
رمانسرای آفرا
کانال رمان
@RomanSaray_afra
گپ درخواست رمان
@darkhastrooman



باران عشق و غرور

به قلم: zeynab227

برای دریافت رمانهای بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

مقدمه:

هوا که بارانی می‌شود، دست دلم را می‌گیرم و راه میفتم در خیابان‌هایی که خاطراتت دارند خیس می‌خورند. همان دیروزهای مشترکی که در همین خیابان‌ها و پیاده‌روها جا گذاشتیمشان.

راستش...گاهی دلم برای خاطره‌هامان سخت تنگ می‌شود. این روزها هر شعر عاشقانه‌ای که می‌خوانم تعبیرش (تو) می‌شوی و دلم می‌خواهد این‌جا باشی تا با صدایی پر از احساس برایت بخوانمش و تو...لبخند بزنی.

من هنوز هم عاشقم، عاشقی که زمانی در غرورش غرق بود، ولی اکنون... .

ناشناس

گفتاری از نویسنده:

منِ باران از تبار کوه‌سازان، از جنس سنگ، از جنس طوفانم. جدال با هر چه نقیضم باشد، فاتحانه خارج شدنش برایم سهل است. پایبند کتاب قانون و عقاید خودم... . تاراج بردن هست و نیست باران فی‌البداهه جرأت، اما جهالت محض است. اگر خشمگین شوم، به عاملش رحم نخواهم کرد!

که گفته باران‌ها قطره آب زلال و شفاف آسمانند؟! همان قطره سیل می‌شود و طغیان می‌کند، تگرگ می‌شود و می‌کوباند، برف می‌شود و کولاک می‌کند. باران‌ها هم بسته به مزاج گزینش می‌شوند.

چه کسی سیلاب می‌خواهد که خراب شود وسطِ آشیانه‌اش؟ چه کسی سنگ می‌خواهد که آواره شود قلبِ سرش؟ چه کسی بهمن می‌خواهد که منجمد شود زیرِ حجمش؟

این عوام چه بی‌خردند! به کدامین امید بدی کرده و جفا کردند؟ که بلا شود مرکز دودمانشان؟ که خدا گِل وجودی آنان را با امتیاز خودمختاری سرشته و گردن‌فراز پا به خاک کوفتند؟!

این است پرسش آغازین بند اول کتابم، کتابی که سطر به سطرش تهدید به مفسدان فی‌الارض است با جلدی سفید که یقین دارم دست تحریف قلم شیطانی تا معاد بر آن ساقط است. کتابی که تیتر نخستش از زبان دل با خط خوانایی نگاشته شده:

﴿منِ باران، بنده یکتای جهان، زاده بشر گنه‌کار، فرزند خاک طاهر و از ذریه آدمِ مطرود از بهشت به شــرافتم و به خالقم سوگند یاد می‌کنم تا تبادل نـفَس در جان، برابر اعمال ستیزه جویانه پلیدان سر تسلیم خم نکرده و دست بسته پای میز عدالت روانه کرده و سزای اعمالشان را به دستان او بسپارم، اویی که رأس قاضیان دنیاست.﴾

*

﴿به نام خالق﴾

تاکنون از دریا رو نگرفته بود. از شهامتش که جای سرافرازی، سرافکندگی بیش نبود. تاکنون از نیمه‌های شب بیزار نشده بود. از نسیم خنک اسفند ماه که رایحه بهارش اولین عیدی او بود. از ماهی که روی رخسار فرومانده‌اش، تشعشع نقره‌ای رنگش را پاشانده و با دست و دل‌بازی فراتر خود اعتباری نگماشته بود. از آنانی که از ساختن این ماشین غول‌پیکر بی‌چرخ، نان حلال در سفره عیال و اولادشان بردند. از مرزهای مشترک توافقی ملیت‌ها هم گله داشت که چرا بند اول قیدنامه شراکتشان در فکر به این جنایت‌ها نبود؟ که شرافت ناموس، مترسک سر جالیز نیست. سنگ پای آشفته بازارها نیست، که مورد مزایده‌های میلیاردی نیست و ارزش آن قدر عظمت این دریایی‌ست که خون‌ها در خود گنجاند و خوراک آبزیان و خون خواران کرد!

کاش شرایط کاشت نهالِ ظلم آنقدر آسان نبود! کاش صفت رحم، پیشوند نفی‌گونه نداشت! کاش برای همه صفت‌ها تفضیل قائل نمی‌شدند! کاش ثروت، دغدغه بشر زیاده‌خواه نبود! کاش چیزی به نام دادوستد نبود! کاش بهای مضاعف مادیات با تکرار پول چرک کف دست است و پول‌دار به کباب و بی‌پول به نان کباب در ضرب‌المثل‌ها نفوذ نمی‌کرد!

این کاش‌ها هرکدام شمشیر به دست، سمتش حمله‌ور شدند و ماه درشت‌خو تابید، اما درست در اوج ناباوری و شکستِ امید و پیش‌روی وسوسه‌های زاده آتش، بانگ مهیبی در آسمان، حوالی زمینیان، پشت درخت‌های نخل و ژرف دریا پرده‌های گوش ابلیس قسم‌خورده را درید!

***

فصل اول

﴿باران﴾

کلاسی که دو ساعت بی‌وقفه چهل نفر رو روی صندلی‌ها نشونده بود، با رفتن استاد در عرض دو ثانیه خالی شد. کش و قوسی به بدنم دادم و جزوه‌م رو داخل کوله‌م گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. نگاه خسته‌م سقوط کرد به فردی که کنارم بیهوش روی میز افتاده بود. آروم بازوش رو گرفتم و تکون دادم.

- پاشو نگار!

صدای ظریف و گرفته‌ش تنها واکنشی بود که نشون داد.

- جون من بذار یه ده دقیقه چرت بزنم.

- می‌خوریم به تاریکی.

- فقط ده دقیقه.

- تا به خودت بیای می‌بینی رسیدیم خونه، بعد هر چقدر دلت می‌خواد بخواب.

با کلافگی سرش رو بلند کرد و چشم‌های عسلی دلخورش رو به نگاه آرومم دوخت.

- تو آدمی؟!

یک تای ابروم پرید. مغز خبیثم به خلق تنگ این دختر خو گرفته بود.

- تو هستی، پس منم هستم.

- منو ول کن! من به آدم بودن تو شک دارم! فیزیوپاتولوژی استاد دلاور، فیلو با خاک یکسان می‌کنه.

بند کوله رو روی دوشم جابه‌جا کردم.

- ده دقیقه‌ت تموم شد.

رو ازم گرفت و جزوه‌ش رو بست. می‌دونستم جمله‌های بی صدایی که تو ذهنش جولان می‌ده به سمتم صف کشیده. پوفی کشید و کیفش رو برداشت و یکی از جمله‌های نابش رو زیر لـــبی نثارم کرد. از در کلاس که خارج شدیم، با لبخند محوی تنه‌ای نثار بازوش کردم و گفتم:

- به خودت فشار نیار!

چپ چپ نگاهم کرد.

- چشم قربان! عفو بفرمائید!

از سالن دانشکده خارج و وارد محوطه دانشگاه شدیم. همیشه وقتی کم حوصله و خسته بود، همین روند رو تکرار می‌کرد و ذهن پلیدم رو برای ادامه‌دار کردنش مشتاق، هرچند به افکارم محل ندادم.

محوطه رو دور زدیم و به سمت ورودی پارکینگ رفتیم که نگار یک آن از حرکت ایستاد. به سمتش برگشتم که به نقطه‌ای خیره شده بود. رد نگاهش رو گرفتم و با دیدنش مثل دفعه‌های قبل ابروهام جمع شد.

تا الآن خیلی واضح به این بشر نامحترم حالی کرده بودم راه رو اشتباهی اومده، اما انگار فکر کرده بود با دست پس می‌زنم که... . پوزخندی زدم. صدای ناله‌وار نگار، شکاف وسط ابروهام رو عمیق کرد.

- تو این هیر و ویر که هفت پادشاه سر اومدن تو خوابم با هم جنگ و دعوا دارن، حوصله این یکیو ندارم. من می‌رم سمت ماشینت. یه جوری این یکیو هم مثل بقیه دست‌به‌سر کن بره. اگه بره!

از این فاصله نه چندان نزدیک هنوز متوجهمون نشده بود؛ چون پشت به ما و نگاهش به در خروجی پارکینگ بود. مغزم به طور خودکار شروع به خودخوری و بدوبیراه گفتن به این بشر و هم‌جنس‌هاش کرد و بازخوردش نیشخند کنج لبم شد و نگاهی که تو این شرایط یخ شدن رو دوست داشت!

راهم رو به طرف جای پارک ماشین کج کردم. صدای خنده‌های ریز نگار لحظه‌ای از گوش‌هام قطع نمی‌شد. به‌نظر با همین بهانه کلافگیش رو بهم سرایت داد! خنده‌هاش از آستانه تحملم فراتر می‌رفت. نیم نگاهی بهش انداختم و جدی گفتم:

- چته؟

لبش رو گاز گرفت و دست‌هاش را بالا برد.

- هیچی، فقط یه کوچولو دلم واسش می‌سوزه.

چشم غره‌م خنده‌ش رو شدت داد. لحن سردم با کنایه یکه‌تازی کرد.

- خیلی دلت براش کبابه خودت پیش قدم شو! در حق منم صواب می‌کنی.

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و روی صندلی راننده جای گرفتم. کنارم نشست و با لبخند چشم و ابرو اومد.

- نه بابا، رودل می‌کنم! رودل هم کنم اون مگه منو قبول می‌کنه؟ فعلاً که اولیا حضرت تو گلوش قدِّ نون بربری خمیری گیر کرده!

و با شیطنتی که حرصم رو در می‌آورد ادامه داد:

- بدجور هم گیر کرده!

خنده‌ش به قهقهه تبدیل شد. انگار نه انگار خسته و بی حال از کسل بودن کلاس استاد دلاور غر می‌زد. استارت ماشین رو زدم و با اخمی تصنعی اخطار دادم:

- یه بار دیگه از این دری وری‌ها بارم کنی من می‌دونم با تو و اون مرتیکه!

صداش تو نطفه خفه شد و حالت جدی به خودش گرفت.

- خب اون بنده خدا هم مثل بقیه نمی‌دونه که از سم بوتولیسمم واسشون بدتری! وگرنه مرض نداره دم به ثانیه چراغ بزنه بگه یالا پیف‌پافِتو بپاش روم!

از پارکینگ که فضای بزرگی از دانشگاه رو اشغال کرده بود بیرون اومدم. با خودم زمزمه کردم:

- ولی لازمه بگم تا بره و پشت سرش هم نگاه نکنه.

فرمون رو به در خروجی پیچیدم. صدای ماشین رو شنید. قبل از این‌که من رو بشناسه پام رو روی پدال گاز فشار دادم تا کنار بکشه، ولی خلاف انتظارم مثل دیوونه‌ها تو مسیر ماشین پرید و با لبخند پت و پهنش چشم‌هام رو از حدقه درآورد.

- مواظب بـاش!

جیغ نگار قلبم رو به ضربان تند انداخت و عکس‌العمل پام به موقع دست جنبید، وگرنه باید از زیر لاستیک‌های ماشین بیرون می‌آوردمش! کاش وجدانم رو لحظه‌ای می‌کشتم و شاهد جون دادنش می‌شدم! احتمالاً مزدای سفیدم رو شناخته بود که تو بازه صدم ثانیه غافلگیرم کرد.

دو دستم روی فرمون مشت شد. صدای نفس مضطرب و پر از حرصم، لب‌های نگار رو به هم دوخته بود. دستش رو از داشبورد برداشت و صاف نشست. نگاهم رو که به خودش دید، سرفه کوتاهی کرد و سرش رو تکون داد. اصرار داشت خشمم رو کنترل کنم. می‌دونست خشمم به راحتی برانگیخته نمی‌شه و اگه بشه تا چه حد می‌تونم هیولای درونم رو بیدار کنم.

سرم رو از فرمون بلند کردم و چشمم به چهره منفورش میخ شد. با وقاحت تمام قدم برداشت و به کاپوت چسبید. نمی‌فهمیدم. فکر این جنس جماعت رو نمی‌فهمیدم. حتماً گزارش بی مسئولیتی نگهبان که اتاقکش رو واسه هر ولگرد خدانشناسی خالی کرده بود به حراست می‌دادم.

نفسم رو به‌سختی آروم کردم و آمرانه و غریبانه سرم رو تکون دادم. دستورم رو اطاعت کرد، اما نه برای گم کردن گورش! نزدیک به پنجره سمتم ایستاد و لاقید شونه انداخت.

- مجبورم کردید. شرمنده! شما حالتون خوبه؟

پلک‌هام رو از زور عصبانیت به هم فشردم و خون تو انگشت‌های دستم منجمد شد. غریدم:

- امروز رو فراموش می‌کنم. دفعه دیگه تضمین نمی‌کنم.

- پس مدام میام تا فراموشم نکنید!

واقعاً از جونش سیر شده بود! مستقیم به نگاه قیرگونش زل زدم و کاملاً بی‌ملاحظه تن صدام بالا رفت.

- شما دیوونه‌ای! نمی‌فهمی بی محلی آدم‌ها یعنی چی. نمی‌فهمی چپ اومدن شما و راست رفتنم یعنی چـی.

حق به جانب روی سینه‌ش مشت کوبید.

- آره! من نفهمم، دیوونه‌م. خودمم نمی‌دونم چه مرگمه! هر کاری هم می‌کنم نمی‌تونم فراموشتون کنم. دست خودم نیست. من حتی نمی‌دونم اسمتون چیه و اصلاً نمی‌ذاری دو کلمه باهاتون

حرف بزنم. تا زمانی‌که حرفامو نشنوی و نذاری حرف دلمو به زبون بیارم دست بردار نیستم. برامم اهمیت نداره که چه اتفاقی میفته.

در برابر خزعبلاتی که به درد اوراقی هم نمی‌خورد، نیشخندی زدم. همه‌شون لنگه هم بودن، یه دنده و لجباز و سوء استفاده کن! دیگه مدارا بس بود. باید درخور شخصیتش برخورد می‌کردم تا برای همیشه رسمم رو آویزه گوشش کنه. نگاه پر از تمسخرم رو به عمق نگاه منفورش تزریق کردم و به تندی گفتم:

- مشکل شما اینه که زبون من رو نمی‌فهمی، یعنی همه شما مردها زبون آدم حالیتون نیست! بذار از همین الآن روشنت کنم آقای به اصطلاح محترم! من نه تمایل به دیدن ریخت جناب عالی دارم و نه دلم می‌خواد که با شما حرف بزنم. تا صد سال دیگه هم این‌جا وایستی من حرفم همینه. می‌دونی چرا؟

با تحکمی که در تک، تک کلماتم هویدا بود ادامه دادم:

- چون جنسم با بقیه دخترها فرق می‌کنه! من از جنس سنگم، نه از جنس شیشه که با یه حرف باد هواتون دلم بلرزه و ضعف نشون بدم و البته قابل توجه شما! من از مردها و هرچی که آخرش به یه مرد وصل می‌شه متنفرم! می‌فهمی؟!

خشمم مشت و روی فرمون خالی شد.

- متنفـر!

غیظی که حنجره‌م رو خراش داده بود، مردک مزاحم رو درجا مات کرد و صدای بهت‌زده نگار زیر گوشم بلند شد:

- یا خدا!

با این حال تغییری تو چهره‌م پیدا نشد. از شدت خشم، خون توی رگ‌های صورتم باد کرده بود. نخواستم تا این‌جا پیش برم و از جلد خونسردیم بیرون بیام؛ چون لزومی نمی‌دیدم روی واقعیم رو به هرکسی نشون بدم، ولی چاره‌ای نداشته بود. تا خواست نطق کنه بدون معطلی پام روی پدال گاز رفت و با چرخش حرفه‌ای فرمون، اون فضای سنگین رو ترک کردم.

شتاب ماشین بیشتر شد. همه حرصی که تو قلبم آتیش می‌گرفت روی پدال خالی می‌کردم. هرکسی پاش رو از گلیمش درازتر کرد با یکی دوبار تلنگر رفت پیِ کارش، ولی این یکی دو هفته‌ست که ول‌کن من نبود. مشکوک می‌زد. نمی‌دونم چرا اصرار به ایجاد یه رابطه مسخره داشت!

بی‌محابا ذهنم پر کشید به روزی که برای اولین‌بار دیده بودمش. دقیقاً دو هفته پیش بود. اون روز نگار برای سر دردش دانشگاه نیومد. زمان خالی بین دو کلاسم زیاد بود، برای همین به پارک نزدیک دانشگاه رفتم تا حال و هوایی عوض کنم.

تقریباً یک ساعتی روی نیمکت نشسته بودم و طبق عادت همیشگی هندزفریم توی گوش‌هام بود و مطالعه می‌کردم که یک آن حس کردم کسی کنارم نشست. اولش بی‌تفاوت شدم و کمی بعد بلند شدم، اما صدای متعجبش همون‌جا میخکوبم کرد.

- کجا داری می‌ری؟!

هندزفری رو از گوش‌هام برداشتم. صدای موزیک پخش شده ملایم بود و متوجه سوالش شده بودم. به سمتش برگشتم و با عصبانیت زیر پوستی صورتم به گستاخی که روبه‌روم ایستاده بود خیره شدم و تندی کردم:

- به شما ربطی داره؟

از جدیت نگاهم بود یا کنایه بی‌پرده‌م که عین مجسمه تو چشم‌هام زل زد و همین باعث شد خونم به جوش بیاد. خواستم ازش رد بشم که با گیجی پرسید:

- مگه ساعت نه توی این پارک روی این نیمکت قرار نذاشته بودیم؟ معنی این کارات چیه؟!

با خودم گفتم حتماً من رو با کسی اشتباه گرفته. برگشتم به طرفش و با اخم نشسته بین ابروهام گفتم:

- آقای محترم! من رو با شخص دیگه‌ای اشتباه گرفتید.

- تو گیسوی فرهمند نیستی؟!

- خیر آقا. لطفاً برید رد کارتون!

منِ خوش خیال فکر می‌کردم مزاحمتی در کار نیست، اما بعد از زبون خودش فهمیدم که اون روز تا دانشگاه تعقیبم کرده و... . تا به حال چندین‌بار با مزاحمت‌هاش سدِ راهم شده بود و مدام ازم تقاضا می‌کرد که می‌خواد باهام حرف بزنه، ولی من هردفعه درخواست رد دادم و قبول نکردم. می‌دونستم مِن بعد چطور باهاش رفتار کنم. هنوز باران رو نشناخته بود!

پوزخند زدم و روی فرمون ضرب گرفتم. این جماعت طماع خبر نداشتن که بین این همه دختر خام و زود باور دختری هم هست که ازشون متنفره، از جنس بارانه و هر موقع اراده کنه می‌تونه باران سنگیش رو سرشون آوار کنه! تا رسوندن نگار به خونه‌شون به افکارم پروبال دادم و با آرامش، راه خونه‌مون رو در پیش گرفتم.

***

کوله و مقنعه‌م رو روی کاناپه اتاقم پرت کردم. خودم رو به تخت رسوندم و نگاهم رو معطوف سقف کردم. بابا طبق معمول سر کار بود و تا دو ساعت دیگه هم خونه نمی‌اومد. اداره کردن شرکت مهندسی ساخت و سازه با وجود شریک هم کار ساده‌ای نبود و گاهی بابا رو تا پاسی از شب موندگار می‌کرد. آب دهنم رو قورت دادم و تای کاغذ تو دستم رو با رخوت باز کردم.

《سلام بارانم! من رفتم خونه خاله شهین. تا شیش برمی‌گردم. ناهارت هم تو یخچال گذاشتم. اومدی حتماً بخواب! دیشبو فکر نکن نفهمیدم شب زنده‌داری کردی.》

کاغذ رو روی عسلی گذاشتم. مامان زیرک من! پلک‌های داغم به هم چسبید و به معده خالیم اعتنا نکرد. افکار درهمم رو گوشه‌ای رها کردم و آسوده به خلسه شیرین خواب رفتم.

***

ساعت نزدیک‌های یازده شب بود که به مامان و بابا 《شب به‌خیر》 گفتم و تو اتاقم رفتم. با این‌که قصد خواب نداشتم، یک دست لباس خواب از کمدم بیرون آوردم. پیراهن آبی رنگ ساتن دو بنده... .

کش موهام رو باز و با نظم دور شونه‌م پخش کردم. جلوی آینه قدی اتاق، نگاهم رو معطوف دختر نمایان شده داخل آینه کردم که بلندی قدش رو قاب گرفته و لَختی موهای تا کمرش رو

نشون می‌داد. از رنگ موها و چشم‌هایی که همه می‌گفتن از مامان و رنگ پوستی که از بابا ارث رسیده.

با لذت محو خودم شدم. گاهی وقت‌ها احساسی سراغ آدم می‌اومد و اون رو مجاب به تغییر می‌کرد، هرچند کوچیک اما با نتیجه بزرگ و مثبت... . مثل به یاد آوردن خیلی چیزها از داشته‌ها تا خود واقعی‌مون که هر روز بهش توجه می‌کردم و با همین کار کوچیک، ظرفیت اعتماد به‌دست آوردن اهدافم بزرگ‌تر می‌شد و زندگیم رو رهبری می‌کردم.

لبخند کجم خودنمایی می‌کرد که از آینه فاصله گرفتم. کتابی رو که تا نیمه خونده بودم از قفسه برداشتم و روی صندلی نشستم. هر موقع خوابم نمی‌برد، به دوست قدیمیم پناه می‌آوردم. به صفحه آخر که رسیدم، چشم‌هام کم‌کم سوز خواب گرفت با وجودی که قسمتی از ذهنم از ذخیره نکات مفیدی که از کتاب دستم گرفته بودم سبک‌بال بود.

با صدای ویبره موبایل، عینک مربعی مطالعه رو از چشم‌هام جدا کردم. یک تای ابروم با ظاهر شدن تصویر خندون نگار و ساعتی که با چشمک زدن صفحه نمایش‌گر ظاهر می‌شد پرید. چی شده که یکِ شب زنگ زده بود؟! با این‌که می‌دونست تایم خوابم نیست، هیچ وقت بهم زنگ نمی‌زد. با طمأنینه و جدی پاسخ دادم:

- بله!

- سلام. خوبی؟

نگرانی تو صداش مشهود بود.

- سلام. ممنون خوبم. چیزی شده؟

- حدس می‌زدم خواب نباشی، ولی بازم ببخشید.

- دشمنت شرمنده! کاری داری؟

- آره، فقط...ازت می‌خوام نگران نشی، خب؟

خواست، ولی بیشتر متعجبم کرد. لرزش صداش و عاملی که مجابش کرده بود تا صبح صبر نکنه، خلسه خواب رو از چشم‌هام گرفت. با تحکم گفتم:

- می‌دونی که از حاشیه‌گذاری خوشم نمیاد. برو سر اصل مطلب!

نفس عمیقی کشید.

- باشه، می‌گم. در مورد اون پسره‌ست، همونی که یه مدته مزاحمت شده.

- خب!

- سولماز دوستمو که می‌شناسی؟ امشب با دوستاش رفته بود رستوران. اتفاقی این پسره رو دید که کنار آلاچیق اینا جا رزرو کرده بود. شناختنش هم سخت نبود از بس تو دانشگاه آفتابی شد. اکثر دوستامون می‌شناسنش. بهم گفت اولش حواسم بهش نبود، ولی با دیدن خانمی که بهش می‌خورده سی ساله باشه و حرفی که بینشون رد و بدل شد، کنجکاویش گل کرد.

کش و قوسی به بدنم دادم و چراغ مطالعه رو خاموش کردم و پتوی تختم رو کنار زدم. دستم به سمت کلید آباژور رفت.

- خب که چی؟

- اتفاقاً ربطش به ما، یعنی به توئه. گوش کن!

دهنم رو باز کردم بگم بیخود نگران شده که صدای ضعیفی تو گوشی پخش شد. موزیک ملایم پیانو، برخورد قاشق‌ها به ظرف و گاه خنده آمیخته چند مرد و زن... . میون اون اصوات، صدای زنونه‌ای بیشتر به گوش می‌رسید.

《- رابطه‌ت با دختره تا کجا پیش رفته؟》

《- زیاد باهاش صمیمی نشدم. یه کم می‌ترسه.》

خودش بود، مردک مزاحم!

《- وقت زیادی نداریم ماهان. سه ماه دیگه پریدیم اون‌ور. این ویژگی که این دختر داره به خصوص قیافه‌ش همون مشخصاتیه که شیخ عجم گفته. تا حالا هیچ دختریو که براش فرستادیم قبول نکرده. تو که دیگه واردی یه جوری راضیش کن و قول بده زندگی خوبی کنار ما داره. دیگه بقیه‌شم خودت راست و ریست کن دیگه! چه می‌دونم؟ مثلاً خرش کن افسار بیار سرش کن!》

《- ساغـر، عاصیم نکن! خودم می‌دونم چیکار کنم، ولی بازم قول این دخترو به شیخ ندین! دخترای شبیه به این مشخصات زیادن. خودم درستش می‌کنم.》

《- نیست ماهان. اگه بود که نمی‌گفتم ناز دختر رو بخر! داریم در مورد شیخ عجم حرف می‌زنیم. این دفعه هم بهونه بیاریم لقمه گنده‌تر از اون پیدا نمی‌کنیما!》

《- دختر واسه اون خوش اشتها قحط نیست.》

《- چشمش اینو گرفته. می‌گی چیکار کنم؟》

《- گرفته که گرفته. به درک که گرفته!》

《- چیه؟! نکنه چشم تو رو هم گرفته!》

صداشون قطع شد. پلک بستم. چند ثانیه طول کشید و زن با لبخند مضحکی گفت:

《- زورت می‌رسه لقمه گنده‌تر از شیخ بهم بدی بهت حال می‌دم. می‌دونی که همیشه طرف توأم.》

《- اونش به خودم ربط داره. زود از این‌جا برو! نمی‌خوام آتو دست کسی بدی. تا موقعی که تحت تعقیبی ریسک نکن!》

《- اینم از شانس گندمه. بعد از دادن جنسا به عباسی پلیسا به منِ فلک‌زده شک کردن. با تغییر قیافه‌ای که دادم محاله پیدام کنن.》

《- زودتر برو! کاری هم داشتی بهم زنگ بزن! سعی کن زیاد بیرون پرسه نزنی. حوصله دردسر جدید ندارم.》

صدای مضطرب نگار جاش رو به سر و صدایی داد که مثل لالایی زیر گوشم پچ زده بود.

- ترس بدی به دلم افتاده باران. فکر کنم منظور اونا از اون دختر تو بودی. آفرین به سولماز که فضولیش یه جا درست کار کرد و ویس گرفت.

به پهلو چرخیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.

- باران!

- هوم!

- گوشت با منه؟

- اوهوم! فردا با هم حرف می‌زنیم.

مکثش طولانی شد. خواستم قطع کنم که تن صدای بالا رفته از بهتش مانع شد.

- حواست هست چی داری می‌گی؟! این آدم قاچاقچیه، مهم‌تر از همه قاچاق انسان و دیگه بدتر! نمی‌فهممت. تو یا واقعاً خنگ شدی یا رسماً خودتو به کوچه علی چپ زدی که فکر کنم دومی بیشتر بخوره.

خمیازه‌ای کشیدم. با افکار متوهمش خواب شیرینم رو به هم زده بود. لب زدم:

- هیچ کدومشون نیستم. حرف حساب این‌ها راجع به دختریه که با ماهان سر و سری داشته و از قضا ترسیده. من باهاش گرم گرفتم؟

- فرمایش دوستم درست، ولی یه درصدم احتمال بده که ماهان سر اون زن شیره مالیده و به هر دلیل خدا داندی دروغ گفته. مگه نگفتی بهش شک داری؟ خب اینم مدرک... . بیا فردا بریم پیش داییم این موضوع رو باهاش در میون بذار!

پوزخند محوی مهمون لب‌هام شد. همین هم مونده بود پای پلیس رو بی‌خود واسه جریانی که سر سوزنش هم دخلی به من نداشت وسط بکشم.

- نگرانمی؟

- معلوم نیست؟!

- پس من رو با یه خداحافظی خوشحال کن!

پوفی کرد و با غیظ تشر زد:

- باشه خونسرد خانم! من مثل تو سطحی به این قضیه نگاه نمی‌کنم. شک نکن یه روز به حرفم می‌رسی. امیدوارم دیر نشه.

- زیادی خسته‌ای. برو بخواب ذهنت باز بشه.

- خانم خانما! یکی باید این حرفو به خودت بگه. منِ کم عقلو بگو آش شورپز تو معدەم آتیش زدم واسه خانم خوش خیال! انگار نه انگار! شبت به‌خیر اخمو خانم، بـ ـو-س بای!

گوشی رو خاموش کردم و کنار آباژور گذاشتم. اوضاعی داشتم من با این رفیق قدیمی! از هشت سالگی تا حالا یک روز هم از هم دور نبودیم. نگار مثل من تک فرزند خانواده بود. همیشه به چشم خواهر به هم نگاه می‌کردیم. جالبیش تضاد شخصیت‌هامون بود. نگار شر و شیطون و همیشه شاد و پر حرف و قطب مخالفش منِ آروم و کم حرف و به قول خودش ﴿اخمو و مغرور﴾

انگار همین دیروز بود که اتفاقی تو مدرسه با هم آشنا شدیم و به هم قول دادیم که اگه کلاس‌هامون عوض شد پدرهامون رو واسطه کنیم تا با مدیر صحبت کنن و تو یک کلاس باشیم. کم‌کم این آشنایی عمیق‌تر شد تا به خانواده‌هامون هم رسید.

خاله سیمین و عمو سینا دو صفت نقیضی که از بچگی وِرد زبونم شد. همیشه به من و پدر و مادرم لطف و من رو مثل دخترشون دوست داشتن. به اندازه پدر و مادرم برام عزیز و با ارزش بودن و هستن. بازدمم رو عمیقاً بیرون فرستادم و به یک ثانیه نرسید که به خواب رفتم.

***

قریب چهار روز از دیدار من با اون پسر، ماهان، می‌گذشت. نگار سعی داشت بحثش رو پیش بکشه و با مخالفت من روبه‌رو می‌شد. اطمینان پیدا کرده بودم برخورد غیر دوستانه‌م کارساز بوده و سروکله‌ش پیدا نمی‌شه، اما این خوشحالی دوومی نداشت!

تنها تو ماشینم بودم و به سفارش مامان به قصد خرید یک سری وسایل لازم واسه خونه به سمت هایپر مارکت نزدیک خونه رفتم. به محض پیاده شدنم بی‌هوا جلوم سبز شد و ماتم کرد. طبق معمول بهش محل ندادم و وارد فروشگاه شدم. بعد از اتمام خرید، پلاستیک‌ها رو تا ماشین بردم و خریدها رو داخل صندوق عقب ماشین جا دادم که آفتابی شد و بی مقدمه گفت:

- این‌قدر ازم بدتون میاد که حاضر نیستید به حرفام گوش کنید؟

درِ صندوق رو بستم و نیم نگاهی بهش انداختم. لحنم خلاف خشم درونم بود.

- تا کی می‌خواید به کله شق بودن ادامه بدید؟

شرم نکرد و لبخند زد.

- شما اولین کسی هستی که صفت سرتق بودن بهم می‌ده.

و قاطعانه ادامه داد:

- خواهش می‌کنم رومو زمین نندازید! یه ربع وقت‌تون رو بهم بدید. چقدر طول می‌کشه؟ اجازه بدید حرفمو بگم، بعد اگه جوابتون منفی بود قول می‌دم دیگه مزاحمت نشم.

و با مکثی ملتمسانه به تمنا افتاد:

- شما رو به هر چی می‌پرستی قسم می‌دم.

مجاب شدم بهش تشر بزنم تا با قسمش آدم رو تو مضیقه نذاره، ولی حرف‌های نگار هشدار داد عجولانه رفتار نکنم. به هر حال تا دو کلمه حرف نمی‌زد ول‌کن نبود، از طرفی هم محض خاطر جمعی از این‌که منظورش از اون دختر من بودم یا نه بهتر بود پیشنهادش رو قبول کنم. محض اطمینان بود، فقط همین... .

***

به پیشنهاد خودش به کافی‌شاپ نزدیک فروشگاه رفتیم. به هوای شلوغی کافه، خلوت‌ترین قسمت رو انتخاب کرد که مختص به مشتری‌های ویژه بود. به محض نشستن با نگاهی منتظر بهش خیره شده بودم تا دردش رو بگه. طبق صحبت‌های نگار اگه واقعاً کلکی تو کار بود با پریدن پلکش می‌فهمیدم با کی طرفم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و خواست لـ ـب باز کنه که گارسون به میزمون رسید.

من چیزی سفارش ندادم. آدمی نبودم به هرکسی اجازه بدم جای من حساب کنه و نمی‌خواستم پولم رو برای میز گرونی که سرخود انتخاب کرد هدر بدم. گارسون سفارشش رو گرفت و رفت.

- ببینید خانمِ؟

- خالقی.

لب‌های نیمه بازم روی هم نشست. خودم هم نفهمیدم چی تو سرم گذشت که فامیلیم به زبونم نچرخید. این‌طور بهتر بود. با توجه به سابقه‌ش روا بود از هویتم چیزی نفهمه. تک سرفه‌ای کرد.

- ماکان محمدیم. فوق لیسانس حسابداری دارم و مشغول به کار و چند وقتی هست تو کار تجارت با یکی از دوستامم. حقیقتش اون روزی که شما رو تو پارک دیدم با خانم گیسو فرهمند اشتباه گرفتم. یه قرار کاری باهاش داشتم و...بعدش هم که اشتباه پیش اومد. وقتی اتفاقی شما رو دیدم نمی‌دونم چرا حس غریبی سراغم اومد! می‌خوام روراست باشم و بگم شاید این حرفم از نظر شما مضحک و جَوگیرانه باشه، ولی من به عشق در نگاه اول ایمان پیدا کردم.

در برابر نگاه صامت و توخالیم که تنها مرکز توجهش نگاه مشکی ناآرومش بود، سکوت کرد و مجدد به حرف اومد. انگار نگران بود هرآن از جا بلند بشم و نتونه گربه رو دم حجله بکشه!

- پدر و مادرمو پونزده سال پیش تو سانحه تصادف از دست دادم. بیست و هفت سالمه، تک فرزندم و از سرمایه پدری که برام مونده زندگی می‌کنم. شاید براتون سؤال باشه که علاقه من به شما چطور به سرعت شکل گرفت؟ حتی خودم هم نمی‌دونم چطور شد، ولی از جسارتی که تو نگاهتون دیدم حس کردم با بقیه دخترها فرق می‌کنید و همین منو مجذوب شما کرد. اگه جوابتون مثبت باشه ازتون می‌خوام که بیشتر با هم آشنا بشیم و یقین داشته باشید از صمیم قلب برای خوشبختی‌تون تلاشمو می‌کنم. مطمئن باشید.

آه! چقدر حرف زد؟ فکش درد نگرفت یک بند چرت‌وپرت گفت؟! آخرین‌بار منظورم رو مثل تلخی قهوه به خوردش دادم تا مزه‌ش تا ابد زبونش رو نیش بزنه. با چه عقلی هنوز هم دَم از عشق می‌زد؟ اون هم عشق کذایی! تو دلم بهش پوزخند زدم.

مطمئن بودم که این بشر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شه. از اون جایی که خودش رو ماکان محمدی جا زد دیگه خدا می‌دونست بقیه حرف‌هاش چقدر دروغ بوده یا راست!

گوشیش زنگ خورد. نگاهمون همزمان و بی هوا به اسم 《ساغر》 که روی صفحه گوشی خودنمایی می‌کرد، افتاد. ساغر، دختر تحت تعقیب کاسب! گوشی رو برداشت. نگاهم رو به میز دوختم. فکری به سرم زده بود. در کمال خونسردی موبایلم رو از جیب کوله درآوردم و روی ضبط صدا گذاشتم. به محض پِلی کردن، دکمه خاموش صفحه رو زدم و روی میز جا گذاشتم و با گفتن:

- می‌رم دست‌هام رو بشورم.

میز رو ترک کردم. از خدا خواسته باشه‌ای گفت و نفس حبسش رو بیرون فرستاد. همین که فاصله‌م از میز بیشتر شد، تماس رو برقرار کرد و موبایل رو روی گوشش گذاشت. تا به اتمام نرسیدن مکالمه‌ش سر میز نرفتم. پشت ستون نزدیک سرویس بهداشتی زیر نظر گرفته بودمش.

تقریباً پنج دقیقه‌ای تا پایان مکالمه مرموزش طول کشید. یک دقیقه هم طولش دادم تا جلوی هر شکی رو گرفته باشم و بعد سر میز نشستم. بی‌مقدمه پرسید:

- خب نظر شما چیه؟ بهم فرصت آشنایی می‌دید؟

دست پیش بردم و به گوشیم چنگ زدم. لحنم خالی از هر احساس بود، بر خلاف متلک‌های ناخودآگاهم که تمومی نداشت.

- بهش فکر می‌کنم.

انگار چی گفتم که ذوق مرگ شد! شماره‌ش رو بهم گفت تو گوشی سیو کنم و مشغول نوش‌جان کردن قهوه‌ش شد. بلند شدم و بعد از خداحافظی از کافه بیرون زدم و به سمت ماشینم قدم تند کردم.

***

نگاهم روی گوشی دخیل بسته بود. خون تو رگ‌های صورتم دوید، انگشت‌هام دور فرمون حلقه شد و فکم به هم چسبید. آژیر خطر تو وجودم اخطار می‌داد که نباید خونسرد باشم. داغی نفسم، ریه‌م رو می‌سوزوند. چقدر پست بود و به چه جرأتی چنین اجازه‌ای به خودش می‌داد؟

ماهیت این آدم‌ها برام گنگ بود. من به انسانیتشون شک داشتم. این‌ها روانی به تمام معنا بودن که فقط قصدشون رسیدن به اهدافشون بود و حاضر بودن برای رسیدن بهش هویتشون رو زیر سؤال ببرن.

خروش بازدمم از بینی، به داد ریه‌م رسید و داغیش پلک‌هام رو تنگ کرد. چرا من؟! چرا من رو گیسو فرهمند معرفی کرد، در صورتی که می‌دونست من نیستم؟

مغزم قد نمی‌داد از افکار مبهم این انسان‌نمای عجیب، اما خوب دستگیرم شد گیر آدم خطرناکی افتادم. باز جای شکرش باقی بود زودتر شستم خبردار شد و عقلم کار کرد از گوشیم استفاده کنم و دست خالی برنگشتم.

پلک باز کردم و نگاهم بی‌هدف به رفت‌وآمد مردمی که در تکاپوی خرید بودن گردش کرد، همون‌قدر خالی... . حس ماورایی داشتم. انگار همه چیز یک خواب بود که از فرط مسخرگیش تا یادم می‌افتاد خنده‌م می‌گرفت.

آره! مسخره بود. از دید من به حدی کوچیک بود که زیر پا لهش کنم، اما قانونی... . برای اولین‌بار کاری رو که تمایلی به انجامش نداشتم عملی می‌کنم؛ چون، باید این موضوع رو هر چه سریع‌تر خاتمه می‌دادم. درسته که من هم از نژاد غافل‌های آینده بودم که زندگی همیشه تو دایره دستوراتم سر کج نمی‌کرد و رؤیای تقدیر بسته به هر انسانی متنوع و تازه بود، اما تو قاموس من 《باید》 حرف یک کلامم بود.

***

فصل دوم

به ساختمون عظیم و تابلوی بزرگی که نصب شده و هویت مکان مقابلم رو نشون می‌داد نگاه کردم. 《اداره آگاهی و نیروی انتظامی ناجا》

- بریم؟

سری تکون دادم و با قدم‌هایی استوار و محکم وارد ساختمان نه چندان مرتفع آگاهی شدم. پر از مأمور با لباس‌های مختلف نظامی از مرد و زن تا پیر و جوون و هر کدوم مشغول به انجام کاری بودن. یکی پرونده‌ها رو بررسی می‌کرد، یکی مجرمی رو دستبند زده با خودش می‌برد و خلاصه وضعی بود! ندای درونیم نوای غم سر داد:

《- پات به اداره پلیس باز نشده بود که قسمت شد!》

هر قدمی که کف سالن کوبیده می‌شد، ردی از تردید به جا می‌ذاشت. احساس خوشایندی نبود. با صدای نگار به خودم اومدم.

- یه لحظه این‌جا وایستا! الآن میام.

به سمت مأموری که لباس نظامی به تن داشت و با چند نفر مشغول صحبت بود، قدم تند کرد.

- به به! سلام جناب سروان سعیدی بزرگ!

نگاهم قد کشید به مردی که نگار «سعیدی» خطابش کرد. بهش می‌خورد بیست و هفت، هشت ساله باشه. با تعجب به سمت نگار برگشت.

- نگار! خودتی؟!

با شیطنت در جوابش چشمک زد.

- نه. زن آریام!

سعیدی خنده کوتاهی کرد.

- یه چیزی بگو ما هم باورمون بشه. بگو ببینم چطوری؟ این‌جا چیکار می‌کنی؟

- خوبم. یه کاری با داییم دارم. اومدم ببینمش.

سری جنبید و دست به جیب پرسید:

- چه خبرا؟ پدر و مادرت در چه حالن؟

- سلامتی. خوبن. پدر و مادر و خواهرت چطورن؟

- ممنون که پرسیدی. مامانم سراغتو می‌گیره. می‌گه چرا نگار بی‌معرفت شده و نمیاد خونه‌مون؟

خندید و شال سبزش رو تا مرز موهای بورش کشید.

- توپشو پر کردم! لطف داره، ولی درگیریه دیگه. قول می‌دم سر فرصت با مادر گرام مزاحم بشم.

جواب خنده‌ش رو با لبخند ملیحی داد.

- قدمت رو چشم. تنها اومدی؟

نگار به پشت سرش چرخید و نگاه کنجکاو سعیدی رو به من هدایت کرد.

- با دوستم اومدم.

سرش رو به معنی سلام حرکت داد. چهره معمولی داشت. چشم و ابرو و موهای پرپشت مشکی... . متقابلاً همین کار رو تکرار کردم. رو ازم گرفت و خطاب به نگار گفت:

- اگه کاری از دستم برمیاد بگو برات انجام می‌دم.

- نه جناب سروان. این کار خوراک داییمه فقط!

سعیدی لبخندی به روش پاشید و گشاده‌رو لـ ـب به بدرقه زد.

- پس برو پیش همون داییت! بذار ما هم به کارمون برسیم.

نگار به حالت نظامی ادای احترام گذاشت.

- چشم قربان!

حرکتش باعث شد جمعی که نزدیک سعیدی ایستاده بودن خنده‌شون بگیره. چه خوب که ترس اون شب رو نداشت! شاید دلش قرص داییش بود. هرچند احساس من روی جاده پر از چاله راه می‌رفت.

به طبقه بالا رفتیم. سالنی که از پایین کوچک‌تر بود، ولی اتاق‌های زیادی داشت. به انتهای سالن که رسیدیم، جلوی دری ایستاد.

- من می‌رم داخل، بعد می‌گم بیا تو.

سرم رو تکون دادم. خودش رو به سرباز کنار در معرفی کرد. تقه‌ای به در زد و کمی بعد با بلند شدن صدای مردونه و رسایی که گفت:

- بیا تو!

با لبخند دندون‌نمایی وارد شد. نگاهی به قاب کوچیک نقره‌ای رنگ و فلزی روی در انداختم. 《سرگرد آریا مجد》

پس از سعیدی درجه‌ش بالا بود. تعریف خان‌دایی نگار رو خیلی شنیده بودم! با توجه به اون تعریف و تمجیدهایی که نگار بهم می‌گفت، بدم نمی‌اومد این سرگرد به قول نگار 《گرام》 رو ملاقات کنم!

تنها شناختی که ازش داشتم آوازه‌ش بود. در حقیقت هیچ کدوم از فامیل‌های نگار، جز پدربزرگ و مادربزرگ مادریش من رو نمی‌شناختن و این چیزی بود که خودم می‌خواستم. نگار همیشه بهم می‌گفت شخصیت پیچیده‌ای دارم و این شخصیت‌هام اون رو یاد کسی می‌ندازه، ولی نگفت کی. من هم اهل کنجکاوی کردن نبوده و نیستم.

در باز شد و نگار به داخل بدرقه‌م کرد. سرباز با احترام قدمی از در دور شد. بند کوله‌م رو روی دوشم تنظیم کردم و با قدم‌های کوتاه و محکمی داخل شدم و در عرض چند ثانیه اتاق رو وجب کردم. اتاق نسبتاً بزرگی که سمت راستش سه کمد پر از کتاب و پرونده‌های کنار هم ردیف شده و یک دست مبل چرم مشکی داخل اتاق چیده شده بود. مانیتور و کیبورد وسط میز رو اشغال کرده و پشت میز هم پنجره بزرگی قرار داشت. چیزی که نظرم رو جلب کرد، وسایل و دیزاین اتاق بود که به رنگ سفید و مشکی کار شده بود. ترکیب دو رنگ شاهانه! از نزدیک شاهد نبودم، باورم نمی‌شد اتاق کار پلیس‌ها با نظم و طراحی چیده بشه.

تازه مسیر نگاهم به صاحب اتاق کشیده شد. پشت میز روی صندلی نشسته و درحال نوشتن چیزی بود. نگار کنارم نشست. ترجیح دادم سکوت کنم تا کارش تموم بشه. به دو دقیقه نکشید کاغذهای دم دستش رو داخل پوشه مرتب کرد. صندلی رو به عقب فرستاد و به سمت یکی از کمدها رفت و پوشه رو تو یکی از قفسه‌ها جا داد. یونیفرم سبز تیره‌ش و پوتین‌های پاش، قامتش رو بلندتر به چشم می‌آورد.

با ژست خاصی بدون این‌که دو جفت نگاه منتظر رو به روش بیاره پشت میز نشست. آرنج‌هاش رو به لبه میز تکیه داد، دست‌هاش رو به هم قفل کرد و بالآخره به نگار و بعد به من نظری انداخت، سرد و در حین حال جدی و صامت و حرفی به زبون نمی‌آورد.

چرا این‌طوری بود؟! یعنی باید می‌رفتم سر اصل مطلب و قضیه رو می‌گفتم، یا نه اول سلام می‌کردم و منتظر می‌شدم خودش بحث رو باز کنه؟ ترجیح دادم اول عرض ادب کنم. واکنشم از جنس نگاهش بود.

- سلام.

یک تای ابروی خمیده‌ش پرید و سری تکون داد. با لحن نافذ و خشکی گفت:

- می‌شنوم!

یعنی چی؟! مجبورش کرده بودن پشت اون میز بشینه و به حرف‌های ما گوش بده؟ اگه جواب سلامم رو مثل خودم می‌داد چیزی ازش کم می‌شد؟! ناخودآگاه اخم کمرنگی به پیشونیم نشست. فقط ده دقیقه گذشته و هر دقیقه‌ش تو پیاله شک دلم غل زد. شاید اون هم از حاشیه‌گذاری خوشش نمی‌اومد و شاید نگار از قبل موضوع رو کامل گفته بود که حالا منتظر اصل مطلبه.

از پیله افکارم بیرون اومدم و مو به مو تمام ماجرا رو از اولش توضیح دادم. هر پرده از ماجرا رو که برملا می‌کردم، تعجب و تردید رو تو نگاهی که چند درجه تیره‌تر از رنگ عسلی چشم‌های نگار بود، می‌خوندم. حرف‌هام که به نقطه رسید، با مکث کوتاهی لـ ـب زد:

- چای می‌خورین یا قهوه؟

نگار چای خواست و من تمایلی نشون ندادم. از جاش بلند شد و به طرف یکی از کمدها رفت. پوشه‌ای بیرون کشید و روی مبل مقابل من و نگار نشست. عکسی از محتویات پوشه درآورد و به طرفم گرفت.

- ماهانی که خودش رو ماکان محمدی جا زده همینه؟

عکس رو ازش گرفتم و به چهره مرد دقیق شدم. خودش بود. پوست سفیدش به تناقض موهای مشکیش بود و چالی که تو لبخندش بهم ذوق می‌زد. گردن صاف کردم.

- بله.

خیره تو چشمم پلک زد و بی اون‌که نیم سانت از صورتم برداره، عکس رو از دستم گرفت و داخل پرونده‌های پوشه جا داد. نگاه نافذ و دقیقش بهم القا می‌کرد چیزی روی صورتمه که فقط به چشم اون میاد! به نظر قسمتی از حرفه‌شون بود. بالآخره دست از خوی روانکاوش کشید و روی صندلی خودش قرار گرفت.

تقه‌ای به در خورد. با اجازه‌ای که داد، سرباز با احترام نظامی وارد شد و استکان چای و قندون رو روی میز قرار داد و باز با ادای احترام اتاق رو ترک کرد. نگار مشغول نوشیدن شد. من هم چشم دوختم به این پلیس روانکاو! با نگاهم غافلگیرش کردم؛ چون، همزمان چشم ازم دزدید و به برگه دستش دوخت. من موندم چه خصوصیت این بشر تعریف کردنی بود! دو کاغذ به همراه خودکار به سمتم گرفت.

- پرش کنید!

قبل از برداشتن آنی از دهنم پرید:

- برای چی؟

با سؤالم نگاهش روم سنگین شد و اخم کمرنگی مهمون پیشونیش کرد.

- به نظر شما برای چی؟

کاملاً واضح برام روشن شد که تعریف‌های پوچ نگار صرفاً از رابطه نزدیک خونی‌شون بود! یعنی زورش می‌اومد توضیح ناقابل بده؟ اصلاً واسه‌م مهم نبود مردی که روبرومه پلیسه که بخوام ازش حساب ببرم و به تته پته بیفتم، واسه همین خیره بهش قاطع گفتم:

- ترجیح می‌دم شما برام توضیح بدید.

گویا به جناب خیلی بر خورد! برگه تو دست‌هاش کمی جمع شد و رگه‌ای از خشم دور اون هاله مبهم شکل گرفت. بی‌پروا بهش زل زده بودم و چشم انتظار دریافت جوابم که بلند شد و یک آن برگه‌ها با خودکار رو تقریباً کوبید به میز جلومون و نگاه عصبیش رو آشکارا به سمتم پرتاب کرد. نگار بیچاره که توقع چنین حرکت غیرمنتظره‌ای نداشت از جاش پرید، اما من کوچک‌ترین واکنشی بروز ندادم. با تنی که سعی می‌کرد خشونت‌طلب نباشه یادآوری کرد:

- شما نمی‌گی از این آقا شکایت داری؟

اومد توک زبونم که بگم هر فرمی رو نباید الکی پر کرد، ولی به خودم مسلط شدم. بی‌حرف خودکار رو مابین انگشت‌هام گرفتم و اظهاراتم رو پای کاغذ مربوطه نوشتم. بعد از اتمام روی میز گذاشتم. بالآخره نگار هم اظهار وجود کرد.

- خب دایی! شما هم ماهان شریفی رو می‌شناختین؟

سری تکون داد.

- یه سالی هست دنبال اون و دار و دسته‌شیم. عجیبه که توی این یه سال هیچ ردی از خودش باقی نمی‌ذاشت، ولی... .

مسیر نگاهش رو به من رسوند و هوشمندانه باقی حرفش رو به زبون آورد:

- چرا اومده سراغ شما؟ با خودش نگفته شاید برید پیش پلیس و به‌خاطر مزاحمتاش ازش شکایت کنین؟

لاقید احتمال دادم:

- شاید هم فرض کرده کاری نمی‌کنم.

متفکرانه شستش رو ستون کنج چونه‌ش کرد و مشکوفانه لـ ـب باز کرد:

- یه جای کار می‌لنگه.

باز خوی روانکاوش گل کرد و حوصله‌م رو سر برد. نکنه بهم مشکوک بود؟! همین رو کم داشتم! نگار لـ ـب تر کرد:

- دایی! می‌شه بگی سابقه‌ش چیه که دنبالشین؟ غیر از اونی که ما می‌دونیم.

دو مرتبه بلند شد و به جای جواب دادن به سؤال نگار، دستوری گفت:

- شما می‌تونین برین! بقیه‌شو بسپارین به من.

دیگه موندن جایز نبود. مهم اصل مطلب بود که گفتم و بازخورد تصمیمم رو که گرفتم. پشیمونی! نگار ازش تشکر کرد و ایستاد، ولی من بدون این‌که کلمه‌ای بگم، زودتر از نگار اتاق رو ترک کردم. غرورم بهم اجازه نمی‌داد از کسی که وانمود می‌کرد به اجبار پای حرف‌هامون نشسته تشکر خشک و خالی کنم و با خداحافظی بیرون بیام.

به قدم‌هام سرعت دادم و از اون محیط خفه بیرون زدم. گوشیم رو از مسئول تحویل گرفتم و پشت فرمون نشستم. کوله‌م رو عقب ماشین انداختم و دستم به کلید سرمایش حمله‌ور شد. چیزی شبیه به شیء سفت تو مغزم می‌سوخت.

برخورد سرما از خروجی دریچه، راه نفسم رو باز کرد. نگاهم به ساختمون نه چندان مرتفع پیش روم خشک شد. خودم رو تو دخمه پر از مأمور انداختم تا امنیت داشته باشم، تا برای تنبیه ماهان شریفی به روش خودم پشتوانه داشته باشم، اما چرا به جای آروم شدن مثل کبریت خودم رو می‌سوزوندم؟ در شاگرد باز شد و بوی عطر شیرینش، شامه‌م رو پر کرد.

- بچه‌ت رو گاز بود؟! خب صبر می‌کردی بهت برسم. اینو چرا روشن کردی تو این سوز سرما؟!

شیارهای خروجی کولر رو به طرف خودم تنظیم کردم و استارت زدم.

- دیدی گفتم به حرفم می‌رسی؟ بهترین کارو کردی. مگه می‌شه داییم ردشونو نزده باشه؟ واسه دایی من دستگیر کردن این لاجونیا عین آب خوردنه.

در این‌که کار درستی کردم تردید نداشتم، فقط کاش پیش این یارو نمی‌رفتم! چیزی که تو کشور ما زیاد بود اداره آگاهی. حرف آخرم مثل موقع‌هایی که تنها بودم به زبونم اومد که نگار با تعجب پرسید:

- چیزی گفتی؟

بی‌اراده لـ ـب به انتقاد زدم و از دهنم بیرون زد:

- آره گفتم. خان‌داییت احیاناً طلبی ازم داشته؟

غش، غش خندید.

- حدس می‌زدم ببینیش این واکنشو نشون می‌دی. از اخم و تخمایی که نثار هم می‌کردین کم مونده بود ریسه برم از خنده، تازه‌شم مگه داییم چشه؟!

انگشت‌هام به فرمون فشار آورد.

- بگو چش نیست؟

شیطنت کرد و با لوندی گفت:

- خوشتیپ نیست که هست، جذاب نیست که هست، دخترکش نیست بر منکرش لعنت! پلیس نیست که کور شود هر آن که نبیند! مهند...

با حرصی آشکار تو صورتش غریدم:

- خسته نشدی از تحفه خانت تعریف کردی؟ دیگه نبینم جلوی من از این حرفا بزنی! خوبه افتاده واسه‌ت از این‌جور حرفا بیزارم.

دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و میون عذرخواهی کنایه زد:

- خب، باشه. من شکر خوردم! حواسم نبود اولیا حضرت، تگرگ خانوم جلومه!

چپ، چپ نگاهش کردم. روش رو به سمت شیشه چرخوند و محتاط و مصمم ادامه داد:

- اگه اصرار کردم داییم رو ببینی واسه خودت بود. داییم مو رو از ماست می‌کشه بیرون و خیلی تو کارش جدیه. رفتارش هم با قصد و غرض نبود که اگه بود قبول نمی‌کرد تو شلوغی کار ببینتت. می‌دونم با مرد جماعت اکی نیستی، ولی خواهشاً واسه داییم سم بوتولیسم نشو! اون مثل ماهان پست فطرت نیست.

نیشخند زدم. رابطه خونی، ناخلف‌ترین عضو خانواده رو هم عزیز می‌کرد! نفس عمیقی کشید. زمزمه آهسته‌ش به گوش‌های تیزم رسید.

- اگه از حالا قاراشمیشه که خدا آخر و عاقبت ما رو به‌خیر کنه!

***

امروز کلاس نداشتم. بابا طبق معمول شرکت بود و مامان هم خونه و سخت مشغول رسیدگی به امور خونه... . شریک شدن بهونه کارآمدی بود تا تمرکزم به دیروز و روزهای قبلش نره.

اول دستی به آشپزخونه کشیدم، برای ناهار قرمه‌سبزی مهیا کردم، بعد با اصرار خودم گرد خاک‌ها رو از وسایل خونه پاک کردم و مامان به جاروبرقی اکتفا کرد.

همیشه کارهای خونه رو خودمون انجام می‌دادیم، فقط زمان‌هایی که به مسافرت می‌رفتیم یا مهمونی داشتیم زری و شمسی خانم که خواهرهای زخمت‌کشی بودن کارها رو به عهده می‌گرفتن.

ساعت دوازده که شد کاهو و خیار و گوجه‌هایی رو که داخل سبد آب کشیده بود برداشتم و روی میز نهارخوری آشپزخونه قرار دادم. چاقویی به دست گرفتم و کاهوها رو خرد کردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. مامان از تو هال صدام زد:

- بارانم، دستت بنده بگو گوشیتو از اتاقت بیارم!

دست‌هام رو با دستمال پاک کردم و از درگاه آشپزخونه رد شدم.

- نه مامان جان. بر می‌دارم.

باشه‌ای گفت و به تماشای ادامه برنامه تلویزیونی نشست. شماره‌ای ناشناس از خط ثابت بود. انگشتم رو روی صفحه کشیدم و به سمت گوشم بردم.

- بله!

صدای آشنایی تو گوشی پیچید.

- سرگرد مجد هستم. به جا آوردید که؟

نه، کم عقلم نفهمیدم! این صدای وجدانم بود که حتی به لحنم سرایت کرد.

- عرضتون!

سکوتش ثانیه‌شمار همراهم رو به یک دقیقه رسوند. دیروز به خوش‌وبش نگذشت که از حرکتم جا خورده باشه. هرچند ترجیح می‌دادم کمی با ملاحظه‌تر برخورد کنم، اما از دهنم پریده بود.

- الو؟

صدای بمش خشک و جدی تو تمام سلول‌های بدنم تزریق شد.

- امروز رأس ساعت چهار بعد از ظهر وقت دارید تنها تشریف بیارید!

کاری نداشتم و زمان خالی دستم بود.

- وقت دارم.

- به نگار چیزی نگید!

- نمی‌گم.

بدون کوچک‌ترین کلمه‌ای قطع کرد. به صفحه لمسی گوشیم خیره شدم و کنج لبم بالا رفت. سرگرد از دماغ فیل افتاده! از اون قماش بود دیگه! یعنی باهام چیکار داشت؟ چرا تأکید کرد تنها بیام و نگار چیزی نفهمه؟

***

پشت در اتاقش ایستادم. سربازش رو که ندیدم، تقه‌ای به در زدم. با همون تن صدای مردونه و محکمش رخصت داد:

- بیا تو!

دمی گرفتم و پا به فضای بسته اتاقش گذاشتم. روی مبل نشسته و حینی که انگشت اشاره‌ش متفکرانه پشت لبش بود، پرونده دم دستش رو با دقت بررسی می‌کرد، بی هیچ سلامی! بی‌حرف روی مبلی که دیروز نشسته بودم جا گرفتم. چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت و به تصور این‌که لطف می‌کنه من رو ببینه سکوت کردم، ولی...نرمال بود؟

چیزی نگفتم؛ چون درک می‌کردم به هم ریختن تمرکز چقدر ذهن رو آشفته می‌کنه، ولی نادیده گرفتنم مصداق بی‌احترامی بود. طوری با طرفش رفتار می‌کرد انگار وجود خارجی نداره! خب خبرت می‌گفتی نیم ساعت یا یک ساعت دیگه بیام! عین مجسمه به کاغذهای لعنتی زل زدی و به روی مبارک نمیاری که چی بشه؟ باز هم خوب بود صوت متلک‌های پشت هم ردیف شده‌م به زبون نیومد، وگرنه شر می‌شد! من هم که اهل کناره‌گیری نبودم و سرزنش و توهین عمراً تو کتم نمی‌رفت. دیگه نتونستم طاقت بیارم. مگه من مسخره این آقا بودم؟

- من رو کشوندید این‌جا تا تمرکزتون رو ارزیابی کنم؟

یکه خورد. با بلند کردن سرش، متعجب و پرسش‌گرانه بهم خیره شد.

- شما چه موقع اومدی؟!

یقین داشتم مخش تاب داره! پا روی پا انداختم و ریلکس پلک زدم. لحنم بوی طعنه و تأکید می‌داد.

- یه ربعی می‌شه.

نیم‌نگاهی به در کرد و اخمی که ابروهاش رو خمیده کرده بود، جمع‌تر شد.

- کی به شما اجازه داد بدون اذن من سرتونو بندازید پایین؟ قاسمی!

انگشت‌هام رو سفت جمع کردم تا روی کیسه بوکسش کوبیده نشه! چشم‌هام دوباره وحشی شد.

- اولاً من بدون اجازه وارد نشدم. شما خودتون رخصت ورود دادی و سربازتون هم نبود. دوماً مگه من مسخره شمام که یه ربعه من رو معطل خودتون کردی؟! می‌تونستید اطلاع‌رسانی کنید بعد از تموم شدن کارتون بیام.

عین شوک‌زده‌ها فقط مسخم شد. اولین نفری نبود که این رنگ نگاهم رو می‌دید و خشکش می‌زد! نگاهی که تحت تاثیر نیت درونیم، تیره‌تر و نافذ می‌شد و به قول نگار برقش همه رو می‌گرفت! بعدش می‌گفت:

《- فکر اون بدبختی که اون لحظه نگات می‌کنه باش!》

تو دلم پوزخندی نثارش کردم. وقتی دیدم روزه سکوتش رو نمی‌شکنه بلند شدم برم که کوبنده‌تر از قبل و آمرانه تأکید کرد:

- بشین!

از مبل فاصله گرفت و پشت میزش نشست. کمی تعلل کردم و سر جام قرار گرفتم.

- چرا گفتید بیام؟

انگشت‌هاش تو هم قفل و با نفوذ بهم خیره شد.

- یعنی شما نمی‌دونی برای چی گفتم؟!

همچنان در قالب آرامش کاذبش گارد می‌گرفت.

- می‌دونستم ازتون نمی‌پرسیدم.

بازدمش رو عمیقاً بیرون فرستاد و پلک‌هاش رو ثانیه‌ای بست و باز کرد.

- از چه زمانی با ماهان شریفی آشنا شدی؟

- هر چی بوده دیروز داخل همون برگه نوشتم و براتون توضیح دادم.

گره ابروهاش کور شد.

- تو منو چی فرض کردی؟!

تو ذهنم بلافاصله ردیف شد بی‌اعصاب، اخمو، مبهم و صد البته مغرور و روانی! با خونسردی تمام گفتم:

- منظورتون چیه؟

- کاملاً روشن می‌گم سر هرکی رو کلاه بذاری، سرِ سرگرد مجد رو نمی‌تونی.

و با مکثی کوتاه و نگاه جست‌وجوگرش ادامه داد:

- برو سر اصل مطلب!

تغییر زبان ادبی به عامیانه حرف‌های بودارش رو اعصابم راه می‌رفت.

- یعنی چی که برم سر اصل موضوع؟! دیروز هرچی رو لازم بود بهتون گفتم دیگه!

سرپا شد و درحالی که دست‌هاش رو داخل جیب‌های شلوارش فرو می‌برد، به سمتم قدم برداشت و بالای سرم ایستاد، با همون چین عمیق بین ابروهای پرپشتش... .

- پس نمی‌خوای حقیقتو بگی. باشه! من شروع می‌کنم.

آشکارا چشم ازش پوشیدم.

- همکاریت با ماهان شریفی از کی شروع شد؟

چند لحظه کوتاه ماهیچه چشم‌هام فلج شد. چی می‌گفت؟ چطور به این نتیجه خنده‌دار رسیده بود؟! پس حدس دیروزم بیراه نبود. مرز جنون کم‌کم به رگ‌هام تزریق می‌شد. با گلایه بهش زل زدم و با ظاهر حفظ شده‌ای لب زدم:

- درست شنیدم؟ بله درست شنیدم، ولی شما اشتباه منطقت رو به زبون آوردی. اگه هم‌دست بودم این‌جا چیکار می‌کردم؟

دست به سـ ـینه شد و بی‌خیال براندازم کرد. نگاه دلخورم به لـ ـب‌های زاویه‌دارش سُر خورد.

- دیروز که اون مشخصات رو نوشته بودی خودتو باران تمجید فرزند نیما تمجید جا زدی، ولی فکر کردی با اون خزعبلاتی که تو برگه تحویلم داده بودی من باور می‌کنم؟

خنده نیش‌داری کردم.

- پس کیم؟

- گیسو فرهمند، فرزند سجاد فرهمند.

انگار شوخی‌ای درکار نبود. تا حالا کسی با صراحت ماهیتم رو زیر سؤال نبرده بود. بی پرده گفتم:

- من گیسوی فرهمند نیستم. می‌خواید باور کنید می‌خـ..

وسط حرفم پرید و طلبکارانه تشر زد:

- طفره نرو! تا الآن هم خیلی باهات مدارا کردم. دیگه بسه.

بی‌نهایت از قطع کردن حرفم بیزار بودم. اخطارآمیز تو چشم‌های خوددارش لب زدم:

- اولاً دفعه آخرتون باشه وسط حرفم می‌پرید، دوماً اگه صدبار دیگه هم این سؤال رو بپرسید، من جوابم همونیه که تو برگه تحویلتون دادم. والسلام!

پوشه قطور و کاغذی رو از میزش برداشت و غیر دوستانه جلوم پرت کرد. کوبش لحن غیر دوستانه‌ش، خون انگشت‌هام رو منجمد کرد.

- گیسوی فرهمند. نام پدر سجاد فرهمند. نام مادر فاطمه صابری. بیست و دو ساله، دانشجوی رشته پزشکی، مجرد، تک فرزند... . ده روزی هست به دلیل دعوا با پدرش از خونه فرار کرده. بازم بگم؟

من به این آدمی که فقط حرف خودش رو می‌فهمید چی می‌گفتم؟

- برای چی از خونه فرار کردی؟

جوابی برای قضاوتش نداشتم. نگاهش سنگین شد.

- جواب بده!

- ...

- چند وقته ماهان شریفی رو می‌شناسی؟

- ...

خنثی و بی‌پروا بهش زل زده بودم، شاید صداقتم رو می‌فهمید.

- اون روز تو پارک چه قراری داشتین؟

- ...

سفیدی پوست صورتش به قرمزی مایل شده بود.

- چرا به خواهرزاده‌م نزدیک شدی؟

باز هم سکوت به جایی که لحظه به لحظه این سرگرد روانکاو رو به اشتباه، پرخاش‌گر می‌کرد. یکهو از کوره در رفت و فریادش، مژه‌هام رو به هم چسبوند.

- د لعنتی جوابمو بـده! همین‌جوری هم جرمتو سنگین کردی. خودتم خوب می‌دونی همکاری با ماهان شریفی چه عواقبی داره. می‌دونی یا نـه؟

انبار باروتم با جرقه‌ش منفجر شد. حق به جانب صدام رو پشت گوش‌هام انداختم و داد زدم:

- جـناب! صدات رو به رخم نکش! اگه برای حجم بریدن و دوختن شما پاسخی ندارم، حمل به لال بودنم نیست. هرچقدر می‌گم اون آدمی که دنبالشید نیستم مرغ شما یه پا داره و حرف بنده رو نمی‌فهمید. شما نمی‌تونی من رو متهم کنی، ولی زمانی که قضیه روشن بشه قطعاً به جرم اتهام و بی‌احترامی ادعای حیثیت کرده و ازتون شکایت می‌کنم جناب سرگـرد!

《جناب سرگرد》 رو با غیظ و تمسخر کش دادم تا زهرم رو ریخته باشم. به حدی خشمم رو زیاد کرد که با دست به کوله‌م چنگ زدم و انقدر فشارش دادم که سر انگشت‌هام بی حس شده بودن. پوزخند تندی زد.

- پس حرف حساب حالیت نیست! صبر کن سورپرایزت رو بگیری دست پر برگردی! الآنه که برسه، اون وقت متوجه می‌شی وقتی بهت می‌گم حقیقتو بگو باید جوابمو درست بدی. هیچ‌کس هم نمی‌تونه به دادت برسه. امثال شماها که وطن به اجنبی می‌فروشین و ککتون هم نمی‌گزه رو خوب بلدم تارومار کنم! گیرِ بد کسی افتادی.

همون لحظه دادش بلند شد:

- قاسمی!

به یک ثانیه نکشید سربازی وارد شد و احترام نظامی گذاشت. با دیدنم جا خورد و هول‌زده گفت:

- شرمنده سرگرد! رفتم دنبال اون پرونده‌ای که گفتید.

- اومدن؟

- بله. الآن تشریف آوردن. بیارمشون؟

نگاه تمسخرآمیز و فاتحانه‌ای نثارم کرد. به نیم‌رخم چرخیدم. جلوم نشست. پاره‌خط شیب‌داری میون نگاهمون وصل بود. خطابش داد:

- بیارشون!

قاسمی اطاعت کرد و با جفت کردن پاهاش تنهامون گذاشت. کمی بعد، خانم و آقایی که تقریباً هم‌سن مامان و بابا بودن، وارد شدن. پاره‌خط نگاهمون رو بریدم. خانمِ قدش کوتاه و چادری بود و مرد هم کت و شلوار قهوه‌ای رنگی به تن داشت. به محض رسیدن، زن با چشم‌هایی مضطرب و گریون به سمتم آغوشش رو باز کرد و تا گفت:

- الهی دورت بگردم مادر! تو که ما...

دست‌های باز شده از دو طرفش ثابت موند. حیرت کرد و وحشت هردوشون دوچندان شد. اشکش چکید و رو کرد به جناب مثلاً سرگرد و سؤال کرد:

- جناب سرگرد! پس گیسوی ما کجاست؟

پوزخند رو لب‌هاش رفته، رفته محو شد و جاش رو به تعجب داد. خیره به چهره رنگ پریده مرد با دستش به من اشاره زد.

- ایشون دختر شما نیست؟!

زن گریه‌کنان سمت در خروجی قدم تند کرد. همسرش با کلافگی دستی به صورتش کشید و در پاسخ به لحن مبهوتش بی‌قراری کرد.

- نه سرگرد. نه پسرم! دختر من کجاست؟

نگاه جا خورده‌اش رو به من گرفت. قیافه‌ش عجیب دیدنی شده بود! حالا این من بودم که با تمسخر نگاهش می‌کردم، من با تمسخر و پوزخند و اون با ناباوری و خشم به زور کنترل شده! صدای مرد باعث شد به خودش بیاد.

- جناب سرگرد! می‌گم دخترم کجاست؟ این دختر، گیسوی من نیست.

از روی مبل بلند شد. سردرگم شده بود و بروز نمی‌داد.

- مثل این‌که اشتباهی پیش اومده. شما برید منزل! ما پیگیری می‌کنیم.

- مگه شما نگفتی دخترمو پیدا کردی؟

- گفتم که اشتباهی شده. شما بفرمائید! خبری شد حتماً به عرض می‌رسونم.

مرد بیچاره مأیوسانه سرش رو پایین انداخت و اتاق رو ترک کرد. خدا از پدر و مادری کمتون نکنه که من رو از دست این دیوانه نجات دادین! با صورتی برافروخته از خشم به نقطه‌ای خیره شده بود. لحن جدی و طعنه‌دارم رو به رخش کشیدم.

- گویا شما سورپرایز شدی، نه من! حقش اینه به حرفم عمل کنم و ازتون شکایت کنم، ولی یه بار این کار رو کردم واسه هفت پشتم بسه! فقط این دفعه رو به خودم چنین اجازه‌ای می‌دم، ولی اگه بار دیگه انگشت اتهام به سمتم بگیری و حرف‌های بی سروته تحویل بدی بد می‌بینی، بـد!

هنوز مسخ نقطه نامعلوم روی در بود. پنجه‌هاش رو تو هم می‌فشرد و لام تا کام حرف نمی‌زد. رو در روش شدم و با گستاخی که تا عمق چشم‌های خرمایی به قرمزی متمایل شده‌ش پیش‌روی کرده بود، با دقت ادامه دادم:

- محتاج عذرخواهی‌تون نیستم، ولی باران تمجید این کارتون رو بی‌جواب نمی‌ذاره. فراموش نکنید!

نیشخند زدم و دستگیره رو کشیدم. همزمان با خروجم چند نفر از کارکن‌های درجه پایین، هراسان با فاصله گرفتن از در خودشون رو مشغول به کار نشون دادن. به روی خودم نیاوردم و با گام‌هایی استوار و بلند از اون محیط خفقان‌آور خلاص شدم.

تصمیمم رو گرفته بودم. دیگه پای پلیس و قانون رو وسط نمی‌کشم. از اولش هم نباید این‌کار رو می‌کردم. باید خودم حساب این مرتیکه ماهان رو کف دستش می‌ذاشتم و شرش رو از زندگیم کم می‌کردم، کاری که از ابتدا قصد عملی کردنش رو داشتم، اما پشیمونی سراغم می‌اومد. من‌بعد با قانون خودم پیش می‌رم.

***

حوصله چیزی رو نداشتم. به مامان که آشپزخونه بود، سرسری سلام کردم و وارد اتاق شدم. لباس‌هام رو گوشه‌ای انداختم و پا به حموم گذاشتم. بعد از نیم ساعت خیس شدن، حوله‌پوش بیرون زدم. روی صندلی پشت میز توالت نشستم و خشکی دست و صورتم رو با آبرسان برطرف کردم. کارم که تموم شد، سراغ لباس‌هام رفتم و شلوار با ست گرمکن سرمه‌ای پوشیدم. موهام رو اول با حوله و بعد با کمک سشوار خشک کردم تا زودتر از خیسی موهای بلندم راحت بشم. بعد از اتمام با کش بالای سرم بستم و صندل‌های سرمه‌ای رو پام کردم و از اتاق بیرون زدم. بابا روزنامه دستش بود. با لبخند بهش سلام و خسته نباشید گفتم و به گرمی جوابم رو داد. به کمک مامان رفتم. پاستا درست کرده بود. با هم میز رو چیدیم.

- بابا جان شام حاضره.

- اومدم دخترم.

در سکوت مشغول میل کردن بودیم و مامان داوطلب به شکستنش شد.

- راستی باران! نگار زنگ زد.

در حال ریختن سالاد داخل ظرف بودم.

- به گوشیم؟

جرعه دوغش رو نوشید.

- به خونه. گفت هر چقدر بهت زنگ زده جواب ندادی. منم گفتم رفته دوش بگیره.

برای بابا هم سالاد کشیدم.

- باهاش تماس می‌گیرم.

شام که تموم شد به مامان گفتم همراه بابا وارد پذیرایی بشن و خودم آشپزخونه رو مرتب می‌کنم. ظرف‌ها رو شستم و میوه‌هایی رو که مامان با سلیقه داخل ظرف میوه‌خوری چیده بود از یخچال برداشتم و با دو پیش‌دستی و چاقو از درگاه آشپزخونه رد شدم. همین که قدم کج کردم بابا سؤالی نگاهم کرد.

- دخترم! نمی‌خوری؟

- میل ندارم. می‌دونید که بعد شام چیزی نمی‌خورم. نوش‌جونتون!

مامان کنار خودش جا باز کرد.

- بشین بارانم!

- ساعت یازده شده. می‌خوام برم اتاقم.

بابا لبخندی زد و درحالی که سیب پوست می‌کند، گفت:

- دیگه من و مادرت چی می‌تونیم بگیم؟ فهمیدم مطالعه رو بهونه کردی. از چشمات کاملاً مشخصه خسته‌ای. باشه، برو!

دقت درست بابا قابل تحسین و باعث آسایشم بود. بعضی شب‌ها از خیل افکار ناجواب به مرزی می‌رسیدم که خلوت اتاقم رو با هیچ کجا عوض نمی‌کردم. مامان با دلواپسی به صورتم دقیق شد.

- چیزی شده بارانم؟ مریض شدی؟

بابا به حالت بامزه‌ای رشته کلامی رو که می‌خواستم دستم بگیرم تو دست گرفت و لـ ـب باز کرد:

- حرفا می‌زنیا مریم! ندیدی چطور غذای به اون چرپ و چیلی رو با ولع می‌خورد؟ تازه سالادم که بماند! نمی‌گفتم یه کمش هم به من بده همشو می‌خورد!

از لحنش لبخند محوی زدم. خودم که تا معده‌م آلارم نمی‌داد متوجه پرخوری نمی‌شدم. مامان طرفدارانه جواب داد:

- اتفاقاً دختر من خیلی هم قشنگ می‌خوره آقا نیما. غیر از اینه؟

حتی متوجه نشدم آروم و خیلی قشنگ به معده‌م فشار آوردم! امروز به طرز شگفتی و برای اولین‌بار افسار تمرکزم از دستم در می‌رفت. گونه‌های پر مهرشون رو بوسیدم و پا تو اتاق گذاشتم و به جای خط‌خطی کردن مغزم، مطالعه رو به بیکار نشستن ترجیح دادم. این مواقع تو باز کردن ذهن درهمم خیلی نقش داشت.

بعد از ده صفحه ورق زدن نگاهم بی‌اراده به سمت موبایل روی میز تحریر و حرف مامان جلب شد. دکمه‌ش رو زدم، سه تماس ناموفق و دو پیامک از نگار و یک تماس دیگه هم از فردی ناشناس... . پیامک اولش رو باز کردم.

《چرا جواب نمی‌دی؟》

《باران! عزیزم تو رو خدا منو ببخش! از جریان امروز باخبر شدم. به خاطر رفتار داییم ازت خیلی خیلی معذرت می‌خوام. خواهش می‌کنم جواب بده! کار مهمی دارم.》

اونی که باید عذر می‌خواست یکی دیگه بود. بلافاصله تایپ کردم:

《سلام. فردا حرف می‌زنیم.》

بعد از ارسال، موبایل رو خاموش کردم. امروز به اندازه کافی فکرم درگیر شد. نمی‌خواستم آخر شبی با این اوصاف خوابم ببره. هرچی بود دیگه تموم شد.

***

غیبت دوباره استاد زبان تخصصی، عده‌ای از دانشجوها رو به قصد خونه یا محل کارشون از دانشگاه بیرون فرستاد و عده‌ای رو هم واسه از دست ندادن کلاس‌های بعدیشون نگه داشت.

آلاچیقی رو تو محوطه به نسبت خلوت انتخاب کرده و نشستیم. نگار از صبح تو لاک خودش بود. جزوه زبانم رو بیرون آوردم و گفتم:

- مطالب اون‌قدرها هم پیچیده نیست و با یه بار خوندن مفهومش دستمون میاد. نگران نباش!

وقتی سکوتش رو دریافت کردم نگاهم رو بهش دوختم. این چهره مغموم و غمگین دلیل دو هفته غیبت استاد زبان نبود.

- نگار!

جوابی نداد. جزوه رو جلوش تکون دادم. سراسیمه مسیر نگاه روشنش رو به من رسوند.

- ها! چیزی شده؟

- حواست کجاست؟

مقنعه‌ای که تا فرق سرش سر خورده بود روی موهای بورش کشید.

- ببخشید حواسم نبود. چی داشتی می‌گفتی؟

- مهم نیست.

با فکر درگیرش که نمی‌دونستم از کجا نشأت گرفته، بهتر بود به حال خودش بذارم. دقایقی گذشت که صدای گرفته‌ش بلند شد.

- معذرت می‌خوام!

نگاهم از متن تایپ شده به چشم‌هاش گردش کرد.

- چی؟

لحنش شرمسار بود.

- منو ببخش!

- کاری نکردی.

سرش رو پایین انداخت.

- چرا، هم من و هم...داییم.

خطیر و رک گفتم:

- ببین نگار! من این قضیه رو فراموش کردم؛ چون، برام ارزش فکر کردن نداره و مهم نیست، ضمناً اونی که باید عذر بخواد یکی دیگه‌س، نه تو. تصمیمم رو گرفتم. از این به بعد حواسم هست چیکار کنم.

کامل به سمتم برگشت و مشتاق و مردد پرسید:

- می‌خوای چیکار کنی؟

صفحه رو ورق زدم.

- همون کاری که از اول قصدش رو داشتم.

لحن لرزونش، موج منفی به دیواره‌های اراده‌م رسوند.

- چی داری می‌گی باران؟! اون آدم خطرناکیه. می‌تونه هر بلایی سرت بیاره. تو تنها از پسش بر نمیای. این پسر مثل مردای اطرافت نیست. می‌فهمی اینو؟

جزوه رو وسط میز شطرنج کوبیدم. واکنشم متضاد صدام بود.

- جای پرسه زدن تو این افکار مالیخولیایی ذهنت بشین یه کم درس بخون فکرت روشن بشه.

- ولی تو از هیچی خبر نداری.

بازدمم رو عمیقاً از ریه‌هام بیرون فرستادم. نه! به نظر این هم مثل خان داییش مرغش یک پا داشت. همینه می‌گن حلال‌زاده به داییش می‌ره! بلند شدم به حال خودش بذارم بلکه به خودش بیاد، ولی با حرفش میخکوبم کرد.

- جونت در خـطره!

صداش بغض داشت. برگشتم سمتش و گنگ نگاهش کردم.

- این چرندیات چیه سر هم می‌کنی؟

قطره‌ای اشک از گوشه چشمش چکید و دلم رو زیر و رو کرد.

- ای کاش چرند بود!

کنارش نشستم. دریای عسلیش آغشته به خون و آب شد. لعنتی داشت به سمت پرتگاه هلم می‌داد!

- تو چته؟ منظورت رو واضح بگو دخترا!

با ساعد اشک سرازیر شده گونه‌ش رو پس زد و فین، فین کنان گفت:

- من از جریان دیروز خبر نداشتم؛ چون، داییم بهت شک کرده بود، واسه همین بهم نگفت. دیروز بعد از ملاقات تو با داییم اتفاقی بهش زنگ زدم حالی ازش پرسیده باشم، اما اون تو جوابم پرسید چند وقته باهات دوستم و چطوری با هم آشنا شدیم؟ منم گفتم سیزده سالی می‌شه و با تعجب دلیل سوالشو پرسیدم. به جای جواب دادن به سؤالم، کلی توبیخم کرد که چرا بهش چیزی نگفتم. گفت تو رو اشتباه با دختری گرفته که با ماهان شریفی در ارتباطه، ولی بهش نگفتم آخه خودِ تو بودی که نخواستی کسی بفهمه دوستیم. ببین باران! تو هم تو این قسمتش مقصر بودی. اگه داییم می‌دونست هیچ وقت این تهمتو بهت نمی‌زد.

- توجیه نکن!

- هنوز حرفم تموم نشده. اون روزی که تو روی اون نیمکت نشسته بودی که ای کاش نمی‌شستی و بعدش ماهان عوضی آفتابی شد، اتفاقی یکی از مأمورها با لباس مبدل ازتون عکس می‌گیره و به اشتباه فکر می‌کنه گیسوی فرهمندی و باعث می‌شه بهت پیله کنن.

به فکر رفتم. ادعاش با حرکتی که اون روز از پسرِ دیدم نزدیک بود. با دستمال بینی سرخش رو پاک می‌کرد.

- کی بهت گفته؟

برگ دستمال دیگه‌ای از جیبش درآورد.

- سرهنگ هاشمی که تو همون اداره کار می‌کنه. داییم چیزی نگفت، واسه همین پاپیچ سرهنگ شدم و اونم که از اول پیگیر قضیه بود، همه چیو رو کرد.

- حل شدن سوءتفاهم با جون من چیکار داره؟

کامل طرفم مایل شد.

- دیروز جناب سرهنگ بعد از اتفاق بین تو و آریا به موبایلت زنگ زد، اما جواب ندادی. با من تماس گرفت و واسطه‌م کرد تو رو قانع کنم. می‌دونست دیگه پاتو آگاهی نمی‌ذاری. همه چیو بهم گفت.

نفس عمیقی کشید و خیره به میز شطرنج ادامه داد:

- گیسو فرهمند، دختری که مدتی هست از خونه‌شون فرار کرده، از طریق فیس‌بوک با ساغر لطفی آشنا می‌شه و نمی‌دونم چه اتفاقی میفته که با وعده وعیدهای ساغر از خونه‌شون جیم می زنه، با ماهان دقیقاً همون روز توی پارک روی همون نیمکت قرار می‌ذاره و همین باعث می‌شه اونا هم تو رو با گیسو فرهمند اشتباه بگیرن و بخوان...بخوان تو رو با خودشون ببرن.

به تمسخر خندیدم.

- هر کی هر کیه مگه؟ من به اون مردک گفتم فرهمند نیستم. خودم رو خالقی جا زدم.

- ایراد کار همین‌جاست. سؤالایی تو ذهن جناب سرهنگ افتاده که کلیدش فقط دست ماهانه.

- حرفات نقیضه نگار. آخه مگه می‌شه به همین راحتی آدمی رو با خودشون ببرن؟! مگر این‌که از روی نعشم رد بشن!

- خب بحث همه ما همینه. اصلاً فکر کردی چرا داییم وانمود کرد ماهان رو پیدا نکردن؟ سرهنگ واسه همین به من رسوند تا به تو بگم و با پای خودت بیای آگاهی. می‌خواد ببینتت.

رو ازش گرفتم. دختر و پسری پیتزا به دست به آلاچیق نزدیک می‌شدن.

- من نمیام. به سرهنگ بگو!

کوله‌م و برداشتم و بلند شدم. ایستاد و بازوم رو حصار انگشت‌هاش کرد.

- چرا لجبازی می‌کنی خواهر من؟ می‌گم جونت در خطره. مطمئن باش اگه می‌گه می‌خواد ببینتت، حتماً کار مهمی باهات داره. می‌دونست بی‌دلیل نمیای ستاد. به خدا منم گیج شدم. سرهنگ حتماً بهمون کمک می‌کنه.

با خودخوری انگشت به پیشونی گرفتم و ماساژش دادم. سرم به شدت درد گرفته بود از این همه معما و اجبار. این دیگه چه بازی‌ای بود که تمومی نداشت؟ منی که ادعا می‌کردم هیچ‌کس حق نیت بد داشتن بهم رو نداره، با اومدن این جریان مبهم به زندگیم برعکسش رو نشون می‌داد، شاید حکمتش هم همین بود، با وجود این یک چیز کاملاً واضح بود. قضاوت عجولانه یه سرگرد، بدون چک کردن سابقه منِ به فرض گیسوی فرهنمدی که تو عکس مأمورشون افتاده بودم قابل جبران نبود؛ چون من بارانم. محال بود عروسک خیمه شب بازی کسی بشم!

***

با کلی پافشاری بالآخره راضی شدم برای مرتبه سوم پا به آگاهی بذارم. سرهنگ هاشمی، مردی میانسال با موهای جو گندمی بود و خیلی خوش برخورد و مهربون... . برخلاف دایی خان، جدی و ترش‌رو نبود. صحبت‌های نگار رو مجدد برام بازگو کرد، ولی با پیشنهادی که آخرش داد خشکم کرد.

خواست به ماهان جواب مثبت بدم تا از این طریق مدتی از کارهاش سر در بیارم. نمی‌تونستم چنین ریسکی رو حتی کذایی متحمل بشم با این‌که متوجه شدم اواخر اسفند ماه، یعنی دو ماه دیگه قرار بود با دار و دسته‌ش از ایران به دبی بره و به احتمال زیاد جزو مسافرهاشون باشم.

عزمم رو جزم کردم در جواب درخواستش نه قاطع بگم، اما امان از حسی که غیر منتظره پارازیت انداخت و گفت به این زودی تصمیم نگیرم و مهلت سرهنگ مزید بر علت شد. ازش پرسیدم چرا از همکارهاشون کسی رو نمی‌فرستن؟ در جوابم سنجیده گفت:

- چون نقطه عطف ماهان فقط تویی و با فرستادن همکارامون کار به جایی نمی‌رسه.

و از طرفی می‌گفت اگه رهاش می‌کردم اون هم بی‌دلیل، ماهان به این راحتی‌ها دست از سرم بر نمی‌داشت. بیراه هم نمی‌گفت. این همه پسش زدم و مثل خوره به جونم افتاد و تنها با هدفی

که هنوز هم برای همه ما نامشخص بود. فقط دو روز مهلت داشتم. خیلی کلافه شده بودم. هنوز هاج و واج بودم که چطور ناخواسته این اتفاق دور از ذهن واسه‌م افتاد.

***

فضای اتاق تاریکم با تک چراغ مطالعه قابل تحمل‌تر بود. دو روز تو اتاقم بست نشسته و به دیوار بی‌روح پشت میزم زل زده بودم و خدا شاهد بود بهم چی گذشت. نه خواب درست و حسابی داشتم و نه می‌تونستم خوب غذا بخورم. کارم شده بود غوطه‌ور شدن تو یک مشت افکار به هم گره خورده‌ای که به دست اون مردک باز می‌شد. با این‌که تودار بودم و چیزی بروز نمی‌دادم، مامان و بابا بهم مشکوک شدن. سعی می‌کردم خودم رو سرخوش نشون بدم تا بو نبرن دخترشون وارد چه قمار مسخره و خطرناکی شده!

از جام بلند شدم و قبل از این‌که به پنجره برسم، خودم رو تو آینه دیدم. مکث کردم و به بارانی که نیمی از صورت و بدنش رو تاریکی احاطه کرده بود خیره شدم. دلم می‌خواست بی‌پروا بزنم تو برجک مردک دغل‌باز، ولی با شونه خالی کردنم احتمال داشت به قول سرهنگ ول‌کنم نشه و دست به کارهایی بزنه که اصلاً خوشایند نباشه.

اگه دست از سرم برمی‌داشت و گورش رو گم می‌کرد چی؟ تو کافه نگفته بود اگه جوابم منفی باشه می‌ره دنبال زندگی لعنتیش؟ از طرفی هم شاید می‌تونستم به سرهنگ کمک کنم و با دستگیری ماهان و باندشون تا ابد سنگینی سایه‌ش از زندگیم محو می‌شد و هیچ خطری از طرف اون تهدیدم نمی‌کرد.

سرهنگ بهم خبر داد ساغر لطفی رو دستگیر کردن و اون هم با کلی طفره رفتن اعتراف کرده بود. ظاهراً حرف‌هایی که تو ضبط شنیده بودم کاملاً صحت داشت، چون ساغر تمام اصل موضوع اون روز تو رستوران رو به پلیس‌ها گفته بود. دیگه چه مدرک موثق دیگه‌ای می‌خواستم تا باورم بشه نیت مردک دغل‌باز تا چه اندازه شومه وقتی با گوش‌های خودم مکالمه‌ش رو شنیده بودم و قصد نابودیش به سرم زد؟

《پیشمه. تو چنگمه. کاری می‌کنم با پای خودش بهم نزدیک بشه. عجله نکن! هنوز وقت داریم. دیگه عکس واسه شیخ نفرست! فعلاً با همونا سماق بمکه بد نیست.》

دل از آینه کندم و به یار همیشگیم پناه آوردم. ازش خواستم کمکم کنه. چه حسی بود که نمی‌ذاشت سریع تصمیم بگیرم؟ لحظه‌ای که سرهنگ بهم پیشنهاد همکاری داد، به راحتی می‌شد نه گفت. حسی که اصرار داشت اول خوب فکر کنم و بعد عاقلانه تصمیم بگیرم. خیلی سخت بود وقتی آدم تو دو راهی قرار بگیره و ندونه کدومشون رو انتخاب کنه که به نفعش باشه.خیلی سخت بود!

***

فصل سوم

شلوار دمپای مشکی رنگی به تن داشتم با پالتوی چرم سرمه‌ای که فقط قسمت کمرش کمربند ظریف مشکی می‌خورد. موهام رو کامل داخل شال قرار دادم و گوشه‌ای از شال رو دور گردنم تاب دادم و کنار شقیقه‌م به اون یکی گوشه‌ش به طرز زیبایی گره زدم که هم زیبا می‌شد و هم پوشیده... . لـ ـب‌های کمی خشکیده‌م رو با ویتامینه و رژ لب صورتی کمرنگی مات کردم و پس از زدن کمی از عطر معمول، کوله و نیم بوت‌های چرم سرمه‌ایم رو برداشتم و وارد هال شدم.

به مامان گفته بودم می‌خوام بیرون برم. گره بندهای نیم بوتم رو محکم کردم و بعد از انداختن پاچه‌های شلوارم روی کفش‌ها ازش خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

چهل دقیقه طول کشید تا به مقصد رسیدم. پشت اتاق جناب سرهنگ ایستادم. با تقه‌ای که به در زدم، اجازه ورود داد. از قبل اطلاع‌رسانی کرده بودم میام. با لبخند معمول روی لب‌هاش تعارف کرد بشینم. تشکری کردم و روی یکی از مبل‌ها نشستم و آروم، اما محکم سلام دادم. از جاش بلند شد و رو به روم نشست.

- علیک سلام دخترم! خوش اومدی.

- ممنون.

- چیزی می‌خوری؟

- میل ندارم.

به پشتی مبل تکیه داد و پرسش‌گرانه نگاهم کرد.

- بریم سر اصل مطلب بهتره، نه؟ تصمیمتو گرفتی؟

بی درنگ لب زدم:

- بله.

برق اشتیاق مثل ستاره دنباله‌دار از چشم‌هاش رد شد.

- می‌شنوم.

آروم بازدمم رو بیرون فرستادم. تعللم از شک نبود. می‌خواستم به خودم یادآوری کنم هر حرفی از زبونم خارج بشه، زیر تعهدم امضا می‌خوره و باید پای بند اول تا آخرش بایستم.

- قبول می‌کنم.

لب‌هاش به نشونه لبخند انحنا گرفت.

- با این شهامتت در حق من و کشورت خیلی لطف کردی. مطمئن باش تو این راه به هیچ وجه تنهات نمی‌ذارم. فکر می‌کردم قبول کردنش واسه‌ت آسون نباشه.

سری جنبیدم و صادقانه گفتم:

- همه جوانب رو سنجیدم و می‌دونم ریسک کردم. در عوض شما می‌تونین به هدفتون یعنی دستگیری ماهان شریفی و دارو دسته‌ش برسین و هم حضورش تا ابد از دفتر زندگیم خط می‌خوره.

آرنجش رو روی میز خم کرد.

- خوشحالم که تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی. همین‌طور هم می‌شه.

- یه سؤال داشتم.

- بپرس دخترم!

نگاهم تا صورت پخته‌ش گردش کرد.

- چرا راه دیگه‌ای مد نظرتون نیست؟

از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و با درایت مختص به خودش گفت:

- خدا گواهه اولویت ما فرستادن اعضای تیم خودمون بود. قبلاً هم بهت گفته بودم. تو ناخواسته تنها رابط قوی بین ما و ماهان شدی. ما به یک قدمی ماهان شریفی رسیده بودیم و قصد داشتیم از طریق دخترهایی که باهاش قرار می‌ذاشتن گیرش بندازیم تا این‌که تو رو دیدیم. طبق شواهد و گفته‌های خودت ماهان شریفی با وجودی که می‌دونه تو گیسو نیستی به طرز سوال برانگیزی می‌خواد تو رو وارد بازیش کنه. ما چاره‌ای نداشتیم که ازت کمک بخوایم. یقیناً با جسارتی که داری زودتر می‌تونیم به مهره طلایی باندشون برسیم.

و با لبخندی معنادار اضافه کرد:

- در ضمن تو اولین دختری هستی که در برابر مأمور قانون ایستادی!

با تعجب گفتم:

- متوجه نمی‌شم.

خندید و دست‌هاش رو با ابهت خاصی پشت کمرش جمع کرد.

- دیدم چه اتفاقی بین تو و سرگرد مجد افتاد.

چطور فهمید؟! حتماً تو اون اتاق دوربین داشت. اون که حقش بود! با صدای صلابت‌گونه سرهنگ، نگاهم رو بهش معطوف کردم.

- تیم ما به سرپرستی سرگرد مجد یک سال هست که به تعویق افتاده و هر سرنخی که به دست بچه‌ها می‌افتاد، جنب‌وجوش اعضا رو بیشتر می‌کرد. اعتبار و اسم اعضای سرگرد مجد به‌خاطر پیشینه موفقش باندهای خلافکار رو محتاط‌تر از قبل کرده. قبل از اومدن شما با خواهرزاده سرگرد، عکستون به اسم گیسو فرهمند تو پرونده ضمیمه شده بود و سرگرد رو نگران کرد.

- اگه ایشون کمی وقت می‌ذاشت هویت اون عکس رو مجدد چک می‌کرد، شاهد بی‌احترامیشون نمی‌شدم.

لبخندی زد و خیره به سرامیک‌های زیر پاش به ریش جو گندومیش دست کشید.

- بهش سپردم ازت معذرت‌خواهی کنه. الآن نیست تو دفترش. ما قراره با هم همکاری کنیم و بهتره این کدورت‌ها برطرف بشه.

گوشه شالم رو تا کردم و بی چون و چرا گفتم:

- همین که خطاشون رو بپذیرن کافیه.

با لبخند سر تکون داد و جدی شد.

- و اما کارهایی که تو این مدت انجام می‌دی.

خودش رو به مبل تک نفره مقابلم رسوند و رشته کلام رو دست گرفت.

- همون‌طور که گفتی خودتو خالقی جا می‌زنی. ما پرونده‌ای رو ترتیب دادیم، البته کذایی که مشخصات تو رو با اسم نازنین خالقی ثبت کرده. نازنین خالقی، دختری بیست و دو ساله، دانشجوی رشته پزشکی دانشگاه تهران، ده سالی می‌شه والدینش رو از دست داده و با تنها عموش مهران خالقی زندگی می‌کرده، اما یه سالی هست که با وجود شرایط مستقل‌دار شدن برادرزاده‌اش ترکش می‌کنه و به واسطه شغلش عازم سفر به لندن می‌شه، حالا نازنین تنهاست با یه خونه صد و بیست متری تو ونک که به نام عموش بوده و حالا به نام خودشه، درحال حاضر هم تنها زندگیش رو سپری می‌کنه.

نگاه دقیقی بهش کردم و متفکرانه پرسیدم:

- یعنی شما می‌گید تمام این مشخصاتی رو که وجود خارجی ندارند به عنوان هویتم در نظر گرفتید تا اگه شریفی اقدام به تحقیق از هویتم کرد دچار تردید نشه؟

دستی پشت لب‌هاش کشید و سری به نشون تأیید تکون داد.

- دقیقاً. مطمئنم بعد از جواب مثبت تو به درخواست ازدواجش درباره‌ت تحقیق می‌کنه.

به نظرم نقطه مهم مسئله این‌جا بود. به سمت میز کارش رفت، درِ کشوی میزش رو کشید و گردنبندی رو بیرون آورد و به طرفم گرفت. زنجیرش رو برانداز کردم. گردنبند ساده‌ای که تو قسمت پلاکش نگین تقریباً بزرگ آبی رنگی کار شده بود. سرم رو مفهومی از پلاک بالا گرفتم.

- اگه زمانی احساس خطر کردی، راحت بتونیم پیدات کنیم. در واقع تا مدتی که این گردنبند گردن و همراهته، امنیتت تضمینه. نگینش رو لمس کنی و فشارش بدی رادار کوچیکی که پشت این نگین کار شده فعال و تو سیستم ما حک می‌شه و ما می تونیم از موقعیتت باخبر بشیم. این گردنبند بیشتر برای زمانی به درد می‌خوره که می‌خواین از کشور خارج بشین.

حرف آخرش حس بدی رو بهم القا کرد.

- ممکنه تا اون‌جا ها هم کشیده بشه؟

مجدد مقابلم نشست.

- دخترم! احتمالش زیاده. اگه تو طول این دو ماه بتونیم از طریق تو و افرادم رد مهره طلایی رو بگیریم و دستگیرشون کنیم که خیلی بهتره، ولی اگه نشد چاره‌ای نیست و باید این ریسک رو قبول کنیم، اما بهت قول می‌دم نمی‌ذارم حتی خون از بینیت بیاد. نه من و نه همکارانم و همواره مراقبتیم. کم مسئولیتی که نیست دخترم! فقط هر موقع پیشش هستی کاملاً هوشیار باش! ستوان شیخی حتماً کمکت می‌کنه.

چه می‌شد کرد؟ به قول سرهنگ مجبور بودم و شانسی برای پا پس کشیدن نداشتم. اول خودم رو به خدا و بعد به سرهنگ سپردم.

- صحبت دیگه‌ای هم مونده؟

به ریش جو گندمی و پر حجمش دست برد.

- امروز به شریفی زنگ بزن و بگو قبول کردی! اگه ازت خواست جایی قرار بذارین موافقت کن تا ببینم چه پیش میاد، فقط اگه هر اتفاق مشکوکی رخ داد و لازم بود در جریان باشیم کافیه زنگ بزنی یا برام ایمیل بفرستی. آدرس اکانتم رو برات می‌فرستم. ایمیل که داری؟

- بله.

انگار که چیزی یادش افتاده باشه، ادامه داد:

- راستی...

از داخل کشوی میز موبایل لمسی کوچیکی بیرون آورد و بهم داد.

- تنها با این گوشی و خطی که داخلشه با شریفی تماس بگیر! این‌طوری بهتره.

و کلیدی رو به سمتم گرفت و همزمان اشاره کرد.

- این هم کلید همون خونه‌س، لازمت می‌شه.

کلید رو ازش گرفتم و بلند شدم.

- مِن بعد یه محافظ با ماشین شخصی پژو مشکی ۴۰۵ مراقبته، هرجا بری دورادور تعقیبت می‌کنه. قبل از رفتن به شماره شاپوری، همون محافظت، خبر بده! شماره‌ش تو موبایل سیو شده هست. باز هم ازت ممنونم دخترم!

ازش تشکر کردم و با تکون دادن سرم به نشون فهمیدن، پس از خداحافظی از آگاهی بیرون زدم. سوار ماشین شدم و در رو بستم. دیگه فضاش برام عادی شده بود از بس رفتم و اومدم. گوشی که سرهنگ بهم داد رو روشن و صفحه مخاطبینش رو باز کردم. چندین شماره ثابت سیو شده که به ترتیب نوشته شده بود دفتر سرهنگ هاشمی، سروان حشمتی، سروان سعیدی، سروان شاپوری، سرگرد کسمایی‌پور، سرگرد مجد، ستوان شیخی...

این همه شماره نیاز بود؟ ناخودآگاه، نگاهم به سمت شماره این جناب سرگرد اعجوبه رفت. با حرصی مشهود، انگشتم رو روی قسمت سطل زباله بردم تا پاکش کنم که یک آن بی‌حرکت موند. شاید بعدها به دردم خورد. چون ازش خوشم نمی‌اومد دلیل نمی‌شد شماره‌ش رو پاک کنم. وقتی داخل موبایل سیو شده حتماً لازم بود، تازه این که گوشی من نبود! باید شماره‌ها رو حفظ می‌کردم و اسم دیگه‌ای واسه مخاطبینش می‌ذاشتم. این مردک دردسر ساز بی‌گدار به آب نمی‌زد.

گوشی رو تو کوله پرت کردم. دستم به سوئیچ ماشین رفت که لحظه‌ای حرف سرهنگ یادآور ذهنم شد. دوباره گوشی رو چنگ زدم و صفحه گوشی خودم رو روشن کردم. شماره نحسش رو ذخیره کرده بودم. آروم نفس عمیقی کشیدم و با گوشی اداره آگاهی با ضرب بی‌وقفه انگشت اشاره‌م عددها رو وارد کردم. یک بوق، دو بوق... . بعد از بوق ششم خواستم قطع کنم که صدای نحسش پیچید تو گوشی.

- الو!

لب‌هام سفت شد و تو دلم به رگبار بستمش! یه لاقبا خجالت نمی‌کشید به این راحتی آدم فروشی می‌کرد، اون هم آدم‌هایی که از جنس خودش بودن، متعلق به وطنش بودن... .

- خالقی‌ام.

نمی‌دونستم مکثش برای خشکی بی‌حد لحنم بود یا زنگ زدنم. به خودش اومد و با بهت گفت:

- تویی؟! چرا دیر زنگ زدی؟ نصف عمر شدم تو این مدت!

خوب بلد بود نقش بازی کنه. من هم بلد بودم چطوری بپیچونمش.

- الو!

- بله!

- تصمیمتو گرفتی؟

چه بی‌مقدمه! من هم بی‌مقدمه ریسک دوم رو به زبون آوردم.

- قبول می‌کنم.

خنده و رضایت تو لحن صداش واضح بود.

- خیلی خوشحالم کردی دخترا! قول می‌دم کاری کنم پشیمون نشی.

- ببین! من فعلاً قبول کردم یه مدت با هم بیشتر آشنا بشیم. به این زودی بحث ازدواج رو پیش نکش!

- حق داری. همین که قبولم کردی یه دنیا ارزش داره. بگو ببینم! من هنوزم نباید بفهمم اسم همسر آینده‌م چیه؟

پوزخندی نثارش کردم. به خوابت ببینی مردک!

- نازنین.

- چه اسم قشنگی! واقعاً برازندته.

دیگه داشت صبر نداشته‌م رو لبریز می‌کرد! هیچی نشده زبون دروغ و دغل می‌ریخت. خواستم قطع کنم که گفت:

- ساعت هشت امشب وقت داری؟

بی برو برگرد گفتم:

- کار دارم.

- فردا چی؟ ساعت هشت صبح.

مگه می‌خواستیم بریم کله‌پزی؟! با اکراه و توجه به تأکید سرهنگ، چشم‌هام رو ثانیه‌ای بستم. زمزمه کردم:

- باشه، کاری نداری؟

- نه، بازم ممنونم از تماس و جوابت.

- خداحافظ.

بدون منتظر جوابش شدن، گوشی رو قطع کردم و سرم رو روی فرمون قرار دادم و پلک بستم. خدایا! چی داشت به سرم می‌اومد؟ تو عمرم با مرد غریبه این‌طوری صحبت نکرده بودم که قسمت شد! این‌جور آدم‌ها حقِ داشتن شماره حتی کذایی‌م رو نداشتن، چه برسه به... .

گردن راست کردم و از آینه به خودم خیره شدم. فعلاً مجبور بودم خودم نباشم. این دختری که چند دقیقه پیش با ماهان حرف می‌زد باران نبود، واقعاً نبود.

***

ساعت حول و حوش پنج و نیم برگشتم. هوا تاریک و سرد شده و خبر از شروع دی ماه و امتحان ترم می‌داد. سرم به شدت درد می‌کرد. بوی خورشت فسنجون و قیمه بادمجون، فضای خونه رو گرم و مطبوع کرده بود، هرچند به ضعف معده‌م فشار می‌آورد و راه گلوم رو مسدود می‌کرد. به مامان که تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود، سلامی دادم و برای این‌که پی به حال نامساعدم نبره با گفتن:

- می‌رم بخوابم، سرم درد می‌کنه.

خودم رو به اتاق رسوندم. کوله رو گوشه‌ای پرت کردم و با همون لباس‌های ضخیم، زیر پتو خزیدم. سردرد امانم رو بریده بود؛ چون، سابقه نداشت بعد از همه تصمیم‌های کوچیک و بزرگی که گرفته بودم کوهی از ناکجا آباد کنده بشه و از من برای استوار موندنش استفاده کنه. پتو رو روی سرم انداختم و چشم بستم. تقه‌ای به در خورد. صدای نزدیک شدن قدم‌هاش رو حس کردم.

- بارانم حالت خوبه؟ نکنه سرما خوردی؟

قصد برداشتن پتو از روی خودم نداشتم. به گرماش محتاج بودم.

- فقط کمی سرم درد می‌کنه. نگران نباش!

- مُسَکن بیارم؟

- نه مامان جان. می‌دونی که میونه‌م با قرص خوب نیست.

- پس استراحت کن، فقط زود پاشو! یه ساعت دیگه عمه‌ت میاد.

همین رو کم داشتم! دوست داشتم عمه زهرا رو ببینم و دلم واسه‌ش تنگ شده بود، اما نه امشب... . نه با این حال زار و خسته‌م... . به خیال این‌که خوابم برده در رو پشت سرش بست. سعی کردم برای لحظه‌ای هم شده به چیزی فکر نکنم و خواب رو تو تایمی که هیچ وقت سراغم نمی‌اومد، به چشم‌هام دعوت کنم.

***

با حس دستی نوازش‌گونه روی صورتم، لای پلک‌هام رو باز کردم. به سختی از هم فاصله‌شون دادم و سعی کردم به نور مستقیم چراغ خیره نشم. چهره دلنشین عمه کم‌کم نمایان شد.

- قشنگم؟ ساعت خواب!

لبخند زنون ساعد چپش رو بالا گرفت و رو به من، دو ضربه به شیشه گرد ساعتش زد. لبخند نیم‌بندی زدم و نیم‌خیز شدم.

- سلام.

- سلام خانم خانما!

به نرمی چشم گردوندم و بی‌اختیار روی عقربه‌های ساعت میخ شده به دیوار نگه داشتم، نُه شب رو نشون می‌داد. چقدر خوابیده بودم! با این حساب حتماً آقایون اومدن. هراسون از روی تخت پریدم که عمه زد زیر خنده.

- دختر، یواش‌تر! هول نکن! نیما و شهرام هنوز نرسیدن.

تو فاصله نیم متری آینه ایستادم و چهره‌م رو وارسی کردم. سرم خوب شده بود، ولی چشم‌هام به شدت پف داشتن. به سمتش که با لبخند مهربونی براندازم می‌کرد، چرخیدم. خیره به نگاه سبز و موهای افشونِ بورش گفتم:

- می‌رم دوش بگیرم. زود میام.

به گرمی از تخت فاصله گرفت. اختلاف سنیمون سیزده سال بود، ولی دوست داشت جای اسمش صفتش رو صدا بزنم.

- نمی‌گفتی به زور می‌فرستادمت. چشمات قدِّ لبوی قابلمه شدن!

- چرا بیدارم نکردی؟

کنارم ایستاد و حینی که از آینه نظری به صورتش می‌انداخت، سر انگشت‌هاش رو روی تاج ابروهای میکرو شده‌ش کشید و همون حین جوابم داد:

- مریم گفت تازه خوابت برده، سرتم درد می‌کنه. دلم نیومد خوابتو به هم بزنم. مثل فرشته‌ها خوابت برده بود، البته فرشته غضب!

با لباس‌های تنم به طرف حموم رفتم. لحظه آخر تو درگاه ایستادم و سرسری شامپو و صابون و سایر لوازم رو چک کردم. وقتی مطمئن شدم، پا کج کردم که گفت:

- تو برو! خودم واسه‌ت لباس می‌ذارم.

تشکری کردم و در رو بستم. دوش آب سرد واقعاً حال آدم رو جا می‌آورد، علی‌الخصوص حالا که گیج خواب بودم و پشت پلک‌هام باد کرده بود. پس از یک ربع موندن زیر دوش، شیر آب رو

بستم و حوله تن‌پوش سفید رنگ رو از روی آویز برداشتم و درحالی که با حوله سر موهام رو خشک می‌کردم، خارج شدم.

با وقت کمی که داشتم موهای بلند و نم‌دارم به راحتی خشک نمی‌شد، برای همین از اسپری آب کمک گرفتم تا حرارت سشوار به ساقه موهام آسیب نزنه. خیسی زیادش رو گرفتم و با کش بالای سر بستم و بافت زدم.

بی‌معطلی با ایستادن مقابل آینه، خشکی صورت و دست‌هام رو با آبرسان جبران کردم و با رضایت از حسن انتخابش لباس‌هایی رو که روی تخت گذاشته بود تنم کردم. ساپورت مشکی با تونیک بافت پیراهنی کرم-مشکی که بلندیش تا ساق بود و شالی تو همین رنگ... . حین بستن دکمه آخر تونیک و بستن کمربند بافتش که قالب کمرم بود، صندل‌های مشکی رنگ رو پام و بعد از مطمئن شدن حجاب سرم در رو باز کردم.

همه تو پذیرایی نشسته و گرم صحبت بودن. به همه سلامی دادم و به گرمی جواب گرفتم. کنار عمه نشستم و به بهرام که متین و مؤدب کنار پدرش، آقا شهرام، تلویزیون نگاه می‌کرد اجمالی نظر انداختم. اصلاً به عمه نرفته و انگار با چشم‌های طوسی و ابروهای مشکیش خودِ آقا شهرام بود، البته زمان نوجوونی‌هاش... . عمه نگاهم رو شکار کرد و تنه‌ای بهم زد:

- حتماً جا خوردی این‌قدر ساکت نشسته نه؟

تو چشم‌های سبزش زل زدم. عمه زهرا زن زیبا و با وقار و از نظر چهره به بابا خیلی شبیه بود، تنها فرقشون رنگ پوست و موهاشون بود. خندید و سرش رو جایی که پسرش نشسته بود حرکت داد و با عشق مادری به فرزندش خیره شد. بی اون‌که چیزی بگم خودش به حرف اومد:

- راسته می‌گن پونزده سالگی پسرا رو آقا می‌کنه. پسرم واسه خودش یه پارچه مرد شده، دیگه شیطونی نمی‌کنه. این جلیقه رو من نگفتم تنش کنه ها! گیر داده واسه مهمونی باید شلوار پارچه‌ای و پیرهن تنم باشه.

بعد هم به حالت اعتراض از گوشه چشم نگاهم کرد و صاف نشست.

- نه که تو خیلی به عمه‌ت سر می‌زنی، این تغییرات تازگی داره واست!

من هیچ تغییری غیر از بم شدن صدای بهرام نفهمیده بودم! به روش نیاوردم و گفتم:

- عوضش قول می‌دم چند روز دیگه بیام پیشت.

دست‌هام رو گرفت و با انگشت فشار خفیفی وارد کرد.

- می‌دونم عزیزم. شوخی می‌کنم. رشته‌ت زیادی دندون گرده. من که پیشواز رفتم، ولی امیدوارم روزی برسه همه بهت بگیم خانم دکتر.

- ان‌شاءالله.

- بارانم، سرت خوب شد؟

قاچی به سیبش زد و به دهن برد. نامحسوس سری حرکت دادم.

- خوبم مامان.

میوه‌ش رو قورت داد و پیش‌دستی به دست بلند شد و رو به عمه کرد.

- زهرا جان، دیگه بریم بساط شامو آماده کنیم تا آقایون با آجیل‌های شب یلدا خودشون رو سیر نکردن.

تک خنده‌ای نثار لـ ـب‌هاش کرد و سمت همسر و برادرش که گرم و پرانرژی از کار و بار حرف می‌زدن، نظری انداخت.

- غصه نخور! اگه بذارن غذات بیات بشه من اسممو عوض می‌کنم.

صداها قدرتش رو از دست داد و تنقلات خشک و تر روی میز زیر ذره‌بین نگاهم قرار گرفت. هر سال برای شب یلدا تدارک می‌دیدم به غیر از امشبی که ازش دور بودم، از فضیلت‌های نیکوش... . به دنبالشون کشیده شدم که مامان اخطار داد:

- بشین دخترم! رنگ و روت هنوز خسته‌س.

- مهم سرمه که درد نمی‌کنه.

- اگه قرص خورده بودی سرحال می‌شدی. بشین!

- به‌خدا حالم خوبه مامان جان.

عمه پارچ‌ها رو روی کانتر گذاشت و با اخم تصنعی گفت:

- حرف نباشه، عین رشته‌ت دندون‌گردی نکن!

تو سکوت روی مبل نشستم. مامان نمی‌دونست استراحت و یه جا کز کردن نمی‌تونه مغزم رو به ثبات قبل برگردونه. امیدوارم ندونه! میز رو با سلیقه مشترک چیدن و همه دور میز جمع شدیم.

برخلاف وقت‌هایی که باب میلم شام تو سکوت صرف می‌شد، ترجیح می‌دادم به جای شنیدن صدای قاشق و بشقاب، حرف بزنن تا بهش فکر نکنم. به عاقبتم، به مخفی کردن چنین موضوع مهمی از خانواده‌م، به خوره تیزی که خنجر می‌کشید روی ذهنم تا بزنم زیر همه چیز و با دست‌های خودم ماهان پست رو خفه کنم. کاش فقط کمی حرف بزنن! برای خودم خورشت قیمه می‌ریختم که بهرام به ندای درونیم گوش داد و به حرف اومد.

- دختر دایی! یه سوال ازت بپرسم؟

لبخند کم‌جونی زدم و اجازه دادم راحت باشه. لقمه‌ش رو قورت داد و قاطعانه پرسید:

- شما که این‌قدر خوشگلی چرا ازدواج نمی‌کنی؟!

قاشق تو دستم ثابت موند. به دنبال سؤال غیر معقولش آقا شهرام که داشت آب می‌نوشید سرش رو سراسیمه بالا گرفت و به یک‌باره آب پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. عمه همون‌طور که با کف دست به پشت همسرش بی‌وقفه ضربه می‌زد، با اخم کمرنگی رو به بهرام اخطار زد:

- عه، پسرم! آدم هر حرفی رو نمی‌گه که! دخالت نکن و غذاتو بخور!

قاشقش رو تو بشقاب رها کرد و شرمسار سر به زیر شد و آروم گفت:

- معذرت می‌خوام دختر دایی!

نمی‌دونستم ناراحت می‌شی. آخه وقتی با سهیل و ساسان و کامیاب تو باغ نشسته بودیم، یهو سهیل گفت باران از بس خواستگاراش رو پس می‌زنه، آخرشم بی شوهر می‌مونه و می‌تُرشه!

پونزده سالگی یه حسن دیگه هم داشته بود انگار! پسرها رو به موقع رک می‌کرد! پسرخاله خاله‌زنک! به غرورش بر خورده بود واسه‌ش تره خرد نکردم و جواب رد دادم، حالا می‌رفت تو

جمع و عقده دلش رو با طعنه زدن خالی می‌کرد. اگه جرأت داشت جلوی خودم این حرف‌ها رو می‌زد.

هه، باران و ازدواج! ازدواج تو قانون باران نیست! ترشیدگی لایق افکار پوسیده مغز زنگ زده آدم‌هایی مثل سهیل بود، نه دخترهایی که ازدواج تو محدوده اختیارشون قرار داشت. فقط اگه نگاهم بهش گره می‌خورد، می‌دونستم چطور حالیش کنم مرد ناحسابی!

نگاهی به جمع انداختم تا ببینم چرا این‌قدر ساکت بودن که دیدم همه ریز، ریز می‌خندن! این وسط فقط من و بهرام هاج و واج نظاره‌گر بودیم. خوبه که مامان و بابا می‌دونستن حرف پوچ آدم پوچ ارزش تلخ کردن وقت نداره. نفسم رو سخت و آهسته بیرون دادم و لیوان آب کنار بشقاب پلوم رو با عطش از حرص آنی بین لـ ـب‌هام نگه داشتم و یک نفس سر کشیدم. بابا با تحکمی که ستون لحن گرمش کرده بود رو به بهرام گفت:

- بهرام جان! چقدر رشته‌ت رو دوست داری؟

انرژی گرفت.

- خیلی زیاد! می‌خوام مجری تلویزیون بشم و کلی برنامه پرمحتوا بسازم.

بابا سری تکون داد و لبخند زد.

- با اراده‌ای که داری حتماً می‌شی، اما یادت بمونه موقعی که خواستی برنامه پرمحتوا بسازی، اشاره کن برای هر آدمی موقعیت‌ها و امکانات مختلفی قرار می‌گیره که فقط باید خودش انتخاب کنه. هیچ‌کس حق اظهار نظر نداره مگر خودش مشورت بخواد.

بهرام سر به زیر شد.

- راست می‌گی دایی. من معذرت می‌خوام!

چشم از بابا برنمی‌داشتم، از مردی که با درس‌های به‌روزش بزرگ شدم، از لبخند و لحن گیرایی که با جدیت و تحکم آمیخته بود.

- تو پسر قوی‌ای می‌شی.

نگاه آرومم چرخید به لبخند عریض بهرام که ناخواسته موفق شد من رو به مراد دلم برسونه.

***

گرمکن کلاه‌دار مشکی با شلواری به همون رنگ پوشیدم و دست به کتاب شدم. به نیم ساعت نکشید، افکار مختلف به مغزم هجوم آورد و ذهنم رو واسه جمع‌بندی مطالب بست، در نهایت پوفی کشیدم و کتاب رو کنار زدم و سرم رو روی ساعد دست راستم که به میز تکیه زده بودم، گذاشتم.

این قضیه کی تموم می‌شد؟ آخرش چی انتظارم رو می‌کشید؟ چرا این‌طوری شد؟ واسه چی قبول کردم؟! چرا این مرتیکه باید سایه‌ش رو به زندگیم می‌انداخت و کار به جایی می‌رسید که برم پیش یه سرگرد دیوونه که انگشت اتهام به سمتم بگیره و بی‌احترامی کنه؟ این چراها روانیم می‌کرد.

کلافه سرم رو برداشتم. صندلی رو عقب بردم و رفتم سمت تراس. هوا سرد بود، ولی درون من داغ‌تر از میزانی بود که فکرش رو می‌کردم. جسمم سرما، همون هوای آروم همیشگی رو حس نمی‌کرد. کافی بود فکرم به هم می‌ریخت، بی برو برگرد سراغش رو می‌گرفتم.

کاش به جای گوش شدن به صدای جیرجیرک‌های لای شمشادها و پشت بوته‌های پلاسیده باغچه، صدای امواج خروشان و گاه آروم دریا رو شنوا می‌شدم! کم‌کم آرامش تصورش به وجودم تزریق شد و خلسه شیرینی تمام وجودم رو در بر گرفت، البته کی بود که ندونه منبع همه این‌ها خدای بالا سرشه؟ عشق اول و آخرم خودش دلیل آرامش بود و بودنش با تمام تعلقات خوب این دنیا آروم روح و روان همه ما شد. بدون اون همه هیچ بودن.

کلاه رو روی سر انداختم. سوز سرما رگ‌های سرم رو تیر می‌انداخت. نگاهم رو بالا کشیدم و حین جمع کردن دست‌هام روی سیـ ـنه، محو ماه تابانی شدم که همدم تنهایی‌هام می‌شد و با تمام وجود، ناگفته دلم رو به جون می‌خرید. نفهمیدم چقدر گذشت که خواب مهمون نگاه خسته‌م شد و کمی از دنیای شلوغ ذهن نجاتم داد.

***

نگاه سردم به جعبه مخملی سرمه‌ای تقریباً بزرگی که روی میز شیشه‌ای مقابلم خودنمایی می‌کرد، چرخید. اولین قرار کذایی با ولخرجی کذایی! لبخند کج مصنوعی زدم و زیر لبی تشکر خشک و خالی کردم.

- قابلتو نداشت.

- نیازی هم نبود.

خنده آرومی کرد. یک سانتی‌متر هم از نگاهم تغییر مسیر نمی‌داد مردک چشم چرون!

- لیاقتت بیشتر از ایناست. بازش نمی‌کنی؟

چه دل خجسته‌ای داشت! تازه می‌خواستم بعد از کم کردن شرش بندازم تو سطلی که لایقشه. اون که دست بردار نبود، اما قرار هم نبوده راه به راه چشم ازش بر ندارم که مبادا دست نقشه‌م رو بشه. نظر گرفتم و بی‌هدف به آکواریوم شیشه‌ای بزرگ وسط کافی‌شاپ خیره شدم.

- بعداً بازش می‌کنم.

- الآن بازش کن!

تحمل شنیدن صداش رو نداشتم. با بی‌میلی جعبه رو طرف خودم سُر دادم تا دست از سرم برداره. گردنبند طلا سفید با سِت گوشواره و انگشتر و دست‌بند فوق‌العاده ظریف که تا چشم کار می‌کرد، نگین‌های ریز و براق داخلشون کار شده بود. نگاهم رو جانبش سوق دادم.

دست‌هاش قفل هم شده، تکیه به میز و منتظر واکنشی از من بود.

هه! همین هم مونده عین دخترهای ساده‌لوح با ناز مثلاً بگم:

《وایی ماهان جون، یا به قول خودش ماکان جون! الهـی پیش مرگت بشم! چرا زحمت کشیدی؟ خیـلی قشنگه!》

لبخندی که شباهت زیادی به پوزخند داشت تحویلش دادم.

- قشنگه.

چشم‌های مشکی رنگش برق رضایت گرفت و گردن سیخ کرد و با غرور مضحکی گفت:

- تازه این اولیش بود، شده دنیا رو هم بهت هدیه می‌دم.

من شاخ داشتم یا مغز زنگ‌زده اون من رو مثل دخترهای اهل ناز و تعارف دیده بود؟ حتماً دل دخترهای دیگه رو با همین آت آشغال‌ها به‌دست می‌آورد! از طرز نگاه کردن‌هاش حالم به هم می‌خورد! فکر نمی‌کردم نقش بازی کردن این‌قدر سخت باشه. تا به حال فقط خدا می‌دونست چند دفعه خواستم حالش رو اساسی جا بیارم. خودت بهم صبر بده!

- بریم؟

دو ساعتی می‌شد تو کافی‌شاپ علافم کرد. به تکون دادن سر اکتفا کردم و از خدا خواسته بلند شدم. خبر داده بود دنبالم میاد، من هم مجبور شدم با کلید همون خونه تو ونک زودتر برم داخل ساختمون و طوری وانمود کنم که از اون‌جا اومدم بیرون.

در شاگرد رو برام باز کرد و بعد از نشستنم در رو بست. شماره پلاکش رو حفظ کرده بودم تا به جناب سرهنگ گزارش کنم، البته تضمین نکردم تا ابد موندگار همین ماشین بمونه، حتماً کلی پلاک عوض کردن. جای شکرش باقیه خونه‌ای که سرهنگ بهم داده بود پارکینگ داشت، وگرنه باید ماشینم رو تو کوچه خیابون پارک می‌کردم.

بی‌هوا نگاهم رو به آینه بـ ـغل انداختم. در ظاهر خبری از شاپوری نبود، ولی دورادور تعقیبمون می‌کرد جوری که من هم متوجه نشدم چه برسه به این دغل‌باز!

دستش رو سمت پخش برد و آهنگی پلی کرد و داخل اولین پیچ دور زد. خونسرد به شمشادهای کنار خیابون سرم رو گرم کردم تا باهاش هم‌کلام نشم. هر چرندی گفت و چرتی که تو کافی‌شاپ بینمون رد و بدل شد برای امروز بس بود.

"می‌دونم تنهایی از دلم جدایی بیا کنار من بشین"

"می‌دونم دلِ تو همیشه با منه اینو تو چشمام ببین"

"کنارت آرومم تویی عشق و جونم به تو وابسته شدم"

"به یادت می‌مونم از عشقت می‌خونم به تو دلبسته شدم"

"هر جای دنیا باشی بازم مال منی تو پناه منی آروم دلمی"

"تو خلوت شبای آروم کنار منی. آرامش منی مرهم دلمی"

گاهی سنگینی نگاهش حس می‌شد و به رو نمی‌آوردم. چقدر حرصم می‌گرفت از تیر نگاه‌هاش و نشستن کنارش! عجب بازیگرهای نابغه‌ای بودیم هر دومون! هدف من گیر انداختنش به دست پلیس‌ها بود و هدف اون به دام انداختن من به دست همون عیاش‌های خدا نترس، با این تفاوت که از نیتم خبر نداشت و من از نیتش خبر داشتم.

"بگو که می‌مونی کنارم آرومی تویی تموم دنیام"

"انگار همین دیروز کنار من بودی بگو که تو منو می‌خـوای"

"هر جای دنیا باشی بازم مال منی تو پناه منی آروم دلمی"

"تو خلوت شبای آروم کنار منی آرامش منی مرهم دلمی"

《هر جای دنیا باشی》 مجید یحیی

زمزمه‌هاش فکم رو سفت کرد. گوشه لـبم رو به دندون گرفتم و تو دلم تشر زدم:

《تو بی‌جا می‌کنی هر جای دنیا بری بازم مال توأم! لعنتی!》

کنار در آپارتمان پارک کرد. به اجبار ازش قدردانی کردم و از ماشین پیاده شدم. لحظه آخر با تک بوقی چشمکی زد و از جلوی چشم‌های مهار شده از خشمم دور و دورتر شد. دندون‌هام رو از حرص روی هم ساییدم و زیر لـ ـب غریدم:

- بری دیگه بر نگردی!

کلید رو از جیب جلویی کوله برداشتم و وارد شدم. روی صندلی راننده نشستم و ماشین رو از پارکینگ بیرون بردم. نزدیک خونه ماشین شاپوری رو شناختم. به محض حرکت کردنم با فاصله دنبالم اومد. سرهنگ مصر بود، وگرنه به نظرم تنها بودنم خطری نداشت. آرنج رو لب پنجره تکیه دادم و قرار امروز رو یک دور تو ذهن مرور کردم.

به ماهان گفتم، از خودم، از همون مشخصات کذایی که بهم نسبت داده شده بود. تا چه حد باورم کرد رو نمی‌دونستم. تو عمق نگاه گنگش هیچ چیز قابل خوندن نبود، شاید هم راجع به من تحقیق کرده باشه. امیدوار بودم با نقشه حساب شده سرهنگ مشکلی پیش نیاد!

***

اواسط بهمن بود و سرمای خشک تهران روی نقطه اوج سروری می‌کرد و مثل من خودش رو با این شرایط وفق داده بود. خداروشکر ماهان به خوبی حد و مرزها رو رعایت می‌کرد و پاش از گلیمش درازتر نمی‌شد! خیلی شخصیت متغیری داشت. اگه هر کسی وارد این رابطه هر چند دروغین می‌شد اصلاً تصورش هم نمی‌کرد این‌قدر محتاط و مقید عمل کنه.

در طول مدت سپری شده فقط سه‌بار هم‌دیگه رو دیدیم و هر دفعه هم با هدیه به استقبالم اومد. از سرویس‌های مختلف گرفته تا پیراهن‌های کوتاه و بلند مجلسی! با وجودی که قصد داشتم کادوهاش رو بندازم دور، عقلم نهیب می‌زد تا زمان خاتمه پیدا نکردن این قضیه صبر کنم، پس هر از گاهی به خونه تو ونک سر می‌زدم.

خونه صد و بیست متری با یک دست مبل چرم کرم و ال‌سی‌دی و یک آشپزخونه نقلی و کوچیک... . دو اتاق متوسط هم داشت که یکیش اتاق خواب و اون یکی واسه مطالعه بود. به گفته سرهنگ خونه متعلق به پسر مجردی بوده که چهار سالی می‌شد اون‌جا رو با تمام وسایلش فروخته به عموی سرهنگ و به استرالیا رفته.

دست‌هام رو زیر بغلم جمع کردم و نگاه از آسمون پربار گرفتم. درخت‌های باغچه با وجود رسیدگی دقیق مش ماشاءالله آماده استقبال بهار بود. برای رسیدگی به گل و گیاه‌های حیاط و نگهبانی ماشاالله خان همیشه حضور داشت، برای همین مجاور پارکینگ شخصی خونه سوئیت بهش داده بودیم. ماشاالله خان سال‌ها همسرش رو از دست داده بود و روزگارش رو با پسرش که تو دوره اول خدمت به سر می‌برد، سپری می‌کرد.

با نگاه به باغچه بی برگ و بال حیاط، وجهه دیگه افکارم رو لابه‌لای چوب‌های خشکیده جا گذاشتم. با وجودی که دور شدن از خود واقعیم زجرآور بود، با وجدانم کنار اومدم نسبت به قرار اول صمیمانه‌تر رفتار کنم، ولی اون رسماً به جاده خاکی زده بود و با قربون صدقه‌های خالیش اعصابم رو به هم می‌ریخت.

«عزیزم» و «نازنینم» از زبون نحسش کنده نمی‌شد! شبی نبود بهم پیامک نده یا زنگ نزنه. صبح‌ها با ویبره موبایل و اعلان «صبح به‌خیر عزیزم» روزم خراب می‌شد و شب‌ها با «شب به‌خیر نفسم» به آرامش شبم هم رحم نمی‌کرد.

از دستش شب‌ها زمانی‌که می‌دونستم سروکله مسیج‌هاش پیدا می‌شه گوشی رو روی سایلنت می‌ذاشتم تا حداقل شب‌هام با خیال آسوده به صبح برسه.

بعد از روزها انتظار، بالآخره ناخواسته آتویی دستم داد که آتیش دلم رو خاموش کرد و برای اون سنگین تموم شد.

تو دیدار آخرمون تلفن مشکوکی بهش زده شد و من دوباره از همون ترفند قبلی، بدون ایجاد شک و شبهه‌ای صداش رو ضبط کردم. با یکی از نوچه‌هاش به فامیلی «منوچهری» حرف می‌زد و قرار بود محموله مهمی رو جایی ببره. اون‌طور که تاکید می‌کرد خیلی مهم بوده. هرچی رو که دستم اومد از طریق ایمیل کف دست جناب سرهنگ گذاشتم و آدرسش هم فرستادم.

بین حرف‌هاشون از منطقه‌ای صحبت کرده بودن که احتمالاً آدرس همون انبار بوده و این شد برگ برنده دست من... . حالا بعد از دادن اون اطلاعات چه کاری از دست مأمورها بر اومد رو نمی‌دونستم تا دو هفته پیش که سرهنگ ایمیل فرستاد و تاکید کرد به هیچ عنوان پام رو تو ستاد نذارم. از روزی که اطلاعات رو به سرهنگ رسوندم دیگه ماهان رو ندیدم. شاید ایمیلم کارساز بود و احساس خطر کرد که دیگه پیشنهاد بیرون رفتن نداد. بهتر!

دو هفته به جای تحمل دیدنش، صداش رو تحمل می‌کردم. این هم عنایت خدا بود. شروع امتحان ترم و بعدش انتخاب واحدی که بار رو شونه‌هام رو سنگین‌تر می‌کرد، تنها سپر موقتم بود که دیدار بعدیمون رو به تعویق بندازه. سرهنگ هم اخیراً توصیه می‌کرد بیشتر مراقب باشم و منتظر حرکت بعدی ماهان بمونم. دلم می‌خواست هر چه زودتر این قضیه تموم بشه و به معنای واقعی بتونم به زندگی مستقلم برگردم.

در ریموت باز شد و بنز مشکی بابا سنگ‌فرش حیاط رو طی کرد. با دیدنم بوقی زد و به طرف گاراژ رفت. قدم زنان پشت سرش رفتم و به محض پیاده شدنش سلام دادم.

- سلام دخترم. باز تو حیاط دیدمت که!

- قدم زدن رو دوست دارم.

- تو چله زمستون سینه پهلو می‌کنی.

سرمایی که به داغی بدنم غلبه می‌کرد، ضرر نداشت. کیفش رو ازش گرفتم و از گاراژ خارج شدیم.

- سرما رو دوست دارم.

لبخند گرمی روی چهره پهن کرد و حین درآوردن کفش‌هاش گفت:

- خودت رو بیشتر دوست داشته باش!

از در رد شد و با خودش انرژیم رو برد و من موندم با دردی که زبانه کشید و سوخت. من با این جمله بابا رشد کردم. تو هر شرایطی معنی حرفش رو بهم می‌رسوند. داشته‌هام با دوست داشتن خودم برای من شده بود. یعنی رفتن به این رابطه دروغی از سر دوست داشتن خودم بود؟ آره! خودم پیش‌قدم شدم تا ماهان سعی نکنه با حقه‌های جدید من رو به طرف خودش بکشونه. تا این‌جاش هم برنده قاعده من بودم؛ چون خودم رو دوست داشتم.

***

لامپ مطالعه رو خاموش کردم و از صندلی بلند شدم که چشمم به صفحه روشن گوشی کذایی افتاد. ناآروم پلک بستم. من با حصاری که دورم کشیده بود وانمود می‌کردم نفس می‌کشم! تماس رو برقرار کردم.

- بله!

- سلام عزیزم! خوبی؟

صداش پکر بود. بازدمم رو فرستادم.

- سلام.

- چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟

موبایل رو از گوشم فاصله دادم. دو مرتبه گوشی رو بالا بردم.

- کِی؟

- امروز.

تازه شَستم خبردار شد. به تاج تخت تکیه زدم و جدی جواب دادم:

- درس می‌خوندم، متوجه نشدم.

به نظر قانع شد و لحن پرسش‌گرش تغییر کرد.

- اشکال نداره. نازنین! یه چیزیو می‌خواستم بهت بگم. می‌دونم راحت هضمش نمی‌کنی، اما صلاحه در جریان باشی. حرف خیلی وقت پیشه. می‌خواستم بگم که نشد.

- می‌شنوم!

عادت کرده بود به خنثی بودن حالتم در برابر حالت نقیضش، یا نه. براش مهم نبود و باهام راه می‌اومد تا هم‌قدمش بشم. چقدر موذی بود! معطل نکرد و بلافاصله گفت:

- تصمیمم قطعیه. می‌خوام سر و سامون بگیرم. می‌خوام تا ابد کنارم باشی. مال من باشی. کارام جور شده، اما نه ایران، تو کویت. دوستی دارم که اون‌جا تو یه شرکت معروفی کار واسه‌م دست و پا کرده. همه چی جور شد، فقط...ما باید از ایران بریم.

پس بحثش رو پیش کشید و خودش رو خلاص کرد. ابروهام درهم شد و لحنم تحت تاثیرش قرار گرفت.

- یعنی بریم کویت زندگی کنیم؟

- نظرت چیه؟

- چرا اون‌جا؟

- کار آینده‌داری که به درد زندگیمون بخوره این‌جا جور نشد. من و تو هم که جز خدا کس دیگه‌ای رو تو این دنیا نداریم، پس به نظرم رفتنمون مشکل‌ساز نیست.

مگه تو خدا پیغمبر هم می‌شناختی؟! به اسم خدا و مریدش دل چند دختر رو قرص کرده بود؟ کمی نگرانی ساختگی چاشنی لحنم کردم و حرفی به زبون آوردم که اگه هر دختر دیگه‌ای هم بود، می‌گفت. صدام رو زیر بردم و خیره به در بسته اتاق گفتم:

- ولی ماکان! تا حالا تو مملکت غریب زندگی نکردم، می‌فهمی منظورمو؟

- از همین امشب آویزه گوشت کن، تا هستم ترسو از دلت بریز بیرون!

خودِ تو منبع هر چی رعب و وحشته تو این دنیایی با اون سابقه درخشانت! از کنایه نفسم ته دلم خالی شد. انگار با جرأتی بی‌سابقه پا به میدون مین گذاشته بودم.

- نازنین؟!

مژه‌هام روی هم خوابید. آره، من این کار رو کردم.

- کی؟

- چی؟

- چه موقع؟

- بیست و یک اسفند. تو این مدت هم کارای سفرو انجام می‌دیم. لازم نیست بری دانشگاه، خودم یکی از بهترین دانشگاه‌های کویتو در نظر می‌گیرم تا اون‌جا راحت درستو بخونی. می‌دونی که با ادامه تحصیلت مشکلی ندارم. مطمئن باش جای من و تو این‌جا نیست.

شقیقه‌م رو با سر دو انگشت اشاره و میونی ماساژ دادم. مغزم از دروغ بافی‌هاش تا مرز منفجر شدن رفت.

- باید فکر کنم. خیلی غیر منتظره گفتی. مگه تو نگفتی تو کار تجارتی؟ چه نیازیه حسابدار شرکت بشی؟

- هر کار تجاری که پول ساز نیست! بالا و پایین داره. به درد من نمی‌خوره، عاقبت روشنی نداره.

عاقبت روشن تو پایمال کردن حقوق بشره! دمی گرفتم و بی‌حاشیه گفتم:

- باید فکر کنم.

به مزاجش خوش نیومد. همین هم زیادیش بود! پوفش بلند شد.

- باشه، اما رفتن ما به نفع هر دومونه. سعی کن کنار بیای!

گوشی تو چنگال حاصل از خالی کردن غضبم کم بود متلاشی بشه و چیزی ازش نمونه. دست آزادم رو روی ران پام مشت کردم و بدون هیچ نرمشی توی کلامم، تماس رو به ته خطش رسوندم.

- کاری نداری؟

تک خنده‌ای سر داد و معترض شد:

- نشد یه بار محض رضای خدا هم شده یه عزیزم خشک و خالی بگی. آخرش تو دلم می‌مونه.

استرس بدی به جونم افتاده بود. یعنی پیشنهاد عقد رو کِی می‌داد؟ قبلاً بحثش رو پیش کشیده بود. خیر سرمون قصد هر دو واسه ازدواج جدی شده و نازنین خانم، آقا رو به غلامی قبول کرده! تو پذیرش این یکی معاف بودم. باز نگاهی به در بسته اتاق کردم و بی‌مقدمه پرسیدم:

- عقد رو چه زمانی تعیین کردی؟

لحن شیطون و معنادارش نشون داد برداشت دیگه کرد.

- امیدوار شدم نازنین خانم. چیه عجله داری؟ غصه نخور! تو مال خودمی، خودِ من، تضمینی تضمینی! به نظرم اون‌جا بریم عقد کنیم بهتر باشه. مکانش هم هتل یا کشتیه. می‌خوام واسه خانوم خوشگلم جوری سنگ تموم بذارم که شاهزاده کویتم انگشت به دهن بمونه!

نفس حبس شده‌م رو نامحسوس آزاد کردم. تموم حرف‌هاش کاملاً می‌رسوند من رو واسه چی می‌خواد، وگرنه چرا نگفت زودتر عقد کنیم؟! باز هم جای شکرش باقی بود، والا از این آدم‌نما هر کاری بر می‌اومد. یک لحظه فکر کردم شاید می‌خواست زودتر اقدام کنه. هه! عجله؟! جوک سال رو گفت! خدا می‌دونست قبل من وعده وعیدهای وسوسه انگیزش رو تو گوش چند دختر پر کرده بود!

طولش ندادم. ازش خداحافظی کردم و گوشی رو داخل جیب پشتی کوله انداختم و زیپش رو بستم. تو معرض دید نمی‌ذاشتم تا مامان و بابا نفهمن. نباید بویی از این موضوع می‌بردن. به سرهنگ هم سفارش اکید کرده بودم. کی داوطلب می‌شد دخترش رو تو دهن اژدها بذاره؟!

امید داشتم تا حالا بفهمم هدفش از بردن منی که گیسو نیستم چی بوده؟ همین شب آرومم رو طوفانی می‌کرد. خیلی وقت بود رفتارهای اخیرم مجسمه نازنین خالقی رو ساخت، آره! باران رفته بود و معلوم نبود چه موقع به صاحبش بر می‌گشت.

***

فصل چهارم

روزها از هم سبقت می‌گرفت و نظم ضربان قلبم رو تحت تأثیر قرار می‌داد. به پافشاری مادر نگار قرار بود امشب به صرف شام بریم خونه‌شون. حال دورهمی ساده هم نداشتم، چهار روز دیگه باید... . سماجت‌های نگار جلوی امتناعم رو گرفت. باید به خودم ثابت می‌کردم قوی‌تر از اون چیزی هستم که با این قضیه زمین نخورم.

لباس‌های امشبم تلفیقی از طوسی و مشکی بود. معمولاً لباس‌هام به گونه‌ای بود که گردنم رو می‌پوشوند، به همین دلیل تنظیم شالم زیاد وقت‌گیر نشد.

خشکی لـ ـب‌هام به واسطه هوای سرد با ویتامینه و هاله کمی از رژلب قهوه‌ای کمرنگ برطرف شد. چشم رضایت از آینه برداشتم. آراستگی چهره رو تو تمیزی صورت می‌دیدم، نه زیر خروار آرایش!

پالتوی پوست طوسی رو از روی تخت دو نفره‌م برداشتم و بعد از زدن کمی از ادکلن مکعبی شکل به جای کوله، کیف ساده مشکی رو از کمد برداشتم و نیم‌بوت به دست بیرون زدم. مامان کفش پا می‌کرد. ظاهرش به ملایمت ادکلنش، لطیف و زیبا بود. کنارش نزدیک به درگاه ایستادم و کفش‌هام رو روی سرامیک گذاشتم.

- بابا کجاست؟

چسب کفشش رو محکم و کمر صاف کرد.

- تو ماشین منتظرمونه.

روی یک زانو نشستم و بند نیم‌بوتم رو گره زدم که با حرفش سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

- با ماشین من می‌رفتیم.

گوشه‌های شال ضخیم سرمه‌ایش رو مرتب کرد.

- نه مامان جان، جاده‌ها لغزنده‌ست. تو هم زنجیر چرخ نداری، خطرناکه.

تای پاچه شلوارم رو باز کردم و به همراه مامان سوار بنز بابا شدیم. یک ربع از مسیر طی شد و بابا مقابل در بزرگ خونه متوقف کرد و تک بوقی زد. مش قاسم، نگهبان خونه‌شون که مردی شصت ساله بود، ریموت رو زد و سرش رو به معنی سلام حرکت داد. بابا هم به تبع همین حرکت رو تکرار کرد و با چرخش فرمون وارد راه سنگلاخی باغ کوچیک خونه شد.

🔥⚡💧

ویلای زیبایی داشتن. باغ کوچیکی که اطرافش پر از درخت‌های پرتقال و انجیر و گل مورد علاقه نگار، یاس که البته تو این فصل شاخه‌هاش ضعیف‌تر شده بود. سمت راست، استخر متوسطی تعبیه شده و سمت چپ هم آلاچیق بزرگ و زیبایی کار شده بود، سبک خونه ما هم تقریباً به همین شکل بود، فقط نمای ساختمون و گل و گیاه‌های باغ و دیزاین داخلی خونه فرق می‌کرد.

پیاده شدیم و به سمت حیاط رفتیم. عمو سینا و به دنبالش خاله سیمین و نگار از در خونه رد شدن و به بدرقه‌مون اومدن. سلام و احوال‌پرسی گرمی بین خانواده‌ها رد و بدل شد و به همراه نگار پشت سرشون به خونه گام برداشتیم. خونه‌ای دویست متری با سه اتاق خواب و آشپزخونه بزرگی هم سمت راست که به سالن پذیرایی منتهی می‌شد.

نزدیک سالن مهمون که شدیم، صدای خوش‌آمد گویی مرد و زن غریبه‌ای نظرم رو جلب کرد. تا جایی که در جریان بودم کسی به جز ما امشب قرار نبود بیاد! نگاه پرسشیم به نگار معطوف شد تا به جواب سؤال ذهنم برسم. معنی نگاهم رو خوند و با لبخند دندون‌نمایی گردن کج کرد.

- مادرجون و پدرجونمن. بالآخره قسمت شد ببینیشون!

و بی اون‌که اعتنایی به تعجب نگاهم کنه و فرصتی به تذکرم بده، جلوتر از من قدم برداشت و راهی سالن شد. صمیمیت دورهمی‌های خودمون رو بیشتر می‌پسندیدم، علی الخصوص امشب که برای جلب رضایت خودم کلی بهونه جور کردم، ولی اصلاً رغبت معرفی شدن به غریبه‌ها رو نداشتم. شبش نبود.

نفسی تازه کردم و با تأخیر پا به نشیمن گذاشتم. در ابتدا خانمی میانسال و تقریباً قد بلند که چهره شرقی قشنگی هم داشت با نگاه‌های آشنایی بهم خیره شد. عجیب چشم‌های این زن برام آشنا بود، البته رنگ اون نگاه گرما نداشت! نوع پوشش و پرستیژش از اون یک خانم اصیل تهرانی می‌ساخت. بهش نمی‌خورد مادربزرگ نگار باشه، با خاله سیمین هم‌سن نشون می‌داد! باعث آرامشه که صراحت منطقم به گوش خاله سیمین نرسید!

قدمی پیش گذاشتم و از روی احترام و در حالی‌که حالت جدی چهره‌م حفظ شده بود، اول به پدرجون نگار و بعد به مادرجونش سلام دادم. پدرجونش جوابم رو به ملایمت داد، ولی مادرجونش تو حرکت غیرمنتظره‌ای از مبل فاصله گرفت من رو تو آغوش ظریفش جا داد. دستی که به سمتش دراز کرده بودم ثابت و بی‌حرکت موند و با تعجب به نگار خنده‌رو که بی‌خیال ایستاده بود خیره شدم.

حینی که ریز، ریز می‌خندید ابروی باریکش رو بالا انداخت و به سمت آشپزخونه قدم تند کرد. مرض! از آغوشش بیرون اومدم و با تشکری کوتاه روی مبل سلطنتی تک نفره کنار مامان جا گرفتم. حینی که نگاه براقش اجزای صورتم رو می‌کاوید، با روی باز و خودمونی گفت:

- چه عجب باران خانم! بالآخره بعد از سال‌ها طلسم شکسته شد! والا این‌قدر دخترم و نوه‌م ازت تعریف کرده بودن که بی‌نهایت مشتاق دیدارت بودم. پدر و مادرت رو قبلاً زیارت کرده بودم، ولی خودتو نه.

شاید اگه هر دختری بود معذب می‌شد و سر به زیر که ازش مبرا بودم. لبخند نیم‌بندی زدم و بدون چابلوسی لـ ـب باز کردم:

- خاله سیمین و نگار لطف دارن.

اخم نمکینی به پیشونیش نشست.

- از حالا بگم با من راحت باش! اسمم سیماست. منو سیما جون صدا بزن!

از حالا؟! تا این حد افراط لازم بود؟ خون‌گرمی و مهمون‌نوازی غیر پیش‌بینی مادرجون نگار، با تفکر من همسان نبود. جدی ولی با لحن ملایمی که مناسب دیدار اول بود سری تکون دادم و رک گفتم:

- سیما خانم موقرتره.

لبخندش رنگ بیشتری گرفت و نگاهش نافذتر شد.

- ماشاالله چقدر وقار و متانت! عین قرص ماه!

تو ده دقیقه به چه برداشت عجولانه‌ای رسیده بود! محض خالی نبودن عریضه تشکری کردم و مامان علاوه بر تشکر، تواضع پیشه کرد. نگار با سینی چای و شربت از مخفی‌گاهش بیرون اومد. به همه تعارف کرد و در نهایت، لیوان آخر رو به سمتم دراز کرد و کنارم نشست. لیوان آب پرتقال رو ازش گرفتم و مزه کردم.

ناخودآگاه فکری تو ذهنم جرقه زد. این خانم و آقا پدر و مادر اون سرگرد روانکاو نبودن؟! چشم‌هام قد کشید روی مادرجون نگار و پدرجونش که با ظاهر رسمی و حالت خودمونی با بابا حرف می‌زد. نه به مهربونی مادرش و نه به اخلاق خودش، حتی پدرش هم این‌طوری نبود!

نیشخندی زدم و جرعه‌ای نوشیدم. این بشر به کی رفته آخه؟! چهره‌ش رو از مادرش گرفته، ولی اخلاقش صفر بود! خیلی شبیه مادرش بود، ولی از نظر بلندیِ قد و اندام چهار شونه‌ش با پدرش مو نمی‌زد. لیوان خالی رو روی میز کنارم گذاشتم و نظر معنادارم رو به نیم‌رخ نگار دقیق کردم. وقتی دیدم تو هپروت عالم معنا سپری می‌کنه روی دسته مبل بینمون خم شدم و با آرنجم ضربه‌ای به پهلوش زدم. تا بخواد اعتراض کنه پیش قدم شدم.

- چرا نگفتی مهمون دیگه‌ای هم دارین؟

پهلوش رو گرفت، خندید و با لحن شیطونی زیر گوشم پچ زد:

- خب نمی‌اومدی، می‌اومدی؟ نمی‌اومدی! حالا که اومدی گلوتو با یه دانمارکی مزین کن تا شیرین‌کام بشی!

چپ، چپ نگاهش کردم.

- چه یه ساعت، چه دو ساعت! بالآخره این مهمونی تموم می‌شه، اون‌وقت من می‌دونم با تو!

برق شیطنت چشم‌های عسلیش افزون شد. چشم از من برداشت و حالت تدافعی گرفت.

- ملتفتم. از حالا دارم اشهدمو می‌خونم!

می‌دونست و ادامه می‌داد! افسوس‌وار سری به چپ و راست حرکت دادم و همراه با دریغ کردن نگاه تیزم از چهره گندم‌گونش صاف روی مبل نشستم. چهارده سال کنار هم عمر سپری کردیم و ندونستم چقدر از ژن خانواده مادریش ارث برده! خداروشکر اخلاق داییش رو نگرفته بود، وگرنه تاریخ انقضای دوستی ما مثل خیلی از آدم‌هایی که اومدن و رفتن تموم می‌شد!

از لحظه‌ای که پام رو تو خونه گذاشتم فرکانسی روم قطع و وصل می‌شد، جاذبه‌ای که اذیتم می‌کرد و این خط آزاردهنده از سمت آقایون بود! مصمم ردش رو گرفتم و همین که چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و رو به بالا کشیدم، با یک جفت چشم سرد خرمایی برخورد کردم.

این این‌جا چیکار می‌کرد؟! چه موقع اومد که من متوجهش نشدم؟ به محض اصابت کردن تیر نگاهم چنان با تعصب عقب کشید که انگار اون مچم رو گرفته! روانی یه ساعته به سمتم نیزه پرتاب می‌کرد و حالا... .

بعد سه ماه باید تو این شرایط می‌دیدمش؟! غلظت ابروهام رو بیشتر کردم و زیر چشمی وجناتش رو از نظر گذروندم. با چهره جدی و سردی که انگار مختص به خودش بود، به صحبت‌های پدرش و بابا گوش و گهگاهی با مشارکت تو بحششون خودی نشون می‌داد. حرصی شدم و پوست کنج لبم رو کندم و رو به نگار با لحن آروم و تهدیدآمیزی غیظ کردم:

- از این‌که بهم چیزی نگفتی پشیمون می‌شی وروجک!

گردن کج و حق به جانب اعتراض کرد:

- عه! تو هنوز جوش اونو می‌زنی؟ به من چه! می‌خواستی بپرسی کس دیگه‌ای میاد یا نه. منم تمام و کمال جوابتو می‌دادم.

چشم ریز کردم.

- چندبار پرسیدم که دومیش باشه؟ کف دستمو بو نکرده بودم خان‌داییت هم شرف‌یاب می‌شه!

اعلان پیامکش بلند شد. گوشیش رو چنگ زد و بی‌عار و اعتنا لب زد:

- هرکی با قسمت در بیفته ور میفته. جون من جوش نزن! تو که اهل نچرال فیسی حیفه بزنی صورتتو به‌خاطر پسرا چروکی کنی! از من گفتن و از شما آویزه گوش نکردن!

لـ ـب‌هام رو روی هم نگه داشتم و تا خواستم بهش تشر بزنم، سریع پیش‌بینی کرد و از جاش بلند شد و به طرف مخفی‌گاهش برگشت. انگار یادش رفته بود قیچی کردن زبون دو متری مهارتمه!

***

طرف‌های ساعت نه شب، به کمک نگار و خاله سیمین میز شام رو چیدیم. مامان می‌خواست کمکمون کنه، ولی خانم مجد مجاب به هم‌نشینی کرد. سفره که آماده شد، خاله به همه تعارف به نشستن کرد. صندلی کنار نگار رو عقب کشیدم. نگار سمت چپم و به ترتیب مامان، خاله سیمین و خانم مجد پشت میز نشسته بودن، سمت راستم هم بابا و آقای مجد و روبه‌روم عمو سینا و کنارش هم خان‌دایی گرام قرار گرفته بودن.

تو سکوت به جایی دستپخت بی‌نظیر خاله سیمین صرف می‌شد. نکته مثبتی که تو غذاهاش چشیده می‌شد، تازه بودن موادش با ترکیب ادویه‌های متنوعی بود که موقع طبخ، به اندازه چاشنی غذا می‌کرد. قاشقی از پلو زعفرونی پر کردم که با سؤال ناگهانی عمو سینا در حالی‌که مخاطبش آریا بود، قاشق نیمه پر دستم ثابت موند.

- آریا! کی قراره واسه مأموریت آماده بشی؟

فقط صداش رو شنیدم که پاسخ داد:

- فردا.

- کی بر می‌گردی؟

طعم ترش لیموی عمانی، کامم رو تلخ کرد. میون نگاه مغمومی که بی‌هدف به بشقاب غذام بود، سنگینی نگاهی رو که لحظه‌ای سمتم کشیده شد حس کردم. همون جاذبه احمقانه بود!

- معلوم نیست.

این‌بار بابا قبل از بردن قاشق پر تو دهنش صحبتی که هیچ به نفع دخترش نبود کش داد.

- جرمشون چیه؟

مکث کوتاهی کرد. لحن آرومش گوش همه و دلم رو لرزوند.

- قاچاق.

- چه قاچاقی؟!

مژه‌هام تو هم رفت.

- مواد.

این‌بار خاله سیمین سوهان روحم رو دستش گرفت.

- شنیدم یه عده از خدا بی‌خبرشون انسانم قاچاق می‌کنن. اینا هم قاچاق می‌کنن داداش؟

جوابش رو به صراحت قبل نشنیدم. شاید چون می‌خواستم نشنوم گوش‌هام قدرتش رو از دست داده بودن. با حرکت سر، خط عمود نگاهم کشیده شد و همون ثانیه نگاه نافذش رو از خاله سیمین برداشت و بهم زل زد. تا خواست دهن باز کنه پدرش مانع شد.

- چه فرقی می‌کنه دخترم؟ اکثر قاچاقچیا دستشون به هرکاری آلوده می‌شه.

بند سست نگاهمون رو بریدم و بزاقم رو قورت دادم. بابا که واضح بود جا خورده گفت:

- شمایی که با این جماعت روبه‌رو می‌شین خیلی مواظب باشین! این آدما به هم جنساشون رحم و مروت ندارن، به بقیه که اصلاً رحم نمی‌کنن.

توصیه‌های به جای بابا شد زبونه‌ای زیر آتیش درونم. خبر نداشت دخترش هم قمار اون عده از خدا بی‌خبر شده! تلخی خورشتی که تا معده‌م حرکت کرده بود، از مری تا معده‌م رو سوزوند. اشتهام به طور کامل کور شد، وجودم ملتهب و قلبم به تپش نامنظمی افتاد.

دلم می‌خواست به هرچیز خنک اطرافم چنگ بزنم تا کمی از داغی جسمم رو کاهش بدم. نگاهم به لیوان آب کنار بشقابم دوخته شد، صبر نکردم و لیوان رو به دست گرفتم و به لبم چسبوندم. مامان با نگرانی گفت:

- آخر الزمان شده! آدم می‌ترسه جگر گوشه‌هاشو تو جامعه بفرسته. بارانم! تو راه دانشگاه خیلی مواظب باشین! تو دانشگاه پره از...

خنجر تیزش با مختل شدن راه نفسم کند شد. سرفه‌های خشکم کم بود ریه‌هام رو بشکافه و آبی رو که زهرمارم شده بود از گوش‌هام بیرون بزنه و بشوره هرچی که شنیدم و نقره داغ شد بیخ گلوم.

ضربه‌های ظریف و سنگینی پشت کمرم کوبیده می‌شد. دستم رو به معنی کافیه بالا آوردم، نفس کش‌داری به ریه‌م فرستادم، از پشت پلک‌های خیسم دیدم لیوانم رو برداشت، توش آب ریخت و جلوم دراز کرد. غرورم اجازه نمی‌داد لیوان رو بردارم، ولی الآن وقت گوش دادن به ندایی که با جونم بازی می‌کرد نبود. رسماً داشتم خفه می‌شدم. حس سرکشم رو پس زدم و فوری چند قلوپ نوشیدم. راه نفسم که باز شد، تازه موقعیتم رو شناختم.

- دخترم حالت خوبه؟

دستی به گردن ملتهبم کشیدم و همراه با عمیق بیرون دادن بازدمم گفتم:

- خوبم بابا.

بعد از بابا بقیه به غیر از ناجیم حالم رو پرسیدن! جواب دادن به سیل نگرانی‌هاشون با وجود صدای گرفته‌م نه تنها باعث خوشحالیم نمی‌شد که سازگار با روحیه‌م نبود. خودم رو به حدی رو ثبات رسونده بودم که باعث نگرانی بقیه نشم. از وقتی نازنین خالقی از دنیای تاریکش رها شد و تو دنیای من جون گرفت، اوضاع هرلحظه از دستورم سرپیچی کرد.

نتیجه ادامه‌دار کردن بحثی اشتباه در موقعیتی اشتباه، بشقاب‌ها رو نصفه و نیمه روی میز تلنبار کرد! نگار و داییش ظرف‌ها رو جمع کردن و من خودم رو به سینک رسوندم و بشقاب‌ها رو از نگار گرفتم و بعد از این‌که زیر شیر بردم، تو قفسه‌های ماشین ظرف‌شویی چیدم و روشن کردم. آخرین قابلمه رو شستم و دست‌هام رو زیر شیر آب گرفتم و با دستمال خشک کردم. نگار ظرف

میوه رو با چند پیش‌دستی و چاقو آماده کرد و به پذیرایی رفت. هوای خونه از واژه‌هایی که سنگ گلوم شد، گرم و خفه‌کننده بود. کاری هم نبود که سرگرمش بشم. به نگار گفتم:

- می‌رم بیرون.

پلک روی هم گذاشت

- منم میوه‌ها رو پخش کردم میام.

از آشپزخونه خارج شد. راهم رو به اتاق مهمان کج کردم، پالتوم رو برداشتم و اون فضای متشنج رو ترک کردم. برخورد هوای سرد به پوست صورت حالم رو کمی مساعد کرد. کنار استخر تخت چوبی بود که روش فرش گذاشته بودن و چهار طرفش رو با داربست و پلاستیک ضخیمی که به منظور جلوگیری از ریزش برف و بارون در نظر گرفته شده بود بسته بودن.

لبه تخت نشستم و سرم رو به سمت آسمون سوق دادم و محو ماهی شدم که تا چند شب گذشته پشت ابرها پنهون شده بود و حالا بهم چشمک می‌زد. سکوت همه جا رو احاطه کرده بود. چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم به جسمم غلبه کنه. بارش چند روز اخیر، آسمون تهران رو زنده کرده بود و با وزش هوای سوزناکش، دونه‌های برفی رو که تو باغچه تلنبار شده بود، جارو می‌کرد.

این روزها بعد از هر بارش، آفتاب تیزی پهن آسمون می‌شد و مقدمات رسیدن بهار رو فراهم می‌کرد، ولی جای جای کوچه و خیابون‌ها و کنج حیاط‌ها ردی از یخزدگی و کوهی از برف دیده می‌شد. یقین داشتم آسمون دنیای من هم آبی می‌شه. آفتاب تیزش اوج می‌گیره و مجسمه نازنین خالقی رو ذوب می‌کنه. نازنین می‌ره، برای همیشه... .

رایحه تلخ مطبوعی شامه‌م رو بازی گرفت و دم عمیقی کشیدم. قدم‌های کوتاه و تند بوت‌های پاشنه‌دارش پلک‌هام رو باز کرد. با لبخند عریضی کنارم نشست و سینی رو بینمون جا داد.

- تا داغه بزن به بدن!

فنجون قهوه رو از دسته گرفتم و با لذت زیر بینی بردم. می‌شد دست رد به طعمش زد؟

- یه ساعت از شام گذشته. راحت بخور!

نگاهم تو نگاهش گرم شد. دوستی ما بی‌دلیل موندگار نشده بود. خلقیات ما دو قطب متفاوت داشت، ولی با شناختش همیشه هوای هم رو داشتیم، مثل حالا که می‌دونست تو هوای سرد فقط یک فنجون قهوه ترک آرومم می‌کرد، حتی می‌دونست بعد از شام چیزی نمی‌خورم و گاهی فقط برای مزه کردن طعمش هوس می‌کنم. جرعه‌ای نوشیدم. فوق‌العاده بود!

- چطور شده؟

به نرمی سر چرخوندم. درخشش و سرزندگی نگاه عسلیش رو دوست داشتم.

- امیدوار شدم. ممنون!

جفت ابروی باریک و بورش پرید و پقی زد زیر خنده.

- جوری که تو گفتی منم به خودم امیدوار شدم. کجاشو دیدی؟ یهو دیدی تو خط کاپوچینو و اسپرسو رفتم.

رو گردوندم و فنجون رو به لب‌هام نزدیک کردم. برای من چشیدن این طعم خواستنی‌تر بود.

- یادم رفت آب بیارم.

- نمی‌خواد.

- می‌سوزه گلوت.

با تردید فنجون خودش رو مزه کرد و به سرفه افتاد و صورتش جمع شد.

- صد رحمت به زهر هلاهل! چجوری بدون آب می‌خوری؟

کج لبخندی زدم و با لذت بقیه‌ش رو سر کشیدم. دست به دم کردنش خوب بود، ولی قهوه‌خور نبود. فنجون رو با غیظ روی سینی گذاشت.

- به خدا که نرمال نیستی!

فنجون خالی رو به سینی برگردوندم.

- زغال روشن کنم؟

دست‌های سردم رو به هم قفل کردم و لب زدم:

- سردته روشن کن!

به لطف طعم بی‌نظیر قهوه بدنم گرم و فعال شد و تحمل سرما رو دلچسب‌تر کرد. نفسم با آهنگ ملایمش می‌رفت و بازدمش بخار می‌کرد.

- باران!

- هوم!

- به نظرت آخرش چی می‌شه؟

نور انبه‌ای وال‌واشر ستون دیوار، نیم‌رخ و چشم‌هاش رو پوشش داده بود.

- آخر چی؟

- این ماجرا.

مسیر نگاهم رو تغییر دادم به نقطه‌ای از آب استخر که تحت تاثیر هر حرکت شدید و گاه ملایم باد، نیروش رو به تمام نقاط اطرافش سرایت می‌داد و اون رو به جنبش در می‌آورد. صادقانه لـ ـب باز کردم:

- نمی‌دونم.

- جریان سفرو به پدر و مادرت گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- نه هنوز.

صورتش به طرفم مایل شد.

- الهی نابود شه اون عوضی! باید موقعی که پرید سمت ماشین زیرش می‌گرفتیم. دیدم سر میز چه حالی شدی. این‌قدر تو خودت نریز!

چشم از رقص دَوَرانی آب گرفتم. چشم‌هاش اون درخشش رو نداشت. دست‌هام رو گرفت و با صدای زیری گفت:

- می‌خوای من بهشون بگم؟

سرم رو به طرفین جنبیدم.

- خودم می‌گم.

مکث کرد، این‌قدر طولانی که ردش رو گرفتم و به تراس رسیدم.

- داره با کی حرف می‌زنه؟

چشم دوختم به نگاه کنجکاوش و کنج لبم بالا رفت. انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش ناراحت وضعیتم بود. آنتن قوی و پیگیرش عمر ناراحتیش رو کوتاه می‌کرد. خوش به حالش! تنه‌ای به پهلوش زدم و گفتم:

- شرایط مناسبیه حالتو جا بیارم، هم واسه کار امشبت و هم فضول بودنت!

خندید و درحالی که مثل جاسوس‌ها چشم از داییش که با همراهش حرف می‌زد نمی‌گرفت تا سوژه رو از دست نده، بی‌حواس گفت:

- الآن نه، مهمونی تموم شد بعد.

ضربه قوی‌تری به کمرش زدم که آخش بلند شد و دل از کارآگاه بازیش کند.

- پس بدنت رو آماده کن! آب استخر تمیزه. باید ازش استفاده کرد.

صورتش رو جمع کرد و عاجزانه گفت:

- نه تو رو خدا! الآنشم دارم قندیل می‌بندم.

- مگه تو خودآزاری داری که بدون پالتو اومدی بیرون؟ برو یه پتو واسه خودت بیار!

لب‌هاش می‌لرزید، با این اوصاف باز هم کم نیاورد.

- شما آرنج عین دسته بیلتو غلاف کنی شانس زنده موندنم قله دماوند رو فتح می‌کنه!

- پاشو لباس گرم بپوش و یه فنجون قهوه بیار که انرژی داشته باشی دماوند رو فتح کنی! بجنب!

از گوشه چشم نظری انداخت.

- بیگاریه؟

- دوست نداری راه‌حل اول رو پیاده کنم.

لبش به خنده باز شد و چشمکی نثارم کرد.

- عنایت بزرگیه دوست گرام! از دستش نمی‌دم.

بلند شد و به طرف خونه قدم تند کرد و من هم با بستن پلک و فرستادن آهی، تو حال و هوای خودم غرق شدم. هرم نفس‌هام وقتی گونه‌هام رو نوازش داد، بی‌محابا تو خلسه شیرینی فرو رفتم.

حرف‌های مامان و بابا سر میز شام، هر لقمه‌ای که خورده بودم سنگ کرد. سخت بود تو چشم‌هاشون زل بزنم و دروغ بگم. منی که منطقم رک و بی‌حاشیه روی زبونم بود، بلد دروغ گفتن نبودم. ناچارم از نازنین کمک بگیرم. اون تو نقش بازی کردن و مدام پوست انداختن نظیر نداشت!

مرکز دیدم هدف قوس نقره‌ای آسمون شد که نیمی از اون پشت ابرها مخفی شده بود. تو دلم خطاب به صاحب این عظمت زمزمه کردم:

《تو رو به بزرگیت، به ماه زیبایی که آفریدی و به هرچیزی که خلق کردی قسمت می‌دم تنهام نذار! اگه این راه مصلحت خودته کنارم باش تا به وجدانم غلبه کنم و برم تو دل آتیش. منتظر می‌مونم و گرماش رو تحمل می‌کنم تا اون آتیش رو سرد کنی. صبر می‌کنم.》

از تخت فاصله گرفتم، دست‌هام رو داخل جیب‌های پالتو فرو بردم و محو سقف مشکی بالا سرم شدم. به عادت زیر لبی ذکر گفتم، روش آسونی که حضورش رو تو وجودم با آرامش عجین می‌کرد، ولی صدایی مخل خلوتم شد.

- ترسیدی؟

وردهایی که دونه دونه از بند وجودم رد می‌شد، با قفل شدن زبونم از کار افتاد. لـ ـب‌هام رو روی هم کشیدم و پلک باز کردم. با جسارتش چه حماقتی می‌کرد!

برگشتم. همون جایی که نشسته بودم نشسته بود و کاملاً جدی نگاهم می‌کرد. بدون لباس نظامی شخصیت واقعیش دیدنی‌تر بود!

- چیزی گفتید؟

خونسرد بود.

- نترس!

- از چی؟

و بی‌خیال چشم گرفتم و مسیرم به حالت اولیه برگشت. لحن متفکرانه و معنادارش خدشه شد روی روانم.

- آب تو گلوت پرید.

از مقصود حرفش سر در نمی‌آوردم. انتظار نداشتم بعد از بحث بینمون بخواد رو در رو بشه. بدون این‌که خم به ابرو بیارم گفتم:

- هرکسی آب تو گلوش بپره یعنی ترسیده؟

- ترس از آدم‌فروشا طبیعیه.

- شامل من نمی‌شه.

- از پسری که خیال می‌کنه تو تورش افتادی نمی‌ترسی؟

حرف‌هاش زخم می‌زد، ولی با ظاهری بیخیال و عادی به سمتش برگشتم و غیر دوستانه و سؤالی نگاهش کردم.

- همیشه به همه چیز این‌قدر پیله می‌کنید؟

یک لنگه ابروش پرید و بی‌تعارف لـ ـب باز کرد:

- به من دخلی نداره. فقط می‌خوام آرامشتو حفظ کنی.

پوزخند زدم.

- ممنون می‌شم نگرانیتون رو واسه خودتون بذارید تا گیسو نام دیگه‌ای فدا نشه!

حرف نزد. نگاهش نافذتر شد، نه از تأثیر خوی روانکاوش. نگاهش خالی بود.

- چرا قبول کردی؟

نمی‌دونستم چی تو ذهنش گذشت که کنایه‌م رو با سؤال جواب داد. رو گردوندم به درخت‌های سبک‌بال... . اصلاً نمی‌خواستم باهاش هم‌کلام بشم. شاید چون یه لیوان آب داد دستم فکر کرد روزی که سرم داد زد و با تمسخر نگاهم کرد فراموش می‌شه. جریان تند باد، هیاهویی بین شاخه‌ها انداخته بود.

- با پای خودت برگشتی جایی که بعید دونستم بیای. اومدی پیش سرهنگ و قبول کردی با ما همکاری می‌کنی. اون چه که می‌بینم ترس و شایدم تردیده که سراغت اومده. دیگه نمی‌شه کاریش کرد، منتها لازمه بگم به زودی پرونده سیاه ماهان شریفی نابود می‌شه. حواست باشه پات نلغزه!

چه گیر سه پیچی داده بود به من که با هر ترفندی مجرمم کنه! نفسی رو که به تلاطم افتاده بود حبس کردم و بهش محل ندادم. جواب ابلهان خاموشیه!

- به نظر لغزیده!

آره پام لغزیده که بیاد دندون‌هات رو تو دهنت پودر کنه! معلوم بود از بحث پیش اومده خوشش اومده. از کنارش رد شدم که نطقش صبرم رو سر کرد و بند لا حَولَ و لا قُوَّتی که کشیده بودم پاره شد و دونه‌هاش به جداره‌های مغزم برخورد کرد.

- به نفعته مراقب باشی و دلت نخواد بری تو جناح اون!

کف یخ‌شکن نیم‌بوتم روی سنگ حیاط میخ شد. باز داشت همون اشتباه رو برای دومین‌بار تکرار می‌کرد! چه گیری داده بود من رو به اون دغل‌باز وصل کنه؟ منظورش از لغزش...دلم بود؟ اول سر و بعد بدنم به طرفش مایل شد. خشم و بهتم قاطی شده بود.

- چطور به این نتیجه درخشان رسیدید که من همزمان می‌تونم هم تو جناح پلیس باشم و هم اون خلافکار؟

پا روی پا انداخت و با پرستیژ خاصی، دست راستش رو تکیه‌گاه بدنش کرد و حرکتی به سرش داد.

- شگرد دختراست. کم ندیدم.

خدایا، باورم نمی‌شد! با اشاره دست به چشم‌هام تأکید کردم:

- شما این‌بار زاویه دیدت رو عوض کن که چپه دیدی.

چین بین ابروهاش افتاد و بلند شد. دست به جیب جلو اومد و پوزخند زد.

- معلومه که واسه تفریح اومدی به قصد انتقام دورش بزنی و موقع گیر انداختنش به حماقتش بخندی. چیزی که واسه شماها زیاده جنس مخالفه. انگار براتون عادی شده، منتها زدی به کاهدون! فکر نمی‌کردی این تفریح تاوانش آینده‌تو زیر و رو می‌کنه.

طعنه کلامش رو گرفتم و فکم سفت شد. تازه می‌فهمم دردش چیه. این همه سبک سنگین کرد که تو روم علناً شخصیت امثال خودش رو بهم نسبت بده. دست‌هام رو روی سینه گره زدم و حق به جانب گفتم:

- آره منتظرم به حماقتش بخندم. به توهمش که گفت می‌تونه منو دور بزنه، ولی خودش رو پیچوند. چرا قبول نکنم؟ کسی که هوس می‌کنه پاش رو از گلیمش درازتر کنه باید به روش خودم تاوان پس بده.

نگاه جسورانه‌م رو ثانیه‌ای از نگاه یخ‌زده و مغرورش نمی‌گرفتم. رخ به رخش ایستادم.

- آره، قبول کردم. هزاربار هم به عقب برگردم همین کار رو می کنم. تا زمانی که نابود شدن اون دغل‌باز رو با چشمم نبینم دست برنمی‌دارم. می‌دونید چرا؟

سکوت عمیقی تو دل شب و قدرت‌نمایی بادش حاکم شد. تحکم و جدیت کلامم، کمتر از قدرت باد و گزنده‌تر از سرمای استخوان سوزش نبود! با نشونه رفتن انگشت اشاره به طرف خودم، مقابل چهره خشک و نگاه متعجب و خشمگینش کوبنده‌تر از قبل ادامه دادم:

- چون این منم وقتی یه جنس مخالف طرفم میاد، مثل یه شیء بی‌ارزش از زندگیم پرتش می‌کنم بیرون. حالا اون فرد می‌خواد قاچاقچی باشه یا دکتر یا مهندس... .

کمی مکث کردم به نگاه عصیانیش. همینه! می‌خواستم از این بدتر بشه که یادش نره یه وقت‌هایی چه اشتباهی کرد! نگاهم رنگ تفریح به خودش گرفت و خشمم فروکش کرد و با همون لحن تحقیرانه جمله‌م رو به نقطه رسوندم.

- و یا پلیس!

نیشخند بر لب چشم ازش گرفتم و به سمت خونه قدم تند کردم. حقته! تا تو باشی با دُم شیر بازی نکنی! فکر کرده بود من هم مثل همون دخترهاییم که اطرافش رو پر کرده بودن و هرچی بهم بگن مُهر سکوت به لـ ـب‌هام بزنم و دَم نزنم. حساب اون روز و امشب همین امشب باهاش تسویه شد.

***

ساعت از ده شب گذشته و هنوز گرم اختلاط بودن! نگار هم معلوم نیست یکهو کجا غیبش زد. مثلاً قرار بود با قهوه برگرده! به سمت اتاقش رفتم و تقه‌ای به در زدم. جوابی دریافت نکردم و دوباره به در کوبیدم. با تردید دستگیره در رو پایین کشیدم و با دیدنش روی تخت چشم‌هام ریز شد. خانم رو باش! ریلکس نشسته و همه هوش و حواسش درگیر لپ‌تاپش بود. اخم کمرنگی پیشونیم رو چین انداخت، روی کاناپه آبی رنگ اتاقش نشستم و کنایه‌وار گفتم:

- دستتون درد نکنه قهوه آوردید! شرمنده‌م کردید!

نظر از صفحه مانیتور نگرفت و حین تایپ کردن متن با حرکت تند انگشت‌هاش گفت:

- خواهش می‌کنم. یه قهوه که این حرفا رو نداره!

- یک دفعه کجا غیبت زد؟

اجمالی نگاهم کرد و به حالت اول برگشت.

- داییم بهت چیزی نگفت؟

خیلی چیزها گفت و خورد! کدوم رو واسه‌ش شرح می‌دادم؟ راحت‌تر نشستم و پا روی پا انداختم. توجهم رفت به چشم‌گیرترین قسمت اتاقش، به دیوارهای اتاق که از مد و استایل به‌روز دنیا سوراخ شده و جای خالی نداشت.

- مثلاً چی بگه؟

جا خورد. با گیجی کف سرش رو خاروند.

- خیلی سردم شد و قید بیرون اومدنو زدم. قهوه ریختم و تا در اومدم و دیدم داییم جلو دره. سینی رو بهش دادم و گفتم بگه تو اتاقمم. مگه نگفت؟

خان‌داییش رو نشناخته بود! احترام بارش نیست، پذیرایی پیش‌کش! سکوتم رو که دریافت کرد، ناباورانه دستش رو به علامت نفی بالا داد.

- بهت نداد؟!

نیشخند زدم.

- چرا! خیلی هم با احترام برخورد کرد. من هم تشکر کردم و قهوه رو یه نفس سر کشیدم! تا حالا این‌قدر خوش برخورد و خون‌گرم استقبال نشده بودم که خان‌داییت نصیبم کرد!

نگاهش رو حواس پرت به صفحه دوخت و تو جلد باورانه گفت:

- نوش جونت!

معلوم نبود باز تو اون صفحه حواسش به چی رفت که استهزاء کلامم رو متوجه نشد! از قفسه دیواری کتاب‌خونه‌ش کتابی برداشتم و روی صندلی مطالعه کنار تختش نشستم. تعجب کردم کتابی با مضمون آشنایی با طبیعت سرزمین‌های شرقی از لای رمان‌ها و کتاب‌های مدش بیرون بیاد! به نظر خوندنی بود. چند صفحه‌ای ورق زدم که صدای پر هیجانش تمرکزم رو مختل کرد.

- مای گاد! چه استایلی!

بهت تو نگاه و لبخند رو لـ ـب‌های برجسته‌ش عریض‌تر شده بود. زیر چشمی رفتم و لب زدم:

- تو باید طراح می‌شدی!

بدون اعتنا به حرفم پوست لبش رو لای دندون گرفت و نجوا کرد:

- پس برادرش این بود؟ بابا یه نگاهم به ما بنداز!

کتاب رو بستم و با صدای بلندتری خطابش کردم:

- لبت زخم می‌شه. نکن!

به خودش اومد، نظر کوتاهی به من انداخت و نیشش شل شد، با حرکت چشم به مانیتور اشاره زد.

- بیا اینو نگاه کن!

- نمی‌خوام لباس سفارش بدم.

- لباس بخوره تو ملاجم! دارم با سحر چت می‌کنم. بیا دیگه!

کنارش نشستم، رد اشاره‌ش رو گرفتم و به صفحه دوختم. لـ ـب‌هام کج شد و نگاه چپی نثارش کردم. دختره دیوونه! چنان با ذوق صحبت کرد گفتم چی شده.

- خب که چی؟

چشم‌هاش رو گرد کرد.

- که چی؟! می‌دونی این کیه؟

- دونستنش مدال نفع می‌ندازه گردنم؟

- برادر سحره دیگه!

چشم غره‌ای رفتم.

- عکسش تو دایرکتت چیکار می‌کنه؟

- سحر فرستاد.

- دیگه بدتر! چه دلیلی داره واسه این کارش؟

خندید و مشت کم جونی به بازوم زد.

- غیرتی نشو! همین طوری فرستاد.

نگاهم به صفحه چت چرخید. زیر عکسی که سحر فرستاده بود، نگار نوشته بود:

«خدا بده از این داداشا!»

نه سحر سهواً عکس برادرش رو رونمایی کرده بود و نه نگار دختری که آتیش به پا نکنه. فاصله بین صورتمون رو کم کردم و هشدار دادم:

- کار مهم‌تر از این پیدا نکردی؟

شیطنت به چهره‌ش پاشیده شد و با لجبازی، ابروش رو بالا انداخت.

- نچ! ولی عجب تیکه‌ایه!

پوزخندی زدم.

- یه چهره معمولی نیازی به شلوغ کردن نداره.

روی عکس کلیک کرد. انگشت‌هاش رو امتداد قد فرد پشت دوربین حرکت داد و با بهت از نظرم ایراد گرفت.

- تو به این می‌گی معمولی؟! البته از نظر تو همه معمولین، ولی از دید بنده، ایشون چهره زیبا و با جذبه‌ای دارن. ناگفته نماند به خان‌دایی من که نمی‌رسه!

چی می‌شد دیگه از خان‌داییش نمی‌گفت؟ طلبکارانه و غیر مستقیم، به نقد از رفتارش تبصره گذاشتم.

- اولویت تو اخلاق و منشه، نه چهره... .

اینبار به عکسش نظر کوتاهی کردم. نگار همیشه عادت داشت از کاه، کوه بسازه!

- واقعاً نوبری تو! هرکی این زیبایی خدادادیو ببینه دک و پزشو می‌ذاره تو جیبش!

- این وسط به تو چی می‌رسه؟

آهی کشید و احمقانه‌ترین لحن ممکن رو به زبون آورد.

- هیچی، فقط حسرت می‌کشم!

سری از تأسف به طرفین بردم و نگاه پر حرصم خیره به تصویر شد. گاهی دیدن دنیا از زاویه دید نگار برام فانتزی می‌شد. احترام می‌ذاشتم، ولی عقیده‌ش نسبت به ظاهر آدم‌ها فضایی بود و اگر به پسر ختم می‌شد، خلقم رو تنگ می‌کرد.

- امیدوارم یه روز چماق بخوره تو سرت تا اراجیف نگی! ما دخترها هرچی می‌خوریم از خودیه. اعتماد به نفس پسرها رو شماها باد کردین. کار سحر شوخی هم باشه یا هرچی، به جای این کارهای بیهوده یکی از این کتاب‌های خاک خورده‌ت رو بخون! ضرر نداره.

بادی به غبغب انداخت و صفحه لپ‌تاپش رو بست.

- مطالعه به جاش، اینم به جاش... . اصلاً می‌دونی چیه؟ ویندوز مغزم می‌پره وقتی پیشتم نباید از این‌جور مسائل حرفی بزنم. حواسم نیست به خون این بنده خداها تشنه‌ای! الآنم شرمنده مزاحم اوقات شریفتون شدم، شما به ادامه مطالعه‌تون برسید دوست گرام!

- فقط بلدی یه ریز حرف بزنی. کم نیاری؟!

لبخند ژکوندی تحویلم داد و موهای آزادش رو جمع کرد تا با کش دور مچش ببنده.

- حرف حق تلخه، نه؟ هی از این بیچاره‌ها بد بگو. آخرشم هیچکی جرأت نمی‌کنه بگیرتت! می‌ترشی و میفتی رو دست خاله مریم و عمو نیمای بیچاره! مگه این‌که خدا معجزه کنه و تو دلباخته یکی از اینا بشی. وای وای! قیافه‌ت دیدنی می‌شه. یه جا کز می‌کنی و زل می‌زنی به دیوار و موزیک لاو گوش می‌دی. خدایی می‌ترکم از خنده موقعی که چهره درمونده و عاشقتو می‌بینم!

به دنبال حرفش با دیدن نگاه عصبانیم غش، غش خندید. اون از داییش که با چرندیاتش یورتمه می‌رفت روی مخم، این هم از خانم که توپم رو آماده شلیک کرد! داشت حلقه کش رو سفت می‌کرد که کوسن رو چنگ زدم و کوبیدم فرق سرش. شوکه از تخت جست زد. موهاش دور شونه به هم ریخت.

- بسم الله! خل شدی؟!

- آره. خل شدم. راضی شدی؟

خندید و با پررویی گفت:

- من که راضیم ازت. دلت راضی نیست. خب دلش عاشقی می‌خواد. شمع و گل و پروانه‌ای می‌خواد! یه مجنون واسش جور کن تا کپک نزده.

با یورشی که به سمتش بردم جیغی زد و سراسیمه تا حموم دوید و تا برسم، در رو پشت سرش قفل کرد. پشت در ایستادم و دیوانه‌وار دستگیره رو بالا و پایین کردم و غریدم:

- باز کن این در رو تا جوابت رو بگیری!

صدای خنده‌های ریزش قطع نمی‌شد. لحن شرورش رو شنیدم.

- از این زاویه صفاش بیشتره! به نظرت چقدر ترشی تو اتاقت جا می‌شه؟!

دست راستم روی دستگیره سفت شد و مشتی به در کوبیدم و بلندتر تشر زدم:

- باز کن این در لعنتی رو تا بهت بگم چقدر جا می‌شه. باز کن!

- مگه مغز خر خوردم؟!

- حتماً تا کله‌پاچه‌ش هم خوردی که به فکر عاقبت کارت نشدی. آخرش که میای بیرون!

- حالا تا اون موقع خدا کریمه! بهتره تو هم واینستی، برو به فکر یه جایی واسه انداختن دبه ترشیات باش! غلط نکنم کل خونه رو پر کنه. خونه که هیچ، کل تهرانو بر می‌داره!

با ضربه کوبنده‌ای به در و حرصی که از هر دوشون داشتم، از دهنم پرید:

- مُرده‌شور تو و اون دایی روانیت رو ببرن که تو خطخطی کردن اعصاب وامونده‌م لنگه ندارین!

- چی گفتـی؟!

- گفتم مرده‌شو...

حرف تو دهنم ماسید! بلعیده شد. خشم فراگیرم پیام تغییر صدا رو دیر به مغزم فرستاد. مردد دستم رو از در کندم و به عقب برگشتم. حضور ناگهانیش ماتم کرد، ولی فقط یک لحظه بود. با فاصله به موازاتم ایستاده بود و مثل میر غضب‌ها نگاهم می‌کرد.

چهره برافروخته و ابروهای تو هم گره خورده‌م رو از نگاهش نمی‌گرفتم. به حد کافی از متلک‌های چند دقیقه قبلش عاصی شده بودم که متوجه اشتباه کارم نشم. همه‌ش تقصیر این وروجک تو حموم بود. اگه خشمم رو تحریک نمی‌کرد، زبونم تند نمی‌شد. چطور به خودش اجازه داده بود بیاد تو اتاق؟ یعنی صدامون رو شنیده بود؟ خودم رو نباختم و طلبکار شدم.

- تو قانون شما سرک کشیدن تو اتاق یه دختر آزاده؟

در رو پشت سرش بست و جلو اومد. بلوای خاموشی تو چشم‌هاش مثل بوم رنگ عوض می‌شد.

- این دختر خواهرزادمه، از تو هم به من نزدیک‌تره و نیازی به اذن و سرزنشت ندارم. جواب منو بده!

- همون که شنیدید! عادت ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم.

زیاده‌روی کردم. عقلم مغلوب احساس سرکشم شد و ابراز پشیمونی نکرد. من علناً حرصی رو که از این مرد تو وجودم توده شده بود سر نگار خالی کردم. مشتش گره شد. تُن صداش رو بالاتر برد، البته به اندازه‌ای نبود که صدا به پذیرایی برسه. با وجود فاصله داشتن اتاق نگار از سالن پذیرایی صدا نمی‌رسید.

- من عادت دارم دوبار بشنــوم.

پلک‌هام رو کمی باریک کردم. نهیب عقلم افسار یاغی‌گر احساسم رو کشید. احساسی که ناباورانه تا اژدها شدن رشد می‌کرد که همه جا رو بسوزونه. بدون خم به ابرو آوردن خواستم از کنارش رد بشم و شر رو بخوابونم که آنی کف دست راستش رو به دیوار کوبید و سد راهم شد. کلافه نفس عمیقی کشیدم.

- برید کنار!

- نرم چی می‌شه؟

من خشمگین‌تر می‌شدم و اون بی‌ملاحظه‌تر... . به نفع هیچ کدوم نبود. نگاهم رو با غیظ بالا کشیدم و خیره به چهره ملتهبش گفتم:

- بس کنید!

و خلاف جهتی که دستش رو گذاشته بود گام برداشتم و دستم روی دستگیره نشست. کف دستش که چسبید به در لب گزیدم و پلک‌هام روی هم خوابید.

- معذرت خواهی کن!

تک خنده عصبی سَر دادم و سرم رو به مسیرش متمایل کردم. من فقط برای سرکوب این اژدها تابع منطقم شدم. اون لایقش نبود.

- محاله.

چشم تو چشمم غرش کرد:

- گفتم معذرت خواهی کـــن!

پوزخند کجی زدم.

- دلیل نمی‌بینم.

نگار که گویا تازه متوجه بحث بینمون شده بود، سریع بیرون اومد و هاج و واج خیره ما شد.

- گستاخیتو پای چی بذارم؟

دست‌هام رو روی سیـ ـنه جمع کردم و با تمسخر به خودش نسبت دادم.

- برخورد شما گستاخی نبود؟

سر خم کرد و نگاهش تلسکوپ شد تو نگاه سرکشم و ول نکرد.

- تو مشکلت با من چیه؟

با خوی روانکاوش توهم زده بود می‌تونه به درونم نفوذ کنه.

- دایی! باران! بس کنید دیگه! سوء تفاهم شده دایی، مقصر من بودم.

پشت سر داییش بود و نگاه دلخورش مابین نگاه شکار ما حرکت کرد، ولی من و اون زبون نفهم جوری به هم نگاه می‌کردیم که اگه هرکس ما رو تو اون حالت می‌دید، گمان می‌کرد دشمن قسم خورده همدیگه‌ایم!

- این خانم باید حواسش به زبونش باشه تا گناهش رو بقیه گردن نگیرن.

کم کم افسار کنترل از دستم خارج می‌شد. باید هرچه زودتر می‌زدم به چاک، وگرنه کار دست خودم و نگار و این جناب می‌دادم! اخم کرده جبهه گرفتم و تیر خلاص رو زدم.

- آقای به اصطلاح محترم! من مثل عده‌ای نیستم به خودم اجازه هر بی شرمی رو بدم و به روم نیارم.

و بدون پیدا کردن اشکال تو حرفم با غیظ در رو باز کردم و بیرون زدم. اکسیژن ریه‌م رو با فوت خالی کردم و درحالی که سعی می‌کردم خوددار جلوه کنم، قدم برداشتم. پسره نفهم! چه هیزم تری بهش فروخته بودم که همه‌ش سعی داشت کوچیکم کنه؟! معلوم نبود مشکلش با من چیه، کاری کرد روز به روز تنفرم نسبت به خودش و امثالش بیشتر بشه! دیگه ماهان هم پارازیت انداخته وسط زندگیم و شده بود قوزِ بالا قوز.

زاویه نگاهم منتهی شد به پدرش که تو گفت‌وگوی عمو سینا و بابا شرکت کرده بود. نگاهم به رأس دیگه تغییر کرد، جایی که مادرش نشسته بود. ذره‌ای از احترام پدر و مادرش تو خونش نبود! خیر سرم گفتم بیام و از حال و هوای متشنج این چند روزه و اتفاقی که پیش رو داشتم دور بشم، ولی مگه فرصت داد؟! از وقتی پام به آگاهی باز شد، یک روز خوش و بی دغدغه ندیدم. کنار مامان نشستم و زیر گوشش پچ‌پچ کردم:

- ساعت از یازده گذشته، بریم.

خانم مجد که در حال گپ با دخترش بود، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- باران جان! نگار کجاست؟

- اتاقشه.

خاله گفت:

- پس خاله جان بی‌زحمت بهش بگو بره دسرها رو از یخچال بیاره تا یادم نرفته.

مامان بی تعارف جواب داد:

- نه سیمین جان، باران خسته‌س. دیگه رفع زحمت می‌کنیم، زحمت نکش!

خانم مجد پافشاری کرد:

- دسر رو نوش‌جان کنین، بعد... .

لبخند و اخم ظریف چهره‌ش نسبت به من، تو تضاد هم بود.

- باران جان! دفعه بعد که پدر و مادرت رو دعوت کردم نبینم تنها اومدنا! باید باهاشون بیای!

به شرطی که پسرت نباشه تا کودتای جدید راه نیفته!

- لطف دارید. تا ببینم چه پیش میاد.

- تا ببینم نداریم. حرفم دستور بود.

کورسوی امیدم کمی روشن شد! انگار دستور دادن تو این خانواده ارثی بود! به همون ته مونده لبخند بسنده کردم و چیزی نگفتم. به خواست خاله، تو لیست مخاطبین روی اسم نگار ضربه زدم. با وجود دایی بدعنقش عمراً تا اتاقش برم. انگشتم قبل از لمس آیکون ارسال، با باز شدن در و ورود جدی سرگرد روانکاو از حرکت افتاد. با قدم‌هایی بلند و کاملاً سرسری به بابا و عمو سینا دست داد و بعد از تشکر و خداحافظی کوتاه، پالتوش رو برداشت و خونه رو ترک کرد. طوری که به خودش فرصت پاسخ دادن به سوال مادرش که پرسید:

- چی شده؟ این موقع شب کجا می‌ری؟

نداد. بالآخره سایه‌ش رو سیاه کرد و من رو مشعوف! خانم مجد محزون شد و آهسته گفت:

- یه مدته همه‌ش تو خودشه. این مأموریت کوفتی خیلی پریشونش کرده.

خاله دست روی شونه مادرش گذاشت و دل‌داریش داد.

- خودتو ناراحت نکن! آریاست دیگه! لابد کارش ضروری بوده که مجبور شد بره. شغلشم که شب و روز حالیش نمی‌شه و دردسرای خودشو داره. اولین بارش نیست که واسه‌مون عادی نباشه.

انگار که داغ دلش تازه شده باشه، نگاهش رو ناراحت به کریستال وسط میز دوخت و گلایه کرد:

- چقدر بهش گفتیم آخه عزیز من! همون شرکتی که یه تنه با چنگ و دندون راه انداختی بس نبود؟ مأمور و معذور شدنت چی بود آخه؟! همه‌ش می‌گه علاقه... . هم خودشو داغون کرده، هم ما رو دلواپس... .

مامان با تعجب و سؤالی به خاله نگاه کرد.

- سیمین! مگه برادرت دو شغله‌س؟

آهی کشید و با تأیید سرش لـ ـب به دهن باز کرد:

- آره مریم جان، چند سالی می‌شه. اولش تو کار راه‌اندازی شرکت مهندسی بود. از طریق رشته‌ش وارد این کار شد و پنج سال تلاش کرد با درآمد عمده خودش بتونه شرکتی دست و پا کنه. تو که غریبه نیستی، حتی نمی‌ذاشت پدرم کوچک‌ترین کمکی بهش بکنه. خلاصه سرتو درد نیارم همه چی خوب پیش می‌رفت و روز به روز تو کارش پیشرفت می‌کرد تا این‌که فهمیدیم تو این مدت پیگیر بوده و درس می‌خونده تا تو کنکور دانشگاه نیروی انتظامی شرکت کنه و بعد دوره آموزشی ببینه. بی‌خبر کنکورش هم داد و قبول شد. پنج ساله یه پاش تو شرکته و یه پاش هم اداره آگاهی، اما به خاطر علاقه زیادش به تخصص انتظامی، بیشتر وقتشو صرف اون کرد و خیلی زود موفق شد به درجه سرگردی برسه. سر همین قضیه وقتایی که تو شرکت نیست، دوستش کاراشو انجام می‌ده. فردا که بره مأموریت دوباره استرس ما شروع می‌شه.

- امیدوارم موفق و تندرست باشه! نمی‌دونم چی بگم، درکتون می‌کنم.

خانم مجد نفس عمیقی کشید و با چهره‌ای گرفته تشکری کرد. مامان سکوت کرد و دیگه حرفی به میون نیاورد، حال خانم مجد و خاله سیمین رو تو جایگاه مادر بهتر می‌فهمید. تکیه دادم و پلک‌های خسته‌م روی هم افتاد. پسر نامرد! اصلاً به فکر خانواده‌ش نیست و فقط دنبال کارها و علایق خودش بود. به جای این حرف‌ها فکری به حال خودم کنم. به فردا که چطور جسارت بریزم تو نگاهم و بهشون بگم می‌رم کاشان.

***

ظرف‌های صبحونه رو منظم و با سلیقه روی میز می‌چید. جلو اومدم.

- سلام. صبح بخیر!

پیاله مربا رو کنار پیش‌دستی کره گذاشت و با لبخند دلنشینی به گونه‌ش اشاره کرد. پیش رفتم و با لبخند محوی بـ ـو-سه‌ای روی گونه‌ش کاشتم.

- صبح تو هم بخیر مامان جان! خوب خوابیدی؟

نخوابیدم. شش ساعت زمانم خرج سودای ناتموم ذهنم شد و تا صبح نتونستم پازلش رو درست بچینم.

- شما چطور؟

- حسابی سرحالم.

جون گرفتم. ورد زبونم همیشه دیدن سلامتی و حال خوش مامان و بابا بود، تو هر شرایطی حتی وقتی نباشم، حتی اگه شانس دوباره دیدنشون رو از دست بدم. سر میز نشستیم. با کارد روی نون خامه مالیدم و با مربای آلبالو اشتهام رو بیشتر کردم. مامان گهگاهی بهم خیره می‌شد. چیزی نمی‌گفت و من هم زیاد به رفتارش دقیق نمی‌شدم. مرکز توجهم به سر و سامون کردن واژه‌هایی بود که به دنبالش توبه می‌آورد. شاید الآن زمان مناسب باز کردن بحثش نبود، ولی باید قال قضیه رو می‌کندم. لقمه رو قورت دادم و با تک سرفه‌ای به زبونم نیروی حرکت دادم که موبایل مامان زنگ خورد. قاشق رو داخل فنجون چای چرخوند و رو به من کرد.

- بی زحمت گوشیمو از پذیرایی بیار!

بلند شدم. صفحه گوشی با روشن و خاموش شدن چشمک می‌زد. کمی خم شدم و بی‌توجه به شماره مخاطب، موبایل رو از میز وسط هال برداشتم. شماره ناشناسی بود، برگشتم و بهش دادم و نشستم. آخرین جرعه‌ش رو که نوشید، بدون نگاه کردن به صفحه جواب داد:

- بله!

- سلام خانم تهرانی. احوال شما؟

نگاه کوتاه و پر حرفی بهم کرد. خانم تهرانی؟! نمی‌شناختم.

- تشکر! ما هم خوبیم شکر خدا.

سکوتش طولانی‌تر شد و به حرف اومد.

- من که بهتون همه چیو گفته بودم.

- هرچیزی آمادگی می‌خواد.

🔥⚡💧

صندلی رو عقب کشید. تا اتاقشون با نگاه تعقبیش کردم که در رو پشت سرش بست. بساط صبحونه رو به جز پیش‌دستی کره و پنیرِ مامان جمع کردم و مابقی رو شستم و رو دست‌های خیسم حوله کشیدم. از کابینت کناری فنجون تمیزی برداشتم، با قوری از چای پرش کردم، وارد پذیرایی شدم و مقابل تلویزیون نشستم. بیست دقیقه‌ای سپری شد تا از اتاق بیرون اومد، نشست و فنجونش رو روی میز گذاشت.

- بارانم!

حواسم از سریالی که بی‌هدف نگاه می‌کردم پرت شد.

- جانم!

- حرف بزنیم؟

با برداشتن کنترل خاموشش کردم و بهش متمایل شدم.

- باشه.

- فقط ازت می‌خوام زود عصبانی نشی، خب؟

محتاط حرف زدنش تعجب داشت، ولی پلک زدم تا راحت حرفش رو بزنه. لبش رو تر کرد.

- اگه موافق باشی جمعه این هفته... .

تعلل کرد. یقیناً موضوع مهمی وجود داشت که از قضا ناراحتم می‌کرد.

- جمعه این هفته چی مامان؟

نگاهش رو به جایی غیر از صورتم پرت داد. هنوز هم دودل بود، با این حال مصمم گفت:

- جمعه این هفته قراره واسه‌ت خواستگار بیاد.

عضله‌هام شل شد. جوری محتاط و شمرده حرف زد، گفتم چه موضوع مهمی و حیاتی وجود داره! اخم‌هام درهم شد و از نگاه تیز مامان دور نموند. از سکوتم استفاده کرد و دست روی دستم گذاشت.

- ناراحت نشو! می‌دونم قصد ازدواج نداری، ولی تا به کی؟ خسته شدم از بس این بنده خدا زنگ زد و من سنگ جلوی حرفش گذاشتم. قبلی‌ها هم بماند. هرکس ندونه فکر می‌کنه خدای ناکرده مشکلی داری که ما قبول نمی‌کنیم.

- ذره‌ای واسه‌م مهم نیست مامان. هرچی می‌خوان بگن. مگه شما به خانم تهرانی نگفتی من قصدش رو ندارم؟ پافشاریش درست نیست.

ناراحتش کردم. انرژیش خوابید، اما کاری از دستم بر نمی‌اومد. این موضوع به آینده زندگیم ربط داشت.

- گفتم، ولی تو عروسی حوریه دیدنت. بعد از این‌که واسه سردردت عروسی دختر عموم رو ترک کردی، خانواده خانم تهرانی پیشمون اومدن. بابات هم راضیه، ولی می‌گه تا تو نخوای واسه تحقیق قدمی برنمی‌داره.

لب‌هام به هم دوخته شده بود. چی می‌گفتم؟ حلقه دستش تنگ‌تر شد.

- این‌جوری که نمی‌شه! من و پدرت آرزومونه خوشبختیت رو ببینیم. می‌خوای آرزو به دلمون کنی؟

- خوشبختی شامل خیلی چیزها می‌شه.

موهام رو به دست نوازش سپرد و با ملایمت گیرای صداش گفت:

- یکیش هم ازدواجه که همه پدر و مادرها دوست دارن تا زنده‌ن تو زندگی بچه‌هاشون ببینن. من نمی‌دونم چرا با ازدواج کردن مخالفی. تا چند سال پیش که درگیر درس و کنکورت بودی هم‌نظرت بودم، اما الآن فرق می‌کنه. تا حرف "خ" از زبونم بیرون میاد، سگرمه‌هات می‌رن تو هم، چه برسه به این‌که بهشون بگم بیان. منم که طوطی‌وار می‌گم نه. اونا هم خیلی راحت نمی‌پذیرن عزیز دلم. حق هم دارن، دلیل می‌خوان، یه دلیل قانع کننده... . بگم هم قصدش رو نداری خیلی‌ها می‌گن پای صحبت باز بشه شاید نظرت برگرده.

بی‌حوصله دستی به صورتم کشیدم و چشم ازش دزدیدم. اگه چیزی نگفتم تا مامان کامل حرف‌هاش رو بزنه، فقط از روی احترام بود. خبر نداشت تو دل من چی می‌گذشت؟

- بذار بیان شاید نظرت عوض شد. من و بابات هم دو دستی دخترمون رو تقدیمشون نمی‌کنیم که! این دفعه رو مخالفت نکن! با هم‌دیگه حرف بزنین، شرایط پسر رو بدون. خدا رو چه دیدی؟ شاید قبول کردی. خانواده‌شون از شرایطت خبر دارن و کاملاً موافقن، واسه همینه دو هفته‌س مادرِ ول‌کن نیست. والا دیگه خجالت می‌کشم این‌قدر نه گفتم و اون پافشاری کرد.

دلیلش از محدوده من خارج بود. نمی‌تونستم درک کنم، نمی‌تونستم و نمی‌خواستم. نگاه مستأصلم به میز ختم شد. دنبال بهونه بودم تا مامان از پیشنهادش صرف نظر کنه. شاید الآن وقتش بود. بی مقدمه بحثش رو پیش کشیدم.

- نمی‌شه. قراره سه روز دیگه با نگار بریم مسافرت.

یکه خورد.

- مسافرت؟! کجا؟

بزاقم رو به سختی قورت دادم. صدام نباید بلرزه. باید مسلط باشم.

- کاشان.

با لبخند معناداری گفت:

- محض رد کردن این قضیه که نمی‌گی؟!

نشد خیره بشم و حرف بزنم. سخت بود، سخت‌تر از یک تنه کوه رو جابه‌جا کردن... .

- چند روزی هست برنامه‌ش رو در نظر گرفته بودیم.

- تو سفرهای قبلیتون دائم می‌رفتین ویلا. چی شد کاشان؟

نمی‌شد بگم می‌ریم شمال؛ چون معمولاً یا ویلای خودمون می‌رفتیم یا ویلای نگار اینا. اگه مامان از طریق خدمتکارها جویای حالمون می‌شد، همه چی لو می‌رفت. خیلی تلاش کردم لرزشی تو صدام ایجاد نشه، ولی درونم به تلاطمی افتاده بود که با هر تکون در حال از پا افتادن بودم.

- می‌گن کاشان جاهای دیدنی زیادی داره. تصمیم گرفتیم امتحانش کنیم.

- چند روز؟

سؤالش تیغ شد و با هدف گرفتن گلوم، نفس رو تو سـ ـینه‌م حبس کرد. خودم هم نمی‌دونستم چند روز، فقط خدا می‌دونست، فقط خدا... .

- معلوم نیست.

تیزبینانه لب زد:

- یعنی چی که معلوم نیست؟!

- با نگار مشورت نکردم.

به نظر قانع شد، وقتی گوشه لـ ـبش رو کج می‌کرد یعنی مشکلی با موافقت کردنش نداشت.

- حرفی ندارم. اتفاقاً ایده خوبیه. بعد از امتحانا موقعیت مناسبیه حال و هوایی عوض کنین. پدرت هم که حسابی هوادار تفریح کردنته. گفتی کی می‌رین؟

تمام توانم رو ریختم تو نگاه فراریم که ببینمش. نباید شک می‌کرد.

- سه روز دیگه.

تلویزیون رو روشن کرد و مثل وقت‌هایی که مچ می‌گرفت گفت:

- باشه باران خانوم! این خواستگارم رد می‌کنم، اما آخرین بارم بود.

تمام انرژیم پای مهار کردن نوسان و بغض گلوم گذاشته بودم و بدنم کرخت شده بود. تا حالا این همه دروغ یک جا نگفته بودم. با اجازه‌ای گفتم و راهی اتاقم شدم. سراسیمه لباس گرمی پوشیدم و بدون برداشتن کیف، سوئیچ ماشین و گوشی به دست اتاق رو ترک کردم. مامان چای می‌نوشید که با دیدن لباس تنم جا خورد.

- کجا این وقت صبح؟!

حین پوشیدن پوتین‌هام گفتم:

- می‌رم هوا بخورم، زود بر می‌گردم.

و بدون معطلی در رو بستم. سوار ماشین شدم و بعد از فشردن دکمه ریموت و باز شدن در، به ثانیه‌ای نکشید که پام روی پدال گاز نیرو وارد کرد. دونه‌های ریز و سبک برف با نظم خاصی به شیشه ماشین برخورد می‌کرد و سرماش رو به جسم تبدارم سرایت می‌داد.

پنجره رو پایین‌تر آوردم. این کلاف نفس‌گیر دست از سرم بر نمی‌داشت. انگار کلافگی‌ها و عذاب وجدان‌هایی که این مدت تجربه‌ش کرده بودم با حرف مامان بهونه‌ای شد تا به یک بغض برگشت‌ناپذیری تبدیل بشه.

کنار پارک نزدیک به خونه متوقف کردم. پاهام رمق نداشت. کلاف دور گلوم پیچک شد دور نای و تا چشم‌هام پیش‌روی کرد. پلک نزدم. سوخت، تقلا کرد و نشد جلوی یکیش رو بگیرم. کسی نباید اشکم رو ببینه، اشک منی که نخواستم ضعفم رو پدر و مادرم ببینن.

سرم رو روی غربیلک گذاشتم. همه نیروم رو متمرکز کرده بودم به اتفاقی که من رو به این سفر کوفتی نبره. چطور برای ادامه‌ش سرپا می‌شدم؟ من از دور همه چی رو دیدم و گفتم از پسش بر میام، اما هر روزی که چشم باز می‌کردم به جای خورشید، تاریکی اطرافم رو می‌گرفت.

از خودم دلگیرم که دروغ گفتم، خودِ واقعیم رو مخفی کردم و شدم معشوقه و بازیچه یه مرد انسان‌نما، که قبول کردم و شدم اسباب طعنه سرگرد تازه به دوران رسیده‌ای که به خودش اجازه هر بی‌احترامی و بی‌پروایی رو داد و کاری نکردم، آخرش هم با وقاحت تموم، پرچم غرورش رو جلوی عقایدم کوبید و به رفتارهای دور از شأنش ادامه داد. شانس راه دوم نداشتم و آگاه نبودم تو این مسیر چه اتفاق‌هایی رو پشت سر می‌ذارم، با این حال از خودم دلگیرم.

***

سوم شخص

《باران》

زیپ چمدانش را بست و آن را گوشه‌ای از اتاق قرار داد. تمام لوازم لازم را برداشته بود. با کرختی روی تختش جای گرفت. نگاه خسته‌اش را به عکس شاسی بزرگ نصب شده مقابلش معطوف کرد، به دختری که حتی از پشت لنز دوربین هم غرورش را حفظ کرده بود. شلوار چرم مشکی با پیراهن سفیدی به تن داشت و جلیقه کوچکی به رنگ شلوارش روی آن پوشیده بود، خرمن

موهای بلند و لختش را آزادانه روی شانه‌ها رها کرده و آن را به دست باد ملایم سپرده بود، با نگاه سرد و متکبرانه‌اش افسار اسب را بین دستانش محاصره کرده و به نقطه‌ای جدا از لنز دوربین خیره شده بود، عینک خلبانی زیبایی روی موهایش جا خوش کرده و در اثر برخورد نور آفتاب به قاب آن، انعکاس زیبایی را در فضای دل انگیز اطرافش می‌پاشاند، باد با هر وزش خود موجی از موهایش را به جنبش می‌انداخت و آن‌ها را به بازی می‌گرفت و آن نگاه، آن صحنه روح نواز لحظات غروب آفتاب که حرارتش را همچنان روی پوستش لمس می‌کرد از او ظاهری جذاب و مقتدر می‌ساخت و نگاه هر بیننده را مـــ ـسخ خود می‌کرد.

پوزخندی به روی عکس پاشاند و مسیر نگاهش را تغییر داد. فرسنگ‌ها از دختر در عکس فاصله داشت. صدای ویبره، موبایلش را به ارتعاش درآورد. بی میل دست به جانب میز عسلی کنار تخت برد. خودش بود، همان مردی که با حضور غیر منتظره‌اش آرامش را از او سلب کرد، فهمیدن معنای صحیح زندگی را از او ربود. با آن‌که تمایل نداشت، اما پیامکش را باز کرد و کلمات منحوس گشته را خواند. با هر کلمه‌ای که به دنبال کلمه دیگر خوانده می‌شد، حس نفرتش نسبت به او شدت می‌یافت و فشار انگشت‌ها به موبایل دستش بیشتر می‌شد.

《سلام نازنینم! پس من فردا ساعت پنج بعد از ظهر خونه‌تم. چمدونمو با خودم میارم تا از همون‌جا به سمت خوشبختیمون پرواز کنیم. اوکی؟》

با انزجار موبایل را روی تخت انداخت و برخاست. از میان واژه‌های سخیف و کاذب ماهان، تنها یک واژه نیشخند شد بر لبانش. خوشبختی! پاسخش نداد و به سمت تراس رفت. طبق نقشه سرهنگ قرار بر این شد که با نگار به خانه کذایی برود و زمان آمدن ماهان، نگار آن‌جا را ترک و آن شب را در واحد روبه‌رویی‌شان که تازه عروس و دامادی به تازگی سکونت داشته و از قبل در جریان این موضوع قرار گرفته بودند سپری کند.

مانند شب‌های گذشته خواب با چشمانش بیگانه بود و به استقبالش نمی‌آمد.

باز هم تمنای آرامش، آرامشی که فقط لحظه‌ای او را تسکین دهد. ساعتی می‌گذشت که خیره به چادر سیاه شب و با معبودش خلوت کرده بود. همان حرف‌های همیشگی، همان دعاهای از دل و جان... . احساس می‌کرد در این لحظات ناب خدایش شنواتر از هر زمان و بیناتر از هر وقت

است، به همین خاطر تنها عاشق معبودش بود، تمام هستی‌اش... . مهر به پدر و مادرش انکارناپذیر بود، اما خالقش را عاشقانه دوست می‌داشت و با تمام وجود، ستایشش می‌کرد.

ناگاه فکری در مخیله‌اش خطور کرد، چرا حالا که وقتش مهیا بود به پند و سخن خالقش گوش نسپارد؟ لبخند، لب‌های خوش فرمش را رنگ بخشید. دل از آسمان کند و مشتاقانه به سمت سرویس بهداشتی گام برداشت، وضویی گرفت و سجاده‌اش را پهن کرد. شال و چادر سفید را به سر کرد و رحل قرآن را به سمت خود هدایت کرد و بسم الله گویان از جایی که ربان نشانگر لای کتاب بود، آن را گشود.

با علاقه وافری که به این کتاب مقدس داشت خط به خط آن را با دقت، همراه با معانیِ فارسی‌اش خواند، به گونه‌ای که در آن لحظات خدا کلمات را در گوش‌هایش زمزمه می‌کرد. مانند همیشه دلش لرزید، نسیم خنکی از وجودش گذشت و قلب پرتلاطم و ناآرامش را آرام و دل آشفته و مضطربش را تسکین داد، چه معجزه‌ای در درون این کلمات سحر انگیز وجود دارد که روح نواز روان و تأثیرش در تک به تک سلول‌های آدمی سرازیر می‌شود؟

در خلسه شیرینی رفته بود و خیال بازگشتن نداشت. سرانجام موفق شده بود خودش را از بند اتفاقات پیش آمده رهایی دهد. زمانی که بارها می‌خواند معبودش با آن‌که تنهاست بندگانش را تنها نمی‌گذارد، قلبش به آرامشی همیشگی می‌رسید و وقتی عظمت خداوند و فانی بودن این دنیا را می‌خواند، از تمام تعلقات دنیوی فاصله می‌گرفت و دلش نمی‌خواست لحظه‌ای ذهنش را در چاه مشکلات دنیا غرق کند. جهانی که فانی‌ست و روزی با این همه عظمتش در برابر جلال خداوند مانند موم در کف دست می‌شود ارزش درگیر شدن دارد؟

با طنین‌انداز شدن نوای خوش اذان صبحگاهی، ناخودآگاه پلک‌هایش را آرام روی هم قرار داد و زیر لـ ـب صلواتی فرستاد. باورش نمی‌شد پنج ساعت است که در حالت عرفانی خود غرق بوده و متوجه گذر زمان نشده. ای کاش جهان ثابت می‌ماند و ثانیه‌ها به سرعت از هم پیشی نمی‌گرفتند، لکن تا ساعاتی بعد زمان رفتن فرا رسیده بود، رفتنی که بازگشتش با خدا بود. کتاب را بست و واژه الله روی جلد را با تمام وجود بـ ـوسید و در قفسه کتاب‌هایش قرار داد. به نماز ایستاد و پس از به جا آوردن، سجاده را جمع کرد.

فقط یک ساعت زمان داشت. لباس ساده‌ای به تن کرد و نگاه بی رمقی به خود در آینه انداخت، سفیدی چشمانش را هاله سرخی فرا گرفته و چهره گندم‌گونش به پریدگی می‌زد. به خودش قول پیروزی داده بود و تا رسیدن آن روز سوگند یاد کرده بود مقابل آینه نایستد. آینه‌ها تنها باران تمجید را می‌خواستند، نه نازنین خالقی را! با تنظیم کردن شال مشکی سرش و پس از برداشتن پالتوی چرم قهوه‌ای، در را پشت سرش بست. اتاقی که مدتی نامعلوم بی صاحبش می‌ماند و خاک می‌خورد.

به نرمی بازدمش را از ریه بیرون فرستاد و نظری به آشپزخانه رساند. بوی خوش نان سنگک تازه و رایحه خوش عطر چای مادر مشامش را نوازش داد. دلش برای همه چیز حتی خوردن صبحانه کنار والدینش تنگ می‌شد. پیش رفت و به پدر و مادرش که پشت میز جای گرفته بودند لبخندی زد، هرچند تلخ، هرچند آمیخته به بغض پنهانیِ گلویش... . هردو با لبخند به تک فرزندشان خیره شده و جوابش را دادند. پدرش به علت سفر او و بدرقه‌اش چند ساعتی رفتن به شرکت را به تأخیر انداخته بود.

دقایقی در سکوت سپری شد و در این میان تنها کسی که لقمه‌ای از گلویش پایین نمی‌رفت، باران بود. مگر می‌شد در کمال آسودگی صبحانه میل کند؟ حتی معده هم سر ناسازگاری داشت! مادرش پیش‌تر جویای دست نخورده بودن ظرف پنیر و کره دخترش شد و با تعجب گفت:

- چرا چیزی نمی‌خوری بارانم؟

نظری به چهره دلنشین مادر انداخت و با لحن ملایمی گفت:

- میل ندارم. شما راحت باشین!

پدرش جرعه‌ای از چای فنجانش را نوشید و لـ ـب گشود:

- پشت فرمون گرسنه‌ت می‌شه.

مریم ادامه حرف همسرش را گرفت و تأیید کرد.

- دیشبم شام کم خوردی.

و همزمان لقمه نان و پنیری برایش درست کرد و به سمتش گرفت، لبخندزنان ادامه داد:

- یاد بچگیات افتادم. وقتی دلت می‌خواست واسه‌ت لقمه بگیرم، بهونه می‌گرفتی. نکنه کودک درونت دوباره گل کرده؟

لبخند غمگینی نثار روی شاداب مادرش کرد و بالاجبار لقمه را برداشت. ای کاش بهانه می‌کرد، بهانه نرفتن و ماندن در بی‌خبری، اما اگر تقلا می‌کرد کار به جایی نمی‌برد. به سختی گاز کوچکی به لقمه زد و آرام، آرام جوید. باید این بغض کهنه از میان برداشته می‌شد. لقمه جویده شده را همراه آن قورت داد و برای کامل ریشه‌کن شدنش نفس عمیقی کشید.

لقمه مادر عجیب بر دل چسبید و معده را تحریک به پر شدن کرد! چه معجزه‌ای بود تکه نانی که با دست‌های مادرش پیچیده شد! بعد از اتمام از پشت میز فاصله گرفتند و سمت در خروجی گام برداشتند. پالتویش را پوشید، بندهای پوتین طوسی‌اش را بست و از درگاه عبور کرد.

مش ماشاءالله طبق مسؤلیت خود، دسته چمدان را گرفت تا داخل صندوق عقب ماشین باران بگذارد که با مخالفت باران مواجه شد. وجدانش روا نمی‌دانست کمر آسیب دیده پیرمرد را نادیده بگیرد.

پیرمرد هم آگاه بود حرف او قابل برگشت نیست و محال است دوتا شود، بنابراین عقب کشید و با لبخند مهربانی به او خیره شد. وقار و متانتش را تحسین می‌کرد و او را مانند دختر نداشته‌اش دوست می‌داشت.

چمدان در صندوق قرار گرفت و در آن را بست. به آرامی به طرف پدر و مادرش برگشت، هردو با طرح‌خند زیبا و گرمی به امید زندگی‌شان می‌نگریستند. نگاه به ظاهر خونسردش را به پدر دوخت و در آغـــوش او جای گرفت. چقدر این آغـوش را دوست داشت! احساس امنیت می‌کرد، احساس داشتن یک پشتوانه امن که پشتوانه شدن را به او آموخت. بی قرار فاصله پلک‌ها را برداشت و در دل نجوا کرد:

《من رو ببخش بابا! می‌دونم لایق بخشش نیستم، ولی ازت می‌خوام من رو ببخشی. مجبورم که برم، فقط واسه‌م دعا کن به زودی برگردم تا بهم ثابت بشه کار درستی کردم. دعا کن زود برگردم پیشتون!》

باز همان بغض آشنا و حالت نفس‌گیر و آشوب‌کننده دلش! بس بود به جور کشیدن و بروز ندادن!

- دخترم سفر قندهار می‌ره؟! همه‌ش دویست کیلومتره.

دلش رضا نمی‌داد، اما جدا شد. پدرش حین محفوظ نگاه داشتن لبخند محوش، مؤکد و جدی شروع به دادن سفارش‌های لازم کرد.

- مواظب خودتون باشین! هرجا احساس کردی خسته‌ای توقف کن! زنجیر چرخ هم تو صندوق گذاشتم.

توصیه‌های پدر را با جان و دل پذیرا شد و آهسته چشمی گفت. همان دم دیدگانش سوی مادر سوق یافت و در مأمن امن او محو گشت. تمام حرف‌هایی را که در دل به پدرش گفته بود برای مادرش هم بازگو کرد. این عطر، این آغـ ـو_ش تسلی می‌شد بر دل خونینش. با میل ذاتی عطر پر مهرش را ذخیره کرد. با جدا شدن از حصار دوست‌داشتنی مادرش شنوای تأکیدهای مادرانه او گشت.

- حواست باشه تو شب زیاد رانندگی نکنی و غذای رستوران‌های بین شهریو نخورین! هر یه ساعت به نگار بگو پیام بده کجایین خودت گوشی دستت نگیرا! رسیدین، حتماً بهمون زنگ بزن دل‌نگران نشیم.

سرش را تکان داد و دستگیره در را گرفت. دیگر زبانش برای گفتن کلمه‌ای نچرخید. دستگیره را طرف خود کشید. طاقت نیاورد و لای در ایستاد، نگاه غمگین و آشفته‌اش را به آن‌ها رساند. بیش از آن ماندن بر دل پدر و مادرش تشویش می‌انداخت. سوار شد و استارت زد. همین که در با فشردن دکمه ریموت دست مش ماشاءالله باز شد، پایش را روی پدال گاز گذاشت. از داخل آینه جلو، مسیر نگاه والدینش را دنبال کرد و بی‌اراده لـ ـب‌ها روی هم فشرده شد. خداحافظی نکرد، جنس وداعی که سلامش متمرکز به زمان مشخصی نباشد، ابدا نمی‌پذیرفت. آب درون کاسه با دست مادرش رد عمودی بر سنگ‌فرش حیاط شکل داد. به هر محنتی بود، دیده محروم کرد و با سرعت از آن‌جا دور شد.

***

ماشین را در پارکینگ آپارتمان پارک کرد. پدال صندوق را کشید و از ماشین پیاده شد. سروان شاپوری چمدان‌ها را خارج کرد و نگار خودش را به او رساند. شاپوری که در را بست، باران سر

رسید. پس از احوال‌پرسی ساده، سوئیچ را به دست شاپوری سپرد تا به پیشنهاد سرهنگ و صلاح‌دید او، ماشینش تا زمان بازگشتش در پارکینگ آگاهی امانت بماند. به ماهان گفته بود ماشین را فروخته.

شاپوری مصرانه چمدان‌ها را تا ورودی آسانسور هدایت کرد و پس از وداع، ماشین را از پارکینگ خارج کرد. نگار دکمه واحد را فشرد. مقابل خانه ایستادند و باران با دادن دسته کلید، زحمت باز کردنش را به او محول کرد. با چرخش کلید، در باز شد و ابتدا نگار و بعد او داخل شدند. نگار که تاکنون سکوت‌کرده بود با رؤیت تمیزی خانه پرسید:

- چرا خونه تمیزه؟! تو تمیز کردی؟

در را بست.

- سرهنگ خدمتکار فرستاد.

از کنار او و نگاه خیره‌اش عبور کرد و به سمت یکی از اتاق‌ها قدم برداشت. چمدانش را گوشه‌ای نهاد و پس از تعویض لباس‌وارد هال شد. با خستگی مشهودی جسمش را روی کاناپه رها کرد، تمام بدنش کوفته شده بود. نظر بی‌رمقش به نقطه‌ای روی سقف دوخته شد، چهره زیبا و دلنشین پدر و مادرش ثانیه‌ای از مقابل دیدگان او محو نمی‌گشتند، چهره‌هایی که اگر پی به سر درون والدشان می‌بردند، تداعی جهنم او می‌شد! با صدای نگار به خود آمد.

- چای آوردم.

کمر راست کرد و با تشکر استکان را برداشت. بخارش زیر بینی پیچید. حرارتش به داغی دلش نبود.

- قهوه تو کابینت ندیدم.

- همین کافیه.

نگار شوریده حال پرسید:

- خوبی؟

تنها به جنباندن سر اکتفا کرد. دوستش با دلخوری کنایه زد:

- معلومه! دختر، داری با خودت چیکار می‌کنی؟ یه نگاه به خودت انداختی؟ چشمات شده کاسه خون! رنگ به رو نداری، اون وقت می‌گی خوبی؟

استکان را به میز بازگرداند. زبانش از پرحرفی ذهن، قدرت تکلمش را از دست داده بود.

- دیشب خوابیدی؟

سر به بالا جنباند. صداقتش هاله مظلومی به صورتش بخشید و قلب دوستش به درد مبتلا شد.

- پس چای نخور کافئینش خوابتو به هم می‌زنه. استراحت کن!

نسیم خواب چشمانش را سوزانده و رگه‌هایش را خشکانده بود. همان‌جا دراز کشید و ساعدش را سایه‌بان پلک‌های بسته‌اش کرد. برای مواجه با رخداد پیش رو باید محکم می‌بود و عقب نمی‌کشید، چرا که در یکی از صفحه‌های کتاب قانون زندگی‌اش، ورود شکست را غیر ممکن ذکر کرده بود.

***

با شنیدن صدای ضعیفی پلک‌های خمارش را گشود.

- باران! بیدار نمی‌شی؟

مژه بر هم زد. تصویر نگار رفته، رفته نمایان شد. با کرختی روی مبل نشست و کش و قوسی به بدنش داد. غنچه لـ ـب‌های نگار باز شد.

- آی خوابالو! منو بگو عمری تو توهم بودم از خرگوش سریع‌تر بیدار می‌شی!

خمیازه‌ای کشید و عضلات گرفته و ورزیده بازوی چپش را مالش داد و بی اطلاع پرسید:

- ساعت چنده؟

- با اجازه شما سه عصر!

یک آن بادومی چشمانش گرد و مبهوت شد. برخاست و به سمت سرویس بهداشتی رفت و وضویی گرفت. به سمت اتاق قدم برداشت که صدای نگار متوقفش کرد.

- راستی اون عوضی زنگ زد.

ابروهایش به نشان اخم جمع و به نیم‌رخ مایل شد. سکوت او، لـ ـب‌های نگار را به ادامه سخن گشود.

- جواب ندادم، بعد بلافاصله پیامک زد که ساعت پنج عصر میاد و یه سری چرت و پرت هم نوشته بود که بیخیال... . منم فقط نوشتم باشه. گفتم که یه وقت پیشش سوتی ندی.

نگاه محاسبه‌گرش به عقربه ساعت مایل شد. شب گذشته زمان آمدنش را اطلاع داده بود. این مغز کجا سیر می‌کرد که ساعت‌های طلایی باران بودنش را به خواب فروخت؟ دو ساعت وقت داشت باران را قرض بگیرد، فقط دو ساعت زمان داشت رفیق روزهای سختش را داشته باشد. این دو ساعت باید به درازای دو سال قدمت داشته باشد! سری تکان داد و وارد شد. قسمت اعظم زمانش را به راز و نیاز با خدایش خرج کرد. تقه‌ای به در خورد. پیشانی را روی مهر قرار داد و بـ ـو_ســـ ـه‌ای به آن زد.

- بیا تو!

نگار در درگاه نمایان و چهره‌اش به لبخند باز شد، هرچند نگاهش در شوری بی‌کرانی می‌غلتید و به عقربه تندروی ساعت دخیل بسته بود.

- قبول باشه دوستم.

- قبول حق باشه.

- ناهار رو آماده کردم، حتماً گرسنه‌ای.

- میام الآن.

چادر از سر برداشت و سجاده را جمع کرد و گوشه تخت یک نفره اتاق جا داد. پشت میز ناهار خوری کوچک آشپزخانه نشست. با دیدن غذا کمی جا خورد، چشمانش از دیس صعود کرد به قله هدفش و پرسش‌گر شد.

- تو درست کردی؟!

نگار خندید و حینی که صندلی را عقب می‌کشید و می‌نشست، با لحن نمکینی گفت:

- نه بابا! دیدم خوابی و تا بخوای یه چی به خورد ما بدی از قُزل‌قورتی روده و معده‌م جابه‌جا شدن! به لاله گفتم درست کنه. شرمنده اوضاع معده‌م قاراشمیش بود!

یک تای ابرویش پرید.

- لاله کیه؟

دیس را برداشت و با کفگیر در بشقاب برایش غذا کشید.

- همسایه روبه‌رویی.

چنگالش را در بافت غذا پیچ داد.

- گفتم شاید فرجی شده! بلد نیستی نیمرو درست کنی، چه برسه به ماکارونی!

اخم تصنعی مانندی مهمان پیشانی کرد و با دلخوری خرده گرفت.

- خب حالا! نمی‌خواد پتک طعنه‌هاتو بکوبی فرق سرم.

کج لبخندی زد.

- قهوه دم کردنت امیدوارم کرده بود.

- بار آخری که جوگیر شدم و زدم تو کارش یه روز دل‌پیچه داشتم. تو کی خوردی که جون سالم به در بردی؟

رشته‌های نازک را دور چنگال تاب داد.

- چند شب پیش تو حیاط واسم آوردی.

نگاه موشکافانه نگار قالب آسودگی گرفت و به تاج چوبی صندلی لم داد.

- اونو که داییم دم کرد.

رشته‌ها آویزان ماند. خط کمرنگ لبخندش محو شد و چیزی شبیه به بشکاف، وصله میان تخم چشم و مغزش را پاره کرد. از خفگی جان می‌داد و آبی از غیب آمد، سپس از فضای خانه به ستوه آمد و برای رهایی از خفگی بیرون زد و بعد قهوه‌ای از غیب آمد و بانی آن شروع به خفه

کردن فضا کرد. این مرد لازم بود آنقدر دیوانه باشد؟ نگار پی به او برد و پوف‌کشان موهایش را پشت گوش برد و لغز خواند:

- چرا ترش می‌کنی؟ گفتم قهوه آرومت می‌کنه بلد نبودم سپردم دست یه آدم وارد. سم که دم نکرد!

افکار آزاردهنده‌اش را پس زد. مرد سمی، پندار سمی، زبان سمی!با فشار انگشتش، چنگال کف بشقاب خش می‌انداخت و روی مغز نگار سمباده می‌کشید.

- من نمی‌دونم چی بینتون گذشته. داییم یه اشتباهی کرد، حل شد رفت پی کارش. کینه شتری دیگه واسه چیه؟

- نمی‌خوام چیزی بشنوم.

- بشنو این‌بار! اگه داییم یکی گفت تو هم چهارتا گفتی. بماند که شأنتون عذرخواهی بلد نیست، ولی دایی من اینقدرام که فکر می‌کنی پست نیست که سرشو بندازه پایین و بیاد تو اتاقم. می‌خواسته بره کتشو از اتاق برداره داد و قال ما رو شنید. ماشاءالله گوش هم نداشتیم صدای درو بشنویم.

چنگال از دستانش افتاد و صدای برخوردش به لبه بشقاب، نگار را از جا پراند و به گمان آنکه عمل باران ناشی از خشمش بوده دستانش را بلند کرد.

- صد رحمت به بوتولیسم! کلاً زده رو آلرژی چهار فصله!

چنگال به دست شد و با نگاهی که برای نگار تهدید محسوب می‌شد لب زد:

- حالا که عقلت اومده سر جاش دیگه زیپ دهنتو واسه گفتن از داییت و دفاعیه‌ش باز نکن!

نگار سر دو انگشت را به هم چسباند و بر لبانش کشید. دیواره‌های مغزش از چنگ افکار و اوهام آشوب‌گر ترک خورده و جایی برای تحلیل عمل نقیض آن سرگرد چموش نداشت.

پس از اتمام، نگار ظرف‌ها را شست و باران خشک‌شان کرد و در جای خود نهاد. خرسند بود از بودن نگار در کنارش، با وجود آن که نگار هم دیگر مانند سابق نبود و جنس شوخی‌هایش رنگ و بوی سابق نمی‌داد. هیچ چیز مانند قبل نبود.

با بلند شدن صدای زنگ همراه به سمت هال رفت و گوشی را در دست گرفت. چهره مهرآگین مادرش که خودنمایی کرد، آرام لـ ـب گزید. چرا به پدر و مادرش خبر نداده بود که رسیده‌اند؟! رفع و رجوع، آن هم پس از گذر دو ساعت از تأخیر! به قطع دویست کیلومتر مانده تا مقصد، حول همان تایم دو ساعت پیش تمام می‌شد. انگشتش را بر صفحه کشید و روی گوشش نهاد.

- جانم مامان!

- سلام بارانم. خوبی؟ خوش می‌گذره؟

گذر اوقاتش خوش می‌شد اگر پدر و مادرش کنار او بودند، اگر ماهان شریفی وجود خارجی نداشت. پنجه لای موهایش برد و نفسش را فوت کرد.

- شما بودین بهترم بودم. چطورین؟

- دیدی که نشد. ما هم خوبیم. کی از خواب بیدار شدی؟

جا خورد، مادرش از کجا می‌دانست؟! وقتی سکوت کرد مادرش به حرف آمد.

- نگار بهت نگفت زنگ زدم؟

روی مبل تک نفره کنارش جای گرفت و تکیه داد. نظرش پی نگار در آشپزخانه رفت و به نقوش فانتزی فرش هال بازگشت.

- یادش رفته.

- آها، باشه. خوشحالم سالم رسیدین کاشان. سوغاتی یادت نره ها!

آب گلویش داغ شد، سوخت و همراه بازدمش آه شد. صدایی از وجدانش برخاست:

《با این حرفات عذابم نده مامان!》

- الو؟

اظهار وجودش درد بود.

- گوشم با شماست. باشه، فراموش نمی‌کنم.

فراموش نمی‌کرد که این جان فقط امانت خودش نیست.

- مواظب خودتون باشین! بهتون خوش بگذره. کاری نداری قشنگم؟

- مراحمی، فقط به بابا سلام برسون!

- باشه مامان جان! خداحافظ.

وجدانش باز راضی نشد کلام وداع بر زبانش براند. تماس را قطع و گوشی را روی میز پرت کرد و درمانده انگشتان کشیده‌اش را بین خرمن موهای تیره‌اش فرو برد. تصویر مشوش مادر و آگاه پدرش در سیاه‌چال مرکز چشمانش گیر کرده و آزرده خاطرش می‌کرد. نفسش آه شد و پرده دیدگانش درهم مچاله. عقربه‌های ساعت یکی پس از دیگری از هم پیشی می‌گرفت. کاش می‌شد زمان بایستد، اصلاً به عقب برگردد یا نه، شتاب گیرد و تکلیف او را مشخص کند.

- چاییت سرد شد.

دیده گشود. نظم حاکم بر جهان، نظم جهانش را بی‌ثبات‌تر می‌کرد که نمی‌دید و درک نمی‌کرد پیرامونش را. دست پیش برد و فنجان را از دسته گرفت، خنکی که چینی را احاطه کرده بود در داغی دستانش مدفون شد و خاکستر. نگار که از حرکات او پی به ذهنیتش برده بود، دست پیش برد و به نگاه صامت او خیره شد.

- اگه سرد شده ببرم عوضش کنم.

بدون توجه به نگار که عزم کرده بود برخیزد، لبه فنجان را روی لبش قرار داد و یک نفس آن را سر کشید. نگار چه می‌دانست که داغی چای به التهاب درونش دامن می‌زند و آتش می‌شود به تمام وجودش؟

- باران!

چرا این‌قدر تلخ بود این چای؟! حضور نگار را کنار خود حس کرد. مردد، محتاط و از روی احتمال گفت:

- می‌خوای به سرهنگ بگی پشیمون شدی؟

فنجان‌ها را جمع کرد و راهی آشپزخانه شد.

- پشیمونی واسه اون مردک دغل‌باز یه فرصت بود که از دست داد!

فنجان‌ها را شست. نگار پشت کانتر ایستاد و دست‌هایش را به لبه‌های آن تکیه زد.

- منم از همین می‌ترسم. تا اسمشو می‌شنوی یه جوری می‌شی که هیچ‌وقت ندیدمت. به خدا می‌ترسم از روزی که...

طنین آیفون شبیه سمفونی هولناک خبر از آغاز واقعه سهمگین داد و زبان نگار را فلج کرد و اژدهای خون‌خوار خفته باران را فعال. نگار بیراه نمی‌گفت. برای کیفر ماهان برنامه‌هایی داشت که همکاری با پلیس‌ها هموارش می‌کرد. متوجه رنگ پریدگی چهره نگار شد که دست و دل لرزان پیش‌تر رفت و به تصویر نمایان شده آیفون چشم دوخت، هراسان پشت سرش چرخید و با ترس دهان گشود:

- خودشه.

حوله را روی کانتر انداخت و پیش‌تر رفت. خوفی که در حرکات و لحن حرف زدن نگار عیان می‌شد، عصبانی‌اش می‌کرد.

- این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟

سیب گلویش تکان خورد. باران نه تنها دوست، بلکه خواهرش هم بود. باران دکمه را فشار داد و در هال را باز کرد و نگاهش نگار را مجاب کرد. ضعف ناشی از خوف نگار چاقوی برانی بود برای قطع بند اراده‌اش. شتاب ثانیه‌ها او را از جا پراند، لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و به سختی گفت:

- اگه اتفاقی افتاد به من...

سگرمه‌های جمع شده باران کلامش را در نطفه خفه کرد. با لحنی که سعی می‌کرد آرامشش را به وجود دوستش تزریق کند و عین حال آمرانه و جدی باشد، گفت:

- برو نگار! قرار نیست اتفاقی هم بیفته، یعنی من نمی‌ذارم. برو تا نیومده! اگه چمدونت رو بر نداشتی می‌ذارم پیش خودم، بعداً بردار!

شال نگار را از دسته مبل چنگ زد و روی سر دوستش انداخت. لحن نگار گرفته و بغض‌آلود بود.

- تو که خواب بودی چمدونو به لاله دادم.

و مستأصل گام‌های ناموزونش را به واحد رو به رویی‌شان کشاند، در نهایت نتوانست تاب بیاورد و سرش را به پشت سر حرکت داد، جایی که باران با ظاهری سرد و نگاه گرمش ایستاده بود. با حرکت سر تأکید و عجله به رفتن کرد و برای اجبار نگار به پذیرش درخواستش در را بست و به آن پشت کرد.

چه موقع این کابوس تمام می‌شد؟ چگونه بر خود مسلط می‌ماند؟ دم عمیقی به ریه فرستاد. قفسه سینه‌اش از تقلای خاموش کردن آتش خصمش به سوزش افتاده بود. با صدای زنگ خانه و شکستن ریتم نفس طوفانی‌اش، لب‌های فرو بسته‌اش سفت گشت.

عزمش را برای یک دیدار اکراهی جزم کرد تا را باز کند، لکن با دیدن بازوی نمایانش گام بلندی به سمت اتاق برداشت. لباس ساده و پوشیده‌ای به تن کرد و بی آنکه همان رژلب برطرف کننده خشکی لبانش را بزند یا از رایحه معمولی که آراستگی‌اش را تکمیل کند، از اتاق خارج شد و پشت در خانه ایستاد. حتی این مرد را لایق آراستگی نمی‌دید.

صدای زنگ برای مرتبه سوم، سکوت خانه را به سخره گرفت. انگشتانش برای لمس دستگیره درنگ کرد. به محض باز شدن، قامت بلند ماهان در برابر چشمانش سایه انداخت. به ظاهر بی‌تفاوت، اما از درون چون آتشفشانی که هر آن منتظر فوران است، به او خیره شده بود. ثانیه‌ای نگاه مشتاق و بی‌پروای ماهان از او محروم نمی‌شد. با لبخند جا خوش کرده بر لـ ـبی که چال گونه‌هایش را عیان کرده بود زیر و معنادار لـ ـب باز کرد:

- سلام نازنینم!

از موج نگاه وقیحش لحظه‌ای گر گرفت؛ نه از روی شرم، بلکه از روی خشم! بی‌اراده از سر شانه ماهان به دری که نگار را پنهان کرده بود معطوف شد. می‌دانست از چشمیِ پشت در آن‌ها را رصد می‌کند و نمی‌خواست شاهد حرف‌های صد من یک غاز ماهان شود؛ بنابراین سلام خشک و خالی داد و کنار کشید تا وارد شود.

ماهان با رویی سرخوش و لب‌هایی کش آمده از لبخند، چرخ‌های چمدانش را روی پارکت قهوه‌ای خانه کشاند و وارد شد. فشار انگشت‌هایش را از چوبه در کم کرد و آهسته بست. ماهان سرتاسر خانه را از نظر گذراند و گفت:

- خونه قشنگی داری.

چشم خریدارش به چهره کمی سرخ باران رسید.

- چمدونمو کجا می‌تونم بذارم؟

شدت خون دویده شده در رگ‌ها کاهش یافت. سرش را به اتاقی که ساعاتی از آنِ نگار بود، جنباند.

- اتاق سمت چپی.

چیزی نگفت و چمدانش را از دسته بند خود کرد و پا به اتاق نهاد. روی مبل تک نفره نشست و با شکاف عمیقی که روی پیشانی‌اش خط‌های ریز و درشت به جا گذاشته بود، به طرح شلوغ قالی خیره شد. دقایقی بعد در اتاق باز شد و نگاه‌های خوددارش قد کشید به ماهان که کاپشنش را با لباس‌های راحتی مختص به خانه تعویض کرده بود. روی مبل دو نفره کنار او نشست و با لبخند راغبی که عجیب خدشه می‌شد بر روان باران نجواکنان گفت:

- نمی‌دونی تو این مدتی که ازت دور بودم چی بهم گذشت! ببین چطوری منو اسیر خودت کردی؟!

باران در ظاهر لـ ـب‌هایش را روی هم فشرد و در باطن پوزخندی به سخن کاذبش زد. کاری که در هر لحظه با او بودن می‌کرد و سرد می‌کرد آتشش را. ماهان بازی حساب شده‌ای به پا کرد، لکن محال بود این نبرد درونی را به زیانش خاتمه دهد. گویا سکوت او و سفتی لـ ـب‌ها را ماهان به نحو دیگری معنا کرد که با لحن خاصی ادامه داد:

- همیشه با همیم. دیگه نمی‌خوام ازت جدا بشم. تو داروی منی، داروی درمان این دل لامصب که آروم نمی‌گیره!

او می‌بافت و دندان‌های باران از غضب یاوه‌گویی‌های او روی هم تراشیده می‌شد! اگر بیش از این به حرفش گوش می‌داد، تضمین نمی‌کرد چه واکنشی بروز دهد، برای همان خطیر و بردبار پرسید:

- چای تازه دمه.

ماهان تک خندی کرد و دستی پشت گردنش کشید.

- اسم غذا بیاری بیشتر استقبال می‌کنم. از صبح تا حالا وقت نکردم چیزی بخورم. کارای این چند روزه اصلاً نذاشته بخوابم.

برخاست و مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت و در همان حال عاری از احساس گفت:

- الآن یه چیزی میارم.

زیر غذا را روشن کرد. تمام مخلفاتی که در یخچال بود روی میز قرار داد و بماند که ناسزاهای ضمیر ناخودآگاه هرچه در چنته داشت سخاوتمندانه رو می‌کرد، تا حدی که تشویق می‌شد زهرش را با مقدار زیادی نمک و فلفل در غذایش امتحان کند، اما نادم شد. مسلماً نه فرجی می‌شد و نه از شر سیاه او رهایی می‌یافت، برکت خدا را هم حیف و میل می‌کرد.

با رساندن اکسیژن به مغز، خط بطلانی بر افکار مالیخولیایی ذهنش کشاند و نیم نگاهی به ماهان رساند که کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد. بند نگاهش را با انزجار تغییر داد و با تحکم و صدای رسایی خطابش اعلام کرد:

- غذا حاضره.

سنگینی نگاهش را حس کرد.

- دستت طلا! میام الآن.

کلید سرویس بهداشتی را زد و پشت بندش صدای شیر آب... . دست شستن پیش از تناول! به خیالش دستی که با چرک گناه، حرام، حقه و نفرین آلوده باشد با مایع زدوده می‌شود! امثال ماهان از چه موقع نظافت برایشان ارجح شده بود؟ نظافتی که نیم دیگر ایمان بود و خلافش را لاجرعه سر کشاندند، شاید هم از تظاهر بود. خارج شد و صندلی چوبی را سمت خود کشید و

نشست. با اشتیاق نظری به بشقاب ماکارونی انداخت و حینی که نیشش تا بنا گوش باز شده بود، گفت:

- ببخشید! بهت زحمت دادم. قیافه‌ش که بدجور با آدم حرف می‌زنه، حتماً مزه‌شم عالیه.

لبخند بی‌روحی قاب لب‌هایش شد و نجوای ضمیر ناخودگاه از کف عقلش لغزید.

《کوفتت بشه الهی!》

- خواهش می‌کنم.

دست‌ها را به هم کوبید و حریص از لقمه چرب و چیل جلویش، لبخند دندان نمایی زد.

- خـب، ببینم دست پخت خانومم چطوره!

دست‌هایش لبه‌های اپن را چنگ زد و تا توان فشرد. حرکات ناشیانه‌اش از دید او که سخت مشغول پر کردن معده‌اش بود، دور ماند. قرارش رفت و ضمیر عصیانش آزمند و نفرت‌بار تشر زد:

«مرض خانومم! کوفت خانومم! صبر کن حداقل اسمم تو شناسنامه نحست بره بعد خانومم بلغور کن! اون هم به خوابت می‌بینی. رذل!»

انگشتان لمسش شگفتانه برای گرفتن گردنی که دو قدم فاصله داشت دل، دل می‌کرد. قدمی عقب رفت که ماهان متعجب شد.

- نمی‌خوری؟!

- خوردم.

لاقید شانه‌ای بالا انداخت و با ولع چنگال محتوی ماکارونی را در دهانش فرو برد. چندش‌آور رو گرفت و روی مبل واقع در هال نشست. طبخ غذا هنر دست او نبود، لکن حرصش می‌گرفت گوشت تن آن حرام‌خوار می‌شد! زیر چشمی نظری سوی او روانه و دندان قروچه‌ای کرد و با عصبانیت زیر پوستی به حمایت از ضمیرش زمزمه کرد:

- ان‌شاءالله غذا بپره تو گلوت خفه بشی تا از دستت راحت بشم که حق شب و روزم رو خوردی!

صدای سرفه‌های پشت بند ماهان، ناباورانه سرش را چرخاند. کاش از خدا چیز دیگری خواسته بود! پیروزمندانه لبخندکی بر لبانش نشست و وارد آشپزخانه شد. صورتش به سرخی گرایش یافته و رگ گردنش کمی برجسته شده بود.

برای حسن ختام «حقته!» نثارش کرد و آب بطری شیشه‌ای را در لیوان ریخت و به سمتش گرفت. از فشار سرفه‌های بی‌امانی که با پریدن لقمه به جانش رخنه کرده بود، بی‌معطلی لیوان را گرفت و یک نفس سر کشاند. حال بهانه خوبی بود اندکی از بار طعنه‌هایش را کاهش دهد. کنایه زد:

- آخه مگه دنبالت کردن که سریع غذا می‌خوری؟ نترس، همه‌ش مال خودته!

با تک سرفه خش‌داری راه گلویش را باز کرد و لبخندزنان گفت:

- خیلی گشنه‌م بود. دست پختتم عالیه چندبار کم بود انگشتامو اشتباه گاز بزنم!

چند لقمه مانده را محتاط‌تر خورد و برخاست و ظرف‌ها را جمع کرد و در سینک قرار داد. باران بی آنکه خم به ابرو بیاورد وارد حریم امن‌تر خانه شد و در را بست. دلش نمی‌خواست ظرف‌هایی که به آن دست زده بود بشوید. همان غذای باقی مانده قابلمه را به خوردش داد، برای هفت نسلش کافی بود! همراهش را از عسلی کنار تخت برداشت و پیامکی برای نگار ارسال کرد.

《سلام. گوشیم رو روی سایلنت می‌ذارم. اگه مامان و بابام تماس گرفتن ممکنه متوجه نشم یا نتونم جواب بدم. احتمالاً بهت زنگ می‌زنن. بهونه‌ای سرهم کن تا آب‌ها از آسیاب بیفته.》

آیکون ارسال را لمس کرد و سپس در حالت سکوت گذاشت و در کیفش قرار داد و بیرون زد. همزمان ماهان از آشپزخانه خارج شد و به چشمان سرد او خیره گشت.

- اون طور که بوش میاد اگه بریم سر زندگی‌مون من باید ظرف‌ها رو بشورم نه؟!

لـ ـب هایش را کج کرد و بی‌پروا پاسخ داد:

- روی پیشونی خانم‌ها ننوشتن تا آخر عمرشون باید تو آشپزخونه کمر و گردن دیسک کنن!

سرش را متفکرانه جنباند و معنادار لبخند زد.

- باشه نازنین خانوم. شما هم بزن تو سرِ ما! کنارم که باشی، کافیه. تو باش، این کار که سهله! غذا رو هم من درست می‌کنم. شما بشین یه گوشه فقط دستور بده!

می‌دانست طعنه کلامش برای ماهان مزاح معنا می‌شود.

- اون که وظیفه‌ته! شام امشب هم دست‌های خودت رو می‌بـ ـوسه!

چال‌هایش عمق یافت. خندید و متحیر و پرسش‌گرانه گفت:

- که اینطور!

دستی به چانه کوتاهش کشاند و یک آن لبخند شیطانی نثار باران کرد و با همان لحن لـ ـب گشود:

- قبوله، فقط شرط داره. نمی‌تونی نه بیاری.

و در برابر دیده جا مانده او، به طرف اتاق مجاور رفت. کارش به جایی رسیده بود که برای او شرط و شروط هم می‌گذاشت! حس بدی دورش ریسمان شد. نکند تاریخ عقد را جلو بیندازد یا خواسته نامعقولی داشته باشد؟! چه افکار پلیدی در سرش جولان می‌داد که آن بهانه را شرط کرد؟ صادقانه زبان نادمش جنبید:

- عجب اشتباهی کردم خواستم حالش رو جا بیارم!

همان دم نگاهش به چهره بشاش ماهان جلب شد. لرزید و زبان را به باد کتک گرفت. لعنت به دهانی که بی موقع باز شود! چشم ظاهرسازش به دو گوی براق و شب‌زده دوخته شده بود، درحالی که همه انرژی‌اش در مخزن انگشتان جمع شده دست‌ها ذخیره می‌شد تا برای دفاع آماده باشد. لبان ماهان به نرمی کش آمد.

- از قبل نیت شد بعد رسیدن به کویت دستت برسه، ولی خب دله دیگه. می‌کشد هرجا که خاطرخواه اوست! زمینه‌شم خودت فراهم کردی.

در برابر نظر کمی مفهومانه باران، دست به جیب شلوار ورزشی‌اش برد. جعبه مخمل کوچکی در حصار دستانش به او چشمک می‌زد. آب دهانش را قورت داد. نگاه براق ماهان هنوز در نگاه او رسوخ کرده بود که روی زانوهایش نشست و همچون صدف دستش را باز کرد و مروارید داخل

جعبه را در معرض دیدگان نالان باران نهاد. دو حلقه طلا سفید ساده و نگین کاری شده، مقابل چشمانش درخشید. دیدن آن‌ها که زیر نور لوستر بیش از حد در چشم زینت و جلا می‌داد اخم کمرنگ ابروهایش را به شدت درهم کشاند. این تغییر حالت ناشیانه از نگاه مشتاق و منتظر ماهان دور نماند و سبب شد ذهنش درگیر و تبسمش پژمرده شود.

- خوشحال نشدی؟! پس...

پی برد میزان زیاده‌روی‌اش در شِرُو گذشتن از مرز رعایت است که میان حرفش آمد:

- مگه قرار نبود بعد از رسیدن به کویت عقد کنیم؟

ماهان خنده‌ای کرد و سرش را به پایین سوق داد. خطر از بیخ گوشش در شد.

- نازنینم، خودت می‌دونی به عقایدت احترام گذاشتم و می‌ذارم. کی بحث عقد رو کشید وسط؟! مگه من و تو قرار نیست به زودی ازدواج کنیم؟ خب اگه از حالا حلقه‌هامونو دستمون بذاریم چه ایرادی داره؟ تازه این حلقه نشونه. دلم می‌خواد تا موقع رسمی شدن رابطه‌مون و حلقه‌های ازدواجی که بعداً دستمون می‌کنیم، تو رو مال خودم بدونم و تو هم منو...خیال منم راحت‌تره. نمی‌خوام کسی بهت به چشم یه دختر مجرد نگاه کنه. مرده و غیرتش!

کوهی که سخت‌گیرانه آتشفشانش را خفه نگاه داشت، در حال انفجار بود. با خود شروع کرد به ناسزا گفتن و پیدا کردن راه چاره.

《تو غلط می‌کنی مرتیکه! مرده و غیرت؟ خودش رو مسخره می‌کنه یا من رو؟ خدایا حالا چیکار کنم؟ چطوری حلقه‌ای که تا زمان نفس کشیدنم هم دوست ندارم تو انگشتم بندازم؟! مُرده‌شورش رو ببرن! بازیگر ستاره‌دار نمایش بینمون خودشه.》

دندان‌هایش بر هم قفل شد.

- نمی‌خوای دستت کنی؟

باز هم مشغول کلنجار رفتن با افکارش شد.

《اگه دستم نکنم ضایع می‌شه. منی که مثلاً قبول کردم باهاش ازدواج کنم، این کارم بی معنی از آب در نمیاد؟》

نگاه دو به شکش را به حلقه ظریف زنانه در جعبه دوخت. نگین ظریف و براق کار شده روی حلقه به او دهن کجی می‌کرد. صلاحش چه بود؟ فعلاً دور، دور ماهان بود و حرف، حرف او! نفس در ریه‌اش را به آرامی بیرون فرستاد و حلقه را برداشت و بدون دادن فرصت پیش‌روی به او، خودش داوطلب شد و آن فلز بد یُمن را در انگشت فرو کرد. از برخورد شیء گران‌بها به انگشت تنش مور مور شد و نفرت در مویرگ‌هایش جریان یافت.

کاش ماهان بلند می‌شد و جایی نفس می‌کشید که سقف هردویشان نبود! کاش نگاه سنگین و نافذش را جای دیگری می‌دوخت که سقف بر سر هردویشان آوار نمی‌شد! این لحظه به ظاهر رمانتیک را دوست نداشت. نباید کار به جاهای باریک‌تر کشیده می‌شد. از این مرد هرکاری بر می‌آمد. بر خلاف تصور کلیشه‌ای باران، تنها لبخند مکش مرگ‌مایی روی لـ ـب‌هایش پاشاند، اما موضعش را به او نزدیک‌تر کرد و گام باران عقب‌تر رفت.

- همیشه آدم توداری بودی؟

گلویش را تر کرد تا تارهای صوتی‌اش از خشم کمین کرده دریده نشود.

- چرا می‌پرسی؟

تنش را روی مبل بزرگ رها و با ایمای چشم او را دعوت به نشستن کرد، دقیقاً کنارش، اما او مبل تک نفره را برگزید. ماهان لب گشود:

- تا حالا نپرسیدی چرا هی پاپیچت می‌شدم، یا چی شد که الآن کنارتم. تو برای متنفر کردنم از خودت گفتی از مردا بدت میاد.

ضربانش تند شد. خودش را نباخت و گفت:

- اصرار کردی. من هم فرصت دادم.

- و اون فرصت تبدیل به اعتماد شد.

انگشتانش قفل هم شد. از خدا خواست در این موقعیت ناگهانی او را با آزمون سخت مواجه نکند. صراحت ماهان چشم‌هایش را از موقعیت عادی‌اش برگرداند.

- ولی من بهت اعتماد ندارم.

نبض ضربانش تا پلک‌ها آمد و نیروی دستانش تحلیل رفت. با تردید سر به چهره صامت ماهان چرخاند. چشمانی که ابری می‌شد، اما نمی‌بارید. چشمانی که...گاهی مظلوم می‌شد!

- اونجوری نگام نکن! خودت می‌دونی چقدر دوست دارم که پاپس نکشیدم و تا تهش اومدم. به قول خودت بهم فرصت دادی، ولی احساس می‌کنم چیزی داره اذیتت می‌کنه که ازم دوری می‌کنی. مگه بهم اعتماد نداری؟

باید راسخ می‌بود و جوابش را روشن و دور از تعلل می‌داد. صاف در چشمانش زل زد و گفت:

- اعتماد نداشتم اجازه نمی‌دادم بیای خونه‌م.

تبسمش نیم‌بند شد و دستش بند تاج مبل... .

- می‌دونم. از اولم شخصیتت این بود، ولی چیزی که من از دخترا می‌دونم یه جور هیجان و پرحرفیه و احساسی بودنشون.

- چطوری می‌دونی؟

نگاه ماهان رنگ گرفت و تبدیل به قهقهه شد و سرخوش و بی‌پرده گفت:

- کارت چی بود؟ حسودی؟

رایحه ملایمش نزدیک‌تر شد و دستش زودتر از تن پیش آمد. خوی درنده باران زبانه کشید و کلام اخطارآمیزش زودتر از جسمش به کار آمد.

- گفتی به عقیده‌م احترام می‌ذاری.

دست ماهان در هوا ماند و دهانش باز شد که زنگ در، صدایش را در نطفه خفه کرد. نفس خشمگین و حبسش را آسوده‌خاطر رهانید و خود را پشت در رساند و از چشمی، شخص ناجی را برانداز کرد. در را گشود و صورت دختر جوان شکفت.

- سلام نازنین جان. خوبی عزیزم؟

به جثه ظریف و قامت کوتاه دختر خیره شد و لب‌هایی که از تبسم دروغینش کش می‌آمد. دختر چشم و ابرویی آمد و رساتر گفت:

- مزاحم که نشدم؟

نظرش از شانه کوتاه دختر به واحد روبه‌رویی جلب شد که درش نیمه باز بود. چشم گرداند به او و لب زد:

- سلام. چی شده؟

- شله زرد گذاشتم. اون سری گفتی زعفرون و شکر چقدر بریزم؟ یادم رفته. گفتم یه سر بیای کمکم کنی. آخه نذریه، زیاد درست کردم نمی‌خوام حیف و میل بشه.

گرمای غریبی احاطه‌اش کرد و نفسی که زیر گوشش پیچید. فکش سفت‌تر شد و لبخند جعلی دختر عمیق‌تر... .

- سلام. شما باید آقا ماکان باشی. درسته؟ نازنین جون گفته نامزدشی. مبارک باشه!

- ممنون. شما؟

شستش را به پشت سرش نشانه رفت.

- خونه‌م این‌جاست. من و نازنین جون زیاد رفت‌وآمد داریم. اگه اجازه می‌فرمایی چند دقیقه نازنین رو قرض بگیرم تا شله‌زردم ته نگرفته.

بی‌آنکه به جانب مخالف بچرخد از در جدا شد و دمپایی‌ها را پایش کرد.

- برمی‌گردم.

- زود بیا!

همراه دختر شد. نفسش همچنان ناقص می‌رفت و برمی‌گشت که به محض پا گذاشتن به حریم خانه، جسمی مانند بختک به او چسبید و شیون کرد.

- خوبی؟ سالمی؟ اتفاقی نیفتاده؟

تاج ابروهایش به هم پیوست.

- این چه حالیه؟

- مردم و زنده شدم که بیخ گوشتم و نمی‌تونم کنارت باشم.

او را از خود جدا کرد. گونه‌های نگار از خیسی گل انداخته بود.

- تا بری برگردی که جون می‌دم!

لاله مداخله کرد:

- با آبغوره گرفتن دوستتو منصرف نکن نگار جان!

دستمال را زیر بینی‌اش گرفت. لحن خش‌دارش خدشه بر قلب باران می‌شد، گوشتی که هنوز برای عزیزانش می‌تپید.

- می‌دونم بی‌مصرفم. به جای این‌که کمک باشم همیشه تو کمکم می‌کنی.

با دستش قطره قطره‌ای که به هم پیوسته بود از صورت رفیق وفادارش کنار زد و با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت:

- می‌دونستی که بودنت باعث می‌شه اون رو تو خونه بهتر تحمل کنم؟

نگار لبخند زد و نگاهش روی حلقه ماند.

- آخرم دستت کرد؟

دستش را پس کشید و آن را در انگشتش جابه‌جا کرد. حلقه‌ای که تا ناخنش صعود می‌کرد و سپس به جایگاهش برمی‌گشت. به آن عادت نداشت. انگار دور انگشتش چرک جمع شده بود!

- خودم دستم کردم.

- عوضی! چیا گفت؟

- مهم نیست.

- چه خوش سلیقه هم هست! تو زعفرانیه دیدم نمونه‌شو.

پیچش ابروها به حالت نرمالش بازگشت. در مواقع دشوارش یک نگار بس بود تا به او یادآوری کند انسان‌ها در هر ثانیه می‌توانند روی خلق و خوی فرد مقابل اثر بگذارند. دستان نگار را گرفت و به ملایمت گفت:

- بعد رفتنم قول بده گریه نکنی.

انگشتانش را زیر پلک‌های نم‌دارش برد.

- باشه.

عقب‌گرد کرد که لاله به میان آمد.

- شله زردو یادت رفت.

به آشپزخانه قدم تند کرد و کاسه را به او داد.

- حواست باشه حتماً بده چند قاشق بخوره عزیزم. خودت نخور!

نگاهی به کاسه دستش کرد و رو به هر دویشان لب به استفهام زد:

- چرا؟

نگار گفت:

- توش دوکسپین ریختم.

- می‌خوای به کشتنمون بدی؟

نزدیک شد و دستانش روی دست‌های حلقه شده دور کاسه باران نشست.

- کم ریختم. تو هم مجبور نمی‌شی زر زراشو تحمل کنی. خیال منم راحت می‌شه دست از پا خطا نکنه. یه جوری بده از الآن بخوره که سر شب اثر کنه. خودتم می‌دونی که تأثیر قرصه هفت هشت ساعته. فردا صبحم بلند بشه احساس گیجی و خستگی نمی‌کنه.

***

ساعت حوالی یازده شب بود که دوکسپین، ماهان را بر کاناپه سالن خواباند. قصد داشت از خواب بودن او اطمینان حاصل پیدا کند و بعد با فراغ‌بالی شبش را به صبح برساند. تلویزیون را خاموش کرد. در امتداد مسیر اتاق پیش می‌رفت که جاذبه‌ای مانعش شد. اوی مثلاً عاشق به هوای نینداختن ملحفه یا پتو معشوقش را به حال خود تا صبح رها می‌کرد؟! با لبخندش نیش زد به چهره او. پتویی برداشت و رویش انداخت، دوباره برگشت و این‌بار درِ اتاق را قفل کرد. احتیاط شرط عقل! سردرگم روی تخت نشست و به نقطه نامعلومی خیره شد.

به رفتارهای ماهان فکر می‌کرد. چهره مظلوم و آرامی که داشت را پای همان نقاب گذاشت، در غیر آن صورت هیچ رفتار این بشر به قاچاقچی‌ها نمی‌آمد! با وجود آنکه خرسند بود ماهان حد و مرزها را رعایت می‌کند برایش جای سؤال داشت که چطور چنین مردی به نظرات او تمکین می‌کند؟! دلیل مراعات کردن‌هایش چه بود؟ مرموز بودنش مرز دیوانگی را می‌شکافت.

تصورش گاهاً تا جایی چشمه جوشاند که ماهان با نیت بدی به او نزدیک نشده و خلافی در کار نیست، اما به مثابه کوبیدن صخره در مسیر چشمه، افکارش را می‌شست و متمرکز می‌شد به آنچه پشت پرده بود، به ماهان حقیقی و حیله‌ای که نقشه‌اش را رسم کرده تا به نقطه پایان برساند.

زمان رفتن همزمان با طلوع خورشید بود. نگاه بی‌حوصله‌اش را به حلقه دستش رساند. با حرصی مشهود آن را کند و روی تخت پرتاب کرد. آثارش دور انگشت حلقه خونین تشکیل داده بود. ابداً به این شیء بیگانه عادت نمی‌کرد. چنگی به همراهش زد و صفحه را باز کرد. تاکنون تماسی از پدر و مادرش نداشته و تنها دو پیام ارسالی داشت، از پدرش و نگار... . در باکس پیام‌ها روی اسم پدرش ضربه زد.

《سلام دختر قشنگم! خوبی؟ خوش می‌گذره؟ هنوز یه روزم نگذشته دلم واسه‌ت تنگ شده، نگفتم که تعطیلاتتون رو خراب کنم تا زودتر برگردین، خواستم بدونی من و مادرت خیلی دوستِ داریم و دوریت برامون سخته. خیلی مواظب خودتون باشین! چون دیر وقت بود، دیگه بهت زنگ نزدم دخترم. شبت بخیر! خدا به همراهت.》

بغض نخ‌نمای گلو را قورت داد تا بیش از آن به غلیان ننشیند. آه کشید، آهی از سر دروغ گفتن به والدینش، از شرمی که برابر خالق ناظرش داشت. زیر یک سقف با مردی پلید صفت که از قضا

همسر آینده‌اش به حساب آید! تظاهر بود، اما پا در این راه که گذاشته بود! کاش نگار را کنارش داشت! نمی‌توانست ریسک کند. هم جان خودش و هم جان عزیزش را به خطر می‌انداخت. پیامکش را باز کرد.

《چه خبر؟》

ساعت ارسال روی ده و نیم ثبت شده بود. ابتدا پیامکی برای پدرش ارسال کرد و پاسخ نگار را مختصر داد.

《هیچی؟》

در ثانیه پیام بعدی بالا آمد.

《بیا این‌جا!》

《بخواب نگار!》

《لااقل زنگ بزن!》

با سر انگشت روی اسم نگار ضربه‌ای زد. به تک بوق نرسیده صدای بی‌تابش را شنید.

- الو! باران؟

طوری که صدا به بیرون از اتاق درز پیدا نکند، لـــ ـب زد:

- خواب نداری؟

سکوت پشت خط را پر کرد، سپس نفسی که هق‌هق شد. پلک بست و به نرمی گفت:

- به زودی زیر قولت زدی؟

هق‌هقش خنجر بود و پرده گوشش را پاره می‌کرد. کلافه توبیخش کرد:

- دوست من! چندبار بگم نگران نباش؟ چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟

- دست خودم نیست. چطور می‌تونم بگم هرچه باداباد؟! این دلشوره لعنتی داره روانیم می‌کنه.

با لحنی که سعی داشت کمی از چاشنی شوخی را در خود داشته باشد، گفت:

- نمی‌خواد وروجک خانم! می‌دونی من از این‌که کسی مدام نگرانم بشه خوشم نمیاد.

صدای خنده‌اش را شنید. پلک زد.

- دلم تنگ وروجک گفتنات می‌شه.

تا مرهم نمی‌شد، نگار را ترک نمی‌کرد. احساس این دختر به صاحبش لطمه می‌زد.

- سفر مریخ که نمی‌رم.

- اتاقی؟

- آره.

- شازده کپه مرگشو گذاشت؟!

نظری به در بسته دوخت.

- چه جورم!

- خرناس نَکَره که نمی‌کشه بحمدالله؟!

- نه.

- پیش لاله روم نشد هی بگم. یه چیزی ازت بپرسم ترش نمی‌کنی؟

حدس می‌زد در افکار او چه چیزی در حال جولان دادن بود؛ بنابراین جدی پاسخ سؤال احتمالی به زبان نیامده او را داد.

- حدش رو می‌دونه و جسارتش رو نمی‌کنه.

- پس الکی دارو به خوردش دادیم! چه فکرایی که تو سرم نچرخید!

فکش سفت شد.

- تا عقلم سرجاشه غلط نمی‌کنه.

- دوباره آمپرت چسبید به سقف؟ باید یه دونه هم به خوردت می‌دادم. والا پا می‌شی یارو رو درجا خفه‌ش می‌کنی و هوالباقی. منم می‌شم شریک جرم!

- پشتم اشک بریزی حتماً می‌رم تو کارش!

- دلتم بخواد! دیگه نگران نمی‌شم. راضی شدی؟

لبخندکی زد و با آرامش گفت:

- راضی‌ام ازت. برو استراحت کن!

صدا و نفسی که همراه آن فوت شد.

- خیلی مراقب باش! حداقل به خاطر من و پدر و مادرت... . منتظرت می‌مونم. منتظرم نذار! شبت بخیر!

تردید داشت، لیکن با ثباتی که صدایش را بم کرده بود، امیدوارانه لب زد:

- به زودی می‌بینمت. شب تو هم خوش!

***

فصل پنجم

《باران》

مسافت زیادی از پایتخت طی شده بود. احتمال می‌دادم جایی که می‌ریم بیرون از شهره، ولی پرسیدم:

- ماکان؟

نگاهی بهم انداخت و با لحن گرم و گیرایی گفت:

- جانم!

این آدم اولین کسی بود که تو زود پشیمون کردنم رکورد شکوند!

- کجا می‌ریم؟

روی صندلی شاگرد سمت من نشسته بود. نیم‌تنه‌ش رو مایل کرد.

- همون عمارتی که بهت گفته بودم.

- یعنی بندرعباس نمی‌ریم؟

دستی به لـ ـب‌هاش کشید و با خوش رویی جوابم رو داد:

- تا بندر راه زیاده و نمی‌تونیم به کشتی برسیم. کارمو تو عمارت انجام بدم می‌ریم شیراز.

زیاد هم تعجب نکردم، یعنی به گفته جناب سرهنگ می‌دونستم مقصد نهاییشون بندر عباسه، ولی خبر نداشتم تا رسیدن به کشتی روش پیچیده‌تر رو انتخاب کنه. نمی‌ترسید گیر بیفته؟ ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم، اون هم کامل رو به جاده چرخید و چیزی نگفت.

بعد از دو ساعت، راننده مقابل همون عمارتی که ماهان ازش حرف زده بود متوقف کرد، منطقه‌ای حوالی قم... . نگاه گذرایی به فضای ساکت اطراف و نهال‌های تازه کاشته شده‌ای انداختم که با وجود سرمای اواخر اسفند ماه بی برگ و بار بودن. غیر از این بنا، هیچ ویلا و آپارتمانی وجود نداشت. تا چشم کار می‌کرد، همه‌ش بیابون بی آب و علف بود. انگار جو به وجود اومده به عمارت فلک زده هم سرایت کرده بود و همین مجابم کرد حواسم رو بیشتر جمع کنم.

- پیاده نمی‌شی؟

دل از صندلی کندم و در رو بستم. چمدون‌ها رو از صندوق ماشین برداشت و به طرف راننده رفت. دست راستش روی سقف ماشین مشت شد و حینی که سمت پنجره‌ش ایستاده بود، گردن خم کرد و نشنیدم چی گفت که راننده با تکون دادن سرش با سرعت، این برهوت یخ‌زده و مخوف رو ترک کرد. بی اراده دستم زیر شالم حرکت کرد و پلاک رو گرفت، با انگشت شست پلاک رو نگه داشتم و با انگشت اشاره نگینش رو لمس کردم و دوبار فشار دادم. سرهنگ هاشمی گفته بود هرموقع احساس خطر کردم یا جایی مشکوک به نظرم اومد، نگین رو دوبار فشار بدم. جلوتر از من زنگ عمارت رو زد. نگاهم رو به ظاهر عمارت رسوندم. والا با این در و دیوارهای بلندش مشخص بود خونه معمولی نیست و ریگی تو کفش صاحبش هست. صدای بم مردی از پشت آیفون به گوش رسید.

- بله!

- منم پارسا. باز کن!

در ورودی با صدای تیکی باز شد. با یک دست، دسته چمدون من و با دست دیگه چمدون خودش رو گرفت که کنارش رفتم و جدی گفتم:

- خودم چمدونم رو میارم.

- نه خانومی! سنگینه.

دسته رو میون انگشت‌هام سفت گرفتم و طرف خودم کشیدم.

- مشکلی نیست.

لبخندی زد و از دستم قاپید و درحالی که از در ورودی عبور می‌کرد، گفت:

- عمراً بذارم! تو مرام من این کارا اُفت شخصیت داره، نکن باهام!

گِل بگیرن مرام خرَکیت رو! از کتف و کول بیفت، به من چه! پشت سرش منظم قدم برداشتم و در رو بستم. به محض برگشتنم چشم‌هام نامحسوس چهارتا شد. چه خبر بود؟! پر از نگهبان با لباس‌های یک دست مشکی، از وجنات و هیکلشون هم نمی‌گفتم بهتر بود! چه مرام پاکی داشت که من رو تا این جهنم دره کشونده بود! باید روزی هزاربار تکرار کنم از ذاتش چیز سالمی درنمیاد تا یادم بره مظلومیت و وقار دروغیش رو. صدای زمخت مردی، توجهم رو جلب کرد.

- سلام آقا. خوش قدم باشی!

نگاه مرد که بهم خریدارانه شد، بی اون‌که لحظه‌ای به کارم فکر کنم، بی هوا قدمی به ماهان نزدیک شدم. احساس خوبی نداشتم، انگار پا به پایگاه نظامی گذاشته بودم!

- جابری اومده؟

چشمم زوم شد به نیم رخ بی انعطافش. رفتار بی‌سابقه‌ای ازش می‌دیدم. هیکل مرد دوبرابر ماهان بود، ولی سر به زیر شد و دست‌هاش رو روی شکمش جمع کرد.

- بله آقا. منتظرتونن.

ماهان سری تکون داد و به من اشاره کرد. چقدر زود رنگ عوض کرد! فاصله‌م رو باهاش حفظ کردم و کنارش قدم برداشتم. اون مرد محافظ هم چمدون‌ها رو دستش گرفت و ما رو تا ورودی

ساختمون همراهی کرد. حین عبور، نگاهم به حیاط بزرگ باغ چرخید. تا جایی که چشم کار می‌کرد، درخت‌های بلند با تنه باریک سر به فلک کشیده کاشته شده و شاخه‌های انتهایی خشکیده‌شون در هم تنیده بود و مثلاً زیبایی عمارت رو می‌ساخت، نزدیک به ساختمون استخر بزرگی سمت چپ قرار داشت و از آب به لجن کشیده و شاخه‌هایی که تو خودش جا داده بود، می‌شد پی برد مدت‌هاست به حال خودش رها کردن.

از پله‌های ساختمون بالا رفتیم. محافظ کت و شلوار پوش جلوی در، در رو باز کرد و کنار ایستاد. در بدو ورود، مردی با چهره گندمگون و چشم‌هایی سبز که هم‌سن ماهان نشون می‌داد، از پله‌های موکت و عریض خونه پایین اومد و با لبخند عریض‌تر رو لـ ـب‌هاش به ما که نزدیک درگاه بودیم شاد و سرزنده گفت:

- درود ماهان خان کم پیدا! چطوری رفیق؟

و دستش رو صمیمانه دراز کرد و جواب روی بازش رو رسمی و غیر دوستانه گرفت. احتمالاً رفاقت یک‌طرفه بود یا رفاقتی وجود نداشت! ماهان به روی خودش نیاورد اسم واقعیش لو رفته و گفت:

- سلام. چه خبرا؟

لبخند ژکوندی تحویلش داد و نگاهش تیز و مشتاق و باعث شد اخم‌هام به طرز وحشتناکی تو هم بره. بی‌پروا بود و من خودخوری می‌کردم. متعجب و خنده‌رو و خیره به من رو به ماهان کرد.

- خبرا که دست شماست! این خانم زیبا رو معرفی نمی‌کنی؟

حرصم بالا اومد. زودجوش شده بودم و دست خودم نبود. خواستم حساب چشم‌چرونیش رو کف دستش بذارم و جواب کوبنده‌ای بدم که دست ماهان روی بازوم حلقه شد و با لحن شیفته و کوبنده‌ای گفت:

- نازنین، نامزدم.

قدرت چشم‌هام سست شد و میخکوب بازوی چپم... . چطور جرئت کرد؟ اگه دستش رو بر نمی‌داشت می‌زدم به سیم آخر، اما حس حرص‌درآری می‌گفت به نفعمه کنار بیام. کنار نمی‌اومدم. باور نمی‌کردم غیرتی شده که اگه ناموس سرش می‌شد من رو تو دخمه حروم‌خورها نمی‌آورد،

اما...جایی درونم آروم شده بود، منطقه امن و حصار کشیده‌ای که اعتماد آدم‌ها رو تو خودش کاشته بود. مزخرف بود! مردک چشم چرون لبخندی شبیه به زهرخند زد و با لحن بوداری گفت:

- وا حیرتا! بقیه رو که...

با لحن نه چندان خوشایندی میون حرفش اومد:

- پارســـا! من و نامزدم خسته‌ایم. اتاقمونو نشون بده!

تعجب تو نگاه کـ ـثیفش موج می‌زد. کم بود چشم‌هاش رو از کاسه در بیارم و بذارم کف دستش. حدس می‌زدم ریشه بهتش از کجا آب می‌خوره. باز هم از رو نرفت و با دستپاچگی، دستش رو به سمتم دراز کرد و چـ ـندش‌آور گفت:

- سلام نازنین خانوم. خوشوقتم.

چین بیشتری به ابروهام دادم و آشکارا نگاهم رو ازش برداشتم و روی ماهان ثابت کردم. دستش رو برداشته بود.

- این آقا همیشه همین‌طور از مهمون‌هاش استقبال می‌کنه؟

ماهان روترش کرد و به طرفداری از حرفم رو به پارسا غرید:

- پارسا! کری مگه؟ گفتم اتاقمونو نشون بده! وقت واسه سلام و احوال پرسی زیاده.

خنده‌ش سالن رو برداشت و نطقش رو باز کرد.

- باشه بابا. چرا جوش می‌زنی؟

و رو به یکی از محافظ‌ها دستش رو بالا برد و انگشت شست و وسطی رو روی هم به جهت مخالف کشید و بشکنی زد.

- طبقه دوم، اتاق شیش.

مگه چند تا اتاق داشت؟ این‌جا هتل بود یا خونه؟! حق داشتم بگم عمارت معمولی نیست. محافظ با تنی کلفت چشمی گفت و ما رو راهنمایی کرد. وارد اتاق که شدیم، ماهان با عصبانیتی مشهود در رو به هم کوبید و پشت گردنش دست کشید. چش شد؟

- چیزی شده؟

یکهو از کوره در رفت، به سمتم چرخید و آمرانه انگشت سبابه‌ش رو تو هوا تکون داد.

- تا وقتی نرفتیم محل به این پسره نمی‌ذاریا!

معلوم شد دردش چی بود! حق به جانب یک دستی زدم.

- واسه همین جوش آوردی؟ خودم اون پایین حالش رو گرفتم، در ضمن بهم نگفته بودی اسمت ماهان هم هست!

کمی جا خورد و از غلظت ابروهاش کم شد و سرِ هم کرد:

- اسمم تو شناسنامه ماهانه، ولی اکثراً ماکان صدام می‌زنن. مامانم خیلی این اسمو دوست داشت و واسه احترام به پدربزرگم تو شناسنامه ماهان گذاشت.

الآن من کاملاً قانع شدم! عجب موذماری بود این بشر! وانمود کردم باورم شد و ریلکس، حاشیه تخت دو نفره اتاق نشستم. کنارم نشست و از در خجالت وارد شد.

- نازنین! من...ازت معذرت می‌خوام، بابت...

نگاهم نافذ شد که به بیننده بفهمونه مکارترین آدم دنیا هم بلد نیست گولم بزنه. نفس عمیقی کشید و نگاهش رو بی هدف به اطراف گردوند. نیشخند محوی زدم. آخه چقدر حیله؟ چقدر تظاهر؟ دیگه داشت حالم رو به هم می‌زد! پایین پام نشست. چندبار پلک زد تا اتصالش رو برقرار کرد، مظلوم!

- می‌دونم دلت نمی‌خواد تا زمانی‌که به هم محرم نشدیم بهت نزدیک بشم. یه سری چیزا هست که ذهنتو درگیر کرده و لازمه بدونی، ولی الآن نه، می‌مونه بعد از سفرمون. الآن هیچی نپرس! امیدوارم درکم کنی.

در سکوت بهش زل زده بودم. رفتارش غیر قابل پیش‌بینی نبود؟ خلقیات ضد و نقیضش گیجم می‌کرد. با وجود تنفری که ازش داشتم و حرف‌هایی که ازش شنیده بودم، عقلم بهم نهیب می‌زد تا موقعی که کنارشم امنیتم تضمینه! یک حس پوچ و خنده‌دار!

مغزم قفل کرده بود. چطور میمیک صورتش رو با لحنش هماهنگ می‌کرد؟! آدم درستی نبود. شکی نداشتم، ولی این‌که هنوز نتونستم به جواب سؤالم برسم جنون‌آور بود. سؤالی که یک گردان مأمور برای پیدا کردنش بسیج شده بودن. آه! لعنت به تو ماهان، لعنت به تـــو! خواست چیزی بگه که تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای زمخت یکی از محافظ‌ها از اون‌ور در به حرف اومد.

- ماهان خان! رئیس منتظرتونه. گفتن برید اتاقش!

چشم‌های مشکیش میخ من و طرف صحبتش، مرد پشت در بود.

- باشه. تو برو!

سرپا شد و به صورت تازه اصلاح شده‌ش دست برد.

- من باید برم، فقط اگه هرکسی غیر از من به هر دلیلی درِ این اتاقو زد، اصلاً باز نکن!

نمی‌گفت هم خودم این کار رو می‌کردم. شک داشتم حرکت سرم رو تشخیص بده. پشت سرش، کلید رو دوبار تو قفل چرخوندم و بی حوصله روی مبل چوبی نزدیک به دیوار مجاور اتاق نشستم، دکور ساده و خیلی کلاسیکی داشت. انگار تو دهه چهل و پنجاه زندگی می‌کردم! برای من دست کمی از خونه ارواح نداشت! یک جور عالم برزخ یا رؤیای ملموس... . نگاه مغموم و دل‌زده‌م، چیدمان اتاق رو رصد می‌کرد. امیدوار بودم پلیس‌ها هرچه سریع‌تر تله‌ای رو که توش گیر افتادم پیدا کنن و از کابوس تکراری بیدار بشم.

***

یک ساعت بست نشسته بودم و هیچی به هیچی! دیگه داشتم عاصی می‌شدم که سکوت بینمون رو شکستم.

- تا کی این‌جاییم؟

نگاهش رو از نقطه مبهمی که تیر رأسش بود، گرفت و بهم زل زد.

- تا کارها ردیف بشه پنج شیش ساعتی طول می‌کشه، بعدش می‌ریم شیراز و بعدش هم بندر... . رأس ساعت دوازده شب، با کشتی از کشور خارج می‌شیم.

با تقه‌ای که برای بار دوم خورد، نگاهمون یک مسیر رو دنبال کرد. از روی مبل دو نفره بلند شد. ذهنم روی تایم موندنمون وقفه انداخت. امید داشتم تا اون موقع پلیس‌ها پیدامون کنن و این مسخره بازی‌ها تموم بشه. مطمئن بودم عمارت مرموز و آدم‌های مرموزترش کمک بزرگی به پلیس‌ها می‌کنن. گردنبند رو لمس کردم و دوباره نگین رو فشار دادم. سینی بزرگی دستش داشت، کنارم روی تخت نشست و سینی رو بینمون گذاشت، با لبخند و آب و تاب گفت:

- به‌به! عجب صبحونه توپیه! من که دارم از گشنگی هلاک می‌شم.

پوزخند کمرنگی به لـ ـب‌هام نشوندم و به بساط کامل صبحونه خیره شدم. بعد از یک ساعت تازه یادشون اومد صبحونه بیارن! به هر حال عمراً بخورم! معلوم نبود با کدوم پول حرومی تهیه‌ش کردن، اصلاً خود به خود اشتهای آدم رو کور می‌کرد. کره، پنیر، خامه، عسل، مربا، شیر، کیک، خرما، نون، چای، شربت... . آخه چقدر اسراف! مگه این همه بساط شاهانه تو معده ما جایی هم پیدا می‌کرد؟! می‌تونستیم همه رو با هم بخوریم؟ امثال این مفت‌خورها کشور رو به دو دسته فقیر و غنی تقسیم کرده بود! صدای متعجب ماهان، موج سینوسی افکارم رو پاک کرد. دو لپی می‌جوید که تازه ذهنش به شخص دوم اتاق قد داد.

- چرا نمی‌خوری؟!

- میل ندارم.

مقداری از لقمه کامل جویده شده‌ش رو قورت داد و باقی مونده رو میون دندون‌هاش جابه‌جا کرد.

- دیشبم واسه‌ت سنگ تموم گذاشتم کم خوردی، کله سحرم ناشتا درو قفل کردیم و زدیم بیرون. یه نگاه به صورتت کردی نازنینم؟

قاطعانه گفتم:

- میلم بکشه می‌خورم. اصرار نکن!

لبخند چال‌داری زد و با لحنی که روی روانم یورتمه می‌رفت، بعد از کامل پایین فرستادن لقمه‌ش نطق کرد:

- نازنین خانوم! به زودی ازدواج می‌کنیم. از حالا کم‌خوری رو شروع کنی لاغر می‌شی و لباس عروسی که دادم برات بدوزن به تنت نمی‌خوره، بعد نیای یقه منو بگیریا؟!

چه دلش خوش بود! نمی‌ذارم حتی به خوابش هم چنین روزی رو ببینه، چه برسه به واقعیت! من فقط کفن می‌خواستم که اون هم قالب تنش گرفته بودم تا به وقتش خودش بپوشه! لیوان آب پرتقال رو از سینی برداشت.

- حداقل اینو بخور فشارت نیفته و انرژی داشته باشی.

چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟

- میل ندارم ماکان.

با ریاکاری‌ها و لبخند چال‌داری که مفت نمی‌ارزید چیزی نمونده بود کاسه ترک خورده صبرم رو لبریز کنه.

- خودتو لوس نکن دیگه! به هرکس هرکس تعارف نمی‌کنما! اگه قصدت ناز کردنه که از حالا بگم نافرم خریدارشم! کافیه یه اشاره بزنی.

دیگه داشت شورش رو در می‌آورد. لحظه‌ای پلک بستم و پر تحکم‌تر تکرار کردم:

- گفتم که، اشتها ندارم.

- بابا یه لیوان شربت که...

از کوره در رفتم و به حالت تهاجمی گفتم:

- چه خبرته؟! می‌گم نمی‌خورم یعنی نمی‌خورم دیگه!

نگاه مات و مبهوتش روم بود که ایستادم و پشت پنجره تمام قد قدیمی اتاق قد کشیدم. همه چیز از حس سرکشم تراوش کرد بس که مُصِر بود و رو مخم رژه می‌رفت! امیدوار بودم زیاد افراط نکرده باشم. حالا چیکار کنم؟ نکنه بهم شک کرده باشه؟ عجب اشتباهی کردم‌ها! از واکنشم به هیچ عنوان پشیمون نبودم، فقط حس می‌کردم از لحاظ آتو دستش دادن، کمی زیاده‌روی کردم. حرفم رو تو دهنم مزه کردم و با وجودی که دلم نمی‌خواست، با اکراه و بدون برگشتن به سمتش گفتم:

- یه مقدار کلافه‌م، سر تو خالی کردم.

وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه، آروم به سمتش چرخیدم. صورتش سرخِ سرخ شده بود. چرا این شکلی شد؟! از شدت عصبانیته یا... . حالت گنگ نگاهم رو بی هوا به لحنم سرایت دادم.

- چیزی شده؟

منتظر یه تلنگر از من بود که فیتیله‌ش روشن بشه و جای هوار، قهقهه بزنه. به قول نگار حالا نخند کی بخند! انگار جوک سال رو تعریف کردم! رسماً دیوونه شد رفت پی کارش! چی فکر می‌کردم، چی شد؟ دیدم صدای نکره‌ش قطع نمی‌شه، طلبکارانه ابروهام رو جمع کردم.

- حرف خنده‌داری زدم؟

خنده‌ش رو قورت داد و گفت:

- آخه نمی‌دونی وقتی عصبانی شدی قیافه‌ت چقدر دیدنی شده بود!

و سری تکون داد و ادامه داد:

- باشه نازنین خانوم. باشه نخور، بعدها به حرفم می‌رسی و می‌گی ماکان راست می‌گفت، ضمناً...دیگه اون‌طوری نگاهم نکن!

- چرا؟

تیز نگام کرد و با لحن خاصی تو جوابم لـ ـب زد:

- اون‌جوری خواستنی‌تر می‌شی و دیگه حد و مرز حالیم نمی‌شه!

از فرط جا خوردن و عصبانیت، دندون قروچه کردم. مردک چلقوز! اون لحظه عطش گرفته بودم یکی بزنم تو دهنش و حد و مرز واقعی رو یادش داده باشم! شاید چون تا حالا بی‌پروایی و بی‌شرمی مردی رو نسبت به خودم نشنیدم باعث شد از کوره در برم. باز یاد حرف کلیشه‌ای و جذبه‌ای که نگار می‌گفت افتادم، به یاد حرفش یک آن پوزخند روی لب‌هام نقش بست.

***

سه ساعت گذشت و خبری نشد. نکنه ما رو گم کرده بودن؟ گمون نکنم. عمارت تو چند کیلومتری قم بود و بعید می‌دونستم مسیر رو پیدا نکرده باشن. سرم رو بین دست‌هام گرفتم و به کف‌پوش اتاق خیره شدم. نیم ساعته کجا غیبش زده بود؟ تعصبش، تظاهر به حمایت از من و احترام به نظرم انگار حسابی تو منطقه اعتمادم عزیز شده بود که به مضحک‌ترین حالت سماجت می‌کرد فقط کمی روش حساب کنم!

پشت پنجره ایستادم. گفته بود پرده رو کنار نکشم. کشیدم و خرابه پشت عمارت تو نگاهم آوار شد. برهوت بود و خاکش بوی تعفن می‌داد! انگار که این منطقه تو کره زمین نبود، هیچ‌جا نبود و شباهت زیادی به عالم برزخ داشت. این بنای پرخطر هرچقدر هم پر از رفت‌وآمد غریبه‌ها باشه با وجود پلیس‌ها از توانم خارج نبود! از دیشب تا صبح هزارجا رو تو ذهنم رسم کردم. از بین هزار راه خطرناک، خطرناک‌ترینش رو پا گذاشتم، سایه‌ها رو رد کردم و برای رسیدن به نور انتهاش عضله‌هام رو ورزیده کردم، اما شاید این عمارت خطرناک‌ترینش نباشه؛ چون ماهان هنوز می‌خواست از من محافظت کنه که گفت در رو قفل کنم و غیر از اون به روی کس و ناکس باز نکنم. پاک خُل شدم! کسی به در کوبید. پرده زرشکی و ضخیم رو کشیدم و تا در قدم‌رو رفتم.

- بله!

- نازنین! منم.

سرِپا ایستادم. این دیگه این وسط چی می‌خواست؟ جلوتر رفتم و پشت در، جدی گفتم:

- ماکان نیستش.

با صدای زیری که به جایی جز اتاق درز نکنه گفت:

- اتفاقاً با تو کار دارم!

- من با شما حرفی ندارم.

ولوم پایین صداش نزدیک‌تر شد. به در چسبیده بود!

- نازنین! باید با هم حرف بزنیم. چرا عین زندانیا پشت در موندی؟

بعد از دیدار دو سه ساعته کاملاً صمیمانه از من می‌خواست به حرفش گوش بدم. اصرارش نرمال نبود. صدای پوف کلافه‌ش از پشت در شنیده شد.

- ماهان کله خراب بهت سپرده نه؟! از همین‌جا می‌گم. زیاد وقت ندارم.

یک تای ابروم پرید. بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید که البته ضررش برای ماهانی بود که هویتش به دست دوستش فاش شد.

- ببین! من نمی‌دونم چند وقته با ماهان آشنا شدی، ولی اصل قضیه اونی نیست که می‌دونی؛ چون می‌دونم از هیچی خبر نداری، در اصل بهت نگفته. ماهانی که خودش رو ماکان جا زده اونی که فکر می‌کنی نیست، یه شارلاتان به تمام معناست که می‌خواد سر تو رو هم مثل دخترای قبل از تو، کلاه بذاره. نمی‌خوام اتفاق بدی واسه‌ت بیفته. احساس می‌کنم تو با دخترایی که دور و برشن فرق داری. می‌فهمی چی می‌گم؟

چراغ کاوش‌گرم خاموش شد و خون تو مویرگ‌هام به گردش عادی ادامه داد. سوپرمنم شده بود! هه! به خودشون هم رحم نمی‌کردن چه برسه به ما که راحت زیرآب دوستش رو می‌زد، ولی به قیمت چی و چرا؟ حتماً بگو و مگوی شخصی بینشون بوده. کنایه زدم:

- حرف‌هاتون تموم شد؟

واکنشم زیاد غیر طبیعی بود که حیرت تو صداش پوزخند رو لب‌هام شد.

- باور نمی‌کنی؟!

جواب نیرنگ‌بازیش رو حی و حاضر دادم:

- شما کی باشی که دروغ‌های صد من یه غازت رو باور کنم؟ زودتر از این‌جا برید تا راپورتتون به گوش اونی که نباید، نرسیده که بفهمه براتون گرون تموم می‌شه. این‌طور نیست؟

دست بردار نبود.

- باور کن واسه خودت می‌گم. اون عوضی چه خوب نقشش رو اجرا کرده که مغزتو شست‌وشو داده. اعتماد حرفام آسون نیست درست، حداقل به خاطر خودتم که شده، یه کم فکر کن! واسه

اثبات حرفام سند و مدرک دارم. این آقا ماهان، یه مار هفت خطه و خبر نداری سر چندتای مثل تو رو زیر آب کرده!

پشتم رو به دیوار کردم. حالا که ول کن نبود محض سر در آوردن از نیتی که تا خنجر زدن به رفیقش پیش رفته، سؤال کردم:

- می‌خواید چیکار کنم؟

طبق حدسم سرِ کیف شد و با میل و رغبت گفت:

- کمکت می‌کنم فرار کنی. یه ماشین بیرون منتظرته که تو رو به یکی از هتل‌های شهر می‌بره تا جای امنی داشته باشی، منم وقتی آبا از آسیاب افتاد میام پیشت تا با هم...

پوزخندم پر رنگ شد و وسط نطقش لیچار انداختم.

- مخاطب داستان‌های چرند شما، یه آدم ساده و زود باور و سطحی نگره. زدی به کاهدون آقای زرنگ! تا واسطه تسویه حساب خـیانت در رفاقتتون نشدم، گورت رو گم کن! مفهومه؟

- نازنین! من...

با بلند شدن ناگهانی صدای فوق‌العاده غضبناک و عصیان‌گر ماهان، از دیوار فاصله گرفتم و به در زل زدم.

- چه غـلطـی می‌کنـی نارفیق؟!

فاتحه‌ش به حق خونده شد! برخورد مشت قوی‌ای که صد در صد از جانب اون روی صورت پارسا به گوش رسید، باعث شد کلید رو بچرخونم و در رو باز کنم. پارسا رو زیر مشت و لگدش برده بود و با چهره‌ای سرخ از خشم و چشم‌هایی به خون نشسته، حرف‌های رکیکی بارش می‌کرد. محافظ‌ها قصد نزدیک شدن داشتن که ماهان اخطار آمیز فریاد زد:

- یه قدم دیگه بردارین قلمش می‌کـنم!

سرگردون به هم نگاه کردن و عقب رفتن و یکی‌شون از معرکه فرار کرد! پس از ماهان تمکین می‌کردن و نمی‌فهمیدم چرا تأکید می‌کرد در قفل بشه. شاید منتظر راپورت‌های پارسا بود. با

فریادش که لرزه به جون در و دیوارهای عمارت انداخت، جهت نگاهم رو عوض کردم. یقه‌ش رو سفت چسبیده بود و جسم له پارسا رو به دیوار می‌کوبید.

- مرتیکه آ*ش*غ*ا*ل! نگفتم به زنم نزدیک نمی‌شی؟ هـــان؟

پارسا که به تته پته افتاده بود برای دفاع از خودش گفت:

- به خدا مـــ..

- خفـــه شـــو!

و مشت کاری دیگه‌ای تقدیم گونه راست و فکش کرد که نامتعادل پخش زمین شد. چینی بین ابروهام افتاد. به روی پرخاش‌گرش عادت نداشتم، شاید روی واقعیش رو! حالا چرا عمارت رو رو سرش می‌ذاشت؟ بِرَدپیت جلوش لنگ می‌انداخت کم بود! امون نمی‌داد حتی کلمه‌ای از دهنش در بیاره و از خدا خواسته چیزی نگفتم تا جای من هم ازش پذیرایی کنه، ولی دیگه نتونستم مثل این غول‌تشن‌های توسری خور مات‌زده بمونم لاشه پارسا رو جمع کنن! بدبخت رو آش و لاش کرد! لااقل برم جلو و کات بدم نمایش چال میدونی رو تا خودش از درد حنجره و پارسا از درد ضربه‌های نوش‌جان شده پس نیفتادن! پیش رفتم و پا در میونی کردم.

- ماکان!

صدام رو نشنید. یقه‌ش رو تو مشتش گرفت و تو یک حرکت بلندش کرد و به دیوار کوبیدش. از بینی و دهن پارسا، خون سرازیر شده بود. خاک بر سرش که نتونست از خودش دفاع کنه! مشت بعدی رو بالا آورد که بلندتر گفتم:

- ولش کن ماکان!

پنجه‌هاش تو هوا ثابت موند. نگاه سرخ و کینه‌توزش رو روم سنگین و با صدای دورگه‌ای غرش کرد:

- برو تو اتاقـــت!

اخمم بیشتر شد. اگه ادامه می‌داد آجر به آجر جهنم‌دره رو سر تک تکشون آوار می‌کردم. زبون تو دهنم نچرخیده صدای بم و گله‌مندی تو راهروی نیمه خالی و جن‌زده عمارت منعکس شد.

- چه خبرتونه؟

همه به طرف صدای آمرانه و خشک مرد برگشتیم. مردی تقریباً پنجاه ساله کت و شلوار پوش با موهای یک دست سفید که با اخم کمرنگ و نگاهی خطیر به ماهان و پارسا زوم شده بود. تن مغضوب و خش‌دار ماهان، نفس‌های پارسا رو گم کرد.

- اردشیر خان! بهت گفته بودم آبم با پارسا تو یه جوب نمی‌ره، نگفتم؟ نخواستم دور و برم بپلکه و هی تو کارام سرک بکشه و سر و گوشش بجنبه. رفتی رو دور تکرار که با هم کنار میایم. تحویل بگیرا! این هم نتیجه معادلات ذهنیت.

و با نفرت دستش رو از چهره داغون شده تا پاهای پارسا امتداد داد. مردی که متوجه شدم اسمش اردشیره، نگاهش رو آروم از چهره به هم ریخته ماهان به چهره درب و داغون پارسا گرفت و با جدیت پنهون کلامش گفت:

- دوباره چیکار کردی پارسا؟

پشت دستش رو گوشه پاره شده لـــبش گرفت و مظلوم‌نمایی کرد.

- فکر می‌کنه همه عین خودشن. من کاری نکردم، فقط...

چشمش که بهم خورد تعلل کرد و به دروغ ادامه داد:

- به نازنین گفتم اگه چیزی لازم داره، بگم تهیه کنن که ماهان آتیشی شد و...

- خفه خون بگیـرا! یاوه نباف تا خودم از زیر و رو نبافتمت! من که می‌دونم تو چه مرگته. سر کی شیره می‌مالی؟

با نیشخند طعنه زد:

- ترسیدی حقیقتو بهش بگم؟

غیظ کرد و سمتش یورش برد که اردشیر به موقع سر رسید.

- تمومش کنید!

ماهان لـــ ـب سایید و با حرص قدمی عقب رفت. هر دو با نفرت تیر زهرآگینشون رو از چشم‌ها به طرف هم پرتاب می‌کردن. اردشیر رد نگاهش رو از اون دو تا گرفت و به من متوقف کرد. عمیق و پر مدعا که باعث شد ابروهام جمع‌تر بشه و روی خوش آشنایی نشون ندم. درحالی که پوزخند کجی روی لـــ ـب داشت من رو مخاطبش قرار داد و لب زد:

- پارسا درست می‌گه؟

حاکم عمارت بود و می‌شد استدلال کرد شخصیت مهمی تو باندشونه که یه ایل محافظ‌شون لال‌مونی گرفتن و گردنشون راست نمی‌شه. فقط اگه پلیس‌ها برسن! این مرد حاکم بقیه بود، ولی عزرائیلش من بودم. حوصله جنگ و دعوای الکی این‌ها و صد البته نگاه‌های رذل حاکمشون رو نداشتم، بنابراین نگاه سرکشم رو به رخ کشیدم و بدون انعطاف گفتم:

- بله.

جفت ابروش پرید. یک دفعه قهقهه‌ش به هوا رفت. رئیسشون هم به جمع مورد شفاعتی‌ها اضافه شد! بهمون پشت کرد و رفت، ولی صدای قهقهه وقیحانه‌ش هنوز تو گوش‌هام زنگ می‌زد. به زودی با آژیر پلیس‌ها قطع می‌شد!

- بیا کارت دارم!

نگاهم ردش رو گرفت و رسید به اطرافم که خالی شده بود از پارسای بی‌عرضه و ربات‌های بی‌عرضه‌تر! پشت سرم وارد اتاق شد و در رو به هم کوبید. آروم نشده بود.

- پارسا بهت چی گفت؟

رو بهش چرخیدم، مسلط و آروم... .

- بهتون که گفت.

پوفی کشید و دست به کمر زد و دلخور نگاهم کرد.

- ببین نازنین! خوش ندارم دور و برش آفتابی بشی. فهمیدی؟

اخم کردم و دست به سینه شدم.

- آدمی که تو اتاق حبس شده مگر روح باشه که بره بیرون سر از آدم‌های مرموز این‌جا دربیاره.

کنایه‌م به هدف خورد و بادش خوابید و شد ماهانی که دیده بودم. مستأصل پشت گردنش دست کشید و این دفعه جای قضاوت مدارا کرد.

- می‌دونم، می‌دونم. تو فقط بهش محل نده! کار چند لحظه پیشش رو فراموش نمی‌کنم.

با نیشخند چشم ازش برداشتم. ناشیانه بحث رو عوض کرد.

- نه که واسه‌م اهمیت داره!

حرف دلم به زبون آورده شد. نمی‌دونم چه برداشتی کرد که لبخندش نشونه آب رو آتیش شد. بی‌مقدمه پرسیدم:

- چرا از اون خوشت نمیاد؟

لبخندش رنگ باخت.

- مفصله.

دونستنش زیادم مهم نبود. یک ابهام ساده که تا مرز کنجکاوی و کِنِف شدن نره. از موضع حق‌طلبم دور نشدم و گفتم:

- خیلی چیزها دیدم که توضیحش مفصله و تو نمی‌خوای بگی.

نگاهش برگشت به حالتی که مظلومیت لعنتیش رو نشون داد. چقدر متنفر می‌شدم از چشم‌های صد رنگش! چهار فصل رو یک جا داشت و بیننده رو میخکوب می‌کرد. یک قدم جلو اومد و ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم.

- می‌دونم نازنینم. خیلی بهت بدهکارم. خیلی سؤال ناجواب هست و باید به عهده بگیرم، ولی به حرمت فرصتی که بهم دادی تا خودمو بهت ثابت کنم، به حرمت عشقمون خانمی کن و بذار مستقر بشیم، بعد از هرجا دوست داشتی شروع کن.

چندبار حرمت دخترها رو می‌خرید تا موقع به دام افتادن تو تله روی وحشتناکش رو نشون بده؟ کی گفته گرگ‌ها فقط چهارپا دارن؟! قدم پس کشیده رو برگشتم و چشم ریز کردم.

- جای من باشی چیکار می‌کنی؟

فاصله‌مون رو کمتر کرد و ابایی نداشتم. از اول هم قرار نبود پایانش رو به روش سرهنگ رقم بزنم. حالا که به آخر خط نزدیک شده بودیم، قبل از چوبه دار باید می‌کشوندمش تو قتلگاه قلمروئم. لب جنبید و آوای صداش به گوشم نرسیده صدای شلیک گلوله‌ای، فضای عمارت رو به لرزه انداخت. چشم‌هاش قفل شد و پلک‌هاش از هم دور... . پس خیال نبود. سراسیمه در رو باز کرد که همزمان یکی از مردهای سیاه‌پوشی که تا پشت در اتاق اومده بود هول‌زده گفت:

- آقا! مأمورا اومدن.

فریاد کشید:

- چـــــی؟!

لبخند بی موقعی مهمون لـ ـب‌هام شد. زنگ پایان استراتژی مردک دغل‌باز زده شد. شلیک گلوله‌ها سرسام‌آور شده بود، اما من نمی‌شنیدم. گرمای لذت بخشی به قلبم سرازیر شده بود. باید تا رسیدن پلیس‌ها نگهش می‌داشتم، همین‌جا، قتلگاهش!

- بدو نازنین! باید بریم.

خوشیم زایل شد و بی‌حواس پرسیدم:

- کجا؟

ترسیده بود و سرعت عملش برای گریز بیشتر... . سراسیمه چمدون‌ها رو به مرد سپرد و با اضطراب واضحی گفت:

- باید بریم نازنین.

به وضوح رنگش پریده بود. سردرگم، کف دستش رو روی صورتش گذاشت. می‌خواست فکرش رو کار بندازه واسه فرار و من واسه لِفت دادن.

- اردشیر کجاست؟

- آقا یه ربع پیش از عمارت رفت. فقط شما و پارسا خان تو عمارتین.

دندون‌هام چفت هم شد. اسارت ماهان برام کفایت می‌کرد، ولی دستگیری اردشیر حتماً روند فاش شدن مهره‌های مخفی رو سریع می‌کرد. چطور بهشون خبر می‌دادم فرار کرده؟ نفس بریده انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهاش فرو برد و خطابم داد:

- دنبالم بیا!

و خودش همراه مرد از چارچوب در گذشت. خدایا کجا برم؟ برم که چی بشه؟ زندگیم رو باد فنا بدم؟ صوت بلند و محکمش لرزه خفیفی به بدنم وارد کرد.

- چرا وایستادی؟

اگه نمی‌رفتم تو دلش یک دنیا تردید می‌ذاشتم. شاید الآن زمانش نبود. با این‌که دلم به نرفتن هشدار می‌داد، پشت سرش حرکت کردم. اوضاع عمارت به هم ریخته بود. ولوله‌ای میونشون تفرقه انداخته و همه اسلحه به دست و عده‌ای تو باغ کمین کرده بودن. صدای در شدن گلوله‌ها بیش از اندازه و قلبم رو از زور هیجان به کوبش شدید انداخته بود.

از راهرو باریکی که کنار آشپزخونه بود رد شدیم و پله‌ها رو پایین رفتیم. چند محافظ ساپورتمون می‌کردن. نگاهم که به در آهنی پاگرد خورد، ضربان قلبم شدید شد. این در که باز می‌شد، راه بی‌دردسری جلوم می‌ذاشت. یقیناً آخرین جایی که آدم‌های سرهنگ پیدا می‌کردن. پارسای زخم و زیلی شده مجاور در ایستاده و به محافظ‌ها سفارش می‌کرد تا می‌تونن مقاومت نشون بدن و پای مأمورها داخل ساختمون باز نشه. قلبم فراتر از ضربان شده و به دهنم می‌رسید. اتفاق‌ها غیر پیش‌بینی بود و تنهایی کاری ازم بر نمی‌اومد. نه راه پس داشتم و نه راه پیش... . خدایا خودت به دادم برس! پارسا ماهان رو خطاب داد:

- اکبر دو کیلومتری عمارت پارک کرده. هرچه زودتر خودتونو به ماشین برسونین. منم بهتون ملحق می‌شم. زود باشین!

کلید تکی رو به یکی از بادیگاردها داد. مرد با قفل در ور رفت و ماهان بازوی پارسا رو چسبید.

- فقط وای به حالت کلک ملک بزنه تو سرت و زیرآبی بری!

دستش رو پس کشید و غرید:

- خرده حساب ما می‌مونه واسه آروم شدن اوضاع. اردشیر خان سفارش ویژه کرد هواتونو داشته باشیم. به هرحال... .

به نیم‌رخش سمتم چرخید و پوزخند زد. صداش تو شلیک گلوله‌ها گم شد، ولی جسم همه گوش و چشمم جنبش لب‌هاش رو دید و واژه‌های نحسش رو تفسیر کرد. ندیدم ماهان شیاد چی بهش گفت. از پله‌ها بالا رفت، ولی جمله کوتاهش سایه روی سرم انداخته بود. مرد فوری در رو باز کرد و نور برزخ پیش روم فضا رو روشن کرد.

با یکی از همکارهاش پیش‌تر رفتن و کنترل اطراف رو دست گرفتن. کنار بانی عذابم ایستاده بودم و پشت سرمون دو نفر دیگه چمدون به دست، اسکورتمون می‌کردن. من تنها بودم. ماهان با اشاره مطمئن بادیگارد بیرون سری حرکت داد و معطل نکرد، ولی من...پاهام یاری نمی‌کردن؛ چون من میون کفتارها تنها بودم. متوجه تأخیرم شد.

- بجنب دخترا!

هرطور شده باید وقت تلفی می‌کردم. هیچ‌کدومشون به فکرم نبودن. این همه تقلاشون هم واسه سالم رسوندن سوگلی شیخ عجم بود! تند خویی کردم:

- این‌جا چه خبره؟ چرا بهم چیزی نمی‌گی؟

عاصی دستی به گردنش کشید.

- تو رو به مقدساتت الآنو بیخیال شو! اگه از این‌جا نریم به کویت نمی‌رسیم که هیچ، دیگه هیچ وقتم نمی‌تونیم همدیگه رو ببینیم، می‌فـــهمی؟ نمی‌تـــونیم.

- چرا نمی‌تونیم؟ واسه چی منو کشوندی جایی که پلیس محاصره کرده؟

یکی از غول‌تشن‌ها یادآوری کرد:

- آقا! اکبر می‌گه اوضاع خیطه، منتظرمونه. تا مأمورا پیدامون نکردن باید فلنگو ببندیم.

درمونده و ملتمس نگاهم کرد. وقتی دید هنوز ایستادم، سریع سمتم اومد و آستین پالتوم رو گرفت و کشید. نور همه جا رو احاطه کرد و باد سردی وزید و مردمک‌هام تنگ شد. با حرص آستینم رو آزاد کردم و بلند توپیدم:

- خودم میام.

لبخند تصنعی مانندی زد.

- تا نفس داری، بدو!

به ناچار فاصله پاهام رو بیشتر کردم. زیاد از عمارت دور نشده بودیم، ولی لحظه به لحظه ناآرومیم تشدید می‌شد. وارد برهوتی شده بودم که مگس هم پر نمی‌زد، زمین بی‌در و پیکری که پشت پنجره دیده بودم. سرهنگ بهم قول داده بود، پس چی شد؟ داشتم با پاهای خودم دورم زنجیر می‌بستم. باید به داد خودم می‌رسیدم. تا کی به این نمایش ادامه می‌دادم؟

فکر بکری تو سرم جولان داد. ثانیه‌ای به درست یا اشتباه بودن کارم فکر نکردم و قدم‌هام رو کند برداشتم و تو یک حرکت غیر منتظره و فرمالیته‌ای، خودم رو انداختم رو زمین خاکی شده‌ای که مسیر فرارمون بود. ماهان و افرادش که جلوتر حرکت می‌کردن پی نبردن، ولی محافظی که پشت سرم بود، متوجهم شد و نفس زد.

- چی شد خانم؟

گوش ماهان تیز شد و از حرکت منعش کرد. کامل طرفم برگشت، آشفتگی تو چشم‌هاش اشتیاق دویدن رو ازش گرفت. به نفس نفس افتاده بودم. دستم دور مچ پای چپم حلقه شد و تظاهری آه و ناله ریزی سر دادم. سراسیمه خودش رو بهم رسوند و روی زانوهاش نشست، مردمک نگاهش به دست و مچم دو دو زد.

- نازنین!

تو جوابش ناله کردم و لـــ ـب‌هام رو فشار دادم.

- مچ پات پیچ خورده؟

تأییدوار سرم حرکت کرد.

- آقا وقت تنگه.

پریشون بازدمش رو بیرون فرستاد و به جای توجه به هشدار مرد، رو بهم گفت:

- می‌تونی راه بری؟

حینی که سعی می‌کردم به لحنم نهایت درموندگی رو تزریق کنم، گفتم:

- نمی‌تونم بیام ماکان. پام خیلی درد می‌کنه. تو برو!

آتیشی شد.

- تو رو به امون خدا ول کنم چه خاکی تو سرم بریزم؟ کجا برم؟ به چه امیدی برم؟

پناه خدا امن‌ترین جا بود. همین خرابه و ماهان نباید اینقدر ناقص‌العقل باشه که واسه محافظت از سوگلی شیخ عجم جون خودش رو به خطر بندازه! حرصی شدم و جنون‌آمیز داد زدم:

- برو لعنتی! بهت می‌گم نمی‌تونم بیام. می‌فهمی؟

باید بره، بایـــد! دوباره صدای همون مرد قوی هیکل خار شد.

- آقا خواهش می‌کنم. نباید طو...

- ببـند چفت دهن بی‌صاحابتو نکبت!

روی دو پا ایستاد و آشفته و کم‌طاقت به صورت و گردنش دست برد. تشویش لعنتیش واسه چی بود؟! مگه سوگلی شدن چقدر ارزش داشت که ازم نمی‌گذشت؟! پیرامونمون رو بادیگاردها محاصره کرده بودن و شش دونگ حواسشون به محوطه خشک و بی آب و علف دور و برمون می‌چرخید. محض تغییر دادن نظری که نمی‌دونم چرا ذهنش رو درگیرش کرده بود، دوباره مصمم‌تر از قبل تو مضیقِ بردمش.

- برو ماکان! با این وضعم مایه دردسرتون می‌شم.

بی‌حواس از حرفم انگار که فکری به سرش زده باشه، مقابلم زانو زد و مصرانه و در حالی‌که چشم‌هاش تک تک اجزای چهره‌م می‌گشت، لحن عجیبش رو تا زبون و نگاهش رو تا نگاهم آورد.

- مگه من مرده باشم تنهات بذارم! یا تو هم با من میای، یا با هم می‌مونیم. منو ببخش نازنینم! راه بهتری سراغم نیومد.

هضم کردنش از خوردن زهر، سخت‌تر بود. تا به خودم بیام با یک حرکت آنی دست راستش رو زیر پاهام گذاشت و دست چپش حصار شونه‌هام شد و مثل پر کاه از زمین کنده شدم. همه جا سرد شد، یخ شد و تمام بدنم به نقطه انجماد رسید. چی شد؟ من چیکار کردم؟ اون چیکار کرد؟ مجرای تنفسیم قطع شده بود و نفسم بالا نمی‌اومد. نگفت احترام می‌ذاره؟ نگفتم روزگارش رو سیاه می‌کنم؟

اگه تظاهر به پیچ خوردن پام نمی‌کردم، اگه پیشنهاد سرهنگ رو نمی‌پذیرفتم... . از ماست که بر ماست! هیچ‌کس مقصر نیست، تقصیر خودم بود که دست کم گرفتمش و کارم به گناه کشیده شد. حس عذاب وجدان لعنتی کم بود، شرمساری هم اضافه شد. چطور تو روی پدر و مادرم نگاه می‌کردم؟ نامرد واسه این‌که نیفتم، فشار دستش رو دور شونه‌هام بیشتر می‌کرد. حالم از این همه نزدیکی، از گرمی تـــ ـنش، از هرم نفس‌های کوتاهش به هم می‌خورد. بغض بدی به گلوم چنبره زد و امون برید. چقدر زود درجا زدم!

غرش ناگهانی آسمون، نگاه لرزونم رو سمت خودش برد. به محض برخورد قطره بارون روی گونه‌م چشم دزدیدم. منِ عهدشکن رو می‌بخشید؟ اگه ازم رو برمی‌گردوند می‌مردم! به ثانیه‌ای نکشید و به طرز سیل‌آسایی شروع به باریدن کرد. بغضم هوای شکستن کرد و اجازه ندادم بریزه، زخم بشه رو قلبم و غرورم رو خدشه‌دار کنه. فقط صورتم رو در معرض ریزش بارونی که به صورتم کوبیده می‌شد، قرار دادم. شاید همین بلورهای شفافِ بی‌قرار با برخوردشون گناهم رو پاک کنن. حاضر بودم اینقدر ببارن تا سیلش زمین زیر پام رو بگیره و من رو با خودش ببره. شاید ارتعاش بدنم از همین باشه، اما حسش کرد. وقتی دید سرم به سمت آسمونه، آروم به سـ ـینه‌ش نزدیک کرد و یقه پالتوش رو بالای سرم گرفت.

صدای خنده کریه دشمن قسم خورده انسان، جفت پرده گوشم رو پاره کرد. این کار رو با من نکن لعنتی! گرمای تـــ ـنـت، عطرت داره جهنم رو جلوی چشم‌هام میاره! داره خون به دل من و عروسی تو دل دشمنمون به پا می‌کنه. بیش از این من رو شرمنده خدا و غـرورم نکن! دِ لعنتـــی نکـــن!

اون چه می‌دونست لرزش بدنم واسه چیه؟ اصلاً کی بود که بخواد بدونه؟ چه حقی داشت؟ احساس کردم روی جای نرم و گرمی قرار گرفتم. پلک‌های بسته‌م رو بی‌میل باز کردم. داخل

همون ماشین بودیم. در عقب رو باز کرد و کنارم جا گرفت. یکی از اون بادیگاردها جلو و یکی دیگه‌شون کنار ماهان نشستن و راننده به سرعت دور شد.

سنگینی نگاهش رو لحظه‌ای ازم دریغ نمی‌کرد، اما نگاه مات‌زده من به نقطه نامعلومی بود. هیچ فکری به ذهنم خطور نمی‌کرد. خالی بودم، خالی از هرچیز و هرکس... . حتی اسمم رو هم فراموش کرده بودم! صدای غرق در نگرانی و منحوسش، قهقهه شیطون رو خفه کرد.

- خیس آب شدی که!

قصد کرد پالتوش رو روی جسم سردم بذاره که با دستم پسش زدم. دیگه مهم نبود برخوردم رو چطور معنا کنه. چه اهمیتی داشت؟ از واکنشش پوف کلافه‌ش رو شنیدم.

- آقا کجا برم؟

صداش جون نداشت، هرچند حالش از من بهتر بود.

- شیراز.

راننده چشمی گفت و سرعت ماشین رو بیشتر کرد. دیدی باران خانم؟! داری به سرعت نور مسیر آینده شومت رو طی می‌کنی! جناب سرهنگ قول داده بود. ناخودآگاه یاد گردنبند افتادم. بعد از خدا تنها امیدم بود. دستم رو آروم زیر شال نمدارم بردم، ولی... . چندین‌بار دستم رو به گردنی که خالی از گردنبند بود، حرکت دادم.

خدایـا، نـه! شاید افتاده بود تو لباسم. حالا چطور می‌فهمیدن کجام؟ اگه ما بی سروصدا از کشور خارج بشیم و نتونن ما رو پیدا کنن چی؟ اون‌ها که از موقعیت کنونی ما خبر نداشتن! گوشی‌هامون هم خاموش بود و نمی‌شد ردمون رو گرفت.

آه! لعنت به این وضع! لعنت به ماهان! کور سوی امیدم به تاریکی ابدی تبدیل شد. فقط خـــدا... امیدم به خالق رو از دست نمی‌دم. فقط اون بود که می‌تونست بنده‌ش رو از منجلاب مرد مرید شیطونی مثل ماهان نجات بده. مغموم سرم رو به شیشه پنجره تکیه دادم و در حالی‌که لـ ـب‌هام رو روی هم فشار می‌دادم، پلک‌هام رو با درد بستم. به عظمتش قسم که این مرد تا نابود شدنم رو نبینه نابود نمی‌شه. برای سوختنش باید تاوان پس بدم. حتی روی بنده خطاکارش رو زمین نمی‌انداخت من خودم رو نمی‌بخشم.

***

***

سوم شخص

《آریا》

دستی به موهای نمدارش کشید تا قطرات ریز و درشت نشسته بر آن کنار رود. حشمتی به سمتش آمد و آریا حضورش را حس کرد. به نشان احترام سر جنباند و لـ ـب گشود:

- عملیات با موفقیت انجام شد سرگرد. دستور چیه؟

با جدیتی آمیخته در کلامش گفت:

- شریفی رو گرفتین؟

به محض پایین افتادن سر حشمتی، اخم کمرنگ میان ابروان پر پشت و مردانه‌اش به گره کوری بدل گشت و سروان حشمتی را شرمسارتر کرد.

- متأسفم سرگرد، ولی فرار کردن.

نگاهش در غضب شعله کشید. صلابت در اعماق کلماتش هم نفوذ کرده بود.

- فرار شد حرف مؤمن؟! تأکید نکردم ماهان شریفی صحیح و سالم دستگیر بشه؟ این خراب شده تو محاصره نیروها نیست؟

و بی آن‌که در انتظار پاسخی از جانب او باشد، هفت تیرش را از کمر خارج کرد و به همراه چند نفر وارد عمارت شد. خونش به جوش آمده بود و کنترلی روی خشمش نداشت.

- همه سوراخ و سمبه‌های این عمارت رو زیر و رو کنین، زود باشین!

کلام مقتدرانه و برافروخته‌اش برای قبض روح شدن افراد گروه کافی بود. در کسری از ثانیه اعضا از مقابل چشمان ویرانگر او به هر طرف پراکنده شدند تا شاید در یافتن ردی از ماهان و رهبر باندشان موفق شوند. درخت‌های ماتم زده باغ، به مثابه خار پیش چشمانش تنیده بود و دلش می‌خواست همه را با تبر ساقط کند.

شرفش را گرو عهدی که به سرهنگ داده بود گذاشت تا دست پر برگردد، اما شریفی خوش اقبال دوباره سوزن شد در انبار کاه! یقین داشت با عملی شدن نقشه‌اش، ماهان شریفی و اردشیر جابری دستگیر شده در خدمت سرهنگ بودند. به محض فعال شدن سیگنال باران در سیستم‌شان پیگیر شدند، هرچند نقش تماشاچی را ایفا نکرد و سرخودانه و به شیوه خود پرونده را تا جایی پیش برد که به حوالی این منطقه رسید و با رسیدن سیگنال، تردیدش حتم به یقین گشت. حال نه خبری از او هست و نه از ماهان... . درحالی که چین پیشانی‌اش را حفظ کرده بود، با گام‌هایی استوار از عمارت خارج شد. همه منتظر اوامر او و انجام وظیفه بودند. سرگرد منوچهری هم با عده‌ای از نیروهایش عازم بندرعباس شده بود، باید او را از رخداد ناکام ماندن اعضایش آگاه می‌کرد. رو به حشمتی گفت:

- اینا رو سریع به مرکز ببرا!

حشمتی احترام نظامی گذاشت و مطیعانه گفت:

- اطاعت قربان.

عزم رفتن کرد که آریا مانع شد.

- صبر کن، پارسا جابری رو بیار این‌جا!

حشمتی دومرتبه پاهایش را جفت کرد و به سمت یکی از ون‌های ویژه رفت. همان اوان سروان سعیدی و شاپوری به همراه چندین نفر از نیروهای تجسس به سمتش آمدند و پس از ادای احترام سعیدی لـ ـب به دهان گشود:

- ظاهراً از در پشتی عمارت فرار کردن.

یک آن از کوره در رفت و فریاد زد:

- مگه پشت ویلا از نیروهامون کسی نبـــودن؟

سعیدی با شرمندگی پاسخ داد:

- ما طبق نقشه عمل کردیم. گویا بعد از خروجشون ما بچه‌ها رو فرستاده بودیم. مثل این‌که دیر وارد عمل شدیم.

بازدمش را پرحرارت از آتش خشم درونش بیرون فرستاد و دستی به موهای پرپشت و خوش حالت مشکی رنگش کشاند. شاپوری قیچی سخن را دست گرفت.

- فقط...ما چند متر جلوتر از عمارت گردنبند رو پیدا کردیم.

نگاهش به دست او که زنجیر گردنبند از میان انگشتانش آویزان گشته بود، تاب خورد، همان گردنبندی که سرهنگ به دختر جسور داده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ آن را در دستانش گرفت و فشرد. حجم آوار شده غضب درونش لحظه به لحظه افزون می‌شد. با تمام نفرتی که از شریفی و جابری و اعضای باندشان داشت، آرام غرید:

- اگه بذارم از این مملکت بزنی به چاک، آریا مجد نیستم ماهان شریفی!

- آوردمش سرگرد.

با ژست مختص به خودش روی پاشنه چرخید. با غیظ قدمی پیش گذاشت و درحالی که نگاه مغضوبش را ثانیه‌ای از دیدگان پارسا نمی‌گرفت، سـ ـینه به سـ ـینه‌اش ایستاد. بعد از یک سال در پی یافتن مین و خنثی کردنش، اینبار می‌دانست به خنثی کردن بمب می‌رسد.

- پس برادر زاده اون مرتیکه پست فطرت تویی!

وقتی پوزخند محوی در پاسخ گرفت، خشمگین غرش کرد:

- ماهان شریفی کجاست؟

پوزخندی به رویش زد و بی‌پروا سرش را پایین انداخت، با این کار درجه خشم آریا را به صد رساند. یقه‌اش را با حرص در مشت‌هایش فشرد و عربده زد:

- مرتیـکه رذل! جواب منو بده! شریفی کجـــاست؟

چشمان خسته‌اش همانند لحن کلامش بوی تمسخر می‌داد. هنوز هم نمی‌دانست با حرکت خود رسماً با دُم شیر بازی می‌کند؟

- با سوگلی خانومش رفته ماه عسل!

نتوانست طاقت بیاورد و پشت دستش را بالا برد و ضربه‌ای محکم بر دهان پارسا کوباند. چوب حراج گذاشتن ناموس کم از سنگ‌سار نداشت. بی‌شک اگر حشمتی و صابری او را به موقع نگرفته بودند، پخش زمین می‌شد. از دید او این آدم‌ها لایق اعدام هم نبودند. یقه پالتویش را میان انگشتانش گرفت و درحالی که تمام حرصش را روی آن خالی می‌کرد، لحن محکم و راسخش را به چهره جمع شده از درد پارسا سیلی زد.

- با پرونده درخشانی که واسه خودت ورق زدی هیچ رقمه از دستم خلاص نمی‌شی. حرف نزن، ولی اینو بدون من اون همدست‌های کثیف‌تر از خودت رو پیدا می‌کنم. از حالا منتظر استقبالشون باش!

و با نفرتی که در اجزای کلماتش هویدا بود، ادامه داد:

- هم ماهان شریفی و هم اردشیر جابری، عموی گرامت رو.

یقه‌اش را رها کرد و به سمت ماشینش رفت. سعیدی و شاپوری به فاصله چندین قدم همراهی‌اش کردند. دستش را روی دستگیره در قرار داد و همزمان سرش را بالا گرفت و جدی گفت:

- برگردین ستاد! جلسه فوری داریم.

روی صندلی راننده جای گرفت و در را محکم بست. باید خودش دست به کار می‌شد. واجب بود سرهنگ را به هر نحوی راضی کند تا از ترفند او استفاده شود. تنها راه دستگیریِ دو مهره اصلی این ماجرا همین راه بود، تنها راه و بهترین راه.

《باران》

نمی‌دونستم کجام، ولی زمانی که راننده به ماهان گفت:

- از کدوم مسیر به ایستگاه شهریار برسم.

متوجه شدم شیرازیم. سحر اصالتاً شیرازی بود و اسم ایستگاه قطار شهرشون رو بارها از زبونش شنیده بودم. نه حرف می‌زدم و نه اون چیزی می‌گفت. هر دو صامت بودیم تا که داوطلب شکستن سکوت بینمون شد.

- رسیدیم.

کسی از جاش تکون نخورد. نگاهم به رفت و آمد مردم بود که از پیاده‌روهای بلوار رد می‌شدن.

- شما خودتون رو برسونین منطقه و با ون‌ها هماهنگ باشین!

- چشم قربان!

- نازنین!

بالآخره افتخار دادم نگاهم رو ببینه. مجسمه شد، پلکش پرید و خط ابروهاش به هم پیوند خورد.

- هنوز مچ پات درد می‌کنه؟

در رو باز کردم و از صندلی جدا شدم. زبونم بی‌حس شده بود و شک نداشتم اون چیزی که تو چشم‌هام دید اینقدر وحشتناک بوده که تقلا کرد به درد پام نسبت بده. دعا می‌کنم بازتاب چشم‌هام رو تو آینه و شیشه‌های این شهر نبینم تا دست‌هام نشه طناب و دور گردنش پیچیده نشه!

جلوی یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن پیاده شده بودیم. کنارم ایستاد و ماشین گازش رو گرفت. مکث کوتاهی بهش کردم. کلاه سرش و عینک قاب مشکی روی چشم‌هاش نقاب سنجیده‌ای بود که تو چشم دشمن نیاد! هه! این همه سال با همرنگ کردن خودش با جماعت دست یک گردان پلیس رو تو پوست گردو گذاشته بود و چه تقدیری بود که فقط من می‌فهمیدم و اقبال پلیس‌ها تو همون خرابه از دستم در رفت. دستی برای تاکسی بلند کرد. سمند زردی روی ترمز زد. شیشه سمت کنار راننده رو پایین آورد و سرش رو به سمتش خم کرد.

- کجا می‌رین؟

- تا ایستگاه اصلی چقدر راهه؟

ساعدش رو به غربیلک کوبید.

- پونزده دقیقه‌ای می‌شه کاکو، ولی ترافیکه الآن و نیم ساعتی علاف می‌کنه.

سری حرکت داد.

- باشه. در صندوقو بزن اخوی!

راننده جوون لبخندی زد و با لهجه شیرازیش گفت:

- در خدمتم کاکو.

تا چمدون‌ها رو جا داد در سرنشین رو باز کردم و نشستم. خوشبختانه صندلی شاگرد رو انتخاب کرد تا هوای آزاد به سرم برسه! دقایقی تو سکوت سپری شد و با زیاد شدن بوق ماشین‌ها، سرعت بالای راننده لاک‌پشتی شد. ماهان مدام به ساعتش زوم می‌کرد و پوفی سر می‌داد. تو ترافیک سنگینی بودیم.

- ببخشید کاکو، از تهران آمدین؟

بهش زل زد و بازدمش رو بیرون فرستاد.

- بله.

- واسه ماه عسل؟

ماه عسل و...لا اله الا الله! امان از قضاوت‌های بی سروته مردم! لبخند خسته ماهان عصبی‌ترم کرد.

- خدا بخواد تا چند روز دیگه می‌ریم.

راننده به لاین راست پیچید و با لبخند حفظ شده روی لبش گفت:

- مبارک باشه. به خوشی و سلامتی!

ولوم صداش رو بیشتر کرد.

- مبارک باشه آباجی.

با صراحت پوزخندی زدم و نگاهم رو به سیل ماشین‌های گیر کرده پشت ترافیک دوختم. ماهان از قضاوتش خوشش اومد که با خوش رویی جوابش رو داد. به ایستگاه که رسیدیم دست به جیب کتش برد، همون سایه‌بونی که رو سرم گذاشت. بوی ادکلن شومش هنوز معده‌م رو به هم می‌زد.

- چقدر می‌شه؟

- جون کاکا هیچی. بذارید پای شیرینی عروسیتون. جلوی گُل دوسی هم خوبیت نداره.

خشمگین در رو باز کردم و بیرون زدم. شیرینی و زهر...استغفر الله! تو شرایطی که به تمدد اعصاب احتیاج داشتم آدم‌ها از غیب به پستم می‌خوردن که به مرز جنون برسم و به عالم و آدم بد و بیراه بگم! صدای بلند و متعجب مرد به گوشم خورد.

- نه کاکو جان. خیلی زیاده!

- به قول خودت پای شیرینی عروسیم.

و از ماشین پیاده شد. راننده جستی زد و کیفور از خداتومن پولی که گرفته بود چمدون‌ها رو درآورد و بعد از روبوسی با ماهان، با تک بوقی از دیدمون محو شد. همین که سرش رو طرفم گرفت، بی‌پروا دسته چمدونم رو از دستش بیرون کشیدم و جلوتر از پله‌های ایستگاه پایین رفتم. دیگه برام مهم نبود چه برداشتی کنه وقتی فقط من مونده بودم و حوضم!

***

زمان زیادی تو صف معطل بودیم و من هنوز دنبال راهکار جدید بودم. به غیر از من و ماهان، خانم نسبتاً جوونی که همراهش پونزده دختر کم‌سن و سال بودن بهمون ملحق شدن. به حالشون تأسف خوردم. خبر نداشتن قراره به چه فلاکتی گرفتار بشن. اون‌ها ندونسته و من... . بدبختانه عین خیالشون هم نبود و سرخوش می‌گفتن و می‌خندیدن! به حماقتی که گرفتارش بودن نیشخند زدم. چه حیله‌ای کشیدن که این همه دختر رو تو دل جماعت از مرز خارج می‌کردن و گشت این‌جا راست راست قدم می‌زدن و کسی نمی‌فهمید. خدا از مردک دغل‌باز و افرادش نگذره!

یک آن کبریتی تو ذهنم شعله کشید. دو مرتبه نگاهم رو بین دخترها به گردش درآوردم تا پیداش کنم. نبود. سرهنگ هاشمی گفته بود یکی از همکارهای خانمشون تو سفر هست. واسه امنیت من هم که شده حتماً به هر ترفندی از حضورش مطلعم می‌کرد. شاید با گروه دیگه بود.

ماهان پست‌فطرت پشت سرم ایستاده بود و چشم‌هاش وجبم می‌کرد. کوچک‌ترین توجهی بهش نمی‌کردم. زمان رفتن فرا رسید و بعد از چک کردن بلیت‌ها وارد قطار شدیم. دخترها که تو کابین عمومی مستقر شدن، مهمان‌دار قطار من و اون رو به کابین‌های ویژه راهنمایی کرد. واسه بردن سوگلی شیخ عجم چه تشریفاتی کرده بود! نازنین وجودم داشت حال به هم زن می‌شد.

بی‌اعتنا از مهمان‌دار مرد و ماهان چمدونم رو تو قفسه جا دادم و روی صندلی چرم و راحت نشستم. مهمان‌دار که از راحتی جامون مطمئن شد، در ریلی رو بست.

جلوم نشست و ماتم شد. باید هم لال‌مونی می‌گرفت. چه اهمیتی داشت نقش بازی کردن؟ کارشون رو راحت کرده بودم. توصیه‌های ایمنی مهمان‌دار رو مخم بود. دعا می‌کرد سفرمون بی‌خطر باشه. باید مواظب خودم باشم تا کجا به سلامت برسم؟! صدای سوت قطار مثل ناقوس مرگ شیهه کشید. دریچه چشم‌هام بسته شد. پیدامون نکردن، نکردن. چقدر دیگه باید صبر می‌کردم و دم نمی‌زدم؟

- نازنین! چیزی می‌خوری؟

پلک‌هام به روی خورشیدی که برای وداع از آسمون ایران سرخ می‌شد و پایین می‌اومد، باز شد. شاید آخرین غروبی باشه که تو کشورم دیدم. بازدمش رو فوت کرد و دستی پشت موهاش کشید.

- نازنین، نگام کن!

ردی از اخم پیشونیم رو جمع کرد. لحنش شرمنده بود.

- من که ازت معذرت خواستم!

هه! از اون آدم‌هایی بود که کسی رو بکشه ازش عذر می‌خواد!

- نکنه می‌خواستی تو اون بر و بیابون بی در و پیکر ولت کنم؟! بعد یکی نیست بهم بگه دِ آخه بی‌غیرت! تو که جونت واسه‌ش در می‌رفت و آینده‌ت با اون معنا می‌داد همش هارت و پورت بود؟

پوزخند کجی زدم. اهل قهر و لجبازی نبودم، اما عوضش تا پای جونم ازش بیزار بودم.

- خواهش می‌کنم سکوت نکن نازنین! هر چقدر می‌خوای سرم هوار بکش و بد و بیراه بگو، فقط...ساکت نباش!

سرعت نور قطار در تکاپوی کور کردن عاقبت پونزده مسافر بی‌خانمان بود و من...باید کاری می‌کردم؛ چون من نازنین نبودم که تو پیله ترسم فرو برم. با غیظ، تیز شدم بهش و تند گفتم:

- خودت خواستی کور بشم از چیزهایی که دیدم و زبونم نچرخه. نظرت عوض شد؟

صدام، نگاهم از خود واقعیم بود و گیجش می‌کرد.

- بهم اعتماد داشتی، هنوزم داری؟

تا کی به رفتارش ادامه می‌داد و وادارم می‌کرد از نازنین کمک بگیرم؟ هرچند از نازنین عصبانی خوشم می‌اومد.

- ازم گرفتی.

رنگ از رخش پرید. می‌ترسید بگم پشیمون شدم، ولی مجوز نداشتم از همه اختیارات نازنین بهره ببرم. رو ازش گرفتم. حواسم بود که گردنش زیر اومد و صداش لرزید.

- به احساسم شک کنی می‌میرم نازنین!

چیزی تو حریم قلبم، از لابه‌لای حفاظ فولادی که دور قلبم بسته بودمش افتاد. چیزی شبیه کاغذ مچاله‌ای که جمله‌ای رو با ترس و لرز و بغض نوشته بود. نگاهم بی‌اراده به نگاهش گره خورد. باورنکردنی بود! کارگردان بودم صددرصد تو تست بازیگری به عنوان نقش اول سریال قبولش می‌کردم! وای به احساس دخترهایی که بعد از واقعیت پشت پرده سوخت! وای به قلب شفافشون که تقدیم این شیاد بازیگر شد و زیر پا لهش کردن! وای به حال من که می‌دیدم و عاجز بودم از خلاص شدنم.

فشار دندون‌هام بیشتر شد وقتی چشم‌های مظلوم‌نما دریای سرخ شد و از جدارش چکید. بلند شد و کابین رو ترک کرد. همین که شرش کم شد، سرم رو به شیشه تکیه دادم و محو سقف یک دست آبی دنیای پر فراز و نشیب شدم، بدون هیچ ابری، آبیِ آبی که یادم می‌انداخت خدا همچنان هست.

***

یک ساعت مونده بود قطار به ایستگاه بندرعباس برسه. پرده قیرگون، آسمون رو پوشونده بود و بازتاب لامپ کابین روی شیشه خودنمایی می‌کرد. از موقعی که گورش رو گم کرد چشم بسته بودم که فکر کنه خوابم تا هم‌کلام نشم و از حرص مخفی به بدنم آسیب نرسونم. تنها کاری که کردم موقع آوردن شام به معده‌م رحم کردم تا برای پیدا کردن ایده، انرژی و خون به مغزم برسه.

ساکت بودن وضع رو بدتر از اینی که هست می‌کرد. سرم رو به پشتی نرم خوابونده و پلک بسته بودم.

بعد از شام سرش به گوشی گرم بود و هر چند دقیقه من رو رصد می‌کرد. لرز محسوسی بدنم رو تکون داد و این واکنش عادی بدن ربطی به هوای گرم کابین نداشت. دست‌هام رو بغل گرفتم. طولی نکشید با انداختن چیزی روم غافلگیرم کرد. از استشمام رایحه تند ادکلنش معده‌م به هم ریخت و تا زمانی که جسمش رو ازم دور می‌کرد قابل تحمل بود. دست‌هام مشت شد و برای کوبیدن دل دل کرد. داشتم از کوره در می‌رفتم که صدای باز شدن در کابین و لحن متعجبش به گوش‌هام رسید.

- چی شده؟

صدای ظریف و زنونه‌ای تو فضای بسته و گرم کابین پخش شد.

- شقایق و صبا پیش دخترا هستن. مهمان‌داره خیلی تو مخم رفت. کلی باهاش سروکله زدم بذاره بیام.

تن صدای ماهان آروم‌تر شد.

- برو کابین سه میام.

- همین‌جوری هم با زور اومدم. تو کابین سه مسافر هست.

- خالیه. من حلش می‌کنم. برو!

از جاش بلند شد. صدای برخورد در، پلک‌هام رو باز کرد. سر پا شدم و کت رو انداختم. الآن وقتش بود باران، نازنین رو نجات بده. از در بیرون زدم و به شماره کابینی که توش بودیم نگاه کردم. از شماره ده، هفت شماره عقب‌تر برم به سه می‌رسم. به پشت سرم چرخیدم. به شماره پنج که رسیدم خانم مهمان‌دار که از سمت مخالفم می‌اومد با لبخند گفت:

- چیزی لازم داری عزیزم؟

- زیاد نشستن پاهام رو اذیت کرده.

- باشه عزیزم، فقط سریع برگرد کابینت یه وقت اتفاقی نیفته.

سری تکون دادم و صبر کردم ازم دور بشه. نزدیک کابین شماره سه ایستادم و با دیدن در که نیمه باز بود، خودم رو سریع به دیوار مابین دو کابین پنهون کردم. صدای هانیه ضعیف‌تر به گوش می‌رسید.

- چی تو رو پکر کرده؟ تو ماهان سابق نیستی.

- نیستم. نمی‌خوام باشم.

به در خم شدم تا صداشون رو واضح‌تر بشنوم.

- تو یه چیزیت شده. عین پروانه دور این دختره می‌چرخی. سفارشیه؟

صدایی به گوش نرسید و هانیه بود که کنجکاوی امونش نمی‌داد و چرخش موتور جست‌وجوی ذهنم رو تندتر می‌کرد.

- کم دختر تور نکردی و دم حجله نکشتی، ولی به عین دیدم نازنینو ترگل ورگل کردی و همش نازشو می‌کشی. چرا؟

- چون قرار نیست دست هیچ فاسدی بهش برسه.

جفت ابروم پرید و به در زل زدم. دختر رو سر کار می‌ذاشت؟ از طرز صحبت هانیه معلوم بود شوخی گرفته.

- که تو چنگ خودت بمونه و بشه عزیز کرده‌ت.

سکوت عمیقی بین حرکت قطار روی ریل خط انداخت، هر ثانیه که پر می‌شد قسمتی از بدنم رو تکون خفیفی می‌داد و نفسم رو به تپش می‌انداخت که هانیه چوب خط این سکوت خفه‌کننده رو پر کرد.

- منظورت چیه ماهان؟! از اول قرار...

- از اولشم قراری نبود.

آب پاکی رو دست هانیه و پازل‌های ناقص چیده شده ذهنم ریخت. منتظر بودم بگه قراره از معامله پول زیادی برسه دستم. بگه من کارم رو خوب بلدم و نازنین هم نمی‌تونه بو ببره. داشتم نگران می‌شدم.

- می‌شه واضح‌تر توضیح بدی؟! به خدا دارم گیج می‌شم. مگه این دختر همون گیسوی فرهمند، همونی که شیخ...

- من گیسو رو اصلاً ندیدم.

- ماهان خودت گفتی با گیسو حرف زدم. پس این دختر کیه؟

- نازنین. اسم واقعیش نازنینه.

از تحیر ولوم صداش رساتر شده و شفاف‌تر به گوشم می‌رسید.

- به من گفتن دختری که تور کردی گیسو فرهمنده. منم گفتم حتماً واسه جعل شناسنامه و رد گم‌کنی بوده نازنین صداش می‌کنی. همیشه همین کارو کردیم تا موقع خروج از مرز مشکلی پیش نیاد.

- نازنین واقعاً نامزدمه هانیه.

ادای صفت مالکی رو به قدری کوبنده گفت که ته دلم مثل شن‌های کف ساحل از دریا شسته شد. هانیه سر از پا نمی‌شناخت. دوبار اسمش رو صدا زد و جمله‌ش رو نصفه بلعید، نهایت با ابهام عمیقی لب زد:

- تو چته ماهان؟ دیوونه شدی؟

- کاش زودتر عقلم سرجاش می‌اومد!

این ماهان با ماهان‌های قبلی خیلی فرق داشت، ترسناک‌تر بود!

- پس گیسو این وسط چی می‌گه؟

- سر قرار با گیسو، نازنینو دیدم. آدمام از اون عکس گرفتن و فرستادن واسه اون گشنه پیر! نازنین گفت اشتباه شده و سریع رفت، ولی دل منم باهاش رفت.

- خب چرا به همه گفتی گیسوئه؟

- چون می‌خوام تموم کنم همه چیو.

باز سکوت خط کشید بین صدای ریل و مته به خشخاش کشید. کاش باتری گوشیم خالی نمی‌شد و مکالمه‌شون رو ضبط می‌کردم! هضمش به هزاربار شنیدن نیاز داشت. نگاهم به نیمه باز در دخیل بسته بود و برای شکستن موج‌های سینوسی اذیت‌کننده دل دل می‌کرد.

- می‌خوام تک به تکشونو بسوزونم و غیر از خودم کاری از دست کسی برنمی‌اومد. مجبور شدم عشقمو قاطی کارای کثیفم کنم. اون گشنه پیر هم به نازنین گیر داده. فقط اینجوری می‌تونستیم نجات پیدا کنیم. همه فکر می‌کنن اونی که سرش داره می‌ره زیر آب نازنینه، ولی خودشون دارن خفه می‌شن.

جمله‌ش رو با نیشخند کامل کرد.

- نمونه‌ش پارسای احمقی که مغز آکبندش گفت می‌تونه فیتیله‌پیچم کنه.

- پارسا نمی‌خواد دست برداره؟

- برنمی‌داره تا وقتی لقمه بزرگ دهنمو بذارم تو دهن کوچیکش.

- خبری ازش نرسیده.

پوزخند زد.

- گرفتنش. حالا مونده تا همشونو به خاک سیاه بنشونم. این کوچیک‌ترینشون بود.

- تو واقعاً عوض شدی.

- دیدن نازنین دنیایی رو که عوض کردم معنی داد. به خودم اومدم دیدم من اونی نیستم که ناموس مردمو بی‌عفت کنم. کاش خیلی وقت پیش فهمیده بودم!

چرا دهنش رو نمی‌بست؟ جواب معمای من این نبود، نباید باشه!

- از خودم متنفرم هانیه. نازنین بهم فرصت داد، بهم اعتماد کرد. اینقدر پاکه که گناهمو با بودنش می‌شورم، ولی وقتی تو عمارت موقت رفتیم و پلیسا ریختن سرمون، همه چی عوض شد. می‌ترسم اعتمادش از بین بره.

هانیه ناباورانه لـ ـب باز کرد:

- باورم نمی‌شه مردی که این حرفا رو می‌زنه، همون ماهانیه که همه بعد از اردشیر ازش دستور می‌گرفتیم و جرئت نگاه کردن بهش نداشتیم.

من هم باورم نمی‌شد ماهان ترسناک‌تر از اونی که دیدم باشه! لحن هانیه مغموم و پر از آه بود.

- حالا چیکار می‌کنی؟

- از مرز که رد شیم، دفتر زندگی اردشیر و دَم و دستگاهش واسه همیشه بسته می‌شه و زیر خروارها خاک پوسیده می‌مونه.

- چی می‌گی؟ اون اردشیر جابریه ماهان. اردشـیر...

ترس هانیه عصبیش کرد؛ چون قاطع و آشفته پاسخ داد:

- هشت ماه تمام کارم شده بود جمع‌آوریِ مدارک و شواهدی که نشون بده این تمساح بی‌وجود لکه ننگه و از هیچ کثافت‌بازی ابایی نداره. خودمو خوب تو دلش جا کردم و حالا هم موفق شدم، به همین راحتی.

- درست شنیدم؟ پای پلیسو وسط می‌کشی؟

صدایی شنیده نشد و از بازخورد هانیه فهمیدم حدسش درست بوده.

- پس کی پلیسا رو کشوند عمارت موقت؟

- نمی‌دونم.

- اگه ما هم گیر بیفتیم چی؟

- واسه همین نقشه رو عوض کردم که همه متفرق بشن. امشب بتونیم مرزو رد کنیم پلیسا دستشون بهمون نمی‌رسه.

- نمی‌ترسی رازتو لو بدم؟

- وفادار گروه هیچ وقت خیانت نمی‌کنه.

تو عمق کلمه‌های گفته شده هانیه بغض معناداری به تصور باطلی که مغزش رو خسته کرد، پنهون شده بود.

- ای کاش زودتر روی واقعیتو می‌دیدم! ای کاش!

- چرا؟

صداش تو بغض خفه شد، گم شد. مثل من که تو پیله نامفهومم گم شده بودم. نور پشت پرده رو تو کشورم دیده بودم و خوشحال نبودم.

کاکا_ کاکو: برادر، داداش

آباجی: اصلش آغاباجی است. به معنای خواهر، آبجی

گل دوسی: زن داداش، زن کاکو

- لعنت به این بغضی که تو گلوم سنگ کردم نشکنه! لعنت به من که جرئت نکردم از این گروه لعنتی که از انسانیت هیچ بویی نبردن، خارج بشم! عذاب وجدان آزارم می‌داد. مجبور بودم بیام. پول خوبی داشت، ولی جوانبش رو نسنجیده بودم. روحمم خبر نداشت کار اعضای این باند کثیف و ناجوان‌مردانه باشه.

هق‌هقش سوزن زد تو چشم‌هام و صداش رو برید. گوش‌هام چقدر قدرت برای شنیدنش داشت!

- از کجا می‌دونستم نون حلالو از شیطان‌نماها لقمه می‌کنم تو دهن بچه‌م؟! اردشیر نذاشت از گروه بیرون بیام. می‌گفت دستشو پیش پلیسا رو می‌کنم. به جون دخترم قسم خوردم تو کَتش نرفت که نرفت. تهدید کرد هم مادرم و هم طنازمو زنده می‌سوزونه جلوی چشمم! دست روی کسایی که تو این دنیای بی‌رحم برام موندن گذاشت. ترسیدم، خیلی خیلی ترسیدم!

صدای ماهان دورگه از خشم شد و ورای درکم که غیرتش رو بپذیره.

- هنوز دیر نشده. تو هم با ما میای. به محض رسیدن به مقصد با یکی از افرادم هماهنگ می‌کنم دختر و مادرتو به جای امنی ببرن. تا اون موقع اون ع*و*ض*ی هم دستگیر شده و دستش برای تهدید کوتاه... . نمی‌تونه از منجلابم رها شه هانیه. بهت قول می‌دم.

روزنه امید تو حنجره‌ش جوونه زد و گوشم از پژواک جمله ماهان رعشه به پوستم می‌انداخت. «هنوز دیر نشده.»

- چطور ازت تشکر کنم؟ خدا از دهنت بشنوه. بهت اعتماد می‌کنم. بهتره دیگه من برم، فقط...

از جمله‌های بعد از فقطش گذشتم تا جونم رو حفظ کنم. خودم رو به کابین رسوندم. ماهان من رو به عنوان همسرش می‌خواست و این یعنی ریسک بزرگی که اگه شاخش رو نمی‌شکستم، دودمان زندگیم به باد فنا می‌رفت. در کنار رفت و قد کشید. پلک‌های بازم رو که دید یه کم جا خورد.

- بیداری؟

اجازه نمی‌دادم. ازش متنفر بودم. عشقی نداشتم که بهش بدم. از شاهراه به بیراهه رسیده بودم و صد انتخاب داشتم. گردنبندی نبود، پس نمی‌شد روی پلیس‌ها حساب کنم. ماهان پشیمون خیلی حرفه‌ای عمل می‌کرد برای گم و گور کردن خودش، اون‌قدر که اگه با گوش‌های خودم نمی‌شنیدم قانع نمی‌شدم، اون‌قدر که سرهنگ هم تو دوره خدمتش مجرمی مثل اون رو ندیده.

باید هر چه زودتر یاعلی می‌گفتم و می‌ایستادم، وگرنه دود حماقتم دامن‌گیر چشم‌های خودم می‌شد. حالا که از نیتش مطلع شده بودم، باید به طور جدی و متفاوت‌تری عمل می‌کردم. احدی حق نداشت تقدیر باران رو به سیاهی بکشونه. حالا که وارد نبردی شده بودم که تنها باید خودم یک تنه باهاش مبارزه می‌کردم، پس باید می‌جنگیدم و عقب‌نشینی نمی‌کردم، به هیچ وجه!

***

کش و قوسی به بدنم دادم. برای تسکین درد کمرم، آروم چند مشت زدم. جلوتر چند ون سبز رنگ متوقف شده بودن که با راهنمایی ماهان و افرادش راه افتادیم. ماه تو فاصله زیادی از زمین قرار گرفته و عقربه‌های ساعت، خبر از نه نیمه شب رو می‌داد. من و ماهان و دختری که اسمش

شقایق بود و نصف دخترها رو ساپورت می‌کرد سوار یک ماشین شدیم و بقیه هم سوار ماشین پشت سریمون شدن. ماهان در شاگرد رو باز کرد و روی صندلی نشست. راننده گفت:

- سلام آقا. مسیر که اذیتتون نکرد؟

- خوب بود. چه خبر از بچه‌ها؟

با سر انگشت اشاره سرش رو خاروند.

- اونا ساعت قبل با وَن سهرابی رفتن. گروه بعدی هم یه ساعت دیگه جلدمون می‌شن.

چین نازک روی پیشونیش خبر از جدی بودنش رو می‌داد.

- مشکلی که پیش نیومد؟

- نه آقا قربونتون برم. کجا آتیش کنم؟

و استارت ماشین رو زد. کلاه لبه‌دار سرش رو تنظیم کرد و با چرخش فرمون به خیابون پیچید.

- همون جای همیشگی.

- به روی چشم.

زهرخندی چاشنیِ لـــ ـب‌هام کردم و نگاهم رو به درخت‌های بی برگ و بار دوختم. خوب کارشون رو بلد بودن. چه کسی شک می‌کرد ون‌هایی که ما رو سوار کرده اتفاقی نیست؟ این بود نقشه‌ش؟ تا به خودم اومدم، متوجه شدم ون از خیابون‌های چراغونی شهر دور شد و راه آسفالت تاریک رو پیش گرفت و بعد به مسیر فرعی خاکی سرعتش رو کم کرد، منطقه مسکوتی که تنها نور چراغ ماشین‌ها مه غلیظ شب رو می‌شکافت.

ماهان هر یک دقیقه به ساعت دستش زوم می‌کرد. تقریباً نیم ساعتی گذشت که ون ترمز کرد. شقایق در رو باز و دخترها رو به بیرون هدایت کرد. حین پایین اومدن رد نگاهم رو به ماهان گرفتم که سیم کارتی تو نگه‌دارنده موبایلش جا داد و تماسی که بعدش برقرار کرد و تو تاریکی گم شد. از نگاه دخترها وحشت به راحتی خونده می‌شد و تازه خطر رو حس می‌کردن. یکی‌شون لـــ ـب باز کرد:

- وای خدا، تو بیابون چیکار می‌کنیم؟! من می‌ترسم.

دختری که کنارش ایستاده بود، نگاه گذرایی به زمین خاکی و محیط خفقان‌آور اطرافش انداخت و به تبعیت از حرف‌های اون دختر با صدا و دل لرزیده‌ای گفت:

- منم همین‌طور.

به همین منوال بقیه هم با حرکت سر، اعتراف‌های اون دو رو تأیید کردن و میونشون همهمه شد. پرخاش شقایق بلند شد:

- خفه‌خون بگیرین!

یکی از دخترها حق به جانب گفت:

- لال‌مونی هم نگیریم همین‌جا سکته می‌زنیم! شما گفتین ما رو می‌بر...

صبا با لحن بی‌نهایت توبیخ‌گرانه و کریهی کلامش رو برید:

- خـ ـفه شو هـ ـرزه به درد نخور!

لـ ـب‌های دختر از فرط حرصی که انگار تو ذات پلید صبا رفته بود بغض شد. چهره بغ کرده‌ای به خودش گرفت و بی‌دفاع داد زد. پلک‌هام روی هم نشست.

- هـ ـرزه خودتی. من هـ ـرزه نیستم.

شقایق با خشونت، ضربه‌ای به کتف دختر کوبید و خطاب به بقیه گفت:

- زبون در آوردین! اون عمه من بود به پاهامون افتاد که الا و بِلا منم می‌خوام باهاتون بیام این‌جا دیگه جای من نیست؟

صدای ظریفی که از مهار خشم و خوف لرزیده بود گفت:

- شما حق ندارین به ما توهین کنین. این حرفا چه ربطی به ما داره؟!

همه حرصم تو مشت‌هام گره شد. زنیکه بی‌شرم! چه وعده‌های فریبنده‌ای به این ساده‌لوح‌ها دادن که تا پای التماس کشوندن؟ قهقهه کریهش آتیشم زد. با فکی سفت و نگاهی تیز و بران بهش خیره بودم. پوزخند رذلی روی لـ ـب‌هاش جا خوش کرد.

- تن به اجبار که دادین باید پی همه چیو بمالین به تنتون! فعلاً خوش خوشانتونه. خوش باشین!

نگاه دخترها قبض و دندون‌هام روی هم کشیده شد. وای به حال آدم‌هایی که اشرف همه موجودات زنده بودن! فریفته موقعی بودن که خدا بعد از خلقتشون به خودش آفرین گفت؟! هیچ کدومشون تا حالا باهام دهن به دهن نشدن، احتمالاً ماهان براشون خط و نشون کشیده بود، ولی نمی‌تونستم از حق دخترها بگذرم. دهن و پاهام برای دریدن حمله‌ور شد که با فریاد آنی ماهان، چفت دهنم بسته شد و همه سیخ سر جاهاشون ایستادن و به معنی واقعیِ کلمه، حرف زدن یادشون رفت!

- لال‌مونی بگیر شـقایق! بقیه هم همین‌طور. یه کلمه نطق کنین بلایی سرتون میارم اون سرش ناپیدا باشه و مثل سگ واق واق کنین!

و با چند گام بلند خودش رو به شقایق و صبا که هاج و واج بهش خیره شده بودن رسوند، انگشتش رو به نشون تهدید تکون داد و به حالت دستوری و فوق‌العاده تندی ادامه داد:

- یه بار دیگه با اینا دهن به دهن بشین، به خاک عزای همون اجبار می‌نشونمتون! شیر فهم شـــد؟

از ترس به تته پته افتاده بودن و زبون تو دهنشون نمی‌چرخید.

- نشنیـــدم!

عربده‌ای که زد باعث شد یک آن سرشون رو بالا بیارن و همزمان، هراسون و مرتعش بگن:

- بـ..بـ.بله.

نگاه دخترها رنگ پیروزمندی گرفت و از اون جایی‌که از واکنش ناگهانی ماهان ترسیده بودن، لام تا کام حرف نزدن. سرم رو به سمت ماهان حرکت دادم. چشم‌های به خون نشسته‌ش رو ثانیه‌ای از اون دو نفر نمی‌گرفت. دوست داشتم سیاه‌نمایی باشه که همه نیرنگ‌هاش رو تو لیست عدالتم ثبت کنم و دلیل قاطعی برای نابودیش داشته باشم. آه! گاهی آدم با ندونستن حقیقت‌ها آروم‌تره.

ازشون رو گرفت و به همه چشم شد و از بین چند نگاه ساکت و مطیع، به من رسید. چین‌های پوستش باز شد و اعضای صورتش به شل‌ترین حالت قرار گرفت. نباید جسور می‌شد. نباید تغییر می‌کرد. باید کورکورانه آتو می‌داد دستم. باریکه نوری وسیع شد و چهره آدم‌های متضاد جلوم رو روشن‌تر کرد. به مخالفم برگشتم. چشم‌هام نقطه نورانی رو شکار کرد که باریکه نورش عریض می‌شد. چندبار پلک زدم. دو ماشین دیگه هم به ما ملحق شدن و پشت بندش چهار مرد درشت هیکل عده‌ای از دخترها رو از ون پیاده کردن. تعدادشون خیلی زیاد بود. خدایا! چه دنیایی شده؟ چقدر صبوری! محافظ‌های تازه وارد اسلحه به دست حواسشون رو به اطراف داده بودن و از دخترها چشم نمی‌گرفتن. یکیشون که کت اسپرت تنش بود و ظاهراً رهبر اون گروه به حساب می‌اومد، پیش ماهان اومد و به هانیه هم اشاره کرد دنبالش بیاد. ماهان با اشاره سر گفت:

- همه‌شونن؟

ماهان نزدیک بهم ایستاده بود و می‌شنیدم چی می‌گن. مرد گفت:

- آره. زودتر راه بیفتیم به نفعمونه. اوضاع بدجور قمر در عقربه. پارسا رو گرفتن.

تو نگاهش راحت می‌شد طعنه و تمسخر دید.

- حدس می‌زدم؛ چون خبری ازش نشد. منم شانس آوردم.

با حرکت انگشتش به صاحب‌های اون ون‌ها اشاره کرد برن. به محض دور شدنشون، فضا تو تاریکیِ مطلقش فرو رفت. چهار محافظ چراغ قوه‌های بزرگی رو که دستشون بود روشن کردن. مرد کنار ماهان هم چراغ قوه‌ای به هانیه و ماهان داد و به سمت بادیگاردها رفت. ماهان رو به هانیه گفت:

- به سه گروه ده نفره تقسیم بشین. تو و شقایق و صبا جلوی هر گروه باشین! به رستم و کاظمم بگو پشت سرتون بیان و بشیر و کاوه هم بین گروه بایستن.

هانیه سری تکون داد و به جمع دخترها ملحق شد. کمی بعد طبق سفارش و دستورهای ماهان و اون مرد راه رو در پیش گرفتیم. تازه متوجه نبود چمدون‌هامون شدم. رو بهش پرسیدم:

- بدون چمدون می‌ریم؟

از شکستن قهر عاطفی بینمون کیفور شد.

- بردن واسه باربری کشتی. این‌جوری نیاز نیست بار اضافه همراهمون باشه.

با لبخند کمرنگی نگاهم کرد.

- خسته‌ای؟ پات درد نمی‌کنه؟

اگه دوباره اون حرکت رو تکرار می‌کرد تو همین دخمه کارش رو تموم می‌کردم! از تصورش اخم کردم و رو گرفتم.

- نه.

صدای خنده‌ش رو شنیدم.

- خوبه، اما...

زیر گوشم خم شد.

- راه طولانیه. هرجا خسته‌ت کرد در خدمتم.

خندید و چشمکی به روم زد و من با نگاه‌های خود درگیرم نمی‌تونستم حرکت‌های بعدیش رو تضمین کنم، اما یقین داشتم بدتر می‌شه؛ چون من برای اون... .

***

سوم شخص

《باران》

کف پاهایش داغ شده بود در این نخلستانی که ساعت‌هاست تمام نمی‌شد. دیگر کتانی‌ها پاهایش را در فضای تنگ و تاریک خود تحمل نمی‌کرد و اعتراضش را به پاشنه‌هایش رسانده بود. با حرکت ماه از بلندترین نقطه آسمان پی برد چیزی به سحرگاه نمانده. هرچه پیش می‌رفتند، شرجی هوا را بیشتر حس می‌کرد و این میزان گرما فراتر از حد تصورش بود. نظری به دخترها کرد که دم بر نمی‌آوردند. شاید وهم آسانی پس از سختی آن‌ها را این‌گونه مطیع و خاموش کرده

بود، تنها او نفس‌هایش را می‌شمرد و ضربان قلبش مویه می‌خواند. سکوت برابر عاقبتی بدتر از جهنم بدنش را منقبض کرده بود.

هر گام نامطمئنش، خشکی هوا را پس می‌زد. انگار به مرز دوزخ نزدیک شده بود که خاک سرخ و گرمش همه جا را احاطه کرده و بوی تعفن جنبنده‌های خاکستر شده را پخش کرده بود. یقین داشت این حس مرده زاده پندارش نیست. خط افقی نخل‌ها را کنار زدند و کتانی‌هایش در سطح نرمی فرو رفت. شن‌ها، همان ذرات سرخی که نخلستان را تبدیل به شوره‌زار کرده بود! می‌دانست. نگاهش رسید به ماشین بی‌چرخ شناور و فرشته‌های زبانیه‌ای که بیش از نوزده تن بودند! سه مرد عباپوش سفید کنار اسکله چوبی ایستاده بودند.

دیدگان بی‌فروغش محو نگاه براق مردی شد که توبه بدون مکافات خواسته بود و برای نجات جانش اهمیتی به سرنوشت کور دخترها نمی‌داد. مگر آه چند صد دختر بی‌گناه خوشبختی می‌آورد؟ دو تن از مردها پیش‌قدم شدند. یکی از آن دو که اندام فربه‌تری داشت، با چهره بشاشی گفت:

- اهلاً و سهلاً!

جوان بلند قامت کنارش لبخندی زد و با لهجه جنوبی‌اش گفت:

- خیلی وقته منتظرتون بودیم.

مردی که کنار ماهان ایستاده بود و از گفت‌وگویش با ماهان پی برد نامش رحمت است، با سر اشاره‌ای به کشتی کرد.

- مشکلی که نداره؟

مرد فربه مداخله کرد:

- طوفان نوح هم مایگدر ایغرگ هاذ الکشتی! (طوفان نوح هم این کشتی رو غرق نمی‌کنه!)

ماهان به شفافیت باران مقصود کلام مرد را جویا شد و با جدیت محسوس سری حرکت داد.

- خوبه. آماده باشین!

ماهان نمی‌توانست پرنده سعادت را در آسمان پاک زندگی تازه‌اش پرواز دهد، در صورتی که کمترین کارش نجات دخترها بود. او در برابر دخترهایی که همراه هانیه و شقایق و صبا به کشتی هدایت می‌شدند مسئول بود. ندای درون سودا کرد:

《به بزرگیت قَسمت می‌دم من رو از این راه امتحان نکن! می‌دونم خطاکارم، شرمسارم، ولی یه راه بذار جلوم. مامان و بابا طاقت نمیارن. نمی‌خوام دود حماقتم بره تو چشمشون. با امتحان سخت آزمایشم نکن!》

طنین منحوسش میان مهره‌های تسبیح مناجاتش گره انداخت.

- بریم عزیزم!

پشت سرش بود و منتظر حرکتی از او. همه داخل کشتی شده بودند. پاهایش بی‌رغبت ردهای خالی را پر کرد و به اولین پلکان کشتی رسید. نگاهش را به چهار محافظ سلاح‌دار اسکله دوخت، مالکان دوزخ!

- عجله کن نازنینم!

پلک‌هایش بر هم شد و لب‌هایش بی‌آوا به آیۀالکرسی جنبید. پاهایش یاری نمی‌کرد و دریا به گونه مهلکی می‌جوشید! احساس مجرمی داشت که در فرازش چوبه دار آویخته شده. سوگند می‌خورد که مرگ آن هم شایسته‌تر از این هیبت کفرانی‌ست. ماهان گذر کرد و روی پله اول ایستاد و مشوش چشم در چشمش دوخت.

- نازنینم! خودت دیدی چه اتفاقی تو عمارت افتاد، شاهد بودی. اگه بگیرنمون ما رو از چشیدن لذت یک عمر زندگیِ کنار هم محروم می‌کنن. تو اینو می‌خوای؟

پلک‌هایش خمیده شد و ناصح لب زد:

- چیکار کردی که دنبالت می‌کنن؟

جوابش مظلومیت ماهان بود و نگاهی که پیش از شنیدن حقایق، نتوانست بخواندش.

- هنوزم نمی‌خوای بگی؟

- بهت قول دادم. می‌گم. رسیدیم کویت می‌گم. بریم!

ماهان نباید همای سعادت را به‌دست می‌آورد، در صورتی که کمترین کارش افشای حقیقت به نازنین بود، اما از سکوتش بهره می‌کرد. پله‌ها را تا نیمه طی کرد و ایستاد. به پشت سرش چرخید. از این ارتفاع ساحل چقدر تاریک و نخل‌های ایستاده استوار، چه بی‌رحمانه دروازه جهنم را پوشش داده بود!

- نازنین!

تعللش برای چه بود و به چه خیال ناپخته‌ای باورش شد می‌تواند به تیم سرهنگ کمک کند؟ اویی که نتوانست از آویز ساده گردنش محافظت کند. حتی اگر کاهلی از او باشد سرهنگ که جانش را تضمین کرده بود! نکرده بود؟!

لب‌هایش روی هم کشیده شد. ناغافل آستین پالتویش به مخالف پرت شد و پاهایش بی‌اختیار نیروی وحشیانه را دنبال کرد. مغزش تیر کشید و صحنه سیاه عمارت روی تنش خیمه انداخت و تندبادی از آن رایحه تند، گیرنده‌های مغزش را درگیر کرد. به محضی که پاهایش بر کف کشتی قرار گرفت، با حرص مشهودی آستینش را از قفل انگشتان ماهان رها کرد و فریاد زد:

- مگه داری حیوون با خودت می‌بری که افسار پاره کردی؟ هـــــان؟

نگاه‌ها از هر طرف به او پرتاب شد و دیده خون‌آلودش مانند ماده‌ببری که با چنگالش شکار را از پا درمی‌آورد، بینای رخ زرد و نگاه پژمرده ماهان بود. خود حقیقی‌اش، بـــاران... . از نازنین بیزار بود! ماهان برای پذیرش صحنه مقابلش چند ثانیه زمان طلبید تا به حرف آمد.

- باور کن قـ..

دستش را علم کرد. خنجر نگاه عصیان‌گرش، تیزتر به دیده مات او فرو رفت و با لحن آشنای باران‌گونه‌اش گفت:

- هیچی نگو! هی خودم رو زدم به کوچه علی‌چپ خوش به حالت شده! چرا مثل آدم منتظر نموندی سه ماه دیگه قانونی و دور از این موش و گربه بازی‌ها از کشور خارج بشیم؟ من به این سفر راضی نبودم. گفتی تنها ضامن خوشبختی‌مونه. کو خوشبختی؟ با یه عده آدم مرموز این همه دختر کشوندی تو کشتی و مأمورا دنبالتن. کجاش نرماله که هی می‌گی نپرس، نپـرس؟!

تحیر از رخسارش کوچ کرد و محزون شد. ناراحتی ماهان برای او آزادی نبود. سرانجام هر دو مسیر چشمه متفاوتی از تباهی داشت. هانیه دستش را به نیت دلجویی گرفت که عتابش کرد:

- دستت رو بکش!

دستش را آزاد کرد و گوشه‌ای نشست و سرش را به بدنه کشتی خواباند. دیگر نازنینی در کار نبود و افسوس که نه راه پس داشت و نه راه پیش... . خودش را عامل همه چیز می‌دید. با تصور نابودی ماهان پا در رکابی گذاشت که هیچ‌گاه گذری به کوچه پس کوچه‌هایش نداشت و با این حال ادعا داشت آمادگی صددرصد دارد، اما نباید یأس می‌خواند. شاید دست تقدیر او را هدایت کرد تا بانی خیر باشد و رسالتی که مجابش می‌کرد کنار دخترها بماند. با عجز نالید:

《مامان، بابا! منو ببخشین! معلوم نیست کِی بر می‌گردم، ولی بهتون قول می‌دم میام. ناامید نشین! بر می‌گردم.》

در آن لحظه تنها چیزی که می‌خواست، سکوت بود و بارانی که دیگر نمی‌خواست به نازنین پس بدهد. هر وجب کشتی از محافظ مسلح بود و او به اندیشه گریز از جماعت شیطانی زمان می‌طلبید. دخترها را به اتاق بردند. نگاهش چرخید به نگاه خیره ماهان و هانیه که تا شکارشان کرد، رو گرفتند.

ماهان برخاست و رحمت از مرد جنوبی جلیقه‌های نجات نارنجی را گرفت و به کمک هانیه به سرنشین‌ها دادند. در آخر به او رسید که جسورانه دستش را پس زد و به نقطه نامعلومی خیره شد. پوف کلافه ماهان را که با فاصله کنارش نشست، شنید. مرد جنوبی نگاهی به همه انداخت.

- آماده‌این؟

ماهان با حرکت انگشت صدور حرکت داد. ریه‌اش از حجم آهی که در خود سوزانده بود، بر تنش سنگینی می‌کرد. نباید این زخم منجر به هلاکت شود. تکاپوها برای راه انداختن کشتی آغاز شد. تاکنون از دریا رو نگرفته بود. از شهامتش که جای سرافرازی، سرافکندگی بیش نبود. تاکنون از نیمه‌های شب بیزار نشده بود. از نسیم خنک اسفند ماه که رایحه بهارش اولین عیدی او بود. از ماهی که روی رخسار فرومانده‌اش، تشعشع نقره‌ای رنگش را پاشانده و با دست و دل‌بازی فراتر خود اعتباری نگماشته بود. از آنانی که از ساختن این ماشین غول‌پیکر بی‌چرخ، نان حلال در

سفره عیال و اولادشان بردند. بادبان‌ها آماده بستن شد. چشم دوخت به مرد عرب زبان فربه که بعید می‌دانست متعلق به این مرز و بوم باشد. از مرزهای مشترک توافقی ملیت‌ها هم گله داشت که چرا بند اول قیدنامه شراکتشان در فکر به این جنایت‌ها نبود! که شرافت ناموس، مترسک سر جالیز نیست. سنگ پای آشفته بازارها نیست، که مورد مزایده‌های میلیاردی نیست و ارزش آن قدر عظمت این دریایی‌ست که خون‌ها در خود گنجاند و خوراک آبزیان و خون خواران کرد!

نگاه متلاطمش درمانده شد به نگاه بی‌تلاطم دخترهایی که چمباته زده بودند و از شیشه اتاق به جلادشان می‌نگریستند. کاش شرایط کاشت نهال ظلم آنقدر آسان نبود! کاش صفت رحم، پیشوند نفی‌گونه نداشت! چشم بست از همه چیز و همه‌کس و ماهان که قصد دلجویی داشت. کاش برای همه صفت‌ها تفضیل قائل نمی‌شدند! کاش ثروت، دغدغه بشر زیاده‌خواه نبود! کاش چیزی به نام دادوستد نبود! کاش بهای مضاعف مادیات با تکرار پول چرک کف دست است و پول‌دار به کباب و بی‌پول به نان کباب در ضرب‌المثل‌ها نفوذ نمی‌کرد!

غوطه‌ور در افکارش زمان را از دست داد و ندانست به کجا رسید که نازنین خطاب دادن ماهان با هیاهوی ناگهانی، ساحل را درید و با جیغ ناشی از رعب و وحشت دخترها آمیخته شد. سریع و ناباور پلک باز کرد و هاج و واج به اطرافش میخ شد. ماهان با تشویش به هانیه خوف کرده دقیق شد. واهمه دخترها را در خود مچاله کرده بود. محافظ‌ها کمین کرده و خشاب اسلحه‌شان را چک می‌کردند.

قلبش با هیجان کوبید. چه کسی تیر رها کرد؟ نکند کسی آسیب دیده بود؟ دیده باریک‌بینی به سرنشین‌ها کرد. عزم کرد برخیزد که بانگی تهدید آمیز دست شد بر سر هانیه و انحنایی ساخت بر لبان باران. تبسمی از بزرگی و بخشندگی خدا، تبسمی که مرهم شود بر زخم تازه‌اش... .

- این‌جا تو محاصره پلیسه. هیچ راه گریزی نیست. زود تسلیم بشین!

عظمت دنیا را درونش حس کرد که در آن خبری از ماهان و اعضایش نبود و ندید که ماهان از جا برخاست و خود را به هانیه رساند. دیگر معنی نداشت تلاش برای فهمیدن حرف‌هایی که می‌زدند، برای خواندن ارتباط چشمی محافظ‌هایی که با خم کردن سرشان پشت بدنه پناه گرفته بودن. رحمت کلتش را از کمر درآورد و پهلوی مافوقش نشست. دو مرتبه صدای پلیس از پشت بلندگو اخطار داد:

- شرایط رو از اینی که هست سخت‌تر نکنین! تسلیم بشین!

ماهان کلت کمری را دستش گرفت و با جنبش کوتاهی به سر، افرادش را هماهنگ کرد. گویا خواستار تسلیم شدن نبود. باران سلانه سلانه به طرف او گام برداشت. با وجودی که دلش قرص بود به ناکام ماندن برنامه ماهان، اما اگر لازم می‌دید مداخله می‌کرد تا کشتی حرکت نکند. به او نزدیک شد و تا ماهان او را دید، سراسیمه داد زد:

- بشین!

به دنبال خواسته هراسانش شلیک‌های ممتد، گوش فلک را کر کرد و خوف دخترها را به اوج رساند. مجاور ماهان نشست و دست‌هایش را بر گوش نهاد. مقاومت‌شان ممکن بود جانشان را به خطر بیندازد. ماهان شلیک نمی‌کرد و هوشیار به بیرون سرک می‌کشید تا از موقعیتی که دام افتاده بودند مطلع شود. باران جوانب حواسش به اوی حواس‌پرت بود که دست و پایش را گم کرده و زیر لبی کلمه‌هایی را با عجز و حرص بیان می‌کرد. دست‌هایش را شل کرد و خطابش داد:

- ماکـان!

دیده مستأصلش به او مایل شد.

- بگو تمومش کنن!

اخم بر جبین افکند و خصمانه گفت:

- کشتی باید حرکت کنه.

- خطرناکه! بهشون بگو دست نگه‌دارن.

سرش را به طرفین جنباند. سر کلت رو به آسمان بود و در چنگالش می‌لرزید. جنون‌آمیز صدایش را پشت گوش انداخت و لجوجانه گفت:

- باید راه بیفته، نمی‌خوام ازم جدات کنـن.

در حرکت ثانیه‌ای ایستاد و تا خواست ماشه را بکشد، ناله‌اش به هوا رفت و کف چوبی و زمخت کشتی افتاد و مانند مار گزیده به خودش پیچید. باران دست‌هایش را کامل برداشت و شگفتانه

او را آنالیز کرد، از فشرده شدن صورتش تا خونی که از لابه‌لای انگشت‌های دست چپی که روی بازوی راستش محکم کرده بود. می‌دانست عاقبت خون ریخته می‌شود.

هانیه و رحمت بالای سر ماهان زانو زدند. هانیه بر سرش می‌کوبید و مرد از روی سرگردانی موهایش را چنگ می‌زد و نهایت از آن‌ها فاصله گرفت. قطره‌های عرق پیشانی‌اش خبر از تحمل درد نفس‌گیر می‌داد. بازوی راستش در خون غلت می‌زد. با دیده زارش رد نگاه مغموم باران را گرفت و لبخند غمگینی زد. در حالی‌که سـ ـینه‌اش از درد به خس‌خس افتاده بود و چشم از باران نمی‌گرفت رو به هانیه گفت:

- بگو تسلیم بشن!

هانیه دستی به چشم‌های نمدارش کشید و بغض‌آلود گفت:

- بدبخت شدیم ماهان.

ماهان حینی که همت می‌کرد بنشیند فریاد زد:

- شلیک نکنیـن!

هیچ کدام گوش شنوایی به اطاعت نداشتند. ماهان لب به ناسزا زد و هانیه با غیظ و کینه گفت:

- رئیس اینا اون اردشیر کـشـ ـافتـــه. اصلاً شاید اون فهمیده می‌خوای دورش بزنی روزگارمونو سیاه کرد. خودت گفتی قبل محاصره عمارت موقت اون حیوون پیر رفته بود.

بی‌اعتنا از حضور باران ضمیر دل برملا می‌کردند، هرچند ماهان با سری افتاده لب به هم دوخته بود. هانیه مأیوس از پذیرش شکست ماهان، به جمع دخترها که هم‌چو بید به خود می‌لرزیدند، پیوست. باران از او رو گرفت و به صورت کبود و چشمان تبدار مرد زخمی مقابلش نظر دوخت. چراغ‌های زردی که ریسه شده بود، دیدگان خون‌آلودش را فاش می‌کرد، هاله شفافی که ماه‌ها از تفسیرش ناتوان بود. ماهانی که نادم بود از زندگی دیرینش و عزم شکوفا شدن داشت. نگاهش کدر شد روی زخمش و بی‌اختیار و با لحن تأسف‌باری لب گشود:

- با خودت چیکار کردی ماهان؟

استفهامش بار تأسف داشت از کارها و حماقتی که او را به درد مبتلا کرد. اعتراف می‌کرد بعد از شنیدن ابراز پشیمانی، چنین پایانی برای او نمی‌خواست که افراد مطیعش از اطاعت او سرباز زنند و رهایش کنند. لبخند محزونی نثار باران کرد و بی توجه به پرسش دو پهلوی او، گوشه لبش را به دندان گرفت و صادقانه گفت:

- منو ببخش نازنینم! کاش زودتر همه چیو می‌فهمیدی تا بار خفتشو وبالم نکنم! می‌خواستم بهترین زندگیو واسمون بسازم. نشد. منو ببخش که تو این مدت بهت دروغ گفتم! منو ببخش که اذیتت کردم، ولی بازم... .

نفس کوتاهش در حنجره گره خورد و صدایش دو رگه شد.

اشک از چشمانش چکید و مرتعش ناله سر داد:

- ولی...خدا شاهده که دوستت...داشتم. خیلی دوست دارم...نازنین! تو برای من انگیزه زندگی بودی. همه چیز منِ بی همه چیزی. خدا به واسطه تو بهم فرصت جبران داد. حتماً لیاقتشو نداشتم که بهم حروم کرد.

لـ ـب‌های ترک‌خورده‌اش زهرخند زد و به گونه‌ای که خودش را محکوم می‌کند سر بلند کرد و گفت:

- توبه بدون تقاص حق من نیست.

نظر از آسمان تیره و تار گرفت و به چشم‌های بی‌حرکت باران ثابت کرد.

- ولی می‌خواستم باهات...باشم و با محافظت از تو گناهمو پاک کنم. تو یه دختر قوی هستی که به خاطر حفظ غرورت...ازم رو می‌گرفتی. داشتم ناامید می‌شدم که بهم بها دادی و فرصتی که از ذوقش تا صبح خوابم نبرد. لیاقت اینم نداشتم!

زبانش به کام چسبیده بود و ماهان را جری‌تر می‌کرد.

- نازنین! به خدا نمی‌خواستم بلایی سرت بیاد! به خدا از روز اول عاشقت شدم. می‌ترسیدم بگم تو چه کاریم و از دستت بدم. من تو رو ساده به‌دست نیاورده بودم. می‌ترسیدم دیگه بهم اعتماد نکنی. من خیلی وقت بود واسه لو دادن این گروه برنامه ریخته بودم.

نفس‌هایش کوتاه شد و پافشاری‌اش بیشتر... .

- نازنین! واسه زودتر آزاد شدنم هرکاری می‌کنم. همه اطلاعاتمو می‌دم به مأمورا و مجازاتمو می‌کشم، فقط بگو منو می‌بخشی تا دلم قرص باشه یکی اون بیرون منتظرمه تا بتونم تحمل کنم.

سکوت طولانی‌اش ماهان را می‌ترساند و او همچنان به کارش ادامه می‌داد وقتی درکی از کلام او نداشت و تنها کاری که از پسش برمی‌آمد این‌که مکافاتش را به قانون بسپارد و حساب‌رسی شخصی نداشته باشد. بدتر از آن که نازنین را از او می‌گرفت. او را می‌بخشید که خطایش را پذیرفته بود، اما دیگر نازنینی نبود که به انتظار عشق نادمش مویه کند. او بارانی بود که نمی‌خواست ماهان از هویتش بو ببرد.

خدایی که به او نظر کرد و بار دیگر بخشندگی‌اش را نشان داد، الگویی بود برای بندگانش که سه ماه خاطره‌های بد زندگی‌اش را فراموش کند و بانی‌اش را ببخشد و اگر روی واقعی ماهان را ندیده بود، کوتاه نمی‌آمد. ماهان چشم نمی‌گرفت و باران درگیر افکارش بود و هجوم مأمورها را به داخل کشتی نفهمید. شاید هم جویا شد و برایش مهم نبود تا پاسخ دلگرمی از نگاه سرد باران بگیرد.

- چرا سکوت کردی؟! بگو منو می‌بخشی، بگو که منتظرم می‌مونی، بگو و راحتم کن نازنین!

چند مأمور چهار شانه به سمتشان می‌آمدند. آخرین نگاهش را به نگاه ملتمسش دوخت و لب گشود:

- می‌بخشمت.

ایستاد و چشم‌های عاجز ماهان قد کشید. پاسخی برای سؤال‌های بعدش نداشت و ماهان را مضطرب می‌کرد، آنقدر ناآرام که وقتی دو مأمور با جدیت و ابرو کشیده بازوهایش را گرفتند، درد را دیر حس کرد. نفیرش، اختیار از کف باران ربود.

- بازوش زخمیه.

مأموری که بازوی راستش را گرفته بود، نگاهی به جای زخم انداخت و دستش را آزاد کرد. دستبند دور مچ‌هایش حلقه شد و هنوز در پی امیدواری، رج به رج نگاه باران را تمنا می‌کرد که تحت تأثیر باطنش شب‌گون و سرد بود. صدای بم و دورگه‌اش با عجز و لابه به گوش نشست.

- نازنین! سکوتت داره دیوونه‌م می‌کنه. تو رو به خدایی که می‌پرستی حرف بزن! بگو منتظرم می‌مونی، بگو دختر، بگو!

مأموری که کنار باران نظاره‌گر ایستاده بود، دستور بردن ماهان داد. سربازها همه را از کشتی خارج می‌کردند. پشت سر مأمورهایی که ماهان را پیش‌تر می‌بردند حرکت کرد. مقاومت ماهان هر دم افزون می‌شد و پاهایش روی پله‌ها کش می‌آمد. فریادش از شلیک گلوله‌ها بلندتر بود.

- بگو منتظرم می‌مونی! تو رو خدا بگو!

شامه‌اش از دم عمیقی پر شد و گام‌هایش را کوتاه برداشت. مغزش تهی بود از احساسی که بها دهد به خواسته ماهان و این نشانه‌ای بود از تولد دوباره باران و دفن شدن نازنینی که در همین دریا غرق شد.

- حالتون خوبه خانم تمجید؟

از فراز پله‌ها، ماهان را که تقلا می‌کرد به سمت او پرواز کند دید که با اجبار سوار یکی از ون‌های مشکی نیروی انتظامی کردند و تا ماشین حرکت نکرد، درجا ماند. ایده‌ای برای عاقبت مردی که تا پای جانش از او بیزار بود، نداشت. بزرگ‌ترین وظیفه‌اش گذشت از او بود که با خود کنار آمد. نسیمی از موافق به سمتش وزید. خنکای سبکی پوستش را نوازش کرد، بوی آزادی می‌داد.

- خانم تمجید؟

تکاپویی در ساحل به راه بود و گویی هیچ‌گاه آرامش را به آغوش نگرفته! این ساحل و نخل‌هایش با آن چیزی که دیده بود فرق داشت. گویی طلسمش شکسته بود. حالا یقین داشت احساس رهایی، کویر را در نظر گلستان می‌کند. در پاسخ مأمور جنبشی به سر داد و عجولانه از پله‌ها پایین آمد. به اسکله که رسیدند، مرد او را همراهی کرد و رساند به مردی که کنار بنز مشکی ایستاده بود. فرم لباسش با بقیه فرق داشت و از این زاویه چهار شانه به نظر می‌رسید.

با وجود نور چراغ ماشین‌های پلیس، نتوانست صاحب نگاه خیره را شناسایی کند. نزدیک که شدند، حجم زیادی از تاریکی در بازتاب نور گم شد و صورت مرد، تحت تأثیر چراغ‌گردان قرار گرفت. جا خورد. مأمور احترام نظامی گذاشت و رسمی گفت:

- آوردمشون جناب سرگرد.

سرگرد صفت غریبی بود برایش و پاسخ قاطعی که ابهامش را رفع کند. سرهنگ گفته بود مأموریت زیر نظر این مرد به قول خودش سرگرد روانکاو بود و یاد نداشت. آریا نیم نگاهی به او کرد و با لحنی که بارها از او شنیده بود گفت:

- خوبه. می‌تونی بری. کارها رو سریع تموم کنین!

- اطاعت امر قربان.

و دو مرتبه سرش را بالا گرفت و دور شد. نگاه نافذ و سرد آریا، سر تا پاهایش را گذراند، با زبان بی‌زبانی و وقتی قصد کرد به زبان بیاورد، صدای ظریف دخترانه‌ای سد کلامش شد.

- سلام خانم تمجید.

به جانب صدا برگشت. دختری با لباس معمولی که متعلق به فرم انتظامی هم نبود، با لبخند زیبای روی لبش او را می‌نگریست. پیش‌دستی کرد:

- ستوان نیوشا شیخی هستم. به عنوان جاسوس تو گروه بودم. یه کم تغییر قیافه دادم، حدس می‌زدم منو نشناسی.

چقدر به تکاپویش بود! در گروهی که سوار قطار شده بودند او را نیافت و طبیعی بود او را نشناسد. حالت جدی صورتش را حفظ کرد و به نرمی پاسخش داد. شیخی با مهربانی گفت:

- در به در دنبالت می‌گشتم تا که تو گروه همگانی دیدمت. واقعاً شانس آوردی. بهت خسته نباشید می‌گم.

برخورد خودمانی و زود هنگام دختر از باورش دور بود و خواه ناخواه او را به یاد نگار می‌انداخت. نگار! یک روز دوری تداعی یک سال بود و با همه ناهنجاری‌ها و کشمکش‌هایش در مغز سنگینی می‌کرد.

- راستی! با شریفی سر چی دعواتون شد؟ دیدم سوار کشتی نمی‌شدین و باهاش جر و بحث می‌کردی. خدای ناکرده بلایی که سرت نیاورد؟

ترجیح می‌داد در این‌باره سخنی نداشته باشد و صراحت دختر برایش نابه‌هنگام بود. زبان چرخاند بازخورد معقولی داشته باشد که طنین محکمی از کنار گوشش گذشت و مخاطبش را متحیر کرد.

- خسته نباشید ستوان شیخی! اگه صحبتتون تموم شد، اطلاع بدید!

ظاهراً متوجه مافوقش نشده بود. سراسیمه پاهایش را جفت کرد و هول‌زده گفت:

- عذر می‌خوام سرگرد ندیدمتون! شما هم خسته نباشید!

مجدد مسیر نگاه شیخی را تعقیب کرد که از نگاه گیرا و اخم ابروی آریا می‌گریخت.

- ایشون رو به ماشین شاپوری راهنمایی کنید! خودتون هم تشریف بیارید کارتون دارم.

شیخی اطاعت کرد و پس از ادای احترام دوباره، ساعد باران را گرفت و مجابش کرد یک جا نماند. به ماشین که رسیدند، دست باران را رها کرد و نفس حبسش را بیرون فرستاد و زیر لبی خود را به باد سرزنش گرفت:

- کم بود سکته کنم. این چه کاری بود کردم؟ توبیخم نکنه؟

با اخمی ساختگی به جانب باران سر جنباند و گفت:

- چرا نگفتی جناب سرگرد پشت سرت بود؟ به خدا زهر ترک شدم!

اندیشید اگر خودش در مقام شیخی بود چه واکنشی نشان می‌داد.

- حالا که طوری نشده!

در عقب ماشین را باز کرد و با لبخند عریضی که ردیف دندان‌های مرتب و سفیدش را به نمایش گذاشته بود، گفت:

- هیچی از سرگرد نمی‌دونی. یه قوانینی تو چارچوب حیطه کاریش ساخته که نگو و نپرس. باورت می‌شه جلوی سرهنگ راحت‌ترم؟

نیشخند پنهانش را عیان کرد.

- افتخار نیست همه ازت بترسن.

لبخندی را که به خنده بدل می‌شد خورد و رفع و رجوع کرد:

- فکر کنم سرگردو ترسناک کردم واسه‌ت.

- اگه جات بودم کاری می‌کردم اون از من حساب ببره.

تک خندی زد و ناباور گفت:

- دختر تو چقدر باحالی! شخصیتت جالبه. پس فکری که من و همکارام درباره‌ت می‌کردیم زیاد اشتباه هم نبوده!

- چی؟

لبخند زنان گفت:

- الآن خسته‌ای، منم کار دارم. دیدی که سرگرد گفت برم پیشش. بعداً با هم مفصل صحبت می‌کنیم. بعد از اون یه بار که هم رو دیدیم فرصت آشنایی بیشتر نداشتیم.

پس از رفتنش، نشست و در را با ضرب بست و گردنش را به پشتی صندلی خواباند. بازدمش هم‌چو باد بهاری، طولانی و آرامش‌بخش از ریه رها شد و دیدگانش به سقف موکت ماشین توقف کرد، درحالی که جایی درونش فراتر از چشم سر، محدودیت‌ها را رد کرده بود. در برابر عظمتش چه کار می‌کرد که به چشم آید؟ اویی که هنوز ته قلبش خود را سرزنش می‌کرد، اما به روز دوم نرسیده گویی کدورتی از ابتدا نبوده که منتظر بخشش باشد.

پلک زد و رو گرداند به افرادی که هرسو انجام وظیفه می‌کردند. محوطه اطراف کشتی را با نوار زرد رنگی قاب کرده بودند. عده‌ای داخل کشتی بوده و عده‌ای هم صحنه جرم را مکتوب کرده و عکس می‌گرفتند. اگر جزوی از آن‌ها بود توان پذیرش تعهدش داشت؟ قطعاً هدفی برای شغل پر ریسک و استرس‌زا نداشت.

نگاهش سوق یافت به نقطه تاریکی از دریا که رد سفید موج کوچکش به چشم می‌آمد. گذر کرد به ایامی که زندگی‌اش را به چالش کشانده بود. سه ماهی که به ازای فراموش کردنش، کسب تجربه جدید شد برای سنجیدن کارها و این‌که پیش از لمس واقعه‌ای که تاکنون در زندگی رخ نداده، نمی‌شود آمادگی کامل داشت.

جاذبه مژه‌هایش افزون شد و به وسوسه‌ای شیرین دعوت کرد. گویا در مقر فرماندهی بدن پیامش ارسال شد و کوفتگی، جسمش را احاطه کرد. تنها چیزی که صبورش می‌کرد صدای نگار بود. خبر دستگیری ماهان خشنودش می‌کرد و نگرانی را از نگاه زیبایش می‌ربود.

چند نفر به ماشین نزدیک شدند. ابتدا در راننده و بعد در شاگرد و در عقب باز شد. سروان شاپوری پشت فرمان نشست و آریا کنار صندلی راننده جای گرفت. شیخی و دختری که به طبع هم‌سن اون بود، پایین چادرش را جمع کرد و کنارش نشستند. دختر رو به او گفت:

- سلام خانم تمجید. سروان شفیعی هستم. از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

جوابش را آهسته داد و سکوت امنی حاکم شد. امنیت، حالتی‌ست که فرد هنگام خطر آن را طلب می‌کند، اکنون با همه وجودش آن را حس می‌کرد.

***

ماشین، روان و محتاط روی جاده باریک حرکت می‌کرد. آریا و سروان شاپوری در باب مأموریتشان گفت‌وگو می‌کردند. شیخی و شفیعی با دقت به صحبت‌های آنان گوش سپرده بودند و او متعجب بود از خود که یاد نداشت رهبر اعضای باند آریاست و برای رسیدن به کشتی از خواب و خوراکش زده بود!

انگشتانش شیشه سرد پنجره را لمس کرد و نوازش‌وار روی شیشه کشید. چشمان خواب‌آلودش عروج یافت به سقف تاریک بالای سرشان و راغبانه انگشت اشاره‌اش کلید کوچک روی دستگیره در را فشرد.

شیشه پنجره کنار رفت و باد نسبتاً سردی بر پوست گندم‌گونش وزید و لبخند دلنشینی نقش لبانش شد.

چشمان زیبا و مخمورش را ثانیه‌ای از آسمان پر ستاره و یک دست سیاهش نمی‌گرفت. نخل‌هایی که با فاصله منظمی اطراف جاده رشد کرده بود، با برخورد باد حفره‌های بینی‌اش را پر می‌کرد و احساس حیاتی دوباره به او هدیه می‌داد. دید کافی برای از نظر کاویدن پیرامونش نداشت و خیلی دلش می‌خواست طبیعت بندر عباس را برای اولین‌بار از دیده خود بینا شود.

از اعماق وجود دم گرفت و هوای زجرآور ایام گذر کرده را با هوای روح‌بخش نخلستان پر کرد. این دگرگونی به یک‌باره را دوست داشت. احساس خالی شدن کرد از هرچیز و هرکس و حضورش را جان بر کف جویا شد. چقدر لذت‌بخش بود خدا در افکار و قلب آدمی بماند و بینای لحظات سپری شده باشد. با قلبی که حاضر بود هر دم تسلیم پروردگارش کند از دل و جان، زبان دلش را حرکت داد و نجواکنان گفت:

《خالقم، محبوبم، عشق اول و آخرم...با دل من چی‌کار می‌کنی؟ روز به روز بیشتر از قبل شیفته و عاشقت می‌شم. از موقعی که شناختمت، این حس زیبا و رو به قلبم هدیه دادی و موندگارش کردی. اون زمان مثل یه نهال نارس بود که به مراقبت احتیاج داشت تا رشد کنه و پر و بال بگیره و تو...با خوشبختی که به من دادی، با عظمتت، با بخشنده بودنت این نهال رو تو وجودم پرورش دادی تا تنومند بشه، حالا هم من عاشقانه و از صمیم قلبم ازش محافظت می‌کنم و نمی‌ذارم از ذهنم کمرنگ بشه و برگ و بارش رو از دست بده. اینقدر پر رنگ که جایی برای یه عشق زمینی نمی‌ذاره.》

ذهنش به گذشته‌ای نه چندان دور افتاد. روزی نگار از او پرسیده بود:

《- دختر تو چرا از عشق‌هایی که دخترا وِرد زبونشونه بدت میاد؟! هر کی ندونه فکر می‌کنه تو قبلاً کسیو دوست داشتی و اون به هر دلیلی ترکت کرده و از امثالش متنفر شدی.》

و او در جوابش پوزخندی زده بود و با جدیت آمیخته در کلامش و لحن مملوء از تحکم گفته بود:

《- ذهنیت غلط تو و بقیه، این فکر خنده‌دار رو به سرتون میاره. وقتی کلمه واقعی و مقدس عشق رو از خدا گرفتم مرض ندارم برم سمت بچه‌بازی‌هایی که عشق هم براشون زیاده! دخترا و پسرا بیخود شلوغش کردن و معنی عشق حقیقی رو هم نمی‌دونن. از نظر من وقتی یه نفر همیشه و همه جا همراهت هست و با حضورش بهت آرامش بده، این‌که حس کنی اگه اتفاقی هم برات بیفته حالا چه خوب و چه بد تنهات نذاره، بدون منت این همه برکت تو زندگیت بیاره، اگه کار خطایی کنی و درحالی که از اول بینا و شنوای کارت بوده و ازش بخوای درِ بخشیدن به روت باز کنه و خیلی راحت پذیرای سفره توبه خالصانه قلبت باشه لایق عشق نیست؟! عشق واقعی یعنی این.》

نگار سکوت را به حرف زدن ترجیح داده بود، به گونه‌ای که شاید منطق باران را درک می‌کرد، یا تنها همه چیز را به دست زمان سپرده بود تا دوستش اصلاحاتی در کلماتش بیاورد. او خودش را مستحق مجازات می‌دانست و بنده‌ای خطاکار خوانده بود. بنده خاطی بود و معبود زمینیان نظر کرد. پرده زلالی چشمانش را در بر گرفت و به علت موقعیت قرار گرفته‌اش آن را کنترل کرد. به غیر از معشوقه‌اش احدی حق دیدن نگاه بارانی او را نداشت! با عشق وافری که به خالقش داشت، آرام و شمرده اسامی پروردگارش را به زبان آورد و عاشقانه خواند و لـ ـبانش لرزید.

همان حین نگاهی از جهان بیرونش هاله‌ای به صورتش انداخت. آنقدر در هوای عرفانی‌اش ماند که اهمیتی به صاحب آن نگاه‌های مبهم نداد. آخرین نامش را که بر زبان جاری کرد، با کمی مکث پلک‌هایش را گشود و لب‌هایش از دو بند کش آمد. شیشه پنجره را بالا آورد و سرش را عقب کشید.

باز همان هاله سمج احاطه بیشتری به اجزای صورتش کرد. این‌بار دنباله‌اش را گرفت. تبسمش هم‌چون پر پرنده‌ای از تن صاحبش کنده شد. بی پروا و مانند سطح یخ‌زده قطب جنوب، خیره چشمان مخمور و دلفریب باران شده بود. رگه‌های طوسی آمیخته شده به خرمایی چشمانش عجیب برق می‌زد و خیال عقب‌نشینی نداشت. دیده از دیده براقش گرفت و دوباره محو چادر سیاه آسمان گشت.

***

در اتاق را بست و بی‌رمق روی یکی از صندلی‌های آبی سالن خاموش نشست. ساعت نصب شده کمی بالاتر از دیوار نظرش را جلب کرد، چهار و سی دقیقه... . ساعتی می‌شد که به ستاد رسیده و به محض ورودشان همراه آریا وارد اتاق سرهنگ طباطبایی، از همکاران نزدیک سرهنگ هاشمی، شده بودند. سرهنگ هاشمی زمانی که حضور او را کنار همکار سرگردش دید، گل از گلش شکفت و لبخند پدرانه‌ای به رویش زد.

دقایقی در گفت‌وگو سپری شد و سپس سرهنگ شرح رویداد اخیر داد، از تشویشی که پس از مفقود شدن گردنبند تیم را به هیاهو انداخته بود، در صورتی که او با قضاوت‌هایش غیر از یأس، نور دیگری ندید. می‌دانست باران به استراحت و زمان نیاز دارد، بنابراین بازگو کردن وقایع اخیر را به فردا موکول کرد. از او درخواست کرد تا پیدا کردن هتلی برای استراحت، در ستاد منتظر

بماند و مخالفتی نکرد. معطل شدنش به چیره شدن در برابر خوی طاغوتی انسان‌فروشان نمی‌ارزید؟ بی‌شک تا اردشیر جابری را دستگیر نکنند این پرونده خاتمه نمی‌یابد. ماهان باید عاقل باشد و طبق ادعایش به پلیس‌ها کمک کند.

سرش را به دیوار مایل کرد و پلک‌های ملتهبش را بست. در خلسه میان خواب و بیداری رفته بود که دری باز و بسته شد. کوبش گام‌هایی استوار که در اثر برخورد به کف‌پوش راهرو ایجاد شده بود به گوش‌هایش رسید و خوابش را تا رسیدن به مرحله اولش سد کرد. صدای مزاحم نزدیک به او متوقف شد و حضورش پراکندگی مولکول‌های هوا را برهم زد. مژه‌هایش جنبید و از پس چشمان کم‌سو شده، جسم و قامتش را رصد کرد.

ابرویش خمید و ضمیر درونش شکار شد.

《اینم وقت گیر آورده! مگه خودت کار و زندگی نداری مدام خلوتم رو به هم می‌زنی؟! نمی‌بینی خسته‌م؟》

به تبعیت از کلام توبیخ‌گر درون و عوض کردن حال و هوایش برخاست که به حرف آمد و گفت:

- ناراحتی؟

از لحنش پی برد دوباره و چندباره موضوعی را به هم پیچانده و با ذهن روانکاوش به چالش کشیده. ناراحت؟! تیرگی پوست زله‌اش را محزون تعبیر کرده بود؟! خونسرد و استفهام‌گونه گفت:

- بله؟!

دیده نافذش از او دریغ نشد. گویا مانند عادت پیشین پاسخش را گرفت که آهسته و گیرا لب زد:

- کم چیزی نیست. آینده‌ای که تباه بشه حتماً ناراحتی میاره.

به علت گیجی خواب مقصودش را نگرفت، اما همین که گیرنده‌های خوابش را مختل کرد و سردردش تشدید شد، بی‌حوصله لب زد:

- باز چی شده سرگرد؟

درحالی که متکبرانه او را وجب می‌کرد، نگاهش زیر و به دست باران ثابت شد و پوزخند بر لبانش کاشت. نگاهش را با درنگ از دست او گرفت و روی چشمانش زوم کرد.

- خیلی هم خوشحال نشدی پیدات کردیم.

این مرد عبوس و بی‌باک در همه حال شعله‌ای داشت برای گداختن مرز سنگی آسایشش. با وجودی که عصبی بود، در لفافه و آمرانه گفت:

- حرفتون رو هی قطع نکنید! اونی رو که می‌خواید بهش برسید، اونی رو که دوست دارید باشه بگید!

تای یکی از ابروانش بالا رفت. با ایما و اشاره هوشمندانه به پوشه آبی دستش گفت:

- شواهد داخل این پوشه و حقایقی که خودم دارم به عین و بارز می‌بینم اینو می‌گه.

ادای جمله‌اش آشنا بود و یقین داشت بوی افترا می‌دهد. با طعنه پرسید:

- چی می‌گه؟!

- می‌گه از جدایی که بین تو و ماهان افتاده ناراضی‌ای.

نیشخندی کنج لـ ـبش گذاشت و سفیهانه گفت:

- دیگه چی می‌گه؟

- بحثو عوض نکن!

صورتش سخت‌تر شد و گامی پر کرد.

- من نه، شما خیلی علاقه داری بحث رو برسونی به جایی که جوابش به مزاجتون سازگار نیست.

حق به جانب سرش را کمی به شانه مایل کرد و بی‌انعطاف گفت:

- منظور؟

- یادتون رفته؟

مگر می‌شد آن شب را فراموش کرد؟! جسارت و زهر کلام‌های باران در گوش‌هایش زنگ زد و باعث شد خشمگین شود و بازدمش را آزمند از سـ ـینه ستبرش خارج کند و تیر سمی زبان را به جان او بکشاند.

- از موقعی که از معشـ ـوقه‌تون بازجویی شده، جز اسم مبارک شما حرفی به زبون نیاورده. نه می‌ذاره به زخمش رسیدگی بشه و نه جواب سؤالای ما رو می‌ده، تو هم که کلاً زانوی غم بغل گرفتی. این خودش جزو شواهد موثق نیست؟

در گذر سال‌هایی که اسمش عمر بود، دو فرد را نفهمید، یکی ماهان که سرانجام از پیله شکفت و در پندار او پرواز کرد و دیگری همین مرد بلند قامتی که همه سرگرد خطابش می‌دادند و هزاران برابر مرموزتر بود. با وجودی که سیر تا پیاز ماجرا را می‌دانست چرا به هر بهانه‌ای او را به شکست مبهمی که دلیلش واضح نبود وادار می‌کرد؟ ایام کودکی دلتنگش کرده؟! سکوت طولانی‌اش لبخند فاتحانه‌ای بر لب آریا شد که از صد ناسزا برای باران بدتر بود. حین حفظ کردن خنده استهزاء لبانش، زیرکانه پرسید:

- روراست بودن تو رو پشت میله‌ها نمی‌ندازه. نگران نباش!

از کوره در رفت و با سگرمه‌هایی در هم رفته، لب زد:

- خداروشکر قاضی نیستید!

گره کور ابروان آریا افزون شد و آن‌چه نمایان شد، خشم بی سابقه نسبت به دختر تندخو و گستاخ روبه‌رویش بود.

- که من تهمت می‌زنم؟

تاب حرف‌های پوچش را نداشت. رو گرداند و قدم برداشت که کلام سرگرد کج‌خُلق و تیزهوش وسط ستون فقراتش فرو رفت.

- حلقه دستت تهمته؟ واسه منحرف کردن افکار مرداست؟!

مبهوت ایستاد. زیر لـ ـب نام شیء کوچک انگشتی را زمزمه کرد و نگاهش به انگشتان دست چپش لغزید. ماهان چه گفته بود؟ انگشتر نشان! هر چه که بود برای رفتن به انگشتش اجبار و انزجار طی کرد. همین آتو را کم داشت! در دل لعنتی نثار ماهان کرد و بی درنگ شیء فلزی را از انگشت درآورد. به سمت او برگشت. آریا غیر دوستانه ادامه داد:

- بهت گفته بودم خودتو قاطی آدمی نکن که آینده‌ش مشخصه. گفتی واسه انتقام اومدی. شیخی می‌گفت همش کنار هم بودین. من باور نمی‌کنم گردنبند به اون مهمی خیلی اتفاقی تو راهی که دسترسی ما بهش راحت نبود بیفته.

انگشتانش جمع شد و این مرد بدبین هنوز جولان می‌داد.

- اشتباه از من بود که خواستم با زخمی کردن دستش از پا درش بیارم.

باران خطیر و قاطع دست به سینه گذاشت.

- ازتون تشکر کنم؟! اگه گوش‌هاتون خوب شنیده باشه اسم نازنین رو ازش شنیدید. اون مـ ـعشوقه منی که از هم‌جنس‌هاش بیزارم نیست.

و با مکث کوچکی ادامه حرف‌هایش را گرفت و گفت:

- بزرگ‌ترین انتقامم نازنین بود که پیش چشم‌هاش کشتم. بهش بگید دیگه نازنینی وجود نداره تا سر عقل بیاد.

حلقه را میان انگشت شست و اشاره حرکت داد و ولوم صدایش بالا رفت.

- اینم بدین بهش بذاره سر خاک نازنینش!

انعکاس صوت زهرآگینش جسورانه در دیوار ستاد نفوذ کرد و پیچید. حلقه را به سمتش پرتاب کرد. حلقه با موج بلندی به کف‌پوش سرامیک برخورد کرد و به حلقه‌های کوتاه‌تر رسید و کنار پوتین آریا به صورت سکه‌ای لرزید و ساکن شد. سردتر از معمول دیده گرفت و به قصد تازه کردن ریه‌ها، آن فضای نفس‌گیر را ترک کرد.

محوطه آزاد ستاد خلوت بود. طنین خوش اذان صبح از بلندگوی تعبیه شده خوانده شد و خشم چند لحظه قبلش را شست و یادآور نمازهای قضایش شد. نمازخانه را در حیاط یافت و راهی سرویس بهداشتی شد. چه از این بهتر؟

وضویی گرفت و راهی نمازخانه شد. دو در بزرگ داشت و قسمت خواهران و برادران را از هم تفکیک می‌کرد. انگشتان ظریف و کشیده‌اش را دور دستگیره در مختص به خواهران گره کرد و پایین کشاند. به محض ورودش، نگاه‌ها را به خود جلب کرد. به آن‌ها حق می‌داد به اویی که از

قضا همکار آنان هم به حساب نمی‌آمد و یک مرتبه پا به حریمشان گذاشته بود به چشم غریبه نگاه کنند. کفش‌هایش را در طبقه‌ای از قفسه کفش‌ها جفت کرد.

چادر سفید و سجاده و قرآن کوچکی که تنها چند جزء از آیات الهی در صفحاتش نگاشته بود برداشت. چادر را روی سر گذاشت و مقابل آینه قدی ایستاد. حاشیه پالتوی سرمه‌ای و شلوار مشکی‌اش رد خاک مانده و قسمت آویزان شالش از نم خشک شده باران چروک شده بود. دلش رضا نمی‌داد بدون آراستگی و نظافت لباس‌ها پا به عبادت خالقش گذارد و گویا چاره‌ای نبود. لاغری صورت و رد سرخ و هلال گود زیر چشم‌ها حاکی از تحمل فشار بود. لـ ـبان خشکیده را با سر زبان تر کرد و به نماز ایستاد. ذکر گفت، دعا کرد، خدا را سپاس گفت، جزئی از آیات قرآن را با عشق خواند و به قدری غرق حالاتش بود که نفهمید چطور خواب بر چشمانش سایه افکند و به خلسه عمیق رؤیا رفت.

***

《باران》

کسی بازوم رو گرفته بود. پلک‌هام رو به زور از هم باز کردم. چهره مهربون خانمی پشت دیده تار شده‌م رنگ گرفت. صدای ظریفش مثل لالایی تو گوشم می‌خوند.

- خانمی؟ بیدار شدی؟

سرم رو از پشتی برداشتم که یک آن رگ گردنم منقبض شد. با ابرویی جمع شده از درد نفس‌گیرش، دستم رو پشت گردنم کشیدم و ماساژ دادم. نگاه گنگی به فضای نسبتاً کوچیک اطرافم انداختم و همون حال پرسیدم:

- کجام؟!

لبخندی به روم پاشید. نگاهم به لباس فرم سبزش رسید. با حرفش نگاهم رو بالا کشیدم.

- نمازخونه‌س.

چندبار پلک زدم. به جز من و این خانم کسی نبود. تازه موقعیتم رو شناختم.

- ساعت چنده؟

- شیش صبح.

سری حرکت دادم. سجاده پهن شده رو جمع کردم و چادر رو تا شده سر جاشون گذاشتم.

- ممنون بیدارم کردید.

لبخندی زد.

- خواهش می‌کنم خوشگل خانم. چند دقیقه‌س حواسم بهت بود و دلم نیومد بیدارت کنم، اما جناب سرهنگ دستور داده بودن و دیگه شرمنده عزیزم.

بند کتونی‌هام رو بستم و لبخند نیم‌بندی مهمون لب‌هام کردم.

- من مثل شما قدرت بیداری کشیدن ندارم.

- شاید داشته باشی.

کمر صاف کردم و به چشم‌های مهربونش زل زدم. همشون خوش‌برخورد و موقر بودن و موندم چرا مافوقشون اینقدر خودش رو تو نظرم منزجر می‌کرد!

- شاید خیلی چیزها از دور آسون و جذاب باشه، ولی باید بری درونش تا واقعیت رو بفهمی. من تجربه‌ش کردم و فهمیدم آدمِ مسئولیت‌پذیرش نیستم.

- درسته. من نادیام. از آشنایی باهات خوشبختم. عجیبه که نباید بخوام دوباره همو ببینیم. امیدوارم هیچ وقت پات به این جاها باز نشه.

راست می‌گفت. دیدار من با آدم‌های این‌جا یک‌بار تو زندگیم اتفاق افتاد و دیگه نمی‌خواستم ببینمشون، ولی مشکل من با سرگرد روانکاو آسون حل نمی‌شد. باید کاری می‌کردم نبینمش تا رفاقتم با نگار حاشیه‌ساز نشه.

از نمازخونه خارج شدیم و من رو تا پارکینگ ستاد برد. زانتیای مشکی رنگی جلوی در متوقف شده بود و نزدیک به اون سرهنگ هاشمی و یکی از مأمورین با هم درحال صحبت بودن. به محض رسیدنمون مأمور چشمی گفت و سوار ماشین شد. سرهنگ نگاه گرمش رو نثارم کرد.

- شرمنده دخترم! هتل دیر پیدا شد. نمی‌خواستم معطل بشی. ما پلیسا تو محیطمون رسم استقبال کردن از مهمونا رو بلد نیستیم.

- دشمنتون شرمنده.

اونی که باید شرمنده باشه من بودم که راجع به سرهنگ زود قضاوت کردم.

- چمدونتو تو ماشین گذاشتیم. سروان سعیدی تو رو به هتل می‌بره و تا موندنت همراهته. هر مشکل و یا کاری داشتی حتماً بهش بگو!

- مگه ماهان دستگیر نشده؟ پس خطری تهدیدم نمی‌کنه.

دست راستش رو به جیب شلوار پارچه‌ای مشکی رنگش برد و پاسخ داد:

- صاحب اصلی باند تحت تعقیبه. خطری تهدیدت نمی‌کنه، ولی محض احتیاطه و خیالم راحت می‌شه اذیت نمی‌شی.

حرفی به میون نیاوردم. مخالف بودم، منتها چه می‌شه کرد؟

- فعلاً با گروه مشغول به انجام رسوندن مأموریتیم. اگه خدا بخواد و عملیاتمون به نتیجه برسه، فردا صبح عازم تهران می‌شیم.

و با لبخندی ادامه داد:

- این‌جوری هم خوب استراحت می‌کنی و هم یه خریدی، سوغاتی واسه خانواده‌ت می‌بری. نمی‌خوام از ما خاطره ناخوشایندی داشته باشی.

در جوابش لبخند کمرنگی زدم. حالا که ماجرا ختم به خیر شد، عجله واسه برگشتن نمی‌کنم. تازه دو روز از رفتنم گذشته. بدم نمی‌اومد بندرعباس رو بگردم. حتماً جاذبه‌های دیدنی خوبی داره.

- به محض رسیدنت یه زنگی به نگار هم بزن دخترم! نگرانت بود.

دوست خوب و حساسم! چقدر دلم واسه‌ش تنگ شده بود! همزمان با حرکت سرم، پلکی به معنی باشه زدم و در عقب ماشین رو باز کردم.

***

چهل دقیقه‌ای می‌گذشت. هوا گرگ و میش بود. این شهر برام خیلی تازگی داشت. اولین‌بارم بود بندرعباس رو از قاب تلویزیون نمی‌دیدم. محو نخل‌های بلند کاشته شده خیابون عریض شهر بودم که صدای مأمور تو گوش‌هام زنگ زد.

- قسمت شد دوباره باهاتون آشنا بشم.

دوباره؟! چهره‌ش آشنا بود، پس قبلاً هم‌دیگه رو دیده بودیم. حالت مبهمی به لحنم سرایت دادم و گفتم:

- آشنایی دوباره؟!

از آینه جلو نگاهی کرد و با لبخند محوی که به لـ ـب‌هاش انحنا داده بود، گفت:

- به جا نیاوردید. سروان اشکان سعیدی هستم، دوست خانوادگی زلزله خانم نگار!

یک تای ابروم بالا رفت. تازه یادم اومد. دستش روی فرمون ضرب گرفت.

- خیلی خوشحالم سلامت پیداتون کردیم. باور کنید کم مونده بود برای زودتر پیدا کردنتون نذر شاه چراغ کنم!

- چطور؟!

خندید.

- از بس این زلزله خانم مخ ما رو درسته قورت داد! فکر نمی‌کردم تا این حد وابسته شما باشه.

خنده‌ش صدادار شد و ادامه حرفش رو گرفت:

- به ما که اصلاً نگاه نمی‌کنه، چه برسه به وابسته شدن!

می‌گن خواهر رو آدم انتخاب نمی‌کنه، ولی رفیق رو خودمون انتخاب می‌کنیم و من از داشتن این رفیق به خودم می‌بالیدم، با همه تضادهای فکری‌مون... .

- عذر می‌خوام خانم تمجید. می‌شه سؤالی ازتون بپرسم؟

نگاهی به آینه جلوی ماشین دوختم. دنده رو عوض کرد و پرسید:

- چند ساله با نگار دوست هستید؟

- سیزده سال.

- واقعا؟! درباره شما چیزی بهم نگفت! از نگار دهن لق بعیده. آلو تو دهنش خیس نمی‌خوره!

آقا رو باش! چرا بگه؟ از کنجکاوی کردنش خوشم نیومد. طوری که حساب کار دستش بیاد، لـ ـب باز کردم:

- دلیلی نداره، در واقع که لزومی نداره. این‌طور نیست؟

جا خورد و در کسری از ثانیه نگاهش رو به مقابل قرص کرد.

- بله. شما درست می‌گید.

دیگه لام تا کام حرف نزد. اگه وادارش نمی‌کردم تا خود هتل یک بند حرف می‌زد. من مثل اون‌ها عادت نداشتم شب و روزم یکی باشه! چند دقیقه گذشت و جلوی هتل پنج ستاره شیک و مدرنی توقف کرد. از ماشین پیاده شدیم. در صندوق رو باز کرد و چمدون‌هامون رو برداشت. در این حین مرد میانسال کت و شلوار پوشی که واضح بود متعلق به کارکنان هتله، بهمون رسید و با خوش رویی گفت:

- خیلی خوش آمدید. سوئیچ ماشینتون رو بدید پارکینگ ببرن.

سعیدی کارتی از جیب کت مشکی رنگش بیرون کشید و نشون مرد داد.

- ما از طرف سرهنگ هاشمی اومدیم.

ظاهراً از قبل باهاش هماهنگ کرده بودن. لبخندی زد و گرم‌تر گفت:

- بله، بله. بفرمایید!

- موردی نداره ماشین رو همین‌جا پارک کنم.

- هر طور راحتید. می‌تونید کنار ماشین‌های اطراف پارک کنید.

منظور مرد به ماشین‌های اطراف ساختمون هتل بود که منظم کنار هم پارک شده بودن. نگاهی به من انداخت.

- خانم تمجید، شما تو لابی منتظر باشید! الآن میام.

بی حرف دسته چمدونم رو کشیدم و با راهنمایی مرد وارد لابی هتل شدم. پنج دقیقه هم نگذشته بود که سر و کله‌ش پیدا شد و با هم به بخش رزروشن هتل رفتیم. منشی که بهش می‌خورد سی سالش باشه با پوستی سبزه و چشم‌هایی طوسی و یونیفرم زیبای سرمه‌ای پشت میز نشسته و با تلفن صحبت می‌کرد. به محض دیدنمون گوشی رو قطع کرد و صندلی چرخ‌دار مشکیش رو با حرکت بدنش جلو کشید و با روی بازی گفت:

- به هتل پنج ستاره...خوش آمدید. در خدمتم!

- از طرف سرهنگ هاشمی اومدیم. اتاق می‌خواستیم.

- چندتا اتاق ثبت کنم براتون؟

ده تا بی زحمت بده بچه‌ها تو راهن الآن می‌رسن! آخه این سؤال بود پرسید؟! حرف دل من رو سعیدی محترمانه‌تر بیان کرد. ساعدش رو لبه میز گذاشت و گفت:

- به نظر شما به جز من...

به من اشاره کرد.

- و این خانم شخص دیگه‌ای هم وجود داره؟! فکر کنم دو تا اتاق لازم داشته باشیم کافی باشه. اگه بازم خواستیم حتماً به اطلاعتون می‌رسونیم!

با خودم گفتم الآنه که دختر از کوره در بره، اما انگار نه انگار! لبخند ریزی زد و و تن صداش نازک‌تر شد.

- گفتم شاید زن و شوهر باشید، برای همین پرسیدم. خب، مدارکتون رو لطف کنید!

کلافه زیپ کوچیک جلوی چمدونم رو کشیدم و شناسنامه و کارت ملیم رو برداشتم. سعیدی هم به غیر از اون مدارک، کارت انتظامیش رو درآورد و بهش داد. به منشی نگفته بودن طرف حسابی که رزرو داشت پلیس باشه؛ چون با دیدن کارت شناساییش یکه خورد و بی‌اراده از روی

صندلی بلند شد. بی‌حرف کارها و تاییدیه لازم رو ثبت کرد و دو کارت که شماره اتاق‌هامون روش نوشته شده بود، به سمتمون گرفت.

- طبقه بیستم. شماره اتاق‌هاتون روی کارت درج شده. سایر اقدامات غذایی و نظافت رو با شماره هفت هماهنگ کنین، پرسنل شبانه‌روز آماده خدمت‌رسانی هستن. اوقات خوشی رو پیش رو داشته باشین.

سعیدی تشکری کرد و من هم بعد از تشکر زیر لبی، کارتم رو گرفتم و سوار آسانسور شدیم. می‌خواست چمدونم رو بیاره و قبول نکردم. هتل زیبایی بود. کف‌پوشش موکت سرمه‌ای شده بود و با مبل‌های چرم مشکی و کرم، چراغ‌های ال‌ای‌دی سفید و هالوژن‌های یخی و زرد هماهنگی بی‌نقصی داشت. موزیک لایتی که تو فضا پخش شده بود، لحظات آرام‌بخشی ایجاد می‌کرد.

اتاقک به طبقه بیستم ایستاد. وارد راهروی بزرگ و دنجی شدیم. این‌جا بر خلاف لابی همه چیز تو رنگ‌های زرشکی و مشکی کار شده بود، فضایی چشم‌نواز و آروم... . رو به سعیدی گفتم:

- خودم شماره اتاقم رو پیدا می‌کنم.

حینی که شماره اتاق‌ها رو چک می‌کرد گفت:

- سرهنگ دستور دادن تا زمانی‌که به تهران نرسیدیم تنهاتون نذارم.

ترجیح دادم چونه نزنم. به وظیفه‌ش عمل می‌کرد و از من حرف‌شنوی نداشت. سرهنگ هم بهم گفته بود. بالآخره شماره رو پیدا کردم، دویست و شونزده... . کارت رو به دستگیره چسبوندم که با صدای حسگر باز شد. اتاق سروان وظیفه‌شناس سمت راست اتاقم بود. صداش رو شنیدم که گفت:

- خواستید بیرون تشریف ببرید حتماً اطلاع بدید! غیر از پرسنل اگه ناشناسی در زد قبلش بهم زنگ بزنید! من بیدارم.

ای بابا! بی میل و زیر لبی باشه‌ای گفتم. چشم‌هاش سرحال نبود و با این حال بیدار می‌موند! گم شدن گردنبندم سرهنگ رو خیلی ترسونده بود که نمی‌خواست اون خطا دوباره تکرار بشه، بعد اون سرگرد روانی با ذهن مریضش همه رو عین خودش می‌دید! چمدون رو دنبال خودم کشیدم. تا در رو نبستم، تو اتاقش نرفت. چه مسئولیت‌پذیر!

چمدون رو کنار کانتر گذاشتم و مشغول وارسی کردن شدم. سوئیت تقریباً صد متری با یک دست مبل ساده از جنس مخمل طوسی و سیستم نمایشگر... .

مجاور مبل‌ها کمی با فاصله پنجره تمام قدی قرار داشت که پارچه‌ای از جنس مبل‌ها به صورت هلالی گوشه‌های پرده حریر سفید رو پوشونده و هارمونی زیبایی با روشنایی روز ایجاد کرده بود.

کش و قوسی به بدنم دادم. لیوانی از کابینت برداشتم و با پارچ آبی که از یخچال برداشته بودم پر کردم و یک نفس سر کشیدم. لیوان رو توی سینک رها کردم. یک دست لباس راحتی برداشتم، گوشیم رو به شارژ وصل کردم و راهم رو به تک اتاق سوئیت کج کردم.

بیشتر اوقات دوش آب سرد رو ترجیح می‌دادم، اما حالا آب گرم بود و پر فشار که تن کوفته‌م رو تسکین می‌داد و آلودگی‌ها و حجم اجبار و گناهی که به گردنم انداخته بودم می‌شست. احساس خوشایندی بهم تزریق شد وقتی که سلول به سلول کرخت بدنم با پاک‌ترین عنصر چهارگانه کره زمین درمان شد.

حوله تن‌پوشم رو تنم کردم و خارج شدم. نای خشک کردن موهام رو نداشتم. حوله سرم رو دورشون پیچیدم و بی حال روی تخت افتادم. ساعت هشت‌ونیم صبح بود. تصمیم گرفتم قبل از خواب به نگار زنگ بزنم. موبایلم رو روشن کردم و روی اسمش ضربه زدم. به دو بوق نرسیده جواب داد، آهسته و آمیخته با تردید... .

- الو!

مکث کرد. لبخند زدم؛ مثل رنگین کمونی که یک آن در حین بارش، طیف هفت رنگ زیباش رو به رخ همه می‌کشوند.

- باران؟!

- سلام وروجک!

هق‌هقش به دلم چنگ زد. خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد:

- بـ.. باران دختر تو که منو به کشـ..تن دادی! به خدا تو مرز رو به مُوت شدن بودم دخترا! آخه تو کجایی؟

- آروم باش! بهت گفته بودم اتفاقی نمی‌افته و باور نمی‌کردی. حالا هم همه چی تموم شد.

فین‌فین کنان گفت:

- داری دروغ می‌گی؟ اون عوضی گوسفند دور و ورته هنوز؟

- کی ازم دروغ شنیدی؟ ماهان دستگیر شد نگار. الآنم تو هتلم. فردا صبح میایم تهران.

- چرا فردا؟

پلک‌های ملتهبم روی هم نشست و صدام ضعیف شد. سرم از بی‌خوابی تیر می‌کشید.

- سرهنگ هاشمی گفت یه سری کار ناتموم دارن. تو کجایی؟

گریه‌ش بند اومده و گرفتگی صداش هنوز به جا مونده بود.

- خونه سحر.

- چرا اون‌جا؟

- نتونستم تو اون آپارتمان لعنتی بمونم. احساس می‌کردم یه تیکه از وجودمو با خودت بردی. می‌خواستم برم هتل، ولی پشیمون شدم و به روژین زنگ زدم برم اون‌جا، اونم گفت نیستن و با خانوادشون رفتن عروسی تو شیراز. سولماز و مژگان خیر ندیده هم رفته بودن اردبیل واسه تفریح. فقط سحر قابل اعتماد بود. قضیه تو رو بهش نگفتم، ولی فهمید.

خمیازه‌ای کشیدم و پلک‌هام رو ماساژ دادم.

- چطور؟

- بهش گفتم مامان و بابام رفتن شمال عروسی یکی از دوستاشون و چند روزی نیستن. سحرم که می‌دونی مثل خودمون خاکیه قبول کرد. دیروز این‌قدر سراغتو از سرهنگ و داییم و اشکان گرفتم که فهمید. دست خودم نبود. دلم شور می‌زد. مجبور شدم بهش بگم؛ چون بدجور شک کرده بود، به خصوص وقتی ازم پرسید واسه‌ت اتفاق بدی افتاده و من نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه. بنده خدا تا قضیه تو رو فهمید، چند دقیقه فقط تو بهت بود و باور نمی‌کرد. شکر خدا همه چی به خیر و خوشی تموم شد. به جز من و سحر کسی از قضیه خبر نداره.

- مادر و پدرم باهات تماس نگرفتن؟

- چرا، چرا! اتفاقاً باهات تماس گرفته بودیم. مگه نیفتاده؟!

- تازه روشنش کردم.

- آره، موبایلت خاموش بود. بلافاصله با من تماس گرفتن، منم از سر ناچاری گفتم حمومی و شارژ موبایلت تموم شده و کابلت هم کار نمی‌کنه. بهم گفتن باهاشون تماس بگیری، برای همین با گوشیم از طرفت واسه‌شون پیامک فرستادم. خدا رحم کرد تا الآن زنگ نزدن. نگران بودم نکنه برگشتنت طول بکشه و همه چی لو بره.

دوباره بغض مهمون صداش شد.

- ازت ممنونم که مواظب خودت بودی دوستم!

- من ازت ممنونم رفیق! لطفاً دیگه بغض نکن! می‌دونی که...

بین بغض خندید.

- بله پرنسس خانم! خوش نداری کسی نگرانت بشه. دوست مغرور و ترشی لیته‌ای من!

وروجک باز رفت تو فاز حرص در آوردن من!

- برو خداتو شکر کن نیستم پیشت، وگرنه می‌دونستم چطور با همین دست‌هام موهات رو دونه دونه بکنم.

غش غش خندید. انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش اشک می‌ریخت و حُسنش هم همین بود.

- نه، اون‌طوری درد داره. با قیچی کار رو یکسره کن ترشک من!

و خنده‌ش شدت گرفت. لبخند محوی زدم.

- واسه زودتر دیدنت حاضرم کچل بشم، ولی شرط داره. با کارت اون نیمچه خواستگارام ازم فراری می‌شن و کسی افتخار نمی‌ده منو بگیره. دیگه زحمتش با تو!

از خنده ریسه رفت و چشم‌های من واسه خواب... .

- چرت‌وپرتت رو نگه‌دار واسه بعد از خوابم. تو هم برو استراحت کن!

جوابی نداد. صدای خنده‌ش قطع شده بود.

- کجا رفتی؟

موبایل رو از گوشم فاصله دادم. ثانیه‌شمار فعال بود. مجدد روی گوشم نگه‌داشتم.

- نگار؟!

هول زده گفت:

- سـ..سلام آقا پوریا.

عجول و گنگ خطابم گفت:

- من بعداً باهات تماس می‌گیرم.

بوق...بوق...بوق! مجدد به صفحه زمینه گوشیم زل زدم. یک دفعه چی شد؟ پوریا؟ همون پسری که نگار مانکن کرده بود! بی‌خیال گوشی رو روی عسلی گذاشتم و زیر پتو خزیدم.

***

مانتوی ساتن قهوه‌ای رو از آویز درآوردم و بعد از پوشیدنش، کمربند چرم مشکی رو دور کمرم بستم. جلوی آینه هد ساتن رنگ مانتوم رو بالای پیشونی کشیدم و گوشه‌های شال مشکی‌م رو با حلقه فیکس کردم. وقتی تناسب پوشش و صورتم رو رعایت می‌کردم و براش وقت می‌ذاشتم، انرژی می‌گرفتم. وسیله‌های ضروری و تلفن همراهم رو توی کوله چرم مشکی‌م جا دادم و خودم رو به اتاق سعیدی رسوندم.

به لطف تماسی که با نگار و مامان و بابا داشتم حسابی شارژ بودم تو شهر بگردم. تقه‌ای به در اتاق سعیدی زدم، باز نکرد. چندبار زنگ رو فشار دادم و خبری نشد. حینی که بند کوله‌م رو روی شونه جابه‌جا می‌کردم، سوار آسانسور شدم و پا به لابی گذاشتم. روی یکی از مبل‌های تک نفره سالن نشسته بود و مجله می‌خوند. سریع نگاهم رو شکار کرد و مجله رو روی میز انداخت و از جاش بلند شد.

- سلام. روزتون به‌خیر! الآن تشریف می‌برید؟

- سلام. همچنین! بله.

ساعدش رو خم و نگاهی به ساعتش کرد.

- جلوی ورودی منتظر باشید! به زودی می‌رسه، زانتیای مشکیه.

یک تای ابروم پرید.

- شما نمیاید؟!

- دستور سرهنگه هتل بمونم.

باهاش صحبت می‌کردم چیزی به من نگفت. چه کاری بود؟ همین سعیدی همراهم می‌اومد دیگه! هرچند ترجیح می‌دادم تنها برم. لاقید شونه انداختم و بعد از تحویل دادن کارت، از در برقی شیشه‌ای بیرون زدم. نگاهم به زانتیای مشکی رنگی که پارک کرده بود، گره خورد.

با لباس شخصی و عینک روی چشم‌هاش پشت فرمون نشسته بود. من رو ثانیه‌ای دید و سرش به روبه‌رو چرخید و تک بوقی زد. خودش بود. با نظم خاصی که به گام‌هام می‌بخشیدم، به طرف ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم. سلام کردم و کوله رو کنارم گذاشتم و نگاهم رو به محوطه نیمه خلوت هتل دوختم. چرا حرکت نمی‌کرد؟! دو دقیقه صبر کردم و دیدم قصد حرکت نداره. خواستم چیزی بگم که صدای جدیش بلند شد.

- جلو بشین!

خدایا، امروز نه! نمی‌تونم هرجا می‌رم ریختش رو تحمل کنم. اخم غلیظی کردم و بدون این‌که اهمیتی به لحنم بدم مخالفتم رو بروز دادم.

- آدم قحط بود شما رو فرستادن؟!

پوزخند کجی زد. انگار به این مدل پوزخندها خو کرده! عینک حالت نگاهش رو کور کرده بود که از دور تشخیصش ندادم.

- دلت بخواد!

- خوشبختانه نمی‌خواد!

دستم روی دستگیره نشست که لحن رک و تندش بی‌حرکتم کرد.

- ببین دختر خانم! هوا برت نداره. سرهنگ بهم نمی‌گفت، صد سال سیاه قبول نمی‌کردم جور بردنت رو بکشم. تأکید می‌کنم فقط، فقط به سفارش سرهنگ اومدم و واسه‌م مهم نیست می‌خوای کجا بری و چی‌کار کنی، منتها اگه می‌خوای بری بیرون باید با من بیای و غیر از این باشه برگرد تو هتل و وقت با ارزش منو با کارهای بیهوده‌ت نگیر!

مرتیکه نفهم چی واسه من بلغور می‌کرد؟! هوای چی من رو برداشته؟ خودش مدام به پر و پاهام می‌پیچید و باز هم دو قورت و نیمش باقی بود. چشم ریز کردم و تنها حرفی که اون لحظه صلاح دونستم بگم این بود:

- براتون متأسفم!

از ماشین پیاده شدم و در رو به هم کوبیدم. هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودم که تن صدای بمش، اعصابم رو به زشت‌ترین شکل نقاشی کرد.

- امروز هیچ‌کس به جز من نمی‌تونه ببرتت. با من میای باید جلو بشینی. من آژانست نیستم.

کف هردو دستم از فرو رفتن ناخن‌هام به گزگز افتاد. گستاخ! جوری منت می‌ذاره که به خودم شک می‌کنم اصرار کردم بیاد من رو ببره! سعیدی چه کاری ازش برمی‌اومد و چی به سرهنگ می‌گفتم که قانع بشه این رو برگردونه؟ ولی تو دلم مونده بود به جای آسیب زدن به دستم حرکتی بزنم که چند روز کابوسش رو ببینه. امروز برای گشت‌وگذارم برنامه‌ریزی کرده بودم و اجازه نمی‌دادم وجود اون خرابش کنه.

با طمأنینه سرم رو به سمتش حرکت دادم. تو ماشین نشسته بود و قصد رفتن داشت. پوزخند روی لبم رنگ گرفت و قدم‌های محکم و منظمم رو به زمین کوبیدم. خودت خواستی سرگرد! متوجهم که شد شیشه کنارش رو پایین داد و بدون این‌که نیم نگاهی بهم بندازه به جلو خیره شد.

- واسه اومدنم شرط دارم.

عینکش رو برداشت و با اخم کمرنگ و نگاه پر از غرور و صامتی لب زد:

- اعلان جنگ؟

- خواب و خیال بی‌هدف رو واسه خودتون نگه دارید. من با کسایی که در شأن و شخصیتم نیستن جنگ نمی‌کنم، وقت هدر دادنه!

اخمش شدت گرفت و صداش آروم‌تر شد.

- شرطت!

- پشت فرمون می‌شینم.

با نیشخند لب‌های زاویه‌دارش تو نگاهم زل زد. ادامه دادم:

- راننده‌م نیستید که اعتراضی درکار باشه.

حالت تفریحی که وجناتش رو به رقص تمسخر درآورد هم قدرتی برابر هدفم نداشت.

- آرزو بر جوانان عیب نیست! نشستن پشت فرمونی که مال ستاده اونم کنار من ریسک بزرگیه سرکار خانم؛ چون اگه بی احتیاطی ازت ببینم، جریمه‌ت می‌کنم.

کمی به سرم انحنا دادم و سفیهانه پرسیدم:

- رانندگی من رو دیدید؟

- رانندگی خانم‌ها دیدن نداره!

سرم رو صاف کردم و تند و تیزبین پاسخ دادم:

- امتحان کنید!

قوسی به گردنش داد و لبخندی زد. نه بابا! نمردیم و لبخند مکش مرگ‌مای آقا رو هم دیدیم! ولی رنگ لبخندش فرق داشت، یک جورایی خبیث بود. ببینم نقشه‌م عملی بشه باز هم می‌تونه لبخند کمیاب بزنه یا همون هم تا آخر عمرش کویر می‌شه؟!

عینکش رو زد و در رو باز کرد. عقب کشیدم. با ژست خاصی پیاده شد و نظری به ساعت مچیش انداخت. لباسش با پیراهن طوسی و شلوار مشکی تکمیل شده بود. به نظر از اون دست آدم‌هاییه که تو هر شرایطی به ظاهرش اهمیت می‌ده. روزی یک دقیقه هم واسه شعورش اضافه می‌کرد لازم نبود برای تنبیه کردنش نقشه بریزم!

دست راستش رو تو جیب برد و عصا قورت داده نگاهم کرد. در ماشین رو گرفتم و نشستم و بستم. حالا این من بودم که لبخند رو لب‌هام داد می‌زد دسیسه‌ای پشتش خوابیده، گرچه ندید. سریع استارت زدم و کمربندم رو بستم. داشت ماشین رو دور می‌زد سوار بشه. ترمز دستی رو پایین کشیدم و دستم روی دنده یک موند.

همزمان چشمم به چند دختر جوون گره خورد که اون طرف‌تر با نیش تا بنا گوش باز شده بهش زوم شده بودن. پوزخند عصبی زدم و به حالشون تأسف خوردم. توجه مزخرف این دخترها رو نداشت چطور ادعای خودشیفتگی می‌کرد؟! نگاه دخترها بین من و اون در گردش بود. خوبه که این صحنه تماشاچی داشت. پیدا کردن کلید قفل مرکزی کار سختی نبود. مجاور در کنار راننده ایستاد و دستگیره رو گرفت. باز که نشد یک بار دیگه تکرار کرد و فهمید قفله. کاملاً ریلکس سرش رو پایین آورد. با وجود عینک روی چشم‌هاش می‌شد واژه‌های سخیف سطح پایینش رو شمرد.

منتظر بود در رو واسه‌ش باز کنم. لبخند محوم بزرگ‌تر از قهقهه بود. مسلماً این لبخندِ واضح می‌تونست پیامم رو بهش برسونه. حرکتی نکرد و می‌تونستم واژه به‌دردبخور تعجب رو پشت شیشه دودی عینکش بخونم. انگشت اشاره‌م رو به پیشونی‌م بلند کردم و با ژست خاصی به جلو حرکت دادم. تا بخواد رفتارم رو آنالیز کنه، کف کتونی‌م پدال گاز رو تا نیمه فشار داد و لاستیک‌های ماشین کف سنگ کشیده شد. دخترها وحشت‌زده جا خوردن و عقب کشیدن.

سوار زانتیا نشده بودم و نمی‌دونستم اینقدر تیزه! سریع با عوض کردن دنده و کنترل کلاچ، ماشین رو جمع کردم و نگاه فاتحی به آینه انداختم. مات ایستاده بود و به ماشین نگاه می‌کرد. دیدن چهره‌ش خنده تا پشت لب‌هام آورد، آخرش هم نشد و زدم زیر خنده. تو عمر بیست و دو ساله‌ای که از خدا گرفتم، چنین کاری با یک مرد نکرده بودم که قسمت شد!

از هتل که دورتر شدم، فرمون رو به خیابون فرعی چرخوندم و ترمز کردم. قیافه آویزونش مدام جلوی چشم‌هام رژه می‌رفت. از آینه به چهره سرخ و چشم‌های پر از اشکم زل زدم. عضله‌های شکم و دیافراگمم منقبض شده بود. کافی بود نگار من رو تو این وضع ببینه.

کم‌کم خنده‌م به لبخند تبدیل شد و اجزای بدنم از گرفتگی دراومد. ظاهر ماشین نشون نمی‌داد متعلق به نیروی انتظامیه، ولی با دم و دستگاه و بی‌سیمی که داخل ماشین بود هرکس می‌دید مشکوک می‌شد، پس بهتر بود تا گندش در نیومده به سرهنگ خبر بدم. شماره‌ش رو گرفتم. بعد از چهار بوق جواب داد:

- بله!

- سلام سرهنگ.

- سلام دخترم. خوبی؟ سرگرد مجد اومد دنبالت؟

- بله، ولی جسارت نشه. چرا سرگرد رو به زحمت انداختید؟

تا همین یک دقیقه پیش هم سرگرد حسابش نمی‌کردم! من هم آب زیر کاهی بودم. خنده‌ای رو که تا مرز پیش‌روی می‌اومد، با گزیدن لب پایینم قطع کردم.

- دلت می‌خواد خـ ـیانت در امانت کنیم؟

- پس کار درستی نکردم؛ چون بهشون گفتم می‌خوام تنها برم. الآن ایشون همراهم نیست.

صدایی نیومد. فکر کردم تلفن قطع شده.

- الو؟!

لحن متعجبش تو گوشی پیچید.

- تنهایی؟!

- بله.

- سرگرد قبول کرد؟!

- نباید قبول می‌کرد؟

- خیلی بهش تأکید کرده بودم مواظبت باشه، برای همین شخصاً فرستادمش که مشکلی پیش نیاد. از سرگرد بعیده.

عجب! پس بدجور پا رو دمش گذاشتم. سرهنگ خبر نداشت با سرگرد روانکاوشون چی‌کار کردم. اون حرف‌هایی که بهم می‌زد هم محض حرص دادنم بود. گفت اومدن و نیومدنم واسه‌ش مهم نیست و کاری کرد تا پای تلافی خطرناک از متلک‌هاش پیش برم. صدام رو تو گلو صاف کردم و گفتم:

- اگه صلاح می‌دونید من بر می‌گردم. ممکنه ماشین رو ببینن شک کنن.

خندید و آهسته گفت:

- دیگه کار خودتو کردی دخترم! با مرکز هماهنگ می‌کنم از همکارها کسی تو رو دید دستور بازرسی ندن، ولی تا قبل از چهار عصر برگرد. قرارمون رو که یادت نرفته؟

قرار بود ساعت شیش عصر سرهنگ واسه دریافت اطلاعات لازم بیاد هتل. ازش ممنون بودم که من رو برای هرکاری به ستاد نمی‌فرستاد.

- یادمه.

- مواظب خودت باش و از جاهای کم تردد نرو!

- حتماً.

- روز خوبی داشته باشی. عصر می‌بینمت. خداحافظ!

- همچنین. خدانگهدار!

گوشی رو روی کوله که کنارم بود انداختم. خیابون فرعی رو دور زدم به خیابون اصلی که شلوغ‌تر بود. از کجا شروع می‌کردم؟ چشمم به دور و بر چرخید که صدای زنگ موبایلی که مال من نبود، اتاقک رو پر کرد. نگاهم رو به جای جای اتاق ماشین دوختم و بالای داشبورد پیداش کردم.

حینی که حواسم به جلو بود، دست دراز کردم و برش داشتم. حتماً مال سرگرد گرام بود. اسم سعیدی روی صفحه خودنمایی می‌کرد. گوشیش رو بالای فرمون گذاشتم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم. همین که قطع شد، به دو دقیقه نکشید و اعلان پیامک رو شنیدم. باز هم سعیدی!

معلوم بود خیلی براش گرون تموم شده که ول‌کن نیست. خونسرد پوزخندی زدم و با زدن راهنمای راست، نزدیک خانم میانسالی ترمز کردم و شیشه شاگرد رو پایین دادم.

- خانم؟

جانب صدا چرخید و نگاهم کرد. لبه چادرش رو گرفت و جلو اومد. لهجه بوشهری کمی لحنش رو تغییر داده بود.

- بله!

- سلام. نزدیک‌ترین جای تفریحیِ این منطقه کجاست؟

سلامی کرد و به فکر رفت.

- شما از تهران آمدی؟

- بله.

- به شهرمان خوش آمدی. یه بازار بزرگ جلوتر هست که تازه ساختن. جاهای تفریحیِ دیگه کیلومترها از این منطقه فاصله داره.

سری تکون دادم.

- آدرس بازار کجاست؟

نظری به مسیر انداخت و پاسخ داد:

- این خیابانو مستقیم بری می‌رسی به یه میدان، سه میدان دیگه هم که بری به میدان هفده شهریور می‌رسی. آن‌جا رو دور بزنی و بپیچی سمت راست، جلوتر بازار رو پیدا می‌کنی.

آدرسش سر راست بود. از خانم تشکری کردم و گاز دادم. تقریباً یک ساعتی پشت ترافیک و چراغ قرمزها معطل شدم تا به مقصد رسیدم. یک ظهر بود و سه ساعت وقت داشتم. ماشین رو تو پارکینگ مربوط پارک کردم تا خیالم آسوده باشه. خیلی ماشین تیز و نرمی بود، به یک‌بار تجربه ارزید و به قول نگار باهاش حال کردم.

کوله و موبایلم رو برداشتم و خواستم پیاده بشم که نگاهم بی اختیار به سمت گوشی مشکی مقابلم کشیده شد. حسی قلقلکم داد پیامش رو باز کنم ببینم چی نوشته. مسلماً واسه من فرستاده بود. هر چقدر خواستم سرکوبش کنم نشد. هرچه باداباد! بدون مکث پیامک رو از قسمت پنجره خوندم که متوجه نشه بازش کردم. عجیب بود که صفحه‌ش رمز نداشت. نگاهم خط به خط رو خوند.

《قبرت رو با دست‌های خودت کندی! سر راهت امامزاده هم برو و دخیل ببند و دعا کن سایه‌ت روم سنگینی نکنه دختر خانم! بازی با سرگرد مجد یعنی بازی با مرگ! فعلاً خوش باش، ولی وای به حال وقتی که ببینمت!》

موبایل تو دستم مشت شد. مرتیکه ع*و*ض*ی من رو به چی گوشزد می‌کرد؟ توقع داشت بتازونه و کاری نکنم؟ هه! محاله. انگشت‌هام مشتاق بود کلمه‌های سنگین بارش کنه، ولی نه. بهتر بود فکر می‌کرد پیامش رو نخوندم. هنوز به درک این قضیه نرسیده دشمن مقابلش بارانه!

《- دشمــن؟!》

《- آره دیگه!》

《- شما کی دشمن هم‌دیگه شدین؟》

《- از موقعی که با نگاه سردش سعی به خرد کردنم داشت و با تهمت‌های بی‌جاش تقلا کرد شکستم بده. باز هم بگم؟》

تقابل بین عقل و حسم مثل شبیخون بود. عقلم می‌گفت ما دشمن هم‌دیگه‌ایم و حسم خلافش رو جار می‌زد. از ماشین پیاده شدم. در حال حاضر حرف عقلم درست بود. ما دشمن هم‌دیگه بودیم، ولی از این به بعد کاری می‌کردم حتی دشمن هم نباشیم. به محض رسیدن به تهران می‌شدم همون بارانی که انگار آریا مجد رو نه دیده و نه می‌شناسه.

روبه‌روی ساختمون بزرگ و مدرنی که به اسم بازار مرکزی معروف منطقه بود ایستادم، چند طبقه که طبقه اولش مخصوص پوشاک آقایون و طبقه‌های بالا مختص به بانوان بود. این بنا فقط نگار رو کم داشت که نصف بوتیک‌ها رو درو کنه! حین شمرده قدم برداشتن اجناس مغازه‌ها رو از نظر می‌گذروندم. نگاهم به رنگ‌های مانتوی کتی خریدارانه شد و براندازش کردم. سفید و

مشکی، دو طیف متضاد، شاه رنگ‌ها و خاص‌ترین رنگ مورد علاقه من... . تا روی زانو بود و دو لبه یقه انگلیسی مشکی و صدفی داشت و سه دکمه بزرگ، جلوی کت رو بسته بود. شلوار راسته پارچه‌ای کمدم با این کت کاملاً تکمیل می‌شد.

وارد بوتیک شدم و رو به فروشنده که خانم جوونی بود، مانتو رو نشون دادم. بعد از گفتن سایزم مانتو رو بهم داد و پوشیدمش. محشر بود! مانتوی خودم رو پوشیدم و بعد از حساب کردن، پاکت لباس رو برداشتم. خرید خاصی نداشتم. واسه بابا کت تک و پیراهن سرمه‌ای که رنگ مورد علاقه‌ش بود و واسه مامان هم یک جفت کفش و کیف پاشنه پنج سانتی ورنی مرجانی رنگ خریدم. واسه نگار ساعت مچی بند چرم مشکی که صفحه گردش طرح زیبای نقره‌ای قفنوس و نگین‌های ریز سفید کار شده بود گرفتم. برای سحر ادکلن با رایحه شیرین انتخاب کردم. معمولاً از این نوع رایحه استفاده می‌کرد. خریدم به یک ساعت هم نکشید. اگه از چیزی خوشم می‌اومد دیگه مغازه‌های دیگه رو نمی‌گشتم.

از ساختمون بیرون اومدم. ساعت دو ظهر بود. وسایل رو صندلی عقب ماشین جا دادم و بعد از قفل کردن درها به بازارهای محلی اطراف رفتم. سوغاتی عمو سینا و خاله سیمین تو جاهای محلی و سنتی پیدا می‌شد. کسبه‌ها تو هر غرفه جنس‌هاشون رو ریخته بودن و پیرمردها کنار محل کاسبی‌شون چهارپایه پلاستیکی گذاشته بودن و با هم گپ می‌زدن. همیشه این بازارچه‌های قدیمی برای من دلچسب بود.

خودم رو به مسجد کوچیک و با صفای بازار رسوندم و نمازم رو خوندم و تا برگشتم نیم ساعتی طول کشید. بوی نخودهای معطر سرخ شده به ضعف معده‌م چنگ زد. به انتهای بازارچه رسیده بودم که به محله کوچیک خونه‌های ویلایی قدیمی باز می‌شد. بوی فلافل از اغذیه فروشی مجاور بازارچه می‌اومد. پسر جوون سبزه‌ای دستمال به دست میزها رو تمیز می‌کرد. پشت میز تک نفره‌ای نشستم. به طرفم اومد.

- خوش اندی دده. بفرمایید! (خوش اومدی آبجی. بفرمایید!)

شنیده بودم فلافل‌های جنوب معروفه، برای همین گفتم:

- فلافل شهرتون رو می‌خوام.

لبخندی زد. لهجه‌ش رو عوض کرد و با اشتیاق گفت:

- چشم! از تهران آمدید؟

چرا هرکس من رو تو این شهر می‌دید همین رو می‌گفت؟ اینقدر تابلو بود مسافرم؟

- بله.

- هرکی از تهران میاد فلافل نخورده برنمی‌گرده. فلافل جنوب تو ایران حرف نداره. اگه تند نمی‌خوای بگم برات جدا بزنن آبجی.

- ترجیحاً تند باشه.

گوشیم زنگ خورد و صورت خندون نگار خودنمایی کرد. پسر چشمی گفت و رفت. لبخند محوی زدم و جواب دادم:

- سلام وروجک!

صدای مثل همیشه شاد و شنگولش گوشم رو نوازش داد.

- به! سلام به خانوم خوشگل و مغرور و ترشی لیته‌ای من!

لبخندم ماسید و نفس عمیقی کشیدم.

- چند دفعه بهت بگم زبونت رو به هر چرندی باز نکن؟ یک روز هم نگذشته.

- کدوم چرند؟!

- فرستادم واسه‌ت پست کنن!

- عه! نرسیده هنوز. خب یه‌کم سر کیسه رو شل می‌کردی پیشتاز می‌فرستادی.

- روت رو برم!

- نرو بابا دوباره گیر یه لات دیگه میفتی نمی‌تونم پیدات کنم!

طبق معمول حرفم رو به نقطه رسوندم که کشش نده. خندید و آهسته گفت:

- خیلی‌خب. جوش نزن واسه‌ت خوب نیست، ولی ازم نخواه بهت مغرور نگم.

پوزخند زدم.

- دختری که غرور نداشته باشه، به درد جرز لای دیوار هم نمی‌خوره.

غش غش خندید و میون خنده مستانه‌ش گفت:

- اووو! بله، بله. همین حرفاته که بنده رو شیفته شما کرده و حاضر شدم به نکا...

- رسیدم تهران اولین کاری که می‌کنم تو رو آدم می‌کنم. می‌گی نه...

با سر ناخنم روی شیشه ضرب گرفتم و ادامه دادم:

- این یه خط...

چند خط دیگه پایینش کشیدم.

- این هم چند خط پایینش!

- والا من این خط و نشون کشیدنای تو رو ندیدم! به دست تو هم آدم نمی‌شم. اگه قرار باشه به شیوه خودت متحولم کنی، می‌ترشم و میفتم رو دست مامان و بابام! مامانم از کمبود خواستگار دور از جونش دق می‌کنه. بابام هم سرشو به کوه و دشت و بیابون می‌ذاره، خلاصه زندگی‌مون به دست تو از هم می‌پاشه. من مثل شما نیستم. واسه خودم کلی آرزو دارم. همدم می‌خوام.

با حرص گفتم:

- اون همدم بخوره فرق سرت!

توجه چند زوج که روی صندلی نشسته بودن بهم جلب شد. دختره دیوونه از پشت گوشی می‌خندید و رو اعصابم فوتبال بازی می‌کرد. ابروهام رو به شدت تو هم کشیدم. بدون این‌که خم به ابرو بیارم، با تُن عصبی و زیری تشر زدم:

- رو آب بخندی!

- به حرف تو نمی‌خندم که، به پوریا می‌خندم.

- چشمم روشن!

کمی جدی شد.

- باران، نمی‌دونی چه سوتی‌ای دادم! موقع صحبت باهات اینقدر بلند خندیدم که برادر سحر فکر کرد خل شدم و اومد تو اتاق. بیچاره صورتمو که دید، رد داد. فکر کرد دارم با دوست پسری، آق بالا سری چیزی صحبت می‌کنم. خدایی خیلی جلوش ضایع بازی درآوردم. لامصب با اون چشماش جوری بهم زل زده بود که خنده‌م بند اومد، اصلاً یادم رفت چطور می‌خندن!

- چه گیری به اون دادی؟

- بابا خودتم که عکسشو دیدی می‌دونی چی می‌گم.

- ندیدمش و نمی‌خوام هم ببینمش.

مبهوت لب باز کرد:

- باران؟! همین چند روز پیش بود ها! اومده بودین خونه‌مون بعد مـ..

کلافه وسط حرفش پریدم:

- قطع می‌کنم ها!

زمزمه کرد:

- یه حسی می‌گه نفرتت بیشتر شده. دربه‌در شه اون ماهان بی‌کس و کار!

راست می‌گفت. نفرتم کم نشد هیچ، عمیق‌تر هم شد، البته غلطش گردن ماهان نبود. خان‌دایی گرامش پیشواز رفته بود! پسر سینی فلافل و مخلفاتش رو روی میز گذاشت.

- باید قطع کنم.

خندید و با لحن شیطونی گفت:

- از کی تشکر می‌کردی؟

- از عموزاده میکی موس!

زد زیر خنده.

- خب تو که می‌دونی چقدر آنتن مرکزیم فعاله، اسپند که دود نمی‌کنی دیگه چرا اذیتم می‌کنی؟! باشه بابا بیخیال. الآن آمپرت چسبیده به سقف. حرص واسه امروزت بسه. فردا می‌بینمت.

- تا برسم تمرین کن پات رو از خط قرمزهام رد نکنی. مفهوم شد؟

- بله بانو. پوزش! سوغاتی یادت نره ها!

- باشه.

- مارک باشه ها!

- باشه.

- پست نکنی یه وقت ها! دیرتر از خودت میاد.

خنده کوتاهی کردم.

- نگار! گشنه‌مه.

بالآخره رضایت به قطع تماس داد. کاغذ دور ساندویچ رو برداشتم و مشغول شدم. واقعاً هم تعریف کردنی بود، لذیذ و ترد و فوق‌العاد تند... . ناهارم تموم شد پولش رو پرداخت کردم و بعدش تصمیم گرفتم واسه هواخوری و هضم غذا پیاده‌روی کنم. واسه خاله سیمین روسری قواره بزرگ بادمجونی محلی و چنته که از صنایع دستی معروف بندر بود، خریدم. واسه عمو سینا هم نمی‌دونستم دقیقاً چی بخرم.

نگاهم به مغازه‌ای که پر بود از قاب شعرهای متنوع جلب شد. تا چشم کار می‌کرد اشعار و دلنوشته تو قاب‌های بزرگ و کوچیک با خطوط مختلف نوشته شده بود. یادم افتاد نگار می‌گفت پدرش به شعرهای حافظ و مولانا خیلی علاقه داره و زیاد می‌خونه. از بینشون قاب متوسطی از چوب سوخته برداشتم که با خط نستعلیق دو بیت از غزل حافظ رو تو قابش جا داده بود.

《ما ز یاران چشم یاری داشتیم》

《خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم》

صاحب غرفه به سمتم اومد و گفت:

- سلام خانم. می‌تونم کمکتون کنم؟

سر بلند کردم. برخلاف چهره جنوبی‌ش لهجه نداشت.

- سلام. این قاب رو برمی‌دارم.

- مبارکتون باشه! بیاید داخل بسته‌بندیش کنم.

قاب رو ازم گرفت و به سمت چند جعبه روی هم قرار گرفته رفت تا جعبه‌ش رو پیدا کنه. میز بیرون کنار دهنه غرفه‌ش رو دور زدم. همین‌طور داشتم به قاب نوشته‌ها نگاه می‌کردم که چشم‌هام روی عکس تقریباً بزرگی که چوبش سفید بود و با بقیه قاب‌ها فرق داشت مکث کرد. زمینه عکسش تاریک و روشن از آسمونی پر ستاره که تصویرش سطح تاریک رود رو پوشونده بود. نگاهم روی فونت زیبای متن چرخید.

《خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران》

《صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد》

هر واژه و حروف ربط و فعلی که به مصرع می‌رسوندم، موجی می‌انداخت به دریای آروم دلم... به نظر خاقانی قلمش رو سنگین برداشته بود! من زیاد اهل شعر نبودم و گاهی می‌خوندم. خیلی از بیت‌ها راحت از ذهنم رد می‌شد، ولی بعضی‌ها مغزم رو درگیر می‌کرد و فهمش اذیت‌کننده بود، هرچند جاذبه‌ش باعث می‌شد فراموشش نکنم، مثل این شعر... . انگار نشونه مهمی تو این دنیا هست که گمش کردم یا نمی‌بینمش. صدای مرد تو گوش‌هام نشست.

- فقط همین مونده. یه دونه ازش داشتم که تقریباً یه ماه پیش یه مردی مثل شما خیلی خوشش اومده بود و خرید.

ترکیب واژه‌ها پارادوکسی خلق کرده بود که با خلقیات من سازگاری نداشت، ولی... . شاید برای همین خریدمش.

***

با وجود خستگی که از دیروز بدنم رو گرفت، فقط چهار ساعت خوابیدم. انرژیم با پیاده‌روی زیاد افت کرده بود. شانس آوردم راه برگشت رو درگیر ترافیک نشدم و راحت به هتل رسیدم. ماشین

رو بین خطوط پارک متوقف کردم. موقع اومدن سرهنگ سوئیچ رو بهش برمی‌گردونم. جعبه ساعت و ادکلن و روسری رو تو کوله گذاشتم و بقیه وسایل رو برداشتم. از قفل بودن ماشین که مطمئن شدم به طرف لابی هتل رفتم. صحنه دو ساعت قبل تو حافظه‌م جون گرفت و لبخند ماتی مهمون لب‌هام کرد.

نگاه سرسری به اطرافم انداختم، خبری از سعیدی نبود. کلید آسانسور رو زدم و منتظر موندم. طولی نکشید و با باز شدن در، داخل اتاقک شدم و کلید شماره بیست رو فشار دادم. عقب‌تر رفتم و سرم رو به دیوار پشتی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. موزیک لایتی پخش شد و شیرین دلم خواست فقط یک لحظه چُرت بزنم.

با اطلاع صدای ضبط شده‌ای که خبر رسیدن به طبقه بیستم داد، پلک‌هام رو باز کردم و پاکت‌ها رو برداشتم و درحالی که سرم پایین بود، بند کوله‌م رو بالای شونه راستم تنظیم کردم. به محض بیرون گذاشتن پاهام از اتاقک، سرم رو بالا آوردم که تو حرکت غیر منتظره‌ای به شیء سفتی برخورد کردم. بینی‌م داغون شد! چشم‌هام رد کفش‌های مشکی صاحبش رو گرفت و ابروهام به سرعت تو هم پیچید. بینی‌م رو ماساژ دادم و خواستم بهش تشر بزنم که با یک جفت چشم آشنای طوفانی روبه‌رو شدم. اخم مهمون پیشونیم بود، ولی تو چشم‌هام می‌شد تعجب رو خوند. خودم رو نباختم و حفظ ظاهر کردم.

- بهتره خودتون رو به روان‌پزشک نشون بدید! مشکل شما فراتر از حاده.

بدنش رو سد راهم کرده بود. هربار خواستم مسیرم رو عوض کنم فایده نداشت. کلافه پوفی کشیدم و طلبکار تو چشم‌های قرمزش خیره شدم. از رنگ خرمایی و رگه‌های طوسی خبری نبود! با لحن آمیخته به غرور و سردی لب باز کردم:

- سدِّ معبر کردن واسه مردم خلاف و واسه پلیس‌ها شریعته؟

مرغش یک پا داشت! نه حرف می‌زد و نه کنار می‌رفت. با کوله ضربه آرومی تخت سـ ـینه ستبرش زدم و توبیخ‌گر گفتم:

- اگه شریعته پس گِل بگیرنش! شمـ..

تشخیص ندادم چی‌کار می‌کنه. با کف دستش محکم به کوله‌ای که حصار بین قفسه سـ ـینه‌هامون بود، ضربه زد و چون توقع چنین حرکت وحشیانه‌ای ازش نداشتم، پرت شدم تو اتاقک و کمرم به میله‌ای که دور تا دور آینه قدی نصب شده رو احاطه کرده بود، برخورد کرد. از دردی که ذره ذره مثل نسیم گرم به جون استخوون کمرم فرو رفت، پلک‌هام رو بستم و گوشه لبم رو گزیدم. یاغی!

چشم باز کردم. روبه‌روم ایستاده بود و با پوزخند کج و نگاه پر غروری رصدم می‌کرد. درِ آسانسور بسته شد. غافل بود از شاهکارش یا نه رو نمی‌دونم، ولی اگه غیر عمد هم بود از آستانه تحملم رد شد. حالا نگاه من غضب داشت و نگاه اون... . نه! عصبی نبود. بهت هم نداشت، اینقدر پیچیده که از توان ذهنم خارج بشه. تو عمرم آدمی به شگفتی این بشر ندیده بودم. تن صدام تا حد نرمالی بالا رفت.

- معلوم هست دارید چی‌کار می‌کنید؟

یک لنگه ابروش پرید و با غیظ و طعنه گفت:

- خودت چطور؟ هستی؟

- سؤال رو با سؤال جواب ندید! هدفتون از این بی حرمتی‌ها چیه؟ نمی‌خواید تمومش کنید؟

نگاه معنادارش رو تا عمق نگاه غضب‌ناکم حرکت داد و مکث کرد.

- حرمت! چیز خوبیه، منتها برای تو فقط مال بقیه به چشم میاد.

بی پرواتر از اونی بودم که بخوام با اشاره به رجز خونی‌های تو پیامکش جا بزنم و بترسم.

- همه جرأتتون رو جمع کردید که اشهدش رو من بخونم؟! اشهد رو فقط جلوی عزرائیل می‌خونن، نه بنده خاطی خدا.

- همین بنده خاطی نمی‌تونه فرشته مرگ بشه؟

- گنده‌تر از دهنشه!

- وانمود نکن پیامکی که فرستاده بودم نخوندی!

خودم رو از تک و تا نینداختم و تیزبین گفتم:

- یادم نمیاد شماره‌تون رو تو موبایلم سیو کرده باشم.

دوباره تو جلد یورش‌گرش رفت و انگشت اشاره‌ش رو نشونه گرفت. لحنش از صدتا فحش و لیچار بدتر بود.

- ببین بنده صالح خدا! بهت گفتم پا رو دمم نذاری. خوندیش یا نه مهم نیست. مهم جبران مقابل جبرانه. تو امروز با حیثیت من بازی کردی و باید جبران کنی!

مونده بودم چرا این در لعنتی باز نمی‌شه! با همون رنگ نگاه بهش زل زدم و با لحنی که قدرت تأثیر به هر مردی داشت کنایه زدم:

- چرا بعضی‌ها توهم می‌زنن جلوی طرفشون زیاد از حد بزرگی فکر و اراده دارن؟

انتظار واکنش سختی ازش داشتم، اما خندید! لحظه‌ای جا خوردم. خدا شفات بده! خوب خنده‌هاش رو کرد و با تمسخر گفت:

- مقاومتت واسه چیه؟ که بگی مثل بقیه دخترا نیستم؟

پوزخند زدم.

- من شخصیتم رو برای هیچ‌کس تعریف نمی‌کنم و تو صورت کسایی که در برابرم پست و بی ارزش هستن، تف هم نمی‌ندازم چه برسه به... .

اعتماد به نفسش من رو کشته! خونسردی الآنش کاملاً عاریه‌ای بود.

- خوب چشماتو وا کن دختر خانم! من ماهان نیستم. با یه نگاه می‌فهمم طرفم چی تو سرشه.

- نخیر! شما اگه می‌فهمیدی زبون تهمتت سر به فلک نمی‌کشید. خیلی هم بابت اتفاق امروز ناراحتید خودم به سرهنگ همه چی رو توضیح دادم. حالا هم برید کنار و بیشتر از این وقت من و خودتون رو نگیرید.

- به من چه توضیحی می‌دی؟

- برید کنار!

پیش‌تر اومد. فاصله بینمون تا پر شدن به اندازه دو قدم بود. لحن موهومش باعث شد نگاهم رو بالا بکشم و تا امتداد چشم‌هاش قد علم کنم.

- اگه نرم؟

چرا اینقدر کله شق بود؟ با فکی سفت شده اخطار دادم:

- پایان خوشی نداره. کاری می‌کنم که دیگه شجاعت انداختن سایه‌تون رو از فاصله صد متری هم نداشته باشید!

- هنوز شروع هم نشده.

قدم دیگه‌ای جلوتر اومد. بی اراده کوله دستم رو بلند کردم. برای اولین‌بار از حرکتش آدرنالین خونم بالا رفت. نگاهش هفت‌رنگ بود و پر از مفهوم خاص و نتونستم نگاهش کنم. نفس‌هام به شماره افتاده بود، از خشم به خودم که نیروی سرکوبش رو نداشتم و اونی که نمی‌خواستم بفهمه به چه حالتی دچار شدم. لحن خاصش فکم رو منقبض کرد.

- تا جواب زرنگ بازیت رو نگیری، ول کنت نیستم خانم کوچولو!

قلبم تو سـ ـینه می‌کوبید. قسم می‌خورم اگه غلط اضافه کنه، قید خودم رو می‌زنم و مشت معروفم رو تا آخرین جونم روش خالی می‌کنم و تا جون دادنش ککم نمی‌گزه. لب‌هام به هم چفت شد و با غیظ از لای دندون‌های کلید شده گفتم:

- تو پرونده‌هایی که به دستتون می‌رسه با آدم‌های مزاحم چی‌کار می‌کنن؟

قدم دیگه‌ای پر و فاصله بینمون رو همین کوله کرد. عین مجسمه به دیوار آینه‌ای پشتی‌م چسبیده بودم، حالتی بین جسارت و کمی ضعف که تقلا می‌کردم از بین ببرمش. بی پروا نگاهش می‌کردم. قد نسبتاً بلندم تا سر شونه‌هاش بود و می‌شد راحت ببینمش، البته چه دیدنی! اون از من بی‌باک‌تر بود. بیشتر گردن قطورش رو هدف گرفته بودم. همه خشمم فقط تو دست‌هام جمع شد.

- بستگی داره دلیل مزاحمتش چی باشه!

مرتیکه رذل! می‌خواست خودش رو تبرئه کنه. خدایا! چرا این در وامونده باز نمی‌شد؟ مطمئنم دست‌کاری کرده که کابین نه حرکت می‌کرد و نه در باز می‌شد. نفسم رو تو سـ ـینه اسیر کرده بودم. فاصله کم بینمون اجازه نمی‌داد نفسم به صورتش بخوره. خیر سرش پلیس مملکته، اما پست‌تر از ماهان بود. هشدار دادم:

- کاری نکنید کاری کنم مقامتون رو ازتون بگیرن.

بی توجه به حرفم نیشخندی زد.

- اگه تو چشم‌هام نگاه کنی و معذرت بخوای، هم‌دیگه رو دیگه نمی‌بینیم.

نگاهم بی‌اختیار لغزید و جدی گفتم:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

نگاهم می‌کرد، توی سکوتی که من هم به خودش گرفته بود. درحالی که چشم از چشمم نمی‌گرفت دستش رو به یکی از دکمه‌ها برد. اتاقک یک دفعه به سمت پایین حرکت کرد. پلک‌هاش رو نرم بست. خدایا! امیدوارم از فکر مسمومی که تو ذهنم جولان می‌داد به سرم زده باشه، وگرنه فاتحه‌ش خونده‌ست. انگشت‌های دست راستم رو مشت و آماده کوبیدن به صورت شیش تیغه‌ش کردم. سرش که یک سانت به پایین مایل شد، ته دلم لرزید. ازش انتظار نداشتم اینطوری ازم زهر چشم بگیره.

ناباور دندون ساییدم و پلک‌هام بسته شد. وقت فاش کردن جهنم واقعی باران تمجید، وقت به اثبات رسوندن حرف مساوی با عمل رسیده بود. تو دلم شروع به شمردن کردم. یک، دو، سه... . تا مشتم رو بالا آوردم که کار رو یکسره کنم، صدای همهمه‌ای بلند شد. سریع چشم‌هام رو باز کردم.

جلوم ایستاده بود و نظر مغرور و پر از طعنه‌ش رو از صورت منقبضم نمی‌گرفت. در آسانسور باز شده و چند خانم و آقا با خیرگی آزاردهنده‌ای کنار در ایستاده بودن. صدای مبهوت یکی از خانم‌ها مته به خشخاش شد.

- اِوا، خاک به سرم! دو ساعته پشت در منتظریم واسه شما بوده؟!

یکی از مردها با شرم سرش رو حرکت داد و شر انداخت به دامنم!

- والله قباحت داره! آخه توی آسانسور هم جای...لااله‌الاالله، امان از جوونای امروزی!

در برابر نگاه مات و گیجم خونسرد برگشت و به اون‌ها خیره شد.

- متأسفم! نامزدم پافشاری کرد رمانتیک‌تر باشه.

تو صداش خنده موج می‌زد. صورتم داغ شد. الآن عصبانی بشم یا متعجب؟! سرشون رو به معنی افسوس تکون دادن و عقب‌تر رفتن. اول اون بی‌شرم و بعد من با قیافه‌ای که بی شباهت به برج زهرمار نبود، از اون خراب‌شده خارج شدیم. سنگینی نگاهشون من رو تا مرز جنون برد. دلم می‌خواست با همین دست‌هام گلوش رو اینقدر چنگ بزنم تا حضرت عزرائیل سر برسه و کفن به دست کارش رو تموم کنه! لبخند خبیثش تیشه به ریشه‌م زد.

به محض رفتن اون‌ها و بسته شدن در اتاقک، دست‌هاش رو روی سـ ـینه جمع و با پیروزی به چهره و فک سفتم زل زد. چنان نفرت تو نگاهم لبریز بود که احساس کردم جا خورد، ولی فقط واسه یک لحظه‌ش بود؛ چون دست‌هاش رو توی جیب فرو برد و با لحن متفاوتی که توجیهش خونم رو به جوش میاورد، گفت:

- عذرخواهی از من خیلی دنگ و فنگ داشت؟!

دستم آماده اصابت به چهره وقیحش بود و چاره‌ای جز مهارش نداشتم. می‌زدم چی می‌شد؟ جهنم درونم بهشت می‌شد؟ آتیش نگاهم خاموش می‌شد؟ بدتر که هیچ، فاجعه می‌شد! آتشفشانم دنبال یک منفذ بود که بزنه به سیم نابودی! تمام وجودم می‌لرزید و اون وقت بهونه بدم اول خودم رو نابود کنم بعد این یه لاقبای متشخص رو؟ اگه از یک جا تخلیه‌ش نمی‌کردم، منفجر می‌شدم! با نفرتی که ازش تو قلبم داشتم نگاه بُرنده‌م رو پرتاب کردم.

- حالم از تو و هم‌جنسات به هم می‌خوره مرتیکه روانی رذل! یک روز چوب این کارت رو می‌خوری. برو فقط دعا کن به جناب سرهنگ چیزی نگم که از پشیمونی تو سرت نکوبی. کاری می‌کنم به پاهام بیفتی!

با انزجار رو ازش گرفتم و با کوله‌م ضربه بعدی رو تخت سینه پهنش کوبیدم. از کنارش رد شدم که صدای جدیش پرده گوش‌هام رو به نوسان درآورد.

- آدمی که تاوان می‌گیره، قبلش باید تاوان پس بده.

ایستادم. بی اون‌که تمایل به دیدن ریختش داشته باشم، اولتیماتوم دادم:

- منتظر نبرد دیگه‌ای از جانب من باشید آقای مجد!

قدم پیش گذاشتم و با کارتی که موقع ورود از مسئول پیشخوان گرفته بودم، در رو باز کردم. لحظه آخر نطقش رو شنیدم.

- بیخودی خودت رو اذیت نکن واسه شروعی که پایانش مشخصه.

وسایل رو گذاشتم داخل و در رو کوبیدم. تنم از التهاب اتفاق پیش اومده و عرقی که از مقاومت افراطی ریخت، گر گرفته بود. چی از جونم می‌خواست؟ لباس‌هام رو با حرص از تن کندم و وارد حموم شدم و با یک حرکت دوش آب سرد رو باز کردم.

من اون رو هیچ‌وقت نشناخته بودم. فکر می‌کردم شده از صدقه سری همون یک قُپه‌های یونیفرمش مردتر از این حرف‌ها باشه و به خودش چنین اجازه‌ای نده. اون پست‌ترین پست‌ها بود، نامردترین نامردها بود، اون بود که لحظه به لحظه تخم بیزاری رو تو دلم کاشت و با کارهاش اون رو پرورش داد و ریشه‌ش رو تو قلبم عمیق کرد، درخت کاج نفرین شده!

قطره‌های شلاقی و ریز و درشت آب سرد، حالم رو دگرگون می‌کرد. بیخیال نمی‌شم. نه بهش رحم نمی‌کنم. یکهو تعادلم رو از دست دادم و موج خشمم رو تو مشتم خالی کردم و کوبیدم به دیوار کاشی شده مجاورم. چقدر محتاج کیسه بوکسم بودم! مرز جنون کجا بود؟ شاید همین حالا که درد کمر و انگشت‌هام رو حس نمی‌کردم.

جای میله هاله قرمزی روی کمرم حک کرده بود. بعد از این بابت هر آب خوشی که از گلوش بره پایین بازخواست می‌شه. این نبردی که طبلش رو خودش به صدا در آورد به شیوه خودم ریتم می‌دادم، به شیوه باران تمجید!

***

استکان چای رو ازم گرفت و تشکر کرد. مقابلش نشستم و سکوت کردم که خودش سر صحبت رو باز کنه. لبخند گرمی به روم پاشید و نظری به سوئیت مجهزی که برام گرفته بود، کرد.

- راحتی دخترم؟ کم و کسری نداری؟

- راحتم. ازتون ممنونم، فقط خوشحال می‌شم مبلغ اقامتم رو خودم پرداخت کنم.

اخم کمرنگی پیشونی‌ش رو چین انداخت. مشخص نبود چقدر طول می‌کشه بندرعباس بمونیم. ترجیح می‌دادم از خودم مایه بذارم و حس سربار بودن بهم دست نده.

- این حرفو نزن دخترم! شما مهمون مایی و کمترین کاری که در توانم هست رو دارم انجام می‌دم. یه امروز ما رو تحمل کن احتمال زیاد فردا عصر راهی می‌شیم.

- شما حق بزرگی به گردن من دارید. من بعد از خدا زندگی‌م رو به شما مدیونم.

با لبخند سری حرکت داد.

- شجاعتت کمک کرد دخترم. به پدرت و مادرت که چنین دختر مصمم و نجیبی تربیت کردن غبطه می‌خورم.

لبخند نیم‌بندی روی صورت پهن کردم.

- بزرگوارید!

از پوشه دستش برگه و خودکار آبی درآورد و روی میز گذاشت.

- اظهارات جدیدت رو تو این برگه اضافه کن، فقط قبلش به چند سؤالم جواب بده و بعد فرم رو پر کن!

سرسری نگاهی به کاغذ کردم و لب زدم:

- شکایتم رو پس می‌گیرم.

به جلو خم شد و با تعجب پرسید:

- پس می‌گیری؟!

با جنبش سر پا روی پا انداختم. صاف نشست و با دقت زیر نظرم گرفت.

- بهتون گفته بودم دلیل ملحق شدنم به تیم فقط و فقط حذف ماهان از زندگی‌مه و حالا هم نیست. راستش رو بخواید من دارم همه اتفاق سه ماه اخیر رو فراموش می‌کنم.

مکثی کرد و رشته کلام رو دستش گرفت.

- نمی‌خوام تو رو مجبور به کاری کنم. چیزی هست که نمی‌دونم؟

سرهنگ زرنگ بود، حتی از پشت لب‌های بسته‌م می‌تونست حقیقت رو حدس بزنه. سری به موافقت تکون دادم و تموم ماجرا به استثنای اون قضیه‌ای که تو راه فرار اتفاق افتاد شرح دادم. به آخرش که رسیدم سرهنگ متفکرانه گفت:

- پس ماهان می‌خواسته به ما کمک کنه اردشیر رو دستگیر کنیم.

به فکر رفته بود. استکان چای رو برداشتم و مزه کردم. سکوت حاکم شده رو با حرفش شکست.

- فعلاً که با ما همکاری نمی‌کنه.

- حرفی نزده؟

نگاه سفیهانه‌ای بهم انداخت.

- پاش رو کرده تو یه کفش که اگه با نازنین حرف نزنم، کلمه‌ای به زبون نمیارم. آدم پیچیده و سر سختیه، حتی زخم بازوش عفونت کرده بود و نمی‌ذاشت درمانش کنن. خیلی هم ازت دفاع می‌کرد و می‌گفت که ناخواسته وارد گروهشون شدی و ضامن بی‌گناهیت شد تا آزادت کنیم، آخرش هم از دردی که تحملش می‌کرد حالش بد شد و بردنش بیمارستان.

عجب آدم کله شقی بود! برای چی اینقدر مشتاق بود کسی رو ببینه که دیروز مُرد؟

- ازم می‌خواید ببینمش؟

- معلومه که نه! نباید هویت اصلی‌ت رو بفهمه.

- بهش چی می‌گید؟

انگشتش رو دور دسته استکان قفل کرد و با آبنبات چشید.

- می‌گیم نمی‌خواد تو رو ببینه. آروم که شد بهش خبر می‌دیم آزاد شدی و خبر نداریم کجا رفتی.

آدم یه دنده‌ای بود. هرچی تقلا می‌کرد بیشتر ضربه می‌خورد و امیدوار بودم به خودش بیاد. سرهنگ استکان رو از لب‌هاش دور کرد و گفت:

- شریفی کاری کرد که اگه به گذشته برگردم نمی‌تونم تصورش کنم. شرمنده‌م دخترم! پیشنهاد من مناسب نبود.

نفس عمیقی کشیدم. اگه نیت ماهان رو می‌فهمیدم ریسک نمی‌کردم، ولی پشیمون هم نبودم. ماهان نمی‌خواست بهم صدمه بزنه و کنار کشیدنش باعث می‌شد گیر آدم‌های اردشیر بیفتم. بین بد و بدتر من بدش رو انتخاب کرده بودم. انگشت‌هام رو تو هم قفل کردم و گفتم:

- گذشته‌ها گذشته. مهم نتیجه‌ش بود که به نفع همه شد. چه بلایی سر ماهان میاد؟

- هنوز مشخص نیست؛ چون حرفی نزده. تا بازجویی و تکمیل پرونده یک هفته نگهش می‌دارن و می‌فرستن تهران.

- چه حکمی براش صادر می‌کنن؟

- مطمئن نیستم دخترم. بستگی به قاضی پرونده‌ش داره.

فکری به ذهنم نشست. لبم رو با زبون تر کردم و پرسیدم:

- اون آدرس انباری که با صدای ضبط شده شریفی براتون فرستادم به دردتون خورد؟

چهره‌ش به لبخند باز شد.

- کمک خیلی بزرگی کردی دخترم، نه تنها به من، بلکه به کشورت.

کمی جا خوردم. مگه اون محموله‌ای که قرار بود قاچاقی فرستاده بشه چی بوده؟ تعللم رو که دید ادامه داد:

- تو یکی از شهرهای اصفهان چند اثر تاریخیِ معروف وجود داره. گروهی از اون‌ور مرز که همدست این باند بودن از نمونه‌ها عکس می‌گیرن. به دست یکی از مجسمه‌سازهای معروفشون

از چند اثر موزه کپی می‌شه، طوری که با مجسمه‌ها و نمونه‌های اثری دیگه فرقی نداشته یا حداقل با ظاهرشون مو نمی‌زده. گروهی از افراد این باند به شیوه کاملاً حرفه‌ای این اثرهای گرانبهای کشورمون رو به سرقت می‌برن و با مجسمه‌های به اصطلاح قلابی تعویضشون می‌کنن. می‌خواستن همراه یه سری بارهای پارچه به اون‌ور مرز بفرستن که خدا خواست و نیروها به موقع رسیدن و به خیر گذشت.

اگه به موقع چفت دهنم رو نمی‌بستم باز می‌موند! ماهان تا کی می‌خواست دست رو دست بذاره؟ میراث کشور رو به فنا می‌دادن و دخترهایی که هست و نیستشون به تاراج خدانشناس‌ها می‌رفت و اون به غیر از همکاری به خودش هیچ زحمتی نداد. اون فقط به فکر خودش بود.

بعد از نوشتن اظهارات گفته شده و پس گرفتن شکایتم با تشکر فرم‌ها رو بهش دادم. از این‌که روی حرفش موند و کمکم کرد، تا زمانی که نفس می‌کشیدم ازش سپاس‌گزار بودم. رفتاری که نسبت به من از خودش بروز می‌داد من رو یاد بابا می‌انداخت. چقدر دلتنگشون بودم!

تا در بدرقه‌ش کردم و پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. یک دفعه درد بدی به جون کمرم افتاد. خدا ازش نگذره مرتیکه وحشی! نگاهم رو به دست‌هام دوختم، به قدرتشون شکی نداشتم. کیک باکسینگ، قدرت رزمی‌م رو تقویت کرده و بهترین سلاح دفاعی‌م بود. از در فاصله گرفتم و خودم رو به اتاق رسوندم تا چمدونم رو ببندم. بی صبرانه منتظر فردا بودم.

***

با اعلام مهماندار هواپیما که گفت:

- ده دقیقه دیگه روی خط مهرآباد هستیم.

نفس راحتی کشیدم. با خودم عهد بستم به محض فرود اومدن هواپیما رو خطوط زمینی فرودگاه، هر چی گذشت و شد، هرکس و هر چیزی رو که بهش وصل بود تو بندرعباس جا بذارم، ولی دو نفر رو ازش فاکتور گرفتم. سرهنگ هاشمی و لطف‌های بی‌شماری که یادم نمی‌رفت و آریا مجد... . تا شایسته شخصیتش کاری نکنم، دست برنمی‌دارم.

خوش‌آمد گویی معمول مهماندار از بلندگوهای کابین به گوش رسید. از روی صندلیِ چرم کرم بلند شدم و کوله خودم و کیف نیوشا شیخی رو که کنارم نشسته بود از باکس برداشتم. به لطف

پرچونگی نیوشا، چند دقیقه پرواز زود گذشت. همه اعضای تیم و سرهنگ کنارم بودن، حتی اون روانی که با سعیدی صندلی‌های جلوی ما نشسته بود. با اخم کمرنگی داشت ساک دستی کوچیکش رو برمی‌داشت و جا رو تنگ کرده بود. کوله رو روی دوشم انداختم و بیخیال تنه‌ای با کوله‌م به شونه‌ش زدم و رد شدم. بین مسافرها از پله‌ها پایین اومدم و پاهام که به زمین تهران رسید، از سر آسودگی نفس راحتی کشیدم و بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

- هرکسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش.

لحن آمیخته به شیطنت نیوشا به گوشم نشست.

- هی خانم! با خودت چی پچ‌پچ می‌کردی؟

نیوشا و نگار کنار هم باشن زمان و مکان از دستم می‌ره!

- خصوصی بود.

مژه‌های بلندش از هم دورتر شد و با لب و لوچه کج کرده گفت:

- آهان. از اون حرف‌هایی که بین خودت و خداست؟

سرم رو تکون دادم. پشت سر مسافرها داخل اتوبوس شدیم. با بقیه مأمورها تقریباً پونزده نفری می‌شدیم و نیمی از فضای اتوبوس رو ما اشغال کرده بودیم. همه‌شون لباس معمولی به تن داشتن و همین باعث می‌شد کسی متوجه هویتشون نشه. خانم‌ها عقب اتوبوس ایستاده و آقایون جلو بودن. نگاهم بی‌هدف به آسمون غبار گرفته شب می‌چرخید که صدای مبهوت نیوشا در قالب زمزمه به گوشم رسید.

- یا بسم الله! سرگرد چش شده؟

بهش خیره شدم.

- چی گفتی؟

نگاه ترسیده‌ش به نقطه‌ای بود و همون حال گفت:

- جلوتو نگاه کن!

رد نگاهش رو گرفتم. پوزخند روی لبم خط انداخت. حسابی طلبکار و شاکی بود. حقشه! تا اون باشه قهقهه نزنه، این به اون در! کاملاً واضح و روترش کرده نگاه غضب‌آلودش رو از من نمی‌گرفت. من هم کاملاً بی‌پروا نگاهم رو به رخش کشیدم و پشت چشمی براش نازک کردم. تازه اولشه جناب مجد. خوبه که یه حرکت کوچیک آمپرت رو رسونده به هزار. واسه طوفان بعدی حسابی ایمن کن خودتو. با سقلمه نیوشا نگاهم گردش کرد به چشم‌های از حدقه زده‌ش که هول و آروم گفت:

- چرا اینجوری نگاش می‌کنی دختر؟ از جونت سیر شدی؟

- ایشون ظاهراً سیر شده که زل زده به من!

ساکت شد و با همون چشم‌های گرد نگاهم کرد. اتوبوس ترمز کرد و مسافرها بیرون زدن. زیر گوشم پچ زد:

- حیف سرگرد جلومون نشسته بود نپرسیدم. حتماً یه چیزی شده.

- نشده.

جلوتر از نیوشا پیاده شدم.

یک تای ابروش رو بالا داد و با خنده گفت:

- تو گفتی و ابلهان باور کردن! سرگردمون درسته جدی و متعصبه، ولی الکی به کسی پیله نمی‌کنه. حتماً دلیل داره.

دوباره بحث به موجود بی‌ارزش کشیده شد. برای عوض کردن بحث گفتم:

- گفتی خونه‌تون کجاست؟

- طرفای انقلاب. شماره‌مم بهت دادم نری حاجی، حاجی مکه ها! خیلی دوست دارم با هم در ارتباط باشیم.

لبخند نیم‌بندی به روش زدم.

- باشه.

خیلی از خودش و خانواده‌ش برام گفته بود، از چطوری وارد این حرفه شدنش تا شرایط خانوادگی که یک سومش هم

متقابلاً از طرف من دریافت نکرد. کنار نوار نقاله منتظر تحویل بار ایستاده بودیم. خوشبختانه چمدونم زودتر به دستم رسید. دسته چمدون رو گرفتم و طرف خودم کشیدم و خواستم برگردم که دست‌های ظریفی، چشم‌هام رو پوشوند.

- نیوشا؟ شوخی‌ت گرفته باز؟

جوابی دریافت نکردم. دست‌هاش رو آروم از پشت پلک‌هام برداشت. برگشتم که نگاهم تو یک جفت چشم عسلی بارونی قفل شد. شیفته این رنگ چشم‌ها بودم! بی صدا اشک می‌ریخت، ولی لبخند زیبایی به لب‌های برجسته‌ش بخشیده بود. دختر وروجک همیشه غافلگیرم می‌کرد. لبخند ملیحی قاب لب‌هام شد.

- چطوری وروجک؟

همین حرفم بهونه شد تا به خودش بیاد و سفت بـ ـغلم کنه. پلک‌هام رو ثانیه‌ای بستم و به خودم فشردمش. داشت لهم می‌کرد. برای ما سخت نبود درک دو روزی که با دو سال برابری کرد.

- تا یه ساعت دیگه با موهات خداحافظی می‌کنی!

از آغوشم جدا شد و دستی به صورتش کشید و اشک‌هاش رو پس زد.

- واسه اون لحظه شیرین کلی تلخی چشیدم.

سرش رو به سمتم متمایل کرد و زیر گوشم گفت:

- وقتی یه شوهر به جذابی تو پیدا کنم دیگه تنبیهت برام قنده. شیرین کیلو چنده؟ چشمم کف پاتون همه چیز تمامی!

- الحق که دیوونه‌ای!

دست راستش رو روی سـ ـینه‌ش قرار داد و به پایین خم شد و مطیعانه و با لحن بامزه‌ای گفت:

- نبودم که یه عمره عین بختک نمی‌افتادی تو زندگی من!

با تک سرفه مصلحتی سعیدی به خودمون اومدیم.

- بله دیگه! دوستشون رو دیدن و گل از گلشون شکفته و به کل ما رو فراموش کردن. انگار نه انگار تا همین دو روز پیش داشتن کچلمون می‌کردن!

نگار که تازه متوجه اطرافش شده بود، لبخندش عمق گرفت و به همه سلام کرد و تا نگاهش به خان داییش گره خورد، با ذوق تو بـ ـغلش پرید. بالآخره اخمش کم‌کم از هم باز شد. عمر لبخندش زیاد دوومی نداشت؛ چون سریع خوردش و آروم زیر گوش نگار چیزی گفت که نگار از آغوشش جدا شد. لابد از حرکت نگار بود. هه! خیلی دلش هم بخواد! سعیدی رشته افکارم رو پاره کرد.

- هی! کاش خدا به ما هم از این شانسا می‌داد! هیچ‌کس به استقبالمون نیومده.

خنده همکارهاش بلند شد. نگار با لودگی گفت:

- حضور شما چقدر در جامعه مفیده که فرش قرمز و لیموزین بیارن واسه‌تون؟

سعیدی با اخم ساختگی گفت:

- هی هی هی! نگی دست راستم دایی‌مه و دست چپم سرهنگ! به جناب سروان مملکت توهین کردی، نکردی. بازداشتت می‌کنما!

دست به سـ ـینه سرش رو بالاتر گرفت.

- صبر کن ببینیم کی هوادارش بیشتره.

سعیدی به حالت نمایشی سرش رو خاروند.

- اینم حرفیه. این دایی شما ازم شاکی بود منو می‌بره حبس.

رو به سرهنگ هاشمی و آریا که کنار هم ایستاده بودن و نگاه چپ بهش می‌انداختن، دولا شد.

- شخصاً رسماً کتباً قانوناً در حضور شاهدین حرکت اضافه کردم!

به ثانیه‌ای نکشید که شلیک خنده همکارهاش تو سالن دنج فرودگاه پیچید. عده‌ای با تعجب به جمعمون نگاه می‌کردن. سرهنگ درحالی که ریز ریز می‌خندید گفت:

- بچه! تو باز تو محیط غیر کاری قرار گرفتی شروع کردی؟ تا همین مقامت رو ازت نگرفتم، حرف نزن.

سعیدی چهره مظلومی به خودش گرفت و مثل پسربچه‌های حرف گوش کن چشمی گفت. صمیمیتی که جدا از روابط کاری حفظ می‌کردن تحسین داشت. تا بررسی مدارک و خروج از فرودگاه، همه مشغول صحبت با هم بودن. نگار و نیوشا هم انگار از قبل با هم دیدار داشتن که زود به هم جوش خورده بودن. جلوی در چهار نفر با لباس نظامی کنار مگان‌ها ایستاده بودن. به محض ورود ما رو به سرهنگ هاشمی و آریا و بقیه احترام نظامی گذاشتن. من و نگار و نیوشا صندلی عقب نشستیم و سرهنگ صندلی جلو و آریا پشت فرمون نشست.

به اداره آگاهی که رسیدیم، ماشین رو به حیاط هدایت کرد. چند سرباز آماده‌باش منتظرمون بودن. یکی از سربازها سوئیچ ماشینم رو به سرهنگ داد و سر پُستش رفت. به نظر از قبل هماهنگ کرده بود که معطل نشم. تنها من و نگار و نیوشا و سرهنگ بودیم و اون هم بعد از خداحافظی غیبش زد. سرهنگ سوئیچ رو بهم داد و گفت:

- برات آرزوی موفقیت می‌کنم. دختری به محکمی و صبوری تو، تو این دوره زمونه کم پیدا می‌شه.

- اختیار دارید. مرد با درایتی مثل شما هم کم پیدا می‌شه.

با لبخند نگاهی به نگار انداخت.

- برای تو هم آرزوی موفقیت می‌کنم نگار جان. به پدر و مادرت هم سلام من رو برسون.

- ممنون، حتماً. پدرم خیلی سراغتون رو از دایی می‌گیره. خیلی مشتاقه شما رو به شام دعوت کنه.

- مشغله کاری و هزار گرفتاری دست و پای منِ حقیر رو بسته دخترم، ولی در اسرع وقت یه شب با خانواده مزاحم می‌شیم.

- مراحمید.

از نیوشا هم تشکر و خداحافظی کردیم و سوار ماشینم که تو پارکینگ اداره بود، شدیم. چقدر دلم براش تنگ شده بود! نگار سر از پا نمی‌شناخت و من هوای غبار تهران رو با اشتیاق عجیبی نفس می‌کشیدم.

***

فصل ششم

گوشی رو تو چنگم گرفتم و بدون نگاه کردن به صفحه‌ش تماس رو برقرار کردم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

- الو.

- بَه! سلام خانم خانما! صبح عالی متعالی.

- سلام. صبح تو هم بخیر خروس بی محل!

خنده‌ش تو گوشی پیچید.

- تو باز تا کله صبح سرتو کردی تو کتاب در نیاوردی؟!

- از چت کردن تو تلگرام و اینستا که بهتره! کارت رو بگو!

- چشم بانوی خفته. می‌رویم سر اصل موضوع، ولی حیف! حیف که بانوی خوش خواب ما خوابشان می‌آید!

لبخند کم جونی زدم. پلک‌های نیمه بازم واسه بسته شدن تمنا می‌کرد. تازه یک ساعت بعد از نماز چشم‌هام گرم شده بود و این دختر عادت داشت کله سحر سرش رو گرم مجله و اخبار مد کنه و ایده‌هاش رو بهم بگه.

- قطع کنم؟

- مگه دست خودته؟ می‌خواستم بگم بریم خرید.

- همین سه ماه پیش چهارتا مانتو خریدی کافی نبود؟ کیف و کفش و شال و روسری هم بماند. شک ندارم از اون چهارتا یه دونه‌ش هم نپوشیدی.

با لحن مظلوم‌نمایی گفت:

- آخه ناسلامتی دو روز دیگه عیده. این یکی فرق می‌کنه. لباس عیده ها!

- لباسی که دو برابر فروش بره و تا آخر بهار به نصف قیمت برسه معلومه لباس عیده!

- باران جونی به خاطر من. تو یه صفحه سرچ کردم یه مانتویی اومده خفن! خیلی چشمم رو گرفته. قول می‌دم این دفعه فقط همین یه مانتو رو بخرم. قول قول قول!

پوفی کشیدم و غلت زدم. بحث کردن با نگار مثل آب در هاون کوبیدن بود. پیدا کردن مانتو باب میلش مثل قطره‌ای بود تو دریا. سرسری گفتم:

- دوازده جلوی خونه منتظرم باش!

با هیجان گفت:

- الحق که باران جونی و رفیقِ شفیق و عزیز خودمی. صبح بخیرم رو پس می‌گیرم. برو تخت بخواب. تا دوازده بـ ـو-س بـ ـو-س، بای.

بوق بوق بوق...

دختره دیوونه! با خنده‌ای که از چشم خیلی‌ها دور بود گوشی رو روی عسلی گذاشتم و پتو رو روی سرم کشیدم.

***

کم مونده بود سر به کوه و دشت و بیابون بذارم! دختر بی فکر. پاهام شکست از بس که از طبقه اول به دوم رفت و از دوم به اول. دو ساعت تمام دور خودمون می‌چرخیدیم. تا مانتو باب میلش پیدا می‌شد و می‌خواست داخل بوتیک بره پشیمون می‌شد و جاهای دیگه رو دید می‌زد.

مدام بهانه می‌گرفت مانتویی که دیدم این شکلی نبود، دکمه‌ش فرق می‌کرد، کمربندش فرق داشت و خلاصه هزار جور ایراد بی سروته می‌گرفت. نگار همین بود و عادت مخربش هیچ‌وقت برام عادت نشد. کلافه بهش که درگیر وارسی مانتوهای پشت ویترین بود، گفتم:

- دختر خوب برو پارچه‌ش رو بخر بده خیاط. مانتو خریدنی که سر یه ماه نشده دلت رو می‌زنه دوندگی نداره!

چهره درمونده و معنی‌داری به خودش گرفت و بهم زل زد.

- چرا از پیج سفارش نمی‌دی؟

- تا تنم نکنم بهم نمی‌چسبه. این پیج هم فروشش رو گذاشته بعد از سیزده بدر.

بطری آب رو از کوله‌م درآوردم و جرعه‌ای نوشیدم. پیشنهاد نمی‌دادم قبل خرید ناهار بخوریم تا حالا پس می‌افتادیم!

- باران جونم یه چیزی بگم آتیشی نمی‌شی؟

اخم کمرنگ روی پیشونیم رو حفظ کردم.

- اگه قرار بود عصبی بشم یک ساعت پیش می‌شدم.

سرش رو به حالت نمایشی خاروند و لبش رو کج و با خنده مصلحتی لب باز کرد:

- پشیمون شدم، هرچی فکر می‌کنم می‌بینم اون مانتویی که تو پیج طرف دیدم خوب نیست.

با توپ پر بهش زل زدم.

- سادیسم مرض گرفتی دو ساعته من رو علاف خودت کردی؟!

ریز ریز خندید و توپیدم:

- می‌رم. تو با لباس‌ها خوش باش!

بطری رو توی کوله‌م گذاشتم و بهش پشت کردم که دستم رو گرفت و به سمت پله‌های طبقه دوم پاساژ رفت.

- قول می‌دم از این طبقه یه مانتوی بارون‌کُش بگیرم!

با اخم دستم رو از حصار انگشت‌هاش بیرون کشیدم و چشم غره‌ای نثارش کردم. سه بوتیک رو گشت زدیم، بوتیک بعدی نگاهم جلب مانتوی قهوه‌ای شکلاتی شد. وسطش دکمه‌های متوسط مشکی کار شده بود و کمربند ظریف به همون رنگ می‌خورد، قسمت آستینش هم با دکمه و بند چرم مشکی جمع می‌شد. دیدم نگار با نگاه حرص‌درار دودلش محو همون مانتوی تن مانکن شده، برای این‌که دوباره بد خلقی نکنه دستش رو گرفتم و داخل بوتیک شدم و رو به فروشنده که خانمی مسن بود، گفتم:

- عصر به‌خیر! مانتوی قهوه‌ای پشت ویترین سایز ۳۸ می‌خوام.

خانمِ سری حرکت داد و دنبال سایز مانتو گشت. نگار با تعجب گفت:

- واسه خودت می‌خوای؟!

مانتو رو از فروشنده گرفتم و بهش دادم.

- برو تنت کن! اگه اندازه‌ت بود و مشکلی نداشت، بگو حساب کنم.

خندید و به سمت اتاقک رفت. خدا رحم کرد که پسندید و خودم و خودش رو راحت کرد. از پاساژ که خارج شدیم، معنای آزادی رو بار دیگه درک کردم! نگار خیلی از کارهاش رو با همراهی و مشورت من انجام می‌داد، سلیقه شخصیش برام محترم بود، ولی گاهی از وسواس بیش از حدش عاصی می‌شدم. سوار ماشین شدیم و به یکی از کافی شاپ‌های خوب تهران رفتم.

بعد از جنگ اعصاب با نگار، لاته داغ می‌چسبید. هوا رو به تاریکی بود و سردتر از روز... . وارد محوطه دنج و گرم و تلخ از کافه‌ها شدیم و گوشه‌ترین جای ممکن که خلوت‌تر بود، نشستیم. لاته وانیلی سفارش دادم و نگار هم نسکافه با کیک شکلاتی... . تا آماده شدن سفارشمون نگار با گوشیش ور رفت و من به سال جدیدی که می‌خواستم برنامه‌های جدید پیاده کنم فکر کردم. هرسال زندگی من پر از برنامه‌های متنوع بود و پله‌هایی که من رو به اهدافم نزدیک‌تر می‌کرد. بعد از آوردن سفارش‌ها، نگار به حرف اومد.

- واسه عید برنامه‌ای نداری؟

ماگ رو میون انگشت‌هام گرفتم.

- نه.

- می‌گم بهتره دوباره مثل پارسال هفته آخر تعطیلات بریم شمال، ولی این دفعه ویلای ما. چطوره؟

- خوبه.

بوی شیر و رایحه تلخش بی‌نظیر بود. جرعه‌ای چشیدم.

- راستی چه خبر از پسر خاله‌ت؟

سؤالی نگاهش کردم. برش کوچیکی از کیک رو با چنگال برداشت و بعد از قورت دادنش گفت:

- سهیل رو می‌گم.

از یادآوری اسمش و حرف‌های بهرام، چین عمیقی به پیشونی دادم. نگار با لبخند مرموزی گفت:

- باز این خواستگار قدیم چی‌کار کرده که سیم‌هات جرقه زد؟

جدی بهش خیره شدم.

- نسکافه‌ت تموم شده برم حساب کنم. دیر شد.

- هنوز یه قلوپش هم از گلوم عمودی نشده! حالا نمی‌خواد تگری بشی.

- وقتی خودت می‌دونی پس دست رو حساسیت‌هام نذار!

به شیشه دایره‌ای میز خم شد.

- من چی‌کار به هیستامین تو دارم؟! برو یقه اون گرده‌های مبارکو بگیر که خریت نکنه زِرتی از سوراخ دماغت رد شه و هیستامین نازک‌نارنجی...

- ببند!

خندید.

- به دیده منت بانو! ولی خودمونیم ها! امروز ولخرج شدی. فاز آق بالا سری بهت میاد.

- شدی عروسک کوکی که هر سمتش رو بگیری، سمت دیگه تکون می‌خوره!

تک خندی سر داد و گفت:

- خب کوکش نکن!

***

باز هم سالی جدید، عید یکنواخت... . دیدن فامیل‌هایی که سالی یک‌بار هم گذرشون به خونه‌مون نمی‌خورد و عید که می‌شد تازه یادشون می‌افتاد قوم و خویش داشتن! عید هر سال مثل همیشه به قوت خودش پابرجا موند، اما طراوت گذشته رو نداشت، حداقل که برای خانواده ما این‌طوری بود. طبق معمول هفته اول، خونه پر بود از مهمون‌های جورواجور که همه‌شون یا شام می‌موندن یا ناهار... . باز خوبه یادشون بود بابا پسر بزرگ خانواده‌ست و مامان دختر بزرگ خانواده!

مثل هر سال، به غیر از خونه عمه و خانواده نگار و خاله شهین که همیشه و همه حال کنارمون بودن، خونه کسی نرفتم. خیلی اهل مهمونی و جشن‌های فرمالیته که فقط به ظاهر به روی آدم می‌خندیدن، نبودم. بابا و مامان بارها بهم تذکر دادن که ناراحت می‌شن و یا فکر بدی برداشت می‌کنن، ولی کوتاه نمی‌اومدم. خانواده نگار برخلاف ما پر رفت‌وآمد بودن و مهمونی‌های خانوادگی‌شون به راه بود.

آخرین مهمونمون که خانواده عمو آرش بودن با بدرقه مامان و بابا راهی شدن. از زور خستگی به مامان و بابا شب بخیر گفتم. فردا ساعت هشت صبح به سمت شمال حرکت می‌کردیم. واسه تحمل ترافیک به دوش آب گرم نیاز داشتم.

***

بعد از جا دادن چمدون سوار ماشینم شدم. قرار بود خاله سیمین و عمو سینا با ماشین بابا بیان و نگار هم با من... . ماشین پدر نگار نقص فنی پیدا کرده و تعمیرش به تعطیلات خورده بود. بابا هماهنگی و سفارش‌های لازم رو به مش ماشاالله کرد و ازش خداحافظی کردیم و راهی شدیم.

آماده جلوی در چشم به راه ما بودن. از ماشین پیاده شدم و بهشون سلام دادم. نگار با خوشحالی مشهودی چمدون قرمزش رو کنار چمدونم جا داد و با هم سوار شدیم. ماشین بابا جلوتر از ما حرکت می‌کرد. به اتوبان که رسیدیم، لحن گلایه‌مند نگار بلند شد.

- اتوبان رو واسه لاک‌پشتی رفتن گذاشتن؟! چرا یواش می‌ری آخه؟ ماشینت چه گناهی کرده؟

خونسرد به ماشین‌های پشت سرم دید زدم.

- غر نزن، حواس راننده رو هم پرت نکن!

- نکه حواست پرت می‌شه! باران اذیت نکن دیگه! می‌خوام بهم خوش بگذره. از ماشین بابات سبقت بگیر گاز بده.

- قبل از حرکت پدرهامون چی گفتن؟

حرص تو چشم‌هاش دوید و با غیظ گفت:

- تو ماشین با گوشی فک نزنیم، چیزی کوفت نکنیم، زیپ گاله رو ببندیم و دخترای سربه‌زیری باشیم!

چپ چپ نگاهش کردم که حرصش به خنده تبدیل شد.

- تو برو جلو من درستش می‌کنم. تازه گفته باشم ها از چالوس بریم. جاده قزوین رو اینقدر خز کردیم عوارضیش ما رو ببینه، فیتیله‌ش رو زیر جفت ماشین‌ها روشن می‌کنه و بقیه راه رو باید پرواز کنیم!

- راهمون دور می‌شه. ترافیکش هم سنگین‌تره.

- باران؟ خواهش می‌کنم!

- گفتم گواهینامه بگیر کلی زبون ریختی، حالا پای عاقبتش وایستا!

- از قدیم گفتن مادر رو ببین دختر رو بگیر! تو این دفعه رو قبول کن من قول می‌دم مثل مامانم یه ماه دیگه، نه دو، نه نه پنج ماه دیگه گواهینامه بگیرم. این تن بمیره پایه باش دیگه؟

زیر نظری بهش کردم و گفتم:

- قول‌هات به درد خودت می‌خوره. از دفعه بعد روی من حساب نکن!

خم شد و محکم گونه راستم رو بـ ـوسید و با خوشحالی گفت:

- آخ که من فدای رفیق شفیقم بشم!

خنده‌م گرفت و زیر لب خدا نکنه‌ای گفتم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم. به لاین چپی رفتم و مماس با ماشین بابا قرار گرفتم. نگار شیشه خودش رو پایین آورد. بابا ما رو که دید، کلید شیشه رو زد و گفت:

- چی شده دخترا؟

- عمو نیما، می‌خوایم با اجازه شما از چالوس بریم ویلا.

عمو سینا که کنار بابا نشسته بود، گفت:

- الآن جاده شلوغه.

بابا ادامه داد:

- خطرناک هم هست.

- شما که به رانندگی باران شک ندارین!

باران بی‌احتیاطی نمی‌کنه.

صدای پر شماتت خاله سیمین بلند شد:

- من که می‌دونم تو مغز باران خوندی. بیخود حواس آقا نیما و بارانو پرت نکن! نمی‌خواد از چالوس برین. اونجوری هم به مریم نگاه نکن، اونم همین نظر رو داره.

صدای نگار پر از التماس بود.

- تو رو خدا! دلم واسه چالوس لَک زده.

وقتی دید تیرش به سنگ می‌خوره ترکشش رو سرم خالی کرد.

- تو هم عین داربست سیخ نشین یه چیزی بگو!

خواستم سر به سرش بذارم، ولی دلم نیومد.

- به بابام بگو مواظبم.

طوطی‌وار حرفم رو کف دست بابا گذاشت. صدای پر خنده بابا به گوشم رسید.

- امان از دست شما! باشه.

بابا و عمو سینا راضی، ولی مادرهامون ناراضی بودن که با زبون ریختن نگار حل شد. به ابتدای کرج که رسیدیم تک بوقی زدم و از اتوبان به ورودی کرج پیچیدم و بابا آزادراه مستقیم رشت قزوین رو طی کرد. میانبر رو که رد کردم، گاز دادم. از شونزده سالگی با تشویق بابا سوار ماشینش شدم و با کمکش رانندگی یاد گرفتم و حتی بدون گواهینامه چندبار پشت فرمون نشستم. بعد از کنکور اولین کار مهمی که کردم، گرفتن گواهینامه بود.

یادآوری اون روزها لبخند رو لبم آورد. این ماشین هدیه گواهینامه‌م بود و بعد از خبر قبولی دانشگاهم، مامان و بابا با جنسیس سفیدی غافلگیرم کردن، دقیقاً سه ماه بعد از گرفتن این ماشین... . تنها دلیلش هم علاقه زیادی بود که به انواع ماشین‌ها داشتم و بابا و مامان به خوبی ازش واقف بودن. معمولاً واسه رفتن به مهمونی و مجالس با جنسیس می‌رفتم و بیشتر اوقات همین ماشین اولویتم بود. بهش علاقه خاصی داشتم و عادت کرده بودم. با صدای نگار رشته افکارم از هم گسسته شد.

- سی‌دی آهنگمون رو کجا گذاشتی؟

- داشبورده.

سی‌دی رو برداشت و تو سیستم فابریک ماشین گذاشت. به محض پلی شدن آهنگ، با ذوق ولومش رو زیاد کرد و رو به من گفت:

- تا می‌تونی گاز بده. دوست دارم فقط تا خود ویلا بترکونم!

لبخندی زدم و واسه این‌که بیشتر بهش حال بدم، حواسم رو به ماشین‌های اطرافم بیشتر کردم و نزدیک به زیرگذر روی دنده معکوس گذاشتم. ماشین زیر پل پرواز کرد! نگار عاشق هیجان بود. صدای شاد خواننده به موزیک اضافه شد.

"اصلاً یه دفعه‌ای شد که گفتم می‌خوامت"

"دست خودم نیست که هر روز می‌پامـــت"

"خیلی دوست دارم دستاتو بگیرم"

"اگه اشاره کنی من برات می‌میرم...می‌میرم"

"اصلاً یهویی شد چشمام تو چشمت افتاد"

"اصلاً یهویی شد خدا تو رو به من داد"

"اصلاً یهویی شد که تو دلم نشستی"

"ممنونم که چشماتو روی همه بستی...بستی"

با اوج گرفتن خواننده، صدای پر از انرژی نگار به اوج رسید و همراه با خواننده تکرار کرد.

"یهـــویی عزیز دلم شدی"

"یهـــویی تو همه کَسم شدی"

"یهـــویی مهرت به دلم نشست"

"یهـــویی خود نفسم شدی"

- یوهـــوا! جانمی جان! پیش به سوی چالـــوس... . یوهـــوا!

به چشم‌های خندونم خیره شد و با شوق و ذوق گفت:

- یهویی عزیز نگار شدی. یهویی همه کَسش شدی. یهویی مهرت به دلش نشست. یهویی خود نفسش شدی.

به کانال ما در تلگرام بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

ولوم صدا رو کم کردم.

- یه ذره آروم بگیر!

- کوکم می‌کنی بعد خطبه می‌ری؟

- به ترافیک خوردیم خیلی شلوغش نمی‌کنی. منظورم رو که گرفتی؟

چند تِرَک رد کرد و به آهنگ مورد نظرش رسید.

- حالا تا اون موقع یه کاری می‌کنم.

دوباره صدای آهنگ رو زیاد و با شوقی وافر شروع به خوندن کرد. من هم سکوت کردم؛ چون می‌دونستم دیگه به حرف‌هام گوش نمی‌ده، از طرفی هم نمی‌خواستم این خوشی رو ازش بگیرم. حداقل خوش به حالش که با این بهانه‌های ناچیز به هیجان می‌افتاد، اما من... یادم نمیاد چه چیزی فکر و ذهنم رو تا هیجان‌زده کردن پیش برد.

***

چهار ساعت تموم تا بیرون اومدن از جاده‌های کوهستانی و رسیدن به جاده‌های هموار گذشت. راهی رو که دو ساعت تا ویلا طی می‌شد با اختلاف دو ساعت پشت سر گذاشتیم. ماشین پشت سری دوبار چراغ زد. نگاهم رو به آینه جلو رسوندم و ابروهام به هم پیچ خورد. باز بی‌فکری نگار و دردسر تازه که زحمت جمع کردنش رو دوش من بود! سیستم رو خاموش کردم که غر زد:

- همیشه ضد حال چرا قطع کردی؟ داشتم حال می‌کردم ها!

چراغ زدن‌هاش فتنه انداخت به آرامش چشمم و آمپرم چسبید.

- سیل ببره اون حالی که سه ساعته نرفته تو گورش! با قِر و اطوارت صبرم رو لبریز کردی و من هم یاسین تو گوش خر خوندم. بیا تحویل بگیر!

- مگه تو رو تکون دادم؟ یه کم لطیف باش تو هم! این همه جون کندم انرژی‌ت نیفته تو مه چپه‌مون نکنی.

- چی می‌خوای؟ شاباش بهت بدم؟ برو از پشت سرت بگیر!

با حرکت تیز چشم‌هام به آینه اشاره کردم. متعجب از آینه بـ ـغلِ سمت خودش نگاهی به ماشین پشت سری انداخت. ریز ریز خندید.

- بسم الله! اینا چقدر بیکارنا! از نیمه راه تا حالا ول‌کن نیستن.

چپ‌چپ نگاهش کردم و پوزخند زدم.

- با اون دلقک بازی‌هایی که در میاوردی ولت کنن؟

- حلال مشکلات می‌گی چه جوری جن رو از جلدشون دربیاریم؟

از پراید جلو سبقت گرفتم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم.

- به من بود کنار جاده پیاده‌ت می‌کردم.

خندید.

- بارانی که من می‌شناسم نگارشو ول نمی‌کنه.

با گردش خطرناکی از شونه خاکی گاز داد و راننده پراید رو مجبور کرد بین ماشینمون جا باز کنه. بی‌فرهنگ‌ها!

- کمربندت رو ببند و تا نرسیدیم ویلا، لام تا کام حرف نزن. مفهومه؟

فهمید حسابی ازش دلخورم و حوصله شوخی ندارم سکوت کرد و رضایت داد شیشه رو بالا ببره. به ابتدای اتوبان رسیدیم، سرعت رو تا نزدیک عوارضی بالا بردم. ماشین‌ها آهسته و با توقف کوتاهی از لاین‌ها می‌گذشت. با چرخش آنی به لاین پرداخت اینترنتی هدایت کردم. دنبالم اومد. از گیت که رد شدم فشار بیشتری به پدال گاز وارد کردم و سرعت رو از صد بالاتر بردم. شتاب ماشینش رو بالاتر برد. پوزخند کجی زدم. بلد بودم چطور این جماعت رو بپیچونم. دو لات بی سروپا که عددی نبودن!

عقربه کیلومترشمار از مرز ۱۲۰ گذشت. از پرشیای سفید سبقت گرفتم. امیدوار بودم به موقع به مقصدم برسم. از دو ماشین جلویی هم سبقت گرفتم و شتاب ماشین رو اضافه کردم و از آینه بغل به عقب دید زدم. خوبه! ماکسیماش بین دو ماشین گیر کرده بود.

عقربه که به ۱۷۰ رسید، سرعت رو ثابت نگه‌داشتم. به رانندگیم شک نداشتم. حتی یک‌بار با یکی از دخترهای دانشگاه قرار کورس گذاشته بودیم و من برنده شدم.

از من عقب افتاده بود. نزدیک به جاده فرعی سرعتم رو پایین آوردم و با چرخش فرمون داخل جاده پیچیدم و دوباره پام رو روی پدال گاز فشردم. مطمئن شدم شرشون کم شد، سرعت رو کم کردم. نگار که به صندلی چسبیده بود، چندبار به پشت سرش نگاه کرد و فهمید خبری ازشون نیست، با هیجان گفت:

- خدایی سم بوتولیسمت خیلی به کارمون میاد. تو رو نداشتم باید چی‌کار می‌کردم؟

حسابی ازش شاکی بودم. گره ابروهام رو که دید و فهمید هوا پسه، به سکوت و لبخندی اکتفا کرد.

***

با تک بوقی که زدم، نگهبان ویلا در رو باز کرد. رو به من و نگار لبخند گرمی زد و سرش رو به معنی سلام تکون داد. هردو جوابش رو دادیم و حرکت کردم. کف باغ تا مسیر طی شده به ساختمون سنگلاخی بود و اطرافش پر از درخت‌های انگور و پرتقال و گردو... . گل‌های محمدی اطراف درخت‌ها، همه‌جا رو خوشبو کرده و حس تازگی به حیاط باغ بخشیده بود.

ماشین رو تو پارکینگ هم تراز بنز بابا پارک کردم و صندوق رو زدم. نمای ساختمون از بیرون تمام چوب کار شده بود و سقف شیروانی قشنگش خونه رو شبیه کلبه‌های جنگلی کرده بود. بوی استیک و جوجه ذغالی، مشامم رو پر کرد. معصومه خانم که زن میانسالی بود، در رو باز کرد. نگار با اشتیاق در آ-غـ ـوشش گرفت و گفت:

- سلام معصومه جون. دلم واسه‌ت قدّ جوجه کلاغ شده بود!

معصومه خانم لبخندی زد و گونه‌ش رو بوسید.

- سلام به قد و بالات خوش زبونم. خوش اومدی عزیزم!

خونه تقریباً دویست متری می‌شد که از دو سالن مهمون و پذیرایی تشکیل شده بود. آشپزخونه بزرگی سمت راست داشت که به راهرو منتهی می‌شد و انتهای راهرو به در پشتی ویلا می‌رسید. یک دست مبل چرم قهوه‌ای با تلویزیون سالن نشیمن و یک دست سلطنتی با دو آباژور دکور پذیرایی رو تشکیل داده بود. از آ-غـ ـوش هم خارج شدن. لبخند محوی زدم.

- سلام. خسته نباشید.

- سلام باران جان، ممنونم. خسته نباشید رو باید به تو گفت که تو اوج شلوغی عید تا این‌جا رانندگی کردی.

چمدون نگار رو برداشت و خواست چمدون من رو دست خواهر کوچک‌ترش شیما که کمک دستش بود، بسپره و مانع شدم.

- شما زحمت نکشید. ما چمدونمون رو برمی‌داریم.

معصومه خانم لبخندی به روم پاشید.

- ولی آخه...

گوشه چشمی به نگار کردم. دسته چمدونش رو از دست زن گرفت و صداش رو پشت گوش انداخت.

- حتماً خیلی از دیشب کار کردین خسته شدین. چلاق که نشدیم خودمون برمی‌داریم!

نگاهش به من چرخید و چشمکی زد.

- خدا مرگم بده! چه حرفیه می‌زنی تو دختر؟!

جلوتر از پله‌های مارپیچ بالا رفتم تا بیشتر از این علیلمون نکرده! همچنان داشت سخنرانی می‌کرد.

- منظورم اینه جوونی بهاره و ما هم باید از بهارمون استفاده کنیم دیگه!

- هرطور راحتی. پس من تا اون‌موقع براتون چای میارم.

- دست به خاک بزنی طلا بشه، فقط واسه دوست من نذار که معده خالی چای بزنه به بدن پس می‌زنه! مامان و باباهامون کجان؟

- فدای تو! حیاط پشتی‌ان دارن کباب درست می‌کنن. من برم خبر بدم رسیدین. منتظرتون بودن.

پشت سرم با عجله بالا اومد. طبقه‌ی دوم شیش اتاق داشت که اتاق من و نگار مجزا بود. اوایل اتاق‌هامون یکی بود، ولی پدر و مادر نگار با محبت خالصانه‌شون اتاق مجزایی بهم دادن. هم‌نشینی با این خانواده باعث افتخار بود که بین من و دخترشون تبعیض قائل نمی‌شدن.

سه اتاق سمت راست و سه اتاق سمت چپ بود. قبل از این‌که به حرفم بگیره در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. یک سال می‌گذشت. بوی نویی وسایل هنوز تو اتاق می‌پیچید. ست لوازم اتاق به سلیقه خودم ترکیبی از سفید و مشکی و آبی فیروزه‌ای بود، تشکیل شده از آینه و میز توالت و تخت یک نفره با دو آباژور کنار عسلی‌هاشون... .

آبی به دست و صورتم زدم و بعد از خشک کردنشون تونیک پیراهنی طوسی ساده با شلوار مخمل مشکی پوشیدم. موهام رو با شال سفید پوشوندم و بعد از پوشیدن صندل‌های سفید اتاق رو ترک کردم. خروجم همزمان با بیرون اومدن نگار از اتاقش شد.

با ست حوله‌ای قرمز و کلاهی که روی موهای بورش انداخته بود و کفش‌های عروسکی مشکی، بامزه نشون می‌داد. نگار

روسری یا شال سرش نمی‌کرد. بارها از روی وظیفه شرعی‌م حد و مرز حجاب رو با معرفی چند کتاب معتبر براش تعریف کردم. آدمی نبودم که بخوام کسی رو وادار به انجام کاری کنم که بهش شناخت کامل نداشت؛ چون اعتقاد داشتم هرکسی باید خودش به باور موضوعی برسه تا بهش عمل کنه، البته حد و مرز نگار هم افراطی نبود. نگاه خیره‌م رو که دید، لب‌های سرخش به لبخند باز شد.

- چلاق منم که قدر خوبی‌هاتو نمی‌دونم.

حرکتی به سرم دادم و به طرف پله‌ها رفتم.

- خب ببخش دیگه! تو همه‌ش به فکر منی که تذکر دادی، منم بچه بازی درآوردم. مقصر همه‌ش شیطون خاک بر سره! قول می‌دم هر موقع خواست تو چالوسی، جاده‌ای گوشمو بگیره و وز وز کنه، گوششو قِلِفتی بپیچونم! اوکی رو بده دیگه!

- خوبه که منظورم رو درست برداشت کردی. نیاز به عذرخواهی نیست.

وسط پله‌ها بودیم که از پشت سر دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد و با خنده گفت:

- آخ که من دور رفیق شفیقم بگردم و برنگردم!

لبخند زدم و با کمی شوخ طبعی گفتم:

- خدا نکنه! تو آدم باش نمی‌خواد گوش جناب رجیم رو فیتیله پیچ کنی!

غش غش خندید و دستم رو گرفت و با هم به سمت در پشتی ویلا رفتیم.

***

احساس تشنگی طاقت‌فرسایی که به جون گلوم افتاده بود، خواب رو به چشم‌هام حروم کرد. از خشکی زیادش نمی‌تونستم آب دهنم رو قورت بدم. عطش شدیدی داشتم و اینقدر خوابم می‌اومد، حال نداشتم بلند بشم. احتمالاً از آش دوغی بود که به اصرار عمو سینا کنار شام خوردم. سکوت اتاق رو صدای امواج دریا شکسته بود. همیشه پارچ آب میاوردم، ولی فراموشم شده بود.

با وجود سوزش شدید چشم‌هام که از سر خستگی راه و کم‌خوابی دیشبش بود، زورم می‌اومد از پله‌ها پایین برم. گیج و کلافه پتو رو کنار زدم و از نور آباژور کمک گرفتم. ساعت چهار و نیم صبح بود.

پوفی کشیدم و با ست سرمه‌ای بلیز و شلوار پنبه‌ای تنم، بیخیال شال سر کردن شدم. کی بیدار بود؟

نرده‌ها رو گرفتم تا زیر پام خالی نشه. عجیب بود که نور آباژورها رو روشن نکرده بودن. درحالی که سعی می‌کردم با احتیاط قدم بردارم، بالآخره به آشپزخونه رسیدم. انگشت‌های کشیده‌م رو لابه‌لای خرمن موهای صاف روی صورتم کشیدم و عقب بردم. تنگ شیشه‌ای آب رو از یخچال برداشتم و داخل لیوان آب چکان ریختم و پشت به کابینت کنار ظرف‌شویی ایستادم. از یخچال خاموش می‌شد پی برد تو فاصله خروجم از اتاق برق‌ها رفته.

دقیقاً بالای سینک ظرف‌شویی پنجره مربعی نصب شده بود که تصویری از سیاهی شب با ماه نورانی و امواج دریا رو تو قاب خودش به نمایش گذاشته بود و همون دیده‌م رو واضح‌تر می‌کرد. دو جرعه نوشیدم و عطشم برطرف نشد و بقیه‌ش رو سر کشیدم. از خنکی به یک‌باره نفوذ کرده به گلوم حس خوبی بهم دست داد. زیر لب گفتم:

- سلام بر حسین و یارانش.

می‌دونستم خوردن آب از نیمه شب به بعد ضرر داره، ولی عطش وادارم کرد چشم‌پوشی کنم و سراغ لیوان دوم برم. خواستم دوباره پرش کنم که با صدایی که از پشت سرم شنیدم، سکته خفیف رو پشت سر گذاشتم!

- چرا بیداری نگار؟!

چون توقع شنیدن صدای کسی نداشتم، تعادلم رو از دست دادم. لیوان از دستم رها شد و با برخورد بدی که با سرامیک داشت، کنار پام هزار تکه شد و صدای خرد شدنش سکوت آشپزخونه رو به تمسخر گرفت. دستم روی قلب هیجان‌زده‌م مشت شد. بدون این‌که متوجه بشم، خیال کردم فردی که اسم نگار رو به زبون آورده دزده، اما با حرف بعدیش به تصوراتم خط بطلانی کشید.

- جن دیدی مگه همه رو از خواب بیدار کردی؟ منم آریا.

این روانی این‌جا چی‌کار می‌کرد؟! به سمتش برگشتم. فقط سایه سیاهی ازش می‌دیدم. مرتیکه جنی! عین اجل معلق سر صبحی اومده تو آشپزخونه، نمی‌گه یکی از ترس پس میفته؟! اصلاً این‌جا چه غلطی می‌کرد؟! نکنه خواب می‌دیدم؟ با عصبانیتی که سعی داشتم افسارش رو بگیرم، آروم غریدم:

- چه خبرتونه؟

حرفی نزد. فکر کنم مثل من جا خورد. طبیعیه که انتظار دیدن هم‌دیگه رو تو این موقعیت نداشته باشیم. نطقش رو باز کرد، هرچند کوتاه... .

- تو؟

نفس عمیقی کشیدم. حالا یکی بیاد توجیهمون کنه! با لحن ناخوش و زیری که حتماً به گوش‌های تیزش می‌رسید گفتم:

- فقط دردسر درست کن! هیچ کاری که ازت برنمیاد.

با احتیاط نشستم خرده شیشه‌ها رو جمع کنم. زانوش رو به زمین تکیه داد و جدی گفت:

- بی احتیاطی خودتو گردن من نینداز. من که نگفتم لیوانو از دستت ول کنی!

با غیظ گردن راست کردم.

- اگه عین روح ظاهر نمی‌شدی از دستم نمی‌افتاد.

صدای پوزخندش به گوش‌هام رسید.

- ترسوندمت.

چه دل خجسته‌ای داشت! کنایه زدم:

- افتخار کن!

دستم رو به سمت خرده شیشه‌ها بردم که با همون جدیت همیشه موج زده تو صداش گفت:

- دست‌هات رو می‌بری. برمی‌دارم.

تکه بزرگی از شیشه رو برداشتم و با اخم و لحنی طعنه‌دار گفتم:

- خودم دست و پا دارم. شما به کارت برس!

دستش رو دراز کرد و آمرانه گفت:

- لجبازی نکن!

همین هم مونده بهونه گیر بیاره که تلافی کنه. با ساعدم دستش رو پس زدم:

- گفتم نمی‌خواد.

تیکه دوم رو خواستم بردارم و نفهمیدم چی شد که سوزش بدی کف دست راستم رو درد آورد. لب گزیدم. ای بابا! دستم گرم شد و با حس ترشح مایعی بلافاصله دست چپم رو زیرش گذاشتم تا خونش روی سرامیک‌ها نریزه. همین کم بود آتو دستش بدم. وقتی سر راهم سبز می‌شد یه ضرر بهم می‌زد و طلبش هم می‌گرفت مردک! بلند شدم. به طرف یکی از کابینت‌ها رفته بود و معلوم نبود دنبال چی می‌گشت. سراسیمه گفتم:

- حالا که حس تمیز کردن به جونت افتاده پس به پای خودت. شما باعث و بانیش بودی.

از آشپزخونه بیرون زدم و نفهمیدم چطور خودم رو به سرویس بهداشتی اتاق رسوندم. با دیدن کف دست خونی‌م ابروهام تو هم رفت. شیر آب ولرم رو باز کردم و دستم رو زیرش بردم. اون از کمرم که یک هفته کبود بود و این هم از دستم... .

خوشبختانه جعبه پانسمان داخل کابینت بود. بتادین رو برداشتم و روی زخمم ریختم. بریدگی عمیقی نبود، ولی ازش خون زیادی می‌اومد. با دستمال کاغذی دستم رو خشک کردم و دوتا چسب زخم به صورت اریب روی محل خراش زدم. خونش بند اومد، ولی خیلی می‌سوخت. اینقدر هول کرده بودم شیشه‌ای که باهاش دستم رو بریده بودم، با خودم آورده بودم. بهترا! تو سطل زباله انداختمش و با دست چپم آبی به صورتم زدم.

همین که نگاهم به صورتم افتاد، مات شدم. چشم‌هام به موهای آزادم چرخید و گرد شد. ای وای! با این سر و وضع جلوش بودم؟ باید یه چیزی سرم می‌کردم. خونه خودمون نبود که! فکر کنم من رو واضح ندید، همون‌طور که من اون رو ندیدم. موندم چطوری آفتابی شد.

از سرویس بهداشتی خارج شدم و روی تخت نشستم. خواب از سرم پریده بود. هنوز تو بهت حضور ناگهانیش بودم. آخه تا اون‌جایی که یادم بود، تو ویلا ندیدمش. شاید خاله سیمین دعوتش کرده و خبر نداشتم، پس... . پاک داشتم عقلم رو از دست می‌دادم. فهمیدنش به چه دردم می‌خورد؟ کار از کار گذشته بود.

یک ساعت چشم‌هام به در و دیوار خشک بود و مغزم کاملاً هوشیار برای شروع روز جدید... . بهتر بود اول نمازم رو بخونم و بعدش خودم رو واسه یک نرمش صبحگاهی لب ساحل آماده کنم. وضوی جبیره گرفتم و نماز صبح رو به جا آوردم.

بعد از یک دل سیر صحبت با خالقم، تونیک ورزشی کلاه‌دار مشکی که بلندیش تا زانوهام بود با شلوار ورزشی سفید پوشیدم. به جای شال از مقنعه حجاب استفاده کردم. موهام رو بعد از شونه کردن با کش بالای سرم بستم و با گیره کوچکی جمعشون کردم و کلاه تونیک رو روی مقنعه کشیدم. در آخر هدفون و کتونی‌های اسپرت سفید-مشکی رو برداشتم و اتاق رو ترک کردم.

همه جا غرق سکوت بود. پا به راهرو گذاشتم و با دیدن آشپزخونه ایستادم. سرکی کشیدم. فضا روشن‌تر از قبل شده بود. خبری از شیشه‌های لیوان نبود. یک تای ابروم رو بالا دادم و زیر لب گفتم:

- پس تمیز کرده!

پوزخندی زدم و از در پشتی بیرون رفتم. بوی بارون از شن‌ها و درخت‌ها به مشامم خورد. دم عمیقی کشیدم و از دهنم بیرون کردم. با وجود سرد بودنش عروس فصل زندگی من بود. بارون نم‌نم می‌بارید. آسمون گرگ و میش تو مه غلیظی از ابرهای متراکم قرار گرفته و سرماش تا استخوون آدم نفوذ می‌کرد. دریا تقریباً مواج بود و طلبکارانه خودش رو به صخره‌های پست و بلند پیش روش می‌کوبید و من مجنون خالق این منظره سوزناک بهاری بودم.

موزیک بی‌کلامی گذاشتم و قدم زدم. تو حیاط سرسبز آلاچیق بزرگی گذاشته بودن و میزی پونزده نفره چوبی هم داخلش چیده شده بود که به دلیل هوای گرفته چند روزه با پلاستیک مخصوصی روی صندلی‌ها رو پوشونده بودن تا خیسی بارون به بافت چوبی اون‌ها نفوذ نکنه.

تا نزدیکی دریا زمین سنگلاخی شده و بعدش به فرش پهن شده شن‌ها منتهی می‌شد. اطراف پر بود از درخت‌های سیب و پرتقال. با نوازش سرما روی گونه‌هام لبخندی به لب‌هام نشست و درحالی که نفس عمیقی می‌کشیدم، فاصله قدم‌هام رو بیشتر و به سرعتم اضافه کردم.

***

نفس بریده ایستادم و دم و بازدم گرفتم. ساعت دستم هشت رو نشون می‌داد. چقدر زود دو ساعتم پر شد! سرما بدن عرق کرده‌م رو به ارتعاش انداخته بود. هدفون رو دور گردنم انداختم و به ویلا برگشتم. معصومه خانم به طرف آشپزخونه می‌رفت، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- صبح به‌خیر باران جان. صبحانه حاضره. دارم میز رو آماده می‌کنم.

کلاهم رو از سرم برداشتم. عرق پیشونی‌م رو با پشت دستم پاک کردم و لب زدم:

- صبح شما هم به‌خیر. یک ساعت دیگه میام و صبحانه‌م رو حاضر می‌کنم. زحمت نکشید!

پیش‌بند رو از گردنش درآورد.

- پس همون موقع میز رو آماده می‌کنم؛ چون هنوز کسی پایین نیومده.

- ممنون!

- خواهش می‌کنم دخترم. برو سریع یه دوش بگیر عرق کردی سرما می‌خوری. برو مادر جان!

جواب لبخند کمرنگم رو با لبخند بزرگی داد که گونه‌های برجسته و تپلش سرخ شد. از درگاه آشپزخونه رد شد و من هم به سمت پله‌ها رفتم. همون لحظه در اصلی ویلا باز شد و شخصی داخل اومد. خودش بود. کاپشن مشکی تنش داشت و با حوله نم موهاش رو می‌گرفت. تو ساحل ندیدمش. بهترا! متوجه من نشده بود که بیخیال نگاه سردم رو ازش گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. بدنم رو با دوش کوتاه آب گرم سرحال کردم و بعد از خشک کردن موهام، سراغ لباس‌هایی که تو کمد آویزون کرده بودم رفتم.

شلوار دمپای سرمه‌ای و تونیک گیپور آجری، لباس‌های انتخابی امروزم شد. کمی از کرم آبرسان رو به عادت روتین به حالت دورانی به پوست صورت و دستم زدم و بعد هاله‌ای از رژ لب آجری روی لب‌هام استفاده کردم. واسه پر حجم‌تر شدن مژه‌هام ریمل زدم و موهام رو با کش بالای سرم بستم. وقتی به این نحو می‌بستمش، بلندیش تا کمرم می‌رسید و چون از بالا جمعش کرده بودم، ابروهای پر پشتم رو هشتی‌تر نشون می‌داد. بافتمش و با شال سرمه‌ای پوشوندم. ادکلن رو کنار لوازم روی میز جا دادم و با رضایت خودم رو برانداز کردم. فقط سه ساعت رنگ خواب رو دیده بودم، ولی ورزش صبحگاهی کار خودش رو کرده بود. انرژی وصف ناپذیری داشتم و باید از فرصتی که امروز داشتم به بهترین نحو استفاده می‌کردم.

تقه‌ای به در اتاق نگار زدم. وقتی پاسخی دریافت نکردم، دستگیره رو کشیدم. از دیدنش روی تخت با اون وضع خوابیدنش خنده‌م گرفت. یک سر پتو لای زانوهاش اسیر شده و لبه دیگه‌ش روی کف‌پوش پارکت اتاق پهن شده بود، سرش رو گوشه‌ای از بالش گذاشته و گوشه دیگه بالش رو جوری میون بازوهاش محصور کرده بود که انگار با ارزش‌ترین عروسک دوران کودکیش رو تو آ-غـ ـوش گرفته. نگاهی به لوازم تمام ست سرمه‌ای-سفید اتاق انداختم و پیش‌تر رفتم.

- پاشو وروجک!

تکون خفیفی خورد که موهاش از روی صورت کنار رفت و چند تار بین مژه‌هاش گیر کرد. بازوش رو نرم گرفتم و گفتم:

- پاشو نگار! ساعت نه شد.

فاصله‌ای به پلک‌هاش داد و بینی‌ش رو خاروند. قرمزی چشم‌هاش که به چشمم اومد، لبخندم محو شد. یاد لحظه‌ای افتادم که حالت نگاهش برافروخته از خشم بود. تداعی شدن چنین افکار عجیب به یکباره ابروهام رو به هم نزدیک کرد. صدای دورگه و خواب آلودش به گوشم رسید.

- جون من بذار بخوابم، تازه چشم‌هام گرم شده.

پرده‌ها رو کنار زدم. با این‌که هوا ابری بود، ولی اتاق رو روشن‌تر کرد.

- ببین چقدر هوا تمیزه! دلت میاد تو این هوای به این پاکی خواب رو ترجیح بدی؟

- به جون باران تازه از شیش خوابم گرفته بود. بذار دو ساعت دیگه هم بخوابم.

- باز تا صبح تو اینستا بودی؟ روز رو ازت گرفتن؟

پتو رو سرش انداخت.

- روز رو که کلاً تو راه بودیم و بعدشم که لب دریا غاز چروندیم وقت نشد، در ضمن تا ساعت سه تو اینستا بودم و تا شیش تو خواب و بیداری سیر می‌کردم.

گره کور ابروهام رو بیشتر کردم.

- حقش اینه یه پارچ آب یخ بریزم روی سرت تا خواب از سرت بپره.

به سمت در رفتم. صداش با تأخیر به گوشم رسید.

- خودشو نمی‌گه عین جغد کله‌شو می‌کنه تو کتابا.

از دست این دخترا! عادت مطالعه من بی‌نقص نبود، ولی با ساعت خوابم حساب شده ریسک می‌کردم. گاهی نیاز بود ساعت خوابم رو تغییر بدم و گاهی از بی‌خوابی به جای این‌که به مسکن رو بندازم مطالعه می‌کردم.

- دستت چی شده؟

- هیچی.

بیرون زدم و از پله‌ها پایین رفتم. کسی تو سالن‌ها نبود. از درگاه آشپزخونه عبور کردم. بساط کامل صبحونه چیده شده بود، ولی خبری از مامان و بابا و پدر و مادر نگار نبود غیر از این روانی

که داشت دولپی لقمه‌ش رو کوفت می‌کرد! تو سه سالی که عمو سینا ویلا رو خرید، بیشتر از پنج‌بار همسفرشون شدیم و جمعمون بیشتر از شش نفر نشد. حالا بعد از اون اتفاقی که پام رو به نیروی انتظامی باز کرد، محکوم شدم به دیدن کسی که همه جا حضور داشت. چه اتفاق نحسی!

- سلام باران جان. صبحت به‌خیر! بشین!

حواسم به شیما جلب شد که واسه‌م چای می‌ریخت. دختر سی ساله‌ای که تنها تفاوتش با معصومه خانم لاغریش بود.

- صبح به‌خیر. بقیه کجان؟

گره روسری گلدارش رو محکم کرد.

- رفتن کوه‌نوردی، گفتن دو ساعت دیگه میان.

چه موقع رفتن که من متوجه نشدم؟ اصلاً خوش نداشتم پیش این صبحونه بخورم. اگه می‌رفتم دوباره شروع به طعنه زدن می‌کرد که از من فراری هستی و... . خوشبختانه نیم نگاه هم نثارم نکرد و سرش تو کار خودش بود. اینجوری حس می‌کردم وجود نداره!

روی صندلی جلوش نشستم و فنجون چای رو از شیما گرفتم و بعد از تشکر از محتواش نوشیدم. با کارد یک لایه پنیر روی نون تُست مالیدم و گازی بهش زدم و با آرامش جویدم.

شیما سرپا بود و برنج پاک می‌کرد و وقتی روش آب ریخت، بیرون رفت. آخرین لقمه‌م رو هم درست کردم و با دو مغز گردو خوردم. چایی‌م تموم شده بود. از جام بلند شدم و فنجونم رو برداشتم که اعلام حضور کرد.

- برای من هم بریز!

فنجونش رو به سمتم گرفته بود. دیگ به دیگ می‌گفت روت سیاه! بی‌اعتنا رد شدم و از قوری چای ریختم و بعد از اضافه کردن آب جوش، بی هیچ حرفی سر جام نشستم. سنگینی نگاهش رو حس کردم. بلند شد و کنار سماور ایستاد.

- فکر نمی‌کردم قدر نشناس باشی. من هم می‌تونستم اشتباهم رو نادیده بگیرم و زحمت جمع کردنش رو گردن بقیه بندازم.

اشتباه؟! چند تیکه شیشه جمع کرده انگار کوه کنده! حیف دستم زخم شده بود. نگاهم به بخار چای بود و خطاب سردم به اون... .

- وظیفه تمیز کردن سرامیک به عهده باعث و بانی‌ش بود. منت نذارید!

سر جاش نشست. لحن خاصش گوش‌هام رو پر کرد.

- اینجوری می‌خوای انتقام بگیری؟

خط بین دو ابروم پاک شد. آره، با خودم عهد بسته بودم کارهاش رو فراموش نکنم. گفتم کاری می‌کنم به غلط کردن بیفته. آره گفتم، ولی ارزش زمان برای من بیشتر از اینه که برای تنبیه اون هدر بدم. اون خوب حرفم یادش مونده بود و شاید منتظر حمله‌ای که دفعش کنه.

- خیلی دوست داری شکستم بدی. دلیل رفتارت چی می‌تونه باشه؟

پوزخند زدم. توهم زده من هم مثل اون بیکارم که مهم‌ترین دغدغه‌م شکست اون باشه. سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به چشم‌های سفیهانه‌ش دوختم. من مثل تو نیستم سرکار! من با نادیده گرفتن طرفم انتقام می‌گیرم. فنجون رو به لبم نزدیک کردم. آه، چه زود ولرم شد!

- هرکاری کنی از من اونی که می‌خوای درنمیاد.

معلوم بود که درنمیاد؛ چون هنوز به درک شخصیت پیچیده و مزخرفش نرسیده بود. خواستم میز رو ترک کنم که صدای ناگهانی فریادش جونم رو لرزوند.

- به جای فرار از چنگال من عین آدم جواب سؤالمو بده!

قبل این‌که عصبانی بشم متعجب شدم. جوابش رو می‌دادم چه واکنشی بروز می‌داد؟ احساس کردم نگاهش لحظه‌ای تغییر کرد و از کرده‌ش پشیمون شد. با لحنی که سعی در خونسرد بودنش داشتم، جوابش رو دادم.

- این‌جا پاسگاه نیست. شما هم حکم پلیس رو ندارید و من هم مجرم نیستم، پس دلیلی نمی‌بینم جوابتون رو بدم.

صندلی رو عقب کشیدم و از میز فاصله گرفتم. چایی‌م ولرم شده بود، اما فنجون رو برداشتم و خواستم آشپزخونه رو ترک کنم که غرور آمیخته به تنفر صداش درجا خشکم کرد.

- می‌ری چون جوابی نداری بهم بدی. آدم‌هایی مثل تو شخصیت گنگی دارن. به ظاهر خودشون رو مغرور جلوه می‌دن، منتها حاضرن خوارترین آدم بشن که شخصیت خیلی‌ها رو پایمال کنن و بعد از این‌که خوش‌گذرونی‌شون رو کردن می‌رن سراغ یکی دیگه. حالا هم تو اومدی سراغ من. ترفند جدیدت منو خام نمی‌کنه دختر خانم. شک ندارم اون روز تو آسانسور با اون حرکت من که فکر می‌کردی شاید به هدفت رسیدی تو دلت عروسی بود، ولی خبر نداری که...

باقی رشته پیش داوری وقیحش با خیس شدن صورتش از چای دستم قطع شد. تا بخواد به خودش بیاد، با تمام نفرتی که تو این چند ماه ازش تو قلبم رخنه بسته بود، سیلی محکمی نثار گونه راستش کردم که صدای بدی فضا رو ثانیه‌ای دربر گرفت و صورتش به چپ مایل شد.

از صورت و موهایی که گوشه پیشونیش رها شده بود، قطره‌های چای می‌غلتید و روی یقه تیشرتش می‌نشست. از شدت خشم به نفس نفس افتاده بودم. فریاد زدم:

- تو کی هستی که به خودت جرأت می‌دی تو روی من بایستی و حرف‌های مناسب شأن خودت بزنی؟ به چه حقی آب بی حرمتی به من رو سر می‌کشی و تف زبون نیش‌دارت رو با وقاحت پرت می‌کنی که از هزار فحش اون‌ور تره؟! چرا به خودت نمیای؟ سه دفعه‌س گوش‌هام با حرف‌های مسخره تکراریت درد گرفت. اجازه دادم قسر در بری واسه فرصتی بود که عقلت بیاد سر جاش نه این‌که خوش به حالت بشه. بس کن فرزند آدم، بس کن بشر! من وقت یکی به دو با تو رو ندارم. من بـارانـم.

حنجره‌م تقلا می‌کرد از دهنم بیرون بزنه. دست خودم نبود. چرت و پرتش خیلی برام گرون تموم شد. از بین دندون‌های کلید شده از خشمم و با لحنی که می‌دونستم تا عمق وجودش رو به آتش می‌کشه ادامه دادم:

- من بارانی‌ام که تا آخر عمرش ازت بیزاره.

نفسم بالا نمی‌اومد. در برابر نگاه‌های خاص و سراسر مبهوتش، با گام‌هایی بلند بیرون زدم و گلوم رو چسبیدم. معصومه خانم و خواهرش هاج و واج مجاور راهرو ایستاده بودن. به حدی آتش

کلماتش تو وجودم شعله‌ور شده بود که به فکرم نرسید ممکنه صدا به بیرون برسه و کسی بشنوه. مهم نبود! مهم نبود معصومه خانم و خواهرش فهمیدن، حتی اگه به گوش کسی دیگه‌ای هم رسید اصلاً مهم نبود. دیگه هیچ چیز مهم نبود.

با غیظ در رو به هم کوبیدم و قفلش کردم. پرده‌ها رو کشیدم. روشنایی اتاق اذیتم می‌کرد. شالم رو در یک حرکت روی تخت انداختم. خودم رو می‌شناختم. دلم می‌خواست تا توانم فریاد بزنم و تا این پیله آزاردهنده رو از وجودم خالی نمی‌کردم، تو دلم غده می‌شد و مریضم می‌کرد.

موهام رو چنگ زدم و دور خودم چرخیدم. کیسه بوکسم کجا بود؟! تا نگاهم به بالش روی تخت کشیده شد، مشتم بهش حمله‌ور شد. چرا این انرژی شیطانی خالی نمی‌شد؟ با چنگ میون دست‌هام گرفتم و صدای فریادم توش خفه شد و آثارش خراش زد به گلوم. لعنت به تو آریا! لعنت به روزی که دیدمت!

***

کتاب رو بستم و عینک مطالعه‌م رو از چشم‌هام برداشتم.

- نگار کَنه، چرا من رو به حال خودم نمی‌ذاری؟ یک‌بار بهت گفتم میل ندارم یعنی ندارم دیگه. یه حرف رو که صدبار تکرار نمی‌کنن!

کوبید به در.

- ناهار که نخوردی، شام هم می‌گی میل ندارم. آخه یهو چت شد؟! نه به این‌که صبح شنگول و منگول و با زور می‌خواستی بیدارم کنی که نوید یه صبح دل‌انگیز رادیویی بدی و نه به حالا که! شکمت چه گناهی کرده همش بهم رو می‌ندازه از خر شیطون پیاده‌ت کنم؟ خب دوست من تکلیفم رو مشخص کن. بالآخـ..

در چهار طاق باز شد و با حیرت بهم زل زد. به طرف پله‌ها رفتم و وقتی دیدم درمونده ایستاده گفتم:

- بیام تو رو از خر شیطون پیاده کنم؟!

جلو اومد و یک دور براندازم کرد.

- از منم سالم‌تری چرا خودتو تو اتاق حبس کرده بودی؟

از پله‌ها پایین رفتم.

- ترجیح دادم تنها باشم. ایرادی داره؟

پشت سرم اومد و موذیانه گفت:

- بالآخره که سر در میارم. اون از دست زخمی‌ت، از دایی‌م که از صبح غیبش زده و اینم از تو که... .

یک آن برگشتم به سمتش و چون توقع نداشت فوری ایستاد.

- بسم‌الله! چی شد یک دفعه؟ زهر ترکم کردی.

می‌خواستم دهن به تهدید بزنم که دیگه حرف از خان دایی‌ش نشنوم، اما حرفم رو خوردم. بهش حساس شده بودم، به هرچیز و هرکسی که به اون وصل می‌شد؛ مثل یک شوک عصبی... .

همه پشت میز نشسته بودن و خوشبختانه خبری از اون نبود. دیدنش عذابم می‌داد. همه چیز اون بشر عذابم می‌داد. به محض نشستنم سیل سؤال‌ها شروع شد. دنبال بهونه‌ای بودم تا پاسخگوی سؤال‌های مشترکشون باشم که سنگینی نگاه معصومه خانم حین گذاشتن پارچ آب روی میز حس کردم. خوب می‌دونستم معنی نگاهش نشأت گرفته از چیه. شاهد بحث و جدل‌های امروز بود و اون لحظه حالم خراب‌تر از این حرف‌ها بود که بخوام روی رفتارم کنترل داشته باشم. نگار کنایه زد:

- پرنسس خانم خونه ما بهشون خوش نمی‌گذره. می‌خواستن تنها باشن.

- خونه شما مثل خونه خودمونه، فقط میل به غذا نداشتم.

مامان گفت:

- یه امروز از شماها غافل شدیم خدا عالمه چی‌کار کردین. یکی تا لنگ ظهر خوابیده، یکی لب به غذا نزده.

نگار قاشقش رو از پلو پر کرد و گفت:

- مگس پرونی کردیم. چشمم میخ شده بود به در و راه پله. بارانم چسبیده بود تو اتاق عنصر جدید کشف کنه پوز مندلیف رو بزنه! شما مجردی رفتین عشق و حال، این دخترت منو تا سر کوچه هم نبرد خاله.

نگاهی بهش کردم که دستش رو به طرفم دراز کرد.

- بفرما! مأمور با خودش آورده حکم جلبم رو گرفته! گفتم مأمور راستی از دایی‌م خبر ندارین؟

خاله سیمین لقمه‌ش رو بلعید و گفت:

- بهش زنگ زدم گفت کار داره دیر میاد.

عمو سینا گفت:

- دیشب هم که دیر وقت اومد.

- کارش شب و روز و عید نمی‌شناسه که!

خاله سیمین رو به مامان و بابا که کنار هم نشسته بودن گفت:

- به داداشم نگفتم شما هستین، وگرنه می‌رفت هتل.

مامان گفت:

- کار درستی کردی. خونه خواهرش هست چرا الکی هزینه هتل بده!

بابا مداخله کرد:

- به‌خاطر ما شاید برگشته باشه.

- بهش گفتم حتماً برگرده. روی خواهرش رو زمین نمی‌زنه.

- حتماً بهش بگین. آریا جوون متین و مؤدبیه. ما که از حضورش معذب نیستیم، مگر نخواد بیاد.

پوزخند آنی‌م سکوت رو حاکم کرد و نگاه‌ها بهم جلب شد. تک سرفه‌ای کردم و به لیوان آب چنگ زدم. عمو سینا به دادم رسید و رشته صحبت رو عوض کرد.

- یه خبر خوب واسه‌تون داریم دخترا که از تنهایی بیرون بیاین.

من و نگار نظری به هم انداختیم، نگار با تعجب و من با خونسردی... . مادر و پدرهامون لبخندی زدن و نگاهی بینشون رد و بدل شد. ادامه داد:

- برای فردا عصر مهمونی ترتیب دادیم.

نگار یک دفعه فریاد زد:

- چـــی؟!

مامان که کنارش نشسته بود، گوش‌هاش رو گرفت.

- کَر شدم دخترا!

- خاله جون ببخشید. خب بهم حق بده.

و رو به پدرش غر زد:

- بابا چرا زودتر نمی‌گی؟ من چطور تا فردا لباس پیدا کنم؟

عمو سینا خندید. خاله گفت:

- دختر تو کویر که زندگی نمی‌کنیم! این‌جا هم شهر و پر از پاساژه، می‌ری می‌خری دیگه!

نگار مثل دختر بچه‌های لوس پاش رو به کف‌پوش سالن کوبید و ناله‌وار لب باز کرد:

- من یک هفته وقت می‌خوام تا لباس مورد علاقه‌م رو پیدا کنم.

خاله اخم کرد و حینی که داخل لیوانش آب می‌ریخت، گفت:

- بچه‌ای تو؟! یه هفته دیگه چه صیغه‌ایه؟ پس فردا خواستی بری خونه شوهر بدبختت هم واسه خرید جهاز می‌خوای چقدر وقت بگیری؟ فکر کنم دو سال بگذره!

- مـــامـــان!

- یامان! یه ذره از باران یاد بگیر.

مسیر نگاهش به من که داشتم اشتهای کورم رو با سالاد سزار باز می‌کردم گره خورد و شمشیرش رو از رو بست.

- خانم تو فضا دنبال شهاب سنگ می‌گرده چون می‌خواد بره ویلاشون.

همه مبهوت بهم خیره شدن. خاله اخم نمکینی تحویلم داد و گفت:

- می‌ری دخترم، ولی بعد مهمونی. پدر و مادرت فعلاً این‌جان قدمشون سر چشم. تو تنهایی می‌خوای چی‌کار کنی؟

کاش می‌شد به خاله بگم دیدن برادرت آینه دقمه! مامان چنگالش رو روی بشقاب خالیش گذاشت و به حمایت از خاله گفت:

- حق با سیمینه. سه نفر از شریک‌های پدرتون با خانواده دعوت شدن، من می‌خوام دخترم کنارم باشه.

نگار لیوان دوغش رو تو دستش گرفت و تا جرعه سر کشید. چنگالم رو از دهنم جدا کردم و داشتم لقمه‌م رو می‌جویدم که با عجله بلند شد و دستم رو گرفت و به طرف پله‌ها کشوند.

- نگران نباش خاله جون. باران نمی‌ره، یعنی من نمی‌ذارم. منو تنها ول کنه و بره که چی؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

- من رو کشوندی پایین که دو لقمه غذا هم نخورم؟

نگاهش بین نگاه شکارم و چنگال دستم گردش کرد و دوباره مچم رو گرفت و دنبال خودش برد.

- تو که اشتها نداشتی، همون یه لقمه‌ای هم که خوردی کافی بود.

در اتاق رو پشت سرش بستم. سراسیمه کمدش رو باز کرد.

- حالا بگو من چی بپوشم؟

روی تختش نشستم.

- تونیک بپوش با شال و شلوار.

چشم غره‌ای رفت و با غیظ گفت:

- واسه تو نگفتم ها!

آویزها رو تند گشت زد.

- خونگی، خونگی! اینم که خونگیه. یا خدا! همه لباس‌های تازه‌م خونگی‌ان.

کنارم نشست و با تلخی سرش رو میون دست‌هاش گرفت و با درموندگی گفت:

- وای! هیچی ندارم. یه روزه چه گلی به سرم بگیرم؟

بلند شدم و چنگال رو کنج میز توالت گذاشتم و سراغ لباس‌هاش رفتم. این وسواس آخر کار دستش می‌داد! به ترتیب لباس‌هاش رو کنار زدم و همه رو از نظر گذروندم. سه دست لباس مجلسی نو که هرکدوم داخل کاورشون بودن برداشتم و با نگاه معنی‌داری به طرفش برگشتم. آروم ضربه‌ای به پهلوش زدم و چشم ریز کردم.

- این‌ها پیژامه‌ست.

سرش رو صاف کرد و نگاه مغموم و مرددی بهشون انداخت.

- از این‌ها استفاده کردی؟

- نه.

- پس احیاناً مرض تشریف داری که می‌خوای دوباره پول حروم کنی؟!

با بی میلی به لباس‌ها نگاه می‌کرد.

- آخه قدیمی شدن. پارسال از همین‌جا خریدمشون. عروسی یکی از فامیل‌هامون بود، ولی یهو زد به سرشون و تو محل اقامتشون فرانسه برگزار کردن. اینا هم موندن رو دستم.

لباس‌ها رو روی تخت پهن کردم. یکی‌شون پیراهن بلند یاسی بود و یکی‌شون هم پیراهن کوتاه قرمز تا زانو و اون سومی هم تونیک شکلاتی دکلته تا زانو که کت کوتاهی هم روش می‌خورد و کمرش با کمربند زنجیری ظریفی بسته می‌شد. ساده، اما شیک... لباس رو از کاور خارج کردم.

- این تونیک رو با ساپورت مشکی یا شلوار جذب می‌پوشی. نمی‌خوام نه بشنوم.

لبخندی زد و با ناخن پیشونیش رو خاروند.

- از مُد افتاده.

اخمی کردم و توبیخ‌گر گفتم:

- اگه قرار باشه زندگی‌مون رو پای این مسائل هدر بدیم، باید به هر سازی برقصیم. کچلی مُد شد باید قید موهامون رو بزنیم!

- خب منظورم این نبود.

- هیچ هم قدیمی نشده. اگه از این لباس‌ها هیچ کدوم رو انتخاب نکنی کلاهمون می‌ره تو هم و من هم می‌رم ویلامون.

- خیلی خب حالا نمی‌خواد مثل مامانم تهدید هسته‌ای کنی! باشه همین رو می‌پوشم، فقط باید موهامو درست کنی ها!

- باشه.

- تو چی می‌پوشی؟

لباس‌هاش روی رگال آویزون کردم و در کمد رو بستم.

- تا فردا یه کاریش می‌کنم.

صدای خنده‌ش بلند شد.

- یعنی من کشته و مرده تفاهم بینمونم.

لبخندی زدم و کنارش نشستم.

- می‌گم تو الآن بری اتاقت باز سرتو می‌کنی تو کتاب؟

- شما راه حل دیگه‌ای داری؟

نگاهش رو به ساعت روی دیوار رسوند.

- پایه‌ای آخر شبی بریم فیلم ببینیم؟

- خوبه.

دست‌هاش رو به هم کوبید و با ذوق گفت:

- ایول.

تقه‌ای به در خورد و خاله سینی به دست داخل شد.

- پاشین غذاتون رو بخورین تا صدام درنیومده!

***

ساعت یک ربع به دوازده بود. به محض بلند شدن مامان و بابامون نگار با یک ظرف گود پر از چیپس و اسنک برگشت و روی کاناپه جلوم نشست. نگاه همه به ظرف دستش مکث کرد. بابا گفت:

- نگار جان نمی‌خوابی؟

لبخند پهنی روی صورتش نشست.

- خیر عمو جان. خواب بر من و دختر شما بیگانه است. قصد تماشای فیلم را داریم.

عمو سینا مداخله کرد:

- کم نمک بریز بچه! فقط تا صبح جلوی تلویزیون نباشین. فردا کلی کار داریم.

- به دیده منت پدر گرام.

- معده‌تون پر شده کم آت آشغال بخورین.

- اونم به دیده منت مادر گرام.

بعد از رفتنشون نگار روی کاناپه ولو شد و حینی که حلقه ترد چیپس فلفلی رو تو دهنش می‌ذاشت، گفت:

- قربون دستت برو یه فیلم بذار، فقط ترسناک نباشه من جنبه مثبت یک هم ندارم.

کیف سی‌دی رو از کِشو برداشتم و زیپش رو باز کردم.

- ترسناک جذاب‌تره.

چشم‌هاش رو گرد کرد.

- نه تو رو خدا باران. نذار دوباره اون اتفاق قبلی بیفته. جون خرزو خانت کارم به کابوس دیدن ختم نشد که! بیرون که می‌رفتم و گذرم به قصابی‌ها می‌خورد، کلیه‌هام از مواد غنی بدنم هم ادرار تولید می‌کردن! اوج جوونی نزن سَمپاتیک و پاراسَمپاتیکم رو نفله کن.

لبخندم کش اومد و شونه بالا انداختم. رسماً رنگش پریده بود! اون شب فراموش نشدنی ترس بدی تو وجود نگار انداخته بود. پارسال شهریور بود که ویلای خودمون اومده بودیم. نگار مثل امشب پیشنهاد فیلم داد. به جز فیلم‌های ترسناک و اکشن فیلم دیگه‌ای نداشتم. اون شب به غیر از من و نگار و باغبونمون کسی نبود و پدر و مادرهامون هم به عروسی یکی از دوست‌هاشون دعوت شده بودن.

تقریباً آخرهای فیلم بود که طوفان ساحل، برق‌ها رو قطع کرد و تا به خودمون بیایم، پنجره هال به هم کوبیده و شیشه‌ش هزار تکه شد. نگار تا یک ماه بد خواب شده بود و وقتی حموم می‌رفت آهنگ گوشیش رو روشن می‌کرد. وقتی بلند شد، نگاه خندونم قد کشید رو قیافه آویزون و عصبانیش.

- فیلمت واسه خودت. می‌رم بخوابم. بوس بای!

- نمی‌خواد نگران عملکرد لوبیاهای بدنت بشی. ترسناک نمی‌ذارم. راضی شدی؟

زیر چشمی نگاهم کرد و با انرژی سر جاش نشست.

- راضی‌ام ازت.

یکی یکی سی‌دی‌ها رو از نظر گذروندم. همه‌شون خارجی بود و اسم‌هاش هم به زبون لاتین نوشته شده بود. اسم هیچ کدوم نظرم رو جلب نمی‌کرد تا این‌که یکی‌شون نگاهم رو روی خودش ثابت کرد، نوشته بود ""Pride loveسی‌دی رو برداشتم و سیستم رو روشن کردم و کنترل به دست روی راحتی دو نفره نشستم. معصومه خانم بطری آب و دو لیوان روی میز وسط گذاشت و رو به ما گفت:

- چیزی لازم دارین براتون بیارم.

نگار دستش رو تو ظرف اسنک کرد و یک مشت برداشت.

- نه معصومه جون. این دوست من خیلی هنر کنه همون آب رو می‌خوره.

- پس برم بخوابم که فردا خیلی کار داریم.

- برو معصومه جون، فقط غیر از آباژورها لامپ‌ها رو خاموش کن.

- باشه دخترم. شبتون به‌خیر!

جوابش رو دادیم و کمی بعد سالن نیمه تاریک شد. نگار پرسید:

- از ده‌تا فیلمی که پارسال خریدیم پنج‌تاش رو ندیده بودیم. کدومو گذاشتی؟

لیوانم رو تا نیمه پر کردم و لب زدم:

- غرور عشق.

- ای بابا! همین غرور تو رو هر روز صوتی تصویری گوش می‌دم و می‌بینم واسه هفت پشت نوه و ندیده و نبیرم کافیه. یه چیز بذار به درد بچه‌هام بخوره!

تلویزیون رو روشن کردم.

- اتفاقی برداشتم.

- خب آره. نکه از غرور می‌شنوی کهیر می‌زنی منم که از دماغ فیل افتادم!

ولوم صدای پخش شده رو پایین آوردم.

- ساکت، شروع شد.

رو برگردوند و الحمدالله حواسش به جایی غیر از من پرت شد. نیم ساعتی از فیلم می‌گذشت و ازش خوشم اومده بود. موضوعش راجع به دختر قوی و فوق‌العاده باهوش و موفقی بود. شخصیت مکمل مطرح مردش هم‌کلاسی دختر که از لحاظ شخصیتی تفاوتی باهاش نداشت، روند فیلم رو کامل کرده بود. از دختر خوشش می‌اومد، ولی غرورش اجازه نمی‌داد بروز بده؛ مدام جلوی هم جبهه می‌گرفتن تا این‌که... .

پوفی کشیدم. نشد یک فیلم حساب شده و رئالیسم درست کنن از دیدنش لذت ببریم! وقتی اوایلش با تِم متفاوتی شروع شد چرا دوباره رفتن رو دور کلیشه و اغراق؟ مسخره بود، واقعاً مسخره بود. واقعیت نداشت. معلومه که نداشت؛ چون اسمش فیلم بود! دختر عاشق پسر شده بود و پسر هم مثلاً مجنون‌تر بعد از اون همه دیوونه‌بازی و اذیت کردن دختر، داشتن با هم ازدواج می‌کردن. هه!

ساعتی از پخش فیلم گذشت و دیگه برام جذابیت نداشت. نگاه بی‌حوصله‌ای به نگار انداختم. محو فیلم شده بود و هر از گاهی خمیازه می‌کشید. چرا تموم نمی‌شد؟ من موندم این اسمی که گذاشتن چه ربطی به موضوعش داشت؟ اصلاً بهش نمی‌خورد. حالا که با هزار بدبختی به هم رسیده بودن بچه‌دار هم شدن و هنوز قصد تمومی نداشت. خوب بود سینماییه و سریالی نیست!

کم‌کم چشم‌هام گرم شد و تصمیم گرفتم مجله ورزشی رو که بابا مطالعه کرده بود بخونم. مجله رو از کشوی زیر میز برداشتم و شروع کردم. دو صفحه‌ش که تموم شد سوزش چشم‌هام شدت گرفت. فیلم هنوز در حال پخش بود. چشم‌هایی رو که ساعت‌ها کمبود خواب داشت ماساژ دادم و نگاهی به ساعت مچی‌م که عقربه کوچیکش روی یک بود انداختم. خواستم بلند بشم و برم بالا، ولی پلک‌هام سنگین شد و اجازه نداد.

مزیت فیلم‌های جذب نکن همین بود که جلوش بشینی و فقط زل بزنی تا صدای مغزت در بیاد. مجله رو بستم و سرم رو روی ساعد چپم تکیه دادم و نفهمیدم چه موقع پلک‌هام بسته شد و با رغبت به خواب عمیقی فرو رفتم.

***

سوم شخص

«آریا»

پایش توان هدایت ماشین در پارکینگ خانه نداشت. نزدیک به ساختمان توقف کرد و تن رمیده‌اش را از صندلی جدا کرد. حالش را درک نمی‌کرد. سرش به شدت سنگینی می‌کرد و لحظه ای درد جان سوزش قطع نمی‌شد. در محل کار به اجبار دو قرص مسکن مصرف کرده بود، اما گویا شکلات به جای دارو خورده بود! درد امانش را بریده و چینی به خم ابروانش سرایت داد.

دستی به صورت درهم و برهم خود کشید و با گام‌های پر ابهت و مردانه‌ای که ناتوان‌تر از هر زمان بود، راه سنگلاخی حیاط را طی کرد و به ساختمان رسید. ساعت‌های امروز را گران سپری کرد. مأموریتش با موفقیت به اتمام رسیده بود، اما او نه خوشحال بود و نه محزون... . تنها حس پریشانی تمام روزش را سلطه گرفت و ثانیه‌ای رهایش نکرد. نبردی که مهاجمش نیروهای خودی بود! سردرگمی خاص و اعجاب‌انگیز در قالب بی میلی توأم با خواستنی که هویتش مبهم بود. دردش را نمی‌دانست و گمان می‌کرد درمانش تنها به دو کپسول ژلوفن اکتفا می‌کند، اما اشتباه کرده بود.

کلید خانه را داشت، به آرامی آن را داخل قفل چرخاند و در را گشود. پس از بستن در، درحالی که سرش پایین بود، آرام آرام ولی مستحکم پاهایش را بر کف‌پوش پارکت خانه کشاند، بی‌آنکه نگاهی به اطراف خود بیندازد. بی‌اختیار پلک‌هایش را با درد بست و فاصله گام‌هایش کم شد. با برخورد هاله‌ای از روشنایی در پس پلک‌ها آن‌ها را باز کرد و به صفحه روشن نمایشگر خانگی خیره شد.

برایش عجیب بود که این وقت شب روشن باشد. گویا فیلمی به اتمام رسیده بود. پیش‌تر به طرف میز قدم برداشت تا خاموشش کند که به محض عزم پیشه کردن، ابتدا نگاهش به خواهر زاده خفته‌اش و بعد... .

به طرز شگفت‌آوری زمان برایش متوقف گشت. دردی تازه به جایی درون سینه‌اش رهانیده شد و دو مرتبه پلک‌هایش را بر هم خواباند. بی‌اراده دستش را جایی که قبلش بی‌محابا می‌کوبید و با ریتم ناموزونش سفره‌ای از ناباوری در ذهنش پهن می‌کرد، مشت کرد. درد سرش کم نبود؟

با خشم دریچه‌های سست نگاهش را گشود و دیده براقش را از چهره آرام شده در خواب دختر سنگدل و گستاخ مقابلش گرفت و به جهت مخالف او خیره شد. بماند که مانند آب خوردن زبان دلش به حرف آمد چشم‌های بسته، چهره‌اش را آرام و معصومانه‌تر می‌کرد و زمین تا آسمان از باران هوشیار فاصله داشت، آنقدر آرام که انگار ابروهایش هیچ‌گاه هم‌دیگر را ندیده‌اند! دیگر خبری از آن خنجرهای تیز نبود و مظلومیتش نظر هر بیننده را به خود جلب می‌کرد و عجیب او از آن گریزان بود.

تلویزیون را خاموش کرد. نمی‌خواست نگار را در هوای نسبتاً سرد سالن که به علت نیمه‌باز بودن پنجره فضا را در برگرفته بود رها کند، دست راستش را زیر پاهای او گذاشت و دست چپش را دور گردنش حلقه و به راحتی او را بلند کرد و با احتیاط به طرف اتاقش رفت. نگار جسمش را جمع کرد و صورت سردش را به پیراهن او چسباند. احتمال داد صدای قلبش او را بیدار کند! در را گشود و با پاشنه کفش آن را هل داد و وارد شد.

او را روی تختش خواباند و پتوی نازکی از کمد برداشت و تا زیر چانه‌اش بالا کشاند. آهنگ نفس‌های آرام نگار خبر از یک خواب عمیق می‌داد که حتی نقل مکان را حس نکرد. انگشت نوازش به گونه لطیف دخترک کشید و خارج شد. هنوز هم قلبش بنا به تپیدن گذاشته بود و هیچ رقمه دست از سرش بر نمی‌داشت. چندین بار بازدمش را عمیقاً از سـ ـینه خارج کرد و پا به اتاقش گذاشت.

استنشاق مولکول‌های هوا بر ریه سنگینی می‌کرد و همانند طنابی که بر گردنش بسته شده باشد، مدام به گلویش فشار می‌آورد و امانش را می‌درید. با گامی بلند خود را به پنجره رساند و آن را باز کرد. در اثر برخورد حجم زیادی از موج سرما به صورت تبدارش، نفسش در سـ ـینه حبس شد.

شوریده حال عقب گرد و در یک حرکت کت را از تن دور کرد و روی تخت انداخت. دکمه‌های بالایی پیراهنش را باز کرد و دستی به گردن تبدار و سـ ـینه فخارش کشاند و چندین‌بار دم عمیق وارد ریه کرد و طی بازدم فرستاد، لیکن توفیری نداشت. احساس می‌کرد هر آن ممکن است تمام لوازم اتاق به انضمام بنای مدرن و شکیلش روی سر آوار شود. قلبش هنوز هم بی محابا در حال کوبش خود بود و حال نزارش را دگرگون‌تر می‌کرد.

شاید آب سرد روی پوست بخارپزش اندکی از آتش سلول‌های زیرین را بکاهد. خود را به سرویس بهداشتی رساند و شیر کاهش دمای آب را باز و چندین‌بار مشتی از آن بر صورت خالی کرد و پلک‌هایش را بست.

آرام آن‌ها را گشود و از آینه به خود نگریست. رنگش به پریدگی می‌زد و سمت راست صورتش هاله کم‌رنگ قرمزی حلقه بسته بود. بی آنکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد، دستش را همان نقطه برد و مکث کرد. مایع مذابی قلبش را با خود برد و ذوب کرد. نمی‌توانست خود را گول بزند.

هنجارشکنی بی‌اختیارش، دندان‌شکنی آن دختر جسور، چایی که روی صورتش خالی کرد، سیلی‌ای که نثار گونه‌اش کرد و از همه مهم‌تر نگاه نفرت‌انگیزی که نسبت به او در دلش جوانه زده بود، وجودش را به تلاطم می‌انداخت. نمی‌دانست چرا، نمی‌دانست! مدام در دل زمزمه می‌کرد سرچشمه سیاهی دل دخترک نسبت به او چه بود. وجدان مغزش را نشانه رفته و از سرزنش نمی‌کاست.

برایش قابل باور نبود که چرا وقتی باران مفتخر و خطیر در چشمانش خیره شد و دفاعیه کوبنده‌اش را روی کلماتش آوار کرد، همتی برای جبران خسارت وارده نکرد. چرا وقتی به صورتش زد او هم کارش را بی‌جواب نگذاشت؟ چرا میخ به پاهایش کوبیده شد و قدرت هر نوع حرکت را از او سلب کرد؟ چرا مُهر سکوت به لبانش زده شد؟ چرا او هم تشر نزد و نگفت که تو که هستی که دستت روی آریا مجد هرز شده؟! روی کسی که کوه بود و تا به حال کسی به خود جرأت نداده بود دست روی او بلند کند که اوی تازه به دوران رسیده از حد فراتر گذاشت.

چرا چیزی نگفت و تنها پاهایش را به ساحل کشاند و صدایش امواج را به لرزه انداخت؟ چرا این دختر با رفتارهایش، با نگاه‌های بی پرده و مملوء از تنفرش، با همه تعلقاتش مصداق جهنم سرد بود؟ به راستی معنایش چه بود؟ عذاب دادنش؟ چرا؟ به کدام حکم؟ کدام تقصیر؟ اینکه محکومش می‌کرد به دختری سوء استفاده‌کن؟! پوزخندی مهمان لب‌های و برجسته و زاویه‌دارش شد. زمانی‌که باران را برای اولین‌بار دیده بود، چه در سر می‌پروراند و حالا چه فکری! تصورش هم نمی‌کرد تمام معادلات ذهنی‌اش را بر هم زند و به خود مشغول کند. او هم از همان تبار آب می‌خورد و از همان ژن بود، اما... .

این دختر رازی در باطنش داشت که متمایزش می‌کرد و شاید این ابهام مضحک پادشاه آن جهنم سرد باشد.

از قاب مستطیلی آینه به صورت نمدارش دقیق شد. قطره‌های آب از پیشانی می‌غلتید و زیر چانه جمع می‌شد. قطره‌ها در برابر نگاه آتشفشانی دختر چموش یخ بود! علاوه بر صورت ملتهب، صدایش هم در آینه نفس می‌کشید.

«اجازه دادم قسر در بری واسه فرصتی بود که عقلت بیاد سر جاش نه این‌که خوش به حالت بشه. بس کن فرزند آدم، بس کن بشر! من وقت یکی به دو با تو رو ندارم. من بـارانـم.»

دستانش را به دو سمت لبه کابینت روشویی تکیه زد و با موجی از اخم پیشانی، آرام ولی با جدیت زمزمه کرد:

- به تو می‌گن باران تمجید، به من می‌گن آریا مجد. شاید موفق شدی و دردی رو تو وجودم سرایت دادی که از هر چیزی برام گنگ‌تره و فکرم رو درگیر خودش کرده، ولی... .

نگاه برافروخته‌اش را ثانیه‌ای از چهره خود نمی‌گرفت. این چشم‌ها حرف‌های ناگفته‌شان انتها نداشت، این چشم‌ها سیمای باران را روی شیشه کشانده بود تا بگوید و بتازد و خالی شود از حسرت سکوت نا به هنگامش. اینبار نوبت او بود. دستانش را مشت کرد و درحالی که فشار آن را سر بدنه خالی می‌کرد، غرید:

- یا تو رو هم به این حس مبهم و دیوونه کننده دچار می‌کنم و یا درمانش رو از خودت می‌گیرم؛ چون می‌دونم راه درمان این درد گنگ به دست‌های توئه، به دست تو، باران تمجید.

خروج طوفان نفس داغش، پره‌های بینی‌اش را باز کرد.

- و تا رسیدن به اون روز بس نمی‌کنم.

***

سوم شخص

«باران»

با گردن درد شدیدی که به جانش بختک انداخته بود، دریچه مخمور چشمانش را باز کرد. روی مبل نشست و خمیازه‌کشان دستی پشت گردنش کشاند و ماساژش داد. با گیجی اطرافش را کاوید و زیر لب نجوا کنان گفت:

- من چرا اینجام؟!

پتویی که رویش انداخته شده بود، او را بیشتر به تعجب دعوت کرد، اما دیری نپایید که مجله روی میز ذهنش را هوشیار کرد و شستش خبردار شد. فیلم کلیشه‌ای خواب‌آور! در دل گفت:

«چرا نگار بیدارم نکرد؟»

پتو را جمع کرد و راهی پله‌ها و اتاقش شد و در کمد را باز کرد. بوی خاصی به بافت نرم پتو نفوذ کرده بود و به مشامش می‌پیچید و ذهنش را به رایحه آشنایی می‌رساند. با خود اندیشید حتماً کار نگار بوده و دلش نیامده بدون پتو او را تا صبح و سرمایش به حال خود رها کند.

لاقید شانه‌ای بالا انداخت و پتو را تا کرد و موقت داخل کمد قرار داد تا به نگار بازگرداند. رگ‌های منقبض کمرش تمنای دوش آب گرم می‌کرد. خودش را به حمام رساند و بدنش را لحظاتی به قطره‌های پی در پی آب گرم سپرد، سپس لباسی مناسب پوشید و پس از خشک کردن موها پا به راهرو نهاد.

همزمان با خروجش در اتاق کناری نگار باز شد و قامت بلند آریا در چارچوب نمایان گشت. در کسری از ثانیه واکنش نشان داد و با اخم نگاه گرفت و از پله‌ها سرازیر شد. در دل گلایه کرد:

«اگه دوباره امروزم با دیدن این بشر شروع بشه، بقیه‌ش رو خدا به خیر کنه!»

از در مشرف به ساحل بیرون رفت. هوا همچنان در جلد ابری و بارانی‌اش مانده و سردتر گشته بود. دستانش را داخل جیب‌های بافت سرمه‌ای رنگش فرو برد و به قدم‌هایش سرعت بخشید. دقایق کوتاهی در بهره بردن از هوای لذت‌بخش ساحلی سهیم شد و قصد بازگشت کرد.

همه از خواب برخاسته و در پذیرایی حضور داشتند و جای خالی نگار به چشم می‌آمد. روی مبل کنار مادرش نشست و سلامی جمعی داد. همه مشغول صحبت راجع به ضیافت امشب بودند که پدر نگار گفت:

- آریا جان، مهمونی امشب که شرکت می‌کنی؟

در دل نجوا کرد:

«امیدوارم بگه نه.»

صوت قاطع آریا فضای سالن را پر کرد.

- آقا سینا ممنونم، منتها کارم تموم شده و برمی‌گردم تهران. تو این جمع‌ها راحت نیستم.

یک تای ابروهایش بالا پرید. برایش جالب بود که هر دو در این زمینه یک اتفاق نظر داشتند. صدای دلخور سیمین بلند شد.

- داداش حالا که کارت تموم شده و این همه راه اومدی نمی‌ذارم به این زودیا برگردی. محض رضای خدا به خودت استراحت بده. از این مأموریت به اون مأموریت... . مگه تو اون اداره فقط تو کار می‌کنی؟ این همه سروان و سرگرد و سرهنگ.

به راحتی متوجه ملامت زیر پوستی آریا شد. آریا گونه‌ای که از جَو پیش آمده خوشش نیامده بود، جدی پاسخ داد:

- راجع به این قضیه صحبت کردیم. دوباره بحث رو پیش نکش!

- باشه، ولی حق نداری زودی برگردی تهران. مامان و بابا هم که خونه نیستن. می‌مونی و مهمونی هم شرکت می‌کنی.

- فقط امروز، فردا باید برگردم.

- ما هم همین امروز مهمون داریم. خودت می‌دونی خدمت خانواده تمجید سال‌هاست ارادت داریم. باهاشون راحت باش.

مریم و نیما قدردانی کردند و با مهربانی به چهره صامت آریا خیره شدند که تحت تأثیر دو دیده نرم‌تر شد، اما زبانش نچرخید. همزمان شیما وارد سالن شد و اعلام کرد:

- صبحانه حاضره. بفرمایید سر میز!

همه بلند شدند. سینا نبود دخترش را حس کرد و گفت:

- نگار هنوز خوابه؟

همسرش پاسخ داد:

- حتماً دیگه. دوباره این دختر تا صبح بیدار موند.

رو به باران ادامه داد:

- دیشب ساعت چند خوابیدین؟

جویای نگاه زوم شده آریا شد. بی آنکه رد نگاهش را شکار کند، رو به سیمین گفت:

- فکر کنم یک بود.

- وا! چرا تا حالا خوابه؟! عزیزم، برو ببین اگه هنوز خوابه بیدارش کن.

حین نشستن همه روی صندلی‌ها، سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. تقه‌ای به در اتاقش زد و وارد شد. در عالم عمیق غفلت به سر می‌برد و قصد بیدار شدن هم نداشت. ساعت از نه صبح هم گذشته بود. پیش‌تر گام برداشت و صدایش زد:

- نگار! تو که باز خوابالو شدی، پاشو!

نگار غلتی خورد و با تُن خش‌دار و زمختش که ناشی از خواب بود، گفت:

- اذیت نکن! خوابم میاد.

- مهمونی امشب رو فراموش کردی؟

پتو را روی سرش کشاند و بی‌رمق پاسخ داد:

- میزون نیستم. سرم درد می‌کنه و گلوم هم می‌سوزه. فکر کنم سرما خوردم. قرص مسکن خوردم و بدتر بدنم خسته شده.

- تو که تو اتاقت خوابیدی این‌جا هم گرمه. در ضمن چرا بیدارم نکردی؟ روی مبل گردنم شکست.

- من خودم موندم چطور اومدم اتاقم ترشک جون، چه توقعی داری؟ آکبندِ آکبندم بابا! شاید کار دایی‌م بوده. اگه بیدار می‌موندم تو رو هم بیدار می‌کردم خب.

مسخ و بهت‌زده گشت و سر ضمیر به زبان آمد:

«یعنی اون روی من پتو انداخت؟! نه بابا، امکان نداره، شاید نگار اشتباه فکر می‌کنه. خودش رفته تو اتاقش، ولی از گیجی خواب یادش نیست. آره حتماً همین طوره.»

در همان لحظه درگیری با افکار، نگار پتو را کنار زد و گفت:

- تا صبح قندیل نبستی تو سالن؟! چون پنجره باز بود.

- پتو داشتم. الآن دارن صبحونه می‌خورن. پاشو یه چیزی می‌خوری حالت خوب می‌شه، پاشو!

دو مرتبه پتو روی سر کشاند و لحنش را مظلومانه کرد.

- نه تُرشَکی. خودم رو بهتر می‌شناسم، اگه استراحت نکنم تو مهمونی زامبی میام پاچه می‌گیرم همه رو فراری می‌دم! تو که اینو نمی‌خوای؟

- فقط تا ظهر نگیری بخوابی و صدای مادرت رو بلند کنی، چشم‌هات هم پف می‌کنه. به معصومه خانم می‌گم برات جوشونده درست کنه، حق نداری دست نخورده برش گردونی.

- باشه خانم زورگو!

چین پیشانی‌اش را عمیق‌تر کرد.

- واسه خودته.

و اتاقش را ترک کرد و به سمت آشپزخانه رفت. خبری از مردها نبود. صدای پرسش‌گرانه سیمین برخاست.

- نگار کو؟

- کمی کسالت داره، ولی چیز خاصی نیست. استراحت کنه خوب می‌شه.

معصومه خانم که مشغول نگاشتن لیست لوازم لازم برای ضیافت و از قضا صحبت‌های آنان را شنیده بود، گفت:

- پس براش یه دمنوش گیاهی درست می‌کنم.

سیمین برخاست تا به دخترش سری بزند. باران ادامه داد:

- اتفاقاً می‌خواستم بهتون بگم. یه ساعت دیگه براش ببرید.

نشست و رو به مادرش کرد.

- بابا کجاست؟

مریم لقمه‌ش را قورت داد و در جواب دخترش گفت:

- با آقا سینا رفتن ویلای یکی از دوست‌هاشون، تازه متوجه شدن اومده این‌جا، رفتن که به مهمونی امشب هم دعوتش کنن. راستی لباس داری دخترم؟

کمی از چایش را چشید.

- همراهم هست.

- دخترم امروز یه کم به خودت برس. یه وقت رنگ پریده نیای تو جمع که همه فکر کنن با اجبار اومدی! می‌دونم که فقط به احترام سیمین و همسرش شرکت می‌کنی.

اخم نمکینی کرد و با دلخوری پاسخ داد:

- آراستگی رنگ پریدگیه؟! کی دیدی تو جمعی رنگ پریده حاضر شدم مادر من؟!

مریم لبخندی زد.

- منظورم از لحاظ سرخاب سفیداب بود. یه ذره آرایش کن، ناسلامتی جوونی و خوشگل... . جدا از رژ لب، از سایه و خط چشم و رژگونه هم استفاده کن. شفاف‌تر از این؟

لغز خواند:

«کی می‌ره این همه راه رو؟»

با اکراه قبول کرد، ولی باز هم خودش را خوب می‌شناخت. این دست‌ها به پیروی از الگوی چند ساله عادت کرده بودند. پس از اتمام صبحانه، به همراه مادرش وارد سالن پذیرایی شدند و روی مبل نشستند. پس از دقایقی سیمین به جمع آن‌ها پیوست و با مریم وارد مشاجره خانمانه شد. کمی بعد آریا از در پشتی وارد شد و روی مبلی تک نفره جای گرفت. شیما پا به سالن گذاشت و برگه باریک و نسبتاً بلند دستش را به سیمین داد و گفت:

- سیمین خانم هرچی که لازم بود نوشتیم. ببینید اگه کم و کسری داره و لازمه فراهم بشه، یادداشت کنیم.

برگه را گرفت و نگاهی به آن انداخت.

- همین‌ها خوبه.

رو به برادرش کرد.

- داداش دست خودتو می‌بـ ـو-سه. از همون فروشگاه اول شهر بخر، کیفیت کالاهاش به نسبت هزینه‌ش مقرون به صرفه‌تره.

مریم رشته کلام را در دست گرفت.

- بنده خدا این همه وسایل رو چجوری بخره؟ باید یکی همراهش باشه.

- به نگار می‌گم بیاد.

- نگار که مریض شده، تو این هوا بیرون نیاد بهتره، بذار استراحت کنه.

میان بحثشان آریا که در نگاهش تعجب موج می‌زد، پرسید:

- مریض شده؟

خواهرش پاسخ داد:

- دیشب لج کرد سر شبی هله هوله خورد، احتمالاً گلوش خشک شده. خب شیما و معصومه خانم که کار دارن و نمی‌شه بیان. کارگرها هم درگیر رسیدگی به باغ و خونه‌ن. آقایون هم که رفتن ویلای دوستشون تا برگردن دیر شده. من و تو هم که تو این زمان کم وقت آرایشگاه داریم.

در بحبوحه محاسبات ذهنی سیمین و ناراحت از بی نتیجه ماندنش، به طور ناگهانی گویا فکری به ذهن مریم رسیده باشد رو به دخترش گفت:

- پاشو دخترم! تو هم که تو این‌جور خریدا یه پا استادی واسه خودت و کاری هم فعلاً نداری، با آقا آریا برو.

آریا نیم نگاهی به اوی مستأصل انداخت و بی حرف راهی پله‌ها شد. آن لحظه خون، خونش را نمی‌خورد. مریم کاری کرده بود که دخترش نه راه پس داشت و نه راه پیش... . یحتمل اگر می‌دانست با پیشنهاد به یک‌باره‌اش چه اجبار سختی وبال دخترش می‌کند و او را در تنگنا قرار می‌دهد، فکر چنین پیشنهادی را حتی به خورد مغزش نمی‌داد!

چقدر دلش می‌خواست بد جنس شود و به بهانه کار داشتن از سر خود باز کند، اما حیف که وجدانش روا نمی‌دانست و به کمک او نیاز داشتند. اگر خودش را به موقع کنترل نکرده بود، بی شک با هر دو دست به میز مقابلش می‌کوبید تا از آتش خشم زیر پوستی‌اش کاسته شود. از موج به طوفان نشسته روی دل دندان‌هایش را روی هم سایید. در آن بحبوحه سفارش و تعارفات از جانب سیمین زده شد.

- باران جان فقط دست روی بهترین اجناس بذاریا! شرمنده که تو زحمت انداختمت.

برخاست و با لبخند کاملاً تصنعی لب به دهان گشود:

- وظیفه‌ست.

خود را به اتاق رساند. بماند که چقدر خودخوری می‌کرد و یک بند غر می‌زد. مدام از اقبال برگشته‌اش گله می‌کرد و نگار را باعث و بانی این اتفاق می‌دانست، چرا که اگر به آن حال و روز نمی‌افتاد، اکنون وضع این گونه بر علیهش دسیسه نمی‌کرد. از نظر او دایی و خواهرزاده مانند هم جلوه کرده بودند، مایه دردسر و بلای نازل شده روی سرش!

در فوت وقت لباس‌هایی در ست مشکی_ طوسی پوشید و کتونی و کیفش را برداشت و بیرون رفت. از سیمین کاغذ را گرفت و داخل کیفش قرار داد و از ساختمان خارج شد. همزمان خواست کلید سوئیچش را فشار دهد که نگاهش به پورش مشکی رنگ و صاحبش که پشت فرمان نشسته بود، افتاد. زیر لب با حرصی مشهود گفت:

- با ماشین من می‌رفتیم دنیا چپه می‌شد؟ من نمی‌خوام سوار ماشینش بشم باید کی رو ببینم؟ چی می‌شد این سری هم مثل اون دفعه‌ای که تو هتل دست به سرش کردم از خودم می روندمش؟ اما دیگه این بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست!

بی‌دل پوفی کشید و مسیرش جهت توقف ماشین هدایت شد. دو مرتبه نفسی تازه کرد و مجاور ماشین دو در ایستاد و در حالی که یک بند زهر طعنه‌هایش را به خورد آریا می‌داد، در دل گلایه کرد:

«آخه این ماشینه که سوار شدی؟ مگه می‌خوای عروسی یا جای مهمی بری؟ ساده منم که دو هزاریم نمیفته دو درش رو عمداً انتخاب کرده که واسه عقب نشستن نشم عروس نابلد رقص و بهونه اتاق کج گفتنش!»

با خصمی آشکار در را گشود و بر صندلی چرم مشکی و نرم ماشین جای گرفت و بی هیچ باکی آن را به هم کوباند. برایش حتی پشیزی هم ارزش نداشت که او متوجه آشفتگی نگاه و حضور اجباری‌اش شود، حتی هم‌نشینی در کنار او هم آزرده خاطرش می‌کرد. آریا خیلی درنگ نکرد و به محض باز شدن در به دست نگهبان، پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت ویلا را ترک کرد.

باران بی آنکه نیم نگاهی نثارش کند، آرنجش را به لبه پنجره تکیه داد و نگاهش را بی هدف به مردم در جنب و جوش دوخت. لحظه به لحظه به سرعت ماشین افزوده می‌شد و همین حرکتش هم واکنش توبیخگرانه او را تحریک نکرد.

نمی‌دانست با وجود سرگرد آگاهی بودنش چگونه منطق را حکم می‌کرد و تابع همان پیش می‌رفت. چون خود را معادل ناخدای سوم کشتی می‌دانست برایش مهم نبود و به قوانین توجه نمی‌کرد؟! منکر حرفه‌ای بودن شیوه راندن و تمرکزش نمی‌شد. با وجود سرعت سرسام آورش تسلط خاصی روی فرمان داشت و با دقت و مهارت نگاهش را کنترل می‌کرد.

احساس کرد آریا دستش را به سیستم پخش برد و آن را روشن کرد. با شکسته شدن سکوت اتاق ماشین با نوای آهنگی ملایم و غمگین، ظن دلش به یقین تبدیل گشت. زیر چشمی او را کاوید. مانند همیشه با چهره‌ای جدی و خم ابروانی که به علت اخم کردن به این شکل در آمده بود، آرنج چپ را تکیه‌گاه لبه شیشه ماشین کرده و انگشتانش را زیر بینی و پشت لبانش بازی می‌داد. پوزخند درون‌گرایی نثارش کرد و با سلب کردن دیده بی‌تفاوت خود، به نماهای تجاری آسمان خراش نگریست.

"تو ماهی و من ماهی این برکه‌ی کاشی"

"تو ماهی و من ماهی این برکه‌ی کاشی"

"اندوه بزرگی‌ست زمانی که نباشی"

"اندوه بزرگی‌ست زمانی که نباشی"

"آه از نفس پاک تو و صبح نیشابور"

"از چشم تو و چشم تو و حجره‌ی فیروزه تراشی"

"پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بـــار"

"فیروزه و المـــاس به آفـــاق بپاشی"

"هرگـز به تو دســـتم نرسد ماه بلنـــــدم"

"انـــدوه بزرگی‌ست چه باشـی چه نبا... "

«ماه و ماهی» حجت اشرف‌زاده

با قطع شدن ناگهانی موسیقی، بی‌رحمانه از دنیای معنوی افکار خود بیرون رانده شد و چینی به پیشانی‌اش داد و زیر لب شاکی گفت:

«چرا قطع کرد این روانی؟!»

***

«باران»

ماشین رو که پارک کرد خودم رو از اون اجبار رها کردم و بدون این‌که منتظرش بشم وارد فروشگاه شدم. سبد چرخ‌دار بزرگی برداشتم و کاغذ رو از کیفم بیرون آوردم و بر اساس اولویت لیست تصمیم گرفتم اول به بخش حبوبات برم. اجناس رو با حساسیت خاصی بر می‌داشتم و داخل سبد جا می‌دادم. خواستم به غرفه شوینده‌ها برم که حضورش رو پشت سرم حس کردم.

از فرصت سکوتم استفاده کرد و با همون قیافه عصا قورت داده‌ش، دست راستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و دست دیگه‌ش روی دسته سبد نشست تا اینطوری سد راهم بشه. با لحن محکم و آمرانه‌ای گفت:

- تنها نیومدی که تنهایی انجام می‌دی. خواهرم چون وسیله‌ها زیاد بود تو رو فرستاد. حالا بگو کدوم بخش بریم؟

از اون‌جایی که حوصله بحث تازه باهاش نداشتم و دلم نمی‌خواست حالا حالاها روزه سکوت رو بشکنم، به غرفه مورد نظرم رفتم و اون هم دنبالم اومد. سبد مملوء از وسایل شده و گوشت و مرغ مونده بود. سبد رو دست مردی که کارکن فروشگاه بود سپرد و سبد دیگه‌ای برداشت و همراه با هم بسته‌ها رو داخل سبد گذاشتیم.

به طرف سکوی پرداخت رفتیم و مبلغ رو کارت کشید. به همون مرد سفارش کرد همه‌شون رو با خودش تا ماشین ببره، خودش که چیزی برنداشت مرتیکه مغرور! کلاً پونزده نایلون بود و مرد بیچاره نمی‌تونست یک تنه جور بردن این همه خرت و پرت رو به گردن بگیره. خوشم نمی‌اومد یک جا بایستم. زیر نگاه روانکاوش چندتا از نایلون‌ها رو برداشتم و مابقی رو مرد برداشت. مگه خودم دست و پا نداشتم؟!

بی‌اهمیت از کنارش رد شدم و فروشگاه رو ترک کردم. تا چشم‌هاش در بیان! تنبل! اینقدر بی‌فکر بود که واسه این همه وسیله پورشه آورده بود. آخه همه رو چطوری تو صندوق جا می‌کردیم؟! در صندوق رو باز کرد و مرد همه کیسه‌ها رو یکی یکی داخل صندوق گذاشت و چون فضا کم بود همه رو روی هم سوار کرد. قبل از این‌که کمر خم کنه دسته چند نایلون رو گرفتم و اومدم بهش بدم که جدیت و سردی لحنش، پوزخندم رو غلیظ کرد.

- خودش می‌ذاره، نمی‌خواد جلوی این همه آدم دولا راست بشی.

اصلاً از طرز صحبتش خوشم نیومد. مگه ما چی‌مون از مردم کم بود؟! مردم هم خریدشون رو خودشون حمل می‌کردن و تا ماشین می‌بردن. کسایی هم که از تاکسی و واحد استفاده می‌کردن بماند. ریلکس پلاستیک‌ها رو به مرد که نگاهمون می‌کرد دادم و صدام رو تو قالب یخ‌زده‌ای فرو بردم و گفتم:

- بنده می‌دونم چه کاری درسته و چه کاری غلط و نیازی به نظر شخصی دیگران و شما ندارم.

نگاه مرد روم ثابت شد، ولی بعد از گذاشتن آخرین نایلون بی حرف در صندوق رو بست و به آریا خیره شد. ماشین رو دور زدم و سوار شدم. از آینه بـ ـغل دیدم دو تراول صد تومنی بهش داد و سوار شد و با تن صدای کنترل شده‌ای گفت:

- واقعاً کارهات ماورائیه. وقتی من یه نفر رو واسه بردن این همه خرت و پرت جور کردم چه نیازی بود خودتو اذیت کنی؟ در راه خدا و صلواتی نبود که!

این رو باش! انگار نه انگار طوفانی وزیده و بینمون ورطه انداخته. تصور کردم با اون سیلی‌ای که نوش‌جانش کردم، بشه دشمن همیشگیم و مثل کار مسخره‌ش تو هتل جبران کنه، اما... .

- شما خواستی بیاد نه من. اگه شما کمک می‌کردی دیگه نیازی به اون مرد نبود. خوبه خودتون می‌دونید واسه چی اومدید این‌جا.

- اجازه ندادن سبدها رو تا ماشین ببریم. اون مرد مثل کارکن‌های دیگه یه زحمت‌کشه که هر روز بار سنگین مشتری‌ها رو برمی‌داره و مزدشو می‌گیره.

نگاهم به باغچه پر گل جلوی ماشین بود.

- عقیده هرکسی واسه خودش محترمه. حرکت کنید!

خیره خیره نگاهم می‌کرد. بالآخره رضایت داد روش رو کم کنه و استارت ماشین رو زد و با خونسردی بعیدی گفت:

- واسه‌م مهم نیست. به خاطر خودت گفتم.

- نیازی به دلسوزی بی‌جای کسی ندارم.

مشخص بود کلافه شده؛ چون پوفی کشید و حرکت کرد، برخلاف قبل نرم و آروم... . سرم رو به پشتی صندلی تکیه کردم و چشم‌هام رو بستم. به همین منوال سکوت گذشت و پلک‌هام رو باز کردم. هوا هنوز پر و در حال باریدن بود. کمی که به اطرافم دقیق شدم، دیدم داره تغییر مسیر می‌ده. آخرین بریدگی رو که به ویلا ختم می‌شد هم رد کرد.

با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم. چرا از این مسیر می‌رفت؟! راهمون رو خیلی دور کرد. به هوای این‌که شاید سر راهش می‌خواد کاری انجام بده چیزی نگفتم، ولی وقتی راهنما زد و داخل جاده فرعی و خلوتی پیچید، سکوت رو جایز ندونستم و نگاهی به چهره ریلکسش انداختم و با اخم کمرنگی گفتم:

- چرا اینقدر راه رو دور کردید؟! غیر از اون پل قدیمی راه دیگه‌ای به ویلا نیست.

- می‌دونم.

آرامشی که تو حرکاتش می‌دیدم هم ذره‌ای ترس به دلم راه نداد؛ چون می‌دونستم اگه بخواد دوباره اذیتم کنه تا من خودم بهش اجازه ندم، نمی‌تونه یک قدم فراتر از گلیمش برداره، اون هم بعد این همه اتفاق و خصومت بینمون... اخم ظریفی به پیشونی داشت و به جاده باریک جنگلی خیره بود که لب زدم:

- پس...

پوزخند معنادار و حرفی که به زبون آورد باعث شد یک تای ابروم بالا بره.

- نگران نباش، جای بدی نمی‌رم.

- من گفتم شما جای بدی می‌ری؟

بهم زل زد و با لحن خاصی گفت:

- حالا که نگفتی، پس به من اعتماد کن.

پوزخند زدم.

- هیچ وقت از دستور کسی پیروی نکردم.

نگاهش رو ازم گرفت و تک خندی کنج لـ ـب‌هاش جا داد.

- به من اعتماد نداری؟

- شاید.

- چرا قطعی نمی‌گی؟

- چون کامل نمی‌شناسمتون.

- خب حالا بشناس.

در برابر حاضر جوابیش کنایه زدم:

- شناخت امثال شما کار بیهوده‌ایه.

یک تای ابروش تعجب‌وار بالا پرید و حینی که از آینه بـ ـغل به پشت سرش دید می‌زد، گفت:

- چرا؟

نگاهم رو به نیم‌رخ مردونه و جدیش کشوندم.

- وقت تلف کردن و به هیچ نتیجه‌ای رسیدنه.

نیشخندی تحویلم داد و تیزبینانه لـ ـب باز کرد:

- پس آدم شناس حاذقی نیستی.

- چه ربطی داشت؟

با رسیدن به پیچ، فرمون رو به سمت چپ چرخوند.

- اگه آدم شناس خوبی بودی همون روز اولی که تو اداره منو دیدی پی به شخصیت واقعی‌م می‌بردی.

اتفاقاً بردم، خیلی خوب هم بردم. دیدن طبیعت بکر اطراف از بگو مگوهای بی‌فایده بیخیالم کرد. درخت‌هایی از برگ‌های سبز سر به فلک کشیده که به علت خمیدگی شاخه‌های بالاییشون تو هم گره خورده و تو این هوای مه آلود و بارونی، چتر راه باریک و خلوت شده بود. بی‌هوا شیشه پنجره رو پایین دادم و کمی سرم رو به بیرون متمایل کردم. درسته هاله‌ای از مه غلیظ اطرافمون رو پر کرده بود، اما در حدی نبود که سد دید راننده‌ها بشه.

بوی برگ‌ها و خاک خیس خورده از بارون رحمت الهی حسابی حالم رو دگرگون کرد و باعث شد لحظه‌ای چشم‌هام رو ببندم و ریه‌م رو از حجم اکسیژن پاک هوا انباشته کنم، اما این حس زیاد هم همراهی‌م نکرد؛ چون روی پل بزرگ آسفالت شده سمت چپ جاده گردش کرد. صدای جوش و خروش آب رودخونه به وضوح شنیده می‌شد. متوجه موقعیتمون نشدم. انتهای پل مرد میانسالی ایستاده بود که وقتی ما رو دید گل از گلش شکفت و با نزدیک شدنمون رو به آریا گفت:

- سلام مهندس. خیلی خیلی خوش آمدید. منور کردید رستورانمون رو.

سختی صداش نرم‌تر شد و با همون لحن گفت:

- سلام. همه چی آماده‌ست؟

- بله. طبق فرمایش شما دنج‌ترین جا رو براتون رزرو کردیم. همه چی مهیاست، از این طرف مهندس!

چی؟ رزرو؟! یعنی چی؟ یعنی از قبل هماهنگ کرده بود؟! به چه حقی؟ چه اجازه‌ای؟ به سمت پارکینگ رستوران رفت. از حق نگذریم جای دنج و شیکی بود و به راحتی آرامش رو به وجودت سرازیر می‌کرد، یک رستوران تو دل کوه که تا چشم کار می‌کرد از گل و گیاه استفاده کرده بودن، سمت راستش هم آبشار بزرگی قرار داشت و نسبتاً شلوغ بود. منی که تموم جاهای اطراف ویلامون رو گشته بودم، چنین جایی رو ندیده بودم. محیط بی‌نظیری بود، اما الآن وقت محو شدن به این زیبایی نبود! مردک بدون اجازه من واسه خودش تصمیم‌گیری کرد. کارد بزنن به شکمت! تو که می‌خواستی غذا کوفت کنی چرا من رو دنبال خودت کشوندی؟! صداش رشته افکارم رو از هم جدا کرد.

- چرا پیاده نمی‌شی؟

چشم ریز کردم و بی‌تعارف گفتم:

- واقعاً که خیلی رو دارید. بدون اجازه از من با خواسته خودتون اومدید این‌جا توقع دارید هر چی بگید من هم بگم بله قربان؟

پیاده شدم. کلاه پالتوم رو سرم کشیدم تا از بارش نرم بارون خیس نشم. ساعت یازده و نیم بود. پیاده شد و ماشین رو دور زد و مقابلم قد علم کرد.

- احتمال دادم مهمونت کنم خوشحال بشی. یه ناهار که این حرفا رو نداره!

ابروهام رو کشیدم تو هم و توپیدم:

- بیخود فکر کردید جناب! آخرین‌باری که با هم برخورد داشتیم واضح نشون دادم هیچ صنمی بینمون نیست. به چه حقی به جای من تصمیم گرفتید؟ شما گرسنه‌تون شده، چه ربطی به زحمت‌کش‌های ویلا داره که واسه گرسنگی شما برنامه‌شون به هم بخوره؟ تازه ساعت یازده و نیم ظهره و تمام وسایل هم برای مهمونی لازمه. زودتر خبر می‌دادید جلوی فروشگاه ماشین می‌گرفتم.

گوشی‌م رو از کیفم برداشتم و شماره آژانسی رو گرفتم. قبلاً فکر می‌کردم ذخیره کردنش به دردم نمی‌خوره. خوش اشتها من رو معطل خودش کرد!

- حالا که چیزی نشده از کاه کوه می‌سازی. بالآخره که باید ناهار می‌خوردی. خدمتکارها کارشون سنگینه شاید نتونن به موقع ناهار آماده کنن. ما هم زیاد نمی‌مونیم. ضمناً یه وانت‌بار این‌جا هست که دوستمه. وسیله‌ها رو می‌دم ببره.

بعد از سومین بوق تماس برقرار شد.

- آژانس برکه بفرمایید.

بهش پشت کردم و چند قدم دور شدم.

- سلام. ماشین می‌خواستم.

- لطف کنید فامیلی به همراه اشتراکی رو که بهتون دادیم عرض کنید.

چهره‌ش درهم و آشفته شده بود.

- تمجید هستم. اشتراک ندارم.

- آدرستون؟

- رستوران «...» تو منطقه «...»

- چشم، حتماً می‌فرستیم.

- فقط هرچه زودتر.

- یکی از راننده‌ها رو سریع هماهنگ می‌کنم.

- ممنون.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم. با خونسردی نگاهی به چشم‌های کمی سرخ شده از خشمش انداختم و گفتم:

- ترجیح می‌دم کنار کسایی ناهار بخورم که اشتهام رو باز می‌کنن. تا شب هم بخواید بمونید صلاح خودتونه، فقط صندوق رو بزنید وسیله‌ها رو ببرم.

- زود تصمیم گرفتی، می‌رسوندمت.

از خونسردی آنی که به خودش گرفت، جا خوردم و با حرص گفتم:

- لازم نکرده. به همون تفریحتون برسید. در صندوق رو باز کنید. عجله دارم.

یکهو واکنش نشون داد و بلندتر جوابم رو داد:

- اینقدر نگو تفریح! اشتباه کردم خواستم میزبان یه آدم قدرنشناس باشم.

در صندوق رو باز کرد و با همون لحن تند و پرخاشگرانه‌ش ادامه داد:

- بود و نبودت توفیری نداره. برو! هرجا دلت می‌خواد برو.

هفت نایلون رو بین دو دستم گرفتم.

- نیازی به توضیح شما نیست. می‌بینید که دارم با اختیار خودم می‌رم، منتها... .

با تحکم باقی رشته کلامم رو تو دست گرفتم و مستقیم و بی پرده گفتم:

- بعد از این هرموقع کسی سوار ماشینتون شد ازش نظر بخواید و بعد هرجا می‌خواید برید، این کار شما میزبانی نیست. قدرنشناس اونیه که بنده رو تا این‌جا کشونده و مجبورم با این همه وسیله دست‌وپا گیر تو این هوا آژانس بگیرم و برگردم، پس مراقب توصیفتون باشید. صندوق رو نبندید راننده بقیه وسایل رو برداره.

نگاهش تلخ شد که برگشتم. قدم بیشتری برنداشته بودم که با حرف هر چند آرومی که به زبون آورد، گیجم کرد.

- نامرد!

گیج رفتارهای این بشر بودم. چرا اینطوری رفتار می‌کرد؟ یواش گفت و خوشبختانه یا متاسفانه شنیدم. از پل گذشتم و حاشیه راه ایستادم. عمیقاً به فکر رفته بودم که با صدای بوقی که شنیدم، به خودم اومدم و نگاهم رو بالا کشیدم و به راننده سمند دوختم.

- سلام. از آژانس برکه اومدم. شما ماشین خواسته بودید؟

معادلات ذهنیم رو اینقدر به هم ریخته بود که حتی متعجب نشدم آژانس چقدر زود اومد. زبونم نچرخید و جوابش رو با حرکت سر دادم. خواست از ماشین پیاده بشه تا اسباب رو بذاره داخل صندوق که مانع شدم. اومدم در رو ببندم که یک خروار پلاستیک کنار وسیله‌ها جا خوش کرد. سر و نگاهم چرخید به ابروهای پیچ و تاب خورده و سرخی چشم‌هاش که بعد از نظم دادن به وسیله‌ها راهش رو به ورودی رستوران کج کرد. در عقب رو باز کردم و سوار شدم. شدت بارش بیشتر شده بود. راننده ماشین رو با سرعت پایینی حرکت داد.

- آژانس ما دو شعبه داره. یه شعبه مال این محله‌ست و شعبه اصلیش هم داخل شهره. شما داخل شهری رو تماس گرفته بودید و وقتی که آدرس رو عرض کردید به خاطر وضعیت هوا با شعبه ما هماهنگ کردن و این شد که زود رسیدم. خیلی که معطلتون نکردم؟

- ...

- خانم؟!

چی گفت؟! دید تو باغ نیستم به روبه‌روش خیره شد و هیچی نگفت. حس می‌کردم از بعد قضیه دیروز رفتارش نسبت به من جور دیگه‌ای شده. اون آریای مجدی که من شناخته بودم مغرورتر از این حرف‌ها بود که حتی اگه بخواد جایی هم بره یکی مثل من که دشمنشم رو با خودش ببره، پس... . چه دلیلی واسه کارهاش داشت؟ منظورش از اون حرف آخر چی بود؟ نامرد!

توقع داشت بمونم و باهاش غذا بخورم؟! هه! چه خیال خامی! اصلاً این بشر رو نشناختم. خیلی دلم می‌خواست بهش فکر نکنم، اما نمی‌شد و همینش خیلی عذاب‌آور بود، یعنی خودش باعث می‌شد به راحتی شکل نگیره.

آخه چه دلیلی داشت بهش تمرکز کنم؟! توهینی که دیروز کرد یادم رفته؟! از خودم عصبانی بودم که چرا باهاش اومدم خرید. مردی که رک و صاف صاف تو چشم‌هام زل می‌زد و می‌گفت تو من رو می‌خوای اغفال کنی و بعد بری سراغ یکی دیگه لایق هیچ سازشی نبود. اگه مامان پیشنهادش رو نمی‌داد، ابداً کنار نمی‌اومدم که اگه غیر این بود خودم زودتر داوطلب می‌شدم.

اون بنده خداها خبر نداشتن که مدال پست‌ترین موجود زندگی‌م رو گردن این شازده عبوس انداختم!

***

دسته موهایی که دور میله داغ بابلیس تاب داده بودم تا رسیدن به دمای مشخصش نگه داشتم و دور شونه‌ش انداختم. موهای حجیم شده رو از زیر رو به بالا رهاشون کرد و از آینه بهم زل زد.

- همچین آس و تک شده ترشکی.

- بهت میاد.

موها تا روی شونه‌هاش بود و با فر درشت زیباتر به نظر می‌رسید. تونیکش رو از کاور درآوردم و بهش دادم. ساپورتش رو از قبل پوشیده بود، زیپ تونیکش رو با کمکم بست و کت کوچیک روش هم پوشید. انصافاً بهش می‌اومد، رنگ لباس هارمونی زیبایی با رنگ چشم‌هاش پیدا کرده بود. دست به کمر گرفت.

- به نظرت چه مدل کفشی پام کنم؟

- پاشنه‌دار بهتره.

لب‌هاش رو کج کرد و یک جفت کفش پاشنه بلند پاپیون‌دار ورنی مشکی از جعبه برداشت و نشونم داد.

- چطوره؟

- همین رو پات کن.

نگاهش به ساعت دیوار خورد و چشم‌هاش گرد شد.

- وای تو هنوز آماده نشدی؟! یه ساعت دیگه مهمونی شروع می‌شه. برو وقتت رو نمی‌گیرم.

- زیاد لفتش نده.

روی پاف جلوی میزش نشست و لنگه کفش‌ها رو پاش کرد.

- آرایشم مونده که ده دقیقه‌ای تموم می‌شه. راستی کمک نمی‌خوای؟

به سمت در اتاق رفتم و گفتم:

- نه.

- هر جور راحتی. می‌گم بارانی؟

برگشتم و به چشم‌های خندونش خیره شدم. دست‌هاش رو به سمت لب‌هاش برد و بـ ـو-سه‌ای روشون کاشت و به سمتم فوت کرد که خنده‌م گرفت. یاد بچگی‌هامون افتادم. تنها کاری که از اون زمان تا به الآن تکرارش می‌کردیم همین بود. با لبخند بـ ـوسه‌ش رو تو هوا گرفتم و دست‌هام رو روی گونه‌م گذاشتم و چشمکی زدم و بیرون رفتم. کمتر از پنجاه دقیقه دیگه مهمون‌ها می‌رسیدن و هنوز لباسی واسه خودم آماده نکرده بودم، در واقع اصلاً کمدم رو نگاه نکرده بودم که چی دارم و کدومش مناسب‌تره. تو جمع‌های فامیل حضور کمرنگی داشتم چه برسه به غریبه‌هایی که ساعت‌های مهمم رو صرف معرفی و صحبت‌های پیش پا افتاده می‌کنن.

با بی‌میلی در کمدم رو باز و یکی یکی لباس‌ها رو چک کردم. مجلسی‌ترین لباسم مانتوی ساتنی بود که نسبت به مانتوهای دیگه واسه محفل‌ها مناسب‌تر بود. نپوشیده بودمش؛ چون این مدل مانتوها رو معمولاً تو همون ضیافت‌هایی که شاید سالی یک بار می‌رفتم، استفاده می‌کردم. قسمت امشب شد. کار درستی کردم آوردمش.

مانتو رو روی تخت پهن کردم. ساده تو رنگ صورتی کمرنگ که قسمت یقه دکمه بزرگ می‌خورد و با نوار براق و ظریف مشکی کار شده و بقیه‌ش هم جلو باز و تا روی زانو بود. زیرش سارافن ساده مشکی رنگی که دقیقاً تا روی زانو بود پوشیدم. از شلوارها مدل دمپای مشکی انتخاب و کفش‌های ورنی اسپرت مشکی که پنج سانت لژ داشت پام کردم. تنها هدشالی که به لباسم می‌خورد مشکی بود. تیره به نظر می‌رسید، اما مورد پسندم بود.

بعد از کرم‌پودر سبک به ریملی که مژه‌هام رو پر پشت‌تر می‌کرد و رژ لب همرنگ مانتو بسنده کردم و موهام رو با هدشال حریر پوشوندم و از پشت میز بلند شدم. از عطر همیشگی، لالیک، اطراف گردن و مچم زدم که تقه‌ای به در اتاق زده شد.

- بیا تو نگار!

با اومدنش نگاهم رو از آینه کندم و بهش دوختم. سوتی کشید و با لبخند روی لبش گفت:

- به‌به! می‌بینم که باز شیک‌تر از من شدی! جون من بگو رازش چیه؟ من دو ساعته دارم با خودم ور می‌رم شدم این، ولی تو نیم ساعته شدی هلو! اونم چه هلویـــی!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- چرند نگو!

جلوتر اومد و چهره بامزه‌ای به خودش گرفت.

- عیان و بیان؟!

- چشم‌هات همین‌جوری خوشگل هست وروجک، چرا دو کیلو ریمل به مژه‌هات زدی؟

بلند خندید و پشت آینه ایستاد.

- راست می‌گی چشمام سگ‌دار شده! ولی خب چی‌کار کنم؟ با خودم گفتم خوشگل‌تر به نظر برسم تا به شما ننگرند، ولی بازم می‌بینم مثل همیشه ستاره سهیل مجلس خانوما تویی!

پهلوش رو هدف گرفتم و حینی که از حرف‌هاش خنده‌م گرفته بود، گفتم:

- ادامه بدی از تراس پرتت می‌کنم پایین! از من گفتن بود.

گوشه شالم رو دستش گرفت و نیشش شل شد.

- خدایی پادشاه هفت و هشت و ته خط‌هایی! هد پولکی سرت کردی خاله به رنگش گیر نده. تو لو نده من یکی یکی پته‌ت رو می‌ریزم تو میدون آزادی همه ببینن.

دستش رو گرفتم و پا به بیرون گذاشتیم. به شونه‌م زد و گفت:

- ساکت می‌شی مظلوم نمی‌شی ها!

- بیا برو بچه کم انرژی هدر بده!

خندید و با هم به سالن رفتیم. مادر و پدرهامون حاضر و آماده بودن، با دیدن ما گل از گلشون شکفت و بابای نگار زودتر به حرف اومد.

- به‌به! دخترهای گلمون هم که اومدن، خانم دکترهای آینده... .

هر دو لبخند ملیحی زدیم. مامان کنار گوشم گفت:

- کاش یه کم بیشتر آرایش می‌کردی، اما خب می‌دونم تا خودت صلاح ندونی این کار رو نمی‌کنی. خوبه حالا بهت از قبل گفتم زیادش کن.

واسه فیصله دادن قضیه و این‌که بی‌احترامی نکرده باشم، گفتم:

- یه مهمونی ساده نیازی به این همه شلوغی نداره.

لبخند زد.

- باشه بارانم.

کت و شلوار مامان شیری و برای خاله سیمین زرشکی بود. با وجود این‌که موهاشون رو درست کرده بودن، ولی مامان مثل همیشه شال سرش کرده بود. باباها هم کت و شلوار مشکی پوشیده بودن.

- آریا چرا نیومده؟

نگار تو جواب مامانش گفت:

- رفتم اتاقش حموم بود، میاد تا اون موقع.

اهل زحمت‌کش خونه درحال آماده کردن بساط پذیرایی بودن. عمو سینا خدمتکارهای دیگه هم استخدام کرده بود تا کارها به نحو احسن پیش بره. یکی از خدمتکارهای تازه وارد رو به عمو گفت:

- آقای ایرانپور مهمون‌ها تشریف آوردن.

- ممنون. می‌تونید برید.

به سمت در اصلی خونه رفتیم و منتظر استقبال از آدم‌های تازه وارد... .عمو سینا و خانواده‌ش کنار هم ایستادن و بعدش بابا و مامان و من کنارشون ایستادیم. اولین مهمونمون مردی هم سن و سال بابا با کت و شلوار خوش دوخت اتو کشیده‌ای وارد شد. اول عمو سینا و بعد بابا رو در آ-غـوش گرفت و حسابی گرم گرفتن، پشت سرش هم همسرش که هم سن مامان نشون می‌داد

به همراه دو دخترشون که از چهره می‌شد کاملاً پی به دوقلو بودنشون برد وارد شدن، بهشون بیشتر از هجده سال نمی‌خورد. خیلی صمیمی با ما احوال‌پرسی کردن و یکی از خدمه‌های زحمت‌کش طبق سفارش عمو سینا به سمت پذیرایی راهنمایی‌شون کرد.

مهمون بعدی مرد نسبتاً مسن‌تر با کت و شلوار خاکستری وارد شد و همسرش با ظاهر مرتبی به همراه دختر و پسری جوون داخل شدن. تو نگاه اول به دختر می‌خورد هم سن من باشه و پسر هم نزدیک سی سال... . محترمانه سلام کردیم و بعد از گفتن تبریک عید به سالن مهمون هدایتشون کردیم. امیدوار بودم مهمون بعدی آخری باشه، جو خیلی کسل کننده‌ای شده بود. باز خوبه همه‌شون با هم اومدن.

زن و شوهری میانسال همراه سه پسر و دختری وارد شدن، بهشون می‌خورد بین دهه شصت و هفتاد باشن. به گفته همسر مرد، دخترِ عروس پسر بزرگشون بود. از طرز نگاه دو پسر دیگه‌شون هیچ خوشم نیومد. اون پسری که کم سن و سال‌تر بود چنان به نگار زل می‌زد که کم مونده بود کنترل زبونم رو از دست بدم. اون یکی پسر هم با نگاه‌های گاه بی‌گاهش کلافه‌م می‌کرد. همین رو کم داشتم!

ظاهراً کس دیگه‌ای نمونده بود انتظارشون رو بکشیم. با نگار پیش مهمون‌ها رفتیم و روی مبل‌های راحتی نشستیم. خانم‌ها بعد از پذیرایی همراه مامان و خاله سیمین سمت سالنی که ما نشسته بودیم اومدن تا راحت‌تر باشن. نگار آهسته لب زد:

- می‌گم چرا اینا با هم اومدن؟ از قبل هماهنگ کرده بودن؟

حوصله نداشتم، شونه انداختم و گفتم:

- من هم مثل تو... . نمی‌دونم.

یک ربع نگذشته بود که مهمون چهارمی هم به جمعمون پیوست، همون دوست قدیمی بابا و عمو که امروز واسه دعوت به ویلاشون رفته بودن. من و نگار دیگه به استقبالشون نرفتیم و وقتی همسرش وارد سالن شد بهش سلامی دادیم و خوش‌آمد گفتیم.

چونه همه حسابی گرم شده بود به غیر از ما دخترها. گاه‌گداری نگار اون‌ها رو به حرف می‌گرفت و میوه و شیرینی تعارفشون می‌کرد. من هم با دقت به نقطه نامعلومی پا روی پا انداخته و پلک

هم نمی‌زدم، فکرم به پیدا کردن موضوع بکر و پر ماجرای مقاله مربوط به آنژیوگرافی قلب بود که واسه جمع‌بندیش تا پایان تعطیلات نوروزی فرجه نداشتم. همون موقع صدای برخورد کفش‌هایی روی پله‌های چوبی ویلا، فضای رسمی خونه و مغشوش ذهنم رو پر و نگاه‌ها رو به خودش جلب کرد.

با اون ست اسپرت مشکی و پیراهن طوسی چنان ژستی به خودش گرفته بود که بِرَدپیت هم این کار رو نمی‌کرد! موهاش هم طبق معمول رو به بالا شونه کرده بود. همه این‌ها به کنار اون اخم مکش مرگ‌ماش هم به کنار! انگار به زور نگهش داشته بودن، یک جورایی مثل من... .

انگار سالن رو با کت واک اشتباه گرفته بود، خودشیفته روانی! یکی نبود بهش بگه جای این‌که با این رفتارهای گربه‌رو خودت رو بالا بگیری، اون اخلاق گندت رو اصلاح کن! کاملاً مردونه و مغرور به همه دست داد و عمو سینا به عنوان مهندس مجد معرفیش کرد. عجیب بود! تو رستوران هم اون مرد مهندس صداش کرد.

بدون کوچک‌ترین لبخندی با همون ژست متعصبش کنار بابا روی مبل سلطنتی تک نفره‌ای نشست و کوچک‌ترین نگاهی هم به جمع خانم‌ها نانداخت. خانم‌ها بعد از شنیدن و جواب سلام سنگینش دوباره درحال گپ زدن شدن، ولی دخترها با چشم‌هاشون اون رو زیر ذره‌بین گرفته بودن. یک آن حرصم گرفت و زیر لب گفتم:

- برای همه‌تون متأسفم.

فنجون قهوه روی میز رو چنگ زدم و یک نفس طعم گس و مطلوبش رو سر کشیدم. تلخیش گلوم رو سوزوند و چین بیشتری به پیشونیم داد. چطور تا آخر شب دووم میاوردم؟ صدای زیر و ملایم نگار هم‌نشین گوش‌هام شد.

- بابا درویش کنین چشماتون رو! با دزدکی سرک کشیدن و آمار انداختن اینا، ستاره سهیل آقایون هم پیدا شد!

زیر چشمی بهش خیره شدم.

- چی زیر لب پچ پچ می‌کنی؟

لبخندی تحویلم داد و موهاش رو دور انگشت اشاره‌ش حلقه کرد.

- بگم که آمپرت به سقف می‌چسبه و دودمان همه‌مون رو به باد می‌ده!

پوزخند زدم. نسترن، یکی از اون خواهر دوقلوها که موقع معرفی اسمش رو فهمیدم، رو به نگار گفت:

- نگار جون، این آقایی که پدرت مهندس مجد معرفیش کرد چه نسبتی با شما داره؟

نگار طره‌ای از موهای فر شده‌ش رو به عقب فرستاد و با لحن مملوء از ناز و فریبنده‌ای که ازش بعید بود، گفت:

- این آقای خوشتیپی که الآن دیدیش عشق منه.

دختر هاج و واج موند. لبخند نگار عریض شد.

- یعنی داییمه.

خواهرش نسرین جا خورد.

- جدی؟! چه خوب! نگار جون اولش گفتی عشق من فکر کردم همسرته.

انگشت‌هاش رو تو هم قلاب کرد.

- خب من معمولاً عزیزترین افراد زندگی‌م رو عشق من صدا می‌کنم. مگه نه عشق من؟

با نگاه پر شرارتش بهم زل زد. آره جون عمه نداشته‌ش! آرام، همون دختری که هم‌سن من نشون می‌داد، وقتی سکوتم رو دید رشته کلام محفل مسخره رو دستش گرفت.

- جدا از این صحبت‌ها یه سؤال از باران خانم دارم.

نگاه جدی‌م رو بهش دوختم.

- بفرمائید.

- شما چند سالتونه؟

- متولد هفتاد و پنجم.

- چه جالب! من هم همین‌طور. دانشجوی چه رشته‌ای هستید؟

- پزشکی.

- من هم دانشجوی کارشناسی حسابداری‌ام، و شما نگار خانم؟

- کلاً من و ایشون تصمیم گرفتیم طناب پاهامون رو محکم‌تر ببندیم.

لبخند ملیحی تحویلمون داد.

- خیلی خوبه اینقدر به هم نزدیکین. موفق باشین!

هر دو ازش تشکر کردیم. سؤال‌هایی که بین ما دخترها رد و بدل می‌شد بیشتر از این محدوده نبود و یک جورایی با خون‌گرمی نگار و به حرف آوردنشون از خداشون بود یخ بینشون رو سریع ذوب کنن. حسابی دمای بدنم بالا رفته و با دو ساعتی که پشت سر گذاشته بودیم، بدنم مثل کوره آتیش شده بود. از سمت آقایون به جمع دخترها تیر نگاه‌های گاه بی گاه پرتاب می‌شد و عصبی‌ترم می‌کرد. نگار با دخترها حسابی جوش خورده بود.

تو یک تصمیم آنی بلند شدم و از در پشتی به طرف ساحل رفتم. خدمتکارها مشغول بودن و عده‌ای بساط شام رو تو آلاچیق حاضر می‌کردن و چندین مشعل هم اطرافش گذاشته بودن تا فضا روشن‌تر به نظر برسه. عمو سینا همیشه به نحو احسن ضیافت‌هاش رو برگزار می‌کرد.

بارش بارون بند اومده بود، ولی هوا کمی تو سوز و سرماش غلت می‌زد. به محض بیرون اومدنم بدنم شروع به لرز کرد.

حوصله برداشتن گرمکن از اتاقم نداشتم. روی تخته سنگی مشرف به دریای مواج نشستم و بازوهام رو بـ ـغل گرفتم. سرم رو به آسمون رفت و چشم‌هام به هاله ماه تابان ثابت شد. جایی بهتر و تمیزتر با صدایی آرام‌بخش و نگاهی پاک... .

دنباله نگاهم به ماه رسید که از پشت ابرهای بارش‌زا بیرون اومده بود. دیدنش لـ ـب‌هام رو به لبخند باز کرد، همدم تنهایی‌هام بود و حاضر بودم تا صبح به پاش بشینم، ولی جایی نمونم که دو ساعتش اندازه دو روز کسل‌کننده گذشت. صدای برخورد شدید امواج دریا روی صخره‌ها حسابی فضای گوش‌ها و دلم رو تو خودش جا داده بود.

- عذر می‌خوام خانم تمجید.

صدا از پشت سرم بلند شده بود. سرم رو به صاحب صدا حرکت دادم. برادر آرام بود. یادمه از زبون خواهرش اسم آرمان رو شنیدم.

- می‌شه بشینم؟

این چه سؤالی بود پرسید؟! خب بیا بشین، چرا مجوزش رو از من می‌گیری؟

- خواهش می‌کنم.

لبخندی کنج لب‌هاش جا داد و با فاصله روی یکی از تخته سنگ‌های کناریم نشست.

- خیال می‌کردم فقط منم که احساس راحتی نمی‌کنم.

حرفش تو ذهنم تکرار شد. نمی‌دونستم سکوتم رو چطور برداشت کرد که گفت:

- انگار خلوتتون رو به هم زدم.

چقدر تعارف می‌کرد! البته بی‌راه هم نمی‌گفت. جدی لـ ـب باز کردم:

- راحت باشید آقای شمس.

باز لبخندی زد. تازه تونستم چهره‌ش رو ثانیه‌ای از نگاهم رد کنم. چشم‌های درشت سبز و موهای مشکی که طره‌ای از اون‌ها با وزش باد روی پیشونیش شیطونی می‌کرد و آزادانه به جنبش درمی‌اومد.

- عذر می‌خوام می‌شه سؤالی بپرسم؟

نگاهم به نقطه نورانی که کیلومترها از خشکی دور شده بود دوختم و جنبشی به سرم دادم.

- شما تو همه مهمونیا احساس راحتی نمی‌کنی؟

بی‌پرده گفتم:

- بله.

- چرا؟

- دلیل کاملاً شخصی.

غیر مستقیم بهش رسوندم که یعنی به تو مربوط نیست. متوجه شد از کنجکاویش خوشم نیومده که گفت:

- فکر کنم بریم بهتر باشه، همه دارن سر میز شام حاضر می‌شن. حتماً همسرتون دنبالتون می‌گرده.

چنان متحیر سرم رو به سمتش چرخوندم که صدای تیریک مهره‌های گردنم بلند شد. همسرم؟! این چی داشت واسه خودش می‌بافت؟ ابروهام جمع شد.

- همسرم؟!

از واکنشم آرامش چشم‌هاش برگشت و با گیجی پرسید:

- بله. جناب مجد همسر شما نیست؟!

حرف آخرش تو قالب پتکی به سرم کوبیده شد و در کسری از ثانیه دست‌هام مشت شدن. سرش به تنش زیادی می‌کرد؟ خدا اون روز رو نیاره! هه، همسرم! اون هم چه کسی! جناب خودشیفته، یک روانی به تمام معنا! نتونستم افسار عصبانیتم رو به موقع کنترل کنم، با لحن کمی تندی گفتم:

- شما به چه دلیل و چه اجازه‌ای اینقدر زود به چنین محاسباتی رسیدید؟

چشم‌های سبز رنگش گرد شد و مات نگاهم کرد. خواست حرفی بزنه که تو دهنش ماسید، خودش هم فهمید زیاده‌روی کرده و حالا نمی‌تونه جمعش کنه، مستأصل دستی به لـ ـب‌هاش کشید و با من و من گفت:

- راستش...من عذر می‌خوام خانم تمجید، حق با شماست، سوء تفاهمی پیش اومد.

و بدون این‌که منتظر دریافت جوابی از من باشه، بلند شد و برگشت. پوفی کشیدم و خودم رو به آلاچیق رسوندم. این جماعت چه موقع دست از قضاوت‌هاشون بر می‌داشتن فقط خالقشون می‌دونست، تازه عده‌ایشون هم با بی‌رحمی تموم چوب تهمت بین مردم مثل نقل و نبات پیشکش می‌کردن بدون این‌که ککشون بگزه یا یک درصد احتمال بدن با یک حرف به ظاهر کوچیک با آینده و آبروی زندگی خیلی‌ها بازی می‌کنن.

خوب بود حرفش رو به خودم زد، وگرنه شاید با نگه‌داشتن این تصور خنده‌دار دیگران رو هم وارد افکار اشتباهش می‌کرد. همه سر میز بودن. خانم‌ها یک سمت و آقایون سمت دیگه‌ای نشسته بودن. صندلی کنار نگار رو عقب کشیدم. به محض نشستنم سقلمه‌ای به پهلوم زد.

- چشمم روشن که چه عرض کنم پروژکتور! با اون یارو لب ساحل چی پچ‌پچ می‌کردین؟

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- می‌گفتیم این نگار خانم خیلی فضول تشریف داره.

- جمیعاً دختر و پسرها جهنمی شدیم! همه‌شون زاغ سیاهتون رو چوب می‌زدن. زود باش بگو چی می‌گفتین؟

- بحث فرهنگه که متأسفانه جا نیفتاده و همه چی می‌ره تو حاشیه!

- اشتباه باشه یا درست خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو. کاریش هم نمی‌شه کرد. نگفتی!

- حرف خاصی نبود.

موشکوفانه تو چشم‌های خونسردم دقیق شد.

- این هم به لیست مجنون‌های قبلی‌ت اضافه شد!

- نگار یه چیزی بهت می‌گم ها! عوض این حرف‌ها سنگین‌تر رفتار کن.

مقداری سالاد کاهو تو ظرفم ریختم، اصلاً اشتها نداشتم. نگاهی به خودش انداخت و با لحن بامزه‌ای گفت:

- از این سنگین‌تر؟!

چنگال رو داخل بافت نرم کاهو و خیار فرو کردم.

- خودت رو نزن به اون راه!

ریز ریز خندید و با پررویی تمام کنایه زد:

- چیه؟ حسودیت شد ما هم جفتمون رو پیدا کردیم؟!

نگاه شیطونی به پسر که هنوز هم بی پروا به نگار خیره می‌شد انداخت، پسر کوچیک خانواده افضل... . نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.

- آره، خیلی حسودیم گل کرد؛ چون خیلی به هم میاین! خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده.

خودش رو از تک و تا ننداخت و قاشقی از خورشت فسنجون رو روی برنجش خالی کرد و پاسخ داد:

- آره دیگه دوست من. مهم سن و سال شناسنامه‌ای نیست‌ها، دیروز تست سن بدن دادم دو سال کوچیک‌تر از عمر شناسنامه‌ایم بود. می‌شه یه چیز حول و حوش سن این شازده کوچولو! مهم تفاهمه که الحمدالله همه جوره پایه‌شیم. دیگه قسمت ما هم این شد. هرکی هم با قسمت درافتاد ورافتاد.

- یه رِنج دیگه می‌مونه، اون هم سن عاطفیتونه که اگه بخوره که نمی‌خوره، خودم قند بالا سرتون می‌سابم!

- اوهوم، هرچی هست مثل تو به سن مامان بزرگ‌ها نمی‌خوره و جای امیدواری هست.

سری به نشون تأسف حرکت دادم و ادامه ندادم. هیچ رقمه نمی‌شد از پس زبون این وروجک براومد. آرام که سمت دیگه نگار نشسته بود، رو به ما با لبخند گفت:

- فضولی نشه می‌شه بگین راجع به چه موضوعی پچ‌پچ می‌کنین؟ غذاتون سرد شد که!

زمزمه کرد:

- پیازهم خودشو قاطی میوه‌ها کرد!

ادامه داد:

- هیچی آرام جون. تو از خودت بگو.

آرام رو به حرف گرفت و فرستادش دنبال نخود سیاه! همه با هم صمیمی شده بودن و فضا دیگه مثل قبل نبود. لیوانم رو برداشتم و می‌خواستم پارچ آب بردارم که به طور تصادفی رد نگاهش رو گرفتم. با همون اخم‌های همیشه جا خوش کرده نگاهم می‌کرد. یاد حرف‌های اون پسر آرمان،

نگاهم رو ناخودآگاه به جایی که نشسته بود حرکت داد. پسر داشت نگاهمون می‌کرد و تا متوجهم شد، سریع چشم به بشقاب نیمه پرش گرفت و به ظاهر مشغول شد.

از فکرش نیشخندی زدم و آب رو به عادت اشتباه همیشگی تا جرعه سر کشیدم. خداروشکر مامان و خاله من رو ندیدن تا دنبال دلیل قانع‌کننده بی‌اشتهاییم باشن. اولین شخصی که میز رو ترک کرد آریا بود و بعدش من و نگار و آرام از میز فاصله گرفتیم.

سردی هوا پدر و مادرها رو به گرمای شوفاژ و شومینه دعوت کرد و جوون‌ها به پیشنهاد نگار موندن تا لب ساحل پیاده‌روی کنن یا به قول نگار راحت‌تر باشن و خوش بگذرونن. همه هم از خدا خواسته به همون طرف گام برداشتن. اون پسری که به نگار کلید کرده بود رو بهش گفت:

- نگار جون اگه آتیش روشن کنیم جَو گرم‌تر می‌شه، به خصوص اگه سیب‌زمینی هم توش بندازیم دیگه محشر می‌شه.

یکی از برادرهاش با آرنج به پهلوش زد و گفت:

- محمد زشته.

رو به نگار ادامه داد:

- معذرت می‌خوام نگار خانم. این داداش ما یه خورده خوش‌اشتها تشریف داره.

- بَده می‌خوام یه شب رو از غریبگی درتون بیارم؟ مانی جان داداش من تو اگه ناراضی هستی جمع ما رو بی زحمت ترک کن!

برادر بزرگ‌ترشون تک خندی کرد.

- محمد یه کم مراعات کن.

همسرش که اسمش ثمین بود با لبخند عریضی که گونه‌هاش رو برجسته‌تر کرده بود دست روی شونه همسرش گذاشت و رشته حرف رو گرفت.

- منوچهر جان خیالاتی شدی! این داداش تو هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شه. این رو که همه می‌دونن، نگار خانم هم روش... .

محمد با چهره مظلوم نمایی گفت:

- داشتیم زن داداش؟! می‌بینی نگار جون؟ همیشه همین آشه و همین کاسه... . مدام فرق سرمو هدف می‌گیرن و به ریش تازه جوونه زده‌م می‌خندن! این‌جا هم ول‌کن شوید‌هام نیستن و آخر هم کُرک و پرم می‌ریزه! شما دیگه نزن جون عزیزت! دلت به ناکام موندنم بسوزه!

با این حرفش همه غیر از من و آریا و مانی برادرش زدن زیر خنده. نمک‌دون! رو که نیست، سنگ پای دیارشونه! نگار بی‌ریا و با مهربونی گفت:

- شما راحت باشید آقا محمد. فکر کن خونه خودتونه.

سر جنبید و با کف دست به پیشونیش کوبید. نگاری که با شوخی‌هاش بلای جونم می‌شد، وقت‌هایی مثل الآن که میزبان بود مرز احترام و شوخی رو حفظ می‌کرد.

- آخ قربون آدم چیزفهم. خب منم همینو می‌گم دیگه.

قیاس کار درستی نیست، ولی راحتی این پسری که کوچک‌ترین عضو جمع بود از دید من افراطی بود. حسابی داشت روی مُخم رژه می‌رفت، سرما رو بهونه کردم و خواستم برگردم که صدای نگار دراومد.

- کجا می‌ری باران؟

نگاه‌ها به سمتم جلب شد.

- هوا سرده، می‌رم داخل.

پسر با لحن ناپسندی پارازیت انداخت:

- باران جون این هوا بدون شما صفا نداره. الآن که بارون نمیاد حداقل شما باش تا ما حس کنیم بارونی هست باران خانم.

همه خندیدن به جز برادرهاش و نگار و... وا! کم مونده بود بره خرخره‌ش رو بجوه! مگه به اون گفت که آب و روغن قاطی کرد؟! نتونستم جواب شوخی بی‌جاش رو ندم. من نگار نبودم و باید یاد می‌گرفت تو هر جمعی رفتار همه رو به یک چشم نبینه و هر حرفی به زبون مبارک نیاره. نگاه سرد و سنگی‌م رو روش ثابت کردم و جدی و خالی از تواضع گفتم:

- بودن تو جمعی که یه آدم به ظاهر بامزه داره غیر قابل تحمله آقا محمد.

جا خورد. زیر چند جفت چشم زوم شده و خنده‌های کنترل شده نگار، جمعشون رو ترک کردم و داخل رفتم. وارد اتاقم شدم و در رو از داخل قفل کردم. حوصله نداشتم. امیدوار بودم مامان بازخواستم نکنه و نخواد بیام پایین. سرم از بی‌حوصلگی درد می‌کرد و بهونه خوبی بود. هر وقت زیاد کلافه می‌شدم مغزم هشدار می‌داد.

اگه مهمونی امشب طول می‌کشید، یک جوری خودم رو به ویلامون می‌رسوندم. در هر صورت فردا حتماً می‌رفتم. تو فضای نیمه تاریک اتاق نشستم روی تخت و گوشی‌م رو از عسلی برداشتم. ساعت یازده شب بود. صدای زنگ پیامکی که از نگار بود صفحه رو روشن کرد. روی باکس پیام‌ها با سر انگشت ضربه‌ای زدم و بازش کردم.

《دمت گرم سم بوتولیسمم! شدی تافته جدا بافته دخترها. زورت نافرم چربید به محمد، چون هنوز تو هَنگه. دلم می‌خواست یه مورچه دمشو بچینم. منوچهر و مانی هم کلی ضایعش کردن و بهش خندیدن. وقتی واسه من غیرتی می‌شی خیلی خطرناک می‌شی ها! ولی خودمونیم فکر کنم قاپ مانی رو دزدیدی، تو فاز و فرم نیست. همه آتیش روشن کردیم و دورش نشستیم. مانی روبه‌روم نشسته و نگاهش رو از ویلا نمی‌گیره. می‌گم قاپش رو دزدیدی همینه ها! ای کاش بیای! من این‌جا تنهام، دایی‌م بعد از تو غیبش زد، منتظرتم.》

تند تایپ کردم:

《سرم درد می‌کنه، می‌خوام استراحت کنم.》

بلافاصله صفحه روشن شد.

《خیلی نامردین، هم تو و هم دایی بی‌فکرم.》

***

فصل هفتم

موهام رو خشک کردم و درحال شونه زدن بودم که تقه‌ای به در اتاق زده شد و پشت بندش ظاهر آراسته و آماده مامان نمایان شد.

- تو که هنوز آماده نشدی! ساعت نُهه، دیر شد.

- شما برین. فردا کلاس‌هام شروع می‌شه، هنوز مقاله‌م رو فایل نکردم.

اخم کرد.

- مثلاً سیزده‌بدره ها. کی درس می‌خونه که تو دومیش باشی؟ زحمت یه ورد ساده هم پنج دقیقه نیست. زشته، خانواده خاله‌ت بعد از مدت‌ها اومدن و نیای ناراحت می‌شن.

من نمی‌خواستم بیام و گاهی نمی‌دونستم چطور مامان رو ناراحت نکنم و منصرفش کنم. حالتم رو حفظ بود. در رو بست و جلوتر اومد و دست‌هاش رو دو طرف شونه‌هام گذاشت و گفت:

- دختر قشنگم چرا به خودت سخت می‌گیری؟ تو جوونی و باید از هر دقیقه زندگی‌ت نهایت استفاده رو ببری. جشن، مهمونی، جاهای دیدنی مختلف... . نمی‌شه که همه‌ش تو تنهایی خودت سر کنی. همین رفتارهای خاصته که همه می‌گن ستاره سهیلی دیگه!

متعجب به مامان خیره شدم. مامان هم راه افتاده بود! تعجبم رو که دید، لبخند زد.

- دروغ می‌گم؟ من و بابات می‌ریم. سعی کن تا قبل از ناهار بیای؛ چون اگه نیای دیگه نه من و نه تو. خداحافظ.

آروم گفتم:

- به سلامت!

موهام رو جمع کردم و بالای سرم بستم. چرا مامان فکر می‌کرد از زندگی که واسه خودم ساختم نهایت استفاده رو نمی‌برم؟ اگه تو اکثر مهمونی و جشن‌ها شرکت نمی‌کردم، تحت نظر منطقی بود که خودم ساختمش و تنها دلیلش هم راحت نبودنم بود و هیچ دخلی به شرایط زندگی‌م نداشت، ولی مامان این یک مورد رو نمی‌دونست؛ چون براش از دنیای درونی‌م نگفتم، از این‌که آرامشم از هرچیزی مهم‌تره، از این‌که تفریح بقیه خلاصه می‌شه تو دورهمی و پارتی شبانه، ولی من با دعوت کردن خودم به یک فنجون قهوه ترک با کتاب روان‌شناختی بشر هم تفریح می‌کردم. بهش نگفته بودم من فقط برای کسایی که لیاقت دارن زمانم رو هدیه می‌کنم.

امروز اولین روزی بود که فامیل‌های نزدیکمون بعد از یک سال دور هم جمع شده بودن. آقا شهرام همه رو به ویلای خودشون تو لواسون دعوت کرده بود. دوتا عموهام به همراه خانواده‌هاشون و خاله شهین و مهین و خاله مهری که بعد از سال‌ها با خانواده‌ش از آمریکا برگشته بود هم حضور داشتن. راحت نبودم، ولی برای یکی از باارزش‌ترین فرد زندگی‌م هرکار می‌کردم، زمان که چیزی نبود!

صبحونه مفصلی خوردم و با یک فنجون چای پشت سیستم نشستم. اسناد رو از پوشه کپی کردم و با فرمت ورد ذخیره‌ش کردم. دو ساعتی می‌شد مطالب جمع‌آوری شده رو ویراش می‌کردم که موبایلم زنگ خورد. طبق معمول نگار بود.

- بله.

- سلام بر باران جان ترشکی خودم. چطور مطوری؟

- سلام. مثل همیشه. رفتین خونه مادر جونت؟

- آره. جات خیلی خالیه.

- تو جمع فامیل‌های خودمون هم با زور می‌رم، مگر اون‌جا بیام!

- تو بیا ما روی تخم چشمامون می‌ذاریمت. خونه‌ای؟

- اوهوم.

- عه! مگه ویلای عمه‌ت دعوت نشده بودین؟

دستی به صورتم کشیدم. فلش رو کندم و کامپیوتر رو خاموش کردم.

- آره گفت، من هم مجبورم برم، مامانم اصرار کرده.

- یه نگاه به ساعت کردی خانم؟ دیر بری غذاها از کفت می‌ره ها! خب برو دیگه؟

از روی صندلی بلند شدم و سراغ کمد لباس‌هام رفتم.

- باشه.

- راستی یه خبر... . خانواده سحر اینا هم میان این‌جا. فکر کـن!

مانتوها رو وارسی کردم.

- تعجب داره؟

- داره، به خصوص وقتی از پدر جونم شنیدم دعوتشون کرده اینقدر تعجب کرده بودم که نگو و نپرس. جالب تر از اون رابطه صمیمی بین دایی‌م و پوریاست.

یکی از مانتوها رو از روی چوب لباسی برداشتم.

- نمی‌دونستی؟

- نه. این سحر عقل کل هم رو نکرده بود. وای نمی‌دونی چقدر ذوق دارم!

- تو اصلاً حالت خوب نیست.

صدای ریز ریز خنده‌ش به گوشم رسید.

- می‌خوام کاری کنم پوریا ازم خوشش بیاد. حالا ببین!

کلافه گفتم:

- باشه، موفق باشی! براتون دعا می‌کنم.

خنده‌ش اسپیکر رو لرزه انداخت!

- اینقدر حال می‌ده سر به سرت می‌ذارم. دوست رفیق و شفیق خودم.

دکمه‌هاش رو با دست آزادم بستم و با حرص گفتم:

- اون که مرض همیشگیته. خوش گذشت!

گوشی رو قطع کردم و توی جیب کوچیک کوله‌ای که می‌خواستم برش دارم گذاشتم. شلوار ساده مشکی انتخاب کردم و دستی به مانتوی سرمه‌ایم کشیدم و کمربند چرم همرنگ شلوار رو بستم. شالی تو ترکیب این دو رنگ روی موهام گذاشتم و با زدن رژلب قهوه‌ای و ادکلن همیشگی، کوله و کتونی به دست بیرون رفتم.

ماشین تو پارکینگ بود. سوار شدم و از حیاط بزرگ خونه خارج شدم و یک ساعت بعد رسیدم. عمه از قبل ریموت ویلاشون رو بهم داده بود تا هر از گاهی تو نبودشون به ویلا سر بزنم. همه دخترها و پسرها والیبال بازی می‌کردن و ماشینم رو که دیدن، بازی رو متوقف کردن.

ویلاشون طوری بود که سمت راستش به پارکینگ می‌رسید و مستقیم به ویلا منتهی می‌شد، اطراف پر بود از درخت‌های گردو، آلبالو و زردآلو و راهی که به ساختمون ختم می‌شد، تمام سنگ بود و بچه‌ها اون‌جا بودن. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

رایحه شکوفه‌های آلبالو حس بویاییم رو تحریک کرد، مرکز فرمان مغز رو زیر سلطه خودش گرفت و هوش از سرم پروند که صدای سوت سامان بلند شد:

- به، باران خانم کم پیدا! چه عجب یاد بدبخت بیچاره‌ها کردی!

لبخند نیم‌بندی زدم. اگه از اذیت کردن‌های نگار راحت می‌شدم، عوضش این پسر خاله دیوونه تلافیش رو سرم در می‌آورد. با نگار شده بودن بلای بهتر از خوشبختی!

- اولاً سلام، دوماً ببند اون اندام گویایی مبارک رو!

- تا تو باشی گرد و خاک دوریتو سمت ما نفرستی. چطوری طوفان‌گر؟

به همه سلام دادم و با صراحت رو از سهیل برگردوندم. حضور سهیل و مادرش یکی از دلایل محکم نیومدنم بودن. سوسن و پری رو نمی‌دیدم. رو به سامان گفتم:

- بقیه کجان؟

سیامک برادرش جواب داد:

- داخلن. رفتی اون‌جا زود برگرد، گفته باشم!

سری تکون دادم و داخل ساختمون شدم. صحبت همه با اومدنم نیمه تموم موند. جلوتر رفتم عرض ادبی کرده باشم که صدای جیغ سوسن و پری بلند شد و همزمان با هم گفتن:

- بـاران! خودتی؟!

تا به خودم اومدم یک جورایی شیرجه زدن تو بـ ـغلم! استقبال غافلگیرانه‌شون لبخند رو مهمون لب‌های بقیه کرد. با لبخند گفتم:

- دخترها لهم کردین.

از آغوشم جدا شدن. سوسن با ذوق تو چشم‌هاش سر تا پام رو نگاه کرد.

- وای! باران چقدر عوض شدی! دلم برات یه ذره شده بود.

پری گفت:

- آره واقعاً. خیلی خوشحال شدم دیدمت دختر خاله. نمی‌اومدی خودم کد پَسه از خونه‌تون می‌کشیدمت بیرون.

همون‌طور که لبخند محو روی لب‌هام به قوت خودش پا برجا مونده بود، گفتم:

- من هم خوشحال شدم دیدمتون. شماها هم تغییر کردین.

صدای آقا سپهر، شوهر خاله مهری بلند شد:

- دخترهای گلم، این باران رو نمی‌خواین به ما پس بدین؟

هر سه با لبخند به سمتش برگشتیم. باهاش گرم سلام و احوال‌پرسی کردم و بعدش پیش بقیه رفتم. مثل همیشه تنها کسی که تحویلم نگرفت، خاله مهین بود. با اشاره عمه خواستم کنارش بشینم که زهر کلام آرومش رو شنیدم.

- چشم نخوره آخرم افتخار داد چشممون به جمالش روشن بشه! گفتم لابد ما رو آدم حساب نمی‌کنه که تو جمعمون حاضر نمی‌شه!

لحن دلخور و یواش خاله شهین که کنارش نشسته بود، بلند شد.

- مهین؟! حالا که اومده اوقات تلخی نکن. همین نیش حرفای توئه که این بچه حاضر نمی‌شه بیاد. خودت باشی ساکت می‌شینی خواهر من؟

سوسن و پری که کنارم نشسته و متوجه صحبت بینشون شده بودن برای این‌که ذهنم به کنایه‌های تموم نشده خاله مشغول نشه دست‌هام رو گرفتن و به سمت باغ رفتیم. احتمالاً به گوش عمه هم رسیده بود که مخالفت نکرد برم. سوسن گفت:

- به دل نگیری‌ها! پنج ساله ندیدمش، ولی هنوز هم همون خاله مهینی هست که بوده.

خبر نداشتن که کوچک‌ترین واکنشی هم نسبت به حرف‌هاش نشون ندادم. مشکل خاله در حقیقت هیچ ربطی به من نداشت.

- مهم نیست دخترها. از خودتون بگین.

پری نگاهش رو به شاخه‌های پر از شکوفه درخت‌ها گرفت و شروع کرد.

- من بیوتکنولوژی می‌خونم و سوسن هم مدیریت فناوری... . شنیدم با دوستت نگار، پزشکی می‌خونی؟

- درسته.

دلتنگی تو چشم‌های سوسن موج می‌زد.

- نمی‌دونی چقدر دلم واسه دوست خل و چلت تنگ شده. هنوزم دیوار راست رو بالا می‌ره؟

- کاش فقط به همون ختم می‌شد!

پری خندید و گفت:

- می‌شه بهش زنگ بزنی بیاد؟

- ویلای مادربزرگشه.

سوسن با چشم‌های درشت قهوه‌ایش نگاهم کرد.

- نامردی اگه شماره‌ش رو بهم ندی. ما پونزده روز اینجاییم و باید قول بدی با نگار حتماً چند روزی بریم تفریح. دلم واسه ایران لَک زده بود، به خصوص واسه دربندش... .

لبخندی زدم.

- باشه، قول.

سامان زودتر از بقیه ما رو دید و شروع کرد.

- نمی‌گفتم زود بیا تا فردا ما رو می‌کاشتی علف زیر پامونو درو می‌کردی.

سوسن حق به جانبی کرد.

- کو؟ من که نمی‌بینم چاخان!

سامان هم خودش رو از تک و تا نانداخت.

- پیش پای شما کَندمش، ضایع بود.

همه زدن زیر خنده و سیاوش گفت:

- بچه‌ها پایه وسطی هستین؟

- زکی! داداش ما رو نگاه! تو روانشناس مملکتی؟! جوونای مردم با این قد و هیکل کشتی می‌گیرن.

سیاوش دست‌هاش رو تو سـ ـینه جمع کرد و طلبکار پاسخ داد:

- گرگم به هوا هم بازی می‌کنم. اصلاً به عشق همین بازی‌ها از اون سر دنیا پا شدم اومدم این سر دنیا. شما مشکلی داری سامان خان؟

سامان نچ نچی کرد و گفت:

- مردم برادر دارن ما هم سیب‌زمینی! چند روز دیگه با بَر و بَچ هماهنگ می‌کنم دسته جمعی یه خاله بازی توپ راه بندازیم! من که می‌گم بهترین مکانش هم همون پارک...آخ!

سرش رو که سیاوش با توپ نشونه گرفته بود ماساژ داد و میون خنده بلند شده جمع با چهره بغ کرده‌ای نگاهش کرد.

- داشتیم دُکی خان داداش؟

سیامک دخالت کرد.

- تا تو باشی برادر بزرگترت رو ضایع نکنی.

سهیل توپ رو برداشت و بحث رو منحرف کرد.

- خب خب دوستان من پایه وسطی‌ام، ولی به نظرم یارکِشی نباشه بهتره، یه سری خانم‌ها برن وسط و یه سری هم آقایون... .

- خیلی هم عالی فرزند پاک و انقلابی وطن! از ایاب و ذهاب هم بگو!

- تو تنت خیلی می‌خاره سامان.

- به یُمن حضورته!

خنده همه باغ رو پر کرد. با حضور سامان و زبون درازش سهیل رو تحمل می‌کردم. سیامک با پادرمیونی حواسمون رو به قوانین بازی پرت کرد. همه موافقت کردن و من هم به سماجت بقیه به جمعشون ملحق شدم. پسرها نه نفر بودن و ما دخترها هم شیش نفر بودیم. قرار شد از گروه ما دخترها یکی و از گروه پسرها هم یکی حاضر بشن و طبق قرار بُرد با سنگ کاغذ قیچی اون گروه بره وسط. پسرها بنیامین، پسر عمو آرش رو انتخاب کردن و دخترها هم من رو... .

بازی رو بردم و دخترها شادی‌کنون وسط ایستادن. فرزاد و بهراد، برادرهای کوچیک‌تر سوسن و پری و بنیامین و بیژن پسر عمو افشین یک سمت ایستادن و سیامک، سیاوش، سامان و سهیل هم یک سمت... . علی و همسرش شراره هم به عنوان داور به تماشا ایستادن.

پسرها رسماً کمر به قتلمون بسته بودن و توپ رو بیشتر به سمت من و پری پرتاب می‌کردن؛ چون دوتا گل گرفته بودیم. سامان هم از همه نامردتر چنان با قدرت توپ رو به طرفم نشونه می‌گرفت که اگه بهم برخورد می‌کرد داغون می‌شدم. دست آخر سه گل دیگه گرفتم و پری هم دو گل گرفت. همه به غیر از فاطیما، خواهر بنیامین و من و پری وسط مونده بودیم. سهیل پری رو از زمین خارج کرد و بنیامین هم خواهرش رو... . مونده بودم من با دو گل و بقیه گل‌ها هم به سوسن و فاطیما و نرگس خواهر بیژن داده بودم که سوختش کرده بودن.

بازی مهیجی شده بود. دخترها تشویقم می‌کردن و پسرها با لبخند خبیث کاشته شده روی لـ ـبشون به من زل زده بودن و تنها نگاه خیره سهیل بهم حس بدی تزریق کرد. صدای آمیخته به خط و نشون کشیدن سامان به گوش‌هام نشست.

- دیگه کارت تمومه طوفان‌گر!

با کوبیدن دست‌ها به هم و خم کردن کمرم با اطمینان گفتم:

- پرتاب کن حالی‌ت کنم کار چه کسی زاره!

قرار بر ده دور گذاشته شد. دیگه داشتم نفس کم میاوردم، تا می‌خواستم از سمتی که توپ پرتاب می‌شد جا خالی بدم و به سمت دیگه‌ای بیام، سریع از جهت مخالفم توپ بر می‌گشت. دقیقاً دور دهم بود که به محض شکست حریف چون کم مونده بود توپ به سرم اصابت کنه، پای راستم رو همراه با خم کردن کمرم روی زمین کشیدم و نمی‌دونم چی شد که تعادلم رو از دست دادم و نقش زمین شدم. شانس آوردم آسفالت نبود که قسمت زانوی شلوارم رو پاره کنه و به پاهام آسیب بزنه. همه بالا سرم اومدن و سامان که خنده و نگرانیش با هم بود، گفت:

- چشم خوردی که طوفان‌گر! کار کدوم ابلهی بود بزنم کورش کنم؟ چیزیت نشد که؟

با کمک پری بلند شدم و خاک لباسم رو با دست‌هام تکون دادم. صدای مغضوب سهیل بلند شد.

- مرض بگیری سامان! چرا محکم پرت می‌کنی پسر احمق؟ مگه جنگه؟!

- خاموش بابا! فرزاد که بدتر بود.

- چیزی نشده، شلوغش نکنین.

سوسن بشکنی تو هوا زد و لب باز کرد:

- درسته آقایون. بحثو عوض نکنین، شما باختین و ما دوباره وسط می‌ایستیم.

سامان گوشش رو به حالت نمایشی خاروند.

- نمی‌شه این یه دفعه رو ارفاق کنین خانما؟

شراره خندید و ابرو انداخت.

- نخیر نمی‌شه. ستاره تیم خانم‌ها رو مصدوم کردین اصلاً راه نداره.

خودم رو به آلاچیق مجاور ساختمون رسوندم که بهراد گفت:

- کجا می‌ری دختر خاله؟

- شما ادامه بدین، من نمیام.

سامان نگاه مظلوم‌نماش رو به من کرد و لبخند دندون‌نمایی زد.

- ببخشید باران، یهو جَو منو گرفت. شما به بزرگواریتون بنده رو عفو کنید.

با لحنی که سعی می‌کردم جدی باشه، گفتم:

- عذرخواهیت به دردم نمی‌خوره، منتظر جبرانش باش.

دستش رو به سمت پیشونی برد و مطیع گفت:

- ای به چَشم! هر چندتا بخوای.

سهیل از کوره در رفت و به سامان تشر زد:

- اینقدر حرف نزن تو هم. شب شد!

متوجه واکنش آنی‌ش شدم، اما اون قدری برام بی‌اهمیت بود که نخوام به روی خودم بیارم. یاد حرف بهرام که تو ذهنم چراغ زد، باعث شد فکر تلافی کردن به ذهنم برسه، کاملاً خونسرد گفتم:

- کدوم آدم عاقلی گفته این موقع روز شب می‌شه براش رکورد گینس ثبت کنیم؟

هیچ‌کس حرف نزد. نگاه جا خورده و عصبانی سهیل از سامان روی من چرخید. نگاهم رو به بقیه دوختم که خنده‌هاشون رو به سختی کنترل می‌کردن! کنایه‌م خنده‌دار نبود. خواهر کوچیک‌تر بنیامین، فرشته که با بهرام بدمینتون بازی می‌کرد با شنیدن بحث ما رو به من پرسید:

- آبجی باران؟ گینس چیه؟ اسمش رو چندبار از معلممون شنیده بودم.

بیرون اومدن این حرف از دهنش همانا و ریسه رفتن همه از خنده هم همانا! سهیل با غیظ جمعمون رو ترک کرد و از در باغ خارج شد. پوزخندی زدم و رو به فرشته که فقط ده سال داشت گفتم:

- برو از سهیل بپرس! خوب جوابت رو می‌ده.

سؤالی بهم زل زد و سرش رو با شک حرکت داد. داخل آلاچیق نشستم و خاک مونده لباسم رو تکون دادم. تقریباً یک ربعی به همین منوال گذشت که آقا شهرام به پسرها گفت بساط منقل رو آماده کنن و پسرها هم که کاملاً واضح بود حسابی به شکمشون صابون زدن بازی رو با نتیجه مساوی رها کردن. همه روی تخت‌های بزرگ ضلع جنوبی حیاط ویلا نشسته بودیم. آقایون هم درگیر سیخ کردن جوجه و کوبیده شدن و دخترها هم دسته جمعی به حرف و خنده نشستن. پیشنهاد سوسن نظرم رو جلب کرد.

- فردا میای با پری بریم خونه نگار اینا؟

- فردا کلاس داریم، باشه واسه یه روز دیگه.

- خونه‌شون رو بیخیال خواهرم. با هم بریم بیرون.

- آره پری راست می‌گه. ما تو این مدتی که این‌جاییم خونه عمو بزرگم می‌مونیم و یه روز حتماً با نگار بیاین پیشمون. عمو عبدالله خیلی خونگرم و مهمون‌نوازه، چیزی نمی‌گه.

- چقدر عجولین دخترها؟ تازه چند روزه اومدین.

- دیگه از ما گفتن بود. من و سوسن که می‌خوایم حسابی از خجالتت در بیایم.

لبخندم رنگ گرفت.

- مراحمین پری جان.

هوا بهاری بود و بوی کباب و زغال ضعف به معده می‌انداخت. با وجودی که بودن خاله مهین و پسرش کمی به مزاجم نمی‌ساخت از اومدنم پشیمون نشدم. طعنه‌هاش واسه‌م مهم نبود، اما تیزی نگاه‌هاشون انرژی منفی به وجودم سرایت می‌داد و به هیچ عنوان نمی‌خواستم پذیراش باشم.

از طرف دیگه رفتار عمو و خاله‌هام نسبت به من تغییر کرده بود. بعد از اون قضیه خواستگاری سهیل یک طور بدی نگاهم می‌کردن، ولی حالا خیلی گرم از من استقبال کردن و جای شکر داشت. خدا می‌دونست خاله مهین چه وِردی تو گوش‌هاشون خونده بود که تو روند رفتاریشون

به من به یک اندازه تغییر کرده بودن، گرچه امروز فهمیدم کنایه‌های خاله سرزنششون رو به همراه میاره.

ناهار با شوخی‌های سامان و سروکله زدن با برادرهاش و خنده سپری شد. سهیل هم همون موقع پیداش شد و با قیافه پکری سر سفره نشست. بعد از صرف ناهار ما جوون‌ها ظرف‌ها رو جمع کردیم و عمه ماشین ظرفشویی رو روشن کرد و زحمت تمیز کردن ظرف‌ها، رو دوش ماشین ظرفشویی افتاد.

دمدمه‌های غروب بود و هوا تو سوز بهاری می‌وزید. همه تصمیم گرفتن داخل بمونن و به پیشنهاد سامان گل یا پوچ بازی کنن. من و سوسن کناره گرفتیم و خونه رو به قصد قدم زدن ترک کردیم. دست‌هام رو تو جیب‌های مانتوم فرو برده بودم و شونه به شونه سوسن راه باریک بین درخت‌ها رو قدم زدیم. هوا تاریک شده و چراغ‌های فانوسی باغ تا حدی از غلظت سیاهی شب کم کرده بود. سوسن سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- یه سؤال بپرسم بهم نمی‌خندی؟

- راحت باش.

- به نظرت معنی عشق چی می‌تونه باشه؟

نیم نگاهی بهش انداختم، سؤال دور از انتظاری بود. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم دور از اراده تا سقف تیره بالای سرم پرت و همون موقع لبم به حرف باز شد.

- نمی‌تونم دقیق معناش کنم.

- چرا؟

- چون اونقدر شیرین و مقدسه توصیفی که شایسته‌ش باشه پیدا نمی‌کنم.

لحن پر شیطنتش به گوش‌هام رسید.

- ای ناقُلا! تو هم عاشق بودی و رو نمی‌کردی؟

- کسی که عاشق نباشه فقط داره عمرش رو به بطالت می‌گذرونه، زندگی نمی‌کنه.

خندید.

- این آدم خوشبخت کی هست که تو رو تا این حد شیفته خودش کرده؟

لبخند محوی زدم و نکته سنج گفتم:

- بهتره بگی چه کسیه که معشوقش رو به خوشبختی رسونده.

ناباور به نیم‌رخم خیره شد.

- باورم نمی‌شه تو داری این حرفا رو بهم می‌گی، آخه جوری رفتار می‌کنی هرکس هم که ببینه می‌گه از مرد جماعت دل خوشی نداری.

متوجه برداشت غلطش شدم و نیشخندی زدم.

- وقتی عشق به خالقت داشته باشی چه نیازی به این مدل عواطف و احساساته؟ به نظر من نمی‌شه اسم این‌جور روابط رو عشق گذاشت.

ایستاد و گنگ نگاهم کرد.

- شوخی که نمی‌کنی! یعنی تا این حد؟

شونه انداختم.

- غیر از اینه؟

- راستش...اگه بخوام صادقانه بگم با نظرت موافق نیستم. به نظر من عشق به خدا یک طرف و عشق به بنده‌هاش هم طرف دیگه‌س. این دو شاید معنی‌شون یکی باشه، اما از دو مقوله جدا سرچشمه می‌گیره. وقتی خدا با عشق انسان‌ها رو خلق کرد پس این حس پاک رو هم خدادادی تو ذات ما گذاشت تا بتونیم این حس رو با دیگرون هم شریک بشیم. همه که مثل هم نیستن.

- عشق رو بهمون داد که یادمون بمونه از کجا اومدیم و به کجا می‌ریم و این حس ناب متعلق به کیه. من از این بُعد بهش نگاه کردم و نمی‌خوام تغییرش بدم، ولی به نظر تو هم احترام می‌ذارم.

شال آبیش رو پشت گوش برد و با لب‌های کش اومده نگاهم کرد.

- پس حرف نزنم که درکم نمی‌کنی.

- رازدار خوبی‌ام. شاید به قول تو درک نکنم، ولی به عنوان فردی که سفره دلت رو براش باز کردی شخص قابل اعتمادی‌ام.

بازوم رو گرفت.

- در اون که شکی ندارم، به رازدار بودنت ایمان دارم. راستش...

- سوسن، می‌شه من و بارانو تنها بذاری؟

با حضور ناگهانی و حرف غیر منتظره‌ش، حرف سوسن نصفه موند و هردو به صاحب صدا برگشتیم. یکه خورده بود و کمی که دقیق شدم دیدم دست سوسن به وضوح می‌لرزه، حسابی جا خورده و هول کرده بود. دستش رو از بازوم کند. چشم از سوسن گرفتم و جدی بهش زل زدم.

- سوسن غریبه نیست، حرفی داری همین‌جا بگو!

کلافه این پا و اون پا کرد.

- می‌خوام فقط تو بشنوی.

سوسن که تا اون لحظه نگاه کنجکاوش رو مدام بین من و سهیل به گردش در می‌آورد، سراسیمه با تن صدای مرتعش شده‌ای گفت:

- باشه. شما راحت باشین.

و بلافاصله از میون درخت‌های انبوه آلبالوی سر به فلک کشیده تو تاریکی شب، از مقابل دیده‌م محو شد.

- می‌شه بشینیم؟

نگاهم رو بهش دوختم. به نیمکتی که اون طرف‌تر زیر نور قرار گرفته بود اشاره می‌کرد. نگاهم رو بالا کشیدم و گفتم:

- چه حرفی مونده؟

- مونده، منتها... .

دست‌هام رو روی سـ ـینه جمع کردم.

- آره، ظاهراً مادرت هنوز هم حرف داره.

از صراحت و قاطعیت کلامم جا خورد. کمی مکث کرد و چهره شرمساری به خودش گرفت.

- نمی‌خوام از رفتارهای مادرم طرفداری کنم. اون تو رو مقابل بقیه به بدی جلوه داد و منکر رفتار ناپسندانه‌ش نمی‌شم. هنوز هم بابت اون ماجرا ازت کینه به دل گرفته. مدام با مادرم در حال جر و بحثیم و حتی پدرم هم چندین‌بار سرزنشش کرد، ولی مرغ مامان هنوزم یه پا داره. ازت می‌خوام که ببخشیش.

- من ازش کینه‌ای به دل ندارم، خواهر مادرمه و احترامش هم واجبه و مهم نیست چی‌کار کرده، مهم منم که می‌دونم کی هستم و کجای زندگیمم و دارم چی‌کار می‌کنم. تنها خواسته‌ای که ازتون دارم تو زندگی‌م دخالت نکنین. من به کسی که فکر می‌کنه حق داره واسه زندگی‌م تصمیم‌گیری کنه نیاز ندارم. اون رفتاری هم که جلوی بچه‌ها کردم تلافی همون قضاوت نابه‌جات جلوی پسر عموهات بود، می‌خواستم بهت ثابت بشه اگه هر کار خوب و بدی مرتکب بشی تو این دنیا نتیجه‌ش کف دستته.

خواستم برم که لحن عاجزانه‌ش بلند شد:

- باران، داری با این بی تفاوتی‌هات دیوونه‌م می‌کنی. من...من هنوزم دیوانه‌وار دوست دارم چرا نمی‌فهمی؟

پوزخند زدم و نگاه سفیهانه‌ای نثارش کردم.

- تو دوست نداری، فقط ناراحتی دست رو کسی گذاشتی که جلوی همه ردت کرده.

- باران...

- معنی و مفهوم این واژه از زبون امثال تو برام قابل درک نیست، اما این رو خوب می‌دونم اگه کسی یکی رو دوست داشته باشه اون رو به باد سُخره نمی‌گیره و تو جمع‌های مختلف ازش بد نمی‌گه.

قدمی پر کرد.

- باران لطفاً!

جدی‌تر از لحن قبلی‌م دستم رو به علامت سکوت دراز کردم.

- اگه الآن یه غریبه جلوم ایستاده بود و این اراجیف رو سر هم می‌کرد جوری می‌نشوندمش سر جاش تا حساب کار دستش بیاد و جسارت نکنه، اما تو پسرخاله‌می که چیزی نمی‌گم، نمی‌خوام بیشتر از این خودت رو خوار نشون بدی.

مغموم و معترض خیره نگاهم شده بود.

- خاله‌ت می‌خواد تا یه ماه دیگه واسه تک پسرش به خواستگاری دختری بره که پسرش اون رو ندیده و حتماً شدنیش کنه. اگه باهاش سر سفره عقد بشینم و بله رو بگم نمی‌تونم خوشبختش کنم، فکر و خیالت یه لحظه از ذهنم پر نمی‌کشه. مامانم سر تو خیلی ناراحت شد و نمی‌خوام دوباره تکرار بشه، پس نذار مجبورم کنه، نذار اون دختر به پای این احساس بسوزه. این کار یه خـ ـیانت غیر قابل جبرانه باران. نذار!

روترش کردم و دست‌هام مشت شد. با ابروهایی در هم گره خورده و لحن منزجری گفتم:

- واسه همچین ستمی اینقدر وقیحی؟ همین کارهای تو و امثالت رو می‌بینم که حالم از این روابط به هم می‌خوره. شماها معنی احساس رو هم نمی‌دونین، چه برسه به عشق و از این واژه به عنوان رسیدن به اهدافتون استفاده می‌کنین. اگه ذره‌ای...فقط ذره‌ای از ته مونده وجدان تو دلت باشه از خط نامردی می‌کشی کنار. بکش کنار!

درموندگی و ملتمسی صداش حالم رو بدتر می‌کرد.

- پس نذار باران! نذار اون دختر زندگی‌ش نابود بشه، نذار این کار رو انجام بدم، نذار کلید هر چی نامرده بقاپم و پا تو جهنمشون بذارم.

نیشخندی به روش پاشیدم و زل زدم تو نگاه پر از تمناش.

- خودت باید از منجلابی که ساختی بیرون بیای، به خودت بیا! با این اداهای هیچ و پوچت بیش‌تر از این کلافه‌م نکن!

خونسردتر از همیشه چشم‌هام رو از مسیر نگاهش گرفتم و ازش رد شدم. چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدای بم و پر معناش باعث شد بایستم.

- حالا که تو قلب سنگی‌ت جایی ندارم باشه، از زندگی‌ت بیرون می‌کشم. می‌کشم کنار، ولی... .

صدای نزدیک شدن قدم‌هاش رو شنیدم. مقابلم قد علم کرد و درحالی که چهره درمونده و رنجور و اون نگاه‌های عجیب و غریبش رو ثانیه‌ای از نگاه خنثی‌م نمی‌گرفت، دست راستش رو محکم به سـ ـینه‌ش جایی که قلبش می‌تپید، کوبید و لب زد:

- ولی به شرف همین حسی که چشمات دچارش کرده امیدوارم روزی دچار بشی، اون وقت می‌فهمی وقتی از جانب معشوقه‌ت کنایه بشنوی توی این سـ ـینه چه ولوله‌ای به پا می‌شه. وقتی بند نگاهشی و اون با همون نگاه بی‌تفاوتش تیکه تیکه‌ت می‌کنه چه آشوبی تو این لامُروت میفته و نفس کشیدن رو واسه‌ت سخت می‌کنه.

نفرینش لبم رو به پوزخند کج کرد. از کنارش به راحتی گذشتم و به سمت ویلا قدم زدم. حرف‌هاش به قدری برام بی‌وزنه بود که فکرم رو درگیرش نکردم و سریع هم از حافظه‌م به باد فراموشی سپرده شد.

***

- همون‌طور که بهتون تأکید کردم این سه بخش آخر مباحث فوق‌العاده مهم و نمره بیاری هستش. جلسه بعد از این سه بخش آزمون می‌گیرم. برای امروز کافیه.

کت و لپ‌تاپش رو برداشت و با رفتنش نصف دانشجوها رو دنبال خودش کشوند. نگار چشم‌هاش رو ماساژ داد و ناله‌وار گفت:

- من نمی‌دونم این بشر فرهنگی چی از جون ما می‌خواد. چهار ساعته مرده‌هامون رو جلوی چشمامون آورد سر این سه بخش! کل هفته رو هم وقت بذاریم واسه امتحان کم باد می‌شیم بابا، آخه یکی نیست بهش بگه برادر من تو که خوابشو از قبل دیده بودی نمی‌شد زودتر ندا بدی که تا لرزش استخوون امواتمون پیش نری؟!

با حرکت تند انگشت سرم به پاک‌نویس کردن مطالب جزوه گرم بود و گفتم:

- بهت می‌گفتم هر فصل رو که می‌خونیم نذار واسه هفته بعدش واسه این روزها بود که پای جمیع رفتگانتون هم الکی وسط نکشی. تقصیر خودته. غر نزن و طوری رفتار نکن که با زور تو این رشته کشوندنت.

لبخند خسته‌ای زد و بلند شد.

- مشعوف شدم از همدردیت خواهر! من می‌رم بوفه شارژ کنم خودمو، چیزی می‌خوری؟

عینک طبی رو از روی چشم‌هام برداشتم و مچ دست راستم رو ماساژ دادم.

- ممنون می‌شم یه آب معدنی بگیری.

سر تکون داد و از کلاس خارج شد. درس بعدیمون با اختلاف یک ساعت همین‌جا برگزار می‌شد و چون تا اون موقع درس دیگه‌ای تدریس نمی‌شد، بی‌خیال بیرون رفتن شدم و موندم.

قصد داشتم بعد از پاک نویس کردن مطالب امروز رو مرور کنم تا شنیده‌های ذهنم از قلم نیفته و برای مرور دفعه بعد بتونم راحت ازشون بگذرم و نکته‌های بیشتری یاد بگیرم. از دوران دبیرستان تا الآن هر چی جلوتر می‌رفتم و با دنیای پزشکی آشنا می‌شدم می‌فهمیدم هیچی بلد نیستم!

دقایقی می‌گذشت که سایه شخصی رو بالای سرم حس کردم. سرم رو بالا گرفتم، سه دختر غریبه با ظاهری فوق‌العاده جلف و زننده مقابلم قد علم کرده و جور خاصی بهم زل زده بودن. نگاهم رو ازشون گرفتم و دوباره به جزوه دوختم که صدای یکی‌شون به گوشم رسید.

- اوهـــو! نگفتم بهت افی جون؟ تحویل بگیر!

- باران تمجید باران تمجیدی که می‌گفتن تو بودی؟

خودکار لای انگشت‌هام ثابت و نگاهم مجدد جلب شد. چهره معمولی‌ای داشت، ولی طوری آرایش کرده بود که اگه صادق باشم حالت انزجار بهم دست داد، موهای طلایی بلوندش رو از مقنعه بیرون کرده و گوشه‌هاش رو پشت گوش‌هاش قرار داده بود و با اون چشم‌های طوسی کم مونده بود درسته قورتم بده! با این وضع ناپسندی که خارج از حریم دانشگاه قابل تحمل‌تر بود حراست باهاشون برخورد نمی‌کرد؟! سرد نگاهش کردم و گفتم:

- به جا نیاوردمتون.

به محض خارج شدن این حرف از دهنم، دو دختر کناریش پقی زدن زیر خنده. همون دختری که من رو باران تمجید خطاب کرده بود هیچ عکس‌العملی نشون نداد و با نیشخند و غرور نگاهم کرد. جدی نگاهم رو روی سه تاشون حرکت دادم و لب به سخن باز کردم:

- زودتر می‌دونستم حرفم خنده‌دار به نظر میاد تست کمدین می‌دادم!

انحنای ابروی مداد کشیده‌ش بیشتر شد و لبش رو غنچه کرد و پر از تمسخر نگاهش رو روی صورتم گردش داد.

- نه بابا! خوشم اومد. لابد این چرب زبونی‌هاته که مخ بی‌افَم رو زده!

ثانیه‌ای جا خوردم و ابروهام یه کم جمع شد. زیر نگاه‌های خیره کسایی که داخل کلاس بودن، فضای ساکتی شکل گرفته بود و به هیچ وجه وضع خوشایندی تو محیط تحصیلی به شمار نمی‌اومد.

- یادم نمیاد قبلاً شما رو دیده باشم. حرفی دارین زودتر بگین، از حاشیه رفتن خوشم نمیاد.

گره ابروهاش کور شد.

- هه! از حاشیه رفتن خوشت نمیاد؟ آره جون خودت معلومه! اینقدر خودتو تو حاشیه غرق کردی که خبر نداری! شدی آدامس دهن بچه‌های دانشگاه. همه ازت تعریف می‌کنن، اما...

به طرز چندش‌آوری سر تا پام رو از نظر گذروند و ادامه داد:

- مال این حرفا نیستی، همچین تحفه‌ای هم نیستی!

باز صدای قهقهه دوست‌هاش تو کل کلاس پیچیده شد و نگاه‌ها رو به خودش جلب کرد. دیگه داشتن زیاده‌روی می‌کردن. من موندم این دختر کی بود که از گرد راه نرسیده اومد سراغم و اراجیف سر هم کرد! جزوه‌م رو برداشتم و داخل کوله‌م گذاشتم و رو بهش گفتم:

- حد خودتون رو بدونین!

از کلاس بیرون زدم. زیاد دور نشده بودم که جلوم گارد گرفت و با حرص تشر زد:

- دختر اُمُل، چرا عین گاو راهتو کج می‌کنی؟ از من اجازه گرفتی که سرتو می‌کنی تو آخور؟ خوب گوش‌های کرت رو وا کن ببین چی بهت می‌گم! پاتو از زندگی بی‌افم می‌کشی بیرون و دُمتو می‌ذاری رو شونه و واسه همیشه گم می‌شی، وگرنه با من طرفی. اوکی؟

چیزی نمونده بود با همین دست‌هام دختر رو خفه‌ش کنم! بی‌شرم همه دانشجوهای سالن رو متوجه بحثی کرد که سر در نمی‌آوردم. مگه اینجا چال میدون بود؟ بی‌اف دیگه کدوم زبون نفهمیه؟! ولوم صدام رو کنترل کردم و از در بی‌خیالی وارد شدم.

- من نمی‌دونم راجع به چی داری با من بحث می‌کنی. صدات رو بیار پایین! تو کی هستی؟

دست به سینه شد و تابی به سر و گردنش داد.

- تا حالا اسم افسانه به گوش‌هات نخورده بود؟ من همونی‌ام که هیچ‌کس نتونسته زیر آبشو بزنه، توی جوجه می‌خوای؟ مال این حرفا نیستی آخه. کاری نکن که آبروتو تو دانشگاه ببرم و کاری کنم که خودت از اینجا گورتو گم کنی. حالیته یا نه؟

از اون‌جایی که فهمیدم با آدم زبون نفهمی رو در رو شدم، لحن سردم رو به روش آوردم.

- برام مهم نیست، حرف‌هات فقط باد هواست!

خواستم برم که صدای لرزیده از خشمش تو صورتم پرتاب شد.

- دور دانیال رو خط پر رنگ قرمز می‌کشی. اگه ببینم دور و برش می‌پلکی خودم حالتو می‌گیرم جوجو!

نگاه‌ها کنجکاوتر شده بود و دیگه نتونستم طاقت بیارم. دختر زبون نفهم! تو یک حرکت بازوش رو گرفتم و از میون نگاه‌های خیره بقیه از سالن بیرون آوردمش. به محض پایین رفتن از پله‌های دانشکده بازوش رو از حصار دستم بیرون کشید و بهم پرید.

- هوی! چه غلطی می‌کنی؟

پر تحکم توپیدم:

- این رو تو باید بگی. فکر نمی‌کنی این حرف‌ها بیشتر وصله خودت و امثال خودته؟! بهت که گفتم من رو اشتباه گرفتی. دانیال کیه؟ باشه ارزونی خودت، نمی‌خواد جوش بخوری. اینجا دانشگاست نه جای باز کردن این حرف‌های چرند، گلیمت رو از اینی که هست درازتر نکن!

پوزخند صداداری زد و دوباره دست به سینه شد.

- دراز کنم فرضاً چه حرکتی می‌زنی؟ خودتو به اون راه نزن. که دانیال رو نمی‌شناسی؟ دانیال فرجی، همونی که هنوز هم از پارسال ول‌کنت نیست.

کمی که فکرم رو به کار انداختم نوری مثل جرقه از ذهنم رد شد. بعد از واکنشی که نشون دادم چند ماهه که سر راهم سبز نمی‌شد. چرا باز سنگ اون رو به سـ ـینه می‌زد؟ پوزخند کجی زدم.

- بین من و به قول خودت بی‌اف گرامت چیزی وجود نداره، دردسر درست نکن!

- آها، منم گوشام درازه! به جای این‌که بی‌اف این و اونو بدزدی از خودت مایه بذار!

- تو واقعاً متوجه نمی‌شی.

- تو هم کری و تا نفهمی بهت می‌گم دست از سر دانیال بردار، هزاربار تو گوشت می‌خونم.

عصبی شدم.

- اگه دنبال شر می‌گردی برو یقه اون مرتیکه رو بگیر و مزاحم من نشو که در غیر این صورت روزی هزاربار اظهار پشیمونی می‌کنی از کارت. اینقدر بیکار نیستم که بخوام سرم رو با داستان تو درد بیارم.

سر تا پام رو نظر کرد و با لحنی که برازنده شخصیتش بود گفت:

- من نمی‌دونم این پسر احمق دل به چیِ تو بسته که فقط تو رو می‌بینه.

تهدیدوار گفتم:

- حواست باشه داری چه جسارتی می‌کنی. دلت شهربازی می‌خواد بیست کیلومتر از دانشگاه فاصله داره.

به سمت مخالفش برگشتم و قدمی ازش دور شدم که صوت آزاردهنده‌ش به تهدید باز شد.

- برو فقط دعا کن ادعات راست باشه، وگرنه نمی‌ذارم آب خوش از گلوت پایین بره. ببین کی بهت گفتم!

دیوونه‌ای نثارش کردم و داخل سالن دانشکده شدم و با قدم‌های بلندم خودم رو به کلاس رسوندم. چشم‌هام به نگار گره خورد که با سولماز و دوست‌هاش در حال صحبت بود. تا نگاهش من رو دید، سراسیمه خودش رو بهم رسوند.

- اینا چی می‌گن باران؟

آب معدنی رو از دستش گرفتم و سر جام نشستم.

- چی می‌گن؟

- افی اومده بود اینجا؟! آره؟

جرعه‌ای از آب رو نوشیدم.

- موضوع بی‌ربطی بود که حلش کردم.

خندید.

- آره جون وجدانت! چشم‌های به طوفان نشسته‌ت خبر از خشم بوتولیسمی باران تمجید رو می‌ده. تابلوئه که حلش کردی! پس افی اومد سراغت. می‌دونستم.

چپ چپ نگاهش کردم و مابقی آب بطری رو یک نفس سر کشیدم. دوست سولماز پرسید:

- می‌دونی افسانه یا همون افی کیه؟

- نمی‌خوام هم بدونم.

سولماز که از ابتدا شاهد بحث بینمون بود، پیش دستی کرد:

- آدم باید دوست و دشمنش رو بشناسه. باباش یکی از خرپول‌های تهرانه. تو زعفرانیه ملک چند هزار متری قباله دخترش کرده. این هم که می‌بینی تازه یه ترمه اومده. غلط نکنم پارتی مارتی در کاره.

نگار انگشت شست و اشاره‌ش رو زیر چونه گذاشت و چشم‌هاش رو ریز کرد.

- حتماً یکی از دوست پسرهاش سراغ تو اومده و اون هم فهمیده و آتیشی شده. دانیال فرجی... درسته؟

بطری دستم رو با حرص فشار دادم و از لابه‌لای دندون‌های کلید شده از خشم گفتم:

- مرتیکه احمق، دردسر و دلقک‌بازی‌هاش رو واسه من میاره!

- به نظر من باهاش حرف بزنی خوبه.

- دیگه نمی‌خوام چند دقیقه مونده وقتم الکی هدر بره.

- راست می‌گه نگار، ولش کن دختر فیس فیسوی پولکی رو. کلاس ما هم شروع شده، ما دیگه می‌ریم.

و با خداحافظی به همراه دوست‌هاش کلاس رو ترک کرد. نگار هم دیگه حرفی نزد و خودش رو مشغول خوردن کیکی که خریده بود، کرد و رفت تو لاک خودش. با این‌که آدم کنجکاوی نبودم، اما حس می‌کردم نگار چند روزیه تو خودش رفته، انگار با خودش درگیر بود. نمی‌دونم، شاید ضمیر خودآگاهم بهم اشتباه می‌گفت.

***

چراغ که قرمز شد، پام رو روی پدال ترمز گذاشتم. نگاه بی هدفی به ماشین‌های اطراف چهار راه دوخته بودم که صدام کرد:

- باران!

سرم رو به سمتش چرخوندم. سکوتم رو که دید، گفت:

- یه مدته می‌خوام چیزی بهت بگم، اما هر دفعه نمی‌شد.

پس حدسم درست بود. ده روزی از رفتن سوسن و پری می‌گذشت و از اون روز به بعد، تضاد رفتاری نگار رو واضح دیدم.

- می‌شنوم.

چراغ سبز شد، وسط چهار راه رسیدم و با زدن راهنمای سمت چپ فرمون رو با ضرب انگشت چرخوندم و به خیابون اصلی رسیدم.

- چیزه...می‌دونی؟ ام...خب...

نگاهم به دست‌های تو هم چِفت شده‌ش گره خورد که چطور فشار ناشی از دلهره درونیش رو سرشون خالی می‌کرد. این حالت‌ها برای منی که مدت زیادی رو کنارش سپری کردم تازه بود. لب‌های لرزونش که به حرکت دراومد، نگاهم رو بالا بردم و به جلو دوختم.

- خب...چطوری بگم؟ راستش رو بخوای...یه چیزی هست که...چیز شده...

اخم ظریفی کردم.

- دنده‌ت رو چیز گیر کرده؟!

نفس حبس شده‌ش رو از ریه آزاد کرد و پوف کشید.

- مهم نیست، ولش کن.

عاقل اندر سفیهانه بهش خیره شدم و حینی که حواسم معطوف روبه‌روم بود، گفتم:

- مهم نبود سه دفعه سعی نمی‌کردی بهم بگی و آخرش پشیمون می‌شدی.

خنده مختصری کرد.

- از تو هم نمی‌شه هیچی رو مخفی کرد.

- اگه اذیتت می‌کنه بگو هرکاری از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم. نگار نیستی اگه این همه سال نفهمیده باشی.

تک خنده‌ش به زهرخند تبدیل شد.

- زود پیشواز نرو که می‌دونم از این لحاظ اصلاً کمکم نمی‌کنی، کمک که هیچ، فاز و نولت قاطی می‌کنه برق یه منطقه رو به فنا می‌دی!

لبخند محوی روی لبم خط کشید.

- بچه پررو، کارت به جایی رسیده کمپوت متلک واسه‌م باز می‌کنی؟ اثر مخربش بر می‌گرده به فسفر سوزی مغزت و چاره‌ش استراحت هشت ساعته.

جلوی در خونه‌شون نگه داشتم. لبخند تلخی به روم پاشید و دستش رو به سمت دستگیره گرفت.

- ممنون. خداحافظ.

- به مامان و بابات سلام برسون. به سلامت.

با حرکت سرش در رو بست و داخل حیاط خونه شد. چشم‌هام رو به شمشادهای حاشیه خیابون دوختم و درحالی که با انگشت‌هام به فرمون ضربه می‌زدم، زیر لب گفتم:

- این دختر چش شده؟

نگار، دختر سرزنده سابق نبود و باید بهش زمان می‌دادم با خودش کنار بیاد تا بتونه حرف دلش رو پیشم بزنه. فعلاً همین کار در توانم بود.

***

مقنعه رو از سرم کندم و نفسم رو فوت کردم. بعد مدت‌ها اولین گرمای بهاری به استقبال طبیعت اومده بود.

- سلام.

بوی نعنا داغ و بادمجون سرخ شده کل خونه رو برداشته بود. مامان چاقو به دست کاهوها رو خرد می‌کرد و با دیدنم لبخند زد.

- علیک سلام خانم تمجید زیبا. خسته نباشی!

بـ ـو-سه‌ای به گونه‌ش کاشتم.

- شما هم خسته نباشی. شکسته نفسی می‌کنی؟ شما که مادرم باشی کسی به خانم تمجید کوچک نگاه نمی‌کنه.

چشمکی بهش زدم که لبخند زیباش پهن شد.

- خدا از دهنت بشنوه! تا یه دوش بگیری، ناهار رو آماده کردم.

دستی به مانتوم کشیدم و به شوخی گفتم:

- تا این حد بو می‌دم؟!

گوجه‌های گیلاسی رو از پیاله برداشت. آوای دلنشین خنده‌ش خستگیم رو شست.

- نه قربونت برم. همیشه بوی گل ازت میاد. مگه همیشه عادت نداری از دانشگاه که میای دوش بگیری؟

- چشم، دوش هم می‌گیرم.

وارد اتاق شدم و بعد از گرفتن دوش سرد اساسی، دمای بدنم رو متعادل کردم. لباس‌های راحتی پوشیدم و پا به پذیرایی گذاشتم. بابا به جمع دو نفره ما پیوسته و پشت میز نشسته بود. گویا بیشتر کارها رو به شریک‌هاش سپرده بود تا امروز رو کمی به خودش استراحت بده. سلامی دادم و کنارش نشستم. طبق معمول لبخند زیبا و لحن صمیمی کلامش رو تقدیمم کرد. مامان براش غذا کشید و گفت:

- چه خبر از کار و بار؟

بابا تشکری کرد و با بسم اللهی لقمه اول رو پیچید.

- شکر خدا همه چی رو به راهه.

- اون طرحی که ازش صحبت می‌کردی تا کجا پیش رفت؟

پیش از بردن لقمه به دهان جواب داد:

- هنوز کامل نشده. نمی‌دونم چرا یه حسی بهم القا می‌شه که تو ایران پیاده‌ش نکنم. شاهین و بهزاد هم با من هم نظرن.

مامان مقداری آب داخل لیوانش سر ریز کرد و پرسید:

- چرا ایران نه؟ مثلاً کجا؟

- تو این دوره زمونه کار مردم شده سفر به کشورهای خارجی، به خصوص ترکیه. این طرح رو اون‌جا راه اندازیش کنیم می‌دونی چقدر به نفع شرکتمونه مریم جان؟ دیگه بیشتر مردممون به

جای اقامت تو هتل‌های اون‌ها از هتل‌هایی که احداث پروژه‌ش زیر نظر مهندسین خِبره ایرانیه استفاده می‌کنن، نمونه‌ش هم همین طرح زیر بنایی که ما روش کار می‌کنیم.

مامان چنگالش رو تو کاهوهای بشقابش برد و گفت:

- زیاد واردش نیستم نیما جان، ولی باید این هم در نظر بگیری که توریست‌های زیادی از کشورهای مختلف به ایران مسافرت می‌کنن. می‌تونی همین‌جا هم عملیش کنی و تازه دردسرش هم کمتره، اون‌جا به همین راحتی‌ها مجوز نمی‌دن. درسته افراد شرکت آدم‌های سرشناسی هستن و حتی خودت بهم می‌گفتی یه تعدادی از نیروهاتون رو به کشورهای همسایه فرستادین، اما باز هم به نظرم این‌جا بهتر بازتابش رو می‌بینی. هم امکانات رفاهی توریست‌ها تأمینه و هم تو ایران متقاضیش بیشتره و بالآخره می‌شه به اسم سرمایه ملی روش حساب کرد.

- تا طرح آماده به احداث بشه خدا بزرگه. علیرضا و سینا می‌گن ایران و من و بهزاد و شاهین می‌گیم خارج از کشور و نهایتاً آنتالیا. فعلاً در حد حرفه. مسلماً کارکن‌های شرکت ایده‌های بهتری تو ذهنشون هست که بخوان ارائه بدن.

- هر چی که صلاحه. راستی بارانم!

منی که با دقت شنوای نظرشون بودم خطابش رو با نگاهم جواب دادم. برای سالاد بابا سس ریخت و گفت:

- فردا برای ناهار می‌ریم خونه سیمین، دعوتمون کرده.

- می‌گفتی اون‌ها بیان.

بابا تشکر کرد و مامان در سس رو بست و روی میز گذاشت.

- اتفاقاً بهش گفتم، واسه شام مهمون دارن، نمی‌شد بیان.

***

به نیت شستن ظرف‌ها خواستم بشقاب‌های کثیف رو داخل آب گرم بذارم که خاله سیمین پیش دستی کرد:

- دخترا شما برین خسته شدین. من و مریم می‌شوریم.

خواستم حرفی بزنم که نگار از خدا خواسته دستم رو گرفت و به سمت اتاقش کشوند.

- می‌خوای از زیر کار در بری حرفی نیست، با من چی‌کار داری؟

سمت کمدش رفت.

- شطرنج رو نمی‌شه یه نفره بازی کرد که! تو برو تو آلاچیق منم میام.

بی حرف پا به حیاط گذاشتم. کمتر از پنج دقیقه حینی که با موبایلش ور می‌رفت و کیف سبزی دستش بود، جلوم نشست. مهره‌ها رو چیدیم و اول من با حرکت سرباز مشکی به دو خونه جلوتر شروع کردم. علی رغم هر دفعه که با چشم‌هاش صفحه رو قورت می‌داد، سرش به صفحه گوشی می‌چرخید و مهره‌ها رو اشتباه جابه‌جا می کرد.

- حواست کجاست سوپر استار شطرنج؟! بعیده ازت قلعه رو با وزیر اشتباه گرفته باشی.

پلک‌هاش از هم باز شد و نگاهم کرد.

- ها!

سکوت کردم. موهای لختش رو پشت گوش برد و گردن صاف کرد.

- آهان. آخ! ببخشید.

چشم ریز کردم و لب زدم:

- حالت خوبه؟

بازدمش رو بیرون فرستاد و پلک زد. تو این مدت خیلی تکرارش می‌کرد.

- خوبم، خوبم.

ولی نبود و به نظر اتفاقی که به این وضع دچارش کرده خیلی مهم‌تر از پدیده‌های اطرافش بود. صفحه گوشیش روشن شد و به دنبالش تصویر مرد جوونی خودنمایی کرد. چون گوشی کنارش بود، تونستم اسمش رو بخونم، رادوین... .

یکی دوبار از خاله سیمین و نگار راجع بهش شنیده بودم، پسر دوست قدیمی و صمیمی عمو سینا بود. لرزش محسوس دست‌هاش ذهنم رو پرت کرد.

- جانم!

نگاهم به صورتش قد کشید. رنگش به وضوح پریده بود. لبخند غیر واقعیش رو پر رنگ کرد و نگاهش روی من ثابت شد.

- از بس خُلی. کجایی؟

- باشه. الآن میام. زنگ در رو نزن، من تو حیاطم.

گوشی رو قطع کرد و توی جیبش گذاشت و بلند شد. انگشت هاش رو تو هم قلاب کرد و به هم فشار داد و با لرزش محسوس صداش گفت:

- چیزه...من می‌رم در رو باز کنم. رادوین رو که می‌شناسی؟ اومده این‌جا.

- چرا هول کردی؟ باشه، برو.

- حتماً الآن می‌گی چرا وقتی من هستم مرد غریبه راه می‌دین، ولی قول می‌دم توضیح بدم. خب؟ یه وقت ناراحت نشی. باشه؟

می‌دونستم براشون مهمون میاد و از قضا همین پسره‌ست. راست می‌گفت من از این‌که وقتی این‌جا باشم و غریبه‌ای بیاد خونه‌شون خوشم نمیاد، ولی ناراحت نشدم و نیازی به توضیح هم نبود. دو مرتبه صدای موبایلش بلند شد که رفت.

کش و قوسی به بدنم دادم و ایستادم. دقیقه‌ای هم سپری نشده بود که صدای خنده مردونه‌ای پیچید و نوید اومدن مهمونشون رو داد. صدای بمش با چاشنی شوخ طبعی که داشت، هم‌نشین گوش‌هام شد.

- می‌خوای از خونه‌تون بندازیم بیرون؟ خوبه خودت پیشنهاد دادی الآن بیام. می‌خوای برگردم.

- بعد از نود و بوقی این ورا آفتابت طلوع کرده. الکی سفسطه نکن!

- همچین می‌گی انگار از روی قصد و غرض نیومدم! کار دارم فنچ کوچولو، کار!

از آلاچیق خارج شدم، نگاهم به قامتش کشیده شد. بسته شکلات مجلسی دستش بود و غیر از صورت خندون و زرد نگار هیچ‌جا رو نمی‌دید. تو دلم پوزخند زدم. چشمم به جمال این آقا هم

مُنور شد! اون از خان‌دایی نگار که بعد این همه سال یکهو سر راهم سبز شد و این هم از آقا رادوین! فقط امیدوار بودم این یکی مثل اون خودشیفته خُل و چل از آب در نیاد!

نگار زودتر متوجهم شد و نگاه مرددش چشمم رو شکار کرد. وقتی نگاه نگار رو دید حینی که لبخندش رو حفظ کرده بود، مسیرش رو تعقیب کرد و به من رسید. یک آن از حرکت ایستاد و در کسری از ثانیه لبخند از روی لب‌هاش آروم آروم رنگ باخت.

چِش شد؟ با یک نظر معمولی و مختصر چهره‌ش رو آنالیز کردم. موهای نسبتاً کوتاه مشکی و چشم‌های بادومی تقریباً درشت و ابروهای پر پشت و لب‌های نسبتاً گوشتی... . مسیر چشمم قد کشید و تو چشم‌هاش قفل شد. از این فاصله برق نگاهش رو دیدم، ولی بعدش برای دقیق شدنم به خودم تشر زدم.

وقتی بسته شکلات از دستش سر خورد و نقش زمین شد، مکث کردم و بی‌هوا به نگار خیره شدم. با نگرانی به پسر نگاه می‌کرد، اما پسر نگار رو نمی‌دید و با حالت پرسشی و نگاهی موهوم‌تر از حالش مسخم شده بود و حتی پلک نمی‌زد. ابرو درهم کردم. چه طرز نگاه کردن بود؟ خجالت هم خوب چیزیه!

بدون به زبون آوردن کوچک‌ترین کلمه‌ای در برابر نگاه‌های مسخره اون پسر و اضطراب تابلوی نگار، راهم رو کج کردم و وارد خونه شدم. دنبال بهونه بودم برم خونه. مامان و خاله سیمین دور میز ناهارخوری مشغول صحبت با هم‌دیگه بودن و متوجه اومدن اون پسر نشدن. از اتاق نگار کوله‌م رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم و تو درگاه ایستادم.

- خاله جان، من دیگه رفع زحمت می‌کنم. مامان اگه می‌خوای بمون، ماشین رو می‌ذارم خودم پیاده می‌رم.

به سمتم برگشت و چشمش به دنبال ساعت هال کشیده شد.

- کجا با این عجله خاله؟ زوده هنوز.

- دستتون درد نکنه. یه مقدار کار عقب افتاده دارم باید بهشون برسم.

- چی بگم والا؟ نگار کجاست؟

- مهمونتون اومده، پیششه.

یکهو بلند شد و گل از گلش شکفت.

- رادوین اومده؟ گفته بود دو ساعت دیگه میاد.

با عذرخواهی کوتاهی سراسیمه از آشپزخونه بیرون زد. با صدای مامان نگاهم رو از خاله که روسری سرش کرد و از در خونه رد شد گرفتم.

- خیلی مشتاقم ببینمش. تعریف‌های سیمین از رادوین تمومی نداره. به نظر میاد پسر خوبی باشه.

کلافه گفتم:

- من رفتم. خداحافظ.

استکان‌های خالی چای رو زیر شیر شست و با لبخند گفت:

- مطمئنی به خاطر اومدن این پسر نمی‌ری؟

دلخور نگاهش کردم، هرچند یکی از دلایل رفتنم رو به روم آورده بود.

- این چه حرفیه مامان؟

- باشه باران خانم شوخی کردم. برو به سلامت، فقط ماشینت رو ببر، من با آژانس میام.

از خونه بیرون اومدم. گفت ماشین رو ببرم، ولی ترجیح دادم پیاده‌روی کنم و ماشین رو واسه مامان بذارم. کسی تو حیاط نبود و در هم نیمه باز بود. جلوتر که رفتم صدای مبهوت خاله رو از پشت در شنیدم.

- وا! چرا رفت؟ مگه نگفت امشب میاد؟ حالا هم از گرد راه نرسیده برگشت؟ من که نمی‌فهمم.

نگار ضعیف و گرفته جواب داد:

- کلی عذرخواهی کرد. از شرکت بهش زنگ زدن و گفتن زود خودشو برسونه، مجبور بود و نمی‌شد که به زور نگهش داریم.

خاله نچی کرد.

- عجبا! یه استراحت و تفریح نه به این بچه اومده و نه به دایی‌ت. چی بگم؟ خدا پشت و پناهش باشه.

نفس عمیقی کشید و برگشت که نگاهش به نگاهم گره خورد.

- تو هم که می‌ری خاله!

با تصمیمی که گرفته بودم جایز نبود بمونم. حرفی زده بودم و باید تا آخر بهش پایبند باشم.

- بهتون که گفته بودم. از زحمتتون ممنونم. مامان فعلاً می‌مونه.

- هر جور راحتی. برو به امان خدا.

از کنارم رد شد و راه خونه رو در پیش گرفت. پا به پیاده‌رو گذاشتم و حینی که بند کوله رو روی دوشم جابه‌جا می‌کردم، رو به نگار بغ کرده گفتم:

- کاری نداری؟

سر خمیده‌ش صاف شد. قرمزی رنگ سفید چشم‌هاش ماتم کرد.

- تو دیگه کجا می‌ری؟

- خونه. تو حالت خوبه؟

لبخند تلخی لب‌هاش رو انحنا داد و چشم ازم برداشت.

- خوبم. برو.

نگاری که من می‌شناختم به همین راحتی‌ها قانع نمی‌شد تنهاش بذارم. مساعد نبودن حالش مجابم می‌کرد کنارش بمونم، اما فقط خلوتش رو به هم می‌زدم. اگه طالب صحبت بود، مدت‌ها پیش بهم می‌گفت و حالا هم که مخالفت نکرد، حتم به یقین دلش می‌خواست تنها باشه.

خداحافظی کردم و با گام‌هایی آروم و محکم راه خونه رو در پیش گرفتم. چه چیزی تا این حد نگار رو آشفته کرده؟ شخص کنجکاوی نبودم، ولی نگار هم فقط رفیقم نبود. با وجودی که غیر از سکوت کار دیگه‌ای ازم بر نمی‌اومد، نمی‌تونستم شاهد غصه خوردنش بشم. هرچند نگار بعد

از مادرش با من درد و دل می‌کرد. دست‌هام رو داخل جیب مانتوم فرو بردم و از پل هوایی گذر کردم.

***

کش و قوسی به بدنم وارد کردم و چشم‌هام رو ماساژ دادم. کتاب رو بستم و سرم رو روش گذاشتم، مغزم خسته شده بود و نیاز به استراحت داشت، اما از نتیجه‌ش راضی بودم. مقاله های مفیدی از سه مبحث دندون گرد گردش خون پیدا کرده بودم. موبایلم زنگ خورد. بدون بلند کردن سرم چنگی بهش زدم و روی گوشم گذاشتم.

- بله!

- سلام.

پلک زدم.

- چه عجب، یادی از ما کردی! علیک سلام.

صدای خنده‌ش تو گوشی پیچید و دلم نرم شد به برگشت نگاری که همیشه انرژیش اضافه می‌اومد.

- بده؟ یه هفته از دست یه زالو نفس راحت کشیدی. کجاش بده؟

دستی به موهای لختم کشیدم و به عقب هدایت کردم.

- جدیداً بی‌خبر ناپدید می‌شی. خوش می‌گذره؟

- ناپدید؟! همه‌ش پنج روز رفتم شیراز. اون یه روز اضافه‌ش هم حوصله اومدن به دانشگاه رو نداشتم.

- عروسی خوش گذشت؟

- بدک نبود. می‌گم امروز وقت داری بریم بیرون؟

سرم رو بلند کردم.

- باشه، دو ساعت دیگه... .

- اوکی. من هم دارم درس می‌خونم، فقط بریم همون جای همیشگی.

- می‌بینمت.

گوشی رو قطع کردم و به آشپزخونه رفتم، بدجوری تشنه‌م شده بود.

***

سوم شخص

《باران》

آخرین نگاهش را معطوف آینه قدی اتاقش کرد، ساده و آراسته... . شال سفید با طرح‌های برگ مشکی رنگش را روی سر گذاشت و کوله و کفش به دست اتاق را ترک کرد. در حال پوشیدن کتونی‌های سفیدش بود، مادرش را که در نشیمن مکرومه می‌بافت خطاب داد:

- مامان، چیزی لازم نداری سر راهم بگیرم؟

- نه بارانم. برگشتنی بیا خونه خاله شهین. برای شام دعوتمون کردن.

کمر راست کرد و نگاه درمانده‌اش را به مادرش رساند. مریم زیرکانه پی به سرّ درون دخترش برد و اخم ظریفی بر پیشانی نهاد و تأکیدوار گفت:

- سیامک و سیاوش فردا از ایران می‌رن. نیای زشته. این روزا زیاد درس می‌خونی همش خونه بودی. دلم نمیاد تنهات بذارم.

به جنباندن سر اکتفا و دسته‌های کوله را روی شانه‌هایش جابه‌جا کرد و پس از وداع خارج گشت. بعد از گذر بیست دقیقه به مقصد رسید. نگار حاضر و آماده ایستاده بود، در را گشود و سوار شد. با وجود ظاهر آراسته و زیبایش، حکایت دیگری در چهره پنهان شده بود. پیش دستی کرد:

- علیک سلام.

لبخندی زد و گفت:

- سلام از ماست.

چشمانش را کمی باریک کرد و به مزاح گفت:

- اگه می‌دونستم چی تو رو اینقدر ساکت و مؤدب کرده، خیلی خوب بود؛ چون می‌گفتم به کارش ادامه بده تا یه مدت از دست کارهات نفس راحتی بکشم.

نگار لب‌هایش را برچید و گلایه کرد:

- برو کلاهتو بنداز آسمون منو داری. من نبودم به جای زندگی تو منطقه استوایی تو سیبری هم‌نشین خرس و پنگوئن‌ها می شدی!

فرمان را چرخاند و با لبخند رضایت‌بخش از به حرف گرفتن نگار گفت:

- بر منکرش لعنت!

- بلند بگو آمین!

وارد خیابان فرعی شد و گفت:

- چه خبرها؟

آهی کشید.

- سلامتی. زندگیه دیگه، می‌گذره.

تا زمان رسیدن به کافی‌شاپ هر دو سکوت را ترجیح دادند و تلاشی هم برای شکستن آن نکردند. پس از رسیدن ماشین را در پارکینگ متوقف کرد و همراه با هم مسیر کافی‌شاپ را در پیش گرفتند. با استقبال گرم کارکنی که مانند همیشه خوش‌پوش مقابل در ایستاده بود، مواجه و با هدایت او داخل فضای دنج و آرام کافه شدند.

میز شماره بیست میزبان همیشگی لحظه‌های آن‌ها بود. روی صندلی‌ها جای گرفتند و تا زمان آمدن گارسون و گرفتن سفارش‌ها و رفتنش سخنی به میان نیاوردند. باران پا روی پا انداخت و جدی به نگار خیره شد. احتمال می‌داد از فاش کردن راز سر به مهری که مربوط به او باشد واهمه دارد.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

نگار دست‌هایش را در هم پیچانده و نگاه مغمومش را معطوف نقطه نامعلومی کرده بود. وقتی پرسش باران را شنوا شد، نگاهش هوای یأس گرفت و گفت:

- پس فهمیدی که می‌خوام حرفی رو بهت بگم، ولی طفره می رم.

- خواستی. نخواستی؟

از پس تارهای صوتی غبار گرفته‌اش لب زد:

- چرا.

کمی خودش را جلو کشید و قاطعانه گفت:

- اگه گفتنش سبکت می‌کنه بگو.

سر جنباند.

- می‌گم، باید بگم.

- کمکی باشه حتماً انجام می‌دم.

پلک‌هایش را باریک کرد و تردیدش را به رخ باران کشاند.

- مطمئنی؟

نگاه راسخ باران خود سند بود، اما لب زد:

- من مطمئن نیستم.

باران یک تای ابروانش را جنباند و با اطمینان کامل گفت:

- پس حتماً مهمه.

نگار نگاهش را دزدید و به جعبه چوبی مانند دستمال کاغذی مقابلش خیره شد. نگاهش به آن، اما افکارش جای دیگری قدم‌هایش را می‌شمرد.

- آره. برای من و یه عده مهمه و برای تو...نه.

بازخوردش سکوت شد و نگار دنباله‌اش را ادامه داد. گارسون قهوه‌هایشان را آورد و پس از گذاشتن فنجان‌های سفید رنگ گفت:

- امر دیگه‌ای ندارین؟

- خیر، ممنون.

آخرین‌باری که به جای نگار پاسخ داد به یاد نمی‌آورد. جوان به تبع سرش را به پایین متمایل کرد و به سمت میز کناری‌شان رفت تا سفارش‌ها را از مشتری‌های تازه از راه رسیده دریافت کند. نگار بازدمش را از ریه خارج کرد و خیره به فنجانش لب به دهان گشود:

- هفته پیش که با خاله اومدی خونه‌مون رو یادته؟ همون روزی که ما مهمون داشتیم و تو هم دیدیش، رادوین رو می‌گم.

با به زبان آوردن نام آن مرد عجیب، شکاف ریزی بی آنکه بداند وسط پیشانی‌اش نشست و پوزخند تازه شده روی لب‌های نگار را دریافت کرد.

- از طرز نگاه و رفتارهاش خوشت نیومد، اون هم تو اولین نگاه. این هم می‌دونم که اون لحظه راجع بهش چه فکری کردی، ولی...

انگشت‌های کشیده‌اش را دور لبه‌های چینی فنجان به حرکت درآورد و با ناراحتی ادامه داد:

- ولی اشتباه معناش کردی، اون چیزی که توی ذهنت راجع به رادوین ساختی اشتباهه.

باز مهر خاموشی به لبانش کوباند و بیش از پیش باران را متحیر و سردرگم ساخت. انتظار نداشت گوشه‌ای از صندوقچه‌اش یادآور آن روز شود. کلافه از طفره رفتن و شانه خالی کردن‌های نگار لب گشود:

- این‌ها چه ربطی به حال تو داره؟!

نگاه پر معنای نگار به هدف غایی، یک جفت دیده تیره رسید و سراسر رمز و راز شد.

- داره، خیلی هم ربط داره. حقیقتش...من یه سالی می‌شه تو فکر این کار افتاده بودم، اما هر دفعه با خودم کلنجار می‌رفتم شدنی نیست و همه چیو بدتر می‌کنه، ولی خب نتونستم هم بی‌تفاوت باشم. ذره ذره آب شدن یکی از عزیزام رو به عین می‌دیدم. شاید بروز نمی‌داد، ولی

داغون بود. تنها بود. نیاز به تغییر بزرگ تو زندگیش داشت. حق یه زندگی خوب رو داشت. حق نفس کشیدن و نه نفسی که بعضی وقت‌ها بغض کهنه گلوشو نشونه بگیره. بغض کهنه‌ای که هنوز با یادآوری خاطرات تلخش خوره عذاب وجدانو به جونش می‌ندازه و دست از سرش بر نمی‌داره. اگه قرار بود یکی مثل من و دایی‌م و دوستاش و حتی خانواده‌ش اونو از این حال در بیاریم که تا حالا انجام داده بودیم. هر کاری که ازمون بر می‌اومد کردیم، ولی...کلید حل این مشکل به دست یکی دیگه می‌تونه باز بشه، کسی که بهترین فرد واسه رفع این مشکله. اگه بتونم جورش کنم شاید تنها لطفی باشه که بتونم در حقش انجام بدم، هم در حق اون، هم در حق رادوین... .

از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد. نگار با نگاه مغمومش به پنجره کنارشان افکارش را میان رهگذرها و درخت‌ها جا داد و به گونه‌ای که خود را آکنده از دنیای کنونی‌اش کرده و در خاطرات سیاه و سفید ذهن، سفره دلش را برای خود باز کرده بود، لب گشود:

- ده سالم بود. یه روز با مامان و بابام رفتیم خونه مادر جون. اتفاقی دیدمش و با خودم گفتم این پسر کیه. برام خیلی عجیب و جالب بود که رفاقتش با دایی‌م رابطه خانوادگی‌شون رو پر رنگ کرده بود. نه به دایی کم حرف و مغرور من و نه به رادوینی که شرارت از سر تا پاش می‌بارید. بلافاصله یاد تو و خودم افتادم. تو رو دایی‌م تصور کردم و رادوین رو خودم... . از همون لحظه‌ای که منو دید، شروع به سر به سر گذاشتنم کرد. بهم می‌گفت تو نگاه اول به چشمم خوردی از اون دختر بچه‌های شرور ختم روزگاری که به زور بزرگ‌ترها جُم نمی‌خوره.

سیمایش به تبسم ملایمی طراحی شد.

- از رو نرفتم و با هم شدیم زلزله اون خونه. انگار نه انگار تازه باهاش آشنا شدم، از صمیمیتش خیلی هم سر کِیف شده بودم. کم‌کم پاش به زندگی‌م هم باز شد. هر موقع می‌رفتم خونه مادر جون اونم می‌اومد و شرورتر از قبل هیزم‌ها رو من جمع می‌کردم و اون فندکش رو می‌زد! اوایل بهم می‌گفت فنچ کوچولو، هنوزم می‌گه بهم عوضی و من چقدر بدم می‌اومد. از رو که نمی‌رفت گودزیلا!

جان گرفتن صحنه‌های ناب و کودکانه لبخندش را رنگین کرد و صفایی به بوم پریده گندم گونش داد. نفس تازه کرد و به جاده ناهموار جهان تاریک و روشنش ادامه داد و باران در گودال سکوتش او را همراهی کرد.

- کم‌کم که گذشت فهمیدم چقدر وابسته‌شم، اینقدر جدی که بعضی وقتا فکر می‌کردم برادرمه. همه فهمیدن و تحسینم کردن. نمی دونستم حس اون نسبت به من چی بود، ولی احساس من تو همین پنج حرف خلاصه می‌شد. بهت چیزی نمی‌گفتم چون تو فاز این چیزا نبودی و سرت به درس و مشق گرم بود. این وسط فقط خواهرش بود که... .

مژه بر هم زد و همزمان با مکثش آهی کشید.

- خبر نداشتم خواهر کوچک‌تر از خودش داره، هم‌سن من و تو... . با مادرش چند سالی رو تو انگلیس کنار خانواده مادرش زندگی کرده و درس خونده بود و تازه اومده بودن ایران، واسه همیشه. رادوین درباره‌ش به من چیزی نگفته بود، از این‌که جونش واسه خواهرش می‌رفته و یک بارم پیشم بروز نداده بود و من در حدی که مادرش بزرگ شده انگلیسه و به خاطر تحصیل و شغلش اونجاست خبر داشتم. حسودیم می‌شد. فکر کن؟! به خواهرش... . منی که بیشتر حکم یه دوست صمیمی رو واسه‌ش داشتم تا خواهر.

دمی به ریه برد و چشم‌های بی‌قرارش خسته از آفتاب پشت پنجره که پایین می‌آمد به سکوی ساکن دو دیده تیره باران رسید، اما قرار نگرفت.

- مادرش که بازنشسته شد برای همیشه برگشتن ایران. برای اولین‌بار که دیدمش، کُپ کردم. فکر کردم تویی! پدر و مادرم هم تعجب کرده بودن. شباهت تا این حد؟! فقط فرم بینی و لب‌هاتون کمی فرق داشت، حتی رفتارشم مثل تو بود. دیدی می‌گن آدم‌ها همیشه نیمه دیگه‌ای هم دارن که عین خودشونه؟ انگار نیمه تو هم...سوگل بود. رادوین شد همه کَسِش. به حدی دوستش داشت که همه، جا خورده بودیم. شده بود یه برادر واقعی و دوست داشتنی. کافی بود یه خون از بینی سوگل خارج بشه و اون وقت زمین و زمانو به هم می‌دوخت، البته حق هم داشت. سال‌ها مادر و خواهرش رو ندیده بود و با پدرش تنها زندگی می‌کرد و یه ماه از سالی که واسه دیدنشون می‌رفتن انگلیس دلتنگی رادوین رو رفع نکرده بود. ورود اون‌ها می‌تونست رنگ و بوی زندگیو

براش تازه کنه. سنم که بالاتر رفت و بزرگ‌تر شدم، سعی کردم حسادت‌های بچه‌گونه رو کنار بذارم و فقط رادوین و سوگل رو به خاطر عمق رابطه خواهر و برادریشون تحسین کنم.

دستی به صورتش کشید و به فنجان سردش دوخت و باران را با آشفتگی که به جانش انداخته بود رها کرد. نقاشی لبخندش پاک شده بود.

- پنج سال پیش بود، سالی که من و تو و سوگل کنکور داشتیم. من و تو تجربی و سوگل ریاضی... . از رادوین شنیده بودم که یه مدت سوگل تو خودش رفته، کلافه و عصبانی از چیزی و هربار هم که رادوین می‌خواسته بپرسه که چی شده سوگل طفره می‌رفته. رادوین هم به خیال این‌که خواهرش اضطراب کنکور و امتحان‌های پایان ترمو داره چیزی نمی‌گه و می‌ذاره تو حال خودش باشه تا می‌رسه به روز کنکور و... .

نگاه سرخ شده‌اش گردباد شد در نگاه صاف و صامت بارانی که مقاومت نکرد. چانه‌اش به طرز نامحسوسی به لرزش درآمد و برای جلوگیری از ترکیدن بغض، گوشه لبش را گزید و از دید تیزبینانه باران دور نماند. بغض از تار و پود حنجره برخاست.

- روزی که رادوین هیچ وقت به دست فراموشی نسپرد، یه پنج‌شنبه تلخ... . روزی که وقتی هر دفعه به یادش میفته کلی خودشو لعنت می‌فرسته که چرا سکوت کرد. چرا سوگل رو به حال خودش گذاشت؟ مگه کلافگی اونو نمی‌دید؟ خواهرش بود، ناموسش بود. بذار سرش داد بزنه، فریاد بزنه و بگه به تو چه ربطی داره. مگه غیر از اینه؟ بالآخره که اون زبون باز می‌کرد و حرف می‌زد! همه این‌ها مثل یه خوره به جونش افتاده بود و ذره ذره غیرت و مردونگی و تعصب برادرانش رو زیر سؤال می‌برد، نابودش می‌کرد، به زانو در می‌آورد و...

برگ دستمالی برداشت و زیر چشمان نمدارش کشید. به هق هق افتاده بود. دستش سمت فنجان رفت و نوشید، اما آن را سریع از لبانش جدا کرد و ابروهایش به هم پیچید.

- سرد شده که! تلخه.

فین فین کنان فاصله‌ای بین لب‌هایش داد و رو به باران مات شده گفت:

- یادته بعد از روزی که ما کنکور دادیم بهت گفتم دو هفته‌ای رو با سولماز می‌رم یزد؟ دروغ گفتم، درگیر مراسم خاکسپاری سوگل و آشفتگی حال رادوین بودم. خبر رسیده بود شخص ناشناسی جلوی در ورودی دانشگاهی که سوگل امتحان داشته با سرعت بالایی می‌زنه بهش و فرار می‌کنه و سوگل طفلی درجا مرگ مغزی می‌شه. چقدر اون روز، روز بدی بود! خبر فوتش که به گوشم رسید، بی‌اختیار ذهنم پر کشید سمت رادوین. می‌ترسیدم بلایی سر خودش بیاره. بیچاره تازه می‌خواست به کارش رونق بده و کم‌کم بره تو کار زدن شرکت، اما با رسیدن خبر فوت خواهرش داغون شد، کمرش شکست، حتی مراسم خاکسپاریش هم نیومد. نه گریه می‌کرد و نه حرفی می‌زد. تو اتاق خودشو حبس کرده و شده بود مرده متحرک. فقط من و دایی و دوست‌هاش بودیم که همه حواسمون بهش بود. پدر و مادرش اصلاً حال درستی نداشتن و رادوینو فراموش کرده بودن. مامان و بابا و مادر جون و پدر جون کارهای مراسمو انجام دادن و کارشون شد آروم کردن دل پدر و مادری که داغدار دخترشون بودن. غیر از ما کسیو نداشتن. آخه همه فامیل‌هاشون تو انگلیس بودن و هیچ کدومو خبردار نکردن، یعنی نذاشتن که با خبر بشن.

گوشه چشمش را پاک کرد و با صدای خفه در بینی‌اش ادامه داد:

- چند روز اول رادوین نه غذا می‌خورد و نه آب و نه در اتاقشو به روی کسی باز می‌کرد. منم فقط واسه خواب به خونه‌مون می‌رفتم و از صبح تا شب خونه‌شون بودم. روز چهارم بود و همه پایین تو سالن نشسته بودیم که یکهو صدای شکستن شیء شیشه‌ای مانندی به طرز وحشتناکی ساختمون رو لرزوند. صداش واسه همه‌مون مثل یه شوک ترسناک بود. همه بلند شدن، ولی من با هول ولا خودمو به اتاقش رسوندم. هر چقدر در زدم، خواهش کردم، قسمش دادم در رو باز کنه فایده‌ای نداشت. هیچ صدایی نمی‌اومد. مجبور شدم گوشمو به در تکیه بدم تا شاید بتونم صدایی بشنوم و شنیدم. صدای هذیون گفتنش رو شنیدم و دلم هری ریخت. می‌گفت الآن میام پیشت خواهرم، الآن میام. با گیجی سرمو از در دور کردم و بهش خیره شدم. اون لحظه دو حس بد بهم دست پیدا کرد، وابستگی شدید رادوین به خواهرش و این‌که بدون شک دست به خودکشی زده. نتونستم خودمو نگه دارم و از خوفی که به جون دلم افتاده بود با تموم وجودم جیغ بلندی کشیدم. همه خودشون رو به طبقه بالا رسوندن و با نگرانی به چهره رنگ پریده‌م خیره شدن. داییم چندبار دستگیره رو پایین کشید و صداش زد، ولی صدایی ازش نمی‌اومد. با

گریه بهش گفتم رادوین خودکشی کرده و خودم صداشو شنیدم. با حرفم آتیش به دلش انداختم، از یه طرف درگیر پیدا کردن قاتل سوگل بود و از طرف دیگه هم آروم کردن دل عزیزترین دوستش که حالا حالاها قصد آروم شدن نداشت. چندبار با شونه‌ش به در کوبید تا باز شد. متأسفانه حدسم درست بود، آینه اتاقشو شکونده و با یکی از خرده شیشه‌ها رگ دستش رو زده بود. مچ خونی و چهره کبودش رو که دیدم، پاهام بی‌حس شد و همون‌جا افتادم. بهم ثابت شد اگه رادوین تحمل دوری خواهرش رو نداره، منم تحمل نبود اونو ندارم. سریع به بیمارستان بردنش و من هنوز مات شده تو اتاقش نشسته بودم و آروم زیر لب اسمش رو زمزمه می‌کردم. مامان که متوجه حال بدم شده بود برام آب قند آورد و به زور به خوردم داد، به قدری حالم بد بود که شیرینی اون قند هم نتونست کارساز بشه. پدر و مادرش دوباره آشفته شدن، غم از دست دادن پسری که حتی از خونشون هم نبود، عذابشون می‌داد. تازه دخترشون رو از دست داده بودن و تحمل دوری از رادوین رو نداشتن. مادر جون و پدر جونم با کلی اصرار نذاشتن به بیمارستان برن.

هوای گرفته ریه‌اش را رها کرد و از تزلزل چشم‌هایی که حقایق را پی برده بود غافل شد.

- یه ساعت بعد دایی‌م خبر داد که خداروشکر به خیر گذشته و حال رادوین بهتره. بهش گفتم میام بیمارستان، اما قبول نکرد. فرداش رادوین رو به خونه آوردن. بی حرف وارد اتاقش شد و باز در رو بست. دلم طاقت نمی‌آورد و لحظه آخر تصمیم گرفتم باهاش صحبت کنم که آریا خودش به گردن گرفت. نمی‌دونم تو اون مدتی که پیشش بود چه حرف‌هایی بینشون رد و بدل شد که رادوین هم داروهاش رو به موقع مصرف کرد و هم غذا خورد، ولی هنوز هم طلسم اون مُهر سکوتش رو نشکسته بود. کم‌کم همه رفتن سر خونه و زندگی‌شون. دایی با وجودی که اون موقع سِمَت بالایی نداشت به کمک سرهنگ هاشمی پیگیر پرونده تصادف سوگل بود و دوستاشم درگیر کارهای رادوین... . منم یه پام تو خونه خودمون بود و یه پام تو خونه اون‌ها... . هر روز از پشت در اتاقش باهاش حرف می‌زدم. می‌خواستم باور کنه که دیگه سوگلی وجود نداره و حداقل از این حالت بی‌روحش دربیاد و گریه کنه. وقتی مطمئن شدم دست به کارای احمقانه نمی‌زنه، مزاحم خلوتش نشدم و هفته‌ای دوبار بهش سر زدم. یه ماه از فوت سوگل گذشته بود که دایی‌م همه چیز رو گفت، آرین پوراستاد مسبب عزادار کردن خانواده مهران فر بود. آرین عاشق سوگل بوده و یه هفته بعد از اون تصادف نامه‌ای نوشته و خودکشی کرده. با خوندن اون نامه حقیقت

مخفی بین سوگل و اون پسر فاش شد. به نظر سوگل هر دفعه پسر رو به خاطر مزاحمت‌هاش تحقیر می‌کرده و وقتی تیر پسر به سنگ می‌خوره، دست به این کار احمقانه می‌زنه و تلافی می‌کنه. می‌ترسیدم از واکنش رادوین که خودشو بیشتر مقصر ببینه و بگه اگه از قضیه بو برده بود، این اتفاق نمی‌افتاد، ولی چیزی نگفت. انگار می‌دونست در هر صورت سوگل بر نمی‌گرده.

نفسش را مجدد تازه کرد و سر به زیر شد.

- چهلم سوگل گذشت و رادوین هنوزم مثل قبل گوشه‌گیری می‌کرد و تنهایی رو ترجیح می‌داد. یه روز که رفتم خونه‌شون با شنیدن صدای فریاد رادوین هول کردم و با عجله از پله‌ها بالا رفتم. صدا از اتاقش می‌اومد. پدر و مادرش با ناراحتی به هم نگاه می‌کردن و اشک می‌ریختن. رادوین بالآخره اون بغض لعنتیش رو باز کرده و از چهار دیواری بیرون اومده بود، با عصبانیت و چهره قرمز شده از خشم به پدر و مادرش نگاه می‌کرد و بعد عقب‌گرد کرد و در رو محکم به هم کوبید. صدای گریه‌ش که پیچید دلم به آتیش کشیده شد. فکر نمی‌کردم صدای گریه یه مرد بتونه تا این اندازه حالمو منقلب کنه یا شاید رادوین واسه من آدم دیگه‌ای بود. نتونستم دل خون پدر و مادرشو آروم کنم. نگاهی بهم کردن و با گریه به طبقه پایین رفتن. نگاهشون بهم فهموند رادوینو تنها نذارم. خدمتکارهایی که اون‌جا ایستاده و شاهد ماجرا بودن هم رفتن. در اتاق سوگل نیمه باز بود. از به هم ریختگی وسایلش تازه متوجه دلیل آشفتگی حال رادوین شدم. الهی بمیرم براش! حالشو خوب درک می‌کردم. حتماً با خودش کلنجار می‌رفت اون از پدر و مادر واقعیش که نفهمید کی بودن و این هم از خواهری که نیمه راه اونو با یه دنیا غم و ماتم تنها گذاشت. طاقت نمی‌آورد کسی به وسایل خواهرش دست بزنه. من نمی‌ذاشتم حس تنهایی کنه. اون ما رو داشت، از همه مهم‌تر خدا رو داشت و باید به خودش می‌اومد. خوشحال بودم که بعد از مدت‌ها صداشو شنیده بودم. پشت در اتاقش تکیه دادم و هم پای اون اشک ریختم. متوجه سکوتش که شدم به خیال این‌که خوابش برده، دل رو زدم به دریا و داخل رفتم. بر خلاف تصورم روی کف‌پوش اتاقش نشسته و به عکس‌های خودش و سوگل خیره شده و صورت کبودش خیس بود. خواستم برگردم که صدای بغض آلودش منقلبم کرد. بهم گفت نرو! تو هم مثل سوگل تنهام نذار. اختیارم از دستم خارج شد و برگشتم و تا به خودم بیام، تو آغوشش گم شدم. انگار به این آ-غـ ـوش نیاز داشت که محکم بـ ـغلم کرد و هر دو گریه رو از سر گرفتیم. خدا می‌دونه اون لحظه چه حسی بهم دست داد. قسم خوردم تا نفس می‌کشم، مثل یه خواهر بشم سنگ صبورش. اگه

اون وابسته سوگل شده بود، من هم بی‌نهایت وابسته اون شده بودم. باهام حرف زد و من چقدر از درد و دل کردن‌هاش خوشحال شدم. ازم خواست تنهاش نذارم و من هم با جون و دل پذیراش شدم. بهش قول دادم که نه من و نه اطرافیانش لحظه‌ای هم رهاش نمی‌کنیم. رادوین ضعیف شده بود و من این رو نمی‌خواستم. باید می‌شد همون رادوین سابق. همون رادوین شر و درس‌خون. یه سال گذشت. برای سالگرد خواهرش هم حاضر نشد بیاد. اون دو روز مراسم رو تنهایی به شمال رفت. حالش خوب شده بود و سر کارش می‌رفت، اما از اون رادوین پر حرف خبری نبود. شده بود یه آدم جدی که غمی رو تو دلش تلنبار کرده. بعد از سالگرد، دایی و دوستاش موفق شدن لباس سیاه رو از تن این خانواده دربیارن و فقط رادوین بود که دوباره به هم ریخت. بعدها دایی‌م تونست قانعش کنه. برنامه بعدی سفر پنج روزه به کیش بود. اینقدر باهاش سر شوخی رو باز کردن و تنهایی‌هاش رو با بردن به جاهای مختلف پر کردن که رادوین سابق به زندگی‌ش برگشت. همین که روحیه‌ش تغییر کرده بود جای شکر داشت، ولی سرنوشت رادوین طوری رقم خورده بود که باید همه‌ش تنهایی لعنتی رو حس کنه. نمی‌دونم حکمتش چی بود، فقط می‌گفت همینه که هست و رادوین هم باید پذیراش باشه. پدر و مادرش درست چهار ماه ماه بعد از سالگرد دخترشون به پیشنهاد اقوام تصمیم گرفتن واسه همیشه برن انگلیس. با وجودی که از دیر خبر کردنشون از این اتفاق مهم و تأسف‌بار دلخور بودن، اما درکشون کردن و این پیشنهاد رو دادن تا از حال و هوای نبودن سوگل خارج بشن. خبر رو که به گوش رادوین رسوندن ناراحتی به چهره‌ش برگشت و بروز نداد، فقط گفت برین در پناه حق و دوباره خودشو تو اتاقش حبس کرد.

...دیگه دلخوری‌هاش رو بروز نمی‌داد. به ظاهر می‌خندید و متوجه داغون بودن حالش بودم. پدر و مادرش ناراحت بودن که چرا باهاشون نمیاد و اون هم گفت این‌جا بوی سوگل و خاطراتش رو می‌ده. خواهرش این‌جا دفن شده و نمی‌تونه چنین کاری در حقش کنه. جواب پدر و مادرش گریه بود و بی اون‌که به عواقب کاری که در حق رادوین کردن فکر کنن، نصف اموالشون رو به نام رادوین زدن و کشور رو برای همیشه ترک کردن، رفتن و دلتنگی‌هاشون رو با هفته‌ای دوبار تماس تلفنی رفع کردن. بهشون حق می‌دادم، ولی نباید رادوینی که می‌دونستن تازه یه کم سرپا شده رو ول می‌کردن و می‌رفتن. رادوین دیگه خودشو نباخت. به حد کافی سرمایه داشت و نیازی به اون ثروتی که حالا هم حق خودش نمی‌دونست نداشت، به مرکز خیریه‌ای به نام خواهرش

بخشید. شاید این جوری ثوابی هم به روح اون مرحوم می‌رسید و از عذاب وجدانش کم می‌شد. از اون روز به بعد سخت تلاش کرد تا حالا که خداروشکر رو پای خودش ایستاد و حالش هم خیلی بهتر شد، فقط... .

نفسش سبک شده بود. مژه های خیسش را به هم زد و جرعه دیگری محض کاهش خشکی گلویش نوشید و ادامه داد:

- فقط دو چیز تغییر نکرده. هنوز سر مزار سوگل نرفته و تو تنهایی خودش غرق و افسرده‌ست. واسه ناراحت نشدنمون وانمود می‌کنه قبراق و سرحاله. خودشو درگیر کار می‌کنه تا بتونه ذهنشو از خاطرات تلخش دور کنه. زندگی‌ش یکنواخت شده، نیاز به تحول داره، به یه تغییر اساسی نیاز داره و خودشم دنبالشه، اما پیداش نمی‌کنه. منم فهمیدم دنبال یه تغییره که اون روز... .

سکوت کرد و نگاهش توانست چرخه گردان آتشین نگاه باران را بخواند. بی آنکه قهوه سردش را مزه کند، برخاست و گفت:

- اون روز دگرگونیش رو که از نظر تو من بودم دید. بد کردی نگار، بد کردی.

پول کافه‌ها را کارت کشید و در برابر سماجت نگار آن‌جا را ترک کرد. سوار ماشینش شد و در را به هم کوباند و دستانش را روی فرمان مشت کرد. در کنار راننده باز شد و نگار روی آن جای گرفت.

- باور کن باران من قصـ...

از کوره در رفت و آرامش از صدایش رخت بست.

- بسه نگار، بســه! اشتباه کردم که همه حرف‌هات رو گوش دادم، تو راجع به زندگی شخصی کسی صحبت کردی که هیچ ربطی به من و زندگی‌م نداره. می‌فهمی؟ هیـچ ربطی.

- اما اگه بخوای می‌تونی ربطش بـ...

نگاه تندی نثارش کرد و همان حالت نگاه برای خورده شدن باقی حرف بس بود. از آن جایی که از قبل چنین واکنشی را از جانب دوستش پیش‌بینی کرده بود، محتاط و صادقانه لب گشود:

- خواهش می‌کنم آتیشی نشو! مگه مرض دارم با زندگی تو و رادوین بازی کنم؟! هر دوتون به یه اندازه برای من عزیزین. تو مثل خواهر نداشتمی و رادوین هم مثل برادر نداشتمه. شما دوتا فرشته دنیای نگارین. می‌دونم کارم یه جور ریسک بود و خیلی می‌ترسیدم شوک بدی به رادوین وارد بشه که واقعاً هم شد، ولی نه تا حدی که رادوین رو یه شبه عوض کنه. کنجکاو شده درباره‌ت بدونه. از حسی که الآن داره مطمئن نیستم، اما داره جواب می‌ده. فقط تویی که می‌تونی اونو به خودش بیاری، می‌دونم که می‌تونی، خوب می‌شناسمت.

پوزخندی روی لب‌های فشرده‌اش جای داد و لغز خواند:

- شناخت تو از من اینه که بشم خواهر مرده رادوین و دست به سرش بکشم و بگم داداش منم خواهرت؟ زندگی‌ت رو بکن؟ دیگه تنها نیستی؟!

نگار با چشمانی از حدقه بیرون زده به چهره برافروخته او دوخت و گفت:

- چی می‌گی؟! غلط کنم! سوگل مُرد باران، رفت. قبول که شباهت زیادی به اون خدا بیامرز داری، ولی اون سوگله و تو بارانی. هیچ‌کس واسه رادوین سوگل نمی‌شه. اگه می‌بینی تو رو انتخاب کردم، واسه اینه که از پسش بر میای. شباهت تو یه تلنگری شد برای درست و سنجیده زندگی کردن رادوین.

- تمومش کن! من میونه‌م با اون جنس خرده شیشه داره و تو ازم می‌خوای که...

لبخند ملیحی چاشنی لب‌هایش کرد. دیگر اندوهی در نگاه عسلی نگار هویدا نبود.

- دینگ! خب کاسه چه کنم چه کنم منم همینه، ولی می‌دونی؟ این معامله دو سر سود داره. رادوین عقیده منفی گرات هم عوض می‌کنه؛ چون جنمشو داره. حالا ببین!

نگاه چپی به او انداخت و هشدار داد:

- دهنم رو باز نکن نگار! بار آخره که می‌گم. بعد از این نبینم اسمی از رادوین و اون پیشنهاد هچل هفتت بیاری. تا همین‌جاش هم بد کردی، بدترش نکن. تو از زندگی کسی صحبت کردی که شاید نخواد یکی مثل من و غریبه‌های دیگه ازش بشنویم، تمومش کن! تموم! به اندازه کافی اعصابم رو به هم ریختی.

- باشه، تمومش می‌کنم. حداقل خیالم راحت شد خودمو خالی کردم و ممنونم تا آخرش گوش دادی، ولی حرف آخرم همینه و عوض هم نمی‌شه. من از پیشنهادم منصرف نشدم و عقب هم نمی‌کشم. فکر نکن دارم ازت سوء استفاده می‌کنم تا رادوین رو به آرامش برسونم. این آرامش دو طرفه‌ست و شاید فقط نوعش فرق کنه. بعدها متوجه منظورم می‌شی و می‌فهمی من چی می‌گم.

استارت ماشین را زد و با سرعت راه خانه آن‌ها را در پیش گرفت. بی‌نهایت از حرف‌های نگار دلزده بود. نگار بی‌اذن او و آن مرد طبق منطق خود در زندگی آنان دخالت کرده و تصمیم‌گیری کرده بود. به هیچ وجه دلش نمی‌خواست به حال رادوین ترحم کند، تنها متأسف بود. سیل گفتمان نگار، حجم عظیمی از ذهنش را در برگرفته بود و هیچ رقمه هم عزم رفتن نداشت و در ذهن می‌ماند، آنقدر که تثبیت می‌شد و جای خود را خالی نمی‌گذاشت.

رادوین سختی‌های زیادی را از جبر روزگار متحمل گشته بود و نگار به عنوان صمیمی‌ترین دوستش نباید او را عذاب می‌داد. هنگامی که نگاه مسخ شده و خیره او را روی خود به خاطر می‌آورد، بیشتر مغموم می‌گشت و از نگار دلگیر می‌شد. نگار به گونه‌ای سخن می‌گفت که گویا دست بردار نیست، لکن اجازه نمی‌داد نظر آن مرد زخم دل خورده روی او را ببیند. او هم انسان بود و دل داشت، عواطف و احساس داشت و در جای خود از آن بهره می‌گرفت. به همین منوال تصمیم راسخی گرفت. عزم کرد برای اولین‌بار در حق مردی چون رادوین لطف کند، لطفی که بی شک خودش هم در آن سهیم می‌شد، دوری بدون دوستی!

***

صدای گنگی فضای تاریک و خیال‌انگیز غرق در خوابش را در بر گرفت. پلک‌هایش را روی هم فشرد تا دیگر آن صدای مزاحم را شنوا نشود و به خوابش ادامه دهد، لکن صدا هر دم واضح‌تر می‌شد و با اعصاب ربوده شده‌اش بازی می‌کرد. با حرص پتو را کنار زد و حینی که پلک‌هایش را بسته بود، کوله را در چنگ و آن شیء در حال خودکشی را میان انگشتانش گرفت. بی آنکه نام مخاطب توجهش را جلب کند، انگشتش را روی صفحه کشاند و با صدایی که گویا از قعر چاه طویلی شنیده می‌شد، نالید:

- باز چی از جونم می‌خوای بلای آسمونی!

صدای مردانه‌ای در گوشش پیچید و پلک‌هایش را بلافاصله گشود و به نام مخاطب خیره شد.

- توبه توبه! صدا رو بشنو! باران خودتی؟! اون‌جا خونه‌ست یا زندان اوین؟! صدات چرا شبیه خروسای مریض شده؟! اصلاً من از کی بلای آسمونی تو شدم؟

گوشه لبش را گزید و از بی وقفه صحبت کردن‌های مزاحم خوابش عاصی گشت و گفت:

- خروس بودن که بیشتر به خودت میاد حضرت آقا! واسه چی زنگ زدی و خوابم رو به هم زدی؟

صدای خنده‌های ریز او اخم‌هایش را جمع‌تر کرد.

- شرمنده. نمی‌دونستم ساعت نه شب بزنم طوفانگر تو خواب هفت پادشاه بلند و کوتاه به سر می‌بره! مِن بعد سه صبح به بعد باهات تماس می‌گیرم.

- زنگ زدی پشت هم چرت بگی؟ حوصله یکی به دو کردن با تو یکی رو ندارم، خداحافظ.

و پیش از آنکه موبایل را از گوشش دور کند، صدای جدی با ته مایه خنده او را شنوا شد.

- حرفی نیست. تا یه سال هم ریختم رو نبین، ولی غرض از مزاحمت معده همه‌مون داره فوتبال بازی می‌کنه، روده بزرگه با قُلدری روده کوچیکه رو به باد کتک گرفته و تهدید به اخراجش می‌کنه و می‌خواد به محوطه جریمه معده‌مون برسه، معده‌مون هم در حال نرمش کردن و آماده باشه. اگه لطف کنی و با اومدنت خونه فقیرانه ما رو منور کنی، بی معده نمی‌شیم! بدون روده هم می‌تونیم یه جوری زندگی رو سپری کنیم.

به علت گیجی حاصل از خواب ابتدا متوجه منظور او نشد و زمانی که صحبت آخر سامان را شنید، بی اختیار روی تخت نشست و ضربه‌ای به پیشانی کوباند. چرا یادش نبود؟ سراسیمه پاسخ داد:

- سامان از بقیه معذرت خواهی کن و بگو شامشون رو بخورن. یادم رفته بود، نیم ساعت دیگه اون‌جام.

- از من چی؟

- به خوابت ببینی.

تک خندی سر داد.

- اطاعت مادمازل خانم خوش خوابِ غر غروئه فراموش کار! ما به همون خوابشم بسنده می‌کنیم.

برخاست و حینی که دستی به سر و روی پف کرده از خواب ناتمامش می‌کشید، تشر زد:

- ببند!

گوشی را قطع کرد و در دل غرید:

《این هم تو این هاگیر و واگیر وقت آورده》

نگاهش به صفحه روشن مخاطبین و نام سامان تیز شد.

《برو خدات رو شکر کن آدم حسابت می‌کنم، پر رو!》

شالش را روی سر تنظیم و در فوت وقت خانه را ترک کرد و سوار ماشین شد. از عوارض شنیدن سخنان نگار سردرد بود که او را وادار به خواب کرد و زمان و مکان برایش بی‌معنا شد.

***

دکمه آسانسور را فشرد. با رسیدن اتاقک به پارکینگ، در را گشود و پا به اتاقک گذاشت و دکمه هفت را فشار داد. اتاقک به طبقه مشخص شده که رسید، ایستاد. خواست در را باز کند که فردی از پشت چارچوب پیش‌روی کرد و آن را به سمت خود کشاند. چهره به ظاهر خشمگین سامان با آن اخم نمکین بر ابروانش، لبخندی نثار لب‌های باران کرد، گرچه برای ندادن آتو در دست‌های او سریع آن را قورت داد. سامان درحالی که دست راستش را به در تکیه زده و دست چپش را به سمت واحدشان نشانه گرفته بود، کمرش را خم کرد و کنایه توزانه گفت:

- بفرمایید مادمازل! خونه بدون شما صفا نداشت.

ضربه‌ای با کوله بر کتف او نشاند و از اتاقک خارج شد.

- علیک سلام مسخره! چجوری تو دَبه خیارشورها دووم میاری؟ واقعاً که اعجوبه‌ای.

متقابلا عزم کرد دهان بگشاید که سر و کله خواهر و برادرانش پیدا شد. با همه سلام و احوال پرسی کرد و روی زانوهایش نشست تا بند کفش‌هایش را باز کند که سامان مقابلش زانو زد و دستش را پیش برد.

- قباحت داره بانو! بعد عمری اومدی قدم رو چش و چالمون گذاشتی زشته نذاری این لطف ناقابل رو انجام بدم. شما جون بخواه فقط پاتو از کله‌مون بردار تا کور نشدیم.

صدای خواهرش به سرزنش برخاست.

- ببین می‌تونی بارانو فراری بدی! بیا این‌ور ببینم!

باران دستش را پس زد و خیره به چشمان سبز رنگ خبیثانه‌اش طعنه‌آمیز گفت:

- پاشو نمکدون خودم دست و پا دارم.

سامان ایستاد. نیشش را تا بناگوش باز کرد و بدجنسانه گفت:

- اگه من نمکدونم پس تو هم خروس بی محل از نوع غر غروش هستی!

مشتش را گره و نمادین آماده اصابت بر چهره سامان کرد، سامان فلنگ را بست و خنده‌کنان وارد خانه شد. کفش‌هایش را از پاها جدا کرد و داخل جاکفشی نهاد. سیامک گفت:

- باران، تو خودتو ناراحت نکن! من این بچه رو آدمش می‌کنم.

سیاوش نگاه معناداری حواله برادرش کرد و گفت:

- برو باغچه خودتو بیل بزن! یکی باید تو رو از پریز برق بکشه بیرون جناب مهندس!

شراره مداخله کرد:

- وا سیاوش؟! سیامک به این آقایی. داداشم چشه؟

سیاوش سر و دستش را افسوس وار به طرفین جنباند و نظر کوتاهی به سیامک خنده‌رو کرد و پاسخ داد:

- خبر نداری. دست رو دلم نذار که خونه. یادم باشه این دفعه ازش فیلم بگیرم. از سامان بدتره!

سامان پرشیطنت چشمکی حواله سیامک کرد و با لبخند گفت:

- داداش وسطیه تو هم؟! بابا ایول دَمت جیز! می‌گم من و تو چقدر شبیهیم ها!

- دمت چی سامان؟!

حضور ناگهانی شهین نگاه‌ها را جذب پشت سرشان کرد. باران محترمانه گفت:

- سلام خاله. ببخشید دیر اومدم.

شهین لبخندی به رویش پاشاند.

- سلام خانم! خوش اومدی. اتفاقاً تازه می‌خواستیم میز شام رو حاضر کنیم. به موقع اومدی.

نگاه باران رنگ تعجب گرفت و روی چشمانی که در کاسه می‌چرخید و به مادرش ایما و اشاره می‌کرد ثابت ماند. وقتی نگاه عصیان‌گونه و متعجب باران را روی خود حس کرد، برای رهایی از پس بودن هوا دستش را دور شانه مادرش حلقه کرد و او را به سالن کشاند و گفت:

- بذار بگم برات که منظور حرفم چی بود.

و جمع آنان را ترک کرد. باران دندان قروچه‌ای کرد و در حال خط و نشان کشیدن برای او، با حرص گفت:

- این بشر رو فقط خدا می‌تونه درستش کنه. به من گفت شماها همه گشنه‌تونه و منتظر منین.

شراره تک خندی سر داد.

- یادم باشه یه قرص آرام‌بخش بهت بدم از خونه‌مون سالم بری.

خود را به جمع رساندند. عرض ادبی کرد و بماند گهگاهی با چشم غره‌های مادرش مواجه می‌شد. مریم چه می‌دانست علت دیر آمدن فرزندش از عمد نبوده و دلیل دیگری داشته است؟ ناخودآگاه ذهنش به ساعاتی قبل کشیده شد و سخاوتمندانه خاطرات تلخ و زجرآوری را که سهم بخشی از زندگی رادوین گشته بود، در دیدگانش جان داد. کاش توانایی زُدودن حجم انبار شده‌شان را داشت! گویا افسارش را حسش گرفته بود نه عقلش.

- باران، کجایی دختر؟ همه رفتن سر میز، چرا نشستی؟ نکنه میل نداری؟

لبخند نیم‌بندی تحویل شراره داد و از روی مبل برخاست.

- اینطور نیست. بریم.

پس از اتمام شام مفصلی که شهین و دخترش تدارک دیده بودند، بزرگ‌ترها به سالن پذیرایی بازگشته و مشغول صحبت با یکدیگر شدند و جوان‌ها نشیمن مجاور آشپزخانه را ترجیح دادند. سامان جمعشان را با شوخی‌ها و رفتارهای پر شیطنت خود از خشکی خارج کرد و خنده را بر لب جمع حاضر بخشاند و بماند که بیشتر از بالا آوردن خنده باران، حرصش را درمی‌آورد، او هم کمر به قتل کلامش بسته و کارش را بی‌جواب نمی‌گذاشت. در آن بحبوحه شراره به دادش رسید و با شرح تغییر دکور و چیدمان هال دنج خانه از زرشکی به قهوه‌ای سخن از سر گرفت و سپس باران را وادار به برخاستن کرد.

- شما آقایون سامان رو کنترل کنین، باران با من... .

همسرش خندید و گفت:

- باران خانم رو کجا می‌بری؟ اذیتش نکن.

شراره بادی به غبغب انداخت و در جوابش لب گشود:

- تازه ثواب هم می‌کنم. یه سری حرفا هست که نمی‌شه جلوی شما آقایون زد، شما به بحث شیرین قدمت بناهای تاریخی وطنتون برسین.

سامان دستانش را روی سـ ـینه‌اش جمع و با دلخوری ساختگی مانندی گلایه کرد:

- یکهو بگو ما غریبه‌ایم دیگه!

باران که از او دل خوشی نداشت و حسابی توپش پر بود، اخمی بر پیشانی نهاد و گفت:

- شما نمی‌خواد نظر دهی کنی! از هفت پشت غریبه هم غریبه‌تری بی‌مزه.

سامان عاصی گشت و در اوج ناباوری زبانش را روی ساعد خود کشاند و پاسخ داد:

- خیلی هم مزه داره! اینقدر به من بی‌مزه بی‌مزه نگو! هی چپ می‌ری راست می‌ری همه‌ش همینو می‌گی. می‌خوای امتحان کن!

چشمانش از بی‌پروا بودن او کم مانده بود از حدقه خارج شود. شراره که هم خنده‌اش گرفته و هم آشفته گشته بود، منزجر گفت:

- ســـامان؟! بابا بسه دیگه یه کم خجالت هم خوب چیزیه مرد گُنده!

سیاوش سری از افسوس تکان داد.

- خاک بر سر من کنن که خیر سرم داداش دارم!

سیامک با همان لحن شماتت‌بارش ادامه داد:

- واقعاً که مایه ننگی ته تغاری خانواده!

سامان که عین خیالش هم نبود، با نیش تا بناگوش باز شده به علی چشم دوخت و گفت:

- شما احیاناً نطقی تو چنته نداری بندازی تو خورجینم؟!

علی که چهره‌اش از خنده به سرخی گرایش یافته بود، جواب داد:

- من تو مسائل خواهر و برادری دخالت نمی‌کنم، خودتون می‌دونین.

سامان بی آنکه حواسش پی باران و خواهرش باشد، بی‌پروا خنده سر داد و موذیانه گفت:

- زِکی! داماد ما رو نگاه؟! خودمونیما عجب سیاستی داری تو! بابا راحت باش مرد. شراره خواهر خودمه، نمی‌خواد اینقدر ازش حساب ببری. از من به تو نصیحت هیچ وقت زن ذلیل نباش. مرد باید اون قدر عصبانی و قاطی باشه که زنش بی اجازه هم جرأت پلک زدن نداشته باشه.

شراره از حواس‌پرتی برادرش استفاده کرد و لنگه صندل قهوه‌ای رنگش را از پا درآورد و به محضی که خواست به طرف او نشانه گیرد، باران از دستش قاپید و به سمت او پرتاب کرد. ضربه درست فرق سرش اصابت کرد. سامان ناله سر داد و سرش را با دستانش گرفت.

- وای مامان! وای بیا بچه‌تو کشتن! کدوم آدم بی‌فرهنگی بود که با این بخت برگشته زد تو ملاجم؟!

باران همزمان عزم کرد آن یکی لنگه صندل شراره را تقدیمش کند که سامان سراسیمه دستانش را تسلیم‌وار بالا گرفت و بی وقفه گفت:

- از اون غلط زیادی‌ها کردم! آرام باش، آرام. بشین!

مادرش از سالن بلند جانب‌داری کرد.

- حقته! باران جان خوب کاری کردی دخترم، بعضی اوقات این جور تنبیه‌ها لازمه.

لبخند خبیثی به چهره هاج و واج و درمانده سامان زد. شراره دستش را گرفت و مجال صحبت نداد و او را به سمت اتاق سابقش برد.

- حداقل یه ساعتی رو از دست داداش خُل وضع ما دوری کن و ما رو دریاب.

نگاهی کوتاه به اتاق سابق شراره که مانند قبل دست نخورده بود، انداخت. با تعارف شراره روی تخت تک نفره اتاق نشست و او هم مقابلش قرار گرفت و یک پایش را جمع کرد.

- خب. چه خبرا خانم خانما؟

- سلامتی. خبری نیست.

شراره ابرویی بالا داد و چشمکی حواله او کرد و با لبخند گفت:

- مطمئنی؟ ولی به نظرم یه خبرایی هست.

دستی به لبانش کشاند.

- چی که من هم بی خبرم؟

اخم نمکینی میان ابروانش نشاند.

- ما هم غریبه شدیم؟ یعنی تو نمی‌دونی سهیل چرا یهو بند و بساطش رو جمع کرد و رفت استرالیا؟!

نام سهیل را که شنید، بی اختیار اخم‌هایش جمع شد. شراره متعجب شد.

- خبر نداشتی؟!

لحن خونسردی را به رخ کشاند و گفت:

- رفته که رفته. موفق باشه. این که خبر خاصی نیست. نمی‌دونستم و الآن از زبون تو شنیدم.

- پس نمی‌دونی واسه چی رفته یا...

به وضوح با فرستادن بازدم عمیقش کلافگی خود را آشکار کرد. گویا تا بحث را به طور کامل توضیح نمی‌داد، این قضایا همچنان با قضاوت‌های مختلف به قوت خود پا بر جا می‌ماند.

- ببین شراره، یه خواستگاری ساده و معمولی از من کرد و من هم جواب منفی دادم. دلیلش رو خودش هم می‌دونه. این قضیه کاملا تموم شده‌ست و اون رفت سراغ زندگی‌ش و من هم رفتم سراغ زندگی خودم. فقط همین بود.

موشکوفانه گفت:

- پای شخص دیگه‌ای در میونه؟

نچی کرد و پاسخ داد:

- مگه حتماً نیازه پای شخص دیگه‌ای وسط باشه تا به طرف جواب منفی بدی! اگه اینجوریه که هر دختری با اولین خواستگارش بلافاصله بله می‌ده و عقد می‌کنه! چون شخص دیگه‌ای تو کار نبوده پس مجبوره قبول کنه، حتی اگه دلش هم نخواد.

- منظورم این نبود. سهیل تو رو خیلی دوست داشت، طوری که همه از احساسش نسبت به تو مطلع شدیم. چطور یهو بی خبر رفت؟ تا اون‌جایی که من در جریانم از زندگی تو غربت بیزار بود. خاله مهین و همسرش خبری از تصمیمش نداشتن و دقیقاً دو روز قبل از رفتنش بهشون گفته بود و جای هیچ انکار و مخالفتی هم نذاشته بود.

- می‌خوای بگی مقصر منم؟

- نه نه، اصلاً... زندگی خودته، ولی ای کاش روی پیشنهادش فکر می‌کردی! اون تو رو خیلی دوست داره. باور کن به خاطر این‌که بتونه فراموشت کنه رفت. سهیل پسر خاله‌مونه، پسر خوبیه. خاله مهین به خاطر این قضیه حتماً ازت دلگیره.

پوزخندی روی لبش جوانه زد.

- ناراحت نمی‌شد تعجب می‌کردم. این دیگه مشکل خودشه و خودش می‌دونه و پسرش... هیچ ارتباطی هم به من و زندگی‌م نداره. از خودت بگو. کارها چطور پیش می‌ره؟

شراره سرش را کمی زیر کشاند و با لبخند محوی لب به سخن باز کرد:

- شکر خدا همه چی طبق رواله. از زندگی‌م راضی‌ام. امیدوارم کنار همسری مثل علی بتونم این خوشبختی رو تا ابد سهیم بشم.

زیر لب ان‌شاءالله گفت و به فکر فرو رفت. به عقیده او هرکس مسئول زندگی خودش بود. این‌که بخواهد برای شخصی از آمال و آرزوهایش دست بکشد و وارد راهی شود که شاید نهایتش به بن‌بست ختم شود، عمل سنجیده و پسندانه‌ای نبود، کار مضحک و دور از منطق یک انسان عاقل بود و دلیلی وجود نداشت که فردی تابستان را به زندگی‌اش دعوت کند و یک آن، آن را به پاییز و زمستانی سخت بکشاند و عاملش را به شخص دیگری نسبت دهد.

حالا هم از نظر دیگران سهیل چنین روندی را در زندگی‌اش پیاده کرد، بی آنکه احتمال دهد بارش مشکلات زندگی وادارش می‌کند تا چتری بردارد که گریبان‌گیرش نشود، وارد آن راه شد و آن هم تنها به سبب یک نفر... او، ولی گویا عبارت «از ماست که بر ماست» نه از دیگران را از یاد برده بود. اگر سهیل به فرض هم به دلیل او و فراموش کردن یادش خود را از زندگی اصلی دور کرده مشکل خودش بود، دسیسه‌ای که علیه خودش انجام داد و در پایان دودش چشمان خودش را در بر گرفت.

***

فصل هشتم

《باران》

از گرما و عطش طاقت فرسایی که سراغم اومده بود، آب معدنی رو یک نفس سر کشیدم. از بی‌حسی آنی گلو، چروک بالای ابروهام محو شد. می‌دونستم نگار از جلسه بیرون اومده. یادم نمیاد واسه آزمونش بیشتر از چهل دقیقه وقت بذاره؛ چون اعتقاد داشت فضای امتحان از غول دو سر هم ترسناک‌تره! شماره‌ش رو گرفتم که سریع بریم خونه، داشتم از گرما هلاک می‌شدم. پیاده‌روی سنگی رو قدم می‌زدم و موبایل روی گوشم بود. به یک بوق نرسیده صداش رو از پشت آلاچیق مجاورم شنیدم که پر از بوته و گل‌های بنفشه بود. موبایل رو پایین آوردم و آلاچیق رو دور زدم. نمی‌دیدمش، ولی یقین دارم صدای نگار بود.

- حرف من حرف دوستمه آقا پسر. جان عزیزت واسه دوستم دردسر درست نکن! به اون دختر خیره سر هم گوشزد کن دور و بر دوستم نپلکه.

یک گام جلوتر رفتم و قبل از شنیدن صدای مخاطبش نگاهم بهش خورد و سر دو ابروم به هم نزدیک شد.

- باور کن نیت بدی ندارم. روحمم خبر نداشت افسانه احمق چه موش مردگی‌ای کرده. همش اونو دَکِش می‌کنم اونه که موی دماغم شده. باور کن من بارانو دوست دارم.

- باور کردن من به درد صلح دوتا خروس لاری هم نمی‌خوره. اون یه نفر دوست منه که اگه تو رو ببینه و بفهمه سر راهم سبز شدی، ایرانو واست جنگ جهانی می‌کنه، پس تو هم موی دماغ نشو!

- من تا باهاش رو در رو نشم این حرفا حالیم نمی‌شه.

نگار دستی به کمرش زد و پوفی کشید و خوب می‌دونستم محیط دانشگاه دست و پاش رو بسته که مدارا می‌کنه.

- قبلش برو یه کفن جنس کتان بگیر کارای مراسمت هم بذار اون افی مِفی انجام بده که وقتت تنگه!

دندون قروچه کردم. نفرتم نسبت بهش چندین برابر شده بود. از بوته‌ها رد شدم و رخ به رخش ایستادم. به لطف قشقرقی که افسانه برای این پسر به پا کرد، همه جا دنبالم چشم بود! از حضور ناگهانیم یکه خورد و خواست دهن باز کنه که با توپ پر توپیدم:

- به جای لَه‌لَه زدن واسه دیدن من برو پیش اون دوست دختر چشم سفیدت تا بلایی سرش نیاوردم! من مثل جفتتون نیستم که بخوام آبروم رو به لجن بکشم که تو چشم بقیه بیفتم. آبرو و شرف حالیمه و به تو و اون اجازه نمی‌دم که بخواین با قلدری بهش دست‌درازی کنین.

نگار مات و مبهوت به ما نگاه می‌کرد و لام تا کام حرفی نمی‌زد. نگاهم رو از چهره منفورش گرفتم و رو به نگار ادامه دادم:

- بریم نگار.

پشتم رو بهش کردم که صدای ملتمسش باعث شد مکث کنم.

- صبر کن! باید با هم حرف بزنیم باران.

نفسم رو عصبی خارج کردم و برگشتم.

- تو کی هستی که به اسم کوچیک صدام می‌زنی؟ برو اسم افی جونت رو صدا بزن که داره واسه بی‌لیاقتی مثل تو بال بال می‌زنه!

- باور کن دیگه هیچ رابطه‌ای بین من و افسانه نیست.

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و صدام رو بالاتر بردم.

- ساکت شو! برام مهم نیست با چه احمق‌هایی می‌پلاسی، فقط به اون دختر بدبخت بگو که سایه‌ش سر راهم آفتابی نشه. بهش بگو من به یکی مثل تو نگاه هم نمی‌ندازم. برو بهش بگو اینقدر بدبخت و احمق نباشه و خودش رو آویزون تو و هم‌جنسات نکنه. بهش بگو فکر نان کن که خربزه آب است! برو بهش بگـــو.

دست نگار رو روی بازوم حس کردم.

- آروم باش! به قول خودت ارزش نداره.

عصبی رو به دانیال هاج و واج شده ادامه داد:

- تو هم برو دیگه راستی راستی عاشق کفن پوشیدن شدی!

نگاهش به نگار عاصی گردش کرد. سرش رو پایین داد و با معذرت‌خواهی که مطمئن بودم فیلمه، قدمی برداشت که هشدار دادم:

- دفعه بعدی گذرت به دوستم بخوره دانشگاه رو سرت خرابه می‌کنم.

بهش پشت کردم و سوار ماشین شدیم و به سرعت از پارکینگ بیرون زدم. کار من کی با این جماعت تموم می‌شد؟ چرا از هر چی متنفر بودم سرم می‌اومد؟ از من چی می‌خواستن؟ زخم زبون‌های من رو شنیدن و کوچیک شدن؟ دستی به صورتم کشیدم و پام فشار زیادی به پدال

وارد کرد. کسی که بعد از هر اخطارم گستاخی کنه که پا تو حریمم بذاره، کمترینش کوچیک شدنه.

- بعضی‌ها فازشون چیه؟ معلوم نیست سر پیازن یا ته پیاز!

غیظ کردم:

- این‌ها کلاً هیکلشون پیازه!

خندید.

- جدیداً دارم رو ایده تغییر لقبت کار می‌کنم. بوتولیسم دوز پایینه. یادآور قوی می‌خواد.

- وقت و زحمتت رو روی اخلاق خودت بذار.

- کشف تو جذاب‌تره. امتحانو چطور دادی؟

پشت چراغ قرمز ترمز کردم.

- مثل همیشه.

- راستی سؤال نحوه تشریح...

صدای زنگ موبایلش جمله‌ش رو قطع کرد و نظری به صفحه‌ش انداخت.

- سولمازه.

گوشی‌ش رو بالا برد و پاسخ داد:

- جانم.

- امتحانا تموم بشه شنگول‌ترم می‌شم. تو چطوری؟ تو یونی ندیدمت.

- اونم خوبه. اتفاقاً کنارمه.

و رو به من ادامه داد:

- سلام می‌رسونه.

- سلامت باشه. سلام برسون.

نگاهش رو ازم گرفت.

- می‌گه سولماز بیخود می‌کنه بهم سلام می‌کنه.

همزمان با شنیدن خنده سولماز از پشت خط، چشم غره‌ای به وروجک خانم رفتم که ادای سولماز رو در می‌آورد.

- خود شیرینی نکن تو دل باران جا نمی‌شی.

- خب خب ببند و بگو چی از جونم می‌خوای!

به محض سبز شدن چراغ، پام رو روی پدال گاز فشردم و حین توجه به حرکت ماشین‌های پشت سرم لاینم رو عوض کردم.

- واقعاً؟! عالیه که! اتفاقاً خیلی وقته دسته جمعی نرفتیم کردان.

نیم نگاهی بهم کرد.

- مگه دست خودشه؟ نیاد با زور و کف گرگی و لگد میارمش!

- قربونت چشم طوسی. پس تا فردا بای بای.

موبایل رو از گوشش جدا کرد و کامل به سمتم برگشت و مشتاقانه گفت:

- خبر خوش. فردا قراره با بَر و بَچ بریم کردان. نظرتو نمی‌پرسم؛ چون باید بیای.

ماشین رو از حالت دنده خارج کردم.

- نمیام تا ببینم چطوری با زور و کف گرگی و لگد میاریم!

- گوش‌هات تیز حرف منه یا جلو؟

- نرفته که بخونه تو کتاب آئین‌نامه چشم رو مهم دونستن یا گوش رو!

- تو خوندی می‌گی دیگه. حرفو چپه نکن.

- میام.

دست‌هاش رو مشت کرد و با ذوق گفت:

- ایول، پس ساعت نه صبح بیا دنبالم.

چشم‌هام رو ریز کردم و معنادار گفتم:

- من هم شدم آژانس دوستی خانم!

زد زیر خنده.

- افتخاریست در کنار شما خانم پرنسس.

- لفظ جدیده؟

دوباره نگاه عسلی‌ش پر از شیطنت شد.

- از اون ترشی لیته‌ای که می‌گفتم و هی تشنج می‌کردی که بهتره!

- رو تو برم!

بادی به غبغب انداخت و مفتخر گفت:

- ما اینیم دیگه. راستی چه خبر از جناب مهندس کوچک؟

کنار جدول مجاور خونه‌شون توقف کردم و ترمز دستی رو کشیدم.

- یه ماهی می‌شه ازش بی‌خبرم.

- خسته نباشی! بهش بگو فردا خودشو آماده کنه.

اخم کمرنگی مهمون پیشونی‌م کردم و خیره به خیابون عریض آسفالت شده گفتم:

- اگه تا فردا خر مغزم رو گاز بگیره بهش می‌گم.

پقی زد زیر خنده و مشتی آروم به بازوم کوبید.

- کم آوردی؟

نیشخندی گوشه لبم نشوندم.

- تا روی شما دوتا رو کم نکنم، کم نمیارم.

- پس از همین لحظه به فکر کم آوردنت باش که نمی‌تونی از پس ما بر بیای.

تیز نگاهش کردم.

- خواهیم دید. دیگه مرخص شو حوصله‌ت رو ندارم!

لب‌هاش رو برچید و مظلومانه گفت:

- واقعاً که! آدم با زنش این‌طوری رفتار می‌کنه؟!

- نگـار؟

- خب کارایی که تو واسم می‌کنی، قزمیت سوار بر اسب سفیدم نمی‌کنه.

برابر نگاه سنگینم مستانه خندید. دستگیره رو به سمت خودش کشید و پیاده شد.

- خیلی خب. جدا از شوخی به سامان بگیا!

جدی و رک گفتم:

- همین که گفتم.

در رو بست و با ناراحتی بی‌معرفتی نثارم کرد و از ماشین دور شد. به سمت خونه حرکت کردم و فکرم سمت نازار رفت. پنج ماه پیش از کردان اجاره کرده بودم و بعد خریدمش. یار بی‌وفایی بودم براش.

***

- چه کاریه؟ من نزدیک خونه‌تونم.

- یه کارایی بود که باید انجام می‌دادم. شرمنده یادم رفت بگم نیای دنبالم. کارم تموم شد خودمو می‌رسونم.

- باشه.

تماس رو قطع کردم و خیابون رو دور زدم. پیامکی تو پنجره گوشی‌م ظاهر شد. چون گوشی دستم بود، تونستم پیام ارسالی رو باز کنم و حین جمع کردن حواسم به روبه‌رو متن رو بخونم.

《سلام. نمی‌دونم کجای این شهری و چی‌کار می‌کنی، اما همین که بدونم سالم و موفقی، دل بی‌قرارم رو آروم می‌کنه. قلبم هنوز آشوبه. سخته، خیلی سخته، اما مجبورم. من رو ببخش اگه جسارت کردم و شماره‌ت رو بی اجازه برداشتم. بابت همه چیز معذرت می‌خوام. ازت توقع پاسخی ندارم، فقط...فقط می‌خوام این پیامک‌هایی که هر از گاهی برات می‌فرستم ازم دریغ نکنی. من رو از دوست داشتنت محروم کردی از این پیام‌ها محروم نکن. حداقل بذار تا زمانی‌که قلبم رو از آشفتگی دربیارم این متن‌ها رو بفرستم. تنها خواسته‌م همینه، فقط خواستم بدونی من واسه بدبخت کردن زندگی یه دختر دیگه وقیح نیستم.》

راهنما زدم و کنار جدول نگه داشتم و دو مرتبه متن رو خوندم. اوایلش تصورم این بود هرکسی هست اشتباه گرفته، اما هر چی فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که کار چه کسی می‌تونست باشه غیر از سهیل؟ آره، کار خودشه.

پوزخندی زدم و پیامش رو پاک کردم و به راهم ادامه دادم. هه! پسر پر مدعا و دروغگو! خوش نداشتم روزم رو با این مزخرفات خراب کنم. امروز باید خوش باشم، خوشی‌ای که مدتی دنبالش بودم، بی دغدغه و بدون افکار مزاحم. نازار منتظرم بود.

***

از دور سولماز و سحر رو شناختم که با دو مرد گپ می‌زدن. اولین باره که مرد همراهمون بود. ماشین رو کنار ماشینی که متعلق به یکی از اون‌ها بود، پارک و کمربندم رو باز کردم. کوله و عینک آفتابی به دست از ماشین پیاده شدم و در رو بستم و با کلید سوئیچ قفلش کردم. یک بند کوله رو روی شونه‌م انداختم و با گام‌هایی استوار به سمتشون رفتم. اطرافمون به نسبت شلوغ بود و بیشتر جمعیت حاضر رو هم جوون‌ها تشکیل داده بودن.

کبک سولماز خروس می‌خوند. نگاه بی هدفم رو از اطراف گرفتم و به چهره جذاب و زیبای سولماز دوختم که طبق معمول بیش از حد به ظاهرش رسیده بود. چشم‌های طوسی‌ش بهم براق شد و فاصله بینمون رو پر کرد.

- سلام گلم. گفتم نمیای. به چک و لگد که نرسید؟!

لبخند نیم‌بندی به روش پاشیدم و به سولماز و سحر دست دادم. سرکی به اتاق ماشین کشید.

- خود آتیش پاره‌ش کجاست؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- نمی‌دونم. احتمالاً نزدیکه.

مرد جوونی که پشت سر سولماز ایستاده بود، گفت:

- خانم‌ها؟ نمی‌خواین ما رو به هم معرفی کنین؟

سولماز و سحر به سمتش برگشتن و سحر با لبخند گفت:

- خب حالا تو هم!

نگاهی به من انداخت و با لبخند رو به همون مرد کنجکاو و مردی که کنارش ایستاده بود، موی فر و حالت دارش رو زیر شال سبزش برد و ادامه داد:

- این خانمی که می‌بینین باران جونه، باران تمجید، همونی که ازش تعریف کرده بودم. باران جان این هم آقا داداش بنده، پوریا.

یک تای ابروم بالا رفت و نگاهم قفل چشم‌های تیزش شد. پس جناب پوریا خان این بود! با این‌که چهار ماه پیش عکسش رو تو لپ‌تاپ نگار دیده بودم، اگه سحر معرفیش نمی‌کرد نمی‌شناختمش. لبخندی زد و سرش رو به نرمی حرکت داد:

- از آشنایی با شما خوشبختم خانم تمجید.

- ممنون.

سولماز دستش رو به طرف مرد کنار پوریا بلند کرد.

- و این آقا هم بابک خان هستش، بابک زند... .

اون مرد یا همون بابک هم اظهار خوشبختی کرد و باز به تشکر کوتاهی اکتفا کردم. به هر دوشون می‌خورد بیست و پنج یا بیست و شیش ساله باشن. قد متوسط و چشم و ابرو و موهای پر پشت مشکی داشت که با پوست سفیدش تضاد جالبی برقرار شده بود. پوریا شبیه به همین شکل و شمایل و ظاهر امروزی‌تری داشت.

ماشینی با سرعت نزدیک شد و نگاه بعضی از اطرافیان رو به خودش جلب کرد. درست کنار ماشین من پارک کرد. آئودی سفید و اسپرتی بود. صدای همهمه عده‌ای از دخترها و پسرها و کنایه بابک تو گوش‌هام پیچید.

- چه عجب بعد از مدت‌ها ما رو بیرون از کار دید!

در عقب ماشین باز شد. خواستم نگاه خونسردم رو از ماشین بگیرم که با دیدن فرد خارج شده از صندلی عقب ماشین، توجهم جلب شد. چرا با این ماشین اومده بود؟! دوست‌های نگار چنین ماشینی نداشتن. سؤال‌هایی که یکی پس از دیگری تو ذهنم انباشته می‌شد دووم پیدا نکرد، اون هم دقیقاً با حضور ناگهانی دو فرد کنار هم که حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد.

به محض باز شدن در کنار راننده و بعد در راننده، ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم. هر دو عینک آفتابی به چشم داشتن و باز هم شناختمشون. چرا نشناسمشون؟! مدتی بود که از این دو مرد، از نگاه‌هاشون، از حضورشون فراری بودم. آخه تو این ساعت‌هایی که خیر سرم خواستم آرامش پیدا کنم، این دوتا رو کجای دلم می‌ذاشتم؟!

چشم‌هام بی‌هوا به رادوین زوم شد و اطرافم رنگ دیگه‌ای گرفت. از بهار خوشی زندگی‌ش تا پاییز غم‌انگیز تنهایی‌هاش... . حرف‌های نگار، نگاه اون روز رادوین، گریه‌های نگار، برق اشک چشم‌های رادوین، پیشنهاد نگار و عصبانیت من... . خدایا! دارم دیوونه می‌شم.

نمی‌دونم چرا شور بدی به دلم چنگ انداخته بود! واقعاً نگران بودم. از نگاه رادوین به خودم حسی از جنس هراس داشتم. نکنه دوباره من رو ببینه و... . تو افکار مالیخولیایی ذهنم آینه نبود که حضور آریا رو بعد از مدت‌ها به چشم بیاره. اهمیتی هم نداشت، ولی رادوین... . چرا دروغ بگم؟ از نگاهی که به من داشت دلواپس بودم. نفسم رو عصبی از ریه فرستادم و با حرص زیر لب زمزمه کردم:

- چرا نگار؟ چرا؟

تو حالت مضحک خودم غرق بودم که گوش‌هام صداش رو تشخیص داد.

- سلام خانم تمجید. از آشنایی با شما خوشبختم.

نگاهم رو سریع بالا بردم و تحت تأثیر چشم‌های آروم و گرمش، نگاهم تغییر موضع داد. این مرد همون رادوین بود؟! چی فکر می‌کردم چی شد! انگار نه انگار ما از قبل هم‌دیگه رو دیده باشیم و واکنشی نشون داده باشه. نباید خودم رو لو می‌دادم، سرفه‌ای کردم تا صدام صاف بشه. خشکی گلوم رو با بزاقم برطرف کردم و گفتم:

- سلام. ممنون.

همین دو کلمه خیلی جدی ادا شد؛ چون از دیدنش خوشحال نبودم. خداروشکر پوریا با حرفش جو متشنج رو تغییر داد و خط نگاهمون قطع شد.

- حتماً معجزه‌ای شده ما شما دوتا رو می‌ببینیم. بالا بالاها خیلی بهتون ساخته ما رو ببینین سرگیجه می‌گیرین! بازم خوبه گهگاهی تو شرکت میایم.

رادوین تک خندی کرد. به ظاهر نه، اما درونم از فرط تعجب دیدنی بود.

- تا پشیمون نشدیم نطق رو تو نطفه خفه کن تا برنگشتیم. هنوزم دیر نیست.

بابک اخمی کرد و حق به جانب گفت:

- تا بعد از ظهر بیخ گوش خودمونین. امروز مافوق ماییم و می‌خوایم بترکونیم.

تو دلم پوزخند زدم. فکر کنم به تنها کسی که بد می‌گذشت من بودم. کاش نمی‌اومدم یا قبلش به این نگار بی‌فکر می‌گفتم قراره چه کسایی بیان. هرچند حقیقت رو بهم نمی‌گفت. من نشناسمش که باران نیستم!

- تازه باید مدیون من باشین؛ چون زحمت آوردنشون رو بنده کشیدم، البته به زور... .

سحر گفت:

- آفرین دختر خوب! یادمون باشه برگشتنی یه جایزه برات بخریم!

نگار دستی به کمرش زد.

- ها ها ها! چقدر خندیدم. برو واسه خودت جایزه بگیر. من که مثل تو هنوز پستونک نمی‌مکم کوچولو!

همه به غیر از من و خان داییش خندیدن. به وقتش زبونش رو قیچی می‌کردم فعلاً تا دلش می‌خواست بتازونه. همه راه افتادن، ولی پاهام یاری نمی‌کرد. هیچ نیروی جاذبه‌ای وجود نداشت که من رو به سمت این طوفان ببره! من آرامش می‌خواستم، نه طوفان... . دلم می‌خواست تنها باشم، منزوی بشم از هرچیز و هرکس و فقط یک خالق برام بمونه. به مهربونیش قسم که بیشتر از آفریده‌هاش برام کافیه. فاصله کمی تا ماشینم بود. انگشت شستم کلید قفل باز سوئیچ رو لمس کرد.

- عه باران؟! چرا وایستادی؟ نکنه پشیمون شدی؟

با حرف سولماز نگاهشون به طرفم گردش کرد. چه حس بدی داشتن این نگاه‌های بی منظور!

حالا که اومده بودم باید پای تصمیمم می‌ایستادم، با وجود اون بشر روانی محال بود پا پس بکشم. لبخند مسخره‌ای به لب‌هام نشوندم و پاهام بی میل سمتشون روانه شد و رو به سولماز گفتم:

- اومدم.

همراه دخترها جلوتر حرکت کردیم و پسرها هم پشت سر ما راه افتادن. باید مسیری رو پیاده می‌رفتیم تا به مقصد برسیم. دخترها گرم صحبت بودن و من هم هندزفریم رو تو گوش‌هام گذاشتم و ذهنم رو از آهنگ بی‌کلام لایتی پر کردم. تنها چیزی که می‌تونست کمی نوسان تمرکزم رو از بین ببره. نمی‌دونستم قراره چه امتحانی رو پس بدم. ماهان شریفی، آریا مجد، رادوین مهرانفر... . چه بلایی داشت بر سرم نازل می‌شد که خودم هم ازش بی‌اطلاع بودم؟!

***

دیدن اسبم لبخند رو به لب‌هام داد. دستم رو به یال سفیدش کشیدم و نوازشش کردم.

- چطوری رفیق؟ دلم برات تنگ شده بود.

آقای شهسواری که مدیر باشگاه بود، گفت:

- خیلی خواهان داشته. بهشون نمی‌گفتم این اسب فروخته شده، دست از سرم بر نمی‌داشتن. فکر کردم فراموشش کردی دختر جان.

اجمالی به صورت چروکیده و موهای جو گندمیش خیره شدم.

- این اسب صاحب داره، فروشی نیست.

- همین‌طوره.

دستم رو از یالش برداشتم.

- سر حال‌تر شده.

با لبخند سر تکون داد.

- حسابی بهش رسیدگی کردیم، فقط از این به بعد زیاد بهش سر بزن تا بهت عادت کنه، اون با شما کمی غریبگی می‌کنه. سوارش شدی مراقب باش.

- بله. لطفاً نازار رو آماده کنید.

افسار نازار رو گرفت و به محوطه برد. لباس مخصوص سوارکاری رو پوشیدم و به جای شال از مقنعه حجاب مشکی رنگم استفاده کردم و کلاه رو هم بر نداشتم. چکمه‌های مشکی رنگی رو که تا ساق پاهام می‌رسید پام کردم و بیرون زدم. همه حاضر و آماده تو محوطه بودن. نگار تا چشمش بهم خورد گفت:

- دختر تو یک ربعه کجا غیبت زده بود؟

آقای شهسواری نازار رو به سمتم آورد. دستم رو روی زین اسب گذاشتم و همزمان پای راستم رو روی رکاب قرار دادم و تو یک حرکت خودم رو بالا کشیدم و روش نشستم.

- پیش نازار بودم.

دهنش از بهت باز شد و شکایت کرد:

- نامرد، تو کی تنهایی اومدی، اسب گرفتی و واسه‌ش اسمم انتخاب کردی؟

ازش دلخور بودم. آروم افسار رو به سمتش حرکت دادم که اسب مطیعانه سم‌هاش رو کشید. طوری که فقط خودش بشنوه، با ابروی جمع شده‌ای غریدم:

- همون وقتی که جناب عالی داشتی سر خود واسه زندگی من تصمیم می‌گرفتی!

یکی از مسئول‌ها به نگار کمک کرد تا روی اسبش بشینه. فقط نگاهم کرد و حرفی نزد. اسب همه قهوه‌ای رنگ بود و تنها واسه من و اون روانی فرق داشت، دقیقاً دو رنگ متضاد... . اسب من سفید و اسب اون مشکی بود. سحر رو کرد به نگار.

- این باران و دایی تو همه کارهاشون مخفیانه‌ست. آدمو در لحظه غافلگیر می‌کنن.

نگار چپ چپ نگاهم کرد.

- بله دیگه. منم دارم عادت می‌کنم. حالا بگو ببینم سوار کاری بلدی؟

افسار رو به مخالف کشیدم.

- نه حرفه‌ای.

آروم با پاهام به شکمش ضربه زدم که حرکت کرد. آقایون زودتر از ما حرکت کرده بودن و ما دخترها عقب مونده بودیم.

- من این حرفا حالی‌م نمی‌شه. باید به منم یاد بدی.

چشم‌هام رو باریک کردم.

- به دایی جونت بگو یادت بده!

تا خواست غر بزنه، ضربه محکم‌تری به اسب زدم و سرعتم رو بیشتر کردم. صدای فریادش بلند شد:

- دختر سر تق، مگه نگفتی زیاد وارد نیستی؟ یواش‌تر بـــرو!

به اندازه کافی ازش ناراحت بودم که اعتنایی نسبت به حرف‌هاش نداشته باشم. باید متوجه کار اشتباهش می‌شد، خبر نداشت سرخودی‌هاش چه بلایی سر من آورد. حسی ترغیبم می‌کرد دل

رو به دریا بزنم و تا جایی که امکانش هست، سرعت اسب رو زیاد و تحریکش کنم. تا به خودم اومدم، متوجه بی‌قراری نازار شدم که مدام شیهه می‌کشید و سرش رو حرکت می‌داد.

احتمالاً دردش گرفت که رم کرد. جلوتر یک دو راهی بود که سمت چپی رو ادامه داد. افسار رو محکم گرفته بودم و سعی به کنترلش داشتم. اگه نمی‌تونستم به موقع آرومش کنم، داغون می‌شدم. عجب خریتی کردم! به ناچار افسار رو محکم به سمت خودم کشیدم که شیهه بلندش، تو جو اطراف منعکس شد. پاهای جلوییش رو بالا آورد و شروع به سر و دست زدن کرد، طفلکی از بی‌فکری من دردش گرفته بود.

چون انتظار این حرکتش رو داشتم، خودم رو خم و افسار رو بین دست‌هام قفل کردم تا تعادلم رو از دست ندم و پخش زمین نشم. باید یک طوری نازار رو آروم می‌کردم و پایین می‌رفتم. به سختی دست راستم رو پیش بردم و صورتش رو نوازش و زیر گوشش تکرار کردم:

- معذرت می‌خوام. آروم باش رفیق، آروم!

انگار دنبال منبع صدا می‌گشت، کم‌کم حس کردم عضلاتش شل شد و بالآخره دست از حرکات الاکلنگی خشمگین شدنش کشید. خوب بود اسبم تربیت شده بود و از اون جنس اسب‌های چموش نبود و سریع رام و مطیع می‌شد. شاید هم تو اون چند باری که بهم سواری داد، به من شناخت پیدا کرده بود که وقتی باهاش حرف زدم دست از بی‌قراریش برداشت. به هر حال به خیر گذشت.

حسابی عرق کرده بودم. از اسب پیاده شدم و ساعدم رو روی پیشونی کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. فضای اطرافم پر بود از درخت‌های بلند و سر به فلک کشیده که به شکل نواری از ابتدا تا انتها کشیده شده بود. نسیم خنکی به سمتم اومد و کمی از گرمای تنم رو کاهش داد. با وجود گرمای اول تابستون اینجا خنکیش رو داشت. مجاور درختی تخته سنگ نسبتاً بزرگی بود، افسار اسب رو گرفتم و به همون سمت رفتم. روی تنه هر کدوم از درخت‌ها یک میخ بزرگی واسه آویزون کردن افسار نصب کرده بودن که همون‌جا به یکی‌شون بستم.

آب معدنی همراهم بود. مقداریش رو خوردم و مابقیش رو واسه نازار و پاک کردن خاک قسمتی از لباسم نگه داشتم. روی تخته سنگ نشستم و پاهام رو دراز کردم. اسب دیگه آروم گرفته و به کمک دست‌هاش با سنگ ریزه‌های زیر پاهاش بازی می‌کرد. لبخند زدم. آقای شهسواری بهم

گفته بود که اگه اسب آروم بشه، مشغول بازیگوشی می‌شه و از صاحبش جدا نمی‌شه، پس یعنی من رو قبول کرد!

با وجود همون مقدار آبی که نوشیدم باز هم عطش داشتم و بطری اضافه همراهم نبود. صدای کوبیده شدن سم‌های اسبی رو از مخالفم شنیدم. سوارکار با سرعت داشت به این طرف می‌اومد. به خیال این‌که غریبه‌ست سرم رو به تنه درخت تکیه دادم و پلک بستم. صدا نزدیک‌تر شد و آرامش به زمین برگشت.

پشت دستم رو روی پیشونی خیسم بردم و پلک زدم که چشم‌هام با یک جفت چشم سیاه نگران برخورد کرد. با حالی گنگ و غریب خودش رو سراسیمه بهم رسوند و با آشفتگی و دستپاچگی مشهودی گفت:

- خوبی باران؟ سالمی؟ اتفاقی برات نیفتاده؟ دِ حرف بزن دختر سکته کردم!

عوض جواب، مات نگاهش می‌کردم. دنیا وارونه شد و حالتش رو شبیه‌سازی کرد، اما در کنار اون شاهد واکنش عجیبی بودم که با من غریبه بود. نگاه اون من رو دختری که دوبار فرصت دیدار داشته نمی‌دید. سکوتم کلافه‌ش کرد، جلوم زانو زد و لحن پر از ترسش رو به گوش‌هام رسوند.

- کجات زخمی شده؟ می‌تونی راه بری؟

به خودم اومدم. لب‌هام بدون دستور صاحبش جنبید.

- خوبم، چیزیم نشده.

بازدمش رو آه کرد و پلک‌هاش رو روی هم گذاشت و بلند شد. جلوی چشم‌های مبهوتم سرگردون قدم زد و دستی به موهاش کشید. جایی درونم دقیقاً نمی‌دونم کجا تپید و اون‌جا یقیناً قلب نبود! صدای گرفته‌ش بلند شد:

- داشتم سکته می‌کردم باران، یعنی خانم تمجید.

اگه هر شخص دیگه‌ای بود، با کاری که کرد توبیخ می‌شد. چه دلیلی داشت که مرد غریبه این‌طور ناگهانی و گنگ‌آور نگران بشه، اما به لطف حرف‌های نگار چون دلیل رفتارهاش رو می‌دونستم چیزی نگفتم، فقط... . عقلم به نوای دلم تشر زد:

«آخه زندگی اون به تو چه! تو باید حرف خودت رو بزنی. هر چی باشه اون برای تو یه فرد غریبه‌ست و حق نداره چنین احساسی نسبت به تو داشته باشه.»

اما حرفی که به زبون آوردم، خلاف منطق عقلانیم رو نشون می‌داد. مثل حالتی که جسمم بین دو روح مختلف بلاتکلیف مونده بود و نمی‌دونست کدوم راه رو بره.

- آقای مهرانفر، اتفاق خاصی رخ نداده. فقط دارم استراحت می‌کنم.

دست‌هاش رو دور گردنش قلاب و رها کرد و قدم رو رفت، نهایت ایستاد و دست به کمر گفت:

- معذرت می‌خوام خانم تمجید، یه لحظه نفهمیدم چی‌کار کردم، یعنی چی شد که... . امیدوارم فکر بدی نکرده باشید.

فهمیده بود از طرز نگاهش خوشم نیومده که محتاطانه حرف می‌زد. پلک زدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم، ولی موقع رم کردن نازار من تنها بودم.

لبخندی زد و دست از خودخوری برداشت.

- حتماً واسه‌تون جای سؤاله که چطوری سر از اینجا در آوردم. درسته؟

چیزی نگفتم.

- می‌شه بشینم؟

- بفرمایید.

سرش رو زیر کشید و با فاصله کنارم نشست. بطری آب معدنی دستش رو سمتم گرفت و گفت:

- خنکه.

نگاهم از بطری به چشم‌هاش قد کشید. از تعریق صورت و بطری خالی کنارم فهمیده بود.

- شما تشنه‌تری.

تک خندی کرد.

- به اندازه‌ای نیست که بهش نیاز پیدا کنم. مصرف آب روزانه‌م بالاست، ذخیره زیاد دارم. باور کنید! تجربه بهم ثابت کرده. شما بفرما! دست نخورده‌ست.

لبخند نیم‌بند ناخواسته‌ای تحویلش دادم و بطری رو ازش گرفتم و جرعه‌ای از محتواش رو نوشیدم و تشکری کردم.

- با پسرا از میان‌بر راستی رفته بودیم. نگار باهام تماس گرفت که شما به سرعت از پیششون دور شدی و سوارکاری هم زیاد بلد نیستی. بهش که گفتم شما رو تو راه ندیدیم نگران شد. منم... .

نفس عمیقی کشید.

- این شد که من اومدم. اینجا خیلی خلوته، بهتر بود شما هم از همون مسیر می‌اومدی، معمولاً این راه رو واسه صعب العبور بودنش انتخاب نمی‌کنن.

مگر دستم به نگار نرسه! دختره دیوونه داشت پسر مردم رو سکته می‌داد! در جوابش گفتم:

- اسب خودش از این راه اومد. کمی بی‌قراری کرد، اما تونست با صاحبش کنار بیاد.

لبخندی زد و به نازار خیره شد.

- اسب زیباییه.

نگاهش به من تغییر کرد.

- اسمی نداره؟

- نازار.

یک تای ابروی مشکی‌ش بالا پرید.

- نازار... . معنی‌ش رو می‌شه بپرسم؟

- دوست داشتنی.

سرش رو تکون داد و با مهربونی گفت:

- برازندشه. نازار، هیوَن... . من چه اسمی واسه اسبم بذارم؟ اسم خوبی به ذهنم نمی‌رسه.

پرسشی بهش خیره شدم.

- هیون؟!

با لبخند محوی پاسخ داد:

- اسم اسب آریاست. طوفانیه واسه خودش. از اسبتون خیلی خوشم اومده، معلومه اسب‌هاتون حرف گوش‌کُن و رامَن. تو چند سالی که سوارکاری می‌کنم، اسم باب میلم رو انتخاب نکردم.

- بی‌اسم.

متعجب لب باز کرد:

- بله؟!

بی‌حاشیه و رک گفتم:

- من جای شما باشم بی‌اسم رو براش انتخاب می‌کردم؛ چون مدت زیادی نام نداشته.

با دقت بهم زل زده بود که یک آن صدای خنده‌ش به هوا رفت. بالا تنه‌ش رو رو به جلو مایل و خم کرد و دستی پشت گردنش کشید و با خنده گفت:

- تو عمرم اسم به این خوبی نمی‌تونستم واسه‌ش پیدا کنم. چرا به فکر خودم نرسید؟ هرکسی هم پرسید چرا، حداقل فلسفه‌ای دارم بهشون بگم.

- این اسم رو براش می‌ذارید؟ من فقط نظرم رو گفتم.

دستش رو از پشت گردنش برداشت. نگاهش بیش از حد می‌درخشید، به اندازه ظلمت کوری که نگار باعثش شد.

- چرا که نه.

و زیر لب زمزمه کرد:

- بی‌اسم.

موبایلش به صدا دراومد. گوشی‌ش رو از جیب شلوار جینش بیرون آورد و پاسخ داد:

- جانم!

- آره. نگران نباش.

- صدات قطع و وصل شد. گفتی کجا رفتین؟

سرپا شد و نگاهم به قامت چهارشونه و ورزشکارش صعود کرد.

- آها. شما برید من آدرسش رو می‌دونم.

- باشه.

ایستادم و خاک مانتوم رو گرفتم. حینی که موبایلش رو داخل جیبش می‌ذاشت، گفت:

- بچه‌ها گرسنه‌شون شده رفتن رستوران. دیر برسیم زنده‌مون نمی‌ذارن.

و پشت بندش خندید. با تعجب به ساعتم نگاه کردم. باورم نمی‌شد دو ساعت گذشته. سوار اسب‌هامون شدیم و تا رسیدن حرفی بینمون رد و بدل نشد، اما دیگه حس بدی نداشتم. نمی‌دونستم تو چه فکری بود، ولی امیدوار بودم مسبب آشفتگی حال روحیش نباشم. احساس می‌کردم من رو خواهرش می‌بینه تا باران تمجید و همین عذابم می‌داد. باید خودم این قضیه رو فیصله می‌دادم، نمی‌تونستم هضم کنم شخصی با دیدن من که از قضا شباهت زیادی به خواهرش داره، اون رو به گذشته نه چندان دور تلخش بندازه و منی که تو این گذشته هیچ جایی نداشتم، خودم رو واردش کنم که زندگی پر از آرامش بهش بدم. نزدیکانش نتونستن، من بتونم؟ رادوین مهران فر رو فقط یک نفر می‌تونست عوض کنه، خودش... .

***

لباس‌هام رو با لباس‌های بیرون عوض کردم و بیرون اومدم. منتظرم ایستاده بود. تی‌شرت مشکی_قهوه‌ای به تن داشت، عینک آفتابیش رو قاب چشم‌هاش کرده، به درختی تکیه داده و دست راستش رو تو جیب شلوار جینش برده بود. حضورم رو حس کرد، تکیه‌ش رو از تنه درخت برداشت و لبخند مردونه‌ای تحویلم داد.

- بریم.

با هم قدم برداشتیم و از پیست خارج شدیم. بی مقدمه پرسید:

- شما از قبل منو می‌شناختید؟

لحظه‌ای عاجز موندم چی بگم. لب‌هام رو تر کردم و صادقانه گفتم:

- نگار چیزهایی درباره‌تون می‌گفت.

قدم‌هاش رو آهسته‌تر کرد و با صدای تحلیل رفته‌ای لب زد:

- چه چیزایی؟

اون‌طور که من متوجه شدم دلش نمی‌خواد از گذشته‌ش چیزی بدونم. فکر نمی‌کنم معنی دیگه‌ای داشته باشه. نگار کار خیلی اشتباهی کرد. لاقید شونه انداختم و گفتم:

- این که شما از صمیمی‌ترین دوست‌های قدیمی‌شون هستید.

از حالت مستأصلی که به خودش گرفته بود، فهمیدم هنوز شک داره و قانع نشده و می‌خواد یک جوری از زیر زبونم جوابش رو بیرون بکشه، نگاه جدی‌ای نثارش کردم.

- اشتباه گفته؟

یکه خورد و بی‌وقفه و با دستپاچگی تو جوابم گفت:

- نه نه! همین‌جوری پرسیدم، واسه‌م جالب بود که نگار درباره شما به من چیزی نگفته بود، البته جسارت نشه منظورم اینه که خب اون حداقل اسمی از من برده و به قول شما گفته رفاقت قدیمی داریم، ولی با شما هم ارتباط صمیمی داشته.

نگفت که تو شرایط بدتر بگه!

- فکر کنم این رستوران باشه.

نگاهم به نمای رومی رستوران چرخید. پاسخی برای حرف‌هاش نداشتم. با استقبال یکی از کارکنان وارد شدیم. دومین‌بار بود که این‌جا می‌اومدم، دقیقاً یک سال پیش با نگار، سولماز، روژین و سحر اومده بودیم. باز موبایل رادوین به صدا دراومد.

- فنچ شکمو! اومدیم دیگه!

- حالا نبندمون به رگبار! کجا نشستین؟

- باشه.

موبایل رو از گوشش جدا کرد و رو به نگاهم تکونش داد.

- نگفتم بهتون؟! اینا کمر بستن به دل و روده هم.

- سفارش می‌دادن.

از پله‌هایی که به فضای باز مشرف به رودخونه می‌رسید پایین رفتیم و کنار کشید که اول من رد بشم.

- از خودشون بپرسین.

بالآخره پیداشون کردیم. متوجه حضور ما شدن. بدون کوچک‌ترین نگاهی به طرف صندلی خالی مابین نگار و سولماز رفتم. نگار همیشه کنار خودش برام صندلی نگه می‌داشت. اگه صندلی اضافه می‌موند جای دیگه می‌نشستم. بابک گفت:

- چه عجب آقای مارپل تشریف آوردن!

سحر به من نگاه کرد.

- و خانم مارپل.

رادوین کنار پوریا نشست و رو به همه گفت:

- شما غذاتون رو سفارش می‌دادین، چه کاری به ما داشتین؟ دلم می‌خواست تو پیست بمونم، از بس زنگ زدین و بحث شکم همیشه خالی‌تون رو کشیدین وسط، دل درد گرفتم.

پوریا شیطون نگاهی بهش انداخت و زیر چشمی به من رفت و معنادار گفت:

- جانم؟! می‌خواستین ما رو قال بذارین؟

ابروهام تو هم رفت. چه طرز حرف زدن بود؟ رادوین دوستش بود باهاش شوخی داشت، ولی حق نداشت با من سر شوخی رو باز کنه. نگاه اون بشر عبوس رو به خودم دیدم. شاید تنها کسی بود که با خوی روانکاوش متوجه تغییر حالتم شد. حدسم هم درست بود، مغرور و بی‌پروا بهم پوزخند زد و با گوشی‌ش ور رفت. صدای توبیخ‌گر اما محتاط رادوین بلند شد:

- ببند اون دهنو!

حرفی زیر گوشش نجوا کرد که نفهمیدم چی گفت. رفتار قابل تحسینش اخم روی پیشونی‌م رو اتوماتیک‌وار از هم باز کرد و به جاش سگرمه‌های اون خودشیفته جمع شد. بابک رو به رادوین گفت:

- پنج دقیقه پیش غذا سفارش دادیم. رومون سیاه همه رفتیم تو خط سینی خانواده.

- خوبه. به نظرم به نسبت قیمتش خیلی به صرفه‌تره.

سولماز تأیید کرد.

- جوجه، شاندیز، مرغ، کوبیده، کباب برگ و ماهی داره آدم هرچی دلش بخواد بر می‌داره. باران هم حتماً دوست داره. درسته؟

خواستم بگم همین خوبه که آریا دوباره با پارازیت انداختن‌های بی‌موقعش، بی‌احترامی بعدی رو در حقم تموم کرد و به جای من تصمیم گرفت.

- ایشون مهمون ما هست و وقتی جمع رو معطل خودشون می‌کنه، درستش اینه غذایی رو که سفارش دادیم درخواست بده. این‌طور نیست خانم تمجید؟

به وضوح تعجب رو تو نگاه بقیه خوندم. نگاهشون بین من و اون که درست جلوم اون سمت میز نشسته بود، گردش کرد. مرتیکه بیشعور! حالا که دوباره هـ ـوس کرد چرت‌وپرت بگه من هم بلد بودم چطور گلیمم رو از آب بیرون بکشم. ساعدم رو روی میز خم کردم و به سردی پلک زدم.

- ظاهراً آقای مجد خیلی تو این جمع‌ها حاضر نمی‌شن، البته حق هم دارن. مدام تو مأموریت‌های مختلف به سر می‌برن و گرفتارن، وگرنه تا اون‌جا که ما در جریان هستیم معمولاً تو دورهمی‌هایی که تصمیم می‌گیرن اوقاتی رو کنار هم باشن و از طبیعت لذت ببرن، به خودشون اجازه نمی‌دن به جای کسی حرف بزنن و غذا سفارش بدن، به خصوص اگر فرد مقابل کسی باشه که براش یه شخص کاملاً ناآشنا و غریبه به حساب بیاد. این‌طور نیست جناب مجد؟!

از زهر زیر پوستی و قاطعیت کلامم جا خورد و ابروهاش جمع شد. در حین حال که سعی می‌کرد وانمود کنه عین خیالش هم نیست، با صدای دورگه‌ای چشم‌هاش رو به چشم‌هام دوخت و لب باز کرد:

- شما خیلی دو پهلو صحبت می‌کنی، آقای مهران‌فر هم تو همین جَمعه، منتها رفتار شما با ایشون مثل غریبه‌ها نیست، درست نمی‌گم؟

پوزخند زدم. تازه فهمیدم از کجا می‌سوخت. انگار منتظر یک فرصت بود تا دردش رو به زبون مبارکش بیاره. بدبخت! تا این حد گستاخی؟! اون هم جلوی نگاه بقیه؟ رادوین که سمت چپش نشسته بود، با حرف اون بشر سرش رو به سمتش کج کرد و لبش نامفهوم جنبید، اما اون نمی‌شنید و قصد غلاف کردن تیرِ تیز نگاهش رو نداشت. واسه درآوردن لجش با صراحت و سردترین لحن ممکن گفتم:

- تا دو ساعت پیش بودن، اما حالا نه.

سر نگار بلافاصله به سمتم چرخید. خواست دهنش رو واسه گفتن حرفی باز کنه که پوریا پیش دستی کرد:

- بابا مردم از گشنگی! نمی‌خوان غذامون رو بیارن؟ از بس گلوکز سوزوندم جونم در رفت! حداقل یه نونی، ماستی، سالادی می‌آوردن تا صدای قار و قور شکم‌مون بیش‌تر از این آبرومون رو نبرده!

همزمان دو گارسون غذاها رو آوردن. بابک بهشون رو کرد:

- شکممون رسوامون کرد داداش! چرا دیر آوردین؟

یکی از گارسون‌ها که ظرف‌های سالاد رو روی میز می‌چید، گفت:

- شرمنده! سرمون شلوغه و سفارشا هم زیاده. چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

وقتی هیچ کدوم حرفی نزدیم، سحر و پوریا از جانب همه پاسخ دادن:

- نه، ممنون.

- دستت طلا داداش!

- نوش جان!

با دور شدنشون از میز، آریا خان از اون جایی که استاد احترام و تواضعه، صندلی‌ش رو عقب کشید و بی‌حرف گورش رو گم کرد! نگاه پسرها دنبالش رفت. پوریا نچی کرد و گفت:

- نوبت جناب سرگرد شد؟ یهویی کجا رفت؟

رادوین روی سالادش مقداری سس ریخت و رو بهش گفت:

- میاد، غذاتو بخور.

- می‌بینه داریم دِرو می‌کنیم ما و رستوران رو به توپ می‌بنده به فنا می‌ریم.

بابک با خنده گفت:

- غصه‌شو نخور اون‌جا ازت مشتی پذیرایی می‌کنن نمی‌ذارن گشنگی بکشی.

همون لحظه صدای زیر و گله‌مند نگار تو گوشم پیچیده شد.

- باز شما دو تا... .

نگاه تند و تیزی بهش کردم که حرفش رو خورد. پر خشم زیر گوشش تذکر دادم:

- می‌خوای روز به کامت زهر نشه هوس نکن یک کلمه هم حرف بزنی. مفهومه؟

خودش رو از تک و تا نینداخت و با لبخند خبیثی لب باز کرد:

- یه روز واسه این حرکت خفنم دوتا لپم رو ماچ آبدار می‌کنی.

دسته فلزی قاشق از فشاری که روش خالی می‌کردم، نزدیک بود تاب بخوره. از بین دندون‌های کلید شده از خشمم غریدم:

- نـگار!

- شماها چی می‌گین پچ پچ راه انداختین؟ غذا از دهن افتاد!

- کی از چشم طوسی ما نظر خواست؟ شما غذاتو نوش مرگ کن!

- زهرمار!

بابک که با چنگال در حال جدا کردن پوست‌های سوخته شده گوجه تو ظرفش بود، گوشه لبش رو گاز گرفت و با خنده گفت:

- عه عه نگار؟! با سولماز خانم درست حرف بزن. زشته دخترم!

نگار لب و لوچه‌ش رو غنچه کرد و رو به رادوین گفت:

- نمی‌خوای طرف منو بگیری گُنده بک؟! دوباره اینا چشم دایی‌م رو دور دیدن فرصت طلبا!

همه لبخندی زدن و رادوین سیخی از جوجه کنار برنجش گذاشت و گفت:

- والا اینا فقط یه فوتت کردن فنچ کوچولو! لوس بازی بهت نمیاد، برو غذاتو بخور.

نگار نیشش رو تا بناگوش باز کرد.

- آخه کجا بهتر از اینجا جناب مهندس؟! شکمت چشم طمع به غذام داره که می‌خوای پُرسم رو از چنگم دربیاری؟! بیا بابا نخواستیم. سینی واسه تو!

- دهنی خودت مال خودت!

- از خدات هم باشه.

- من از خدا چیزهای به درد بخور می‌خوام.

نگار خندید و شونه بالا انداخت. تقریباً همه غذامون رو به اتمام بود و هنوز خبری از اون مردَک نبود!

- این پسر کجا غیبش زد؟ غذاش سرد شد. گفتی شاندیز و جوجه جدا کنم براش ترش نکنه یه وقت کوبیده بخواد؟

رادوین که سرش تو گوشی بود، بلند شد و رو به پوریا گفت:

- نترس کوبیده‌های شکمت رو نمی‌شکافه. نون و چکیده هم جلوش بذاری می‌خوره.

موبایل رو از گوشش فاصله داد و خطاب به همه گفت:

- موبایلشم جواب نمی‌ده، من می‌رم دنبالش. دوستان! شما چای و قهوه میل ندارین؟

همه درخواست چای و کیک دادن و من هم چیزی نخواستم. پاهام حسابی درد گرفته بود. عادت به سوارکاری نداشتم؛ برای همین عضلات پام منقبض شده بود، به خصوص از زمانی‌که اسب بی‌قراری کرد و سعی کردم تعادل بدنم رو حفظ کنم. از پشت میز بلند شدم و طبق معمول اولین کسی که واکنش نشون داد، نگار بود.

- نرو تو رو خدا غیبت می‌زنه و یکی باید دنبال تو بگرده!

چپ چپ نگاهش کردم و زیر نگاه‌های خندون جمع به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم. دست‌هام رو شستم و آبی به صورتم زدم و نفس عمیقی کشیدم و پس از مرتب کردن شالم بیرون اومدم. خواستم برگردم که نگاهم به قسمت پشتی رستوران کشیده شد، راهی که از چندین پله به یک چشمه قشنگ که اطرافش رو درخت‌های سرسبز و سر به فلک کشیده در بر گرفته و زیبایی‌ش رو دو چندان کرده بود، می‌رسید.

از پله‌ها پایین و جلوتر رفتم. چند نفر اون‌جا بودن و از هم عکس سلفی می‌گرفتن. دستم رو روی نرده سبز مجاور چشمه گذاشتم و محو زیبایی اطرافم شدم. کاش کسی اینجا نبود! من بودم و خلقت خدا و خودش و می‌رفتم پی همون آرامشی که همیشه دنبالش بودم.

سبز شبیه رنگ زمردی درخت‌ها، طنین روح‌بخش گنجشک‌های نشسته روی شاخه‌های درخت‌ها، صدای آبی که از دل کوه می‌اومد و روی فرش زمین ریخته می‌شد، همه و همه هماهنگی خاصی تو طبیعت ایجاد کرده بود و عظمت و زیبایی خالقشون رو به اشرف مخلوقات نمایان می‌کرد و چی از این شیرین‌تر که فرزند آدم بهشت زمینی معبودش رو ببینه و روحی به کالبدش ببخشه، ولی حیف! حیف که همین فرزند آدم قدر این نعمت‌های خدا رو نمی‌دونست. چنان تو لذت‌های پایان‌پذیر این دنیا غرق شده که معبودش رو به دست فراموشی سپرده بود.

همه چیز این دنیا خبر از وجود خدا رو می‌داد، اما بشریت با دید کامل و وسیعی اون رو نمی‌دید و اگر هم می‌دید، درک نمی‌کرد. شاید بینشون افرادی بودن که همه چیز رو به عین می‌دیدن و حتی درک درستی داشتن، اما کاش همه به طور یکسان چنین بینشی داشتن، اون وقت شاید منجی بشریت ظهور می‌کرد و فرزندهای آدم رو نجات می‌داد، از این همه ظلم و فساد، از این همه بی‌آبرویی، از این همه نامردی، از این همه بت‌هایی که برای خودشون ساختن و تراشیدن

و خبر نداشتن، از باطن شیطان صفت و ظاهر پاکشون، از باورهای غلط و خرافه‌گراشون، از همه این‌ها و خیلی موارد دیگه‌ای که حتی نمی‌شد به دنیای ذهن هم وارد کرد، نجات می‌داد.

- خوش به حال رادوین که زود واسه‌ت از غریبگی دراومدا!

با گوش شدن کنایه غیر منتظره‌ای که یک آن مابین کلاف پیچیده شده ذهنم وارد شده بود، به خودم اومدم و با چاشنی تعجب به صاحب صدا خیره شدم. نگاهم می‌کرد، بی‌دغدغه، ولی خاص... اخم ظریفی به پیشونی دادم و به سردی گفتم:

- چطور به این نتیجه افتخار آمیز رسیدید؟

- خودت گفتی.

سکوت کردم. یک قدم برداشت و همون‌طور که نگاهش رو از نگاهم نمی‌گرفت، سفیهانه لب باز کرد:

- چرا اینقدر زود سازت با رادوین کوک شده؟ بین من و رادوین چه فرقی هست؟

با تأسف سرم رو حرکت دادم و با انزجار سر تا پاش رو نگاه کردم و گفتم:

- براتون متأسفم. با خودم گفتم آقای مهران‌فر رو مثل برادر دوست دارید، اما می‌بینم که...

یعنی حسادت تا این حد؟ چرا؟! گره ابروهاش کورتر شد و نگاهش دقیق و براق‌تر... .

- دوباره طفره نرو!

پوزخند صداداری زدم و نگاهی به اطرافم انداختم. دو مرتبه کاسه چشم‌هام رو جهت خرمایی چشم‌هاش حرکت دادم و دست‌هام رو تو سـ ـینه جمع کردم و گفتم:

- شما یه حرف با ربط بزن که از اون دوباره‌ها نشنوی!

- این که می‌خوام بدونم چرا از نظرت هنوز یه فرد غریبه‌م و رادوین یه روزه واسه‌ت صمیمی شده حرف بی‌ربطیه؟

نیشخندی به روش پاشیدم. لحنم بوی تمسخر می‌داد.

- دیگه باید جواب رو حفظ باشید.

نگاهم کرد. هنوز منتظر بود، خیلی مشتاق‌تر از حد تصورم... . شاید هم تصور خودم بود. جدی لب باز کردم:

- گذشته شوم بین من و شما، اقتضا می‌کنه از یه غریبه هم غریبه‌تر باشید.

نگاه خشمگینش دو دل شد.

- درست فهمیدم؟ یعنی اگه مثل رادوین برخورد می‌کردم از غریبگی در اومده بودم؟!

پوفی کشیدم. باز شروع کرد به پیله کردن! حرف‌هاش مثل حل کردن روغن تو آب بود!

- شما حالت خوش نیست.

خواستم راهم رو کج کنم که با لحن عصبی و سرما زده‌ای گفت:

- گفتی از مردها متنفری! تو چشم‌هام زل زدی و گفتی، نه یه‌بار و چندبار تکرار کردی، منتها رفتاری که با رادوین داری و اون حرفی که مقابل همه بهم زدی، اینو نشون نمی‌ده. بعد این همه وقت دستت واسه‌م رو شده خانم تمجید. با زبون خودت برگ برنده رو دستم دادی و ثابت کردی حرف‌هات باد هواست و داری دروغ می‌گی.

خنده کوتاهی کردم. رسماً داشت دری وری می‌گفت! کارش از آب و روغن هم گذشته بود.

- به چی می‌خندی؟

- به چرندیات شما! فوراً خودتون رو به یه روانشناس نشون بدید ضرر نداره. البته امیدوارم بتونه شرایط ذهن بیمارتون رو درمان کنه، وضعتون داره روز به روز بدتر می‌شه و سیلی و چای هم کارساز نیست!

به حدی از حرف‌هام خشمگین شد که لحظه‌ای جا خوردم و بروز ندادم. دسته کوله رو روی شونه راستم جابه‌جا کردم و با دو گام از کنارش رد شدم که یک آن از سمت کوله‌م به طرفش کشیده شدم، با خصومت آنی که اگه به موقع خودم رو نگه نمی‌داشتم تخت سینه‌ش پرت می‌شدم! پشت سرم ایستاده و سرش رو کمی به گوش راستم نزدیک کرده بود.

نمی‌تونستم ببینمش، ولی از صدای نفس‌های بریده بریده و رگ‌های متورم ساعد که کوله رو چنگ زده بود، به راحتی می‌شد فهمید مثل یک شیر غران در حال فوران و آماده برای صید بود. صداش باعث شد با حرص پلک‌هام رو روی هم بذارم و لب زیری رو به دندون بگیرم.

- با اعصاب من بازی نکن که خودم می‌فرستمت پیش یه روانشناس! نیازی به توجه یکی مثل تو ندارم دختر چشم سفید احمق! خودت خوب می‌دونی دارم چی می‌گم. بهت هشدار می‌دم رادوین رو وارد بازی کوته‌فکرانت نکن. نگاه و نگرانی‌هاش رو هم جوری که فکر می‌کنی تلقین نکن. اون تو رو جای خواهر از دست رفته‌ش می‌بینه. اگه بفهمم تورت رو براش پهن کردی، خودم حسابت رو کف دستت می‌ذارم. شیرفـهم شد؟

دندون قروچه کردم و از آتیشی که با حرف‌هاش روشن کرده و با توهین‌های دوباره‌ش به هیزم‌هاش اضافه کرده بود، کوله‌م رو از چنگش بیرون کشیدم و با نفرت برگشتم و بهش خیره شدم. این بشر با سیلی و چای عاقل نمی‌شد. حالا جنس نگاه هر دومون با هم مطابقت داشت. رنگی از نفرت و کینه‌ای قدیمی به سرخی رگه‌های چشم‌هامون آمیخته شده بود و حالا حالاها هم از بین نمی‌رفت. انگار ما به دنیا اومدیم تا فقط از هم بیزار باشیم.

- همیشه سعی می‌کردم آدم بخشنده‌ای باشم، ولی می‌بینم تو این کره خاکی پست فطرت‌هایی هم هستن که لایق بخشش نیستن. اولین نفرشون تویی که دیدنت حسرت میاره و سؤال می‌شه تو ذهنم که یه آدم چقدر می‌تونه خصلت منفی با خودش حمل کنه. تو احمق بمون من به خدا سپردمت. مطمئن باش چوب این کارهات رو می‌خوری، بد هم می‌خوری.

- تو اینجایی؟! دو ساعته دارم دنبالت می‌گردم.

وقتی صداش رو از پشت سرم شنیدم، چشم‌هام رو بستم. باید زودتر می‌اومد، قبل از این‌که چشمم به چشم منفور دوستش بخوره. پیش‌تر اومد و کنار اون نامرد ایستاد که نگاهش به نگاهم گره خورد و سؤالی به هر دومون نگاه کرد.

- شما هم اینجا تشریف داشتید؟

با آزاد کردن نفسم کمی مکث کردم و گفتم:

- بله. من برم.

و به دنبال این حرف از اون‌جا دور شدم. نفس حبسم رو آزاد کردم. به میزمون که رسیدم، سولماز با دیدنم لبخند زد.

- می‌خواستم نگار رو بفرستم دنبالت!

- ممنونم بابت امروز. کاری برام پیش اومده، باید برم.

جا خورد و دستم رو گرفت.

- کجا باران؟ سر جمع چهار ساعت هم وقت نگذروندیم. می‌خواستم پیشنهاد بدم بریم بام تهران.

- آخه کی تو این گرما می‌ره بام که تو دومیش باشی!

- سحر خانم زرنگ! شب که می‌تونیم بریم.

بابک دخالت کرد:

- اگه اشکالی نداره بام رو بی‌خیال بشین دخترا. هوا کم‌کم داره به اوج تشنجش می‌رسه.

پوریا زد به پشتش و خنده‌رو گفت:

- هرجا باشی باید با دوزیست بودنت پز بدی!

- آقا من سوسمار، تو از خودت مایه بذار!

بی‌حوصله از کل‌کل‌هاشون پشت به میز چرخیدم. سر و کله رادوین و اون بد دهن هم پیدا شد. همه از روی صندلی‌هاشون بلند شدن که رادوین گفت:

- واسه چی بلند شدین؟

نگار با لودگی گفت:

- پیش پای شما کافه‌مون رو نوش‌جان کردیم حضرت آقا! برگردیم بهتره، یه سریا حال خوشی ندارن!

نیم نگاهی بهش انداختم که نیشش تا بناگوش باز شد.

- منم باید برم شرکت.

پوریا که جلوی سنگ‌های آینه کاری شده با موهاش ور می‌رفت پرسید:

- چرا رادوین؟

نگاهی به ساعتش انداخت.

- اجناس رو دو ساعت زودتر واسه تحویل آوردن، برای تحویل هم نیاز به امضای من داره، باید برگردم.

بابک گفت:

- واسه یه امضا؟! به خسرو بگو به جات امضا کنه خب. خسرو که می‌تونه.

از پله‌ها بالا رفتیم.

- خسرو که واسه پروژه ساحلی‌مون رفته کیش.

- راست می‌گیا!

به طبقه همکف که رسیدیم، اون بی‌وجود مسیرش رو کج کرد که رادوین بازوش رو گرفت.

- کجا کجا؟ تازه پیدات کردم!

- برم حساب کنم.

پوریا گفت:

- شما زحمت نکش داداش، رادوین زحمتش رو کشید. دفعه دیگه که با هم اومدیم من حساب می‌کنم. از حالا بهتون گفتم.

سولماز به حالت قهر گوشه شال سرخابی‌ش رو دور گردن انداخت و گفت:

- یه روز من مهمونتون کردم همه فاز آقا بالا سری گرفتن!

بابک گفت:

- شما تاج سری. زشت بود خرج شکم چهارتا غول تشن به گردنت باشه.

نگار دست به سینه گفت:

- به بقیه می‌گیم میزبان تو بودی.

- چی بگم والا!

رادوین پرس غذایی رو از گارسون که گویا از قبل بهش سفارش کرده بود، گرفت و به آریا داد.

- بری خونه گرسنه می‌شی.

پلاستیک رو ازش گرفت.

- اشتها ندارم، ولی ممنون.

هر قدمی که به طرف ماشینم برمی‌داشتم مثل باری بود که روی زمین رها می‌شد و سبک‌ترم می‌کرد. به ماشین‌هامون که رسیدیم، نگار رو به من کرد:

- دوستم، می‌شه رادوین رو تا شرکتش برسونی؟ من با دایی‌م می‌رم.

من و اون خان دایی‌ش با اخطار نامحسوسی نگاهش کردیم و رادوین هم با تعجب... .

- نه نگار. مزاحم خانم تمجید نمی‌شم.

حالا خر بیار و باقالی بار کن! دختر بی‌فکر من رو تو مخمصه‌ای انداخت که نه راه پس داشتم و نه راه پیش... . کاری کرد خودم بهش تعارف کنم سوار بشه. به خدا که کارت تمومه نگار! نگار با گستاخی توجیه کرد.

- پوریا که باید سولماز و بابک رو برسونه. دایی هم بعد این که منو برسونه باید واسه شام امشب بره خرید، مادر جون بهم زنگ زد شام اون جاییم و باید برم. دیگه... .

دیگه و مرض! دیگه و... نگاه مردد رادوین ناچارم کرد تعارف کنم.

- بفرمایید آقای مهرانفر. می‌رسونمتون.

و خودم رو به ماشینم رسوندم که طعم زهر صداش رو چشیدم.

- زود باش دیگه نگار، من عجله دارم.

از همه خداحافظی کوتاهی کرد و با قیافه برج زهرماری و آشفته‌ای که به خودش گرفته بود، پشت فرمون نشست. سحر که کنار بابک و سولماز و برادرش به تماشای این صحنه کاریزماتیک ایستاده بود با لبخند عریضی گفت:

- فاتحه‌ت خونده‌ست نگار! سالم برسی صلوات!

به طرف ماشین قدم تند کرد و خط و نشون کشید.

- حیف وقت تنگه، وگرنه حساب توی پستونک‌خور رو شخصاً جا میاوردم!

و با پر رویی تموم نگاه پر شیطنتش رو به من تغییر و ادامه داد:

- این آقا رادوین ما رو سالم برسونیا! بهش نیاز داریم.

من حرصم گرفت و اون بی‌عار خندید و روی صندلی جلو نشست. داشت روانی‌م می‌کرد. طوری رفتار می‌کرد که مطمئن می‌شدم اصلاً موفق به شناخت قطعیش نشدم. صدای گوش خراش لاستیک‌های ماشین، حصار افکارم رو از هم باز کرد و همون لحظه همهمه بقیه و تشویق بعضی از پسرها بلند شد. چرا تشویق می‌کردن؟ یه آدم روانی که جای تحسین نداشت، داشت؟

- این دوباره یه چیزیش شده.

بابک نفس عمیقی کشید و به پوریا خیره شد.

- حتماً واسه کارشه که اعصابشو به هم ریخته، دیدی که غذا هم نخورد. رادوین می‌گفت سر مأموریت قبلیش خیلی اذیت شده.

سولماز گفت:

- به جای حرف از دوستتون زودتر سوار بشین که دارم از گرما می‌پزم.

بابک با لبخند نگاهش کرد.

- نفرمایید سولماز خانم! من باشم و شما اذیت بشی؟ چه کنم موتور ماشینم خراب شد که منت این آقا رو کشیدم!

- اون زبون درازتو بیشتر استفاده می‌کردی در رو زودتر باز کنم.

پوریا با سوئیچ قفل رو زد و بابک با تواضع یکی از درهای عقب رو باز و با لبخند به سمت داخل اشاره کرد.

- بفرمایید خانم.

سولماز تک خندی کرد و با تشکر به همراه سحر از من و رادوین هاج و واج مونده خداحافظی کردن و سوار شدن. از پوریا و بابک هم خداحافظی کردیم و اون‌ها هم سوار شدن و با تک بوقی رفتن. حالا من موندم و رادوین و افسوسی که از ابتدا تا انتها همراهم بود. امروز از عذاب‌آورترین روزهای زندگی‌م شد. همچنان معذب ایستاده بود که اشاره کردم:

- سوار بشید آقای مهرانفر.

لبخندی زد، به طرف ماشین قدم برداشت، در جلو رو باز کرد و سوار شد. کمربندم رو بستم و استارت ماشین رو زدم.

- ببخشید، وقت شما رو هم گرفتم. عجله هم دارم نشد با آژانس برگردم.

دنده عقب رفتم و با چرخش فرمون به سمت چپ، نگاهی به اطراف انداختم و حرکت کردم.

- نفرمایید، آدرس شرکت رو بگید.

- وارد جاده اصلی که شدید ده کیلومتر پایین‌تر اولین بریدگی سمت راسته. جلوتر می‌گم بهتون.

سری حرکت دادم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم. نیمی از مسیر رو طی کرده بودم و هر دو سکوت کرده بودیم. دقایقی بعد به حرف اومد و با سؤالی که ازم پرسید، شکاف وسط پیشونی‌م عمیق‌تر شد.

- شما و آریا خیلی وقته هم‌دیگه رو می‌شناسین؟

انتظار هر حرفی رو داشتم به غیر از این... . جدی لب زدم:

- خیر. چطور؟

لبش رو کج کرد و پاسخ داد:

- دلیل خاصی ندارم. آریا شخص تو داری هستش. دوست قدیمی و صمیمی منه و حکم برادر نداشته‌م رو داره، اما به همین راحتیا نمی‌تونم بفهمم تو دلش چی می‌گذره. چرا دروغ بگم؟ وقتی بحث بین شما و آریا رو شنیدم، تعجب کردم، آریا با هیچ‌کس به خصوص اگه طرف خانم باشه تو جمع بحث نمی کنه. واسه همین کنجکاو شدم.

اون‌طور که بوش می‌اومد، فقط با من مشکل داشت. یعنی حرف‌هایی که دور از بقیه گفتیم هم شنیده بود؟ نگاهی به نیم رخش انداختم و خونسرد و با تحکم گفتم:

- بحثی که بین من و دوست شما شد انکار نمی‌کنم. زیاده‌روی کردیم و در اصل دوست شما بود که پیش‌روی کرد. من هم نباید گره حرف‌هاش رو محکم می‌کردم. اون حرف‌ها بنا به دلایل خاصی نیست، با دید دیگه‌ای به این موضوع نگاه نکنید. متوجه منظورم که هستید؟

- بله. منکر شخصیت متفاوت آریا نمی‌شم، منتها امیدوارم اون فکری که می‌کنم، اشتباه باشه.

فرمون رو چرخوندم و گوش‌هام تیز شد.

- چه فکری؟

لبخندش حرصم رو درآورد.

- مهم نیست.

منظورش چی بود؟ چه فکری؟ پوف! امروز به اندازه کافی فشار روم بود. مغزم گنجایش هیچ سؤالی نداشت. با فرستادن بازدمی که برای این حجم سم از ریه‌م کافی نبود سعی کردم به خودم مسلط باشم. جلوی شرکت ترمز کردم. رغبت نداشتم داخل محوطه شرکت برم و خوبه که بروز نداد. حالم خوب نبود و یکی از دلایل خوب نبودن حالم دقیقاً تو فاصله چند سانتی‌م نشسته بود. لبخندی زد و گفت:

- ممنونم خانم تمجید، زحمت دادم و وقت‌تون رو هم گرفتم.

- بذارید به حساب پول غذایی که پرداخت کردید.

آره این‌جوری راحت‌تر می‌تونستم کارم رو توجیه کنم. از بدهکار بودن بدم می‌اومد. نگاهم کرد، عمیق و پر حرف، مثل وقتی که اولین‌بار دیده بودمش، فرقش این بود که اون موقع برداشت

دیگه‌ای کردم و حالا با دید دیگه‌ای بهش نگاه می‌کنم و همینش مایه عذاب بود. تا همین جاش هم نگار گند زد، ولی باید جمعش کنم. من آدم تغییر دادن دیگران نیستم. تو سرشت من باران هست و خدایی که باران به شدت دورش می‌گرده و خسته نمی‌شه همون‌طور که این گردش تموم نمی‌شه. اخم کمرنگی وارد پیشونی‌م کردم و جدی گفتم:

- به سلامت. موفق باشید.

سریع به خودش اومد. اون نگاه خاص و متلاطم رو از من گرفت و عذرخواهی کوتاهی کرد و از جیب شلوارش کارتی بیرون کشید.

- این کارت منه. از نگار شنیدم پدرتون تو کار ساخت و ساز و احداث پروژه و طرح‌های عمرانیه. هر کمکی باشه که بتونم برای پدرتون انجام بدم مایه افتخاره. به خانواده سلام برسونید.

خواستم نگیرم، ولی کنار اومدم. خداحافظی کوتاهی کرد و دستش رو به دستگیره برد. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم. سرم به شدت تیر می‌کشید. حرف‌های نگار، نگاه‌های اردیبهشتی رادوین و بدتر از همه نگاه سمی و لحن غریب اون زبون نفهم کلنگ گرفته بود دستش و جای جای مغزم رو می‌کند.

باید تخیله‌ش می‌کردم. مثل دختر بچه‌ای شده بودم که بهونه‌گیری می‌کنه تا به اون چیزی که می‌خواد برسه، فقط فرق بین من و اون دختربچه هدفمون بود، هدف اون رسیدن به عروسک دلخواه یا لباس و خوراکی مورد علاقه‌ش و من فقط آرامش می‌خواستم، فقط و فقط آرامش... .

***

سوم شخص

《باران》

نفهمید گذر زمان او را به کجا برد، تنها زمانی به خود آمد که مقابل خانه خودش توقف کرده بود. نیشخندی به لب‌هایش انحنا بخشید. گویا جسم و روحش به یک خواسته مشترک اتفاق‌نظر و هر دو بهانه یک چیز را داشتند.

ماشین را به پارکینگ هدایت کرد و پس از قفل نمودن آن، راه منتهی به آسانسور را در پیش گرفت و دکمه آن را فشرد. اتاقک در طبقه سوم توقف کرد. دسته کلید را از جیب کوله‌اش خارج کرد و پشت در چوبی خانه ایستاد. همیشه کلید را به همراه داشت و اینک با وجود داشتن آن لطف بزرگی در حق خویش کرده بود. با چرخش کلید در قفل، در به آرامی باز شد. با طمأنینه عبور کرد و در را با پاشنه پا بست.

خانه سوت و کور و تمیز و مرتب بود. یک واحد صد متری با دو اتاق خواب بزرگ که یکی از آن‌ها برای او و دیگری متعلق به نگار بود، خانه‌ای که یک سال سقف زندگی او و نگار گشته بود. به شمسی خانم سپرده بود هفته‌ای یک بار سر بزند و دستی به آن بکشد تا هر زمان که قصد آمدن داشت، با خروارها خاک انباشته روی لوازم مواجه نشود. همه جا تمیز بود، اِلا اتاقش که تنها جایگاه او و خدایش بود.

تکیه‌اش را از در گرفت و بی آنکه لامپ‌های پذیرایی را روشن کند، قفل اتاقش را باز کرد. خاک همه جا را از آن خود کرده بود. نگاه پکرش روی کیسه بوکس مشکی غبار گرفته ثابت شد. چه بهانه‌ای بهتر از آن! لباس‌های بیرونش را از تن درآورد و روی کاناپه واقع در سالن قرار داد. برای راحتی خودش به دو بنده زیر مانتویش بسنده کرد. از داخل یکی از کشوها دستکش‌هایش را برداشت و دستش کرد. بی‌اختیار در اثر سیل پژواک‌های زجرآوری که شروع به جولان می‌کرد، پلک‌هایش را با حرص بست.

《- از چه زمانی با ماهان شریفی آشنا شدی؟》

《- تو منو چی فرض کردی؟!》

《- سر هرکی رو کلاه بذاری، سر سرگرد مجد رو نمی‌تونی!》

ابروهایش درهم تنید و برخاست و به کیسه بوکسش چشم دوخت. حتی والدینش هم از راز و رمز این اتاق آگاه نبودند. پس از اتمام کنکور کارشناسی در خلوت خود خیابان‌ها را متر می‌کرد که توجهش را برانگیخت و سرانجام از آن خود کرد. شاید به سبب خالی کردن خشم‌های گاه‌بی‌گاهی که مانند اکنون کمر به نابودی او بسته بود.

دوباره صدای منحوس آن مرد عجیب تا گودال وجودش کشانده شد و در حافظه شروع به فعال‌سازی کرد. چشم‌هایش را از روی غیظ بست و مشت‌هایش را گره کرد.

《- ترسیدی؟》

《- فکر نمی‌کردی این تفریح تاوانش آینده‌تو زیر و رو می‌کنه.》

پلک‌هایش را گشود. مشت اول را کوبید و به دنبال آن خاک نشسته در آن قسمت در فضا پراکنده شد. مجال نداد و مشت بعدی را هم نثارش کرد. به جای آن شیء سخت جان چهره آریا برابر دیدگانش نمایان می‌گشت و او را حریص‌تر می‌کرد تا دِق و دلی‌اش را روی سیمای مجسم شده خیالی خالی کند.

《- می‌ری چون جوابی نداری بهم بدی. آدم‌هایی مثل تو شخصیت گنگی دارن. به ظاهر خودشون رو مغرور جلوه می‌دن، منتها حاضرن خوارترین آدم بشن که شخصیت خیلی‌ها رو پایمال کنن و بعد از این‌که خوش‌گذرونی‌شون رو کردن می‌رن سراغ یکی دیگه.》

ضربه‌های بی‌امانش قوی‌تر کوبیده می‌شد و او را به شدت راغب می‌کرد شدت ضربه‌ها را بیفزاید. لب‌هایش را خصمانه روی هم فشرد.

《- حالا هم تو اومدی سراغ من. ترفند جدیدت منو خام نمی‌کنه دختر خانم. شک ندارم اون روز تو آسانسور با اون حرکت من که فکر می‌کردی شاید به هدفت رسیدی تو دلت عروسی بود، ولی خبر نداری که...》

《- امیدوارم اون فکری که می‌کنم، اشتباه باشه.》

فضای اتاقش، پر از غبار پراکنده شده از کیسه‌بوکس که زیر ضربه‌های پی در پی او در حال استقامت بود، گشت. جسم لرزان از غضبش در میان حجم انبوه ذرات معلق محو شد. نگاه نگران رادوین همچنان افکارش را هدف خود قرار داده بود.

《- خوبی باران؟ سالمی؟ اتفاقی برات نیفتاده؟ دِ حرف بزن دختر سکته کردم!》

《- خیلی می‌ترسیدم شوک بدی به رادوین وارد بشه که واقعاً هم شد، ولی نه تا حدی که رادوین رو یه شبه عوض کنه. کنجکاو شده درباره‌ت بدونه. از حسی که الآن داره مطمئن نیستم،

اما داره جواب می‌ده. فقط تویی که می‌تونی اونو به خودش بیاری، می‌دونم که می‌تونی، خوب می‌شناسمت.》

《- اون تو رو جای خواهر از دست رفته‌ش می‌بینه. اون تـو رو جای خـواهر از دسـت رفتـه‌ش مـــی‌بـینه.》

به یک باره آتشفشان درونش فوران کرد و به بلندترین نقطه اوجش رسید. به مشت‌هایش اکتفا نکرد و با پاها به جان آن شیء فلک‌زده افتاد. گویا ذهن مسمومش مانند ذرات معلق از خاک، اطرافش را دربرگرفته و رخصت نفس کشیدن به او نمی‌داد. طاقت از کف داد و با فریادی که دور از اراده سر داد، سکوت خانه را شکست.

- ساکت شین، بسه! چی از جونم می‌خوایـن؟ حالم ازت به هم می‌خوره سرگرد زبون نفهم.

گلویش به شدت می‌سوخت. اولین واکنشی که نشان داد، عطسه و سرفه‌های ممتدش بود که امانش نمی‌داد. همان‌جا روی کف‌پوش پارکت نشست، دیوار را ستون پشتش کرد، پاها را در شکم جمع کرد و سرش را روی آن قرار داد. کمی بعد دستکش‌ها را از دست‌هایش جدا کرد و آرام گردنش را ماساژ داد. چندین‌بار بازدمش را فرستاد و زمانی که متوجه شد درمان دردش نمی‌شود، ایستاد و به سمت حمام رفت. در برابر مِه گرد و غبار در حال خفه شدن بود.

دوش آب سرد را باز کرد. برخورد قطره‌های لجوجانه سرد آب مانند یک شوک تمام بدنش را در برگرفت و آن را به لرزه وا داشت. همین عامل برای ریزش آجرهای روی هم چیده شده افکار مایه عذابش کفایت می‌کرد تا او را به آرامش دعوت کند.

پس از نیم ساعت ماندن زیر دوش آن را بست و حوله بر تن خارج شد. در کمدش چند دست لباس راحتی قرار داشت، یک دست از آن را برداشت. سرش آرام‌تر شده بود، اما هنوز هم کمی درد می‌کرد. احساس خالی بودن می‌کرد و همان احساس برای خرسندی‌اش کافی بود.

موها را با حوله سر پوشاند و به آشپزخانه رفت. سماور را پر از آب کرد و روی یکی از شعله‌ها قرار داد و زیر آن را روشن کرد، سپس دستمال گردگیری را به همراه شیشه پاک‌کن برداشت و به جان اتاقش افتاد. پنجره اتاقش را گشود تا حجم بیشتری از خاک‌ها زدوده شود. در کمتر از

سی دقیقه تمامش پاک و تمیز شد. پشت دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشاند و نگاهش روی کیسه بوکس ثابت ماند. لبخندی زد و در همان حال لب گشود:

- دردت نیومد؟ ولی خوب مقاومت کردی. خوشم اومد.

سرخوشانه مشتی نثار آن کرد و از اتاق خارج گشت. حسابی کیفور شده بود. دستمال به خاک نشسته را زیر شیر آب گرفت و با مایع شوینده شست. نصف قاشق چای داخل قوری ریخت و پس از اضافه کردن گل محمدی و آب جوش در آن را بست و بالای سماور قرار داد. پس از دم کشیدن، محتویاتش را در فنجان سر ریز کرد، همراه با شکلات تلخ روی سینی گذاشت، به پذیرایی رفت، روی کاناپه نشست و موبایلش را از روی میز برداشت. خواست صفحه را روشن کند که لب زیرینش را به دندان گرفت و با خود گفت:

- چرا به مامان خبر ندادم؟ دو ساعته اینجام.

فوراً با انگشتش تایپ کرد:

《سلام مامان. فعلاً بیرونم شب برمی‌گردم. نگرانم نشی.》

بخش ارسال را لمس کرد. چون احتمال می‌داد نگار از طریق مادرش متوجه آمدن او به اینجا شود به او چیزی نگفت. حال که دردش را تسکین داده بود، اجازه نمی‌داد کسی این تنهایی و آرامش را از او سلب کند. زندگی انعکاس رفتارهای انسان بود، پس نباید چنین ریسکی می‌کرد که اگر می‌کرد آن را به راحتی از دست می‌داد.

پس از نوشیدن چای گویا تازه معنی کوفتگی بدن را فهمید، انگار کوه کنده بود. می‌دانست منشأ آن تنها خستگی ذهنی بود که مدت‌ها با افکارش او را آزار می‌داد. همان‌جا روی کاناپه دراز کشید و پلک‌هایش را فرو بست و به ثانیه‌ای نکشید که به عالم شیرین عصرگاهی وارد گشت.

***

فصل نهم

《باران》

- به نظرم اشتباه می‌کنی بارانم. جای یکی مثل تو خارج از کشوره، نه اینجا.

روبه‌روش نشستم.

- هرجایی که حالم رو خوب کنه جای منه. لازم نیست برای پیدا کردنش مرزها رو رد کنم.

- الآن داری اینو می‌گی.

کلافه شده بودم، ولی با ملایمت گفتم:

- آخه مادر من، من اگه علاقه‌ای به بورسیه گرفتن داشتم و مطمئن می‌شدم به دردم می‌خوره که تا حالا هزاربار این کار رو کرده بودم.

- مگه من بدت رو می‌خوام؟ واسه آینده‌ت می‌گم. نمی‌خوام تو هم عین خیلی از جوونای مملکتمون بشی یه پزشک بیکار!

سری حرکت دادم و با دلخوری نگاهش کردم.

- آینده من اینجاست. چرا مثل بقیه فکر می‌کنی؟ مطمئنی برم همه چی درست می‌شه؟ کسی که هدف روشنی داشته باشه چه تو کشورش و چه تو کشورهای دیگه بهش می‌رسه. همین پزشک‌هایی که داری ازشون حرف می‌زنی، توقع دارن وقتی مدرک دکتراشون رو گرفتن و فارغ التحصیل شدن، بشینن تو خونه و استراحت کنن تا یکی بیاد اون‌ها رو تو بهترین شرایط اوکازیون واسه کار استخدام کنه. نه مادر من. هیچ‌کس به این شیوه موفق نمی‌شه. مطمئن باش اینجور آدم‌ها حتی اگه واسه کشورهای خارج بورسیه بگیرن هم موفق نمی‌شن. باید خودشون دست به کار بشن، نه این‌که منتظر کسی باشن بیاد سراغشون.

تعلل کرد. متوجه منطق درستم شد که مستأصل گفت:

- من که از پس زبون تو بر نمیام. همیشه دلیل محکمی داری تا طرفتو قانع کنی.

- من فقط حقیقت رو بهت گفتم. خیلی راغبی برم اون سر دنیا، باشه می‌رم. آمادگی سال‌ها سر کردن تو یه کشور غریبه رو دارم، ولی شک نکن به حرفم می‌رسی؛ چون آینده من اونجا ساخته نمی‌شه.

- مگه من بمیرم که بذارم دخترم آواره غربت بشه!

با صدای بابا من و مامان به سمتش برگشتیم. مامان که دنبال فرصت بود تا خودش رو خالی کنه اخم نمکینی کرد و رو به بابا گفت:

- باز شما فال‌گوش حرفای مادر و دختر شدی؟!

بابا لبخندی زد و کیفش رو روی جاکفشی گذاشت.

- اول علیک سلام. دوم فال‌گوش چه داستانیه خانم؟ زنگ زدم باز نکردین کلید انداختم دیدم جلسه تشکیل دادین.

مامان بلند شد و دست بابا رو گرفت و تا مبل هدایت کرد.

- سلام. نیما مگر تو از پس این دختر بر بیای! خیلی کله شقه.

سلام دادم و کت بابا رو ازش گرفتم و روی چوب لباسی توی راهرو آویزون کردم. بابا جوابم رو داد و وارد سالن شد و رو به مامان کرد:

- خانم دستم کثیفه. صلاح می‌دونی برم یه آبی به صورتم بزنم خدمت می‌رسم.

- ده دقیقه بشین هیچی نمی‌شه.

کنار هم نشستن و من هم خودم رو رسوندم و جلوشون قرار گرفتم. نگاه جدی و گرم بابا به من رسید و گفت:

- من طرف دخترمم مریم، حق داره! چرا برای مدرکش بره تو مملکت ناکجا؟ کشور خودش چه مشکلی داره؟

نگاه گله‌مندش رو روی من و بابا به گردش انداخت و ناچاراً لب باز کرد:

- سکوت کنم بیشتر تحویلم می‌گیرن. فعلاً دو به یک هستیم و مریم بنده خدا هم تسلیم!

بابا تک خندی کرد و دلجویانه گفت:

- مریم جان، دیدگاهت برای من و دخترمون محترمه. دختر ما تو هر راهی که موفق بشه افتخار ماست، ولی منطقیش اینه که تا باران نخواد بهش ایده و راهکار ندیم. اگه دوست داره ایران به تحصیلش ادامه بده حتماً بیشتر از من و تو برای آینده‌ش وقت گذاشته و به نتیجه رسیده.

نگاهش به منی که از داشتن گرما و حمایت لذت‌بخشش قدردان خدا بودم گردش کرد. ادامه داد:

- این بچه بیکار نمی‌مونه. به محض گرفتن دکتراش مطب به نامش می‌زنم.

با لبخند ادامه حرفش رو گرفتم:

- به شرطی که هزینه اون مطب با من باشه.

- می‌خوای از الآن قرار کنیم پولش رو برگردونی.

- عالی می‌شه.

اطمینان و آرامشی که از جوابم گرفت رو تو لبخندش دیدم.

- بفرما خانم. این دختر مصم‌مون تا وقتی نخواد متوقف بشه می‌تونه گلیمش رو از آب دربیاره. افکار و برنامه آینده این دختر رو با بورسیه گرفتن درگیر نکن.

مامان جوش آورد و با غیظ ساختگی گفت:

- چشم نیما خان! نشد یه بار طرف منو بگیری. یه بار!

بابا از حالت جدیش دراومد و با لحنی که همیشه مامان رو نرم می‌کرد گفت:

- من رو می‌فرمایی شما؟ دست شما درد نکنه دیگه! ما کم طرف شما رو گرفتیم؟ یادته اون موقع چی بهت گفتم؟

مامان تعجب کرد و صادقانه گفت:

- تو خیلی چیزها بهم گفتی. کدومش؟

لحن بی‌سابقه و نگاه پر معنای بابا باعث خنده‌م شد. مامان به درک دیدگاه من و حمایت بابا رسیده بود و بابا با تغییر فضا می‌خواست صحبتی که ممکنه به بحث یا ناراحتی برسه قطع کنه. ترفندش دستم بود و با همه وجودم ستایشش می‌کردم، هرچند انگار باید امتحان مختلفی پس می‌دادم تا به این میزان از صبوری و مدارای هوشمندانه بابا برسم.

- اون فرق می‌کرد خانم. شبی که برف می‌اومد و سالگرد ازدواجمون رو جشن می‌گرفتیم بهت گفته بودم اگه دخترمون... .

یک آن وسط حرفش پرید:

- خب خب! یادم اومد چقدر هندونه گذاشتی زیر بغلم.

- هندونه بود یا عشق و عزت؟

با گونه‌های گلگون و زیر چشمی نگاهی به چشم‌های خندونم انداخت و چشم غره‌ای تحویل بابا داد و مجدد نگاهش رو به سمت من معطوف کرد و با حرص و لبخند گفت:

- به چی می‌خندی دختر؟

صدای خنده بابا بلند شد. به طرف اتاق رفتم و هنوز هم تیر چشم‌های مامان من رو نشونه گرفته بود. با لبخند گفتم:

- برم به درسم برسم که به صبح نرسیده بورسیه‌م رو جور می‌کنی و می‌ذاری زیر بـ ـغلم و می‌گی برو دیگه نیا.

قبل مجال حرف زدن مامان داخل رفتم و در رو بستم. درس رو بهونه کردم راحت باشن. موبایلم زنگ خورد و حواسم رو به خودش کشید. حدس می‌زدم نگار باشه و حدسم به یقین رسید. طبق عادت چند روزه جواب ندادم. یک ماه می‌شد که باهاش سرد برخورد می‌کردم. دقیقاً از همون روزی که به سوارکاری رفتیم. نباید توبیخ‌های من رو از سرش رد می‌کرد. کسی که سال‌ها با من و اخلاقم زندگی کرده بود و من ازش انتظار داشتم به حد و قوانین زندگی‌م بها بده. تلنگر من باعث می‌شد رابطه بینمون دچار تنش نشه؛ چون نگار تو دایره مهم‌های زندگی‌م جا داشت و نمی‌خواستم حذف بشه.

تو این مدت با هم بیرون نرفتیم. روابطم باهاش در حد سلام و خداحافظ بود. چندین بار اینجا اومد تا موضوع رو باز کنه و هربار با ترفندی بحث رو عوض می‌کردم و یک جورهایی دست به سرش می‌کردم بره. دوستش داشتم و ازش دلخور بودم. مامان و خاله سیمین متوجه شدن، اما به رومون نیاوردن، می‌خواستن بین خودمون حلش کنیم و من چقدر از مداخله نکردنشون

خرسند بودم، اون باید تنبیه می‌شد. صدای زنگ پیامکم بلند شد. انگشتم رو روی صفحه کشیدم و متنی رو که برام فرستاده بود خوندم.

《چهار هفته تعلیق شدم، نمی‌خوای تمومش کنی خواهر؟ خب باشه. نباید اون کار رو می‌کردم. اگه جای تو بودم شاید بدتر از تو رفتار می‌کردم. دیگه کاری نمی‌کنم، هم درباره تو و هم درباره رادوین... . جفت‌تون مثل خواهر و برادرم هستین و نمی‌خوام ازم برنجین. اصلاً مگه من مرض دارم بخوام شمایی که جون منین رو اذیت کنم؟! شاید راه من درست نبود. دیگه هم به من ربطی نداره و خودتون می‌دونین. حالا لطف کن این درد هجران رو تمومش کن خانم قهری! طاقت ندارم.》

روی اسمش ضربه زدم و موبایل رو روی گوشم گذاشتم. یک بوق نشده برداشت.

- قهری خودتی.

خندید.

- واحیرتا! معجزه شد این بنده حقیر رو قابل دونستی. باور کن گفتم همه چی تموم شد و احضاریه‌ت میاد پشت در خونه‌مون!

- تو هیچ وقت درست نمی‌شی!

پقی زد زیر خنده.

- به جان نگار که می‌خوام دنیا نباشه از دهنم لیز خورد. شوخی کردم دیگه جوش اضافه نخور! آخه حیف تو نیست؟ بی‌خیال حالا، ولی خدایی خیلی نامردی! باید اون قرارداد ننگین فدایت شوم رو واسه‌ت می‌فرستادم تا صلح کنی؟

جدی گفتم:

- باید زودتر از این‌ها به خودت می‌اومدی.

لحن قاطعانه‌ش رو به گوشم رسوند.

- هنوز سر حرفام هستم، ولی به خدا دیگه دخالت نمی‌کنم.

آب رو ریخته بود و اعلام بی‌طرفی می‌کرد!

- می‌گم...بارانی! میای بریم بام؟

پا روی پا انداختم و محض ضد حال گفتم:

- بام خونه ما یا شما؟!

- نخیر، بام خرزو خان! بام تهران دیگه!

- نیم ساعت دیگه جلوی در باش.

با ذوق و شعف مختص به خودش گفت:

- ایول! یعنی عاشق اون لحظه‌ایم که بهت می‌گم بریم فلان جا و سریع زمان تعیین می‌کنی. پس من برم خودم رو واسه عیالم که دلم براش یه ذره شده خوشگل کنم! ناهارمو خوردم. تو هم بخور که تا غروب اون‌جا ول می‌چرخیم. منتظرم نذاری‌ها! خب؟

بوق... بـوق... بـــوق...

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو پایین آوردم و روی تختم انداختم. این دختر چه موقع دست از این کارهاش بر می‌داشت الله و اعلم! از دست تو نگار! لبخندی زدم و در کمدم رو باز کردم و یکی از مانتوهای مشکی رو از رگال برداشتم.

***

- دلم واسه ماشینت یه مگس شده بود!

- همینه که دَم به دقیقه روز و شبم رو یکی می‌کردی.

خندید و چشمکی حواله‌م کرد.

- بیش‌تر واسه صاحب اخموی این ماشین تنگ شده بود، چیزی که تو این شهر زیاده از این ماشین‌هاست. جون خرزو!

دستش رو به دکمه پخش برد و چند تِرَک عوض کرد و وقتی به آهنگ مورد نظرش رسید، کمرش رو صاف کرد و رو به من گفت:

- تنگی دل منو ول کن. یه گندی زدم نمی‌تونم جمعش کنم.

فرمون رو به راست چرخوندم و سرعتم رو زیاد کردم.

- باز چی‌کار کردی؟

کامل به سمتم مایل شد و با هیجان لب باز کرد:

- تو که می‌دونی من از پس یه نیمرو درست کردن هم بر نمیام.

- خب.

- یادته دو ماه پیش لازانیا درست کردی و بهم زنگ زدی بیام خونه‌تون و بعدش از غذای سرکار علیه با خودم بردم؟

با سر که تأیید کردم ادامه داد:

- اون روز مامان و بابا و مادرجون و پدرجون رفته بودن ختم یه بنده خدایی، ولی قرار بود همون شب هم شام بیان خونه ما. عصرش رادوین و دایی‌م از سر کارشون اومدن. غذای مامانم آماده نبود و اونا هم گشنه، منم یاد غذای تو افتادم و گذاشتم جلوشون. کلی خوششون اومده بود. چون می‌دونستن هنر من نیست، رادوین منو دست انداخت که یه کم از مادرت یاد بگیر و خجالت بکش و خلاصه آبا و اجدادم رو آورد جلو چشمام و منو برد تو افق! منم لجم گرفت و از دهنم پرید خودم درستش کردم. اول باورشون نشد، اما واسه این‌که مطمئنشون کنم با افتخار قد علم کردم و گفتم یه روز براتون درست می‌کنم. حالا بعد دو ماه دایی‌م یه کاره بهم زنگ زده که برم خونه‌ش و از همون لازانیا درست کنم. موادش هم گرفته که خیر سرم اذیت نشم. باران، عین چی تو گِل گیر کردم! یه بار امتحانی درست کردم، ولی آبروی اون بینوایی که نشسته این فلک‌زده رو اختراع کرده بردم! تازه بتونم درست هم کنم مثل دستپخت تو نمی‌شه که! مثل این می‌مونه که یه اول دبیرستانی که تازه داره مشتق‌گیری یاد می‌گیره با یه دکترای ریاضی محض مقایسه کنی. من می‌دونم آخرش لو می‌رم و کلی خیط می‌شم. باز دایی‌م رو می‌شه یه کاریش کرد، ولی رادوین ولم نمی‌کنه.

به لطف دغدغه فکری نگار، طول مسیر رو حس نکردم و نفهمیدم چطور به مقصد رسیدیم. ماشین رو تو فضای باز و کنار ماشین‌ها پارک و کمربندم رو باز کردم و گفتم:

- حقته! تا تو باشی کاری رو سرخود انجام ندی. یه ضرب‌المثلی هست که می‌گه امان از دهانی که بی‌موقع باز شود! شده حکایت تو.

انگشت‌های دست راستم رو روی دستگیره خم کردم و سمت خودم کشیدم و با پرستیژ مختص به خودم پیاده شدم و در رو بستم. ماشین رو دور زدم و وقتی نگار پیاده شد، قفل ریموت رو زدم و همگام با هم راه رو در پیش گرفتیم. لحن دلخورش به گوش‌هام رسید.

- شرمنده‌م از همدردیت خواهر!

اخمی کردم و با لحن نیش‌دار و گزنده‌ای که توأم با ملامت بود، گفتم:

- بیست و سه سال سن داری، ولی هنوز بلد نیستی یه سیب‌زمینی پوست بکنی! همدردی هم می‌خوای؟

- جریان اینه دوست گرام من نمی‌دونه زهر سم بوتولیسمش چقدره، همون رو فرو می‌کنه تو حلقوم ما.

- همدردی واسه خطایی که به جای ریشه‌کن شدن کهنه می‌شه به درد نمی‌خوره.

جلوتر از من پله‌ها رو بالا رفت. کت و شلوار جین و کتونی و کیف سفیدش خیلی مناسب و برازنده‌ش بود.

- درد چیه؟ یه آشپزیه دیگه! انگار چیه!

- یه هنره.

با حرص گفت:

- بله، یه هنره.

- که هر گشنه‌ای رو سیر می‌کنه.

- بله، سیر می‌کنه.

- و تو مهارتش رو نداری.

جفت پاهاش روی پله قرار گرفت و به طرفم چرخید و دست به سینه شد.

- بعله، ندارم.

پلک زدم و گفتم:

- و به نفعته یاد بگیری.

پاش رو کوبید و صداش دراومد.

- خب بلد نیستم. نمی‌تونم، تو ذاتم نیست.

- همه آشپز به دنیا نیومدن. یاد می‌گیرن.

- اصلاً نمی‌خوام یاد بگیرم.

هر وقت از حقیقت فرار می‌کرد و به مشکل می‌خورد با همون حقیقت بهش نزدیک می‌شدم و واکنشش لج کردن می‌شد. چند نفر با نگاه کنجکاوشون از کنارمون رد شدن. ازش جلو زدم و گفتم:

- پس با عاقبتش بد تا نکن.

دنبالم اومد و با خنده گفت:

- راه دیگه نداره؟

گوشه تا خورده شال کرمم رو درست کردم و نگاهم به آسمون یک دست آبی جلب شد. کنارم اومد.

- میان‌برم نداره؟

چشم‌هام از آسمون به خط عمود رشته کوه‌ها رسید.

- اوکی. فعلاً به جلبک دیوارهای کوچه علی‌چپ زوم کن من هستم هنوز!

این دختر نمی‌تونست یه جا آروم بگیره. با این‌که خنده‌م گرفته بود بهش رو ندادم و محو عظمت کوه‌هایی که کنار هم استوار ایستاده بودند شدم. هیبتشون علاوه بر جذاب بودن وحشتی از جنس سقوط به دل آدم می‌انداخت، اما همین کوه‌ها روزی از وحشت قیامت پنبه می‌شد. اون

موقع چه بلایی سر آدم‌ها می‌اومد؟ به سطح هموار رسیدیم و نفسی تازه کردیم که دوباره به حرف اومد.

- تو چطوری اینقدر خوب لازانیا درست می‌کنی؟ همه غذاهات درجه یکه، بگو شاید تونستم یاد بگیرم.

حالا شد! به صورتش خیره شدم. موها و چشم‌هاش زیر تابش اریب خورشید طلایی شده بود.

- ادویه.

چشم‌هاش گرد شد.

- همین؟!

- اگه از ادویه‌های خوب استفاده کنی و بدونی تو چه غذایی باید از چه نوع چاشنی‌ای بریزی، هشتاد درصد کار حله. مابقیش هم بر می‌گرده به نحوه صحیح پخت مواد.

سفیهانه بهم زل زده بود. پلک زد و انگشت به پیشونی گرفت.

- منظورت همونیه که روش نوشته ادویه‌کاری؟

چشم ریز کردم.

- شانس آوردی پیش من گفتی. دختر، یعنی تو نمی‌دونی ادویه چیه؟!

خندید. سرش رو خم و صداش رو نازک‌تر کرد.

- مامانم بهم گفته، ولی فقط زردچوبه و فلفل یادم مونده، خب دقت نکردم. زل زوم نزن به من! دروغ بگم؟

- فرق ادویه با ادویه‌کاری رو نمی‌دونه، می‌خواد لازانیاش هم خراب نشه.

انگشت‌های کشیده‌ش دور بازوی چپم حلقه شد.

- چیزه...تو به من یاد می‌دی احیاناً. نه؟

- نه. خودت برو دنبالش، تو اینترنت از سنگ و خاک هم دستور پخت می‌دن!

کلاه سفیدش رو از کیف دستی درآورد و روی شال قرمزش گذاشت و با شوق گفت:

- باشه. اصلاً قول می‌دم در عرض یه ماه آشپز حرفه‌ای بشم، اگه...

با مکثی که کرد، نگاهم رو معطوفش کردم. پشت اون نگاه زیباش شرارتی خوابیده بود و فقط خدا می‌دونست چی تو اون مغز کوچولوش در حال جولان دادن بود که داشت با نیش تا بناگوش باز شده نگاهم می‌کرد.

- شرطم رو قبول کنی.

لبخند کجی زدم و نگاهم رو ازش دریغ کردم و حینی که یک دور اطرافم رو از نظر می‌گذروندم، آروم طوری که بشنوه کنایه زدم:

- باید قبل هر کار مفیدش شرط و شروط واسه‌م ردیف کنه. چه شرطی؟

خنده نمکینی تحویلم داد و با حرکت چشم و ابروش به بالا اشاره کرد.

- اول بریم یه جای خوشگل بشینیم.

لاقید شونه‌ای بالا دادم و از پیاده‌رویی که گردشگرها رو به ارتفاع بلندتری هدایت می‌کرد گذر کردیم. تو یک جای دنج و به نسبت خلوت جلوی کافی‌شاپی نشستیم. هر دو نسکافه با کیک شکلاتی سفارش دادیم. بعد از رفتن پیش‌خدمت، نگار بازوهاش رو روی تاج صندلیش تکیه زد و گفت:

- چقدر هوا خنک شد ها! تابستون رو باید شب‌ها بزنی بیرون، وگرنه روزهاش رو نمی‌تونی از شدت گرما دووم بیاری، به خصوص گرمای الآن مرداد ماه رو، ولی عصری عجیب خنک کرده. مشکوک می‌زنه. طوفان نزنه ما رو پرت کنه پایین؟

- تو مجله هواشناسی نگفته بود.

- هواشناسی کیلو چنده؟ خدا بخواد جیک ثانیه آسمون رو شکاف می‌ده مرغای الابیل می‌ریزن سرمون!

- ابابیل.

کلاه رو از سرش درآورد و روی میز چوبی گذاشت.

- هرچی. خب! باران خانم، تو این مدت بدون من چه می‌کردی؟

پیش‌خدمت سفارش‌هامون رو آورد. میزمون رو که ترک کرد، گفتم:

- صلاح نمی‌دونم بگم.

دست‌هاش رو روی میز جمع و لبش رو غنچه کرد.

- سنگدل، لوس نشو دیگه، بگو!

- کارهای همیشگی.

- جایی نرفتی؟

- فقط خونه عمه‌م رفتم.

کمی جابه‌جا شد و خودش رو جلو کشید.

- چه خبر از مهندس کوچک؟

انگشت اشاره‌م رو دور دسته فنجون چینی سفید جمع کردم و کمی از محتویات تلخ نوشیدنیم رو مزه کردم. اینجا قهوه ترکی که تو خونه درست می‌کردم پیدا نمی‌شد و نسکافه نمی‌تونست جاش رو بگیره. بعد از گذاشتنش روی میز، سؤالی نگاهش رو صید کردم.

- دقت کردی هر دفعه من رو می‌بینی همین سؤال رو نوک زبونت می‌چرخه؟

گوشه نظری به من کرد.

- بده؟!

ارتباط چشمی‌مون رو قطع کردم و به شهری که به اندازه وسعتش زیر پام بود دوختم.

- خبری ازش ندارم.

- خیلی دوست دارم یه روز با اکیپ ما بیاد. می‌دونی چقدر با اون خوش می‌گذره؟ خیلی نامردی اون دفعه قبل که رفتیم کردان بهش نگفتی.

نگاهم به حالت قبل برگشت. کیک رو با چنگال به دهن برد. پلک‌هام رو جمع کردم و لب زدم:

- اولاً که گفت کار داره، نمی‌تونه بیاد. دوماً اون روز یه کاری کردی جوری بهم خوش گذشت که دیگه نیازی به شخص ثالث نداشتم!

لبخند دندون‌نمایی تحویلم داد.

- من کلی گفتم ترشکی. باهاش خوش می‌گذره.

- آره خیلی! اون وقته که بنده نیستم.

- دلت پره‌ها! الهی بگردم! این دفعه به سامان می‌گم کم اذیتت کنیم.

نگاه تیزی بهش انداختم و حینی که خنده‌م گرفته بود، گفتم:

- کافه‌ت رو نوش‌جان کن بچه پررو!

چنگال دوم رو داخل بافت نرم کیک فرو برد و گفت:

- شرطم رو بهت بگم؟

- شرط؟

- آره دیگه! بهت گفته بودم شرط دارم آشپزی یاد بگیرم.

جرعه‌ای از نوشیدنیم رو نوشیدم. کاش از خونه قهوه می‌آوردم! تکیه به صندلی پا روی پا انداختم.

- بفرمایید خانم.

لبخند مرموزی تحویلم داد و قبل این‌که چنگال محتوی کیک رو به دهن فرو ببره، گفت:

- چیزه...ام...زحمت لازانیا رو خودت بکشی.

در کسری از ثانیه ابروهام رو جمع کردم.

- دیگه چی؟!

کیکش رو قورت داد و بلافاصله گفت:

- قبول کن بی دردسرترین راهه.

- واسه خودت دردسر درست می‌کنی و توقع داری جورش رو من بکشم؟

با حرکت سرش به جلو دست‌هاش رو به میز تکیه زد و راغب‌تر از قبل لب باز کرد:

- بهت قول می‌دم اصلاً دایی‌م نفهمه تو اومدی خونه‌ش.

چند ثانیه طول کشید تا منظورش رو فهمیدم. یکه خوردم. دیگه فکر اینجاش رو نمی‌کردم که ازم بخواد پام رو تو خونه اون بذارم. فشار دستم رو روی فنجون خالی کردم و به میز کوبیدم که از حرکت غیر منتظره‌م در جا پرید. نباید جوش می‌آوردم که نگار رو بترسونه، ولی با سهل‌انگاری‌های اخیرش حساسم کرده بود.

- تا با مشکل‌هایی که واسه‌م می‌چینی من رو قاتل نکنی یه جا بند نمی‌شی نه؟! اون از تشابه چهره و این هم از لازانیا!

نچی کرد.

- آخه چه فکریه تو می‌کنی بابا؟ قبل از این‌که بیاد می‌ریم و اون بنده خدا هم روحش خبردار نمی‌شه. هیچ‌کس داخل خونه نیست، حتی مادر و پدرجون... . رفتن مسافرت.

- نه نگرفتی. تو عادت داری واسه یه قدم حرکت به جلو، دوتا چهارتا اگه و شرط بندازی جلوم. نمی‌خوای یاد بگیری آشپزی رو نگیرا! به درک!

- بسم الله! بذار نفست بالا بیاد کبود شدی.

آره اسم اون دایی‌ش که می‌اومد داغ می‌کردم، کبود می‌شدم و نگار از ماجرای رادوین مهران‌فر حامل عذابم شده بود. یعنی نمی‌دید من و اون دایی‌ش به هم که می‌رسیم جرقه می‌زنیم؟! پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- همینم مونده پام به اون‌جا باز بشه. مثل این می‌مونه که بری تو دهن شیرا!

نگاه گیجی بهم انداخت و حرف‌هام رو که از نظر اون نامفهوم به حساب می‌اومد متوجه نشد که گفت:

- باو...

با نگاه تیز و خشنی که بهش انداختم، باقی حرفش رو خورد. همچنان جدی نگاهش می‌کردم که نهایت لحن مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- باشه معذرت می‌خوام. اگه می‌اومدی خیلی کمک بزرگی می‌شد. تو اذیت نکن خودتو یه کاریش می‌کنم. وقت زیادی هم ندارم. چه گیری کردم!

ناامید نگاهش رو زیر کشید و بی حرف با چنگال تو دستش بازی کرد. تمام حرکتش رو آنالیز می‌کردم. دمی به ریه بردم و آروم گفتم:

- به جای این حرف‌ها درست فکر کن. غذا رو یا درست کن یا بسپر به مادرت و بهش بگو به دایی‌ت چیزی نگه. نمی‌خواد کسی رو هم تو هچل بندازی.

کلافه نگاه درمانده‌ش رو بالا کشید.

- طعم لازانیای مامان با تو خیلی فرق می‌کنه. بعدشم نمی‌خوام مامانم بفهمه چه غلطی کردم. تازه فردا با بابام قراره بره خونه یکی از فامیل‌های دورمون برای ناهار، من هم که باید فردا برم.

بی‌حوصله پوفی کشیدم. از دست این دختر بی‌فکر! اصلاً حاضر نبودم پام رو بذارم تو خونه‌ش. هه! برم لازانیا تو شکم آقا بریزم! کارد بخوره به اون شکمش که هـ ـوس دستپخت من رو کرده بود، ولی خبر نداشت شاهکار من بوده، وگرنه به‌به و چه‌چه راه نمی‌انداخت و نگار رو برای یه غذا تا خونه‌ش نمی‌کشوند. به نگار نگاه کردم. حسابی تو فکر رفته بود. از یک طرف صد سال سیاه نمی‌خواستم قبول کنم و از طرف دیگه هم دلم نمی‌اومد خونسرد باشم. لب زیرینم رو با زبون تر کردم و رو بهش گفتم:

- غذا رو کجا درست می‌کنی؟

با تعجب گردن راست کرد و گُنگ گفت:

- هـا؟!

- می‌گم غذا رو کجا درست می‌کنی؟

- آها. چیز دیگه! خونه دایی‌م.

- چرا تو خونه خودتون درست نمی‌کنی؟

- چون موادش رو نداریم، اگه از قبل بهش می‌گفتم خودم وسایلش رو آماده می‌کنم یه چیزی، اما یهو امروز بهم زنگ زد و گفت که نیازی نیست و همه چیو آماده کرده. نرم بی‌احترامی می‌شه، زحمت کشیده و با مشغله کاریش رفته و خرید کرده، تازه کنارش سالاد سزار هم می‌خواد.

با تأسف سرم رو حرکت دادم. اصلاً به من چه! خراب‌کاری کرده خودش درست کنه. کار دیگه‌ای بود مسلماً می‌پذیرفتم، ولی این یکی رو...نه، نمی‌شد. حس مبهمی سراغ ضمیر ناخودآگاهم اومد، حسی شبیه به تشویق ذهنی، کنجکاوی بی‌سابقه... .

《دختر، یعنی تو کنجکاو نیستی خونه‌ش چه شکلیه؟ اون مردی که اینقدر خودش رو مغرور و بزرگ جلوه می‌ده لابد خونه قشنگی داره.》

بلافاصله عقلم به حسم تشر زد:

《ساکت باش! من از کی تا الآن فضول زندگی این و اون بودم که این دومیش باشه؟ اونم نسبت به زندگی چه کسی؟ جناب سرگرد آریا مجـد، یه موجود روانکاو زبون نفهم!》

نیروی حس فلج شد و شکست خورده با کلی سرباز مجروح فرار کرد!

- نسکافه‌ت یخ کرد.

بقیه‌ش رو یک نفس سر کشیدم و سر پا شدم. حول و حوش ساعت هفت و نیم عصر بود که بعد از خوردن بستنی و بهره از نسیم خنک و هوای تمیز بام، سوار ماشین شدیم و راه خونه نگار اینا رو در پیش گرفتم. از لحظه‌ای که راجع به قضیه درست کردن غذا با من حرف زد روزه سکوت گرفته بود. مقابل خونه‌شون توقف کردم. لبخندی به روم پاشید و با مهربونی گفت:

- روز خوبی بود دوست من. ممنون که اومدی. خداحافظ.

سرش رو به مخالف حرکت داد و خواست پیاده بشه که بی‌اراده گفتم:

- نگار!

برگشت. چرا صداش زدم؟ دستم رو به غربیلک فرمون گرفتم و با مکث گفتم:

- به مادر و پدرت سلام برسون.

جوابم رو با لبخند داد.

- تو هم همین‌طور.

با انگشت‌هام به فرمون ضربه می‌زدم. حسابی با خودم کلنجار رفته و از حالت مستأصلی که دچارم شده عاصی بودم. صدای کشیده شدن دستگیره در به گوشم رسید. نگاهم رو مجدد به سمتش گردش دادم. در رو بست و خواست از ماشین فاصله بگیره که انگشت اشاره‌م بی‌هوا به کلید روی دسته در نشست و شیشه شاگرد رو پایین داد. دو مرتبه صداش زدم. برگشت طرفم و از قاب پنجره سرش رو کمی داخل آورد و با چاشنی شیطنت گفت:

- تو چت شده؟! نکنه دلت نمی‌خواد ازم جدا بشی! راحت باش حرف دلتو بزن، من غریبه نیستم.

- ساعت چند می‌ری؟

- چـی؟!

چشم غره‌ای رفتم.

- باید هر حرفی رو چند دفعه تکرار کنم؟

- یهو می‌ری سر اصل موضوعی که تو خوابم به هم نمی‌زنیم، می‌خوای جای سؤال بشکن بزنم؟!

پوفی کشیدم.

- ساعت چند می‌ری اون‌جا؟

سرش رو با گیجی حرکت داد و پرسید:

- کجا؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- خونه آقای شجاع! دایی‌ت رو می‌گم دیگه!

خنده مستانه‌ای سر داد.

- به خدا من کشته مرده جذبه باران گونه‌تم! ساعت هفت میاد خونه، با این حساب ساعت سه الی چهار عصر می‌رم. اوکی شدی؟

نگاه جدی‌م رو به مقابلم دوختم. با همون لحن گفتم:

- فردا صبح بهت خبر می‌دم که میام یا نه.

عقلم هاج و واج موند. نگار دست‌هاش رو به هم کوبید و با شعف و خوشحالی که انتظارش رو می‌کشیدم، گفت:

- جدی می‌گی؟ جون نگار؟ بوق رو یه سره کن خوابم یا بیدار!

تأکیدوار لب باز کردم:

- شاید نیام. نگفتم حتماً میام.

- نگفتی هم نمیای. آخ که من قربون رفیقم بشم که هرجورم باشه دلسوزمه!

- خدا نکنه! اسمش رو دلسوزی نذار.

چشمکی نثارم کرد و شرورانه گفت:

- بر منکرش لعنت! من خیلی شانس آوردم که نیزه‌هات هدف منو نمی‌گیره، نه؟!

دو تای ابروهام بالا رفت.

- اگه نمی‌خوای این سری به هدف بخوره، بهتره هر چه زودتر بری تا نظرم عوض نشده.

خندید و بـ ـو-سه‌ای فرستاد.

- خیلی ماهی. جبران می‌کنم. بذار بوست کنم! اینجوری نمی‌چسبه.

- از تو بهم زیاد رسیده. بدو برو خونه‌تون!

دستش رو تو هوا تکون داد و سریع عقب‌گرد کرد و وارد خونه‌شون شد و در رو پشت سرش بست. نگاهم رو از اون شیء آهنی گرفتم و به بوته‌های کنار خیابون خیره شدم. نگاهم به اون‌ها و فکرم جای دیگه‌ای سیر می‌کرد. عقل به خودش اومده و بازخواستم می‌کرد. منگ حرف‌های

ناخواسته خارج شده از زبونم بودم. خودم هم نفهمیدم چطور چنین ریسکی رو پذیرا شدم. منطق چه انتظاری داشت؟!

***

- کسی بو ببره من اومدم خونه خان دایی گرامت پوستت رو می‌کَنم!

خندید و با اطمینان گفت:

- خیالت راحت راحت. بهت قول دادم، قول مردونه...

پوزخندی روی لب‌هام کاشتم.

- قول مردونه به درد خودت می‌خوره! قول زنونه بده.

ریز ریز خندید.

- بیچاره مردا! ما هم با این بندگان خدا داستان داریم ها! چَشم، قول زنونه می‌دم. خوبه؟

از خیابون اصلی به فرعی پیچیدم که به چهار فرعی دیگه تقسیم می‌شد. خیابون‌ها به ظاهر فرعی ولی خیلی عریض و شبیه به هم بود.

- کدوم خیابون رو برم؟

نگاهش به اولین فرعی سمت راست گردش کرد و انگشت نشون گرفت.

- بعدی، سمت راستیه.

سری حرکت دادم و با زدن راهنما فرمون رو چرخوندم. به وسط خیابون نرسیده بودم که گفت:

- جلوی این در مشکی وایستا، همینجاست.

فرمون رو یک دور حرکت دادم و مقابل همون در آهنی پام رو روی پدال ترمز فشردم و نگاهی اجمالی بهش انداختم. دری به بلندی تقریباً چهار متر فرفورژه طلایی که به صفحه آهنی مشکی جوش داده بودن. اطرافش هم دیوارهای سنگی به همین متراژ قد کشیده و با حفاظ‌های دو شاخ

نیزه‌ای مشکی ایمن شده بود. هاله سیاهی از چشم‌هام رد شد و روی مغزم پرده انداخت. نمی‌دونم چرا یاد اون ویلای متروکه‌ای که ماهان من رو برد افتادم! پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و سرم رو تکون دادم تا از شر افکار تازه جا خوش کرده ذهنم راحت بشم. لعنتی! آخه چه فکر مسخره‌ای بود این وسط؟! نگار با حرفش نجاتم داد.

- صبر کن، میام.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم و بازدمم رو بیرون فرستادم. نبش قبر جسدی که خاکسترش با خاک یکی شده چه نفعی داشت؟ نداشت، ولی شد اتفاقی که دست من نبود و من رو تغییر داد. نگار در حال صحبت با یکی از نگهبان‌های خونه که تو درگاه در ورودی ایستاده، بود. کمی بعد در بزرگ باز شد و تصویر متروک و مرده‌ای که ذهنم پشت این در تصور کرد از بین رفت و سرسبزی و سرزندگی جاش رو گرفت. نگار نشست.

- برو، حله.

ماشین رو داخل حیاط خونه هدایت کردم.

- این بابا یکی از نگهبان‌های پایه اینجاست. بهش سپردم به کسی نگه تو اومدی. طفلی مسئولیت داره طبق دستور دایی و پدر جون اطلاعات همه رو که تو خونه رفت و آمد دارن بگه. چون منو می‌شناسه، حرف رو حرفم نیاورد.

با دیدن محوطه بزرگ و سرسبز باغ خونه، تمام توجهم به سمتش رفت، یک فضای دنج چند هزار متری چمن‌کاری و سنگ شده که تا چشم کار می‌کرد روی چمن‌ها با فاصله منظمی درخت‌های سرو و کاج کاشته بودن، کمی پیش‌تر یک تاپ بزرگ و سفید زیبایی مجاور استخر بزرگ سمت راست نصب کرده بودن، کنار همون استخر یک استخر کوچک یو شکل هم قرار داشت و اطرافش رو تموم گل‌های ارکیده کاشته بودن، سمت چپ هم دو آلاچیق بزرگ شیشه‌ای به سبک امروزی قرار داشت.

تنها توصیفی که از اینجا آنی به ذهنم رسید شباهت زیادش به بوستان بود. گمان نمی‌کردم خونه‌های لواسان اینقدر لوکس و چشمگیر باشه، فقط موضوعی که تعجب‌آور بود، تعداد زیاد نگهبان‌های ویلا که تو هر طرف پنج الی شش نفری با کت و شلوار یک دست مشکی و هندزفری

تو گوش ایستاده بودن و با دقت همه جا رو کشیک می‌دادن. نگار پی به حالتم برد و خنده‌کنان گفت:

- هنگ نکن! یه وقت زبونم لال فکر نکنی ما از اوناشیم ها! والا ما گروه خونی‌مون نه به قاچاقچی‌ها می‌خوره و نه به خلافکارهای دیگه! واسه شغل دایی‌م این‌جا این ریختیه. یه‌بار بد ازمون زهر چشم گرفتن. واسه امنیت بیشتره.

یک تای ابروم اتوماتیک‌وار پرید.

- می‌خواستن به خونه حمله کنن؟

- دقیقاً. این پلیس بودنش آمار دشمناش رو به نسبت دوستاش بالا برده! یه عده‌ای از همون از خدا بی‌خبرا آدرس خونه رو می‌دونسته. شانس آوردیم اون شب کسی تو خونه نبود، وگرنه...

آهی کشیده از سـ ـینه خارج کرد و سرش رو به مخالفم چرخوند. ابروهام رو جمع کردم و تو دلم شروع به بد و بیراه گفتن به اون کردم. نزدیک‌ترین افراد زندگی‌ش باید تاوان علاقه‌ش رو پس می‌دادن و آقا کَکش هم نمی‌گزید. نامرد! اصلا به من چه!

- نمی‌دونی کریسمس چه خبر می‌شه. از عید نوروز هم بیشتر کیف می‌ده.

نگاهش کردم.

- چطور؟

راغب‌تر از قبل ادامه داد:

- واسه درخت‌هایی که کاشته شدن. فکر کن! همه درخت‌ها رو تزئین می‌کنیم و جشن می‌گیریم، البته فقط ما جوون‌ها...

- چه کاریه؟! این همه زحمت برای عیدی که تو آداب و رسوم ما معنایی نداره!

- بیشتر واسه فصلشه. زمستون این‌جا خیلی قشنگ می‌شه. تو جشنمون به هم هدیه نمی‌دیم، عوضش آدم برفی درست می‌کنیم و عکس می‌گیریم و نهایتش با برفا تو سر و صورت هم می‌زنیم و خلاصه کلی می‌خندیم. اینقدر حال می‌ده! بیشتر بهونه دور هم بودنه.

چه ایده جالبی! تا به حال نشنیده بودم.

- خانم و آقای مجد با این قضیه مشکلی ندارن؟

سری حرکت داد.

- دایی‌م هم راضی نبود! اونم نظر تو رو داشت، ولی با کوله بازیای من و رادوین قبول کرد.

راه سنگ شده وسط باغ رو به اتمام رسوندم که نمای ساختمون مقابل نگاهم خودنمایی کرد، بزرگ با سنگ‌های مرمر سفید و مشکی که دو در ورودی مجزا اما شبیه به هم از جنس چوب گردو داشت. دستی رو کشیدم.

- چرا نگه داشتی؟ ماشین رو ببر تو پارکینگ!

کمربندم رو باز کردم و حینی که پیاده شده و نگاهم رو معطوف بنای مهندسی ساختمون کرده بودم، گفتم:

- زیاد نمی‌مونیم.

- اوکی. هر طور راحتی.

پیاده شد و جلوتر از من از پله‌هایی که به در ورودی چپ می‌رسید بالا رفت و با هیجان لب باز کرد:

- امسال نوبت رادوینه سور بده، نوبتیش کردیم، یه سال پای دایی‌مه و یه سال هم گردن رادوینه. خودمونیم ها! خونه رادوین بیشتر حال می‌ده؛ چون تا صبح همه بیداریم و هیچ‌کسم بهمون گیر سِپیچ نمی‌ده.

جلوی در به پاشنه چرخید و با لبخند عریضی دست‌هاش رو از هم باز کرد.

- یه کرسی تو سالن خونه‌ش می‌ذاره بـزرگ! همه می‌شینیم و هرچی که دلمون بخواد می‌خوریم. البته مجازها! بعد تا صبح می‌گیم و می‌خندیم و بازی می‌کنیم، ولی این‌جا به خاطر مادر و پدرجون و هم این که دایی خیلی پایبند مقرراته، تا ساعت دوازده شب هستیم. تنها سالی که تو جمعشون نرفتم می‌دونی چه سالی بود؟

حینی که پله‌های سنگی رو بالا می‌رفتم، گفتم:

- نه.

نگاهش رو ازم گرفت و زیپ کیفش رو باز کرد و با مکث گفت:

- پارسال.

متوجه منظورش شدم. فقط من نبودم که اون ماه‌های طلسم شده رو فراموش نمی‌کردم. سکوت سنگینی فضای بینمون رو در بر گرفته بود که برای تغییر دادنش گفتم:

- تو ایده جشن زمستونی دادی؟

لبخندی زد و کارتی رو از کیفش درآورد.

- من و رادی.

به در جلومون اشاره کرد و ادامه داد:

- خونه دایی‌م اینه، اون یکی هم مال مادر و پدرجونه.

بی حرف به حرکتش خیره بودم. کارت رو روی صفحه لمسی کنار در قرار داد که در با تیکی باز شد. در خونه‌ش با کلید باز نمی‌شد، پس دور از ذهن نبود که جنس درها ضد گلوله هم باشه. آخه این چه زندگیه واسه خودش ساخته بود؟! واضح بود خودش عین خیالش هم نیست، ولی اضطراب خانواده‌ش در این باره مشهود بوده که خونه رو افراطی ایمن کرده بود. انگار خیلی دلش می‌خواست شرایط زندگی رو واسه خودش سخت کنه. ای بابا! انگار امروز روز قضاوت نحوه زیستن این بشر بود! چه گیری دادم به شرایط این خونه و صاحبش؟ کوله‌م رو از دوشم برداشتم و دستم گرفتم و طمأنینه‌وار پشت سر نگار وارد شدم.

اولین چیزی که جلوی چشم‌هام خودنمایی کرد لوستر هشت شعله سقف بود که همه جا رو روشن کرد. راهرویی تو ابعاد متوسط گرد مانندی بود که دور تا دورش جا کفشی‌های ام‌دی‌اف به دیوارها نصب شده بود، کف راهرو هم کاشی‌ها با طرح زیبایی تو رنگ‌های سفید و مشکی کنار هم چیده شده بود. آدم با سالن استخر اشتباه می‌گرفت! یعنی داخل این‌ها همه‌ش کفش‌های

اون خودشیفته بود؟! فکر نکنم. اگه طبق حدسیاتم پیش می‌رفتم، صد الی دویست جفت کفش باید داخلشون باشه! نگار رد نگاهم رو که روی جاکفشی‌ها ثابت بود، گرفت و با خنده گفت:

- مادرجون و پدرجون، قربونشون برم عاشق ضیافتن. قبل این‌که دایی‌م از امارات برگرده و مالک این‌جا بشه، تموم مهمونی‌ها تو این خونه برگزار می‌شد، ولی از وقتی دایی‌م خودش رو مستقل کرد دیگه اجازه نداد، مگر خودش بخواد ضیافتی بگیره که خیلی کم پیش میاد.

کفش‌هامون رو با دمپایی عوض کردیم. دستش رو به دستگیره در شیشه‌ای انتهای راهرو گرفت و اون رو هل داد و وارد شد. پشت سرش حرکت کردم و از در شیشه‌ای خونه گذشتم. با نظر کلی به دکوراسیون خونه ابروهام بالا پرید. اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، حالت گرد یا بهتره بگم استوانه‌ای شکل بنای داخل خونه بود، دو سالن بزرگ تفکیک شده از هم وجود داشت و همه لوازم و دکوراسیون خونه از رنگ دیوارها و پرده‌ها گرفته تا کف‌پوش‌های سالن تو رنگ تلفیقی از سفید و مشکی کار شده بود.

یادمه دفتر کارش تو اداره هم از همین رنگ‌ها استفاده شده بود، پس واضح بود به این دو رنگ علاقه وافری داره، مثل من... چه تفاهم مسخره‌ای! نیشخندی کنج لب نشوندم و محض این‌که نگار نفهمه رادارهای کنجکاویم بدجور فعال شده و مدام به مغزم چراغ می‌زنه، دست از آنالیز کردن برداشتم و جدی گفتم:

- آشپزخونه کجاست؟

شالش رو برداشته و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوش بود که با سؤالم سرش رو بالا گرفت و مات و مبهوت نگاهم رو شکار کرد.

- لباس‌هاتو عوض کن، گلویی تازه کن، بعد بگو آشپزخونه کجاست خانم آشپز!

نگاهم بهش براق شد.

- دلیل اومدنم رو فراموش کردی خانم دردسرساز؟! کی خواست لباس عوض کنه؟

دستی به کمرش زد و نگاه معناداری بهم انداخت.

- خب یه لباسو گفتم دربیار اذیت نشی نگفتم فشن شو راه بندازیم! کم بزن تو سر ما خواهر! انتهای سالن سمت راستی یه راهرو خورده که سمت چپشه.

راه همون قسمت رو در پیش گرفتم و وارد آشپزخونه شدم. طبق تصورم رنگ دکوراسیون آشپزخونه هم مثل سالن‌ها بود. زیر مانتوم تونیک آستین بلند نخی پوشیده بودم. مانتوم رو از تن جدا کردم و روی تاج یکی از صندلی‌های میز ناهار خوری آویزون کردم و شال قهوه‌ای رنگم رو بدون این‌که از سر جدا کنم، به شکل توربان دور سرم گره زدم و دست‌هام رو زیر شیر آب سرد گرفتم. نگار داخل شد. لباس‌های بیرونش رو با تیشرت سبز و شلوار جذب سفید عوض کرده بود. نگاه گذرایی به اطراف انداخت و گفت:

- کمک نمی‌خوای؟

خیسی دست‌هام رو با دستمال گرفتم.

- فقط جای وسایل مورد نیازم رو بگو.

گردنش رو ماساژ داد و متفکرانه به کابینت‌ها خیره شد. لب‌هاش رو جمع کرد و گفت:

- فکر کنم ادویه‌ها تو کابینت پایینی کنار سینکه. لازانیا هم همون‌جاست. پیاز و سیب‌زمینی هم که تو همون سبدهای کنار یخچاله. چیزای دیگه هم یخچاله. چای یا نوشیدنی خنک نمی‌خوای؟

- فعلاً میل ندارم.

همه مواد لازم رو از جاهایی که نگار گفت برداشتم و روی میز ناهار خوری قرار دادم. نگار هم برای خودش داخل لیوان آب پرتقال ریخت و آشپزخونه رو ترک کرد. بسم اللهی گفتم و شروع کردم، بماند چقدر تو دلم از خجالت خودش و خونه‌ش دراومدم!

بعد از آماده کردن مواد اصلی، ورق‌های لازانیا رو داخل ظرف بزرگ شیشه‌ای گردی پهن و مواد رو روش خالی کردم. دسته فلزی فر رو به سمت خودم کشیدم و ظرف دستم رو داخلش گذاشتم. از قبل روشنش کرده بودم گرم بمونه و کارم زودتر به اتمام برسه. پس از تنظیم کردن تایمرش روی سی دقیقه، لبخند کجی زدم و آروم گفتم:

- این هم از لازانیایی که سفارشش رو کرده بودید جناب روانکاو زبون نفهم. بله زمین گرده یه جوری تو رو نمک‌گیرم می‌کنه که نفهمی. من که راضی نیستم، ولی از اون جایی که خبر نداری دستپخت من رو داری نوش‌جان می‌کنی مخالفتی نمی‌کنم. یادم می‌مونه بهم بدهکاری.

لبخند مغروری به پنیرهای آب شده غذام زدم و واسه خودم داخل فنجون چای رو که دَم کرده بودم ریختم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. بوی لازانیا و ادویه‌ش حسابی پیچیده شده بود. با نگاهم اطراف رو کاویدم. باورم نمی‌شد روزی پام به حریمش باز بشه. مدام حس می‌کردم چشم‌هاش داره رصدم می‌کنه! پوزخندی زدم. این خونه با تمام تعلقاتش هم برام غریبه و آزاردهنده بود، درست مثل صاحبش... .

بلند شدم، ظرف‌های تلنبار شده توی سینک رو شستم، خشکشون کردم و هر کدوم رو جای خودشون قرار دادم. جای تعجب داشت که تا حالا سر و کله نگار پیدا نشد. کاری نبود که بخوام انجام بدم، فقط قبل از این‌که یادم بره ظرف یک‌بار مصرف سالاد سزاری رو که تو خونه آماده‌ش کرده بودم تا درست کردنش تو خونه این بشر علافم نکنه، از کوله‌م درآوردم و داخل یخچال گذاشتم.

وارد سالن پذیرایی شدم. تلویزیون روشن و نگار روی کاناپه دراز کشیده بود. خواستم صداش کنم که دیدم خانم تو خواب ناز تشریف داره!

پوف! کنترل رو از روی میز چنگ زدم، تلویزیون رو خاموش کردم و روی مبل کناریم انداختم و به چهره آروم نگار زل زدم. دست به کمر نگاهی به اطرافم انداختم. ساعت پنج عصر بود و تا غذا حاضر بشه نیم ساعتی رو باید منتظر می‌موندم، البته موندن من دیگه لازم نبود، ولی دلم نمی‌اومد بیدارش کنم که غذا رو سر ساعت از فر دربیاره. تا اون موقع چی‌کار می‌کردم؟ می‌خواستم پتویی روش بندازم، اما تو قصر شازده پتو از کجا پیدا می‌کردم؟

به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم، کنجکاوی بد جوری تو مغزم نوک می‌زد و امان ثانیه‌ای فکر کردن به عاقبت کارم رو هم نمی‌داد. چه اشکالی داشت یه دید کلی به خونه دَرَندَشتش بزنم؟ منی که واسه اشتهای باز شده‌ش به دست پختم از غذام براش مایه گذاشتم، حق این کار هم نداشتم؟ جای من بود فضولیش گل نمی‌کرد؟ بالآخره با کلی کلنجار رفتن و توجیه و حاکم

کردن منطقی که کشیک دادن جای جای خونه رو عیب نمی‌دونست، خودم رو قانع کردم و دل رو به دریا زدم و با گفتن:

《هر چه باداباد.》

مشغول وارسی شدم. خونه تشکیل شده از دو سالن بزرگ و مجزا بود و وسط هم به راه‌پله عریضی منتهی می‌شد، سالن سمت راستی دو دست مبل راحتی سفید قرار داشت و کف پوشش هم پارکت مشکی بود، دیوارها با اون پوشش کاغذ دیواری سفید و مشکی در طرح‌های مینیاتوری جلوه خاص و چشم‌گیری داشت، فقط روی دیواری که پشت به پیانوی متوسط مشکی بنا شده بود، از پوستر سیاه و سفید با عکس یک مرد استفاده کرده بودن که وقتی جلوتر رفتم و به چهره‌ش دقیق شدم، نگاه جستجوگرم روی دو گوی خرمایی که لابه‌لای اون رگه‌های طوسی و براقش جدیت و سردی موج می‌زد، متوقف شد.

چشم‌هام رو کمی بالاتر بردم و اینبار به اخم مکش مرگ‌مای همیشه جا خوش کرده پیشونی‌ش دوختم. انگار داشت با اون نگاه بُرنده و اخم‌های جمع‌تر از حد معمولش با زبون بی‌زبونی بهم می‌گفت:

《از خونه‌م برو بیرون!》

دقیقاً روی صندلی همون پیانو تَمَرگیده بود و کت و شلوار و کراوات مشکی با پیراهن سفید تنش داشت! با ژست خاصی که عکاس بهش گفته بود، دست‌هاش رو دو سمت لبه‌های چوبی پیانو تکیه داده و با همون اخم، نگاه جدی، مغرور، اون ته ریش همیشه جوونه زده صورت، موهای مشکی رنگش که با زحمت سشوار، شونه و تافت به بالا هدایتشون کرده بود به لنز دوربین نگاه می‌کرد.

چه اعتماد به نفسی داشته که عکس تحفه‌ش رو دیزاین سالن کرده بود! نیشخندی به عکسش زدم و پا به اون یکی سالن گذاشتم. داخل اون سالن هم یک دست مبل سلطنتی سفید_مشکی با چوب‌های طلایی کار شده داشت و بر خلاف اون یکی سالن پارکتش سفید بود، جدا از اون عسلی‌ها و گرامافونی که گوشه‌های سالن قرار داشت، دقیقاً سمت چپم پشت به دو مبل سلطنتی تک نفره، یک پوستر دیگه از خودش گذاشته بود، بدتر از عکس قبلی! دست راستش رو به صورت حایل روی چشم راستش گذاشته و با ابروی جمع‌تر و درهم‌تری به لنز زل زده بود.

با اراده و بی‌پروا به حالت نگاهش خیره بودم. حرفش تو ذهنم جرقه زد. اون نگاه کینه توزانه و به طوفان نشسته و شکارش بی‌شباهت به نگاه تو عکسش نبود، فقط حرف آکنده از نفرت قلبیش همراه با اون نگاه تو گوش‌هام شنیده شد.

《حالا هم تو اومدی سراغ من. ترفند جدیدت منو خام نمی‌کنه دختر خانم. شک ندارم اون روز تو آسانسور با اون حرکت من که فکر می‌کردی شاید به هدفت رسیدی تو دلت عروسی بود، ولی خبر نداری که...》

گوشه لبم رو گزیدم و بی‌اختیار به کوسن گرد سفید روی مبل چنگ زدم و با قدرت به مرکز بین دو ابروی جمع شده‌ش پرتاب کردم، تو دلم با غیظ تشر زدم:

《الحمدالله جزو اون دسته از آویزون‌هاش نیستم که بخوام با دیدن اخم و تخم و قیافه متکبری که به خودت می‌گیری شیفته‌ت بشم و غرورم رو واسه‌ت بشکنم. هه! به همین خیال باش آقای خوش اشتها! آخرش معلوم می‌شه کی واسه چه کسی دلبری می‌کنه! اون هم از نوع مردونه‌ش.》

در حالی که اخم عمیق و چهره سر سختم رو محفوظ نگه داشته بودم، نگاه پر از خط و نشونم رو ازش گرفتم و به نقطه نامعلومی از دیوار گرفتم. کی گفته فقط خانم‌ها از از عهده صفت دلبری برمیان؟ اتفاقاً مردها تو این گونه مواقع خوب بلد بودن چطور گلیمشون رو از آب بکشن بیرون، حتی حرفه‌ای‌تر و ماهرانه‌تر از خانم‌ها، اما نامحسوس و به شیوه خودشون... . این بشر خوب بلد بود با وجود نبودش اعصابم رو خط خطی کنه! راه پله‌ها رو در پیش گرفتم.

تو خونه به این عظمتی حس بدی بهش دست نمی‌داد؟ به نظرم زندگی تو این خونه برای یه نفر راحت نیست، هرچند خودم تو هر شرایطی تنها بودن رو به شلوغی ترجیح می‌دادم، ولی نه به قیمت منزوی شدن از خانواده‌م و داشتن یک خونه مستقل با وجودی که بابا و مامان به استقلال من هیچ مخالفتی نداشتن. به عقیده بابا و مامان یک دختر هم اگه بخواد و تو کانون خانواده‌ش مشکلی ایجاد نشه، می‌تونه مدتی رو مستقل زندگی کنه و با دنیای اجتماع بیشتر آشنا بشه و خو بگیره، حتی یکی از دلایلی که بابا واسه‌م واحد خرید همین بود. در صورتی که خیلی از دخترهای کشورمون بنا به فرهنگ جامعه و آداب و رسوم اجدادیشون حق این گونه مستقل شدن رو نداشتن، مگر با ازدواج کردن و با این حساب من چنین منطقی رو هیچ وقت پذیرا نمی‌شدم.

آخرین پله رو هم بالا رفتم و به سالن کوچیک هلالی مانندی که از سمت راست و چپ به راهروی عریض و بزرگی منتهی می‌شد، رسیدم. با دیدن عکس‌هایی که دور تا دور دیوار نصب شده بود، چشم‌هام مات و خشک شد. حینی که تک به تک عکس‌هاش رو از نظر عبور می‌دادم، نجوا کردم:

- این دیگه چه موجودیه؟ تو عمرم خونه به این سبک عجیب و غریب ندیده بودم. خیلی خب! فهمیدیم خودشیفته‌ای و اعتماد به سقف کاذبت سقف خونه‌ت رو سوراخ کرده، دیگه اینقدر پیاز داغش رو زیاد نکن، آخرش همه‌شون رو می‌سوزونی و به دردت هم نمی‌خوره و کلاهت پس معرکه می‌شه!

از هر زاویه با هر ژستی عکاس ازش عکس گرفته بود. تو بعضی‌ها به لنز خیره شده بود و تو بعضی‌هاشون هم نه، از نیم رخ گرفته تا تمام رخ... . به نظر اینجا بیشتر به نمایشگاه عکس یا همون آتلیه می‌خورد تا به خونه! به راهرو سمت راست رفتم، سه اتاق اونجا قرار داشت و سه اتاق هم سمت چپ... در یکی از اتاق‌هایی رو که انتهای راهرو قرار داشت باز کردم و وارد شدم، اتاقی بزرگ با ست میز توالت و عسلی و تخت تک نفره قهوه‌ای که دکورش رو شکل داده و کاملاً مشخص بود متعلق به اتاق مهمانه.

از کمد دیواری لحافی برداشتم و اتاق رو ترک کردم. به ترتیب بقیه اتاق‌ها رو هم وارسی کردم و نخواستم یک کدومش از قلم بیفته! تمومشون تمیز و مرتب و دست نخورده بود، بوی نویی از وسیله‌ها می‌اومد و این خودش مهر تاییدی رو به بازخوردم می‌زد. رنگ‌های متنوعی ست وسیله‌های اتاق بود و بهش نمی‌اومد طبق طرح اون باشه.

درِ دو اتاق سمت چپ راهرو حتم به یقین متعلق به خودش بود که خوشبختانه یا متأسفانه باز نشد. بدم نمی‌اومد غول مرحله آخر هم رد کنم! وقتی خونه‌ش تو این وضع بود حتماً سبک اتاق‌هاش هم صد برابر از شیوه چیدمان سالن‌های پایین فرق می‌کرد. بهتر بود دیگه بیش از این اجازه پیش‌روی به حس کنجکاویم ندم، از پله‌ها پایین رفتم و پتو رو روی نگار انداختم و تا گردنش بالا کشیدم و راهی آشپزخونه شدم.

غذا آماده خوردن بود، فر رو خاموش کردم و به نیت گرم موندن غذا، ظرف لازانیا رو بر نداشتم. مانتوم رو پوشیدم و شالم رو درست کردم و بعد از اطمینان از جا نذاشتن چیزی کوله به دست خارج شدم که همون لحظه صدای زنگ تلفن سکوت خونه رو در بر گرفت. ولوم صداش به علت

فضای گسترده خونه زیاد بلند نبود و نگار فقط غلت خورد و از خواب نازش بیدار نشد. تلفن تو سالن مهمون بود و تا بهش رسیدم روی پیغام‌گیر رفت. صدای جدیش جو مسکوت خونه رو پر کرد.

- نیستی نگار؟ چرا جواب نمی‌دی؟ تا ده مین دیگه می‌رسم. اگه هستی بمون تا شام رو با هم بخوریم. رادوین هم میاد اونجا.

بوق... بـــوق... بـــــوق...

رادارهای مغزم آنی آلارم خطر داد. گفت ده دقیقه دیگه میاد؟ نگاهم سمت عقربه‌های ساعت مچی‌م رفت. پنج و نیم بود. مگه نگار نگفت هفت میاد؟ سریع به نگار نزدیک شدم و بی وقفه صداش زدم:

- نگار پاشو! پاشو نگار، باید برم. بلند شو دیـگه!

بی‌رمق به پهلوی راستش چرخید و با صدای دو رگه از خوابش بدون این‌که زحمتی به باز کردن پلک‌هاش و گلی که به سرم ریخته بده، ملتمسانه گفت:

- تو رو خدا باران! خوابم میاد.

دندون قروچه کردم و با حرص و درحالی که دلم می‌خواست یک کشیده حسابی نوش جانش کنم تا خواب که هیچ عقلش هم از سرش بپره که دیگه من رو اینقدر تو هچل‌های خودش اسیر نکنه، با غیظ توپیدم:

- اینقدر بخواب تا کپی برابر اصل خرس قطبی بشی! خان دایی‌ت داره تشریفش رو تو لونه‌ش میاره! من رفتم، یه وقت سوتی ندی هی چپ و راست بری و دنبالم بگردی که اگه گیج بازی در بیاری رحم و مروت حالیم نمی‌شه!

بندهای کوله‌م رو تو مشتم گرفتم و در فوت وقت از خونه بیرون زدم. بعید می‌دونستم حرف‌هام رو شنیده باشه. سوار ماشینم شدم و با سرعت تا در خروجی روندم. نگهبان وقتی متوجه سرعت بالای ماشین شد که با شتاب راه خروج از عمارت رو در پیش گرفته بود، ریموت رو زد و به ثانیه‌ای نکشید که از اون قصر لعنتی رها شدم.

خیابون فرعی رو دور زدم و با چرخش فرمون خواستم وارد خیابون اصلی بشم که همزمان ماشینی خلاف جهت به سمتم اومد و چون قصد وارد شدن به همین خیابون رو داشت و از طرفی به ناگاه باهاش برخورد کردم، پام رو سراسیمه روی پدال ترمز فشردم که جسمم در اثر نیروی بازدارنده پدال عکس‌العمل نشون داد و باعث شد کمی به جلو پرت بشم. صدای گوش‌خراش کشیده شدن لاستیک‌های ماشین بلند شد و بوی لنت بینی‌م رو به سوزش انداخت. شانس آوردم کمربندم رو بسته بودم که شدت نیروی ترمز بی شک به طرف شیشه پرتم می‌کرد و اتفاق خوبی انتظارم رو نمی‌کشید. گویا اون ماشین با وجود سرعت کمش زودتر حواسش جمع شد و به موقع توقف کرد. از شدت عصبانیت پوفی کشیدم و از کوره در رفتم و مشتی نثار اون شیء بخت برگشته کردم و داد زدم:

- لعنتـــی!

و تازه نگاه به خون نشسته‌م هدف لکسوس نوک مدادی جلوی چشم‌هام شد. اگه سریع کنترلش نمی‌کردم، ماشین خودم و یارو داغون می‌شد. صدای بوق ماشین بلند شد و نگاهم رو به صاحبش جلب کرد. با دیدن شخص پشت فرمون ابروهام از شگفتی بالا پرید و نگاهم ناباورانه ماتش شد.

برادر سوگل؟! بهتر از این نمی‌شد! نگاهمون با بهت به هم گره خورده بود که اون زودتر به خودش اومد و راهنماش رو خاموش کرد و پیاده شد و بدون بستنش به سمتم گام برداشت. به خودم اومدم و انگشتم رو روی دکمه کوچیک روی دستگیره گذاشتم. اجزای صورتم رو متحیر از نظر گذروند و با تک لبخندی گفت:

- سلام خانم تمجید. مشتاق دیدار!

موضعم رو حفظ کردم و برای کنترل کردن استرسی که خواه نا خواه به جونم افتاده بود، دست‌هام رو به فرمون گرفتم و سرم رو به جانبش مایل کردم و با خونسردی ساختگی گفتم:

- سلام آقای مهران‌فر. راستش...

چشم‌هام رو به ماشین لوکس و مدرنش انداختم که خندید و رد نگاهم رو گرفت، دست‌هاش رو به جیب‌های شلوار مشکی رنگش برد.

- به خیر گذشت. شما که طوریتون نشد؟

- خیر. ممنون.

نگاهی به اطرافش انداخت، لبخندش رو همچنان روی لب‌هاش محفوظ نگه داشته بود و لب باز کرد:

- بعد این همه مدت شما رو اینجا دیدم. جالبه!

متقابلاً سرم رو تکون دادم و تو دلم تشر زدم:

《هیچ هم جالب نیست. اون بر می‌گرده به اقبال آدم که متأسفانه بیشتر اوقات باهام بد تا می‌کنه!》

- دارم می‌رم خونه آریا. نگار هم اونجاست، اگه شما مایلی...

انگشت شستش رو به مسیر خونه آریا که ازش در حال گریز بودم نشونه رفت.

- همراهم تشریف بیارید.

بی‌هوا پوزخند کمرنگی کنج لبم جون گرفت. اون وقت در برابر فراری که از اون عمارت دَرَندشت داشتم، کارم جوک سال می‌شد!

- دلیلی وجود نداره بی دعوت جایی بیام. باید مرخص بشم آقای مهران‌فر. روز به‌خیر.

متواضعانه سرش رو پایین داد.

- مثل این‌که مزاحم شدم، عذر می‌خوام. در پناه حق. خداروشکر که اتفاقی نیفتاد.

دنده عقب رفتم تا بتونم از کنار ماشینش عبور کنم. فرمون رو به جهت مخالفش چرخوندم و با تک بوقی گاز دادم. قلبم به تپش شدیدی افتاده و کف هر دو دستم سرد شده بود، توقع دیدنش رو نداشتم. خوب بود اون روانی از خود راضی به پستم نخورد، بهم ثابت شده بود آدم تیزیه و احتمال داشت وقتی من رو تو یک خیابون بالاتر از خونه‌ش ببینه بهم شک کنه.

زیاد دور نشده بودم که با فکر آنی که به ذهنم خطور کرد، لبم رو به دندون گرفتم و پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. ای کاش طوری ماست مالی می‌کردم رادوین حرفی از دیدنم به زبون نیاره، اون مرتیکه خیلی باهوش بود، همه رقمه بهم شک داشت و اگه رادوین هر چند سَهواً بهش

می‌گفت، فکرش به تجسس از علت بودنم تو لواسون به گردش در می‌اومد و حتم به یقین با همون ترفندی که تو بازجویی با مجرم‌هاش پیاده می‌کرد، رو مغز اون نگار هچل‌ساز خالی می‌کرد و حالا خر بیار و باقالی بار کن! اگه رادوین می‌گفت، اگه شک می‌کرد چی؟ وای خدا! داشتم دیوونه می‌شدم. نفسم رو عمیق و عصبی از ریه خارج کردم و آرنجم رو به لبه پنجره تکیه دادم و دست روی پیشونی گذاشتم. خدا بگم چی‌کارت نکنه دختر!

***

《آریا》

سکوت خونه بهم چشمک می‌زد. به ذهنم خطور کرد شاید نگار نیومده، منتها بوی لازانیا خونه رو احاطه کرده بود و خلاف حدسم رو ثابت می‌کرد. گام‌های استوارم رو روی کف‌پوش سالن کوبیدم و همزمان با نگاه اجمالی‌ای که به اطراف می‌انداختم، خواستم نامش رو خطاب کنم که چرخش چشم‌هام روی چهره آرومش ثابت شد. به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم، صدای آمیخته به جدیت ذاتی‌م رو به روش پاشیدم.

- نگار.

حرکت نکرد. بلندتر از قبل خطابش دادم:

- پاشو نگار!

نفسش رو کشیده فرستاد و به پهلوی راست غلتی خورد، فاصله‌ای بین پلک‌هاش انداخت، نگاه مخمور و خواب آلودش رو معطوفم کرد و با خستگی موج زده روی تارهای صوتیش که به گرفتگی می‌زد، گفت:

- بذار بخوابم دیگه بار...

حرف تو دهنش ماسید و حینی که فاصله بین لب‌هاش به قوت خودش پابرجا مونده بود، پلک‌هاش رو تا آخرین حد ممکن باز کرد و مثل جن دیده‌ها پتو رو تو مشتش گرفت و در جا ایستاد. سفیدی چشم‌هاش هنوز به قرمزی می‌زد. دستی به صورتش کشید و نگاه بهت‌زده‌ش رو سرگردان به سالن‌ها دوخت و نهایت روی چشم‌های بی‌حرکتم ثابت کرد.

- سـ..سلام دایی. کی اومدی؟

جزئیات عکس‌العمل مستأصل‌وار و هول‌زده‌ش رو ریلکس از نظر گذروندم.

- چرا ترسیدی؟ مگه جن دیدی؟!

خواست جوابی بده که صدای منعکس شده تو راهروی رادوین نگاهم رو از نگار گرفت و حواسم جلبش که مقابل در ورودی بود و اون رو با پاشنه کفشش می‌بست شد.

- صاحب خونه کجایی؟

نگاه نگار رو به وضوح به خودم احساس کردم.

- عه! رادی تو هم اومدی؟ خب چرا بهم نگفتی؟ شاید غذا کم بیاد.

دو مرتبه نگاهش کردم. همچنان به رادوین خیره بود و لبخند تصنعی به لب داشت. یک تای ابروم رو بالا آوردم.

- شاید؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و به جای پاسخ به سؤالم، به لبخند مصنوعیش رنگ بیشتری داد و رو به رادوین کرد، مضطرب و لرزون...

- اجازه‌ش رو گرفتی بیای خونه دایی‌م؟ من واسه تو غذا درست نکردم، خوش گذشت، خیر پیش!

رادوین وارد سالن شد و ژست بی‌خیالی به خودش گرفت و نزدیکم شد.

- برو بابا!

- چرا اینقدر زود اومدی دایی؟ گفتی ساعت هفت اینجایی، تازه یه ربع به شیشه.

نگاهم متفکرانه روی اجزای صورتش در گردش بود.

- می‌خوای برم رأس همون ساعت بیام! بهت خبر دادم.

یکه خورد و از نگاهم دور نمونند.

- کِی؟!

- ده دقیقه پیش.

سرش رو خاروند و لبخند مضحکی تحویلم داد.

- خب خواب بودم. حالا بیخی. من برم...چیزه...برم غذا رو داغ کنم.

سعی به پنهون کردن حالت اضطراب درونیش رو داشت و همین هم برام جای سؤال شد. صدای موج زده در خنده رادوین به گوش‌هام رسید.

- وَر پریده! بوی غذات کل خونه رو برداشته، منم که حسابی گشنه!

پتوی دستش رو روی کاناپه رها کرد و از کنارم رد شد. نگاه جست‌وجو گرش هنوز تو خونه پرسه می‌زد.

- من به تو غذا نمی‌دم، می‌خواستی زودتر خبر بدی، من به اندازه تو درست نکردم.

رادوین روترش کرد:

- همچین می‌گه به اندازه تو، انگار می‌خواسته کل هیکلِ ما رو لازانیا بپیچه! مگه من چقدر می‌خورم فنچ کوچولو؟

طبق حدسم نگار سریع واکنش نشون داد.

- همینه که هست. هرکولِ بی‌فایده!

انگشت اشاره‌ش رو به سمت نگار حاضر جواب گرفت.

- حیف گشنمه!

نگار دست به کمر شد.

- سیر هم بشی زورت به مگس خونه هم نمی‌رسه.

- حالا می‌بینیم جوجه!

- فیل!

- شرمنده شدم از خسته نباشید گفتنت!

- نه بابا! الآن کاری می‌کنم از شرمندگی در بیای. خب زودتر می‌گفتی!

- نمی‌تونی.

- می‌تونم.

- اگه نتونستی؟

- می‌دونی که می‌تونم.

- بیا شـ..

- ساکت!

صدای کلافه و جدی اخطارآمیزم هر دو رو به سکوت وادار کرد. اخم‌هام رو تو هم کشیدم و راه پله‌ها رو در پیش گرفتم. صدای رادوین رو از پشت سرم شنیدم.

- اُه اُه! صدای صاحب خونه دراومد!

- تا جفتتون رو نینداختم بیرون به صلاحتونه یاوه تحویل هم‌دیگه ندین.

صدای پر خنده‌ش به گوشم نشست:

- داداش، تو بگو چه وقتی داری؟! هر موقع داشتی خودم برات نذری پخش می‌کنم! به هر حال کم چیزی نیست که!

تو جوابش با پوزخندی آروم گفتم:

- هیچ وقت.

از پله‌ها بالا رفتم، گام‌های استوارم رو به سمت اتاقم هدایت کردم که رایحه مطبوعی حفره‌های بینی‌م رو پر و قدم‌هام رو آهسته کرد. ناخودآگاه غلظت گره کور ابروهام کم شد. بوی عطری خاص و آشنا که متعلق به من نبود، منتها از رایحه تلخ و سردش به راحتی می‌شد پی برد مردونه‌ست. به قدری فشار خستگی روی شونه‌هام بود که بیش از این به افکارم رخصت پیش داوری ندادم و پشت در اتاقم ایستادم. از جیب کتم دسته کلیدهام رو خارج و از بین تعداد

انگشت شماری از اون‌ها، کلید مورد نظرم رو جدا کردم و داخل قفل چرخوندم و در رو پشت سرم بستم.

دسته کیف چرم مشکی‌م رو مجاور تخت گذاشتم و کت مشکی‌م رو از تن جدا و از یقه گرفتم و روی تخت رها کردم، دکمه‌های بالایی پیراهن سرمه‌ایم رو باز کردم و دستی به سـ ـینه عضلانی و فخارم کشیدم. بازدمم رو عمیق و کشیده از ریه فرستادم و پلک‌هام رو بستم. صدای تیک تاک عقربه ساعت با هر زنشِش به جای جای مغزم نوک می‌زد و آزارم می‌داد.

دست‌هام رو از پیشونی تا تیغه فکم کشیدم و روانه حمام شدم، تنها کاری که می‌تونست کمی حالم رو بهتر کنه. روز کسل کننده و مهمی رو پشت سر گذاشته بودم. فشار کارهای شرکت باعث شد فعلاً قید رفتن به مأموریت‌های کنونی رو بزنم و تمرکزم رو به اوضاع کمی آشفته شرکت بذارم. اتفاق جدیدی نبود، منتها به حدی سرم شلوغ بود که وقت سر خاروندن هم نداشتم.

پس از نیم ساعت موندن زیر دوش آب گرم، رگ‌های منقبض عضله‌های گردنم آروم گرفت و از میزان سر دردم کم کرد. شیر تقسیم رو بستم و حوله روبدوشامبر مشکی رو به تن کردم و حینی که کمربندش رو می‌بستم، خارج شدم. با حوله سر موهام رو خشک کردم و از کشوی کمد تیشرت سفید و شلوار گرمکن مشکی بیرون کشیدم و پوشیدم. مقابل آینه ایستادم و با کمک سشوار موهای جلوی پیشونی رو با شونه به سمت بالا هدایت کردم و بعد از خاموش کردن سشوار، اتاق رو ترک کردم.

دستم رو به عادت روتین داخل جیب شلوار فرو بردم و گامی بیشتر بر نداشته بودم که دو مرتبه همون رایحه خاص مشامم رو گرفت. مقدارش هر چند ملایم تو فضا پراکنده شده بود، با این حساب باز هم حسش کردم. تا جایی که یادم بود، نگار از عطرهای مردونه استفاده نمی‌کرد! این احتمال هم وجود داشت نوع سلیقه‌ش رو تغییر داده باشه. شاید هم شخصی بدون اطلاع من وارد خونه‌م شده و مطلع نبودم.

ابروهام به هم نزدیک شد و مصمم چند قدم حرکت کردم که حسی مانع شد و قدرت حرکت اضافی رو ازم گرفت. این حس مبهم با پافشاری کردن و قالب شدن به منطق عقلانی‌م چی رو می‌خواست ثابت کنه؟

کلافه سرم رو بالاتر گرفتم و به هر چی فکر سمج و هیچ و پوچ لعنت فرستادم. بی اون که روی علت کارم تأمل کنم، سمت اتاق‌های مهمون رو گرفتم. گمان می‌کردم خیالاتی شدم، منتها استشمام همون رایحه خط بطلانی روش کشیده شد. چرا هر چقدر فکر می‌کردم صاحب این بو رو پیدا نمی‌کردم؟! کنجکاوی تو این زمینه برای فردی مثل من کاملاً بی‌سابقه بود. اومده بودم اینجا دنبال چی می‌گشتم؟!

انگشت شست و اشاره‌م رو دور لبم کشیدم و با چهره‌ای سخت و کمی خشمگین، راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم، تنها کاری بود که می‌شد به راحتی از شر اون افکار مزاحم که هر دری رو برای آدم باز می‌کرد و کلاف‌های ذهن رو بیشتر تو هم گره می‌زد و نهایت سردرگم می‌کرد خلاص شد. بساط غذا و سالاد روی میز چیده شده و رادوین و نگار پشت میز نشسته بودن. رادوین با اشتها مشغول خوردن بود که وقتی متوجه حضورم شد، لبخندی زد.

- روم سیاه داداش، نتونستم جلوی این شکم لامصب رو بگیرم! تو هم که قصد شرف‌یابی نداشتی.

و رو به نگار که درحال ریختن لازانیا داخل ظرف‌های من و خودش بود کرد:

- دمت گرم دخترا! هنوزم باورم نمی‌شه لازانیای به این خوشمزگی دست پرورده خودت باشه. تو هم بلد بودی رو نمی‌کردی‌ها! شیطون!

و چشمکی زد. نگار به تأیید از حرف‌های رادوین سرش رو حرکت داد و با لبخند عریض و لحن غیر عادی چنگالش رو داخل بافت نرم و پخته شده لازانیا فرو برد.

- آره واقعاً. دم با...یعنی بنده گرم. عجب غذایی درست کردم!

این دختر رو خوب می‌شناختم، پلکش می‌پرید می‌فهمیدم چه حالی داره. خواه‌ناخواه طرز صحبت کردنش که سعی به اصلاحش داشت و تُپق زدن‌هاش، هاله‌ای از تردید رو به ذهنم برد و آلارم زد اتفاقی رو از من پنهون می‌کنه. نگاهم رو به خودش فهمید و لقمه‌ش رو قورت داد و خواست حرفی بزنه که پیش دستی کردم.

- یادمه گفتی کم درست کردی، در صورتی که واسه سه نفرمون کافیه.

جا خورد و دسته چنگال میون انگشت‌هاش ثابت موند. خودش رو جمع و جور کرد و با تک لبخند کاملاً ساختگی و لحن چرب زبونی تو جوابم گفت:

- حرفا می‌زنی‌ها! خواب بودم که یهو بالا سرم ظاهر شدی. منم گیج خواب و چون توقع اومدن اینو نداشتم فکر کردم کم درست کردم.

لحن طلبکارانه رادوین بلند شد:

- منظورت از این، من بودم احیاناً؟

- نه، نگهبان جلوی در بود!

- شانست گرفت من نبودم که...

- که چی؟

با کارد برشی از لازانیا رو جدا کردم و میون تیغه چنگال گرفتم و قبل از این که به دهن ببرم، خونسرد اخطار دادم:

- پای عواقب یکی به دو کردن جلوی من باشین.

هردو لبخندی زدن و تو سکوتی که ترجیح می‌دادم غذا خوردن. طعم خوشمزه‌ای داشت. رادوین حق داشت باور نکنه شاهکار نگاره. بی‌هوا افسار ذهنم از حواس پرتیم نهایت بهره رو برد و سمت افکار تازه جا خوش کرده کشیده شد. تا به نتیجه‌ای نمی‌رسید، دست بر نمی‌داشت. نگاه گذرایی به نگار انداختم و پرسیدم:

- از چه عطرهایی استفاده می‌کنی؟

لقمه تو دهنش موند و مات زده بهم خیره شد. همزمان با قورت دادنش سیبک گلوش حرکت کرد. نیم نگاهی به رادوین که نظرش به ما جلب شده بود انداخت و مجدد معطوف نگاه منتظرم کرد. با لحن تحلیل رفته‌ای گفت:

- چرا می‌پرسی؟

- دلیل خاصی ندارم.

چشم‌هام روانه دست لرزونش که به سمت لیوان آب کنار بشقابش می‌رفت شد. انگشت‌هاش رو دور بدنه شیشه‌ای لیوان چرخوند و جرعه‌ای ازش نوشید.

- عطرهای شیرین و سرد.

- مردونه چی؟ می‌زنی؟

لقمه ناشیانه فرو برده تو گلوش پرید و به سرفه افتاد. رادوین نسبت به من نزدیک به نگار نشسته بود و چند مشت آروم به پشتش زد و لیوان آب نگار رو سمتش گرفت و رو به من گلایه کرد:

- برادر من وقت گیر آوردی‌ها! باز به چی گیر دادی؟ آخه آدم موقع غذا خوردن آمار عطرهای خواهر زاده‌ش رو می‌گیره؟! به جان خودت که می‌خوام دنیا نباشه اینجا اتاق بازجویی نیست و ما هم مجرم‌هات نیستیم که اعتراف بگیری که اگه بودیم نامرد بودیم نمی‌گفتیم! والا غیرتاً جان اون مجرم‌های فلک زده‌ت دست از سر کچل ما بردار، ما جنبه‌ش رو نداریم، این‌طوری که نگاهمون می‌کنی و سونامی سؤال و جواب‌ها با اون اخم جاده هرازت رو سرمون آوار می‌شه، فشارمون سقوط می‌کنه تا کف پا. یهو می‌بینی ما به دیار باقی شتافتیم و راه برگشتی هم نیست و نمی‌شه کاری کرد. نمونه‌ش هم دیدی.

و جلوی نگاه خصمانه‌م به نگار که با نوشیدن آب راه گلوش باز شده بود اشاره کرد.

- واسه خودت می‌گم. دیگه مأمور قانونی و مأمور و معذور!

- سرفه نگار چه ربطی به سؤال من داره؟

- داره داداش! تو کی آمار عطرهای ما رو گرفتی که این دومیش باشه؟ همین دو روز پیش سر عجله کردنم مخم ارور داد عطر حرمی که حاجی می‌زد به خودش رو به پیرهنم زدم و با بوی ادکلنم قاطی شد نفهمیدی. تو فقط تو حیطه کارت سرک می‌کشی، توقع نداشته باش تعجب نکنیم.

آرنج‌هام رو به میز تکیه زدم و انگشت‌هام رو قفل هم کردم.

- می‌خوای راجع به مسائل کاری هم خنثی باشم، چطوره؟

تک خندی کرد.

- نه دیگه! فضولی تو مواقع کاری عملی بس سخته و پر سود! تازه اجرش هم بیشتره و یه راست می‌برنت بهشت ابدی.

تیر نگاهم رو از چشم‌های مملوء از شیطنتش نمی‌گرفتم.

- فضول رو می‌برن جهنم.

- خودتم می‌دونی، پس بیشتر از این فضولی نکن و شامت رو بچسب برادر من.

- فرق فضولی و کنجکاوی رو نمی‌دونی؟

به نگار که روزه سکوت گرفته بود نگاه کردم.

- نگفتی؟

با مکث بهم زل زد.

- چی رو؟

- مردونه می‌زنی؟

آب دهنش رو فرو داد و سرش رو زیر کشید. به وضوح در حال گریز از تیزی نگاهم بود.

- خب نه...یعنی آره. چند وقته یه عطر پیدا کردم. چون از بوش خوشم می‌اومد گفتم ولش کن مردونه هست که هست. خلاصه خریدم.

- رایحه‌ش چیه؟

لب زیرینش رو به دندون گرفت.

- تلخ.

یک تای ابروم بالا رفت. جالب شد! ساعدم رو جلوتر بردم و به سمتش مایل شدم. متفکرانه پرسیدم:

- تو که گفتی شیرین می‌زنم؟

یکه خورد.

- دایی گفتم که خوشم اومد خریدمش. نگفتم تلخ دوست ندارم.

- نگفتی هم می‌زنی!

صدای خنده رادوین سوهان روی مغزم شد.

- به جان خودم چشم خوردی نافرم! نگار، بپر اسپند دود کن من برم تخم مرغ‌ها رو آماده کنم که وضعیت خیلی قاراش‌میشه!

نگار خندید. تهدیدوار به رادوین نگاه کردم.

- تو غذاتو بخور!

- می‌ذاری مگه؟

- جدیداً خوشم از تلخ اومده. حالا دایی طوری شده؟

رد نگاهم رو جهتش حرکت دادم. شده و داری طفره می‌ری! برای حفظ تظاهر تو جوابش گفتم:

- همین‌طوری پرسیدم.

باز رادوین وسط حرفمون پرید.

- این همین طوری یعنی خیلی طوری! بدجور هم طوری!

با قهقهه‌های بلندشون خونه رو روی سرشون گذاشته بودن. دم عمیقی کشیدم و به بشقابم خیره شدم. اشتهام به طور کامل کور شد. بهتر بود تو حال خوششون غرق بشن. فقط من بودم که معلوم نبود دارم با خودم و زندگی‌م چی‌کار می‌کنم.

***

دو ساعتی می‌گذشت و روی مبل نشسته و قهوه می‌نوشیدیم و با رادوین راجع به قراردادها و جلسه‌هایی که پیش رو داشتیم صحبت می‌کردیم. نگار در حال پوشیدن لباس بود، خواستم برسونمش که رادوین زحمتش رو کشید. دقایقی بعد عزم رفتن کردن و تا بیرون بدرقه‌شون کردم.

- پس به بابک می‌گم طرح‌ها رو فردا واسه‌ت بیاره.

دست‌هام رو توی جیب‌هام فرو بردم و سری حرکت دادم.

- بهش خبر داده بودم. فردا بعد جلسه منتظرشم.

رادوین دستی پشت گردنش کشید و لب باز کرد:

- محض فراموش نکردن ضرر نداره. راستی من رو یه پروژه‌ای کار کردم، خیلی پر و پیمون و دندون‌گرد نیست، اما می‌شه روش حساب کرد. بد نیست یه نگاهی بهش بندازی، شاید به دردت خورد.

- فردا حرف می‌زنیم. دیر وقته، برین.

- در پناه حق داداش.

- خداحافظ دایی جون.

رادوین حین باز کردن در سمت راننده انگشت اشاره‌ش رو به عادت روی پیشونی گذاشت و به جلو حرکت داد و سوار شد. دستم رو به علامت خداحافظ بالا بردم و داخل جیب فرو بردم، درحالی که ذهنم از حرکت رادوین خاطره حرص‌آوری ساخت. نگاهم هم‌چنان از مسیر دور شدن ماشینش تا لحظه خروج از عمارت دنبالشون می‌کرد. خاطره‌ای که اون دختر زبون دراز جلوی هتل از همین حرکت استفاده کرد که من رو عصبی کنه. انگشت‌هام رو لابه‌لای موجی از تار موی پر پشت مشکی‌م بردم و روی پاشنه کفش چرخیدم و عزم ورود کردم که فکری به ذهنم جرقه زد. برگشتم و نگاهی گذرا به محافظ‌های در حال خدمت به وظیفه انداختم و روی یکی از اون‌ها مکث کردم.

- فروزش!

متوجهم شد. دکمه کتش رو بست و سراسیمه با گام‌های سریعی خودش رو بهم رسوند.

- بله آقا.

خونسرد گفتم:

- امروز به غیر از خواهر زاده‌م شخص دیگه‌ای تو غیابم نیومد؟

مطیعانه سرش رو زیر کشید.

- نه آقا. فقط ایشون تشریف آوردن.

به حالت دستوری سرم رو تکون دادم.

- خسته نباشی. به کارت برس.

- سلامت باشی آقا. چشم. شب خوبی داشته باشید.

عقب گرد کرد و سر پستش ایستاد. با افکاری درگیر شده پله‌ها رو بالا رفتم و پا به خونه گذاشتم. خسته بودم. به اندازه سال‌ها سختی و رنج کشیدن کلافه و سردرگم بودم. این چه حسی بود که در حین مجهول بودنش تموم معادله ذهنی‌م رو به هم زده و تو کارهام وقفه ایجاد کرده بود و مانع تمرکزم می‌شد؟ تنهایی تو این خونه زمانی مایه آرامشم می‌شد، اما حالا جناحش رو عوض کرده و به من حمله می‌کرد.

مدتی تو این خونه هر چند ساکت رنگ آرامش رو نمی‌دیدم. همه چی برعکس شده و توافق بسته بود با هر زمان ورودم، همه درگیری‌های ذهنی رو به جون مغزم بندازه و طاقتم رو طاق کنه. به طبقه بالا رسیدم و نگاه گذرام رو به اتاق کارم کشوندم که با دیدن در بسته اتاق کار فاصله قدم‌های استوارم برداشته شد و ایستادم.

چرا زودتر نفهمیدم؟! این حواس پرتی که روال زندگی‌م رو مختل کرده در نهایت کار دستم می‌داد. مصمم‌تر از لحظات قبل راهم رو کج کردم و خودم رو به اتاق کارم رسوندم. بالآخره می‌فهمم تو غیاب من چه اتفاق‌هایی افتاده.

***

《باران》

به ساعتم که پنج و نیم عصر رو نشونه گرفته بود، خیره شدم.

- غلط اضافی کردم باهاتون اومدم! بیچاره شوهر بی‌نوات نگار! به دو روز نرسیده از دستت یا سر از کوه و دشت و بیابون در میاره یا درجا جان به جان آفرین تسلیم می‌کنه! می‌گی نه، این خط و این هم نشون. ببین کی گفتم! بارانم شاهده.

نگار در حال وارسی پیراهن مجلسی تن مانکن‌ها بود، در برابر حرص خوردن سحر خونسردانه گفت:

- برو بابا! کی خواست شوهر کنه؟ یه دفعه با من اومدی خرید ها!

سحر که هنوز دل خوشی از نگار نداشت و توپش پر بود و با دست صورتش رو باد می‌زد، به کنایه گفت:

- اولین و آخرین بارم بود. تازه می‌فهمم باران چی می‌کشه. دو ساعته ما رو علاف خودت کردی از این مغازه به اون مغازه...کدوم شوربختی تو ذهنت خونده سرخود بری پیرهن بخری؟

لبخند ژکوندی تحویلش داد و نگاه معناداری نثارش کرد.

- زده به سرم کوتاهش هم بگیرم. شما رو سَننه!

- اینجوریاست؟ من و باران می‌ریم تو یه کافی‌شاپ دِنج و به قول خودت یه قهوه دبش و مشتی می‌زنیم به بدن، تو هم اینقدر از این بوتیک به اون بوتیک دنبال پیرهن بگرد تا سادیسم پا بگیری!

- سادیسم گفتنت درسته تو پانکراسم! واسه من تیریپ پزشکی برداشته مَشنگ!

- مشنگ وجدان کم عقلته.

- به وجدانم توهین کردی نکردی ها! روش تعصب دارم.

- هر طور دلم بخواد حرف می‌زنم. چی می‌گی؟

به این رفتارهای کلیشه‌ایشون عادت کرده و در حال آنالیز پیراهنی بودم. همزمان گفتم:

- نگار، این چطوره؟

خنده‌شون بلند شد و نظرم رو سمت خودشون جلب کرد.

- چرا می‌خندین؟

- من و سحر عین خواهرهای ناتنی سیندرلا به جون هم افتادیم، بعد تو خیلی ریلکس راجع به لباس نظر می‌دی!

دست‌هام رو روی سـ ـینه گره زدم و انحنای پلک‌هام رو باریک‌تر کردم.

- دلتون می‌خواد بشم نامادری و جفت‌تون رو به باد کتک بگیرم.

چشم‌های عسلی‌ش رو درشت کرد و با نظر به صورت خندون سحر گفت:

- صد رحمت به نامادری. خب! کدومو می‌گی ترشکی؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

- کم سو هم شدی! این سبز رو می‌گم دیگه!

عینک دودی روی شال سفیدش رو عقب‌تر برد. سحر جلوتر اومد و نظر مختصری به لباس تن مانکن انداخت و حینی که چشم‌هاش رو به تمام اجزای پیراهن حرکت می‌داد، گفت:

- قشنگه، یه دکلته ساده سبز یشمی، ولی به چشم‌های مردابی نگار نمیاد!

نگار غرید:

- رنگ چشمای پدر شوهر آینده‌تو به رخم نکش ندید بدید!

- رنگ‌های دیگه هم حتماً داره.

- آره، خوبه. به احترام دوستم می‌رم یه تن می‌زنم.

- عق!

- مرگ! تا چشمات قدّ کله این مانکنا بشه!

به حالت بامزه‌ای فاصله بین انگشت شست و چهار انگشت دیگه دستش رو بیش‌تر کرد و توی مغازه رفت. سحر موهای فر و موج‌دارش رو که کج از روسری گل ریز قواره کوچیک بنفشش بیرون زده بود پشت گوش جمع کرد و خنده‌کنان پشت سرش رفت. من هم اصلاً حوصله نداشتم؛ برای همین بیرون ایستادم و با موبایلم ور رفتم. صدای سحر به گوشم رسید.

- نمیای؟!

- لباس رو پوشید، بگو بیام.

- می‌خوای بگی حسش نیست. اوکی، گرفتم.

چشمکی زد و داخل شد. لبخندی زدم و دو مرتبه سرم رو به گوشی خم کردم. با حرکت بی‌وقفه سر انگشت اشاره جواب پیامک مامان رو که نوشته بود کجام تایپ می‌کردم که ناغافل صدای آشنایی تو گوش‌هام پیچید و به یک‌باره گردنم رو صاف کردم.

- به‌به! ببین کی اینجاست؟

دروغ چرا؟ وقتی نگاهم به نگاه خندون و براقش گره خورد، لحظه‌ای حس کردم لب‌هام به پهنا از دو طرف کمی کش اومد، ولی وقتی به شخص ایستاده کنارش برخوردم، همون یه نیمچه لبخند هم پر کشید و جاش رو به اخم کمرنگی داد.

- سلام خانم تمجید.

نگاهم به خنثی‌ترین شکل تغییر کرد. رو ازش گرفتم و به شخص کناریش دوختم و جوابش رو دادم.

- سلام آقای مهران‌فر.

- باران، بیا ببین ور پریده چه جیگری شـ..

دیدن اون‌ها شوکه‌ش کرد و قدرت تکلم رو ازش گرفت. رادوین نگاهش رو از مسیر نگاهم به چهره دستپاچه سحر دوخت و انگشت شستش رو گوشه لبش کشید و با لبخند گفت:

- پس تنها نیومدید. ببینم، کی جیگر شده؟!

سحر معذب شد و سرش رو زیر کشید. لبخند محوی تحویلش داد و موقر گفت:

- سلام آقا رادوین. منظورم نگار بود.

از کنار سحر که تو درگاه ایستاده بود، عبور کردم و حین سلام به فروشنده راه اتاق پرو سمت راست بوتیک رو پیش گرفتم. نگار در رو به حالت نیم‌کش باز گذاشته و منتظر من بود. دستگیره فلزی در رو گرفتم.

- چطوره؟

چرخی زد و با لبخند نگاهم کرد. برازنده‌ش بود. طوسی رنگش رو پوشیده بود و با رنگ چشم‌هاش ترادف چشم‌گیری ایجاد می‌کرد.

- من باشم می‌خرمش.

تک خندی سر داد و دستی به کمر باریکش زد.

- زشت هم بود همینو می‌گفتی، از بس اذیتت کردم.

چشم ریز کردم.

- نابغه! خوبه خودم بهت پیشنهادش رو دادم.

به پارچه لطیف ساتن لباس دست کشید.

- باشه، تصویب شد.

درِ اتاقک رو بستم. صدای زن مغازه‌دار بلند شد:

- چی شد خانم؟ پسندیدن؟

به سمتش چرخی زدم و خواستم جوابش رو بدم که نگاهم به سمتش کشیده شد. خبری از سحر و رادوین هم نبود. رو به خانم گفتم:

- بله.

- مبارک باشه. به شادی و دل خوش استفاده کنه.

از جیب کت خاکستری رنگ کارت عابرش رو خارج کرد و با غرور همیشگی مزخرفش گفت:

- هفده چهل و سه.

زن که بهش می‌خورد ده سال از من بزرگ‌تر باشه، جا خورد و با تردید انگشتش رو سمت من و اون خودشیفته حرکت داد و پرسید:

- شما با هم هستین؟

نه گذاشت و نه برداشت و نگاه سرد و خشکش رو به زن دوخت و پاسخ داد:

- نه. گاهی به مغازه‌ها سری می‌زنم و به هدف خیرخواهی پول لباس مشتری‌ها رو حساب می‌کنم! چطور؟

یک تای ابروم بالا رفت. رسماً خانم رو شست و گذاشت رو بند تا خشک بشه! ولی در کمال تعجب صدای خنده زن فضا رو متشنج کرد، نگاه حال به هم زنی بهش انداخت و پاچه‌خواری کرد:

- تا باشه از این خیرخواهی ها! سایه شما زیر سر ما خانما باشه!

آریا پوزخند مغروری کنج لبش جای داد و نگاه مفهوم‌دارش رو به چشم‌های مات شده‌م ثابت کرد. با این نگاه می‌خواست چی رو بهم برسونه؟ اثبات یا تأیید حرف مسخره اون زن رو؟! شیرین زبونی زن باعث شد حسابی روترش کنم. در برابر این دو گوی سنگی و سخت ریلکس‌ترین حالت ممکن روا بود، اما نتونستم به موقع کنترل کنم.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و حینی که خودخوری می‌کردم تا این چاردیواری رو روی سر اون زن بلبل زبون و این مرتیکه گستاخ زبون نفهم خراب نکنم، با چند گام کوتاه خودم رو به میزش رسوندم و با خونسردترین لحن ممکنی که پر از طعنه بود، گفتم:

- بهتره هم‌جنساتون رو با خودتون جمع نبندید خانم. قافیه ادبیات پارسی رو می‌بره زیر سؤال! آدم بره بمیره بهتر از اینه نصیب گرگ بیابون بشه! این هم از من به شما نصیحت... .

نفس عصبی حبس شده ریه‌م رو وقتی از بوتیک بیرون زدم، با بازدمی عمیق آزاد کردم. آخه این کوه اعتماد به نفس چطور سبز شد؟! هر بار که می‌خواستم از ذهنم پاکش کنم، از هر سوراخ سُمبه‌ای بیرون می‌اومد! اگه با حرف و اون نگاه‌های بی‌پرواش اعصاب نداشته‌م رو به تاراج نمی‌برد، روزش شب نمی‌شد! خب خبرش پیش سحر و دوستش می‌موند دیگه! سحر و رادوین اون‌ورتر گپ و گفت می‌کردن. سحر زودتر من رو دید.

- وای! هنوز اون توهه؟

- میاد.

- چه خبرا باران خانم؟

خیره به رادوین و صمیمیت لحنش گفتم:

- سلامتی.

صدای بشاش و شاداب نگار از پشت سرم شنیده شد.

- سِلـوم به رادی یه لاقبای خودمون! چقدر خوشحال شدم با دایی گرام می‌بینمتون.

رادوین خندید.

- تو باز یه عده رو آلاخون والاخون خودت کردی و رفتی تو فاز خرید فنچ کوچولو؟

حق به جانب گردن صاف کرد.

- نه پس، برم تو فاز تو!

- می‌ترسم یه وقت ترش کنی!

- از خداتم باشه رادی خان!

- به جون تو نمی‌خواد.

- اگه خواست چی؟

- مُفت خوری زیاد می‌کنه با...

صدای اعتراض سحر و اون مردک، همزمان ساکتشون کرد.

- بســـه!

اگه نگار از صمیمیت بین خودش با رادوین چیزی بهم نمی‌گفت، کلی متعجب می‌شدم. صدای رادوین رو شنیدم.

- شماها کجا می‌رین؟

- خریدم رو انجام دادم. نمی‌دونم، شاید با دخترا رفتیم کافی‌شاپ.

- من و آریا هنوز لباس‌های مدِّ نظرمون رو پیدا نکردیم، تازه رسیدیم.

- منم که عاشق نظر دادن به لباس‌های مردونه! به‌به!

دست‌هاش رو به هم کوبید و مشتاقانه ادامه داد:

- بزن بریم.

من و سحر یه نگاه به هم انداختیم. من که حاضر نبودم بیام. می‌اومدم که چی بشه؟ این غول تشن لباس می‌خواست، من برم انتخاب کنم؟! جدی رو به نگار لب باز کردم:

- من دیگه می‌رم.

سحر بندهای کیفش رو روی شونه راستش جابه‌جا کرد و نگاهی به من انداخت و رو به جمع گفت:

- منم با باران می‌رم، تو خونه کلی کار دارم.

نگار نگاهش رو سمت ما چرخوند و با تعجب گفت:

- فاز نمره بیست کلاس گرفته شماها رو؟ پس اون کافی‌شاپی که می‌گفتی می‌ریم چی شد سحر؟ قپی اومدی!

- باشه واسه بعداً. ما مزاحم نمی‌شیم.

رادوین با فروتنی پیش دستی کرد:

- مزاحم چرا سحر خانم؟ اگه دوست دارین بمونین راحت باشین، بعدش می‌ریم یه جای خوب، همه با هم، خوش می‌گذره.

سحر من و من کرد. دوست داشت بمونه، ولی به قول رادوین معذب بود. وقتی پی به این حالتش بردم، گفتم:

- روز خوش.

خواستم برم که نطق آریا باز شد.

- چرا دوست‌هاتون رو تنها می‌ذارید؟ صورت خوشی نداره.

جدیداً رفته بود تو فاز نصیحت‌های جمعی که بیشتر به متلک می‌خورد! رو بهش گفتم:

- تنها نیستن آقای محترم.

لبخند کجی به روم زد.

- معذب نباشید و تعارف رو کنار بذارید.

چه اصراری داشت من بمونم و من چرا جوابش رو می‌دادم؟! نمی‌خواستم چشمم بهش بیفته و باهاش هم‌کلام بشم و اون انگار می‌دونست و واسه‌ش مهم نبود از من بد و بیراه و کنایه بشنوه و کاش می‌فهمید؛ چون من نمی‌تونم به کسی تو جمع پشت کنم. پشت اون لبخند کمیاب و ناباورانه این موجود مرموز و غیر قابل پیش‌بینی حتماً هدف شومی خوابیده بود، حتی رادوین، نگار و سحر هم جا خورده بودن. گردن بالا کشیدم.

- معذب بودن خلاف منطقمه.

- هستید، مثل همیشه.

از داخل لبم رو گزیدم و تندی کردم:

- شما می‌خوای لباس بخری من نظر بدم؟ مگه من می‌خوام بپوشم؟

رادوین مداخله کرد:

- اتفاقاً خوشحال می‌شم حضور داشته باشید. منم مثل نگار سخت پسندم و کم و بیش ازش شنیدم که تو خریدهاش خیلی کمکش کردید. زنونه‌ش رو امتحان کردید، بد هم نیست سبک‌های مردونه رو هم یه نظری داشته باشید. به نظر میاد سلیقه خوبی دارید که نگار همیشه شما رو با خودش به این‌جور جاها میاره.

خواستم مقاومت کنم و بیش از این اون جو رو متحمل نشم، اما حسی مانع شد، حسی که بدجور مغزم رو قلقلک می‌داد تا بهش بفهمونم به اندازه‌ای که اون واسه‌م بی‌ارزشه رادوین نیست، احترام به خصوصی برای رادوین قائل بودم و نمی‌دونم دقیقا نشأت گرفته از چی بود. شاید از گذشته‌ای که بی هیچ پرده به روم فاش شده بود و شاید هم... . هرچی که بود باعث شد به عمد نگاهم رو به چشم‌های مشکی رادوین دقیق کنم و با صراحت بگم:

- اهل تعارف نیستم آقای مهران‌فر، اما چون شما مایلید من هم مشکلی ندارم.

لبخندی به روم پاشید و قدرشناسانه نگاهم کرد.

- ممنونم. قهوه هم مهمون من.

با پله برقی به طبقه سوم مرکز خرید رفتیم. گویا جواب‌های دندون‌شکنم واسه شازده خیلی گرون تموم شده بود که پیچ ابروهاش باز نمی‌شد و رنگ صورتش فرق کرده بود. مدام از جمع سه نفره ما فاصله می‌گرفت و حرف نمی‌زد.

تو طبقه سوم همه لباس‌ها مردونه بود. ما دخترها کمی عقب ایستاده و بی هدف به لباس‌ها خیره شده بودیم و آقایون، در حقیقت رادوین تو تلاش وارسی لباس‌ها... . نگاه رادوین به پیراهن ساده آبی با شلوار طوسی تن یکی از مانکن‌ها جلب شد. نیم نگاهی به ما انداخت و با دست به لباس اشاره کرد.

- ناظران عزیز، این چطوره؟

نگار لب‌هاش رو جمع کرد و حینی که نگاهی از سر اجمال به لباس می‌انداخت، گفت:

- بد نیست رادی، ولی زیادی جلفه.

سحر اظهار نظر کرد.

- قشنگه آقا رادوین.

نگاهش رو به سمت من کشید. پرسیدم:

- نظر خودتون چیه؟

دستش رو تو جیب فرو برد و رو به لباس‌های پشت ویترین برگشت و پاسخ داد:

- حقیقتش نمی‌دونم، برای همین به شما دخترا گفتم همراهم باشین. تو چی آریا؟

به محض شنیدن این حرف درحالی که هنوز هم سگرمه‌هاش طلبکارانه تو هم بود، تمسخرآمیز به من اشاره کرد.

- سرکار خانم واسه چی اومده؟! از ایشون بپرس.

نیشخند زدم. از شدت حسادت یه وقت نترکی! از اونجایی که حسابی خواهان حرص در آوردنش بودم، رو به رادوین گفتم:

- به نظرم اگه همین پیراهن رو با شلوار کتان مشکی و شلوار طوسی رو با پیراهن مشکی ساده ترکیب کنید، قشنگ‌تر به نظر بیاد. باز نظر خودتون تو اولویته.

کمی فکر کرد و سر تکون داد.

- آره خوب می‌شه. داداش! تو چیزی انتخاب نکردی؟

- پیدا نشد.

چه خودش هم تحویل می‌گرفت! اینجا یکی از بهترین مرکز خریدهای تهران بود. نگار با اون همه سخت پسندیش اکثر لباس‌های موردعلاقه‌ش رو از اینجا پیدا می‌کرد. به قول نگار:

《زرشـک!》

- این همه لباس مارک و امروزی! وقت زیادی واسه خرید نداری.

- راست می‌گه دایی. این همه لباس خوب تن مانکن‌ها کردن. مگه می‌خوای چی بگیری؟

- فعلاً کت و شلوار.

نگار به بوتیک‌های اطراف نظری انداخت.

- خب یکی از همینا رو انتخاب کن. چشونه؟! ما هم کمکت می‌کنیم.

نیشخندی گوشه لب نشوندم و نجوا کردم:

- بحث بد بودن لباس‌های این‌جا نیست، سلیقه‌س که ماشاءالله امتحانش رو رد شده!

- منظور؟!

چقدر گوش‌هاش تیز بود؟! یا نه، زیادی کنجکاو بود. آخه کسی هم نشنید، اما رادوین حدسم رو باطل کرد.

- واضح بود که داداش من!

لحن پر خنده رادوین و حرفی که به زبون مبارک آوردم باعث شد از کوره در بره و با چهره غضبناک و لحن گزنده‌ای رو به من بگه:

- می‌خوام واضح بودنش رو از باران خانم بشنوم.

یک بار می‌شم باران، یک بار باران خانم و یک بار هم خانم تمجید! به کل مشکل داشت! بدون خم به ابرو آوردن لب باز کردم:

- یعنی بد سلیقه! فکر نمی‌کنم زیادی هم تو لفافه باشه.

بر خلاف تصورم لبخند کجی زد، کوتاه و نوید آرامش قبل از طوفان... . تای ابروش پرید و با اون چشم‌های زهرآگینش که تیرش رو هدف نگاه من کرده بود، گفت:

- پس شما این دفعه برای من لباس انتخاب کن. کسی که ادعا به بد سلیقه بودن شخصی داره، به حسن انتخابش خیلی مطمئنه. اگه باب میلم نباشه شما مجبوری لباس‌ها رو بخری!

جلوتر از بقیه و نگاه‌های سؤالی رادوین و سحر و نگار پا به بوتیک گذاشت. نگار زودتر از ما به خودش اومد و با گیجی و حالت با نمکی گفت:

- جـــان! چی شد الآن؟!

به دنبالش رادوین انگشت اشاره‌ش رو نزدیک به سرش یک دور چرخوند و پاسخ داد:

- مدتیه زده به سرش، داره عادی می‌شه دیگه واسه‌م.

اول نگار و بعدش سحر و من و رادوین وارد شدیم. خودم هم متحیر کارهای عجیب و غریبش بودم. واقعاً خواست من براش انتخاب کنم؟ با عقل نمی‌گنجید. رادوین همون لباسی رو که دیده بود به اضافه یک پیراهن و شلوار مشکی انتخاب کرد و راهی یکی از اتاق‌های پرو شد و اما جناب خودشیفته خیلی ریلکس دوتا ژورنال رو که یکی نمونه لباس‌های رسمی و یکی‌ش هم لباس‌های اسپرت بود به طرفم گرفت.

- انتخاب کن!

لحنش بیشتر دستوری و آمیخته به تکبر بود. خونسرد مشغول ورق زدن نمونه کارها شدم. صدای خنده‌های ریز و کنترل شده سحر و نگار که مثل بت ایستاده بودن و به ما نگاه می‌کردن تو

گوش‌هام پیچیده شد. چرا می‌خندیدن؟ به جای این‌که خودی نشون بدن هِر و کِر راه انداخته بودن!

با سلیقه‌هاش کم و بیش آشنا بودم. یک ماه پیش که به خونه‌ش رفتم اولین چیزی که نظرم رو به خودش جلب کرد، ترکیب رنگ سفید و مشکی بود. به خیال خودش می‌خواست لباس‌ها رو بهم بندازه، ولی حالی‌ش می‌کردم با کی طرفه! بیشتر نمونه لباس‌هایی که انتخاب کردم تلفیقی از همین رنگ‌ها بود، کنارش چند مدل پیراهن قهوه‌ای تیره و طوسی با شلوار کتان قهوه‌ای و مشکی و کت‌هایی تو همین رنگ‌ها انتخاب کردم. نمونه‌های انتخابی رو به مرد جوون مغازه‌دار نشون دادم. مرد لبخند عریضی زد و رو به من گفت:

- سلیقه‌تون عالیه خانم که همسرتون با خیال راحت انتخابش رو به شما سپردن.

سحر و نگار نتونستن خنده‌شون رو کنترل کنن و از بوتیک بیرون زدن. از صفتی که بهمون داده بود جوش آوردم و خواستم جواب دندون‌شکنی بهش بدم که آریا پیش دستی کرد و با لحنی که حساب کار دستش بیاد، گفت:

- شما به ایناش کاری نداشته باش. هرچی تو این مسائل دخالت نکنی به نفعته. لباس‌هایی که خانم نظر داد رو بیار.

از گوشه چشم نگاهش می‌کردم. فروشنده کمی جا خورد و لباس‌ها رو آورد.

- قصد جسارت نداشتم داداش من. من مطمئنم عاشق این نمونه کارهامون می‌شید؛ چون همه‌شون به استایل چهره و رنگ چشمتون میاد. اینا بهترین کارای بوتیکم هستن. واقعاً سلیقه‌تون محشره خانم.

با بی میلی لباس‌ها رو برداشت و رو به من گفت:

- زیاد چنگی دل نمی‌زنه، منتها چون اصرار کردی می‌پوشم.

من اصرار کردم؟! عجب جانوریه این بشر!

- یادم نمیاد اصرار کرده باشم.

به جای پاسخ به حرفم حینی که زیر و بم کت و شلوارهای روی چوب لباسی‌ها رو برانداز می‌کرد، پرسید:

- چرا بیشتر رنگ‌های سفید و مشکی انتخاب کردی؟

- بذارید به پای سلیقه‌م.

مسیر نگاهش رو از لباس‌ها به چشم‌های من عوض کرد و براق شد.

- می‌دونستی به چه رنگ‌هایی علاقه دارم.

و آروم‌تر از لحن قبل ادامه داد:

- چه تیزهوش!

زیر نگاه متعجبم داخل اتاق پرو شد. منظورش چی بود؟! از این حرف‌های مبهم که غیر منتظره به رخم می‌کشید بیزار بودم. هم‌چنان نگاه گنگم رو به مسیری که عبور کرده بود معطوف کرده بودم که سر و کله نگار و سحر پیدا شد. نگار که واضح بود از شدت خنده صورتش قرمز شده، گفت:

- کجا بردی این خان دایی ما رو؟

زیر لبم گفتم:

- جهنم!

مرد گفت:

- اتاق پرو هستن.

همون حین رادوین بیرون اومد. شلوار مشکی و پیراهن آبی به تن داشت. مرد فروشنده پیش دستی کرد.

- استایلت رو کامل کرده داداش من.

- به نظر من که پِرفکت پرفکته رادی.

رادوین لبخندی زد و متکبر از تعریف و تمجیدهاشون یقه‌ش رو با ژست خاصی بالا کشید و رو به من کرد:

- شما چی خانم با سلیقه؟

سری حرکت دادم.

- با نظر نگار موافقم.

نگاهش رو از من چرخوند و روی سحر مکث کرد.

- و شما سحر خانم؟

سحر دوباره موهای لجوج کنار پیشونی‌ش رو پشت گوش جمع کرد و با لبخند محوی گفت:

- عالیه.

دست‌هاش رو به هم کوبید و حینی که از آینه قدی مجاور اتاق‌ها خودش رو نگاه می‌کرد، گفت:

- تصویب شد، می‌خرمش. برم اون یکی رو امتحان کنم.

- می‌خری؟

به سمتمون برگشت و با لبخند تو جواب نگار گفت:

- سه خانم متشخص اومدن و به‌به و چَه‌چَه راه انداختن، من قُزمیت نخرم؟!

نگار و سحر خندیدن و شیطنت نگار گل کرد.

- آقای قزمیت، ما یادمون نمیاد از شدت تعریف کردن پس افتاده باشیم! زیادی سیر داغش رو زیاد نکن.

رادوین نگاه چپی بهش کرد و به اتاقک برگشت. اون کار دیگه رو هم پوشید. از حق نگذریم بهش می‌اومد. هر دو مدل رو برداشت و تحویل فروشنده داد تا حساب کنه. تو این مدت اصلاً جناب خودشیفته خان دیده ما رو به قدم مبارک و جمالش منوَّر نکرد! فروشنده کارت بانکی رادوین رو بهش داد و با روی باز گفت:

- مبارکت باشه داداش گلم. به شادی بپوشی. دوست‌تون تشریف نیاورد؟

در اتاقک باز شد و لباس به دست اومد، بدون این‌که از ما نظر بخواد. البته اگه این کار رو نمی‌کرد عجیب بود. لباس‌ها رو به ردیف روی میز گذاشت و کارتش رو بیرون کشید. صدای مبهوت و هیجان زده نگار بلند شد:

- همه اینا رو می‌خوای؟!

بدون این که نظری به ما بندازه، لحن سردش رو به رخمون کشید.

- حوصله و زمان خرید و بیرون رفتن ندارم، وگرنه زیاد هم تن‌خورشون خوب نبود.

کارتم رو از کیف خارج و طعنه‌وار لب باز کردم:

- نمی‌خواد شما به خرج بیفتی! طبق قرار همه‌شون رو می‌خرم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم.

- با این همه لباس مردونه‌ای که به کارت نمیاد، چی‌کار می‌کنی؟!

هدف نگاهم به چشم‌هاش رفت، گستاخ و بی‌پروا... .

- قرار نبود بعد از خریدن لباس‌ها به شما جواب پس بدم.

غلظت ابروهاش رو بیشتر کرد و جدی رو به مرد که هاج و واج نگاهمون می‌کرد، کارتش رو روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- هفده چهل و سه. شما هم کارتتو بذار تو کیف!

از حرکتش خنده‌م گرفت و به زور خوردمش، حسابی استقبال کرده که همه رو برداشته بود، حالا برای من قیافه هم می‌گرفت مرتیکه! رادوین با شک پرسید:

- اینا رو شما انتخاب کردی؟

سکوتم رو تأیید برداشت کرد. فروشنده بی حرف به تماشای بحث و جدل ما ایستاده بود که با بهت گفت:

- شما کورس انداختین؟!

حرفش صدای خنده سحر و نگار و رادوین رو بلند کرد. رادوین گفت:

- نه داداش. کورس کجا بود؟! ما آقایون نمی‌دونستیم چه لباسایی بگیریم، خانم‌ها لطف کردن قدم رنجه فرمودن.

مرد خنده تحویلمون داد و با لحن غیر قابل پسندی با اون نگاه معنادارش گفت:

- آها پس جریان رفیق بازی و این حرفاست. دمتون گرم بابا! من اشتباه فکر می‌کردم، ولی... .

رو کرد به نگار و ادامه حرفش رو گرفت.

- این آبجی ما دوست شما رو دایی صدا کرد.

آریا که بیراه نبود از وضع حاکم ناراضی و عاصی شده، متعصب تشر زد:

- شما بهتره مراقب باشی با این چرب‌زبونی‌ها و آنتن فعال کردن‌ها مشتری‌ها رو نپرونی و به فکر کاسبی خودت باشی.

و با فکی سفت و چهره‌ای گرفته، رسید رو از میون دست مرد هیکل درشت ریش بلند که مستأصل نگاهش می‌کرد کشید و کاور لباس و پاکت‌هایی که مرد شلوار و پیراهن‌ها رو توش تا کرده بود برداشت و بوتیک رو ترک کرد. بعد از دقایقی بیرون زدیم. خبری ازش نبود. نگار قیافه هراسونی به خودش گرفت و نمک ریخت.

- وای وای! دایی‌م رو دزدیدن! چه خاکی تو سرمون بریزیم؟!

سحر پقی زد زیر خنده. نگار نگاه تندی نثارش کرد.

- مرض دو ساعته! می‌گم دزدیدنش تو کِر و کور می‌کنی؟! اگه واسه خان داداشت پیش می‌اومد همین‌طوری دهنتو عین گاراژ باز می‌کردی؟

رادوین با لبخند گفت:

- آخه بی عقل! کسی جرأت می‌کنه یه نگاه چپ به خان دایی‌ت بندازه؟

نگار شونه‌ای بالا انداخت.

- از من گفتن بود. کمِ کم چهار پنج تومن فقط پول لباساش شد. خب واسه یه عده گرسنه بیکار جلب توجه می‌شه دیگه!

رو به من با حرص ادامه داد:

- تو رو امروز کشفت کردم. یعنی می‌خواستی چند میلیون پول بی زبونو بریزی دور؟! می‌شه بگی با این همه لباس مردونه می‌خواستی چه زخمی بزنی؟

لبخند کمرنگی زدم.

- بماند.

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و با حالت آشنایی که شرارت از سر تا پاش می‌بارید، گفت:

- از اون لحاظ؟! شیطون، به قول مهندس کوچک یه ستاره سهیل دیگه گیر آوردی؟! حالا طرف کی هست؟

در همه حال گستاخ و حاضر جواب و دنبال بهونه! خودش هم می‌دونست خوشم نمی‌اومد جلوی هر کسی به خصوص اگه فردی مثل رادوین هم باشه شوخ‌طبعی‌هاش رو روی سرم بریزه. نیم نگاهی به چهره خندونش انداختم. شیطنت و آتیش پارگی از نگاه عسلی‌ش می‌بارید و من براش خط و نشون می‌کشیدم. باشه نگار خانم! حالا که بازیت گرفته، من هم بلدم چطور دور خودت هزار بار بچرخونمت! سحر ریز ریز می‌خندید و رادوین هم با لبخند بهمون دقیق شده بود تا از متلک‌های بی‌سروته ما سر دربیاره.

- می‌شناسیش.

یک آن ذوق وافری راه انداخت و با شعف گفت:

- راست می‌گی؟ جـون من؟ می‌شه راهنماییم کنی؟ مثلاً حرف اول اسمشو بگو.

از پله‌ها پایین رفتیم.

- خ.

دستی به پیشونی زد و چشم‌هاش رو باریک کرد. ماشاءالله کم هم نمی‌آورد! فهمید سر کارش می‌ذارم و از اذیت کردنم نهایت لذت رو می‌برد. رو به رادوین و سحر گفت:

- پسر از خ چی داریم؟

قبل از نظر دادن اون‌ها بشکنی زد و با هیجان گفت:

- خسرو جون؟!

چپ چپ نگاهش کردم که سریع گفت:

- ترش نکن میفتی رو دستمون! خشایار جون نیست؟

دست چپم رو داخل جیب فرو بردم و نزدیک به صورتش آروم گفتم:

- یه روز یه خرزویی رو می‌فرستم سر وقتت تا زبونتو از ته قطع کنه!

سحر و نگار نگاهی به هم انداختن و زدن زیر خنده. تنها کسی که گیج و مات بهمون چشم دوخته بود، رادوین بود. سحر به این رفتارهامون خو گرفته بود، ولی این بنده خدا که عادت نداشت! با تعجب گفت:

- منو بگو گفتم شماها دارین جدی حرف می‌زنین.

- هنوز واسه شما زوده رادی خان. رو دست خوردی بدجور. در ضمن مگه نمی‌زدیم؟

رادوین خنده ریزی کرد.

- تو که ابدا، ولی خانم تمجید آره.

- تو هم کشتی ما رو هی تیریپ کلاس بر می‌داری.

و اداش رو در آورد.

- خانم تمجید، خانم تمجید! اگه این‌جوریه پس منم خانم ایرانپور و سحر هم خانم کاظمیه دیگه مشـــ..

با چشم غره‌ای که بهش رفتم، باقی حرفش رو قورت داد. خیر سرش گفتم حد و مرز رو رعایت کنه. رادوین متوجه ما شد و فهمید هوا پَسه با تک سرفه‌ای بحث رو عوض کرد، توقعی که من از این وروجک خانم جوگیر داشتم و رادوین عملیش کرد.

- شما ماشین‌هاتون رو کجا پارک کردین؟

نگار روترش کرد.

- هی من می‌خوام ببندم دهنو شماها نمی‌ذارین که هیچ، شمشیر هم تیز می‌کنین تو چشمم. آخه اخوی من، من و سحر ماشینمون کجا بود که بیخودی تز می‌دی و جمع می‌بندی! من موندم تو کجا مدرکتو گرفتی؟!

با دست ضربه‌ای به پشت سر نگار زد.

- هم‌دانشگاهی‌ت رو فراموش کردی ترم دومی؟

پشت چشمی نازک کرد.

- پس انتقالی می‌گیرم. مجبور که نیستم خنگ بار بیام. والا!

- دوباره اجازه دارم بدون پرچونگی بپرسم ماشینی که شما رو آورده کجاست؟

- داخل پارکینگ شماره دو.

- من با ماشین آریا اومدم. یه جای خوب سراغ دارم که کافه‌های خوبی داره، جلوی در می‌بینیمتون، پشت سر ما بیاین.

نگار طبق معمول پارازیت انداخت.

- می‌گم اگه از جلو سرتون اومدیم چی؟

رادوین هم خودش رو نباخت.

- اونش دست تو نیست، دست راننده‌شه.

- حرفی نیست، ولی فکر کنم آریا نیاد.

شاید تا الآن هم رفته باشن.

نگار رد چشم‌هاش رو از سحر گرفت و با اشاره سر گفت:

- دیدی؟ سحر هم با نظرم موافقه. به باران می‌گم از جلو سرتون ظاهر بشه.

سحر آنی حرصش گرفت و تشر زد:

- مسخره! کم چرت و پرت بگو. من منظورم به حرف تو نبود.

رادوین خندید و گفت:

- منظور شما رو گرفتم سحر خانم. مگه دست خودشه؟ میاد خوبش هم میاد، آریا همین‌طوری نمی‌ذاره بره.

هر سه راهی طبقه همکف پارکینگ شدیم.

***

- بارانی، امروز چندم شهریوره؟

- پونزدهم.

- مثل همیشه یه سفر شمال افتادیم.

به خیابون خونه‌شون پیچیدم.

- تنها؟

- این دفعه رو والدین محترم نی‌نی به لالامون نمی‌ذارن. تازه باز هم می‌ریم ویلای ما. ها ها ها!

لبخند کمرنگی زدم. جلوی در ترمز کردم.

- باز بچه شدی؟

- بودم.

- این هم حرفیه.

خندید.

- ازت ممنونم باران.

دستم رو از روی غربیلک فرمون برداشتم.

- بابت؟

- امروز.

بازدمم رو عمیق فرستادم و به روبه‌روم چشم دوختم.

- کاری نکردم، تو خرید داشتی و من هم اومدم.

- منظورم این نبود. رادوین...

نفس کشیده‌ای از ریه خارج کرد و نگاهش رو از نیم‌رخم گرفت و به جلو خیره شد.

- خیلی عوض شده باران. به خدا راست می‌گم، شده همون رادوین سابق، شوخ‌طبع و شیطون... . قبلاً زیاد باهام این طوری نبود، اما به وضوح می‌بینم چند روزیه رفتارش تغییر کرده، نمونه‌ش هم امروز... شاید خودت متوجه نشدی، ولی وقتی پیشنهاد رادوین رو قبول کردی، برق خوشحالی رو تو چشم‌هاش دیدم باران.

- باز خیالات برت داشته. کار خاصی نکردم و دلیل خاصی هم نداشتم، بزرگش نکن.

پر معنا تو چشم‌هام دقیق شد.

- تو اینجوری فکر کن. من دیگه برم، حسابی از پا افتادم. سلام برسون. خداحافظ.

در سمتش رو باز کرد و وسیله به دست خارج شد که جوابش رو دادم.

- به سلامت.

***

چمدونم رو توی صندوق گذاشتم و سفارش‌ها رو تو نبودمون به مش ماشاالله دادم و بعد از این‌که از رفاهش مطمئن شدم، به ماشین نزدیک شدم و به نگار زنگ زدم. به دو ثانیه نکشید که غر زدنش به گوشم خورد.

- چیه باز؟

- پیچ پیچیه! کجایی؟

- واسه‌ت مهمه؟

کمربندم رو بستم و استارت زدم.

- نبود نمی‌پرسیدم.

- تو پیچم.

- می‌گم کجایی؟

- خب تو پیچم دیگه! می‌خوای کجا باشم باب میلت باشه؟ خیلی نامردی! می‌خوای منو با خودت نبری چرا بهونه‌چینی می‌کنی؟

پام رو روی پدال ترمز فشار دادم و دنده رو تنظیم کردم.

- دیوونه شدی؟ دقیق بگو کجایی؟

- تو...پیچ...جاده...ایم، تا یه ساعت دیگه هم می‌رسیم، از این دقیق‌تر نمی‌تونم بگم.

جای پام رو به پدال گاز عوض کردم.

- تا سه ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم.

لبخند مرموزش رو حس کردم.

- منم نه. تو و اون مسافری که با هم همسفرین.

- چی؟!

- پیچ پیچی!

- نگـار!

- عمو و خاله گفتن جاده‌ها شلوغه تنهایی خطرناکه. تا تو باشی قدر با من بودنو بدونی! من ضامن تو بودم. بعد به من می‌گه خوابالو!

همون‌طور که دنده عقب می‌رفتم و از آینه‌های بـ ـغل و جلو پشت ماشین رو دید می‌زدم، از حیاط بیرون رفتم.

- شوخی‌ت گرفته؟ واضح بگو بفهمم چی می‌گی.

- به خدا شوخی نمی‌کنم. با یکی همسفر شدی، با اون میای.

جدی و مبهوت پرسیدم:

- با کی؟

با صدای تک بوقی از جانب چپ، نگاهم سمت اون مسیر کشیده شد. مات اون پورش مشکی رنگ و صاحبش شدم. موبایل روی گوشم و دست چپم که روی فرمون بود، مشت و فکم سفت شد.

- الو باران؟! شنیدی چی گفتم؟

هنوز نگاهم خشک اون عینک خلبانی روی چشم و نگاهی که به وفور حس می‌شد، بود. دیدن هر دفعه‌ش چه حکمتی داشت؟ هربار که می‌خواستم از ذهنم به نام یک موجود بی‌ارزش دورش کنم، غیر منتظره و عین اجل معلق پیداش می‌شد! نفسم رو عصبی بیرون کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

- جریان چیه نگار؟

صداش زیر شد و آهسته گفت:

- قرار نبود بیاد، اتفاقی شد. تازه امروز فهمیدم. دیشب کاری داشت و تا آخر شب درگیرش بود و مثل تو دیر از خواب بلند شد. مامان و بابات هم فهمیدن دایی‌م هنوز تهرانه گفتن با هم بیاین. من با رادوین رفتم.

شدت خشم به یک باره درونم به قدری زیاد شده بود که دست‌هام می‌لرزید و فکم سفت‌تر می‌شد. آتشفشان درونم فوران کرد.

- یعنـــی چی؟ رادوین هم هست؟

خندید و نفهمید با بی‌خیالیش هیزم آتیش درونم رو زیاد می‌کرد.

- می‌گفتم می‌اومدی؟

عقب‌تر رفتم و یک دور فرمون رو به چپ حرکت دادم. ماشینش پشت ماشینم قرار گرفت. عاصی غریدم:

- حرف نزن نگار! حرف نزن تا دق و دلی‌م رو سرت خالی نکردم! به این خان دایی گرامت گوشزد کن من نیاز به همپا و همسفر ندارم، بره رد کارش!

تماس رو قطع کردم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم که صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین روی آسفالت خط انداخت. آخه این کار مامان و بابا چه معنی‌ای داشت؟! مگه اولین بارم بود یا بچه بودم که واسه‌م به پا گذاشتن؟ با خلق و خوشون آشنا بودم و می‌دونستم نگرانی‌شون واسه شلوغی جاده بود. موقع اذان صبح فهمیدن دیشب سر بازنویسی مقاله بیدار موندم و نخواستن اذیت بشم. هیچ روزی به اندازه امروز از ملاحظه کردن همیشه‌شون اذیت نشدم.

با سرعت مسیر رو طی می‌کردم تا به من نرسه و گمم کنه، البته احتمالش ضعیف بود. هدفم این بود از جاده قزوین سمت شمال برم، ولی واسه پیچوندنش مسیر چالوس رو انتخاب کردم، تو این ماه هم شلوغ‌تر بود و هم راهش دورتر... . اون وقت قید با من اومدن رو می‌زد.

از آینه پشت سرم رو نگاه کردم. خبری ازش نبود. همین باعث شد از غلظت گره ابروهام کاسته بشه و قدری آروم بگیرم. خوش نداشتم سفرم با حضور شخصی مثل اون خراب بشه. موبایلم زنگ خورد، نگار بود. با پوزخند دکمه خاموش رو زدم و داخل کوله‌م گذاشتم.

***

به محور کندوان رسیدم. هوا فوق‌العاده سرد و مه‌آلود بود و گاه‌گداری بارون می‌بارید و خودش رو تو این هوای لذت‌بخش سهیم می‌کرد. نزدیک به یک مسجد که چندین مغازه و رستوران زیبا

قرار داشت، متوقف کردم. پر ازدحام بود و اکثر مردم تو ماشین‌هاشون نشسته بودن، یا چای می‌نوشیدن یا آش می‌خوردن. با اشتها خوردنشون ترشح اسید معده هر بیننده‌ای رو بیشتر می‌کرد، تو این هوا بدجور می‌چسبید.

وارد یکی از رستوران‌های خلوت شدم و پشت صندلی که مشرف به پنجره شیشه‌ای بزرگ بود و رو به جاده دید داشت نشستم و نگاهم رو محو کوه‌ها و چشمه‌های بی‌نقص خالق که بین مه غلیظی در حال پنهان شدن بود کردم. صدای مرد گارسون به گوشم خورد.

- سلام خانم. خوش اومدید. سفارشتون رو بگید.

نظری به ساعتم که یازده رو نشون می‌داد کردم.

- سلام. آش رشته می‌خوام، قبلش چای میل دارم، بدون قند... .

- حتماً خانم.

به پشتی صندلی پارچه‌ای نکیه زدم و سرم رو به بیرون متمایل کردم. لحظه‌ای به ذهنم خطور کرد موبایلم رو روشن کنم. چهار تماس بی پاسخ از نگار و یک تماس هم از مامان... . همون لحظه یکی از پیش‌خدمت‌ها فنجون چای رو روی میز سنگی گذاشت و بعد از گفتن:

《امر دیگه‌ای ندارید؟》

و نه گفتنم سفارش مشتری دیگه رو آماده کرد. از نگار پیامک داشتم.

《کله‌شق، دایی‌م می‌گه یواش برو. مگه تو تهران می‌خواد سونامی بیاد تخته گاز گرفتی و پاتو از اون پدال فلک‌زده بر نمی‌داری؟!》

پوزخند زدم. آره، از سونامی هم بدتره! لذت بردن از این طبیعت بکر از هر چیزی واسه‌م تو اولویت بود. به مامان پیام دادم که کجام و تا دو ساعت دیگه می‌رسم. بعد از چای قاشق به دست شدم. طعمش خیلی خوب بود و نعنا داغ و پیاز داغش رو خیلی دوست داشتم. به غیر مرد و زنی که با فاصله چند میز از من نشسته بودن کسی نبود، در اصل من طبقه بالا اومده بودم و جمع کثیر مردم طبقه همکف بودن. در این حین شخصی سمت میز روبه‌روییم رفت و صندلی رو کنار زد. گارسون به طرفش رفت.

- سلام آقا. خوش اومدید. سفارشتون رو بگید!

کنج لبم کش اومد. با یه جمله ثابت به استقبال مشتری‌هاش می‌رفت. قاشق محتوی آش دستم رو به دهن بردم.

- سلام. از آشی که سرکار خانم می‌خوره آماده دارید؟

قاشق تو دستم ثابت موند. انحنای لبم به راحتی پر کشید و جاش رو به تحیر نگاهم داد. هنوز سرم رو بالا نیاورده بودم. چندبار متوالی پلک زدم تا به خودم بقبولونم خیالاتی شدم، اما تا نگاهم به یک جفت چشم نافذ خرمایی افتاد، خط بطلانی به توهم مسخره‌م کشیده شد.

با پوزخند برقرارش بهم چشم دوخته بود. حتماً داشت به خط قرمز افکارم پوزخند می‌زد، یا این‌که چون خلاف تصورم پیدام کرده بود. در عرض چند ثانیه عصبانیت تو جزء به جزء حرکت و صورتم هویدا شد. چرا اومد؟ چطور فهمید؟ نکنه تعقیبم کرد و من بی‌حواس ندیدمش!

گارسون که سفارشش رو آورد، با پررویی ظرف غذاش رو برداشت و از جاش بلند شد و صندلی جلوم رو کشید و نشست. پیش‌خدمت کمی جا خورد، ولی به روی خودش نیاورد و فلنگ رو بست. کی بود که از رفتارهای این دیوونه تعجب نکنه؟! رو که نبود!

- بد نگذره یه وقت!

انگار نه انگار! جری‌تر شدم و با نیشخند کنایه زدم:

- بله دیگه! یادم اومد رو داشتن تو قانون بی‌قانون شما همیشگیه!

تند نگاهم کرد.

- واسه سرکار علیه چیه؟

- هر چی باشم دخلی به شما نداره. بارها بهتون تأکید کرده بودم، نکردم؟

پیشونی‌ش شکاف خورد.

- تو از منم گستاخ‌تری. اومدم جلوی در خونه‌تون عین دختر بچه‌های لوس پاتو گذاشتی رو گاز. برام جالبه بدونم این کارها تو قانون با قانون تو چه حکمی داره!

نیشخندی زد و با تمسخر سرش رو به پنجره کشوند و دو مرتبه به چشم‌هام خیره شد.

- فکر کردی نمی‌تونم پیدات کنم؟

- من همیشه با سرعت رانندگی می‌کنم. خوش هم ندارم شخصی مثل شما همسفرم بشه، مشکلیه؟

لبخند زد، از اون کمیاب‌هایی که کنار چشم‌هاش چین می‌انداخت.

- همیشه اینقدر رکی؟

با لحن نیش‌داری جواب دادم:

- از دو رو بودن بیزارم.

یک تای ابروی غیظ شده‌ش رو بالا برد.

- تویی که جسارتت خوبه، حتماً قبول داری هر کار خطایی تاوانی داره.

سگرمه‌هام رو جمع کردم و جوابش رو ندادم و قاشق رو میون انگشت‌هام گرفتم. اون هم مشغول شد و چند دقیقه بعد از جیب کت مشکی‌ش برگه سفیدی رو درآورد و روی میز حرکت داد. نیم نگاهی به کاغذ انداختم. با دیدن فیش جریمه پلک‌هام ثابت شد.

- این چیه؟

غذاش رو تموم کرده بود. اصلاً قورت داد؟!

- من خیلی گشنمه، اگه غذاتو نمی‌خوری بده به من.

چپ چپ نگاهش کردم و تشر زدم:

- جواب سؤالم این نبود.

با غرور نگاهم کرد.

- تو که خیلی باهوشی!

- چه موقع جریمه شدم که خودم خبر ندارم؟

خونسردی و غرور نگاهش با اعصابم بازی می‌کرد.

- گفتم هر کار خطایی تاوانی داره. کسی که عادت داره با سرعت برونه، باید پاسخ کار نقض قانونش رو پس بده. قانون طبیعی هر کشوریه.

دندون ساییدم و سعی کردم صدام اوج نگیره.

- چه ربطی داره؟ هیچ پلیسی سر مسیر جریمه‌م نکرد.

پر صلابت پاسخ داد:

- فراموش کردی منم جزوی از اون‌هام؟ وقتی خودم با چشم‌هام دیدم که با سرعت غیر مجاز از خیابون‌های درون شهری می‌گذشتی، بهترین گواه و مدرک بازخواست شدنته.

بدون برداشتن برگه نگاهی به مبلغ جریمه انداختم. سیصد تومن واسه سرعتی که فقط بیست‌تا بیشتر بود؟! بیراه نبود می‌خواست سر به سرم بذاره. چطوری حساب کرده بود؟

- این فیش رو شما نوشتی؟

فقط نگاهم می‌کرد.

- ضمناً پارسال یه خیابون یه طرفه رفتی و یه ورود ممنوع. حواست به نمره منفی‌هات باشه.

که اینطور! بهش یاد می‌دادم چطور بازی کنه که خوب سرگرمش کنه. لبخند حرص‌دراری زدم. هنوز قصد برداشتن چشم‌هام رو از اون دو گوی قطبی و متعصب نداشتم. انگشت‌هام رو گذاشتم رو کاغذ و به سمت خودم کشیدم و با یک حرکت بالا بردم، دو انگشت شست و سبابه‌م رو وسط کاغذ گرفتم و جلوی نگاه خیره‌ش دست‌هام رو به جهت مخالف چرخوندم و برگه رو به چهار قسمت مساوی تقسیم کردم. تکه‌های کاغذ رو سمتش پرت کردم و با تحکم گفتم:

- چی باعث شده توهم بزنید من هم مثل شما پول رو علف خرس می‌دونم که زود بندازمش تو جیب این و اون؟ نه جناب! وصله من نیست. اگه قرار بود جریمه بشم پلیس‌های راهور جلوم رو می‌گرفتن، نه پلیسی که عضو ستاد مبارزه با قاچاق و مواد مخدره. هه! مبارزه با قاچاق! از دید من شما صلاحیتش رو ندارید که حالا بخوام این کاغذ باطله رو پذیرا بشم.

و آروم زیر لب غر زدم:

- خودش رو نمی‌گه! وقتی سوار اون عتیقه‌ش می‌شه گازی می‌ده صدای اگزوزش تا شرق تهران هم خمپاره می‌ندازه! خیر سرش چون پلیس مملکته حق توبیخ شدن نداره و منِ شهروند باید جورش رو بکشم.

خواستم بلند بشم تا پول غذام رو پرداخت کنم که مشت ناگهانی‌ای به میز کوبید. فکش سفت شده و چهره‌ش به سرخی زد.

- تو حد و حدود حالیته؟

- شما اول برو پول بی‌قانونی‌ها و بی‌احتیاطی خودت رو بده، بعد بیا معلم اخلاق شو و به این و اون گیر بده.

نگاه گذرایی به مشتری‌هایی که با تعجب و اخم به ما زل زده بودن انداختم. چشم‌هام تو کاسه چرخید و به چشم‌های صیادش میخ شد.

- یه مأمور قانون باید بیشتر حواسش رو جمع کنه تو رستوران حق‌الناسی راه نندازه. مراعات کنید! روز خوش جناب سرگرد.

اگه بگم کم بود از گوش‌هاش بخار بزنه بیرون، گزاف نگفتم. تمایلی به بی‌احترامی نداشتم، اما پرونده گذر از خط قرمزش اینقدر سیاه بود که به راحتی گذشت نمی‌کردم. از رستوران بیرون زدم و به طرف ماشین حرکت کردم. بارون نم‌نم در حال باریدن و بوی مطبوعش همه‌جا رو گرفته بود. دم عمیقی کشیدم که ریه‌هام از انرژی منفی اون بشر تصفیه بشه. سوئیچ ماشین رو درآوردم و خواستم روشن کنم که در شاگرد بی‌هوا باز شد و روی صندلی جا گرفت.

- اشتباه سوار شدید سرگرد!

مغضوب با چین عمیق بین ابروهای پرپشتش چشم از من بر نمی‌داشت.

- تو چته باران؟ ها؟! چتــه؟

یکه خوردم. تا به حال اسمم رو از زبونش نشنیده بودم. بازدمم رو خشمگین بیرون فرستادم و دستم رو به غربیلک گرفتم.

- شما معلوم نیست چتونه. من حالم خیلی خوبه، البته اگه بذارید!

کلافه پنجه لای موهاش کشید و پلک‌هاش رو سخت روی هم گذاشت. متقابلاً باز کرد و انگشت اشاره‌ش رو نشونه گرفت و پرخاشگر گفت:

- ببـین...

دوباره چشم‌هاش رو بست و نفس کلافه‌ای کشید. باز چه مرگش بود؟! اخم‌هام رو شدیداً تو هم کشیدم و اخطار دادم:

- لطفا پیاده بشید!

سرش رو به جانبم گرفت. لحن تند و گزنده‌ش گوشم رو درد آورد.

- چرا دوست داری حرصم بدی؟ چرا همه‌ش ازم فرار می‌کنی؟ فکر می‌کنی دلم می‌خواد راه به راه بیفتم دنبالت؟ حیف که پدر و مادرت سپردن تنهات نذارم و همراهیت کنم، وگرنه صد سال سیاه هم باهات همسفر نمی‌شدم که حالا دو قورت و نیمت رو گوش کنم و یه در دروازه! اومدم که بهت ثابت بشه با هالو طرف نیستی. من بخوام کاری انجام بدم صغری کبری نمی‌کنم و حتماً عملیش می‌کنم و هیچ کسم جلودارم نیست. مسئولیتی بود از طرف پدر و مادرت و نمی‌خواستم با لوس بازی تو نادیده بگیرم. تو فکر کردی کی هستی؟

زهرخند مضحکی به روم پاشید.

- باشه، باران تمجیدی، مغرور دخترها و رهبر انجمن مبارزه با پسرای کره زمین! حالا بهت یادآوری می‌کنم من کی‌ام! منم آریا مجدم، رئیس مبارزه با زبون درازهایی مثل تو و تا حالا زبون صد تای تو رو از ته زدم، انگار بدت نمیاد یه سر بیارمت تو پایگاهم تا از نزدیک با روند کاریم آشنا بشی. نذار برسه روزی که جوری باهات تسویه حساب کنم که تا عمر داری مدام اسم آریا مجد از زبونت بیرون بیاد!

می‌خواست با این حرف‌هاش آتشفشان خاموش درونش رو که قصد فوران داره آروم کنه؟ هه! ضرب شستش رو چشیده بودم و آقا تازه مدعی بود بی‌نزاکتی‌های جدیدش رو بهم نشون بده! یادش رفته همین هتک حرمتش باعث شد تو این وضعیت به هم بپریم! تنها جمله‌ای که تونستم روی زبونم بچرخونم از نوع دستوری بود:

- برو بیرون!

خنده تلخی کرد.

- حرف حق تلخه نه؟ این جوری یر به یر شدیم! نترس! دنبالت نمیام، منتها جواب والدینت رو خودت بده و بهشون بگو من این آقای به ظاهر به پا رو دورش زدم و خواستم لجشو دربیارم. خوش ندارم کسی انگ بی‌مسئولیتی به نامم تموم کنه، حالی‌ت شد؟

تمام حرص و دق و دلیم سر فرمون خالی می‌شد. فقط دو دقیقه بیشتر می‌موند، قول نمی‌دادم بلایی سرش نیارم تا بتمرگه سر جاش! با دندون‌های کلید شده و نگاه به خون نشسته، به جاده خیره بودم.

- برو بیرون!

دستش رو به دستگیره گرفت و خواست پیاده بشه که به سمتم چرخید. نیش خنده‌ش روی مغزم کوبیده شد.

- اگه یه نفر بدون اجازه صاحب‌خونه داخل حریمش بشه به نظرت حکمش چیه؟ آخه من قانون حالی‌م نیست گفتم از فتوای قانون‌مند شما استفاده کنم.

فشار دست‌هام کم شد. نگاهش کردم، عصیان گونه، متعجب... لبخند گس و عجیبی تحویلم داد.

- جوابشو گرفتم. تنهایی بهتون خوش بگذره باران خانم!

به ثانیه‌ای نکشید از ماشین دور شد و من رو با یک دنیا ابهام و مجهول تنها گذاشت. این امروز چرا این‌طوری بود؟ منظورش چی بود؟ چرا لحظه‌ای تو نگاهش غم رو معنا کردم؟ یعنی طرز رفتارم نسبت به اون واسه‌ش مهم بود؟ آزارش می‌داد؟ این‌ها همه به کنار، منظورش از حرف آخر چی بود؟!

《اگه یه نفر بدون اجازه صاحب‌خونه داخل حریمش بشه به نظرت حکمش چیه؟》

به شونه خاکی مقابلم مات شدم. نه! امکان نداشت. نکنه فهمیده بود من اون روز رفتم خونه‌ش؟! نه نه! محال بود، با عقل نمی‌گنجید. آره، متوجه نشده بود. حالا حرفی زد. اگه فهمیده بود زودتر به روم می‌آورد و بعد از یه ماه غیر مستقیم بهم نمی‌گفت.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و پلک‌هام رو بستم. چقدر دلم می‌خواست خودم رو قانع کنم! خدایا! قربون کرم و بزرگی‌ت، خودت بگو چی تو ذهنش می‌گذره. من که خواستم گذشت کنم، نبینمش، حرف‌هاش رو نادیده بگیرم. خودش سر راهم سبز شد و دو قورت و نیمش هم باقی بود. اون احمقه. احمق! این روزها خیلی دلم هوای کیسه بوکسم رو می‌کرد.

***

چمدون رو از صندوق ماشین برداشتم. در ورودی ویلا نیمه باز بود و به راحتی وارد شدم. طبق معمول این موقع ظهر کسی داخل نبود و همه کنار ساحل رفته بودن. شیما و معصومه خانم رو هم ندیدم. از پله‌ها بالا رفتم و به راهرو که رسیدم در یکی از اتاق‌ها باز شد و پشت بندش رادوین بیرون اومد. با دیدنم لبخندی روی لبش نشست.

- سلام. رسیدن به خیر.

جوابش رو سرسری دادم و گامی برداشتم. صداش از پشت سرم شنیده شد.

- آریا نیومده؟

- خبر ندارم.

شوکه شد.

- با هم نیومدین؟!

در اتاق رو باز کردم و حینی که داخل می‌رفتم، گفتم:

- خیر. می‌رم استراحت کنم.

و در رو بستم و چمدون رو گوشه‌ای سر دادم، با همون لباس‌هام روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونی گذاشتم. حسابی خسته راه بودم و دلم نمی‌خواست اثرش رو روی کسی خالی کنم، حتی رادوین... . در اتاق بی‌هوا باز شد. چه کسی بدون اجازه سرش رو می‌انداخت تو غیر از نگار؟!

- چه عجب خانم کله‌غد!

چشم باز کردم و روی تخت نشستم. لب‌هام رو با زبون تر کردم و گفتم:

- بیا کارت دارم!

با ترس ساختگی به در تکیه داده بود.

- دور از جونم مغز قاطر خوردم؟ بیام که شَتَکَم کنی؟!

کلافه چِفت دکمه‌های مانتوم رو تو یک حرکت باز کردم.

- بشین سؤال دارم.

- آره! تو گفتی منم باور کردم. به قول خودت سوسکم خوشگله!

چی داشت تو وجودش که هم خنده‌م رو درمی‌آورد و هم عاصی می‌کرد؟

- به خدا حوصله ندارم می‌زنم ناکارت می‌کنم.

خنده‌کنان کنارم نشست.

- بعد از چهارده سال دوستی، مدرسه، دانشگاه، تفریح و این‌ور و اون‌ور و بعد از مطالعات، فرضیه و آزمایش‌های فراوان به این نتیجه رسیدم که جناب خانم که شما باشی، تو طول هر سال یعنی دوازده ماه و سیصد و شصت و پنج روز، یه روزش رو پر انرژی و شاداب تشریف داری و بقیه‌ش هم به پای بی‌حوصلگی و کلافگی شما گذشته! اون یه روز هم تولدته.

عمیقاً به فکر رفته بودم.

- تو مطمئنی اون روز کسی متوجه نشد ما اومدیم؟ مثلاً دایی‌ت.

- نَمَنه؟!

چشم غره‌ای رفتم.

- می‌گم اون روزی که بنده خریت کردم اومدم خونه خان دایی گرام، مطمئنی متوجه من نشد؟

ریز ریز می‌خندید، با وجودی که می‌دونست چقدر حرصم می‌گرفت. همچنان منتظر و پرخاشگر نگاهش می‌کردم.

- حالا چرا به فکر اون روز افتادی؟

- جواب من رو بده!

لاقید شونه انداخت.

- نه بابا، فهمیده بود که ول‌کنم نبود. خیالت تخت... . نمی‌خوای بگی چطور شد یکهو فکرش به سرت زد؟

بلند شدم و پشت به پنجره ایستادم. نگاهم محو موج‌های دریا و فکرم هزار جای دیگه پرسه می‌زد.

- همین‌جوری.

حضورش رو پشت سرم حس کردم.

- تابلوئه جون خرزو خانت! تو گفتی و منم تو کَتم جا شد. به قول خودت...

- نگـــار!

- بسم الله! خیلی خب بابا بی‌اعصاب! به من چه اصلاً.

***

چشم از دریا نمی‌گرفتم. اواخر شهریور ماه بودیم و شب‌ها به گرمی شب‌های قبل نبود و باد خنکش اکسیژن رو به رقص درآورده بود. به پیشنهاد رادوین همه به غیر از مادر و پدرهامون لب ساحل نشستیم و رادوین آتیش روشن کرد.

خانم و آقای مجد هم حضور داشتن، چیزی که من ازش خبر نداشتم و نگار خانم رو اعصاب هم نگفته بود. مثل همیشه خانم مجد کلی تحویلم گرفت و گله‌هاش شروع شد که چرا خونه‌شون نمیام. من مونده بودم چطور بهش بفهمونم که اونجا بیا نیستم! چند ماه پیش مامان و بابا رو دعوت کرده بودن و با وجود دونستن نبود اون بشر باز هم نرفتم. خونه اقوام هم با زور می‌رفتم، چه برسه به اونجا! نگار با چند سیب‌زمینی بزرگ شسته شده که داخل سینی قرار داده بود بهمون ملحق شد، گذاشت و دست‌هاش رو با ذوق به هم کوبید و رو به ما گفت:

- از حالا آویزه گوش مبارک کنین که نصف سیب‌زمینی‌ها مال بنده‌ست.

رادوین که با فاصله نیم متر روی شن‌های سمت راستم پاهاش رو جمع کرده بود گفت:

- بد نگذره فنچ کوچولو! من موندم توی شکمو چرا چاق نمی‌شی؟

پشت چشمی نازک کرد.

- من مثل تو نیستم با چندبار پر خوری هیکلم مثل اورانگوتان بشه! من هر روز صبح ورزش می‌کنم و مواظب تناسب اندامم هستم.

- یکی تو ورزش می‌کنی یکی همسایه ویلای کناری!

سرها به جانبش چرخید. با پارازیتی که انداخت، رادوین ابتدا جا خورد و بعد زد زیر خنده. یادآوری اتفاقات امروز موفق به تغییر موضعم نشد. بالآخره خودی نشون داد! فکرش هم نمی‌کردم جواب نگار رو اینطوری بده. صدای دلخور نگار بلند شد:

- عه داشتیم دایی؟! قبلاً زیاد طرفمو می‌گرفتی، چی شد؟

حینی که روی یکی از صخره‌های هموار کم ارتفاع جای گرفته بود، با چوب ضخیم و تقریباً بلند دستش طرف پخته سیب‌زمینی‌ها رو با قسمت خامش جابه‌جا می‌کرد. لحنش خونسرد و جدی بود.

- داشتی دروغ می‌گفتی.

- خوب شد گفتی!

رادوین هنوز می‌خندید. نگار با توپ پر بهش براق شد.

- زهر هلاهل! رو آب همین‌جا بخندی من راحت شم! ببند اون دهن طویلت رو!

تسلیم‌وار دست‌هاش رو بالا آورد و درحالی که سعی می‌کرد خنده‌ش رو کنترل کنه، گفت:

- به رگ‌بارمون نبند!

نگار طرف دیگه‌م و جلوی رادوین چهار زانو نشست و گفت:

- حالا چی‌کار کنیم؟

- آهنگ بخونیم؟

نگار نگاه سفیهانه‌ای بهش کرد و تیکه انداخت:

- رادی جون چرا جمع می‌بندی؟! به نظرت این دایی گرام ما و دوست گرام آهنگ می‌خونن؟ با کدوم عقلی به این نتیجه رسیدی؟

رادوین دستی پشت موهای مشکی‌ش کشید و با لبخند نیم نگاهی به من کرد.

- باران خانم رو نمی‌دونم، ولی این خان دایی گرامت رو چرا. می‌خونه.

نگار با دهن باز بهش نگاه کرد.

- آره دایی؟!

چوب دستش ثانیه‌ای از تحرک افتاد، اما حالتش عوض نشد.

- نه.

- خودم شنیدم آهنگ می‌خوندی، تو اتاقت... . یعنی من به گوش‌هام اطمینان نداشته باشم برم بمیرم! ترانه‌ش هم بگم داداش؟

آریا زیر چشمی نگاهم کرد و اخم‌هاش رو نرم تو هم کشید و خشک و آمرانه گفت:

- به جای این حرفا خودت بخون.

برق خاصی تو چشم‌های رادوین نشست.

- حیف مدرک دستم نیست، بعداً رو می‌کنم که چرت نمی‌گم.

نگار با ذوق و خنده گفت:

- وای فکر کن! دایی آهنگ بخونه. به‌به!

- ادامه نده فنچی. دنبال دردسر نگردی بهتره. آهنگ که مُنتفی شد. شجاعت یا حقیقت چطوره دوستان؟

نگاهی به جمع انداخت و باز هم نگار مداخله کرد.

- نه بابا! اون کریسمس حال می‌ده، باشه واسه اون موقع که همه هستن، نه این‌که بـ ـغل دست دوتا بی‌بخار نشسته باشی!

همزمان من و آریا چپ چپ نگاهش کردیم. رادوین سرفه‌ای کرد و به آتیش خیره شد. نگار چشم‌های عسلی‌ش رو یک دور بین من و اون به گردش داد و حالت تدافعی گرفت.

- دروغه؟! خیر سرمون اومدیم تفریح. همه‌ش من و رادوین جمع رو گرم می‌کنیم و شما می‌زنین تو برجکمون! به خدا انرژی‌مون رفت از بس سرما به سمت‌مون ساطع کردین. محفلمون شد کوه یخ! به جان خودم الآنه که این آتیش خاموش بشه و سیب‌زمینی‌ها به فنا بره!

آریا گفت:

- توقع داری پاشم برات برقصم؟!

به حالت بامزه‌ای به من و رادوین خیره شد و با هیجان گفت:

- آی گفتی دایی! آی گفتی!

سر و گردنی تاب داد و جلوی نگاه خطرناک و خط و نشون کشیده آریا با آب و تاب گفت:

- مثلاً تصور کنین یه آهنگ شیش و هشت از امید جهان پخش کنیم، بعد دایی با لباس ارتشی عین گربه چکمه‌پوش پاشه وسط هنرنمایی کنه! آی قِر بده! آی قر بده! هم جیگر خودش بعد چند سال حال میاد، هم ما. سرهنگ هم پیشمون باشه که نور علی نور می‌شه! از ذوق استعداد سرگردشون با بشکن تشویقش می‌کنه و اشکان هم شاباش می‌ریزه رو سر سرگردشون.

لب زیری رو گاز گرفتم خنده‌م دیده نشه و زیاد هم موفق نشدم و نهایت صدای خنده‌م تو موج قهقهه‌های رادوین گم شد. بنده خدا دلش رو گرفته بود و فقط به آریا که تو چشم‌های متحیرش خشم داد می‌زد نگاه می‌کرد و می‌خندید. نگار با بهت بهم چشم دوخته بود که با تهدید آریا که گفت:

- صبر کن یه قری نشونت می‌دم چهارتا ازش بیرون بیاد!

جستی زد و با جیغ فلنگ رو بست. از دست نگار! فقط بلای جون من نبود. تصور این‌که آریا با اون اخم و تخم و غد بودنش برقصه، وادارم می‌کرد بخندم. نمی‌دونستم با متلکی که نگار بهم انداخت حالش رو بگیرم یا به زبون بازی‌هاش بخندم. از اون خنده آنی رد محوی روی لب‌هام موند. صدای جیغ و خنده‌های مستانه نگار روی مغزم رژه می‌رفت. حقش بود! فعلاً دایی گرامش حساب کارش رو کف دستش بذاره. آسیاب به نوبت!

- فلفل خوردم دایی! آی کمـــک!

آریا گیرش انداخته بود و قلقلکش می‌داد. تنها نقطه ضعف نگار... . به آریا نمی‌اومد باهاش شوخی کنه. رادوین گفت:

- تا تو باشی سر به سر دوست ما نذاری.

از شدت خنده چهره نگار به قرمزی می‌زد.

- رادی خره، اون عمه من بود زمینو گاز می‌زد! دایـی، تـو رو خـدا! مُـردم!

با لبخند محوی دست از سرش برداشت و دور آتیش نشستن. رادوین سیب‌زمینی‌های پخته رو با احتیاط برداشت و به هر کدوممون یکی داد. خیلی خوشمزه و تُرد بود و موافقت رادوین رو به گوشمون رسوند.

- چه چیزی شده!

نگار پوست سیب‌زمینیش رو کند و شیطنت کرد.

- کدوم چیز؟

با لبخند دندون‌نمایی به تکه سیب‌زمینی باقی‌مونده‌ش اشاره کرد.

- این چیز.

- آره واقعاً. من گفتم یه چیز دیگه می‌گی.

آریا با چوب به شونه‌ش زد که نگار با خنده گفت:

- پوزش...

حالا نوبت من بود کار ناتمومم رو تموم کنم. چشم‌هام رو ریز کردم و سرم رو به جانبش حرکت دادم و زیر گوشش گفتم:

- که من کوه یخم، آره؟ یکی بدترش طلب من.

سیب‌زمینی دهنش رو قورت داد و سرش رو به سمتم چرخوند و با عجز گفت:

- نه جان خرزو خانت! دایی‌م جای تو جبران کرد، تو دیگه نه.

- چی شده فنچ کوچولو؟

- از دست آریا راحت شدم، باران می‌خواد اعلان جنگ کنه.

رادوین خنده ریزی تحویلش داد و به من نگاه کرد.

- منم پایه‌م.

- رادی نامرد، می‌کشمـت!

با حرص سیب‌زمینیش رو به سمت اون پرتاب کرد که رادوین تو هوا قاپیدش.

- ای جان! سیب‌زمینیش رو بهم داد.

نگار فوری خیز برداشت تا ازش بگیره، ولی دیر رسید و رادوین با یک گاز گنده کار رو فیصله داد.

- رادویـــن!

با زور سعی می‌کرد نخنده. لپ‌هاش باد کرده بود و نمی‌تونست به درستی لقمه‌ش رو بجَوه و قورت بده. نگار همچنان به جلز و ولز افتاده بود. چندبار متوالی به پشتش ضربه محکم زد.

- زود باش تف کن غول نخورده! یالا دزد غذا!

بنده خدا رو کشت! خواستم اخطاری بدم که آریا پیش‌دستی کرد:

- این بچه‌بازی‌ها چیه؟ سیب‌زمینی نخوردی تا حالا؟

چوب رو زمین رو برداشتم و انتهاش رو به یکی از سیب‌زمینی‌های آماده شده داخل آتیش گرفتم و بیرون کشیدم.

- بیا، اینو بخور!

با ذوق به سمتم دوید و بی‌خیال سوزش دستش و آخ گفتن‌هاش از داغی سیب‌زمینی شروع به خوردن کرد. رادوین که موفق شده بود لقمه‌ش رو قورت بده، تأسف‌بار نچ نچی کرد.

- عین این قحطی‌زده‌ها می‌مونه! خدایی می‌خواستی سیب‌زمینی دهنی رو پس بگیری؟!

با خنده گفت:

- پس چی؟

- دست شما درد نکنه باران خانم. به موقع کمکم نمی‌کردی، ورپریده دل و روده ما رو هم غارت می‌کرد!

به تک لبخند کمرنگی بسنده کردم. با حس توجه نگاهش نگاهم رو بالا بردم. چشم‌هاش رو از من گرفت و با اخم غلیظی به چوب‌های گداخته شده تو آتیش خیره شد، زیاد طول نکشید که سرپا شد و بدون نظر به ما جدی و با لحنی که ته مایه کلافگی و خشم درش نمایان بود، گفت:

- خسته‌م. شب خوش.

- دایی؟! تازه ساعت یازده و نیمه، کجا می‌خوای بری؟

دستش رو تو جیب فرو برد.

- گفتم که خسته‌م.

و جمعمون رو به ویلا ترک کرد. صدای پوف کلافه نگار به گوشم خورد.

- باز رفت تو لاک خودش. حالا کو تا دوباره بخواد شوخی کنه و از اون لبخندهای کمیابش به ما بزنه. کلاً تاریخ انقضاشون محدوده.

رادوین در حال تایپ متن با گوشی‌ش بود.

- تا به گوشش نرسیده و کار دستت نداده خاموش باش!

- نمونه‌ش این دوست گرام من. چهارده سال ناقابل باهاش رفیقم، اما دریغ از یه لبخند از ته دل... . امشب جوری منو تو خماری گذاشت که اگه آریا بهم تلنگر نمی‌زد، تا صبح تو هپروت عرش اعلیٰ بودم!

با حرکت چشم اخطار دادم:

- تو امشب سرت به تنت زیادی کرده!

آخه چه حرفی بود جلوی رادوین زد؟ رادوین خیره به من لبخندی زد و حمایت گونه رو به نگار گفت:

- بچه جون، هرکی یه اخلاق رو می‌پسنده. همه که مثل من و تو دلقک نیستن!

- زرشک! به خودتم بد و بیراه می‌گی؟ نابغه‌ای والا!

***

از آینه نظری به خودم انداختم. همه چی مرتب بود. دو روز از اومدنمون می‌گذشت. تو این مدت بیشتر اوقات سه نفری دور هم می‌نشستیم و شب‌هاش آتیش روشن می‌کردیم. دوباره جناب خودشیفته تو قالب سردیش رفته بود و چند باری که والیبال و بدمینتون بازی کردیم تو هیچ کدوم افتخار شرکت نداد! از اون شب سردتر شده بود و به من و رادوین یک طور مبهمی نگاه می‌کرد. شوخی اون شبش فقط واسه همون شب بود!

زیپ مانتوی اسپرتم رو بالا کشیدم و هنوز به صورتم دقیق شده بودم. رادوین پسر مؤدب و با احترام و شوخ طبعی بود. دیگه به اسم فامیل صدام نمی‌کرد و من هم مشکلی نداشتم. یک جورایی رادوین فرق داشت. با وجودی که غریبه بود حس خوبی نسبت بهش داشتم! طوری که سال‌هاست هم‌دیگه رو می‌شناختیم. خودم هم نمی‌دونستم نشأت گرفته از چیه، شاید به همون گذشته‌ش بر می‌گشت. زمانی که می‌دیدمش یاد سامان می‌افتادم و شاید شوخ‌طبع بودنش ایجاب می‌کرد این حس رو نسبت بهش داشته باشم.

با رضایت از ظاهرم کوله‌م رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. تیپ اسپرت آبی_مشکی زده بودم. کتونی مشکی که تازه خریده بودم برای کوه‌نوردی مناسب بود. اون‌ها رو پام کردم و از پله‌ها سرازیر شدم. همه‌شون حاضر و آماده روی مبل‌ها نشسته بودن. به رادوین و نگار صبح بخیر گفتم

و از خونه خارج شدیم. رادوین سوار ماشین رفیق خودشیفته‌ش شد و نگار هم همراه من اومد. مسافت زیادی رو طی نکرده بودم که جوگیری نگار دوباره گل کرد.

- گاز بده دیگه باران!

صدای آهنگ رو به حدی بالا برده بود که داشتم سرسام می‌گرفتم. صداش رو کم کردم و با غیظ یک آن از دهنم پرید:

- همینم مونده جلوی این تحفه گاز بدم تا نسخه جریمه سیصد تومنی بنویسه!

- هـا؟!

به هدف عوض کردن بحث متقابلاً ولوم آهنگ رو بالا بردم.

- می‌گم باز شروع نکن، دردسر می‌شه

خندید.

- ولی تو یه چیز دیگه گفتیا!

سکوت کردم که یهو داد زد:

- وای! یه خبر برات دارم در حد لالـــیگا!

با اخم کمرنگی اجمالی نگاهش کردم.

- چته؟! چرا داد می‌زنی؟

کامل به سمتم برگشت و عینک فرم سفیدش رو روی کلاه سبزش گذاشت و مشتاقانه گفت:

- از هیجانه دیگه! آخه نمی‌دونی می‌خوام چی بگم.

با زدن راهنما و کنترل آینه‌ها لاینم رو عوض کردم و از ماشینش جلو زدم و متقابلاً تو لاین قبلی‌م قرار گرفتم. هرچی بیشتر چشمم به قیافه‌ش نیفته با آرامش لحظه‌ها رو می‌گذروندم.

- نگفتی هم مهم نیست.

لب‌هاش رو غنچه کرد و متفکرانه گفت:

- بی ذوق! حتی اگه درباره تو باشه؟

- حتی من.

- ولی من می‌گم. واسه‌ت یه خواستگار پیدا شده خانم ترشی لیته!

- که چی؟

نچ نچی کرد و با تأسف سری تکون داد.

- یعنی هیچ کدوم از رفتارهات به دخترا که هیچ، به آدمیزاد هم نرفته! تو این حرفو بهم گفته بودی رو ابرها سیر می‌کردم.

پوزخندی زدم و از آینه بـ ـغل ماشینش رو که پشت سرم حرکت می‌کرد، دید زدم.

- حالا که سیر نمی‌کنم. از کجا فهمیدی؟

خیره به جلو کنایه زد:

- مگه برات مهمه؟

- نه.

پوفی کشید و سرتق گفت:

- من می‌گم، تو هم گوش می‌دی. فکر کردی واسه چی نذاشتم با یه ماشین بریم و ملانصرالدینی کنیم؟! روز اولی که اومده بودیم اینجا و تو هنوز نیومده بودی، اتفاقی از خاله مریم شنیدم که به مامانم می‌گفت مادر خانواده افضل‌زاده باران رو واسه پسر وسطیش در نظر گرفته و از طریق عمو نیما و پدر پسر با هم صحبت‌هایی رد و بدل شده.

- خب.

- خب نداره دیگه! پسر مردمو مجنون خودت کردی رفت! یادته بهت می‌گفتم این پسره دلش پیشت گیره؟ به من می‌گن نگار چشم تلسکوپ!

- آفرین، ولی یادم نیست.

نگاه عسلی‌ش رنگ ناباوری به خودش گرفت.

- تو پسر رو یادت نمیاد؟! بابا مانی افضل، همونی که با خانواده‌ش فروردین امسال اومدن ویلامون! دوتا داداش داره و کوچیکه خیلی زبون می‌ریخت.

اگه یادآوری نمی‌کرد به ذهنم نمی‌رسید. آهی کشیده از سـینه بیرون کرد و با لحن پر افسوسی گفت:

- هی! واسه دخترای مردم که ترشیدگی رو به ازدواج ترجیح می‌دن کیلو کیلو خواستگار میاد، اونم چه خواستگارایی! اون وقت منی که به قول ارسطو فیلم پایتخت به شدت آدم ازدواجی هستم، همون خرزوخان هم نمیاد، چه برسه به آدم حسابیش!

لبخند کجی زدم.

- یادمه برادر کوچیکش رو خیلی پسندیده بودی!

- دست رو دلم نذار که داغونه لامروت! آب من با اونایی که دهنشون بوی شیر خشک می‌ده تو یه جوب نمی‌ره.

- غصه نخور! برادر وسطی رو می‌فرستمش سمتت!

- نمی‌خواد سنگ منو به سینه بزنی خواهر. دلت واسه خود سنگدلت بسوزه که فرصت سوزی. می‌دونی چقدر دل پسرای مردمو شکوندی؟! ای کاش حداقل پسر به دنیا می‌اومدی تا هر وقت فیلت بعد از سی سال یاد هندستون کرد، بری و سر و سامون بگیری، ولی دختری و دردسرش! می‌ترشی میفتی رو دست خاله مریم و عمو نیما!

- یک کلمه دیگه جا داری که از همین پنجره کنارت شوتت کنم بیرون!

با حاضر جوابی گفت:

- یه کلمه از مادر عروس! چَـشم آریا خان الدوله!

با تعجب و توپ پر نگاهش کردم که لطف کرد و جلوی زبون یک متریش رو گرفت. مونده بودم چی به این بشر بگم. امیدوار بودم این یکی هم بره رد زندگی‌ش. متأسفانه مامان و بابا بی‌خبر از دنیای افکارم دیگه مثل قبل با خواسته‌م موافقت نمی‌کردن، از آخرین خواستگاری که اومد

می‌شد فهمید که دیگه جا نمی‌زدن. موندم با چه بهونه‌ای از شرش راحت بشم. کافی بود بگم از ازدواج متنفرم، اونجا بود که چهره‌شون دیدنی می‌شد.

***

سوم شخص

《باران》

همگی از اتومبیلشان خارج گشتند. کوله‌هایشان را روی دوش خود قرار داده و راه کوه مرتفع را در پیش گرفتند. رادوین و نگار با مزاح‌ها و خنده‌هایشان هوای سرد و ساکت جمعشان را به روشنی و مهربانی جلا دادند. گاهی هم باران در بحث‌شان شرکت می‌کرد و خودی نشان می‌داد و تنها آن موجود مغرور و کم حرف بود که گویا در باغ حال و هوای آنان پرسه نمی‌زد، گویی با آنان همراه نشده و تنها آمده بود، همان هم شد و پیش‌تر از آنان حرکت کرد و پشت سرش را هم نگاه نکرد. ساعتی را طی کرده بودند که نفس نگار بند آمد و به ناچار روی یکی از تخته سنگ‌های بزرگ جلوس و نفسی تازه کرد.

- دیگه نمی‌تونم. پاهام عین لبو شده!

بند کتونی‌های سبزش را باز کرد و پاهایش را از پاشنه بیرون کشید. رادوین که از قبل انتظارش را کشیده بود، لبخندزنان گفت:

- چی شد خانم ورزشکار؟! جا زدی!

- هرکی ورزشکاره باید یه نفس تا قله اورست رو بالا بره؟!

رادوین دستانش را در سـ ـینه جمع کرد.

- تو باشی آره.

نگاه چپی به رویش انداخت و با سرتقی پرسید:

- چرا؟

رادوین حینی که لبخند عریضی بر لب داشت، ابروهایش را تکان داد و گفت:

- چون در عرض یه دقیقه دیوار راست رو بالا می‌ری!

نگار غیظ کنان و در یک حرکت لنگ کتونی‌اش را به سمت رادوین نشانه گرفت. رادوین به موقع جویا شد و خنده‌کنان جا خالی داد که ناگهان آن شیء به سر یکی از کوه‌نوردان اصابت کرد. رادوین به سختی افسار نرفتن خنده‌اش به هوا را گرفته بود. نگار ناباورانه دستش را مقابل دهانش قرار داده و با چشمانی گرد شده به پسر جوان خیره شده بود. رادوین پیش رفت و گفت:

- معذرت می‌خوام داداش، قرار بود بخوره فرق سر من.

پسر جوان سرش را با دست گرفته بود و به آرامی مالشش می‌داد که لبخندی زد و لب گشود:

- چه ضربه دستی هم بود! شاهکار کدومتون بود؟

نظرش روی رادوین و نگار و سپس باران کشانده و روی او ثابت شد. نگار همان لحظه خجول گشته و خندان گفت:

- من بودم. ببخشید!

لبخندی دوباره بر لب نشاند و رو به آنان دهان گشود:

- اشکال نداره. اینقدر خوابم می‌اومد دوستام منو با زور تا اینجا کشوندن. با ضربه دستی که دوست شما خرج کرد، به کل خواب از سرم پرید!

صدای خنده‌های رادوین و نگار بلند شد.

- شما سه نفر با همین؟

ابروهای باران به نرمی در هم کشیده شد. در دل غراند:

《می‌گم رو بدی به این پسرها همینه دروغ نمی‌گم!》

رادوین لنگه کفش را از او گرفت و به نگار داد.

- یه دوست دیگه هم داریم. فعلاً که از همه‌مون جلو زده.

نگار بطری آبش را از جیب کنار کوله برداشت و گلویش را با نوشیدن جرعه‌ای از آن تازه کرد.

- من می‌رم نگار.

نگاهش جلب باران شد.

- کجا؟! می‌خوای منو تنها بذاری؟

- تنها نیستی فنچ کوچولو. منم می‌مونم.

ردی از لبخند شرربار مهمان لب‌های نگار شد.

- تو هم جا زدی که!

رادوین خود را از تک و تا نینداخت.

- گرسنه‌م شده، یه چیزی می‌خوریم و با هم می‌ریم.

- آها. یه لحظه فراموشم شد سیستم گوارش اورانگوتان‌ها با آدم‌ها فرق می‌کنه.

پسر که تا آن لحظه شاهد مکالمه‌های آنان بود به محض دیدن دوستانش بلافاصله گفت:

- ببخشید. دوستام دارن صدام می‌زنن. از آشنایی با شما خوشحال شدم.

رادوین پاسخش داد.

- همچنین داداش. در پناه حق.

با رفتن پسر، شروع به حرکت کرد که صدای رادوین را شنوا شد.

- باران خانم، شما خسته نشدی؟

- نه.

- مشکلی نیست تا یه جاهایی رو تنها برید؟

می‌گفت مؤدب است گزاف نمی‌گفت. بی آنکه تحسین حرف درونش را در ظاهر نشان دهد همان گونه خونسرد در پاسخ به سؤالش گفت:

- نه. راحتم.

- اوهو! چه تعارف تیکه بار هم می‌کنن! تو هم برو دیگه تایم ریلکس ما رو گرفتی.

قدمی پایین‌تر رفت و ضربه آرامی به پهلوی نگار نشاند و پشت به آنان راه صعب العبوری را که در پیش داشت با احتیاط و ماهرانه در پیش گرفت. هر چه مسیر را طی می‌کرد، راه سخت‌تر و پر از تخته سنگ‌های بزرگ و صخره‌های فراوان می‌شد، ترفندش را به خوبی آموخته بود. تجربه اولش نبود و بارها به کوه‌نوردی آمده و لذت هوای پاک و بدون آلاینده فراز کوه‌ها را به مشامش کشانده بود. چهل دقیقه‌ای می‌شد که زمانش را بی‌وقفه در طی کردن مسیر می‌گذراند و اکسیژن می‌گرفت و با کمک چوبی که در دست داشت صخره‌های تیز و سخت را پشت سر می‌گذاشت.

- ببخشید خانم.

تأمل کرد و به جانب صدا برگشت. همان پسر جوانی بود که در پایین ملاقاتشان کردند. در سکوت سرد و بی‌حاشیه خیره او بود که جوان لاغر اندام و بور گفت:

- من چوب همرام نیست. می‌شه کمکم کنی از این صخره‌ها بیام بالا؟

چوبی در بساط نداشت و این همه راه را به سادگی گذر کرده که اینک محتاج آن گشته بود؟! چوب را به سمتش گرفت و کنار ایستاد. پسر انگشتانش را دور آن شیء سخت و محکم حلقه کرد و انتهای آن را به گوشه یکی از صخره‌ها در خاک فرو برد و با تکیه بر آن خودش را بالا کشید و نفسش را از دهان رها کرد. صخره بعدی را هم به همین منوال گذر کرد و کنار او ایستاد و لبخند قدرشناسانه‌ای به رویش پاشاند.

- خیلی ممنون خانم.

چوب را به طرفش دراز کرد. باران بی‌تعارف دست پیش برد و حینی که به راهش ادامه می‌داد رو به مرد جوان کرد:

- خواهش می‌کنم.

- شما همیشه به کوه‌نوردی میای؟ خیلی راه خسته کننده‌ایه، ولی به عین دیدم که چطور پر انرژی می‌ری.

گویا حواسش را معطوف باران کرده که به این نتیجه‌گیری رسیده بود! بی‌آنکه دیدگانش را از مقابل بردارد لب گشود:

- چطور؟

پسر گامی پیش گذاشت و به نگاه سرد و جدی او دقیق شد.

- همین‌جوری پرسیدم.

قدم‌هایش را محکم‌تر برداشت.

- بدون دلیل به کسی جواب پس نمی‌دم.

خنده جوان بلند و غلظت چین مابین ابروهای باران بیشتر شد. لحن بی‌پروا و گستاخانه پسر انگشتانش را جمع کرد.

- حدسم درست بود. جسور و حاضرجواب... .

خود را به باد سرزنش کشاند که پذیرای کمک به او شده بود. از نظر او حقش آن بود از همین‌جا پسر را به پایین پرت کند تا حسابش را با کرم الکاتبین جلو بیندازد! پس از گذراندن صخره‌های دشوار، راه پیش رویش هموارتر و پر از درخت‌های برافراشته و سرسبز شد. این فضا را دوست داشت، البته اگر به دور از هر مزاحمی باشد! دو مرتبه صدای پسر، کسر میزان آرامش روانش را از حالت نرمال خارج کرد.

- دوستاتون کجان؟ ندیدمشون.

قدم‌هایش را بلند برداشت، اما جوان مصرانه پیله کرده بود.

- خانم؟!

سر چوبش را در خاک فرو کرد و با چهره‌ای خطیر خطابش داد:

- به شما دخلی داره؟

جوان خندید.

- چه تند برخورد!

بازدمش را کشیده بیرون فرستاد و بی‌پروا و صراحت‌گونه پرسید:

- وقتی از کسی برخورد تند ببینید باید چی‌کار کنید؟

دست به سینه گره زد و تبسمش نیمی از صورت را گرفت.

- چی‌کار کنم؟

- خیلی پررو تشریف داری.

برق چشمان ریزش را به هیچ عنوان نمی‌پسندید.

- اینو همه می‌گن، شما هم روش... .

با لحن غیر دوستانه و زهرآگینی گفت:

- خوبه در جریانید. برید پی کارتون!

عجولانه گامی پر کرد.

- به جون مامانم قصد مزاحمت ندارم، فقط ازت خوشم میاد. حداقل اسمتو بگو بفهمم افتخار آشنایی با چه دوشیزه‌ای دارم. من اسمم پدرامه و شما؟

خونش به جوش آمد و پرخاشگر شد.

- شما زبون آدم حالی‌ت نمی‌شه.

بی‌شرم‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. گویا از حاضرجوابی‌ها و عصیان نگاه تیره باران خشنود می‌شد که لحن مضحک و دور از ادبش را به سیمای بی‌نقص او پرتاب کرد.

- نمی‌شه.

- حالا چی؟!

حضور ناگهانی شخص سوم بینشان، هر دو را به جا خوردن وا داشت. رنگ پسر به وضوح پرید، گرچه به خود مسلط ماند و طلبکارانه گفت:

- دو ساعته دنبالتم، خب یه کلام می‌گفتی دوست پسرت هست که این همه راهو جون نکنم. آه!

از کوته فکری او کم مانده بود شاخ در بیاورد. خصمانه به او نگاه می‌کرد که پسر دمش را روی کول خود گذاشت و آنجا را ترک کرد. حینی که زیر لب او را به باد ناسزا گرفته بود، دیده طوفانی آریا را نادیده گرفت. گویی در همه حال از عالم و آدم طلبکار بود که به او این گونه خشمگین نگاه می‌کرد!

- باید یکی مثل من سر برسه تا دست از کارهات برداری؟

کفش‌هایش روی خاک کشیده شد و ایستاد. از خدا طلب صبر ایوب خواست. همان گونه خلاف به او لغز خواند:

- چند روز پیش هم ادعاتون می‌شد دست از رفتارهام بردارم، ولی شمایی که باید دست از رفتارهای عجیبت برداری، دوباره شروع نکنید.

نگاهش را از او گرفت و به حرکتش ادامه داد. چند گام بیش‌تر طی نکرده بود که درثانی بی آنکه متوجه شود، چوب دستش با خشم به هوا کشیده و به ناچار به دنبال آن روانه شد. اگر چوب را به موقع و محکم نمی‌گرفت، بی تردید نقش بر زمین می‌گشت و اتفاق خوشایندی نمی‌افتاد. وقتی نگاه مبهوتش به او خورد، اژدهای دو سر کینه از کوره در رفت و فریاد زد:

- چته روانی؟! ول کن چوب رو!

آریا پشت به چند درخت که اطرافشان را چند سنگ صیقلی در بر گرفته بود ایستاد و چوب را با حرصی آکنده از خصم درونش کشید و به گوشه‌ای پرت کرد. از فرط تعصب و غضب به نفس نفس افتاده بود.

- می‌خوام بدونم جای اون سوسول منو می‌دیدی کمکم می‌کردی؟

قاطعانه و با لحن مملوء از نفرتی قدیمی جواب داد:

- مسلماً نه، شماها هیچ کدوم لیاقت ندارین. به همون مرتیکه یه لاقبا هم کمک کردم پشیمون شدم؛ چون اون هم دقیقاً لیاقت نداشت.

دستش را به جایی که با پسر رو در رو شده بودند دراز کرد و مؤکدا گفت:

- تو نفهمیدی خیلی وقته داره دنبالت میاد؟ می‌تونستی با یه کلمه قال قضیه رو بکنی و بفرستی رد کارش، ولی انگار از ناز کردن و نازکش ردیف کردن خوشت میاد.

به خود لرزید و دستانش را مشت کرد. از دید باران ذات این بشر مغرور تا ابد متحول نگشته و از آسمان هم فرجی نمی‌شد. بارها مقابل هم گارد گرفتند تا جایی که دعوایشان بیخ پیدا کرد و سیلی هم نوش جانش کرد، لیکن این مرد لجوج به دلایل مجهولی از دنده چپ برخاسته و تمایلی به خاتمه دادن بحث میانشان نداشت. دندان روی هم سایید و غرید:

- تو کی هستی به من امر و نهی می‌کنی؟ خسته نشدی حرف‌های صد من یه غازت رو به خوردم دادی و جواب سر بالا شنیدی؟ هر موقع من رو می‌بینی چند ورق قرص مصرف می‌کنی که حافظه‌ت می‌پره از اولدورم بولدورم‌هات؟!

پنجه لابه‌لای موهای پر پشتش کشاند و تا گردنش سفت کرد. چشم‌هایش را داغ و دردمند فرو بست و به اندازه دو گام از او فاصله گرفت، ناگهان پایش را به سنگ مجاور کوباند و هر دو دستش را پشت گردن گره کرد. با آن ضربه مهلکی که او به پایش اصابت نمود، باران درد را در پایش احساس کرد! در دل کنایه‌وار گفت:

《خودزنی هم داره با خودش!》

در آن بحبوجه صدای غرش آریا را شنید.

- من قضاوت نمی‌کنم. دارم به عین می‌بینم. چند ماهه هم‌دیگه رو می‌شناسیم، ولی هنوزم که هنوزه یا به من می‌گی جناب یا به اسم فامیل صدام می‌زنی، بعد رادوینی که دو ماه هم باهات آشنا نشده شده برات... .

حریصانه فاصله میانشان را انباشته کرد. طوفان سرمای دو دیده تیره‌اش خون را در رگ‌های این مرد بند آورد!

- شده برام چی؟ چـی؟! بگو دیگه! می‌خوای بیشتر به هم بریزمت و خیالت رو راحت کنم؟ آره! به اندازه‌ای که ازت بیزارم از دوستت نیستم؛ چون مثل تو به عالم و آدم لیچار بار نمی‌کنه و به خودش اجازه نمی‌ده گنده‌تر از دهنش حرف بزنه و حد خودش رو می‌دونه، تو زندگی آدم دخالت

نمی‌کنه، به شخصیت طرف مقابلش توهین نمی‌کنه؛ واسه همینه که اگه به اسم کوچیک هم صدام می‌کنه برام مهم نیست. مِن بعد رادوین صداش می‌کنم تا ببینم کی از جونش سیر می‌شه اظهار نظر کنه. از حالا دیگه جلوی رفتارهای خودسرت رو نمی‌گیرم جناب روان‌پریش. هر کاری دلت می‌خواد بکن و هر حرفی هم دلت می‌خواد بزن که از اول هم نیم مثقال به چشمم نمی‌اومد که حالا بگیره. واقعاً برات متأسفم به دوستت حسادت می‌کنی. اصلاً لیاقت دوستی با اون رو داری؟

دیگر امانش بریده بود. آن لحظه خیلی عجیب مایل بود از اعماق وجودش فریاد لعن برهاند. بی درنگ از کنار چشمان به خون نشسته و صورت سرخ از طغیان آریا گذشت که به ناگاه کوله آویزان شده دستش به قدری کوبنده و غضبناک کشیده شد که تعادلش را به موقع نتوانست محفوظ نگاه دارد و با سر به سـینه پهن آریای به گردباد نشسته برخورد کرد و چشمانش همه جا را سیاه دید. صوت غرش دو رگه و تهدیدوار او را زیر گوش‌هایش همچون نوای خوف‌ناک در دل شب یک حیوان درنده شنید.

- یه بار دیگه ببینم واسه تحریک کردن اعصابم از دوستم سوء استفاده می‌کنی، می‌رم سر وقت زبون درازت! با همین دست‌هام جونتو می‌گیرم دختره احمق!

در شوک حرکت وحشیانه او مانده بود که با عمل بعدی‌اش کنترل خویش را از دست داد، به سمت همان سنگی که لحظه پیش آثار ضرب پای آریای خوف‌ناک گشته را حک کرده بود هل داده شد. اگر دستانش را سر بزنگاه حصار سر خود نمی‌گرفت، بی شک ضربه سهمگینی می‌خورد و عواقب ناگواری به دنبال آن رخ می‌داد. نمی‌دانست از اقبال خوب یا بدش بود که دست‌هایش به لبه تیز سنگ برخورد کرد و این حرکت موجب شد مچ دست راست و کف دست چپش خراش بردارد. ضربه وارد شده بر زانوی راست طاقتش را طاق کرد. زبانش را گاز گرفت تا صدای جیغ و ناله‌هایش گوش اهالی آن منطقه را پر نکند.

از شدت درد به خود پیچید و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد. درد زانو بسی دردناک و اسف‌بار و کم مانده بود از تقلای زیاد برای آرام ماندن و خفه کردن درد در باطن از هوش رود. به هر سختی که بود روی همان سنگ نشست و عاجزانه به فضای سرسبز پیرامونش که دست کمی از جهنم نداشت، نظر انداخت. عده اندکی حضور داشته و متعجب به او نگاه می‌کردند.

مسیر نگاهش را در امتداد اوی جانی کشاند، در حال دور شدن بود، به ناگاه ایستاد و نیم‌رخش را سمت باران گرفت. چه در آن نگاه دردمند دید که پاهایش اتوماتیک‌وار به سمت باران راغب شد؟

- خانم، حالتون خوبه؟

سرش را برگرداند و به زن چشم دوخت. صدای متحیر آشنایی بلند شد:

- وای وای! چی به روز خودت آوردی خواهرم؟

بهتر بود بگوید چه به روزش آورد! نگار و رادوین سراسیمه خود را به او رساندند. رنگ دلواپسی در چشم‌های رادوین پخش شد، به مانند آن روز در پیست سوارکاری... مقابلش زانو زد.

- چی شده باران؟

برای حفظ موضع خود ناچاراً لبخندی زد که به هر چیزی غیر از آن شباهت داشت!

- نگران نباشید.

نگار رو به خانم و آقایی که در سکوت ایستاده و تماشاگر بودند، گفت:

- اتفاق خاصی نیفتاده. شما بفرمایید.

به دنبال این حرف شانه‌ای بالا انداخته و رفتند. گلویش از خشکی می‌سوخت و از طرفی درد ورم زانو هر دم افزایش می‌یافت. می‌دانست برهوت حاکم بر گلویش نشأت گرفته از فشار عصبی است.

- آب همراهتون هست؟

نگار افسوس‌وار گفت:

- مال من تموم شد.

- من دارم. نخوردمش.

از جداکننده توری کنار کوله‌اش بطری را بیرون آورد و در آن را گشود و به سمت باران گرفت. زیر لبی تشکری کرد و مقداری از نوشیدنی گوارا و خنک را به برهوت گلویش سر ریز کرد. نگار گفت:

- آخه یهو چی شد؟

نفسی تازه کرد و خواست پاسخ دهد که چشمانش در دو گوی نگران ضارب معطوف گشت. سگرمه‌هایش را در هم فرو برد که تنها در معرض دید اوی پا در هوا مانده بود.

- نگاه کن. چی‌کار کردی با خودت؟!

هنوز هم نگاه شکارش روی آریا تیز شده و قصد دریدن داشت. با قرار گرفتن دست نگار روی زانوی مصدومش صدایش بلند و دیده درنده‌اش از شکار غافل شد.

- آروم‌تر!

دوستش پریشان حال دیده دلواپسش را به صورت او بلند کرد.

- الهی بمیرم برات! خیلی درد می‌کنه؟

- خدا نکنه! خوب می‌شه.

رادوین دست به کوله شد.

- کمکش کن زخمش رو بشوره عفونت نکنه. فکر کنم من چسب زخم و دستمال کاغذی تو کوله‌م دارم.

با یاری نگار زخم و خاک نشسته روی دستانش را شست. عمیق نبود، لکن به شدت می‌سوخت. با بقیه آب مانده خاک شلوارش را زدود و با دو برگ دستمال پاک کرد.

- دستت رو جلو بیار چسب بزنم.

- خودم می‌زنم.

رادوین پیچشی به ابروهایش نشاند و لبخندی کنج لبانش جای گرفت.

- لج نکن دخترا! دستت رو بیار جلو.

کمی مکث کرد و نهایت دست راستش را پیش برد. همان گونه که چسب را روی محل زخم می‌زد، گفت:

- مقصر منم که تنهاتون گذاشتم. اگه با ما بودین این اتفاق نمی‌افتاد.

عزم سخن کرد و باز نگاهش به چشمان ضارب نشست، همان برق خاص و مجهول، همان حالت نقیضی که بی‌نهایت متنفر بود. چون با فاصله از آن‌ها ایستاده بود و از قضا نگار و رادوین پشت به او بودند تنها باران متوجه او بود. نفرت و کینه تمام وجودش را در بر گرفت. مخاطبش به رادوین و کلامش به او هجوم برد.

- اون وحشی‌ای که هلم داد مقصره...رادوین.

راضی بود نام کوچکش را بی هیچ پسوند و صفتی ادا کرد. برای جبران کار ناشایست آریا از گذر از خط قرمزش ابا نداشت. به همان اندازه‌ای که او بلای جانش گشته بود، رادوین مردانگی را در حقش تمام کرده و یارای کمک به او شده بود. چه توقعی می‌توانست داشته باشد؟ نگاه؟! توجه؟! چرا؟! رادوین با لبخند دلگرم کننده‌اش گفت:

- یکی هلت داد؟ کی بود برم استخوون‌هاش رو تو دهنش خرد کنم؟ یه رخصت بدی حله.

دو مرتبه دیدگانش را به سمت او چرخاند که جای خالی‌اش ذوق زد. نبود، حتماً به غرورش نیامده و گورش را گم کرده بود! در دل به درکی گفت و پوزخند زد. با عملش دیگر چطور روی دیدن باران را داشت؟!

- نگفتی؟

صدای نگار او را از دنیای روانش فاصله داد. نگاه گنگی نثارش کرد.

- چی رو؟

عاقل اندر سفیهانه به او چشم دوخت و گفت:

- تو مطمئنی به سرت ضربه نخورده؟!

- چرا؟

خندید. رادوین پا در میانی کرد.

- سر به سرش نذار.

چسبی به زخم کف دست چپش زد و سؤال نگار و خودش را تکرار کرد.

- پرسیدم کی بود شما رو هل داد؟

- مهم نیست.

- چی چیو مهم نیست؟ اون از خدا بی‌خبر مرد بود؟ زن بود؟ بریم حالشو جا بیاریم.

- گفتم که مهم نیست. دستم رو بگیر بلند بشم.

از امرش اطاعت کرد و با یاری او ایستاد و یک آن زانوی زخمی‌اش واکنش نشان داد و سوزش بدی به جان او انداخت. بی‌اراده پلک‌هایش بسته شد. به سبب شاهکار ضارب تا یک هفته با کمر کبودش سر کرد و اینک هم درد زانو... . بی‌شک متورم گشته بود.

- چی شد دوباره؟

- یه مقدار زانوم درد گرفت. خیلی مهم نیست.

نگاه چپی نثارش کرد.

- فقط بلدی همینو بگی! ببینم زانوت رو. کدوم پاته؟

نگاه معناداری به رویش انداخت و به لحن جدی‌اش هم سرایت داد.

- نمی‌خواد. شلوغش نکن.

- می‌خواید کوله پشتی‌تون رو بدید به من و با کمک نگار بیاید پایین.

فکر معقولی بود. بی آنکه مخالفتی کند، کوله را به دست او سپرد. چوب دستش را گم کرده بود. چشم به اطراف چرخاند، اما آن را نیافت. نگار هم چوبی در بساط نداشت. رادوین پی برد و چوبش را به او داد. باران گفت:

- شما چی؟

مهربان نگاهش کرد.

- تو سرازیری‌ها حواسم جمع‌تره. به کمک نگار و این چوب راحت‌تر میاین پایین. منم حواسم بهتون هست.

قدردانش بود و انکار آن مفهومی نداشت.

- راستی دایی گرامم کو؟! هوش و حواس نداریما!

سرش را به اطراف جنباند و با نگاه حضور احتمالی او را کاوید. رادوین به حالت نمکینی با دست راست به پشت دست چپش ضربه‌ای زد و به حالت نمایشی نالید:

- اِوا خاک عالم! آقامون رو فراموش کردم!

نگار تک خندی سر داد.

- الآن وقت شوخی کردنه اورانگوتان؟ یعنی کجا رفته؟

- بهش زنگ می‌زنم.

دست به جیب گرمکنش فرو برد.

- آی کیو! اینجا مگه آنتن می‌ده بیخود جَو می‌دی؟

- حواست باشه‌ها فنچ خانم! پنج سال ازت بزرگ‌ترم.

نگار دستش را بی‌پروا بالا برد.

- برو بابا!

تا زمانی که به پایین کوه برسند رادوین و نگار مشغول مجادله و شوخی بودند. حُسن کارشان احساس نکردن راه زمان‌بر و صعب العبور پیش رو و فراموش شدن درد زانوی باران بود. آن‌ها به جان هم افتاده بودند و او با لبخند محوی نظاره‌گر بود. از نیمه مسیر بدون یاری نگار از سنگ‌ها می‌گذشت.

- باشه فنچ کوچولو. اگه آشی برات نپختـ..

دستانش را به هم کوباند و با ذوقی وافر رشته کلام رادوین را برید.

- ایول آش! زودتر این کار رو بکن که بدجور هـ ـوس کردم.

- دو کیلو روغن پس می‌ده ها؟

- تو بگو ده کیلو نباتی! اتفاقاً عاشق آش‌های روغنی و چرب و چیلی‌ام. به‌به!

از حاضر جوابی نگار خنده‌اش گرفت و خواست دوباره حرفی به زبان آورد که صدای جدالی نظر و گوششان را جلب کرد. نزدیک به ماشین‌شان عده کثیری جمع شده و دو نفر بحث و دعوا می‌کردند. نگار با بهت لب گشود:

- عه عه! چه دعوایی شده!

جلوتر که رفتند صداها واضح‌تر شد. گوش‌های رادوین تیزتر بود و هنگامی که صوت یکی از آن‌ها را شنوا شد، با ناباوری از دهانش خارج گشت:

- آریـــا؟!

عزم کرد برود که نگار با دلواپسی جلویش را گرفت.

- وایستا، با هم می‌ریم.

رادوین تخته سنگ‌های باقی مانده را با شتاب گذراند و رو به او و نگار گفت:

- نزدیک نیاین!

مردم نهایت سعی‌شان را به کار می‌بردند آریا را از آن مرد جدا کنند، اما مگر زورشان به تنش می‌چربید!

- یعنی چی شده؟

به پایین کوه رسیدند. رادوین رفیقش را به سختی میان بازوان خود حبس کرده و تلاش به آرام کردن آریای خروشان را داشت. مردی که از این جریان تنها ضرب و شتم عایدش گشته بود به کمک دوستانش مهار شده و توان حرکت نداشت. باران با اندک دقتی که کرد، از فرط ناباوری

ایستاد. همان پسر مزاحم بود. زیر چشمانش به کبودی می‌زد و گوشه لبش پاره شده بود. صدای رسا و خشم‌ناک رادوین رد نگاه ماتش را از او برد.

- بس کن آریا. آروم باش! معلوم هست داری چی‌کار می‌کنی؟

صدای پوزخند گستاخ پسر به گوشش رسید.

- داداش، این دوست شما روانی زنجیریه. به یه روان‌پزشک نشونش بده اوضاعش خیلی نارخه!

همین که دست‌های رادوین شل گشت فرصت سازی کرد و غرش‌کنان سمت پسر یورش برد و جیغ ناشی از ترس نگار بلند شد. یقه پاره شده او را میان دستانش گرفت و نقش بر زمین آسفالت شده کرد و با یک خیز انگشت اشاره و شستش را زیر استخوان فک پسر گرفت و تا می‌توانست فشار داد. از لابه‌لای دندان‌های کلید شده از خشم با آن نگاه وهم‌ناک و به گردباد نشسته‌اش غرید:

- چطور به هیکل قناصت جرأت می‌دی گنده‌تر از دهن کثیفت حرف بزنی؟! یه بار دیگه بلغور کن حرفتو تا فک مکت رو بریزم تو حلقت، ببینم بازم می‌تونی نطقت رو باز کنی ع*و*ض*ی!

باران خیره به نگار رنگ به رو نداشته دستش را گرفت و گفت:

- آروم باش نگار.

او را به اتومبیلش هدایت کرد و در ماشین را گشود تا بنشیند و بیش از آن شاهد درگیری آریا و آن پسر نباشد، ترسیده بود.

- آریا، ولش کنه دیگـه! تو هم مگه سرت به تنت زیادی کرده؟ جلوی اون زبونتو بگیر.

و رو به یکی از دوستان او ادامه داد:

- دوستت رو ببر تا شر درست نکرده.

باران پیش‌تر رفت. در آن حین نگاه عصیان‌گونه پسر لاغر اندام بور به باران برخورد کرد. آرام آرام نیشخند مضحکی روی لبش جای گرفت و با همان لحن در مقابل نگاه‌های دیگران رو به او گفت:

- خدا به دادت برسه که همچین آدمی رو تحمل می‌کنی! حیف تو نیست؟!

سردرگم حرف او شد. نکند دلیل این نمایش ناخوشایند به او مربوط شود؟! کنایه پسر سیلی از نگاه‌های آشنا و ناآشنا را به او برانگیخت. فریاد گوش‌خراش آریا لحظه‌ای ته دلش را خالی کرد.

- خفه‌شو مرتیـکه چشم ناپـاک! گورتو گم کن!

گویا رادوین از فضای پیش آمده راضی نبود که اخم‌هایش را شدیداً در هم فرو برد و متعصب و جدی رو به پسر داد زد:

- برو تا با اعصاب منم بازی نکردی. هِری!

همچنان بی‌پروا و تمسخرآمیز به باران چشم دوخته بود که دوستانش او را از جمع دور کردند. به حدی آتش خشم درونش شعله‌ور گشته بود که دلش می‌خواست آن لحظه چشمان تیز و نافذ پسر را از حدقه خارج کند. گرچه دل خوشی هم از آریا نداشت، چرا که مسبب نگاه‌های پر معنای مردم بیکار به روی خود، جدال لفظی او و جوان وقیح بود. چینی به پیشانی‌اش داد و مشتش را گره کرد. رادوین جویای خودخوری باران شد که خطاب به جمع گفت:

- اومدین تئاتر؟! برین پی کارتون.

یکی از تماشاگران که پسری بُرنا بود، با لحن زننده‌ای گفت:

- بریم بابا، دعوا ناموسیه!

کم مانده بود بر سر آن جوان هوار بکشد و تمام عصبانیتش را روی او آوار کند. تنها خدا می‌دانست چه لحظه‌های نفس‌گیری در آستانه تحملش جای داد تا کار دست خود و دیگران ندهد. غیظ کرد و پر حرص نزدیک ماشین پیش رفت و آریا و آن مردک مزاحم و الوات را به ناسزا و بدگویی عنایت داد. تقصیر از او بود که ناشیانه خود را در معرض دید آن مردک نهاد. نگار با دلی مضطرب در ماشین را باز کرد.

- چی شد؟

همان دم سر و کله آریا و رادوین که او را به طرف ماشینش هل می‌داد پیدا شد. چهره آریا به قرمزی می‌زد و زیپ گرمکن مشکی تنش کنده شده و تیشرت سفید زیر آن خاکی شده بود.

- پسر کم فکر، تو چت شده؟ چرا یه مدته از همه طلبکاری؟! نمی‌گی خیر سرت مرد قانونی؟ شانس آوردی پلیس نیومد تا با این چال میدونی که راه انداخته بودی اعتبار چندین ساله‌ت به باد بره.

آریا با دو گام در راننده را باز کرد و سوار شد. شیشه ماشین را پایین آورد و با تن خشداری گفت:

- تو با دخترها بیا.

بی مجال دنده عقب رفت و با سرعت دور شد. نگار با ناراحتی لب گشود:

- چرا گذاشتی بره رادوین؟ بلایی سر خودش نیاره. ندیدی حال و روزشو؟

رادوین نیم نگاهی به او انداخت و کلافه پوفی کشید و پنجه لای موهای مشکی‌اش برد.

- بچه که نیست! دور و برش باشیم فقط مزاحمش شدیم. باید به خودش بیاد.

نگار نچی کرد و بغ کرده غر زد:

- خیر سرمون خواستیم تفریح کنیم. کوفتمون شد.

رادوین با همان ابروهای درهم رفته‌اش دهان به سخن گشود:

- موندن به صلاح نیست. بهتره برگردیم.

- کجا؟

- ویلا.

- ما رو باش! مثلاً برنامه ریزی کرده بودیم ناهار رو بیرون باشیم.

- تا پس فردا هستیم. تو این دو روز می‌ریم.

باران دستش را به دستگیره در راننده گرفت که صدای رادوین را شنید.

- می‌تونی رانندگی کنی؟ می‌خوای من پشت فرمون بشینم.

روی صندلی نشست.

- راحتم.

نگار عقب و رادوین جلو جای گرفتند. استارت ماشین را زد و حرکت کرد. هر سه کلافه و غرق در سکوت خود روز پر دغدغه‌ای را سپری کرده بودند، خصوصاً باران... .

***

پمادی که رادوین زحمت تهیه‌اش را کشیده بود، کار خود را کرد. زمان ورودشان به ویلا ورم جراحت‌هایش او را روانه اتاق کرد. نگار جویا شد و سرخودانه رادوین را در جریان گذاشت. طبق تصورش کبود گشته و به سیاهی گرایش یافته و به لطف داروهای مسکن و پمادی که رادوین تهیه کرده بود، دیگر درد دست و پا را حس نمی‌کرد. در دو روز مانده یک روزش به همراه نگار به ویلای خودشان رفته بودند و روز آخرش در ویلای پدر نگار سپری شد. وسایل خود را در چمدان گذاشته بود تا فردا صبح راهی تهران شود.

خواب به چشمانش رخنه نکرده بود؛ برای همین در تراس کوچک اتاق، رو به دریای آمیخته به تاریکی نشسته و در سکوت به آن چشم دوخته بود و اتفاقات اخیر را در ذهن مرور می‌کرد، از آن روزی که به کوه‌نوردی رفته و همراه نگار و رادوین برای شام به یکی از رستوران‌های دنج حومه شهر رفته بودند و آریا شرکت نکرد. برای او بد هم نبود، هم به او خوش گذشت و هم تحمل دیدن او را نداشت. امشب هم به قصد شام پیدایش شد و پس از اتمام غیبش زد.

کامش را از آخرین جرعه قهوه داغش تلخ کرد که نگاهش به حضور مردی که به سمت ساحل پیش می‌رفت معطوف شد. رادوین بود، دستانش را در جیب کرده و سرش را زیر انداخته بود. در این تایم از شب که همه در خواب و آرامش شب میهمان بودند، رادوین هم به مانند او از این ضیافت محروم بود که اوقاتش را با قدم زدن کنار دریای خروشان وقف کرد.

بی هوا سخن نگار در ذهنش تداعی شد، اینکه رادوین بیشتر لحظات در تنهایی‌اش پرسه می‌زد و ساعت‌ها به نقطه گنگی خیره می‌شد. حس غریب و ملموسی ترغیبش می‌کرد نزدش برود. عقلش هم حکم می‌کرد و در گوش جان می‌خواند:

《نذار تنها بمونه!》

فنجان را روی میز نهاد و نفس عمیقی کشید. باید سرکوبش می‌کرد. رفتن او چه معنایی داشت؟! تنها خلوتش را بر هم می‌زد و دلیل منطقی برای آمدنش نداشت. به ظاهر خود را خونسرد نشان

داد، اما نفهمید چه موقع روی پاهایش ایستاد و بی آنکه متوجه باشد، وارد اتاق شد. چه حس سرکشی که اصرار داشت به هدفش برسد و او هم در کمال ناباوری تقبل کرده بود! هنوز لباس خوابش را نپوشیده بود. شالی که در بدو ورود روی تخت انداخته بود سر کرد و پا به راهروی نیمه تاریک خانه گذاشت. خانه در تاریکی شب محو شده و با نور چند آباژور واقع در سالن روشن و قابل دیده شدن بود. از در پشتی خارج شد و قدم‌های محکمش را روی سنگ‌ریزه‌ها گذاشت و تا ساحل پیش رفت.

رادوین نشسته بر یکی از سنگ‌ها، یک پایش را از زانو خم کرده و به دریای ظلمانی که تنها سفیدی امواجش رؤیت می‌شد نگاه می‌کرد. وقتی او را در آن حال دید، پشیمان شد که چرا آمد. به خود تشر زد و روی پاشنه پا چرخید که لحن آرام و ملایم او در میان امواج دریا به گوشش نشست، لحنی که از رادوین شوخ‌طبع و سرزنده به دور بود.

- شما هم بی خوابی به سرت زده؟

برگشت. مستأصل گفت:

- خلوتتون رو به هم نمی‌زنم. شبتون به خیر.

دو مرتبه روی پاشنه چرخید و رادوین با لبخند مانعش شد.

- دریا مال من نیست، مال به بنده‌های دیگه خدا هم هست. خوشحال می‌شم اگه باشی.

احساس نارضایتی می‌کرد، لکن روی یکی از تخته سنگ‌های نزدیک به او قرار گرفت. دقایقی در سکوت سپری شد و هیچ کدام قصد بر هم زدن ریتم آن را نداشتند. او به دریا و رادوین محو ماه تابان گشته بود. ظاهرشان مسکوت و هر کدام در خاطرات و افکار خود غرق بودند و به نوعی خاموشی در آن مکان معنا نداشت. باران با عقل و حس خودسرش درگیر شده بود و به خود می‌گفت:

《اومدم که چی بشه؟! اشتباه از من بود جلوی حسم رو نگرفتم و نمی‌دونم با چه بهونه‌ای برگردم.》

- به ماه خیلی حسادت می‌کنم؛ چون به خدا نزدیک‌تره. ای کاش می‌شد جامو با ماه عوض کنم!

سرش را به نیم رخ رادوین مایل کرد. در حال و هوای خویش سیر می‌کرد و نگاهش را از ماه که فضای تاریک بینشان را روشن نگاه داشته بود، نمی‌گرفت. دو مرتبه پلک زد و آهسته و گیرا لب گشود:

- چرا چنین فکری می‌کنید؟ اون ماهه که به بندگان خدا حسادت می‌کنه؛ چون خدا به جهانیان گفت ما از رگ گردن هم به او نزدیک‌تریم.

به دنبال حرفش، زیر لب نجواکنان گفت:

- نحنُ اَقربُ الیهِ مِن حَبلِ الوَرید.

ثقل نگاه رادوین را جویا شد.

- تا حالا شده از خدا طلب آرامش کنی؟

هر دو در تیر رأس نگاه‌های همدیگر بودند. غم نگاهش برق خاصی داشت و آشکارا خودنمایی می‌کرد.

- خیلی.

- بهش رسیدی؟

سرش را جنباند. لبخند تلخی به لبان رادوین نشست. چشمانش را از او گرفت و دوباره به ماه معطوف شد. سکوت کرده بود. شاید مخاطبش فقط باران نبود و خورشید شب هم سهمی داشت. نمی‌دانست این حالت به چه میزان بر آن‌ها حکم‌فرما بود که رادوین عزم شکستن کرد.

- تا حالا شده شکست بخوری و تنهایی سراغت بیاد؟

دلش گرفت. یادآوری گذشته اسف‌بار او که جای خود را حفظ کرده و قصد سر باز کردن داشت، نهایت تأسف و قساوت بود. در ذهنش نمی‌گنجید رادوین مهربان و خندان غم عظیمی در دل پنهان کرده و در خلوتش آن را بروز دهد، البته نه تا وقتی که علتش را جویا شد، تا با چشم ظاهر دیده نمی‌شد منطق باور نمی‌کرد. نگاه کوتاهی به رادوین انداخت.

- بستگی داره عقیده شما از شکست چی باشه. به نظر من اگه شخصی در هر حال خدا رو در نظر بگیره و احساس کنه تو همه لحظات خدا تو زندگی‌ش حس و لمس می‌شه، نه تنهاست و نه شکست می‌خوره.

- آدم‌هایی که تو زندگی‌شون شکست‌های مختلفی می‌خورن و اونو قبول می‌کنن یعنی شکست نخوردن؟!

دم عمیقی از هوای پاک و کمی سرد ساحل به ریه فرستاد و پاسخ داد:

- تو زندگی ما آدم‌ها پستی و بلندی زیاد هست. از انسان‌های مرفه و پولدارش گرفته تا به تنگ دستش... در کل ما هم برای تجربه همین فراز و نشیب‌ها آفریده شدیم، که آزمایش بشیم، ببینیم تو این لحظه‌ها با خودمون و خدا چند چندیم. یه سری‌ها به خصوص موقع سختی‌ها مسببش رو خودشون می‌دونن و یه سری‌ها هم... از نظر من این‌ها شکست هم به حساب نمیان، فقط آزمایشن. تلنگر بزرگ برای پیدا کردن ریشه مشکل و تغییر. شکست واقعی رو انسان زمانی می‌خوره که خدا رو تو زندگی سرلوحه‌ش قرار نده. شاید خیلی‌ها این حرف‌ها رو شعار بدونن، ولی شعار نیست. مگه می‌شه حرفی در رابطه با خدا زده بشه و شعار باشه؟! خدا گفت تو از ته دل بخواه، من اجابت می‌کنم.

تن صدایش بم و لحنش گرفته بود.

- حتی به قیمت از دست دادن عزیزترین شخصیت زندگی‌ت؟

مسیر نگاهش را به او رساند. نم اشک روی صورتش مشاهده شد. رادوین نگاهش نمی‌کرد، لکن انعکاسی که از نور ماه روی خیسی صورتش افتاده و برق می‌زد، خبر از اشک جاری شده روی چشمان نمدارش می‌داد. مسیرش را به ستاره‌های چون نگین درخشان که به ماه جلا داده و سقف سرزمین آدمیان را مزین کرده بود تغییر داد، چرا که نمی‌خواست رادوین متوجه نگاهش شود.

- همه ما یه روزی از این دنیا می‌ریم به جایی که حق و دائمیه. اونجاست که خدا زیر و بم زندگی رو که گذروندیم بهمون یادآوری می‌کنه. من معتقدم اکثر آدم‌های خوب زود از دنیا می‌رن و یه عده‌شون بیشتر می‌مونن تا خوبی‌شون به نسل‌های بعد منتقل بشه. وقتی خدا ببینه اعمال

خوبمون زیاده ما رو از این دنیای پر از ویرونی که به دست خود بشریت ساخته شده دور می‌کنه، ولی اگه تو اعمال و افکار زشت این دنیا آلوده بشی، بهت فرصت می‌ده، فرصت زندگی کردن، فرصت خوب بودن و شدن... . شاید تو این دنیا یه سری موانع و سختی‌هایی رو پیش روت بذاره و تو باید روزی هزاربار شکر خدا رو به جا بیاری که حداقل تاوان کار اشتباهت رو اون دنیا پس نمی‌دی و متوجه اشتباهت می‌شی؛ بنابراین اگه فردی زودتر از اون چیزی که اطرافیانش تصور می‌کنن فوت می‌کنه حتماً صلاحی هست. شاید اگه زنده می‌موند به صلاحش نبود. حالا اون فرد یا مرگ طبیعی فوت می‌کنه یا به واسطه‌های مختلف...

- پس اون آدم‌هایی که ذاتشون بدی داره و زود می‌میرن...

- شاید بودنشون اون‌ها رو بدتر جلوه می‌داد، پس همون بهتر که نباشن و ذات پلیدشون رو به کسی سرایت ندن، شما فکر کن قاتل زنجیره‌ای رو اعدام کنن، خب این خیلی واسه امنیت جامعه مهمه و خوبی‌ش اینه تاوان کارش رو تو دنیا پس داده. در این که خدا ارحم الراحمینه هیچ تردیدی نیست.

رادوین نفس عمیقی کشید و با کف دست خیسی چشم‌ها و صورتش را زدود. لبخند قدرشناسانه‌ای به روی باران پاشاند و گفت:

- خیلی ممنون. مدت‌ها بود با کسی در این باره صحبت نکرده بودم.

متقابلاً جواب لبخندش را به طرح انحنای کمرنگی داد.

- من هم تا حالا غیر از خدا به کسی نگفته بودم. مطمئن باش حرف‌هایی که زدی محفوظ می‌مونه.

هر دو بلند شدند. رادوین خمیازه‌ای کشید.

- خوابم گرفته.

- من هم.

خندید.

- دنبال لالایی بودیم خوابمون ببره! اگه می‌شه اسمش رو لالایی گذاشت بهترین لالایی زندگی‌م بود.

به لبخندی بسنده کرد. رادوین دست در جیب گرمکن خود فرو برد و خنده‌کنان رشته کلام را به دست گرفت.

- زودتر می‌فهمیدم دردم یه درد و دل ساده‌ست یا کسی شنونده حرف‌هام باشه، زودتر اقدام می‌کردم. شاید هم شنونده خوبی داشتم.

- من که شنونده نبودم.

لبخندی به پهنای لب زد و چشمانش مهرآگین شد.

- برای یه آدم تنها، هم شنونده خوبی هستی و هم حرفات به جاست.

- مطمئن باشید هیچ احدی تنها نیست.

- باران!

همراه با هم به طرف ویلا گام بر می‌داشتند. نگاهش کرد. جالب بود! اصلاً از عامیانه سخن گفتن و به نام کوچک خطابش دادن حساس نبود، شاید چون آهنگ کلام رادوین سرشار از احترام بود.

- بله.

چشمانش را به سنگ ریزه‌های کف زمین دوخت و لبخند زد.

- اگه براتون سوء تفاهم نباشه هم دل و همراه هم بشیم؟

قدم‌هایشان کوتاه و کنار هم جفت شد. مقابل هم ایستادند. تغییر لحنش از عامیانه به ادبی خنده باران را برانگیخت. هنوز هم رودربایسی داشت و دقیقاً یکی از دلایل تحسینی که نسبت به او تلقی می‌کرد خلق و خوی فروتن و تواضعانه او بود. پشیمانی به ذهنش راه نداد و قاطعانه گفت:

- باشه.

- خوشحالم قبول کردی. ممنونم.

- منم از تو ممنونم.

- چرا؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- اول چون من رو قابل دونستی و به خلوت دلت راه دادی و دوم موقعی که خواستیم از کوه‌نوردی برگردیم کمکم کردی.

لبخند روی لبانش مانده و قصد رفتن نداشت.

- اون که وظیفه بود.

به راهشان ادامه دادند و از پله‌ها گذر کردند. به سمت اتاقش می‌رفت. رادوین آرام گفت:

- شبت به خیر. البته چه شبی!

هوا رو به گرگ و میشی بود. مگر چند ساعت بیرون نشسته بودند؟ پاسخش را به نرمی داد و در اتاق را بست. روی تخت دراز کشید. حالش وصف خاصی داشت. باور نمی‌کرد همین دقایق پیش باران تمجید، همان که به شدت تلاش دوری جستن از رادوین می‌کرد، این گونه به پای سفره دل او بنشیند و مشکلی با صمیمیت بینشان به عنوان دو دوست نداشته باشد. گویا خودش هم محتاج بود.

کتمان نمی‌کرد، زمانی که آریا را می‌دید از هر جنس او بیزار می‌شد، لیکن رادوین... . او از آن دسته معدود مردهایی بود که قابل انزجار نبودند. در دل او را از سایر مردها فاکتور گرفت. تازه معنی تعریف و تمجیدهای نگار از رادوین را می‌فهمید و درک می‌کرد، او شخصیت با وقار و عطوفت و فروتنی بی‌نظیری داشت.

***

فصل دهم

《باران》

با وجود مامان مگه می‌شد در رو به هم کوبید؟! لای موهای لختم پنجه کشیدم و عقب فرستادمشون. پوف! آخه این چه وضعیتی بود دچارش شدم؟ قالی شش متری زیر پام رو متر می‌کردم که نتونستم طاقت بیارم و کوسن‌های مشکی روی تخت رو چنگ زدم و سمت دیوار

کوبیدم. لعنت به این وضع! لعنــت... . کلافگی من رو تا تخت نشوند، دست‌هام سرم رو نگه داشت. موبایلم زنگ خورد و چهره خندون نگار خودنمایی کرد. رد تماس زدم. دوباره زنگ زد. انگشتم رو روی صفحه کشیدم که به یک دقیقه نکشید باز زنگ زد. عصبی شدم و اینبار جواب دادم:

- چیه نگار؟ چیه؟

پشت گوشی از خنده ترکیده بود! پرخاش زدم:

- زهرمار! به چی می‌خندی؟

- پس اوکی شد.

گوشی تو دستم له شد.

- خبر مرگ منه که اوکی شد!

- دیوونه! خدا نکنه. بیام پیشت؟

- که به ریشم بخندی؟

- خاک عالم فرق سر خرزو خانت! تو ریش هم داری؟! یارو می‌دونه؟

- حوصله‌ت رو ندارم.

- قطع نکن جون نگار! جدی نمی‌خوای بیام آرومت کنم؟

- بیای قلم جفت پاهات رو می‌شکنم!

- به من چه! مگه من می‌خوام بگیرمت!

- نه تو رو خدا تو هم بیا همگی دور هم جمع باشیم!

غش غش خندید.

- وای می‌دونی الآن قیافه‌ت چه دیدنی شده؟ می‌دونم تو ذهنت چی می‌گذره. دوست داری دونه دونه موهای اون مادر مرده رو بکنی نه؟

- بدتر از اون!

- بیچاره خلاف که نکرده؟ بده می‌خواد مردونگی کنه و از ترشیدگی درت بیاره؟ اضطراب و هیجان منو گرفته، ولی تو چی؟ توهین نشه عین پیرزن‌های صد ساله یه بند غر می‌زنی که منِ یه پا لب گور عیال می‌خوام چی‌کار؟! جون نگار!

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و پایین دهنم نگه داشتم.

- تو هم نمیری با این دلداری دادنات!

- کی قراره بیان؟

گوشی رو همون حالت گرفتم و به پشت دراز کشیدم و چشم بستم.

- پنج شنبه این هفته.

- یا خدا! سه روز دیگه؟

- مامان و بابا بدون هماهنگ کردن با من قرارها رو با اون‌ها گذاشته بودن. با این حرکتشون من رو تو عمل انجام شده قرار دادن. قبول نمی‌کردم باز هم کار خودشون رو می‌کردن.

جدی گفت:

- دوست من! خب اون بنده خداها هم حق دارن. پنج ساله برات خواستگار میاد، تا همین پارسال هم به حرفت احترام گذاشتن و چیزی نگفتن. دیگه نمی‌شه که تا آخرش نی‌نی به لالات بذارن. ناسلامتی بیست و سه سالته‌ها! بچه که نیستی! والا تو این دوره زمونه دخترهای پونزده ساله می‌رن خونه بخت و ما رو رسماً فسیل کردن رفت! بعدشم مگه نگفتی این خواستگاری رسمی نیست؟ خب دیگه ناراحتی نداره، فقط محض آشنایی بیشتره.

- رسمی و غیر رسمی حالی‌م نیست. هر چی که هست خواستگاریه.

- مشکل تو اینه که مادر پدرتو ملتفت نکردی چرا نمی‌خوای کسی رو ببینی. لابد پیش خودشون گفتن این دختر ما تو هرچی رو داره تو این یه مورد خجالت می‌کشه به رومون نمیاره، وگرنه تو فاز اجبار و این چیزا نیستن که.

به تأیید حرفش سکوت کرده بودم و توی مغزم هیچ راهکاری پیدا نمی‌شد.

- ببین، من یه فکری دارم. پنج شنبه قراره واسه دایی‌م خونه مادرجون تولد بگیریم. زیاد نمی‌خوایم شلوغش کنیم و مهمون دعوت کنیم. می‌خوای تو هم بیا بهونه‌ت جور بشه.

پوزخندی زدم.

- لازم نکرده. بی دعوت بیام اونجا که چی؟

- بابا قراره سورپرایزش کنیم، بنده خدا خودشم خبر نداره، توقع نداشته باش بخواد دعوتت کنه. از طرف من دعوت می‌شی، خوبه؟

- خان دایی‌ت که هیچ، مادر جونت هم دعوت کنه نمیام.

نُچی کرد.

- از غد بازی درنیای ترشکی.

- یه درصد هم بیام نمی‌تونم مهمونی که از قبل برنامه‌ش رو ریختن به هم بزنم.

- می‌مونه راه دوم... . خودت اون هوش و ذکاوتت رو کار بنداز و یه طوری خواستگاری رو به هم بزن.

انگشت شست و اشاره‌م رو دو طرف پیشونی گذاشتم و به آرومی ماساژ دادم، رگش گرفته بود و اذیتم می‌کرد.

- مامانم می‌گه این یکی رو اگه نه بگی باید یه دلیل قانع کننده بیاری و غیر این باشه باید چندبار هم‌دیگه رو ببینین و حرف بزنین و بعد تصمیمت رو بگی. مثل این‌که خیلی خوششون اومده که به این وصلت راضی‌ان، پدرش شریک چند ساله باباست.

- خب دیگه همه چی به پسره بستگی داره. رفتی باهاش صحبت کنی همه چیو صاف و پوست کنده بذار کف دستش. بگو قصد ازدواج نداری و این حرفا یا چه می‌دونم یه حرفی از خودت بزن که یارو دیگه نگاهت نکنه هیچ، زودتر از پدر و مادرش از خونه بزنه بیرون و الفرار! مثلاً بگو همه چی که اخلاق گند من نیست! من یه مریضی واگیردار دارم و هر روز سمی از من ترشح می‌شه که از مار گزنده‌تره. عوارضش هم کچلیه و از ریخت میفتم و هر روز...

- نگـــار!

یکهو مامان داخل شد و هاج و واج به صورت کبود شده از خشمم و بالشتک روی زمین نگاه کرد.

- چرا داد می‌زنی دختر؟!

صدای خنده مستانه نگار عاصی‌ترم می‌کرد. شانس آورد پیشم نبود. کمی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- با نگار حرف می‌زنم.

چشم‌هاش رو باریک کرد و با تأسف گفت:

- دوباره چی گفته جوش آوردی؟

خوبه که می‌دونست. کی بود ندونه من از دست این دختر چی می‌کشیدم؟

- بهش سلام برسون و بگو به سیمین هم سلام برسونه.

طوری که مامان متوجه غیظ لحنم نشه غریدم:

- مامانم به جناب عالی و مامانت سلام می‌رسونه.

لحن خندونش مته به مغزم می‌زد.

- از طرف من یه بـ ـو-س آبدار واسه خاله جونم بفرست که تو رو تحت الشعاع قرار داده.

همون لحظه مامان از اتاق بیرون رفت. انگشتم رو تهدیدوار بالا بردم.

- یه تحت الشعاعی نشونت بدم، ده تا دیگه ازش بیرون بزنه! خداحافظ.

- عه! قطع نکن! می‌خوای روز خواستگاری بیام اونجا تنها نباشی؟ چای با من! توشم فلفل می‌ریزم.

- تو تنت می‌خاره! شما برو به همون مهمونی‌ت برس.

- مهمونی نه و جشن... . باشه دوست عزیزم، پس از همین‌جا واسه‌ت آرزوی خوشبختی می‌کنم.

گوشی رو غضبناک پایین آوردم و انگشتم رو سمت بخش قرمز رنگ رد تماس کشیدم و روی تخت انداختم. سردرگم اطراف رو وارسی می‌کردم که نگاهم به کتاب‌های روی میزم افتاد. تنها

راه فراموش کردن این قضیه مسخره... . به من چه دو ماهه ول کن مامان و بابا نبودن! وقتی من از همون 《ب》 بسما.. جوابم منفی بود و هست دیگه این همه پافشاری صورت خوشی نداشت.

***

دلم می‌خواست سر تا پا مشکی بپوشم، ولی از اونجایی که حرمت حالی‌م بود، پشیمون شدم. به اصرار مامان دامن بلند ساده سفید و دخترونه‌ای که به تازگی برام خریده بود به همراه مانتوی کتی مشکی پوشیده بودم. اول شال مشکی سرم کردم و باز با مداخله مامان روبه‌رو شدم و به تلفیق دو رنگ سفید و مشکی بسنده کردم. خواستگاری رسمی نبود و اینقدر سفارش می‌کرد!

جلوی آینه قدی ایستادم. در یکی از رژ لب‌هام رو باز کردم و هاله کمرنگی از رنگ صورتی‌ش رو روی لب‌هام کشیدم، فقط همین حد... . درش رو بستم و خیره به مژه‌های تاب خورده و پلک‌های افتاده‌م گفتم:

- برای امروز آماده‌م.

لب‌هام رو روی هم کشیدم و پشت به آینه کردم. تقه‌ای به در اتاقم زده و پشت بندش مامان وارد شد. با دیدنم گل از گلش شکفت و شروع به تعریف و تمجید کرد.

- چقدر خوشگل شدی بارانم! ای کاش شالت رو مثل اون موقع‌هایی که عروسی می‌رفتیم مدل‌دار درست می‌کردی. یه کم هم بیشتر به صورتت رنگ و لعاب بده!

- نمی‌خوام چهره‌ای از خودم بسازم که قبلاً نساخته بودم. خودتون هم می‌دونین این مراسم رسمیت نداره و محض آشناییه. من فقط به هوای خواسته شما و بابا قبول کردم کنارتون باشم.

لبخندی زد و به نوعی که بابت این قضیه خیالش راحت بود و امید به قبول کردن من داشت، گفت:

- به تو بود همه رو نه می‌گفتی، ولی این جوری نمی‌شه. پدرت درباره خانوادشون و پسره بیشتر تحقیق کرده و کلی هم خوشش اومده، تازه پدرش شریک بابات هم هست و تا حدود زیادی قِلِق رفتاریشون دستشون اومده، تازه‌شم خلاف خواستگارهای قبلی که مادر تو رو می‌پسندید و می‌خواست با پسرش آشنات کنه، این دفعه پسره تو رو دیده، ولی از روی ادب و احترام تصمیمش

رو به مادر و پدرش گفته تا اون‌ها اول اقدام کنن. یه بار هم که هم‌دیگه رو دیدین. این خیلی خوبه.

نیشخندی کنج لبم نشوندم و تو دل گفتم:

《نه که همون یه بار چهره و اسمش تو ذهنم مونده!》

اتاق رو ترک کردیم. چی می‌تونستم بگم؟ چی داشتم که بگم؟ فعلاً مجبور بودم تحمل کنم تا به وقتش... . فقط خدا کنه امشب زودتر خاتمه پیدا کنه و راحت بشم. زنگ آیفون زده شد. دعام زود مستجاب شد! بابا پیش‌دستی کرد و دکمه رو فشرد و در رو باز کرد و نزدیک به درگاه ایستاد. مامان با اشاره چشم بهم رو کرد کنارشون بایستم. نه هیجان داشتم و نه استرسی دامنم رو گرفته بود، فقط عصبانی بودم، خیلی هم عصبانی! سعی کردم اخم نکنم، ولی توقع لبخند هم نداشتم. نقاب خونسردی شاید اون لحظه بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن بود و تلاشی واسه برداشتنش نکردم.

اول پدر خانواده افضل‌زاده و بعد همسرش و سپس پسرهاش و عروسشون وارد شدن و بازار سلام و احوال‌پرسی گرمی شروع شد، به خصوص مادر و پدرها... . مادر پسر هنوز عرق تازه اومدنشون خشک نشده تا نگاه شادابش به من گره خورد، انگار که همین حالا جواب بله رو از من گرفته تو آ-غـ ـوشم کشید و شروع به قربون صدقه رفتنم کرد. اون لحظه بی‌معناترین حرف عمرم رو از دهن این زن خوش پوش شنیدم. »عروس گلم« لبخند مصنوعی کمرنگی زدم و زیر لبی خوش آمد گفتم.

آخر از همه سر و کله پسر پیدا شد. نگاهش نکردم. نه این‌که سرم رو پایین بندازم، دلم نمی‌خواست فکر کنه اهل خجالتم. من یاد گرفته بودم همیشه محکم باشم. سرم رو بالا گرفتم، ولی چشمم رو به نگاه زوم کرده‌ش نرسوندم. آروم سلامی کرد و دسته گل دستش رو به سمتم گرفت. بوی تند ادکلن با رایحه رز و مریم بی‌نوایی که تو اسپری خفه شده بود، مشامم رو پر کرد و سوزش بدی به جون سلول‌هاش انداخت، طوری که چینی به بینی‌م دادم و اخم کشیدم.

آخه این چه مراسمی بود؟ کجاش به خواستگاری شباهت نداشت؟ مادرش که همون اول من رو متعلق به خودشون دونست، این شازده هم گلش رو داد دیگه همین مونده بود عاقد از راه برسه و کار رو فیصله بده! زیاد تأمل کردم که با تک سرفه مامان به خودم اومدم و زیر لب سلام کردم

و گل رو ازش گرفتم و بی‌درنگ به دست‌های مامان سپردم. به جای من مامان و بابا ازش تشکر کردن و داخل پذیرایی بهش تعارف کردن بشینه.

خیلی ریلکس همراه مامان روی مبل‌های تک نفره جای گرفتیم. نگاه پسره سگرمه‌هام رو تو هم برد و از محفوظ داشتنش ابایی نداشتم. چطوری با حرف‌هایی که می‌خواستم بارش کنم قانع بشه آدرس رو اشتباهی اومده و قید ازدواج با من رو بزنه و بره رد کارش؟ با وجودی که هاله‌ای از چهره‌ش تو ناخودآگاهم مونده بود، به روی خودم نیاوردم و نگاهش رو شکار نکردم.

این مادرش هم دیگه داشت گچ روی تخته اعصابم رو با بی‌رحمی می‌کشید و صداش مور مورم می‌کرد. همه‌ش قربون صدقه‌م می‌رفت و یک خط در میون هر حرفش 《عروس گلم》 گفتن‌هاش بود و مامان به جای من قند تو دلش آب می‌شد و تشکر می‌کرد. این عروسشون هم زیر چشمی چشم غره می‌رفت و می‌خواست از همین حالا جاری بودنمون رو به اثبات برسونه! هه! تونستم با نگاه ساکت و جدی‌م بهش بفهمونم صد سال سیاه جاری بشه تو نیستم و این خاله زنک‌بازی‌ها رو کنار بذار؟! بخوام منطق‌گرا باشم حالم داشت به هم می‌خورد! باز شکرش باقی بود نگار نیست که اگه بود با طعنه‌های بی‌مزه‌ش سکته رو رد کرده بودم! در اون حین که مشغول خودخوری بودم، مامان زیر گوشم شماتت کرد:

- دختر، تو مراسم ختم نشستی؟ اون گره ابروهات رو باز کن زشته.

مدام سعی‌م روی تسلط رفتارم بود، ولی مگه می‌شد؟ همه مشغول صحبت بودن که یک آن جمع تو سکوت رفت.

- با اجازه خانم و آقای تمجید به این مراسم که در واقع واسه آشنایی بیشتر یا بهتره بگم آشنایی بیشتر باران جان با پسر گلمه اومدیم. امیدواریم که بتونیم بله رو از دختر گلم بگیریم. ما تمام و کمال راضی به این وصلت هستیم.

آقای افضل ادامه صحبت‌های همسرش رو دستش گرفت و با مهربونی گفت:

- ما شما و صد البته دخترتون رو خیلی قبول داریم. الآن فقط تصمیم باران خانمه که می‌تونه گره این وصلت رو بین ما محکم کنه.

تو دلم کنایه زدم:

《که نمی‌کنه!》

لحن قدرشناسانه بابا و مامان بلند شد.

- بارانم چای بیار.

با تعجب به مامان نگاه کردم. جـان؟! چرا چـای؟ مگه تو اینجور مراسم‌ها چای می‌آوردن؟ خدایا بهم صبر بده! به سختی از مبل دل کندم. مامان فکر همه جاش رو کرده بود. چای دَم کرده بود، حتی سینی و فنجون‌ها رو هم آماده کرده بود. بی‌هوا پوزخندم رنگ گرفت. با خودش فکر کرده بود دخترش برای استرس زیاد می‌زنه ظرف‌هاش رو بشکونه! چای تو استکان‌های کمر باریک ریختم و دسته‌های طلایی سینی رو به دست گرفتم. نگار می‌گفت تو بعضی از خواستگاری‌ها رسمه تو چای پسر فلفل می‌ریزن! خیلی راغب بودم زهرم رو با همون ترفند به خورد پسره بدم، حیف که عرف مراسم بود و نیتم رو طور دیگه‌ای برداشت می‌کردن.

جدی از درگاه عبور کردم و به همه تعارف زدم. حالا خوب بود از آداب خواستگاری چیزهایی رو می‌دونستم که سوتی ندم.

کمی که گذشت، بابا رو به من کرد و ازم خواست پسر رو به اتاقم راهنمایی کنم. لحظه‌ای جا خوردم. حواسم نبود که معمولاً تو اتاق خود دختر صحبت‌ها صورت می‌گیره، از طرفی تخته شاسی بزرگی از من به دیوار نصب شده بود، همون که با نازار گرفته بودم؛ برای همین به بابا گفتم:

- بله، فقط امکانش هست تو حیاط صحبت کنیم.

انگار منظورم رو فهمید و خیلی استقبال کرد که لبخند دندون‌نمایی به روم پاشید و با ملایمت گفت:

- باشه دخترم.

تو آلاچیق نشسته بودیم. هوای پاییزی نسیم خنکش رو به گردش در آورده بود و سوز شدیدی نداشت. احساس کردم نسبت به منی که کاملاً بی‌پروا و خونسرد به چهره معمولیش زل می‌زدم معذبه. پوست گندمگون و چشم‌های قهوه‌ای رنگی داشت و به سبک پسرهای هم تیپ خودش ظاهرش رو آراسته کرده بود. می‌خواستم وقتی حرف‌هام رو می‌زنم تأسف و شرمساری تو نگاهم

نباشه، می‌خواستم نگاه بی‌پروام رو ببینه و بره. اصلاً خوشم از این سوسول بازی‌ها نمی‌اومد که تا پسر شروع نکنه دختر لام تا کام حرف نمی‌زنه. واقعی که نبود! در هر صورت آداب مسخره‌ایه که اول کی شروع کنه و این مراسم از نظر من فرمالیته بود و بد نبود به شازده خوش قد و بالا هم نشون بدم. برای رسایی صدایی که بی‌حاشیه و جدی از حلق ادا می‌شد سرفه کوتاهی کردم و گفتم:

- ببینید آقای افضل، شما که در جریان هستید بنده قصد ازدواج ندارم؟

با تعجب نگاهش رو به نگاهم متصل کرد. شاید توقع نداشت قیچی رو اول من دست بگیرم. متقابلاً سرفه‌ای کرد.

- بله، ولی... .

تو شمال خیلی راحت حرف می‌زد. یعنی استرس داشت؟! بهش نمی‌اومد.

- درسته که شما این حرف رو زدید، ولی قرار شد با هم صحبتی داشته باشیم و اگر به نتیجه نرسیدیم اون وقت...حتی فکرش هم سخته.

حرف آخرش رو آروم گفت و از گوش‌های تیزم دور نموند. آرنج دست‌هاش رو به زانوهاش تکیه داد.

- یه جورایی با هم دیدار داشتیم، در واقع اونجا بود که شروع شد، منظورم حسم به شماست. اوایل فکر می‌کردم یه حس زودگذره، ولی می‌بینید که به چند ماه کشید و در خدمت‌تونم.

بازدم عمیقی از ریه خارج کرد. یخش آب شده بود!

- من بیست و پنج سالمه، وکالت خوندم و درآمدم به لطف خدا خوبه و تونستم روی پاهای خودم بایستم. یه خونه صد و پنجاه متری تو دربند دارم و یه خونه باغ پونصد متری که البته هدیه پدرمه. در حال حاضر تو سعادت آباد یه دفتر دارم که با دوتا از دوست‌هام شریکم. در کل شرایط زندگی‌م واسه تشکیل زندگی اوکیه.

نه بابا می‌خوای نباشه و در به در دنبال دختر بگرد! حالا نوبت من بود.

- ببینید آقای افضل، شما شاید شرایط ایده‌آل رو برای تشکیل زندگی داشته باشید و به احتمال زیاد اگه به خواستگاری هر دختر دیگه‌ای برید اون دختر شما رو قبول می‌کنه، از طرفی هم برای خانوادتون و این‌که بنده رو به عنوان عروس آیندشون انتخاب کردن احترام زیادی قائلم، اما...

دقیق نگاهم می‌کرد. دیگه خجالت تو چهره‌ش هویدا نبود. شیوا و جدی ادامه دادم:

- ممنون نیستم؛ چون، به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم.

از صراحت کلامم جا خورد. عزم کرد حرف بزنه که جمله‌های انباشته ذهنم با اشتیاق سبقت گرفت.

- بعد حرفم ازتون می‌خوام که با خانواده تشریف ببرید. سعی نکنید با زدن سخنی از جانب خودتون و یا خانواده قانعم کنید که قانع نمی‌شم. نمی‌خوام به شما و خانوادتون توهینی بشه و تمایل دارم روابط دوستانه‌ای که بین پدر شما و پدر من وجود داره به قوت خودش پابرجا بمونه، نمی‌خوام مخالفت من بینشون کدورت ایجاد کنه، البته به پدر و مادرتون نمیاد چنین فرهنگ غلطی رو پایه اعتقاد و منطقشون کرده باشن. ببینید، اگه من قبول کردم شما به همراه خانواده تشریف بیارید فقط و فقط دلیلش احترام به تصمیم پدر و مادرم بود، اون هم دقیقاً زمانی که خودشون بدون اطلاع من قرار رو تنظیم کرده بودن. خیلی اصرار داشتن من با شما حتماً صحبتی داشته باشم شاید دلم به این وصلت رضا بده، ولی نمی‌ده. پدر و مادرم گفتن بدون دلیل قانع کننده مخالفت من رو پذیرا نمی‌شن. شما هم با این شرایط ایده‌آلی که برای یه دختر دارید دلیلی وجود نداره؛ بنابراین ازتون می‌خوام خودتون یه جوری بعد مراسم با پدر و مادرتون صحبت کنید و قضیه خاتمه پیدا کنه. همین... .

نفسی تازه کردم و بلند شدم برم که گفت:

- چه دلیلی دارم بهشون بگم، وقتی خودم شما رو پیشنهاد دادم! وقتی عیب و ایرادی تو شما نمی‌بینم، وقتی به شما علاقه دارم چطور می‌تونم این وصلت رو به هم بزنم؟

خدایا! حالا یکی بیاد این بشر رو حالی کنه! یک تای ابروی پر پشتم رو بالا بردم و صادقانه جواب دادم:

- به راحتی! خیلی از پسرها وقتی دختری رو انتخاب می‌کنن و به خواستگاریش می‌رن، بعد از صحبتی که بینشون می‌شه پشیمون می‌شن.

ایستاد. لبه‌های کت قهوه‌ایش رو به هم نزدیک کرد و فوری گفت:

- من پشیمون نیستم. ازتون فرصت می‌خوام. شده یه سال هم صبر می‌کنم تا جواب بگیرم.

دیگه داشتم جوش می‌آوردم. عجب کَنه‌ای بود!

- پای شخص دیگه‌ای در میونه؟

تو نگاه براق و گنگش دقیق شدم.

- من می‌گم از ازدواج و تعلقاتش متنفرم و شما می‌گی شخصی رو در نظر دارم؟!

مبهوت و پرسشی نگاهم می‌کرد. سفیهانه گفت:

- یعنی...

- یعنی آخر حرفم همونیه که اول گفتم. حالا هم لطف کنید و با خانواده تشریف ببرید. نمی‌خوام این مراسم کذایی بیش‌تر از این ادامه داشته باشه.

روی پاشنه پا چرخیدم و بهش پشت کردم که لحن عاجزانه‌ش فکم رو سفت کرد.

- باران، من دوستت دارم. قبول دارم می‌گی از ازدواج دوری می‌کنی، اما قول می‌دم زندگی برات بسازم، عشقی به پات بریزم که این حس رو از وجودت محو کنه.

نه تمایلی به شنیدن اراجیفش داشتم و نه به زیر چشمی نگاه کردنش. همچنان سفت و سخت لب باز کردم:

- تنها لطفی که در حق خودتون می‌تونید تموم کنید اینه که اینقدر کوچیک جلوه نکنید؛ چون من درکی از سخن شما ندارم. دیگه حرفی بین ما نیست و هر حرفی بود زده شد. تمومش کنید!

پایین دامنم رو گرفتم و از پله‌ها رد شدم. من از هیچ‌کس عشق گدایی نمی‌کردم.

***

- به من بود مخ این استاد کچلمون رو می‌زدم تا اینبار رو کوتاه بیاد و یه رحمی به من کنه.

دور برگردون رو دور زدم و فرمون رو صاف کردم.

- بهت گفته بودم آدم سرسختیه. گوش نکردی.

ناله‌کنان گفت:

- آخه چه امتحانی بود وسط ترمی گرفت؟! خیر سرم دانشجوی سال دوم فوق پزشکی‌ام، ولی عین چی تو امتحانش موندم.

نیم نگاهی بهش انداختم و لاینم رو عوض کردم.

- جناب چهار پا؟!

- نه. هشت پا!

- تلاش کن واسه پایان ترمت. خدا بزرگه. کنار هم نبودیم یه الهامی بهت بدم.

نفس عمیقی کشید و از پنجره سمت خودش بیرون رو نگاه کرد.

- نکه عین آدم می‌رسونی! استادها رحمشون از تو بیشتره تو فقط بلدی راهنمایی بدی لیلی زن بود یا مرد! طرف کنارم می‌شینه هندزفری تو گوش و نگاهش به برگه تو سه سوت همه رو از اون‌ور دریافت می‌کنه. من عُرضه مرحله اولشم ندارم.

- فایده‌ش چیه؟ آدم بهتره سر خودش کلاه نذاره. چه فرقی به حال استادها می‌کنه؟

- بله بله خواهر!

- نگفتی اون پسر بهت چی می‌گفت؟

اخم وسط ابروها جاش رو به لبخند ژکوندی داد.

- چی می‌خواستی بگه؟ درخواست دوستی داد ردش کردم نکبت رو با اون دک و پزش!

زنگ گوشی‌م به صدا دراومد. نظری به اسمش کردم و از پشت فرمون برداشتم و تماس رو برقرار کردم.

- بله.

مثل همیشه شاد و پر انرژی.

- سلام باران خانم. چه خبرا؟ کم پیدایی.

نگاهی به آینه بـ ـغل انداختم.

- سلام. درگیر درس و دانشگاه. تو خوبی؟

- ممنون، شکر خدا. حقیقتش سؤالی داشتم.

- می‌شنوم.

خنده‌کنان گفت:

- پدر و مادرت چه مدل شیرینی‌ای رو می‌پسندن؟

نگار مدام با حرکت دستش اشاره می‌کرد چه کسی پشت خطه. نگاه گذرایی بهش انداختم.

- چطور؟

- خبر نداری؟

- از چی؟

نزدیک به چراغ که شدم قرمز شد و پام رو روی پدال ترمز فشردم و دنده رو روی " "Nتنظیم کردم.

- جدی نمی‌دونی؟!

موبایل رو روی گوش چپم گذاشتم.

- چیزی شده رادوین؟

نگار نود درجه به سمتم چرخید و با دهنی نیمه باز بهم خیره شد.

- شام به خونه‌تون دعوت شدم.

ابروم بالا رفت و خیره به دستفروش‌های چهار راه گفتم:

- نمی‌دونستم.

- پدرت دعوتم کرد. هر چقدر گفتم مزاحم نمی‌شم قبول نکرد. فکر نمی‌کردم اینقدر تو انجام اون پروژه به آقای تمجید کمک به این بزرگی کرده باشم که لایق مهمون بودن خونه‌شم.

- پدرم وقتی شخصی رو به خونه‌ش دعوت می‌کنه، مسلماً براش خیلی محترمه.

- نفرمایید باران خانم.

- جدی گفتم.

- نظر لطفتونه که بنده حقیر رو قابل می‌دونی. نگفتی؟

قبل از این‌که گل‌فروش‌ها بهم برسن، با سبز شدن چراغ دنده حرکت رو جا انداختم.

- اولاً نیاز نیست، دست خالی هم اومدی پدر و مادرم قبولت دارن، دوماً هرچی باشه رد نمی‌کنن.

- باشه، پس ساعت هفت عصر می‌بینمت. با پدرت میام، دو ساعت دیگه قراره بیاد شرکتم و برگشتنی با هم میایم.

- باشه.

- کاری نداری؟

- نه. می‌بینمت.

- در پناه حق.

موبایل رو پایین آوردم و بالای داشبورد گذاشتم.

- چشمم روشن خواهر! یه مدته خبرایی بوده و من نمی‌دونستم. خاک بر سرت نگار!

- شلوغش نکن. اونطور که فکر می‌کنی نیست.

اخمی کرد و طعنه زد:

- دروغه؟ همین چند دقیقه پیش باران تمجید، همونی که با هیچ پسر غریبه‌ای راحت صحبت نمی‌کرد و حتی به اسم کوچیکم صداش نمی‌زد، با رادوین گر...

متقابلاً اخم غلیظی مهمون ابروهام کردم و سرسختانه خرده گرفتم.

- فکر مزخرف کنی کلاهمون می‌ره تو هم. از من اژدها ساختی!

- پس زود، تند، سریع بگو قضیه از چه قراره؟

- روابط من و رادوین مثل رابطه تو با اونه.

- کمه؟! از کی؟

- تقریباً دو ماه پیش، سفر شمال...

- چـی؟! دو مـــاه؟! من نباید بدونم؟ یا شما عمداً ازم قایمش کردین یا من خیلی کور بودم. مگه من رادوین رو نبینم!

- مگه می‌خواد اتفاقی بیفته که تو در جریان باشی؟

دستش رو پشت صندلی‌م گذاشت و کامل به طرفم مایل شد.

- باران من می‌شناسمت. حق بده هَنگ کنم. چند ماه پیش رو یادت رفته چطوری می‌خواستی قورتم بدی؟ اینقدر با هم صمیمی شدین که می‌خواد بیاد خونه‌تون. چه توقعی از من داری؟

به خیابونشون رسیدم و کنار در سفید خونه‌شون پارک کردم. کامل برگشتم سمتش و خونسرد گفتم:

- بابا تو انجام یه پروژه ساختمونی به مشکل خورده بود و نمی‌دونست چی‌کار کنه. من هم اتفاقی یاد رادوین افتادم که اون هم مثل بابا تو این کاره و شرکت داره. اون موقعی که شما من رو لای منگنه گذاشتی و ازم خواستی رادوین رو تا شرکتش برسونم، کارتش رو بهم داد. من هم هنوز داشتمش. با اجازه بابا به شرکتش رفتیم و صحبتی بینشون صورت گرفت و اون هم قبول کرد و خوشبختانه مشکل حل شد، حتی پدرت هم در جریان بود. فکر کردم می‌دونی. الآنم رادوین یه جورایی تا اتمام این پروژه شده شریک پدرهامون. بابام هم واسه تشکر به خونه‌مون دعوتش کرده. راضی شدی؟

واکنشی نشون نداد، حتی پلک زدن... .

- چیه؟

- دقت کردی عوض شدی؟

- نه، چون نشدم.

دستش رو برداشت و بند کیفش رو گرفت.

- چرا! شدی. تو باز اصل قضیه رو به من نگفتی. از لحن حرف زدن و اون نگاهت می‌فهمم، پس همون‌طور که حدس می‌زدم شد.

سکوت کردم و به روبه‌رو خیره شدم. متوجه منظورش بودم. یادمه وقتی برای اولین‌بار از رادوین بهم گفت و خواست باهاش حرف بزنم و به نوعی کمکش کنم، سریع داغ کردم و به هیچ عنوان نپذیرفتم و حتی خواستم ازش دور باشم و سر پافشاری‌های نگار تا یک ماه باهاش سرد بودم. حالا چی شد؟!خودم هم نفهمیدم. زندگی داشت ساز مخالف عقایدم رو می‌زد، ولی چرا؟ چرایی که به نظر می‌اومد فعلاً از دریافت جوابش عاجزم کرده؛ چون اگه به اون شب ساحلی برمی‌گشتم باز پیشنهاد رادوین رو قبول می‌کردم.

***

مامان و بابا که داخل رفتن، رادوین لبخند مردونه‌ای قاب لب‌هاش کرد. دستش رو کنار لبش خم کرد و آروم گفت:

- بهت حسودیم می‌شه پدر و مادرت اینقدر با محبتن. قدرشون رو بدون.

دست‌هام رو روی سـ ـینه گره زدم و متفکرانه دهن باز کردم:

- از امشب به بعد پسرشون شدی! من رو که به کل از یاد بردن.

بیرون فرستادن بازدمش به صورت عمیق باعث پراکنده شدن بخار نفس گرمش تو هوای خشک و سرد اواسط پاییزی شد. دست‌ها رو تو جیب فرو برد و با مهربونی آشکاری گفت:

- پدر و مادرت امشب لطفی رو در حقم کردن که تا عمر دارم تو حافظه‌م نگه می‌دارم. ازت ممنونم که به واسطه این پروژه منو تو این لطف سهیم کردی.

- نیازی به تشکر نیست.

عقب گرد کرد و دست به پیشونی برد.

- برم، دیر وقته، تو هم خسته‌ای. در پناه حق!

سری حرکت دادم و با نگاه بدرقه‌ش کردم. سوار لکسوز نوک مدادیش شد و با تک بوق کوتاهی حرکت کرد. بعد از این‌که از خم خیابون گذشت، در رو بستم و با طمأنینه کف‌پوش حیاط رو طی کردم. مامان و بابا حسابی جذب متانت و وقار این مرد شده بودن، دقیقاً همون شخصیت‌هایی که من هم کشف‌شون کردم و برام قابل تحسین بود، اما مامان و بابا خیلی زیاده‌روی کرده بودن. مامان که یک بند زیر گوشم از رادوین تعریف می‌کرد و بابا هم که بماند.

راستش بابت تغییر روحیه رادوین خوشحال شدم. فکر نمی‌کنم مامان و بابا راجع به ماجرای پدر و مادر اصلی‌ش چیزی بدونن، آخه حرفی هم پیش من نزدن. صدای اعلان پیامک گوشی‌م بلند شد. از جیب مانتوم خارج و صفحه‌ش رو روشن کردم. پیامکی از رادوین بود. انگشتم رو روی صفحه کشیدم و تو بخش پیام‌ها روی نامش ضربه زدم.

《انگار رو ابرها سِیر می‌کنم. نمی‌دونم، ولی دوست دارم بدونی.》

و همین یک نیم خط نوشته می‌تونست نمایانگر حس صادقانه رادوین به لطف و محبت پدر و مادرم باشه و حالا اون حس رو به من هم رسوند. حال خوب و حس ناب و بی‌ریاش حال من هم خوب کرد. گمان نمی‌کردم رادوین اینقدر محتاج اینجور عواطف باشه. واسه پدر و مادر ناتنیش خیلی تأسف می‌خوردم که برای آروم کردن دل و قلب داغدارشون دل رادوین رو به راحتی شکستن و به عواقب عملشون فکر هم نکردن. تاوان از دست دادن دخترشون فقط یک بها داشت، شکستن دل و تنهایی پسری که فرزند واقعی اون‌ها هم نبود، با وجود این قابل جبران بود؟ وارد خونه شدم. مامان به سمت اتاق خوابشون می‌رفت. با دیدن من ایستاد و پرسید:

- چرا دیر اومدی؟

- خواستم هوا بخورم.

- ملت تو هوای سرد می‌رن زیر پتو سینه پهلو نکنن، دختر من می‌ره هوا هم می‌خوره ذات‌الریه بگیره زبونم لال!

لبخندی زدم.

- بده تو فصل سرما، سرماخوردگی نمی‌گیرم؟

دستش رو به دستگیره گرفت.

- نصفه شبی چه انرژی داری بارانم! برو بخواب شب به خیر.

- شب شما هم خوش.

تازه یادم اومد جواب پیامکش رو ندادم. هر چند لازم نبود، اما تایپ کردم:

《هر کجا باشی او هست، بی‌منت، با افتخار... . اگر صدایش کنی به گرمی از تو استقبال می‌کند. اگر هم صدایش نکنی با لبخند دل‌انگیزش نگاهت می‌کند، نگاهی گرم و پر از آرامش... . شاید همین تزریق تسلی برای تو تلنگری شود.》

پس از ارسال گوشی رو بالای عسلی کنار تختم گذاشتم و سمت کشوی لباس‌ها رفتم و از داخل یکی‌شون بلیز و شلوار راحتی پنبه‌ای که به عنوان لباس خواب در نظر گرفته بودم بیرون کشیدم. حین گذاشتن مانتو و شلوارم داخل کمد، پیامکش واسه‌م ارسال شد. در کمد رو بستم و به خیالی که رادوین بود، صفحه رو باز کردم. اون نبود، شماره ناشناسی که تا به حال پیام و تماس دریافتی ازش نداشتم. حینی که بازش می‌کردم روی تخت نشستم.

《من از این قفس تاریک و سرد می‌ترسم. شب‌ها به امید ناز نفس‌هایم پلک روی هم می‌گذاردم، اما به جای دیدن یار، گرگی با لباس مبدل به او می‌دیدم، یاری که آهوی زندگی‌ام بود، اما آهویی در کار نبود و نمی‌دانستم، او گرگی بود که توانست قلبم را تسخیر خود کند و با دندان بگیرد و ببرد. حال قلبی ندارم تا برایش بتپد. به ناچار قلبی خواهم ساخت، اما نه قلب عشق، قلب بهای خون ریخته شده عشق در وجودم، سـ ـینه‌ام... . قلب انتـقام!》

یک تای ابروم بالا رفت و دو مرتبه متن رو خوندم. حتماً طرف اشتباه فرستاده بود. روی عکس سطل پیام ضربه زدم و بعد از گذاشتن روی سایلنت، زیر پتو خزیدم و پلک‌های خسته و سنگینم رو به آرومی روی هم گذاشتم.

***

- می‌گم نیما، هفته دیگه دوباره شام دعوتش کنیم؟

بابا روی تکه نون دستش با کارد پنیر می‌مالید که لبخندی زد و گفت:

- چقدر عجولی مریم! پریشب به اندازه کافی بنده خدا رو معذب کردیم. دیگه فکر نکنم قبول کنه.

مامان فنجون چای بابا رو از دسته گرفت که زودتر بلند شدم و به سمت سماور رفتم.

- به سیمین حق می‌دم ازش تعریف کنه. ماشاالله همه چیز تمومه! خدا حفظش کنه!

- شما خودت خوبی همه رو خوب می‌بینی. هرچند رادوین هم پسر کاری و فهمیده‌ایه، ولی یه مقدار جلوی احساس لطیفت رو بگیر تا پسر مردم شرمنده‌تر از اینی که هست نشه و ازمون فرار نکنه.

لبخندی زد، فنجون پر از چای رو جلوی بابا گذاشتم و سر جام نشستم و حینی که اخم کمرنگی به ابروهام نشونده بودم و واسه خودم لقمه می‌گرفتم، با لحن دلخوری ساختگی‌ای میون حرفشون خودی نشون دادم.

- کاشف به عمل میاد یه نفر حسابی به دلتون نشسته! من هم به نظر میاد به دفتر یادسپاری پیوستم!

بابا با حالت معناداری که به حرکت لب و ابروهاش می‌داد گفت:

- باورت می‌شه مریم؟ دخترمون حسودی می‌کنه.

لبخند محوی روی لب‌هام کاشتم و مزاحش رو با مزاح جواب دادم:

- منطقیه. دو شبه نقل حرف تو خونه ما از مردونگی و نجابت رادوین شده من هم همه‌ش تو اتاقم بودم گفتم شاید فراموش شدم.

- تو که عزیز دل من و باباتی.

گردن بالا بردم و گفتم:

- صد البته.

گوشی بابا زنگ خورد. خواستم بلند بشم، اجازه نداد و موبایل رو از کانتر برداشت.

- سلام آقا محمدرضا.

- سلامت باشی. خوبن. احوال خانواده؟

- خداروشکر. امری داشتی؟ خواهش می‌کنم.

- لطف داری. به خانواده خبر می‌دم، براشون مقدور بود تشریف میاریم. فرمودید چه ساعتی؟

- باشه، پس ساعت دوازده جلوی رستوران زنبق... . ممنون می‌شم لوکیشن رستوران رو برام بفرستید.

- قربان شما خدانگهدار.

- شوهر شهین بود؟

گوشی رو روی میز گذاشت و جرعه‌ای از چای رو نوشید.

- آره. می‌خوان واسه ناهار برن رستوران، لطف کردن ما رو هم دعوت کردن. امروز هم که جمعه‌ست شما هم کارتون سبکه. مشکلی که ندارین؟

مامان نظری به من کرد. در این مواقع سکوت من علامت موافقتم بود.

- دیدی که مشکلی نداریم.

- من برم روغن ماشین رو عوض کنم، چندجا کار دارم یازده میام دنبالتون.

- باشه. مراقب باش!

- چشم خانم.

ظرف‌ها رو جمع کردم و شستم. تا زمان رفتنمون دو ساعت وقت داشتم، پس می‌شد واسه تمیز کردن خونه ازش استفاده کرد.

***

بعد از گذروندن اوقات ناهار تو رستوران، به پیشنهاد آقایون به پل طبیعت رفتیم. من، شراره، همسرش و سامان با هم و پدر و مادرهامون هم با هم بودن. کمی که گذشت، سامان رو به ما گفت:

- دوستان با بستنی قیفی مشتی چطورین؟

شراره و علی موافقتشون رو اعلام کردن.

- نه.

- چرا؟ هوا که هنوز گرمه.

نگاه چپ و معناداری حواله‌ش کردم که نیشش رو تا بناگوش باز کرد.

- حافظه فِرزی داریا ستاره سهیل!

- شیرین‌کاریای تو رو عمراً یادم بره.

علی پرسید:

- قضیه چیه؟

خندید.

- با باران و دوستش نگار قرار شهربازی گذاشتیم و به پیشنهاد من بستنی قیفی سفارش دادیم. می‌دونستم باران طعم موز بستنی رو دوست نداره، به یارو گفتم تا می‌تونه از همین طعم بپیچه. فکر کنم دیگه داشت به نیم متر می‌رسید! خود یارو هم خنده‌ش گرفته بود. محض حال‌گیری بیشتر چند دونه از اسمارتیزهای همون مزه هم روش ریختم. آقا تا بستنی رو بهش دادم جوری با فک چسبیده به زمین به قد خامه بستنی نگاه می‌کرد که با دوستش مرده بودم از خنده. تازه

این اولش بود! بنده خدا نمی‌دونست طعمش موزیه. با زور یه کوچولو ازش خورد و همونم پس داد!

و به دنبال حرفش زد زیر خنده. گوشه لبم رو از داخل گزیدم و با کیفم تو سرش زدم.

- کلاً خوشت میاد من رو اذیت کنی.

از روی عادت به موهای بورش دست برد و به بغل هدایت کرد.

- تو رو اذیت نکنم واسه کی کرم بریزم؟

رو به شراره خنده‌رو گفتم:

- خواهرت.

- اینا قهوه‌ای کردن خودشون رو من جرأت می‌کنم نزدیک بشم؟

- کم‌کم وقت کتک برادر زن جان رسیده!

- آره علی بجنب از منم خجالت نکش!

سامان کنارم ایستاد و مظلوم گفت:

- توبه توبه! تو شاهد ملت شاهد من بد گفتم؟ بگم قهوه‌ای نپوشیدن بادمجونی پوشیدن؟ از من به تو نصیحت ستاره سهیل جان از این به بعد دیدی این و شوهرش ست تو ست راه انداختن بهشون نگاهم نکن!

برخلاف سامان و سیامک که شبیه هم بودن، شراره مثل سیاوش بور، ولی چشم مشکی بود. همسرش هم پوست سبزه و چشم و موهای کم پشت مشکی داشت. این زن و شوهر بیشتر وقت‌ها لباس‌هاشون رو با هم هماهنگ می‌کردن؛ مثل الآن که سوژه سامان وراج شده بودن!

- شما بحث رو عوض نکن حضرت آقا. بستنی ارزونی خودت! من تو مکان عمومی بستنی لیس نمی‌زنم.

- تکبـیر!

شراره خندید و پا در میونی کرد:

- بستنی کنسل شد، اما عمراً بذارم منکر فالوده بشین.

مخالفت نکردم و به یکی از بستنی فروشی‌های اونجا که از قضا فالوده هم داشت رفتیم. پدر و مادرها به چای بسنده کرده و به قول سامان ما رو پیچونده بودن و از مغازه بیرون رفتن تا تنها باشن. چنگال رو وسط رشته که با شربت خنک آلبالو طعم شیرینی گرفته بود پیچوندم. همون لحظه صفحه گوشی کنار دستم روشن شد. واسه‌م پیام اومده بود. انگشتم رو روی صفحه کشیدم و متن رو خوندم:

《این روزها به یک نتیجه‌گیری رسیده‌ام. آخرین لبخند تو، پایان سریال دروغ‌هایت بود و من کوته فکر نمی‌دانستم. گرچه فکر می‌کنم آن لبخندها بیشتر به پوزخند شباهت داشت، و چه ساده بودم من که تا تیتراژ پایانی به پای تو نشستم.》

باز همون شماره ناشناس... . پیامکش رو پاک کرده بودم، اما از اون شب اول شماره و آخرش تو ناخودآگاهم مونده بود. هرکی بود حتماً اشتباه گرفته و خبر نداشت. چقدر درون‌مایه متن‌هاش بوی طعنه و گلایه می‌داد! تایپ کردم:

《اشتباه گرفتید.》

لحن سؤالی سامان ذهنم رو از پیامک دور کرد.

- حواست کجاست خانوم سونامی؟

نگاهم رو بالا بردم.

- متوجه شدی چی گفتم؟

صادقانه گفتم:

- نه.

لبخند شراره رنگ گرفت.

- چه رُک!

- مادمازل، عرض کردم دو روز دیگه تولد یکی از دوستامه. همه می‌خوان با پارتنرشون تشریف بیارن. شما اجازه حضور تو این مراسم رو با بنده می‌دهید؟

نیشخند زدم.

- مطمئنی می‌خوای تولد بری؟

با کلید سوئیچ ماشین گردنش رو خاروند.

- آخه این دوست من یه مقدار اشرافی الفکره و زیادی اون بالا مالاها سیر می‌کنه، خانوادشم این ریختی‌ان. اصلاً به ما چه! مهم حال کردنشه. نگفتی؟ میای؟

دو مرتبه اعلان پیامکم بلند شد. بی‌اراده نگاهم رو به گوشی‌م رسوندم و حینی که بازش می‌کردم، گفتم:

- نه، نمیام.

و تمرکزم معطوف متن تازه ارسال شده از همون شماره ناشناس شد.

《به کوچه بن‌بست رفتن و ماندن کار هر روز و شبم بود. من گرفتار بن‌بستی شده بودم که راه برگشتی نداشت. همان‌ها برایم تلنگری شد تا کوچه‌ها را اشتباه نیایم. این کوچه، کوچه انتقام است و صاحبش هم همان گرگ جامه آهو پوشیده.》

متن‌هاش ساده نبود که بشه راحت گذشت، بوی انتقام خفه‌ش می‌کرد! مطمئن بودم طرف من رو اشتباه گرفته، ولی با پیامکی که بعد از تایپ حرفم داد ادعا کرد اشتباه از منه! افکارم عمیقاً درگیر شده بود که با کوبیده شدن کف دست سامان به شیشه روی میز و صدای بدی که از برخورد دستش ایجاد شد، لرزش خفیفی به جسمم وارد کرد. سیم‌هام اتصالی کرد و اخم کردم.

- حواست کجاست؟!

- چته تو؟!

سگرمه‌هاش تو هم بود.

- نمی‌زدم که تا صبح خشکم می‌کردی می‌بردنم موزه! چرا پرتی؟ ماذا فازا؟

از غلظت ابروهام کم کردم و به ظرف فالوده‌م که رشته‌ها تو مایع شربت شناور شده و از دهن افتاده بود، بی هدف خیره شدم.

- هیچی.

- دو ساعته زل زدی به موبایلت و حواست پیش ننه غضنفره! بعد می‌گی نه؟

چپ‌چپ چشم تو چشم سبز دلخور و شیطونش شدم.

- گفتم که چیزی نشده. چی می‌گفتی؟

ابروهاش جمع شد. شراره با لبخند انگشت‌هاش رو تو هم قفل کرد و از جانب اون گفت:

- می‌گه چرا نمیای؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- واضحه. اینجور مهمونی‌ها به مزاجم خوش نمیاد.

- منظور به غریبه بودنشه که من هستم دیگه!

- تو این مهمونی‌ها نه راحتم و نه دلم می‌خواد شرکت کنم، اصرار نکن!

پوزخندی زد.

- زکی! ما رو باش می‌خواستیم با کی بریم سیزده به در!

- حالا که نمی‌ری، چه بهتر!

صدای خنده شراره و علی بلند شد.

- چه شعر نویی ساختی باران!

دوباره نگاه سامان رنگ شرارت گرفت.

- قصیده و غزلم بلده مادمازل! از هر انگشتش ده تا هنر همین‌جوری می‌زنه بیرون.

رو به من کرد.

- الآن یکی‌ش رو مثال بزن.

- آدم کردن تو!

- بفرما! فتبارک الله احسن الخالقین رو باید به باران و هنرهای نابش گفت!

علی گفت:

- ببین بنده خدا رو چقدر اذیت کردن که هنرش اینا شده.

هر سه زدن زیر خنده. انحنایی به لب‌هام دادم، درحالی که هنوز اون متن‌ها تو ذهنم جولان می‌داد.

- از بس غُد و یه دنده‌ست. همه‌ش هم ستاره سهیل می‌شه.

دوباره به میز کوبید که رو ترش کردم.

- قصد نداری پات رو از رو دمم برداری مردک! دعوتم کردین اومدم، چرا حرف زور می‌زنی؟

ابروهاش رو بالا داد و پر شیطنت نگاهم کرد.

- مدلشه.

دستم رو روی بند کیفم مشت و آماده ضربه کردم که لبخند رو لب به خواهش افتاد.

- منِ خل وضع غلط بکنم مدل تو رو بسازم! حتی بَدَلش رو... . یه سونامی داریم که لنگه نداره. تو بگو یه دونه!

فاتحانه و مغرور لبخند زدم.

- حالا شد.

***

گل‌های رو به خشکیده باغچه رو چک می‌کردم که صدای پر انرژی و سرحال نگار کل حیاط رو برداشت.

- سلام به اهل خونه. خسته نباشی مش ماشالله.

مش ماشالله لبخند مهربونی به روش پاشید و حینی که روی درخت‌ها و گیاه‌های گرما دوست پلاستیک می‌کشید که تو سرما یخ نزنن، جوابش رو به گرمی داد.

- علیک سلام دخترم. درمونده نباشی. خوش اومدی.

- پسرت چطوره؟ خدمتش تموم نشد؟

کلاه پشمی سرش رو عقب‌تر برد و با لبخندی که موندگار لب‌هاش بود جواب داد:

- یه سالش مونده. شکر اوستا کریم با شرایطش سازگار شده.

- خیلی سخته دوریش، نه؟

- راضی‌ام به رضای خودش دخترم.

- چشم به هم بزنی پسرتو زنم دادی.

- همیشه شیرین بمونه زبونت دخترم.

از پشت سرم محکم من رو تو آ-غـ ـوش کشید و چونه‌ش رو گودی گردنم فرو برد.

- زنم می‌دی، چندتا نوه تپل مپل هم از سر و کولت می‌پرن، ولی یه سریا تو همون دبه ترشی‌ها جا میفتن. چطوری بوتولیسمم؟

- بکش کنار بچه پررو!

با خنده فاصله گرفت و بی‌مقدمه گفت:

- خبری از عاشق خجسته تازه وارد نشد؟

- رفت پی کارش. مامان و بابام هم شک نکردن.

متفکرانه نگاهم کرد.

- یعنی چی گفته؟

خسته نباشیدی به مش ماشالله گفتم و همراه نگار داخل شدیم.

- نمی‌دونم. چرا اومدی؟

- یه خبر داغ برات دارم. رادوین می‌خواد بهت بگه، ولی زودتر اومدم حالشو بگیرم.

دمپایی‌هام رو درآوردم و وارد خونه شدم.

- پس نگو!

با سرتقی در حالی که اطراف رو از نظر می‌گذروند، بارونی سبزش رو درآورد و گفت:

- نچ نمی‌شه. خاله نیست؟

- نه.

- کجاست؟

- مولودی.

- مولودی کی؟

- یکی از دوست‌هاش.

- کدوم دوستش؟

- بشین وروجک!

گره روسری بنفشش رو باز کرد و همراه بارونی‌ش روی آویز کنار در آویزون کرد.

- خب بگو دیگه آنتنم رو حساس نکن!

- خانمی که انقلاب مغازه پارچه فروشی داره.

- ام...نمی‌شناسم.

- شرمنده که اطلاعاتت رو تکمیل نکردم! حالا راضی شدی؟

خندید و چشمک زد:

- راضی‌ام ازت.

کف هر دو دستش رو به هم کوبید و با شعف خاصی پشت هم گفت:

- فردا همگی شام خونه رادی اورانگوتان دعوتیم. هورا! هنوز به کسی نگفته. به منم سپرد به تو نگم تا خودش بگه، ولی آلو تو دهن من خیس نمی‌مونه. بذار ضایع بشه.

روی یکی از مبل‌های راحتی نشستم. لحنم بوی تأسف می‌داد.

- از بس نامردی!

دست به کمر زد و طلبکار شد.

- من نامردم یا شما؟! با هم جیم شدین، اون می‌گه باران، تو می‌گی رادوین... . کلاسش هم واسه من می‌ذاشتین و پشت صحنه به سیبیلم می‌خندیدین، منم لابد برگ چغندرم و از دنیا غافل! خوب کاری کردم.

سیب و پرتقالی از میوه خوری چینی پایه‌دار برداشتم و روی پیش دستی گذاشتم و به همراه چاقو جلوش قرار دادم.

- فسفر هدر دادی چرت می‌گی.

شونه بالا انداخت و سیب سرخ ظرفش رو میون انگشت‌هاش گرفت و گازی گنده بهش زد، با دهن پر گفت:

- یه خبر دیگه هم دارم.

پا روی پا انداختم و به پشتی مبل تکیه زدم.

- اول سیبت رو بخور.

تکه دهنش رو قورت داد و لبخند زد.

- میلاد رو که می‌شناسی؟

- هم ترمی‌مون؟

- آره. یادته بهت می‌گفتم وقتی منو می‌بینه پلکش می‌پره؟ تو هی اخم و تخم می‌کردی و می‌گفتی چرند نگم؟

سکوت کردم. صحبت نگار که به اتفاق غیر درسی دانشگاه می‌رسید فقط شنونده می‌شدم.

- اولش گفتم طفلک مشکل پلک داره یا چشم‌هاش چپه، ولی نبود.

خنده‌ش به هوا رفت. اخطار دادم:

- مسخره کردن خنده داره؟

- آخه نمی‌دونی چی شده.

سکوت کردم که خودش رشته کلامش رو گرفت.

- آقا معلوم نیست از کدوم فضولی شماره‌م رو گیر آورده بود. دیروز بهم زنگید که چی؟! خدا یکی نگار یکی!

از شدت خنده ریسه رفت.

- کجاش خنده داره؟

- تو خودتو اذیت نکن که نرماله پوکر بشی! خدایا! این روزا عجب آدمایی به پستم می‌خورن. جدیداً از قحطی دراومدم.

می‌دونست درکی از تعریف بعضی از اتفاق‌های هیجان‌انگیزش ندارم. صدای خنده‌هاش سکوت خونه که هیچ، سکوت حیاط هم برمی‌داشت! خوب که انرژیش رو تخلیه کرد، پرسید:

- نمی‌خوای بگی بهش چی گفتم؟

- گفتی نه.

- از کجا فهمیدی؟

- اگه قبول می‌کردی الآن خونه رو روی سرت نمی‌ذاشتی.

چشمکی بهم زد.

- تیزی‌ها!

- تازه فهمیدی؟

- ولی خدایی دلم به حالش سوخت. من آدم حسابی بودم سر به سرش نذاشتم. با رفتاری که اون از خودش نشون می‌داد طرف دو هزاریش می‌افتاد پسر چه مرگشه. من اینقدر تابلو نمی‌کنم، ولی واسه تو نگرانم.

لبش رو گزید و پشت چشم نازک کرد.

- تو که عشق و عاشقی حالی‌ت نیست، عاشقی هم اخم و تخم‌های تو رو سرش نمی‌شه. بخواد طرفو مبتلا کنه، می‌کنه. وای وای فکر کن یه روز تو هم مشکل پلک پیدا کنی و هِی تیک بزنی. مثلاً با اون همه جذبه و اخم مکش مرگ‌مات طرفو ببینی و تیک بزنی! حالا یکی بیاد تو رو جمع کنه!

غضبناک نگاهش می‌کردم که دوباره خونه رو به جمال خنده‌های رساش منور کرد!

- تمومش می‌کنی یا خودم دست به کار بشم؟

به سختی خودش رو کنترل کرد. گندمی صورتش به قرمزی می‌زد.

- خب خواستم فضا عوض بشه رفیق شفیقم.

- به اندازه کافی با اون خنده‌هات فضای خونه رو دل‌انگیز کردی!

***

پوفی از سر کلافگی کشید و قدم‌هاش رو کوتاه و تند برداشت و گفت:

- خیلی دیر کردیم. تا لباس عوض کنیم بریم خونه رادی شده هشت. کلاس محبی رو نمی‌رفتیم شلاق نمی‌خوردیم که! یه دقیقه هم نذاشت نفس بکشیم یه ساعت فک زد.

ریموت رو فشار دادم، اما با دیدن چهار چرخ‌های خالی از باد ماشین، درجا ایستادم. کمی که دقت کردم متوجه پارگی دو تای عقب شدم و ابرو در هم کشیدم. کار کدوم آدم بی وجدانی بوده؟! خم شدم و شکاف لاستیک رو با دقت بررسی کردم. با شیء تیز کوچیک خراش داده بودن.

- به چی زل زدی؟ بجنب دیر شد!

با دیدن چهره سخت و اخم عمیق پیشونی‌م مسیر نگاهم رو گرفت. آه از نهادش بلند شد و لای در شاگرد ایستاد.

- وای! همین یه رقم رو کم داشتیم. تو مگه باد لاستیک‌ها رو چک نمی‌کنی؟

ایستادم.

- دقت کن! هر چهارتا پنچر و این عقبی‌ها پاره شده. عمدی بوده.

دور ماشین چرخ زد.

- تو چه پدر کشتگی با بچه‌ها داری؟ می‌گم نکنه کار دانیال سوسول باشه؟

همزمان صدای خنده چند دختر به هوا رفت. سرم رو برگردوندم. با طرح کریهی که روی لب‌هاشون بود، به سمت بیموه افسانه که اون‌طرف‌تر پارک شده بود می‌رفتن و به ما نظر می‌انداختن. اهل قضاوت نبودم، ولی شک نداشتم کار خودشونه. دانیال جنم این بچه بازی‌ها رو نداشت. سر و گردنش قد کشید و پوزخند روی صورتش نشست. دندون ساییدم و مشتم رو گره کردم. خود ناکسش زودتر اعتراف کرد.

- خانومای محترم، چی شده کنگره راه انداختین؟ کمک نمی‌خواین؟

دوستش نگاه تمسخرآمیزی نثارمون و دستش رو به طرف ماشینم دراز کرد.

- اینم سؤاله افی جون؟ نمی‌بینی جفت‌شون پنچر کردن؟!

بـ ـغل دستی‌ش ادامه داد:

- می‌خوای بگم بچه‌ها بیان بادشون کنن؟

خنده‌های زشت و بی شرمشون سوهان روحم بود. مطمئن بودم دسته گل خودشونه، با این حرکت ناشیانه‌شون تردید ذهنم رو پاک کردن. هدف مریضشون بازی کردن با اعصاب و روانم بود. اگه من بارانم اجازه نمی‌دادم، با عقل جلو می‌رفتم، نه مثل اون‌ها بی‌فکر و احمقانه... . نگار عین میرغضب بهشون چشم شده بود. در رو به هم کوبید و خواست حمله‌ور بشه که مچش رو گرفتم.

- تا حال این سه کله پوک رو جا نیارم دلم خنک نمی‌شه.

یکی‌شون پوزخندی زد.

- حرف دهنتو بفهم ایکبیری. تو پنچری بشین تا جیگرت خنک بشه.

خنده‌هاشون نگار رو جری‌تر کرد. دوباره عزم یورش کرد که موبایلش زنگ خورد. جدی گفتم:

- هیچی نگو! درستش می‌کنم.

کوله‌م رو به دستش سپردم. پلک‌هاش رو با غیظ روی هم فشرد و مشغول صحبت با گوشی‌ش شد. در حالی که تنها نگاهم یک نفر رو شکار می‌کرد، پیش رفتم. مقابلش ایستادم و لحن نه چندان دوستانه‌م رو به صورت میکاپ شده‌ش پرتاب کردم.

- کار تو بود؟

همونی که حرص نگار رو درآورد چتری‌های صورتی پیشونی‌ش رو با حرکت انگشت جابه‌جا کرد و گفت:

- هوی! تو نه، شما.

پوزخند کجی زدم و نگاهم به افسانه و مخاطبم به دوستش بود.

- ظاهراً رئیستون به شما که زیر دستشین تربیت درست و حسابی یاد نداده، نه؟!

دختر داغ کرد.

- حرف دهنتو...

- رُزی، ساکت باش!

زبان به کام گرفت و با اخم غلیظی خیره خیره نگاهم کرد. همچنان چشم‌هام حرکات افسانه رو می‌کاوید.

- از دوستم معذرت خواهی کن.

- جواب من رو بده.

- گفتم معذرت بخواه!

- خودش خواست و قبلش بهم ثابت کرد. جای رئیسش جواب داد. غیر از اینه؟

پوزخندی زد و دست به سـ ـینه گردن افراشت.

- نه.

پوزخند زدم. متأسفم واسه دوستش که تو تأیید حرف افسانه واکنش نشون نداد. بعضی‌ها عادت داشتن خودشون رو به آدم‌های به اصطلاح روشنفکر و صد البته پولدار بچسبونن، خودی نشون بدن، مدام سر کوفت بخورن و افتخار کنن. نمونه بارزش همین دو دختر... . با سر به ماشینم اشاره کردم.

- تو پنچرشون کردی؟

خبیثانه با گوشواره نگین سفید گوشش ور رفت و جلوم گارد گرفت.

- آره، کار من بود، با لگن یه امل تو پارکینگ حال نمی‌کردم زدم پنچرشون کردم. مشکلی داری؟ هه! حقشو نداری جوجو.

- نه، ولی ماشینم داره. حالا هم زحمت بردنش با خودته.

تک خندی کرد.

- اگه نبرم؟

اطمینان بین لحن سردم هویدا بود.

- می‌بری.

- به خوابت ببینی.

- آدمی که بخواد با فکر منفی‌ش به کسی صدمه بزنه به خودش می‌زنه. با این کارت فقط شکستت رو رقم می‌زنی، به هر حال چه پیاده چه سواره به مقصدم می‌رسم، اما تو فقط زحمت گندی که بالا آوردی رو می‌کشی و...می‌بینی که! موفق نشدی.

عصیان گونه و با چشم‌های طوسی به خون نشسته‌ش نگاهم می‌کرد. واسه ذهن مریضش افسوس خوردم.

- قضیه چیه؟

یکه خوردم و سرم رو برگردوندم. همین که مصمم شدم چیزی بگم، افسانه پیش‌روی کرد و با لحنی که نه تعجبش مشخص بود و نه خوشحال بودنش از کنارم عبور کرد.

- رادوین؟! تو اینجا چی‌کار می‌کنی عزیزم؟

نگاه مبهوت من و نگار به افسانه و رادوین بود. طولی نکشید که تعجب نگاه رادوین از صورت افسانه پر کشید و جاش رو به اخم غلیظی داد.

- تو!

افسانه تابی به سر و گردنش داد و عشوه مانند گفت:

- من دانشجوی این دانشگام. نکنه تو هم هستی؟

با لحن بی‌سابقه و غیر دوستانه‌ای جواب داد:

- نیستم. بودم هم به تو ربطی نداشت.

افسانه توقع تندی کردنش رو نداشت که نیم نگاهی نثار من و نگار کرد. لبخند تصنعی مانندی جاخوش لب‌های تزریق شده‌ش کرد و بی‌شرمانه نزدیک‌تر بهش ایستاد.

- عزیزم، چرا جوش می‌زنی؟ چه خبر از دوستت؟ خیلی بی‌وفاست.

بدون این‌که تحویلش بگیره، راهش رو به سمت من و نگار کج کرد و رو به من پرسید:

- سلام. لاستیک‌هات پنچر شده؟

افسانه روانه ما شد و پارازیت انداخت:

- شما هم‌دیگه رو می‌شناسین؟!

نگار غیظ کرد و به افسانه اشاره زد:

- شاهکار خودش تشریف آورد.

نگاه خشونت‌بار رادوین روی چشم‌های متعجب اون ثابت موند. افسانه هول کرد و به گویی که از این نگاهش حساب می‌برد مِن‌مِن کنان گفت:

- چیزه...رادوین مقصر بودن. می‌خواستن منو...

- ســـاکت شـو!

تن صداش همه‌مون رو متعجب کرد.

- اما...

انگشت اشاره‌ش سیخ شد و حرفش رو قطع کرد. بیش از حد تصورم عصبانی بود. از اون رادوین همیشگی خبری نبود.

- اما واسه وقتاییه که طرف به عاقبت کارش فکر کنه. تا مجبورت نکردم با دهن خودت باد هر چهارتاشون رو پر کنی، زود از باران عذر می‌خوای و خسارتش رو همین‌جا پرداخت می‌کنی.

نگاهم چهره سرخ از خشمش رو باور نمی‌کرد. یعنی از کجا هم رو می‌شناختن؟ با عقل جور در نمی‌اومد. افسانه با طمأنینه نگاهش رو جانب من کشید و لب به افترا باز کرد:

- باور کن اونا اول شروع کردن. دوستامم شاهدن.

نیشخندی زد.

- به روباه گفتن شاهدت کیه گفت دُمم! کاری که گفتم رو انجام بده. یالا!

سعی داشت عصبانیتش رو مهار کنه و افسانه تو نگاهش شعله حسادت و کینه‌ای که دلیلش واسه خودم هم مجهول بود، موج می‌زد و به لحنش سرایت نمی‌داد. انگشت‌هاش رو تو هم قفل کرد و رو به من به سختی گفت:

- می‌گم که...معذرت!

- مگه از بابات داری معذرت خواهی می‌کنی! عین آدم حرفتو به زبون بیار. زود باش!

با التماس به رادوین نگاه می‌کرد. به این چهره رادوین عادت نداشتم. زیر چشمی نگار رو کاویدم، صورتش به قرمزی می‌زد و لب‌هاش رو محکم روی هم فشار می‌داد. افسانه وقتی دید چاره‌ای نداره، نفسش رو با حرص بیرون داد و اینبار سرتقانه نگاهش رو از من گرفت و با همون مشقت گفت:

- معذرت می‌خوام باران.

- اول نگاش کن، دوم باران نه، خانم تمجید.

نگار که نتونست خنده‌ش رو نگه داره سوار ماشینم شد. ادامه دادن رادوین مساوی با گریه و زاری افسانه بود. جدی به رادوین خیره شدم و گفتم:

- لازم نیست رادوین، خسارتش رو تقبل کنه حرفی ندارم.

لحن ناله‌وار و پرسش‌گر و سرگردون افسانه، توجه هر دومون رو به خودش جلب کرد.

- آخه شما از کجا هم‌دیگه رو می‌شناسین؟!

رادوین اخطار داد:

- نشنیدی چی گفت؟ زود باش خسارت گندی که زدی رو بده.

رو تُرش کرد و پاهاش رو به زمین کوبید و داد زد:

- چرا هی دستور می‌دی؟ باشه، الآن دست چِکم رو میارم.

- چک نه. با گوشی‌ت کارت به کارت کن.

چشم غره جون‌داری بهم کرد و به سمت ماشینش رفت. رفیق‌هاش متعجب و گوش به فرمان نظاره‌گر صحنه بودن. چشم‌هام رو از اون‌ها به رادوین مغضوب تغییر دادم. سنگینی نگاهم رو گرفت و لحظه‌ای اخمش پر کشید و لبخندی زد. زیر لب طوری که بفهمه، گفتم:

- چرا اینقدر عصبانی هستی؟

لبخند کمرنگش محو شد و دوباره اخم کرد و گفت:

- کارتت رو بده بزنه به حسابت.

- حفظم.

با گوشی‌ش برگشت. شماره کارتم رو بهش گفتم و به دو دقیقه نرسید مبلغش به حسابم واریز شد. رادوین نگاهی به وجه واریزی انداخت. پوزخندی زد و کنایه‌وار گفت:

- معلومه سابقه تجربه‌ت زیاده که ترفند جمع کردنش دستت اومده! یه بار دیگه ببینم یا بفهمم واسه نگار و باران از این مهارت‌هات استفاده کردی، مثل امروز باهات مدارا نمی‌کنم.

دندون قروچه‌ای کرد و بی حرف به چشم‌های خونسرد و پیروزمندم نظری انداخت و همراه دوست‌هاش سوار شد و رفت. قبل از این‌که ماشین رو به حرکت دربیاره شیشه سمت خودش رو پایین داد و گفت:

- به حرفت گوش دادم. تو هم به اون نگو!

پوزخند رادوین عمیق‌تر شد.

- فعلاً برو یه گوشه بشین به اشتباهت فکر کن!

- واقعاً که!

سرش رو داخل برد و استارت زد و ازمون دور شد. نگار پیاده شد و خنده‌کنان کف زد و گفت:

- فیلم‌تر از تو ندیده بودم رادی خان. ایول!

سگرمه‌هاش هنوز در هم بود.

- می‌شناسیش؟

- آره. عجیبه این دانشگاه درس می‌خونه.

با زهر خند ادامه داد:

- البته اگه واسه دو کلاس سواد باشه!

نگار لات گونه با دست ضربه‌ای به شونه عضلانی رادوین زد.

- داش من، پارتی داشته باشی کنفرت همه چی حله. بی‌سواد هم بیای رو تخم چشماشون جا داری!

- ظاهرش رو با سطح تحصیلش مقایسه نکن!

نگاهشون به طرفم چرخید. نگار خندید و گفت:

- حالا مونده خواهر ما رو کشف کنی. من هنوزم بعضی وقت‌ها مثل الآن فکم می‌ره زیر زمین. یهو دیدی بیشتر از افی مِفی غیبت کنیم یه نیشگون هم از ما بگیره. حالا اینو بیخی! بگو این همه اطلاعات از کجا آوردی؟

پیشونی‌ش رو خاروند و گفت:

- مفصله. چرا این کار رو باهاتون کرد؟

- بهتره بگی با خانم تمجید کرد. مشکلش با ایشونه.

بهم چشم دوخت. پوزخند کجی زدم.

- راجع بهش صحبت نکنیم سنگین‌تریم. با کاری که کردی احتمالاً به خودش اومده و دیگه جرأت گستاخی به خودش نمی‌ده. چطور متوجه شدی این‌جاییم؟

- این اطراف کار داشتم و با خودم گفتم سر مسیرم شما رو می‌رسونم، به نگار که زنگ زدم گفت.

به سمت لکسوس نوک مدادیش راهنمایی‌مون کرد. قفل ماشین رو زدم.

- چه عجب آسفالتم نکردی سر راپورت دادن به رادی!

نگاه معناداری بهش انداختم.

- کاری نکردی.

تو عمرش تنها کار خوبی که تونست به موقع کنه همین بود. نگار جلو و من عقب نشستم. رادوین پشت فرمون مشغول وَر رفتن با گوشی‌ش بود که نگار پرسید:

- چطوری نگهبان اخموی جلوی در تو رو راه داد تو پارکینگ؟

لبخندی زد.

- منو دست کم گرفتی؟! همین که خودمو معرفی کردم کم بود سند اینجا رو هم به نامم کنه!

- زرشک! اعتماد به عرش اعلیٰ ت درسته تو کیسه صفرام! تو دل بروئه کی بودی تو؟!

ابرویی بالا انداخت و خندید و از داخل آینه جلو نگاهی به من انداخت.

- به دوستم پیام دادم ماشینت رو بوکسل کنه و تا شب صحیح و سالم تحویلت بده. قول می‌دم امشب به دستت برسونم. نگران نباش!

لبخند محوی به نشون تشکر قاب لبم کردم. مطمئناً اگه نمی‌اومد کارم مختل می‌شد و دیرتر به خونه‌ش می‌رسیدم. کنار اتاقک نگهبانی ترمز کرد و گفت:

- آقا جواد چند دقیقه دیگه یکی از دوستام میاد ماشین یکی از دانشجوها رو ببره پنچر شده. اسمش آرسامه.

نگهبان میان‌سال من و نگار رو شناخت و با روی خوش گفت:

- باشه مهندس جان.

- در پناه حق!

- الله یارت.

با تک‌بوقی وارد بلوار شد و سرعت ماشینش رو بیشتر کرد.

- دهنش رو با پول بستی که واسه‌ت دولا راست شد؟

- اتفاقی فهمیدم پسرش تو شرکتم کار می‌کنه. وقتی خودم رو معرفی کردم بی دردسر داخل اومدم. از رشوه و زیر میزی دادن خوشم نمیاد.

- یعنی کشته مرده منطقتم.

لای موهاش پنجه کشید و با شیطنت گفت:

- تو از دهنت بگو که یه کلمه تو خودش نگه نمی‌داره فنچی.

- چی گفتم؟

به من نگاه کرد.

- قضیه امشبو واسه باران پیشواز رفتی.

شیطون خندید و با بی‌رحمی گفت:

- خدایی حال داد! ترکوندمتا!

- سنگدل!

- دور از چشمم با هم گرم می‌گیرین همین می‌شه. همین خانم عقبی تا دو ماه پیش بدون اجازه‌ش آب می‌خوردم بهم می‌گفت بپاشش بیرون! حالا یواشکی یه پسر امدادگر غریبه آوردم می‌گه کاری نکردی ازت شاکی بشم.

- حسود!

- چیه رفتار شماها حسودی داره؟ سر جمع دیالوگ‌تون تو جای شما و آره جای بله‌ست.

با لبخند محو و تأسف سر تکون دادم. رادوین از آینه جلو چشمک ریزی بهم زد.

- یه کم بیشتر رو جاده خاکی می‌روندی.

نگار با خنده بلندی گفت:

- عمراً عزیزم و عشقم از خانم عقبی بشنوی رادی اورانی! تو دو ماهه روش فوکوس داری، ولی من از مرحله شیر خشک خوردن و پوشک گرفتن و مدرسه و کلاس و دانشگاه رفتنم باهاش سوختم و ساختم!

- نبایدم بگه. زنم نیست که!

- من که می‌گم چی‌ام؟

- تو همون بختک سیریشی که از بچگی افتاد به جونم!

- گمشو هیولا! دلت هم بخواد!

خندید و با نگاه بهش گفت:

- خواستم که تا الآن هستی دیگه!

نگار با خنده موذیانه‌ای برگشت و به من زبون‌درازی کرد. این دو نفری که جلوم نشسته بودن واقعاً خواهر و برادر بودن!

- گیم اُور شدی ترشکی!

- چی چی شَکی؟!

خطرناک نگاهش کردم. رو به رادوین گفت:

- شما حواست به جلو باشه دادا تا دایی با برادرهای نیروی انتظامی ابو طیاره‌ت رو بازداشت نکردن.

رادوین نفسی تازه کرد و نگاهش رو به سمت ما کشید.

- خانم‌های محترم من در خدمتم. می‌رین خونه لباس عوض کنین، یا یه راست برم منزل خودم؟

- اول خونه من، بعد باران و بعد منزل شما آقای تاکسی مرسی!

- خیلی پر رویی.

- خواستی باشم تا بشنوی. خودت گفتی.

رادوین انگشت شست و اشاره‌ش رو به پره‌های بینی کوچیک نگار گرفت و فشار داد. نگار آخ بلندی گفت و بینی‌ش رو ماساژ داد.

- بیشعور! دماغه‌ها! شکوندیش.

- خوب شد گفتی، یه لحظه فکر کردم خرطوم فیل بود!

- رادویـــن!

دست‌هاش رو آماده کشیدن موهاش کرد. رادوین ریز ریز خندید و خودش رو به سمت مخالف نگار کشید.

- خل شدی؟ بشین سر جات! تو کی از فنچ بودن در اومدی گربه شدی؟ دایی‌ت ما رو ببینه چی می‌گه؟

از تقلا نفس نفس می‌زد.

- همون موقع که جناب اورانگوتان زبونتو به دو متر رسوندی، ولی محض اطلاع زبان سرخ سرِ سبز می‌دهد بر باد! منو تشنه زدن اون گردن درازت نکن رادی.

قهقهه رادوین فضای ماشین رو پر کرد. نگار برگشت و با اون نگاه میر غضبش به من طلبکارانه گفت:

- تو چرا روزه سکوت گرفتی؟ می‌خوای ریا نشه یا استخاره می‌خوای؟

چهره‌ش دیدنی شده بود. تای ابروم پرید و گفتم:

- در همه حال به عالم و آدم گیر بده.

***

رادوین پاش رو روی پدال گاز فشرد و وارد شد.

- به منزل فقیرانه ما خوش اومدی باران خانم.

- یکی منزل تو فقیرانه‌ست، یکی هم مادربزرگ ترامپ!

لبخندی زدم و اطرافم رو کاویدم. خونه‌ش فوق‌العاده بود. بیشتر شبیه به عمارت بود تا یک خونه معمولی... . نگار می‌گفت تو باغ عمارت گل‌های شمعدونی، نسترن، یاس و رز کاشته شده. در حال حاضر چون تو فصل سرما به سر می‌بردیم خیلی‌هاشون به چشم نمی‌اومد، ولی خیلی مشتاق بودم بهار اینجا رو ببینم. وجود این گل‌ها و درخت‌های بید مجنون و لاوسون‌های کاشته شده، فضا و بوی دل‌انگیزی به باغ می‌داد.

راه تقریباً بزرگ و سنگلاخی شده‌ای قرار داشت که به ساختمون منتهی می‌شد. جلوتر که رفت نگاهم به کاشی‌های براق و چشم‌نواز باغ افتاد که با تابش نور چراغ‌ها تو تاریکی شب خیره کننده‌تر دیده می‌شد. یک استخر مستطیلی بزرگ سمت چپ و دو آلاچیق بزرگ سمت راست قرار داشت. یک آب‌نمای کلاسیک و کوچیک هم سمت راست و نزدیک به آلاچیق‌ها کار شده

بود. مقابل ساختمون متوقف کرد و سوئیچ رو به دست یکی دیگه از نگهبان‌های بلند قامت و جوون سپرد. بر خلاف خونه مجدها که پر از محافظ گردن کلفت بود، اینجا تنها دو نگهبان داشت.

نگاهم به قامت سنگ شده ساختمون کشیده شد که طرح‌های کلاسیکش با ریسه‌ها و چراغ‌های سفید و طلایی جلوه زیبایی به نمای عمارت می‌داد. راه ورود به خونه به وسیله راه پله عریض و کم ارتفاعی طی می‌شد و یک تراس بزرگ گرد با نرده‌های طلایی طبقه دوم قرار داشت. دو سمت عمارت هم دو پنجره تمام قد بیضی نما کرده بودن و خلاصه عمارت کلاسیک بی‌نظیری داشت، یا بهتر بود بگم عمارتی که متعلق به پدر و مادرش بود.

اینقدر محو سیمای دلچسب و زیبای اطرافم بودم که صداهای کل‌کل و شوخی‌های برقرار نگار و رادوین رو نمی‌شنیدم. با راهنمایی رادوین ابتدا من و سپس نگار وارد شدیم. اولین چیزی که به چشمم خورد، سالن تقریباً بزرگی بود که دور تا دورش جا کفشی نصب کرده بودن، دقیقاً مثل خونه اون روان‌پریش! کفش‌هامون رو با صندل‌هایی که رادوین داد عوض کردیم. پیش‌تر که رفتم، نگاهم به دو راه پله عریض و باشکوه که هر کدوم در کنج، مسیر انحنایی رو طی می‌کرد تا به طبقه دوم ختم بشه، افتاد. سبک نما و دکوراسیون خونه هم کلاسیک و وسیله‌ها تا نقش و نگار نما و کاغذهای خونه همه قهوه‌ای، سفید، طلایی بود.

دوباره تصویر خونه آریا تو ذهنم زنگ زد. اونجا بیشتر مدرن و اسپرت و مشخص بود متعلق به فرد مجرده، اما اینجا نه... . احتمالاً رادوین دست به تغییر دکوراسیون خونه که زیر نظر پدر و مادرش طراحی شده نزده. خونه‌هاشون زمین تا آسمون با هم فرق داشت. چه گیری به مقایسه خونه‌هاشون داده بودم!

از مرکز دو پله که به سالن بزرگی می‌رسید رد شدیم و با صدای احوال‌پرسی همه، از بند فرکانس درگیرم خلاص شدم. همه نشسته و چند خدمتکار خانم محجبه در حال پذیرایی بودن. به همراه نگار روی دوتا از مبل‌های تک نفره کنار هم نشستیم و رادوین کنار رفیق نارفیقش رفت. پا روی پا انداختم و افتخار نیمچه نگاه هم بهش ندادم. از نظر من با اون شاهکارهایی که کرد، لیاقت همین هم نداشت، پرونده سیاهش از مرز صفر گذشته بود و می‌دونستم تا قیامت برقرار می‌مونه.

یکی از خدمه‌ها سینی چای رو به سمتم گرفت. با تشکر فنجون سلطنتی طلاکوب رو برداشتم و روی میز عسلی کنارم گذاشتم.

- باورم نمی‌شه اینجایی.

سؤالی نگاهش کردم. لبش به لبخند باز شد و با انگشت موی بافت شده‌ش که از شال زردش بیرون زده بود بازی گرفت.

- ولش کن با خودم بودم. مهم اینه باز شده. اگه حرفی بزنم، ممکنه زبونم لال دیگه باز نشه.

- تو راه کم نگفتی!

لبخندش گسترده شد و جرعه‌ای از چای نوشید و شونه انداخت. صحبت‌ها گرم و فضا خودمونی شده بود. نگار مچ دستم رو گرفت و بلند شد:

- پاشو بریم لباس‌هامون رو عوض کنیم که دارم از گرما غل می‌زنم.

نظری به رادوین که با اون روانی در حال مجادله بود، انداختم.

- رادوین می‌دونه؟

ادام رو در آورد و ادامه داد:

- جمله کم آوردی اینو گفتی؟

- صاحبخونه‌ست و میزبان و ما هم مهمون... . تو خیلی راحتی حرفی نیست، ولی رو من حساب نکن.

- خوبه خوبه واسه من تیریپ مؤدب بودن بر ندار. شانست گرفته رادی متوجه تواضعت نشد، وگرنه زیادی دُم در می‌آورد. آخه تو نمی‌دونی چقدر بی‌جنبه این فازهاست.

چپ چپ نگاهش کردم. خندید و نگاهش جذب صفحه روشن گوشی‌ش شد.

- بیا اینم مجوز! ببین چجوری خودش رو زده به اون‌ور!

پیامی از رادوین دریافت کرد که نوشته بود:

《برین بالا. خونه خودتونه.》

نظر به صورت پر و مردونه‌ش کردم که با دقت به حرف رفیقش گوش می‌داد و حواسش به ما نبود.

- جمع هم بسته تو راحت باشی. من که همیشه خدا تو این خونه پلاسم.

ایستادم و دنبال نگار رفتم. در حال بالا رفتن از پله‌ها بودیم.

- چطوره خونه؟

- به نظرت پرسیدن داره؟!

- پسندیدی ها!

نگاه جستجوگرم میخ تابلوهای نصب شده به دیوار بود که طرح طبیعت و ایران باستان رو به تصویر کشیده بودن.

- به من باشه موزه تاریخی و نمایشگاه آتلیه نمی‌رم، فقط باید مسیرم رو بین خونه آریا و رادی تغییر بدم!

طبقه دوم سالن عریضی بود که دو دست مبل چرم راحتی کرم و قهوه‌ای با پنج اتاق خواب داشت. یکی از اتاق‌ها رو رفتیم. یک تخت یک نفره و فرش نه متری و میز توالت و آینه کرم و پرده ساده حریر سفید، دکور اتاق مهمون رو تشکیل داده بود.

کت کوتاه چرم مشکی‌م رو از تن جدا و به چوب لباسی آویزون کردم. زیرش تونیک بافت ساده قهوه‌ای روشن بلند که از کمر به پایین کلوش مانند بود، با ساپورت ضخیم مشکی پوشیده بودم. هدشال حریر مشکی سرم رو از گوشه‌ها مرتب کردم و از آینه فاصله گرفتم.

نگار هم تونیک آبی با ساپورت ضخیم مشکی به تن داشت. شال سفید برداشته بود، خواستیم بریم که لحظه آخر نگار شالش رو برداشت و روی سرش انداخت. تعجب تو نگاهم رو خوند.

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

تعجبم از شال سرش بود که تو جمع‌های خودمونی سرش نمی‌کرد. از حرکتش خوشم اومد، ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- هیچی.

دستش رو به دستگیره گرفت و در رو باز گذاشت.

- پس بفرمایید ترشی خانم!

***

ساعت نه رادوین همه رو به سالن غذاخوری دعوت کرد. سالنی که ظرفیت بیست نفر داشت و مختص به سِرو غذا... . روی میز انواع سالاد و دسر و نوشیدنی به همراه جوجه کباب، کوبیده و شاندیز با پلو بود. با ورود ما خدمه‌های دقیق و زحمت‌کش سالن رو ترک کردن. از این همه تشریفاتی بودن جا خورده بودم. روشن بود زمان بودن پدر و مادر رادوین ضیافت‌های زیادی برگزار می‌شده. شام با صحبت‌های آقایون صرف شد و پس از اتمام، رادوین همه رو به یکی از آلاچیق‌های سربسته واسه نوشیدن قهوه و میوه دعوت کرد. هوای بیرون زیاد سرد نبود، با این حال چون نزدیک به زمان رفتنمون بود خواستم کتم رو بردارم.

- دوستم، قربون دستت مال منم بیار، شاید سردم شد.

سری جنبوندم و خلاف بقیه که از خونه بیرون می‌رفتن از پله‌ها بالا رفتم. لباس‌هامون رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. از پله‌ها سرازیر می‌شدم که صدای جدی و سردش آنی میخکوبم کرد.

- باران!

این از کجا پیداش شد؟! کسی طبقه بالا نبود. چین کمرنگی به پیشونی دادم و خم به ابرو نیاوردم و به حرکتم ادامه دادم. به محض رسیدن پاهام روی پاگرد، پشت سرم گام‌هاش رو روی پله‌ها تند کرد.

- صبر کن!

رایحه سرد لالیکش زودتر به مشامم رسید. بعد از رنگ سیاه و سفید به وجه اشتراک دوم رسیدیم! متنفرم! داره جوری اوضاع پیش می‌ره که کم‌کم قید علاقه‌هام رو بزنم. نگاهم به چشم‌های نافذ و ابروهای شکسته‌ش رسید.

- چرا صدات می‌کنم می‌ری؟

نگاه سردم رو به نقطه‌ای غیر از چشم‌هاش دوختم و از لابه‌لای لب‌هام خارج کردم:

- بفرما!

صدایی شنیده نشد. نگاهش بود و بی‌توجهی من... . زمان گذر شده تو دستم نبود، ولی بالآخره سد سکوت آزار دهنده بینمون رو خراب کرد.

- نگام کن!

بی‌هوا چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم. دوباره همون برق خاص نگاهش که قادر به درکش نبودم و تلاشی واسه فهمیدنش نداشتم. با حرفی که به زبون آورد، نگاهم از چشم‌های خرمایی رنگ به لب‌های برجسته‌ش کشیده شد.

- نمی‌خواستم بهت آسیبی برسه، متأسفم!

مات حرفش شدم. من رو تو عالم هپروت هل داد و من بی اون‌که مقاومت کنم، بهش کمک هم کردم. نگاه گنگم رو زمانی بالاتر گرفتم که خبری ازش نبود. به گوش‌هام اطمینان نداشتم. عذر خواست؟! اون هم آریا! با عقل جور در نمی‌اومد. چرا نمی‌اومد؟! بعد از این همه مدت تازه غیر مستقیم تو چشم‌هام زل می‌زد و فقط می‌گفت متأسفم. کجاش عجیب بود؟ تازه اولش حالی‌م کرد برای قضیه‌ای که تو کوه‌نوردی رخ داد فقط متأسفه و به خودش زحمت عذرخواهی درست و حسابی هم نداد، شاهکارهای قبلی که پیشکش... . خودم رو جای اون گذاشتم. من هم طلب بخشش می‌کردم؟ معلوم بود که آره. عقلم نهیب زد:

《پس چرا تو اتاق نگار که بهش توهین کردی و متوجه شد، ازش معذرت نخواستی؟!》

حسم سریع حکم‌رانی کرد و عجیب بود اینبار دلم خواست به اون گوش کنم.

《اون فرق داشت! حقش بود.》

حالت گنگ و مبهمم جاش رو به پوزخند داد. که متأسفی، آره؟! که اون غرور الکی گُندەت تا همین‌جا اجازه پیش‌روی می‌ده؟ یکی طلبم جناب مجد! اینقدر بدهکاری که آمارش از دستم خارجه، اما اگه تک به تکشون رو از اون حلقومت بیرون نکشم، باران نیستم. لبخند خبیثی کنج لب‌هام جای دادم و مقتدر و کوبنده، از عمارت بیرون زدم.

***

ساعت حول و حوش یازده شب یکی از نگهبان‌ها به رادوین خبر آوردن ماشینم رو داد. نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

- اینم از ماشین شما.

جواب لبخندش رو با لبخند محوی دادم، لبخندی که نمایانگر قدردانی بود. همه سرها به جانب من و اون چرخید و بابا اولین نفری بود که پرسش واحد همه رو ابراز کرد.

- دخترم ماشینت خراب شده بود؟!

- پنچر شده بود، آقا رادوین زحمتش رو کشید و برای تعمیر برد.

همون حین نیسان آبی رنگی که ماشینم رو بوکسل کرده بود، نزدیک به ما توقف کرد و پیاده شد. رادوین قصد دادن انعامش رو کرد که بابا مانع شد.

- تا همین‌جاش ما رو خجالت زده خودت کردی، بیشترش نکن.

- دشمنتون شرمنده، وظیفه بود.

تراول صد تومنی تحویل مرد جوون داد و مبلغ تعمیرش رو پرسید که مرد گفت:

- حساب شده.

بابا نگاهی از سرزنش و تشکر به رادوین کرد و من با دلخوری بهش خیره شدم. لبخند محجوبی زد.

- به پای این‌که مهمونم بودین بذارین.

- فردا شرکت اومدی تسویه می‌کنیم.

دو مرتبه لبخند به روی جدی بابا پاشید و دیگه مخالفتی نکرد. دیگه فهمیده بود روی حرف بابا محاله حرف بیاره.

- دخترم، چرا پنچر کرده بودی؟

حالا چی می‌گفتم؟ باز دروغ؟! از موقعی که از اون قضیه نحس‌رهایی پیدا کردم، به خودم قول دادم تحت هیچ شرایطی لب به دروغ باز نکنم، حتی مصلحتی... خواستم حرفی بزنم که نگار پیش دستی کرد:

- هیچی خاله جون. به هر حال پیش میاد.

با بحثی که عمو سینا شروع کرد، حواس همه از قضیه ماشینم پرت شد و خوشبختانه جای هیچ سؤال و دلیل دیگه نذاشت.

- کم‌کم بریم، رادوین هم خسته‌ست و باید استراحت کنه، فردا جلسه مهمی داریم.

- خواهش می‌کنم. اختیار دارید. هنوز که زوده؟

آقای مجد گفت:

- نه پسرم، بهت زحمت دادیم.

رادوین که فهمید همه برای رفتن مصمم هستیم، به نگهبان‌هاش اشاره کرد ماشین‌ها رو از پارکینگ بیارن. نگار کنارم ایستاد و زیر گوشم خم شد.

- دیدی جلوی ننه باباهامون چه لفظ قلمی میاد؟ هر کی ندونه انگار پسر خواجه حافظ شیرازیه!

- توقع داری باهاشون کل کل کنه؟!

نیشش شل شد.

- خب آره. کیف‌هامون تو اتاق موند، می‌رم بیارم.

- مال خودم همراهمه، مال تو رو یادم رفت بیارم.

- اوکی.

سری حرکت دادم. نگار که رفت، نگهبان‌ها ماشین‌ها رو آوردن. همه مشغول تشکر از ضیافت امشب رادوین بودن. الحق که شایسته قدردانی بود؛ چون واقعا سنگ تموم گذاشت. خانم مجد گفت:

- پسرم کار خیلی خوبی کردی همه رو دعوت کردی، باعث شدی بعد مدت‌ها دور هم جمع بشیم. اگه تا اون موقع زنده باشم دفعه بعد منزل خودمون همه رو دعوت می‌کنم.

نگاه خندون و خرمایی رنگش رو معطوفم کرد و با لبخندی که همچنان محفوظ نگه داشته بود، ادامه داد:

- حتی دختر گلم باران رو.

مامان و بابا بهش لبخند زدن و من به هاله کمرنگی ازش بسنده کردم. گرچه از نظر خودم لبخند بود و از دید بقیه شباهتی بهش نداشت. عمراً اگه پام رو اونجا می‌ذاشتم. غافل از این‌که یک بار پا به حریمشون باز شده بود. تو گیرودار افکار همیشه فعالم غرق بودم که صدای پوزخند آشنایی به آجرهای ذهنم ترکِش انداخت. با فاصله کنار من و عمو سینا که بـ ـغل دستم بود ایستاده و با اخم غلیظی به نقطه‌ای از کف پوش خیر شده بود. نگاه زیر چشمی‌م رو ازش گرفتم و حرف مادرش رو گرچه جواب نداشت، اما از روی احترام دادم.

- شما لطف داری.

نه به مادرش که تو حرف‌هاش یک خط در میون تحویلم می‌گرفت، نه به این خودشیفته روانی که دم به دقیقه ارثیه‌ش رو طلب می‌کرد! نگار کیف به دست بهم نزدیک شد. همه سوار ماشین‌هاشون شدن و من همچنان ایستاده بودم تا برن، با رادوین حرف داشتم و نمی‌خواستم تو جمع شلوغمون بازگو کنم. مامان و بابا هم وقتی دیدن ماشینم هست، جوانب معمول احتیاط رو بهم یادآوری کردن و دیگه خودشون رفتن و این گَند اخلاق هم روانه ماشین پدرش شد. به من که رسید، بدون یک نظر کوتاه نیم‌رخش تو تیر رأس نگاهم رفت و با لحن خشک و غریبی لب به کنایه زد:

- خوش به سعادت رادوین که راه به راه لبخند ژکوندت سهمش می‌شه!

نیشخندی زد و قدم زنون پشت فرمون نشست و دنده عقب گرفت. انگار نه انگار تا همین یک ساعت پیش اظهار پشیمونی می‌کرد. حداقل می‌ذاشت عرق حرفش خشک بشه، بعد نطق همیشه مدعی‌ش رو به روم می‌آورد. بره به درک! من موندم و نگار... . رادوین که دست وداعش رو تکون می‌داد پایین آورد و حینی که نفس عمیقی می‌کشید، به پاشنه چرخید. نگار کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- می‌رم سوار شم، تو هم بیا که زود برسیم.

رادوین به چهره خسته و خواب‌آلودش خیره شد و ابرو بالا انداخت و خنده‌کنان گفت:

- به سلامت مهمون. بازم یه سری بزن و خونه رو به یمن حضورت گلباران کن.

خمیازه‌ای کشید.

- وظیفه‌ت بود آقای تاکسی مرسی، ولی حالا که اصرار داری باشه میام، فقط دفعه دیگه جلوم میکس نذاریا! باقالی پلو با ماهیچه بیشتر گوشت تنم می‌شه. دسر هم ژله_ بستنی باشه، دیگه نور علیٰ نوره.

- امر دیگه‌ای نداری؟!

انگشتش رو روی گونه راستش گذاشت.

- امم...نوشیدنی هم ترجیحاً هایپ باشه.

سری به نشون افسوس حرکت داد.

- شانست گرفت خسته‌م و تو همین استخر نینداختمت تا خواب از سرت بپره ورپریده!

بی‌خیال دستش رو رو به بالا تکون داد.

- برو بابا!

رادوین نگاهش رو ازش گرفت و به سمتم اومد و نجواکنان گفت:

- وراج!

- به تو رفتم.

عاصی شدم و تشر زدم:

- اگه ساکت شدی دو کلمه حرف حساب بزنم! برو تو ماشین!

با لب و لوچه‌ای آویزون لای در ایستاد.

- خب حالا، نزن منو!

چشم غره‌ای رفتم.

- خب بزن!

خنده رادوین به همراه سرش بالا رفت. خودم هم خنده‌م گرفته بود، ولی طبق معمول بیشتر خودم رو می‌خوردم! خوب که خنده‌ش رو کرد، با تک سرفه صدای خش‌دارش رو صاف کرد و گفت:

- یعنی قشنگ صحبت کردنت...

- درسته تو حلقوم خونه‌ت!

رادوین نچی کرد و رو به من گفت:

- بابت حساب پول تعمیر که از دستم ناراحت نشدی؟

- من که خسارت رو از بانیش گرفتم.

موبایلم رو درآوردم.

- چقدر شده بگو کارت به کارت کنم؟

- چه می‌شه کرد؟! می‌دونم قبول نمی‌کنی، مثل پدرتی. حقیقتش خواستم سریع این مشکل حل بشه پدر و مادرت نفهمن کار افسانه بوده.

- ممنون به فکر همه چیز بودی.

- مبلغش همون‌قدر شد که افسانه کارت به کارت کرد. صد تومن اختلافه.

برنامه پرداخت سریع رو باز کردم و گفتم:

- شماره‌ت رو بده همه رو برگردونم اون صد تومن هم خودت بهش برگردون.

- عجول نباش باران خانم. برو بخواب فردا بهم واریز کن!

- شاید فردایی نباشه.

مکث کرد. حالتش عوض شد و من پشیمون شدم از زبون قاطعی که هنوز عادت نکرده بود جلوی رادوین احتیاط کنه. خواستم بگم باشه همون فردا واریز می‌کنم که با آرامش گفت:

- از خدا می‌خوام بنده‌های خوبش رو یه‌کم دیرتر ببره پیش خودش تا بقیه هم از روشنایی قلبشون استفاده کنن.

جمله‌ش بارها تو ذهنم و نگاهم تو نگاه مهربونش حل شد و من رو به اون شب ساحلی برد، شبی که تک به تک جمله‌هام رو تو حافظه‌ش جا داده بود. رادوین ذاتش سفید بود و همه رو مثل خودش می‌دید. خنده‌ش حواسم رو پرت کرد.

- من نوکر باران خانم هم هستم. شماره کارت‌هام رو یادم نیست. رفتم داخل برات واتساپ می‌کنم. برو در پناه حق.

***

از خستگی نای راه رفتن نداشتیم و اگه ماشین نبود، حتماً منتظر اتوبوس و تاکسی ایستادن رمقمون رو می‌گرفت.

- وای! چقدر چک کردن وضعیت بیمار سخته! خدا به دادمون برسه!

- طفلی پرستارها چی می‌کشن سحر! خوبه فقط یه دوره گذراست.

- آره، راست می‌گی.

نگار کمربندش رو بست و صاف نشست و نگاهی به بیرون انداخت.

- هوا هم سرد شده‌ها.

- محض اطلاع، تو یکم دی ماه به سر می‌بریم.

پوف‌کشان گفت:

- اینقدر درگیر درس و کارآموزی شدیم که شب و روزمون رو قاطی کردیم.

سحر ناله کرد:

- نگو که دلم خونه. شب یلدا همه تو هال گل می‌شنفتن انار و هندونه می‌خوردن من تو اتاق دخیل بسته بودم پای لپ‌تاپم که پروژه آناتومی رو تموم کنم.

- تو چرا به سایلنت بودن دخیل بستی؟

با خستگی مشهودی از پارک بیرون اومدم.

- یه کم خسته‌م.

- می‌گم دوستان، پایه‌این بریم پاتوق همیشگی‌مون؟

نگار با دست به من اشاره کرد:

- به راننده خسته دل بگو.

- باشه، می‌ریم.

به کافی شاپ یا همون پاتوق همیشگی‌مون رسیدیم. خواستیم جای معمولمون بشینیم، اما چهار جوون اشغال کرده بودن. نگار غر زد:

- ای بابا! یکی نیست به این چهار غول‌تشن بگه اینجا واس ماس؟!

سحر خندید.

- میز رو خریدی مگه؟

- برم به گارسون بگم اینا رو دَکشون کنه.

قدمی پیش گذاشت که بازوش رو گرفتم.

- اعصاب نقش آفرینی جدید ندارم. این همه میز... .

- راست می‌گه دختر. یه کم یواش هم حرف بزنی بد نیست، دارن نگاهمون می‌کنن.

سرتقانه گفت:

- به دَرکِ اسفل‌السافلین! تو بگو کی پروژکتور نمی‌زنن!

راهمون رو به میز دیگه‌ای که سه صندلی رنگی داشت، کج کردیم. با اومدن گارسون، دخترها تیرامیسو و نسکافه سفارش دادن و من قهوه مورد علاقه‌م رو سفارش دادم. خواست بره که نگار سریع خطابش داد:

- آقا پسر!

پسر لاغر اندام که بهش می‌خورد تازه به سن بلوغ رسیده گفت:

- بله!

انگشت‌هاش رو تو هم قفل کرد و آرنج‌هاش رو به میز تکیه زد.

- تو که ما سه نفر رو می‌شناسی؟

مسیر نگاهش رو به من و سحر تغییر داد و بعد از مکث گفت:

- بله، شما از مشتری‌های ثابت ما هستین.

لبخند ژکوندی تحویلش داد.

- ایول به حافظه‌ت! و اینم می‌دونی ما همیشه پشت کدوم میز می‌شینیم؟

با نوک کفشم ضربه محکمی به ساق پاش زدم. آخ خفیفی سر داد و به روی خودش نیاورد و به جاش نیشش رو بازتر کرد و نگاه شرارت‌بارش رو به گارسون دوخت. به سحر چشم دوختم. بنده خدا اینقدر با حرکت چشم و ابرو به نگار سرتق اشاره کرد که فکر کنم دیگه به حالت طبیعی خودشون بر نگرده! پسر نظری به اطراف انداخت و نهایت روی میز پسرها ثابت کرد.

- از اولشم معلوم بود تیزی.

سرش رو به نگار حرکت داد.

- چی‌کار کنم آبجی؟

لبخند دندون‌نمایی به جمع پسرها انداخت.

- جای اونا رو با ما عوض کن!

- ببخشید! شما بفرما، دوستم مزاح می‌کنه.

نگار تندی کرد:

- چی چیو مزاح می‌کنم سحر؟! خیلی هم جدی‌ام. من به اون میز عادت کردم. حوصله جنگ هیتلری با اونا رو هم ندارم، برای همین درخواست می‌کنم خیلی محترمانه مرخصشون کن!

پسر تو رودربایستی گفت:

- ولی...اونا هم مشتری‌های ما هستن آبجی. این کار جنبه خوبی نداره.

- من جنبه مَنبه حالی‌م نیست. ما هم مشتری‌های ثابت شماییم. یه چیزی سر هم کن!

سحر روترش کرد:

- ول کن دیگه!

- بیش‌تر ادامه بدی، می‌رم نگار.

پسر همچنان هاج و واج و عاجز به مجادله ما گوش سپرده بود. یکی از همون پسرها صداش زد:

- آقا پسر، چند لحظه وقتتو به ما قرض می‌دی؟

همین که رفت، نگار به حالت بی‌سابقه‌ای بی‌پروا ادای پسر رو درآورد و خنده سحر رو بلند کرد.

- امروز اعصاب مصاب نداریا! می‌رم سرویس، شما نمیاین؟

- سرویس دیگه چیه؟

سحر نگاه چپی بهش کرد که خود نگار شصتش خبردار شد، سرش رو به معنای فهمیدن بالا داد و گفت:

- آها، منظورت مضطراحه؟! آخه خانم دکتر باهوش، همچین گفتی شما نمیاین با خودم گفتم شاید اینجا هم سلف گذاشتن بریم یه چیز سق بزنیم!

بلند شد و ضربه آرومی پس سرش زد و میز رو ترک کرد. در اون حین نگار موبایلش رو از کیف بیرون برد و درحال شماره‌گیری شد که یکی از پسرها، همونی که گارسون رو صدا زده بود، به طرفمون اومد و جای سحر نشست! نگار همچنان سرش تو گوشی بود و فکر کرد سحر برگشته که تو اون حالت دهنش رو باز کرد:

- زود بشاش شدی ها! شماره چند بـ.. .

چشم‌هاش تو ثانیه اول مات و سپس گرد شد. پسر لبخند مسخره‌ای به لب‌هاش نشوند و با لحنی که از نظر من زننده و غیر قابل تحمل بود، گفت:

- خشایارم و شما؟!

آنی از کوره در رفت.

- پاک شوما! احیاناً کوچه رو اشتباه نیومدی شازده؟!

ریز خندی کرد. تند و وقیح خیره نگاه عسلی نگار بود.

- کوچه بی‌نام هم باشه بازم می‌ارزه. خودت نَخ دادی بیام.

انگشتش رو به طرف خودش نگه داشت.

- مـن؟! تخم دو زده بخوره تو ملاجم با این گزینشم! مگه آدم قحط بود؟! برو بابا خودتو سیاه کن زردک!

از رو که نمی‌رفت! مفتخر کارتی رو از جیب بارونی‌ش بیرون کشید و روی میز گذاشت. نگاه پلید و رذلش رو یک دور به طرفمون گرفت و درحالی که صندلی رو عقب می‌کشید، جسورانه گفت:

- خوشحال می‌شم دوباره ببینمتون.

- بعید می‌دونم. منو که دیدی برج زهرمارم، این دوست ما هم تازه از دیوونه خونه خلاص شده، ولی تغذیه روزانه‌ش زیر آب کردن یکی مثل توئه. می‌خوای امتحان کن.

با اخم به نگار خیره بودم. صدای پسر رو مخم بود.

- با خودت و زبونت بیشتر حال کردم، خودتو بچسب. منتظرم.

هنوز از میزمون کامل دور نشده بود.

- هی! زردک؟

سرش رو به شونه راستش خم کرد و با نگاه براقی به نگار زل زد. نگار پا روی پا انداخت و ریز چشمکی به من زد و با پوزخندی ساختگی آب پاکی رو روی دست یارو ریخت و تحسین من رو برانگیخت.

- کارتتو جا گذاشتی، چهار چشمی وسیله‌هاتو بپا این روزا تورم زده بالا کاسبی‌تو کساد می‌کنه. یه آرایشگاه توپ هم سراغ دارم خوراکش مش و هایلاته، عروس خاتون. بلدن قشنگ مش کنن. اون بابایی که رفته تو کار موهات وارد نبوده.

بهمون نزدیک شد و نگار با پرتاب کارت به طرفش جلوگیری کرد. پسر کارت رو تو هوا قاپید و خودش رو از تک و تا نینداخت و رو به دوست‌های بدتر از خودش نطق کرد:

- راهکار جدید دخترای امروزی!

رفیق‌هاش پقی زدن زیر خنده. صدایی شبیه به سوت قطار تو گوش‌هام پر شد و کاسه سرم تیر کشید.

《ترفند جدیدت منو خام نمی‌کنه دختر خانم.》

لب‌هام روی هم سفت شد و خیز برداشتم و تا اومدم درشت بارش کنم، نگار زودتر ادامه حرفش رو گرفت.

- ایستگاه کردن پسرا اونم در حد لالیگا! خوب شد راهکارمون رو فهمیدی.

مگه به خودش می‌گرفت؟! لحظه آخر هم لبخند ژکوندی تحویل نگاه عصبانی من و فاتحانه نگار داد و با دوست‌هاش فلنگ رو بست.

- بیا اینم از کاسبی امروز! نمی‌ذارن دو دقیقه به بدبختی‌مون برسیم. داشتم چی‌کار می‌کردم؟ به خشکی شانس! آها یادم اومد. زردک پیام بازرگانی بود!

تماسی گرفت و موبایل رو روی گوشش گذاشت و من سعی می‌کردم به خودم آرامش بدم.

- چه عجب! حالا نوبت توئه ستاره شی تو کهکشان‌ها؟!

- غیر از اینه؟! خبری ازت نیست. نه پیامکی، نه زنگی، نه بوقی، نه کوفتی، نه زهرماری...

کدوم بینوایی رو به رگبار بسته بود؟ دو سمت لب‌هاش به لبخند کش اومد.

- صدات چرا از ته چاه میاد؟ مریض شدی؟

- سر منو نمی‌خواد شیره انگور بمالی. من خودم اوستای این کارام و تو زیر دستم شاگردی کردی. چیه؟ نکنه از ما زده شدی و دنبال از ما بهترونی؟ اگه مشکلت اینه نیام خونه‌ت خب نمیام برادر من! دیدی از اون شبی که قدم رنجه فرمودم تا حالا دیگه پیدام نشد. حداقل زنگ و پیامک و پی‌ام رو ازم دریغ نکن رادی خان.

حواسم جمع صحبتش شد. پوف کلافه‌ای کشید.

- تو هم مثل من سیم‌هات جرقه زده. باشه، ولی یادت باشه نامرد!

عصبی و دلخور قطع کرد و چشم‌هاش رو به من تغییر داد و بی‌مقدمه پرسید:

- از اون زمان که خونه رادی رفتیم تا حالا خبری ازش نداشتی؟

- نه.

گارسون دیگه‌ای سفارش‌هامون رو روی میز گذاشت.

- نمی‌دونم دوباره چش شده. بعد از رفتن دایی‌م دوباره دلخوشی‌م تو و رادی شدین. حالا تو هستی، اما رادی رو ندیدم. یه مدته رفته تو خودش. بهش که زنگ می‌زدم، هی می‌گفت کار دارم. پیام و پی‌ام می‌دادم بریم بیرون هوایی عوض کنیم می‌گفت حوصله ندارم. منم که درگیر درس و کار بودم و یه مدت بی‌خیال شدم، ولی بیست روزه رفته تو لاک خودش. دلم خوش بود بعد اون مهمونی دیگه تنهایی رو می‌ذاره کنار. نچ!

به فکر فرو رفتم.

- جدیداً حرفی بهت نزده؟

فنجون نوشیدنی رو میون انگشت‌هام گرفتم و از رایحه تلخ و مطبوع قهوه ترک نهایت بهره رو بردم.

- ندیدمش که بخواد بگه.

- کی رو ندیدی باهات حرف بزنه؟

صندلی رو عقب کشید و نشست. نگار حالت جدی به خودش گرفت و رو به سحر پرسش‌گر گفت:

- فضول را بردند جهنم بگو چرا؟

سحر حق به جانب پرسید:

- چرا؟

- محض اِرا!

دسته فنجون رو گرفت و قبل از نوشیدن گفت:

- بِراوو! الف بده! مسخره.

- اسم بابات...

- اسم بابام چی؟

نگار حالت تدافعی و ترس به خودش گرفت و سریع و بی‌وقفه جواب داد:

- مَمد خان قاجاره!

خندید.

- ممد رو خوب اومدی. اگه بابام بفهمه چه اسمی براش گذاشتی، از خنده روده بر می‌شه.

- نه تو رو خدا! پیشش بگو همون یه اَرزن آبروم هم به دیدار ملکوت بپیونده!

اون‌ها سرگرم زد و خورد لفظی و من به فکر بودم. آدم کنجکاوی نبودم، اما راحت هم نبودم بهش فکر نکنم. امیدوارم مشکل خاصی نباشه.

***

سوم شخص

《باران》

صداهای گنگ و مبهمی در گوش‌هایش زنگ می‌زد، صداهایی از یک جنس و یک ریتم که هدف قطع شدن نداشت و شبیه به پژواک بود. به گمانی که در رؤیایش شنوای این صوت تمام نشدنی بود، پلک بسته غلتی خورد، اما تصورش باطل بود. صدا هر لحظه واضح‌تر شنیده می‌شد و خط بطلانی روی ذهن خسته و پرسه‌زنش می‌کشید. کم‌کم پیام‌های مغز به درستی به جایگاه مورد نظر رسید و زنگ موبایل با موفقیت تشخیص داده شد. به حدی چشمانش از کم‌خوابی و خستگی می‌سوخت که نای باز کردن دریچه‌شان نداشت. دستش را بی‌هدف به راست و چپ حرکت داد و به میز کوچک مجاور رسید. به محض خوردن سر انگشتانش به بدنه سرد گوشی، آن را در چنگ خود اسیر کرد تا از شر ناقوس عذاب دهنده ارتباط رهایی یابد. موبایل را روی گوشش نهاد و گرفته و کم جان لب گشود:

- بله.

سکوت وسوسه انگیز کم مانده بود پلک‌هایش را گرم‌تر از دقایق پیش کند که با صدای آشفته و از ته چاه بیرون آمده فرد آشنایی رادارهایش فعال شد و پلک‌هایش را هر چند به محنت باز کرد.

- بـ.باران.

مردد ماند. بی‌حال و منگ به صفحه روشن چشم شد. ساعت سه صبح، نام رادوین نمایان شده در صفحه، تایم‌شماری که از لحظه وصل شدن تماس شروع شده و همه این‌ها وجود حقیقی ذهنیتش را به اثبات رسانید. دو مرتبه آن شیء را روی گوش نهاد و سردرگم گفت:

- الو؟!

خواست اطمینان یابد در خواب و رؤیا به سر نمی‌برد.

- باران...منم...

لرزش صدا و نفس بریده سخن گفتن او تمرکزش را جمع‌تر کرد، روی تخت نشست و محکم‌تر از قبل پرسید:

- چی شده؟!

دوباره همان ارتعاش که بند واژه‌ها را از هم می‌گسست و او را سرگشته‌تر می‌کرد.

- حـ..حالم...خـ..خو..ب...

- چـی؟!

- حالـ..حالم خوب نیست. خوا...هش می‌کنم بیا پیـ..شم!

کف پاهای بـ ـر-هـ ـنه‌اش روی زمین گذاشته شد. نور چراغ خواب مردمک چشمش را تنگ کرد. چندین مرتبه پلک باز و بسته کرد و حینی که حواسش بود ولوم صدایش بالاتر نرود، گفت:

- چی شده رادوین؟

- تو رو به همون خدایی که می‌پرستیش...قسمت می‌دم بیا، حالـ..م بده.

چه می‌گفت؟! هنوز هم گیج خواب نیمه تمامش بود و با این حالش تماس و حرف‌های غیر منتظره رادوین که تمنای آمدن او، آن هم این موقع شب داشت شنوا می‌شد. با عقل همخوانی داشت؟! پلک‌ها را مکرر ماساژ داد و شمرده گفت:

- رادوین، آروم باش، نفس عمیق بکش! شاید بتونم از پشت تلفن کمکت کنم. آخه من این موقع بیام...

- تو رو به...خدا قسم دادم. من تـ..نـ..تنهـ..

در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بود. از یک طرف دلواپس حال موشکاف و غیر عادی رادوین و از طرفی دیگر رفتن به آنجا در هنگامی بی‌وقت... . به والدینش چه می‌گفت؟ نوک زبان را روی لب زیرینش کشید و عزم کرد او را به حرف بیاورد تا بتواند پشت خط آرامش خاطرش را فراهم کند، لکن تماس قطع شد.

- الو؟ الو رادوین؟

بی‌وقفه تماس می‌گرفت، ولی دریغ از نتیجه‌ای حاصل بخش... . نمی‌توانست خوب و سنجیده افکارش را نظم دهد. چه می‌کرد؟ پاهایش به طور خودکار روانه کمد دیواری شد و لباس‌ها را با

شال و شلوار مشکی و پالتوی قهوه‌ای تعویض کرد. رادوین بیش از این‌ها جوانمردی را برای او به کمال برده بود. چرا او نبرد؟! دستپاچگی فرصتی برای بستن دکمه‌های پالتو و مرتب کردن شالش فراهم نکرد. سوئیچ و موبایل به دست اتاق را ترک کرد و یاد مادر و پدرش گام‌هایش را میخ کرد. آه از نهادش بلند شد و با صدای زیری نالید:

- خدایا! چی‌کار کنم؟! نمی‌تونم بگم رفتم خونه رادوین. منو ببخش! رادوین تو رو قسم داد و قسم دادن تو و حال بدش اجازه نداد نه بیارم، پس منو ببخش واسه دروغی که مجبور شدم.

بی‌درنگ و قبل آنکه ندامت نمک‌گیرش کند، داخل اتاق رفت و دفترچه روی میز تحریرش را برداشت و پس از ورق زدن و رسیدن به صفحه سفید، یک برگ کَند و خودکار به دست و سراسیمه نوشت:

《سلام. صبحتون بخیر! من می‌رم کوه‌نوردی معلوم نیست کی برگردم نگران نباشید.》

برگه را روی اُپن جایی که دید داشته باشد گذاشت و از خانه خارج شد. با خلوتی جاده و سرعت زیادش راه چهل دقیقه را در بیست دقیقه گذراند. در طول مسیر تنها دعا می‌کرد اتفاق ناگواری برایش رخ نداده باشد. هر چقدر زنگ می‌زد بی‌فایده بود و اضطرابش فزونی می‌یافت.

جلوی در ترمز و شال و پالتویش را مرتب کرد و پیاده شد. دو زنگ آیفون را که گمان داشت یکی از آن‌ها متعلق به اتاق نگهبان و یکی هم مربوط به عمارت باشد، بارها و بی‌وقفه فشرد. دیری نپایید در کوچک کنار در اصلی شتابان باز شد. نگهبان متحیر نگاهش می‌کرد. کلافه گفت:

- حال آقای مهرانفر مساعد نیست و با من تماس گرفتن خودم رو برسونم.

هنوز هم حیرت‌زده میخ باران شده بود. حرصش گرفت. در این اوضاع قمر در عقرب زمان حلاجی کردن نبود.

- با شمام. عجله کنید!

اطاعت کرد و دستش به ریموت رفت. یحتمل اگر باران را نمی‌شناخت به آسودگی اطمینان خاطر نمی‌یافت. سوار شد و با سرعت از مسیر عبور کرد و مقابل ساختمان روی ترمز زد. مرد نفس بریده خودش را به او و کنار دوست تازه وارد و خواب آلودش که متعجب به آنان چشم دوخته بود رساند. کنار در خانه زنگی قرار داشت. در حالی که مکرر فشار می‌داد رو به آنان گفت:

- کسی داخل عمارت نیست؟

نگهبانی که در را به رویش باز کرده بود، گفت:

- جز آقا شخص دیگه‌ای نیست.

برگشت. ابروهایش درهم بود.

- سریع کلید رو بیارید.

اطاعت امر کرد و دست به جیب فرو برد. جوان دیگر که هنوز هم در خط ماجرا قرار نگرفته بود، چشمان پف‌دارش را ماساژ داد و تردیدوار پرسید:

- چه خبره حسن؟!

- زود باش کلید یدک رو بیار تو اتاقک مونده. حال آقا بد شده. بجنب!

گیج و وا مانده عقب‌گرد کرد. به دقیقه‌ای نکشید و دسته کلید به دست بازگشت و کلید را در قفل فرو برد و چرخاند. باران با کف دست در را رو به جلو هل داد و گام‌های بلندش حین چرخاندن چشم به فضای نیمه روشن سالن‌ها، روی کف‌پوش پارکت کشیده شد و وقتی رَدی از رادوین نیافت، نگهبانان پشت سرش را خطاب داد:

- اتاقشون کجاست؟

رادوین چطور در این عمارت دَرَندشت سر می‌کرد؟! این عمارت هرچقدر هم عظیم باشد سکوتش هم عظیم می‌شود و دل آدم را به تنگنا می‌رساند، چه رسد به دل غم‌بار و درد کشیده رادوین! یکی از اتاق‌های سمت راست را نشانه رفتند که درش نیمه باز بود. پیش‌تر شتابان در را کنار زد و همین که داخل شد، با دیدن رنگ پریده و گونه‌های گلگون گشته رخساره‌اش که روی پارکت بیهوش و بی‌حرکت افتاده بود، نفس در کیسه‌های هوایی اسیر گشت و صدای هراسیده و هوشیار مرد حسن نام ضربان قلبش را ثانیه‌ای کُند کرد:

- یا ابوالفضل!

مرد از کنارش گذر کرد. آن یکی نگهبان هم رسید و همراه هم بازوان رادوین را گرفتند و با احتیاط روی تخت خواباندند.

- آقا! چشماتون رو باز کنید. آقا...

دل‌نگران چشمش را معطوف نگاه صامت باران کرد:

- تبشون خیلی بالاست.

شوک بزرگی به جانش نشست و باعث شد سریع به خود بیاید.

- منتظر چی هستین؟! یکی‌تون زنگ بزنه اورژانس.

- حسین! زود باش!

مرد حسین نام که خواب از مغزش دویده بود، سریعاً به نزدیک‌ترین اورژانس تماس گرفت. باران بالای سرش ایستاد. قطرات ریز و درشت عرق شبنم‌وار روی پوست گلگونش نشسته و تعدادی از آن‌ها لجوجانه شیطنت کرده و تا زیر چانه او می‌لغزید و روی بافت ساتن پارچه طلایی رنگ نفوذ می‌یافت.

- لباسشون خیسه و حرارت بدنشون خیلی بالاست.

درمانده به طرف کمد برگشت و از داخل آن تیشرت و شلواری برداشت و به دست حسن داد.

- لباس‌هاش رو عوض کنید. احتمال داره بعدش لرز به جسمش برسه، اون پتوی نازک کنار کاناپه رو هم روش بندازید، نباید زیاد گرم بمونه.

درنگ نکرد و از اتاق بیرون زد و خود را به آشپزخانه رساند. پس از کلی گشتن و باز و بسته کردن در کابینت‌ها، لگن متوسطی با دستمال مناسب برداشت، آن را زیر شیر آب برد و تا نیمه با آب سرد پر کرد. صدای زنگ آیفون تمام سالن را در بر گرفت. حسین در را گشود و کنار ایستاد. دو مرد جوان برانکارد به دست داخل گشتند.

- مریض کجاست؟

- طبقه بالا. راهنمایی‌تون می‌کنم.

باران پشت سر آن‌ها بالا رفت. پزشک‌های اورژانس وارد اتاق شده و از آنان تقاضا کردند بیرون منتظر بمانند. باران پوفی کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد. دلش چون سیر و سرکه می‌جوشید و آرام و قرار نداشت. زیر لب چندبار صلوات و ذکر ﴿اَلا بِذِکر الله...﴾ می‌فرستاد که یکی از آن‌ها در را گشود و به او اشاره کرد. لگن و دستمال به دست وارد شد. همکارش در حال فرو بردن سوزن سرم به ناحیه‌ای از رگ ساعد رادوین بود. نگاهش را از چهره پریده رادوین به چهره مرد رساند و پرسید:

- حالش چطوره؟

- نگران نباشید خانوم. ظاهراً از شوک عصبی بوده، یه جور حمله عصبی که ناشی از هایپوتنسیون بوده. احتمالاً به مدت طولانی به جسمش سرما سرایت کرده که منجر به تب و لرزش شده. سرم وصل کردیم. ان‌شاءالله حالش بهبود پیدا می‌کنه، فقط مرتباً دمای بدنش رو چک کنید، تبش روی سی و نه و فشارش هم روی هشت بود. خیلی شانس آورد. شما چه زمانی متوجه حال وخیم همسرتون شدی؟

- همسرش نیستم. خودشون تماس گرفتن حالشون خوب نیست.

- نمی‌دونید چه مشکلی براش پیش اومده که دچار افت فشار شده یا سابقه بیماری خاصی داشته باشه؟

- نه.

مرد دیگر کیف لوازمش را برداشت و کنار همکارش ایستاد و ادامه حرف را گرفت.

- تا چند ساعت حواستون باشه. دمای بدنش رو دائم کنترل کنید. اگه حالش بدتر شد، حتماً به نزدیک‌ترین بیمارستان منتقلش کنید. الآن هم آرام‌بخش تزریق کردم و آمپول گذاشتم. در صورتی که پس از سه ساعت تبش پایین نیومد، تزریق کنید. البته اگه از دستتون برمیاد.

- بله، حواسم هست.

- بهتره به پزشک متخصص هم مراجعه کنید تا به موضوع بپردازن و اطلاع دقیق‌تری در اختیارتون قرار بدن. به هر حال ما فقط معاینه جزئی کردیم و بد نیست یه سر هم به اونجا بزنید.

- حتماً. ممنونم.

- خواهش می‌کنم. با اجازه خانم.

سری حرکت داد و رو به نگهبانان گفت:

- شما آقایون رو بدرقه کنید. من هستم.

حسین گفت:

- کمکی نمی‌خوای آبجی؟

- خیر. شما بفرمایین.

پس از رفتنشان، کنار رادوین گوشه‌ای از تخت نشست و لگن را روی میز مجاور نهاد. تا همین دقایقی پیش رنگ به رخساره نداشت، اما اندکی به حالت اولیه بازگشته بود. جریان مایع سرم به رگ‌ها جسمش را به لرز خفیفی وا داشته بود، سر پتو را گرفت و تا گردنش بالا برد.

- چی‌کار کردی با خودت رادوین؟

با افسوس خیره او بود. یاد امروز در بیمارستان افتاد که به عنوان کارآموز وضعیت بیمارهای اورژانسی را بررسی می‌کرد. شغل آینده مجابش کرد تا مسئولیتی را که به گردن خواهد داشت اکنون به عمل رساند. به هر حال قرار بود محرم درد بیماران شود و به آنان خدمت کند. تردید داشت، اما کنارش زد و کف دستش را به آرامی روی پیشانی رادوین گذاشت. هنوز هم بالا و ملتهب بود. اگر اختیار تمرکزش از دست نرفته بود، با کیف تجهیزات پزشکی به نجات دوستش بر می‌خاست.

دستمال را از گوشه‌هایش جمع و روی هم تا کرد و داخل آب سرد فرو برد و پس از چلاندن آن، روی پوست داغ رادوین گذاشت. محو چهره مهتابی و پلک‌های بی‌حرکت او شد. نگار در کافی‌شاپ شکایتش را می‌کرد. یعنی چه عاملی او را اینقدر سست و بیمار کرده بود؟ باز هم خواهرش؟!

کهنه را برداشت و دو مرتبه داخل آب فرو برد و اینبار صورتش را با خنکای آن مرطوب کرد. حواسش پی عقربه‌های همیشه در سبقت نبود که با طنین‌انداز شدن صدای ﴿الله اکبر﴾ مسجد محل، چشمان خسته‌اش معطوف پنجره و سپس ساعت روی دیوار شد. زیر لب صلوات

فرستاد. بیداری هر آن سایه‌اش را تیره‌تر می‌کرد و خواب به طلوع می‌نشست. در این اوضاع باید شدیداً جلوگیری می‌کرد؛ بنابراین با کف هر دو دست دو ضربه آرام به دو طرف گونه‌اش زد. ناگهان صدایی شنید.

- ســ.. سو...

پلک‌هایش تا آخرین حد باز شد تا به این منوال سطح هوشیاری مغز را بیدار نگاه دارد که فوری سرش به طرف رادوین کج شد. چشمانش بسته و لبانش تکان می‌خورد، بی هیچ اصواتی و گویا زمزمه می‌کرد، صورتش را اندکی پیش برد.

- رادوین؟

- ســو...ســ..وگل...سوگل...

سرش را دور برد و پلک‌هایش را اندوهگین و در دم روی هم بست و در درونش بازخواست کرد:

《پسر، با خودت داری چی‌کار می‌کنی؟ چرا به فکر خودت و اطرافیانت نیستی؟ چرا خدای بالا سرت و سوگل رو ناراحت می‌کنی؟》

به گفته نگار سال‌ها از آن روز گس می‌گذشت و لکن... . بی‌حرف دست پیش برد و آن پارچه نازک و مرطوب را که به تاثیر دمای بدن رادوین خنکی‌اش از دست رفته بود از روی پیشانی برداشت و کنار لگن قرار داد. دستش را روی پوست تبدارش گذاشت و باز دمایش را کنترل کرد. نسبت به دقایق قبل بهتر شده، ولی هنوز هم داغ بود. خواست دستش را بردارد که دست داغ و ملتهب رادوین به یکباره دور مچ او حلقه و محکم شد. یکه خورد و نگاه مبهمش ابتدا روی مچ دست که در چنگال او اسیر گشته بود و سپس به پلک‌های بسته و گاه مرتعش رادوین خیره شد. دوباره لحن گرفته رادوین هذیان‌گونه به گوشش نشست.

- تنهام...نذار سو...گل!

چه می‌توانست بگوید؟ رادوین هوشیار نبود و عملکردش هم کاملاً سهوی... . با این حال حس خوبی نداشت، به خصوص از دریافت گرمای پر سوز و طاقت فرسایی که از جانب او به مچ دستش سرایت یافته و به عرق کردن افتاده بود؛ به مثابه تبخیر شدن سطح آب دریا با تابش مستقیم نور

خورشید... . دست چپش را روی سر انگشتان قرمز گشته او گرفت و هر کدام را جدا کرد و به این ترتیب مچش بیرون کشیده شد. به ناچار با لحنی که به انزوا می‌رفت، گفت:

- باشه.

و زیر لب برایش آیهٔ الکرسی تلاوت کرد و برخاست. دستگیره در حمام را کشید و لباس‌های خیس از عرق را داخل سبد قرار داد و آن‌ها را به علاوه سایر لباس‌های در سبد در لباس‌شویی قرار داد و پس از ریختن مایع شوینده، روشنش کرد. وضویی گرفت و وارد اتاق شد. در جستجوی سجاده و قرآن بود و وقتی در اتاق نیافت بیرون رفت و پا به اتاق مجاور گذاشت. از عکس‌های دونفره مرد و زنی خوش‌پوش و میانسال که در بعضی‌ها خانوادگی گرفته شده بود، پی برد اتاق متعلق به پدر و مادر رادوین بوده. از داخل یکی از کمدها قرآن و جانمازی یافت و برگشت و سجاده زرشکی را در اتاق رادوین پهن کرد. آن زمانی که پا به خانه او گذاشت رادوین جهت قبله را گفته بود. بالای شالش را تا خط مو جلو کشید و چادر حریر ساده سفید را روی سر انداخت و قامت بست.

پس از عبادت یک جزء از کلام الله مجید را زمزمه‌وار تلاوت کرد و تسبیح شیشه‌ای آبی رنگ را میان انگشتانش گرفت. با گرفتن هر دانه براق و شفافش به پیامبر خدا درود می‌فرستاد و خدا را یاد می‌کرد. سکوت اتاق با هر بار برخورد دانه رها شده به دانه قبلی شکسته می‌شد و باران را در خلسه شیرینی می‌فرستاد. دعا کرد، از خدا خواستار شد هر چه که صلاح‌دید رادوین باشد نصیب زندگی و آینده‌اش کند، با نبود خواهرش کنار آید و دیگر خود را از بند اتفاقات گذشته رهایی دهد و ابداً احساس تنهایی و بی‌کسی در مخیله‌اش تداعی نشود و امانش ندَرَد، به او آرامش ابدی را که همیشه دنبالش می‌گشت عطا کند، او به خالقش نیاز داشت. سجده کرد، با تمام وجود و قلبی عاشق در گرو وصال او... . دریچه چشمانش را به روی دنیا بست و خود را در فضای تاریک عرفانی‌اش سهیم کرد و زیر لب پچ‌پچ کنان گفت:

- تو رو به یگانگیت، عظمت و ارحم الراحمین بودنت، کریم بودنت قسم می‌دم. کاری کن رادوین بودن تو رو تو زندگی‌ش لمس کنه، زندگی کنه، یه زندگی واقعی و مملوء از آسایش و تسکین دل زخم خورده‌ش، زندگی پر از خوشبختی و نفس کشیدن تو هوای تو، الحق که بهترین حس،

بودن کنار تو و بهترین نفس کشیدن هم فقط تو هوای تو محشره. تویی که صابری بهش صبر زیاد بده، صبر خدایی بده، صبر واسه داغ عزیز مستحبه و ثوابش واسه رادوین واجبه.

هر زمان که در راز و نیاز با خدا غرق می‌شد، خواه‌ناخواه این نثر زیبا در اندیشه‌اش پرسه می‌زد و بیش‌تر از قبل اویی که بنده او بود را در برابر جلال و جمالش شرمسارتر و حتی از داشتن او خشنودتر می‌کرد.

《ای آرزوی دل مشتاقان و ای نهایت آرزوی عاشقان! دوست داشتنت را از خودت می‌خواهم و دوست داشتن آنان که تو را دوست می‌دارند و دوست داشتن هر کاری که مرا به تو می‌رساند.》

و چه خوش گفت سعدی که:

《مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر، ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم.》

پیشانی‌اش را از روی مهر برداشت و پس از زدن بـ ـو-سه‌ای روی آن، کمر راست و سجاده را مرتب جمع کرد. با کشیدن انگشت شست و اشاره پشت پلک‌های نمدارش برخاست. از زمانی که رادوین با او تماس گرفته بود تاکنون احساس عجیب و غریبی داشت و توانایی نظم بخشیدن به اذهان از کف رفته بود. احساس می‌کرد وارد دنیای مجهول و تاریکی شده که غیر از او و رادوین و پروردگارشان هیچ احدی نبود و او به هدف نجات جان رادوین پا به آن مکان نهاده بود.

سوزن سرم و چسبش را به آرامی کشید و همراه پلاستیکش که خالی از مایع خوراکی بود، داخل سطل انداخت. خوشبختانه تبش پایین آمده و اثری از لرز مشهود نبود. به آشپزخانه رفت و لباس‌های تمیز و شسته شده را از لباس‌شویی بیرون آورد و داخل همان سبد گذاشت. در این خانه عظیم و باشکوه پیدا کردن رختکن بسی دشوار بود و نمی‌دانست کجا را جست‌وجو کند. اگر اشتباه نکند داخل اتاق رادوین چشمش به تراس خورده بود. حدسش به یقین رسید و آسوده لباس‌ها را با دقت پهن کرد و به هر یک گیره‌ای زد.

متقابلاً به آشپزخانه بازگشت و غذایی مقوی که مناسب حال رادوین باشد پخت. بهترین غذا سوپ بود. شاید وقتی بیدار شود گرسنه و محرضا ضعف جسمانی توانایی گذر این همه پله و سپس محیا کردن غذا را نداشته باشد. نزدیک به ساعت شش زیر غذای آماده میل را خاموش کرد و روانه طبقه بالا شد.

حسابی از پا افتاده و نالان گشته بود. مغز بیداری وجود نداشت این پلک‌های افتاده و کم‌جان را مهار کند. از جانبی خیالش بابت رادوین آسوده بود و موردی نداشت کمی به چشمانش استراحت دهد. می‌خواست بازگردد و در اتاقش استراحت کند، اما تا هنگام به هوش آمدن رادوین روا نمی‌دانست این‌گونه رهایش کند، کنارش روی کف‌پوش نشست و به عسلی تکیه داد. حتماً تاثیر آرام‌بخش‌ها بود که رادوین را به خواب عمیقی کشانده و رهایش نمی‌کرد. سرش را با فاصله گوشه‌ای از تخت گذاشت و زمزمه‌کنان مشغول خواندن ذکر شد و نفهمید چطور آن پلک‌ها سرکش‌وار شده روی هم افتاد و او را تا عالم بی‌خبری هدایت کرد.

***

《باران》

گردن درد خوابم رو به هم زد. با اکراه دستم رو پشت سر و روی گردنم گذاشتم و حینی که آروم فشار می‌دادم، بی‌رمق چشم‌هام رو باز کردم. نور خورشید از پشت شیشه مستقیماً تو چشم‌هام فرو رفت و رسماً کمر همت بسته بود کورم کنه! صورتم رو جمع و پلک‌هام رو مرتباً باز و بسته کردم و کششی به بدن عین چوب خشک شده‌م دادم.

بی‌حواس نگاهم رو به اطراف می‌دوختم که سیل سؤال‌ها روی سرم آوار شد. چرا این طوری خوابم گرفته بود؟ چرا تو اتاقم نبودم؟! همون لحظه که گردنم رو از بالش زیر سرم حرکت دادم، مهره‌های گردنم جابه‌جا شد و درد نفس‌گیری به جونم انداخت. ابرو در هم کشیدم و ماساژشون دادم. یادم نمی‌اومد این بالش رو زیر سرم گذاشته و این پتو رو روی خودم انداخته باشم. دو مرتبه بلاتکلیف نظری به دکور مدرن و زیبای اتاق انداختم که یک آن همه چی مثل فیلمی که روی دور تند باشه، جلوی نگاهم جون گرفت. رادوین... سرم رو بالا گرفتم و کمر صاف کردم. خبری ازش نبود. تا اون جایی که به خاطر دارم، روی این تخت دراز کشیده بود.

سر پا شدم. انگشت‌هام رو تو هم قفل کردم و تا توانم رو به جلو کشیدم که وقتی صدای شکستن قولنجش دراومد، آزادش کردم. به دنبال ساعت گشتم و همین که نگاهم به عقربه ساعت گرد بالای تلویزیون کشیده شد، ثانیه‌ای مات شدم. مامان و بابا حتماً تا حالا نگرانم شده بودن. هر موقع به کوه‌نوردی می‌رفتم، سابقه نداشت تا ده صبح خونه نباشم.

پتو رو جمع کردم و به همراه بالش داخل کمد روی هم گذاشتم و سراغ گوشی‌م رفتم. در کمال تعجب هیچ تماس ناموفقی ثبت نشده بود. آبی به صورتم زدم و بعد از خشک کردنش، از آینه روشویی نظری به خودم انداختم. زیر چشم‌هام کمی پف کرده و لب‌هام به خشکی می‌زد. هر موقع بد خواب می‌شدم علاوه بر این حالت‌ها سردرد هم می‌گرفتم و حالا دچارشون شده بودم.

شالم رو مرتب کردم و بیش از این داخل نموندم و بیرون زدم. در حال عبور کردن از پله‌ها بودم که در بزرگ عمارت باز شد و قامت رادوین با دو نون بربری تازه و کیسه‌ای بزرگ و پر از مواد خوراکی تو دستش ظاهر شد. وارد سالن که شد، نگاهش تو چشم‌های من تلاقی و بلافاصله لبخند مردونه و سنگینی به روم پرتاب کرد.

- صبح بخیر. بالآخره بیدار شدی.

حالتی از مریضی ازش نمی‌دیدم. انگار دیشب همه چی مثل یک خواب عمیق و واضح تنها تو خیالم رخ داده بود! به پاگرد که رسیدم، دو به شک پرسیدم:

- حالت خوبه؟!

لبخند به پهنای صورتش رو محفوظ نگه داشته بود.

- مگه می‌شه خدا یکی از فرشته‌هاش رو پیشم بفرسته و حالم بد باشه؟!

حال خوب و چهره سرحال و نگاه شفاف و مهربونش رد محوی از تبسم رو روی لبم کاشت، اما به ثانیه‌ای نکشید که سگرمه‌هام رو تو هم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. خوشحال بودم سلامت می‌دیدمش و خدا رو بی‌نهایت شاکر بودم، ولی نمی‌تونستم دلخور نباشم. خواست به روی خودش نیاره که بی‌خیال جوری که فضا رو عوض کنه، گفت:

- منتظر بودم بیدار بشی با هم صبحونه بخوریم که حسابی به شکمم صابون زدم.

اومد راه بره بدتر تک چرخ زد! دلگیرتر از قبل نگاهم رو بالا کشیدم و جدی گفتم:

- من برات سوپ گذاشتم که بخوری، نه این‌که گرسنه بزنی بیرون و به خودت بدتر صدمه بزنی!

باز لبخندش رو نگه داشت و شوخ‌طبعانه گفت:

- به قول نگار هیکل من اورانگوتانیه! به نظرت سوپ کجای معده‌م رو می‌گیره؟ می‌خوردم مثل این بود که اصلاً نخوردم. باور کن! اینم بگم حقیقتش دلم نیومد تنهایی صبحونه بخورم. من می‌رم میز رو بچینم. سوپ هم حتماً می‌خورم. نگران نباش!

- نمی‌خواد، موندنم دیگه جایز نیست.

لبخندش پر کشید و ناراحت شد.

- اگه نگران پدر و مادرتی من درستش کردم.

- یعنی چی؟

نگاهم مسیری رو که رادوین خونسردانه رفت دنبال کرد.

- بیا تا بهت بگم.

متعجب تا آشپزخونه پشت سرش رفتم. وسیله‌ها رو روی میز ناهارخوری گذاشت و گفت:

- ساعت هشت صبح بیدار شدم. با دیدنت یه لحظه تعجب کردم. سرت روی تخت بود و خوابیده بودی. از رفتار دیشبم شرمنده شدم. حالم اینقدر بد بود که نمی‌تونستم درست فکر کنم چی‌کار می‌کنم. تنها چیزی که یادم اومد این بود که بهت زنگ زدم و بقیه‌شم یادم نمیاد. نگهبان‌ها منو در جریان همه چی گذاشتن که چطور نجاتم دادی و کمکم کردی. اگه نمی‌اومدی متوجه حال بدم نمی‌شدن. احتمال دادم تازه خوابت برده دلم نیومد بیدارت کنم، ولی خب نمی‌خواستم تو اون وضعیت بخوابی، اون بالش و پتو رو من برات گذاشتم. همون لحظه مامانت زنگ زد و با اجازه‌ت جواب دادم. نمی‌دونم چی بهشون گفته بودی تا که مادرت همه چیو گفت. منم مجبور شدم ماست مالی کنم اتفاقی تو کوه دیدمت و به صبحونه دعوتت کردم و تو هم رفتی تو ماشین کابل گوشی‌ت رو بیاری. ایشون هم ظاهراً خوشحال شد؛ چون حرف دیگه‌ای نزد.

همین‌جوریش هم رو سر مامان و بابا جا داشت و بیش‌تر از چشم‌هاشون به رادوین اعتماد داشتن! اخم نشسته روی ابروهام همچنان به قوت خودش پابرجا بود.

- تو لیست تماس‌های پاسخی شماره‌ای ندیدم.

- خواستم اول خودم بهت توضیح بدم. شماره رو پاک کردم که زنگ نزنی و حرفمون دوتا بشه.

- کاش اون حرف رو نمی‌زدی!

زیر چشمی نگاهم کرد و کمرش رو به میز تکیه زد.

- نمی‌خواستم دردسر درست کنم و پدر و مادرت فکر بدی کنن. به قدر کافی تو زحمت انداختمت و شرمنده‌ت شدم. والله موندم چطور جبران کنم. این صبحونه رو بذار پای جزء کوچیکی از همون جبران که در برابر لطف بزرگت پشه هم نیست.

یکی از صندلی‌ها رو بیرون کشید و پشت میز نشست. منم نشستم و گلایه‌وار گفتم:

- اگه یه درصد تصور می‌کردی شاید موبایلم رو جواب ندم می‌خواستی چی‌کار کنی؟! دیشب خدا بهت رحم کرد اتفاق بدتر نیفتاد.

مغموم سرش رو سمت نگاهم بلند کرد. با وجودی که هنوز مهربونی رو تو چشم‌هاش می‌شد تعریف کرد، شرمندگی عمیقی صورتش رو پوشونده بود. همچنان ناصح و جدی نگاهش می کردم که صادقانه گفت:

- اون لحظه فقط تو، تو ذهنم مجسم بودی و به فکرم نرسید به نگار، آریا یا هر شخص دیگه‌ای بگم. فقط دلم می‌خواست تو پیشم باشی. تو حال خودم نبودم. معذرت می‌خوام!

- این رو نگفتم عذرخواهی‌ت رو بشنوم. یکی از مسئولین اورژانس بهم گفت بدنت سرما خورده و همین باعث واکنش تب و لرزت شده. جدا از اون می‌گفت احتمالاً به شوک عصبی دچار شدی. مگه تو خونه نبودی؟

مستأصل چشم از من گرفت و نفس کلافه‌ای کشید.

- اول صبحونه‌مون رو بخوریم، قول می‌دم همه چیو بهت بگم.

دست روی زانوهاش گذاشت تا بلند بشه که دستوری گفتم:

- بشین! من آماده می‌کنم.

بلند شدم و حینی که خوراکی‌ها رو از کیسه برمی‌داشتم و به طرف یخچال می‌رفتم، زیر لب با حرصی پنهون زمزمه کردم:

- با اون حال دیشبش شال و کلاه کرده رفته خرید، بازم از رو نمی‌ره!

طولی نکشید صدای خنده ریزش رو که با سرفه کوتاه کنترل می‌کرد شنیدم و به روی خودم نیاوردم. خیلی بی‌ملاحظه بود. اگه خدای ناکرده بلایی سرش می‌اومد چی؟ صبحانه رو در سکوت خوردیم و با هم ظرف‌ها رو جمع کردیم و داخل سینک گذاشتیم. دو آستین پالتوم رو قدری بالا زدم تا بشورمشون که رادوین با طبع شوخش مداخله کرد:

- زنگ زدم خدمتکارها بیان. به خدا نگهت نداشتم کوزت خونه‌م بشی! دیدم لباس‌ها رو شسته بودی.

- من نشُستم، ماشین لباس‌شویی شست.

خندید و گوشه لبش رو با انگشت اشاره خاروند.

- بالآخره یکی اون‌ها رو چپوند تو ماشین و پهنش کرد دیگه! این خودش کار نیست؟

- آره، ولی نیازی نیست بزرگش کنی.

لبخند روی لب سری حرکت داد و در یکی از کابینت‌های بالای سینک رو باز کرد.

- تا من دوتا قهوه مَشتی درست می‌کنم، برو تو سالن، منم میام.

- قهوه نمی‌خواد. فعلاً آبمیوه بخور!

- والله خوبم. میلم به آبمیوه نمی‌کشه.

بی‌حرف سرم رو تکون دادم و راهی پذیرایی شدم. روی مبل سرم رو به پشتی نرمش تکیه دادم و دست‌هام رو روی صورتم و سپس پلک‌هام کشیدم. گرمم شده بود. از دیشب تا حالا همین پالتو تنم بود و چاره‌ای جز تحمل نداشتم. اونقدر هول کرده بودم اصلاً حواسم نبود داشتم چی می‌پوشیدم. زیرش تاپ دو بنده داشتم. یه شب زمستونی دلم تاپ خواست اون هم قسمت دیشب شد که اینجوری معذبم کنه!

- چرا تی‌وی رو روشن نکردی؟

فنجون‌ها رو روی میز گذاشت و روی مبل کناریم جای گرفت.

- واسه تماشا نیومدم. تب نداری؟

نگاه خاصی نثارم کرد و کف دست راستش رو روی پیشونی چسبوند.

- حالم خوبه خانم دکتر. باور نداری؟!

- حالا دارم.

- ولی به نظرم تو تب داری.

منظورش به پالتوی تنم بود.

- اگه مشکلی نداری از لباس‌های مامانم استفاده کن. طرح و رنگشون به سن و سالت نمی‌خوره، ولی به کوره آجری تنت می‌ارزه.

هیچ وقت به پوشیدن لباس کسی راحت نبودم.

- راحتم.

با حرکت سر به فنجون‌ها اشاره کرد و حینی که برای خودش شکر می‌ریخت گفت:

- دقیق نمی‌دونم تلخ دوست داری یا شیرین، واسه همین شکر رو جدا آوردم.

- ممنون. تلخ رو ترجیح می‌دم.

هوشمندانه بشکنی تو هوا زد.

- حدسم درست بود.

رد محوی از لبخند روی لب‌هام جا خوش کرد. فنجون رو از دسته گرفتم و لبه چینیش رو بین لب‌هام قرار دادم و کمی از محتویاتش رو مزه کردم. خوش طعم بود، مثل قهوه‌های معمولی نبود و بو و مزه مطبوع و خاصی داشت. هرچند من خوشمزه‌ترین قهوه دنیا رو با قهوه ترک عوض نمی‌کردم.

- با اتفاقی که دیشب افتاد، حق این رو داری که تو جریان همه چی قرار بگیری؛ چون بدون اغراق دیدن تو، در جدیدی از زندگی رو به روم باز کرد.

نگاهم رو با مکث بالا کشیدم و فنجون رو روی شیشه میز گذاشتم. جمله‌ش زیادی پرمعنا بود و نمی‌شد به همین راحتی پشت گوش انداخت. پا روی پا انداختم و گنگ خیره مردی شدم که خط خوانای نگاهم رو بدون این‌که بخونه، به نقطه مبهمی نگاه می‌کرد و محو دنیای خودش بود.

- از روزی شروع شد که برای اولین‌بار دیدمت، تو حیاط خونه عمو سینا... شوک خیلی بدی یقه‌م رو گرفت. فقط تا می‌تونستم خودمو کنترل کردم تا همه چیو خراب نکنم و مبادا تو تله پشیمونی گیر بیفتم و راه گریزی نداشته باشم. والله یه دقیقه فکر کردم...

بازدم عمیق و پر دردی از ریه بیرون فرستاد و من سراپا گوش لحن غمگینش شدم.

- من یه خواهر ناتنی به اسم سوگل داشتم. با مادرم خارج از کشور زندگی می‌کرد، ولی بدجور نفسم به نفسش وصل شده بود. هر روز باهاش در تماس بودم و اصرار می‌کردم برگردن. اگه یه روز چهره‌شون رو نمی‌دیدم روز و شبمو نمی‌فهمیدم. اونم خیلی دوست داشت منو ببینه، خیر سرم برادرش بودم و گروه خونی‌مون هم نمی‌تونست ما رو از هم جدا کنه. زمانی که متوجه شدم دارن برای همیشه میان، از خوشحالی یه جا بند نبودم. پدرم هم بدتر از من... . شاید چون می‌دونست اومدن اون‌ها به این عمارت ما رو به یه خونواده واقعی تبدیل می‌کنه. من از خون اونا نبودم، ولی نافرم وابسته‌شون بودم و فکر جدایی مثل بختک روم میفتاد و عذاب واقعی رو نشونم می‌داد. کاش مادرم به زندگی اون‌ور آب و کنار فامیلاش علاقه پیدا نمی‌کرد تا سال‌های درازی رو بینمون جدایی بندازه! می‌دونستم مادرم تحت هر شرایطی نمی‌تونست از دخترش بگذره؛ برای همین با وجود مشقت کاری پدرم کنارش موندم و این شد استارت گذروندن سال‌ها دوری از هم.

نگاهش رو میخ من صامت کرد، خالصانه و عمیق... .

- نمی‌دونم خبر داری یا نه که من پدر و مادر واقعی‌م رو تا به حال ندیدم. پدر و مادر ناتنی‌م وقتی هشت ماهم بود منو از بهزیستی به خونه‌شون آوردن و به فرزند خوندگی قبول کردن. ظاهراً مشکلی برای مادرم به وجود اومده بود و نمی‌تونست بچه‌دار بشه، تا این‌که به ذهنشون می‌رسه یه بچه از بهزیستی بیارن. به گفته اون‌ها قدمم خیلی مبارک بوده که بعد از چهار سال خدا بهشون یه دختر می‌ده. خیلی شاد بودن و به پای پاقدم من می‌دونستن. دوازده سال‌ام بود که همه چیو بهم گفتن، حقیقتش حاجی گفت و من نه تنها ناراحت نشدم، بلکه از داشتن چنین

پدر و مادری که همیشه و همه حال هوامو داشتن بالیدم. لطف غیر جبرانشون اینقدر شامل حالم شد که هیچ کمبودی رو تو زندگی حس نکردم، بین من و سوگل هیچ تبعیضی قائل نمی‌شدن.

و باز نفس آه مانندش که بین صحبت‌هاش وقفه کوتاه می‌انداخت. مایل بودم پیش من گره‌هاش رو باز نکنه. چطور به من اعتماد داشت؟ من حتی به روش نیاوردم چیزی از گذشته‌ش می‌دونم. جرعه‌ای از قهوه رو نوشید. شکری که تو قهوه‌ش ریخت توانایی حل کردن تلخی این گره‌ها رو نداشت. ادامه داد:

- سوگل که اومد، چشم و چراغ خونه‌ش کردیم. خلقیات نقیضش برام جالب بود و دوست داشتم. من شیطون و شر بودم، سوگل آروم و اخمو... . من همیشه تو بحث‌ها بیشتر بگو مگو داشتم و می‌خندیدم، اما سوگل برعکس من بود، یه آدم پر انرژی و شاد بودم، ولی سوگل درون‌گرا بود و کم حرف... . یادمه همیشه سعی داشت رو پاهای خودش بایسته و یه تنه از پس مشکلات بر بیاد. با همه این رفتارهای سرد و عجیبش دل و قلبی داشت به لطیفی و مهربونی آدم، مثل من و تو و خیلی از اطرافیانمون... . به نسبت ارتباط خوبی با هم داشتیم، فقط تنها موردی که بی‌بهره می‌شدم درد و دل کردن بود. دلم می‌خواست پیش من از همه چیزش بگه، مشکلاتش، احساساتش، ولی رو نمی‌کرد. تا این‌که...تا این‌که یه مدت عقلم نهیب زد سوگل حال درست و درمونی نداره. اعصابش خرد بود، کم غذا می‌خورد یا اصلاً لب بهش نمی‌زد. تو جمع‌های خودمونی شرکت نمی‌کرد. هر زمان می‌رفتم پیشش تا با هم دو کلمه حرف بزنیم، به هر بهونه‌ای طفره می‌رفت و تنهایی رو ترجیح می‌داد. من احمق با خودم می‌گفتم لابد من اشتباه می‌کنم و مسئله‌ای در میون نیست. اون موقع هجده سالش بود و من بیست و سه سال... .

فنجونش رو روی میز گذاشت. نگاهش به من نبود.

- همون سال‌ها با آریا و نگار در ارتباط بودم و رابطه خانوادگی صمیمی داشتیم. در واقع این رابطه بر می‌گشت به چند سال قبل از برگشتن مادر و خواهرم. من درگیر تحصیل و راه‌اندازی شرکت خودم بودم و عقیده داشتم و دارم دستم به جیب خودم باشه و به همون اتکا کنم؛ برای همین حین درس خوندن تو شرکت حاجی دوره دیدم و دخلی درآوردم و خلاصه تونستم بعد از سال‌ها با کمک کوچیک مالی دوستام، شرکتم رو تأسیس کنم، حتی حاجی خیلی تو این زمینه کمکم می‌کرد، اما من زیاد راضی نبودم و دیگه با اصرارهای زیادش قبول کردم پشتم باشه. همه

چی خوب پیش می‌رفت و سرم گرم بود و تنها دغدغه‌م رسیدن به هدفم که خبر تصادف سوگل، تیشه اون قله موفقیت شد و با سر زمینم زد. اون زمان فقط یه موضوع تو ذهنم جولان می‌داد، حال خراب این روزای خواهرم و منی که الکی گذشتم. اون روز، روز آینده‌ش بود، روز امتحانی که سرنوشت یه فرد رو زیر و رو می‌کرد و همون روزم نحس‌ترین روز من و حاجی و مادرم شد. دیگه از هرچی امتحان کنکور بود، متنفر بودم و بغض خفه‌ای تو گلوم سنگینی می‌کرد. خواهرم خیلی ساده ترکمون کرد. رفت، بدون این‌که کوچک‌ترین فکری به حال ما کنه پر کشید. نمی‌دونست ما هم همراه اون می‌میریم و از اون زندگی آروم و خوشبخت دیگه آجری هم نمی‌مونه. رفت و ما رو با یه دنیا افسوس و آه تنها گذاشت. حالم به حدی خراب بود که ذهنم فقط به مردن فکر می‌کرد؛ چون خودمو مسببش می‌دونستم. اگه از زیر زبونش حرف کشیده بودم، این اتفاق تلخ روی این در و پیکر سایه نمی‌انداخت و ادعای برتری نمی‌کرد و خونواده‌م دیگه مثل قدیم کنارم بودن.

چشم‌های نمدارش رو دور تا دور چرخوند.

- چشم و چراغ این خونه رفت. خونه سرد و بی روح شد. من موندم و خاطرات گذشته و این خونه... . حاجی و مادرم نتونستن بار این وضع رو به دوش بکشن و تصمیم گرفتن برای همیشه برن. ازم خواستن باهاشون بیام، ولی من تو جواب لبخندی زدم که لبخند نبود و فقط علامتی واسه خودم که آواره کوچه‌های تنهایی شدم، نیست شدم. آخه من چطور خواهرمو ول می‌کردم؟! خودش نبود، ولی خاطراتش تو این خونه نفس می‌کشید و پر رنگ‌تر می‌شد و زندگی می‌کرد. کجا می‌رفتم؟ زندگی‌م اینجا بود. بچگی‌م، آریا، نگار، دوستام... . همه‌شون اینجا بودن. به لطف اونا می‌تونستم به زندگی کردنم ادامه بدم و جا نزنم. رفتن، درکم نکردن، ولی من درکشون کردم که حرفی نزدم. حقیقتش حس خلأ بهم دست داده و به این باور رسیده بودم که از اولشم متعلق به این خونواده نبودم. به سرنوشت سیاهم و ظالمی دنیا لعنت می‌فرستادم. من موندم و ثروتی که حاجی بخشید، با این کار می‌خواست وظیفه پدری رو تو حقم تموم کنه. شرکتش رو فروخت و عمارت رو به من سپرد. من این پول‌ها، این خونه رو برای خودم نمی‌دونستم؛ برای همین اولین کاری که کردم، تموم اون سرمایه هنگفت رو به نام سوگل به مرکز خیریه‌ای بخشیدم تا حس عذاب وجدانم شده ذره‌ای هم سرکوب شه و آروم بگیرم، فقط نتونستم قید عمارت رو بزنم. این عمارت امانت دست منه. تو این پنج سالی که گذشت به خیلیا مدیون شدم، آریا و دوستام و پدر

و مادرشون و نگار... . محبت‌شون رو تا عمر دارم از یادم نمی‌برم. شاید دوباره به زندگی برگشته بودم، ولی خیلی حالتا تو من تغییر کرده بود. حس تنهایی بدترینشون بود و زمین‌گیرم می‌کرد. هر موقع خوشحال می‌شدم و می‌خندیدم، تو ضمیر ناخودآگاهم چهره زیبای سوگل نقش می‌بست و آشفته‌م می‌کرد. سعی داشتم مقابل دیگرون همون رادوین سابق باشم، اما زیاد موفق نبودم. از نظرم رادوین سابق مرده بود و بر نمی‌گشت. تا که...

سکوت کرد. چشم‌های قرمز شده‌ای که از من گرفته و به نقطه‌ای معطوف کرده بود، تو کاسه چرخید و مکث شد.

- شاید خدا نمی‌خواست تو این حالت بمونم. برام فکرهایی کرده بود که روحمم خبر نداشت. اینو با ورود تو به زندگی‌م فهمیدم. فهمیدم هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست و من ازش دوری کردم و ناامید شدم. اون روزی که تو حیاط دیدمت، حالم خیلی بد شد. حقیقتش چند روز قبل از دیدنت با خدا حرف می‌زدم و خودمو خالی می‌کردم. بهش گفتم خسته شدم از این سال‌های تکراری و بی‌فایده، از روزای سخت تنهایی... . مگه نمی‌گی بنده‌هات تنها نیستن؟ مگه نمی‌گی رهاشون نمی‌کنی؟ پس کاری کن از همه اینا دور بشم، بشم همون آدمی که بودم. وقتی تو رو دیدم همه اون گلایه‌هام تو ذهنم مجسم شد. تا صبح پلک روی هم نذاشتم. فکر کردم خدا تو رو سر راهم قرار داد تا حس کنم سوگل کنارمه، خیلی به سوگل شباهت داری و حتی رفتارتون هم مستثنی نیست. من هم به پای این گذاشتم که جای خالی سوگل رو با بودن تو پر کنم. خودخواه و حریص بودم و تو رو جای خواهرم دیده بودم. معذرت می‌خوام. نباید این کار رو می‌کردم، ولی دست خودم نبود. وابستگی خیلی سخته، سخت‌تر از هر چیزی که فکرشو کنی. بعد اون اتفاق کم‌کم حالم خوب شد. انگار که روحی تازه روکش جسم زخم خورده‌م شد و از این رو به اون روم کرد. همه‌ش دلم می‌خواست ببینمت، هنوز با مرگ سوگل کنار نیومده بودم و تا همین امروزم سر مزارش نرفتم و با دیدن تو که بدترم شد.

همه‌ش دعا می‌کردم یه طوری سر راهم سبز بشی، تا که تو کردان مستجاب شد. حس کردم ازم خوشت نمیاد، یا نگاهم نمی‌کردی یا اگه هم می‌کردی، چشم ازم می‌گرفتی. عین خیالم نبود و بی‌اراده نگاهم سمتت کشیده می‌شد. اون روز وقتی نگار زنگ زد و گفت سوارکار خیلی ماهری نیستی و با سرعت از جمع دخترا جدا شدی، فقط خدا می‌دونست چه حالی شدم. می‌ترسیدم

اسب رَم کنه و نتونی کنترلش کنی و اتفاق بدی واسه‌ت بیفته، بدون توجه به آریا و بابک و پوریا که می‌پرسیدن چی شده راهمو کج کردم و برگشتم. اطرافم رو می‌پاییدم تا ازت نشونی پیدا کنم. وقتی دیدم نشستی و حالت خوبه خیالم راحت شد، اما باید مطمئن می‌شدم. با اون مدل حرکت و لحنی که باهات حرف زدم، گفتم الآنه که بزنی تو دهنم، ولی با تعجب نگاهم کردی و با صداقتت نجاتم دادی. بعد قضیه کردان زمانی که نزدیک خونه آریا دیدمت، هم خوشحال و هم نگران شدم؛ چون دوباره دیدمت و هم کم بود تصادف کنیم. احساس می‌کردم ازم دوری می‌کنی. دلیلش برام مبهم بود، ولی همین که می‌دیدمت، بقیه احتمال‌ها رو خنثی می‌کرد. بعدشم که دوباره تو پاساژ دیدمت و بعد سفر شمال... . اون شبی که قبول کردی مثل دوتا دوست باشیم، بهترین شب زندگی‌م شد. خیلی دوست داشتم با یکی درد و دل کنم و کی بهتر از تو؟! فقط کمی معذب بودم. چرا انکار کنم؟ از حسی که نسبت بهت داشتم ناراحت بودم. تو باران بودی، نه سوگل و من تو رو سوگل دیده بودم؛ برای همین از خودم بیزار شدم. با این همه بازم دیدم کنارمی. همون لحظه برای چندبار بزرگی و رئوفی قلب خدا رو به عین دیدم. واسه این‌که هر لحظه که تمایل داشتم پیشم باشی، جلوم ظاهر می‌شدی. حرفای اون شبت خیلی روم تأثیر گذاشت. باورم نمی‌شد باهام صمیمی صحبت کرده باشی و درد و دل کنی، به خصوص که گفتی تا حالا با کس دیگه‌ای شریک نشده بودی. همه اینا تسلی دلم شد و اون حس اطمینان و اعتماد نگاهت نسبت به خودمو خیلی دوست داشتم. به دنبال آرامش بودم که خدا بهم عنایت کرد، به واسطه تو... .

جرعه دوم رو نوشید و نگاهش به منی خیره شد که همچنان ذهنم رو خالی و دهنم رو بسته گذاشته بودم تا با حرف‌های رادوین پر بشه.

- خیلی با خودم کلنجار رفتم. زندگی‌م نیاز به تغییر اساسی و رنگ و بوی تازه‌ای داشت. از همه مهم‌تر باید با مرگ خواهرم کنار می‌اومدم. بعد مدت‌ها به خوابم اومد. ازم ناراحت بود. نمی‌دونم چرا. به قدری خوابم واضح بود که انگار خواب نبودم. صداش زدم، ولی توجهی نکرد و رفت. این رفتارش برام مثل یه شوک شد. از خواب پریدم. صورتم خیس عرق بود. چندبار با آب سرد شستم تا حالم جا بیاد، ولی افاقه نکرد. من داشتم پازل زندگی‌م رو از راه منطقیش می‌چیدم و دیدن سوگل تو اون حالت همه چیو خراب کرد. حس بدی به جونم افتاده بود. می‌خواستم درست زندگی کنم و سوگل با اون نگاه دلخور و چهره گرفته‌ش به تشویشم دامن می‌زد. کلافه بودم و

حوصله هیچ کاری نداشتم. با خودم گفتم این عمارت باید جون بگیره. می‌خواستم خانواده تو و نگار و آریا رو دعوت کنم که پدرت پیش‌دستی کرد. رفتار گرم و صمیمی پدر و مادرت خیلی خوشحالم کرد و انرژی گرفتم. حقیقتش اون شب حس خیلی خوبی داشتم. دوباره حس تنها نبودن، حس حمایت و یه حالت خاص و شیرین... . دعوت پدرت بهونه‌ای شد شما رو به خونه‌م دعوت کنم. باران، شاید باورت نشه، ولی بعد از پنج سال اولین‌بار بود مهمونی خونوادگی گرفتم. چند روز پیش سوگل دوباره به خوابم اومد و باز از دستم دلخور بود. عاجز صداش کردم. جواب نمی‌داد. خواستم دستش رو بگیرم ازم دریغ کرد و دوباره دور شد. چند شب به همین منوال گذشت. هر دفعه شوکی بدتر از قبل... . اعصابم به هم ریخته بود. سردرد امونم رو بریده بود. دیگه نمی‌تونستم خوب بخوابم. اصلاً نمی‌خواستم که بخوابم. خوف داشتم خوابش رو ببینم. بی‌حوصله و کلافه‌تر شدم و از همه بدتر سردرگم... . از خودم بدم می‌اومد. من کاری کرده بودم که سوگل ازم ناراحت بود. با خودم لج کرده بودم. سردرد داشتم مسکن نمی‌خوردم، سیستم عصبی‌م به هم ریخته بود و آرامش رو به خودم نمی‌دیدم، قرص آرام‌بخش رو از خودم دور می‌کردم. همه‌ش تنش شد. دلم می‌خواست عذاب بکشم. سوگل ازم ناراحت بود، پس منم باید رنج رو به جون می‌کشیدم. دیوونه شده بودم.

دیشب ساعت ده شب از خستگی کار و دغدغه شرکت و سر و کله زدن با هزار جور آدم اومدم خونه. اولین کاری که کردم زیر دوش آب سرد رفتم. دیگه داشتم کم می‌آوردم. می‌خواستم آب سرد شوکی بهم وارد کنه تا کمی فکرم آزاد بشه، ولی خبر نداشتم اعصاب روحیمه که خوب نیست، نه جسمم... . بعد از این‌که اومدم بیرون، رفتم تو تراس. هوا سرد بود و لرز کردم. دلم می‌خواست خودمو شکنجه بدم. اصلاً دلم می‌خواست بمیرم. دلم می‌خواست پیشم باشی. دوباره حس تنهایی و نبود آرامش به چاه جنون پرتم کرد و از من دیوونه واقعی ساخت. می‌دونستم اگه بیای و باهام صحبت کنی، آروم می‌شم. بارها خواستم باهات تماس بگیرم، اما بد موقعی بود.

ساعت یک شب بود و دلم نیومد واسه آسایش خودم خواب و آرامش تو رو به هم بزنم. حس کردم بدنم تب داره، اما بی‌اهمیت‌ترین دغدغه فکری‌م بود. بی‌حال روی تختم دراز کشیدم. به سقف خیره شده بودم و نفهمیدم چه موقع خوابم برد و سوگل پا به عالم خواب و خیالم گذاشت. برای چندبار با عجز و گریه گفتم چرا ازم ناراحتی؟ چرا فرار می‌کنی؟! چرا نمی‌ذاری دستات رو بگیرم؟ مگه نمی‌دونی دلم تنگته بی‌انصاف؟ فقط نگاهم کرد، با چشم‌هایی اشک‌بار و نگاهی که

تو عمرم ندیده بودم. فقط یه جمله گفت و همون کافی بود تا قلبم خودشو به در و دیوار بکوبه و ته دلم خالی بشه. گفت من همیشه پیشتم و تو حسش نمی‌کنی. اگه دلت برام تنگ بود، مزار خاک خرده‌م رو تمیز می‌کردی! تا خواستم حرفی بزنم، احساس کردم چیزی شبیه به بختک روم افتاد و از خواب پریدم. تموم بدنم درد می‌کرد و می‌لرزید، شده بود کوره داغ و منتظر انفجار بود. خیس عرق شدم. اتاق دور سرم می‌چرخید و داشتم جون می‌دادم. عزمم رو جزم کردم بلند بشم، ولی چشم‌هام سیاهی رفت. تو اون شرایط بحرانی اولین چیزی که به ذهنم نشست، تو بودی. اون موقع شب بهت زنگ بزنم و بخوام بیای پیشم دور از عقل بود و صورت درستی نداشت، اما دیگه نه مغزم کار می‌کرد تا درست و غلط رو از هم تشخیص بده و نه عقلی برام مونده بود تا نهیبش رو آویزه گوشم کنم، فقط پاشو تو یه کفش کرده بود که بیای، به هرقیمتی که شده و منم تابع همون حرف به زبون کشیدم. باران، اگه نمی‌اومدی من نابود می‌شدم.

مکث کرد و همراه با دم تازه‌ای که وارد ریه می‌کرد و آروم پسش می‌داد، گفت:

- بقیه‌شم که خودت می‌دونی.

با کف دست اشک‌های صورتش رو پاک کرد. سر انگشت اشاره و شستم رو پشت پلک‌های نمدارم کشیدم و چندبار پلک زدم تا سرخی چشم‌هام از بین بره و رادوین متوجه نشه. با لبخند نگاهم می‌کرد. نگاهش، لبخندش مثل پسرهایی که باهاشون برخورد داشتم آزاردهنده نبود!

- فهمیدم چرا سوگل ازم ناراحته، ولی می‌خوام همراهم باشی. حقیقتش خجالت می‌کشم تنهایی برم اونجا. دلم می‌خواد بدونه تو هم اومدی پیشش. می‌خوام از تو براش بگم، از تویی که مثل یه فرشته به زندگی تاریکم پا گذاشتی و روشنش کردی. خواهرم فوت کرد، اما حالا من دوتا خواهر دیگه هم دارم که ارزششون رو به کهکشان راه شیری هم نمی‌دم.

پلک زدم و آروم و قاطع گفتم:

- وقتی خدا حرف بنده‌هاش رو می‌شنوه، طبق صلاح خودش محاله ردش کنه. اگه دلت خیلی بهش نزدیک باشه و قبولش داشته باشی متوجه می‌شی که شنیده. اگه تو زندگی زمین خوردیم نباید پا پس بکشیم. شاید به صلاحمون بوده از این راه امتحان بشیم. شاید داریم تاوان کاری رو پس می‌دیم که روزی ازش به راحتی گذشتیم و خبر نداریم اشتباه بوده. از بزرگی خدا هر چقدر بگیم کم گفتیم. به خطاکارترین بنده‌هاش هم لطفش رو محدود نمی‌کنه. تو دیشب قسم اونی

رو به زبون آوردی که از حرف‌هات می‌فهمم بهش خیلی مدیونی، مثل من، مثل خیلی‌هامون... . این شد که واسه اومدنم به اینجا جلوی هر شکی رو گرفتم. خوشحالم می‌شنوم حالت خوبه و می‌خوای مثل بقیه زندگی نرمالی داشته باشی و بری سر مزار خواهرت. باعث و بانی همه این‌ها خداست، نه منی که ازش یه فرشته ساختی، من فقط یه آدم وظیفه‌شناسم، کاری نکردم.

قدرشناسانه نگاهم می‌کرد.

- واسطه‌ای هستی از طرف خدا واسه نجات زندگی من.

منطقی‌تر بهش فکر کنیم نگار شروع این راه بود، ولی احتمال داشت نگار چیزی به رادوین نگفته و درست نبود از زبون من بشنوه.

- راجع به حسی که نسبت بهم داشتی و تصور می‌کردی از طرز رفتارت خوشم نیومد، به صراحت می‌گم درست بود، ولی بعدها وقتی فهمیدم اون‌جور که فکر می‌کردم نیستی، دیگه چنین حسی نسبت بهت نداشتم و ندارم.

- خوشحالم این حرفو می‌شنوم.

- خواهرت منتظرته.

بلند شد. حرفم رو اصلاح کرد.

- منتظرمونه.

- واسه اولین‌بار می‌ری دیدنش، باشه واسه یه وقت دیگه.

پشت موهاش دست کشید و گفت:

- یه کمی هیجان دارم. پیشم باشی خوشحال می‌شم.

حرفی نزدم. دردم رو متوجه شد که خندید و گفت:

- نگران نباش! با مدلی که من حرف زدم مادرت حالا حالاها تماس نمی‌گیره. تا قبل از یک بر می‌گردیم.

- باشه.

- خیلی خانمی. جبران می‌کنم. قول می‌دم.

- فعلاً برو آماده شو!

خندید و راهی طبقه بالا شد.

- پس تا لباس‌هام رو عوض می‌کنم ماشینت رو روشن کن، با ماشین تو بریم.

- خیلی گرم نپوش هوا زیاد سرد نیست عرق می‌کنی واسه‌ت خوب نیست.

دست به پیشونی برد و من مات زبونی شده بودم که بدون اجازه عقلم از قلب در اومد و حنجره‌م رو لرزوند. زیاد از خط وظیفه‌شناسی رد نشده بودم؟ چرا رد شده بودم. مگه اون دوستم نبود؟ ولی رادوین فقط یه دوسته، سامان که بهم نزدیک تره! قبل از این‌که از فشار گرما و سرزنش درون دیوونه بشم و ماشین رو به سمت خونه حرکت بدم، ساختمون رو ترک کردم. پشت فرمون که نشستم و نگاهم به تاریخ گوشی‌م خورد، جا خوردم. چقدر زود موعدش رسید! دستم رو به فرمون گرفتم. فکری به سرم زده بود. مدت‌ها اونجا نرفته بودم و نمی‌خواستم برنامه‌م به هم بخوره. می‌رفتم، ولی رادوین رو هم با خودم می‌بردم. مسلماً بهش آرامش می‌داد. گوشی‌م زنگ خورد و سرم پایین اومد. خوب شد که زنگ زد تا از نگرانی درش بیارم.

- جانم مامان.

لحنش شاد و سرحال بود.

- علیک سلام خانم تمجید زیبا. خوش می‌گذره بدون من؟!

گوشه لب‌هام به نشون لبخند محوی از هم فاصله گرفت.

- اتفاقی شد.

- شوخی می‌کنم بارانم. اتفاقاً خوشحال هم شدم.

- چرا؟

- بماند.

از دست تو مامان! رمزی حرف می‌زد و کلیدش هم تا موقعی که خودش تمایل نداشت به من نمی‌داد.

- هنوز بیرونین؟ نمیای؟ می‌خوام برم خونه سیمین، ناهار دعوتمون کرده، بیا اونجا.

- باشه، فقط اگه سه ساعت دیرتر بیام اشکالی نداره؟

- می‌خوای جای دیگه‌ای هم بری؟

سکوتم رو اینبار درست معنا کرد.

- آره یادم اومد، امروز دومه. می‌شه نه گفت؟! خدا پشت و پناهت مهربونم.

رادوین از در ساختمون خارج شد و پله‌ها رو به سمت ماشین پایین اومد.

- به نگار و خاله نگو کجا رفتم. می‌دونی که...

- اون رو که حواسم هست، با رادوین بیرون بودی هم نگم؟

موبایل رو روی اون یکی گوشم گرفتم. از لحن حرفش خنده‌م گرفته بود.

- نه.

- چرا؟!

آخر هم کار خودش رو کرد. تک خندی کردم و تو جواب به پافشاری‌های زیر پوستیش گفتم:

- چون اگه آنتن فعال بفهمه، شروع می‌کنه به غر زدن که چرا من رو با خودشون نبردن.

- آره، راست می‌گی. باشه. کاری نداری مامان؟ برم حاضر شم.

روی صندلی کنارم جای گرفت و در رو بست. کلید رو تو قفل چرخوندم.

- نه مامان جان. خداحافظ.

- خداحافظ. مواظب باش!

- باشه.

گوشی رو پشت فرمون گذاشتم.

- خانم تمجید بود؟

کمربندم رو بستم.

- آره.

آینه‌های جلو و بـ ـغل رو دید زدم و غربیلک رو به راست چرخوندم و بعد از صاف کردن، پام رو روی پدال گاز فشار دادم و از در بزرگ باغ که حسن ریموتش رو زد، بیرون زدم.

- برم کدوم آرامگاه؟

نفس عمیقی کشید.

- باغ توتی شهر ری.

سری جنبوندم و از پیچ خیابون گذشتم.

***

تا موقع رسیدن صحبتی بینمون رد و بدل نشد. رادوین استرس گرفته بود و با پای چپش مدام روی کف‌پوش زیر پاش ضربه می‌زد و هر از گاهی بازدم عمیقی می‌فرستاد. نزدیک به مقصد ازم خواست به اولین گل‌فروشی سر مسیر توقف کنم.

یک ساعت و نیم طول کشید تا به مقصد رسیدیم. ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و از ماشین بیرون زدیم. همین که در رو بست، دو مرتبه بازدم کشیده‌ای بیرون داد. دستپاچه بود و نمی‌شد انکار کرد. ماشین رو دور زدم و کنارش ایستادم.

- کدوم سمته؟

نگاهش رو یک دور اطراف حرکت داد و به قسمتی از محوطه ثابت کرد. همون مسیر رو که پیش گرفتیم، متوجه گام‌های آروم و کوتاه برداشته شده رادوین شدم و نظرم رو به نیم‌رخش گرفتم. دسته گل رز قرمز و سفید میون دستش تکون خفیفی خورد.

- رادوین؟

بزاق دهنش رو قورت داد.

- بله.

- تو که نمی‌خوای از تصمیمت پشیمون بشی؟

ایستاد. نگاهش رو به چشم‌هام دوخت. علی رغم حرکاتش خیلی مصمم بود.

- اصلاً.

- پس تا می‌تونی خونسردیت رو حفظ کن. می‌خوای گل رو به من بده.

- نه. دست خودم باشه.

کمی جلوتر ردیف مزارش رو پیدا کردیم. چون نیومده بود، فقط احتمالی که چندبار از پدر و مادرش شنیده بود می‌دونست کدوم قسمته، وگرنه مکان دقیقش رو بلد نبود. با پاهای لرزون جلوتر از من حرکت کرد. تو این شرایط نیاز به تنهایی داشت و حضور من خلوتش رو به هم می‌زد.

- من این اطرافم، بعداً میام.

ظاهراً اون هم موافق بود که مخالفت نکرد.

***

سوم شخص

《رادوین》

لحظه به لحظه به لرزش پاهایش اضافه می‌شد. حسی آزاردهنده و کهنه گلویش را می‌فشرد و دست بردار نبود. ترس، هیجان، دلتنگی، آزردگی وجدان، هضم نکردن رفتن گرانبهاترین فرد زندگی‌اش، محزونی خواهرش... . همه این‌ها با دیدن آن سنگ مرمر سیاه خاک خورده‌ای که غبارش نیمی از نام سوگل را پوشانده بود، به درونش راه یافته و سر باز کرده بود.

بی‌حس شدن دستانش را به وضوح احساس کرد. علتش سرمای بیرون نبود، آشوب درون و تشویشی که به راستی قصد زمین زدن او را داشت و تا به هدفش نمی‌رسید، عقب‌نشینی نمی‌کرد.

نهایت کار خود را کرد و دسته‌گل همچون ماهی لغزیده از آب روی انگشت‌های یخ‌زده و بی‌رمقش سر خورد و روی سنگ قبر افتاد. گوش‌هایش پر شد از سیل گلایه‌ها و کنایه‌ها و ذره ذره جانش را بستاند.

《دیدی خواهرت رو ناراحت کردی؟! ارزشش رو داشت؟ به خاطر باور نکردن حس نبودنش پیشش نیومدی. به تو هم می‌گن برادر؟ به تو هم می‌گن برادر؟ به تو هـم می‌گن بـرادر؟》

سرش را رو به سوی آسمان متراکم از ابرهای باران‌زا بلند کرد و آهی پر از درد کشید. آن ابرهای بارش‌زا تأثیرشان را روی چشمانش گذاشت که شروع به باریدن کرد. از خود بیزار شده بود. در دل به تأیید زهر دل زمزمه‌کنان گفت:

- آره. حق با حس درونمه. من نامردم، من احمقم، بی‌فکرم. من... .

لرزش سهمگین و جان خراب‌کنی پاها را در نوردید و زانو زد، از ناتوانی، از شرمندگی... .

《به تو هم می‌گن برادر؟ بـه تو هـم مـی‌گن بـرادر؟》

هر دو دستش را روی گوش‌های خود گذاشت، اما این لحن تشر گونه به جای خاموش ماندن قوی و قوی‌تر گشته و محدوده شنوایی را دچار مشکل می‌کرد.

نتوانست، به هق هق افتاد و خشمگین، کف دست‌ها را روی خاک کشاند. با سال‌ها نیامدن خودش این گرد و خاک را پخش و اینک با دست‌های خود سعی به زدودنش کرد. اگر سوگل در رؤیایش گلایه‌مند نبود و پا به مزار غریب او نمی‌گذاشت چه؟

نگاه خیس خورده و پر بارش که نام سوگل را واضح دید آتش گرفت. باروت قلبش به راحتی سوخت و خاکستر شد. سجده‌کنان پیشانی را به سنگ سرد و بی‌روح چسباند و هق هقش بلند شد. از عمق دل زار زد و آرام نگرفت. گریه امان نمی‌داد تا لب به زبان بگشاید. باید سخن می‌گفت و عقده دل گشوده می‌شد. با صدای بم و خش‌داری ملتمس و عاجزانه نالید:

- منو ببخش خواهرم! ازم بگذر همه کس زندگی‌م. حسم داره دیوونه‌م می‌کنه. می‌گه بی‌فکرم، می‌گه حق برادری رو زایل کردم، ولی به همون خدایی که می‌پرستیمش قسم می‌خورم که نمی‌تونستم، اگه می‌اومدم همین‌جا کنارت دفنم می‌کردن. یه بلایی سر خودم می‌آوردم. یه بارم امتحان کردم و خدا نذاشت، نمی‌خواست به این زودیا بیام پیشت. نگاه کن حالمو! بعد پنج سال

حالمو ببین، ببین چه بی‌قرارم و از غربت نبودنت چی می‌کشم؟ والله کلی حرف تو این سـ ـینه خاک خورده و نمی‌دونم از کجا شروع کنم و کدومش رو بگم، ولی بازم یه چیز ازت می‌خوام. خواهش می‌کنم منو ببخش! سوگل، دردونه‌م، منو ببخـش!

مشت‌زنان به جان آن شیء سخت افتاد. غرش مردانه و غم‌بارش دل هر بیننده را آب می‌کرد و به رحم می‌آورد.

- مـن نامـرد روسیاه رو بـبخـش!

قطره‌های بی‌وقفه سرازیر شده یکی پس از دیگری غبار باقی مانده روی اسم زیبای خواهرش را می‌شست و شوره‌زار کوچکی شکل می‌داد. نفس بریده پیشانی خود را بلند کرد و به نام او خیره شد. از بغض گلو آثاری باقی نمانده بود. به راستی خالی شده و خستگی جایگزین آن گشته بود، بی‌نهایت فرسوده و رنجیده... . با این حال شروع به باز کردن سفره دل کرد و طلسم عقده این چند ساله را با حرکت اندام گویایی‌اش شکاند.

- کاش بودی و این روزا رو می‌دیدی! خیلی حرف دارم که بهت بگم. همه‌ش با خودم می‌گم اگه بودی زندگی‌م زیر و رو نمی‌شد، مامان و حاجی تنهام نمی‌ذاشتن، مثل پنج سال پیش با هم به خوبی و خوشی زندگی‌مون رو می‌کردیم، تو می‌شدی دانشجوی پزشکی، همون رشته‌ای که دوستش داشتی. یادته بهت گفتم بزرگ‌ترین هدفم تأسیس یه شرکت به اسم خودمه؟ چی می‌شد بودی و می‌دیدی که موفق شدم؟

مکثش را با فرستادن آهی پر سوز و گداز از سـ ـینه فخارش همراه کرد.

- ای کاش بودی! ای کاش دردونه‌م!

ساعدش را روی چشم‌ها تا چانه‌اش کشید و اشک‌ها را پاک کرد. لبخند غمگینی بر لب نشاند و انگشت اشاره‌اش روی خطوط کشیده و زیبای نام خواهرش حرکت کرد.

- تنها نیومدم. با یکی اومدم که خیلی بهت شباهت داره و وقتی دیدمش فکر کردم خودتی. خیلی دختر خوب و خوش قلبیه، یه فرشته‌ست. اون بود که باعث شد به خودم بیام و زندگی‌مو عوض کنم، اون بود که باعث شد من الآن اینجا باشم. دیشب به خاطر من اومد پیشم و تا حالا رومو زمین نداخت. اسمش بارانه، دوست صمیمی نگار و من و تو خبر نداشتیم. فکر کن نگار

ورپریده که آلو تو دهنش خیس نمی‌موند حرفی از دوستش نزده بود. راجع به مامان و حاجی هم بگم؟ حالشون خوبه و باهاشون در تماسم. هنوز تو عمارت زندگی می‌کنم، به خاطر حاجی و مامان... . تنها شدم، ولی هر روز دارم با خاطراتت تنهایی‌هام رو پر می‌کنم. سوگل، اگه فکر می‌کنی تو رو از یاد بردیم دستور می‌دم همین‌جا چالش کن. مثل اون وقتایی که می‌خواستم ازم حساب ببری و لجبازی رو بذاری کنار! خیلی هم جدی‌ام. تو هیچ وقت فراموش نمی‌شی. مگه می‌شه فراموشت کنم؟ مگه امکان داره تو لحظه لحظه زندگی‌م تو رو به یاد نداشته باشم؟! هم من و هم مامان و حاجی تا بی‌نهایت چشم و چراغ خونه‌مون رو به باد فراموشی نمی‌سپاریم. دیدی بالآخره اومدم؟ حالا ازم می‌گذری؟

چه می‌شد همان موقع ندایی در قلبش می‌گفت بخشیده؟ در آن لحظه فشردگی نگاهی را جویا شد. سرش را که بالا آورد با یک جفت چشم‌های مشکی غمگین روبه‌رو شد که در پس رنگدانه‌های تیره و روشنش احساس عجیب و آشنایی بیداد می‌کرد، چشمانی که فوق‌العاده به چشمان خواهرش شباهت داشت و تا به حال توفیق نفوذ و خواندنش را نداشت.

***

《باران》

راه رفته رو برگشتم و حینی که به سنگ قبرهای کوچیک و بزرگ خیره بودم، برای اموات فاتحه فرستادم. فقط خدا می‌دونست کسایی که زیر خروارها خاک بودن زمانی واسه خودشون چه کسی و براشون چه اَرج و احترامی قائل بودن که دستشون از دنیا کوتاه شده. کجای اون دنیا سر می‌کنن و بر اساس اعمال خوب و بدشون نزد خالق حساب‌رسی می‌شن. حالا آشناها و دوست‌های این افراد هفته‌ای یک بار هم به زور بهشون سر می‌زدن یا شاید اتفاقی مسیرشون به اینجا می‌خورد و به خودشون زحمت فاتحه می‌دادن.

حواسمون نبود آب سر مزار سوگل ببریم، برای همین کمی دورتر رفتم و دو بطری آب و گلاب گرفتم و مجدد سمت همون مسیر برگشتم. شیون رادوین، جایی نزدیک به منطقه تاریک و بی آب و علف احساسم رو لرزوند! ایستادم. روی سنگ قبر به خاک نشسته خواهرش زانو زده و پیشونی‌ش رو روی اون قرار داده بود و از ته دل گریه می‌کرد. انگار مهُرش همون سنگ خاک خورده بود. آنی ذهنم طرف حرف اون خدا بیامرز تو خواب برادرش چرخید.

《اگه دلت برام تنگ بود، مزار خاک خورده‌م رو تمیز می‌کردی.》

دیده‌م با خیسی اشک آمیخته شد. پشت دستم رو روی چشم‌هام کشیدم و خیره خیره حرکت‌های رادوین رو زیر نظر گرفتم. این پسر چی کشیده بود؟ با خودش، خواهرش چی‌کار کرده بود؟ چرا این لحظه‌ای رو که می‌شد بارها تکرارش کرد از خودش و خواهرش گرفت تا حالا دلش بریزه؟ زمانی می‌تونستم جواب این چراهای ذهنم رو بدم که جای طرف قرار بگیرم.

با فاصله تقریباً زیادی نظاره‌گر این صحنه غم‌انگیز بودم. می‌خواستم خوب خودش رو خالی کنه. با هر صدای بلند گریه و آهی که می‌کشید، دلم می‌گرفت و حسی ترغیبم می‌کرد واسه آروم کردنش خودم دست به کار بشم. حرف می‌زد، ولی اصواتش تو محدوده شنوایی‌م به طور واضح شنیده نمی‌شد. از بین اون همه کلمه پشت سر هم ادا شده یک جمله خواستاری رو آنالیز کردم.

《منو ببخش.》

نگاه‌های بعضی از مردمی که از اونجا عبور می‌کردن تأسف‌بار بود و زیر لب فاتحه می‌فرستادن. کی بود این صحنه‌ها رو ببینه و واکنشی نشون نده؟ سرش رو بلند کرد. لب‌هاش تکون می‌خورد و داشت حرف می‌زد. بعد از گذر دقایقی عزم کردم و به پاهام نیرو بخشیدم. چشم‌هاش به قرمزی می‌زد، ولی حالش مساعدتر از قبل بود. با حالی که برای خودم تازگی داشت و مغموم مجاورش ایستادم. نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد و به این صورت چشم تو چشم شدیم. پلک‌های پف‌کرده‌ش ثانیه‌ای روی هم افتاد و جهت نگاهش رو به بطری‌های آب و گلاب دستم عوض کرد.

لبخند کمرنگی چهره لب‌هاش رو تغییر داد. بطری‌ها رو به طرفش پیش بردم و بی‌حرف اون‌ها رو از من گرفت و با آرامش آب رو روی سنگ خالی و با کف دست تمیز کرد. دست‌ها و لباسش خاکی شده بود. گلاب رو هم اضافه کرد و با وسواس روی خطوط طلایی حک شده کشید. یکی یکی شاخه گل‌ها رو از کاغذ جدا می‌کرد و گلبرگ‌های پرپر شده رز رو دور نام خواهرش و سپس حاشیه سنگ می‌ریخت. عقب‌گرد کردم و همین که خواستم برم تا مزاحم نباشم، با باز کردن بحث مانع شد.

- بار برداشته شده دوشم رو کامل می‌فهمم. خیلی حرف تو دلم دارم که بزنم، بهتر از قبلم.

انگشت اشاره‌ش رو به لب‌هاش رسوند و بعد روی اسم خواهرش حرکت داد و جای جای حرفش رو بـ ـو-سه بارون کرد.

- یعنی الآن ازم دلخور نیست؟

- هیچ وقت نبوده.

سرش رو حرکت داد و پرسشی نگاهم کرد.

- پس...خوابی که دیدم...

چشم ازش گرفتم و محو گلبرگ‌های به شکل قلب چیده شده شدم.

- فقط می‌خواسته بهت بگه ناراحتی تو ناراحتش می‌کنه. مگه می‌شه خواهر از برادرش دلگیر باشه؟

نگاه عمیقی بهم انداخت، در صورتی که نگاه من به اون گل‌های رز پرپر شده بود.

- چون اگه من هم برادر داشتم به عنوان خواهرش هیچ وقت ازش دلخور نمی‌شدم، حتی اگه ناراحتم می‌کرد.

- از این به بعد داری.

مسیر نگاهش رو گرفتم. همچنان مسکوت بودم که با لبخند گفت:

- مگه نداری؟!

- از چه موقع من برادر دار شدم و خبر ندارم؟!

قاطع پاسخ داد:

- امروز.

- از چه موقع من برادر دار شدم و خبر ندارم؟!

قاطع پاسخ داد:

- امروز.

- نمی‌خواد. نگار بفهمه زنده‌ت نمی‌ذاره. اون تو رو با هیچ‌کس تقسیم نمی‌کنه.

با لحن بامزه‌ای گفت:

- چاره‌ش فقط یه تفریح اونم شهربازیه. اون با من.

پلک روی هم گذاشتم.

- از لطفت ممنونم.

- من از تو ممنونم. بودنت تو این شرایط سخت جای تشکر داره و جبرانش سخته.

دست تو جیب کت زمستونه سرمه‌ایش کرد و ادامه حرفش رو گرفت.

- کنجکاو نیستی عکس خواهرمو ببینی؟

عکسی رو بیرون آورد و به سمتم گرفت. روی یک زانو نشستم و نگاهم رو از چشم‌های مشکی‌ش گرفتم و روی عکس توقف کردم، یک عکس خانوادگی که همه‌شون بودن. میون انگشت‌هام گرفتم و با دقت به دختری که با لبخند محوی کنار مادرش نشسته و دست چپش رو تو دست مادرش گذاشته بود، دقیق شدم. اگه بگم چشم‌هام گرد نشد گزاف گفتم! این شخصیت و چهره رو بیشتر متعلق به خودم می‌دونستم تا سوگل! شنیده بودم می‌گفتن هر فردی تو این دنیا نیمه خودش رو داره شده بود حکایت من. چه واکنشی نشون می‌دادم؟

- خیلی به هم شباهت داریم.

- همین‌طوره.

عکس رو برگردوندم و بعد از فرستادن فاتحه بلند شدیم.

- مِن بعد هر روز صبح میام پیشش، می‌خوام اشتباه گذشته رو به مرور جبران کنم. به گیاه باغچه کوچیکش می‌رسم و یه بوته گل هم می‌کارم. علاقه زیادی به گل و گیاه داشت.

- اشتباه گذشته رو با خوشحال زندگی کردن جبران کن! چیزی که خواهرت می‌خواد. مادربزرگم همیشه بهم می‌گفت نباید زیاد سر خاک بیای، روح متوفی رو آزار می‌ده.

- نشنیده بودم.

- می‌گفت متوفی از بی‌تابی زیاد عزیزانش اذیت می‌شه، واسه همین وقتی از دستش دادیم گریه نکردم، فقط افتخار کردم که نوه این زنم و رفتار و کردارش الگوی زندگی‌م شد.

- مادر پدرت بود؟

- آره. مادر مامانم رو وقتی نوزاد بودم از دست دادیم. امیدوارم کنار پدربزرگ‌هام با حال خوب به زندگی ابدی‌شون ادامه بدن.

- خدا رحمتشون کنه!

- ممنون. همچنین رفتگان شما.

قبل از برگشت وارد صحن عبدالعظیم حسنی شدیم و زیارتی کردیم و به یک ساعت نرسیده سوار ماشین شدیم. تا رسیدن به مقصدم زمان کافی داشتم و امیدوار بودم ترافیک باعث مختل شدن نظم زمانی دستم نشه. تو طول راه رادوین سرش رو به صندلی تکیه داده و پلک‌هاش رو بسته بود. شکر خدا دیگه از استرس خبری نبود. برای این‌که سکوت عمیق بینمون رو از بین ببرم، دستم رو روی دکمه لود و بعد سی‌دی گذاشتم تا آهنگ پلی بشه. موزیک لایت و زیبایی فضای ماشین رو انباشته کرد و نوازش گوش‌هامون شد. آرنجم رو اتکا به در دادم و حینی که توجهم علاوه به روبه‌رو به متن ترانه بود و با دست دیگه فرمون رو کنترل می‌کردم، انگشتم رو روی لب زیری می‌کشیدم.

"گاهی وقتا که دلم می‌گیره از این آدما"

"دل به دریا می‌زنم تنهایی می‌شینم یه جا"

"زل می‌زنم به آسمون و تو رو می‌کنم نگاه"

"آرامشی واسه‌م بد نمی‌خوای واسه‌م"

"توی این روزای سخت تویی که موندی بازم"

"این رفاقت بی‌ریا و صمیمی‌تو بنازم، بنـازم"

"من نفسم بند میاد نداشته باشم تو رو"

"دستمو ول نکنی بگی که تنها برو"

"آخه از کجا بیارم یکی مثل تو رو"

"من روسیاهم دستمو پس نزن"

"می‌میرم حواست نباشه به من"

"تو خودت جون دادی به دل بی تب و تابم"

"عاشق نبودم و تو عاشقم کردی"

"واسه قلب عاشقم دوای هر دردی"

"هر موقع دلم گرفته بغلم کردی"

"از حالا تا همیشه من دلم سمت توئه"

"واسه مهربونیات دلم طرفدار توئه"

"به خودت قسم که عشـقی"

"وقتی می‌خندی بهم آرامش می‌گیرم"

"بازم می‌گم اگه نباشی من می‌میرم"

"آخه تو خود خودِ عشـقی"

"عاشق نبودم و تو عاشقم کردی"

"واسه قلب عاشقم دوای هر دردی"

"هر موقع دلم گرفته بغلم کردی"

《آرامش》 یوسف زمانی

zeynab227

چقدر متن آهنگ، وصف حال من و رادوین، به خصوص اون بود! بی‌هوا لبخند ماتی به لب‌هام نشست.

***

جلوی فروشگاه مورد نظرم ایستادم. همون لحظه پلک‌هاش رو باز کرد.

- رسیدیم؟

نیم نگاهی به اطراف انداخت و وقتی جواب سؤالش رو خودش گرفت، دو مرتبه پرسید:

- چیزی لازم داری؟!

کمربندم رو باز کردم و گوشی‌م رو برداشتم.

- آره و کمکم کنی کارم رو زود انجام می‌دم. شرکت که نمی‌ری؟

با خستگی دستی به سر و صورتش کشید.

- نه. سپردم به پوریا. چی می‌خوای بخری؟

از داخل داشبورد کیف کارت اعتباریم رو برداشتم. برای مواقعی که فراموش می‌کردم کیف پولم رو همراهم بیارم، همیشه تو ماشین می‌ذاشتم. امروز به دردم خورد. دستگیره رو کشیدم و گفتم:

- پیاده شو، می‌فهمی.

پاهاش که کف آسفالت قرار گرفت قفل رو زدم و از بالای جوی گذشتم. متوجه شدم ایستاده و برگشتم. با تعجب به تابلو نئون سر در فروشگاه نگاه می‌کرد. خنده‌م رو قورت دادم و خونسرد پرسیدم:

- چرا ایستادی؟

غیر باور و خنده‌رو کنج لبش رو با شستش خاروند و گفت:

- دو جواب بیشتر وجود نداره. یا واسه خودت می‌خوای، یا می‌خوای واسه‌م جایزه بگیری!

لبخند کجی به روش پاشیدم و درحالی که با سر به فروشگاه اشاره می‌زدم، گفتم:

- تو بیا، خودت می‌فهمی.

خنده‌کنان همراهم اومد و با باز شدن در برقی وارد شدیم. محوطه‌ای بزرگ و پر از اسباب بازی‌های متنوع... . اولین‌بار نبود که به اینجا می‌اومدم. پرسنل و صاحب اصلی فروشگاه من رو می‌شناختن. به تعداد، چند مدل عروسک و اسباب بازی‌های مختلف دخترونه و پسرونه انتخاب کردم و رادوین هم کمکم کرد. بنده خدا خنده‌ش گرفته بود و فقط مطیعانه همراهیم می‌کرد. نمی‌دونست با این همه اسباب بازی می‌خوام چی‌کار کنم.

- دنبال جایزه خوب می‌گردی، من اینو می‌خوام.

جعبه موتور رو داخل قفسه برگردوندم و به جانبش برگشتم. خرس سفید بزرگی که پاپیون قرمزی دور گردنش بود، بغل کرده بود و ریز ریز می‌خندید. شونه‌ای بالا دادم و جدی گفتم:

- باشه، اون رو هم بر می‌داریم.

فروشنده خانم فروشگاه با حوصله وسیله‌ها رو تو بسته مخصوصشون قرار داد و کادوپیچ کرد. می‌دونست هر جنسی ازشون می‌خرم کادو شده تحویل می‌گیرم. رادوین کارتش رو درآورد که گفتم:

- من حساب می‌کنم.

نگاه معنادار و متعصبی بهم انداخت.

- دیگه چی؟!

- تو که نمی‌دونی اینا رو واسه چی خریدم. چرا حساب می‌کنی؟

گره ابروهاش رو بیشتر کرد و اخطار داد:

- اصلاً حرفشم نزن.

- پس یه کاری... . نصفش رو من پرداخت می‌کنم، نصفش رو تو... . منصفانه‌تر از این به فکرم نمی‌رسه.

- ولی... .

- این‌جوری هر دو تو این کار خیر شریک می‌شیم.

اخمش رفت.

- کار خیر؟!

مبلغ رو حساب کردیم و با کمک رادوین وسایل رو عقب ماشین جا دادیم. هنوز هم پرسشی نگاهم می‌کرد. یعنی متوجه نشده بود قصدم چیه؟! حالا که نشده بود، تا زمانی که برسیم حرفی نمی‌زدم. چهل دقیقه بعد به مکان مورد نظرم رسیدم. نگهبان با دیدنم لبخندی زد و سرش رو به علامت سلام تکون داد و در آهنی رو به روم باز کرد. دیگه شناخت کاملی به من داشت و هر زمان می‌اومدم در رو واسه‌م باز می‌کرد و اجازه نمی‌گرفت. وارد محوطه همیشه خلوت و باصفاش شدم، اطراف رو درخت‌های کاج و بید مجنون پر کرده و بادی که به خاک خیسشون برخورد می‌کرد، اکسیژن بیشتری جریان انداخته و هوا رو تمیز کرده بود. نزدیک به ساختمون انتهای باغ، بیل‌بورد بزرگی نصب کرده بودن. نگاهم روی نوشته تابلو معطوف شد. نگاه رادوین رو پی بردم و به نرمی پاسخش دادم.

- چند ماهی می‌شه که به اینجا سر می‌زنم، بهم آرامش می‌ده، علاوه بر اون حسی رو که با بودن کنار بچه‌ها حس می‌کنم تا به حال و تو هیچ جایی تجربه نکردم. خواستم تو این آرامش و حس خوب سهیم باشی. اگه بخوای.

لبخند محوی روی لب‌هاش بود و به ساختمون نگاه می‌کرد. هنوز هم بهت زده بود و لب از لب باز نمی‌کرد. پدال صندوق عقب رو زدم و پشت ماشین ایستادم و با یاری رادوین پلاستیک‌ها رو برداشتیم. اون خرس بزرگ سفید رنگ رو که برداشت، گفتم:

- قرار شد جایزه تو باشه.

چشم‌هاش گرد شد و خندید.

- بی‌خیال باران. شوخی کردم، جدی نگیر!

- من جدی گرفتم.

- آخه من با این هیکل و قد و قواره خرس به این بزرگیو می‌خوام چی‌کار؟!

در صندوق رو بستم.

- عروسک فقط واسه بچه‌ها نیست.

- بابا تو دیگه کی هستی!

- همین که می‌بینی!

با لبخند داخل شدیم. ساختمون سه طبقه بزرگ که تو هر طبقه‌ش شمار زیادی اتاق قرار داشت. یک طبقه مختص به نوزادها و کودک‌های تا پنج سال، طبقه دوم هم مخصوص کودک‌ها و نوجوان‌های تا پونزده سال و طبقه سوم هم سنین بالاتر... . خانم شهرزاد زودتر جویای ورودمون شد و با دیدنم گل از گلش شکفت و لبخند بر لب سمت‌مون اومد.

- به‌به! ببین کی اینجاست! باران خانم کم پیدا!

پاسخش رو با لبخند گرمی دادم و به ظاهر دلخور گفتم:

- یه ماه نیومده دلیل به فراموشی نمی‌شه. درگیری کار و زندگی گاهی اوقات با خواسته آدم بد تا می‌کنه.

به رادوین چشم دوخته بود که صمیمانه گفت:

- دشمنت درگیر بشه عزیزم. می‌بینم مثل همیشه دست پر اومدی. چه کردی!

و اشاره به بسته‌های دستم کرد. نگاهش رو دنبال کردم و رو به خانم شهرزاد که یکی از مسئولین ثابت این مؤسسه بود، صادقانه لب باز کردم:

- می‌شه دست خالی بیام؟

خانم دارابی و ستوده هم به جمعمون پیوستن.

- سلام باران جون.

- خوش اومدی خانم!

با اون‌ها هم سلام و احوال‌پرسی کردم. اولین نفر خانم شهرزاد اشاره مستقیم به رادوین کرد و کنجکاویش رو به زبون آورد.

- معرفی نمی‌کنی؟

به رادوین خیره شدم که با لبخند محجوبی نگاهمون می‌کرد، تک سرفه‌ای کرد و محترمانه گفت:

- مهرانفر هستم.

خانم ستوده که هشت سال از من بزرگ‌تر بود و چهره زیبا و نمکینی داشت، کنارم ایستاد و با شیطنت زیر گوشم گفت:

- مبارک‌ها باشه. یه ماه درگیری کار و زندگی این شازده خوشتیپ بود؟! ماشاءالله چه به هم میاین!

گنگ سرم رو سمتش کشوندم.

- اشتباه برداشت نکنید، همراهمه.

خانم دارابی با اخم ساختگی به خانم ستوده گفت:

- ژاله؟! معطلشون نکن. بنده خداها رو با این همه وسایل سر پا نگه داشتیم.

حینی که نگاهم می‌کرد ریز ریز می‌خندید.

- آخه باران جان می‌پذیرن بارها رو به ما بدن؟ می‌مونه آقای مهران‌فر که می‌ترسم شرمنده‌شون کنیم.

با خم کردن ابرو زیر چشمی بهش اخطار داد که خانم ستوده سکوت کرد. همراه هم به سمت اتاقی که همیشه پاتوقم بود گام برداشتیم. رادوین پشت سرمون می‌اومد. خانم دارابی گفت:

- ببیننت خیلی ذوق می‌کنن، دلشون برات یه ذره شده بود.

با دیدن بچه‌ها دلم ضعف رفت. چقدر دلم براشون تنگ شده بود! طبق معمول داریوش و دلوین وروجک، اتاق بازی رو روی سرشون گذاشته بودن. خانم ستوده رو بهشون گفت:

- دلبرَکا! مهمون نمی‌خواین؟

اولین نفر دلوین حواسش به صدا جمع شد و تا چشم‌های درشت قهوه‌ایش به من افتاد، ذوق زده و با اون شعف کودکانه‌ش بلند گفت:

- خاله بـــاران!

به سمتم دوید. واسه راحت‌تر به آ-غـ ـوش کشیدنش پلاستیک‌ها رو روی زمین گذاشتم و روی زانوهام نشستم. جسم کوچیک و نحیفش رو محکم گرفتم و بـ ـو-سه‌ای جون‌دار به گونه‌ش زدم.

- خاله، می‌دونی چقدر دلم واسه تو کوچولو شده بود؟

از آغوشم جداش کردم و با لبخند گفتم:

- منم همین‌طور شیطونکم.

داریوش به همراه بقیه بچه‌های قد و نیم‌قد اطرافم رو گرفته بودن و با ذوق به اسباب بازی‌ها نگاه می‌کردن. همه رو به آغوشم سهیم کردم و بـ ـو-سه بارونشون کردم بلکم از میزان دلتنگی‌م کم بشه. داریوش با شادی گفت:

- ووی خاله! بازم برامون اسباب بازی آوردی؟!

عاشق لحن بی‌ریا و کودکانه‌شون بودم. گرمای محبت قلبی‌م رو به روی همه‌شون ساطع کردم.

- بخواین بیشترم میارم.

نسیم از شدت خوشحالی بالا و پایین پرید و شیرینی لحن خالصانه‌ش رو به خوردم داد.

- خاله باران جونم خیلی دوست دارم.

سر از پا نشناس به سمت اسباب بازی‌ها رفتن و بسته‌ها رو برداشتن. چنان ذوقی کرده و به وجد اومده بودن و از ته دل قهقهه می‌زدن که واقعاً احساس کردم اون لحظه دنیا رو بهم دادن. کوچک‌ترین کار آدم رو جوری بزرگ جلوه می‌دادن که باورت می‌شد کادوهات از الماس کمتر نیست. بهتر از این حس چی بود که هوای این بچه‌های از گل زیباتر و پاک‌تر رو داشته باشم و حمایتشون کنم و اون‌ها با تمام وجود و اون قلب کوچیک‌شون دوستم داشته باشن و از یادشون نرفته باشم؟

همیشه دوست داشتم دل این بچه‌ها رو شاد کنم. عاشق خاله باران گفتن‌هاشون با اون لحن بچه‌گانه و دوست داشتنی بودم. فارغ از آدم‌های اطراف و دنیای پر دغدغه‌م محو حرکت‌های قشنگ کودکانه‌شون بودم که داریوش روی پاهام نشست و گفت:

- خاله باران؟ این آقاهه کیه نگام می‌کنه؟

انگشت کوچیکش به رادوین نشونه رفت. بـ ـغلش کردم و به رادوین که با چشم‌های قرمز شده و انحنای روی لبش نگاهمون می‌کرد، چشم دوختم. خودش پیش‌روی کرد. داریوش رو از آغوشم جدا و مأمن مردونه‌ش کرد. صداش بم و گرفته بود.

- من رادوینم. دوست دارم از این به بعد عمو رادوین صدام کنی. قبوله گل پسر؟

داریوش مظلوم نگاهش کرد و دست کوچیکش رو به کف دست رادوین زد.

- باشه عمو جون. تو گریه نکن من عمو رادوین صدات می‌کنم.

و لب‌های کوچیکش رو به گونه رادوین چسبوند و باعث شد رادوین خنده‌ش بگیره. به خودش فشرد و هر دو گونه داریوش رو بـ ـو-سه زد.

- ایول. فقط یادت باشه عمو صدام نکنی دوباره گریه می‌کنم.

- باشه. تو گریه نکن!

- چشم قربان!

دلوین دوان دوان سمتش اومد و با اون چشم‌های ناز و لحن بی‌نهایت بامزه و شیرینش گفت:

- عمو داروین؟! می‌شه تو هم بیای با ما بازی کنی؟

رادوین سؤالی نگاهش کرد و یکدفعه زد زیر خنده. دستم رو با تعجب روی لبم گذاشته بودم که نخندم، اما زیاد هم موفق نبودم. داریوش رو روی زمین گذاشت و جلوی دلوین نشست. شونه‌های کوچیکش رو به گرمی گرفت و با لحنی که ته مایه خنده درش موج می‌زد، گفت:

- ای به چشم!

نگاهش رو به من گرفت.

- تو عمرم چارلز داروین نشده بودم که قسمت شد! بدلش شدم رفت! نگار کجاست که ببینه لقب جدید گرفتم؟!

و به دنبال حرفش دوباره خندید. دلوین با بهت به من و رادوین که داشتیم می‌خندیدیم زل زده بود. دست کوچیکش رو به یقه کت سرمه‌ای رادوین گرفت و طرف خودش کشید و به این شیوه خطابش داد:

- عمو داروین، چرا می‌خندی؟

خنده رادوین به جای قطع شدن شدت گرفت. شیطونک من! آخه داروین چی بود این وسط به زبون کوچولوت چرخید؟ بچه‌ها با تعجب و چهره بانمک ذاتی‌شون اطرافمون ایستاده بودن و نگاهمون می‌کردن. داریوش با اون اخم شیرینش طوری که بهش بَر خورده باشه، دلوین رو به بار شماتت بست.

- عمو رادوین. اشتباه نگو دیگه! اگه اشتباه بگی دوباره عمو می‌زنه زیر گریه‌ها!

در حالی که صورتش از خنده سرخ شده بود، رو به همه گفت:

- اتفاقاً این گل دختر درست گفت. شما هم بگین عمو داروین، خب؟!

- بگیم می‌خندی؟

- آره گل پسر، شما بگین من همیشه می‌خندم.

همه به حالت نمکینی مطیعانه سرشون رو بالا و پایین کردن. رادوین بلند شد و دست‌هاش رو به هم کوبید و رو به همه مشتاقانه گفت:

- موافقین من با شما پسرا بازی کنم و دخترا هم با خاله بارانتون؟

از خوشحالی جیغ و هورا کشیدن و لبخند رو مهمون لب‌هامون کردن. دخترها فوری به سمت من و پسرها هم سمت رادوین ملحق شدن. پسرها رو به گوشه‌ای از اتاق هدایت کرد و حینی که از کنارم عبور می‌کرد، گفت:

- امروز تا می‌تونی دست کودک درونت رو بگیر و به بازی دعوتش کن. فقط خودمم و خودت... کسی هم نمی‌فهمه.

چشمکی زد و پیش پسرها رفت. بی‌جا هم نمی‌گفت. کاری که خودم هم انجام می‌دادم و شاید به دید بقیه غیر قابل باور بود. به هر حال من هم انسان بودم و به عنوان اشرف مخلوقات با همه

منش‌های مثبت و منفی‌م نسبت به هم‌نوعم احساس مسئولیت می‌کردم و از جلد سفت و سخت بودنم خارج می‌شدم. واقعاً جلوی این طفل معصوم‌هایی که نگاه دور از آلودگی و زلالشون رو نثار آدم می‌کردن و از حسی که نسبت بهمون داشتن به راحتی و بی هیچ فریب و قصد و غرضی دو دستی تقدیم می‌کردن، خود به خود آدم وارد عالمی می‌شد که شاید به ظاهر غریب ولی انگار سال‌ها بود اون حوالی پرسه می‌زد.

دقیقاً همین حالت واسه من هم اتفاق افتاد. وقتی پام به مرکز خیریه باز می‌شد، احساس می‌کردم از خود ظاهریم که بارز قسمتی از باطنم بود فرسنگ‌ها فاصله می‌گرفتم و زمانی‌که خارج می‌شدم، تازه تغییر حالتم رو می‌دیدم. اونجا بود که به نتیجه رسیدم خصلت دو بُعدی من یک قسمتش اینجا و قسمت بعدش به محیط بیرون ختم می‌شد.

خطاب شدنم از دخترها سبب شد از سخن منطقم بیرون بیام و منتظرشون نذارم. اینقدر غرق بازی با بچه‌ها بودیم که زمان از دستمون رفته بود. همراهم زنگ خورد. از داخل جیب پالتوم بیرون کشیدم و جلوی صورتم گرفتم. با دیدن ساعت بالای صفحه ابرو کشیدم. دست خوش به نحوه اداره کردن زمان‌بندی‌هات باران خانم! ساعت چهار بود. رو به دلوین که مشغول درست کردن خونه با آجرهای پلاستیکی و رنگی بود و بقیه دخترها گفتم:

- خوشگل خانما، تا خونه رو بسازید منم اومدم.

دلوین سرش رو به شونه راست خم کرد و شیرین زبون گفت:

- باشه خاله بارانی.

تبسمی از لحن حرف زدنش هم‌نشین لب‌هام شد. در رو باز کردم و وارد سالن عریض و خلوت شدم و بیش از این مامان رو معطل نذاشتم.

- بله مامان.

- بله و بلا! حواست به ساعت هست؟

- حواسم نبود.

صدای خنده‌ش پیچید.

- نمی‌گفتی به گوش‌هام اعتماد نمی‌کردم. می‌خواستم مطمئن بشم هنوز اونجایی. ما ناهارمون رو خوردیم. اگه تونستی خودتو برسونی که هیچ، اگه هم نه که ناهارت رو میارم خونه.

تکیه‌م رو به دیوار مجاور در زدم و نوک پوتینم رو به کف‌پوش کاشی شده سالن کشیدم.

- از خاله سیمین و نگار از طرف من عذرخواهی کن، بد قولی کردم.

- حالا سیمین با من، ولی نگار رو خودت یه جوری از دلش در بیار، زیادی دِپرسه.

- باشه.

بعد از خداحافظی از گوشم جدا کردم.

- مواظب باش نیفتی!

سرم رو به طرفش گرفتم. نگاه مهربونش به بندها و زیپ باز پوتینم بود. چشم‌هاش به من رسید و ادامه داد:

- بهتره بریم.

- با این‌که دلم نمی‌خواد برم، ولی چاره‌ای نیست.

دست راستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و با لبخند گردنش رو به طرف بچه‌ها کج کرد.

- همین‌طوره.

تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و پا به اتاق گذاشتیم.

- بچه‌ها! من و عمو رادوین دیگه باید بریم، اما قول می‌دیم دوباره بیایم پیشتون. باشه؟

- خاله؟! تو هم که گفتی عمو رادوین؟ عمو گریه نکن!

خم شدم و لُپ گوشتی داریوش رو نرم کشیدم.

- همون عمو داروین شما... . باشه؟

دلوین لب برچید و لب به گله زد:

- نه خاله بارانی. نرین!

همزمان خانم شهرزاد که متوجه بحث ما شده بود داخل شد و رو به دلوین گفت:

- خاله باران تا حالا بد قولی کرده؟

دلوین سرش رو به معنی نه بالا داد. بازوهاش رو گرفتم و به خودم فشردم.

- پس مطمئن باشین خیلی زود به همه‌تون سر می‌زنم.

داریوش گفت:

- عمو داروین چی؟

خانم شهرزاد سؤالی نگاهش کرد و با همون لحن پرسید:

- عمو چـی؟!

ریز چشمکی تحویلش دادم که اون هم دو هزاریش افتاد و لبخندی زد و چیزی نگفت. نسیم تکرار کرد:

- عمو داروین دیگه!

این دفعه رادوین میانجی‌گری و ذات مهربون و متعهدش رو به بچه‌ها هم ثابت کرد.

- وظیفه ثواب روح چارلز مرحوم با خوشگل زبونی دلوین خانم گردنم افتاد! میام. قول قول...

بالآخره تونستیم قانعشون کنیم. بعد از دوباره یک دل سیر تو آ-غـ ـوش کشیدن و کاشت بـ ـو- سه روی گونه‌های همه، خداحافظی کردیم و از ساختمون بیرون زدیم. خانم ستوده و دارابی بدرقه‌مون کردن. خانم ستوده گفت:

- ازتون خیلی ممنونم. دلخوشی این بچه‌ها هم همین محبت‌ها و اسباب بازی‌های جور با جوره. با این کارتون نمی‌دونین چه لطف بزرگی در حق این فرشته کوچولوها انجام دادین.

با لبخند ازش تشکر کردم. رادوین متواضعانه دست به گردن برد و گفت:

- ممنونم. از قبل حضور مالی و همکاری نداشتم، ولی به لطف خانم تمجید که من رو همراهشون آورد حتماً به بچه‌ها سر می‌زنم.

خانم دارابی با لبخند لب باز کرد:

- نظر لطفتونه. خوشحال می‌شیم شما هم به عضو خیِّرین مؤسسه ملحق بشید.

- وظیفه‌ست.

روی صندلی‌های جلو نشستیم و با تک بوقی از مرکز خارج شدم.

- امروز بار جبران رو روی دوشم چند برابر کردی. امروز یکی از بهترین روزای عمرم شد. پیش بچه‌ها آرامشی هست که تو هیچ‌جا نمی‌تونی تجربه کنی و به دست بیاری. واسه خودم متأسفم که این مراکز تو دسترسم هست و شرایطش رو دارم و دریغ از یه کمک ناچیز.

دور برگردون رو دور زدم و فرمون رو به راست گرفتم.

- من هم وقتی با این مؤسسه آشنا شدم این حس رو داشتم.

- کوچیک بودم و یادم نمیاد، ولی یه جورایی جزو همین بچه‌هام. چه فرقی بین من و اونا هست؟ شاید اون‌طوری بهتر بتونم حال و روزشون رو درک کنم.

- این بچه‌ها نیاز به حمایت دارن. دلیل نمی‌شه چون پدر و مادر ندارن باید از همه لحاظ کمبود و جای خالی‌شون رو حس کنن و از طرفی بهشون بی‌توجهی بشه، همه ما انسانیم و موظفیم به هم کمک کنیم. آینده این بچه‌ها باید روشن بمونه.

- خانم و آقای تمجید خبر دارن؟

جلوتر ترافیک بود، سرعتم رو کم کردم و نهایت پشت آخرین ماشین توقف کرده لاین وسط ایستادم و دنده رو تنظیم کردم. خیره روبه‌رو بودم و طرف صحبتم رادوین بود.

- تنها کسایی که می‌دونن.

- همیشه واسه بچه‌ها کنار اسباب‌بازی کتاب می‌خری؟

- اون فروشگاه کتاب‌های خوبی میاره و از وقتی فهمیده واسه بچه‌ها می‌برم بیشتر میاره.

- خودتم براشون می‌خونی.

لبخند محوی زدم.

- عادتشون دادم. امروز فرصت نشد. بیشتر وقت‌ها نقاشی‌های تو کتاب‌ها رو هم از من می‌خوان بکشم.

- خیلی خوبه.

- برخلاف اسباب‌بازی، کتاب همیشه به دردشون می‌خوره.

- فکر کنم زبون‌ریزشون دلوین باشه. لقب قشنگی بهم داد، ولی برازنده‌م نیست!

- دلوین برای من خاص‌ترین دختره. خیلی دلم می‌خواست قیمش بشم، ولی شرایطش رو ندارم و حتی اگه هم داشته باشم، مراحل سختی رو باید طی کرد که آیا بشه یا نشه. البته این بُعد قضیه رو پدر و مادرم نمی‌دونن. بیش از اندازه تو فکرش بودم و هستم، اما خب... .

سنگینی نگاهش هنوز روم بود.

- کدوم آدمی به سن و سال تو دنبال چنین کاریه؟! خوش به حال پدر و مادرت.

تیر چشم‌هاش رو گرفتم. لحنم نه شعارگونه بود و نه تواضع... .

- انسان‌های بهتر و دست به خیرتری تو این دنیا هستن. من هم فقط از احساس مسئولیتی که نسبت به هم‌نوعم دارم انجام می‌دم.

ظاهراً اقبال باهام یار بود که زودتر از حد تصورم از شرّ ترافیک راحت شدم و به عمارت رسیدم. لبخندزنون تعارف کرد.

- می‌گم حسن در رو باز کنه بیای داخل.

بازدم عمیقی فرستادم.

- نه، فقط درخواستی ازت دارم.

منتظر نگاهم کرد. مسیر چشم‌هام رو از خیابون عریض جلو به نگاه تیره و خالصانه‌ش معطوف کردم.

- نمی‌خوام کسی بفهمه که من دیشب... .

بلافاصله تیر منظورم رو به هدف ذهنش رسوند.

- به دیده منت. به نگهبان‌ها هم می‌سپرم. نمی‌گفتی هم زیپ دهنم بسته می‌موند. مطمئن باش کسی از اتفاق دیشب و امروز مطلع نمی‌شه، رفتنمون به مرکز خیریه هم یه راز بینمون می‌مونه.

نگاه قدردانی بهش کردم. خوب بود فکر من رو داشت. همزمان موبایلم به صدا دراومد. با نمایان شدن عکس خندون و نام نگار، رادوین کف دستش رو به پیشونی کوبید و با ترس ساختگی بهم خیره شد.

- اُه اُه! سروکله فنچ جاسوش پیدا شد! والله بعد از تو خِر منو می‌گیره.

- خبر نداره با هم بودیم.

- خب الحمدالله، ولی فلنگ رو ببندم به نفعمونه. حس ششم اون فنچول رو دست کم نگیر! به آقا و خانم تمجید سلام برسون. در پناه حق!

هنوز کامل پیاده نشده بود که یک‌آن موضوعی یادم اومد و سریع گفتم:

- یادت نره قرص‌هات رو سر موعد بخوری. روشون نوشتم هر چند ساعته.

- خوب شد گفتی، پاک فراموش کرده بودم. ممنون از یادآوریت.

- فرصت کردی حتماً برو چکاپ بده!

- از مهربونی باران خانم اینقدر به من رسیده که دارو و چکاپ جلوش دولا راست می‌شن، ولی چون شما گفتی چشم.

همین که در رو بست، دست به پیشونی گرفت و عقب‌گرد کرد. پاسخش رو با تک بوق کوتاهی دادم و به داد گوشی در حال خودکشی رسیدم. مجال نداد موبایل رو روی گوشم بذارم و موج شماتت‌ها و شکایت‌هاش روی سرم ریخت.

- کدوم گـوری رفتی که جاش واسه من تنگ بوده؟

موبایل رو کمی با فاصله از گوشم گرفتم و سعی کردم نخندم و خونسرد باشم.

- یواش‌تر وروجک! چرا داد می‌زنی؟

- حق نـدارم؟!

- نه.

- دستت مروارید خواهر! واسه چی منو پیچوندی؟ زود، تند، سریع جواب منو بده!

- کاری برام پیش اومد، نشد.

- چه کاری؟

- جای بحث نداره. تا نیم ساعت دیگه میام پیشت.

- منو سیاه نکن که خودم ختم روزگارم. به من می‌گن نگار ذغال‌فروش!

- جبران کنم حله؟

سرتقانه حاضر جوابی کرد.

- منحله. تو بگو کجا بودی، جبران پیشکش... .

- امشب بیا خونه ما. خودت رو آماده کن اومدم.

فرصت حرف زدن بهش ندادم و فوری تماس رو قطع کردم. مسیرم رو سمت خونه نگار اینا عوض و سرعت ماشین رو بیشتر کردم، باید مامان هم میاوردم.

***

فصل یازدهم

با لبخند محوی به هیجان نگار خیره بودم که از ذوق یک جا بند نبود.

- باورت می‌شه؟ تا اینو گفت، دهنم اندازه خر آبی باز موند! کم بود مگس بره توش و فیضی ببره و سریع بَستمش!

انگشت‌هام رو تو هم قفل کردم و روی ران پام گذاشتم.

- تا حالا تولد نگرفته بود؟

- نفست از دشت لوت بلند می‌شه‌ها خواهر! حالا که به سرش زده بیست و هشت سالگیش رو جشن بگیره، کلی سر به سرش می‌ذارم.

- از بس مرض داری!

خیاری از پیش‌دستیش برداشت و گاز گنده‌ای زد. با همون دهن پرش گفت:

- ما اینیم دیگه.

- گفتی چه موقع‌ست؟

با لحن شیطنت آمیزی جواب داد:

- پس فردا که می‌شه دوازده دی. چیه؟ می‌خوای بیای؟

- نمی‌دونم. اگه دعوتم کنه شاید... .

نگاه سفیهانه‌ای کرد.

- تابلوئه منو شبیه چه موجود محترمی تصور کردی! واسه من لفظ قلم نرو، ما خودمون خِبره این کاراییم. دعوت رو که حتماً می‌کنه، تو هم که از خداته، از اون لبخندهای کمیاب ژکوندی که می‌زنی مشخصه.

اخمی کردم و جدی گفتم:

- هر طور دلت می‌خواد فکر کن.

حینی که می‌جَوید، بقیه خیار دستش رو گاز زد و باز با دهن پر شروع کرد.

- دیگه خواجه حافظ شیرازی هم می‌دونه قربون دیوانش برم، هم تو عوض شدی و هم رادی خان... . دیگه من رو خر فرض نکنین و مدام سوارش نشین که من خودم سه سوته طرفمو خر می‌کنم. خوبه می‌دونی پیرهن زیاد پاره کردم.

با حرص ترش کردم.

- دِ ببند اون دهن لامصب رو!

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

قهقهه زد و سرخوش شونه بالا داد و طبق عادت میون کلماتش گفت:

- والا! همین لامصب رو کی انداخته تو دامنت و تو هم گرفتی؟ رادوین!

جا خوردم، اما خودم رو به اون راه زدم.

- برو حوصلهت رو ندارم!

***

لباس‌هایی رو که برای امشب در نظر گرفته بودم روی تخت گذاشتم. مونده بودم کدومشون رو انتخاب کنم. کت و دامن، تونیک یا پیراهن رو... . آویز یکی از پیراهنم رو برداشتم و براندازش کردم. به نظرم پیراهن بهتر بود، پیراهن ساده بلند و دو وجب دنباله‌دار شکلاتی که تا کمر تنگ می‌شد و از اون قسمت به پایین هم حالت کلوش حریر داشت. قسمت بالای پیراهن از گیپور ساده به همون رنگ بود و مجلسی‌تر جلوه می داد. همه لباس‌هام رو پوشیده انتخاب می‌کردم تا راحت باشم و مدل این پیراهن هم طوری بود که گردنم رو کامل می‌پوشوند.

هدشال دو پیله ساتن نسکافه‌ای رو از میون چند مدل برداشتم، کیف دستی ساده مشکی و یک جفت کفش اسپرت ورنی تکمیلش می‌کرد. هیجان‌زده بودم. می‌تونستم به پای این‌که اولین‌بار با اراده خودم به جشنی می‌رم بذارم؟ تقه‌ای به در اتاقم زده شد و پشت بندش مامان داخل اومد. با دیدن لباس‌ها و کیف و کفش تو دستم، چشم‌های تیره‌ش برقی از جنس امید زد.

- می‌خوای بری؟

- البته اگر صلاح می‌دونین.

لبخند ماتی زد.

- از خدامه. فکرشم نمی‌کردم بری. این لباسای بیچارتم دیگه داشت خاک می‌خورد.

به لباس‌هام که روی آویزهای فلزی سفید گوشه اتاق جا داده بودم نگاهی انداختم. رفت تلفن خونه رو جواب بده. گوشی‌م زنگ خورد و با دیدن اسم رادوین تماس رو برقرار کردم.

- سلام به باران خانم خودمون.

- سلام. خوبی؟

- با شنیدن صدای تو بهترم شدم.

انگشت‌هام بافت لطیف پارچه پیراهن رو لمس کرد. هوشمندانه پرسیدم:

- این حرفت رو پای چی بذارم؟

با لحنی که درش خنده موج می‌زد، گفت:

- هرچی که دوست داری.

عجیب شیطنتم گل کرده بود. شاید واقعاً حق با نگار بود. عوض شدم!

- مثلاً دست انداختن.

سریع اخطار داد:

- عه! من بی‌جا کنم فرشته‌ها رو دست بندازم!

- دیگه نمی‌گم. خیالت راحت شد؟

- صد در هزار! حالا فرشته خانم، تو که خانمی کردی و کمکم کردی و به همون اندازه رو سیاهت شدم یه امروزم به دادم می‌رسی؟ والله جبران می‌کنم. بزن به حساب دقیقت.

دستم رو به صندلی کوتاه چوبی پشت میز توالت گرفتم و نشستم.

- چه کمکی؟

- تو تزئین پذیرایی.

- خدمتکار استخدام نکردی؟

- به کارای دیگه رسیدگی می‌کنن. تزئین رو به شخصه خودم خواستم انجام بدم، ولی خیلی تو چیدمانش موفق نشدم؛ برای همین از تو و نگار می‌خوام زودتر از زمان برگزاری مراسم بیاین و کمکم کنین، اگه زحمتی نیست.

از داخل آینه به انحنای ابروهای پرپشتم دقیق شدم.

- زحمت که نه. چه ساعتی؟

- دو که تا زمان مراسم که هفت شروع می‌شه تموم کنیم. ناهارم با من... . چطوره؟

- به نگار گفتی؟

- کی شجاعتش رو داره نگه؟! اول به اون گفتم.

- چه عجب! این دفعه راپرتت رو به من نداد.

خندید.

- شاید دلش به حالم سوخته.

- میام، ولی نه واسه ناهار.

- با معده پر بیای ناراحت می‌شم. جدی می‌گم.

- آخه... .

لحنش دلخور و به قول خودش جدی بود.

- آخه و اما و اگر رو بذار در کوزه!

بازدم عمیقی بیرون دادم و گفتم:

- دلم نمیاد همچین روزی ازم گله‌مند بشی. باشه، پس ساعت دو.

- عالیه. سه ساعت دیگه می‌بینمت. در پناه حق!

تلفن رو قطع کردم. دوباره نفس عمیقی کشیدم و لباس‌های اضافی رو تو کمد جا دادم.

***

راضی از تیپم، سوار جنسیس سفیدم شدم. صدای موزیک لایتی فضای ماشین رو پر کرده بود. آینه ماشین رو تنظیم کردم و به خودم نظری انداختم و رژ لبم رو که با رنگ قهوه‌ای روسری ساده ساتن قهوه‌ای و شلوار راسته کرم ست کرده بودم، چک کردم.

جلوی خونه نگار اینا تک بوقی زدم و نگاهم رو به اون سمت حرکت دادم. سر تایم مورد نظر از خونه بیرون زد و مثل همیشه پر شور و بشاش روی صندلی کنارم نشست. بوی عطر سرد و شیرینش با رایحه ادکلن تلخ و سردم قاطی شد.

- چه تیپ شکلاتی زدی؟ روسری و ماشین و اون کاکائویی که به لبت مالیدی درسته تو کلیه‌هام!

- علیک سلام! تا حالا روسری سرم نکرده بودم؟

ریز ریز می‌خندید.

- در حد قحطی زدگی آره. خیلی هم بهت میاد. مدل با کلاس هم که بستی نگار کُش شدی جون نگار!

تیپ قشنگی زده بود. شلوار و شال فیروزه‌ای، مانتو، کیف و کفش پاشنه بلند مشکی... .

- این مهندس کوچک نوبرش رو آورده. خیلی خودشو می‌گیره. برو بهش گوشزد کن اگه اون مهندس مملکته منم دکتر مملکتم. نکبت!

- تند نرو! دوباره چی شده؟

دست به سـ ـینه شد و بغ کرده گفت:

- بگو چی نشده! به رادوین گفتم سامان رو دعوت کنه. خودمم باهاش تماس گرفتم، ولی گفت نمیام. آخه فیس و افاده تا چه حد؟ نکنه جدی جدی خودشو دختر می‌دونه اینقدر کلاس میاد؟

- باید به مراسم عروسی دوستش می‌رفت.

لجبازی کرد.

- چه کار مهمی! حالشو نگیرم نگار نیستم.

- روزی که خواستی حرفت رو به کرسی عمل بنشونی یه علامت بهم بده!

- چرا؟

به جاده کوهستانی لواسان پیچیدم و سرعتم رو کم کردم.

- با بیمارستان‌ها هماهنگ کنم.

کامل به سمتم چرخید.

- وا! بیمارستان واسه چی؟

خونسرد گفتم:

- بیمارستان‌های اطراف باید خلوت باشه نیرو کم نیارن.

مشتی حواله بازوی راستم و عاصی شکایت کرد:

- ها ها ها! خیلی کارت درسته! بعد از پسرخاله گرامت گلایه دارم. ژنتیکیه و کاریش نمی‌شه کرد.

یک تای ابروم بالا رفت و لبخند ماتی روی لب‌هام نشست. هر بار اون حرصم رو تحریک کرد، یک بار من از خجالتش دربیام.

***

وارد عمارت شدیم که پر بود از خدمتکار آقا و خانم با لباس مخصوص و هر کسی مشغول به انجام کاری بود. پا به سالن بزرگ مهمان گذاشتیم. خبری از مبل‌ها و سایر دکوراسیون قیمتی سالن نبود. به جاش تعداد زیادی میز پایه بلند که روی هر کدوم پارچه ساتن کرم انداخته شده و دورش با پاپیون بزرگ قرمز بسته و جمع شده بود، گذاشته بودن. قسمت وسط سالن هم سکوی ارکستر به همراه چند دستگاه نورپرداز محیا شده بود. سوت نگار بلند شد. حینی که سرش رو به طرفین حرکت می‌داد نچ نچی کرد و گفت:

- نگاه کنا! خرس گنده عُقده داشته واسه‌ش تولد بگیریم. با این دم و دستگاه و بزک دوزکی که راه انداخته بیشتر می‌خوره گودبای پارتی باشه تا تولد!

- پشت سرم چی پچ پچ می‌کنی کوچولو؟

به سمتش برگشتیم. شیطنت نگار گل انداخت و لبخند عریضش دندون‌های یک دست سفید لمینت شده‌ش رو به نمایش گذاشت.

- بـه! سلام پیر پاتال عقده‌ای! داشتم می‌گفتم چرا به خودت اینقدر فشار آوردی و آتیش زدی به مالت که کودتا راه بندازی واسه‌ت تولد نگرفتیم؟

و به اطرافش اشاره کرد. رادوین دست‌هاش رو روی سـ ـینه گره کرد و طلبکار شد.

- بدون کارت دعوت اومدی خونه‌م تیکه هم می‌پرونی ورپریده!

دست به کمر چشم‌هاش گرد کرد.

- اون ندیده عمه‌م به پام افتاده بود تو مزین کردن خونه تحفه‌ش کمک کنم و کم بود بزنه زیر گریه؟

خنده‌کنان دست‌هاش رو بالای سر گرفت و رو به من گرم و صمیمی ادامه داد:

- رسیدن به‌خیر. می‌خواین لباساتون رو عوض کنین راحت به کارمون برسیم. کلی بادکنک خریدم بادشون کنیم.

نگار روترش کرد و نالید:

- دستگاه بادکن نداری؟

- دارم فنچول.

- پس مرض داریم بادشون کنیم؟

چپ چپ نگاهش کرد.

- کم ایستگاه منو بگیر. به نظرت این دستگاه کارش چیه؟ این همه بادکنک وقت و نفسی برامون می‌ذاره؟

خندید و پرسید:

- دایی‌م کجاست؟

- کار داشت، دو ساعت دیگه با کیک میاد. چیزی نمی‌خورین؟

- نچ.

- نه، ممنون.

کف دست‌هاش رو به هم کوبید و با عزمی راسخ گفت:

- پس بریم که وقت تنگه.

نگار سر و گردنی تاب داد و چونه زد:

- از همین حالا گفته باشم! الکی وقتمو نگرفتم که دست خالی برم. باید تلافی کنی آقا پسر.

- اینم به دیده منت. برین که دیر نشه.

داخل یکی از اتاق‌ها لباس‌هامون رو عوض کردیم. هر دو تونیک تنمون داشتیم که با پالتوهامون عوض کردیم. شالی رو که همراهم آورده بودم سرم کردم و به سالن پذیرایی برگشتیم. رادوین به یکی از خدمه‌های مرد سفارش می‌کرد و با رسیدن ما مرد چشمی گفت و سالن رو ترک کرد.

- حالا چی‌کار کنیم پیرپاتال؟

رادوین بسته‌ای رو که به دست داشت پاره کرد که تموم بادکنک‌های قرمز رنگ قلبی توش روی میز پخش و پلا شد.

- اوهـو! چه رمانتیک! اینقدر گفتی تزئین سالن فقط همین بود؟ مگه می‌خوای جشن عُشاق بگیری؟

رادوین گوشه لبش رو خاروند و گفت:

- توقع داری برم کلی ریسمون happy birthday و ستاره و ماه بگیرم؟

- آره، راست می‌گی، سنی ازت گذشته. همین‌طوریش سوژه هم هستی، دیگه بیشتر از این اوضاعو خیکش نکن.

- امشب عمراً بذارم رنگ کیکو ببینی.

شیطون و شر نیشش رو باز و لب‌هاش رو غنچه کرد و ابرویی بالا انداخت.

- کِش می‌رم. پارتیم رَدخور نداره جون تو. دستگاه بادکن کجاست؟

از داخل جعبه کوچیکی دستگاه رو بیرون آورد. پرسیدم:

- واسه تزئینش ایده‌ای داری؟

نظری کوتاه به اطراف انداخت و متفکرانه نگاهم کرد.

- می‌خواستم دور تا دور سالن رو از این بادکنک‌ها نصب کنم.

صدای کلافه و معترض نگار بلند شد.

- جونمون به باد فنا می‌ره که!

- واسه همین گفتم باشین تا کارا سریع‌تر پیش بره.

چشم غره‌ای تحویلش داد و غر زد:

- چه آدم خسیسی هستی! فوقش یه نیمچه کیک و نصف فنجون آبمیوه و یه قاش میوه پلاسیده و پر از قارچ می‌دی! آبمیوه‌ها طبیعی نیستن و همه اسانس و هر چی آت آ*ش*غ*ا*ل ناقابله توش قاطی کردن که تو حلقوم یه بدبختی مثل من بریزن. در قبالش می‌خوای عین چی هم از منِ نوکر بی‌جیره مواجب کار بکشی؟

رادوین با لبخند دندون‌نمایی گفت:

- خر؟!

- زهر هل و دارچین! نیشتو ببند با اون دندونای کج و معوجت معده‌م قفل کرد! اصلاً می‌دونی چیه؟ من کمک نمی‌کنم. این همه خدمتکار دور و برت عین پروانه پرپر می‌زنن و من و باران چه کاره حسنی‌م؟ کی قدر می‌دونه؟

با قهری ساختگی نگاهش رو ازش گرفت و روی سکو نشست و پا روی پا انداخت. رادوین چشمکی بهم زد و خونسرد گفت:

- خودت می‌دونی.

***

ساعت پنج عصر بود به اتاق برگشتیم. دو ساعت درگیر نصب بادکنک‌ها بودیم و بعدش ناهار خوردیم. سالن با اون بادکنک‌ها فوق‌العاده شده و جلوه شاد و زیبایی پیدا کرده بود. همه رو با چسب نواری به سقف چسبونده بودیم که شبیه بادکنک‌های هلیومی شد. نگار هم یک بند غر می‌زد و به رادوین لیچار بار می‌کرد و اعصاب واسه‌م نذاشته بود. لباسم رو از داخل کاور در آوردم و رو بهش لب باز کردم:

- کم از بنده خدا بد بگو. اون که گفت اذیت می‌شی ادامه نده. خودت خواستی.

روی تخت ولو شد.

- من به گور هفت جد و آبادم خندیدم قبول کردم. یه لحظه جَو منو گرفت عین چی کار کردم.

- خر؟!

طبق انتظارم در جا پرید و داد کشید:

- تو هم آره؟! می‌بینم کمال همنشینی با رادی اورانگوتان پیرپاتال عقده‌ای بدجور روت اثر کرده!

- تو فقط بادکنک‌ها رو با دستگاه باد می‌کردی و این همه غرغر می‌کنی. اگه مثل من و رادوین نصبشون می‌کردی چی می‌گفتی؟

پشت به من به پهلو دراز کشید.

- هر چی... . مچ دستم داغون شد از بس اون وامونده‌ها رو باد کردم. من که خوابم میاد، یه چُرت می‌رم.

دستی به بافت لطیف پارچه کشیدم و نگاهم رو به پلک‌های بسته‌ش رسوندم.

- دو ساعت بیشتر وقت نداری.

- فدای سرش. مچ دست من واجب‌تره یا مهمونی پیری؟!

- خود دانی.

***

لوازم آرایش رو داخل کیف مخصوصش قرار دادم. کمی از ادکلن همیشگی به دور گردنم زدم و با لبخند محو رضایت‌بخش و مغروری چشم از خودم گرفتم و نگار رو که داخل توالت بود، صدا زدم.

- رفتی حموم کنی اینقدر لفت می‌دی؟! هفت و نیمه.

سراسیمه خارج شد و حینی که رژ قرمز دستش بود، پشت آینه میز توالت ایستاد.

- فقط رژم مونده.

نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط روی تخت نشستم دامنم چروک نشه. تونیک ساده پر از پولک مشکی با کت روش پوشیده بود، کمربند زنجیری ظریف نقره‌ای دور کمرش جلوه چشم‌نوازی به لباس براقش بخشیده و علاوه بر اون تیپش رو با ساپورت ضخیم و کفش پاشنه بلند اکلیل‌دار مشکی کامل کرده بود. شیک و آراسته... .

نگاهم که به چهره‌ش افتاد، دیدم با دهن باز و خیره خیره نگاهم می‌کنه. تنها چیزی که تو صورتش به وضوح دیده می‌شد، گذاشتن مژه‌های بلند و حالت‌دار که فوق‌العاده چشم‌های زیباش رو جذاب کرده و اون رژ مخملی قرمزی که با وسواس نقاشی لب‌های قلوه‌ایش بود. موهاش رو به صورت دم اسبی بالای سرش بسته بود که انتهای باریک و کوتاه ابروهاش رو کشیده نشون می‌داد. بلند شدم با حظ بهش چشم دوختم و بی رودربایسی گفتم:

- زیبا شدی وروجک، ولی اگه به من بود یه مقدار رژم رو کمرنگ‌ترش می‌کردم.

به خودش اومد.

- چیزی نمی‌گفتی شک می‌کردم بارانی!

نگاه گذرایی به لباسم انداختم.

- مثل همیشه ساده، اغراق نکن.

شونه‌هام رو چسبید و سمت آینه هلم داد و کنارم ایستاد. با حرص دندون قروچه کرد.

- تو به این می‌گی ساده؟ خیـلی بیشعوری!

- ممنونم!

با هیجان نگاهش رو از پایین لباسم تا اجزای صورتم امتداد داد.

- وایی! خیلی ناز شدی باران. من که دخترم دوست دارم درسته قورتت بدم. تو چی‌کار کردی اینقدر جذاب شدی دختر؟

گوشه لبم بالا رفت.

- بودم.

- وایی! خیلی ناز شدی باران. من که دخترم دوست دارم درسته قورتت بدم. تو چی‌کار کردی اینقدر جذاب شدی دختر؟

گوشه لبم بالا رفت.

- بودم.

- اون که بعله، ولی جذاب‌تر شدی. اصلاً یه جوری با حجابت تیپ می‌زنی آدم دوست داره تو خونه هم با حجاب بگرده!

- فعلاً چشم‌های تو جای حرف داره.

قهقهه‌ای سَر داد.

- دلخوشی منم همین چشمان دیگه! دیدی سگ دارن لاکردارا!

اخم‌کشان یکی کوبیدم به پهلوش و نگاه گذرایی به صورتم انداختم. تنها چیزی که افراط کرده بودم، خط چشم باریک و رژ لب قهوه‌ای مخملی به نسبت کمرنگ و رژگونه آجری... نگار عادت داشت زیادی شلوغش کنه. منکر نمی‌شدم، با همین گریم مات که بیشتر جنبه آراستگی داشت، خیلی تغییر کرده بودم، ولی نه تا اون حدی که نگار بزرگ جلوه داده بود. موهام رو طبق عادت جمع کرده بودم و با گیره کوچکی بالای سرم بسته و با هدشال نسکافه ای پوشونده بودم. موبایلش رو از کیف دستی نقره‌ایش بیرون آورد.

- این روزا هیچ وقت بر نمی‌گردن. تا تو بخوای دوباره سر و شکلت رو این ریختی کنی من هفت تا کفن عوض بدل کردم! بهتره یه عکس یادگاری ازت داشته باشم تا یه وقت نزنه به سرم تو هپروت بودم. زود باش اون ژست‌های نگارکشت رو، رو کن که دل تو دل بی‌دلم نیست!

چندتا عکس ازم گرفت و یک سری هم سلفی گرفتیم.

- دیر شد.

با اخم نگاهم کرد.

- مقصر خودتی دیگه! مگه ازم طلب داری اونجوری به لنز موبایلم نگاه می‌کنی؟ الآنه که گوشی‌م هنگ کنه از بس اخم و تخمای تو رو به خوردش دادم! بابا اون اخم لاکردار رو یه لحظه به من قرض بده به جاش لبخند ژکوند بزن! به خدا همش یه لبخند شیک و پیکه مثل همونایی که زیر زیرکی می‌زنی. چیزی ازت کم نمی‌کنه. مرد که نیست اینجا! فاتحه لبخندمو با حالت قاجاریت خوندی! به جان خرزو خانت بند نافت رو با اخم بریدن! یادم باشه یه آماری از خاله بگیرم.

کلافه دست به پیشونی گرفتم.

- راحت بگو می‌خوام پست بذارم، ترکیب عکس رو به هم نزن.

- تو پیجم یه دونه عکس ازت گذاشتم؟ خودمم این ریختی نذاشتم.

- بفرما! اینم لبخند... .

بعد از این‌که من رو از شر عکس گرفتن‌هاش راحت کرد، با لبخند گفت:

- یادت باشه بهم بگی چطوری شال و روسری‌هات رو پاپیون‌دار می‌بندی.

- باشه. بریم.

- صبر کن!

نگاهش کردم. محتاطانه گفت:

- نمی‌شه اون شکلات لباتو پر رنگ‌تر کنی؟ خیلی بهت میاد.

چپ چپ نگاهش کردم.

- عوض این‌که فکرش رو به حال لب خودت کنی مال من رو پر رنگ می‌کنی؟ اصرار کنی همین هم پاک می‌کنم.

لبخند بر لب انگشتش رو کشید و مقداری از رنگ قرمز و جیغش رو پاک کرد.

- بفرما شوهر با غیرت!

دستم رو پشتش گذاشتم و جدی به سمت در هل دادم.

- بیا برو بچه! کم نمک بریز.

- اطاعت مادمازل بوتولیسم.

با قدم‌های محکم شونه به شونه هم به پذیرایی برگشتیم.

- چه لایوی بذارم من! به چشم افی برسه بند و بساطش رو جمع می‌کنه از تهران و می‌ره.

- هرکسی شأن و شخصیت خودش رو داره و هیچ‌کس جز خودش نمی‌تونه اون رو خرد کنه. اگه نیتت همینه توصیه می‌کنم بی‌خیال شو و از جشن امشب لذت ببر.

- به تو باشه تو جمع شلوغ گوشی موشی رو شوت می‌کنی یه ور. آدم باید این‌جور جاها گوشی به دست بشه. نگران نباش! تو مثل روح تو پیجم می‌گردی واسه خودت دوربین رو سمتت نمی‌گیرم فالوورهام بِگُرخَن!

- خودت می‌دونی، وظیفه دونستم بگم. تو با این نیتت شخصیت خودت رو زیر سؤال می‌بری.

سالن تقریباً شلوغ شده بود. نگاه اجمالی به اطراف انداختم. فقط چهره پوریا و بابک برام آشنا بود و بقیه رو نمی‌شناختم. همون لحظه سولماز و سحر نگاهمون رو به سمت خودشون جلب کردن. به همراه روژین و سایه و ملیکا، دوست‌های سولماز، شمیم و مژده و ساحل، دوست‌های روژین، به سمت‌مون اومدن. صدای پر انرژی و بلندشون، توجه خیلی از نگاه‌ها رو برانگیخت. روژین گفت:

- پدر سوخته‌ها رو نگاه! چه جیگرایی شدین!

با همه سلام و احوال پرسی کردیم و دور یک میز جمع شدیم.

- پدر سوخته بچه‌ته.

روژین قهقهه‌ای زد و کم نیاورد و بی‌پروا گفت:

- سقت سیاه فعلاً که در کار نیست.

لباس‌های شیک و پوشیده‌ای پوشیده بودن، فقط روژین و رفیق‌هاش افراط داشتن و این از نظر من یعنی فاجعه... . نگار نچ نچی کرد.

- خاک بر سر اوشکول ندیده‌ت کنن. آخر کار دست خودت بده.

روژین بادی به غبغب انداخت که موهای بلوندش به شونه چپ مایل شد و جسورانه گفت:

- چه می‌شه کرد؟ روژینم دیگه. در ضمن تو چرا ترش می‌کنی؟ کار دست تو که نمی‌دم!

- زرشک! نه بابا!

سولماز رو به من کرد.

- چه سعادتی ما شما رو تو جشن دیدیم! فکر نمی‌کردم بیای.

سحر چشمکی بهم زد و رشته کلام سولماز رو گرفت.

- چقدرم خوشگل کردی.

لبخند کمرنگی به روش زدم. موهای فرش رو گوجه‌ای بسته بود و میکاپ خلیجی و پیراهن قرمز عروسکی استایلش رو کامل کرده بود.

- چشماتون قشنگ می‌بینه. شما هم زیبا شدین.

- لیدی‌ها؟

همه جانب صدا برگشتیم. دستش رو پشت گردن برد و با لبخند و نگاه سرسری رو به دخترها و ثابت کردنش روی من گفت:

- روم سیاه می‌شه یه لحظه این خواهرای منو به من تحویل بدین، بعد تا صبح با هم بگین و صفا کنین.

سولماز با لودگی چشم‌های طوسیش رو خمار و لب به سخن باز کرد:

- بله آقای مهندس. بفرمایید.

کمی از دخترها فاصله گرفتیم.

- چقدر دیر کردین!

پیراهن آبی آسمونی و شلوار طوسی‌ای که تو بوتیک همراهمون خرید، بی‌نهایت برازنده‌ش بود. آستین پیراهنش رو تا آرنج بالا داده و دست‌هاش رو تو جیب فرو برده بود.

- از نگار بپرس.

نگار لب‌هاش رو غنچه کرد.

- خب خوابم می‌اومد. می‌خواستی ازم کار نکشی.

بابک و پوریا و پسری که تا به حال ندیده بودمش، بهمون نزدیک شدن. با لبخند سلام و عرض ادبی کردن و من هم متقابلاً با حرکت سر جوابشون رو دادم. رادوین با رویی باز به رفیق‌هاش اشاره کرد و من رو خطاب داد:

- باران جان، بابک و پوریا رو که می‌شناسی. این پسر خوشتیپ هم یکی از رفیقای خوب روزگاره، سروش... .

با لبخند ژکوندی درحالی که جام شیشه‌ای رو به دست گرفته بود، اظهار خوشبختی کرد. تو وهله اول از برق چشم‌هاش نسبت به خودم خوشم نیومد و نتیجه‌ش به هم ریختن فرم ابروهام به شکل محوی شد. در حین حال که سرم رو متقابلاً تکون می‌دادم، چشم‌هام رو جسور و عمیق از نگاه به جام دستش که مایع قرمز رنگی توش شناور بود، رسوندم.

- اونجوری زل زوم نزن! ما از اوناش نیستیم.

مثل نگار زمزمه کردم:

- مگه چطوری نگاه کردم؟

یکی از همون جام‌ها رو از روی میز برداشت و مزه کرد.

- مُسکرات نیست، شربت آلبالوهه، فقط اصلشه، از این اسانس‌دارا نیست.

خنده‌ای شیرین تحویلم داد.

- اورجینال... .

- تو زمستون آلبالو اورجینال از کجا پیدا می‌شه؟

- ضیافت، ضیافت رادی باشه پیدا می‌شه خواهر. تو بزن به بدن! کلاً تو ضیافت‌های رادی نه دود می‌بینی و نه ساندیس.

متوجه نشدم چه موقع رادوین و دوست‌هاش ازمون دور شدن. نگاه گذرایی به اطرافم انداختم. روی سکو چند نفر در حال تنظیم کردن سازهاشون بودن. جالب شد! بیش‌تر از تصورم بریز و بپاش کرده بود. خوشحال بودم. بعد از رفتنمون به باغ توتی شاه عبدالعظیم، روحیه رادوین عوض شده بود.

- کاش کفش پاشنه بلند پام نمی‌کردم!

سحر و سولماز شیرینی به دست به جمع دو نفره‌مون پیوستن. سحر پیش‌دستی کرد:

- چرا؟

- رادی بیشعور می‌خواد پارتی رقص راه بندازه! نگاه کن دم و دستگاهو؟ منم که جوگیرا!

سولماز و سحر پقی زدن زیر خنده. سولماز گفت:

- بدون کفش برو وسط آتیش‌پاره. کی به کیه؟!

همون‌طور اطرافم رو از نظر می‌گذروندم و حواسم پی حرف دخترها بود، نگاهم به یک جفت چشم خرمایی آشنا افتاد که با اون حالت نقیضش دست از سرم بر نمی‌داشت. کت اسپرت طوسی و شلوار و پیراهن مشکی تنش و با ژستی که انگار براش عادت شده بود، یک دستش به جیب و کاملاً خنثی، اما خاص و ناخوانا نگاهم می‌کرد.

پوزخندی به لب‌هام کاشتم و بدون توجه چشم به دخترها گرفتم و باقی محتویات گوارای جامی رو که دستم گرفته بودم نوشیدم. چی می‌شد امشب ریختش رو نمی‌دیدم؟ مرتیکه وقیح هنوز

هم که هنوزه، گستاخانه تو چشم‌هام زل می‌زنه که چی؟ سؤال سحر سبب خیر شد و حواسم رو به کل معطوف خودش کرد.

- نگار، اون پسری که کنار بابک و پوریا بود می‌شناسی؟

- آره، اسمش سروشه. چطور؟

- ندیده بودمش؛ برای همین گفتم.

نگار حینی که انگشت اشاره‌ش رو دور طره‌ای از موهای جلو ریخته شده تاب می‌داد، گفت:

- تازه از آلمان برگشته. اونم مهندسی عمران خونده. تو دانشگاه صنعتی هامبورگ ارشدش رو گرفته.

سولماز زیر چشمی به پسره یا همون سروش نگاهی انداخت و با لبخند پت و پهنی نظر داد:

- اُلالا! پس معلومه آدم متشخصیه. یکی منو بگیره!

نیشخندی گوشه لبم جا خوش کرد. جام خالی دستم رو نرم حرکت دادم و خیره به جام حرفش رو با دقت و معنادار به چالش کشوندم.

- چون خارج رفته یا ارشدش رو از هامبورگ گرفته؟

یکه خورد. شاید توقع چنین پرسشی از جانب من نداشت.

- آره، یعنی نه. می‌دونی! کلی گفتم.

خودش هم نمی‌تونست جواب قانع کننده‌ای به حرفی که به زبونش چرخید بده. اینجا بود که باید نتیجه می‌گرفتیم هر حرفی رو نباید به راحتی و بی فکر به زبون آورد که اگه این‌طور می‌شد اوضاع رفتاری خیلی‌هامون نامساعد نبود. نگار با لبخند میانجی‌گری کرد.

- چشم طوسی جان! تا ذوب نشدی حرفتو پس بگیر. یعنی آدم با آفتابه نوشابه پپسی بخوره جلوی این رفیق منتقد ما خیط نشه!

سحر از خنده ترکید و سولماز با حرص و خنده سیب داخل بشقابش رو به طرف نگار پرت کرد که تو هوا قاپیدش. خواست دهن باز و دق و دلیش رو سر نگار خنده‌رو خالی کنه که صدای

رسای دی‌جی و قطع شدن موزیک لایتی که نواخته می‌شد، توجه همه افراد حاضر تو سالن رو به یک سمت کشوند. رو به همه با میکروفون تو دستش گفت:

- دوستان محترم، خانوم‌ها و آقایون... خیلی به مجلس تولد دوست‌تون خوش اومدین. همین حالا سنگام رو باهاتون وا می‌کنم. باحال باشین و به منم حال بدین، بهترین آهنگام رو تقدیم‌تون می‌کنم.

یکی از پسرهای جمع داد زد:

- خیالت راحت باشه داداش. قِر تو کمر من که فراوونه! خودم مجلس رو گرم می‌کنم!

خنده اکثر دخترها و پسرها بلند شد. دی جی که مردی جوون بود و قد متوسطی داشت، با موزیک شادی شروع کرد.

- ببینیم و تعریف کنیم.

ریتم آهنگ ابتدا کُند بود و وقتی به اوج خودش رسید و صدای امید جهان فضای سالن رو در بر گرفت، جیغ دخترها و سوت پسرها بلند شد. بیشترشون وسط پیست رفتن. سولماز و سحر هم با لبخند به جمع اون‌ها پیوستن و هنرنمایی کردن. نگار می‌خواست به سمت پیست رقص بره که رو به من گفت:

- طبق معمول! نمیای؟

ابروهام رو به معنی نه بالا انداختم.

- اکی، من جات می‌رقصم.

- به سلامت!

لبخند زنون چشمکی زد و رفت. اطرافم خالی شده بود و تک و توک دختر و پسر نشسته و در حال بگو و بخند بودن. ماشاءالله هیچ شناختی روی احدی نداشتم! البته غیر از این هم انتظاری نمی‌رفت، اما فضایی که توش بودم اذیتم نمی کرد. چند نفر غریبه و آشنا با افکار و ظاهر متفاوت و پایبند به اصول مراسم میزبان دور هم جمع شده بودن. شاید چون خونه رادوین بود راحت

بودم، نمی‌دونم. همین‌طور خونسرد چشم می‌چرخوندم و نگاهم به رادوین افتاد، داشت با دی‌جی صحبت می‌کرد. نگاهم رو شکار کرد و لبخند گرمی به روم پاشید و اشاره کرد بیام وسط.

خواستم بهش علامت نفی بدم که نگار دستش رو گرفت و وسط جمع رقاص کشیدش. مردونه و سنگین، نگار رو همراهی می‌کرد. طبق نظر شخصیم در کل از رقصیدن مردها خوشم نمی‌اومد، ولی بستگی داشت طرف چطور برقصه. کنجکاوم بدونم اون کوه غرور هم اهل رقص و هنرنمایی هست یا نه، ولی تو پیست ندیدمش. این دی جی هم نامردی نمی‌کرد و پشت بند هم آهنگ‌های شاد و قشنگ می‌گذاشت و همه رو به هیجان و وجد می‌آورد، به خصوص با رقص نورهای رنگی که حتی من هم هـ ـوس کرده بودم تکونی به خودم بدم، گرچه تو این شرایط محال محض بود.

تقریباً یک ساعت به همین منوال گذر کرد. مشغول خوردن سیب بودم. کسی داشت به سمتم می‌اومد. بدون این‌که کنجکاوی کنم و ردّ حس احتمالی‌م رو بگیرم، انگشتم رو روی دکمه کوچیک کنار و بالای صفحه گوشی فشار دادم و روشنش کردم.

- ببخشید...

نگاهم به مردی افتاد که بهش می‌خورد سی سالش باشه، با چهره‌ای معمولی و آراسته... . لب‌هاش به انحنای لبخند از هم فاصله گرفت و چشم از من برنداشت. چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و از لباسش گرفتم و به چشم‌هاش نگاه کردم تا حرفش رو بزنه.

- من شما رو قبلاً جایی ندیدم؟

چشم به موبایلم دوختم و جدی و تا حدودی سرد گفتم:

- خیر.

- چهره‌تون برام خیلی آشناست.

- آشنا نیستید.

همزمان موزیک لایتی زده شد و فضای سالن رنگ و بوی دیگه‌ای گرفت. دخترها و پسرها به صورت جفت و هماهنگ با ریتم موزیک حرکت می‌کردن. پیست خلوت‌تر از قبل شد و خیلی‌ها

تماشاگر رقص دو نفره‌شون بودن. در کمال تعجب بین جمعی از اون‌ها چشمم به نگار افتاد که دست تو دست پوریا بود.

یک دستش روی شونه چپ پوریا و دست دیگه‌ش تو حصار انگشت‌های اون بود. حس نگار به پوریا جور دیگه‌ای بود. به پوریا اعتماد نداشتم و واسه‌م سخت بود جریحه‌دار شدن به اشتباه احساسات نگار رو ببینم. شوخ‌طبعی و طبع گرم و شادی که داشت می‌تونست به راحتی فرصت طلب‌ها رو برای شکستن دلش حریص کنه و من به هیچ احدی اجازه شکستن حریمش رو نمی‌دادم. به چه جرأتی به دوست من دست می‌زد؟! پوزخندی به لب‌هام نشست. نگار باهاش می‌رقصید و من جوش می‌زدم! برام نامفهوم بود این خان‌دایی گرام همیشه عبوس حساس نمی‌شد! صدای مزاحم مرد دوباره روی افکارم بساط پهن کرد.

- لایت یکی از پر طرفدارهامه. شما چطور؟ افتخار یه دور تانگو رو می‌دید؟

چشم‌های شکارم رو نرم به چشم‌های حریصش هدایت کردم. وقت گیر آورده بود! شیطونه می‌گفت بزنم اون چشم‌هاش رو از کاسه در بیارم. با لبخند چندش‌آور و چشم‌هایی که اون لحظه از نظر من متعفن‌ترین بود، نگاهم می‌کرد و دستش رو به طرفم دراز کرده بود. از اولش هم می‌خواست خودش رو بهم نزدیک کنه. اگه من این قشر رو نمی‌شناختم، به درد جرز لای در می‌خوردم! مغرور و جسور نگاهم رو ازش گرفتم و جدیت کلامم رو تو صورتش سیلی زدم.

- بنده همپای شما نیستم، بفرمایید.

با بلند شدن تک خنده کریهش، مشتم گره شد.

- دید من می‌گه فقط شما امشب همپای من هستی. افتخار بزرگیه و نصیب هرکسی نمی‌شه. هوم؟

دِ بیا! پس خودشیفته‌تر از اون مردک عبوس هم وجود داشت! این همه اعتماد به نفس کاذب رو از کدوم سرزمین ناکجا آبادی پیدا می‌کردن؟ از در کنایه و طعنه وارد شدم.

- خوشبختانه لایق افکار اشتباه شما نیستم.

- ولی زیبا و دلنشینه؛ چون به جمال زیبای شما روشن شده.

دوست داشتم مرتیکه پیزوری رو با همین دست‌هایی که به مرگش قانع بودن خفه کنم! خنده کوتاه و عصبی نثار اون نگاه رذل و سبز رنگش کردم و با تحکم و لحن گزنده‌ای گفتم:

- بازم خوشبختانه از حضورتون مشعوف نشدم. بفرمایید تا بیش از این انزجارم تشدید نشده.

قهقهه‌ش به همراه سرش به هوا رفت. مردک مشکل داشت. تیکه می‌انداختم می‌خندید. خوب که خنده‌ش رو کرد، با تن خشداری گفت:

- لطف شما رو می‌رسونه.

و به دنبال این حرف نیم نگاهی حواله‌م کرد و سایه‌ش رو کَند. دست‌های مشت شده‌م رو به میز کوبیدم و نفسم رو رها کردم. به قول نگار:

《زرشک! ما با کیا شدیم هشتاد و اندی میلیون نفر!》

لامپ‌ها روشن و صدای مرد دی جی بلند شد.

- نوبتی هم باشه نوبـت؟

نظر معنادار جوون‌ها به هم رفت و یک صدا با هم تکرار کردن:

- ما کیک می‌خوایم یالا...ما کیـک می‌خوایم یـالا!

وسط اون بَلبشویی که راه انداخته بودن، دو خدمه کیک سه طبقه بزرگ رو با کمک میز چرخ‌دار به سالن هدایت کردن و روی یکی از میزهای بزرگی که به این منظور محیا شده بود گذاشتن و چند فشفشه و آبشار داخل هر طبقه روی بافت فوندانت کیک فرو بردن و روشنشون کردن.

دی جی آهنگ تولدت مبارک یکی از خواننده‌های عرب رو پخش کرد و همه دور کیک جمع شدن و با دست و سوت همراه خواننده با شور و شوق تکرار کردن. به جمعشون پیوستم و کنار سحر و شمیم ایستادم. نگار، خان دایی‌ش، پوریا، بابک و مهندس متشخص کنار رادوین ایستاده بودن و لبخندزنان و صمیمانه نگاهش می‌کردن. نگار فندک رو به دست گرفت و شعله‌ش رو روی نخ شمع دو و سپس هشت گرفت و کنار کشید. صدای دی جی دو مرتبه بلند شد.

- آرزو کن رادوین جان.

رادوین لبخند زد و نگاه گذرایی به همه انداخت و روی من ثابت نگه داشت. لبخندش عریض‌تر شد و پلک‌هاش رو آهسته بست و سرش رو پیش برد و شمع‌ها رو فوت کرد. دود پارافین بلند شده بین دست زدن همه پخش و محو شد. نگار چاقوی بزرگ و تزئین شده رو برداشت و به دی جی اشاره کرد آهنگ بذاره. حین حرکت‌های ظریفش خنده‌کنان به سمت رادوین می‌رفت، ولی همین که دست رادوین دراز می‌شد روی پاشنه بلند کفشش می‌چرخید و رقص رو از اول شروع می‌کرد. بعدش بابک و چند پسر دیگه به ترتیب رفتن وسط و هیچ رقمه تمایل به دادن چاقو به رادوین نداشتن. رادوین که از شدت خنده نای حرف زدن نداشت، آخرش کلافه شد و به سختی لب به گلایه زد:

- پدرم رو در آوردین! اون ماس‌ماسک رو بدین قال قضیه رو بِکَنم دیگه!

پسری که چاقو دستش بود، ناز و غمزه‌ای کرد و به سمت رادوین گام برداشت و با صدای زنانه‌ای گفت:

- تا اون شماره رُند و بـذر آبدارت رو ندی، شرمنده حُجب و حیات می‌شم!

همه زدن زیر خنده.

- علی ور پریده! چاقو رو رَد کن.

پسر که فهمیده بودم اسمش علیه، با ترس ظاهری چنگی به صورتش زد و گفت:

- اِوا خاک عالم! من کجام شبیه پسراست؟! به حق چیزای ندیده و نشنیده!

دوباره قری به کمرش داد و از رادوین دور شد. رادوین ریز ریز خندید.

- مگه نمی‌خواستی بذر آبدار بدم؟ بیا دیگه!

علی آخ جونی گفت و فوت وقت چاقو رو به سمت رادوین گرفت. خواست چاقو رو برداره که سرکشانه دستش رو عقب کشید.

- اول بذرم رو رد کن!

رادوین پوف‌کشان بـ ـو-سه‌ای روی گونه‌ش کاشت و منتظر بهش چشم دوخت. علی با لحن شیطونی چشم و ابرو بالا داد و به لب‌هاش اشاره کرد.

- این حساب نیست. زود باش!

دوباره شلیک خنده جمع به هوا رفت. با مهربونی به رادوین که چشم‌هاش اندازه نعلبکی گرد شده بود، نگاه می‌کردم. پوریا که چشم‌هاش به اشک خنده نشسته بود، رو به دوستش گفت:

- ول کن داداش. این خسیس به تو بذر عشق بده نیست!

علی خنده‌کنان گردن کشید و سرتقاته گفت:

- پس پشت گوشش رو دید چاقو هم دید. رادوین جان کاری نداره‌ها! فقط یه لحظه حس کن دوست د... .

- شوخی دیگه بسه. چاقو رو بده!

لحن جدی و آمرانه اون روان‌پریش موجب شد خودش رو جمع و جور کنه.

- اُه اُه! حواسم نبود اینجا یه گشت ارشاد هست. چَشم چشم! من غلط بکنم دیگه از این غلطا کنم قربان!

و لبخند بر لب چاقو رو کف دست رادوین گذاشت. چه عجب یه جا درست دهنش رو باز کرد! هر چند برام جای سؤاله چطور تو این مراسم‌ها کاری به کسی نداره. انگار پیش دوست‌هاش فقط یه مهندسه. بالآخره بعد از نیم ساعت معطلی کیک رو برید و صدای تشویق و تبریک از هر طرف بلند شد.

***

ساعت یازده شب بود و همچنان دی جی با موزیک شاد شیش و هشتش عده‌ای رو سرگرم کرده بود. خسته نمی‌شدن؟

- وای خدا! پاهام داره می‌شکنه.

نگاه مفهومی بهش انداختم. کنارم ایستاد و پارچ شربت رو برداشت.

- اون موقعی که داشتی کیفش رو می‌کردی، می‌خواستی به عواقبش هم فکر کنی.

خندید و انگشت‌هاش رو دور پایه باریک و شیشه‌ای جام قفل کرد.

- ولی می‌ارزید.

- پس حقته!

با شک پرسید:

- ازم ناراحتی؟

به نقطه نامعلومی خیره شدم.

- نه، زندگی خودته. به من مربوط نیست.

یکه خورد. نامحسوس به جمع پسرها که پوریا هم جزوشون بود اشاره کرد:

- سوژه ناراحتی‌ت اونه؟

چشم‌هام معطوف محتویات داخل جام بود.

- گفتم نیستم.

- هستی. اون‌طور که فکر می‌کنی نیست، یه رقص ساده بود.

تیز نگاهش رو شکار کردم.

- من که توضیح نخواستم، ولی حالا که حرفش رو پیش کشیدی بدون از نظر اون که هیچ شکی توش نیست، ولی مطمئنی از دید تو عادی بود؟

لبخندش رو خورد و سکوتش عایدم شد. منظورم رو واضح رسوندم و بحث رو عوض کردم.

- کادوها رو نمی‌دن؟ دیر وقته.

اطرافش رو کاوید و به ساعتش ثابت شد.

- الآناست صدای این یارو بلند شه، من برم کادوهامون رو از بالا بیارم.

طبق حدس نگار بعد از اتمام آهنگ گفت:

- خانم‌ها و آقایون! نمی‌خواین کادوهاتون رو بدین؟!

صدای یکی از پسرها بلند شد:

- ما خودمون کادوئیم دیگه! مگه نیستیم؟

پوزخند صداداری زدم. صدای معترض علی به گوش رسید:

- شما بی‌جا می‌کنی کادوی دوست*پسر من می‌شی آخوی!

پسر با لبخند رو بهش گفت:

- دارم برات اِوا خواهر.

- منتظرم اِوا برادر شاپور!

شونه‌های رادوین از خنده بالا و پایین می‌شد. رو به همه گفت:

- همین که تشریف آوردین خودش هدیه‌ست. شاپور راست می‌گه.

بابک گفت:

- دقیقاً با زبون بی‌زبونی به همه‌مون گفت کادوها رو، رو کنیم تا با جفت پا نینداختتمون بیرون!

دوست از خارج برگشته‌شون خندید و خودی نشون داد.

- جانا سخن از زبان ما گویی.

- صددرصد جانِ جانان جان!

همه خنده‌کنان کادوها رو روی میز بزرگی قرار دادن و سر و کله نگار هم پیدا شد. رادوین پشت میز ایستاد و همه دورش جمع شدن و به انتظار باز شدن کادوها... . رو به همه تشکر و تک به تک کادوها رو باز کرد. بعضی‌ها ادکلن و بعضی‌ها هم ساعت و گردنبند و پیراهن و تیشرت آورده بودن. عده‌ای هم گل و خرس و عروسک‌های مختلف آورده بودن که باعث شد صدای خنده همه به هوا بره. رادوین از بس خندیده بود، صورتش به قرمزی می‌زد.

نوبت کادوی بابک که رسید، با یک جعبه متوسط روبه‌رو شد. وقتی درش رو باز کرد نگاه کنجکاو همه به یک جین جوراب ساق بلند مشکی و سفید افتاد و خنده خیلی‌ها رو درآورد. رادوین حینی که می‌خندید، با لحن بامزه‌ای گفت:

- اتفاقاً می‌خواستم یه جین از اینا بگیرم که بابک زحمتش رو کشید.

بابک لبخندی زد:

- کادوی اصلی زیر جوراب‌هاست.

زیر جوراب‌ها رو وارسی کرد و با یک پاکت کوچیک مواجه شد. به محض دیدن سکه تمام بهار، صدای همهمه پسرها و دخترها بلند شد. بعد از اون کادوی پوریا و سپس اون وقیح رو باز کرد. کادوی پوریا کفش و ادکلن و کادوی اون جعبه چوبی نقلی بود. همین که بازش کرد، نگاه گنگی بهش انداخت. متعجب کلید رو از جعبه بیرون آورد و سؤالی و غیر قابل هضم بهش چشم دوخت که پاسخش رو با لبخند موقری داد.

- لیاقتت بیشتر از این‌هاست. بهتر از این به ذهنم نمی‌رسید.

دوباره همه به وجد اومدن و صدای ناباورشون فضا رو انباشته کرد. آریا رو تو آ-غـ ـوش گرفت.

- تو نابغه‌ای داداش. همون که من می‌خواستم.

صدای تحسین برانگیز دست و سوت از هر سمت شنیده می‌شد. علی با حسرت دست‌هاش رو زیر چونه‌ش جمع کرد و گفت:

- آخی! داداش چقدر باید ولخرج و خوب باشه؟! خدا زیادش کنه. یادم باشه واسه تولدم اولین نفری رو که دعوت کنم آریا باشه. حالا کلید کجا بود داداچ؟

پوریا جواب داد:

- یه ویلا تو کیش... . رادوین یه مدت چشمش اونجا رو گرفته بود که آریا غافلگیرش کرد.

دخترها و پسرها همزمان گفتن:

- اُووو!

نوبت به کادوی نگار رسید.

- اون دوتا کادوی منه. اول بزرگه رو باز کن.

- زحمت کشیدی نگار خانوم. کاغذش چه قشنگه!

با لحنی که ازش شیطنت می‌بارید گفت:

- مطمئنم کادوی من از دایی‌م هم بهتره.

سولماز تک خندی نثارش کرد.

- ببینیم و تعریف کنیم.

با شعف خاصی کاغذ رنگیش رو پاره کرد. کارتون متوسطی بود که از روی جلدش می‌شد فهمید لپ تاپه. قدرشناسانه بهش خیره شد.

- چرا زحمت کشیدی فنچولی؟

خواست کادوی بعدیش رو باز کنه که نگار فوری گفت:

- اول اونو باز کن!

- بعداً بازش می‌کنم.

لبخند شیطنت‌باری قاب لب‌هاش کرده بود و کوتاه نمی‌اومد.

- همین حالا... اپل خریدما! حیف نیست بازش نکنی؟

به زحمت خنده‌ش رو پشت لب‌هاش کنترل می‌کرد. مطمئنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ش بود، اما انگار کسی متوجه نشد، حتی رادوین... . با رویی باز و چهره‌ای خندون، درِ کارتون رو باز کرد و با چیزی که بیرون کشید، تو کسری از ثانیه سالن ترکید! گوشه لبم رو گاز گرفتم. دی جی و همکارهاش از شدت خنده روده‌بر شده بودن!

الهی نمیری نگار! با شاهکارش آبرو واسه این بنده خدا نذاشت. شلوار فوق‌العاده گشاد و به قول خودش شبیه شلوار سندبادی با زمینه سفید و خال‌های مشکی که روی قسمت جیبش هم آرم

سیب گاز زده چسبیده شده بود، با ست جوراب و رکابی به همون رنگ... . علی که دست به زانو و کمر خم کرده بود، میون خنده رو به نگار گفت:

- خدایی لنگه نداری تو دخترا!

مهندس متشخص ادامه داد:

- تو دیگه کی هستی؟!

رادوین چینی به بینی‌ش داد و با چهره‌ای وا رفته و لحنی درمونده رو به همه گفت:

- والله من دفعه دیگه پشت دستمو داغ کنم تولد بگیرم! آبرومو بردین، به خصوص تو فنچول خانم!

نگار از شدت خنده شکمش رو گرفته بود، به هر مشقتی گفت:

- از موقعی که خریدم نصف روزم به خنده رفته! زود باش بپوشش ببینم اندازه‌ته. کلی گشتم، پولشو دادم.

- امری باشه؟

- اون یکی کادوت رو هم باز کن.

- که نیمچه حیثیت موندەم هم بره؟!

- نه بابا. به خدا کادوی اصلی تو اونه، بازش کن.

نگاه چپی بهش انداخت و حینی که کاغذش رو پاره می‌کرد، گفت:

- به خدمتت می‌رسم.

شلوار ورزشی و گرمکن با کفش کتونی آل استار به رنگ صورتی و مشکی خریده بود و همه رو به خنده درآورد. رادوین اشک‌هاش رو با دست پس زد و گفت:

- واسه امتحان بد نیست.

- داخل جیب گرمکنش یه سوت خوشگل صورتی گذاشتم. راست کار خودته جناب مربی! تو سوت بزن و دخترا هم دنبالت بِدَوَن!

روان‌پریش دستش رو دور گردن نگار انداخت و زیر گوشش حرفی زد که خنده نگار شدت گرفت. چشم نخوره! اهل شوخی هم بود و خبر نداشتیم!

- خب خب، کادوی همه رو دیدیم. مال کی مونده؟

همه به هم خیره بودن که سولماز دست‌هاش رو به هم کوبید و تو جواب مهندس متشخص گفت:

- یافتم، باران.

نگاه سولماز و سحر و نگار و به ترتیب بقیه حس بدی بهم القا کرد. چرا اینطوری زل می‌زدن؟ نگار با شیطنتی که بهم فهموند از عمد کادوم رو آخر از همه گذاشته، کادو رو به رادوین داد. رادوین نگاه متشکری انداخت و در جعبه تقریباً بزرگ طوسی مخملی رو برداشت و با لبخند کت تک رو بیرون آورد، ساده و اسپرت سرمه‌ای با مارک بِرند که قسمت آرنج و یقه‌هاش مشکی بود. می‌خواستم با شلوار مشکی ستش کنم، ولی چون حدس می‌زدم شلوار مشکی زیاد داشته باشه، منصرف شدم. جعبه ساعت و گردنبند رو هم بیرون کشید.

ساعت تمام نقره لوکس بود و برای این‌که تو این فاصله زمانی کم طلاساز بتونه پشت ساعت اسم لاتین و تاریخ تولد رادوین رو حک کنه همه طلا فروشی‌های محل رو گشته بودم. گردنبند هم از همون جنس با پلاک خدا خریدم که می‌خواستم طلاش رو بخرم، ولی با علم به مضرات جنسش واسه مردها نظرم عوض شد. وقتی زنجیر رو از کف دست آویزون کرد، لبخندش محو شد. نگاهش رو بالا کشید، عمیق و نافذ... . طوری که حس کردم از ته قلبش ازم ممنون شد. راستش این گردنبند رو اتفاقی دیدمش و از اول قصد خرید نداشتم. چون با دیدنش یاد رادوین و حرف‌های اون روزش افتادم، تصمیم گرفتم بهش هدیه بدم. شاید به عنوان یک دوست زیاد ولخرجی کردم که صدای بقیه دراومد، اما از نظرم کم هم بود!

لبخند محوی زدم و پلک بستم. در کمال ناباوری من و بقیه، گردنبند رو گردنش انداخت و دوباره صدای جمع بلند شد. ای بابا! چقدر بزرگش می‌کردن؟ هه! با خودشون چه فکری می‌کردن؟ همون موقع ضربه‌ای به شونه‌م زده شد و صدای سولماز به گوشم خورد.

- از کی به سلامتی ناقلا؟

افسوس‌وار نگاهش کردم.

- هیچ وقت خانم مادام!

- من که زیر بار نمی‌رم رسمش خواهر و برادری باشه.

خندید و من نمی‌خواستم ادامه بده که حرف نزدم. فقط نگار بود که سپاس‌گزار نگاهم می‌کرد. خوب بود حداقل اون فکر دیگه‌ای نکرد! فضا خیلی فضای بدی شده بود. سنگینی نگاه‌های پرمعنا و بی منظورشون کلافه‌م کرده بود. خداروشکر صدای دی جی حواس‌ها رو به خودش جمع کرد و نجاتم داد.

- آقا رادوین، کادوهات رو که گرفتی، تا خوابشون نبرده نمی‌خوای سورپرایزت رو به همه تقدیم کنی؟

لبخند زیبایی به همه پاشید و با فروتنی تو پاسخ لب باز کرد:

- حتماً.

و پا به سمت پیانوی گوشه سالن گذاشت. همه با خوشحالی کف و سوت زدن. پشت میز چوبی پیانوی قهوه‌ای از جنس چوب گردو نشست و رو به همه به مهربونی پرسید:

- چی بخونم؟

بابک، پوریا، نگار، سولماز نگاهی به هم انداختن و همزمان یک صدا گفتن:

- همون همیشگی.

هر کدوم از دخترها و پسرها سر میزهاشون ایستاده و با شوقی وافر به نواختن رادوین گوش سپردن. حدس می‌زدم پیانوزن باشه؛ چون قبلاً پیانو رو دیده بودم. برای خودم هم خیلی دیدنی بود بدونم چطوری می‌نواخت و می‌خوند. کم و بیش با موسیقی و آلاتش آشنایی و علاقه داشتم.

کمی از جمع فاصله گرفتم و پشت همون میزی که قبلاً بودم، ایستادم. سکوت عمارت رو فقط نواختن زیبای پیانو شکسته بود. ردیف انگشت‌هاش رو نرم روی کلاویه‌ها حرکت می‌داد و بر خلاف انتظارم خیلی حرفه‌ای می‌نواخت. وقتی شروع به خوندن کرد، بی‌اراده چشم‌هام رو بستم. این آهنگ رو خیلی دوست داشتم، زیبا و در حین حال آرامش‌بخش... .

"وقتی میای صدای پات از همه جاده‌ها میاد"

"انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد"

"تا وقتی که در وا می‌شه لحظه دیدن می‌رسه"

"هر چی که جاده‌ست رو زمین به سـ ـینه من می‌رسه آه"

همه با نواختن زیبای رادوین که با حرکت حرفه‌ای و بی‌وقفه‌ای روی کلاویه‌ها می‌کشید و به اوج می‌رسید، همراهیش کردن. تن صداش خیلی بم و گیرا بود.

"ای که تویـی همه کَسَم بی تو می‌گیره نفسم"

"اگه تو رو داشته باشـم به هر چی می‌خوام می‌رسم"

"به هر چی می‌خوام می‌رسـم"

غرق شدن به نواختن دل‌نشین و جذاب رادوین هم عالمی داشت! اون لحظه دلم می‌خواست فقط نگاهم حرکاتش رو بینا باشه و به هیچ نگاه خیره‌ای متمرکز نشه. چقدر زیبا و کار بلد می‌نواخت!

"وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم؟"

"گل‌های خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم؟"

"دستِ کبوترای عشـق واسه کی دونه بپاشه؟"

"مگه تن من می‌تونه بدون تو زنده باشه آه!"

دوباره همه یک صدا باهاش همراهی کردن و من هم شروع به لب‌خونی کردم.

"ای که تویی همه کسم بی تو می‌گیره نفسم"

"اگه تو رو داشته باشم به هر چی بخوام می‌رسم"

"به هر چی می‌خوام می‌رسم"

وقتی نواختنش تموم شد، صدای دست و جیغ بود که دیوارهای عمارت رو به لرزه در می‌آورد. همه با تشویق تکرار کردن:

- دوباره، دوباره، دوباره...

رادوین تک لبخندی زد.

- باشه، ولی این دفعه با گیتار... .

علی سؤالی نگاهش کرد.

- مگه تو گیتارم بلد بودی و رو نمی‌کردی؟!

- نه.

بابک تعجب کرد.

- پس چی داداش؟

نگاهش به رفیق شفیق غرق تو سکوت و خیره به پارکت که تو فضای دیگه سفر می‌کرد براق شد.

- هنرنماییش با من نیست، با جناب آریا مجده.

نگاه همه به یک نقطه رسید. نگار هیجان زده پرسید:

- راست می‌گه دایی؟! رادی یه بارم لو داد گفتی نه. خدایی بلدی؟!

مثل افرادی که حسابی جا خوردن، ابهام‌آمیز و مات شده نگاه و سرش بالا رفت و بعد از چند لحظه مکث با اخم کمرنگی به رادوین رسید. رادوین سریع واکنش نشون داد.

- نمی‌تونی فرار کنی. بهت که گفتم مدرک پیدا کنم ولت نمی‌کنم. امشب تولدمه و تو حتماً گیتار می‌زنی داداش من.

مهندس متشخص حالت متحیرش رو به زبون آورد.

- واقعاً بلدی آریا؟!

- نه، رادوین اشتباه می‌کنه.

نیش رادوین شل شد و لب به تهدید زد.

- مدرکو میارمـا! نگی چه آشی بود واسه‌م پختی!

دختر و پسرهای جمع و پایه همه چی، شروع به تشویقش کردن. آریا مجدا! جلوی این همه نگاه گیتار بزنه و بخونه! به روحیه‌ش می‌خورد؟ گره ابروهاش به حدی تو هم پیچ و تاب خورده بود که گفتم الآنه بزنه رادوین و بعد این تشویق‌کننده‌ها رو ناکار کنه! هیچی نمی‌گفت. درهم و با خشم زیر پوستی نیم نگاهی به بقیه انداخت و وقتی به نگاه سرد و بی‌خیالم رسید، مکث کرد. بدون این‌که جلوی نگاه‌های کنجکاو خم به ابرو بیاره و حتی روی من پلک ببنده، رفته رفته غلظت اخمش کمرنگ و پوزخند خاصی پر رنگ شد. چرا حس کردم رنگ نگاهش رو سیاهی غم گرفت؟ بی دلیل ازش فرار کردم و نگاهم به رادوین کمین کرد.

هیچی نمی‌گفت. درهم و با خشم زیر پوستی نیم نگاهی به بقیه انداخت و وقتی به نگاه سرد و بی‌خیالم رسید، مکث کرد. بدون این‌که جلوی نگاه‌های کنجکاو خم به ابرو بیاره و حتی روی من پلک ببنده، رفته رفته غلظت اخمش کمرنگ و پوزخند خاصی پر رنگ شد. چرا حس کردم رنگ نگاهش رو سیاهی غم گرفت؟ بی دلیل ازش فرار کردم و نگاهم به رادوین کمین کرد.

رادوین گیتار رو سمتش دراز کرد. همچنان با تعللش دست از سرم بر نمی‌داشت. به رادوین نگاه نکرد. کت تنش رو درآورد و گیتار رو به چنگ گرفت. با ژست مغروری گوشه‌ای از میز چوبی پیانو رو به جمع نشست و حینی که پای راستش رو روی پای چپ قرار می‌داد، گوشی‌های کوک رو تنظیم می‌کرد.

رادوین با فاصله کنارش ایستاد و دست به سـ ـینه و با لبخند پیروزمندانه‌ای ازش چشم نگرفت. سکوت هنوز به قوت خودش مونده و چقدر حرصم گرفت همه از جدیت و غروری که به ذات اون نشسته بود حساب می‌بردن! همه مصمم‌تر از قبل سر و پا گوش نواختن آهنگی بودن که قرار بود به دست‌های اون اجرا بشه.

بدون این‌که کوچک‌ترین نگاهی به جمع بندازه انگشت شَستش رو روی سیم ششم قرار داد و انگشت سبابه‌ش به همراه نگاه بی‌پروای من روی سیم‌های پایینی لغزید. آوای ساده‌ای خاموشی جمع رو شکست. وقفه انداخت. کاملاً واضح بود تو اون فضا گیر کرده و دلش نمی‌خواست بزنه، اما نواخت، حرفه‌ای و کم بود شاخ در بیارم! موزیکش رو تا حالا نشنیده بودم، ولی سبک فوق‌العاده‌ای داشت! از ریتمش هم می‌شد فهمید که ریتم معمولی نیست و می‌تونست در حین سادگی، تأثیرش رو روی هر شنونده‌ای بذاره.

خیلی غمگین و بم می‌زد. گیتار که مال یکی از نوازندها بود، قهوه‌ای و مدل آگوستیک بود و همین موجب شد صدای ایجاد شده از نواختنش، ملموس و شفاف‌تر تو فضای بزرگ سالن پخش بشه. قدرت عکس‌العملی نداشتم. کنجکاویم عود کرده و در کمال تعجب می‌خواستم بدونم چه ترانه‌ای و چطور می‌خواد بخونه، کنجکاوتر از نواختن رادوین... . شاید چون می‌دونستم رادوین از قبل می‌نوازه، اما اون... . چشم‌هاش رو بسته بود.

"ببین چقدر تغییر کردم"

"با وقتی که عـاشق نبودم"

"بعد از تو یک ثـانیه حتی اون آدم سـابق نبودم"

"ربطی به تیپ و مُد نداشتم"

"رؤیـات دنیامو عوض کرد"

"افسردگی جاشو به تب داد"

"عشـق تو قرصامو عوض کـــرد"

سرش بالا رفت و به سقف چشم دوخت. انگشت‌هاش بی وقفه روی سیم‌ها به لغزش در اومده و یک جا بند نبود.

"منو از آینده نترسون باید از این وابسته‌تر شم"

"از عـشق وحشتی ندارم حتی اگه باید پدر شم حتی اگه باید پدر شـم"

با مکثی کوتاه صدا رو قطع کرد و تو یک حرکت غافلگیر کننده نگاهش به من باز شد، عمیـق و پر تلاطم... . چشم‌هاش برقی داشت که خواستم ازشون فراری باشم، ولی مثل آهنربا بر خلاف دفعه قبل قدرت‌نمایی کرد و جلوم رو گرفت و راه گریزی نذاشت. دست خودم نبود. هم هاج و واج بودم که با نگاهش شکارم کرد و هم محو آهنگ و متن حرف‌هاش بودم. باورم نمی‌شد این صدا متعلق به همون دشمن وقیح باشه. صداش بم و سنگین به گوشم نشست و همون جاذبه نهفته واسه نفوذ به روح و روانم کافی بود.

"باعث و بانی تمـام این شبای من تویی"

"عشق تو پـابندم کرد"

"عـشق تو خوانندم کـرد"

"آخرش اما چی شد؟"

"عـشق تو بازندم کرد"

"عشق تو پابندم کرد"

"عشـــق تو خوانندم کـرد"

"آخرش اما چی شد؟"

"عشق تو بازندم کرد"

لا لا لا لا...لا لا لا لا...

پلک‌هاش رو که محکم روی هم گذاشت و سرش رو به سقف بلند کرد، ته دلم خالی شد!

"قبل از تو دوست داشتم خودم رو"

"اهل خودآزاری نبـودم"

"این سرفه‌ها رو از تو دارم"

"قبل از تو سیگاری نبـودم"

"جامو توی قلبت نگه دار"

"حتی اگه پیشم نباشی"

"من شـــرط می‌بندم از اینم"

"دیوونه‌تر می‌شم نباشی"

نفسم گرفت. برای اولین‌بار زیر نگاه غمگین و پر از حرفش داشتم ذوب می‌شدم! نه می‌تونستم نگاهش نکنم و نه می‌شد خونسرد باشم. این دفعه دیگه چی تو اون نگاه خرمایی با رگه‌های طوسی مخفی شده بود که حالم رو نمی‌فهمیدم؟! مولکول‌های هوا کم و کم‌تر می‌شد. حس می‌کردم خیلی گرممه، خیلی! بدنم عرق کرده بود.

"باعث و بانی تمـام این شبای من تویی"

"عشق تو پابندم کرد"

"عشق تو خوانندم کـرد"

"آخرش امـا چی شد؟"

"عشق تو بازندم کرد"

"عشق تو پابندم کرد"

"عشق تو خوانندم کـرد"

"آخرش اما چی شد؟"

"عشق تو بازندم کرد"

《عشق تو》 امیر عباس گلاب

جریان برق با دور شدن نگاهش قطع شد، ولی ولتاژش همون لحظه اول تو رگ‌هام فرو رفت و به اعضا و جوارح رسید. لعنتی روانی! چرا اینطوری کرد؟! رسماً مشکل داشت. گلوم حسابی به خشکی مبتلا شده بود و به زحمت آب دهنم رو قورت دادم. دستم رو از زیر شال به گردن داغ و خیسم بردم و نفس عمیق و کلافه‌ای کشیدم. من چم شده؟! دلم می‌خواست هرچی پوشیدم از تنم بِکَنم از بس بدنم مثل کوره داغ شده و کم بود آب بشه. در به در دنبال یه چیز خنک بودم که دستی مردونه جامی رو جلوم گذاشت.

- حالتون خوبه؟ براتون نوشیدنی آوردم.

کارهام دست خودم نبود. چشم‌هام که به جام افتاد، ذره‌ای تردید به عقلم راه ندادم و با یک حرکت محتویات داخلش رو یک نفس سر کشیدم. خنکی شربت حس خوبی رو بهم تزریق و خنکی زیادش رگ‌های عصبی‌م رو منقبض کرد و موجب چین ابروهام شد. صدای سوت، کف زدن، جیغ از هر طرف به مغزم سنگ پرتاب می‌کرد. چم شده بود؟! با این وصف عقل حکم می‌کرد تو اتاق برم، تحمل این فضا از من دور بود. لفتش ندادم و به سمت پله‌های عمارت گام برداشتم. باز همون مرد صدام کرد.

- کجا می‌ری باران؟

غضبناک به سمتش برگشتم. بی‌شرم چطور به خودش اجازه داد اسمم رو به زبونش بیاره؟ تو این هاگیر واگیر از اول مراسم چی از من می‌خواست؟ حالم از همه‌تون به هم می‌خوره! هم از تو هم از اون مرتیکه عبوس وقیح خودشیفته که من رو به این فلاکت بیگانه آنی رسوند. با حرص علنی پرخاش زدم:

- به تو ربطی نداره. گمشو!

و با قدم‌های محکم و بلندی خودم رو به اولین پله رسوندم. احساس می‌کردم سرم لحظه به لحظه در حال سنگین شدنه. تقریباً وسط پله‌ها بودم که دوباره سوهان روحم شد.

- باران...

دندون ساییدم و با خشم بی‌سابقه‌ای عزم کردم دمار از روزگار بشر نوک‌زنِ مغز دربیارم، اما همین که به سمتش برگشتم تا غرش‌کنان دق و دلی‌م رو سرش هوار بکشم، یک دفعه نفهمیدم چی

شد که حس کردم عمارت داره دور سرم می‌چرخه، کیف دستی‌م به راحتی از انگشت‌های سستم سُر خورد و از پله‌ها افتاد. بی‌هوا دستم رو به سر گرفتم و با دست دیگه می‌خواستم نرده رو محکم بگیرم، ولی تعادلم رو از دست دادم. پاشنه کفشم روی تیزی پله سُر خورد و مثل کیفم آماده سقوط بودم که دستی دور کمرم قفل و مانع از افتادنم شد.

طولی نکشید نفس‌های گرم غریبی نسیم‌گونه روی صورتم گردش کرد. پلک‌هام رو به مشقت باز کردم. همه‌جا رو تار می‌دیدم. خدایا! چم شده؟! نکنه مریض شدم؟ فشارم افتاده بود؟ غذا هم سبک خوردم. سخت می‌تونستم اطرافم رو ببینم، ولی باز هم نگاهم به چهره پست اون مرد افتاد که من رو تو بـ ـغلش اسیر کرده بود، از کوره در رفتم و دست‌هایی رو که دور بازوم محکم شده بود با حرص پس زدم، ولی اون چموش‌تر از این حرف‌ها بود. یعنی کسی این اطراف نبود بهش اخطار بده؟!

- چرا لج می‌کنی دختر؟ من که کاریت ندارم.

روی سطح صافی پا گذاشتم و این یعنی از پله‌ها پایین اومدیم. چشم‌هام به شدت می‌سوخت و عجیب میل داشتم یک دل سیر بخوابم. تمام بدنم کوبیده و بی حس شده بود و رخوت تا مرز از پا درآوردنم پیش می‌رفت و بدتر از همه سرم فجیع درد می‌کرد. تموم این حالت‌های مزخرف تو عرض پنج دقیقه به بدنم حمله‌ور شد. یک آن ذهنم جرقه زد و با یادآوری نوشیدن شربت اون هم به دست این مرد رذل، رادارهام فعال شد. وای خدا! این مرد چه غلطی می‌کرد؟! نیتش چی بود؟ چرا من گیج زودتر پی به ذات پلید و کثیف این بشر نبردم؟ مطمئن بودم گندش از زیر دست اون بلند می‌شه. دست به دامن مخچه مغز شدم. با نیروی خشم خودم رو از حصار دست‌های کثیفش رها کردم و با لحن خشداری تشر زدم:

- مرتیکه احمق! به چه حقی تو اون شربت دارو ریختی؟ چه کوفتی داخلش ریخته بودی؟

همه جا رو تار و چند شکل می‌دیدم. داروهای خواب‌آور زیادی از حفظ بودم و کارایی هیچ کدومشون به ذهنم خطور نمی‌کرد که بدونم کدوم دوز و چقدر به خوردم داده. تلو خوران برگشتم. هنوز قدم دوم رو بر نداشته بودم که مخچه قدرت جمع کرده‌ش رو از دست داد و انرژی‌ش به پاها نرسید و محکم نقش بر کف‌پوش راهرو شدم. صدای پاشنه کفشش رو شنیدم. از موقعیت اطرافم هیچ چیز رو درک نمی‌کردم و متوجه نشدم که چطور تو یک حرکت آنی زیر

پام سبک شد. از این همه نزدیکی آشفته‌تر شدم. هرم نفس‌هاش حالت تهوع بهم دست می‌داد و جهان سیاهی رو یادآوری می کرد. از بیابونی که بارونش سیل آسا بود و سیلی راه نمی انداخت. آدم‌هایی داشت که از حیوون بدتر بودن و سر دسته‌شون که با تمام وجودش من رو احاطه کرده بود. تو هر دو هم من مقصر بودم. اگه اون موقع خودم رو نینداخته بودم، اون اتفاق نحس نمی‌افتاد و حالا که به هوای رفع عطشم اون شربت لعنتی رو برداشتم

لعنت به تو آریا که مثل بختک افتادی تو زندگی و افکارم! کی می‌خوای به خودت بیای و واسه همیشه از شرت خلاص بشم؟! تو دیگه چه بشری هستی که هیچ رقمه به خودت نمیای؟ ازت متنفرم لعنتی! من با دست‌های خودم ماهانی که به توهم زندگی دوباره می‌خواست روی گناهاش سرپوش بذاره به خاک سیاه نشوندم. کی می‌رسه پایان تو؟ وقتی لحن چندش‌آورش که پر بود از هـ ـوس‌های شیطانی و زیر گوشم پچ‌پچ‌کنان افکار شومش رو به زبون آورد، بیش‌تر از اون ع*و*ض*ی هچل‌ساز نفرت پیدا کردم.

- خودت خواستی. روهام وقتی به پُست یه دختر جذاب و گستاخ و تو دل برو بخوره تشنه‌تر می‌شه. ندونستی و به عطشم شدت دادی. شایدم می‌دونستی و رو نمی‌کردی. حیفت نیست با این لباس گل و گشاد زیبایی‌ت رو مخفی کردی؟ حیف موهات نیست تو این پارچه پوشوندیش؟ الکی نیست با وجود این همه دختری که تو سالن خودشون رو هفت قلم کردن چشمم تو رو گرفته، ولی دیگه مهم نیست. حالا که به خواسته‌م رسیدم مثقالی هم اهمیت نداره. درست نمی‌گم؟!

لرزش بدی به بدنم نشست. متوجه شدم از ساختمون خارج شد. سردی هوا لرزش بدنم رو بیشتر می‌کرد، واقعاً علتش سردی هوا بود؟ به خودم دلداری دادم:

《نه، نه! به خودت مسلط باش باران. اجازه نده اون مرتیکه پی به ضعفت ببره. تو بارانی، فرق داری. خوب بلدی چطور این قشر رو بنشونی سر جاشون.》

آخه بعد از خوردن اون داروی لعنتی چطور قوای جسمی‌م رو حفظ می‌کردم؟ تو رو به بزرگی و کرمت قسم می‌دم. حاضرم همین حالا به بدترین شکل ممکن جون بدم، ولی این آدم من رو با خودش به هیچ قبرستونی نبره. خدایا کمکم کن! تو تنها کسی هستی که ازش کمک خواستم. من رو از شر ماهان خلاص کردی، از دام این روانی هم رها کن. آخ سرم!

از سیستم تعادل خواب رفته قطع امید کردم و به هیپوتالاموس روی آوردم. قدرتش نتونست زبونم رو به حرف بیاره. صدای باز شدن در ماشین اومد و بعد روی شیء سرد و نرمی مثل پر کاه افتادم. مرتیکه بی‌شعور من رو روی صندلی شاگرد نشوند و خودش هم سوار ماشین شد. هرچی تقلا کردم چشم‌هام رو باز کنم یا حرفی بزنم و به دست‌هام قدرت حرکت بدم، شکست می‌خوردم. هوشیار بودم. قدرت تشخیص صداها رو داشتم، اما توانایی دیدن و تکلم و تحرک ازم سلب شده بود. اینجا بود که دو سیستم مغز از ضعفشون به حالم زار زدن!

فکرش هم نمی‌کردم کارم به این جاها بکشه و من به واسطه قرص خواب‌آور اینقدر ضعیف بشم و از پا بیفتم که مجبور به تسلیم بشم. می‌گفتم از هیچ بنی بشری اِلا خدا نمی‌ترسم و احدی نمی‌تونه نگاه چپ بهم بندازه. حالا چی شد؟! زمانی این حرف رو تو برخوردم با اون مردک ماهان می‌زدم. سرنوشت چی رو به رخم می‌کشوند؟ می‌خواست بهم ثابت کنه زندگی همیشه به وفق مراد من نیست؟ گاهی اوقات آدم مجبور می‌شد بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنه و اعتراضی تو کار نیست؟! که حتی وقتی خودت رو تو اوج ببینی باز هم جاده زندگی ناهمواریش رو نشونت می‌ده و سنگ جلوی پات می‌اندازه؟

شاید غرور بیش از اندازه‌م باعث شد مجازاتم به بدترین صورت شکل بگیره، اما مگه من چی خواسته بودم جز این‌که مدافع خودم و حریم و منطقم باشم؟ اگه هر جهنمی رو تو زندگی می‌پذیرفتم و باهاش مبارزه می‌کردم، محال بود با این نوعش کنار می‌اومدم؛ چون زخمش هیچ وقت ترمیم نمی‌شد، حتی اگه قاتل مسببش می‌شدم و عین خیالم نبود، باز اون زخم لعنتی سر باز و زنده زنده دفنم می‌کرد.

آه خدایا! اجازه نده وارد این جهنم بشم. همیشه بهت توکل داشتم و دارم و با تکیه به پشتوانه محکمی مثل تو تا این پله از زندگی‌م رسیدم. نخواه سقوط کنم.

استارت ماشین رو زد. کم مونده بود از شدت ضعف و استیصال گریه‌م بگیره. حس می‌کردم هر آن ممکنه سرم منفجر بشه. نباید می‌خوابیدم، وگرنه کارم تموم بود. زیر لب در حال خودخوری و قوت قلب بودم و از طرفی این بشر حیوون صفت رو به رگبار ناسزا می‌بستم که با فریاد ناگهانی آشنا، انگار روح به کالبدم برگشت. صداش از خشم دورگه شده بود و نوسان داشت، فریاد زد:

- کجا با این عجله مرتـیکه؟!

صدای کشیده شدن در سمت راننده به گوش‌هام رسید. از قدرت امیدی که از حرفش به جونم تزریق شد به زور لای پلک‌هام رو از هم باز کردم و پشت هاله محوی از نگاه تار دیدم یقه اون مردک رو گرفت و با چشم‌های غضبناک و برافروخته از ماشین بیرون کشید و روی زمین پرتش کرد. مواجه شدن با همین صحنه باعث شد بی‌رمق و از اعماق وجود بازدم عمیقی بفرستم و بگم:

- خدایا، نوکرتم.

می‌شنیدم که فحش‌های رکیکی به اون مرتیکه می‌گفت و جسم منفور اون رو به باد کتک گرفته بود. درد سرم که زیاد شد، پلک‌های نیمه بازم رو روی هم فشار دادم. ابروهام از درد تو هم رفته بود. طولی نکشید صدای همهمه و بعد حیرت رادوین به گوشم خورد.

- آریا! چی شده؟ آریا ولش کن، کشتیش.

- یا خدا! چـی شده دایی؟

جیغش بلند شد، صدای کوبش دوان‌دوان پاهاش رو که به سمت ماشین نزدیک می‌شد احساس کردم. طبق حدسم چندبار به شیشه سمتم ضربه زد. صدای همهمه و بدتر از اون عربده‌های گوش‌خراش آریا و لحن شماتت‌بار رادوین و دوست‌هاش که انگار داشتن آریا رو از اون مرتیکه جدا می‌کردن و هق‌هق نگار، به شدت سردردم دامن زد.

- باران، خواهرم چی...شده؟ این...در رو باز کن. باران چشمات رو باز...کن.

صدای سحر رو تشخیص دادم.

- آروم باش نگار! می‌بینی که در قفل شده، از اون‌ور برو بازش کن.

نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که دستگیره در رو کشیدن. طولی نکشید تو آ-غـ ـوش نگار کشیده شدم. گریه‌کنان و بی‌وقفه به صورتم ضربه می‌زد و به التماس نشسته بود. خبر نداشت علی رغمی که از جام جم نمی‌خوردم هوشیار بودم. حال خراب و دلواپسش حال من هم بد کرد.

- الهی نگار بمیره تو رو اینجوری نبینه! باهات چی کار کرده؟ باران! مرگ من به هوش بیا.

سولماز گفت:

- نگران نباش! کمکش کن ببریمش بیرون.

با هزار بدبختی دستم رو آروم بالا آوردم تا بهشون بفهمونم حالم خوبه. بدنم خواب رفته بود. نگار متوجه شد و سریع دو دست ظریفش رو دور دستم حلقه کرد. گذاشتن لب‌هاش پشت دستم رو فهمیدم. حینی که به سرعت ماساژ می‌داد، گرفته گفت:

- الهی قربونت برم خواهرم به هوش اومدی؟ حالت خوبه؟

نشد بین لب‌های قفل شده‌م رو باز کنم. روژین معترض شد.

- بابا بیارش بیرون، حتماً یارو بهش قرص خواب‌آور داده که این ریختی شده. یعنی تو نفهمیدی؟ معطل چی هستی؟

خودش و نگار زیر بازوم رو گرفتن و من رو از ماشین بیرون آوردن. صدای به نفس افتاده پوریا به گوشم خورد:

- آریا! خودتو کنترل کن دیگه! یکی باید تو رو نگه داره. میفتی سکته می‌کنی!

- آریا! خودتو کنترل کن دیگه! یکی باید تو رو نگه داره. میفتی سکته می‌کنی!

صدای خش‌دار و ترسناکش غرش‌کنان بلند شد:

- ندیدی مرتیکه داشت چه غلط اضافه‌ای می‌کرد؟ ولم کن! هنوز کارم با این بی‌نامـ_وس تموم نشده. می‌گم ولم کنین!

بابک گفت:

- به اندازه کافی آش و لاشش کردی. از درد به خودش مچاله شده مردک ترسو، دیگه می‌خوای چی نوش جونش کنی؟ ارزشش رو نداره.

صدای شرمنده علی تو گوشم زنگ زد:

- من و پوریا می‌بریمش کلانتری. مقصر من بودم بهش اعتماد کردم و آوردمش.

- بعداً به خدمت تو یکی هم می‌رسم. آسیاب به نوبت!

کاش می‌شد بفهمم چرا تا این حد تعصب نشون می‌داد؟! نگاه‌ها روم سنگینی می‌کرد.

- چرا چشم‌هاش رو باز نمی‌کنه سحر؟

این صدای غمگین رادوین بود.

- بیهوش شده. فکر کنم داروی خواب‌آور بهش داده.

فریاد زد:

- لعنـت به مـن! بلایی سرش بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم؟ این ع*و*ض*ی رو زودتر تحویل پلیس بدین تا به جرم قتلش اعدامم نکردن. بارانو ببرین تو ماشین، می‌برمش بیمارستان.

لحن بی‌نهایت خشمگین و جدی آریا نزدیک‌تر می‌شد.

- من می‌برمش. شما حواستون به این بی‌شرف باشه که هنوز حسابمو باهاش صاف نکردم. رادوین! به اشکان زنگ بزن این تنه لش رو ببرن. پدرتو درمیارم بی‌غیرت!

من رو عقب ماشین خوابوندن. یکی کنارم نشست و سرم رو تو آ-غـ ـوش گرفت و نوازش کرد. بوی عطرش متعلق به نگار بود. به یک ثانیه نکشید ماشین از جاش کنده شد. صداهای اطراف گنگ‌تر شد و کم‌کم هوشیاریم از دست رفت. شاید حالا با وجود رفع شدن خطر بزرگی که به کمینم نشسته بود می‌شد سدِّ مقاومتم رو واسه خواب نرفتن بشکنم. تنها صدایی که لحظه آخر به صورت پژواک شنیدم صدای نگار بود که با گریه و عجز گفت:

- تو رو خدا زودتر برو دایـی.

***

سوزش خفیفی روی پوستم حس و ابروهام رو نرم جمع کردم. صداهای تکرار شده اطراف کم‌کم واضح شد.

- خواهری؟

به زحمت پلک زدم. نور لامپ‌های کار شده تو سقف کاذب اتاق، مردمک چشم‌هام رو تنگ کرد و چینی به صورتم انداخت. چندبار پلک بسته و باز کردم تا چهره پریشون نگار رو ببینم. دستم رو به گرمی فشرد و به لب‌هاش نزدیک کرد و با اخم نمکینی گفت:

- تو خوابیدن هم با ما لج کن! خب؟!

با تعجب به اتاقی که توش خوابیده بودم نگاه کردم. من کجام؟! نگاه بهت‌زده‌م غمگینش کرد.

- یادت نیست؟

لب زیری رو با زبون تر کردم و آهسته گفتم:

- می‌خوام بلند شم.

- دراز بکش، پرستار تازه بهت سرم وصل کرده.

- یعنی چی؟! من رو برای چی آوردی بیمارستان؟

بغض کرد و من گیج شدم. رنگ پریده و عسلی چشم‌هاش به قرمزی می‌زد. حینی که دستش رو بالا می‌برد، با ناراحتی پرسید:

- جدی، جدی یادت نیست؟!

نگاهم از چشم‌های محزون و پرسشگرش به مردی که پشت پنجره ایستاده بود و بیرون رو نظاره می‌کرد، چرخید. برگشت، اون هم با قیافه‌ای داغون و کلافه... . چرا من چیزی یادم نمی‌اومد؟! جلو اومد و کنار نگار روی صندلی نشست. با عصبانیت هر دوشون رو خطاب دادم:

- یکی‌تون توضیح بده چرا بیمارستانیم.

نگار خندید.

- یه دقیقه هم نشده حالت سر جاش اومده دوباره دینامیت سمت ما پرت می‌کنی. نزن ما رو! امشب تولد رادوین بود، این رو که یادته؟

ابروهام بالا پرید. راست می‌گفت. امشب تولد رادوین بود، ولی من اینجا... . یک آن همه چی مثل روز برام روشن شد. حال خرابم از گرما، خوردن اون شربت کوفتی و آ-غـ ـوش کثیف اون مرد... . اخمم رو غلیظ کردم و در حالی که به نقطه نامعلومی خیره بودم پرسیدم:

- کدوم نوعش رو تو شربت ریخته بود؟

عمیق نگاهم کرد و آه کشید.

- پس یادت اومد. دیازپام اون هم از دوز بالاش... . شانس آوردی ما، یعنی آریا زود متوجه شد و رسوندت بیمارستان. دکترا می‌گفتن اگه دیرتر می‌آوردیمت امکان داشت زبونم لال به مغزت آسیب جدی برسه و تا چند روز تو خواب عمیق بری که مغزت رو درگیر کنه. خدا بهت رحم کرد که معده‌ت رو به موقع شست وشو دادن و اون داروی کوفتی رو از معده‌ت بیرون کردن.

سوزش خفیفی که تو بینی‌م حس شد، صحت حرف‌های نگار رو می‌رسوند. چشم‌هام می‌سوخت و بدنم درد می‌کرد. دیگه سردرد نداشتم. نفوذش به سلول‌های مغزی‌م از حد نرمال گذشته که این حالت‌های خماری و حس رخوت از بین نرفته بود.

ناراحت به رادوین خیره شدم که به نقطه نامشخصی چشم دوخته بود. جشنی رو که بعد از سال‌ها تو خونه‌ش برگزار کرد به هم زدم. نگاهش رو بالا کشید. شرمندگی رو تو چشم‌هاش می‌خوندم.

- اینجوری نگام نکن، نمی‌دونم چی بگم. روسیاهم، شرمنده‌م.

- اونی که باید عذرخواهی کنه منم، جشنت واسه من... .

- به جهنم که خراب شد! سلامتی تو مهم‌تره یا جشن؟ مقصر بودم اون آدمو به خونه‌م راه دادم.

نگار دلجویی کرد.

- تو از کجا خبر داشتی اون آدم پست فطرتیه رادی؟

عصبانی بود. سرش رو به دو طرف حرکت داد.

- همه از دوست و آشناهامون بودن. همه‌شون رو می‌شناختم، ولی اون بی‌غیرت... .

- تقصیر علی بود سرخود یارو رو آوردش. تو که دعوتش نکرده بودی. حالا هم ولش کن. خطر از بیخ گوش همه‌مون گذشت.

- کجاست؟

نگاهم کردن. نگار پرسید:

- کیو می‌گی؟

بزاقم رو فرو دادم.

- اون یارو.

رادوین با فکی منقبض شده جواب داد:

- بردنش کلانتری. بازداشته.

تقه‌ای به در خورد و پشت بندش قامت بلند اون نمایان شد. برای اولین‌بار به جای این‌که نگاهم رو بی‌اهمیت ازش بردارم، یک لحظه فقط یک لحظه کوتاه رنگ قدردانی رو به چشم‌هام پاشیدم. کار امشبش لطف بزرگی بود، اما تو دادگاه منطقم اون هنوز مجرم به حساب می‌اومد.

عصبی دست‌هام رو مشت کردم و پلک بستم. هر چی فکر می‌کردم اون داخل بود، داشت گیتار می‌زد، چطور ما رو دید؟ حال درستی نداشت. نگاهم روی پلاستیک داروهای دستش زوم شد. قدم پیش برد و داروها رو به نگار داد و رو به من با جدیت گفت:

- روی هر کدوم نوشته چه موقع مصرف کنی. دکتر بهم سفارش کرد اگه اثر دارو از بین رفت، تا حداکثر دو روز ادامه بده، ولی اگه دیدی هنوزم تو حالت خواب‌آلودگی مفرط هستی، به مصرفشون ادامه بده تا هر موقع که رفع شد.

لای موهای کمی به هم ریخته‌ش پنجه کشید و پشت پنجره ایستاد. حرکاتش رو زیر نظر گرفتم. این بشر امشب خیلی مشکوک می‌زد، خیلی... . اون از آهنگ خوندنش و نگاه‌های گاه‌بی‌گاه و مفهومیش به من، اون از کتک زدن مرد تا سر حد مرگ و این هم از حالا... . طبق عادت دست‌ها رو تو جیب فرو برده و از این زاویه‌ای که من می‌دیدم چشم‌هاش بسته بود. رو به نگار و رادوین ساکت لب زدم:

- ساعت چنده؟

رادوین مچ دست چپش رو بالا برد و نظری کوتاه به ساعتش کرد و با لبخند خسته‌ای نگاهش رو به من گرفت.

- چهار و نیم.

همین که به سوزن فرو رفته سرم خیره شدم، آه از نهادم در اومد. تا تموم می‌شد که من دق می‌کردم! ناخن بلندم رو مابین چسب و پوست دستم گرفتم که نگار جا خورد و مچم رو گرفت.

- هنوز تموم نشده.

- من حالم خوبه. برم خونه استراحت کنم بهتر می‌شم.

رادوین پا در میونی کرد.

- باران جان، یه کم تحمل کن. دکتر گفت تا نتایج آزمایش مشخص بشه باید منتظر بمونیم، بعدش با هم از بیمارستان می‌ریم. خب؟

قسمتی از چسب باز شده رو دوباره به دستم چسبوندم و کلافه گفتم:

- حداقل شما برین، داره صبح می‌شه و از کارتون عقب میفتین.

صدای خونسردش گوش‌هام رو تیز کرد.

- امروز جمعه‌ست. محض اطلاع... .

بهم بر خورد. من نمی‌خواستم این آدمی رو که عین آفتاب‌پرست رنگ به رنگ می‌شد ببینم، باید چی‌کار می‌کردم؟! با زبون بی‌زبونی بهم نشون داد قصد رفتن نداره. چرا؟ من که حالم خوب بود! بد هم بودم باید خوشحال می‌شد. یعنی اون هم نگرانم شده بود؟ من که باور نداشتم. دهنم رو واسه گفتن حرفی باز کردم و بی‌خیال شدم. به فرض جوابش رو می‌دادم. چی می‌شد؟ دو تا اون می‌گفت و چهار تا من و آخرش جفت‌مون به جون هم می‌افتادیم.

***

ساعت نزدیک شیش صبح از فضای کسل کننده بیمارستان راحت شدم. حالم رفته رفته رو به بهبود بود، فقط چشم‌هام تحت تاثیر دارو میل زیادی به خواب داشت. نگار قبل به هوش اومدنم به پدر و مادرم گفته بود امشب رو خونه اون‌ها می‌مونم و من راضی بودم که روی اتفاق دیشب سرپوش گذاشت. سوار ماشین آریا شدیم. رادوین جلو و من و نگار عقب نشستیم. نگار در حال پیامک دادن بود. پرسیدم:

- کیه این موقع صبح؟!

- سحره. از موقعی که از بیمارستان رفتن یه بند داره اس می‌ده و مخم رو می‌خوره.

مکث کردم. خندید و سرش رو بالا برد.

- بچه‌ها نگرانت شده بودن. یه ساعتی عمارت موندن و وقتی مطمئن شدن حالت خوبه، فرستادیمشون برن.

تکیه به صندلی چشمم رو با رخوت بستم و شنوای مکالمه بین رادوین و اون شدم.

- حالا چی می‌شه؟

- فعلاً تو بازداشته. شکایت تنظیم کردم.

پلک‌هام واسه باز شدن تنبلی می‌کرد. ادامه داد:

- البته نیاز به امضای شخص شاکی داره.

زبونم چرخید.

- من شکایتی ندارم.

سکوت کوتاهی اتاق ماشین رو پر کرد. صدای رادوین رو نزدیک به خودم شنیدم.

- چرا؟!

پلک زدم. به پهلو چرخیده بود. چشم‌های خسته‌م چراغ برق‌های بیرون رو دنبال کرد. کم رمق ولی جدی گفتم:

- اگه بناست یه نفر با شکایتی که ازش شده آدم بشه که خیلی وقت پیش می‌شد، با شکایت هیچ چیز جز دردسر به وجود نمیاد.

اون اخم کرد. نگاهش روم و از طرفی شش دونگ حواسش به جلو بود. رادوین گیج شد.

- دردسر؟!

- کش نده رادی. باران خسته‌ست یه چیزی گفت، بعداً صحبت می‌کنیم.

مصمم به سمت نگار برگشتم.

- من چه خسته باشم و چه رو فرم حواسم هست چی می‌گم. بهتر می‌دونی نیازی به تکرار نیست. قصد ندارم از تصمیمم برگردم.

رادوین ساعدش رو پشت صندلی راننده گرفت و با خشم بی‌سابقه‌ای گفت:

- آخه باران جان! اون آدم می‌تونست با بردنت... .

حرفش رو خورد و لب بست. پوف‌کشان سر جاش برگشت و دلخور ادامه داد:

- چه دردسری آخه؟! تو فقط پای یه برگه رو امضا می‌زنی، همین. مابقی کاراش رو آریا به عهده می‌گیره. می‌خوای کاغذش هم آریا میاره پیشت که نیاز نباشه بری ستاد. مگه نه داداش؟

به تبعیت از پیشنهاد رادوین ابرو کشیده سرش رو تکون داد که پوزخندی زدم و زهر کلامم رو به کامش ریختم.

- حوصله ندارم دوباره شریک جرم بشم.

جا خورد و کم‌کم نگاه گنگی بهم انداخت و فکش رو سفت کرد و نگاهش به خون طغیان نشست. سرکشانه چشم‌هام رو از آینه به دست‌هاش که با فرمون مسابقه زورآزمایی راه انداخته بود، گرفتم. نگار کمی من و من کرد و محتاطانه به دفاع از خان‌دایی‌ش توجیه کرد.

- اون یه سوء تفاهم بود خواهر من.

- نه! به نظر یه قضیه‌ای هست که من از قافله‌ش جا موندم! یکی‌تون داوطلبانه بگه چه خبره؟

نظری به هر سه‌مون کرد و وقتی جوابی از جانب مایی که تو هپروت گشت می‌زدیم دریافت نکرد و عاجز موند، به دل گرفت و کنایه زد:

- تو رو خدا بیش‌تر از این شرمنده‌م نکنین!

من که تمایلی نداشتم و اون وقیح هم اینقدر خود درگیری داشت که نفهمید و نگار هم روزه سکوت گرفته بود. جلوی عمارت نگه داشت. قبل از پیاده شدن لبخند خسته و کم‌جونی زدم و رو به رادوین گفتم:

- خیلی خسته‌ای. متأسفم که جشن و استراحتت خراب شد. بعداً راجع به تصمیمم بیشتر صحبت و متقاعدت می‌کنم.

متقابلاً با لبخند گفت:

- حالا که می‌بینم سالمی برام یه دنیا ارزش داره. تا باشه از این تولدها. فدای سرت! تازه من که کادوهام رو گرفتم. عمری باشه تو تولدت جبران می‌کنم اساسی.

- آره دیگه پیرپاتال جان! برو که به حول قوه الهی شمع تولد دویست سالگی‌ت رو با هم فوت کنیم.

- بلند بگو آمین!

نگاهش رو به من امتداد داد.

- یادت باشه یه توضیح به من بدهکاری خانم تمجید.

لبخند داشت، اما غم شرمندگی تو نگاهش حل شده بود. چشمکی زد و با خیره شدن به رفیق شفیقش حواسم رو به دست‌هاش برد. گردی فرمون رو اونقدر وحشیانه فشار می‌داد که پوست دست‌هاش به سفیدی می‌زد. روانی واقعی که می‌گفتن همین بود! از چشم رادوین دور نموند و لبخندش رنگ باخت و از ترس جونش هم شده کلمه‌ای نگفت. با تک سرفه‌ای صداش رو صاف کرد.

- من رفع زحمت کنم داداش. ممنونم بابت کادوی عالی‌ای که بهم دادی. فردا می‌بینمت.

- فردای چی آخه آقای پیرپاتال؟ صبح شد. دیگه فرداتر از این؟!

چپ چپ نگاهش کرد.

- چَشــم خانم سوتی‌گیر!

با خداحافظی دستش رو روی دستگیره در قرار داد و به سمت خودش گرفت. از ماشین که پیاده شد، با چرخش فرمون و صدای گوش‌خراش لاستیک‌هایی که روی آسفالت بی‌زبون کشیده شد، بهتره بگم پرواز کرد! طوری که نگار به هول ولا افتاد و ورد زیر لبش رو شنیدم.

- بسم الله! خدا رحم کنه!

نیشخندی زدم و نگاهی به خان دایی غیر کنترلش انداختم و به لجبازی پلک‌هام خاتمه دادم. اصلاً نمی‌شد رفتارهاش رو سنجید و پیش‌بینی کرد. یک روز گرم و یک روز سرد، یک روز آروم و یک روز طوفانی... . گاهی اوقات مثل رفتار امشبش سیصد و شصت درجه تغییر می‌کرد، گاهی به اندازه همون زاویه تو جلد خشک و سرد بودنش می‌رفت. زیاد طول نکشید که با ترمز ناگهانی‌ش، نگار فوری گونه‌ش رو بـ ـوسید.

- خستگی حسابی عصبیت کرده‌ها! مرسی بابت همه چی دایی جون. بریم باران. خداحافظ دایی.

در رو نیمه باز گذاشته بود و قبل این‌که پاش رو روی آسفالت بذاره، صدای رنجور و فوق‌العاده دستوریش رو شنید و تعلل کرد.

- تو برو، من با دوستت کار دارم.

در رو نیمه باز گذاشته بود و قبل این‌که پاش رو روی آسفالت بذاره، صدای رنجور و فوق‌العاده دستوریش رو شنید و تعلل کرد.

- تو برو، من با دوستت کار دارم.

نگار اجمالی نگاهم کرد و نامحسوس و تأسف‌بار سرش رو به طرفین حرکت داد.

- در رو باز می‌ذارم و جای استراحتت رو آماده می‌کنم. زود بیا!

- باشه.

به محض وارد شدن نگار به حیاط، کاملاً به سمتم مایل شد و دستش رو به صندلی شاگرد گرفت و خیره خیره نگاهم کرد. نگاهش همون جنس بود، تیره‌تر و شاید پریده‌تر از قبل... . وقتی شروع کرد، چشم‌هام به لب‌هاش سر خورد.

- فکر نمی‌کردم زندگی‌ت تو گذشته‌هات باشه، که اگه نبود این حرفا رو نمی‌گفتی.

گستاخ شدم. به حدی واسه‌م دردسرساز شده بود که لطف امشبش برابر اون‌ها پشه هم نبود و من بابت تک به تکشون ازش کینه به دل گرفته بودم. از حالت مبهمی که جسارتم رو به ضعف می‌انداخت متنفر بودم و مثل سابق صاف صاف تو اون دو گوی سخن‌گو تیز و به اندازه لحنم تلخ

نمی‌شدم و همین باعث می‌شد ضربه بخورم و خوردم. سیل هجومی این افکار عاصی‌م کرد و چموش‌تر و بی‌پرواتر تو چشم‌هاش دقیق شدم و سرد و کوبنده نیزه حرف‌هام رو توی دو گوی جا خورده فرو کردم.

- اگه حرفی یا حرکتی تو گذشته اذیتم کنه تا ابد فراموش نمی‌کنم. اتفاق پارسال واسه‌م شد تجربه‌ای که دیگه به سرم نزنه تکرارش کنم، ولی این قضیه برای من تموم شده، خاک شده تو همون جهنمش که با آدم‌هاش بسوزه. شما هم به سرت نزنه از اون جهنم بیای بیرون!

***

سوم شخص

《آریا》

با اندوه نگاهش کرد. چقدر دختر بی‌وفای پیش رویش سرد و بی‌احساس بود و چقدر بی‌وفاتر و بی‌احساس‌تر که تنها برای او صدق می‌کرد، اما برای رادوین... . آه هزارمش پر از درد بود. خیلی دلش می‌خواست حسی که نسبت به رادوین، به برادرش، به رقیبش پیدا کرده بود به زبان بیاورد، لکن قدرت تکلمش از دست رفته بود. با غمی که تنها برای خودش مشهود بود و ندایی که هر دم می‌گفت لیاقت هیچ اعتراضی ندارد، اما... . به دختر سرد و سنگدل پیش رویش لب گشود:

- اون قضیه یه اشتباه بود. خودتم می دونی. واسه چی دوباره تکرارش می‌کنی یا طوری حرف می‌زنی که انگار از قصد اونا رو گفتم؟

می‌دانست هر حرفی که به زبان می‌آورد مدت‌ها مانند پتکی بر سر این مرد کوبیده می‌شد؟! از همان روز در ویلای شمال، از همان موقع، از آن روز سخت و نفس‌گیر، از روزی که سیلی او را نوش جان کرد، روز درگیری با احساسش، با خودش... . باران که نمی‌دانست! اگر واقف بود اینقدر سرد و تهی از هر گونه عواطفی صاف در چشمان تبدار و داغ او نگاه نمی‌کرد و نمی‌گفت:

- کسایی که توی اون جهنم می‌سوزن از قصد به من نزدیک شدن، زخم زدن و زمانی به خودشون اومدن که برگشت فایده نداشت.

باران از سخنی که به زبان آورد، لحظه‌ای نادم شد. مگر این مرد امشب او را نجات نداد؟! مگر برای او با آن مرد غریبه درگیر نشد؟ مگر او را به بیمارستان نرساند؟ اما در برابر احساسش گردن

افراشته و دفاعیه از جانب مردی که چشم از او بر نمی‌داشت صادر نکرد و چنین شد که به توجیهش بها داد و بی‌روح‌تر از قبل لب زد:

- دیگه حرفی نمونده.

غرورش درون این مرد را غوغا کرد.

《نـــه! نه لعنتـــی من حرف دارم، خیلی حرف که خودخواهی و سردیت نمی‌ذاره بگم!》

چقدر دختر بی‌وفای پیش رویش سرد و بی‌احساس بود و چقدر بی‌وفاتر و بی‌احساس‌تر که تنها برای او صدق می‌کرد، اما برای رادوین... . آه هزار و یکمش تا آستانه مرگ کشیده شد. به سمت فرمان برگشت و اختیار از کف ربود.

- خیلی... .

نگاه باران کور سویی از تحیر گرفت، لکن حرفی نزد. جوشش اشک امان نداد. غرورش بر باد رفته و تمایل نداشت بزرگ‌ترین نقطه ضعفش برای دختری رو شود که غرورش را می‌پرستید. او هم روزی این غرور را پرستش می‌کرد. مثل شمع ذره ذره آب شد و هر قطره‌ای که از آب شدن شمع غرورش می‌ریخت، مقوله سهمگینی را بیداد می‌کرد از حسی که زمانی بی‌سواد معنا و مفهومش بود و به آن فکر هم نمی‌کرد. هیچ‌کس نبود جلوی ریزش آن قطره‌های سرخود را بگیرد. خودش بود و خودش، خودش بود و غرورش... . هر بار با انگشت‌های دست برابر ریزش آن ممانعت ایجاد کرد تا حدی که سوخت، ماند و جامد شد. هر چند اگر یک قطره شمع معمولی بود، پس از بسته شدن پاک می‌شد و ردی هم از خود باقی نمی‌گذاشت.

نگاهش را به هوای گرگ و میش روبه‌رو دوخت که در حال از هم پاشیدگی بود، مثل مکنونات قلبش، مثل غرور و تمام وجودش... . با اینکه چشم از او گرفته و برگشته بود، به مشقت پرده خیس چشمانش را کشید. این دختر با او چه کرده بود؟!

همزمان با بسته شدن در ماشین، بهانه‌ای دیگر همراه با صدای دل خاموش ماند و تار و پود دیدگانش از هم گسست و یک پرده برداشته شد. با درد پلک‌هایش روی هم رفت و قطره‌ای از سوی پرده گشوده شده از گوشه پلک لغزید و مسیر عبوری را به خود آغشته کرد.

باران چه هنگام همه زندگی‌اش شد؟! چه موقع مالک همه دنیا و هستی‌اش شد؟! از روز اول؟ یا همان روز شمال؟ یا شاید هم شروعش از دیدار رادوین با او آغاز شد. آه رادوین! چرا او؟ چرا پسری که فرقی با برادر نداشت؟ نگاه‌های رادوین به باران را هرگز از یاد نمی‌برد، لحظه‌ای که گردنبند را مقابل چشمان همه به گردن انداخت. از اوایل تا پایان جشن او را زیر نظر داشت. آن خرس بزرگ سفید در اتاقش که نفهمید چه هنگام باران با او هم‌صحبت شده که برایش کادوی به این بزرگی و گران‌قیمتی خریده! نگاه باران به او، صمیمیت کلامی بینشان... . بارانی که خیلی سفت و سخت از عامیانه صحبت کردنش با او برخورد می‌کرد، حتی به باران جان گفتن‌ها و نگرانی‌های رادوین انتقادی نمی‌کرد!

نکند روزی برسد که رادوین احساسش را نسبت به او ابراز کند؟! نکند از او بخواهد برادرانه در این وصلت پادرمیانی کرده و کمکش کند؟ او حرف‌های زیادی در جام پنهانش ذخیره کرده بود که از گفتن آن خوف داشت. در حالی که دستانش را به فرمان گرفته بود، سرش را روی آن قرار داد.

"بعضی حرفا رو نمی شه زد و من"

"از همین حرفا یه عمره که پرم"

"آخه کی از حال کی با خبره؟"

"من یه عمره از خودم حرف می‌خورم"

"زیر خاکستر من طوفانه"

"معنی سکوت من سکوت نیست"

"وقتی که از چشم تو افتادم"

"دیگه هیچ افتادنی سقوط نیست"

این قلب فقط یک بار تپش گرفت، تنها یک بار به لرزه در آمد، یک بار جراحت دید و تنها یک بار زیر و رو شد و همان گونه تداوم یافته و آغازی دوباره و از نو نداشت و نخواهد داشت و هنگامی پی به آن برد که چیزی جز ندامت هم نشین او نبود.

"انقده حالم خرابه که اگه با کسی چیزی بگم از رازم"

"بدون این‌که خودم خواسته باشم تو رو از چشم همه می‌ندازم"

سرش را از روی فرمان برداشت و نگاه براق و دل‌مرده را به آسمان نیمه آبی دوخت. کاش می‌شد به مکان همیشگی‌اش می‌رفت! جایی بالاتر از شهر شلوغ و پر از آلاینده... . در سیاهی شبش غرق شده و با خدا حرف می‌زد تا کمی دل آشوبش آرام شود. حال که امکانش نبود، بهترین مکان خانه‌اش بود، پناهگاهی که تنهایی و سکوتش به آن چشمک می‌زد.

نفهمید چطور به خانه رسید، فقط هر چه زودتر و باید به آنجا می‌رفت، به اتاق همیشگی، مکان رفع دلتنگی و شرح دل... . واژه‌ای که این روزها برایش ثقیل و مایه چیره شدن او و مصداق بارز شکست بود. هیچ چیز عذاب‌آور از آن نبود که مردی برای یک دختر طعم زهر مغلوب چشد، قلبش بتپد و آن تپش یک جانبه باشد. سخت بود. سوختن دل خود رنج بود، حتی سخت‌تر از سوختن جسم... .

با دو بوق نگهبان ریموت را زد. با سرعت وارد شد و به دو متری ساختمان توقف کرد و ماشین را خاموش نکرده پیاده شد. در جواب سلام چند محافظ کوتاه سر جنباند و وارد خانه شد و در را بست. همه جا غرق در تاریکی و مسکوت بود. پوزخندی زد و از پله‌ها بالا رفت. وارد اتاقش شد و در را محکم به روی خود بست و صدای کوبش ناشی از آن، رعشه‌ای به جسم اشیاء بی جان وارد کرد.

کتش را با یک حرکت کَند و روی تخت انداخت. حس می‌کرد بندبند جسمش به التهاب تب نشسته، التهاب از درد مَوَدّت بدیعی که مانند خوره به جانش افتاده و افتخار دل بریدن نمی‌داد. بی‌هوا داخل آینه روی چهره مردانه و پخته خود دقیق شد. چشمانی تب‌دار و سرخ، صورتی کلافه و رنجورتر از قبل... . به راستی همان مرد بود؟ همان سرگرد آریای مجد پر غرور و با ابهت؟ همان کس که قسم خورده بود غیر از خدای جهانیان به احدی دل نمی‌بندد؟! اکنون چه سیمایی بازتاب نگاهش گشته؟

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. لاغر شده بود. کارش فقط شده بود ساعت‌ها خیره به نقطه‌ای نامعلوم که در چشم و ذهن هر نظاره‌گری می‌گذشت چه موجود اعجاب‌انگیزی در آن نهفته که نگاه آریای مجد را جلب خود کرده!

ماه‌ها زمان دو ساعت باشگاهش به یک ساعت ختم می‌شد. برنامه‌های استخر و کوه‌نوردی رفتنش از هم پاشیده بود. مردی که از روی رغبت و آگاهانه، داوطلبانه در عملیات‌های مهم نظامی شرکت می‌کرد، حال رفتن به آن عملیات‌ها برایش مایه بغرنجی بود. اوایلش گمان داشت با این عمل همه چیز مثل یک معجزه فراموشش می‌شود، اما پاک که هیچ، بدتر هم گشت. احساس می‌کرد فرسنگ‌ها از باران فاصله دارد.

نور آفتاب داخل اتاق اذیتش کرد. دلش تاریکی می‌خواست. حال که احساس و زندگی‌اش رو به تیرگی و تباهی بود، آفتاب را بهر چه می‌خواست؟ پرده‌ها را با حرص باز کرد و کشید و کنار پنجره زانو خم کرد. دستش را نرم لابه‌لای موهای خوش حالتش کشاند. جا سیگاری و چند سیگار تقریباً به اتمام رسیده در آن به او دهن کجی می‌کرد. نیشخندی زد، به تلخی قهوه... . اویی که از هر چه دود و دم بیزاری می‌جویید، حال برای تسلی دل دست به دامن نیکوتین گشته بود. جویای خسارت و جبران زمان‌بر و گاه ناممکنش بود، اما...روح شکست، جان هم بشکند.

پاکت سیگاری که به تازگی از سروش گرفته بود برداشت. به دوستش سفارش کرده بود از کشوری که در آنجا اقامت داشته بیاورد. اگر چه به او نگفته بود برای خودش می‌خواهد، همه به تنفر او از تنباکو آگاه بودند. سیگار را میان لب‌های برجسته خود گذاشت و فندک را انتهای ماده اشتعال گرفت و روشنش کرد و سپس میان انگشت اشاره و سوم دست راستش گرفت. بوی گسی و خنکی شبیه به بوی تنباکو فضا را اشغال کرد.

با هر پک محکمی که به آن می‌زد و آن را از دهان و بینی‌اش بیرون می‌فرستاد، غرق می‌شد در خاطرات گذشته خود... . از آن روزی که پا به اداره آگاهی گذاشت و سپس خانه خواهرش و بعد سفر مهمشان در بندرعباس، روزی که عجیب خواست تلافی کارش را به رخ بکشد که کشید، اما لحظه‌ای ندامت سراغش آمد. تمامی آن‌ها را مرور می‌کرد. روزهایی که آرام آرام زخم دلباختگی باران مغرور و لجباز روی سینه‌اش خراش برداشت و همچنان که در احوال بی‌خبری مانده بود، خنجر به رویش کشید و او را از خود منزجر کرد. با هر پک به خودش زخم می‌زد تا دردهایش را فراموش کند، لکن... .

"گاهی با زخم‌های تازه‌تر می‌شه"

"دردای قدیمی رو از یاد برد"

"اما هر قدر به خودم زخم زدم"

"جای خالی‌ت تو رو یادم آورد"

یاد حرفش در شمال افتاد. آن شبی که با خود عهد بست راه چاره احساس گنگش را یا پس می‌گیرد و یا او را هم به این حس مبتلا می‌کند، به این منظور باتلاقی ساخت، لکن یک نفر قربانی شد. یاری‌اش نکرد. به آن حالت خانمان‌سوز دچار نشد. خوشا به حال او! درد نکشید.

وقتی بدون آنکه در جریانش بگذارد او را به رستوران همیشگی‌اش برد، فکرش هم نمی‌کرد در آن هوای سرد و هشدار دهنده به تنهایی بازگردد. همین که سوار آژانس شد دلش طاقت نیاورد و به دنبال ماشین راه افتاد. آن موقع هم نمی‌دانست برای چه، اما رفت و تا زمان اطمینان نیافتن از سلامتی او آواره خیابان‌ها نشد.

یاد مهمانی آن شب افتاد. نگاه خیره دو پسر اعصابش را شدیداً مخدوش کرد. مدام با خود کلنجار می‌رفت که چه دخلی به او داشت؟ چه نفع یا ضرری به او می‌رساند؟! گرچه روی اراده خود مسلط نشد و اخم‌هایش کورتر گشت. وقتی یکی از آن پسرها را با او کنار ساحل دید، مبهوت شد. ذهنش به دو راهی تردید افتاد که این دختر یا واقعاً همان بود که در خور همجنسانش قبول داشت یا آنی که خودش مدعی بود.

سیگار را در کف دست مشت کرد و فشار داد، آنقدر که سوزش ناشی از سوختگی سیگار را حس نکرد. به گیتار مشکی کنار تخت نظری کرد. چه کسی باور می‌کرد روزی گیتار را همدم تنهایی او ببیند؟ شش ماه پیش بود. به طور اتفاقی نگاهش به جوانی افتاد که در فروشگاه ابزارهای موسیقی مشغول نواختن بود. آن روز را خوب به خاطر داشت. دلش خیلی گرفته بود و موسیقی آرامش می‌کرد. همان لحظه از آن فروشگاه خرید و از فروشنده خواست به او تعلیم دهد. زمان خوابش را گیتار کار می‌کرد. گاهی اوقات بی‌وقفه کار کردن سر انگشتانش را پوسته می‌انداخت و جراحت می‌بخشید.

نبض کنار شقیقه به تندی زد. نفهمید چطور خودش را به آن مرد کثیف و بد ذات رساند و او را از ماشین خارج کرد. حال بارانش را می‌شناخت. گوهر وجودی او بارها به اثبات رسیده بود. بی شک اگر دوستانش او را به موقع از مرد حیله‌گر جدا نمی‌کردند، امشب شب اول قبر آن بد طینت

بود! چه می‌شد باران آن صحنه‌ها را نظاره می‌کرد و ذهنیتش نسبت به او را هر چند کم تغییر می‌داد؟ یادآوری سخنان گذشته باران دو مرتبه چشمانش را بارانی و سرخ کرد.

《حقش اینه به حرفم عمل کنم و ازتون شکایت کنم، ولی یه بار این کار رو کردم واسه هفت پشتم بسه. فقط این دفعه رو به خودم چنین اجازه‌ای می‌دم، ولی اگه بار دیگه انگشت اتهام به سمتم بگیری و حرف‌های بی سروته تحویل بدی بد می‌بینی، بـــد!》

دیدگانش را با درد بست.

"بعضی حرفا بی‌نهایت تلخه"

"جوری که نمی‌شه انکار کنم"

"انقده تلخ که دیگه می‌ترسم"

"با خودم اونا رو تکرار کنم"

《حالم از تو و هم جنسات به هم می خوره مرتیکه روانی رذل! یک روز چوب این کارت رو می‌خوری.》

"انقده حالم خرابه که اگه با کسی چیزی بگم از رازم"

"بدون این‌که خودم خواسته باشم تو رو از چشم همه می‌ندازم"

《راز》 بابک جهانبخش

دستش پیش رفت و روی سیم‌ها لغزید. دستانش بی‌محابا شروع به نواختن کرد. بغض با وجود فشاری که هر لحظه به آن افزوده می‌شد، امانش نمی‌داد تا تمرکز کند. با صدایی که تلفیقی از همان حالت بود حینی که صوت کوبنده و گیرای باران مدام در سرش اکو می‌شد، ناخودآگاه شروع کرد.

- ببین چقدر تغییر کردم با وقتی که عـاشق نبـــودم.

《برو فقط دعا کن به جناب سرهنگ چیزی نگم که از پشیمونی تو سرت نکوبی. کاری می‌کنم به پاهام بیفتی!》

- بعد از تو یک ثانـــیه حتـی اون آدم ســـابق نبـودم.

صدای مملوء از نفرتش نسبت به او، میزان انباشتگی بغضش را بیشتر و تن صدای او را بم‌تر کرد.

《چرا به خودت نمیای؟ سه دفعه‌ست گوش‌هام با حرف‌های مسخره تکراریت درد گرفت. اجازه دادم قسر در بری واسه فرصتی بود که عقلت بیاد سر جاش نه این‌که خوش به حالت بشه.》

- ربطی به تیپ و مد نداشتم، رؤیـات دنیامو عوض کرد، افسردگی جاشو به تب داد، عشق تو قرصـامو عـوض کـــرد.

صدایش اوج گرفت.

- منو از آینده نترسون باید از این وابسته‌تر شم. از عـــشق وحشتی ندارم حتی اگه بایـد پدر شم، حتی اگه بـــاید پدر شـــم.

سرش را پایین برد و آرام‌تر و با حالی درمانده ادامه داد:

- باعث و بانی تمـام این شبای من تویی.

《همیشه سعی می‌کردم آدم بخشنده‌ای باشم، ولی می‌بینم تو این کره خاکی پست فطرت‌هایی هم هستن که لایق بخشش نیستن. اولین نفرشون تویی که دیدنت حسرت میاره و سؤال می‌شه تو ذهنم که یه آدم چقدر می‌تونه خصلت منفی با خودش حمل کنه.》

- عشق تو پابندم کرد. عشق تو خوانندم کرد. آخرش اما چی شد. عشق تو بازندم کرد.

با نگاهی دردمند به رنگ پریدگی چهره و آن نگاه طوسی به خون نشسته خیره شد. آنی بر آشفت و با گلایه فریاد زد:

- عشق تو پابندم کرد. عشق تو خوانندم کرد. آخرش اما چـــی شد. عـــشق تو بازندم کرد.

《تو احمق بمون من به خدا سپردمت. مطمئن باش چوب این کارهات رو می‌خوری، بد هم می‌خوری.》

آشفته حال گیتار را به سمت آینه پرتاب کرد و با برخورد آن، دسته گیتار شکست و آینه برابر چشمانش هزار تکه شد و با صدای وحشتناکی فرو ریخت، مثل دل و قلبش... . وقتی صاحب

این‌ها دل و قلبش فرو ریخته، چرا آن‌ها نریزند؟! صدای دورگه از خشم او، رعشه به نمای عمارت سرایت داد.

- د سنگدل! مگه نمی‌گی چوب کارهام رو می‌خورم؟ دیدی خـوردم؟ دیدی بد هم خـــوردم؟! بدتر از اونی که تو گفتی.

مشتی به قلبش کوبید و به دختر خیال‌های روز و شبش پرخاش زد:

- کجایی ببیـنی دارم می‌میرم؟ کجایی ببـیـنی واسه توی لعنتی روز و شب ندارم؟ کجـایی ببینی قلبمو با نگاه یخت هزار تکه کردی؟ کجایی ببینی حال و روزمو؟! کجایی ببینی مـــن، آریـا مجـد کم مونده به زانو دربیام؟! که ببینی تمـنای یه نگاه گرمم، که ببینی منی که از دود بیزارم حالا نفـــس و دهنم بوی دود گرفته، که اگه دوتا استازولام نخورم خوابم نمی‌بره، که واسه آروم کردن این دل مجبورم هر شب بزنم و بخونم تا آروم بگیره. کجـایی سنگـدل؟!

گلویش از این همه فریاد ناله مانند که فقط به گوش خودش و خدایش می‌رسید، سوخت. به سرفه افتاد و سـ ـینه‌اش از حجم فرستادن دود و سپس تحریک حنجره و تارهای صوتی خس‌خس کرد. پایین تخت سُر خورد و روبه‌روی خرده شیشه‌ها قرار گرفت. هذیان گونه خطابش داد:

- اگه حال و روزم رو می‌دیدی دلت به حالم می‌سوخت؟ دلسوزی نمی‌خوام، فقط بدون که چقدر عوض شدم! آریای سابق رو نمی‌بینم، دیگه نمی‌بینم. من از این آدم بدم میاد. ازت بدم میاد جذاب لعنتی!

عاجزانه با دیده‌ای به غم نشسته به سقف خیره شد و همزمان با آه پر سوز و گدازی که از سـ ـینه فخارش خروج می‌داد و نام یگانه هستی‌اش را زمزمه می‌کرد، همراه با سر شانه‌هایش پایین افتاد. نگاه و توجه رادوین دلش را بارها لرزانده بود. برادرش برایش رقیب شد، غریبه شد. چه می‌کرد؟ عشقش را دو دستی تحویل برادر می‌داد؟ فداکاری می‌کرد؟ چه کسی برای او از خود گذشتگی می‌کرد؟ دختری دیگر؟!

کارش از این حرف‌ها گذشته بود. به تمام دختران غریبه اطرافش حتی نگاه هم نمی‌کرد و حال در سوز به یکی از همان جنس‌ها بال بال می‌زد، دختری که برایش متفاوت و ایده‌آل بود.

شخصیتش، رفتارش، نگاهش، نوع پوشش و انتخاب لباسش همه و همه از جنبه نگرش او جذاب و منحصر به فرد بود. حاضر بود سوگند یاد کند دل به جسم و زیبایی او ندوخته بود. حال با این دردی که خودش را پشت قلب پنهان کرده بود چه می‌کرد؟ ماه‌ها در پی یافتن آن جام نفرت نوشید و جرعه جرعه به کام باران خوراند، آنقدر که خود را در جهنم اعتقادی باران دید.

《من بارانی‌ام که تا آخر عمرش ازت بیزاره.》

با صوتی که در دل هرکس خون به پا می‌کرد، نجوا کرد:

- لاف می‌زدم که فراموشت خواهم کرد. کجایی که ببینی این روزها توبه من از گرگ‌ها هم مرگ‌تر است؟!

***

فصل دوازدهم

《باران》

از آغـ ـوش گرم و صمیمی عمه جدا شدم.

- چه شانسی که یادی از ما کردی خانم خانما!

حینی که به سمت پذیرایی می‌رفتیم با لبخند ماتی بر لب گفتم:

- شرمنده‌م نکن عمه! پای قولم موندم.

روی مبل نشستیم.

- غافلگیرم کردی.

پای چپم رو روی پای راست گذاشتم و به پشتی مبل تکیه دادم.

- رفته بودم کتابخونه، دلم هوات رو کرد و اومدم.

- پس قربون اون دلت که تو رو کشوند اینجا!

- عمه!

چشمک بامزه‌ای زد و ریز ریز خندید.

- راحت باش، کسی خونه نیست.

شالم رو از سرم برداشتم و نظری به اطرافم کردم.

- بهرام کجاست؟

- والا به قول خودش رفته خونه دوستش پدرام درس بخونه. خبر نداره که نمی‌تونه منو سیاه کنه!

- چی شده؟

انگشت‌هاش رو قلاب هم کرد و دلخور جواب داد:

- این دوستش پدرام یه سی‌دی بازی بهش داده. از موقعی که اونو بازی می‌کنه از درس خوندن فرار می‌کنه. همین یه ماه پیش که امتحاناش شروع شد با شهرام کلی باهاش صحبت کردیم بچسبه به درسش. چون درسش خوبه نگران بودیم واسه این بازیا اُفت کنه، ولی تا همین چند روز پیش که امتحاناش تموم شد سراغ کامپیوتر نرفت. حالا به بهونه درس خوندن با پدرام رفته خونه‌شون سری جدید همون بازی رو بگیره، همینش بده. مادر پدرام بهم گفت.

- بازم موقع امتحانا حواسش بوده. زیاد بهش سخت نگیرین. امتحانش تموم شده و اگه واسه تفریحش تایم مشخصی بذارین مجبور نمی‌شه دروغ بگه. حساب بردن از شماست که جرأت نمی‌کنه سمت کامپیوتر بره، می‌ترسه توبیخ بشه.

نفس عمیقی کشید.

- مادر نیستی درک کنی چی می‌گم. والا به بچه‌های امروز اصلاً نباید رو بدی. یه ذره طرفشونو بگیری همچین سوارت می‌شن که نتونی بذاریشون زمین! این بچه‌ها دیگه ما رو خر هم حساب نمی‌کنن!

خندیدم.

- بلا نسبت.

- تازگیا همین روشی که گفتی رو می‌خوایم انجام بدیم.

- حتماً نتیجه می‌ده. محدودیت تو سن حساس واسه بچه‌ها خوب نیست. ما هم یه زمانی تجربه کردیم.

- چه خبر از زن داداشم؟

- رفته جشن سیسمونی بچه دختر دوست دوستش.

بلند زد زیر خنده! خنده اون خنده من رو هم تشویق کرد.

- چرا می‌خندی عمه؟

- جالب گفتی.

- دقیق‌تر از این به ذهنم نرسید.

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

- قهوه یا چای قشنگم؟

- هیچی نمی‌خوام. زحمت نکش!

ناراحت شد.

- ناهارم پیش خودمی، نه بهرام میاد خونه و نه شهرام... .

- باور کن تعارف ندارم، فقط یه لیوان آب می‌خوام. برای ناهار هم مزاحم نمی‌شم.

جدی خرده گرفت:

- حرف نباشه! الآن یه لیوان برنج اضافه می‌کنم و تو هم می‌مونی. بگو چشم! خب؟!

- چی بگم؟

لبخند پیروزمندانه‌ای به روم پاشید که صورت صاف و سفیدش رو بازتر کرد.

- حالا شد. تا تو بری لباس‌هات رو عوض کنی، منم یه قهوه خوشمزه درست کردم.

با چشمکی ادامه داد:

- اونم ترک، همونی که دوست داری، آب و مخلفاتش هم بهت می‌دم!

با لبخند تشکری کردم و به سمت اتاق مهمون رفتم. خونه‌شون شیک بود و نمای مدرنی داشت، صد متری با سه خواب تو یکی از مجتمع‌های مسکونی سعادت آباد... . زیر مانتوی پاییزه‌ای که مناسب هوای گرم و خشک زمستون تهران بود، تاپ ساده مشکی پوشیده بودم. کمر شلوار جین آبی جذبم رو میزون کردم و وارد پذیرایی شدم. عمه روی یکی از کاناپه‌ها نشسته بود. کنارش نشستم.

- چه خبرا؟

فنجون سفید رنگ گرم رو دستم گرفتم.

- سلامتی. شکر خدا، طبق روال... .

- خداروشکر.

کمی بعد بلند شد.

- من برم برنجو دم کنم.

- کمک می‌خوای؟

- نه قشنگم. خورشتم آماده‌ست. برنج هم تا چهل دقیقه دیگه آماده می‌شه.

مهربون نگاهش کردم و کنترل تلویزیون رو از میز مجاور برداشتم و در حال بالا و پایین کردن کانال‌ها شدم و روی شبکه پنج نگه داشتم. نماهنگ یکی از خواننده‌های معروف سنتی در حال پخش بود. از آهنگ‌های این خواننده زیاد نشنیده بودم، اما بدم نمی‌اومد کارهاش رو دنبال کنم. آخر نماهنگ که رسید، نگاهم به نام خواننده و ترانه‌ش معطوف شد. صدای زنگ در حواسم رو پرت کرد. عمه برنج رو آبکش می‌کرد و گفت:

- بی‌زحمت در رو باز می‌کنی عزیزم؟

کنترل رو کنارم گذاشتم و بلند شدم. اول از چشمی در نگاه کوتاهی انداختم و جا خوردم. عمه مهمون داشت؟ ولی نه، سرزده اومده بود، وگرنه حتماً بهم می‌گفت. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و به سمت خودم کشیدم. لبخند محوی روی لب‌هاش نشسته بود که با دیدن من بلافاصله رنگ باخت. نگاهش به من با شک بود. نرم و ملایم پیش دستی کردم.

- سلام خاله. خوش اومدی.

ابروهاش به هم پیچید و نه چندان خوشایند تندی کرد:

- تو اینجا چی تو گم کردی؟!

خونه عمه‌م هم نباید می‌اومدم؟!

- کیه باران جان؟

کنار رفتم داخل بشه. تا نگاهش به درگاه خورد، من و من کرد و نظری به خاله و بعد من انداخت و با لبخند مصلحتی گفت:

- مهین جان خوش اومدی. چه غافلگیرانه!

بعد از احوال‌پرسی و روبوسی، به سمت مبل‌های پذیرایی راهنماییش کرد.

- دلم گرفته بود، اومدم یه هوایی بخورم، گفتم سر راهم بیام خونه تو. دقیق نمی‌دونستم طبقه هفتمین یا هشتم. هفت رو زدم که یکی از همسایه‌ها زحمت کشید و در رو باز کرد.

رو به روی خاله و کنار عمه جای گرفتم.

- به هر حال خوش اومدی.

خشک و آه مانند رو به عمه لب باز کرد:

- ممنون.

- چای برات بیارم یا قهوه؟

ژست متکبرانه‌ای به خودش گرفت و نگاه کوتاهی به نمای سقف انداخت.

- چای، البته اگه زحمتی نیست.

لبخندی به روش پاشید. هرچند نگاهش درمونده به من زوم کرده بود.

- چه زحمتی!

خواست بلند بشه که من زودتر عزمش رو کردم.

- من میارم عمه.

هنوز یک قدم بر نداشته بودم که کنایه‌ش روی ذهنم سوهان شد.

- نمی‌خوام زهرا. زهر بخورم بهتر از این چاییه!

چه طرز صحبت کردن بود؟! عمه دستم رو گرفت و مجبورم کرد روی مبل بشینم. سعی کرد بحث رو عوض کنه.

- اشکال نداره، پس میوه بخور. چای بمونه واسه بعد. چه خبرا؟ همه چی رو به راهه؟

نگاهم به فنجون سرد قهوه‌م بود. صدای پوزخندش رو به وضوح شنیدم.

- همه چی عالی بود زهرا جان، حیف خرابش کردن. از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون حسود زیاد داریم. چشمشون کور بشه به حق پنج تن! با رفتن پسرم دارم افسردگی بگیرم.

- خدا نکنه مهین جان. حتماً که بر می‌گرده.

آه کشیده‌ای از ریه بیرون برد.

- چه برگشتی؟! هر سری بهش زنگ می‌زنم می‌فهمم حالش خوب نیست. پسرم از غربت بیزار بود، حالا خودشو آواره اونجا کرده. با حرفایی که من ازش شنیدم حالا حالاها بر نمی‌گرده. بیخانمان شه اونی که پسرمو بی‌خانمان کرد!

خشم تو جای جای صورتش آشکار شد و رو به من گفت:

- چوب خدا صدا نداره.

دست راستم که کنار پاهای عمه مهار شده بود، مجدد گرفته و فشرده شد. می‌خواست با این کارش بفهمونه چیزی نگم باعث ناراحتی بشه. من که مثل اون نبودم! آدمی هم نبودم که بخوام کناره‌گیری کنم از کاری که نکرده و بهم نسبت داده بودن. خونسرد و راسخ گفتم:

- منظورتون رو واضح بگید!

عمه دوباره دستم رو محکم‌تر فشرد و بلافاصله رشته کلام بینمون رو برید.

- راستی مهین جان، قراره یه هفته دیگه برم کلاس یوگا. تو هم میای؟

خاله دیگه اون رو نمی‌دید. چنان غضب‌آلود نگاهم می‌کرد که انگار دشمن قسم‌خورده‌ش بودم! غیظ کرد:

- خیـلی رو داری! زدی زندگی پسرمو نابود کردی، آواره غربتش کردی، ازم دورش کردی، حالا پررو پررو زل می‌زنی به من و می‌گی نمی‌فهمی؟

در پاسخ با جدیت گفتم:

- من گستاخی نکردم، فقط نمی‌دونم دلیل این برخوردتون با من چیه.

عصبی شد.

- نمی‌دونی؟! خجالت نمی‌کشی تو روم وایمیستی؟ پسر ساده‌لوح من دوستت داشت. منم با خودم گفتم دختر خواهرمه و محاله ردمون کنه. تو چی‌کار کردی؟ با یه نه زندگی پسرمو زیر و رو کردی. سهیلم چی کم داشت؟ از لحاظ کار و کاسبی و قیافه که چیزی کم نداشت، خیلی دلتم می‌خواست! اینقدر خاطر توی آب زیر کاه رو می‌خواست که تا آخر عمر خوشبختت کنه و زیادت هم بود، ولی می‌دونی چیه؟ خوب شد قبول نکردی؛ چون لیاقت پسرمو نداشتی، فقط از این ناراحتم که اون نمی‌تونه فراموشت کنه، وگرنه صد سال سیاه نمی‌خوام به پات بیفتم بله رو ازت بگیرم. حیف پسرم! حیف پسرم که به خاطر توی احمق خودشو داغون می‌کنه.

شک داشتم این آدمی که نیمی از ظاهرش به مامان رفته بود خاله‌م باشه. خدایا! چرا بعضی از بنده‌هات بد شدن؟! به ظاهر خم به ابرو نیاوردم و صادقانه گفتم:

- اگه همون لحظه که شما اومدین هزار نفر دیگه هم می‌اومدن قبول نمی‌کردم، من قصد ازدواج نداشتم، پس دلیلی نمی‌دیدم به پسرت جواب مثبت بدم. همون پسری که ادعا می‌کنی دوستم داره اگه فقط یه ذره، یه ذره حسش راست بود، جلوی پسرعموهاش و بهرام از من بد نمی‌گفت و با منطق بیخودش من رو به باد تمسخر نمی‌گرفت. من همه حرفم رو قبلاً به شما و بعد پسرت گفته بودم، دیگه رفتن پسرت رو گردنم نینداز.

از جام بلند شدم. امروز قسمت نشد مهمون عمه باشم. خشمگین جلوم گارد گرفت. انگشت سبابه‌ش رو تهدیدوار بلند کرد و با هر بار تکون دادنش، جمله‌های دور از شأن و فرهنگ یک انسان عاقل رو به زبون آورد.

- اگه بلایی به سر پسرم بیاد آهی می‌کشم تا قیامت دامنتو بگیره، حرفایی پشت سرت می‌زنم که تا عمر داری پیش عالم و آدم روسیاه باشی. همه باید ذات تو رو بشناسن.

باورم نمی‌شد این حرف‌ها رو از خواهر مادرم، از زنی می‌شنیدم که زمانی روی اسمم قسم می‌خورد! این کینه چه موقع تو قلبش رخنه کرد؟ محکم و قاطع گفتم:

- خدا پرونده باطلی که مردم می‌نویسن نمی‌خونه.

- خـفـه شـو!

دستش با صدای هـیع عمه بالا رفت و مچش رو چسبید.

- مهین، باران، تمومش کـنین!

می‌لرزید. خون چشم‌هاش به کینه آغشته شده بود. لب‌هام با دیدن دستی که مهار شده بود به تلخی خندید. افسوس‌وار لب زدم:

- نمی‌خوام از کسی که خواهر مادرمه کینه به دل بگیرم. همین حالا بخشیدمت. امیدوارم خدا هم از سر تقصیراتت بگذره.

خوش نداشتم ازش کینه بگیرم، اما این رو خوب می‌دونستم تا زمانی‌که به خودش نیاد، به عنوان فردی که حکم خاله‌م رو داشت دلم باهاش صاف نمی‌شد و این ارتباط مثل سابق به قوت خودش باقی نمی‌موند. رو به عمه که از فرط عصبانیت صورتش به قرمزی می‌زد، ادامه دادم:

- یه روز دیگه میام و بیشتر می‌مونم که امروز جبران بشه. مامان رو تنها نذارم بهتره، حتماً برگشته.

راهم رو به سمت اتاق کج کردم و سریع لباس‌هام رو پوشیدم و کفش‌هام رو پام کردم و از در بیرون زدم. عمه دنبالم اومد. عزیزم چشم‌هاش رو نم اشک گرفته بود.

- الهی دورت بگردم خوشگل عمه. ببین چجوری زهرمارمون کرد!

پوزخند زدم.

- ناراحت نشو! مادره و یه جوری عقده شده بود عصبانیت رفتن پسرش رو سر من تخلیه کنه. نمی‌خوام کسی حتی مامان از این قضیه بو ببرن.

دست‌های گرم و معطرش رو روی صورتم قاب کرد. اختلاف سنی چندانی نداشتیم، اما احترام زیادی براش قائل بودم.

- هر کی بود هر چی از دهنش در می‌اومد به مهین می‌گفت و از مادرش پنهون نمی‌کرد.

- نمی‌خوام مامان ازش دلخور بشه، خاله با من مشکل داره، نه با کس دیگه.

بـ ـوسه ریزی به گونه‌ش کاشتم و کلافه‌تر از همیشه قید آسانسور رو زدم و از پله‌ها استفاده کردم. دلم گرفته بود. چرا آدم‌ها اینقدر زود راجع به کسی قضاوت می‌کردن؟! چرا فرهنگ‌شون به حدی زیر خط فقر شده بود که دریافت کلمه‌ای که باب میلشون نبود بهونه می‌شد تا همه اون خوبی‌ها رو اون لحظه زیر پاهاشون چال کنن و مشکلات زندگی‌شون رو به گردن این و اون بندازن؟ چرا دلشون می‌خواست ظاهر قضیه رو به دلخواه خودشون عوض کنن و سعی داشته باشن قضاوت نابجای خودشون به کرسی عدالت بشینه؟

بابا من این آدم رو نمی‌خواستم! من این آدمی رو که از نظر من فقط کارش ادعا بود قبول نداشتم. چرا این اختیار نخواستن من رو لایق نوش جان کردن اختیار سیلی از خاله‌م می‌کرد؟! چرا برای کاری که مسببش من نبودم انگشت‌نمای فامیلم می‌کرد و آخرش تو صورتم می‌زد؟

دلم خیلی گرفته بود، از بی‌رحمی دنیا، از آدم‌هایی که بلد بودن لباس خوبی بپوشن تا باطن پلیدشون فاش نشه، از بازی سرنوشت با زندگی پر از فراز و نشیبم... . همه می‌خواستن به نوعی

بهم اتهام بزنن، سرگرد مجد وقیح، خالهم، سهیل، دوست‌های رادوین... . تو مسیر نگاهم به امامزاده محل افتاد، جایی که این موقع‌ها منبع آرامشم می‌شد، آرامگاه ابدی بشریت... .

از کنار درخت‌های چنار گذر کردم و پیش رفتم. سکوتش رو دوست داشتم. اولین کاری که کردم، به سمت آرامگاه مادربزرگ و پدربزرگ‌هام رفتم. سر راهم چند شاخه گل رز سفید و گلاب هم از دکه‌ای خریدم و روی مزارشون ریختم. امیدوار بودم از رفتار خاله دلخور نشده باشن، مامان می‌گفت زمانی که پدربزرگ‌هام در قید حیات بودن مدام به ماها تأکید می‌کردن هوای هم‌دیگه رو داشته باشیم و دل اطرافیان و عزیزانمون رو نشکنیم و خاله چه زود اون نصیحت‌های با ارزش رو از یاد برد!

***

《آریا》

کلافه انگشتم رو پشت لب خم کردم و برای بار دهم به متن نوشته برگه‌ها دقیق شدم. من هیچ اجازه‌ای در قبال ساختن این پروژه تو منطقه زراعی کیش نداده بودم. چطور به اسم من زیر این برگه امضا شده بود؟ سرم به شدت تیر کشید. خودکار رو روی میز پرت کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. تقه‌ای به در اتاق خورد. حینی که پلک بسته بودم، جدی و آروم رخصت دادم.

- بیا تو!

طولی نکشید صدای منشی به گوشم خورد. با صدای نازکی که به عمد از صدای عادیش پایین می‌آورد، خطابم داد:

- بله مهندس مجد. امری داشتید؟

- هماهنگ کن یه ساعت دیگه همه تو اتاق کنفرانس باشن، علی‌الخصوص آقای آریان‌فر... .

- چشم، فقط...حالتون مساعده؟

پوزخند کجی زدم. عالی! بهتر از این هم مگه بود؟! سرد و سنگین دستور دادم.

- می‌تونی بری.

از کشیده شدن پاشنه‌های کفشش فهمیدم مطیعانه عقب‌گرد کرد و در رو بست. چشم‌هام رو باز کردم. خستگی و فشار کار، حافظه‌م رو دچار اختلال کرده بود. قرص‌هام رو نیاورده بودم. زیاد فایده‌ای نداشت، منتها از هیچی بهتر بود. صندلی رو عقب کشیدم و رو به روی پنجره تمام قد اتاقم ایستادم. دست‌هام رو داخل جیب بردم، سرم رو کمی بالا گرفتم، دو مرتبه پلک بستم و نفسی تازه کردم. یک آن گوش‌هام از حسی آشنا پر شد.

《در اصل قرصام دست یکیه که تو کنج‌ترین مکان ذهنش بهم فکر هم نمی‌کنه!》

اخم کردم و با رخوت چشم باز کردم و نگاهم رو به شهر همیشه شلوغ و آلوده تهران دوختم، در حالی که ذهنم به تابعیت همون حس ناشناخته قرار گرفته بود. چی می‌شد فقط یک دقیقه از فکرم می‌رفت؟! هر کار می‌کردم بیشتر ازش متنفر بشم، بیشتر تو منجلاب هواش غرق می‌شدم! یاد یک بیت از شعر معروفی افتادم.

《توسَنی کردم ندانستم همی، کز کشیدن تنگ‌تر گردد کمند》

- کجا سِیر می‌کنی دو ساعته؟

به اندازه کافی درگیر حال و هوای خودم بودم که عذرم واسه جویا نشدن حضور ناگهانیش موجه باشه.

- همین‌جا.

- معلومه داداش! از چندباری که صدات کردم و جواب ندادی معلومه.

- کاری نداری تنهام بذار.

- شنیدم جلسه گذاشتی. خبریه؟

نظرم معطوف به نقطه ناکجای بیرون شهر بود.

- نگاهی به اون برگه‌های روی میز بنداز.

دقایقی تو سکوت گذشت تا تعجبش رو شنیدم.

- یعنی چی؟ این آریان‌فر فکر کرده همه کاره‌ست و رئیس پروژه اونه که به جای من و تو تصمیم گرفته؟

دل از پنجره کندم و روی صندلی نشستم و آرنج راست رو به میز خم و انگشت‌ها رو زیر چونه مشت کردم.

- آخرش می‌فهمم این آدم واقعاً چه کسیه.

مقابلم ایستاد و دست‌هاش رو از دو طرف به میز گرفت و کمی خم شد.

- بهش شک داری؟

نگاهم رو بالا گرفتم.

- تقریباً.

- منم بهش اعتماد ندارم. یه جوریه، برای نمونه همین کارش. ما اگه بخواییم هر پروژه‌ای رو پیاده کنیم تو مناطقی اجراش می‌کنیم که علاوه بر جذب گردشگر تو مکان مجاز و قانونی احداث بشه. شعار شرکت‌های ماست. نصف زمینایی که ما نیاز داریم مال کشاورزهای بنده خدای اونجاست. می‌خواد سوء استفاده و با پول ساکت‌شون کنه، مطمئنم. این یارو هدفش اینه چرخه تولید مملکت رو با پول مختل کنه و پول به جیب بزنه. حالا ببین!

- نباید بهش اعتماد می‌کردیم. قصد داره مشکلات رو به نام من تموم کنه.

با حرکت چشم به کاغذ روی میز اشاره کردم.

- نگاه کن! اسم من پای همه کاغذهاست.

نظرش رو از برگه‌ها گرفت و پوزخندزنان گفت:

- خبر نداره شریک پلیس مملکت شده!

- نکته مهم کار همین‌جاست و این می‌شه برگ برنده من. آدم با نفوذ و عجیبیه، از اونایی که اگه کاری کنه هیچ لکه‌ای از خودش نمی‌ذاره، ولی نمی‌تونه قسر در بره. کافیه ازش مدرک داشته باشم، اون وقت کارش تمومه. فعلاً باید طوری وانمود کنیم که از شراکت راضی هستیم.

به پشت سرش دست برد.

- هر جور هم باشه قدرت مالیش خیلی به نفع شرکتمون شده.

ادامه حرفش رو گرفتم:

- و به همون اندازه هم می‌تونه خطرناک باشه. من از اولش نمی‌خواستم باهاش شریک بشم، ولی اون موقع مدرکی علیهش نداشتم ثابت کنم. به نظرم از اول با نقشه وارد این شراکت شده. می‌دونسته که وضعیت فعلی شرکت ما چندان خوب نیست. بهترین بهونه‌ش واسه دخالت بی‌جا تو امور شرکت همینه.

- این کاغذها رو بهش نشون نمی‌دی؟

- هنوز وقتش نرسیده بهش ثابت کنم دستش رو خوندم. باید بفهمم هدفش چیه.

نگاهی به ساعتش انداخت.

- یه ربع دیگه جلسه شروع می‌شه.

کتم رو از چوب برداشتم و پوشیدم.

- بعدش میام خونه‌ت. باید باهات صحبت کنم.

چیزی تو وجودم تکون خورد و بی‌اراده ایستادم. رادوین جلوتر از من رفت و در رو باز کرد. به نظر فهمید که سرش رو کج کرد و پرسید:

- چی شد یکدفعه؟

از حرفش برداشت دیگه‌ای کردم. هر آن ذهنم اخطار می‌داد در رابطه با باران باهام صحبت می‌کنه. حساس بودم، حساس‌تر شدم. بازدمم رو عمیق بیرون کشیدم. از کنارش عبور کردم و در حالی که ابروهام تو هم رفته بود، گفتم:

- بریم.

***

سوم شخص

《آریا》

سوار ماشینش شد و در را با ضرب بست. گره کراوات را شل کرد، مغشوش و پکر نظری به پیرامونش انداخت و با صدایی که از خشم دو رگه شده بود، گفت:

- تو می‌دونستی اون بشر دختر آریان‌فره؟

ناباورانه سمت او روی گرداند و مبهم نگاهش کرد.

- والله به روح سوگل خبر نداشتم. اصلاً...آخه چطور ممکنه؟ چرا نفهمیدم که این دخترِ... .

ماشین را روشن کرد و حینی که خشم سر تا پایش را احاطه کرده بود، پدال گاز را به میزان بیشتری فشرد. نگهبان جلوی در، با دیدن ماشین او که با شتاب نزدیکش می‌شد، سراسیمه راه را باز کرد. با این حالی که داشت چطور به خانه رسید؟ تازه ذهنش با ورود این دختر همه چیز را برملا کرده و دستگیرش شده بود. افسانه آریان‌فر، دختر ارسلان آریان‌فر!

یاد زمان آشنایی‌اش با او افتاد، با کسی که هر زمان نگاهش به او می‌خورد، با خود می‌گفت باران کجا و افسانه کجا! سر تا پایش ایراد بود و همان بداهه که او را در ضیافت بابک دید، به گویی طنابی به پاهایش وصل کرد که هر کجا می‌رفت سر راهش سبز می‌شد. افسانه امتحانش را همان شب اول پس داد، رفتاری از او نظاره کرد که حالتی غیر از انزجار در او یافت نمی‌شد. حال همان دختر، دختر شریکش بود!

وقتی به عنوان نایب جدید رئیس شرکت معرفی‌اش کرد خون چشمانش را فرا گرفت و کم مانده بود نعره زنان مشتی روی میز بکوباند و سمت آن مرد حیله‌گر و دختر طماعش حمله‌ور شود. پدرش غیر قابل تحمل بود، دیگر چطور گنجایش دخترش را داشته باشد؟

ارسلان با شاهکار امروزش اعلام کرد تمام امور شرکتش به دخترش واگذار شده که به گوش برساند هنگام نبودش همه و من جمله مهندس مجد هم با او طرف بودند. این دختر از پروژه چه می‌دانست؟! از ساختمان و مصالح و طرح زیر بنا و ماکت چه چیز جز آجر و سنگ و چوب به فکرش می‌رسید که زیر نظر پدرش به کارگران و مهندس‌ها امر و نهی می‌کرد؟ ارسلان تنها یک هدف در مغز می‌پروراند و او به خوبی واقف بود و برای همان به هنگام برخورد با آنان زود جوش می‌شد. سکوت اختیار کردن رادوین حاکی از شناخت کافی به روحیات دوستش بود و به این

فکر می‌کرد چگونه آریان‌فر کارهایش را تاکنون بی‌نقص پیش برده و آن‌ها را زیرکانه به مضیق و سردرگمی کشانده بود!

با دو بوق متوالی، نگهبان در باغ را باز کرد. ماشین را نزدیک به ویلا پارک کرد. سیما که صدای ماشین پسرش را شنیده و از قضا پشت پنجره چشم انتظارش نشسته بود، سریع خارج شد و از پله‌ها پایین آمد و با گشاده‌رویی از آن‌ها استقبال کرد.

- خسته نباشین پسرای گلم.

رادوین لبخند محجوبی زد و سلام داد. صدای آریا را شنید:

- سلام.

نگاهش که به چهره پسرش افتاد، تبسمش رنگ باخت. دل‌نگران مقابل قامت رشید او ایستاد و دست‌های گرم و خوش رایحه‌اش، گونه‌های او را قاب گرفت. ناخودآگاه حس عجیبی وجود آریا را لرزاند و پلک بست. تصورش هم شیرین بود، باران با آن دست‌های کشیده و ظریف صورتش را نوازش کند و آرامش گم شده چند ساله را به او پیشکش دهد. آرزوی ماورایی هم نداشت. یک جفت نگاه گرمابخش و این دست‌های پر مهر... . آه باران! باز باران...بـاران... . لحن دلواپس مادرش او را از عالم شیرین و غیر ممکن خیال به عالم کنون برگرداند.

- همیشه سلامت ببینمت شیر مردم. چرا اینقدر پریشونی؟!

باز حس سرکشی که روی ذهنش خط انداخت و تنها به گوش‌های خودش نشست و اراده او را زیر سؤال برد. دلش می‌خواست در جواب سیما بی‌پروا حرفش را بزند و بگوید:

《از باران بپرس.》

حال می‌فهمید جسارت پیش‌قدم شدن در یک راه را هم ندارد.

- نگران نباش، از خستگیه.

اخمی کرد و دلخور شد.

- هی من می‌خوام چیزی نگم، نمی‌شه. چند ماهه نمیای پیش من و پدرت، همه‌ش خونه خودتی، به خودت نمی‌رسی و غذای درست و حسابی هم نمی‌خوری که دلم خوش باشه بچه‌م سالم و

قبراق مشغول کارای خودشه، الآنم که چشمات شده کاسه خون. منِ مادر دیگه چه حالت دیگه‌ای از پسرم ببینم و عین خیالمم نباشه، ها؟!

سیما هر چه شِکوه می‌کرد، اندوهش را بروز می‌داد بیهوده نبود. به قصد دلجویی دست‌های مادرش را بـ ـوسه‌ای زد و از چهره‌ش برداشت و با لحن اطمینان‌بخشی لب گشود:

- فقط از فشار کاره مامان.

رادوین پشت حرف‌های دوستش ایستاد و پا در میانی کرد:

- امروز یه جلسه مهم داشتیم، واسه اونم بوده. نگران نباش خاله جان، مگه من برگ چغندرم؟ خودم چهار چشمی حواسم بهش هست. از نزدیکم رؤیت کردی که نمی‌ذارم آب تو دل پسر شیر مردت تکون بخوره. خیالت راحتِ راحت... .

تک خندی کرد و نظر کوتاه و پر معنایی جانب آریا گرفت. او هم گلایه داشت و جویای دگرگونی احوال آریا گشته بود، ولی فعلاً سکوت را ترجیح می‌داد، آریا رخصت کوتاهی از مادرش گرفت و از پله‌های سنگی منتهی به خانه‌اش گذر کرد.

- یه ربع دیگه شام حاضره براتون میارم، مثل غذاهای قبلی که می‌آوردم دست نخورده نذاری!

بعد از وارد کردن رمز کنار در دستش را به دستگیره گرفت و رو به جلو هل داد. بی‌حوصلگی پشت جدیت کلامش سنگر گرفته بود.

- ممنون. اشتها ندارم. برای رادوین بذار.

همان لحظه که پا به کف‌پوش گذاشت، لحن جدی مادر را شنوا شد:

- غذای این سری رو دست نخورده بذاری پوستت رو می‌کنم!

دوستش خنده‌کنان دست پشت گردنش برد و حینی که آن را می‌خاراند، گفت:

- کاری می‌کنم به اون مرحله نرسه خاله. من قول می‌دم امشب تا ماتحت غذا رو به خورد پسرت بدم چاق و چله بشه. علی الحساب شما غذا رو گرم کن تا از دهن پسرت نیفتاده!

با بسته شدن در، لبخند رادوین پر کشید و اخم ظریفی به ابرویش نشاند. سیما که راهی شد، گله‌مندانه به سمت خانه آریا قدم کج کرد و داخل شد. نوبت به مؤاخذه‌های او رسیده بود. آریا نزدیک به پاگرد بود که لحن آمرانه رادوین بلند شد.

- وایستا ببینم!

ایستاد، اما برنگشت. رادوین هم عادت داشت و انتظار استقبال او را نکشید. بازویش را گرفت و درست مقابل او قد علم کرد، حق به جانب گفت:

- معلوم هست چته؟ جلوی مادر بنده خدات چیزی نگفتم و ماست مالی کردم، ولی خودمم یه مدته همین سؤال تو سرم جولان می‌ده.

از مرتب جواب پس دادن بیزار بود. پنجه‌هایش را شانه‌وار به موهای پر پشتش کشید.

- تو هم می‌خوای حرفای مادرم رو تکرار کنی؟ خسته‌م، حوصله هم ندارم، اشتها هم ندارم، می‌رم اتاقم بعداً صحبت می‌کنیم.

نگاهی چپی نثارش کرد و شکست خورده دستش را از روی بازوی او فاصله داد و عقب کشید. پس همچنان پشت پرده ماندن را ترجیح می‌داد. از آریا غیر از این بر می‌آمد نرمال نبود.

آریا گذرا به اتاق چشم دوخت. بوی ادکلن پخش شده در فضای اتاق را با تمام وجود بلعید و وارد ریه‌اش کرد. اگر روز و شبش را با آن پر نمی‌کرد چه بلایی سرش می‌آمد؟! پیش رفت و کیف لپ‌تاپش را کنار میز رها کرد و پشت آن ایستاد. شیشه مکعبی شکل را میان انگشت گرفت و با انگشت دیگر درش را برداشت و روی میز نهاد. درپوش استوانه‌ای و فلزی رنگ را نزدیک به بینی گرفت و مشامش را از آن رایحه تلخ و خنک انباشته کرد.

لبخند کمرنگی روی لبانش جوانه زد و چشم بست. رخسار زیبا با آن نگاه فریبنده و تیرگی چشمانش، پیش نگاه بی‌تاب او جان گرفت و قلب او را تسخیر خود ساخت. برایش جالب بود که چرا ادکلن مردانه می‌زد! شاید تلخ و سرد بودنش را می‌پسندید. لبخندش به پوزخند تبدیل شد و با لحن نیش‌داری زمزمه‌کنان گفت:

- مثل رفتار و نگاهش!

شیشه را در جایش قرار داد و راهی حمام شد. زیر دوش ایستاد و اهرم شیر را کشید. سرش به شدت تیر می‌کشید و به گردن رسیده بود؛ حال درست و درمانی نداشت. سیل هجومی افکاری که به هم گره خورده و سیم‌هایش اتصالی کرده بود، مغزش را متلاشی کرد.

افسانه آریان‌فر، نایب رئیس و دختر مهندس ارسلان آریان‌فر... . باید هر طور شده پای این دو را از شرکت و امورش قطع می‌کرد. رفته رفته به این نتیجه می‌رسید که با نقشه وارد این پروژه شدند. دخالت بی‌جای ارسلان در امور شرکتش، ورود ناگهانی دخترش در کارهای مربوط به احداث پروژه... .

مگر او رئیس نبود؟! چرا بعد از نه ماه شراکت نایب خود تغییر داد؟! این چراها به زودی به حقایق جلا می‌بخشید و اجازه قسر در رفتن به آن‌ها نمی‌داد. پلک فرو بست و سرش را در معرض قطره‌های آب گرم گرفت و دستی روی موهای چسبیده به سر کشید.

- آریـا؟!

بلافاصله پلک گشود و غافل از آبی که مستقیم روی سرش سرازیر می‌شد، مقدار زیادی از آن به چشم‌هایش خورد و سوزشی به جانشان انداخت. فاصله گرفت و با چندبار باز و بسته کردن پلک، آن را باز کرد. کسی داخل حمام نبود و عجیب که این صدا، شبیه صدای او بود!

در حمام را باز کرد و سرش را از درگاه بیرون برد. خیالاتی شده بود! باران اینجا چه می‌کرد؟! گره ابروانش سفت‌تر شد. در را بست و مقداری از شامپو به کف دست ریخت و به سر مالید و با حرص به جان ریشه موهایش افتاد، به حدی که به یک دقیقه نرسید و موهایش از کف پر شد. زیر آب شست که دوباره همان صدا را شنید، محکم و مرتب در حال تکرار.... .

کاش فرمان‌روایی جسم دست دلش نبود که اختیار از کف دهد و سبب شود هراسان پلک‌های به کف نشسته‌اش را بگشاید. عقلش بی‌وقفه تشر می‌زد و فریادکنان می‌گفت:

《باران کجا بود؟!》

ولی دل و قلبش سرتقانه چیز دیگری می‌گفت! انگار باور کرده بود او اینجاست! دو مرتبه دستگیره را کشید و چشم‌هایی که از شدت سوختن ناشی از برخورد کف‌ها در حال متلاشی و ذوب شدن

بود دور تا دور اتاق دوخت. مویرگ‌های خونی نمایان گشته بودند، چه اهمیتی داشت؟! سرسری خود را شست و حوله به تن بیرون زد.

به افکار مالیخولیایی تازه واردش نیشخند زد. توهمی نشده بود که قسمتش شد! اتفاق بعدی چه چیز می‌توانست باشد؟ چقدر بشکند و خم به ابرو نیاورد؟ چقدر تماشاگر نابود شدنش باشد و خاموش بماند؟ یک سال شد! یک سال زندگی‌اش بی هدف و مانند آواره‌ها گذرانده شد و به امید به پایان رسیدنش ماند، دریغا نشد.

چه روزها به سرش نزد که نزد معشوق سنگدلش رود و این فراق را پایان دهد! نگاه گله‌مندش را از او نگیرد و به صورتش فریاد زند، لکن همین غرور تمنای محفوظ ماندن داشت. اجازه نمی‌داد برود. نمی‌توانست که برود. اولین‌بار سایه ترس اجازه نزدیک شدن به او یافته بود! واهمه داشت از رفتن و سکه یک پول شدن! مجبور بود بسوزد و بسازد.

همه چیز یک آن پیچیده و گنگ شده بود. خواستار رفتن بود، اما نمی‌توانست. می‌خواست فراموش کند و تا آن زمان نقاب بی‌خیالی بر چهره زند، باز نادم می‌شد. می‌خواست مانند خودش و تابع ذاتش سرد شود و تکبر ورزد، اما او برنده نبرد بود، اوایل خوب پیش می‌رفت، نه تا زمانی که پی به دالان عمیق و تنگ و تاریک احساسش برد؛ به مثابه بیماری ناشناخته‌ای که جان را می‌گرفت و به آن پی برده نمی‌شد و هنگام جویا شدن کار از کار گذشته و راه به جایی نمی‌رفت. عشق یک طرفه به چه درد می‌خورد؟ اگر سر دیگر طنابی را که به دست گرفته شده احدی نباشد که بگیرد سودی داشت؟

یک نخ سیگار برداشت و آن را بالای فندک گرفت. چند پک محکم به آن زد و آرام و عمیق فوتش کرد. چشم‌هایش در اثر سوزش کف شامپو سرخ شده و به شدت می‌سوخت. پوزخندی به حال نزار و زندگی فلاکت گشته‌اش زد و پک محکم دیگری به سیگار... . بوی آن با رایحه گس و سرد ادکلن آمیخته شده بود.

در حالی‌که حوله روبدوشامبر را به تن داشت، گوشه‌ای از تخت چمباته زده و آرنج هر دو دست را روی پاهایش قرار داده و سرش را با دست‌هایش گرفته بود. آن شیء قابل اشتعال لای انگشت‌های دست راستش در حال سوختن بود. شاید صورت خوشی نداشته باشد، اما چراهای زیادی به درگاه خدا کرده بود. چرا این حس نصیبش شد؟ چرا دلباخته بنده زمینی او گشت؟ او

که به عشق خالقش قانع بود! پلک فشرد. از خودش، غرورش، منطقش در برابر کسی که جواب سلامش را به زحمت می‌داد شرمسار بود. سیگار میان انگشتانش خاکستر شد و دردش را نفهمید.

- این چه وضعیه؟

لحن سرگشته رادوین، لرزش خفیفی به بدنش وارد کرد. با یادآوری لحظه‌ای که همراه او داخل خانه شد، پیچش ابروهایش غلیظ‌تر شد. چرا فراموش کرد؟! درنگ نکرد و انگشت شست و اشاره خود را پشت پلک‌های بسته‌اش فشار داد و بدون آنکه نظری روی او بیندازد، نگاهش را به نقطه نامعلومی گرفت. ته مانده سیگار با جمع شدن انگشت‌هایش روی کف دست در حال له شدن بود. رادوین به نیم‌رخ چپ او ایستاده بود. خاموشی اتاق را با لحن طلبکارش سوراخ کرد.

- مگه با تو نیستم پســـر؟!

سکوت همیشه آریا خشمش را تحریک می‌کرد. دیگر به عقب‌نشینی بها نداد، حال و روزی که از او می‌دید بی‌سابقه بود. پایین تخت مقابلش زانو زد و بی‌قرار و غضبناک گفت:

- با تـوأم!

آریا به روی خود نیاورد و صدایش در گلو خفه شد و غبارش به بیرون پاشید.

- تنهام بذار.

برآشفت.

- چیو تنهـات بذارم؟ معلوم هست چتـه؟ وقتی تو این وضع دیدمت شک کردم تو همون دوست و برادر چند ساله منی!

و از آن جایی که سیگار در دستش را دیده بود، مشت او را غضبناک باز کرد و آن چیزی را که می‌خواست به دست گرفت و تندی کرد:

- منو نگاه کن!

کلافه شده بود.

- تنهام بذار رادوین.

بلندتر و کوبنده‌تر از قبل فریاد زد:

- مـنو نگـاه کـن!

رادوین در مرز انفجار بود، لکن به او چه می‌گفت؟! در رگه‌های تاریک و روشن نگاه نافذش درماندگی خاصی نمایان بود. لب روی هم رفته آریا را که دید، ته مانده نخ سیگار را بین انگشت‌هایش تکان داد و محتاطانه و آرام‌تر گفت:

- دوست من، برادر من از هر چی که می‌رسید به دود و دم متنفر بود، حالا چی تو دستش می‌بینم؟! فکر کردی مادرت نگرانت شده من نشدم؟ اون حرفایی که جلوی مادرت به طرفداری از تو زدم، از ته دلم بود؟ یه نگاه به خودت انداختی؟ چشماتو هر کی می‌بینه می‌گه صد رحمت به میر غضب! رنگ صورتت هم الحمدالله با میت مو نمی‌زنه! والله ده کیلو لاغر کرده باشی رادوین نیستم بلوف زده باشم. عین آدمم باهام حرف نمی‌زنی بفهمم دردت چیه. همه‌ش میای تو این خونه و معلوم نیست داری چه غلطی می‌کنی! بازم بگـم؟

نگاه سرد و بی‌روحش را از او گرفت و محو نقطه‌ای گشت.

- می‌خوام تنها باشم، لطفاً!

خونسردی به ظاهر او دیوانه‌اش می‌کرد. از کوره در رفت.

- دِ لامصـب داری جلوی چشمام خودتو به کشتن می‌دی و می‌گی بـــرم؟ تا کی می‌خوای تنها باشی، هـا؟! خسته نشدی؟ اون آریایی که به هر دری زد تا منو به زندگی برگردونه کجاست؟ من تجربه کردم، این حس کوفتی تنهایی رو می‌فهمم و ضررشو چشیدم، درک می‌کنم چه حال و روز بدیه. سر کیو شیره می‌مالی؟ دِ لاکردار بگو چه مرگتـه؟!

زهرخندی زد و به چشم‌های دودو زن و به گردباد نشسته رادوین خیره خیره نگاه کرد.

- اونی که باید بگه چش شده تویی، نه من!

غم نهفته کلام ابهت مردانه او را به تاراج برد.

- حس جدیدت مبارک!

این گونه از سؤال‌پیچ کردن‌های رادوین خلاص شد و هم از حدسی که مدت‌ها در پی یافتنش آواره غربت گشته بود. دقایقی به سکوت گذشت. رادوین خیره و حیران نگاهش می‌کرد. جا خورده بود. میان بحثی که راه انداخته بود، توقع این سؤال و سپس تبریک ناگهانی او را نداشت. به هر حال او آریا بود و به آسودگی مو از ماست بیرون می‌کشید! بر خلاف آریا اگر حرفی یا بحثی به میان می‌آمد، او شانه خالی نمی‌کرد؛ بنابراین بی‌اختیار پرسید:

- چطور فهمیدی؟

اعتراف زود هنگام رادوین قلبش را نشانه رفت. پوزخندی زد و با طعنه گفت:

- هنوز منو نشناختی.

- چطور فهمیدی؟

اعتراف زود هنگام رادوین قلبش را نشانه رفت. پوزخندی زد و با طعنه گفت:

- هنوز منو نشناختی.

برخاست و پشت پنجره بزرگ اتاق ایستاد. دستانش را داخل جیب حوله مشکی‌اش فرو کرد و محو سیاهی شب شد، تاریک و غلیظ، درست مثل زندگی و حال به تباهی نشسته‌اش... . چه اعتراف تلخ و واضحی! ای کاش برای اولین‌بار حدسش اشتباه بود! کاش زبانش لال می‌شد و نمی‌پرسید، ولی مگر دل حالی‌اش می‌شد؟ مدام به او سفارش می‌کرد و زیر گوشش می‌خواند:

《بگو از چه موقع؟》

عصبی و پریشان و سخت زمزمه کرد:

- از کی؟

شنید؟! کاش نشنود و او را با فلاکتش تنها بگذارد! تا به حال او را این اندازه مزاحم خلوتش ندیده بود، لکن رادوین که در حال و هوای دیگر سیر می‌کرد و ذهنش معطوف یک چیز بود، متین و موقر پاسخ داد:

- از...از روز کردان.

سوزش بدی به قلبش نشست. تیرش به هدف خورد! چشمانش بسته و دست‌ها و فکش سفت شد. قلبش همچنان درد می‌کشید و چین پیشانی صاحبش را بیش‌تر می‌کرد. نفهمید چگونه نقاب خونسردی بر چهره زد و گفت:

- برو بیرون! می‌خوام لباس بپوشم.

رادوین نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت. پشت آن ایستاد و مردد دست به کمر گرفت. خودش در گیر و دار این حس تازه مانده بود و آریا آن را به راحتی فهمید! به راستی آریا به خوبی می‌توانست طرفش را از هر جهتی که بخواهد، منحرف سازد. اخم به پیشانی گذاشت و جانب آریا که پشت به او بود، برگشت. اگرچه از فاش شدن راز درونش شوکه بود، اما آریا را اینبار به حال خود رها نمی‌کرد.

- به سرت نزنه متوجه عوض کردن بحث نشدم. ازت خیلی دلخورم داداش من. بعد از شام باید همه چیو از سر خط برام تعریف کنی، وگرنه دیگه نه من نه تو. اگه تو به فکر خودت نیستی، من هستم.

طبق معمول منتظر جوابی نماند و در را بست. رفت و او را با یک دنیا غم و اندوه تنها گذاشت، تنهایی‌ای که جنسش کمیاب بود و نه تنها عادت نمی‌شد، بلکه آن را به سُخره هم می‌گرفت!

***

《باران》

گونه‌م رو محکم کشید و بـ ـوسه آبداری زد. صدام بلند شد.

- باز خل شدی؟!

سرخوشانه قهقهه‌ای سر داد.

- جدی جدی هنوز نفهمیدی؟ خُل وضع کی بودی تو؟!

- مرض!

نچ نچی کرد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- لیاقت نداری دیگه.

پا روی پا انداختم و جدی گفتم:

- نمی‌خواد اینقدر ذوق کنی. رادوین اصرار نمی‌کرد، عمراً می‌اومدم؛ چون این جشن هر جشنی نیست که بخواین هرکسی رو دعوت کنین. خودت گفتی هر سال همین تعدادیم.

با هیجان کنارم نشست.

- حالا تو هم اضافه شدی دیگه. خودتو دست کم می‌گیریا! مگه غریبه‌ای؟

- همینی که هست.

لب برچید و از من رو گردوند.

- بی‌ذوق! من برم. مثلاً مامانم گفت برو سوپر مارکت پودر کیک بخر و زودی برگرد! پیچوندمش.

چپ چپ نگاهش کردم.

- برو خونه‌تون وروجک!

یک تای ابروی کوتاهش پرید.

- چه مهمون‌نوازی گرمی خواهر!

- یک ساعته پیش منی بَسِته! برو خاله رو معطل نکن.

- اوهـو! همچین می‌گه بَسِته انگار پرنسس یا دختر رئیس‌جمهوری چیزیه که واسه دیدنش باید وقت ملاقات بگیریم!

با پای چپم ضربه‌ای به ساق پاش زدم که خنده‌ش به هوا رفت.

- تا پشیمونم نکردی سایه‌ت رو سنگین کن! فردا میام دنبالت.

موندم این همه خوش‌حالیش برای چی بود.

- من غلط بکنم!

- دور از جون.

***

پوتین و کیف چرم به دست، دل از اتاق کندم. از دیروز برف شدیدی باریده بود و وقتی اینجا به این وضع افتاده، حتماً لواسون دو برابرش بود. هیجان داشتم و احساس می‌کردم امشب شب خاص و متفاوتی رو برام رقم می‌زد. جشن زمستونی گرفتن تو اون باغ به اون بزرگی با توضیحی که نگار می‌داد، جالب و دیدنی بود.

درحالی که بند پوتین‌های مشکی‌م رو می‌بستم، از مامان وداع کردم و سوار ماشین شدم. به مش ماشاالله سپرده بودم زنجیر چرخ‌های ماشین رو بندازه تا وقتم تلف نشه. جلوی خونه نگار اینا با تک بوق اعلام حضور کردم. حاضر و آراسته سوار شد و پر انرژی گفت:

- سلام تگری! باز که منو به به‌به و چه‌چه انداختی با اون پوتین‌های سربازیت!

لبخند نیم‌بندی زدم. ست سفید و پالتوی خزدار یشمی بی‌نهایت بهش می‌اومد. بر خلاف من چکمه رو ترجیح می‌داد. صداش به گوشم خورد:

- تموم شد؟!

نظر معناداری نثار چهره زیبا و خندونش کردم و مثل خودش گفتم:

- هنوز مونده بود نذاشتی!

شیطنتش گل کرد.

- راه افتادیا! چه کنیم که دخترکش هم شدیم، اما بانوی تگری! متأسفانه بنده خودم عیال‌دارم، وگرنه روی مبارک شما رو زمین نمی‌انداختم، حالا محض خالی نبودن میدون و خیط نشدن، حاضرم جبران کنم.

- جبران نمی‌خواد. دیوونه!

دوباره خندید. سری از تأسف حرکت دادم و از پیچ جاده گذشتم. به دلیل پوشیده شدن جاده‌ها از برف، با تأخیر رسیدیم. همین که ماشین رو داخل عمارت بردم، با دیدن درخت‌های کاج و سرو مزین شده به ریسه‌های رنگی به وجد اومدم و ناخودآگاه لبخندی زدم. فضای باغ میون زمین پوشیده از برف فوق‌العاده شده بود. بین درخت‌های بی‌برگ و بار و خشکیده، سرسبزی و

سر زندگی درخت‌های کاج و سرو زیادی به چشم بیننده می‌اومد و با اون ریسه‌های آویزون چشمک می‌زد. در وهله اول دیدن همین صحنه خارق‌العاده آرامش متفاوتی رو به وجودم ساطع کرد.

- خوشت اومد؟

یکی از نگهبان‌های عمارت که به گمانم اسمش حسین بود، ریموت پارکینگ داخل رو زد. ماشین رو کنار ماشین‌های دیگه پارک کردم.

- خیلی زیباست.

پیاده شدیم و از در خروجی بیرون زدیم.

- سلام. خوش اومدین.

جواب سلام حسین رو کوتاه دادیم و پشت در ساختمون ایستادیم. به ده ثانیه نرسید در باز و قامت رادوین تو چارچوب نمایان شد. نگاه گرم و گیرایی بهمون انداخت و لبخند بر لب گفت:

- سلـام بانوهای زیبا! منور کردین محفل ساده ما رو!

موقر و ملایم سلامی دادم، ولی نگار که دیدن رادوین تازه شارژش کرده بود، گفت:

- سلـام به پیرپاتال رادی عقده‌ای اورانگوتان خودم! حال و احوال چطوره؟ زن بدبخت، بچه‌های کج و کوله‌ت، نوه‌ها و نتیجه‌های نچسبت، ندیده‌های عقب مونده‌ت، خلاصه همگی خوبن؟!

با خنده کوتاهی دست‌هاش رو به سـ ـینه گرفت و شونه راستش رو به درگاه زد.

- سلام دارن فنچ کوچولو. تو رو نمی‌بینن نرمالن. خودت می‌دونی می‌بیننت بهت چی می‌گن و تو جواب چطوری پر و بالشون رو تیکه پاره می‌کنی!

- چی می‌گن؟

رادوین که می‌دونست هوا پسه از درگاه فاصله گرفت و حینی که محتاطانه رو به عقب قدم برمی‌داشت، لبخند دندون‌نمایی زد.

- چرا از کُرچ شدن درنمیای!

جیغ کر کننده نگار، همزمان با بلند شدن خنده مستانه رادوین شد.

- می‌کشمت پیــرپاتال!

پر حرص و با فکی سفت شده به سمتش حمله‌ور شد و رادوین با صورتی قرمز، سریع فلنگ رو بست. پشت سرشون وارد شدم و در رو بستم. نرسیده شروع شد! خوشم می‌اومد هیچ کدوم از موضع خودشون فاصله نمی‌گرفتن. تو راهرو مشغول باز کردن بند پوتینم بودم که نگار نفس‌زنان بالای سرم ایستاد و عصبانی گفت:

- زود باش پوتین‌هات رو دربیار! زود!

- با کفش‌های من چی‌کار داری پاچه‌گیر؟

یک لنگه رو درآوردم که از دستم کشید و قدم تند کرد و به سالن رسید. تا چشم‌هاش رادوین رو رصد کرد، پوتین رو به سمتش هدف گرفت، اما رادوین زرنگ‌تر از این حرف‌ها زود متوجه شد و مثل اون دفعه تو کوه، جا خالی داد. کفش از بالای سرش رد شد و پسِ سر بابک اصابت کرد. بد شانس در حال صحبت با پوریا بود غافل از این‌که این دوتا دوباره به جون هم افتاده بودن. سراسیمه دستش رو به سر گرفت و گیج و ناله‌کنان داد زد:

- آخ مامان! پسرتو با پوتین شهید کردن! آخ آخ!

سکوت غیر عادی فضا رو پر کرد و نگاه همه با تعجب به طرف ما سه نفر کشیده شد. خودِ صاحب‌خونه از فشار کنترل خنده نفسش بریده بریده بیرون می‌اومد و از روی عادتی که ازش دیده بودم نگاهش رو به در و دیوار می‌چرخوند. بابک که همچنان آه و ناله خفیفی می‌کرد، با دست دیگه‌ش پشت سر پوریا ضربه‌ای زد و لب به گلایه باز کرد:

- تا جان به جان آفرین تسلیم نکردم بپر یه برگه و قلم بیار وصیت کنم. بورس اوراق بهاداری که جوشش رو می‌زدیم به فدای یه تار موم! الآن بحث، بحث مرگ و زندگیه.

پوریا خندید.

- چرا می‌زنی تو؟! وایسا برات میارم. پیشنهاد می‌کنم وصیتت رو با این شعر آغاز کنی.

تک سرفه کرد و با تن رسایی ادامه داد:

- مَمد نبودی ببینـی! بابک ناکام شد. نافرم ضایع شد. با کفش پرپر شد!

در کسری از ثانیه خنده همه رو درآورد. با نگار پیش‌تر رفتم و سلام و احوال‌پرسی مختصری کردیم. هنوز هم توپش پر بود و واسه رادوین خط و نشون می‌کشید، اون هم واسه این‌که بیشتر عاصی‌ش کنه، لبخند ژکوند و چشمک تحویلش می‌داد و شونه بالا می‌انداخت. زیاد ننشستیم و راهی طبقه بالا شدیم. به گفته نگار هنوز تعدادی از بچه‌ها نبودن و با کمی تأخیر خودشون رو می‌رسوندن.

- می‌گم چه پوتینی داریا! کم بود بابک رو ضربه مغزیش کنم!

اخمی کردم.

- کی به تو اجازه داد دست به کفش من بزنی؟

- اِ وا! سلام دایی خوشتیپم.

نگاهم رو به مسیر نگاه نگار دوختم. نزدیک به پله‌ها ایستاده بود و خلاف جهت ما می‌خواست پایین بیاد. از آغـ ـوش خان دایی‌ش جدا شد و موذیانه گفت:

- نبودی ببینی خواهر زاده‌ت چه دسته گلی آب داد!

اجمالی نظری به من ساکت کرد و لبخند کجی به نگار زد.

- دوباره چی‌کار کردی؟

از کنارشون عبور کردم و داخل همون اتاقی که زمان تولد رادوین رفته بودم شدم. پالتوی سرمه‌ایم رو درآوردم و به جاش تونیک پیراهنی آستین بلند مشکی که کمربند پهن چرم سفید داشت پوشیدم و صندل‌های مشکی‌م رو پام کردم. نگار وارد شد و لباس‌هاش رو با شومیز بلند مخمل زیتونی و جین مشکی عوض کرد. کش موهاش رو باز کرد و دستی به زیر اون‌ها کشید و لبخندی به روم زد.

- اگه آماده‌ای، بریم.

هد شال طوسی که با رنگ ساپورتم هماهنگ کرده بودم دور شونه‌ها مرتب کردم و از پله‌ها پایین رفتیم. مهمون‌های دیگه هم تازه از راه رسیده بودن و با نوشیدنی گرم، سرما رو از بدنشون دور می‌کردن. سولماز، روژین، شمیم و ملیکا، علی و دوستش رامبد که شناختی بهشون نداشتم.

همه در حال گپ و گفت و خنده بودن. ما هم به جمع دخترها ملحق شدیم. مخلفات پذیرایی مهیا و روی میز بزرگی قرار داشت و هرکس باب میل خودش از اون‌ها استفاده می‌کرد و دلی از عزا در می‌آورد، از نوشیدنی‌های گرم گرفته تا انواع تنقلات... .

- بچه‌ها! ببینین چطوری حال رادی رو گرفتم و ماستش رو کیسه کردم! فقط سوژه رو نامحسوس در نظر بگیرین و گاف ندین. اوکی؟

منی که حواسم هر جا بود اِلا بحث بین دخترها، با حرف نگار گوش‌هام تیز شد و شماتت‌بار گفتم:

- تو یه جا بند نمی‌شی، نه؟

خبیثانه خندید و با حرکت چشم و ابرو به رادوین که کنار علی و پوریا نشسته و گرم صحبت بود، اشاره کرد.

- اون فنجون چای که واسه خودش برداشته می‌بینی؟

- خب!

ریز ریز خندید.

- به جمالت! شاهکاری کردم کارستون! بگو خب!

چپ چپ نگاهش کردم. روژین با هیجان گفت:

- خب!

- شِکر کلامت! بقیه‌ش رو خودت تماشا کن، البته تو لفافه... . سوژه رو از دست ندیا! با همه‌تونم.

دخترها خنده ریزی کردن و مشتاقانه به اون سمت چشم دوختن. حدس می‌زدم چه شاهکاری قراره ببینم. این بشر کی دست از بچه بازی‌هاش بر می‌داشت فقط خدا می‌دونست! رادوین فنجون

رو برداشت و نزدیک لبش برد. انگار زیاد داغ نبود که محتویاتش رو تا نیمه سر کشید، ولی یکهو چشم‌هاش به طور خودکار از حدقه خارج شد و نصف نوشیدنی از دهنش بیرون ریخت و به سرفه افتاد.

دخترها از این سمت ریسه رفته بودن و سایلنت جمعشون من بودم. آقایون مبهوت و مسکوت نگاهشون بین ما و رادوین که در حال خفه شدن بود، گردش کرد. علی خنده‌کنان و دایی گرام با یک خروار اخم به پشتش ضربه می‌زدن. پوریا لیوان آب رو به زور بین لب‌هاش گذاشت.

نگران شدم. معلوم نبود چی تو چای ریخته بود که به این روز افتاد! بیچاره چشم‌هاش به اشک نشسته و گندمی صورتش قرمز شده بود. با اخم و سرزنش‌گر به نگار نگاه کردم و اون سر خوشانه در حال خندیدن بود. علی با نیش باز گفت:

- شهید دوم رو هم دادیم! خدا به خیر کنه نفر سوم رو! پوریا قربون دستت آب دستت رو بذار زمین که داش رادی هم وصیت لازم شد!

بالآخره تونست آب رو سر بکشه و راه نفسش باز شد. می‌دونست این اتفاق از کجا آب خورده که خیسی چشم‌هاش رو پس زد، به نگار خیره شد و با صدای خش‌داری گفت:

- یک یک شدیم ور پریده، ولی به نفع خودم تموم نکنم رادوین نیستم.

نگار بی‌پروا و حاضر جواب گفت:

- خودتو بازنده حساب کن جناب پاتال، وقت بقیه هم نگیر!

پوریا با خنده نظر گنگی به رادوین و بعد نگار انداخت و پرسید:

- به رادوین چی می‌گی؟!

- مخفف پیر پاتال بود.

علی خندید.

- تاریخچه‌ش هم بگو!

نگار بادی به غبغب انداخت و مفتخرانه پاسخ داد:

- از وقتی بادکنک‌های قلبی قرمز رو فرو کرد تو چشمای ما که کادوی مفتی بگیره. خیلی هم برازندشه.

شونه‌های بابک تکون خورد.

- صد در صد.

رادوین مظلوم‌نمایی کرد.

- دستتون درد نکنه دیگه. نون و نمک بخورین و نمکدون بشکونین.

ضربه آرومی پشت دستش زد.

- بشکنه این استخوون که مزه نداره!

- ببین خودش دلش لقب جدید می‌خواد؟ جای دوتا کلمه ادبی رو زده ناکار کرده که بگه خیلی وارده!

سولماز خندید و به شونه راست نگار تنه زد.

- چی توش ریخته بودی آتیش پاره؟

نیشش رو تا بنا گوش باز کرد.

- هر چی ادویه تو آشپزخونه گیرم اومد.

رادوین با دو دست به ران پاهاش ضربه‌ای کوبید و بلند شد و پر انرژی گفت:

- حالا نوبت ماست که تلافی کنیم.

اکثر آقایون نگاه پلیدی به ما انداختن و بلند شدن. دخترها هم به تبعیت از اون‌ها برخاستن و با لحن عجیب و خنده‌داری همزمان گفتن:

- چه جـورم!

مبهم رفتارهاشون رو معنا می‌کردم که صدای سحر زیر گوشم خورد.

- زیاد تعجب نکن تازه وارد. راز این نگاه‌های هر ساله ما رو می‌فهمی بالآخره.

- زیاد تعجب نکن تازه وارد. راز این نگاه‌های هر ساله ما رو می‌فهمی بالآخره.

سرم رو طرفش چرخوندم که چشمکی زد. همه لباس‌های گرمشون رو پوشیدن و از عمارت خارج شدن. من هم روی تونیکم، پالتوم رو به تن کردم و دستکش و کلاه و شال‌گردن به دست، همراهشون رفتم. ظاهراً تایم زیادی بیرون می‌موندیم و کار از محکم کاری عیب نمی‌کرد.

همه وسط باغ و بین درخت‌های تزئین و چراغونی شده روی برف‌ها ایستاده و مقابل هم گارد گرفته بودن. تازه دو هزاریم افتاد چه خبره. می‌خواستن با گلوله‌های برف به جون هم بیفتن! خدا آخر و عاقبت‌مون رو به خیر کنه!

رادوین نگاهش فقط نگار شیطون رو می‌دید. با پرتاب ناگهانی گلوله درشت برف علی به سمت شمیم، همه موتورهاشون کار کرد و به وجد اومدن. حالا نزن کی بزن! صدای جیغ و خنده دخترها و آخ گفتن پسرها بین درخت‌های همیشه بهاری طنین خوشی انداخته و صحنه نایابی از خودش به جا گذاشته بود.

با تعجب و لبخند کمرنگی بر لب، گوشه‌ای ایستاده و نظاره‌گرشون بودم. خبری از کوه غرور نبود. بی قصد و غرض نظرم رو به اطراف گرفتم که پیداش کردم. احتمالاً زیاد اهل این شلوغ کاری‌ها نبود؛ چون عقب‌تر از جمع با گوشیش ور می‌رفت. با برخورد گلوله برفی که محکم به ساق پای چپم خورد، پلک بستم و سرم رو پایین گرفتم، همزمان بالا بردم و به پرتاب کننده خیره شدم. رادوین با نیش باز بهم زل می‌زد و اشاره می‌کرد به جمعشون بپیوندم.

تو دلم لبخند خبیثانه‌ای زدم و خودم رو به بی‌خیالی زدم و کنار نگار ایستادم. به انتظار واکنش از من بود که با پرتاب گلوله برف از سمت نگار غافلگیر شد و تا بخواد فرصت جا خالی دادن پیدا کنه، محکم به صورتش اصابت کرد. من هم از حواس‌پرتیش به نفع خودم استفاده کردم و گلوله بعدی رو فرق سرش نشونه گرفتم. آه و اعتراضش همراه هم شد.

- بابا چند نفر به یه نفر؟!

از طرف پسرها برف به سمتم پرتاب شد که سریع کنار کشیدم. سرم رو که بالا گرفتم، چشم‌هام تو چشم‌های شرارت‌بار مهندس متشخص قفل شد. این رو نگاه؟ عین این قاشق نشسته‌ها خودی

نشون داد و از دیدار دوباره‌ش مشعوفم کرد! از این فاصله تکون خوردن لب‌هاش رو دیدم که به ذهنم ﴿شرمنده لیدی﴾ معنا شد.

رادوین گلوله دیگه‌ای هدفم گرفت و تیز و فرز جا خالی دادم. تنها کسی که به سمتش برف پرتاب می‌کردم رادوین بود. نگار هم یا به طرف اون می‌انداخت یا به بقیه و علی‌الخصوص پوریا رو هدف می‌گرفت. همه تمرکزم به رادوین بود که ازش برف نخورم و نظر و حواسم به سنگینی یک سری از نگاه‌های گاه بی گاه جلب نمی‌شد. رادوین با خنده بلندی خطابم گفت:

- نهایتش که تیرم هدف می‌خوره فرشته خانم.

مغرور و پیروزمندانه نگاهش کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه جناب مهران‌فر!

برف گرد و سفت شده دستش رو چندبار تو دست تکون داد و محکم‌تر از قبل پرتاب کرد، ولی همزمان پشت یکی از درخت‌های کاج سنگر گرفتم. نگار در حال درست کردن گلوله بزرگی بود، همین که چشم‌هام سمتش معطوف شد، لبخند دندون‌نمایی زدم. تا خواست دستش بگیره و کمر راست کنه، فوری قدم بلند برداشتم و قاپیدمش و با دو دوتا چهارتا کردن ساده و فرضی، گلوله برف رو با قدرت به طرف رادوین پرتاب کردم. به محض بلند کردن سرم در کمال تعجب دیدم که برف دستم محکم به یقه کوه یخی برخورد کرده!

لبخندم رفته رفته محو شد. حتماً تو سرش جولان می‌داد از قصد این کار رو کردم. از روی گند دماغ بودنش هم شده الآنه که یک تانک برف درست و روی سرم آوار کنه! هه! زهی خیال باطل! روی من زوم شده و پلک هم نمی‌بست و این بین من بی‌خیال در حال جمع کردن برف‌های کنار پام شدم و نوش‌جان نگار کردم که می‌خواست تلافی گلوله‌ای رو که ازش گرفته بودم دربیاره. ناگفته نماند زیر چشمی حواسم به اون هم بود. حرص نگار رو بدجور در آورده بودم.

- تگری نامرد! اونو واسه علی خان که زد مَلاجمو داغون کرد آماده کرده بودم. کارت به جایی رسیده سمت دایی‌م برف می‌ندازی؟ با درشت‌ترش نشونت می‌دم!

- برو بابا!

دندون قروچه‌ای کرد و دست‌هاش رو زیر برف‌ها برد و حجم زیادی از اون‌ها رو به طرفم فرستاد. به نفس نفس افتاده بودم، ولی از موضعم فاصله نمی‌گرفتم و سر کیف شده بودم. من، نگار، سحر و رادوین نبرد تنگاتنگی راه انداخته بودیم و قصد کناره‌گیری نداشتیم. در حال زد و خورد بودیم که از برخورد گلوله بزرگی که به بازوی چپم خورد، کمی عقب رفتم و سرم رو چرخوندم. یک تای ابروش رو بالا برد، دست‌هاش رو داخل جیب پالتو فرو کرد، ریلکس شونه‌ای بالا انداخت و با لبخند کجی گفت:

- برای تو نبود.

موشکافانه به چهره خونسردش دقیق شدم. به وقتش به خدمت اون هم می‌رسیدم. بعد از دو ساعت تحرک و برف کوبیدن به هم و درست کردن دوتا آدم‌برفی که یکیش رو دختر و اون یکی رو پسر کرده بودن، دسته‌جمعی کنار اون‌ها ایستادیم و حسن آقا با دوربین رادوین عکسی ازمون گرفت. سولماز با ذوق گفت:

- بچه‌ها! من یه چیزی آماده کردم، مطمئنم باهاش حال می‌کنین. حسین آقا!

کنجکاو نگاهش کردن. نگهبان به سمتمون گام برداشت و لبخند بر لب رو به سولماز گفت:

- ماشینتون رو الآن میارم.

نگار دست به سـ ـینه شد.

- از قبل هماهنگ کرده بودی آیا؟

چشم‌های روشنش برقی از شیطنت گرفت. شال‌گردن سفیدش رو به لب و بینی نزدیک‌تر کرد.

- دقیقاً آتیش‌پاره.

طولی نکشید ماشین سولماز رو که به تازگی خریده بود نزدیک به ما پارک کرد و پیاده شد. سولماز مشتاقانه به طرف پژو دویست و هفتش رفت و سیستم رو روشن کرد. با پخش شدن موزیک شادی که مناسب این هوا و فصل بود، دخترها و پسرها به وجد اومدن و با خنده و شادی و بی تعارف وسط رفتن، البته غیر از من، دایی گرام و مهندس متشخص... . لحظه‌ای لبخند روی

لب‌هام جا خوش کرد. چقدر خوب بود که بعضی اوقات افکار شلوغ ذهن و دغدغه‌های زندگی رو از خودت دور کنی و شده برای یک روز خوش باشی و به فردا فکر نکنی.

"زمستونِ خدا سرده دمش گرم"

"زمینو مثل یخ کرده دمش گرم"

نگاهم گرم و گیرا نگار و رادوین رو کاوید که با برف تو سر و کله هم می‌زدن و از رقص هم عقب نمی‌موندن. همه با خواننده تکرار می‌کردن.

"زمستون خدا سرده دمش گرم"

"زمینو مثل یخ کرده دمش گرم"

"دم گرم کسی نیست توی این شهر"

"اون عاشقی که ولگرده دمش گرم"

"اون عاشقی که ولگرده دمش گرم"

گوشه‌ای ایستاده و نظاره‌گر جمع شادشون بودم. به شلوغی عادت نداشتم و در هر صورت تنهایی رو اولویت می‌دونستم، اما امشب احساس تازگی و بهتری سراغم اومده بود. لااقل اینجا همه یک رنگ بودن، خبری از غیبت، دروغ، تهمت و قضاوت نبود. نگاهم به اون‌ها و فکرم به این حس کمیاب متمرکز بود که نگاه خیره‌ای رو به خودم متوجه شدم.

مسیر رو دنبال کردم و چشم تو چشمش شدم. با مسافت کمی دست‌هاش رو روی سـینه جمع کرده و بی‌پروا نگاهم می‌کرد. چشم‌هام اشتباه دید یا حسم دچار دوگانگی شد، ولی خط محو لبخند رو روی لب‌هاش شکار کردم، تا متوجهم شد خوردش و چشم به زمین دوخت. الحق که دعای شِفاعت براش می‌خوندم! از شب تولد رادوین کلاً سیستمش قاطی کرده و جور دیگه‌ای شده بود. شاید هم من زده بود به سرم و رفتارهاش رو دگرگون شده تلقی می‌کردم!

"دوباره من غرورم رو شکستم"

"نخوردم چیزی اما مـسـت مـستم"

"خداوندا الهی نه نگه که"

"می‌شم بدتر از این کسی که هستم"

"می‌شم بدتر از این کسی که هستم"

"زمستون خدا هوا چه سرده!"

"می‌ترسم دیگه یارم برنگرده"

صدای آشنایی به گوشم نشست.

- رقص بلد نیستید؟!

پرسش‌گر بهش زل زدم. کنارم ایستاده بود و با ژست خاصی براندازم می‌کرد.

"زمستون خدا هوا چه سرده!"

"می‌ترسم دیگه یارم برنگرده"

آلمان بهش ساخته بود! دقیقاً به پرستیژ اون‌ها خو گرفته بود، ازش رو گردوندم.

- چطور؟

- همه رفتن وسط تعجب کردم شما ملحق نشدی. یادمه تو تولد رادوین هم فقط شما نرقصیدی. لیدی‌ها رقص تو این فضا رو از دست نمی‌دن.

"دلم دل دیگه نیست خونه‌ی درده"

"ببین یارم خدا با من چه کرده"

نیشخند کجی زدم.

- یه خانمی پیدا شده تمایل نداره، گمون نکنم ایرادی داشته باشه.

و نظر معنی‌داری به نگاه رنگیش تیز کردم و دست‌هام رو به جیب پالتوم بردم و کمی شونه عقب کشیدم. چشم‌هاش براق شد و خنده مکش مرگ‌مایی کرد. ادامه دادم:

- درست نمی‌گم؟

لب‌هاش رو به هم فشرد و بی حرف و خنده‌رو سرش رو بالا و پایین برد، همین که خواست دهن باز کنه لحن عصبی و کوبنده آریا مانع شد.

- سروش؟! بیا کارت دارم.

به سمتش گردن کج کردیم. چهره‌ش با برج زهرمار تفاوتی نداشت! نیم‌نظری تحویلم داد و لبخند خاصی قاب لبش کرد و به سمتم خم شد.

- عذر می‌خوام دوشیزه! راجع به این قضیه مفصل حرف می‌زنیم.

و چشمکی زد و به سمت آریا رفت. با تعجب نگاهش می‌کردم. این جنس هم جور شد! چه دل خجسته‌ای داشت این بشر مرموز؟ ایران رو با آلمان اشتباه گرفته یا نه، من رو با دخترهای راحت‌طلب ع*و*ض*ی گرفته بود. مرتیکه چلقوز! هی من می‌خوام اون روم افتتاح نشه، خودشون باعث می‌شدن. صدای دست و سوت همه حواسم رو برگردوند.

***

سوز سرما بعد از چند ساعت همه رو داخل عمارت برد. یکی از خدمتکارها به سالن دیگه‌ای راهنمایی‌مون کرد. کرسی بزرگ و گردی که روش پتوی لحاف دوزی قرمز بزرگی انداخته شده و از انواع خوردنی و نوشیدنی غنی بود، همه رو جذب خودش کرد. نشستن روی بالشتک‌های نرم و گرمایی که از زیر کرسی به پوستم تزریق می‌شد، حس خوشایندی بهم دست داد. علی دست‌های به هم قفل کرده‌ش رو ها کرد و رو به شمیم گفت:

- جمع خودمونیه شمیم خانم، نافرم برف خوردیا!

شمیم حق به جانب تو جواب گفت:

- همه دیدن تو صورت کی بیشتر برف خورد و تو کی نخورد.

رادوین رو به همه‌مون گله‌مندانه لب باز کرد:

- من نمی‌دونم چه هیزم تری به شما فروختم که از زمین و زمان بهم حمله شد. ترورم می‌کردین بهتر از این بود برف تو گوشم بره و بیرون نیاد!

خنده همه بلند شد.

- چی شد پیرپاتال؟! کم آوردی! دو ساعت پیش که خوب نطق می‌کردی! جای نگرانی نیست پیرمرد! تو این سن آلزایمر گرفتن طبیعیه.

پوریا خندید.

- سشوار بگیرم برات خشک بشه داداش؟

رادوین سرش رو به شونه راست کج کرد و با کف دست به گوش چپش ضربه زد.

- گربه چکمه‌پوش شدن بهت نمیاد! یادم نرفته برف به اون بزرگی رو کوبوندی تو این یکی گوشم!

خنده بلندی کرد. علی با حرکت چشم و ابرو طرف رادوین رو گرفت.

- غصه نخور داش رادی. عوضش اون موقعی که پوریا این کار رو کرد، منم از خجالتش معاف شدم!

همه ریز ریز می‌خندیدن. رامبد، رفیق علی، مشتاقانه پرسید:

- چی‌کارش کردی؟

پوریا با ترحم و مظلومیت خاصی چشم‌هاش رو گرد کرد که صدای علی دراومد.

- به قول رادوین چشماتو شبیه گربه شرک نکن که با مارمولک مو نمی‌زنه!

پوریا با حرص و خشم بلند شد و میون خنده قطع نشده جمع، علی پا به فرار گذاشت و گفت:

- تو شلوار شازده برف ریختم. خدایی اون لحظه انگاری برق سه فاز بهش وصل کرده بودن که بالا و پایین می‌پرید! جیگرش حسابی حال اومد.

با صدای خنده همه، سالن از سکوتش فرسنگ‌ها فاصله گرفته بود، حتی این بشر غد و مغرور هم لبخند داشت. پوریا حرصش گرفته بود، نمی‌خواست از دسته‌گل دوستش با خبر بشیم و به خون علی تشنه شده بود.

- برق سه فازی واسه‌ت وصل کنم از شدت ولتاژش سنکوپ کنی! وایسا ببـینم!

نگار ریسه رفته و اشکش دراومده بود. لبخندزنان نگاهم رو جانب اون و بعد جایی که رادوین نشسته بود، گرفتم. هر دو بی حرف به هم چشم دوخته بودیم که صدای خان دایی گرام، طناب وصل شده چشم‌هامون رو پاره کرد.

- هر کار کنی نمی‌تونی به علی برسی، پس بشین!

چه عجب روی خوش آقا رو هم دیدیم! همون لبخند نیم‌بند هم بهش می‌اومد. از بس بداخلاقیش رو به رومون آورده بود! صدای تشر مانندی قلعه منطقم رو لرزوند.

《باران؟! تو و چه به این صحبت‌ها؟ چی داری می‌گی؟!》

چه عجب روی خوش آقا رو هم دیدیم! همون لبخند نیم‌بند هم بهش می‌اومد. از بس بداخلاقیش رو به رومون آورده بود! صدای تشر مانندی قلعه منطقم رو لرزوند.

《باران؟! تو و چه به این صحبت‌ها؟ چی داری می‌گی؟!》

ابروهام جمع شد و به آجیل خوری وسط میز خیره شدم. عقلم درست می‌گفت. همینه که می‌گفتن عقل سالم نباشه جون در عذابه. ذهنم به تازگی از حالت متغیری تبعیت می‌کرد و هر حرفی رو در لحظه به گوشم می‌رسوند. صدای خنده‌های پوریا و تقلاهای دوستش خط عمیقی روی مغزم می‌کشید و عصبی‌م می‌کرد، تا جایی که خواستم بلند بشم و وقتی دست برداشتن کوتاه اومدم.

- دوستان، حالا که گرم شدین پایه یه بازی مشتی هستین؟

به درخواست رامبد اعلام موافقت کردن. ملیکا، دوست سولماز، ذوق زده پیشنهاد داد:

- شجاعت یا حقیقت چطوره؟ مثل همیشه... .

اول از همه علی موافقتش رو اعلام کرد، بعد رامبد، شمیم، روژین و سپس بقیه... . شلوغی جمع با وجود اون تشر عقلی که به حسم زدم کلافه‌م کرده بود، ولی بدم نمی‌اومد محض امتحان و بریدن از بند پیچ و خم‌های ذهنی دست رد به سـ ـینه پیشنهادشون نزنم. همه خیلی مشتاق بودن. موجود ساکت و تو عالم هپروت سِیر کنِ جمعشون من بودم. بابک گفت:

- هرکی خودکار، ماژیک، غلط‌گیر و یا هر چیزی شبیه به اینا رو داره رو کنه.

علی گفت:

- آخه با عقل! میز به این بزرگی می‌خوای نیمچه ماژیک و خودکار بذاری وسط؟! از این زاویه سر و انتهاش رو می‌بینی؟

- با عقل! تو بگو چه کنیم.

رادوین خندید و به بحثشون خاتمه داد.

- به یکی از خدمتکارها می‌گم دَبه بزرگ بیاره.

نیش علی شل شد.

- الهی جوون مرگ بشی داش رادی! بازم به عقل تو.

خدمتکار که دبه رو آورد، وسط میز گذاشت و رفت. ملیکا رو به همه‌مون گفت:

- یادتون که نرفته؟

علی لوس شد و رو به دایی گرام کرد:

- آره همه واردیم. گشت ارشاد جمع! اول تو شروع کن.

اخم ملایمی کرد و جدی و بی حاشیه جوابش داد:

- اگه سرت به تن زیادی کرده، یه کلام بگی بسه!

همه خنده ریزی کردن. علی که از چشم‌هاش خلع سلاح شدنش خودنمایی می‌کرد، خودش رو کمی جمع و جور کرد و به دفاع از حرفش گفت:

- حالا بیا منطقی فَکو حرکت بده!

دستش رو پیش برد و با حرکت سر دو انگشت روی بدنه اون شیء پلاستیکی، دبه رو در جهت عقربه ساعت چرخوند. دبه دور خودش چرخید و چرخید و حرکتش کُند شد و سرش به سمت علی و انتهاش به اون افتاد. رادوین تخمه ژاپنی رو بین دندون‌هاش گرفته و درحالی که پوستش رو جدا می‌کرد، اظهارنظر کرد:

- در به سمت هر کی بیفته سؤال می‌پرسه، علی بگو داداش!

ترسی ساختگی به خودش گرفت و با احتیاط و مأیوس به اون چشم دوخت.

- چی بگم آخه؟! با هر فوت و فنی بیام جلو با اُردنگی پرتم می‌کنه بازداشتگاه!

خونسرد یک دستی زد.

- تا ببینم چه کار یا حرفی باشه. شجاعت رو قبول می‌کنم.

لبخند دندون‌نمایی زد.

- خدا وکیلی هر کار ازت بخوام فازهات اتصالی نمی‌کنه؟

- عین آدمیزاد باشه، نه.

چه رُک! علی سرش رو خاروند و به فکر رفت. همه منتظر بهش چشم دوخته بودن. شیطانی لبخند زد و بلند شد و بالای سر اون ایستاد. صداش رو به نازک‌ترین شیوه ممکن تبدیل کرد و با ناز و غمزه گفت:

- آری جـون! فکر کن منِ ذلیل‌مرده زنتم! خیلی عاشقانه تو آغوشت سهیمم کن و از پله‌ها بالا ببر و تا همین‌جا بیار!

به نیم ثانیه هم نرسید و خونه از بمب خنده منفجر شد. نگار که ور دل من از خنده روده‌بر شده و دو دستی دلش رو گرفته بود. لبخند کجی به پیشنهاد به جای علی زدم. حقته جناب سرگرد! جوری نگاهش می‌کرد که شدت خنده جمع رو بیشتر کرده بود. مهندس متشخص که صورتش به سرخی گرایش پیدا کرده بود، به تبعیت از درخواست خنده‌دار دوستشون گفت:

- بجنب آریا! فرصت از این بهتر گیرت نمیاد.

اینقدر وحشتناک و متعصبانه نگاهش می‌کرد، هرکی نمی‌دونست فکر می‌کرد علی به قتل کسی اعتراف کرده! علی هم این واکنش رو از قبل پیش‌بینی کرده بود که عقب عقب رفت و با ترس گفت:

- یا ابوالفضل! بدبخت شدم! زندان پیشکشم، به جرم اغفال کردن مأمور قانون اعدامم نکنن صلوات!

همین حرفش موجب شد آریا آشفته‌تر از قبل بشه و مصمم سمتش یورش ببره و فریاد علی کل سالن پیچیده بشه.

- به خدا اشتباه محض بود. منو نخور خدا وکیلی بد مزه‌م! بخوری تفم می‌کنیا! سوراخ جورابت می‌شم جون لوزالمعده‌م! دارم به خاطر... . یا قمر بنی هاشم!

به ظاهر خشمگین بود، ولی لحنش که این رو نشون نمی‌داد.

- فرار نکن!

تا به خودش بیاد از زمین بلندش کرد. جثه علی برابر هیکل اون جوجه به حساب می‌اومد! هم از سن کمی که نسبت به اون داشت و هم لاغر بودن عضله‌هاش... . به التماس افتاده بود.

- کـمک! بابا من خودم آقا بالاسر دارم، بچه و نوه دارم. آی کـــمک! قیصر، بیا که زنتو گروگان گرفتن! کـمـک!

با کوله‌باری از اخم، مشت محکمی به پشتش زد و با پوزخند محوی گفت:

- مگه خودت اینو نمی‌خواستی؟ حرف نباشه.

چند نفر از خدمتکارهای خانم هراسون وارد سالن شدن و هول‌زده و یک صدا گفتن:

- چی شده آقا؟!

همه به سرفه افتاده و رنگ به رو نداشتن. رادوین که به شدت درحال ریسه رفتن بود و نمی‌تونست جدی برخورد کنه، رو بهشون کرد:

- چیزی نیست. عادیه! شما بفرمایین.

با لحن معترضش عمارت رو روی سرش گذاشته بود.

- گشت ارشاد! تو زنتو اینجوری بـ ـغل می‌گیری؟! مگه گوسفند گیر آوردی؟ دیگه عاشقانه‌ت این باشه خدا به داد میر غضب بودنت برسه! اصلاً ولم کن! نگفتم که چپ و راستم کنی.

- وول نخور!

از پله‌ها پایین می‌اومدن. با یک دست طوری بـ ـغلش کرده بود که بالا تنه علی به شونه راستش مایل شده و نمی‌تونست چهره علی رو ببینه. به محض نشستن علی دبه رو چرخوند که به سمت پوریا و نگار افتاد. پوریا باید از نگار می‌پرسید. روی حرکتشون حساس شده و زیر ذره‌بین گرفته بودم. پوریا لبخند پهنی به روش پاشید و پرسید:

- شجاعت یا حقیقت؟

بی فکر تو جواب گفت:

- معلومه. جسارت.

علی دخالت کرد.

- یه کار سخت ازش بخواه پوریا.

زیاد هم فکر نکرد و بلافاصله اعلام کرد:

- اون لیوان بزرگی که جلوته از شربت پر کن و یه نفس سر بکش.

رادوین تعجب کرد.

- همین؟!

- زیادم هست.

نگار لبخند خبیثی زد و برای علی و رادوین قیافه گرفت، با ژست خاصی لیوان رو از آب پرتقال پر کرد و با آرامش و یک نفس سر کشید. به غیر از من، رادوین و دایی گرام، همه مات شدن، یکی از مهارت‌های نگار نفس حبس کردن تو تایم به نسبت زیاد بود. خوب که محتویاتش رو سر کشید، با دستمال دور لبش رو پاک کرد و خنده‌رو گفت:

- آدم ندیدین؟!

پیروزمندانه رو به پوریا لب باز کرد:

- به کاهدون زدی آقا پوریا! من تو نفس گرفتن رقیب ندارم.

انگار این مدل رو دست خوردن بیشتر راضیش می‌کرد که انگشت لایکش رو بهش نشون داد و چیزی نگفت. نگار داوطلبانه پیش قدم شد و رو به خودش چرخوند. سرش بین پوریا و سحر افتاد و انتهاش علی رو نشونه گرفت. سولماز کنار سحر نشسته بود. با دقت به جهت توقف سر دبه خیره شد و پیش‌داوری کرد.

- بیش‌تر به پوریا برگشته.

سحر لب زد:

- پس شانس آوردی علی خان که حالت رو بدجور می‌گرفتم.

- بادمجون بم آفت نداره!

پوریا پشت خواهرش ایستاد و نظر پر معنایی نثار علی کرد.

- عوضش من می‌دونم چطوری راضی‌ت کنم.

علی با اقتدار سـ ـینه سپر کرد.

- همه‌تون عین زالو به خونم تشنه‌این، ولی منم اهل عملم و درد کشیده طبیبم! خیال کردین.

پوریا ابرو بالا انداخت.

- عه؟! پس پاشو پشت به اون ستون وایسا طبیب زخم کشیده!

بلند شد و آه کشید.

- خدا این شجاعتو از من نگیره!

پشت به ستون جایی که به همه دید داشت ایستاد.

- لطف کن تا نیم ساعت دو تا دستات رو ببر بالای سر و با پای راستت وایستا!

با قیافه آویزونی خرده گرفت.

- می‌خوای جنازه تحویل بگیری؟ بگو یه دقیقه نامرد!

لبخند عریضی زد و حق‌طلبانه نگاهش کرد.

- اون موقع که شاخ می‌شدی واسم و زمین و زمانو به هم می‌دوختی، باید فکرشو می‌کردی. حالا تا نیم ساعت بادمجون واکس کن! که من شبیه مارمولکم، آره؟!

نالید:

- بی‌معرفت! کم از حسین صافکار نداری! سی دقیقه واسه تأخیر بازی زیاده.

- بخواب تو جوب بابا! کی گفته بازیو متوقفش می‌کنیم؟

رامبد سوت کشید.

- ایول داری پسر. حال کردم.

فاتحانه کف دست‌هاشون رو به هم زدن. دایی گرام فوری از آب گل‌آلود ماهی گرفت و ریلکس گفت:

- تا تو باشی از عجایب هفت‌گانه ازم کار نخوای!

در حالی که روی یک پا ایستاده بود و سعی می‌کرد تعادلش رو حفظ کنه، غرغر کرد:

- بابا من به گورم خندیدم! رحم ندارین لامروتا؟

- ببند گاله رو! تخفیفی تو کار نیست.

- ای تو روح اونی که این بازیو اختراع کرد!

پوریا خنده‌کنان انگشتش رو روی دبه حرکت داد. این سری رادوین پرسش‌گر سحر شد.

- حقیقت.

رادوین لبخند متینی روی لب کاشت و هوشمندانه پرسید:

- وقتی به طرف پوریا برف پرت کردم اون گلوله‌ای که صاف رفت تو صورتم کار شما بود؟

نگاه همه که بهش رسید، شرمنده نظری رووونه رادوین کرد و معذب گفت:

- معذرت می‌خوام، عمدی نبود. برای داداشم آماده کرده بودم که به شما خورد.

علی تو همون حالت اسپند روی آتیش شد.

- اوهو! کی می‌ره این همه راهو؟! چرا پوزش می‌طلبی سحر خانم؟ کرم سیب خورده له کردنش هم ثواب داره!

رادوین پرتقالی از ظرف وسط میز چنگ زد و به سمتش انداخت که درست وسط پیشونیش خورد.

- آخ مـــامان! ببین چطور همه شاخ شدن و می‌زنن تو سر شاخ شمشادت! نکنه برگزیده شهید سومم؟! آخه قربونتون برم لااقل قبلش ندا بدین، من تو این دل بی‌صاحاب کلی حرف دارم.

سحر با لحن معناداری گفت:

- هر چه از دوست رسد نیکوست.

بعد از چند دور بازی و شوخی و متلک‌های بچه‌ها با چرخش اون شیء پلاستیکی به دست ملیکا، در قرمز رنگش سمت من و نگار و انتهاش درست آریا رو هدف گرفت. مهندس متشخص نگاه دقیقی به جهت سر دبه کرد و به نتیجه رسید که به من نزدیک‌تره. پوریا هم به تأیید گفت:

- آره. بپرس باران خانم.

تو دلم لبخند موذیانه‌ای زدم. بالآخره نوبتی هم باشه، نوبت منه. خیره خیره بهم چشم دوخته بود. لحن روتینش سرسختانه تو گوشم زنگ خورد.

- شجاعت.

علی که همچنان روی یک پا ایستاده بود، با حساسیت گفت:

- باران خانم! بی‌خیال شو، به سرنوشت من دچارتون می‌کنه‌ها!

چشم‌هام رو داخل نگاه بی‌پرده‌ش فرو بردم.

- هرکی بگه شجاعت باید پاش وایسته و چونه نزنه.

از همین حالا با زبون بی‌زبونی سنگ‌هام رو باهاش وا کندم که پی همه چی رو به تنش بماله. شاید کارم بچه‌گونه باشه، اما نمی‌دونم چرا بی حد و نصاب مشتاق بودم از لج کنایه منطق و تلافی کارش لجش رو به بازی بگیرم! متقابلاً با نیشخند به تأیید حرفم گفت:

- حتماً همین‌طوره.

نگاه‌های کنجکاو بین من و اون بود. مونده بودم چه کاری ازش بخوام که ناخودآگاه فکر بجایی به سرم زد. نگاهم رو از دبه وسط میز کرسی گرفتم و روی نگاه جدیش مکث کردم. تو دل لبخند پلیدی بهش زدم و گفتم:

《دارم برات جناب همیشه حق خود طلب!》

بلند شدم که رادوین با بهت پرسید:

- می‌خوای چی‌کار کنی دختر؟!

راه ختم شده به بیرون رو طی کردم و زیر نگاه‌هاشون گفتم:

- می‌فهمی.

صدای علی بلند شد.

- یا حضرت دوست! اینبار برعکس شد. کارت ساخته‌ست آری جون!

دیگه صداشون رو نشنیدم. وارد باغ شدم و بعد از برداشتن اون چیزی که تو حیاط دیده بودم و موقع بازی یادم افتاد، راه رفته رو برگشتم. تو بدو ورود همه نگاه‌ها به سمتم چرخید. بهت و ناباوری تو چشم‌ها به یک میزان نشسته بود و شاید اون بیشتر... . دسته چوبی پارو رو به سمتش دراز کردم و ریلکس و قاطعانه گفتم:

- برف‌های روی زمین باغ انتظار شما رو می‌کشه!

سکوت چشم‌گیر سالن با خنده جمع از هم فرو پاشید. رادوین با تشویق گفت:

- دیگه نیاز نیست نگهبان‌ها رو تو زحمت بندازم. آریا بسم الله داداش! مطمئن باش با هم کنار میایم و بد حسابی نمی‌کنم. حسین و برادرش تا عمر دارن دعات می‌کنن.

اخم‌هاش رو شدیداً درهم و نگاه خصمانه‌ای تیز چشم‌هام کرد و مقابلم ایستاد. با حرصی وافر و فکی سفت دستش رو دقیقاً روی دسته چوبی زیر دست من گرفت و انگشت‌هاش رو قفل کرد و تو یک حرکت از دستم کشید. صدای خنده‌های بلند جمع روی اعصابش بود که به سمت‌شون

گردن کج کرد و وقتی همه چهره غضب‌آلود و اخم ترسناکش رو دیدن، ساکت شدن! نفس زد و رو به من مایل شد و لحن نه چندان دوستانه‌ش رو به روم آورد.

- به خواب ببینی سرکار خانم!

و به طرف در خروجی قدم تند کرد. پوریا هاج و واج گفت:

- چرا فاز و نولش قاطی کرد؟

علی هرهر خندید و با خشنودی رو به من گفت:

- آخ که جیگرم حال اومد! آخرش یکی پیدا شد که پوز گشت ارشاد اخموی ما رو بزنه. رو چش و چال مایی آبجی!

پوزخند کمرنگی زدم و پیروزمندانه سر جام قرار گرفتم. حقش بود. نگار که به غیرتش بر خورده بود، رو به همه به دفاع از دایی‌ش لب باز کرد:

- من بعد کسی حق بد و بیراه گفتن به خان دایی‌مو نداره. گفته باشم!

روژین دستش رو دور گردن نگار حلقه کرد.

- تو هم کاسه داغ‌تر از آش نشو!

علی که مشخص بود کلافه شده، غر زد:

- نیم ساعت نشد؟ بابا رحم کنین سنگدلا!

مهندس متشخص گفت:

- این وقتا می‌گن Dont wory! پنج دقیقه‌ست تموم شده.

- مرض لاعلاج بگیرین که هیچ کدوم چیزی نگفتین.

با شوق به سمت کرسی اومد، ولی قبلش یکی پسِ سر پوریا زد.

- نمی‌زدم کرم تو وجودم آروم نمی‌گرفت.

- تعارف نکن! یه جفت پا بیا خنک شی!

- آی گفتی! واقعاً بیام؟!

- بتمرگ سر جات!

صدای موبایلم بلند شد. از جمع فاصله گرفتم و بخش اتصال رو لمس کردم و روی صفحه کشیدم.

- جانم!

- جانت بی‌بلا بارانم. خوبی؟ خوش...

از بس سالن رو روی سرشون گذاشته بودن صداش واضح شنیده نمی‌شد. پالتو و کلاه و شال گردنم رو مجدد از آویز لباس راهرو برداشتم و از عمارت خارج شدم و همون حین گفتم:

- مامان جان، صدات نرسید. یه بار دیگه حرفت رو بگو.

- می‌گم خوش می‌گذره؟

دست آزادم رو از داخل آستین رد کردم و دکمه‌های پالتوم رو بستم.

- آره. جاتون خالی... .

- کی بر می‌گردی؟

وارد محوطه شدم. برف نم‌نم و زیبا از آسمون به زمین نازل می‌شد و فرش چشم‌نواز و زیبایی می‌ساخت. هر موقع تو معرض این هوای زمستونی قرار می‌گرفتم، بی‌اراده نفس تو ریه‌هام می‌کردم و به آرومی بیرون می‌فرستادمش.

- نمی‌دونم. بچه‌ها شلوغ کردن و زمان از دستشون خارجه، نگار می‌گفت تا صبح بیداریم.

خندید و گفت:

- اتفاقاً می‌خواستم بگم کاش بمونین. خیابون‌ها یخبندون شده، برفم که قصد بند اومدن نداره، خطرناکه نصفه شبی. پدرت هم می‌گه اخبار گفته امشب بارش سمت شمال تهران و جاده شمیرانات و لواسون تا فردا ادامه داره.

تعجب کردم.

- مگه ساعت چنده؟

- نه! مثل این‌که زیادی داره خوش می‌گذره! با اجازه شما دوازده.

چقدر زود گذشت! سرم رو بالا گرفتم و تموم وجودم به نزول شگفت‌انگیز پروردگار چشم شد و نفسی که تازه کردم. دونه‌های برف مثل شبنم روی صورتم بود. همون حالت گفتم:

- حق با شماست.

صدای خمیازه‌ش رو شنیدم.

- خوش بگذره بهت بارانم. به رادوین هم سلام برسون. کاری نداری مامان؟

گردنم رو راست کردم.

- حتماً. نه مامان جان. برو بخواب. صدات خسته به گوش می‌رسه.

به تأیید حرفم گفت:

- آره والا. اصلاً زمستون که می‌شه همه‌ش خوابم می‌گیره. امروز عصر هم نیم ساعت خوابیدم انگار نه انگار.

- واسه تغییر فصل و زمان شبانه‌روزیه.

- درسته. مراقب خودت باش بارانم. خداحافظ.

- شب به‌خیر. خدانگهدار.

پس از اتمام مکالمه، موبایل رو داخل جیب پالتوم گذاشتم و دوباره نظری به سقف بنفش رنگ شب گرفتم. دمی کشیدم و طی بازدم سنگینی که از بینی فرستادم، هرم داغش آمیخته به سردی هوا شد. چه تضاد جالبی!

به این فصل علاقه خاصی داشتم. دوست نداشتم برگردم، هنوز درگیر بازی بودن و زیاد به جمع شلوغشون عادت نداشتم. به جاش می‌تونستم از خلوتی و سردی هوا بین درخت‌های ریسه‌دار استفاده کنم و تنها باشم.

آروم قدم برمی‌داشتم و آثار پوتین‌هام روی برف‌ها می‌موند. نمی‌خواستم زود به انتهای باغ برسم. شال گردن رو دور گردنم گره زدم و خواستم قدم بعدی رو بردارم که صدایی شبیه به برخورد یا کشیده شدن چیزی روی زمین که از قسمتی تو باغ شنیده می‌شد، به گوشم خورد. حدسم درست بود، صدا درست از همونجا می‌اومد.

کنجکاو شدم. شخصی اون طرف‌تر در حال پارو کردن برف‌ها بود. فکر کردم یکی از نگهبان‌هاست، خواستم راهم رو کج کنم که با یادآوری کاری که تحمیل اون خودشیفته کرده بودم و از کوره در رفتنش و بعد که پارو به دست از عمارت بیرون زد، پاهام به طور خودکار شل شد.

نه بابا! با اون رفتاری که ازش رؤیت کردیم عمراً تن به این کار داده باشه، ولی حسی قلقلکم داد مطمئن بشم. حینی که پاهام رو با احتیاط روی برف‌ها حرکت می‌دادم تا خبردار نشه، شمرده شمرده جلو رفتم و پشت یکی از درخت‌ها ایستادم. خشکم زد. فردی که ادعای تیزبین بودن داشته باشه با دیدن این صحنه به چشم‌هاش اعتماد می‌کنه؟! لبخند شروری مثل همین دونه‌های برف شبنم روی لب‌هام شد و رنگ گرفت. پس اخم و تخمت برای اون تو بود، آره؟! حضورم رو ریلکس آشکار کردم و عمداً پاهام رو روی زمین کشیدم و دست به سـ ـینه پشت بهش ایستادم. پوزخندزنان لب باز کردم:

- چه سعادتی شد دیدن این صحنه تو بیداری!

مکث کرد. با طمأنینه برگشت و نگاهم کرد، رنگ همیشگی رو نداشت جوری بود، ولی لحنش نه، سردتر از هوایی که لمسش می‌کردم.

- آرزو بر جوانان عیب نیست! دنبال سوئیچ ماشینم می‌گردم.

یک تای ابروم رو بالا دادم.

- توضیح خواستم؟!

گوشه چشم‌هاش چین افتاد.

- حتماً دیدم که جواب دادم.

با ژست خاصی نگاهم رو به زمین عاری از برف و خیس شده این سمت انداختم و هوشمندانه لب به کنایه زدم:

- این سوئیچ چقدر ارزشمنده که برای اون تنهایی دست همت بستید باغ رو برق بندازید! فرضاً حرف شما معقول و این دفعه آنچه عیان است و چه حاجت به بیان رو در نظر نمی‌گیریم. کسی که اهل عمل نیست چرا تو همه حال شجاعت رو مدعی می‌شه؟

دسته چوبی پارو رو سینه دیوار گذاشت و روی پاشنه چرخید و مقابلم به فاصله یک قدم ایستاد. سردی و نافذی چشم‌هاش رو رخ‌کشی کرد و رک‌گویانه تبصره انداخت.

- اهل هر عملی نیستم.

توجیه مناسبی نبود، حداقل برای منی که راحت قانع نمی‌شدم. دست‌هام رو داخل پالتو فرو کردم و نیشخند زدم.

- یعنی ظرفیت انجام هر کاری رو ندارم!

گامی عقب رفتم و خواستم برگردم که صداش وقفه انداخت.

- تحقیر کردن من جلوی همه خوشحالت می‌کنه.

- کانال رو اشتباه زدی جناب سرگرد!

- انکار کردن فایده نداره.

با جدیت تمام چشم ریز کردم.

- توضیح دادن هم برای یه مخاطب نامناسب فایده نداره.

دست راستش رو از زیر پالتوی مشکیش داخل جیب برد و خیره به صورتم پلک زد.

- کسی اجبارت نکرده.

از پر رویش حرصم گرفت، اما بروز ندادم. تعلل نکردم و گفتم:

- آدم‌ها هرچی بگذره پخته‌تر می‌شن. یادم نبود هرکی که این حرف رو پخش کرده ممیز هم گذاشته!

به وضوح جا خورد و به روی خودش نیاورد و اخم کرد. چشم ازش گرفتم و برگشتم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که لحظه‌ای از پشت سر تا ساق هر دو پام از سرمای دریافتی به یکباره سست و سِر شد. گردن کج کردم و پشت سرم رو کاویدم. سر تا پای پالتو و شلوارم انگار که روی برف خوابیده بودم سفید شده بود! متعجب چشم گردوندم و روی اون بشر که از همه جا بی‌خبر سطح پهن پارو رو زیر خروار برف می‌کشید و با قدرت روی قسمت خالی باغچه پرت می‌کرد، متمرکز شدم.

خون چشم‌هام رو گرفت و دست‌هام مشت شد. به سمت من برف پرتاب می‌کنی؟ طوری خودش رو بی‌خیال کرده که طرف باورش بشه این همه برف یهو از آسمون روی سرش نازل شد! خجالت هم نمی‌کشید روانی! حقیقت براش تلخ نبود، زهرمار بود! نگاه کلید شده‌م رو با نیم نظری شکار کرد و کنج لبش بالا رفت.

- عمدی نبود.

سمت چپ لبش کشیده‌تر شد و خیلی سریع مخالفم برگشت و کوهی از برف‌های تلنبار شده رو با حرکت پارو به طرف باغچه پرتاب کرد. دندون ساییدم و مخالفش گام برداشتم. به من بود کل برف‌های باغ رو روی سرش خالی می‌کردم. وقتی جسارت و غرور نگاهش رو می‌دیدم، حرصم می‌گرفت و ازش که حساب می‌بردن بیشتر عصبی می‌شدم. شاید چون غیر انکار بود! باید پیرو عقلم می‌شدم و برمی‌گشتم، اما... .

فکری به ذهنم رسید. توقف کردم و به نیم‌رخ چرخیدم و نگاهم رو بهش دوختم. که عمدی نبود؟! تکونی به لباس و شال گردنم دادم و ناخودآگاه، همونجا بی‌حال زانو زدم و شکمم رو با دست چپم گرفتم. حینی که سرم رو کج می‌کردم تا زیر نظر بگیرمش، ساعد راستم رو زیر برف‌هایی که زمین رو پوشونده بود گرفتم و طرف خودم هدایت کردم. وقتی نظرش در حد یک ثانیه جلب شد، همه دردهای عالم رو تو چشم‌هام جمع کردم و بروز دادم و چشم ازش برداشتم. همون برای درگیر کردن ذهنش بس بود، البته اگه وجدان انسانیت تو وجودش زنده باشه!

چیزی درونم به تلاطم افتاد. چرا از حسم تبعیت کردم؟! آخرش که چی؟ خوی سرزنشگر منطقم بیدار شد، ولی قبل از این‌که بتازونه و از حرکتم منصرفم کنه، شنیدم پارو روی زمین افتاد و

پاهایی به طرفم دوید. کوبش پوتین‌هاش روی برف و زانو زدن مقابلم و اون لحن نگرانش تو سرم چرخید و به علامت سؤال بزرگی تبدیل شد.

- چی شده؟

دلواپس شده بود؟! می‌خواستم چی‌کار کنم؟ یادم رفت! با پایین‌تر گرفتن سرم، صدای بلند و کمی مرتعشش اون موج بلند بالا رو خم کرد.

- بـاران؟ سرتو بالا بگیر ببینمت!

دلواپس شده بود؟! می‌خواستم چی‌کار کنم؟ یادم رفت! با پایین‌تر گرفتن سرم، صدای بلند و کمی مرتعشش اون موج بلند بالا رو خم کرد.

- بـاران؟ سرتو بالا بگیر ببینمت!

یه شیء، حس یا حالتی که بدنم بهش آشنایی داشت و نداشتم، بهم یورش برد. سریع افکار مزاحم پرسش‌گرم رو پس زدم و با حرص وافری که نفهمیدم از کجا اومد، دست‌هام رو زیر برف‌های جمع شده گرفتم و تا به خودش بیاد، روی سر و صورتش خالی کردم. چشم‌هاش خشک شد و پلک هم نزد. لبخند خبیثی زدم و با ملایمت کف دست‌هام رو چندبار به هم کوبیدم و سرپا شدم.

- سهوی بود.

سرش رو بالا گرفت و ایستاد. برق نگاهش روم سایه انداخت. آرامش ظاهرش عجیب نبود؟!

- که سهوی بود!

با صداش به خودم اومدم، اما درست موقعی که با کفشش به زیر برف‌ها نیرویی وارد کرد. فوری پشت نزدیک‌ترین درخت کاج سنگر گرفتم و شروع به پرتاب کردن برف‌های گلوله شده کردم و اون انگار خوشش اومده بود که رجز خوند:

- عمراً شکست بخورم.

هیجان‌زده شده بودم! کری خوندم:

- به خواب ببینی جناب مجد!

هیچ کدوم کم نمی‌آوردیم! فرصت دیدن چهره هم که غیر ممکن شده بود و فقط به سمت هم برف می‌انداختیم. تو اون شرایط سلاح خوبی بود! گلوله‌ای رو آماده کردم و همین که سرم رو با احتیاط تو معرض دید قرار دادم، یکی انداخت که سریع کمین کردم. نشونه‌ش به هدف نرفت و به تنه درخت کوبیده شد. اینطوری نمی‌شد. باید فکر اساسی کرد. بی‌وقفه اطرافم رو چشم شدم و با دیدن پاروی افتاده روی زمین معطل نکردم و هرچی زور داشتم خرج کندن برف‌ها از کف زمین به طرفش کردم. انتظار شاهکار بکرم رو نداشت و هول کرد و با اولین واکنش پای راستش روی جدول لیز خورد و به پشت نقش بر زمین شد. نامردی نکردم و هیکل مبارکش رو با هر مقدار که تو کفه پارو جمع می‌شد سفید پوش کردم! فقط سرش مونده بود که با لحنی که ازش بعید بود، مانع شد.

- باشه! حرفمو پس می‌گیرم.

منی که غیر از به کرسی نشوندن حرفم به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردم، لبخند فاتحانه‌ای تحویلش دادم و انگشت‌هام رو دور دسته چوبی و سنگینش قفل کردم و کنار خودم نگه داشتم.

- زودتر گفته بودید تا اینجا کشیده نمی‌شد که به التماس بیفتید!

تنها خیره چشم‌هام شد و حرفی نزد. آسوده‌خاطر پارو به دست و قدم‌زنون حرکت کردم. گونه‌هام یخ و نوک انگشت هر دو دستم بی‌حس شده بود. خواستم پارو رو به دیوار تکیه بدم و به ساختمون برگردم که رعشه‌ای بدنم رو احاطه کرد و چیزی نمونده بود سکته رو رد کنم! شدت برف مجال نمی‌داد پلک‌هام رو باز کنم. نامرد پارو از کجا گیر آورده بود؟!

- کی تسلیم شدم، که این دومیش باشه دختر خانم؟!

دستم رو روی صورتم کشیدم و پلک‌هام رو تا آخرین حد باز کردم. الآن بود که دود از سرم بلند بشه! با وجود گذر از این اتفاق‌ها هنوز هم جدی و با خودبینی که چاشنی لحن همه کلام‌هاش بود، تو صورتم زل می‌زد و بدجور دیوونه‌کننده بود. پارو رو سفت نگه داشتم و اون هم که منتظر واکنشم بود رو در روی هم گارد گرفتیم و جنون‌آمیز به جون هم افتادیم. به معنای واقعی باغ رو روی سرمون گذاشتیم! کودک درونم بدجور هنرنمایی می‌کرد و به جای خاموش کردنش،

همراهیش می‌کردم، فقط به عقب نکشیدن فکر می‌کردم و حواسم پرت بود. شده بودم عین دختربچه‌ها و اون هم دست کمی از من نداشت!

اینقدر روی سر و شکلمون برف ریختیم که انرژیمون به فنا رفت و کناره گرفتیم و با خستگی پاروها رو رها کردیم و روی زمین نشستیم. هر دو به شدت نفس می‌زدیم. طی دم و بازدم عمیق با لحنی که جدی یا شوخ‌طبع بودنش مشخص نبود، گفت:

- هنوز تموم...نشده.

پاهام رو دراز کردم و بریده بریده و حق به جانب گفتم:

- مثل...همیشه و باز هم...پیروز نبرد منم.

- می‌بینیم!

- می‌بینیم!

دستش رو روی زانوی خم شده‌ش آویزون کرد.

- هیچ دختری نتونسته و نمی‌تونه شکستم بده. تو که...هیچی!

برف روی کلاه و سرشونه‌هام رو با دستم کنار زدم و ریلکس گفتم:

- همین دختر یه روزی شما رو از ماشینتون بیرون کرد. دوباره یادآوری کنم؟

گوشه لبش به سمت بالا انحنا گرفت. نفسی تازه کردم و خواستم روی دو پا بایستم، ولی دیدن برف‌های پخش شده اطرافمون روی سنگ‌ها و سرامیک‌ها ارادەم رو تحت فرمان حسم گذاشت و تو قالب تعجب روی مردمک چشم‌هام خوانا شد و به دید اون نشست. اطراف رو نگاه می‌کرد. سنگ زیر پامون از تمیزی برق می‌زد و اطرافمون به حدی از پرتاب کردن برف‌ها به هم ریخته بود که به ذهن هر بیننده‌ای احتمال حمله دو گربه چموش و سرکش می‌داد! آثار قدرت پرتابمون روی دیوار شاهکار هنری جدید امسال رو ساخته بود! به گمونم اگه بی‌حال نمی‌افتادیم به حفر کردن زمین هم می‌رسیدیم!

گیج و مبهم نظاره‌گر شلوغ‌کاریمون بودم که صدای خنده بلندش گوش فلک رو کر کرد و از ترس شونه‌هام لرزید. مفهومی سرم رو حرکت دادم و به چهره‌ش خیره شدم. پس خندیدن هم

بلد بود! واقعاً صحنه خنده‌داری شده بود، طوری که من هم اهمیتی ندادم و از خنده عمیقش و صحنه اطرافم به وجد اومدم و گوشه لبم رو گزیدم و ریز ریز خندیدم.

کنترلی روی رفتارهام نداشتم که اگه غیر این بود شاهد شاهکارمون نبودم. چه کاری بود؟! نه خودم رو می‌شناختم و نه این موجود شگفت‌انگیز رو! هوایی شده بودم، هواییِ بازیگوشی کودک درون و هوای یخبندون... .

- خدای نکرده یه وقت بد نگذره!

صوت آشنایی که متعلق به ما نبود، موجب شد تلنگری بشه و به شوک برسیم. خنده تو دهنش ماسید و یکه خورد. ناخودآگاه چشمم سمتش حرکت کرد. مردد نگاه از هم نمی‌گرفتیم و قصد نداشتیم جانب صدا رو بگیریم. به گوش‌هام شک داشتم، حالا اون رو نمی‌دونم. با صدای سرخوش و آمیخته به شیطنت علی که گفت:

- براووو!

و بلند شدن خنده و کف و سوت همه، هاج و واج رو به ساختمون سر چرخوندیم. خدای من! دست خوش باران خانم! همین رو می‌خواستی؟! با این ریخت و قیافه، زانو زده روی زمین، با این روان‌پریش... . باز بیا بگو کودک درونم فعال شده! هر دو مات شده با اون وضع اسف‌بار، مسخشون بودیم که از خنده روده‌بر شده بودن. چرا تشویق می‌کردن؟! باید هم می‌کردن! سوژه از این بهتر بود؟ من چی‌کار کردم؟ نتیجه اون روزهای نفرین شده، حرف‌هاش، آزار دادن‌هاش این شد که سر یک بازی کودکانه برم تو صورتش برف بکوبونم و قاه قاه بخندم؟ من اون رو از کی آدم دیدم؟!

نگاهم به نگار و فلش روشن دوربین موبایلش که در حال فیلم گرفتن بود افتاد، با کوله‌باری از اخم بلند شدم و تکونی به لباسم دادم. صدای خنده‌هاشون مغزم رو سوراخ می‌کرد. به حدی توپم پر بود که شدیداً مایل بودم جلوی همین چشم‌های میخ شده دست‌هام رو دور گردن اون وقیح روان‌پریش محکم کنم و خلاص! نیم سانت نگاه خصمانه‌م هم بهش نمی‌رفت. لحن شوخ رامبد، خراش عمیقی به وجدانم کشید و مشتم گره شد.

- شما که هلاک برف کوبوندن تو سر و کله هم بودین چرا اون موقع که خواستیم بریم تو نگفتین وایسیم عقده‌تون خالیِ خالی بشه؟

ملیکا شرارت‌بار و ابلهانه بند حرفش رو گرفت.

- نه بچه‌ها. خواستن تو این هوای رمانتیک ریا نشه و تنها تنها فیض ببرن. ما شر خر بودیم!

دوباره خنده‌های مستانه و فکی که سفتش می‌کردم و نگاهی که سرکشانه روی ملیکا قفل شده بود. دیگه تاب نیاوردم و خیره خیره به نقش مقابل خراب‌کار تیز شدم. چرا به اندازه من شکار نبود؟ مگه ندید و نشنید ملیکای خیره سر چه قضاوتی کرد؟! عادی بودن حالتش جری‌ترم کرد و نقطه جوش خشمم رو فراتر از حد معمول برد.

به درک! خودم دست به کار می‌شدم. اجازه نمی‌دادم حتی به شوخی حرف‌ها و قضاوت‌های کسی لکه بزرگی بشه پای خلقیاتم. خصمانه و با دنیایی از گلایه سمت‌شون پا کوبیدم. چشم تو چشم لنز گذاشته ملیکا مقابلش ایستادم و با حفظ ظاهر گفتم:

- اینو همیشه آویزه گوشت کن به زبون آوردن شوخی که پشتش هزارتا حرف و کنایه‌ست، نبات نیست که به خودت اجازه بدی تو دهن همه بذاری.

مخاطبم رامبد و کسایی که تردید تو چشم‌هاشون حرف اول رو می‌زد هم بود، وگرنه آدمی نیستم تو جمع از کسی انتقاد کنم و اشتباهش رو جار بزنم. نیشش شل شد و خنده‌کنان موهای فر شده طلایی رنگش رو زیر کلاه قرمزش جمع کرد.

- من عقب می‌ایستم.

رادوین فهمید ناراحت شدم سرفه‌ای کرد و رو به همه جدی گفت:

- بازیگوشی تعطیل بچه‌ها. هر و کرهاتون رو جمع کنین!

به نگار چشم دوخت.

- تو هم اون ماس ماسکو جمعش کن ورپریده! مستندسازی؟

کنارم ایستاد و گوشی‌ش رو داخل جیب شلوارش برد و شیطون نگاهم کرد.

- از مستند اون‌ورتر بود.

سرش رو زیر گوشم آورد.

- آتوی قشنگی ازتون گرفتم شـدیـــد!

غیظ‌کنان سرم رو چرخوندم و غریدم:

- به خدای احد و واحد پاکش نکنی دیگه نه من نه تو.

شونه‌هاش رو بالا داد و جلوتر از همه داخل شد. خیلی حس بدی داشتم. به قول قدیمی‌ها:

《آدم کچل بشه، کنف نشه!》

نگار هم دیگه بدترا! به هر شیوه‌ای قصد قاپیدن موبایلش رو می‌کردم و کنار می‌کشید و رو مخ می‌گفت:

- خدا کریمه. به وقتش.

وقتی از همه لحاظ خلع سلاح شدم، چشم‌های پر حرصم رو روی صورت خان‌دایی‌ش گرفتم و داشته و نداشته‌هاش رو حسابی شرمنده کردم!

- رادوین جان، نمی‌خوای امشب برامون پیانو بزنی؟

حرف دل مهندس متشخص حرف بقیه بود و همه استقبال و سماجت کردن. خنده رادوین دراومد و بشکن زد.

- اونو که خاطرتون جمع! حقیقتش منتظر تلنگر شما بودم که ردیف شد.

نگار ایشی کرد و ژست مغروری گرفت.

- خودشیفته !

به سمت میز پیانوش رفت.

- می‌خوام اساسی سورپرایزتون کنم.

سکوتمون رو که متوجه شد، آنی روی پاشنه چرخید و محض محکم کاری پرسید:

- تشویق نمی‌خواد؟!

علی گفت:

- حالا تو بخون داش رادی! به دل و جیگرمون خوش اومد، یه کاریش می‌کنیم. از خدا غافل نشو!

بابک نچ نچ کرد.

- از همه‌مون کوچیک‌تری، ولی زبونت از قد همه‌مون بلندتره!

- مرد حسابی من نباشم که یا باید به در و دیوار زل بزنین یا گشت ارشاد!

در ثانیه چشم گردوند و به چهره آروم اون که رسید دستش رو روی سینه گذاشت و خم شد.

- من مخلص همه برادرام!

رادوین با افسوس سری تکون داد و پشت میز قرار گرفت. خیلی ماهرانه انگشت‌هاش رو روی کلاویه‌ها کشید و با ریتم خاصی شروع به نواختن موزیک آشنایی کرد. به یک باره بچه‌ها به وجد اومدن و پسرها سوت کشیدن. مسلماً آهنگ رو شناخته بودن که به شنیدنش رغبت نشون دادن. لبخند ماتی زدم. پیانو زدنش عالی بود. محو حرکت دستش روی کلاویه‌ها شدم و البته نیم‌رخ مردونه و ته‌ریشی که ازش خصلت بارز یک مرد با وقار و اصیل رو ساخته بود. نگاهم از چشم‌های بسته‌ش به لـ ـب‌هاش کشیده و بعد صدای دلنشینی که ازش خارج شد.

"کجایی تو؟ کاش می‌دیدی من خسته شدم به این زودی"

"چجوری شد اون عشق شدید؟ به این آسونی به آخرش رسید"

کم‌کم دخترها و پسرها باهاش همراهی کردن، خیلی قشنگ می‌خوند. ماهر و من غرق همین مهارتش بودم. آروم سرش رو به بالا برد و با لبخند خاصی کلماتی رو که تو ذهنش رژه می‌رفت و با احساسی که از اون لبخند آمیخته می‌شد به گوش مخاطب‌هاش می‌رسوند.

"با فکرت رو لبام یه لبخند میاد. چقدر دلم هنوز اون روزا رو مـی‌خـواد"

صدای همه به طور خودکار به اوج رسید. رادوین لبخندزنان به همه‌مون نظر دوخت. متقابلاً نگاهی به جمع انداختم، ولی تا چشمم روی نگاه خیره اون براق شد مات موندم.

"از آخـرین‌بار که چشمام تو رو دیدن"

مثل شب تولد رادوین، زمانی که گیتار زد و خوند و حالت شبیه به غمی که دلیلش گیجم می‌کرد. نگاهش همون جنس بود، غرور داشت، ولی گرمایی از غم و آشوب گنگی عمق رگه‌های طوسی چشم‌هاش نشسته بود. کاسه چشم‌هام روی لبش کشیده شد. لـ ـبخونی می‌کرد!

"فهمیدم که عشق یعنی نرسیدن"

"با رفتن تو از عشقم کم نمی‌شه"

"تو قلبم می‌مونی واسه همیشه. واسه همیـشه"

نفسم تو سـ ـینه حبس شده بود. حالتی که وقتی نگرانی‌ش رو تو حیاط به روم آورد و با قدرت جلوش گارد گرفتم، تو شرایط غیر ارادی الآن فرصت‌طلبی کرد. لبخند تلخی که به روی سردم پاشید، منجر شد تو قدرت تشخیص بینایی‌م به شک بیفتم. از در عمارت بیرون زد و بار از روی دوشم برداشته شد.

دیوونه من رو دست انداخته بود؟! آه، ولش کن! اشتباه از من بود که نشستم پای ادا و اطوارهای زیر پوستی آقا و برگه المپیاد کشوری دستم گرفتم و می‌گفتم:

《یالا حلش کن!》

ولی دست خودم نبود، در اصل نمی‌دونستم چیه و از کجا و چطور میاد که حرکت بعدی رو بدونم. گیرایی صدا و آمیخته به احساس رادوین، اون لحظه سزاوارترین ناجیم شد.

"سخته برام ولی ازت می‌خوام برنگردی هرگز دیگه به دنیام"

"برنگرد تا اون تصویری که ساختم همون باشه که ازت مونده تو رؤیام"

"با فکرت رو لبام..."

مکث کرد و نگاه منتظر و مهربونش رو به جمع گرفت. مشتاقانه بلند خوندن:

- یه لبخند مـیاد. کاشکی توام منو نمی‌بردی از یـــاد!

نیروی بیشتری به انگشت‌های کشیده و مردونه‌اش وارد کرد و با سرعت بیشتری روی نت‌های مد نظرش حرکت داد و بقیه رو تو خوندن تنها نذاشت.

"از آخرین‌بـار که چشمام تو رو دیدن"

"فهمیدم که عـــشق یعنی نرسیـدن"

"با رفتن تـو از عشقم کم نمی‌شه"

" تو قلبم می‌مونی واسه همیشه. واسه همـــیشه"

《کجایی تو》 سیروان خسروی

با اتمام آهنگ، صدای کف و سوت از هر سمت به گوش رسید. پوریا گفت:

- عالی بود پسر.

علی تأیید کرد.

- جون داداش دمت جیز. من جای تو باشم می‌رم تست خوانندگی می‌دم. به تو نمیاد مهندس باشی.

رادوین دست پشت سرش برد و خنده‌کنان گفت:

- من حمایت می‌خوام.

علی اخم کرد و خیلی شیک و مجلسی حرف پریده تو ذهنش رو به زبون آورد:

- دِ شاسکول! حمایت بیشتر از این؟! کوری نمی‌بینی این وسط برات غش و ضعف رفتیم و چند نفرمون هم از زور له‌له اورژانس لازم شدن؟!

بلند زد زیر خنده.

- حالا ببینیم چی می‌شه.

رامبد با کش ظریف دستش موهایی رو که تا شونه‌ش می‌رسید پشت سرش بست و به حمایت گفت:

- این حرفا رو بذارین کنار. انصافاً اگه جای تو بودم زودی دست به کار می‌شدم.

علی که در کل اگه وسط حرف این و اون ممیزی نمی‌ذاشت زندگی‌ش نمی‌چرخید، جفت ابروی کم حجمش رو بالا داد و پارازیت انداخت.

- حالا که نیستی برو به حمالی کردنات ادامه بده!

همه خندیدن.

- نظر ندی، نمی‌گن لالی‌ها!

نگار چشمکی به چهره خندون رادوین زد.

- رک باشم خیلی حال کردم پیرپاتال! با این سن حنجره‌ت رو خوب پاره کردی. آورین!

شمیم و سولماز و رفیق‌هاش همزمان دست زدن.

- دوباره، دوبـاره، دوبـــاره... .

علی با دست به دخترها اشاره و باز انتقاد کرد.

- بیا! این همه حمایتش می‌کنیم، بعد می‌گه...

قفسه سـ ـینه‌ش رو با ابهت خاصی بالا برد و صداش رو کلفت‌تر کرد.

- من حمایت می‌خوام!

بچه‌ها پقی زدن زیر خنده. رادوین در برابر وراجی‌هاش سر تسلیم فرود آورد و گفت:

- چشم، ولی یه آهنگ دیگه می‌خونم.

- فقط به این هوا بخوره‌ها پیری!

- چشم فنچی.

نظری بهم کرد و لبخندش رنگ گرفت و جوابش رو کوتاه‌تر دادم. خودش رو کمی جابه‌جا کرد و با تأمل روی کلیدهای پیانو انگشت کشید و نواخت، ولی غمگین‌تر از آهنگ قبل... . ضربه‌ای که با شونه به بازوی چپم خورد، سرم رو حرکت داد و نگاهم به چشم‌های پلید نگار گره خورد. موذیانه نیشش شل شد و گفت:

- کم با این نگاه‌هاتون سحر بنده خدا رو زجر بدین! هی هیچی نمی‌گم. بیچاره فکر می‌کنه خبریه. می‌گم... .

چشم‌هاش رو از حدقه بیرون زد و ناباورانه گفت:

- جون نگار نکنه خبریه؟!

سر در نمی‌آوردم چی می‌گفت.

- چی می‌گی؟ خبر چی؟

شونه‌هاش از فرط خنده لرزید.

- نه! خانم اصلاً تو باغ نیست. بعداً مستفیضت می‌کنم.

نگاهم رو معطوف رادوین کردم. کنسرت تو عمارت راه انداخته بود!

"تو نیستی و من از خودم بی‌خودم"

"تو نیستی و بی تو دیوونه شدم"

"همه‌ش با خودم از تو حرف می‌زنم"

"تو نیستی به دیوار برف می‌زنم"

عمق صداش غم داشت، غمش از متن آهنگی که خواننده رو مجاب می‌کرد، نبود. دلم گرفت.

"هوایی شده باز دلم بی‌هوا"

"حالم خنده داره واسه آدما"

"زمستونه دستای من یخ زده"

"تو نیستی و بدجور حالم بده"

"زمستونه و برف و بارونه و"

"زمستونه و یه خیابونه و"

"زمستونه و غم فراوونه و"

"زمستونه و من یه دیوونه و"

"زمستونه و هق‌هق شونه‌هام"

"یه شومینه و بغض این خونه و"

"زمستونه و قلب داغونه و"

"زمستونه و اشک رو گونه و"

《زمستون》 علی عبدالمالکی

با بلند شدن صدای اعتراض جمع و قطع شدن آنی صدای پیانو و رادوین، به خودم اومدم. حس کردم گوشه چشمم نم اشک گرفته. انگشت سبابه‌م رو زیر مژه‌هام خم کردم. کی بغضم شکست؟!

- یه دهن ذکر مصیبت هم بخونی فول آپشنیم! تو که می‌خواستی خوشی امشبو از دل و روده‌مون دربیاری راه‌های دیگه‌ای هم وجود داشت رادی خان! بابا دق کردیم.

پوریا نظر کوتاهی به نگار عصبانی کرد و پشت انتقادش ایستاد.

- راست می‌گه. همه قرض و بدهکاریمون اومد جلو چشمامون!

مهندس متشخص هم دست تو جیب شلوار کتانش برد و اظهار وجود کرد.

- ماشاالله همه هم می‌سوزن از فراق یار!

رادوین می‌خندید و اون‌ها حرص می‌خوردن. خصلت جالبی داشت، جویای بم شدن تن صداش شده بودم و بدون این‌که به روش بیاره برای منحرف کردن ذهنیت همه خنده از لـ ـب‌هاش پر نمی‌کشید. گفته بود نسبت به قبل در خور اتفاق تلخ زندگی‌ش با نگرش منطقی‌تری حرکت کرده بود، ولی به نظر گذشته این خونه هنوز داشت به حیاتش ادامه می‌داد. سرپا شد و به طرف سیستم پخش رفت و مسیر نگاهم رو به دنبال خودش برد.

- دوست داشتن که این حرفا حالیش نیست! منم از ترانه‌ش خوشم میاد.

رامبد که کنار علی ایستاده و دستش روی سرشونه دوستش بود، گفت:

- لازم نکرده علایقت رو رخ‌کشی کنی. امشب باید به دل مهمونات باشی.

- جمله‌ای گران‌بها از پدر ریقوی شاداماد!

دستی رو که روی شونه علی گذاشته بود محکم پشت سرش کوبید. چشم غره‌ای حواله‌ش کرد و زیر نگاه خندون بقیه از روی مزاح لـ ـب به کنایه زد:

- شده یه دقیقه پرچونگی‌هات رو بذاری کنار و سخن حکیمانه بزنی؟

علی به ظاهر چشم‌هاش رو ریز کرد و به فکر رفت.

- نه جون تو! تو هستی و خرمن زلف پریشانت ازت پند می‌گیرم دیگه!

- می‌بندی در گاله رو یا یه گوشمالی حسابی طلب هیکل قناست کنم؟

- هی هی هی تام و جری! خونه من جای قلدربازی و مغلطه گفتن نیستا! جمعش کنین!

یک صدا گفتن:

- چشم آقا معلم!

رادوین خندید و کنترل پخش رو دستش گرفت و حین عوض کردن تِرک‌ها گفت:

- الآن یه آهنگی می‌ذارم که هم سر این علی خان ما گرم شه و کم پاچه این و اونو بگیره، هم شما دلی از عزا در بیارین و از خجالت‌تون منصرف شم.

پوریا تک خندی کرد.

- بگو دلت گیره و رو نمی‌کنی بنده خدا! از کدوم نوعش؟ شکست عشقی یا... .

لبخند کجی زد و چیزی نگفت. با پلی شدن موزیک شادی که همه رو وادار به رقص می‌کرد، از این فاصله نظاره‌گر جمع شادشون شدم. حق داشتن صداشون در بیاد. من هم دلم گرفت. خبری از بشر مشکل‌ساز نبود. خداروشکر!

- الآن یه آهنگی می‌ذارم که هم سر این علی خان ما گرم شه و کم پاچه این و اونو بگیره، هم شما دلی از عزا در بیارین و از خجالت‌تون منصرف شم.

پوریا تک خندی کرد.

- بگو دلت گیره و رو نمی‌کنی بنده خدا! از کدوم نوعش؟ شکست عشقی یا... .

لبخند کجی زد و چیزی نگفت. با پلی شدن موزیک شادی که همه رو وادار به رقص می‌کرد، از این فاصله نظاره‌گر جمع شادشون شدم. حق داشتن صداشون در بیاد. من هم دلم گرفت. خبری از بشر مشکل‌ساز نبود. خداروشکر!

"به هر طرف که رو کنم عشق تو آید نظرم"

"من از تمام عاشقان ببین که مبتلاترم"

نگار رو به من مأیوسانه هر دو دستش رو مایل به سقف حرکت داد.

- بازم پا نمی‌شی؟!

تاج ابروهام رو به علامت منفی بالا انداختم. دست راستش رو همراه با سر افسوس‌وار به چپ و راست تکون داد و با سولماز وسط رفت. فقط من، رادوین، سحر و مهندس متشخص کناره‌گیری کرده بودیم. نظرم روی سحر با مکث بیشتری همراه شد. با چهره‌ای گرفته و بغ کرده خیره نقطه نامعلومی بود. نگاهم رو که جویا شد، بی‌حواس سر بلند کرد و لبخند کاملاً مصنوعی تحویلم داد و طرف پله‌ها قدم تند کرد. یک تای ابروم پرید.

"بی‌تاب می‌چرخیدم دور و ور تو"

مهندس متشخص کنارم روی مبل واقع در سالن جای گرفت.

"بی‌تاب می‌رقصیدم اطراف و ور تو"

بهم چشم دوخت.

"بی‌تاب می‌چرخیدم دور و ور تو"

"بی‌تاب می‌رقصیدم اطراف و ورِ تو"

دیدم دست بردار نیست، پا روی پا انداختم و با جدیت و پرسشگرانه معطوف نگاه روشنش شدم.

- چیزی شده؟

لبخند زد و مثل من پا روی پا انداخت. یک نموره کمرش رو صاف کرد و به پشتی مبل تکیه زد. چشم از من نمی‌گرفت.

- قرار بود در خور موضوعی با هم همکلام بشیم لیدی.

- چه موضوعی؟

- یادتون رفته؟

جیغ دخترها و سوت پسرها، نظرمون رو سمت خودشون جلب کرد.

"بخت من مـ ـسـ ـت زد به دلم دست"

دیدم نگار از همونجا زیرکانه رصدم می‌کرد و موذیانه می‌خندید. هنوز چشم‌هام صورتش رو وجب می‌کرد و اخمم جلوی دید این مهندس متشخص نبود.

- حتماً مهم نبوده که حضور ذهن ندارم.

قهقهه‌ش با موزیک شاد و صدای قبراق خواننده یکی شد.

"دست به این مـ ـسـ ـت مزن چون شکننده‌س"

"دست به این مـ ـسـ ـت مزن چون شکننده‌س"

"بخت منِ مـ ـسـ ـت زد به دلم دست"

"دست به این مـ ـسـ ـت مزن چون شکننده‌س"

"دست به این مـ ـسـ ـت مزن چون شکننده‌س"

《بی‌تاب》 پازل‌بند و حمید هیراد

به سمتش چرخیدم و اخم‌آلود نگاهش کردم. ته مایه خنده رو داشت و همون حال سر جنبوند.

- همین رفتارتون باعث می‌شه منو یاد خانمای فمینیسم بندازی.

رک گفتم:

- خب که چی؟

از بحث با من لذت می‌برد، طوری که انگشت‌هاش قلاب هم شد و روی زانوهاش گذاشت.

- از نظر من شما یه لیدی فوق‌العاده خوددار و مسلطی هستید.

پوزخند زدم و نگاهم رو به ستون مجاور پله‌ها کشیدم. لحنش مهربون شد.

- من سروشم!

- منم زغال‌اخته فروشم!

دوباره سرش به هوا رفت. نامحسوس گوشت لبم رو به دندون گرفتم، ولی دیگه دیر شده بود. جسارت بعضی وقت‌ها اختیار زبون رو از آدم می‌گرفت. خنده‌هاش حرصم داد که نهایت کاسه صبرم سر اومد و بلند شدم. سریع خوردش و سعی کرد توجیه کنه.

- اِس توت میر لاید! قصدم ناراحت کردنتون نبود. (معذرت می‌خوام!)

پوف آرومی فرستادم و کلافه و جدی گوشزد کردم:

- من وقت صحبت بی‌مورد با شما رو ندارم. بفهمید منظورم رو!

بلند شد و مقابلم ایستاد. لحنش عاری از شوخی شد.

- موقعی که دخترا تو برف و سرما می‌رقصیدن من از شما سؤالی پرسیدم. واکنشتون برام جالب شد. به نظر میاد فرد خودساخته و کاملی هستی و می‌دونی که هر رفتار و حرکتی رو به موقع و کجا انجام بدی. خلقیاتتون برام تازگی داره، برای همین می‌گم شما شخصیتی رو تو خودت پرورش دادی که اکثر هم‌جنساتون فقط ریشه‌ش رو محکم نگه داشتن. می‌دونم برای قضاوت زوده، ولی باید اعتراف کنم که خانمی که وقار و متانت و جذابیت و صبوری رو تو پوسته مغرورش حفظ کنه ندیدم. بازم ببخشید که کاری کردم شما فکر کنی قصد اذیتتون رو داشتم. من آدم کنجکاویم.

به ظاهر خونسرد نگاهش می‌کردم، اما در اصل مبهوت حرف‌هاش بودم. لبخند بر لـ ـب از نظرم دور شد و نفهمیدم کجا رفت. تو زندگی‌م تا به حال هیچ مردی از شخصیتم انتقاد نکرده بود، ولی این دلیل نمی‌شد که از تیزبین بودنش نسبت به رفتارم اون هم اینقدر عجله‌ای خوشم اومده باشه. سرم رو بالا گرفتم و سفیهانه با خودم زمزمه کردم:

- فمینیسم!

چیزی نمونده بود از فشار خستگی بیهوش بشم. همراه نگار وارد اتاقی که همیشه می‌اومدیم، شدیم و دخترها و پسرها از اتاق‌های خالی دیگه استفاده کردن. خودم رو روی تخت رها کردم. ساعت پنج صبح بود. اگه نگاه‌های اون اعجوبه و حرف‌های مهندس متشخص رو نادیده می‌گرفتم به معنای واقعی خیلی خوش گذشت. صدای پر از خنده نگار درست کنار گوشم نشست.

- دیدی امشب چطور مچت رو گرفتم خواهر؟

فاصله پلک‌هام رو برداشتم. البته نگار هم کم تقلا نکرد روی مغزم خط بکشه. یک دفعه تازه به ذهنم رسید من کار نیمه تموم با این وروجک خانم دارم. به پهلوی راست چرخیدم، دست پیش بردم و حق‌طلبانه اخم کردم.

- اون فیلم رو رد کن. زود باش!

ریز ریز خندید و لجبازی کرد:

- می‌خوای سر به نیستش کنی؟ نچ، نمی‌شه. بهترین صحنه زندگی‌م رو ثبت کردم!

- بده من موبایلت رو!

شیطون و سرتق ابرو بالا داد و دست‌هاش رو ستون تنش کرد و روی تشک نرم تخت گذاشت.

- شرمنده.

- دنبال پرونده!

نگاهم که روی موبایل بین انگشت‌هاش گره خورد معطل نکردم و فوری خودم رو خم و دستم رو دراز کردم. ذهنم رو خوند و با عجله جستی زد و دست آزادش رو روی دهنش گذاشت و هرهر خندید. خشمگین و عاصی نفسم رو از بینی بیرون فرستادم و با توپ پر نگاهش کردم.

- به خدا اعصاب ندارم نگار. اون روی من رو بالا نیار!

از زور خنده و بیرون درز نکردن صداش به خارج از اتاق صورتش کبود شده بود. تا جری شدم بلند بشم، با بلند کردن دست مانع و از در مسالمت وارد شد.

- شرط داره. باید تو گوشی‌ت نگهش داری.

از هیچی خیلی بهتر بود. بعداً خودم خریتم رو با پا له می‌کردم و آثاری هم ازش باقی نمی‌موند. خواب و عوض کردن لباس‌هاش رو بهونه کرد بعداً بفرسته که مجابش کردم فیلم رو برام از تلگرام ارسال کنه و تا از گوشی‌ش پاک نکرد از کنارش جم نخوردم. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کرد. ختم روزگار و منشأ بلای من بود و یاد گرفته بودم چطور سپر بلاهاش بشم. می‌دونست وقتی جدی‌ام نباید زیاده‌روی کنه. کمی بعد خمیازه کشید و روتختی رو کنار زد و زیر پتو خزید. از کمد دیواری دو پتو برداشتم و یکی از پتوهای گلبافت رو همونطور تا کرده روی پاهاش انداختم.

- به جای خوابیدن زیر اون الیاف پشم که معلوم نیست طبیعیه یا مصنوعی از این استفاده کن.

چشم‌هاش بسته بود.

- خوبه که! تو این خونه آشغال پیدا نمی‌کنی.

پتو رو از هم باز کردم و به صورتش که چند درجه تیره‌تر شده بود دقیق شدم. زیاد از توانش که بیداری می‌کشید پوستش کدر می‌شد.

- به روتختی‌ها آلرژی داری بی‌حواس!

- یه بار به هیچ کجای دنیا بر نمی‌خوره.

لباس‌هام رو با بلیز و شلوار راحتی عوض و صورتم رو با شوینده سبک کردم. دستم رو روی کلید گذاشتم و بعد از خاموش کردن لامپ، کلید دیوارکوب سمت خودم رو زدم. هنوز روی تخت نشسته بودم و پاهام آویزون و پشتم بهش بود که صدام کرد.

- تگری؟

- هوم!

- تگری جونی؟

- چیه؟

- عشقم؟!

مقداری از کرم آبرسان رو پشت دستم زدم و در تیوپ رو بستم.

- بگو دیگه!

خندید.

- یه سؤال بپرسم راست و حسینی جواب می‌دی؟

پشت و روی دستم رو با کرم ماساژ دادم و کف دست‌هام رو دو طرف صورتم گذاشتم.

- چندبار اشتباه پاسخت رو زدی به جیب؟

لحنش خواب‌آلود بود.

- آخه این یکی فرق می‌کنه. بحث احساسه، بحث دله.

منی که از حرف‌هاش سر در نمی‌آوردم و از طرفی سوزش چشم‌هام بیشتر می‌شد، پلک بستم و اینبار گردنم رو با دستم ماساژ دادم و گرفته گفتم:

- بعداً صحبت می‌کنیم. قصد هم نداری بری سر اصل مطلب، منم نمی‌فهمم چی می‌گی.

- رادوین ازت خواستگاری کرده؟

حرکت دستم متوقف شد و پلک باز کردم. از لحنش می‌فهمیدم داره شوخی می‌کنه یا جدیه. کامل بهش مایل شدم.

- این دیگه از کجا اومد؟!

تو چشم‌های متعجبم دقیق شد. داشت مچ‌گیری می‌کرد؟!

- از نگاه و لبخندهای وقت و بی‌وقت رادوین به تو، از عوض شدنتون، از صمیمیت بینتون... .

گوشه لبم با پوزخند کج شد. یک دستی زدم.

- که اینطور! با این اوصاف رادوین که با تو راحت‌تره، پس نتیجه می‌گیریم دیر یا زود خواسته قلبیش رو به روت میاره.

مات موند و کنارم یک پاش رو از تخت آویزون کرد.

- منظورم رو اشتباه برداشت نکن.

پنجه روی موهام بردم و به عقب هدایت کردم و خیره تو چشم‌هاش جدی گفتم:

- دقیقاً همونی که تو ذهن ناقصت گذشته تو آستینم گذاشتی. تو حواست هست چه موضوعی رو مطرح می‌کنی؟ نه به اون روزای اول که خودت رو هلاک می‌کردی راضی بشم پا به زندگی و خاطرات رادوین بذارم، نه به حالا که با یه لبخند بی منظور و یه لحن صمیمی ازش فکری کردی...

دستش رو تو هوا تکون داد.

- منم منظورم همینه دیگه! یه نگاه الکی به خودت کردی؟ انگار آسمون و زمین جاشون رو به هم دادن! اون زمان حتی جرأت اینو نداشتم راجع به زندگی شخصی رادی دو کلمه حرف بزنم و ازت کمک بخوام، ولی... .

از کوره در رفتم و برابر حدس و گمانش سنگ بزرگی شدم.

- به جای جواب سر بالا جواب سلامش رو می‌دم؟ لبخند می‌زنه بهش لبخند می‌زنم؟ منی که سال به سال زورم می‌اومد پا به این جشن و اون جشن بذارم با کمال میل دستِ رد به دعوت‌هاش نمی‌زنم؟ تویی که ادعات می‌شه زیر و بم زندگی و خلقیات رادوین دسته امشب وقتی آهنگ دومش رو زد به عکس‌العملش دقت کردی؟ به غم صداش چی؟ هر کس تو زندگی مشکلات خودش رو داره و صبح تا شب درگیرشه و در تکاپوی رفعشه. رادوین هم به عنوان یه انسان از این قاعده مستثنی نیست، حتی این‌که تو زندگی‌ش چی می‌گذره و چه برنامه‌ای داره به من ربطی نداره؛ چون جایی برای من نیست. اگه کسی بخواد تحولی تو زندگی‌ش ایجاد کنه باید خودش اراده کنه، خودش یا علی بگه. صد نفر دیگه هم قدم تو این راه بردارن تا خودش نخواد حکایت اون دسته می‌شه آب تو هاون کوبیدن. این‌ها رو بهت گفتم که با خودت خیال‌پردازی نکنی و نگی حس ترحم از گذشته رادوین من رو باهاش مهربون کرده و وادارش کردم هر طور شده به خودش بیاد و اون هم ازم ممنونه و باهام راحته. نه! رادوین همون دیدگاهی رو نسبت به من داره که به تو داره، ولی صمیمیتش با تویی که رفیق قدیمیشی بیشتره. تو این مدت کوتاه یه سری مسائل رو برای هم روشن و حلش کردیم یا بهتره بگم کمک هم‌دیگه شدیم، دستِ یاری

که طبیعت هر انسانیه، همین...و اما جواب سؤال دومت... . من همون بارانی‌ام که همیشه حاضر بودم به ارزش و ارج و احترام کسایی مثل رادوین که بهم قائل می‌شن بها بدم.

سکوت کرده بود. از جام بلند شدم و کرم رو داخل کیف لوازمم گذاشتم و درش رو بستم. صداش آمیخته به لبخند و خستگی بود.

- از اول می‌دونستم. می‌خواستم تو رو امتحان کنم.

به طرفش چرخیدم. دراز کشیده و دستش رو زیر سرش خم کرده بود.

- امتحان چی؟

- پیچ‌پیچی! رفتارت نسبت به رادوین رو می‌گم.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- به جواب پوچ‌گویی‌هات رسیدی؟

چشمکی زد. چشم‌هاش خمار شده بود. مجبور بود این وقت صبح ازمون حرف بکشه؟

- یه جورایی. داستان امشب، داستان هزار و یک شب بود. واسه من تموم نشد.

- بگیر بخواب و حرف‌هات رو تو دل خودت نگه‌دار که عاقبتت مثل ملیکا نشه.

لبخند دندون‌نمایی به روم زد و حق به جانب گفت:

- چیه تگر خانم؟ بهتون بر خورد؟ مگه دایی‌م چشه؟!

به پهلوش کوبیدم.

- می‌خوای زنده از این اتاق بری بیرون، عین بچه آدم بشمر سه خوابت می‌بره.

غش‌غش خندید.

- باشه، ولی خدایی حال کردی چطوری مچ سحر رو گرفتم؟ عه عه عه! نگو بچه‌م عاشق شده بود و ما خواب بودیم! طفلک!

- یه دقیقه هم نگذشته آویزه گوشت کردم قضاوت ممنوع!

نیم‌خیز شد و تکیه به بازوش با هیجان بهم نظر دوخت.

- قضاوت کیلویی چنده؟ دیگه کور نیستم. بیچاره فکر می‌کنه تو و رادی تو فاز دل و جیگر دادن به همین. تو که کلاً تو هپروت سیر می‌کنی، ولی رادی اینقدر خره که نفهمیده!

چهره سحر لحظه آخر جلوی نگاهم جون گرفت، نگاه گرفته و اون لبخند مصنوعیش... . خط بطلانی روی پردازش‌های ذهنی خودم و احتمال‌های نگار کشیدم و انکار کردم.

- اشتباه می‌کنی.

بادش خوابید و حرصی شد.

- چقدر گاگولم به تویی که تو اینجور فازها نیستی و کور مادرزادی فک مکم رو درد میارم! ولش کن بابا!

پشت به من سرش رو روی بالش گذاشت. بالش طرفم رو برداشتم و اخم‌کنان فرق سرش کوبیدم که آخش بلند شد.

- زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!

- خب نوش کردم! تو فعلاً منو به در و دیوار بکوب، من ته توی ثانیه به ثانیه داستانای امشبو درمیارم.

نچی کردم و کامل به پشت دراز کشیدم و پتو رو تا بالای سرم بردم. به این بود تا ظهر فقط تو سر وکله هم می‌زدیم و هیچی عایدمون نمی‌شد.

- سروش امشب چیا می‌گفت؟

جوابش رو ندادم. پتو رو از سرم برداشت.

- جون نگار!

این کنجکاوی یک روز کار دست این دختر می‌داد.

- می‌گفت نگار خیلی فک می‌لُمبونه! بهش بگو کم تو زندگی دوستش سرک بکشه و کپه مرگش رو بذاره!

صدای خنده‌های ریزش به گوشم رسید.

- یه آدم تازه از اون‌ور آب برگشته از این دیکشنری‌ها به کار نمی‌بره. زود باش بگو با اون زبون و نگاه بوتولیسمت چی بهش گفتی که مرده بود از خنده؟!

جوابش رو ندادم تا منصرف بشه، اما سماجت و لجبازی تو یکی از ردیف کروموزوم‌هاش ترجمه شده بود!

- هی! با شماما؟

- هیچی نگار. هیچـی.

- عه! بگو دیگه؟

بهم چسبید و بازوی چپم رو از روی پتو گرفت. پلک باز کردم و تشر زدم:

- بس می‌کنی یا همین‌جا از دستت سرمو بکوبونم به دیوار! شِر و ور می‌گفت. تو این مواقع مردها به خانم‌ها چی می‌گن؟!

بی‌پرده گفت:

- رادی هم شر و ور می‌گه می‌خندونیش؟

دندون ساییدم و نفس خشمگینم رو روی صورت خندونش پخش کردم و تا خواستم با یک حرکت پام رو بلند کنم و به پهلوش ضربه بزنم که از تخت بیفته، سریع فاصله گرفت و گوشه‌ای تو خودش مچاله شد و پتو رو سفت روی سرش مشت کرد. موفق شد و همون نیمچه سوزش چشم رو ازم گرفت. سَمپاتیک تو بدنم یه قول دو قول بازی می‌کرد! از این پهلو به اون پهلو غلت می‌زدم، ولی فایده‌ای نداشت. با علم به این‌که اذان صبح گفته، بلند شدم و وضو گرفتم. نگار رو بیدار کردم، اما رسماً بیهوش شده بود و جم نمی‌خورد! همین دیگه! من رو بی‌خواب کرد و خودش تخت گرفت خوابید.

بعد از تموم شدن نماز، سجاده رو جمع کردم و داخل یکی از کشوهای کمد گذاشتم. پرده رو کنار زدم و از پشت پنجره نگاهی به باغ و روشنایی خیره‌کننده‌ش انداختم. هوا هنوز تو بنفشی شب زمستونی گم شده بود و گاهی زمین رو به دونه‌های ریز برف مهمون می‌کرد. نفسی تازه

کردم و خواستم پرده رو ول کنم، ولی با دیدن کف‌پوش سنگی خالی از برف و خیس باغ تعجب کردم و مات بر جای ایستادم. جز قسمتی که بچه‌ها برف درست کرده بودن بقیه قسمت‌ها عاری از برف بود!

یعنی کار اونه؟! بی‌هوا عین اجل معلق به چشمم خورد. آروم به سمت ساختمون قدم می‌زد. یعنی چی؟ از اون موقع تا حالا داخل نیومده بود که به حرفش عمل کنه؟! دیگه سر پیدا کردن سوئیچ کل باغ رو پارو نمی‌زد که! حتی اگر هم به فرض درست باشه زودتر پیداش می‌کرد یا از نگهبان‌ها کمک می‌گرفت. نگاهم هنوز قامتش رو رصد می‌کرد که زیر لـ ـب با دنیایی از سؤال‌های تازه جاخوش کرده نجوا کردم:

- تو کی هستی؟! نمی‌فهممت. با این خلقیات و کردارت چی رو می‌خوای ثابت کنی؟

نگاهش به پنجره و منِ بی‌حواس گره خورد. فوری دستی که پرده رو گرفته بود انداختم و فاصله گرفتم. هول کرده بودم. کلافه نفسم رو فوت کردم و روی تخت دراز کشیدم. عقربه کوچیک ساعت مچی‌م روی هفت بود و هوا هنوز تو تاریکی پرسه می‌زد. خوب شد لامپ اتاق خاموش بود، وگرنه... .

باز پوفی سر دادم. گذشته بی‌اختیار مثل فیلم از جلوی چشمم عبور کرد. لبه پتو رو میون هر دو دستم گره زدم و روی سرم کشیدم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم، چون می‌دونستم به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم و این حس لجوج دلخوش حرفه‌ش کلاهبرداری بود!

***

فصل سیزدهم

روزها پشت هم سپری می‌شد و هوا سردتر از قبل... . سرد بدون برف! خشک خشک... به قول مامان:

《برف هم برف‌های قدیم!》

هر کدوم به گونه‌ای درگیر بودیم. یک پام تو دانشگاه بود و یک پام بیمارستان... . وقتی هم که می‌اومدم خونه، خستگی رو کنار می‌ذاشتم و گرم مطالعه می‌شدم. از روز جشن به اصطلاح کریسمس رادوین هیچ کدومشون رو ندیدم، دوبار تلفنی با رادوین صحبت کردم که البته اون

تماس گرفت. اینقدر سرم شلوغ بود که چهارشنبه‌سوری رو تو خونه موندم. دو روز به شروع سال جدید مونده و تصمیم گرفته بودم خرید جزئی انجام بدم و به سر و وضعم برسم. با نگار به ایرانمال رفتیم و پنج ساعتی واسه گشت و گذار و رفتن به بوتیک‌های مختلف زمان گذاشتیم و بعد از خوردن غذا، وسیله به دست برگشتیم.

- وای! دیگه پاهام جون نداره.

از پارکینگ بیرون زدم و فرمون رو با ضرب به راست چرخوندم. پنجره سمت خودش رو پایین کشید و آرنجش رو روی لبه گذاشت.

- باید یه اعترافی کنم.

از بریدگی به بزرگراه خرازی رسیدم و سرعتم رو بیشتر کردم.

- چه اعترافی؟

سیستم صوتی ماشین رو روشن کرد و پس از عوض کردن چند تِرَک گفت:

- به غلط کردم افتادم!

نیم نگاهی بهش انداختم. چون به ترافیک نیمه سنگین خورده بودیم، آهسته‌تر حرکت می‌کردم و پام یا روی ترمز بود و یا روی پدال گاز... .

- واسه سخت پسند بودنت؟

- خوش سلیقه‌تر از وروجکت پیدا نمی‌کنی! رشته‌مون رو می‌گم. خدایی تو پوست کلفتی ردخور نداره. باور کن چند سال عمرم رو کشید پایین!

خودش رو لوس کرد و نالید:

- دو ماهه رنگ تفریح رو ندیدیم، دو مـاه! چهارشنبه‌سوری هم خونه بودیم.

- با وضعی که شاهد چهارشنبه‌سوری‌هامون هستیم، همون بهتر از خونه جُم نخوریم. می‌گذره این روزها. راهی بود که با علاقه و اراده خودمون بوده. هر چیزی سختی‌های خودش رو داره، ولی تو سرسخت‌تر باش!

خندید.

- صحیح. بریم کافی‌شاپ؟

راه که باز شد، انگار همه رو کلافه کرده بود که گاز ماشین رو گرفتن و سمت مقصدشون حرکت کردن.

- باشه.

با یک ساعت تأخیر به علت موندن پشت ترافیک‌های داخل شهر و چراغ سر چهارراه‌ها، داخل کافی‌شاپ شدیم. با استقبال گرم گارسون به سمت پاتوق همیشگی‌مون رفتیم. خدا با من یار بود که میز ما رو اشغال نکرده بودن تا از غر زدن‌های نگار سردرد بگیرم. سفارش‌هامون رو که تو تبلتش ثبت کرد، نگار سؤالی گفت:

- از رادی خبر داری؟

سرم تو گوشی‌م و در حال چک کردن پیام‌های ارسالی بودم.

- نه.

- بدجور درگیره. فقط چندبار تلفنی با هم حرف زدیم و یه بار تو خونه مادرجون دیدمش.

- بهت که گفتم خودت رو نباز. هر کسی سرش تو کار خودشه.

- بله خانم اندرزگو! خیلی دلم واسه جمع صمیمی‌مون تنگ شده، واسه همه... . کاش دوباره شب جشن تکرار بشه!

آه کشید و نگاهش رو از شیشه مجاورمون به بیرون گرفت. پیش‌خدمت سفارشمون رو روی میز گذاشت و بعد از این‌که رفت، نگار ذوق‌زده بهم چشم دوخت.

- پایه‌ای عید رو با بچه‌ها بریم سمت ماسال؟

گوشی رو کنار فنجونم گذاشتم و حینی که نظر اجمالی به محتواش می‌انداختم، جدی و رک تو پاسخ گفتم:

- اینبار رو می‌خوام خونه بمونم.

- یا خدا! می‌خوای چی‌کار کنی تگری؟ بمب اتم بشکافی؟ سیزده روزه‌ها!

- از کجا مطمئنی پیشنهادت رو قبول می‌کنن؟

پشت چشمی نازک و لـ ـب‌هاش رو جمع کرد.

- می‌خوای خر بزنی؟!

- درس بخونم. سال دیگه کنکور داریم و کلی درس نخونده و مقاله تلنبار شده... . به نظرت این سیزده روز فرصت طلایی برای خوندن نیست؟

Baran

زیر لـ ـب غرولند کرد و آخرش طاقت نیاورد و با اخم گله‌مند گفت:

- نکه روزای دیگه بیکار مگس می‌پروندی! عین این بچه خرخونایی که می‌خوان تازه کنکور کارشناسی و کاردانی بدن حرف نزن. دیگه از من و تو گذشته. هر کی ندونه جناب عالی هیچی نخوندی و بلد نیستی. والا!

با حرکت چشم به فنجونش اشاره کردم.

- شیر نسکافه‌ت رو بخور و جوش نزن.

- تو ادامه بده ببینم امسال رو چطوری آباد می‌کنی!

***

سال جدید هم مثل عیدهای قبل میزبانمون و دید و بازدیدهای بهاری از سرگرفته شد. ناگفته نماند بیشتر سرمای زمستونی رو حفظ کرده بود و گهگاهی برف و بارون ریزی می‌اومد و همه رو غافلگیر می‌کرد. طبق معمول غیر از خونه عمه و خاله شهین جایی نرفتم. مامان و بابا هم براشون عادی شده بود و دیگه پافشاری نمی‌کردن؛ چون می‌دونستن حرفم یک کلام و تکراریه. زمانی که متوجه شدم خاله مهین می‌خواد بیاد، با جور کردن بهونه‌ای خونه رو ترک کردم. باز خوب بود روش نشد شام بمونه! ازش ناراحت نبودم، کینه هم به دل نداشتم، ولی تمایل به جر و بحث‌ها و کدورتی که ممکن بود بین دو خواهر پیش بیاد هم ابدا نداشتم.

روزها و ساعت‌ها به سرعت از هم سبقت گرفت و پنج روز گذشت. امشب خانواده خاله شهین و عمه زهرا برای شام به خونه‌مون دعوت شده بودن. همه تو سالن بودن و من هم راهی آشپزخونه شدم و کاهوهایی رو که مامان داخل آبکش روی سینک قرار داده بود برداشتم و پشت میز ناهارخوری نشستم. برگ کاهوها رو با آرامش داخل دو ظرف سالادخوری به نسبت بزرگ خرد کردم. یکی از هویج‌های پوست کنده داخل ظرف رو برداشتم و در حالی که با یک دستم رنده رو گرفته بودم، هویج رو روی حفره‌های بزرگ رنده کشیدم که سامان اعلام حضور کرد.

- به‌به! می‌بینم کدبانویی شدی واسه خودت خانم سونامی.

حرکت بالا و پایین دستم قطع نشد و خونسرد نگاهش کردم. تکیه زده به اپن با لبخند دندون‌نمایی حرکاتم رو زیر نظر داشت.

- بازم به من! تو چی که هنوزم همونی!

به دنبال خنده شونه‌هاش به بالا مایل شد.

- ترک عادت موجب مرض است دکتر خانم!

چهار انگشتم رو زیر رنده بردم و باقی هویج‌های رنده شده رو توی بشقاب خالی کردم. به شوخی می‌گفتم، اما تو لحنم حس نمی‌شد.

- ولی دوامش برج زهرمار است!

غش‌غش خندید و صندلی مقابلم رو کنار زد. هویج‌ها رو به نظم و سلیقه خودم به صورت خط اریب از ناحیه وسط ظرف روی کاهوها ریختم. دستش رو جلو آورد و همین که خواست کاهو برداره، با پشت لبه چاقو ضربه‌ای به مچش زدم و جدی گفتم:

- ناخونک نزن! داخل سینک پره.

- با مریضاتم اینطوری رفتار می‌کنی؟

با نظر معناداری گوجه‌ها رو حلقه کردم.

- خوبه خودتم می‌دونی مریضی!

- چه جورم! می‌شه آدم پیش تو باشه و مریض نشه؟!

تا عزمم رو جزم کردم یکی از گوجه‌های پیش‌دستی رو که به نسبت بزرگ‌تر و سفت‌تر بود نثار کله پوکش کنم، با نیش شل روی صندلی تکونی خورد.

- جون خانم سونامی خریت کردم.

- جون خودت حضرت آقا. از نگار یاد گرفتی؟ کی گفت بیای اینجا؟ جای تو آشپزخونه نیست. برو تو مردونه.

- مردونه کیلویی چنده؟ از اون بحث‌هایی که پدر محترم و بابای من راه می‌ندازن فاصله بگیری بهتره. همه‌ش سیاست و اخبار و اینجور چیزا، آدم خوابش می‌بره. لااقل میام ور دلت، هم محض سرگرمی یه کم سر به سرت می‌ذارم فیض دنیا رو می‌برم، هم کارهای مفید یاد می‌گیرم پس فردا که خواستم زن بگیرم شرمنده‌ش نشم یه وقت. دعای خیرشم که پشتته.

با اخم تصنعی حلقه‌های گوجه رو چیدم.

- بیچاره کسی که آقا بالاسرش تو باشی! عین کنه بهش می‌چسبی.

انگار که بهش بر خورده باشه، سـ ـینه سپر کرد و از خود راضی گفت:

- دلشم بخواد ضعیفه! نه پس توقع داری بشم یه آ*ش*غ*ا*ل‌کله و گنده‌دماغ غیر قابل تحمل و هی بهش دستور بدم؟ نه خانم! اشتباه می‌زنی! ما زن دوستیم. بدبخت اونیه که تو رو بگیره!

با چاقوی روی میز که دستم بود، میز رو دور زدم و جلوش گارد گرفتم.

- اگه نمی‌خوای از الآن چشم‌هات رو از دست بدی، زود حرفت رو پس می‌گیری. من هنوز مغز خر نخوردم که بخوام خودم رو با امثال شماها بدبخت کنم! افتاد؟

سرتق و شر دست‌هاش رو دو طرف سرش گرفت و با لحنی که نه پشیمون بودنش معلوم بود و نه گستاخ بودنش، خنده‌کنان نگاه سبزش رو به چاقو معطوف کرد.

- مای شِت! تنها زیبایی صورتم همین چشمان. ببینم می‌تونی تو اوج جوونی وادارم کنی ترشی بندازم!

به سلفون روی میز چنگ زدم و ازش فاصله گرفتم.

- پس ببند در دریچه محترم رو!

داشتم روی ظرف‌ها سلفون می‌کشیدم و شنونده حرف‌های ناتموم این بشر... .

- توبه توبه! خدا به خیر کنه طوفان‌گرا! در کل نمی‌فهممت. هیچ ویژگی تو به دخترا نرفته. تو بگو دو درصد!

ظرف‌ها رو توی یخچال گذاشتم و برگشتم.

- من می‌گم یه درصد!

دست‌هاش رو روی سـ ـینه گره کرد. باز چشم‌های سبزش رگه‌ای از شیطنت گرفت.

- می‌خوای جامون رو عوض کنیم.

حالت منزجری به خودم گرفتم.

- نه تو رو خدا! همینی که هستم راضیم.

پشت سینک رو به من ایستاد و کف دستش رو سد کرد.

- استپ! کانال رو عوض کنیم که من و تو به هیچ تفاهمی نمی‌رسیم.

- موافقم.

چرخید و از داخل سبد یک برگ کاهوی بزرگ برداشت، بین دندون‌هاش گرفت و گاز بزرگی زد و با میل مشغول شد. خوب که قورتش داد، یک برگ دیگه برداشت و حینی که بالای سینک تکونش می‌داد تا آب اضافیش گرفته بشه، پرسید:

- خبر داری یه سفر افتادیم؟

نگاهم به دستش بود.

- خبر ندارم.

- طبیعیه خانم سونامی؛ چون الآن بحثش بین بزرگ‌ترها افتاده. پس‌فردا می‌ریم. میای دیگه؟

ازش چشم گرفتم و زیر قابلمه‌ها رو چک کردم.

- نه.

فوری اعتراض کرد:

- من تنها برم بادمجون واکس کنم؟! سیامک و سیاوش لندهورم که نیستن حال کنم باهاشون.

بی‌خیال گفتم:

- شراره هست.

- دلت خوشه‌ها! از موقعی که ازدواج کرده فقط می‌چسبه پهلوی شوهر تحفه‌ش. سامان کیلویی چنده؟! کی هست؟ ببین! کسی نیست همراهیم کنه. دنبال التماس و منت‌کشی هستی تا قبول کنی حرفی ندارما! تمام و کمال در خدمتم.

ظرف‌ها و قاشق و چنگال‌ها و سایر تعلقات رو به تعداد مشخص روی میز می‌چیدم که پوزخند زدم.

- اون هم من!

نگاه گذرایی بهشون انداختم و متفکرانه بین انگشت شست و اشاره فاصله‌ای دادم و زیر چونه گرفتم. جای یک چیز خالی بود. آها! نمک... .

- چی نذاشتی؟ بگو میارم.

نگاهم رو روی صورتش ثابت کردم.

- تو همون کاهوت رو بخور.

برگ کاهوی سوم رو هم قورت داد و پایین پیراهن زرشکیش رو مرتب کرد.

- قرار بود کدبانویی رو ازت یاد بگیرم. چی می‌خواستی بیاری؟

با سر به کابینت سمت چپ قفسه آب چکان اشاره کردم.

- شیش تا نمکدون یک دست سفید اونجاست. بیارشون!

نمکدون‌ها رو که آورد و گوشه‌ای از میز کنار هم چید، ابرو بالا انداخت.

- دیدی چه کدبانویی‌ام؟

با لحن خونسرد و راسخم تو پرش زدم.

- با چندتا نمکدون آوردن به این کشفیات مهم رسیدی؟

صدای عمه زهرا از درگاه به گوش رسید.

- دو ساعته چی به هم می‌گین شماها؟

همزمان به سمتش نظر دوختیم. قدم پیش گذاشت و نگاهی به میز پر از وسیله انداخت.

- همه چیز هم آماده کردین.

- آماده کردین نه! آماده کردم زهرا خانم. این برادر زاده شما هیچ کاری بلد نیست. همین که داخل آشپزخونه شدم از خدا خواسته ولم نکرد و کلی ازم کار کشید. منم که خرحمال تیرم!

عجب قالتاقی بود! خم شدم و از بی‌حواسیش و این‌که پشت سرم رو به عمه اراجیف ردیف می‌کرد استفاده بردم و با پاشنه صندلم ضربه‌ای کاری وسط ساق پای چپش کوبیدم. آخش که به هوا رفت، عمه ریز ریز خندید و به حمایت از من گفت:

- هر کی ندونه من که می‌دونم کرم از خودِ درخته!

با دست راست پاش رو چسبید و نالان نگاهمون کرد.

- بابا ای‌والله! می‌گن حلال‌زاده به عمه‌ش می‌ره همینه!

- جناب مهندس مملکت هنوز نمی‌دونن حلال‌زاده به کیش می‌ره!

چپ‌چپ بهم زل زد.

- نه په! به دایی‌ش می‌ره!

از رو که نمی‌رفت! صدای بابا اومد.

- چی شده سامان؟!

همه تو درگاه آشپزخونه نظاره‌گر بودن و ما هم غافل... . خاله شهین گفت:

- چرا داد زدی سامان؟! اتفاقی افتاده؟

تموم درد نگرفته‌ش رو روی لحنش سرایت داد و ساق پاش رو همچنان ماساژ داد.

- از خواهرزاده‌تون بپرسین! ازم بیگاری گرفته و عوض تشکر کردنش زد پامون رو هم ناقص کرد.

شراره مداخله کرد:

- هر کی ندونه من که می‌دونم کرم از کجا منشأ می‌گیره!

کمر صاف کرد.

- آه! همه‌تون که همینو بهم می‌گین. منم بی‌دفاع! خدایا! چرا من بی‌دفاع و تو سری خورم؟ آخ سیامک و سیاوش کجایین که دارن داداشتون رو ترور می‌کنن!

همسر شراره بهش نیومد و به ظاهر اخم کرد.

- منم لابد برگ چغندرم!

- نه عزیز جان. شما خود چغندر، تاج سرا!

همه خندیدن و علی مشتی حواله بازوی سامان کرد و شراره هم به سمتش یورش برد که سامان وقتی فهمید هوا پسه، زودتر آشپزخونه رو ترک کرد.

***

عقربه ساعت خبر از نیمه شب می‌داد. همه عزم رفتن کردن. موقع خداحافظی عمه زیر گوشم گفت:

- تو هم میای اردبیل؟

- بعید می‌دونم.

نگاهش به نیم‌رخم بود.

- می‌دونستی مهینم میاد؟

چشم از بابا و مامان که داشتن خانواده خاله شهین رو بدرقه می‌کردن گرفتم و به عمه دوختم. سکوتم رو که دید، فوری دلیل آورد.

- اینو نگفتم منصرفت کنم. احتمال می‌دادم خبر نداشته باشی، محض اطلاع گفتم. بازم خودت می‌دونی.

- خوب شد گفتی. دل و عقلم رضا به این سفر نمی‌داد. حالا هم که کلاً منصرف شدم.

بـ ـوسه‌ای به گونه‌م زد و با لبخند مهربونی بهم نظر دوخت.

- هر طور راحتی عزیز دلم. خداحافظ.

سری حرکت دادم.

- به سلامت. خوش اومدی. شب خوش.

دست گرمش رو نرم از روی بازوی چپم برداشت و از در حیاط خارج شد.

***

- چی می‌شد باهامون می‌اومدی؟

- خونه باشم راحت‌ترم و به کارهام رسیدگی می‌کنم مامان جان.

روبوسی کردیم. مش‌ماشاالله چمدون رو توی صندوق جا داد. بابا رو به من کرد.

- مراقب خودت باش دخترم! مش‌ماشاالله حواسش به خونه هست. محض اطمینان به تو هم می‌سپرم.

- حتماً. فکرتون اینجا نمونه. تجربه اولم نیست.

مامان دستم رو گرفت و با مهربونی زیبای چهره‌ش بهم خیره شد.

- بابات خونه رو بهت سپرد همه‌ش نشینی یه گوشه! هرجا دوست داری برو!

پلک بسته و باز کردم. بابا لبخند محوی به روی هر دومون زد و گفت:

- دخترمون بلده چطوری بین کار و تفریح تعادل برقرار کنه. از این بابت فکرت پیشش نمونه.

بعد از سهیم کردنم به آغـ ـوش گرمشون، سوار شدن و همین که بابا استارت زد و با تک بوقی نزدیک به در خروجی حرکت کرد، کاسه آب رو پشت سرشون وارونه کردم و زیر لـ ـب آیۀالکرسی خوندم و به سمت دو جواهر بزرگ زندگی‌م فوت کردم. بنز مشکی بابا که از تیررأسم خارج شد، آروم نجوا کردم:

- با توکل به خودش همه مسافرها سلامت برن و برگردن. آمین!

مش‌ماشاالله ریموت در رو زد و لبخند گرمی به روم پاشید. جوابش رو با ملایمت دادم و ریه‌م رو از عطر گل‌ها و اکسیژنی که مابین درخت‌های گردو و انگور در گردش و فضای بکری به حیاط بزرگ خونه بخشیده بود، پر و نرم خالی کردم. غنچه‌های محمدی هم کم‌کم آماده باز شدن بود که با زیبایی و رایحه ملایمشون، بهار حیاطمون رو کامل کنه. در رو که بستم، صدای زنگ گوشی‌م رو شنیدم. روی مبل لم دادم و تماس رو برقرار کردم.

- سلام نگار خانم. اغور به خیر! سیاحت بهتون خوش گذشت؟

لحن همیشه شادش منبع انرژی بود.

- پس چی؟! دلت بسوزه. تا چشمات قلمبه بشه! جون تو بدون تو صفای دیگه‌ای داره.

دست راستم رو روی موبایل نگه داشتم و کمی خم شدم و کنترل رو برداشتم و دکمه قرمز پاور رو جلوی چراغ پایین ال‌ای‌دی تلویزیون فشار دادم.

- بزرگواری.

خندید.

- دیر جواب دادی. تنهایی؟ عمو و خاله رفتن؟

از شبکه یک همه کانال‌ها رو از نظر رد کردم و در همون حین گفتم:

- همین الآن... .

- اوخی! نازی! تنهات گذاشتن؟ می‌خوای بیام یه وقت لولو نخوردت رفیق شفیق؟

- یه سَرخَرمَنش دامنم رو گرفته! این‌ورا آفتابی نشه بهتره!

- هاهاها! من اون خرزوخان رو نبینم! بازم تنها گیرت آورد و جنی شدی؟!

- سال جدید هم اومد و هنوز آدم نشدی.

- مگه تو شدی؟!

به شبکه نسیم رسید کنترل رو کنارم انداختم. با رخوت تکیه دادم و پا روی پا انداختم.

- مامانم امشب دعوتت کرده، هم از تنهایی در میای و هم همدیگه رو می‌بینیم. ناسلامتی از روز دوم همو ندیدیما بی‌وفا!

چند تار آویزون شده روی شونه که سر خورده و پوست گردنم رو به بازی گرفته بود با حرکت سر انگشت‌هام پس زدم و پشت گوش بردم و بی‌تعارف گفتم:

- کسی که خونه‌تون نمیاد؟

خنده معناداری به گوشم نشوند.

- فامیل‌های خودمون که نه، ولی دو هزاریم رو خوب کج کردی. اگه دایی بیچاره‌م رو می‌گی که آره، هست، مادرجون و پدرجون هم هستن. محض اطلاع بیشتر و کسب صدور رخصت، رادی پیری هم تشریف کثافت‌شون رو میارن!

درنگ نکردم و خودم رو از تک و تا نینداختم.

- اصلاً هم اینطور نیست.

- پس شب میای دیگه؟

- آره.

حالا مطمئن بودم اومدنم فقط برای بودن رادوین بود. بعد از مدت‌ها می‌خواستم ببینمش و برام مهم نبود اون وقیح هم باشه.

- آورین! شجاع شدی.

آشکارا پوزخند زدم.

- بودم. کاری نداری؟

- به این زودی ازم سیر شدی ترشکی؟

به تبعیت از حالت ذاتی‌م که یکی‌ش همین رک بودن بود، گفتم:

- از خودت نه، ولی از حرفات آره.

- بحث عوض... . تو بگو! بی من چه خبر؟

با پخش شدن قرائت قرآن، ولومش رو کمی پایین بردم.

- خبرها پیش توئه.

- من؟! نه باو، یه دَدَر ساده بود و زیاد حال نداد. نه تو بودی، نه رادی. این دایی ما هم تا دو روز اول پیشمون موند، بعد کارشو بهونه کرد و برگشت. من موندم و دخترعمه‌ها و پسردایی‌هام... . ضحی که هیچ! تو سایلنت بود و حرف نمی‌زد. منا و منیژه هم به سن من نمی‌خوردن و از درس و شیطنت بچه‌ها تو کلاس حرف می‌زدن. رحیم و رحمان هم تنهایی بیرون می‌رفتن و خدا داند چه غلطی می‌کردن! این وسط فقط یه سعید پایه همه چیز بود که می‌دونم از کجا آب می‌خوره!

- لابد این هم چشم‌هاش تو رو گرفته!

- ایول!

با اقامه ﴿الله اکبر﴾ اذان، صلواتی فرستادم و بی‌اختیار از صفت برتری که به خدا نسبت داده شده بود، به رسم ادب و عادت صاف نشستم.

- شب می‌بینمت.

- فهمیدم مزاحمم. از طرف من به خرزو بگو مگه دستم بهت نرسه! ب*و*س، بای.

خندیدم.

- از دست تو! خداحافظ.

***

ساعت شیش عصر بود که بعد از چک کردن گاز و فلکه آب، در رو قفل کردم و حاضر و آماده سوار شدم. تک بوقی برای مش‌ماشاالله که سر شلنگ رو روی گل‌ها گرفته و بهشون آب می‌داد، زدم و از حیاط خارج شدم. سر مسیر از قنادی نزدیک به خونه شیرینی مجلسی گرفتم و کمی بعد پشت در خونه‌شون به گوشی نگار تک زنگ زدم که در رو برام باز کنه. طولی نکشید ریموت در رو زد و با چرخش فرمون، ماشین رو به حرکت درآوردم. نگاهم که به لکسوس نوک مدادی رادوین افتاد، لبخند نیم‌بندی روی لـ ـب‌هام جا خوش کرد. خیلی وقت بود ندیده بودمش.

کنار ماشینش توقف کردم و از آینه گوشه‌های شالم رو که کمی تا خورده بود، درست کردم و کیف و جعبه به دست پیاده شدم. برای امشب تیپ ساده و تو ترکیب سفید و مشکی زده بودم. نگار روی ایوان ایستاده بود، مشتاقانه به سمتم قدم تند کرد و محکم به آغوشم کشید.

- دلم واسه بوی تنت تنگ شده بود تگری خودم! عیدت مبارک!

لبخند گرمی زدم و حینی که حواسم به جعبه بود، به نرمی جسم ظریفش رو به خودم فشردم.

- منم همین‌طور وروجک خانم. عید تو هم مبارک!

با سلام و احوال‌پرسی صمیمی و تبریک عید به خاله سیمین و عمو سینا، به سالن راهنمایی شدم. همزمان بعد از تعارفات معمول و تشکر پدر و مادر نگار بابت شیرینی، احوالی هم از خانم و آقای مجد گرفتم و طبق انتظارم با صمیمت زیاد و آغـ ـوش گرم خانم مجد روبه‌رو شدم. دیگه رفتارش برام عادی شده و یک جورایی بابت تکریمش ازش ممنون بودم.

روی یکی از مبل‌ها کنار نگار نشستم. از موقعی که اومده بودم، حضور خان دایی رو نادیده گرفتم تا با نگاه‌های جدیدش عاصی‌م نکرده! مقابل ما کنار رادوین نشسته بود. نگاه خیره رادوین رو متوجه شدم و سرم رو به جهتش گرفتم. لبخند روی لـ ـب‌هاش نشست و تکون خورد. از حرکت لـ ـب‌هاش فهمیدم که گفت:

﴿- دلم واسه‌ت تنگ شده بود!﴾

نامحسوس حرکتی به گردنم دادم و لبخند کوتاه و کمرنگی زدم. مسلماً این حس درست یا غلط یک طرفه نبود و حاضر نبودم بابتش به منطقم توضیح بدم.

- چه خبر تگری جونم؟

آرنج راستم رو روی دسته چوبی گذاشتم و نظری بهش انداختم.

- این سؤال رو امروز دو دفعه ازم پرسیدی.

حق به جانب گفت:

- خب از مزایای سال جدیده دیگه!

خاله شیرینی‌های خشک و تری که آورده بودم توی ظرف زیبایی چید و همراه با چای آورد و ازمون پذیرایی کرد. دونه‌ای از رولت شکلاتیش رو برداشتم و روی پیش‌دستی روی میز عسلی گذاشتم. وقتی به همه تعارف کرد کنار مادرش نشست و رو به من که سر چنگال رو داخل بافت نرم و خامه‌ای شیرینی کرده بودم و می‌خواستم به دهن ببرم، گفت:

- باران جان، تنهایی سختت نیست؟

- نه خاله، راحتم.

همسرش ادامه حرف رو گرفت:

- با ما رودربایستی نداشته باش. اینجا هم مثل خونه خودته. می‌خوای تو این چند روزه پیش ما باش.

لبخند ملیح و کم جونی زدم.

- نظر لطفتونه. بار اولم نیست که تنهام.

با عطوفت نگاهم می‌کرد.

- در هر صورت گفتم راحت باشی.

چند دقیقه‌ای گذشت و نگار با ذوق بازوم رو چسبید.

- راستی دو روز دیگه یه جشن توپ افتادیم! حال کردی به آرزوم رسیدم؟

شیرینی زیاد خامه رو قورت دادم.

- جشن؟

نوک تیز چاقو رو داخل حلقه آخر کیوی فرو برد و با میل جوید و با آب و تاب گفت:

- چشم طوسی میزبانمونه.

میوه‌ش رو قورت داد. چاقو هنوز دستش بود.

- میای دیگه؟

- بستگی داره چه جور جشنی باشه.

چشم غره‌ای رفت و چاقو رو با حرص روی پیش‌دستی انداخت.

- عجبا! دوباره رفت بالای منبر! جشن، جشنه دیگه؟ پارتی شبانه که نمی‌خواد بگیره!

طعنه‌دار گفتم:

- مثل تولد روژین؟!

حالتش عوض شد و ریز ریز خندید.

- بنده خدا خریتی کرد، چوبشم خورد، خدا هم از سر تقصیراتش بگذره. تو چرا فراموش نمی‌کنی؟

- مگه تو فراموش کردی؟

نیشش شل شد. دستم رو گرفت و سرش رو بیشتر به سمتم مایل کرد و پچ‌پچ‌کنان گفت:

- خیالت تخت. از اون جشن‌ها نیست. فقط گفت غیر از جمع خودمونی‌مون چند نفری از بچه‌های دانشگاه و فامیل‌های خودش هم هستن.

- می‌مونه یه اکیپ مأمور گشت و... . اون سری شانس آوردیم با گیر دادنم زود از اون خراب شده بیرون اومدیم. دردسر درست نکن!

- پت و مت آریا و رادی هم دعوتن! بهونه دیگه نداری؟

نگاه خونسردم روی کریستال وسط میز بود. نرم شدم و گفتم:

- فعلاً که دعوتم نکرده.

با دستش که پشت دستم رو گرفته بود، حرکتی بهش داد و غیظ کرد:

- به من گفت دعوتت کرد دیگه. ماس‌ماسکش قاطی کرده و شماره‌ها پاک شده. شماره تو رو هم که حفظ نبود، عوضش مال منو می‌دونست و دیروز زنگ زد.

- چی شده فنچی؟! یه کم از آب جوشت واسه ما بریز!

نظر هر دومون به چشم‌های مشکی و خندونش گره خورد و نگاه اون هم بین ما در گردش بود. جاش رو عوض کرده و روی مبل کناریم نشسته بود. نگار داغ دلش تازه شد و نگاهی روی من انداخت و با حرکت چشم و ابرو به من اشاره کرد.

- از تگر خانم بپرس پیرپاتال!

مهربون نگاهم کرد. لب زدم:

- می‌گه سولماز جشن گرفته، تو هم بیا.

پرسشی به هر دومون خیره شد.

- خب؟!

- سرکار الملوک افتخار نمی‌دن!

روی چشم‌های عسلیش تأمل کردم.

- چرا حرف می‌ذاری تو دهن آدم؟ نگفتم نمیام.

بحث لفظی ما رادوین رو به خنده انداخت و دل به دل نگار گذاشت.

- جوش نخور فشارت جابه‌جا می‌شه. باران میاد، یعنی من میارمش.

چینی به بینی‌ش داد و اداش رو درآورد.

- نچای یه وقت؟

- نگار! بدو بیا!

اطاعت امر کرد و بلند شد.

- باران رو سپردم دست خودت. ببینم چی‌کار می‌کنی.

با اطمینان چشمکی زد. داشتم رفتنش به طرف آشپزخونه رو افسوس‌وار رصد می‌کردم که رادوین خطابم داد:

- خوبی؟ خیلی گذشته از آخرین باری که همو دیدیم. دلتنگت شده بودم.

گوشه لبم کمی بالا رفت.

- نظر لطفته.

سیب داخل ظرفش رو برداشت و با چاقو پوست گرفت.

- پدر و مادرت امروز رفتن؟

نگاهم به تیزی چاقو که پوست نازک و قرمز سیب رو به راحتی می‌کند و حرکت دستش که حین کشیدن چاقو سیب رو به صورت دورانی می‌چرخوند، بود.

- آره.

- چرا نرفتی؟

چشم‌هام رو بالا گرفتم.

- ترجیح دادم خونه باشم و وقت بیشتری برای مطالعه بذارم.

پوست گرفته شده رو روی ظرف گذاشت و با چاقو سیب رو از وسط نصف کرد.

- چیزی لازم داشتی حتماً بگو! تو این مدت تو بیا خونه‌م، من میام پیشت، تنها نمونی بهتر و امن‌تره.

قدرشناسانه نگاهش می‌کردم. حتی تعصب زیر پوستیش هم ناراحتم نمی‌کرد!

- از پس همه چی بر میام.

تکه‌ای سیب تعارف کرد. چون چشمم رو گرفته بود، تواضع و تعارف به خرج ندادم و ازش گرفتم، گرچه این حالت‌ها منافاتی با خلقیاتم نداشت.

- قطعاً. در کل بدون من همه جوره هستم.

- کجا هستی؟

قبل از مزه کردن سیب گفت:

- می‌خواستی زودتر بیای و بشنوی.

نگار رو به من به تندی جبهه گرفت.

- این کجا می‌خواد بره؟

خنده‌ای کردم و سنگدلانه گفتم:

- خودش جلوت نشسته.

خصمانه نگاهمون کرد.

- عه! دارم براتون!

من و رادوین با لبخند فاتحانه‌ای که محفوظ داشته بودیم، بِر و بر نگاهش می‌کردیم، یک آن با آریا چشم تو چشم شدم و در عرض دو ثانیه لبخندم رفته رفته ماسید. طول نکشید، اخم ظریفی کردم و چشم دزدیدم و بی حرف به میز دوختم. باز همون نگاه، همون غم، همون اخم! من از این چشم‌ها بدم می‌اومد. امشب رو اجازه نمی‌دادم هر جور دلش می‌خواست من رو به سازش برقصونه، شاید هم هیچ وقت و تا تحقق اون روز چیزی نمونده بود.

***

همراه نگار تو آشپزخونه سرگرم مهیا کردن مخلفات شام بودیم که گوشی‌م زنگ خورد و رادوین زحمت آوردنش از پذیرایی رو کشید. از درگاه رد شد و لبخند بر لب گوشی رو سمتم دراز کرد. دستم رو که جلو بردم، نگار سبقت گرفت و از دستش قاپید و روی نام طرف پشت خط تیز کرد. نیشش فوری شل و با شعف خاصی به صفحه خیره شد.

- مهندس کوچک خودمونه که!

اخم کردم و پیاله ماست رو روی میز گذاشتم. انگشتم نرسیده به گوشی شتاب‌زده جای من جواب داد:

- بله.

تن صداش جدی و نگاهش تو شرارت و خنده می‌غلتید. شکاف بیشتری به پیشونی‌م دادم و انگار نه انگار!

- سلام، خوبی؟

- ممنون.

چپ‌چپ نگاهش کردم که ردیف دندون‌هاش رو به رخ کشید و چشمکی نثارم کرد. رادوین خنده‌کنان نگاهمون می‌کرد. نشنیدم سامان بهش چی گفت که لبخند عریضی زد و با همون تن صدایی که سعی داشت به تقلید از من باشه لب باز کرد:

- جون تگَری؟! خوب کاری کردی عشقم! الآن در رو برات باز می‌کنم. پسرخاله آسِ کی بودی تو؟

موبایل رو از چنگش قاپیدم و بی‌تعارف ضربه‌ای پشت گردن و پهلوش عنایت کردم و جلوی نگاه هاج و واج رادوین حینی که انگشت اشاره‌م رو تهدیدوار جلوی چهره سرخ از خنده نگار تکون می‌دادم، وارد حیاط شدم. صدای قهقهه سامان از پشت خط فکم رو سفت کرد. وروجک تا روز مردنم دست از زبون‌درازی‌هاش و خونم رو تو شیشه کردن برنمی‌داشت! با تک سرفه‌ای صدام رو صاف کردم و گوشی رو بالا گرفتم.

- الو!

طولی نکشید و بریده بریده گفت:

- یعنی این...رفیق فابت فیلمیه واسه خودش! به خدا یه لحظه...فکر کردم خودتی. وقتی اون...حرف آخر رو زد، کم بود یه سکته ناقابل نثار وجودم کنم! خدایی دمش گرم! آخه تو و این حرفا؟! اونم به من! واقعنی به سرم زد مجنونم شدی!

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

شیطنت کرد.

- چرا تو خواب؟! من به این خوبی! به این دخترکشی دیگه چی می‌خوای؟

- گوش شیطون کر جزو لیست کشته مرده‌هات نیستم! کارت رو بگو!

- مگه حواس و ذهن سالمی برام می‌ذاره این دختر؟! غرض از مزاحمت الآن جلوی در خونه‌تونم. لطف کن و بنده رو به غلامی قبول کن که سردمه.

از نرده‌های ایوان فاصله گرفتم و سؤال ذهنم رو به زبون آوردم.

- مگه نرفتی اردبیل؟!

- نه بابا! یه کاری برام پیش اومد، نشد، در ضمن غیرتمو دست کم گرفتی؟

- خونه نیستم.

- خونه دوستتی؟

سر و کله خرمگس معرکه پیدا شد و کنارم ایستاد و سراسیمه پیشنهاد داد.

- بگو بیاد اینجا.

از گوشه چشم نگاهش کردم و خطاب به سامان گفتم:

- شنیدی؟

- بیام که چی؟ با خودشون نمی‌گن مرتیکه لندهور پررو پررو شال و کلاه کرده که چی بشه؟!

- بهت نمیاد معذب باشی.

- تا حالا نیومدم خب.

نگار نزدیک‌تر شد و گوشش رو کامل به قاب پشت گوشی چسبوند. چون متوجه حرفش شده بود، مصمم‌تر گفت:

- تو کاریت نباشه. مامان و بابام تا ذکر چرتت رو شنیدن دعوتت کردن!

با اخم پسش زدم، ولی مگه ول می‌کرد؟! لحن سرخوش سامان حواسم رو جمع کرد.

- بهش بگو خالی نبندا!

این رو هم شنید و باز مداخله کرد:

- همه که عین خودت گوشاشون دراز نیست! یالا سایه‌ت رو سبک کن که خوشم از پاچه خواری نمیاد.

- گلوت رو پاره نکن، یه وقت عذاب وجدان یقه‌م رو می‌گیره و بازخواستم می‌کنن! میام، فقط محض گل روی دخترخاله خوش اخلاقم!

نگار پقی زد زیر خنده. اخمم محو شد.

- مزه‌پرونی بسه! زود بیا، داریم سفره می‌ندازیم.

- الساعه، فقط لوکیشن رو بفرست!

- باشه.

قطع کردم. نگار ذوق‌زده دست‌هاش رو به هم کوبید.

- پس میاد. ایول!

چشم‌هام رو ریز کردم و جبهه گرفتم:

- کی به تو اجازه داد جای من باهاش حرف بزنی و حرافی کنی؟

خندید و مفتخر انگشتش رو به سمت خودش نگه داشت و گردن کشید.

- خودم.

- که خودم؟!

صبرم سر اومد و تو یک حرکت به پهلوی راست خم شدم تا صندلی که مال نگار بود و جلوی در پام کرده بودم فرق سرش خالی کنم که طرف خونه قدم تند کرد.

- وایسا حالی‌ت کنم دنیا دست کیه! چی می‌شه نیم‌مثقال آدم بودن رو یاد بگیری؟

بی غل و غش حاضرجوابی کرد.

- آسیاب به نوبت! تو اگه بیل‌زنی برو از باغچه خودت شروع کن! از بس شلغم بی‌بخاریت رو کاشتی زده نشدی؟

- شما به وراجی کردن ادامه بده، ببین از فلفل قرمز هم بدتر می‌شم!

موذیانه خنده سر داد و زبونش رو دراز کرد و سریع داخل رفت. دختره خل و چل! آخرش دقم می‌داد. اگه یه کم دیگه لفتش می‌دادم دوباره گوش به زنگ سامان می‌شدم، آدرس رو فرستادم و همزمان سمت ماشینم رفتم که کابل شارژم رو از داشبورد بردارم. دستگیره رو کشیدم و بعد از برداشتنش سرم رو بیرون آوردم و با کف دست در رو هل دادم.

- هوا سرده، چرا اینجوری اومدی بیرون؟

میخکوب شدم. احساس کردم ریتم ضربان قلبم روی کندترین دور ممکن چرخید! منظورش به تونیک نخی سفید-مشکی تنم بود؟ دستم هنوز بدنه سرد و بی‌روح سفید ماشین رو لمس می‌کرد که با طمأنینه سرم چرخید. با ژست خاصی که می‌دونستم مختص به خودش و تابع خلقیات ذاتی‌شه جلوی کاپوت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

تلاش کردم نگاهش نکنم و با کم محلی‌هام از بحث باهاش شونه خالی کنم، از طرفی هم معنی نداشت لام تا کام چیزی نگم. شاید همین واکنش باطنی برای طرف خطابت سوءتفاهم بشه و طور دیگه‌ای برداشت کنه و من این رو نمی‌خواستم، اگرچه تا الآن و بعد این همه مدت حداقل باید زمینه‌ای از اخلاقم دستش اومده باشه. نامحسوس با یک نفس عمیق، ضربان قلبم رو نرمال کردم و خونسرد و عادی جلوتر رفتم و کنارش که ایستادم، آروم ولی محکم و کوتاه گفتم:

- سردم نیست.

به ده ثانیه نکشید رد شدم.

- باران!

دلم لرزید و الحق که خودم رو چشم زدم! چه طرز صدا کردنه؟! لحنی که برای خطاب کردن نامم به کار برده بود، هاله محوی از التماس داشت! پشتم بهش بود. ایستادم، ولی برنگشتم. صدای کف کفشش روی موزائیک زمین شنیده می‌شد. وقتی صداش قطع شد، بی اختیار نگاهم روی صورتش دوید. انگار با میخ پاهام رو به موزائیک کف حیاط محکم کرده بودن! صدای نفس‌های عمیق و عجولش به وضوح شنیده می‌شد. لحظه آخر سنگی جلوی جسارتم افتاد و به جای مسیر

ختم شده به چشم‌هاش، روی یقه سرمه‌ای پیراهنش افتاد و احتمالاً همین سبب شد اخم‌هام نرم تو هم بره و لحنم سردتر از قبل بشه.

- بفرمائید.

حرفی نزد. غلظت تو هم رفتگی ابروهام بیشتر شد. مرض داشتن شاخ و دم نداشت! حرصم از سد جلوی شهامتم بیشتر شد و نگاهم رو بهش دوختم. به نظر منتظر همین عکس‌العمل بود، لبخند کجی به لب زد و با حال غریبی که تو جمله کوتاهش وصف شده بود، از دهنش خارج کرد:

- عیدت مبارک! سال خوبی داشته باشی.

دیوونه‌ست به خدا و من دیوونه‌تر که از جام تکون نمی‌خورم! من اهل بی‌حرمتی به کسی نبودم، ولی به خودم روا می‌دونستم هرجور بخوام با این بشر رفتار کنم. نمی‌تونست عین آدم صدام بزنه، یا همون داخل تبریک بگه؟! بهتر از اینجا پیدا نمی‌شد؟ عزمم رو جزم کردم و با خیال راحت‌تر سری حرکت دادم و خشک و رسمی چشم برداشتم. همون هم زیادی بود!

از پله‌ها بالا رفتم. به زبونم نچرخید حتی همچنین خالی بگم. وجودم به حدی از گنجایش حس تنفر پر شده بود که مدام روزهایی که با هم بحث و جدل می‌کردیم سر بزنگاه جلوی چشمم می‌آورد، عقلم قاطعانه و کوبنده گوشزد می‌کرد خوددارتر و مغرورتر از اونی که هستم بشم و به نظر خودم هم کاملاً منطقی و به جا بود.

***

سوم شخص

《باران》

در حال بستن قفل ساعت مچی‌اش بود که آیفون خانه به صدا درآمد. دستش را آزاد کرد و روی پارچه سبز رنگ مانتوی بلندش کشید. پشت صفحه مانیتور کوچک آیفون ایستاد و نظری انداخت. تصویر نمایان شده چیزی جز شمشادهای کنار خیابان که مشرف به خانه قد علم کرده بودند، نبود. گوشی را برداشت و نگاه از صفحه برنداشت تا شاید شخص پشت در خودی نشان دهد.

- بله.

پاسخی دریافت نکرد. گوشی را گذاشت و سمت جا کفشی واقع در راهرو گام برداشت. تصمیم داشت کفش پاشنه بلند را به کفش‌های اسپرت و کتانی‌هایش ترجیح دهد. آن‌ها را پا کرد و آخرین نگاه را از آینه به خود انداخت. سامان اصرار داشت با هم بروند و با وجود مخالفت او بهانه‌گیری می‌کرد و روی یک جمله پافشاری زیاد داشت تا باران سخت‌گیر را قانع کند.

《- ما که قراره با هم بریم چه نیازیه دوتا ماشین با خودمون بکشونیم؟!》

حال به انتظار او بود. پشت انگشتش زیر تاج ابروی راست چنبره زد و با شکست دوم سکوت خانه قید ابرو را زد. شخص مرموز اظهار وجود نکرد.

- بله.

هر که بود غریبه یا شناس و به قصد دست به سر کردن او گام نهاده بود. همین دریافت فرضیه خطوط هشتی ابروهایش را شکست و با صلابت‌تر تکرار کرد.

- بله!

گویا طرف بازی‌اش گرفته و عزم فاصله گرفتن از موضع بی‌موردش نداشت. نالان شد و صراحت‌گونه پرخاش کرد:

- جنمش رو داری وایستا بیام با هم بازی کنیم!

گوشی را کوباند. تا قفل در را بزند و خود را به در حیاط برساند، شصت ثانیه هم در مخزن زمان انباشته نشد. ضامن را فوری کشید، جسارتش را آماده کرد، زبانش را برای سر هم کردن لیچار به شخص پشت در گرم نگه داشت و همین که به دستش زاویه داد و در را تا نیمه باز کرد، چشمانش روی گل‌های رز سرخ و فردی که پشت آن به نوعی صورتش را مخفی کرده بود، ثابت ماند.

رایحه مطبوع گل‌ها، هوش از سر هر بیننده‌ای می‌پراند و با وجود این دلیل موجهی برای حواس‌پرت شدنش نمی‌شد. نگاه گنگش که روی کفش‌های کالج مردانه افتاد، لجوجانه به سمت بالا پیش‌روی کرد، از شلوار کتان طوسی‌اش گرفت و تا کت اسپرت و پیراهن ذغالی‌اش رفت و

آخر الأمر روی چهره فاش شده او مکث کرد. لبخند نرم و رحیم او، خود به خود تعجب را بی‌اثر و اخم ظریفی نثارش کرد.

- سلام. خوبی؟

راه خروج بازدم باز شد و دستی که روی بدنه آهنی در مانده بود آزاد کرد. لحنش کمی طلبکارانه بود.

- شما اینجا چی‌کار می‌کنید؟

دسته گل را به سمتش گرفت.

- آدمی که یه بار عاشق بشه دیگه به دومی و سومی و بعدش فکر نمی‌کنه! سند موثقی پای دلیل کارمه؛ برای همین اومدم.

لبخند دندان‌نما و بی‌نقصی به رویش پاشاند و زیرکانه چشم دوخت.

- دیدی که جرأت کردم وایستم که ببینمت!

آشکارا کاغذ صورتی که به طرز شکیلی دور شاخه‌های گل را جمع کرده بود با دست پس زد.

- هر حرفی بوده همون چند ماه پیش زده و کات شد. کارتون درست نبود که اومدید. برگردید!

عقب‌نشینی کرد و کف دستش را روی بدنه گذاشت تا ببندد، مرد پاشنه کفشش را مابین دو قسمت در گذاشت. چرا پافشاری می‌کرد؟ به قدر کافی او را روشن کرد و جای هیچ شبهه‌ای نگذاشت. گذاشت؟!

- خواهش می‌کنم درو نبند باران! من فقط یه فرصت می‌خوام. چرا اجازه نمی‌دی؟

لحن پرسش‌گر و متحیر مش ماشاالله، فکش را سفت کرد و انگشتانش جسم آهنین یخ‌زده را در کَش خود گرفت.

- چی شده دخترم؟!

دیده نافذ و سردش روی چهره گندمگون مرد و خطابش به پیرمرد بود.

- خودم حلش می‌کنم، شما برید.

به منظور پوشش دادن ذهنیت پیرمرد پا به خیابان گذاشت و در را بست. فرد غریبه‌ای که روزی با نام خواستگار پیش آمده و دست رد به درخواستش گذاشته شده بود، دیگر جایی در آن حریم نداشت. زبان در دهان چرخاند که مانی راسخ و جدی‌تر پیش‌قدم شد.

- باشه، قبول... . همه حرفات رو قبلاً زدی و منم شنیدم و یه گوش در و یه گوش دروازه نکردم. پنج ماهه که ملکه ذهنم شده و پاک نمی‌شه. گفتی شرایطم طوریه که اگه برم در خونه هر کی رو بزنم، دست ردی وجود نداره، گفتی خوشبختیم با دختر دیگه‌ایه، ولی نگاه کن وضعمو؟! داره به یه سال می‌رسه و فراموش نکردم که هیچ، تازه بیشتر شیفته‌ت شدم! باران، پارسال همین موقع‌ها بود که دیدمت و خودمو دیگه ندیدم! فقط یه فرصت بهم بده تا خودمو ثابت کنم. تو که منو نمی‌شناسی؟ شاید نظرت عوض شد. لطفاً!

در نگاهش شعله خواستن و تمنا خود را به زمین و زمان می‌کوباند و ذره‌ای حس در پیله مانده باران را جریحه‌دار و به خود جلب نکرد!

- حرف‌هاتون تموم شد؟

مات ماند و چفت دهانش بسته شد. آن همه واژه کنار هم ردیف کرد تا احساسش را خالصانه‌تر ادا کند که تنها یک جمله بی‌رحمانه دریافت کند؟! باران ظاهر سردش را محفوظ داشت، با عزمی راسخ قدمی سمتش برداشت، بی‌پروا چشم در چشمش دوخت و با لحن خالی از هر احساس که تا چه حد در عملی کردن سخنش قاطع است انذار گفت:

- فقط یک کلمه...اگه یک کلمه دیگه بشنوم یا این‌ورا آفتابی بشید، بحث احترام و این‌که پسر پدری هستید که شریک و دوست پدرمه می‌ذارم کنار و...

انگشت اشاره را جهت خود برگرداند و خیره در نگاه مأیوس مانی اتمام حجت کرد.

- شخصاً به والدینتون می‌گم پسرتون مزاحمت ایجاد کرده. یادمه گفتید وکیلید و مسلماً بهتر از هرکسی به عواقب کار مردی که واسه یه خانم ایجاد مزاحمت می‌کنه واقف هستید. مفهوم شد؟ خیر پیش!

- باران.

انگشتش پرید و چون گربه‌ای وحشی و افسار گسیخته که هر آن ممکن بود چنگالش را درون چشم‌های صیدش فرو ببرد، لـ ـب به تأکید زد:

- من از اول برای شما خانم تمجید بودم.

- آقا کی باشن؟!

صدای غیر رسمی و متعصب سامان ماتش کرد و سرش را جانب او گرفت. مانی سر چرخاند و اخم غلیظ او را ندید. کاش قبل از آمدن پسرخاله‌اش فلنگ را می‌بست، ولی مصرتر از حد تصورش بود. تاکنون با چنین خواستگار سمجی برخورد نداشت! سامان که رگ غیرتش غل زده و سکوت را جایز نمی‌دید، حق به جانب کنار دخترخاله بد عُنقش ایستاد. باران لب زد:

- تو دخالت نکن!

سامان گله‌مند و مفهومانه نگاهش کرد که مانی ریشخند آمیز هر دو را در یغمای ابهام محصور کرد.

- حالا می‌فهمم چرا دَکَم کردی و لگد به بختت زدی!

از اشخاصی که اعتماد به نفسشان را همیشه و همه جا در اوج می‌دیده و آن را به حراج دیده‌ها تاخت و تاز می‌کردند، آتش به جانش افکنده می‌شد. چه زود خوی اصلی‌اش را نمایان کرد! سگرمه‌های سامان در هم شد و با لحنی که برای باران نشنیده و تازه به حساب می‌آمد، هشدار داد:

- درست حرف بزن همشهری! به شما یاد ندادن با یه خانم چه برخوردی سزاست؟ شما کی هستی؟

مانی سوی باران نظری کرد.

- مجذوب همین جَذَبش شدی، نه؟! برام گنگه. تو که می‌گفتی معنی عشق رو نمی‌دونی و درکی ازش نداری! چطوری بهم نخ... .

دستی که بی‌هوا زیر دسته گل زده شد و سپس خیز برداشتن سامان و گرفتن یقه آن یاوه‌گو، جنبشی به باران داد و ناباورانه به چهره سرخ از خشم و تُن بمی که می‌توانست مخاطبش را از پای درآورد خیره و گوش شد. سامان عصیان‌گر دیگر سامان مزاح‌گر نبود.

- ماذا فازا همشهری؟ اوج جذبه‌م رو بهت نشون بدم؟ من که می‌گم روی سگمو نبینی به نفعته شبا راحت می‌خوابی! تا مَگَسیم نکردی، چاک دهنتو ببند و بزن به چاک که قول نمی‌دم سرانجام خوشی انتظارت رو بکشه!

مداخله کردنش را نپسندید و گامی جلوتر رفت.

- خودت رو قاطی نکن! من حرفی با این آقا ندارم. تو هم افسارت رو دست چرت و پرت‌هاش نده.

مانی که ظرفیتش به حد نصاب رسیده و گردن‌کشی سامان به تکبرش نیامده بود، دست‌هایش را زیر یقه درست جایی که انگشتان سامان آنجا را فشرده بود، برد و حالت تهاجمی گرفت.

- طرف حسابم با بارانه، نه با تو... . چی‌کارته؟

- تو رو سننه!

خشم‌آلود به نیم‌رخ رنگ برگشته و قهرآمیز باران دوخت. دنیایی از سؤال به یک باره مغزش را احاطه کرده و ذهنش را درگیر کرده بود. باران که جویای نگاه سامان و حرف خوابیده در پشت آن شده بود، دستش را مشت کرد و با حرص گفت:

- حرفم تا حالا دوتا نشده. به شما هم هیچ ربطی نداره جناب وکیل! بفرمایید!

کوتاه‌ترین نیمه عمر خنده کرد، دستان سامان را پس زد و دست‌هایش را به کمر گرفت، کاسه چشم‌هایش اجمالی اطراف را رصد کرد، سرانجام روی شمایل زیبا و چشم‌گیر باران دقیق شد و لـ ـب به سماجت زد:

- اینو بدون تسلیم نمی‌شم خانم تمجید!

دست‌هایش را روی قفسه سـ ـینه جمع کرد و حق به جانب و بیگانه گفت:

- حرفی نیست، ولی اگه هـ ـوس از دست دادن شغلتون به سرتون زده باز هم تشریف بیارید و بیشتر تشویقم کنید که روی به عمل رسوندن حرفم عجله کنم!

دستانش را غیظ‌کنان دو طرف لبه‌های کتش گذاشت و رو به پایین کشید و در برابر نگاه جسور باران و چشم‌های برافروخته سامان که همچنان زوم آن دو بود، میدان را به ظاهر برای رقیبش خالی گذاشت و پوزخندزنان سوار ماشین و با سرعت دور شد. گل‌های پهن شده کف آسفالت به او دهن‌کجی و حس بدی القا می‌کرد، دندان سایید و دسته گل را داخل مخزن زباله شهری آن سوی جدول انداخت و زیر لب غر و لند کرد:

- مرتیکه نفهم!

- این بچه ژیگول دو هزاری کی بود باران؟

راهش را به سمت اسپورتژ مشکی او کج کرد و جدی و طوری که بفهماند سؤال پیچ شدن به مزاجش خوش نمی‌آید، گفت:

- زود باش! دیر شد.

سوار شد و کیف دوشی کوچکش را روی پاهایش گذاشت. سامان پس از تعللی کوتاه رضایت به نشستن کرد. به دل گرفته بود و نمی‌توانست آرام باشد، باران برایش عزیز بود. با همه بد اخلاقی‌ها و زخم زبان‌هایش باز هم ارزش خاص و والایی در دل او گذاشته بود. می‌دانست که باران همیشه خوددار است و دلش نمی‌خواهد احدی چشم دخالت به کارهای او بدوزد و مشکلاتش را به شیوه خود حل می‌کرد، اما او هم شخصیت خود را داشت و اگر رگ تعصبش خراش بر می‌داشت، از موضع خود احتراز نمی‌کرد. این میزان کبک سر فرو برده در برف با گروه خونی‌اش هم‌خوانی نداشت. سخن کشیدن از باران جنبه احتیاط می‌خواست؛ بنابراین همان مسیر را در پیش گرفت.

- می‌دونم دوست نداری کسی تو کارهات سرک بکشه و سؤال و جوابت کنه، ولی به نظر میاد این موضوع فرق می‌کنه. اون لندهور چه کاری می‌تونه با تو داشته باشه که با یه مشت رز سرخ پشت در خونه‌تون وایمیسته و قمپوز در می‌کنه؟ خاله و شوهر خاله خبر دارن؟

نالان و خسته از پرسش‌های مکرر او، آرنجش را به لبه گذاشت و مختصر توضیح داد:

- چند ماه پیش با خانواده‌ش اومدن خونه ما. من هم بهش جواب رد دادم. ممنون می‌شم ادامه ندی! اگه قصد نداری استارت ماشینت رو بزنی که ماشینم زحمتش رو می‌کشه!

سامان جدی و اخم‌آلود نگاهش می‌کرد. این روی تازه از گرد رسیده اصلاً به سامان وراج و همیشه خندان نمی‌آمد. بر مبنای این فکر گوشه لبش در شرف کش آمدن بود، قاطع و جدی انتقاد کرد:

- در ضمن این قیافه بهت نمیاد، عوضش کن!

سامان بی حرف و شکوه‌گر کلید را چرخاند.

- یه بار دیگه سر و هیکلش سبز شد و من بفهمم بی‌خبرم گذاشتی، جداً دلخور می‌شم. برادر و آقا بالا سرت نیستم درست... . پسرخاله‌ت که هستم!

- نمیاد.

- یه بار دیگه سر و هیکلش سبز شد و من بفهمم بی‌خبرم گذاشتی، جداً دلخور می‌شم. برادر و آقا بالا سرت نیستم درست... . پسرخاله‌ت که هستم!

- نمیاد.

- حتماً میاد. یه چیزی تو رفتارش دیدم که تو ندیدی. اون عوضی سمج‌تر از این حرفاست.

نظرش را از بوتیک‌های کنار خیابان به نیم رخ او تغییر داد و طعنه زد:

- دوباره مزاحم بشه و تو بفهمی چی می‌شه؟

یک ثانیه هم نشد و جواب دندان‌شکنش را گرفت.

- می‌شم حسین صافکار زندگی و آبا و اجدادش و... .

- خیالی نیست؛ چون خِبره راهشم!

- بـــاران؟!

- باران و... . سامان جمع کن کاسه کوزتو تا همه دق و دلی‌م رو سر تو خالی نکردم! واسه این آدم‌ها اتفاقاً هزارتا پیرهن پاره کردم! برای هر مشکل و مانعی راهی وجود داره و بدون حاشیه حلش می‌کنم. تمومش کن دیگه!

روی گرداند و به بیرون خیره شد. دقیقاً به بحث و جدل‌های بعدش فکر می‌کرد که نمی‌خواست سامان با مانی رو در رو شود. مردک دیوانه فقط آمد رجز خواند و رفت! مسافتی طی شد و خاموشی لاینحل ماشین با نوای دلنشین پیانو منهدم گشت و پشت بندش لحن دلجوی سامان را شنید.

- دو ساعته صدتا لباس عوض کردم دخترکش بشم! یه نگاه بندازی بد نیستا! بهم میاد؟

به روی خود نیاورد. نسبت به او هیچ‌گاه کینه به دل نمی‌گرفت، اما مداخله کردن‌های او شدیداً گلایه‌مندش کرده بود. خنده در صدایش مشهود بود.

- خودمونیم، ولی شاسکول چه برنامه‌ای سر هم کرده بود! مدل کتش از راه به درم کرد. کاش می‌پرسیدم از کجا گیر آورده!

اخم از ابروهایش محو شد و خنده در نگاهش خودنمایی کرد، اگرچه سامان آن را ندید.

- طوفان‌گر؟

گوشه چشمی به نیم‌رخ باران گرفت.

- خانم سونامی؟

توجه باران که جلب نشد دست به فرمان بشکن زد.

- بارون! بارون اومده تو ناودون! جون من نگاتو نگیر از آقاتـــون!

باران با توپ پر سرش را کامل چرخاند و کیف دستی‌اش را پشت گردن سامان آوازخوان کوباند که فوری ماشین را حاشیه خیابان هدایت کرد و خنده‌اش به هوا رفت.

- شهامتش رو داری یک بار دیگه غزل‌سُرایی کن ببین چطور تو جیک ثانیه بعدش با ماشینت یکسان می‌شی!

چشمان سبزش قرمز و رگ‌های گوشه پیشانی‌اش به برجستگی می‌زد. مفهوم جمله‌اش جز مزاح و جلب کردن توجه باران نبود. دست‌هایش را از فرمان جدا کرد و به سختی میان اشک و خنده گفت:

- خب چی‌کار...کنم؟ تو رو با نیم من عسل هم نمی‌شه...خورد! از بس...گند اخلاقی و جواب آدمو نمی‌دی!

به قصد ترساندن او دو مرتبه کیف را میان انگشتانش محکم فشرد و خواست بالا بیاورد که دست‌هایش را بالای سر گرفت و اعلام صلح کرد.

- قطعاً تخم دو زرده خوردم!

باران صاف نشست و دیواره‌های بتنی‌اش خنده را اسیر کرد. امان از نگار و سامان که در نبود هر یک جای هم را می‌گرفتند تا قلم شرارت‌های تمام نشدنی‌شان را روی او آزمایش کنند.

- حالا شد!

فرمان را به طرف خیابان چرخاند و قدری سرعتش را بیشتر کرد. از خنده لبخند دندان‌نمایی باقی مانده بود، گرچه از شرارت و تخسی نگاهش قلیلی کم نشد و زبان چرخاند.

- هر چی فکر می‌کنم اگه جای اون گولاخ من ازت خواستگاری می‌کردم، تا الآن باکتری‌ها با استخوونام زیر خاک عکس سلفی می‌گرفتن! درست نمی‌گم؟

پشت چشمی برایش نازک کرد که باز ریسه رفتن‌هایش را از سر گرفت! تاکنون هم خویشتن‌داری زیادی به خرج داده و نمی‌توانست خنده او را بی‌جواب گذارد.

***

دستش به گرمی با انگشتان کشیده و ناخن‌های مانیکور کرده سولماز فشرده شد.

- خیلی صفا آوردی باران جان.

چشم‌های طوسی‌اش را به سامان گرفت و با همان لبخند زنده بر لبش پرسید:

- معرفی نمی‌کنی؟

سامان کنار باران ایستاده بود. با سؤال صاحب مجلس پیش‌قدم شد و گشاده‌رو لبخندی به پهنای صورت زد و بیش از آن سولماز را منتظر نگذاشت.

- سامانم، پسرخاله باران... .

لبخندش از نو جان گرفت. با آن رژ کالباسی و ردیف دندان‌های منظم و یک دست سفیدش، بی‌نقص‌ترین طرح تبسم را می‌توانست به کام نگاه هر بیننده‌ای شیرین کند! سری جنباند. از لحنش می‌شد استقبال را از حضور سامان یافت.

- خوشبختم. منم که حتماً می‌دونید دیگه؟ دوست صمیمی دخترخاله شمام. خیلی خوش اومدین. از این طرف!

و به نشان تعارف و فراغی میهمانانش، آنان را به سالن بزرگ و مملوء از حضار هدایت کرد. سامان گفت:

- باعث افتخاره سولماز خانم.

نگاهش روی ظاهر سولماز لانه کرد. لباس زیبایی به تن داشت، تیشرت مشکی و کت کوتاه به رنگ چشمانش و شلوار برمودای قهوه‌ای، تن نحیف او را جذاب‌تر از همیشه نشان می‌داد و شاید همان در وهله اول در دیده سامان جمع شد که به طور نامحسوس سرش را به گوش دخترخاله زیرکش خم کرد و آرام و صادق گفت:

- چه دوست خوشگلی داشتی و رو نمی‌کردی دکتر خانم! ای کَلَک!

باران از ثانیه اول هم متوجه نگاه‌های کوتاه و گاه با مکث طولانی او شده بود. سامان قصد و غرضی نداشت، با این حال باران ابرو کشید و اخطارش را به گوش رساند.

- چشم‌هات رو درویش کن! حواسم بهت هست.

جنبش سر شانه‌های سامان دور از دسترس چشم‌های باران بود.

- نگفتی لباسم چطوره.

کوتاه براندازش کرد. کت و شلوار رسمی به تن نداشت، اما انتخاب نوع اسپرتش هم پوشش مردانه و کاملی به حساب می‌آمد. کیفش را به دست دیگر واگذار کرد و صدایش را بلندتر از حد معمول برد، صدای میهمانان شنیدن صداها را از نزدیک با مشقت به گوش می‌نشاند.

- خوبه.

شیطنتش گل کرد و چشمک زد.

- پس بچه درپیت حق داشته فکر کنه صنم زن و شوهری با هم داریم!

انگشتش را جانب لباس باران و خودش حرکت داد و لـ ـب به برهان زد:

- آخه لباسامون سته.

از پشت پلک‌های حجیم و حالت‌دار، معنادار و ناصح رصدش کرد. همان دم صدای شاد نگار به استقبالشان آمد.

- گل بود به سبزه‌های یه رنگ نیز آراسته شد! بلا گرفته‌ها چه ست تو ستی هم راه انداختن!

خودش را در آغـ ـوش دوستش جا کرد و در هوا از دو طرف به گونه‌های او دو بـ ـوسه زد و عقب‌گرد کرد. کنترل کردن خنده برای سامان به خصوص برابر یک جفت نگاه تیز پیش رویش اندکی لاممکن بود. با روی باز و چهره‌ای شاداب نظرش را به نگار داد و دست به جیب برد و گویا مریدش را یافته باشد، از پشت شرارت نگار درآمد.

- علیک سلام! دیگه دل به دل راه داشته باشه همین می‌شه دیگه!

خط و نشان کشیدن‌های باران قدری تسلیمش کرد. مسیر نگاهش را به نگار گرفت و گوشزد کرد:

- باز حمله وِراجی کردن‌هات رو از نو آغاز کردی؟

- مقصر خودتی که وادار می‌کنی حشره مبارک خودش هـ ـوس ورجه وورجه کردن به سرش بزنه خواهر! چرا اینقدر لفتش دادین؟ همه اومدن.

قبل آنکه سامان بی‌هوا و دور از فکر پرده‌برداری کند، خودش پیش‌دستی کرد:

- قرارداد بسته بودیم زودتر از هشت بیایم؟

- یه ساعت تأخیر رو چی می‌گی؟

- دوری راه رو چی می‌گی؟

- سلام عرض شد باران خانم!

به پشت سر نگار چشم دوخت. تم قهوه‌ای و مشکی اسپرت، کاملاً برازنده‌اش بود. جمال چشم‌گیرش بذر لبخند باران را روی لب‌ها کاشت.

- سلام.

دست از جیب کشید و مردانه با سامان دست داد و به دفاع از باران، نگار را به رگبار مؤاخذه گرفت:

- بساط راه‌اندازیه؟! بیا برو بچه! ملیکا در به در دنبالت می‌گرده.

- گشت ویژه جایگزین جوش نخور می‌رم. باران! برو اونجا بشین، جا ردیف کردم.

نظر هر سه به جهت امتداد انگشت نگار رفت. نگار که ترکشان کرد رادوین دو مرتبه دست به جیب شد و قامت بلندش را کنار کشید و مجاور سامان ایستاد.

- از وقتی اومدیم صندلی‌های اون طرفو رزرو کرده بود!

جایی که نگار در نظر داشت، گوشه‌ای از دنج‌ترین مکان سالن، مشرف به پنجره‌های بزرگ با آن پرده‌های حریر و والن‌های ساتن سلطنتی بود. قدم برداشتند و سامان خنده‌کنان و هر چند به شوخی نیش زد:

- از بس مهربون و بامرامه، بر خلاف بعضیا!

هر قدم که بر می‌داشت، نگاه‌های هجومی و بیکار که دست از کنکاش بر نمی‌داشت، مضاعف می‌شد. از دلایل عقب‌نشینی از این گونه مجالس پر جنب و جوش همان بود. یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و حینی که می‌نشست، هوشمند و پر معنا پاسخ سامان نمک‌ریز را هم داد.

- اگه اون بعضی‌ها مهربونی نمی‌کنن چون به زیر صفر بودن درجه لیاقت طرف مقابلشون آگاهی دارن.

- زکی! لطف داری!

پای راست را بلند کرد و روی زانوی چپ گذاشت و صاف و صامت پشتش را تکیه بر صندلی گذاشت.

- نوش جان!

رادوین خندید و گفت:

- اینقدر جون به لبش کردی مادر فولاد زره شده!

سامان به خود گرفت و به دفاع از خویش اندیشمند لـ ـب زد:

- مـن؟!

- ترفند شیره مالوندن رو بلدم! از صدقه سری نگار، جویای شیرین کاری‌هاتون واسه باران بودم و مستفیض شدم!

سامان خندید و دوستانه ضربه‌ای به بازوی رادوین کوباند و گفت:

- کارت درسته داداش!

رادوین لبخند زنان نظری به باران کرد و خطاب به سامان گفت:

- داداش شدن مال موقعیه که باران خانم مجوزش رو مهر و موم کنه.

باران خیره به سامان یک تای ابرویش را پراند که سامان با نظر به هر دو لب زد:

- توبه توبه! باشه بابا ما که از گل نازک‌تر به خانم سونامی، یعنی دختر خاله جانمون نگفتیم. سوژه یکی دیگه‌ست.

با جنبش سر به نگار رسید که همراه با سحر نزدیکشان می‌شد. احوال‌پرسی مختصری با سحر کردند. نگار که از روی عادت به نوع پوشش و لباس‌هایی که دوستش انتخاب می‌کرد نظر ایده داشت، چشم‌های روشنش را روی مانتوی بلند مجلسی باران رساند و رضایتمند گفت:

- سبز تیره خیلی بهت میاد.

باران نگاه خیره او را دنبال کرد. با تونیک آستین بلند گیپور یاسی رنگ که تا روی زانوهایش را پوشانیده بود و ساپورت مشکی پایش، درخشان به نظر می‌آمد.

- تو هم همین‌طور.

- خانما! با اجازه‌تون با سامان رفع زحمت می‌کنم تا خدای ناکرده دخترونه بودن جمعتون به هم نریزه!

سامان کنار رادوین ایستاد. نگار سر و گردنی تاب داد و با غمزه گفت:

- جای امیدواریه عقل پاره‌سنگ برداشته‌ت یه جا درست کار کرد!

- دیدی خودت نمی‌ذاری منطقی برخورد کنم؟

سامان دستش را پشت رادوین گذاشت و دلجویانه گفت:

- شده حکایت اون بعضیا که لیاقتش رو ندارن!

باران پوزخند زد و نگار با تعجب به نگاه‌های برخوردی سامان و رادوین تیز شد.

- قضیه چیه؟!

قبل از آنکه حرکتی از جانب باران سر بزند، سامان دست پیش را گرفت.

- از متکلمش بپرس! هوای دخترخاله ما رو هم داشته باش!

نگار کامل به سمت باران چرخید و بی معطلی پرسید:

- منظورش چی بود؟

بی هدف صفحه گوشی‌اش را روشن کرد.

- حقیقت رو گذاشت جیبش، سر همون هم سوخت!

- چـــی؟!

- هیچی.

نگار همیشه از کاه، کوه می‌ساخت و قوه کنجکاوی‌اش بیش از حد بالا بود و برای مخاطبش می‌توانست بزرگ‌ترین آتو و نقطه ضعف باشد. تقلا کرد و لجوجانه خواستار جویای حقیقت شد

که دیگر دخترها سر رسیدند و ناکامش گذاشتند. روژین جلوتر از بقیه رسید و خندان و بی‌پروا زبان دلش را چرخاند و رو به باران کرد.

- ملت پسرخاله‌های خوشتیپ دارن، ما هم داریم! نگفتی که ریا نشه خر شانس؟!

همراهش را روی میز کنار پیش‌دستی پر از میوه‌های فصل قرار داد.

- صاحب اونی که به‌به و چه‌چه‌اش رو راه انداختی من نیستم! برو سراغ همون!

باران بود دیگر! زنبور زبانش تربیت شده و صد البته که مکان انتخابی‌اش سنجیده بود. یحتمل این گونه تعارف و سخنان بی‌ثمر از محدوده مزاح خارج نمی‌شد، او معتقد بود که پر رنگ‌ترین خط قرمز اخلاقی همان شوخ‌طبعی است و نباید بی‌جا به زبان جمع آورده شود، حتی بی‌منظور... . روژین انتظار دیگری نداشت و مصرتر از قبل پرسید:

- مگه صاحبم داره؟!

- شاید! از خودش بپرس.

خنده نمکینی کرد و دستش زیر خرمن موهای زیتونی و کوتاهش در رفت و آمد شد.

- روژین و غرورش!

شمیم لب به طعنه زد:

- اونم تو! کم مونده با اون چشمای حریصت پسر رو درسته ببلعی و مُقور میای؟!

روژین نیشگونی از بازوی گوشتی او گرفت و زیر آب دوستش را زد.

- تو یکی خفه که صفحه پرونده درخشانت هنوز جلوی چشمام ورق به ورق می‌شه!

ملیکا انگشتش را روی بینی نگه داشت.

- زشته دیوونه ها! یواش‌تر!

- چشم خانم معلم!

ملیکا انگشتش را روی بینی نگه داشت.

- زشته دیوونه ها! یواش‌تر!

- چشم خانم معلم!

نگار نچی کرد و افسوس‌وار سر جنباند.

- ما رو بگو رو دیوار کیا یادگاری می‌نویسیم! فقط بلدین گندکاریاتون رو به رخ همدیگه بکشین. خاک تو ملاجتون!

هر سه یک صدا گفتند:

- برو بابا!

این دفعه سولماز را هدف گرفت و ترکشش را سمت او هم پرتاب کرد.

- واقعاً یه تختت کمه چشم طوسی!

- من دیگه چرا؟

اخم کشید و با دلی پر گفت:

- آخه عزیز من! این همه آدم با شخصیت و کمالات می‌تونستی دعوت کنی. ایران قحطی‌زده شده که اینا رو دعوت کردی؟!

سرش را برگرداند و نگاهی به جمع کرد و همان گونه پرسید:

- کیا رو می‌گی؟!

با حرکت سر به نقطه‌ای اشاره کرد و دندان سایید.

- اِفی جلف و دوستای بدتر از خودش!

به دنبال غر و لندش نگاه همه جلب همان قسمت شد. موهای کمی کوتاهش را طلایی و آزادانه دور شانه رها کرده بود. لب‌های تزریق شده و میکاپ زننده روی صورت، پوزخند باران را برانگیخت. اعمال هر کس نزد خودش و خدایش محفوظ می‌ماند، گرچه عده‌ای خودشان راغب بودند که در حاشیه پرسه زنند و بمانند و جایگاهشان را تثبیت کرده و در معرض دید هرکس و

ناکسی قرار دهند تا آریا نامی سر برسد و چوب معصیت امثال آن دختر را به او زند. همین که چشم از شلوار چسبناک سفیدش برداشت، نگار چینی به بینی‌اش داد و نمایشی اوقی زد.

- والا غیرتاً اسمش تو لیست نبود. حتماً کار بچه‌ها بوده.

سحر چشم‌هایش را باریک کرد.

- همین جوری هم سیسش بالاست! نگاه جلوی پسر چه غمزه شتری میاد؟ نچ‌نچ!

- مرحبا! تا می‌تونین باد بزنین جیگرا!

سحر رفع و رجوع کرد.

- نمی‌خوام غیبت کنم شمیم، ولی به خدا دلم می‌خواد زمین همین‌جا دهن باز کنه و برم توش! خدایی چه وضعشه؟! والا منی که دخترم...استغفرالله!

- زیر نظر کدوم پایگاهی حاج خانم؟! چشمات رو چپ نکن واسه‌م زبونم لال چپول می‌شی! واسه من تیریپ امر به معروف و نهی از منکر ور داشته! می‌خوای برو بـ ـغل دست دی‌جی و یه دهن روضه بخون بقیه هم فیضی برده باشن!

سحر کف دستش را روی دهن گذاشت و خندید.

- لال شی نگار که از زبون کم نمیاری! باران، تو بگو! اشتباه می‌گم؟

ابروهای پیوند خورده‌اش حق‌گویی سحر را به تثبیت رساند. سحر از جانب‌داری باران خرسند شد و پیاز داغش را زیاد کرد.

- همه‌مون آدمیم. بلانسبت حیوون که نیستیم؟ باید شعورمون برسه چه مدل لباسایی رو کجا بپوشیم. تو خونه خودمونم روم نمی‌شه اینا رو بپوشم.

سولماز کلافه از نگاه و لحن توبیخگرانه سحر و بقیه و از طرفی گرمایی که پوستش را چرب کرده بود، دست چپش را رو به صورت و گردنش بی‌وقفه تکان داد و شِکوه کرد:

- ول کن جون عزیزت سحر! می‌خوای خیال خودم و خودت رو راحت کنم و بهش بگم لباس معصیت رو از تنت دربیار؟! خوبه یکی از تیپ ما ایراد بگیره؟ اوضاعمون همچین حزب‌اللهی هم

نیست! دعوتتون نکردم هِلِک و هلک پاشید ور دل من و یه بند فک بزنیدا! من برم به دی‌جی بگم کم‌کم شروع کنه. پاشید ببینم؟

جلوتر از بقیه برخاست و نزد مرد جوان که در حال تنظیم کردن سیستمش بود، رفت. دخترها شوق و ذوق‌کنان دل از صندلی‌شان کندند و راهی جایگاه رقص شدند. همان لحظه موزیک شاد و امروزی بلند شد و جمع منتظر را به وجد آورد و در کسری از زمان مرکز سالن از عده کثیر دختران و پسران پر شد. حال که سرش خلوت گشته بود، می‌توانست با آرامش پذیرایی مفصلی از خود کند! جام محتوی شربت را برداشت و میان لـ ـب‌هایش گذاشت و تا جرعه سر کشاند. احساس راحتی نمی‌کرد. خانه رادوین و ضیافتش را بیشتر می‌پسندید. لااقل آنجا همه یک رنگ بوده و حد خود را می‌دانستند و در هیچ زمینه‌ای زیاده‌روی نمی‌کردند. آن چه که بود، شوخی‌ها و زد و خوردهای لفظی و تفریح‌های سالم و به جایی که گذری از دوران کودکی‌شان می‌کرد.

شب تولد رادوین با آن حوادث شوم و نحس زهرش شد، اما باید منصف هم باشد که آن مرد بولهوس را صاحب خانه دعوت نکرده بود. برای اویی که میهمانی‌های اصولی و همخون عرف را ترجیح می‌داد به پارتی‌های شبانه و خوردنی‌های غیر معمول و مضرش که با نام تولد و یا هر جشن دیگری به پا می‌شد، محفل‌های خودمانی‌شان والاترین ارزش را داشت.

- به چی فکر می‌کنی؟

به او چشم دوخت و لبخند کمرنگی گوشه لبش جان گرفت. بی‌ریاترین لحن ممکن را روی زبان چرخاند.

- اصلاً راحت نیستم.

تعارف نکرد و کنارش نشست. با ملایمت لبخند گرمی زد و گفت:

- فهمیدم.

- خونه بودم بهتر بود.

- چرا اومدی؟ به خاطر نگار؟

نفسش را عمیق و آهسته بیرون داد و خیره در چشم‌های گیرا و پر جذبه‌اش لـ ـب گشود:

- تو جشن‌های اخیری که گرفتی، بودم. اگه دعوت سولماز رو قبول نمی‌کردم بی‌احترامی می‌شد. به هر حال سولماز رو چند ساله که می‌شناسم و دوست هم هستیم، از طرفی هم سامان سماجت می‌کرد همراهش بیام.

چشم گرفت و به جمع رقاصان حرکت داد و به سامان که رسید، توقف کرد. یک تای ابرویش پرید و زیرکانه به هم‌پایش نظر دوخت. در دل سامان را مورد عنایت قرار داد و با خود گفت:

《عجب بشر مرموزی هستی تو! نیومده شروع کرد!》

- می‌دونستی خیلی خاصی؟

همین که دیده‌اش معطوف رادوین شد، صدای پر از عشوه و نازک شده زنانه‌ای صحبت که هیچ، طناب نگاه‌های میخ هم شده‌شان را هم گسست!

- سلام خانم تمجید! کم پیدایی.

دهان بست و بزاقش را پایین فرستاد و با اخم ظریفی نگاهش کرد. گوش‌هایش هنوز هم از لحن آکنده از حرص افسانه پر گشته بود. افسانه دستش را دراز کرده و نگاه خنثی باران خیره به چشم‌های لنز گذاشته او بود. حرکت او را دور از شأن خود دید و گامی عقب برداشت. حینی که سعی می‌کرد جا خوردن و خشمش را نسبت به بی‌جواب ماندن دست دراز شده‌اش بروز ندهد، مشتاق و دلفریب نگاهش را روی صورت جدی و متعجب رادوین میخکوب کرد و با ناز و اطوار خطابش داد:

- رادوین، عزیزم؟ می‌شه چند لحظه وقتتو بگیرم؟

نجوای رادوین را که چون نزدیک به او نشسته بود واضح شنید و بی‌هوا گوشه لبش بالا رفت و نهایت به هاله کم جانی مبدل گشت. گفته بود:

《- بر خرمگس معرکه لعنت!》

کلام فولادین رادوین پرنده ذهن را به لانه بازگرداند.

- نه.

افسانه به زور لبخندی زد و تاج دو ابرویش را به هم نزدیک کرد.

- ضد حال نشو دیگه!

- همین‌جا بگو.

هم حرصش بالا آمده بود از اینکه باران را غریبه میانشان نمی‌دانست و هم موقعیت مناسبی فراهم بود تا در لفافه تیر زهرآگینش را در چشمان مخمور باران فرو ببرد. دستی به کمرش زد، سرش را به چپ کج کرد، با انگشت به جان دسته‌ای از موهایش افتاد و حینی که با عمل کاملاً عمدی و نمایشی و به قصد جلب توجه آن‌ها را پیچ و تاب می‌داد، گفت:

- باید خودم و خودت باشیم، یه وقت به دل نگیریا خانم تمجید. کلی گفتم.

به وضوح ریشخند زد و چشم گرفت. خانم تمجید را چنان با لودگی و کشش خاصی ادا می‌کرد، گویا محض مراعات خط هشدار اخلاقی رادوین بوده، نه کمتر و نه بیشتر!

- بایدی وجود نداره.

به ذهن هیچ کدام خطور نکرد، آن گاه که دختر عشوه‌گر قدم پیش گذاشت و بازوی راست رادوین را سرسختانه چسبید و با لـ ـب‌های حجیم و آتشینی که غنچه‌اش کرده بود، به التماس او افتاد. رادوین که جا خوردن از چهره‌اش هم هویدا بود، با فشار انگشتان افسانه با اکراه ایستاد و به باران نگاه کرد.

- ببخشید خانم تمجید. دو دقیقه آقا رادوین رو به من قرض بدی ممنون می‌شم.

صدای دلش بلند شد و او را به سخره گرفت.

《ارزونی خودت دختر... . فکر کرده همه مثل خودشن. پوف!》

دیگر سرش را بالا نیاورد و با نگاه هم دنبالشان نکرد. دیگر حتی او را در شأن هم‌صحبتی هم نمی‌دید. چراغ چشمک‌زن آبی بالای صفحه خبر از ارسال شدن پیامک می‌داد. دکمه گوشه موبایل را زد و قفل صفحه را باز کرد و روی پیام ارسالی انگشت زد.

《سلام دخترم، کجایی؟》

در جواب نوشت:

《سلام مامان جان. خوبی؟ بابا چطوره؟ سولماز جشن گرفته.》

سخن برآمده از حنجره پر سوز و گدازی سرش را بالا برد.

- می‌شه یه خواهشی ازت داشته باشم؟

آیکون ارسال را زد و آن را داخل کیفش گذاشت.

- چی شده رادوین؟

مقابل دیده‌اش را گرفته و مصمم و معذب نگاهش می‌کرد. بی‌حوصله و خسته‌وار پشت موهای پر پشتش پنجه کشید و شمرده و مبهم گفت:

- امیدوارم از درخواستم برداشت بدی نکنی؛ چون می‌دونم روی این مسئله تا چه حد حساسی، ولی خب چاره‌ای نداشت برام دختر بی‌حیا! کاری کرده که حالم از خودمم به هم می‌خوره. شرم و حیا رو یه جا و درسته قورت داده با حرکتای دور از وقارش!

زیر لـ ـب جمله‌ای گفت و باران موفق به شنیدنش نشد. دیو سرکش خشم از درونش جسته و ظاهرسازی می‌کرد و باران شاهد آن بود.

- چه درخواستی؟

مستأصل و اخم‌آلود به باران چشم دوخت. نبض کنار شقیقه ضربان‌دار گشته بود.

- ازم خواست باهاش برقصم، منم آب پاکیو ریختم دستش و واسه کنده شدن قال قضیه گفتم چرا با تو وقتی دختری... .

باز سکوت و نفسی که بی‌محابا و غضبناک در گردش بود. میان خشمش خندید و درمانده دستش را پشت گردن سر داد.

- تو رو خدا به دل نگیریا! باور کن یه لحظه نفهمیدم چی مزه کردم و چسبوندم روی این زبون بی‌چفت و بست و... .

پایان حرف نصفه نیمه‌اش را کماکان حدس می‌زد، اما باید اطمینان حاصل می‌یافت.

- چه کاری ازم بر میاد؟ می‌شنوم!

- فهمیدم از رقصیدن تو جمع خوشت نمیاد، ولی اگه خواهری کنی و جوری وانمود کنی که داری همراهیم می‌کنی، تا آخر عمر مدیونت می‌شم.

بلندتر از حد معمول بی‌هوا گفت:

- چـــی؟!

لحن خارج از معمول باران چون هشداری روی ذهنش چراغ زد و شتاب‌زده دستش را جلو آورد و لـ ـب به اصلاح زد:

- والله منظور بدی نداشتم و ندارم، فقط... .

- نمی‌تونم و نمی‌خوام رادوین.

نیروی کوبندگی کلام باران موثر نبود.

- روم سیاه اصلاً نمی‌خواد برقصی. نقشش رو بازی کنی حله.

صورتش جمع‌تر شد و رادوین را به احتیاط بیشتر وا داشت.

- مگه می‌شه این‌جوری؟

- چرا نشه؟ حرکات موزونش با من، کف زدنش با تو! چه می‌دونم! بِشکن بزنی خوبه؟

گوشه لبش به پوزخند آغشته شد.

- بعد این افسانه خانم شک نمی‌کنن چه مدل هنرنمایی‌ایه؟

مگر به سادگی می‌شد روی جوانب توقع رادوین چشم‌پوشی کرد؟ به همان اندازه که ممانعت می‌کرد و برهان قاطع می‌آورد تا ختم کلام را اعلام کند، رادوین کاسه صبرش را حجیم‌تر و پافشاری‌هایش را افزون می‌کرد. رادوین نظری به جمع رقاص که از هیجان و تحرک به نفس‌نفس افتاده و هیچ رقمه قصد عقب‌نشینی نداشتند، انداخت و گفت:

- بین این همه آدم و از این فاصله دقت نمی‌کنه که!

دست‌هایش را روی قفسه سـ ـینه جمع کرد و به او دقیق شد.

- ساده‌ای! زدی تو پر طرف و اومدی سمت من، زیر ذره‌بین نه و زیر میکروسکوپ می‌ذارتت. کارت قانعم نمی‌کنه.

دستی روی ته‌ریشش کشاند و گرفته و شرمسار چشم گرفت و سپس لـ ـب گشود:

- می‌دونم باران، ولی کاریه که شده. تو بگو چی‌کار کنم؟

پوف کشید و خصمانه به افسانه که محض رضای خدا نیم میلی‌متر سنگینی چشمان به خون نشسته و تیزش را از روی آنان بر نمی‌داشت، خیره شد. چرا دیدن این روی او حسش را قلقلک داد و راغب به عملی کردن تقاضای رادوین شد؟ بی دلیل... مگر چه می‌شد؟ رقصی در کار نبود! با وجود لطف و عطوفت ذاتی که رادوین خرجش می‌کرد، حال نوبت او نبود که قدری قدم از قدم بردارد؟! در آن بین عقل غیر دوستانه نهیبش زد:

《قرار نیست طرف که خوبی کرد اگه خواست بری تو چاه تو هم بگی چشم! بشین سر جات!》

نگاهش را روی دیده منتظر و مردد رادوین نگه داشت.

- قبول؟

با آنکه در جدال بین منطق و احساسش گم شده و چندان مشتاق نبود، تهی از اراده لـ ـب‌هایش تکان خورد.

- باشه.

غنچه لبخند روی لـ ـبش شکفت و برق چشمانش روی صورت برافروخته و عاصی باران چشمک زد.

- فدایی داری دخترا! صد برابرشو واست جبران می‌کنم. حالا من روبه‌روت وایمیستم. حتماً الآن عین این کرکسا زاغ سیاه ما رو چوب می‌زنه! دستمو نمایشی دراز می‌کنم، تو هم از زیر آستین کتم رو بگیر و با لبخند بلند شو، بعد شونه به شونه‌م بیا و آستینم رو ول نکن تا برسیم وسط پیست. بقیه‌شم که خودت می‌دونی.

نفسش را غضبناک بیرون داد و فکش سفت شد.

- ببین من رو چطور لای منگنه گذاشتی جناب مهران‌فر!

با لبخند فاتحانه‌ای قدم پیش گذاشت و با ژست خاصی دستش روی مچ چرخید و مقابل باران دراز شد. مکثی کرد و بی میل با دو انگشت شست و اشاره لبه پایین پارچه کت را گرفت و برخاست. دست رادوین به همراه دست او پایین آمد و همان گونه شانه به شانه و همگام با هم قدم نهادند.

زیر نگاه‌های هر لحظه افزون شده، موجی از احساس ناخوشایندی بود که از هر طرف روی جانش ساطع می‌گشت و گوشت مزاحم تنش می‌شد، طوری که طاقت از کف داد و با عربده شماتت‌باری از جانب عقل که تنها در گوش‌های خودش می‌پیچید، فشار ناشی از حرص وافرش را از آن تکه پارچه نگون‌بخت کم و سپس رهایش کرد.

بین جمعیت بودند، موزیک به اتمام رسید و بعدی در سیستم‌های اکو پخش شد و با استقبال میهمانان و ولوم بالای آن، فضای بسته به مرز انفجار رسید! رادوین از او فاصله گرفت و لبخند پر معنا و آمرانه‌ای زد و آرام و مردانه تکان خورد. حیران مانده بود. بین جمع هیاهوکن و خستگی‌ناپذیر چه می‌کرد؟! رقاص ماهری بود، حتی حرفه‌ای و کار کشته‌تر از دختران اطرافش، اما سنگ وجدانش به حد کافی برابر احساس همیشه بهانه‌گر و فرصت‌طلبش قد کشیده و به کوهی مبدل گشته بود و مجوز هنرنمایی این گونه حرکت را در حضور بیگانه نمی‌داد.

با پای خود که آمده بود! پیشنهادش را هم چه در مضیق و چه مختارانه پذیرفته و اکنون پای ایستادن و عملی کردنش فرا رسیده بود. اگر بازمی‌گشت صورت خوشی برای مردی که به التماسش افتاده و خوبی‌هایش لایزال بود، نداشت. مغرورانه و به گونه‌ای که نرمشی روی حرکاتش هویدا نباشد، به شانه راست و چپ کج شد و پاهایش را به موازات آن حرکت داد و طبق ایده رادوین شروع به دست زدن کرد.

آن طرف‌تر نگار، سحر، سولماز و سامان دو به دو با هم می‌رقصیدند. حضور رادوین را که غیر از دختر مغرور پیش رو کسی در معرض دیدش نبود جویا شدند، از روی کنجکاوی نظرشان هماهنگ با هم سوی دختر جلب گشت و به یک باره پاهایشان چوب شد. باران آن‌ها را نادیده گرفت. توضیح بی‌مورد به پسرخاله تخس و نگار شرور نیروی دو چندان و عزم بالا می‌خواست. رادوین نزدیک‌تر به او شد.

- آفرین باران! یعنی اگه قیافه دختر آویزون رو نبینی، محاله نخندی.

سر چرخاند. طوری دندان روی هم می‌سایید و دل‌چرکین نگاهشان می‌کرد که در ذهن باران تفسیر شد:

《الآنه که سالن رو رو سر همه‌مون خراب کنه!》

ناغافل خنده کوتاهی کرد و به نگاه خندان رادوین روی گرداند.

- تو هم همین رو می‌خواستی.

- خودش خواست. من اهل این بچه بازیا نیستم، دیگه خیالم راحت شد دور منو واسه همیشه خط می‌کشه و می‌ذاره کنار، ولی لقمه چرب و چیلیش یکی دیگه‌ست! من فقط وسیله‌ای بودم واسه رسیدن به طعمه‌ش! خدایی اگه خودتو تو آینه ببینی ریسه می‌ری!

تیرگی چشم‌هایش به گنگی می‌زد. با طمأنینه به شانه چپ چرخید و سؤالی نگاهش کرد.

- چطور؟

خنده نمکینی تحویلش داد و دو گام جلو رفت. صدای موزیک کر کننده بود.

- آخه نه به منِ مرد گنده که دارم هنرام رو نشون این و اون می‌دم و نه به تو که تهِ تهش جاده خاکی رو با دست زدن رفتی! ناز و غمزه مال زَناست. مردی گفتن، زنی گفتن، شرم و حیایی گفتن! آخر الزمان که می‌گن همینه.

اگر سخن لطیفانه رادوین او را به خنده وا نمی‌داشت جای ابهام بود. همان هم زیاده‌روی و به قول رادوین 《جاده خاکی》 به حساب می‌آمد! محال بود ذره‌ای از هنر پنهانش را جلوه دهد. آن لحظه‌ای که خنده روی لبانش آمد، نگاهی که بین جمع هم نبود، رویش متمرکز شده و وصله داشت، تا قدری که چشم‌های باران را سوی خود روانه کرد و سپس... .

لـ ـب‌هایش آرام آرام روی هم قرار گرفت. هوای بهاری ترکشان کرد و صاعقه‌ای بر جانش زده شد! پاهایش قفل شد و محض دلخوشی تکان خفیف هم در شأن خود ندید و جایش را حفظ و مستحکم کرد. دست خودش نبود، که اگر بود خنده نمی‌ماسید و دلش داغ نمی‌شد و بی تحرک نمی‌ماند. چرا اصوات به گونه‌ای نامفهوم به گوشش می‌رسید؟! چرا هیچ شیء و موجود زنده‌ای

را غیر از یک جفت چشم آشنا و رگه‌های طوسی‌اش که سراسر غم و ماتم به خود گرفته بینا نمی‌شد؟!

خودش بود. آری، خودش و دقیقاً نزدیک به در خروجی با پوشش رسمی ایستاده و دیده از دیده نمی‌گرفت. هر دو گویا از دیدار ناگهانی هم شوک‌زده گشته که بی حرکت مانده بودند! در دل نجوا کرد:

《باز خُل شد! من چی؟ اون دیوونه‌ست خودم چه مرگم شده؟! باران، به خودت بیا! محض رضای خدا خودت رو جمع و جور کن.》

گوش شنوایش کجا رفت که فریاد ملامت عقل را طبل توخالی تلقی کرده و نمی‌شنوید؟! نکند امواج فراصوت بود یا فروصوت؟ در آن بحبوحه برق چشم‌های مرد مرموز عقل را هم از سر پراند و بی اختیار نگاه باران روی اندام گویایی و زهر خندش لغزید. این خنده بی‌مورد صراحت‌گونه چه پیامی داشت؟ شاید هم اشتباه دیده باشد! حال خودش را نمی‌توانست هضم کند و بسنجد، چه رسد به حالت‌های او!

دوباره اختیار با چشم بود و جای قبلش چرخید، درست روی دیدگان مردی که خیالش آسوده گشت و اولین لرزش را پس از مدت‌ها تقلا با پتکش روی قلب خاموش و سنگی باران کوباند و کوبش نامعمول آن تکه گوشت را برانگیخت. کاش خونش را به همه جای بدن نمی‌رساند که این‌گونه رعشه به بدن و پاهایش انداخت! آریا سرش را که مکرر و از نظر باران دیوانه‌وار جنباند و آخرین لبخند زهرآگین را به کامش چشاند، آرام و ناهماهنگ عقب‌گرد کرد و تا ثانیه آخر نظر نگرفت و از دیدگان او محو شد.

رفتنش همانا و القا شدن گردبادی از احوال نقیض و غیر قابل ادراک نیز همانا! جریحه‌دار شدن حسی که توأم با خشونت، اضطراب و خالی شدن بود. وجودش پر شد از خالی شدن! آنقدر که ضعف کرده و گلویش به شوره‌زاری مبدل گشت، از حس موهومی که علم به آن هم نداشت. عرق سرد ناشی از فشار تحمیل شده با وجود تب‌دار شدن درون آزارش می‌داد. بی‌قرار بود و ملتهب از دردی ناآشنا! فضای اطراف از هر مکانی خفه‌کننده و دلگیر بود. بی‌هوا دست یاری به گردن کشید و بزاقش را به سختی از خشکی گلو عبور داد. هر چند سوزشش افزون شد و انگار به عفونت سرماخوردگی مبتلا گشت! نکند مریض شده بود؟

به رادوین چشم دوخت. بدون آنکه پی به حال عیان او ببرد با علی می‌رقصید. بزاق دوم را هم قورت داد. مضحک‌تر از آن هم بود؟ صاف و مات شده وسط جوانان پر جنب‌وجوش ایستاده و حال نزارش را احدی نمی‌فهمید. باید هر چه زودتر از جمع آنان و گروه خونی‌ای که کهکشان‌ها از گوشت و خونش دور بود، حذر کند. همین که پای چپش را نیرو بخشاند، سامان سرتقانه مانع شد و فرصت‌طلبی کرد:

- با رادوین جیم تو جیم می‌شی و پسرخاله‌ت رو شوت می‌کنی قله اورست؟ من اَخَم؟! کجا می‌ری؟ با توأما! کاهگل که لقد نمی‌کنم! طوفان‌گـرا!

راهش را به طرف همان صندلی که نشسته بود، کج کرد و با حالی گرفته و غریب نشست. چشمش که جام شربت را شکار کرد، بی‌درنگ دست پیش برد و انگشتان عرق کرده‌اش را دور پایه باریک و شیشه‌ای آن قفل کرد و با عطش محتویاتش را سَر کشاند. خنکای شربت و طعم شیرین پرتقالی‌اش رفع التهاب به همراه داشت، گرچه کوتاه و گذرا... . دلش گواه بدی می‌داد و اضطراب نوپا و مبهمی بند بند جانش را گرفته و طناب دارش را دور گردن به نبض افتاده او می‌فشرد، بی‌رحمانه، ناجوان مردانه که دستش روی همان نقطه مشت شد. گویا باورش کرده بود. از فرط گرما و آتش جان و لرزش نامحسوس دست‌ها بی‌طاقت شد و خودش را باد زد که اگر زحمت خرجش نمی‌کرد بهتر بود!

از سر گرفتن نفسش همراه شد با خاموش شدن لامپ‌ها و رقص نورهایی که سرگیجه را به رنج‌های تحمیل شده اضافه می‌کرد. تحمل نکرد و با گام‌هایی بلند خود را به راهرو رساند و دستگیره در سرویس بهداشتی را پایین کشید.

از آینه سرتاسر مستطیلی روشویی نگاهی به خود کرد و متحیر ماند. رنگ صورتش به وضوح پریده و دانه‌های عرق از پیشانی در حال تراوش و لغزیدن بود. ترسیده بود؟! چرا عاملش را به یاد نداشت؟ تا جایی که ذهن روشن بود و دست یاری می‌داد، حالش مساعد بود. یک آن چه رخ داد که متوجهش نشد؟ نکند مرض مسمومیت سراغش آمده بود؟ دلش خوش شود به کسالتی که حالتی از آن هم در خود ندیده بود؟

پلک فرو بست و شیر آب سرد را باز کرد و عطش‌وار به جان صورت داغش افتاد. احساس می‌کرد در گیر و دار برهوتی سوزان و بی‌آب و علف در حال جان دادن است، راهی که میان‌بُر گریزش

بسته بود. هر بار که سردی آن مایع شفاف به تضاد پوستش می‌نشست و لمس می‌شد، چراغ نیم‌سوز ذهنش را نورانی‌تر می‌ساخت.

افکارش پر کشید به دقایقی پیش، ساعاتی پیش، به امروز... . هنگامی که همراه رادوین به پیست نگون‌سار رفت هم طبیعی و نرمال به نظر می‌رسید، لیکن... . شیر را بست و کف دست‌هایش را دو طرف سنگ براق روشویی نهاد و خیره خود و ذهن پرسه‌زنش ماند. درست لحظه‌ای که آریا و چشم‌های نافذش را دید، گویی دنیا متوقف شد! آن لبخند تلخ هنوز هم بر لبانش بود. مگر همین دو حالت چه چیز را در خود محبوس کرده بود که پیش‌لرزه‌اش را اعماق وجود او فعال کرد؟!

پی در پی نفس داخل ریه فرستاد و همزمان با پلک‌ها، دندان‌هایش را روی هم فشرد و با تمام وجود به لعن از مسببش افتاد. رنگ نگاه آریا را بارها به خود دیده بود و می‌دانست رفتارش حتی نسبت به اطرافیانش هم تغییر گشته و به همین سبب مدام سعی داشت آن را نادیده بگیرد و به نحوی بگریزد تا از کنجکاوی‌ای که در تکاپوی تجزیه و تحلیل کردن بود و آخرش نتیجه‌ای کف دستش را نمی‌گرفت جلوگیری کند، حال چه شد خودش هم نمی‌دانست. کمی بهتر شد، اما آثار شوک رخداد چند دقیقه پیش هنوز در حال جولان دادن بود. از مرد عبوس به دل گرفته بود، از خودش که قبول کرد و میان جمع رقاص درآمد، از آمدن به این مکان نفسگیر لعنتی! کاش نمی‌آمد! کاش!

- چی شده خانومی؟ میزون نیستی؟

دیده گشود و اجمالی از آینه به شخص ناشناس کنارش نظری کرد. دست برداشت و بی آنکه پاسخ دختر ریز نقش را دهد، آن‌ها را شست و یک برگ از دستمال لوله‌ای مجاور آینه برداشت.

- با تو بودما؟! رنگ میت شدی!

کامل برگشت و نگاهش کرد. ظاهر معمولی‌تر از مهمانان، اما آراسته‌ای داشت و به نظر همسن می‌آمدند. پا روی پدال گذاشت و دستمال مچاله شده را داخل سطل فلزی بزرگ زیر روشویی انداخت و نوک کفشش را از روی آن برداشت.

- دکتری؟!

دختر لبخندی زد و دو پهلو گفت:

- یه جورایی. بستگی داره چطور فرضم کنی و بخوای باشم!

پوزخند زد. غیر از او و دختر سرزنده کسی نبود.

- فکر کن فرض کردم دکتری. کاری از دستت بر میاد؟

دندان‌هایش نمایان گشت. کوله پشتی‌اش را از دسته گرفت و زیپش را باز کرد.

- معلومه داغونیا!

دست داخل کوله برد و چشمک‌زنان پرسید:

- نکنه عاشقی؟

کمی جا خورد، لکن در ثانیه به خود آمد و نظر تندی حواله دختر کرد و خروشید:

- این وصله‌ها به من نمی‌چسبه! حدت رو بدون دختر خانوم.

ناباورانه خندید و بعد از آنکه شیء مورد نظرش را برداشت، زیپ کوله را کشید و یکی از بندها را روی شانه انداخت.

- چرا تُرش می‌کنی؟ من مریض، من عاشق! عوضش کاری می‌کنم غم عالم و آدمو همین‌جا چال کنی عشقم.

چشم‌های غضبناکش باریک شد، نگاهی توأم با تعجب و تردید... . از چه کاری حرف می‌زد و مدعی‌اش بود؟ روی عملش دقیق شده و مشکوک نگاهش می‌کرد. دختر لبخندزنان مشت دست راستش را باز کرد. قوطی سفید رنگ به او چشمک می‌زد. با حرکت سر انگشتان و نیرویی که وارد می‌کرد، درش را گشود و سر آن را به کف دست خود کج کرد، چهار دانه قرص با شکل و شمایلی نامتعارف بیرون آمد.

- اینا رو بزنی روشن روشنی!

روی چشم‌های درشتش تعلل کرد و نرم نرمک سر دو ابروی پهنش به هم نزدیک شد. چطور شهامت خرید و فروش آن را داشت؟ پوزخندی از قوه تفکر به گوش درون نشست. دختر قطع به

یقین گمان داشت او به حد نصاب آشفتگی حال رسیده و توانایی تجزیه و تحلیل درست را از دست داده که می‌بیند، اما نمی‌فهمد تفاوت اثر اکستازی چیست و یک دانه از آن برای به تخریب رساندن مغز مصرف کننده چه عوارضی به همراه دارد.

ابتدا خوی عصیان‌گر و تهاجمی‌اش فعال شد و خواست او را به رگبار ملامت ببندد که ناگهان فکری در مخیله خطور کرد. به قطع نه اولین نفر بود و نه آخرین! خدا می‌دانست تاکنون چندین نفر را همین گونه به تباهی کشانده بود؛ بنابراین ثمربخش‌ترین ترفند وانمود کردن به میل بود. حضور دختر جوان و پیشنهاد شیطانی او به موقع‌ترین معجزه‌ای بود که باران طلب می‌کرد تا ذهنش از عذاب بیرون رود و به خود بیاید.

- چرا نمی‌گیری؟ دستم شکست! پشیمون می‌شیا!

دستی را که تا نیمه بالا آمده رها و مشتی که جان گرفته بود باز کرد و با لحن آرام، اما مصممی گفت:

- چهارتا آرومم نمی‌کنه. همه‌ش رو می‌خوام! هر چی که داری.

ماتش برد.

- چی می‌گی تو؟! اولاً همین یه قوطی رو دستم مونده، ثانیاً مگه از کیسه خلیفه می‌بخشی خوش‌اشتهایی می‌کنی؟ خواستم بهت حال بدم، ولی نه دیگه... .

- نگران پولش نباش. راضی‌ت می‌کنه.

طبق تصور خوابیده پشت پلک‌هایش که هر آن تغییر حالت دختر را پیش‌بینی می‌کرد و نظاره‌گر می‌شد، لبخند گرم و خرسندی قاب لبانش شد.

- حالا شد! مطمئنی چهارتا کمه برات؟ پسشون نزنی!

یک تای ابرویش را بالا داد و به قرص‌های خودنماگر نظر دوخت. لحن ملایم و سردش عمق لبخند پیروزمندانه دختر را افزون کرد.

- قبلاً امتحانش کرده بودم، جواب نمی‌داد.

دستش را جهت دستی که قوطی را گرفته بود دراز و دو مرتبه چشم‌های درشت دختر را شکار کرد. او که توقع این همه اشتیاق را نداشت و از قبل اندیشیده بود با دختری خام و زودباور طرف است، مستأصل قوطی را نزدیک به دست باران نگه داشت و گفت:

- اول پول... .

- اول قرص‌ها... . اگه صبر کنی اول حالم رو کنم به نفعت می‌شه. اون لحظه نرخم ببری بالا بیشتر هم گیرت میاد! البته بستگی به جنست و میزان تأثیرش هم داره. هر چه خالص‌تر بهتر... .

خیلی زود به چنگش افتاد.

- خیلی‌خب، باشه.

وقتی کف دستش بدنه قوطی را لمس کرد، برق خاصی در چشمانش جهید. درش را برداشت و به او پشت کرد. درنگ جایز نبود و باید از نبود شخص سوم استفاده می‌کرد. به شانه چپ چرخید و نیم نگاهی به او انداخت. پایش که روی پدال رفت، پوزخند کجش عمیق‌تر و در معرض دید دختر قرار گرفت و مبهوتش کرد. نیرویی به پدال داد و با باز شدن درِ گردش، دهانه قوطی را کامل برگرداند و هر چه قرص داخل آن بود خالی کرد و سپس قوطی خالی را هم در سطل انداخت و پایش را برداشت. دختر با دهانی باز از فرط بهت و هضم نکردن صحنه‌ای که به عین دیده بود، به سطل زباله نگاه می‌کرد. ایستاد و حق به جانب و جدی نگاهش کرد.

- این کار رو کردم تا یادت بمونه جون بقیه زباله دمِ کوچه خیابون‌ها نیست که هر چی دَم دستت هست بریزی توش! حماقت رو بذار کنار و با جون خودت و بقیه بازی نکن و به زندگی‌ت برس.

دختر جوان برافروخته و مغضوب چشم دوخته بود و پلک نمی‌زد. کارش تمام شده و رفتن را به ماندن ترجیح داد. دستی به مانتویش کشید و قدم‌زنان خود را پشت در بسته رساند. دستش روی دستگیره بود که در حرکتی غیر منتظره شیء تیز و سردی را روی گردنش حس کرد و آن دست ظریف دخترانه‌ای که سعی داشت چاقو را زیر گلوی او نگه دارد. ضارب کامل به او نزدیک

شد. لحن خشمگین و تهدیدآمیزش از پشت دندان‌های روی هم کشیده شده چون غرشی نجوا شد.

- دلت می‌خواد سالم از این در بری بیرون و خون‌آلود کفِ این‌جا افقی نشی، عین بچه آدم دست تو جیب می‌بری و خسارتی که زدی رو با سودش جیرینگی می‌پردازی. حالی‌ت شد؟

ظاهرش ابایی از تیزی زیر گلو و دست لرزان ضارب نشان نمی‌داد.

- به سنت نمی‌خوره اهل این کارها باشی.

با فشار خفیفی که حرص گونه وارد شد، بی اختیار چانه‌اش را بلند کرد.

- خفه شو! توی پاستوریزه‌ای که اهلش نبودی بیجا کردی ضرر به من زدی. با زبون خوش مایه رو رد کن بیاد. یالا!

نگاهش به مچ دست دختر بود و اخم روی پیشانی‌اش به کمرنگی می‌زد.

- سود و ضرر؟! تو کاری که غیر از نابود کردن زندگی جوون‌های مثل خودت و آه و نفرین پدر و مادرشون چیزی نداره دنبال سود نگرد!

غیظ‌کنان نیرویی به دستش داد و جسم باران را بیشتر به خود فشرد. از میان لـ ـب‌های چفت شده غرید:

- گفتم خفه شو! منو تحریک نکن. می‌زنم ناکارت می‌کنما!

به دختر ضارب فرصت داده بود، حال که خود را از آن بی‌بهره کرد از جلد آرام بودن در آمد، دست چپش را نامحسوس بالا آورد و با ضربه آرنج پهلوی دختر را نشانه رفت و آن گاه که ناله دختر بلند شد، با مچ دست زیر بدنه سلاح سرد و جان‌بر زد که روی زمین افتاد. دختر قصد کرد چاقو را بردارد که میان راه دست‌هایش را از دو طرف گرفت و پشتش قفل کرد و رو به شکم به دیوار کنار در چسباند. زانوی راستش را خم کرد و مماس به پهلوی دختر ناله‌کن تکیه به کاشی دیوار زد. خشم بی‌سابقه او، مو را بر اندام دختر جوان سیخ کرد.

- برو دعا کن کت بسته تحویل پلیس ندادمت تا ببرن آدمت کنن! خودم آدمت می‌کـنم!

میان تقلا و نا آرامی‌هایش، حینی که ترس به جانش رسوخ کرده بود، به عجز افتاد.

- ولم کن ک*ث*ا*ف*ت! زور نره غول از کجا آوردی یهو؟!

میزان خشمش به حدی افزون گشته بود که شانه خالی کردن‌های دختر تحریکش می‌کرد تا بهانه‌گیری کرده و تمام آن را سر اوی بد اقبال آوار کند و دل رحمی نداشته باشد. سرش را بالای شانه و زیر گوش او برد و دندان قروچه‌ای کرد و خصمانه او را به رگبار پرسش گرفت.

- چرا تو این خط رفتی؟ این همه جوون مثل تو دارن نون بازوشون رو می‌خورن. شرمت نمی‌شه جوون‌های مردم رو اغفال می‌کنی و اسمش رو می‌ذاری روزی؟ هـ ـوس زندان به سرت زده؟ خوشت میاد یه عمر آه پشتت باشه؟ مگه تو آدم نیستی؟ نمی‌دونی خوردن یه دونه از این لعنتیا چی به سر طرف میاره؟ نمی‌دونی یا خودت رو به نفهمی زدی؟ اگه دلیل قانع کننده‌ای نیاری بیگانه رحم و مروت می‌شم و ازت شکایت می‌کنم و می‌فرستمت آب خنک نوش‌جان کنی. شـیرفهم شد؟

به هق‌هق افتاد. حزن و اندوه در صدایش بیداد می‌کرد. جسمش در چنگال باران سخت می‌لرزید. این ضعف به یک باره آن هم به این سرعت برای باران عجیب بود. لحن آکنده از بغض و ارتعاش چانه را که شنوا شد و دید، بی حرکت ماند.

- تو چی می‌فهمی از نداری؟ از در به دری، از نداشتن سایه بالا سر پدر و برادر، از داشتن مادری که بعد فوت شوهرش سکته و علیل رو دست دخترش افتاده، از شکم خالی خوابیدن، از سر و کله زدن با هزار آدم جور وا جور که پشتت صفحه هر جایی می‌ندازن، متلک بارت می‌کنن و به هر دری می‌زنن تا مستأجر فاسد محله‌شون رو به درک واصل کنن، از این‌که شب تا صبح سگ دو بزنی و بچسبی به درست که رؤیای مهندسیت تعبیر کنه، ولی یه جا محض رضای خدا پاره وقت و چندر غازش هم پیدا نشه که دلتو خوش کنی و بگی شُکرت! فوق فوقش یه مشت هیز و اوباش برات له‌له می‌زنن، تا به خوشی و کیف و حالشون تنوع بدن، که هر دفعه خسته و نا امید بری خونه‌ت خیر سرت کپه رو بذاری، صاحب‌خونه بد عنقت با افتخار تو صورتت بکوبه اگه اجاره چند ماهتو نریزی تو حسابم یهو دیدی جُل و پلاست تو کوچه و خیابون پلاسه و تمام! از این‌که اهل محل خودشونو جا نماز آب کشیده بدونن، به تو انگ هر جایی بزنن، انگشت‌نمای هر کس و ناکَست کنن، بترسن از روزی که مبادا بوی تعفن بد نامی و لکه ننگت محله رو به گند بکشونه و مریضی لاعلاجت دامن جگر گوشه‌هاشون رو بگیره، از مادری که با اون حالش مجبوری تر و

خشکش کنی، ولی یه پاپاسی هم ته جیب لامصبت رو نگیره و به نون شب محتاجت کنه، که دکترا صاف و پوست کنده بگن اگه عمل نشه ممکنه بمیره و تو سر افکنده باشی. فهمیدی؟! حالا فهمیدی چرا این راهو انتخاب کردم؟ من از همه چی بریدم. حاضرم نباشم، برم جهنم و آدما رو با خودم بسوزونم، ولی مادرمو مثل روز اول ببینم. بازم بگم؟ بگم لعنـــتی؟!

به نفس نفس افتاده و زیر دست‌های او بی‌پناه می‌لرزید. با چشم‌هایی متعجب محو خیسی نگاه برافروخته از غضب و سراسر غم گرفته او شد. باور می‌کرد؟! کسی که می‌خواست خود را با حیله‌گری تبرئه کند، این میزان دروغ نمی‌بافت. صداقت و پرده‌برداری از راز عقده گشته درون در توقع باران نمی‌گنجید، اما صراحتش به قدری نظر باران را جلب و فکرش را مشغول کرد که دست‌های او را از بند اسارت خود رها کرد و قدمی فاصله گرفت.

دختر همچنان به حال نزار خود می‌گریست و روشنی چشم‌هایش را خون فرا گرفته بود. از ابتدا هم می‌دانست ضارب ناشی است. انگار نه انگار که او را به مرگ تهدید کرده و سلاح کشیده بود! با یادآوری اعترافی که سنگدلانه در وجود دختر حبس گشته و سر باز زده بود، سرش را افسوس‌وار تکان داد. ترحم نکرد! چرا که می‌دانست بدترین حالتی بود که نمک روی زخم می‌شد. فین‌فین‌کنان گفت:

- حالا هم خیالی نیست. می‌خوای منِ مفسد رو بندازی گوشه هُلُفدونی، چاک دهنم بسته بمونه اگه فرار کنم! جورشو می‌کشم، بهتر از جهنمیه که توش دست و پا می‌زنم، ولی قبلش به فکر اون زن مریض‌حالی که رو تخت افتاده هم باش. به اون برس، بعد منو هر گورستونی دوست داری ببر.

- یادم نمیاد گفته باشم در هر صورت تحویلت می‌دم. اولین باره که یکی زود قانعم کرد!

- از چی؟!

- بهت گفتم اگه علت قانع‌کننده بیاری خبری از دادگاه و مجازات نیست. بلعکس می‌خوام از منجلاب نجاتت بدم.

گویا طور دیگری برداشت کرد که انگشت‌هایش جمع شد و دل‌چرکین گفت:

- نه صدقه بگیرم، نه به دلسوزی کسی نیاز دارم. حالیته؟!

آرام نگاهش می‌کرد.

- فقط یه پیشنهاده که بستگی به خودت داره.

دیدگان درشتش باریک گشت و سؤالی به او نظر دوخت.

- چه پیشنهادی؟!

با تقه‌ای که به در زده شد و متقابلاً دستگیره رو به پایین به حرکت درآمد، نگاه هر دو جانب آن شیء متحرک چرخید. به دلیل حضور نیافتن احتمالی فرد سوم در را قفل کرده بود. بی‌شک اگر امتناع می‌کرد برای اولین نفری که گران تمام می‌شد دختر ساده پوش بود.

نگاهش روی دختر که خیره به در خشکش زده بود معطوف شد، پوزخندی کنج لبش جان گرفت. بیش از حد تصور بی‌آلایش و حواس پرت که حتی ذهنش حوالی منهدم ساختن آثار جرم نرفته بود. چاقو را از روی زمین برداشت و به طرفش گرفت. آمرانه نگاهش کرد.

- بذار تو کوله‌ت تا کسی ندیده.

به نظر تازه شستش خبردار شد و سراسیمه آن را گرفت و پنهان کرد. خیره به او پوزخند زد.

- بلدش نیستی با خودت بر ندار. شوکر کارسازتره!

چرخی زد و قفل را باز کرد. دو دختر متحیرانه نظاره‌گر آن‌ها بودند. یکی از آن‌ها موشکافانه سؤال کرد:

- گیر کرده بودین؟!

- قفل شده بود. بفرمائید.

ریلکس پلک زد و دستانش را شست و زیر نگاه مبهوت آنان بیرون آمد. خارج شدن او، جانی به پاهای دختر بخشاند و به دنبال باران کشیده شد. گفته بود پیشنهاد کار می‌دهد. مگر می‌شد بهانه‌تراشی کند و برود؟ بی شک پیشنهاد او آبرومندانه‌تر از خفتی بود که می‌کشید. با این همه ترس و دهشت از وجناتش می‌بارید. عکس‌العمل باران را درک نمی‌کرد. باران راه اتاق تعویض لباس را در پیش گرفته بود. وقتی داخل شد و از نبود کسی اطمینان حاصل کرد، با جدیت وافری گفت:

- یه پیشنهاد برات دارم و قبول کردن یا نکردنش فقط به خودت بستگی داره. قرار نیست چیزی بهت تحمیل بشه، ولی به نفعته که راه بیای و عجولانه تصمیم نگیری.

در سکوت به او می‌نگریست. انگشتش را در هوا تکان داد و در ادامه گفت:

- دو راه بیشتر نداری، یا به پیشنهادم فکر می‌کنی و با قبول کردنش می‌ری سمت آینده و خوشبختیت و خودت رو نجات می‌دی، یا همین راه بی‌راهه رو تخته گاز می‌گیری و می‌ری و بیشتر تو قعر جهنمش می‌سوزی.

تردید در کلمه به کلمه کلامش نمایان بود.

- برام کار پیدا کردی؟

- یه جورایی.

نیشخند زنان چشم گرفت و دور اتاق چرخاند. تأثیر لحن گزنده و مأیوسانه او در حالت باران جایی نداشت.

- سه ساله آلاخون والاخون شهرم و کار پیدا نمی‌کنم، تو با اعتماد دم از جور شدنش می‌زنی؟

- تو به اونش کار نداشته باش.

تردید هنوز به قوت خود مانده بود.

- تو قاطی نکردی؟! چطور می‌تونی به دختری که تا همین چند دقیقه پیش می‌خواست قرص روان‌گردان بده، اعتماد کنی و لطف هم بندازی جلو پاش؟ اگه دروغ گفته باشم چی؟!

یک تای ابرویش پرید. تکیه به میز آرایش ساده و نقلی پشت سرش هوشمندانه گفت:

- غیر این بود به جای ایستادن جلوی من و فک خسته کردن، راه خروج رو می‌کشیدی و دیگه هم آفتابیت نمی‌شد. راجع به اعتماد هم تا حدودی دارم، حداقل به حرف‌هات... .

نه او را می‌فهمید و نه جمله‌های سخیف پر معنایش را هضم می‌کرد.

- ولی من به تو ندارم.

- من فقط کسب تکلیف کردم و حرف‌هام رو زدم. ده دقیقه وقت می‌دم رو حرف و پیشنهادم تمرکز کنی. اگه مشکلی نداری و می‌پذیری که موضوع رو کامل برات روشن می‌کنم و بسم الله... . اگه هم پای عملش نیستی می‌تونی بری و به حماقتت ادامه بدی.

از میز فاصله گرفت. پهلو به پهلوی دختر، با جدیت خود را در عمق نگاه مبهمش نفوذ داد.

- و بدون، بدون شک سرانجام روشن رغبت نمی‌کنه سراغ تو و مادر ناخوش احوالت بیاد، اون جاست که با دست‌های خودت روی پرونده کذایی که همون اهل محلهت ساختن مُهر می‌زنی و سخت می‌شه کاریش کرد.

دختر میخکوب تاریکی نگاه او شد. سخن نمی‌گفت، اما نگاهش به هزاران سؤال خاموش نشسته بود و باران تلاشی برای زدودن آن نکرد؛ چون این سکوت به موقع را ملزم می‌دانست. صندلی‌اش خالی بود که روی آن نشست. نگار که از بس چشم گردانده و در پی یافتن باران به خود می‌جوشید، با دیدن او سراسیمه کنارش نشست.

- کجایی تو از بس چشم و گردن رفتم چپول شدم! گفتم پیچوندی برگشتی خونه. بعید که نیست ازت!

در دل شکر خدا را هزار مرتبه به جای آورد که با روبه‌رو شدن به موقع آن مسئله، ذهنش از افکار مالیخولیایی فرصت به چنگ منحرف شد، لکن علت بی حوصلگی‌اش چه بود؟

- سرویس بهداشتی بودم.

- تا حالا اون تو چی‌کار می‌کردی؟!

چنان موشکافانه باران را زیر ذره‌بین گرفته، گویی دوستش پا به چه مکان مستهجنی گذاشته بود! حالتی که بارها باران به او گوشزد کرده بود بیزار است، دریغا نگار گوشش بدهکار نبود و با سرتقی تداوم می‌بخشاند. روی نگاهش تیز شد:

- باز حرف‌های فضایی نزن!

لبخند شروری زد.

- دیگه کی حرص دوست جونیم رو بالا آورده؟ یه کلام بگو فرار رو بر قرار ترجیح دادی دیگه خواهر! هول بر ندار! هیچ‌کس ندید تو و رادی خان اون وسط داشتین موج مایکلی و قر بابا کرمی می‌رفتین!

دوباره نفسی که می‌رفت و داغ و سوزان خارج می‌شد. چشم فرو بست و اخطار گونه گفت:

- نرقصیدم نگار.

- هرچی. همین که به پای رادوین پا شدی خیلیه! جادو جنبلت کرده یا فقط ناز و اداهات مال ماست؟

شد آنچه نباید می‌شد و بمب ساعتی‌اش به دست نگار ثانیه‌های پایانی را طی کرد و روی سرش آوار گشت.

- بـس کن نگار! کوری؟ نمی‌بینی کلافه‌م و پیـاز داغش رو زیاد می‌کنی؟!

دست او نبود. از همه گلایه داشت. حداقل انتظار می‌رفت مراعات حال نزار و لحنی که در پس پرده خشم و دل‌زدگی به تمنا نشسته و مخاطبش را به سکوت دعوت می‌کرد، کنند. نگاه شکارش روی نگار بود. دستی را که روی ران پایش نشسته بود مشت کرد و پلک فرو بست. زیاده‌روی کرده بود. نیاز می‌دانست توجیه کند؛ بنابراین سردرگم و آرام‌تر لـ ـب گشود:

- چندبار بهت...گوشزد کردم با اینجور حرف‌ها اذیتم...نکن؟ این هم می‌دونی تا چه حد حساسم همدیگه رو شده به شوخی ناراحت نکنیم و...حرمت نگه داریم.

نفسش گرفته بود و مجال نمی‌داد شمرده جمله‌هایش را کامل کند. اگر دلیلش به جو حاضر بر می‌گشت چرا دیگران حس نمی‌کردند؟! دمی گرفت و به سختی بازدمش را فرستاد.

- همه‌ش تظاهر بود و کمکی به رادوین که از شر یه آدم ظاهربین بیکار خلاص بشه، آخرش هم پشیمون شدم.

نگار هنوز هم هضم نکرده چشم دوخته بود. تا به حال باران را این گونه آشفته و پرخاشگر ندیده و این یعنی پا فراتر از گلیم خود دراز کرده بود. همیشه اوج عصبانیت باران در محدوده‌ای که

خود مقدر ساخته بود می‌چرخید، اما اکنون... . حق را به او داد. جویای پریشانی او شد و با لحن مزاح‌گونه خود عذابش داد. دست مشت شده باران را گرفت و گفت:

- ببخشید! می‌خواستم یه کم اذیتت کنم، وگرنه از اول همه چیو می‌دونستم. با اون حرکتی که من دیدم فهمیدم یه دلیلی پشتش خوابیده. رادوین هم آلو تو دهنش خیس نموند و روشنم کرد. خودمونیم‌ها! یه لحظه سنکوپ کردم قیافه‌ت رو دیدم! جون تو بازی با این روان پریشی که تو داری شوخی‌بردار نیست! آه! این زبون رو من نچرخونم بهتره. من روان‌پریشم.

لـ ـب‌هایش بسته و نگاه دل‌زده و حیرانی که او را به مرز جنون رسانده بود، روی نقطه نامشخصی کوچ کرد. گرفتگی نفسش به حدی بود که تعجب می‌کرد مهمان‌ها و حتی نگار به آسودگی تحملش می‌کردند. چرا آنان به درد او دچار نمی‌شدند؟! جو حاکم فقط با او خصومت داشت؟! به سختی بزاقش را فرو داد و نفس کشید.

- به سولماز بگو کی بساطتش رو جمع می‌کنه؟

دانه‌ای شیرینی از سینی فلزی برداشت و حینی که نزدیک به دهان می‌برد، لاقید شانه انداخت.

- گفت غذا سفارش داده و تا چند دقیقه دیگه می‌رسه. چرا کلافه‌ای؟ گرمته؟

بافت خشک و شکری را داخل دهان هدایت و شروع به جویدن کرد که با صدای ظریفی لقمه روی زبانش ماند.

- ببخشید...

با دیدن دختر جوان بلند شد و رو به نگار مات‌زده گفت:

- بر می‌گردم.

جلوتر از دختر از میان جمع شلوغی که عده معدودی از آنان روی پیست با موزیک ملایم پخش شده می‌رقصیدند، قدم به قدم پیش رفت و گوشه خلوتی ایستاد. نگار با نگاه دنبالشان کرد و روی قامت کوتاه دختر ناشناخته دقیق شد. تا به حال او را ندیده بود. لقمه را سروصدا کنان قورت داد و نجوا کرد:

- تو امشب یه چیزیت شده باران، می‌دونم.

باران بازدمش را پر حرارت بیرون فرستاد و جدی‌وار گفت:

- می‌شنوم!

مردمک چشم‌های روشن دختر دو دو می‌زد.

- قبوله.

لبخند کم جانی زد.

- خوبه و اما قدم بعدی!

نگاهش را جست‌وجوگر اطراف سالن و روی میهمانان به گردش آورد و روی قامت شخص مورد نظرش ایستاد. کنار رامبد، سامان و بابک ایستاده و در حال گپ و گفتمان بود. نگاهش روی رادوین ماند تا زمانی که جویای آن شود. طبق توقع رادوین سر چرخاند. از این فاصله لبخند ملیح و مردانه او را شکار کرد. جدی و آمرانه سری رو به پایین جنباند و اشاره کرد که رادوین خطش را خوانا خواند و با گفتن جمله‌ای کوتاه به دوستانش، قدم‌زنان راه خود را سوی او کج کرد و مقابلش ایستاد.

- در خدمتم باران خانم.

نگاه پرسش‌گر رادوین بین او و دختر متعجب می‌چرخید. باران همراهی کرد و حینی که چشم از دختر نحیف اندام نمی‌گرفت، لـ ـب‌هایش جنبید:

- این خانم دنبال کار می‌گرده. مهندسی خونده و موقعیت تحصیلیش جور کارته. تو سایت‌تون دیدم آگهی استخدام نیروی جوان نشر کرده بودین.

هر دو سر چرخانده و متعجبانه خیره باران شدند. باران چشم از رادوین گرفت و رو به دختر دستوری سر تکان داد تا حرفش را به راحتی بزند. کمی دستپاچه شد و به جان انگشت‌هایش افتاد و با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

- خب...چنـ..چند سالی می‌شه دنبال کار خوب که به رشته‌م وصل باشه می‌گردم، ولی جور نمی‌شد. لیسانس مهندسی عمران دارم و به خاطر یه مشکلی نتونستم ادامه بدم.

رادوین سرفه‌ای کرد و رسمی گفت:

- یعنی تا حالا سابقه کاری نداشتید؟

سرش پایین بود و بی‌هدف به کف‌پوش سرامیکی زیر پایش نگاه می‌کرد، خجول و ناراحت... . آرام‌تر گفت:

- دوبار پیش اومد، ولی...

نگاه خیره رادوین اختیار جسارت از کفَش برداشته و تسلطی روی خود نداشت. این ارزش قائل نشدن‌ها و سرکوفت زدن به زنان قشر جامعه از جانب همان عده پر مدعا تا کجا تداوم می‌یافت و خبر سرنگونی‌اش به گوش فلک می‌رسید، تنها یگانه معبود جهان می‌دانست و بس! ضعف و شرم‌های بی‌صدایش باران را عصبی کرد. به جای او جمله نصفه نیمه دختر را به شیوه خود کامل کرد.

- به هر حال شرایط اونجاها رو دوست نداشته و استعفا داده.

چشمان بی‌فروغ دختر کمی بی‌پرواتر روی نیم‌رخ جدی و اخم ریز باران نشست. رادوین از زیر کت تکش دست به جیب شد و با لحنی که شغلش مجاب می‌کرد با ارباب رجوعش داشته باشد سری جنباند.

- فردا رأس ساعت هشت صبح تشریف بیارید. توضیحات مهم‌تر بمونه برای فردا. به احتمال زیاد بتونم کمکتون کنم، شرکتم به کارمندای جوونی مثل شما نیاز داره، فقط مدارک شناسایی و تحصیلی همراهتون باشه.

به ناگاه سر دختر بالا آمد. شاید چون گمان داشت همه این صحنه‌ها چیزی غیر از یک شوخی نابجا نبود، لکن خط بطلان تصوری که در دل به باران نسبت داده بود به خوبی حس کرد. پس پای پیشنهادش مانده بود. لبخند عریضی زد و با شعف کلام و برق امید چشمانش شتابان گفت:

- خیلی ممنون آقا. حتماً میام. چرا نیام اصلاً؟! مطمئن باشید اگه جور شه از استخدامم پشیمون نمی‌شید.

لبخند محوی زد. همچنان رسمی و مردانه گفت:

- ما هم همین رو می‌خوایم.

و دست از روی قفسه سـ ـینه عبور داد و کارتش را از داخل جیب کت اسپرتش بیرون آورد و به طرف او گرفت.

- مهران‌فر هستم.

سرش را از روی کارت بلند کرد. برق شادمانی در نگاه روشن دختر جهید.

- طارمی هستم. حتماً میام، حتماً.

باران رضایتمند از راهی که به روی دختر نیازمند باز کرده بود، ختم کلام را اعلام کرد. دیگر وظیفه‌ای در قبال هم‌نوعش نداشت.

- دیگه حرفی نمونده، فعلاً... .

همان اوان رادوین هم متواضعانه با اجازه‌ای گفت و همگام با باران شد. دختر شاد و خندان فوری خطابش داد:

- ببخشید باران، می‌شه چند لحظه وایستی؟

رادوین حضور خود را صلاح ندانست و عذرش را موجه ساخت و تنهایشان گذاشت. او که رفت، دختر دوان‌دوان جایش را پر کرد. پرسشی که در ذهنش پرسه می‌زد او را کم طاقت کرده و نمی‌توانست از خیرش بگذرد.

- تو کی هستی؟!

- نه جاسوس که لوت بده، نه پلیس که دست‌بند به دست محاکمه‌ت کنه. آدرس شرکت رو بلدی؟

نیشخند زد.

- نه، ولی عوضش نقطه نقطه پایین شهر رو چشم بسته می‌رم و بر می‌گردم.

با تأمل جواب او را طور دیگری ادا کرد.

- دونستن نقطه نقطه بالا شهر هم خون آدما رو رنگی نمی‌کنه! یه آدرس بده فردا ساعت شش و نیم میام دنبالت.

یکه خورد.

- شوخی می‌کنی؟!

جدی و آرام نگاهش کرد. دختر خنده از نشان ذوقش را به سختی قورت داد. گفته بود از این دختر مغرور و خوش قلب حساب می‌برد؟!

- نه! شوخی نمی‌کنی، نه!

- پس حرفی نمی‌مونه.

- خودم می‌رم. زحمت نکش!

- قرار نیست تاکسی مرسی‌ت بشم! یه فردا رو می‌برم آدرس شرکت دستت بیفته که بعدش اگه موندنی شدی مشکلی نداشته باشی. مسیرش دوره با مترو و تاکسی معطلت می‌کنه.

باران بود دیگر! عادت داشت سخنش را قاطعانه و دور از پنهان‌کاری و در درون محبوس کردن به گوش مخاطب رساند.

- هرکس دیگه‌ای بود اینکار رو می‌کرد؟

- بدبین نباش! همه رو با یک چشم و یک فکر نگاه نکن!

لاقید شانه انداخت.

- شاید. شماره‌ت رو بگو تو گوشی‌م سیو کنم، می‌خوام آدرس رو بفرستم. تلگرام داری؟

سری تکان داد و شماره را در صفحه کلید دختر وارد کرد و سپس تماس گرفت تا شماره او هم روی همراهش بیفتد. دختر بعد از تشکر بند کوله‌اش را روی شانه محکم کرد و دستی به شالش کشید و با دنیایی از سؤال‌های ناتمام که هنوز هم ناگفته مانده بود، دستی تکان داد و رفت، قبل از آنکه حضور ممنوعه‌اش را صاحب مجلس جویا شود. با مشقت از ورودی گذر کرده بود.

***

به معنای واقعی آسوده گشت. با خود اتمام حجت کرده بود پایش را برای یک دقیقه و حتی یک ثانیه در محفل‌های بی‌قید و بند نگذارد. یک روز و شب ساده، اما هر ساعتش را با یک حادثه

شگرف و روان‌باز سپری کرد. آن از خواستگار سمج و بی موقع سبز شدن سامان و درگیری لفظی میانشان، از دیدار نه چندان خوشایند افسانه حیا قورت داده و پشت بندش پیشنهاد عجولانه رادوین، از حضور ناگهانی آن مرد عبوس و پریشانی که در نگاهش موجی از حرف‌های ناگفته بود، از حال مضحک و آزردگی خاطرش، از دیدن دختر خطاکار و عمل نا به هنجارش و اینک از پاسخ به پرسش‌های مشترک و گزنده دوستانش درخور ده دقیقه همراهی کردن رادوین... . سرش نرمی پشت صندلی را حس کرد. مدت‌ها بود که هیچ داروی شیمیایی‌ای مصرف نکرده بود، گویا نتیجه عکس داد!

- چرا ساکتی؟ خوابت میاد؟

پلک باز نکرد. نگاه سامان کنجکاو بود.

- خسته‌م. تو نیستی؟

خمیازه‌ای که مکثش را فاصله انداخت، به تنهایی می‌توانست پاسخگو باشد.

- دارم می‌میرم از خواب طوفان‌گرا! از هشت صبحه که بیدارم. تو هم برعکس لقبت همیشه خدا رو سایلنتی، آدم بدتر هـ ـوس زیبای خفته شدن به سرش می‌زنه!

صورتش را سمت او گرفت و به آرامی چشم باز کرد. خستگی از وجنات پسرخاله شرورش می‌بارید.

- می‌خوای نصفه شبی چارلی چاپلین بشم؟

کنار شمشادهای بیرون خانه ترمز کرد.

- خیلی وقته از این صابونا به دلم نمی‌زنم! خیر سرمون مهمونی بودیم. طرف وقتی بر می‌گرده واسه پارتنرش کلی از نحوه برگزاری مراسم و پذیرایی و این کوفت و زهرمارها تعریف می‌کنه اونم با آب و تاب، انگار مجلس عزا رو رد کردیم و از ضجه افتادیم!

کنج لبش بالا رفت و صاف نشست.

- فشار خواب مغزت رو پوک کرده. ممنون من رو رسوندی، ولی نیازی نبود به زحمت بیفتی. شب به خیر.

سامان دستش روی فرمان ماند و به خنده افتاد.

- یعنی خدا تو دنیا یه دختر خاله به آدم بده مثل تو باشه! یه تشکر هم می‌کنی بعدش توقع طرف رو کن فیکون می‌کنی! می‌گفتی وظیفه‌ت بود و خلاص دیگه؟ یه وقتم تعارف نزنی بیام تو ها! کسر شأن می‌شه. منم که اصرار تو خونم نیست و بیخود تلاش نکن!

انتهای ابروانش برجسته‌تر شد. لحن بی‌قیدش در تضاد خم ابروهایش بود.

- خوبه می‌دونی. فعلاً.

- صبر کن! جدی اگه تنهایی اذیت می‌شی رو پسرخاله‌ت حساب کن. منم تنهام دیگه.

پر معنا روی دو گوی روشن سامان دقیق شد.

- اگه دردت ترس و تنهایی خودته حرفی نیست، ولی بابت من فکرت رو به هم نریز، مش ماشاالله هم هست.

گارد گرفت.

- سامان و ترس؟! حواستو جمع کنا دختر خانم! طوفان‌گر هستی که هستی!

بیش از آن می‌ماند این چشمان سبز سرخ تا سحرگاه باز می‌ماند.

- مواظب باش!

به محض کشیدن کلید از قفل و بستن در، تک بوق کوتاه ماشین و کشیده شدن لاستیک‌ها را شنید.

***

چشمانش جلو را می‌دید در حالی که ذهنش همچنان روی دیشب مانده بود. به جای مُسکن، دمنوش را ترجیح داد تا خوابی راحت و سبک داشته باشد. وقتی لای کتاب را باز کرد و به یک صفحه نرسیده ذهن کنارش زد، متوجه دلشوره دلش شد. گویا چیزی روی معده و شکمش افتاده و چنگال می‌کشید، یا طناب اینبار به جای گردن دور مچ پاهایش حلقه شده و کشان‌کشان تا پرتگاه هدایت می‌کرد!

کم‌کم هشت گیاه دست به کار شد و تاثیرش را گذاشت و به خواب رفت، ولی... . شاید دو ساعت نکشید که از جا پرید، رو به زوال و خیس از عرق... . اضطرابی که معده را هدف گرفته و تا بیخ گلویش می‌آمد و بر می‌گشت. درک نمی‌کرد. صحنه شب گذشته دو دقیقه نشد، اما ساعت‌ها جا خوش کرده بود. نگاه تبدار و خسته‌اش هنوز غیر از رؤیت کردن دیده آشنا و سرما زده قدرت دیگری نداشت.

طولی نکشید و اقامه 《الله اکبر》 مسجد محل افکارش را به جای نظم دادن، پیچ هم داد و گلویش خشکیده‌تر شد. پس حتماً تعبیر داشت! نماز را ادا کرد و دوش کوتاهی گرفت. خواب مبهم و پیچیده‌ای دیده بود. چراغ سبز را رد کرد و دور میدان پیچید و راهش را مستقیم گرفت. جنگل بزرگ و سرسبزی پیش رویش جولان داده بود. هوایش به قدری مطبوع و لذت‌بخش بود که در عمر بیست و سه ساله‌اش از خطه سبز پوش شمال کشور استشمام نکرده بود. بی هوا لبش کش آمده و چشم بسته و ریه‌هایش را میهمان کرده بود. راه چمن‌کاری شده را در پیش گرفت و دمی عمیق و بازدمی کوتاه... . صدای حرکت آب و به دنبالش نمایان شدن چشمه‌ای که در دل نغمه‌سرایی گنجشک‌ها گم شده و هنرنمایی می‌کرد، اشتیاق او را بالا برده بود.

محو اطراف و جایی که شاید متعلق به طبقه‌ای از بهشت بود با جان و دل چشم می‌شد که چشم‌هایش روی مرد جوان و سفیدپوشی باز ایستاد. پشت به او رو به چشمه روی چمن‌ها نشسته و تماشاگر پاکی و زلالی مایه حیات مخلوقات بود. تنها جایی که باران اراده خود داری نداشت و به عکس رغبت می‌گرفت! سمتش کشیده شد و کنارش ایستاد. مرد وجودش را حس کرد و برخاست. بازگشتش لرزه به جان باران انداخت، اشتیاقش کور شد. خوشی گذرا شد. بهشت تصوراتش مبدل به جهنم شد! دوباره همان دو دیده سخن‌گو!

زبانش را به کار انداخت تا دردش را روی صورت مرد خسته‌دل بکوباند، اما روی گرداند و بی حرف معرکه را رها کرد، آنقدر دور که آثاری به جا نگذاشت. همان دم دنیای به دوزخ کشیده شده دور سرش آوار شد که از خواب پرید. خوش بینانه معتقد به نداشتن تعبیرش بود؛ زیرا آن شب در فکر و خیالش همان نگاه می‌چرخید. دختر جوان را از دور شناخت و ایستگاه اتوبوس را گذر کرد و راهنما زد. در کنارش باز شد و دختر با رویی باز و پر انرژی‌تر از دیشب کنارش نشست.

- سلام، صبح بخیر. چه آن‌تایم!

ظاهرش همانند کلام آراسته‌تر از دیشب و چهره‌ای که به خود خواب ندیده، اما شاداب بود!

- سلام. قرارمون همین بود.

کیفش را کنار پایش رها کرد.

- گفتم شاید به ترافیک خورده باشی.

نگاهی به آینه سمت خود کرد و داخل بلوار پیچید. کنار اقتدار کلامی ملالت هم فاش بود.

- برای کم کردن حجم ترافیک راه‌های دیگه‌ای هم هست.

صدای خنده‌اش را شنید.

- فکر کردم با اینجاها آشنایی نداری. ببخشید مزاحم شدم.

- خودم خواستم برسونمت.

دوباره تبسم... .

- خیلی دختر جالبی هستی.

خونسرد و کوتاه نگاهش کرد.

- پای تعریف بذارم؟

- به نظر خودت نیستی؟

- چطور؟

- دیشب اغفالت کردم، بعد تو جای این‌که حالمو اساسی بگیری، درد چند ساله‌مو با یه پیشنهاد ساده تسکین دادی و الآنم کله صبحی اومدی دنبالم.

خوش بینانه‌ترین لحن ممکن را به کار برد.

- اگه هر کسی هم بود... .

- نه، نمی‌کرد باران. من به دوستامم اعتماد ندارم، همه‌شون یه جورایی بهم نارو زدن.

باران سفیهانه خیره او شد و زیرکانه پرسید:

- به من اعتماد نداری؟

- تو اولین دختری هستی که تو این دنیای بی در و پیکر بهش بها دادم.

- دیشب حرفت این نبود.

نفس عمیقی کشید. نگاهش به مغازه‌های کنار بلوار بود.

- تا صبح نخوابیدم. همه‌ش به تو و رفتارات فکر کردم. تو راجع به اسمم هم کنجکاوی نکردی. منو نمی‌شناختی و دست کمکم رو گرفتی.

لبخند زد، کم جان و سرد... .

- تا حدی که می‌دونم یه بنده خدایی کافیه.

- اسمم آرزوهه، آرزو طارمی.

- اسم زیباییه.

- به قشنگی اسم تو نیست!

- تملق!

لب‌های آرزو انحنا گرفت.

- ازش متنفرم. اسم مامانم هم بارانه. عاشق این اسمم. ماشینتم خیلی بیسته! مال خودته؟

حدس می‌زد چه حرف‌هایی پشت مقدمه‌چینی‌اش خوابیده. نگاهش از شیشه به مقابل بود که سرش را تکان داد. آرزو آه مانند گفت:

- خوش به حالت که از قشر مرفه بی دردی!

به صراحت پوزخند زد. مرفه بی درد؟! پس چرا آمار دردهای کشیده‌اش از نچشیده‌های زمانه بیشتر بود؟ چین کم رنگی میان ابروهای حجیم و کشیده‌اش خط انداخت.

- اگه فردی از طبقه بالای جامعه محسوب می‌شه، دلیل نمی‌شه بگی یه نسیمی اومده و بهش پر و بال داده! اون‌ها هم یه زمانی سختی‌هایی بدتر از من و تو داشتن تا به نون و نوایی رسیدن، تا حالا هم کم دغدغه ندارن، هر چی بیشتر غرق مادیات می‌شن، دردسرها و نا آرومی‌هاشون هم بیشتر می‌شه. بین آدم‌ها فرقی نیست، همون‌طور که تو قرآن نوشته بین زن و مرد جدا از جنسیت هیچ تفاوتی قائل نیست و همه از نسل آدمن. هرکسی تو زندگی‌ش درگیری داره. فقیری یه مشکل و اعیون نشینی هزار و یک مشکله.

سکوت مختصری اتاق ماشین را در بر گرفت و سپس از جانب آرزو شکسته شد.

- شاید، ولی همون پول تو سختی‌ها عصای دستشونه.

- هر که بامش بیش، برفش بیشتر.

خندان نگاهش کرد.

- ولی تو هر چی شک داشته باشم تو حرف آخرت ندارم. مرفه بی درد نیستی، با دردی! خیلی خسته به نظر میای. دلم می‌خواد بپرسم چی شده، ولی نمی‌خوام فکر کنی پرروام.

کنار جاده توقف کرد و نگاهی به سر در بزرگ شرکت انداخت.

- رسیدیم. امیدوارم هر چی صلاحه همون نصیبت بشه.

نگاه باران را دنبال کرد و با تعجب گفت:

- شرکت همون مردِ مهران‌فره؟!

دستش را از روی دستی برداشت و به شال مشکی‌اش کشید.

- درسته.

بهت‌زده شد.

- یا حسین! یکی منو بگیره! چه جای خفنیه! یعنی همه‌ش مال اونه؟ بابا دمش گرم به این همه دارایی!

صدایش را صاف کرد و توصیه‌وار و جدی گفت:

- نیاوردمت بازدید. کاری نکن نیومده رَدت کنن. به هر حال من تو رو معرفی کردم. نمی‌خوام جناب مهران‌فر به اشتباه فکر کنه اعتمادش رو پشت گوش انداختم. مفهومه؟

سر به زیر گرفت.

- باشه. ببخشید من خیلی آدم جوگیری‌ام. ازت خیلی خیلی ممنونم، ولی مطمئنی جایی تو این تشکیلات داشته باشم؟

سری جنباند و خط اخمش کم‌کم رنگ باخت.

- به توانایی‌هات و خدای بالا سرت اعتماد داشته باشی غیر ممکن‌ها ممکن می‌شه. برو دیرت می‌شه! برگشت رو می‌تونی بیای؟

بندهای کیف را روی شانه چپ گذاشت و خط مقنعه‌اش را درست کرد.

- آره، یاد گرفتم. تو گوشی‌م هم نقشه دارم راه رو گم نمی‌کنم. با مترو بر می‌گردم. خیلی بامرامی. خداحافظ.

- به سلامت.

آفتاب‌گیر آینه‌دار را به سقف چسباند و پیاده شد. پس از آنکه در را بست و داخل محوطه بزرگ شرکت شد، باران به صندلی تکیه زد و سرش را رو به سقف گرفت. پوف آهسته‌ای کشید و با زدن راهنما و نگاه به آینه بغل، ماشین را از شانه خاکی به جاده هدایت کرد. همراهش به صدا درآمد. دستی که آزاد بود به کنسول وسط برد و اجمالی به صفحه گوشی خیره شد. رادوین بود. لاینش را عوض کرد و این گونه راه برای ماشین پشتی که چراغ می‌زد، باز شد.

- الو.

- سلام، خوبی؟ کجایی؟

گرفتگی صدایش او را اندکی مغشوش ساخت. ساعت هشت صبح و صدای تحلیل رفته... . یاد تماس ناگهانی رادوین در آن شب سرد از نیمه گذشته افتاد.

- سلام. بیرونم.

- اگه کاری نداری می‌شه بیای بیمارستان؟

صدای کوبش قلب را تا نزدیکی دهان شنید و پاهایش سست شد، نتوانست و راهنمای راست را زد. برایش مهم نبود اگر لرزش آنی صدایش به گوش رادوین برسد. این دلشوره از دیشب مهمان ناخوانده‌اش بود! دستی را کشید و لب زد:

- چی شده رادوین؟ چرا بیمارستانی؟

صدایش بم بود، بم‌تر شد.

- من خوبم. نگار حالش خوب نیست، بی‌قراری می‌کنه. شاید بتونی آرومش کنی. آخه... .

بزاقش را فرو داد. چرا دست دست می‌کرد؟ تا خواست رادوین را وادار به صحبت کند، او پیش‌روی کرد:

- آریا اتاق عمله. چاقو خورده. نگار هم از موقعی که اومدیم بی‌تابی‌هاش شروع شد و فشارش افتاد، پرستارا با زور خوابوندنش. می‌دونم به حرفت گوش می‌ده.

هضم حرف‌هایش سخت بود. چاقو خوردن آریا، اتاق عمل، غش کردن نگار... . دستش را از روی غربیلک برداشت و سمت چپ سـ ـینه‌ش مشت کرد. صدایش به گوش رادوین هم رسیده بود؟! چیزی به گلویش فشار می‌آورد. چه حس غریبانه و نفس‌گیری که به گروه خونی‌اش ندیده بود!

- باران؟! شنیدی چی گفتم؟

به مشقت پسش زد و ملایمت به خرج داد. این مهمان ناخوانده نادان روزی جان و دلش را می‌درید!

- کدوم بیمارستان؟

- بیمارستانی که با نگار دوره کارآموزی می‌بینی.

فوری راهنما را زد.

- باشه.

چگونه خود را رساند خودش هم در عجب بود! پایش بی‌محابا پدال گاز را می‌فشرد. چهره غم‌بار و زمستان دیده آریای خیالش هنوز جایگاه خود را حفظ کرده بود. حسش مدام نهیب می‌زد برهان تشویش حول و حوش چه موضوعی پرسه می‌زد. آریا خوب بود، سالم بود. چگونه به خود می‌قبولاند جراحت دیده و اینک زیر تیغ جراحی است؟! آه! این ماهیچه کوچک با ناآرامی خود چه از جان او می‌خواست؟ ناخودآگاه زیر لب نجوا کرد:

- آروم باش! چیزی نشده که! دور از جون پدرت که چاقو نخورده!

دور از انسانیت بود اگر محزون نمی‌شد، ولی تا این درجه؟! دستانش به وضوح می‌لرزید و سپاس خدا را گفت که با سالم رسیدن خودش راهی اتاق عمل نشد! بی‌وقفه نفس گرفت و از ریه خالی کرد و وقتی به خود مسلط شد، دستگیره را کشید و پیاده شد. در حالی که همچنان بند بند وجودش نامحسوس به ارتعاش آمده بود، گام‌های بلندش را محکم‌تر روی پله‌ها گذاشت و به همکف بیمارستان رسید.

***

سوم شخص

《آریا》

زیپ کیف را بست. کنجکاوی در پرسشش احساس نمی‌شد.

- چه کاری؟

امیرصدرا با تک خندی در چوبی را تکیه‌گاه شانه و دست‌ها را جمع کرد.

- خیال کردم حدس زده باشی. تقریباً شیش ماه دیگه تو سالن همایش آموزشگاه می‌خوایم کنسرت برگزار کنیم. یه گروه هم‌نوازی پیانو، کیبورد، ویالون و گیتار... . تنظیم‌کننده و آهنگسازشم خودمم و کنارش روی موزیک یکی از خواننده‌های مطرح کشور هم کار می‌کنیم. در واقع به عنوان سرگروه نظارت کارها با منه. برای گیتارزنش هم بهتر از تو پیدا نکردم.

کیف گیتار را از دسته گرفت و درگاه را رد کرد. امیرصدرا کنارش قرار گرفت و به انتظار واکنش او سکوت کرد.

- اگه نیام؟

لحن امیرصدرا جدی و تا حدودی آمرانه بود.

- میای چون حرفم دستوره، نه پیشنهاد. این مراسم برام خیلی مهمه. تمام نوازنده‌ها از بچه‌های حرفه‌ای و با سابقه آموزشگان. تو هم که ماشاالله با استعداد نهفته‌ای که داری، زریاب رو تو گور لرزوندی! یه سال نشده خیلی حرفه‌ای‌تر از مبتدی‌ها می‌زنی. چه کسی بهتر از تو!

از سالن خارج شدند و از پله‌ها پایین رفتند. ایستاد و با صراحت گفت:

- چرخ بزنی بهترین گزینه هم پیدا می‌شه. امروزم به پای اصرارت اومدم.

امیرصدرا به حالت تظاهری چرخی زد و سگرمه‌هایش جمع‌تر شد، اما آریا در جلد خونسردی و آرامش نگاهش غوته‌ور بود.

- کو؟! من که نمی‌بینم! بیخود مغلطه نکن! اون موقع که اومدی سراغم و یقه‌مو چسبیدی، باید فکر اینجاهاش رو هم می‌کردی. پسر! شانس اومده دو سانتی خونه‌ت و آسون شوتش می‌کنی؟ می‌دونی بچه‌ها سر تصاحب چنین جایگاهی چه سر و کله‌هایی می‌زدن؟ واقعاً عجیبی مرد!

گسی که چاشنی پوزخندش بود، نگاه که هیچ، وجود صدرای مُصر را آغشته به خود کرد. مگس در حیاط کوچک آموزشگاه پرسه نمی‌زد.

- هدفم رو که یادته؟ همون موقع اولتیماتوم دادم. بچه‌های گروهت با هدف وارد این حرفه شدن و دردشون دیده شدن و مشهور شدنه، من چی گفتم؟

راضی کردن امیرصدرا کار چندان ساده‌ای نبود. دوباره سماجت ورزید و لجوج شد.

- همین که گفتم. چند روز بهت وقت می‌دم تا فقط جواب آره بشنوم. فکر کن اینم یه تجربه‌ست بین همه تجربه‌های زندگی‌ت. تو بیا، اگه پشیمون شدی من اسمم رو می‌ذارم ملاصدرا!

اهل دل شکاندن نبود، پس چرا دیگران مراعات نمی‌کردند؟! نفسش را همراه با رایحه خوش بهاری شکوفه‌های درخت گیلاس باغچه به ریه فرستاد و دستش را روی شانه امیرصدرا گذاشت.

- فقط محض خاطر تعلیم دادنم.

کشیدگی لب‌هایش رخ‌کشی کرد.

- اون که وظیفه بود، پولشو می‌گیرم. تو هم بد شاگردی نکردی. به جان امیرحسام اگه بمونی و پشتکار داشته باشی، کم‌کم اسمت میفته سر زبون و تیتر مجله‌ها.

حوصله ساز مخالف زدن نداشت. حرکتی به سرش داد.

- تنت سلامت. من دیگه برم.

ضربه آرامی به بازوی عضلانی و ورزیده آریا کوبید و رو به عقب قدم برداشت و همان حال دستش را به نشان وداع بالا برد.

- گوش به زنگ باش در جریان تایم‌های آموزشی بذارمت. علی یارت.

به سمت ماشینش قدم تند کرد و سوئیچ را زد و گیتار را در صندلی عقب جای داد و سپس پشت فرمان قرار گرفت. غروب بود و نزدیک به سیاهی شب، شب اعتراف... . گذراندن کلنجار رفتن‌ها و خودخوری‌های چون موریانه منجر شد حس و منطق و وجدانش را یکی کند و به یک تصمیم مهم برسد و حالا موسم اجرا کردن آن فرا رسید.

روزی نبود با خود نیندیشد و شبی به اتفاقات سرگردان پشت سر گذاشته متمرکز نشود. سؤال بزرگی در سرش می‌چرخید که اگر علاقه‌ای بین رادوین و باران بود، چرا تاکنون قدمی برنداشتند. رادوین برادرش بود و به همان اندازه روی رفتارش تسلط داشت. اگر زندگی‌اش وارد کوتاه‌ترین مسیر هم می‌شد، ابتدا او را در جریان می‌گذاشت. تنها یک شب از رادوین پاسخ دو پهلو گرفت و پس از آن یک‌بار هم به آن موضوع اشاره نکرد، از جانبی هیچ تضمینی در باب عکس‌العمل باران وجود نداشت، لااقل اگر تکلیف خود را مشخص می‌کرد، سایه کابوس‌های بیگانه عذر خود را زیر بـ ـغل گرفته و شرش را کم می‌کرد.

خسته شده بود از آلاخون و والاخون شدن، از پستی و بلندی‌های کوه احساس، از ابهت این واژه سه حرفی که در هر آوای کوتاهش کرانه ناپدیدی از درد و خوف و عجز وجود داشت و توصیفش معادل یک جلد کتاب قطور بود! به همین خاطر هنوز جدال میانشان پایان نیافت، لیکن تاب و طاقت نداشت. تحمل نگاه سرد و عاری از احساس باران را نداشت. گنجایش بگو مَگوهای با رادوین... . امشب بهترین بهانه ممکن جور شد تا خودش را ثابت کند. هراس، کنار آمدن در

زندگی آریا مجد جایی نداشت. روز اولی نبود که یادآور جشن زمستانی می‌شد و بی اختیار لبخند می‌زد. عشق چه ها که نمی‌کرد!

***

مقداری ادکلن دور گردن و مچ دست زد و درپوشش را گذاشت و از آینه فاصله گرفت. در نی‌نی نگاه پر جذبه‌اش رضایت موج می‌زد، طوری که چشم از آینه و پوشش رسمی‌ای که به تن کرده بود، برداشت و به شیشه مکعبی و مشکی روی میز کنار ادکلنش نظر دوخت. لبخند کجی را که تا روی لب‌های برجسته‌اش می‌آمد پس زد و آن را برداشت. درپوش را جدا کرد و سر کوچک استوانه و فلزی آن را جایی مابین لب و بینی گرفت و با جان و دل خنکای رایحه ادکلن را استشمام کرد. مگر می‌شد بالاتر از این بوی نایاب به مشامش خوش آید؟

نفسی که آماده خروج بود عمیق و پر عطش از راه تنفسی بیرون فرستاد و بی‌محابا گویی که مسخ آن دو دیده مجسم خشک و دلربا شده باشد، نام باران را زیر لب تکرار کرد. عشق چه ها که نمی‌کرد! شیشه را در بسته روی میز رها کرد و جعبه مخملی کوچک مشکی را داخل جیب کت تیره رنگش برد و اتاق را ترک کرد.

از آن روز مدت زیادی می‌گذشت. در یکی از پاساژهای اسم و رسم دار تهران قصد خرید ساعت کرده بود که نگاهش روی دو حلقه ساده و چشم‌گیر ثابت ماند. مردانه‌اش ساده و جفت دیگرش چند نگین‌کاری ظریف زیبا داشت و جلوه خاصی به آن می‌بخشاند. وقتی ذهنش حلقه زنانه را برد و در جستجوی صاحب خیالش زمین و زمان به هم دوخت و سپس دور انگشتش کرد، دلش زیر و رو شد. تازه آنجا پی به دل گرفتارش برد، به پر ثمر ماندن درخت میوه هر چند ممنوعه، به اینکه مرد همیشه زیاده خواه و خودساخته دلباخته گشته و یگانه معشوق را تا ابد متعلق به خود می‌دانست، هر چند دور و هر چقدر پر پیچ و خم... . مهم آن بود که بخواهد. حلقه‌ها را گرفت و حرف اول لاتین اسمشان را هم حک کرد. مهم بود بگویند دیوانه است؟! دیوانگی که شاخ و دم نداشت! داشت؟! پاهایش را محکم‌تر برداشت و حین پایین آمدن از پله‌ها، نظری به صفحه گرد و براق ساعتش کرد. هنوز دیر نشده بود.

- ماشاالله! هزار ماشاالله! کور شود هر آنکه نبیند! قربون پسرم بشم که جمال از وجناتش می‌باره!

حواسش را پی مادرش داد که پایین پله‌ها ایستاده و لبخندزنان مشغول قربان صدقه رفتن بود. رفته رفته اخم ظریفی هم‌نشین ابروهای کشیده و مردانه‌اش شد.

- خدا نکنه مامان.

انتظار خرده‌گیری پسرش را داشت. وارد سالن که شد، مشتاقانه سمتش رفت و رو به یکی از خدمتکارها گفت:

- کوکب؟ بدو بساط منقل و اسپند درست کن تا پسرمو چشم نزدن!

زن جوان شیشه پاک‌کن را روی میزی که تمیز کرده بود، رها کرد و حینی که دستمال خاک گرفته را تکان می‌داد و دوان دوان راهی آشپزخانه می‌شد، گفت:

- چشم خانوم جان.

دست‌های گرم و لطیفش را روی گونه‌ها و ته‌ریش آنکارد شده پسرش گذاشت و تمام علاقه و آرزویی که مالامال برای تک پسرش خواستار بود در نگاه شکیبا و لحن مادرانه خود ریخت و لب گشود:

- کی می‌شه واسه دامادیت سور بدم و لباس بدوزم؟

سیما چه می‌دانست همین دعای خالصانه چه حس نابی در وجود پسرش تزریق کرده؟! آریایی که بر خلاف همیشه اوقات تلخی می‌کرد و واکنشش توأم با اخم و جدیت بود، اینبار انحنای ابروهایش محو گشت، ولی دوباره بروز نداد.

- دیرم شده.

کوکب نفس‌زنان خود را به آن‌ها رساند و سینی‌ای که منقل روی آن قرار داشت به دست‌های سیما رساند. بوی تلخ ادکلن آریا آمیخته شد به بوی اسپندی که در حال جلز و ولز کردن بود. همزمان با بالا آوردن سینی، گردن آریا کمی خم شد تا رنجش دست‌های مادرش را افزون نکند. سینی را دور سرش چند دور چرخاند و گفت:

- بترکه چشم بخیل به حق پنج تن! دفعه بعدی حق نداری جلوی مادرت حرف از فرار بزنی و بهونه دربیاری، مگه من و بابات دل نداریم؟ کدوم پدر و مادری تو این آشفته بازار دلش نمی‌خواد رخت دامادی و عروس رو تو تن پسر و دخترش ببینه؟ حالا کجا می‌خوای بری؟

حجم زیادی از دود غلیظ مشامش را پر کرده و آزارش می‌داد. چینی به بینی داد و با دست سینی را پس زد. زیر چشمی خدمتکار را اشاره‌ای کرد و رو به مادرش آرام و جدی لب به سخن گشود:

- جایی دعوتم.

سیما طبق عادتش که گویا به کشف تازه‌ای رسیده، دست به سـ ـینه شد و متفکرانه گفت:

- همونه که یه جنتلمن مقابلم می‌بینم!

- مثل همیشه‌م.

- امشب جور دیگه‌ای شدی. انگار همون کت و شلواری که سنگش رو به سـ ـینه می‌زنم پوشیدی.

زیرکی او گوشه لبش را بالا برد. بـ ـوسه کوتاهی روی گونه مادرش کاشت و به سمت در خروجی گام برداشت.

- زیاد نمون! به کوکب خانم هم بگو قبل از اومدنم خونه رو ترک کنه.

دستش روی دستگیره براق بود که صدایش را شنید.

- باشه. خدا به همراهت پسرم. مواظب خودت باش.

لبخند کجی زد و در را بست. به سمت ماشینش رفت و آن را از راننده‌اش تحویل گرفت و پیش از آنکه پشت فرمان بنشیند، زیر لب گفت:

- الهی به امید تو.

***

صدای دست و سوت، تحمل جیغ بی اساس دخترها را سهل می‌کرد. ماشین را با هدایت دست نگهبان کنار دیگر اتومبیل‌ها پارک کرد و جدی و مستحکم پیاده شد. مرد نگهبان با خوش‌رویی تعظیم کرد و نهایت احترام را چاشنی کلامش گذاشت.

- شب و روزتون پر برکت مهندس. خوش آمدید. راهنمایی‌تون می‌کنم.

هاله کمرنگی از اخم، نقش پیشانی‌اش شده بود. سری جنباند و دست در جیب شلوار پارچه‌ای‌اش برد و طبیعی و استوارتر از معمول، راه منتهی به ویلا را طی کرد. نگاهش به شکوفه‌های درخت‌های سیب و زردآلو که با هر وزش ملایم باد به جنبش درآمده بود، معطوف شد. به این فکر کرد که این زمین هفتصد متری برای این حجم از پایکوبی در منطقه مناسبی بود و سولماز برای جلب رضایت او جنبه احتیاط را به نحو احسنت به کمال رسانده بود.

حس غیر وصفی داشت. اسمش را چه می‌گذاشت؟! هیجان، نگرانی یا شاید شادمانی؟! فقط می‌دانست سخت دلتنگ بود و محتاج تسلی‌ای که در نگاه دلداده‌اش موج می‌زد و او با سخاوت و غروری که ایمانش داشت، از آن زره فولادی ساخته و عریضه را بر مرد خودساخته و متعصبی چون آریا بسته و تنگ کرده بود.

با بالا رفتن از پله‌ها، کوبش قلبش با صدای تیک و تاک عقربه ساعت دستش ریتم هماهنگ گرفت و جسم او را به اوج التهاب رساند. صدای موزیک و تخلیه اشتیاق ناتمام میهمانان برای مردی که گوش‌هایش عادت به سکوت داشت، تجسم عذاب بود! تنهایی رگ و پی‌اش را گرفته و پینه بسته بود و سازگاری با مکان شلوغ نداشت. بهانه قلب و تسلیم خواسته او شدن و چشمانی که تنها برای دیدن باران باز گذاشته بود، رغبتش را به ممنوعه‌های دنیا هم افزون می‌کرد!

اولین پایش که روی کف سرامیکی سالن نشست، نگاه فرضاً بی‌خیال خود را به جمع دخترها و پسرهایی که در شرف هلاک شدن بودند، رساند و قلبش پیش‌تر تکاپو کرد و پیروز شد. مستجاب شدن ندای قلب، چون شـ ـر-ابی مسرت بخش به جانش نوش شد و بازتابش لبخند محو و جذابی که جوانه دو کنج لب گشت. جالب بود. دیدن باران وسط جایگاه رقص هم عالمی داشت! جویای نگاه خیره و سرگشته آریا بود که دست می‌زد و گل لبخند سرمای چهره‌اش را گرما بخشانده بود؟!

نگاه افسون‌گر و آریابَرَش به یک نقطه مقابل بود. کاش کنجکاوی نمی‌کرد و مسیرش را نمی‌گرفت! کاش رحمی به حال دلش می‌کرد و رخصت پیش‌روی نمی‌داد! کاش به هر دیده‌ای غیر از دنیای سیاه دلربایش کور می‌شد تا نبیند و عمر حال خوشش در ثانیه زایل نشود که این گونه لبخند بماسد. زلزله آمده یا جسم او بود که بی‌محابا می‌لرزید؟! همه چیز در عرض یک دقیقه واژگون شد.

سرش را نامحسوس به طرفین تکان داد. نه! این دختر باران نبود! باران باورش مقید بود، اهلش نبود، گرچه در حال حاضر رقصی هم نمی‌دید. پلک فشرد. این تصویر جز توهم تیره و تارش چه چیز می‌توانست باشد؟ چراغ فانوسش با یک نسیم خنک خاموش شد؛ زیرا به محض دیده گشودن دانست خیال‌پرداز پشت پرده خودِ او بود. او بود که دیوانه شد! او بود که تباه شد! آنچه عیان بود چه حاجت به بیان؟

دوباره پلک بست و با مکثی طولانی فاصله انداخت. گلویش چنگ زده می‌شد. دردی حاکی از خشونت، کینه و غم به هوای دلش می‌پیچید. جریان خون در انگشت‌هایی که به جان پوست کف دست افتاده بود، نبود. نفسش گرفت و عرصه را کوچک و کوچک‌تر کرد و خفقان‌آور شد. بر خلاف دقایق قبل چشم‌های سرخش مغموم و شکست خورده روی دو گوی شاداب و جسور دو دو زد، اویی که با قساوت تمام روی خوشش را به رادوین سر زنده نشان می‌داد.

با خود اندیشید اینجا چه می‌کرد؟ کجای این معرکه جای داشت؟ از ابتدا بود که حالا باشد؟! نادیده گرفته نمی‌شد که اکنون گرفته نشود؟! نیشخند بعدی گزنده‌تر به جانش بکر نشست. آن آریای پر صلابت و پر آوازه کجای این شهر پر ازدحام درگیر بود؟ شدت غضب، لـ ـب‌هایش را کبود کرده بود. ندای لعن گردن‌فرازی کرد.

《قانع شدی؟ این بود ثمره دو دوتا چهارتا کردنات؟! خوب ببین و آویزه گوشت کن سورپرایز بعدی چی می‌تونه باشه.》

نه یارای بازگشتن داشت و نه دلی برای پیش‌گام شدن... . مگر دلی هم گذاشته بودند؟! در برزخ عشق در حال تقلا بود و احدی دست یاری را سویش دراز نمی‌کرد، عشقی ناسرانجام و تلخ، نه جسم کامل بود و نه روح... . معلق بود و سرش رو به دوران و هربار اخطار می‌داد برود و پشت سرش را هم ننگرد، اما نه! تا زمانی که دیده غم زده و فرطوتش را تزریق بی‌وجدانی باران نمی‌کرد،

قدم از قدم بر نمی‌داشت. باران جنون داد و باید مبتلا می‌شد. سرانجامش که مهم نبود. باید به عین می‌دید چه روزگار فلاکت باری روی ستون‌های زندگی ساده و آرام آریا بنا کرد و رفت.

طولی نکشید و لحظه انتقام سر رسید! نگاه زیبای باران حالا او را می‌دید. از حرکت ایستاد و طرح تبسمش پر کشید. شاید طبق خواسته‌اش صفت عجز در ذهن باران خوانا شد، پس غرورش چه می‌شد؟! باران مسخ او مانده بود و پلک نمی‌بست، به نگاهی که دیگر رنگ و بوی زندگی نمی‌داد. انگیزه‌ای برای نفس کشیدن و رنگینه شدن نداشت.

پوزخندش پهناتر از قبل خودنمایی کرد. شاید شیرینی عشق همین بود. وداعی سخت! خوشبختی معشوق و پیش‌کِش کردنش به فردی که کمتر از برادر نبوده و نیست، کسی که خسروی این مهلکه بود و او فرهاد قصه! کارهایش دست خود نبود که مانند همیشه حتی وداعش را با زبان دل به گوش‌های باران رساند، دلی که سنگی بودنش بارها برای آریا اثبات شده بود، که اگر نبود همان بداهه می‌شنید و رسم دلدادگی را به شیوه خود آموزش می‌داد! چشم‌هایش تیره‌تر از قبل، قلب نگاه مات باران را نشانه رفت و زبان احساس چرخید.

《برات آرزوی خوشبختی می‌کنم خانم تمجید! دست روی خوب مردی گذاشتی. وقتی تونسته لبخند رو هدیه لـ ـب‌های تویی که سرد و بی‌رحمی بده، جایی برای دشمنت نمی‌ذاره! می‌رم، ولی بدون ویرانگر کوه همون مردی که دشمنت می‌دونستی و هنوز می‌دونی خودِ تو بودی، تنها کسی که جسارت خرج کردی و آخر ازش گرفتی و بی‌حساب شدی!》

به تأیید حرف‌هایش سری حرکت و نیرویی به بدن داد تا بتواند آن جهنم‌دره را با برزخ تنهایی ابدی معاوضه کند. زمانی به خود آمد که پشت فرمان نشسته و شتابان آنجا را ترک کرده بود. حرکت تند عقربه کیلومتر شمار گوشزد می‌کرد، اما خبری از مرد پایبند به قوانین نبود! احساس خفگی می‌کرد. انگشتش روی کلید رفت و شیشه را پایین آورد. دستی که روی غربیلک فرمان در گردش بود سمت یقه برد، گره کراواتی را که تفاوتی با طناب دار نداشت شل و در یک حرکت خشونت‌آمیز پرت صندلی کناری کرد.

نفسش بالا نمی‌آمد، در واقع دمی نمی‌رفت که بازدمش خودی نشان دهد! به راستی در برزخ احساس نابود گشته جان می‌داد. این رسمش نبود. دست مرتعشی که گلو و گردن را به چنگ

داشت پایین آمد و دکمه‌های بالایی را باز کرد. لمس سـ ـینه عضلانی با سر انگشت‌ها او را هوشیار به داغی جسمش کرد، متوجه برجستگی رگ‌ها و نبض بی‌قرار جایی به نام شقیقه... .

صدای آزار دهنده بوق‌ها، سوت روی مغزش شد و آشفته‌ترش کرد. هوای مأمن همیشه ظلمتش را کرد، مکانی بالای شهر و دور از جنبنده... . او بود و خدایش و از قضا سر از آن تپه درآورد. پایش که روی ترمز رفت، اتاق ماشین تکان بدی خورد و بدنش عکس‌العمل نشان داد. گرد و خاک سطح جاده همراه با کشیده شدن لاستیک‌ها بلند شده و در عمق سیاهی مخوف شب پراکنده شد.

کتش را خصمانه از تن جدا کرد. در این سکوت هیچ‌گاه آرامش پیدا نمی‌شد. دستش بی‌اراده به سیستم صوتی رفت. خاطراتش جان گرفته و زخم دلش تازه شده بود و در سرش داد می‌کشید. پیاده شد و زحمتی برای بسته شدن در نکرد. باریکه‌ای از راه پوشیده از خاک با نور چراغ‌های ماشین قابل رؤیت و در جدل با مه غلیظ ظلمت بود.

"اون که این روزا رؤیاهات تو هر نگاهشه"

لابه‌لای موهایش پنجه کشید و به لبه پرتگاه نزدیک‌تر شد. شهر زیر پایش بود و قرص ماه نزدیک‌تر و چشمک‌زنان اظهار وجود می‌کرد. گلویش خشک شده بود.

"اون که هر لحظه می‌ترسید از تو جدا بشه"

"اون که لبخندش هم‌رنگ دنیای سادته"

"واسه دیدنش هر لحظه چشمت به ساعته"

آب دهانش را فرو داد و انگشت‌ها را پشت گردن قلاب کرد و آه کشید. ذهن، جسم و روانش به غاری متوحش و تاریک از خاطرات گذشته پر کشید، رفتنی که مرید و مصمم بود و بازگشتش نامعلوم... . همه چیز حول محور تکرار... . لرزش قلب او و نگاه‌های باران، باز کوبش و لبخندهای کمیاب باران و دوباره مرد پاتک خورده برابر غرور باران!

"اون دنیامـه. تا آخرین نفس تو زندگی‌م برام مقدسه"

"همین که دیدمش واسه تموم زندگی‌م بسه"

"واسم هنوز همه کسه"

ته دلش خالی شد. امان از ترانه‌هایی که خواه ناخواه از شکاف‌های زندان دلش مویه می‌خواند. این حجم از خودخوری منطق و هوش را پراند که دیوانه‌وار پرده بغض و حنجره درید و فغانش در دل کوه و نزدیک به آسمان پیچید.

- خـدا! خـــدا!

"یه خواهش دارم. تا آخرین نفس تو زندگی مراقبش بمـون"

"تو لحظه‌های خوب و بد بخند و عاشقش بمون"

"همیشه قدرشو بـدون"

《خواهش》 میثم ابراهیمی

- اینقدر بی‌لیاقت بودم که قدر داشتنش رو نداشـتم؟! یعنی تا این حد نالایقم که از این قدیسه دورم می‌کـنی؟! چـــرا؟ تو که می‌دونستی آخرش چی می‌شـــه. چرا گذاشتی برم تو منجلاب این حس برزخی؟ یه ساله زندگی ندارم. به جای دورتر شدن وابسته‌تر می‌شم و سقوط می‌کنم. چند بار افتادم؟ چند بار شکستم؟ منو با امتحان سخت آزمایش نکن! تحمل دیدن اون دوتا رو کنار هم ندارم. روز خواستگاری چطور برادرانه حامی رادوین باشم؟ برم چی بگـم؟! تو توان من چی دیدی که تو این مسیر قرارم دادی؟

صدایش خش افتاد آن‌گاه که ذهن بی‌ملاحظه‌اش تا شب زفاف پیش‌روی کرد.

- روز عروسی با چه انرژی‌ای خوش پوش‌ترین لباسم رو بپوشم و با دعای خوشبختی راهی‌شون کنم؟ چطور تو چشماش نگاه کنم و تضمین برادرمو کنم؟! چطـور بگم؟

چه به روز مرد دل‌خسته آمد که توان پا از او سلب شد و به زانو افتاد؟ رنجشی که در کلمه به کلمه دردهایش هویدا بود، اینبار ملایم‌تر از دهان خارج شد:

- هر بار خواستم با نگاهم بهش ثابت کنم چه روزگاری ازم سیاه کرده، چشم‌های بی‌حس و خنثی‌ش ناامیدم کرد. هر دفعه بهونه جور کردم و خواستم دل به دلم بده، پشت کرد و رفت.

خواستم اعتراف کنم، به هر قیمتی شده این کارو می‌کردم، اما با اون خنده‌ای که تو صورت رادوین زد، آب پاکیو دستم ریخت و اعتنا نکرد.

دست‌هایش راغبانه خاکی را می‌طلبید که از جنس آن بود. شاکی بود، از زمین و زمان، از این خاک... . چنگ می‌زد و ابایی از رفتن سنگریزه‌ها و خرده شیشه‌های احتمالی نکرد. او مرد روزهای پر مشقت شده بود، مرد روزهای آوارگی، مرد شب‌های خفته اندوه و دوری، مغلوب گشته‌ی مقدس‌ترین مقوله احساس، حالتی که ریشه‌اش محکم‌تر از آن بود که طوفان از پا درش بیاورد، تنها شاهد بالا سرش که خالق عشق بود و آثارش را از دل مخلوق بیرون نمی‌کرد.

سرش را بالا گرفت و فکش سفت شد. شاید باران دردش را فهمید. مگر بارها از زبان خودش گوش نشد که او نسبت به هیچ مردی کشش ندارد و حرمت قائل نمی‌شود؟! بارها از مزاحمت آن عده و بی‌توجهی خود دم زد و مغرور شد. همین‌طور بود. باران به رویش نیاورده بود؛ چون فرصتی بهتر از این برای عذابش نمی‌یافت. به رویش نیاورده بود؛ چون رادوین را دوست داشت. آه! رادوین... . دندان سایید و به یک باره فوران کرد. حینی که روی دو پا می‌ایستاد تا بیش از آن شاهد خرد شدن‌هایش نباشد، خاک‌های مشتش را به اطراف پرتاب کرد و غرید:

- نمی‌بخشمت!

بی اهمیت‌ترین موضوع ممکن سوزش آنی کف دستش بود. بریده بود. اگر پای گناهش امضا نمی‌شد، هزاران‌بار اقدام به بریدن نفس بی‌هدف می‌کرد که روزها برای دختر سنگدل به حیات ادامه داد. دل‌چرکین و اخم‌آلود قدم تند و ضبط را خاموش کرد و از ماشین فاصله گرفت و در حال نزار خود غرق شد. نا به هنگام صدای قدم‌های محسوسی شنیده شد، پاهایی که هر دم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، ناموزون و با وقفه... . صدای سوت پر کشش و آهنگینی بلند شد و سپس لحن مـ ـسـ ـت‌گونه و کنایه‌آمیز یک مرد... .

- دیدی داش؟ یه آدم با دل و جربزه به پست ما خورد!

- اونم با چه هلویی داشم! هلـو!

دستی به چشم‌های نم‌دار و صورت غبار گرفته‌اش کشید. دو مرد با ظاهری نه چندان مشخص خریدارانه به ماشین می‌نگریستند، رو به آریای صامت پا کج کردند. یکی از آن‌ها خنده کریهی کرد و گفت:

- بچه مایه‌دار! خوف وَرِت نمی‌داره این موقع شبی ابوطیاره‌تو ورداشتی پاشدی اومدی تو کوه و دره؟! بعد یکی مثل ما پیدا شه و بخواد تو و عروسکتو یه جا دودره کنه؟

دو ولگرد معتاد! کلافگی و خشم از وجناتش می‌بارید.

- گورتونو گم نکنین، بدم نمیاد شما رو به ضیافتم دعوت کنم. بهتره آویزه گوشاتون کنین و هری!

یکی از آن‌ها گردنش را خاراند و سر خم کرد.

- زکی! بچه سوسولو باش! ما گورمون کجا بود که کفنمون پیدا شه؟! می‌گما، معلومه ننه‌ش مرد بارش آورده، ولی اینا همه‌ش باد هواس جون داش!

بلند شدن سر و خنده‌های آن دو، مُهر فلاکتشان را با چشمان به خون غلتیده و عصیانی آریا زد. افت فشار و اوضاع نابسامان روحی از او شیری درنده ساخته بود تا روزی خوی آن را به بدترین شیوه ممکن روی این دو نگون‌سار پیاده کند.

اخم کشید و خود را به آن‌ها رساند. تا به خود بیایند در یک حرکت دستشان را از بازو در جهت مخالف پیچ و تاب داد و میانشان قد علم کرد. آه از وجودشان بلند شد. غضب‌آلود در حالی‌که فشار درد را روی دستشان بیشتر می‌کرد، غرید:

- شماها کی هستین که از مادرم حرف می‌زنین؟ تا هر دوتون رو نفله از این بالا پرت نکردم دهن کثیفتون رو از زری که زدین بشورین. یالا!

به تته پته افتاده و از زور درد به خود می‌چرخیدند. یکی از آن‌ها پیش‌تر تسلیم شد.

- غلط کردیم بابا، ولمون کن!

- منم به گور هفت جدم خندیدم. ول کن دستتو لاکردار!

ترس در نگاهشان لانه کرده و سر از پا نمی‌شناختند. نگاه وحشی آریا به چهره منفورشان تیز بود. بر خلاف انتظارشان با خشونت هولشان داد و به محض رها کردن دست‌ها هر دو سکندری خوردند. پشت ساعدش را زیر موهای پریشان روی پیشانی کشید و راهی آئودی سفیدش شد. دستش دستگیره را لمس می‌کرد که یکی از آن‌ها خود را سراسیمه به ماشین رساند و آریا تا خواست غافلگیرش کند، مرد بازوی چپش را سفت چسبید و دیگری مشت محکمش را روی شکم آریا خالی کرد.

دردی نه چندان صعب‌تر از آنی که می‌کشید، عضله شکمش را در برگرفت و منقبض شد. با این حال صدا را در گلو خفه کرد و دست پیش گرفت و همزمان با بلند کردن پا، ساقش را روی صورت مرد ضارب فرود آورد. آخ مرد گلو پاره کرد و چهره را با هر دو دست پوشاند و عقب‌نشینی کرد.

برای رهایی از آن یکی خود را به پشت و درست سمتی که مرد ایستاده و سعی در مهار او داشت نقش زمین کرد. طبق حدسش نیروی دست مرد تحلیل رفت. خم شد و با ساعدش چانه او را هدف گرفت. پخمه‌تر از آن بودند که این‌گونه خلع سلاح گشتند، اما آریا کنار نیامد و سرپا شد و دیوانه‌وار با پایش به جان پهلو و شکم مرد افتاد.

- نزن! جون جَدّت نزن، دل و روده‌مو جلو چِشَم آوردی!

- دَخلت اومده کثافت!

ذهنش را روشن کرد و فوری پشت سرش را پایید. مردی که ضرب دست اول را خورده بود، قَمه بر دست قصد حمله داشت. عربده کشید و آماده یورش شد که با حرکت دور از انتظار آریا و ضربه‌ای که زیر خاک و سنگ‌ریزه‌ها زد، تمامش به طرف مرد پخش شد و مسیر نگاهش را ساقط کرد. قمه میان انگشت‌های گوشتی‌اش سُر خورد و کنار پایش افتاد.

آریا عزم برداشتن آن کرد، اما سر و کله دیگری آشکار شد و مشت کاره‌ای گوشه لب آریا کوباند. کمی به راست چرخید و حرکاتش نامتعادل شد. دندان سایید و اخمش را جمع‌تر کرد و هجومی چرخ زد و... . برگشتنش با سوز شدید ماهیچه‌های شکم مساوی شد.

نگاه ستیزانه هر دو در هم قفل شده بود. مردمک چشم‌های آریا لرزید و سرش را پایین گرفت، روی آن شیئی که سخاوتمندانه پوستش را پاره کرده و شکمش را دریده بود. خفه نگه داشتن دردی که از سلول‌ها و تا استخوان‌هایش هم نفوذ کرده بود، بدنش را رعشه انداخت و لـ ـب فشرد و پلک بست.

مرد کفتار صفت فریاد آمیخته به حرصش را روی تیزی دستش خالی کرد، با قدرت هر چه تمام‌تر آن را سمت خود کشید، رنج آریا را دو چندان کرد و او را به زانو در آورد. مرد همچنان کُری می‌خواند و زور نداشته‌اش را رخ‌کشی می‌کرد. به حتم اگر چاقوکشی در کار نبود، باز هم زورشان به یک چهارم توان آریا نمی‌رسید.

- کلّاش زبون! حالا اینقد به خودت بپیچ تا یه بیکاری پیدا شه جمعت کنه بچه مایه‌دار!

تمام توانش را جمع کرد بلند شود، اما نفس به شماره افتاده و مانع می‌شد. عرق سردی از بالای پیشانی تا زیر فکش جریان یافت و روی سـ ـینه در تلاطمش نشست. دیگری دست و دل لرزان دوستش را مؤاخذه کرد:

- چی‌کار کردی احمق لق لقو! کشتیش.

- دَرَک! یه مال‌دار کمتر! یالا بزنیم به چاک تا باز کار دستش ندادم. ما کارمونو کردیم، گوشتش بره زیر دندون گرگ‌های گشنه بیشتر صفا می‌ده!

آریا به پشت روی زمین افتاد و دندان کشید. مایع گرمی بی‌محابا از میان انگشت‌هایش روان می‌شد. سوز سرمای سحرگاه لرزش اندام ورزیده‌اش را بیشتر می‌کرد. دیری نپایید همه جا در ظلمت فرو رفت. دو بزدل پست ذات ماشین را برداشته و فلنگ را بسته بودند. تا تبدیل شدن بدنش به کوه یخ و فروکشی قوا چیزی نمانده بود. ماه تابان بالای سر مقابل دو دیده سرخ و تَرَش بود، پلک‌ها در تقابل با جسم سرد خود رفته رفته گرم می‌شد و نوید رفتن می‌داد. لبخندی زد. هر چند بریده بریده، اما نفس‌زنان و مسرور گفت:

- به حرفم گوش کردی. شکرت!

درد طاقت‌فرسایی معده‌اش را آتش زد و اخم کشید و به سرفه افتاد. کم‌کم پلک‌هایش خوابید و نگین درخشان قمر از دیدش محو و چهره زیبا و نگاه معزم باران نقش بست. لب‌هایش تکان ضعیفی خورد:

- تا آخرم...نذاشتم...بفهمی...با...باهام چی...چی‌کار کردی.

نامش را زمزمه می‌کرد که دنیای فانی برابرش تیره و محو گشت.

***

«باران»

پا به قسمت پذیرش گذاشتم و فوری گفتم:

- بیماری به اسم مجد اینجا منتقل شده؟

پرسنل مربوطه خودکار به دست و تند جوهر رو روی برگه خالی می‌کرد و همون حال جوابم رو داد:

- همون پلیس رو می‌گی؟

نفسم گرفت. پس حقیقت داشت! چرا نمی‌خواستم باور کنم؟ چرا به سختی سرم رو تکون می‌دادم؟ دست از نوشتن برداشت و موجی از تأسف به نگاهم ریخت.

- بنده خدا وضعش وخیم بود و سریع منتقلش کردن اتاق عمل.

ناراحتیم بی‌مورد نبود، اما برای من بی حد و نصاب معنی می‌شد. طوری که متوجه نشه گوشه لبم رو گزیدم.

- از کدوم سمت برم؟

خودکار رو دستش گرفت. نوک جوهریش بالا رو نشون می‌داد.

- طبقه سوم، انتهای چپ سالن.

یادم نمیاد تشکر کردم و چطور پاهام رو حرکت دادم و خودم رو رسوندم! همه چی گنگ بود. نه چشمی برای دیدن اطرافم داشتم و نه گوشی برای شنیدن همهمه و گاهی گریه همراه بیمارها...

. گوش‌هام صدایی جز «طبقه سوم، انتهای چپ سالن» نمی‌شنید. نمی‌خواست بشنوه! بی اختیار ذهنم به ذکر «ما شاءَ الله لا حَولَ و لا قوَّةَ اِلّا بالله العَلِیِّ العظیم» روشن شد و روی لـ ـب‌هام نشست.

درهای بسته اتاق جراحی بهم دهن کجی می‌کرد. رادوین هم بود. به سمت جلو مایل شده و نشسته روی صندلی و دست‌هاش رو حصار سرش کرده بود. جلوتر رفتم و کنارش نشستم. با صدای «قیژ» صندلی حضورم رو حس کرد و با برداشتن دست‌هاش، سرش رو به سمتم چرخوند. پریشونی از نگاه خسته‌ش بیداد می‌کرد. چشم ازش گرفتم، نمی‌تونستم این حالش رو ببینم.

- نگران نباش، خوب می‌شه.

نفس کش‌دارش سکوت سالن انتظار رو شکست.

- ممنون که اومدی.

- نگار کجاست؟

دستش رو روی صورتش کشید و نگاه نا آرومش رو به درهای بسته گرفت.

- اتاق سیصد و دو، همین طبقه.

بلند شدم و با آرامش گفتم:

- بمون، من می‌رم.

- سلام دخترم.

به جانب مخالفم برگشتم. با دیدن چهره همیشه مهربونی که ازش به یادم مونده بود، لبخند کم جونی زدم.

- سلام.

مرد همراه سرهنگ هم سلامی کرد. تو نگاه اول آشنا می‌اومد، اسمش تو حافظه‌م خوانا نمی‌شد. رادوین دل نگران از صندلی خشک سالن فاصله گرفت و بی طاقت پرسید:

- چیزی عایدتون شد سرهنگ؟

سرهنگ هاشمی لبخند خسته‌ای زد و بازوی رادوین رو مردونه گرفت.

- یه سر نخ‌هایی آره، اما متأسفانه هنوز نمی‌دونیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده. توکلت به خدا باشه. بچه‌ها دارن رادار و دوربین‌ها رو چک می‌کنن. ماشین آریا هم پیدا می‌شه.

خاموش و متحیر گوش می‌دادم. رادوین به عقب چرخید و پوف عصبی کشید. دستش رو به کمر زد و آهسته و پریشون‌تر خطابش داد:

- احتمال سرقت ماشین و صدمه زدن به آریا و پرت کردنش بالای کوه زیاده؟

همراه سرهنگ هاشمی که شناختم همون سروان سعیدی بود، جواب داد:

- صد در صد نیست. ما هم دقیقاً در جریان نیستیم؛ چون آریا نه تو مأموریت بوده و نه جویای رفت و آمدهاش بودیم. شاید خودش رفته اونجا.

رادوین پرخاش کرد.

- والله کدوم شیر پاک خورده‌ای دلو می‌زنه به دریا و سر از جای پرت و خطرناک درمیاره؟ اونجا چی‌کار می‌کرده؟ اگه نگهبان به طور اتفاقی مسیرش به اونجا نمی‌خورد چی؟

سرهنگ مغموم به چهره کبود شده رادوین خیره شد. سعی می‌کرد آرومش کنه.

- صبور باش پسرم! فعلاً سلامتی آریا از همه چیز برای ما مهم‌تره. به هوش بیاد همه چیو می‌گه، تا اون موقع ما هم چشم‌انتظار پلک باز کردنش که نمی‌شیم! یکی از دوربین‌های نزدیک به اون منطقه ردِ ماشینو گرفته. دستگیرشون می‌کنیم.

سعیدی سؤالی نگاهش کرد.

- به اقوامش اطلاع دادی؟ چطور فهمیدی؟

- کله صبحی با چه رویی زنگ بزنم بهشون؟ پرسنل بیمارستان اتفاقی شماره منو گرفتن. منم خواب و از همه جا بی‌خبر! جواب که ندادم به نگار زنگ زدن. طفلک کم بود سکته کنه. اون به من خبر داد.

دوباره پرسید:

- الآن کجاست؟

رادوین دو طرف پیشونیش رو فشار آرومی داد و پلک زد.

- اورژانس همین طبقه. پرستارا آرام‌بخش بهش تزریق کردن.

لحن سرهنگ جدی و خطاب‌گونه بود.

- کارت درست نیست به آقای مجد نگفتی پسرم. آخرش که چی؟ این موضوع مسئله‌ای نیست که بخوای خودت حلش کنی. فقط خدا می‌دونه از پشت این در چه خبرایی قراره بشنویم. ما هم غیر از توسل به خودش کاری ازمون ساخته نیست. اگه برات سخته خودم می‌گم.

پوف کشان دوباره روی صندلی افتاد. غم واضحی تن صداش رو گرفته بود.

- شما زحمتش رو بکشی بهتره. خبر رسون خوبی نیستم. با این حالم بدتر به هول و ولا می‌نذازمشون.

سرهنگ لبخند کمرنگی به روش پاشید. نگاهش که تو کاسه روی چهره صامت من چرخید، اظهار وجود کردم.

- نگار نباید تنها بمونه. می‌رم پیشش.

قدم اول رو که برداشتم، صدای سعیدی بلند شد.

- صبر کنید! میام باهاتون.

قدم‌هام رو بلند برمی‌داشتم و اون هم همراهیم می‌کرد. از روی شماره اتاق‌ها رو رد می‌کردم و وقتی به اتاق مد نظرم رسیدم، داخل شدم و سعیدی در رو بست و پشت سرم اومد. آهم بلند شد زمانی‌که چشمم به چهره زرد شده و غرق خواب نگار افتاد. غیر از اون، دو مریض خانم هم بستری بودن و حال ظاهری و صحبت با همراهشون نشون‌دهنده مساعد بودنشون نسبت به حال نگار رو می‌داد.

اخم ظریفی کردم و صندلی رو نزدیک به تختش بردم و نشستم. دستی که سوزن سرم داشت بالا گرفتم و کف دستش رو به نرمی بـ ـوسـ ـیدم. حق داشت به این حال و روز بیفته، اما من

نداشتم و چرا وجدانم حالی نمی‌شد؟! انگشت اشاره‌م رو آروم از ساعد تا نوک انگشت‌هاش نوازش‌گونه حرکت دادم و زمزمه کردم:

- خوب می‌شه. اولین تجربه‌ش که نیست! خودت گفتی.

محض آروم کردن دلش گفتم یا تسلی دل و نفس خودم؟!

- خیلی دختر حساسیه.

سر و نگاهم بالا رفت. با ناراحتی نظاره‌گر صورت زیبای نگار بود. چشم ازش برداشتم و به کف دستم که دست نگار رو قفل خودش کرده بود، ثابت کردم.

- همیشه وقتی واسه آریا مأموریتی پیش می‌اومد و جواب تلفناشو نمی‌داد، به من زنگ می‌زد و دلواپس حالشو می‌پرسید. اوایل خیلی سر به سرش می‌ذاشتم، اما زمانی که می‌فهمیدم باورم کرده و دور از جونش می‌خواد پس بیفته، حرفامو پس می‌گرفتم. دختر خیلی وابسته و دلسوزیه. جدا از شیطنتاش که پدر آدمو درمیاره و حریفش نمی‌شی، ولی پاش بشه این وابستگی ملکه عذابش می‌شه. اون موقع که شما پیش ما بودی اینقدر زنگ زد و سؤالای تکراری پرسید که عاصی‌م کرده بود.

همراه با بازدم کشیده‌ش زیر لب حرفی به زبون آورد که نشنیدم و تلاشی هم نکردم. صداش به گوشم نشست.

- دیگه برم. مراقب زلزله خانم باشید.

پاهاش کوتاه‌تر سمت در کشیده می‌شد. آهسته و با تردید که نگاهم رو جلب کرد. لحظه آخر که دستش دور دستگیره رو گرفت، لبخند غمگینی به گندمی صورت نگار زد و آخر رضایت داد و اتاق رو ترک کرد. حالم شبیه به سعیدی بود! انگار تو وجودم مورچه پرسه می‌زد و گاهی با گزش ریز و درشتش آزارم می‌داد. بین رفتن و موندن شک داشتم، در صورتی که می‌دونستم جام اینجا نیست. هر چقدر تقلا می‌کنم نمی‌فهمم چرا، اما...فقط می‌خواستم اون رو سالم ببینم. مریضی و چاقو خوردن بهش نمی‌اومد! بیش‌تر از همه خواب دیشب از سرم نمی‌رفت. تعبیرش همین بود؟! با صدای ضعیف و ناله‌وار نگار پلک زدم و هوشیار شدم.

- آریا... .

فشار خفیفی به دستش وارد کردم. مژه‌هاش لرزید و آروم بازشون کرد. دیدن تیله رنگی و شفاف چشم‌هاش، لبخندی تحویلم داد. لحنم بیشتر طعنه داشت تا شیطنت... .

- در آینده دکتر متفاوتی می‌شی! این همه تمرین می‌کنی و زحمت واسه عوض کردن روحیه بیمار و نجات زندگی‌ش می‌کشی، اون وقت یکی باید طبیبت بشه تا موقع پس افتادن تنها نباشی.

چشم‌هاش یک دور سقف رو گردوند و نهایت روی نگاه به ظاهر بی‌قیدم توقف کرد.

- چرا بهم سرم وصله؟

- بیهوش شدی.

- تو کی اومدی؟

شاخک‌های مغزش فعال شد، شتاب‌زده نشست و با دست آزادش بازوم رو چنگ زد.

- وای خدا! دایی‌م... . چرا بیدارم نکردی؟

ابرو کشیدم و دستش رو جدا کردم.

- آروم باش! باز سرت گیج می‌ره.

بغض صداش رو خفه کرد. خبری از اون چهره غرق خواب نبود.

- به جهنم! دایی‌م داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه و من... .

به هق هق افتاد. حرفی که زد نه تنها خودش بلکه دل من رو هم لرزوند. نشستم روی تخت و آغوشم رو براش باز کردم. همیشه دیدن اشک‌هاش آشفته و عصبی‌م می‌کرد. باید آرومش می‌کردم. دست راستم رو پشتش گذاشتم و آروم و قاطع گفتم:

- زبونت رو گاز بگیر تا قطعش نکردم! کی گفته امیدی نیست؟ غیر از شیطان کس دیگه‌ای رو سراغ ندارم.

هق‌هقش شدت گرفت و خودش رو بیشتر بهم فشرد.

- نمی...دونی وقتی از بیـ..مارستـ..ان زنگ زدن چه حالی بهـ..م دست داد. هنوز تو شو...کم.

سرش رو از شونه‌م جدا کردم. آروم و قرار نداشت. فین‌فین‌کنان به التماس افتاد.

- باران! تو رو خدا منو ببر پیش...آریا! من...خوبم.

مهربون نگاهش کردم و دست‌هام رو قاب صورت سرخ و گونه‌های گلگونش کردم.

- هنوز اتاق عمله. می‌خوای با این وضع و حالی که واسه خودت درست کردی چی رو ببینی؟ نصف سرمت هم که مونده. تموم که شد با هم می‌ریم. قول می‌دم.

آب جمع شده بینیش رو بالا کشید. صداش خش داشت.

- سر من شیره نمال!

با اخم ساختگی روی نگاه خیسش براق شدم.

- بیش‌تر از این زیاده‌روی کنی حسابت رو سنگین می‌کنم وروجک! رو قول من هیچ‌کس حرف نیاورده. تو هم نیار!

مظلوم نگاهم کرد که همون چین تظاهر هم از بین رفت. چشم‌های پف کرده‌ش رو به مایع داخل کیسه پلاستیکی معطوف کرد و درمونده گفت:

- نمی‌شه بی‌خیال بقیه‌ش بشیم؟ گیره غلتکی وامونده رو چک کردی؟

- بیمارت هم این رو می‌گفت قبول می‌کردی؟

قطره درشت بعدی لجوجانه از گوشه چشمش چکید و حرفی نزد. بعد از گذشت نیم ساعت نگه داشتن به اجبار نگار، خواستم خودم سوزن سرم تموم شده‌ش رو جدا کنم که حضور به موقع پرستار مانع شد. کمکش کردم کفش‌هاش رو بپوشه و دستم رو دور شونه ظریفش حلقه و وادارش کردم سرش رو به کتفم تکیه بده.

نزدیک‌تر که شدیم، صدای گریه آروم خاله سیمین و خانم مجد واضح‌تر شد. بنده خداها چه عذابی می‌کشیدن! آقای مجد روی صندلی نشسته و نگاه غمگینش رو به کف‌پوش دوخته بود. مقابلش هم عمو سینا تکیه زده به دیوار و با چشم‌هایی گرفته به همسر و مادر همسرش که تو آغـ ـوش هم اشک می‌ریختن نگاه می‌کرد. با نگاه دنبال رادوین گشتم. روی صندلی کنار آقای

مجد نشسته و دست‌هاش رو پوشش لب کرده و مدام با نوک کفش به کف‌پوش ضربه می‌زد. به گریه افتادن دوباره نگار، نگاه همه رو سمت ما کشید.

تکیه‌ش رو از من برداشت، کنار مادرش نشست، تو بـ ـغلش گم شد و صدای ضجه‌ش رو خفه کرد. احتمالاً رادوین بهشون از حال نگار نگفته بود. ادب حکم کرد اول سلام کنم، هر چند با حرکت دادن سرا! دو صندلی کنار رادوین خالی بود. نشستم و تو دلم مشغول خوندن آیۀالکرسی شدم. از آشوب دلم ذره‌ای کم نشده بود. از عملش چند ساعت گذشت نمی‌دونستم، ولی از زمان اومدنم تا حالا دو ساعت سپری شده بود.

- با عقلم جور درنمیاد. قرار بود دیشب بیاد مهمونی. چطور حوالی چیتگر پیداش کردن؟! چرا این طوری شد آخه؟

کاش با آوردن اسم مهمونی اتفاق دیشب رو برام زنده نمی‌کرد! اومد، اما انگار فقط من دیده بودمش. این حس چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟! همه‌ش نهیب می‌زد:

«تو باعث شدی. تو مقصری. دیدی رادوین هم می‌گه قرار بود بیاد؟ ولی تو پشیمونش کردی.»

فوری تشر زدم:

«چه ربطی داره؟ مگه چی‌کار کردم؟»

جواب چراهای رادوین سکوت بود و سکوت... . خاله سیمین تسبیح آبی رنگش رو بین انگشت‌هاش گرفت و کم تحمل شِکوه کرد:

- چرا کسی بیرون نمیاد؟ پنج ساعته خبری نیست. نمی‌گن یه عده چشم انتظار و لنگ خبرن؟

همون لحظه در اتاق باز شد و به دنبالش مردی به نسبت مسن کوتاه قد و گان پوشیده بیرون اومد. پاهای همه انرژی گرفت و به سمتش قدم تند کردن. آقای مجد با نگرانی و زودتر از بقیه پرسید:

- چی شد دکتر؟ عمل پسرم چطور بود؟

همون لحظه در اتاق باز شد و به دنبالش مردی به نسبت مسن کوتاه قد و گان پوشیده بیرون اومد. پاهای همه انرژی گرفت و به سمتش قدم تند کردن. آقای مجد با نگرانی و زودتر از بقیه پرسید:

- چی شد دکتر؟ عمل پسرم چطور بود؟

لحظه‌ای از ذهنم گذشت اگه این دکتر هم مثل بقیه همکارهاش اون سؤال کلیشه‌ای رو می‌پرسید، یک ثانیه هم ساکت نمی‌شدم، بر خلاف تصورم زیاد منتظرمون نذاشت و با همون لبخند ملیح و خسته‌ش، نور امید و زندگی تو نگاه و دل همه‌مون روشن کرد.

- بریدگی عمیق، آسیب چشم‌گیری به قسمتی از بافت کبد زده بود، خداروشکر بیمارتون رو به موقع به بیمارستان منتقل کردن و خون‌ریزی داخلی مسدود شد. هر چند اگه زودتر می‌آوردن کار ما رو راحت می‌کرد، ولی پسرتون خوب تونست دووم بیاره و واکنش حادی نشون نده.

صدای شیون از روی خوشحالی خانم مجد بلند شد و همه و حتی من نفس راحتی کشیدیم و شکر خدا وِرد زبونمون شد. دکتر ادامه داد:

- چشمتون روشن.

عمو سینا قدردان شد.

- خدا بهتون سلامتی بده آقای دکتر.

رادوین قدم پیش گذاشت.

- کی به هوش میاد؟

دکتر پشت دستش رو روی پیشونی کشید.

- فعلاً منتقلش کردن بخش مراقبت‌های ویژه. یه سری آزمایش هم هست که باید بگیریم. گویا بیمار با افرادی درگیری داشته؛ چون آثار ضرب و کبودی گوشه لـ ـب و شکمش دیده می‌شد. از کف هر دو دستش سنگ و شیشه ریز درآوردیم که جراحت‌های سطحی داشت. در هر صورت اگه امشب با واکنش و علایم رو به بهبود سپری بشه، به احتمال زیاد فردا به بخش منتقلشون می‌کنیم.

آقای مجد باز هم تشکر کرد. بعد از رفتن دکتر، نگار خودش رو با گریه از سر شوق بهم رسوند. لبخند محوی زدم.

- دیدی گفتم؟

رادوین با لبخند نگاهمون می‌کرد و من نگاهم به معمای حل نشده تو چشم‌هاش بود. سؤال ذهنش سؤال من هم بود و نمی‌خواستم دنبالش رو بگیرم. کمی بعد سرهنگ هاشمی و سروان سعیدی سر رسیدن و با جویا شدن موفقیت‌آمیز بودن عمل همکارشون اظهار خشنودی کردن. سعیدی گفت:

- ما هم دست پر برگشتیم. سارقا دستگیر شدن. ماشین سرگردمون هم سالم و بدون خط و خش تو پارکینگ اداره‌ست.

برق خوشحالی چشم‌های همه رو گرفت. رادوین پرسید:

- حرفی هم زدن؟

سرهنگ حینی که به ریش گندمیش دست می‌کشید، جوابش رو داد.

- دست و پا شکسته یه چیزایی گفتن، مجبور می‌شن از حقیقت فرار نکنن. آریا جان هم به امید خدا تا فردا به هوش میاد و همه چی فاش می‌شه. مهم سلامتی‌شه که خیال من و بچه‌ها رو راحت می‌کنه.

آقای مجد برادرانه سرهنگ رو به خودش فشرد و تشکر کرد. سرهنگ لبخندی زد و لـ ـب باز کرد:

- آریا مثل پسر خودمه، از پوست و خونمه. ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

حرکتی به سرش داد.

- سایه‌تون کم نشه. لطف دارید.

نگاهی نثار همه کرد و خطابمون داد:

- شما هم برید، من می‌مونم.

رادوین قبول نکرد.

- نه عمو جان، شما خسته شدی، من هستم.

خانم مجد هم اتمام حجت کرد:

- منو راهی خونه نکنین که دلم طاقت نمیاره.

همسرش با ملایمت لـ ـب به ممانعت زد:

- سیما خانم، پسرمون به کرم خدا صحیح و سالمه. یه نگاه به خودت کردی؟! برو استراحت کن.

مادر نگار مداخله کرد:

- بابا راست می‌گه مامان. بریم خونه ما. فردا همه با هم میایم دوباره. بد به دلت راه نده.

عمو سینا هم موافقت کرد و سپس قیچی حرف رو به دست گرفت.

- پدر جان، شما هم تشریف ببرید.

آقای مجد همچنان سفت و سخت سر حرفش بود و می‌دونستم تحت هیچ شرایطی کنار نمیاد. یک حرفیش من رو یاد پسرش می‌انداخت. طبق انتظارم همین هم شد و البته رادوین تنهاش نذاشت و از پرستار خواهش کرد موافقت کنه یک ساعت بیشتر بمونن. سرهنگ و سعیدی که با نگار مشغول صحبت بود، تا پارکینگ بیمارستان همراهی‌مون کردن و بعد راهی ستاد شدن.

به محض شنیدن خبر سلامتی‌ش اضطرابم رفته رفته کاسته شد، ولی هنوز هم دلم گرفته بود، حس بدی داشتم. وجدانم همچنان طبل به دست بود و با تشرهاش می‌خواست بهم بقبولونه که مقصر این اتفاق فقط من بودم و نفر دومی هم وجود نداشت! عذاب وجدان از کار نکرده، به حدی که باورم شده بود و پاهام می‌رفت تا از جمع خانوادگی‌شون فاصله بگیرم. تو اون جمع احساس اضافه بودن بهم دست می‌داد؛ برای همین رو به نگار گفتم:

- موندنم جایز نیست نگار، من می‌رم.

التماس و تعجب تو نگاهش بیداد کرد.

- کجا باران؟ ما هم داریم می‌ریم دیگه! چرا عجله داری؟ پیشم بمون.

خانم مجد نگاه گرمی نثارم کرد و دستم رو تو دستش گرفت.

- شرمنده باران جان! تو حالم نبودم متوجه حضورت نشدم. پا به پای ما موندی و معطل شدی. ازت ممنونم عزیزم.

به رسم احترام و دلداری دستم رو روی دستش گذاشتم و با صراحت گفتم:

- کاری نکردم. نخواستم نگار رو تنها بذارم.

نگار هم فوری از آب گل‌آلود ماهی گرفت و لـ ـب به دلخوری و کنایه زد:

- نه که حالا نمی‌ذاری! تازه می‌خواستم بگم میام پیشت. نذاشتی همونم بچرخه!

پاش می‌شد از بچه هم بچه‌تر بود این دختر! با این‌که دلم تنهایی و سکوت رو ارجع می‌دونست، مراعات مادرجون و مادر و خودش رو کردم، اما سردی کلامم دست خودم نبود. خودش هم متوجه شد.

- ناراحت نشو! می‌برمت.

خاله سیمین لبخند بی‌رمقی زد و رو به دختر بد عُنقش گفت:

- پس ما می‌ریم. مواظب خودتون باشین. ببینم! چرا رنگت پریده؟

نگار جا خورد و با تک لبخند مصلحتی و نیم نگاهی به من گفت:

- نگران که شدم فشارم جابه‌جا شد. خوبم.

خاله سیمین حرکتی به سرش داد و به چهره خونسردم چشم دوخت. حتی گرمای محبت و مهری که سمتم ساطع شده بود نتونست یخ نگاهم رو ذوب و لرزش قلبم رو آروم کنه.

- ازت ممنونم باران‌جان. تو راه مراقب باش، فقط تا شب برگردین خونه ما.

خواستم مخالفت کنم که عمو سینا مجوز ختم کلام رو با گفتن:

- حق مخالفت ندارین.

صادر کرد. رسم بی‌حرمتی تو خونم نبود و از طرفی نمی‌خواستم نگار رو تنها بذارم و از جانبی هم به فکر حال مضحک خودم بودم که رحم حالیش نمی‌شد! ریموت ماشین رو زدم. نگار نشست و در رو بست. با یک حساب ذهنی نتیجه گرفتم برم. فوقش یک شب بود و شاید فرصت مناسبی برای کم کردن شر حالت مبهمی که هنوز هم خودش رو مخفی کرده بود. حسی که از دیشب خوره شد به روح و آرامش رو ازم گرفت و متأسفانه تیر اولش به قلبم خورد. این عامل بیماری‌زا ناشناخته بود!

***

«رادوین»

اخم‌هام جمع شد.

- مگه به حرف اونه؟

پرستار خسته‌حال و کلافه یک طوری می‌خواست دَکم کنه تا به کارهای عقب‌افتاده‌ش برسه که گفت:

- نمی‌دونم آقا. مریضتون نمی‌خواد کسی مزاحمش بشه، فقط گفت حالم خوبه و نذار احدی داخل بشه. شما هم دیگه تشریف ببرید.

پوفی کشیدم و ماساژی به چشم‌های بی‌خوابم دادم که بدتر به سوزشش اضافه کرد! داداش من! آخر یه روز در به در دنبالم می‌گردی و می‌بینی سر از کوه و کویر در آوردم! حالا ببین داداش خوش مَشرب من!

- مگه ایشون هر چی گفت شما باید بگی چشم؟ به جاش یه تو دهنی درشت می‌زدی تا دفعه دیگه رفیقشو ریجکت نکنه!

مصرانه به سمت اتاق آریا راه کج کردم که با دلهره مقابلم ایستاد.

- خواهش می‌کنم آقا! باور کنید جوری با جدیت رو حرفشون ایستاده بودن و تأکید می‌کردن که از تهدید کمتر نبود! شنیدم سرگرد هم هستن دیگه بدتر! در درجه اول به عنوان بیمار و بعدش هم مرد قانون... . لطفاً برام دردسر درست نکنید!

مجبور به عقب‌نشینی شدم و عصا قورت داده روی صندلی پشت سرم نشستم. این پسر چش شده بود؟ تا حالا فقط پدر و مادرش و سرهنگ هاشمی تونستن پا به دژ حاکمیتش بذارن! تو بیمارستان هم باید حرف، حرف اون باشه! حالا ما شدیم اَخ و بهونه؟! قربون مرامش بشم همه جا هم اسم و رسم‌دار و همه فن‌حریف! کی جلوش رو می‌گرفت؟! یادم نره از دکترش بپرسم احیاناً ضربه‌ای به سرش نخورده بوده؟

پرستار از بی‌حواسیم فرصت خریده و فلنگ رو بسته بود. نگاهم به سطل زباله استیل روبه‌روم خورد. لبخند معنا داری زدم. به نظر چیزایی دستگیرم شد. به وقتش رو می‌کردم. ایده بکرم غلظت لبخندم رو بیشتر کرد و در حالی که کف هر دو دست‌هام رو روی هم می‌ساییدم، آروم و موذیانه گفتم:

- دیگه نمی‌تونی زیرش بزنی داداش من! مثل قضیه گیتار زدنت دست پرتر بر می‌گردم. والله جوری فیتیله پیچت می‌کنم که نظام دیکتاتورت هم نتونه به دادت برسه!

زنگ موبایلم به صدا دراومد. دست به جیب شدم و نگاهی به صفحه خمیده‌ش انداختم. پوریا بود.

- جانم داداش!

- آریا نرماله؟ امروز وقت ملاقات می‌ذارن با بچه‌ها میایم؟

ناخن سبابه‌م رو پشت گوش راستم کشیدم.

- نرمالی آریا رو ولش کن خودتو تست کن آقای نزاکت قورت داده! علیک سلام. حالم خیلی خوبه. دهنت طلا که اول حال رفیقتو پرسیدی که از دیشب هزار دفعه تو چُرت رفته! محض اطلاع جناب سرگرد چشم دیدن هیچ کدوممون رو نداره. بهتره خریت نکنی و این‌ورا آفتابی نشی.

خندید.

- چرا؟ ضربه سر که نشده!

- نخورده این طوری شده! می‌خورد که الآن باید حلوای هفتمم رو می‌چپوندی تو دهن گشادت!

- خدا نکنه اَخَوی. تو که بدتری!

دستی به صورتم کشیدم و پلک بستم. هلاک نیم‌ساعت خواب بودم.

- نگو که چشمام با خان غضب مو نمی‌زنه.

- حقته! لج کردی گفتی کسی نیاد، پا حرفتم وایستا.

- اگه بذاری!

- واقعاً نمی‌ذاره کسی بیاد؟

- دروغم کجا بود؟ امروز چند دفعه پرستارشو فرستادم تو، ولی شازده افتخار نداد! می‌دونه فاصله‌مون قدِّ دیواره‌ها.

- عجیبه.

خمیازه‌م بلند شد.

- اگه یه رفتار نرمال ازش ببینم عجیب می‌شه. کجاش عجیبه آخه داداش؟

- داستان داریم ما هم! به خدا آب چشیده‌م، وگرنه اگه بی‌فکری می‌کردم شده سر لجبازی همون گل و شیرینی و کمپوت رو تو حلقوممون جا می‌ده و می‌گه هری! مرخصش کردن بگو حداقل یه سر خونه‌ش بیایم.

پوزخندم از ندونم کاری‌های آریا بود.

- اگه راهمون بده! والا!

- ما هم پخمه نیستیم که! راستی همه چیو گفت؟

نفسم رو بیرون دادم و چشم باز کردم. کمی از سوزشش خوابیده بود.

- همونم بهم نگفته. سر بسته یه چیزایی به سرهنگ گفته. به قول سرهنگ حرفاش نامعقوله. می‌گه دوتا خفت‌گیر بودن که با هم درگیر شدن و این وسط چاقوشو خودش خورده، بعدم ماشینو بستن به خودشون و الفرار!

- کجاش ناباورانه‌ست؟

- ترمز کن! کاهگل لقد نمی‌کنم که! سرهنگ ازش پرسیده اون شب اونجا رفتی که بگی چند منه؟! نمی‌گی خطرناکه و ممکنه همچین مُزدورایی پیدا بشن؟ آقا هم یه مشت خزعبلات سر هم کرده و یه شیره مَشتی هم مالیده سر مافوقش و ته مهاشو تا ساعد لیس زده! سرهنگ هم بی‌خیال جزئیات شد؛ چون می‌دونست اگه مهم بود آریا خبر می‌داد، ولی من هنوز در شگفتم. قرار بود سر از جشن سولماز در بیاره. ازش بعید نیست دقیقه آخر نخواد بیاد، ولی کاش می‌شد خودم باهاش حرف می‌زدم.

- شاید واسه همین نمی‌ذاره بریم پیشش.

تک خندی کرد و پرسید:

- والا غیرتاً عین مکالمه هر دوشونو شرح دادی؟

- شما روی کلیاتش تمرکز کن. جالب اینه به پدر و مادرش هم چیزی نگفته.

صدای نفس طولانیش نشون می‌داد که اون هم کلافه شده بود. آخه کی از دست کارهای این بشر خشک و دوست داشتنی نفس راحت می‌کشید؟

- آریاست دیگه! همین الآنشم بفهمه پشتش گلایه انداختیم، سر همه‌مون رو می‌بره لای گیوتین!

با سرفه گلوم رو از خشکی و گرفتگی بیرون آوردم و پرسیدم:

- راستی از اون دختر چه خبر؟

- طارمی رو می‌گی؟ هیچی. همون طور که گفتی تأییدش کردم و از امروز شروع کرد. تو عمرم ثواب به این بارزی ندیدم. روز اولی اینقدر خوشحال و مشتاق کار می‌کنه که تعجب کردم. معلومه خیلی نیاز داشته.

رگ گردنم منقبض شده بود. با انگشت‌هام به جونش افتادم، ولی لحنم جدی بود.

- یکی از بچه‌ها رو بفرست، می‌خوام طوری که متوجه نشه از زندگی‌ش سر در بیارن.

- یکی از بچه‌ها رو بفرست، می‌خوام طوری که متوجه نشه از زندگی‌ش سر در بیارن.

تعجب صداش تو گوشی پیچید.

- چرا؟!

- محض اِرا! هر چی رئیست گفت تو هم بگو الساعه قربان. بعداً بهت می‌گم.

- خب حالا تو هم! باز این دَک و پُز ریاستش رو به رخم کشید!

خندیدم و سر به سرش گذاشتم.

- داری وقتمو می‌گیری رفیق دُنگ! برو به کارت برس، منم یه چرت بزنم خودمو می‌رسونم شرکت، اینجا که کسی تحویلم نمی‌گیره!

- خیلی دلتم بخواد پشت‌خطیت پوریا کاظمی باشه.

صدای قدم‌های آشنایی به گوشم رسید. با دیدن نگار و مادرش، بحث رو خاتمه دادم و گوشی رو بین انگشت‌هام چرخوندم و بلند شدم. تمام عضله‌هام گرفته بود.

- سلام.

نگار زودتر از مادرش رسید و با ناراحتی نگاهم کرد.

- سلام. بازم کسیو راه نمی‌ده؟

سکوت کردم که مادر نگار با توپ پر گفت:

- عجبا! مگه حرف اونه؟ خیلی‌ها خواستن بیان ملاقاتش، واسه راحتی آقا با کلی شرمندگی گفتیم نیان.

بدنم بدجور پیله به آب داغ کرده بود.

- مجبوریم کوتاه بیایم. ما هم عادت کردیم خاله. تازه دیروز به هوش اومده و خوب نیست دور و برش شلوغ باشه.

به صورت پکر و نگاه خواب آلودم دقیق شد و با تأسف گفت:

- الهی بمیرم! اینجا خیلی اذیت شدی.

لبخند محجوبی زدم و گفتم:

- خدا نکنه خاله. وظیفه‌مه.

- کیه که قدر بدونه؟!

منظور برادرش بود.

- نگار! با رادوین برو، من می‌مونم. هر طور شده باید ببینمش. دلم طاقت نمیاره، حداقل تو بری بهونه دستش نیست.

لحن دلخور نگار بلند شد.

- عه من نمیرم. مگه لولو سر خرمنم که با دیدن من آلرژی بگیره؟

خاله چشم غره‌ای رفت که لبم رو از داخل گاز گرفتم.

- وقتی مادر آدم دستور می‌ده براش هویج رنده کن و بگو چشم!

به حالت قهر نگاهش رو به زمین گرفت و عین دختر بچه‌های تخس با غیظ گفت:

- چشـم.

زودتر از من قدم تند کرد. از خاله که با افسوس سر تکون می‌داد خداحافظی کردم و پشت سرش راه افتادم. ریز ریز می‌خندیدم که با دیدن من روترش کرد.

- هاهاها! رو آب جوش بخندی کله هَوَنی!

از در خروجی بیمارستان بیرون زدیم. چقدر انرژی می‌گرفتم وقتی چموش و حاضر جواب می‌شد!

- این دفعه نگفتی پیر پاتال!

واقعاً داشت حرص می‌خورد و چه بهتر که سر منِ کیفور خالی می‌کرد.

- تو دیگه فسیل شدی! کارت از پیری و میت و گور گذشته!

به سمتش یورش بردم که خلاف سمت‌مون پا به فرار گذاشت و پشت ماشین‌ها قایم شد و خنده من رو تشدید کرد. بارها و بارها به خودم می‌گفتم چطور باران و نگار با هم کنار می‌اومدن! زیاد

هم غیر عادی نبود. همون‌طور که من و آریا سال‌های سال کنار هم بچگی و جوونی کردیم و تا ابد قسم برادری خورده بودیم. همین دو روز خواب به چشم نیاوردن و خونه و شرکت نرفتن برای مردی که از برادر هم بیشتر برام عزیز بود، خودش دنیایی ارزش داشت و به جون خریدارش بودم.

***

فصل چهاردهم

«باران»

گاهی پیش میاد آدم تو یک ثانیه که متوجه نشه، خودش رو تو برهوت بزرگ و محاط شده از دره ببینه، با همون هوای نامتعادلش، گرم و سرد، ولی خشک... . هیچ راه فرار هم نداشته باشه و مدام به ذهنش فشار بیاره و دنبال استدلال بگرده که چرا اونجاست و همون لحظه نسیمی که تیزیش از تیغ کاکتوس هم بدتره روی جوانب پوست فرو بره، زخم کنه و درد داشته باشه که از توصیف و پیدا کردنش عاجز بشه و همین تهاجم فکری کج‌خُلقش کنه، اوقاتش رو زهر کنه، زود رنجش کنه، از اون موجود غیر قابل تحمل بسازه.

این مرض توصیف حال این روزهام شده بود! بختک کابوس‌های زندگی‌م شده بود، دقیقاً یک ماه... . از همون شب نحس، همون محفل به اصطلاح شادی، همونی که خیلی‌ها لحظه‌ش رو می‌شماردن برای تخلیه عقده‌های ناتمامشون. دلم خوش بود و بهونه داشتم که روزها سرگرم درس و دوره نصفه نیمه بیمارستانم، ولی شب‌ها مثل ماتم‌زده‌ها گوشه آلاچیق حیاط کز می‌کردم و چشمم به آسمون قفل می‌شد. ستاره‌ها به راه بود و ماه هم چیزی کم نمی‌ذاشت، ولی از چشمم افتاده بود! آرامش رو نمی‌تونست بهم برگردونه و شاید این من بودم که انتظارم بالا رفته بود؛ مثل قرصی که بعد مدت‌ها اثراتش کم و کم‌تر می‌شد و مجبور می‌شدی سراغ دوز بالاش بری.

روزمرگی‌های معمول دیگه کفاف نمی‌داد. برنامه‌هام رو تغییر دادم. حجم مطالعه‌م رو بالا بردم. به باشگاه بیشتر سر زدم. شب‌ها زودتر خوابیدم و صبح‌ها زودتر بلند شدم، دکور اتاقم رو عوض کردم، اما... . اینقدر طعم این حس مبهم و آزار دهنده آزرده خاطرم کرده بود که داشتم به این مهم می‌رسیدم هر تخصصی که داشتم دوره‌ش رو می‌دیدم و روزهایی که از کله صبح تا غروب

صرف دانشگاه شده، دانشی غیر از وقت تلف کردن و فشار جسمی و روحی عایدم نکرده بود. با این وصف هر چی که بود، نه! جسمی نبود. باید مطمئن می‌شدم.

هفته پیش بود که رفتم چکاب کامل دادم. هنوز تو ذهنم رنگ و بو داشت. دکتر وقتی جواب آزمایشم رو خوند، گفت که مشکلی تهدیدم نمی‌کنه. نگاه سؤالیش رو منتظر نذاشتم و درمونده خلقیات ضد و نقیضم رو براش شرح دادم تا شاید بتونه کمکم کنه. خانم دکتر وقتی خوب به حرف‌هام گوش کرد، نگاه متفکر و براقش رو ازم دور کرد و از داخل کشو کارتی رو به سمتم گرفت و گفت:

«- این مرکز یکی از بهترین مشاوره‌های تهرانه؛ چون خواهرمه نمی‌گم، اما تضمین می‌کنم دست پر بر می‌گردی!»

هشت روز گذشت و همچنان حرفش برام گرون تموم شد. دست‌هام رو مشت و بازدم عمیقی وارد هوای مطبوع و نسبتاً سرد بهاری کردم. پیدا شدن اون نقطه کور شاید به دست روانشناس حتمی بود و شاید ترس از حقیقت مانع رفتنم شد.

اذان صبحگاهی حاکی از شب به صبح رسوندنم بود، مثل روزهایی که گذشت. مامان و بابا هم پی به تغییر حالتم برده بودن و ممنون بودم که با صبوری و منطق سنجیده‌شون، بهم زمان دادن. دیگه کتاب خوندن هم قدرتش رو از دست داده بود. انگار این حس با جونم عجین شده و با هر بار بن‌بست رسیدنم مدعی می‌شد که موندنی شده و اراده من خنثی‌ترین اثرشه. درسته خیلی موقعیت‌ها رو ازم گرفت، اما نتونست به زمان عبادت و دعاهام نفوذ کنه.

***

بند کوله رو روی شونه راستم جابه‌جا کردم. نگار همچنان ته مونده انرژی‌هاش رو صرف گلایه‌هاش می‌کرد.

- می‌خوام یه اعتراف تلخی کنم دوستان.

من با اخم ریز نگاهش کردم و سحر با خنده کنترل شده‌ای بهش زل زد. سحر گفت:

- از بس تکرار کردی تو حموم هم مرور می‌کنم!

روژین بادی به غبغبش انداخت و مستأصل گفت:

- می‌دونم چی می‌گی نگار. مغز خر خورده که می‌گن شده حکایت ما چهار کله‌پاچه! عین بز گیر کردیم، ولی دریغ از یه توجه و حرکت. تو بگو اندازه کله مورچه، من می‌گم نصف ساس!

من نامفهوم نگاهش کردم، اما نگار و سحر از خنده مرده بودن! از محوطه بیمارستان بیرون زدیم و پله‌ها رو طی کردیم. زمین رو نم بارون اردیبهشت ماهی گرفته بود. نگار سر زنده و خندون نگاهمون کرد.

- مردم واسه رشته ما سر و دست کوبوندن به هم، ما نشستیم به گله و از زمین و زمان پره دلمون.

روژین لـ ـب به اصلاح زد:

- ما نه جیگر، تو!

چینی به بینیش داد و سر تا پاش رو با تمسخر برانداز کرد.

- لابد اون چهار نفری که جمع بستی، میشا و کوشا و تام و جری بودن دیگه!

سحر خندید و بهش رو کرد:

- هر چی باشه پاش وایمیستیم و می‌ریم تو خط صبر و تلاش. مثل سر کار علیه زالزالک‌گویی نمی‌کنیم!

نگار چشم غره‌ای براش رفت.

- دانشگاه رو اشتباه نیومدی؟ تو باید دانشجوی معارف و الهیات می‌شدی، نه قلب و عروق... .

- شاید.

روژین پایین مقعنه‌ش رو گرفت و مشغول باد زدن گردنش شد.

- آنتراک امروزم بسه دخترا. بریم خونه کپه مرگمونو بذاریم که از خستگی نا ندارم. این هوا هم که قربونش برم با گرماش آدمو هلاک می‌کنه. وای به حال تابستونش!

سحر دستش رو روی دهن نیمه بازش که از خمیازه بلند شده بود، گذاشت و ابراز همدردی کرد. نگار فاصله بین سحر و روژین رو برداشت و مقابلمون ایستاد و به حالت بامزه‌ای نگاهمون کرد.

- فلاکت‌کشیده‌تر از ما هست؟ جون خرزوخانِ باران سراغ دارم دخترِ جای کنکور کارشناسی، کنکور مزدوج شدن داده و الآنم پنج شیش تا بچه بـ ـغل! ما چی؟! همچنان حسنی به مکتب می‌رفت و سبزی پشت لـ ـب و بو گندو مونده! آخرشم هیچی به هیچی و کنار همین کتابا به دار فانی می‌شتابیم! ببین کی گفتم!

سحر دست روی دهنش برد تا قهقهه‌ش اخطار نگهبان رو بالا نبره، ولی روژین بی‌پروا و غل و غش، دستش رو روی شکمش گذاشته بود. چرا من خنده‌م نمی‌گرفت؟! روژین سرش رو بالا گرفت و خیسی گوشه پلک‌هاش رو پاک کرد و خطاب به نگار بی‌خیال گفت:

- اوشکول! حسنی مگه مکتب می‌رفت؟

نگار هم نه گذاشت و نه برداشت و وراجی کرد:

- اون موقع که جناب عالی وجود داخلی و خارجی نداشتی، نسخه اصلی‌شو زدن پوکوندن و یه تبار بچه رو بردن رو فاز اشتباه!

- پس تو اون عهد جان‌جانشون شیوه کم نیاوردن رو هم خوب زبردستی کردن! بودی اون موقع سر رشته داری دیگه!

نگار لبش رو جمع کرد و حرکتی به سرش داد.

- اون دیگه ارثیه! ژن که جهش پیدا کنه همین می‌شه دیگه! سولماز که زد امروز رو پیچوند، وگرنه واضح‌تر واسه‌ت عملی می‌کرد.

چقدر بیهوده حرف می‌زدن! تو زندگی مسائل مهم‌تری هم بود که راجع بهش صحبت بشه. اقتصاد، امنیت، روان‌شناختی، استقلال مالی و... . اما تو جمع کثیر جوون‌ها غیر از بحث‌های شوخی و متلک و زیر آب زدن هم‌دیگه، هیچ محتوای خاصی مطرح نمی‌شد. خوب بود که سحر موضوع رو عوض کرد.

- فردا می‌بینمتون. روز به خیر دکترای بی‌حال جیگر، البته باران رو نمی‌دونم.

نور خورشید مستقیم به چشم‌هام می‌زد. عینک آفتابیم رو از داخل جعبه‌ش بیرون آوردم و به چشم‌هام زدم و گفتم:

- نمی‌شه اسمش رو بی‌حال گذاشت.

با حرف روژین گردن چرخوندم.

- حداقل حالت از ما میزون‌تره. سحر، اون ماشین پوریا نیست؟

نگاه نگار و سحر به دنبال سراتوی قرمز که بیرون از محوطه و کنار جدول توقف کرده بود، چرخید. دست راننده روی بوق بود و مدام دست تکون می‌داد. سحر خطاب به روژین گفت:

- خودشه، پس ما می‌ریم.

تنها به حرکت سر بسنده کردم و نگار دستش رو به بالا حرکت داد.

- به سلامت. به خان داداشت هم سلام برسون. پاهام نمی‌کشه تا اونجا بیام.

سحر موذیانه نیشش شل شد و از روژین فاصله گرفت و آروم گفت:

- چشم! مخصوص هم می‌رسونم. فرمایش دیگه‌ای هم داری بگوها! تعارف نکن.

و بدون دادن فرجه به نگار هر دو عقب‌گرد کرده دست تکون دادن و سوار شدن. نگار غرغرکنان سوار شد و حرفی نزد. در رو بستم و زیر چشمی زیر ذره‌بین گرفتمش.

- بهتون بر خورد؟

سحر موذیانه نیشش شل شد و از روژین فاصله گرفت و آروم گفت:

- چشم! مخصوص هم می‌رسونم. فرمایش دیگه‌ای هم داری بگوها! تعارف نکن.

و بدون دادن فرجه به نگار هر دو عقب‌گرد کرده دست تکون دادن و سوار شدن. نگار غرغرکنان سوار شد و حرفی نزد. در رو بستم و زیر چشمی زیر ذره‌بین گرفتمش.

- بهتون بر خورد؟

عصبی چشم دوخت و روترش کرد:

- من به گور هفت جد و نسل دیروز و فردام بخندم که ناراحت شده باشم!

حواسم رو به شیشه جلو دادم.

- پس چی؟

دستش رو سمت پخش برد.

- بگم مگسی می‌شی! فعلاً مهم خوابیه که کشته مرده‌شم!

آرنج چپم به حاشیه پنجره چسبید و چونه‌م با انگشت‌هام پوشیده شد. به یاد حرف‌های امروز استادیارم برق خوشحالی چشم‌هام رو احاطه کرد. خبرهای خوبی داد، گفت با پیشرفتی که این اواخر داشتم، می‌تونم تو برخی از جراحی‌های مهم و پیوندی به صورت پاره وقت هم شرکت کنم. برای کسب تجربه بیشتر یک کارآموز، طلایی‌ترین مهلت بود و درآمدش هم بد نبود و می‌شد توافق کرد.

با پخش شدن ولوم بالای موزیک، رشته افکارم پوسیده شد و بلافاصله واکنش نشون دادم. از نادرترین نقطه ضعف‌هایی که نسبت به ترانه‌های غمگین و احساسی پیدا کرده بودم! انگار تلنگر می‌شد تا اون فیتیله زیر خاکستر تازه سرد شده روشن بشه و کوهی از آتشفشانش روی امعا و احشای بدنم فوران کنه. با فرستادن چند نفس عمیق و مقطع، تحملم رو بالا بردم و سعی کردم روی اعصابم مسلط باشم، اما طاقتم با اوج گرفتن خواننده طاق شد و با حرصی مشهود به سمت دکمه خاموش هجوم آوردم. شکایت نگار گوشم رو خراش داد.

- داشتم حس می‌گرفتما! وسط اوج صدای خواننده لیمبیکم رو مثل آب رنگ کوبیدی به دیوار جمجمه‌م!

پوزخند کجی زدم و بی‌رحمانه طعنه زدم:

- از یه مشت متن بی‌محتوا و حوصله سَر بر چطوری می‌خوای حس بگیری؟

به نیم‌رخم تیز شد و حاضرجوابی کرد.

- واسه توی ضد حال که شکی نیست شِر و وِره، ولی ماهایی که احساس و دل سرمون می‌شه حال می‌کنیم باهاشون. خوبه با هم آهنگا رو گلچین کردیم تو این سی‌دی وامونده. تو تا مرکز احساسات منو عین خودت تیکه و پاره نکنی دست بردار من نیستی!

خشمم رو با بیرون دادن بازدم داغی سرکوب کردم و با انگشت اشاره فشار خفیفی روی دکمه فِلشِ رو به پایین دادم. بدون چشم گرفتن از جلو و مسیر ماشین‌ها، سی‌دی رو طرفش گرفتم. بهت و ماتش ابروهام رو جمع کرد. با بالا و پایین کردن حلقه سی‌دی توصیه‌وار گفتم:

- بگیرش دیگه! مِن‌بعد پیش من آهنگ گوش نمی‌دی. هوم؟

- یا بسم الله! خودتی باران؟!

نگاه چپی بهش انداختم و با سکوتم دعوت به خاتمه دادن موعظه‌هایی که پشت هم ردیف کرده بود، کردم. اعصاب یکی به دو کردن با هیچ‌کس رو نداشتم. مستأصل ازم گرفت و داخل کیفش گذاشت. فضای حاکم سایلنت بود و بر خلاف نگار خودخواهانه و با تمام وجود خواهانش بودم و لذت می‌بردم. برای من خاموشی یعنی همه چیز، فکر باز، ایده‌یابی، قدرت تمرکز، یعنی نور علیٰ نور... . اما کنترل این معجزه خلق با زنگ بی‌موقع همراه نگار به راحتی از چنگم رفت. حواسم به اشتیاقی که به فرد پشت خط نشون می‌داد، بود. طنین‌انداز شدن صدای مملوء از انرژیش، برای به یقین رسیدن حدسم سند شد.

- ســلــام جناب خان کم پیدا! چه عجب!

خندید، بلند و بی‌هوا و با تمام عواطف سر زنده و پر شورش از دهن خارج کرد:

- وای دایی نمی‌دونی چقدر دلـ...

با رفتن ناخودآگاه ســ ـینه پا روی پدال ترمز و توقف ناگهانی ماشین، رشته صحبتش قطع شد و بدن هر دومون فوری عکس‌العمل نشون داد. صدای ممتد بوق‌های آزار دهنده که ناشی از اعتراض به جاشون به توقف آنی و بی‌جای من بود، سرم رو به دوران آورد.

خدایا! چم شده؟! چرا شنیدن نام مخاطب نگار مساوی شد با هول کردن من و زنده شدن اون ابعاد مضحک و توخالی؟! اون شب، اون شب، نابود بشه اون شب! با این قلب دوباره بی‌تاب شده

و زبون‌نفهم چی‌کار می‌کردم؟ با طوفانی شدن دریا و خروش موجی از دلتنگی و جزر و مدهاش چی‌کار می‌کردم؟

دست‌هایی که غربیلک فرمون رو محاصره کرده بود تو نیم‌ثانیه مشت شد. سرسختانه پلک بستم و گوشت لـ ـب پایینم رو به دندون گرفتم. چته لعنتی؟! آروم باش! چه مرگته؟ اصوات ظریف و متحیری لرزه پنهونی به وجود متلاطمم انداخت.

- چی شد یهو؟! باران!

استشمام هوای داخل ماشین با ولع مرگ به ریه‌هام برابری می‌کرد! حالم بد بود، به حدی آشوب و درمونده که پیشونیم از قطره‌های ریز سرد عرق پر شد و از گوشه و کنار صورتم بیرون زد و زیر چونه و مقنعه‌م رو خیس کرد. به زحمت افسارم رو به دست عقل سپردم و با چرخش فرمون به راست، ماشین رو از وسط خیابون به کنار جدول سنگی خیابون هدایت کردم. تنها هشداری که تو مغزم چراغ قرمز می‌زد، دور شدن از فضای متشنج داخل و شنیدن مکالمه‌های نگار و اون بود.

دستم رو روی گونه‌هام حرکت دادم و در رو بستم و پشت به نگار و نگاه هاج و واجش که روم سنگینی می‌کرد، به کاپوت تکیه دادم. دنیای مادی عجیب و پیچیده شده بود، یا چرخه گردون باران تمجید؟! حالا صدای بوق ماشین‌ها به وضوح دور سرم می‌چرخید. دست‌هام بدنه داغ آهنی رو لمس کرد و به موازات حرکت آرنج کمی به جلو مایل شدم. همین‌جا، زیر نور مستقیم خورشید، باید همین لحظه تکلیف همه چیز رو روشن می‌کردم.

نمی‌فهمم. چرا با یادآوری اسم اون به این حال و روز می‌افتادم؟ دلتنگی رو تجربه کردم، هزار بار، اما از اون بدترش رو الآن می‌کشیدم. چرا؟ کوبش سرسام‌آور قلب همراه با شروع ندای درونی شد که به طرز شگفت‌انگیزی از پیله‌ش دراومد.

«یعنی نمی‌دونی یا نمی‌خوای بدونی؟ دلیلش واضحه و اون هم ختم می‌شه به همون شخص پشت مکالمه!»

مردمک چشم‌هام به ارتعاش دراومد. نگاهم کف آسفالت رو مثل شن‌های سیاهی می‌دید که قصد بلعیدنت رو داشت. زیر لـ ـب زمزمه کردم:

- شخص پشت مکالمه؟!

اعتراف بعدی زهر شد تو وجودم، بدتر از زهر! آتیش بود که دور تا دور قلمرو احساسم زبانه کشید. نه! توان گوش دادنش رو نداشتم، اما دست بردار نبود. کاش ساکت می‌شد! کاش اینقدر منطقی حرف نمی‌زد! چرا نمی‌تونستم دهنش رو ببندم؟ چون ذهن کارش همین بود، روزی چند هزار فکر به طور همزمان هجوم می‌آورد و فقط با زبون می‌شد جلوش رو گرفت که کافی نبود.

«مگه نمی‌گی یه ماهه خواب و خوراک واست نذاشته؟ مگه نمی‌گی از همون شب شروع شد؟ مگه از شب جشن تا همین حالا دیدیش که دلت بلرزه؟ اضطراب بگیری، قلبت ناآرومی کنه. حالا چی شد؟ با شنیدن اسمش قلبت کوبید، دلتنگی به نهایت نقطه جوش رسید، بند بند وجودت سیگنال آوای اسمش رو شنید و نتیجه‌ش شد گذاشتن غیر ارادی پا روی ترمز و این واضح نیست که سد عقایدت شکست؟ دیدی که باختی! قرعه به نام تو نشد!»

دنیام همرنگ زمین شد. چشم‌هام غیر از دو گودال سیاه هیچ روشنایی رو نمی‌دید. اگه دستم رو به موقع روی کاپوت نمی‌ذاشتم، می‌شکستم. جلوی این همه رهگذر، راننده، زن، مرد، بچه، پیر و جوون... .آره، له می‌شدم. پلک‌هام رو بی وقفه روی هم گذاشتم. دیدن تونل وحشت مرگ چه فایده‌ای داشت؟

حرکت پر شتاب و نفی‌گونه سرم به طرفین از حرکت خسته نمی‌شد. نه، نه! محاله. باران، نه! تو فقط شیفته معبودت شدی و هستی. عشق زمینی بیگانه‌ست. برای تو معنی نداره. این حس اغراق آمیزه. بعد از یک سال و اندی کاملاً مزخرفه. امکان نداره. مگه با خودم به گور ببرم! تمومش کن! نکوب! نکوب تا با همین دست‌هام از اون تو بیرونت نیاوردم! بمیرم بهتر از شنیدن صدای توی بی‌وفاست. بفهم! بفهم و تموش کن! هه! آریا؟! همون دشمن روان‌پریشِ وقیحِ مغرورِ نفرین شده!

«دشمن؟! از کِی و تا به کِی؟»

دندون‌هام رو روی هم ساییدم. دست‌هام پوشش صورت چین افتاده‌م شد.

- بـــسه!

«یادت رفته شب تولد رادوین چطوری جونت رو نجات داد؟»

- ساکت شو!

«می‌تونست با نادیده گرفتن بزرگ‌ترین سلاحت رو ازت بگیره، ولی غرورت رو از دست اون مرتیکه درآورد و تو دست خودت گذاشت.»

دست‌هام سرم رو چسبید.

- خفه شـو!

- وای! زهر ترک شدم. کی خفه بشه؟ من؟! من که لالم!

دست‌هام رها شد. با خشم و نگاه بی‌سابقه خیره و مسخ زمین شده بودم. تو خیالم فقط خواستم شمایلش رو بسازم و زیر پا لگدمال کنم. تا جایی که ریه‌م به تنفسش ادامه بده، اجازه نمی‌دم. کی گفته آب و آتیش با هم جمع می‌شن؟

- جون نگار این تن بمیره امروز چیزی نزدی؟ قول می‌دم بین خودمون بمونه.

این نبرد دو سر بیشتر نداره، یا پیروزی یا شکست... . بمیرم هم سر اولش رو بهت بذل و بخشش نمی‌کنم سرگرد. حالا ببین!

انگشت‌های ظریفی دور بازوم قفل شد. سرم رو بالا آوردم. نگاهش آمیخته به تعجب و لحنش ناباور بود.

- چی شده؟ صورتت چرا قرمزه؟ گرمازده شدی؟

دستش می‌رفت تا به پیشونیم برسه که برگشتم و با خروج پر حرص نفسم حینی که در رو باز می‌کردم، تلخ و یخ‌زده گفتم:

- سوار شو!

سرعتم هر لحظه از مرز مجاز رد می‌شد. مقابل خونه‌شون توقف کردم. در طول مسیر کوچک‌ترین کلمه‌ای هم نگفت. خوبه که می‌دونست وقتی عصبانی‌ام هیچی جلودارم نیست و به قول خودش خطرناک‌ترین و بی منطق‌ترین موجود کره زمین می‌شم. خداحافظیش اینقدر ضعیف بود که نشنیدم و به جای پاسخ، پام روی پدال گاز رفت و دور شدم. زمان مناسب رفتن به خونه نبود.

باید تمام دق و دلیم رو سر یک چیز محکم و بی‌جون خالی می‌کردم، شیئی که انسان نباشه، زنده نباشه. خط اخمم عمیق‌تر شد و دیوانه‌وار نیشخند زدم و عصبی نجوا کردم:

- از پا نمیفتم. بهت فرصت نمی‌دم. من همون بارانم، همون دختر بی‌احساس شهر، همونی که تیشه زد به ریشه هر چی رؤیا بافی‌های بچه‌گانه‌ست!

ماشین رو داخل پارکینگ و جای سابقش پارک کردم و سوار آسانسور شدم. بدون معطلی خودم رو به پشت در اتاقم رسوندم. دیدن اون چیزی که می‌خواستم، پوزخندم رو غلیظ‌تر کرد. لباس‌های عرق کرده رو داخل سبد حموم گذاشتم و دستکش‌های مخصوص رو دستم کردم. کیسه بوکس مقابلم بی‌حرکت آویزون بود. سخت بود تصور این‌که نگاه افسار گسیخته و پر شقاوتم قرار نیست اونی رو که باید از پا در بیاره، اما ضمیر ناخودآگاه تحت فرمانم تجسمش کرد.

سخت بود دیدن کذایی مردی که زیر ضربه‌های سنگین و بی‌رحم مشتم زمین‌گیر بشه، اما شد. خواستمش، با همون بدلش کنار اومدم و تا می‌تونستم نفرت بروز دادم و کوبیدم. غافل از این‌که جنگیدن با احساس غریضی یک انسان یعنی درجا زدن و به قول معروف آب با غربال برداشتن! با این همه باز پا پس نکشیدم، مبارزه کردم، جدال با اون مقوله‌ای که دست به دفتر تقدیرم برد و مدت‌ها بود که ناشیانه صفحه‌ها رو با خط ناخوانای اون ورق می‌زدم. همون بدو ورود، همون لحظه‌ای که دو چشم سرد و بی‌قیدم بعد از کنکاش تم سفید و سیاه چیدمان اتاقش روی دو تیله شفاف و سرمازده بند شد.

دلم خوش بود به نبردی بی‌خزانه

دلم پر بود ز زخم زمانه

ندیدم و نفهمیدم چطور شد

زان چه دیدم بریدم ز عقاید

zeynab227

***

حوله روی موهای خیسم در حرکت بود که زنگ همراهم بلند شد. حینی که با حرکت دست حوله رو تا انتهای موهای آبدارم می‌بردم و نگه می‌داشتم، جلوی میز آرایش ایستادم و گوشی رو برداشتم.

- جانم مامان!

- سلام خانم تمجید زیبا. خوبی؟ اونجایی هنوز؟

پارچه کاملاً تر شده رو سمت تخت پرتاب و به تصویر خودم پشت کردم و راهی هال شدم.

- سلام. آره.

- نمی‌خوای بیای؟

- چطور؟

- امشب جایی دعوتیم.

- سلام خانم تمجید زیبا. خوبی؟ اونجایی هنوز؟

پارچه کاملاً تر شده رو سمت تخت پرتاب و به تصویر خودم پشت کردم و راهی هال شدم.

- سلام. آره.

- نمی‌خوای بیای؟

- چطور؟

- امشب جایی دعوتیم.

موهام رو یک طرف شونه هدایت کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و به پلک‌هام اجازه بستن دادم. خستگی و خواب بعد از تمرین بی‌نهایت می‌چسبید.

- می‌دونی راحت و بیا نیستم. شما برین، من هم تا یه ساعت دیگه میام خونه.

- قرار نیست ساز و رقصتو بگیرم باران خانم! میای، خوبشم میای. بی‌بهونه... .

- اما... .

- اما و اگر و شاید موقوف! نه بیمارستانی، نه دانشگاه و نه باشگاه... . من و پدرت دلمون می‌خواد وقتی جایی می‌ریم، تنها دختر و امیدمون همراهمون باشه. مگه جز خدا و تو کس دیگه‌ای هم داریم؟

خیلی خوب می‌دونست بغض و غم صداش روزگار روشنم رو سیاه می‌کنه. این عقب‌نشینی‌ها و گوشه‌گیری‌ها ناراحتشون کرده بود؟ دلم نمی‌خواست خار کوچیک هم اذیتشون کنه، چه برسه به این‌که خودم مسبب رنجشون بشم. گاهی اوقات آدم‌ها قید راحتی و تفریحشون رو می‌زدن و برای عزیزانشون مایه می‌ذاشتن. دنیای زودگذر همین‌جوریش هم ثانیه‌هاش از هم سبقت می‌گرفت. چرا قدر بودن کنار باارزش‌ترین دارایی زندگی‌مون رو ندونیم؟ سکوت و آرامش اولویت برنامه‌ها و هم و غم‌های زندگی‌م بود، اما پسش زدم، برای پدر و مادرم.

- باشه، یه ساعتی رو می‌مونم، بعد خودم رو می‌رسونم.

خنده‌ش آب روی آتیش شد.

- حالا شد! اتفاقاً همون هشت می‌ریم. فهمیدم غیر قابل تحملیم که چشم دیدنمون رو نداری.

- شما سرور منین. گفتین بیام، قبول کردم. لااقل بذارین یه ساعتی باشم تا مساوی بشیم دیگه!

- این قانون تو کدوم کتاب نوشته شده؟

سر ابروی راستم پرید. معنا دار و با چاشنی شیطنت گفتم:

- کتاب قانون، تألیف باران تمجید!

- ولی ترجمه‌ش سخته‌ها! یه کمم بی‌منطقه.

پا روی پا انداختم. احساس رخوت همه اعضای بدنم رو گرفته بود.

- موفق شدین، خلع سلاح شدم.

خندید.

- کی گفته حرف حساب جواب و دندون‌گردی داره؟

لبخند محوی زدم و با تموم ارزشی که براش قائل بودم، بدون تملق از دهنم بیرون بردم.

- گردن من همیشه پیش تو و بابا از نی هم باریک بوده و هست. باز هم بگو باران بَده!

لحنش شاداب بود و همین حس گذرا به ساعت‌ها تنهایی و ساکتی این خونه نمی‌ارزید؟

- بر منکرش لعنت! راستی اونجا لباس مناسب داری؟

دست چپم رو روی پیشونی گذاشتم و موهای لجوج رو به عقب شونه زدم.

- فکر کنم باشه.

- حتماً یه دوش هم بگیر که خستگی بیمارستان از تنت بیرون بره.

- رفتم.

- الحق دختر نیما تمجیدی! خونه دیگه! می‌کشه. کنجکاوی نمی‌کنی کجا دعوتیم؟

پلک‌های روی هم رفته رو باز کردم و به لوستر خیره شدم. زیر نور مهتابی تلألو زیبایی داشت، همون هم چشمم رو زد. به حتم خونه خاله سیمین در کار نبود که اگه بود، دعوت به اومدن نمی‌کرد. نفسم رو خارج کردم.

- مهم همراهی کردن شماست.

به شوخی پرسید:

- اینم تو کتاب قانون دخترم نوشته شده؟

لـ ـب‌هام کش اومد.

- تازه می‌فهمم هوشم از کدوم ژن به ارث رسیده!

- پس خدا به خیر کنه! زود بیایی‌ها؟ هفت خونه باش.

- الساعه.

بعد از اتمام مکالمه ساعت موبایل رو روی شیش و نیم تنظیم کردم و با خیالی آسوده و فارغ از تفکر به بحث‌های بیهوده که هیچ نتیجه‌ای غیر از سردرگمی و عذاب نداشت، مهمون خواب عمیق عصر شدم. انرژی این چهاردیواری مجابم می‌کرد مغشوشات ذهنی و درگیری‌های حاد و

مزمن رو پشت در بسته‌ش جا بذارم و ساعاتی رو خودم باشم؛ بدون شماتت‌گر و اصرار و اجبار...

.

***

هر چی طول مسیر طی می‌شد، به همون اندازه بیشتر تعجب می‌کردم. بابا دقیقاً تو جاده‌ای حرکت می‌کرد که به لواسان ختم می‌شد. اولش کنجکاوی به خرج ندادم و نظاره‌گر بیرون شدم، اما وقتی بلوار امام خمینی رو مستقیم رفت، حس ناخوشایندی یقه‌م رو گرفت.

جرقه‌ای که به ذهنم زده شد دوست نداشتم. غیر از خونه پدر و مادر خاله سیمین و خونه رادوین از بستگانمون کسی زندگی نمی‌کرد. امیدوار بودم وقتی به فرعی رسیدیم، فرمون به چپ بچرخه، نه راست... . خونه‌هاشون به هم نزدیک بود و با راه فرعی جدا می‌شد. رادوین همیشه بهم زنگ می‌زد، عجیب بود که اینبار اتفاق نیفتاد. اگه دل‌خوشیم زایل می‌شد چی؟! عقلم نهیب زد:

«چرا نفوس بد می‌زنی؟ این همه خونه، مگه فقط اون‌ها زندگی می‌کنن؟»

دستم رفت به رادوین پیامک بدم تا خیالم راحت بشه، ولی نه تنها دستم، بلکه زبونم هم نمی‌چرخید تا با سؤال کوتاه و به جا از مامان و بابا قال قضیه رو بکنم. آرنج چپم رو روی دسته در گذاشتم و دو سمت گیج‌گاهم رو ماساژ دادم. یک روز خوش به من نیومده بود! همه‌ش هم از صدقه‌سری بی‌اهمیتی بود. با فرستادن بازدم آهسته و طولانی، زبان درونی رو به کار انداختم.

«توکل به خودت. تحت بحرانی‌ترین شرایط هم پام رو تو اون دخمه نمی‌ذارم! نمی‌خوام. نذارا!»

با عجزی پنهون به درخت‌های سر به فلک کشیده چشم دوخته بودم. به راه فرعی رسیدیم. از ثانیه‌های پایانی انتظاری که جون به لـ ـب می‌کرد تا سر برسه، متنفر بودم. درونم به تمنا افتاد که فرمون زیر دست‌های بابا به چپ بپیچه. مامان و بابا فارغ از دخترشون که در حال جلز و ولز کردن بود، بی حاشیه گپ می‌زدن و می‌خندیدن. البته خوبه که حواسشون به من نبود.

صدای تیک‌های کوتاه راهنما بلند شد. ندیدم کدوم سمته. به محض باز شدن راه، سمت راست چرخید و سرعتش رو زیاد کرد. دوباره این لعنتی بنای تپیدن گذاشت، لرزید، کوبید و دست‌هام رو گره کرد. به حال مزخرفم ترحم کردم. چشم‌هام براش سوخت که پلک بستم و حرص خوردم

و کسی ندید. آخه چه طالع بدشگونی که وسط زندگی من خراب شده بود؟ چرا مجدها دست از سرم بر نمی‌داشتن؟!

روبه‌روی در بزرگ و مدرنش ترمز کرد. وقتی تو خونه‌م بودم با خودم عهد بستم دیگه نگاهم سایه آریا و خانواده‌ش رو نمی‌بینه. حالا چی شد؟! یک روز هم نگذشت! حالا که داغ بودم، حالا که درجا می‌زدم، حالا که می‌خواستم با چنگ و دندون لکه ننگ اون احساس مجهول رو پاک کنم... . چرا؟! تقاص کدوم گناهم بود؟ هر چی بود می‌پرداختم، اما این روش نه! درکش نمی‌کردم، نمی‌فهمیدمش، مال من نبود.

- پیاده نمی‌شی؟

صدای مامان فشار دست‌هام رو کم کرد. روشنایی حیاط و ساختمون چشمم رو می‌زد. پیوند دو ابرو انگار از ازل روی پیشونیم جا خوش کرده بود. گره مشتم سست شد، ولی از بین نرفت. حس تو دهن شیر رفتن بهم دست می‌داد. با صدایی که سعی کردم خشونت نداشته باشه، پرسیدم:

- چرا نگفتین میایم اینجا؟

مامان یک تای ابروی باریک و رنگ کرده‌ش رو مبهوت بالا برد و پر معنا نگاهم کرد.

- مگه اهمیت دادی؟!

کنترل پوزخند از دستم در رفت. بابا که حرفمون رو شنید، نگاهی بینمون رد و بدل کرد و رو به مامان پرسید:

- باران نمی‌دونست خونه مجدها دعوتیم؟

مامان لبه‌های شال طرح‌دارش رو تنظیم کرد و خونسرد گفت:

- بهش که گفتم کنجکاوی نکرد. گفتم لابد براش مهم نیست دیگه.

بابا به شونه راست چرخید و مهربون نگاهم کرد.

- دخترم، راحت نیستی؟

پوزخند دوم وجودم به صورت یک رد محو از لبخند مصنوعی روی لـ ـب شد. راحت؟! آره، نبودم. مغزم داشت از هم متلاشی می‌شد. معده‌م به هم خورده بود. عوض خالی کردن همه این‌ها، به زور صدام رو به گوش رسوندم.

- فقط انتظار نداشتم.

پیاده شدیم و نگهبان ماشین رو به پارکینگ برد. صدای فواره دو استخر، پارس سگ‌های نگهبان، بادیگاردهای مجسمه‌وار، همه جا از نورپردازی مدرن باغ می‌درخشید و من برای بار دوم پام به این قلعه نظامی باز شد!

قامت خانم و آقای مجد تو درگاه در نمایان شد. اگه امشب ختم به خیر می‌شد، نذر می‌کردم! اگه اونی رو که باید نمی‌دیدم، حاضر بودم کل محله‌مون رو سور بدم! تن صدای رسا و پخته آقای مجد، نگاهم رو از نقطه کذایی افکارم به چهره خوش روش حرکت داد.

- حضور شما منزلمون رو منور کرد. خوش آمدین.

خانم مجد با ظاهری آراسته و مناسب سنش، کنار همسرش خوش و بش کرد.

- خیلی خیلی صفا آوردین.

آقای مجد به گرمی به بابا دست داد و همسرش هم علاوه بر اون، مامان رو در آغـ ـوش گرفت و چشم‌هاش روی من برق زد. همین که چشم تو چشم شدیم، دلم هری ریخت. اگه نگاهم رو زود نمی‌دزدیدم، امکان داشت مغلوبم کنه. باورش غیر طبیعی بود، یعنی اینقدر حساس شده بودم که تاب دید زدن چشم‌های مادرش هم نداشتم؟! روی باز و لحن خندونش، اخمم رو از سر ناچاری از بین برد.

- به‌به! چه بی‌خبر؟ می‌گفتی زیر پات گل می‌ریختم دخترم!

آقای مجد به گرمی به بابا دست داد و همسرش هم علاوه بر اون، مامان رو در آغـ ـوش گرفت و چشم‌هاش روی من برق زد. همین که چشم تو چشم شدیم، دلم هری ریخت. اگه نگاهم رو زود نمی‌دزدیدم، امکان داشت مغلوبم کنه. باورش غیر طبیعی بود، یعنی اینقدر حساس شده بودم که تاب دید زدن چشم‌های مادرش هم نداشتم؟! روی باز و لحن خندونش، اخمم رو از سر ناچاری از بین برد.

- به‌به! چه بی‌خبر؟ می‌گفتی زیر پات گل می‌ریختم دخترم!

این مأخوذ به حیا شدن‌ها آخرش من رو سر به نیست می‌کرد! چی می‌شد یک ثانیه بد می‌شدم؟ بی‌ادب‌ترین دختر سرزمین می‌شدم! تنهاترین دختر شهر می‌شدم! سایه‌م رو بر می‌داشتم و می‌رفتم و ردی از خودم باقی نمی‌ذاشتم. هیچ‌کس هم کار به کارم نداشت. چی می‌شد؟ قدمی جلو رفتم و با لحن محفوظ و آبرومندی گفتم:

- سلام.

همین! جواب لطافت و مهربونی و تواضعش یک سلام خشک بود. باز درِ آغوشش رو برام باز کرد و فشاری به کمرم آورد.

- خوش اومدی عزیزم. اگه می‌دونستی با افتخار دادنت چقدر خوشحالم کردی، همیشه می‌اومدی پیشم.

نیم‌نگاهی روانه‌ش کردم و به چهره بشاش مامان دوختم. این زن یا ذاتاً مهمون‌نواز بود، یا لطفش زیادی شامل حال منِ خوش شانس شده بود! با آقای مجد هم احوال‌پرسی کردم و با تعارف‌های معمول، وارد خونه‌شون شدیم. به خاطر آوردن اون روزی که پا به ساختمون بـ ـغلی گذاشته بودم، ابروهام رو جمع‌تر کرد. دیزاین و لوازم اینجا با خونه پسرشون زمین تا آسمون فرق می‌کرد، اون خونه لوکس و امروزی‌تر بود، تا همین حد که جای جای خونه تم سفید، طلایی و قهوه‌ای داشت.

با همراهی دو خدمه خانم، به سمت چپ سالن قدم برداشتیم و روی مبل‌های سلطنتی نشستیم. سکوتم همچنان پابرجا بود و مشغول پروندن مگس‌های فرضی بودم. عوضش بقیه از طرف من هم کم نمی‌ذاشتن! تا الآن که پیداش نشد غنیمت بود که تو جلد سردم رفتم و اجمالی نظری به دکوراسیون خونه کردم. به این متمرکز شدم که راه پله‌های اینجا بر خلاف خونه پسرشون گوشه سمت راست سالن و به فرم " "Lبنا شده و جای آشپزخونه‌ش هم فرق می‌کرد. امیدوار بودم با خیال راحت امشب بالاجبار رو بگذرونم و بعد شتر دیدی ندیدی!

- چرا ساکتی باران جان؟ راحت باش!

روی مبل جابه‌جا شدم و دستم رو روی چوب طلاییش گذاشتم.

- در حال گپ و گفت بودین، صلاح حکم کرد وارد بحثتون نشم.

لبخند و اخم همزمان، چهره‌ش رو دلنشین‌تر کرد. چرا جسارت دیدن اون چشم‌ها در توانم نبود؟!

- مگه نسپردم با من رسمی حرف نزن؟ یادت رفت؟ به من بگو سیما.

قلبم فشرده شد، پسرش هم مکرر گوشزدش رو می‌کرد، از رسمی صحبت کردنم بیزار بود. مادر و پسر هر دو کمر به نابودیم بسته بودن! دست‌هایی که دسته مبل رو گرفته بود، به آرومی جمع شد. تصنعی لبخند زدم و گفتم:

- به همون سیما خانم اکتفا می‌کنم.

- همه چی خوب پیش می‌ره؟ از کار و دانشگاهت بگو.

با خودم لج کردم و رخ در رخش شدم. من از هیچ نگاهی پروا نداشتم و ندارم. به جهنم که قلبم به در و دیوار می‌کوبید! فرق رنگ این چشم‌ها با اون مثل جهنم و بهشت بود! مکثم رو طول ندادم و با نظر گذرا به کت و دامن بلند خوش دوختش گفتم:

- به یاری خدا طبق روال سابق... .

آرامش کلام و حرکاتش رو دوست داشتم.

- از صمیم قلب می‌گم که موفق و سرافراز باشی. تو این دوره زمونه فرزند سخت کوش و با هوش کم پیدا می‌شه. به مریم جان تبریک می‌گم که شانس و لیاقتشو داشته.

زیاده‌گویی‌ها موقعیت صحبت‌های بیشتر فراهم می‌کرد و با نحوه برخوردم حفظش می‌کردم.

- ممنون.

ناگفته نماند مامان که گل از گلش شکفته بود، جای من و خودش و بابا حق تشکر رو ادا کرد! بابا و آقای مجد همچنان از نرخ ارز، دلار، تورم و سایر اوضاع سیاسی گپ می‌زدن. مامان و سیما خانم هم درگیر موضوع اقسام لوازم خانگی و اساس پخت انواع شیرینی‌های مجلسی... . ساعدم رو بلند کردم و نگاهی به ساعت انداختم. نصف عمرم به فنا رفت، اما این عقربه روی نه قرار نگرفت! صدای تق و توقی گوش‌هام رو آزار داد. آخه تو این خونه درندشت که چهار تخته فرش نه متری هم به زور پیدا می‌شد، چه به پوشیدن کفش پاشنه‌دار! دستم رو که پایین بردم،

خدمتکار با سینی شربت به دست به سمت مبل دو نفره سمت چپم که بابا و همسر سیما خانم نشسته بودن رفت و بهشون تعارف کرد. ویبره و آلارم پیامک ارسال شده گوشی‌م، حواسم رو پرت کرد. در حال باز کردن زیپ کیف چرم قهوه‌ایم بودم که با صدای بلند و هراسون سیما خانم که آنی اخطار داد:

- مواظب باش!

فوری نگاه و سرم بالا رفت و تا فرصت جابه‌جایی پیدا کنم، با حس خنکی نامتعادل شکم و ران پاهام و پشت بندش شکسته شدن لیوان، از جا پریدم و کنار مبل ایستادم، ولی دیر شده بود. نیمی از قسمت جلویی مانتوی کرم و فاق شلوار قهوه‌ایم از شربت آلبالو رنگ گرفته بود. مبهوت دست‌هام رو از دو طرف باز کردم و به لباس‌های چسب شده به تنم خیره شدم. گوشه لبم رو از عصبانیت به جا و به بار اومدن این فاجعه گزیدم، با اخم ریزی گردن کشیدم و شماتت‌بار به زن خدمتکار و سهل‌انگاریش نگاه کردم.

با ترس وافر و چشم‌های از حدقه بیرون زده، دست‌هاش رو پوشش دهن کرده بود و شاهکارش رو برانداز می‌کرد. مامان و سیما خانم بهم نزدیک شدن. همین حرکت خدمتکار رو از بهت خارج و هول کرد و شرمگین دستش رو بی وقفه روی مانتو و شلوارم تکوند و سراسیمه گفت:

- تو رو خدا ببخشید خانم! عمدی نبود. وای، معذرت می‌خوام!

صدای توبیخ‌گر آقای مجد، حرکت و لرز دستش رو بیشتر کرد.

- حواست کجاست کوکب؟

سیما خانم اخم‌کنان قدمی جلو گذاشت و لـ ـب به شکایت زد:

- ببین چی‌کار کردی!

زن پشیمون و سر به زیر شد.

- من شرمنده‌تونم. به خدا عمدی نبود.

لحظه‌ای خواستم بگم اگه اون پاشنه گل لقد کن رو نمی‌پوشیدی، نیازی نبود جلوی پنج تا آدم خودت رو کوچیک کنی که به موقع بستم. تحکم لحن سیما خانم، کلمه به کلمه جمله ذهنم رو پاک کرد.

- ما هم نمی‌گیم عمدی بود.

با ناراحتی دستش رو روی خیسی پارچه مانتو گذاشت و نچ نچی کرد.

- نگاه تو رو خدا! چه بلایی سر لباس دختر عزیزم آورده!

مامان که متوجه نگاه ابری زن جوون شده بود، سعی کرد فضا رو عوض کنه.

- اتفاق بود دیگه! شما هم سرزنشش نکنید. دخترم، خوبی؟

بهونه خوبی دستم اومده بود که انرژی بعد از ورزش یک جا نصیبم شد!

- چیزی نیست، فقط فکر نکنم بودنم با این لباس‌ها صحیح باشه.

و رو به همه‌شون ادامه دادم:

- اگه اجازه بدین، رفع زحمت کنم.

سیما خانم با نظر معنی‌داری به خدمتکار رنگ پریده با اخم و تشر گفت:

- مگه می‌ذارم با این دسته گلی که واست ساختیم بری؟ یه بار اومدی خونه‌م، حالا می‌خوای خجالت زده بشیم؟

زبونم رو روی لـ ـب‌هام کشیدم، میون گفته‌ها و نگفته‌ها مجال نداد و جدی و کوبنده گفت:

- به جای ایستادن و بر و بر تماشا کردن به سهیلا بگو بیاد. خودت هم شیشه خورده‌ها رو جمع کن و دوباره شربت بیار!

سرش رو متأسف پایین گرفت و با چشمی ضعیف، سالن رو ترک کرد. نمی‌تونستم دست دست کنم.

- سیما خانم! بهتره من برم، با این لباس‌ها موندنم جایز نیست و پارچه مبلتون روشنه، کثیف می‌شه.

به نظر مامان متوجه بهونه و اصرارم شده بود. با وجودی که پرسش تو چشم‌هاش بیداد می‌کرد، پشت حرفم ایستاد.

- ان‌شاءالله دفعه دیگه خدمت می‌رسه. اتفاقه دیگه! خوبیت نداره تا آخر شب با این لباس‌ها سر کنه.

- عمراً اگه بذارم. شما صبور باشین! حلش می‌کنم.

مامان که کناره‌گیری کرد، متعجب و درمونده به سیما خانم نظر دوختم. صدای خدمتکار به گوشم رسید.

- جانم خانم!

بازوم رو به گرمی گرفت.

- برو کلید خونه آریا رو بردار و باران جان رو به اتاقی که وسایل نگار رو چیدن راهنمایی کن! کوکب می‌دونه.

احساس کردم بدنم کرخت شد. بدتر تو آتیش افتادم! کلافگی و خشمم رو برای خودم گذاشتم و بهش رو انداختم.

- سیما خانم، مـ.. .

انگشت اشاره‌ش رو بالا آورد. کاش مثل پسرش می‌دونست از سکوت اجباری بیزارم!

- همین‌طوری قوز بالا قوز شده! با رفتنت خیلی ناراحتمون می‌کنی. تو که اینو نمی‌خوای؟

ردیف دندون‌هام روی هم کشیده شد. اگه بحث احترام و مراعات حضور و آبروی مامان و بابا نبود، همون‌جا از کوره در می‌رفتم و یک درشت، بار گناه نکرده‌شون می‌کردم و در رو به هم کوبیده از جهنمشون خلاص می‌شدم! ندونسته از حرف‌های ناگفته من لبخندی زد و به خدمتکار اشاره کرد.

- حالا برو!

آقای مجد به حمایت از پیشنهاد همسرش گفت:

- خوبه لباس‌های نگار به درد خورد شرمنده مهمون‌های عزیزمون نشدیم.

بابا لبخند گرمی زد. اگه می‌فهمید دخترش چطور لای گیوتین محاکمه شد، بازم لبخند می‌زد؟!

- دخترم، معذب نباش. برو!

تو دل پوزخند زدم. مگه می‌دونستی درد من چیه بابا؟ نه! فقط خدا که نمی‌دونستم حکمتش چیه. ناچاراً حرکتی به سرم دادم و مشهود از حرص خوردنم همراه زن خدمتکار که به چهل ساله‌ها می‌خورد و کوکب خانم که بهش چیزهایی می‌گفت، از خونه بیرون زدیم. نفس داغم رو همراه با غضبم رها کردم و پشت در خونه‌ش ایستادم. از کلید دست خدمتکار، منطق رو قاضی کردم که نیست. کلید تو قفل چندبار چرخید و در باز شد. مسلماً رمز رو نمی‌دونست که از کلید استفاده می‌کرد.

- بفرمایید داخل.

تا دو ساعت پیش حتی به ذهنم نگنجونده بودم رفتن به جایی که آدم دلش نمی‌خواد، می‌تونه عذاب‌آور باشه. ایستاده بود و قصد ورود نداشت. قدمی جلو رفتم و پرسیدم:

- تشریف نمیارید؟

لبخند زد. چهره لطیف و ظریفی داشت.

- نه عزیزم، اذن ورود به داخل ندارم.

مکث کردم. فهمید قانع نشدم که خط لبخندش به چشم اومد.

- آخه تازه واردم، برای همین آریا خان صلاح ندیدن وارد حریمشون بشم.

نیشخندم زن رو ثانیه‌ای مات کرد. مغرور خودخواه! چه شخصیت مهمی بود که بساط حکومت نظامی و تعیین و تکلیف کردن راه انداخته بود! البته شغلش مجاب می‌کرد اعتماد به هرکسی نداشته باشه. خونه خودش و اختیاردارش بود. اخم ریزم همچنان محفوظ موند و پا به راهروی آشنای خونه گذاشتم. صدای خدمتکار از پشت سرم شنیده شد.

- به من گفته شده اتاق نگار خانم طبقه بالا، سمت راسته. دقیقاً نمی‌دونم کدومشونه، اما همه درهای سمت راست بازه، می‌تونی راحت پیدا کنی عزیزم.

پیدا کردنش برای منی که زیر و بم اینجا رو تا حدودی مورد عنایت چشم و حافظه قرار داده بودم کار سختی نبود.

- باشه. ممنون.

نفسی تازه و تلاش کردم خونسردیم رو نگه‌دارم و بی توجه به اطراف، پله‌ها رو بالا برم. اتاق رو پیدا کردم و در رو پشت سرم بستم و بازدم آزاد کردم. هفت خوان رستم رد کرده بودم! پاهام رو شمرده کف پارکت حرکت دادم و در کمد رو باز کردم. لباس‌هاش رو زیر و رو می‌کردم تا ست به درد بخور پیدا کنم، ولی مگه جور می‌شد؟ همه‌ش خونگی بود و سر جمع چهار تا مانتو... . دوتاش که خیلی کوتاه بود. قد من از نگار بلندتر و اندامم به نسبت تو پر تر بود و همین پوشیدن رو سخت می‌کرد. یا کوتاه می‌شد، یا خیلی تنگ... .

عصبی بودم بدتر شدم و ترکش بد و بیراه‌هام به نگار و لباس‌های به درد نخورش خورد. دیگه داشتم عاصی می‌شدم که خدا به موقع به دادم رسید.

مانتوی سبز که بلندیش تا روی زانو بود با مانتوی خودم عوض کردم و کمربند ظریف سفیدش رو کمی شل بستم. با هزار فلاکت زیپ شلوار جذب آبی نفتی رو کشیدم و بی‌خیال دکمه‌ش شدم، در حدی جذب بود که تکون نخوره. شلوارهای نگار رو از پلاستیک درآوردم و توی کشوی زیر کمد گذاشتم و از پلاستیک برای جمع کردن لباس‌های بخت برگشته‌م استفاده کردم. شال طرح گل برجسته فیروزه‌ای رو آزادانه روی سرم انداختم و آسوده خاطر قصد خروج کردم. طرحش باب پسند من نبود، اما چاره‌ای نداشتم. من باید محافظ چارچوب اخلاقی‌م می‌شدم تا مجبور نشم با شلواری که دکمه‌ش بازه و مانتوی جذب برم مهمون میزبانی بشم که خونه‌ش نرفتم. همون حین ذهنم سمت پیامک ارسالی و خوندە نشده رفت و دست به کیفم بردم.

اون دستی که کیف و پلاستیک داشت جلوی صورتم گرفتم و به صفحه گوشی خیره شدم، دست دیگه‌م روی دستگیره در محکم شد. پیام از رادوین بود. در رو باز کردم و حینی که چشم از صفحه برنمی‌داشتم انگشتم باکس پیامش رو لمس کرد، ولی یک آن نفهمیدم چی شد که جسم سخت و سفتی تعادلم رو ازم گرفت، موبایل از دستم در رفت و کف پارکت پرت شد.

برخورد ضربه، بینیم رو هدف گرفته بود. خشمگین از بی‌توجهیم با حرص ماساژش دادم و همین که سرم رو بالا گرفتم، دست‌هام از حرکت ایستاد. به گمانم آخرین مرحله بازی رو گیم اُور شدم

که سرما و تحیرش، پاهام رو به عقب هدایت کرد، هر چند کوتاه و بی رمق... . نشون نمی‌داد، ولی آهنرباش من رو هم گرفت که توانم به مرز صفر رسید! جاذبه ایجاد شده، ضربان قلبم رو به اوج برد و از تصور به گوش رسیدنش موجی از سرما رگ و پی‌ام رو در بر گرفت. هر دو به شکل غریب و سرگردونی خط نگاهمون رو یکی کرده بودیم و پلک نمی‌بستیم.

فکر دویده شده تو مغزش آزرده‌ترم می‌کرد. این خونسردی نفعی نداشت. رو گردوندم و با ناخن‌های بلندم به جون کف دست‌هام افتادم. نفس کشداری که کشید، حاکی از هوشیار شدنش بود. تا به حال از این فاصله و گرمای حضور و رایحه مختص به خودش گر نگرفته بودم و همین فکم رو سفت کرد، بی اختیار عقب کشیدم و ندای قلبم رو خفه کردم. هنوز تو هپروت بود که تو جلد بی‌قیدی رفتم و کمر خم کردم و چنگی به موبایل زدم. لحن فوق‌العاده جدی و غیر دوستانه‌م در تضاد فریاد رسواگر قوه عواطفم بود.

- منزل والدینتون دعوت شدیم. متأسفانه آثار هول کردن خدمتکارشون روی لباس بنده ریخت، به درخواست جدی مادرتون از لباس‌های نگار استفاده کردم.

نه سؤالی بود و نه جوابی، فقط ابروهای پر پشتش از زمان شروع تا پایان جمله‌م جمع شد. باید می‌رفتم، حس گنگ دلتنگی، نگاه و اراده‌م رو سرکش می‌کرد! این نگاه توخالی با احساسم بدجور بازی می‌کرد و کاری جز به تاراج بردن اعتبار چندین ساله‌م نداشت. باید دور بشم. گنجایش دووم آوردن تو حکومت دیکتاتوری آریا مجد به اندازه هیبتش ناچیز بود. ابرو درهم کردم و از کنارش رد شدم. وسط پله‌ها بودم که صداش سکوت خونه رو همراه با قلبی که دیوانه‌وار می‌کوبید، لرزوند. پیامش از گوش مستقیماً وارد قشر احساساتم شد.

- باران!

نگو باران! من برای تو باران نیستم. نزدیکم شد. قلبم خودکشی کرد، عقلم فریاد کشید، مشتم فشرده‌تر شد، رایحه تنش رو با حبس کردن راه نفسم بستم. چه روزی بود امروز! پیش از این‌که حرف بزنه و خم به ابرو بیارم، با توبیخ و تأکید بیشتری گفتم:

- بنده برای شما فقط خانم تمجیدم آقای مجد. چندبار بگم عادت می‌شه؟

نفسش به شماره افتاد. کاش همونم نمی‌کشید! همه اتفاق‌های بد برای امروز نوشته شده بود!

- توقع تو برای من عادت نمی‌شه، پس بیخود یادآوری نکن!

بی‌پروا شدم. امروز ترسناک بود و من بیشتر از هیولایی که خودم پرورش داده بودم می‌ترسیدم. بزرگ‌ترین دشمن این هیولا تو وجود این مرد خنجر تیز کرده بود. روترش کردم و خیره خیره چشم دوختم.

- ذات آدم عوض نمی‌شه. به جای روده درازی کردن حرفتون رو بگید.

کلافگیش رو سر موهای لـ ـخت روی پیشونیش ریخت. تازه تونستم قامتش رو رصد کنم. لباس خونگی تنش بود. نگاهم از حوله کوچیک و مشکی دور گردن به موهای نمداری که اسیر حصار دست‌های قدرتمندش بود رسید. پس حموم بوده که نفهمید اومدم. نبض شقیقه‌ش به تناسب لحنش به تندی می‌زد.

- خبر از مهمونی امشب نداشتم.

نیشخند زدم و حاضرجوابی کردم. آشفته کردنش سرحالم می‌کرد!

- حالا که شدید. اهمیت داره؟

پرسشگر و مبهم نظری انداخت و یک پله بالاتر اومد. می‌دونستم افراط می‌کنم. می‌خواستم احساس زبون‌نفهمم حالی بشه که چقدر از این بشر بیزارم و زورم بهش می‌چربه.

- گفتم سرت به سنگ خورده و گنده‌تر از دهن حرف زدن رو حداقل مقابل من مراعات می‌کنی.

تابع عقل مقابله به مثل کردم.

- با حرف گربه سیاه ندیدم بارون بباره!

پای راستش روی پله پایینم بود. اخم داشت و موذیانه نگاهم می‌کرد. دستش که به جیب شلوارش رفت، زنگ ملایم همراهم اجبار به مکثش کرد. دستم رو به کف دست تاب دادم و به صفحه خیره شدم. بی توجه از حضور مرد کنجکاو روبه‌روم خواستم جواب بدم که پوزخند عصبیش نظرم رو به خودش جلب کرد. تن صداش خشک بود و بوی غم می‌داد.

- همیشه یه نفر از این قاعده مستثناست.

موبایل در حال خودکشی بود، اما دستم به سمت آیکون سبز نمی‌رفت. ازش چشم بر نمی‌داشتم. سرش رو تکون داد و به دستم اشاره کرد. بوی تمسخر به مشامم رسید.

- درست نیست مجنونتون رو معطل بذاری!

ماتم برد. مجنونم؟! اون هم رادوین؟! نه یک تخته که چند تخته‌ش کم بود! تماس قطع شد. فکر خبیثی به سرم زد. حالا که رو دور قضاوت بی سر و تهش هیلون و ویلون بود، بیشتر به حاشیه‌ش دامن می‌زدم. بهش پشت کردم و راهی در خروجی شدم و توقف کردم و به نیم‌رخ برگشتم. لحنم قاطع و تلخ‌تر از یک فنجون اسپرسو بود.

- درسته. تو این زمونه از نظر من فقط یه فرد ایده‌آل و محترم و به قول شما مجنون پیدا می‌شه که اون هم گفتن نداره.

پوزخندزنان و فاتحانه سرم رو کج کردم. بعد از تنبیه دل عهدشکن و اون وقیح عصا قورت داده، دیگه جایی نداشتم. خبری از خدمتکار نبود. دستم بدنه باریک دستگیره رو لمس کرد که میون درگاه، عمر خوشیم رو به ثانیه‌های پایانی رسوند.

- امیدوار شدم بین این همه مرد پست و به قول خودت آشغالی که از زندگی‌ت پرتشون می‌کردی، رادوین تو زردش شد!

گوشه لـ ـبم رو به بالا مایل شد و جفت ابروم پرید. سرم رو به سمتش خم کردم.

- امیدوار شدم هوشتون از کار نیفتاده!

پای چپم کنار پای راست جفت نشده، کف دستش از کنار گوشم هدف در و با صدای بلندی بسته شد. روبه‌روم ایستاد و نفس‌زنان و با چشم‌هایی به خون غضب نشسته نگاهم کرد. پیروز از به تحقق رسیدن هدفم، پوزخند بعدی رو غلیظ‌تر به چهره کبودش پاشیدم. تازه کجاش رو دیدی! بِکِش، چون باید بکشی! حرکت جسورانه‌م جری‌ترش کرد و سـ ـینه به سـ ـینه‌م قد کشید.

پوزخندم محو شد و بی‌هوا عقب‌گرد کردم. دو قدم کامل نشده، پشتم دیوار رو حس کرد. ترس عجیبی از احساسم ساطع شد و گوشزد کرد به جای تندخویی کردن برای یک بار هم که شده از تحریک کردن این مرد بترس! مگه بهش چی گفتم که آمپر چسبوند؟ کنترل زبونم رو از بین بردم، نه شد و نه خواستم و به گوی پر از خون و شفاف چشم‌هاش میخ شدم.

- بهتون بر خورد؟ هر چی که عوض... .

با کوبیده شدن همون دست سرکش به دیوار و دقیقاً کنار صورتم، دیگه نه توان مقابله‌ای موند و نه اشتیاقی... . اختلاف قدم در حد یک سر و گردن بود و می‌شد افسار پاره کرد. عین شیر وحشی‌ای شده بود که هر آن تشنه شکار آهوش بود، ولی من اهل گریز نبودم و کتاب آدم کردن این جماعت طلبکار رو هزار بار خونده و از بر بودم. علی‌رغم باطن رو به طغیانم، لحن بی‌عارم رو تو وجب به وجب وجناتش کوبیدم.

- دستتون رو بردارید! کدوم آدم عاقلی با مهمونش اینجوری معاشرت می‌کنه که شما دومیش باشی؟

رگ‌های برجسته رو دیدم. خواستم دوباره چشم تو چشمش بشم و نتونستم. به مشقت مردمکم رو ثابت نگه داشتم و با توان تحلیل رفته‌م جنگیدم. هر طور شده از این منجلاب خارج می‌شدم. پوزخند زد.

- چی شد؟ رفتار صاحب خونه رو دوست نداری؟! سرکار خانم از چه مدل پذیرایی خوششون میاد؟

رنگ سیاه نفرت همه حالت‌های نقیض رو نابود کرد، شعله کشید و انبار باروتش منفجر شد. دوستش داشتم، حسی که بارها بهم تذکر بیزاری می‌داد و خوش‌بینانه روشن شد. دست‌هام رو مشت کردم و به پشتوانه آتش جنونش خودم رو تو مردمک در نوسان و گداختگی رنگدانه‌های تیره و روشن نگاهش حل کردم. لحنم هم به همون میزان باید ثبات داشته باشه، نه که از بیگانگی دو مقوله عشق محال و نفرت بلرزه.

- هیکل قناستون رو از سر راهم بردارید خیلیه. انتظار آداب معاشرت از قماش شماها نهایت استهزاست!

دور برداشت. سرش رو کمی پایین آورد و زمزمه‌وار یک دستی زد:

- نکنه از من می‌ترسی؟!

صحنه آسانسور زنده شد. محال بود اجازه بدم برای بار دوم با آبروی من بازی کنه. رسماً دیوونه شده بود که نمی‌دید پدر و مادرهامون به اندازه یه دیوار از ما فاصله دارن. دندون ساییدم.

- کافر همه را به کیش خود می‌پندارد! غیر از خدا از هیچ بنی بشری نترسیدم و نمی‌ترسم و نخواهم ترسید. تا اون روی من بالا نیومده بکشید کنار تا... .

چرا قفل می‌کنی؟! بهش بگو که چی‌کار می‌کنی، اما کو گوش شنوا؟ تمسخر و متفکرانه نگاهم می‌کرد. یک میلی‌متر هم از جاش جم نخورد نامرد!

- چطوری می‌خوای پشیمونم کنی؟

روترش کردم:

- اگه برای شما مهم نیست و حرمت نگه نمی‌دارید، برای من مهمه. به اندازه کافی تأخیر داشتم، پس دنبال دردسر نگردید!

- کی جلوتو گرفته؟

من رو دست می‌انداخت؟ انگشتم رو تهدیدوار جلوش گرفتم.

- تا همین الآنی که دارم حضورتون رو تحمل می‌کنم، یک نفر هم جرأت نکرده من رو به بازی بگیره.

درندگی رو تو چشم‌هاش می‌خوندم.

- مشخص شد چرا دور برداشتی!

دستی که بالا آورده بودم، مشت شد. اون داشت خشمش رو اینطوری سرکوب می‌کرد. آنی پلک بستم و دوباره انگشتم رو بالا گرفتم.

- اگه با زبون خوش رفتید که هیچ، در غیر این صورت هر اتفاقی بیفته، پای خودتونه.

پر حرص و شهامت ادامه دادم:

- یک...

بیش از حد آروم بود. عین آفتاب پرست رنگ عوض می‌کرد حقه‌باز!

- دو...

پوزخند کج و لحن ریلکسش، خون رو تو صورتم گردش داد.

- سه!

دلش کتک می‌خواست! باشه! گوشی‌م رو داخل پلاستیک گذاشتم و پلاستیک رو روی زمین انداختم. دسته کیف رو دور مچم تاب دادم و به سمتش گارد گرفتم. به جای بهونه کردن کیسه بوکس و عاصی کردنش از ضربه‌های محکمم، بدم نمی‌اومد سراغ بانی اصلیش برم و جبران کنم. هر دو انگشت‌هام رو گره کردم و به سمتش هجوم بردم. با تعجب عقب کشید و فکش سفت شد. تا به خودش اومد امان ندادم و دستی که کیف رو سلاح خودش کرده بود بالا آوردم و سمت چپ صورتش کوبیدم که حوله از گردنش افتاد. دیوونه شده بودم. به سرم زده بود و ابایی نداشتم، خودش خواست و من هم از خدا خواسته... .

می‌دونستم به جای تسلیم شدن بیشتر خشمگینش می‌کردم، ولی چموش شدم و پای راستم رو آماده کردم تا با خم کردنش از زانو، دمار از روزگار فک بی چفت و بستش دربیارم. به محض بالا آوردن تو یک حرکت دستم رو از مچ گرفت و تا جایی که می‌تونست فشار داد. با چشم‌های تیز و شکارم نگاهش می‌کردم. از روی آستین مچم رو اسیر کرده بود، ولی گرمای دست قدرتمندش به راحتی نفوذ کرد. قلبم منفجر شد. این فاصله و گرما، اراده لعنتی رو قلقلک می‌داد. تقلا کردم. دیدم فایده نداره، داد زدم:

- ولم کن عوضی! ولم کن!

زور من کجا و اون کجا؟! بالاتر از این اعتراف تلخ هم بود؟ نفس‌هاش حواس منِ حواس‌جمع رو پرت می‌کرد، چه برسه به غرشی که زیر گوشم خوند!

- چه توهمی زدی که با جفتک پرونی ادعات شد؟ نشناختی منو. من همون کسی‌ام که قلم می‌کنم پای اونی که بدون اجازه پا تو حریمم بذاره و به گستاخش رحم نمی‌کنم.

نیروی دستش بیشتر شد. بلندتر تأکید کرد:

- حالی‌ت شد یا حالی‌ت کنم؟

عروق ناحیه مچم منجمد شد. دردم اومد، اما بروز ندادم.

- من جوری که لایق طرف باشه رفتار می‌کنم. ازت بعید نیست بعد از من بری مادرت رو بازخواست کنی.

وقتی فاصله رو کامل برداشت، مجرای تنفسیم محدود شد.

- چطوری می‌خوای منو مثل یه آشغال از زندگی‌ت برونی؟

- ول کن دستم رو!

با عربده‌ای که زد، پلکم لرزید.

- جواب بده!

صدام خش داشت. چرا گورش رو تا ابد گم نمی‌کرد؟

- برات مهمه؟

فقط نگاهم کرد، توأم با غضب و منتظر... . نگاهش حرف داشت. نیشخند زدم. صراحت کافی رو تو کلامم پیدا نکردم.

- خیلی وقته انداختمت، همون موقعی که تو اداره آگاهی و اتاق کوفتیت دیدمت.

نیروی دستش به انزوا رفت و شل شد. مچم کامل خیس از عرق و ملتهب بود. هر دو می‌سوختیم و لنگر می‌انداختیم. راه تنفسم به جریان افتاد و حرکتی به دستم دادم که دوباره وحشی شد و محکم گرفتش و غیر قابل پیش‌بینی، من رو به سمت خودش کشید و کنار گوشم مایل شد. داشتم خفه می‌شدم! دستش مچم و صدای دورگه‌ش قلبم رو فشار داد.

- عالیه که حسمون دو طرفه‌ست. تو هم تا آخر عمر آویزه گوشت کن کوچک‌ترین ارزشی نداری که بخوام به عنوان مهمونم حرمت نگه دارم. تو یه دختر گستاخ و خودخواه و صد البته احمق و

کله‌شقی هستی که هر لحظه باعث بیشتر شدن تنفرم نسبت به خودت و همجنسای رنگارنگت می‌شی. تو مدیون همونایی. یادته می‌گفتی با اونا فرق داری؟

از فرط خشم و ضعف معده لرزیدم و غالب حس سرکشم شدم.

- تنها وجه اختلافت فقط و فقط تو جنس اشمئزازه. من خیلی بیشتر از اون‌ها ازت دل زده شدم.

مچ بینوام رو رها کرد و پا به سالن گذاشت. حرفش خیلی سنگین بود، اگه همین الآن بنزین و کبریت دستم بود، یک لحظه امون نمی‌دادم و لونه لوکسش رو خاکستر می‌کردم تا بدونه این مالی که بهش می‌نازید و مثل خودش بار آورده بود، به هیچ‌کس وفا نمی‌کنه، هیچ‌کس... . قبل این‌که گورش رو گم کنه و از پله‌ها بالا بره، حوله‌ش رو از پارکت چنگ زدم و قدم به سمت موافقش برداشتم و رسا و دندون شکن گفتم:

- تو هم بدون تا زمانی که این جسم نفس می‌کشه و زندگی در جریانه، بند بند تنفر رو از یکی خیلی خوب می‌طلبه. تا حالا صد دفعه از دیدن یکی اونقدر پشیمون شدم که حاضرم عمرم رو بدم، اما زمان برگرده تا کاری کنم دیگه سایه شومش هم صفحه سفید زندگی‌م رو سیاه نکنه.

پشت به من و نزدیک به پایین پله‌ها ایستاده بود. نفس کشیدن تنها آرزوی اون لحظه‌م بود! باید می‌گفتم. اگه نمی‌گفتم، خالی نمی‌شدم و روی دلم عقده می‌شد. حوله‌ای که با قدرت پرت کردم به پشتش خورد و دوباره نقش زمین شد. عمق جمله منزجری که از حنجره‌م بیرون اومد، قلبم رو متلاشی کرد!

- پست‌ترین موجودی هستی که دیدم سرگرد آریا مجد!

پشت به من و نزدیک به پایین پله‌ها ایستاده بود. نفس کشیدن تنها آرزوی اون لحظه‌م بود! باید می‌گفتم. اگه نمی‌گفتم، خالی نمی‌شدم و روی دلم عقده می‌شد. حوله‌ای که با قدرت پرت کردم به پشتش خورد و دوباره نقش زمین شد. عمق جمله منزجری که از حنجره‌م بیرون اومد، قلبم رو متلاشی کرد:

- پست‌ترین موجودی هستی که دیدم سرگرد آریا مجد!

صدام تو فضای بزرگ سالن منعکس شد و پرده گوشم رو لرزوند. پاهام فرار رو به قرار ترجیح داد و بالآخره موفق شد. تا جا داشتم دَم خریدم و واسه هوای آزاد له‌له زدم. به جای رفتن تو اون

یکی دخمه چی می‌شد راهم به در باغ کج می‌شد؟! اتفاقاً رغبت کردم و تا نیمه باغ هم رفتم، اما چهره مامان و بابا تو ذهنم ترسیم و سد شد. حالم خوب نبود، گلوم درد می‌کرد، قلبم رو زخم کرده بودم. آروم‌تر از روزهای اخیر می‌زد که نمی‌شنیدم، حسش نمی‌کردم. مغزم هم کار نمی‌کرد. واقعاً هفت خوان رستم رو از بیخ گذرونده بودم. چرا هنوز خسته بودم؟ چرا نمی‌تونستم خوشحالی کنم؟ چرا عوض خالی شدن پر شدم؟

مردد سرم رو چرخوندم. مامان، بابا... . می‌تونستم تن به خواسته خودم بدم و نمی‌خواستم تن به خواسته اون‌ها ندم. ارزش اون‌ها رو نگه ندارم که باید برم بمیرم! تو این دنیا بعد از خدا دیگه کی‌ها رو داشتم؟ نگاهم رو بین درخت‌ها گردش دادم. تو خنک‌ترین فصل سال بودیم و بیشترین احساس گرما رو داشتم! انگار برای گرفتن اکسیژن از این موجودهای صامت هم باید از صاحب دوم و بی‌لیاقت باغ کسب تکلیف می‌کردم. خنده نیش‌دارم تازه شد. حتماً نفرینش دامنم رو گرفته بود یا درستش اینه که بگم نفرین من دامن خودم رو گرفته بود! پا کج کردم و به جای موندن تو اون پادگان، مسیر ساختمون رو پیش گرفتم. ورودم نگاه‌ها رو جلب و سکوت حاکم کرد. گل از گل سیما خانم شکفت.

- خوش اومدی. پس آریا کو؟ ندیدیش؟

می‌دونست گل پسرش بود و چیزی به من نگفت؟! درست نبود قضاوت کنم. شاید خدمتکار فهمیده و بهش گفته بود. روی یکی از مبل‌ها نشستم و به سردی گفتم:

- منزلشون هستن.

آقای مجد همراه با حرکت دادن سرش گفت:

- پس تازه رسیده؛ چون مأموریت بود. اگه سهیلا نمی‌گفت متوجه حضور سر زده‌ش نمی‌شدیم. همدیگه رو ملاقات کردین دخترم؟

نیم نگاهی بهش انداختم و تلخ جواب دادم:

- بله.

سیما خانم ول‌کن نبود.

- چرا باهات نیومد؟ پسرم از دعوت امشب خبر نداشت. حتماً تو رو دیده تعجب کرده.

آره، چه جورم! بند بند وجودم خندید، گس و بدتر از مزه زهرمار... . مامان با کمی دلخوری گفت:

- نباید باران رو بدون اطلاع می‌فرستادید. به هر حال حریمشه و تو خونه‌ش دوست داره راحت باشه.

- شرمنده مریم جان! زمان مأموریت‌های آریا معلوم نمی‌کنه و محال بود تا امشب برگرده. در هر صورت حق با شماست.

حلال‌زاده سر و قامتش پیدا شد. سلام کلی کرد و به پدرش و پدرم دست داد و نشست. با همون رویی که به اسم احترام روش سرپوش گذاشته بودم، برگشتم. اون با چه رویی حاضر شد؟ زیر چشمی هم نگاهش نمی‌کردم، حرف‌هاش خیلی اذیتم می‌کرد. حسی که نسبت به من داشت، دلم رو گرفته بود. تجربه چنین حالتی رو به هیچ وجه نمی‌پسندیدم. قبلاً حسش نسبت بهم مهم نبود و الآن هم نیست، ولی... .

بلند شدن به موقع تماس، دستم رو گرفت و از سیاه چالی که زیر پاهام ساخته شد، نجات داد. اسم رادوین خودنمایی کرد. مرور کنایه آریا به صورت زهرخند نمود پیدا کرد. مجنون! از جمع رسمی‌شون دور شدم و منتظرش نذاشتم.

- بله.

- کم‌کم نا امید می‌شدم. سلام باران خانم خودمون!

نفسم رو فوت کردم و دست روی پیشونی گذاشتم، داغ بود.

- حواسم نبود زنگ بزنم.

حُسنی که داشت، به دل نمی‌گرفت.

- فدای سرت فرشته خانم، حالا که جواب دادی. چطوری؟ همه چی رو به راهه؟

آهن مذاب تو سرم بود!

- بد نیستم.

- کجایی؟ اگه فضولی نیست.

شاهرگم رو با دست آزاد چسبیدم و به نرمی ماساژ دادم. حرصم گرفته بود.

- قصر مجدها!

همزمان تعجب و خنده هویدا شد.

- خوش به سعادتت! چرا غیظ می‌کنی؟ اونجا بودن ناراحتت کرده؟

رک و بی حاشیه لـ ـب باز کردم:

- کنجکاوی نکردنم ناراحتم کرده که اگه می‌کردم، اینجا نبودم.

صدای خنده‌ش قطع شد. حُسن دیگه‌ش مراعات کردن اوضاع طرفش بود.

- دوست داری بپرسم چرا؟

از نرده‌ها فاصله گرفتم و پشت پله‌ها ایستادم. چی می‌شد پیشش می‌رفتم؟ صحبت باهاش حس خوشایندی داشت.

- از میزبان‌های امشب اطلاعی نداشتم. مجبور شدم روی پدر و مادرم رو زمین نندازم. پیام فرستاده بودی. کامل نخوندم.

- نوشته بودم اگه کاری نداری، با اجازه پدر و مادرت ناهار فردا رو با هم باشیم. جمعه هم هست و وقت آزاد بیشتری داریم، از اون طرف هم می‌ریم پیش بچه‌ها.

جلوی لبخندی که از دو سمت کش اومد، نگرفتم.

- تعریفت رو از خانم شهرزاد زیاد شنیدم، می‌گفت سه روز در هفته سر می‌زنی.

صدای نفس کشدارش تو گوشی پیچید.

- وابسته‌م کردی. اونجا آرامش عجیبی دارم. مدیونتم.

موبایل رو جابه‌جا کردم.

- حرفم رو یادت نره. مدیون اونی باش که منبع و خالقشه.

- اون که صد البته. بودن همه عزیزام با وجود آسایش و حمایتی که ازم دریغ نمی‌کنن، همه رو مدیون خدام.

حُسن بعدیش تو پرت کردن حواس مغشوشم و خوش کردن حالم بود، خوشحال بودم که لحظات آروم و خرسندیش رو می‌دیدم و شریک بودم. رادوین واسه من سوای همه مردها بود. یک حس کاملاً متفاوت... . در مقایسه با حالت اون کوه یخ، عذاب دهنده نبود، شکلی از اعتماد و ارج که فقط ویژه اون بود.

- الو؟ کجا رفتی؟ فردا میای؟

به نرمی چشم بستم و با ملایمت صدام رو به گوشش رسوندم.

- میام. ساعت چند؟

- ده می‌ریم.

- نگار می‌دونه؟

- اون ورپریده فردا با دخترعمه‌هاش قرار کوه‌نوردی گذاشته. سیسشو برده بالا و با از ما بهترون می‌پره فنچول! ضمناً می‌خوام دو نفری بریم.

- باشه.

- میز هم رزرو می‌کنم. فردا می‌بینمت. به همه سلام برسون.

تماس رو قطع کردم و به سمت سالن رفتم. طولی نکشید خدمتکارها بساط شام رو آماده کردن و سر میز رفتیم. تمام لحظه‌هایی که امشب رو به پایان رسوند، تو بگو مگوهای بزرگ‌ترها و گهگاهی زیر چشمی رفتن دو چشم سرکش و بی‌پروا خلاصه شد، حتی زحمت پاسخشون رو هم ندادم.

در عجب بودم بعد از شاخ و شونه کشیدن‌ها چطور از رو نمی‌رفت؟! تکلم، حس کلامی، تغییرات ایجادی صورتش و تنفری که متقابلاً نشونم داد، مثل یک فیلم کوتاه روی دور تکرار می‌رفت و بک می‌شد. آخر هم کار دستم داد و سرم از درد منفجر شد! به بهونه درد بی سابقه تازه‌وارد،

مامان رو قانع کردم زودتر از نیمه شب راهی خونه بشیم، گرچه اجازه ندادم حرفش رو به سیما خانم بزنه.

من آن تشنه درد بی‌امانم

که سوختم و سوختم و افشا نساختم

سوم شخص

«باران»

پایین دامن حریر مانتوی مشکی‌اش را مرتب کرد و رأس تایم از خانه خارج شد. لکسوس نوک مدادی رادوین پارک شده بود. رادوین که از بدو رسیدن چشم به در دوخته بود، به محض کشیده شدن زبانه آن، کلید شیشه شاگرد را زد و با لبخند مردانه‌ای از او استقبال کرد.

- بپر بالا!

چشم‌های بی آلایش باران، در حصار عینک ریبن قاب مشکی‌اش بود، با گام‌هایی متین و مستحکم و عاری از هر گونه اطوار و اغوا، در را گشود و جای گرفت. رادوین عینک خلبانی را از چشم‌ها به موهایش هدایت کرد و لبخند بی نقصی زد.

- سلام عرض شد فرشته بانو! مایه افتخاریست شوفر شدن شما!

باران شیطنتش را در ظاهر بروز نداد.

- آسمان بار امانت نتوانست کشید. قرعه فال به نام منِ دیوانه زدند! د بده!

قهقهه رادوین به هوا رفت. باران بی آنکه خم به ابرو آورده و لبخند بزند، دسته عینکش را تنظیم کرد و همان گونه جدی گفت:

- یا تأثیر هم‌نشینی تو با نگار باعث شیطنت کلامتون شده، یا صدقه سری نشست و برخاست نگار با تو.

رادوین عینکش را به چشم‌های خندانش زد و حرکت کرد. مهار خنده برایش دشوار بود.

- پسر نوح با بدان بنشست، خاندان نبوتش گم شد!

باران نگهدارنده کمربند را داخل قفل برد و صاف نشست.

- نگار بفهمه بَدان مصرع خودشه به هیچ‌کس رحم نمی‌کنه! توصیه می‌کنم نگی.

از کوچه پیچید.

- در صورتی که هـ ـوس مغز خر خوردن کرده باشم! فعلاً جون دوستم و سرگرم زندگی... . واسه جوون مرگ شدن زوده هنوز.

زیر لـ ـبی باران را که با جمله دعایی

«خدا نکنه!» جنبانده شد، نشنید. دقایقی گذشت و وقتی تابلوی کرج_چالوس آشکار شد و رادوین به پیروی از جهت راهنمای آن ماشین را هدایت کرد، با چاشنی تعجب نگاهش کرد.

- می‌ری چالوس؟

گردنش را تکان داد.

- خیلی وقته نرفتم. تو چی؟

با فرض به شل شدن گره روسری ساتن دو رنگ تیره و روشنش دست برد و وقتی اطمینان حاصل یافت، گفت:

- منم همین‌طور.

رادوین سیستم صوتی را روشن کرد.

- دو روز پیش، پیش بچه‌ها بودم، انگار خیلی وقته گذشته. دیگه مطمئنم اسمم داروینه، نه رادوین!

یادآوری آن روزها، طرح محو تبسم را به زیباترین شکل ممکن تقدیم او کرد. چشم به رادوین دوخت، مهربان و هر چند که از پشت قاب عینک دیده نشد.

- از اون روز هر موقع تنها رفتم، گله نبودت رو کردن.

- چون منو با تو دیدن حساس شدن. لااقل من می‌رفتم پیش پسرا و تو سرتو با دخترا گرم می‌کردی بیشتر بهشون خوش می‌گذشت. خیلی دوست دارم هر سری با هم بریم، ولی زیاد جور نشد. امروز سورپرایز می‌شن. یه چیزی می‌خواستم بپرسم.

اجمالی به باران نگاه کرد. باید قبول می‌کرد که سخن با باران جنبه فکری زیادی می‌طلبید، چیزی که مقابل آریا هم رعایت می‌شد. مکث کرد و سپس گفت:

- هنوزم تو فکر حضانت بچه‌ای؟

به نیم‌رخ او خیره شد و به جاده تغییر داد.

- آره.

رادوین ریه را خالی از هوای مازاد کرد.

- من اطلاع دقیق گرفتم و دیدم شرط اصلی تأهل، داشتن زندگی سالم و درآمد بالاتر از حد متوسطه تا نیاز جسمی و روحی بچه رو کامل کنه، پس... .

- حتی مجرد هم باشی، باید شرایطت ایده‌آل و پاک باشه که قبول کنن، اونم با هزار مکافات که آیا بشه یا نشه. تعهد و شرایط زمان‌بَری می‌خواد، پر مسئله‌تر از تعهدهای یه شخص متأهل... .

با زدن راهنمای راست، لاینش را عوض کرد. نمی‌شد از قید سؤال بعدی بگذرد.

- می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

با زدن راهنمای راست، لاینش را عوض کرد. نمی‌شد از قید سؤال بعدی بگذرد.

- می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

دو مرتبه نظری به چهره او و ته‌ریش مرتب صورتش انداخت و منتظر شد. سکوت باران یعنی صدور اجازه و رادوین به خوبی علم داشت. نگاهی به آینه جلو کرد و لـــ ـب به سخن گشود:

- چرا ازدواج نمی‌کنی؟ این جوری راحت‌تر به خواسته‌ت می‌رسی، من نمی‌دونم علاقه تو به گرفتن سرپرستی بچه چیه که خب شخصیه و سر بسته یه چیزایی گفته بودی. ازدواج هم نکردی

که توان وزن حملت مشخص بشه؛ چون معمولا زوج‌هایی که شرایط بچه‌دار شدن ندارن دست به آخرین امیدشون می‌زنن. متوجه منظورم که هستی؟

اختیاری در جمع شدن ابروهایش نداشت. قاطع گفت:

- بعد از آشنا شدن با بهزیستی که این تصمیم به سرم زده بود، به تموم جهتش فکر کردم. به دلیل عقاید و اصول‌هایی که سرلوحه زندگی‌م قرار دادم، ازدواج کمرنگ‌ترین نقشه‌شه؛ بنابراین درباره موضوع ازدواج بهتره صحبتی نشه، و اما علت شیفتگی من به سرپرستی بچه... .

نفس عمیقی کشید و غرق سال گذشته شد. ذهنش آنجا بود و هر آنچه به دیده روشن می‌شد و لمس می‌کرد و خوش می‌آمد، بازگو کرد.

- تصادفی پستم به اون مسیر خورد و با دیدن بیل‌بردش نظرم جلب شد، از بچگی علاقه عجیبی به رفتن به اونجاها داشتم. دل رو زدم به دریا و آرزوی چندین ساله‌م رو تحقق بخشیدم. وقتی معصومیت نگاه بچه‌ها رو می‌دیدم که فارغ از دنیای پر دغدغه و مشکلاتی که بعدها به استقبالشون می‌اومد بازی می‌کردن، وقتی با خریدن اسباب بازی ذوق می‌کردن و دست‌های کوچولوشون رو دور کمرم محکم می‌کردن، زمانی که محبت وصف ناپذیرشون رو به پام می‌ریختن و گونه‌م رو می‌بوسیدن که از هر بـ ـوسه‌ای تو این دنیا شیرین‌تر بود و با اون لحن قشنگ و کودکانه‌شون صفت خاله به اسمم اضافه می‌کردن، با خودم گفتم این همه حس ناب و دوست‌داشتنی رو کیه که نخواد و برای داشتن چنین فرشته‌هایی تو خونه‌ش بال‌بال نزنه؟ اگه هم باشن من جزوشون نیستم. کافی بود درآمدم به حد نصاب می‌رسید.

همه جا را خاموشی فرا گرفت، به قدری پر وزن که موزیک بی کلام لایت با ولوم کمش حریف قَدَر شکستن آن نشد و رادوین و جمله استفهامی او از پسش برآمد.

- خیلی دور از فکری باران. شاید هر کس تو نگاه اول به ظاهر و کردارت شتاب زده بشه که تو آدم سرسختی هستی و سرت تو لاک خودته و کاری هم به اطرافیانت نداری. ببخشید رک حرف می‌زنم! جسارت نشه، ولی منصف می‌گم که پشت اون پوست کلفتی که داری، حقیقتش یه قلب مهربون و دوست داشتنی وجود داره که حاضره بدون منت برای خدمت به هم نوعش بتپه و از جون و دل مایه بذاره. این یک سال آشنایی با تو منو به این مهم رسوند. نمونه‌ش هم کار قابل تحسینی که در حق اون دخترِ، طارمی، کردی. فهمیدم حقیقت ماجرا رو نگفتی. زیاد سخت نبود

شک کنم چرا به طور اتفاقی بین اون همه غریبه و آشنا پُستت به دختری بخوره که از قضا نیازمند کاره و تو وساطتش رو کنی. موقع معرفی دیدم چطور رنگش زرد شد و با تعجب نگاهت کرد. شَکَ□م به یقین تبدیل شد، ولی بازم خواستم از زبون تو بشنوم که نگفتی، از طرفی بهت اعتماد داشتم و این آشنایی بین ما بارها ثابت کرده همون‌طور که پشت هر سنگی سبزه هست، تو هم پشت هر کاری دلیل قاطع داری و دیدی که استقبال کردم. فرداش می‌خواستم موضوع رو در جریانم بذاری و حادثه غیر منتظره آریا به کل حواسمو برد و به تعویق افتاد. به پوریا سپرده بودم چهار چشمی زاغ سیاه دختر رو چوب بزنه تا پا کج نذاره، وقتی بحث شرکت و استخدام می‌شه جدی می‌شم، سخت‌گیر می‌شم و اعتمادم دیر بر می‌گرده. من سوای رزومه کاری کارکن‌ها از محل زندگی‌شون هم اطلاعات کلی می‌گیرم و بعد تأیید می‌کنم. این شد که به یکی از بچه‌ها سپردم از گذشته‌ش سر در بیاره. حالا که یه چیزایی فهمیدم، بارها بهم الهام شد که تو چه فرشته زمینی هستی و خیلی‌ها نمی‌دونن!

باران به یک ماه گذشته سیر کرد. زیاد هم دور از گمان نبود، چرا که دو هفته بعدش آرزو تماس گرفت و یک خط در میان جمله‌هایش در تشکر و اقسام ترادفش خلاصه شد. خرسندی او، باران را خرسند کرد. خروج از راه بی‌راهه نه فقط نجات، بلکه بازگشت مسیر سرنوشت‌ساز تقدیر انسان بود. صدایش به ملایمی بی کلام اسپانیش بود.

- ممنونم، هم به دلیل لطفت و هم کمک به اون دختر... .

انحنای خط لبخند رادوین جان افزونی گرفت.

- هنوزم نحوه آشنایی‌تون رو نمی‌گی؟

- گذشته‌ها گذشته. چطور شد مهم نیست.

مسلماً حُقه‌ای در کار بود و تو شکمش روده راست پیدا نمی‌کردم، به هیچ وجه پشتش نمی‌ایستادم، حالا که تأییدش کردی بهتره برملا نشه.

شانه رادوین لرزید و مزاح کرد:

- یادمه یه جوک خونده بودم خانما هیچ وقت رازشونو برای مردا فاش نمی‌کنن، اما تو حفظش بین هم می‌کوشن!

کج لبخندی زد.

- نظر خودت چیه؟

رادوین معنا دار نگاهش کرد و قد ثانیه دیده دزدید.

- عمراً ما آقایون شما خانما رو بفهمیم! فقط خالقتون و بس.

باران دست پیش گرفت.

- تا اینجا که خوب پیش رفتی! ببینم می‌تونی تو خلقیاتم کشفش کنی!

چشمک زد و با اعتماد به نفس گفت:

- شک نکن! از این حرفا بگذریم دخترِ خیلی دستش تنگه. هر روز درخواست اضافه کاری می‌کنه. حقیقتش... .

در جلد جدی و عاقل اندر سفیهش غوته‌ور شد، پشت موهایش دست برد و با یک دست مسلط به فرمان گشت. جاده دو طرفه با کوه‌های خالی از پوشش گیاهی باریک‌تر شد.

- اونی که فرستادم بره تحقیق گفت از دختر خیلی بد می‌گن. من خبطی ازش ندیده بودم، واسه همین چند روز پیش کنجکاو شدم برم محل سکونتش. از بعضی اهالی اونجا حرفای درستی نشنیدم و ذهنیتم باز عوض شد. سمت ماشین که برگشتم، نگاهم به پیرزنی افتاد که دستش زنبیل نون بود و نفس‌نفس بارها رو می‌کشید و کمرش راست نمی‌شد. تا دمِ خونه کمکش کردم و بنده خدا خیلی خوشحال شد و دعای خیرش حالمو جا آورد، تا حدی که دعوت به چای شدم و خجالتم داد. قبول نکردم و خواستم برگردم، اما ذهنم درگیر حرف مردم بود و صورت خوشی نداشت یه طرفه به قاضی برم و گناه دختر مردم رو بشورم. به پیرزن حقیقت رو گفتم. اولش فکر کرد خواستگارشم، ولی موضوع رو که براش روشن کردم، سرشو با افسوس تکون داد و دلگیر شد و گفت دختر مجرد که بشه نون‌آور خونواده و سایه بالاسر نداشته باشه، می‌شه نقطه انگ و انگشت‌نمای محل و واویلا! گفت از همین جماعت بدی دیده و الا این دختر... . گفت لنگ چندرغاز پوله و سر همین پیرای خرفت پولدار پشت خونه‌ش صف کشیدن و با چه بدبختی روونه‌شون کرد. خیلی ازش می‌دونست و همین سردرگمم کرد. آخرش فهمیدم دختر طبقه دوم

همون آپارتمان می‌شینه و یه جورایی جدا از تیمارداری مادر مریضش، پیرزن رو هم تر و خشکش می‌کنه. باورت می‌شه اون لحظه در حد مرگ از خودم و شکاک شدنم بدم اومد؟

- منطقی برخورد کردی. آدم‌هایی هم هستن که گوش به قضاوت ناعادلانه همون خدا نترس‌ها بدن و اشتباه تصمیم گیری کنن. فرد تحصیل کرده‌ای مثل اون که با چنگ و دندون مدرکش رو گرفته و به فکر کاره، حتماً هدف والایی داره و مثل خیلی‌ها بی‌گدار به آب نمی‌زنه.

اردیبهشت جاده‌های کوهستانی با روح آدمی بازی می‌کرد بس که معطر و عاری از آلاینده‌های مزاحم شهری بود. رادوین مجدد پیش قدم شد.

- یادم رفت بهت بگم که یه انجمن حمایت از کودکان کار پیدا کردم و می‌خوام عضوشون بشم. تو بودی که تلنگر شدی و لازم دیدم بهت پیشنهاد بدم. نظرت چیه؟

خشنودی‌اش انحنای لب‌ها را بیشتر کرد.

- ممنون که خبر دادی. باید به خانواده‌م هم بگم. خودم مشتاقم.

پلک بست و به آینه بـ ـغل دید زد. لحنش گیرا و مهربان بود.

- می‌دونستم قبول می‌کنی.

ولوم موزیک تازه پخش شده را بالا برد و همزمان با خلوت شدن مسیر، فشار بیشتری به پدال سرعت داد. باران هم پرسه‌زن آرامش نسبی خود شد و اکسیژن بلعید، اما ریتم مینور گیتار آگوستیک و متن ترانه، ذهنش را درگیر و چراغ نیم سوز عاطفه را نورانی ساخت.

"هر روز یکی رد می‌شه از تو خیالم"

"با خیالش خوب می‌شه حالم"

"نمی‌دونم هنوز...شاید عاشقشم"

"هر روز می‌شینم دم پنجره تا اون"

"بیاد رد بشه از تو خیابون"

"نمی‌دونم هنوز...شاید عاشقشم"

نمک روی زخمش بیشتر شد و سر باز کرد. هر که نمی‌دانست می‌انگاشت منشأ آن جز بیماری هموفیلی نیست! کاش بود! قسم می‌خورد که این زخم التیام نیافته از هزاران نوع درد بی درمان بدتر بود. این آهنربا تاکنون کجا بود که ساز ناهمنام قطبش را همه جا جار می‌زد و او را رسوا می‌کرد؟! چرا در مقابل یک موزیک ساده ضعف نشان می‌داد؟ چرا صدای خواننده از احساس لبریز بود؟! چرا باید قلبش به نوعی که همدرد و هم‌زبان خویش را یافته باشد، با اوج پرسش تأکیدی شعر اوج می‌گرفت و بی طاقت می‌شد؟

"قلبم داره تند می‌زنه دیگه خیلی تپش داره"

"پاهام چرا سمتی که تو می‌ری خیلی کشش داره"

"عاشقتم شاید"

"چشـمام چرا رو دره تو که نمی‌دونی من اینجام"

"تو خواب می‌بینم که تو دستاتو می‌ذاری تو دستام"

"عاشقتم شایـد"

گوشت لـ ـب گزیده شد. بختک آمد! گذشته برگشت، خاطره‌های نه چندان صلح جویانه روح گرفت، بهانه‌ها از سر گرفته شد، دشمن به چشم آمد، بلای جانش به گونه‌ای دیگر ترسیم شد و جان گرفت. سکوت عقل در این شرایط که بیشتر از هر زمان به آن نیاز داشت، نشانه خوبی نبود. او ماند و یک جهان و یک سؤال بی در و پیکر... . چطور باور می‌کرد و کنار می‌آمد؟

"هر شب توی خوابمه حالت چشماش"

"پره شرم و خجالته چشماش"

"نمی‌دونم هنوز...شاید عاشقشم"

"هر شب بهش فکر می‌کنم تا بخوابم"

"یه جوری منو کرده خرابم"

"نمی‌دونم هنوز...شاید عاشقشم"

«شاید عاشقشم» میثم ابراهیمی

بس بود! پرخاشگرانه مشت چپ را گره‌تر و راست را باز کرد و به میزان صدا هجوم آورد، صدایش را زیر برد و احمقانه‌ترین لحن ممکن را به زبان آورد.

- از شرکت چه خبر؟ با کار پدرم مشکلی نداری؟

رادوین اندکی جا خورد. چشم‌های متحیری که انگشتان جمع شده باران را شکار کرد، فوری به شیشه جلو منعطف شد.

- همه چی رو به راهه. چرا مشکلی داشته باشم؟ پدرت الگوی منه. خیلی ازش یاد گرفتم.

زبان به کام گرفت که دیگر بی فکر حرف دردسرساز نزند. پر واضح بود که اکنون هم افراط کرده و نظر رادوین را جلب... . پوف کشید و صورت از دیده پوشاند. همه چیز تغییر کرده بود، سر جایش نبود. آریا یک سال و نیم دیدارشان را شوم کرد و کوچک‌ترین اهمیت و احساسی غیر از بیزاری در وجودش ریشه ندوانید.

اکنون چه می‌دید؟! آریا هم مانند سابق نبود. نگاه‌های گاه بی گاه اما مُجمل و در کمال تحیر همگان خواندن و ساز زدنش و حالتی که از زبان بی صدای چشم‌هایش در باران بازتاب کرد و قلبش را صید... . شاید از همان شب آغاز شد، خود را تجربه نامید و گوی‌های پر معنا و ثقیل را سند کرد و به رسمیت شناخت و به یک نفر منتهی شد، پس...قانون باران چه می‌شد؟!

- رسیدیم.

به راستی اگر رادوین کنارش نبود و با صدایش، حضورش و بحث پیش کشیدن‌هایش اعلام وجود نمی‌کرد، چه بلایی بر سر لیمبیک نخ‌نمای مغزش می‌آمد؟! پیاده شد و اجمالی فضای سبز را از نظر کاوید. تا چشم توان آنالیز داشت، گل‌های ارکیده رخ می‌کشید و چشم‌گیرترین نقطه زیبایی رستوران را می‌ساخت. آنچنان که عیان بود، صاحبش هم پی برده که سند رستورانش را به نام آن امضا کرده بود. شانه به شانه رادوین از پله‌ها بالا رفتند. خنکای آب مشام و صدای خروش آن اندام شنیداری را پر کرد و یافتن علت ازدحام جمعیت به سادگی آشکار شد. چه لذتی فراگیرتر از آفرینش بکر آفریدگار؟ بهتر از منطقه گسترده و آلوده‌ای به نام شهر و نغمه سُرایی‌اش بهتر از بوق‌های ممتد مته اعصاب! سختی و حزن چهره عده‌ای، کنج لبش را بالا برد. به راستی چه در

هوای خفه و سیاه شهر می‌دیدند که صبر دو ساعت فراق در هوای پاک نداشتند؟! مانند دانش آموزی که پشت کنکوری بود و ثانیه‌ای لذت و تفریح را حق خود نمی‌دانست.

با راهنمایی گارسون، روی یکی از دنج‌ترین تخت‌های چوبی که در حصار کلبه مدرنش کرده بودند، نشستند. پشت کنکور زندگی ماندن صد البته که لازم بود، لیکن چه سود معنای آزمون حقیقی را نمی‌دانستند و همچنان برای فتح جهانی مستهلک بال‌بال می‌زدند! از خدا خواسته کتونی‌های اسپرتش را کنار هم گذاشت و این گونه مانع از ورود قارچ‌های بد بو به پاهایش شد. رادوین کالج‌های چرمش را کنار کتونی‌های او جفت کرد و عینکش را از چشمانش برداشت.

- چای یا قهوه؟

- چای.

رو به گارسون گوش به فرمان گفت:

- فعلاً دوتا چای داداش... . سفارش غذا بمونه برای یه ساعت دیگه.

گارسون هماهنگی‌های لازم را با تبلت دستش انجام داد و با گفتن:

- روز خوبی داشته باشین.

تنهایشان گذاشت. دو پسر و دختر جوان با چهره‌ای گرفته و سیگار بر لب از کنار آن‌ها گذشتند. نشد یک روز بیرون را بدون پوزخند آغاز و تمام کند! علم پیشرفت کرد، قله هم فتح شد، ناکجا آباد هم آباد شد، تمدن کشور به کشور چرخید، اما آرامش نه! هیچ‌کس نتوانست و شاید قدر ندانست. نتیجه آن هم مواجه با صحنه‌های منزوی موجودات دو پا شد. رادوین کت اسپرتش را از تن جدا کرد و خطاب به باران گفت:

- تعجب کردم چای خواستی. دیدم تو نوشیدنی‌ها قهوه سَرِ همه‌شونه.

باران با گذاشتن عینکش کنار کیف، چشم‌های قدرشناسش را در معرض دید نهاد.

- تو این هوا و کنار رودخونه فقط چای می‌چسبه.

خنده روی لـ ـب رادوین، برترین صفت دلنشینی چهره او بود.

- نمردیم و یه نقطه اشتراک پیدا کردیم! مصبتو شکر!

پنج دقیقه گذشت و گارسون دیگری آمد و سینی را مقابلشان گذاشت.

- امر دیگه‌ای ندارین؟

رادوین نظر به نگاه ساکت باران کرد و با تشکر، او را روانه کرد. قوری چینی را برداشت و فنجانشان را پر کرد.

- شنیدم تو بیمارستان کار پاره‌وقت پیدا کردین.

باران فنجان را از دسته باریکش سمت خود کشید.

- درخواست استادمون بود. موقعیت خیلی مناسبی جور شد، دیگه از بحث‌های تئوری که کم‌کم بد عادتم کرده بود، خسته شده بودم.

به نشان فهمیدن سر تکان داد.

- گرایشت چیه؟

لبخند نیم‌بند و ابروی بالا رفته باران، خنده رادوین را تشدید کرد.

- جای تعجبه! کلاغ خبر رسون نگفته؟ قلب و عروق... .

رادوین تحسین برانگیز نگاهش کرد.

- والله یادش رفته، پس تلاش کن یکی از بهترین جراحای ایران بشی که اگه یه وقت قلبم سنکوپ کرد، دلم قرص باشه خانم دکتر خوش قلب و مهربونی به دادم می‌رسه.

اینبار دلخور شد. مگر جان آدمی تا زمان نفس کشیدن چقدر بی‌ارزش بود که مدام درون خاک چالش می‌کردند؟!

- خدا نکنه!

شرور شد و لحنش هم... . نگار دوم بود دیگر!

- که جراح بشی؟!

پلک ریز کرد.

- جراح قلب شرحه‌ت نشم رو گفتم جناب مهران‌فر!

لبه فنجان را از لـ ـبش دور کرد و روی سینی گذاشت.

- حال خرابمو که ببینی، دلت نمیاد این حرفو بزنی.

نگاه باران پر از خرده و خطوط درهم اخم بود.

- حالا کی گفته قلبت ناراحته که واسه چند سال آینده برنامه‌ش رو می‌چینی؟

رادوین چانه‌اش را خاراند و به راحتی قسر در رفت.

- بماند، هنوز وقت گفتنش نشده.

چشم گرفت و فنجان خالی از چای را کنار فنجان رادوین نهاد.

- اشتباه کردم گفتم فقط سامان و نگار تو دست انداختنم استادن!

لبخندزنان دست تسلیم بالا برد.

- من بیجا کنم شما رو دست بگیرم! پیشنهاد می‌کنم کانالو عوض کنیم تا جنگ لفظی راه نیفتاده!

- پیشنهاد منم همینه.

رادوین خم شد و قوری را برداشت، سرش را که بالای فنجان او مایل کرد، باران مانع شد و خطیر گفت:

- اگه مخاطب حرفت فقط منم، گوش می‌دم. هرچی که بخوای. بگو!

قوری را گوشه‌ای از سینی نهاد. راغب شد و گردن کشید و با نگاهی جدی و لحنی پر از ابهام از باران بی‌پرده پرسید:

- نظرت راجع به آریا چیه؟

یخی دست‌ها و گُر گرفتگی درون، به تضاد هم قرار گرفت. باز آریا! آریا... . برای کوه ساختن برابر نقاط ضعف بروزی دست خودش را می‌طلبید. زمان‌سنج شنی برگشت. حس اشتیاق و انتظار دو دیده سیاه مشکوک، مشتش را گره کرد. نباید می‌فهمید، نباید... . سؤالی نگاهش کرد.

- می‌دونم سؤال رو با سؤال جواب نمی‌دن، اما دلیل‌هایی واسه به هم زدن قاعده‌ش لازمه.

لـ ـب‌هایی که می‌آمد تا بازتر و سرکش‌تر و پرخاش‌گر شود، به موقع فشرد. مرد مقابلش رادوین بود. ادامه داد:

- منظورت چیه؟

چقدر صحبت با این دختر سخت بود! همان گونه چهار زانو در جایش جابه‌جا شد و ملایمت بیشتری خرج کرد.

- آدم سرک کشیدن تو زندگی شخصی کسی نیستم، ولی تو و آریا با برادر و خواهرم مو نمی‌زنین.

باران در تقابل خونسردی و آشفتگی، صوتش را به نوسان رساند.

- مقدمه چینی رو بذار کنار!

خاراندن کنج لب حاکی از پیچیده شدن شرایط در حین عزم راسخ او بود و باران به آن آگاهی داشت. پس از سکوتی پیاپی لـ ـب از لـ ـب باز کرد:

- می‌خوام بدونم رابطه تو و آریا در چه حده؟ یعنی چه اندازه روی هم شناخت دارین؟

یک تای ابرویش پرید. برای بار دوم این پرسش را از زبانش شنید. سال پیش هنگام برگشت از کردان و رساندنش به شرکت... . به کنایه پرسید:

- چرا دونستن سؤالی که قبلاً جوابش رو گرفتی اینقدر مهم شده که تا اینجا من رو کشوندی؟

رادوین از زیرکی باران سر جنباند و گفت:

- من به جوابم نرسیدم.

باران لب بست و او راسخ لب گشود:

- می‌خوام کمکتون کنم.

خشکش زد. خشم سر باز کرده که مراعات و مصلحت نداشت!

- قصدت چیه رادوین؟ چه کمکی؟

رادوین دیگر تقلا نکرد، اما مرد جا زدن نبود. باید کاری می‌کرد، استفهامی که از برخورد آن دو داشت، سردرگمش کرده بود. صدای جنب و جوش آب رودخانه، ولوم صدایش را بالاتر برد.

- به شرطی که جوابمو صادقانه بدی. ازت یه سؤال پرسیدم. حق داری تعجب کنی و حتی عصبانی بشی، فقط جوابمو بده. چه نظری درباره آریا داری؟

نمی‌فهمید دلیل سماجتش را، مهم شدنش را، نمی‌فهمید. رادوین گیجش کرده بود. کاملاً رک‌گویانه از دهان خارج کرد:

- دوست تو از سرگرد مجد بودن فراتر نرفته. هیچ ارتباطی هم بینمون وجود نداره که داری سؤال‌پیچم می‌کنی. اون برای من دایی بهترین رفیقمه.

شکاک بودن رادوین عاصی‌اش کرد.

- همین؟!

- ناراحتم نکن!

- مرض دارم مگه؟! حقیقتش از شما برخوردی دیدم که فکرمو مشغول کرد. می‌خوام بدونم چرا هر دفعه برخوردتون با نگاه‌هاییه که انگار خصومت کهنه تو خودش حل کرده؟

از کناره و سقف کامش بزاق طلبید و به زور از بیابان دردناک گلویش عبور داد. جای شکر بود که حجاب داشت و گردن به حراج دیده‌های منحرف نمی‌گذاشت که اگر نداشت و می‌گذاشت، کبودی و نبض شاهرگ نمایان می‌شد و این برای یک فرد درون‌گرا، تجسم عینی جهنم بود. سکوتش را رادوین خرید.

- آریا که چیزی نمی‌گه. سر بسته از نگار چیزایی شنیدم، ماجرایی که تو و آریا رو، رو در روی هم کرد و آریا بهت مشکوک شد و اتهام همدستی زد. فقط برای همین؟! یعنی همین موضوع خصومت شما رو شکل داده؟

رسایی و تشر کلام باران واضح نبود که رادوین مصرانه پیش می‌کشید؟!

- اتفاقی بینمون نیفتاده.

- بهم نگو! حداقل از منی که نگاه‌های عصبانی‌تون رو هزار بار شکار کردم. طعنه‌های زیر پوستی‌تون نمی‌تونه قانعم کنه ماجرایی پشتش نخوابیده. من آریا رو خوب می‌شناسم. یه مرد بیست و هشت ساله با اون همه دغدغه و فشار کاری، چنین واکنشی رو با دیدن یه دختر از خودش بروز نمی‌ده. حتماً دلیلی هست. وقتی اولین‌بار با بچه‌ها به رستوران رفتیم، به نوع رفتارتون سر میز شک کردم و کنار آبشار هم بماند. روز کوه‌نوردی هم کم و بیش فهمیدم کی تو رو به اون روز انداخت و حرف بو دارت و دیدن آریا تو اون وضع هم مهرش زد. دیدی که خیلی چیزها دستگیرم شده، می‌خوام برادرانه بپرسم چرا و کمکتون کنم.

یا رادوین تیزهوش بود، یا آنان فاش‌تر از هر زمان... . از دید او رادوین از نگار جسورتر بود. نگار حرفش را یا می‌زد، یا پس بودن هوا را می‌فهمید و چفت می‌بست، اما رادوین زیاده‌روی کرد. احساس می‌کرد جای رستوران پاسگاه آمده و به جای تخت استراحت روی تخت بازجویی نشسته بود! این روزها خودش هم خودش را محاکمه می‌کرد، از عهده نفر دومی برنمی‌آمد. پوزخند روی لـ ـبش کاشت و گفت:

- چرا از خودش نمی‌پرسی؟

نیشخند رادوین دیدنی بود.

- چون به اندازه‌ای که آریا رو می‌شناسم، تو رو نمی‌شناسم. همین‌جوریش هم منو تو آب نمک گذاشته از بس جنس زیپ دهنش اصله!

- توصیه می‌کنم اول شناخت حساب شده‌ای رو من هم داشته باش و بعد لـ ـب به پرسش بزن!

مکث کرد و گفت:

- دلخور شدی؟

اخم کشید، بی مقدمه، بی تعارف... .

- آره، توقع نداشتم مسئله به این بی‌ارزشی تو ذهنت بشه یه علامت سؤال بزرگ.

حرف باران کاری بود که پوف‌کشان مسیر نگاهش را به پایین و رودخانه تغییر داد. خودش هم نمی‌دانست چه سودی دارد، اما حتم داشت یک چیز در جای درستش قرار نگرفته. باران چندبار نفس کشید و وقتی که آرام‌تر شد، چشمانش را باریک کرد و دهان گشود:

- می‌خوای بدونی حس واقعی‌م به دوستت چیه؟

نگاه مغلوب چند لحظه پیش او برق امید گرفت و شاخک‌های سرش تکان خورد. مشتاق بود، بی‌نهایت مشتاق... . دندان‌های باران سایش پیدا کرد، نگاهش کمی گلگون شد و ذهنش به شب گذشته برگشت.

- وقتی به قول خودت از نگاه و غیظی که نثار هم می‌کردیم فهمیدی با هم سر جنگ داریم، پس حس بینمون بیراه هم نیست. اگه منظورت از کمک کردن وصل شدن این رابطه نصف و نیمه‌ست بدون هیچ وقت ریشه‌کن نمی‌شه و قرار هم نیست بشه. ممنون می‌شم خودت رو درگیرش نکنی و دفترش رو همین‌جا ببندی.

رادوین مغموم و شرمگین بازدمش را از راه دهان رها کرد.

- معذرت می‌خوام. به جوابی که خواستم نرسیدم، ولی باشه کنار می‌کشم، فقط بدون هم تو و هم آریا وارد راه اشتباهی شدین و دیر یا زود، بن‌بستش رو می‌بینین، آریا هم که... .

به جای کنار زدن پرده از واقعیتی نامعلوم، خنده تلخی کرد و حرفی نزد. باران نیامده بود حال خوبش را زایل کند. پذیرش پیشنهاد رادوین به دلیل نیازش به این هوا و دوری از شهر بود. بحث از نظر خود سخیف را به نیت خاتمه دادن و لذت از محیط اطرافشان با چاشنی شوخی عوض کرد و اخم‌کنان گفت:

- من رو کشوندی ازم حرف بکشی یا ناهار بدی؟!

مسیر نگاه باران را دنبال کرد و متعجبانه پرسید:

- گرسنه‌ته؟

- تو گرسنه‌ت نیست؟

خندید.

به کانال ما در تلگرام بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

- چرا زودتر نگفتی؟

چشم گرفت و شِکوه کرد.

- مجال دادی؟

رادوین حرفش را تا نوک زبان آورد، اما صدای قار و قور شکم و ضعف معده سبب شد لـ ـبش را گاز بگیرد و بگوید:

- ای کارد درسته بخوره تو شکمت که آبروداری حالی‌ت نمی‌شه!

خنده رادوین، او را هم به خنده وا داشت. رادوین گارسون را فرا خواند و غذا سفارش دادند. جوانک که رفت، باران خود را به لب تخت رساند و کفش‌هایش را پوشید. رادوین پرسید:

- جایی می‌ری؟

بعد از بستن بندهایش بلند شد.

- می‌رم دستامو بشورم.

- آها. دیر نکنی غذا از دهن بیفته.

اکتفا به حرکت سر کرد و کیف به دست راهی پشت رستوران شد. دست‌هایش را شست. بین آن عده از خانم‌هایی که با وسواس آرایش خود تجدید کرده و دل از آینه نمی‌کندند، تنها او بود که برای بیشتر ماندن در کنار تنهایی‌اش زمان خرید و نیم نظری حواله خود کرد و بیرون آمد. تکذیب چرا؟ حال سامانی نداشت. پریدگی پوستش ذوق می‌زد. پرسش‌های دور از وقوع رادوین مغشوشش کرده بود.

بی هدف قدم می‌زد که توجهش آنی برانگیخته شد. پشت به سرویس بهداشتی محیطی سرسبز و کنار همان رودخانه وجود داشت، سمت چپ و کنار درخت‌ها هم میان‌بُری که به دو راه ختم می‌شد. یکی از آن به رستوران می‌رسید و دیگری به مسیر آب... . مسافت رودخانه را طی کرد. با این حال عیان چه نیاز به عجله؟ نگاه امروز رادوین را دوست نداشت. استشمام رایحه ارکیده و رز، روح به میت بر می‌گرداند، چه رسد به روح زنده‌ها!

هر گام و صدای سنگریزه‌ها، احوال خوش خود داشت. اطراف نه شلوغ بود و نه خلوت... . اگر هم بودند برای گرفتن عکس سلفی از خود و همراهانشان بود. فقط او فرق داشت، فقط او بود که لنگ یک آرامش پاهایش را تا به اینجا کشاند. مشرف به رودخانه و جلوی درخت قطور و تنومندی که عاری از گردشگر بود، ایستاد و پشتش را تکیه داد. متفکر به امواج تند و گاهی کُند مسیر آب خیره شد و با خود گفت:

- منظور رادوین چی بود؟ چه اصراری به دونستن میونه من و دوستش داشت؟ جوابش شد کمک کردن. برای چی؟! چی می‌خواست از زبونم بکشه؟

خط لـ ـبش خمیده شد. کمک برای چه؟ افاقه می‌کرد؟ می‌توانست قوای نفرت مشترکشان را سست کند؟ سر و چانه با حرکت گردن بالا رفت و به شاخ و برگ‌ها چشم دوخت. نور خورشید از میانه تو هم رفتگی شاخه‌ها عبور و مردمکش را تنگ کرد و عصب بینایی را حساس و قرنیه سوزاند. قهوه‌ای رنگدانه‌ها با وجود نور می‌درخشید و معرض دید قرار می‌گرفت. پلک بست و ندایش نالید:

«چرا ول‌کنم نیستی؟ جسمت نیست، اما یادت تو ذهنمه و روحت جلوی چشمامه. داری با من چی‌کار می‌کنی؟ چی‌کارم کردی که هر ثانیه‌م بهونه تو می‌شه؟ دست از سرم بردار! خیر سرم گفتم یه امروز رو فارغ می‌شم از هر چی که به توی وقیح وصل می‌شه، ولی محکوم شدم به تویی که از اون اول عذاب و درد بودی. باشه. تو غالب و من مغلوب... . فقط گمشو! نمی‌خوامت! روح و یادت رو بردار و سمتم نیا!»

طبیعت زنده خروشان هم کارساز نشد. راهکارش را بلد نبود و همین ندانستن‌ها، روزگارش را سیاه می‌کرد. دست به صورت ملتهبش برد و با گام‌های محکمش دور شد. سرش به پایین مایل بود که یک آن شانه چپش تنه به چیزی خورد و تعادلش را بر هم ساخت و کیفش نقش بر زمین شد. بهانه‌گیر غرش کرد و تا خواست لیچار بار بانی‌اش کند، یکه خورد. چشم‌های قهوه‌ای آشنا... . نه فرصت پلک بستن داشت و نه پرسش... . عوضش او لبخند ژکوند بر لـ ـب و آسوده میخ باران شده بود.

- سعادت از این بالاتر؟ معلومه خدا دوستم داره. پیش خودم و قلبم ذکر خیرت بود.

سرش به پایین مایل بود که یک آن شانه چپش تنه به چیزی خورد و تعادلش را بر هم ساخت و کیفش نقش بر زمین شد. بهانه‌گیر غرش کرد و تا خواست لیچار بار بانی‌اش کند، یکه خورد. چشم‌های قهوه‌ای آشنا... . نه فرصت پلک بستن داشت و نه پرسش... . عوضش او لبخند ژکوند بر لـ ـب و آسوده میخ باران شده بود.

- سعادت از این بالاتر؟ معلومه خدا دوستم داره. پیش خودم و قلبم ذکر خیرت بود.

تمام شد! همین جمله برای جوشیدن اوی دل مُرده کفاف کرد.

- توصیه می‌کنم حتماً به چشم پزشک مراجعه کنید.

در دل غرش کرد:

«هر چی مرد مشکل‌داره به من می‌رسه که نسخه‌ش رو بپیچم!»

لـ ـب‌های مرد کش آمد و بالعکس او آمپر چسباند.

- پیشش رفتم، ولی اونه که منو نمی‌خواد! ازم قطع امید کردن. اگه همین طوری پیش بره یهو دیدی جای تنه، یه راست رفتم تخت سینـ..

برافروخته از خشم غرید:

- حرف دهنتو... .

مرد انگشت اشاره را بالا گرفت و جدی شد.

- هیس! حرفات دلمو آتیش می‌زنه، طاقت نمیاره. نکن!

اگر جویای ظرفیت فول باران می‌شد، باز هم مفتخر گردن‌کشی و مغلطه‌خوانی می‌کرد؟ کافی بود دستش باز و وجدانش خفته باشد، آن وقت همین‌جا مردک زبان دراز را چالش می‌کرد. کیف را از دسته چنگ زد و کوبنده و غضبناک گفت:

- به درک!

پوزخند صداداری روی صورت جمع‌گشته خواستگار سمجش زد و از کنارش گذشت. مرد خودش را به او رساند و دستش را سد کرد. ناچاراً ایستاد. نگاه باران هر که را می‌دید مگر او.

- با زبون خوش برید کنار باد بیاد.

مردک چموش بود، لجباز و مغزکُش... .

- تا درست و منطقی ملتفتم نکنی نه می‌ذارم باد بیاد و نه قیدتو می‌زنم.

اختیار از کف و انگشت نشان داد، رخ در رخ... .

- تو... .

مشتش کرد و چشم فرو بست. نباید پرخاش می‌کرد، نباید داغ می‌کرد. با جدیت و لحنی غیر رسمی گفت:

- زبون آدمیزاد حالی‌ت نیست؟ فارسی فهمیدنت مشکل داره یا حس شنوایی‌ت؟ یه حرف رو صد دفعه که نمی‌گن جناب وکیل! من...نمی‌خوام...ازدواج...کنم. از این واضح‌تر؟ چرا تو مغز پوکت نمی‌ره؟!

مانی بی‌پروا بود. قدمی رو به عقب برداشت و دست به سـ ـینه ایستاد. باز از در تمسک و پافشاری وارد شد.

- غیر ممکن، ممکن می‌شه. تو هم صد بار از زبونم فارسی شنیدی که از علاقه‌م دست نمی‌کشم. می‌بینی که می‌تونم؛ مثل الآن که اومدم سراغت. به همین راحتی!

علناً خریتش را جار می‌زد! باران با خود اندیشید اگر او در جلد خونسردی و بی‌عار دردی رفته چرا او نرود؟ قدمی که مانی برداشت، پر کرد و جسورانه چشم در چشمش شد.

- می‌دونی پیه یعنی چی؟ صد رحمت به اون! هر کار دلت می‌خواد بکن جناب وکیل زبون نفهم. یه روزی می‌رسه می‌بینی رنگ موها با دندونات مو نمی‌زنه و عزرائیل دور و برت می‌پلکه. این گوی و این هم میدان... . بفرما دست نکش!

فاصله زیادی را طی نکرده بود که حرف نیش‌دار مانی صامتش کرد.

- نکنه واقعاً اون پسر قُلدره جلوی خونه‌تون نامزدت بود؟!

سپس خندید و انگشت جنباند.

- نچ نچ! دوست پسرت. چطوری تونست پریز چموشیت رو خاموش و رامت کنه؟! خودش که عوض جواب، یقه پاره کرد! گفتم از خودت بپرسم.

درد بدی در فکش پیچید. خون به جای مغز چشم‌هایش را گرفت. نگاه گاه بی گاه اطرافیان چون صاعقه‌ای از ذهنش رد شد. نفهمید چطور خوی تهاجمی‌اش برگشت و خود را به مانی رساند. مشتش را که آماده فرود کرده بود، مانی را وادار به عقب راندن کرد، گرچه سر بزنگاه مچش را چسبید. کینه‌توزانه شمشیر کشید و عامیانه زخم زبان زد.

- باید احمق باشم دل به همجنسات ببندم جناب وکیل! به مترجم هم نیاز پیدا کردی! خودت می‌بُری و می‌دوزی. زبونتو گاز بگیر! اجازه نده کار دستت بده، یهو دیدی حینی که پشت میله‌های جایی که اسم زندان رو یدک کشیده آب خنک سر می‌کشی، از شغل اسم و رسم‌دارت جز خاکستر چیزی نمونده. من خودم طوفانم، واسه کی آشوب به پا می‌کنی؟ اگه کسی پا روی عقایدم بذاره، بهش رحم نمی‌کنم. نمی‌دونی بدون! تا اقدام نکردم که دُمت قیچی بشه، ازم معذرت بخواه و اون دست کثیفت رو از دور مچم بردار!

همچنان دیدگان مرد هرز می‌رفت و ثقیل بود. در اعماق آن دو گودال، مردابی دید که بوی عجیب و غریبانه‌اش شامه باران را سوزاند. فشار سخاوتمندانه دست مانی، نگاه کنکاش‌گر باران را زوم چانه سفت گشته او کرد.

- این که کار همیشته باران خانم تمجید! چند نفرو تا حالا قربانی حیله‌گریات کردی؟

لـ ـب فشرد و از میان دندان‌های کلید شده از خشم و نفرت نجوا کرد:

- خفه شو!

این صحنه چقدر آشنا بود؟ دیشب هم آریا مچش را گرفت و دم از بیزاری جوییدن کرد و او حمله‌ور شد. نیشخند مانی رگ گردنش را پاره کرد.

- ولت کنم افسار پاره می‌کنی. حرف حساب جواب نداره، نه؟!

- همه‌تون سر و ته یه کرباسین. ادعاتون می‌شه آدمین. مردی که همه‌ش لـ ـب و دهنه و پر چونگی بلده و آبرو نمی‌فهمه مرد نیست، حتی حیوونم نیست!

چشم‌های بادومی باران درشت و غضبناک‌تر شد.

- درست مثل توی یه لاقبا و امثال خودت، حیف احترامی که برات قائل شدم!

خندید. همین است! این باران ستودنی‌تر و به شدت خواهانش بود! اویی که سال‌ها خشت خشتِ منطقش را بر پایه احساسش روی هم سوار کرد و از آن قلعه ساخت تا رسالتش را به گوش افراد نیرنگ‌باز بکوباند.

هر دو به مثابه ببری وحشی پلک نمی‌زدند. گویا این مرد دمی از علاقه نزده بود! نگاه مانی در پس پرده‌ای از خشم، گنگ بود و مردابش فاش‌تر از ثانیه‌های قبل... . حسی که بوی خطر می‌داد، بوی هشدار، بوی... .

- چی شده باران؟!

صوت حیران و مدافع رادوین، خط و نشانشان را زدود. حلقه مستحکم دست مانی از دور مچ باران شل شد. باران پر حرص دستش را بیرون کشید و آرام غیظ کرد.

- هنوز تموم نشده آقای افضل‌زاده.

نگاه مانی روی رادوین مکث بیشتری داشت. باران روی‌گردانی کرد و به مبهوتی چشم‌های کمی خشمگین رادوین دوخت. موقعیتش نبود که اگر بود، همرنگ همین جماعت می‌شد. عقل حکم می‌کرد برای جلوگیری از بروز هرگونه کشمکش احتمالی و دردسری تازه، آنجا را ترک کند. به گوش آن خبیث هم رسانده بود.

- مهم نیست. بریم.

صدای پر تمسخر مانی خدشه شد.

- می‌بینم که سرتو خـیلی شلوغ کردی!

فکش درد گرفت. این مرد چه علاقه‌ای به معرکه‌گیری داشت! باران جوابش را نداد. تحت هر شرایطی تابع عقل و دستورش شد. افسوس که رادوین مداخله کرد:

- باران! چه خبره؟ این یارو کیه؟

زبانش چفت شد، اما مانی شمشیر را از رو بسته بود که در مقابل دیدگان رادوین پلک فشرد.

- معرفی نکردن؟! مایه تأسفه، ولی باید کنار بیای؛ چون ترفند این دختر همینه. خدا رو چه دیدی! یهو دیدی اسم و رسمشم جعل کرد و زد تو پر احساس یه بَبویی مثل من و تو. بوی تعفن نفرت وجودشو پر کرده و طلبشو می‌خواد از ما بگـ.. .

- ببند دهن کثیفت رو!

این صدای تند خویی باران بود. به طرف مانی خیز برداشت که رادوین پیشروی کرد و سینه به سینه مرد پرچانه قامت کشید و با مسلکی که تا به حال بی‌سابقه بود، نگاهش را تیز کرد و هشدار داد:

- مراقب ریز و درشت کلماتت باش که با من طرف می‌شی. ازش معذرت بخواه! بجنب!

مانی پوزخندزنان نگاهی جانب چهره جمع شده باران انداخت و همان حال در پاسخ انگشتش را به شانه رادوین زد و گفت:

- ازش طرفداری نکن! اولش ندونستم، ولی حالا فهمیدم و به تو هم می‌گم گول اون نگاه وحشی و جذابو نخور! این داف خوشگل واسه یه عده پا و یه عده خاره. اگه گلیمتو از باتلاقش بیرون نکشی، به خودت میای و می‌بینی تو کلاف دور گردنت جون می‌دی. معلوم نیست دقیقاً هدفش چیه. چند وقت پیش هم یکی دیگه رو تور کرده بود. گول اون مهره مارشو نخور و از پشتش بلند نشو! مثل اون یارو که عوض باز کردن گوش‌هاش رجز می‌خوند. به جـ..

یقه مشکی پیراهنش زیر انگشت‌های مشت شده رادوین چروک شد.

- استپ کن جون زبونت تو خطره. دور بر ندار! هر پُخی هستی باش، اما بهت اجازه نمی‌دم هر لجنیو به این و اون بچسبونی. به التماسش نیفتی، تضمین نمی‌کنم جون سالم به در ببری! افتاد یا خودم دست بندازم؟

خشم باران فراموش شد و با نگرانی به چهره سرخ و جدی رادوین نظر دوخت. اخم‌کنان گفت:

- حسابش رو خیلی وقته رسیدم. مجازاتش با خدا. ولش کن رادوین! ارزش نداره واسه دندون گردی‌هاش خودتو اذیت کنی.

نمی‌دید، نمی‌شنید. منتظر عملی شدن دستورش بود و مانی بی اعتنا نگاه ناپاکش را زوم چشم‌های براق باران کرد و کنایه زد:

- چرا اصرار داری ازم دورش کنی؟ می‌ترسی نقابت بره کنار و ببینه و دم به تله نده؟ می‌ترسی نقشه‌هاتو نقشه بر آب کنم؟

خون با جهش بیشتری مویرگ‌های چشمش را در بر گرفت. گنگ نگاهش می‌کرد. هر کلمه‌ای که از دهان آن حیله‌گر خارج می‌شد، دلش را می‌لرزاند و خوف عجیبی نمود می‌شد. مردی که پدرش رفیق و شریک چند ساله پدرش بود، به خواستگاری‌اش آمد، ادعای دوست داشتن کرد، آنی سیصد و شصت درجه چرخید، به جان او زهر شد و بازار مردم همیشه کنجکاو و تماشاگر را گرم کرد.

- روزه سکوت نگیرا! به چهره آس و فریبنده‌ت نمیاد که...

رادوین داغ کرد.

- گِل بگیر دهنتــو لامصب!

یاغی شد. سر یاوه‌گو را به تنش ارزاند و کوباند مشتی که برایش کم دید، کوباند و باران را دستپاچه کرد. مانی ضعیف‌تر از آن بود که تلو خورد و نقش زمین شد. غرش‌کنان ایستاد و با هم گلاویز شدند. بحث جدی شد و عده‌ای پا پیش گذاشتند. باران اجباراً کمی عقب نشینی کرد.

- رادوین، ولش کن! لطفاً!

فایده نداشت. موقعیتشان را درک نمی‌کردند، چه رسد به آشفتگی حال باران و اجتماع مردم. درمانده این پا و آن پا می‌کرد و نمی‌دانست چطور از پس آنان بر آید. مانی گل واژه می‌گفت و تُرشش را رادوین می‌زد. دو مرد جوان و دو میانسال مداخله کردند و عده کثیری به تماشا ایستادند. آنقدر دلش می‌خواست بپرسد:

«کجای این صحنه براتون جذابه که پاش بشه تخمه هم می‌شکونین؟»

اما فقط خودش را کوچک می‌کرد. صوت غران و مرتعش رادوین، گنجشک‌های روی شاخه را پراند!

- نامردم همین‌جا آدمت نکنم رذلِ بزدل!

مانی پشت دستش روی پارگی گوشه لـ ـب نشست و نیشخندزنان گفت:

- خیلی وقته امتحان مرد بودنو رد دادی دقیقاً موقعی که خرِ عشوه‌های دافت شدی و کم آوردی! واسه خودت می‌گم بی‌عُرضه!

رادوین چنان نعره‌ای زد که باران گوش‌هایش را کیپ نگاه داشت و فاصله پلک‌ها رفت. نمی‌دانست رادوین نیروی مضاعف از کجا گرفت که جسمش را از حصار دست‌های مهارکننده آزاد کرد و گوشه چشم مانی فرود آورد. فکر آن پست فطرت را می‌خواند. قصدش تنها تحریک و بی‌حواس کردن خشم دو چندان و ذهن رادوین بود تا مدرک برای اثبات حقی که نداشت، داشته باشد. حیف صفت وکیل! آب رودخانه دیگر خنک نبود، می‌جوشید! خبری از گنجشک‌های آوازخوان نبود، آسمان آبی نبود، درختان سبز نبود، دوزخ واقعی ساخته شده بود! باران تاب نیاورد و با فریادی که کشید، جدا از دو جفت نگاه، سایرین را سمت خود برانگیخت.

- تمومش کـنین!

بال‌بال می‌زد. سَم از هر سمت پاشانده می‌شد. چشم و گوش بسته، قضاوت‌های اطرافیان را می‌دید و می‌شنید. وقت مدافعه بود. باید خودش را از سنگ‌های انباشته شده حَدّ، نجات می‌داد. کاش مردم اول خودشان را جای او گذاشته و ترسیم می‌کردند، آن وقت باز هم چوب در خاک حریم او می‌بردند؟! تیر خصمانه باران درون چشم‌های مانی فرو رفت. نزدیکش شد، بلند گام، مستحکم، شهامت‌وار... . منفور و اشمئزاز، نگاه از موهای پریشان، کبودی کنج لـ ـب و سیاهی چشمش گرفت و نفرین کرد:

- برای رج به رج حرف‌ها و واژه‌هایی که ناحق گردنم انداختی، باید تقاص پس بدی عوضی! اول از من و بعد کسی که با عظمتش جواب تمام بی‌عدالتیا رو می‌ده. استخاره هم در کار نیست، وقتی که از درست بودنش مطمئنم.

آتش خشمش خاموش نشد، تا اوان نثار سیلی محکم به صورتش نشد. مانی زیر دست دو مرد جوان ناله خفیفی کرد که باران ضربه بعدی را سمت دیگرش کاشت. توجه عده‌ای از قضاوت کننده‌ها جلب و از دهان خارج شد. در کمال شگفت دو مرد پایمرد هیچ نگفتند. شاید حق را به

حقدار داده بودند. مانی کینه‌توزانه تقلا می‌کرد. پوزخند باران شعله‌ورش کرد. جسمش را به چپ و راست تکان داد و رو به دو مرد ترش‌رویی کرد:

- گوسفند به قربانگاه آوردین؟! ولم کنین!

یکی از آن‌ها گفت:

- شما آروم باش و عفت کلامت رو حفظ کن، ما ولت می‌کنیم.

باران لب گشود:

- چه اسیر و چه آزاد هیچ کاری ازت ساخته نیست جناب وکیل زبون نفهم!

قفسه سینه مانی، شتابان بالا و پایین شد.

- مگه با شماها نیستم؟ کاری با اینا ندارم.

خودش را به سختی رها و پیراهنی که دو دکمه بالایی‌اش کنده شده بود مرتب کرد و رو به رادوین انگشت تهدید گرفت.

- ازت شکایت می‌کنم. وقتی دیدنی می‌شه که بدونم بازم اولدرم بولدرم‌بازی در میاری یا نه! اونم به کی؟ وکیل پایه یک دادگستری!

رادوین که عمل سنجیده باران به مزاجش خوش آمده بود، قدری آرام گرفت و پوزخند عصبی زد.

- اگه همه وکیلا عین خودت سوءاستفاده کن باشن، می‌خوام سر به تنشون نباشه!

همان هنگام تُنی پخته و آمرانه آه از نهاد باران بلند کرد. می‌دانست این گونه می‌شود. رستوران را روی سرشان گذاشتند و مسلم بود مسئولین اقدام می‌کردند. مردی رشید که درجه و فرم لباسش بی شباهت به نشان آریا نبود، با جدیت بین رادوین و مانی چشم می‌چرخاند. مرد که غیر دوستانه اخم کشید، باران بی‌هوا پوزخند زهرآگینی به خودش زد. انگار سرگردی و اخم همیشه بند کرده ابرو تنها برازنده آریا بود که سر سختی سرگرد مقابل به چشمش نمی‌آمد، حتی ذهنش تا تصنعی بودن حالت گرفته مرد هم پیش رفته بود.

- چه خبرتونه؟ خونه خالەست یا چال میدون که سر خود نظم و امنیت به هم می‌زنین؟

مانی موذیانه کارتی از جیب شلوار پارچه‌ای خود بیرون برد و به نوعی خواست خودش را تبرئه کند.

- مانی افضل‌زاده، وکیل پایه یک دادگستری منطقه دو. بنده کاملاً به قوانین واقف و پایبندم. این آقا نزاع رو شروع کرد. ازشون شکایت دارم جناب سرگرد. وضعی که دارم خودش سند به حساب میاد. این‌طور نیست؟

سرگرد نگاهی به کارتش انداخت و گوشه لـ ـبش بالا رفت. مشخص بود باورش نکرده.

- با معرکه‌ای که درست کردین بر منکرش لعنت جناب وکیل پایه یک! قضیه چیه؟ چرا درگیر شدین؟

مانی شمشیرش را پلیدانه از رو بست. نگاه منفور و گستاخش را به باران مبهوت و خشمگین متوقف کرد و نیشخند زد. باران حاضر بود قسم بخورد این اتفاق نشأت گرفته از برنامه چیده شده او باشد. سرگرد هوشیارانه پی مسیرش را گرفت و نه چندان خوشایند گفت:

- که این‌طور!

باران مشتش را محکم روی ران پا فشار داد تا روی صورت بانی‌اش خراب نشود. چقدر به رادوین گفت خود را وسط نیندازد! از اینکه انگشت علت جدال او را نشانه رفت، بیزار بود. سرش را چرخاند. رادوین نگاهش می‌کرد، محزون، مغموم، لکن رد ندامت در تیرگی چشم‌هایش هویدا نبود. سرگرد ابرو در هم تنید و دو همراهش را خطاب داد. استواری و رسایی صدایش هم قابل قیاس نبود و می‌فهمید که خلقیات آریا ناشی از ذاتش است، نه ایجاب شغل و موقعیتش... . دو سروانی که عزتی و سعادت نام داشتند، جلو آمده و مطیعانه پا جفت کردند. سرگرد دست راستش را به او بلند کرد و خونسردانه گفت:

- این خانم... .

پیکان انگشتش رادوین و مانی را نشان داد.

- و این آقایونو راهنمایی‌شون کنین!

- این خانم... .

پیکان انگشتش رادوین و مانی را نشان داد.

- و این آقایونو راهنمایی‌شون کنین!

عزتی کنار باران و سعادتی ما بین رادوین و مانی ایستاد. قبل از رفتن، سرگرد نظر کوتاهی به جمع انداخت و اخطار داد:

- داره فیلم اکران بشه تجمع کردین؟ بفرمائین به تفریحتون برسین، بفرمائین!

سرانجام رضایت دادند و متفرق گشتند. باران با افکاری برهم و ذهنی خسته، بی حرف از رستوران خارج شد. به نظر همچنان ملزم پس دادن تاوانی بود که هنوز هم نمی‌دانست. رادوین کنارش قرار گرفت و اظهار شرمندگی کرد.

- ببخشید! نمی‌خواستم این‌طوری بشه.

سرش را سمت رادوین مایل کرد. رادوین خیره او شد. خبری از آتش نبود، خاکستری که از زیرش دود بلند شده و عملکرد شبکیه چشم مختل شده بود. پوف کشید و سر به زیر گرفت، طاقت دیدن دو گوی کدر باران را نداشت.

- کوتاهی از من بود.

باران به صورت و موهای به هم ریخته رادوین دقیق شده بود. کبودی جزئی کنار لـ ـبش نشسته بود و به خون مردگی می‌زد. اخم‌کنان زمزمه کرد:

- چقدر گفتم دخالت نکن؟

رادوین محو لبخندی زد و زبان باز کرد که صدای سرگرد به گوش رسید و از هم چشم گرداندند. خطابش رادوین و آن روده‌دراز بود.

- سوئیچ ماشیناتون رو بدین! همکارا زحمتش رو می‌کشن.

نگاه نافذی به باران انداخت و پرسید:

- شما همراه کدومشونی؟

به سختی پاسخش داد. سرگرد سفیهانه سر تا پای رادوین را متر کرد.

- نسبتتون چیه؟

پوزخند محو مانی، عصب بینایی باران را سوزاند. دیگر قدرت تحلیل نداشت، دنیا را تار می‌دید. رادوین جواب داد:

- دوستی خانوادگی داریم. شک دارید، می‌تونید با والدینشون تماس بگیرید.

طعنه کلامی مانی، هر چند زمزمه‌کنان به گوششان رسید.

- عاقلان بشنوند و ابلهان باور کنند!

سرگرد توبیخ‌گرانه حدش را هشدار داد.

- کسی از شما درخواست نظردهی کرد جناب وکیل پایه یک منطقه دو؟!

دست رادوین روی صورتش گردش کرد تا نیشخندش نمایان نشود و از درد چشم‌های باران کمی کاسته شد. سرگرد چشم چرخاند و سؤالی به باران نگاه کرد.

- این آقا مزاحمتون شد؟

مقتدر و فرخنده پاسخ داد:

- بله. ظاهراً ما رو تعقیب کرده بود.

- جالب شد! بقیه‌ش بمونه تو کلانتری.

خودش و یکی از سربازها سوار به اتومبیل خود شدند و سروان سعادتی و مانی سوار به ماشین شخصی او... . سوئیچ ماشین رادوین به دست باران سپرده شد. ماشین را که دور زد، سروان عزتی گفت:

- سوئیچ رو تحویل بدید! من رانندگی می‌کنم.

باران با تحکم همیشه موج زده در کلامش نیش زد:

- فرار نمی‌کنیم.

مرد جا خورد و نگاه رادوین سنگین شد. در بحث و گفتمان بین انسان‌ها فرق نمی‌گذاشت و خصلت ملموسش بی پرده‌گویی بود، گرچه آن بنده خدا نمی‌دانست! با وجود آن، برخوردش خطیر بود و بروز نداد.

- منظورم این نبود خانم. من وظیفه‌م رو انجام می‌دم.

در راننده را باز کرد و قبل آنکه بنشیند، بحث را با...

- پس بفرمائید!

خاتمه داد و استارت زد. آینه را روی چهره رادوین ثابت کرد. به هر حال اتومبیل او بود و رخصتش سزا... . لبخند خسته‌ای به چهره باران پاشاند و پلک روی هم بست. مشخص بود حوصله راندن ندارد. سرباز روی صندلی عقب و کنار رادوین نشست. باران جهت آینه را تغییر داد. کمربند بست و با زدن راهنمای راست و تنظیم دنده اتومات، حرکت کرد.

***

نفسش را فوت کرد و کنار رادوین نشست.

- چرا واسه خودت داستان درست کردی؟

رادوین نگاه از کف سرامیکی کلانتری گرفت و به او دوخت. چین کمرنگی سر دو ابرو را نزدیک به هم رسانیده بود.

- جلوی شر و وِرای یه موجود اَلدنگ بی‌آبرو وایستم براش کف بزنم؟ هنوز نگفتی کیه!

باران چشم برداشت و چهره سختی به خود گرفت. میزان خشم کلامش هنوز ته نکشیده بود.

- لعنت به روزی که چشمم بهش خورد! توبه و التماسش هم بی‌فایده‌ست.

میان جمله‌هایش فاصله انداخت. مغزش از شدت سردرد، درست فرمان نمی‌داد و سوت می‌کشید. دستش به قصد ماساژ برخاست و پیشانی را گرفت.

- چند ماه پیش با خانواده‌ش اومدن. پدرش شریک و دوست صمیمی بابامه. جواب رَد دادم. تو گوشاش نرفت، دست از سرم بر نداشت و با یه امید واهی جلوی خونه سبز شد. یه روز که حتی

دیدنش هم از ذهنم پاک شده بود، با دسته گل غافلگیرم کرد. حرف زد، از اونایی که یه مشت جفنگ و فک خسته کردنه!

رادوین متعجبانه پرسید:

- همون پسره‌ست؟! قبل از خواستگاری همدیگه رو دیدین؟

پیچش ابروهایش افزون شد.

- عید پارسال بود. عمو سینا تو ویلای شمالش مهمونی گرفت و شریک‌های مشترک خودش و بابا رو دعوت کرد. شروعش از اونجا بود.

دست روی پیشانی را آزاد کرد و گوشه لبش بالا رفت.

- با وجود تحمل دو ساعت از اون شب، به قول خودش به چشم اومدم!

رادوین دیده از دختر گرفته حال برداشت و پوف‌کشان سرش را به دیوار تکیه داد و شرم‌زده گفت:

- با اتفاقای امروز حتماً می‌گی پشت دستمو داغ کنم با رادوین جایی نرم.

باران گردنش را به محور جایی که او نشسته بود چرخاند. او چه گناهی کرده بود؟ به نیت ثواب قدم پیش گذاشته بود، نه کباب شدن و شنیدن موعظه.

- تقصیر تو نیست. جای تو بودم بدتر هم برخورد می‌کردم.

کبودی گوشه لـ ـبش ذوق می‌زد. ادامه داد:

- چند دقیقه دندون رو جیگر گذاشته بودی، وضعت این نبود.

مسیر نگاه باران را که با اخم شیرینی به آثار جراحت نزدیک به چانه‌اش بود دنبال کرد و خندید، البته شدت درد ماهیچه کوبیده شده افزون شد و فوری جمعش کرد.

- بالآخره نفهمیدم کارم آفرین داشت یا فحش! چه بخوای چه نخوای، بُنچاق منگوله‌دار گرفتم که تا آخر عمر عین کوه پشتت باشم. یقه چاک دادن و سینه سپر کردن پیش یه جمعیت حراف و رجزخون که کوچک‌ترینشه!

باران نه تنها ناراحت نشد، بلکه نگاه سرد و خطیرش آمیخته به شیفتگی خاصی شد. جنس حمایتش را دوست داشت. از ابتدا خودش حامی خویش بود و دست حمایت‌گر احدی نگرفت، اما محبت لایزال پدرش را همیشه پذیرا شد و هیچ وقت نخواست تمام و کمال متکی به او باشد. پدرش هم همین را خواستار بود و همان گونه بارش آورد. رادوین مهربان بود و به جای خود، چهارچوب‌های اخلاقی را رعایت می‌کرد. محیط کاری، رادوین مهربان را می‌ربود و همین بس که ضمیر ناخودآگاهش او را به یک دید مثبت نگریست و از دیگر امت هم‌جنسانش رهانید. به امثال مانی اجازه نمی‌داد باعث برهم ریختن ذهنش نسبت به رادوین شوند.

- بپرسم غیر از گوجه کنار لـ ـبم چی تو صورتم کاشته که چشمتو گرفته دوتا کشیده مونده اون وکیل پخمه رو روی من پیاده نمی‌کنی؟!

رنگی ملایم لـ ـبش را رنگین کرد. نگاه محجوب رادوین برق شیطنت داشت، لکن پریشانی نامفهومی گریبان گیرش شده بود. یا به گلاویز شدن با مانی برمی‌گشت، یا مکالمه آن‌ها... . هر چه بود، تلاش به سرپوش گذاشتنش می‌کرد. حفظ روحیه شاد و بی‌توجهی‌اش بهانه بود. همان لبخند نیم‌بند پوست را کشید و لایه نازک خون‌مرده روی زخم پاره شد. باران دستمالی از جیب جلوی کیفش برداشت و سؤالش را بی پاسخ رها کرد.

- بذار رو زخمت! خون میاد.

- کدوم سمتش؟

قبل از بالا بردن دست و آغشته کردن انگشتانش به خون، باران دستمال را روی محل خون‌ریزی نگه داشت و اخم کرد. اشتباه کرد، پشتوانه‌ای که آخرش به جراحت و آسیب برسد، نمی‌خواست.

- دستت رو بذار رو دستمال! رفتی خونه حتماً یخ روش بذار! اگه تا سه ساعت ورمش نخوابید، بهم خبر بده! یه داروی گیاهی درست کردم برات میارم. معجزه می‌کنه.

پیش از لمس انگشت‌های رادوین دستش را عقب برد. لبخندش که غنچه می‌کرد، تازه ذهنش به پارگی گوشه لـ ـب روشن می‌شد و کنترل می‌کرد. گویا عادت داشت، به خوش‌رو بودن، به همیشه خندیدن، به مهربان بودن، به حامی بودن... .

- چشم خانم دکتر خوش قلب.

درثانی ذهنش جرقه زد که کامل رو به باران نشست و تأسف‌بار و پکر گفت:

- آخ‌آخ! حتماً تا حالا پدر و مادرت صدبار تماس گرفتن. با خودشون می‌گن عجب امانت‌داری کردی پسر!

- قبل از رسیدن گفتم ممکنه چند ساعت دیرتر برسم.

دستش روی دستمال بود و از همان فاصله نگاهش پشت سر باران را کاوید.

- اومد.

باران با تعجب به نگاه درخشان رادوین دیده دوخت.

- کی؟

آرام برگشت و جا خورد. هر گامی که برمی‌داشت روی قلب باران گذاشته می‌شد و خمِ ذره ذره جان دادنش را به رو نمی‌آورد! آنجا چه می‌کرد؟ عبوس بود و عبوس‌تر از گذشته... . با خود زمستان آورد که رعشه بر جسم باران انداخت! رادوین سردش نمی‌شد؟! سروان سعیدی که به مافوقش نزدیک‌تر بود! چرا او نمی‌لرزید؟ برگشت و با چهره‌ای که نه آتشش مشخص بود و نه دلخوری‌اش، خطاب به رادوین گفت:

- به نظرت نیاز بود؟

رادوین دستمال آغشته شده را از صورتش دور کرد و برخاست و با اطمینان گفت:

- همه تلاشم رو می‌کنم قضیه بیخ پیدا نکنه و پدر و مادرت نفهمن. به خاطر تو مجبور شدم. آریا کمکمون می‌کنه.

آرام برگشت و جا خورد. هر گامی که برمی‌داشت روی قلب باران گذاشته می‌شد و خمِ ذره ذره جان دادنش را به رو نمی‌آورد! آنجا چه می‌کرد؟ عبوس بود و عبوس‌تر از گذشته... . با خود زمستان آورد که رعشه بر جسم باران انداخت! رادوین سردش نمی‌شد؟! سروان سعیدی که به مافوقش نزدیک‌تر بود! چرا او نمی‌لرزید؟ برگشت و با چهره‌ای که نه آتشش مشخص بود و نه دلخوری‌اش، خطاب به رادوین گفت:

- به نظرت نیاز بود؟

رادوین دستمال آغشته شده را از صورتش دور کرد و برخاست و با اطمینان گفت:

- همه تلاشم رو می‌کنم قضیه بیخ پیدا نکنه و پدر و مادرت نفهمن. به خاطر تو مجبور شدم. آریا کمکمون می‌کنه.

خندید، گزنده، پر معنا... . چه اقبالی درِ خانه‌اش را زده! نصیب هر کس می‌شد؟

- هنوز اون توئه؟

تحکم صدایش، بنای ساختمان را متأثر کرد، چه رسد به حصار فولادی قلب باران! مگر حصار و پیکری هم مانده بود؟!

- از موقعی که اومدیم تا گفتی منتظرت باشم کاری نکرده. نمی‌دونم بیست دقیقه تو گوش سرگردِ چی وِز وِز می‌کنه که بیرون نیومده مردک پخمه!

همراه اشکان مقابل سربازی که جلوی در ایستاده بود، رفتند. باران نمی‌نگریست و حرکاتش را زیر نظر داشت. آریا کارتش را به سرباز نشان داد و جدی گفت:

- سرگرد مجد هستم. با سرگرد صبوری هماهنگ شده.

سرباز پاهایش را جفت و اطاعت کرد و با تقه‌ای وارد شد. کمی بعد بیرون آمد و مطیع از اوامر مافوقش گفت:

- فرمودن چند دقیقه منتظر باشید.

روی دو صندلی خالی جلوی باران و رادوین نشستند. اشکان گوشه چشم را به ابروهای درهم تنیده آریا داده و رادوین علاوه بر آریا، به خروش نفس‌های باران اختصاص داده بود. سکوت ثقیلی حاکم بود که آریا خشم مهار شده خود را به وضوح به گوش رساند.

- چه وضعی واسه خودت درست کردی پسر؟ بگو قضیه چیه؟

منظورش به همان جراحت بود و این گونه متلکش را سر هر دو خالی کرد. باران جسارتش را از نو پروراند و خطیر به مرد خروشان خیره شد. نگاه آریا به رادوین بود که دستمال را در سطل انداخت.

- رفتیم ناهار بخوریم. باران رفت دستاشو بشوره. دیدم نیم‌ساعته خبری ازش نیست، نگران شدم و رفتم دنبالش.

تارهای کوتاه مو با حرکت شانه‌وار انگشت‌های رادوین رو به عقب کشیده و رها شد. ابرو کشید و متعصب غرید:

- پسر نخاله مزاحمش شده بود و هر بی‌فرهنگی و بیشعوری که تو چنته‌ش داشت رو می‌کرد. منم زدم به سیم آخر و ناکارش کردم.

باران دید که روشنای چهره آریا چگونه با دویدن خون، تیره شد. روی مشت جمع‌تر گشته دست‌های آریا چشم شده بود که لحن آمرانه و عصا قورت داده‌اش را شنوا شد.

- راست می‌گه؟

مسیرش را به بالا تغییر داد، به آتش زبانه‌کش دو سیاه چال مخوف و مجذوب، همان‌هایی که جگرت را کباب می‌کرد و رحم نداشت. شوربختانه از تسخیر درون و خوشبختانه از تسلط برون زمزمه کرد:

- درسته.

فاصله بین ابروها و چشم‌های او کم‌تر شد. این همه پرخاش و تندی آریا را پای چه می‌گذاشت؟

- می‌شناسیش؟

اگر جایش نبود، مطیعانه پاسخ می‌داد؟ مردی که مقابلش لـ ـب به بازجویی می‌زد، یک سرگرد وظیفه‌شناس بود، نه مهندس زورگو و خودرأی همیشه مدعی... .

- می‌شناسینش. پسر شریک پدرم، مانی افضل‌زاده.

هزار بار لحن عوض کرد و باز خطاب رسمی را پسندید. هیچ وقت نخواست با آریا برخورد راحت‌تری داشته باشد و همین هیچ وقت‌ها ریشه دواند و استحکام حریمش را شکاند و شکافت و سر از خاک آورد. تاج ابروی راست آریا جنبید.

- چرا مزاحمت شد؟

نفس رها کرد و سر بسته آنچه که ملزم بود، شرح داد. کاش در مخمصه رادوین دست و پا نمی‌زد! کاش رادوین قبل از هر گونه اقدام با او مشورت می‌کرد. آریا همان گونه خشمگین و طلب‌خواه میخ نگاه آزرده و طاغی باران شد.

- اینو الآن باید به من بگی؟

کبریت روشن شد، دقیقاً زیر انبار باروت! عصیان کرد:

- یادم نمیاد بهتون گفته باشم زیر و بم زندگی‌م رو بریزم کف دست و دایره شما!

احساس کرد آریا کمی عقب کشید، لکن تکبری که رخ‌کشی می‌کرد، غیر قابل تحمل بود.

- نگفتی، ولی اگه به جای نوک بینی‌تو دیدن و موندن تو اون افکار پوسیده فقط یه ذره فکرتو کار می‌انداختی که این آدم دیروز و امروز می‌تونه دست به کارایی که نباید بزنه، الآن جنابعالی با رادوین جای پیک‌نیک، تو کلانتری جوجه کباب نمی‌کردی!

باران دندان سایید.

- اون نمی‌تونست غلط اضافه‌ای کنه.

پوزخند پر حرصی زد و متکبرانه ادامه داد:

- کار دستم بده؟ مگه جنمشو داره؟

خنده پر تمسخر آریا به جانش سَم و به مغزش جوش شد.

- جدی؟ چرا اینجایی؟ اومدی سیزده به در؟! یه نگاه به وضع رادوین بنداز! این دردسر رو به نظرت کی درست کرده؟

باران برافروخته نگاهش می‌کرد. کف دو دستش از فشار ناخن‌هایی که خنجر تیز کرده بودند به جان کف دست گزگز کرد. روترش کرد، اما با پا در میانی راسخ رادوین، زبانش قفل شد.

- آنتنت رو روی کانال من تنظیم کن داداش. من مقصرم، مـن! خودم خواستم؛ چون صبر یه از خدا بی‌خبری که با کلمه کلمه نطقش هزار بار مرد بودنمو زیر سؤال ببره نداشتم. اگه پام گیرِ

پاسگاه و پلیس شد، محض اثبات زور و لات‌بازی نبود. بی‌وفایی و رفیق نیمه راه شدن به خون من نمیاد؛ خصوصاً بدونم طرفم ارزشش رو داره.

چشم‌های خصمانه باران به نیم‌رخ رادوین گردش کرد. دیده مسلطش از دیده آریا نمی‌جنبید. یحتمل باران معنای حقیقی واژه ارزشی که از جانب او شنیده شد، به پای همان حس پشتوانه و برادرانه گذاشت. در هر صورت طرف رادوین فقط باران نبود، آریایی که لقب «مجنون» به او داده بود! فرم لـ ـب‌های آریا به نیشخند محوی بدل شد. در کمال شگفت دیگر نه ویرانی بود و نه سخاوتی... . همان اندوه آشنای سخت تفسیر، همان بلای آتش‌زن خانمان! اشکان طرف رادوین را گرفت.

- باران خانم گفت بعد از رد کردن جوابش باز پا پیش گذاشته، پس دیگه مشکل از اونـ.. .

آریا سخت شد و ترکشش به اشکان بینوا فرو رفت. باران پوزخندزنان از آن دو چشم بست. حق‌ها همیشه تلخ بود! بهانه‌ها هم همیشه به راه! آریا هم خوب تازیانه‌اش را می‌زد. به چه عنوان؟ اثبات تنفرش؟ چه نیازی داشت، در حالی که باران هم از دو جانبه بودنش آگاه بود؟! آریا برخاست و مطمئن از حرفش بی آنکه فرد خاصی را خطاب دهد، گفت:

- این آدم شکایتشو پس می‌گیره.

رادوین پرسید:

- از کجا می‌دونی؟

گوشه لـ ـبش بالا رفت. زیرکانه پاسخ داد:

- کسی که عمداً ریگ تو کفش کسی می‌ذاره فقط قصدش همون آزار و اذیته، نه تلف کردن وقت تو پاسگاه و دادگاه. از ماده و بند هم که سر در میاره.

رادوین با تحیر گفت:

- واسه همین گفتی شکایت نکنم؟

سرش را تکان داد و زیر چشمی خیره باران شد. رادوین هم بی حرف چشم به باران دوخت. هر دو به خوبی می‌دانستند موضوع به همین سادگی هم نیست و به قطع سکوت باران هم معنایی جز تظاهر نداشت.

***

به محض استشمام هوای آزاد سالن، بازدم از ریه بیرون داد. دلش می‌خواست بگریزد. فضای مملوء از آلاینده در برابر محوطه بسته کلانتری حکم طلا داشت! حتی سالنش هم از اتاق‌ها ارجحیت داشت! آریا چگونه دوام می‌آورد؟ نام و یادش زهرخند شد. اهل حسد ورزیدن نبود، لکن این مرد عبوس با توجه‌هایی که معطوف خود می‌ساخت، با اعتباری که داشت، با حسابی که با وجود لباس شخصی‌اش نزد همکاران خود داشت، باران را عاجز می‌ساخت که اصلاح برخی امور به تنهایی منجر نمی‌شود. مردی که علاوه بر یدک کشیدن صفت فامیلی خود، هوش والایی داشت و طبق پیش‌بینی او، مانی شکایتش را پس گرفت و گویا هدفش کشیدن زهر از چشم بود.

آریا با ترفندی ماهرانه و مطابق با چهارچوب قانون قضایی به نیت رفع کامل کدورت از رادوین و مانی تعهد گرفت تا نه سیخ بسوزد و نه کباب، وگرنه رادوین به پشتوانه آریا نیازی به زدن امضای تعهد نداشت، اما تصمیم باران را به پای خود گذاشته بود و یا به نوعی او را به حال خویش رهانده بود. نمی‌دانست چرا خوشش نیامد! باران قید تشکیل پرونده را با تعیین شرط کتبی و موافقت خاطی زد. باران گفته بود رضایت تنها با عدم تزاحم و لاغیر. آن لحظه مانی بی‌شرمانه با نظری معنا دار توافق کرد و جای ابهام شد که خشم زیر پوستی آریا را برانگیخت. همه مجدها این گونه بودند؟! مانند فامیلی خود جدی و شکوهمند!

- کار درستی کردم به آریا گفتم که مجبور نشم وثیقه گرو بذارم.

باران با نگاه اجمالی‌اش لغز خوانی کرد:

- نمی‌گفتی هم درست می‌شد.

- کار درستی کردم به آریا گفتم که مجبور نشم وثیقه گرو بذارم.

باران با نگاه اجمالی‌اش لغز خوانی کرد:

- نمی‌گفتی هم درست می‌شد.

یادآوری خُلق تنگ و خصم بصر و کنایه‌های به راه آریا متمردش می‌کرد، طوری که آریا پدر دو بچه خطاکار باشد و گوششان را بپیچاند! خنده رادوین بلند شد.

- جوش خوردنت واسه چیه دختر؟ به اندازه امروز و به این سرعت قانع نشده بودم. به نظر حرفی که تو رستوران زدی بیراه نبود، نه؟

باران تند و سرکش تیز او شد که گفت:

- باشه، غلاف کردم. سر قولم می‌مونم، راجع بهش حرف نمی‌زنیم.

صدای باز و بسته شدن در آمد. رادوین سرش را چرخاند و رو به اشکان گفت:

- چرا تنها اومدی؟

- سرگرد صبوری خواست. با من کاری نداری؟

- کجا؟ بدون سرگردت؟!

سروان سعیدی لبخندزنان گفت:

- یکی از همکارا اینجا کار می‌کنه، می‌رم پیشش. آریا هم تو دفتر نبود، خودش اومد دنبالم که بیایم پیشتون. فعلاً هستم.

رادوین شانه اشکان را صمیمانه فشرد و قدرشناسانه نگاهش کرد.

- ممنون که اومدی داداش!

لبخند زد و دست دیگر را روی دست رادوین گذاشت.

- ممنون چرا داداش؟ وظیفه بود.

همان لبخند را متواضعانه به باران پاشاند و سری جنباند.

- امیدوارم دیگه چنین مشکلی براتون پیش نیاد. موفق باشید.

پاسخش را که با حرکت سر داد، اشکان خداحافظی کرد و راهی طبقه بالای ساختمان شد. شانه به شانه هم مسیر خروجی را پیش گرفتند. رادوین گفت:

- با شاخ و شونه کشیدنای امروزم خفن مهمون نوازی کردم! محض جبران اول می‌ریم یه جای دنج غذا می‌خوریم، بعد می‌رسونمت.

- می‌رم خونه یه چیزی می‌خورم. خسته شدی.

رادوین دلخور شد.

- نکنه فکر می‌کنی باز دردسر درست می‌کنم؟

اخم کشید و نگاهش کرد.

- دردسر امروز رو تو درست نکردی. اینقدر تکرار نکن!

نظری به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- ساعت پنج عصر وقت عصرونه‌ست، من هم که اهل وعده‌ش نیستم. راستی پول غذاها چی شد؟

خندید و چانه‌اش را خاراند.

- به همین راحتیم ولم نکردن، بهم زنگ زدن خسارتش رو از حلقومم بیرون کشیدن! تو راه مبلغ رو واسشون کارت به کارت کردم.

موبایل‌هایشان را از مسئول جلوی در گرفتند و خارج شدند.

- جریمه‌ش گردن من بود، نه تو.

- تو گفتی دخالت نکن! به قول خودت راجع بهش حرف نزنیم.

موبایلشان را روشن کردند. نگاه رادوین به صفحه بود.

- چقدر پوریا زنگ زده!

روی نامش انگشت به صفحه کشید. فوری تماس متصل شد.

- جانم داداش؟ گوشی‌م خاموش بود. شرمنده!

- آره، بیرونم. چطور؟

- چـی؟!

ایستادن او، باران را نیز از حرکت باز داشت. ثانیه پشت ثانیه، رنگ تحیر چهره‌اش را پوشاند.

- امروز چرا؟! مگه قرار تحویل فردا نه صبح نبود؟

متوجه موضوع مکالمه‌شان که کلافگی رادوین را افزون کرده بود، نشد.

- نذار برن! نیم ساعتی معطلشون کن تا خودمو برسونم. نذاریا!

تماس قطع کرد و دست پشت گردن برد و باران پی برد از درماندگی است.

- امروز همه چی و همه کس کمر به روسیاه کردنم بستن!

باران خونسرد بود.

- کارت مهم‌تر از رسوندن منه. خودم می‌رم.

با نظر به ساختمان کلانتری گفت:

- خیالم راحته آریا هست تو رو برسونه، وگرنه خوش ندارم تنها بفرستمت به امون خدا!

هر فغانی بود در درون کشید و آمرانه غیظ کرد:

- رادوین! اولاً هر کسی به امون خدا هر جا بره حفاظت می‌شه و اینقدر ضرب‌المثل‌های غلط و شرک‌آلود به زبان پارسی وارد نکنین، دوماً من هم دست دارم، هم پا، هم چشم و هم عقل... . پس من رو به غیر از خدا به کسی نسپر! به ویژه دوستت رو که دیگه جریانش رو می‌دونی.

قاطعانه سخن گفتن او برای رادوینی که شتابان پشت به او به سمت ماشینش قدم تند کرد که به وسیله یکی از سربازها از پارکینگ بیرون شده بود، افاقه نکرد و حرفش را به کرسی نشاند.

- راه طولانیه و با اتوبوس و ماشین خطی دو ساعتی علافی داره. می‌بینمت. قول می‌دم جبران مافات کنم.

قبل از فرصت و مجال به باران با عجله گازش را گرفت و از دیدگان ملامت‌گر و ملول باران دور شد. کشیدن منت مرد اعجوبه عبوس؟! بند کیف را روی شانه مرتب کرد و مقتدر و منظم حینی که نگاهش به صفحه موبایل بود، از همان پیاده‌رو گام برداشت که صدای بانی بروز اتفاقات امروز مهارش کرد.

- خدا قوت خانم تمجید! کجا با این عجله؟ اونم تنها!

به حدی از دستش شکار بود که آهنگ کلامش تداعی صدای یک جانور پست هم نداشت! خود را به آن راه زد که مانی لنگر انداخت. لبخند کجش مغز می‌خوراند!

- حرف زدن یادت رفت؟ درک می‌کنم روز بدی داشتی.

نافذ و سرد بود.

- از حیطه کمبود حافظه از ماهی هم پیشی گرفتی!

ابرو پراند و مردک حراف را به باد استهزا گرفت و در ادامه لب گشود:

- تبریک می‌گم! حتماً اطلاع‌رسانی کن. حیفه گینس ثبت نشه!

لبخند مانی جمع شد. چون پر کاه از کنارش گذر کرد که مانی موذیانه مزه دهنش را به کام مخاطب چشاند، مبهم و استفهام‌آمیز... .

- روزی می‌رسه که متوجه خریتت می‌شی که چرا منو نادیده گرفتی و پشت گوش انداختی و کور شدی. اون روز به این نتیجه هم می‌رسی من، همون مانی افضلی که به حسش اعتنا نکردی، چطور به زندگی‌ت سایه می‌ندازم و آفتاب خوشی‌ت رو می‌گیرم. اونجاست که صد بار زمزمه می‌کنی خود کرده را تدبیر نیست و کاش تا آفتاب بود، علفای هرز رو خشک می‌کردم! به کاغذبازیا دل خوش نباش! بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ت امروز و همین چند دقیقه پیش رقم خورد. قمار کردی و شکست خوردی و وقت پرداخت غرامتشه. خسارتش پول نیست. به زودی می‌فهمی. چه لطفی داره که مزه‌ش از دهنم بیفته؟ اینجوری لذیذتره.

از فرط خشم رگ گردنش گرفت و افسار گسیخته شد. با بد اخمی گفت:

- کافر همه را کیش خود می‌داند جناب وکیل زبون نفهم! برعکس تو که چشم بستی روی شخصیت این و اون و دور سه فرمون می‌ری، من دنبال دندون تیز کردن نیستم و مو لای درز حساب و کتابم نمی‌ره. این همه مُقُر اومدی، حالا دو تا گوش دیگه هم قرض بگیر ببین مزه دهن من چیه.

انگشت اشاره نشانش داد و با هر کلمه و واژه‌ای که بی هیچ چشم داشت ردیف می‌کرد، تأکیدوار آن را تکان می‌داد.

- یه دفعه، فقط یه دفعه دیگه پشت سرم، جلوم، کنارم خودت و سایه‌ت رو ببینم، دیگه با شرط و شروط و دو تا سیلی نا قابل جوابت رو نمی‌دم.

نفس کم می‌آورد. خسته شده بود. یک روز به اندازه یک سال انرژی تخلیه کرد. چه می‌خواستند این امت علاف و کلاف پیچ؟! باران کوبندگی رشته کلام را گرفت. نباید پی به درونش می‌بردند.

- کاری می‌کنم به هیچ چیز نتونی تکیه کنی، به اون شغلت که معلوم نیست با اسمش چراغ خاموش، چقدر سوار درخت انگورش شدی و کله‌ت داغ شد و خلافی‌هات رو ندیدی! تشویقم نکن از طوفان بدتر آوار شم به زندگی‌ت وکیل خان!

صدایی از پشت سرشان آمد.

- مانی، بیا دیگه؟ بی‌خیال پسر!

مانی آرام خندید، از آن‌هایی که با نوع جنون‌آمیزش مو نمی‌زد. دست بردار نبود و شک به دل باران می‌انداخت.

- ضرب شستت خوبه، اما دیگه به خط تعارف رسیده! فعلاً پشتش وایستا، بعد اینم می‌فهمی برقش طلا نبود که واسش هزینه کردی. دیر و زود داره و سوخت و سوز نداره. عصر به خیر خانم تمجید!

رو به عقب راند و سوار به ماشین آن مرد شد و اثری از خود به جا نگذاشت. باران او را نمی‌شناخت، اما حواسش بود که همزمان با رسیدنشان مانی را همراهی کرد. حرفش را که زد. یاوه‌گویی‌های به اصطلاح خواستگارش هم شنید. دلیلی برای ماندن ندید و راهش را از سر گرفت. از خستگی بود و یا بی قیدی، سخنان هشدار گونه و پر مفهوم مانی را پشت گوش انداخت و زیانش هم دید.

نگاهش به خورشیدی بود که پشت رشته کوه‌ها پنهان می‌شد و تلألو درخشان و طلایی رنگش به سرخی می‌گرایید. نفس کشید و از راه دهان فرستاد. کاش احساس دوگانه تازه واردش را همچون مانی کشته و چالش می‌کرد! کاش غروبش مانند خورشید امید به طلوع نداشت! کاش این کاش‌ها تمام می‌شد! دیگر با خود غریبه بود. خودِ واقعی گم شده بود. به راحتی هر چیز و

شخص آزار دهنده را از ذهن پاک نمی‌کرد. اکنون هم پا به منجلابی نهاده که میان‌بر نداشت. شاید چون نیمه خالی لیوان را می‌دید. کوربختانه سرش هم تیر کشید و امان دردید. صدایی شبیه به بوق، دنیا را به او برگرداند. ماشینی به فاصله یک جدول همگام با او حرکت می‌کرد. به خیال مزاحم راهش را گرفت و اعتنا نکرد. صدای مرد فرضاً مزاحم، مغز را از کار انداخت.

- سوار شو!

گام‌ها آهسته و آهسته‌تر و تابع مغز نیمه جان، پاهایش کف پیاده‌رو خشک شد. چرا امروز شب نمی‌شد؟ دیده دزدید و دست دل و اراده سرکشش را گرفت، دو گام بیشتر برنداشته بود که عصبانیت خطاب دهنده برانگیخته شد.

- مگه با تو نیستم؟

ابروهایش نرم کشیده شد و بی‌آنکه سر بچرخاند طعنه‌اش را کوباند.

- همیشه عادت داری به همه دستور بدی؟ راحت رو بکش و برو!

روی‌گردانی کرد. صدایش را شنید.

- اختیار کله‌شق بودن با خودت. با خودت که رو راست باش! دیر وقته و این منطقه تاکسی و اتوبوس تردد نمی‌کنه. بشین تا یه مشت افکار پوسیده تو مغز مردم نینداختی!

باران به اطرافش نظری کرد و سرکوفت زد.

- پس تا فکرش تو جلدشون نرفته، زودتر دست بجنبون سرگرد! خطر در کمینه!

بندهای کیف را با دستش آویزان گرفت و حینی که رگ منقبض شانه‌اش را مالش می‌داد، نگاهش را به ایستگاه اتوبوس رساند که آن سمت بلوار بود، بنابراین به سمت پل هوایی راهش را کج کرد. به محض گذر از بالای جوب و پا گذاشتن به آسفالت خیابان، آریا ماشینش را شتابان حرکت داد و با ترمز ناگهانی، لاستیک روی آسفالت کشیده شد. باران که جا خورده بود و تاکنون خودخوری می‌کرد، به یک باره جوشید و نگاه خط و نشان کشیده را بالا آورد. آریا از ماشین پیاده شد و بی آنکه در را ببندد، با دو گام بلند مقابلش گردن کشید و داد زد:

- چرا صدات می‌کنم کبک می‌شی می‌ری تو کُرک و پَرِت؟ با دیوار حرف نمی‌زنم کـه! یالا، سوار شو!

- نمی‌شم.

حرکت تأکیدی انگشت آریا ماشین را نشان داد. فغان کشید:

- گفتم سوار شــو!

- کَـری؟! نمی‌شم.

نگاه شعله‌ورش را از باران گرفت و دست به گردن برد که از تحمل فشار عصبی نبض می‌زد. باران جام صبرش را لبریز کرده و بها نمی‌داد. چطور اوی لجباز را رام می‌کرد؟! باران هم اهل توسل و تمکین نبود، خصوصاً حالا که نزاع روان و مغز شدت یافته و معتقد بود زمانی مسالمت برقرار می‌شود که از مسببش دور باشد. باران سماجت ورزید و به او پشت کرد، اما وقتی کیفش به چنگال دست‌های قدرتمند آریا افتاد و سپس کشیده شدنش به سمت ماشین، چشم‌هایش از حدقه خارج و با اکراه و کشان کشان، مغلوب خواسته او شد.

آریا به جای توجه به تقلاهای باران در شاگرد را گشود و تا حدودی او را پرت صندلی کرد و قفل کرده به رویش بست. به سرعت و خشمگین پشت رول قرار گرفت و پدال سرعت را فشرد. باران سرش داغ شد. دریای خون چشمش خروشید و لرزید.

- باز کن در رو عوضــی!

آریا به جای توجه به تقلاهای باران در شاگرد را گشود و تا حدودی او را پرت صندلی کرد و قفل کرده به رویش بست. به سرعت و خشمگین پشت رول قرار گرفت و پدال سرعت را فشرد. باران سرش داغ شد. دریای خون چشمش خروشید و لرزید.

- باز کن در رو عوضــی!

رسماً او را ربود! کر شد به تشر باران و کور شد به حال نزارش و از ماشین روبه‌رویی سبقت گرفت و گاز داد. اژدهای جنون، باران را بلعید. احساس می‌کرد هر آن از هم می‌پاشد. تشخیص خطا و

صلاح از کفش رفت و بی‌پروا کیف را دستکش بوکسش فرض کرد و به جان شانه حصین آریا افتاد.

- باز کن این واموندە رو تا آمار دزدی تو روز روشنت رو به سرگرد صبوری ندادم.

پاسخ جان کندن‌هایش پیوند ابروهای سارق بود که تا پیشانی و گوشه چشم‌ها شکاف خورد. ضربه بعدی را محکم‌تر کوباند و فریادش به جیغ تبدیل شد:

- یه چیزی بگو کثافـت! نمی‌شنوی چـ..

وزنه آهن سر بیش‌تر شد. سرگیجه گرفت و سرانجامِ عملکرد نادرست مخچه، دَوَران سر و سیاهی بود که به دنیایش پاشانده شد. حرف که در دهانش ماسید، چشم از تیرگی دنیا بست و کیف از دستش سر خورد و دو دستی به داد سرش رفت. آریا که عکس‌العمل او را می‌کاوید، با دیدن وضع اسف‌بار باران جانش رفت و دل نگران شد.

- چی شد؟! باران؟ منو نگاه کن!

قلبش پاره شد. این صدا را یک بار دیگر به همین غلیظی شنیده بود. دیده نگشود. نمی‌دانست چرا حس کلامی آریا آرامش می‌کرد! تا حدی که جوابش را با صدای ضعیفی داد:

- خوبم.

اگر آریا ناسزا می‌گفت، این گونه به هم نمی‌ریخت!

- تو به این می‌گی خوب؟ می‌ریم بیمارستان.

پلک‌ها را باز کرد. این مرد که بود؟ نه به مستبدی پیش و نه دلواپسی کنون... . کدامش جعل بود؟ خودِ حقیقی‌اش چه؟

- نیاز نیست.

- یه بار برای خودت جلوی حرفام جبهه نگیر و مقاومت نکن! چی می‌شه؟

باران سرش را به صندلی تکیه داد و سعی کرد حرکتش ندهد. دل چرکین پوزخند زد.

- نکه کار خودت رو نمی‌کنی! کلاً خوی دیکتاتوری خفه‌ت کرده!

- انتقادی رو که باعثش خودت باشی نمی‌پذیرم.

- بیمارستان نمی‌ری!

- به حرف توئه؟

درون چشم‌های مضطرب و خانه خراب‌کن آریا براق شد و پرخاش کرد:

- می‌گم پا تو اون خراب شده نمی‌ذاری بگو چشم! حالم رو من بهتر می‌فهمم یا تو؟ دکتری شغل سومته؟ ای بابا!

آریا نفسش را رها کرد و راه افتاد. تنها چیزی که مجابش می‌کرد دست از تقلاهای بی‌جا کشد، ماندن در ماشین او بود. با حالی که داشت، احتمال سالم رسیدنش صفر بود. دیشب سر جمع یک ساعت هم پلک نبست، بی‌اشتهایی به شام دیشب مجدها و صبحانه امروز و گرسنگی‌ای که با ترشح اسید معده تحریک می‌شد، همراه با فشار عصبی اخیر، دست به دست هم داد تا از او موجودی ناتوان سازد.

حضور آریا آن هم کنارش از حد تحمل دور بود. ضعف معده داشت، ضعف روان، ضعف احساس، اما یک روی ساده‌اش هم باید از دیدگان تیز و ذکاوت بالای آریا دور می‌ماند. نگاه چپی نثارش کرد و زمزمه‌وار و معترضانه لب زد:

- همش تقصیر توئه!

گویا شنید که با دنبال کردن مسیر چشم‌های باران غافلگیرش کرد و پوزخند بر لـ ـب و لحن بو داری پرسید:

- خوشت میاد حرف، حرف خودت باشه یا فقط در برابر من اینطور پافشاری می‌کنی؟

درست می‌شنید؟ بوی خنده نهفته پشت کلام آریا درست به مشام نشست. مسخره‌اش می‌کرد؟ به چه حقی؟ احساس می‌کرد کمی بهتر شده. گرچه افت فشار و هشدار معده همچنان به قوت خود پایدار مانده بود. با این حال زهر پاشاند.

- تویی که دلت نمی‌خواد شخصیت اطرافیات رو بسنجی. فقط خودت و شخصیتت رو می‌بینی.

سر ابروهای آریا بالا رفت.

- جداً؟ از کجا می‌دونی؟

در واقع می‌خواست حرف از باران کشد که کمتر به حال نامساعدش توجه کند. مگر کم زخم شمشیر زبان باران را خورده بود؟! طبق تصورش باران نظر تندی به او کرد و سنگ شد.

- وقتی می‌گم به خودت زحمت نمی‌دی طرفت رو بشناسی، به اخلاق سلطه‌طلبت بَر نخوره! می‌دونستی من رو به زور تو ماشینت راه نمی‌دادی. صلاح دیدم تمومش کنم؛ چون حوصله سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم.

لا به لای تارهای لَخت موهایش پنجه کشید و دستش روی فرمان مشت شد. ملایم اما جدی گفت:

- تا برسم خونه‌تون استراحت کن! رنگت پریده.

باران با تعجب به نیم‌رخ فشرده و سینه‌ای که مرتباً بالا و پایین می‌شد، چشم دوخت. این یعنی ملاحظه حالش کرد. چرا؟! از فردی که احساس واقعی‌اش را بروز داده بود، چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟ فکر نا تمام، نگاهش را سرکش کرد. به سختی روی برگرداند و با تکیه بر بالش وصل شده به پشتی صندلی چشم بست.

سکوت خلأ میانشان را پر کرد. نفس‌های کوتاه و کشدار آریا حالش را منقلب می‌ساخت. رایحه ادکلن مردانه او، ضعف به احساس نوپایش می‌انداخت و تنش دقایق پیش را محو می‌کرد. این همه دگرگونی و تناقض؟! مردی که به تازگی برای باران طور دیگری وصف و ترسیم می‌شد، مردی که وابستگی‌هایش مهم می‌شد، مردی که فرم چهره‌اش جای نظر و تأمل بود، مردی که بوی لباسش منحصر به فرد بود. درونش فغان کشید:

«خدایا! چقدر صبر؟ جلوی این گناه رو بگیر!»

انگشتش روی کلید نشست و فشردن آن، مرز میان هوای آزاد و سنگین را شکست. بلعید، پر عطش... . تمام نشد. این ریه مجروح شده بود. فقط اکسیژن می‌خواست، نه کربن دی‌اکسید و ترکیبات مخلوط ادکلن مرد کنارش را! از سمت او هم هوا جریان یافت. لحظه‌ای اندیشید:

«نکنه اون هم حس منو داره؟!»

ماشین که ایستاد و در راننده باز شد، چشم باز کرد. همان لحظه آریا در را بست و ماشین را دور زد و از بالای جدول گذشت و وارد مغازه بستنی فروشی شد! چشمش به ماشین پارک شده جلو خشک شد. برهان کارش را چه می‌گذاشت؟ خودش که مانند سابق نبود. آریا هم نبود، واقعاً نبود! دقایقی سپری شد و سپس سینی آبمیوه به دست روی صندلی راننده نشست و عینک دودی چشمش را برداشت. چشمانشان که میخ هم شد، باران مسیر جفت نگاهش را دزدید و به آب تازه گرفته شده طالبی معاوضه کرد. حتی بویش هم دمار درآور معده بود.

- زهر توش نیست. مفیده برات.

باران اخم ریزی کرد و دست پیش برد.

- نگفتم زَهره. در همه حال حنای نظر خودت واسه‌ت رنگ داره!

آریا همچنان خیره او بود.

- چطور؟

لیوان را بالا گرفت و لاقید جواب داد:

- به اختیار خودت رفتی طعم دلخواهت رو گرفتی. بد نیست قبلش بپرسی طرفت دوست داره یا نه.

و نی را مابین لـ ـب‌هایش جای داد و تا نیمه از محتویات خنکش نوشید. در کمال ناباوری، برق شیطنت در طوسی چشم‌های نافذش هویدا شد.

- فعلاً که به همینم محتاجی!

باران به رویش نیاورد. طعم شیرین و گوارای میوه آب گیری شده، فشار ریزش کرده را آرام آرام تنظیم کرد. انرژی چشمان صامت و مجذوب آریا دستپاچه‌اش می‌کرد. ابتدا از در خونسردی وارد شد و دید از ظرفیتش جدا است که طلبکارانه گفت:

- درویش کن!

بازدم آریا به حدی پر حرارت بود که از فاصله چند سانتی، صورت پریده باران مور مور شد و نامحسوس رو به عقب شانه کشید و جابه‌جا شد. لبخند کج و معوجی روی لـ ـب آریا کاشته شد.

- دختری که عوض تشکر، راست راست نگام کنه و بزنه تو برجکم، تا حالا ندیده بودم.

ته مانده شربت طبیعی را هورت کشید و لیوان را روی سینی گذاشت.

- یه آبمیوه ناقابل بود. بحث دونگ که باشه، تشکر کردن معنی نداره. چقدر شد؟

آریا جدی و تشر گونه گفت:

- کسی ازت تشکر نخواست. اول فکر کن چی می‌گی بعد دست رو نقطه ضعف طرفت بذار!

وقتش بود. اگر سؤالش را نمی‌پرسید، اولین و آخرین فرد مصدوم این ارتباط به اصطلاح جنگ جویانه می‌شد.

- با این کارهات چی رو می‌خوای ثابت کنی؟

جدیت نگاه آریا مات شد. باران درنگ نکرد و باز پرسید:

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا خلاف خواسته‌م کمک کردی؟ از دهن تو تنفر شنیدم. غیر اینه؟

دو دیده بی حرکت بود. باران زهر خندی کرد و صحنه شب گذشته را برایش ملموس ساخت.

- دیشب کی بود تو رجزخونیاش از تنفر حرف می‌زد؟

آریا سردرگم بود. دیده دریغ کرد و کوبنده پرسید:

- برات مهمه؟

- مهمه.

- چرا خلاف خواسته‌م کمک کردی؟ از دهن تو تنفر شنیدم. غیر اینه؟

دو دیده بی حرکت بود. باران زهر خندی کرد و صحنه شب گذشته را برایش ملموس ساخت.

- دیشب کی بود تو رجزخونیاش از تنفر حرف می‌زد؟

آریا سردرگم بود. دیده دریغ کرد و کوبنده پرسید:

- برات مهمه؟

- مهمه.

نگاه در نگاه قفل شده بود. پلک‌ها پلک زدن فراموش کرده بود. شمار صورت سؤال‌های خالی از جواب، ذهنیت هر دو را مغشوش کرده بود. سخت بود نظاره‌گری مردی که نا خواسته کلید قفلِ درِ دل سرد و خاک خورده شد و بازش کرد؛ مثل آنزیم نا شناخته‌ای که پس از مدت‌ها گشت و تکاپو، کوآنزیمش را یافته باشد.

دقیق نگاهش کرد. از ته‌ریش همیشه مرتبش گرفت و تا به دست‌هایی که روی فرمان گره خورده و خون نداشت. سؤالش جواب داشت. نداشت؟ دلیل هم داشت. نداشت؟ پس چرا خاموش بود؟ پاسخ باران این نگاه‌های نا خوانا نبود. یک زبان و یک صداقت... . چیز زیادی بود؟ آریا زبان چرخاند. رج به رج جمله‌های پشت هم قطار شده، حس و حال عجیبی داشت و باران را به خلسه مجهولی هل داد.

- هیچ کدوم از کارهام از روی حس نبود؛ چون بهش اعتباری نبود. ممکنه سازش یه روز کوک باشه و یه روز ناکوک... . ممکنه غرق آرامشت کنه یا آرامش قبل طوفان بشه. با وجود داشتن چنین موهبتی که پای فطرت انسان بسته شده، ترجیح می‌دم انسانیتمو جور دیگه‌ای به رخ بکشم تا تابع اون حس نا معقول باشم. من انسانم و وظیفه می‌دونم در صورت لزوم، مطابق عقل و نفسم کارهامو پیش ببرم، نه با حسی که جز پشیمونی لطف دیگه‌ای نداره.

کم آورد. زیر نگاه نافذ مرد عبوس ذوب شد و بدن به تعرق نشست. با اخم ظریفی چشم برداشت و به درخت‌های کنار خیابان گردش داد. شانس آورد پنجره باز بود. مکث آریا زیادی کش پیدا کرد.

- حتی اگه اون شخص دشمنم باشه. هر چی باشه بنده خداست و ارزشش برای خدا مثل همه بنده‌هاش یکیه. تو باشی همچین کاری می‌کنی؟

نگاهش معطوف برگ‌هایی که در اثر وزش باد ملایم به تکاپو افتاده بود، شد. آرام و شمرده از دهان خارج کرد.

- بعضی اوقات حسی به دل آدم رخنه می‌بنده که دوست نداری از بین بره و عقل می‌شه بی‌منطق‌ترین قشر مغز.

به جانب آریا چرخید. سرمای استخوان سوزی به صورت مرد منتظر وزید.

- اگه اون حس ریشه‌ش قوی بشه به حدی که از دلم پاک نشه، کور می‌شم.

منظورش را بی‌پرده رساند. باران قبول داشت زیاده‌روی کرد. تنها محض تسویه حساب حس تازه به دوران رسیده بود، اگر چه پیچیده‌ترین راه را انتخاب کرد. هدف یک چیز و یک شخص بود که بی‌رحمانه هدف چشم‌های آریا شد و غمی که موج کوباند و هوای غروبش دل و قلب باران را بیدار کرد و به وجدان شلاق زد. باران در برابر خودش، زندگی معمایی و تعبیر نا سهلش، نداشتن دفترچه راهنما و هدایت نکردنش نحیف گشته بود.

- یعنی حاضر نیستی تو بحرانی‌ترین شرایط دستمو بگیری؟

باران سکوت کرد. چه می‌گفت؟ به خود تلقین کرد آره گوید و از توان زبان خارج شد.

- چرا اینقدر ازم متنفری؟

چند بار می‌پرسید؟ بازدم عمیقی بیرون فرستاد و لحظه‌ای پلک فشرد. خونسردی‌اش کذایی بود.

- لطفاً تمومش کن!

آریا نیشخند زد.

- چرا؟! سخته برات؟

پوست خشک شده گوشه لـ ـبش کنده شد.

- ادامه ندادن هر بحثی مبنی بر سخت بودنش نیست.

دستوری استفهامش را کوباند.

- منو نگاه کن باران! به جای طفره رفتن تو چشمام زل بزن و بگو چرا ازم متنفری؟

منشأ سکوت باران را نفهمید. تردید و نداشتن راه گریز او را نخواند. نفهمید و نخواند و پرده گوش باران را با فریاد گوش خراشش پاره و ضربان قلب او را متوقف ساخت.

- جواب مـنو بـــده روانی‌م نکن!

شوک با ولتاژ بالا سیستم مغز را فعال کرد و خوی چموشی و باران گونه را تحت تأثیر قرار داد. با تن صدای بالایی گفت:

- چی می‌خوای بشنـوی؟ چرا از من می‌پرسی؟ دیشب بَسِّت نبـود؟ خودت که از من هم از بَری! آره، ازت متنفرم. تو اولین دیدارمون هم متوجه خبطت شدی، اما یه ثانیه به خودت زحمت ندادی ازم معذرت بخوای و به خودت و وجدانت اجازه هر درشتی رو دادی، بدون این‌که فکر کنی شاید این حرف‌ها تخم کینه رو تو وجود مخاطبت بکاره. زمانی که بی‌پروا و با پوزخند بهم گفتی از بودن تو این بازی و کنار ماهان راضی‌ام، با وجودی که از قبل در جریان همه چی بودی و بی‌شرمانه ریسمون بافتی و به همجنسام رسیدی. به من انگ هر جایی زدی و به واسطه دخترهای دور و برت پتک بی‌حیایی به سرم کوبیدی و آخرش سیلی پر از نفرتم رو گرفتی و کَکِتم نگزید. هر دفعه که دیدی همجنسای خودت مزاحمم می‌شن، عوض مقصر دونستن اون‌ها خواستی تقاص گناه بی‌گناهی‌م رو ازم بگیری، یا مثل کار الآنت که به زور بازو متوسل شدی و انتظار دولا راست شدنم داری. می‌دونی یه ساله با من و شخصیتم چی‌کار کردی که هنوز که هنوزه از ذهنم نمی‌ره؟ بـازم بگـم؟ چند بار دیگه می‌خوای بشـنوی؟

نمی‌دانست چه به روز آریا آورد و در نگاه مسخش چه گذشت که کم نور و بی خزان شد. قدرت جاذبه‌اش بر مردمک چشم‌های باران غلبه کرد و از پا انداخت. ناچاراً دیده بست و به خود دلداری داد:

«تو می‌تونی دختر. تو بارانی. نباید بفهمه تو دلت چه خبره. نباید بفهمه نداری تاب دیدن نگاهش رو!»

تلقین کرد و به خود قوت قلب داد تا جمله‌اش تمام شود.

- کوتاه نیومدی و لطف کردی. کاری کردی کارستون! با کنایه‌هات تخم بیزاریت ریشه کرد و من هم از خدا خواسته پرورشش دادم؛ چون جنسش رو دوست داشتم. چیزی که همیشه دلم

خواست نسبت به تو و امثالت داشته باشم و تو کمک کردی. خوشحالم این حس دو طرفه‌ست. خیلی خوشحالم.

خوشحال بود! آیا بود؟! لبخند نابه‌هنگام آریا شگفت‌انگیز بود، از آن تلخ‌هایی که جگر شرحه شرحه می‌کرد. اینبار آریا دیده گرفت و سپس باریک کرد و پرسشگرانه خیره شد.

- رادوینم از جنس و امثال منه. اون چی می‌شه؟ وسیله انتقام؟!

ابتدای پهنای دو ابرو به هم ادغام گشت.

- اشتباهت همین‌جاست. ازش بدی ندیدم که بخوام چوب فلک بردارم. رادوین همیشه خوبه، در حالی که هیچ تعهد و وظیفه‌ای در قبالم نداره. اون از جنس توئه، امثال نه. اصلاً چرا دارم این‌ها رو به تو می‌گم؟ همون یه بار گفتم دو هزاریت کج نشد! الآن بشه؟

از حق نمی‌گذشت آریا چه خواسته و چه نا خواسته پایمردی بزرگی کرده بود. فراموش کردن حادثه شب تولد رادوین بی‌رحمی محض بود. وقتی دلخوری حد و نصاب نداشته باشد و عذاب دو چندان بشود، به روی مبارک هم آورده نمی‌شود. کم توانی در نگاه باران روشن بود. به دنبال راه فرار می‌گشت. مجرمی که پس از شکنجه فراوان لـ ـب به اقرار زده، ماندنش باطل بود! تازیانه از نگاه یاغی و مشکوک آریا زخم بستر نبود، خودِ مرگ بود. اگر نمی‌رفت، قلب کُند ضربانش مشتاق هر ضربه تازیانه می‌شد!

برافروخته دیده بست و با تکیه بر آرنج راست، کف دست را روی سرش نهاد. در که به دست آریا کوبیده شد، استخوان‌لرزه پنج ریشتری به همراه آورد. ندید داخل مغازه برگشت، چهره شکسته و اخم‌های پاک نشده آریا را ندید. فقط یک در که مسیر گریز را هموار می‌کرد. تحمل فضایی که نفس کشیدن اکسیژنش با رایحه آشنا ملزم باشد، اهلش را می‌طلبید، نه نا اهلش را... .

دستگیره را گرفت و کشید. به حدی عملش آرام بود که در را هل نداده، آریا برگشت و کمربندش را بست. باران به پنجه‌های لرزیده و بی سرانجامش روی دستگیره خیره شد و لـ ـب فشرد. امان از ترافیک‌های پایدار پایتخت! امان از بی وقفه ترمز و سرعت! امان از نداشتن گنجایش و گذاشتن دست روی بوق‌هایی که گوش فلک کر می‌کرد، اما گوش مسببش را نه!

از بس خودخوری کرد، رمق تکان خوردن نداشت. آریا هم هیچ نگفت و حتی باران شک داشت که نفس بکشد. بوی دود گلویش را زد و دید که آریا سیستم سرمایش را روشن و سمت او تنظیم کرد و شیشه‌ها را بالا برد. چرا توجه؟ اجازه می‌داد نفس تنگی بیاورد، فقط دل بی ظرفیت‌تر نشود! کاش ماشین رادوین و اصلاً خودش بود و اختیار گوش دادن به موزیک هم با خودش! به یاد داشت روزی که به قصد خرید در شمال اجباراً آریا را همراهی کرد و موزیکی که در لحظه اوج قطع شد. چه می‌شد زحمت اینبار هم دست و اراده آریا می‌بوسید؟!

"تـو یه حس عمیقی با دردام رفیقی هنوزم"

"مـن یه شمعم که می‌خوام همش با خیالت بسـوزم"

"تـو یه عمره غریبی تو این شهر بی عشق صد رنگ"

"مـن سکوت می‌کنم بی تو با خاطراتت چه دلتنگ!"

چشم‌هایی که پروای لغزش داشت مهار کرد و دم فرو فرستاد. چرا یقه یک ملودی و شعر ساده می‌گرفت؟ ایراد از خودش بود که هنگام ادعا و رجز، پا به عمل جا زد.

"خودت بگو! با کی درد و دل کنم میون این غریبه‌هـا"

"خودت بگو! جز تو کی شده دلیل بغض و زخم این صدا"

"خودت بگو! خودت بگـــو!"

"خودت بگو! بی عشقت چجوری می‌شه لحظه رو ادامه داد"

"خودت بـگو! غیر از دیدنت چی مونده که حالا دلم بخواد"

"خودت بگو! خودت بگـو!"

حال منقلبش را آریا با نظرهای بی‌هوا ویران ساخت. اگر بحث حجم ترافیک و آلودگی صوتی و آلاینده نبود، برای پایین آوردن شیشه پنجره یک ثانیه هم تعلل نمی‌کرد. نیروی جاذبه نگاه نافذ او توانست باران را سمت خود کشد. به محض شکار چشم‌های او، آریا به سمت مخالف دیده گرفت و دم، همراه با وسعت گرفتن پرده دیافراگم بالا رفت. تنها باران نبود که کمبود اکسیژن داشت.

"بـاز تو می‌گیری دستام و می‌گی نترس من همین‌جـام"

"بـاز بیدار می‌شم از خواب و بازم تموم می‌شه رؤیـام"

"مـن به یادت قسم که دیگه تاب دوری ندارم"

"تـو کجایی که با گریه سر روی شونه‌ت بذارم"

"خودت بگو! با کی درد و دل کنم میون این غریبـه‌ها"

"خودت بـگو! جز تو کی شده دلیل بغض و زخم این صدا"

"خودت بگو! خودت بگـو!"

"خودت بگـو! بی عشقت چجوری می‌شه لحظه رو ادامه داد"

"خودت بگـو! غیر از دیدنت چی مونده که حالا دلم بخواد"

"خودت بگـو! خودت بگـو!"

«خودت بگو!» میثم ابراهیمی

بریده بود، از همه کس، از خودش و آدم طلبکاری که کنارش حرفه‌ای می‌راند و از باران یک موجود نا شناخته بی‌قرار ساخته بود، از احساس و قلبی که مریدش نبود. بارانی که با شنیدن یک آهنگ این گونه عذاب می‌کشید در گور هم نمی‌خواست! این باران لطیف بود، از جنس آب بود، روح ظریف و شکننده داشت، نمی‌دانست با خود چند چند است، بغض داشت، اخم نداشت، چشم‌هایش شعله می‌کشید و آینه‌اش درون را فاش می‌کرد، مسلط نبود، مختار نبود، عقل نداشت، فقط احساس و تسخیر و گوش به فرمان او... . می‌سوخت و به رو نمی‌آورد.

باز شدن راهی که با ماشین‌ها مسدود گشته بود، تنها طلسم بارزی بود که شکسته شد. مقابل خانه‌شان که ترمز کرد، بی درنگ دستش روی دستگیره نشست و طوری که حتی خودش هم به شنیدنش شک داشت، زیر لـ ـبی خداحافظی کرد. سر بزنگاه کلاف از هم گسسته شده با لحن گیرا و مغموم آریا محکم شد.

- بعضی وقتا دچار احساساتی می‌شی که پی بهش نمی‌بری، چه برسه شناخت هم داشته باشی. گفتی یه سری عواطفی هست که موندگار می‌شن و تا آخر عمر باهاتن. این حس هم جزو هموناست، اما کم‌یاب و نابه. بها می‌خواد. متأسفانه بهاش همون کسیه که نباید باشه، مگر شانس بزنه در خونه‌ت و گرفتارش کرده باشی. غیر این باشه... .

جسم باران با چوب خشک فرقی نداشت و همچنان گوش مانده بود.

- می‌شه اوج عذاب، اوج بدبختی، اوج در به دری. وقتی بدونی هیچ راه امیدی نیست، وقتی که دلش از تو سیاه باشه.

چهره آریا جمع شده بود و نگاهش نمی‌کرد. دستی به ته‌ریش خود کشید و با نهایت بی حاصلگی ادامه داد:

- اگه جونت برای خودت مهم نیست، مطمئن باش واسه خیلی‌ها هست. مراقب سلامتی‌ت باش!

نتوانست و آخرین لحظه هم با نگاه به چهره هاج و واج باران بینا شد. عمق تیرگی چشم‌های باران، آتش خواستن روشن کرد که اخم کشید و چشم از آن همه نافذی و دل‌فریبی دختر گرفت و به ناکجا آباد خیره شد. چرا باران نمی‌دید؟ خواستن و اشتیاق از این بارزتر؟ شاید هم دیده بود و فاتحانه و به هدف تظاهر، سرگشتگی آریا را سخره می‌گرفت.

آریا که چشم برداشت، تکانی به خودش داد و حیران و هیجان زده پیاده شد. فوری دست به کیف شد و کلید خانه را داخل قفل چرخاند و در را پشت سرش بست و نفس‌زنان به آن تکیه داد. کشیده شدن تایر ماشین را که به وضوح شنید، انگار چیزی از وجودش کنده شد. دستش را آرام سمت چپ قفسه سینه نهاد و ملتمسانه نجوا کرد:

- تو کی می‌خوای آروم بگیری؟!

آرامِ جان، آرام گیر!

که توانت ز منِ مفلوکِ راجل بعید است

«آریا»

با پرت کردن کتم روی کاناپه و پشت بندش کلنجار رفتن با دکمه‌های پیراهن، با همون لباس‌ها روی تشک دراز کشیدم و ساعد راستم سایه‌بان چشم‌هام شد. عادت کرده بودم، به این که دنیای پلک‌های بسته‌م دیگه تاریک نیست و باران همیشه هست. حرف‌های رک و نگاه بسته‌ش خنجر تیز کرده برای قلبی که یک ساله دورش رو عوض کرده بود.

آه، دخترا! کاش می‌دونستی و کم‌تر آشوب می‌کشیدی به این دلی که ازش شکارم! می‌فهمیدی و کذب احساست رو می‌گفتی، یا به زبون نمی‌آوردی. به خدا به همون هم دل‌خوش بودم. من خراب کردم، خیلی خراب کردم! فضای پر از سکوت اتاق، با پخش موزیک لایت موبایل آمیخته شد. نفسم رو بیرون دادم و دست پیش بردم و کتم رو چنگ زدم و دست به جیب بردم.

با دیدن حروفی که کنار هم اسمش رو ساخته بود، پوزخندم رنگ گرفت و آشکارا رد تماس زدم. تا باهام حرف نمی‌زد، دست از سرم بر نمی‌داشت، منتها واجب بود من رو بشناسه. باید بدونه طرف حسابش مختارتر از اون حرف‌هاست که بخواد جواب بده یا نده. دختر عشوه‌گر دَهْر! طبق یک حساب سر انگشتی ذهنی به یک ثانیه نرسیده زنگ زد و پوزخندم به نیشخند تبدیل شد. گوشه تخت پاهام رو روی پارکت گذاشتم و حینی که کمر خم می‌کردم، لحظه آخر و ناامید شدنش سر انگشت رو روی آیکون سبز کشیدم. مثل همیشه اون پیش قدم شد.

- سلام عزیزم. خوبی؟ چرا قطع کردی جونم؟

لحن حرف زدن‌هامون کاملاً تضاد هم بود.

- مشکلیه؟ که نمی‌تونه هم باشه.

شگرد الکی شاد بودن بر خلاف ذهنیت مسمومش بیشتر از من دورش می‌کرد.

- ما به همینشم می‌گیم شکر. قطع کردناتم به فدای یه تار موی افسانه! می‌دونم حتماً دلیل داشتی واسه کارت.

پیشونیم جمع شد. جدی گفتم:

- عبث‌گویی بسه! کار مهمی نداری قطع کنم.

بی وقفه و دستپاچه گفت:

- نه، نه! قطع نکنیا! کارم واجبه. ضمناً به احساسات من می‌گی عبث؟ خبر نداری چقدر خریدار داره! چی می‌شد تو نفر اولشون بودی؟

دست روی شقیقه‌م گذاشتم. از پوچی و توخالی‌های ذهن این فخر فروش عاصی شده بودم.

- کارتو بگو!

خندید، همون خنده‌هایی که تنها محض جلب همون غریزه خاموش و فریب بود، نه مثل خنده‌های یک بار در سال باران!

- فردا یه محفل باشکوه به مناسبت ورود آرمین تو خونه‌مون برگزار می‌شه. اقوام و آدم‌های سر شناس هم دعوتن. شما فردا تو درجه اول به عنوان پارتنر من و درجه دوم به عنوان شاهزاده سوار بر اسب دعوت هستی.

آدم‌های سر شناس! واسه یه مشت کلاش و کفتار صفت برازنده‌ای بود! مدت‌ها پی برده بودم چرا تو مملکتی که واسه وجب به وجبش خون و اشک ریخته شده، تعداد آدم‌های سر شناس زیاد شده.

- آریا، عشقم؟ کجا رفتی؟ میای؟

این دختر راه رسیدن به هدفم رو هموار می‌کرد. خیلی زودتر از تصورم در جا زد و قافیه باخت. به تبعیت از نقشه‌ای که مدت‌ها واسه‌ش شب بیداری کشیده بودم، بی‌میلی نشون دادم و خونسرد گفتم:

- کار دارم.

دلخور شد.

- ضد حال نزن دیگه! یکی از دلایل سور و ساتمون به تو بر می‌گرده آریا جان. وقتش نیست خودتو به خاندان ما معرفی کنی؟ آفتاب که همیشه پشت ابر نمی‌مونه. اگه نیای، بابام ناراحت می‌شه.

ادعای چابکی مار خوش خط و خالی که خیلی وقته دستش برای آریا مجد رو شده، لبخند تمسخر آمیزی مهمون لـ ـب‌هام کرد. بی‌صبرانه روزهام رو می‌گذروندم تا به فردا شب برسم و

دختر آریان‌فر چه ناشیانه دُم به تله داد! از لحظه دیدارمون طوری رفتار کرده بودم که با وجود نیت شومشون جرأت نکردن رو حرفم حرف بیارن. ارسلان وقتی می‌دید تیرش رو تو تاریکی انداخته، دخترش رو وسط می‌کشید تا نرم بشم و من هم اجازه دادم تو خواب خوششون بمونن که به وقتش از ترس کابوس نتونن سر به بالش بذارن. غارت و چپاول دار و ندار کسی که با چنگ و دندون صاحبش شده یک کره خور بخوره؟!

- آریا! میای دیگه؟ دلمم برات یه ذره شده. نمی‌خوای منو ببینی؟

به دلیل رگ به رگ شدن عضله‌های پشت گردن، دستی که روی شقیقه‌م بود روی محل گرفتگی حرکت دادم.

- فردا خبر می‌دم. فعلاً.

نه اجازه سکوت دادم و نه رفتن روی اعصابم... . موبایل رو روی تشک پرت کردم و جسم داغ و خسته‌م رو به آب گرم دعوت کردم. تنها راهی که کمی ذهنم رو سامان می‌داد، ذهنی که از عوامل گنگ و تموم نشدنی درد گرفته بود. شیر تقسیم رو کشیدم. همزمان با هجوم بارش تند و کوبنده آب گرم، سرم رو بالا گرفتم و پلک بستم.

اصرارهای این دختر حالم رو خوب می‌کرد، ولی به همون اندازه اگه حواسم رو شیش دونگِ خودش و کارهاش نمی‌کردم، برام گرون تموم می‌شد. چیزی نمونده بود فیصله بدم. اونجا بود که همه چشم‌ها به پدر و دختری ناکام می‌چرخید. چنان به التماس آریا می‌افتادن که هر کس آب و تابشون رو می‌دید، ترحم مفلسی‌شون رو می‌کرد. تاوان همین بود. دور زدن آریا مجد تاوان داشت. دور زدن آریا یعنی بازی با دُم شیر. من خودِ شیر بودم و سلطان جنگلی که کفتارها اگه متحد هم می‌شدن، نمی‌تونستن تو قلمرو من پا بذارن.

نیم ساعتی گذشت و بعد از پوشیدن روبدو شامبر، داخل اتاق شدم. تیشرت و شلواری از داخل کشو برداشتم و با یک دست، خیسی مو رو با حوله گرفتم و روی رختکن آویزون کردم تا رطوبتش از بین بره. به محض پا گذاشتن به راهرو، نگاهم بی اختیار به اتاق نگار چرخید. درگیری‌های ذهنی جاش رو به دیشب داد.

داشتم موهام رو خشک می‌کردم که صدای بسته شدن در رو شنیدم. سکوت خونه شنیدن کوچک‌ترین صدا رو واضح می‌کرد. احتمال دادم شاید از خدمتکارها باشن، منتها وقتی که صدای بسته شدن در کمد نگار و پلاستیک رو شنیدم نظرم برگشت. از طرفی خدمتکارها می‌دونستن زمان بودن من نباید خونه باشن. همین شد که تعجب کردم و سمت اتاق رفتم و تا خواستم دستگیره رو بکشم، در بی هوا روی لولا چرخید و دختری که حواس پرت‌تر از من به تخت سینه‌م برخورد کرد.

اون لحظه حالم دیدنی بود. منی که نفسم بند بوی ادکلنش بود، بینی‌م رو از اون رایحه مطبوع پر کردم. خوشحالی و ناراحتی همزمان سراغم اومد، منتها بیشتر از دیدنش راضی شدم، بعد از مدت‌ها تونست آشفتگی‌م رو بگیره. دل خوشی ازش نداشتم، ولی باز من کیش و مات بودم. اگه یک درصد فکر می‌کردم دود آتیشی که با رفتار دیشبم شعله‌ور کرده بودم تو چشم‌های خودم می‌رفت، پیشروی نمی‌کردم. اعتراف از حس دروغینی کردم که حالا از زبون خودش می‌شنیدم.

نفسم رو آزادانه رها کردم و راهی آشپزخونه شدم. قهوه‌ساز رو روشن کردم. یک روز هم نمی‌شد از خیر تلخی طعمش گذشت. معتادم کرده بود. قاشق ماگش رو ازش جدا کردم. به کار کسی که قهوه رو به تلخی‌ش می‌شناخت نمی‌اومد. ماگ رو کامل ازش پر کردم و مقابل ال‌ای‌دی نشستم. کنترل رو برداشتم و دستم به دکمه روشن نرسیده، صدای زنگ بلند شد. روی میز کنار ماگ گذاشتمش. باز شدن در، قامت رادوین رو تو چارچوب به نمایش گذاشت. با اخم کمرنگی به چهره آرومم نگاه می‌کرد.

- علیک سلام. کجایی دو ساعته دارم به گوشت کوبت زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟

- سلام.

از در فاصله گرفتم. در رو بست و دنبالم اومد. نشستم و گفتم:

- کی زنگ زدی؟

کسل‌تر از من، خودش رو روی راحتی تک نفره کنارم انداخت و پاهاش رو روی میز گذاشت. پر معنا نگاهم کرد.

- داداش ما رو باش! همین یه ساعت پیش قربانت!

لیوان رو بین دست‌هام گرفتم. داغیش رو دوست داشتم.

- حموم بودم.

- یه ساعته منو مَچَل خودت کردی و می‌گی مشغول کیسه کشیدن بودم؟! آخه برادر من! مگه تو زنی شصت دقیقه تو اون گرمابه پلاسیدی و تکونم به هیکلت نمی‌دی ببینی شاید یه جا آتیش گرفته باشه؟ دزد اومده باشه، یکی کارش لنگت باشه؟ در حال زدن مرطوب کننده بودی یا ماسک تثبیت کننده رنگ مو؟!

- یه ساعت نه و نیم ساعت. قهوه هم اگه می‌خوای برم بیارم.

خمیازه‌ش بلند شد.

- کنارش شکر باشه می‌گم خدا امواتتو بیامرزه. هیچ رقمه نمی‌تونم اون زهر رو بخورم.

با قهوه و شکر برگشتم. لیوان رو برداشت و ازم تشکر کرد. طبق عادتش اول کمی مزه کرد. چهره‌ش جمع شد و حین ریختن چند قاشق شکر گفت:

- یعنی من تو کف تو و باران موندم. چطوری این زهر هلاهل از گلوتون می‌ره پایین؟

از بین چند واژه و کلمه، تنها اسم باران اخم‌هام رو تو هم کشید که خندید.

- سگرمه‌هات نثار جون اونی که چشم دیدنشو نداره! همین طوری شمشیر خط و نشونات جای سالم تو بدن ماها نمی‌ذاره، دیگه این یه مورد رو فاکتور بگیر! ما جون دوستی‌م.

- چرا زنگ زدی؟

جرعه‌ای سر کشید و لیوان رو که پایین گرفت، چشمک زد.

- زنگ خونه رو یا گوشت کوبت؟ اگه مورد اوله که من گورمو گم کنم!

موهای نمدار کنار پیشونیم رو شانه‌وار به بالا هدایت کردم. گاهی شوخی‌هاش بی‌جا بود و عیناً بروز دادم، اون هم دقیقاً تو این آشفته بازار.

- حرفتو نمی‌زنی، من برم بخوابم.

نگاهی به ساعتش کرد و متفکرانه و متعجب گفت:

- نه شب؟ بچه هم الآن نمی‌خوابه داداش، اون‌وقـ..

- رادویـن؟!

خندید.

- اعلام صلح! می‌گم.

لیوان رو روی میز گذاشت و پاهاش رو جمع کرد. جدی بودن چهره و اخم ابروهاش نشون می‌داد موضوع مهمیه.

- یعنی من این مرتیکه خرفتو آدمش نکنم رادوین نیستم. اومده بدون اجازه من و با اختیار من در آوردیش از یه کارخونه ناشناس کلی مصالح بار زده شرکت و از اونجایی که سیاست مداری خوراکشه، رسمیت سندشو پای من گذاشته!

با دقت به حرف‌هاش گوش می‌دادم.

- تو چی‌کار کردی؟

پوزخند زد.

- می‌خواستی چی‌کار کنم؟ ملخک یه بار جست می‌زنه، دو بار جست می‌زنه. همیشه که دور اون نمی‌شه! این دفعه حسابی زدم تو برجکش. به راننده گفتم از همون جایی که آورده برش گردونه. امضا هم بی امضا. خودت در جریانی تموم کارخونه‌هایی که ازشون جنس می‌خریدیم، معتبر و آشنا بودن. منم به جای سر و کله زدن با ارسلان کامیون رو برگردوندم. این بشر خیلی داره سرخود می‌شه و تو کار ما سرک می‌کشه آریا. نمی‌تونم تا زمان گرفتن یه آتوی سفت و سخت ساکت بشینم. دندون لقو باید کشید.

گوشه لبم بالا رفت. نگاهم بهش با مکث و تأمل بود که سرش رو به طرفین حرکت داد و سؤالی نگاهم کرد. منتظرش نذاشتم و چشم ازش گرفتم.

- فردا پایان دوره امپراطوریشه. اول اون پذیرایی کرد. نوبت ماست.

خشکش زد. پاهاش رو جفت کرد و صاف نشست.

- فردا؟ خبریه؟

عقب رفتم و دست‌هام رو بالای مبل گذاشتم. نگاه فاتحی بهش کردم و طوری که دو هزاریش بیفته، گفتم:

- روز موعد رسید! مهمونی گرفتن.

چهره‌ش به لبخند باز شد. دست‌هاش رو به هم کوبید و ساید.

- رَدَدَا! بهونه‌شون چیه؟

- آرمین...پسرش اومده ایران.

نچ نچی کرد.

- چه مارمولکیه؟! حالا تو مطمئنی تمام اونایی که دنبالشونی هم میان؟

با حرکت تأییدی سرم، ناخن شست راستش رو کنار لبش کشید.

- کلاً به چشم بسته غیب گفتن معروفی! به نظرت لازمه نقشه رو بندازیم فردا؟ تو خودت این کاره‌ای. یه سرنخ هم گیرت اومده حله دیگه!

- کافی نیست. برای اون من حکم مهندس دارم. آریان‌فر با پنج نفر شریکه. یه نفر به ازای چهار نفر و خودش و دم و دستگاهش هیچی نیست. شاید بتونم با این مدرک نه خیلی پر و پیمون حکم جلبشو بگیرم. این جماعتو خوب می‌شناسم. با هزار جور دوز و کلک مزه یه ماه حبسم نمی‌کشن و راحت یکی از نوچه‌هاشون رو قربونی می‌کنن. دو سال حبس هم براشون حکم همون یه ماه داره.

بازدمش رو گرفته از ریه رها کرد.

- ختم به خیریمون با خدا... . کاش فردا رو می‌ذاشتی باهات بیام! آخه تنهایی... .

- تو همون کاری که گفتمو انجام بده! با چند نفر به بهونه چک کردن پروژه‌ها می‌ری کار رو یکسره می‌کنی. تا اون موقع هم من نفوذی‌های ارسلان رو پیدا می‌کنم و از اون‌ورم یکی می‌ره سر وقت گاوصندوق. کار سختی نیست، فقط تمرکز و حواس جمعی می‌خواد.

- دزد شدی رفت!

- تنها راه پی نبردن به هویت اصلی‌مه.

- سرهنگ می‌دونه؟

به حرکت سر بسنده کردم.

- اون تمرکز و پرژکتور حواسو اول به اون قِرِشمال‌گر بده که بدجور سیسش بالاست!

دست‌هام رو از تاج مبل برداشتم و اخم‌رو سرزنشش کردم.

- تو هم کم با کوته فکری دهنو باز کن!

خنده بلندی کرد.

- از من گفتن و از شما نشنوفتن... . وظیفه بود بگم برادر من!

- فعلاً تو این بده بستون یکی بیاد جلوی تو رو بگیره واسه من ساز دردسر نزنی خیلیه!

کنایه‌م رو گرفت و روترش کرد.

- از اون حرف نزن که حقش بود. مرتیکه چوچک! نبودی ببینی چه چویی انداخته بود وسط جماعت. آخه خواستگارم اینقدر بی‌آبرو؟! از حق نگذریم قبل از متوجه شدنم باران آب پاکیو ریخته بود رو دستش. والله شگفتا به جُربزه این دخترا! چند بار خواست درگیر بشه. آخر هم حسرت به دلش نموند و با دو تا چَک نر و ماده عقب کشید.

مگه می‌شد تسویه حساب نکنه؟! افتخار چشیدن ضرب شستش رو داشتم! اون روزی که جوابم رو با سیلی و چای ریختن تو صورتم داد، از خواب چند سال بیدارم کرد. همون روز روی خوش زندگی رو ندیدم. همون روز به فکر انتقام و چاره‌سازی رفتم. درایت و جسارتش برام قابل تحسین بود. باران با شخصیت ایده‌آلی که داشت تونست جذابیتش رو بیشتر از فرد معمولی بهم ثابت کنه و آخرش هم... .

کنارم نبود عصبی می‌شدم، پرخاش‌گر می‌شدم. نمی‌تونستم به کارهام برسم. امروز وقتی رادوین زنگ زد، تو راه ستاد بودم. قضیه رو که گفت، خون جلوی چشم‌هام رو گرفت و رانندگی کردن

عذاب شد. تعصب پنهونی نه فقط شب که روزم رو سیاه کرده بود. کاش حق مداخله داشتم! امروز به سختی خودم رو نگه داشتم که سر وقت مانی افضل زاده نرم. باران همه رو ازم گرفته بود. از این سمت هم غروری که دست و پام رو بسته بود.

کسی که از من متنفر بود، چه نیازی به ابراز علاقه داشت؟ اون هم منی که بی تجربه بودم. هنوز نتونستم کنار بیام. معنی زندگی با همسر رو نمی‌دونستم، اما به آرامشش محتاج بودم، به حس بودنش، به شهامتش، به سادگی رفتارش، به اقتدار و حریم پاکش... . ماهیت خصوصیت‌های شریک زندگی رو تو خلقیات باران تعریف کردم و هیچ راهنمایی غیر از محدوده شکست ناپذیر وجودم نداشتم. موقعی که در برابر پافشاری‌های من نخواست وارد ماشین بشه و حالش بد شد، تازه به خودم اومدم و دیدم به جای یک گام جلو رفتن بدتر از خودم روندم و زود رنجش کردم.

غیر مستقیم خواستم روشن بشه، نشد و شاید نخواست بشه. برای مردی که سال‌ها انکار کردن حس دو نفر رو جار می‌زد، جهنم ابدیه که پایه‌های اعتقادیش رو یکی دیگه خراب کنه. غیر از خودش بنّایی وجود نداشت که از نو بسازه. نفسم رو آه مانند فرستادم و بدون فکر، ندای پنهون مغز از دهنم خارج شد:

- جای من حدشو نشون دادی.

- چرا جای تو؟

بلند شدم و شونه خالی کردم.

- می‌رم استراحت کنم. اگه گرسنه‌ته تو یخچال غذا هست.

- خیالت جمع داداش. پذیرایی این شکم سر و صدا کن با من. برات نگه دارم؟

- اگه زحمتی نیست.

تک خندی کرد.

- چَشم! جدیداً خوب سر عقل اومدی و به خودت می‌رسی. یه مدت میرزا مقوا شده بودی و دوباره سازمان گوشت شدی!

یکی از کوسن‌ها رو سمتش پرت کردم که قاپید.

- یادم باشه بعد از تموم شدن این اوضاع قاراشمیش برم تو نخ تو و یه فکری به کوتاه کردن طول زبونت بکنم.

خنده‌ش کل خونه رو برداشت. بی‌حوصله و مغشوش از فکر دختری قسی القلب، از پله‌ها بالا رفتم.

دل دادم و بی‌دل زِ جفای تو

بخواندم رسم عشق را در نگاه تو

جانان جفاکارم بدان که دگر

این جان می‌رود به فدای غدار یار

انگشت‌هایی که یقه خوش دوخت کت رو گرفته بود، تا انتهای دکمه بسته شده حرکت کرد. پیراهن مشکی، کراوات سفید، کت و شلواری که تازه امروز از کیش به دستم رسید، برای شب نابودی امپراطوری آریان‌فرها مهیا شده بود. ساعت مچی رو از داخل جعبه‌ش برداشتم و دو بند چرم مشکی رنگش رو با قفل کنار هم بستم. رایحه ادکلن دور گردن و مچ دست‌هام رو پر کرده بود. عینک طبی قاب چهار گوش رو از روی میز برداشتم و به چشم‌هام زدم. نگاهم از پشت دو شیشه شفاف و تمیز، به تصویر بازتاب شده از آینه بود.

رسیدن روزی که اگه شمردن لحظه‌هاش دو ثانیه بود، به اندازه تموم روزهای انتظار انرژی می‌داد و مطمئنم می‌کرد که تردید کنار گذاشته بشه و بگه پیروز نبرد پنهونی کیه و این نیروی تموم نشدنی وارد جریان خون شد و پیامش به لـ ـب‌هام رسید، لـ ـب‌هایی که طعم پوزخندش اورجینال بود، برای خوراندن یک عده آدم سرشناس مقرر شده بود.

- آماده باش آریان‌فر! چیزی نمونده سرگرد مجدتو ببینی!

سرآستینم رو چک کردم و با حفظ پرستیژم از پله‌ها پایین رفتم. راننده با دیدن من، درِ سمت راننده رو باز کرد و سوئیچ رو تحویل داد. حرکت کوتاه سرم معنای تشکر می‌داد. ریموت رو گرفتم و روی صندلی نشستم. طول مسیر همراه با مرور کردن نقشه‌ای بود که عملی کردنش بی کم و کاست و جا انداختن یک واو، واجب بود. پشت در بزرگ کاخش برای رادوین تایپ کردم.

«رسیدم. تا نیم ساعت دیگه شرکت باشین!»

بعد از ارسال، پیام رو پاک کردم. با زدن دو بوق متوالی و سپس باز شدن در، سرعت ماشین رو بیشتر کردم و کنار یکی از ماشین‌ها که جای خالی داشت، نگه داشتم. یکی از نوچه‌ها به سمت ماشین قدم تند و در رو باز کرد. توکل به خودش کردم و با ظاهر همیشگی‌م پیاده شدم.

- سلام مهندس. خوش اومدید جناب. از این طرف... .

مهمون سفارشیش بودم! دقیقاً مشکل آریان‌فر همین‌جا بود. جلب کردن نظر مهندس مجد با این سر و کمر خم کردن و فرش قرمز انداختن‌ها نبود. سیاست این مرد فرافکنی‌هاش بود، منتها بهتر بود قبلش تجدید نظر کنه و بدونه هر کس فرمولی داره. جواب سلامش رو کوتاه دادم و قبل از ورود به بنای شکوهمند آریان‌فرها به کسی که قرار بود کار رو تموم کنه، فرستادم:

«گوش به زنگ باش!»

مجدد پیام رو پاک کردم. تو گوشی که سیستمش برای امشب طراحی شده بود هیچ تبادل سِری ذخیره نمی‌شد. دست چپم رو داخل جیب پارچه‌ای شلوار اتو کشیده فرو بردم و پا به سالن گذاشتم. سر و صداهای حواس پرت‌کن و موقعیت کسب کن! بهونه سور و سات‌های فرمالیته واسه جمع شدن یک عده سرشناس لاأبالی! استشمام بوی گس و تند سیگار و الکل، فشردگی چهره‌م رو بیشتر کرد، منتها تشخیص دادن صدای ظریفی که خطابم داده بود، حالت اولیه رو بهم برگردوند. بیش از حد انتظارم ناشی و حریص... .

- سلام عشقم. صفا آوردی.

دیدن سر و وضع نامناسبش، ابروهام رو به هم نزدیک کرد و نگاهم گرفته شد. حواسم پِیِ لوندی و گستاخیش بود که درست لحظه حلقه شدن دست‌هاش بی چشم داشت و خشمگین از خودم روندمش و زبونم به اولتیماتوم چرخید.

- آخرین‌باره می‌بینم تو ملأ عام این‌کارا ازت سر بزنه!

کشدار کردن لحن و مضحکی کلام، بیزاری ازش رو چند برابر کرد.

- آخه دلم مچاله شده بود برات.

بی‌معرفت! هر سری بهونه بیار!

- هر طور راحت باشم عمل می‌کنم.

کنارم ایستاد. بوی شیرین و گرم ادکلنی که بیش از حد مجاز روی لباسش خالی کرده بود، گلوم رو زد. پدر و دختر خدای دیپلماسی بودن!

- هر چی تو بگی. اصلاً اوکی با تو، اطاعت از من... .

- منصفانه‌ست!

- بریم که بابا بی‌صبرانه منتظرته و صد البته برادرم... .

یک تای ابروم بالا رفت و همراهش قدم برداشتم. سر و وضع اسف‌بار عده‌ای از خانم‌ها مجابم کرد به علت آگاهی از شرایط بسته اطراف و از جانبی چشم پوشی از پوشش ناکاملشون، سردتر از همیشه دور و برم رو رصد کنم. فاصله زیادی نمونده بود که نگاهم از ارسلان و پسر جوونی که کنارش در حال صحبت بود، به مرد هم‌تیپ خودش چرخید و متمرکز شد. دومین فرد مجهول آریان‌فر... . دستم رو سمت حسگر فرم عینک بردم. گوشی، ساعت، عینک برای ثبت یادگاری صوتی و تصویری از ارسلان فعال بود!

حرکتش زیر عدسی صد چشم‌هام رفت. قدی متوسط و شکمی که زندگی باهاش خوش تا کرده و سر حالش کرده بود! شق و رق و شاداب... . اگه دست به سفیدی موهای با کش بسته شده‌ش می‌زد، از حالت میان سالی خارج می‌شد. اولین نگاه از آنِ ارسلان بود که سمتم گردش کرد.

- مجلسمون نور گرفت! خوش اومدی مهندس جان.

دستش دراز شد. چند ثانیه زمان خریدم و کف دستم تا بند وسط انگشت‌هاش رو لمس کرد و شَستی که بی تماس خم شد. هیچ تغییری تو صورتم آشکار نشد.

- سپاس از دعوتتون.

لـ ـب‌هاش به لبخند نشست. در ظاهر ازم انتظاری نداشت.

- حضور گرم شما تو محفلم مایه افتخار بنده‌ست.

از اول میونه خوبی با آدم‌های سیاست‌مدار و فرصت طلب داشتم. استاد شگردشون شده بودم. دستش رو به طرف پسرش که از حیطه فرم چهره بی شباهت به خودش نبود، گرفت و رو به من با لبخند و غرور گفت:

- معرفی می‌کنم. جناب مهندس آرمین آریان‌فر، پسرم، ایشون هم از نزدیکانم، جناب فردوس.

پوزخندم به شکل لبخند کج محو نمود پیدا کرد. آغاز نو با پسری که حریف تن به تنم شد! من هم بودم لبخند می‌زدم و غرور از خود بی‌خودم می‌کرد! جدی بودن چهره و نگاه مشتاقش رو از جانب پدرش به ارث برده بود. به فردوس کوتاه دست دادم و نوبت به آرمین رسید. دستش رو به طرفم دراز کرد.

- ذکر خیر و تمجیدتون بارها از زبون پدر شنیدنی بود.

به همون شکل به ظاهر دوستانه دست دادم و همه وجودم سرد شد.

- بازگشت‌تون رو تبریک می‌گم.

- من برنگشتم، اومدم! قبول دارم هیچ‌جا وطن نمی‌شه. هر جا که برم، ایران پاره تن منه.

پاره تن ملتی که به گَند کشیدنش! رو به پدرش که چشم از ما بر نمی‌داشت، کرد:

- اگه اجازه بدی رفع زحمت کنم. افراسیاب منتظرمه.

نگاهم بین کسب تکلیف پسر و جواب پدر رد و بدل شد.

- برو پسرم.

با گفتن رخصتی کوتاه از جمع چهار نفره ما دور شد. اسم افراسیاب تو گوش‌هام زنگ خورد. باید سر در می‌آوردم. به محض رفتن، زیر چشمی مسیرش رو تعقیب کردم و همون لحظه لحن تعارفانه ارسلان بلند شد:

- از خودتون پذیرایی کنید. افسانه جان! مهندس رو می‌سپرم به تو. می‌دونم سرافکنده نمی‌شم.

کیسه کیسه نخودهای سیاه رو بار کرد تا سرم به تحویلش گرم بشه! به ظاهر کلافم رو دادم دست دختر حریصی که خیره به من و مسیرش میز نوشیدنی‌های مختلف مجاز و غیر مجاز بود.

- راحت باش عزیزم.

کیسه کیسه نخودهای سیاه رو بار کرد تا سرم به تحویلش گرم بشه! به ظاهر کلافم رو دادم دست دختر حریصی که خیره به من و مسیرش میز نوشیدنی‌های مختلف مجاز و غیر مجاز بود.

- راحت باش عزیزم.

دو جام بلوری از پایه برداشت و یکیش رو به سمتم گرفت. از این جمله کلیشه‌ای عارم می‌شد. آسوده بودن یا نبودن خودم تنها دست من بود و اگه جایی احساس راحتی می‌کردم، نمی‌خواستم کسی ازم درخواست متعارفی داشته باشه. نگاهم تیز چشم‌های لنز گذاشته‌ش شد، حتی اون خوی پلید و طینت ناپاک نتونست پشت اون پرده رنگی شفاف مخفی بمونه. سکوت و نگاه به ظاهر مسکوتم رو که دید، لـ ـب‌های هم رنگ محتویات داخل جام رو حرکت داد.

- یه گیلاس بخور! اصل اصله. راضی‌ت می‌کنه.

شاید برای اونی که ابایی از مزه کردنش نداشت، نه منی که وصله‌م جور محظوریت‌های دینی و پزشکی و روانشناسی نبود. به خیال خام خودش موند و همچنان منتظر... . با ابروهایی گره خورده نگاهی به یکی از لیوان‌های شربت آلبالو انداختم و بدون ذره‌ای واکنش در برابر نگاه متعجبش از میز فاصله گرفتم. وقتی پا به جهنم می‌ذاشتم، نه اشتهایی می‌موند و نه دلم ضعف خوردنی‌هاش رو می‌کرد. همین هم محض خاموش کردن وراجی و پافشاری‌های یکی از همون مریدهای جهنم بود! دنبالم راه افتاد و دیدم همچنان مبهوت مونده که روی چهره‌ش چشم‌های خونسردم رو مثل خنجر تیز کردم. ناباورانه به حرف اومد:

- یعنی تو اصلاً مشروب نخوردی؟

- و نمی‌خورم. آبمیوه طبیعی اولویت داره به هر چی آت آشغال سرطان‌زا.

تا اون جایی که می‌دونستم، افرادی مثل افسانه و پدرش وقتی این بساط رو فرهنگ و آداب تعریف می‌کردن دیگه به عقیده و مزاج یکی مثل من که ساز مخالفشون رو می‌زد، نگاه هم نمی‌کردن و حالا به وضوح روشن شدن چراغ رام‌گریش رو دیدم که سعی داشت بگه خلقیاتم رو می‌پسنده. لبخند پر عشوه‌ای زد و لبخندم به تمسخر باز شد.

- جالبه! اولین نفری که تو اطرافیام لـ ـب به مِی و مستی نمی‌زنه.

مقایسه؟! با یک مشت جانور انسان‌نما؟ که از هر زشتی و کراهت هراس نداشتن و صدای قهقهه‌هاشون گوش رو فلک می‌کرد. مسیر نگاه جست و جوگرم به مهمون‌ها بود و تونستم ارسلان رو پیدا کنم. دیدن نادری، یکی از مهره‌های کشف شده ارسلان، برق خاصی به چشم‌هام داد. پس پیدات کردم. به قطع اون چهار نفر بعدی که بی غل و غش می‌خندیدن، افراد مطیع و معتمد بعدی آریان‌فرن. فردوس هم جزوشون بود.

- امشب یکی از بهترین شبای عمرم می‌شه.

حواس و ذهنم متوجه اون شیادها و طرفم دختر سر دسته شیادها بود.

- چطور؟

اغوا و مستی دستم رو مشت کرد.

- بودن تو کنارم اونم به اسم نامزد آینده‌م چشم خیلی از دختر پسرای این‌جا رو در آورده. نمی‌دونی چطور با حسرت نگاهمون می‌کنن. فکر می‌کنن چون بچه طلاقم، همیشه تنهام و اگه کسی هم سمتم بیاد، چشم پول و پَله اعتبار بسته و تمام، اما... .

میون حرفش سنگ گذاشتم.

- وقتی بحث آینده جدی نشده، بزرگش نکن!

علاوه بر جام دست نخورده من، جام سوم رو هم برداشت و یک نفس سر کشید و با لحن احمقانه‌ای دهن باز کرد:

- که چی؟ آخر تَهِ اِندش که می‌دونیم چی می‌شه!

با اخم نگاه از پدرش گرفتم و به چشم‌های داغ و مصممش خیره شدم که داشت دری وری می‌گفت. انگشت اشاره‌ش رو به سمتم نشونه گرفت. اندازه ناخن‌هاش کم از دسته بیل نبود!

- تو... .

جهتش رو به مخالف برگردوند و با تعصب پوچ و حریصی بی حد و نصابش ادامه داد:

- مال منی، مال مـن!

بی قید اخطار دادم:.

- داری افراط می‌کنی. دیگه بسه!

سرتقانه گیلاس چهارم رو هم سر کشید. لطف واسه نالایقش چرا؟! اینقدر بخوره تا به عواقبش بسوزه. دوباره چشم به نقطه هدفم دوختم. خبری ازشون نبود. طبق محاسباتم شروع شد. وقت دست به کار شدن بود. ذهن و قُوام رو یکی کردم و قدم اول کامل نکرده، بازوی راستم اسیر دست‌های ظریف نه چندان قدرتمندی شد. لحن نیرنگ باز و بوی زننده الکل، گوش و معده‌م رو به هم ریخت.

- کجا؟! تازه گرم شدم واسه رقصیدن.

سرمای نگاهم به چشم‌های تبدارش وزید.

- تو آره، من نه. هر کار می‌خوای بکن! می‌خوام برم سرویس بهداشتی. در ضمن... .

نگاهش به موازات نگاهم سر خورد و به پنجه‌هاش ثابت موند.

- نگفتم افراط نکن؟!

چشم‌های سرزنش‌گرم بالا رفت که بی شرمانه خندید و صداش همراه موزیک کر کننده سالن روی روانم تبر زد. دستم رو با حرکت کمی خشونت آمیز کشیدم و بهش پشت کردم.

- منم میام.

غیظ کردم.

- تو کدوم آئینی نوشته دو نفری می‌رن دستشویی؟!

قهقهه زد. چشم‌هاش خمار شده بود.

- باشه عشقم. عصبانی نشو، جنبه ندارما! فقط زود بیا! زودِ زود.

بی اعتنا گام برداشتم و اطراف رو از نظر کاویدم. حتماً سالن دیگه‌ای هم وجود داشت و از قضا مخفی‌گاهشون بود. نباید وقت‌کشی کنم. همزمان با روشن شدن صفحه گوشی، لیوان رو روی نزدیک‌ترین میز پایه بلند گذاشتم و جواب دادم:

- چی شد حامد؟

- حله آقا. تمام دوربینا رو از کار انداختم.

صداش واضح شنیده نمی‌شد. کنار پله‌ها به نسبت کم تردد بود. بی درنگ همون مسیر رو طی کردم و حینی که چهار چشمی اطراف رو زیر نظر داشتم، گفتم:

- کسی که مشکوک نشد؟

- چی شد حامد؟

- حله آقا. تمام دوربینا رو از کار انداختم.

صداش واضح شنیده نمی‌شد. کنار پله‌ها به نسبت کم تردد بود. بی درنگ همون مسیر رو طی کردم و حینی که چهار چشمی اطراف رو زیر نظر داشتم، گفتم:

- کسی که مشکوک نشد؟

- نه آقا. پخمه‌تر از این حرفان. یارو سیستمو ول کرده و رفته با رفیقاش عیش و نوش راه بندازه. از دور گرگ و از نزدیک همه‌شون دک و پوزن!

پوزخند زدم. دست پرورده صاحب خونه باشن و همرنگش نشن؟

- رجب پیشته؟

- بله، اینجاست.

دو پسر و دختر، دست تو دست هم نزدیک می‌شدن. بعد از دور شدنشون تأکید کردم:

- بهش بگو منتظر تماسم باشه. فعلاً حواستون رو جمع کنین کسی بو نبره.

- امر، امر شما، خیالتون تخته تخت... .

قبل از بردن موبایل داخل جیب کت، از حالت صدا روی ویبره فعال کردم و همون حین که چشم‌هام جای جای عمارت رو چک می‌کرد، تموم وجودم به گوشه سالن چشم شد، راهروی باریکی که رفت و آمد چندانی نداشت و معرض دید نبود. پیوسته و بلندتر از معمول بدون این‌که شک به دل و نگاه یکی از حضار بیفته، قدم از قدم برداشتم.

تو این سالن دوتا دوربین مدار بسته کار شده بود که با وجود اتمام کار حامد مشکلی پیش نمی‌اومد. انتهای سالن وصل می‌شد به راه پله‌های عریضی که مسلماً اتاق‌ها اونجا قرار داشت، اما ورودش به همین سادگی‌ها نبود. فعلاً سر وقت ارسلان رفتن حرف اول رو می‌زد. آسیاب به نوبت... .

داخل راهرو شدم و نگاه دقیقی انداختم. سمت راست به آشپزخونه می‌رسید و سمت چپ الله اعلم. هیچ رفت و آمدی نداشت و می‌تونست مقصد رسون باشه. خود باور و راغب جلوتر رفتم که صدای یکی از خدمه‌های خانم گوش‌هام رو پر کرد.

- دنبال چیزی می‌گردید؟

تابع ترفند و ذکاوتی ماهرانه، آروم و ریلکس برگشتم و خونسرد و جدی نگاهش کردم. آدم تله کار تو دخمه خودش اسیر نمی‌شد! و من هم می‌خواستم ریسک پذیر راهی باشم که شاید مسیر روشنم بود.

- جناب آریان‌فر فرمودن خدمت‌شون عارض بشم. چطور؟

لبخند ملیح و محترمانه‌ای زد.

- عذر می‌خوام. بفرمائید!

مطیع اوامر اربابش رفت و نیشخندم رنگ گرفت. آدم هر جور باشه، ممکن الخطا بود. حالا می‌دونستم راهم بی‌راهه نیست. میونه مسیری که با چند تابلوی هخامنشی و دیوارکوب ضعیف طراحی شده بود، چند پله پایین رفتم که با دیدن سالنی بزرگ و چشم‌گیر و حضور هر شیش نفرشون همراه دو بادیگارد و البته آرمین، آخرین پله رو پایین رفتم و پشت به یکی از دیوارهای مشرف به درگاه سالن ایستادم. صدای نادری، علاوه بر تجهیزات همراهم سیگنال گوش‌هام رو فعال کرد.

- بهت که گفتم! مثل همیشه مو لای درزش نمی‌ره.

شکستن سکوت با صدای قبراق ارسلان، پیام بعدی بود.

- می‌دونم، قضیه خیلی دندون‌گردی داره. بحث دلاره، دلـار... .

شدت خنده جمع شیطانی‌شون، همراه با غلیظ شدن اخمم بود. این جماعت هیچ وقت از پول سیر نمی‌شدن. پیام بعدی رو نمی‌شناختم.

- نگران نباش! به اون هم می‌رسی. الآنم آب از آب تکون نخورده. بارهای بسته‌بندی خون، صحیح و سالم به دستت می‌رسن.

با تعجب زمزمه کردم:

- خون؟!

صدای نادری بلند شد:

- افراسیاب راست می‌گه. بدجوری نمک پرورده‌س. تحویل اینم مثل قبلیا... .

سؤال ارسلان کاملاً به موقع بود.

- چه ساعتی؟ چون می‌خوام آرمینو بفرستم. اون باشه خیالم تا هفت نسل راحته.

صدایی که متعلق به فردوس بود، به جواب بلند شد:

- رأس تایم ده شب بارها آماده تحویله.

- خوبه. همون‌طور که گفتم، تو و نصرتی و افراسیاب مسئول سالم رسوندن بارها به سازمان انتقالین. مشتاق شاهکارتونم، بیشتر از قبل... . مالکی، تو طبق فرمول خودت برو!

دستم می‌لرزید، از فرط خشمی که حد و نصاب نداشت. حالا نوبت نصرتی و فردوس و نفر آخر مالکی بود که آرامش رئیس بی‌صفتش رو تأمین کنه. در ازای بازی با جون میلیون‌ها هم‌وطن عادلانه بود؟ کجای کتاب خدا نوشته بود؟ کجا؟!

- همه چی امن و امان پیش می‌ره، فقط جنسا رو کِی واسه فروش بفرستم؟

- موقت دست نگه دار! تنها چیزی که مهمه، انتقال کیسه‌های پلاسما به سازمانه.

نه موندن جایز بود و نه اعتباری به خشم اصطلاحاً فروکش‌کرده من... . اونی که باید دستگیرم شد. ورود تازه وارد جوونشون هم مشخص شد. پدر و پسر هر دو با طناب پوسیده من رفته بودن

قعر چاه و یا بهتره بگم خودِ جهنم! دوزخی براشون دست و پا کنم تماشایی! ظلم برابر ظلم... . کی گفته آتیش ظالم اول دیگران رو می‌سوزونه؟!

سرهنگ باید در جریان قرار می‌گرفت. مسئله‌ای که ازش بحث شد ساده نبود، حتی تردید تو کلام ارسلان هم بود. موفقیت اون در برابر سرمایه‌ای که به جیب می‌زد، برابر بود با بازی با زندگی کسایی که هموطنش بودن. ملیت این آدم‌های سرشناس باید عوض می‌شد. ستم برادر به برادر، ظلم به هم‌نژاد... . به خدا که لرزش عرش رو حس کردم.

پایمال شدن هشت سال فداکاری، هشت سال قربونی شدن، مردونه جنگیدن، با افتخار پر کشیدن، سال‌ها مفقود موندن و به انتظار نشستن اقوام، زخم زبون شنیدن و بی ارزش شدن... . گاهی اوقات فکر می‌کنم تا کجا؟ کجای این دنیا؟ چادر ظلمت کشیدن رو جهان فانی چی از خودش باقی می‌ذاره که همچنان کور و کر و توسری خور این و اون شدیم؟! مثل صحنه‌ای که الآن مقابل چشم‌هام جولان می‌ده بی بند و بار شدیم. همون هم می‌شد فکر باز و دنبال کردن باریکه‌ای که دریا دیده می‌شد!

نتونستم جزوشون باشم. شب‌هام رو اون‌ها گرفته بودن. ظلمت نمی‌ذاشت بخوابم. آرامش وجدانم رو دزدیدن. عذاب نفس نمی‌ذاشت زندگی کنم. متوجه بزرگ‌ترین موجود سرافکنده زندگی‌م شدم. با حالتی کاملاً نامتعادل، تو حال و هوای خنده و صحبت‌هاش با مردی جوون سیر می‌کرد. پرداخت کفاره یک دختر هم رو دوش من افتاد! ثبت شدن صدای اغواگر یک دختر، عمیق‌ترین مکافاتم شد.

چشم‌هایی که به لطف نقاشی‌های دورش کشیده‌تر به نظر می‌رسید تا متوجهم شد، لبخند زد و با چسبیدن به بازوم، وزنش رو روش انداخت. اخمم به طور محسوسی غلیظ‌تر شد. همون مرد جلومون ایستاده بود. صداش گوشم رو آزار داد.

- هـــیراد! اینم نامزد آینده‌م، همونی که تعریفشو کرده بودم.

لبخند روی لـ ـبش خودنمایی می‌کرد. نگاهش که به نگاه شکارم رسید، با سرفه‌ای دستش رو جلو آورد.

- من هیرادم، پسر عموی افسانه... . از آشنایی‌ت خوشبختم مهندس.

دستی که گره خورده بود، رغبت نداشت، برای کوبیدن آماده بود، نه اتحاد و هم‌نظری... دودل و جا خورده نگاهم می‌کرد. شاید خط خوانای تو چشم‌هام رو خوند، خواست دستش رو عقب بکشه که لحظه آخر انگشت‌هام کاملاً مصلحتی و رسمی، چهار انگشتش رو لمس کرد. لبخند نامفهومی زد و با سر هم کردن حرف کلیشه‌ای ازمون دور شد. من موندم و دختری که سر حد مرگ بیزار کننده بود. فوری و با خشونت دستش رو پس زدم و تشرگونه گفتم:

- این چه حالیه؟

از آدمی که عقلش رو دست یک گیلاس مایع متعفن می‌داد، عارم می‌شد. این طوری می‌خواست من رو موم کف دستش کنه؟! لبخند هیستیریکی زد. از آدم بیماری که عصبانی بودم و نمی‌دید، چه توقعی بود؟

- من که حالم بیسته! بهتر از اینم داریم مگه؟!

- مجبور بودی؟

کمی تلو خورد. انگشتش رو تو هوا تکون داد.

- از درد عشقه. ببین با من چی‌کار کردی؟

لـ ـبم به پوزخند باز شد و چشم ازش گرفتم. عـشق! پیش قاضی و ملق بازی؟! امثالی که ذره‌ای آب پاک تو دیده‌هاشون نبود و چنین واژه مقدسی رو بازیچه می‌کردن، سزاوار بخشش نبودن. زبون توبه‌ش هم نداشتن. زبونش دوباره هرز شد.

- تو حرف نداری، ولی حیف اهلش نیستی. زبونتم تلخه. خیلی خـیلی خـــیلی تلخ!

شعله خشمم رو نمی‌دید. زیادی دست و پا گیر شده بود.

- برو استراحت کن!

بلند خندید، احمقانه، بی‌شرمانه، مضحکانه... .

- بهونه خوبیه! باشه مهـنـدس.

- تا بیشتر از این روی دیگه‌م بالا نیومده، بی حرف راهتو بکش اتاقت!

لـ ـب‌های خیره کننده‌ش غنچه شد.

- چرا نمـیای؟

باران کجایی؟! از دیدن و شنیدن این همه بی‌سیرتی پر شدم. می‌خوام تو سیرابم کنی! به حالش تأسف خوردم. مطیعانه چند قدم ناموزون برداشت. با اون پاشنه‌های زمین سوراخ‌کن محال بود از پله بالا بره. می‌خواستم برم و محل ندم، ولی جرقه‌ای مانع شد. پا گذاشتن به اتاق کار ارسلان تنها به واسطه دخترش آسون‌تر بود. خودم رو بهش رسوندم و کنارش ایستادم.

- کفشاتو در بیار!

گیج نگاهم کرد و با خنده گفت:

- هـا؟!

با حرکت سر به کفش‌های قرمزش اشاره کردم.

- درشون بیار! با اینا نمی‌تونی.

خم شد و کفش‌ها رو تو دستش گرفت، منتها سفت شدن غیر پیش‌بینی دو دستش روی بازوم، همراه با سفت شدن فکم بود.

- مرسی که به فکرمی آری جـــون!

- کفشاتو در بیار!

گیج نگاهم کرد و با خنده گفت:

- هـا؟!

با حرکت سر به کفش‌های قرمزش اشاره کردم.

- درشون بیار! با اینا نمی‌تونی.

خم شد و کفش‌ها رو تو دستش گرفت، منتها سفت شدن غیر پیش‌بینی دو دستش روی بازوم، همراه با سفت شدن فکم بود.

- مرسی که به فکرمی آری جـــون!

بازدمم رو فرستادم تا بهتر بتونم روی خودم تسلط داشته باشم و وزن و سری که روی بازوم انداخته بود نادیده بگیرم. آخرین پله رسیده به طبقه بالا رو طی کردیم. چرخش نگاهم به اتاق‌ها و راهرو بود.

- اتاقت کجاست؟

پلک‌هاش باز نمی‌شد. سرش رو از بازو به شونه‌م تکیه داد و انگشتش یکی از اتاق‌ها رو اشاره کرد. منزجر از بوی مشمئز الکل و فاصله کم بینمون، سرم رو عقب بردم.

- کنار اتاق بابامه.

جفت ابروهام پرید و لبخند کجی زدم. زبونی که این موقع‌ها یک راز رو پنهون نمی‌کرد، تونست راهکار باشه. دیگه لازم نبود واسه تک به تک اتاق‌ها خطر به جون بخرم. سمت راست راهرو پشت در اتاقش ایستادیم. با دست آزادم دستگیره رو کشیدم و رو به جلو هل دادم. به تختش که رسیدم اولین کاری که کردم، خلاص شدن از شرّ دست‌هاش بود. طبق تصورم سکندری خورد و بی‌هوش و بی خبر از سرگردی که بالای سرش ایستاده و به حالش افسوس می‌خوره، غرق خواب مستیش شد.

در رو به صورت نیم‌کش نگه داشتم و بیرون رو زیر نظر گرفتم. دو خدمه از پله‌ها پایین می‌رفتن و راهرو خلوت بود. درنگ نکردم و خودم رو به اتاق کناری رسوندم. گفت اتاق پدرشه، اما باید مطمئن می‌شدم متعلق به کارشه یا استراحت... . دستگیره رو بالا و پایین کردم، قفل بود. دوباره به اتاق کناری برگشتم و در رو بستم. نگاه دقیقم از لوازم اتاق و پنجره‌ها گرفت و با دیدن تراس بزرگی که بین دو پنجره قرار داشت، قدم تند کردم. پرده حریر سفید رنگ رو کنار زدم و دستگیره‌ش رو کشیدم و به آرومی پا به بالکن گذاشتم. نگاهم رنگ اشتیاق گرفت، دقیقاً زمانی که اتاق بـ ـغلی هم تراس داشت. شماره رجب رو گرفتم. بوق ممتد نشده، جواب داد:

- جانم آقا؟

به نیم‌رخ چرخیدم و به اتاق چشم دوختم.

- دقیقاً کجایی؟

- سـ ـینه دیوار، پشت درختا... .

- کدوم سمت؟

- ضلع شمالی باغ.

از همون‌جا سرک کشیدم و رفت و آمد نگهبان‌هایی که با مسافت زیادی از تراس ضلع جنوبی مشغول کشیک بودن کنترل کردم. اتاق دقیقاً ضلع شرقی قرار داشت و خالی از نگهبان بود.

- خوبه. از همون‌جا خودتو مستقیم به ضلع شرقی ساختمون برسون. تاریکه و کسی هم نیست. برسی، منو تو تراس می‌بینی. گوشی دستت باشه. بجنب! معطل نکن!

- الساعه اومدم.

دو گام عقب ایستادم و همون‌طور که سرم به سمت باغ کج بود، توصیه‌وار گفتم:

- مواظب باش!

- به روی چشم آقا. جلدی اومدم.

چشم‌هام روی سه نقطه گردش می‌کرد، پشت سرم، ضلع جنوبی باغ و ساعت گوشی‌م. تقریباً چهار دقیقه به همین منوال گذشت و سایه‌ش پیدا شد. تماس رو قطع کردم. مقابل تراس بـ ـغلی خودش رو بالای دیوار رسوند. ارتفاع چندانی هم نداشت و فاصله عرض بین دیوار و نرده‌های بالکن اونقدری نبود که نتونه با یک جهش خودش رو برسونه. منتظر دستورم ایستاده بود.

- همین تراسه. معلوم نمی‌کنه اتاق کاره یا خواب. برو ببین چه خبره؟

ساکش رو جایی بالای نرده‌ها پرت کرد.

- چشم آقا.

بدون ایجاد شک و شبهه‌ای خودش رو از نرده‌های تراس آویزون کرد و با تکیه به همون، وزنش رو روی دست‌هاش گذاشت و با یک حرکت خودشو بالا کشید. کیف رو از دسته‌هاش گرفت و نگاهی داخل اتاق انداخت و از چراغ قوه استفاده کرد. رو به من با خرسندی گفت:

- شانسمون زده آقا، درش کامل چِفت نشده. می‌تونم بازش کنم. غیر از میز کار و قفسه کتاب چیزی نمی‌بینم.

جدی و مؤکد گفتم:

- پونزده دقیقه بیشتر وقت نداری. من پایین منتظرم. کارت تموم شد، پیامک بده که آخرین هماهنگی رو با حامد بکنم.

- پونزده دقیقه نشده جلدی پیش خودتون برگشتم.

در بالکن رو بستم و پرده رو کشیدم. قبل از هر چیز رو تختیش رو از زیرش کشیدم و روش انداختم. پهلو به پهلو شد و پلک باز نکرد. کفش‌هایی که هر لنگه‌ش روی تخت وِلو شده بود، پایین تخت جفت کردم و عقب رفتم. اگه بیدار می‌شد و کمی مغزش رو کار می‌انداخت، لحظه‌ای که آوردمش اتاق به ذهنش می‌رسید. همین کار هم نمی‌کردم مشکوک می‌شد. نیشخندم رنگ گرفت. براش بازیگر خوبی نبودم؛ چون همیشه کارهام رو، رو پیش بردم نه دو رو. خودش نخواست ببینه.

اگه هدفم اینقدر برام مهم و حیاتی نبود که بخوام برای فتح قله‌ش دست به یک سری محدوده ممنوعه بزنم، ممکن بود صبح با خشکی گردن و کوفتگی بدن و شاید سرما خوردگی بعدش بیدار بشه. خط قرمزهایی بهم تحمیل شده بود و راهی نداشتم. طوری وانمود کرده بودم که از وصلت با ایل و طایفه آریان‌فرها ناراضی نیستم، پس مخالفت‌های افراطی نقض و ابهام به همراه می‌آورد.

بیرون زدم و پا به سالن گذاشتم. ساعت ده و نیم شب بود و محفل پای‌کوبی بی ثبات و عاقبت خراب‌کن همچنان برقرار... . نگاهم به عقربه‌های ساعتم نشست. فقط پنج دقیقه به جاسازی بمب ساعتی مونده بود، بمبی که تا اراده می‌کردم، دودمان آریان‌فر رو به فنا می‌برد! میون جمع خبری از ارسلان و گروهش نبود. آرمین کامل به همه چی نظارت داشت و حین صحبت با دو مرد هم‌سن و سال خودش، مدام سرش رو به جستجوی چیزی یا کسی می‌چرخوند. روی من وقف کرد و دیدم متعجب به اون دو حرفی زد و به سمتم قدم برداشت. تنها بودنم واسه‌ش جای سؤال شده بود. خیره چهره خونسرد و فخارم با تکبر گفت:

- همه چی رو به راهه مهندس؟ کم و کسری ندارید؟

دست‌هام از زیر کت به جیب شلوارم فرو رفت.

- ضیافت‌تون بی نقصه.

در حالی که تو دلم پوزخند می‌زدم. به مزاجش خوش اومد و مثل پدرش مناعت طبع خرجم کرد، چندرغاز پول به ازای دستیابی به جاه و مالی که تا عمر سنگش رو به سـ ـینه می‌زدن. لااقل نفعش تو جیب من می‌رفت. به از این؟!

- تشریفات ما همه پرفکته و لایق ورود یکی مثل شماست. از افسانه خبری نیست.

مرحبا! پرفکت به صرف گذاشتن نُقل حُقه تو دهن همدیگه و بستن محفل داد و ستدی که سر فصلش با تصاحب زندگی هم‌وطن شروع می‌شد!

- حالش خوب نبود. استراحت می‌کنه.

عجیب نگاهم کرد و شستش رو زیر چونه‌ش حرکت داد.

- الآن؟! بعیده.

با طعنه‌ای مشهود گفتم:

- زیاده‌روی کرد.

باریکه چشم‌های تیره‌ش به حالت عادی برگشت و سرش رو با تأسف تکون داد و نفس محکمی کشید.

- به بزرگ شدن این دختر شک دارم، ولی مهم اینه که هیچی تو دلش نیست. همه‌ش تقصیر پدرمه. بعد طلاق دادن مهرانه، مادرم، لوسش کرد. با این حال... .

برای چند ثانیه دستش رو روی سر شونه چپم گذاشت.

- خوشحالم کنارش هستید. چه پشتوانه‌ای بهتر از شما؟ جز شما هیچ‌کس برای خوشبختی افسانه آفریده نشده.

اون‌ها چه می‌دونستن بلندترین دیوار زندگی‌شون همین‌جا، همین لحظه ایستاده بود؟ بی‌اهمیتی از چشم‌هام می‌بارید.

- تا ببینیم چه پیش میاد.

لبخندی زد و موافقت کرد. با حس لرزش، گوشی از داخل جیب کتم برداشتم.

- بر می‌گردم.

ازش فاصله گرفتم و پیام رو تو همون صفحه باز کردم.

«تموم شد.»

برق رضایت، رنگدانه چشم‌هام رو گرفت. واسه حامد فرستادم.

«کار رو تموم کن! رجب منتظرته.»

به یک دقیقه نرسید و صفحه روشن شد.

«در خدمتم قربان.»

بازدم آسوده خاطری به هوا فرستادم و کوتاه و قدردان به سقفی خیره شدم که ورای ساخته بشر بود. مستحکم و منظم به سمت آرمین گام برداشتم. کنار همون دو مرد ایستاده بود و با دیدنم سر تکون داد. به جمعشون پیوستم. میون آشنایی و اظهار خوشبختی در کمال تعجب همه و پیش‌بینی من، سالن تو تاریکی مطلق فرو رفت و صدای اعتراض از هر سمت شنیده شد. عصبانیت و کلافگی آرمین، کنج لـ ـبم رو به بالا مایل کرد.

- شِت! الآن وقتش بود؟ پدرم می‌گفت چند روزیه برقا رو هر چند وقت یه بار قطع می‌کنن. چه وضعشه؟ مگه برق اضطراری نداره اینجا؟

اندازه یک منطقه مسکونی پایین شهر و تو شرایط بحرانی کاهش صرفه‌جویی در مصرف برق، عمارت رو چراغونی کرده بودن و می‌خواستن آب از آب تکون نخوره! البته مجازاتش اینبار با من بود! دوستش گفت:

- پیش میاد دوست من! تو خونتو کثیف نکن!

- من می‌رم پیش اژدر. بر می‌گردم.

نور فلاشر گوشی خیلی‌ها روشن بود. بعد از رفتن آرمین، از جمعشون کناره گرفتم و به حامد زنگ زدم.

- جانم آقا؟

- کجایی؟

- با رجبم. داریم دور می‌شیم.

- تو خونه منتظرم باشین.

- شما امر بفرما.

طبق سفارشی که کرده بودم، بعد از ده دقیقه و دقیقاً خروج حامد و رجب از عمارت، به طور خودکار برق وصل شد. ظاهراً اولین قدمم ختم به خیر شد، ولی دیر یا زود با متوجه شدن ارسلان آریان‌فر به نبود پرونده‌هایی که مجرم بودنش رو ثابت می‌کرد، اون بمب ساعتی ثانیه‌های قرمز رنگ و هشدار دهنده‌ش به صفر می‌رسید و... .

***

سوم شخص

«آریا»

کیلومترها از قصر آریان‌فرها دور شده بود. زنگ همراهش به صدا درآمد. نام رادوین که مشاهده و خوانده شد، انگشت روی صفحه کشید. خودش پیش‌قدم شد.

- شیری یا روباه؟

رنگ دوم پیروزی را رادوین با لحن کیفورش رقم زد.

- شیره شیر. مگه می‌شه رادوین روباه برگرده داداش؟!

- کسی که شک نکرد؟

- نه داداش. همه چی قانونی و به جا... . تازه دارم مغزمو کار می‌ندازم که چرا رفتی پلیس شدی. اگه منم از فضیلت‌های پلیس‌بازی روشن می‌کردی، ور دستت شاگردی کرده بودم اوستا! دیدی که می‌گن تا کوچیکی نکنی، بزرگ نمی‌شی.

خط مشهودی سمت راست لـ ـبش را به بالا مایل کرد. کاش فقط ظاهر بود و بس! کاش به قول رادوین «پلیس بازی» بود! لحنش وزنه و مفهوم داشت.

- واسه جنگیدن با بی عدالتی نیاز واجبی به مرد قانون شدن نیست. راه‌های دیگه‌ای هم هست.

- با شاهکاری که کردی و ترفند حساب شده‌ت به اثبات رسوندی پسر، ولی خب اگه بدون هماهنگی سرهنگ نبود، مطمئن باش نفر اول خودش یقه‌ت رو می‌چسبید. در کل حال کردم داداش من. دمت گرم. مِن بعد هر کار خواستی کافیه یه تک سرفه ریز بزنی! ببین چطور از لُکوموتیو اون‌ورتر خودمو می‌رسونم!

لحن مزاح گونه و یک بند رادوین، طرح کم جانی از لبخند روی زوایای چهره پریشانش کشید.

- کجایی؟

- با اجازه صاحب خونه منزل سرگرد مهندس مجد تخمه می‌زنم به بدن.

پایش بیشتر روی پدال پایین آمد. نور ماشین‌های پشت سر، چشم‌های بی خواب و خسته‌اش را می‌زد.

- ده دقیقه دیگه اونجام.

موبایل را از گوشش دور و روی صندلی شاگرد رها کرد. رأس زمان پشت در رسید و دو بوق کوتاه زد. عباس، نگهبان در ورودی، مطیعانه و طبق عادتش کمی سر خم کرد و ریموت را زد. فرمان را رو به درِ گشوده شده چرخاند و وارد فضای دلنشین و نیمه تاریک باغ شد. در جای همیشگی ترمز کرد. حامد و رجب به نیت تحویل مدارک و فرمان بعدی ایستاده بودند. از پشت فرمان دستور آمدنشان را صادر کرد. رجب ساک به دست جلو نشست و حامد صندلی عقب جای گرفت. آریا ساک را از دسته‌هایش گرفت و روی پاهایش نهاد.

- اثری از خودتون که به جا نموند؟

هر دو «نه» قاطعی گفتند. جدی گفت:

- خسته نباشین.

و با حرکت سر به داشبورد ماشین اشاره کرد. رجب گفت:

- روم به دیوار آقا. شما بگو هزار تومن.

نگاهش کرد، آرام و موقر... .

- حقته. از فردا می‌تونی به صورت آزمایشی سر پُستت حاضر بشی. مدتش فعلاً مشخص نیست.

در کسری از ثانیه شعف و قدر شناسی در نگاه مرد موج زد و بدون اختیار هر آنچه مِهر از بزرگی ما فوقش در باطن نگاه داشته بود برملا کرد.

- یعنی اگه نوکریتون رو کنم، بازم شرمنده‌م. اینقدر دست کمکتون رو سر منِ زن و اولاد دار بوده که دیگه هیچی از خدا نخواستم. خدا خانم و آقای مجد رو سال‌ها براتون نگه داره.

نمی‌خواست شنوای سخنان دعا مآبه باشد. دوره خان و خان بازی تمام شده بود. همه یک رنگ و یک صدا در کنار هم متحد می‌شدند که دنیا هم به اتحاد رسد. عقیده او همین بود. پیشانی‌اش به اخم مبتلا شد و توبیخ‌گرانه و کوبنده دهان گشود:

- بین دو هم‌جنس و خدایی که خالقشونه، نه خون یکی رنگین‌تره و نه روح اون یکی برتر... . پس رابطه ارباب و نوکری وجود نداره. اینو یادت نره. مُزدت رو بردار و برو!

اگر آریا مانع نمی‌شد، تا بوسیدن دست و پاهایش هم پیش می‌رفت! در پوست خود نمی‌گنجید. بسته تراول را از داخل جعبه داشبورد بیرون برد و حینی که از ماشین خارج می‌شد، با شادمانی و صادقانه گفت:

- حضور شما و مثل شما تو این جامعه پر از کلاهبردار و سیاه‌باز غنیمته. بهمون نشون می‌ده آدم‌های شریف هم گوشه و کنارا کم نیستن. دلیل همکاری کردنم با شما همین بود. سرتون سلامت باشه.

زیر لبی زبانش به کلمه تشکر چرخید. رجب که رفت از داخل آینه به حامد چشم دوخت. برق خرسندی در نگاه و همان اندازه در لابه‌لای کلماتش حس کرد.

- اگه بدونید با کار بزرگتون چه لطفی به حق برادرم کردی و دعای خیر چند نفر همراهتونه؟ دو ماه بود دنبال کار به درد بخور می‌گشت پیدا نمی‌کرد. شما هم روی من و برادرمو زمین نانداختی. دیگه نمی‌دونم چی بگم.

- نیازی به تشکر نیست. برو استراحت کن، فردا حاضر شو!

سر به زیر و متواضع چشمی گفت و پیاده شد. آریا سوئیچ را به دست راننده‌اش سپرد. کلید و کارت همراهش بود، ترجیح داد رادوین را تا جلوی در بکشاند. زنگ را کوتاه فشرد و لحظاتی بعد، قامت بلند و چهره لبخند بر لـ ـب رادوین به استقبالش آمد.

- سلام جناب سرگرد. چشم و دلمون روشن! با دست پر اومدی.

کیف را به دست رادوین سپرد و پیش‌تر پا به خانه گذاشت. کتش را روی دسته مبل پرت کرد و روی کاناپه کنار همان مبل نشست. در حال شُل کردن گره کراواتش بود که صدای رادوین در سالن پیچید.

- جمع خودیه، ولی عجب تیپ رادوین‌کشی زده بودی! جون داداش این تن بمیره چند تا تلفات دادی؟

آشفتگی‌اش روی خوشی به رادوین نشان نداد. همان گونه نگاه چپی نثار روی شیطانی او کرد و حینی که خودش را از شر عینک چشم‌هایش خلاص می‌کرد، آمرانه گفت:

- مدارک کجاست؟

آزادانه کنارش نشست و موذیانه خندید.

- مایه فطیره.

- جاش محفوظه، منتها آب راحت‌تر از شربت گلو رو رد می‌کنه.

- من می‌گم آسوده باش، حتی اگه یه خر زیر پر و بالت داری!

- رو تو برم!

خنده‌کنان دست راست را پشت چشمش گذاشت.

- مخلص داش سرگردمونم هستیم.

فلش مشکی رنگی روی میز انداخت و رو به او گفت:

- همه‌ش تو این فلش مموریه، بی کم و کاست... . قدم بعدی چیه سرگرد؟

انعکاس نور که از هر سمت از لوستر دریافت شده بود، چشم سوزاند و پلک روی نگاه تب کرده‌اش داغ شد.

- بسپر دست من! تا قبل از متوجه شدن ارسلان، پرونده‌ها رو بر می‌گردونیم.

حیرت‌زده و مات به پلک‌های روی هم رفته آریا دیده گرفت.

- نگو که تا فردا تمومشون می‌کنی!

ردیف مژه‌های بالا و پایین از هم فاصله گرفت و با خم کردن سری که خوابیده به پشتی کاناپه بود، در تیر رأس نگاه شگفت زده رادوین قرار گرفت، خطیر و نافذ... رادوین نُچی کرد.

- بابا دست بردار و یه امشبو از خر شیطون پیاده شو! صبوری هم خوب چیزیه.

به جلو خم شد و انگشت‌هایش در هم فرو رفت. هدف دو دیده روی همان حافظه فلش بود.

- صبوری من تا کشیدن اون پرونده‌ها از شرکت و اتاق آریان‌فر بود. برای این‌که کاری کنم ارسلان بفهمه تو باتلاق افتاده، تحمل افراطی برابر می‌شه با جرقه زیر تمام نقشه‌هام و انفجاری بزرگ. مطمئنم دیر یا زود سراغ گاوصندوقش می‌ره، ضمنا رأس ساعت ده شب یه سری بارهای عجیب تحویل می‌گیرن. تاریخش رو نمی‌دونم. اگه پرونده‌ش لابه‌لای این اسناد و مدارک باشه، شبشون رو قیامت می‌کنم.

لحظه‌ای چشم‌های کینه توزانه‌اش را معطوف ساک کنارشان کرد.

- چه باری؟

تداعی شدن نقل و نباتی که قهقهه‌زنان در دهان هم گذاشته و حرف‌های دور از انسانیتشان، مه تاریک و هولناکی روی یک جفت دیده انتقام‌جویانه انداخت.

- اولین‌باره مشتاقم حدسم اشتباه باشه.

رادوین گیج مانده بود. بوهای خوبی به مشامش نمی‌رسید. خشم مهار شده آریا و خالی کردنش روی مشت‌های سفید گشته، تا حدی شاخک‌هایش را تکان داد. شاید او هم فهمیده بود. با وجود این پرسید:

- می‌شه واضح‌تر بگی منم بفهمم؟

به جای نگاه ماست مالی کرد.

- ندونی بهتره.

معنادار چشم از نیم رخ و اخمی که به راحتی شمشیر می‌کشید و زخم می‌زد، برداشت.

- مهم نباشه و اینطور به هم بریزی؟ ببینم! منظورت همون بارهای خونیه که قرار دادش رو بستن؟

توجهش جلب و سرش چرخید. رادوین گفت:

- زمان تحویلش فردا همون ساعتیه که گفتی.

اجزای صورتش را از نظر گذراند و با همان لحن گفت:

- از کجا فهمیدی؟

توجهش جلب و سرش چرخید. رادوین گفت:

- زمان تحویلش فردا همون ساعتیه که گفتی.

اجزای صورتش را از نظر گذراند و با همان لحن گفت:

- از کجا فهمیدی؟

نفس فوت و انگشت‌ها را لابه‌لای موهای کوتاه پشت سرش فرو کرد.

- قبل از اومدنت همه فایل و فرم‌های کپی شده رو تو لپ‌تاپم چک کردم. متأسفانه حدست درسته. خون‌ها آلوده به... .

آریا به یک باره خروشید و طاقت از کف داد و ایستاد. رگ گردنش گرفت و منقبض شد. دست برد و نهایت غرش کرد. آرمین شعار داده بود:

«- ایران پاره تن منه»

کدام عاقلی انسانیت را به زر می‌فروشید و پاره تنش را به عزرائیل؟! همین‌ها خونش را به غلیان می‌انداخت.

- چقدر وطن فروشی؟ چقدر بی‌شرفی؟

رادوین دست کمی از او نداشت. یک دست مشت و دست دیگر را کیسه بوکس کرد و آرام و گاه طوفانی به جانش افتاد.

- آدم هر چیو یه گوش در و یه گوش دروازه کنه، بیگانه پرستی و لگدمال کردن عزت و شرف ملتش رو واسه چندر غاز پول بی زبون نمی‌تونه.

صداها فغان می‌کشید. جست و خیز و پایکوبی اوج می‌گرفت. ارسلان و نفوذی‌هایش پیرامون آریایی که در شرف از هم پاشیدن بود، آزادانه می‌خندیدند. پول، دلار، بار، خون، قمار، مُسکرات و باز پای کوفتن و نغمه خوانی... .

- روزی می‌رسه که ریشه این آدم‌ها با دست من پودر می‌شه. آدمی و یک آه و دم. دالان تاریک روزگار تک به تکشون در حال تکمیله و اون روز رو دور نمی‌بینم.

رادوین که خوی ویرانگر و آتش‌افکن آریا را نظاره کرده و جویای احوال نا به سامان او گشته بود، برخاست و حینی که راهی آشپزخانه می‌شد، گفت:

- تا الآن کم فندک زیر شجره‌نامه‌شون روشن نکردی! می‌رم قهوه درست کنم. به خودت فشار نیار و یه کم استراحت کن!

درهم و پوف کشان خود را به کاناپه رساند و فاصله پلک‌ها را برداشت و دست به صورت و گردنش کشید. دیری نپایید و بوی گس و داغ قهوه، شامه را نوازش داد. دیده گشود و کمی خم شد که همان لحظه نگاه پر معنا و زیرکانه رادوین شکار شد. لـ ـب‌هایش کش آمده بود. پوزخند زد.

کاش او هم می‌توانست تظاهر به لبخند زدن کند! نزدیک به آریا نشست و با چاشنی خنده و نگاهی که روی نقطه‌ای مانده بود، پرسید:

- جون داداش یه چیزی بگم با امواتم کاری نداری؟!

- الآن موقع این حرفاست؟

مردمک نگاه رادوین می‌رقصید. خنده‌ای که به حنجره می‌رسید با تک سرفه پس زد.

- تو اونجا چیزخور شدی؟

آریا برآشفت و تیز نگاهش کرد. رادوین نتوانست سد مقاومی سازد و جلوی خنده‌اش را بگیرد.

- چیزی که عیانه چه حاجت به بیان؟ روم سیاه بالآخره آدم یه بار رو که پاش تو چاله می‌ره! سخت نگیر!

سرش را به طرفین تکان داد. گوش‌هایش از حرف‌ها و حدیث‌ها پر گشته و جای شنیدن یک کلمه هم نبود. نگاه متفکرانه رادوین رنگی از شرارت گرفت و چشمک زد.

- پس چیزخورش کردی! فلک خورده بد جورم تگری زده!

با یک نفس سر کشیدن قهوه و کوبیدن فنجان روی میز، رادوین گوشت لـ ـبش را به دندان گرفت. چهره برافروخته و ترسناک آریا دیدن داشت.

- دهنم رو باز نکن!

نفس به مشقت بالا می‌آمد. چگونه نخندد؟!

- آش نخورده و دهن سوخته. دروغ می‌گم؟ خوبه بهت گفتم اونجایی که می‌ری مهمونی‌های خودمون نیست. همه سیس بالان و فقط دنبال رفتن تو سایت این و اونن. دست بر قضا میان جوون موجه و برازنده‌ای می‌بینن، دیگه چشم و چالشون چپ می‌شه از بس پروژکتور سمتت پرتاب می‌کنن و تو سرت تو کرک و پر خودته. ببین چه کاری دست اون بنده‌های خدا دادی؟!

آریا عزم کرد برخیزد. رادوین به حالت تدافعی از موضعش کناره‌گیری کرد و یک نفس گفت:

- خود پیداست از بازوی تو!

مات و خصمانه مسیر نگاه زووم شده رادوین را دنبال کرد که روی نقطه‌ای از قسمت بازوی راستش قفل شد. آثار لـ ـب‌های سرخ و آتشین دُردانه ارسلان، روی پیراهن مشکی رنگش ذوق می‌زد. با دندانی ساییده و خشمی دو چندان زیر لـ ـب غرید:

«مگه دستم بهت نرسه دختره آویزون!»

رادوین از جانش سیر گشته بود که شهامت‌وار خنده سَر می‌داد؟ روی صورت سرخ شده رادوین آرام آرام کلید شد و آماده به پرتاب... .

- عجب رنگی هم انتخاب کرده لاکردار! آش رو با جاش خواسته! تو هم نافرم مقاومت کردیا سرگرد!

مشتش سفت شد و به ناگاه ایستاد. رادوین به تبعیت از او برخاست و در حالی که فاصله‌شان را افزون می‌کرد که فرصت گریز داشته باشد، با نیش تا بناگوش باز شده‌ای گفت:

- جون اون پیچش مو و بر و روی پاچه بزی و قد و قامت نفس گیرت چی به خورد اون بدبخت دادی که به جای زدن به هدف زده به سنگ؟! چقدرم تلاش کرده! اکستازی یا مُســ..

یک گام پر کرد و غضبناک فریاد زد:

- خونت حلاله رادوین!

رادوین پشت مبل‌ها سنگر گرفته بود. با لحنی که می‌دانست تا چه میزان سوهان روح رفیقش می‌شود، دهان گشود:

- فکر کردی افسانه‌م هر چی بگی بگم چَشم عشقم؟ نه داداش! صابون به دلت نزن!

تنها چیزی که می‌توانست به عنوان سلاح استفاده کند، کوسنی بود که چنگ زد و هدف گرفت، همان گونه که نزدیک می‌شد، رادوین میدان را خالی کرد و پا به فرار گذاشت. مقصدش هر جایی غیر از خانه بود. با وجود نگهبان‌ها و محافظین، آریا موضعش را جور دیگری بروز می‌داد و رادوین می‌دانست که معرکه را به حیاط انتقال داد.

- جنمشو داری پاتو بذار اینجا، بعد ببین چی می‌شه.

ردیف دندان‌هایش نمایان شد و چشمکی حواله چهره کبود و نافرمان آریا زد. دستگیره را گرفت.

- که تلکه‌م کنی؟! آب به آب بخوره زور بر می‌داره. رفیق فاب و با مرامت رو از دست بدی، نمی‌تونی از پس جغد پیر و جوجه ماشینیش بر بیای. شلیکش رو دارم می‌بینم دیگه! من برم پیش سیما بانو که یه دلی از عزا در بیارم. از قفست که نشد سقی به معده بزنیم. به کل از یخچالت قطع امید کردم. عوض دندون تیز کردن اون یخچالتو پر کن افقی نشی! در پناه حق!

در را پشت سرش بست. به موهایش پنجه کشید و وارد اتاق شد. رادوین با ذکاوت بالای خود، ذهنیت او را از موج متلاطم پرخاشگر افکارش فاصله داده بود، لکن چیزی از میزان خصمش نسبت به دخترک فرصت طلب دردسر ساز کم نکرد. دختری که حجب و حیا را گرو نیرنگ و فریب کاری گذاشته و به وسیله پدرش دست به هر عمل قبیحی می‌زد تا فردی چون آریا غرامت سر مَستی‌اش را بدهد و فردی همچون رادوین، اسباب سرگرمی‌اش را بیابد.

***

فصل پانزدهم

«باران»

کیسه بوکس زیر ضربه‌های بی‌رحمم سکوت کرده بود. مشت قبلی جا نیفتاده، بعدی رو محکم‌تر می‌کوبیدم. فعالیت‌های انرژی سوزی که حین ورزش مصرف می‌شد، به نفس نفس وادارم کرده بود و پیشونی و عضله‌های شونه تا گودی کمر، خیس از تعریق بدن بود. اولین ضربه ساق پام که کوبیده شد، زنگ گوشی‌م به صدا در اومد. تحرک زیاد، قفسه سینه‌م رو پر شتاب‌تر از معمول حرکت می‌داد.

دست‌هام رو به کمر گرفتم و حینی که خیره به حرکت رفت و برگشتی اون جسم بی جون بودم، دو گام عقب رفتم و بازدمم رو چند بار عمیق و پر تلاطم خارج کردم. برای پاک کردن دونه‌های خیس روی پیشونی، دستکش‌هام رو در آوردم و گوشی رو از روی میز آرایش برداشتم. حجم زیادی از هوای مازاد رو با یک دم برگشتی از ریه بیرون بردم و با نگاه گذرا به نام، انگشت روی صفحه کشیدم.

- چی شده مزاحم همیشگی؟

- علیک سلام تگری خانم! حالا نگار ابلیس شد و تو بنده حلقه به گوش؟!

حوله رو روی صورت و گردنم کشیدم.

- سلام. خوبی؟

صدای خنده آرومش بلند شد.

- خوبم. کجایی؟

بدنم خیس عرق بود و موهای بسته شده‌م بدتر... .

- امتحان کن! یه روز ندون من کجام.

تخس و با مزه حاضر جوابی کرد.

- دلت بخواد! آزموده را آزمودن خطاست خواهر من! همون یه بارم دیدم دنیا چپ و راست می‌شه دلم نیومد ایرانو تو قطب تصور کنم، رد دادم!

لبخند و حرص همزمان سراغم اومد.

- اگه اونجا یه نسناس کمتر بشه، خودم اولین نفر بار و بندیلمو می‌بندم!

خنده‌ش شدت گرفت.

- اونجا هم ولت نمی‌کنم ساعی خانم! هنوز نشناختی نوکر و غلام پاچه خوارتو؟ یه وقت دیدی سفارش قبر دو طبقه کردم، حالا یا با هم می‌ریم توش یا یکی زودتر! باید ببینیم اجل چی دستور می‌گیره. الله بختکی نمیاد در خونه‌مون رو بزنه که!

لبخند روی لـ ـب‌هام کش اومد.

- زنگت واسه چی بود چاکر متملق؟

- اللهم بیربیر! اول جواب، بعد بازخواست.

- بیرون.

با لحن مرموزی که انگار می‌خواست مو از ماست بیرون بکشه، گفت:

- گفتی و احمقی باور کرد! چه جای خلوت و ساکتی که صدای ویز مگس نمیاد!

مشت کم جونی به کیسه زدم و صاف و پوست کنده لـ ـب باز کردم:

- می‌خوام تنها باشم.

- دیگه واسه عزلت‌گزینی دیره. من وقتی عزرائیل بشم، دقیقا الله بختکی بنده‌های خوب خدا رو سورپرایز می‌کنم. باز کن!

تا خواستم بگم خونه نیستم، صدای آیفون خونه به گوش رسید. با تعجب حوله رو دور گردنم آویزون کردم و داخل هال شدم. با دیدن چهره خنده‌روی نگار، متحیر گوشی رو برداشتم و لـ ـب زدم:

- تو... .

نیشش شل شد. بوس و چشمکی نثار چهره اخم‌روی ندیده‌م کرد.

- می‌دونم برداشتی. نمی‌خوای باز کنی؟

به وضوح ابراز نارضایتی کردم.

- از دست تو!

گوشی رو تو دستم گرفتم و دکمه آیفون رو فشار دادم. دختر بی فکر یک کاره اومده بگه چند منه؟! حتی مامان هم نمی‌دونست دخترش کجا رفته. دور خودم می‌چرخیدم و زبونم همچنان به چرخ بد و بیراه گفتن گیر کرده بود. با دیدن کیسه مشکی بوکس، قدم تند کردم و در اتاق رو بستم. بلند شدن صدای زنگ در، چهره‌م رو عبوس‌تر کرد. در رو باز کردم. بر خلاف صورت درهم و جدی‌ام، نگار سر زنده و سر حال بود. جوری نگاهم می‌کرد که مجرم فراری پیدا کرده! چشم تو چشمم با لبخند نمکینی گفت:

- خوش اومدم. صفا آوردم.

دست‌هام رو روی سینه جمع کردم و طلبکارانه تو عسلی چشم‌هاش دقیق شدم.

- چیه لفتوک خانم؟! مچتو گرفتم عملیاتت لو رفت؟ کیف کردی؟

جوری نگاهم می‌کرد که مجرم فراری پیدا کرده! چشم تو چشمم با لبخند نمکینی گفت:

- خوش اومدم. صفا آوردم.

دست‌هام رو روی سینه جمع کردم و طلبکارانه تو عسلی چشم‌هاش دقیق شدم.

- چیه لفتوک خانم؟! مچتو گرفتم عملیاتت لو رفت؟ کیف کردی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و کنار رفتم که تشریف فرما بشه! کتونی‌هاش رو درآورد. در حالی که چند کیسه خرت و پرت تو دست‌هاش سنگینی می‌کرد، با شوق و ذوق داخل شد و جای جای خونه رو آنالیز کرد.

- تابلوئه زیادی بی من میای. خونه بوی زندگی می‌ده. چه تمیز! منو بگو فکر کردم خاک کل اثاثیه رو برداشته. بازم دمت گرم خونه رو فراموش نکردی.

تو همون حالت خیره‌ش بودم تا ببینم کی از رو فارغ می‌شد، ولی خم به ابروی مبارک هم نمی‌آورد. عدم دریافت توضیح از من، نگاه خندونش رو به جانبم مایل کرد.

- جون نگار که می‌دونی می‌خوام دنیا نباشه براش اونجوری نگام نکن! می‌خوای بدونی چطور سر از اینجا درآوردم؟ می‌خواستم بیام خونه‌تون، نزدیک که شدم دیدم با ماشینت زدی بیرون و آنتنم فعال شد. یه تاکسی رد می‌شد، از خدا خواسته یه ماچ واسه اقبال به موقعم فرستادم و براش دست بلند کردم. داخل پارکینگ شدی. منم پول یارو رو حساب کردم. بماند که چقدرم گرفت. فکر خبیثم این شد که بیام و نرسیده حالتو جا بیارم، ولی با خودم گفتم جیمزباند بازی بهتر جواب می‌ده و محض مچ‌گیری دست خالی نرم.

شیطنت آمیز به خوراکی‌های دستش اشاره کرد.

- با اینا شاید بشه خلع سلاحت کرد. تُرک زهرمارت هم خریدم.

چشم از نگاه خطیر و سردم برداشت و به سمت آشپزخونه پا کج کرد و بسته‌ها رو روی اپن گذاشت. در رو که بستم، اعتراض کرد.

- پا برهنه نیومدما! بیار تو کفشامو تازه خریدم! یه وقت سر و کله آقا دزده پیدا می‌شه.

پوزخند زدم و لاقید گفتم:

- با رفیق‌هات خسیس نباش!

چهره‌ش به لبخند باز شد و نفسی تازه کرد.

- عجیبا غریبا! روزه رو شکستی. همینه دیگه! چرا آدم باید روزه شک‌دار بگیره؟ به جان خرزوخانت گفتم تخم کفتر لازم شدی!

خنده به ناگاهم رو کنترل کردم و تا فرصت گریز پیدا کنه، گوشه شال آبی رنگش رو تو چنگ انگشت‌های کشیده‌م مشت کردم و رجز خوندم:

- واسه همین می‌خوام تموم تخم کفترهایی رو که نوش جان کردی تا عدد آخرش از حلقومت بکشم بیرون تا از زبون درازی بیفتی بچه پررو!

لـ ـب و لوچه‌ش آویزون شده بود. شالش رو که آزاد کردم، زبونش رو دراز کرد و با غیظ گفت:

- چند سانت بیشتر نیست. چرا حرف در میاری آدم به خودش شک کنه؟!

دست به کمر بادی به غبغب انداخت و حالت تهاجمی گرفت.

- مگه فکم رو از موجود دو پای هرکول جنبوندم که ارث نداشته‌تو می‌خوای ازم بگیری؟ تو که خدای عقل و منطقی دیگه چرا؟ بزرگان شما رو نمی‌دونم، اما میون اجداد ما نسل به نسل چرخیده آنچه با تدبیر توان کرد، با زور بازو میسر نشود.

نفس عمیقی کشیدم و بی خیال رو گردوندم. دقیقاً زمانی بود که می‌گفتم و شنونده‌م دیوار بود! مراعات اعصابم رو کردم و راهی اتاق شدم.

- کجا؟

پشت در بسته برگشتم. چشم‌هام رو باریک کردم.

- مرض کجا گرفته‌تت؟!

حق به جانب کفش‌هاش رو داخل جا کفشی گذاشت.

- تو می‌گی مرض، من می‌گم عادت... . درکت کجا رفته سنگدل؟

پوزخند زدم. کی به کی می‌گفت درک نکن!

- اینقدر چریدی و هنوز که هنوزه دُنبه‌ت رو نمی‌بینم! تو اگه درک حالی‌ت بود که راه به راه پشتم سوار نمی‌شدی! زنگ می‌زدی قبلش.

لبخندش رو خورد. شالش رو برداشت و در حالی که قضن مانتوش رو باز می‌کرد، مقابلم ایستاد.

- تو از از موضوع بی ربط درک می‌سازی، واسه همین ولت نمی‌کنم، در ضمن کی گفته زنگ نزدم؟

- خواستم تنها باشم موضوع بی‌ربطیه؟

- واسه تو آره. دخترا! از بس تشنه تنهایی شدی نچاییدی؟! به خدا تنهایی زیاد آدمو خل و چل می‌کنه، یارو رو سالم تحویل می‌گیره و کج و کوله تحویل می‌ده! آدما وقتی تو تنها و بیکار یه گوشه می‌شینن، فکرای ناجور به سرشون می‌زنه. تو سرت تو کتابه که متوجه نمی‌شی. جدی می‌گم اونجوری نگام نکن! اثرشو کم تو، تو هم ندیدم. بعد برام شده سؤال که بعد این همه رفاقت از خانم دارم چیزهای تازه کشف می‌کنم!

زهرخند زدم. اون چی از فضیلت تنهایی می‌دونست؟ از لنگ آرامش موندن و زدن به سیم آخر، از برزخی که توش جون می‌دادم و چاله زیر پام گودتر می‌شد. درست مقابل صورتش، چشم تو چشم، نفس به نفس، سرم رو جلوتر بردم و قاطع گفتم:

- اگه گدای درِ خونه آرامش بشی، دیگه نمی‌گی ریاضت، نمی‌گی فاجعه، نمی‌گی این سر دنیا و اون سر دنیا، نمی‌گی چاه و طناب پوسیده‌ش، نمی‌گی باتلاق، مرداب، گردباد... . هیچ کدومو نمی‌گی، وقتی که همه این‌ها بودن که تو رو فقیر ثروت آسایش کردن!

تو نگاه بی‌حالم چی دید و خوند رو نفهمیدم، فقط با یک پلک باز و بسته کردن و بازدم طولانی، سر تا پام رو از نظر گذروند.

- ورزش کردی؟ خیس عرق شدی.

نیم نگاهی به خودم کردم. تاب دو بند مشکی و شلوار جذب سرمه‌ای که به علت تحرک و تمرین زیاد به تنم چسبیده بود. انتهای موهای بافته شده‌م رو که دم اسبی بسته بودم به پشت گردن هدایت کردم و تو جوابش سری تکون دادم.

- وزنه سنگین بلند کردی؟ نکنه واسه خودت باشگاه درست کردی و من از کاروانش جا موندم؟

عزم کرد بره تو که بازوش رو گرفتم.

- بیخود جَوسازی نکن! وزنه و باشگاهم کجا بود؟

دندون‌هاش تو قاب لبخند دیده شد.

- بابا من خودم زغال فروشم. باید یه وسیله‌ای باشه دیگه!

کلافه دستش رو محکم‌تر گرفتم و تا نزدیک آشپزخونه دنبال خودم کشوندم.

- همه ورزش‌ها وسیله نمی‌خوان. می‌خوام برم حموم. تو هم به جای سرک کشیدن دو تا قهوه درست کن تا بیام. اومدی دیگه نمی‌شه کاریش کرد. به هر حال خونه تو هم حساب می‌شه و اختیار دارشی، ولی سرت تو کار خودت باشه و دور و بر حریمم نپلک! مفهوم شد؟

پیشونی‌ش رو خاروند و مظلوم نمایی کرد.

- انسانیت به عقله نه به زور... .

- مفهوم شد؟

- حالا یه کاریش می‌کنم.

- مفهوم شـــد؟

نچی کرد و پا به آشپزخونه گذاشت.

- اینجوری حرف نزن فکر کنم آقا بالاسرمی!

فقط نگاهش کردم.

- بعله، مفهوم شد قربان.

- حالا شد.

به محض ورود به اتاق، در رو بستم. خواستم قفلش کنم و پشیمون شدم، کنجکاوی نگار رو بیشتر می‌کرد. دونستن این که بوکس کار می‌کردم مهم نبود. درد من اون دستی بود که بعدش

از سرم برداشته نمی‌شد. بعد از نیم ساعت دوش آب خنک و خلاصی از آب از دست رفته بدن، حوله تن‌پوشم رو پوشیدم. دستم روی کلاه سرم حرکت کرد و از در بیرون زدم که با دیدن نگار دستم از تحرک افتاد. دهن باز و چشم‌های از حدقه زده‌ای که روی کیسه بوکس مونده بود، چینی وسط ابروهام کاشت.

- اینجوری مفهوم شدی؟

ترسید و دستش رو روی قلبش گذاشت. بهت‌زده نگاهی به من و کیسه انداخت.

- تو بوکس کار می‌کنی؟!

ترسید و دستش رو روی قلبش گذاشت. بهت‌زده نگاهی به من و کیسه انداخت.

- تو بوکس کار می‌کنی؟!

گوشه لـ ـبم کِش اومد. جلوی در خشکش زده بود. سمت کیسه بوکس که از دیوار آویزون شده بود، رفتم. دست راستم رو مشت کردم و ضربه آرومی بهش زدم.

- بهم نمیاد؟

از شوک خارج شد و لبخند بزرگی زد. کنارم ایستاد و به وجد اومده نگاهم کرد.

- بابا تو دیگه کی هستی؟ به خدا تا سرک کشیدم فکم به زمین چسبید! اتفاقاً به روحیه لطیف و صورت همیشه بشاشت میاد! خیلی نامردی که ازم مخفی کردی! زود باش بگو از کی رفتی تو خطش؟ کجا رفتی؟ مربی‌ت کی بود؟ بازم می‌ری اونجا؟

خیره به چشم‌های روشن و منتظرش گله کردم:

- دقیقاً واسه همین سؤال و جواب کردناته نگفتم. هیچ کس هم نمی‌دونه که بخوام مدیون تو بشم.

پافشاری کرد.

- به منم یاد می‌دی؟ قول می‌دم مگس اتاقمم نفهمه، قول شرف... .

از دست تو بلای شیرین! لبخند زدم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم. مهم و مؤکد گفتم:

- کلاغا به گوشم نرسونن، بهت یاد می‌دم.

لـ ـب برچید.

- خب من که قول دادم! تازه دختر حرف گوش کنی هم هستم. بگو چرا هیکلت نافرم تو فرمه و بازوهات کوه کَن! حال دادی اساسی، اما باید از دلم در بیاری ها!

- دیگه بیشتر از اینی که مچم رو گرفتی و اومدی جیمزباند؟

با ذوق من رو به آغوش کشید.

- آخه من تو رو نداشتم باید چه گلی به سرم می‌زدم کوه یخی من؟

لبخند بر لـ ـب مشتی به پهلوش کوبیدم.

- زندگی وروجک خانم.

- عـمراً! می‌گم بارانی؟

ازش جدا شدم و به چشم‌هاش چشم دوختم.

- چرا نمی‌خوای کسی بدونه؟

کلاه رو از سرم برداشتم و کشوی لباس‌ها رو کشیدم.

- این ورزش جزء لاینفک زندگی شخصی‌مه. دلیلی خاصی نداره.

- اوکی. من می‌رم که راحت لباس عوض کنی. زود باش! دوست ترک تلخت سرد شد!

قهوه ترک یار تلخم شده و توصیف جالبی بود. باشه‌ای گفتم و یک دست لباس کامل برداشتم. دو بند تاب سفید-مشکی دور گردنم رو گره زدم و موهای مرطوب رو با کش پایین سرم بستم تا کامل خشک بشه. نگار روی مبل دو نفره لم داده و سرش تو گوشی بود. نگاهش به اسکرین و طرفش من بودم.

- خوبه گفتم زود بیا. دوستت قندیل بست!

ماگم رو برداشتم و بعد از عوض کردنش برگشتم. گرمای منتقل شده از لیوان به دستم، حس خوشایندی داشت. مزه کردم و مشغول بالا و پایین کردن کانال‌ها شدم. به شبکه ورزش که رسیدم، کنترل رو روی میز انداختم. مسابقه سوارکاری، همون که بی‌نهایت مورد پسندم بود. صدای نچ نچ نگار به گوش رسید. نیم نظری انداختم. منتظر واکنشم بود که دل از صفحه گوشیش کند و لبخند شروری زد.

- هِی من می‌گم پای رادوین تو گلوی سحر گیر کرده، تو باز بگو توهم نزن!

گلوم رو با جرعه دیگه‌ای گرم کردم.

- سوژه تازه کشف کردی؟

موبایلش رو به طرفم دراز کرد.

- ببین سحر چی نوشته؟ بازم می‌گی پیش‌داوری می‌کنم؟

از افشای راز سحر و تلخی زیاد قهوه بود نمی‌دونستم، ولی بد جور گلوم رو زد، آب سرد کنارش رو تا جرعه سر کشیدم و روی میز گذاشتم.

- خوب نیست تو مسئله احساسی این و اون سرک بکشی. یکی همین کار رو باهات می‌کرد، چی‌کار می‌کردی؟

- یه روز ضد حال نشی به اخلاق ورزشیت بر می‌خوره؟ خودش گوشتو می‌ده دست گربه به من چه! پست‌های سحر مگه عشق و عاشقی داشت؟ یا عکس خواننده محبوب و تبریک عید می‌ذاشت، یا طبیعت گردی‌هاشو... . نمونه‌ش رو حی و حاضر می‌خونم دست نصیحت از سر کچلم بردار!

صداش رو صاف کرد و حینی که تُن صداش رو مثل دکلمه و متن نوشته خوندن استادهای ادبیات تنظیم می‌کرد، گفت:

- دوست داشتن زبان، زمان، راه، دلیل و نشانه نمی‌خواهد. دوست داشتن دل می‌خواهد و یک من و یک تو... . حالا بعدیو بچسب! گاهی می‌نشینیم و به آدم‌ها فکر می‌کنیم، به آن‌هایی که

دیگر نداریمشان یا ندارندمان! به آن‌هایی که زخم‌های بدی زدند و رفتند، یا آن‌هایی که زخم‌های بدی زدند و رفتیم، اما حالا که فکر می‌کنیم، می‌بینیم آنقدرها هم بد نبوده‌اند، آنقدرها هم رفتن لازم نبود. بعد دلتنگشان می‌شویم. از کجا معلوم؟! شاید آن‌ها هم دلتنگمان می‌شوند، اما خودمان درون خودمان می‌مانیم. بدون این‌که بگوییم چقدر بودن همدیگر را می‌خواهیم. می‌دانی؟ رفتن تو هم همین‌طور است. رفتن من هم همین‌طور... . زمان آدم‌ها را عاشق‌تر می‌کند. دیدی؟ دیدی حق با من بود؟ باران؟ هی تگری! ترشکی، کجا رفتی؟ بـاران!

برخورد دستش به بازوم، لرزش خفیفی به بدنم دست داد و پلک‌هام تکون خورد. درست مثل دلم... . نگاهم آروم معطوف عسلی‌های جا خورده نگار و لـ ـب‌هام به صدای تحلیل رفته‌ای باز شد و حواس پرت پرسیدم:

- چیه؟

اجزای صورتم رو کاوید.

- اونجایی که رفتی آنتن مانتن نمی‌ده! حواست کجاست؟ شنیدی چی خوندم؟

کاش گوش‌هام واسه شنیدنشون کیپ می‌شد! کاش نمی‌گفتی! کاش حنای هیچ کدوم از اون کلمه‌ها واسه‌م رنگ نمی‌گرفت! اون متن‌ها، اون حرف‌ها خونده نمی‌شد تا احساس بهونه تراشم بجوشه و دست به رسوایی بزنه و قلبی که با کوبشش مهر تأیید پای برگه‌ش و مهر سکوت روی عقلم بکوبه. دنبال فرصت بود، فرصت اعتراف، اعترافی چند باره که هر بار علاوه بر بکر بودن، اوج جهنم رو نشونم می‌داد. شاید هم نبود؛ چون اگه این جهنم بود، اگه افتاده بودم وسط عذاب و ریاضت می‌کشیدم، چرا با آتیشش نمی‌سوختم؟ چرا بدنم به جای گرم و ملتهب شدن می‌لرزید؟ چرا احساس سرما و تازگی می‌کردم؟! این دیگه چه حالتی بود که هیچ چیزش به دنیای مادی شبیه نبود؟ خودم رو گول می‌زدم، نمی‌خواستم باور کنم.

- بـــاران!

صدای داد نگار تو گوش‌هام سوت کشید. تو جام پریدم و ابروهام جمع شد.

- بلندگو قورت دادی؟

دست به کمر شد.

- سمعکت رو فراموش کنی، مجبورم داد و قال کنم. چته تو؟ چرا تو هپروتی؟ نگاه تو رو خدا! مگه داستان ارواح تعریف کردم رنگ به رنگ شدی؟

بی حوصله روی صورتم دست کشیدم.

- چی می‌خواستی بگی؟

موشکافانه چشم برداشت و کنایه زد:

- قصه علاءالدین و چراغ جادوییش رو می‌گفتم! شما از اون کوه بی آنتن پایین نیا!

دلم خواست جوری نعره بزنم که صداش عرش زمین رو بلرزونه، صدام رو پشت گوشم بندازم و بگم:

«تو باعثش شدی. نیشت واسه چیه؟!»

به جاش بی هدف خیره به تلویزیون شدم.

- بفرما! یکی رو همین الآن استوری گذاشت. بسوزه پدر عاشقی! ببین رادوین پاتال خودمون با دختر مردم چی‌کار کرده؟ عشق با تـ..

- ببند دهنتو!

ندونسته کبریت توی انبار باروتم انداخت که تر و خشکش تو آتیش خشمم بسوزه. جمله تو دهنش ماسید و با حالتی مبهوت و خوف برداشته به چهره کبود شده منِ زار، دیده گرفت. جست‌وجوگر زوایای چشم‌هام رو گذروند و دنبال علت واکنشم که نفس فوت کردم و چنگی به موهای جلویی زدم. آروم و جدی‌تر از رایج لـ ـب به اولتیماتوم زدم:

- ببخشید! متن کسی رو جلوی من نخون! تو دلت بخون!

نظر بستم و به پایه میز باز کردم. محض پوشش دادن روی اشتباه و تندخویی کردنم بود، ولی نگار تیز بین‌تر از این حرف‌ها بود که تجربه ترس بعد از مدت‌ها تو وجودم لونه کرد و نور قشر مربوطه‌ش به چشم‌هام تابید.

- چون متن‌ها عاشـ..

باز نگاهی که تند و با سرعت سلاح کشید و نگار بیچاره رو خلع سلاح کرد. نگار یکی از عزیزهای زندگی‌م بود. به دل نمی‌گرفت، ولی نمی‌خواستم برنجونمش. خود درگیری واسه هفت پشتم بس بود!

- کی می‌ری خونه؟

اوف به من که همین سؤالش هم با کلی تردید و شرمندگی و مراعات من پرسید! به نیم رخش نظر کوتاهی انداختم.

- می‌مونم. تو هم اگه می‌خوای، بمون!

سرش رو کج کرد.

- خواستنش که می‌خوام، ولی اگه تو مشکل داشته باشی... .

خیر سرم خواستم نتیجه مسابقه رو ببینم! نفهمیدم کی آگهی بازرگانی پخش شد! دکمه خاموش رو زدم و به سمت نگار برگشتم.

- روی برخورد اشتباهم سرپوش نمی‌ذارم و توجیهی در کار نیست. ناخواسته بود، ولی واکنش نشون دادم، فقط ازت می‌خوام راجع به اینجور مسائل و احساسات این و اون چیزی به من نگی. بهتر از یه غریبه عاقل می‌دونی مزه دهنم چیه. ترجیح می‌دم صحبت‌ها راجع به خودمون باشه تا به یه نفر غیابی که بعدش به غیبت و قضاوت کشیده بشه.

لبخندی تحویلم داد و بوسه‌ای به گونه‌م زد. گوشیش زنگ خورد و نگاه هر دومون رو جلب کرد. صفحه رو جلوی چشم‌هام گذاشت و با لحن خنده داری گفت:

- می‌بینی که رادوین پاتاله. نمی‌تونم جواب ندم. مشکلی نداره که؟

باز رفت رو دنده سر به سر گذاشتنم!

- جواب بده وروجک بی مزه!

خندید و فوری جواب داد:

- گل آمد و بوی عنبر آمد! جناب رادوین خان، ببخشید مهندس رادوین خان بزرگ ما رو قابل دونستن تماس گرفتن. چه آرزویی بالاتر از این؟! چطوری آقا پاتال؟ بدون ما زندگی عجیب در جریانه ها!

غش غش خندید و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد. حاضر جوابیش من رو هم به لبخند وادار کرد.

- خوبه خوبه! عذر بدتر از گناه؟ بالا سر قبری که مرده نیست گریه و لابه نکن! هلاک می‌شی.

- تو رو سننه! می‌خواستی به پا بذاری بفهمی کجام.

نگاهش به من گره خورد.

- اتفاقاً حلال‌زاده‌ست.

نگاهش به من گره خورد.

- اتفاقاً حلال‌زاده‌ست.

صدای بم و خندون رادوین که فضای خونه رو پر کرد، برای نگار خط و نشون کشیدم. به دفاع از خودش گفت:

- آفتابمو لب بوم نیارا! خودش گفت بذارم رو اسپیکر.

- سلام باران خانم خودمون. چطوری؟

چشمم رو از نگاه نگار به ثانیه‌هایی که می‌گذشت، گرفتم.

- سلام. خوبی؟

- الحمد الله. ملالی نیست جز دوری شما.

نگار روترش کرد.

- و بَرکاتُه! خیلی ملالت گرفته برو به خودش زنگ بزن!

- حسودان هرگز نیاسودند آینه دِق!

- چشم و دلت روشن! آینه‌تو گم کردی؟ عوض پیچوندن من و خربزه کال گذاشتن زیر بغل دوستم بگو چرا خبری ازت نیست؟ داری بدون من چه غلطی می‌کنی؟

رادوین با لبخند مغروری جوابش رو داد:

- ادب زن به ز دولت اوست! آدم با بزرگ‌ترش اینطوری حرف می‌زنه؟

نگار ابروهاش بالا رفت و پلیدانه گفت:

- شرمنده نوه‌های نداشته‌ت! یادم نبود سن آقابزرگ خدا بیامرزم رو داری که قافیه ضرب‌المثل رو بردی تو افق!

رادوین گفت:

- گوشِت با ماست باران؟ بهت ثابت شد اون حشره محترم سرش تو آخور کیه؟

- حُناق هزار سر بگیری سه نقطه! جلوی کی می‌خوای زیر آب‌زنی کنی؟

سرزنشگر تو چشم‌هاش تیز شدم. صدای خنده رادوین قطع نمی‌شد. گفتم:

- منم یه فیض‌هایی بردم. می‌دونم شیر از کجا چِکه می‌کنه.

نگار حرصش گرفته بود. صاف نشست و گوشی رو نزدیک به دهنش برد و نفس زنان گفت:

- نفر سومی وجود نداره بزنه تو برجکم؟

از ضد ضربه‌ای که رادوین زد، خنده‌م گرفت. بگو مگوهای این دوتا واقعاً دیدنی و شنیدنی بود.

- نه متأسفانه. بس که سقت سیاهه!

- برو جلو بوق نزن! با این حرفا نمی‌تونی ذهنمو منحرف کنی. زود باش جواب منو بده! تفره مفره نداریم.

- چی بگم آخه فنچول؟

- تو این مدت کجاها رفتی؟ با کی رفتی؟ چی‌کار کردی؟ چی خوردی؟ چی پوشیدی؟ همه رو مو به مو رو کن! یالا!

رادوین تک خندی کرد.

- درگیر کارهای شرکتم دیگه! مثل تو که درگیر کنکور پی‌اچ‌دی هستی.

کنایه‌های نگار تمومی نداشت. لـ ـب‌هاش رو مجدد نزدیک به گوشی دستش برد.

- حداقلش زود به زود از برنامه‌های زندگی‌ت آمار می‌گیرم. مثل تو که ببو نیستم! هم از توی مکار و هم خان دایی عصا قورت داده‌م شکارم. کافیه بحث کار و مایه تیله بشه، با سر می‌رین سمتش و دوست و دشمنتون رو طرف ما شوت می‌کنین! آنچه نپاید، دلبستگی نشاید. بابا دو کلوم حرف حساب که می‌تونین آویزه گوشاتون کنین؟

صدای رادوین شیطنت داشت.

- اگه خان دایی‌ت پشت خط بود زبون درازی می‌کردی؟

- بدترشم می‌گم! من حسابم پاک پاکه. باکی از محاسبه‌ش ندارم. منو از چی می‌ترسونی؟ دیو یخی؟!

- مطمئنی؟

- بیشتر از همیشه.

- زدی و پاش وایستا! بازنده باید ما چهار نفر رو شام یا ناهار ببره.

- تو قُزل قورت گرفتی به من چه؟! ولی باشه. جِر نمی‌زنم. از همین الآن خودتو بازنده قبول کن! باران هم شاهد عینی... .

- زیادی خوشی زده زیر دلت. بپا رودل نکنی! حلال‌زاده به موقع رسید. گفتم رشته‌ت پنبه می‌شه!

- چی گفـ..

- سلام خواهر زاده.

صدای گیرا و بمش رخ از رخسار نگار پروند و هر دو با تعجب مات هم موندیم، من از هیجان سرکش و نگار از باخت شرطش... . سه هفته از نشنیدن صداش می‌گذشت. از همون روز پر

ماجرا... . با چشم‌هایی که از فرط ناباوری گشاد شده بود، یک نگاه به من و بعد اسکرین گوشی انداخت. دیگه نگار رو ندیدم. پلک‌هام رو بستم و نفس حبس شده‌م رو رها کردم.

- نگار؟

دستپاچه شده بود.

- سلام دایی. خوبی؟

- خودت خوبی؟

خنده‌ش رو با گزیدن انگشتش مهار کرد.

- نه. آخه توقع نداشتم جواب بدی.

- تازه رسیدم. رادوین می‌گه می‌خوای یه چیزی بگی.

شنیدم که نگار زیر لبی گفت:

- چهلمت رو جشن بگیرم اورانگوتان!

- چیزی گفتی؟

- هـا؟! نه. خواستم بگم دلم تنگت بود.

سکوت عمیقی از پشت تلفن حس شد. تنها ضربان قلب من به گوش می‌رسید. با حرفی که به زبون آورد، پلک‌هام تا اخرین حد باز شد و به نگار دقیق شدم.

- موبایل رو اسپیکره؟ کسی پیشته؟

- آره. بـ...

سراسیمه سرم رو به معنی نه بالا بردم و دستم چند بار از مُچ به بالا و پایین حرکت کرد، ولی شنیدن صدای ضعیف «باران پیششه» رادوین، تلاشم رو به یک باره فروکش کرد. باز خاموشی شد. از خود بی خود و عبوس، گوشی رو از دست نگار چنگ زدم و از حالت پخش صدا برداشتم و سمتش پرتاب کردم. تو هوا قاپید و هاج و واج نگاهم کرد. خودم رو تو سرویس بهداشتی حبس کردم.

شیر آب سرد رو باز کردم و مشت مشت تو صورتم پاشیدم. برخورد مایع زلال و پاک آب، خشمم رو تا حدی کم کرد. نگاهم عاجز و بریده رو به بالا چرخید. قطره‌های آب به سرعت از پیشونی به سمت چونه‌م سرازیر می‌شد و با توقف ثانیه‌ای روی قفسه سینه‌ای که کمبود اکسیژن بالا و پایینش می‌کرد، می‌نشست.

دست‌هام دو سمت بدنه سرامیکی روشویی رو گرفت. سرم جلو رفت، درست مقابل آینه... . شیئی که تصویر دختری رو به نمایش گذاشته بود. نگاهم از چهره خیس دختر شروع کرد. همه اجزاش رو گذروند و روی بادومی چشم‌هاش ایستاد، چشم‌هایی که مثل قبل نبود، طوفان بود! جای آتیش، بارون می‌بارید. نه! نگاه دختر هیچ همخونی‌ای باهاش نداشت. این دختر باران تمجید نبود!

پشت به آینه کردم. باید دست می‌جنبوندم. پیشگیری بهتر از درمان بود. هرطور شده، به هر قیمتی... . خیسی صورتم رو با دست پس زدم و خارج شدم. نگار هنوز مشغول صحبت و لعن رادوین و آسمون به ریسمون بافتن بود.

- الهی به زمین گرم بخوری! به جای غذا کارد بخور! کوفت بخور! می‌دونستی و خواستی تلکه‌م کنی. هر کس به کیسه‌ش نگاه می‌کنه. من بمیرمم چندرغاز پس‌اندازهام رو خرج شکم قورقوره تو نمی‌کنم! رو آب بخندی که تو دهن نهنگ ببینمت و بخندم!

خنده و حرصش با هم بود. پا شد که سمت آشپزخونه بره، دیدن من به ایستادن مجابش کرد. همراهش رو قطع کرده بود.

- چی درست کنیم خواهری؟ من که اینقدر فک زدم خیلی گشنه‌م شده.

شاید بتونم فکر و خیال درست کنم، ولی غذا نه!

- زنگ بزن غذا بیارن.

- عه چرا؟ این همه چیز میز گرفتم.

پا به اتاقم گذاشتم و قبل از بستن در، بی‌پروا گفتم:

- خوابم گرفته. تو سفارش بده! شماره و اشتراک که داری؟

- مال یه بگیر و ببر رو آره. گرسنه‌ت نیست؟

کسی که دستش به مهیا کردن فکر و خیال می‌رفت، با همون هم سیر می‌شد!

- نه.

در رو پشت سرم بستم.

***

به یاد دوران بچگی‌مون دو تشک و بالش و پتو تو هال پهن کرده بودیم. اون موقع‌ها غبطه بزرگ‌ترها رو می‌خوردیم و واسه رسیدن به این روزها لحظه‌ها رو می‌شمردیم. حالا چی؟! می‌خوایم نمودار شمارش به جای صعود، سقوط کنه و برگردیم. چه می‌شد کرد؟ ثانیه که گذشت، دیگه گذشت. اون موقع ندونستیم انگشت‌هایی که روش عدد می‌ذاشتیم، ای کاش‌هامون رو زیاد می‌کرد. لبخند نیمه جونم از اون روزها بود، از قصه‌های افسانه‌ای که می‌ساختیم و واسه هم می‌خوندیم، از نگاه‌هایی که به یاد اون شب‌ها خیر سقفی بود تا ستاره‌های فرضی رو بشمره و مالکش بشه.

- باران؟

- هوم!

- به سؤالم صادقانه جواب می‌دی؟

- بستگی داره.

لبخند زد و رو به من به پهلو چرخید.

- سخت نیست.

با سؤالش نظرم کوتاه جلب شد و دوباره به حالت عادی برگشت. چند ثانیه گذشت و به حرف اومد.

- به نظرت پوریا چه جور آدمیه؟

- از چه لحاظ؟

- خصوصیاتش، رفتارش، همه چی... .

- ممکنه قضاوت بشه.

- خب تو همین چند باری که دیدیش حتماً یه شناخت دست و پا شکسته پیدا کردی دیگه!

ابروی پریدهم رو ندید. اون از شب جشن که به رادوین بند کرده بود، حالا هم پوریا!

- پسر بدی به نظر نمیاد.

بادش خوابید و رو به من آروم لـ ـب زد:

- همین؟!

سرم روی بالش جابه‌جا شد. متفکرانه نگاهش کردم.

- چی دوست داشتی بشنوی؟ بیشتر از این تو ذهنم نگذشته.

خندید.

- بازم شکر لقب‌های اجق وجق همجنساش رو ندادی بهش!

- چرا پرسیدی؟

از اون خنده خط کمرنگش موند و همون هم خورد و جدی میخ نگاهم شد.

- می‌خوام بهش دقیق‌تر بشم، برعکس سری‌های قبل... . فکر نکنی بینمون چیزیه ها، نه! فقط نمی‌دونم چرا نسبت به رفتارهاش فضول شدم؟ دروغ چرا؟ پیشش معذبم. احساسم دو پهلو شده. چی بگم والا؟ هی به شوخی گفتم ازش خوشم میاد و جدی شد. نمی‌خوام بی‌گدار به آب بزنم. اون شب دیدم از نزدیکی بینمون چقدر ناراحت شدی، خیلی فکر کردم و فهمیدم درست می‌گی. دختری که تو این شرایط قرار می‌گیره باید به جواب منطقش برسه و طرفش رو محک بزنه و بعد از در احساس رد بشه. شاید اگه تلنگر تو نبود، ذهنم نظم نمی‌گرفت. ممنونم ازت. خوشحالم حس بدی بهش نداری. حالا با اطمینان بیشتر می‌رم دنبال جوابم.

- به اعتبار حرف من؟

- پس چی؟ همه جوره قبولت دارم دختر. می‌دونم حرفات چرند و بی فکر از دهن...بیرون نمیاد.

جمله آخرش همراه خمیازه بلند شد. با حسرت گفتم:

- وقت خوابت رسیده.

خواب آلود بود.

- بیا خوبی کن! بده قصه می‌گم لالات بگیره؟

- رو خودت بیشتر تأثیر داشت.

پلک‌هاش گرم شده بود. دوباره به سقف چشم دوختم. استقبال بی‌خوابی اتفاق عجیبی نبود. جای غرق شدن تو سایه شب، اون بود که حفاظ بیداری روی ذهنم می‌کشید و مسیرش رو برای پرواز به هر ناکجا آبادی باز می‌کرد. نفس‌های نگار آروم و کشیده بود. پتو رو کنار زدم و به اتاقم برگشتم. در تراس رو باز کردم که رو به حیاط باز می‌شد. غیر از سایه شاخه و برگ‌ها روی دیوار، چشم، چشم رو نمی‌دید. بی‌خیال روسری سر کردن شدم.

خیلی حس بدی بود که تو شب ساکت و خلوت جای موندن نداشته باشم. غیر از صدای جیرجیرک‌ها از لابه‌لای بوته‌های باغچه، صدایی شنیده نمی‌شد. نه عابر ولگرد، نه ماشین، نه موتور... . با تکیه شونه چپی که چسبیده به دیوار بود، دست‌هام رو روی سینه گره زدم. موهایی که به عادت شب‌ها آزادانه باز می‌کردم، با وزش هر نسیم و باد خنک بهاری به جنبش در اومده و نوازشگر پوست صورتم می‌شد.

همراه با آهی عمیق، نگاه تبدارم رو به سقف سیاه دنیا سوق دادم. تنها آسمون عاری از ستونی که قدرت خالق، اون رو پابرجا کرده بود، بیش از حد تاریک که مطمئن می‌شدم هیچ سیاهی بالاتر از سیاهی شب نیست، غم موجودات دو پای پر مدعا بهش نمی‌رسه و همین ظلمت آرام‌بخش بود. رنگش رو دوست داشتم؛ به خصوص نگین‌های درشت و ریزی که الماس دست نیافتنیش بود.

وزش باد به همراه دردم سوت کشید. آه! خدا! داری من رو می‌بینی. حست می‌کنم، بیشتر از همیشه و اجازه نمی‌دم شک فرشته رانده از بهشتت مغزم رو سوراخ کنه و ویروسش پخش بشه. تو هم حسم می‌کنی، می‌بینی، می‌شنوی؛ یقین دارم، پس کمکم کن! از بنده‌هات نمی‌خوام، از تو...فقط تو... . حکمتت رو نمی‌دونم. احتمالاً اشتباه از من بود، کوتاهی از من بود. اتفاق

شگفت‌انگیزی افتاد، محالِ زندگی من داره به واقعیت تبدیل می‌شه، قفل دژ عقایدم رو شکسته، حالا که اجازه لمسش رو بهم دادی، حالا که می‌خوای بگی تو بنده خاطی منی، راهش رو نشونم بده! نمی‌شناسمش، تجربه نکردم، برام غریبه، ازم دل نمی‌کنه. تو رو به همین زیبایی غیر اغراق قسم! اگه پوچ و خالیه همین حالا، همین‌جا از دل و قلبم بِکن بریز بیرون تا به زندگی نرمالم برسم، اما اگه صلاحت چیز دیگه‌ایه قبول... . من عاشقتم و باورت دارم. کمک کن بشناسمش، اثبات بشه و بفهمم سال‌ها چه خبطی کردم، حسش از دلتنگی بدتره، تنگنا داره، عذابم می‌ده.

باورم نمی‌شد من به مردی حس پیدا کنم، همونی که چشم دیدنش رو نداشتم. متن کپشن سحر، حرف خاک خورده دلم بود! چشم‌هام رو بستم. چند خط نوشته رو دیوار سخن‌گوی مغزم حک شده بود! نجوای ریزش، صدای جیرجیرک‌ها رو قطع کرد.

- دوست داشتن دل می‌خواهد. گاهی می‌نشینیم و به آدم‌ها فکر می‌کنیم، به آن‌هایی که زخم‌های بدی زدند و رفتند، اما حالا که فکر می‌کنیم، می‌بینیم آنقدرها هم بد نبوده‌اند. آنقدرها هم رفتن لازم نبود. بعد دلتنگشان می‌شویم. از کجا معلوم؟! شاید آن‌ها هم دلتنگمان می‌شوند!

پلک‌هام از هم فاصله گرفت. یعنی اون هم دلتنگم بود؟ معلومه که نه! من هم نبودم و چه بی‌رحمانه صدای فریادی که از دیوارهای قلعه بلند شد، دهنِ به انکار باز شده عقلم رو بست.

«باز که رفتی سر خونه اول؟!»

***

همزمان با نزدیک کردن بینیم به گلبرگ‌ها، با احتیاط انگشت شست و اشاره‌م روی گلبرگ‌های صورتی رنگ و لطیف رز نشست. لبخند ناغافلی روی لـ ـب‌هام جوونه زد، سرم عقب رفت و به گل‌های کناری باغچه برگشت. سرگرمی خوبی بود. فصل بهار واسه رسیدگی به گل و گیاه‌ها جون می‌داد. مش ماشاالله خبره این کار بود و از جون و دل براشون مایه می‌ذاشت، ولی خاک گل‌ها رو خودم عوض می‌کردم.

یک ماه روزهام به شب رسید و حالم بهتر از سابق شد. پی بردن به معنای واقعی حسم کمی سخت و زمان‌بر بود. با کمی تلاش بالآخره تونستم به اصطلاح گلیمم رو از آب بیرون بکشم و از

گمراهی فاصله بگیرم، اما فقط یک سر قضیه بود، غیر قابل هضم بود، ولی خواستم یک بار به روش اون پیش برم و مطیعش بشم.

از طرفی شروع امتحان‌های سنگین آخر ترم، بزرگ‌ترین لطفی بود که خدا بهم کرد. جدا از مطالب تئوری و پر حجمش مانع می‌شد که ذهنم پر از افکار دو به شک بشه. فهمیده بودم که حسم به آریا دیگه مثل سابق نیست. زمان شرط اول بود. باید به دو طرفه بودن این احساس پی می‌بردم. تازه پله اول رو گذرونده بودم و برای حل و فصلش مثل دانش‌آموزی بودم که تازه می‌خواست الفبا یاد بگیره، الفبای عـشق!

گفتم و قبول کردم، با این‌که هیچ وقت ندونستم لمس همین چهار حرف کار هر کسی نیست. درد بی درمون داشت. کنکاش هر کدومشون جریمه می‌خواست و من تو اوج نداشتن و درک نکردن و تازه نوپا شدن، چه شکستی خریدم و زانو و کمرم خم شد و چیزی نگفتم! تموم حادثه‌های تلخ و کُشنده به یک باره به قلبم سرازیر شد، درست روز آخرین امتحانم... .

***

همزمان با نزدیک کردن بینیم به گلبرگ‌ها، با احتیاط انگشت شست و اشاره‌م روی گلبرگ‌های صورتی رنگ و لطیف رز نشست. لبخند ناغافلی روی لـ ـب‌هام جوونه زد، سرم عقب رفت و به گل‌های کناری باغچه برگشت. سرگرمی خوبی بود. فصل بهار واسه رسیدگی به گل و گیاه‌ها جون می‌داد. مش ماشاالله خبره این کار بود و از جون و دل براشون مایه می‌ذاشت، ولی خاک گل‌ها رو خودم عوض می‌کردم.

یک ماه روزهام به شب رسید و حالم بهتر از سابق شد. پی بردن به معنای واقعی حسم کمی سخت و زمان‌بر بود. با کمی تلاش بالآخره تونستم به اصطلاح گلیمم رو از آب بیرون بکشم و از گمراهی فاصله بگیرم، اما فقط یک سر قضیه بود، غیر قابل هضم بود، ولی خواستم یک بار به روش اون پیش برم و مطیعش بشم.

از طرفی شروع امتحان‌های سنگین آخر ترم، بزرگ‌ترین لطفی بود که خدا بهم کرد. جدا از مطالب تئوری و پر حجمش مانع می‌شد که ذهنم پر از افکار دو به شک بشه. فهمیده بودم که حسم به آریا دیگه مثل سابق نیست. زمان شرط اول بود. باید به دو طرفه بودن این احساس پی

می‌بردم. تازه پله اول رو گذرونده بودم و برای حل و فصلش مثل دانش‌آموزی بودم که تازه می‌خواست الفبا یاد بگیره، الفبای عـشق!

گفتم و قبول کردم، با این‌که هیچ وقت ندونستم لمس همین چهار حرف کار هر کسی نیست. درد بی درمون داشت. کنکاش هر کدومشون جریمه می‌خواست و من تو اوج نداشتن و درک نکردن و تازه نوپا شدن، چه شکستی خریدم و زانو و کمرم خم شد و چیزی نگفتم! تموم حادثه‌های تلخ و کُشنده به یک باره به قلبم سرازیر شد، درست روز آخرین امتحانم... .

***

از دانشکده که بیرون رفتم نور آفتاب چشمم رو زد. عینکم رو از بالای سر روی چشم‌هام زدم و قدم برداشتم. نگار سپرده بود بعد از آزمون با روژین می‌ره خونه‌شون و برای برگشت تنها بودم. آسوده خاطر و سرشار از انرژی مثبت از عالی گذروندن امتحان‌هام راهی بوفه شدم که خشکی گلوم رو با نوشیدنی خنکی برطرف کنم، پاهام با فاصله بیشتر و شمرده از دانشکده‌ها گذشت، ولی با شنیدن صدایی انگار به کتونی‌م چسب زدن که پاهام به زمین چسبید.

- تو که می‌دونی دل افسانه زود به زود برات تنگ می‌شه. چرا دعوا می‌کنی عشقم؟

با فاصله چند قدم پشت سرم روی نیمکتی نشسته بود و لبخند عمیقی داشت و حواسش پی سر برگشته من نرفت. خواستم بی‌خیال بشم و برم، اما شیرین زبونیش مثل سطل آب یخی بود که روی سرم ریخته شد و از هر تشنگی دور کرد.

- چشم آریا خان! یه روز باید اساسی این چشم گفتنامو جبران کنی. نگی افسانه نگفت؟ باید ببینمت. نسیه بی نسیه!

صاف و صامت ایستاده بودم. دیگه هیچ گرمایی که واسه‌ش امونم بریده شد و می‌خواستم با یک شربت خنک رفع کنم، حس نشد. نه توان رفتن و نه رمق برگشتن... . اطمینانی به گوش‌هام نداشتم. آریا؟! آره، اشتباه شده بود. آریا با این دختر چه کاری داشت؟ از کجا می‌شناخت که اجازه این حد صمیمیت رو صادر کرده بود؟ شاید آریای دیگه‌ای بود. آره، اون آریا مجد نبود. قلب بی‌قرارم رو با تلقین دلگرم کردم. نامرد مجال نداد. با لوندی و لحن آگاهانه کشدار و خنده فریب کارش، خراش عمیقی به قلبم زد.

- می‌دونستم عشقم واست خریدار داره. پس من نیم ساعت دیگه تو پارک می‌بینمت. دیر نکنی مهندس مجد!

آریایی که مهندس و فامیلش مجد بود. شانس انتخابم به صفر رسید. راه دم و بازدمم مسدود شد. به مشقت برگشتم، داشت دور می‌شد. ضربه فنی‌م کرده بود. نفهمیدم چی‌کار کردم. زمانی به خودم اومدم که به تعقیب افسانه تو ماشین نشسته بودم. همه جا تیره و تار بود. انگار پا به کره فرا زمینی گذاشته بودم! اگه تصادفی رخ نداد و پای راستی به اشتباه روی پدال دوم نرفت، فقط معجزه بود. حرکاتم از عقل تبعیت نمی‌کرد. نیروی ماورایی اون رو جای درستش قرار می‌داد. ظرفیت باورش برای من پر بود. مگه چه رابطه‌ای بینشون وجود داشت که اظهار علاقه افسانه صریح و آسوده بود؟

قلب گنجشک بهتر از قلب من می‌زد! خبری از اون ضربان‌های نامنظم و یاغی نبود. دست‌هام روی فرمون مشت شد و پلک باز و بسته کردم. چی به سر من اومده بود؟ منی که هم و غمم دلداری دادن به خودم بود، منی که دیوانه‌وار تکرار می‌کردم:

»آریا کاری با این دختر نداره. آریا هیچ صنمی با افسانه نداره. ذات این دختر همینه. مگه یادت نیست چطور تو جناح دانیال مقابل تو جبهه گرفت؟ خودشیرینی‌هاش پیش رادوین رو یادت رفته؟ در صورتی که رادوین به واسطه تو خواست شر افسانه کم بشه. مطلقاً شناخت آریا از طریق دوستش وجود داشت. مگه یادت نیست آریا با چه درایت و جدیتی از توجه نکردن به دخترها گفت؟ حالا بخواد با دختری مثل اون باشه؟! دختری که تمام اشخاص دور و بر آریا بخوان هم نمی‌تونن این دو نفر رو کنار هم تصور کنن. کی گفته آتیش و پنبه کنار هم دووم میارن؟!«

با توقف ماشینش که با فاصله تقریباً زیادی کنار جدول پارکی که تا به حال ندیده بودم نگه داشت، پام روی ترمز رفت. دلشوره بدی قصد جنون رسوندنم رو داشت. دیگه مغزی تو کار نبود که بخواد نهیب بزنه تو اینجا چی‌کار می‌کنی. سکوتش رو دوست نداشتم. حس آشوبم رو خفه نمی‌کرد. اگه پشتوانه آدم تو فاجعه‌ترین شرایط میدون رو خالی بذاره و بره، چه حسی به آدم دست می‌ده؟ بدترش رو الآن می‌چشیدم!

در سمتش که باز شد، نگاه مردد و بی‌تابم بالا رفت. مقنعه و کتونی‌هاش رو با شال و کفش پاشنه‌دار قرمز عوض کرده بود. لـ ـبم به پوزخند باز شد. دیدن آریا مقنعه می‌خواست؟! رنگش

به حدی روشن و چشم‌گیر بود که در وهله اول تو نگاه یک مشت جماعت هفت پشت غریبه رفت، چه برسه به... .

وزنه صد کیلویی اجازه نمی‌داد از جام جُم بخورم. دستم سمت دستگیره نمی‌رفت تا اون در لعنتی رو باز کنه. کمبود اکسیژن به ریه‌هام فشار می‌آورد و واسه یک مولکول هوا بال بال زدم و واسه گذاشتن دستم روی دستگیره در جون کندم. مردمک‌ها روی دست‌هام دو دو زد. چشم‌هام درست می‌دید؟ این دست لرزیده مال من بود؟! دل باران کی لرزید که دستش همراهیش کنه؟! پاهام که روی آسفالت نشست، تازه نفس کشیدم.

مستأصل ایستادم و در رو بستم و از بالای جدول گذشتم، آروم و مرتعش... . هر قدم مساوی با شکاف زمین بود! وجب به وجب پارک رو با چشم‌های هراسونم متر کردم. همون حین با تلقین به خودم قبولوندم شاید قرارشون کاری بوده، ولی درد من چیز دیگه‌ای بود. غیر از آریا چه مردی برام مهم شده بود؟ درد من به نپذیرفتن آشنایی هر چند ساده بود، به همونش هم قانع نبودم.

هیچ صدایی غیر از ضربان ناموزون حساس‌ترین ماهیچه بدن و برخورد پاشنه لژدار کتونی و تیک و تاک ساعت دستم شنیده نمی‌شد. شمارش معکوس شروع شده و تا دقایقی بعد به صفر می‌رسید. حدسم درست از آب در اومد. درست نزدیک به حوضی بزرگ و فواره‌ای که وسطش قرار داشت، کنار نیمکت چوبی شکارشون کردم.

زمان متوقف شد. چشم‌هام از پشت شیشه دودی مربعی شکل عینک خوب تونست جلب مردی بشه که دمار از قلب سنگیش در آورده بود، شبکیه پشت عدسی چشم تنها روی جزئیات رنگ لباس دو نفر منعطف شده بود و فرمانش رو به عصب می‌فرستاد. همون حالت بدون این‌که متوجه بشم، پاهام روی چمن‌های خیس رفت و پشت درخت کاج بی حرکت موند. از این زاویه تونستم ببینمش. رو به روی افسانه که پشت به من ایستاده بود، با همون اخم و جدیت روتین به مخاطبش خیره شده بود.

خیلی دلم می‌خواست برداشت ذهنم از حالتش همونی که می‌خواستم باشه. فاصله‌مون زیاد بود و به نسبت تو موقعیت کوری قرار گرفته بودم. بر خلاف اون، افسانه چه ماهرانه با ترفند مختص خودش کیلو کیلو دلبری و دل‌فریبی خرج نگاه نافذ مرد جلوش می‌کرد! چهره‌ش مشخص نبود، اما تشخیصش از نوع رفتار و کردارش سهل بود.

بی‌صبرانه و با دلهره بی‌سابقه‌ای، فقط منتظر حرکتی بودم تا به قلب تازه گرم شده جسمم ثابت کنم قضاوت نابه‌جا نکنه و این دیدار حداقل از جانب آریا علت قرص و قابل قبولی داره، ولی با دیدن صحنه‌ای که تیر از کمان در رفته‌ش تو ماهیچه ضربان‌دار رفت، همون اندک باقی مونده توانم پر کشید. ثانیه‌های آخر گرمای بهاری سرما شد و تو چشم‌هایی که مات دست‌های پر شرم اون بی‌حیا که وقیحانه حصار دور گردن آریا بود، فرو

رفت.

سرم همراه با باز شدن پلک‌هام بالا رفت. مرد میانسالی با پوشش سبز و جاروی بلند به دست، طلبکارانه بالای سرم ایستاده بود. نگاه زارم چه چیزی رو بهش القا کرد که حالت توبیخ گرانه‌ش به علامت سؤالی بدل شد و با تعجب پرسید:

- حالت خوبه دخترم؟

از خدا طلب توانی کردم که فقط برم و خودم رو مضحکه خاص و عام نکنم. زیر نگاه خیره‌ش خودم رو به ماشینم رسوندم. برای اولین‌بار طعم مرگ‌آور شکست رو مزه کردم و خونم منجمد شد. سکوت ماشین حکم خاموشی شب اول قبر بود! از هر طرف بهم فشار اومد. برای باز شدن راه نای تقلا کردم. این هوا، این صامتی به جای مُمدّ حیات بودن کفن تو تنم می‌پیچید!

دستم به جای رفتن به پخش رادیو، به سیستم ضبط رفت. قسم به عرش ملکوت، نیتم خراش دادن صدای خوف‌ناک خاموشی بود، نه خراش قلبم! تصویر اومدنشون به طرف ماشین تو چشم‌های سرکشم واضح شد و بند دلم از پوسیدگی در اومد. دیدم! عینکم رو دستم گرفتم. با چشم‌های خودم باز شدن درِ شاگرد رو به دست آریا دیدم. به حدی غیر قابل هضم که ذهنم رفتنشون رو گزارش نداد و مسخ آسفالت کف خیابون شدم.

"وایستا! باید جواب قلبی که عاشق کردیو بدی"

"وایستا! هنوز یه چیزایی مونده که باید به من بگی"

"وایستا! باید تموم خاطره‌هامو به من پس بدی"

اون نقطه کذایی همین چند لحظه پیش زیر کفش‌های آریا له شده بود. احساس کردم مایع گرمی از روی مژه‌های پلک راستم سُر خورد و تا زیر فکم لغزید. اونجا بود که کاسه چشم‌هام به آینه چرخید. اشک! من برای یک مرد اشک ریختم!

"وایستا! نمی‌تونی هر وقت اینجوری به سرت زد بری"

"وایستا! تو هم باید مثل خودم دیوونه شی بعد بری"

"وایستا! تو هم باید هر وقت این بلا سرت اومد بری"

یکی پس از دیگری، همه و همه باعث شد طوری انگشت‌هام زیر کف دست له بشه که صدای شکستن قاب و شیشه عینک رو نشنوم. مهم نبود که شکست، مهم نبود که دستم سوخت، مهم نبود مایع گرم دستم فوران کرد، مهم روحم بود که برای یک مرد شکست. تأثیرش بارزتر از حد تصور بود که جنون گرفتم و فریاد کشیدم:

- وایســـتا لعـنـتی! وایســـتا!

طولی نکشید دستم روی کلید چرخید و با گذاشتن پا روی پدال گاز، ماشین از جاش کنده شد.

"بی تو من دق می‌کنم نروا!"

"بری هق‌هق می‌کنم نروا!"

"نذار اینجوری تمـــوم بشه"

"تو رو عاشــق می‌کنم نـــروا!"

از خودم بیزار بودم که از پس خیسی چشم و بغض صدام بر نیومدم. دست‌هام روی فرمون کوبیده می‌شد. به جای آروم گرفتن خشمم رو تحریک کردم.

"بی تو من دق می‌کنم نروا!"

"بری هق‌هق می‌کنم پس نروا!"

"نذار اینجوری تمـوم بشه"

"تو رو عاشق می‌کنم نـروا!"

«وایستا!» علی عبدالمالکی

هق‌هقم آمیخته به ریتم بم آهنگ شد. داشتم دیوونه می‌شدم. تیکه پاره شدن بند بند وجودم رو حس می‌کردم. این غم رو نمی‌خواستم. این باران رو نمی‌خواستم، زندگی نمی‌خواستم، دیگه نفس نمی‌خواستم، به شکوهش قسم نمی‌خواستم!

***

سوم شخص

«باران»

به محض ورودش به خانه، لباس‌ها را از تن جدا کرد و گوشه‌ای انداخت. تمام بدنش در التهاب عشقی نافرجام می‌سوخت و از قطره‌های ریز و درشت خیس شده بود. پا به پناهگاهش گذاشت و پشت بندش صدای کوبش در، ستون خانه را لرزاند. تنگ خُلق و طاغی اشک‌های مزاحم را با ساعد پس زد و در تیر رأس آینه قرار گرفت.

عاجز بود و عاجزتر شد. در باورش نمی‌گنجید تصویر زنده پیش چشمانش همان باران تمجیدی بود که روزی گردن کشانده و فخار و یکه تاز برابر تمام کسانی که به هر نحوی بخواهند او را به چالش بکشانند قد علم کرده و برایش سوگند یاد کرده بود، همان بارانی که جمع کثیر مخالف‌هایش همان عده مردهای طالب فرصت بودند و حاضر نبود نگاه و رفتار بی شرمانه‌شان را با مهر خاموشی و برافراشته کردن پرچم سرافکندگی پاسخ بدهد.

آیا همان باران بود؟! آن چهره فریبنده و زیبا کجا رفت؟ آن نگاه‌های صلابت و مستحکم در پس غروری قابل تحسین... . رنگ پریدگی سیما و افتادگی و خیسی پلک‌ها و خون گریستن کجایش مفتخر بود که دل‌خوش شود و ببالد؟

نگاه ماتم‌زده از روی صورت بی‌رمقش رفت و به دست راستش رسید. قرمزی مایعی که به هر سمت از لابه‌لای انگشتان ظریف و زیبایش بیرون زده بود، به خون‌مُردگی می‌زد. نفس، کش‌دار و حرارت افکن شد. به یک باره خونی از همان جنس داخل رگ‌های چشم پوشانده شد و پرده سکوت حنجره به فریاد و نفرین پاره گشت.

- ازت متنفرم لعنـتی! ازت بـیزارم!

در یک چشم بر هم زدن اتاق شاهد پرتاب شدن لوسیون و اشیای روی میز به کف پارکتش شد. بوی تلخ و سرما زده‌ای از مایع سر ریز شده در ادکلن، فضا را اشباع کرده بود. سودا زده همان جا کنار دیوار عزلت گزید و پاها را جنین‌وار روی شکم جمع کرد و سر به بالین تنهایی خود نهاد. اگر لـ ـب به ناله نمی‌زد تا خود صبح جان می‌داد. کسی هم غیر از همانی که همیشه بود، شنوای روضه خوانی‌اش نمی‌شد.

دردمند و ملول به درگاه پروردگارش شیون کرد و زبان دل چرخید:

«این رسمش بود؟ حسی که همه ازش دَم می‌زدن و ادعاشون به مبتلا شدنش بود، همین بود؟ می‌دونستی چه مصیبتی سر راهمه. چرا جلوشو نگرفتی؟ هنوز چیزی نشده دارم می‌سوزم. رنگ این واژه پدر درار خشک نشده، خیانت قیر روش شد! کجای دلم جا بدم؟ شاید تنبیه بود. فقط از عشقم به تو دم می‌زدم و سوای این رو پوچ و خالی تعریف کردم. غیر از این بود؟! حالا چی شد مبتلا شدم و دست و پا زدم؟ اگه راست گفتم، چرا خودم تو دامش افتادم؟ نخواستم و جسوری کرد و نیزه تو این جسم ضربان‌دار فرو کرد و به آتیش کشوند. از همه بیشتر از خودم و سهل‌انگاریم عارم می‌شه. خودم کردم که لعنت بر خودم باد!»

ذهن به وقفه مختصری نشست و سپس پوزخندزنان ادامه داد:

«خیانت! اسمش همینه؟ اون که نمی‌دونه چی می‌کشم. شاید می‌دونه و به روم نمیاره. نقشه‌ش همین بود که آخرش به حماقت و غالب تهی کردنم بخنده و به احساس بازیچه‌م تف سر بالا بندازه!»

و چه سهمگین بود. سخت بود دختر مقتدر و با نفوذی چون او دچار حال و روزی این چنین شود، از یک سمت مانده و از جهت دیگر رانده شود، دختری که نوپایی عشقی ناخواسته بر روح پاکش چیره شود و راه پر مشقتی را با اراده‌اش بپیماید و میانه راه ضربه مهلک شکست زمین زیر پایش را بشکافد، بار ثقیل شکنجه‌گر شکست به دوش کشد.

آن چیزی که باران را شدیداً به سمت ظلمات تونل یأس می‌برد، حس تنفر آریا که چندی پیش شنیده بود. نه تجربه‌ای و نه آشنایی با پیچ و خمش؛ مانند کودک خردسالی که راه ورود خانه‌اش را مسدود کرده و بی‌رحمانه به دیار غریبی بفرستند، مکانی که ندیده و فرمول زیستنش را نخوانده بود.

می‌گفتند در سر، بخش مهم و حیاتی به نام مغز به انسان عقل عطا می‌کند، حسش نمی‌کرد. می‌گفتند کارش پردازش اطلاعات و ادراک است، فهم نداشت که درکش باشد! می‌گفتند نورون‌ها مسئول انتقال و دریافت پیام‌ها هستند، هیچ کدام کارشان را به درستی انجام نمی‌دادند. نه حسی، نه درکی، نه منطقی... . باران به نبودنشان واقف شد که پایین‌ترین دمای بدن و جریان نیافتن خون در شریان‌ها او را متعجب نساخت. کیسه آویزان مانده دهن کجی می‌کرد. نایی برای خالی کردن دق و دلی‌اش هم نداشت.

نالان و بی قدرت دست چپ را به دیوار سرد گذاشت و راهی حمام شد. تضادی بین دمای افت یافته بدن و سرمای یک گچ و آجر رنگ شده وجود نداشت. با همان رخت مشکی تنش، دوش آب سرد را باز کرد. جسم منجمد شوک گرفت. کناره‌گیری نکرد. دندان‌هایش از فرط سرمای ریزشی روی هم قفل شده بود که گردنش لجوجانه به محل نزول سیل کشیده شد.

باید خودی نشان می‌داد تا از تک و تا نیفتد. برای یک فرد بی حافظه هم راهکار وجود داشت. چرا روانکاو خود نشود؟ برای شخص تازه معلول هم ترفندی لحاظ شده بود. چرا او فیزیوتراپ سر پا شدنش نشود؟ دستش روی اهرم نشست و همزمان با قطع شدن جریان آب، به آن پشت کرد. قطره‌های لجوج امان گشودن پلک‌ها را نمی‌داد، لکن نتوانست لـ ـب‌های به زمزمه گشوده شده باران را منع کند.

- از وقتی با نگاه حس نفرتت رو بهم وارد کردی، فکرم رسید به روزی که از پا در آوردن و عذابت رو تماشا می‌کنم. زمونه بد باهام تا کرد. برعکس شد. منکر نمی‌شم، اما تقاص تک به تکشو ازت می‌گیرم وقیح نامرد! از بای بسم الله، تا تای تمّت. می‌گیـرم.

و چالش میان دو حس مخالفی که نمی‌دانست قطب مثبتش به حدی متقن و حصین است که طعم زانو زدن می‌چشاند و سپس حین کمرنگ و کمرنگ شدن و پا پس کشیدن محو شده و ردی بر جای نمی‌گذارد.

توانی کرده و ندانستم همی

در کوی تو ماندن بسی خوش است

خوشا به خوش یُمنی آن پرنده‌ای

که قطب‌نمایش رهوی خم اَبرویت شد

انگشت‌ها دور نرده‌های آهنین سبز رنگ حلقه گشت و رو به جلو مایل شد. دست نوازش‌گر باد ملایم و خنک روی صورتش، ملموس‌تر از سابق ریه‌ها را پر کرد و با بازتابی بیرون فرستاده شد. تمنای یک صبح و هوای دل‌انگیزش بود که بتواند کمی فشار قفسه سینه را حس نکند و چه شکرگزار شد! اگر ذهن مسموم و افسرده‌اش دست دوستی می‌داد، پیش‌تر پا به بلندای شهر می‌نهاد، نقطه‌ای که به یقین هاله‌ای از وهم ثبت می‌کرد و مدام رخ می‌کشید عجیب شهر زیر پایم است! و خواسته و ناخواسته، تکـبر ذاتی انسانیت را به غلیان می‌انداخت.

پنج روز متوالی آمد و ساعت‌ها خیره به قرص طلایی آسمان و تا سلام ماه تابان ماند. حتی جویای افراد اطرافش نمی‌شد. وقت رفتن را هم با اعلام یکی از نگهبانان بام می‌فهمید، گرچه تذکرها به دو روز اول صدق کرد و مرد هم جویای احساس نیاز یک دختر گوشه‌گیر به آنجا شده بود، یحتمل برهان بر هم نزدن خلوت دختر تنها همین بود.

باران نگاه زیبایش را که در اثر انعکاس پرتو خورشید به مثابه الماس می‌درخشید، به مسیر حرکت خورشید دوخته بود. با طمأنینه و ایجاد الوان قرمز و طلایی، هارمونی چشم گیری به آبی آسمان می‌بخشید و پشت قاف در حال غیب شدن بود. بدرقه کردنش را می‌پسندید. بی صبرانه چشم به راه بالا آمدن قرص قمر می‌شد تا کمی از ویرانه قلب و جداره احساسش را با آن تقسیم کند. بعد از یک هفته گذر از آن روز بد بیار، تنها دلخوشی‌اش بود. رمق گشودن لـ ـب و عقل برای تفکر در خروارها کتاب‌های حجیم تستی نداشت.

پوزخندی گس با ظاهر شدن ماه عمق جانش نشست. خودش را گم کرده بود؛ مانند آن دسته افرادی که در اثر مشکلات روحی گریبان‌گیر روانپزشک‌ها گشته و انگیزه زیستن نداشتند. به راستی قبل از بروز این اتفاق چه کار می‌کرد؟ سخت مشغول مطالعه بود و با عالی دادن تمام آزمون‌هایش انرژی وصف ناپذیری گرفته بود. کجا رفت؟ آن روحیه نوپا کجای شهر درندشت تهران جا ماند؟

نفس عمیقش با شنیده شدن زنگ موبایل خارج شد. ابتدا گمانش به نگار و کنجکاوی روتینش رفت و به این علت قصد بی پاسخ گذاشتن کرد، اما لحظه‌ای یاد مادرش افتاد. دست از روی مانتو

به جایی که همراه در خود جا داده بود، رفت. برای مادرش درنگ جایز نبود. انگشت سبابه از قسمت آیکون سبز رنگ به راست کشیده شد.

- جانم مامان!

- سلام بارانم. کجایی؟ باز دیر کردی که!

زمان بازگشت فرا رسیده بود. دلشورگی لحن مادر، او را به نماندن وا داشت. حین پایین آمدن از پله‌ها صادقانه گفت:

- بام تهرانم. یک ساعت دیگه خونه‌م.

- تا این موقع؟!

نفسش گرفت. کاش حرفش همه چیز بود!

- هواش خنک بود، به سرم زد بیام و یه هوایی عوض کنم.

- زود بیا خونه باهات حرف دارم. مواظب باش!

آخرین جمله محبت‌آمیز مادر دلش را زد. کاش به دلواپسی‌های مادرش وفادار بود! کاش مقابل احساسش کوه می‌شد!

- باشه.

استارت ماشین زده شد و حرکت کرد. دلش یک فنجان قهوه تلخ و یک شنونده می‌خواست که با او درد و دل کرده و حزنش را با طعم زهرآگین یک نوشیدنی فراموش کند. می‌دانست نمی‌تواند، هر مسئله‌ای نبود که افشا و در میان گذاشتنش آسان باشد. به نسبت خونی نگار و آن ضارب احساس غبطه خورد. علی رغم فاش نکردن‌ها و توداری‌ها، بهترین گزینه بود و یک رابطه فامیلی میان او و خواهرش فرسنگ‌ها دوری انداخت.

پا به کف پوش سرامیکی راهرو گذاشت. مریم روی یکی از مبل‌های مهمان‌خانه و به تماشای برنامه تلویزیونی نشسته بود که به محض شنیدن بسته شدن در خانه به آرامی سر کج کرد. باران بزاقش را فرو داد تا برای یک سلام خشک و خالی کم لطفی نکرده باشد. کفش‌ها را داخل جا

کفشی جفت کرد و سلامی داد. مریم چشم از چهره سست و موقر دخترش گرفت و به ناگاه اخم کرد، لحنش مادرانه بود.

- سلام قشنگم.

کلامش پر از سؤال‌های انباشته شده‌ای که باران موظف به پاسخشان بود. باران هم به آن علم داشت که دوباره گریختن اولویتش شد.

- سلام. می‌رم لباسامو عوض کنم. میام.

مشوشی نگاه و فشرده شدن صورت مادرش را ندید. نگاه مریم به صفحه نمایشگر بود و در لفاف لـ ـب به انتقاد زد:

- رفتنت تو اون چهار دیواری که کار همیشه‌ته! برگشتت رو منم نمی‌دونم. می‌ری یه گوشه تخت و چمباته می‌زنی و قصد یه نظر به بیرون اتاقت و آدماش هم نداری. برو، کسی مزاحمت نمی‌شه.

نیش کلام مادرش را که ناشی از دل چرکینی بود به جان خرید و مُهر خاموشی بر لـ ـب زد که با زبان بی زبانی بگوید حق دارد. هیچ کس کوتاهی نکرده بود. ناغافل آتشش تر و خشک را با هم می‌سوزاند. پشت به او دستش روی دستگیره فلزی در اتاق حرکت کرد و با وقفه‌ای کوتاه، در رو به جلو هل داده شد و پشت سرش بست.

لباس‌ها با یک تاپ و شلوارک سرمه‌ای تعویض شد. بدون نظر به آینه، موها را بالای سر جمع کرد. انزجار و رقت از خود، راه ورود به دیدن خود را از هر سو بسته بود. دیگر آینه‌ای برایش نمانده بود، نشانش نمی‌داد. روی چهره مردانه یک شخص ثابت مانده بود. بهتر بود همان هم نبیند و داغش روی شیشه خالی نشود!

پیش رفت و مقابل مادرش نشست. خم شد و فنجان چای هِل تازه دم را از روی میز برداشت و پا روی پا انداخت و صاف نشست. ولوم کم نمایشگر برابر سکوت خانه عاجز مانده بود! رنگ و بوی منزل هم درست مانند درونش سرد و بی انگیزه و مانند سابق نبود. جرعه‌ای سر کشید و خیرگی چشم‌های مادر را صید کرد. فنجان روی میز قرار گرفت و کمر صاف کرد. انگشت‌ها روی پای راست در هم قلاب شد و لـ ـب گشود:

- چی شده مامان؟ حرفی داری می‌شنوم.

نگاه مریم رنگ گرفت. مدت‌ها چشم به در اراده دخترش دوخته بود که به این جمله باز شود.

- بهتره تو بگی چی شده. تو بگو، من می‌شنوم.

- راجع به چی؟

- اونی که خواب و خوراک رو ازت گرفته.

مادر بود دیگر! حفظ ظاهر و سرپوش روی اسرار باطن، کماکان خودش را در خدمت آنی که سال‌های سال او را پروریده می‌گذاشت. باران سماجت کرد و بیش‌تر در خود فرو رفت. پنهان کاری در برابر مادرش و نگار اندکی ولخرجی می‌طلبید. یکی از دلایل محکم دوری از نگار هم همین بود. خشکی لـ ـب زیرین را با زبانش برطرف کرد، قبل از هر اقدامی مریم رشته کلام باران را از بیخ و بُن ساقط کرد.

- قبلش حواست باشه داری به کی جواب می‌دی. من مادرتم، بزرگت کردم و بیشتر از خودت می‌شناسمت، پس شیره مالیدن و دست به سر کردن به سرت نزنه که بد به دل می‌گیرم. دیر یا زود با یه اشاره می‌فهمم، ولی بهتره از زبون خودت بشنوم. بابات نیم ساعت دیگه می‌رسه. نیم ساعت وقت داری.

چین کمرنگی روی پیشانی باران خط نهاد. خطیر و قاطع گفت:

- جسارتش رو نکردم و نمی‌کنم و یه امتحانش هم تو کار نیست. ترجیح می‌دم صادق باشم تا دغل‌باز... .

دَمش عمیق و آه مانند قلب یک مادر را مُشت کرد.

- فقط کمی خسته‌م.

لبخند بی موقع مریم، نشانگر هضم نکردنش بود.

- می‌دونی فرق من و تو چیه؟ من تو جایگاه مادر و تو، تو جایگاه دخترمی. مادر نشدی دردمو بفهمی.

سکوت کرد، وقتی می‌دانست بدترین راهش را پیموده.

- چرا خسته‌ای؟

دشوارتر از دادگاه مادر بود؟! حصار قفل انگشت‌ها را شکاند. کف دست راست، پوشش دست چپ شد.

- یه پام تو بیمارستان بود و یه پام دانشگاه، بعدش شروع آزمون‌ها و حالا هم درگیری کنکور... . نگران نباش!

حرکت آرام سر مادر باعث کلافگی شد. به سادگی باور نمی‌کرد. کم چیزی نبود که قاضی مادرت باشد و تو...مجرم!

- گفتم تفره بری؟! یه چیزی بگو با عقل جور در بیاد. اولین‌بارت نیست تو موقعیت سخت درس و امتحان افتادی. دو بار کنکورشو تجربه کردی. ظاهرت چیزیو نمی‌گه، ولی چشمات داد می‌زنه یه چیزی هست. رنگ خستگی اون موقعت با الآن فرق زمین تا مُشتریه. من تو چشمای دخترم آزردگی می‌بینم، ماتم می‌بینم، پریشونی می‌بینم. کاش فقط تو خستگی خلاصه بشه! بگو بارانم! بگو دخترم! به من نگی، به کی بگی؟ مگه من رفیق روزای سختت نبودم؟

کاش سرنگون شود حالا که مادرش را مُصِر و مضطرب و بی اعتماد کرد! رضا نمی‌داد دلی که به آزار عزیزانش بلرزد. سر خوردگی دل برای هفت نسلش کافی بود و یارای تحمل وجدان آزاری نداشت. انسان بود، صبرش تا میزانی کفاف می‌داد. دلجویانه برخاست و کنار مادرش نشست.

- دخترت سالم و قبراقه، حالش هم خوبه، فقط دلش یه استراحت و آب و هوای تمیز می‌خواد.

آه مادر جگر سوزاند.

- می‌خوام باران همیشه برگرده.

چهره به لبخند محوی گشوده شد. زمان در جریان گذاشتن تصمیمش فرا رسیده بود.

- اگه مجوز رفتن دخترت از تهران رو بدی، قول می‌ده بهترم بشه.

متعجب ماند.

- کجا می‌ری؟

- ویلای شمال.

آه مادر جگر سوزاند.

- می‌خوام باران همیشه برگرده.

چهره به لبخند محوی گشوده شد. زمان در جریان گذاشتن تصمیمش فرا رسیده بود.

- اگه مجوز رفتن دخترت از تهران رو بدی، قول می‌ده بهترم بشه.

متعجب ماند.

- کجا می‌ری؟

- ویلای شمال.

چین دو ابرو محو شد و این یعنی چیزی به تبرئه شدن باران نمانده بود.

- چند روز؟

نیشخند زد. تنها می‌دانست شدیداً مایل به رفتن از شهر شلوغ پایتخت که مانند آواری بر پیکرش ویران گشته و آلودگی‌اش نفس سالم باقی نمی‌گذاشت، بود. باید از هر وابسته این شهر بگریزد. ضارب احساس در تهران نفس می‌کشید و جایی برای او نبود. باید از هوای او فاصله می‌گرفت. کم‌کم به هوای او وابسته شده بود. نیکوتین او از هزار و یک مخدر صنعتی مخرب‌تر و اعتیاد آورتر بود. باید مقابله به مثل می‌کرد. هر چند دیر، اما هنوز هم می‌شد خود را به قافله رساند. چشم از چشم مادر دریغ کرد و به طرح مشهدی قالی معطوف ماند. صدایی زیر و با تحکم به گوش رسید.

- نمی‌دونم مامان. تهران زده شدم. کی دلتنگش بشم خودم هم نمی‌دونم.

مریم خرده گرفت.

- تعارف نکن! بگو از مامان و بابام خسته شدم.

مغموم و دلگیر سرش به چهره شاداب و دلخور مریم کج شد.

- گفتی می‌شناسی من رو. اینجوری؟ منظورم رو خوب متوجه شدی. خوشی نزده زیر دلم تنهایی بار و بندیل ببندم! واقعاً بهش نیاز دارم.

پوف کلافه قاضی بلند شد! توجیه‌های مجرم سر به فلک کشیده بود! متقاعد کردن باران یل شیر می‌خواست و فراست فراوان... . قانع نشد، گرچه به راستگویی دخترش ایمان داشت. باران گفته بود، اما نه همه ماجرا را... .

- حتماً لازمه بری؟

- نیاز نبود اسمش هم نمی‌آوردم.

- نگار چی؟

جدی شد و با تأکید هویدا در کلامش گفت:

- حتی نمی‌خوام متوجه رفتنم بشه. بفهمه، پشت کوه قافم برم دنبالم میاد. فقط بین خودمون بمونه. باشه؟

غنچه اخم روی ابروهای مرتب و میکرو شده مریم به شِکوه باز شد.

- تو که اومدنت معلوم نیست. هنوز دلمم راضی نمی‌شه با این حال بفرستمت. از اون طرف تو طول نبودت مگه می‌شه احدی با خبر نشه؟ نگار، عمه‌ت یا هرکس دیگه‌ای ازت بپرسن چی بگم؟

- بگو رفته مسافرت، ولی کجاش رو نگو! ازت دروغ نمی‌خوام. بگو چیزی نپرسن. این حق طبیعی منه. مامان، باور کن تصمیمم واسه یه ساعت و یه روز نیست. لازمه برم. اگه تنها رفتنش مهم نبود که با هم می‌رفتیم. اولین بارم نیست که!

- این دفعه فرق می‌کنه. قبلاً تو یه روز مشخص برنامه‌ریزی می‌کردی، می‌رفتی و به موقع بر می‌گشتی. اون بارم یه کاره از دهنت بیرون رفت می‌خوام برم کاشان دلم هزار راه رفت. اون موقع هم یه چیزیت بود و به من نمی‌گفتی. من هم شور افتاد به دلم و فقط دست به دعا شدم زود برگردی. برو خدات رو شکر کن نگار باهات بود، وگرنه عمراً قبول می‌کردم. حالا رفتنت با خودت و برگشتت با خداست، ولی باشه. فقط و فقط واسه تغییر روحیه‌ت... . برگشتی، دست باران سابقو می‌گیری که غیر این باشه به پا تو تهران گذاشتن فکر نکن! الوعده وفا.

نقطه ضعف باران همین قول دادن‌ها بود و خیلی‌ها آگاه بودند. باران عهدش عهد بود. همه روی قول‌های او به طور ویژه‌ای حساب می‌کردند. دست راستش در فاصله دو انگشتی سایبان چشم‌هایی شد که از مادرش به ارث برده بود.

- هر چی باشه روی جفت چشمم می‌ذارم.

- بیشتر از بیست روز نشه، ضمناً تصمیم پدرتم ارجعه.

پلک‌هایش به نرمی روی هم بسته و باز شد. راضی کردن پدر احتیاج به مقدمه چینی هم نداشت و خیالش آسوده بود.

- اینم چَشم. ممنون بابت قبول کردنت.

***

چمدان که در جایش تنظیم شد، در صندوق را بست. با ملاطفت به مادرش نظر دوخت. دلواپسی از شب گذشته از چشم‌های زیبای مریم رخت رفتن نپوشیده بود. باران دلش گرفت.

- اگه زودتر ما رو از تصمیمت مطلع کرده بودی، با ماشینت می‌رفتی.

نگاهش به جنسیس سفید پشت سرش چرخید.

- چه فرقی می‌کنه مامان؟

- آخه می‌دونم چقدر مزدا رو دوستش داری.

- نقص فنی براش پیش اومد. اتفاقه.

دستش بدنه سرد ماشین را لمس کرد. ادامه داد:

- اتفاقاً خیلی وقته باهاش جایی نرفتم. تو فکر فروشش بودم که به دردم خورد. به فاطمه و راحله خانم خبر دادی؟

- گفتم بهشون. دیشب اومدن ویلا.

پیش آمد و دو دستش صورت باران را قاب گرفت. بارانی چشم‌ها را قفل نگاه غم‌بار و خوددار دخترش کرد و توصیه‌وار گفت:

- وقتی برگشتی، نمی‌خوام این غمو تو چشمات ببینم. هنوز شور به دلمه، ولی... .

رشته کلامش را پاره کرد؛ زیرا ادامه دادن آن مساوی با ریزش اشک بود. برای رفاه حال دخترش لـ ـب گزید و بغضش را خفه کرد. او به سفر نیاز داشت. دلیل مشخصش را نفهمید و باران هم قصد بازگو کردن نشان نداد، پس عقل و حس مادرانه حکم می‌کرد با این حال آشوب او را بدرقه سفری نامعلوم نکند. ابروهای باران جمع شد و گفت:

- حال تو چشم‌هات رو ببینم و خونسرد باشم؟ به همون خدای ناظر که می‌دونی چقدر واسه‌م مقدسه قسم! اگه با رفتنم دلت رو نگران به همراهم بندازی و خواب و غذات رو واسه‌ش بزنی، باران نیستم اگه قلم پایی رو که به نیت سفر از این در بره بیرون قلم نکنم!

مریم دست‌هایش را برداشت. لبخند بر لـ ـب چشم غره‌ای حواله او کرد و تشر زد:

- زبونتو گاز بگیر! دیگه نگران نمی‌شم. به شرطی که شیش دونگ حواستو به سلامتی‌ت بدی و به خودت برسی. جون دخترمو از سر راه نیاوردم که هر کسی قصدشو کنه. بابات نتونست بمونه، اما حرف من حرف اونم هست. رسیدی هم حتماً زنگ بزن منتظر می‌مونم.

لبخند باز شده و نگاه دلنشین و گرم مادرش باعث شد لـ ـب به لبخند محوی باز شود و مریم را به آغـ ـوش کشد، جسم پاکی که بوی جایگاه والای برین می‌داد. کمی مکث کرد و دل از مأمنی که به وسیله مادرش گرم و معطر گشته بود، کَند و با طمأنینه به طرف در ماشین گام برداشت. دوباره نگاه سرکش و دلتنگش سوی مادر پر کشید. سفر بی موقعی بود. مجبور به رفتن بود، مجبورش کرده بودند. عدم تمایل مریم به وداع زبانی مشخص بود. او هم به تکان دادن سرش کفایت کرد. اطمینان از اشتیاق مادرش گرفت و سوار شد.

همه چیز مهیا بود. صبح از پدرش خداحافظی کرد و به اصرار باران نماند تا قرار کاری‌اش بر هم نریزد. به مش ماشاالله هم مکرر سفارش‌های لازم را برای رسیدگی به گل و گیاه‌هایی که با دست خویش پرورانده بود، کرد. تک بوقی زد و با بسم اللهی پا روی پدال گذاشت. نگاهش از آینه مادر را نشانه رفت. آب داخل کاسه سمتش ریخته شده بود. به محض گذر از در، طی یک بازدم عمیق، فرمان را سمت راهی که به خیابان اصلی می‌رسید، چرخاند. از سمت جاده قزوین-رشت زودتر به مقصد می‌رسید، لیکن چالوس را بیشتر ترجیح می‌داد. او دلش هوای پاک و درختانی سرسبز

و انبوه در دل کوه می‌خواست و چه مکانی بهتر از آنجا؟! با این حساب با اختلاف دو ساعت تا ظهر می‌رسید.

تقریباً نیم بیشتر راه را شکانده بود. در مسکوتی اتاق اتومبیل، محو طبیعت بی عیب و کشیدن مولکول تازه از »شهر اکسیژن« بود، شهری که از خشکی هوای تهران و شرجی هوای مازندران آمیخته بود. بغضی که روزها رخصت شکستنش را نمی‌داد، مزاحم لذتش شد. گویا هر دَمش مصرف سر باز کردن زخم تازه شد. آریا موفق شد. زخم زد، باغ پر بار باران را فرطوت ساخت و آتش کشید، دست دلش را رو کرد و پشت پا زد.

آب در کاسه چشم‌ها جوشید. قصه تلخی مرور شد. سر آغازش با مردی سنگدل بود. مرد زورگویی کرد، افترا زد، ادعا کرد، شمشیر کشید. باران جا خالی داد. مرد دور نشد، سنگ شد، صلح نکرد، کینه‌جو شد، شمشیر کشید. شمشیر به سنگ خورد و شکست. اینبار عمود آهنینش بلند شد و... . باران زمین خورد. دریای شور از کاسه تراوش کرد و خون شد. ضارب بالای سرش ایستاد. صدای قهقهه یک نا نجیب گوش‌هایش را کیپ کرد.

صدای یک دختر، یک فتنه افکن، یک بلا... . باران فغان کشید. دخترک خندید. باران لعن خواند. جان دخترک از خنده ته کشید! آریا نگاه کرد، فقط نگاه... . تمام! پایان ناتمام قصه! روایت تکبر میان آب و آتش!

صدای بوق زمخت هجده چرخ، او را به زمان حال آورد و راه آن غول پیکر معترض را باز کرد. از زور هق‌هق و عجز، شانه راه توقف کرد. نالان در دل نالید و شروع به لیچار بار کردن کرد:

»مضروب احمق! چرا دلتنگشی؟! نگفتی دور شم؟ نگفتی برم خودم رو ازش گم و گور کنم نفس هواش رو نکشم؟ چی شد؟! اندازه هر یک کیلومتر فاصله از تهران جونم رفت تا برسم. تصمیمم زیر سؤال رفت، بهش توهین شد. تمومش کن!«

عینک آبرودار را بالای داشبورد انداخت و سر به غربیلک فرمان نهاد. سهیل نفرین عاشقانه کرد. مادرش آه کشید. هر دو را گرفت و مبتلا شد! دردی که به حس متلاطم قلبش بها نداد کشید و قلب با زبان نفهمی تمنای گرمای ضارب جلاد کرد!

فرار کرد، از آن شهر لعنتی، از دوستانش، از ستمکاری که قلب باران را از تنفر تهی و از عشقی برزخی لبریز کرد، از آتشی که به پا خواست. از دیدار با همه واهمه داشت، از دیدن دیده فاتحانه جلادش می‌هراسید. شب‌های زیادی به صبح نخفت و همه چیز دگرگون و ترس و تاریکی همزادش شد که در عمق دلدادگی و دیداری سرد، داستان ویس دل‌باخته را توصیف کرد.

من از بیگانگان هرگز ننالم

که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

حافظ

***

انگشتش دور انحنای دسته فنجان پیچید. در تراس را بست و صندلی چوبی پشت میز را عقب کشید و نشست. بخار مایع تلخ و قهوه‌ای رنگ داخل چینی با هر وزش سرد باد به این سو و آن سو پراکنده می‌شد. چهار شبانه‌روز ماند و رنگ خورشید ندید. تصورش به شرجی و گرمی هوا بود. تیر ماه این منطقه پر گشت و گذار، گرفته‌تر از آخرین غروب تابستان بود! اینجا تابستان نبود، پاییز بود. نگاهش پی دریای خروشان دوید. مست باده اعتیاد آورش محو صدای موج‌های متلاطم شد و طراوت، پوست صورتش را مور مور کرد. مژه‌های بالا و پایین در نزدیک‌ترین فاصله قرار گرفت. اسباب آرامش با گوش شدن صدای مرغ‌های دریایی جور شد. طبیعت ساحلی نِمود تمام حس‌های خوبی بود که ذره ذره در جان مخلوق رسوخ می‌کرد.

میان ریتم موزون صوت مسخ کننده و گیرای دریای بی‌کران، آوای ظریف و ضعیف و دلربایی به گوش رسید. تردید کرد و چشم گشود. تبسم مردانه‌ای به حقیقت صدای شنیده شده یاری کرد. به اطرافش نگریست، چرخید و روی محدوده‌ای باریک شد. دختر و پسری دست در دست هم، خنده‌شان در بطن امواج و سُرنای پرنده‌ها مفقود شده بود. رو به ساحل و فارغ از دنیای مادی حین چشم نپوشی از هم قدم می‌زدند. ذهنش ناغافل به جمله مبهمی زبان جنباند:

»راسته که شمال لب دریا باشی، به شرط بودن با کسی که دوستش داری.«

دو جوان فریفته و شیدا از دریا فاصله گرفتند و مشرف به بنای ویلایی در جهت مخالف دور زدند. صدایشان مفهوم گرفت و شفاف شد. هر چند زیر، لکن گوش‌های باران درست پیغام رساند.

- علیرضا! مسخره بازیو بذار کنار! کی گفتم تو زشتی؟

صدای پاسخگوی علیرضای خطاب گشته پر از آتش شیطنت شد.

- تو که حرفتو زدی. اگه نیستم با آب و تاب ثابت کن!

- اذیت نکن دیگه! تا حالا عشقم عزیزم از دهنم رفته؟ من که همیشه بهت می‌گم فدات شم!

لحن علیرضا بوی شرارت و دست به سر کردن می‌داد.

- چـی؟! همیشه می‌گی من زشتم؟ وایستا بگم کی زشته نورگل خانم!

فغان از سر هیجان و تبسم دخترک آنقدر شنیدنی و دوست داشتنی بود که لـ ـب‌های یک دل باخته و دل شکسته را به لبخند باز کرد. دخترک نورگل نام با تمام قوایی که برابر نیروی همسرش هیچ بود، روی شن‌های مرطوب از نوازش آب دریا می‌دوید و همسرش هر چند آرام به دنبالش کشیده می‌شد. به رسیدنش چیزی نمانده بود که ناله نورگل و افتادنش همزمان شد. عملکرد نمایشی و جلب ظاهرش از دید باران دور نماند، گرچه از زاویه یک عاشق شیدا که برای ارج نشان دادن قدرت دویدن همسرش قدم‌زنان به تعقیب او می‌رفت، ترسیم یک زخم در وسط قلبش بود. وجود مرد جوان از دلهره و خوف لبریز شد. کنار همسرش زانو زد.

- نورگل؟ نورگل خوبی قربونت برم؟ غلط کردم! من بی‌ریخت، اصلاً من شامپانزه! پات چی شد؟ ببینم!

خورشید لبخند غروب کرد! چیزی در دل باران ناظر تکان خورد. نوری سوسو زد، با چند جرقه نورانی شد. همه جا را درخت کاج و سرو در اراضی وسیعی فرا گرفت. زمین در چند متری برف پوشیده شد. چراغ‌ها و ریسه‌های رنگی درخت‌ها را مزین کرده بود. باران با ذکاوت و نقشه فریب کارانه خود به زمین افتاد، مردی به دنبالش دوانده شد. همان آشنای متکبر! لحن مضطرب و دور از انتظار او تکانی به باران نیرنگ‌باز داد. یک مجد را به زانو انداخت! آن لحظه به تکاپوی نگرانی آریا نرفت. اکنون هم فریاد بی دفاع مرد مجالش نداد و او را از معرکه زمستانی رهاند.

ظاهراً زیرکی نورگل کار دست چشم‌های به شن رفته علیرضایش داد. قبل از سر پا شدن و دنبال کردن همسر، دخترک مشت آبی پر کرد و سمت او پاشاند. علیرضا مقابل دلداده‌اش گارد گرفت و مشتی از آب پر کرد و خنده‌وار و با خط و نشان گفت:

- اگه بدونم کی سکته دادن شوهر رو یادت داده، خودم پوستش رو تا اگزودرمش ریش‌ریش می‌کنم! که دلت هـ ـوسِ دو دره کردن علیرضا رو کرده؟!

نورگل یک جا بند نبود. پیچاندن همسر دلچسب‌تر به نظر می‌رسید.

- مقصر خودتی دیگه! به نَفَسم توهین کردی، جنمشو داشته باش شلاقشو بخورا! مِن بعد ادامه بدی برنامه همینه. هیچ کس حق نداره به خوشتیپ‌ترین و جنتلمن‌ترین مرد زندگی‌م بگه شامپانزه.

علیرضا کم طاقت از شیرین زبانی دخترک با یک جهش او را به چنگ گرفت و بلندش کرد و دیوانه‌وار دور خود حلقه عشق رسم کرد. موج تا روی زانوی پاهایی که حصار دایره‌ای شکل می‌کشید و جایش را مستحکم می‌ساخت کوبیده می‌شد و آرام می‌گرفت. یک خنده مستانه و یک فریاد خالصانه به راحتی دو چشم ناظر بیگانه از عشق را کور کرد.

- دیوونه‌تم. دیوونه پشتوانه‌مم. دوست دارم دختر.

- آستر رویه رو نگه می‌داره زن و شوهرم همدیگه رو. اینجوری نمی‌شه. باید رویه تو رو هم ببینما دیوونه دوست‌داشتنی!

دلش عزا گرفت. مصیبت پشت مصیبت! بیش از آن شاهد صحنه به اصطلاح رمانتیک و احساس غلیظ و بارز دو شیدای مخالف، حکم شَرَنگ داشت، زهری که جان پارگی‌اش ذره ذره بود، از مغز شروع می‌کرد، از جایی به اسم باور... . او دشمن باورِ نورگل و علیرضا بود. کذبش می‌کرد. دیروزی‌ها را سنتی، تحمیل و تعهد و امروزی‌ها را مدرن، تخیل و قصه خواند. دیگر ایستاده و تماشاگرش به چه عنوان بود؟

خودش را متهم کرد. به اقبال بدش خشنود شد! بدتر از این‌ها را برای خود خواست. شاید خدا هم خواست و بندگی بنده بندگی نبود. آب آبروبر در گلویش ریخت! زهر تلخ احساس یک طرفه ورای هلاهل بود! آنقدر مزمن که باران را به آریا دقیق کرد، به شناخت عمیق کردار آریا، به محک زدن باورش... . بعد از ایامی نه چندان گذر و آشتی با خود، به ناگاه گردباد طنازی یک رقیب پل پشت سرش را شکست، زیر پایش خالی شد. کاش برای اولین‌بار می‌ترسید! می‌گویند انسان خوف برداشته همیشه از بلاها محفوظ می‌ماند.

دل خسته و چشم بسته‌اش را برداشت و فنجان به دست پا به اتاق گذاشت. اوضاع بدتر شده بود، دقیقاً از ثانیه آغازی رفتن آشنای متکبر! امان از سرگردان ماندن در کوچه‌های دلتنگی! فنجان دست نخورده را روی عسلی گذاشت و پای تخت نشست. نگاهش رنگ بی هدفی گرفت. اگر جای نورگل و علیرضا باران و آریا بودند چه می‌شد؟! بلافاصله پوزخند هم‌نشین تنهایی، کنج لـ ـب را به خود آغشته کرد. خیالش هم تاریک بود، چه رسد به تحققش در دنیای حقیقی!

حسادت واژه بیگانه او بود. نخواست غبطه خوشبختی پشت یک زوج باشد. در قبالش برای آن دو دعا کرد و به حال خود خندید. سؤال نا به هنگامی در سرش جولان داد:

»یعنی الآن کجاست؟ چی‌کار می‌کنه؟ حالش خوبه؟«

سرش بلند و رو به آینه صامت شد. بعد از چند روز باران آینه را بخشاند، به حال فرطوت بادومی چشم و طوفان تیره رنگدانه‌اش ترحم کرد و بخشاند. نشسته روی صندلی به موهایش چنگ زد و عمیق و درونی نالید:

»هنوز برام پخته و قابل درک نیست. کی ذکرم روی اسمش بند بود که مصیبتش رو می‌خونم؟! چرا دست و پا زدن‌هام شده آب تو هاون کوبیدن؟ چرا هوای دلم صاف نمی‌شه؟ چرا دلم باهاش صاف نمی‌شه؟ کابوس باهام مدارا نمی‌کنه. چـرا؟«

پوفش همراه اعلان مَسیج بلند شد. دست‌ها را پایین آورد. از همان‌جا به سمت میز آرایش کج شد. شماره متعلق به شخص ناشناسی بود. انگشت برای ضربه به پیامک بالا نیامد و بی دل با نیم نظری به جمله ابتدایی نصفه و نیمه متن خواست دکمه خاموش را فشار دهد، اما گوش و چشم چراغ زد و صفحه را باز کرد.

»هر وقت یادم می‌آید روزی که دیدمش مدام می‌اندیشم چطور نقاب چهره‌اش از دیده‌ام دور ماند؟ از آن زمان به قدرت بینایی‌ام شک کردم. رامم کرد. شاید آهوی گریزپا روش رام کردنم را می‌دانست، اما هیچ وقت جویای زنجیر وصل شده به پاهایش نشد، زنجیری که گسستنش محال ممکن است. او قبل‌ها هم خام می‌شد، ولی در شکار آهویش تبحر داشت. خوب پیش می‌رود. در کمین است. چیزی تا دریدنش نمانده! آهوی گریزپا! منتظرم باش!«

بی‌اعتنا از متن و درون‌مایه و محتوایش آشکارا گوشی را روی تشک پرت و غر و لند کرد:

- خدا می‌دونه کدوم نخود مغزی آفتاب رو جا کرده تو خونه‌ش و یه لنگه پا و بی‌عار و درد اون وامونده رو گرفته دستش. هر کی هست همون علاف چند ماه پیشه که بد جور پا رو دمم گذاشته.

نگاه شکاری به همراهش انداخت و غرید:

- اینقدر حرف مفت تایپ کن و جواب نگیر تا انگشت‌هات سِر شه علاف!

یک جا بند شدن غمپاد می‌آورد. همین چراغ هشدار تصمیمی به رفع خطر شد. به سمت کمد دیواری رفت. شلوار طوسی و مانتوی بلند سرمه‌ای برداشت. به جای روبدوشامبر تنش آن را پوشید و از میان شال‌ها طوسی‌اش را روی سر گذاشت و خود را از آن مکعب تنهایی رهاند. حین پایین آمدن از پله‌ها نظرش به راحله که زنی میانسال و خوش‌طینت بود، خورد و صدایش زد. زن با دیدن او دستمال گردگیری را روی میز ال‌ای‌دی گذاشت.

- جانم دخترم؟ کاری داری؟

روی پاگرد ایستاد.

- می‌رم بیرون. چیزی لازم هست بگید بیارم.

- یه لیست نوشتم، ولی چرا زحمتش با شما؟ می‌دم دست جعفر.

- سر راهم می‌گیرم. چه فرقی می‌کنه؟

- آخه... .

اخم کمرنگ تازه جان گرفته نشان از ثبات کلامش بود. راحله سال‌های سال در این بنا خدمت می‌کرد و باران او را خدمتکار خانه نمی‌دانست، راحله مادر این خانه بود! رودربایسی‌هایش با باران به حرمتی که برای پدر و مادرش قائل بود، زن را مجاب به تبعیت از مسئولیتش می‌کرد و باران آن را نابجا می‌دانست.

- جعفر آقا کارهای مهم‌تر از این هم داره. شما لیست رو بده!

- چشم. همین الآن.

سراسیمه پا به آشپزخانه گذاشت. باران کتونی‌های مشکی را پا کرد و بندهایش را بست و بلند شد. سر و کله راحله همان حین نمایان شد. برگه را برداشت.

- برای شام چی می‌خوری عزیزم؟

دستی که بندهای کیف روی شانه‌اش را تحمل می‌کرد، روی دستگیره نشست.

- هر چی، فقط سبک باشه. فعلاً.

- چشم. خدا به همرات.

آقا حیدر سرش به شخم زدن قسمتی از باغچه گرم بود و جعفر آقا، همسر راحله، در حالی که سبد به دست در حال چیدن سیب‌های رسیده بود با دیدن ماشین باران دست از کار کشیدند و با لبخند و تکان سر، عرض ادبی کردند. باران جوابشان را با جنباندن سر داد و از در بیرون شد. پس از تحمل سی دقیقه هرج و مرج در خیابان‌های شهر، در پارکینگ فروشگاه ایستاد. دستش دور بندهای کیف پیچید و خواست پا به آسفالت بگذارد که از دنیای حال رخت بست. پرسه‌زن بهار سال گذشته شد. طعم خنده زیر لبی از سیانور هم کارسازتر بود!

یادش به خیر! از معذوریتش چه حرصی می‌خورد! از تنها پا به فروشگاه گذاشتنش چه لذتی می‌برد! خروج بازدمی عمیق همراه با قفل کردن ماشین شد. از درهای برقی فروشگاه گذشت. سبد چرخ‌داری برداشت. نگاهش به لیست و دست‌هایش هدایت‌گر چرخ‌ها و ذهنش به بهار گذشته بود. آن لحظه که بی‌اهمیتی‌اش، لحظه بلند شدن اعتراض آریا که صراحتش دلِر بود برای شرحه کردن یک قلب سنگی!

«- تنها نیومدی که تنهایی انجام می‌دی. خواهرم چون وسیله‌ها زیاد بود تو رو فرستاد. حالا بگو کدوم بخش بریم؟»

مغز فرمان به دست و پاها صادر کرد و او را به هوای گذشته به طرف غرفه گوشت و مرغ برد و زمانی که سبدش به سبد دیگری برخورد کرد، غبار گذشته پراکنده شد. صدای معترض بعدی متعلق به آریا نبود.

- حواستون کجاست؟ مگه خیابونه دور برگردون داشته باشه؟ همچین زدی سبد رو داغون کردی.

گنگ و بی‌قرار چشم چرخاند به زنی که غرغر کنان چند بسته حبوبات روی زمینش را جمع می‌کرد. در لیست راحله گوشت وجود نداشت. چه به سرش آمده بود؟

- اومدید خرید یا تمرین تمرکز؟! حداقل از سر راه برید کنار تا بقیه به بدبختی‌شون برسن.

ظاهراً حق با زن بود. حرص عیان شده روی وسیله‌ها خالی شد و نادم از آمدنش به مکان تکراری، مبلغ را پرداخت کرد و پلاستیک‌ها را برداشت.

- خانم، کمک می‌خوای؟

بهار گذشته تمام نمی‌شد! همچنان آریای ترش‌رو بود و بارانِ حق به جانب... . لحظه سپردن پلاستیک‌ها به مرد کارکن و کمک نکردن آریا و نه گفتن قاطع باران... . نفس بند آمد و زیر نگاه متعجب مرد کارکن گریخت! پشت صندوق عقب ایستاد و کلید کشید. سر انگشت‌ها زیر در قرار گرفته و آن را رو به بالا هول داد. پلاستیک‌ها دانه به دانه گذاشته شد. صدایی شنید. حرکت دست‌ها و ریتم قلبش کُند شد. صدایی که بازمانده بهار گذشته بود.

«- خودش می‌ذاره. نمی‌خواد جلوی این همه آدم دولا راست بشی.»

جواب سر بالا و اعصاب بری شنیده شد. کلافه در صندوق را بست و سوار شد. امان از حافظه خاطره پُر کن! کاش آن قسمت مغزش پوک می‌شد!

«- واقعاً کارهات ماورائیه. وقتی من یه نفر رو واسه بردن این همه خرت و پرت جور کردم چه نیازی بود خودتو اذیت کنی؟ در راه خدا و صلواتی نبود که!»

آواره خیابان‌ها شده بود. نگاهش به فروشگاه پوشاک افتاد. لااقل آنجا خاطره و جا مانده نداشت! از ماشین گَردی که بهتر بود! احتیاج به خرید نداشت، اما برای فراموش کردن خیلی چیزها محتاجش بود. به در ورودی نرسیده مادرش زنگ زد.

- جانم!

- سلام بارانم. خوبی؟

- سلام. خوبم. شما خوبین؟ بابا چطوره؟

- ای کلک! خبر دارم پدر و دختری خلوت شبونه دارین.

تصور لبخندی که روی لـ ـب‌های مادرش غنچه کرده، حالش را بهبود بخشید.

- تو که حالت خوب باشه ما هم خوبیم.

پله‌های برقی را طی کرد و صدایش نرم به گوش مریم رسید.

- خوشحالم اینو می‌شنوم.

- خونه‌ای؟

سرش به هدف غرفه لباس‌های خانگی فروشگاه چرخید که همان دم حواس پرتی یک دختر منجر به تنه محکمی به شانه‌های مخالفشان شد. باران سکندری خورد و موبایل زیر دستش له و محکم شد. اگر به موقع کنترلش نمی‌کرد، جنازه‌اش از کف‌پوش سرامیکی فروشگاه جمع می‌شد! ایجاد رخداد دور از پیش‌بینی در نگاه باران به توبیخ رنگ شد و به جانب دختر سر چرخاند، ولی با دیدن شمیم حرف در دهانش ماسید. او که همچنان شرمسار و هول زده شده و جویای طرفش نشده بود، گفت:

- تو رو خدا منو ببخشید. حواس...بـــاران؟! خودتی؟

باران را که صمیمانه به آغـ ـوش کشید، نگاهش آرام و محزون شد. نباید کسی او را می‌دید. نباید... . دست‌های بی هوا باز مانده‌اش به جای خود آمد.

- چقدر دلم واست تنگ شده بود بی‌معرفت! به خدا عین سنگ‌های کمیابی! مگه می‌شه پیدات کرد؟

لبخند مصلحتی‌اش را کم جان‌تر پاسخ داد:

- تعجب کردم دیدمت.

قرار نبود به انتظار کسی باشد. قرار نبود. لـ ـب‌های شمیم کش آمد. علی رغم روی خوش نشان ندادن باران به دیدار ناگهانی‌شان شمیم که از شدت مسرت کم مانده بود جیغ بکشد، خندان و قبراق گفت:

- من بیشتر. اگه بدونی الآن چه عروسی‌ای تو دلم گرفتم! کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم!

صدای ضعیفی که متعلق به مادرش بود، گوشت لـ ـبش را به دندان برد و موبایل را به گوشش نزدیک کرد. بی شک مریم را تا حدی جان به لـ ـب کرده بود.

- الو؟ کجا رفتی باران؟ می‌شنوی صدامو؟ چی شد؟

انگشتش به علامت درنگ مقابل چهره خندان شمیم بالا آمد و خطاب به مادرش گفت:

- ببخشید مامان! شمیم رو دیدم.

نفس ممتد و از سر آرامش مریم مشهود شد.

- زهرم رفت دختر! خوبه یه آشنا پیدا کردی و دیگه تنها نیستی.

- شرمنده! رسیدم ویلا باز تماس می‌گیرم.

- باشه دخترم. برو به سلامت.

- وای! روی ابرام به خدا! چه خوبه که هستی!

پاسخش را به نرمی دریافت کرد.

- خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم.

- آره والا. از جشن سولماز تا حالا. از این‌ورا؟ اونم بدون نگار.

شانه به شانه هم قدم می‌زدند. شمیم نگاهش به غرفه لباس‌های شب و مجلسی و باران به مردم در تردد بود.

- تنها اومدم. تو چی؟

لاقید شانه بالا داد.

- عروسی برادرمه. زن داداشم اهل این دیاره. فامیلاشون نتونستن واسه مراسم تهران بیان. زن داداشمم دوری از خانواده‌ش رو نمی‌تونست تحمل کنه. داداش ما هم هنوز هیچی نشده زن ذلیلیش گل کرده! همین‌جا خونه و تالار گرفت.

- مبارک باشه.

- مرسی عزیزم. از همین الآنم می‌گم دعوتی.

- از دعوت ممنونم، ولی زیاد به شلوغی عادت ندارم.

دلخور مشتی نا کارآمد به بازوی باران زد و لغز خواند:

- ذوقمو کور نکن دیگه! از دوستام هیچ کدوم نتونستن بیان. سحر جدیداً بهونه در میاره و لوس بازیاش عود کرده! روژین و سولماز طبق معمول رفتن پی خوشگذرونی خودشون، بقیه هم بماند. فعلاً نگار و ساحل و ملیکا نمی‌دونن؛ چون بعید دونستم بیان. خواستم بهت زنگ بزنم یه جوری با نگار بکشونمتون که قسمت شد دیدمت. جان عزیزت تو یکی دَکم نکن سیم‌هام قاطی می‌کنه! به خدا هیچ کس نیست کنارم باشه. تو رفیق نیمه راه نشو!

- شمیم می‌گم نمیام؛ چون راحت نیستم. صادقانه‌تر از این؟

مفهومی سرش را کج کرد. لحن در لفاف خوابیده پشت جمله جدی باران را گونه دیگری برداشت کرده بود.

- اگه منظورت به دعوت رسمیه که همین امروز کارتشو می‌فرستم برات معذب نشی. تازه عروسی پس فرداست.

نگاهش پی لباس‌های روی رگال چرخید و فکرش جای دیگر رفت. محرض است نه حوصله‌اش را داشت و نه خواستار پا گذاشتن به مجلسی غریبانه. کاش سماجت نکند و کنار بیاید! لحظه‌ای ندای درونی گوش‌هایش را به متقاعد کردن پر کرد که برود و شاید حال و هوایش به خوشحالی مهمانان رنگ طراوت بگیرد و از سیاهی خارج شود. آشنایی هم وجود نداشت و می‌شد گوشزدش را جدی‌وار به شمیم کند. او بی خبر از همه آمده بود.

- رفتی تو فکر. میای، خوبشم میای!

چشم به او دوخت. نگاه گرم شمیم به انتظار نشست.

- میام، فقط... .

شمیم لبخند عریضی زد و مشتاقانه سراپا گوش شد.

- کسی نمی‌فهمه اومدم اینجا، چه برسه به عروسی.

توانست حد کوبندگی و قاطعیتش را نشان دهد؟ شمیم با چشمک یک دستی زد.

- دختر فراری شدی؟!

پوزخند صریح باران و کلامش شمیم را به تعجب وا داشت.

- آره. فرار کردم.

شمیم لبخندش را خورد.

- همه چیز بین خودمون سِکرِت می‌مونه، نمی‌ذارم ملی شه. خاطرت تخت. ببینم خرید داری؟

- محض پر کردن تایم بیکاری اومدم.

همان دم پیراهن بلند حریر نقره‌ای رنگی که نگین‌کاری‌ها و سنگ‌دوزی‌هایش به شدت خیره کننده بود، چشم‌های شمیم را گرفت و به سمت خود جذب کرد.

- وای! چه نازه! یعنی بهم میاد؟

دستش پارچه لطیف دامن را گرفته بود. باران کنارش ایستاد.

- پرُو کن!

- کار خاصی که نداری، از اون‌ورم پایه دوتا بستی دوبل شکلاتی هستی؟

فقط به هوای دل دوستی که شادی‌اش بارز بود.

- حرفی نیست.

- اوکی رفیق. بزن بریم.

***

«باران»

سر ریمل رو زیر مژه‌های بلندم رو به جلو حرکت دادم و درش رو بستم. نگاهم با حساسیت بیشتری از پشت آینه روی خطوط لـ ـب‌هام که به سرخی می‌زد باریک شد. تو بی حوصله‌ترین حالت هم نمی‌تونستم از خیر آراستگی ظاهر بگذرم. شاید یک سال و اندی از زدن این رژ مات

قرمز رنگ می‌گذشت. همیشه با دو درجه کم رنگ‌تر استفاده می‌کردم. یادم نمی‌اومد محض میکاپ غلیظی که مهمون چهره‌های مردم می‌کردن پا به آرایشگاهی گذاشته باشم. شیشه ادکلن رو کنار بقیه چندرغاز لوازم روی میز گذاشتم و بلند شدم.

نگاهم به پشت سر و روی کفش‌های پاشنه بلند ورنی مشکی داخل جعبه نشست. این هم از همون آزادی‌های سالی یک بار بود! به اصرار و احترام مامان حاضر شدم کلی هزینه کنم، ولی به شرط این‌که پاشنه‌اش با برخورد به زمین هیچ صدایی تولید نکنه، صدای پاشنه بلند کفشی که به گوش یک عده خوش بشینه از دید خیلی‌ها حس اعتماد به نفس و از دیدن من آخر هر چی خفت بود! ابتدا لنگه راست و سپس چپ رو پام کردم و کیف دستی ورنی رو از پای تخت برداشتم و راهی طبقه پایین شدم. خوب بود، بافت کفی کفش اسفنجی و نرم بود و احساس نارضایتی نمی‌کردم. راحله خانم به سمت آشپزخونه می‌رفت که با دیدن من روی پله‌ها ایستاد. از نگاهش تحسین می‌بارید.

- هزار ماشاءالله! مثل یه تیکه ماه شدی دخترم. صبر کن! بدون دود کردن اسپند نباید بری.

سراسیمه داخل آشپزخونه شد. تکرار حرفش تو سرم تداعی پوزخندی شد که ظاهرسازی کرد. انگار نه انگار همین امروز صبح رنگم با مُرده فرق نمی‌کرد! کمی آراستگی تو چهره و پوشش، من رو از نظر راحله تیکه ماه کرده بود! پس درونم چی؟ قلب و احساسم مثل ظاهرم بود؟ ظاهر که چیزی نبود! با رنگ و لعاب پوشش داده می‌شد، اما وجود سونامی زده و دفن شده زیر خروارها خاک رو چی‌کار می‌کردم؟ کی تو برداشتن آوارهاش کمکم می‌کرد؟ شامه‌م از بوی اسپند پر شد. چشم‌های غمگین بی هدف نشسته روی پارکت، همزمان خیره راحله منقل به دست و فاطمه شد که با لبخند دندون نمایی سر تا پای به ظاهر سالمم رو برانداز می‌کرد.

- ممنون راحله خانم.

چند دونه اسپند داغ نشده بالای سرم چرخوند و داخل منقل ریخت.

- کاری نیست که! به قدرت خودش بترکه چشم اونی که بخیلی نون و آبشه.

- خدا شاهده راحله حق داره. ماه چیه؟! جواهر شدید. بعضی از دخترا نعوذ بالله جوری بزک دوزک می‌کنن آدم بیشتر وحشت می‌کنه. لااقل بهشون می‌اومد می‌گفتیم به هر حال جوونن و

خوشگل و جاهل، ولی شما با این که یه چهارم همون سرخاب سفیدابم نداری، کلی فرق کردی. خدا مرگم بده! صدقه ندم آروم نمی‌گیرم. اولین نفر خودم چشم می‌زنم که!

راحله خانم چشم تأیید از فاطمه گرفت و گفت:

- فقط حواستون به چشم‌های دریده بعضی نامردا باشه دخترم.

اخم کمرنگی میون ابروهام نشست. با تفسیر و توصیف کردنشون دلم رفت واسه پاک کردن همون نقدینه کرم و رژ که حرف فاطمه خانم ماتم کرد.

- درسته باران خانم. همین متانت و وقار شماست که مردها رو جذبتون می‌کنه.

تک سرفه مصلحتی راحله خانم به موقع بود. فاطمه حرفش رو خورد و با ببخشیدی به آشپزخونه برگشت. راحله خانم که متوجه گره کور ابروهام شده بود، رفع و رجوع کرد.

- به دل نگیری باران جان. فاطمه یه چیزی از دهنش در رفت. زیاده‌روی از منم بود. اهمیت نده!

برگشتم و انگشتم روی لـ ـب‌هام کشیده شد. شَستم رو روی قرمزی انگشت اشاره حرکت دادم و همون حین جدی گفتم:

- جوابی واسه حرف حساب نیست. یه عمره کارم سر و کله زدن با اینجور جماعته.

در رو پشت سرم بستم. قبل از نشستن روی صندلی دستم رو زیر پارچه زرشکی مانتوم گذاشتم و طوری که چروک نشه، نشستم. همین رو تو کمدم نداشتم یا مجبور به خرج اضافه می‌شدم، یا قید رفتن رو می‌زدم. یک ساعتی تو مسیر بودم. ظاهراً تالار عروسی خارج از شهر بود. طبق کروکی کارت و مسیریاب گوشی، اولین پیچ رو مستقیم رفتم. تنها بنای چراغونی منطقه که بین درخت‌ها و چمنزارها قرار داشت. صدای موزیک هر چند ضعیف‌تر تا چند متری منطقه رو پر کرده بود. بوی عود و اسپند تو هوای کمی سرد و گرفته شب حس خوب و بهاری داشت. به نظر آخرین مهمونشون بودم. پارکینگ پر از ماشین بود. جلوی در بین دو ماشین شاسی بلند نقره‌ای و سمند سفید که جای خالی داشت، پارک کردم.

قبل از پا به آسفالت گذاشتن، گره روسری ساتن مشکی‌م رو که شُل شده بود، پایین سر شونه محکم بستم. مانتوی بلندم اجازه پوشیدن ساپورت داده بود. از کنار مشعل‌های پایه بلند خودم

رو به محوطه دنج باغ رسوندم. ولوم موزیک بلندتر شد. مردی که از خدمه تالار بود، کنار در ورودی دوم با کت و شلوار رسمی ایستاده بود، با دیدنم لبخند زد و با گفتن:

- خوش آمدید.

در رو برام باز گذاشت. طبق عادتم ورد بسم اللهی خوندم و داخل شدم. صدای جیغ و سوت و دست از جایگاه رقص، کل تالار رو برداشته بود. انگار فرسنگ‌ها از ایران دور شده بودم! خوب بود که حضور به موقع شمیم از چشم‌های خیره نجاتم داد. لابد منتظرم چشم به در بود که تو این شلوغی حواسش بهم رفت. لبخندش به زیبایی درخشید.

- او مای گاد! سلام خانم. به قول روژین جیگر شدی ها!

به گرمی از آغوشش جدا شدم و لبخند کجی زدم. ظاهر غرق در میکاپ و موهای شینیون شده، زمین تا آسمون عوضش کرده بود.

- اونی که زیبا به نظر می‌رسه چشم‌های توئه.

کف دستش رو روی گونه‌ش گذاشت و با ملوسی لـــب ورچید.

- خیلی مالیده به صورتم، نه؟ خوبه گفتم افراط نکنه. یه چهره ملیح و ساده ازش خواستم پلنگ چشم وحشی تحویلم داد! تا فهمید عروسی داداشمه نه گذاشت و نه برداشت که کاریت نباشه! من آرایشگرم بهتر می‌دونم چه سبکی بهت میاد. همه‌ش رنگ روغنه. حیف وقتم تنگ بود، وگرنه همون‌جا پاکش می‌کردم.

نگاهم سر تا پاش رو کاوید. همون پیراهن نقره‌ای که خرید، تنش بود.

- خیلی تغییرت داده، ولی بهت میاد.

لبخند زد.

- عزیزمی! بریم تا با پدر و مادرم آشنات کنم. منتظرت بودن.

- قبلش بگو رسم هدیه دادن شما چطوریه؟

- از قصد نگفتم که خودتو به زحمت نندازی.

- قبلش این رو گفته بودی، نمی‌اومدم. کادوها رو کی می‌گیرین؟

نچی کرد و به ناچار گفت:

- کلاً با تهدید کارهاتو پیش می‌بری، دقت کردی؟ آخر شب رو به حنابندون اختصاص دادیم که همه کادوهاشون رو می‌دن. هنوز نگرفتیم، البته اونایی که زیاد خودی نیستن هدیه‌هاشون رو دادن.

دست به کیفم بردم و پاکت کوچیکی که توش سکه تمام بهار بود به سمتش دراز کردم.

- پس ناقابله.

پاکت رو گرفت.

- همین که رومو زمین نینداختی دنیایی ارزش داره. خودش کادو حساب می‌شه.

- نیتت رو اشتباه معنی نکردم. تو همه عروسی‌ها پول و کادو رسمه. منم تابع مرسوم... .

لبخندزنان همراهیم کرد. با خانم و آقای میانسال و خوش پوشی که شمیم معرفیشون کرد، سلام و احوال‌پرسی مختصری کردم. بعد از تبریک و آرزوی خوشبختی کلیشه‌ای، شمیم زیر گوشم خم شد.

- قبل از نشستن یه سر پیش عروس و دوماد تنبلمون بریم که عین مرغ و خروسای مریض کز کردن تو جایگاهشون و جم نمی‌خورن!

چشم‌هام به جایگاه عروس و داماد رفت. با لبخند و نگاه به هم مشغول گپ زدن بودن.

- بهتره نریم.

- اتفاقاً خود نشمیل، زن داداشم، منتظرته. از بس برات در نوشابه باز کردم مشتاق دیدنت شده.

خلاف میلم باهاش راهی شدم. نشمیل نظرش به ما جلب شد و لبخندش رنگ گرفت. با اون لباس پف‌دار سفید و نگین کاری شده و چهره ملیح و زیباش فوق‌العاده به نظر می‌رسید. مهر نگاهش به حدی بارز و چشم‌گیر بود که ناغافل جوابش رو با لبخند دادم.

خلاف میلم باهاش راهی شدم. نشمیل نظرش به ما جلب شد و لبخندش رنگ گرفت. با اون لباس پف‌دار سفید و نگین کاری شده و چهره ملیح و زیباش فوق‌العاده به نظر می‌رسید. مهر نگاهش به حدی بارز و چشم‌گیر بود که ناغافل جوابش رو با لبخند دادم.

- دو کبوتر عاشق قصد دست از سر ناکچل هم برداشتن ندارن احیاناً؟! بابا کم وز وز کنین و قصه حسن کچلو زیر گوش هم پِچ بزنین!

نشمیل فقط می‌خندید. خنده شمیم همچنان تحت کنترل خودش بود. رو به برادرش کرد.

- ناسلامتی دوماد سر مجلسی! این همه جماعتو کشوندی وسط دارن خودشون رو واسه مراسمت هلاک می‌کنن. کیشمیش تو جیبت آفتاب بالانس نمی‌زنه که! اون تراولا رو چی‌کار کردی؟ از همین حالا شور زن ذلیلی‌هاتو در نیار از صبح ده دفعه عق زدم! زنی گفتن مردی گفتن شرم و حیایی گفتن. پاشو! پاشو برو ور دل رفیقای تو قِرِت بینم!

تازه با دیدن برادرش فهمیدم شمیم بیشتر به کی شبیه بود. هر دو بور و چشم قهوه‌ای بودن. برادرش که از خودش شیطون‌تر بود، جفت ابروهاش رو پروند.

- اینقدر می‌شینم تا چشم یه عدد خواهر شوهر در بیاد!

شمیم دست به کمر شد. لحن و رفتارش خیلی شبیه به روژین بود.

- خوبه خوبه! از همین الآن غلاف کن که پاتکت رو از همون اول خوردی. نشمیل همیشه طرف خواهر آقاشه که نشه قاراشه! یعنی همون قاراشمیش خودمون. مگه نه؟

نشمیل خنده‌کنان رو به من کرد و با لحن دلنشینی گفت:

- به جای این حرفا نمی‌خوای این خانم زیبا رو معرفی کنی؟

شمیم نگاهی نثارم کرد و به حالت نمایشی پشت دستش کوبید.

- آخ! حواس نمی‌ذارن که! ایشون هم دوست باوفای بنده باران جانه، همونی که ذکر خیرش بود.

دریای نگاه نشمیل برق زد و به همراه همسرش بلند شد و دست داد. لبخند بی‌نهایت برازنده‌ش بود.

- سلام باران جان. خیلی خوشحالم می‌بینمت. تعریف‌های شمیم ازت تمومی نداره. الحق که تعریف کردنی هم هستی.

به گرمی دستش رو فشار و سرم رو تکون دادم.

- خوبی از شمیم جانه. تبریک می‌گم.

- ممنونم عزیزم. ان‌شاءالله عروسی‌ت جبران کنیم.

عروسی! دعایی که یه زمانی هر کس برام می‌کرد، با خودش تمسخر و پوزخند می‌آورد. با پیش قدم شدن برادر شمیم، سلام و تبریکی گفتم. شمیم هنوز دست بردار نبود.

- سلامت رو هم کردی دیگه میثاق. پاشو!

- خیلی خب حسود. فقط زنمو تنها بذاری من می‌دونم با تو!

- زن توئه، به من چه!

- تا برگردم می‌شینی همین‌جا، تکونم نمی‌خوری!

نگاهش که به نشمیل رفت، ناخواسته دنبالشون کشیده شدم. حکمتش چی بود؟ قبل‌ها نگاهم بی‌خیال و بسته بود که خط خوانای زوج‌ها رو نمی‌خوندم، نمی‌دیدم، باور نمی‌کردم. الآن شاهد ملموس‌ترش بودم! عشق بود، عشق بود و عشق... . برام عجیب بود؛ مثل فردی که روزها برای پایان نامه‌ش وقت و حوصله می‌ذاشت و در خور همون موضوع به خیلی چیزها تیز می‌شد. صدای نشمیل رو شنیدم.

- شمیم، دوستت رو خسته نکن! شما برین، می‌گم منصوره بیاد.

تا رسیدن به میزی که راهنماش شمیم بود، تو هپروت بودم.

- مرد گنده چند بار با لوس‌بازیاش معده‌مو مچاله کرد!

روی صندلی کاور شده نشستم.

- حرصت برای چیه؟

خندید و دست‌هاش رو روی سینه جمع کرد.

- حرص نه، فقط تو کف اینم نشمیل چطور تونست قاپ داداشمو بدزده؟ معلومه ضربه‌ش کاری بوده. این داداش خل ما واسه زن گرفتن یه اداهایی در می‌آورد و خودشو پُز می‌داد! طفلک شده غلام حلقه به گوش و یه دل نه صد دل شیفته‌ش شده.

هوای چشم‌هام غبار گرفت. شاید ترفند افسانه هم همین بود. نه! آدم‌شناس خوبی بودم. وجه تشابه نشمیل و افسانه تو فیلم‌های کُمدی بود! به پاکی و زلالی نگاه شیدای نشمیل اطمینان پیدا کرده بودم. شاید چون راه خودم روی خطش بود. افسانه تو حیله‌گری‌هاش خفه شده بود، این رو تو همون برخورد غیر دوستانه‌مون فهمیده بودم.

- از خودت پذیرایی کن! همه چی هست. اگه اشکالی نداره چند دقیقه تنهات بذارم و برم تا صدای میثاق در نیومده. میام پیشت.

- راحت باش!

به تاج ظریف روی سرش دست برد. به محض رفتنش لیوان آب پرتقال کنار پیش‌دستی رو برداشتم. اطرافم چند صندلی خالی بود و کم و بیش عده‌ای نشسته و از خودشون پذیرایی می‌کردن. خوبه که ملاحظه‌م رو کرد و انتخابش جای خلوتی بود. جشن مختلط بود، ولی ظاهر خانم‌ها ناپسند نبود و شال رو سر فامیل‌های دورشون جای شکر داشت! کمی دورتر مقابل پیست رقص نشسته بودم. عروس و داماد به پافشاری نزدیکانشون وسط جمع پایکوبی ایستادن.

- دیدار ناگهانی و مسرت بخشی بود. چه سعادتی! واقعاً زمین گرده!

مرد جوونی جلوم رو گرفته بود و لبخند بر لـ ـب داشت. چهره‌ش خیلی آشنا بود و اسمش یادم نمی‌اومد. متوجه شد. خندید و با مکث دستش رو بالا آورد.

- به جا نیاوردید؟ سروش پارسا. جشن تولد و کریسمس رادوین. به نظر نمیاد آدم فراموش کاری باشید.

نگاهم سرد بود، سردتر شد. کی بود که تو ذهنم نگه دارمش؟! دستش همچنان خشک مونده بود. دیدم مصممه با پوزخند محوی نگاهم رو به بالا گردش دادم. اون موقع هم گستاخ بود. فقط یادم بود لقب »فمینیسم« بهم داد. گیلاس رو روی میز گذاشتم، خودم رو قدری عقب کشیدم، پا روی پا انداختم و بی مقدمه گفتم:

- مضحکه شدن چه جور حسیه؟

نیشم رو گرفت و دستش عقب گرد کرد. تو چهره‌ش عصبانیت نبود. صندلی جلوم رو کشید و نشست. حتماً ذهنش رو مشغول کردم که پرسید:

- اشکالش چیه؟

نگاهم به پیست رقص چرخید. تیر کلامم درست به هدف خورد.

- شاید برای شما که مدت‌ها با فرهنگ و خُلق و خوی غربی‌ها خو گرفته باشی ایرادی نداشته باشه، ولی برای اون دسته از آدمای این کشور که پایبند به اصول و عقاید اسلامی هستن اشکاله.

اخم‌هام با خیرگی نگاهش تو هم رفت. شمیم که گفت از آشناها کسی نیست! پس این مردک اروپایی متشخص با لباس‌های هیتلری‌ش ور دل من چی‌کار می‌کرد؟! آرنج راستش رو روی شیشه گذاشت، نظری به اطرافش کرد و سرش رو جلو آورد و آروم گفت:

- همین امشب قبل از روشن شدن چشم‌هام به جمال شما با کلی دختر ایرانی الاصلی که رنگ ترکیه هم ندیدن دست دادم و بعضی‌هاشون به همون هم بسنده نکردن.

نیشخند زدم.

- هر کسی رو تو قبر خودش می‌ذارن.

گویا بحث پیش اومده براش لذت داشت، خیره و خندون یک تای ابروی بور و کم پشتش بالا رفت و به ریشش دست کشید.

- یه سؤال ذهنمو به خودش مشغول کرده. تو آخرین دیدارمون شما جوری برخورد کردی که از صفت فمینیسم خوشت نمیاد. اتفاقاً با فرمایشت مشخصه مدافع حقوق زن و برابری هستی. این که خیلی خوبه!

خطاهای کلامش رو فاکتور گرفتم و با صراحت بیشتر و لحن خشکی تو جواب گفتم:

- کدوم زنی خواسته بگه مرد و زن عین همن؟ اگه چشم راست و چپ یا دست و پاها و خیلی چیزهای دیگه عین هم بودن، می‌شد زندگی کرد؟ زن و مرد هم از لحاظ فیزیولوژیکی و هم رفتاری قدر مسافت زمین و زحل فرقشونه. همینه که خیلی از جوامع کار دشوار و آزادی‌هایی

که اسمش بیشتر اسیریه رو به زن محول کردن که به اشتباه بگن بین زن و مرد هیچ فرقی نیست. چرا هست، اما عدالت نیست. سازمان جهانی مدافع حقوق زن هم شوربختانه نتونسته تو این زمینه کار زیاد و ثمر بخشی بکنه. چرا من بشم پرچمدارشون؟

خودم از حرف‌هام جا خوردم، جلوی مردی گره حرفی رو که تو دلم عُقده شده بود، باز کردم. خودش خواست. قبلاً هم به نرقصیدنم گیر داده بود. نگاهش هر لحظه روم وزنه‌دار و گستاخ‌تر می‌شد، عین شکارچی‌هایی که برای بریدن نفس شکارشون لحظه شماری می‌کردن. خواستم معنی حد و حدود هم براش تفسیر کنم که لبخند ژکوندی زد.

- مشاور خوبی هستی. معمولاً اون‌ها اگه حرفی می‌زنن منبع موثقی پشت حرف‌هاشون هست. لطفاً ازم دریغ نکن!

- ویزیتتون نمی‌کنم جناب هیتلر!

خندید، زیر و حرص‌درار... . تو این هاگیر واگیر اعصاب داشت که بزنه زیر اعصابم!

- مشاور خوبی هستی. معمولاً اون‌ها اگه حرفی می‌زنن منبع موثقی پشت حرف‌هاشون هست. لطفاً ازم دریغ نکن!

- ویزیتتون نمی‌کنم جناب هیتلر!

خندید، زیر و حرص‌درار... . تو این هاگیر واگیر اعصاب داشت که بزنه زیر اعصابم!

- قیافه‌م به غرب‌زده‌ها می‌خوره، یا پیش‌گویی‌تون خوبه؟ بار اول هم بهش اشاره کردید؛ در صورتی که یادم نمیاد گفته باشم اروپا زندگی می‌کردم.

با خشم غریدم:

- به من چه رو یاد بگیرید تا به تو چه نشنوید!

- اتفاقا خوشحالم تو مسائل زندگی‌م کنجکاوی کردی.

همینه دیگه! سوءتفاهم‌ها از همین جاها شروع و گنده می‌شه! حس بدی داشتم. از آدم‌هایی که ادای سیاست مدارها رو در می‌آوردن عارم می‌شد.

- همون شب کلاغ‌ها خبرش رو رسوندن و من هم نخواستم و شنیدم. بفرمایید لطفاً!

مردک حُقه‌باز با لحنی شیطنت‌آمیز و چشم‌هایی که آتیش جسارتش تا هفت نسلم رو لبریز از انزجار و نافرمانی می‌کرد، گفت:

- میز مال شماست یا وی آی پیه؟ بهتره بپرسم رسم تازه‌وارد ایرانه، یا نظام دیکتاتوری یه خانم خوشگل و حاضر جواب زغال اخته فروش؟

با غیظ دست‌هام رو مشت کردم و بهش خیره شدم. برای من توانی کردن تجسم درد حاد و کشنده بود. به حرمت صاحب‌های مجلس و منی که حکم مهمون داشتم و محض غلاف کردن شمشیری که داشت از رو بسته می‌شد، بلند شدم و کنارش ایستادم. سرم به سمتش کج شد. تو جلد بی‌خیالی رفتم. دست‌هام تقلای گرفتن گردنش رو کرد و به سختی مهارشون کردم.

- یاد گرفتم به جای هم‌نشینی با آدم‌های یاوه‌گو و حرف نشنو از اون‌هایی که فایده‌شون بهم می‌رسه استفاده ببرم.

تو همون فاصله کم سرش رو بالا گرفت. لبخند نمی‌زد، ولی نگاه روشنش این رو نمی‌گفت. وقیح و خودسر زوایای صورتم رو از نظر گذروند.

- این طوری نباش! نور جذابیت از دید مرد خیلی خیره کننده‌تر از زیباییه. اگه یکی هر دوش رو داشته باشه، طناب ضخیم دل یه مرد رو به راحتی پاره می‌کنه!

درونم کوره داغ شد. داشت دیوونه‌م می‌کرد. اول از خودم شکار شدم که باهاش به حرف نشستم و ریمل و رژ رو از ممنوعیت‌های امشب خارج کردم، ولی نه. چشمی که هرز می‌رفت مقصر نداشت. مگه کم دیده بودم جلوی چشمم به دختر چادری و بی آرایش چه حرف‌های رکیک و زشتی می‌زدن و دختره مثل بید می‌لرزید؟ آخر هم نتونستم تحمل کنم و شماره پلاک موتوری رو به آگاهی دادم و به دو روز نکشیده استعلامش رو گرفتن و دودمانش رو جلوی چشمش آوردن. به من بود همونجا با یارو گلاویز می‌شدم، ولی به ریسک و دردسرش نمی‌ارزید. یادآوری اون روز خونم رو جوش آورد و تو یک تصمیم آنی دستم سمت پارچ بلند آب پرتقال رفت و تا بخواد حرکتی بکنه، همه رو روی سر و صورتش پاشیدم. منگ و مبهوت عین جن زده‌ها از جاش

بلند شد و لبه‌های کتش رو از هم دور کرد. در حال وجب کردن آثار هنری‌م روی لباسش بود که گفتم:

- اگه چشم‌هایی رو که کارشون هرز رفتنه به موقع کورش نکنی، می‌شه آفت جونت. یکی از راه‌های سمپاشی کردنش همینه! چطور بود؟ چسبید بهتون؟ به درد اون قشر نگاه کج رفته می‌خوره یا دوز بالاترش رو امتحان کنم؟!

بالا تنه‌ش از خیسی شربت لبریز بود و باز می‌خندید! هر چی کودن بود می‌زد تو برجک من! ریلکس از کارم بهش پشت کردم و میون جمعیت سر پا گم شدم. غیر از رقص نورها و چند لامپ هالوژن قسمت جایگاه عروس و داماد، هیچ لامپی روشن نبود. جمع زیادی از اقوام نزدیک، دایره مانند گوشه‌ای ایستاده بودن و چشم از وسط پیست بر نمی‌داشتن. دست‌های نشمیل دو سر شونه میثاق رو که دستش به کمر نشمیل نشسته بود، گرفته بود. با ریتم ملایم و زیبای آهنگ تکون می‌خوردن و چشم‌هاشون از فرط خیرگی تو هم حل و به بقیه کور شده بود.

زمان از دستم رفت. رؤیای عجیبی جلوی چشم‌هام جون گرفت. چهر دختر بی شباهت به من نبود! موج دریا وجودم رو با خودش برد، درست وقتی که دست‌های آریا رو دور کمرم... . گوش‌هام از صدای جیغ و سوت کیپ شد و رعشه به تنم افتاد. نورهای رنگی دیدم رو کور کرد. کورمال کورمال تا زمان پیدا کردن در خروجی نفسم رو حبس کردم. از کجا اومدم و به کجا می‌رم؟!

درست لحظه برخورد نسیم دم گرفته هوا به پوستم، تمام دی اکسید کربن‌های مازاد رو ممتد و عمیق آزاد کردم. دیگه می‌مردم هم بر نمی‌گشتم. گفتم روحیه‌م عوض می‌شه و خبط کردم. هرکار می‌کنم به بن‌بست می‌خورم. خودم رو، حالم رو، احساسم رو... . دیگه هیچ کدوم رو نمی‌فهمیدم. لعنت به آریا! لعنت به من! لعنت به عاطفه بی شرم و خیال پردازم! لعنت به لعنت‌های تموم نشدنی!

تو باغ غیر از دو مرد که با فاصله زیادی از من کنار هم صحبت می‌کردن کسی نبود. اطراف محوطه از درخت‌های نخل و کاج که به فاصله کمی کنار هم کاشته شده و در جهت وزش باد می‌جنبید پر شده بود. قطره‌ای از آسمون روی گونه‌م نشست و با تأنی سرازیر شد. ابرهای متراکم بارش‌زا با نور حاصل از الکتریسیته بینشون و صدای خفیفی که ایجاد شد، خبر از بارش داد. بی

اراده لـ ـبم به لبخند ماتی کش اومد. بالآخره بعد از چند روز بغض تونست بشکنه. خوش به حالش! سر انگشتم مسیر قطره آب رو بست. با انگشت شست لمسش کردم.

به دنبال زیاد شدن تعداد دونه‌های خیس، صدای کوبشش به زمین بلند شد. بوی خاک تازه نم گرفته و رایحه تازه و پر از اکسیژن میون درخت‌ها از خود بی‌خودم کرد. پاهام مسخ هوای بارونی و به درخت‌ها کشیده شد، هیچ کس اونجا نبود. دلم خیس شدن خواست، باز کردن دست‌هام رو خواست. مکانم، دلیل اومدنم رو گم و فراموش کرده بودم. یک روز نباشم، مال خودم نباشم، باران تمجید نباشم، جدی و هوشیار نباشم... . چی می‌شه؟ غرق خوشی اجباریم بودم که... .

پاهام قفل شد و قلبم جرقه زد. صدای آشنایی شنیدم. به صورت خیسم دست کشیدم تا خواب و بیداریم رو بسنجم. خواب نبود. به اعتراف حسی که بار اول با شنیدن صداش کارم رو تموم کرد شک داشتم. جلوتر رفتم. نگاهم یک جا بند نبود. فضای اطراف رو دو چراغ شیشه حبابی پایه بلند بزرگ سفید و دو مشعل بیرون در روشن کرده بود و به همه جا دید نداشتم. صداش واضح‌تر شد، من این آوا رو می‌شناختم، همین آوا روزی به افترا پخش شد.

به دنبال زیاد شدن تعداد دونه‌های خیس، صدای کوبشش به زمین بلند شد. بوی خاک تازه نم گرفته و رایحه تازه و پر از اکسیژن میون درخت‌ها از خود بی‌خودم کرد. پاهام مسخ هوای بارونی و به درخت‌ها کشیده شد، هیچ کس اونجا نبود. دلم خیس شدن خواست، باز کردن دست‌هام رو خواست. مکانم، دلیل اومدنم رو گم و فراموش کرده بودم. یک روز نباشم، مال خودم نباشم، باران تمجید نباشم، جدی و هوشیار نباشم... . چی می‌شه؟ غرق خوشی اجباریم بودم که... .

پاهام قفل شد و قلبم جرقه زد. صدای آشنایی شنیدم. به صورت خیسم دست کشیدم تا خواب و بیداریم رو بسنجم. خواب نبود. به اعتراف حسی که بار اول با شنیدن صداش کارم رو تموم کرد شک داشتم. جلوتر رفتم. نگاهم یک جا بند نبود. فضای اطراف رو دو چراغ شیشه حبابی پایه بلند بزرگ سفید و دو مشعل بیرون در روشن کرده بود و به همه جا دید نداشتم. صداش واضح‌تر شد، من این آوا رو می‌شناختم، همین آوا روزی به افترا پخش شد.

سایه بلند مردی رو که پشت به من به فاصله چند قدم ایستاده بود، دیدم. قد تنومند و هیکل مردونه و چهار شونه‌ش غیر خودش رو آدرس نمی‌داد. پلک‌هام رو بستم و باز کردم. با هر وزش باد، بوی روتین تنش به سمتم جابه‌جا شد و ریه‌هام رو پر کرد. باورم نمی‌شد می‌دیدمش، عقل

به دادم رسید و فرمان مخفی شدن داد. پشت یکی از درخت‌های نخل که تنه قطورتری داشت، جهیدم. این صحنه‌ها رو چندبار تو فیلم‌ها دیده بودم. نگار از ذوق چشم‌هاش پر از اشک می‌شد و من لب‌هام پر از پوزخند! ارتعاش محسوس دست‌هام آزار دهنده بود. ارادەم کجا رفته بود؟! چرا مثل خطا کرده‌ها قایم شده و فال‌گوش ایستاده بودم؟ کلافگیش من رو به خودم آورد.

- چند دفعه تو گوشت فرو کردم عجول نباش؟ کار خودتو کردی؟

عکس‌العملش زیر ذره‌بینم ثبت می‌شد. امیدوار بودم برگرده که دل بهونه گیرم دست از تهدید برداره، حداقل از زندگی فلاکت‌بار سیرم نکنه. کاش برگرده! کاش! زبون دلم به هر کلمه‌ای می‌چرخید و من احمق‌وار با سکوتم تأییدش می‌کردم. دیدم دستش رو که با فشار پشت گردنش قفل شد و صداش بلند پرخاش زد:

- گفتم صبر کن، نگفتــم؟ لابد صلاح ندونستم پای خونواده‌م رو وسط بکشم. یه مدت زنگ نزن! کلی کار رو سرم ریخته. پشیمونم نکن! گرفتی افسانه یا جور دیگه برات بندازمش؟

باز هم افسانه که یادش فقط به روزی مجسم شد که احیا شدن دوباره قلبم رو دیدم. انگار آمپول بی‌حسی بهم تزریق شده بود. دست‌هایی که روی تنه چوبی درخت نشسته بود بی حرکت افتاد و کیف دستی‌م از زیر دست سُر خورد و روی چمن‌های مرطوب کنار پام افتاد. جای آب، خون قورت می‌دادم! درست جایی زیر حنجره‌م داشت متورم می‌شد. اینقدر ناکام مونده بودم که به حال متزلزلم زار می‌زدم؟! صورتم از خیسی بارون برق می‌زد. قلبم تیر کشید، از ضعف و خشم نبود، از این‌که چطور تحمل کنم، چطور خودم رو از منجلاب نجات بدم، چطور خود واقعی‌م رو پیدا کنم. بی پناهی تا کجا؟! دل شکستگی تا کجا؟

صامت و سودا زده ازش چشم بر نمی‌داشتم. اوضاع قمر در عقربی بود. باید می‌رفتم، جایی که نباشه، آریا نباشه، آریاها نباشن، چشم خرمایی‌ها نباشن، سرگردها نباشن! پاهام برای یک قدم یاری کرد و دیگه جُم نخورد. نفهمیدم چی شد. یک درصد فکر نکرده بودم مستأصل موندن و ایستادنم ممکنه نگاهش رو غافلگیرم کنه، دقیقاً لحظه‌ای که برگشت و راه رفته من رو به برگشت پیش گرفت و همین طور قدم‌های بینمون رو پر کرد و سرش بالا رفت، چشم تو چشم شدیم.

صدای نفسمون شنیده نمی‌شد. نمی‌تونست دیدنم رو هضم کنه؛ مثل من... . با حال عجیبی نگاهم می‌کرد. پلکش که مردد روی هم رفت، صدایی تو گوشم نشست. این صدای ناله احساسم بود و من نمی‌تونستم براش کاری کنم.

«دست بردار! همین نگاهت غرورم، اعتقاد چندین ساله‌م، آینده‌م رو به چالش کشوند. باز نکن چشم‌هات رو! دنیای نگاهت برام قعر جهنمه. تبخیرم نکن!»

تردیدی رو که کمی پیش تو چشم‌های من بود، الآن تو چشم‌های شفاف و نافذش دیدم. درد شلاق بارون روی تن هر دومون بیشتر از تازیانه اون نگاه گرم و خواستنی نبود! باز هم به معرفت اون که جای شلاق روی صورتم پرده راز کشید و هوای بارشی چشم‌هام رو پوشوند. درست لحظه تکون خوردن لـ ـب‌های برجسته‌ش روی هم، گوشت کنج لـ ـب زیر گیوتین دندونم رفت! اسمم رو از دهنش هجا کردم، می‌گفت:

سوزش گلوم رو با بزاق قورت دادم و وقتی راهی برای رفع سوزش قلبم پیدا نکردم، خم شدم و به کیف دستی چنگ زدم، سرم پر گلایه و دلگیر بلند شد. عقب عقب رفتم، ازش ناراحت بودم، این مرد با تکبرش جلوی غرورم سکه یک پولم کرد. آدم ولگردی شده بودم تو کوچه‌های قلبی که شبانه‌روزش شب بود و ظلمت... . مسبب همه این‌ها همین مردی بود که با فاصله چند قدم از جسمم ایستاده و فرسنگ‌ها از دلم دور بود.

با این که دلم به توقف بها داد، با این که وجودم چشمش شده بود، برگشتم. قدم‌هام بلند شد، اینقدر که نفس‌هام به شماره افتاد. هر فکری می‌خواست بکنه. گور پدر هر چی عروسی که با دلیل و بی دلیل از خودش متنفرم کرد! صدا زدنم از زبونش که همزمان با غرش مهیب ابرها بلند شد، تعادل پاهام رو به هم زد. باز صدام کرد. نفس زدم و دوان دوان از حصارش دور شدم. از کفش پاشنه بلند هم تا جون داشتم بیزار بودم! توانایی نگه داشتن توازن پاها رو نداشت که هیچ، بدتر هم کرد. کفش‌ها بی هوا روی چاله چوله‌های قسمتی از زمین که آب رو جمع کرده بود، نشست و آثارش روی مانتوم پاشیده شد.

- بـاران، صبر کن! بهت می‌گم وایسـا! بـاران!

صدای برخورد کفش‌هاش روی زمین خیس خورده نشونه خوبی نبود. نزدیک‌تر می‌شد، حصار تنگ‌تر می‌شد. چرا؟! مگه دلش باهام صاف بود؟ حرفی هم مونده بود؟ چند بار امکان زمین

خوردنم فراهم شد و به سختی با پاشنه‌های دوازده سانتی لعنتی مقاومت کردم. بالآخره اون راه هم ته کشید و فوری سوار ماشین شدم و در رو بستم. سوئیچ تو دستم می‌رقصید. تسلیم نشدم، ولی کلید کامل داخل قفل نچرخید و همون لحظه در شاگرد باز شد و روی صندلی نشست. به نفس نفس افتاده بودیم. بارون تا توان داشت لباس‌هامون رو به خودش شست و شو داده بود. نگاه عصیان‌گرم قفل نگاهش شد. این دفعه زدم به سیم آخر، طوفان شدم و شعله آتیش زبانه کشید که به حمایت از دلی نامراد به جون بانی‌ش بیفته. با صدای دو رگه‌ای با تمام وجودم فریاد زدم:

- به چه حقی اومدی تـو؟ برو پایـــین!

بالعکس من آروم‌تر شده بود. برق عجز و التماس تو چشم‌هاش کورم کرد، سعی داشت آرومم کنه، از چیزی که برای خودش هم مبهم بود.

- آروم باش! صدات کردم چرا رفتی؟ اینجا چی‌کار می‌کنی؟

آتش‌فشان خشمم فعال شد.

- هر جا که برم باید حساب پس دادنش به تو هم باشه؟ به تو چـه! به تو چـه!

دستش زیر موهای نمدارش رفت و عاصی و جدی نگاهم کرد. مفهوم حالتش به اعتراف شباهت داشت.

- نمی‌دونم چقدر از حرفامو شنیدی، ولی... .

طناب کلامش با نوسان حنجره سوزانم رشته شد.

- ازت توضیح نخواستم که خیالات ورت داشته. دیدم هوایی که تو توش نفس می‌کشی خفه‌م می‌کنه، برای همین برگشتم. حالی‌ت شد؟

آهن روی قفسه سـ ـینه‌م مدام فشار می‌آورد. ترس از فاش شدن روی قلابیم وجودم رو احاطه کرد. فاجعه‌تر از این؟ این حال خفت‌بار به یک نفس بند بود که با نفس یک بیگانه آشنا قاتل می‌شد! مگر بمیرم اجازه بدم! من که دردم معلوم بود، اون چش بود؟ برای قانع کردنم تقلا می‌کرد، به چی؟

- بین من و افسانه چیزی نیست.

به اسم اون رقیب آلرژی داشتم. ملاحظه‌ش کجا رفته بود؟!

- سمعکت رو نیاوردی؟ گفتم به من چه. مگه بازخواستت کردم؟ سود و زیانش چیه که برای گفتنش پافشاری می‌کنی، هـــا؟!

پلک‌هاش با حرص روی هم محکم شد و به صورتش دست کشید. چروک پیشونیش از اخم بود. بی‌قرار و طلبکار داد زد، قلبم فرو ریخت.

- دِ لامصب دو دقیقه دندون سر جیگرت بذار منم حرفمو بزنم. چرا واسه خودت می‌بُری و می‌دوزی؟

سیلی خارج از شوکش کمی رامم کرد، عقب‌نشینی کردم. خیلی زیاده‌روی کرده بودم، ولی نیاز به کیسه بوکسم داشتم. حق من کشیدن این حجم از درد نبود.

- کی حرف‌هات برام مهم بوده؟ تو ترازوی افکار من تو و اون دختر وزن و جایی ندارین که بشم حساب‌گر و قاضی‌تون. زندگی هر کس به خودش ربط داره. به هر حال ملاقات غیر منتظره‌ای بود. حرفی نمونده. پیاده شو!

چندبار دم گرفت و رها کرد. چیزی تو رگه‌های براق و نافذ نگاهش آزارم می‌داد.

- هیچ وقت سعی نکردی آدمای اطرافتو بشناسی. آدما همیشه حتی تو جاهای پنهونی ذهنشون یه آینه دارن که وقتی جلوش می‌ایستن، به جای خودشون دیگرانو می‌بینن، ولی تو همینی. با غرور افراطیت شکوندیش؛ چون دلت می‌خواد خودتو نشون بده، نه کس دیگه‌ای رو... . اگه دیدن من باعث برگشتت شده این کار رو نکن! خودم رو از چشمت دور می‌کنم خانم تمجید.

دستش روی دستگیره رفت و زبون دلم به نرفتن جیغ کشید. صدام بسته به گلوم بود؛ چون با یک تلنگر دیگه نمی‌لرزید، ناله می‌شد. مکث کرد. نگاه فره و پر حرفش به مسیر نگاه داغونم گره خورد. کلامش سرما نداشت، اما موج زمین لرزه‌ش زیر ساخت قلعه مستحکمم رو شکافت.

- اینبار نه به خاطر خودم، به خاطر تو!

پوزخند زد. در رو با عصبانیت و ابروهایی گره کرده هل داد و همه حرصش رو روی در خالی کرد. رفتنش همراه با غرش صاعقه و کوبیده شدن سیل آسای قطره‌های بارون روی شیشه‌ها شد و هوای چشم‌هام رو گرفت. نبض کوچیک قلبم نمی‌زد! با خودش برده بود. همین که سرم به جاده چرخید، انگار تیکه‌ای از وجودم رفت که اولین قطره لجباز رو به پای خودم ریختم. بوش هنوز مـ ـسـ ـت و جنون‌آمیز نفسم رو بند می‌کرد. تنها چیزی که یادگارم شد! تنها چیزی که سهمم شد. عادلانه بود؟! مقابل زجری که شلیکش به قفل عواطفم شد انصاف بود؟

پام روی پدال گاز رفت و صدای گوش خراشی بلند شد، بلندتر و سرسام آورتر از اصطحکاک بین تایر ماشین و آسفالت، ندایی که می‌گفت:

«نرو! لااقل از آینه جلوت نگاهش کن!»

نگاهم لغزید به پشت سرم. انگار نه انگار کت و شلوار اسپرت و خوش دوخت سرمه‌ای رنگش با آب اسیدی شسته شد! ایستاده بود و گم شدنم رو تماشا می‌کرد. دیگه ندیدمش، مرد شیک پوش تو مه سیاه و غلیظی محو شد. کجا می‌رفتم؟ مکان هیچ کس‌ها کجا بود؟! اگه شتاب ماشین برای لاستیک‌ها تو لغزندگی و سیلابی جاده خطر ساز نشد، اگه قدرت تشخیص بینایی‌م با نور بالای چراغ‌های جلو حفظ شد، خواست خدا بود. صدای موزیک پلی شده‌ای رو که با استارت ماشین به صورت ضعیف بلند شده بود، موقع رسیدن به ترانه بعدی بلند کردم. دست راستم به فرمون نشست و دست دیگه‌م به سرم... . اشک بعدی پوستم رو سوزوند.

"فکر تو تنها کرد منو"

"از همه دورم کرد"

"چشامو بستم رو همه"

"عشق تو کورم کرد"

"یخ زده بودم تو خودم"

"عشق تو آبم کرد"

"قبل تو آروم بود دلم"

"عشــق خرابم کـــرد"

همون حوالی نگاه بارونیم به پرتگاهی جلب شد و فرمون رو همون جهت چرخوندم.

"فکر تو پیرم کرد"

"بهونه گیرم کرد"

"از همه سیرم کرد"

"فکرت اسیرم کرد"

"فکر تو پیرم کـــرد"

"بهونه گیرم کـرد"

"از همه سیرم کرد"

"فکرت اسیرم کرد"

پام به دو متر مونده به لبه پرتگاه ساحلی روی ترمز رفت. حالم اینقدر نزار بود که ماشین رو خاموش نکرده، به تمنای یک مولکول حیات، اول خودم رو از شر اون مزاحم‌های پاشنه بلند رها کردم، کف پاهام روی سنگ ریزه‌های سرد و خیس شده مور مور شد. تضاد بین دمای بدنم و سنگ مثل هوای صحرای داغ و بیابون سرد بود. صدای فلوت و گیتار با امواج هولناک دریای طوفانی تنهاتر از هر زمانم کرد. منی که سر پا موندنم با خودم بود، منی که حتی از خودم بریده بودم که کشون کشون برای بدنم تکیه‌گاه پیدا کنم تا فقط بتونم بایستم، منی که مردمک چشم‌هام تو خیسی حل بشه و نتونم بازشون کنم، که دستم روی جایی که رگ‌هاش متورم شده بود و تیر می‌کشید مُشت بشه، منی که راه فراموش کردن از حافظه بلند مدتم پاک شده بود.

"دیدی که عشقت کم نشد از دل دیوونه‌م"

"رفتم فراموشت کنم دیدم نمی‌تـونم"

"عادت هر لحظه‌م شده فکر کنم اینجایی"

"سهمم از عشقت این نبود این همه تنــهایــی"

"فکر تو پیرم کـــرد"

"بهونه گیرم کرد"

"از همه سیرم کرد"

"فکرت اسیرم کرد"

"فکر تو پیرم کـــرد"

"بهونه گیرم کرد"

"از همه سیرم کرد"

"فکرت اسیرم کرد"

«فکر تو» محسن یگانه

زانوهام یک آن خم شد و پشت به کاپوت سُر خورد. ترحم به دلی که شکسته افاقه داشت؟ گفته بودم میام و می‌شم یکی عین سقف پر جرقه بالا سرم، اما کورکورانه ذهنم به یک رنگی بودنش نرفت. دلم فریاد می‌خواست، از اون‌هایی که حنجره پاره می‌کرد، از اون‌هایی که تو نبود کسی تا توان مختارش بودم. دیگه رنگ خواهشم عوض شد. برای ناله له‌له می‌زدم. فقط هق‌هق و گره محکمش دور گلوم و بغضی که باد کرد و نترکید. آخرالزمانم همین‌جا دیده و تجسم شد! از اوج به قعر دریا افتادن اون هم تنها و برای یک آشنای عبوس و ظالم، ظلم بود. به خدا گرون بود!

آسیبم زد، ولی خوره حسش پابرجا بود. تموم نمی‌شد. نمی‌رفت، از فکرم نمی‌رفت. دستم روی خاک مشت شد و سوخت. مگه می‌شد از حفاظ بلند دور شعله‌هاش نجات پیدا کرد؟ چی از قلعه‌م موند؟ آریا گفت زحمت شناخت اطرافیانم رو نکشیدم و فقط خودم و نوک بینی‌م رو دیدم، ولی... . تلخی زهر لبخند، مغز رو سوراخ کرد.

- اینطوری شناختی، بدون این که بلای نازل شده عقیده‌مو بفهمی!

***

«آریا»

نگاهم بند نقطه‌ای بود که برای فرار از چنگالم با سرعت بالایی از چشمم محو می‌شد. رفت، مثل همیشه‌های قبل و درمونده‌تر از سابقم کرد، از گفتن، از برملا کردن، از پُری‌های ظرفیت پذیر... . یک باره مثل الهه آسمونی روی زمین ظاهر شد و پر کشید. سرم همزمان با آه ناتموم زندانی شده قفسه سینه‌م، رو به ریزش ابرهای مویه خوان بلند شد و پلک بستم.

دیدن و رفتنش به ده دقیقه نرسید. چطور رؤیای وجودیش رو باور می‌کردم؟! تو عالم خواب حواس پنج گانه کارایی نداشت. بوی حضورش با نم خاکی که ذراتش به هم چسبیده بود، حوالی این دل می‌وزید. خیال نبود، می‌خواستم که نباشه، یک روز نباشه، نباید باشه، تا وقتی که چهره‌ش پشت پلک‌هام نقش ببنده نباید باشه. پذیرفتن گناهش در حین نداشتن سخت بود. مالک یکی دیگه شدنش مرگ‌آور بود.

لبخند محو و کجی فرم لـ ـب‌های خیسم رو تغییر داد. پاهام تو مسیر رسیدن به ماشین حرکت کرد. حس مبهمی می‌گفت چیزی داره آزارش می‌ده، برای همین رفت تا نفهمم. نگرانش شده بودم. لااقل می‌دونستم کجا می‌ره آروم می‌شدم. امان از تو باران که فرصت همین هم ازم گرفتی! به احترام خواسته خودت نبود، تعقیبت می‌کردم. چنگی به موهام زدم و ماشین رو روشن کردم.

اومدنم تا قبل از دیدن باران اشتباه محض بود. پافشاری سروش به همراهی نبود، نمی‌اومدم. هدفم به اومدن تنها متعلق به یک موضوع کاری و حیاتی بود، نه گذروندن اوقات فراغت اون هم برای منی که ازش هیچ زمینه‌ای نموند تا بهونه تراشی کنم. این روزها فقط فکر کردن به یک چیز تسکینم می‌داد و به دنبالش پوزخند می‌آورد. اخمم کمرنگ شد.

- دیگه به سرت نمی‌زنه دنبال طلا بگردی! حالا سکه تو مشتمی آریان‌فر. نتیجه شراکتمون برای تو مصداق هول حلیم و با سر افتادن تو دیگشه! داره جا میفته. منتظرم باش!

مقابل در چوبی ویلا ترمز کردم و ریموت زدم. راه سنگلاخی ویلا به محض جدا شدن درها از هم به روم باز شد. شدت ریزش بارون کم شده بود و نرم‌نرمک می‌بارید. سوئیچ رو دست نگهبان سپردم.

- ببر تو پارکینگ! یکی هم بفرست تالار سروش رو بیاره.

- چشم آقا.

داخل خونه که شدم به پله‌ها نرسیده زیور خانم، خدمتکار خونه، سر راهم سبز شد. نگاهش با دیدن خیسی لباسم دلواپس شد.

- تا شما یه دوش آب گرم بگیرید، دمنوشتون آماده‌ست. زبونم لال یه وقت سرما می‌زنه به بدنتون.

پله‌ها رو بالا رفتم.

- میل ندارم. تایم استراحتتونه. شب به‌خیر!

- منتظرتون بودم. اومدم این پاکت رو تحویل بدم.

با درنگ برگشتم. پایین پله‌ها ایستاده بود. چشم‌هام ثانیه‌ای پاکت سفید دستش رو رصد کرد.

- ساعت تحویلش چند بود؟

بدون دیدن پشت و روش ازش گرفتم.

- والا غروب بود، هفت... .

مفهومی سرم رو تکون دادم و با اخم کمرنگی که بودنش به فرم چهره‌م ابدی بود، داخل اتاق شدم و روی تخت نشستم. محتویات داخل پاکت رو روی تشک خالی کردم، کاغذ و فلش مموری... . با برداشتن کاغذ و نگاهی که خط تایپ شده داخلش رو می‌خوند، روی نوشته‌ها دقیق شدم. پوزخندم عمق گرفت. با همراه برای سروان شاپوری فرستادم.

«کارت خوب بود. منتظر دستور بعدی باش!»

تأییدیه ارسال همزمان با بلند شدن صدای زنگ سروش شد. انگشت روی صفحه کشیدم.

- کجایی تو؟ دو ساعته دنبالتم.

- ویلام. کامبیز رو فرستادم.

- دَانک‌بار برودَار! کاشتی و رفتی و ما رو به شُر شر بارون و شما رو به کاناپه گرم و نرم؟! (ممنون داداش!)

با منقبض شدن یکی از رگ‌های پشت گردن، اخم‌هام جمع‌تر شد و دستم روش قرار گرفت. باید دوباره ورزش رو جدی‌تر بگیرم. رک و پوست کنده گفتم:

- خودت خواستی، گفتم نمی‌خوام بیام.

خنده تو صداش موج می‌زد.

- دیگه نه تا حدی که رفیقت رو ول معطل بذاری. به میثاق چی بگم؟

- رفیق خودته. تا یک ربع دیگه سر و کله کامبیز پیدا می‌شه.

با خنده گفت:

- رادوین هر چی گفته بود، راست بود. سر یه موضوع زیاد پیله کردن عصبی‌ت می‌کنه. می‌بینمت.

کت و کاغذ تا شده رو روی کاناپه رها کردم، به پشت روی تخت دراز کشیدم و با تکیه ساعد روی پیشونی، نگاهم بی هدف به سقف خیره شد. تو اوضاع بحرانی جو و لغزندگی جاده، با سرعت سرسام‌آوری دور شد. اگه شماره‌ش رو داشتم یا دنبالش می‌رفتم این حال و روزم نبود. شاید لازم باشه تو گوشی‌ش مکان‌یاب نصب کنم. گوشی کنار تخت برای بار دوم زنگ خورد. با رخوت پلک زدم و دستم رو دراز کردم.

- بله.

- یالا نتیجه رو رد کن داداش! دیر کردی.

- دیر اومدم، ولی شیر اومدم. آتیشی که بیشتر از جای خودش نتونه اطرافش رو خاکستر کنه، دو قرون ارزش نداره.

سرخوش و خوشحال گفت:

- دمت گرم سرگرد! مدرکا دستته؟

بلند شدم و پشت پنجره ایستادم. فلش تو دستم در معرض یک جفت چشم فاتح بود. واسه جمع کردن فایل‌های توش خیلی شب‌ها بی‌خوابی کشیده بودم.

- شاپوری آورد.

- چی شد؟ قضیه آرمین صحت داره یا همش پاپوشه؟

نیشخند زدم و ذهن خاطره‌ای به روز جشن کذایی‌شون فعال شد. چشم از حرکت پر جنب و جوش امواج که با قدرت به سنگ و صخره‌ها کوبیده می‌شد، برداشتم. باران، کجایی؟!

- واضح‌تر از اونی که تو فکرته.

- ما رو باش چسبیدیم به ارسلان. مشخص بود پسرش ختم روزگاره.

- سگ زرد برادر شغاله! برای من بد نشد. فرار کردن از نسخه‌هایی که براشون پیچیدیم یل شیر می‌خواد و دل قرص که جنمشو ندارن. ضربه اول ستون دولتشون رو لرزوند! زیر ضربه نهایی دووم نمیارن. اجازه نمی‌دم قصاص این کارشونو فقط تو آخرت بکشن.

رادوین مکث کرد و مردد پرسید:

- به نظرت روباه مکار می‌دونه؟

دست خودم نبود. یادش هم چهره‌م رو سخت و سنگ می‌کرد.

- بازیچه دست پدر و پسر شده. این وسط تنها واسطه‌ای بود که برای به قدرت رسوندن حکومتم نیازش داشتم.

- فکر می‌کنی بهمون شک کرده باشن؟

گوشه لـ ـبم بالا رفت.

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم! شاید فکر هر چیزی رو بکنن، ولی به نتیجه‌ای هم نمی‌رسن، بازم احتیاط شرط اول... . گفته بودم صبرم بی دلیل نیست.

نفسش بلند شد.

- امیدوارم. تا اینجا که خوب پیش رفته. ختم به خیر بشه همه‌مون نفس راحت می‌کشیم. از موش دوئونی کردن ذِله شدم.

رگ گردنم آروم نمی‌شد، می‌گرفت و ول می‌کرد و باز شروع می‌شد. انگشت‌ها روی پوست پشت گردن و جایی که درد داشت، فشار آورد. از پنجره‌ای که شیشه‌ش با قطره‌های ریز و درشت بارون مزین شده بود و با تأنی سُر می‌خورد، فاصله گرفتم.

- چون به گروه خونی‌ت نمی‌خوره. برای من دیدن این صحنه‌های تکراری اوج لذته و این رو خوب می‌دونم که تا تموم شدن پایان نامه ارسلان چیزی نمونده. تا فردا شب که نیستم حواست رو به همه چی بده و اصلاً اجازه نده بفهمن من اینجام.

- باشه. راستی اون ورا بارون اومده؟

- داره میاد.

- اخبار گفت تعجب کردم.

چشم‌هام از پنجره سمت سیاهی شب رفت و زمزمه‌م به گوش رسید.

- خواست خدا که باشه، تعجب نداره.

- هوای تهرانم ابری شده، ولی خیلی گرمه. برو استراحت کن داداش! مزاحم نمی‌شم. در پناه حق!

لباس‌های راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. خستگی و فشار هر زمان باهام بود و خواب به چشم‌هام نمی‌اومد، خوابی که ذهن رو خواب نمی‌کرد، به درد من نمی‌خورد. این درگیری تا زمان دستگیر شدن ارسلان و پسر و اعضای باندش تموم نمی‌شد و این آرامش خیال موقت فقط به دست یکی مطلق می‌شد. به دست آوردن رگ خواب آرمین آریان‌فر کار چندان پیچیده نبود، منتها زمان برد.

گرفتن دو نقطه ضعف مهم برای سرکوب و تصرف حکومت شیطانی‌شون اون هم به دست‌های دشمن، کارشون رو فیصله داد. کاری می‌کنم مجبور بشن از بی کفنی زنده بمونن و ذره ذره از زجر جون بدن. اومدنم برای اون‌هایی که به طمع تیغ زدن پاش می‌رسید بوسه به دُم خر هم می‌زدن، به نیت قسمی بود که خورده بودم. امثال ارسلان باید به دست من نابود می‌شدن، من...

.

تو تاریکی و زیر نور آباژور سالن روی کاناپه نشستم. خم شدم کنترل رو بردارم که صدای چرخش کلید و باز شدن در، سکوت رو شکست. از زمان اومدنمون یکی از کلیدهای یدک رو بهش داده بودم. کلید رو زد. از هجوم نور لوستر سقف، مردمک چشم‌هام تنگ و صورتم به اخم جمع شد.

- خاموش کن سروش!

سالن تو خاموشی قبلش رفت و پلک باز کردم. صدای قدم‌هاش نزدیک‌تر شد. کت قهوه‌ایش رو در آورد و خودش رو با خستگی روی مبل راحتی رها کرد.

- چرا نخوابیدی؟

روی کانال مستند نگه داشتم و حین نیم نظر به صورتش، کنترل رو روی میز پرت کردم.

- سراغم بیاد، جلوش زانو می‌زنم!

خندید و پوزخند زدم.

- تو؟! بهت نمیاد جلوی کسی پای التماس خم کنی و رو بندازی.

- غیر از اون بالایی هیچ کس لایقش نیست.

انگشتش لایک رو نشون داد.

- از همکارت خبری نشد؟

نگاهم به شیری که به کمین چند شغال پشت درخت‌ها مخفی شده بود، باریک شد.

- امروز.

- خب؟

چشم‌های عسلی شیر به دریدن گلوی رئیس شغال‌ها برق زد و گشاد شد. روزی هزار بار این صحنه‌ها رو دیدم. شغال‌ها دسته جمعی هم که بودن از هیبت سلطان جنگل خودشون رو خیس می‌کردن! بی راه نیست شهامت شیر رو تحسین می‌کنم و دلم می‌خواد برای یک عده کفتار و شغال انسان‌نما از نوع چموش و درنده‌ش باشم. با حمله شیر بدون چشم برداشتن و گویی که من رو به رسیدن هدفم حریص و تشنه می‌کرد، گفتم:

- حکم مرگ زندگی‌شون صادر شد!

با لحن متعجبی نگاه بین من و صفحه تی‌وی چرخوند و گفت:

- پس گاوشون زایید!

لذت می‌بردم. از ترس شغال‌ها و عقب‌نشینی‌شون و لحظه‌ای که دندون‌های تیز و بُرنده شیر گوشت و استخوون گلوی شغال برتر رو گرفت، نگاهم پیروز و مغرور شد. چیزی نمونده بود آریا مجد هم دندون بکشه!

- کی بر می‌گردیم؟

تیتراژ پایانی پخش شد. دکمه خاموش رو فشار و کامل به پشتی لم دادم.

- فردا شب... .

خمیازه‌ش بلند شد.

- خوبه تموم شد. آب و هوای اینجا بهم نمی‌سازه، سه روز انواع تغییر جو رو دیدم. یا خیلی شرجی و گرفته بود، یا آفتابی... . الآنم سیل بارون همه جا رو برداشته. برفشم بباره، از شمال دیار چهار فصل می‌سازم!

- خودت خواستی همراهم باشی.

لبخند کجی زد. دکمه‌های پیراهنش رو از بالا باز کرد.

- پنج سال رنگ ایران رو ندیدم، رنگ دریا هم همین‌طور... . بد هم نشد. واسه بار سوم یه پدیده پاناسونیک رو ملاقات کردم!

لبخند زد و پیراهن رو از تنش کند. پیراهن و قسمت جلویی رکابی سفید رنگ زیرش زرد شده بود. با بی‌خیالی لـ ـب زدم:

- چشمت روشن!

- تو هم می‌شناسیش.

ثانیه‌ای چشم به نگاه براقش دوختم که با خنده عجیبی ادامه داد:

- همونی که اون مردِ تو جشن تولد رادوین شربت به خوردش داده بود، امشبم جوری به خورد من داد دوست دارم یادگاری نگه دارم!

مات موندم. لبخند ژکوندی زد و دست‌هاش رو بالای مبل گذاشت.

- باران تمجید رو می‌گم.

با کمی تأمل نگاه ازش گرفتم. چطور سروش دیدش و من ندیدم؟! گره ابروهام با حرفش کور و دستم مشت شد.

- بدجور تو نخش رفتم. اصلاً پا نمی‌ده! جذاب و خواستنی، سخت و مُرید خودش، با یه من عسل نمی‌شه خوردش! نگام که می‌کنه، خواه نا خواه مسخ نیروی ماورا زنانه‌ش می‌شم. اولین نگاهی که عشوه و فریب نداشت، ترسناک بود. هر کی باشه به روش هم نیاره، حساب رو پاک برده! بهم ثابت کرد.

نفس بریده از خشم با خونسردی کاذبی به لباسش اشاره کردم. قطعاً کار باران بود.

- شاهکار اونه؟

دستم برای خرد کردن دندون‌هایی که به خنده پر هوسی باز شد، آماده بود.

- گفتم که! دُم تکون دادم، بریدش!

تعصب و خشم وجودم رو لرزوند، اما تنبیه باران کمی حالم رو خوب کرد.

- برات شد عبرتِ هوس و یه بار بس!

- اسمش رو هوس نذار؛ چون شرا*ب‌زده‌م کرده!

دندون‌هام ساییده شد. بوی خطر به مشام رسید. غیر از من هیچ مردی نباید پی به ذات درونی باران می‌برد و تعریفش رو به زبون می‌آورد. خودخواه بودم، لازم بود جنون هم می‌گرفتم! اشتباه بود، اما به شدت می‌خواستم که داشته باشمش، حتی اگه باران نمی‌خواست. وقتی وارد زندگی‌م شد، به خواست خودم نبود، حالا که اومده بود ولش نمی‌کردم. فقط به رگ گردن ختم نشد. عضله‌های سر شونه‌م انقباض نفس‌بُری گرفت. نگاهم از دردی که خفه کردم، تیره شد و به زحمت حرف ذهنم رو به جمله گفتم.

- باهاش حرف زدی؟

پلکش پرید. یادش افتاده بود. لعنت به اون قسمت ثبت حافظه!

- چه حرفی! اولش منو نشناخت. به رسم آشنایی مجدد خواستم بهش دست بدم، نه تنها جوابمو نگرفتم، بلعکس کاری کرد از یه جا مونده و از جای دیگه رونده بشم! نقشش از امشب تو ذهنم پر رنگ شد. با حرفاش حالی‌م کرد از ما گفتن و از شما نشنیدن! همچین بدم نمی‌گفت. خیلی از دخترا کلی واسه‌ت زبون می‌ریزن تا به خودشون جلبت کنن، ولی آهنربای این دختر کاری می‌کرد منو جلب حرفاش کنه، نه خودش.

طی دم و بازدمی پلک زدم. مشتم روی تشک کاناپه بیشتر فرو رفت. لحنم تند شد.

- چی گفت؟

پا روی پا انداخت.

- مزه همه حرفاش این بود وقتی تو دین اسلام گفته شده بین محرم و نامحرم فرق هست و رعایتش واجبه، لزومی به دست دادن نداره.

انتقادهای کوبنده‌ش تو ریه‌هام اکسیژن شد. همین حاضر جوابی‌ها دیوونه‌م کرده بود! من چقدر بد قضاوتش کرده بودم! لبخند پر حرصی زدم و کنایه‌وار گفتم:

- محدوده احتیاط رو دستت آورده.

متفکر و مبهوت دستی به ریش بورش کشید و زیر چونه متوقف کرد.

- هیچ کس دست رد به سینه‌م نزده بود. از فکرم دور بود یه دختر بخواد شریعت دینمون رو برام بازگو کنه.

عصبی شدم.

- بار آخرت باشه لنگر هر کس و ناکسی می‌شی! چند سال آلمان زندگی کردی و خوب متوجهی هر کشوری فرهنگ خودش رو داره و تو باید به تمدن اون کشور احترام بذاری، به ویژه وطن خودت هم باشه. اینجا آلمان نیست و اون آداب رو نداره. همه رو با یه چوب نزن!

دقیقاً مثل کاری که من کرده بودم. باز هم باران متفاوت‌تر از حد تصورم بود. دختری که برای بیشتر شناختنش بیشتر کنجکاو می‌شدم. سروش هم مبتلا شده بود و همین خنجر می‌کشید و ناآرومم می‌کرد. با خنده سرش رو تکون داد. انگشتش رو رو به من تکون داد.

- به اینم اشاره کرد.

اگه می‌موندم، برای سروش گرون تموم می‌شد. برافروخته و پر غضب بین پله‌ها ایستادم و آمرانه خطابش دادم.

- زیاد بیدار نمون! فردا رو تو رانندگی می‌کنی.

روی کاناپه اتاق نشستم و مدام به پشت گردن و سر دست بردم. واکنش باران ستودنی بود، لبخندهای گاه بی‌گاه و شیفتگی میون کلام سروش بود که زنگ خطر رو به صدا در آورده بود. مرد بودم، هم‌جنس‌هام رو خوب می‌شناختم. سروش بی‌پروا و بی فکر بود و فکرش رو نمی‌کردم روزی تا سر حد مرگ سرم رو درد بیاره. رادوین کم بود، سروش هم... . فکم سفت و رگ‌های پیشونی و گردن برجسته شد. امیدوارم حدسم اشتباه باشه، امیدوارم... .

***

«باران»

دستی نوازش‌وار از گوشه پلک راستم تا گونه در رفت و برگشت بود. پلک‌هام به جویا شدنش لرزید و آروم باز و بسته‌شون کردم، در نهایت روی چهره مهربون و پر از تشویش راحله خانم افتاد. لبخندش گرما بخش چهره‌م شد و مادرانه گفت:

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر که به هوش اومدی دخترم. تو که نصفه عمرم کردی!

دور تا دورم رو نگاه انداختم. هوا روشن شده بود. بزاقم رو تلخ و نیمه خشک پایین فرستادم، تازه متوجه کویر لوت گلویی شدم که به شدت می‌سوخت. زبونم روی لـ ـب رو خیس کرد، تازه متوجه تَرَکش شدم.

- مگه ساعت چنده؟

دستش بدون حرکت از گونه‌م برداشته شد و با لبخند نیم بندی گفت:

- نیم ساعتی می‌شه از ظهر گذشته.

خم شدم و خودم رو بالا کشیدم که بالش رو پشتم گذاشت تا راحت تکیه بدم. درد بدی مثل کوفتگی سرما خوردگی کل بدنم رو گرفته بود و باعث اخمم شد. تا خواستم لـ ـب از لـ ـب باز کنم، نگاهم قفل و متعجب سوزن فرو رفته دستم شد. دکتر بالا سرم بوده؟ هاج و واج سرم رو بالا آوردم. لبخند تلخی زد.

- یادت نیست با چه حال و روزی اومدی؟ دیر وقت اومدی خیلی نگرانت بودیم. با یه وضعی اومدی تو و گفتی خوبی و در اتاق رو پشت سرت بستی، اما دلم نیومد و با شیر گرم بالا سرت ایستادم. فکر کردم خوابی. هر چی صدات زدم جواب ندادی. دلم شور زد، گونه‌هات گل انداخته بود و رنگ به رو نداشتی. دیدم تو تب می‌سوزی و مرتب هذیون می‌گی، موهات خیس بود. لباس‌هات رو دور و ور پرت کرده بودی. دست و پامو گم کردم. من نباید تنهات می‌ذاشتم. چند بار سعی کردم با پاشویه تبت رو بیارمش پایین، فایده نداشت. مجبور شدم دکتر صداقتی رو خبر کردم. گفت اگه دارو و شربت افاقه نکنه، راهت به بیمارستان کشیده می‌شه. اون موقع مجبور می‌شدم به آقا و خانم تمجید اطلاع بدم. الحمدالله به خیر گذشت و به اونجاهاش نرسید.

غیر ممکن بود. هیچی یادم نمی‌اومد. چطور اومده بودم خونه؟! به بلیز و شلوار تنم نگاه کردم. کی این‌ها رو پوشیده بودم؟ موندن زیر بارون و دریای طوفانی آخرین صحنه‌ای که یادم مونده بود.

- آخه عزیز دلم! ناسلامتی داری واسه خودت یه پا دکتر می‌شی و بهتر از هر کس می‌دونی باید مراقب سلامت جسممون باشیم. چرا خودتو زیر اون بارون خیس کردی که به تب و لرز بیفتی فدات شم؟ الحق اسمت برازنده‌ته دخترم.

کلافه سری که برای سرم سنگینی می‌کرد تکون دادم. تا حالا سابقه این حد از سرماخوردگی رو نداشتم.

- بی‌احتیاطی از خودم بود. شما هم به دردسر افتادی. ممنون که برای خبر به پدر و مادرم عجله نکردی.

لبخند گرمی زد و دستم رو گرفت. لحنش غریب و بو دار بود.

- وظیفه‌ست دخترم، فقط از منی که یه مادرم توصیه‌م رو قبول کن! دیشب چه اتفاقی افتاد که با اون وضع بیمار و کله سحر برگشتی ویلا خدا داند و بس. موقع رفتن حالت خوب بود، ولی برگشتنی دیدم چقدر پریشون بودی. اگه کسی یا چیزی به این روز انداختتت، باهاش مقابله کن! بجنگ و نذار تویی که از دید همه ما متکی به خودت هستی، آزار ببینی. اون خلق خدا ارزش این همه ناراحتی رو داره؟ من که خبر ندارم و خوبیت نداره تو زندگی شخصی کسی سَرَک بکشم.

مردد و متفکر پرسیدم:

- منظورتون رو نمی‌فهمم.

به پهنای صورت لبخند زد و با اطمینان مبهمی که سرم نمی‌شد، جواب داد:

- هر چی بود، گذشت. من برم هم به دکترت خبر بدم و هم یه نگاه به سوپی که واست بار گذاشتم بزنم، حتماً جا افتاده.

بلند شد. پشت به من که چرخید، مچش رو گرفتم و جدی نگاهش کردم، در حالی‌که خوف بَرَم داشته بود.

- میون هذیون گفتنام شما حرفی شنیدی؟

دعا دعا می‌کردم بگه هیچی نگفتی، یا بگه در حد نامفهوم و ضعیف که در هر دو حالت بی‌نصیب موندم. چشم‌هاش نورانی شد. مطمئن بودم چیزی شنیده بود، سابقه نداشت راجع به اینطور مسائل باهام صحبت کنه. ابروهام در هم رفت و اون با تک خنده‌ش آب پاکی رو دستم ریخت.

- همه‌ش رو که نشنیدم، ولی لابه‌لاشون اسم یه بنده خدایی رو شنیدم. غیر من هیچ کس نبود، بین خودمون می‌مونه.

برابر نگاه عصیان‌گر و مشکوکم از تخت فاصله گرفت و پایین رفت. محال بود. من یادم نمی‌اومد، پس چیزی هم نگفته بودم. با حرص و غر زده سوزن سرم رو از دستم کندم و جای فرو رفتگی رو با پنبه و چسب محکم کردم و بلند شدم. ضعف جسمانیم رو نادیده گرفتم و پشت پنجره پرده رو کنار زدم. آسمون آبی و خورشید به زیبایی می‌درخشید. بهونه‌ش باریدن بود تا حال خوبش رو به وجود ما سرایت بده.

بی‌رمق از شیشه فاصله گرفتم. به دلیل گرما و عرق بدنم لباس‌هام رو با ست سرمه‌ای تاب گردنی و شلوار مشکی عوض کردم و پشت میز توالت مشغول شونه زدن موهام شدم. یعنی چی گفته بودم؟ اگه اسمش رو آورده باشم چی؟! نه، ولی حرف‌های راحله خانم که با توجه به واکنشم گفت بین خودمون نگهش می‌داره چی؟ اگه بحث انکار از چیزی که شک داشتم رو مطرح می‌کردم، فقط خودم رو لو می‌دادم. تنها راهم وانمود کردن بود. پافشاری از کشیدن حرف، وجه‌م رو خراب می‌کرد، از طرفی خیلی مایل بودم بدونم منظور راحله خانم از اون بنده خدا کی بود. با تقه‌ای که بی موقع به در زده شد، از جا پریدم و با لحن عصبی و دلخور به در خیره شدم.

- بیا تو!

موهام رو با کش بالای سر بستم. فاطمه با سینی محتوی بشقاب سوپ و لیوان آب و دو قرص نونی که به دست داشت، وارد شد و اون‌ها رو روی تخت گذاشت. با لبخند از آینه چشم به صورت درهمم دوخت.

- خوشحالم سلامت هستید.

شونه رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. موهای بسته شده دم اسبی رو به شونه چپ هدایت دادم و به کیسه سرم اشاره زدم.

- ممنون. این رو بنداز سطل زباله پلاستیک‌ها.

- این که نصفش مونده!

- نیازی نیست.

موهام رو با کش بالای سر بستم. فاطمه با سینی محتوی بشقاب سوپ و لیوان آب و دو قرص نونی که به دست داشت، وارد شد و اون‌ها رو روی تخت گذاشت. با لبخند از آینه چشم به صورت درهمم دوخت.

- خوشحالم سلامت هستید.

شونه رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. موهای بسته شده دم اسبی رو به شونه چپ هدایت دادم و به کیسه سرم اشاره زدم.

- ممنون. این رو بنداز سطل زباله پلاستیک‌ها.

- این که نصفش مونده!

- نیازی نیست.

- اما دکترتون تأکید کرد تا قطره آخر محلول مصرف بشه.

- لازم بود، نمی‌گفتم ببرش. اون قرصا رو هم بردار! به راحله خانم بگو جوشونده روتارین رو آماده کنه. برای یه ساعت بعد ناهار می‌خوام. خودش می‌دونه.

بعد از رفتنش روی تخت نشستم و سینی رو سمت خودم کشیدم. بوی سوپ جویی که راحله خانم زحمتش رو کشیده بود، ضعف به معده‌م انداخت. همراه چند تکه نون تا قاشق آخرش رو با میل و اشتها خوردم. گرماش باعث شد هم سوزش گلوم کم بشه و هم صدام از گرفتگی زیاد در بیاد. نیم ساعت بعد از اتمام غذا لیوان آب جوشیده رو برداشتم، موقع سرما خوردگی فقط آب داغ مصرف می‌کردم و ممنون بودم که از یادش نبرد.

هوای اتاق از بوی الکل و آنتی‌بیوتیک پر شده و خفه‌م می‌کرد، پنجره رو باز کردم. حیف بود از این هوای آفتابی و تمیز استفاده نشه. کی از مریضی خوشش می‌اومد؟ اصلاً دلم نمی‌خواست به دیشب و اتفاق‌ها و آدم‌هاش فکر کنم. اوایل احساس خواب‌نما شدن بهم دست داده بود، ولی حالا که زنده‌تر شد جلوی پیشروی‌اش رو می‌گیرم. تو یک تصمیم غیر برگشت تابم رو با تونیک کلاه‌دار سفید و مشکی عوض کردم. کتونی پام کردم و سینی رو برداشتم. در که بسته شد، صدای برخورد دنپایی به کف‌پوش راه پله‌ها نظرم رو جلب کرد. فاطمه بود. سراسیمه خودش رو به بالای پله‌ها رسوند و هن‌هن کنان گفت:

- باران خانوم، براتون مهمون اومده.

دستم روی زیپ تونیک ورزشی‌م خشک شد. مهمون؟! غیر از پدر و مادرم و شمیم چه کسی می‌دونست اینجام؟ شاید شمیم باشه، متوجه ناگهانی رفتنم شده و پی سؤال و برهان اومده، ولی آدرس ویلا رو که بلد نبود! به گمان این که از نگار یا مادرم گرفته باشه خونسرد پرسیدم:

- الآن کجاست؟

سینی رو از دستم گرفت.

- سالن مهمانن. پنج دقیقه‌ای از اومدنشون می‌گذره. خواستم اطلاع بدم که میون راه دیدمتون.

از پله‌ها پایین رفتم. فاطمه پشت سرم ایستاده بود. پله پنجم رو که رد کردم، نگاهش سمتم کشیده شد و متقابلاً رد چشم‌های شمیم رو که روی مبل پشت به من نشسته بود، گرفتم. ذهنم و شمیمی که ساخته بود، از بین رفت. دیدن شخصی که یک لحظه تصورش به ذهنم نمی‌گنجید، سبب فاصله گرفتن پلک‌ها و در جا ایستادنم شد.

***

سوم شخص

«باران»

گویی مُرده‌ای زنده شده باشد! بی آنکه قدم روی قدم بعدی بگذارد، جا خورده بود. نگاه مضطربش را نثار مردی کرد که تار و پود زندگی بکرش گشته بود. با پرستیژ مردانه و مختص به خویش روی مبل تک نفره سلطنتی، نگاه سردش را از باران نمی‌گرفت. هنوز هم دل سنگش در آتش عشق دختر ایستاده مذاب شده و هر بار با نگاه مخمور و زیبای او زبانه می‌کشید و به قلبش چنگ می‌انداخت. علی‌رغم تلاطم لایزال درون، پوششی از غرور به چشم‌های خرمایی رنگش انداخت و حینی که نظاره‌گر تندیس چشم‌گیر مقابلش بود، یک تای ابرویش را پراند و رسمی و موقر لـ ـب به کلام گشود:

- در این‌که تمایل دارید خدمتکارتون رو معطل بذارید حرفی نیست، منتها بهتره خسته‌ش نکنید تا به امورش برسه.

باران تکانی خورد و با سگرمه‌هایی درهم کنار کشید تا فاطمه سر به توی و متعجب گذر کند. چگونه سر از ویلایشان در آورده بود؟ در افکار مبهم و واحدش در تکاپو بود که گوش‌هایش تیز جمله مردد زبان دلش شد.

«نکنه دیشب تعقیبم کرده بود؟»

با علم به ظن و مظنون نه چندان اغراقش، جسارت و فغان در تیرگی نگاه عصیان گونه‌اش شعله کشید و به سمت جایی که آریا نشسته بود، گام برداشت و فاصله میانشان این گونه کم شد. دیدار با آشنای متکبر دو حس متقابل را به همراه می‌آورد، گلوله آتشی که به تازگی پرتاب شده و سرمای تنفری که از بدو یافتن آن دخترک حیله‌گر و آریا در قاب چشمانش شدت وزیدن گرفت. اگر رو راست باشد، سرما نمی‌توانست صحرای سوزان قلبش را خاموش کند، پیامی که تنها قلب را مخاطره نمی‌کرد و از مغز به قسمت‌های بدن ارسال می‌شد و چنان به قوت خود می‌ماند که متزلزلش می‌کرد. بوی طعنه ناشی از انتقام، دیواره‌های بنا را لرزاند!

- کارآگاه بازی‌تون اینقدر قویه که به خودتون اجازه تعقیب می‌دید؟

آریا پی به رنگ برگشته و صدای گرفته او شد، بر خلاف آنی که نمایان بود، حالتی از ناملایمی به جانش نشست. اگر دنبال عمل را می‌گرفت، یقیناً با عکس العمل باران مواجه می‌شد؛ بنابراین در جلد بی‌اهمیتی خود شانه‌ها را صاف و عقب برد و پا روی پا انداخت و رو گرفت.

- پیدا کردن آدرسی که به راحتی آب خوردنه هیچ حاجتی به کارآگاه بازی نیست، برای منی که همیشه شیر بودم و حاضر، نه شغال و ناظر!

متحیر و مغضوب از فن بیان حاذق و معنا دار آریا حرص زنان از پله‌ها فاصله گرفت و روی مبل تک نفره رخ در رخش نشست و برافروخته چشم دوخت.

- کارت دعوت نفرستاده بودم که عین عصا قورت داده‌ها کز کردی و درس زندگی بهم می‌دی.

پوزخند مهمان لـ ـب‌های بسته آریا شد. پرسش جو و با نفوذ پرسید:

- از مهمون‌های ناخونده‌ت اینطوری پذیرایی می‌کنی؟

به پتکی که کوبیده بر سر باران شد واقف بود. رساندن آشفتگی باران به بالاترین درجه حماقت بود؛ چون متقابلاً با نیش و زخم زبان‌هایش بی جواب نمی‌ماند.

- ناخونده‌ای! هر کی ناخونده باشه و دلیلی هم برای مزاحمتش نداشته باشه، اون وقت انگشت اشاره‌م رو می‌بینه که در خروجی رو نشون داده تا از همون راهی که اومده بره پی کارش! پذیرایی هم بخواد؟! نوبَره!

سپس ساعی و خصمانه انگشتش را سوی در قهوه‌ای رنگ خانه بلند کرد.

- خیر پیش!

اخم‌کنان به چشم‌های باران اوقات تلخی کرد.

- الآن داری تلافی اون شب رو سرم درمیاری؟

- زندگی من راه خودش رو داره. تقلید کردن کار توئه. به سلامت!

خواست برخیزد که آریا با تحکم بیشتری گفت.

- از دید تو سر زده‌م، ولی پدرت نه. نیاز به رخصت کسی هم ندارم.

به ناگاه الوان نگاهش متغیر گشت. به اطلاع پدرش آمده بود؟! سردرگم و خشمگین تشر زد:

- واضح حرف بزن!

همان دَم شخص ثالث پا به سالن گذاشت و حرف در دهان آریا ماسید و نگاه عجیبی در تیر رأس نگاه آشوب‌گر باران نهاد. فاطمه سینی قهوه به دست به سمت آریا گام بر می‌داشت، تندگویی باران میخکوبش کرد.

- نه من و نه ایشون میلی به قهوه نداریم. می‌تونی بری!

زن وامانده نظر کوتاهی جانب آریای تیزبین انداخت. بلاتکلیف قدمی عقب برداشت که با کلام آریا باران برآشفت و دندان‌هایش را سایید.

- من ازش خواستم. میل شما نکشه دلیل به میل نکشیدن مهمون‌هاتون نیست. کمی گشاده دست باشید!

غیظ‌کنان مشتی آرام بر پارچه مبل کوبید و نفس محبوس و داغ شده‌اش را رها کرد. نه تنها قوانین او، بلکه خط و نشانش را به سُخره گرفته و سرخودانه برای خود نوشیدنی هم خواسته بود! چطور دل به چنین مردی باخت؟! فاطمه زیر چشمی خیره به آن دو بازگشت. زمان صبر اکراهی باران سر آمد.

- بیخود آفتابه خرج لحیم نکن! با اعصاب من بازی کردن کار هر کسی نیست.

- معلومه!

و با خونسردی محض و شگرد خود فنجان را برداشت و کمی چشید. طعمش رضایت بخش بود.

- مزه‌ش همونیه که می‌خواستم، یعنی هردومون می‌خواستیم، تلخ و آرام بخش... .

در ذهنش نمی‌گنجید این مرد پس از بگو مگوها و اره دادن و تیشه گرفتن‌های فراوان، گستاخ و بی‌عار قهوه مزه کند! حتی به پی بردن یک نقطه عطف در زائقه شخصی او که قهوه تلخ را یک مهم آرام‌بخش می‌دانست. مغز سرش توان حمل ناباوری‌های بی سر و ته نداشت. زمانی که آریا جویای پریشانی او شد، سخنش را کامل کرد.

- بیشتر از من بهش نیاز داری. منو دیدی و جا خوردی و ریختی به هم. واسه آرامشت خوبه. راسته می‌گن از خرس مویی غنیمته! بهم چسبید.

ابرو کشید و غیظ کرد.

- جای اراجیفی که به درد خودت می‌خوره بگو چی‌کار داری؟

آریا فنجان خالی را روی میز نهاد و با ابروهایی گره کرده و حالت سخت خود با جدیت گفت:

- از پدرت شنیده بودم نمای داخلی ویلای شمالش رو به سبک مدرن و امروزی بازسازی کرده. من هم قصد بازسازی ویلای پدریم رو دارم. خواستم آدرس ویلاش رو بده یه نگاهی بندازم. پدرت هم قبول کرد و گفت به تو هم سر بزنم اگه کم و کسری داری حلش کنم، می‌دونست دخترش خساست به خرج می‌ده که به من رو انداخته! حالا بازم من مزاحمم و می‌خوای از خونه پرتم کنی؟

آریا فنجان خالی را روی میز نهاد و با ابروهایی گره کرده و حالت سخت خود با جدیت گفت:

- از پدرت شنیده بودم نمای داخلی ویلای شمالش رو به سبک مدرن و امروزی بازسازی کرده. من هم قصد بازسازی ویلای پدریم رو دارم. خواستم آدرس ویلاش رو بده یه نگاهی بندازم. پدرت هم قبول کرد و گفت به تو هم سر بزنم اگه کم و کسری داری حلش کنم، می‌دونست دخترش خساست به خرج می‌ده که به من رو انداخته! حالا بازم من مزاحمم و می‌خوای از خونه پرتم کنی؟

در گودال تاریک سکوت دست و پا می‌زدند. در نگاه باران بیشتر از خشم چیزی عایدش نشد. حداقل خودش خوب می‌دانست چرا پا به حریم تمجیدها گذاشته بود. این مشوش تا اطمینان کامل از سلامت جسمی باران آرام نمی‌گرفت و ثانیه‌های طول مسیرش به تهران را پر می‌کرد. به دلیل مأموریت تازه‌شان که با مضمون رسیدگی به پرونده مختومه نگشته ارسلان آریان‌فر و پسرش بود و نظارت شخصی‌ای که بر آن داشت، دو هفته از قفس دو دیده گیرا محروم می‌ماند و چه بهانه‌ای بهتر از مطرح کردن موضوع نمای ویلا!

چشم‌های صیاد باران پی او بود. گذر زمان از کف رفته و دست برداشتن از رگه‌های طوسی که ماهرانه به دست سازنده‌اش در خلل رنگدانه‌های خرمایی رنگ جای گرفته و هر رگش گویای ناگفته‌های منعکس گشته از درون او طاقت فرسا بود. عقل به صحت کلام او حکم می‌کرد. احساس هم که مدتی جانش در گرو معشوق بود و اظهار نظرش از پیش ثبت شده، با این حال تردیدش را پیش کشید.

- پدر من همچین کاری نمی‌کنه.

غرور و پوزخند استهزاء آریا ترش رویش کرد.

- علیل و بی دست و پا هم بشم از تو کمک نمی‌گیرم. نشدم که پدرم تو رو واسه تر و خشک کردنم اجیر کنه.

به پدرش سپرده بود احدی از حضورش باخبر نشود. هر دلیلی هم داشته بود باید به او اطلاع می‌داد.

- بستگی به خودت داره. دلیل کارم برای خودم قانع کننده باشه، واسه اثبات و پایداریش آویزون کسی نمی‌شم. بر خلاف میلم نمی‌تونی بیرونم کنی.

- اومدی خونه رو ببینی. سر و تهش همینه. حتماً میلت همه جا رو مورد عنایت قرار داده، حالا برو!

با چهره‌ای منقبض و خُلقی تنگ برخاست. فشار ناشی از خشم به حنجره، گلوی دردمندش را آزار می‌داد و گویی با چاقوی تیزی خراشش داده بودند که سوزشش زبان را قفل می‌کرد. خیر سرش به نیت دور شدن از هوای نفسش بار سفر بسته بود، لیکن این دیار هم چشم دیدن

خوشی‌اش را نداشت. گویند آنچه نپاید دلبستگی نشاید، اما وابسته هرم نفس‌های این مرد گشته بود! آریا جا نمی‌زد. اگر مدعی بود خلاف خواسته خویش عمل نمی‌کند گزاف نمی‌گوید.

بنیه آریا در مقابل جسم کوبیده و بی رمق او بیش از حد رو پا بود. لاجرم خودش اقدام کرد. محرز بود این باران دیگر باران سابق نیست. صغیرترین لغزش‌ها گاه‌گداری کبیرترین تنش شمار گشته و تسلیم می‌شد. دو گام رو به عقب برداشت که به ناگهان صاعقه‌ای از جنس جدیت و دقت یک مرد قفل در سِرّ را شکاند.

- خسته نشدی هر دفعه با دیدنم یا تقلا کردی برم، یا مصمم شدی ازم دور باشی؟

بی‌قید از زبانی که از بالا آمدن عفونت گلو به سقف کام چسبیده بود، فریاد کشید:

«باعشش خودتی لعنـتی!»

اما صدایش تنها او را لرزاند و این تنش برای تحلیل قوایش بس بود. پشت به او گامی دیگر دور شد که قامت آریا سد شد. نگاهش یاغی و خانه خراب کن و حالت گنگ و پریشانی داشت.

- رنگت پریده. حالت خوب نیست؟

باران نیشخند زد. در حالی که با قورت دادن بزاقش سعی به جان بخشیدن به قدرت تکلم داشت، گرفته و جدی گفت:

- تو هم تا آخر عمر آویزه گوشت کن کوچک‌ترین ارزشی نداری که بخوام به عنوان مهمونم حرمت نگه دارم. تو یه دختر گستاخ و خودخواه و صد البته احمق و کله‌شقی هستی که هر لحظه باعث بیشتر شدن تنفرم نسبت به خودت و همجنسای رنگارنگت می‌شی. تو مدیون همونایی. یادته می‌گفتی با اونا فرق داری؟ تنها وجه اختلافت فقط و فقط تو جنس اشمئزازه. من خیلی بیشتر از اون‌ها ازت دل زده شدم. خودت گفتی، تو خونه‌ت... . اینا رو مو به مو از زبونت کشیدم و گذاشتم تو حافظه‌م تا با یادآوریش از حس تنفرم مطمئن بشم. یه همچین مردی چطور حال دشمنش رو می‌پرسه؟ بعدش گفته بودی از روی انسانیته. اینه انسانیت؟!

آشکارا گفت و مرد دل خسته و رنجور را تا پای محاکمه رساند. باران دلش شکسته بود، بد هم شکسته بود. دریغا ناخواسته‌هایش آریای غافل از همه چیز را آزرده خاطر می‌کرد. با نگاه دست‌ها

و انگشت‌های کشیده و مردانه‌ای که تارهای مو را دسته کرده بود، شکار کرد. آریا از در مسالمت وارد شد.

- حاضر شو ببرمت بیمارستان، حال نداری.

اخم کشید.

- اگه علی ساربونه می‌دونه شتر رو کجا بخوابونه!

عزم رفتن کرد. خشم آریا برانگیخته شد.

- خانم ساربون! پیشنهاد نبود. تو در قبال پدر و مادری که اگه تو این وضعیت ببیننت دلخور می‌شن مسئولی. با کی داری لج می‌کنی؟

فریاد به ناگاهش خشدار و پر زخم از حنجره خارج شد.

- کله شقم، تو سَرَک نکش! با این که کار پدرم رو تأیید نمی‌کنم خاطرت هفت پشت جمع باشه سـرگرد! بهش زنگ می‌زنم و از مردونگی و وظیفه‌ای که به نحو احسنت انجام دادی می‌گم. دست از سرم بردار!

در برابر کاسه لبریز از چشمه خونین جوشان آریا از کنار راحله و فاطمه که مات و سرگشته مانده بودند گذشت و راهی ساحل شد. در تست بازیگری اگر هزار سال هم تلاش می‌کرد، رد می‌شد! نازک بینی آریا مساوی بود با سرکوب سازی مناعت طبعش. کرخت و بی طاقت از طریق چند تخته سنگ خود را به تخته سنگی که اطرافش را آب دریا احاطه کرده بود، رساند. وجدان آزاری به خوردش آمد. برخورد خوشایندی با آریا نداشت، لکن نمی‌توانست، در برابر افشا نشدن سِرِّ درونی می‌ارزید.

جنین‌وار پاها جمع گشت و سرش سوی سقف آبی عرش بلند شد. مرغ‌های دریایی به مثابه نقطه‌ای در حال محو شدن بودند. وزش نسبتاً تند و خنکی از موافق به طرفش وزیده و پلک‌ها ملتهب روی هم بسته و به خلسه شیرینی دعوت شد! در زندگی هیچ کم نداشت. والدین سالم، لبریز از عاطفه پدر و مادر و مالی که تاکنون به صلاح پروردگار به کمبود هم نرسیده بود. هر کس آرامش را در ابعاد مختلف معنا می‌کرد، لکن بازخورد همه در این وجه مشترک بود. با این

همه در حین داشتن، نداشت! چرا؟ ریتم نامنظم ماهیچه خون‌رسان نوسان پرده گوش شد. صدایی ظریف و ضعیف از دور دست‌ها شنیده شد.

«یعنی می‌شه فقط یه لحظه افکارم هر جایی غیر از اون بند بشه؟ یه لحظه!»

***

سوم شخص

«آریا»

در که بسته شد، کلافه دستی به ته‌ریش خود کشید و مسیر گریز باران را پیش گرفت. لحظه آخر با دیدن دو خدمتکار تماشاگر ویلا با ابروهایی پیچیده به طرفشان گام بلند برداشت و آمرانه و خطیر نگاهشان کرد.

- توضیح بدین چه اتفاقی برای خانم تمجید افتاده؟

راحله که از رخداد دیشب و مجادله آن دو کمی از سر رشته منبعش آگاه شده بود، رو به فاطمه گفت:

- تو برو سالاد درست کن! منم میام.

زن مورد خطاب شده اندکی مکث کرد و سپس خلاف پافشاری ذهن کنجکاوش با اجازه‌ای گفت و سالن را به قصد آشپزخانه ترک کرد. چشم آریا از او به راحله چرخید.

- دیشب زیاد زیر بارون موندن، کمی کسالت دارن.

تنیدگی ابروها افزون گشت. محرز بود اضطرابش از سر یک اختلال غریزی نبود که از دیشب قاتل آسایشش شد! چقدر این دختر نافرمان و یک دنده بود! نفسش مقطع و صورتش آشفته شد.

- دکتر رفته؟

زن که به نگرانی‌های دل مرد جوان خوش پوش و متعصب علم داشت که اگر غیر آن می‌بود لام تا کام سخن از احوال اهل خانه به زبان نمی‌آورد، لبخند دلنشینی زد و به پاسخ گفت:

- وقتی اومدن حال درست درمونی نداشتن مجبور شدم با دکتر خانوادگی‌شون تماس بگیرم. دکتر صداقتی گفته بود نیازی به بیمارستان رفتن نیست، مگر شرایط بحرانی که الحمدالله تا اونجا نرسید. من ازشون مراقبت می‌کنم.

زبانش که به جمله دلداری کننده آماده شد، زبان به کام گرفت. آریا تا آن لحظه تنها اخم‌رو و عبوس شنوای حرف‌های زن گشته بود. با تشکری رسمی و کوتاه ویلا را ترک کرد. مرد جوان زیر ذره‌بین راحله شکافته شده بود، به گونه‌ای که با بسته شدن در لبخندش دوباره جان گرفت و زمزمه‌کنان گفت:

- الحق میاین به هم! هر دوتون تو حرف و عمل مو نمی‌زنین.

زبانش که به جمله دلداری کننده آماده شد، زبان به کام گرفت. آریا تا آن لحظه تنها اخم‌رو و عبوس شنوای حرف‌های زن گشته بود. با تشکری رسمی و کوتاه ویلا را ترک کرد. مرد جوان زیر ذره‌بین راحله شکافته شده بود، به گونه‌ای که با بسته شدن در لبخندش دوباره جان گرفت و زمزمه‌کنان گفت:

- الحق میاین به هم! هر دوتون تو حرف و عمل مو نمی‌زنین.

اما خصومت میانشان چه بود؟ حدس می‌زد هر چه باشد یک سر دارد و هزار سودا و تیراژ بالا... . بیش از آن به خود اجازه کنکاش نداد و ختم به خیری‌اش را به خدا واگذار کرد و با گفتن:

- الهی به امید تو!

به آشپزخانه برگشت.

مقصد باران کجای دنیا بود الا طبیعت ساحلی؟! رها کردنش با مجادله‌های همیشگی آن هم زمانی که به بیمار بودن جسمی باران آگاه بود، نمی‌توانست برایش ساده باشد. باران او را از خانه بیرون کرده بود، مثل سابق و کنون و فرداهایی که به انتظارش نشسته بود، حتی از قلبی که دیوارش را با تکبر و شجاعتی که نشانی از سر یک تظاهر نداشت ساخته بود. گاهی به فاصله قلبشان و آن سد فولادین فکر می‌کرد و مغزش از کار می‌افتاد. با بازدمی ریه را از حجم ثقیل فشار چند روزه پاک سازی کرد و با قدم‌هایی بلند به طرف ساحل رفت.

باران روی تخته سنگی از جنس خودش نشسته و فارغ از تعلقات دنیوی پلک بسته در امواج دریا گم گشته بود. چشم به باران نفس به نفسش قدمی پر کرد، لیکن همان‌جا ماند. فرقی جز سهیم شدن خشم به جای آرامش نگاه و حرف‌های سرد و کشنده هم داشت؟ لااقل خلوتش را بر هم نزند و از دور شاهدش باشد.

علی‌رغم خواهش نفسانی آه کشید و دستی به پشت گردن برد و با چهره‌ای مغموم و شکسته، مسیر بینایی‌اش را به ساختمان عوض کرد و نماند. در درگاه چشمش به راحله و مردی که در بدو ورود در را برایش باز کرده بود، خورد. زن کاغذی سمت مرد گرفته بود.

- جعفر! اینا داروهای باران خانومه. پاک یادم رفت خانم داروهای گیاهی می‌خوره. سریع برو که یکی‌شون رو تا نیم ساعت دیگه می‌خواد. زودی برگردی ها!

جعفر با تکان دادن سرش فوری جانب در خروجی برگشت که چشم در چشم آریا شد. لبخند کمرنگی زد و همزمان با عزم رفتن کردن، صدای جدی آریا او را منع کرد.

- نسخه رو بدید! من میارم.

مرد با شرمساری گفت:

- تا وقتی من هستم درست نیست مهمون خانم زحمت این کارا رو بکشه.

آریا دست راستش را موقر به جیب برد و قاطعانه لـ ـب گشود:

- کار برای انجام دادن تو این خونه زیاده. به همون‌ها برسید. داروها با من... .

مرد که دهان به منع باز کرد، راحله با مداخله و ایستادن کنار همسر از او پیشی گرفت.

- آقای مجد تعارفی نیست جعفر. بده نسخه رو!

گوشه لـ ـب آریا به بالا مایل شد. با توجه به شناخت نسبی زن از او سخن به جایی گفته بود. جعفر درخواست همسر را رد نکرد و با اینکه آریا را مسئول این کار نمی‌دانست، برگه را با تردید و شرمندگی به او داد و متین و سر به زیر راهی محوطه سرسبز بیرون از ساختمان شد. نیمی از درخت‌های باغ هرس نشده بود و برهه زیادی می‌طلبید.

آریا به قدردانی سری جنباند و لبخند دندان‌نمای راحله را دریافت کرد. تایی به کاغذ زد و داخل کت سرمه‌ای‌اش جای داد و با زدن قفل ماشین روی صندلی راننده نشست. تهیه داروها دردی از او دوا نمی‌کرد، اما قبل از بازگشتن تمایل داشت کاری برای او کرده باشد و عجیب این کار قلبش را آرام می‌ساخت. اینبار او مطیع دستور باران از همه جا بی‌خبر شد! با این فکر لـ ـبش به پوزخند کج شد و استارت زد. داروها را تهیه کرد و پس از گرفتن چند مایحتاج دیگر کنار در آهنی ویلا توقف کرد و تک بوقی زد. در به دست جعفر باز شد و با دیدن آریا در ماشین لبخندزنان قدم تند کرد. آریا کلید شیشه را فشرد و بسته داروها را به دست او سپرد.

- ممنونم آقا. وظیفه‌تون نبود.

با لحنی که جای هیچ جوابی نمی‌گذاشت، گفت:

- همه در قبال هم مسئولیم. به گوش خانم تمجید نرسه اینا رو آوردم.

- بله جناب. حتماً.

پدال کوچک زیر پایش را با انگشت اشاره بالا کشید.

- اون جعبه‌ها رو از صندوق بردار!

مرد با تعجب ماشین را دور زد. با دیدن چهار جعبه محتوی سیب، موز، طالبی و گریپ فروت مبهوت ماند. دو عدد از جعبه‌ها را روی هم گذاشت و بیرون برد و بقیه را کنار آن‌ها روی زمین گذاشت و رو به آریا گفت:

- آقا خجالت ندید! اگه خانم یا پدرشون بفهمن ناراحت می‌شن. تو یخچال میوه زیاد بود، درخت‌های باغ هم چه عرض کنم! چرا زحمت کشیدید؟

- آقای تمجید در جریانه. به اهل خونه بدی خودشون می‌دونن چی‌کار کنن، تأکید کن آب طالبی و گریپ فروت و سیب فراموش نشه، فقط... .

- چشم آقا. باران خانم متوجه نمی‌شه. خدا از بزرگی کمتون نکنه.

با خداحافظی کوتاهی پایش روی پدال رفت و دور شد. احساس خوشایندی داشت. حداقل برای بهبودی او کاری کرده بود. باران باید همیشه سالم باشد. ضعف او ضعف آریا بود. مهم نبود که

باران به خصلت خود ادامه دهد و تمام دق و دلی و خصومتش را برای او جمع کند، لکن کسالت... . جعفر نگاه تحسین آمیزش را از نقطه کوری که چیزی از آن پیدا نبود، گرفت. با کمک حیدر جعبه‌ها را داخل می‌برد که در دل زبانش به تحیر باز شد:

«- چه آدم حسابی بود! خدا از جوون‌مردی کمش نکنه.»

***

آخرین مانتو را از چوب لباس برداشت و پس از گذاشتن در چمدان زیپش را بست و گوشه‌ای از اتاق نهاد. فردا راهی تهران می‌شد. اگر بیش از بیست روز پر شده می‌ماند، مادرش به گفته خود عمل می‌کرد و نزد دخترش می‌آمد. با حال نزار و سرگردان از افکار مختلف پا به اینجا نهاد و حضور نا به هنگام آریا بدترش کرد. حال مطمئن بود با روحیه متفاوتی بر می‌گردد و رهسپار زندگی عادی‌اش می‌شود. دیگر خبری از آن حالت ناخوش احوال نبود.

سیزده روز از رفتن آریا می‌گذشت و دلتنگ بود. در این مدت به دنیای ناشناخته‌ای که حیران دور خودش می‌چرخید تا رها شود خیلی درگیر شد و نتیجه گرفت باید تصمیم جدی بر پایه منطق بگیرد. با حلوا حلوا کردن دهان شیرین نمی‌شد. باید کاری می‌کرد، برای آینده، زندگی، برای خودش... . حسی که به آریا داشت تماماً تغییر یافته بود، دیگر مانند گذشته نمی‌شد، می‌دانست. اینکه چگونه و از کجا شروع شد، چون گوی آونگی متحرک و سرگیجه آور می‌چرخید، لکن پذیرفت، قبول کرد کنار بیاید، قبول کرد با یک دید جدید به زندگی بنگرد، زندگی که برای هر انسانی تا یک دوره وابسته به مأمن خانواده بود و مابقی وابسته به یک همدم و شریک یا حتی واحد... .

کاش صحنه در پارک مقابل چشمانش با هر بار نتیجه‌گیری زنده نمی‌شد تا معادل‌های حساب شده افکارش را بر هم نزند! دلش به اعتراف نه چندان اکراهی معشوق خوش بود و اشتیاق به باور داشت. آریا در شب عروسی برادر شمیم در آن شب بارانی از دروغی بودن رابطه‌اش با افسانه گفته بود. با خود می‌گفت اگر در حقیقت چنین حرفی صحت داشته باشد، مسکوت و پنهان عشق یک طرفه را با خود تا گور می‌برد و دفن می‌کرد.

بیماری واگیرداری بود و به این زودی‌ها التیام نمی‌یافت، گرچه با تغییر دادن روحیه و دریافت انرژی بیشتر برای سرگرم شدن به اعمال روزمره، می‌شد حال جسمانی‌اش را تقویت کند. او اهل

ماندن بود، اهل ستیز و مقاومت، مگر خلافش ثابت شود. ساختار درخت برای تنشی مثل وزش شدید طوفان به گونه‌ای بود که ریشه‌های محکم و تنه چوبی داشت تا برابر پدیده‌ای که برایش حکم مرگ صادر می‌کرد استقامت نشان دهد. ریشه بنیان و اساس زندگی او با این شرایط نامساعد به راحتی از منطقه حیات ساقط نمی‌شد. حصار سر به فلک کشیده ذهن و خیال با اعلان پیامک موبایل رو به کوتاهی رفت و مجال رهایی داد. آن را از روی عسلی برداشت. متن شکوه‌گر و کنایه‌آمیز نگار، طرح بی نقصی از لبخند روی لـ ـب‌هایش کاشت.

«با اجازه‌ت از خاله مریم شنیدم به سلامتی قراره از سوراخ سوسکت فارغ بشی! به حمدالله تصدقش بشم یکی خوابوند تو مغزت که بیاد سر جاش، وگرنه بوی شلغمی که واسه خودت بار گذاشته بودی تا تهران می‌رسید و می‌شد ردیاب واسه پیدا کردن توی نامرد! بی‌صبرانه منتظرتم.»

لبخند محو همچنان خودنمایی می‌کرد. انگشتش به تایپ روی کلیدهای لمسی حروف حرکت کرد.

«از دلت در میارم. قول دادم.»

در ثانیه فرستاد.

«هم خودت و هم اون قول گول‌زنت جمعاً از چشمم افتادین. برو ببرش جایی که عرب نی قلیون انداخت لیته‌ای!»

خنده‌اش گرفته بود.

«غیر مستقیم شهامت نشون دادن رو همه بلدن، ادعا داری رو در رو بگو!»

پس از ارسال، موبایل را در جای قبلی نهاد و دراز کشید. این اواخر غیر از پدر و مادرش از طریق پیام رسان و تلگرام با نگار و رادوین در ارتباط بود که نگرانش شده و به توضیح مختصر مریم بسنده نکرده بودند. راضی کردن دوستش از تنها رفتن کمی زمان‌بر بود. به هر حال بهتر از هر کس به دلیل قاطعانه باران واقف بود و به همان سرعت دلخوری قانع می‌شد. با بلند شدن صدای دلنشین اذان مغرب از موبایل زیر لـ ـب صلواتی فرستاد و از متن ارسالی چشم‌پوشی کرد و به قصد وضو پا به سرویس بهداشتی گذاشت.

***

فصل شانزدهم

لبخند عمیقی زده و از آغوش هم جدا شدند. نگار نگاه عسلی و خندانش را به چشم‌های باران دوخت و حین رفتن به سمت در خروجی یک آن باز ایستاد و هیجان زده گفت:

- داشت یادم می‌رفتا! تو هم هیچی نگو، خب؟! فردا میای سالن همایش دیگه؟

دست به سینه نهاد.

- بازم اصرار خانم پیغام رسون؟

غیظ کنان پشت چشمی نازک کرد.

- آب تو کوزه و تو تشنه لب بگرد ببینم بهتر از نگار ایرانپور می‌تونی پیدا کنی یا نه! این یکی از اون یکی ها نیست، خودیه. خود رادوین واسه همه‌مون بلیت گرفته. بده یه کنسرت مُفت افتادیم تو این شاخ غول دلار؟ می‌خوای روشو زمین بندازی؟ اولین باره می‌خواد بره تو سِن، یعنی برات شگفت انگیز نیست؟ شگفتا!

بی‌وقفه غر می‌زد. به سختی تا در هدایتش کرد.

- باشه. غلاف کن!

لبخند دندان‌نما و فاتحانه‌ای زد.

- عادت کردی نازت رو بکشم ها!

- نمیام.

- بی‌جنبه! خرزو لفتوک از تو پایه‌تره! راستی به اون مهندس پیزوری بوزینه کوچیک که فکر می‌کنه از دماغ شتر افتاده یه ندا بده دعوته.

- خبر داره، تشریفش رو هم میاره.

چشمکی نثارش کرد و زبانه زنجیر را کشید و میان درگاه ایستاد.

- خدا از بزرگی کمت نکنه باعث شدی از ذهن درگیرم شوتش کنم دوست باشعورم. لیاقت نداره که! تا فردا بای. مش ماشاالله، بای‌بای.

مش‌ماشاالله در حال جارو زدن برگ‌های ریخته شده و زردی بود که ندای شروع فصل سوم سال می‌داد. با لبخند مهربانی برای نگار خنده‌رو که دستش را بلند کرده بود، دست وداع بالا برد.

- خدا به همراهت دخترم.

در که بسته شد، نفس تازه‌ای به ریه رساند و پا به آشپزخانه گذاشت. در قابلمه خورشت قیمه را برداشت و نگاهی به آن انداخت. تا خشک شدن آب اضافی زمان زیادی نمانده بود. بوی دارچین و فلفل دلمه ضعف به معده سیر می‌انداخت. شعله را روی متوسط تنظیم کرد و درش را بست. در کانال‌ها گشت می‌زد، در حالی که تمام فکر و ذکرش به اخیر بود، به روزهای پر از ازدحام و شب‌های پر از دلتنگی... .

زندگی بر وفق مرادش بود، اگر می‌توانست ذره‌ای از اوقاتش با خبر شود. نگار و رادوین در این زمینه بدون آنکه جویا شوند، حین مکالمه‌شان با به زبان آوردن نامش لطف بزرگی در حقش می‌کردند. شاید اگر همان‌ها را هم نمی‌شنید، سه ماه گذشته را سه سال تلقی می‌کرد. بیشتر از هر چیز به درستی حرف آریا ایمان می‌آورد و دلش روشن می‌شد، اگر میان آریا و افسانه رازی نهفته بود، تاکنون همه خبردار می‌شدند، یا از جانب نگار پی به حقانیتش می‌برد، لکن... .

- باران؟ بـاران؟!

صدای بلند و متحیر مریم منجر به حرکت شتابان سر شد و بی‌هوا ایستاد. نفهمید واکنش هراسانش برای مادر چه مفهومی داشت که بی حرف چشم اندیشمندش را از او گرفت و داخل آشپزخانه شد. در نگاه مهربان مادر کلافگی نمایان بود، نه تنها او بلکه پدرش نیز از یک مسئله گنگ رنج می‌برد. دو هفته تمام گذشت و این صفت مزاحم کوچ نکرد.

- ببخشید مامان نشنیدم. کارم داشتی؟

تکیه بر کانتر آشپزخانه خیره عمل مادرش شد. دانه‌ای ژلوفن از ورق برداشت و با یک قلوپ آب قورتش داد. اخم‌های باران به نرمی جمع گشت.

- دوباره سرت درد گرفته؟ برات گل گاوزبون درست می‌کردم. چرا باز ژلوفن خوردی؟

مریم لیوان را داخل سینک نهاد و حین پاک کردن خیسی لـ ـب لبخند زد، از همان‌هایی که تصنعی بودنش ذهنیت باران را به آتش سخره می‌سوزاند.

- تغییرات آب و هواییه دیگه! اوایل پاییزه و عود کردن حساسیتم.

یک تای ابرویش بالا رفت. به محض گذر از کنار باران، لحن ساعی و زیرکانه او را شنوا شد.

- می‌خوای بگی هر چی واسه رشته‌م تلاش می‌کنم و تا پای دکتری سختیش رو به جون می‌خرم کَشکه؟! تصور باور کردنم رو نداری؛ چون می‌دونی باورم نمی‌شه. سردرد هیچ ربطی به حساسیتت نداره، حساسیت شما فقط چند عطسه ساده‌ست و بدون آنتی هیستامین هم می‌شه کنترلش کرد و ژلوفن هیچ تأثیری نداره. مسئله مهمی درگیرت کرده، بهم بگو مامان!

رفت، بازنگشت، دستگیره در اتاق مشترکشان را کشید و قبل از بستن آن در چارچوب ایستاد، بی آنکه برگردد. کاش اطمینان از کلامش آنقدر کوبنده بود که باران خودش را از موفق نشدن و بی حاصلی آزار ندهد!

- این سری سرم رو تحریک کرده. نمی‌دونم، شاید دارم سرما می‌خورم. واسه شام بیدارم نکن!

مریم به اندیشه خویش باران را از میدان تردید و ابهام دور کرد، بارانی که با تعجب به در بسته خیره گشته بود، به شدت ذهنش از مسئله‌های پیچیده پر شد. قطعاً موضوعی از اهمیت وافر برخوردار بود که روحیه پدر و مادرش را متزلزل ساخته. با این وصف انرژی مراسم فردا را نخواهند داشت. بازدم سنگینی رها کرد و به این مضمون برای رادوین نوشت.

«سلام. برای پدر و مادرم بلیت نگیرا! نمیان.»

دقایقی به بی پاسخی گذشت و سپس دریافت شد.

«سلام فرشته بانو! اتفاقاً به پدرت یک ساعت پیش بود زنگ زدم همین رو گفت. ایرادی نداره، ولی تو یکی عذرت موجه نیست. فردا می‌بینمت. در پناه حق»

***

«باران»

قبل پیاده شدن، آینه جلو رو سمت خودم تنظیم کردم و دستی به روسری طرح‌دار قهوه‌ای رنگم که دو گوشه‌ش رو به حالت کراواتی گره زده بودم و روی هد ساتن طلایی خودش رو قشنگ‌تر

نشون می‌داد، بردم. نگار منتظرم ایستاده بود. آینه رو به حالت نرمالش برگردوندم و با یاد خدا بیرون زدم. همه رسیده بودن.

با راهنمایی یکی از کارکن‌های سالن به همراه نگار، سامان، سحر، روژین و بقیه از ردیف دوم طبق شماره بلیت‌هامون روی صندلی‌های مخمل سرمه‌ای رنگ نشستیم. سامان سمت راست و نگار سمت چپم نشسته بود و هر کدوم با بغل دستی‌شون گپ می‌زدن. رادوین حسابی خودش رو به خرج انداخته بود؛ چون همه اون‌هایی که تو جشن زمستونی دیده بودم، دعوت شده بودن.

به عادت معمول پا روی پا انداخته بودم. نگاهم اجمالی به فضای می‌شد گفت بزرگ سالن بود، تقریباً از انبوه افرادی که بیشتر اقوام و آشناهای هنرجوها بودن، پر شده بود. رادوین گفته بود پونزده دقیقه با تأخیر روی سن میاد. چشم‌هام هدف سن قرار گرفت، پیانوی زرشکی رنگ در سمت راست و گیتار آگوستیکی که روی پایه مخصوصش در سمت چپ قرار داشت، ابزار و سیستم نواختن درامز که در وسط و کمی عقب‌تر و کنارش کیبورد در معرض دیدم بود. تصور دیدن رادوین پشت میز پیانو و نواختنش جالب و دیدنی‌تر از دفعه قبل بود. الحق با اون نواختنی که من دیده بودم سزاوار رسیدن به چنین موقعیتی رو داشت.

- می‌گم نمردیم و بلیت مُفت کنسرت هم گیرمون اومد.

با تکیه به عقب نگاهم رو به سامان دوختم.

- کنسرت؟

- آره دیگه!

در حالی که اطرافش رو زیر نظر گرفته بود، ادامه داد:

- مگه فرق اینجا و کنسرت خواننده‌های معروف چیه؟ فوقِ فوق سالنش کوچیک‌تره و خبری از سلبریتی‌ها نیست.

نگار که ظاهراً توجهش هر جا و غیر ما اما گوش‌هاش رو تیز ما کرده بود، سرش رو به سمتم کج کرد و تو جواب سامان گفت:

- معلومه که نداره! آخر هم این پیر پاتال عقده‌ای زد به تیپ و تال ما و اون گره عقده واموندەش رو باز کرد! اصلاً نگار نگو اینشتین آلبرت بگو! دیدین راست می‌گفتم؟

نگار که ظاهراً توجهش هر جا و غیر ما اما گوش‌هاش رو تیز ما کرده بود، سرش رو به سمتم کج کرد و تو جواب سامان گفت:

- معلومه که نداره! آخر هم این پیر پاتال عقده‌ای زد به تیپ و تال ما و اون گره عقده واموندەش رو باز کرد! اصلاً نگار نگو اینشتین آلبرت بگو! دیدین راست می‌گفتم؟

نگاهم به نگار بود. صدای سامان رو با خنده شنیدم.

- زیادی کلیشه‌ای شده نگار. لقب دیگه‌ای تو چنته‌ت نداری؟

سولماز که کنار نگار نشسته بود، خنده‌کنان رو به ما گفت:

- شما خبر نداری سامان خان که این آتیش‌پاره چه زیر آبی‌هایی که نمی‌ره! غلط نکنم یه جور دیگه بخواد رادوین طفلی رو ضربه فنی کنه.

نگار مفتخر بادی به غبغب انداخت.

- می‌گن حرف راست رو باید از نطق بچه تازه از شیر گرفته شده بشنوی، نه یه دیوونه خُل وضع تیمارستانی!

صدای سامان و سولماز بلند شد. سولماز تنه‌ای به بازوی نگار زد.

- من بچه‌م؟!

سامان هم دست کمی از سولماز نداشت.

- لابد منم اون بابای تیمارستانی!

صورت نگار از خنده پنهونیش سرخ شده بود.

- آ باریکلا! فحش رو انداختم زمین، صاحباش شیرجه زدن روش! خوشمان گرفت!

سولماز روترش کرد و سرکوفت زد.

- نگـار؟!

- جون نگار؟

- خیلی پر رویی.

- شاگرد شمام!

سامان با نگاهش خط و نشون می‌کشید.

- که خوشتان آمد! یک هیچ تو جیبت بذار که به وقتش با روی جدی سامان تقی‌پور آشنات کنم.

- خفه بمیر باو! مطمئنم انقدر تو جیبم بمونه که تار عنکبوت بزنه!

روژین سرش رو سمت ما خم کرد و سرزنش‌گر لـ ـب باز کرد:

- چه خبرتونه شماها؟ همهمه زیاده، ولی این جلو فقط شماهایین که عین سگ و گربه به جون هم افتادین.

- هر وقت گفتن جسد بپر وسط! شما برو کشکت رو بساب!

چشم غره سولماز به نگاه خندون و روشن نگار بود.

- امروز خوب طبع پند و ضرب‌المثلت گل کرده!

نگار چشم تأیید بست.

- صد البته، فقط خیلی دارم جست و جو می‌کنم واسه جناب فضولش یه پر مَلاتش رو پیدا کنم.

جدا از من اون‌هایی که بی حرف به بحث و جدل‌هایی که فرمالیته بود و جنبه شوخی داشت گوش‌فرما شده و بی صدا می‌خندیدن، سحر و برادرش بودن که اون طرف‌تر و کنار سامان نشسته بودن.

- تو نمی‌خوای چیزی بار ما کنی خواهر؟! هنوز جا دارم بارون جون. تعارف نکن!

حین کنترل خنده‌ای که سراغم اومده بود، چشم‌هام رو تنگ کردم و متفکرانه گفتم:

- به نطق آدمی بهتر است از دواب، دواب از تو به گر نگویی صواب!

خنده بلندی کرد.

- برد منو تو آفساید و خلاص! حالا یکی «ب» ردیف کنه.

و بشکنی زد و با هیجان نگاهم کرد.

- مرحبا به مغز متفکرم. به در گفت دیوار بشنوه. مشاعره هم حال می‌ده ها!

یک تای ابروم بالا رفت.

- این سری حرفم رو درست فهمیدی.

زیر گوشش خم شدم و با اخم کمرنگی هشدار دادم:

- کم ورجه وورجه کن! اینجا جای بگو و بخند نیست. کم نظر جلب نکردی.

و با سر به یکی از مسئول‌های مراقبت که چشم تیز از نگار نمی‌گرفت و کت و شلوار مشکی پوشیده بود، اشاره کردم. لـ ـب‌هاش به لبخند عریضی باز شد و دست به سینه تک سرفه‌ای کرد.

- چشم آریا خان الدوله!

نوسانی که به یک باره وجودم رو مطیع خودش کرد، باعث شد یک آن سمتش بچرخم و با چشم‌هایی ریز شده و متحیر نگاهش کنم. لبخندش رو سریع جمع کرد و چشم برداشت.

- ببخشید!

با یک ببخشید نتونست فکر درگیرم رو منحرف کنه. چطور بی هوا رفتار من رو به دایی‌ش سنجید؟! یعنی آریا هم تو اینجور مواقع همین عکس العمل رو نشون می‌داد؟ هجوم ناگهانی اصوات تشویق و سوتی که به گوش‌هام هجوم آورد، به حد پرت کردن حواسم رسید. گنگ و بی حواس به مرد خوش‌پوش روی استیج نگاه کردم، کت اسپرت قهوه‌ای رنگی تنش بود. متین و محجوب پشت میکروفون ایستاد و لبخندی به چهره حضار پاشید و با صدای رسایی مراسم رو آغاز کرد.

- با نام و یاد ایزد منان برنامه رو آغاز می‌کنیم. سلام. من امیرصدرا مشهدی هستم. از این‌که اینجا در خدمت شمام خیلی مفتخرم و از حضور گرمتون لذت می‌برم و نهایت سپاس‌گزاری رو از شما عزیزان دارم. با حضور پرشور و بی بدیلتون روی بنده رو زمین نداختین و با فرصتی که به حمایت شما در اختیار بنده و نوازنده‌ها قرار گرفت، خیلی خیلی خرسندم و تشکر می‌کنم. محققاً اینبار هم مثل اجرای پارسال به یاری خدا با استقبال شما روبه‌رو خواهیم شد و می‌تونم قاطعانه اقرار کنم مهیج‌تر از سال گذشته... . چرا که تصمیم گرفتیم علاوه بر ترانه‌ها و موزیک‌هایی که میکس و تنظیمش به وسیله بنده طراحی شده، چند ترانه ناب و پر شنونده از خواننده‌های پاپ کشورمون اجرا بشه. امیدوارم حمایت‌تون پس از اجرا افزون بشه و لذت شما نهایت سرافرازی ماست.

صدای کف و سوت سالن رو برداشت. با لبخند گرمی ادامه داد:

- دعوت می‌کنم از هنرجوهای توانای شریف که با تشویق شما پا به سن می‌ذارن.

از پله‌های نصب شده در گوشه استیج پایین اومد و با همراهی کردن تشویق بقیه روی یکی از صندلی‌های قرمز رنگ ردیف اول وی‌آی‌پی نشست. چند ثانیه بعد چراغ‌های سالن به استثنا چراغ‌های کوچیک و چند هالوژن سقف استیج خاموش شد. نوازنده‌ها پا به سن گذاشتن. تو وهله اول رادوین رو دیدم. با لبخند جذاب و جلیقه سرمه‌ای رنگی که با پیراهن و شلوار مشکی ست کرده و بی‌نهایت برازنده‌ش بود، متین و به نشون احترام دست راستش رو روی سینه نگه داشت و پشت میز نشست.

لبخند محو بی اراده‌ای زدم. تو اوج شلوغی و تشویق، من هم سنگین و موقر شروع به دست زدن کردم. از صمیم قلب برای رسیدن به جایگاهی که شایسته بهترین‌هاش بود، خوشحال بودم. صدای دست و سوت قطع نمی‌شد و این بین تارهای صوتی گوشم سیگنال ضعیفی از نگار دریافت کرد، صدایی که تو بهت بود. چشم از رادوین گرفتم و بهش نگاه کردم. دست‌هایی که به نیت کف زدن از هم فاصله گرفته و حالا معلق و بی حرکت شده بود. متوجه دهن نیمه باز مونده و چشم‌های از حدقه زده‌ش به یکی از نوازنده‌ها شدم، تعجب کردم. سؤالی ردش رو زدم، ولی با نظر به فرد مورد نظر برق از سرم پرید و قلبم شروع به کوبش کرد.

غیر قابل هضم رنگ لبخند لـ ـبم پرید. چطور باور می‌کردم مرد گیتار به دستی که بی‌خیال از یک جفت چشم متحیر مشغول تنظیم کردن گوشی‌های کوکش بود، همونی باشه که دل سنگی باران ماه‌ها از بی‌تابیش غصه می‌خورد؟! نه تنها من، حضورش همه رو شوکه کرده بود، ولی این من بودم که حسی تو بدنم لمس نمی‌شد. چرا رادوین نگفت؟ آخرین خبرم ازش رفتن به مأموریت بود، با این حساب نمی‌تونست بیاد. حضورش به اسم نوازنده گیتاری که خودش بارها انکار می‌کرد، در حین شیرین بودن از محالات بود.

- تو می‌دونستی این سرگرد گیتار می‌زنه؟ به حق چیزای ندیده! نمیاد بهش.

با گیجی به سامان نگاه کردم. لـ ـب‌هام به سختی از هم باز شد.

- چی؟!

چشم‌های سبزش به لبخند براق شد.

- پس نمی‌دونستی. این دو مهندس هم چه سورپرایزی راه انداختنا! خوشم اومد.

دلنشینی پیانویی که به دست ماهرانه رادوین در حد چند آوای ساده بلند شده بود، حواس منِ بی حواس رو طرف خودش پرت‌تر کرد. سکوت سنگین فضای حاکم فقط با همون ریتم آروم پر شده بود. نور پردازهای آبی و یخی روشن شده بیشترین تأثیر رو از ریتم ملایم آهنگ به مخاطب‌ها می‌ذاشت. از زور استرس و هیجان با نوک کتونی مشکی رنگم مدام به کف موکت شده ضربه می‌زدم و انگشت‌های لرزیده‌م رو باز و بسته می‌کردم.

- پس نمی‌دونستی. این دو مهندس هم چه سورپرایزی راه انداختنا! خوشم اومد.

دلنشینی پیانویی که به دست ماهرانه رادوین در حد چند آوای ساده بلند شده بود، حواس منِ بی حواس رو طرف خودش پرت‌تر کرد. سکوت سنگین فضای حاکم فقط با همون ریتم آروم پر شده بود. نور پردازهای آبی و یخی روشن شده بیشترین تأثیر رو از ریتم ملایم آهنگ به مخاطب‌ها می‌ذاشت. از زور استرس و هیجان با نوک کتونی مشکی رنگم مدام به کف موکت شده ضربه می‌زدم و انگشت‌های لرزیده‌م رو باز و بسته می‌کردم.

سازنده درامز چوب رو با مهارت حرکت می‌داد. با چند ضربه آرومش هم‌نوازی گیتار و پیانو بلند شد. کنترل نگاهم به قلب و احساسم رفت، به انگشتی که روی سیم‌ها لغزیده می‌شد، به دستی

که هوس‌انگیز لمس بود، به صاحب اون دست که حین نواختن هم اخم داشت. اسمش ناچاری نبود. تسلطش مسخم کرده بود، دستش جادو می‌کرد! رادوین گیرا و بم با همون تن صدای مردونه و بی نقصش سرش رو به میکروفون روبه‌روش خم کرد و همون طور نشسته خوند.

"اگه به تو نمی‌گفتم حرفامو اگه نمی‌گفتم چقدر دوست دارم الآن بودی"

"شاید اگه نمی‌فهمیدی اینو که تو رو زیادی از حد دوست دارم الآن بودی"

بلافاصله آریا شیشه دلم رو با صدای غمگین و بمش لرزوند و بی‌قرارم کرد. ماه‌ها دلم تنگ این صدا شده بود، همونی که آهنگش از شب تولد رادوین جاش رو تو ذهنم محکم کرد و خاطره شد.

"مثل یه سایه همرات اومدم مطمئن شم که تو آرامشی"

"نمی‌دونستم خسته‌ت می‌کنم یه روز"

"تو رو اگه کمتر می‌دیدمت اگه می‌ذاشتم دلتنگم بشی اینجا بودی کنارم هـنوز"

تازه شروع کرده بود، ولی احساس تو صداش به طرز عجیبی اونقدر ملموس بود که تو ضمیر ناخودآگاه آدم بمونه و پاک نشه. گفته بودم جادو می‌کنه، حتی من رو... . عمق رسایی صدایی که از حنجره خارج می‌شد، قلبم رو به بازی گرفته بود. تو گیر و دار حال ناخوشم نوازنده درامز چوب‌های دستش رو مابین انگشت‌هاش چرخوند و ضربه محکمی به دو طبل جلوش زد. اوج صداش پرده هر دو گوشم رو به لرزه انداخت و شیشه تَرَک خورده دلم به راحتی شکست.

"بدون تو شبـام پر از غم و سرمـاست آره بدون تو ته راهمه ته دنیا"

تو خلسه نامعلومی فرو رفته بودم و نفهمیدم نگاه براق و نافذش چطور ستاره به سمت دو مردمک نا آرومم پرتاب کرد. نفسم حبس و دست‌هام سرد شد.

"بدون تو شبـام پر از غم و آهـه اگه تنها بری می‌بینی آخرش اشتبـاهه آره این گنـاهه``

به محض برداشتن خط نگاهش متوجه موقعیتم شدم. ارتعاش محسوسی به پلک‌هام حس شد. حجم عظیمی از اون بغض همیشگی مثل نیزه بُرنده‌ای اومد که فقط برای بار سوم گلوم رو خراش بده. هنوز هم تو ذهنم نمی‌گنجید این فردی که با لباس رسمی شبیه به رادوین ولی با ترکیب

سیاه و سفید در حال خوندن و نواختنه همونیه که سایه تاریکش لحظه به لحظه تو زندگی‌م سفید شد. میون اون همه نگاه تو اوج تمرکز به متن ترانه یکهو شکارم کرد.

یعنی اینقدر تابلو بودم؟ نکنه فهمیده باشه؟ وای! از گرمای طاقت فرسای وجودم نزدیک بود هلاک بشم. لغزش عرق سرد به کمرم رو حس کردم. باز غلبه کرد، باز خلع سلاحم کرد، باز شکست رو به من تحمیل کرد. موندنم تو اون جهنم‌دره مساوی با رسوایی‌م بود! با اکراه به خودم دست دل بی آبروم رو گرفتم و با چنگ به گلویی که راه اکسیژن رسانیش تنگ شده بود، بلند شدم. فقط سامان حواسش به من رفت.

- کجا می‌ری؟

چی گفتم؟! نمی‌دونستم، ولی مطمئن بودم سامان نشنید. دنبال راهی برای خلاص شدن بودم. از بین افرادی که روی صندلی‌های همون ردیف نشسته بودن با قدم‌های بلند خودم رو به در بزرگی که ازش وارد شده بودیم رسوندم، اما دیگه نتونستم ادامه بدم، پاهام وزنی نداشت. اجباراً سمت راست در به دیوار تکیه دادم. صدای رادوین به گوش رسید. خداروشکر کسی نبود.

"نگرانت می‌شدم نمی‌دیدمت حتی چند ساعت به بودن تو دلم عاشقونه کرده بود عادت"

"ولی فایده نداشت اون همه تلاش تو رسیده بودی به آخراش"

بند دلم به دنبال زدن چند ضربه حرفه‌ای به طبل‌ها و صدایی که تو احساسی‌ترین قسمتش هم دست از غرور بر نمی‌داشت، پاره شد. بی هوا و بی تاب دستم روی قفسه سینه‌م مشت شد. این ترانه رو چندبار گوش داده بودم. حالا با گیراترین و پر ابهت‌ترین صدای دنیا طوری شده بود که انگار اولین باره گوشش می‌دم. با درد پلک روی هم گذاشتم و دیوانه‌وار و زمزمه‌وار باهاش همراه شدم. کارم به جایی رسیده اعتراف حرف دلم شاه حکم‌فرمای عقلم شده بود و اون رو به شکست وادار می‌کرد. دیگه چی ازم مونده بود؟!

"از خدا می‌خوام روزات بگذره خوشحال و راحت از ته دلم زندگی رو با عشق می‌خوام واست"

"باز خیسه چشام ولی نمی‌خوام دل تو بسوزه دیگه برام"

نتونستم ادامه بدم. بدنم آماده به فرو ریختن بود. نمی‌خواستم شاهد مویه خوندنم پشت درهای بسته‌ای باشم که اون عواطفش رو فقط محض ایجاب تِم ترانه خرج می‌کرد. دست مشت شده‌م به استخوون جناغم فشار می‌آورد. هر دو همخونی کردن.

"بدون تو شـبام پر از غم و سرماست آره بدون تو ته راهمه ته دنیـا"

"بدون تو شـــبام پر از غم و آهـــه اگه تنها بری می‌بینی آخرش اشتبـــاهه آره این گنـــاهه"

«بدون تو» زانیار خسروی

صدای تشویق و سوت مخاطب‌ها کَر کننده بود و من رو از پیله دورم نجات داد. پلک‌هام از هم باز شد. دیدم تار شده بود. با آه و دم عمیق خون رسان به مغز برای جلوگیری از چکیدن اشک مقاومت نشون دادم و با شونه‌هایی افتاده از خم راهرو گذشتم و داخل سرویس بهداشتی شدم. یک صدای پر از احساس و یک نگاه پر از غرور که قطب ناهمنام هم بود و جلوم رو می‌گرفت. تو تولد رادوین سرم اومده بود. اون موقع نفهمیدم چم شد. اونجا فرار کردم و اینجا هم... . انگار فقط من مبتلا بودم تا بتونم با گذر زمان درهای بسته اکسیر ممنوعه رو پیدا کنم و با درک و شکافتن معنای عرفانی، به حقانیتش پی ببرم. سهمم همین بود. چرا خودم رو گول می‌زدم؟!

با حرص مشهودی دندون ساییدم و ساعدم رو پشت پلک‌هام کشیدم تا نگاه تبدار باران تمجید رو نبینم. شیر آب رو باز کردم و پی در پی از آب سرد روی صورت داغم پاشیدم، از سردیش نفسم گرفت. بی وقفه و طی دم و بازدم راهش رو باز کردم. رغبتی به دیدن خودم نداشتم. شیر رو که بستم، برای بدنم تکیه‌گاهی با گذاشتن هر دو دست به سنگ‌های مرمر پیدا کردم. اعلان پیامک بلند شد، به موبایل چنگ زدم و صفحه خاموش رو روشن کردم. شماره ناشناس بود. سگرمه‌هام با خوندن گذرای جمله نصفه نیمه اول متن جمع شد.

«گاهی وقت‌ها لذت چشیدن انتقام از بخشش رواتر است، آنقدر که چون ببری درنده برای دریدن آهوی گریز پایت تشنه‌تر شوی، در وجودش فریاد ضرب، ضرب اول است بزنی. از همان بداهه ضرب، ضرب من بود. قصد من به تو بود و خودت را به ندیدن و نشنیدن زدی. اکنون فرصت جبران است، جبران تمام کوری‌ها و کَری‌ها... . تقاص تباه ساختن آشیانه‌ای که دورانی با عشقی هر چند لبریز از کذب و ریا ساخته شد و با پایان اکرانش زیر پاهایت ثبات نیاورد و فرو ریخت.»

برافروخته خط به خط متن رو دنبال می‌کردم. بوی تهدیدش خفه‌م می‌کرد. مطمئن بودم با پیام‌های مزخرف قبلی هم‌خونی داره. یکی به اسم مزاحم و با چند خط مختلف روح و روانم رو با پیامک‌هاش به هم می‌ریخت. دیگه بیشتر از این خونسردی جایز نبود، با خشم آیکون تماس بالای صفحه رو لمس کردم. چند بوق ممتد خورد. لعنتی جواب نمی‌داد. گوشی زیر دستم داشت له می‌شد. نجوا کردم:

- بردار! بردار عوضی! اگه مردی بردار لعنتی!

عجولانه دوباره خواستم شماره‌ش رو بگیرم، ولی به محض دور کردن گوشی از گوشم به آخرین بوق نرسیده اتصال برقرار شد. دریغ از صدای نفس! سکوت اعصاب خورد کنش روی دندون‌هام فشار آورد. غضب‌آلود و ترش‌رو غریدم:

- آدم شهامتی نطقتو باز کن! عوض موندن تو سوراخ موش و زدن خزعبلات از پشت پیامک روراست بگو تو کی هستی؟ چه مرگته؟ دردت چیه؟ واسه چی مزاحم می‌شی عوضی؟ چرا لال‌مونی گرفتی؟ جواب منو بـــده!

پلک‌هام رو با حرص بستم، وقتی تو تقلاها و پافشاری کردن‌هام بوق ممتد و آزار دهنده‌ش عایدم شد. پیامک فرستاد. پوفی کردم و از روشویی فاصله گرفتم و فوت وقت بازش کردم.

«چه سعادتی! بالآخره جدی گرفتی خانم تمجید، آهوی گریز پا! کم‌کم بی‌خیالی‌هات نا امیدم می‌کرد، ولی خب توقعی هم ازت نداشتم. هر چند دیر وارد بازی شدی، در صورتی که از همون روز اول هم به عنوان مُهره سوخته تو زمین من بودی. دیگه وقت تسویه حسابه، باعشش خودتی و منم تشنه جبرانش و متأسفانه تا تک به تکشو به بدترین شکل ممکن ازت نگیرم، کنار نمی‌کشم.»

تمام تنم از تحیر و خشم گر گرفته بود. همه دق و دلیم رو سر گوشی که تو دستم اسیر شده بود، خالی می‌کردم. مزه حرفش رو بعد از ماه‌ها تو دایره ریخته بود. من رو می‌شناخت و ازم طلب چیزی رو می‌خواست که نمی‌دونستم کجا بدهیش رو زدم به حساب و از زیر پرداختش دَر رفتم.

با نگاهی عصیان‌گر از توالت بیرون زدم. حین ورود به سالن اصلی دوباره شماره‌ش رو گرفتم و برای بار دوم ناکامم کرد. نمی‌تونستم دست رو دست بذارم به ریشم بخنده. عمراً اجازه بدم من

رو به سازش برقصونه. روی یکی از مبل‌های چرم کرمی کنار پنجره نشستم و با حرص تایپ کردم:

«جنم و جوون مردی حالی‌ته، بیا رو در رو شو واسه صاف کردن بدهی‌ت.»

صدای نوک کفشم به کف سرامیک سوهان روحم بود و به جون پوست لـ ـبم افتاده بودم. بلافاصله پیام داد.

«با اهل زمونه سخن از دور خوشه. مدت‌هاست دیگه سر کلاس جوون‌مردی شرکت نمی‌کنم، رَد می‌شم. نذاشتی. باز هم به نفع من شد، تلافیش رو سرت در میارم.»

- کـثافـت!

فریادی که راه گلوم رو باز کرد، نظر دو کارکن سالن رو با تعجب جلب کرد. کی داشت از سر به سر گذاشتنم کیفش رو کوک می‌کرد؟! آه خدا! طاقتم رو با متن ارسال شده بعدی طاق کرد. دست روی صفحه کشیدم، تا بدونم باز شاهد کدوم مرحله بازی این بشر مرموز و کینه توز می‌شدم؟

«آب دریا به دهن سگ نجس نمی‌شه! بدگویی پشت سرم نکن انقدر آهوی گریز پا که واست خوب نیست. ناسلامتی می‌خوای دکتر مملکت بشی، تو که بهتر می‌دونی. این امامزاده کور می‌کنه که شِفا نمی‌ده! فعلاً برو تو سالن از اجرای زنده لذت ببر تا بعد... .»

سرگردون بلند شدم و دستم رو حصار سرم کردم و با استیصال دور خودم چرخیدم. رشته تحصیلیم رو می‌دونست، فامیلیم رو می‌دونست، شگفت انگیزتر این‌که می‌دونست الآن کجام. این دونستن‌ها بوی خوبی نمی‌داد. با دقت اطرافم رو زیر ذره‌بین گرفتم. غیر از دو کارکنی که تِی به دست سرامیک‌ها رو تمیز می‌کردن، کی بود بخوام شک کنم؟ فکری به ذهنم رسید، از سالن بیرون زدم. مطمئنم همین‌جاها بود، علم غیب نداشت که!

تا مسیر پارکینگ رو که تو محوطه بازی بود، آنالیز کردم و دریغ از فرد مرموز... . یا پیرمرد و پیرزن، یا خانواده... . یقه کدومشون رو می‌گرفتم؟ تو پارکینگ هم کسی نبود. شماره‌ش رو گرفتم، رد داد. دیوانه‌وار ماشین‌ها رو از چشم گذروندم. سیل افسار گسیخته‌م طغیان کرد و دیواره‌های سد تحملم شکست.

- کدوم گوری قایم شدی بزدل؟! قصدت چیه؟ خودت رو نشون بده ببین چه بلایی سرت میارم. از همین می‌ترسی؟ آره؟

در صندوق عقب ماشین رو باز کردم و چوب بزرگی که محض احتیاط همیشه با خودم داشتم تو دستم مشت کردم. زده بود به سرم! خیلی وقته که به سرم زده بود. هیچ ابایی نداشتم. باید از درِ تحریک شدنش وارد می‌شدم، بلکم خودش رو لو بده. مسلماً یک جای کور، همین‌جا نگاهم می‌کرد. چوب رو با دست راستم محکم و آماده به ضربه گرفته بودم. جایی نموند که نگرده باشم. باز پیامک رو به تماس ترجیح داد.

«پیاده شو با هم بریم آهو خانم! زیادی از کوره در بری و از گرد راه نرسیده اعلان جنگ کنی، تیرت به سنگ می‌خوره. با چشم بسته اون غرورت رو انداختی جلو پات و مدام تیر تو تاریکی می‌ندازی به گمان این‌که خِبره این کاری؟! پایین نمی‌شینی، حداقل بالاها یه جا واسه خودت پیدا کن! بازم بگو من بَدَم! کم از لطفم بهره بردی؟ داری حسابتو سنگین می‌کنی ها خانم تمجید. حواست هست؟»

تا مسیر پارکینگ رو که تو محوطه بازی بود، آنالیز کردم و دریغ از فرد مرموز... . یا پیرمرد و پیرزن، یا خانواده... . یقه کدومشون رو می‌گرفتم؟ تو پارکینگ هم کسی نبود. شماره‌ش رو گرفتم، رد داد. دیوانه‌وار ماشین‌ها رو از چشم گذروندم. سیل افسار گسیخته‌م طغیان کرد و دیواره‌های سد تحملم شکست.

- کدوم گوری قایم شدی بزدل؟! قصدت چیه؟ خودت رو نشون بده ببین چه بلایی سرت میارم. از همین می‌ترسی؟ آره؟

در صندوق عقب ماشین رو باز کردم و چوب بزرگی که محض احتیاط همیشه با خودم داشتم تو دستم مشت کردم. زده بود به سرم! خیلی وقته که به سرم زده بود. هیچ ابایی نداشتم. باید از درِ تحریک شدنش وارد می‌شدم، بلکم خودش رو لو بده. مسلماً یک جای کور، همین‌جا نگاهم می‌کرد. چوب رو با دست راستم محکم و آماده به ضربه گرفته بودم. جایی نموند که نگرده باشم. باز پیامک رو به تماس ترجیح داد.

«پیاده شو با هم بریم آهو خانم! زیادی از کوره در بری و از گرد راه نرسیده اعلان جنگ کنی، تیرت به سنگ می‌خوره. با چشم بسته اون غرورت رو انداختی جلو پات و مدام تیر تو تاریکی

می‌ندازی به گمان این‌که خِبره این کاری؟! پایین نمی‌شینی، حداقل بالاها یه جا واسه خودت پیدا کن! بازم بگو من بَدَم! کم از لطفم بهره بردی؟ داری حسابتو سنگین می‌کنی ها خانم تمجید. حواست هست؟»

حل کردن معماش از یک تنه بلند کردن درخت سخت‌تر بود. پوف بی اعصابی کشیدم و چسبیده به پشت ماشین گوشه لـ ـبم رو به دندون گرفتم. عوضی روانی! خدا! خودت صبر بده! دشمن‌هام زیاد شدن، توانایی مقابله باهاشون فقط صبر می‌خواست، ندارمش، به والله نمی‌کشم. هدف اون مار صفت هم همین بود، آشفته کردن و از کوره در رفتنم... . باید خوب فکر می‌کردم و به این موجود مبهم طلبکار می‌رسیدم. همون لحظه گوشی‌م زنگ خورد. اخم‌هام به طرز وحشتناکی صورتم رو جمع و فشرده کرد و با دلی لبریز از نفرت و حرص پشت سر هم تند خویی کردم.

- آدمش نیستی که اگه بودی، از لونه‌ت می‌زدی بیرون پست فطرت! با من هر کی در افتاد وَر افتاد! اگه توی نفله رو پیدا نکنم، باران نیستم بی... .

- وایسا وایسا! استپ کن، کی می‌ره این همه راهو؟! چی‌کار کردم گیوتین رو آماده کردی طوفان‌گر؟

با صدای سامان ثانیه‌ای ماتم برد و زیپ دهنم رو بستم. با انگشت شست و اشاره پیشونیم رو ماساژ دادم و سکوت کردم. لعنت به حواس تو هپروت سِیر کُنم!

- پشت خطی؟ Hello! به کدوم درگاهی گناه کردم که ازش غافلم؟ بازم تسلیم امر شمام.

پلک‌هام رو واسه چند ثانیه جمع کردن تمرکز بستم و جدی گفتم:

- هیچی، اشتباه گرفتم.

- کجایی تو؟ سالن کم‌کم خالی شده، همه دارن می‌رن. هنوز اون بیرون سِیر می‌کنی؟ از کَفِت رفت که! واضح هم نگفتی کجا می‌ری. آها! پیدات کردم.

صداش رو از فاصله نزدیکی شنیدم، موبایل از روی گوشم پایین رفت. با صدای پاهاش برگشتم. چهره‌ش خندون و چشم‌هاش شیطون و دقیقاً عکسش بودم.

- اوه اوه! یه خبرایی بوده و من جا موندم. حتما دَر رفته. هر کی باشه با یه نیم نظرت فاتحه‌شو می‌خونه و به گور هفت جدش می‌خنده چماق دستتو می‌بینه، ایران که هیچ، کره زمین رو واسه ماها می‌ذاره و می‌ره!

تو جلد خونسردی رفتم و با ابروهای در هم تنیده چوب رو داخل صندوق گذاشتم.

- زدی کیو لَت و پار کردی که اخم و تخمشو واسه من گرو گذاشتی؟

نگاه چپی حواله‌ش کردم.

- چرند نگو!

دست‌هاش رو تو جیب شلوار طوسی رنگش فرو برد و کنارم ایستاد.

- تا نگی چی شده، ریتم رو عوض نمی‌کنم.

غیظ کرده در صندوق رو با ضرب بستم.

- چی می‌خوای؟

حالا هر دو جدی بودیم. حرکت چشم و ابروهاش صندوق رو نشون می‌داد.

- چوب تو دستت چی می‌گه؟ منو با کی اشتباه گرفته بودی؟

- به تو هم باید جواب پس بدم؟

- بایدی تو کار نیست. چرا یه مدته عصبی شدی؟

پوزخند زدم.

- جواب من به کنجکاوی چیه؟ می‌دونی که! پس ادامه نده. بیرون زدم؛ چون احساس راحتی نمی‌کردم.

کاش نمی‌اومدم! حالت موشکاف چشم‌های سبزش می‌گفت خودتی! هر چند بیشتر از جوابم چیزی عایدش نمی‌شد. تو این آشفته بازار کافی بود به این و اون جواب هم پس بدم، کاری که با منطقم سازگاری نداشت.

- نمیای داخل؟

- بیام که چی بشه؟ یه دهن بخونم؟

خنده‌ش به هوا رفت.

- بده مگه! نگار در به در دنبالت می‌گشت. ظاهراً فقط من رفتنت رو فهمیدم. واسه‌م کار پیش اومده، وگرنه می‌موندم. راستی شب گوش به زنگ باش کارت دارم.

- باشه. به سلامت.

همچنان نگاهم می‌کرد که کلافه گفتم:

- اطرافت خیلی چیزها واسه نگاه کردن داره.

نیشش تا بناگوش باز شد و چشمک زد.

- تو فکر کن گیجم نفهمیدم دلت می‌خواد گورمو کنم که از شرم خلاص شی بری سراغ شر اصلی! باشه خانم سونامی! عزت زیاد!

- کم زبون بریز!

به سمت ماشینش که روبه‌روی ماشین من پارک شده بود، عقب‌گرد کرد و قبل از بستن در با شیطنت گفت:

- این دفعه هم فکر کن باور کردم.

چشم غره رفتم و خواستم سمتش خیز بردارم که با تک بوقی گازش رو گرفت. کم خل و چل دور و برم پر شده، این هم محض خالی نبودن عریضه اضافه شده بود! خوش به حالشون! تو لحظه زندگی می‌کردن، ولی من عین خود درگیرها کل روز و شب زندگی‌م تو افکارم سپری می‌شد، آخرش به خودم می‌اومدم که آلزایمر گرفتم و خلاص!

دنده عقب گرفتم و از پارکینگ بیرون زدم. سامان و نگار با روحیه شوخ‌طبع و سر زنده‌شون خیلی راحت مشکلاتشون رو تو خودشون می‌ریختن و روی درد پنهونی دلشون سر پوش می‌ذاشتن و حتی بروز می‌دادن. من چی؟ با نیشخند پیشونیم رو ماساژ دادم. بعد چند ماه فشار

روحی، سردردهای بی‌امونش تو سرم می‌کوبید. اعلان پیامک جدید رعشه خفیفی به بدنم تزریق کرد. خودِ ناجنسش بود، با خط جدید... .

«رام شدی. بد نیست یه آماس بهت بدم. فکرشم نداشتم یه روزی مهم‌ترین آدم زندگی‌ت بشم که طاقت دیر دیدنش رو از دست داده باشی. یه ساعت دیگه تو پارک ملت... . از دستش نده!»

جوش آوردم و بخار از گوش‌هام بلند شد! تو یک تصمیم جسارتم رو برای این دیدار جمع کردم. بهم فهموند نمی‌تونم پیداش کنم، مگر خودش بخواد. اگه می‌شد تا حالا صد دفعه وجود نحسش رو پنهون نمی‌کرد. حالی می‌کنم با هالو طرف نیست. با دست آزادم روی صفحه کلید پی‌درپی تایپ کردم:

«آروم شدم؛ چون دیدم طرفم جربزه نداره. من باج به امثال تو نمی‌دم.»

فوری فرستاد. پشت فرمون به زحمت به نوشته‌هاش دقیق شدم.

«خیلی وقته فهمیدم طرفم چند مرده حلاجه. چوب روی حریصت تو زندگی خیلی‌ها به حراج رفته! بالآخره هر کی خربزه می‌خوره، پای لرزشم می‌شینه دیگه! به قول قدیم الایام آن‌روز که آوازت بود، فکر زمستانت هم بود؟!»

دست‌های منقبض شده‌م حاکی از شعله‌ور شدن آتیش وجودم بود. سرعت ماشین از حد مجاز خارج شد. چشم‌هام غیر از خطوط سفید رنگ وسط اتوبان جایی رو نمی‌دید. جواب تماس نگار رو ندادم. از چند ماشین سبقت گرفتم. یک عده جوون علاف مرفه به خیال این که جوِّ کورس من رو گرفته، با سرعت صد و شصت کیلومتر از کنارم گذشتن!

دیدم زیاد دُم در آوردن با سبقت خودم رو از فرعی به پیچ رسوندم و از کوچه و پس کوچه‌ها رأس همون ساعت به مقصد رسیدم. به گوشی‌م چنگ زدم و پیاده شدم و جلوی کاپوت و خیره به فضای سبز و پر ازدحام اطراف ایستادم. پیامک نحسش اومد. کنترلم می‌کرد. چرا پیداش نمی‌کردم؟

«اشتیاقت رو دوست دارم، ثابت می‌کنه زیاد لحظه‌شماری می‌کنی. حالا دلت می‌خواد با چجور فردی رو در رو شی؟ می‌خوام محک بزنم فرد مورد نظرتم یا نه.»

صدام رو تو گلوم خفه کردم. شماره‌ش رو گرفتم که با پیامک ارسال شده بعدی مانع شد. نفس بریده چشم غضب به صفحه دوختم.

«اول جواب منو بده! اگه همونی که دلت می‌خواد باشم، می‌ریم سراغ مرحله بعدی؛ یعنی ارتباط تلفنی... . منصفانه نیست؟»

«یه حیوون بیکار ترسو نیاز به توصیف نداره. تو کدوم سوراخ سُمبه‌ای حقه باز؟»

آیکون ارسال رو لمس کردم و سرم رو بالا گرفتم. با وجود مردم پیدا کردن مورد مشکوک ساده نبود. خدایا! تقاص کدوم گناهمه؟ کمکم کن! جز تو کی درمون دردهامه؟ بس نیست؟ از وهم و تصورهای ناتموم پوک شدم. طی پر و خالی کردن ریه‌م از دم و بازدم خالی و به هدف تسلط و فرضیه‌سازی درست چند بار پلک باز و بسته کردم. خوندن متن پیامش بمب تحملم رو منفجر کرد.

«حیف! اونی که دنبالشی من نیستم. تا بعد... .»

در برابر آزارها و دست انداختن‌هاش نمی‌دونستم چه واکنشی نشون بدم. راه درست رو از غلط نمی‌تونستم تشخیص بدم. بی‌خیالم می‌شد من نمی‌شدم. عروسک خیمه شب بازیش نبودم که! زنگ زدم و تماسم رو با سکوت خفقان‌آورش پاسخ داد. با لرز مخوفی که سلول‌های بدن رو متأثر کنه، حنجره‌م زخم شد. فریاد کشیدم، صدام دو رگه شد، فریاد کشیدم، خشمم دو چندان شد، فریاد کشیدم، نگاه‌ها خیره شد و باز هم فریاد کشیدم.

- فقط به جونی که از نظر من نعـش حساب میاد دعا کن دستم بهت نرسه، وگرنه جوری بلای زندگی‌ت می‌شم که مرغ‌های آسمون هیچ، تمام دنیا به حال منفور و مفلست تا یه ماه عزای عمومی‌ت رو زار زار گریه کنن و ضجه بزنن! من رو مترسک سرگرمی‌ت می‌کنی؟

روی صندلی نشستم و با تحکم جمله‌م رو کامل کردم.

- زاده نشده کسی آجر خونه‌م رو جابه‌جا کنه، چه برسه به غلطی که تو داری می‌کنی. مال این حرف‌ها نیستی. از همون شبی که شروع شد تا همین امروز تاوانش رو از حلقومت می‌کشم بیرون نسناس تازه به دوران رسیده! آدمی که هوس سر به سر گذاشتن به مغز پوکش بزنه، حتماً از

قانون هم نمی‌ترسه نه؟! ولی من کاری می‌کنم روزی هزار بار از درجه سرباز صفر تا ارتشبد رو با وظیفه‌هاشون واو به واو عین طوطی فک بزنی و با رسم شکل نشون بدی!

به اون سکوت لعنتی خاتمه دادم و گوشی رو بالای داشبورد پرت کردم. از زمین و زمان سنگه که می‌بارید. بعد اون همه درگیری، دردسر، شب بیداری‌ها و حالا قوز بالا قوز بعدی دیگه به چی متوسل بشم که آرامش رو بهم ببخشه؟ مزاحم تلفنی آخرش خسته می‌شد و می‌رفت پی کفن و دفنش، اما این بشری که نه می‌دونستم زنه نه مرد، با وجود اطلاعات دقیقش از موقعیت و زندگی‌م مزاحم یک روز دو روز نبود.

با حالی سرگشته سرم رو روی فرمون گذاشتم و پلک‌هام رو بستم. فقط یک راه... . خدا... . بهترین وکیل بنده‌هاش که کافی بود اشاره بزنه، اون وقت همه چی زیر و رو می‌شد. ازم دریغش نکن! یک ذره‌ش هم شامل حالم کنی، تا زنده‌م سر از سجده شکرت بر نمی‌دارم.

***

روپوش تا شده رو با احتیاط داخل کوله‌م گذاشتم. نگار هنوز نشسته بود، حین بستن زیپ کوله به ملایمی گفتم:

- دست بجنبون! می‌خوریم به ترافیک.

میون خمیازه گفت:

- فدای سرم!

- راننده بودی هم همین رو می‌گفتی؟

- کار شاهکاری نیست.

- به مرحله کتاب خریدنش هم نرسیدی!

- وای! شوما اصلاً شوماخر پایه یک! چه انرژی‌ای داریا! از کله صبح تا بوق سگ این‌ور و اون‌ور بالا پایین بودیم و یه گوشمونم به حرفای استاد بود. چطور شنگولی هنوز؟ بعد تموم شدن کارآموزیمون اولین کارم ثبت نام کلاس رانندگیه تا دست از سر کچل ما برداری.

جلوی آینه متوسط اتاق استراحت کارآموزها به هوای درست کردن گوشه‌های شال ایستادم.

- اینجوری ادامه بدی، دکتری بی دکتری!

- ای منقرض شه این دکتری که هر چی می‌کشم از اون سه حرف کوتاه شده لامصبشه!

خرامان و با غرغرهای رایج بعد از اتمام شیفت کارآموزی تو بیمارستان، بالآخره روپوشش رو با مانتو عوض کرد.

- کارنامه‌شو بگیریم دیگه از خونه جم نمی‌خورم و می‌چسبم به درس. چقدرم مقاله ناتموم دارم! خیر قوزک پامون یه سال رو به پای خوندن ول معطل موندیم. نصفش که دود شد. می‌گم چطوره تو واحدمون با هم شروع کنیم؟

چشم از آینه برداشتم.

- نخوندی مگه؟

خنده‌ش درهمم کرد. احمقانه‌ترین خنده بود این خنده.

- خوندم؟!

بی رودروایسی آب پاکی رو دستش ریختم.

- شما لطف کن قید وزارت بهداشت رو بزن و تا همین جاش بکش کنار و واسه لایقش بذار!

روپوشش رو تا کرد و داخل کیفش گذاشت.

- امیدواری‌های تو بُشکه بُشکه قند تو دلم آب می‌کنه یعنی!

محو پوزخند زدم. کی می‌خواست رشته‌ش رو جدی بگیره؟ تا همین‌جاش هم بُنیه و هوش بالاش کمکش کرد، ولی چه فایده که نصف بیشترش رو به شب‌های امتحان ختم کرد. حکایت دانشجوها شده بود یک سبد خالی تو دستشون که پر کردن نمره‌های بالاش قانع و مغرورشون می‌کرد، نه سواد و دانشش! بیشتر واسه همین پیشنهاد اکید دوره فشرده و به نسبت سخت‌تر کارآموزی این بیمارستان رو دادم که تئوری‌مون با تجربه همراه باشه. قبل از کنکور ارشد هم دوره کارآموزی رفته بودیم، ولی پایین کوه رو همه می‌تونستن برن. مهم مسیر بالاش بود که با بند آوردن نفس امتحان می‌کرد. به قول بابا:

«- برای رسیدن به هدفت باید قدم‌های کوچیک و درست با فکر هوشمندانه برداری، وگرنه همه سخت تلاش می‌کنن، ولی نتیجه‌ها یکی نیست.»

- دلخوشی به دروغ مثل باد کردن بادکنک سوراخه.

دکمه‌های مانتوش رو بست.

- کار تو از منع دروغ گذشته. همونشم ازت نمی‌خوام! تو می‌زنی آدمو ترور شخصیتی می‌کنی. خب کار اینجا منو از پا می‌ندازه. می‌رسم خونه بی‌هوش رو تختم میفتم و یکهو می‌بینم صبح شده و تا یه ساعت می‌رم تو هنگ امروز که چند شنبه‌ست!

- چطور من می‌تونم؟

- تو رو جون به جونت کنن می‌گی کتاباتو با خودت دفن کنن و الفاتحه مع صلوات! منو با خودت مقایسه می‌کنی؟

با افسوس تکونی به سرم دادم و پا به سالن گذاشتم. چرا سرم رو درد می‌آوردم وقتی یاسین و گوش خرش من رو به سُخره گرفتن؟! دنبالم اومد.

- ما رو آدم حساب کنی بد نیستا! تازه داشتم کیف آرایشمو در میاوردم.

- بهای موندن تو ترافیک میلی‌متری رو سرخاب سفیداب کردنت می‌ده؟

- خب خب! دیگه ادامه نده! تو ماشین حلش می‌کنم.

- شیشه ماشین دودی نبود، از حل کردنش می‌گذشتی.

ایشی گفت. یادش رفته بود سر همین کارهاش چقدر تو راه از فرعی‌ها می‌رفتم و راه رو طولانی می‌کردم تا شر یه عده علاف چشم چرون رو کم کنم. سوار شدیم و حرکت کردم. نگار پنج دقیقه‌ای در حال خودش شد و بعد لوازمش رو غیر از کرم دست تو جیب پشتی کیف جا داد و گفت:

- از دختر ایکبیری خبر داری؟

- کی؟

- افسانه رو می‌گم دیگه!

سرم به نرمی اخم ابروهام چرخید.

- سؤال خنده داری بود!

- بیشتر اخم و تَخمی بود! یه خبری ازش پیچیده. تو گروه بچه‌های دانشگاهمون چند روز پیش یکی پین کرده بود. چند ترم عقب افتاده بود دیگه! من گفتم این دختر مال این حرفا نیست. کلاً مشروط شد. خوش به سعادتت.

نگاهی به آینه بغل انداختم و به چپ گردش کردم.

- خوشحال نشدی؟

نگاهش حین نیشخندم جلب من شد. آره! خیلی خوشحالم، تو پوستم نمی‌گُنجم. با دیدنش، اون دستی که داغ خ**یا*نت رو دلم گذاشت. آریا مرد هوس نبود، اما جرمش بیشتر از افسانه بود. ازش به اتهام مقابله به مثل نکردن خودخواهانه‌ش پرداخت خسارت می‌خوام، این بود دادگاه عدالت من!

- سیگنالم خوب نمیاد؟ گوش گرفتی چی می‌گم؟

کوتاه نگاهش کردم.

- دوباره بگو!

- اگه دیوارم از برج میلاد بالاتر زده بود صدامو ضبط هم می‌کردی! وقتی مهم نیست واسه‌ت پس ولش کن!

با دلخوری روش رو به پنجره برگردوند. تغییر جَو لازم بود. گوشه چشمی بهش انداختم.

- دیوارت رو نمی‌بینم.

پشت چشمی نازک کرد.

- دیواری که بینمون ساختیش خِشتم حسابش نمی‌کنه!

- بگم کوتاهی از من بود حله؟ حالا بگو حرفت رو.

- یکیش راجع به اون ایکبیری بود که می‌دونم خوشت نمیاد و اما سؤال بعدی... . واسه پس فردا لباس مِباسی چیزی نمی‌خری؟

- نه.

- خود دانی. زیرش نزنی ها!

- یه بار گفتی. میام دیگه!

نیشش شل شد و درِ کرم رو باز کرد.

- کم سر مهمونیا و جشنا دو دَرِه‌م نکردی!

- طرف نه تولدشه و نه روز مناسبتیه، می‌ری خونه‌ش همین جوری بساط دورهمی و بریز و بپاش ردیف می‌کنی. شاید اون روز رو بخواد استراحت کنه.

- اگه آریا بود باهات موافق بودم؛ چون از این سوسول بازیا خوشش نمیاد، ولی رادی فرق داره. وقتی بفهمه ترتیبش با من و تو بوده ذوق مرگم می‌شه.

- از دست تو.

کرم رو پشت دستش پخش کرد.

- سه ماهه بی‌خبریم از هم. خب دلم برای اون روزامون تنگ شده.

راهنما زدم و به فرعی پیچیدم.

- به همه خبر دادی؟

- گفتم پنج و نیم، شیش اونجا باشن. سپردم به آریا و رادی چیزی نگن. این روزا همه‌ش پیش همن، چند شبه دایی‌م پیش رادی مونده. حتماً اون شبم با هم میان.

- و اگه نیان؟

درش رو بست و داخل کیف گذاشت.

- اون روز پنج‌شنبه‌ست و فرداش تعطیله. اگه من نگارم جفتشون رو چسبیده به هم می‌کشونم خونه.

به یاد چیزی پوف کشید.

- نمی‌دونم چرا حس خوبی ندارم، مشکوک می‌زنن.

حاشیه خیابون ترمز کردم.

- فعلاً برو استراحت کن!

لبخند زد و به نرمی بغلم کرد.

- دم مرامت گرم که قبول کردی کمکم کنی. اینقدر هوس دسرهای خوشمزه‌ت رو کرده بودم!

ضربه آرومی به پهلوش زدم.

- هنوز یاد نگرفتی سر این جور مسائل تشکر کردن از من رو فراموش کنی؟

ازم جدا شد و دستگیره رو گرفت.

- نگار و سرتق بودنش، مثل تو که بارونی و چشمای گُرخت!

- چشم‌های من گُرخ داره؟!

- اوف! من رفتم.

- دارم می‌بینم.

- آتیشی شدی ها تگری!

خنده‌م گرفته بود. امان از این دختر زبون باز!

***

سوم شخص

«باران»

- من رفتم. خداحافظ!

قدم‌هایش با سکوت خانه سست شد و به آرامی برگشت. مریم در آشپزخانه پشت میز نشسته بود، با همان چهره محزون اخیر، با همان حواسی که حاضر به گرفتنش نبود، با همان نگاه خیره به نا کجای فرش... . باران بارها به هر دری زد و برای یافتن منشأ آن جامه عمل پوشید که به دست‌های مادر مندرس شد! از حالی که به خود گرفته بود، ابروهایش جمع گشت و گامی بلند به آشپزخانه برداشت. کاسه چشمان مادر سوی او تکان نیم سانتی هم نخورد. پهلویش را به لبه کانتر تکیه داد و دست به سینه خیره به مریم صدایش زد. بار دوم با تن بلندتری از حنجره خارج شد و مریم را هراسان و متعجب از آن شیء چوبی بلند کرد.

- چی شده بارانم؟

پیش رفت و لیوانی از آب داخل پارچ روی میز پر کرد.

- چرا هول کردی؟ فقط صدات کردم.

نفس آسوده‌ای کشید و روی صندلی نشست. لیوان را از باران گرفت و جرعه‌ای سر کشید. به مادرش نزدیک شد و دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- وقتش نیست اون پیله آزار دهنده رو از دورت برداری مامان؟

نفسی از نوشیدن آب تازه کرد و لیوان را روی میز نهاد. دوباره لب فرو بسته مادر و خشم بی صدای دختر، نگاه نا کجای مادر و نگاه ملول دختر، گریز مادر و سماجت دختر... .

- مامان! نمی‌خوای حرف بزنی؟

- چیزی نیست دختر قشنگم. برو دیرت می‌شه.

شکستن خاموشی به انکار همان بهتر که نشکند! فشار خفیفی از دست باران به بدنه میز وارد شد.

- مادر من! وقتی می‌بینم چند ماهه تو خودت نیستی و واسه حفظ ظاهرت حتی جلوی من نمی‌تونی موفق بشی، من چطور می‌تونم بزنم به طبل بی‌عاری و بگم بزن که عالمیه واسه خودش؟! سفره دلت رو پیش من که باز نمی‌کنی! لااقل بگو تا طرف رو واسه‌ت جور کنم دیگه

تو خودت نریزی. چشم‌های خسته تو کی می‌خواد مثل سابق بشه مامان؟ بهم اعتماد نداری که جوابم رو نمی‌دی؟

دوباره لبخند مصلحت گونه مادر و کشتی به گل نشسته دختر... .

- من بیشتر از چشمام به دخترم اعتماد دارم. اگه چیزی باشه می‌گم بهت. نگران نباش!

طاقتش طاق شد و لحنش عصبی و جدی... .

- به جای من نگران خودت باش که شدی پوست استخوون. مگه بچه شیش ساله جلوته که با یه خوراکی ساده ساکتش کنی؟ دختر بیست و چهار ساله‌ت درد دلت رو می‌خواد که بشه دوای درمونش... .

دست دخترش را که دلگرم کننده روی دست‌هایش قرار گرفته بود از خود دور کرد. بزاقش را فرو داد. هوای دلش مشتاق باریدن شد.

- از کی تا حالا کنجکاو شدی؟

درد سیلی دست در برابر درد سیلی حرف مادر هیچ نبود.

- هر کی نقش پر رنگی تو زندگی‌م داشته باشه و از قضا مادرمم باشه، کنجکاوی نداره؟ واقعاً برای خودم متأسفم که باعث شدم ذهنیت شما به من این باشه.

برخاست. طنین دلجویانه مادر بلند شد.

- تو همه دنیای من و پدرتی و به وسعت همین دنیا می‌دونیم که دخترمون چقدر عاقلانه رفتار می‌کنه. بهم زمان بده! تا زمانی که همه چی روشن بشه.

شگفتی به رنگدانه تیره چشم‌های باران دوید، اگرچه زبان ذهن پرسشگرش را بست. اگر بنا به گفتن بود برای رسیدنش خود را تا به کنون به دالان مشقت نمی‌فرستاد، ناچاراً لـ ـب فرو بست. مریم ایستاد و آرام گفت:

- بهت خوش بگذره عزیزم. دست خدا به همراهت.

به در بسته اتاق مادر و پدرش خیره ماند. هجوم اشک درست به هنگام پا گذاشتن به اتاق از چشمان مریم سرازیر شد و شوری‌اش نمک به زخم پاشاند. باران نمی‌دانست که سکوت تحمیلی مادر تنها به صلاح او بود. از یک واقعه دور و کهنه چگونه سخن می‌گفت؟ نه تا به هنگام برملا شدن حقیقت... . به سمت تختش رفت و از زیر بالشش تنها یادگار سه نفره‌شان را بیرون کشید و گریه از سر گرفته شد و آن را به سینه فشرد. ترسیم لبخند نوزاد دردانه‌شان، زمینه تیره و روشن عکس را رنگین کرده بود.

مادرش دل و دماغ کار کردن نداشت. زمان نبودن پدرش همین گونه گوشه‌ای کز می‌کرد و به محض رسیدن همسر او را به پچ‌پچ حرف می‌گرفت و در حضور باران هر دو روزه سکوت می‌گرفتند. تاب دیدن خودخوری‌های آنان را نداشت و اینک بهتر درک می‌کرد که پافشاری کردن صورت خوشی ندارد، همان گونه که بارها از آنان خواسته بود تا درگیری ذهنی‌اش را خود حل کند، لکن نمی‌خواست رنجی که بر او تحمیل گشته بود گریبان‌گیر آنان شود. دیر یا زود سوارکار زمان از اسب تندرویش پیاده می‌شد و تا تحقق آن روز باید صبر پیشه می‌کرد. سوار ماشینش شد و در مسیر خانه دوستش شماره او را گرفت.

- جانم تگری!

- پنج دقیقه دیگه جلوی در باش!

- تو برو! من فروشگاه نزدیک عمارتم، یه سری خرت و پرت لازمه که بگیرم، اومدم.

- چطوری رفتی؟ با هم می‌رفتیم.

- یه لحظه صبر کن! پودر کیک اون تهه، دستم نمی‌رسه بردارمش. عجبا! یکی پیدا نمی‌شه؟ آقا؟ می‌شه کمکم کنی؟

یک دستش به فرمان و دست دیگر به موبایلش بود.

- مشخصه مهمونی رو بهونه کردی. من نمی‌رسم همه خرت و پرت‌هات رو درست کنم. بیخود سماقشون رو مزه نکن!

- ضد حال! با رادی اورانگوتان حرف نمی‌زنی که هر چی می‌خوره پس نمی‌زنه! مرسی آقا. لطف کردی. جبران می‌کنم...وا! بسم الله! این چی بود دیگه از دهنم پرید. خدا رحم کرد یارو نشنید.

- دیر نکنی!

با تأکید باران ذهنش به سمت مخاطب پشت خط رفت و گفت:

- اسنپ می‌گیرم، جلدی اومده.

- امیدم به تو کامل به فنا رفت. دست تنها و این همه وسیله و آخرش پول آژانس... .

تک خندی سر داد.

- بس منت می‌ذاری با فولکست! اسنپ ارزون‌تر می‌گیره.

- خودت می‌دونی. دور من و فولکسم هم مِن‌بعد با ماژیک قرمز دایره می‌کشی. چهل دقیقه دیگه اونجام.

همراهش را روی صندلی شاگرد رها کرد و با دور زدن از کوچه، خود را به خیابان اصلی رساند. صدای موزیک ملایم و کلاسیک پیانو او را تشویق به بلند کردنش کرد. دیگر در ماشین غیر از موزیک‌های بی کلامی که از رادوین هدیه گرفته بود یافت نمی‌شد. تنها کاری که توانست برای احساسش کند و آن را به خوبی انجام داد. در آرامش حاصل از قوه شنیداری، پس از دقایقی نه چندان طولانی و طبق گفته خویش به خیابان عریض و همیشه سوت و کور عمارت رسید.

قریب هزار متر مانده تا پایان مسیر و مقابل در بزرگ عمارت، دیدن صحنه‌ای چشمانش را از حدقه خارج و مبهوتش کرد. آدرنالین خونش با افزایش شروع به فعال‌سازی کرد و امواج طوفانیِ اضطرابی بی سابقه باعث حرکت بی ارادی پا روی پدال ترمز شد، ماشین تکان تندی خورد. هر دو دستش روی فرمان سفت شد و چشم از مسیر جلویی نگرفت.

صدای جیغ، هجوم دست چند اراذل و دست و پا زدن و عاجز ماندن و سرانجام... . سکوت محض و گویی زمین و آسمان وارونه نشده باشد. عده‌ای ناشناس و پارچه سیاه بر بینی و دهان، جسم بی‌جان و مدهوش نگار را داخل یک ون مشکی کردند. گوش‌هایش را صدای بلند پیانوی رادوین و جیغ دوستش پر کرده بود. رادارهایش با حرکت ون به کار افتاد. خود را به جای توقف ون رساند و سراسیمه پیاده شد.

دو نگهبان باغ بی رمق کف آسفالت افتاده بودند. لوازم خوراکی داخل پلاستیک‌ها به همراه موبایل نگار پخش و پلا بود. لرز بدی جان و قلبش را احاطه کرد. بدون لحظه‌ای اتلاف وقت و شاید چند ثانیه گذر، از میان وسایل روی زمین به گوشی نگار چنگ زد. ماشین از جایش کنده شد و به سوی دوستی که جانش اسیر عده‌ای آدم‌ربای مجهول بود، پرواز کرد.

نباید گمشان می‌کرد. هراس و حرص همزمان سراغش آمده بود و همان تمرکزش را به ونی که به فاصله پنج ماشین در حال تعقیبش بود، بیشتر کرد. دلش شور تنها خواهرش می‌زد.

در مغزش نمی‌گنجید و واقعه هولناک ربوده شدن نگار را پلی بک می‌کرد. آن‌ها چه کسانی بودند؟! دلیل کارشان ناشی از کدام خصومت بود؟ شاید هم مقصودشان گرو داشتن نفس به خطر افتاده یک دختر به ازای دریافت مبالغ هنگفتی باشد. تمامش در افکار او چرخ می‌زد و چشم از سوژه مد نظر نمی‌گرفت. جیغ خراش‌دار نگار قلبش را فشرده بود. به نیت تسلی دل و دفع خطر از دوستش نام خدا را زیر لـ ـب بارها خواند و طلب یاری کرد.

حرص‌زنان دست به کلید خاموش سیستم برد و بی قرار و آشفته حال اندکی فاصله‌اش را از ماشین بیشتر کرد. کیلومترها از شهر خارج شده و تردد ماشین به حداقل میزان ممکن رسیده بود، به اجبار از میزان سرعتش کاست و عینکش را از داشبورد برداشت تا کمتر جلب توجه کند. ثانیه‌های پایانی پنجاه و نه دقیقه ته کشید و همان دم ون داخل جاده خاکی عریضی پیچید. به جای دنبال کردن مسیر آنان جاده را مستقیم رفت و نزدیک به ورودی راه منشعب، حاشیه جاده‌ای که به دماوند ختم می‌شد، راهنما زد و پیاده شد.

از پشت نهال‌ها و بوته‌های خشکیده کاشته شده اطراف، نبش خیابان ایستاد و سرش را به مسیر خاکی خم کرد. ون چند متر پیش‌تر پشت دری بزرگ و آهنی توقف کرده و قصد ورود داشت. در که باز شد، با سرعت زیادی داخل رفت و از دید باران محو شد. مستأصل گردن صاف کرد و سمت اتومبیلش گام برداشت. عینک آفتابی‌اش را بالای شالش هدایت کرد و فکرش را سامان داد.

به خدایش متوسل شد. تا سر از اهل آن بنای کور در نمی‌آورد، نمی‌شد راه کج کرده و دوست دیرینه خود را میان عده‌ای خدا نشناس گرگ صفت تنها بگذارد، محال بود. پنجاه درصد کار را

خوب پیش آمد، حقیقتاً مابقی از جنبه احتیاط و ریسک بالایی تبعیت می‌کرد. سردرگم بود و حین دودو تا چهار تا کردن، ناگاه جرقه‌ای زده شد. چرا پیش‌تر خطورش نشد؟

بدون درنگ غرورش را زیر پا له کرد و وارد لیست مخاطبین همراه نگار شد. تا به حال با وجود دانستن رمز بازگشایی قفل به خود، اجازه دست درازی به حریم خصوصی رفیقش نداده بود. انگشت اشاره روی صفحه لمسی موبایل بالا و پایین می‌رفت تا که روی نام به انگلیسی تایپ شده " "Khandai Gramخشک ماند. بر خلاف لحظاتی پیش تردید به برقراری تماس با کوبش ناهماهنگ قلب سر باز کرد. این پا و آن پا کردن چه نفعی به حال دوستش داشت؟ لکن دل لرزانی که برایش فراهم شده بود میان جدال ناخواسته عقل و خواسته وجدان امنیت نداشت. خودش را به سرزنش خواند:

«چی می‌شه مگه دختر؟ بحث فقط دوستت نیست. نگار خواهرته. تا زمانی که گرفتاره تضمین قطعی به نجاتش نیست. جسم، روح، زندگی و آینده نگار بعد از خدا تو دست‌های توئه. اون غرور رو بذار کنار و واسه دوستت گذشت کن و جسور باش!»

نفس به صورت مقطع در رفت و آمد بود. تتمه را عمیقاً از دهان فوت کرد و پلک روی هم برد و گشود. انگشتش روی آیکون تماس ضربه زد. بوق اول به صدا درآمد. دیگر عقل بنای ناسازگاری نذاشت. موبایل را به گوشش نزدیک کرد. آب دهانش را با هر بوق می‌فرستاد. هیجان پشت هیجان، نفس پشت نفس... . پس از بوق سوم دیگر هیچ کدام بقا نیافت، حتی صدای قلبش هم شنیده نشد، فقط یک صدا، یک نفس که متعلق به شخص پشت خط بود. گوشه لـ ـبش گزیده و پلک‌هایش بسته شد.

- جانم!

آه! چرا «جانم؟!» فرق میان الو با آن چه بود؟ این صدای خسته و قلب بسته آشنای متکبر چه ها که با باران نمی‌کرد! خوشا به حال نگار!

- نگار؟ الو؟

زیباتر از این صدا هم بود؟! نفس در گلو به اسارت رفت، با این حال ملایم و زمزمه‌وار خودش را به یار جفاکار معرفی کرد.

- بارانم.

- نگار؟ الو؟

زیباتر از این صدا هم بود؟! نفس در گلو به اسارت رفت، با این حال ملایم و زمزمه‌وار خودش را به یار جفاکار معرفی کرد.

- بارانم.

نفس بود و نفس... . احساس کرد نشنیده، لکن سکوت زمان‌بر آریا خلافش را ثابت می‌کرد تا که صلابت صدای مردانه او در پرده شفافی از تحیر، اکسیر قلب دیوانه‌اش شد. چه ترسیمی شود این صدا!

- باران؟! گوشی نگار دست تو چی‌کار می‌کنه؟

به یاد بی‌پناهی نگار خودش را به آن راه زد و خونسرد شد.

- موبایلش دست منه؛ چون... .

آب دهانش را قورت داد. پای جان نگار وسط بود. پلک گشود و بی‌وقفه از دهانش خارج شد:

- نگار رو دزدیدن آریا، جلوی عمارت رادوین. یه عده بردنش خارج شهر تو یه ویلای قدیمی، من اونجام.

ارتعاش صوت باران با گفتن اسم او ملموس‌تر شد. با درنگ صدای آریا به فریاد بلند شد:

- چـــی؟! واضح‌تر بگو بفهمم.

- من هم زیاد در جریان نیستم. قرار بود من و نگار خونه رادوین بریم. مهمونی گرفته بود می‌خواست سورپرایزتون کنه. خواستم برم دنبالش که گفت فروشگاهه و خودش ماشین می‌گیره. شاید در حد چند دقیقه زودتر از من رسیده بود. من هم نزدیک عمارت بودم و با صدای جیغ نگار و چند نفر که چهره‌شون رو پوشونده بودن فهمیدم قضیه از چه قراره. زور نگهبان‌ها هم بهشون نرسیده بود و بیهوش کف زمین افتاده بودن.

دل به ناله و شماتت بلند شد:

«اگه زودتر رسیده بودم، اگه به حرف نگار گوش نداده بودم... .»

ادامه داد:

- فقط به ذهنم رسید تعقیبشون کنم. یه جورایی سر از مخفی‌گاهشون در آوردم، فقط زودتر خودت رو برسون!

آرامشی که در کلام آمیخته به عصیانش به گوش باران رسید، سراسر قوت قلب بود و می‌توانست هر شنونده‌ای را به خلسه آرامی میهمان کند. کم نعمتی نبود. آریا مجدِ گردن‌فراز به آرامشی که خودش نداشت، دعوت می‌کرد!

- باشه. آروم باش! آدرس دقیقش رو بگو! خودمو سریع می‌رسونم.

نگاهش به تابلویی که به فاصله صد متر پیش‌تر نصب شده بود، برخورد کرد. همین که دهانش به پاسخ باز شد، شیشه عقب ماشین با صدایی وهم‌انگیز از فرو ریختنش فغان کشید و تا فرصت کرد موقعیتش را بسنجد، مردی قوی هیکل و خونین چشم با چاقوی بزرگی که در دست راستش نگه داشته بود، روی صندلی عقب پشت به او نشست و ضامن چاقو را زیر چانه باران زد. لمس سرمای ساطع شده از سلاح سرد، نشان از زهر چشمی که چسبیده به پوست غبغبش بود، بی اختیار صدا را در گلو خفه کرد.

ترس ناخودآگاهش را بروز نداد. محتاطانه چشم‌های پر از نفرتش به دست زمخت و گوشت آلود مرد ثابت ماند. همین دست با یک اشاره گوشی را از حصارش رهانده بود و نمی‌توانست پیدایش کند. آریا منتظر بود، منتظر یک جواب امداد دهنده... . صوت غیر دوستانه و کلفت مرد تنش را از خشم مور مور کرد.

- عین بچه حرف گوش کُن صداتو می‌بری و جیکتم در نمیاد، وگرنه... .

فشار اندک ضارب به چاقو، سر مضروب را رو به بالا حرکت داد.

- شاهرگتو جوری می‌زنم که از پاشیده شدنش گرگای گرسنه این‌ورا بوشو از فاصله دور بشنفن و بیان سر وقت لقمه‌شون ضعیفه! مُلتَفِتی که؟

سرش را به تظاهر تسلیم شدن تکانی داد، باید کاری می‌کرد که مرد آن تیزی مسخره را بردارد. با خوف برداشتن سنگ روی سنگ بند نمی‌شد. مرد عظیم الجثه مستبد به خیالش که دختر به پا را به اندازه کافی ترسانده، توانی کرد و دست به جیبش برد، دریغ از یک جفت نگاه بمب افکن و آماده به ستیزی که از آینه جلو به دستمال مشکی رنگ بود. همان دم آرنج و ساعد باران روی چشم‌های سبز رنگ مرد فرود آمد. نعره زنان چاقو و چشم بند از دستانش شل شد. بدون تعلل با دستش به زیر چاقو ضربه زد. شیء سرد به بدنه داشبورد برخورد کرد و زیر صندلی شاگرد افتاد. مرد چشم‌هایش را با دو دست چسبیده بود و مرتب ناسزا می‌گفت.

- خونت حلاله وحشی چشم سفید!

باید جسم منفور و حربه مرد را از ماشینش حذر کرده و سوی یاری دهنده زمینی‌اش می‌شتافت. غافل از دو تن که به کمین باران هم دستشان را اسکورت می‌کردند، اسپری را از داشبورد برداشت که عینک از سرش کنار موبایل افتاد. امیدوارانه خواست گوشی را بردارد که در دم یکی از آن‌ها دستگیره سمت راننده را کشید و تا به خودش بیاید، بازویش با خشونت به دست مردی دیگر کشیده شد و چون از اذهانش به دور بود، به شکم روی زمین آسفالت شده افتاد.

- دیگه پِخ پخی جوجه غربتی!

صدای قدم‌های مرد هوشیارش کرد. سراسیمه برگشت. مرد سیاه پوش دیلاقی طناب به دست و پوزخند بر لـ ـب، دیده ناپاکش به چهره برافروخته باران بود. در فاصله یک قدمی مرد دو دستش روی زمین تکیه‌گاه تنش شد و با پای راست ضربه محکمی به ناحیه شکم مرد کوفت. مرد جا خورده رو به شکم خم شد و ناله سر داد. جسارت و حرکت‌های آموزش دیده باران، هر سه جفت نظر را متعجب ساخته بود. شتابان از جایش کنده شد و مقابل مرد گارد گرفت.

- حالی‌ت می‌کنم چه کاری از همین جوجه غربتی بر میاد تنه‌لَش مُزدور!

دست‌هایش را گره کرد و به کیسه فرضی بوکسش خیره شد و خیز برداشت، لکن میانه راه یکی دست‌هایش را از پشت سر پیچاند و سمت خود اسیر کرد. تقلاهای باران فایده نداشت و جری‌ترش می‌کرد. لگام زبانش را لمس دست‌ها و هرم نفس‌های به شماره افتاده مرد گسیخت.

- ولم کن عوضی! ولم کن بی‌وجود!

مرد مافوقشان بی اهمیت از همت باران رو به زیر دستانش داد زد:

- خاک تو سرتون کنن که از پس یه دختر بر نمیاین! یالا! واینسا بِر و بِر زُل بزن نفله! زود باش کار رو تموم کن! بجنب تا گذر ماشین به ما نخورده! بجنب چلقوز!

شانه‌های باران به طرفین حرکت می‌کرد. نباید تسلیم آنان می‌شد که کارش در آن صورت تمام بود. مرد کتک خورده به اشتباه تمام اتر شیشه را با دلهره روی دستمال خالی کرد و نزدیک شد. باران با پاهایش ممانعت می‌کرد. تنها سلاح مانده همین پاها بود. نگاه کلافه و مردد مرد بین او و مافوق پشت سرش گردش کرد. ضرب پای دختر چموش، ماهیچه‌های شکمش را همچنان منقبض کرده و جرأت چشیدن دیگری نداشت. آن یکی هم همچنان در تب و تاب چشمانش به خود می‌پیچد. نافرمانی باران هاج و واجشان کرده بود.

- جُفتَکاش پدر دل و روده‌مو در آورده قربان. بیام جلو با پوتین عینهو گُرزش می‌زنه پهلوهامم سوراخ می‌کنه!

- جنم دارین دست‌هام رو ول کنین و یه تنه جلوم قد بکشید بزدلا. خودتونم می‌دونین از حیوون بدترین.

همچنان درشت بار وجناتشان می‌کرد که... .

- خفـه بمیر! داری حوصله‌مو سر می‌بری.

و ضربه‌ای که به دست مافوق به شاهرگ گردنش فرود آمد و انرژی را تحلیل برد و چون پنبه روی بازوهای سنگی مرد غلت خورد. پلک‌هایش سنگین گشت و از پا در نیامد، لکن مغزش با دستمال خیسی که با فشار به بینی‌اش گذاشته شد، سوت کشید. نفسش را به زحمت حبس کرد و سپس کم آورد، با یک دم عمیق از محتویات سرد و تند الکل، سلول‌های دیواره شامه شروع به سوزش شدید کرد و عرش گرفته خالق در دالان سیاه پوشی فرو رفت.

***

سوم‌شخص

«آریا»

خون‌رسانی به مغز با انفجار مهیب و چیزی به مثابه شکستن شیشه کُند شد. چارچوب در اتاق با صدای مشوش و بلند او در جای خود تکان خورد.

- بـــاران؟ پشت خطی؟ الـــو! بـــاران؟!

زُمختی حنجره بیگانه‌ای آوار بر سر شد. نبض کوچک قلب نمی‌زد، گواه بدی می‌داد. فغان‌های به دنبال هم و سایه پر هیبت یأسی منحوس از بی پاسخی و بوق ممتدی که موج انقباض دهلیزها و بطن‌های قلب را متاثر و هم‌نوای خود ساخت. موبایل و دستش در دورترین فاصله از گوش فرود آمد. نگار، باران... . وای بر او! بر حماقتش... . در به اذن قبلی او باز شد و منشی داخل آمد.

- فرم‌هایی که درخواست داده بودید رو آماده کردم جناب مهنـــ . .

نطق کلام منشی با هجوم ناگهانی او به سمت در نیمه ماند. دستپاچه راه بر رئیسش گشود و کلام بم و کوبنده او سر به زیرش کرد.

- بذار روی میزم! جلسه رو کنسل کن!

بی چون و چرا از برهان تصمیم از پیش تعیین نشده خود، منتظر آسانسور نشد و حین دوتا یکی رفتن از پله‌ها همراه سروان سعیدی را گرفت. مهره مات آریان‌فر خائن حرکت کرده بود. آه باران!

- جانم سرگرد!

در اتومبیل با ضرب بسته شد و به سمت خروجی پارکینگ گاز داد.

- اداره‌ای؟

- آره. چرا صدات این‌جوریه؟

- سریع برو اتاق سیستم ردیابی! به بچه‌ها بسپر رد شماره‌ای رو که واسه‌ت می‌فرستم بگیرن. آخرین سیگنالشو می‌خوام. "...۰۹۱۲" به شاپوری و حشمتی هم بگو یه ساعت پر نشده خودشون رو به خونه رادوین برسونن. زود باش!

- باشه باشه، فقط بگو چی شده؟ نگرانم کردی.

لـ ـب‌هایش روی هم فشرده شد.

- نگار و دوستشو گرفتن.

بی‌قرار و آشوب‌گر تماس را قطع کرد. اگر تعجیلش ثمربخش نباشد چه کند؟ در این صورت پذیرش بخشش خود در باور ارزش مثقالی هم نخواهد داشت. خشمش با فشار دست روی فرمان خالی می‌شد؟ آریان‌فر ریسک بزرگی کرد. غرش شیر کار کدام شغال را یک سَره نکرده بود؟ زنگ موبایلش به صدا درآمد.

- الو! کجایی داداش؟ دارم میام پیشت پروژهایی که... .

- فوری برو خونه! دارم می‌رم اونجا!

رادوین که سرما و گرما چشیده کردار او بود و از قضا از بداهه پی به خشم نهفته آهنگ کلام آریا برده بود، با تعجب گفت:

- چیزی شده؟

- می‌گم بهت.

ارفاقی به مجال رادوین نکرد و کلافه به موها و گردن خود دست کشید. محال بود اجازه دهد نگار و باران قربانی کم توجهی او شوند. نگاری که دلیل ربوده شدنش خورشید روز بود و بارانی که به هوای نجات دوستش در بند خبط و خطای او گرفتار شد. دقایقی بعد به مقصد رسید و توقف کرد. یکی از نگهبان‌ها در حال جمع کردن لوازم پخش و پلا شده زمین به داخل نایلونشان بود. با دیدن چهره برافروخته و اخم غلیظ آریا که شتابان سمتشان می‌آمد، کمر صاف کرد.

- سلام آریا خان. خوب شد اومدید. همین الآن حسن به پلیس زنگ زد.

چشم چرخاند و گفت:

- فهمیدم چی شده. توضیح بده! دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

سری که شرمگین پایین را ترجیح داده بود، به آرامی بالا آمد، تا چشم‌های برزخی آریا... . محزون لـ ـب باز کرد:

- نفهمیدیم چی به سرمون اومد. صدای جیغ یه دختر بلند شد؛ شنیدیم صدای نگار خانومه. آخه قرار بود بدون خبر از آقا و گرفتن مهمونی بیاد عمارت، کنجکاو شدیم و از باغ بیرون زدیم.

یه عده کلاش خیابونی به زور و پاترسه دادن سعی داشتن نگار خانومو با خودشون ببرن. بنده خدا تقلای فرار داشت، ولی زور اون مردا کجا و ایشون کجا! با حسن باهاشون درگیر شدم، ولی تعداد اونا بیشتر بود، بعدم یکی‌شون پشت گردنم ضربه زد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با فکی منقبض به خود لعنت فرستاد و ثانیه‌ای پلک بست و سپس پرسید:

- چند نفر بودن؟

حسن پیش‌تر آمد.

- پست فطرتا چهار نفر بودن.

- چهره‌شون... .

حسین اخم کرده از درد گردن دست روی نقطه ضربه خورده نهاد و اندکی ماساژ داد و گفت:

- پوشونده بودن. معلومه با حساب و کتاب آفتابی شدن.

- آریا؟

بازنگشت. رادوین که دلش چون سیر و سرکه در هم جوش می‌زد، با دو گام مقابلش ایستاد. آریا نگاهش نمی‌کرد. مأیوسانه از او به محافظ‌های خانه‌اش خیره شد و همان حال نگاه گذرای آریا معطوف نگاه متعجب او گشت.

- حسین چی شده؟ چرا اینجا وایستادین؟ چرا این خرت و پرتا روی زمینه؟

حسین زبان به کام گرفت و شرمسار به آریا چشم دوخت. آریا پوف‌کشان با انگشتانش روی موها شانه کشید و ماجرا را از زبان خویش برملا کرد.

رادوین پلک نمی‌زد، درست مانند آریا. نفسش روی دور کُند و تند می‌رقصید، درست مانند آریا. حنجره کم لطفی کرد و صدای رادوین با اختلاف موج بالا به گوش رسید. لبش به لبخند کوتاهی باز شد و ناباورانه گفت:

- شوخی نکن آریا! وقت مناسبی واسه دست انداختن من نیست.

یک بار از در مزاح وارد می‌گشت. چه می‌شد؟ آریا با چین عمیق پیشانی و برجستگی شاهرگ گردن به نوعی ای کاش ذهن دوستش را تأیید کرد. حنجره با فشار سکوت آریا شرحه شد.

- چطور ممکنــه؟! نگار و باران بی‌خبر از من جلوی خونه چی‌کار داشتن که... . وای خــدایـا! والله دارم دیوونه می‌شم.

به خود پیچید و زیر لـ ـب هذیان گونه و نامعلوم و یک بند سخن گفت.

- از همین الآن طاقت از کَفِت بره، کلاهمون پس معرکه‌ست.

سرخی عروق خونین چشم رادوین نمایان شد.

- از هول حلیم افتادیم تو دیگ پسر! حواست هست؟

- با زانوی غم بـ ـغل گرفتن آسمون به زمین نمیاد.

دو دستش درمانده از پیشانی تا تیغه فکش حرکت کرد. خراش تارهای صوتی صدایش را هم بم کرده بود.

- خبر نداشتم میان.

- قرار نبود بدونیم، امشب ترتیب مهمونی داده بودن.

خاک سرخ چشمه را جریان آب شور شست. یقه حسین را دو دستی چسبید و زیر انگشتانش فشرد و طلبکارانه فریاد زد:

- چرا نگفتی؟ نگفتم بدون اجازه من هیچ‌کس حق ورود نداره؟ صاحب این خونه کــیه؟ چرا لال‌مونی گرفتی بی‌مسئولیــت!

بازوی قطور و سفت او به وسیله نیروی مهاری دست آریا کشیده شد و خطیر و کلافه چشم دوخت.

- شلوغش نکن!

حسین با ناراحتی گفت:

- به خدا اگه سهل انگاری از من بوده باشه این خِفَت رو بی چک و چونه می‌ندازم پشتم و تمام حقوقمو یه جا تقدیم می‌کنم و می‌رم. کف دستمو بو نکرده بودم و از کجا می‌دونستم این اتفاق میفته؟ شرمنده‌ترم نکنید آقا!

یقه‌اش را با حرص رها کرد و بی‌قرار و دست به کمر دور خود چرخید و نهایت کشیده شدن شدید کفش روی زمین، سنگ ریزه‌ها را جابه‌جا کرد. صدای آژیر چراغ‌گردان پلیس به گوش رسید. همراه سروان حشمتی و سعیدی و شاپوری، سرهنگ هاشمی هم حضور یافته بود تا در جریان دقیق وقوع حادثه باشد. با دیدن آریا مانع احترام نظامی او شد و بی مقدمه لـ ـب به پرسش زد.

- چیزی دستگیرت شد؟

طی خروج پر فشار بازدمی توضیحات لازم را در اختیار سرهنگ که با دقت مبنا و پرونده مرتبط با آن را کاوش می‌کرد، قرار داد.

- به کسی مظنونی؟

عصب گردنش تیر کشید. چهره درهم کرد و زیرکانه گفت:

- کار مرتیکه لاابالی آریان‌فره. زهر چشمش رو می‌خواد بگیره.

رادوین که نسبت به آریا نمی‌توانست عصبانیتش را کنترل و سنجیده فکر کند، با فکی منقبض و لرزیده از عصیان مداخله کرد.

- الآن یه هفته‌ست از چنگمون دَر رفته. دردش گند کاریاشه، حالا با گروگان گرفتن نگار و باران می‌خواد نارو بزنه.

سرهنگ به ته‌ریش جو گندمی خود دست برد و متفکرانه به آریا خیره شد.

- با این حساب پای جون دو دختر بی گناه وسطه.

معنی پنهان کلام سرهنگ را آنی که باید، به جیب گذاشت. سرهنگ بارها به او اخطار داده بود. اگر بحث خصومت شخصی و فریب ارسلان و دامی که برای تور کردن آریا ساخت نبود، برابر درخواست آریا تحت هیچ شرایطی کوتاه نمی‌آمد. آریا خصمانه از مقصود زیر پوستی مافوقش

چشم در چشم او با اطمینانی که همیشه به کرسی عمل می‌نشاند و سرهنگ هم به خوبی واقف بود، گفت:

- پیداش نکنم کنار می‌کشم. این درجه لیاقت می‌خواد.

- پس بسم الله...

سری جنباند و خطاب به سعیدی با عزمی راسخ لـ ـب به سخن گشود:

- سیگنال خط نگار رو گرفتی؟

نگاه غم‌زده سعیدی آنی نبود که مژدگانی دهد.

- کاش زودتر فهمیده بودی! گوشی جفتشون خاموشه. بچه‌ها گفتن گوشی خاموش راه به جایی نمی‌بره. یه سیستم پیشرفته و جا افتاده می‌خواد که هنوز در دسترس نیست.

حشمتی چشم از سعیدی گرفت و ادامه داد:

- حتما فرار کردن. فهمیدن خانم تمجید راپورتشون رو داده.

رادوین مشت راست بر کف دست دیگر کوبید و ملتمسانه و خیره خیره به آریا گفت:

- تو رو به همون خدای احد و واحد پیداشون کن! لازم باشه اون مدارک لعنتیو دود می‌کنم، ولی نمی‌ذارم جون اون دوتا دختر به خطر بیفته. ما دست دست کردیم، اونا جورشو بکشن؟ اینه عدالت؟ مگه سال‌ها سر همین نجنگیدی؟ بجنگ! باز هم تلاش کن! داوطلب دومشم خودمم. رو منم حساب کن داداش!

سنگینی هوای دل قفسه سـ ـینه را می‌شکافت. احساس سرخوردگی برای او مصداق کندن قبر خود بود. شیر هم اوقاتی رَکَب می‌خورد. گاهی شغال‌ها با افزون بر تعداد خود آن را به محاصره گرفته و غافلگیرانه حمله‌ور می‌شدند، لکن شیر با نهایت غرش خود یکه و تنها یا از پسشان بر می‌آمد، یا جوان مردانه در نبردی ناجوان مردانه کشته می‌شد.

صدای باران همچنان در گوش‌هایش ساز می‌زد. تاکنون نمی‌دانست شنیدن نامش از زبان باران برای او از بهترین نام‌های ایرانی می‌شود! شاید «جانم» دوم نصیب او می‌شد، بی آنکه به دلیل تراشی‌های بعدش فکر کند. دو تن از عزیزان که یکی وصله جان و دیگری همخون و پاره تن

خواهرش است، اکنون در چنگال یک دیو صفت اسیر گشته‌اند. چگونه دل را به پیشه صبر دعوت می‌کرد؟ دل‌دل کردن فایده نداشت. از دوربین‌های مداربسته شروع می‌کند، حتما سرنخ نتیجه بخشی خواهد داشت. همان دم ماشین پوریا توقف کرد و پیاده شد. حضور ماشین نیروی انتظامی و سرهنگ در جمع آنان، جستجوگرشان کرد.

- چه خبر شده پسرا؟

بابک و سولماز و سحر پشت سرش به انتظار جواب بودند. هوا تاریک شده بود و دل او نیز هم... . با درد پلک روی هم فشرد و ابرو تنیده از پاسخ به هزار و یک پرسش در سر پروریده آنان شانه خالی و بی حرف به سمت ماشین پا کج کرد.

نمی‌دانی نبودنت چه زهری‌ست

که گر نباشد خواهم عدالت هم نباشد!

«باران»

به سختی لای پلک‌هام رو از هم باز کردم. صدای ضعیف و بغض آلودی گوش‌هام رو اذیت می‌کرد. کم‌کم تصویر تار دختری گریون با دست و پاهای بسته جلوی نگاه خسته‌م جون گرفت. با چندبار باز و بسته کردن همه چی واضح شد. چشم‌های زیبایی که مدت‌ها بود عجیب من رو یاد دایی‌ش می‌انداخت و به دل کم ظرفیتم سوزن می‌زد، حالا از فرط گریه با دو کاسه خون به استقبالم اومده بود. لبخند کج کنج لـ ـبش متوجه موقعیت اسف بارمون کرد.

گردنم عین چوب خشک از وسط شکسته به سمت شونه راستم مایل شده بود. همین که حرکتش دادم، از درد استخوون سوز و صدای مهره‌های گردن، صدایی رو که می‌خواست به ناله بلند بشه با اخم تندی خفه کردم تا فریاد نشه و دلواپسش نکنه. نامردها با بستن دست و پاهام واسه تسکین دردش راه اقلیت رو به روم بسته بودن.

بی‌رمق چشم گردوندم، اتاقک نم‌زده و سردی که تنها پنجره حفاظ شده کوچیکی مقابلم، بالا و نزدیک به سقف تو خودش جا داده بود و دری که از شدت زنگ زدگی چهره کریه و غیر قابل تحملی به خودش گرفته بود. فضای تاریک اتاقک با اون نور قوی زرد چراغ بیرون از پنجره که پرتوهاش از پنجره به داخل منعکس شده بود، چهره پریده نگار رو تو قاب چشم‌هام می‌آورد.

- مردم و زنده شدم خواهرم!

لحن مرتعش و گرفته‌ش مسیر نگاهم رو عوض کرد. گلوم رو کمبود آب، صحرا کرده بود! خشدار و آروم لـ ـب زدم:

- خوبی؟ اذیتت که نکردن؟

به هق‌هق افتاده بود. گوشه‌های شال آبی رنگش از هم باز شده بود و شال روی گردنش افتاده بود. خاک نشسته روی پالتوی مشکی رنگش ذوق می‌زد. فین‌فین کنان با لبخند غمگینی تو چشم‌هام گفت:

- من می‌خواستم ازت بپرسم، چند ساعت بی هوش جلوی چشمام افتاده بودی. ترسیدم بلایی سرت آورده باشن.

کمی خودم رو بالا کشیدم و به دیوار گچی سیاه شده از کثیفی تکیه دادم.

- مرتیکه زورش بهم نرسید، از دستپاچگی هر چی محلول مونده بود خالی کرد.

- باهاشون درگیر شدی؟

پوزخند زدم، ولی به یاد مکالمه ناموفقم با آریا مکث کردم و آهسته گفتم:

- آریا می‌دونه. یه آدرس مونده بود که لاشخورا سر رسیدن.

نگرانی تو نگاه عسلی‌ش موج زد.

- واقعاً؟ یعنی اون لحظه که داشتن منو می‌بردن تو منو دیدی، تعقیبمون کردی و بعد خواستی به آریا بگی که... .

صحت حدسش تو سکوتم معنا پیدا کرد. چونه‌ش لرزید.

- به خاک سیاه نشستیم! فکر نمی‌کنم حالا حالاها از این دخمه خلاص شیم.

قطره براق اشک روی گونه‌ش روون شد. زبونم رو تر کردم و در کمال آرامشی که خودم محتاجش بودم، دهن باز کردم:

- قول می‌دم می‌ریم از این جهنم دره. اگه مأمورا به موقع تکونی به خودشون ندن، یه جا نمی‌شینم تا هر غلطی خواستن باهامون بکنن، قول می‌دم نگار، آروم باش!

ضجه‌هاش تو گلوم نیزه می‌شد. کاملاً مشخص بود هدفشون فقط یک نفر بوده و من رو واسه لو ندادنشون گرفته بودن، اما اصلاً غصه اینجا بودنم رو نمی‌خورم. از نگار مراقبت می‌کنم، با همین طناب‌های محدود کننده... .

- نمی‌دونم چرا آوردنم. تو هم بیخود گیر افتادی. اگه بلایی سرمون بیارن؟ اگه... .

اخمم حرف نا امید کننده‌ش رو برید.

- نمی‌تونن. خوبه با همیم، پس دلشوره نگیر!

لبخند زد.

- خودخواهیه بگم اگه پیشم نبودی از ترس سکته می‌کردم. ببخشید که بیشتر خوشحالم از این‌که کنارمی. می‌گم دقت کردی همه جا باهمیم؟! حتی تو این بازار شام! خوبه حداقل با همم می‌میریم و... .

- عوض از تنگ و تا انداختن خودت و مویه خونی آخرت، سعی کن قوی باشی تا نشی اشک کباب و بهونه واسه آتیش! ترست رو ببینن، اوضاعمون رو بدتر می‌کنه. دایی‌ت پیدامون می‌کنه.

بینیش رو بالا کشید، نوک بینی و زیر پلکش قرمز شده بود.

- شاید جای قبلیو پیدا کنه، ولی اینجا رو بعید می‌دونم.

تردید وجودم رو گرفت.

- مگه همون جایی که پیدات کردم نیستیم؟

دوباره بغضش شکست و روی صورتش سرازیر شد. نفسم رو با حرص آزاد کردم.

- نه. لابد اونا هم شکشون به تو رفته بوده که موقع بی‌هوشیت چشمامون رو بستن و آوردن تو این سیاه چال. من به هوش اومده بودم، ولی نمی‌دونستم تموم مدت کنارم بودی. همین که باز کردن چشمامو فهمیدم. تو رو چطوری پیدا کردن؟

نقشه‌م نقشه بر آب و رشته همون نیمچه اطلاعات تو دستم پنبه شد. یک دفعه از حرص کنترل صدام رو از دست دادم و با خشم پشت گوش انداختم.

- زورتون همین بـــود؟ دست و پامون رو بستین بگین بی‌عرضگی‌تون همین حده؟ باز کنین اون در لعنتـــی رو؟ مگه با شما نیستـــم؟

نگار دستپاچه شده بود و دست و دل لرزیده نگام می‌کرد.

- دردسر درست نکن باران! تحریکشون نکن تو رو خدا!

رو ترش کردم.

- سکوت کن و عروسک کوکیِ سرگرمی‌شون شو، اون وقت دردسر رو کامل واسه‌ت تفسیر می‌کنم! تا رئیس کله خرابشون خودش رو نشون نده و دلیل کار احمقانه‌ش رو نگه، عمراً یه جا بشینم!

خشمگین‌تر صدای طلبکارم کل فضا رو پر کرد.

- کریـن؟! باز کنین این در زهوار رفته رو بی وجودا!

یکی‌شون محکم به در کوبید و با صدای نکره و زمختش غرید:

- زر زر نکن ضعیفه تا تکلیفتو همین الآن ریسه نزدم!

زمزمه‌های ملتمسانه نگار تو گوش‌هام نمی‌رفت، بالعکس بیشتر راغب می‌شدم غیر اون در پوسیده نه به چیزی نگاه کنم و نه صدایی بشنوم. خیره به در داد زدم:

- ببینم در رو باز کنی باز هم رجز می‌خونی؟ جرأت نگاه به من هم نداری! مثل اون همکارهای بی مصرفت که ته تهش یه هیکل بادِ خالی بزرگ کردن، وگرنه... .

جیغ خفیف نگار با کوبیده شدن در طاق به طاق باز شده به دیوار مجاور بلند شد. پاهاش رو تو شکمش جمع کرد. رسماً صدام رو خفه کردم و پیروزمندانه چشم از در باز شده گرفتم و جدی به نگار نگاه کردم. معنی حرف بی صدام رو خوند و کشون کشون خودش رو کنارم رسوند. در اثر تابش لامپ صد راهرو با وجود کم کردن فاصله پلک‌هام باز هم با دقت چشم از درگاه نمی‌گرفتم

تا ببینم کی قراره بیاد. سایه دو مرد تنومند و قوی هیکل، من و نگار رو تو عمق تاریکیش فرو برد. از پافشاری کردن دست نکشیدم.

مردی که جلوتر بود، بالای سرم ایستاد. نور فضای اتاقک رو به دو رنگ متضاد کرده بود و باعث شد چهره‌ش رو آنالیز کنم، جوون بود و هفت پشت غریبه... . وقتی حالت تمسخر چشم‌های براقش رو روی خودم و نگار به گردش در آورد، اخم‌هام غلیظ‌تر شد و جری‌تر شدم. سهم بیشتر اون پوزخند مال من شد. رو به مردی که عقب‌تر ایستاده بود، با لحن زننده‌ای گفت:

- کدومشون اینجا رو روی سرش گذاشته بود؟

جدی و دستوری صحبت کردن و اون ژست مثلاً رسمیش می‌تونست تو پیدا کردن همونی که دنبالش بودم مؤثر باشه. تن صدای کلفت و عاصی نوچه‌ش، پرده سیاه سکوت رو پاره کرد.

- همین دختر چش سیاهه. از موقعی که به هوش اومده اعصاب مصاب نذاشته واسه‌مون که! بدجور سرتقه.

- زبون آدمیزاد حالی‌تون نباشه و خودتون رو به کوچه علی‌چپ بزنین، لازم باشه یکی می‌شم بدتر از خودتون و هر طور دلم بخواد گوشت رو جلوی سگ‌ها می‌ندازم! کیه جلوم رو بگیره؟!

یک تای ابروی رئیسشون بالا رفت. نیم نگاهی به صورت برگشته نگار کرد و خطاب به زیر دستش پرسید:

- قرار ما فقط یه نفر بود. این دختر کیه؟

به تصور خودش خطرناک نگاهم می‌کرد که ترسم رو قاضی کنه.

- گمونم دوستشه. همین این ویلای قبلی‌مونو لو داد که مجبور شدیم کوچ کنیم دیگه! به خیالش بچه بالا مالای دودره بازه. از غورگی زیادی مویز شده! ما هم مجبور شدیم خرج یه مهمون دیگه رو بزنیم به حساب آقا. بماند چه فلاکتی داشت! اگه بفهمه با چه دختر زبون نفهم و زور خری طرف شدیم، یه ای والله پیش پرداختمون می‌کنه جون اسمال بامبول! زور دوتای بچه‌ها رو داشت لاکردار!

با توپ پر حاضر جوابی کردم:

- زبون نفهم تو و رئیست و بقیه نوچه‌هایین که با یه قمه نتونستین من رو از پا بندازین و ضرب دستم رو با کمال میل هم نوش‌جان کردین!

به دک و پوز مرد بر خورد و با فکی منقبض به سمتم خواست خیز برداره که دست توقف مافوقش بلند شد. نگاه بُران و کثیفش تا عمق چشم‌های بی‌پروا و لبریز از سرکشی و نفرتم کشیده شد. قدم سنگینی برداشت، سرش رو خم کرد و نیشخند کج مزخرفی روی لـ ـب‌هاش قرار داد.

- باران تمجید تویی؟

تحقیر آمیز نگاهم می‌کرد. تعجبم رو به روش نیاوردم، کوبنده و با پوزخند کنایه زدم:

- فرض کن آره. چیه؟! پشیمون شدی خودت رو با من در انداختی؟

خندید و با لحن مرموز و تنگی چشم گفت:

- سورپرایز هم شدم. مشتاق دیدنت بودم، آوازه‌ت همه جا پخش شده!

- من رو از کجا می‌شناسی؟ چرا دوستم رو گرفتین؟

لبخند بی موقعی که لـ ـب‌هاش رو باز کرد، حرصم رو بالا آورد. نزدیک‌تر شد و بوی گرم و تلخ ادکلنش رو همراه خودش آورد. از این بو متنفر بودم، آشکارا چینی به بینی‌م دادم.

- برای پرسیدن سؤالای پی‌درپی اونم از من به نظرت زیادی از خط قرمز جسارت رد نشدی؟

تندی کردم:

- منطق تو این شرایط می‌گه در قبال یه آدم منفور هیچی ندار، توجه به خط قرمز اخلاقی حرومه!

سمتی که نگار کنارم نبود، روی یک زانو نشست و نیشخند مفهومی زد. با وقاحتی که فاصله بین صورتمون رو کم کرده بود، صبر هر کسی لبریز می‌شد. شونه راست نگار مدام بهم تنه دعوت به سکوت می‌کرد، اما نگاه میرغضب گونه‌م فقط موجود چشم ناپاک رو می‌دید. کاسه چشم‌های رذلش دور تا دور صورتم چرخید، صورتش مماس با صورت کبود شده از عصیانم شد و از لابه‌لای دهن آلوده به معصیتش گفت:

- گوش دادن به حرف منطق چیز خوبیه، مثل من که مدام بهم می‌گه هر وقت دختر شجاع و حقه‌بازی به پُستت خورد و زیادی پا رو اعصابت گذاشت، برو دنبال نقطه ضعفش، نقطه ضعفی که ستایش دخترای خاصه.

در کمال بی شرمی نگاه هیز و شیطانی و تاریکش تا روی لـ ـب‌های فشرده‌م حرکت کرد و لبخند زد. زور خشم همه سلول‌های خوابیده اعضای بدنم رو بیدار کرد. مسیر نگاهش رو با کوبش حرفم تا عمق چشم‌های کینه‌توزم بالا کشید.

- متأسفم شجاعتت تا حدیه که واسه پاره کردن یه کلاف، سگ لرزه می‌زنی! نوچه‌هات حق دارن بزدل از آب در بیان، دست پرورده رئیسشونن. همین طوری که شما سواره‌این و ما پیاده شهامت ندارین. الآن فرصت مناسبیه چند مرده حلاجیت رو نشونشون بدی، ولی امثال شماها همینین، سر و ته یه کرباس... . از مردی تا نامردی فقط یه قدمه. شیطون رو با شماها تنها بذارن، می‌ره یه گوشه زار می‌زنه از بی حد و نصابی ذات کثیفتون.

بدون معطلی بزاق دهنم رو تو صورت فرومایه‌ش پرتاب و زهر خنده‌م رو نثار جفتشون کردم. سرش به راست مایل شد، دستش رو روی گونه‌ش کشید، دقیقاً جایی که تخم رسواگر نفرتم کاشته شده بود. لیاقت این هم نداشت کثافت! همه رو به یک چشم می‌دید. اگه اونطور که باید من رو شناخته بود، چنین حرکت زشتی نمی‌کرد. شاید هم می‌دونست و عمداً خواست زجرم بده.

لبخند کوتاه آرامش‌گونه‌ای زد و با طمأنینه بلند شد. مخالفم قدمی جلو رفت، غافل از این‌که خون بلعیده و عین کفتار وحشی شد، دستش بالا رفت و همزمان با جیغ نگار آثارش روی پوست گونه چپم گزگز کرد. طولی نکشید جریان خون از گوشه پاره و داغ شده لـ ـبم هجوم آورد. درد داشت، ولی آخ هم نگفتم. باران تمجید اگه با یک سیلی ناحق زمین بخوره که باران تمجید نیست! بارون علاوه بر فایده ضرر هم داشت که اگه به کسی سرایت می‌کرد تا عمر زمین گیرش می‌کرد، تگرگ و سیلابی شدن و مهم‌تر از اون اسیدی شدنش که با دخالت نابه‌جای بشر، اون‌ها رو تو خودش حل می‌کرد و به خورد بانیش می‌داد. حالا اگه با کینه و انتقام حل می‌شد به زمین گیری هم نمی‌رسید، در جا کَفَنِش رو می‌پیچید! می‌گیرم، تقاصش رو به هر نحوی می‌گیرم. سرم رو خم کردم و خط و نشون کشیده رخ به رخش شدم، از خونسردی قبل خبری نبود.

- آرمین! این چه آلَم شنگه‌ایه؟

صدای جدی و اخطار گونه مرد، نگاهش رو غلاف کرد.

- دارم یه کولیِ نفهم رو آدمش می‌کنم!

پر خشم حجم زیاد خون تو دهنم رو با بزاق تف کردم و ادامه حرفش رو به طعنه گرفتم.

- ولی از بس ترسو بودم، قلدربازیم رو با دست و پا بستنش رخ کشیدم.

نگاهش ترسناک و رگ گردنش قطور شد. با فکی لرزیده، قدم دوم پر نکرده لحن توبیخ‌گر و پخته مرد مانعش شد.

- قرارمون این نبود پسر! زودجوش شدی.

چنگی به موهاش زد و چشم برداشت.

- دختر احمق از موقعی که آوردیمش رو مغز همه‌مون رژه رفته.

فریاد کشیدم:

- احمق توی جذام گرفته‌ای که فقط خصوصیت نر بودن رو یدک کشیدی. ما رو به اجبار و بی دلیل کشون کشون دنبال خودتون آوردین، توقعتم زیاده که جای اعتراض کف بزنیم؟!

چاک دهنش رو به لیچار باز کرد، اون مرد میانسال با تحکم گفت:

- ادامه نده!

نگاه نافذش به خون منعقد لـ ـبم خشک شد. رفته رفته اخم کمرنگی ابروهاش رو رنگ داد و خرده گرفت.

- کار تو بود؟

مردک یاغی یا همون آرمین حق به جانب اقرار کرد:

- همونم کم بود.

- ازش معذرت‌خواهی کن!

- شوخی خوبی نبود.

- گفتم از این دختر عذر بخواه!

خنده مضحکی کرد.

- بمیرم بهتره! بیخود از جلوی این جوجه در نیا! آرزوشو به گور می‌بره.

عزم رفتن کرد که تیکه‌م رو انداختم.

- آرزویی نیست؛ چون بخشیدنی تو کار نیست. نشون می‌دم یه من ماست چقدر کره می‌ده!

انگشت اشاره‌ش تهدیدوار بلند شد و دندون ساییید.

- این قضیه فعلاً مختومه‌ست، اما خودم شروعش می‌کنم باران تمجید. اون ماستت رو کیسه نکنم از کُره خر کمترم! منتظرم باش!

همچنان گارد گرفته بودیم که گورش رو گم کرد.

- اگه بد رفتاری کرد، به دل نگیر! تکرار نمی‌شه.

تو نگاه سرد مرد تیز شدم.

- اینا واسه من جواب نمی‌شه. بابت کار امروزتون یه توضیح بدهکارید.

بدون این‌که تغییری تو حالتش پیدا بشه دهن باز کرد:

- تا زمانی که مهمون ما هستین تضمین می‌کنم اتفاقی نیفته.

به سُخره گرفتم و لغز خوندم:

- مهمون؟! همیشه جوری از مهموناتون استقبال می‌کنین که میزبانش رو نشناسه؟

مکث کرد و لحنش سردتر شد. چهره‌ش آشنا بود، اما مطمئن بودم ندیدمش.

- بله و ممکنه همین‌طور ناشناخته بمونه، ولی هستن از اطرافیانتون که بشناسن. پای تو ناخواسته به ماجرا باز شد و هدف من فقط یه نفر بود، البته بد هم نشد. بهمون کمک کردی دختر خوب!

نگار که فقط نظاره‌گر بود، با حرف مرد مجهول آروم و لرزیده گفت:

- شماها کی هستین؟ نقش من این وسط چیه؟

نگاه پرسشگرم به موافقت از نگار به مرد چرخید، لـ ـب‌هاش از هم به جواب موذیانه‌ای باز شد:

- واسطه رسیدن به دو نفر. حالا که دوست چندین سالهت هم پیش ماست، احتمال برد قرعه با منه. دو واسطه در برابر دو هدف... .

از حرف‌هاش هیچی عایدم نشد، باید از زبونش بیرون می‌کردم.

- اون دو نفر چه ربطی به ما دارن؟

لبخند کمرنگی به روم زد و دست به جیب شد. اشتیاق نهفته نگاه تیره‌ش حس بدی القا می‌کرد.

- ربط دارن، اونقدر که با دیدن برگ آس و دل دستمون مجبور می‌شن خودشونو تسلیم کنن.

رعشه خفیفی خون رسانی به مغزم رو نامعقول شدت داد، فرمان اضطراب به مغز صادر شد. اون دو نفر چه کسایی می‌تونستن باشن غیر از آریا و رادوین؟! نگار هم دو به شک بود که سؤال من رو به زبون آورد:

- چی از جونشون می‌خوای؟

به جای جواب به ما بلند یکی رو صدا زد:

- اسی!

همون مردی که همراه آرمین بود، پتو به دست داخل اومد و اون‌ها رو روی زمین گذاشت. پشت بندش یکی دیگه در حالی که سینی غذا رو با یک دستش گرفته بود، وارد شد و با کسب تکلیف از رئیسشون خم شد و اون‌ها رو کنار پتوها گذاشت و مطیعانه برگشت.

- یه شبو سخت بگذرونین! اگه راه بیاین و داد و هوار راه نندازین، جاتون تو یکی از بهترین استراحت گاه‌های عمارتمه.

پوزخندم رو شنید، تأمل کرد.

- اثاث خونه به صاحب خونه می‌ره!

بدون وقفه گفت:

- حتماً همین طوره!

با تکون سر اشاره‌ای به اسی کرد، مقصودش رو گرفت و به تبعیت از اربابش ضامن چاقوی دستش رو زد و با هاله کمرنگ اخم بین دو ابروش، طناب دست و پاهامون رو پاره کرد. بعد از این‌که از شر اون طناب‌ها خلاص شدیم همراه نوچه‌ش به طرف در قدم کج کرد. حین ماساژ مچ دستم یک دستی زدم.

- میزبانمون نام و نشونی نداره؟

هفت خط‌تر از این حرف‌ها بود. بدون این‌که برگرده صداش رو با تحکم شنیدم.

- می‌فهمی.

رفتنش نفس محبوس نگار رو آزاد کرد، اما نگاه خشکیده‌م روی در آهنی و ذهنم به مسیر جدید افکار مرتبط به هم بود. این‌ها چه کاری با آریا و رادوین داشتن که برای پس گرفتنش به دید خودشون جاشون رو با گروگان گرفتن نگار و من محکم کرده بودن؟ نگار فکرم رو خوند. با زدن پلک بهش خیره شدم.

- دلم شور می‌زنه باران. آخه اینا با دایی‌م و رادوین چه دشمنی می‌تونن داشته باشن؟

سرم رو بوی نم و نفت درد آورده بود، مسلماً اون بیرون بخاری نفتی روشن کرده بودن. مغزم فعلاً قد نمی‌داد. پنجره بسته بود، ولی تو چهار دیواری اسارتمون چیزی به قندیل بستنمون نمونده بود، بلند شدم و یکی از پتوها رو روی زمین خالی از سنگ و سرامیک پهن کردم.

- زمین سرده. بشین رو این یه وقت سرما نخوری.

لـ ـب برچید و مظلوم نگام کرد.

- با یه پتو چجوری سر کنیم؟ خوبه مهمون یاد شدیم و اینه پذیرایی کردنشون!

دو دل به سینی چشم چرخوند و با چهره جمع شده‌ای تلخ خندید.

- عجب ضیافتی! به تریج قبای آقا بر نخورد، ولی خوب تیکه‌ت رو بارش کردی.

- لباس‌های گرم تنمونه. کنار هم بشینیم، بهتر می‌شه.

نگاهش به زخم بسته کنار لـ ـبم سُر خورد و گله‌مند گفت:

- الهی دستش بشکنه یابوی بی فرهنگ! به قول تو جنم داشت، بدون طناب دست از پا خطا می‌کرد. درد می‌کنه؟

دستم روش نشست. کمی باد کرده و می‌سوخت.

- این زخم‌ها من رو تا حالا از پا نداخته.

و این در حالی بود که ندای صادقانه‌م گوش‌های دلم رو پر کرد.

«درد تو بطن قلبم کشنده‌تر از یه زخم ساده‌ست.»

- خوش به حالت که برات مهم نیست.

بغ کرده پتو رو برداشت، روی پتوی پهن شده نشست و سینی غذا رو به طرف خودش کشید. همزمان با گرم کردن دست‌های یخ زده‌م با نفس گرمی که از دهنم می‌فرستادم، کف اتاقک رو با قدم‌های کوتاهم متر می‌کردم. درست کردن پازل‌های پر تعداد و ریز تلنبار شده کار سختی بود، ولی از توان هیچ‌کس خارج نبود، ذهن قوی می‌خواست و تمرکز... . جفتشون رو از دست می‌دادم با اعتقادم ق*م*ا*ر می‌کردم. بالآخره که چی؟ این در به این پاشنه نمی‌موند و هنوز نور امید به دل تابونده می‌شد. آروم و قرار من غیر این تحقق پیدا نمی‌کرد.

- چرا نمی‌شینی؟ گشنه‌ت نیست؟

کنارش پاهام رو تو شکمم جمع کردم.

- اشتها ندارم.

قاشقش رو زیر پلو کشید.

- من که چیزی به تلف شدنم نمونده بود.

با میل قاشق رو تو دهنش برد. لبخندم جون گرفت.

- سهم منم بخور!

لقمه جویده شده رو قورت داد و با چشم‌های گرد شده گفت:

- مطمئنی جای معده گیاه نکاشتی؟

چشم و ابرو اومدم.

- غذات رو بخور!

لقمه‌ش رو قورت داد.

- جدی می‌گم خواهر! حتماً فتوسنتزش خیلی بالاست! گشنه هم نباشی گلوکز به بدنت نرسه این مغز رو هر چی کار بکشی جای چای شیرین تُفاله‌شو می‌ده.

- نمی‌خواد نگران قند خون من باشی، میل ندارم.

قاشق دیگه‌ای برداشت.

- همونه، وگرنه گشنگی عاشقو هم تسلیم خودش می‌کنه، ولی چه عدس پلوییه! یعنی آشپزشون زن بوده، یا از همین هرکولا آستین بالا زدن! بابا ای‌والله! ببین اینقدر چهارتا هشت‌تا بارشون کردی چه هنرایی ازشون می‌باره؟ همه‌شم از این معده بد مصب آب می‌خوره!

لبخندم پر رنگ شد. بین غذا یه قلوپ آب نوشید.

- خانم دکتر هنوز نفهمیده بین غذا نوشیدنی نخوره؟

خندید. لیوان نیمه رو از لـ ـب‌هاش فاصله داد.

- به قول استاد جویباری نوشیدنی نه و اَنوشیدنی. تو که سرت از آخور کتاب بیرون نمیاد ازت بعیده، ضمناً با یه بار هیچـ... .

- دو سری از زبونت شنیدم.

نچی کرد.

- جون همون اسمال بامبول یه شرایط اینجا رو مستثنی حساب کن طعم آزادی رو بچشم!

سرم رو با افسوس حرکت دادم. همین چند دقیقه پیش پشتم با هول و خوف قائم شده بود و الآن وِرّاجی می‌کرد. همینش هم باعث خوشحالی بود و می‌تونستیم دو نفره فکری به حال خودمون بکنیم، اتحاد دو نفره بهتر از ساز مخالف بینشون بود. تجسم چهره ناراحت و مهربون

مامان، خط لبخندم رو محو کرد. یعنی الآن تو چه حالین؟ خدا کنه دوری ما شرایط جسمی‌شون رو تهدید نکنه.

ساعت مچی‌م یک بامداد رو نشون می‌داد. با بسم اللهی دست به زانو زدم و بلند شدم. گوشه‌ای از اتاق که کفِش نسبت به جاهای دیگه تمیزتر بود، تیمم کردم. دور تا دور اتاق رو وارسی کردم، مجاور پنجره سنگ متوسطی بود. همون هم شکر... . تنها کسی که تو بحرانی‌ترین اوضاع نباید از یاد برده می‌شد. اینجور مواقع احساس نیازش برای همه بیشتر بود؛ چون دل آشوب گرفته فقط دلگرمی می‌خواست، همین بود که خدا آزمون بنده‌ش رو تو این مواقع می‌گرفت. نمازم هر چند قضا شد، اما اداش تو دفتر واجبات نوشته شده بود. رمز راهگشای نجات از این منجلاب فقط به اراده و خواست خودش بود، یکی از دلایل دست به دعا شدن بنده مضطر... .

***

«آریا»

تمام هوش و حواسم به رفت و آمد ماشین‌ها بود، دیدمش، همون ماشین با همون شماره پلاک... .

- خودشه قربان.

- تو اون محدوده همین یه سر نخو پیدا کردی؟

سروان جوادی دستش رو از روی موس برداشت و نگاهش رو بالا کشید.

- بله سرگرد.

با فاصله از میز پلک‌های خسته‌م رو با دو شَستم ماساژ دادم و جدی گفتم:

- اسم منطقه و شماره پلاک ماشین رو بده، بازم اون محدوده و اتوبانو چک کن! راه‌های خروجی از شهر تو اون منطقه که ون حرکت می‌کرد، از دو اتوبان راه داره. ببینم چی دستگیرت می‌شه.

کاغذ رو ازش گرفتم و نگاه پکری انداختم.

- شاخه اصلی و فرعی متأسفانه زیاده و ممکنه تو پیدا کردن سوژه و صرفه‌جویی زمان کارمونو دشوار کنه، اما حتماً پیگیری می‌کنیم.

حرکتی به سرم دادم و عزم رفتن کردم، به همراه چند همکار پشت سیستم با احترام نظامی بدرقه‌م کردن. اشکان با دیدنم قدم تند کرد و با لحن رسمی که فقط به محیط کارمون ختم می‌شد، احترام گذاشت. با شروین اون هم چون علاوه بر دوست هم رتبه خودم بود، حد و مرزها رو پیش هم می‌شکستیم.

- سرهنگ هاشمی کارتون داره.

مسیرم رو عوض کردم. دنبالم اومد و پرسید:

- خبری نشد؟

دست به صورتم بردم و کلافه سرم رو به طرفین حرکت دادم.

- پیداشون می‌کنیم.

زیر لـ ـب امیدواری گفتم و با صدور اجازه دستگیره رو کشیدم و پا به اتاق گذاشتم. پاهام رو کنار هم جفت کردم. رخصت نشستن داد و فوری سر اصل مطلب رفت.

- پیگیریت تا کجاها رسیده؟

برگه کوچیک دستم رو روی میز گذاشتم.

- فعلاً همین.

نگاهی به آدرس نوشته شده انداخت و دست‌هاش رو به هم قلاب کرد.

- کجاست؟

- مسیری که نشون می‌ده از این اتوبان رأس ساعت شانزده و پنجاه اتومبیل باران و آدم‌رباها عبور کرده.

نفسی تازه کرد و مسلط به کلامش خیره نگاهم شد.

- شماره پلاک‌ها رو حتماً عوض کردن.

- بله. احتمال سر به نیست کردن ماشین هم زیاده، فقط می‌مونه یه راه... . گرفتن رد ماشین باران... . حتماً اون حوالی ولش کردن.

ثانیه‌ای پلک‌هام بیشتر روی هم نشست تا یک ذره بتونه به قوت و صبوری قلبم کمکی بکنه، اما دیگه نه. ممکن نبود.

- این احتمال هم وجود داره که بعد از مطلع شدن تمجید اون محل رو ترک کرده باشن.

راه تنفسیم تنگ‌تر شد.

- بله.

حال خرابم رو فهمید. از نگاه همیشه جستجوگر و بیدار سرهنگ هاشمی هیچ چیز مخفی نمی‌شد. جلوم که نشست، صاف‌تر نشستم. درد مهره‌های گردن فرصت مرتب و رسمی نشستن نمی‌داد. لحنش قاطع بود و گیرا... .

- تا حالا تو هیچ کدوم از مأموریت‌هایی که دستت دادم نقصی نبوده. مطمئنم این هم همین‌طور می‌شه، ولی الآن بحث خواهر زاده‌ت و دوستش طرفه. یادآوری کردم که بدونی جلوی تلاش و تحقیقاتت نمی‌ایستم و از جانب من مختاری بهترین و درست‌ترین کار رو انجام بدی، ولی نه به تنهایی... . به دردسر میفتی، برای همین بدون در نظر گرفتن حیطه دستوریم کاری نکن! متوجهی چی می‌گم، پس توقعم ازت زیاده. می‌دونی آریان‌فر دنبال چیه. جون تو و رادوین هم تو خطره.

مصمم و راسخ گفت:

- وقتی پا تو این راه گذاشتم عواقبش هم به گردن گرفتم، خودم هم خاتمه‌ش می‌دم. لطف شما تا همین‌جا هم بارها ثابت شده.

لبخند لـ ـبش چین کوچیکی کناره‌های چشمش انداخت.

- خارج از وظیفه‌م کاری نکردم پسرا! حساب من و بابات جداست. اینجا از سر رفاقت و جبران کسی رو تو پر و بالم نمی‌گیرم. کسی که جنم و شهامتش رو اثبات کنه از پسرم هم به من نزدیک‌تره.

- می‌دونم. پایدار باشید.

بلند شد و کنار میزش ایستاد.

- بیشتر از این نمون! برو استراحت کن! رنگ و روت چنگی به دل نمی‌زنه.

نیشخند زدم. حسرت روز و شبم شده بود، واسه ذره‌ای تسکین... . فقط دوش آب گرم و تنهایی شبانه که به جسمم افاقه می‌کرد.

- تو نبودت بچه‌ها رسیدگی می‌کنن. خبری بشه در جریانت می‌ذاریم. پاشو پسرا! یا علی... .

حرفش با منطقم سر ناسازگاری پیدا کرده بود، تو این شرایط عقل حکم می‌کرد به استراحت جسم نیاز دارم. با روحم چی‌کار می‌کردم؟ روحی که آزرده بودنش با منطقی که حاکمش عقله، هماهنگ نبود. کاش منطق من هم حرف سرهنگ بود! کاغذ رو برداشتم و از روی وظیفه نظامی با ادای احترام اتاق رو ترک کردم. کل مسیر فکرم به راهکاری تازه بود که گوشی‌م زنگ خورد.

- بله رادوین!

- سلام. کجایی؟

- سلام. تو راه خونه‌م.

- ایمیلتو امروز چک کردی؟

دمغ بود.

- لپ‌تاپم خونه‌ست. گوشی‌م هم نت نداره.

صداش خشن و بم‌تر شد.

- مرتیکه شارلاتان واسه‌م ایمیل فرستاده، حتماً واسه تو هم فرستاده.

ابروهام به هم پیوند خورد.

- چی فرستاده؟

- خودت ببین!

- طفره نرو!

سکوتش تمام سیستمم رو به هم می‌ریخت.

- رادویـن!

با اکراه جواب داد:

- یه عکس...از دخترا.

قلبم تیر کشید. تصور چهره آزار دیده باران و نگار... . خدایا چه امتحانیه؟ چرا به ذهنم نرسید شاید ترکش عملیاتی که خودم شروع کننده‌ش بودم به دست ارسلان پست فطرت به اون‌ها هم بخوره؟

- الو؟

نفس‌های سنگینم رو مقطع از ریه ملتهب فرستادم. لـ ـب زدم:

- خواهرم، پدر و مادر باران در چه حالن؟

مشخص بود داره خودخوری می‌کنه.

- نگم بهتره. داغون شدم از حال داغونشون آریا. نمی‌خوای بیای؟

- نه تا زمانی که دست نگار و بارانو تو دستشون نذاشتم.

- حال منم همچین توپ نیست. عذاب وجدان داره خفه‌م می‌کنه، ولی نمی‌تونم تنهاشون بذارم. اتفاقاً مامان و باباتم خونه خواهرتن.

حسی کشنده از جنس شرمندگی اومده بود تا فامیلی و اسمم رو ازم بگیره! هر دو معنی شکوه و اصیل و بزرگی می‌داد. دَم از کدومشون می‌زدم وقتی که دست‌هام بسته بود؟! کفتارها زیاد شدن، شغال‌ها بیشتر و با اتحاد هم شیر رو دوره کردن، آره شرمنده بودم، مقابل غیرتم، مقابل پدر و مادر کسی که دل سنگی شیر نعره زن رو موم کرد و آشیونه‌ش رو گرفت و آواره کرد، مقابل خواهری که سعادتش آرزوی هر برادری بود، خواهر زاده طناز و بی شیله پیله‌ای که حضور گرم و با ارزشش رو یک بار به زبون نیاوردم و خدا... . ولی شیر تا زمانی که زنده‌ست شیره. هنوز نمُردم تا کفتارها بیان سر وقت دود کردنِ دودمانم!

- خودتو اذیت نکن آریا! تو اصلاً تقصیری نداری. نخواستی آخرش به نفع اون پست فطرت بشه.

فکم منقبض شد و غرش کردم:

- گناهکار شدنمو بذار واسه وقتی که به نفع اون تموم بشه. خودم شروع کردم. آریا نیستم اگه به صلابه کشیدنشو به همه نشون ندم!

تماس رو قطع کردم. ماشین رو به دست راننده سپردم و خودم رو به حموم رسوندم. موجی از آب گرم روی سر و عضله‌های منقبض سـ ـینه و سر شونه‌هام سرازیر شد. با بالا خم کردن سرم به سمت خروش عظیم جریان آب، چشم بستم. محتاجش بودم، تنها اون گردنم رو آروم می‌کرد. چند دقیقه کوتاه زیر دوش موندم و حوله تن‌پوش پوشیده راهی اتاق کارم شدم. پشت میز لپ‌تاپ نشستم و روشنش کردم. اینترنت که وصل شد، پیامش بالا اومد. رادوین درست گفته بود، یک عکس و پیغام تایپ شده ایمیل کرده بودن.

انگشتم با تردید روی صفحه لمسی چرخید. بستن چشم‌هام همزمان با زدن ضربه روی اون فایل لعنتی شد. به محض باز کردن...مات شدم، سوختم، چیزی تو سـ ـینه تکون خورد، بد هم تکون خورد، بعدش لمس شد، سرد شد، دست‌هام رو به گزگز انداخت. اتاق تاریک و از نم پوسیده، نگار و باران دست و پا بسته و بی‌حال افتاده... . دیگه ندیدم. اتاق دور سرم در حال دوران بود. به خداوندی خدا اگه وجود نحسش رو کنارم داشتم، در جا خونش رو حلال می‌کردم. چشم‌هام روی کلمه به کلمه قطار شده ارسالی حرکت و موجی از خشم رو تو دستم مشت کرد.

»دیدی دل به دل راه داره سرگرد؟ هدیه‌م چطور بود؟ کجاشو دیدی! این‌که فقط یه پیشکشی ساده بود. این تحفه‌ها به شأن سرگرد کار کشته ما نمیاد. دندونای اسب پیش‌کشی رو نمی‌شمارن که! به ریسکش ارزید؛ چون خوب تا اینجای کار فهموندم با کی در افتادی. اعتراف می‌کنم ازت خوشم اومده سرگرد. کارتو خوب بلد بودی، هیچ‌کس نتونسته بود تا یه قدمی عمارت و تشکیلاتم مین بکاره که تو کردی. راسته که دشمن دانا به از دوست نادانه، ولی خب پا رو دُم سگ گذاشتن پارسش رو بلند می‌کنه دیگه! نه؟ بدبختانه زیاد هم گذاشتی، رفتی دست به رگ خواب ارسلان زدی، منم دست گذاشتم رو نقطه ضعفت! حالا یر به یر شدیم. به جای تحویل گرفتن جنازه دو دختری که با جیمزباند بازیات دارن قربونی می‌شن، اگه بخوای سالم تقدیم پدر و مادرشون کنی عین یه سرگرد وظیفه شناس مطیع، همه اون دفتر دَستکایی که ازم کش رفتی پس می‌دی. فقط خدا به جون این ضعیفه‌ها رحم کنه زمانی که عقلم پاره سنگ برداره! روی ارسلان مار گزیده رو کسی نبینه بره خداشو شکر کنه! متوجه شدی که چقدر جدی‌ام سرگرد مجد؟«

خون چشم‌هام رو گرفت، با عربده ناخواسته‌ای که گلوم رو خراش داد، لپ‌تاپ رو کوبیده به قفسه کتابخونه دیدم و از اتاق بیرون زدم.

- بی شـــرف! بی شـــرف!

به گوشی روی میز چنگ زدم و شماره‌ش رو گرفتم. کلاش نیرنگ‌باز از ترس گوشی‌ش رو روشن نمی‌کرد. کلافه روی تخت پرتش کردم و روی کاناپه نشستم و دست‌هام رو حصار سر در مرز انفجارم گذاشتم. همه چی یک آن پیچیده شد. تو یک قدمی دستگیریش بودم که از چنگم در رفت، خودش، پسرش، اون پنج مهره نفوذی و دختر بی‌آبروش... . طبق روال برنامه‌م یک سری از افرادش رو دستگیر کردیم. چند بار قاچاقی‌شون به دست نیروهای من لو رفت و بی نتیجه موند، ولی چطور شد بعد گذر یک هفته از عملیات تجسس، نگار و باران رو وسیله سرپوش روی گند کاری‌هاش کرد؟! اصلاً به فکرم نرسید.

از التهاب بدن، عرق سردی از روی پیشونی چین خورده‌م سرازیر شد. مسیر ریه‌هام تنگ شده بود. کاش خفه می‌شدم! اون عکس با ماهیت بی جون و ناچیزش گلوم رو تا آخرین توانش فشار می‌داد. نتونستم تقلا کردنم رو تماشا کنم، لباس خنکی پوشیدم و خودم رو از اون امواج منفی حبس شده تو خونه خلاص کردم و وارد حیاط شدم. سرمای بیرون برای مردم سوز داشت، برای من شراره جهنم بود! یک قلب که ثانیه به ثانیه از کوبش روتینش می‌گذشت و ساز مخالف می‌زد، از همون تبار جنونی می‌شد که از پارکینسون ژنتیکی بدتر بود.

پریدگی رنگ چهره جفتشون از نگاهم پاک نمی‌شد. در چه حال بودن؟ می‌تونستن سرما و اون اتاق سیاه‌چرک رو تحمل کنن؟ مساعد نبودن وضعی که بی هیچ غرض و تقاصِ به حقی واردش شده بودن، غیرتم رو بازی می‌داد و حس آشوب گرم رو قوی می‌کرد؛ مثل قرص دیازپام که رمق آدم رو می‌کشید. قرار نداشتم، گردنم رو چسبیدم، اون هم قرار نداشت. سرم به آسمون یک دست بنفش از ابرهای سفید متراکم بلند شد. گوشه‌ای از باغ بی‌اهمیت از تیشرت و شلوار سرمه‌ای تنم دست به جیب، قدم به قدم حرکت کردم. به شاخه‌های بی برگ و بار و ماتم زده درخت‌ها که دونه‌های ریز و درشت برف کفن تنشون کرده و خم نمی‌آوردن خیره شدم، درست مثل من... . نگاهم به استخر کشیده شد. خبری از فلانوپسیس، یار با وفا، شجاع روزهای بد بیاریم نبود! زمستون‌ها پا پس می‌کشید، من هم پا پیچش نمی‌شدم. تو دل درخت‌ها محو شدم. با این

حال باز هم می‌سوختم. چیزی تو سرم تیر می‌کشید. اگه اتفاق بدی براشون میفتاد، آریا مجد چی‌کار می‌کرد؟ مرگ بدتر از این؟ فلاکت بالاتر از این؟

صورتم بیشتر پذیرای بلورهای سفید شد، همین برف که با ذره ذره دونه‌های پراکنده شده‌ش تن زمین و تعلقاتش رو پوشونده بود. تو شرایط بحرانی هوا پست نگهبان‌ها رو هر نیم ساعت یک بار عوض کردم تا مدت اختیار گذاشته شده صرف گرم نگه داشتن بدنشون بشه.

کاش باران بود! درست روبه‌روم، همین‌جا، زیر برفی که ابتکار سازنده‌ش رو پر حرارت به چشمم می‌آورد. من رو ببینه، آروم، با دقت... . نگاه مخمور و نفس‌گیرش رو به وجودم بکشه و مثل همیشه دلم رو از گرمای تابستون تبدارتر از مرداد ماه چشم‌هاش صحرا کنه؛ مثل دوزخ، اما شیرین... . شاید هم بهشت بود و شورش به همین التهاب و من مسخ خط خمیده چشم‌هاش بشم و همون لحظه زمزمه زبون عقل تو گوشم به کنایه بنوازه:

«بگفت از عشق کارت سخت زار است»

و دلی که مالامال با بازگو کردن دل فرهاد قصه دور و منطق خودش، منطق عقل رو زیر سؤال می‌بره.

«بگفت از عاشقی خوش‌تر چه کار است؟»

در حالی که مسیر نگاهش از یک سانتیم کج نمی‌شه، آروم آروم به سمتم بیاد. ازم گفتن این حرف‌ها بعید بود، اما می‌دونستم بهترین ملودی زندگی‌م اون زمان صدای پاهاشه که با برخوردش روی برف‌های انباشته شده از مرز جسمی می‌گذره و روحم رو می‌شکافه. آریا مجد هنوز بی‌تاب خیره به ردیف منظم و بی نقص مژه‌های پر پشت کاشته شده‌ای شده بود که با باز و بسته کردن پلک‌هاش دونه‌های برف رو مثل برف پاک‌کن کنار می‌زد و غافل از حرکت دلبرانه‌ش که دل کوه یک سنگ دل رو اسیرتر می‌کرد. همه این‌ها به کنار، موقع باز شدن لـ ـب‌های خوش‌فرمش هم به کنار... . نسیم صدای ظریف ذاتی و سردش زمزمه‌وار از گوشم بگذره، صدایی که می‌گفت:

«- تموم می‌شه، من اینجام، کنارت... . همه‌شون خوابه. یه روز تموم می‌شه. بیدار می‌شی، از این کابوس، از خیال نبودنم، از یه طرفه بودن حست، از این‌که من هم... .»

دیگه ندیدمش! محو شد. بین همین نقطه‌های سفیدی که پایان جمله نصفه نیمه‌ش طویل‌ترین نقطه نگارش رو ساخت. نباید به این زودی می‌رفت، باید صدام می‌زد، با آریا گفتنش مـ ـستم می‌کرد، درست مثل امروزی که خشکم کرد. کاش تو اون شرایط اسمم رو نمی‌گفت! شاید خوب می‌دونست که حتی تو سیر تصورات اغراق انگیزم صدام نمی‌کرد! مثل واقعیتی که پیش روم گذاشت، ولی حاضر بودم عهد ببندم تلخیش رو تا جرعه می‌نوشم، به شرط سالم بودنش... . خشکی لبام رو حس کردم. دیده‌م رو دونه‌های درشت برف روی مژه‌هام تار کرده بود. سرم رو بالاتر گرفتم. پلک بسته تو دلم گفتم:

«اگه قرار تقاص پس دادنه با وصله باران و نگار امتحانم نکن! با هیچ‌کس... . شونه خالی نکردم. خودتم می‌دونی وصله‌ش واسه‌م ناجوره که نمی‌چسبه. اینو هم نمی‌خوام تو این راه کسی رو از دست بدم. می‌دونی که!»

دستی روی شونه‌م نشست. با فشردن شست و انگشت اشاره به پشت پلک‌هام برگشتم. لبخند خسته‌ای زد.

- جون رادوین قندیل نبستی تو این سرمای کله سحری؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- تو چی‌کار می‌کنی؟

چشم‌هاش از فرط بی‌خوابی کاسه خون شده بود.

- بعد بیرون زدن از خونه خواهرت دل برگشتن به عمارتو نداشتم. گفتم بیام سر مسیرم یه سری بهت بزنم. خوب شد خدا با فکری که تو سرم انداخت بهت نظر کرد، وگرنه یخ در بهشت تشریفت رو برده بودی به دیار باقی! بریم تو!

پهلو به پهلوی هم راهی ساختمون شدیم. نچ‌نچی کرد.

- نگاه کن! با بلوز نصف آستین اومده دنبال راه و چاره! نه داداش من! بزنی استخونات رو یخبندون کنی به پیدا کردن رد کفش اون خفاش‌ها هم نمی‌رسی! من که حریف تو نمی‌شم، لااقل خودت باش!

سکوت کرده بودم. وقتی درکی از حال گنگ و مخفی نبود، توضیحش توجیه و بند رو آب دادن بود. پا به پذیرایی گذاشتیم که صدای زنگ گوشی‌م هوشیارم کرد. شروین بود. معطلش نذاشتم.

- سلام.

- سلام. خواب که نبودی؟

- نه.

- یه سر نخایی دستگیرمون شده. می‌تونی بیای؟

قدم‌هام رو روی پله‌ها بلند برداشتم و حین بالا رفتن مشتاق گفتم:

- می‌شنوم.

- یه بابایی که راننده تاکسیه، افراد آریان‌فر رو موقع بردن خواهر زاده‌ت و دوستش دیده.

در کمد رو باز کردم و با بیرون کشیدن یکی از پالتوها از چوب خطابش دادم:

- ده دقیقه دیگه اونجام.

- اگه خوب استراحت نکردی، فعلاً نیا! فقط خواستم در جریانت بذارم. دارم کاراشو انجام می‌دم.

یقه‌هاش رو تنظیم کردم و بعد از برداشتن سوئیچ، جدی و بدون توضیح اضافه‌ای گفتم:

- دارم میام!

پایین پله‌ها رادوین با دیدن لباس‌های تنم که با هم تناقض داشت تعجب کرد.

- کجا شال و کلاه می‌کنی با این عجله؟ صبر کن یه چیزی بخور، بعد... .

طره‌ای از موهای نم‌دار ریخته به گوشه پیشونی رو شونه‌وار به عقب بردم، وقت شونه زدن نداشتم.

- همین‌جا بمون!

دستم روی دستگیره در رفت. صداش رو از فاصله نزدیک شنیدم.

- صبر کن آریا!

درهم و بی حوصله سرم رو چرخوندم. نگران بود.

- پیداشون کردین؟

- خدا بخواد همه چی درست می‌شه. خبری باشه می‌گم.

دیگه مجال ندادم و در رو بستم. استشهاد مرد راننده قطعاً کمک بزرگی می‌کرد و نمی‌خواستم وقت تلف بشه، ولی نیازی به این بهانه‌ها نبود؛ چون از قبل ارسلان من رو به هدفم نزدیک کرد. در اسرع وقت قرار کذایی تحویل پرونده‌ها رو می‌ذاشتم. ماشین رو تو محوطه اداره دست یکی از سربازها سپردم و داخل ساختمون شدم. سرباز سرگرد کسمایی‌پور به محض دیدنم احترام گذاشت.

- خسته نباشید سرگرد. حضورتون رو به سرگرد اعلام می‌کنم، منتظر شما بودن.

تقه‌ای به در زد و محترمانه وارد شد. پشت بندش داخل شدم و بعد از سلام روی مبل مجاور میزش نشستم. سرباز با احترام نظامی عزم خروج کرد. مرد میانسال میانه قدی مقابلم نشسته و به مهربونی و کمی تعجب نگاهم می‌کرد، ظاهراً خودش بود. شروین رو به مرد گفت:

- ایشون سرگرد مجد هستن آقای زاهدی. لطفاً جریان پیش اومده رو براشون شرح بدید!

مرد به تار به تار موهای سفید و مشکی ریشش دست کشید و گرفته و ناراحت سرش رو مطیع تکون داد.

- چی بگم جز شرمندگی؟! اگه حواسم رو بیشتر جمع می‌کردم شاید می‌تونستم مکان دقیقشو بهتون بگم، اما بسوزه جون آدمیزاد که همه جوره خاطر خواه داره، منم زن و بچه و نوه‌دار... .

- کمک شما در قبال کاری که کردید خالی از لطف نبوده آقای زاهدی. بفرمائید!

از نگاه جدی و منتظر من و شروین فهمید میونه‌مون با مقدمه چینی خوب نیست که تک سرفه‌ای کرد. چشم‌هاش روی من ثابت موند.

- حقیقتش راننده مسافرکشم. تو دماوند هم زندگی می‌کنم. تو مسیر دیارم بعد از آزادراه تهران-پردیس، نزدیک جاده فیروزکوه، یه جاده فرعی هست که راه اصلی رو چند کیلومتری می‌بُره. پیچ در پیچ بودنش زیاده و تردد نداره. تو همون راه بودم که موتور ماشین ایراد پیدا کرد، مجبور شدم وایستم. یه مشکل جزئی بود و می‌شد حلش کرد. همون لحظه یه صحنه‌ای نظرمو گرفت. یه ون مشکی تو خیابون فرعی خاکی که تو فاصله به نسبت دوری پارک شده و افرادش دست و پای دوتا دختر رو بسته بودن و چشم بسته سوارشون می‌کردن. از خدا پنهون نیست از شما چه

پنهون، با خودم گفتم ربطی به من نداره و جونمو از سر راه نیاوردم که به خطر بندازم، ولی منم دوتا دختر دارم. اگه این اتفاق واسه جگرگوشه‌های خودم میفتاد ساده ازش می‌گذشتم؟ این شد ثانیه آخر پشیمون شدم و لحظه حرکت ون تعقیبشون کردم، ولی تو مسیر پرنده هم پر نمی‌زد و مجبور بودم فاصله‌م رو بیشتر کنم و آخر نشد ادامه بدم. مطمئنم اگه جلوتر می‌رفتم، تو اون بر و بیابون یخ زده لو رفتنم حتمی بود. گفتم بیام به شما بگم خیلی به گرفتنشون کمک می‌کنه.

لـ ـب‌هایی رو که حین شرح حال مرد روی هم فشرده شده بود باز کردم و با خشم مهار شده‌ای پرسیدم:

- آدرس ویلایی که ترکش کردن تا آخرین محدوده تعقیب رو می‌دونید؟

- بله جناب سرگرد. جدیداً آلزایمر اومده سراغم، برای همین آدرسش رو دقیق یادداشت کردم. دادم به همکارتون. نمی‌دونم تا چه حد کمکتون می‌کنه. به جون بچه‌هام واسه اون دوتا دختر اسیر هم بود که وسط راه برگشتم. گفتم آدرسی چیزی دستم می‌رسه که به شما کمک کنم.

شروین جای منی که عمیقاً به فکر رفته بودم، جواب داد:

- مچکرم از همکاری‌تون پدر جان. حق با شماست. اظهاراتتون رو هم نوشتید. بیش از این مصدع اوقات شریف نمی‌شیم. می‌تونید مرخص بشید.

لبخند بر لـ ـب فنجون چای رو روی نعلبکی گذاشت.

- وظیفه‌ست جناب سرگرد. ما هم از جنس و خون این مملکتیم. همه نسبت به شهروندمون مسئولیم و باید به فکر هم‌نوعمون باشیم. اون طفل معصوما هم عین دخترای خودم... . خدا شما رو از لطفش دریغ نکنه و سایه‌تون از سر مملکت ما کم نشه که امنیت و آسایش ما دست شماست، وگرنه تو این دوره زمونه همه به جون هم میفتن! کم ندیدیم که!

بلند شد و به من و سرگرد دست داد.

- امیدوارم هر چه زودتر پیداشون کنین.

من فقط سرم رو تکون دادم و شروین زبونی حرف دلش رو گفت. در که بسته شد، میز رو دور زد و جلوم نشست.

- نیروهام رو آماده کردم. کمتر از بیست دقیقه دیگه حرکت می‌کنیم.

- تو و افرادت برین همون ویلایی که ازش فرار کردن، من هم می‌رم سراغ همون آدرس نصفه نیمه‌ای که باید کاملش کنم.

چشم‌هاش رو باریک کرد.

- فکری تو سرته؟

نگاهم از فنجون دست نخورده کنارم به چشم‌های پرسشگرش رسید.

- یه محیط خلوت و به قول زاهدی بر و بیابون یخ زده چقدر شانس پیدا کردن جاشونو داره؟

- عوضش دوربینی وجود نداره که بخواد سرعت عملمونو بالا ببره. دور از ذهن اونا هم نبوده که اون‌جا رو مخفی‌گاهشون کردن.

پوزخند زدم.

- تا همین‌جاشم سودش به ما رسیده.

سرش رو تکون داد و گفت:

- راستی استعلام پلاک وَنو گرفتن. طبق پیش‌بینی سرهنگ مال یه پرشیای سرقتی بوده. گزارش ماشینو یه هفته پیش صاحبش تو کلانتری منطقه چهارده داده. سروان کوثری اطلاعش رو بهم داد.

این اطلاعات مهم نبود. آریان‌فر می‌خواست ما رو با هدف‌های جزئی بازی بده تا کارش رو درست پیش ببره. شروین سکوتم رو که شنید، پرسید:

- نقشه‌ت چیه آریا؟ می‌دونم پشت سکوتت خیلی حرفا خوابیده.

نگاهش کردم.

- جاشونو پیدا می‌کنم.

- چطوری می‌خوای جلو بری؟

ایستادم. نگاه پر از سؤالش تا قامتم دنبال شد.

- به وقتش می‌گم. بهتره هر چه زودتر راه بیفتی!

توصیه بعدیم با وقفه کوتاهی همراه شد.

- ماشین خانم تمجید رو اون حوالی انداختن، بسپر پیداش کنن.

- اونش با من. چایی‌ت سرد شد.

- میل ندارم. آدرس دوم رو بفرست واسه‌م!

بلند شد و مردونه دستی به شونه‌م زد و با اطمینان پلک روی هم گذاشت.

- به دلت بد راه نده! نمی‌گم خودتو به بی‌خیالی بزن. خدا بزرگه، کمکمون می‌کنه. من، سرهنگ، نیروهامون تا زمان سالم پیدا شدنشون عقب‌نشینی نمی‌کنیم. می‌دونی که جدا از وظیفه مسئله رفاقت هم هست، مثل برادر... .

ریه‌هام از حجم زیاد افکار مغشوشم خالی شد و به نرمی حرکتی به سرم دادم. گرچه یک دم و بازدم ساده قدرت سبک کردن کوه درد نداشت، تا وقتی از ته دل نخوام اغراق محض بود.

***

سوم شخص

«رادوین»

راه بسته گلو را با سرفه‌ای هموار کرد و زنگ را فشرد. روی آمدن و چشم دیدن پدر و مادر باران و نگار را نداشت، لکن تنها گذاشتنشان دور از رسم جوانمردی بود. در آهنی با صدای تیکی باز شد. دو نون سنگک را در دستش جابه‌جا کرد و با رها کردن نفس، پا به حیاط گذاشت. حین عبور از عرض راهرو ورودش را با سلامی به اهل خانه اعلام کرد، دریافت صدای هق‌هق خفیف و نالان دو مادر قلبش را فشرد و از پا ایستاد. خودش را مقصر می‌دانست. مسبب این اتفاق، این ناله‌ها، این دل نگرانی‌ها چه کسی جز خودش بود؟! خوشا به حال آریا که در هر موقعیتی عذر و بهانه داشت! خودش بود و معذوریتی که دست و پایش را به هم پیچانده و آریا با سخاوت اکمل و زبان بی‌زبانی برای او میدان خالی گذاشته بود؛ به مثابه لشکر شکست خورده‌ای که فرمانده آن

به هوای جبران مافات و سامان دادن زیان شبیخون دشمن و بهبود بخشیدن روحیه، نیروهایش را به معتمد و حامی پس از خود محول کند. لحن غم‌زده مادر آریا قوه تعمقش را سوی چشمان خیس او گرداند.

- سلام رادوین جان. چرا زحمت کشیدی؟

امان از رویی که سیاه از خجل می‌شد! لحن آرام و ضعیفش گویی از قعر چاهی عمیق الحفر می‌آمد.

- رحمته خاله. از دیشب چیزی نخوردن؟

حال نزار و پریشان مریم و سیمین به حدی موجه بود که جویا شده یا نشده به استقبال رادوین قدم پیش نگذارند. هنگام ورود به آشپزخانه سیما نان‌ها را از او گرفت و کنار هم روی میز نهاد. کمی از داغی‌شان مانده بود. صدایش زیر و برخواسته از آه دل بود.

- چند قاشق بیشتر نخوردن. وقتی لقمه‌ش از گلوی خودم پایین نره چه انتظاری از اونا داشته باشم؟ آخه این چه مصیبتی بود گرفتار بچه‌هام شد؟

دل رادوین از لرزش لـ ـب‌های از بغض او لرزید. سیما نم اشک گوشه چشم را با سر انگشتش پس زد و خطاب به او خشدار و مادرانه پرسید:

- آریا رو دیدی؟ تو چه حاله؟ چرا نمیاد؟

تکیه به لبه میز پشت گردنش دست برد و با سر به زیر شدن از نگاه خیس زن گریخت.

- دیدمش خاله. حالش خوبه. درگیر این قضیه‌ست. همش آگاهیه و خونه نمی‌مونه. تا خودشم نخواد، نمیاد. شما که بهتر می‌شناسیش.

- نفهمیده چرا دخترای دسته گلمون رو دزدیدن؟

رنگ باخت و لـ ـب‌هایش سرسختانه به هم فشرده شد. سؤال دشوارتر از این هم بود؟! حرکت سیبک گلویش از دید مادر آریا دور ماند و طولانی‌تر شدن پلک‌های روی هم رفته او... . اجباراً لـ ـب زد:

- هنوز نه.

- خبری نشده رادوین جان؟

صدا متعلق به پدر باران بود. دستش از درد وجدان و شرم‌زدگی مشت شد. نگاهش از گل‌های ریز قالی به رخسار رنجور و گرفته نیما گردش کرد. حاضر بود زمین دهان بگشاید و او را ببلعد، اما نباشد تا شاهد این تنگنا باشد! نیما پی به کلافگی و استیصال رادوین برد. هر نگاه او قلبش را به تپیدن وا می‌داشت و ناخودآگاهش به سال‌های ظلمانی پرواز می‌کرد، سال‌هایی که در غار عذاب مسکوت ماند و اینک نور آفتاب به خود دید، شروع به قلیان کرد و درد شد به دل او و همسرش! رادوین خویشتن‌داری پیشه کرد و خیره به نگاه مردد نیما قبل از گفتن هر حرفی پس از تر کردن زبان گفت:

- آریا و همکاراش دارن رسیدگی می‌کنن. به دلتون بد راه ندین! پیدا می‌شن.

دلخوری و غم‌بارگی برآمده از زبان سیمین به همان میزان سنگی ساخت که تنها فرق سر او بکوبد!

- چطور بد به دلمون راه ندیم و بگیم آب از آب تکون نخورده؟ جگر گوشه‌هامون رو معلوم نیست تو این چله سرما کجا بردنشون که نتونستن پیداشون کنن. غذا خوردن، جای گرم و نرم نشستن، مریض نشدن، صدمه‌ای بهشون نرسیده... . نمی‌دونیم، فقط نشستیم ببینیم خبر زنده بودن یا مرگشون رو تو این خونه می‌دن. چطور آروم باشـیم؟ چـطور؟

توبیخ‌ها و دل‌چرکینی یک مادر زخم خورده را به جان خرید و سوخت و شِکوه نکرد. بگویند، خُرده گیرند، حتی لعنش کنند! بالاتر از سیاهی مگر رنگی هم بود؟ باید خالی شوند و بارش را او به دوش کشد، شاید این گونه آرام می‌گرفت. نفر بعدی همسر سیمین بود که زخم زبانش او را مورد هدف قرار دهد.

- اون شیادا دردشون چیه که یه روز گذشت و زنگ هم نزدن؟! پول می‌خوان؟ چی می‌خوان؟ با ما خصومت دارن؟ من و نیما خیلی فکر کردیم، اما یه بار کسیو از خودمون نرنجوندیم که به دشمن تراشیش برسه. هر چقدر بخوان، لازم باشه جونمونم دو دستی پیشکششون می‌کنیم، ولی کو؟! نمیان حداقل بگن از جون بچه‌هامون چی می‌خوان. نه. تا همین‌جاشم وقت تلف کردیم. از اولش خودمون باید دست به کار می‌شدیم. نیما، بریم اداره.

رادوین آب دهانش را فرو داد و محزون و در کمال صداقت لـ ـب گشود:

- با آگاهی رفتن چیزی حل نمی‌شه که اگه می‌شد، زبونمو قطع می‌کردم و نمی‌گفتم نرین. به خدا سرهنگ هاشمی و آریا و بقیه سر این قضیه شب و روز ندارن. شما فقط صبر داشته باشین! می‌دونم سخته. تو جایگاهی هم نیستم که بخوام درکتون کنم، یا تو تصمیماتون حق دخالت به خودم بدم. اگه اصرار دارین برین، کی باشم جلوتون رو بگیرم! ولی باور کنین به حرف من می‌رسین. اونا غیر از صبوری و دست به دعا شدن توصیه دیگه‌ای نمی‌کنن. خودمم مثل شما منتظرم، مجبورم، همه‌مون مجبوریم.

لـ ـب‌های مریم تکان خورد. قدمی پیش گذاشت، در حالی که دلی برایش نمانده بود تا آسوده خاطرش کند. آهسته و مملوء از بغض از درگاه فاصله گرفت و پیش‌تر آمد و نالید:

- دلمون داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه. اگه بلایی سرشون بیارن چه گُلی به سرمون کنیم؟ یا پنج‌تن! متوسل می‌شم به شما.

هق‌هقش به لابه بلند شد و مانند ابر بهار گریست. آتش جهنمی که سال‌های پیش زندگی‌اش را خاکستر کرد، به گمانش همان سال منحوس دود شد و اثری به جا نگذاشت، لیکن چرخه گردان یحتمل قصد بازی با سرنوشتشان داشت. ربوده شدن دخترش و معمایی که شاید به همان گذشته وصل می‌شد دست به دست هم داد تا به هم مربوط شود. طاقت از کف داده بود. قلب جراحت دیده با زخم دیگر چگونه التیام می‌یافت؟ به قدر کافی در سوختن و تحمل کردن شناگر ماهری شده بود. دیگر نمی‌خواست. کمری که با گذر زمان و همت دیگران از خمی رهایی یابد، با ضربه بعدی دیگر محکم نمی‌شود! چه صبری داشت دُخت علی (ع)!

دل برای دردانه دخترش پر کشید، دختری که خودش خواست جسور بار بیاورد تا مانند مادرش در برابر تلاطم‌های زندگی کمرش نشکند و مفتخر گوید من می‌توانم و توانست. باران همان گونه که او و پدرش خواستار بودند بار آمد و پرورش یافت. باران تنها دلخوشی زندگی‌اش بود، امیدش، مأنوسش، همدمش... . هدیه‌ای که از جانب خدای تعالی در شب بارش رحمت به او تقدیم شد.

این اواخر به او کم توجهی کرد. سردرگمی ناشی از سرِّ کهنه‌ای که با یک تلنگر دل مأیوس مریم را به روشنی هدایت می‌کرد، نسبت به باران چیزی جز بی‌حواسی نگذاشت. تنها به خود اندیشیده بود. تحمل این همه درد برای مادری داغ دیده از عذاب هم بالاتر بود. رادوین چاره‌ای غیر از روزه

سکوت نداشت. همین از وجدانش بر می‌آمد. هر چه از وعده و وعید زبان درون برملا کرده بود، به سبب تسلی آن‌ها و شاید هم خودش بود.

***

«آریا»

ساعد چپم رو بالا بردم. نگاهم روی عقربه کوچیک صفحه گرد ساعت بی حرکت شد. یک ساعت وقت داشتم. نگاه اشکان روم سنگینی می‌کرد.

- میان سر قرار؟ نظرت چیه؟

دست به فرمون از داخل آینه بغل نگاهی به پشت سرم انداختم.

- پنجاه درصده.

کلاهش رو تنظیم کرد.

- این دفعه تو تورمون بیفته کار تمومه.

- راحت دُم به تله نمی‌ده. مطمئنم می‌دونه دست خالی نمیام.

- یعنی تا الآن با یه نقشه نیمه لو رفته پیش رفتیم؟

با چرخش فرمون به مسیر فرعی سرم رو تکون دادم.

- خب این همه زحمت و نیرو جمع کردن فقط واسه این‌که شاید سر قرار نیاد به چه دردی می‌خوره؟

چشم از جلو گرفتم و تو نگاه گنگ و شک دارش ریز شدم. قاطعیت و جدی بودنم بیشتر گیجش کرده بود.

- وانمود می‌کنم ازش رو دست خوردم. مطمئنه مدارک رو میارم. اینم می‌دونه نابود کردن اون کاغذا هیچ ارزشی روی سرپوش گذاشتن جرمایی که مرتکب شده نداره؛ چون می‌دونه حناش پیش من رنگی نداره و خیلی وقته تو باتلاقم تقلا می‌کنه. اگه به هر نحوی بیاد سر قرار، همون لحظه تحویل مدارک به آدماش دستور تخلیه ویلا رو می‌ده و این در حالیه که باران و نگار هم

همراهشونن. این وسط منِ از همه جا بی‌خبر تا بخوام بی‌سیم به دست شم و پته‌شون رو بریزم رو دایره، فلنگو می‌بندن و به خیالش تیرم به سنگ می‌خوره، ولی زودتر از اون چیزی که تصور کنه، وارد عمل می‌شیم.

یک تای ابروش بالا رفت.

- مدارک به دردش نخوره چرا خودشو تو خطر بندازه؟!

- چون هدفش منم! برای همین دست روی نقطه ضعفم گذاشت که مجبورم کنه پا به پاش هر کاری خواست بی‌برو برگرد تن بدم. تنها، بدون محافظ و جاسوس... .

- روانیه طرف! ولی نقشه‌ت هوشمندانه‌ست. تو مدت شراکت کذایی‌تون اخلاقش دستت اومده.

پوزخند زدم و دستی به لـ ـب‌هام کشیدم.

- یه چیزی این بین می‌لنگه؛ مثلاً رابطه بین آریان‌فر و شریفی.

- شریفی؟ کدوم شریفی؟

ابروهام جمع شد.

- ماهان شریفی.

به سرعت نگاهم کرد. تعجب تو صداش موج می‌زد.

- ماهـان شریفـی؟! همون قاچاقچیه که دو سال پیش دستگیرش کردیم؟

- آره.

- اینا چه ربطی به هم داره؟ پرونده اون خیلی وقته بسته شده.

- سؤال منم هست، ولی ارسلان تو صحبتاش اسم اون حیوون صفتو آورد.

ضربه‌ای به غربیلک فرمون زدم و همونجا مشتش کردم و فکرم رو به زبون آوردم.

- شک ندارم یه رابطه‌ای بینشون هست!

- واقعاً با عقل جور در نمیاد. یارو رو گرفتیم. قاضی هم برای کمکی که تو دستگیری مافوقش کرد از اعدامش گذشت. فکر کنم بیست و خورده‌ای سالی واسش برید. بحث حرفم اینه اون پرونده بسته شد و تموم شد و رفت.

- لازم باشه بازش می‌کنم. تا آخر همین روز پرونده‌ش رو آماده روی میز کارم بذار!

- باشه. سرهنگ رو چی‌کار می‌کنی؟

- بسپر به من.

سکوت کرد و یک آن با فکرش که تو ذهن من هم خطور کرده بود، فکم سفت شد.

- نکنه قضیه بیشتر از یه خصومت کاری و این حرفا باشه؟!

- ممکنه.

پنج کیلومتر مونده به مسیر قرار ترمز کردم. نیم نگاهی به اشکان انداختم و جدی و محتاط گفتم:

- حواستو جمع کن! پنج دقیقه دیگه بچه‌ها میان دنبالت. به سمت ویلا خیلی آهسته حرکت می‌کنین. کلاه‌هاتون فراموش نشه. لازم شد، حتماً زنگ بزن!

پلک بست.

- ان‌شاءالله دخترا رو صحیح و سالم پیدا می‌کنیم. دیگه ویلاشونم پیدا کردیم. تو هم مواظب خودت باش سرگرد!

حرکتی به سرم دادم و نگاهم رو همون‌طور که ردی از اخم روی پیشونیم خودنمایی می‌کرد، ازش گرفتم. در رو که بست، حرکت کردم و به فاصله سه دقیقه زیر درخت بلندی که قدمت چندین ساله داشت و سرما شاخه‌هاش رو عریان کرده بود، توقف کردم. دقیقاً جای قرارم با اون حقه‌باز! اگه همه چیز طبق راهکارم حساب شده پیش بره و افرادم به موقع اعزام بشن، نفسم به حالت نرمال بر می‌گرده. این مأموریتم با قبلی‌ها فرق داشت، یک حساب‌رسی شخصی که فقط به من مربوط می‌شد و جون دو نفر دیگه پای معامله کثیفی تو خطر بود. ارسلان آب زیر کاه‌تر از این حرف‌ها بود و به راحتی بی‌گدار به آب نمی‌زد.

پنجه‌هام روی پدال دستگیره رفت و در حالی که اطرافم رو با دقت می‌کاویدم، پیاده شدم. تکیه به کاپوت ماشین یقه پالتوم رو از لبه گرفتم و تا روی لـ ـبم بالا بردم. ده دقیقه‌ای گذشت و خبری نشد! حدس می‌زدم سر و کله‌ش پیدا نشه. با وجود دونستن هویتی که ازش مخفی کرده بودم اون مدارک دردی ازش دوا نمی‌کرد؛ ولی اگه همون مهندس سرشناس و مراقب می‌بودم، به هر طریقی در تهدید به روم باز می‌کرد تا ازم پسشون بگیره که اسباب راپورتش به پلیس‌ها نشه. تنها چشم و امیدم به مابقی اجرای عملیات بود که به خوابش هم نمی‌دید.

درد اون یک چیز بود، شکست از من و تا مهره طلاییش رو ازم نمی‌گرفت و ثابت نمی‌کرد احدی از دست ارسلان آب خوش نمی‌گیره، دست بردار نبود. ارسلان مریض بود، حریص طمعکار خطرناک که نباید دست کم گرفتش. همین عذابم می‌داد. روی واقعی ارسلان جلوی چشمم ظاهر شد و کاش زودتر می‌فهمیدم! اون وقت به خودش جرأت معامله رو با جون دخترها نمی‌داد.

اگه تو عمارت رادوین چند محافظ گذاشته بودم، الآن... . نمی‌تونست با نزدیک شدن به حریم و خانواده‌م ریسک کنه، برای همین نوچه‌هاش زاغ سیاه رفت و آمد عمارت رادوین رو چوب زدن و شروع دردسر از دیدن نگار سر گرفت. سبک‌سری کردم، رادوین هم به اندازه من تو این ماجرا دست داشت و همکاری کرد. همزمان با فرستادن آهی از سینه، موبایل تو جیب داخل پالتوم لرزید و به صدا در اومد. چروک وسط ابروهام با دیدن شماره ناشناسی که به قطع متعلق به خودش بود، گود شد. با جدیت آب پاکی رو دستش ریختم.

- فکر نمی‌کردم ترس تا این حد بهت غلبه کنه آریان‌فر!

به بچه‌ها سپرده بودم لحظه برقراری تماس از طریق نرم‌افزاری که تو گوشی‌م نصب کرده بودم ردش رو بزنن.

پوزخند و لحن نیش‌دارش اعصابم رو مخدوش کرد.

- اعتراف می‌کنم تو شجاعت نمره‌ت بالاست، ولی هوشیار بودنت مردوده!

دستم رو مشت کردم.

- عوض دبیر سنجش شدن بهتره به اون پنج دقیقه‌ای که داره ثانیه‌هاش رو پر می‌کنه فکر کنی. دخترا همراهت نباشن، پشیمونت می‌کنم.

صدای نکره قهقهه‌ش دیوونه‌م کرد.

- دلت خوشه‌ها سرگرد! به همه مجرمات همین یه خط جمله رو می‌گی؟ از آسیاب بیرون اومدی، با سنگ و پا سنگ چی‌کار داری؟! اونا جاشون امنه، حالشونم بیسته. بهتر از اینجا عمراً پیدا کنن! تو به آرتیست بازیات ادامه بده، من هواشون رو دارم.

گوشی تو دستم در حال له شدن بود. صدام دو رگه و پره‌های بینی‌م از خشمی که خون تو رگ‌هام رو به جوش آورده بود، باز و بسته می‌شد.

- مردک شارلاتان! اگه بلایی سرشون بیاری از زندگی محوت می‌کنم. حالی‌ت شـــد؟ سعی نکن با قمپوز در کردنات موقعیتت رو سخت‌تر کنی. قرارمون رو خودت تعیین کردی، دخترا در قبال کثافت کاریات.. .

- مال خودت! همه می‌دونن آریان‌فر چه آدم بخشنده‌ایه! یادگاری بچسبونشون به دفتر خاطراتت و به شاهکار و زحمتی که بابت جمع کردنشون کشیدی احسنت بگو! ظاهراً ارزش اون مدارک بیشتر از بها دادن به من بوده که واسه‌ش با کلی دوز و کلک از چنگ ارسلان قاپیدیش. راضی‌ام. دو شیء گران‌بها دستمه و می‌تونم به عنوان یادبود و شایدم هدیه به هر کس می‌خوام پیش‌کش کنم، ولی نظرم داره بر می‌گرده، روشون مبلغ بذارم به صرفه‌تره! معامله منصفانه‌ایه، نه؟!

- خفه شـــو عـــوضی! ببـند دهـــن بی صاحابـــتو! داری در مورد دو تا آدم حرف می‌زنی، نه مجسمـه... . تسویه حساب تو به من ربط داره. اونا رو بی‌خیال شو! زور و عُرضه‌ت بهم نمی‌چربه، از اونا استفاده می‌کنی؟

خونسردی صداش تا مرز سکته دادنم پیش می‌رفت. بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسید. بچه‌ها هنوز خبری نداده بودن. باید سریع پیداش می‌کردن. صداش پلک‌هام رو بست.

- سماجت نکن، بهت نمیاد. نمی‌خواد جوش پولشو بزنی. قیمت که بالا بره، ارزششون رو حفظ می‌کنه. از قدیم هم گفتن پول بده سر سبیل شاه ناقاره بزن! واسه من خط و نشون نکش! خودت راهتو انتخاب کردی، به هوای چوب لا چرخ گذاشتن پا تو حریم شوکت ارسلان گذاشتی، احساس دخترمو به بازی گرفتی، از همه مهم‌تر یه بی‌گناهو به غل و زنجیر و حبس کشوندی.

از شدت عصبانیت به خودم می‌لرزیدم. از چه کسی دفاع می‌کرد؟ تکیه‌م رو برداشتم و با نگاهی میرغضب به زمین و خطاب بهش تندی کردم:

- کسی که بخواد لنگر تو چرخه عدالت بندازه و انسانیتو زیر سؤال ببره، باید تقـاص پس بده. حکایت همون چوب تر و فرمان بردن گاو و خرا! جوری زبون نحستو نچرخون که با کلی ترفند و از پیش برنامه ریزی شده دخترتو به خودم نزدیک کردم، در حالی که اون بود و حمایت و تشویق پدر بی صفتش برای تصاحب یه لقمه چرب و چیلی و گنده‌تر از دهن و توری که واسه پهن کردنش ثانیه‌ها رو می‌شمرد. من هیچ امیدی به دختر فخر فروشت ندادم. خودش توهمی شد، باورش کرد. اون مجرمی هم که از پشتش در میای یه بی‌وجودی مثل خودت بود و تاوان خریتشو داد، درست مثل تو...

ریتم یکی در میون نفس‌هاش از پشت گوشی نشون می‌داد عصبانیش کردم.

- اون بی‌گناه بود، می‌خواست برگرده، می‌خواست زندگی کنه. تو قطعش کردی، نه فقط تو که همون مار خوش خط و خالی که با هزار جور حیله و فریب از مکر زنونه‌ش استفاده کرد و دو دستی ماهان رو تقدیم شما داد. بدهی اون بیشتر از توئه!

مات و مبهوت از ماشین فاصله گرفتم. سرما تو تنم جوری پیچید، انگار تا به حال به خودش گرما ندیده! همین چند دقیقه پیش تو تب آتیش شعله‌ور وجودم می‌سوختم. لـ ـب‌هام لرزید، صدام هم... . کنترلش از دستم خارج بود.

- چی می‌گی؟!

- زرنگ‌تر از این حرفایی سرگرد!

هشدار دادم:

- اگه یه تار مو از سرش کم بشه، به خداوندی خدا خونتو حلال می‌کنم!

صدای پوزخندش اومد. مغزم سوت کشید. خدایا! نه! باران نه... .

- یقه چاک نده! گفتم کاری به اونا نداشته باش! یه بدهی کوچیکه، به زودی زود تسویه‌ش می‌کنم. تو به فکر خود... .

نعره‌م تو اون فضای خلوت و بی آب و علف منعکس شد.

- ببند دهنـــتو حروم خـور! اون دختر هیچ تقصیری نداره. یه طرفه به قاضی نرو وقتی از هیچی خبر نداری.

- از جزئیات اون اتفاق با خبرم. اون دختر با اراده خودش مثل موم تو مشتم نشست و نفهمید تو دریایی شنا کرد که کوسه‌هاش مدت‌هاست واسه تیکه تیکه کردنش دندون تیز کردن!

- از اون مردک بی سر و پا دفاع نکن! واسه پول و پله‌ای که از عرب‌های بی وجدان می‌گرفت کلی دختر و مواد و عتیقه قاچاق می‌کرد. پشت کی رو می‌گیری؟ چه رابطه‌ای بینتونه؟

ناجوانمرد و ریلکس خندید. چقدر خدا صبور بود!

- آهسته‌تر جناب پر مدعا! گاماس گاماس... . زوده فعلاً همه چی واسه‌ت جا بیفته. علی‌حده حوصله توضیح اضافه ندارم. تو هم عوضِ هلاک کردن خودت واسه پیدا کردن یه سنگر واسه یه حیله‌گر، برو لشکر شکست خورده نیروهاتو جمع کن که بد رَکَب خوردن! تو این مواقع فرمانده‌ها چی‌کار می‌کنن؟! آها! یه شکست گذرا بهتر از شکست ناگذراست. یه پایان تلخ بهتر از تلخی بی‌پایانه، اینم بد نیست بهشون بگی، معجزه می‌کنه.

خنده بلندش سوهان روحم شد. ناباور سوار شدم و پام رو روی پدال فشار دادم.

- پیدات می‌کنم خائن! اگه آزاری به دخترا برسه دماری ازت میارم که تا عمر داری از ناچاری بوسه به دُم خر بزنی! بهتره این تهدید رو از طرف آریا مجد جدی بگیری و بدونی تا عملیش نکنم ولت نمی‌کنم.

از سرخوردگی من سرخوش بود. فاتحه‌ش رو پیش پیش فرستادم!

- کظم غیظ کن فشارتو جابه‌جا می‌کنه! واسه‌ت گرون تموم شد همه چی بر وفق مرادت نبود؟ شخصیت عجیبی داری ها سرگرد! یه پلیس وظیفه شناس هیچ‌وقت خون یه نفر رو نمی‌ریزه. تو کلاس درستون نگفتن مگه؟!

پنجه‌هام به سفیدی می‌زد، اینقدر که به گزگز افتاد و سر شد.

- ریختن خون امثال تو ثواب هم داره. بودن یکی مثل تو مایه ننگ جامعه‌ست. من لکه و ریشه این ننگ رو از بیخ و بن آتیش می‌زنم.

- اینو نگی، چی می‌خوای بگی؟ فعلاً دور دورِ ارسلانه و کلاف ندونم کاریات دور گلوت بدجور سفت شده! قبل از تنگ شدن و گرفتن ترفیع درجه، اول خودتو از شر اون خلاص کن!

بوق بـوق بـوق...

- الـو! الـــو!

گوشی رو بالای داشبورد پرت کردم و عربده زدم:

- خدا ازتون نگذره! بهشت زمینیتون رو جـهـنم نکنم، آریا نیستـــم.

از این همه فشار نفسم بریده بود. حالم رو نمی‌فهمیدم. زیبایی دنیا به چشمم نمی‌اومد. همه جا رو کثافت برداشته بود، نفس کشیدن سخت شده بود. وقتی نیت شومش نسبت به باران رو به زبون آورد، دنیا رو سیاه دیدم. برای اولین‌بار ترس رو به چشم دیدم. آدم‌ها خطرناک شده بودن، نارو به هم می‌زدن. خون برابر خون... . ظلم برابر ظلم... . زشتی برابر زشتی... . مگه نخواستم با ورود به این حرفه با همه‌شون مبارزه کنم؟ پس چی شد؟ نگار و باران قدرت و توان و انجام هر کاری رو ازم گرفته بودن. به محض رسیدن و ترمز تیزم، ماشین از ذرات ریز ماسه زمین غبار گرفت. پیاده شدم. حقیقتی تلخ تو چشم‌هام فرو رفت و بی‌فروغش کرد. اشکان و حشمتی و شاپوری به سمتم اومدن. چشم‌های عصیانگرم یک دور روشون چرخید.

- نگین که دیر وارد عمل شدین!

سکوت و نگاه خجالت زده‌شون پلک‌هام رو بست. چنگی به موهام زدم و ناآروم دور خودم پیچیدم. بی‌تاب روی پاشنه چرخیدم و فریادم بلند شد.

- الآن باید بفهـمـــم؟

اشکان به حرف اومد:

- به خدا خواستم خبر بدم. خودتون به موقع سر رسیدین.

- به موقع؟! واسه تماشای دست خالی شماها به موقع رسیدم؟

- شما رو به علی آروم باشید!

نبض کنار شقیقه‌م به تندی می‌زد. حشمتی مداخله کرد:

- از نوچه‌هاشون چند نفر تو دام افتادن. زبونشون قرصه، یا حرفی برای گفتن ندارن، ولی به حرف میاریمشون. آرامش خودتونو حفظ کنید سرگرد! حتماً سرهنگ شخصاً پیگیری می‌کنن.

دست به صورت و موهام بردم و چند قدم رو به عقب برداشتم. شروین خودش رو بهمون رسوند و بی مقدمه گفت:

- متأسفانه زودتر اینجا رو ترک کردن. زیر دستاشون رو زیر دست و بالمون گذاشتن تا سرمون به اونا گرم بشه و متوجه خروجشون از ویلا نشیم. ردیاب گوشی هم کارساز نشد. حتماً خط رو دور انداخته.

موندن دیگه جایز نبود، شمارش معکوس من خیلی وقته شروع شده بود. هر یک ثانیه‌ش رو مسئولم. گذشته نه خیلی دور دوباره سر باز کرد، زمانی که تو تکاپوی دستگیری ماهان بودم و نیرنگ‌بازیش رو دووم نیاوردم. انگار ورق برگشته بود تا دوباره اون روزها رو یادم بیاره، ولی حالا جون نگار هم تو خطر بود. به شرافتم قسم پیداشون می‌کنم. غیر این باشه خودم رو نیست می‌کنم. با چند گام بلند و مصمم خودم رو به ماشین رسوندم و بی توجه از صدا زدن‌های اشکان و سروان حشمتی از اون محیط خفه بیرون زدم و لحظه آخر شنیدم که شروین گفت:

- راحتش بذارین!

خوب می‌دونست تو این شرایط باید از هر چیزی رها بشم تا درست و سنجیده عمل کنم.

***

سوم شخص

«باران»

صدای خش‌دار شده سرفه‌های نگار خشمگینش کرده بود، تا جایی که راه داشت و نفسی کشیده می‌شد، به عواملین این باند عجیب و پر اسراری که عاجز مانده بود چگونه سر از زندگی او و دوستش آوردند، ناسزا گفت و غرولند کرد. تقلایش برای چیدن پازل هزار تکه پیش رو چندان

کار ساده‌ای نبود، چرا که تکه‌های پازل اگر هم کنار هم غالب شود باز هم آنچه که باید، رو نمی‌کند. حادثه پشت حادثه... . آن از پیام‌های مشکوک و مرموزی که مدت‌ها به زندگی‌اش چشم سرنگونی بسته بود و اینک روبه‌رویی با یک عده اراذل آسمان جل زبان نفهم!

ابتدا تصورش به ربط دادن این دو موضوع بود، لیکن منطق هیچ گونه سنخیتی میانشان پذیرا نشد و مهم‌ترین و معقول‌ترینش به نقض وجه اشتراکشان، هدفشان بود. دشمنی مزاحم تلفنی هر چه بود، به او وصل می‌شد و ربوده شدن نگار و سپس او به آریا و رادوین... . اگر به تعقیبشان نرفته تا سر از کارشان در بیاورد و ترتیب گزارش دهد، اکنون کنار نگار نبود، پس استدلال عقل چنان لاممکن نبود. همین او را سرگردان در دخمه‌ای بی آب و پیکر کرده و نمی‌توانست درست فکر کند.

از مراسم هم‌خوانی آریا و رادوین ماه‌ها سپری شده بود و یک بار مزاحمت آن فرد ناشناس پیش نیامد و رنگ و لعابش را به مرور از دست داد، ولی باران دیگر بی‌اهمیت نبود. کاش تقدیر دست یاری داده و اقرار می‌کرد چه از جان بنده مفلس خدا می‌خواهد! حسش به آریا یک طرف و اتفاقات پشت بندش هم سوی دیگر... . درست از همان روزی که برای شکایت قضایی از ماهان شریفی و یک تصمیم نجات‌دهنده از پاپوش آن خائن پا به اداره آگاهی گذاشت. اکنون می‌فهمید چه ریسک بزرگی مرتکب شد. گناه او چه بود؟ کسی که از فردای خودش خبر نداشت، داشت؟ سرفه‌های ممتد و دردناک گره کور ابروانش را رنگین کرد و به چهره رنگ باخته نگار خیره گشت. در دل لعنی نثار افراد سارق و رئیس به اصطلاح مهمان نوازشان کرد و خواست به گلایه برخیزد که نگار با تن گرفته‌ای خطابش داد:

- می‌خوای چی‌کار کنی؟

- باید ما رو از این گورستون ببرن.

بینی‌اش را بالا کشید و با مشت کردن دستش روی دهان، سرفه کوتاهی کرد.

- مطمئنی سردت نیست، یا واسه من می‌گی؟ پالتوت رو هم به من دادی.

بر خلاف نگار که یک تلنگر ساده او را به ضعف جسمانی وادار می‌کرد، ظرفیت تحمل باران بالا بود. دمای زیر صفر و خشک اتاقک، سیستم ایمنی بدنش را ضعیف و صاحبش را مریض‌حال

کرده بود، باران کنار او روی زانو نشست و لبه‌های هشتی پالتویش را روی شانه‌های لرزان و ظریف نگار به هم نزدیک‌تر کرد. دلواپسش بود. به راستی تابستان پدر یتیمان بود.

- خیلی سردته؟

صدایش به زحمت رسا می‌شد.

- نه زیاد، ولی گلوم خیلی می‌سوزه. خدا ازشون نگذره. مدل جدید میزبانیه؟! تو سردخونه گذاشته بودنمون، دست و دل‌بازتر نبودن؟

باران روی لـ ـب‌های ترک خورده از خشکی‌اش زبان کشید و خواست حرفی به میان آورد که به ناگاه در پوسیده منفور آهنی روی پاشنه چرخید و با صدای بدی به دیوار مجاور کوبیده شد! گویی شخصی با پا به جان آن شیء بخت برگشته بیفتد! چین میان دو ابروی باران تشدید یافت و نگار در خود جمع شد. نور هجوم آورده به فضای تاریک اتاقک سبب شد چندبار پلک بر هم زنند. دو مرد قوی هیکل که یکی طناب به دست و دیگری نوار چسب به دست داشتند، با آن قامت بلند و هیبت ترسناکشان مانع تابش شدید و مستقیم نور شدند. هر دو لبخند کریهی بر لـ ـب داشته و حریصانه و پر استهزا به دو دختر چشم دوخته بودند. رنگ نگاه باران بلافاصله به نفرتی واضح متمایل شد. سمتشان قدم گذاشتند. باران سراسیمه ایستاد و مقابلشان قد علم کرد و حق‌طلبانه و جدی تشر زد:

- اون رئیس گردن کلفتتون کدوم قبرستونی خوابیده تا جواب مهمون‌داریش رو بهش بدم؟ تفاله‌هاشو می‌خوام چی‌کار؟!

نیشخندشان فریاد باران را بر سرشان آوار کرد.

- مگه با شما نیستـــم؟ کجاست اون پیزوری میزبـــان؟!

مرد طناب به دست در حالی که چشم ناپاکش به چهره آنان دوخته شده بود، به چشم‌های به گردباد رفته باران زوم شد و رو به دوستش کرد:

- گفته بودن پاچه‌ت رو ول نمی‌کنه، باورم نمی‌شد!

دیگری با آن لبخند چندش آورش سر تأیید تکان داد.

- همه‌ش لـ ــب و دهنه. دیدی که تو رام کردن سگ‌های ماده چقدر اوستام! آقا هم واس همین زحمتشو ازم خواست. می‌دونه روسیاهش نمی‌کنم!

قهقهه زدند و آتش به جان دختر شعله‌ور ساختند.

- حرف دهنت رو بفهم بی خاصیت! تنت خیلی می‌خاره، نه؟! باشه!

تا مرد دست از خنده بی‌شرمانه و مضحکش بکشد و پی به منظور او ببرد، باران گارد گرفت و پای راستش را بالا آورد و حرص‌خورده با پاشنه پوتین به شکم مرد کوفت. با وجود کارساز نبودن آه مرد را بلند کرد و خشمش را دو چندان... . مرد طناب به دست با تعجب غیظ کرد.

- انگار دری وری هم نمی‌گفتن!

سوی باران خیز برداشت و چون فکر پلید مرد را خوانده بود، فریادش پرده سکوت اتاقک را درید و به زیر شکم مرد ضربه مهلکی وارد کرد. با نعره گوش‌خراش مرد، نگار جیغ زد و دستپاچه برخاست. مردی که کتک اول نوش جان کرده بود، به دستور ارسلان وقتی پیش رفتن کارشان را باب میلشان ندید کُلت را از کمرش بیرون کشید و جایی میان دو ابروی باران نشانه گرفت. میان سرفه‌های بی‌امان جیغ نگار بلند شد، کنار دوستش ایستاد و با چشمانی که هاله ترس همه جایش را احاطه کرده بود، به مرد ترش‌رو و عصبی سلاح به دست خیره شد. بازوی باران میان پنجه‌های لرزان و ضعیف نگار چنگ زده شد. لحنش ملتمسانه بود.

- تحریکشون نکن باران!

سلاح در یک سانتی‌متری باران نشانه رفته بود. اشک از گوشه چشم نگار سرازیر شد و حین سماجتش پلک بست و کم جان و گرفته گفت:

- غلاف کن تفنگتو! نیازی به خشونت نیست.

عصیان دوستش و لبخند دندان‌نمای مرد را ندید.

- دوستت خیلی از تو عاقل‌تره، حرف حالی‌شه.

باران برآشفت.

- از دیروز تو این طویله حبسمون کردین و الآنم با غل و زنجیر به استقبالمون اومدین و انتظار داری حرف حالی‌مون بشه؟ بکش کنار ماس ماسکتو بزدل!

دستش را بلند کرد تا زیر سلاحش بزند و با مرد گلاویز شود. مرد دیگر اینبار به سرعت پی به هدف او برد و دست مشت شده باران در هوا به دست او غافل‌گیر شد، تا مجال دفاع دهد دست دیگر باران هم به پشت سر پیچانده و با کلاف ضخیم و بُرنده طناب اسیر شد. برخورد دست‌های مرد به او حالت تعفن دست داد. احساس خطر کرد، درست زمان بسته شدن پاهایش به دست مرد دیگر و چسبی که فریاد و ناسزاهای او را به درون بازتاب کرد و پیش‌بند سیاه رنگ بسته شده روی چشمانش... . شانه‌هایش به چپ و راست حرکت می‌کرد و از تقلا دست بر نمی‌داشت. صدای همان شوخ چشم کلت به دست در زیر گوشش، صاعقه‌ای از خشم و طغیان به پا کرد.

- تا اینجا خیلی خوب تازوندی خانم کوچولو! ولی زیادی نی‌نی به لالات گذاشتیم و اجازه دادیم جلومون رجز بخونی و جولان بدی و جفتک پرونی کنی. نخواستیم آرزو به دل بمونی جوجه تیغی!

امیدش را از دست نداد. از مدام تکرار کردن حکایت کلیشه‌ای «هر چه باداباد» هم تا سر حد مرگ بیزار بود. پس از خدا چشم به آریا دوخت. انتقال دادنشان به مکان مجهول دیگر اوضاع را بر وفق سارقان رقم زده بود. هق‌هق و سرفه‌های نگار چه بی‌رحمانه زیر چسب بسته مانده بود! برخورد هوای آزاد سرد و جان‌سوز رعشه بر تنشان شد و نوسان دندان‌هایشان روی هم شدت گرفت، شاید بارانی که تنها تونیک بافت بلند به تن داشت بیشتر... . طولی نکشید روی جای نسبتاً گرم در فضای بسته‌ای نشانده شد و گواه رفتن داد.

نکند مکانشان با ترفند هوشمندانه آریا و همکارانش لو رفته باشد که در مسیر نقل مکان و گریزی دوباره بودند؟ اینک چه کاری غیر از دعا در پیشگاه خدایش وجود داشت؟ از اعماق وجود سلامتی نگار، رادوین و مرد سارق قلبش را خواستار شد. حضور نگار را در کنار خود حس کرد و اندکی آرام شد. مگر روزی با پای خویش به میدان دردسر گام نگذاشت؟! لااقل یکه و تنها می‌شد گلیمش را از آب بیرون بکشد.

ماشین بعد از ساعاتی نامشخص، اما زمان‌بر از حرکت ایستاد. یکی بازوانش را محکم کشید و پیاده‌اش کرد. با اکراه دنبالش کشیده می‌شد و غافل از آنکه نمی‌دانست پا به چه دنیای غریب و

خطرناکی نهاده. کمی بعد صدای دری حلبی به گوش رسید. او را خشونت‌آمیز روی صندلی نشاندند و چسب دهانش را کشیدند، پوست اطراف لـ ـب آتش گرفت و گرم شد و برای نرساندن دردش به گوش آن‌ها لـ ـب گزید. چشمانش هنوز به تماشای تاریکی رفته بود! صدایی زمخت و نفسی که بوی تند و آزار دهنده داشت، منجر به گردش سر به سمت مخالف صدا شد.

- جیکت در بیاد و جیغ‌جیغ کنی، سگای هار رو می‌فرستم سر وقتت، هلاک خون غریبه‌هان! خوب واست جا انداختمش که!

نفسش از خشم فروکش کرده داغ شده بود. پاسخ نداد. صدای گام‌هایش شنیده شد که پشت به او ایستاد، گره پارچه را که باز کرد، دنیا در برابر دیدگانش نمایان شد. مردمک چشمانش سریعاً جمع شده و پلک بست. مکرر می‌بست و باز می‌کرد که حضور مرد دیگری را جویا شد. صدای پاشنه کفشش انعکاس یافته و خدشه‌دار بود. سرش که بالا آمد، فاصله دریچه چشمانش بیشتر و وجود تمام قد مرد را بینا شد. رفته رفته ابروهایش به انحنای اخم متمایل گشت. روی نگاه براق و بی روح مرد تعلل کرد و پوزخند صداداری روی لـ ـب کاشت.

- چی شد؟! مهمونای خوبی واسه‌ت نبودیم یا می‌خوای اینجا هم از خجالتمون در بیای؟

مرد بیش از حد خونسرد بود. همچنان مسخ و بُران به نگاه دختر جسور... . اگر بداند به دام چه لاشه خوار پیری افتاده، شهامت و جسارتش را اسباب حمله به آنان می‌کرد؟! از زیر کت خاکی رنگ دست به جیب شلوار پارچه‌ای خود برد و قدمی پر کرد. چشمانش در کاسه به فضای کهنه و آلوده اتاق چرخید و گذر آخرش روی یک جفت چشم لبریز از نفرت و تهدید رسید.

- اسمت که تو خاطره‌م حک می‌شه، تیزهوش بودن اولین صفتیه که بهت می‌ده. میزبان انفرادیتون باشم بیشتر راضی‌م می‌کنه! چطوره اینجا؟ از عمارت جدیدت خوشت اومد؟

باران نیشخند زنان رو از او گرفت و طعنه زد:

- گفته بودم اثاث خونه به صاحب خونه می‌ره! رودل نکنی یه وقت؟

یک تای ابروی ارسلان بالا رفت و صدای قهقهه سرخوشانه او، فضای بزرگ اتاق را فرا گرفت. دست دیگرش هم داخل جیب فرو برد و با خم کردن گردن و جنباندن سر لـ ـب‌ها را روی هم کشید و با ته مانده خنده گفت:

- از قرار اینم زدی تو خال. مدت‌هاست منتظر طعمه‌م بودم و واسه دیدارش لحظه شماری می‌کردم. خودش پاش رو جا پای من گذاشت. بایدم رودل کنم! لاتاری بردن بهترین سرگرمی دنیاست.

گره ابروهای پر پشتش در کسری از ثانیه از شگفت باز گشت و موشکافانه به نگاه تاریک و حیله‌گر مرد دوخت و آکنده از تردید لـ ـب زد:

- منظورت چیه؟!

خطیر شد.

- هنوز گردِ راهت خشک نشده! حالا حالاها مهمون منی، خیلی با هم کار داریم.

باران که از دست دست کردن بیزار و از جانبی بسته بودن دست و پاهایش ته مایه فرصت را از او زایل کرده بود، برآشفت و فریاد کشید:

- مرتیکه ناحسابی! عوض صغری کبری کردن خوب گوش کن چی می‌گم، بعد نطق کن! تو کی هستی؟

ارسلان مسرورانه خنده کوتاهی کرد، قدم باقی مانده را برداشت، مجاور او ایستاد، دست چپش را از جیب به تاج آهنی صندلی گرفت و رو به او خم شد. باران با انزجار سر به عقب برد و فکش سفت شد. لحن لفافه مرد میانسال از آن مسافتی که در گوشش نجوا شد، ارتعاش ناچیزی به بدن وارد کرد.

- تازه شروع شراکتمونه خانم تمجید!

- پشمِ چی؟ کشکِ چی؟

- واسه کشف مخزن اسرار زیادی زود نیست؟

بوی نامطبوع و گس تنباکو گیرنده بویایی را تحریک کرد، تا مویرگ مغزش سوزانده شد، فرمانش به معده خالی رسید و با ترشح زیاد از حد اسید معده ضعف بدی روان ساخت. توتون و تنباکو چه خالص باشد و چه ناخالص به بوی تمامشان آلرژی داشت و از آن حذر می‌کرد. ثانیه‌ای پلک فرو بست و غرش‌کنان لـ ـب گشود:

- اینو تو مشخص نمی‌کنی.

لبخندی به پهنای صورت زد و به عمد بازدمش را عمیقاً روی صورت فشرده و خطیر باران ساطع کرد.

- هر تجربه‌ای یه بار مجازه، وگرنه می‌شه عادت و حکایت توبه قمارباز بی‌پول!

گردنش را بیشتر خم کرد و با انزجار غرید:

- برو عقب پیر خِرِفــت!

مرد جرعه‌ای آب در دیده نداشت و پلید و شیطنت‌بار دست روی نقطه ضعف دختر مغضوب می‌نهاد.

- شیطون نمی‌ذاره که ما بندگی کنیم! می‌تونی یه راهی جلو پام بذار!

در رگ به رگ چشمان باران اشمئزاز چو گردباد به نمایش آمده و ارسلان وقیحانه از بی دفاع بودن او به کام خود استفاده می‌کرد و هدف به سخره گرفتن و ضعف انداختن او داشت، چیزی که محافظتش برای باران از امور مهم به شمار آمده و ارسلان هم زیرک‌تر از آن حرف‌ها که آگاهی نداشته باشد.

- ثابت شد حق بیشتر با کیه؟

- با دست و پای بسته منم بودم لشکرکشی می‌کردم! ولی بی‌کفایتی تو و ترسویی نوکرات اونقدر واضحه که بوی تعفنش شهر رو برداشته و آوازه مردم شده که تو رو در رو شدنت با من تو این شرایط هم محتاطانه عمل می‌کنی.

دو گام از او دور شد. خط خمیده ابرویشان یک مفهوم نشان می‌داد.

- اهل فرار نیستم دختر کوچولو. بدون قایم با شک بازی هم کارمو پیش می‌برم.

باران که قصد به جوش آوردن ارسلان داشت تا بتواند از زیر زبان او هر چند دست و پا شکسته حقیقت پشت پرده نگاهش را بخواند، هوشمندانه گردن صاف کرد و با پوزخند بحث را با یک دستی زدن تغییر داد.

- کیه نفهمه چرا سوراخ سُمبه‌تو دوباره عوض کردی، در حالی که تا سر حد مرگ از سرگرد مجد می‌ترسی! ببینم؟ عملیاتت داره لو می‌ره؟

ارسلان حالت وهم‌ناکی به خود گرفت و انگشت پاترسه تکان داد.

- به نفعته جلوی زبونتو بگیـ.. .

- هیچ کاری نه از تو و نه از نوچه‌های کله پوکت برنمیاد. وقتت رو بیخودی تلف نکن؛ چون ممکنه همین الآن هم پیدات کرده باشه و نتونی به مخفی‌گاه بعدی فکر کنی. موفق هم نشه به سرت نزنه سماق میک می‌زنم و منتظر یه فرج می‌شم و گوش به فرمان حضرت والا! بدون مهم بودن هویت و دلیل اصلی کارت خودم و دوستم رو از چنگ توئه بی همه چیز نجات می‌دم و اونجاست که تـ..

بمب ساعتی اخطار پایان داد و منفجر شد. در حالت عادی هم دل خوشی از دختر زبان‌دراز نداشت و کینه قدیمی روز به روز شکفته می‌شد. همین نیش و کنایه‌های باران کافی بود تا پیشروی کند، چشم طمع به چشیدن زجر انتقامش داشته باشد، به دختر بی‌باک حمله‌ور و پنجه‌هایش طناب دار گردن ظریف او شود، لکن گره‌اش را زیاد محکم نکرد، این نفس نباید به آسودگی نوشیدن یک لیوان آب بند می‌شد، برای تصاحب آن خواب‌های زیادی دیده بود. باران در اثر حرکت وحشیانه او و عدم پیش بینی امکان خلع سلاح شدن با چشم‌هایی از حدقه زده و حیران، میخ نگاه خصمانه و فک کلید شده و لحن مرگ‌آور او شد.

- کجا، کجا با این عجله؟ از هول حلیم تو دیگ افتادن چه حس و حالی داره؟ به نفعت نبود گل‌واژه گفتناتو بذاری کنار و به فکر شب اول قبر و توشه آخرتت باشی؟ پشتت به چی گرمه که تاقچه بالا می‌ندازی دختر جون؟ این راه برگشت نداره. به نوشته‌های تابلوهاش توجه نکردی؟ منطق، اختیار، چَک و چونه... . هیچ خبری نیست. بچه‌ها زحمت کشیدن همه جا رو برات سیاه کردن. دوست نداری؟! عیب نداره. عادت می‌کنی.

به سیبک گلویش فشار آمده و راه نفسش سخت شده بود، برای دریافت اکسیژن ضروری بال‌بال می‌زد. چانه‌اش را به زحمت بالا گرفت و تقلا کرد.

- اگه...قصدت...کشتن منه، خـ.. ـب... منو بکـ...ـش! مـ...ـن باج به شغـ...ـال نمی‌د...م!

باد در بینی انداخته و منزجر به رگه‌های خونین چشمان باران چشم بست و فشار پنجه‌اش کم شد. گندمگونی صورت باران به سرخی می‌زد.

- زهی خیال باطل! چشمم شور نیست. به چنگت نیاوردم خوش به حالت بشه. می‌خوام زجر بکشی. ذره ذره جون دادن و بال‌بال زدنتو واسه نفس کشیدن ببینم، بیشتر راضی‌م می‌کنه.

گره انگشتانش را پر حرص باز کرد و هولش داد و بدین گونه باعث کشیده شدن پایه‌های صندلی به عقب شد. باران در دم سرفه به جانش افتاد و عمیق و بی وقفه نفس کشید، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد و درد خفیفی در ناحیه عضله‌های تنفسی احساس می‌شد. بر خلاف آنچه که ظاهر به خود گرفته بود، به شدت خواهان شناخت این مرد مرموز و انتقام‌جو بود.

- رسـول!

مرد خطاب شده که جثه فربه و قد تنومندی داشت، اخم‌کنان پا به اتاق گذاشت، مطیعانه به جانب باران آمد، بازویش را چنگ گرفت و وادارش کرد بایستد. ارسلان خیره به سر تا پای او پوزخند زد، سپس جانب در پا گذاشت و همان حال گفت:

- ببرش!

با اطاعت امر، باران را از صندلی بلند کرد و کشان‌کشان از در دوم اتاق و هوای متشنج و شکنجه‌گرش بیرون برد. باران نفسش تازه شد و صدایش را پشت گوش انداخت و در جواب ناتمام ارسلان آمپر چسباند.

- هیچ وقت گوی و میدون رو به نفع تو خالی نمی‌کنم! اونقدری احمق نیستم پاتکت رو بخورم. از دَخمه‌ت بیرون می‌زنم، حالا ببـــــین!

او حرص خورد و ارسلان پوزخند بر لـ ـب و فاتحانه از خم راهروی پشتی گذشت و داخل اتاقش شد. سهمش صدای نکره و اخطارگونه مرد محافظ بود.

- خفه خون بگیر و زر زر نکن تا فکّتو آسفالت نکردم نفله!

نه بحث اکراه بود و نه خوف... . چاره‌اش چاره‌جویی بود و با داد و قال کردن دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شد. راهروی باریک و لامپ‌های بزرگی که از سقف آویزان بود، پیش چشمانش

خودنمایی می‌کرد، از سرما و بوی نفتی که به آن آغشته بود، بیشتر به شکنجه‌گاه‌های شاهنشاهی شباهت داشت. از راهروی کوچک‌تر دیگر عبور کرده و پشت دری ایستادند. مرد قفلش را باز کرد و باران را داخل برد. موقعیت از دستش خارج بود، لکن تحمل فضای اطراف را نداشت. مسیری گذر کردند که مرد درشت هیکل پشت در بزرگ دیگر ایستاد و رو به دو تن از همکارانش که کشیک ایستاده بودند با همان صدای زمخت و کلفتش گفت:

- باز کن!

یکی از آن‌ها سری جنباند و کلید داخل مغزی قفل انداخت، زنجیر بزرگی که دور دستگیره‌های آهنی رنگ شده به بدنه‌شان جوش خورده بود آزاد کرد، آن یکی کف دستش را به در گرفت و هُلش داد و کنار رفت. رسول بازوی باران را رها کرد و با لبخند کریه و احمقانه‌ای هلش داد و در بی مجال پشت سرش روی هم کوبیده شد. پاهای بسته نتوانست در حفظ تعادل یاری‌اش کند. بی آنکه کنجکاوی موقعیت جدیدش کند، زیر لـ ـب غر و لندکنان لیچار بار ارسلان و افرادش می‌کرد. همان هنگام دستی روی بازویش نشست و سمت خود هدایت کرد.

- خوبی باران؟ وای خدایا شکرت! هزار بار مُردم و زنده شدم به خدا.

نالان و کلافه معطوف چشم‌های خیس و بغضی که لـ ـبش را به لرزه انداخته بود، شد.

- خوبم نگار.

برای به آغوش کشیدنش درنگ نکرد و هق‌هقش بلند شد.

- ترسیدم هیچ وقت نبینمت. کجا بردنت؟

خطی میان ابروهایش کاشت.

- ما اجازه نمی‌دیم این اتفاق بیفته.

دلگرمی داد، اگر واقع‌گرا باشد از اطمینان همیشگی و تحکم سابقش خبری نبود. مردی که عمل توهین‌آمیز مردک آرمین نام را خرده می‌گرفت و وعده مهمان‌نوازی می‌داد، دقایقی پیش حریص گرفتن نفس او شد و وعده انتقامی بدون بازگشت داد. نگار لبخند تلخی زد، به تضاد باران او همه درها را به رویشان بسته می‌دید، نوک بینی‌اش به قرمزی زده و نحیف‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

- یه نگاه به سیاه چالی که عمیق‌ترش می‌کنن بنداز؟ به حال هر دومون، به کبودی گوشه لـ ـبت... .

- تازه یه روز گذشته. آیه یأس نخون، به جاش دست و پام رو باز کن!

دست‌های لرزانش به هدف باز کردن گره طناب پیش رفت و فین‌فین‌کنان صدایش زیر و بغض‌آلود به گوش رسید.

- دلم بدجور شور می‌زنه باران. یعنی دایی‌م پیدامون نکرده؟ چی به سرمون اومده؟ کجاییم؟ خانواده‌هامون... .

- پیدامون می‌کنه. اگه طول بکشه ساکت نمی‌مونم و یه جوری از این ناکجا آباد بیرون می‌زنیم.

- هه! برو در کوزه آبشو لیس بزن! خانومو باش!

هر دو جانب صدا سر چرخاندند، باران با تعجب و نگار با بلور شفاف و گرم نگاهش... . باران چشم از دخترک لغزخوان برداشت و یک به یک دختران جوان را از نظر گذراند. مات ماند. این همه دختر نوجوان و جوان در دالانی نیمه روشن و یخزده! در باورش نمی‌گنجید. دختری که میان گفت‌وگوی آنان سخن به انتقاد باز کرده بود، لبخند کج و تمسخری زد و با لحن نیش‌دارش رشته کلام را دست گرفت.

- همچین زل زدی انگار هست! اگه هست، چم و خمشو بگو ما رو هم مُستَفیض کن!

کماکان خنده‌های ریز و ضعیفی که بوی یأس خفه‌اش کرده بود، از گوشه و کنار به گوش رسید. نگار سراغ طناب دور پاهای باران رفت که مسیر دیدگانش به رخسار ریز و سفید دختر نیش زبان ثابت شده بود.

- غیر ممکن هم ممکن می‌شه، اراده می‌خواد و دل قرص... .

نیشخند خشکیده کنج لـ ـب دختر جان گرفت و سرش به مخالف آنان مایل شد. نگار از سر کنجکاوی پرسید:

- شماها از کی اینجایین؟

کماکان خنده‌های ریز و ضعیفی که بوی یأس خفه‌اش کرده بود، از گوشه و کنار به گوش رسید. نگار سراغ طناب دور پاهای باران رفت که مسیر دیدگانش به رخسار ریز و سفید دختر نیش زبان ثابت شده بود.

- غیر ممکن هم ممکن می‌شه، اراده می‌خواد و دل قرص... .

نیشخند خشکیده کنج لـ ـب دختر جان گرفت و سرش به مخالف آنان مایل شد. نگار از سر کنجکاوی پرسید:

- شماها از کی اینجایین؟

دختری دیگر آن طرف‌تر نشسته و تکیه به دیوار زانوها را به حالت ضربدری روی شکم و سینه خود جمع کرده بود، تلخ و عاری از هر حسی گفت:

- شماها زیادی تازه واردین. ماها از عهد جان جانه سرمون تو آخورشونه!

نگار نیم نظری به باران گرفت و او هم همراهی‌اش کرد. نگار متقابلاً چشم به دختر جوان دوخت و با ناراحتی پرسید:

- واسه چی گرفتنتون؟

- به همون دلیل که شما رو گرفتن.

بهت‌زده نگاهش کرد.

- شماها رو هم گروگان گرفتن؟!

تعجب در چشم دخترانی که هر کدام گوشه‌ای کز کرده و شنوای مکالمه آن دو بودند، نمایان شد. همان دختر ریز نقش لغز خوان، گزند و پوزخند زنان در پاسخ گفت:

- کی ما رو آدم می‌بینه؟ اگه ننه باباهامون درست درمون بودن که تو این خراب شده ابدی نبودیم! شماها بچه مایه دارین؟ یا نه یه بدبخت و بد اقبالی مثل ما، ولی بابا ننه‌دار که می‌خوان ازشون پول جیرینگی و مُفت اَخاذی کنن. از الآن روشنتون کنم، اگه بی کس و کار و آهی تو بساط نداشته باشین، فاتحه‌تون خونده‌ست و به آتیش ما می‌سوزین. این گرگ‌ها به خودشونم چشم رحم ندارن.

باران در خموشی و سگرمه‌های تو هم رفته معطوف نقطه‌ای بود و با دقت گوش به سخن دختر می‌سپرد. ورق برگشته و آفتاب گذشته از پشت کوه‌ها بالا آمد و به روزی تابید که از یک فرد مجهول با خلقیات سفید و سیاهش که قصد فریب و راندن او به مرز فساد و فحشا داشت، آغاز شد. آن روزها پی به نیت ماهان برده بود و اکنون جوهر ریخته شده روی صفحه‌های کتاب سرنوشت به جمله‌های مرموزی پاشیده می‌شد. مردی که خود را دشمن شخصی آریا و رادوین معرفی کرد و اینک... . به راستی این مرد که بود؟

نگار طناب‌ها را گوشه‌ای پرت کرد و گفت:

- اوضاع ما فرق می‌کنه. قرار نبود سر از اینجا در بیاریم، خودِ عوضیش گفت. مگه نه باران؟

نگاه نافذش تا جفت چشم‌های جوشیده از اشک نگار تعلل کرد. نگار نیرو، اراده و شجاعت او را می‌گرفت. اگر با تأمل دنبال راهی کارساز بود، به سکوت و تعمقش احتیاج پیدا می‌کرد و نگار با حالت ناخودآگاهی که برآمده از غریضه ترسش بود، همه را از او سلب می‌کرد.

- باران! تو رو به همون خدای احد یه چیزی بگو! سکوتت داره سکته‌م می‌ده! تو تجربه کرده بودی. نکنه باز... .

اختیار از کف داد و لـ ـب به شکایت زد:

- خودت رو جمع و جور کن! نگاری که من سال‌ها می‌شناسمش جُربزه‌ش بیشتر از این حرفا بود. خود واقعیت رو قایمش نکن نگار! به جای گریه کردن و مثل بید لرزیدن مغزت رو کار بنداز فکرهامون رو یکی کنیم. قرار نیست چشم به این در بدوزیم که یکی سوپرمنمون بشه!

- اینجا هم جنگل مولاست و حتماً دری به تخته می‌خوره! بیخود به دل خودت و دوستت صابون نزن و ته دلشو پر نکن، همه‌ش باد هواست و نَفخ میاره!

باران گردن کج کرد و به دخترک نگریست. لحنش جدی بود و حرفش نیز هم... .

- کوتاه اومدن راه حل خوبی نیست.

دخترک نیشخند زد. تیر کنایه‌هایش تمامی نداشت.

- یار شاطر نیستی، بار خاطرم نباش!

- ذکر روز و شبتون رو به حرف‌های بی اساس و نا امید کننده بستین که اون بیرون تقی به توقی بخوره و هر وقت دلشون خوش باشه از شماها استفاده می‌کنن، آخرش هم دیر به خودتون میاین و می‌بینین واسه اقدام کردن خیلی دیره.

اصل مفهوم سخنش از درد جامعه بود و دخترانی که به هر نحوی آواره شهرها شده و به قلاب دیو صفت‌های انسان‌نما گرفتار می‌شدند، لکن دخترک منتقد به سُخره گرفت.

- دلت پُره ها!

- چون حقیقته؟

دختری دیگر پیش آمد و اظهار وجود کرد.

- کی بها می‌ده عشقم؟

نگاهش به او دوخته شد. صراحت کلام خطابش به همه، عده‌ای را به استهزا و عده‌ای را به تحیر وا داشت.

- عقب‌نشینی کردن شماها فرصت و بها می‌سازه. علف هرز رو اگه رسیدگی نکنی، چهره زمین رو غیر قابل تحمل می‌کنه.

دیگری که جزو استهزا کنندگان جمع بود، زهر خندی کرد و گفت:

- اینا همه‌ش شعاره.

چشمان باران همچنان مهم و نافذ بود.

- دید همه یه جور نیست. تو از جانب خودت نظر دادی.

سینه دیوار پاها را جمع کرد و چشم به زمین گرفت، فکرش درگیر بود. به فرض اگر هم راه گریزی بود، نمی‌شد به خود و نگار اهمیت دهد. عملی کردنش یک گردان می‌خواست و همان تا حدودی مشکل‌ساز بود. آب به آب می‌خورد زور بر می‌داشت. در هر صورت اولویت حذر از این مکان بود، قبل از اقدام بعدی و احتمالی افراد ارسلان... . به دنبال سخن باران سکوت اجباری حاکم شد. با اینکه برهان و منطق باران چندان تاثیرگذار نبود، تا حدودی هم‌نشین ناخودآگاهشان شد و ذهنشان را در خور آن موضوع مشغول ساخت.

***

سوم شخص

«آریا»

همه جا را خاموشی فرا گرفته بود. صدای برخورد رأس در خودکار به پیشانی که با شمردن ثانیه‌های لاک‌پشت رو همراه شده بود، علاوه بر دامن زدن به تشویش عاصی‌اش کرد. صدای تیک و تاک ساعت دیواری با وجود ریتم هماهنگی که با هر ضربه در اهرمی خودکار داشت، در سکوت مرگبار اتاق نیست شده بود. یک دقیقه تا ثبت شدنش جان کَند! صد مرحبا به لاک‌پشت! چُست و چابک‌تر نبود؟! تحمیل به صبوری؟ ممکن بود؟! نگاهش را پوف‌کشان بالا کشید. همین که عقربه بزرگ ساعت روی دوازده اعلام گذر یک ساعت کرد، دست اختیارش را محکم گرفت، خودکار را روی میز گذاشت و برخاست. گام اول برنداشته، تقه کوتاهی به در خورد و سرگرد کسمایی پور پیش‌تر اعلام حضور کرد، بی صبرانه گفت:

- منتظر نتیجه خوبشم.

شروین در عمق نگاه همکارش مکث کرد و نفس‌کشان چشم برداشت. پوشه را روی میز انداخت، پوفش بلند شد و با دستی که بدنه میز را گرفته بود، تکیه‌گاهی برای خود ساخت. دور از ذهنش نبود، لکن تصورش هم این واکنش سست مزاج شروین نبود. شروین سرش به طرفین رفت.

- گفت نمی‌شناسم.

پوزخند آریا مسیر نگاهش را تا چشمان برزخی او تعقیب کرد. پریشان بود و پریشان‌تر شد. دست به جیب دور خود چرخید.

- می‌دونستم مقر نمیاد کله خراب!

شروین خمیازه‌ای که می‌آمد تا خبر از خستگی تدریجی و بیداری مفرط دهد، پس زد. قرمزی رگ‌های خونین چشمانش با خیسی غوطه‌ور شده، برجسته‌تر هویدا شد. شروین خیره به دیده عصیان‌گر آریا آرام لـ ـب باز کرد:

- دلیل انکارشو درک نمی‌کنم. چه بخواد چه نخواد حکم ماه‌هاست بریده شده و قرار نیست فرجی بشه.

- گفتم راهش نیست. واسه سؤال پیچ کردن از شریفی هنوز زوده، مرحله دوممون نیمه تموم مونده.

سخن دوپهلوی او نظر شروین را جلب کرد. از میز فاصله گرفت و دست به سینه پرسید:

- چی تو فکرته؟

آریا به پاشنه پوتینش چرخید و خیره به بُرد مغناطیسی مقابل که فوت و فن اجرای عملیات به همراه عکس‌های از پیش تهیه شده نصب شده بود، از پشت ابروهای به هم پیچ خورده جدی و فخار پاها را به عرض شانه باز کرد و دست‌هایش را روی سینه گره زد.

- افراسیاب... . نمی‌تونه از چنگمون خلاص بشه.

شروین به فکر رفته بود. نگاه خط و نشان کشیده آریا به چهره افراسیاب خندان در عکس پوزخند می‌زد.

- سرهنگ می‌دونه؟

سرش جنبانده شد. با اطمینان سخن می‌گفت و این قطعیت کلام یعنی مختومه شدن کار.

- راستی یه سر نخی پیدا کردم، اینم ذخیره داشته باشیم خالی از لطف نیست.

رضایت داد و جانب او چرخید. چشمانش تنگ شد. شروین دست به جیب و قدم‌زنان کف‌پوش را متر کرد.

- شریفی تو این پروسه چهار بار ملاقاتی داشته، یه مرد جوون چهار شونه که تا حالا ندیدمش و شناختی ازش ندارم. شاید به این ماجراها ربط پیدا کنه.

- وقتی تو جاده فرعی گیر می‌کنی، از میون جاده‌های فرعی دیگه باید به این فکر کنی کدومشون به اصلی می‌رسه. بسپر بچه‌ها هویتش رو تحقیق کنن! در صورت لزوم بازجویی صورت می‌گیره.

شروین روی صندلی نشست و حین اشاره دست به مبل، او را خطاب داد.

- سپردم دست اشکان و نیروهای تجسس. کنجکاو شدم از افراسیاب بدونم.

نشست، آرنج چپ را روی دسته پهن مبل قرار داد و انگشتانش زیر چانه مشت شد. جست و گریخته می‌شد بوی تمسخر و انتقام را استشمام کرد.

- امشب از کشور خارج می‌شه. نسبت به هم‌گروهی‌های ارسلان بی‌خردتره، ولی زیرکه. رها کردنش به دست آریان‌فر بدون ربط نیست. با این همه می‌شه از طریق اون سر از نفوذی‌ها و اطلاعات رد و بدل شده گروهشون در بیاریم.

شروین دست به چانه شد. برایش مبهم بود این فرد با پرونده سیاهش آسوده خاطر میان مردم خود را از بند آنان تبرئه کند، فکر اذهانش را به زبان آورد.

- با عقل جور در نمیاد.

- گفتم کم عقل هست، ولی آب زیر کاه هم هست. خیلی راحت خودشو تو میدون مین می‌ندازه، بدون ترس و فکر از عواقبش... . همینه که ارسلان تو انتقال همه محموله‌هاش افراسیاب رو هل می‌داد و نظارت بقیه‌ش با خودش بود!

- از کجا فهمیدی؟

- یه بار مثل خودشون شدم و پا تو عمارت ارسلان گذاشتم. یادته؟ به نظرت برای این‌که کسی بهت شک نکنه بهترین راه خروج از کشور چیه؟

دست به ته‌ریشش کشید و چانه‌اش را خاراند.

- هم‌رنگ جماعت شو!

نگاه آریا جانب همان خودکار روی میز بود. شروین پرسید:

- چطور پیگیرش شدی؟ من فکر می‌کردم تمرکزت روی آریان‌فر و پسرشه.

- و غلامای حلقه به گوشش.

ایستاد و با باز کردن پاها تا عرض شانه، پشت به پنجره دست‌ها را روی گودی نرمال کمر به حالت ضربدری نگه داشت. قامت رشید، چهارشانگی و عضلانی بازوها، آن اخم روی پیشانی و

نگاه خطیر، از او سرگردی مسئولیت پذیر و خِبره می‌ساخت که پس از سال‌ها محنت و پستی و بلندی‌های زمانه و کسب تجربه‌های بی شمار در رزومه کاری‌اش، جام شرافت‌مندی یک سرگرد غیور را از آن خود کرده. کوشش درخشان شروین، دوست و همکار چندین ساله آریا، در این باب ارزشمند و افتخار آفرین بود و همیشه جسارت و اقتدار و تدبیر کم نظیر آریا را تحسین می‌کرد و این سه همان مثلث حرفه سرگرد مجد بود.

- آریان‌فر که غیبش زد، سپردم دست نیروهام و رفتم سر وقت افراسیاب. از بقیه اعضا فعلاً خبری نیست و یقیناً به دستور رئیسشون پراکنده شدن، ولی این یکی شانسش خورد و برگ برنده ما شد.

نظری اجمالی به ساعتش کرد و به طرف در رفت.

- سرهنگ واسه عملیات امشب جلسه گذاشته، تا پنج دقیقه دیگه شروع می‌شه.

شروین نفسی تازه کرد و حینی که پرونده اظهارهای ماهان شریفی را از روی میز برمی‌داشت و به قصد هوشیاری با دست دیگر دو ضربه آرام و کاری به گونه‌اش می‌زد، پشت سر آریا در را بست. تنها چهار ساعت تشویقی استراحت داشت و پس از اتمام جلسه شدیداً انتظارش را می‌کشید.

پرونده آریان‌فر و اعضای باندش فراتر از تصور کش پیدا کرده و پیچیده شده بود، علی الخصوص که یک سر مهمش به آریا بر می‌گشت، درحالی که جان دو تن از نزدیکانش را درگیر خود کرده بود. آریا اگر در حفظ حالت‌های غیر طبیعی خود می‌کوشید، می‌دانست فرصتی تا دود شدن دودمان آریان‌فر نمانده.

***

تنها پنج دقیقه به زمان موعد مانده بود. نیروها سلاح به دست محوطه باز فرودگاه را بدون ایجاد رعب در مسافران محاصره کرده و چند تن با لباس مبدل روی هر گونه رفت و آمد مشکوک کنترل داشتند. افراسیاب و افرادش پیش‌تر به قصد خروج از کشور داخل شده بودند، دریغا که در چنگال مأمورین قانون گیر افتادن راه گریزی نداشت. سرگرد مجد به همراه سرگرد کسمایی‌پور

و دو تن از همکاران خبره‌شان آماده و راسخ از ماشین بیرون آمده و با گام‌هایی استوار و بلند پا به سالن عریض و عظیم فرودگاه امام خمینی (ره) نهادند.

***

تنها پنج دقیقه به زمان موعد مانده بود. نیروها سلاح به دست محوطه باز فرودگاه را بدون ایجاد رعب در مسافران محاصره کرده و چند تن با لباس مبدل روی هر گونه رفت و آمد مشکوک کنترل داشتند. افراسیاب و افرادش پیش‌تر به قصد خروج از کشور داخل شده بودند، دریغا که در چنگال مأمورین قانون گیر افتادن راه گریزی نداشت. سرگرد مجد به همراه سرگرد کسمایی‌پور و دو تن از همکاران خبره‌شان آماده و راسخ از ماشین بیرون آمده و با گام‌هایی استوار و بلند پا به سالن عریض و عظیم فرودگاه امام خمینی (ره) نهادند.

طبق روال اجرای عملیات، دو سرگرد با فاصله میان مردم می‌پیمودند و افرادشان کمی دورتر آنان را اسکورت کردند. در حالی که چشم از مردم پر جنب و جوش و حاضر ساک و چمدان به دست دریغ نمی‌کردند، به گونه‌ای نامحسوس دست خود را از روی کاپشن به تفنگ گرفته بودند. به محض شکار افراسیاب و افرادش، سروان سعیدی بی آنکه جلب توجه کند، کاملاً عادی به آریا نزدیک شد و کنارش ایستاد و او را از حرکت باز داشت. سعیدی که دست به جیب شد و نگاهش روی مسافران گردش کرد، آریا لبه جلوی کلاهش را میان دو انگشت به پایین کشید و به نیم‌رخ او مایل شد و با همان جدیت نشسته بر کلامش گفت:

- اوضاع چطوره؟

- پخمه‌تر از این حرفان. به چیزی شک نکردن.

تکانی به سرش داد و به جهت مخالف او برد.

- دقیقاً کجان؟

- تو فود کورت نشسته، بادیگارداش دورترن که کسی بو نبره. جمعاً چهار نفرن. خودِ ناجنسش هم موهاشو مشکی کرده و ریش پروفسوری گذاشته و کلاه مشکی پهلوی رو سرشه، یه عینک ته استکانی هم زده هفت خط!

آریا دو مرتبه و با تفهیم سری جنباند و دست راستش را به یقه زیپ‌دار کاپشن گرفت و نزدیک به گوش او شروع عملیات را اعلام کرد.

- با حشمتی اطراف اونجا رو زیر نظر داشته باش! من و شروین می‌ریم اون سمت.

طاعت کرد و دور شد. آریا هماهنگی‌های لازم را با سرگرد از طریق هندزفری گوشش انجام داد و سپس با جدا کردن یکی از گوشی‌ها از گوش، خود را به کنج دیوار و پشت ستون‌ها گرفت و به همان شیوه نزدیک‌تر شد. دیدن ظاهر جدید و غیر واقعی مرد پوزخندی روی لـ ـبانش کاشت. فارغ روی یکی از صندلی‌ها پا روی پا انداخته و از نوشیدنی داغ کافه نهایت لذت را می‌برد و با همراهش وَر می‌رفت! چه کسی باور می‌کرد یکی از چشمه‌های نا امنی و فساد در مملکت از این مرد به اصطلاح موقر آب می‌خورد؟! ظاهر گول زنش برای دیگران موجه و برای او حس حریصانه‌ای القا کرد.

مشتاق و سر به زیر قدم‌هایش شمرده برداشته شد، به محض رسیدن شروین قدم کُند کرد و با هم پشت میز مجاور او جای گرفتند، به گونه‌ای که آریا پشت به افراسیاب و شروین در مقابلش قرار گرفته بود. افرادش با فکر امنیت تضمین شده اربابشان در گپ و گفت خود غرق بوده و تنها یک نفر به وظیفه خود به خوبی عمل می‌کرد، چشمان زاغی داشت و چو عقابی تیزبین پیرامون اربابش را می‌کاوید و یک نقطه هم از سر رد نمی‌کرد.

زمان زیادی سپری نشده بود که افراسیاب مجله‌ای را که روی میز بود در جایش نهاد و صندلی را عقب کشید. آریا تظاهر به خواندن لیست غذای روی میز کرد، شروین زیر چشمی او را زیر ذره‌بین خود گرفته بود. افراسیاب به عمد از کنار میز نوچه‌هایش گذر کرد و این گونه مرد چشم زاغ مطیعانه از میز فاصله گرفت. سخن کوتاهی میانشان رد و بدل شد و سپس همگام با هم به سمت راست سالن راه افتادند. همزمان با دور شدنشان آریا از زیر کلاه زیر نظرشان گرفت و به فکر رفت. تعقیب تنها راه چاره بود، حال که دو دسته شده بودند، روند دستگیری‌شان جلو میفتاد. سعیدی طی پیامکی کوتاه راپورتشان را داد.

«رفته دستشویی! بادیگاردشم پشت در بیرون آمار می‌گیره. دستور چیه؟»

«همین که داخل سرویس رفتم، نوچه‌ش رو غافلگیر کنین! یادت نره کسی نباید داخل بشه. مفهومه؟»

- کجان؟

همراهش را داخل جیب برد و با عقب هدایت کردن صندلی ایستاد و در جواب شروین گفت:

- سرویس بهداشتی. سعیدی و حشمتی محافظش رو دستگیر می‌کنن، منم می‌رم سر وقت خودش.

و غیر مستقیم چشمانش روی افراد بی غل و غش پشت سرشان چرخید و رشته کلامش رها نشد.

- با بقیه کار اینا رو تموم کن! اون بیرونم ممکنه به پا گذاشته باشه، بسپر بچه‌های بیرون حواسشون رو جمع کنن!

شروین سری جنباند و بلند نشد تا آریا میز را ترک کند و سپس دست به عمل شود. عملیات به طور رسمی آغاز شده بود. نباید ثانیه به ثانیه لحظه‌های حیاتی و مهم را همچون آتش‌نشانان سخت‌کوش و فداکار از دست می‌دادند. آریا قدم تند کرد و از میان رهگذران خود را به سرویس بهداشتی رساند و نزدیک به آنجا باز ایستاد. وقتی از حضور و اعلام آمادگی سعیدی و حشمتی که دورتر از او ایستاده بودند اطمینان حاصل گشت، نفس عمیقی کشید و خونسرد و مسلط به خود از کنار مرد چشم زاغ عبور کرد. نظر مرد برای چند ثانیه روی او وقف شد، عملکرد آریا بی نقص از آب در آمد که شک مرد را برانگیخته کند. حین ورود دو تن از مسافران به در خروجی حرکت کردند. غیر از یک در تمامی درها نیمه باز بود و نشان می‌داد غیر از آن‌ها شخص دیگری نیست.

پشت روشویی ایستاد و دستش را زیر شیر آب برد. همان اوان در بسته باز شد و افراسیاب کنار او از مایع موجود روی کف دستش ریخت. همان نیم‌نظر نتوانست چهره آریا را از زیر کلاه شناسایی کند که فراغ بال در حال شستن دستانش شد، بی آنکه بداند نقطه پایان آزادی او همین‌جا گذاشته شد! آریا بلافاصله دستش را با دستمال کاغذی خشک کرد و سپس نامحسوس به کمر گرفت و کُلت را بیرون کشید و به هوای انداختن دستمال استفاده شده در سطل، حین نزدیک شدن به اوی فارغ از عالم زنده، سر آن را به پهلوی چپ مرد نشانه رفت، انگشت روی ماشه گذاشت و از زیر کاپشن روی پهلوی او فشرد. مرد تکان خفیفی خورد و دستش زیر شیر آب از حرکت افتاد. مردد گردن کشید و همین که از داخل آینه به رخسار تمام رخ و ساعی و

نگاه درنده و ترسناک با آن هیبت آشنا که بی نهایت از آن حساب می‌برد چشم دوخت، مو به اندامش سیخ شد و بزاقی در دهانش نماند. رنگ گچ شده چهره او، به عمق رد پوزخند محو لـ ـب آریا افزود.

- مشتاق دیدار! دیده بودم تو آسمون امشب ستاره‌م جا گرفته!

مرد بزدل بزاق بعدی را قورت داد و پلک بست. خوفی آشکار از وجناتش می‌بارید و لـ ـب به کتمان می‌زد.

- شما کی هستی؟ اشتباه گرفتی آقا. لطفاً ولـ.. .

انگشت اشاره را نزدیک به بینی خود گرفت، نطق کلام مرد بسته شد.

- هیس! عادت ندارم گوش بدم طرفم منو کودن فرض کنه، که اگه نیتشو تغییر نده جا در جا فاتحه‌ش خونده‌ست. نکن با خودت طرد شده آریان‌فر!

و سر تفنگ را بیشتر فشرد. رنگ از رخسار مرد پرید. نقطه ضعف افراسیاب دستش آمده و به نفعش تمام شد. فشار خوف و اضطراب زبانش را به تته و پته انداخته بود.

- به...خدا از ارسلان...خبری ندارم. مـ..من خـ..ـیلی وقته ازش... فا...صله گرفتم.

اخم‌هایش به طرز وحشتناکی که برای قبض روح گشتن مرد کفایت می‌کرد، در هم پیچ و تاب خورد.

- که دور از چشم من تخته گاز بیای فرودگاه و از چنگ من فرار کنی؟ زاده نشده هیچ‌کس. تو و سر دسته‌ت و شغال‌های دور و برتون که سر جمع عددی نیستین. یالا راه بیفت! بجنب!

مؤکداً افرادش به دست افراد سرگرد مجد به دام افتاده بودند، با این فکر مغلوب و مغموم تسلیم شد و تقلا نکرد، لکن با شنیدن صدای کوبش گام‌هایی که شتابان به آن‌ها نزدیک می‌شد، رادارش فعال شد و چشم و همه حواسش روی در ماند. پسری نوجوان نفس بریده و شتاب‌زده داخل شد. مغزش تحت فرمان وسوسه‌گر شیطان به نیرنگ تشویق شد و پیش از واکنش آریا که نگاهش برای زمان کوتاهی با تعجب جانب در رفته بود، با بیرون آوردن هفت‌تیر خود مقابله به مثل کرد و بازویش دور گردن پسرک حلقه شد و او را به خود نزدیک کرد.

پسرک تازه از راه رسیده دستپاچه ترسید و فغان کشید، لکن با فرو رفتن لوله تفنگ به زیر چانه لال‌مانی گرفت. آریا درکی از حضور تغافلی پسرک نداشت. مگر به سعیدی و حشمتی گوشزد نکرد رخصت ورود به احدی ندهند؟ برافروخته سر کلت را وسط پیشانی افراسیاب نشانه رفت. عینک مضحکش در اثر تقلا کف زمین افتاده بود. خنده جنون‌آمیز و لحن استهزایش خشمگین‌ترش کرد.

- چی شد مهندس قلابی؟ خوب منبر می‌اومدی لال‌مونی گرفتی! از ذوق‌مرگ شدن کارمه؟

دندان روی دندان می‌سایید که ماشه نکشد و جان پسرک تازه‌وارد به خطر نیفتد.

- سوسه نیا! نمی‌تونی فرار کنی.

افراسیاب خنده زهرآگین و حماقت گونه‌ای نثارش کرد. حین جمع کردن توجهش به در خروجی، جسم سست و مرتعش پسرک را با نزدیک نگه داشتن به خود سپر بلا کرده بود.

- شکسته نفسی نکن سرگرد! تو اون کلاس‌هایی که مشق پلیسی می‌دادن بهتون نگفتن زیادی تو کار دشمناتون سرک بکشین چی می‌شه؟

- خفه شو کفتار عوضی!

- ایـــست!

این صدای سروان حشمتی بود که با سعیدی تفنگ به دست داخل شده و مبهوت گشته بودند. خنده های مسرورانه افراسیاب سه جفت نگاه مغرض به سمت خود تاباند.

- جمع فلفل سبزا جَمعه! زیر نظر هر پایگاهی باشی حسابی دست و دلبازی کردی سرگرد. ببینم؟ چند تا دیگه اون بیرون کاشتی که بتونن فقط مـنـو دستگیر کنن؟ مشغول الضمه‌ت نشم یه وقت! چند نفر به یه نفر؟ ولی اینم بگم شاید باهات جور دیگه‌ای راه اومدم که نه سیخ بسوزه و نه کباب... .

و حلقه انگشتش دور ماشه محکم‌تر شد و کینه‌جو به یک جفت نگاه به طوفان نشسته و نگران تیز شد. لـ ـب‌های پسرک بی اصوات روی هم می‌جنبید. آریا نمی‌خواست اتفاق ناگواری برای پسرک که رسماً جان‌نثار مردک ملعون گشته بود، بیفتد، زیر دست‌های ناپاک مرد ذره ذره از

وحشت جان می‌داد، به گونه‌ای که تلاشی برای حفظ و کنترل اراده مغزش نکرد و شلوارش خیس شد! کم مانده بود دود از گوش‌های آریا بلند شود.

- ولش کن افراســـیاب! بذار بره شیـــاد.

- دِ نشد! احتمالاً معلمتون اینم گفته تو این شرایط وقت‌کشی رو بذارین کنار که آقا دزده اصلاً با شما شوخی نداره و خیلی خطرناک می‌شه! اگه تن به خواسته‌م ندی، همینی که مثل گنجشک خیس داره تو دستم ویبره می‌ره رو با یه تیر خلاص می‌کنم. ببینم می‌تونی از وجدان درد زندگی کنی؟ پسری که پلیس مملکت، آمال و روزای خوش زندگی‌شو پر پر کرد! می‌شه تیتر روزنامه و مجله‌ها. زندگی‌ت جهنم می‌شه. بخوای گردن من بندازی، این بچه رو هم با خودم به جهنم می‌برم.

ضامن را که کشید، گریه پسرک خون به دل سه مأمور کرد. سعیدی مرز خشمش از خط ممنوعه پیش‌تر رفته و تشویش در کلامش بیداد می‌کرد.

- اون پسر چه گناهی کرده؟ با ما طرفی، نه با اون.

افراسیاب ابرو در هم کشاند و لـ ـب به تهدید زد:

- اگه اسلحه‌هاتون رو زمین نذارین و سالم و بی حاشیه اینجا رو ترک نکنم، خون این طفل معصوم به دست شماها حروم می‌شه!

حشمتی در همان حالت گارد گرفته مداخله کرد:

- خودتم می‌گی طفل معصوم. تو دیگه چه جور جونوری هستی؟

رو به هر سه مأمور چرخید و کوبنده گفت:

- فقط یه راه واسه شماهایی که به کاهدون زدین می‌مونه. سور و ساتی که راه انداختین رو جمعش کنین! اِمیل، همونی رو که پشت در کشیک می‌داد با یه ماشین می‌خوام. اینجوری قائله ختم می‌شه و ما رو به خیر و شما رو به سلامت. به زرس قاطع ذخیره هم تو چنته‌تون گذاشتم که کاملاً ملتفت بشین و بدونین جیمزباند بازیاتون توفیری نداره. تا سه می‌شمارم. هفت‌تیراتون

رو غلاف کنین و از سر راهم برین کنار، در غیر این صورت خون جلو چشمامو می‌گیره و داغ این بچه رو رو دل پدر و مادرش می‌ذارم. حالا وقت آزمایشه. یـک... .

نگاه مستأصل و حیران حشمتی و سعیدی به سرگرد غضب‌آلودشان بود. مرد چشم از آن دو گرفت و به آریا دوخت. فریاد کشید:

- دو...

جسم نحیف پسر نوجوان را مانند عروسک به چپ و راست حرکت داد و با بالا بردن سر تفنگ متعاقباً سر پسرک گریان هم بالا رفت. از دست دادن این فرصت درخشان مساوی با بازی کردن با جان نگار و باران بود. آن‌ها چه می‌شدند؟! دو شبانه‌روز از درد بی‌خبری یک جا بند نبود و چگونه گوشت دست گربه می‌داد؟ از دست دادن افراسیاب نیمی از اجرای نقشه را مختل می‌کرد، چرا که از شاخ و برگ چند ترفند دیگر آنی که زودتر به شاهراه می‌رسید، همین بود، از جانبی جان این پسر مسئله بی ارزشی نبود و نمی‌دانست در این دالان تنگ و وحشتناک چگونه از خلال هیزم‌های گداخته شده عبور کرده و رهایی یابد.

چیزی شبیه به بختک بیخ گلویش نشست. ظالمانه نبود؟ تفنگ میان انگشتانش تکان خفیفی خورد و ابهتش را زیر سؤال برد. چشم‌های خون‌آلودش تنها دو نفر و یک چیز دنبال می‌کرد، مردی که با خوی یاغی‌گر و پلید خود چشم فاتحش برق می‌زد و پسری با نگاه بارانی و هق‌هق خفه‌اش که طعمه کفتار شده بود و آن ماشه نگون‌بخت که انگشت یک فرد غدار دورش پیچ خورده و به هم نزدیک می‌شد.

- ســـــه.

کلت را فوت وقت جلوی پاهایشان انداخت. سرخی صورت برای عروق قلبش مضر بود و ممکن بود کار دست سرگرد غیور تیم بدهد. سعیدی و حشمتی متعاقباً پیروی کرده و سلاحشان روی زمین انداخته شد. خنده هیستریک مرد از به ظاهر تصرف کردن اوامر نیروی‌های امنیت نرمال نبود. آمرانه گفت:

- دستاتونو ببرین بالا! یالا!

آریا خون خونش را نمی‌خورد! با اکراه جفت دست‌هایش در هوا مشت شد. نگاه شکارش همچون نگاه عسلی شیر به طعمه نشان می‌داد حسابش تنها با کرم الکاتبین خلاصه نمی‌شود. افراسیاب به هر سه آنان چشم دوخت و احمقانه لـ ـب به استهزا زد:

- کاکتوسای حرف شِنویی هستین!

صبر آریا با صدای رعد آسایش خاتمه یافت.

- بچه رو رَدِش کن!

جفت ابروهای ریخته و کم حجم افراسیاب بالا رفت و موذیانه گفت:

- آلزایمرم گرفتی سر دسته کاکتوسا؟!

مشت‌هایش به حدی محکم بود که جریان خون در انگشت‌ها رفته رفته یخ بسته و کف دست به گزگز دچار گشته بود. دی‌اکسید کربن در شش‌ها محبوس مانده، داغ و قطع شده به بیرون خروش کرد.

- کاری که گفت رو انجام بدین!

دو سروان عقب گرد کرده و دستبند از دست مرد اِمیل نام جدا کردند. همه افرادش دستگیر شده بودند، لیکن راه دیگری غیر از گوشِ فرمان موقت سپردن به اراده رئیس ناخلفشان برای نجات جان آن پسر نبود. افراسیاب تفنگ‌ها را برداشت و خارج شد، به سالن رسید. هر قدمی که پر می‌کرد، آریا با پیش‌روی می‌شمرد. همهمه و آشوب به دل مسافران فتنه افکنده و فوج فوج گوشه و کنار ایستاده بودند. صدای شیون زنی جوان و لابه و لحن ملتمسانه همسرش، چنگ بدی به گلویش زد.

- تو رو خدا پسرمو آزادش کن! مگه چه گناهی کرده؟

اِمیل با آن جثه درشت و قد تنومند کنار اربابش قد علم کرد و یکی از اسلحه‌ها را به کمر بست. دومی را سوی مردم چرخاند و دیگری را به پسرک نشانه گرفت و رخصت نمی‌داد هیچ‌کس قدم از قدم بردارد. عقل حکم می‌کرد دست از اقدام و ریسک بالایش کشیده و راه گریز بر آنان هموار کنند. ماشین‌های یگان ویژه ضلع شمالی و جنوبی فرودگاه را محاصره کرده و نیروهای دو سرگرد

در حاشیه و کنار کمین کرده بودند. مقابل در خروجی به دستور آریا پژوی چهارصد و پنج به دست افراد یگان پارک شده بود. تا رسیدن افراسیاب به آن احدی جرأت تیراندازی نکرد.

تا اوان باز کردن در شاگرد، افراسیاب پسرک گریان را رها نکرد. در آن فرصت کوتاه نوچه‌اش دوان دوان ماشین را دور زد و پشت فرمان جای گرفت. دنده که تنظیم شد، پسرک را شدیداً هل داد و در را کوباند. صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین و بوی لنت ترمز بر فضا با تیراندازی مأموران حاکم شد. به محض قدم تند کردن آریا به نیت تعقیب آنان، زانتیای مشکی رنگی کنارش پا روی ترمز گذاشت، ماشین متعلق به آن‌ها و راننده سرگرد کسمایی‌پور بود.

- معطل نکن آریا!

مشتاقانه روی صندلی نرم ماشین نشست. شروین پا روی پدال گاز فشرد. بی شک عمل زیرکانه و حساب شده شروین در محکم کردن جایگاهش نقش به سزایی داشت. سیمای پریده باران و نگار هر دَم جلوی دیدگانش نقش می‌بست. یاری شایان همکارانش با علم بر این موضوع را مدیون نظارت و اذن سرهنگ بود.

ماشین با سرعت سرسام‌آور و خطرآفرینی میان اتومبیل‌های در حال گذر از اتوبان لایی می‌کشید و سبقت می‌گرفت. بوق برخواسته از اعتراض آنان شنیده می‌شد. چراغ گردان و آژیر به دست شروین فعال شده بود. همین که ماشین‌ها کناره گرفته و به پژو نزدیک شدند، افراسیاب تیری در خطا سوی آنان شلیک کرد. آریا زمان خرید و از داخل داشبورد کلت به دست گرفت و خشابش را پر کرد. به هر طریقی باید مهارش می‌کرد، در مکانی عاری از ماشین... .

- یکی از چرخای عقبش رو نشونه بگیر! بچه‌ها تو راهن و سعیدی یه گروه زودتر فرستاده راه رو مسدود کردن، تعداد ماشینا کمتر شده.

با تنظیم کردن دست خود روی تفنگ تمام تمرکزش روی هدف که نقطه‌ای از لاستیک سمت راستی عقب ماشین بود، جمع شد. چیزی به شلیک نمانده بود که افراسیاب بار دیگر شلیک کرد و تیرش هوا را شکافت. آریا سرش را جلوی داشبورد خم کرد و محتاطانه بالا برد. با آن سرعت از حد مجاز ت*جاوز کرده شروین و گردش ناگهانی ماشین به لاین چپ، تکان شدیدی به اتاقک ماشین وارد شد و آریا دست به داشبورد گرفت. حال دقیقاً پشت سرشان به مسافتی نه چندان در حرکت بود.

آریا چهره سختی به خود گرفت. تعداد اتومبیل‌ها به صفر رسیده بود. فرصت را خرید و طی بازدمی عمیق و نگاه نفرت بارش به جلو درنگ نکرد و تا نیمه از پنجره بیرون آمد و تیر خلاص را یاعلی گویان زد. گلوله چون موشک مسیر انتخابی را پیمود و بافت نسبتاً ضخیم لاستیک را درید. خالی شدن حجم زیادی از آن، هماهنگی آن را از دیگر چرخ‌ها را بر هم زد و ماشین به هر سو منحرف شد. راننده فرمان از تعادل بیرون شده را محکم میان دستانش فشرد.

شروین سرعتش را کم کرد. لاستیک‌های پژو کف آسفالت خراش می‌کشیدند و توازن ماشین از هم پاشیده بود. در چنین مواقعی راننده تدبیری جز کشیدن ترمز دستی نداشت. طبق پیش‌گویی آریا و شروین تحقق یافت و ماشین دور خود چرخید و با چرخش کامل، راننده فرمان را به راست مایل کرد و از سمت جلو به گارد حاشیه اتوبان برخورد محکمی صورت گرفت. صدای آژیر ماشین و ون‌های آن‌ها از فاصله کمی به گوششان رسید. خوبی‌اش آن بود ماشین چپ نکرد و احتمال هر گونه احتراق از بین رفت. شروین ترمز کرد و هر دو پیاده شدند.

کیسه هوا به هنگام باز شده و سرنشینان صدمه جدی ندیده بودند. کاپوت و جلوبندی ماشین کاملاً تو رفته و شیشه جلوی ماشین خرد شده بود. آریا سمت کمک راننده و همکارش بالای سر اِمیل نیمه هوش ایستادند. افراسیاب هوشیار و ناله‌کنان دست به پیشانی شکاف خورده‌اش گرفته بود. دیدن اوضاع نابه‌سامان او اشمئزاز آریا را برانگیخت و آتش نفرت و حقارتی که به او و هم‌تیپ‌هایش داشت، زبانه کشید. اسلحه بیرون برد و وسط پیشانی شکسته افراسیاب ناکام بلند کرد.

- کار آریا مجد همیشه به دست خودش تموم شده. قبل تو پایان داستان همه هم‌بندات دست خط خودم بود، منتها جبهه‌گیری‌های بیخودت خرج رو دستم گذاشت! می‌دونم چطور تساوی برقرار کنم. تنها نیستی. نگران نباش! دوست‌هات به زودی بهت سلام می‌کنن.

***

سوم شخص

«باران»

نگین امید در چشمانش تلألو خاصی گرفت و گرمای مطبوعی به دل وزید. به تحقیق قعر چاه افتادن هم راه خلاصی داشت. پیامبر خدا هم به دست برادران حاسدش گرفتار تنگی و تاریکی چاه شد و به اوج عظمت رسید، نشد؟! پس آفریننده تدبیر را از آنِ چه به بندگانش عنایت فرمود؟ نزدیک به سه شبانه‌روز از به دام افتادن و یک شبانه روز از اسیر شدنشان در این گاراژ می‌گذشت. تمام هم و غم و ذکرش دور یک واژه پرسه می‌زد و هر بار به گونه‌ای تفسیرش می‌کرد، رهایی! مردی که موجی از دریای سرخ در چشمانش به صورت او کوبانده بود، به آسانی از آنان نمی‌گذشت. یقین داشت که نمی‌گذشت و وقتی از نوع شمشیر دشمن آگاه نبود، باید از آن حذر می‌کرد. به تبع سهل نبود و تنگی زمان و امکان هر آن سر رسیدن افراد ارسلان، تأکید به تعجیل و غنیمت شمردن فرصت می‌کرد. تاکنون اقبال یارشان بوده و غیر از آوردن غذای ظهر اتفاق دیگری نیفتاد.

به پنجره‌های نزدیک به سقف و عریض چشم شد و قد کشید، سپس لامپ‌های بزرگ و سیم‌های عریان آویزان از سقف و فن‌های روشن و سرانجام روی شیء آهنی قرمز رنگ زنگ زده فرود آمد. شش دانگ حواس نگار به باران و نگاهش بود، سرگردان و بلاتکلیف و منتظر یک سخن دلگرم کننده او... . تلاشی که برای سرپوش گذاشتن ضعف ظاهر و تسخیر شدنش بر باطن می‌کرد، توفیری نداشت. این سکوت طولانی قرارش را گرفت و سخن دل بلند شد:

- به نتیجه‌ای رسیدی؟

باران تعلل پیشه کرد و جانب نگار سر چرخاند. التماس در نگاه عسلی و زلالش چشمک زد. از چه موقع نگاه دوستش باعث لرزش آرامش‌بخش قلبش شد، نمی‌دانست.

- چرا ساکتی؟ نکنه راستی راستی راهی نیست؟

- شده تصمیمی بگیرم و واسه به دست آوردنش پا پس بکشم؟

نگار صادقانه سر به نفی تکان داد. باران فراتر از اوهام او جدی و مصمم بود. لااقل ظاهرش به صحت فکر او به حد نصاب موجه بود، با گذر سالیان دراز دوستی‌شان همچنان در خواندن راز پشت نگاه تیره باران عاجز می‌ماند. تردید به جانش رخنه کرده بود.

- خب!

- پیدا کردم.

مات بر جای ماند. مزه لبخند نرم‌نرمک روی لـ ـب‌های خشکیده و تَرَک خورده‌اش شیرین شد. هیجان گرفته بود. جلویش رو دو زانو نشست و با گذاشتن دست به زانوی خم شده باران شتاب‌زده در نی‌نی چشمانش گفت:

- مطمئنی می‌شه؟

- به تنهایی نمی‌شه. می‌دونی که؟

پی به منظورش برد و کوتاه نظری به دخترها انداخت. بادش خوابید و قوس پشتش خمیده‌تر شد.

- کی اینا رو راضی کنه؟ روشن فکر و شجاع جمع تویی.

مسیر نگاهش به نگاه نگار که روی دخترها مانده بود، پیوند خورد.

- غیر ممکن که نیست.

- آخه... .

- حاضری دوتایی فرار کنیم و به فکرشون نباشیم؟

- خب...معلومه که نه!

دل در دل نگار نبود. هم‌فکر شدنشان قطعاً زمان‌بر بود. باران چگونه خونسرد بود؟ یک بار در عمرش چنین روزی به خود ندیده و اکنون تازه پی به روی واقعی دوستش می‌برد! به راستی در هر شرایطی خودش را باخت نمی‌داد و شهامت بیش از حدش اعجاب‌انگیز بود.

- خب آخه خیلی ریسک داره باران. اگه... .

ابروهای پیوند خورده باران، بند کلمات و احتمال‌های همراهش را برید تا اراده‌اش را نلرزاند.

- اگه‌ها دست از سرت بردارن تو دو دستی کِنِفِش می‌شی، نه؟

- به خدا بند حالم تو مشتم نیست که افسارشو بگیرم.

نگاه چپی نثارش کرد و کنایه زد:

- پس جلوی من به زبونش نیار تا شیطان رجیم واسه کن فیکون کردن امیدم آستین بالا نزنه!

نگار خندید، با دیدن اخم پر رنگ شده و چشمان خطیر باران، لـ ـب‌ها را روی هم فشرد که بیش از آن محرک عصبانیتش نشود. با زدن به کوچه علی‌چپ و زبان بی چفتش که وقتی به شوخی و آتش پارگی باز می‌شد هیچ‌کس جلودارش نبود، لکن جذبه در نگاه باران هم حساب‌رس قهاری بود.

- جون رادوین و دایی‌ت برات مهمه؟

از سؤال ناگهانی باران لبخندش را خورد و گفت:

- معلومه.

- ما باید قبل از این‌که رادوین و دایی‌ت برای آزادی ما کاری کنن از این‌جا بریم. اون مرد می‌خواد به واسطه ما گیرشون بندازه.

به تفهیم سر جنباند.

- راست می‌گی. این‌طوری هم ما از خودمون و هم از اونا حفاظت کردیم.

تاکنون همه چیز فاش بود و تصویری از عاقبت‌شان نداشت، لکن همیشه به باران و اراده‌اش یقین داشت. در هوای توصیف مخیله گشت می‌زد و جویای برخاستن باران نشد که نزدیک به جمع دخترها ایستاده و نگاهشان می‌کرد. بلند شد و شانه به شانه دوستش ایستاد. نظر دخترانی که هر کدام به نوعی ثانیه‌ها را به هیچ و پوچی می‌گذراندند، به آن دو ثابت شد. باران زیاد منتظرشان نگذاشت و با درایت و جدیت تمام و کنار گذاشتن مقدمه چینی آهسته گفت:

- بگم راهی واسه فرار وجود داره دست دست کردن رو کنار می‌ذارین؟

دخترها سؤالی نظر به یکدیگر کردند. آن دختر ریز نقش متلک‌گو با یاوه‌گویی‌های به راهش ته دل نگار را خالی و پل اراده باران را مستحکم کرد!

- بِراوو! از دیروز تا الآن یه بند فسفر سوزوندی که چطوری بزنی به چاک؟!

دختری دیگر با آن زبان زهرآلود خود که بدو ورود باران به حمایت از دوستش در آمده بود، چشم و ابرو سوی در نشان داد.

- لابد هم از این در بزرگه. برو که دارمت!

عده‌ای سخره گرفته و تعدادی در سکوت گوش سپرده بودند و گویا اشتیاقشان را با شنونده بودن عیان می‌کردند. علی‌رغم اخم پیشانی، بیهوده گویی‌های آنان مانع بسته شدن سخن باران نشد و همچنان سرد و صامت نگاهشان می‌کرد، طوری که خنده ریز دخترها قطع شد.

- باورش راه دوری نمی‌ره. امتحان کنین!

همان دختر ریز نقش زهر خندی کرد، با آویزان کردن دست از مچ روی زانوی راستی که خم کرده بود، تندی کرد:

- من نمی‌فهمم. رو پیشونی ما نوشته گاگول؟! کیو داری میرزا نوروز می‌کنی؟ جدی جدی اسکل کردی ما رو! بابا بشین سر جات! از موقعی که اومدی میخ ما شدی و دهنمونو سرویس کردی! به لطف تو فاز آرامشمون پرید! ولمون کن بابا! بذار به سق سیاهمون بمیریم. دل خجسته‌ای داری ها!

پوزخند زد و دست به سـ ـینه و آسوده و زیرک مو را از ماست بیرون کشید.

- آرامش...اون هم اینجا!

طعم گس در قالب لبخند هم‌نشین لـ ـب‌های دختر شد. چشم از باران برداشت و به نقطه‌ای گرفت. با همان لحن کوچه بازاری که گاه‌گداری به لفظش می‌داد، پاسخ داد:

- واسه یکی عین تو و رفیقت که تو ناز و پر قو بزرگ شدین نه، ولی مایی که تو هیزم جهنم افتادن ادعامون رو می‌بره بالا آره! اینایی که می‌بینی من جمله خودم بی ننه بابا و آق بالاسر روز و شبمونو گذروندیم. بحث خرکش کردن ما تا آخور اینجا با شما بچه اعیون نشینا سَواست گلم.

باران حرکتی به سرش داد و اجمالی نظری به همه انداخت.

- نظر همه‌تون همینه؟

یکی از دخترها از جایش بلند شد و با صدای زیری گفت:

- چطور حرفتو باور کنیم؟ الهبختکی که نمی‌شه فلنگو بست! کافیه یه قدم کج بذاریم. سریع سه می‌شه و قلچماقای اون مرتیکه زنده و مُرده‌مون رو جلو چشمامون میارن، تو جیک ثانیه... .

- یادم نمیاد بحثی رو بی جهت پیش کشیده باشم. واسه گفتنش پیش شما دلیل دارم؛ چون فراهم شدنش اتحاد لازم داره. بدون اون نمی‌شه، وگرنه به جای سر و کله زدن با شماها و به درد آوردن سرم ترتیبش رو با دوستم می‌دادم و پشت سرمونم نگاه نمی‌کردیم و عین خیالمون نبود با جون سیزده نفر دختر بازی کردیم.

خشکی کلام و صراحت لفظ، بی تردید به تعجب وا داشتشان. جمله آخر باران تنها تیر نهایی رها شده از کمان بود. در اصل این فرار بدون همکاری دخترها از نظر او غیر ممکن بود و ابداً جان آن‌ها را به ازای نفع خود و نگار به حراج نمی‌گذاشت. این‌ها را پیش‌گویی می‌کرد؛ زیرا از حزم کارش آگاه بود. کافی بود از گریز آن دو مطلع شوند، آن وقت ارسلان به هوای یافتن چگونگی‌اش از دخترها زهر چشم می‌گرفت. حَزم، جزم، عزم... . سه رأس اخلاقی مثلث که نبود دیگری خلأ پر رنگی ایجاد می‌کرد و تا هنگام پر نشدن هر سه آن در باور دخترها، فکر گریز از ذهنش بیرون می‌رفت. دختر ریز نقش با آن نگاه شکار سبز رنگ خود تا قامت بلند باران کشیده شد و در عتاب به او ناخوشی کرد.

- چه گیری از دست این بچه شهری کردیما! هی ما می‌گیم نره و تو می‌گی بدوش! جمع کن بساط سرودت رو تا اوقات تو رو هم مثه خودمون سگ... .

- ببند فکتو شیریـن! جنغولک بازی دیگه بسه!

یکی از دخترها بود که معترض نگاهش می‌کرد. دختری که پی به نامش برده بود از کوره در رفت و توپش پر شد و بر فرق سر او خالی کرد.

- چته؟ تا الآن که لال بودی چرا گاز می‌گیری؟ خواهشاً تو علف بچه تو این هاگیر واگیر کاسه داغ‌تر از آش نشو که این بچه شهری نافرم اعصابمو نقاشی کرده! بتمـرگ!

دختر معترض گامی پیش گذاشت و حینی که تلاش می‌کرد تن صدایش گوش محافظان پشت در را تیز نکند، آشفته‌حال خروشید:

- دختر گچ رو تخته کشیده یا تو که بی غل و غش لم دادی یه ور و به هر کی یه زیرپا می‌ندازی و چاک دهنتو نمی‌بندی؟ من باهاش موافقم.

شیرین جبهه گرفت.

- دِ می‌میریم مُنگول! حرفای الکی خوش این بچه شهری تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شه. تیکه تیکه‌مون می‌کنن. بفهم نفهم!

- جهنمم به این داغی نیست! بهتر از بست نشستن و زبون درازی جلوی همدیگه‌ست که وقتی میان سر وقتمون لال می‌شیم، تا به خودمون بیایم مثه یه تیکه آشغال جلوی هر سگی انداختنمون و خودمون شاهد تیکه پاره شدنمون می‌شیم و زندگی هنوز جریان داره! هیچ‌کس جز خودمون تو این دنیای کوفتی به دادمون نمی‌رسه. اینو تو بفهم! به این می‌گن تیکه تیکه کردن.

چانه‌اش می‌لرزید. نگاه خیس و خشم بارزش به سیمای باران دوخته شد.

- اگه با هم باشیم، نیرو و فکرمون رو روی هم می‌ذاریم و اینطوری قدمی واسه مبارزه با سرنوشت شوممون گذاشتیم. قبوله.

سکوت ثانیه‌ای وارد بر جمع با پرسش تکراری باران شکست.

- بقیه هم همین نظر رو دارن؟

صدای ظریفی از جمع بلند شد.

- بهمون ثابت کن! راستش تو تصور ما زیادی فانتزیه.

باران که پی همه احتمال و سؤال‌های به دنبالش را به تن مالیده بود، چشم از یک به یکشان برداشت و چشمش زمانی که روی شیء امیدشان تأمل کرد، همه دیده‌های کنجکاو را سمت خود و سپس جهت دیده‌اش گردش داد. خنده شیرین بلند شد، دختر چشم سبز مأنوس لغز و کنایه‌هایش بود.

- می‌گم ما رو آی‌کیو تصور کرده تو پند بده سوگند خانم. عرضم به حضور شما خانم هارت و پورت‌کنِ شهری! قبل از شرف‌یابی تو و دوستت ما خیلی سر به دیوار کوبوندیم و اولین نگاهمون به این ده وجب در خورد، ولی می‌بینی که! نمی‌شـه. باز خدمتمون نذاشتن راحت جیم شیم.

- چه زود چه دیر همین در به روی همه‌مون باز می‌شه.

سوگند به نمایندگی از همه که تنها یک پرسش در مخیله داشتند، جلو آمد و خیره به در و سپس باران گفت:

- آخه چطوری؟ ما خیلی تلاش کردیم، نشد. نگاه به قیافه درب و داغونش نکن! خیلی محکمه.

گردن به شانه چپ چرخاند.

- تلاش شما به نیت فرار یه عزمی بوده که قوی نشده. هر چقدر هم فکر عاقبتش باشین به قطعیتش نرسیدین. اگه کنار هم اراده‌مون رو تقویتش کنیم، مطمئنم شدنی می‌شه.

- حالا که خیلی مطمئنی و به ما اعتماد کردی من قبولت دارم. هر چی می‌خواد بشه. جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته.

- اولویت موافقت همه‌ست، بعدش اعتماد قلبی.

یکی از دخترها که نسبتاً ناپخته‌تر از دیگران به نظر می‌رسید، لـ ـب گشود:

- نیازی به این همه محکم کاری نیست.

جانب دخترک برگشت و موقر و راسخ پاسخ داد:

- تجسم کنین لحظه‌ای که اراده یکی از شماها سست بشه. احتمالش قویه نفرات بعدی خود شما باشین و بین راه پشیمون بشین. قضاوت نمی‌کنم، اما به این فکر کنین چرا تلاش‌هاتون بی ثمر موند!

نگار پا پیش گذاشت.

- درست مثل من. منم مثل شماها هزار بار از ترس جون دادم و ناامید شدم و دوستم نجاتم داد. هر دو تو یه دردسر گرفتاریم، ولی طرز فکرامون فرق چشم‌گیر ماست و فهمیدم این خودمونیم

و ذهنی که به افکار خوب و بد هُلش می‌دیم. نمی‌دونم نیت باران چیه، ولی پشتش رو خالی نمی‌ذارم. دوستم رو خوب می‌شناسم، واسه کاری بلند بشه دیگه شده، مگر از قدرت آدم خارج باشه.

شیرین زخم‌زبان زد.

- مثل پیشنهاد الآنش! احمقانه‌ست.

نگار حرص‌زنان و خصمانه نگاهش کرد و تا خواست توبیخش کند، در آهنی بزرگ روی لولا چرخید و صدای گوش‌خراش و متوحشی ایجاد کرد. چون فاصله‌شان از در زیاد بود، به قطع متوجه صدایشان نشده بودند. همه سرها بی اراده سمت باریکه نور چرخید. یکی از محافظ‌های فربه طبق زمان دستوری، سینی گرد بزرگ دستش را روی زمین گذاشت، پوزخند بر لـ ـب به محض راست کردن کمرش زبان تند شیرین را شنوا شد.

- تو این دنیا جز این آت آشغالی که اسمشو غذا جار زدین هیچ کوفت دیگه‌ای تو گُردانتون پیدا نمی‌شه؟! بابا بس این خاکِ گِلو خوردیم معده‌مون قاطی کرد! انصافاً خودتون از همینا می‌خورین؟

وقیحانه روی صورت مهتابی شیرین، چشم درنده و یاغی‌اش تیز شد.

- ماها عادت به کوچولوهای اسیر داریم. مزه‌شون زیر دندون خیلی شیرین می‌چسبه!

- ببند گاله رو هیـــولا!

و با جهنمی که مرد در سبزینه نگاهش به پا کرده و حرصی که از آنان در دلش به عقده مبدل گشته بود، دستش را زیر سینی گذاشت و با تمام قوا و خشم جلوی پای مرد حقیر برگرداند. ظرف بزرگ عدسی و تکه‌های نان و سایر محتویاتش روانه زمین شده و در اثر کوبش محکم با کف موزائیک شده، صدای سرسام‌آور و کر کننده‌ای در گاراژ ایجاد کرد. همه به غیر از باران که مشتش را به ران پایش چسبانده بود تا بر دهان ناپاک مرد کوبانده نشود و شیرین که با حالت تهاجمی خود از طغیان مرد خون زیر پوست صورتش جهیده بود، از ترس می‌لرزیدند. از واکنش آتی مرد غول‌پیکر هراس بدی به وجودشان چنگ می‌زد. خنده جنون‌آمیز مرد متحیرشان کرد. مرد طمعکار و حریص وقتی ته مانده خنده‌اش هم سر داد، سردی کرد و خریدارانه سر تا پای شیرین را گذراند.

- تا دلتون می‌خواد پارس کنین! آزادین و گردن ما از مو باریک‌تر! عوضش وقتی قبراق و پاچه‌گیر تحویلتون دادیم، خیلیا هستن سر اهلی کردنتون جنگ راه بندازن، به شکم‌های گنده‌شون صابون بزنن و خدا تومن دلار ردیف کنن. حیف اون اسکناسایی که حروم شما بی مصرفا می‌شه! امشبو به لطف این شیرین عسل گوشت و استخوون همو سق بزنین!

با خنده مستانه‌ای که در فضا پخش و اکو می‌شد، نظری به چهره وحشت‌زده و مغضوب دخترها کرد و عقب‌گرد کنان در را بست. همان لحظه باران طاقت از کف داده و ستیزه‌جو پشت سر مرد قدم تند کرد، لکن او پیش‌تر دست به کار شد و در را بست و قفلش کرد. باران گوشه لـ ـب به دندان گرفت و چشم از در فرو بست. شیرین غر و لند کرد:

- زبون این لاشخور رو با انبر از دهن نجسش بیرون نکشم شیرین نیستم! حروم‌زاده دایناسور!

- بدبخت شدیم باران! چی داشت بلغور می‌کرد؟ چرا آریا پیدامون نمی‌کنه؟

نگار لرزان دور خود پیچید و با گذاشتن دست روی سر، نامفهوم لـ ـب زد. هر کس در لاک خود رفته و به فکر دیگری نبود، درحالی که باران به شنیدن این اصوات تحقیر کننده عادت داشت. سخنان ناپسند و دور از مردانگی آن شیاد، رمق همه را کشیده و خدشه عمیقی بر آینه روان شیرین وارد کرده بود. کینه و نفرت هر دم افزون گشت و بی‌پروا از موقعیتش، تابع آن حس نافرمان شد و برای رساندن خود به در پا کوبید. چیزی نمانده بود خوی شورشگرش به جان شیء بی‌روح بیفتد، که میانه راه بازوی چپش با انگشتان باران محصور شد. شتابان گردن کشید و غضبناک و طلبکار، چشم در چشم جاهد باران شد. قبل از یافتن فرصت تقلا و حرمت شکنی، باران خرده گرفت.

- نیروت رو به جای صرف کردن روی دری که درد نمی‌فهمه و به خودت زیان می‌رسونه، خرج راهی که به نفع همه‌مونه بکن و دست از لجبازی بردار! حساب اون قلچماق این‌طوری صاف می‌شه.

اخم کشید. از باران هم گله داشت. چرا شکارش او نباشد؟ تقلاکنان تلخ‌خندی کرد و کینه‌توزانه و حق به جانب گفت:

- تو کی هستی منو نصیحت می‌کنی؟ همیشه از اون دسته آدما که هارت و پورت زیاد می‌کنن و کارشون امر و نهی به این و اونه بدم می‌اومد.

با هر تکان بازویش بیشتر قفل پنجه‌های باران می‌شد. نظری به نیم‌رخ عصبی شیرین کرد.

- برو به همون فرصت طلب‌هایی که تو گوشِت خوندن بگو وظیفه شرعی اعتقاد یه مسلمونه و هارت و پورت نیست. کسی اختیارت رو ازت نگرفته.

- نیروت رو به جای صرف کردن روی دری که درد نمی‌فهمه و به خودت زیان می‌رسونه، خرج راهی که به نفع همه‌مونه بکن و دست از لجبازی بردار! حساب اون قلچماق این‌طوری صاف می‌شه.

اخم کشید. از باران هم گله داشت. چرا شکارش او نباشد؟ تقلاکنان تلخ‌خندی کرد و کینه‌توزانه و حق به جانب گفت:

- تو کی هستی منو نصیحت می‌کنی؟ همیشه از اون دسته آدما که هارت و پورت زیاد می‌کنن و کارشون امر و نهی به این و اونه بدم می‌اومد.

با هر تکان بازویش بیشتر قفل پنجه‌های باران می‌شد. نظری به نیم‌رخ عصبی شیرین کرد.

- برو به همون فرصت طلب‌هایی که تو گوشِت خوندن بگو وظیفه شرعی اعتقاد یه مسلمونه و هارت و پورت نیست. کسی اختیارت رو ازت نگرفته.

شیرین لـ ـب فشرد و با حرص بازویش را کشید و رخ به رخ او توپید:

- می‌ذاری مگه؟ ذهن این ساده‌لوحا رو هم شست و شوی مغزی دادی. راهی غیر از کنار اومدن نذاشتی. وظیفه به قول خودت شرعی اختیار رو اینجوری می‌شکافه؟

چشمه نگاه گیرای سوگند به دریایی از غمی بزرگ دگرگون گشته بود. کلام گزند و لجوجانه شیرین جان به لـ ـبش کرد. در حالی که ولوم صدایش را پایین آورده تا راز نهفته بینشان برای کسانی که نباید فاش بشود، روی دو پا ایستاد و جلو رفت.

- چه اجباری؟ مگه همینو نمی‌خواستی؟ مگه نمی‌خواستی غلام حلقه به گوش این بی پدر مادرا و مطیع اوامرشون بشی؟!

دندان سایید.

- خفه‌شو سوگند!

- دروغه تف بنداز تو صورتم. تو راهتو انتخاب کردی. از این در هر کی بره بیرون خودش با این کرکسا طرفه، اونایی هم که حماقت تو رو حرکت به خوشبختی می‌دونن، به خِفَتشون جواب پس می‌دن. تازه روزای خوبمونه.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

- با جون کالاهای گرانبها کاری ندارن.

حزن خفته دخترها داغی بر چشمانشان شد. سخن سنجیده جای پاسخ، برهان و تبصره نداشت. شیرین هم علم به آن داشت و پاپیچ نشد. حاشیه دیوار زبون و سرد زانوی غم بـ ـغل گرفت و پلک فشرد. سوگند فین‌فین‌کنان اشکش را پس زد و رو به باران ادامه داد:

- حرف تو به زبون دخترها آورده هم نشه حرف دل همه ماست. به پیشنهادت ایمان دارم و اونقدر حالی‌مه وقتی تا این حد دهن قرص حرف می‌زنی. اعتمادی که پشت همه جمله‌هات خوابیده، هوشیارم می‌کنه که اگه نقشه‌ت بازم یه درصد درست از آب در نیومد، عقب‌نشینی نکنیم.

باران قدرشناسانه نگاهش کرد و خسته و با کوله‌باری از خیال و گمان، دست روی پیشانی‌اش گذاشت و عزلت گزید. اینجا علی‌رغم آن اتاقک نمور زیاد سرد و استخوان‌سوز نبود. احساس کهنگی داشت. گویا درخت پر بارش در اثر مقاومت از صاعقه‌ای مهیب، از برگ و بار چند ساله خود بی‌بهره مانده و فرطوت و نزار گشته. کلافه سرش به دیوار آجری تکیه خورد و به آرامی فاصله دو پلکش کم شد. شدت بی‌خوابی نایی نمی‌گذاشت و سوزش چشم‌ها با یک تلنگر و نیاز فراوان بهانه‌گیری می‌کرد. با سؤال سوگند و لحن غمباری که نزدیک به گوشش زمزمه شد، لای آن‌ها را به مشقت باز گذاشت. دریچه نگاه خواب‌آلودش روی رخسار مغموم او گشوده شد.

- کی شروع می‌کنی؟

بی‌حال پلک زد، زبانش لـ ـب زیرین را خیس کرد.

- همه‌تون قبول کردین؟

سوگند به جمع حاضر کوتاه نظری کرد و وقتی سکوتشان را مبنی به رضایت تلقی کرد، خطاب به او گفت:

- می‌بینی که؟

بازخوردش را اصلاح کرد.

- بیشتر مرددن.

- فرقش چیه؟ فقط می‌ترسن، طبیعیه.

با دراز کردن پای راست خود دست ماساژ از ساق تا ران پا کشید. از این پا برای نشاندن حدِّ یک عده اوباش زیادی کارش انداخته بود! پوزخندی زد. نگاهش حرکت دست را همراهی می‌کرد.

- اگه از ته قلبت راغب نباشی، هر لحظه ممکنه جا بزنی و بگذری. خیلی راحت پلی که نصفه کاره رهاش کردی زیر پات رو خالی می‌کنه و نه فقط خودت، بلکه هر کسی که همراهی‌ت کرده رو تو باتلاق فرو می‌بره، پس از عرش تا فرش فرق داره.

- وقتی تن می‌دن باید همه جوره پاش وایستن. بازی که نیست!

لحن مهم و مؤکد باران به تضاد بی رمقی ظاهر و چشم‌های پف‌آلودش سنگین و توانا بود.

- فردا ساعت شیش صبح اجراش می‌کنم. تا دو ساعت هم بهتون وقت می‌دم سنگاتون رو با منطقتون وا بکنین! حرف و عملمون یکی بشه حرکت می‌کنیم، در غیر این صورت فراموش می‌کنم همچین درخواستی ازتون کردم.

همان دختر ناپخته و بچه سال‌تر متعجب پرسید:

- چرا شیش صبح؟ خیلی زود نیست؟

برای چند ثانیه معطوف او و سپس جانب سقف شد. نور تابشی چراغ برای سوزش چشمان نیمه بازش به مثابه شعله گداخته شده زیر دانه‌های اسپند بود. چشم بست و آهسته جواب داد:

- با توجه به آگاهی نداشتن از موقعیت جغرافیایی اطراف و این‌که احتمال داره راه طولانی و صعب العبوری پیش رو داشته باشیم، هر چی از روشنایی روز بیشتر استفاده کنیم به نفعمونه. ضمناً شب‌ها بلنده و اون تایم خورشید هنوز بالا نیومده و خواب آلودگی نگهبان‌ها نیمی از حواسشون رو گرفته.

فکر همه جایش را کرده بود! هنوز اعتماد زیادی جلب نشده و اعتنا نمی‌کردند؛ زیرا باران هر چند زیرک و جسور باشد، یا خودش پذیرای خطرش نشده و حرفش را پس می‌گیرد، یا به قدر کفایت راهکارش پر و پیمان نیست که به نتیجه برسد، اما او مانند روتین با شهامت و عزم بی بدیل، امیدی که از توکل به خدایش سرچشمه می‌گرفت، سنجیده آنالیز کردن موقعیت و هدفی که از پیش روی برنامه‌اش مانور داده و مرور کرده بود، منجر شد در دید آنان باران فردی عجیب معنا شود و روی تصمیمشان بیشتر صبر کنند.

نگار همیشه شرور و پر حرفی که با شیطنت‌هایش بلای جان باران می‌شد، حال با چشمانی تر و چهره‌ای بغ کرده و جسمی رنجور، پس از خدا به آریا و دوستی متوسل شد که بودنش را شاید بی‌رحمانه، اما شکر گفت. اگر نبود، نمی‌دانست چه بر سر روح و روانش می‌آمد! صبوری باران، مقاومت و توکلش ستودنی و تحسین برانگیز بود.

گاهی با خود می‌اندیشید پرستیدن را باید از باران آموخت. عقایدش تابع دینش بود و هر گونه کردار سر زده از او علی‌الخصوص زمان نماز، عبادتی که در چنین شرایطی قطع نشد، سرمایی که خودش می‌کشید و شانه‌های نگار را مهمان پالتویش می‌کرد و حتی حرف‌های امشبش که وظیفه و رکن اصلی دین بود، نه اسباب چشم‌گیر و مدعی مُبرا بودن. امشب به اندازه هیچ کدام از روز و شب‌های سپری شده به تضعیف ایمان خودش پی نبرده بود.

لبخند روی لـ ـبش جوانه زد و به باران نزدیک شد. بودن باران و باران‌ها مانند نامشان برکت و رحمت بودند. زانوهایش را خم شده و کنار هم روی زمین خواباند و بازوی باران را با دو دستش گرفت و به او تکیه زد. به محض گذاشتن سر روی سر شانه ظریف و عضلانی او که نشانگر سال‌ها بوکس کار کردن و گذراندن دوران تکواندو بود، نجواکنان هر آنچه به دل بی‌ریایش خوش آمده و شنونده‌ای بهتر از دوستش پیدا نمی‌کرد، لـ ـب باز کرد:

- خوبه که هستی.

سرش سوی نگار چرخید، چشم بسته و آرام نفس می‌کشید. مزاح کرد:

- این تعریف‌ها رو تو این مواقع باید بشنوم؟

خنده کم جانی کرد و لـ ـب‌ها را روی بازوی او نگه داشت و بـ ـوسه‌ای از سر حس نابی که همه حال با باران کامل می‌شد، نثار جسم خسته او کرد و صادقانه گفت:

- تو این دو سه روز خیلی چیزا فهمیدم، یکیش قدر دونستنته. بیش‌تر از اینا تو زندگی من ارزش داری خواهری!

شنیدن لفظ خواهر به جان باران شیرین شد و لبخند رضایت‌بخشی زد. دست روی دستش گذاشت و پاسخ بـ ـوسه نگار را روی گونه گلگون گشته و سرمازده‌اش داد.

- جاییت درد نمی‌کنه؟ تو اون انبار خیلی سرفه می‌کردی.

با رخوت تکانی به بدنش داد و قدری بیشتر به او چسبید، گرمای تنش لذت‌بخش بود.

- بهترم. دعاهای تو بود، یا استرس زیاد سرفه کردن یادم رفت! ولی اولی رو خاطرخواهشم.

کف دستش را روی پیشانی نگار گذاشت، کمی داغ بود. ابرو کشید.

- اگه حالت بده بگو!

خندید و اینبار دیده گشود، حالت بچه‌گانه‌ای گرفت و با همان لحن کودکانه گفت:

- نترس مامان جونم! تو باشی اوف هم نمی‌شم، فقط دیگه فداکاری نکن و پالتوت رو به من قرض نده!

باران چشم غره‌ای حواله‌اش کرد.

- کی‌ها که نشدم برات!

سرش روی شانه باران و دست روی دهان گرفته و بی صدا می‌خندید.

- خدا واسه خاله مریم نگهت داره! خدایی اذیت کردن تو هم عالمی داره ها! عیالم که شدی! خواهر و مادرمم که افتخار دادی، برادری رو می‌ذاریم کنار، همون یه رادوین از سرمم زیاده! مونده اسطوره و پشتوانه گرم پدر که از پسش بر بیای هیچی نمی‌خوام.

- تنت رو واسه چند وقت دیگه چرب کن و ببین چه بابای وظیفه‌شناس و مهربونی می‌شم! جور استاد به ز مِهر پدر! این خلقیات تو رو می‌گن مرض لاعلاج!

چشمکی نثار کرد. لحن بامزه‌اش زیر گوش او رسید.

- می‌دونم یُبس دوست داشتنی! همه‌ش یه درد مُزمنه، به مرور خوب می‌شه رحمت خانوم.

خمیازه‌اش که بلند شد، پشت دستش را به دهان گرفت و چشم‌های خمارش را بست و دو مرتبه تکیه داد. کاسه خونین دیدگانش از اشک خیس شد.

- شانس آوردی جاش نیست وروجک خانم.

لحن نگار هم رو به تحلیل بود.

- تنبیه کردنات هم گوشت تن آدم می‌شه خواهر شگفت‌انگیز من! می‌گم باران!

- هوم!

- خیلی دوست دارم مثل تو باشم.

- چرا؟

- چون تازه دارم می‌فهمم وقتی که گیر ماهان عوضی افتادی چی کشیدی. اگه پلیسا دیر می‌رسیدن چی‌کار می‌کردی؟ مثل فکری که الآن کردی؟

دمی گرفت و پاسخش را آرام داد.

- آره.

- مثل تو بودن کار سختیه.

لب فرو بست. به این فکر کرد که در این سال‌های طولانی زیستن کنار نگار چه اتفاق‌هایی افتاده که نگار چنین جمله سنگینی را راحت به زبان آورد. آیا او می‌دانست که دوستش با چه خلأ دردناکی زندگی را ورق می‌زند؟ آهسته نگار را خطاب داد:

- تو نیمه پر من رو دیدی. نیمه خالی من پره از تاریکی، ترس، تناقض، اجبار... . سال‌ها باهاش زندگی کردم و به خودم بالیدم، ولی از وقتی که رادوین رو باهام آشنا کردی فهمیدم که هنوز

یاد نگرفتم شمعم رو از کجا پیدا کنم تا از شرّ این ظلمت رها بشم، این ظلمت نقطه ضعفم بود، ولی تو راحت حرف دلت رو به زبون میاری. نتونی مشکلت رو حل کنی از بقیه کمک می‌گیری، ولی من... .

نگاهش چرخید به دوستش که دیگر نای جواب دادن و شنوا شدن نداشت. سنگینی وزن افتاده روی بازویش کاسته شد، پس به خواب رفته بود. چقدر کیفش کوک می‌شد اگر مقدار کمی آسایش افتخار دهد و پشت پلک‌های گرم و نمدارش بنشیند! اما اکنون توهمی بیش نبود. بی‌خبری خودِ عذاب بود. سرش را به سر نگار چسباند و زمزمه کرد:

- مثل من نباش!

مکرر در سر اطرافیانش را می‌پروراند. در حال حاضر پدر و مادرش که یقیناً از آشفتگی و اضطراب خواب و خوراک ندارند و تجسمش آزار دهنده بود. حتماً پدر و مادر نگار هم دست کمی از آنان ندارند. رادوین چه می‌کرد؟ آریا... . یعنی اطلاع‌رسانی او کارساز بوده؟ اگر بوده چرا پیدایشان نمی‌کردند؟ نکند در مکانی دور و بیابانی اسیر شده باشند؟

دوباره یادش زنده شد و همراه خود زخم‌های سر بسته باز کرد و بند دل لرزید. همان روزی که از او بیزاری می‌جویید و کردارش را نقیض خود می‌دانست، آن مردی که با تمام بدی‌هایی که از او دیده بود، در تسخیر قلب آهنینش پیروز شد، ذره ذره ذوبش کرد، دیدش را نسبت به زندگی دگرگون ساخت، قانون و بینش چندین ساله‌اش را باطل کرد. بارها با خود می‌گفت:

«نفهمیدم چی شد؟ زندگی‌م رو دور عادی خودش می‌چرخید و همه چی امن و امان بود، ولی تعجبم از این بیشتره که پشیمون نیستم. حاضرم قسم بخورم برای منِ بی تجربه و خام گریبان‌گیر همچین حس یه طرفه شدن در آنِ واحد با یه تنفر ظاهری شروع شد، ولی هنوز می‌تونه شکوفه بهاریش رو روی یکی از شاخه‌های درخت زندگی اون هم به عنوان نایاب‌ترین تجربه کسبی من سهیم کنه!»

می‌خواست اقرار کند. زانو زده مقابل پروردگار عظیم‌الشأنش ناگفته‌های دل را برملا کند، از روز اولی که پی به آن حس سرکش غریضی برد و بلافاصله عقل نهیب زد و احساسی که خندید و به روی مبارک نیاورد. پیشروی کرد و شنوای شماتتش شد و خنده سر داد و به کارش نیامد. دید توفیری ندارد و روز به روز وابسته‌تر از قبل در پی معشوق مغرورش جان بر کف می‌دهد،

ترس رسوا شدن رخنه به جانش بست و به پای التماس دل افتاد. شاید آنجا بود که مفهوم خنده‌ها و بی‌خیالی دل رو شد. از قضا طولی نکشید و پاسخ گرفت. مرد عبوس دوست داشتنی با رگ و پی او عجین گشته بود. تنها کاری که از پسش برآمد، باد لعن و دشنام به بانی‌اش و... . قصه نبرد آب و آتش همچنان سر دراز داشت.

سرش سوی مخالف نگار حرکت کرد و چشمانش را بسته نگاه داشت. دلش خاطرات او طلب کرد تا فراموشی بگیرد و دستش به آرامش گمشده برسد. پرده تمام صفحه چند بُعدی بدون عینک هم همه چیز را ملموس و زنده نمایش داد. چقدر زود گذشت! رو در رویی‌شان در اداره آگاهی، تردیدهای آریا، مقاومت‌های او، جر و بحث‌هایشان... . آن گاه که مقابل در هتل ماشینش را گرفت و خبیثانه رهایش کرد و یک دل سیر خندید، شب هنگام در آشپزخانه ویلای شمال، بریده شدن دستش، چای که ریخت، سیلی که زد... . آن روز شانس با آریا یار بود که جان سالم از مهلکه باران به در برد!

هر چه فکر می‌کرد پای عداوت و مجادله بینشان بی دلیل و با دلیل باز می‌شد. هنوز که هنوز است، ارزش ویژه‌ای برای ورق رسیده به شب به اصطلاح کریسمس قائل می‌شد. باران آن شب زمستانی با باران سابق تطابق نداشت، باران آن شب حتی شبیه به کودکی‌اش هم نبود که بخواهد حواس‌پرت شود و پارو به دست گیرد و برف پرتاب کند و جویای نظرهای جلب شده دوستانش نباشد. وقتی طنین خنده ناگاه و کم‌یاب آریا فضا را احاطه کرد، حیران و خودش هم تحت تأثیر آن لـ ـبش به لبخند زیبایی شکفته شد. آهنگ بی کلام آن صدا در گوشش نواخته شد و لبخندشان روی لـ ـب‌هایش تشویق به جان گرفتن کرد.

بارانی که در گذشته‌ها محو نمی‌شد، اینک دلش به آن‌ها گرم بوده و نمی‌خواست طلسم خفته زیبایش بشکند. با آوای ساده «جان» گفتن آریا چه می‌کرد که از حافظه پاک نمی‌شد؟ مدتی دل نازک شده بود. هر تنش تَرَک روی شیشه مقاومش زده و تمنای وصالی لاممکن و ممنوعه داشت! ذهن که تابع آن می‌شد، مرز شیدایی هم گذر می‌کرد و می‌رسید به آمال لمس دستانی که تاکنون نگرفته بود، به گرمای آغوشی که شاید تن او را از رعشه می‌انداخت و آرام می‌کرد، به لـ ـب‌هایی که تنها برای او به خنده باز می‌شد، به آن چشمان سحرانگیزی که پشت تکبر و

زمستان کولاکش، نوید گرمای تابستان ییلاقی و رایحه خوش گل‌های اردیبهشت ماه می‌داد و همه این‌ها فقط از دیدگان خروشان مرد ممنوعه‌اش ساطع می‌شد. آه! چرا بس نمی‌کرد؟

فکرش هم گناه بود. مقوله جان‌گداز عاطفه نباید با گناه آمیخته می‌شد. یادش به چند روز اخیر رسید. در کتاب دلنوشته‌ای با متنی مواجه شد که وصف حال این روزهایش بود. چو گنجینه‌ای محفوظش داشت و روی قلبش حک کرد و اکنون به یاد آن نوشته زیبا قلم دل برداشت و چند باره آن را نگاشت.

«چه کیفی می‌دهد دوست داشتن تو! وقتی ندانی و دوستت بدارم، وقتی ندانی و تماشایت کنم. چه کیفی می‌دهد دوست داشتن تو! وقتی هر روز تمام راه را به شوق دیدن روی ماهت قدم بزنم. چه کیفی می‌دهد وقتی یک روز بی هوا از راه برسی، به چشم‌های همیشه عاشقم خیره شوی، بگویی گاهی نگاه بهتر از هزاران دوستت دارم این زمانه است. گاهی چشم‌ها چیزهایی را به ما می‌فهمانند که زبان از گفتنشان عاجز است! گاهی دلت می‌خواهد بگویی، اما شرم می‌کنی از گفتنش. چه کیفی می‌دهد عاشق تو بودن! وقتی این گونه دوست داشتن را به من آموختی.»

حاتمه ابراهیم زاده

***

سوم شخص

«آریا»

خموشی تسخیر به فضای اتاق بازجویی، پیغام صدای نفس گرم و خروشیده از شش‌ها را بی کم و کاست به گوش‌های فرستنده ارسال کرد. آتش شعله‌کِش یک جفت دیده مغرض کنار پره‌های باز و بسته بینی به مجرم گواه یک جنگ لفظی مهیب می‌داد. خودش هم این رنگ تزلزلش را تا به حال ندیده و تجربه نکرده بود. وقتی کشیدن حرف از زبان آن زبان‌باز راهش را به باریکه کشاند، جز این انتظار نرفت.

او هم نخبه کارش بود و افراسیاب کاهل‌تر از آن که با سکوت نجات دهنده خود امید واهی داشته باشد. حینی که نیمه راست تنش به افراسیاب مایل شده و به میز تکیه داد، دست راست مشت

شده‌اش فرق بدنه سرد آن کوبیده شد. نگاه بُران و کنکاش گرش را در حالی که در بی‌اعتمادی غوطه‌ور بود، روی چشمان آرام افراسیاب توقف کرد.

- دروغ می‌گی.

مرد در جلد عاصی شدن رفت و نفس کشان خودش را تا پشتی فلزی صندلی عقب کشید. بی‌پروا و گویی از جانش سیر گشته، تقاضایش را تکرار کرد.

- می‌خوام وکیلم رو ببینم.

نیشخند بارزی به کام او ریخت و صاف ایستاد، هر دو دست را روی سینه جمع کرد. با وجود آن هیبت والا و صولتی که با پوشش نظامی صد چندان نمود گشته بود، عضله‌های سرشانه و بازوها در اثر این حرکت برجسته‌تر شد. گره ابروهایش وهم آزاد شدن نداشت.

- چای، میوه، شیرینی... . تعارف نکن!

خنده آکنده از تمسخر روی لـ ـب‌های منفور افراسیاب روی نگاه به سرخی مزین شده آریا شمشیر کشید و دندان سفت کرد. با گذاشتن کف دو دست به لبه میز و پایین آوردن سر، تغییر موضع داد و این نشان می‌داد که چقدر رنجور است. عتاب به او خشم‌آلود گفت:

- از این شاخه به اون شاخه پریدن و وقت‌کشی واسه یه وعده سر خرمن فقط جهنمت رو وسیع می‌کنه. عین آدم حرف رو تو دهنت بچش و جواب سر بالا نده.

- من حرفی ندارم.

در کسری از ثانیه انگشتانش را جمع و در یک حرکت غافلگیرانه بالا آورد و محکم‌تر روی میز کوباند. عکس‌العمل افراسیاب پلکی بود که در اثر ضربه دست و صدای بلند ناشی از آن پرید.

- تو حوزه استحفاظی من اونی که دستور می‌ده منم و تو غیر از اطاعت هیچ حق دیگه‌ای نداری.

- نزدیکی من به ارسلان خان در حد سر در آوردن از ریزه کاری‌ها و سیستم اطلاعاتی شخصیش نبود. محدوده‌ای که واسه خودش به پا کرده بود دست ما رو کوتاه کرد.

- بار آخر می‌پرسم. ارسلان کجاست؟

دستانش که در حصار حلقه‌های دستبند محبوس گشته بود، روی میز قرار گرفت. سرگشته لـ ـب به انکار جای اقرار گشود:

- نمی‌دونم.

خروج نفس بریده از حفره‌های بینی به قدری سوزان بود که از آن فاصله نزدیک، پوست صورت مرد مکار را به آتش خود سوزاند. به محض رها کردن دست‌ها چنان غرشی سر داد و پای راستش را بالا برده و تمام قوایش روی لبه شیء خالی شد که نبض قلب مردک یک دنده از گنجشک زیرتر شد. با کشیده شدن پایه‌های میز و صدای رعب‌انگیز و خراشیده آن، چشم‌های افراسیاب بسته شد.

آریا مجالش نداد و با او گلاویز شد. یقه پیراهنش را میان پنجه قوی و سردش گرفت و وادار به ایستادنش کرد. این میزان خشم در حین بازجویی زیاده‌روی تلقی می‌شد، لکن گوشش دیگر بدهکار نبود. چشمان به خون نشسته‌اش میخ نگاه سرخورده و شوک‌زده افراسیاب شد و رعدآسا خروشید:

- مخفی‌گاه‌های اون عوضی تنها اطلاع سِرّی مشترک شما پنج نفر بوده. چشماتو وا کن و ببین طرفت کیه، بعد چنته‌ت رو سبک سنگین کن! با دم شیر بازی نکن! خبری از کلاش‌های دور و برت نیست و هیچ کس نمی‌تونه کمکت کنه. گفته بودم به سرت نزنه سر سرگرد مملکت شیره بمالی که اگه هوسشم به مغزت برسه، از دنیا ساقطت می‌کنم. رئیست تو کدوم سوراخ سُمبه‌ای قایم شده؟ زر بزن کفتار!

خوف در رگ و پی مرد و درد عمیق در سر ضرب دیده‌اش که در اثر تصادف حاصل گشته بود، رمق می‌ستاند و مغلوب نمی‌شد، برابر کسی که دشمن سرسخت و دندان‌گرد ارسلان بود، تنها دیدار وکیل و رسیدن به خواسته‌اش در سر می‌گذشت و به چیز دیگری نمی‌اندیشید.

- هر کار کنی حرفم عوض نمی‌شه سرگرد. تا وکیلم رو نبینم، چیزی واسه گفتن ندارم. تقلاهاتون فایده‌ای نداره.

نعره‌زنان مشت اول را گوشه فک مرد مغلطه‌گو و کج‌خُلق خواباند. توان مرد زایل شد و به شکم روی زمین افتاد. خوی درندگی تمام مکنوناتش را مُسَخر خود کرده و هیچ چیز جلودارش نبود.

به محض چرخیدن مرد به پهلوی راست که مانند مرغ سر کنده بال بال می‌زد، نفس تنگ و خشم‌آلود حمله‌ور شد و با یک دست چنگ به یقه پیراهن خون‌آلود افراسیاب زد، به موازات قدش او را بلند کرد و به دیوار کوباند و دست دیگرش گلوی مرد را گرفت. افراسیاب از فرط طغیان و گردن‌کشی او قبض روح شد و چشمانش از حدقه بیرون زد. نفسش بند آمده بود.

- کاری نکنم طوطی‌وار و ریز به ریز همه چی رو از نقطه و ویرگولش کف دستم بذاری آریا نیستم قالتـــــاق!

در آن شرایط لبخند زد!

- لاتاری این ماجرا رو من می‌برم مأمورا! با مرافه و کشمکش درست کردنات می‌خوای نشون بدی از غورگی مویز شدی، ولی بدون ترفندت واسه اَخاذی از من جواب نمی‌ده.

جداً از جانش زده یا همچنان امیدوار مُریدانش بود؟ فشار پنجه‌های آریا روی گلویش همان ته مانده نفس را اخذ کرد و خون به سرعت در مویرگ‌های صورت دویده شد، چیزی نمانده بود اختیار از کف بدهد و آریا به هدف خود برسد که اشکان و شروین شتابان داخل شدند. شروین بازوی آریا را محکم گرفت و زیاده‌روی‌اش را گوشزدکنان به زبان آورد.

- خودتو کنترل کن آریا! دستتو بکش!

فشار پنجه‌هایش کم شد، اگر چه لحظه تسامح افراسیاب بی‌اهمیتش کرد که از موضع خود کناره نگیرد. اشکان به کمک شروین آمد و محتاطانه گفت:

- کاری نکنید به ضررتون تموم بشه!

منظورش از ضرر همان عواقبی بود که سرهنگ از افرادش اطاعت جان‌دار و درست درمان می‌خواست. افراسیاب حضور آن دو را به نفع خود دانست و فرصت طلبی کرد.

- ازت شکایت می‌کنم مأمور.

آریا فوری واکنش نشان داد، تازه جویای نیروهای مهارکننده گشت و جری‌تر شد. گردباد درون قدرت یافت و به طرز معجزه‌آسایی نیروی مازاد ذخیره کرد. اشکان و شروین سر بزنگاه و واقف به خلقیات سد شکن همکارشان او را به زحمت از مردک آب زیر کاه جدا کردند. بی‌پروایی

افراسیاب پس از حیات دوباره و وحشتی که همچنان روی بدنش ویبره انداخته، غیر قابل تحمل بود. لبخند فاتحانه روی لـ ـب نشاند و انگشت شست به گوشه پاره شده‌اش کشید و خودرأی فریاد طلبکارانه‌ای زد.

- به سرگرد یقه پاره‌کنتون هم تأکید کردم. باید وکیلم رو ببینم! شماها هم بهتره کنار بیاین.

غضبناک تکان محکمی به شانه‌هایش داد تا دهان آن مفلس را به روی یاوه‌گویی‌هایش ببندد و اشکان و شروین مانع می‌شدند. اخم شروین درهم شد.

- تو رو به حسین آروم باش!

با فریاد رعدآسایش میان کلام شروین، فرسنگ‌ها دوری بدون بازگشت داد و در دم پلک بست و روترش کرد.

- قبرتو با دستات کندی افراسیاب! چوب خطت واسه لغزخونی و ادعا خیلی وقته ته کشیده. اگه نیارم روزی رو که رازهاتو اول دم گوشم بگی آریا نیستم! کارنامه سیاه تو با کشیدن پای وکیل، پول، لال‌مونی گرفتن و هزار حیله تو و اوباش‌هایی که بوی گند روشن فکریشون رو به ما یادآوری می‌کنی، سفید نمی‌شه. ولم کنین!

هر گام رو به عقب رفته کم طاقتش می‌کرد. از هر دری وارد می‌شد آینه‌ای می‌دید که چهره آشفته و برافروخته‌اش را در معرض دیدگان همه قرار می‌دهد. پا به داخل اتاق خودش نهادند. اشکان به دستور شروین سر وقت افراسیاب رفت. خصمانه بازوی آریا را آزاد کرد و بی آنکه به او فرصت شکایت دهد، پیش قدم شد.

- دیوونه شدی؟ تو چت شده مرد؟ به خودت بـیا!

طلبکار و رخ در رخ او شمشیر از رو بست و بدون هیچ ملاحظه‌ای فغانش بلند شد:

- آره، زدم به سیم آخـر. برای عدالتی که یه عده به سرکوبش لشکر می‌کشن فقط باید عین خودشون سنگدل و بی‌رحم بشی تا از بیخ نابود بشن. آره، دیوونه‌م، جنون کشیده‌م. حالا که دو دختر بی‌گناه اسیر فرمانده این لشکر نفرین شده شدن و ثانیه ثانیه موندنشون کنار اونا حکم مرگ و عذاب بدتر از اون داره، می‌خوای بشینم و به خلاقیت و لجن‌زارشون کف و سوت بزنم؟

- نه، ولی می‌دونی که ما هم وظیفه‌ای داریم. یه نگاه به لباس و موقعیتت کن! ما از همون روز اول یاد گرفتیم دور از چارچوب کاری نکنیم. شانس آوردی سرهنگ نفهمید.

دندان سایید و انگشت نشان تکان داد.

- شده همین الآن خودم استعفانامه‌م رو امضا می‌کنم، اما دخترا رو صحیح و سالم برمی‌گردونم.

نگاه متحیر شروین در نگاه برزخی و نافذ او بود. آریا جانش برای کارش می‌رفت. چه می‌شنید؟ متعجب دست پیش برد و به ته ریشش کشید و با ابروهایی که از غلظت در هم رفتگی‌اش کاسته شده بود، سر تا پای لرزان از عصبانیت آریا را تا دست‌های مشت کرده‌اش از نظر گذراند. این گونه به نتیجه نمی‌رسیدند، با نزاع و شانه کشیدن در حالی که هر دو به نوع خود حقی به گردن داشتند. به آریا حق می‌داد، لکن نه در حد زدن قید تجربه و تلاش‌ها و افتخارهایش... . کم زحمت و مشقت نکشید و نزد سرهنگ هاشمی جایگاه والایی داشت. آریا به موها و سپس گردنش دست برد و گفت:

- این عملیات با قبلی‌ها فرق بزرگی داشت شروین. یه مسئله شخصی که طبق روال نقشه‌م پیش رفت و کماکان سرهنگ پشتم ایستاد. روزی صد دفعه و مو به مو صفر تا صدش رو مرور می‌کنم، ولی دور از یه سر سوزن ایراد!

سرش را به طرفین حرکت داد و نیشخند زد. نگاه گرفته‌اش روی گلدان کاکتوس وسط میز بود، آرام‌تر شده بود و شاید منطقی‌تر... .

- بازخوردش چی شد؟

- اشتباه از تو نبوده. خودت می‌گی این مأموریت فرق داشت. یه طرفش هم به رادوین برمی‌گشت. حتماً افراد آریان‌فر زیر نظرش گرفتن و دست بر قضا خواهر زاده‌ت و دوستش رو همون روز دیدن.

کاش اطراف عمارت رادوین نیرو می‌گذاشت! فکرش هم نمی‌کرد آنان در چنین شرایطی پا به آنجا بگذارند و نباید از آنان غافل می‌شد. این عذاب با او عجین شده و یک لحظه رهایش نکرد.

- یه مهندس مرموزی از راه می‌رسه و یواشکی تو کارشون سَرَک می‌کشه و از قضا سرگرد نفوذی و کاربلدی از آب در میاد. تو این شرایط مجبور می‌شن سنگر واسه خودشون بسازن و برن سراغ

زهر چشم. تنها تقاضایی که ازت دارم اینه که خشمت رو کنترل و تا اومدن وکیل افراسیاب صبر کنی!

جای او نیستند که بدانند اعضا و جوارحش در هم پیچیده و چگونه به دست زمانه ستمگر مذاب شده. درک نمی‌کردند؛ چون هم‌رگ و عامل نفس کشیدنشان تندرست و شاداب کنارشان زندگی می‌کنند. سکوت آریا را ملایمت معنا کرد و نرمشی به لحنش نشاند و گفت:

- همون‌طور که خدا گفته طرف بنده‌های صبورشه، ما هم تا اومدن وکیل افراسیاب صبر می‌کنیم. طرف هر چی دست از پا خطا کنه پای خودشم گیره، بدتر از موکّلِش. به اشکان سپردم هماهنگیش رو بسپره دست شاپوری. الآناست سر و کله‌ش پیدا بشه.

رنجور پشت گردن تا عضله‌های سر شانه را فشار داد و از اتاق بیرون شد. اندیشه دیگری هم بود؟ تا از راه رسیدن وکیل آن مفسد فی‌الارض باید به ذهنش نظم می‌داد، زمانه جبار به آرامش اوهامش هم حسد می‌ورزید، آن هم اوانی که تصمیم داشت از سرما سهمی ببرد و پدر باران و همسر خواهرش مسیر همان سالن و مخالف او را پیش گرفته بودند.

پاها یاری بازگشتن کرد، لکن لحظه جدا شدن یکی از پوتین‌ها از کف‌پوش دو مرد رصدش کردند. گره پیشانی بیشتر شد. با چانه‌ای سفت و صورتی جدی و سرد خودش راهی مسیر شکنجه‌گاهش شد! بزاقش را از گوش شدن به سؤال‌هایی که هیچ جواب قاطعی برایشان نداشت، فرو داد. سینا پیش دستی کرد و گله‌مند لـ ـب به توبیخ گشود:

- هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا جواب تلفن‌هاتو نمی‌دی؟

نیما چشم از نگاه صامت آریا گرفت و رو به دوستش گفت:

- مؤاخذه کردنو کنار بذار و برو سر اصل مطلب! آریا پسرم! به خدا قسمت می‌دم یه خبر امیدوار کننده بهمون بده! وقتی سرهنگ گفت بیایم نمی‌دونی با چه حالی خودمون رو رسوندیم. پیداشون کردین؟ آره؟

همین سؤال بر مسیر عبور و خروج گاز تنفسی سنگی ساخت. از سکوت بیزار بود، از اینکه با لباس خدمت به وظیفه درمانده باشد و نتواند با قطعیت کلام اطمینان خاطر از تحقق موضوعی بدهد، نسبت به خود هم منزجر می‌شد. اگر سرهنگ به موقع کشتی نجاتش را سمت اویی که

میان امواج متلاطم دریا دست و پا می‌زد نمی‌راند و به اتاق خود راهنمایی‌شان نمی‌کرد، محققاً با وجود گنجایش تمام شده بردباری و فرستادن دردهای غیر قابل تسکین، کار دست خودش می‌داد.

نفسش را با گذر از آنان به غل و زنجیر برد و عصیان‌گر از بند فضای بسته آگاهی بیرون کشید. بازدمش آه مانند از سینه فخارش خارج شد و کف دو دست صورت مرد خسته‌دل را پوشاند. آزموده را آزمودن خطاست، پس این تکرارها از بهر چه بود؟ تحمل‌های کاذب شاید او را به نتیجه‌ای ثمر بخش می‌رساند، اما یقین داشت بعد از آن آریایی وجود نخواهد داشت که تماشایش کند.

تعصب یک مرد شوخی بردار نبود و از جانبی صعودی‌ترین نقطه ضعفی که به خودی خود و در عرض چند صدم ثانیه ذره ذره ترکِش می‌انداخت. دستش برای کسانی رو شده بود که نباید می‌شد. سرش به سقف سیاه و ماه نورانی شب بود، دست‌ها را در جیب نهاد. تا وقتی که داوطلب شکار خودش بود، اجازه نمی‌داد شکار دیگری جایگزینش شود. کسی به او نزدیک می‌شد. تغییر موضع نداد تا خودش آمد. احترام گذاشت و گفت:

- وکیلش تو اتاقتونه.

نفس‌زنان ابرو تنید و همراه اشکان راهی اتاقش شد. دستش روی دستگیره قرار داشت که محکم کشید و طاق به طاق باز کرد. وکیل بی اراده برخاست و چشم به شخص درگاه دوخت، مردی بلند قامت و درشت اندام و لباسی که از روی تک قپه روی سرشانه‌ها پی به سِمَت سرگردی او برد، با ابروهای پر پشت و انحنا گرفته و جدیتی وافر دو دیده‌اش را براق او کرده بود. یک تای ابرویش خود به خود پرید. مهندس و سرگرد مجد این بود؟ وکیل دست راستش را مشت شده نزدیک به لبش برد و با سرفه‌ای کوتاه صدایش را صاف و خطیر عرض ادب کرد.

- محسن حمیدی هستم، وکیل جناب افراسیاب.

در نقاب صمیمانه دستش بلند شد. مرد سیاستمداری چون او علم داشت در برابر آریا مجد با نفوذ و کارکشته احتیاط شرط عقل است. زمانی که آریا در پاسخ خوش‌رویی او آشکارا لـ ـبش را به پوزخند باز کرد، لبخند موذیانه‌ای که می‌آمد تا با استقبال آریا روی لبانش بنشیند دود شد و دستش را غلاف کرد. تعارف به نشستن هم نکرد! در ازایش دست‌ها را با طمأنینه پشت برد و

گویی مجرمی تازه‌وارد به چنگال گرفته باشد، قدم از قدم برداشت و رو در روی مرد جوان ایستاد. قامت رعنا و پوشش رسمی و اتو کشیده و چهره پخته‌ای داشت، کاملاً مسلط و موقر و اضطراب زیر پوستی که آریا پی برده بود. پاهایش را به عادت ژستی که حفظش می‌کرد، به پهنای شانه باز کرد و غیر دوستانه و ماهرانه گفت:

- خیلی دلم می‌خواد اون لحظه‌ای که جلوی همکارهای شما آیین خدا پیغمبر می‌ذارن و قول قسم ازتون می‌گیرن، بدونم تو دلتون چه نیتی می‌کنین!

حمیدی به وضوح یکه خورد. استرس به جانش زالو شد و خود را باخت نداد.

- متوجه منظورتون نشدم.

- به آتیش کشیدن پرچم عدالت یا گرفتن حق از باطل؟ کدومش؟

بیش از حد سرسختی نشان می‌داد. با مناعت طبع جانب‌داری کرد:

- تو شغل ما فقط یه هدف خواهان داره و یه قسم... و هدفمون هم مشخصه.

- اشتباه نکنید! شنیدنش از زبون شما لطف دیگه‌ای داره.

حال می‌فهمید عمق حکایت «هر آنچه نبینی باور نخواهی کرد.» این مرد به حدی روی کلمات و لحنی که به کار می‌برد مسلط بود که خوب و بد را از هم تفکیک داده و طرفش مغلوب او می‌شد و شاید هیپنوتیزمش می‌کرد. آوازه این سرگرد در مخیله بزرگ‌ترین زنگ خطر برای اویی که سال‌ها وکالت می‌کرد و مدعی شناخت یک نظر هم‌زیست‌های خودش بود به شمار رفته و برایش اثبات شد. سیبک گلویش تکان خورد و مفتخر گردن کشید.

- گرفتن حقی که تابع شریعته مهم‌ترین مسئولیت ماست.

آریا وقتی جوابی که می‌خواست دریافت کرد، رنگ نگاه و لحنش عوض شد و ناخوشایند دست روی سینه جمع و تندی کرد.

- پس واسه این‌که یه وقت حق الناسی به گردنت نیفته که تا دنیا دنیاست گریبان‌گیرت بشه و صحرای محشر ملکه مکافاتت، بخش به بخش حرفم رو اول مزه می‌کنی، بعد تفسیر می‌کنی و بعد با سند منگوله‌دارش فرو می‌کنی تو کله موکل هفت خطت! برگشتی نبینم دست خالی بیای

که کلاه پلیس و وکیل مملکت بره تو هم صورت خوشی نداره. اون موقع جای کیف دستت، دستبند می‌بینی و جای کت و شلوار رخت چهارخونه‌ای حبس به تنت... . جنگ اول بهتر از صلح آخره.

آب در دهان حمیدی خشک ماند. درونش بلوا شده و هیچ کدام را به روی سرگرد خودرأی نمی‌آورد. در مقابل اخم کرد و حق به جانب گفت:

- ولی قبلش حتماً بپرسید حمیدی پالونش کج بوده، بعد جسارت به تهمت کنید!

جفت تاج ابرویش پرید و نکته سنج شوک بعدی را وارد کرد.

- تهمت؟! تفسیرت خیلی ضعیفه و برای یه وکیل پایه یک دردسر سازه. می‌گن چوب رو که برداری گربه دزده فرار می‌کنه!

- جسارت نمی‌کنم، ولی شما بـ..

پرونده افراسیاب را از اشکان که پشت سرش ایستاده بود، گرفت و روی میز پرت کرد.

- یه نگاه به کثافت‌کاری‌ها و کاغذ بازی‌های موکلت انداختی؟ حتماً وعده هنگفتی بهت داده که پشتش به تو گرمه و یه کلمه در میونش وکیلم وکیلمه!

- عدالت فروشی نیست جناب سرگرد. اگه حرفی باشه از موکلم می‌خوام دعوت به همکاری کنه. شما امرتون رو ذکر کنید!

- می‌گی با ما همکاری کنه. اگه می‌خواد قاضی تو حکم اعدامش تجدید نظر کنه و تخفیف قائل بشه، صاف و پوست کنده هر چی از آریان‌فر و بقیه نوچه‌ها و نفوذی‌هاش می‌دونه، از برنامه‌ها و مخفی‌گاهشون همه رو بگه. سکوت کردن و متوسل شدن به وکیل هم نمی‌تونه آبی واسش گرم کنه و از پشت میله‌های زندان نجاتش بده. عین همین... . شیر فهم شد؟

به عمد بیانش با تحکم بود که به حمیدی بفهماند کاری از او ساخته نیست. حمیدی سری جنباند و حینی که خم می‌شد دسته کیف سامسونتش را بگیرد، بر خلاف خواسته خویش اطاعت کرد.

- خواسته‌تون رو به نحو احسنت اجرا می‌کنم.

- دستور بود و باید اجرا بشه.

آنطور که باب میلش بود، پیش نرفت، قصدش کمک به افراسیاب و وجود سرگرد مجد و تیزهوشی‌اش برای موقعیت او نوعی تهدید جدی بود. جمله‌هایش به گونه‌ای که سود دهنده باشد و آریا را حساس نکند ادا می‌شد، لکن خودش حساس شد و تیرش سوی خود بازگشت. سطوت زبان تند و تیز آریا به وضوح به چشم آمده و روی پندار فرافکن حمیدی حکومت می‌کرد.

- کجا باید برم؟

آریا سر و گردن جنباند و قدری لـ ـب‌ها را جمع کرد و سفیهانه با تن خشک و فریفته‌ای زمزمه کرد:

- باید!

نجوا کرد و همان خدشه روی روان حمیدی شد. باید زهر چشمش را گونه‌ای می‌گرفت که میوه دهد! وگرنه او مرد ادعای برتر دانستن و روشن فکری نبود. همین که حمیدی آگاهی داشته باشد برای افراسیاب گناهکار و دغل‌باز راه صعب العبوری در پیش دارد و دود کوچک‌ترین کوتاهی‌اش ابتدا چشمان خودش را می‌گیرد، کفاف می‌داد.

- ایشون رو راهنمایی کن اتاق بازجویی!

اشکان پاها را اطاعت‌گر جفت کرد و سر بالا گرفت، به چهره شکست خورده حمیدی نگریست. چه برنامه‌های دشواری تنظیم نکرد و چه سهل همه‌شان با چند کلمه سرگرد مجد به باد فنا رفت!

***

سوم شخص

«باران»

صدای چرخش پره‌های فن در سرمای نسبتاً زیر صفر سوله حقیقتاً معمول به گوش نمی‌رسید و ثانیه شمارش عزم باران می‌طلبید که تمامش را اعلام کند. کشیده و نرم دم مازاد رها کرد و دیده سوی چهره‌های هراسان و منتظر دوخت، روی شیرین که پوزخند زنان عقب نشینی کرده

و غمبرک زده بود، تعلل کرد. از بداهه یک دندگی و چموشی این دختر بارز بود. شرط گذاشته بود که اگر از خوان اول با موفقیت عبور کردند، با کمک و همراهی‌اش استقبال هم می‌کند و باران مطمئن از نفس و نقشه‌ای که کاغذش روی مرکز حافظه مغز پهن شده بود، اعلام موافقت کرد.

پلک‌هایش رضایت به کوچ کردن داد و روی دخترک آغاز کننده نقشه راه برگشت، دختر کم سن و سال زهره نام... . دخترک سر و صدا کنان آب دهان بلعید و با تفهیم گردن کشید و همراه خود همه سرها را کنج دیوار راهنمایی کرد. بالا رفتن از آن بشکه وزن خودش را می‌بوسید تا خطر احتمالی کج شدنش خنثی شود، ریز نقش‌ترین جمع زهره بود. راضی کردنشان چندان زحمت نداشت، چرا که با پای خودشان داوطلب شدند و سپس در کم‌ترین زمان هماهنگی‌ها انجام شد، مانده بود شیرین و بهانه گیری‌های ته کشیده‌اش... .

زهره بُشکه خالی را کنار کمد فلزی بی در و پیکر گذاشت و سبک سنگین کرد و با یک نظر ترفند فرضی بالا رفتنش را با قلم ذهن رسم کرد. ترس غالب شده، اما مصمم بود. دست پیش برد و ناهید و لیلا وزنشان را به بشکه وارد کردند، بدین شکل صدایی هنگام خیز برداشتنش به بالای سقف کمد بلند نمی‌شد. نفس حبسش دیوانه‌وار از شکاف قفسه سینه رها شد. همه کنجکاو و لرزان زوم حرکت‌های دخترک هول کرده بودند. حال که روی بشکه ایستاد، ارتفاع کمد قابل چشم‌پوشی بود. به آسانی روی کمد ایستاد و این گونه به پنجره بزرگ نزدیک‌تر شد. قدش یک وجب کمتر از پنجره بزرگ بود. به ناچار روی پنجه پا ایستاد و توانست دزدکی سرک بکشد. دست‌هایش لبه پنجره را محکم گرفت و نگاهی به راهروی نیمه تاریک انداخت. همان راهرویی که آن‌ها را از آن عبور داده بودند. سکوتش پنج ثانیه را پر کرد. یکی از دخترها که نامش آسیه بود، به نمایندگی از دخترها پچ پچ‌کنان پرسید:

- کسی رو می‌بینی؟

سرش تند و سرعتی بالا و پایین رفت.

- آ..آره، آره. یه نفر پشت دره، همون مرده‌ست.

باران چشم ریز کرد و به فکر رفت.

- خوب نگاه کن! یادمه دو نفر بودن.

بالا تنه‌اش تا آخرین حد بالا رفت و سرش را به چپ مایل کرد. مرد سیاه‌پوش با هیبت ترسناک و چهره خشمگینش دست به سینه و مجاور دیوار به چُرت رفته بود. دستپاچه شد و کم ماند کار دست خودش دهد که قد ثانیه به پنجره چسبید و گویی دستش پس از سال‌ها حسرت به ضریحی رسیده، دل از لبه آهنی آن نکند. بار دیگر بزاق قورت داد. لیلا از آن فاصله پی به زانوهای سست زهره برد.

- چی شد؟ می‌تونی بیای پایین؟

چقدر دهانش آب برای فرو دادن داشت؟ اجمالی و مردد به او که کنار کمد ایستاده بود، خیره شد.

- صد رحمت به هرکول! تا چشمم بهش می‌خوره، تن و بدنم از کار میفته. چرتش گرفته گنده بَک!

- لفت نده زهره! بپر وقت نداریم!

و شوق و ذوق‌کنان ستاره امید به چشم همه پرتاب کرد. مقابله کردن با یک نفر آن هم با ذهنی خواب‌آلود و پلک‌هایی که سیستم کنترل خواب مغز برای بسته شدنشان برنامه چیده، نیمی از کارشان را راحت می‌کرد. زهره جستی زد. ریش و قیچی به سوی باران دست به دست شد! نوبت او بود. بی معطلی خود را به پشت در و حاشیه دیوار رساند و با جنباندن سر به در، نگار را خواند. مضطرب شالش را دور گردنش پیچاند و پیش آمد و دو قدم مانده به باران زانو زد و شکمش را چسبید و از درد فرمالیته و حالت گرفته نمادینش به خود پیچید و تقه‌ای به در زد. دل در دلش نبود که آهسته ضجه زد:

- یکی در رو وا کنه، دارم می‌میرم.

دخترها کنار هم جمع شده و از جایشان جم نمی‌خوردند. شیرین نشسته و چشم از در و باران و دوستش نمی‌گرفت. صدایی شنیده نشد. چرت عمیق شده مرد، برگ برنده یافتن شیء مورد نظرشان شد. مشت دیگری کوباند و شوریده و به گونه‌ای که صدایش تنها مرد را بیدار کند لـ ـب زد:

- با شماهام. کسی نیست به داد من بینوا برسه؟ بابا سنگم اینقدر بی‌عاطـ.. .

- کیه زر می‌زنه؟

قلبش دیوانه شد و شور افتاده لـ ـب گزید و چشم و حواسش به نگاه خاموش و خطیر باران تلقی شد. حرکت نامحسوس چانه‌اش آرامش پیش‌کش کرد. با قورت دادن آب دهان و به نرمی کشیده شدن زبانش روی لـ ـب، در جلد همان دختر مفلس بیمار رفت.

- حالم خوب...نیست. می‌شه درو باز کنی؟

سیگنال تن زمخت مرد برای یک جمله کوتاه تا فرسنگ‌ها امتداد داشت.

- چه مرگته کله سحری؟ بِکَپ بابا!

- شما پهلوون پنبه‌ها به چه دردی می‌خورین؟ می‌گم از معده درد نای نشستن ندارم. خوبه همین‌جا بیفتم و باد به گوش رئیستون برسونه؟

- می‌خواستین جوگیر نشین همون یه آشغال غذا هم از کفتون رفت. می‌زنم آسفالتت می‌کنم ها! عین جیرجیرک زیر گوشم وز وز نکن! کپه مرگتو بذار لاحاف سرد بشه!

نگار طبق استدلال باران موسمی که غفلت مرد عایدش شد و تیرش به سنگ خورد، تیر بعدی را در تاریکی انداخت. ولوم ناله‌اش آزرده و ترحم برانگیز و آمیخته به هق‌هق شد. به هدف خورد! زنجیر از دستگیره جدا شد. سد میانشان یک قفل بود و همان هم شکست و ماند سد دیگری... . عده‌ای لبخند گرمی زدند و عقب عقب رفتند. عده‌ای هیجان زده و بی‌تاب صدایشان در گلو خفه مانده بود تا اوضاع قمر در عقرب نشود. دو دستی دهان چسبیده و چشمان گردشان به در گشوده شده میخ شد.

نگار چشم بسته و بی‌حال روی زمین دراز کشید، قیژ قیژ در روی لولا و سایه افتاده مرد، قلب تپنده‌اش را تا مرز نای و مری آورد و بازگرداند و تکرار شد. ریتم نفس‌های شیرین هم نامنظم شد، به ویژه باران به کمین نشسته با اخمی وحشتناک و استقامتی خارق العاده که ذکر »یا الله« بانگ روح و روانش شده بود. مرد ناغافل کمر خم کرد، غرغر کنان روی جسم نحیف نگار خیمه زد، کلافه او را کاوید، دستش را روی بازوی او گذاشت و تکانش داد.

- هوی! تو بودی جیر جیر می‌کردی بیخ گوشم؟ پاشو بینم مرگت چیه؟ با تو نیستم مگه کودن؟

همان گونه گردن صاف کرد و خیره به نگاه دخترها شد تا علت ضعف دختر بیهوش را بفهمد، تا به حالت ایستاده و عجیب دخترها و اینکه خورشید بالا نیامده سحرخیز هستند نگریست، بر جای ماند و پلک زد. با نگاه گنگ و ترسان تعداد معدودی که ناشیانه بالا و سر شانه او را جست‌وجو می‌کردند، انگشتانش از دور بازوی نگار باز شد و قامت کشید، روی پاشنه کفش چرخید و تا خواست خلاف جهتش را رصد کند، پای راست باران دایره‌وار چرخید و پشت پوتین و به انضمام قسمتی از پاشنه‌اش را به حساس‌ترین نقطه فلج کردن عضله انسان روی مرد فریب خورده پیاده کرد.

گیجی ناشی از خواب و انتظاری که در حالت بیداری هم نمی‌کشید، منجر شد گردنش را بگیرد و سرگردان و سهل‌انگار رو به شکم افتد. چیزی نمانده بود دخترها زهر ترک شوند. نگار بلافاصله بلند شد، وگرنه سنگینی جسم مرد رویش میفتاد. مرد همچنان روی زمین و باران عزرائیل گونه و درنده بالای سر او مشتش را گره کرده بود. علی‌رغم دوراندیشی باران دخترها در کاری نبودن ضربه او بیشتر در خود مچاله شده و قافیه باخت دادند، به دلشان رعب افتاده بود سر و کله نفر غایب بعدی پیدا شود و ماستشان کیسه شود.

همان اوان گیر و دار مخیله و وسوسه‌های شیطانی که به تسلیم شدن هشدار می‌داد، دو ضربه ماهرانه آرنج باران به پشت گردن مرد، سیستم هوشیاری را از کار انداخت و فلجش کرد. برای دخترها باورکردنی نبود، اما حقیقت همین آمال ناشدنی آنان و لبخند نقش بسته به لـ ـب‌های نگار از فن اثرگذار دوستش بود. نگار با باور به تحقق آن درِ امیدش را به روی شک باز نکرد، اما ترس حالی منطق نمی‌شد. نگاه کولاک زده و پیروزمندانه باران نُقل عروسی به سوی دخترها پرت کرد. باران حین ماساژ دادن آرنج گوشزد کرد:

- چرا هاج و واج موندین؟ المیرا؟ میترا؟ بجنبین تا عمودی نشده!

در جا پریدند. دست هوش و تمرکز رفته‌شان را گرفتند و شتابان بالا سر مرد ایستادند. شوک و شاید جیغ ابلیس به نرسیدن هدفش بود که همه سبک‌بال میخکوب مانده بودند. باران نظر به راهرو کرد و وقتی اوضاع را موقتاً امن دید، نفس عمیقی کشید و از داخل در را بست. هر لحظه ممکن بود یکی خبردار شود. لیلا و سوگند، همان دختری که پا به پای باران برای قوت قلب

دخترها کوشیده بود هم به کمک المیرا و میترا شتافتند و جیب‌های مرد را گشتند. با طنابی که افراد ارسلان دست و پای باران را بسته بودند و مرد حین خروجش برداشته بود و نوار چسب پهن داخل یکی از جیب‌هایش، از خدا طلبیده دست و پاها و دهانش را بستند. المیرا دسته کلیدها را با هیجانی غیر وصف بیرون کشید، کلیدها کف دستش فشرده شد و خورشید آسمان دل دخترها سر از پا نشناخته طلوع کرد.

- وای خدا! باورم نمی‌شه. یعنی نجات پیدا کردیم؟

سوگند از دستش قاپید. نگاهش به آن، نگاه خریدار به شیء گران‌بها بود.

- اول بذار ببینیم اون حل مشکل رو می‌تونیم لابه‌لاشون پیدا کنیم، بعد ذوق‌مرگ شو! تنه لَشو شوت کنین یه گوشه!

- تو هم همه‌ش ضد حال من شو!

- خفه بابا!

باران اخطار به سکوت داد و کلید را از سوگند گرفت.

- قفلش زِپرتی می‌زنه، کلید بخوره وا می‌شه.

به باران که پشت در روی دو زانو نشست و کلیدها را به ترتیب داخل قفل کتابی فرو برد، نگریستند، در کوچکی که به زور تا سر شانه‌اش می‌رسید. کلید چهارم با حرکت به چپ و راست موفق به باز کردن فنر داخل مغزی نشد. فوری با کلید بعدی تعویض کرد، فرو نرفت. نگار و آسیه و زهره چشم دقت روی در اصلی باز کرده و شش دانگ حواسشان به آن بود. المیرا و میترا به همراه سوگند زیر بازوهای مرد بیهوش را گرفته و عرق ریز کف زمین کشیده و کنار و تکیه به کمد رها کردند. مردک سازمان گوشتی ساخته بود! یحتمل جبر زمانه برای اوی جبار ضیافت ویژه شبانه ترتیب داده بود! دو پاکت سیگار، تلفن همراه، چاقوی ضامن‌دار و کُلت کمری که سیگارش را فاکتور گرفته و مابقی را برداشتند.

میان ده کلید در سایزهای مختلف، تنها چهار عدد مانده بود. کلید هفتم که چفت شد، با اولین چرخش به راست، خوش‌بینانه تا زاویه صد و هشتاد درجه چرخید و... . تکان فنر و به دنبالش جدا شدن اهرم و هجوم نگاه‌های مُصری که تماشاگرش کرد. لبخند مات روی لـ ـبان باران جان

گرفت و قفل کتابی را کنار زد. به جهت ایجاد نشدن هر گونه صدا، انگشت اشاره دور یکی از جفت حلقه‌های آهنی جوشیده به در پیچاند و به طرف خود کشید و همان گونه نگه داشت، با دو انگشت شست و اشاره زبانه میخی قفل در را گرفت، به آرامی رو به بیرون حرکت و در را هل داد و سَرَکی به پیرامون کشید. خدا دنیا را سخاوتمندانه تقدیمش کرد، آن زمان که نسیم سرما سوز صبحگاهی سلول‌های سطحی پوست را مور مور کرد و پس از سه روز اکسیژن رسانی شد و شهد و نوید آزادی به کامش سر ریز کرد. در دل به یاد همیشه ماندگارش سپاس گفت و وجب به وجب اطراف را زیر ذره‌بین گرفت. نگار نزدیک به گوشش پچ‌پچ کنان گفت:

- چه خبره اون‌ور؟ اَمن و امانه؟

سرش تا نیمه بیرون بود، داخل آورد و در را نیمه‌باز نگه داشت. دو چشم خدا عنایت فرمود و چندی دیگر قرض کردند که هراسیده و طاقت از کف پیله باران شده بودند. سوگند تفنگ به دست بود. باران نگاهش به سلاح خورد.

- بدش به من!

سوگند گوش به فرمان فرمانده‌شان به او داد و بی‌تابی کرد.

- نکنه امیدمون تا همین‌جا قَد داد؟!

خشابش را بررسی کرد و از پر بودنش مطمئن شد و سپس پاسخ قاطعانه و کوتاهی داد.

- راهمون بازه، ولی قبلش شر دو محافظ که حاشیه دو طرف دیوار پشتی ایستادن باید کم بشه.

لیلا چشمان زاغ و زیبایش را گرد کرد.

- چطوری دیدیشون؟

- نزدیک به ستون آهنی این دیوار و دیوار مجاور کشیک می‌دن.

- دو نفر؟ خیلی سخته.

انگشتش ماشه را لمس کرد و برق جدیت نگاهش روی بدنه تمام مشکی آن دوید.

- دو نفر به ازای پونزده نفر! کدومشون شکست رو می‌پذیرن؟

معروف بود دیگر! که در ظاهر بی‌قیدی برود و تشخیص درست و برهان برآمده از قوه عقلش توانایی دخترها را یادآوری کند. همان پرده دل مستأصل دخترها را کنار می‌زد که ببینند خدا هست و تا باشد، خورشید هم به گرمابخشی حیات ادامه می‌دهد. پیشنهاد دهنده باران بود و اکنون که توانسته اعتمادشان را برانگیزد، وظیفه می‌دانست حق اطمینانشان را به نحو احسنت ادا کند و زیر دِینشان نرود. اراده باران به پشتوانه خالقی که فوق اراده‌هاست بسته و ترس را بزرگ‌ترین دشمن نفس می‌دانست. سوگند سؤالی گفت:

- با یه هفت‌تیر و چاقو چطور از پسشون بر بیایم؟

چشم از سلاح گرفت.

- می‌رم سر وقت یکی‌شون. یکی از شماها داوطلب میدون نبرد بشه.

همین جمله کافی بود رعشه بیندازد و مخوف و سفیهانه به هم زل بزنند، در ذهنشان نگنجید کارشان به نبرد تن به تن برسد، از جانبی سه چهارم برنامه چیده شده باران پس از گریز از سوله افشا می‌شد، محرز است که تصمیم گرفتن از پیش‌بینی آنان بعید بود.

- کسی نمی‌خواد همراهم بیاد؟ این‌جوری خواستین پشتم رو خالی نکنین؟

چند نفر سر به زیر و شرمسار و عده‌ای از برزخ دست و پا زنشان بغض کردند.

- من هستم بچه شهری، تا تهش... .

سرها و نگاه متعجب باران سوی صاحب صدا چرخید. لبخند گرم روی لـ ـب، چاقوی ضامن‌دار را از دست بهت زده میترا قاپید و رخ به رخ باران قد کشید. نگاه دو نفر از یک جنس بود، غرور و استقامت... .

- بزن بریم بچه شهری!

یک تای ابروی باران برگشت. با وجودی که خویشتن‌دار بود و بروز نمی‌داد، پروژکتور انرژی گرفته از حمایت شیرین سرشار از قدردانی و تحسین شد. شیرین اجمالی به جمع سراسر خشک زده نظر گرفت. تاریخ انقضای خنده‌اش دو ثانیه بود! با غم نهفته‌ای از عمق لحنش گفت:

- بهم نمیاد اهل تیزی میزی باشم؟! مالی نیست. تا چند دقیقه دیگه ملتفت می‌شین. تو چرا لنگر انداختی اعیون نشین؟ داوطلب شجاع نمی‌خواستی مگه؟ ماس ماسکتو گرم کن که دیره!

به زبانش آمد بپرسد:

«مطمئنی؟»

تردید را با نظم بخشیدن به ریتم نفسش کنار زد و به آرامی در را گشود. سایه‌شان همچنان پشت دیوارها جولان می‌داد. پلک بست و زیر لـ ـب نام خدا را جاری کرد و پیش از گذاشتن پایش روی زمین خاکی، صدای نگار به گوش رسید.

- مواظب باش!

با اطمینان پلک بست و در سکوت خارج شد و پشتش سینه دیوار بتنی چسبانده شد. پشت بندش شیرین بیرون زد و سمت دیگر دیوار تکیه داد. بدون شک نفس هر دو حبس گشته و تا در نیاوردن دَخل دو محافظ جانی از اسارت قفس فارغ نمی‌شد. نظر به هم بستند و همزمان با تکان دادن سرشان در دو سوی مخالف هم‌قدم شدند. باران پاورچین پاورچین دست آزادش را به دیوار گرفته بود و سایه مرد با هر گامش رشد می‌کرد. به یک قدمی راه توقف کرد و زیر زیرکی نگاهش قامت بلند مرد سیاه‌پوش را شکار کرد. دقیقاً پشت به او ایستاده همان جا چرخ زد، تا روی کلاشینکف آویزان از دستش بی حرکت ماند و این یعنی راهی دشوار و بس خطرناک در پیش داشت و احتیاط نکردن خریت محض بود.

خمیازه مرد با اصوات نامفهوم و روان پریشش، برگرداندن گردن و دزدیدن نگاه و پوزخند باران به همراه آورد. خواب آلودگی او در برابر سلاح مرگ‌بارش امتیازی مفید محسوب می‌شد. دقیقه‌ای از زمان هدر رفت، با تمرکزی چند برابر گردن خم کرد. مرد به همان صورت ایستاده و سرش پایین بود و با نوک پوتینش ضربه‌های کم جانی به سنگ ریزه‌ها می‌زد.

بدنه کُلت زیر دست عرق کرده باران مشت شد و گویی راه نفسش را به نیت زیر آب رفتن بسته و نگه داشته باشد، دو گام برای خروج از دیوار خرج کرد. قلبش بی‌محابا می‌کوبید. نباید می‌باخت، به جای آن تا ظرفیت پذیرفت، آکنده از خشم و طغیان ماسک مرسومش را زد و گام دیگر پر

کرد. کدام شناگر زیر آب موفق به نشان می‌شد؟! مشخص بود! کسی که تایم بیشتری برای دوری از غریضه ترس و محبوس کردن راه دَمَش تمرین کرده باشد.

زیاد نزدیک نشد. بزاق بلعید و قبل از آنکه دیر بشود، سر کُلت را با حرکت دست بالا آورد و روی سر شانه قطور مرد دو ضربه زد. مرد که درِ نیمه باز ذهنش روی دوست خود و مزاح دوباره‌اش پرسه زده بود، بی هوا و عادی پلکش پرید. تا گردن از شانه راست تاب داد، پشت دست باران و مُچی که شیء خشن داشت روی اجزای نیم صورت مرد کوبیده شد، به قدری که مرد سکندری خورد، لکن نه تا نقش بر زمین شدن... .

مات و متحیر دست روی غضروف درد گرفته بینی‌اش کشید و تا خواست با هوشیاری بیشتر فرد ضارب را به عین ببیند، باران روی پای چپ چرخید و ضربه کارسازی روی شاهرگ گردن خالی کرد. سلاح مرد پرت شد و صاحبش به پهلو افتاد. تیغه فکش سفت گشت و به مرد کتک خورده یورش برد که کار را یک‌سره کند، ولی مرد که به لطف مشت و مال باران خواب از سرش پریده بود، ذهن و احتمالش را به کار برد، با دیدن دختر کلت به دست ناگهان غافلگیرش کرد، مچ دستش را میانه راه محکم گرفت و دندان سایید. باران یکه خورد، کناره نگرفت و دست دیگر را که سلاح داشت بلند کرد، سر بزنگاه با انگشتان گوشت‌آلود مرد قناس اندام گرفتار شد.

- تو کی هستی؟ حوری هم اینقدر وحشی؟!

رد و بدل شدن خط و نشان‌ها و غرش نابه‌هنجار مرد به چند ثانیه هم نرسید. در عجب مقاومت و جان سختی‌های دختر حمله‌ور بود. همان حال زانو زده و منتقم قفل نگاه هم بوده و دانه‌های عرق یکی پس از دیگری روی پیشانی قطره قطره جمع می‌شد. فشار متحمل شده مسلماً برای باران بیشتر بود و حتی چند مرتبه رفت تا مغلوب مرد شود، لکن سخت تقلای چهار میخه کرد و پشت دندان به هم چفت شده با ذکر درونی نام مقدس امیر مؤمنان طلب یاری کرد، به همین منوال پیش رفتن زور مرد می‌چرباند و مدال زورآزمایی آویخته به گردن مردک چِغِر می‌شد. تا به کنون نظر خدا و تمرین‌های مکررش بود که مانع شد، اما هیچ وقت نمی‌توان قدرت جسمانی دو جنس مخالف را که یک بُعد مخالفشان همین ضعف قدرت بود نادیده گرفت.

دو گوی یاغی‌اش خیره خیره مرد بود که پایش به یک باره دو ضربه محکم زیر شکم آن ملعون فرود آورد و توانست نیروی او را نسبت به نیروی نابرابرشان پایین‌تر بیاورد. انگشتان مرد که از

دور مچش شل شد و ناله خفه کرد، روی او خم شد، دست راست و ساعدش را روی گردن کلفت و سرخ مرد قلاب کرد، با یک خیز پشت سرش چرخید و پشت سلاح را چندبار روی شاهرگش کوباند، کوباند و حرص زد، کوباند و نفرین کرد، کوباند و توبه کرد. تمام قدرتش روی همین رگ خالی شد تا با رحم به حال دختر با جان صاحبش معامله کند. دیری نپایید معامله جوش خورد و مرد به پشت روانه زمین شد.

باران سراسیمه روی پا ایستاد، در حالی که رمقش پای معامله رفته بود! سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. کمی احساس سبکی کرد و زیر لـ ـب با چشم به عرش و هوای گرگ و میشش شاکر آفریدگار شد. نبرد تن به تن برابر مرد هیولا نمای تشنه لـ ـب و دندان تیز کن از خنثی کردن بمب هم وحشتناک‌تر بود. نگین طلایی رنگ خورشید از پشت کوه‌ها چشمک زد. تکانی به پالتوی خاکی‌اش داد و رقت انگیز نگاه به مرد پاتک خورده کرد. ثانیه ثانیه آیتمش طلا بود و برای دستیابی به آن می‌بایست ولخرج باشد.

تلفن همراه و کلاشینکف را از آن خود کرد و مسیرش به حالت قبلی تغییر یافت. به هر جان کندنی بود از پشت یقه، لباس مرد را چنگ گرفت و کشان کشان تا لبه دیوار برد. عضله راستش منقبض و رگ به رگ شد، هشدار می‌داد و نمی‌دانست نیرویش چه نعمت ارزشمندی بود، وگرنه معترض نمی‌شد. اخم‌کشان مرد را به باد نفرین و گرفتاری خواند و بند سلاح را روی دوش انداخت و پس از بردن گوشی به جیب، کلت را به دست چپ جابه‌جا کرد و از پشت دیوار بیرون آمد، لکن مواجه شدن با صحنه‌ای دریچه نگاهش را وادار به باز ماندن غیر معقول کرد.

***

~~~

بیش از باران دلش دیگ شوره پزان بار گذاشته بود. سرزنش از پذیرش بدون اندیشه، پاها را آهسته و ناتوان می‌کرد. فقط دو گام به سوی نبرد مانده بود، اگرچه چاشنی نامطمئنی هم به محتویات دیگ‌ها اضافه گشت! مهجور ماند، اما پذیرفته بود، باید عملی می‌کرد. مگر دیگران مسخره خواسته سرکش و ضعیف نفسش بودند؟! ناغافل این پا و آن پا می‌کرد برود یا بماند که بلند شدن تک سرفه مرد نگهبان، رعشه خفیفی درون جسمش به پا کرد و از حرص ناسزاهای مختلفش مورد عنایت مرد قرار گرفت.
~~~

- مرگ! تو روحت!

نصف زحمتش به فرو دادن آب کاسته شده دهان گذشت. دسته چاقو در حصار پنجه‌های رقصانش ثابت شد تا عزم رفته بازگردد.

ابتدا پای راست پیش قدم و پای چپ ثابت قدم شد. یک قدم دیگر ماند و مکرر قورت دادن مایع رو به خشکسالی دهانش... . نفس نهایی آرام و عمیق به شش‌ها فرستاده شد و فاصله را برداشت، سَرَک کشید. دیدن مرد پشت کرده به مسیر نگاهش جان و جسارت داد و بازدم شد. یک زانویش بالا رفت و نوک کفش را روی لایه نازک خاک قرار داد و سمت دیگر دیوار کمین کرد. مأیوسانه هیبت مرد را با آنالیز کردن نسبت به توانش سنجید.

با قیافه‌ای آویزان و مظلوم لـ ـب فشرد. می‌توانست از پَسش بر بیاید؟ جوش زد و همان فرق سر حس دوگانه وسوسه‌گر سنگ شد. گوشت لـ ـبانش را به دندان گرفت، جست زد و با تمام قوا دست گلاویز دور گردن مرد حلقه کرد، دست دیگر زیر گلویش برد و ضامن چاقو را درست زیر غبغبه زبر مرد قوی هیکل زد. مرد جا خورده بود، اما جسم شیرین بود که می‌لرزید.

- اگه نمی‌خوای با مرگ رو در روت کنم، غلام حلقه به گوش حرفام می‌شی و می‌گی چشم سَروَرم که... .

- مواظب باش دستت رو نبُری کوچولو!

لاقیدی مرد خون در دیگ جوشاند و شهامت گرفت. به نرمی تیزی آن شیء فلزی و سرد را روی پوستش حرکت داد و به گونه‌ای با خراش سطحی زهر چشم گرفت. حدس می‌زد ناله ضعیف مرد برای نقشه بر آب کردنشان جواب دهد که بدون تعلل کف دستش روی دهان مرد فشرده شد و غرش کرد:

- بلبلان خاموش و خر در عرعر است! بَستِه همین قد فهمیدی شوخی با توی گلابی ندارم. زخم تو و گور خرای دورت اونقدر به تنم خورده و لال شدم که از گرگ هم بدتر گلیمم رو می‌کشم. برگرد و زانو بزن! هوی با توأما گولاخ! جون بکن!

مرد سر تسلیم تعظیم کرد. او را به محنت همراه خود پشت دیوار هُل داد و وادار به زانو زدنش کرد. اطاعت مرد، شگفت‌انگیز نبود؟! شیرین فراغ بال دستی را که چسب روی دهان مرد کرده

بود، کَند. خواست به سیاق فنی که باران روی مرد پشت در پیاده کرده بود، کار این مرد هم کارساز کند که چرخش و خیز مرد و معلق ماندن مچ دست شیرین در هوا چشمانش را گشاد کرد، بند آب داد و از عاقبتش کُپ کرد.

چاقو ماهی بد اقبالی شد که با بیرون آمدن از آب به دست جلاد برتر حیاتش پایان رسید و کوبیده به دیوار پشتی شد. بازوان شیرین اسیر دست و نگاه برگشته مرد شد و به تته پته افتاد و تا خواست به پای مرد بیفتد و طلب امداد از دخترها کند، مرد بی‌رحمانه جسم شکننده او را با حرکت سراسیمه و یاغی‌گری خود تا همان دیوار پیش برد و کوباند. احساس کرد قلبش نمی‌زند و نفس نای بالا آمدن ندارد. طاغی‌گری مرد تا جای قلاده بستن گردن دخترک قبض روح شده رفت.

خون در نگاه شیرین و بیزاری پشتش رخت پهن کرد برای دست مردی که پشت گوش انداخت و با فراموشی از دستور مافوقش، طمع ستاندن عروسک بال‌بال زن زیر جثه‌اش کرد. شیرین بی دفاع و مظلوم جان می‌داد و به عضله‌های تزریقی سینه ظالمش مشت بی جان می‌کوبید. با این کار وجدان مرد را قلقلک داد، لکن به بی‌وجدانی تشویقش کرد! فاصله زمانی مشت‌ها کم و نیروی مرد افزون شد. شیرین با نگاه به تمنا افتاد، شاید در قلبش رسوخ کند، ندید. مگر پسر معاویه دید؟! مگر پسر سعد دید؟! ندیدند و تندیسشان را رواج داده و رفتند. فرق این شورشگر با آنان چه بود؟ لبخند خبیث و لحن عطوفت ندیده مرد که زیر گوش‌هایش به اصوات بم و شیطانی وزید پلک‌ها گرم، سبزینه نگاه خیسش کدر و دست‌هایش رها شد.

- جوجه‌تر از این حرفایی که تیغی می‌زنی و زیر آبی می‌ری واسم باتری قلمی! جونتو بگیرم و نفلهت کنم کی می‌فهمه؟ تیکه تیکه‌ت کنم و گوشتتو بندازم زیر پای حیوونای زبون بسته تا زیر دندونشون نوش شه کی هچل ساز تیمور می‌شه؟ ارسلان خان؟ خر کیه؟! بمیر! جون بده که ملک الموتت منم جوجه قناری!

ثانیه شمار همزمان با سیاهی رفتن دیدگان و به خرخر افتادنش نزدیک به عبور از خط قرمز پایان بود که یک آن خنکای دلنشینی سویش وزید و جسمش سبک شد. تمام شد، پر کشید و برای همیشه از ستم دار آدمیان خلاصی یافت. دستی که یک جا بند نبود روی گردن گذاشت و به سرفه‌های خشک افتاد. دست دیگرش روی خاک مشت شد و برای اندک تصاحب اکسیژن بال

بال زد. اینجا هم زجر؟! فرشته‌ها کجا بودند؟! دستی بازویش را گرفت و بلندش کرد. فرشته‌ها آمدند!

- خوبی؟

دَم عمیق و پر عطشی کشید. درد همچنان بود، اما...صدای فرشته هم خوانی با صدای سوگند نداشت؟! پلک‌های متورم و خیسش به روی دنیا گشوده شد. نفس خریدن فرصت به کارگیری قدرت تکلم نداد. صورتش در قاب دست‌های سرد سوگند جای گرفت.

- ننه‌ش سیاهشو بپوشه! قزمیت قناس چی به روزت آورده؟ تا دیدم نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم، ولی باران زودتر رسید. چیزیت که نشد؟ بهتری؟

حجم زیادی از گاز حیات به ریه هدایت کرد. کاش می‌مرد! از روی دلگرمی پلک بست و روی گرداند، به جسم به خاک نشسته مرد که رو به شکم پس افتاده بود! دخترها همگی بیرون آمده و ناهید و لیلا و آتوسا درگیر انتقال یکی از محافظ‌های بی‌هوش به داخل سوله بودند. سینه‌اش از درد کوه برداشته شده خس‌خس می‌کرد، به سرفه افتاد و خش‌دار و با صورتی پف‌آلود پرسید:

- بچه شهری کجاست؟

- نترس! نذاشتم خط و خش بندازه.

نگاه شیرین بالا رفت. باران لبخند معنا داری روی لـ ـب داشت، دیده‌اش آب منجمد می‌کرد! دست سوگند را گرفت و بلند شد. با ایما به جسم خوابیده مرد، طناب صوتش از قعر چاه خروج یافت.

- تو افقیش کردی؟

نیم‌بند لبخند باران پر کشید. سخت‌گیر نگاهش می‌کرد.

- اینجوری خواستی تا تهش بمونی؟

شیرین ابرو کشید و دل‌چرکین شد. با اینکه نفس کشیدنش از حاد بودن بیرون آمده بود، قفسه سینه‌اش با هر حرکت پرده دیافراگم زخم بستر می‌گرفت!

- بیا خوبی کنا! بده گفتم اجمالتم که لنگ نمونه کارت؟

- نه در قبال بازی با جونت.

گردن‌کشی کرد.

- نمک‌نشناس نیستم خوبی‌تو فراموش کنم بچه شهری. کارمو خوب بلد بودم. اون تیر برق یکهو رو دست زد، وگرنه گوشت و پوست کنده تحویل خودت می‌دادم!

همچنان بد تا می‌کرد. باران چشم برداشت و خیره به دخترهای مضطرب و آسیه که مشغول بستن قفل در بود، گفت:

- همه رو یه جا بستین؟

- آره. از جیب این لاشه‌ها دوتا تفنگ و چاقو عایدمون شد. گوشی‌هاشونم دست ناهید و آزاده‌ست. مال اون پیه‌ای که دخلشو خودت آوردی هم دست خودته. دست و پاهاشونم که با همون چسب و طناب بستیم. کسی این‌ورا نپره، عمراً بفهمن ما دَر رفتیم.

آزاده ادامه داد:

- خدا رحم کرد دوربین نذاشتن.

سر جنباند و قنداق کلاشینکف را محکم گرفت.

- عجله کنین! فقط تأکید می‌کنم سلاح‌ها رو اونی برداره که زور و جنم استفاده‌ش رو داره.

سوگند جلو آمد.

- یکی از تفنگ‌ها رو من برمی‌دارم.

بعدی به دست المیرا رسید و بدون هدر دادن و ذره‌ای درنگ، با همه توان شروع به دویدن کردند. پرده سفید آسمان رخ‌نمایی می‌کرد. خورشید همچنان رأس کوه‌ها مانده و با ابرهایی که با ارتفاع کمتری از سطح قرار داشتند، پوشیده شده و حاکی از وقوع بارندگی و طاقت‌فرسا شدن شرایط آنان بود. زمین هموار با گیاه و علوفه‌های اندک کاشته شده خود به سراشیبی که منتهی به جنگل وسیع و عریان بود، ختم می‌شد. با این حساب حدس مکانشان چندان نامشخص نبود.

نفس زنان و دوان دوان کنار هم بودند. باران و نگار و شیرین با وجود فشار ناشی از درد استخوان قفسه سینه‌ای که تحمل می‌کردند، گاه گداری پشت سرشان را از نظر می‌گذراندند. مسافت زیادی از سوله طی کرده بودند، اما قبل از عبور از درخت‌های سر به فلک کشیده شیرین تاب نیاورد و هر دو دست‌ها به زانو گرفته و خم شد. باران و به ترتیب بقیه با توقف او باز ایستادند. شیرین هن‌هن کنان نگاهشان کرد و نالید:

- نمی‌تونم...به خدا. دستای غول بیابونی رو روی...گردنم حس...می‌کنم. یه...ذره جا اومده بود، بدتر شد. نفسم...بالا نمیاد...دیگه. شما...بـرین!

سوگند کنارش ایستاد و قصد توبیخ از تلف نشدن زمان کرد، ناگهان هراس نگار و حرفش، چشم‌های همه را سمت بنای سوله که از این زاویه کوچک‌تر دیده می‌شد، تغییر و وحشت به خانه دلشان راه داد.

- بدبخت شدیم، فهمیدن.

تعدادشان از میدان دید دخترها زیاد بود. ظاهراً سوت شروع عملیات جست‌وجو دمیده شده بود. باران دست جنباند و زیر بازوی شیرین را گرفت و اخم‌هایش درهم شد.

- واینستین بر و بر نگاه کنین!

گوششان بدهکار نبود هیچ، جیغ ناشی از ترس زهره روح از کالبدشان جدا کرد و قوز بالا قوز شد.

- دیدن، به خدا دیدن، به ارواح خاک داداشم دیدنمـون!

انعکاس شلیک گلوله در دل جنگل پیچید. ولوله‌ای به پا شد و جیغ‌ها گوش‌آزار... . سوگند به کمک باران شتافت و رو به دخترها به نیت پایداری خونسردی بلند گفت:

- فاصله‌شون از ما زیاده. تا برسن تو دل درختا گممون می‌کنن. بدویین دخترا!

انعکاس شلیک گلوله در دل جنگل پیچید. ولوله‌ای به پا شد و جیغ‌ها گوش‌آزار... . سوگند به کمک باران شتافت و رو به دخترها به نیت پایداری خونسردی بلند گفت:

- فاصله‌شون از ما زیاده. تا برسن تو دل درختا گممون می‌کنن. بدویین دخترا!

دخترها جلوتر و نگار و سوگند و باران که شیرین را یاری می‌کردند، عقب‌تر در تکاپو بودند. عظمت و تعداد کثیر درخت‌ها شتابشان را کُند کرده و از جانبی آنتنی روی خطها نبود تا خوش به باورش باشند و انگیزه بگیرند. لحظات زمان‌بری را در دل درخت‌ها ویلان و سرگردان بودند. دو نفرشان هن‌هن کنان با اتکا به تنه چوبی درختی کهنسال مویه خواندند.

- دیگه نمی‌کشم.

حرفش داغ بر دل دیگری شد.

- تو رو به جدتون وایسین! قلبم درد گرفت.

تدبیراً توقف کردند. هر کدام گوشه و کنار درخت‌های عریان و سنگ‌ها به انگیزه نفس تازه نشستند. نگار کنار باران که سر به زیر پشت به تکه سنگ بزرگ فرسایش یافته‌ای دستش را از ساعد روی زانوی خم گشته آویزان کرده بود نشست و مچ پاهایش را دردمند فشار داد.

- پاهام رگ به رگ شده. جا نیفتن کار من یکی تمومه.

باران خیره به چهره جمع شده نگار گفت:

- از بی‌تحرکیه. پاهاتو دراز کن و آروم بکش و تکونش نده!

سرفه خشک زهره و عاجزانه نالیدنش بلند شد.

- دارم از تشنگی تلف می‌شم.

آتوسا چهره گندمگونش فشرده شد و پشت دست به پیشانی گرفت، قفسه سینه‌اش به تندی بالا و پایین می‌شد.

- آی گفتی! منم هلاک شدم.

پاهای جمع شده ناهید رو به شکم مایل‌تر شد و با گذاشتن چانه میان دو زانو بید لرزان لـ ـب گشود:

- من که از سرما چیزی به یخ زدنم نمونده. تو این هوای ناکجا عرق هم کردیم، دیگه بدتر... .

نظر گیرا و بدون حاشیه سوگند سوی ناهید و آتوسا هدف گرفت.

- خستگی‌تون رو با این تلقین کردنا هدر ندین که زودتر حرکت کنیم، هر لحظه ممکنه پیداشون بشه.

زهره از سر دلهره لغز خواند:

- تن و بدنمون رو با هشدارت رو ویبره گذاشتی و می‌خوای اکسیژنم ذخیره کنیم؟

باران طی بازدمی عمیق دخالت کرد.

- سوگند درست می‌گه، فقط قبلش همه طرز کار با تفنگ رو یاد بگیرین!

زهره اول از همه تسلیم ترس شد.

- رو اسمم هر چندتا عشقتون کشید ضربدر بزنین! کار با اون مسلسل سنگینا فقط جُربزه نمی‌خواد، زورم می‌خواد که معافم.

فراغبالی بیداد شده در چهره باران شاید بیش از کلامش روح دخترک را قبض کرد.

- پس راه اومده رو برگرد و خودتو تو دردسر نندازا!

- چـ.. چی؟! چی داری می‌گی؟

نگار دفاعانه پاسخ داد:

- همه یه اندازه می‌ترسیم. تو این خره بازار هیلون و ویلون دور خودمون می‌چرخیم. نه آنتن قد اینجا رو می‌ده که دلبسته‌ش بشیم و نه می‌دونیم کجای ایرانیم. هوا هم که دستش با ابراش تو تاریک کردن جنگل تو یه کاسه‌ست! تا خودی نشون ندیم تو خطر انداختن جون همراهامون سهیمیم. تو رو خدا همکاری کنین دخترا!

اجباری در کار نبوده و آنان بنا به خواسته دلشان حلقه اتحاد تشکیل دادند، لیکن ساخت حلقه‌ای که از هر سو تا گسسته کردنش می‌دوید چه محبتی داشت؟ طبیعی بود اگر مطیع احساس و شنوای ای کاش‌ها شوند، اما بُعد دیگر غیر طبیعی هم ممکن بود و توجه به این مهم، توجه به مسئولیت پذیری و عدم خ**یا*نت در عمل همراه داشت. باران با آن‌ها اتمام حجت کرده بود و هر بار آلات ساز ناکوکش به دست هر کدام می‌رسید.

سوگند سلاح به دست در جایی و قسمتی از زمین که برگ‌های زردش شسته از باران کنار هم چسبیده و به همه دید داشت ایستاد. در تلاقی نگاهش به نگاه باران آرام سخن گفت:

- پدر خدا بیامرزم زمانی که جنگل‌بان بود، به اصرارم طرز استفاده‌ش رو یاد داد.

بغضش را همراه آب دهان قورت داد. کلاشینکف را از قنداق گرفت. تا حدودی شیوه استفاده از آن در ذهنش مانده بود. اینکه چگونه اجزای آن جدا شده و خشاب عوض کرده و آماده شلیک می‌شد. باران هم از این قاعده مستثنی نبود، همه را مدیون مربی دفاعی‌شان بود. گرچه سال‌ها از آن روز گذشته، برخلاف خیلی از هم شاگردی‌هایش که کسب نمره اولویت به کسب علم و تجربه در سرلوحه هدفشان بود، ذهنی برای گنجاندن کاربرد همان یک سلاح آموزشی نداشتند و او آینده نگری کرد و باور نداشت در چنین شرایطی ملزم به استفاده از آن شود. سوگند تا مواردی که به کار دخترها بیاید، راهکار مختصر و قابل فهم داد. نگاه بی میل عده‌ای در اجبار می‌غلتید و بعضی هم کنجکاو و کاوش‌گر نقاطی را که سوگند با دَوَران انگشت دست نشان می‌داد و سخن می‌گفت، گوش سپرده بودند.

- اینم ضامنه. نگاه کنین! اینو که بکشین، تیر آماده شلیک می‌شه، فقط قبلش نگرخین! دستتون روی رگبار نره! روی تک تیر تنظیم کردم و نیاز به دست کاری نیست. ماها زیاد تجربه نداریم. یه تیر که رها می‌شه اگه مسلط نباشیم، با همون کلاش شوت می‌شیم سمت مخالفمون. افتاد؟ این بی‌وجدانم که ماشه‌ست و یه بچه هم می‌دونه صدای ترقه تفنگ اسباب بازیش بلند بشه باید اینو فشارش بده. اون کلت دست باران هم عین همیناست و آسون و خوش دست‌تره. سؤال دیگه‌ای ندارین؟

با اشاره و بالا بردن دست و لبخند کنج لـ ـب شیرین، چپ‌چپ نگاهش کرد.

- اول کاری دست کی رو می‌بوسه خانم معلم؟

- شما مردودی! حق سلاح گرم و سرد نداری.

اخم شیرین برانگیخته شد.

- چه ناز و غمزه‌ای هم می‌تراشه واس خودش! خیلی پخمه نبودی، اون موقع که بچه شهری راه به راه نگامون رو می‌خرید و شماها عین ملخ جست و الفرار می‌کردین، قد دراز می‌کردی و سینه

سپر تو دهن اژدها می‌رفتی. حیف اون حواس لامصبم رو هم نرفت که زخم زبونای تو یکی رو گور به گور کنم!

به کانال ما در تلگرام بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

حنجره سوگند از فریاد تکان خورد.

- یعنی من عرضه‌ش رو نداشتم؟

- قربون آدم چیز فهم!

کلاشینکف پرت زمین شد و دخترها را شاهد نزاع لفظی کرد. لحن تند و پرخاشگرانه باران به موقع میانشان تفرقه افکند.

- متوجه موقعیتمون هستین یا خودتون رو به کوری زدین؟

از لرزش مردمک چشم‌ها و رگه‌های سرخ آن مشخص بود ضربه کلام شیرین روی روان سوگند تا چه حدی کاری بوده. سوگند دل‌چرکین و دست به کمر تند خویی کرد:

- از این مشنگ بپرس!

شیرین گارد گرفت.

- حرف دهنتو... .

- یه کلمه نـشـنوم!

چفت دهان هر دو به روی مشاجره بسته و زیر چشمی با نظر به چهره خشمگین باران سکوت کردند.

- هر چی سلاح جمع شده بریزین وسط! زود باشین وقت تنگه!

بعد از خود، المیرا و سوگند دست جنباندند، سپس سه چاقوی ضامن‌دار از دست آتوسا، لیلا و میترا رها شد. موقر و اخم‌کشان حرکتی به سرش داد.

- به سه گروه پنج نفره تقسیم می‌شین! هر گروه یه تفنگ، یه گوشی و یه چاقو داره. خودتون داوطلب هر کدومشون بشین! بسم الله... .

نگاه‌ها بین هم گردش کرد. طبق دستور باران گروه تشکیل و لوازم تقسیم شد. نگار، شیرین، زهره و ناهید تحت پوشش باران قرار گرفتند. موبایل در دست نگار و شیرین چاقو را داوطلب شد. همه آماده و تازه نفس عزم رفتن کردند که صدای ترمز و کشیدگی لاستیک‌های اتومبیلی مشکوک، مجبور به کمین شدنشان کرد. فاصله چندانی با شانه خاکی راه میانه جنگل نداشتند و همان سبب شنیدن کوچک‌ترین صدای برآمده از تردد نادر هر وسیله حرکتی می‌شد. به محض دریافت تن صدای خشن و کلفت مرد، همه متحیر چشم به هم دوخته و المیرا و زهره و آسیه دست به دهان شدند مبادا واکنش صوتی‌شان بند را آب دهد.

- معلوم نیست چشم سفیدا کدوم گوری قایم شدن.

- یول ماییم که از پس چند تا ضعیفه برنیومدیم.

- بخواب بابا سیرابی! باز تگری زدی، خودتو همه می‌بینی. آش و لاشت می‌کنما نخاله!

- بسه کم واق‌واق کنین! جفتتونم گوجه زدین، حالی‌تون نیست فرمایش ارسلان خان رو! تا یه ساعت دیگه سرمونو رو سینه بِخ‌بِخ می‌کنه!

شور بختانه گام‌هایشان سوی دخترها برداشته می‌شد و کوبش قلبشان معادل صد کوبش پای محافظان بود. باران از همان مسافت رو به دخترهایی که در تیر نگاهش بودند انگشت اشاره روی بینی نهاد، کلت کمری انتخابی‌اش را محکم میان چهار انگشت فشرد، انگشت مانده روی ماشه نگه داشت و خود را کامل به سنگ بزرگ پشت سرش چسباند. دخترها به صورت گروهی به هر سو پناه گرفتند. نگار، شیرین، ناهید و زهره به ترتیب کنارش روی زانو نشسته بودند. استفاده از تفنگ برایش هضم نداشت، چاره چیست؟ حتی به دارندگان جنگ افزارها هم گوشزد کرده بود در استفاده از سلاح‌ها احتیاط کنند. شروع مشاجره عبث سه مرد روزنه امید به عقب‌نشینی را در وجود دخترها به تلاطم انداخت.

- پشه هم پر نمی‌زنه.

- بگرد ببین والاغیرتا پر نمی‌زنه؟ اتفاقاً از این جور جاها باید گنج پیدا کرد.

- من که حالم میزون نیست. فضانورد دنیای خودم بودم، هنوز خمارشم. نذاشتین که! جفتک انداختین تو عشق و حالم رفت!

- می‌خوای از لابه‌لای گیاه‌ها شروع کن یه فیضـ.. هیس! شما هم شِنُفتین؟!

باران متعجب چشم گرداند و به دخترهای آن سو پرسش‌گر شد. آتوسا پشت تنه بزرگ درخت پناه گرفته بود، با کوبیدن آرام دست‌ها بر فرق سر، باران را مات حرکت خود کرد. چه اتفاقی رخ داده بود؟ صدای هوشیار مرد هوشیارش کرد.

- چیو؟

- ناله ریز یه دخترو شنیدم!

باران به المیرا که کنار آتوسا بود، با حرکت دست اشاره کرد چه اتفاقی رخ داده.

- ترشی نخوری یه چیزی می‌شی! کم خالی ببند! زیاد تو فضا پضا موندی آفتاب بالانس زدی!

- زر مفت نزن کودن! دنبال شیره نیومدیم که! با گوشای خودم شنیدم. صدای یه دختر بود. زود باشین راه بیفتین!

المیرا رنگ باخته و لـ ـب گزیده حرفی زمزمه‌وار گفت که فقط الف کشیده اول و ه آخر یکی از حروف را یافت. کمی فکر کرد و ندای دل حدس را روی نام «آزاده» زد. حدسش را لب زد که المیرا شتابان سر جنباند و اینبار با چسباندن پنج انگشت دست کنار هم و با خم کردنش از مچ کف دست را به صورت راست‌گرد چرخاند و به نوعی از آرنج به آن پیچ و تاب داد. چشمش تیز لـ ـب‌های باریک شده دختر و حرکت دستش بود که به یکباره جفت ابرویش جهید. نجوای مخوف نگار زیر گوشش کم صبری کرد.

- چی می‌گه؟

گفتنش مساوی با جیغ ناخواسته دخترها و برگشتن ورق بختشان بود. در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودند. درنگ نکرد و با اعلام آماده باش به المیرا که به دخترهای جانب دید خودش علامت بدهد، نزدیک به لبه تیز سنگ نیم‌خیز شد و ضامن را با دست دیگر کشید و سر تفنگ را بالا نگه داشت. در دل ذکر «توکلت علی الله» فرستاد و ثانیه‌ها را با تمرکز به مسیر فرضی ذهنش شمرد.

ناگهان پراکنده شدن فرکانس قوی حاکی از وحشت غریضی آزاده از حنجره که بنا به انتظار باران همان اعلام ثانیه پایانی زمان بود و انعکاسش در لابه‌لای بوته‌های زنده بومی، همگام با چرخش باران از سنگرش و صدای شلیک چند گلوله و پراندن قناری‌ها و گنجشک‌های آواز خوان شد.

***

سوم شخص

«آریا»

پژواک کوبش پاشنه یخ‌شکن پوتینش مانند روتین نبود. تا به حال مقابل خدایش برای تحقق یک آمال ناممکن تعظیم نکرده بود، پرواز که در یک چشم بر هم زدن خود را در آنجا ببیند! مگر دنیا فقط به امکانات طبیعی‌اش زنده بود؟ مگر پیشامدهای غیر طبیعی از انبیا و فرمانی که از خدا صادر و اجرا شد، نگاشته و دیده و شنیده نشد؟ بشود توهم، سودا، روان پریشی، توصیف جهان ماورا و غیر رئالیسم... . آنقدر فضایی که با نظم عالم طبیعی تطابق نداشته باشد، اما بشود، فقط دو بال! ندایی از اعماق جانش می‌گفت:

«صبوری کردی و باز صبر داشته باش!»

ناظر برابر عجولی شکیبایی وضع کرده بود. همانی که بارها در آیات عربی قرآن با ترادف‌های مختلف آورده شده بود، لکن دل اگر حالی‌اش می‌شد که دل نبود و به ستیز با عقل به پا نمی‌خیزید! شگفت انگیزترین ساز دنیا که ریتمش در دورترین منطقه کره زمین هم معنا نمی‌شد. همانا خدا با علم به آن، دو وجدان در کنار اختیار به بنده‌های زیاده خواهش داده بود.

- ناتویی نکرده باشه آریا؟

پریشانی در خطوط ابروهایش نمایان بود.

- مجبورش کردم کنار بیاد.

شروین نفس رها کرد و بی چشم داشت گفت:

- آخرین راهِ مونده... . هر چی خدا بخواد.

آریا کلتش را به کمر تنظیم کرد و هر دو تیزپا و استوار و شانه به شانه هم از پله‌های آگاهی سرازیر شدند. نیروها حاضر و منتظر به فرمایش فرمانده گُردانشان ثابت قدم ایستاده بودند. نیروهای ساری هم ساعتی بود حوالی محل اعزام شده بودند، طبق دستور و صلاح‌دید سرهنگ هاشمی تا هنگام نزدیک شدنشان مجوز تفتیش به داخل سوله نگرفتند. آریا و سرگرد هم‌حرفه‌اش تا خودرویی که اشکان و سروان شاپوری قرار داشتند، گام بلند برداشتند. شروین و او میان درگاه راننده و شاگرد بودند که بانگ مردانه و ملولی توجهشان را جذب کرد.

- بدون من می‌ری؟

خم دو ابروی آریا در هم پیچید. آهنگش آمرانه و خشک به پاسخ دندان شکن رفت.

- نمی‌ریم پیک نیک!

تلخی تبسم رادوین قهوه جوش مغز بیدار باش آریا را به یک فنجان بی‌خوابی ترفیعی دعوت کرد!

- می‌دونی گاهی اوقات کدوم خلقیاتت شیشه روی رگ اعصابم می‌کشه؟ خودخواه می‌شی و نمی‌خوای ببینی هستن کسایی که مثل تو از یه درد، بدتر از تو رنج بکشن.

دندان‌هایش روی هم قفل و انگشتان چپ بالای در مشت شد.

- رادوین!

سه گام مانده را پر کرد و شانه کشید. میانشان در، پا در میانی می‌کرد.

- نمی‌کشم. این مخ دیگه جا نداره برادر من! تنگ خلقی و اخم کردن روم تأثیر نداره.

سرگرد کسمایی پور ماجرا را شخصی برداشت کرد و پشت فرمان در را بست. مجادله‌شان بی پرده به گوش سرنشینان می‌رسید.

- جای تو پیش خانواده‌هامونه. با هزار مکافات راضی‌شون کردیم تا برگشتنمون صبر کنن. با این کارت اونا رو دنبال خودت می‌کشونی. کدوممون خودخواهه؟

سر رادوین به طرفین رفت. نیامده بود قناعت بخرد تا تسلی وجدان در جهنمش شود، قناعتی که آنقدر خرید تا به بُخل تبدیل شد!

- همون قدری که طناب وجدان دور گلوت بسته شده، گلوی منم بسته آریا.

انگشتش را سوی ناحیه مرکزی و جلوی گردن، جایی که غده تیروئید قرار داشت، نشاند.

- والله خیلی اذیتم می‌کنه. بسته شدنش زندگی رو خاتمه می‌ده، ولی نفسمو نمی‌گیره، پایین هم نمی‌ره، مونده و متورم شده. می‌فهمی؟ نمی‌ره آریا.

بانگش بم شد. آریا پوف‌کشان دست گره کرده‌اش را برداشت و دست دیگرش خشونت طلبانه بین نواحی خلف، پیشین مو، گردن و ماهیچه منقبض شده صورتش گردش کرد. زبان درون خرده به رادوین حسرت‌وار گشوده شد.

«کجای کاری رادوین! می‌گی خودخواهم و نمی‌دونی توش خونه‌ای از وحشت شبیه خونه عنکبوت ساخته شده و خبری از ستون و دیوارهای بتنی نیست.»

با این وصف ارجحیت با ندای منطق بود و رادوین با راسخیت نخواستنش را گدایی می‌کرد. لحن سفیه و سؤال‌گر سرهنگ، خشم آمده آریا را سرکوب کرد.

- رادوین پسرم! اینجا چی‌کار داری؟

خنده نیش‌دار و طعنه رادوین سر سختانه پلک‌های آریا را بست و پره‌های بینی‌اش را باد کرد. رادوین سزاوار خشونت نبود!

- اومدم، شاید یکی بهتر درکم کنه.

سرهنگ از در ملایمت وارد شد.

- حق با تو پسرجان، اما تو کدوم عملیات ما غیر نظامی کنارمون بوده؟ خطرناکه که اگه نبود، خودم پیشنهاد می‌دادم بیای. بهترین کاری که می‌تونی انجام بدی موندن کنار خانواده دختراست. آریا به وظیفه‌ش عمل می‌کنه، تو هم به وظیفه‌ت... . اجرتون هم با خدا.

دلش پربار و لحنش به اندوه نشست. سر به زیر شد.

- پیش اونا روسیاهم و مُهرم کار نمی‌کنه. اگه حق وظیفه به گردنم بوده، تو این دو سه روز اداش کردم. قسم می‌خورم کار ناشیانه نمی‌کنم. به آقای تمجید و سینا خان هم گفتم می‌رم. خدا رو قسم دادم اگه قبول نکنین، تا زمان برگشتتون همین‌جا شده یونجه بکارَم؛ ولی وایستم.

سرهنگ لااله‌الاالله‌ی گفت و به فکر رفت.

- به شرطی اجازه می‌دم که از روی احساساتی که همین الآن قاضیش کردی، دست از پا خطا و دخالت نکنی! مِن بعد هم قسم خدا رو به زبون نیار! چون نخواستم کفاره‌ش به دوشت بیفته مجبور شدم سریع قبول کنم. یا علی!

دنیا دو دستی و کادوپیچ شده تقدیم او شد و از شدت شعف بی اختیار برای چند ثانیه در آغوش سرهنگ رفت و عهد بست.

- با کدوم ماشین بیام؟

سرهنگ لبخندزنان با دست به ماشینی که آریا خشک زده و خودخور ایستاده بود، اشاره کرد و به طرف خودروی جلویی روی صندلی شاگرد جلوس کرد. رادوین چشم از سرهنگ گرفت و نیم نظری به هیبت و قامت دوستش انداخت و نزدیک به گوشش مزاح کرد:

- یه کم از سرهنگ سخاوت یاد بگیر! ناسلامتی سرگرد مملکتی.

پیش از مجال به آریا دستگیره در عقب را گرفت و کنار سروان‌ها نشست. آریا دلگیر و خصمانه محض خالی نکردن دق و دلی‌اش روی سرنشینان نفس بریده مشت روی سقف کوباند و در را محکم بست. مستقیم هم روی صورت مخاطبش جا می‌زد افاقه داشت؟ متنفر بود، چرا که این عمل با دست‌درازی گدای مفلس اختلاف نداشت. اگر رادوین تهران می‌ماند، خیال خودش هم راحت می‌شد و بهانه تماس تلفنی و جویای احوال خانواده‌ها داشت.

آوایی از حنجره همکارانش شنیده نشد؛ چون علم از پیش کشف شده آنان مجاب می‌کرد خوی آتشین، رگ بیرون زده، پیچش ابروها و چروک پیشانی، منطق سرگرد تندرویشان را قورت داده و سکوتِ زمانی ساده‌ترین و مؤثرترین طریق بی اثر کردنش بود.

***

«باران»

انگار دو نفر از دو طرف گوش‌هام تا آخرین نفس سوت می‌کشیدن. پلک‌هام باز نمی‌شد، باز کردنشون شجاعت می‌خواست که من نداشتم! اگه اون تصویری که می‌خوام نباشه چی؟! به

کَرَمِش هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم، همین‌جا خودم رو سر به نیست می‌کردم که عذاب این خِفت رو نکشم. من مسئولیت هدایت این دخترها رو به عهده گرفته بودم. صدا فقط صدای سوت ممتد مرگ بود. آخرین‌بار که ماشه رو کشیدم و از سنگرم بیرون اومدم، چشم‌هام رو روی پلیدی دنیا بستم، با حرص، نفرت، اما هدفم یک خط فرضی بود که از برخورد پاهاشون به زمین تخمین زده بودم. فقط شلیک کردم.

بازوهام به شدت کشیده شد. قلبم از تپش فاصله گرفت. بخت باهام آشتی کرد که با تکون‌های متوالیش فهموند کیه. یکی از پلک‌هام رو مردد باز کردم. چهره سرخ از گریه و وحشت‌زده نگار دردناک‌ترین تصویر زنده دنیا هم که باشه، دلنشین بود. ناله‌هاش از دور دست‌ها می‌پیچید. نزدیکم بود، خیلی نزدیک... . اونقدر نزدیک بود و تو گوشم شنیده نمی‌شد. با تکون‌های محکمش دستی که به نیت شلیک بالا برده بودم، از حالت چوبیش در اومد و روی زانوهام افتاد. صداش واضح‌تر شد، هوش و حواسم رو نزدیک‌تر به خودش کرد. مایع حلزون گوش خودش رو به در و دیوار کوبید و پیام صوتی رو به مغز فرستاد.

- تو رو جون رادوین حرف بزن! نترسون مـنو! تیر خوردی؟

مکرر پلک زدم. همه جا رو تار می‌دیدم. چه بلایی سر مغزم اومده بود؟ لوب‌های سر ازش پیروی نمی‌کرد، فقط گوش‌هام از طریق پردازش لوب گیجگاهی سر به قدرت سابقش برگشته بود و صدای گریه بلند و گاه کوتاه دخترها رو سوهان روح می‌کرد. توانم رو جمع کردم شاید بینناییم برگرده. شکم گشنه و لب تشنه و اضطرابی که داشتم، معده واسه‌م نذاشت و قندی نبود تا تولید نیرو کنه، از خیرش گذشتم تا بتونم لحظه‌ای همه جا رو ببینم. بی‌خبری فشار قبر بود، حتی بدتر از اون که روحتم درگیر کنه.

خودشه، پرده تیره و تار کنار رفت، آره، آفرین دخترا! ادامه بده! فاصله نهایی به پلک‌هام وقفه داشت. به محض باز کردنشون دنیا احیا شد. عطشِ دیدن دور و برم رو گرفته بودم. دیگه چی می‌تونستم بخوام؟ همه‌شون سالم بودن، حال جسمی‌شون از من هم بهتر بود، ولی روحی... . اون سه نفر... .

- می‌خوای دِقم بدی؟

لـ ـب‌هام به جمله‌ای حرکت کرد که حتی خودم نشنیدم.

- تو خوبی؟

میون هق‌هق خندید و همه جام رو وجب کرد.

- خوبم، همه خوبیم، تو هم خوبی خداروشکر، ولی آزاده... .

قلبم درد گرفت، نفسم رفت. شتاب زده سر چرخوندم و وجودم چشم شد. اکثرشون آزاده رو دور کرده بودن، شیون و ناله خفیفی می‌کرد. نمی‌دیدمش، ولی با یادآوری لـ ـب‌خونی المیرا فوری بلند شدم و سمتشون پا تند کردم. مُچ دستش رو چسبیده و بی‌قراری می‌کرد. روی زانوهام نشستم، نگاهم نگران روی صورت خیسش چرخید.

- دستت چی شده؟

چونه‌ش لرزید و لـ ـب گزیده چشم‌های گریونش رو به من دوخت.

- کشتمش!

چشم‌هام تو کاسه و طرف لیلا چرخید، نگاهش روی تکه سنگ بزرگی، بارونی شده بود. دستم رو روی انگشت‌های جمع شده آزاده گذاشتم.

- باز کن دستت رو!

لرزش چونه‌ش عصبی‌م کرد.

- چرا؟

- باز کن می‌گم! عجله کن تا دیر نشده!

آروم شُلش کرد. از لِفت دادنش گوشت لـ ـبم رو لای دندون گرفتم و مچ آسیب دیده‌ش رو با یک حرکت پایین آوردم. بی معطلی پنج بار پشت هم خون زیاد محل گزش رو میک زدم و تف کردم. بوی زننده خون، فضای دهنم رو پر کرده و به معده اسیدیم می‌زد. گلوم شدیداً خشک شده و عطش گلوم رو زخم کرده بود، ولی از اون جایی که دردسر واکنش معده رو نداشتم، همون یک مقدار بزاقم رو برای نموندن مزه‌ش تو دهنم خارج کردم.

حواسم به دخترها و این‌که چه بلایی سر اون سه مرد اومد، نبود. هر چی که شد، موفق شدیم از پا درشون بیاریم. دنبال چیزی می‌گشتم که باهاش دست آزاده رو ببندم. ثانیه‌ای اعتنا به قیمت و نویی شالم که خاکی شده بود نکردم و از پایین تا حدی که لازمم بود، تکه‌ای پاره کردم و دور مچش گره زدم. بغض صداش رو خفه کرده بود.

- فکر کردم دیگه زنده نمی‌مونم.

نیم نگاهی کردم و دو گوشه آخر رو به هم گره زدم.

- درد می‌کنه؟

فین‌فین کنان نگاهش رو تا دستش پایین برد و سرش رو به چپ و راست گردش داد.

- یه کم. روم نمی‌شه دیگه تو چشماتون زل بزنم، همه‌ش تقصیر من شد. مار رو که دیدم هی بهم نزدیک می‌شه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. لیلا اگه با این سنگ نمی‌کشتش همه‌مون رو نیش می‌زد.

- تو این اوضاع و احوال اول شخص جایی نداره. تقصیری باشه، به همه بر می‌گرده. پاشو که وقت نداریم! سر و صداهایی که راه انداختیم، مسلماً بوش رو به شغال‌های دیگه رسونده. تو هم اینقدر به لاشه اون حیوون زبون بسته میخ نشو! مجبور شدی.

با حرفم لیلا غمبرک زده ساعدش رو پشت پلک کشید و بلند شد. عقب‌گرد کردم و بالای جسم بی جون مردها ایستادم. سوگند به حرف اومد:

- شانس آوردیم نشونه گیری‌هامون تو نقطه مرگشون فرو نرفت. آخ و اوخ نره غولا رو مُخ بود، با المیرا زبونشون رو از حلق قیچی کردیم. چند دقیقه‌ای بی‌هوشن.

به جسم تن لَشِشون پشت کردم و رو به دخترها گفتم:

- از هر گروه سه نفری که اسلحه برداشتن انتها وایستن. عجله کنین!

میترا و آسیه دست به کار شدن و طبق تشکیلاتی که قبل از پارازیت انداختن محافظ‌ها ترتیب داده بودم، از اونجا دور شدیم. نجات از مهلکه بچه‌ها رو شجاع کرده و پر انرژی همکاری می‌کردن.

اون‌هایی که تفنگ داشتن تا جایی که دید داشت، همه جا رو اسکورت می‌کردن و خودم هم جزوشون بودم.

زمین جنگل رو بوی نم بارون و وزش باد سرد که با برخورد به اون سرماش به بدن به تعرق نشسته‌مون می‌وزید، گرفته بود. هر چی تو اعماق جنگل پیش می‌رفتیم، ارتفاع درخت‌ها بیشتر تو مه محو می‌شد. متأسفانه تو منطقه هیچ سیگنالی از گوشی‌ها دریافت نشد که قوت قلبی واسه من و روحیه‌ای واسه دخترها بشه.

به جایی رسیدیم که یک پل چوبی بالای رودخونه پر خروشی دستیابی به اون سمت مسیر رو آسون کرد. با احتیاط پل هم رد کردیم. کم‌کم باتری رمق اکثرشون بعد از دو ساعت دوندگی ضعیف شد و کنار پل و بدون وسواس روی زمین خیس نشستن. قطره‌ها از همون فاصله کم مه به زمین شیطنت کرده و روی پوست یخ بسته‌مون اسکی می‌رفت. امواج متلاطم آب رودخونه رسوندن صداها رو به گوش مختل می‌کرد. نگاه آزرده و بی حالم به گوشی دست نگار بود که با ارتفاع از قدش نگه داشت، نچی کرد.

- تو بگو یه خط عمودی کمرنگ! گند بزنن به هر چی شانس گنده که رو ما انگشت گرفت.

لیلا آهی کشید و بلندتر انتقاد کرد:

- چی فکر می‌کردیم و چی شد! جنگل کلی درنده هم داره که از سر هیچی بوی ما رو از فرسنگی بفهمن و بیان سراغ لقمه گنده‌تر از دهنشون. قوزل قورت که گرفتیم، آبی هم تو چنته نیست، نه کمکی نه هوایی... . هیچی دیگه! خاک مُرده پاشیدن تو این تونل وحشت که بعدش ما رو یه راست چپه کنه! آخه این فکر بود رو هم گذاشتیم که بریم تو دهن هیولا!

نگار باهاش رو در رو شد و آمپر چسبوند.

- چه اصراری دارین از آب گل‌آلود ماهی بگیرین؟ کی مجبورتون کرد؟ با پتک بالا سرتون وایستاده بودیم؟ شماها چه بی‌چشم و روهایی هستین! با خودتون گفتین نمی‌تونیم محل سگ به شماها ندیم؟ شماها که عرضه موندن رو حرف و اعتماد به خودتون نداشتین چرا روزه شک‌دار گرفتین؟

آزاده دل‌گیر شد.

- جمع نبند! حالا لیلا کم عقلی کرد، تو به دل نگیر!

ولی من هم به دل گرفته بودم. همین دو ساعت پیش این بحث‌های بیخود رو فیصله داده بودیم. البته کوبیدن عصبانیت به صورت فرد مغلطه‌گو همیشه کارساز نبود.

- به دل می‌گیرم. همون موقع که باران پیشنهادش رو داد و شما عوض جدی گرفتن موضوع هِر و کِر راه انداختین و یک صدا فکتون رو هم چسبید، به این‌جاهاشم ذهن مصرف می‌کردین. پس خدا عقل و شعور و فهمو به ماها داده که چی؟ هیچ توجه کردین اگه تونستیم غیر ممکن و جوک شما رو به واقعیت تبدیل کنیم بعد خدا مدیون بارانیم؟ مگه باران به بیرون اون حصار لعنتی علم غیب داشت؟ نداشت، ولی برنامه ریزی کرد و پاش ایستاد. لحظه حمله مار به آزاده و تیری که شلیک شد، اون موقعی که همه‌تون به های‌های گریه افتادین حواستون به باران بود؟ از ترس این که یه خار تو پوست شما قدرنشناس‌ها رفته باشه، چشماش رو باز نمی‌کرد. وقتی هم رنگ پریده و حال خراب آزاده رو دید، زودتر از همه‌تون زندگی‌ش رو بی منت تو خطر انداخت. دیدین! جزء به جزء بدبختی‌هامون رو دیدین و شنیدین و خودتون رو به کور و کری زدین. این همه فلاکت رد کردیم و بازم لیلا خانوم قُپی میاد!

دستم روی بازوش نشست.

- کافیه نگار!

سمتم چرخید. عسل چشم‌هاش شیرین از خنده‌ها و شرارت‌های همیشگی نبود، از دریای چند روزه شور شده بود. فریاد و بغض صدای سرکشش تو غرش عرش ملکوت گم شد.

- تو دیگه نمک رو زخمت نپاش! بذار بدونن با هالو طرف نیستـــن. بذار بدونن آب دیده‌ای. بذار بدونن همین دو سال پیش گیر چه آدم حـروم... .

- نگـــار!

شرایط حاکم همین‌طور خفه بود که وصله دوران وحشتناک زندگی‌م بشه. گاهی اوقات آدم‌هایی که پخته روزهای پر درد شده بودن، چون به آمال رسیدن به فردایی بهتر سختیش رو ذخیره می‌کردن به همون اندازه متوقع می‌شدن کسی بلندگو دستش نگیره که جارش رو همه جا بزنه،

حتی نیتش خیر باشه، حتی اگه تو رو بزرگ بدونه و جلوه بده؛ چون دیگه گذشت، دود شد، خوب و بد رفت و مثل ثانیه قبل برنگشت. لیلا سر به زیر و ناراحت گفت:

- قصد تخریب دوستت رو نداشتم، منم مثل همه نگران از عاقبت کارمونم، بازم عذر می‌خوام، از تو هم همین‌طور باران.

گذرا و دقیق فضای محبوس از مه اطراف رو کنکاش و اخمم رو باز کردم.

- نگار هم زیاده‌روی کرد، نوبت اونه.

نگاه امرانه‌م رو دید، بد عُنُقی کرد.

- قصه‌ش رو واسه حسنی بخون دیگه جمعه‌ها مدرسه نره!

با غرغر ازمون دورتر شد و با گوشی کلنجار رفت. شدت بارون کم و زیاد می‌شد و همه خیس شده بودیم. حجم زیاد گاز مازاد رو از ریه برداشتم و لب زدم:

- یه چیزی به ذهنم خطور کرده.

رنگ نگاهشون مشترک از انتظار شد. نای تکون خوردن نداشتن، ولی تا خطابشون می‌دادم همه توجه و حواسشون به من می‌رفت. می‌دونستم بهم اعتماد دارن، برای همین با قاطعیت گفتم:

- از اینجا به بعد از هم جدا می‌شیم.

سوگند از فرط تعجب گفت:

- چی؟!

ناهید مداخله کرد:

- آخه نمی‌شه که.

سمت راستم و کنار زهره ایستاده بود. قاطع گفتم:

- بودن ما کنار هم کار اونا رو راحت می‌کنه. همه بلااستثنا با یه نظر تو دامشون گیر می‌کنیم؛ چون می‌دونن باهمیم، اون وقت نه راه دومی هست و نه انگیزه‌ای، ولی اگه هر سه گروه از سه

جهت مختلف ادامه بدن، اونا گیج می‌شن، احتمال جون سالم به در بردنمونم بیشتره، کافیه یکی از ما بتونه کمک بیاره.

یک سری هم‌نظر و عده‌ای هم‌فکر به عاقبتش شدن.

- جواب نهایی‌تون رو یکی کنین بعد بگین.

شیرین همزاد پنداری کرد.

- اگه به تاریکی بخوریم چی بچه شهری؟

ساعتم رو نگاه کردم، دوازده ظهر بود.

- پنج ساعت وقت داریم. مسلماً مسیر جاده‌ای پیش رو داریم که تا قبل از تاریکی هوا برسیم، واسه همین گفتم متفرق بشیم. المیرا و دخترا از این سمت و سوگند و بچه‌های همراه از سمت مخالف... . من و گروهم راه مستقیم رو پیش می‌بریم. راه جلوی ما سه جهت بیشتر نیست و هر کدوم به جایی منتهی می‌شه که هدف ماست. نقدی، نظر بهتری هست بگین!

سوگند که به تنه درختی تکیه داده بود، کلاه بارونیش رو روی سر انداخت و تفنگش رو به درخت تکیه داد، گامی جلو اومد.

- طبق ایده تو خطر رو پشت سر گذاشتیم، با برنامه تو هم تمومش می‌کنیم.

جلوتر اومد و دست‌هاش رو دور تنم حلقه کرد.

- خیلی بهت مدیونیم. تو باعث شدی شجاعتمون رو دست کم نگیریم و همراهت باشیم. دمت گرم!

دستم رو پشت سوگند گذاشتم و پلک زدم. دخترها با بغض و نگاهی محزون یکی یکی من رو به آغوش گرفتن. طرحی از تبسم روی لب‌هام زنده شد، هرچند رمقی برای شکفتن نداشت.

- از همه‌تون ممنونم که بهم اعتماد کردین. بهتون افتخار می‌کنم که قهرمان درونتون رو بیدار کردین و تا توانتون برای محافظت از خودتون و دوست‌هاتون تلاش کردین. نمی‌دونم گذشته شما چطور بوده و چطوری سر از اسارت اون انسان‌نماها درآوردین، ولی یک چیز بین همه ما مشترکه. موقعیتی که الآن توش هستیم. شاید دیگه هم‌دیگه رو نبینیم. ازتون می‌خوام همین‌قدر

که برای حفظ حریم و شخصیت‌تون تلاش کردین، تو زندگی هم همین‌قدر تلاش کنین و با خود واقعی‌تون زندگی کنین. شما قوی‌ترین دخترهایی هستین که تا حالا دیدم.

چشم‌هاشون به اشک نشست و سرشون رو تکون دادن. همکاری و اراده‌ای که از اخطار نگار هم تأثیر پذیرفته بود، قوت دوباره‌ای بهم داد. خدایا، تنهامون نذار! به پشتوانه خودت منطقی‌ترین راهی بود که به ذهنم رسید، پس دست یاریت رو قطع نکن!

- مراقب خودتون باشین. یا علی!

***

«آریا»

چقدر از منطق دور بودم! همه‌ش حرص و کینه شد. همین بود، پای ناموس وسط باشه، بزرگ‌ترین نقطه آسیبش از این رو به اون روت می‌کنه. جراح حرفه‌ای وقتی با بیمار مردم سر و کار داشته باشه چاقو رو راحت روی پوست بیمار می‌کشه، بدون فهمیدن ذره‌ای از احساس و پریشونی نزدیک‌های پشت در، ولی وقتی بیمار از عزیزان خودش باشه، همون دست می‌لرزه، نمی‌تونه درست نفس بکشه، حاضره خودش رو بی سوادترین آدم جار بزنه، ولی تیزی چاقو پوست عزیزش رو نبُره! این حال من بود، حال منِ بَدَلی!

چرا ظالم‌های جهان سرافرازتر بودن؟ چرا تعدادشون از آمار سرنگونیشون صعود کرده؟ چرا؟ عامل کثرتشون این نبود؟ ارسلان پا به فرار گذاشت، زمان به عقب دوید، دو سال پیش همین حال و هوا اردشیر و ماهان هم موفق شدن. به خداوندی خدا آریای آینده رو می‌دیدم. این تعصب، عصبانیت، تنهایی، نافرجامی و بن‌بست‌ها سیکل تکاملی انسان رو زیر سؤال می‌برد، اوج جوونی پیری رو نشون می‌داد. دور خودم چرخ زدم و دست از کُشتی با ریشه موهام کشیدم، دل خون‌خوارم با خراش حنجره جمع شد.

- یه سنگ ریزه جا نمی‌ذارین! اگه اتفاقی واسشون بیفته از چشم همه می‌بینم، شنیدیـن؟

نیروهام به تکاپو افتاده و از جونشون مایه می‌ذاشتن. دیگه مهم نبود کارم با اون مرتیکه نیمه تموم بمونه، فقط باران، نگار و دخترهایی که معلوم نیست کجای این جنگل بی ایل و طایفه از چنگال شغال‌ها پناه گرفته بودن. فرار از قلعه ارسلان با این همه محافظ کار هر کسی نبود، چطور

دخترا فرار کرده بودن؟! از کجا معلوم این لندهورها راست گفته باشن؟ نکنه باز ارسلان داره با سرگرم کردنم وقت می‌خره و دخترها رو با خودش برده باشه؟ یک دست به پهلو و دست دیگه رو روی صورتم حرکت دادم.

- تو رو جدت آروم بگیر مرد! محافظا که مقور اومدن. جون مادرم قسم اگه سالم پیداشون نکنیم، همین‌جا می‌کشم کنار تا عرق شرم اسطوره‌های مملکت رو بیشتر از این نریزم. نکن با خودت!

نباید سرزنش کنه. گردن دیگران انداختن سهل، ولی خارج از محدوده اعتقادیم بود. مؤاخذه‌ش با قدم تند کردنم به سمت ماشین بی پاسخ موند.

- وضع رو از اینی که هست بدترش نکن! مگه سرهنگ دستور اکید نکرد؟ رادوین، تو یه چیزی بگو!

بمونم؟ کدوم صفحه کتاب عدالت به این مضمون چیزی گفته بود؟ دستم روی دستگیره رفت. رادوین سینه سپر کرد. چهره‌م با تو هم رفتگی تاج ابروها نرمال‌تر شد!

- قبول کن تا همینش از پسمون بر اومد. این دفعه سرپیچی کنی، همه زحمتت به باد می‌ره.

آتیش گرفتم، مغزم قد نداد و منفجر شدم.

- آخر خط تو هست، اما من بید لرزه نیستم که به امید افتادن زنبیل از آسمون بگم هر چه باداباد. کسی کارت دعوت نفرستاد دنبالمون بیای، پس جلوم قد نکش!

خون تو چشم‌هاش دوید و صداش لرزید.

- من شَرَف ندارم؟ وجدان ندارم؟ داغون نیستم؟ یه جو جوون مردی تو وجودم نیست؟ تونستی از نگاه‌های رنجیده دو پدر و ضجه دو مادر بگذری، من با دو تا چشمام دیدم. اون موقع که بی‌قرار ازم جواب می‌خواستن کجا بودی که جواب پس دادنام رو شاهد بشی؟ اون لحظه که هر چراشون با غرور و مردونگیم معامله می‌شد چی‌کار می‌کردی؟ چطور می‌تونی فقط خودت، عصبانیت و خواسته‌ت رو ببینی؟

انقباض ماهیچه صورتم بیشتر شد. مشتی رو که بالا اومده بود روی کاپوت فشار دادم و خیره خیره شاکی شدم.

- خودت از من بدتری، پس غلاف کن اون زبون نیش عقربیت رو! تو که می‌دونی دردمون مشترکه، غلط می‌کنی قضاوت کنی! جای پشت پا زدن پا به پام بمون و مرد میدون کسی شو که چند روزیه خودشو از سِمَتش خلع کرده.

لـ ـب‌هاش تکون خفیفی خورد. درد حنجره‌ش با من برابری کرد.

- یادته بعد مرگ سوگل ناله هر روز و شبم چی بود؟

فراموش شدنی نبود. رادوین سال‌ها جلوی چشم‌هام شکست و مرگ طلبید. غیر باز شدن انگشت‌های جمع شده‌م تغییر دیگه‌ای رخ نداد. مردمک نگاهش ثابت نبود، می‌ترسید، از سرانجامی که ترسش من هم گرفته بود. رادوین دیگه نمی‌تونست تحمل کنه، من هم... . یک قدم مخالفم برداشت. اومدن حرف به زبونش با سست شدن خط اخم پیشونیم همراه شد.

- زدن طبل توخالی نه از دست من بر میاد و نه تو. دیگه نمی‌ذارم اون اتفاق بیفته، دیگه اجازه عقب‌رونی نمی‌دم؛ چون خواسته تو خواسته منه، عزم تو عزم منه. نباید یه طرفه قاضی می‌رفتم، بزن بریم داداش!

نگاهم تا دور زدن ماشین و نشستن روی صندلی شاگرد و بستن در دنبالش کرد. داغی نفسم تو هوا دود شد، پشت فرمون نشستم و بی‌سیم رو روشن کردم و جلوی دهنم بردم. اختیار یک گردان با من بود، پس به شیوه منِ فرمانده آخر نقشه رو ویرایش می‌کنم. برای سرهنگ هم مهم نتیجه‌ش بود.

- واحد چهار گوشت با منه؟

حضور شروین رو حس کردم و خرده گیری کلامش رو... .

- باز سرپیچی نکن سرگرد!

- واحد چهار به گوشم.

- مسیرهای خروجی جنگل رو مسدود کنین! طبق آدرس کروکی تا ده دقیقه دیگه خودم رو می‌رسونم.

- اطاعت.

استارت زدم و قبل از حرکت با صراحت به شونه چپ مایل شدم و دنده رو تنظیم کردم.

- دود شدن جون کندنای چندین ساله و شُهره شهر شدن می‌ارزه به نبودن نفرین و آه پدر و مادری که روزگار و شجرنامه‌ت رو یه جا به فنا می‌ده. تو این حرفه قانون درجه مهم نیست، خلوص قلب و نیته که از تو پلیس می‌سازه.

دستش رو از لبه پنجره برداشت و عقب نشینی کرد. نگاهش خیلی حرف داشت، ولی تسلیم شده بود. چشم گرفتم و جدی و مطمئن گفتم:

- راضیش می‌کنم. تو و افرادت اینجا رو ساپورت کنین!

با چرخش فرمون و با ضرب انگشت دور زدم و پا روی پدال سرعت گذاشتم. صبر من همون لحظه شنیدن خوش آهنگ‌ترین تصنیف دنیا و مخاطره شدنش به دست موسیقی شیطانی مرُید، وزن و قافیه‌ش رو از دست داد.

***

«باران»

در اومدن صدای دخترا نیروی من هم تحت الشعاع قرار داد. بارش به حد سیل‌آسا آسمون رو شکافته و همه جا رو گل و لای برداشته بود. جلومون هم به زور می‌تونستیم ببینیم و لباس‌هامون به لجن و کثیفی نشسته بود. لبه جلویی کلاه پالتوم رو تا آخرین حد جلو بردم و برای واضح کردن زاویه دیدم از دستی که بالای صورتم گرفته بودم، کمک گرفتم. اگه اشتباه نکنم آلونک چوبی اون طرف‌تر بود، زیاد ازش دور نبودیم. مسیر کمی سراشیبی داشت و اگه به کمک درخت‌ها همت می‌کردیم بهش می‌رسیدیم.

جو ناپایداری بود، یکهو بارون شدت می‌گرفت و آنی جاش رو به مه سرد می‌داد. احتمالاً تو جای پرتی گیر افتادیم که به روستای کوهستانی یا دِه دور افتاده‌ای برسه. جلوتر از همه‌شون بودم، وقتی ایستادم، نفس نفس زنان توقف کردن. شیرین دستش رو به کمر گرفت.

- بدون تفنگ از کت و...کول...افتادم، دیگه ببین دخترا چطوری...وزن سنگین اونا رو...تحمل می‌کنن!

چونه کوتاه ناهید آماده به گریه شد.

- چرا هیچ خبری نیست؟ نکنه سه ساعته دور خودمون می‌چرخیم؟

بغض زهره ترکید.

- چه گناهی کردیم تو این سن و سال به این بیچارگی افتادیم؟ از بس تو خوابم جنگل تاریک و ترسناک دیدم، آخرم تعبیر شد.

مقصد آخر نگاهم به چهره پکر نگار رفت.

- تو خودت نریز!

دل‌زدگی از وجناتش داد می‌زد. چپ و چپ نگاهم کرد.

- هر چه دل تنگت می‌خواد بگو که نیست خواهر من! تو این گوشت‌کوب بی آنتن نشون می‌ده از ظهر سه ساعت گذشته. هوا تاریک‌تر شده، فقط یه زامبی دراز قواره لاغر مردنی کم داره که یه گاز حسابی از هر کدوممون بزنه!

زهره به بارونی ناهید چنگ زد و کامل نزدیکش شد و ساده لوحانه به التماس نگار نالید:

- جون عزیزت نگو! سکته می‌کنم ها!

- یه ایل خفاش برای نجات جونشون تو این بل بشوی هوا از غار بیرون زدن که من و تو رو یه لقمه چپ کنن. واسه یه مشت موجود همیشه گشنه و خون‌خوار غش و ضعف می‌ری؟ تکلیف اونا پیداست و اسمشون روشونه، ولی...عه؟ کجا می‌ری باران؟ هنوز خستگی‌مون نپریده.

حین بالا رفتن از سراشیبی طعنه کلامم رو خوب رسوندم.

- هر موقع فکتون خستگیش رو اعلام کرد استراحت می‌کنیم. زود باشین!

غر و لند کنان دنبالم راه افتادن. کلبه رو هنوز ندیده بودن. پشت در چوبیش ایستادم، هیچ گرما و نوری وجود نداشت. نگار پشت سرم با هم‌فکری پرسید:

- کسی تو نیست، نه؟

دستم رو به نیت هل دادن بلند کردم، زهره با توهم بچه گونه‌ش فوری داد زد:

- نـرو! کسی تو باشه چی؟

اخم کرده به شونه راستم و عاری از شوخی مایل شدم.

- هست؟!

- تو فیلم ترسناک‌ها دیدم یکهو که درو وا می‌کنی، اتفاق بدی میفته. شاید یه حیوون غول بیابونی درنده باشه، شایدم... .

- موجود فضایی چهار سر و یه چشم! برو فیلم‌های اعجوبه بالای هجده سالت رو واسه وقتی تشبیه کن که با همون عقل پاره سنگ ورداشته‌ت پشت تلویزیون چهار چشم شدی! یکی از خواب بیدارش کنه!

و با حرص و اشتیاق بیشتر کف دستم رو روی بدنه زِبر و خیس چوبی کوبیدم. چند دسته کاه انباشته شده روی هم کنار دیوار... . فقط همین... . فعلاً همین‌جا پناه می‌آوردیم تا بارون بند بیاد. اگه بحث من و نگار بود، یک ثانیه استراحت رو به خودمون حروم می‌دونستم. یکی از دلایل چند دسته کردنمون به این مربوط می‌شد تا زمان هیچ و پوچ از دستمون نره.

- من خیلی گشنمه. تو این دخمه کاه به شکممون بزنیم نمی‌شه؟!

ناهید حین ها کردن دست‌هاش جواب شیرین رو به کنایه داد.

- بهتر از این؟ هر کی می‌گه گاو شدن قباهت داره بیاد تا تکلیفش رو با این چوب زردا منور کنم!

خنده زهره بلند شد. اونطور که پیداست، مشکلشون سرما بوده که بلبل زبونی‌هاشون گل انداخت. هر چند نمی‌شد به چهار تیر و تخته شکاف خورده که آب رو از خودش عبور می‌داد اطمینان کرد.

- یاد اون قسمت کارتون رئیس مزرعه افتادم! گاوها داشتن از چنگ پلیس فرار می‌کردن و بعد تو دل جنگل خودِ گاوشون رو نشون دادن!

- تو یکی بکش زیپ کوچولوت رو پاستوریزه جون که جنبه کارتون دیدنم نداری.

ناهید با شیرین علیه زهره دست به یکی کرد و خندید.

- همینم مونده چهار دست و پا علف بخوریم نره خرا گمراه بشن! حالا ما رو کدوم از اون گاوها تصور کرده، الله اعلم!

زهره جوش می‌زد و این‌ها بی غل و غش کف زمین ریسه می‌رفتن. مکعب مربع درب داغون چه امنیتی داشت که خستگی‌شون رو فراموش کرده بودن؟ جدا از کل‌کل های این سه، هم و غمم دنبال صداهای مشکوک از اطراف آلونک بود. کلبه رو رو سرشون گذاشته بودن. نگار دست‌هام رو تو دستش گرفت و آروم گفت:

- کبودی کنار لبت کمتر شده.

- تو هم دیگه سرفه نمی‌کنی.

خنده تلخی کرد.

- سرماخوردگی اوضاع ما رو ببینه خجالت می‌کشه تا یه متری‌مون بیاد.

چشم به دخترها دوختم که زبونشون خسته نمی‌شد.

- کاش می‌فهمیدیم آریا چی‌کار کرده، یعنی به سوله رسیده؟

ریتم تند سمت چپ سـ ـینه بند دلم رو قیچی کرد.

- منم مثل تو.

- آخه پیش داوریات خوبه.

سرش روی شونه‌م خم شد و پاهاش رو توی شکم جا کرد.

- دلم تنگ شده باران. برای مامان و باباهامون، برای آریا، رادوین، بچه‌ها... . پارسال همین موقع‌ها واسه تولد رادوین کلی برنامه چیده بودم، یادته؟ دی ماه که می‌شد واسه شب برفی عمارت رادوین کلی شوق داشتم و روزها رو می‌شمردم، الآن تنها آرزوم رسیدن به خانواده‌مه. وای اگه دایی‌م پیدامون کنه، یه دل سیر بـ ـغلش می‌کنم.

یادم نمی‌اومد به چیزی یا کسی حسادت کرده باشم، ولی... . لرزش چونه‌ش رو حس کردم، فکرم منحرف شد. دست‌هاش رو که روی دست‌هام بود با هم زیر دهنم بردم و از بخارش برای گرم کردنشون استفاده کردم.

- ادعام از زهره می‌رفت.

جلوم نشست، هر دو دستش رو دور پاهای جمع کرده‌ش قفل کرد.

- یعنی تو کم نیاوردی؟ جان همون خرزو خانت!

دست به جیب پوزخند زدم.

- همین سؤال اعتبار دوستی‌مون رو می‌بره جای نی انداختن عرب. یه نگاه به گوشی دستت بنداز آنتنش اومده؟

مابقی حرفش رو با سکوتش زد و من نمی‌خواستم بفهمه دارم کم میارم. هیچ کدوممون نباید تسلیم می‌شدیم و من حق نداشتم جزر و مد افکارم رو به زبون بیارم. با بی میلی دستش رو داخل جیب پالتو برد.

- پای این بخوایم صابون به دل بزنیم، از حالا روشن کنم جای کَره، ماست خوردیم! پونزده درصد شارژ بیشتر نداره. غلط نکنم گراهام‌بل عمرش قد نداد، وگرنه یه فکری هم به وضع ما می‌کرد. حیف! نور به قبرت بباره. شاید منم روش جدی فکر کنم و نفر بعدی مشهور... . وای! داره، داره.

زیر پاهاش آتیش روشن کرده بودن که بالا و پایین می‌پرید! با تعجب نگاهش کردم. دخترها جلو اومدن، گیج و با دهن باز چشم‌هاشون بین نگار و من تردد می‌کرد، ناهید به حرف اومد:

- این چشه؟!

زهره با صورت سرخ از خنده گفت:

- بهش کاه داده یورتمه گاوی می‌ره!

اون‌ها خندیدن و من جدی‌تر شدم. مگه می‌گفت؟ ابرو کشیدم.

- می‌گی چی شده نگار یا نه؟

هیجان‌زده و مضطرب چهار زانو نشست، خیره به صفحه... . گوشی تو دستش تعادل نداشت.

- شماره آریا چند بود خدا؟ باران! دست و پامو گم کردم.

تلفن رو از چنگش گرفتم. آنتن می‌داد! خونسردیم رو حفظ کردم و به نگار سر از پا نشناخته با ملایمت گفتم:

- خودت رو کنترل کن! وقت مناسب دلهره نیست نگار.

برق شعف نگاهم رو قاپید. شیرین و ناهید و زهره لبخند می‌زدن، شیرین غر زد:

- دِ بگو دیگه شماره‌شو! نفستو ول کن! آها، حالا شد. خب بگو!

دستش رو روی سینه مشت کرد و پلک بست و زبونش به اعداد پشت سر هم چرخید. بلافاصله شماره آریا رو روی صفحه کلید وارد کردم، روی آیکون سبز زدم و نزدیک گوشم بردم.

«اعتبار کافی نیست. لطفاً بعـ...»

دستم از فشار زیاد به موبایل درد گرفت، طاقتم طاق شد و پرتش کردم. باد همه خوابید.

- شارژ اعتباری نداشت.

آه از نهادشون بلند شد، نگار شاکی شد.

- الهی جز جیگر بگیره گوریل گدا گشنه که صد تک تومن تو اون خط وا مونده‌ش نذاشت بمونه! همون یه بوق می‌خورد و بعد... . آخه حقیری تا کجا؟

چشم‌های شاداب زهره پژمرده شد و پشت ستون چوبی کنار در کز کرد. ناهید گفت:

- یادمه یه کدی می‌زدی بهت پونصد تومن رایگان می‌داد و وقتی شارژ می‌کردی از حسابت کسر می‌کرد.

نگار گفت:

- خب بزن!

ناهید گوشی رو برداشت و صفحه‌ش رو روشن کرد. بعد از یک دقیقه سکوت نچی کرد و گفت:

- کدش یادم اومده، ولی بالا نمیاد. فکر کنم از آنتنشه.

همچنان باهاش ور می‌رفت و چشم از صفحه نمی‌گرفت. شیرین زیر لـ ـبی غر زد و خوش بینانه به نگار گفت:

- شاید این بابایی که شماها می‌گین، همین سرگرده داره پیدامون می‌کنه. مگه نگفتین خدای تیز و بز بودنه؟ خب نگـ.. .

- هی هی هی! حرف دهنتو بفهم!

- وا! چی گفتم جرقه زدی؟ می‌زنین زیر حرفتون؟

- تیزشو گفتیم، بزشو از کدوم گورستونی چسبوندی؟ تو یکی دهن منو وا نکن ها!

- بشین سر جات بینم! زنش نیستی پاچه می‌گیری که!

- خواهر زاده‌ش که هستم.

- جهود بازی در نیار! چه خون سیاوشی جوش انداخته!

نگار پشت هم وراجی می‌کرد. مونده بودم تو این جنگ ظلمت بخندم یا بنالم!

- نه پس! واسه اون ببوی شکم گنده که گوشیش رو بی شارژ تعظیممون کرده رگ قُلُنبه کنم!

ناهید حین تلاش برای گرفتن شارژ رایگان مسالمت برقرار کرد.

- دلتون خوشه ها! نوبرشین والا!

شیرین پشت چشم نازک کرد و به دفاع از خودش گفت:

- به اون بگو! هیچی نگفتم قات می‌زنه.

ما بین صوت ظریف دخترها صدای کلفتی که از دور شنیده می‌شد، دریافت کردم. تمرکزم رو نگار زایل کرد.

- خدا نکنه چیزی گفته باشی. زبونم لال شه چاخان کنم.

- بیشیم بینیم باو! تو که سهلی! ده تای تو رو تشنه لـ ـبه چشمه می‌برم آرزو به دل بر می‌گردونم شنقل خان! برو پای بچه شهری رو ببـ ـوس که ملاحظه‌ش رو دارم.

چه ملاحظه‌ای؟! ناچاراً بلند شدم و پشت شیشه رفتم، با دقت اطرافم رو چشم شدم. مطمئنم صدای مردی رو شنیدم. این دوتا چرا ساکت نمی‌شدن؟ از بچه بچه‌تر بودن!

- اونی که بلوف می‌زنه همه‌ش لـ ـب و دهنه! رسم رستم تو خونته همین الآن ثابت کن سهراب رو بیارم جلو چشم‌های سبزت!

پلک‌های تنگ شده‌م از هم باز شد. سلاح دستشون بهم دهن‌کجی می‌کرد. دو سلاح گرم برابر یک سلاح گرم با یک خشاب، اون‌ها سواره و ما پیاده!

- نشونت می‌دم دختر اوشکول!

ذهنم قفل کرد. خونم از بی‌ملاحظگی و حماقت نگار و شیرین که هر لحظه صداشون رو به گوش شکارچی‌های بیرون واضح می‌کردن، جوشید. بینشون قرار گرفتم و داغ کردم و ولوم افسار کشیده‌م رو پایین آوردم.

- سر و کله دو نفرشون پیدا شده. ساکت شین تا بو نبردن!

دست‌های ناهید و زهره پوشش دهنشون شد، نگار و شیرین وحشت‌زده به من که دور خودم می‌چرخیدم خیره شدن. هر قدمشون ضربان کوچیک قلبم رو تندتر می‌کرد. تو قسمت تاریکی از کلبه پشت کاه‌ها که روی هم سوار شده بود، سنگر گرفتیم.

محتاطانه طوری که به در و شیشه کثیف از لکه‌های سطحی و عمقی پنجره دید داشته باشم، گردن کشیدم. امیدوار بودم راهشون رو کج کنن، یا داخل آلونک نشن. میدان دید محدود بود، ولی بالا تنه یکی‌شون رو نشونه گرفتم، قلبم ایستاد، با احیا شدنش سرم رو دزدیدم و به چشم‌های از حدقه زده دخترها نگاه کردم. صداشون رعشه به جسم بی جون آلونک انداخت، پناهنده‌هاش که بماند.

- یه توک نظر اینجا بندازیم؟

- موافقم. بزن زنگو!

- یول مَشَنگ! صد دفعه گفتم چاک گاله رو نذار زیاد هوا بخوره. کی آخه اینجاست؟ باز کن بینم درو! اصلاً هیکل قناست رو گم و گور کن، خودم راس و ریس می‌کنم.

دست ظریفی چنگ به بازوم زد، شیرین بود، با سر به در بسته‌ای که سمت چپمون بود اشاره کرد. هر لحظه، هر ثانیه که ازش غافل شدیم، کاری کرد بفهمیم کنارمونه و هوای بنده‌های آواره‌ش رو داره. شیرین دست به کار شد و در رو آروم باز کرد و تا نیمه نگه داشت. اگه کوچک‌ترین نوری اون قسمتی که ما پناه گرفته بودیم روشن می‌کرد، همین‌جا سر به نیستمون می‌کردن. بچه‌ها لِفت ندادن و اول زهره و بعد ناهید و سپس نگار رفتن. صدای قیژ قیژ دَر اعلان خطر شد.

پلک‌های تنگ شده‌م از هم باز شد. سلاح دستشون بهم دهن‌کجی می‌کرد. دو سلاح گرم برابر یک سلاح گرم با یک خشاب، اون‌ها سواره و ما پیاده!

- نشونت می‌دم دختر اوشکول!

ذهنم قفل کرد. خونم از بی‌ملاحظگی و حماقت نگار و شیرین که هر لحظه صداشون رو به گوش شکارچی‌های بیرون واضح می‌کردن، جوشید. بینشون قرار گرفتم و داغ کردم و ولوم افسار کشیده‌م رو پایین آوردم.

- سر و کله دو نفرشون پیدا شده. ساکت شین تا بو نبردن!

دست‌های ناهید و زهره پوشش دهنشون شد، نگار و شیرین وحشت‌زده به من که دور خودم می‌چرخیدم خیره شدن. هر قدمشون ضربان کوچیک قلبم رو تندتر می‌کرد. تو قسمت تاریکی از کلبه پشت کاه‌ها که روی هم سوار شده بود، سنگر گرفتیم.

محتاطانه طوری که به در و شیشه کثیف از لکه‌های سطحی و عمقی پنجره دید داشته باشم، گردن کشیدم. امیدوار بودم راهشون رو کج کنن، یا داخل آلونک نشن. میدان دید محدود بود، ولی بالا تنه یکی‌شون رو نشونه گرفتم، قلبم ایستاد، با احیا شدنش سرم رو دزدیدم و به چشم‌های از حدقه زده دخترها نگاه کردم. صداشون رعشه به جسم بی جون آلونک انداخت، پناهنده‌هاش که بماند.

- یه توک نظر اینجا بندازیم؟

- موافقم. بزن زنگو!

- یول مَشَنگ! صد دفعه گفتم چاک گاله رو نذار زیاد هوا بخوره. کی آخه اینجاست؟ باز کن بینم درو! اصلاً هیکل قناست رو گم و گور کن، خودم راس و ریس می‌کنم.

دست ظریفی چنگ به بازوم زد، شیرین بود، با سر به در بسته‌ای که سمت چپمون بود اشاره کرد. هر لحظه، هر ثانیه که ازش غافل شدیم، کاری کرد بفهمیم کنارمونه و هوای بنده‌های آواره‌ش رو داره. شیرین دست به کار شد و در رو آروم باز کرد و تا نیمه نگه داشت. اگه کوچک‌ترین نوری اون قسمتی که ما پناه گرفته بودیم روشن می‌کرد، همین‌جا سر به نیستمون می‌کردن. بچه‌ها لِفت ندادن و اول زهره و بعد ناهید و سپس نگار رفتن. صدای قیژ قیژ در اعلان خطر شد.

سلانه سلانه دستم رو به کُلت گرفتم و قبل از متوجه شدن اون‌ها با شیرین بیرون زدیم و در رو بی سر و صدا روی هم بستم. دقیقاً پشت کلبه و سمتی که مسیر جدیدی رو به رومون باز می‌کرد، در به خروج باز می‌شد. جای دست دست کردن تا نفس کمک رسونی می‌کرد، پا به فرار گذاشتیم. بارش نم‌نم و ارتفاع مه کمتر و غلظتش بیشتر شد. نگار بریده بریده گفت:

- گوشی...تو کلبه...جا موند. گاومون...زایید!

سرعتم رو کم کردم که پشت همه باشم.

- حرف نزن! نفس کم میاری.

آنی روی زانو خم شد، گوش نداد و دهنش رو باز کرد تا به خس‌خس گرفتار شد.

- یکی داره...جیگرمو تکه تکه...می‌کنه. فشارش...سرگیجه بهم...داده. دیگه نمی‌تونم.

زهره و ناهید و شیرین به اجبار و اخم و تخم ایستادن و شیرین ترش کرد.

- ما جونشو داریم؟ می‌خوای همه‌مون رو با کم آوردنت به کشتن بدی؟

- هِـی! وایسین ضعیفه هـــا! بـدو یافتمشون نخـاله!

روحم معلق و پلک‌های شیرین و نگار گشاد شد و با جیغ ناهید و زهره برگشت؛ مثل شوک الکتریکی ولتاژ بالا که مغز رو کار انداخت. فُرجه جست و گریز داشتیم، ولی نگار هول کرد و قدم

اول برداشته پای راستش از ضعف خم شد، از ناحیه مچ به سنگی که روش انبوهی از خزه رشد کرده بود گیر کرد و با ضرب افتاد. آه و گریه‌ش خون و خوف به دل ما کرد و خوی ظلم ستیزی اون دو نفر رو بیشتر... .

شیرین کمکم کرد و به هر جون کندنی بود، نگار رو که از فشار درد مچ پاش امانش بریده و لـ ـبش رو به دندون گرفته بود، دنبال خودمون کشون‌کشون بردیم. لنگ می‌زد و نمی‌تونست درست راه بره، یا لااقل هم‌توانی کنه، احتمال می‌دادم مچش دَر رفته باشه. مدام به من و شیرین می‌گفت ولش کنیم، ولی مگه می‌تونستم رفیقم رو تنها بذارم؟ من برای نجاتش خودم رو تو دهن هیولا برده بودم. ناهید و زهره رنگ پریده پاهاشون قفل زمین شده بود که داد زدم:

- شماها برین! زود باشـین!

شتابمون کم شده و تا به دام افتادنمون مسافتی نمونده بود. ناهید و زهره نسبت به ما راه بازتری داشتن و فاصله‌شون بیشتر شد. قطعاً حق استفاده از تفنگ‌هاشون نداشتن و محض ترسوندن و پاتک ما بود که شلیک نمی‌کردن، ولی محض محکم کاری سر کلت رو با دقت کمِ نشونه گیری بلند کردم. مجرای تنفسی آسیب دیده شیرین هم حساس‌تر و با نیروی تحلیل رفته پای نگار به سه نفر ما چیره شد. اقتضای شرایطمون تو گوشم دستور می‌داد ماشه رو بکشم، دستی که تفنگ رو داشت دو مرتبه بالا بردم و تا خواستم شلیک کنم، صدای زیر و پر از شعف زهره، فرمان دست نگه داشتن صادر کرد.

- یه جاده خاکی اینجاست، صدای ماشین میاد.

خوش بینانه از این‌که اون ماشین متعلق به آدم‌های یارو نیست، جونی به پاهامون دادیم. نگاری که اشک صورتش رو خیس کرده بود، کار خدا بود دردش رو فراموش کنه و با آزاد کردن شونه‌هاش از دست ما، نقص تبادل نفس رو به شش‌ها اهمیت نده. آخرین درخت‌ها رو کنار زدیم و با ته مونده نفسمون از سربالایی که به حاشیه جاده وصلمون می‌کرد، بالا رفتیم و روی سطح هموار زمین قرار گرفتیم.

گلو و حنجره‌م عاجزانه طلب آب کرد، درد می‌کرد و می‌سوخت، نفسم راه خروجش رو گم کرد، ولی همزمان با برگردوندن سرم به سمت راست جاده، بهار جایگزین زمستون تازه از گرد رسیده شد، بوی عطر خنکش مشامم رو پر کرد و دست نفسم رو گرفت و با تشکیلات مسیر خروجیش

رو گل بارون کرد. میدان مغناطیسی زمین پاهام رو ول نکرد. مات ماشین‌ها و چراغ گردونشون شدم. یعنی تموم شد؟ موفق شدیم؟

- خواهـری! آریـــا... .

تموم شد، آریا اومده، چرا تموم نشه؟ هیزم رو تو آتیش تر کرد و جهنم سرد شد، چرا تموم نشه؟ تازه معنی زندگی رو فهمیدم، چرا تموم نشه؟ معنی نفس کشیدن، این‌که وقتی مردمک دو دو زنم بتونه از همین نقطه دو تیله آشنا رو پیدا کنه چرا تموم نشه؟ همون یک ذره ترسم دمش رو روی کولش گذاشت و همراه مریدش تو آتیش سوخت و خون با جهش بیشتر از بطن قلبم تقسیم شد.

قلبم زخم دید، خون چشید، ولی طلب کرد. گذشت، طلب کرد. خودش رو مؤاخذه کرد، اما طلبش کرد. دست و پای غرورم رو بست، گفت برو! فقط برو! برو من دهن غرورت رو می‌بندم. اون تقلا می‌کنه، برو و جسارت کن و همه چی رو بگو! بگو که جونت وصله جونشه، بگو که تصویری که پیش چشم‌هات ساخت نایاب‌ترین باور ممکنه، بگو دلتنگیش دنیا رو تنگ کرده و حاضری مرزشکنی کنی و به بهونه کوچیک شدن دنیا، آغـ ـوش سرد و محکمش رو با گرمای احساست یکی کنی، که خدا همین حوالیه، اعجاز خیال نیست، عشق یک سنگ هم محال نیست! چون خودش گفت، خودش خواست، تأکید کرد گریزون تکبرت باشی، پس باش و به پاهات قدرت بده!

اکسیر حیات بهم قوت قلب داد و از خود بی‌خودم کرد، پرواز کردم. چیزی نمونده بود برسم، چیزی نمونده بود دخترها رو رد کنم. موقعیتم رفت، زمان رفت، فقط صحنه روبه‌روم و بوی مُشکی که وقتی نگاهش با اون لباس برازنده نظامی و چهره مبهوت قفل من شد، پیچید. کاش از نگاهم می‌خوند! پرده روی آینه دلم رو تو چشم‌هام کنار زدم و زلالش کردم ببینه، به زبون آوردنش تو توان من نبود، شاگرد حرف شنویی نبودم. زندگی لبخند زد. آسمون نُقل و سکه بهاری روی سرمون ریخت، ولی...

غرش مهیبی ستون‌های نامرئی عرش رو تکون داد. مواد مذاب سقف آسمون شکافته شد و سکه‌ها رو سنگ تیز و گداخته‌ای کرد و ستون فقراتم رو هدف گرفت، لبخندش به گریه بلندی تغییر کرد. دست بهار از دستم جدا شد، سُرنای نقاره خونه‌ها به عزا سروده شد. اینجا بود که هاله

لبخندم ابری شد. میدان مغناطیسی غلبه کرد و پاهام رو غل و زنجیر بست. یکی چشم دیدن حال خوشم رو نداشت که تکه آهن روی پوست پشتم رو تا از پا در آوردنم نگه داشت. دستم لرزید، کلت فلجی رگم رو مسخره کرد و از دستم در رفت. سنگ بعدی تو جای دیگه کمرم سوزن شد. آسمون همراه چند شلیک پشت هم جیغ کشید و قایم شد و ندید داغ چه آرزویی رو به دلم گذاشت.

شن‌های ساعت شنی از سمت خوشی برگشت و نفسم رو با خودش خالی کرد. تعادلم رفت و به پشت نقش زمین گِلی شدم. می‌گفتن سالی که نکوست از بهارش پیداست! بهار من یخ زد، شکوفه‌هاش رو پژمرد، شاخه‌هاش رو سوزوند و میوه‌هاش رو سیاه کرد، پس عجیب نبود که می‌دیدم مایع سرخی از کنار شقیقه‌م راه پیدا کرده و به سمت دست بی‌جونم حرکت می‌کنه.

احساسم برای خودم ابهام داشت. من طلب آغوشی رو کردم که حلالم نبود. شرع و دین رو زیر سؤال بردم، قافیه چندین ساله‌م رو با اراده گذرا باختم، امتحان رد دادم و حالا راه برگشتی نبود. جیغ و دادهای نگار تو سرم جولان داد، بالای سرم زانو زد و دست‌هاش جسمم رو به آغـ ـوش کشید که نه گرماش رو حس می‌کردم و نه وجودش رو... . خالیِ خالی... . چی می‌گفت؟ صداش زمخت شده بود. قانون جهان واژگون شد، شاید برای منی که زمان رفتنم رسیده بود. آخر زندگی که می‌گفتن همین‌جا بود؟

مژه‌های خیسم تکون خورد، نه برای یقین حرفم... . واسه آروم گرفتن سوزش رگ‌هایی که خون توش منجمد شد، واسه سیاهی مطلق، واسه رفتنی بی برگشت... . سایه‌ها رو جسمم هجوم آورد، می‌خواست به رگ و پیم خیمه بزنه. حالا می‌فهمیدم مرگ از اون چه که ذهن می‌گه به ما نزدیک‌تره، با یک نفس که اگه بریده بشه، صلاح خدا و طلبیدنه که فرصت جبران می‌ده. بینایی چشم‌هام رفته رفته تیره شد. صدایی تو گوش‌هام زمزمه کرد:

خواستم تو را تا جام عشق باشد روا

جان در ره کوی تو کرد خونین مرا

من با تو آموختم ره می‌خانه را

تا دل باشد در کف زلفت رها

سوم شخص

«آریا»

درست است می‌گویند دنیا دار مکافات است! هم دارش دید و هم مکافاتش را... . سوگند می‌خورد که شکست. صدای برآمده از بلندگوی مرگ مرز گوش‌ها را رد کرد و از گیج‌گاه به مخچه رسید. عزم جانان کجا و عزم او کجا؟! اگر اراده داشت که تنزل وضعش نمایان نبود! مگر قسط کجاست؟ به راستی کجا مانده که مجرم حی و حاضر به انتظار مجازاتش خون می‌خورد و چکش اجرای حکم نمی‌کوبید؟

فغان نگار چهار ستون بدنش را لرزانده بود، بالای جسم بی جان جانانش فرقِ سر کوفته زار می‌زد و خون گریه می‌کرد. بوسه‌های نگار روی گونه و پلک‌های بسته باران عطش داشت و آن دم بود که او جان داد، پلک‌هایش پرید، اسکلت بدن خودی نشان داد و جلوتر رفت، هر چند بلند و ناموزون... .

چشم از عقربه کُندروی ساعت گرفت و شوریده حال خیره به دو در شیشه‌ای کنار هم اتاق عمل شد. شیون نگار فکرش را یک جا بند نمی‌کرد و به ساعات پیش برمی‌گرداند، به تکاپوی همراهان نظامی‌اش که در ششدر حیرت افتاده و او با دیدن رج به رج رخ جانان، پاسخ پرسش‌های اندیشه را می‌داد، مهتابی صورتش، کبودی تَرَک خورده گوشه لـ ـبش، مژه‌های خیس خوابیده‌اش، خاک لباسش و خون غلتیده از دهانش را... .

رمق رفت، تاب رفت، گام‌های بی نظم و تندروی آشنایی از آن سوی سالن انتظار شنید و سرِ افکنده راست نشد. مهره‌های کمر شکست، چه از ستون اسکلتی گردن بماند؟! رادوین بود، همان که شهامتش بیش از او مطرح شد، همان که دوان دوان کنار نگار که پیشانی باران را به اشک‌های خود مزین کرده بود، زانوهایش خم شد و دست بر سر کوفت و وِرد «یا زهرا» روی زبانش تکرار و پژواک شد.

رادوین هم رعایت باران را کرده بود، رعایت حجب و حیایش، وقارش، اما او... . او چه کرد؟ به خود آمد و چه آمدنی؟! فریاد پشت فریاد... . جنون و غضب از بانی‌اش... . خواستند آرامش کنند، نشد. نخواست شیشه حرمت عشقش را بشکند، نخواست بی‌وفای به عهد شود، نخواست پا به قاعده مستحکمشان کوبد، نخواست سرپیچ‌گر فرمان بالایی شود. کوتاهی از آمبولانس و او محجور

بود، دیر آمد. صبر انسان عاشق تفاوت دارد. معشوق در برابر دیدگان در خون بغلتد و عاشق کاری نکند؟! مکتب سلوک دلدادگی چنین بود؟ صبر عاشق از صبر یک کودک کمتر بود.

خطا رفت، از کارش یک لحظه دست به دندان نگزید. احدی جرأت دست انداختن نداشت، الا سرگرد خلق تنگ ترسیده که بی حواس از جلب نگاه‌های حیران و خیره دیگران، جسم باران را در آغوش کشیده و یا علی گویان پا به ماشین گذاشته و پرواز کرده بود. آنقدر خون فوران کرده بود که می‌ترسید از دریای خونش غرق شود. هر یک ثانیه پیش‌روی عقربه کیلومتر شمار به نگاه آریا به عقب و پلک خوابیده باران منتهی شد. صدایش کرد، بی‌محابا، دلتنگ، عاجزانه، ملتمسانه، خالصانه، گله‌مندانه... . دریغا جسم جای بیدار شدن پتو را بیشتر به خود فشرد!

میانه راه بود که صدای آژیر شنید و ترمز کرد، رسیدگی به وضعیت او با توجه به تکنسین موجود در آمبولانس تا رسیدن به مقصد ثمر بخش بود. چه کمکی از او برمی‌آمد؟ وقتی معمار خشت اول را کج گذارد دیوار تا ثریا کج می‌شود دیگر! اینک دو ساعت در بی‌خبری، ناباوری، استیصال، بلعیدن خون و غول چاقو کِش درون به سر می‌برد و هیچ کس به دادش نمی‌رسید.

- آریا!

فشار پنجه‌هایش قابل تحمل‌تر شد. گیرنده حسی سر تا فعال بود، رادوین را دعایش می‌کرد، بس که درد کشیدگی ریشه موها را تاب آورد تا به جراحت بعدی صاحبش نیفزاید! سرش به قامت رادوین مایل شد، خاموش، خونین چشم، خونین مغز، خونین تن... . خونی که با رگ جانان مزین گشته بود. نگار روی پا بند نبود، تکانی به بدنش داد و وقتی از بازوی امدادگرش رها شد، نتوانست وزنش را روی پای صدمه دیده‌اش بگذارد و خود را به آغوش آریا انداخت و هق زد، بریده، وا خورده... . کوفتگی بدن، شکیبایی یک مُشت ضعیف زنانه هم نداشت!

- دا...یی! بـ..با...ران... .

دست‌ها بلاتکلیف ماند کجا برود! روی کمر ظریف خواهر زاده‌اش نشست. چگونه تسلی دهد؟ چطور ابراز خرسندی از بازگشت خواهر زاده‌اش به کَش کند؟

- رسمـ..ش نیست، حقش نیـ..ست.

شانه‌هایش را گرفت و جسم تکیده نگار را از خود دور کرد. حال و روز خودش به گور، باید سنگ صبور خواهر زاده رنجورش هم می‌شد. زبانش درد کشید تا چرخید.

- هیچی نگو!

هق زد.

- خوب...می‌شه؟

چشم از زشتیِ ظلم بست. لرزش نایافتنی لـ ـب‌هایش ایهام بی‌شماری داشت.

- می‌شه.

- باران نجاتمون...داد. اگه فکری به حالمـ..ون نمی‌کرد، بدبخت می...شدیم.

زمان مناسب افشا نبود. رادوین ساعدش را روی دهان گذاشته و حلقه‌های اشک به دنبال هم از کاسه جوشانش روان می‌شد، اما چرا چشمه او خشک بود؟ بیابانی پر از نمک که از شدت سوزشش دنیای نگاهش را تبدار و سرخ کرده بود. صورت خیس و سرخ نگار قاب دستان ملتهبش شد.

- آروم باش نگار!

نمی‌شنید. فشار روحی اخیر، تمرکز را ته جدول هم جا نمی‌داد، گویا بر دل عقده مانده و تبدیل به خونابه‌ای گشته بود تا با خروج از دهان از محنتش کاسته شود.

- ما موفق شدیم. اونا زود فهمیدن، دنبالمون اومدن، بهشون شلیک کردیم، فرار کردیم، با هم بودنمون دردسر داشت، باران گفت جدا بشیم. خواهرم نگرانمون بود.

شاخک‌هایش تکان خورد. سرخی صورت نگار رخت بست، لرزش جسمش افزون شد، رنگ به رو نداشت. نفس بازگشته‌ای که جبران دوندگی‌های مکرر و طاقت فرسا بود، صرف شرح حالشان کرد، لکن جان کَند تا بگوید و خالی شود. آریا تکانش داد، حس نکرد. آریا دل‌جویی کرد، نشنید. رادوین جویا شد و در جست و جوی پرستار قدم تند کرد.

- رفتیم کلبه، خواستیم زنگ بزنیم، شارژ نداشت. پیدامون کردن؛ چون گوشی جا موند، فرار کردیم. پام پیچ خورد، ولم نکرد، خواهر فداکارم ولم نکرد، گفتم برو، گوش نکرد، ولم نکرد، ولم نکرد.

تکان دست‌های آریا تشدید شد.

- باشه نگار. حرف نزن!

وحشت در چشمان رنگینش لانه کرده بود، قوه ادراک نداشت و ذهن به حادثه محزونشان خو کرده و منهدم نمی‌شد. تندی ضربان کوچک مچ دستانش زیر دست‌های آریا علامت هشدار داد.

- عقب‌تر از همه‌مون خودشو سپر کرد که آسیب نبینم. وقتی دیدمت، دردم یادم رفت، بارانو یادم رفت. من مقصرم، من خریت کردم، من دوست خوبی نیستم، به خواهری‌مون خ**یا*نت کردم.

- به خودت بـــیا!

نگار دیوانه شد، سرش طرفین رفت، چهره عبوس و پریشان آریا را ندید، گریه‌اش بند آمد، هیچ چشمه‌ای برای خالی کردن نداشت.

- باران سیلی خورد، زخم زبون شنید، تحقیر شنید، مسخره‌ش کردن، بی‌معرفتی دید، تیر خورد. نـــــه! عادلانه نیست، نباید بـــره، نبـــاید تنهام بذاره، نبـــاید اسیر خـــاک بشه، زوده. من بدون خواهـرم نمی‌تونم، بـدون اون می‌مـیرم، بدون اون خودمو می‌کشـــ . .

کشیده روی گونه، هر چند آرام‌تر عضله‌های صورتش را منقبض و شدت خون را به مویرگ‌های مغز رساند. اختلال عملکرد عصب سمپاتیک موزون گشت. هق‌هق‌کنان نگاه گریان و سرگردانش روی صورت کبود و آن فک چسبیده دایی‌اش مانده بود که جسمش چو پنبه اسیر حصار امن و گرم آریا شد و باد لعن و ناسزای او را نشنید. مگر خون چقدر دوام داشت؟ کافی بود در رگ لخته شود و آن وقت... . باز شدن مجرای هوا بغض نگار را فراگیر کرد، ضجه‌زنان و تقلاکنان چنگ به پشت پیراهن آریا زد. خوشا به حال نگار! چه آسوده پناهگاه یافت و تهی شد! پناهگاه او کجا بود غیر از پروردگارش؟ نزد چه کسی جز او رجوع و سفره شرحه شرحه دل پهن می‌کرد؟ اصلاً این برکه خوناب امکان جوشیدن داشت؟

رادوین و یکی از پرستارهای زن بالای سرشان نظاره‌گر بودند. آریا با دست مانع پیش آمدنشان شد. چشم حسرت از دیده اشک‌بار رادوین گرفت و نیروی افزونی وارد به جسم هر دم سبک گشته نگار کرد. کم‌کم صدای مویه‌خوانی‌ها عمق یافت و دست از مچاله و خفه کردن تکه پارچه

پیراهن نظامی او کشید. اخم آریا وسعت گرفت، بلندش کرد، می‌دانست این گونه می‌شود. به راهنمایی پرستار او را روی تختی خواباند و دست داغش قفل دست سرد نگار شد، تا دکتر سر برسد و به زور متوسل شود، امانتی خواهرش را رها نکرد، تنها گفت:

- پاش پیچ خورده، مراقبش باشین!

پس از بسته شدن در روی آن دو، ساعدش را از دست ممانعت‌گر رادوین آزاد و به انتظار از جانان فاصله‌ها را اندک جمع کرد. فی‌البداهه به دو جهت متفاوت فکر می‌کرد، یک طرف جان و دیگر جانان... . آهنربایش خنثی بود و نسبت به هر دو جذب و دفع داشت، طالب نفس شد و خیره به در بسته اتاق جراحی توقف کرد. نه آبی از افراد پشت در گرم می‌شد و نه او پیشه بردباری بود. گام دوم پر نکرده، دست رادوین روی آرنجش حلقه بست.

- کجا می‌ری؟

- بکش دستت رو!

- نوشته ممنوع...نمی‌بینی مگه؟

گردنش خم شد و خیزان و غران خنجر خونینش را رو کرد.

- اونی که قانونشو وضع کرده قبلش فکر نکرده اگه خودش هم باشه مثل اونی که بیرونه، صبرش حدی داره.

- به نظر میاد به موقع اومدم سرگرد.

صدای پزشک جراح نگاه هر دو را سمت خود سد کرد. رادوین مضطرب و ملتمس همان سؤال کلیشه‌ای را به زبان رقصاند.

- چی شد دکتر؟

سر بزنگاه شروین و سرهنگ هاشمی ملحق شدند. دکتر مردی پا به سن گذاشته بود، عینک خود را برداشت و خسته، اما شیوا گفت:

- گلوله‌ها نزدیک به ستون فقرات و نخاع بیمار اصابت کرده. جراحی دشوار و زمان‌بَری پشت سر گذاشته شد و حین عمل نزدیک بود ضربان از کار بیفته، ولی... .

چرا سکوت کرد؟ جان به لـ ـب رسانده و آن وقت مأیوسانه لـ ـب کج می‌کرد؟ آریا حلقه سفتی دور گردنش حس کرد، خود را آماده کرد. فقط یک نفس که همه زندگی انسان است. تمنا در نگاه رادوین تابید، شروین و سرهنگ مغموم بودند و آریا هم... .

- نمی‌تونم بگم خوشبختانه یا متأسفانه، ولی خطر هنوز رفع نشده. بعد از چندبار احیا بیمارتون برگشت و تونستیم گلوله‌ها رو در بیاریم. رفته تو کما و خون زیادی از دست داده. کیسه‌های خون فقط کفاف یه ساعتش رو می‌ده.

رگ‌های سر با پاره شدن طناب فلج شد! وازدگی بیش از هر چیز به جانش رسوخ کرد. خوشا به رادوین که بغض داشت و هراس ریزش اشک نداشت و هر آنچه قلبش ندا می‌داد، بی رودربایستی به گوش می‌رساند.

- گروه خونیش چیه دکتر؟

- آ منفی... .

- بشه جونمم می‌دم. کجا برم؟

چند جفت چشم، دو بلور تیره و شفاف رادوین را کاوید.

- گروه خونیت آ منفیه پسرم؟

به غم تبسم رادوین غبطه خورد، به فرصت جبرانش، دو دیده پر بارش، به هم‌خوانی آنتی ژنش، به تطابق اِر.هاشش (RH گروه خونی)، به اینکه ساعاتی بعد خونی از جنس امدادگر دیگر در رگ‌های جانان جریان می‌یافت که از آنِ برادر آریا بود و سهم او از جان کندن‌هایش رنگین شدن پیراهن شد!

- گوشت با منه آریا؟

تمرکزش به درهم رفتگی چهره شروین بازگشت، تهی و پوچ... .

- نگار کجاست؟

خبری از دکتر و رادوین نبود. عطش داشت، پوست لـ ـب برجسته‌اش در مرز شکافتن بود. آب روشنای حالش بود و شدیداً محتاجش... . بزاق مانده در دهان را فرو داد و گیرا زمزمه کرد:

- بستریش کردن.

ستاره دیدگان سرهنگ هم فروغی نداشت، گرچه در لحن معمولش نبود.

- اتاقش کجاست؟

در سکوت پشت سرش راه افتادند. اوانی رسیدند که پزشک جوان در را گشود، دیدن آن‌ها او را به ایست وا داشت، آریا را شناخت و نگاه پرسش‌گرش محو شد و خودش بحث را باز کرد.

- تازه خوابش برده. ضعف جسمانی شدید، سوء تغذیه... . اوضاعش خیلی نابسامانه. می‌شه بپرسم چه اتفاقی افتاده؟

نگاه موشکافانه‌اش تا روی پارچه خونین پیراهن آریا خط ابهام کشید. نفس کشدار و سکوتش حاکی از سرباز زدن بود. او کسی بود که هم قاضی شد و هم خود را پای میز محاکمه دید! باران ممنوع الملاقات بود و نگار نیز... . با این دوزخ چه کند؟ با جانانی که خطر از بیخ گوش نگذرانده و نگاری که فشار جسمی و روحی برایش نای رو پا شدن و پلک گشودن نگذاشته بود. سرهنگ کاشف به عمل او آورد و سنجیده‌ترین کار ممکن را انجام داد.

- تشریح اتفاق گذشته تو زمان خودش بمونه ثمر بخش‌تره. شما بفرمائید این دختر ما کی به هوش میاد؟

گوشی معاینه را از دور گردنش برداشت و لبخند زنان پاسخ داد:

- تا دو روز تزریقاتی سرم نمکی و مولتی ویتامین تجویز کردم. به یاری خدا نقص تغذیه‌ش برطرف می‌شه. ظاهراً مچ پاش آسیب دیده بود، تا یه ساعت دیگه هم نمونه رادیولوژی به دستم می‌رسه، ولی مطمئناً شکستگی تو کار نیست. قبلش از والدین یا بستگان نزدیکش بخواین خودشون رو برسونن و برای پر کردن فرم بستری اقدام بشه. اگه عرضی نیست با اجازه‌تون مرخص بشم.

سرهنگ نظری جانب آریا و نگاه خیره مبهمش کرد و محترمانه رخصت داد. دکتر که رفت تک سرفه‌ای کرد و قوه حواس آریا از دور دست‌ها به چند سانتی اطرافش رساند، سنگین و خطیر چشم به آریا دوخت.

- فکر و خیال چه فایده‌ای داره که مَسخت کرده؟

کلام آرام و توبیخ‌گر سرهنگ را از بَر بود. افراط کرده بود و سرهنگ به نوعی با به رو آوردنش در لفاف، آریا را در حضور شاهد همکارش آماده به شلاق‌های لفظی کرد. دیگر زمان درآوردن یونیفرم و بوسیدن پُست بلند والایش رسیده بود، لیاقتش بس نامحدود بود و اوی محدود در آن جایی نداشت. کوبندگی کلام سرهنگ مشتش را گره کرد.

- هنوز اینقدر کور نشدم نبینم و حق الناسی به گردنم بیفته. از دستور سرپیچی کردی. من تو رو از ابتدای مأموریت معاف کرده بودم؛ چون جونت تو خطر بود؛ چون به جای منطق فقط خشم و نفرت و تعصبی دیدم که تبدیل به اژدها شده بود، به خاطر همین دست از پا خطا نکردن‌ها نیتم رو برعکس شنیدی. چاره نذاشتی؛ چون یکی باید مدیریتت می‌کرد، کنترلت می‌کرد، یکی که حرفش رو دستور بدونی و بها بدی و اطاعتش کنی. باز هم روی کُرسی خودت نشوندیم.

سیم برق چشم‌هایش اتصالی کرد و سوخت، جریان مدار قطع شد، خازنش ترکید، ابرهای کومولوس باران‌زا با یک نسیم از آسمان کِدرش غیب شد. اجرای حکم آنی نبود که می‌خواست، لکن آریا با پسرش فرق نداشت. خوی تابوشکن پیش رو را عمیقاً می‌پسندید، انرژی وصف ناپذیر و عزم ناتمامش... . گرچه طوفان این حادثه خسارات مالی و جانی کثیری بار آورده بود.

- برای هر مجازاتی حاضرم.

نشنیده گرفت.

- صحنه حادثه و مسیر شلیک گلوله داره بررسی می‌شه، نیروهای تجسس اعزام شدن و دادستان هم از نزدیک شاهد ماجرا شده. به نظر کسی که شلیک کرد از اون دو نفر نبوده. شلیک که شد، بچه‌ها جفتشون رو مجروح کردن، ولی یه چیزی درست سر جاش نیست. تا بازرسی کامل نشه نمی‌شه اظهار نظر کرد.

سرگرد کسمایی‌پور سر تأیید تکان داد.

- ارسلان و پسرش هر جا باشن زیاد دور نشدن. می‌مونه دخترش که مدت‌هاست سایه‌ش سنگینه. گزارشی هم به خروجش از کشور وارد نشده.

مگر دستش به آن شیطان پلید نرسد! چه خواب‌هایی که ندیده بود! سرهنگ زبان امر و نهی چرخاند.

- همین‌جا بمون! شروین و بچه‌ها هستن. سرگرد منوچهری رو جایگزینت کردم. منو نگاه کن پسر!

اطاعت کرد. سرهنگ بیش از هر وقت جدی و مصمم بود، اخم غلیظی به چهره نشاند.

- به ولای علی قسم که مرد عدالت بود و تو هم مریدشی اگه بفهمم باز سرپیچی کردی و سرخود دست به نقشه بردی، اون وقت کورِ همه خنسی و پنسی‌هایی که واسه رسیدن به این ترفیع کشیدی می‌شم و شاکی ردیف اول دادگاه... . چند روز اینجا رو به خودت استراحت بده و کنار رادوین باش و دخترا رو تنها نذار!

پوزخند بلعید. راستی او گفت مُرید؟ که باشد مُرید آن اسطوره والا مقام شود؟ اجرای عدل و داد تنها سزاوار خدا و سپس اوی بنده‌نواز بود، اویی که بنده خدا بود و گوش به فرمان اراده حق... . گرچه آن زمان هم ظلم شد، ستیز شدت گرفت، در مخیله یک زن وسوسه کینه ساخت، در چشم‌های خواستارش هوس و فرق سر آن والا مقام شد، لکن همچنان نامش جاویدان ورد زبان‌ها گشت، نقل محافل عدالت جویی اوست، شهامت بی‌سابقه اوست. نه! چگونه اویی که در رکابش بود و اسیر غفلت، مانند او می‌شد؟

جواب سرهنگ سکوت بود و سکوت... . آریا را تحت تنگنا ننهاد و قایق خیالش از حرف شنوی او رهسپار ساحل آسایش شد. آریا باید تنبیه می‌شد، یا بهتر بود بگوید آرام می‌شد، خودش را پیدا می‌کرد، منطق و احساس در برابر هم می‌گذاشت، نه شانه به شانه هم... .

***

از این نما طبیعت خزان زده ساری زیر پایش بود. دانه‌های کوچک و بزرگ برف عجولانه و گاه غمزه‌وار سیمای پریده شهر را رنگ و لعاب‌دار می‌کرد. زمستان خدا هم زیبا بود، گرچه از منظومه او شبیه به دریای اموات بود، چیزی شبیه به ملیت‌هایی که خاکستر مرده‌شان را در آب حل می‌کردند! سکوت بود و وهم، تاریک و خلوت، مه و زوزه باد و وحشت از خاکستر شدن... . چهار روز و چهار شب بود که پشت شیشه به تماشای دیار مردگان می‌ایستاد. عقربه کوچک و کُندروی

ساعت روی ده و بزرگ و تند رویش روی سه نشست. نیروی جاذبه‌ای او را به بیمارستان می‌کشید، به میعادگاه اخیر... . بستر جانانش... .

- نوشیدنی گرم آماده نداری؟

تغییر در فرم چهره‌اش پیدا نشد، شیوا و نافذ به مانند نگاهش... .

- فقط قهوه.

- بیا واسه تو هم بریزم. چی اون بیرون می‌بینی که پنجره رو کردی ضریح دوازده امام؟! ناسلامتی اومدم گپ بزنیم.

پوزخندش شیء بی رنگ عایق هم سیاه بخت کرد! کسی که وجودش ظلمانی بود بوی میت می‌داد، آینده را نمی‌دید، ولی آخر دنیا را چرا. شروین چطور دلش رعب نگرفت و تا طبقه بیستم حماقت کرد؟

روی کاناپه نشست و با رخوت گردن روی تشک نرمش نهاد. عضله‌های گردن از چوب سفت‌تر بود. رد توجهش به اعداد ساعت جلب شد، چهل و پنج دقیقه مانده بود، پوف کشید. دو دست پوشش صورت شد و با شست دو انگشت فشاری به پلک‌های متورمش وارد کرد.

شش ساعت هم خواب نداشت، فکرهای مختلف روحش را قوی می‌فشرد. اگر چشم هم سیاهی می‌دید مغز بیدار بود و به مرحله عمیق و ناهوشیاری خواب نمی‌رسید. باران و پلک‌های روی هم رفته‌اش شب و روز او بود. می‌گویند روح آدمی به هنگام خواب قبض می‌شود و نامش مرگ نیست، گرچه ممکن بود دیگر با جسم یکی نشود، وقوعش را لحظه شماری کرد! شروین با دو فنجان و شکر مقابلش قرار گرفت.

- باور نمی‌کنم حرف شنو می‌بینمت. ایام تبعید چطوره؟

چشمکی زد و محتویات فنجان را اشباع از دانه‌های ریز شکر کرد. به دنبال پاسخ نبود، کشیدن حرف از پشت لـ ـب‌های فولادین آریا ترفند خودش می‌خواست.

- نمی‌خوای بپرسی تا کجا پیش رفتیم؟

دست‌هایش روی قفسه سینه جمع شد و خیره به سقف نیشخند زد. محض دلخوشی همان هم قناعت می‌کرد. شروین جرعه‌ای نوشید و ادامه داد:

- اسمشو بذارم خوب یا بد نمی‌دونم، ولی ارسلان و پسرش از کشور خارج نشدن. احتمالاً قید خطر قاچاقی رفتنم زدن و نود و نه درصد مطمئنم طعمه قلاب ما می‌شن. بچه‌ها خواب ندارن، سر جمع چهار ساعت بیشتر نمی‌خوابن و شیفتی پشت سیستم‌ها می‌شینن. خوشت بیاد نیاد، دلشون تنگ سرگرد لجبازشون شده! اشکان می‌گفت به بودنت عادت کردیم. سرهنگ همیشه دورادور نظارت می‌کرد، ولی تو بودی و پشتشون به تو قرص بود نایب خان.

نگاهش روی نمای کناف دیوار بار می‌چید. برخورد انتهای چینی فنجان روی میز به گوش رسید.

- سرهنگ برگشت تهران، قبلش سپرد یه سر بهت بزنم. اشکان و رضا خواستن تایم استراحتشون رو بیان پیشت که سرهنگ نذاشت، می‌گفت تنهایی‌ت رو به هم نزنیم. حسابی گذاشته خودتو تنبیه کنی و درس عبرت بشه واسه‌ت.

سرهنگ برای او مرد فرهیخته و محترمی بود، ارشد و از پدر نزدیک‌تر... .

- دو نفر رو شکار کردیم، دختر ارسلان و اونی که به دوست خواهر زاده‌ت شلیک کرد، مابقیش ایده تو و یاعلی‌ت...

نظر آریا قدری بیش‌تر توقیف شد. حرکتش دستپاچگی نداشت، اما بخار جوشش کینه و نفرت از چند کیلومتری هتل حومه شهر به مشام رسید، آتشفشانی که ذراتش مذاب از انتقام بود و اگر فعال شود و فوران کند، به درخت عمارت آریان‌فر هم رحم نخواهد کرد. به جلو خم شد و دستش را از آرنج خم و مشت کرد. شروین از تعجب نکردن او متحیر شد.

- تعجب نکردی؟

نگاهش از ساعت به فنجان خودش رسید! شروین موشکافانه براندازش کرد.

- آریا؟ باز نتونستی جلوی خودتو بگیری؟

چشم‌ها را به موازات بلند کردن سر، داخل دیده پرسشی و لغزخوان همکارش چرخاند. شروین به خیال خامش پوزخند زد.

- منو بگو دایه مهربون‌تر از مادر شدم! نگو وسیله ارتباطی شما دوتا بودم.

- زندون بی در و پیکر... . انتظار ازش داری؟

دست‌ها از هم باز و بالای کاناپه دراز شد، پا روی پا انداخت و خلق تنگ خطاب به آریا گفت:

- روزی که بشه سر از کار و فکر تو و سرهنگ در بیارم، شکم فقیرای یه کوچه رو سیر می‌کنم! می‌گم یهو پاشد رفت تهران! نگو پوست من تو گردو مونده.

زیرک بود که کنایه دو سویه زد.

- سیر نمی‌کنی، پس ایراد بنی اسرائیلی نیار!

- حالا دستگیرم شد چرا سرهنگ عهده کار رو به تو واگذار کرد. شناختت، ولی من تو رو نشناختم.

گذشتن از طعم گس قهوه ترک از محال‌ها بود. فنجان را از دسته گرفت و با جرعه‌ای دهانش را تلخ کرد. معمولاً این نوشیدنی به آرامی نوشیده می‌شد. مردمک چشم شروین منبسط شد و سؤالی که گوشش به آن عادت داشت به زبان آورد.

- چی تو اون می‌بینی که می‌زنی به بدن؟

جایش بود قهقهه می‌زد، از آن‌هایی که مخاطب در خودش مچاله کرده و می‌ترساند که نکند دیوانه شده است!

- موجود مختار! زندگی هر طور به کامش باشه طعم همون رو می‌چشه.

- حالا مفیده؟

- فرقش چیه؟ مجبوره!

خلع سلاح شد. پیش از آنکه اوقات همکارش با سخنان پشت پرده و آزار دهنده تلخ شود، دانه آب نبات آدامس مانندی که آغشته به پودر شکر بود، به دهان برد. با وجود طعم شیرینی که به قهوه داد، تلخی فوق‌العاده آن روی زبانش ماند. بحث دیگری پیش آورد.

- دوست نگار به هوش نیومده؟

خراب شد! شروین پریدن پلک‌ها را ندید، ولی لرزش و حرکت مایع غلیظ و قلیل تیره داخل فنجان را چرا... . سرش نفی‌گونه جنبید و نجنبید، مؤثر در رساندن پاسخ شد. شروین آب نبات را قورت داد و کمی جابه‌جا شد، نفس فوت کرد و بی خبر از خراش عمیقی که روی قلب و زخم دلمه بسته همکار سرگردش می‌زد، صادقانه لـ ـب گشود:

- خیلی واسش ناراحتم. از دخترا تو ستاد شنیدم نقشه فرار رو اون کشیده بود. گیر دادن تا به هوش نیاد، برنمی‌گردن. مثل این‌که این دخترها رو از طریق گروه تلگرام فریب داده بودن که تو یه مسابقه بخت‌آزمایی زیرزمینی تو سعادت آباد، پاداش یه میلیاردی برآورد شده. یه سری پدر و مادرشون رو از دست دادن و گروهی از مؤسسه‌ای که ازشون نگه‌داری می‌کرده فرار کردن و یه سری هم با اقوام نزدیکشون زندگی می‌کنن. امیدوارم به هوش بیاد، ما نتوستیم از پس دخترا بر بیایم، اینا هم برو نیستن.

مصیبت‌وار تکانی به سر داد و نگاهش از ساعت به نمای اوکازیون سوئیت رفت، سپس کتش را برداشت و برخاست.

- تا یه ساعت دیگه باید خودمو برسونم.

تا در همراهی‌اش کرد. شروین دستش روی دستگیره بود که به شانه چپ برگشت. یکی از نفوذی‌های ارسلان در اصفهان بود و با گردانش عازم آنجا می‌شدند، به همین خاطر تعلیق آریا طولانی نشد. ممکن بود تا پایان عملیات ملاقاتی با هم نداشته باشند. لبخند محوی زد، ضربه کم‌جانی به بازوی راست آریا زد و فشرد.

- آخرین شبی که هم رو می‌بینیم، فردا صبح به اصفهان پرواز داریم. تو هم قبل از رفتنت چند ساعت بخواب! خودتو تو آینه ببینی قبض روح می‌شی. مردم چه گناهی کردن؟ می‌شی کابوس بچه‌هاشون! خدا بزرگه، به حول قوه خودش... . برای منم دعا کن!

دعای آخر گوشه لـ ـب آریا سراشیب شد. همیشه در مأموریتشان شروین از این جمله استفاده می‌کرد و پیوند ورد زبان بچه‌های انتظامی شده و به ذهن بی برگ و بار آریا به ثمر می‌نشست. شروین هم با علم به آن رسالتش را سنجیده ادا کرد. قبل خروج از درگاه آغوشش برادرانه برای

رفیق و همکار سرگردش باز شد، دست وداع بالا برد، با ذکر بعدی گویی بوسه به نهج‌البلاغه زد و پیشه صبر را بار دیگر از آریا تقاضا کرد.

آریا او را به خدا سپرد و پشت سرش در را بست. زمان شال و کلاه کردن رسیده بود، آخرین دیداری که بازگشتش نامشخص بود، بازگشتی که شاید همراه با هوشیاری زیبای خفته‌اش باشد. تکیه به دیوار گردنش را چسبید و چهره تنگ کرد. سال‌ها رؤیای افسر شدن در سر پروراند و جور کشید و لذت برد، لکن... . فردا را نمی‌خواست، ارسلان و ارسلان‌ها را... .

ابتدا آبی به صورتش پاشاند و مسواکی زد و آماده شد، پالتو از آویز برداشت و دکمه‌هایش را بست. مقابل آینه نایستاد، با خودش قهر کرده بود. نیازی هم به شرح شروین و دیگران نبود، وقتی می‌دانست با خودش چه کرده! با ته ریشی که همیشه روی بلندی و کوتاهی‌اش حساس بود. کاش تمام آینه‌ها برای نشان دادن یک نفر ساخته می‌شد! جانان‌های خود باخته دوست داشتنی! کلید همکف آسانسور را فشرد و سپس پا به لابی گذاشت و کارتش را تحویل داد.

دیدارهای نهایی چه سخت‌اند؟ همه‌شان این گونه خنجر فرو می‌کنند؟! تایم یازده شب تا سه بامداد مختص او بود، فقط او... . شب‌ها بیشتر از یک نفر حق ماندن نداشت، رادوین و پدر باران داوطلب شده بودند. سرما با شدت بیشتری به پوستش سوزن زد. آه از روز اول! روز رسیدن پدر و مادری که یک چشم اشک و دیگر خون، پشت در بسته آی‌سی‌یو جگر پاره کرده بودند. نگریخت، باید حساب حماقت و کوتاهی و بی‌مسئولیتی‌اش را پس می‌داد.

بنای غرور با سیل پرسش‌ها و گله‌های والدینش خراب شد، اُبهتش زیر ابهام رفت، ذره ذره آب می‌شد که به مرحله تبخیر نرسیده رادوین کمک حال شد و تمسک‌جویانه راهی‌اش کرد. آن روز شصت و پنج سالگی و شروع دوره کهنسالی خود را به عین دید! دقیقاً زمان رسوخ امراض گوناگونی که علائم پیری بودند. ماشین را به پارکینگ بیمارستان برد و پیاده شد. محوطه بیرون عاری از جمعیت بود و سرما هلهله‌کنان دست افشانی می‌کرد و این بین یک مرد با عالمی از پختگی و جراحت مقاومت کرد و داخل شد.

توضیح به پرسنلین پذیرش لازم بود؟ یا سر و کله زدن با پرستارها... . دانسته بودند آیتم چهار ساعته او خریداری شده، همان شب اول برید و دوخت و ورود همه را به حریمش محظور کرد

که خریدار فاش نشود، که اتاق صاحب دارد! بی هیچ تبصره... . بی هیچ قید و شرط... . بی هیچ تعهد... . به حرمت جانانش گان‌های مزاحم را به جای پالتو به تن کرد و وارد شد. دیدار آخر بود.

از خلل رایحه تند الکل و مواد استریل گشت و بویش را استشمام کرد و قوایش سست شد. دل سرگشته، قلب کوبنده، مغز نامتعادل... . همه بایدها و نبایدها هم نتوانست به کم نشدن فاصله‌اش اقدام کند. فاصله‌ها اندک شد. مردد و گاه درمانده... . روی دیدن جانان زیبارو را نداشت. ملاقات متفاوتی بود. صدای ضربان قلب زیبای خفته را می‌شنید، دریغا به چه قیمت؟ بستن دو دریچه منجمد؟ عدم تحرک اعضا؟ باید به جای آن دیده بگشاید، لجوج شود، سرد شود، زهر شود، پرخاش کند، خودبین شود... . آریا نیست اگر خرده‌گیری کند! شنوای این ریتم فراز و فرودی به چه کارش می‌آمد؟

نگاهش همچنان روی او بود، همان را بست و روی صندلی مجاور تخت جلوس کرد. نفس بریده دست به اجزای صورت برد و پلک گشود، آن هم روی دست و انگشتان کشیده و ظریف جانان... . تا به امشب از این طریق افراط نکرد، به جرم عشقی که در سینه داشت، تکریم باران را شکسته بود. اگر به گوشش می‌رسید دشمن خونی تا جایی پیش رفته که او را به آغوش برده واکنشش چه خواهد بود؟ امشب دل جور دیگری تنگ می‌شد، منقبض ولی منبسط نمی‌شد، رها نمی‌کرد، حس را منطق و منطق را حس نشان می‌داد، نصیحت می‌کرد برو و سبک شو! عقده چندین ساله‌ات را بشکن! به اندازه تمام روزهای بدون او نگاهش کن و سیراب شو! حتی مقدور شد، اشک بریز! چرا نمی‌ریزی؟ شب آخر بود دیگر! چه کند؟

فرصت که جور شد، یک صدم ثانیه هم نگذشت و سر بالا رفت. کدری چشم‌ها چهره خنثی باران را تار کرد. تصویر پشت کدام شیشه باران خورده به وضوح نمایش داده شده؟ نباید معطل کند، پلک‌ها را باز و بسته کرد و چانه سنگ شد. چه به روز بارانش آمده؟ چین فرق پیشانی کجا بود؟ تکبر و افسون نگاهش، خط اخم بالای ابروانش... . چیزی نمانده لـ ـب‌ها به سپیدی گرایش یابد. پرستارها بهر چه به بیماران خدمت می‌کردند؟ این بود مزد سفارش اکیدی که به همه‌شان داشت؟ که امانتی به حال خودش رها نشود؟ عجب امانت‌داری! مسلمانی کجایی که تو را مریدان ظاهر نمایت سخره گرفتند! به تو و ارکانت خ**یا*نت می‌کنند. چرا از دیگران شروع می‌کرد، در حالی که خود مجرم‌ترین آن‌ها بود؟!

سکوت بینشان تاکنون نگسسته بود، می‌گویند فردی که به کما می‌رود، صرفاً ناتوان عکس‌العمل نشان دادن است، نمی‌بیند، اما می‌شنود. لگن کوچک پر از آبی از پرستار گرفت و نشست. زمانش رسد، روی واقعی آریا مجد را در نگاه آن عده کارآموز و پرستارهای سهل‌انگار فرو خواهد کرد.

خشکی دستمال نخی و تمیز سفید با آب تر شد. نظرش به باران رفت، با شیفتگی غریب... . وجودش به گندمی باخته پوستش بصر شد، به پیشانی بلندش، ابروهای پر مو و زاویه مرتبش، مژه‌های بلند و اندک برآمده‌اش، بینی معمولی و خدادادی که با نازال اکسیژن رسان گاز حیات به ریه می‌فرستاد. سرما به رگ‌های دست رسید. الحذر! نباید چشم حسرت به میوه ممنوعه می‌دوخت، قبیح بود. اطمینانی به خود نداشت. اگر باران حس کند؟ خدا را چه کند؟ اعتقاد چندین ساله بر پایه مذهب الهی‌اش که می‌توانست یک شب به باد رود. دشنه این ناراستیِ نابخشودنی در بداهه قلب خودش را می‌دَرید. دستمال، نرم روی لـ ـب‌های کویری و شکافته جانان رفت تا صاعقه‌ای تا کتف راستش بزند.

نوازش‌گونه و لطیف... . به شیوه خود محبت می‌ورزید، بعد از آن صورتش، پشت پلک‌هایش، شکافتگی کوچک حاشیه لـ ـبش... . اسید معده در تب و تاب شد، تالاموس فرمان درد فرستاد، از مری صعود کرد، سمت گلو شمشیر کشید و عربده زد. بزاق از خوفش خشک شد. می‌شود چشمت در کاینات به یک نفر بینا شود؟ ثابت شود؟ الوان تفکیک کند؟

"کاش که تو رو سرنوشت ازم نگیره"

"می‌ترسه دلم بعد رفتنت بمـیره"

دستش را عقب کشید و دستمال تر را داخل آب برد، آب اضافه‌اش چلانده شد و دستمال رطوبت بدیعی گرفت. یاد دیرین او را از فضای اتاق برد. می‌شود در خاطره‌هاشان بماند و بمیرد تا ایام خفته بر بستر بیماری جانان را نبیند؟

"اگه خاطره‌ها یادم بیارن تو رو"

"لااقل از تو خاطره‌هام نـــرو!"

"کی مثه مـــن واسه تو قلب شکستـه‌ش می‌زنه؟"

"آخه کی واسه تـو مثه منـــه...

خشکی پوست دست جانان به لطافت عشق نا حد و مرز مرد مقتدری آمد. لشکرکشی تا دنده‌ها پیش‌روی کرد. تا زمان رسیدن به قلب چقدر مانده؟ می‌شود باران بماند و ببارد و بکاهد یخ درونش را؟ روزهای بدون خویش را؟ قطعنامه بندد و فرمان آتش‌بس دهد؟

"بمـــون! دل من فقط به بودنت خوشـــه"

"منو فکر رفتن تو می‌کُشـــه"

"لحظه‌هام تباهه بی تو"

"زندگی‌م سیاهه بی تو نمی‌تونـم"

"بمـــون! دل من فقط به بودنت خوشـــه"

"منو فکر رفتن تو می‌کُشـــه"

"لحظه‌هام تباهه بی تو"

"زندگی‌م سیاهه بی تو نمی‌تونم"

گول زدن را از کدام خدا بخشیده‌ای آموخته؟! که خود را فریب دهد؟ باران را؟ دیگران را؟ که چه؟ چو اندازد احساس ندارد؟ نفهم عشق و دوست داشتن است؟ می‌خواست شرح دهد، از روزی که آمد و دختری به همراه آورد با ذهنیت ماورایی و مشابه او، ولی به زلالی باران، به ظرافت شبنم، به پاکی چشمه تپه دور، به شیرینی یک رؤیا، به طراوت نم خاک جنگل... . آمد و دل و دین مردی را به یک دیده خود باخت و خرسند شد! مانع شد، بلای آسمانی شد، بر آتش او تگرگ زد. این سرگذشت دو ساله‌شان بود.

"کاش که تو رو سرنوشت ازم نگیره"

"می‌ترسه دلم بعد رفتنت بمـیره^^

لبه ملافه را از کنار دست افتاده بر تشک گرفت و بو کشید. گزینه بهتری سراغ بود؟ صورتش با همان پوشانده شد تا نبیند چشمان تَرَش را، سفیدی خونین نگاهش را، شکست مهلک وجودش را... .

"اگه خاطره‌ها یادم بیارن تو رو"

"لااقل از تو خاطره‌هام نـروا!"

"کی مثه مـــن واسه تو قلب شکسته‌ش می‌زنه؟"

"آخه کـی واسه تو مثه مـــنه"

خم شد، خار شد، ویران شد و دست نکشید. بوی جانان می‌داد، چرا دست بکشد؟

"بمـــون! دل مـن فقط به بودنت خوشـــه"

"منو فکـر رفتن تو می‌کُشـــه"

"لحظه‌هام تباهه بی تو"

"زندگی‌م سیاهه بی تو نمی‌تونـــم"

"بمـــون! دل مـن فقط به بودنت خوشـــه"

"منو فکـر رفتن تو می‌کُشـــه"

"لحظه‌هام تباهه بی تو"

"زندگی‌م سیاهه بی تو نمی‌تونم"

«بمون!» محسن یگانه

بالآخره رضایت داد. پارچه زیر مُشتش چروک شد. دیگ خون در نگاهش غل می‌زد. لذت در انتقام فراتر از بخشش بود! آخرین سخنِ دلِ فتح شده برای کودتایی عظیم به صدای اعاده حیثیت درآمد:

«کم مونده. اول از دخترش شروع می‌کنم، بعد اون دو دوزه بازایی که با شلیکشون به تو مغزشون رو نشونه گرفتن. تو فقط خوب شو و ببین! ببین چطور آریا گردباد اسم و رسم و نسب حرومشون می‌شه! تازه شروعشه. دخترش اول می‌چشه. ذره ذره عذابی که از پدر، برادر، دختر و آدماشون کشیدی... . همه رو پس می‌گیرم، از اون روز افتراهای افسانه احمق بگیر تا آخرش... . همه چی رو می‌دونم و حالا صیحه عدالت گوش فلک رو کر می‌کنه. قطع می‌کنم زبون رسواگر رو! بند

می‌کنم نفس اونی که به صورتت خورد، سَقَط می‌کنم دستی که روت بلند شد، سنگسار می‌کنم اونی که گلوله‌هاش رو تو بدنت جا گذاشت. به علی قسم همه‌شون تاوان قطره قطره خونی که از بدنت خارج شد، می‌دن. می‌گـیرم! تو فقط به هوش بیا! باران بودنت رو اثبات کن! محکم بودنت رو... . بهت می‌بالم، شجاعتت رو تحسین می‌کنم. تو نمونه بارز یه دختر غیور ایرانی هستی، یه دختر شیعه علی. دنیای به اصطلاح متمدن به باران‌ها احتیاج داره، به کسایی که قدرشون رو نمی‌دونه. خیلی چیزا واسه یاد گرفتنش هست. خدامون رو صدا زدم باران، نگاهمون می‌کنه، تو هم می‌بینی؟ حتماً می‌بینی، شاید...»

لب‌هایش را روی هم فشرد تا قطره‌ای نچکد و تأثیر منفی روی بارانش نگذارد، همان بود که حرف‌هایش را در دل می‌خواند.

«شاید داری منو می‌بینی. این روزها هر وقت خواستم بیام سر قرارت مدام از خدا خواهش کردم وجودم باعث خشمت نشه، که باز اشتباه نکنی از وضعیتی که داری خوشحالم. کاش وقتی به هوش اومدی منو یادت بمونه که با هربار دیدنت روی این تخت عمرم رو فروختم! آره، تو به هوش میای. قرآنش رو گرو می‌ذارم تا به آرامش و تندرستی برسی که بعد با خیال راحت برم.»

اگر بوسه به پارچه نمی‌کاشت، هلاک می‌شد! بوسه بعدی به جلد کلام‌الله مجید جیبی‌اش بود که زیر بالش بارانش نهاد و ایستاد. نای رفتن نداشت. خیسی چشم تا روی مژه‌ها آمده بود، همان را گرفت و آنی روی پاشنه چرخید. برنگشت تا ننگرد، برنگشت تا روی حرفش بماند، برنگشت تا ستون اراده‌اش آوار نشود، برنگشت تا به هم نریزد، برنگشت تا دیر نشود. ابرو جمع کرد و با دیدگانی باز که سایه خون‌خواهی خطوط روشن رنگدانه را تیره می‌کرد، استوار و ثابت قدم شد، اگرچه الزامی بود قبلش عهده‌دار خائن در امانت با چوب ادب او فلک شود!

***

«رادوین»

از صبح هزار دفعه خمیازه کشیدم، دیشب اصلاً نتونستم تو نمازخونه پلک بذارم، محیط بیمارستان اینقدر کسل و بیماری‌زا بود که آدم سالم رو هم مبتلا می‌کرد، خدا به داد کارکن‌هاش برسه! دست تو جیب سرکی به سالن همکف کشیدم. پس این دختر کجاست؟ وقتی رفت باران رو ببینه، مادرش ازم خواست با خودم ببرمش، می‌ترسید حال دخترش بدتر بشه. تازه سر پا شده

بود. خط لبخندم منظم نبود. مادر باران یک لحظه دخترش رو تنها نمی‌ذاشت و دل‌نگرانی‌های شدید آقای تمجید قانعش می‌کرد بی‌تابی‌هاش رو کمتر کنه و به خودش استراحت بده. همه‌شون رو درک می‌کردم، ولی باران که نبود، چیزی از وجودت کنده می‌شد و می‌رفت، زمان دیر می‌گذشت، زندگی ماهیتش رو از دست می‌داد. نبودن همون چیزی که نمی‌دونستی چیه، ته گلوت باد می‌کرد و نمی‌ترکید. بدون اغراق، بدون شعار، بدون حاشیه... . من تازه فهمیدم زندگی بدون باران خشکسالی بود!

از بس بوی الکل تو بینی‌م پخش شد، مزه دهنم رو تلخ کرد و شاید این من بودم که تلخ شدم، بی همه چیز شدم، بیزار شدم؛ چون با دیدن پدر و مادر باران به نقطه اوجش رسید. دیدم چطوری آریا رو ترور کردن که جورش رو باز من کشیدم، من قربانی شدم، من رفتم وسط و چماق تو سرم خورد! صفر تا صد ماجرا رو با چه فلاکتی واسه‌شون باز کردم، گفتم و با این‌که سرهنگ کنارم بود، گردنم راست نشد. از بزرگی‌شون بود دو تا چک چپ و راستم نزدن و به جاش دست به دعا شدن.

سینه دیوار و پشت در ورودی به تنه خشک و خواب رفته درختی تکیه داده بودم و نگاه خواب آلودم به سنگ ریزه‌های پخش و پلا شده زمین بود. یکی دوان دوان خودش رو بهم رسوند، سرم رو که بلند کردم، گرمی تنش سرمای تنم رو از بین برد. هق زد، مثل گنجشک خیس شده بی پناه لرز گرفت و سفت چسبید. زود رنج شده بود، مدام گریه و گوشه گیری‌های یواشکی... . محرم دردش من بودم، پیشم راحت بود. سیبک گلوم بالا و پایین شد. نبودش نگار رو هم با خودش برده بود. دستی رو که تو جیبم گرم شد در آوردم و روی سرش گذاشتم. حلقه دست‌های کوچیکش دور کمرم تنگ‌تر شد، با صدای تو دماغی گفت:

- چرا به هوش نمیاد رادوین؟

جلوی نفس کشیدنم رو گرفته بود. دیافراگمم زیر نیروی چسبنده دست‌هاش له شد. از خودم جداش کردم و حین خم کردن دست چپم دور شونه‌ها و نگه داشتنش، روی یکی از نیمکت‌های نزدیک پارکینگ نشستیم. صورتش با لبو مو نمی‌زد، شده بود دختر بچه ملوس و مظلومی که تا اون چیزی که می‌خواد رو به دست نیاره، چشم ازت برنمی‌داره. بی‌هوا لـ ـب‌هام کش اومد. پشت

دستش رو زیر بینی برد. این روزها تو خواب حتی بینی‌ش قرمز بود. دو برگ دستمال دادم، ازم گرفت.

- رادوین؟

- جانم!

نفسش آزاد نمی‌شد بس با بغض خفه‌ش کرده بود و با گریه هم خالی نمی‌شد.

- اگه بیدار نشه، من... .

انگشت اشاره‌م خط عمودی سکوت رو وسط لـ ـب‌هاش کشید.

- هیس! نفوس بد زدن شگون نداره.

یکی از دستمال‌ها رو زیر بینی برد، لـ ـب برچید و اخم کرد و خش‌دار نالید:

- همه‌تون همینو می‌گین. موندم چرا تا الآن زنده‌م! یه ماه ازم دوری کرد خُل شدم، ولی خیالم راحت بود سالم کنار مامان و باباش زندگی می‌کنه. باهام حرف می‌زد، هر چقدر تلگرافی و سرسری، ولی صدای نفسش رو که می‌شنیدم. صدای قلبش آرومم نمی‌کنه، می‌خوام ببینمش، همون‌طور اخم کرده و خونسرد... . می‌ترسم رادوین. از بدون اون سر کردنای بعدش وحشت دارم. این روزا تموم می‌شه؟ نکنه به ماه و سال برسه؟ نکنه برگشتی نباشه؟ به خدا می‌میرم، جنبه‌ش رو ندارم داداش!

اشک تو چشم‌هام نگاه خیسش رو محو کرد. آروم گردن رو به پیاده‌رو کج کردم و چشم‌هام رو با دو انگشت مالیدم، زمانش نبود، ولی برای نگار فرصت خوبی بود، می‌دیدم جلوی بزرگ‌ترها خم به ابرو نمی‌آورد، می‌فهمیدم داغ دلش کمتر از پدر و مادر باران و ماها نیست. سفیدی چشم‌هام از سرمای دی ماه ذوق ذوق کرد، پلک‌های داغم رو بستم و با صدای گرفته‌ش سرمو برگردوندم.

- بد عادتم کرده، وابسته‌م کرده. وابستگی خیلی بده. منو وابسته حرفاش کرده، معتاد وجودش کرده، ولی دواش دست خودشه، یه داروی زود اثر قوی که دیازپام و انکفالین و مشتقاتش رو می‌ذاره کنار. کاش همیشه پشتم نبود! کاش به التماس‌هام توجه نمی‌کرد! کمکم نمی‌کرد. کاش

دنبالم نمی‌اومد! کاش تو چشمم اینقدر بزرگ دیده نمی‌شد! تو جزئی‌ترین مسائل زندگی‌م محال بود ازش مشورت نگیرم. هر روزم یا تو گوشی و چت و ایمو باهاش می‌گذشت، یا از خونه که بیرون می‌زدم باران رو کنارم داشتم. یه روز خلاف قانون مدرسه دفتر خاطراتم رو آوردم و از شانس گَندَم کلاغای حسود به گوش اونی که نباید رسوندن و کُپ کردم، نکه چند کیلو مخدر لای کتابام جاساز کرده بودم، می‌ترسیدم دارم بزنن! باران پاشو کرد تو یه کفش که بدم بهش. هر دو بچه زرنگ مدرسه بودیم، ولی یه درصد شیطنت‌های منو باران نداشت، واسه همین یا کیفش رو نمی‌گشتن و اگه پیداشم می‌کردن اتفاق خاصی نمیفتاد، فوقش یه تذکر لفظی... . زیر بار نرفتم. طفلک چه گناهی کرده بود؟ لنگه دفتر رو اونم داشت و به خیال این‌که با همون خاطراتمون رو مشترک می‌کنیم، دفتر نازنینم رو از پنجره کلاس تو حیاط خلوت پشت مدرسه انداختم. آب‌ها که از آسیاب افتاد، های‌های گریه کردم، از دوم تا اول راهنمایی از معلما بگیر تا بچه‌ها و مسافرتا و تفریحایی که با باران بودم... . کلی خاطره نخونده توش بود که دلم لک می‌زد واسه زنگ آخری که منو به خونه نزدیک‌تر می‌کرد. پشیمون بودم، همه‌ش گریه می‌کردم، اما باران چی‌کار کرد؟ تعطیل که شدیم، دست منِ برج زهرمار رو گرفت و دنبالش کشوند. تعجب کرده بودم و نمی‌دونستم با این عجله کجا می‌خواد بره. دقیقاً تو یه کوچه بن‌بست کنار مدرسه که انتهاش یکی از درهای حیاط خلوت بود، پیچید. دو هزاریم افتاد. سر تا پا اضطراب بودم. پشت در بودیم که یه کاره گفت قلاب بگیرم! گفتم بی‌خیال... . جهنم و ضرر، می‌شناسیش که! از بچگی کار نشد نداشت، منم از خدا خواسته دلو به دریا زدم و با بدبختی کمکش کردم بالا بره. به مراد دلم رسیدم، ولی به ازای شکستگی کتف خواهرم... . ارتفاع دیوار زیاد نبود، ولی در از اون‌ور قفل بود و نشد کاری کنم. از خودم متنفر شده بودم، دو هفته به خاطر لجبازی و حماقتم مدرسه نیومد.

سفره خودم رو وسط سفره باز شده‌ش پهن نکردم، به این حرف زدن‌ها نیاز داشت. چشم‌های خوشگلش از نم اشک برق می‌زد. دستمال رو روی بینی کشید و فین‌فین کنان گفت:

- دست اون عوضیا که اسیر شدیم، تو سیاه چالشون از ضعیف بودنم بدم اومد. به اختیار من نبود، ولی وقتی باران رو از حال رفته روبه‌روم دیدم، با بی‌رحمی لبخند زدم. دلم شورش رو می‌زد و شورش رو خوشحالیم در آورده بود. اون شب نبودی رادوین! خواهرم دخمه رو روی سرش گذاشته بود. به منی که عین مار گزیده‌ها چنبره زده بودم، رحم نکرد. با پسر مردی که

نمی‌شناختیمش جنگ لفظی راه انداخته بود بیا و ببین! کبودی کنار لـ ـبشم واسه همینه. می‌دیدم دلواپسه، سردرگمه و به رو نمیاره. فکر فرار زحمت خودش بود. قانع کردن سیزده نفر دختر اعصاب و مخ می‌خواست و باران از پسش بر اومد. خیلیا جا زدن و با ترسشون پشیمونی تو نگاه بقیه آوردن، باران از شروع نیش و کنایه‌ها تا لحظه جدا شدنمون با صبر بی‌نظیری سر به راهمون کرد، همه‌ش به فکر راهی بود ماها آسیب نبینیم و تا آخر پای تعهدش وایستاد. موقع فرار از اون گاراژ، باران گفت باید نگهبان‌ها رو بیهوش کنیم.

خودش و یکی از دخترا رفتن، ولی بعد فهمیدم باران اگه جون اون شیرین که باهاش رفته بود نجات نمی‌داد، هم دختر مرده بود و هم لو رفته بودیم. تو راه مار یکی از دخترا رو نیش زد، هیچ‌کس نتونست بره زهر مار رو از بدن آزاده دربیاره، فقط باران با نگرانی که پنهونش می‌کرد. آخرشم خودش ضربه دید. انصافه؟ فقط دوستم که نیست، خواهرمه، عزیز دلمه، شب و روزمه. قدرشو ندونستم رادوین، ندونستم.

قطره دیگه‌ای راه خودش رو باز کرد. تجمع دخترها رو که جلوی بیمارستان دیدم، ماتم برد. این که دلیل پافشاری زیادشون چی بوده رو تا دو دقیقه پیش هم نفهمیده بودم.

- روزی یه رازی از تو و باران پنهون کردم. منتظر وقتش بودم که به باران بگم. تو نمی‌دونی.

چشم از اجزای خیس صورت به لبخند غمگینش حرکت دادم. سر چرخوند و به کف پوش نگاه کرد.

- تصمیمم جدی بود تو و باران رو سر راه هم بذارم. کم و بیش اخلاق باران رو می‌دونی. برای منی که یه عمره باهاشم رفتارش برام ایده‌آله، الا وقتی که روز به روز تغییر خلقیاتش رو متوجه شدم، از زمانی که بالغ شدیم، عشق و دوست داشتن رو فقط به خدا معنی نکردیم، موقعی که نصف دخترای دور و برمون از خیال شاهزاده سفید پوششون می‌گفتن و روی پسرای آسمون جلی که پشت لبشون سبز نشده انگشت نشون می‌دادن و تا پای خودکشی می‌رفتن، باران قطب مخالف همه‌شون بود، نه مسخره می‌کرد و نه تشویق... . تو مدرسه اکیپ دخترا می‌شستن دور یه نیمکت و از دوست پسراشون بحث می‌کردن و کرکر خنده‌شون به راه بود و منِ فضول رو سمت خریت‌هاشون هُل می‌دادن و اون طرف یه دختری تنها می‌نشست و سر حل مسئله لُگاریتم فضولی می‌کرد، کاری به کار کسی نداشت، سر همین همه می‌گفتن باران تو پر قو بزرگ شده،

بچه راکفلره، پُ□ز سرمایه باباشو می‌زنه و هیچ کس رو آدم نمی‌بینه. پشت سرش صفحه گذاشتن و عین خیالش نبود، ولی خون چشمای منو می‌گرفت و با دخترا بحثم می‌شد. یکی از دخترا خیلی بهش پیله کرده بود، دوست دوست‌پسر دوزاریش باران رو بیرون مدرسه دیده و دختر رو وسط گذاشته بود تا شماره‌ش رو به باران برسونه. باران هم خونسرد گفت به پسرای الآن که فکر می‌کنن یه صدای تازه کلفت شده آقایی‌شون رو کامل کرده، اعتباری نیست و هر کدوم سر راهش سبز بشن ریشه کنشون می‌کنه! به همین واضحی... . نمی‌گم حق نداره. عاقل خیلی‌های کلاسمون اون بود، اما متوجه عمق اشتباهش نمی‌شد. باران از نوجوونی دیدگاهش به مرد و شریک زندگی به کل عوض شده بود، همون دخترا بی تأثیر نبودن، روزی چندبار با دخترای بدتر از خودشون سر قضیه قاپیدن دوست*پسر موهای هم رو می‌کشیدن، شلوارشون رو تنگ می‌کردن، لوازم آرایش می‌آوردن، مانتوهاشون رو کوتاه می‌کردن، گوشی میاوردن. همه این کارها رو می‌کردن تا موقع رفتن سر قرار تو لباس مدرسه ضایع نباشن. چقدر از مدرسه فرار می‌کردن! باران شاهد همه این‌ها بود و پوزخند می‌زد. دیدم لج می‌کنه، حرف خودشو می‌زنه، جدی می‌گه، وظیفه دونستم آستین بالا بزنم. شما دوتا به نوعی به یه شوک قوی نیاز داشتین. نیتم خرد کردن احساسات شخصی‌تون نبود. تو درگیر نبود خواهرت بودی و اون درگیر نبودِ عشقی که با غرور چالش کرده بود. مرام و مردونگی تویی که برادرم صدات می‌زنم هم بهم ثابت شده بود که خواستم باران هم ببینه و کوتاه بیاد، قضاوت نکنه، یه نفر رو همه نبینه. بماند قشقرق به پا کرد، اما به بازخورد مثبت الآنش می‌ارزه. خوب تونستین از پسِ هم بر بیاین. می‌دونی چرا جنجال کرد؟ که چرا راز زندگی تو رو پیشش فاش کردم.

حافظه خاطره‌ای به قسمت دوری پروژکتورش رو روشن کرد و صفحه پشت پرده روشن شد. خبر نداشتم پشت همه قضایا نگار باشه، باران هم چیزی نگفته بود. یادمه اوایل ازش توجه ندیدم، بی‌احترامی هم ندیدم. با این که حرف نمی‌زد به حرف‌هام گوش می‌داد. لب دریا ازش خواستم سنگ بزرگ بینمون رو برداریم، معجزه شد و موافقت کرد. اگه نگار بازخوردهای بعدش رو می‌فهمید چی می‌گفت؟ موقع اومدنش به عمارت، شبی که تو تب می‌سوختم و حالیم نبود و تر و خشکم کرد، روزی که من رو با خواهرم آشتی داد و دلم گرم شد، روزی که به بهزیستی رفتیم. هدف خلقت این دختر همین بود. قلب مهربونش رو هر کسی نمی‌دید، گوهر وجودیش رو با

چشم صورت نمی‌شد پیدا کرد. نمک گیرم کرده بود، دو باری که ملاقاتش رفتم، از شرمندگی لام تا کام حرف نزدم.

- خواهر من یه دونه‌ست. ندیدم پشت کسی بد بگه، نشنیدم تنفرش رو از ماهان عوضی به زبون بیاره، حداقل جلوی من که اینجوری بود. اون تو مخمصه افتاد، خودش دلداریم داد. کم چیزی نیست رادوین. دخالت زندگی کسی نکرد، دخالت کردن. پا رو اعصاب کسی نذاشت، پا رو اعصابش گذاشتن. بدگویی کسی رو نکرد، بدگوییش رو کردن. اون خاله عجوزه‌ش کم دستک دمبک راه نانداخت! چه کاری موند که نکنه؟! بین فک و فامیلشون آتیش فتنه انداخت و تماشا کرد، پُز پسرش رو به دوست و دشمن زد و چو انداخت ایراد از دختر خواهرش بوده و خودش نذاشته وصلت سر بگیره، در صورتی که باران زیر بار نرفته بود. پسر خاله مثلاً عاشق مجردی باران رو با اون عقل ناقصش پای خواستگار نداشتن گذاشت، شده بود لنگه مامانش. حرفای صدتا یه غازش باران رو از هر چی به مرد و خواستگار می‌رسید، منزجر کرد. به نظرت چرا تنهایی و صبر اولویت باران شد؟ چرا فقط مراسم‌های خویشاوندی رو تو خونه خاله شهینش و عمه‌ش رفت؟ از عهد شکستن بدش میاد، نخواست خواهرا رو مقابل هم قرار بده. بهم که نمی‌گفت، خودم با پر رویی داوطلب شدم اون ادعای مذهب رو آدمش کنم و باران مانع شد و گفت هرطور با زندگی تا کنی، همون می‌شه، ولی خدا جای حق نشسته، دیدی که همه از آبجیم دفاع کردن. همون سهیل گور به گور شده هم آویزه گوشش کرد و گورشو گم کرد.

اشک‌هاش بند اومده و هق‌هق نمی‌کرد، نفسش رو مقطع داخل و خارج فرستاد و خیره به گل‌های شمعدونی شد. تارهای صوتیش از حد معمول نوسان داشت

- کسی نمونده ازش خبر نگرفته یا نیومده باشه. عمو و خاله نذاشتن غیر از خاله شهین و بچه‌هاش و عمه باران که طاقت نیاوردن، کسی بیاد، مهین خانمم که هیچی! لابد تو خونه‌ش دیگ نذرخوری بار انداخته که چی؟! آهم دامنشو گرفت!

به لـ ـب‌هایی که خنده‌ش نیش به جون آدم می‌زد، نگاه کردم.

- چون راضی به وصلت نشد؟

ابرو تو هم کشید.

- بهونه‌ست، ظاهراً التماس آقا زاده‌ش بوده. با کلی منت و اخم و تخم پا تو حریم خواهرش می‌ذاره و نه که می‌شنوه، به اصالتش بر می‌خوره. دست بالای دست بسیار است!

پشت گردن و موهام دست کشیدم و نفسی چاق کردم. لبه اُور کُت رو طوری که کامل گردن رو بپوشونه بالا بردم و صاف نشستم و نگاهم رو زیر بردم، روی مچ پای نگار... .

- پات چطوره؟ وَرَمش خوابید؟

عمیقاً تو فکر بود، با سؤالم چشم به من و پاش کرد و با حال آشوبی گفت:

- دردش بیشتر از درد بسته بودن یه جفت چشم نیست! می‌تونم راه برم.

اینبار اون پرسید:

- دیشب نخوابیدی؟

فکرش هم خمیازه‌م رو بلند کرد. دستم رو جلوی دهن نگه داشتم و سرم رو طرفین حرکت دادم.

- چرا؟

کاسه چشم‌هام پر آب شد. برف بباره، اُور کت گرم تنت باشه و چشم‌هات هم بسوزه... . جاش بود، سرم رو روی شونه‌ش می‌ذاشتم و یک دل سیر می‌خوابیدم. پدر باران برگرده، چند ساعتی استراحت می‌کردم. جلوی خمیازه بعدی رو گرفتم و گفتم:

- خوابم نبرد.

نگفتم بعدش خواستم برم پیش باران و یکی غافلگیرم کرد! انگشت‌هاش رو چفت هم کرد، سردش شده بود، برف یک ریز می‌بارید و پر بار می‌شد، دست‌هام زیر و روی دست‌هاش رو احاطه کرد.

- ازت ممنونم فنچولی!

سر و نگاهش از دست‌هام سُر خورد.

- بابته؟

لبخند زدم. تو فصل خوابیده سال، محض قوت قلب من و نگار لازم بود.

- زندگی من دقیقاً از پارسال جهت گرفت، هدفمند شد، پاقدمش برکت تو زندگی‌م آورد. منظورم ثروت و درآمد زیاد نیست، چیزایی که پول در هر دو صورت نتونست بهم برگردونه. تو هم توش سهیمی وروجک خانم!

باز چشم‌هاش هوای باریدن گرفت.

- باران همیشه بهم می‌گفت وروجک خانم، دلم واسه همونم پر می‌زنه. به هر حال چه می‌شه کرد؟ یه برادر پاتال و خواهر اخمو که بیشتر نداریم! راستی فعلاً به روی باران نیار همه چیو از نیتم به دوستی شما می‌دونی.

- باشه.

دل از نیمکتی که داشت تخت خوابم می‌شد کندم و بلند شدم، صفحه گوشی رو روشن کردم و گفتم:

- قبل رسیدن پدر باران یه سر به داخل بزنیم، شاید یکی بخواد برگرده، نیم ساعت دیگه هم وقت ملاقات تمومه.

- باشه، بریم!

وارونگی جو، بیرون اومدن بیمارها رو نمی‌طلبید و همراه‌هاشون تو رفت و آمد بودن. آخرهای تایم ملاقات، محوطه شلوغ‌تر می‌شد. واسه ضرب دیدگی پای نگار، از آسانسور استفاده کردیم.

- آریا رفت؟

اجمالی نگاهش کردم.

- آره، امروز صبح... .

دست به سینه از شونه راست به بدنه اتاقک چسبید و با حرص گفت:

- تو عمرم یه بار حسرت موقعیت دایی‌م رو خوردم. اگه یکی مثل اون بودم اول از آریا خودم افسانه عفریته رو تیکه تیکه می‌کردم.

از موقع فهمیدن قضایا، دختر آریان‌فر دم به دقیقه مورد لطف زبونیش قرار می‌گرفت!

- پدر و پسر هفت خطش چی؟

در آسانسور باز شد و بیرون زدیم. چنگی به موهام زدم و جواب دادم:

- پیدا می‌شن.

لپ‌هاش رو باد کرد.

- مریخ که نرفتن! شک نکن همین دور و بر دُم تکون می‌دن.

- نیروهای تجسس به اصفهـ.. یا زهرا!

بی اختیار از دهنم پرید و نگار رو حیرت زده کرد، از نیم‌رخ بی تحرکم چشم پوشی کرد و خیره به صحنه مقابلمون لـ ـب زد:

- چرا گریه می‌کنن؟

منتظر من نشد و سمت خانم‌ها دوید. خانم تمجید گریه می‌کرد، عمه‌ش هق می‌زد، خاله و دختر خاله‌ش بازوهای خانم تمجید رو گرفته بودن و بی صدا اشک می‌ریختن، مادر نگار پشت به من ایستاده بود، لرزش شونه‌هاش رو حس کردم. خون تو تنم از حرکت افتاد و یخ بست، بی‌خوابی یادم رفت، چشم‌هام دیگه نسوخت، فقط احساس کسی رو داشتم که می‌خواد خون بالا بیاره و نمی‌تونه.

تأثیر گرمای اور کت از بین رفت. نگار جلوی نگاه مبهوتم بال‌بال می‌زد و حرفی رو که به زبونم نمی‌اومد، تکرار می‌کرد. چرا ساکتن؟ من از این سکوت‌ها خاطره خوشی نداشتم. مامان و بابا هم تو سکوت عجز و لابه کرده بودن. با گام‌های بلند نزدیک شدم. نه! با رفتن سوگلِ دیگه نمی‌تونستم کنار بیام، کنار اومدن درده، تنهایی مرگه. مادرش رفته بود بارانش رو ببینه، مگه چی دیده بود که قرار نداشت؟ زبون نگار بهتر از من کار کرد.

- تو رو خدا یه چیزی بگـــیـن!!!

یک دقیقه نشده از حال می‌رفت، می‌شناسمش، اما خودم به ده ثانیه‌ش نمی‌رسم! معامله سخت زندگی با من مرگ سوگل بود. من با سوگلِ دیگه به زندگی برگشتم، نمی‌خوام مسبب رفتن فرشته بعدی باشم. مانع شو خدا! اجازه نده به روزهای قبلم برگردم، منطقم رو از دست بدم!

یادمه باران آیه‌ای از قرآنت رو واسه‌م باز کرد، از رگ گردن به بنده‌هات نزدیک‌تری، پس نشون بده! می‌گفت بیشتر بنده‌های خوب خدا زودتر میان پیشت و گناهکارها برای جبران بیشتر عمر می‌کنن. این فرشته رو از ما نگیر!

نگاه مستأصلم به عمه‌ش رفت، میون اشک و آه لبخند زد. تضاد عجیبی بود، کدومش واقعی بود؟ سواد تشریح ندارم. وجدان مجازاتم رو بلند تو گوشم خوند، عزرائیل و طنابش بالای سرم بود و با خشم نگاهم می‌کرد. نه، هشت، هفت، شیش، پنج... . پنج ثانیه و چیزی نموند پوسته زبر و تیز طناب رو روی پوست گردنم حس کنم که... .

- به هوش اومد. معجزه شد، خـدا بارانم رو برگردوند.

***

فصل هفدهم

«باران»

یک دقیقه جلوی آینه ایستادن هم وقت تلف کردن بود، مُسَکن رو از مامان گرفتم و با یک قلوپ آب قورتش دادم. لیوان رو که از دستم گرفت، سمت کفش‌هام رفتم و سوئیچم رو از آویز دیواری برداشتم، صدای تشر مامان بلند شد:

- از دست سر خودی‌هات چی‌کار کنم دختر؟ دکترت واسه من گفت پشت فرمون نشستن قدغنه؟!

برای این‌که خم نشم، از پاشنه کش استفاده کردم، رو به مامان بازنگری کردم.

- فقط تا یه ماه... .

بنده خدا رو حرصیش کرده بودم. چی‌کار می‌کردم؟ یک ماه به انتظار همچین روزی صبر زینبی کرده بودم.

- یه ساعت از سی روز نگذشته شال و کلاه کرد! طرف پاش می‌شکنه حداقل دو ماه استراحت رو اجبار می‌کنه.

پاشنه کش رو روی جا کفشی گذاشتم و جدی نگاهش کردم. کِی قصد اذیت کردنش رو داشتم که تکرارش به سرم بزنه؟!

- شده برای آرامش شما و بابا چهل دونگ حواسم رو به خودم می‌دم. مهمه که می‌رم مامان.

زیر لب چیزی زمزمه کرد و لیوان تا نیمه پر از آب رو روی کانتر گذاشت و از درگاه آشپزخونه بیرون اومد.

- اجازه‌ش رو دارم بپرسم کجا می‌ری؟

- صاحب اختیاری. آگاهی... خداحافظ.

- چی؟ باران، خواهش می‌کنم دخالت نکن! مگه با تو نیستم؟ خدایا، صبرم بده!

کلافه روی پاشنه پا چرخیدم. سعی کردم با قاطعیت و آرامش قانعش کنم.

- نگرانی‌ت رو نمی‌فهمم.

جلوتر اومد. اخم‌هاش تو هم رفته بود.

- نمی‌فهمی چون مادر نیستی؛ چون هنوز نمی‌دونی معنی همدم چیه، اولاد چیه، بزرگ کردن یه بچه چیه، شب بیداری مادر چیه، قانون مملکت چیه، حق به حقدار رسیدن چیه. ندونستن‌هات جای تحمله؛ چون می‌شه حلش کرد، ولی لرزوندن تن و بدن من دیگه جای تحمل نیست؛ چون نمی‌تونم حلش کنم، تو که می‌تونی بس کن.

از این به بعد فکر و خیال شب‌هام صدای ضبط شده مامان و حرف‌های الآنش می‌شد. اگه می‌دونستم این نبود حال و روزم، ولی مامان فقط از نصف ماجرا خبر داشت و ندونسته‌هام رو تو صورتم می‌کوبید. قبلاً پیگیر نشده بودم؛ چون مشغولی نبود که ذهنم رو درگیر خودش کنه؛ چون همه چی مثل لکوموتیو جلوی چشم‌هام رژه می‌رفت، اما این قضیه مشکوک بود، گروگان‌گیری ساده نبود. رادوین گفت خصومت شخصی، نگار گفت باج‌گیری!

یک ماه از چیزی که شنیده و دیده بودم هیچی نگفتم. روبیکش دستم بود و جوانب مرتبط رو نمی‌تونستم یک رنگ کنم. حرف‌های ارسلان، نوع نگاهش... . مسئله پیش پا افتاده‌ای بود که صد و هشتاد درجه چرخید و رفت روی خط فروش و حراج ما؟! اون شب سرد تو اتاقک که از

پسر جُعَلَقش سیلی خوردم و بهش اولتیماتوم دادم، وقتی دم از آسیب نرسوندن ما زد و هدفش رو فاش کرد، آروم بود، رک بود، نمایش نبود و همه این‌ها مال قبل از رفتن به اون گودال گریز بود. مامان دید مرغم هنوز روی یک پا خسته نمی‌شه نچی کرد و قبل از سوار شدنم خودش رو به ایوان رسوند و غرغر کرد.

- یعنی اگه بتونم دخترم رو یه جا بند کنم تازه می‌فهمم نتیجه زحماتم دود نشده! امروز وقت دکتر داری، زنگ می‌زنم بیمارستان. فکر نکنی بی‌خیالت شدم. به ارواح خاک مادر بزرگت اگه بفهمم نرفتی، شاخم به شاخت گیر می‌کنه.

خنده‌م رو بروز ندادم و واسه راحت کردنش چشم رسا و محکمی گفتم و راهی شدم. چهل دقیقه دیگه تا رسیدن به پارکینگ و تحویل لوازم ملزوم صبر کردم و با نفس عمیقی داخل شدم. پام به پله اول نرسیده، صدای دخترونه آشنایی رادار حافظه خاطره‌ایم رو فعال کرد.

- باران جان! خودتی دختر؟!

به محض برگشتنم جا خوردم. لبخند به لـ ـب واسه جلب توجه نکردن پیش همکارهاش کوتاه و پر فشار و دلتنگ به آغوشم کشید.

- کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم! شنیدم چه اتفاقی واسه‌ت افتاد. واقعاً متأسفم که نتونستم بیام پیشت. شماره تو و نگار هم اشتباهی قاطی شماره‌های ناشناس پاک کرده بودم، خواستم از سرهنگ بگیرم، والا غیرتا روم نشد. الحمدالله سالم می‌بینمت.

آروم پلک زدم.

- ممنون.

لبخند متینی زد.

- انگار همین دیروز بود، دو سال می‌شه، نه؟

نگاه گذرایی به سالن همکف انداختم.

- زندگی همینه، ثانیه ثانیه‌ش بگذره دیگه گذشته.

کِش چادرش رو درست کرد و پرسید:

- از این ورها!

- با سرگرد مجد کار دارم.

- به من باشه می‌گم نرو.

زیر زیرکی اطرافش رو پایید و سرش رو تا یک وجبی صورتم جلو آورد.

- حال و روز خوبی نداشت، دمغ بود.

لبخند کجی زدم، همیشه همین طوری بود. عجیب بود مگه؟ فرم لـ ـب‌هام به حالت اولیه برگشت، دلم ازش گرفته بود، نامردِ خونسرد جلوی چشم‌هاش تیر خوردم و به نظر فیلم اکشن دیده بود! انگار عادت داشت! به روی خودم نیاوردم، ولی فکر کنم یک بار هم به ملاقاتم نیومده بود. جدا از اون مسئله انسانیت که حالیش بود! من تو راهی زمین خورده بودم که اون درستش کرده بود. درسته آدم خواه نا خواه به پای قصد و غرض می‌ذاشت، باز هم باید می‌اومد، عوضش سیما خانم جای پسرش رو سفارشی پر کرد! یک روز در میون پیشم بود و واسه‌م غذاهای تقویتی می‌آورد، طوری که شک بَرم داشت، جالبیش این بود مثل قبل حس بدی نداشتم و از خدام هم بود! منِ سر به هوا از هر چیز و هر کسی که یادش می‌انداخت انرژی می‌گرفتم، کارم رو توجیه نمی‌کردم و بهم بَر نمی‌خورد. چه می‌شد کرد؟ در کمال تأسف دلتنگ دل سنگش بودم.

- کجا رفتی باران؟!

دستم رو دوستانه به سمتش بردم.

- زیاد نمون! من هم عجله دارم. خوشحالم بعد مدت‌ها دیدمت.

لبخند ملیحی زد و دستم رو گرفت.

- بگی نگی دستگیرم شده کار خودتو می‌کنی. خود دانی. حتماً میس‌کال بنداز شماره‌ت رو سیو داشته باشم.

- باشه.

از نیوشا خداحافظی کردم. به طبقه دوم که رسیدم، خودم و نگار یادم اومد، روزی که اولین‌بار پام به اینجا باز شد. یادم مونده بود اتاقش کجاست. ریتم تنفس و ضربانم رو یکی کردم و جدی و خونسرد پشت در اتاقش ایستادم. سرباز جوونی که کنار در بود، گفت:

- بفرمائید خانم!

- به سرگرد مجد بگید خانم تمجید اومده.

محترمانه منتظر باشیدی گفت و با زدن تقه به در داخل شد. شنیدن تارهای خشک لرزیده صداش، دریچه‌های قلبم رو به درد آورد، ارادەم تا چند قدم عقب گرد کردن فرمان داد. آخر از دست خودم و کارهای دور از توقعم یک بلایی سر خودم می‌آوردم! یارو به خودش زحمت نداد یک تماس خالی و بی‌هزینه بگیره که بفهمه مردەم زندەم، بعد من پشت در اتاقش دل دل می‌کردم. حیف کارم بهش گیر بود!

- ایشون کار دارن خانم تمجید، کسی رو نمی‌پذیرن.

ابروهام که به هم نزدیک شد سرباز جا خورد، ولی هیچی نگفت.

الآن هم نخواست من رو ببینه. غروری رو که بهش می‌نازیدم از چنگم گرفت، اگه اونی رو که بهش می‌نازید از چنگش نگیرم باران نیستم!

قرار نبود کوتاه بیام، قرار بود بشم همون باران همیشگی، قرار بود بایدهام رو دوباره واسه‌ش شفاف کنم، قرار بود بگم واسه چاق سلامتی نیومدم و باید قسمتی از وقتش رو خرج شنیدن حرف‌هام کنه.

هنوز نزدیک در ایستاده بودم، باید یک طوری تو می‌رفتم. اینجا جای به زور متوسل شدن نبود، کافی بود یکی پا کج بذاره که سر کلی هفت تیر و اسلحه نشونه گیریش کنه! گرچه منِ ضرب چشیده عین خیالم نبود. همون طور که راهکار ارائه می‌دادم، سربازش به طرف آب سردکن که بین دو در مجاور گذاشته بودن، رفت. از خدا خواسته حواسم رو جمع کردم و چشم‌هام روی در و لیوان دست سرباز براق شد. همین که لیوان رو سر کشید، زمان خریدم و قدم تند کردم، دستگیره رو که کشیدم و در رو هل دادم، گردن آریا و نگاهی که روی سیل برگه‌ها پایین بود

بالا رفت و با اخم کمرنگی ثابتم شد. صدای به هول ولا افتاده سرباز، پوزخندم رو به طرز آشکاری تو نگاه توبیخ‌گرش فرو کرد.

- بهشون گفتم کسی رو... .

- توضیح نخواستم، می‌تونی بری.

مسیر چشم‌هامون مشترک بود، صدای بستن در اومد. با انداختن سرش من رو ندید گرفت. بی تعارف جلو رفتم و روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و حق به جانب پا روی پا انداختم. بیشتر حواسم رو به دلخوری‌هام بردم تا کمتر منحرف بشه.

- راه گم کردی!

- دو سال پیش که اومدم اینجا راه رو گم کرده بودم، الآن درست اومدم.

سرش پایین بود و انگشت اشاره پشت لب‌هاش... . بخار تلخ قهوه ترک روی میز، تمرکزم رو به هم می‌ریخت. یک ماه بود که اجبار پزشکم دست و پام رو بسته بود و ازم دورش می‌کرد.

- همون راه گمشده مسیر رسیدن به زندگی‌ت رو پیدا کرد.

- خواست خدا بود و بس.

- کارت رو بگو!

من رو بگو گفتم اول حالم رو می‌پرسه. حنجره‌م رو با تک سرفه‌ای صاف و جناح خودم رو حفظ کردم.

- سرت رو بیار بالا تا بگم.

اهمیت نداد و پوشه زرد رنگ بعدی رو باز کرد و با دقت دست به قلم شد.

- می‌بینی که کار دارم، کنار نمیای در بازه.

- بودنم به اختیار خودم بوده، شرط بیخود نذار!

حرکت دستی که قلم داشت ثانیه‌ای از حرکت افتاد، ولی چهره‌ش آروم بود.

- همین که تونستی به اختیار خودت بیای برو خدات رو شکر کن.

پلک‌هام رو بستم و هوای به درد نخور ریه رو فرستادم. اگه همین‌طور پیش می‌رفت از کوره در می‌رفتم و مزه دهنم فراموش می‌شد، بدون مقدمه چینی جدی لـ ـب زدم:

- ارسلان...

واکنشش زیر ذره‌بینم رفت، اینبار همون مکث هم نداشت، از دهنش باد ملایم سرد وزید.

- خب!

عصبانی شدم. چش بود؟ مشتم زیر کیف خودش رو به آب و آتیش زد.

- می‌خوام ازش بدونم.

- که چی بشه؟

- که بفهمم این کلاش چقدر ازم می‌دونه.

- جز این‌که دوست خواهر زاده مهندس مجد بودی و افتادی تو دخمه‌ش چیزی نمی‌دونه.

پوزخندم نگاهش رو از پشت عینک طبی بالا آورد. بهش می‌اومد!

- نگفتم تو چه فکری می‌کنی. خودم می‌خوام ذهنش رو بسنجم.

- بسنج!

- برای همین اومدم پیشت.

سماجت و اراده قویم بود؟ نمی‌دونم! ولی خودکار مشکیش رو روی کاغذ رها کرد و با اخم ظریفی چشم تو چشمم شد.

- واسه چی؟

- که حقیقت رو بفهمم.

- چرا می‌خوای بدونی؟

- حق ندارم؟

عینک رو با یک دست از چشم‌هاش برداشت و روی کاغذها انداخت.

- حالا که ارسلانی وجود نداره، نه.

- یعنی چی؟

فنجون قهوه‌ش رو برداشت و جرعه‌ای نوشید و تمرکزم اینبار سر جای خودش موند.

- یعنی به دیار باقی شتافت!

خشکم زد. شوخی تو لحنش نبود.

- چطوری؟

صندلی چرخ‌داری رو که روش نشسته بود، به سمت راست مایل کرد.

- همین حد که پرونده‌ش بسته شد.

بی‌خیالیش آمپرم رو چسبوند و مشت بهونه گیرم رو روی شیشه میزش کوبوند و بلندم کرد.

- جواب سر بالا نده! خیلی هم این پا و اون پا کنی، می‌رم پیش سرهنگ.

صاف نشست و صندلی رو جلو کشید و با دنیایی از سؤال تو نگاهش نگاهم کرد.

- چرا از اول پیشش نرفتی؟

یکه خوردم. پلک‌هام در حد صدم ثانیه پرید و به سختی موضعم رو حفظ کردم. ژولیت مُچ‌گیر! می‌گفتم دل به ظاهر سنگم واسه دل سنگت بال بال زد؟! فنجون روی میز بود و حالا که ایستاده بودم، بخارش مستقیم به بینی‌م می‌پیچید. بی‌اختیار خم شدم و فنجون رو برداشتم و تا قطره آخر طعم بکرش رو به کامم زهر کردم. گلوم به شدت سوخت و از این حالت لذت بردم! هنوز داشت بهم زل می‌زد. فنجون رو به میز کوبیدم و با حرص گفتم:

- چون خر مغزم رو گاز گرفت و گفت پیش یه آدم حسابی می‌ری و به جواب سؤال‌هات می‌رسی.

به کیفم چنگ زدم. از خونسردی خبری نبود. شدیداً دوست داشتم تا توانم سرش هوار بکشم تا جای خودم به اون ترحم کنم.

- شما به کارتون برسید جناب ژولیت!

سگرمه‌هامون جلوی هم گارد گرفته بود که بهش پشت کردم.

- می‌گم، منتها اینجا نه... .

نیروی مکانیکی پاهام سست شد، به نیم رخ برگشتم و پیروز از رسیدن به هدفم دست پیش گرفتم و طعنه زدم:

- آفتابه خرج لحیم کردن فایده نداره. اون موقع که باید می‌گفتی، نگفتی، وقتت سوخت شد!

با پر کردن قدم بعدی، تشر گونه و مستحکم و با نفوذ مهارم کرد.

- پایین منتظرم باش!

گردن چرخوندم. داشت ورقه‌ها رو داخل پوشه‌ها مرتب می‌کرد.

- همین‌جا بگو!

زیر چشمی نگاهم کرد و اخم کشید.

- کلی پرونده ناتموم دارم، میون صحبت تمرکز و حواسم رو به هم می‌ریزه.

در رو تا نیمه باز کردم و قبل از خروج گفتم:

- منتظرم. پنج دقیقه بشه شیش دقیقه می‌رم.

خودم درخواست و پیشنهاد می‌دادم، خودم هم کلاس می‌ذاشتم! موبایلم رو روشن کردم و قفل ماشین رو زدم. نگاه‌های کوتاهم از آینه جلو و شاگرد به پشت سر بود که اگه پیداش شد، در به در دنبالم نگرده. لابد خودش هم می‌دونست بدون ماشین نیومدم. با انگشت روی غربیلک ضرب گرفته بودم و چشم‌هام بین آینه‌ها گردش می‌کرد که پیداش شد. کف دستم رو سـ ـینه فرمون، جایی که بوق کار شده بود، فشار دادم، سرش رو چرخوند. لباسش رو با پیراهن مشکی و شلوار پارچه‌ای سرمه‌ای عوض کرده بود. کیف به دست به ساعت نگاه کرد و قدم به قدم نزدیک شد، به هوای رسیدن به ماشین پالتوش دستش بود.

ناخودآگاه دستم به شال رفت و هول هولکی به خودم نگاه کردم. به حق کارهای ندیده! دستگیره رو که کشید، چین وسط ابروهام رو صاف و جهت آینه رو عوض کردم. سوار نشد، در رو بست، تقه‌ای به شیشه زد و دستش رو به سمت خیابون نشون داد، یعنی از پارک بیرون برم، فاصله در و جدول کم بود. از بی حواسیم پوف کشیدم و استارت زدم. وقتی کاپوت به صورت مورب از ماشین جلویی پارک شده فاصله گرفت، نشست. شیک و راحت پالتو و کیفش رو روی صندلی عقب گذاشت. هیچ وقت غیر از بوی مطبوع ادکلنش بویی حس نکردم، همیشه تمیز و آراسته...

.

ناخودآگاه دستم به شال رفت و هول هولکی به خودم نگاه کردم. به حق کارهای ندیده! دستگیره رو که کشید، چین وسط ابروهام رو صاف و جهت آینه رو عوض کردم. سوار نشد، در رو بست، تقه‌ای به شیشه زد و دستش رو به سمت خیابون نشون داد، یعنی از پارک بیرون برم، فاصله در و جدول کم بود. از بی حواسیم پوف کشیدم و استارت زدم. وقتی کاپوت به صورت مورب از ماشین جلویی پارک شده فاصله گرفت، نشست. شیک و راحت پالتو و کیفش رو روی صندلی عقب گذاشت. هیچ وقت غیر از بوی مطبوع ادکلنش بویی حس نکردم، همیشه تمیز و آراسته...

.

- مشخصه به فکر ماشینت نیستی. تو این گرونی و بالا و پایین شدن ارز مراعات کنی به سودته.

واسه من دبیر اخلاق شد! کاش می‌شد داد بزنم سرش که بی‌احساسی تو من رو بی‌حواس کرده، ولی زبون به دهن گرفتم و مثل خودش گفتم:

- خواستم بدونم شعورت در چه حده. شانس آوردی!

خوب شد راه به راه نظر نمی‌انداخت، همین جوریش هم دست و پای احساسم یک جا بند نبود.

- اولین کسی که مستقیم بیشعورم کرد! خیره!

- اختیار دارید جناب مهندس سرگرد! جمله دوم رو ول کردید چسبیدید به شعورش که چی؟!

خو گرفته بودم به لبخندهای کج و کنایه‌های بعدش. دیگه چه می‌شد کرد؟ اون هم همچین بدش نیومد که خندید، مردونه و سنگین، نایاب و خواستنی... . خیلی نامرد بود! الآن؟! حالا که جای رخ در رخ شدن چشم‌هام خیابون و اتوبان می‌دید؟ مگه چقدر وقت داشتم که از دیدنش

جا نمونم؟ اصلاً می‌شد ببینم و مثل قبل واکنش نشون بدم؟ نقابم دیگه هر شرایطی رو پوشش نمی‌داد. خیلی لازمش داشتم، اعتبارم رو جلوی کنایه «رنگ رخساره می‌دهد خبر از سِرِّ ضمیر» حفظ می‌کرد.

- باید زودتر برگردم خانم راننده!

سر مسیر نزدیک پارکی راهنما زدم. کلید رو چرخوندم ماشین رو خاموش کنم که نگاهش به نیم رخم توقف کرد.

- اینجا هم زیر نظر اختیاراتته؟!

نگاهمون به هم گره خورد. گوشه بالا رفته لـ ـبش بدجور رو مخم بود. اگه آینه‌بین ژولیت مغرور بودم، این نبود حال و روزم! اخم کردم.

- پشت پرده حرف نزن!

دو ابروش پرید و رنگ بیشتری به فرم لـ ـب‌هاش داد.

- پیشنهاد می‌کنم ژولیت شاهد عینیت رو جدی بگیری و ترمز دستی رو بخوابونی!

زده بود به سیم آخر دیوونه کردنم؟!

- زمین خداست، مالکش تویی؟

نامفهوم سرش رو حرکت داد، دست چپش رو پشت صندلی من گذاشت و به روبه‌رو خیره شد.

- زحمت بردنش رو جرثقیل کشید نگو چرا!

نگاهم رو سؤالی و کلافه به گوشه و کنار جدول رسوندم، با دیدن تابلوی ایستادن ممنوع چپ‌چپ نگاهش کردم و استارت زدم.

- می‌تونستی انرژی رو فَکّت نذاری تا درد نگیره و ساده‌تر می‌گفتی.

- موقعی که کتابش رو می‌خوندم این تبصره نبود، چاپ جدیده؟

نفسم رو فوت کردم و غیر دوستانه گفتم:

- قرار شد من سؤال کنم و تو جواب بدی، نکه سازمان سنجش بشی. جوش جریمه‌ش رو می‌زنی تا قِرون آخرش می‌ره تو حسابت ژولیت! تو فقط شماره کارت بده!

خرمایی چشم‌هاش کدر شد، دستش رو برداشت و با نگاه به بیرون گفت:

- حرف از جریمه نزن که خلافی‌هات رو دستت باد کرده!

تو این دو سال جز ضرر چی به من داد؟ زندگی‌م رو، خودم رو از ریشه کَند و کبریت انداخت، باز هم می‌خواست تاوان بگیره؟ مگه چیزی ازم گذاشت؟ می‌موند یک نفس که چیزی به پایان مهلت انقضاش نمونده! جلوتر و پشت کوئیک سفیدی پارک کردم و دستی رو کشیدم.

- بپرس!

بالآخره یک بار در حقم لطف کرد و موضوع بحث رو پیش کشید. حواسم رو جمع کردم و با نگاه دقیق و پرسشی سؤال اول رو پرسیدم:

- ارسلان چطوری کشته شد؟

انحنای ابروهای پر پشتش غلیظ شد.

- حین فرار از مرز مقاومت کرد و حرف تو گوشش نرفت، با لباس مبدل همراه پسرش و یه عده جوون تحصیل کرده می‌خواستن قاچاقی برن اون ور مرز، نهایت زورش به یه زوج رسید و مجبور به شلیک شدیم، پسرش دستگیر شد و خودش هم فرستادیم سردخونه! سؤال بعدی... .

خدا بگم چکارش نکنه! جوری سر بسته حرف می‌زد قانع نمی‌شدم. با انگشت‌هام روی فرمون بازی کردم.

- اونی رو که بهم شلیک کرد پیدا کردی؟

- داره بازجویی می‌شه. محض ته کشیدن سؤال‌هات افسانه هم پیدا شد، دکترها افسردگیش رو تأیید کردن و تو کلینیک بستریه.

حرکت دست‌هام متوقف شد.

- افسردگی؟

- تعریفش کنم؟ لُغَوی یا علمی؟

- به درد خودت می‌خوره! خیلی چیزها هست که باید بدونم، باید...

- از افسردگی؟!

رو ترش کردم و بهش تیز شدم.

- از اون‌هایی که می‌دونی و نمی‌گی.

آشفتگی زیر پوست قلابی خونسردیش به چشمم خورد.

- تا همون حد لازم گفتم. چی می‌خوای بشنوی وقتی پرونده مختومه شده؟

- رو پیشونی من نوشته ساده لوح؟ یه چیزی بگو بگنجه. این وسط یه موضوعی تو قافلهت هست و سر کاروانش هم خودتی. اگه قاطر و رَخش و گاری تو بساطتت نداری و رو دنده تعریف افسردگی گیر کردی، برم سراغ سرهنگ!

نگاه پریشونش رو گرفت و با دست به موهاش چیزی زمزمه کرد. مطمئن بودم کتمان می‌کنه، اون همه اتفاق، اون همه ریسک و خطری که به جون خریدیم و به بدترین شکل ممکن زندگیم رو خریدار شد. چطور باور می‌کردم با سردخونه رفتنش قصه ما به سر رسید؟! دیدم آبی ازش گرم نمی‌شه، صفحه گوشیم رو روشن کردم و تو لیست مخاطبین اسم سرهنگ رو تو معرض دیدش گذاشتم.

- خودت خواستی.

انگشتم نرسیده به اسمش پوزخند زد.

- همین‌هایی که شنیدی هم نمی‌گه بهت، حالا زنگ بزن!

اتصال رو برقرار کردم.

- خواب دیدی خیر هم نیست! همه عین خودت نیستن که! می‌فهمم منظور ارسلان از حرف و حدیث‌هاش چی بود.

شاخک‌هاش تکون خورد.

- چه حرفی؟

گوشی رو روی گوشم گذاشتم و خونسرد گفتم:

- واسه تو خدا بیامرزه! حرفی با تو ندارم.

- گوشی رو بده به من!

صدای پخش شده اپراتور که گفت:

«مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.»

تسلیمم کرد، پوفی کشیدم و بالای داشبورد انداختم. طلبکار و جدی بود.

- ارسلان چی بهت گفت؟

پرونده به اصطلاح بسته شده این همه اصرار داشت؟ اگه واقعاً مهر این مسئله خراب نبود، گوش‌هاش تیز حرفم نمی‌شد. باید به روش خودم ازش حرف می‌کشیدم، بی مزد و منت زبون باز می‌کردم زیادی خوش به حالش می‌شد.

- شما همون افسردگی رو تعریف کن!

عصبیش کردم.

- لطفاً جدی بگیر!

- مگه تو گرفتی؟

- تو بگیر!

- به شرطی که فکر مشغول ذهنت رو به من بگی.

رنگ خشم و سرزنش چشم‌هاش یک آن تغییر کرد. تو اون چشم‌ها فیلم بی صدا پخش شد، صفحه سیاهی که نه تصویر داشت و نه صدا... تردید داشتم، صدا با حرفش هیچ شبهه‌ای نداشت.

- وقتش برسه می‌گم.

نگاه دزدیده‌م رو واسه این‌که توجهم به فاصله کم و نفسی که تو یک هوا می‌کشیدیم نره، به انتهای بلواری که پاپ کورن فروش به سمت پیاده روی پارک گاریش رو هدایت می‌کرد گرفتم و فکرم به یک ماه پیش برگشت. نتونستم جوابی از هدف کسی که واسه فروش جونم با عزرائیل پای معامله رفته بود، پیدا کنم.

- یه جور تهدید... . دونستن حقیقتی که درباره منه و خبر ندارم. تو نگاه و رفتار و حرف‌هاش تغییرات واضحی بود، طوری که خلاص شدن از چنگش به این راحتی نیست.

وارد جزئیاتش نشدم، اون جایی که با فرشته گرفتن نفسم چونه می‌زد! چیزی نمی‌گفت، چشم‌هام تو کاسه چرخید. چهره متفکر و سخت و ابروهای به هم پیچ خورده واسه من جواب نمی‌شد. برای این که قسر در نره گفتم:

- یه گیر و دار شخصی دختری رو که به خاطر نجات جون دوستش ناخواسته دُم به تله می‌ده می‌خواد چی‌کار؟

با فرستادن نفسش به حرف اومد.

- لازم باشه پیگیری می‌کنم.

تمام درهای پیش روم بسته شد. ناچارم کرد آخرین ترفندم رو مصمم به زبون بیارم.

- حرف می‌زنی یا خودم اقدام کنم؟

- بس کن! درد تو چیه؟

- درد من اونیه که دارن بالا سر گورش طلب آمرزش می‌کنن، درد من نفسیه که می‌خواست در جا ازم بگیره، اما گفت ذره ذره‌ش لذت بخش‌تره، درد من تهدیدهای هنوز پابرجاشه، درد من سیاه کردن کاراکتر انسان‌ها به دست این اجنبی‌هاست، درد من حراج شدن جسم و زیبایی یه دختره، درد من ظلم ظالم و ستم به مظلومه، درد من درک نکردن معنی درد از دید تو و امثالته، درد من بی‌دردی اون ظالم‌هاست، درد من دردِ مظلومه، حالا فهمیدی درد من چیه؟ فهمیدی معنی لغوی و اصطلاحی درد چیه؟

تو فرم مردمک چشم‌هاش می‌خوندم حق رو به من می‌ده، کتمان می‌کنه، روی حرفش می‌ایسته و یک وجب هم تکون نمی‌خوره. اخمش باز شد و سعی کرد از دلم در بیاره، شگفت زده شدم.

- آروم باش! گفتم پی‌اش رو می‌گیرم، حتماً می‌گیرم.

داشت بحث رو منحرف می‌کرد. نمی‌گفت و نگفتنش تیشه به دستم می‌داد، ولی درست لحظه دست به کار شدن دیدم ریشه‌ای وجود نداشت، یا اینقدر قطور بود که سنگ‌ها رو می‌شکافت چه برسه به حصار آهنی من! دلسرد و گله مند چشم ازش بر نمی‌داشتم. زنگ همراهم بلند شد، اسم مامان پوفم رو بلند کرد، ساعت دو وقت دکتر داشتم و نیم ساعت تا رسیدن به اون‌جا باقی مونده بود. حین مکالمه از رفتن بهش اطمینان دادم و خیالش که راحت شد، رضایت داد قطع کنم. لازم بود به دکتر هم زنگ می‌زد و اگه نمی‌رفتم قورباغه ابوعطا خون می‌شد! لـ ـبم رو با زبون تر کردم و سرد شدم.

- پیاده شو!

- رو حرف‌هام فکر کردی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و خود رأی شدم.

- سؤال پرسیدم هر جور عشقت کشید تو آب نمک خوابوندیم که یه مدت آرامش شهر پایدار بمونه! چون ژولیتی نمی‌شه توهم بزنی که راحت فکر این و اون رو می‌خونی و ما هم پخمه... .

حرف‌هام اذیتش می‌کرد.

- سر خود کاری نکن باران، لطفاً!

- دیگه بار سوم نمی‌گم پیاده شو.

فهمید عجله دارم.

- کجا می‌خوای بری؟

- فضولیش به شما نیومده.

- معرفتت همینه؟

با ناراحتی نگاهش کردم. توجیه نمی‌کردم، دلم نمی‌اومد ولش کنم، از طرفی هم دیرم شده بود و هم دلم باهاش صاف نمی‌شد.

- اول نقطه ضعف طرفت رو پیدا کن، بعد زبون بچرخون. راه زیادی رو واسه پیاده‌روی داری، یه وقت گلوکزش بیهوده صرف نشه!

- اگه مسیرت بیمارستانه من هم میام.

نگاه مرددم رأس چشم‌هاش رفت. حتماً از جلد کاور عکس رادیولوژی روی صندلی پشتی فهمیده بود. اونجا اومدنش واسه چی بود؟! سر ابروهام به هم نزدیک شد.

- خودم هستم و نوکر خودم... شما بری به همون پیگیریت برسی سنگین‌تری!

کج لبخندی زد و با یک پلک بسته و باز کردن و خیره به جلو، نور سوسو زن ذوقم رو خاموش کرد.

- درد سرم مزمن شده. قرار نیست به پای خودم و خودت طناب وصل کنم.

ماشین رو از پارک در آوردم. نفسم گرفته بود، پس تکلیف من چی می‌شد؟ هه! تکلیف! واژه قشنگی بود. هر کسی تکلیفش مشخص بود و تکلیف من هم مثل روز روشن بود که سر دیگه طناب تا ابد روی زمین کشیده می‌شه و بیخود محکم نگهش داشتم، اینقدر که می‌پوسید و می‌رسید به کلاف پیچ خورده احساس ممنوعه‌ای که بهش پر و بال دادم تا بتونم زندگی کنم. از همون اول خواستم متکی و تنها و متعلق به خودم باشم، می‌گفتم از یک آدم منزوی این کارها بر نمیاد. حس ممنوعه اسمش روش بود، پس همه حالتش هم باطل بود.

روزی که به زور و اراده قلبیم سوار ماشینش شدم و فشارم افت کرد، آبمیوه دادنش، دستپاچه شدنش، پافشاری کردنش، مجنون صدا کردن رادوین و از همه حیاتی‌تر حرف پرستار لالایی شب‌هام شده بود، می‌گفت ملاقاتی‌هام اونقدر زیاد بوده که پرسنلین رو عاصی کرده، اما یکی ساعت‌های آخر شب تا سحر رو واسه دیدنم وی آی پی کرده بود، می‌گفت تونست رئیس بیمارستان رو راضی کنه، می‌گفت قسم داد هیچ کس نباید بو ببره، گفت و به این که خواهان داشتم حسودی کرد. از هویتش که پرسیدم زیپ محکم دهنش رو دو دستی گرفت و رفت و موندم تو خماریش.

پایانش به آریا بر می‌خوردم و پای چراش که می‌رسید، می‌موندم. چه دلیلی داشت آخه؟ گرمای آتشینی همراه بازدمم و با یک نیم نظر پراکنده شد، نمی‌ذاشت درست فکر کنم. عیان و بیان؟! این‌ها همه‌ش یک مشت آسمون ریسمون به هم بافتن الکی خوش بود که جایگاه کنار عناصر هستی رو متعلق به خودش می‌دونست و توفیقی نداشت، الا منِ سرگشته که با طناب ریش ریش شده دستم من رو قعر چاه می‌فرستاد.

***

یک اتفاق ناشیانه، زخم قلبم رو ضد عفونی کرد! احتمالاً هم حکایت انسانیت آدم بود که می‌شد اسمش رو رویداد طبیعی گذاشت. وقتی وارد اتاق دکتر شدم، پنج دقیقه نشد که با تقه‌ای داخل اومد و متعجبم کرد. نگاه سؤال‌گر دکتر رو با گفتن:

«- همراه بیمارم.»

پاسخ داد و بدون توجه به من، ساکت کنارم نشست و تا آخر تایم از پیشم جم نخورد. به مشقت خودم رو به اون در زدم تا توپ از دستم تو زمینش نیفته! من بهش نگفته بودم دکترم اجازه ورود یک همراه رو می‌ده. لحظه برگشت از بیمارستان با توپ پر زبونی رو که از هزار و یک حرف و چرای بی سر و ته سنگین شده بود، فعال کردم، اما با یک جمله سرد، توپ رو از زیر پام قاپید و به دروازه زد.

«- کارم زود تموم شد. خواستم ببینم چقدر طول می‌کشه که برم، یا بمونم.»

با بی‌مهری‌هاش چی‌کار می‌کردم؟ با توقع‌های بی‌جای من، با دستک دمبک راه انداختنم، با ساز ناکوک غریضه افکار و احساساتم... . یک بار فرار کردم و باز دیدمش و تو تب بد بیاریم سوختم. ضمیر ناخودآگاهم به فجیعانه‌ترین شکل ممکن به قلمرو منطقم پادشاهی می‌کرد و من... . حالا می‌فهمیدم اونی که باید گریزش باشم منم!

پُری آسمون از ابرهای متراکم و وزش باد، خبر بارش می‌داد. دل خسته از ایام چشیده، سوئیچ رو به مش ماشاالله سپردم، کلید انداختم، به آرومی در رو باز کردم و پا به راهروی نیمه تاریک گذاشتم. در هنوز به حالت کامل بسته نشده، صدای مضطرب مامان واسه چند ثانیه بی حرکتم کرد.

- یعنی جواب آزمایش چی می‌تونه باشه؟

- نمی‌دونم مریم، فقط می‌دونم که باید آروم باشیم. یه هفته‌ست طفلک رو اسیر خودمون کردیم. گفته بودن شاید سه هفته هم طول بکشه، بازم معلوم نیست و قرار شد خبر بدن.

آزمایش؟! بابا گرفته بود، مامان بغض داشت. یادم نمی‌اومد فال گوش ایستاده باشم، ولی حس کنجکاوی قوی‌تر از اون بود که اجبار به موندنم کنه، دور از چشمم داشتن کارهایی می‌کردن. قبل از قضیه آدم رباها بارها شاهد صدای گریه‌های مامان و پچ پچ سؤال‌های نامفهوم بینشون بودم. ازش پرسیده بودم و رغبت نکرد به دخترش بگه و همین واسه ثابت قدم موندنم اندازه بود. بغض مامان ترکید:

- الکی نیست نیما. ناامید شدم، ناامید شدی. زنده موندیم و ندونستیم آدم با امید زنده‌ست و از فرداش خبر نداره. شاید چرخش تقدیر همین طوری باشه.

بابا حرف نمی‌زد، باز هم شنونده بودنش رو می‌دیدم، سنگ صبور بودنش رو... . چی مامان و بابا رو آزار می‌داد؟ چرا به من نمی‌گفتن؟ اینقدر غریبه بودم؟! یا ناآشنایی که زبون آشناها رو نشنوم.

- نذر کردم امام زاده صالح گوسفند قربونی کنیم و بدیم دست محتاجش. اگه حاجت روا بشم به خدا یه محله رو نذری پخش می‌کنم.

مهم بود؛ چون نذر شده مهم بود. چرا محرم رازشون نبودم؟ کمکی از من ساخته نبود؟

- دلم روشنه مریم. خدا عالمه. وقتی مهر و فکرش رو بعد بیست و نه سال تو وجودت بندازه، حتماً حکمتی توشه.

- من برم یه سر به غذا بزنم، الآناست باران برسه.

قبل از خوردن چشمش به چشمم در رو آهسته بستم، به بهونه پس گرفتن ریموت ماشین برگشتم و دو مرتبه داخل خونه شدم. زمستون به خونه و اعضاش سرایت کرده بود که جواب سلامم انرژی قبل رو نداشت، استقبال نداشت، توجه نداشت. تعداد کلماتشون روی هم رفته ده تا نشد! بلوف زدم که می‌تونم خاتمه‌ش بدم، که گرمی خونه بشم، مدت‌ها بود که فصل زندگی باران گرما نداشت، پاییزی بود که برگ نداشت، زمستونی بود که خواب نداشت، بهاری بود که شکوفه نداشت، تابستونی بود که میوه نداشت.

فردا شروع خوبی بود، قرار بود با رادوین پیش بچه‌ها بریم. لطف خانم دارابی و شهرزاد و مسئولین مؤسسه شامل حالم بود. به هوش که اومده بودم، ده روز پیش روم رو تحت مراقبت ویژه و آزمایش بودم و به درخواست بابا و کسب اجازه از دکترم، تو یکی از بیمارستان‌های خوب تهران انتقالیم رو گرفت و از همون روز انتقالی خیلی‌ها شرمنده‌م کردن. همیشه از شلوغی و نگران شدن بقیه به خودم بیزار بودم، اما محبت بی مزد اون‌هایی که از روز اول خرجم کرده بودن، از اقوام و رفقا گرفته تا دخترهای اسیری که با هم فرار کرده بودیم، تو روند بهبودیم بی تأثیر نبود.

برگشتن دخترها به زندگی عوض اون همه نگاه قدرشناس و شرمندگی بعضی‌هاشون به دلم چسبید. نه انتظار داشتم و نه دینی از من به گردن اون‌ها بود، فقط خواستم برگردن، به رگ و ریشه خودشون برگردن و خودشون رو پیدا کنن. منِ امسال متفاوت از پارسال بودم! انکار نمی‌کرد، تنهایی دیگه تنها عضو زندگیش نبود. احساس من امسال به آریا هر چند ممنوعه، ولی معنی واقعی عشق و مودت رو روشن می‌کرد. با وجود این چی می‌شد می‌دونستم لازمه همه عشق و مودت‌ها ناکام شدنه، یا کامیابیه؟

***

از پیامک و تماس خبری نبود. چشم از صفحه گوشی برداشتم و به قصد خاموش کردن سماور از پشت میز بلند شدم، دو فنجون از آب چکان برداشتم و کنار سماور که تازه خاموش کرده بودم گذاشتم، سر باریک قوری رو بالای یکی از فنجون‌ها با حرکت دستم خم کردم. فکرم درگیر رادوین بود، تقریباً هر دو روز در هفته در تماس بودیم، ولی تماس دیشبم رو جواب نداد، پیامم سین نخورد و بازخورد نداشت، آخرین بازدیدش یک هفته پیش بود. همیشه واسه تعیین ساعت رفتنمون به پرورشگاه همدیگه رو در جریان می‌ذاشتیم. بد عادتم کرده بود. نیم دیگه رو با آب جوش پر کردم.

- ممنون دخترم.

لبخند نیم بندی به چهره پژمرده و خواب آلود مامان زدم. حرکت طمأنینه‌وار و بی وقفه انگشت که قاشق رو داخل چای حرکت می‌داد و چشم‌هایی که مغموم و ماتم زده خیره میز بود، از نگاهم دور نموند.

- خوب نخوابیدی؟

چشم چرخوند و حرکت دستش متوقف شد. تا این حد تونستم روی رفتار افسرده مادرم تسلط داشته باشم. قاشق رو کنار فنجون روی نعلبکی رها کرد و آه کشید.

- نه.

- چرا؟

دیگه اون نگاه دل بریده خالی نصیبم نشد.

- نمی‌دونم.

توک زبونم رسید بگم نمی‌دونی، یا نمی‌خوای من بدونم! ولی ترجیح دادم جَومون همون‌طور سرما زده بمونه، سرمایی که با نوشیدن چند قلوپ چای داغ حل نمی‌شد؛ مثل روشن کردن یک شمع وسط جنوبی‌ترین قطب جهان! نگاهم از کارد و پنیر دست نخورده مامان دست نمی‌کشید. هم زدن شکر تو چای بدون حرارت هم محض انرژی‌زایی برای فکر کردن به رازش بود. لقمه‌ای گرفتم و جلوی دستش گذاشتم، نگاهش از چشم‌های پرسش‌گرم به لقمه نون و پنیر و گردویی که پیچیده بودم سر خورد. نور زندگی بخش رو از چشم‌هاش پیدا نمی‌کردم.

- ممنون بارانم. راستی، دیروز دکتر رفتی چی گفت؟

زنی که دیروز تموم فکر و ذکرش راضی کردنم به سلامتی‌م بود و ناراضی از به خطر انداختن جونم، تازه وسط صبحونه یادش اومد دکترم چی گفت. نفس‌هام مقطع شد، طوفان داشت، از حس زیادی بودنم... . صدام خلافش رو ثابت کرد.

- دیگه نیاز نیست برم.

خسته، عاجز... . ولی روزنه لبخند رو تو صورتش با ذره‌بین پیدا کردم. لقمه بعدی رو خواستم بپیچم که گفت:

- سیر شدم باران.

- مگه چیزی خوردی؟ طرف سیر هم باشه شصت لقمه کمشه!

مسیر چشم‌هاش با بی میلی روی چشم‌های سرزنش‌گرم ثابت شد، اونقدر درمونده و پر حرف که فهمیدم از شصت افکار و اوهام پشت پرده سیر شده بود! ظرف‌ها رو جمع کردم و یک ربعی

حاضر شدم. روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده بود. پتوی مسافرتی از کمد برداشتم و قبل رفتن روش انداختم. لباس بیرون تنم کمی از خلق و خوی ثابتش رو برگردوند و امیدوارم کرد.

- کجا می‌ری؟

بدون بوسه گونه نرفتم. داخل راهرو پوتین‌هام رو جفت کردم.

- با رادوین می‌رم پرورشگاه، البته اگه گوشیش رو جواب بده!

- جدی؟ ازش خبر داری؟

سگک زیپ پوتینم موقع بالا کشیدن با ولوم بلندتر و متعجب مامان از حرکت افتاد. دستپاچه که پرسید موندم چی بگم، راستش رو یا دروغش رو؟! راه اول رو رفتم.

- چند روزیه نه.

- پس چطور با هم قرار دارین؟

- چند وقته تنها نمی‌رم پرورشگاه.

بادش خوابید، همون ته مونده قواش صرف چند جمله کوتاه شد و فوری رو برگردوند و ندیدمش. چه برداشتی می‌شد کرد؟ وقتی عروسک محبوب یک دختر رو ازش می‌گیرن گریه می‌کنه، بی‌قرار می‌شه، کم‌کم همون هم از بین می‌ره و یک آدم منزوی و ساکت می‌شه. یکی میاد و بی‌هوا نشونی از عروسک می‌ده، دخترک گوشه گیر پر غصه در جا می‌پره، انرژی می‌گیره، واسه حرف زدن، واسه روزنه امید، واسه رسیدن به عروسکش، ولی وقتی مسیرش به بن‌بست می‌خوره غم‌خوار می‌شه و چمباته می‌زنه. وصفی که به صورت نوار از ذهنم گذشت.

سوار شدم و دریچه کولر رو سمت خودم تنظیم کردم و راه افتادم. زمین در حد چند میلی‌متر سفید پوش بود و بارش به صورت دونه‌های ریز و درشت پایدار... . برف پاک کن روی دور کند بود و دستم روی فرمون که به خیابون پیچیدم. نمی‌شد بگم آسمون زندگی سه نفره ما همیشه آبی بود. یک موضوع، کار و شاید هم حادثه شده بود اسرار مشترک بین مامان و بابا و خلأش بهم فشار می‌آورد. کاش اجازه وساطت می‌دادن! کاش به دل دل کردنم نگاه می‌کردن! این همه

تنش رو پشت سر گذاشته بودم، دیگه مغزی واسه‌م نمونده بود که سر و سامونش بدم و هر بار با یک اتفاق تازه سردردش بهم خوش آمد می‌گفت. نمی‌کشیدم، واقعاً نمی‌کشیدم.

ماشین رو پارک کردم و راهی سالن شدم. خانم دارابی و ستوده و شهرزاد با استقبال گرمشون من رو ثانیه‌ای به آغوششون دعوت کردن. این بنا، این فضای باز، این متراژی که مؤسسه رو شکل داده طلسم شده بود. آدم‌ها وقتی اینجا می‌اومدن عوض می‌شدن، مهربون‌تر می‌شدن، دل‌هاشون از مهر وجودی بچه‌ها پر می‌شد. وقتی تو بیمارستان پا به اتاقم گذاشتن، چشم احساسم بچه‌ها رو باهاشون دید، دلوین عزیزم رو دید و از اون خیال ملس، سرزنده و قبراق شدم و دردم فراموش شد. همگام با هم می‌رفتیم و گفتم:

- این کیک یزدی‌ها رو تو همه اتاق‌های این طبقه پخش کنین. سری بعد واسه طبقه‌های دیگه هم میارم.

خانم دارابی و شهرزاد هر هشت جعبه رو بین خودشون تقسیم کرده بودن. لبخند از روی لب‌هاشون پر نمی‌کشید. خانم شهرزاد گفت:

- اگه به هر کدوم از بچه‌ها نفری یکی بدیم، فکر کنم به چند تا اتاق‌های پایینی هم برسه. چقدر شرمنده‌مون می‌کنی دختر!

به نرمی پلک بستم و بی تعارف و شکسته نفسی گفتم:

- آدم و انسانیتش!

قبل اومدن به همون مبلغی که دفعه قبل صرف خرید شیرینی واسه بچه‌ها شد، کارتم رو شارژ کرده بودم و قیمت جدید همون کیک‌ها، تعداد جعبه‌ها رو کم کرد. وقتی آدم پرسه زن وهم و خیالی باشه که به اسم هدف واسه‌ش تلاش کنه، تورم ارز دیواره‌های هدفش رو نمی‌لرزونه.

- با آقای مهران‌فر نیومدی، تنها اومد گفتم نمیای.

به چهره متفکر خانم شهرزاد باریک شدم و یک تای ابروم بالا رفت.

- اینجاست؟!

- چند روزه پشت سر هم میاد. دیدم نیستی باهاش نگران شدم و گفتم نکنه وضعیت جسمی‌ت خوب نیست، ازشون که پرسیدم خیالم راحت شد.

جالب شد! مسلماً واسه اون رد دادن‌های ثبت نشده‌ش توضیحی داشت. خوب بود که حالش خوبه. نزدیک به درگاه خانم شهرزاد سمت راست و دارابی سمت چپم سالن رو پیش گرفتن که کیک‌ها رو پخش کنن. در باز بود، صدای بچه‌ها و بازیگوشی داریوش و بالا و پایین پریدن دلوین و نسیم که با دقت به حرکت دست رادوین که وسطشون نشسته و آجرهای رنگی رو روی هم می‌چید نگاه می‌کردن، روحم رو از هر جای مغشوش بیماری‌زا بیرون کشید و به یک فنجون آرامش دعوت کرد.

حواسشون به من نبود تا وقتی که چشم‌های درشت دلوین طرفم ستاره انداخت و سر و صدا کنان خودش رو بهم رسوند و با شکفتن گل لبخند به لب و خم شدنم، از گردنم آویزون شد، همون فرشته‌ای که لطیف‌ترین و کوچیک‌ترین گل زندگی‌م بود، همونی که از روز اول چنان حرکت‌های کودکانه‌ش چسب عاطفه‌م شد که روحم رو به تصرف خودش در آورد و وابسته شدم، همون فرشته‌ای که آسمون باز شد و انداختش تو بغل جماعت ستمگر که بخوام تا ابد کنار خودم داشته باشمش. هیچ تفاوتی بین بچه‌ها قائل نمی‌شدم و افتادن مهر همه‌شون تو دلم یکسان بود.

اشتیاق دلوین وابسته‌م کرده بود، خنده‌هاش معتادم کرده بود، گردی و تپلی چهره‌ش پابندم کرده بود، موهای فر و درشتی چشم و مژه‌های خمیده‌ش شیفته‌م کرده بود. می‌گفتن ذات درون و بیرون بچه‌ها یکیه و من با تموم وجود خریدار نگاه شیطون و زبل دلوین بودم. بچه‌ها یکی یکی خودشون رو بهم رسوندن و از رادوین غافل شدم. هر کدوم خواسته‌هاشون رو می‌گفتن و مشترک همگانیش هم‌بازی بود. همون لحظه داریوش که بعد از به آغوش کشیدنم فوری عقب رفته بود، با لحن مظلوم و پاکش بعد از مدت‌ها عمق خنده‌م رو پر کرد.

- پس عمو داروین چی؟! بازم گریه می‌کنه ها!

بلند شدم و تو بغلم اینقدر فشردمش که دردش اومد. سریع انگشت‌هایی رو که می‌چلوندنش روی قسمتی از گردن و شکمش که می‌دونستم حساسه بردم، خنده‌ش به هوا رفت، خندیدم. بچه‌ها خوشحالی می‌کردن و نگاه من موفق شد به صورت دمغ و خندون رادوین که بالای سرمون دست به سینه ایستاده بود برسه.

- سلام.

جوابش رو سنگین دادم. حق نداشتم دلخور باشم؟ نه قضاوتش کردم و نه اجازه پیشروی احتمال‌های ردیف شده رو دادم، محض نشون دادن مهم بودنش بود. رادوین برای باران آدم معمولی‌ای نبود، عضو لاینفک زندگی‌ش بود، خوشحالیش خوشحالش می‌کرد و ناراحتیش هم ناراحتش... . سفره دل همدیگه رو کف دست هم نذاشته بودیم، ولی برای به تسلی رسوندن حالمون تلاش کردیم، قدم به قدم، با هم، با خدایی که همین حوالی بود و نزدیک‌تر موانع رو بر می‌داشت، یک همزیستی مسالمت‌آمیز... .

چیزی نگفتم. چیزی نگفت، فقط با بچه‌ها بازی کردیم. راضی که شدن با هم ادامه بدن، رادوین پشتش رو به ستون وسط اتاق گرفت و محو دیدن بازی بچه‌ها شد، آخرین کیک مونده رو برداشتم و کنارش ایستادم. سهم دست نخورده خودش بود. بوی تازه کیک و حضورم رو حس و سر کج کرد. دستم رو دراز کردم.

- نخوردی.

چشم‌هاش تیره‌تر از معمول بود. تشکری کرد و در حالی که کاغذش رو باز می‌کرد، گفت:

- اشتها می‌ذارن مگه؟! تازه بوش معده‌م رو قلقلک داد.

با دو گاز گنده، بافت نرمش رو جوید. نگاهم به بچه‌ها بود و منتظر توضیحی از رادوین... . از چند روزی که نبود، از غمی که سر تا پاش رو مبتلا کرده بود.

- بی‌منطقه، ولی حسرت به دلم مونده کاش چند سال تو بهزیستی می‌موندم و کنار همسن و سال‌های خودم بازی می کردم، کسایی که عین خودم بودن.

نگاهش نکردم. نگاهم نکرد. داریوش و دلوین خمیرهای رنگی رو کنار هم می‌چسبوندن.

- تو رفاه بودم، از محبت غنی بودم، اون حد غنی که تو سن کوچیک هم بیشتر احساس نیاز کردم، بیشتر حرصش رو خوردم، بیشتر خواستم. من همیشه تنها بودم و دلم آتیش پاره‌ای می‌خواست، ولی غیر از مامانم و بابام هم‌بازی نداشتم! یکی رو می‌خواستم همسن و سال خودم باشه، همفکر خودم باشه. تو محله اعیون‌نشینی که همسایه، همسایه رو نمی‌شناسه واسه منی که زیاد از زندگی پولدارها و بی پول‌ها سر در نمی‌آوردم سخت بود بازی تو یه باغ دردندشت که

بهش صفت پارک داده بودم و از گم شدن توش می‌ترسیدم. تو اون پارک از چه‌چه بلبل و آواز قناری و قارقار کلاغ‌ها پر بود، می‌تونستی آب بازی کنی، تاپ سواری کنی. همه این‌ها کافی بود یه پسر بچه رو مسخ و پر توقع کنه. دنیای شیش سال اول زندگی رادوین آتیش به پا کن همین بود.

با دقت به حرف‌هاش گوش می‌دادم.

- تجربه دوری از پدر و مادر برای نصف روز موندن تو محیطی که هیچ‌کس رو نشناسی، گریه خیلی‌ها رو در آورده بود، ولی منی که دست راستم رو مامانم و دست چپم رو بابام گرفته بود، از همونجا واسه خودم دوست پیدا می‌کردم. از بچه‌های زر زرو خوشم نمی‌اومد، فقط دنبال این می‌گشتم کدومشون از همه شرورتر بود، یا گریه نمی‌کرد. دیده بودم یه پسربچه سفیدرو کنار مامانش نشسته و چشم از بچه‌ها بر نمی‌داره، نه حرف می‌زد، نه گریه می‌کرد، ساکت و آروم... . بهش نمی‌اومد اهل آتیش سوزوندن و دردسر باشه. همون سال کلاسم افتاد. هر دومون شاگر ممتاز بودیم، هر دو حسود بودیم، هر دو رقیب بودیم، فقط اون یه جا بند بود و من بند نبودم. کیف می‌کردم مسخره‌ش کنم، اذیتش کنم، کاری کنم از من هم بدتر بشه. به هیچ کس نگاه نمی‌کرد، منی رو که حسادتش می‌کرد هم نگاه نمی‌کرد، به بچه پولدارها می‌خورد و همیشه مرتب و اتو کرده و با کلی لوازم تازه و به درد بخور می‌اومد سر کلاس و بیشتر حسودم می‌کرد. آخرهای ترم بود دو سه‌تا از دوست‌هام رو به جونش انداختم. دوست‌هام عین خودم بودن، ولی از شانس بدم تا رسیدن به خونه‌شون باید چندتا ایستگاه اتوبوس عوض می‌کردی. نیمکتش رو گچی کردن، نمی‌ذاشتن درس بخونه، کتاب‌هاش رو با مال خودشون جابه‌جا می‌کردن، مدادهاش رو اینقدر می‌تراشیدن که مجبور بشه بخره، جلد کتاب و دفترهاش رو پاره می‌کردن، این دم آخری دفترش هم پاره پوره می‌کردن. تا این که صبرش سر اومد و... .

خندید و به شونه راست نگاهم کرد. دو حالت مخالف نگاه و لب‌هاش بهم دهن کجی کرد.

- بترس از آن که سر به توی دارد! کاری با ما چهارتا جغل بچه کرد که به لجن خوردن افتادیم! نگو اون سکوت تمساح زیر آب بود. جوری همه‌مون رو بلعید و قیمه قورمه‌مون کرد که سال‌های سال موندیم و برادر شدیم. چغلیمون رو نکرد. مثل خودمون رفتار نکرد. زنگ ورزش بود و می‌خواستیم فوتبال بازی کنیم. سر گروهمون شده بود، نفری یه توپ جلومون گذاشت و گفت

هر کی با قدرت‌تر از بقیه بزنه زورش بیشتره. ناکس خودش رو هم تو حقه‌ش راه داده بود مثلاً شک نکنیم. اون قسمت هم پر از ماشین معلم‌ها، یا بهتره بگم پارکینگ ماشین معلم‌ها بود. جوگیر شدیم و نتیجه‌ش شد پایین اومدن شیشه جلو و عقب ماشین معلم ریاضی‌مون، همه ترسیدیم و راه فرار نداشتیم؛ چون هم‌کلاسی‌ها و معلم ورزشمون دیده بود، اومد کنارمون و خندید و رفت. سر همون هر چهار نفرمون تا یه هفته اخراج شدیم. به جای این‌که ازش دلگیر بشم، بیشتر خوشم اومد، پاتکش رو دوست داشتم. با هم دوست شدیم، مادرهامون با هم آشنا شدن، اتفاقی هم محله در اومدیم.

نفسی تازه و گردنش رو خم کرد و چشم گرفت.

- حضور آریا و نگار تو زندگی‌م اون هم دقیقاً زمانی که مادرم به سفر رفت، خودِ معجزه بود. قبل‌ترش علی و بابک و پوریا رو داشتم، ولی آریای زرنگ جور دیگه‌ای واسه‌م عزیز بود.

خاطرات کودکی و موندگارشون شنیدنی و جذاب بود، هر چند جوابم این نبود. به نظر شستش خبردار شد و با کشیدن دست پشت گردنش این پا و اون پا کرد.

- بابت سهل انگاری چند روزه معذرت می‌خوام، یه مدته حال درستی ندارم و چند روزیه شرکت رو دست بچه‌ها سپردم، گوشی‌م هم که بماند! فقط نتونستم اینجا رو هم از دست بدم، من هم از جنس همین بچه‌هام.

مسیر چشم‌هاش به داریوش تغییر کرد، داریوشی که می‌خواست بهترین آدم آهنی دنیا رو با همین آجرهای اسباب بازی بسازه. مسیرش رو دنبال کردم.

- چرا؟

با مکث به طرفم مایل شد. رادوین هم عوض شده بود. این روزها همه عوض شده بودن، مامان، بابا، آریا، رادوین، حتی نگار... .

- همین حد که خودم رو گم کردم، خودِ واقعی‌م رو... . رادوین مهران‌فر رو پیدا نمی‌کنم.

یا اینقدر نامفهوم بود، یا واضح که دو حالتش هم تو قوه تحلیل و تجزیه‌م نمی‌گنجید. قضیه خیلی پیچیده بود، بیشتر از یک چرا... . حال و روزش از اون روزهای به جور کشیدن وجدانی که

از دست رفتن سوگل خدشه‌دارش کرده بود بدتر بود، بدتر از اون صدایی که سه صبح با عجز ازم کمک خواست، بدتر از اون صورت تبدار و به عرق نشسته و تن مرتعش... .

بچه‌ها رو با قول اومدن دوباره تا چند روز آینده راضی کردیم و برگشتیم. گرمی هوای داخل ساختمون و سرمای بیرون رعشه به تنمون انداخت. قبل این‌که سمت ماشین برم، صدام زد، برگشتم. کیف سامسونتی رو از صندوقش برداشت و درش رو بست و دستی رو که کیف داشت دراز کرد.

- این رو تحویل پدرت می‌دی؟ یه سری فایل و سی‌دی نقشه‌ست و لازمه ببینه.

ازش گرفتم و با خداحافظی زیر لبی راهم رو کج کردم.

- رفتارهای چند روزم رو به دل نگیر!

برنگشتم.

- نگرفتم.

- گرفتی! نمی‌خوای به روم بیاری.

سردم شده بود، با این حال پاهام صد و هشتاد درجه تغییر جهت دادن، روبه‌روی رادوین... . نگاهمون چفت هم شده بود. مردمکش خودش رو به در و دیوار می‌کوبید. جدی گفتم:

- می‌دونم دلیل محکمی داری. از اول قرار نذاشتیم از هم به زور حرف بکشیم، نه تو خواستی و نه من... . نگرانت شدم، درسته. دلخور شدم، درسته. سؤال‌های مختلفی تو سرم جولان می‌داد. دلیلت جوابگوی همه این‌هاست، ولی اجباری به مطرح کردنش نیست. نمی‌خواد به عکس‌العمل اطرافیانت منعطف بشی. به فکر خودت باش، راه برطرف کردن مشکل رو پیدا کن، مفقود شده‌ت رو پیدا کن. تو یه بحران بزرگ رو پشت سر گذاشتی، با وجود شناختی که ازت دارم می‌تونی.

لب‌هاش به تلخی از هم کش اومدن.

- اینطور به نظر می‌رسه؟

- حقیقته.

دست‌هاش رو تو جیب اُورِش برد.

- یه روز همه چی رو بهت می‌گم. به آقای تمجید سلام برسون.

- حتماً. خداحافظ.

- در پناه حق.

به صندوق تکیه زده بود و تا زمان خروج از مؤسسه چشم‌هاش به دنبالم کشیده شد.

***

پا به طبقه همکف گذاشتم و واسه رسیدن به طبقه سوم از آسانسور استفاده کردم. پشت میز منشی زن موجه و جوونی نشسته بود، با دیدن من گل از گلش شکفت و لبخند زد.

- سلام خانم تمجید. احوالتون چطوره؟

- سلام. ممنون. با پدرم هماهنگ کنید ببینمشون.

لبخند متینی زد.

- ایشون عرض کردن اومدن شما نیاز به هماهنگی نداره. الآن تایم ناهار شرکته و جلسه‌ای ندارن، می‌تونید تشریف ببرید.

مسیر اتاق با قدم‌های پیوسته‌م طی می‌شد. عمو سینا رو دیدم که زودتر از من داخل شد و من رو ندید. پشت در نیمه باز رسیدم. ادب حکم می‌کرد رخصت بگیرم، اما به محض شنیدن صدای عمو سینا دستم تو هوا خشک شد.

- این راهش نیست خلق خدا. دندون سر جیگر بذار.

لرزش صدای بابا دستم رو پایین انداخت.

- مریم رو آروم کنم خودم بدترم. به خدا دست هیچ کدوممون نیست.

- باران می‌دونه؟

- هنوز چیزی مشخص نشده، نمی‌خوام به هم بریزه.

- حق قانونیشه بدونه. بحث امروز و فردا نیست.

- سبو شکست و پیمانه ریخت. نمی‌دونستیم که این اتفاق میفته.

- معلومه که نمی‌دونستین. کی از یه دقیقه بعدش خبر داره؟ چه الآن به هم بریزه چه چند روز دیگه... بهش بگین.

- نه سینا، تا جواب آزمایش‌ها مشخص نشه نه، عجله نمی‌کنم. نمی‌خوام به روحش ضربه بزنم، اتفاق‌های بد و خطرناکی گذرونده و زمان می‌بره اون رو بپذیره.

- چی بگم؟! این گوی و این میدان... .

حرف‌هاشون دلهره‌آور بود. گرفتگی صدای بابا، تأکید عمو به فهمیدن منی که تو ناکجا آباد سیر می‌کردم اضطراب بدی بهم می‌داد. موضوعی که خواب و آسایش از ما گرفته و مامان و بابا طلسم سکوتشون باطل نمی‌شد. چی بود اینقدر عذابشون می‌داد؟ چی بود که گفتنش به شجاعت تحسین برانگیزشون مسلط شده بود؟ حرف از حق زده شد، اون حق چیه که ندارم و بهتره بگم ندادنش؟ احساس بدی داشتم، احساس اضافه بودن، سر بار بودن و فرمانی که بهم دستور داد کیف رو به معتمد شرکت بسپارم و برگردم، ولی فهمیدن اومدن من ممکن بود ذهنیت بابا رو به چالش الآن بکشونه، بی‌اراده پاهام واسه شنیدن حقایق نامعلوم قفل و مغزم فعال شد.

با دو دم محکم و حفظ ظاهر تقه‌ای زدم، حضورم وسط صحبتی که نباید شنیده می‌شد کاملاً بی موقع بود. سلامی دادم و کیف رو روی مبل تک نفره جلوشون گذاشتم، نگاه هر دو کیف رو دنبال کرد. قبل پرسیدن از ماهیت داخلش خودم پیش قدم شدم.

- این رو رادوین داد، یه سری اسناد و نقشه‌ست.

رنگ به رنگ شدن رنگدانه چشم‌های بابا تو چشمم فرو رفت. عمو سینا به بابا خیره شد. هر دو روی مبل دو نفره نشسته بودن.

- با رادوین بودی؟ خودش چرا نیومد؟

فاصله بین هر دم و بازدم ثانیه‌ای بود. زبونم به پرسش چراهای روی هم جمع شده می‌چرخید و مقاومت می‌کردم. شنیدم که گفت به هم می‌ریزم، اینطوری که خراب‌تر بود! ندونستن هزار برابر

از دونستن آزار دهنده بود، روان پریشی می‌آورد. اون‌ها همین رو می‌خواستن؟! بابا منتظر بود، عمو هم همین‌طور... . آب دهنم رو فرو دادم.

- گفت کار داره و عذرخواهی کرد.

بازدمش رو رها کرد و روی صورتش دست کشید. تا کی به تماشای آب شدنشون سکوت کنم؟

- بشین دخترم! می‌گم نوشیدنی گرم بیارن.

- مامان تنهاست.

- باشه بابا جان. مواظب خودت باش!

سرم رو تکون دادم و بعد از دست دادن به بابا و خداحافظی از هر دو، با ناراحتی سوار شدم. فکر می‌کردم هر چی هست اینقدر شخصیه که سرک کشیدنش جایز نیست، ولی عمو سینا و سرزنشش می‌خواست بقبولونه موضوعی شاید سال‌ها خاموش مونده و خیلی وقت پیش باید مطرح می‌شده، دیگه نمی‌تونستم دست رو دست بذارم. سکوتشون رو نمی‌شکوندن، اما این من بودم که سکوتم رو می‌شکوندم.

***

نگاهم بین رهگذرها گردش می‌کرد.

- دقیقاً کجایی؟ نمی‌بینمت.

در شاگرد همراه با حرکت سرم باز شد. در رو بست و درجه بخاری رو بیشتر کرد، دو دستش رو زیر دهنش برد و گفت:

- یخ زدم اینجا.

- مگه دستکش نداری؟

چهره به لبخند باز شده‌ش نگرانی رو از چشم‌های عسلیش دور نکرد.

- یهویی شد. فکر کردم اون پالتو خردلیه رو که جیب داره پوشیدم.

چشم از بینی و گونه‌های گلگونش گرفتم.

- دنبالت کردن؟!

- هر چی می‌کشم از خرزو خان سرکار خانمه! بهش بگو خودت صاحب نداری دنبال دختر مردمی؟!

- می‌خوای کجا بری؟

- شما فعلاً دور دور کن.

گوشیش رو چک کرد.

- خانم خانما! باک زیاد بنزین نداره.

هیجان‌زده و بلند گفت:

- عالیه! بزن بریم.

- سر آوردی؟ پمپ بنزین رفتن تفرجگاه جدیدته؟

- نه چیزه... . آخه من جدیداً از بوی بنزین خوشم اومده.

- دروغگوی قهاری نیستی.

یکه خورد و از نیم‌رخم چشم پوشی کرد. نگار هم چیزی رو مخفی می‌کرد. حاضرم شرط ببندم من رو نکشونده بیرون تا یه جای جدید برای تفریح معرفی کنه. این روزها تغییرات آدم‌های دور و برم خیلی محسوس بود و هر حرکت عادیشون مشکوکم می‌کرد. پوزخندم با اعترافش شکل گرفت.

- چرا دروغ بگم؟

- از خودت بپرس.

- چی رو؟

- اونی که پنهون کردنش از من وادارت کرده دروغ بگی.

- خب حالا تو هم عنق منکسره! گجت‌بازی در نیار! مسئله دراز شدن گوش و دست به سر کردنت نیست. یه چیزی رو باید بهت بگم.

رفتن به جایگاه سوخت دور برگردون لازم داشت، نزدیک بهش راهنما زدم.

- بگو!

با دل پر گفت:

- بدبختی گفتنش مگس سرکه رو با عنکبوت تعویض ژنتیکی می‌کنه! خدایی چی تو من دیدن گفتن پا پیش بذار؟! همین جوریش هم می‌خوای سر به تن...

- گربه رقصونی رو بذار کنار و بگو قضیه چیه!

حرف‌هاش ذهنم رو به نقطه سرپوشی منحرف کرد. ماشین جلویی پول رو پرداخت و نوبت من رو خالی کرد، ماشین رو هدایت و خاموش کردم و قبل پیاده شدنم با اخم و تخم گفتم:

- برگشتم همه چی رو مو به مو می‌گی.

کارم که تموم شد، راه افتادم. منتظرش بودم، پوف کشید و با لبخند گفت:

- باشه خواهر کج اخلاق من. برو خونه‌تون، اونجا می‌گم.

- زنگ زدی بیرون بریم.

- هوا سرده، نظرم عوض شد.

- همین تو رو کم داشتم.

خندید. خوبه دیگه! خوشم باشه! مغزم رو سوراخ کرد و نیشش شل شد. ماشین رو داخل بردم و تا پارکینگ رفتم. مش ماشاالله کنار پنجره طرفم ایستاد.

- جا نیست دخترم، فعلاً همین‌جا بذار.

یک تای ابروم خود به خود پرید. ناهار مهمون داشتیم؟ به من چیزی نگفته بودن.

- قرار ناهار گذاشته بودین؟

نگار عمیق و معنادار چشم تو چشمم شد و آروم دهن باز کرد:

- فقط ما نه.

موجی از حس‌های بد و دلشوره‌آور به قلبم چنگ زد. همه می‌دونستن، درد پدر و مادرم رو می‌دونستن. همه از من پنهون کرده بودن، از منی که دختر اون پدر و مادر بودم. غیر از این چه چیزی می‌تونست باشه؟ عوض پر و بال دادن به افکار مختلف مسموم، کمربندم رو باز کردم. صدای بسته شدن در و پشت بندش نگار بلند شد، ایستادم.

- نمی‌خوای بدونی چی شده؟

گردنم به شونه راست خم و نگاهم میخ هراسونی نگاه و دستپاچگیش شد. گلایه‌م رو بروز دادم. نگار خواهرم بود، باید می‌گفت، حمایت می‌کرد. زبون باز نکرد و سر بزنگاه چی می‌خواست بگه؟ اصلاً روش رو داشت؟ مش ماشاالله نمی‌دونست از علامت سؤال ذهنش چی بگه.

- اون موقع که باید می‌گفتی نگفتی و من رو فرستادی دنبال نخود سیاه! خودم دنبالش می‌رم.

صدام زد، دنبالم کشیده شد. بی اعتنا قدم تند کردم و با حال غریب و درگیر کلید انداختم و پا به راهرو گذاشتم. نفسم رو کفش‌های جفت شده کنار جاکفشی بند آورد. دلم گواه بدی می‌داد.

- آروم باش باران! بابا یه لحظه صبر کن!

چطور خودم رو به پذیرایی رسوندم، چطور با دیدن مهمون‌ها از حرکت و نفس ایستادم، چطور سلام دادم نفهمیدم. خانواده خاله شهین، نگار، عمه، سیما خانم، رادوین و پدر و مادری که معلوم نبود کی اومده بودن ایران، حتی آریا... .

نگاه‌هاشون در حال دفن کردنم بود، ولی همه هم و غمم به دو جفت چشم آشنایی که دو ماه باهام غریبگی کرده بودن بود. امروز روز من بود، روز گله‌گی کردن، روز بازخواست کردن، روز اتمام سؤال‌های ناجواب، روز سرزنش، روز آزادی... . فقط امروز رو به خودم اجازه دادم از هفده جفت چشم بگذرم و دنیای سه نفره‌مون رو بسازم. نگار پشت سرم نفس نفس می‌زد. ناموزونی ضربان قلبم ترحم برانگیز بود. تموم نیروم رو روی هم گذاشتم و جدی‌تر از رایج خطابشون دادم.

- هنوزم نمی‌خواین بگین چی شده؟

چشم‌هاشون کدر شد، ولی نور خاصی داشت، نوری که وصف خوشحالی بود، نوید زندگی بود، بوی امید می‌داد، تردید نداشت، غم نداشت و اگه هم داشت برای من بود، شاید برای من... . طنین دلنشین و دلجویانه بابا سکوت خونه رو شکست.

- بشین دخترم! همه چی رو توضیح می‌دیم.

- هنوزم نمی‌خواین بگین چی شده؟

چشم‌هاشون کدر شد، ولی نور خاصی داشت، نوری که وصف خوشحالی بود، نوید زندگی بود، بوی امید می‌داد، تردید نداشت، غم نداشت و اگه هم داشت برای من بود، شاید برای من... . طنین دلنشین و دلجویانه بابا سکوت خونه رو شکست.

- بشین دخترم! همه چی رو توضیح می‌دیم.

خوی یک دندگیم گل کرد، پر خشم و بریده بودم. این روزها آخر دنیا رو هزار بار دیدم، ولی باز نشد. هفده جفت چشم همچنان در حال کندن قبرم بودن. چرا اومده بودن؟! این موضوع چه سنخیتی به دیگران داشت؟ موندنشون چه توفیری داشت؟ نشد همه رو به زبون بیارم، حرمت صاحب‌خونه به متولیش بود و شرط اول خانوادگی‌مون زیر سؤال می‌رفت. آرامش مامان، روان پریشم رو آسوده کرد.

- نمی‌خوای بدونی بارانم؟ مگه منتظر نبودی؟

تعللم برای چی بود؟ شنیدن قصه شگفت‌آور؟! یا خبر ناگوار! از آزمایش حرف زده بودن. ترس این که بیماری دردناکی گریبان‌گیر پدر و مادرم شده باشه از جون دادن بدتر بود. نگار دستم رو گرفت و روی مبل تک نفره کنارشون نشوند و پیشم نشست. لب از لب باز نکردم. بابا سرش رو پایین برد و شرم‌زده گفت:

- مجبور بودیم باران جان، مجبور بودیم پنهون کنیم؛ چون چیزی مشخص نبود.

- چی مشخص نبود؟

آینه نگاه حامی و مقتدرش صاف بود، بدون پرده، اما خوندن دست خطش از سوادم دور بود. مامان داوطلب شد، مسیر نگاهم رو بهش عوض کردم.

- دو سال از عروسی‌مون گذشته بود که فهمیدم باردارم. دنبال جنسیتش نرفتم؛ چون برای من و پدرت سلامتیش از هر چیزی مهم‌تر بود. گفته بودیم اگه پسر شد اسمش رو باراد و اگه دختر شد باران بذاریم. بچه که به دنیا اومد، نعمت خونه زیاد شد. تجربه اولمون و همه زندگی‌مون شده بود نوزادمون. هفت ماهش بود که با نیما رفته بودیم یکی از فروشگاه‌های پوشاک که واسش لباس بخریم، نزدیک پاییز بود و می‌خواستم یه سر همی گرم برای بچه‌م بخرم. لباس رو انتخاب کردیم و چون شلوغ بود، با بچه بیرون رفتم تا نیما برگرده.

اولین قطره اشک مسیرش رو باز کرد. خشکی گلوم بیشتر شد. صورت سؤال‌هام دونه به دونه خط خورد و ناباورانه مسخ چهره غمگینی شدم که من رو به سال‌های خیلی دور برد، سال‌هایی که من... .

- یه لحظه غفلت و یه عمر پیشونی! بچه و کالسکه رو به یه دختر بچه سپرده بودم. رفت و برگشتم از قنادی کنار فروشگاه ده دقیقه هم نشد. کالسکه رو بدون بچه تحویل گرفتم. خانم و آقایی بچه رو برداشته و دختر بچه رو با بستنی ساکتش کرده بودن.

دونه‌های درشت اشک توان ادامه دادن رو ازش گرفت. حس کردم عمه کنارش نشست و سرش رو رو شونه‌های عمه گذاشت، ولی من خودم نبودم. غیر از مامان و بابا همه جای خونه سیاه بود، مغزم اِرور می‌داد. من نتوستم به هیچ کدوم از سؤال‌های نا مربوطم برسم. تشخیص کلفتی صدای بابا سخت بود.

- جایی نبود که نگشته باشیم، روزی نبود که قرار بگیریم، شبی نبود که خون گریه نکنیم. از زدن آگهی گرفته تا ستاد و بیمارستان و پزشکی قانونی... . همه این‌ها یه ماه بی خبری و یه عمر در به دری واسمون آورد. هویت سارق‌ها رو پیدا کرده بودیم، اما آب شده و رفته بودن تو زمین و همین‌طور هم شد، یه روز بهمون خبر رسید تو گردنه ییلاقی شاهرود همون زوج تو سانحه آتیش گرفتگی اتومبیل جون خودشون رو از دست دادن و به احتمال زیاد هم بچه همراهشون بوده. نه جسد بچه‌مون رو دیدیم و نه امیدی به زنده بودنش داشتیم. زندگی دیگه زندگی نبود، مردگی بود. هر دو روحیه‌مون رو باخته بودیم، هر دو مقصر بودیم، اما وضعیت مادرت روز به روز وخیم‌تر می‌شد و افسردگی حاد گرفته بود. با کمک دوست و آشنا و مشورت با مشاور، بعد پنج سال پوچی اینبار خدا برکتش رو به زندگی‌مون هدیه داد، یه دختر ناز و خوشگل به لطافت و

پاکی بارون... . بارونی که دلبستگیش بیشتر شد و مراقبت از گلبرگ‌های لطیفش واجب‌تر... . سال‌ها سر پامون نگه داشت و به اینجا رسوند، با وجودی که هنوز ترمیم شکستگی قلب پدر و مادرش به همین سادگی نبود.

ضعف معده‌م بیشتر شد. افت فشار، دمای دست‌هام رو پایین‌تر آورده بود. باورم نمی‌شد. من برادر داشتم، برادری که نامش هم تو گوشم نخونده بودن که بگن برادرت بود، به شیوه تک فرزندی بار آورده و با این فکر پرورش داده بودن، من برادری داشتم که هم آوای اسمم و تنها فرق جنسیتی بینمون دال آخر اسممون بود، من برادری داشتم که گم شد، ربوده شد، سوخت. چرا؟! چرا الآن باید همه رو یک جا بفهمم؟ مگه فرقی هم کرده بود؟ نمی‌گفتن و غم به این بزرگی رو به غم‌هام اضافه نمی‌کردن. منی که احساسم ضربه خورده بود و آهی تو بساط نداشت که با ناله سودا کنه. حالم خوب نبود.

- چرا حالا گفتین؟ مگه آب از آب تکون خورده؟

برق چشم‌هاشون به روحم صاعقه زد و تنم از صدای مهیبش تکون خورد، طوفانی بلند شد و تیکه‌ای از قسمت احشایی بدنم رو با خودش برد.

- برادرت زنده‌ست.

نگاهشون روی منِ رو به نابودی نبود، به نقطه‌ای دقیقاً انتهای پذیرایی... . درست کنار میز هفت‌سین که تا چند روز دیگه از سبزه و ماهی پر می‌شد و بین مهمون‌های نظاره‌گر... . التهاب گلوم مثل عفونت چرکی از سرماخوردگی تنم، از اعتراف تلخ مامان و بابا، از مردی که کنار آریا نشسته بود، بالا اومد. گردش نگاه‌ها بین من بی‌قرار و اونِ غمگین مثل دو سر طناب بود.

رادوین مهران‌فر، همون مرد دل بریده و افسرده‌ای که سال‌ها به عزای خواهرش زندگی‌ش رو سیاه کرد و تونست با قانون دنیا کنار بیاد، همون که پدر و مادر واقعی‌ش رو گم کرده بود. من رادوین مهران‌فر رو این‌طوری شناخته بودم، این‌طوری باهاش ارتباط گرفته بودم. اون حس احترام و صمیمیت از همین‌ها سرچشمه گرفته بود، ولی این مرد رادوین نبود، اینی که چشم‌هاش پر بار و محو گردباد چشم‌هام شده، نبود. دوستم کجا بود؟ من رادوین رو می‌خواستم!

خدایا! خواب بودم یا بیدار؟! اسمش رو چی بذارم؟ کابوس؟! رؤیای تحقق نیافته؟ دنیای فانتزی؟ نمایش صحنه؟ کاش یکی توضیح می‌داد! سرگردون و بی‌پناه کاسه چشمم سمت تک به تکشون گردش کرد. هیچ‌کس دستم رو نگرفت، به دو نفر باقی مونده گرفتم، مامان و بابا... . بابا دلش رحم اومد.

- همه چی تو این برگه نوشته شده.

کدوم برگه؟! برگه روی میز؟ برش داشتم و به معنای واقعی تموم شدم. لرزش دستم بیش از حد معمول بود و اجازه نمی‌داد متن روی کاغذ رو با دقت بخونم. همه رو از نگاهم رد کردم، خط به خط نوشته‌های فارسی و انگلیسی، اسم مامان و بابا، اسم رادوین، تشخیص هویت، تطابق ژن، ردیف نوکلئوزوم، بازهای ژن... .

چشم‌هام روی درصد تطابق مکث کرد و تا انتهای ستون سُر خورد. نود و نه درصد، نود و نه درصد، نود و نه درصد... . تا جایی که سوی چشم‌هام رفت و دنیا محو شد. ندیدم، دیگه ندیدم و روی صفحه تیره پیش روم پلک بستم و کاغذ از دست بی‌حسم افتاد.

سوم شخص

«باران»

اشک نبود، تبسم نبود، قدرت واکنش نبود. همه جا را قیرگون می‌دید. کلماتی مانور می‌داد که با ورود کلمه بعدی پاک می‌شد. مادر، پدر، گمشده، تصادف، آتش سوزی، برادر، باراد، رادوین، باراد، رادوین، باراد... . موج دریافت پیام‌های تک کلمه و مکرر... . شوک واقعیت سحرانگیزی که زیر پایش افتاده، تاثیر به سزایی در میزان قند خونش نهاده بود، لیکن به هر جان کندنی از ته مانده آن بهره برد. ناگهان با شنیدن صدای دست و پا گم کرده مادرش، قوه شنیداری‌اش به کار افتاد و چشم‌هایش گشوده شد.

- بارانم، دخترم! خدا مرگم بده چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

بزاق زیر زبان جمع و خون در عروق جهید. اعجازی شگرف رخ داد. کسی باور نداشت و الله کارش را بساخت، او بهتر از بنده‌هایش دانای بارانی بود که جایی برای ماندن نداشت، توان شنیدن نداشت. اگر صعب‌ترین اوضاع و حالاتش را بدون یاوری او می‌گذراند چه می‌شد؟ در یک تصمیم

صریح بدون بازگشت بی آنکه تحولی در چهره صامت و سِر شده عیان شود، چنگی به کیف زد و گوشی را که برای شنیدن صدایشان باشد همان جا گذاشت و در را به هم کوباند. برخاستن باران مریم، نیما، زهرا، سامان، شراره، نگار و رادوین را بلند کرد. آریا که تا نیمه به پا شد و نام باران در گلویش محبوس ماند، به چشم احدی نیامد. رادوین پیشی گرفت و با گفتن:

- می‌رم دنبالش.

از خانه بیرون شد. بغض گلوی مریم را چنگ زده بود، ناامیدانه جلوس کرد و لب گشود:

- نگفتیم بهش. دو ماه بچه‌م رو اذیتش کردیم.

دست حمایت‌گر همسرش دور شانه ظریف مریم حلقه شد.

- باران دختر عاقلیه، درک می‌کنه.

- دخترتو نمی‌شناسی؟ می‌دونی از پنهون‌کاری چقدر متنفره؟

خواهر شوهرش که به مانند دیگران میان اشک شوق و حزن مانده بود، به قصد آسایش دل او گفت:

- درست می‌شه، بهش زمان بدین. همه ما هنوز از شوک بیرون نیومدیم مریم جان، برادر زاده‌م که جای خود داره.

رک گویی سامان ابروهای زهرا و خواهر و مادرش را جمع کرد و پوزخند بر لب آریا کاشت.

- با شناختی که من ازش دارم، یه کینه شتری می‌گیره ماست همه‌مون رو کیسه می‌کنه!

نگاه‌های شماتت‌گر و پر حرف از چند سمت پرتاب شد و خنده‌اش را به زور خورد و مظلومانه گفت:

- انصافاً دروغ می‌گم؟ آب کردن یخ دختر شما خاله از تابوندن مستقیم خورشید به قطب جنوب هم سخت‌تره!

شراره توبیخ کرد:

- شما لب به اظهار نظر نزنی نمی‌گن... .

- باشه، باشه. فقط دیوار منه که ارتفاعش به چشم نمیاد!

شراره کف دستش را روی لب چسباند. همسرش گوشه لبش را گزید که خنده بی موقعش حرمت صاحب خانه را نشکند. نیما به دفاع از خواهر زاده همسرش گفت:

- درست می‌گی سامان جان. غیر ممکنی نیست که ممکن نشه. هر چی خواست و صلاح خداست.

در آن محفل اندیشه و نگرش همه به یک مسیر بود که انجام این ماجرا چه می‌شد، گرچه مردی اخم‌رو دلش به هوای پر بار بارانش می‌پیچید که در چه حالی به سر می‌برد. که فکرش را می‌کرد؟ ایام پر ماجرایی تصور کرده بود. هیچ کدام شبیه به حقایق پیش رو نبود. از رادوین در لفاف اعتراف گرفته بود، صمیمیت بینشان را پای علاقه تلقی کرده و تا به کنون در خلسه ترید مانده بود. اگر علاقه‌ای آتشین در قلبشان ریشه دوانده باشد چه؟! کششی که برداشت میوه‌اش ممنوع بود. در این شرایط حتی نمی‌دانست برایشان خوشحال باشد یا اندوهگین.

***

رادوین زمانی پله‌های ایوان را پشت سر گذاشت که باران با دنده عقب ماشین را به درهای گشوده شده هدایت کرد، به پارکینگ قدم تند کرد و به خیابان رسید. مزدای سفید میان سیل اتومبیل‌ها ناپیدا شد. مرتبه چهارم بود که تماس او را بی پاسخ رها کرد، شماره نگار را گرفت، شاید او مأمن تنهایی باران را کشف کرده باشد.

باران دستش به کلید شیشه نشست و تا اوان پایین رفتنش بلند نشد. فغان بر آمده از جان آمالی بود که به تمنای تحققش شتاب می‌کرد، از آن فریادی که حنجره بدرد، گوش را کیپ سازد، هیاهوی شهر را خاموش سازد، دهر را متوقف سازد و پیاده شود! همراهش بی وقفه زنگ می‌خورد، زنگ اعلان دقیقه به دقیقه صفحه گوشی را روشن می‌کرد. پنجره بالای گوشی را پایین برد و روی نشان بلندگو ضربه زد، همان دم تماس دور از فکری صورت گرفت.

چشم از نام شخص گرفت و رو به آسمان گرفته معطوف شد. دیگر بارزتر از آنکه به نگاه کفایت نمی‌کرد و به بغرنجی حال بنده‌اش آگاه بود؟ چرا همچنان غیر او را می‌طلبیدند؟! چه از جان این کرات می‌خواستند؟ چرا این وصل‌های ناجور از تحدی با اصلشان نمی‌هراسیدند؟ ندیده و

نشنیده آجرهای آخر الزمان را می‌چیدند. به بی‌همتایی‌اش سوگند چگونه تخطی بنده‌های گنه‌کارش را می‌بخشید؟ لحظه ناامیدی شخص پشت خط، گوشی را بالا برد.

- الو! باران!

- سلام.

- داشتم مطمئن می‌شدم از ما بهترون جدید گیر آوردی و ما رو گذاشتی کنار.

در یک تصمیم آنی دوربرگردان را دور زد و سرعتش را بیشتر کرد.

- نزدیک باشگاهم استاد.

- خوش به سعادتم! کلی ترفند تدارک دیده بودم همین حالا بکشونمت اینجا، منتظرتم.

ماشین را کنار جدول پارک کرد و پیاده شد. کنش مبارزه بر کیسه‌ها و واکنش ترس و دهشت آن در فضای سالن پیچیده می‌شد.

- شاگرد بی‌وفای ما چطوره؟

لبش به لبخند رنگینی مزین شده بود. سلام و احوال‌پرسی‌شان در یک کَش کوتاه خلاصه شد.

- این چه ریختیه؟! اخماشو نگاه تو رو خدا! لباس نیاوردی؟

سرش به طرفین جنبید. خانم خسروی بر و روی موجه و برازنده‌ای داشت، لبخندش عمیق شد و دست به پشت اوی ژولیده حال گرفت و او را به رختکن راهنمایی کرد.

- لباساتو عوض کن! من درستش می‌کنم.

کمی بعد زن با لباس بازگشت و او را تنها گذاشت. موها را با کش بالای سر محکم کرد و دستکش به دست پا به سالن گذاشت. مکان همیشگی خالی از افراد دیگر بود، دو ورزشکار جوان که شناختی از آنان نداشت. ماه‌ها نیامده بود. اگر مسیر باشگاه از خانه به نسبت آپارتمانش سر راست‌تر نبود نمی‌آمد، تمریناتش هر بار در اتاق خود ختم می‌شد. خانم خسروی مربی سخت‌گیر و با پشتکاری بود، بارها با شگرد مختص خود باران را که از شاگردهای توانا و مستعدش بود، به آنجا می‌کشاند تا به مسابقات کشوری تشویق کند و او شانه خالی می‌کرد. نمی‌دانست این شاگرد

بهر پیشرفتش نیامده بود که جایگاه اول و مدالش را تصاحب کند. میان اهداف هم رزم‌هایش تنها هدف او متغیر بود. باران آمده بود تا بریزد، خالی شود.

ابتدا بدنش را گرم کرد، پای چپ عقب از پای راست قرار گرفت و دست‌ها از آرنج خم شد و نزدیک به صورت و چشم‌ها روی نقطه‌ای از کیسه بوکس معطوف ماند. شروع کرد، مشت راست به بافت سخیف کیسه اصابت کرد. آمده بود ذهن را ورزش دهد، لیکن جسم فیض می‌برد. کوباند و تهی نشد، کوباند و اصوات پدرش قطع نشد، کوباند و حافظه خاطره‌ای در جایگاهش چراغ زد و به نقطه صفر رسید. شروع زندگی جدید، مردی زخم خورده و غم زده که با بردباری و رئوفی خود خوب جایش را در منطقه ممنوعه باران پیدا کرد، مردی که از قلعه اعتماد باران طرد نشد، مردی که با قلب لطیفش صبوری یک سنگ کرد، ارزش یافت، رتبه اول آزمون جوان‌مردی برآورد کرد، مردی که با او احساس فراخی می‌کرد، میدان مغناطیسی پیرامون او پر از بارهای مثبت بود، رادوین بارها او را خواهر خواند و او هم برادری‌اش را پذیرفت، اما اکنون... .

از پاهایش کمک گرفت. بدنش منقبض شد و فکش چسبید، درد بدی قشر مخ را مهار کرد. باید هم درد داشته باشد، بی‌کسی رادوین درد داشت، غریب ماندن درد داشت، آگاه نبودن از بزرگ‌ترین حادثه زندگی سه نفره‌شان درد داشت. کجای زندگی بیست و چهار ساله خود پا کج گذاشته بود که اقبال یک هم‌فکری ساده را با والدینش از دست داده بود؟ به راستی مرز بی‌خیالی‌اش از دید دیگران چند صباح از خط قرمزش فاصله گرفته که پنداشتند اگر جویای حقیقت برادرش شود از سنگ هم سنگ‌تر می‌شود؟! مقاومت شیء بی جان روح و روانش را از هم پاشاند. کاش از سقف کنده می‌شد!

- هی هی هی! اومدی تمرین یا جنگ؟!

مکنونات وجودش در تب بی‌اعتمادی می‌سوخت. ممانعت مربی نگاهش را شکار کرد و گارد گرفت. خانم خسروی حالت آماده‌باشی گرفت و خطیر و آمرانه گفت:

- تا صبح پیش بری خودت رو تلف می‌کنی، ولی کیسه رو نه! اونی که مورد ضربِته اشتباه انتخاب شده. تا وقتی مبارزه تن به تنش جوره چرا؟! معطل نکن! بزن!

باران مفهومی تیز و بنای سکوتش ویران شد.

- عاقبت خوبی نداره.

جفت ابروهای مربی جهید. فخار و سیاست‌مدار سینه سپر کرد و با انگشت ضربه ای به جناغ باران زد.

- حادثه خبر نمی‌کنه.

پوزخند زنان دستکش‌ها را از دست جدا کرد. دست‌های مربی روی دنده‌ها گره شد و لحن آمیخته به شکش به گوش باران نشست.

- یا از من شکاری، یا از یکی دیگه... .

پاسخش سکوت بود، هیچ وقت جزئی‌ترین مسائل را فاش نمی‌کرد. خانم خسروی خشم‌آلود شد.

- این دفعه رو نمی‌ذارم قسر در بری. باید با هم تمرین کنیم، بوش میاد کیسه و دستکش رو بوسیدی که بذاری کنار.

باران پشت ساعدش را روی پیشانی حرکت داد و دستش را پایین آورد و در کمال یک رنگی گفت:

- کسی که واسه این حرفه هدف دیگه‌ای داره، نمی‌تونه شما رو به اهدافتون برسونه.

- می‌خوام پیشرفت کنی. بچه‌های تیم از عضو شدنشون صبح تا شب عرق می‌ریزن و تمرین می‌کنن.

- برای همین ثبت‌نام کردن.

قاطع و بی حاشیه آخرین سماجت مربی‌اش را به ثبت رساند. خانم خسروی دیگر می‌دانست قفل محقق ساختن تلاشش به دست‌های باران باز نمی‌شود، نفسش را رها کرد و لب گشود:

- خودت می‌دونی. اراده و روحیه دخترا اینقدر قویه که روزی می‌رسه تو مسابقات آسیایی و بعد المپیک مدال بیارن. تو که هیچی! اون بالا مالاها می‌دیدمت، ولی چه می‌شه کرد؟ روی تو نباید برنامه‌ریزی می‌کردم. هر موقع احساس پشیمونی کردی اول به مربیت بگو، دنده لجم خوب کار نمی‌کنه!

حال زار و دل آشفته بازار را چه به مسابقه! به زندگی‌ای که چگونه سپری شدنش پس از امروز ابهام داشت، رهگذر ساده‌ای هم نبود که روزی باشد و روزی نه، در حالی که او بی توجه به راهش ادامه دهد و بگوید:

«به من چه!»

گنجایش حافظه جایی برای تفکر به سخنان استادش نداد و نا مطمئن حرکتی به سرش داد و با گفتن:

- می‌رم دوش بگیرم.

از او جدا شد و تن کوفته‌اش را به ده دقیقه ماندن زیر دوش آب ولرم دعوت کرد، لباس‌هایش را پوشید، موهای بلند و خیسش را با حوله دست نخورده‌ای که مربی برایش مهیا کرده و روی آویز نهاده بود خشک کرد. نظرش به مربی جلب شد، سویش آمد و سؤالی نگاهش کرد.

- کسی میاد دنبالت؟

حوله را روی چوب آویزان کرد و دستی به موهای مرطوبش کشید.

- نه.

- یه آقایی دم در منتظرته.

تحرک دست‌ها سست شد و با دقت بیشتری روی جمله او تأمل کرد.

- باهاش حرف زدید؟

- با تو کار داره، یه ربعه پشت دره.

غیر از نگار چه کسی از آدرس باشگاه اطلاع داشت؟ این گونه خواست پای عهدش بماند؟

- باشه.

شال بافتش را روی سر گذاشت و پس از تکان دادن دست وداع به مربی و مسئول جلوی در، پشت در شیشه‌ای برقی ایستاد، چراغ حسگر با حضور او سبز و باز شد و همراهش سرما آورد. پله‌ها را بالا رفت و پیش از کاویدن فرد صدایش زودتر شنیده شد. چیزی در دلش سیخک زد،

از حس بدیعی که هفت پشت غریبه باشد. آرام و مسلط به نظر رسیدن مردی که چشم در چشم او دوخته و به نام هم‌خونش مقابل او ایستاده بود، جای پرسش بود. شاید اگر برادرش فرد دیگری بود، این گونه به هم نمی ریخت.

- گفته بودم یه روز همه چی رو بهت می‌گم. می‌شه حرف بزنیم؟

خود را به این زودی به شرایط جدید وفق داده بود؟! چرا او نمی‌توانست؟ جهت میدان دیدش به ماشین عوض شد. روی دیدن این مرد سهل نبود. راهش را جانب خودرو کج کرد و پشت فرمان نشست. با آرامش کاذب در چشمانش به جلو خیره شده بود که رادوین شمرده و متین از جلوی چشمان باران گذشت و کنارش نشست. هوای بینشان هوای سابق نبود، هر دو از یک چیز رنج برده و معذبشان کرده و هر کدام به شروع دیگری لب به سکوت زده بود. انگشت‌های رادوین قلاب شده در هم روی پاهایش قرار داشت و گردن و نگاه افکنده بود. باران بی آنکه مژه بر هم زند به نقطه‌ای خیره مانده بود. رادوین واقف بود شکست سکوتشان باران را به زحمت نمی‌اندازد و بلاتکلیف ماند از کجا آغاز کند، بزاقش را فرو فرستاد و ملایم و بدون چالش لب از لب باز کرد:

- زندگی همینه، پر از سورپرایزه، دل مشغولی و غافلگیری‌هاش به راهه، باور یه سریشون دیر هضمه، حتی اگه خوش باشه. واسه باورش زمان می‌خواد، این زمان رو به خودمون بده!

قبل از چشم چرخاندن به سر زیر رفته رادوین لب زد:

- وزنش زیاده، حملش کار هر کسی نیست.

سرش بلند شد و نگاه باران را شکار کرد.

- ولی محال نیست.

- باورش سخته رادوین.

روی لب‌ها لبخند ماتی شکل گرفت.

- واسه همه‌مون همینه.

- عکس‌العملت دور از تصورمه.

- سال‌ها منتظر شدم که این روزها فقط تو تصورم نباشه و به چشم ببینم. چه واکنشی می‌خواد؟ من هر روز قدمی برای پیدا کردن پدر و مادرم می‌ذاشتم. نمی‌گم از اولش ریلکس بودم. موقع درخواست پدرت و شانسی که می‌خواستم امتحانش کنم، خواب و خوراک نداشتم. مدام به دور دست‌ها فکر می‌کردم، به دوران بچگیم، به سرنوشتی که خدا خواست و اینطوری نوشت. سپردم به دست زمان و توکل به صاحب تقدیر نویسش. امتحان کن! یادته تو پرورشگاه چی گفتی؟ من از راهکارت استفاده کردم و معمام حل شد.

- قبلش باید به هزار و یک پرسشی که خودشون درست کردن پاسخ بدن. نمی‌تونم برای سهل‌انگاری و امیدی که کلیدش رو نزدن بپذیرم.

- بپرس! حقته بدونی.

- چی بگم؟

- اونی که لونه کرده تو دلت.

- تو گفتی؟

- آره.

- جوابتو گرفتی؟

- روشن‌تر از قبل... .

- چی گفتن؟

رادوین لب فرو بست. باران دیده نمی‌ربود. نگاه رادوین جلب مجهول زیر پایش بود و لبش به پاسخ باز شد.

- بگم کم لطفی کردم.

- چرا؟

نگاهش تا نگاه بی‌قرار باران اوج گرفت.

- چون دوستون دارم.

بید قلبش تکان خورد. صداقت رادوین دهانش را برای هر حدیث و چرایی بست، به نحوی که از ازل قدرت تکلم نداشته و به همان اندازه رادوین راسخ به رفع و رجوع بود.

- گفتنش تو رو ازشون دور می‌کنه. عصبانی‌ای، دلت پره، شوکه شدی، تحت هیچ شرایطی نمی‌خوای درکشون کنی، چهار پله ازم پایین‌تری. من همه رو تو خودم ریختم و واسه از برزخ بیرون اومدنم قدم برداشتم، تو همه رو با یه نگاه بروز دادی و واسه از بلاتکلیفی در اومدن قدمی بر نداشتی. فرق من و تو یه بند انگشته. اختیارشو داری، ولی امتحانش ضرر نداره.

باران به ورود اکسیژن اجازه بیشتر داد و معطوف انگشت‌هایی که دور فرمان بازی می‌کردند شد. زبان منطق همه حال راهگشا بود. بیشترین ضربه روحی این حادثه قدیمی را پدر و مادرش خورده بودند. انکار نمی‌کرد، لکن عدم هضم و چرکینی دل از جویای حقیقت معافش می‌کرد. هر چه در پستوهای ذهن کاوش می‌کرد، می‌دید به خلوت سه نفره‌شان محتاج است. زجرهای رادوین هم کم نبود، می‌توانست نپذیرد، اما راهی برگزید و به قناعت رسید. به نقل رادوین امتحانش که ضرر نداشت.

- آخر شب می‌رم.

خنده آرام رادوین به گوش رسید.

- همه رفتن، من هم می‌رم عمارت، پدر و مادرم یعنی ناپدری و نامادریم خسته راهن. دستت طلا بخاری ماشینت رو روشن کن که قندیل بستم.

کلید سیستم گرمایشی را فشرد و مسیر خروج دریچه را سمت او تنظیم کرد و با ملامت پرسید:

- ماشینت کو؟

دو دستش را به منظور دریافت حرارت سطحی از دست رفته نزدیک‌تر برد.

- بابک این‌ورا کار داشت، ماشینش رو برده بود تعمیرگاه، ازم قرض گرفت.

نیم نظری به چهره صامت باران کرد و شرورانه گفت:

- مالت نباشه، بذل و بخشش تو خونمه.

دربست اومدم تا یه جایی منو برسونی، کرایه‌شم هر چی باشه رو چشمم.

فراتر از حد بی‌عار دردی نبود؟ ختم کلام بحشان با توضیح او برای باران قانع کننده نبود. از دست دادن سوگل رادوین را سال‌ها افسرده کرده و منجر به ساختن موجودی با بنیه ضعیف گشته بود. مگر دردش را به باران نگفته بود؟ کلام رادوین بوی گلایه می‌داد و زبانی کذبش می‌کرد، از خانواده‌ای که متعلق به او نبود، از ابتدا هم نبود و عوضش در پر قو بالید و تنومند شد. خانواده غیر واقعی‌اش برای او چیزی فروگذار نکرده بودند، لیکن به کدام قیمت؟ توانسته بودند ذهن یک طفل بی سرپرست را از ذهن رادوین دور کنند؟

درد باران همین بود که یک غفلت، یک یأس شیطانی درهای آسوده گشای امید را از پدر و مادرش بست، کودک را تنها کرد.

به صلاح دید رادوین در برابر سماجت او ابتدای جاده پیاده‌اش کرد و راهی خانه شد. دستش به نیت در زدن بالا رفت، نادم شد و کلید انداخت. چرخش کلید در قفل و چرخیدن در روی لولا، دو جفت چشم مضطرب و منتظر را سوی خود چرخاند. کشیده شدن زیپ و سپس بسته شدن درِ جا کفشی، سکوت خانه را شکاند. پیش از ورود او نیما و همسرش برخاسته بودند. دو ضلع نگاه‌ها به رأس دو چشم خطیر گره خورد. باران از حرکت ایستاد، لبش به سلام جنبید، چشم گرفت و شال را از سر برداشت، دکمه‌های پالتویش را باز کرد و کناری گذاشت و نشست. مریم با دلشوره مادرانه‌ای گفت:

- حتماً سردته، برم قهوه مورد علاقه‌ت رو درست کنم.

- تو ماشین بودم، نمی‌خواد.

نگاهی بین زن و مرد رد و بدل شد و کنار هم جلویش نشستند. مریم دست دست می‌کرد و نیما با اطمینان لب به دهان گشود:

- هر سؤالی داری بپرس دخترم. شرایط من و مامانت سر این ماجرا زیاد درمون نیست، ولی این حق توئه، ازت نمی‌گیریم.

نگاهی بین زن و مرد رد و بدل شد و کنار هم جلویش نشستند. مریم دست دست می‌کرد و نیما با اطمینان لب به دهان گشود:

- هر سؤالی داری بپرس دخترم. شرایط من و مامانت سر این ماجرا زیاد درمون نیست، ولی این حق توئه، ازت نمی‌گیریم.

پوزخندی کنج لبش پادشاهی کرد. قصد جسارت نداشت، تنها دلش اندازه تمام دنیا از پری ظرفیت داشت.

- می‌ارزید؟ به زجر دادن خودتون می‌ارزید؟

هوای دیدگان مریم ابری شد و اندوهش در چشم‌های پخته نیما خودنمایی کرد.

- باران، دیگه کاری نمی‌کنیم اذیت بشـــ..

- مگه خودم رو گفتم؟ اونی که باید مایه بذارین اول رادوین و بعد خودتونین.

- من و مادرت خیلی حرف داریم. به اشتباهمون پی بردیم، ولی یه درصد خودتو بذار جای ما. یکی بیاد جگر گوشه‌ت رو از کالسکه برداره. کم گشتیم؟ کم آگهی زدیم؟ کم پاسگاه رفتیم؟ کم از زندگی افتادیم؟ کم به گدایی اون خدانشناس‌ها افتادیم؟ کم وعده پول دادیم و جواب نگرفتیم؟ بعد یه مدت تو اوج امیدواری و توکل از پاسگاه زنگ بزنن و خبر سوخته شدن طفلت رو بدن.

باران سرش را جنباند و با منتهای درد و بغض گلو ادامه داد:

- گفته بودن سوخته؟ با دست‌های خودتون خاکش کرده بودین؟ بچه‌تون که زنده‌ست!

نیما بارها خود را از کوته فکری مؤاخذه کرده بود. دلجویانه از دختر خشمگین و دفاع از نیمای بیست و نه سال پیش گفت:

- میزان حریق اونقدر بالا بود که هیچ اثری ازشون نمونده بود.

- یه ذره خاکسترش هم واسه نمونه‌برداری کافی بود، یه پافشاری و یه جمله کوتاه... . ظلم کردین، به خودتون و پسرتون ظلم کردین.

نیما سر به زیر و همراه پلک، زبانش هم بسته شد. چشمان مریم از کاسه خون آغشته گشته بود.

- اون زمان پیشرفت علم پزشکی تا حدی نبود که با دندون شکنی پیگیری بشه. افسر هم مرگش رو قطعی اعلام کرده بود، با چه دلی امید می‌بستیم؟

اگر دست گلوی بسته را نمی‌گرفت، دیده به اشک تار می‌شد. مشت باران را ندیدند. حنجره برای لرزش مهیب آماده بود و اسب سرکش را رام کرد تا به سر نه فقط والدین بلکه هیچ پدر و مادری برنخیزد.

- پس چرا الآن پیدا شد؟

مریم به دنبال ریزش قطره اشک گوشه چشم پر بارش عاجزانه لب زد:

- چون تقدیر خواست. خدا سر شاهده از وقتی این پسر پا تو خونه‌مون گذاشت، حس شیرینش سراغم اومد. حسرت می‌خوردم اگه بارادم زنده بود تو شکل و شمایل رادوین و همین‌طوری چهار شونه و مردونه یکه‌تازی می‌کرد، شیفته ادب و فروتنی رادوین شده بودم، دلم می‌خواست جایگزین پسر از دست رفته‌م کنم، ولی امان از روزی که فهمیدم از خون مهران‌فرها نیست، دلم لرزید و کوه تردید رو سرم خراب شد. نیما کم از من نداشت، ولی مراعات حالمو می‌کرد، تا این که خودم بحشش رو باز کردم. نمی‌دونم چی شد، خودمونم نفهمیدیم، انگار بهمون الهام شده بود. رفتن به گذشته به ظاهر تباه شده چیزی جز کندن زخمش نداشت، ما با به دنیا اومدن تو، گذشته سیاهمون رو فراموش کرده بودیم. واسه گفتنش به رادوین خیلی زمینه سازی کرده بودیم. من بال بال می‌زدم و پدرت تاب و تحملش رو از دست داده بود. هنوز چیزی مشخص نبود، واسه همین بهت نگفتیم. خبر دزدیده شدن تو و نگار هم فکرمون رو به شما دوتا انداخت و تا چند روز پیش به تعویق افتاد.

پدرش ادامه داد:

- باراد رو یه زوجی دزدیده بودن. زن اجاقش کور بوده و واسه قیم شدن آهی تو بساط نداشتن، فهمیده بودن در به در آواره تهران شدیم به خواهر کوچک‌تر زنِ که تو شاهرود زندگی می‌کرده، بهونه جور شدن کار و بارشون رو به اونجا می‌کنن. ماشینم در اصل مال پدر زنِ بوده. زن و شوهر جلو و خواهر زن باراد رو تو بغلش گرفته و عقب نشسته بودن. ماشین که به چپ منحرف می‌شه، خواهرِ بدنش رو سپر جسم کوچیک پسرم می‌کنه و موفق می‌شه از شیشه پنجره بزنه بیرون، خودش زخمی می‌شه و بارادم سالم می‌مونه. مه دید رو کورتر کرده بود، باراد رو تو بغلش می‌گیره و تا پایین کوه دنبال ماشین می‌ره، به موقع نمی‌رسه و ماشین منفجر می‌شه، پدر خانم سر این قضیه سکته می‌کنه و مادرشون زمین‌گیر می‌شه، مردِ هم پدر و مادری نداشته. خواهرِ اوایل

نمی‌دونسته بچه دزدیه و تا یه مدت باراد رو تر و خشک می‌کنه، ولی به صفر رسیدن اوضاعشون مجابش می‌کنه بچه رو پرورشگاه ببره.

درد مغز از شنیده شدن افشای حقیقت کهنه بود.

- کی بهتون گفت؟

مریم یک برگ دستمال‌کاغذی برداشت و زیر چشمانش کشید و بغض‌آلود در جواب دخترش گفت:

- خواهر زنِ.

- چطور پیداش کردین؟

- پیدامون کرد. بعد از سال‌ها وجدان درد از رها کردن و این که بعدها می‌فهمه بچه خواهرش نبوده، بر می‌گرده بهزیستی ازش خبر می‌گیره، با نامادری و ناپدری باراد هم حرف زده.

باراد! نامش مهمان ناخوانده بود، گویا همچنان از یک طفل کشته شده صحبت می‌شد. دیگر ظرفیت پذیرش حروف و کلمات سرسام‌آور تکمیل بود، آنی برخاست، نخواست بماند. گوش‌هایش را بست، نخواست بشنود.

- می‌رم استراحت کنم.

با جلوه دادن دلیلی منطقی در را پشت سرش بست و روی تشک رها شد. پلک‌های آتش افکنش روی هم قرار گرفت، از فراخی که حرامش شده بود، حرامش کرده بودند. گویا سانحه‌ای رخ داده، یا بادی وزیده و همه چیز را برده بود. سوت مغز هشدار دردی بود که با دو دست توانایش سر را به هم می‌فشرد و رها می‌کرد. تعمق جایی برای خواب داشت؟ همدم دلسوزی نبود، لازم بود تا سوزاندن یار تاخت می‌زد.

آه از نهاد بر آمده نوچی کرد و نشست، گردن و شقیقه را چسبید و به سرویس بهداشتی رفت، صورت برزخی‌اش را به دو مشت آب سرد صفا داد. آخر شب بود و زنگ همراهش به صدا در آمد. بی میل اتصال تماس تصویری را برقرار کرد و مقابل صورتش گرفت، شمایل نگران نگار بالا آمد و صدایی که پشت در پرسش‌های بی پاسخ گیر کرده بود.

- خوبی؟

برادرش پیدا شده بود، چشمش روشن! چرا نباشد؟! لب فرو بسته و نگاه معلق باران را به دلایل زیادی ربط داد و بارزترین را فاکتور گرفت.

- جون خودم مجبورم کردن. واسه خودمم سخت بود بهت بگم، ولی رو حرف پدر و مادرت نتونستم حر... .

- چی‌کار کنم؟

بغضش را فرو داد و لب‌هایش لرزید و گفت:

- می‌خوای بیام؟

- که چی بشه؟

- تو رو به همون خدایی که عاشقشی اینجوری نکن با خودت! همه‌مون گیج و ویجیم.

- می‌دونستی؟

سرمای کلام باران نوید خوبی نداد. زمستان ایران آخرین ماهش را سلام می‌داد و باران به عقب‌ها کوچ می‌کرد، به ناکجایی در جنوب کره زمین... .

- اگه می‌دونستم تو و رادوین رو رو در رو می‌کردم؟ اونم به هدفی که من داشتم؟ باران! تو رو ارواح خاک بابا بزرگات قسم می‌دم تو خودت نریز! رادوین خیلی راحت کنار اومد، تو چرا نیای؟

- پرسیدم چی‌کار کنم؟

- بسپر دست زمان!

- حرفای خودمو تحویل من نده!

- چشه؟ واسه دیگرون بَه و واسه خودت اَخه؟!

- فعلاً با همین چاره سر می‌کنم.

نگار دل دل کرد. رادوین برادر باران بود و سال‌های آزگار ندانستند و با ندانستنش زندگی کردند.

- هنگم هنوز. فکر کنم نخاعم رو سر این قضیه از دست دادم، خبری از سمپاتیک و پاراسمپاتیک نیست! (سیستم هیجان و آرامش مغز)

سرش به پایین خم شد و پیشانی بر کف دست قرار گرفت.

- یه تصمیم که اگه حل می‌شد مسئله نمی‌ساخت.

باد نگار خوابید.

- پس قبول نکردی.

دیدگان باران از دود دل بریدگی پر شد.

- دو ساعت ورود به زندگی جدید به ازای بیست و چهار سال بی‌خبری... .

منصفانه‌ست؟!

- همیشه مساوی بودن هم کار به جایی نمی‌بره، شیرینی زندگی به هیجانشه، اینم خودت گفتی تگر خانم.

سکوتش نگار را به خنده وا داشت و جدی ادامه داد:

- وقتی تو منجلاب زندگی‌م راهکار می‌دادی و می‌دیدم هیچ کدوم چرت نیست، با خودم می‌گفتم خوش به حالش! همینه که متکی به خودشه، ولی اون باران اینی نیست که می‌بینم. نمی‌گم اجازه گلایه نداری، بزن اتاقتو با خاک یکسان کن آزادی، ولی ازت خواهش می‌کنم یه عمر دست این و اونو گرفتی، یه بارم دست خودتو بگیر! فکر کن واسه من پیش اومده. همه ما به زمان احتیاج داریم که به ما بقبولونه بیشترین سهم ما از زندگی دست سرنوشته.

صحت کلام نگار را پذیرفت، هیچ وقت برای خود زمان کافی در نظر نگرفته بود، برای فکری که حس متلاشی‌اش کرد، برای روحی که خود عامل جراحتش شد. اگر کتابش را خوانده بود، پرسه زن دور دست‌ها نمی‌شد.

- همه می‌گفتن باران یا احساس نداره، یا وانمود می‌کنه احساسش رو کشته؛ چون به زبان بدن اعتماد داشتن، ولی ندونستن عمل بدون حرف بهتر از حرف بدون عمله. تو حرفشو نمی‌زدی،

عمل می‌کردی، به جاش خوبی می‌کردی. به من هم خیلی رسید و می‌خوام جبران کنم، اجازه‌ش دست توئه، وکیلم خانم دکتر اخمالو؟!

لبخند کم توانی زد.

- یکی طلبت...

- زرشک! این همه لفظ قلم رفتم، استفاده کن دیگه!

- تایمت تموم شده، بمونه جلسه بعد.

نگار غر و لند کرد و کمی بعد به قطع ارتباطشان راضی گشت. ضعف داشت و اشتهایش به غذا نمی‌رفت. مریم شام را بهانه ورود به اتاق دخترش کرد و پس از تناول، باران ظرف‌ها را شست و با کلام ساده «شب به خیر» به اتاقش پناه برد. سرش درد می‌کرد و درمانش همان رهگذر رؤیای شبانه بود. با زدن کلید، اتاق در ظلمات فرو رفت. سرش به هوای مرور سخنان پدر و مادر روی بالش قرار گرفت، انگشت‌ها روی شکم قفل شد، نگاهش به سقفی که با نور آباژور سایه افکنده بود، خیره شد.

کاش اتاقش سقفی نداشت و آن وقت با کوچک شمردن خود در برابر جبروت پروردگار، دست از تعمق و توجه می‌کشید. سیاره‌ای که از دید انسان نقطه می‌شد، ارج دغدغه و این همه فشار نداشت. اعلان کوتاه همراهش بلند شد. دم محکمی کشید و دست پیش برد و اجمالی به صفحه و شماره ناشناسش چشم دوخت. دل آرامی از ناشناس‌ها نداشت. سوگند خورد به فریاد واویلایش رحم نکند، اگر خلوتش به دست آن مزاحم بی سر و پا آشفته شده باشد، لکن چشمانش که به سطر به سطر متن جنبید، گر گرفت.

«وقتی بارون میاد دوستش داری، ولی دلت می‌گیره. احساس می‌کنی تاریکی ابرها کمتر از سیاهی شب نیست، ولی وقتی آفتاب خودش رو نشون می‌ده تازه دلتنگ همون ابرها می‌شی که راه رو واسه صاف کردن آسمون باز کردن. تنها راهی رو که تونستم به تو ربطی نداره نشنوم همین بود که یه چیزی بگم، تو دلت هر چقدر می‌خوای بگو به تو ربطی نداره. می‌بینی که دستم بازه. اجازه نده دلتنگ چیزی یا کسی بشی که ممکنه تا ابد بر نگرده.»

دل به هوای فرد پشت متن که دسترسی به شماره‌اش را دور از ذهن نمی‌دید، لرزید و هیجان‌زده نشست. آمار مرور متن از کَفَش پرید. همدردی کرده بود؟! یحتمل گریبان موهوم گشته و آریا نباشد. اعلان دوم میله‌ها را در سیستم تنفسی مستحکم کوباند. نگاهش با خواندن متن گرم شد، اما تپش ناامان قلب مضطربش کرد.

«حدست درسته، خودمم.»

اهتمام ورزید تحت احساس هتاکش سر خم نکند و به جنبه دیگرش متمرکز شود. دست دلش نبود، خواه‌ناخواه از بی‌وفایی و سکوت مرد بی‌احساسش گرفتار حس طلبکارش می‌شد. مگر سند شش دانگ مجنون را به نام رادوین غافل نزده بود؟ انگشتش کلمه‌ها را کنار هم ردیف کرد و طرح بی نقصی از بازخواست ساخت.

«دلتنگ کدومشون؟! زجر پدر و مادرم، یا حال ناخوش یه مجنون؟!»

از فرط استرس پوستی برای لبش نماند. صفحه روشن شد.

«اینو باید لیلی بگه!»

یک دست صدا نداشت. شفاف‌تر از آنکه باران را تا پای اقرار کشاند؟ باران تأمل کرد و سپس نوشت:

«مؤلف داستانش بهتر می‌دونه، از خودش بپرس!»

ثانیه چهلم دریافت شد.

«نمی‌خوام ضرر کنین.»

پاسخش آنی نبود که به استقبالش پلک نمی‌بست. چگونه باور می‌کرد که آریا به فکرشان بود؟ به فکر احساس او و رادوین که تمامش از جانب آریا برداشت منفی بود و بس... . که با فاش شدن راز چندین ساله برای مساعد کردن هوای زمستان زندگی‌شان قدم بر می‌داشت. می‌شد با یک جمله کوتاه مقصودش را برساند، گرچه حسی مانع می‌شد و لگام اختیار را از دست منطق می‌کشید و هر چه به ذهن می‌آمد می‌نوشت.

«یعنی فکر رادوین برات مهمه؟»

با چشم متن را خواند و آدرنالین خونش به گویی که لب پرتگاه و تلاش به کنترل خود باشد، غرش‌کنان به پا خواست.

«کاملش کن! مهم‌های زندگی‌م.»

مهم‌های زندگی؟! او جزو مهم‌های آریا بود؟! زیر پوستی حرف می‌زد به قصد تماشای جان کندن‌های باران؟ چطور دلش رضا می‌داد؟

«رادوین نیازی به گفتن نداره.»

«خواهرش که داره!»

باید مطمئن می‌شد، انگشتش روی صفحه کیبورد بی وقفه حرکت کرد.

«پشت سر مرده حرف نزن!»

«زبونتو گاز بگیر!»

آه! ژولیت سنگدل! کجای دنیا را می‌خواست؟! جان به لبش رسانده بود، بسش نبود؟ دلش گرفت و دست و دل لرزان تایپ کرد:

«برات مهم بود تو بیمارستان ولم نمی‌کردی.»

قبل ارسال متن را پاک کرد و سیلی محکمی به احساس گستاخش زد. مگر بمیرد خود را مقابل معشوق جفاکارش خوار نشان دهد! بین خواستن و نخواستن و به جهت اتمام گفتمانشان بر خلاف میل قلبی جایگزین کرد.

«بعد از این راجع به قضیه ارسلان حرفی داشتی زنگ بزن و پیام بده.»

و همراه با فرستادن بازدم، آیکون ارسال را لمس کرد. ده دقیقه به طول انجامید و سپس دریافت.

«نداشتی! هیچ وقت نداشتی بمونم.»

هوای دل به هم پیچید و ابری شد. لبخند محزونی زد و حین فروگذار نکردن چشم از متن زمزمه‌کنان لب گشود:

- خودت خواستی همیشه بد باشم.

***

سوم شخص

«رادوین»

بوی لیمو و شنبلیله به سرعت ترشح اسید معده افزود. دلش به هوای سال‌های پوسیده در خاک پر بار شد، تلاش کرد خود را به جمعی که دیگر باز نمی‌گشت آزار ندهد و یک دل سیر از رایحه قورمه سبزی معروف مادر فیض برده و غمش نباشد، حتی خانه هم مست این بوی کهنه بازگشته بود! صدای منعکس شده چرخش در روی پاشنه، نرگس و حاج کریم را سر و صدا کنان به استقبال مردی آورد که در بدو ورود به عمارت، طفل هشت ماهه‌ای بیش نبود. به محض دیدنشان لبخند روی لبش کش آمد و عرض ادبی کرد و سپس با شیطنت به نرگس گفت:

- بوی قرمه سبزیت کل محل رو برداشته نرگس خانم! نمی‌گی شاید زن پا به ماهی این‌ورا پیداش بشه و شوهر خسته راهشو واسه چندتا دونه لوبیا و سبزی، پشت گاز شوت کنه؟!

لبخند زن حزن داشت. از بداهه یافت شدن هویت پسر خوانده‌اش کسی به قلبش مشت می‌زد و می‌خواست فرزندش را از او بستاند. مسرور بود؛ چون رادوین خانواده‌اش را یافته بود؛ چون مادر وظیفه شناسی برای پسرکش نبود، مرگ دخترش تنها آزمون پروردگار بود که همان روز هجرت به دیار دور، مدال مادری را از گردن برداشت.

پیش رفت و دلتنگ و بی‌تاب رادوین را به خود فشرد و اشک ریخت. قدرنشناسی کرده بود، مگر با یک تماس تلفنی هم می‌شد مادر ماند؟ سوگل پر کشید، گناه رادوین چه بود؟ رادوینی که در خود فرو ریخت و به روی پدر و مادرش خندید و حس اطمینان دروغین داد.

حاج کریم که تا قبل از ورود رادوین در خور کم لطفی‌شان با همسرش اتفاق نظر داشت، بغضش را فرو داد و تا چشمش به جمال نگاه آرام و رمق رفته رادوین روشن شد، چشم بست و جای دیگری گشود. رادوین از پیش تعیین شده خود را به آن راه زد و از آغوش نرگس بیرون آمد و لبخندزنان گفت:

- حکم سربازیم اومده آبغوره گرفتی؟!

اخم و خنده زن همزمان شد و مشتی آرام بر بازوی او زد.

- پدر صلواتی! فقط هیکل بزرگ کردی و عوض افتادن فکرت به زن گرفتن، نشستی به دست انداختن پدر و مادرت؟! آفرین به تربیتت نرگس خانم!

- درست شنیدم؟ احساس کردم یکی غیبت مامانمو کرد.

صفت «مادر» از زبان رادوین تداعی روزی شد که اولین چرخش زبان تازه کارش به این چهار حرف ارزشمند بود و چراغ سوخته قلب زن را نور باران کرد. به یاد کودکی او و زبان بازی‌اش لبخند زد و مزاح کرد:

- طفره نرو!

- توبه نرگس بانو! به موقعش زنم می‌گیرم، همچین ترگل ورگل که تو عمرت عروس به این ماهی ندیده باشی.

زن که به مزاجش خوش آمده و مانند مادرهای دیگر برای سر و سامان رسیدن شاخ شمشادش لحظه‌شماری می‌کرد، ساده دل لب گشود:

- خب کِی؟

کتش را از تن جدا کرد و روی ساعدش انداخت. مقصدش اتاق بود.

- مغزم واسه تعیین روزش قد نمی‌ده و می‌گه اول به فکر معده‌ت باش! شما یه کفگیر از پلو قرمه‌سبزیت بدی، تازه پیدا کردن اون آدم خوشبخت هم به عهده خودتون می‌ذارم. کریم خان هم شاهد!

شانه زن از خنده لرزید، دلش از بغض... .

- مردی که عُرضه زن گرفتن نداشته باشه، مفت نمی‌ارزه!

- والا آداب اندی سال ایران کُهَنه. مامانا که از خداشونه! معلومه فرهنگ اون ور مرز تأثیر نجومی داشته!

پس از شنیدن اعتراض و چشم غره مادر، چشمکی زد و پا به اتاقش نهاد. اتمام عمر مسرت نرگس رسید. حاج کریم نگاه ملامت‌گری به چهره جمع گشته همسرش کرد و گفت:

- دست بردار نرگس خانم! می‌خوای پسرمونو روانی تحویل بدی؟

چشمه جوشان زن به او دوخته شد.

- رادوین پسر ما نیست حاجی، نیست.

آه کشان به آشپزخانه رفت.

- کی گفته؟ این بچه رو نمک نشناس بار آوردی که به ما پشت کنه؟

شعله زیر قابلمه‌ها را خاموش کرد و خیس از اشک چرخید.

- منظورمو خوب فهمیدی. درد من پیدا شدن خونواده‌ش نیست، بی‌لیاقتی خودمه، پس دادن آزمون خداست. رادوین خیلی اذیت شده حاجی. اون موقع که پسرم تو آشفته بازار دلش یه گوشه کز کرده بود و بی صدا گریه می‌کرد، دستی رو که به نوازش می‌رفت، کیلومترها ازش دور کردم تا اول رو سر خودم بکشم. بعد فوت سوگلم با خود خواستگی‌مون این بچه رو از خودمون و زندگی‌مون طردش کردیم. گفته بود عمارتو نمی‌خوام. یادته؟ بازم به خوش قلبی پسرم که موند و نفس خاطره‌های خواهرشو نبرید.

حاج کریم دست به محاسن سفیدش کشید و بازدمش آه شد. یاد آن ایام و عذابی که قدر یک عمر درخت جوان وجودی‌شان را کهنسال کرد، با یک اشاره سر از خاک می‌آورد و دنیایشان عزادار می‌شد. زن فین‌فین کنان یک برگ دستمال برداشت و نالید:

- دلم داره می‌ترکه حاجی. تا حلالیت از رادوینم نگیرم مدیونشیم.

حرف دل که باز می‌شد، زمان و مکان را پشت حافظه پنهان می‌کرد. تیله تیره رادوین به دو دیده فرطوت مانده بود و نگاه اشک‌بار زن به تنها مرد زندگی‌اش... . پرده شرم روی وجدان رادوین آویخته شده و دلش مجال بی حرکت ماندن نمی‌داد. وجودش با یک دم عمیق از مولکول حیات تازه شد و خود را نمایان کرد.

- اونی که بدهکاره منم.

نگاه نرگس و حاجی که پشت به او و رو به زنش ایستاده بود، حیران شد. حزن لبخند بی وقتش را محاصره کرده بود.

- نوکری مادام العمر هم کمه، چرا تخفیف می‌ذارین؟

نرگس خیسی چشم را کنار زد و به حاج کریم دوخت. چهره مرد سخت و عاجز شده بود. تغییر موضعشان ثمره چندانی نداشت.

- مادرت راست می‌گه رادوین.

رادوین قدم پیش گذاشت و نگاه رد و بدلش به التهاب چشمان حصین پدر خوانده‌اش رفت.

- اگه غیر این رو که مادرا هیچ وقت دروغ نمی‌گن گفته باشم، زبونمو از ته ساقط می‌کنم. شما مختار بودین، منم مختار بودم، پس مؤاخذه کردن خودتون چیه؟

زن که اوقاتش از برزخ زهر شده و محض خالی کردن هیولای درون دل دل می‌کرد، قطره اشکی کنج پلک لانه کرد و گفت:

- این کار رو با ما نکن پسرم. هر چی تو دلته بروز بده، داد بزن و نذار تو سینه‌ت بمونه. خبرش بهمون رسیده. بگو رادوینم!

- شما منو اینطوری بار آوردین؟ مجرم منم، اونی که ازش شکایت شده منم.

زن به مثابه ابر بهار می‌گریست. مقابل پسرش ایستاد.

- الله اکبر! تصادف سوگل تقصیر هیچ‌کس نبود، خواست خدا بود. خودتو نرنجون پسرم.

رادوین روی صندلی نشست. آنچه به چشم می‌آمد جای کاستی داشت، اما او جای جای آن صحنه مرگبار را می‌ساخت و مجسم و خُلقش اتصالی می‌کرد.

- شاید با سر در آوردن از حالتش وجدانم ساکت می‌شد. به لطف خیلیا منطقی‌تر فکر کردم، ولی گاهی اوقات از خودم قهر می‌کنم و اونقدر دور می‌شم که... .

نباید ادامه می‌داد، حالا که زخمش ترمیم یافته، حالا که شکوفه‌های درخت زندگی روییده و باغ سرنوشت از چه‌چه بلبل‌ها دائم پای کوبی می‌کرد. این ایام گذرش به ساعاتی می‌رسید و در اتاق می‌نشست و خیره به منظره بیرون، به گذشته و رخداد سفید و سیاهش چمدان می‌بست. لبی به لبخند گشود و با نگاه به آنان گفت:

- گذشته دیگه نون و آب نداره واسه‌مون. منم که الآن تحت تاثیر آفتاب بالانس اسید معده پیغام اشتباهی به ذهن خاطره‌ایم رفته و فرکانس‌ها رو قاتی پاتی می‌فرسته. نرگس خانم! اگه با سلاح قورمه سبزیت می‌خوای دیوونه‌مون کنی، از الآن بگو که مکانمو عوض کنم!

از پشت میز که برخاست، حاجی نشست و با مهر و تحسین به پسرش معطوف شد. نرگس اشک‌ها را زدود و پشت سر پسرش راه افتاد. رادوین داخل کابینت به دنبال دیس می‌گشت.

- تا شما بری سراغ ماست و ترشی‌های یخچال، پسر کد بانوت سه سوته بساطو چیده.

- لازم نکرده جلوی مادرت خود شیرینی کنی. برو بشین!

دیس و سه بشقاب برداشت و برگشت.

- باید اثبات کنم هنوز دست پرورده نرگس سلطانم و همه فن حریف... . خودت از من و سوگل می‌خواستی.

ناخواسته مردمک‌هایش لرزید و ابرهای سیاه پوشیده شد. هر کار می‌کرد، پذیرش جایگاه نامادری برایش سخت بود.

- من فقط نقش یه مادر رو بازی می‌کردم.

پرنده آوازخوان از شاخه پر زد. ظروف را بالای کابینت نهاد و بازوهای مادر را گرفت.

- تو واسه من اسطوره بودی مامان. خودت گفتی اولین کلمه زبونم به مادر چرخید. من به تو گفتم مامان تا آخر هم می‌گم؛ چون تو روحمی، زندگیمی، دلگرمیمی. حاجی که فراتر از یه پدر پدری کرد. شماها همه خلأ و نداشته‌هامو پر کردین. مگه ولتون می‌کنم؟! از در عمارت بندازینم قلاب می‌گیرم، از در خونه بیرونم کنین از تراس میام، از پنجره شوتم کنین از پشت بوم میام. من خیلی خوشحالم که دوتا پدر و مادر دارم. خوشبختی بیشتر از این؟ دیگه چی می‌خوام از خدا؟

گل لبخند حاج کریم شکفت و نرگس با قلبی لبریز از فرکانس ساطع شده کلام فرزند، مشعوف و شکرگزار، رادوین را در کَش خود برد.

- افتخار می‌کنم مادر بچه‌ای شدم که جایگاه مادری رو بهم برگردوند. تو بهترین، خوش یمن‌ترین و مبارک‌ترین قدمی بودی که با حضورت سر من و حاجی رو بالا گرفتی پسرم. آخ که من بدون تو چی‌کار کنم؟

فشار دستان نرگس بیشتر و پر عطش شد. با صدای غرش معده رادوین، خنده حاجی و نرگس بلند شد و او چهره مظلومی به خود گرفت.

- الهی دور پسر شکموم بگردم! بشین الآن غذاتو می‌کشم.

شیشه‌های ترشی بادمجان و کلم را از یخچال خارج کرد. رادوین گوشه لبش را خاراند.

- دیگه کارد به شکمم نمی‌خوره از بس سنگ شدا! به والله نونم بدی سق بزنم می‌گم خدا بده برکت!

حاجی با اشاره چشم به صندلی کنارش او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون وضعیت من هم نرمال نیست.

رادوین گشاده‌رو و شرور نگاهش کرد.

- نمی‌گفتم تو دلت می‌موند حاجی. به موقع امداد رسون شدم.

حاجی خنده گذرایی کرد.

- لااله‌الاالله! خانم غذا رو بیار تا پسرت ترورمون نکرده!

نرگس دو ظرف خورشت را روی میز گذاشت و رادوین دیس پلو به دست حینی که شانه‌اش از فرط خنده در نوسان بود، گفت:

- یه چشم بزنی سمت ما، سرمون تا زانو تو لاک خودمونه حاجی! اغراق نکن جان عیال نازدارت!

- یادم باشه چند تا دبه بزرگ از این ترشی‌هایی که دوست داری بذارم که تونستی مُچ حاجی رو بگیری!

خنده عمیق او و حاج کریم گویی شهدی از بهشت را نوش رادوین کرد. همین قدر که می‌خندیدن و خرسند بودند، برای او دنیا بود.

***

«باران»

- وای خدا! دارم هلاک می‌شم. شوفاژ اتاقتو خاموش کن!

شالم رو پشت صندلی انداختم و با بُرِس با موهام ور رفتم و از آینه خیره به چشم‌هاش گفتم:

- خاموشه.

نالیده نگاهم می‌کرد و خودش رو با دست باد می‌زد.

- مامانت امروز سنگ تموم گذاشته بودا! یعنی چه چشمای علافی من امروز دیدم که از تخم کنده شده بود! همین‌طور قلفتی!

موهای مرتب رو مجدد با کش و گیره کوچیکی بستم، دستگیره پنجره رو کشیدم و تا نیمه باز گذاشتم.

- خانم جلسه‌ای رو کی معرفی کرد؟

- عمه‌م.

- دمش گرم! سخن‌رانیش حرف نداشت؛ مثلاً اونجا که می‌گفت سر سفره‌های نذری واسه غیبت و شکم میان، یا اونجا که تو حکمت خدا دخالت نکنیم. از آشپزخونه زوم مهین خاله بودم. ندیدی چطوری اخماشو به هم پیچ داده بود دختر.

همچنان شنوای حرف‌هاش بودم.

- ولی آخرم زهرشو ریخت.

پوزخند زدم و از داخل کمد، یک دست لباس برای شب برداشتم. نگار بیشتر از من حرصش رو می‌زد.

- مشکل‌گشا از سبد دستت نمی‌گرفت و جلوی اون همه چشم با پر رویی عمه‌تو صدا می‌زد که مشکل‌گشای فامیل درجه یکتون کجاست! دِ آخه بشر فضایی! مگه سادیسم ذهنی داری، یا

اُشتُرت زیادی چموشه که کینه‌ایش کردی؟! یعنی چی که جوش یه رسم ساده می‌زنی؟ خدا وکیلی شعور عصر حجر به این عجوزه شرف داره!

نگاهم عمیق تو چشم‌هاش رفت.

- یه چشمه‌ش جلوم وایستاده، بعد می‌گم به کی کشیده! جدی خودتو به کوچه اصغر چپ زدی باران! ندیدی زنِ چطور تو روی مامانت خندید و پشتت به زن همسایه‌تون و مادر جون چیا گفت؟ پسرشو کرد پیغمبر و تو رو شمر بن ذی‌الجوشن!

تونیک مشکی-سفید زمستونی رو که تازگی‌ها خریده بودم، روی تخت گذاشتم. قبل نگار خودم فهمیده بودم. این بحث خاله زنکی خیلی از جانب خاله‌م کشش پیدا کرده بود، سکوت من فرصت برگشت بود. مغزم نیرویی واسه مقابله با پچ‌پچ‌های شیطانی نداشت.

- خانم شوشتری پرهیز از غیبت کردن رو فقط به خاله نگفت وروجک خانم.

- سکوت می‌کنی، منم به گناه میفتم.

- حرف باد هواست.

- اتفاقاً خودِ بلاست! بعضی جاها نباید سکوت کرد. جلوی شلغم کاری تو من از فلفل قرمز هم قرمزتر می‌شم!

- نگار!

- نگار مگار نداریم. زیادی پشت صفحه انداختناش خونسرد نباش. یه وقت دیدی واست چاپ اولشو پست کرد!

- نگران اونش نباش!

گوشه چشمش رو با سر ناخن شستش پاک کرد.

- من با ساز ناکوک تو قِر نمی‌دم! تو کار خودتو بکن، ولی اگه بازم یه همچین صحنه‌ای ازش ببینم اتصالی می‌دم. حداقل بفهمه دوست خواهر زاده‌ش ببو نیست!

چشم از لباسم برداشتم، با اخم و جدی جلوم ایستاده بود.

- اگه بنا بود عوض بشه، با چند کلمه حرف منطقی خانم شوشتری متوجه خطاش می‌شد. نمی‌خواد آستین بالا بزنی. برو می‌خوام لباس عوض کنم.

چشم که ازش گرفتم، نچ نچی کرد.

- قبلاً هر چند وقت یه بار پیش چشمات محو می‌شدم. الآن که هم فیها خالدون ساقط شدم! برادر دار شدی بد قلق شدی، دیگه به یک صراط قدیم هم مستقیم نیستی!

خنده کوتاهی کردم و انگشتم به سمت در دراز شد.

- بیرون!

- نمی‌رم.

- می‌ری.

- نمی‌خوام.

- بچه نشو!

- تو هم خَدشه نشو!

با خروج بازدم دست به کمر شدم. تقه‌ای به در خورد و با اجازه من، نگاهمون به نگاه گرما بخش مادر رادوین گره خورد.

- مزاحم که نشدم؟

- خواهش می‌کنم. بفرمائید.

- می‌شه چند لحظه وقتتو بگیرم باران جان؟

مسیر نگاه سرتق نگار به چشم‌های آرومم برگشت. رخصت که دادم خطاب به نگار گفت:

- نگار جان، خاله، تنهامون می‌ذاری؟

لبخند زد. نرگس خانم داخل شد و نگار کنارش ایستاد.

- حتماً.

قبل از بستن در، چشمک ریزی بهم زد و در رو بست. روی کاناپه دعوت به نشستن کردم و کنارش نشستم. عمق معنی خاص نگاهش رو به خودم می‌شد فهمید، ولی هوای بارونی چشم‌هاش ته دلم رو تکون می‌داد.

- رادوین بهت گفته که خیلی شبیه خواهرشی؟

اگه یک درصد از واکنش رادوین حس بدی داشتم، از مادرش صد در صد بود. گردن کشیدم و گفتم:

- بله.

آه کشید و به کمد دیواری خیره شد.

- تجربه دردناکی بود و همین منو از رادوین غافل کرد.

تو دلم تأیید کردم. وقتی از نزدیک شاهد رنج کشیدن‌های رادوین بودم، واسه‌م درک تصمیم پدر و مادر ناتنی‌ش راحت نبود و اگه خودم رو جای اون‌ها تو همون لباس تصور می‌کردم، به بدترین حالتش فکر می‌کردم و منطقم از کار میفتاد.

- هفت روز هفته‌ای که بودیم، باران از زبون رادوین جدا نشد. ازت تعریف می‌کنه، از خوبی‌هات، مهربونی‌هات، دل آینه و قلب پاکت. دنیای عجیبیه. خوشحالم سر راه هم قرار گرفتن شماها جهت آینده‌تون رو روشن کرد. شماها فقط خواهر و برادر نیستین. دیره، ولی به عنوان زنی که سالیان سال به اسم مادر کنار رادوین زندگی کردم، ازت ممنونم دخترم.

- وظیفه انسانی دونستم. در واقع باید از شما تشکر کرد که سال‌ها برای پسری که اولاد خونی‌تون نبود مادری کردید. شاید اگه این‌طوری نمی‌شد، تقدیر به مادام‌العمر محروم موندن ورق می‌زد. زحمت‌های شما و حاج آقا قابل ستایش و قدردانیه.

لب‌هاش به لبخند دلنشین و غمگینی جون گرفت.

- خوشحالم به پدر و مادر واقعیش رسیده.

- پدر و مادر واقعیش شماهایین که بزرگ و تربیتش کردین. رادوین هر چی داره اول از خدا و بعد برکت وجود شما و حاج آقا داره.

دست راستم بین دست‌هاش اسیر شد. رضایت رو تو برق شوق و نم اشک چشم‌هاش دیدم.

- زنده باشی دخترم. الهی سفید بخت بشی!

مهری که به چهره گندمیش نفوذ کرده بود، به من هم سرایت کرد. لبخند محوی زدم.

- روزی که رادوین رو تو بغلم گرفتم و آوردمش خونه، با خودم عهد بستم تا جایی که نفس تنگ نشده همه هستی‌م رو پای تربیت و رشد این بچه بذارم. خیلی شیطون بود. خیلی از مجسمه‌های جهازم رو شکوند. چه آتیشایی که به پا نمی‌کرد! اما من از این که عمارت رو بوی بچگی و سکوتش رو صدای خنده‌های یه بچه پر کرده بود به وجد اومده بودم. اینا رو نمی‌گم خلوص نیتم رو بهت ثابت کرده باشم. خیلی سردرگمم. می‌خوام به خودم ثابت کنم کم نذاشتم، ولی یادم که به اون حادثه میفته...

لبش رو گزید و قطره‌ای از چشمش چکید. چه زن شریفی! این همه سال بیشتر از یک مادر زحمت کشید و رفتن اجباری خودش رو نمی‌تونست قانع کنه. زمانی من هم ازشون گله کرده بودم. یک برگ دستمال سمتش گرفتم. نگاه تیره و تارش که بهم دوخته شد، با اطمینان گفتم:

- موقعیت شما واسه پسرتون قابل فهم بود. بهترین ترفند درک افراد تصور خودشون تو همون جایگاهه.

- رادوین چیزی نمی‌گه، ولی درونش آتیشه، زخمه.

- خواهرش رو از دست داده بود و طبیعیه. از جانب خودم تضمین می‌کنم التیام شده.

- اون موقع سر خاکش هم نرفت.

- الآن می‌ره.

دستمال تو دستش مشت شد. حرکت مبهمش رو آنالیز کردم. رادوین خیلی چیزها رو نگفته بود؛ مثلاً همون شبی که تا صبح تو تب می‌سوخت. یک آن لبخند روی لب خیسش کش اومد.

- مطمئنی دخترم؟ بهم نگفته بود.

چشم‌های براقش به سقف چرخید و زیر لب خدایا! شکرت گفت.

- ان‌شاءالله همیشه خوش خبر باشی. الهی به حق سفره‌ای که مادرت به نیت پیدا شدن گمشده‌ش پهن کرد عاقبت به خیر بشی که دردم رو دوا کردی دخترم.

- اختیار دارید.

- مادرت زن خوش طینت و دل پاکیه. تو هم دست پرورده همین زنی. این دفعه که رفتم، فکر و ذهنم به نگرانی رادوین نمی‌مونه. به نظرم هر مردی به چهار زن احتیاج داره. مادر، خواهر، همسر و دختر که به حق خانم فاطمه زهرا به دوتای دیگه‌ش هم می‌رسه و خیالم راحت می‌شه.

- بر می‌گردین؟

دستمال رو به بینی گرفت. صداش گرفته بود.

- هر اومدنی برگشتی داره. زار و زندگی‌م اونجاست. هنوزم نمی‌تونم تو هوای تهران نفس بکشم، هوایی که زمانی سوگلم نفس می‌کشید.

- روحش قرین رحمت حق باشه.

- ممنونم دخترکم! شماها دلتون صاف‌تره و ارزشتون پیش خدا یه چیز دیگه‌ست. همیشه قبلش تو کارهات دعا کن تا خودش واست قدم برداره.

- لطف دارید.

زن به لباس‌های پهن شده روی تخت نظری کرد و بلند شد و گره روسری ساتنش رو شل کرد.

- می‌رم به مریم خانم کمک کنم، حتماً کمک لازمه.

- شما مهمونید، خدمتکارها هستن و زحمتش رو می‌کشن. واسه کمرتون خوب نیست.

- غافلگیری‌های کمرم همیشگیه. اگه به این باشه که راه هم نباید برم! لااقل به من خاطی اجری هم می‌رسه و دست پر بر می‌گردم.

- ان‌شاءالله حاجت روا بشید!

با لبخند اتاق رو ترک کرد. نفس عمیقی کشیدم و حاضر و آماده بیرون رفتم. دو ساعت از تموم شدن مجلس می‌گذشت و همه داخل پذیرایی به چای دعوت شده بودن. بوی نعنا داغ و زعفرون

و اسپند فضای خونه رو هیئتی کرده بود. ان‌شاءالله خدا ازمون قبول کنه. به پیشنهاد مامان و بابا اقوام نزدیک واسه شام نذری دعوت شده بودن، کمتر از دو ساعت دیگه مردها به جمعمون اضافه می‌شدن.

- چی بهت گفت؟

شمسی خانم پیشبندش رو در آورد و از سینک فاصله گرفت. با دیدنم گفت:

- چیزی لازم داری؟

استکانی برداشتم و از چای قوری تا کمتر از نیمه ریختم و با آب جوش پر کردم.

- نه. خسته نباشید.

- درمونده نباشی عزیزم. تا زری ظرفا رو خشک کنه آماده بشم، پسرم تب کرده و دکتر لازمه. مشکلی نداره برم؟

- از مادرم بپرسید. کاری مونده باشه با من... .

به گرمی لبخند زد.

- دوتا دیگ‌ها مونده که فردا ترتیبش رو می‌دیم. خشک کردن ظرفا هم زری زحمتش رو می‌کشه. من دیگه برم، با اجازه.

برگشتم و استکان و قندون پر از کاکائو رو روی میز گذاشتم.

- یه استکان واسه خودت بریز.

نگار صندلی رو عقب کشید.

- دقت کرده باشی این وسط مسطا سؤال پروندم.

- لابد جاش نبود.

نگاهش کوتاه به زری رفت که دستمال‌ها رو زیر شیر می‌شست، به جلو خم شد.

- صدای آب میاد، نمی‌شنوه.

zeynab227

روکش کاکائو رو باز کردم.

- اینو نگفتم.

- اذیت نکن دیگه! خاله چیا می‌گفت؟

- بدونی چی می‌شه؟

کمر صاف و پشت چشمی نازک کرد.

- چی‌توز خر آقام می‌شه! خدا قسمت نکنه طرف کارش بهت گیر بیفته!

تلخی آغشته شده به زبون و دهنم آرومم کرد. با حرص و جوش دونه‌ای برداشت و درسته لای دندون‌هاش گاز زد، یک آن چشم‌هاش از حدقه زد و پر از اشک شد و دستش به دهن چسبید و سرفه کرد، بلند شدم و با لیوان آب برگشتم. با عجله دستش به استکان چای رفت و جرعه‌ای بیشتر نخورده صداش بلند شد:

- سوختـم. خدایـا! سوختـم.

اخم کرده لیوان آب رو دستش رسوندم. راه نفسش که باز شد، غافل از بقیه که تو درگاه هاج و واج نگاهمون می‌کردن، تشر زدم:

- دایناسور دنبالت کرده؟!

نفس پر صدایی کشید و لیوان رو زیر آب گرفت.

- بر پدر خیالی اونی که کاکائوی تلخ ساخت! زدی تیر بارونمون کردی، دو قورت و نیمت هم باقیه؟ کلا همه چیت تگریه ترشک خانم!

مامان و خاله سیمین داخل شدن.

- چی شده نگار؟ چیزی تو گلوت پرید؟

لیوان رو بار سوم پر کرد و تا نیمه سر کشید.

- متانول می‌خوردم راضی بودم مادر من! هر چی زهرماره کردن تو اون وامونده که یه بشر آزمایشی بندازه بالا و ملچ ملوچشو راه بندازه!

فقط من و خاله مهین نخندیدیم. مامان به پشتیبانی از نگار که هنوز غر و لند و لیوان چهارم رو پر می‌کرد، گفت:

- چقدر بهش می‌گم زیاد نخور، خوب نیست نود و نه درصدش رو به بدن بی‌نوات بدی.

- خدا از ته ته قلبت بشنوه مادر دوستم. هر چی آب می‌خورم مزه‌ش نمی‌ره. تا شب هر چی بخورم مزه سولفوریک اسید می‌ده! این باران تمجیده به دنیا آوردی خاله، یا تلخ‌خور تمجید؟! سر سفره کلی دعا کردم بدتر به جونم سوءقصد شد.

- اصل بد نیکو نگردد آن که بنیانش بد است!

متلک خاله مهین برای چند لحظه همه‌مون رو به سکوت دعوت کرد. تعجب تو نگاه بقیه و پوزخند روی لبم بود. مامان خوش‌بینانه لبخند مصلحتی زد و اجمالی نگاهم کرد.

- از قدیم ما هم شنیدیم خواهر، ولی دور از جون بقیه یه وقت سوء تفاهمی پیش نیاد، آبجی ما خیلی شوخه.

سیلی نگاه شکارش روی صورتم تأثیر نداشت. بی‌پروا لب زد:

- این هم شنیدیم فحش رو بندازی وسط، صاحبش می‌ذاره تو جیب!

بعد از مدت‌ها جلوگیری از پی بردن مامان به دل سیاه خواهرش، دیدم که به من و خاله حیرت زده نگاه می‌کرد. خاله هر جا صفا می‌کرد قشقرق به راه و همه رو به جون هم می‌انداخت، ولی مامان مثل اون نبود، جاش بود حتماً می‌پرسید قضیه چیه. خاله هم همین رو می‌خواست. واقعاً چرا؟ هیزم تَرَم نه گفتن ناقابلی بود و خنده داشت که مکافاتم می‌کرد. درک این جور آدم‌ها خیلی سخت بود و هرگز واسه تشریحش از وقت با ارزشم مایه نمی‌ذاشتم؛ چون توش پر از بیماریه، چرکه، ویروسه و چه بهتر که فکرم رو درگیرش نکنم که قطعاً پیامدش ضرر بود. خودخوری‌های عمه شروع شده بود که به بهونه سریال پر مخاطب شبکه سه همه رو به پذیرایی کشوند. نگار با پشیمونی نگاهم می‌کرد.

- گل بگیره دهنمو! گند زدم.

پوست لبش رو می‌کند و با نوک صندلش به فرش ضربه می‌زد که با حرفم به نقطه جوش رسید.

- اونی که باید واسش مهم نیست، تو هم ادامه نده!

لرزش موبایل تو جیب شلوارم، وجودم رو پر از هراس و هیجان کرد. همه تمرکزم به متن پیامی که ساعت‌ها لحظه شماریش رو می‌کردم، سفر کرد.

«جلوی درم.»

- دیگه داری شورش رو در میاری باران. شیطونه می‌گه برم اندازه دهنم سلسله مراتب هر چی لیچار و بد و بیراهه نثار هیکل چغندریش کنم!

با اخم ظریفی سرم رو بلند کردم.

- شیطونِ غلط کرده!

بیرون زدم و خودم رو به در خروجی رسوندم که پشت سرم راه افتاد.

- کجا؟

- خونه آقای شجاع! میای؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و خندید.

- اسم خرزو رو عوض نکن، بهش بر می‌خوره.

- بمون، میام.

- اگه با خرزو قرار داری، سلامم رو ویژه برسون. سر مسیرت به سوپری خوردی بستنی زمستونی بخر، با هم خشکه حساب می‌کنیم. یه دونه نخری! با اون وجناتش واسه معده‌م جوابگو نیست.

قبل از بستن در چشم با غیظی گفتم و از هوای دم گرفته خونه خلاص شدم. خرزو خان پشت در بود! لبم به لبخندی که فقط خودم دیدم باز شد. هیجان داشتم، قلبم می‌کوبید و تقاضای آینه می‌کرد. دستم به شال طرح برجسته مشکی‌م رفت، بعد کمر تونیک بلندم و بعد نیم‌بوت‌های پاشنه بلندم... . لجم گرفت و به سرم زد جلوش با خزترین لباس ظاهر بشم! انگشتم روی زبانه رفت. بزاقم رو فرو دادم و نگاهم با دلتنگی هر چه تمام‌تر به فراز اومد. نگاهش که به من رفت،

دزدیدم و از عرض خیابون رد و سوار شدم. رایحه خنک ادکلنش به حفره‌های بینی‌م پیچید، دلم به هوای بلعیدنش لغزید و سر بزنگاه به خودم تشر زدم. بدون نگاه بهش گفتم:

- می‌خوام شیشه رو پایین بیارم. سردت نشه؟

- علیک سلام.

- واسه احوال‌پرسی زمان زیاده.

با سماجت انگشتم روی کلیدش رفت و نفس کشداری به سلول‌های رو به موتم فرستادم. از دیوار صدا می‌اومد، از ما نه! نزدیک به سینمای جلوی پارک روی ترمز زد. در رو که باز کرد، سرم رو چرخوندم، لای در ایستاد و با خم کردن سرش گفت:

- می‌رم قهوه بگیرم.

- واسه خودت بگیر.

لبش انحنای نه چندان واضحی گرفت.

- تنهایی نمی‌چسبه.

- به طرفت چی؟

- کاری می‌کنم بچسبه.

- خیلی مطمئنی.

- رگ خوابش دستمه. می‌دونم بهش نیاز داره.

خشکم زد. منظورش من بودم؟! از سر لجبازی مخالفت نکردم؛ چون شدیداً محتاجش بودم. چطور فکرم رو خوند؟ اونقدر سبک شدم که تونست تا یک قدمی وجودم پیشروی کنه و من بی عقل از زبونش بفهمم؟! سرما و بخار مطبوع قهوه ترک و بوی تنش به سمتم هجوم آورد. سینی رو وسط گذاشت. ندیدن شکر خطوط درهم وسط ابروهام رو باز کرد. خودش فهمید، یا بر حسب ظن و حدس بدون شکر آورد؟ اون هم تلخ دوست داشت. وجه اشتراک کوچیکمون رو به طرز

احمقانه‌ای ستایش کردم. یادمه تو ویلامون که با اومدنش شوکه‌م کرده بود هم علاقه‌ش رو بهم فهموند. کاپ رو دستم گرفتم و با نگاه به نیم رخش پرسیدم:

- چطور فهمیدی تلخ دوست دارم؟

- الآن گفتی.

بادم خوابید. از پوکی خیال ذهن و بی‌عاطفگی آریا، کاپ رو داخل سینی گذاشتم و به روبه‌رو خیره شدم. شاید شنیدن صداهامون موفق می‌شد که نگاه‌هامون رو آشتی بده.

- نمی‌خوری؟

- از قهوه ترک بیزارم. اینم بدون!

از سرمای صدام بود، یا جمله‌ای که به زبون آوردم؟ شگفت‌انگیز بود که دلخوریم از طرف اون آشتی یک طرفه به وجود آورد، ولی با دو طرفه شدنش کنار نیومد. پافشاریش نگاهم رو برافروخته و تسلیم کرد. تو نگاهش داد می‌زد و به من می‌گفت:

«- خودتی!»

لب‌هاش تکون خورد.

- همیشه با اونی که آلو تو دهنش خیس نمی‌مونه هماهنگ کن که اول بسم الله به خودت پنالتی نزنی!

به زحمت پلک زدم. این حرفش یعنی من ختم روزگارم خانم تمجید! من رو دست کم نگیر! یعنی خاک بر سرم که با وجود دهن لقی مثل نگار از عقلم واسه چنین روز رسواگری استفاده نکردم! نفس بریده خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- اومدیم حرف خوری، نه قهوه خوری.

- عجله‌ت واسه چیه؟

- خونسردیت واسه چیه؟

- منو می‌گی؟!

- جورج کلونی رو می‌گم!

- کاملاً متین. جدیداً با... .

- جناب سرگرد!

- خانم دکتر!

کله‌م داغ کرد و تو چشم‌های خندونش شاکی خیره شدم.

- دنیا رو آب ببره تو رو خواب نبره می‌ریزم به هم!

- تو که به عنوان سرگرد قبولم نداشتی!

- فکر کردی اون روز واسه چی اومدم تو اتاقت؟ که فرصت بدم خودت رو ثابت کنی.

غرورش کم بود، جدیداً شیطنت هم اضافه می‌کرد. جرعه‌ای نوشید و سر و نگاهش رو سفیهانه کج کرد و گفت:

- این سرگرد خوش خواب اسمی نداره؟

- واسه من نه.

پوزخندش جون گرفت و کاپش رو کنار کاپ دست نخورده‌م گذاشت و چشم گرفت.

- قبلاً مجد کنارش بود.

- حذفش کردم، لازم باشه سرگردشم حذف می‌کنم، خودشم حذف می‌کنم. چی می‌گی؟

خودش خواست به هم بریزم و همون باران چموش روزهای اول بشم. اون موقع اگه کم نور شدن سوی چشم‌ها و پریشونیش رو می‌دیدم انرژی می‌گرفتم، ولی حالا دختری شده بودم که بین حس رضایت و پشیمونی گیر کرده. یک بار دیدنمون بدون نیش و خنجر باشه چی می‌شد؟! مشکل از خودمون بود که کنار نمی‌اومدیم و گردی تو چشم‌های هم پرت کرده بودیم که آبمون تو یه جوب نمی‌رفت.

ما آب و آتیش بودیم، آبی که سیل می‌شد و آتیشی که با کم شدنش شعله‌ور... . من اکسیژن کم آورده بودم و اون مازادش رو با حرص می‌فرستاد! بهش نیاز داشتم. قرار نبود بشنوه، ولی به

کمکش احتیاج داشتم. معمای مسئله‌هام رو باید حل می‌کرد، برای همین یک اراده و دو پای رفتن به اتاقش خرج کردم، ولی یار که اهل نباشه کار آدم لنگ می‌مونه. به سمت دستگیره خم شدم که تو جلد همیشگیش رفت.

- کجا؟

تلخی کردم.

- رو انداختن به تو خریت محض بود، شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

- به نفعته بمونی.

- تو تعیین نمی‌کنی.

- تا وقتی که هستم و پای پرونده باشم، زیر نظر خودم کنترل می‌شه. به خیلی چیزها رسیدم، به نفعته چند تا گوش قرض بگیری.

بهونه‌ش توجهم رو جلب کرد، ادعا نمی‌کرد و خیلی جدی بود. در رو بستم و ترجیحم به شنیدن از زبون خودش بود، لب باز کردم:

- تردید تو لحنت نیست.

- منطقی نیست؟

خیره به جلو و عجول گفتم:

- می‌شنوم.

- خطری وجود نداره.

با ریشخند گفتم:

- بعد از دو هفته نتیجه‌ت این بود؟!

- من در آوردی نیست.

سرم به طرفین حرکت کرد و چشم‌هام با گلایه تو کاسه چرخید.

- بیشتر از اون چیزی که نشون می‌ده هست. ارسلان اسیر خاک و سینه قبرستون شد و فاتحه لازم، ولی نفس تهدیدش هنوز به پوستم می‌خوره! این آدم چه خصومتی با من داشت که طناب دارم رو از قبل آماده کرده بود؟ اون پیام‌های جدی مضحک الکی نبود.

پلک و لبم بسته شد. مغزم از هجوم افکار جور با جور و ربط‌هایی که بهشون می‌دادم متلاشی شده بود. اون تماس‌های مشکوک، اون پیام‌های انتقام جو... .

چطور فراموش کرده بودم؟ صدای خشن آریا مثل سوت قطاری بود که لب به زمزمه باز شده رو به هم دوخت.

- کی مزاحمت شده؟

سکوتم جری‌ترش کرد.

- گوشت با منه؟

هوای تاریک چشم‌هام رو هاله تاریک غم گرفت. گوش؟! همه جونم با توئه!

- اینقدر بی‌خیال نباش و عذابم نده!

پوزخند صدا داری زدم و با تعجب و تمسخر، جای جای صورت سرخش رو رصد کردم.

- حالا من خونسرد شدم؟ تو برای من چی‌کار کردی که دم از عذاب می‌زنی؟ اول و آخرش یه مجرم فراری گرفتی، تا یه سال توهین و بد گویی‌هات دنبالم بود!

فکش سفت شد و حنجره‌ش صدای خش داری تولید کرد. انگشت‌های روی فرمون حواسم رو پرت می‌کرد.

- پس این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ امیدت به زدن در اتاقم چی بود؟

پلک و لبم بسته شد. مغزم از هجوم افکار جور با جور و ربط‌هایی که بهشون می‌دادم متلاشی شده بود. اون تماس‌های مشکوک، اون پیام‌های انتقام جو... . چطور فراموش کرده بودم؟ صدای خشن آریا مثل سوت قطاری بود که لب به زمزمه باز شده رو به هم دوخت.

- کی مزاحمت شده؟

سکوتم جری‌ترش کرد.

- گوشت با منه؟

هوای تاریک چشم‌هام رو هاله تاریک غم گرفت. گوش؟! همه جونم با توئه!

- اینقدر بی‌خیال نباش و عذابم نده!

پوزخند صدا داری زدم و با تعجب و تمسخر، جای جای صورت سرخش رو رصد کردم.

- حالا من خونسرد شدم؟ تو برای من چی‌کار کردی که دم از عذاب می‌زنی؟ اول و آخرش یه مجرم فراری گرفتی، تا یه سال توهین و بد گویی‌هات دنبالم بود!

فکش سفت شد و حنجره‌ش صدای خش داری تولید کرد. انگشت‌های روی فرمون حواسم رو پرت می‌کرد.

- پس این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ امیدت به زدن در اتاقم چی بود؟

موجود ترسناکی هجوم آورد و گلوم رو چسبید. وضعیت قرمز اعلام شد. چرا یادم می‌ره مرد طرفم آریاست؟ این مرد هر مردی نبود، هر سرگردی نبود، نفوذ داشت که دختر بی‌احساس شهر رو با احساس شهر کرد! راست هم می‌گفت، با دست پس می‌زدم و با پا پیش می‌کشیدم.

خیسی تلخ می‌تونست صحرای گلوم رو برطرف کنه، حتی اگه سرد باشه. دستی رو که پایین شال چنگ می‌زد با یک نظر دور کاپ حلقه شد و یک نفس سر کشیدم. سنگدل چشم نمی‌گرفت تا نفس تو ریه‌های بیمارم به جریان بیفته. حفره گلو و دهنم از تلخیش مرطوب شد و زبونم رو زهر کرد، روح مادرزاد کرد، دلم رو قرص کرد.

- تا وقتی بیخ و بن ماجرا رو تشریح نکنی، لب از لب باز نمی‌کنم.

آریا نامراد پلک بست و دست به صورتش کشید. به زور خودش رو نگه داشته بود.

- رجوع به پلیسی کردی که بهش اعتماد نداری. دیگه عادیه دست خالی بر می‌گردم.

- خودت باعششی. نمی‌دونم چه فکری با خودت کردی که با یه جمله دلگرم کننده الکی باورم می‌شه. بازم به من که گوشه نظری از اولدرم بولدرم‌های ارسلان به خودم رو گفتم، ولی تو هنوز تو سایلنتی.

- گفتم خطری برای تهدید وجود نداره. یه مدته دارم واسه محکم کاری پیگیر می‌شم.

- به چی شک داری؟

- تا جوابمو پیدا نکنم نمی‌گم، منتها اگه تو جریان اون مزاحم نامحترم قرار بگیرم، هر دو به مرادمون می‌رسیم.

صداقت کلام راه ابهام رو به قاطعیتش باز نمی‌کرد. مرد دغل‌بازی نبود، همیشه رک و بی حاشیه منظورش رو می‌رسوند. وقتی واسه حقیقت حرفی که ناخواسته از زبونم پرید بال بال زد، تو خط دست به سر کردنم نبود. هر چی که بود، به ندای قلبم گوش کردم و چکیده‌ای از وقایع گذشته و پیامک‌های مجهول اون مزاحم رو تعریف کردم. افکارش هر لحظه عمق گرفت و ابروهاش جمع شد.

- اینو الآن می‌گن؟

- خودمم تو این گیر و دار فراموشم شده بود. می‌خواستم پیگیر بشم.

- گفتی فقط ارتباطش تو پیامک خلاصه می‌شد و زنگ می‌زدی جواب نمی‌داد؟

سرم رو تکون دادم. عمیقاً تو فکر و نگاهش به بیرون رفت. هوا کم‌کم رو به تاریکی و خیابون‌ها پر ترددتر بود. با احتمالی که به اشتراک گذاشت، نگاهش کردم.

- هر کی هست می‌دونه صداشو تشخیص می‌دی، حتماً شناسه.

خشکم زد.

- شاید نمی‌خواد مرد یا زن بودنش رو بفهمم و خواسته حرصم رو در بیاره.

- اونی که مزاحمه دیگه واسش مهم نیست بدونی زنه یا مرد، ولی این براش نه فقط مهم بوده، بلکه حاضر نبوده یه کلمه باهات تلفنی حرف بزنه. محدوده اون پارکی که گفتی و سالن نمایشگاه باید چک بشه.

- زحمت نکش! خودم یه روز بعد از اون قضیه رفتم و هیچی دستگیرم نشد.

اهمیت نداد و ماشین رو روشن کرد. گفتم:

- به نظر ختم جلسه شده. پس تا روز گرفتن طلبم بِدرود!

- نمی‌ترسی یه وقت سر و کله مزاحم پیدا بشه؟

به شوخی هم گفته باشه، بدون شوخی جواب دادم:

- غیر از خدا از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسم.

با نیشخند سرش رو کج کرد. درحالی که نگاهش به آینه بود دور زد. می‌خواست حواسم رو پرت کنه که موفق شد.

- اصولاً خانم‌ها از خیلی حیوونا می‌ترسن.

دست به سینه از شیشه سمت خودم به پیاده‌رو که از دست فروش‌های شب عید پر شده و مردم رو به تکاپوی شروع سال تازه انداخته بود، چشم چرخوندم.

- اصولش رو آقایون ساختن. بد نیست تبصره من رو بهش اضافه کنین.

- آدم ترسو همیشه سالمه.

- تو ترسویی؟

- محتاطم. هر کسی ترس‌های خودشو داره، یه غریضه‌ست، بهتره نکشیش.

شنیدنش از زبون مردی که از دید من تبدیل به یکی از نترس‌ترین موجودهای جهان شده بود، خنده داشت. داخل خیابون خونه پیچید و گاز داد. گفتم:

- پس تو هم داری.

- همه‌مون داریم، تو هم داری، منتها پیداشون نکردی و احتمالاً موقعیتش پیش نیومده.

رگ کنجکاویم گل کرد و خونسرد پرسیدم:

- واسه تو پیش اومده؟

با مکث تو جوابم گفت:

- آره، به یکی‌شون خیلی سال پیش رسیدم و اون یکی نزدیک‌تر... .

هر چی فکر می‌کردم فقط از یک چیز می‌ترسیدم، ولی ترس اون به تعداد جمع رسیده بود! حاشیه خیابون و کنار در خونه ترمز کرد. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

- لابد تو موقعیتشون هم قرار گرفتی.

اینبار نگاهم کرد. مردمکش می‌لرزید و همین تغییر حالت ناگهانی رو تو چشم‌های پر صلابتش دیدم. قلبم فشرده شد و مغزم رو هیپنوتیزم و مسخ و گوش صدای رساش کرد که واسه بی‌جنبه کردن دلم بس بود.

- کاش قرار نمی‌گرفتم که زبونم به کاش‌های بعدش بیفته و بگم کاش می‌شد بشکنمش و نشد!

محو بمی صدای مملو از حسرتش و ارتعاش نامحسوس تارهای صوتیش شدم. چشم تو چشم... . کم بود تو هوای دو رنگ چشم‌هاش حل بشم. اخمش هنوز جمع بود. کمبود اکسیژن صورتم رو فشرد و با نفسی که رها کردنش جون می‌خواست، تند تند گفتم:

- یادت باشه یه جواب بهم بدهکاری. فکر نکن کنار می‌کشم سرگرد.

دوتا مشکل‌گشایی که براش کنار گذاشته بودم از جیبم درآوردم و بالای داشبورد گذاشتم. به دستگیره هجوم بردم و از زندان بهشتش فرار کردم. سرمای هوا و واکنش بدنم رو با جونم معاوضه کردم تا اکسیژن ببلعم. پشتم به ماشین بود که زیاد تأمل نکرد و رفتنش بازدمم رو از راه دهن خارج کرد. دستم روی قلبم نشست، صدای بوم بومش گوش‌هام رو کر می‌کرد. بَسَم نبود؟ تا کی؟ تا کجا؟ به چه روزنه امیدی؟ به چه دل خوشی؟

نالان از خودم کلید انداختم و پا به حیاط گذاشتم. سرم پایین بود که با خاله مهین با اون پوزخند تمسخر آمیز لبش و ابرویی که بالا رفته بود، سینه به سینه شدم. چادر روی ساعدش آویزون بود و قصد رفتن داشت. اومدم از کنارش رد بشم، ولی لغز و کنایه‌ش مرددم کرد.

- خوش گذشت؟

ژستی که به خودش گرفته بود، دستی که به کمرش زده بود، نگاه سر تا پا تحقیرش به من... . یک چیزیش عذابم می‌داد.

- به نیت خودتون مشکل گشای سفره ابوالفضل باز کردین چشمتون نزنن؟ اینه رسمش باران خانوم؟ با همه بله و با ما آره؟!

چی می‌گفت؟

- متوجه نشدم.

- می‌گن دختر خوبیه، خانومه، وقار داره، حرمت بزرگ‌تر کوچیک‌تر حالیشه، می‌گن ندونسته قضاوت نکن. گوش نکردم، واسه همین دلم نمی‌سوزه.

صامت و بدون حرکت نگاهش کردم. قدمی جلو اومد.

- یه مار خوش خط و خال یه روز، یه جایی ناشی می‌شه، از جلب اعتماد دور و برباش ببر می‌شه. همه که یک رنگ نیستن! دستت از قبل پیشم رو شده بود. حالا اگه جار هم بزنم که طبل رسواییت رو کوبیدی، نمی‌گم بد کاری کردی مهین.

من رو تو ماشین آریا دیده بود. به خیالش انگشت‌نما کردن من حلال بود، ولی توجیه بود. این زن با اون نیت شومی که داشت خالەم نبود. کدوم زنی انگ هر جایی به بچه خواهرش می‌زد؟ سرم با تأسف به چپ و راست چرخید. فکش سفت شد.

- عمه سه سال پیش نتونسته بود مشهد بره، بهش گفته بودی قسمتی تو کاره، تو کار و صلاح خدا دخالت نکن. اون وصلت بدون این که جدی بشه، به پای همین قسمت نشد. چرا تمومش نمی‌کنی؟

صورتش سرخ شد.

- قسمت؟! اون موقع می‌گفتی قصد ازدواج ندارم، الآن می‌گی قسمت نبوده؟ بگو دنبال از ما بهترون بودی و فیس و افاده‌ت واسه پسر بدبخت من بوده! بنای چند هزار متری و خدا تومن قبالشه، ماشینای زیر یه میلیارد هم زیر پاش نیست، از خانواده اصیل تهران هم هستن. مگه احمقی با کله نری تو روغن دیگشون؟

- دست بردار! تو هم رفتن کلاه خاله و خواهر زاده به نفع هیچ کدوم نیست. خونه خواهرته و به نیت سفره‌ش حفظ حرمت مستحقه. با چه هدفی پاشدی تا اینجا اومدی به من ربطی نداره، ولی پای حیثیتم رو وسط نکش! شده دست پسرت رو می‌گیرم و می‌ذارم تو دستت، اما به احدی حق نمی‌دم نچشیده چوب قضاوت به در حریمم بزنه.

نگاه بی دل و دماغم داد می‌زد بس کنه، مدارا کنه، خونم رو تو شیشه نکنه. گله‌مندتر شد، استخون قفسه سینه‌م از تنه دستش تَرَک خورد!

- احساسش چی؟ می‌تونی دست اونم بگیری؟ دل شکسته‌ش، روحیه به باد رفته‌ش، روزهای دور از پدر و مادرش... . می‌تونی برگردونی؟

ولوم صداش بالا رفت، بهونه‌ای که شمارش لحظه‌هاش نزدیک می‌شد و من بیشتر فاصله می‌گرفتم. حالت خنثی‌ام هم‌خونی با عصبانیت صدام نداشت.

- تمومش کن خاله! تو زندگی‌م سرک نکش! شما که بهتر می‌دونی دخالت بی‌جا تو زندگی بقیه گناه بخشودنی نیست!

صدای قرچ دندون‌هاش روی تخته مغزم گچ کشید.

- ترسیدی توزرد از آب در اومدنتو فهمیدم؟ با این مرثیه خونی‌ها نمی‌تونی در بری. یه کلام بگو راست می‌گی، بگو چشمم دنبال یه مرد پولدار می‌گشت تا بتونم از پله سلطنتش بالا برم و به ریش تو و پسرت بخندم. مگه خر مغزمو گاز گرفته؟! بگو دیگه!

صورت و دست‌هام منقبض شد. بین نفسی که داغیش صورتم رو می‌سوزوند، شمرده از دهنم خارج شد:

- بمیرمم از قضاوتی که مثقال ارزش نداره دفاع نمی‌کنم.

جلو اومد، اینقدر نزدیک که متوجه شدم اصواتش جریان هوای بینمون رو به هم ریخته.

- ازت متنفرم بی‌حیا! تو نحسی، پا تو دریا بذاری خشک می‌شه! از گوش فامیلا تعریفتو می‌شنوم حالم به هم می‌خوره، از بلبل زبونی‌هات، اون قیافه عصا قورت داده و از دماغ فیل افتاده‌ت معده‌م رو مچاله می‌کنه!

- با چه رویی جلوش این چرندیاتو می‌گی؟

از بالای شونه خاله، چشم‌های کدرم بهش خورد، پله‌ها رو رد کرد و با پاهایی که با حرص به زمین می‌کوبید، نزدیکمون شد. نگاه متعجب و خون‌خوار خاله به نگار رسید و اخم کشید.

- بعیده از سیمین خانم دخترش چشم سفیدی کنه!

نگار دست به کمر شد.

- هر جور باشم از صدقه سر یکی دیگه‌ست. جوشش رو شما می‌زنی، من می‌گم واسه پوستتون بده.

- حرف دهنتو...

- شما بفهم که وسط مجلس دعا به جای ذکر گردوندن و دست به دامن خدا و توسل به چهارده معصوم که ان‌شاءالله یه مخ از اون سالم‌هاشو عطا کنه و یه شعور به پسرم، محفل غیبت برون و مشکل‌گشا قورت بده میون چندتا زن حراف علاف انداختی و نقلشو با افتخار تو دهن آب کردی. همین دختر اگه چیزی نمی‌گه از کوری و کری و لالیش نیست. اَره و اوره و شمسی کوره رو حرفه‌ای‌تر از من و شما بلده و چشم بصیرتیه واسه خودش. شما هم بزرگی کن راهتو کج کن و دو دستی شوهر و پسرتو بچسب تا همین جماعت از راه به درشون نکردن! واقعاً چطوری اون همه آش و عدس‌پلو و شعله زرد جای مِری نرفت تو نایِ‌تون؟!

جا خورده بودم، خاله که بماند! نزدیکش کبریت روشن می‌کردم منفجر می‌شد! نمی‌گفتم تأیید نمی‌کنم، ولی کار نگار دخالت نا به جا بود و نمی‌خواستم خودش رو قاطی بحث خاله زنکی بکنه. خاله کبود و نفس‌زنان نگاه خطرناکی بهم کرد.

- گوش دوستتم پر کردی فتنه؟ عوض آموزش سلیطه بازی به دوستت یه جو نزاکت یاد می‌دادی. البته بعید می‌دونم کسی که نشون می‌ده طالب فیض و شریعته، افتادگی یاد بگیره.

نگار با حرص کف زد.

- دمتون گرم! حرف دهنمو زدی. دوستی ما از نوع خاله خرسش نیست خاله دوستم. استخاره دل آدم مهمه، مابقیش چاخانه! اینجا فالگوش زندگی دیگرون واینستا و برو موش تو دیوار زندگی پسرت شو که خدا عالمه اون سر دنیا با کدوم مو بلوندی پیک می‌زنه بالا!

- واه واه واه! اومده زبون دو متریش رو نشونم بده. لعنت به ابلیس!

- دیدم متراژ زبونمون مشترکه و حرف دهن همو بهتر می‌فهمیم، اومدم تا نعوذ بالله تلف نشه! واقعاً لعنت!

ترش‌رو و بد اخم زوم نگار بودم تا کوتاه بیاد، ولی من رو نمی‌دید. خاله که دید از پس زبون پر توپ و نیش نگار بر نمیاد، انگشتش رو جلوش گرفت و غرید:

- دهنمو باز نکن دختر خیره سر! برو تا مامانتو صدا نکردم دخترشو جمع کنه!

- ببخشید! اگه باز نبوده پس چی بوده؟ دیگه به تحلیل مغز ما توهین نکن.

با غر و لند تای چادرش رو باز کرد و روی سرش گذاشت، به حالت چندش آوری سر تا پای من و نگار رو برانداز کرد.

- بهشت بشه زمین اونی که گفت سگ زرد برادر شغاله! از جلوش هزار دفعه در اومدی که دور از چشم خواهر ساده لوح من می‌ره با یه سرگرد می‌پره و زده تو کار از راه به در کردنش نگار خانم!

پلک بستم. صدای نگار بلند شد.

- اینو دیگه از کجا آوردی؟ از خدای بالا سرمون بترس.

بی حس و معلق موندم. به خودم وادار می‌کردم سکوت کنم. نگار با این که به دفاع از من ایستادگی می‌کرد، از شدت بهت تکون نمی‌خورد. خاله خندید، شیطان فرم، منتقم... .

- تو رو هم دور زده؟ از همین چند دقیقه پیش که مچش رو با دایی‌ت گرفتم آوردم.

بینشون کوه ساختم و صدای منتقدم با آرامش مضحکی بلند شد.

- آخرین باره می‌گم. یا از گفته‌هات بر می‌گردی، یا به حق سفره پهن شده امروز خدا رو شاهد می‌گیرم، قرآن میارم وسط، دستت رو بذار روش و دوباره حرف‌هات رو بگو. اگه گذاشتی و قسم خوردی و تکرار کردی، دستی که به قسم دروغ روی آیه بشینه رو آتیش می‌زنم!

یقه‌م رو گرفت. چادر تا روی شونه‌هاش سر خورد. صورتش از خشم به عرق نشسته بود. نگار با دهن باز نگاهمون می‌کرد. گودال سیاه تو چشم‌های خاله‌م نگرانم می‌کرد.

- تو کی هستی اعتقادمو می‌بری زیر سؤال؟ بترس از خدا پیغمبر تا آهن داغ نزدن روی زبون مار گزیده‌ت! من دروغ می‌گم؟ دو کلاس سواد داری هوا ورت داشته و ادعات می‌شه خیلی از من سیکل سواد می‌دونی؟

- مهین؟ باران؟ خدا مرگم بده! چتونه شماها؟

همه به تماشا ایستاده بودن. به مراد دلش رسید، لبخند هیستیریکی زد و یقه‌م رو ول کرد.

- دست خوش خواهر! دختر نگو اژدها بگو! ببین با دوستش چه شیطون بازاری واسه من دل شکسته راه انداختن!

نگاهم به شاخه‌های عریان بود. خدا می‌گه با صبر کننده‌هاست، الآن جایز بود؟ من باج به شغال نمی‌دادم و سخت بود با دشمن مدارا کنم. درسته، این زن دشمن من بود، خاله من دشمنم بود. چهره مامان رو نمی‌دیدم، ولی از حرفش، دل مهربون و پاکش فهمیدم باور نکرده.

- چی می‌گی مهین؟ باران و نگار چرا حرمت شکنی کنن؟

- مهین خانم! من نگارمو جوری بار نیاوردم سرافکنده‌م کنه.

- شماها از دختراتون غافلین. بوی گند رسوایی این دختر طوری همه جا رو برداشته که خان هم فهمیده! چطور توی مادر نشنفتی خواهر؟

پلک‌هام روی هم خوابید. صدای «هیع» مامان و عمه زهرا سطلی از آب یخ روی سرم ریخت. سکوت اینبارم واسه حرمت نبود، باید خوب گوش می‌دادم تا نشه روزی که بگن اگه باران بیاد با خودش تگرگ میاره، اگه می‌اومدم تگرگ هیچ، روی زار و زندگی اونی که پا روی دمم گذاشت

طوفان می‌شدم. این من بودم، لقبم این بود. بگه و خوب خودش رو خالی کنه. سکوت مامان از تحیرش بود و نگاهش از نیم رخم تکون نمی‌خورد. عمه خجالت زده گفت:

- شیطون رو لعنت کن مهین جان. تا کی می‌خوای اوقات این دختر رو زهر کنی؟ بسه هر چی لیچار بارش کردی و هنوزم که هنوزه از خانومیشه هیچی نمی‌گه. بردن آبروی مسلمون چه افتخاری داره بلندگوش رو قورت دادی؟

- ساده‌ای زهرا. خوبه نگار بود و شنید چطوری با پنبه سر می‌برید. واسه من پای قرآن می‌کشه وسط و لب به تهدید و مجازات می‌زنه، یقه سفتی و جا نماز آب کشیده‌ش رو واسه شما می‌ذاره. حنای این دختر رنگی واسه من نداره، بس که خدا نترسه.

بغض مامان تو چشم‌های آماده به جهشم خون شد.

- بس کن مهین! تا قبل خواستگاری باران تاج سرت بود، چی شده پشتش صفحه می‌ندازی؟

- خاک بر سری ریش و سبیل نداره! احمق بودم روی واقعی دخترتو ندیدم.

قدم‌های مامان فاصله‌ها رو کوتاه کرد. دندون‌هام از ریشه تیر می‌کشید، به سایششون ادامه دادم، در غیر این صورت یکی مثل خاله می‌شدم.

- راست می‌گه؟ بارانم! دختر قشنگم! منو نگاه نمی‌کنی؟

خاله پوزخند زد. مگه مادر نبود؟ من به جهنم! مادرم چرا؟ خواهرش چرا؟ جلوی دوست و فامیل چرا؟ نگاه ملتهبم بالا رفت و تا تلاقی به نگاه مامان جون کند. بزاقم رو فرو دادم و گفتم:

- بعداً با هم حرف می‌زنیم.

خاله به سمتم یورش برد. با تنه دستش یک قدم به عقب برداشتم. خوب بود که مش ماشاالله شاهد این ننگ نبود.

- خدا لعنتت کنه! چقدر مظلوم نمایی می‌کنی چشم سفید؟ کارتو راحت کردم، چرا مقور نمیای بگی چشمم به کیسه قصر مجدهاست؟

مزه دهنم از شوری و گرمی خون پر شد. رنگ از رخ مامان پریده بود، همه خیره‌مون بودن، نگار بلبل زبون هنگ کرده بود. دیگه بدتر از حضور دو تا از مجدها تو معرکه شیطانی خاله؟ حدس می‌زدم مادر آریا پادویی کنه.

- خواهشاً مهین خانم! ما با خواهر شما نشست و برخاست داریم. درست نیست این برخورد تند رو با باران جان داشته باشید.

خاله پشت به من جلوتر رفت. شوری دهنم بیشتر شد، یک قطره از آسمون روی گونه‌م چکید.

- شما خانواده اصیل و با حیثیتی هستید سیما خانم. با چشمای خودم دیدم چند دقیقه پیش از ماشین پسرت پیاده شد. رو پسرت شناخت ندارم، ولی این دختر جوری اهل بخیه‌ست که جراح هم به نازک‌بینی اون نیست. سهیل من رو با اغواگری افسون خودش کرد و با یه لگد به بیرون پرتمون کرد. یه زمانی رو این عفریته قسم می‌خوردم، خدا منو ببخشه. پسرم غربت زده و آواره شد. برای منِ مادر که روزم با تک پسرم شب می شد، نبودش مرگم شد. علی حده جنبه احتیاط رو نشونتون دادم. این چاه و اینم ریسمون... . از من گفتن و از شما نشنیدن نذار پسرتو از راه به در کنه. پسر من هیچی کم نداشت. کلاه سرشم گشاد بود و جلوی درخواست پسرم بهونه آورد که یکی مثل پسرتون رو تور کنه.

مامان نالید:

- آروم بگیر، گیجم نکن مهین! بارادم به خونه برگشته، این حرفا از کجا اومده بستی به دخترم و خوشی‌مون رو زایل می‌کنی؟

ثانیه شمار دینام صبرم به خط پایان رسید. به ظاهر بادی به غبغبش می‌زد که رخ در رخش ایستادم. چشم‌های حریصش تو چشم‌های سرخم خنده داشت. یک ثانیه رد تعجب از مویرگ‌هاش گذشت.

- اگه اجازه دادم تا انگ هر جایی رفتن پیشروی کنی که بعدش آدم دورت جمع بشن و به شک بیفتن، اگه از شرم کردن مادرم شرم نکردی و سکوت کردم، اگه روی اعتقادم اسم ظاهر گذاشتی و کاری نکردم، اگه از من آدم پلید مفسد ساختی و دم نزدم، فقط برای یه نفر و یه چیز بود.

دمای بدنم افت کرده بود. انگشت اشاره‌م به آسمون بلند شد، رعد و برق زد. اسمش مکانیسم سلول‌هام رو برای لحظه‌ای قطع کرد.

- خـدا و بعد زیر سؤال نبردن زحمت پدر و مادرم. اجازه دادم بگی تا خدا هم بیشتر از هر زمان شاهد باشه که سکوتم صحت قضاوتت نبود، سکوتم از شناختن دور و برم بود که بفهمم کی دوستمه، تا فرق بین آدما حس بشه و نشون بدم بار کج هیچ بنی بشری به منزل نرسید!

- خفه شو عفریته!

و سیلی‌ای که حقم بود یا نه، گونه خیسم از بارون رو آتیش زد. قسم به رحمت نازل شده‌ش که از دردش نسوختم، اما دلم از آدم‌های سنگدل روزگار سوخت. کاش زیر آسمون خدا، همین حالا جایی بودم که خودم باشم، بارون بباره و از ستم بنده‌های ناشکر دنیا به زانو بیفتم و برای عاقبت همه‌مون زار بزنم، بگم تا کجا. دنیای چشم‌ها ترسناک شده بود، طمع جسم و جون و دست رنج داشت، حریص چیزهایی شده بود که مال خودش نبود، نترس حروم‌های معرضش بود، حلال و حروم رو اشتباه گرفته بود، چشم بقیه رو دریایی می‌کرد، سزاوار دخالت بود، این چشم‌ها دنیا رو زشت نشون می‌داد. از این چشم‌ها متنفرم. به ازای ندیدنشون حاضر بودم بینایی‌م رو از دست بدم. همین کار رو کردم، ولی ناله و سقوط خاله رو دیدم. مشکل همین‌جا بود، چشم دلم باز بود.

صدای جیغ و قدم تند کردن چند نفر رو به طرفمون شنیدم. چشم‌هام باز شد. عمه و مامان و مادر نگار دور خاله رو گرفته بودن، عمه به صورت خاله می‌زد، مامان با گریه شونه‌هاش رو ماساژ می‌داد، خاله سیمین سعی می‌کرد بلندش کنه. لبخند کجی زدم، هیچ کس جز خدا به دادم نرسید. جای من اینجا نبود. امن‌ترین نقطه شهر خطرناک‌ترین بود، جایی که این زن باشه باران نیست.

***

سوم شخص

«باران»

نزول شدید باران در اندک زمان او را خیس کرد. نگار دوان دوان صدایش کرد و توانایی باز داشتن او نداشت. به دوستش ظلم کرده بودند. تمنا در چهارمین مرتبه کارساز شد، جلوی او ایستاد.

- آخه زیر بارون کجا می‌ری؟

- قبرستون!

- بـاران!

- برگرد نگار!

از کنار نگار گذر کرد. دست نگار به بازویش چسبید.

- حالت خوب نیست.

دستش را جدا کرد.

- فقط برو!

- آریا اینجا اومده بود؟

اخم کرده راه پیاده‌رو را در پیش گرفت. نگار دست از سماجت برنداشت و زبان به کامش جنباند و عزم کرد پشت سرش روان شود. رادوین که نزدیک به خانه قصد چرخش فرمان به طرف در خانه داشت، جویای چهره پریشان باران و گرفتگی نگار شد، ماشین را خاموش نکرده در را گشود و شتابان از بالای جوب جاری از آب، خود را به نگار رساند. وجودش پی رد پای خواهرش بود و صدایش کرد، با نگاه خیره و متحیرش به نگار گفت:

- چی شده؟ باران کجا رفت؟

نگار با افسوس دست به کمر گرفت و پوف کشید.

- با عجوزه مثلاً خاله‌ش بحث کرد. هر چی لایق خودش و پسرش بود بار دوستم کرد، آخرم خودشو به موش مردگی زد.

صورتش از تعصب فشرده شد، نگار او را از درون پلید زن و کینه شتری‌اش آگاه کرده بود.

- می‌گفت باران آریا رو به قصد ازدواج تلکه کرده! فکر کن! جلوی همه و مادر جون اینا رو به زبون آورد. خدایی از کجا در آورده بود؟

رادوین پشت موهایش دست می‌کشید که با سخن او جا خورد و جفت ابرویش پرید و سپس نزدیک شد. حسی آزارش می‌داد که متعلق به جایگاه جدیدش بود، این حس را به سوگل هم داشت. باران همیشه از عزت و احترام او برخوردار بود و خواه نا خواه تعصبش را بر می‌انگیخت. اکنون نمی‌توانست مانند قبل به دنبال آبی برای خاموش کردن شعله غیرتش باشد. دست حمایت فردی که برادرش بود، تا ابد دستش را رها نمی‌کرد. باران باید می‌دانست که یکه و تنها نیست. دو هفته تأمل برای هضم کردن نسبت خونی هر دویشان بس بود.

- تو برو خونه، می‌رم دنبالش.

پایش روی پدال گاز رفت و نگاهش به هر سو... در خیابان نبود، به چهار راه رفت. بارش حرکت ماشین‌ها را کند کرده و سد معبری ساخته بود. چشم به پیاده‌روهای گوشه و کنار دوخت. میزان دیدش با وجود برف پاک‌کن دشوار نبود. کلافه از شر ترافیک رها شد که حین جست‌وجو چشم‌هایش روی او ثابت گشت، کنار جدول و نگاه بر صفحه همراهش، بدون توجه قدم برمی‌داشت.

بوی زمین و عود و اسپند شامه‌اش را پر کرد. پیاده‌روها انبوه از تردد و صوت اخطار ماشین‌ها تنها ساز جشن بهاری سال نو بود. تورم کمر اشتیاق مردم زمانه را چو بهار هر ساله پس از سرما خم نمی‌کرد. از کودک، جوان، میانسال و پیر در تکاپوی تازه کردن خود و خانه‌هایشان بودند، ریزش رحمت الهی دست فروش‌ها را غافلگیر کرده بود، عده‌ای با تجهیزات و انداختن پلاستیک ضخیم روی اجناس و عده‌ای از سر ناچاری به بوتیک‌ها پناه آورده و به میزان ازدحام می‌افزاییدند.

چشم‌هایش به سردی روی مردم و پوزخند آغشته به لبش بود. یکی سبزه به دست و او برگ خزان به دست، دیگری آجیل به دست و او نُقل رسوایی به دست، آن یکی بازار را با جایش خریده بود و او غم‌ها را با جایش، دیگری به تماشای مردم تخمه بین دندان‌هایش می‌شکاند و او از ظلم ظالم و آه مظلوم پوست لب می‌جوید، آن یکی در حال مکالمه با تلفنش بود و او گوینده ناله دل به خدا... .

بوی عید مولکول‌های هوا را عطر آگین کرده بود، چندمین بهاری که پرنده سرمای دیار او مهاجرت نمی‌کرد، شاید می‌دانست باغ تفرج است و بس و میوه به کس نمی‌دهد! پرنده سرما آشیانه‌اش را حصین ساخته و نمی‌رفت. به راستی فرقش با مردم چه بود؟ وقتی دل از انسان‌های

جفاکار سرد می‌شد، رغبت تازگی بی بدیل هم از بین می‌رفت. احساس می‌کرد یک نیروی ماورایی میان زمین و زمان معلقش ساخته، خود را از کره پوشیده از لایه اوزون نمی‌دانست، با این حال هر سمتش را زمینیان با زنجیر بسته بودند، یکی در حال تعقیب و دیگری به قصد بازی با مرگ که لرزه پیامکش در برابر لرزش ده ریشتری بنای احساس به قیاس کوبش پای فیل و موش بود. روشنایی صفحه با زدن دکمه حاشیه بدنه، مردمک نگاهش را تنگ کرد. مضمون پیام را خواند، همان که زلزله شد و پس از یک ماه پراکنده...

«ببینم آهوی گریز پا عیدی واسم چی می‌خره!»

از خلال هرج و مرج فرکانس آشنایی پیچید، حواسش را جا گذاشت و از جدول گذشت و حاشیه خیابان را مسیر گذرش کرد. بوی باران برای تهران آلوده به غبار نعمت بود. بوق ماشین‌های خطی کنار گوشش جولان می‌داد. پیامک بعدی رسید.

«خنجر، شمشیر، سم، کلت... . با کدوم راحت‌تری؟»

فرکانس دور و نزدیک می‌شد. سرش پایین و به صفحه بود. گوشت لبش را به دندان گرفت و تایپ کرد:

«هیچ کدوم. شاید واسه خودت دوست داشته باشی. ببین دستت به کدوم می‌ره.»

«مطیع شدی. قبلنا از سرکشی زیادت خواب مرگ می‌دیدم!»

گام‌هایش استوار و عاری از تمرکز کوبیده شد.

«یه روز تعبیر پیدا می‌کنه.»

«از کجا معلوم؟ فردای آدمی معماست. ممکنه اول سمت تو بیاد.»

از فرط فشار تخلیه به موبایل خون در لایه سطحی پوست منجمد شد. دندان می‌سایید و تایپ می‌کرد.

«تا پیدات نکنم دست عزرائیلو نمی‌گیرم.»

- باران! وایسا بهت می‌گم! نمی‌شنوی؟!

«آدم از فرداش خبر نداره.»

دست سِر به گوشی و سرش سوی خلفش چرخید. صورتش اخم آلود به قامت بلند و چهره منقبض عضو جدید خانواده‌شان رسید، دو دست به پهلو گرفته و طی بازدم کشدار دهانی، معنادار به باران می‌نگریست.

- چه عجب! آدم حساب شدم.

منگ از تفکر افراطی به متن‌های بو دار پیام رسان، گلایه رادوین را با زمزمه زیر لبی:

«برو!»

پاسخ داد و راه خیابان را پیش گرفت. خشم رادوین برانگیخته و دنبالش روان شد.

- چته دختر؟ باز کجا می‌ری؟ آ وایستا عصبیم نکن!

این گوش‌ها یارای شنوا شدن نداشت. تنها دو چشم که برای فرار از برادر به خطوط موازی سفید بر آسفالت جلب شد. پیام بعدی رسید. گیج و سرگردان بی آنکه موقعیت تردد و سرعت اتومبیل‌ها را در نظر داشته باشد، حین قدم بر خطوط خیس و براق از نزول آسمانی، سرش به متن رفت.

«دنیا همیشه به میل ماها نمی‌چرخه. خانم تمجید! بعضی وقت‌ها بد نیست بالا بالاها رو ول کنی و پایین بشینی.»

وسط خیابان بود یا نبود، به جایگاه عابر در بلوار رسیده بود یا نه نمی‌دانست، لکن یک آن نوری با شدت و شتاب هر چه تمام‌تر از دالان تاریکی نزدیک شد، نزدیک‌تر و همان قدر پاهای باران به توقف جا ماند، سر چرخاند. دنیایش محاط از نقطه‌های نورانی شد. صدای بُرنده پرده‌های گوش با جیغ لاستیک‌ها، حنجره به زخم فریاد نشسته یک مرد... . چیزی به محو شدن در روشنایی نمانده بود که دستی جسمش را با قدرت خشم‌آوری کشید و از خطر آسیب نجات داد و به خود فشرد. خوف از دست دادن باران مأمنش را لرزانده بود، حلقه تنگ‌تر و اصوات شفاف‌تر گشت.

- حالتون خوبه خانم؟

- مردم جانی شدن به خدا!

- دیگه رحم به عابر پیاده هم ندارن.

- مشخص بود طرف شناسه.

- اگه این آقا خودشو سپر نمی‌کرد، معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد. خدا رحم کرد.

باران به تازگی تپش ماهیچه خون رسان را زیر هوای محبوس مانده قفسه سینه حس کرد. گرمایی از جنس رایحه مردانه خزان وجودی را مطبوع ساخت. دو سمت گونه‌اش به دو دست قدرتمند و دیده‌اش به دیده شکننده‌ای نشست.

- خوبی؟

تجمع رهگذران کم شد. این چشم‌های قطبیده خصلت آهنربایی نداشت، احتمالاً چوب شده و رسانا نبود، یا قدرت دافعه چیره شده که رادوین پاسخش را با فاصله دریافت کرد. لجاجت باران و سبک سری خویش دست به دست هم داد تا دست خواهرش را از مچ بچسبد و تا نشاندن به صندلی اتومبیل رهایش نکند.

باران در شوک پیام‌ها و سرعت صعودی ماشین و آغوشی که طراوتش لباسش را معطر کرده بود، حس عجیبی داشت، حالتی که رادوین را خروشان کرده بود. از ازدحام به فرعی پیچید و در اثر ترمز تیز ناگهانی‌اش اتاقک تکان خفیفی خورد. مسیر خشمگین چشم‌های مشکی‌اش در تیر رأس باران قرار گرفت.

- نگاهم کن!

- کم پدر اعصابمو در نیاوردی. جون جدِّت تمومش کن!

باران گوشه نظری کرد. گلویش ورم کرده بود.

- دنبالم نیا که رو اعصابت خدشه نشه.

عزم خروج کرد، مچش دو مرتبه اسیر شد. بی‌پروایی هر چند شرعی رادوین به مزاجش خوش نیامد. کاش رادوین باراد نبود! کاش برادر گمشده نداشت! دستش را پس زد.

- به من دست نزن!

- کجا می‌ری؟

- سر قبرم!

- به خودت بـیا!

آمده بود و این حال و روزش شد!

- چی از جونم می‌خواین؟ چی‌کارتون کردم تا تقی به توقی می‌خوره سراغم رو می‌گیرین؟ نمی‌خوام هیچ کدومتون رو ببینم.

- نمی‌اومدم که باید از چرخ‌های ماشین... .

- به تو چه! می‌مردم از شر همه‌تون راحت می‌شدم. خدا مرگم رو خواسته بود. تو چکاره حسنی سوپرمن بازی در میاری؟!

- که منم با خودت دفن کنی؟ نامرد! بعد چند سال بال بال زدن از فوت سوگل می‌خوای حسرت بکشی به جونم و وجدان آزاری کنی که باز شلاق بی‌عُرضگی‌م رو بخورم؟

سینه رادوین از نیروی منفی و کهنه درون و اضطراب وقایع چندی پیش درد گرفته بود. دیده خون‌خوار و خیسش را از نگاه مات و مغموم خواهرش سلب کرد و مشتی بر آمده از حرص روی فرمان خالی کرد.

- خودخواهی! تو خودت می‌ریزی.

- از هیچی خبر نداری.

- جواب رد به سهیل می‌دی، اونم می‌ذاره می‌ره، مادرش ازت کینه گرفته. نمی‌دونستی می‌دونم، ولی می‌دونی کوتاه بیا نیستم. سکوت کنی سکوت نمی‌کنم.

رادوین ناصح را دوست نداشت.

- بعد تصمیم‌هام پشیمونی نیومده و قرار نیست بیاد. خیلی دلت لطف می‌خواد تو کارهام دخالت نکن.

- مجبوری، بخوایم نخوایم من برادرتم.

- نمی‌خوام، رادوین سابق رو بیشتر قبول دارم.

قبول داشت؟

- ایضاً، تو هم فرق کردی.

سکوتش اختیار بیشتری از زمان را به رادوین سپرد.

- یادت که نرفته چی‌ها گفته بودم؟ سوگل هم با دوری و گوشه گیری پاشو کرد تو یه کفش و خواست تنها از پس مشکلاتش بر بیاد. این خیلی خوبه باران، ولی نه هر جا. خانواده به چه دردی می‌خوره؟ همیشه تحسینت می‌کردم و با خودم می‌گفتم آفرین به باران که عاقل‌تر از اون کم دیدم، ولی گل بی عیب خداست. آبروریزی ناعادلانه خالهت گذشت آسونی نداره باران. فقط پدرت نیست، تو دیگه منو هم داری. نمی‌گم به اسم باراد تمجید، به اسم رادوین مهرانفر، همون دوست همیشگی، همونی که رازدارش شدی و به داد زندگی‌ش رسیدی. فکر کن مدیونش کردی واسه جبرانش اومده. تا زمانی که منو تو جایگاه برادرت قبول نکنی، تحت فشارت نمی‌ذارم، ولی این فرصت رو ازمون نگیر باران. بذار کنارت باشم، کمکت کنم، ما به هم نیاز داریم. من، تو، پدر و مادرمون... .

تحت تأثیر شیوایی و راستگویی کلام برادر، وجناتش از شهد اطمینان پر شد. هر چه می‌اندیشید نتیجه می‌گرفت که مدت‌هاست از اوضاع نابسامانش خون گریه می‌کند. ورود برادر گمشده علاوه بر طوفان، طراوت بهاری با خود آورده و جزء به جزء خانه را در بر گرفته بود، رنگ تبسمی که از بدو طفولیت تا کنون از چهره پدر ترسیم کرده بود، قریب چهارده روزی است که به ذهنیت سابق باران برگشته و برق شعف چشمان مادر خانه را نورانی کرده بود.

- حرفام زیادی مُتحولت کرده! کجا رفتی؟

دو جفت چشم هم‌جنس و ناهمنام در مسیر دید هم قرار گرفتند. لبخند روی لبان رادوین با اندیشه به تصادف احتمالی رخت بست.

- سمندی رو می‌شناختی؟

- کدوم ماشین؟

دیدگان اندیشمند برادر روی چشمان خواهر چادر زد. باران زمان و مکان را گم کرده بود که چیزی به خاطر نمی‌آورد. رادوین با ابروهایی پیوسته به خیابان نگریست.

- نتونستم خوب ببینمش. یه سمند ال‌ایکس با شیشه‌های دودی و سرعت بالا به سمتت اومد.

نگاه مردد باران به سیمای گرفته برادرش بود. آن مزاحم، آخرین متن دریافتی:

«دنیا همیشه به میل ماها نمی‌چرخه. خانم تمجید! بعضی وقت‌ها بد نیست بالا بالاها رو ول کنی و پایین بشینی.»

اگر رادوین سر بزنگاه او را از چند قدمی مرگ منحرف نمی‌کرد چه؟ اگر راننده به هوای قتل پیش‌روی کرده بود، به قطع همان روزی که در پارک ملت به دیدار او چشم چرخاند عملی می‌کرد. نگاه ملامت‌گر آریا در حافظه نقش بست، در اسرع وقت از این مهم خطیر آگاهش می‌کرد، تنها او ولاغیر...

- زیادی غریبه‌م، یا واقعاً چیزی نمی‌دونی؟

- هیچ کدوم.

- یعنی... .

- فعلاً نپرس!

رادوین به جانبش چرخید و خروشید:

- ارزش حرفام همین قدر بود؟

- بیشتر از حد باورم ارزش داره، برای همین می‌گم نپرس.

- طرف به قصد کشت می‌خواست تو رو... .

از درد پیچیده در دلش که زیر آسمان غبار و سیاه مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، به موهایش چنگ زد و چشمانش را از پنجره به ریسه‌هایی که رابط میان تیر برق‌های بلوار بود، رساند. همان حین گوش‌هایش به نوازش کلام مملوء از اعتماد خواهر، نیمی از آرامش وجدانش را تأمین کرد.

- چون رادوین مهرانفر ازم درخواست کرد پذیرفتمش، چون بودنش رو تو زندگی‌م می‌خوام می‌گم هنوز تحت فشارم نذاره. دو ساله وارد زندگی‌م شده، ولی باراد دو هفته‌ست. من حتی از پدر و مادرم دلگیرم رادوین. هضمش واسه‌شون راحت‌تر شد، ولی واسه ما نه، سپردمش دست زمان.

رخ به رخ باران شد. ساحل شب چشمان هر دویشان در وضعیت مساعدی قرار داشت و نسیم خنکی می‌وزید.

- جرأت می‌کنم بگم عین همینا رو از زبون یه دختر اخمو شنیدم؟

لبخند کجی که زد، رادوین را تشویق کرد.

- نه.

خنده رادوین به اتاق بسته ماشین خوش نشست. باران بند آمده و آخرین یادگاری‌اش را روی شیشه جا گذاشته بود.

- بزدل‌تر از من تو ایران پیدا نمی‌کنی!

***

رادوین ریموت در خانه را زد.

- نمیام.

با گشوده شدن در، چرخ‌های ماشین با چرخش فرمان تنظیم شد.

- خاله‌ت رفته.

دیده به نگاه سرما زده برادر دوخت.

- از کجا می‌دونی؟

لبخند مرموزی تحویلش داد.

- اخبار بیست و سی نگار همیشه آپدیته.

باران کمربندش را باز کرد. رادوین ترمز دستی را کشید و حین فشردن اهرم کمربندش گفت:

- والله انصافه این عروسک زیر بارون بمونه؟ همه‌ش تقصیر تو شدها باران خانوم! مهمونا جای ماشینمو گرفتن.

- کسی مجبورت کرد بیای دنبالم؟

نگاهش به التهاب اندک کنج لب باران رفت و اخم کشید.

- تعصب... . چی‌کارش کنم؟

لبخندکش از دید برادر بی‌نصیب ماند.

- شبمون اولین نفر به جمال سرگرد مجد ستاره بارون شد!

واکنش جسمی به کنایه رادوین داد. آریا تکیه به نرده‌ها و حین مکالمه با همراه دست به جیب شده و متفکر به زمین چشم دوخته بود، ثانیه‌های نهایی تماسش با نگاه به آن دو به اتمام رسید. باران با یادآوری یاوه‌گویی‌های مهین چین بر ابرو افکند و پشت سر رادوین گام برداشت، با احساس لرز از هجوم سرما به لباس خیسش دست‌ها را روی سینه گره زد، رادوین دست کمی از او نداشت، پیش‌تر لب گشود:

- احوال شما داداش.

دست آریا در دست رادوین نشست، در حالی که همه وجودش پی گوشه باد کرده لب باران بود. شیطنت رادوین سر بزنگاه دست به کار شد و با تک سرفه بلندش اخم آریا را برانگیخت، رو به باران کرد.

- برو تو، سرما می‌خوری.

توجه برادر را پیش از ورود پاسخ داد:

- زیاد بیرون نمون!

یک جمله کوتاه اما با تفسیرهای ممتد در مجهول آریا شکل گرفت تا به حسرت مبدل شود، حسرتی که با خود دفن کرده بود، حسرتی که نیشخند داشت. دیده‌اش تا موهای نم‌دار رادوین به سخره رفت و نتوانست کنایه نزند.

- هوس شستن لباس تو تن کرده بودین؟!

رادوین خندید.

- دله دیگه! خواست، ما هم گفتیم شما جون بخواه.

ریشخندش عریض شد. رادوین گفت:

- تعارف نکن! بارون مال همه‌ست.

- مریضیش سراغت اومد با هم حرف می‌زنیم.

آثار تبسم از بین رفت.

- اگه دست از سرمون بردارن آخرین بارمون می‌شه.

ابرویش جنبید. اتفاقی رخ داده بود، نگاه از پا افتاده و آزمند خواهر و برادر را جویا شده بود. رادوین پوف کشان لب زد:

- بین باران و خاله مهینش بحث شد و بارانم از خونه بیرون زد.

- خاله‌ش؟!

- یه وجب چرت که بخواد گُنده‌ش کنه. والا با اون حرفا کوه صبره باران که چیزی نمی‌گه. بیا تو آلاچیق، گرم‌تره.

روی صندلی‌ها نشستند و آریا سفیهانه پرسید:

- دردش چیه؟

زیر چشمی نگاهش کرد و با ابروهای جمع شده‌ای گفت:

- اونو که با باران حل کردم، فقط این وسط یه چیزی شده که باران نمی‌گه.

- دلیل بیار!

- امشب... . با دیدنش تا مرز سکته رفتم.

صورت منبسط رادوین فکرش را به هزار مکان دور و نزدیک برد.

- تو حال خودش نبود، صداهام رو نمی‌شنید. سدش شدم و منو نادیده گرفت. سرش تو گوشی بود و وقتی از خط عابر رد شد دیدم یه سمند مشکی با سرعت نزدیکش می‌شه. به خدا چیزی تا جدا شدن روح از تنم نمونده بود، وقتی فاصله‌ش کمتر شد و نگاه خشک و ایستادن باران رو دیدم...

با کشیدن یک نفس کشدار هر دو دستش از گونه‌ها تا ته ریش حرکت کرد و به زمینه سیاه و سفید شطرنج خیره ماند. تجسم صحنه دلخراشش رگ‌های متصل به قلب او را می‌گرفت. از زبان باران پی به سوء قصد مجهولی برده بود. آریا احساس بدی داشت. پرونده ارسلان آریان‌فر فقط به صورت نمادین بسته شده و پیگیری‌اش ادامه داشت. یک جای کار، یک نقطه نزدیک اما دور نما که به دو سال گذشته وصل می‌شد، مهره‌های کثیری در این راه سوخت گشت، لکن هر جزء ناچیز باقی مانده آن روی یک فرد تاثیر داشت و آشیانه‌اش را تحت الشعاع قرار می‌داد، باران... . نگران روزی بود که کاشف به عمل آید مزاحمت‌ها ناشی از این مضمون باشد. ملزم بداند تا نبش قبر پرونده مختومه دو سال گذشته مجال نمی‌کند.

- به من نگفت، حتماً به تو می‌گه، تا اون موقع چیزی نگو!

باران باید می‌گفت، در غیر این صورت خود وادارش می‌کرد.

- به برادرش نگفته، به من بگه؟

- خجسته‌ای برادر! اگه به اسم برادر قبولم داشت که راپورتش رو به تو نمی‌دادم! راست راست تو چشمام نگاه کرد و گفت رادوین مهران‌فر رو بیشتر می‌خوامش.

فضای پیرامونش هواگیر شد.

- تو چی؟

- من چی؟

- کدوم حس رو بیشتر قبول داری؟

رادوین که پی به نیت آریا برده و هوس سر به سر گذاشتن و آزمون او را در سر داشت، لبخند خبیثی زد و روی خانه شطرنج ضرب کشید، با نیم نظر به چهره گرفته و چین گوشه پلک‌هایش گفت:

- هر حسی بوده بهتره جلوشو بگیرم، دیگه شرعی نیست.

ضربان قلبش ضعیف می‌زد. دستش راغب به کوبش شد، جان کند تا به گودی زیر چشم رادوین برنخیزد.

- یعنی چی؟

- دوستی که جلوم نشسته همون سرگرد کار کشته‌ایه که پریدن پلک مجرما رو تو هوا با تیر می‌زنه و بعد لحظه گرفتن اعتراف می‌گه کدوم اعتراف؟!

آریا اخم کشان نگاهش می‌کرد.

- چرا ازت اعتراف بگیرم؟

- منم نَمَنَه!

- زده به سرت!

- اونو که ازم کشیدی، دیگه چی می‌خوای بکشی؟

- دلت کتک می‌خواد!

- چه جورم!

برخاست و پشت به او کرد، پیش از پا گذاشتن روی پله‌ها و حین خودخوری، صدای خطیر رادوین را شنوا شد.

- باران از اول خواهر من بود، حالا مدرکش هم دستم دارم. خواستم شوخی کنم. به بزرگواری خودت نبخشیدی هم نبخشیدی، ولی ببخش که خدا بخشنده‌ها رو وی آی پی دوست داره.

زبان به دروغ باز نشده رادوین را می‌توانست هضم کند، تعریف و تمجیدهای ناتمام باران از رادوین را چه برداشت می‌کرد؟

- به خودت ربط داره.

و رفت و برانگیخته شدن نیشخند رادوین از نظرش محروم ماند. برای امشب بس بود، لکن شب دراز بود و قلندر بیدار! خود را مسئول یاری به آریا می‌دانست، گرچه دست مدد او تا ابد به درگاه دوست متکبرش خشک می‌ماند. فقط یک چیز کلید راهگشای حل مشکلات بود، نقطه ضعف که برای آدم‌هایی به مَنِش آریا طلایی‌ترین راه بود.

***

مختصر سلامی به همه کرد و بی توجه به نگاه خیره و منتظر نگار پا به اتاق نهاد.

- سونامی ببره پسر تحفه‌ش رو! تو که خیسِ خیس شدی!

شالش را از سر برداشت. نگار از داخل کمد در تکاپوی یک دست لباس گرم بود.

- بدو دوش بگیر تا خاله این وضعت رو ندیده! تا بیای می‌مونم.

دستگیره در حمام را کشید، پیش از ورود با نگاهی آرام به نگار که تونیک سرمه‌ای و شلواری به همان رنگ برداشته و در جست و جوی شال بود، گفت:

- با هم بحث کردن؟

- نه خواهر خوش قلب من. به بهونه افت فشار مظلوم نمایی کرد که حرفشو منطقی حساب کنیم. همه طرف تو رو گرفتن. برجکش رو خوب تخریب کردیم که پاشد رفت. مامانت طاقت نمیاره میاد پیشت، با مامانم تو اتاقشون حرف می‌زنه هنوز نفهمیده اومدی، لااقل اینجوری نبینتت، برو!

در را پشت سرش بست و پس از خلاصی از لباس‌های چسبیده به تن و انداختنش در سبد، زیر دوش ایستاد و حین بالا گرفتن سر شیر تقسیم را کشید. دمای معتدل آب تا اتمام اندکی تسلی بخشش شد. به راستی سخنان حقیقی و مصمم رادوین سِحر داشت. شیرینی حمایت‌گری خالصانه او عسل نبود که زده‌اش کند. رادوین مرد عمل بود، در خوش مشربی و مهمان نوازی

نظیر نداشت، مزاح و جدیت‌هایی که محدودیت داشت، مهربانی و آینه نگاهش رو به دل دریایی‌اش نصب شده بود. می‌توانست دقیقه‌ها فکر به او و متانتش کند، لکن پشت ابر سیاه دلش صور قیامتی عظیم وعده می‌داد.

اگر رادوین نبود، اگر به جای آغوش مرگ آغوش خودش را به رویش باز نمی‌کرد اکنون چه شده بود؟ نفس کشان بدنش را با حوله خشک کرد و لباس‌هایی که نگار داخل چوب لباسی پشت در آویزان کرده بود، با حوله عوض کرد، روی زخم کوچک کنار لبش را با کرم پوشاند و خارج شد. به حدس نگار و قطعیت خویش مادرش روی تخت نشسته و چشم به در دوخته بود. سر به زیر کنارش نشست، این چشم‌ها تا زدوده نشدن اشک‌های آماده به ریزش مادر روی دیدن نداشت.

- نمی‌بینی منو؟

- دخترمو شرمنده هر کس بار نیاوردم، نشون بده نیاوردم!

بی آنکه تردید کند سرش را بالا آورد.

- یادمه ادامه‌ش می‌گفتی اگه شرمنده من شدی، کافیه نگاهم نکنی.

دست‌های همیشه حمایت‌گر مریم گونه‌هایش را گرم کرد.

- بعد از این همه موندن تو غفلت امروز دو حس سراغم اومد، فهمیدم مریم دیگه‌ای هم تو وجودمه، همونی که دخترشو طوری بار آورده که به اندازه همه اون پستی و بلندی‌ها تونسته به وجود پر برکت دخترش سرشو بالا بگیره و یه مریم شکست خورده... . امروز تو به همون قدری که با رفتار عاقلانه‌ت خودتو از منجلاب خفت نجات دادی، من تو لجن متعفنش خفه شدم.

مادرش اشک می‌ریخت و قلب او بنای تپش پر درد داشت.

- این طوری نگو مامان!

مریم بینی‌اش را بالا کشید و به فرش خیره شد.

- زهرا، شراره، نگار. همه چی رو می‌دونستن، بعد من... مادری که درد بچه‌ش رو نفهمه که درمونش بشه به چه دردی می‌خوره؟ اگه زهرا همه چی رو مو به مو و از اول بهم نگفته بود، اجازه نمی‌دادم اذیت بشی.

حوله را از سر برداشت. چشم‌هایش از کف شامپو می‌سوخت و دعوت به خوابی گرم و خوش می‌کرد.

- من ازش خواستم.

یک برگ دستمال برداشت و با اخم کمرنگی مسیر قطره‌های سرازیری چشم‌های مادرش را دنبال کرد.

- نریز این اشک‌ها رو!

دستمال را برداشت و به صورت کشید، صدایش در بغض و گرفتگی بینی حبس شده بود.

- آدم از غریبه ضربه بخوره از خودی نخوره. دلم خیلی می‌سوزه. خواهرم، هم خونم، کسی که پای یه سفره بزرگ شدیم، کسی که خوراکی‌هاش رو با من تقسیم می‌کرد، کسی که با وجود سه سال اختلاف سنی یک بار تو زندگی‌م بهش تو نگفتم، با نگاه غریب تو چشمای خواهر کوچیک‌ترش زل می‌زنه و می‌گه دخترت... . قوم و خویش گوشت هم رو بخورن استخونشون رو دور نمی‌ندازن، ولی مهین دیگه خواهر مهربون و خوش قلب سابقم نمی‌شه. اگه سیما خانم، نرگس خانم، سیمین و شهین شاهد نبودن این جوری به هم نمی‌ریختم، ولی حرفاش... . بخشیدنش کار دل شکسته من نیست، دل من به بزرگی دل اونا نیست.

دست‌هایش به عادت شرایطی که دل مادرش غصه‌دار می‌شد روی دست‌های مریم نشست و گفت:

- دلگیری تو بیشتر عذابم می‌ده. بروز ندادم که روبه‌رو شدن شماها رو نبینم.

- الهی قربون دل پاکت بشم بارانم! به قول آقاجون خدا بیامرز زیاد ایراد بنی اسرائیلی بگیری خودتو کوچیک‌تر می‌کنی. ظاهراً حرفش تو گوش مهین نرفت. دعا کن باد به گوش بابات نرسونه، همین‌طوری هم به من می‌گفت زیاد از اخلاق مهین خوشش نمیاد، می‌دونی که سر قضیه زمین پدری حرف باباتو چپه کرده و تحویل عمو آرشت داده بود.

آن روزها را خوب به یاد داشت. چهره خشم آلود عمویش و قضاوت‌هایش آن هم بر سر یک حرف بی ثبات... . مریم برخاست.

- بهم یه قول بده! اگه مهین یه‌بار دیگه بهت توهین کرد بهم بگو! هیچ‌کس حق نداره به دختر من توهین کنه. نمی‌خوام این بار رو تنهایی به دوش بکشی. لطفاً این اجازه رو بهم بده!

سرش را جنباند و پلک روی هم گذاشت. دلش گرفته بود از گرفتگی دل مادر. کاش شاهد سیاه بازی امروز خواهرش نمی‌شد.

- تا بساط سفره رو آماده نکردن دست بجنبونم. موهات رو کامل خشک کن سرما نخوری مامان جان.

- باشه.

زمان تنها برای استفاده از سشوار یاری داد، به فاصله پنج دقیقه از رفتن مادرش چراغ را خاموش کرد و پا به سالن نهاد. بوی غذای نذری اشتهای همه را بازتر کرده بود. با همکاری رادوین و خانم‌های جوان میز با سلیقه مریم چیده شد و همه پشت میز نشستند. طعم لذیذ عدس پلو با آش رشته از هیچ کس بی نصیب نماند و تنها باران به شله زرد و نان حلوایی اکتفا کرد. رادوین نیما را به حرف گرفته بود، مردها به غیر از آریا که باران را زیر نظر داشت، در سکوت به سخنان پدر و پسر گوش سپرده و خانم‌ها در نظردهی انواع غذاهای فرنگی شرکت کرده بودند، باران دارچین را با سر قاشقش به صورت دایره پخش می‌کرد و حادثه از سر گذرانده ساعاتی پیش رهایش نمی‌کرد. سفره به کمک خانم‌ها و مردهای جوان جمع شد و تا اتمام کار، نگار باران را به صحبت گرفته بود. جدا از شراره و زهرا که با لحن و نگاه دلگرمشان باران را رها نمی‌کردند، همه به هوای شرمساری میزبان طبیعی‌ترین حالت ممکن را به کار می‌بردند. نگار همچنان متکلم بود.

- سحر می‌گفت قیمت کنسرتا سر به فلک کشیده، حالا یه بار خواستیم کنسرت بریم آسمون تپید! مگر فرجی بشه رادوین به نون و نوایی برسه و عقده‌مون رو تو کنسرت اون خالی کنیم.

باران آخرین پیش دستی را با دستمال خشک کرد و روی پیش دستی‌های چیده شده در کابینت قرار داد و در آن را بست. کسی داخل آشپزخانه نبود، نگار فرصت را غنیمت شمرد و از پشت کانتر سرکی کشید و پچ‌پچ کنان پرسید:

- خاله چی گفت؟

باران ظرف سرامیکی حاوی میوه‌های رنگی زمستانی را روی کانتر گذاشت.

- شنیدی حرفمو؟

- پیله الکی نکن نگار!

- خب الحمدالله زبونت باز شد! گورخر مغزمو گاز نگرفته که راه به راه بیام افسارتو بکشم جون خودمو به خطر بندازم! راجع به تو و رادوین چی گفت؟

دستش روی چاقوهای دسته شده از تحرک افتاد، سرش را بالا گرفت و زیر لب نام برادرش را زمزمه کرد.

- قضیه چیه؟

رنگ از رخ نگار پرید.

- هـ..هیچی بابا. چون هنوز شوکه‌ای و از مامان و بابات ناراحتی گفتم شاید... . راست می‌گم. اونطوری زل زوم نزن به من!

با دقت و پلک‌های تنگ شده اجزای چهره و حرکات دوستش را کاوید.

- راستش رو بگو!

- با...ور نمی‌کنی؟

لکنت نگار او را به پوزخند وا داشت. تنها علامت نشان از اضطراب درونی‌اش... .

- نمی‌گی؟

چگونه می‌شد دهان به حرفی باز کند که خیالش به شکستن کمر مریم هجوم برد، قضاوتی که یحتمل صحت داشت؛ زیرا شک به دل نگار هم رسوخ کرده بود.

- آخه چیز مهمی نیست.

- خاله بعد من چه آتیش دیگه‌ای به پا کرد نگار؟

کاش آتش بود! این مسئله به تنهایی بنای دوباره بازسازی شده تمجیدها را سرنگون می‌کرد.

- نکرد.

- نـــه؟!

چشم‌های عسلی نگار به التماس افتاد.

- بابا یه خبطی کردم، جدی نگیر دیگه!

باران اخم‌کشان نامش را خواند. نگار سراسیمه میوه‌خوری را برداشت و حین بیرون آمدن گفت:

- قربون دستت پیش‌دستی و چاقوها رو بیار، دستم بنده.

تحیر و خشم به سمتش حمله‌ور شد و منتهای موجی از ظن جای آن را گرفت. حجم اندوه یک شبه چشمان مادر و اقرار صراحت گونه به نبخشیدن خواهری که نیمه عمرش را کنار همدلی و یاری او گذرانده بود و با این حال انتظار نگار به کوتاه آمدن حین شانه خالی کردن‌هایش نابه‌جا نبود؟ عمیق و پیوسته نفس از جان خسته بیرون کرد و پا به پذیرایی گذاشت، در حالی که خیرگی نگاهش به نگار مقصودش را می‌رساند.

لبخند نیم بند و ابروهای بالا رفته نگار اخمش را برانگیخت، به عمد میان مادرش و شراره نشسته و با آن‌ها سخن می‌گفت. باران کنار سامان نشست که با رادوین سخت مشغول قیاس فرهنگ جوامع اروپایی و آسیای شرقی بود. مادرش آن سمت دیگر با سیمین در بگو مگوهای متعارف غرق بودند. ثانیه‌ای پرنده دلش برای یکی از اعضای مجلس پرواز کرد، روی تک مبل سلطنتی کنار پدرش رفت و ناگاه چشم در چشمش شد و سپس هول زده با پلک بر هم زدن در جایش تکان خورد و رو گرداند، طول امواج دیدگان آریا از فرابنفش کوتاه‌تر بود! قلب تپنده در قفسه سینه برای بار دیگر به زانوی عقل در آمد، لکن فاتح نشد. ضربه آرامی به بازویش خورد.

- با ما باش!

صدا متعلق به عمه‌اش بود که مکرر پیش قدم شد.

- بهش فکر نکن!

- کی؟

زهرا دیده گرفت و به مقابلش خیره شد، تاج ابروهای مرتب و هاشور خورده‌اش به هم رسید.

- مهین رو می‌گم.

- فکر اونه که سمت منه.

- با ما باش!

صدا متعلق به عمه‌اش بود که مکرر پیش قدم شد.

- بهش فکر نکن!

- کی؟

زهرا دیده گرفت و به مقابلش خیره شد، تاج ابروهای مرتب و هاشور خورده‌اش به هم رسید.

- مهین رو می‌گم.

- فکر اونه که سمت منه.

زهرا خنده آزمندی کرد و گفت:

- چوب خدا صدا نداره، امروز بد خورد.

اگر با هر بار دم عمیق و بازدم عمیق‌ترش سلول‌های درگیر مغز را ریکاوری نمی‌کرد، از پا میفتاد. انگشتش متأثر روی کنده کاری‌های طلایی دسته مبل خطوط فرضی کشید.

- فقط ناراحتی مامان اذیتم می‌کنه.

دست زهرا روی دست برادر زاده‌اش قرار گرفت، دلگرم و با مهر مرسوم در چشمانش گفت:

- بسپرش به زمان! شادی پیدا شدن برادرت با حرفای هیچ و پوچ از مامانت دور نمی‌شه، مهین هم فهمیده بود که از در دیگه اومد.

اخم کرد. نگار میدان را خالی کرده بود و اگر عمه‌اش این روند را پیش ببرد، قطعاً آرام نخواهد گرفت.

- کدوم در؟

اسباب شانه خالی کردن زهرا گوشی‌اش بود که به دست داشت.

- یادم رفت بگم. یه مانتو واسه عید تو اینستا دیدم، خیلی قشنگه، رنگ سال هم هست، ولی شهرام می‌گه طوسی‌ش قشنگ تره، زیادی دِمُده نشده به نظرت؟ اینه.

بدون آنکه طرح و دوخت مانتو نظرش را جلب کند، گوشی را گرفت و روی عسلی کنارش نهاد و سختگیر و قاطع گفت:

- خاله چی گفته بود عمه؟

انتظار داشت اینبار پاسخش را بگیرد. زهرا نچی کرد و لب گشود:

- به خدا گفتنش لطفی نداره.

- کاری به مثقال و وزن لطفش ندارم، ولی می‌دونم هر چی هست مامان رو به هم ریخته و هر چیزی که اعضای خانوادەم رو تحت الشعاع قرار بده، کار به مثقال و وزنش می‌رسه. بگو عمه!

زهرا پوف کشید.

- چی بگم دختر؟

- حقیقت رو.

- آخه...

- یا بگو، یا خودم دست به کار می‌شم.

دو دل بود، به یقین باران واکنش نرمالی به این جریان نشان نمی‌داد. قولنج انگشت‌ها را یکی یکی شکاند و روی لب‌هایش زبان کشید.

- خب...پای رادوین رو آورد وسط و ادعا کرد تو و اون... .

- نه پسرم. مگه اجازه می‌دم؟

بحث با معطوف شدن نگاهشان به مریم از دهن افتاد. مریم اینبار مجاور رادوین نشسته و چون مشرف به آن‌ها بود، صدایشان به گوشش رسید.

- به زور بازوی من اعتماد نداری، یا کاربلد بودنم؟

چهره از پا افتاده مریم با مزاح رادوین به لبخند شکفت، بازگشت باراد گمشده به آغوش خانواده مصداق معجزه بارزی از جانب پروردگار به خانواده سه نفره تمجیدها بود.

- هوا سرده و زبونم لال سرما می‌خوری.

تعصب کلامی رادوین دیدنی بود.

- یه جوری قانع شدم که برم در کوزه و آبشو بخورم!

زهرا که به دعای دلش رسیده و در صدد خاتمه دادن بحث نیمه تمامش با باران بود، مداخله کرد:

- چی شده؟

- دو تا دیگ بزرگای حیاط رو زری و شمسی وقت نکردن بشورن و گذاشتن واسه فردا. رادوین می‌گه اِلا و بلا دست خودمو می‌بوسه.

زهرا به رادوین نگریست و لب گشود:

- فردا می‌شورن رادوین جان، تو هم خسته‌ای.

رادوین پشت لبش را خاراند و چشم به باران دوخت.

- تو بگو باران! باران می‌دونه برگشت تو حرفم نیست. اتفاقاً خوب درک می‌کنه.

نگاه مفهوم‌دار مریم و زهرا میان آن دو گردش کرد. باران حرف صادقانه بر آمده از دلش را به زبان جاری کرد.

- دست تنها نمی‌شه، با هم می‌ریم.

- آ قربون زبونی که منو خراب منطق و مرامش کرد، ولی یه جاش ایراد داره. فرمانده گردان سُر و مر و گنده صدر مجلس نشسته و راستِ همین دیگ میگ‌هاست! برم سراغ سربازش؟!

مریم مبهوت و سراسیمه نظری به آریا کرد و با تأکید زبان به نفی جنباند.

- خدا رو خوش نمیاد مهمون رو به کار بگیریم پسرم.

رادوین با خونسردی آستین یقه اسکی زرشکی‌اش را تا آرنج تا زد و حین برخاستن گفت:

- مردی که نتونه از پس همین یه کار هم بر بیاد، همون بهتر به خودش دینامیت وصل کنه! سرگرد پاشو که یه کار توپ افتادیم. ببینم زور کدوممون به قابلمه می‌چربه.

سکوتی همگانی همه جا را فرا گرفت و مشاجره آریا با شهرام ناتمام ماند و به رادوین نگریست. شرارت در کلام رادوین هویدا بود.

- چرا نشستی به بِر و بر زل زدن؟ نگفتم که لوله فاضلاب ترکیده و برو جوشش بزن! فوقش دو تا دیگه، دیگه! پاشو برادر من! پاشو که خدا بهمون یک در دنیا و صد در آخرت با هر سابیدن اسکاچ تو قابلمه اجر می‌ده!

همه با پرسش واحدی نظاره‌گر بودند. مریم گوشه لبش را گزید و خجول پشت دستش کوبید.

- اِوا رادوین؟!

- جناب سرگرد از خودمونه، تعارف نداریم که! این همه سرباز زیر نظرش دارن کار می‌کنن، نتونه از پس دوتا دیگ بر بیاد؟!

نیما با علم به مقصود گفت‌وگو و چهره همسرش لبخند بر لب گفت:

- درست نیست رادوین جان، فردا شسته می‌شه.

- تا خروس خون کلی میکروب توش می‌چسبه، بعد مریض می‌شیم و قوز بالا قوز می‌شه. همین الآنشم توشون دارن عروسی می‌گیرن! من نیت کردم با سرگرد تو این امر بزرگ شریک بشم. داداش ما هم نه نمیاره، درست نمی‌گم داداش؟

دست روی دهان نگار با شدت بیشتری ماند و صورتش از خنده مستور گشته قرمز شد. خواسته غافلگیرانه رادوین، آریا را هم در پوست گردو نهاده بود. دلیل سکوتش از شیطنت بی موقع رادوین و عده‌ای را به اشتباه رانده بود، سامان برخاست و لبخند زنان گفت:

- من جای سرگرد شما داوطلب می‌شم. از بادمجون واکس کردن که بهتره! بریم اخوی!

- لازم نیست.

چند جفت چشم همزمان سوی آریا روان شد، از خلال آن‌ها یکی را که با خودش همخوانی داشت برگزید، لحن متعارف و متواضع نیما مجال توقف بیش از آن نداد.

- همین جوری‌ش هم نمک گیر شدیم پسر جان.

مقصود او به ماجرای ربوده شدن دخترش و نگار و تلاش‌های شبانه‌روزی او و تیمش بود. آریا پیش از در آوردن کت چرم سرمه‌ای‌اش با درایت و احترام لب گشود:

- در قبال مسئولیت منتی نیست. من فقط تابع دستور قوانین شغلم بودم.

چشم‌های براق از خرسندی باران را ندید.

- زنده باشی. آخرین‌بار بود، ماها عادت نداریم مهمون بهمون خدمت کنه.

دوباره ته مانده شرارت رادوین... .

- زمان ما سربازی رفتن اینطور بود که یه مدت مهمون اونجا می‌شدی، ولی نه فقط بهت خدمت نمی‌کردن، بلکه ازت اندازه یه سال توانت بیدار باشی و کم خوری و رژه می‌کشیدن.

خنده نیما پراکنده شد.

- اونجا هر چی از جوون کار بکشن عار نیست.

- اینجا هم نیست. شما غصه نخورید، نمی‌ذارم آب تو دل مهمونتون این‌ور و اون‌ور بره. با یه بار کف مالیدن به ته دیگ چلاق نمی‌شه، سرگرد کار کشته‌ایه.

خنده همه بلند شد، نگار و سامان به نفس تنگی افتاده بودند، چین بر ابروی آریا زبان باران را به دندان برد، جایش بود از خنده ریسه می‌رفت. سامان خنده کنان دست رادوین را از ساعد کشید.

- جون عزیزت تکونی به خودت بده و شرت رو کم کن! من بعد جلوت لنگ می‌ندازم اخوی. خیلی کارت بیسته.

شراره همان دم گفت:

- فعلاً تو بیا اینجا که کار خواهرت گیره اخوی! مرورگرم کار نمی‌کنه، فکر کنم تنظیماتش رو دست کاری کردم.

- آب که باشد تیمم باطل است خواهر من!

- وا!

- وا نداره! شوهر جون عزیز همه فن حریف گل گلابت اینجا کز کرده و موز می‌لُمبونه، چه نیازی به منه؟

علی با چشم‌های گرد شده سرش را بلند کرد، از بهت تکه کوچک موز در گلویش ماند و راه نفسش بند شد. شراره سراسیمه با لیوان آب کنار همسرش ایستاد. مؤاخذه بزرگان از هر سو به سمت سامان حمله‌ور شد. علی جرعه‌ای نوشید و با دم عمیقی گفت:

- تو تا منو بالای دار زجرکش نکنی نونت در نمیاد! کار با گوگل اسکولار رو بلد نیستم، خودت نصبش کردی، خودتم درستش کن! من جای تو می‌رم.

- ای ختم روزگار! دیگه کی مونده بعد تو که بیاد؟ می‌خوای کلاً نیا!

محمدرضا گلایه مند خندید و گفت:

- دیگه بسه پسر! حیا کن یه ذره... .

- بدآموزی نداره نوکرتم که می‌گی مثبت هجده کن!

گرمای محفل آن شب را رادوین و سامان با خنده ناقابلی تقدیم میهمانان کرده بودند. شراره بازوی برادرش را با خشونت کشید و کنار خود نشاند.

- یه هفته‌ست درگیرشم آقای مغز متفکر! یالا حلش کن!

دستش به گوشی و نگاهش خندان و خبیث به چشم‌های شکوه‌گر خواهر شد.

- بیعانه... .

زیر گوشش لب زد:

- کوفتم نمی‌دم.

- از دست و دل بازی‌ته.

آریا و رادوین خانه را به قصد حیاط ترک کردند. دو دیگ بزرگ روحی پشت درخت‌های شکوفه زده روی هم بود. رادوین پیش‌تر پا به حرکت گذاشت که آریا مچ دستش را اسیر کرد. زمان تسویه حساب فرا رسیده بود!

- کجا با این عجله؟

رادوین لبخندش را به هر جان کندنی بود قورت داد و مردد سر جنباند.

- جای بدی نیست فرمانده.

آریا چین بر ابرو افکند. از آن جا که مزاح‌های بی مورد در جمع‌های رسمی و غیر خودمانی اعتباری نزد آریا نداشت، جویای تلخی و شیرینی رفتار او گشت. دور دهان و گردنش را با شال گردن پوشاند و آن سوی باغچه گذر کرد.

- برزخی نکن خودتو! دو تا دیگ شستن که این حرفا رو نداره!

- منظورمو گرفتی.

- آره خب.

- مرضت لاعلاجه بگو حلش کنم.

رادوین دستانش را به لبه دیگ بالایی برد و یا علی گویان روی سنگ ریزه‌های کنار باغچه نهاد، نیشش تا بناگوش پیشروی کرد و گفت:

- من با تازیانه آدم نمی‌شم. تبعیدم کنی که بیشتر جواب می‌ده! همکاری نمی‌کنی سرگرد؟

آب داخل دیگ‌ها به وزنشان افزوده بود و بلند کردنشان به شرط نیروی دوچندان بود.

گام برداشت و لبه دیگ را گرفت و مؤکد گفت:

- چندبار تأکید کنم منو سرگرد صدا نزنی؟

رادوین لبه مقابل او را گرفته بود، از کنار جدولی که باغچه را قاب‌بندی کرده عقب‌گرد می‌رفت و همگام با او آریا رو به جلو همت می‌کرد.

- بگم زیرگرد؟! سرگردی دیگه! غریبه نیستن که!

- یه بار بگو چشم.

- چشم قربان. بیا این‌ورتر، شیر آب کنار تخت چوبیه.

دیگ بعدی را کنار دیگ اول جای دادند. مریم در حالی که مایحتاج شست و شو به همراه خود آورده بود، پا به حیاط گذاشت.

- دامادی‌تون پسرا! رادوین، پسرم! از دستکش‌ها حتماً استفاده کنین!

رادوین دستکش‌ها را گرفت و به مهربانی گفت:

- دامادی من ممکنه تا همین فردا صبح تحقق پیدا کنه، ولی واسه این داداش ما دعای دیگه بکن.

لبخندکی گرم و خواستنی پوشش عضله‌های فک و دهان مریم شد.

- دامادی که اوج آرامش زندگی یه مرده!

رادوین در جلد وقار و صداقت رفت و با چشم پوشی از ستیز نگاه آریا لب گشود:

- آرامش ایشون تو کره زمین حفر نشده. بعضی وقت‌ها شک می‌کنم از ما باشه.

- اذیت نکن دوستت رو پسرم! به حق خانم فاطمه زهرا به هر چی می‌خواد برسه، حالا دامادی هم به وقتش.

استخوان فک آریا شُل شد و سری جنباند به نرمی تشکری کرد.

- دستکش‌ها یادتون نره!

- با یه بار پوستمون پوسته نمی‌ندازه، ولی چشم.

رادوین دستش را به یک لنگ از دستکش فرو برد. به کار بردن صفت مادر و پدری که سال‌ها به مادر و پدر خوانده‌اش نسبت داده بود، روی زبانش چرخشی نداشت. مریم و نیما علی رغم تمنای دل از این جهت تحمیلی به پسرشان نمی‌کردند و رادوین رضایت قلبی را یک جا در دیده‌هایش نهاده بود. مریم با دلواپسی گفت:

- گول هوای دم عیدی رو نخورین! خدای ناکرده سرما می خورین، آب هم سرده. آخه چه اصراری بود؟

- اون همه غذای خوشمزه و لذیذ رو نمی‌شه مفتی خورد.

- خدایا! توبه... . لقمه سفره ائمه مال همه مسلمون‌هاست. هر کی در حد توانش آماده کنه، همون اندازه به در و همسایه و قوم و خویش می‌رسونه. برم چای بیارم، اینجوری دلم رضا نمی‌ده به خدا. قندیل می‌بندین.

رادوین سر شلنگ را روی اسکاچ نرم گرفت، آریا شیر آب داخل باغچه را باز کرد. رادوین چشمکی زد و گفت:

- کار سخت مال مرده، اینجا نمون خانم تمجید که مریض شدن شما ما رو هم مریض می‌کنه!

- هر دوتون سلامت باشین.

و خنده کنان و مادرانه زیر لب قربان صدقه قامت والا و هیکل تنومند پسرش رفت و با آرزوی خوشبختی آنان راهی خانه شد.

- دستت کن سرگرد!

- آب کشیدن نیاز نداره.

رادوین کاغذ خط چین شده تاید را پاره کرد و از داخل آن مقداری پودر روی اسکاچ خیس ریخت.

آریا دیگ را خالی از آب مازاد کرد. در اثر ترکیب آب و پودر کف تولید شد. رادوین دست چپش را بر لبه گرفت و با دستی که اسکاچ داشت، خم شد و بر کف دیگ سابید.

- از دفتر دستک آریان‌فر چی واسه گفتن داری؟ اون مار کلّاش پیداش نشد؟

دست‌ها روی عضله سینه‌اش محکم گشته و دیوار را تکیه‌گاه بدنش کرده بود. جوابش نه کوتاه و به خشکی سرما بود. نیروی جنبش دست رادوین سست شد و با تأنی و اخم بر جبین اسکاچ کفی را به بدنه کشید.

- از ایران رفته؟

نگاه خطیر آریا به کف سنگی حیاط بود.

- مشخص نیست.

رادوین پوزخند زد و اسکاچ را با آزمندی کشید.

- یه کاره بگو طرف خوشحال و قبراق داره نفسشو می‌شماره و هر وقت دلش بخواد میاد...

- هیچ خطری خواهرتو تهدید نمی‌کنه رادوین.

نگاه قهرآمیزش تا رخ جاهد آریا قامت کشید و ستون فقراتش برخاست.

- اون حروم‌زاده قاتل باران شده بود، نه می‌دونیم دلیلش چیه و نه تونستیم ردشو بزنیم. وقتی باران زیر اون همه دستگاه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد کجا بودی ببینی تو دل ماها چه خبر بود؟ وقتی هوشیار شد گریه از سر شوق بقیه مرگ رو جلوی چشم‌هام آورد و فکر کردم برای همیشه از دست دادمش، چیزی نمونده بود زانوهام خم بشه که خدا به بنده معذورش نظر کرد. باران رو خدا بهمون برگردوند آریا، ولی نمی‌شه با ترس و پیش‌گویی هر نوع اتفاقی زندگی رو به جریان انداخت.

اگر اقرار به آتش افکنده بر دلش می‌کرد رادوین آرام می‌شد؟ داغ نگاه دو پدر و مادر را ندیده بود، لکن بارها در اوج تنهایی به یاد منتهای اندوه دیدگانشان روزها در عَذَب ماند و فرو خورد. شب‌ها داغ حسرت به دل برده و گدای خبری هر چند کوتاه از سلامتی جانانش بود. آریا کجا بود؟! رادوین کجا بود که بغض خالی و شوری خشکیده چشم را ندید؟ کجا بود که آریای رفته از تکبر و آمده به توسل را ببیند؟ کاهلی از او نیست که سیگنال چشم‌هایش برای رادوین ضعیف است. گامی از دیوار دور شد و مهم و نافذ پاسخ داد:

- این مسئله مربوط به حیطه کاری منه. تو کدومشون کم کاری کردم که چشمت ترسیده؟ یادت رفته گرفتن حکم جلب ارسلان وادارم کرد خودم پا پیش بذارم و برم تو قعر قصر و تشکیلاتش؟

- می‌دونم.

- حتی نمی‌دونی چرا رفیقت رو باور نداری. نمی‌دونی چرا روز خوش نداری؟ از من بپرس! پابند همون احساسی شدی که هر روز یه ساز دستشه و پدر همه رو در آورده.

رادوین پوف کشان اسکاچ را رها کرد و چشمانش جنبید. پا از گلیم خود فراتر برده و چیدن آجرش به صورت قبل به آسانی میسر نبود. بعد از چند ثانیه احیا و اکسیژن رسانی به مغز پلک بست و لب به سازش گشود:

- قبول کن یه کم مقصری، از موقعی که خبر گور به گور شدن ارسلان بی همه چیز رو دادی دیگه هیچی نگفتی، غلام حرف شنوش هم نیست.

- آدمی که یه جا قصد جون کسی رو کنه، بعد از انجامش براش مهم نیست طرف زنده‌ست، یا مرده... . دستش پیش ما رو شده و بخواد هم جرأت نمی‌کنه اطراف این خونه بپلکه، وگرنه زودتر از اینا محافظ می‌آوردم.

با فرو خوردن خشم دو مرتبه اسکاچ به دست شد و نادم گفت:

- روم سیاه داداش! معذرت می‌خوام. تو که گفتی اون دوتا لاشخوری که دنبال دخترا بودن به باران شلیک نکردن، روش حساس شدم، شروین اوایل گفته بود طرف رو دستگیر کردیم که اونم توزرد از آب در اومد.

- سرهنگ از اول فهمید کار این سه تا نیست.

رادوین پوف کشان اسکاچ را رها کرد و چشمانش جنبید. پا از گلیم خود فراتر برده و چیدن آجرش به صورت قبل به آسانی میسر نبود. بعد از چند ثانیه احیا و اکسیژن رسانی به مغز پلک بست و لب به سازش گشود:

- قبول کن یه کم مقصری، از موقعی که خبر گور به گور شدن ارسلان بی همه چیز رو دادی دیگه هیچی نگفتی، غلام حرف شنوش هم نیست.

- آدمی که یه جا قصد جون کسی رو کنه، بعد از انجامش براش مهم نیست طرف زنده‌ست، یا مرده... . دستش پیش ما رو شده و بخواد هم جرأت نمی‌کنه اطراف این خونه بپلکه، وگرنه زودتر از اینا محافظ می‌آوردم.

با فرو خوردن خشم دو مرتبه اسکاچ به دست شد و نادم گفت:

- روم سیاه داداش! معذرت می‌خوام. تو که گفتی اون دوتا لاشخوری که دنبال دخترا بودن به باران شلیک نکردن، روش حساس شدم، شروین اوایل گفته بود طرف رو دستگیر کردیم که اونم توزرد از آب در اومد.

- سرهنگ از اول فهمید کار این سه تا نیست.

رادوین کلافه گفت:

- امروز هم که با دیدن اون سمند... .

- مطمئنم هیچ ربطی به این ماجرا نداره.

- مطمئنی اون دوتا راست می‌گفتن؟ شاید وسط بازجویی ترسیدن که خودشون رو تبرئه کنن.

آریا دست به جیب شد و گردن فراز سوی آسمان گرفته از غبار ریه‌اش را از دی اکسید کربن تصفیه کرد و لبش جنبید.

- تخفیفی در هر دو صورت نداره.

- چطوری نمی‌دونن طرفی که شلیک کرد کی بوده؟

- ارسلان زیرک بود.

- من که می‌گم دروغ می‌گن.

- ترس آدم رو راستگو می‌کنه. نفر سومی هم که خودش رو قاتل جار زد، یه قربانی بود که ترس باعث شد جونش رو خریدار بشه و از مسئولیتی که اربابش داده بود شونه خالی کنه.

رادوین با رخوت ساعدش را به لبه گذاشت و سرگشته گفت:

- من که گیج شدم. تو عادت داری، تلاشت رو بکن قال قضیه کنده بشه.

- قولمون یادت نره!

- باشه، دو روزه خیلی بهش حساس شدم، مرض که ندارم به باران بگم قاتلت پیداش نیست!

آریا کنایه آمیز و خیره در چشم‌های رادوین لب زد:

- دو سال گذشته، تو می‌گی دو روز!

- دوسش دارم.

رادوین حساس شده بود، یا او؟ رادوین طلبکار شود، یا او؟

- دستکش که دستت نکردی، شلنگم نمی‌گیری؟ پس تو رو واسه چی آوردم سرگرد؟

آورده بود که لاف عشق لاینتهی دهد، آورده بود جانش را بسوزاند، دستش را هرز کند، نگاه آریا را به خود یاغی کند. به یاری آریا دیگ تمیز را برگشته و سینه دیوار نهاد تا آبش ریخته شود. رادوین پشت دست به چند تار آویخته از پیشانی کشید و با نگاه به دیگ بعدی لبخند بر لبش جای داد و دستکش‌های دست نخورده را سوی آریا پرتاب کرد، در هوا گرفتش.

- دست خودتو می‌بوسه. یه بار ما دست به سینه نگاه کنیم که بفهمیم از این زاویه چه منظره‌ای داره.

آریا دستکش‌ها را به دست کرد. رادوین دستان سردش را پیش از فرو به جیب زیر دهانش گرفت و خیره به حرکت دست آریا عمیقاً به یغمای اندیشه رفت و پرسش مطرح ذهنش را به زبان آورد.

- پوریا بهت زنگ نزد؟

- بابته؟

- ملک جنگلی... .

- می‌شه روش برنامه ریزی کرد.

- فکر کن یه شهرک و دور یه زمین شیش هزار متری ویلای مسکونی ساخته شده. پوریا می‌گفت چندتا از ویلاهای غیر مجاز اون حوالی رو جهاد خراب کرده.

دیده اجمالی آریا سویش رفت و با حساسیت فزونی روی ناحیه اشباع از چربی خشک شده اسکاچ کشید و گفت:

- امروز از شورای شهر یه فلش آوردن. تو نقشه هوایی، مناطق ممنوعه ملزم به تخریب رو کادر بندی کرده بودن. ملک قولنامه‌ای و سند شیش دونگ با وکالت محضری رو جهاد نمی‌زنه خراب کنه. فردا هم محض محکم کاری با هم می‌ریم سازمان جهاد.

- مدیونین اگه خانم مهندس رو با خودتون نبرین!

نگاه دو مرد جانب دخترها جلب شد. نگار پیش‌تر از باران پایین آمد و لبخند زنان گوشی‌اش را به جیب برد. رادوین موشکافانه به او نگریست.

- عکس می‌گرفتی؟

دیدگان آریا به باران و قطب‌نمای ذهن باران به او و نگاهش به باربیکیو کنار آلاچیق بود که می‌خواست به درخواست مادرش و نگار سیب زمینی‌های حلقه شده و قارچ‌ها را کباب کند، زغال‌ها را بطن منقل با گیره فلزی پهن و به مواد آتش‌زا آغشته کرد. نگار موذیانه لبخند زد.

- فیلمم گرفتیم. بعد شب جشن زمستونی صحنه دوم کمیاب زندگی‌مو دیدم، تازه می‌خوام استوری بذارم تا واسه خان دایی سرگردمون فالوئر جمع می‌شه!

کنج لب باران به فراز رفت. چیزی به گداختگی زغال‌ها نمانده بود. دیده خطیر و منتقد آریا پاپیچ نگاه خندان خواهر زاده‌اش شد و دست از سابیدن کشید.

- گوشی‌ت رو رد کن!

نگار سرتقانه ابرو پراند.

- نچ! بده تگت می‌کنم که طرفدارات زیاد بشن؟

روی مسالمت به عمل سرخود نگار نشان نداد، اخم کشان دیده تیز کرد و او را به بار شماتت بست.

- ببینم این کار رو کردی باهات خوب تا نمی‌کنم.

رادوین پشت گردنش را خاراند و ریزخندی کرد.

- این فنچول جون به جونش کنن باج بده نیست. تو از پسش بر نمیای داداشم.

- گل شود دهانی که به موقع شعر گوید! یه بار خواستیم جان فشانی کنیم، دایی ما تواضع پیشه کرد! چند کا فالوئر خالص داره، خدا زیادش کنه. ما بخیل نیستیم، تو زیادی‌ش هم سهیم می‌شیم. کجاش عیبه رادی؟

- خوشیش زیر دلم نزده که خودمو لنگ توجه و لایک‌های بی اساس کنم.

- فرمایش دایی عزیزم متین. واسه دلخوشی یه دختر موجه هم تو طرفدارات نیستن. خدا می‌دونه چقدر آنفالو کردی طفلکارو! اونش به کنار... . فقط سرهنگ هاشمی رو دنبال کردی! ولخرج کی بودی تو؟ عه عه عه! می‌بینی رادی؟ این همه پست‌های خوب خوب با کپشن‌های آپشن بذار، جواب تک به تک کامنتا رو هم بده، همه دنبال کننده‌هات رو هم دنبال کن که دلشون نشکنه، تازه کلک یه سریاشون هم فاکتور بگیر، بعد خان دایی ما از فلسفه، عمران، تشریح تفنگ و چطور گرفتنش و شلیک کردن، خدا شناسی، راز آدم زندگی کردن، جرایم عمد و غیر عمد و پزشکی قانونی می‌ذاره، آخرم هر چی افسر عالی مقام از همه‌ش استقبال می‌کنن. خدا شانس بده! به ما که می‌رسه آسمون تازه یادش میفته قلب داره! حالا بیوش رو چی نوشته! باسمه تعالی، خدا داند و بس... . یعنی به اونایی که محض فضولی میان ببینن کجا اومدن در کمال احترام می‌گه به تو ربطی نداره!

خنده مستانه رادوین حیاط را پر کرد. محفوظ نگاه داشتن خنده آمده تا پشت لب‌های باران به چشم کسی نیامد. آریا خشم آلود نگاهش میخ نگار و اشاره‌اش به باران بود.

- دلت می‌خواد اینجا رو خونه خودم تصور کنم زبون دراز؟ قرارمون هم خوب یادت رفت، دیگه خبری نیست.

لبخند بر لبان نگار ماسید.

- پوزش پوزش! مزاح بود دیگه!

آریا اسکاچ کفی را بر سکوی سنگی باغچه نهاد و شیر آب را باز کرد. رادوین مقابل نگار ایستاد و آتش بیار معرکه شد.

- شوخی‌شوخی جدی شد. جلز و ولز نکن که گاف دادی فنچول خانم.

نگار نیشگونی از بازوی رادوین گرفت و با عِز و جِز گفت:

- دو متر گالهت رو باز کردی، هرهرت رو یه ور می‌ندازی و کرکرت رو یه ور دیگه، طرف دایی گرامم رو می‌گیری دورو؟

- دستت چهار تیکه بشه دخترا! باران، یه چیزی بهش بگو!

- چی می‌خواد بگه؟ یه کلمه پند و اندرزگویی کنه پته اونم می‌ریزم رو آب.

- هی هی هی! آهسته‌ترا! هر کی باران رو اذیت کنه با من طرفه.

- دوباره خوی بارادی‌ش گل کرد!

باران که در سکوت مشغول کباب کردن بود، سیخ‌های قارچ و سیب زمینی پخته شده را داخل سینی نهاد و نگار را صدایش کرد.

- تا کلاهمون تو هم نرفته اینا رو ببر که سرد نشه.

نگار خندان و فاتح سینی را گرفت و با نظر و چشم و ابرو به رادوین بدون قصد و غرض گفت:

- همین جوری هم هوای هم رو داشتین، وای به حال خواهر و برادری‌تون!

رادوین چشمکی زد.

- بعد می‌گه بخیل نیستم. و مِن شَرِّ حاسِدً اذا حَسَد.

- ها ها ها! دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه. عزت زیاد!

با رفتن او رادوین کنار باران ایستاد، نگاهش به سیخ‌های تازه ردیف شده بود.

- اون چهارتا سیخ واسه ماس دیگه!

- من نمی‌خورم.

- برو کنار فرشته خانم. من درست می‌کنم.

نگاه باران به نرمی به چشمان هم‌رنگ خویش نشست.

- دیگ رو اجازه ندادی شریک بشیم، اختیار این یکی با من... .

رادوین انگشتش را سوی خود برگرداند، جلوه خنده در نگاه زلال و مهربانش به دل باران نشست.

- اینی که کنارته باراده، باراد هم که باشه اجازه نمی‌ده خواهرش دست به سیاه و سفید بزنه.

جوانه تبسم جای جای اندام گویایی باران رشد کرد. الحق که زمان حلال مشکلات است، یحتمل مهر برادری رادوین تحفه نابی از جانب پروردگارش بود که با گذر زمان در دلش جایی یافت و با هر نگاه محبت آمیز و سخن خوش نشینش سرمای وجودی او را کاست. بوی سیب‌زمینی و قارچ‌های برشته و صدای حاکی از سوختن زغال‌هایی که اعتراضشان با چکه کردن آب قارچ‌ها بلند می‌شد، موسیقی بدون کلام خوش نوازی در گوش‌هایشان بود. برخورد ناگهانی شیئی محکم به کف‌پوش حیاط و صوت گوش آزارش گره ناگسستنی نگاهشان را درید. نظر باران به چهره درهم آریا که به دیگ افتاده خیره بود چرخید. سر رادوین بر محور گردن جنبید و با نگاهی متفکر گفت:

- نارنجک هم اینقدر صدا نداره که تو ازش در آوردی!

اما آریا که منطقش به خط فقر رسیده و تابع احساس متأثرش بود، در پوشش فولادین و سخت‌گیرش کنایه بی‌نقصی به جیب او گذاشت.

- تو هپروت که باشی صدای گربه رو پارس گرگ می‌شنوی!

پوزخند علنی باران پیمانه بردباری آریا را پر کرد. رادوین تردید نداشت قصدی در کار بوده، آریا به روابط مسالمت آمیز او و باران هر چند در جایگاه خواهر و برادری تعصب می‌ورزید، نامش هر چه باشد حسد نیست. لبخند بر لب و خباثت به زبان و نگاه گول زنش جاری کرد.

- غصه نخور اخوی! بعد از این خواستی دق و دلیت رو خالی کنی رو سر اونی که چشم دیدنش رو نداری خالی کن!

دیگ شسته را کنار آن یکی نهاد و تندگویی کرد:

- خیلی مشتاقی نفر اولش باشی.

- نگار رو یادت نره!

- شب دراز است و قلندر بیدار... .

دو سیخ از منقل برداشت و پا به پله ننهاده با نیتی از پیش تعیین شده سرما و نوشیدن چای را مطرح کرد که باران گفت:

- مامان تازه آبشو پر کرد که دیر شد. این سیخ‌ها رو هم می‌بردی.

رادوین گازی به یکی از سیب زمینی‌ها زد، لمس داغی آن به زبان گیرنده درد را بیدار کرد و لقمه نیمه جویده را به زحمت قورت داد، با دهان پر در جواب گفت:

- جایزه سرگردمونه. گفته باشم تا چند دقیقه دیگه بهش نرسونی، یه وقت خان داداشتو تو جفت دیگ‌ها حلیم می‌کنه! والله!

و لبخند نیم بند و زهرخند نثار خواهر و دوستش کرد و تنهایشان گذاشت. او ماند و آریا... . باران به هوای دادن سیخ‌ها بازگشت که صدای بمش را در یک قدمی خود شنید و قلب دست و پایش را گم کرد.

- واسه خودت بردار!

باران سیخ‌ها را سر جایشان قرار داد و به پاشنه چرخید، کلافه به چشم می‌آمد. وای از شهادت دروغین خاله‌اش که قسم پیسی به سر او آوردن کرده بود! میانشان غریبی بیداد می‌کرد و اولین‌بار بود که احساس می‌کرد تنهایی‌شان از نگاه اهالی خانه و مادرش شک برانگیز است. تحمیلی هم در کار نبود تا جواب‌گوی اما و اگرهایشان باشد که به نام انسان پنج انگشت را یکی دانسته و مداخله کنند، لکن مادرش مستثنی بود. نفس بریده شیطان را لعن خواند و به بهانه بردن سیخ‌ها به خانه قدمی برداشت.

- چیزی شده؟

مژه‌ها بر هم رفت و به مرد پشت سرش خیره نشد و لب زد:

- نه.

- پس شده.

- لازم باشه... .

- نباشه هم اولین‌نفر به من می‌گی.

گفته بود آریای امروز آریای دیروز نیست؟ چرخید و قدم برداشته را بازگشت.

- قراری از قبل تعیین نشده بود.

- شد، همین الآن... .

- از کی حرف، حرف تو شده؟

- از وقتی که تو چشم‌هام زل زدی و دروغ گفتی.

- یادم نمیاد.

- یک دقیقه هم نشده.

آریا سرگردانش کرده بود که با نظر به اطراف با بی‌حوصلگی لب زد:

- چته تو؟

- سؤال منو سؤال نکن!

باران نتوانست طوری وانمود کند که پنبه در گوش فرو کرده و بی خبر از عمل قصدی اوست.

- باز رقم ارثیه اجدادت بالا کشیده، یا حس دو طرفه خواهر و برادری که لیلی و مجنونن و از عشق و دلدادگی سیر نمی‌شن؟

آریا سرگردانش کرده بود که با نظر به اطراف با بی‌حوصلگی لب زد:

- چته تو؟

- سؤال منو سؤال نکن!

باران نتوانست طوری وانمود کند که پنبه در گوش فرو کرده و بی خبر از عمل قصدی اوست.

- باز رقم ارثیه اجدادت بالا کشیده، یا حس دو طرفه خواهر و برادری که لیلی و مجنونن و از عشق و دلدادگی سیر نمی‌شن؟

آریا خشکش زد، دیری نپایید چین عمیقی بر ابرو افکند و آمپر چسباند.

- هر چی بوده به خودتون مربوطه. پیش خودت چه فکری کردی؟

دستان باران مشت شد.

- تو چی؟ از قصد دیگ رو فرق سر افکار ما می‌زنی که چی؟ به قول رادوین دینامیت هم اینقدر صدا نداره!

- بفهم چی می‌گی. بحث من یه چیز دیگه بود که پیچیده‌ش کردی. هر چی گفتم خودت باعثش بودی و تو همون گذشته چال شد.

- پس چرا اون کار رو کردی؟

گرمای پراکنده از زغال‌های گداخته بیش از هرم هلاک کننده مغز آریا نبود. می‌توانست در برابر نگاه صیاد دخترک چموش از سِرّ سوزان درون بگوید؟ طاغی و نافرمان قدم بینشان را پر کرد.

- مشکلت با افتادن یه دیگه؟

- با دو رویی تو... . از این که یه ورت عزا و یه ورت عروسیه، از توجیه و ایرادهای بی موردت، از رد گم کردنات... .

زبان آریا تند شد، اما احساس کرد زیر پایش با امواجی نه چندان واضح در حال لرزش است. دو به شک دیده به چهره اخم روی باران گرفت و به فرازش خیره شد. آژیر خطر به صدا در آمد، چند آجر از بالای دیوار و سقف آلاچیق همسایه به دلیلی نامفهوم در حال سقوط بود، پیش از برخورد به منقل آتش با قلبی مالامال از هیجان و اضطراب دست به بازوی باران پیش برد و خشونت‌بار روی پاشنه چرخید و با عوض شدن جایشان حصار امن او شد، نتوانست با دست دیگر از سقوط منقل جلوگیری کند که چند تکه زغال سرخ شده به مچ و کف دست راستش برخورد کرد.

از یک سو پنجه‌های چسبیده به بازوی باران و هیجان از مرز گذشته و از سوی دیگر درد بی‌امان و عرق‌ریز پوست ملتهبش که صدایش را هم در نیاورد.

عکس‌العمل شگفتانه آریا مجال واکنش از باران گرفته بود و نبض قلبش به تندی می‌زد و از نزدیکی و گرمای وجودی آریا کم مانده بود پس بیفتد. نای از رایحه مطبوع و مردانه آریا که تنها سردی‌اش با ادکلن او مشترک بود بند آمد.

درد طاقت فرسای مچ سوخته دستش منجر شد تا لب بگزد و مستاصل و شرمگین از عمل سهوی‌اش باران را رها کند. باز به او! وگرنه مانده بود تا باران از خلسه حیرت آورش دور شود. به خود آمد، درست اوانی که آریا دست به مچ مجروحش گرفت و چهره عرق ریزش را با پشت کردن به او از تیر رأس دیدش پنهان کرد. داغی دست به میزان دردش افزود و به ناچار رهایش کرد.

- نفهمیدم چی شد، چی خورد به من کـ.. .

جیغ و همهمه از گوشه و کنار ساختمان خانه سخن باران را برید و هاج و واج به هر سو نظر کرد. زیر پاهایش لرزیده بود؟ نکند زلزله آمده که مردم را به هراس انداخته؟ آریا پشت به او سکوت کرده بود، باران جلویش ایستاد، آریا چشم چرخاند و مردد و با برانداز کردن او آهسته پرسید:

- خوبی؟

صلابت کلام آریا همچنان پایدار بود. باران مشکوک شد و زیرکانه به دست آریا که مشت شده بود چشم دوخت، با تشویش قدمی رفت، لکن هجوم اهالی خانه حواسش را پرت کرد. نگار و شراره از اولین نفرهای خروجی بودند.

- یا خدا! دست و پام داره می‌لرزه شراره.

دست در دست هم خوفناک و بغض آلود به هم می‌نگریستند. شراره گفت:

- خونه که لرزید نفهمیدم چطور از جام پریدم. چند ریشتر بود؟

- هر چی بود زهره‌مو ترکوند. وای! الآن پس میفتم.

فارغ از بزرگان و بستگان خود در پی تسلی خویش بودند. همهمه میان همه برقرار بود و خانم‌ها از رعب و وحشت این رخداد طبیعی آن هم در پاسی از شب سخن می‌گفتند، نظر سیما و مریم در غیاب فرزندشان سوی حیاط روانه شد. آریا و باران به آن‌ها می‌نگریستند در حالی که شور به پا گشته وجودشان تحت تأثیر حرکت دور از انتظار آریا تا رگ و پی‌شان شعله می‌کشید. نگاه ناآرام باران به ناحیه آسیب دیده دست آریا منحرف می‌شد. مریم نظرش به منقل افتاده جلب

شد که قسمتی از سنگ‌ها را سیاه کرده بود، دل مادرانه‌اش خوف برداشت و به پشت دستش کوبید و پیش آمد.

- خدا مرگم بده! دخترم! چیزیت که نشد؟

- نگران نشو! خوبم.

سیما نظر کوتاهی به هر دویشان کرد و با تأنی به چهره درهم و خویشتن‌دار پسرش دهان گشود:

- شما هم زلزله رو حس کردین؟

قصد نهفته در کلامش را آنی که باید فهمید.

- نه به اندازه شما.

باران خود را به آن راه زد. پدر آریا بدون توجه به مقصود پسرش به سادگی لب گشود:

- تو فضای خونه بیشتر احساس می‌شه، برای همینه شماها زیاد متوجه نشدین.

سامان که دست کمی از نگار و شراره نداشت ترسیده حال لب گشود:

- اول یه صدایی شبیه گاز دادن کامیون اومد، ولی خونه که لرزید مونده بودم از کدوم ور در برم.

شراره لغز خواند:

- اولاً اون صدای گاز نبود و موج " "Pزلزله بود، دوماً چه زود بابا و مامان و خواهرتو فراموش کردی جون دوست!

- تا تکونی به هیکلم دادم تو زودتر از همه عین جن دیده‌ها فرار کردی و چسبیدی به در و هر کی می‌گفت پس کو شوهر، می‌گفتی کدوم شوهر!

درشتش را آماده کرد که نثار برادرش کند، اما مادرشان با چشم غره‌ای ممانعت کرد. دامادشان همان دم شانه به شانه رادوین از در خروجی می‌آمد، با شنیدن بگو مگوهای همسر و برادر همسرش در حالی که لبخندش را پشت لب‌هایش حفظ کرده بود، با سرفه‌ای مصلحتی اظهار نظر کرد:

- بهتر بود رفع زحمت کنیم، ولی هوا داره سردتر می‌شه و بیرون ترافیک شده، مردم از خونه‌هاشون زدن بیرون.

نگار رنگ باخته دست‌هایش را در آغوش گرفت و دل لرزان گفت:

- وای! چی‌کار کنیم؟ ما هم بریم بیرون؟

پدرش پاسخ داد:

- تا ترافیک بخوابه مزاحم نیما جان می‌شیم.

پدر باران با لحن عاری از تعارف گفت:

- امشب همگی خونه ما می‌مونین، خونه ما و شما نداره.

آقا محمد رضا مداخله کرد:

- دستت درد نکنه باجناق. می‌ریم یه سر به خونه‌مون می‌زنیم، بالآخره آدم دلش شور میفته، خواهرم زنگ زد و گفت بریم پیششون، خیلی ترسیده.

- هر طور مایلی. در خونه من همیشه به روی شما بازه.

- زنده باشی باجناق.

مریم با فکر آنی به غیاب مش ماشاالله تعجب کرد و به رادوین گفت:

- چرا خبری از مش ماشاالله نیست؟ یه سر برو و ببین چی شده.

رادوین اطاعت کرد و پشت ساختمان و به سمت سوئیت باغبانشان قدم تند کرد. خانم‌ها با نزدیکان خود در تماس بودند، دخترها و پسرها کنار هم ایستاده بودند، آریا فاصله اندکی از آن‌ها گرفته و از درد سوزش التهابی دست و قلبش خود خوری می‌کرد، نگاه باران را به خود مشکوک کرده بود و اخم ظریفی داشت. نیما رو به جمع گفت:

- ده دقیقه‌ست وایستادین. الحمدالله که به خیر گذشت. مریم خانم، خانم‌ها رو به داخل راهنمایی کن! بفرمایید حاج آقا، آقای مجد، همگی بفرمایید!

نگار از ترس غلبه به منطقش گفت:

- نه! مگه ندیدین واسه مردم بنده خدای سر پل ذهاب چی پیش اومد؟ اونا هم اولش گفتن رفع شد، ولی زلزله شدیدتری اومد و جون مردم بی‌گناه رو گرفت.

سیما بازوهای نوه‌اش را گرفت و بوسه‌ای بر سر او کاشت.

- با بیرون موندن بیشتر با جون خودمون بازی می‌کنیم قربونت برم. ساعت از دوازده گذشته، کجا بریم؟

آقای مجد به تأیید کلام همسرش با آرامش خاص خود گفت:

- یکی از ما که بیدار بمونه مشکلی پیش نمیاد.

حاج آقا دست به محاسن خود کشید و کلام آرامش بخشش در دل همه رسوخ کرد.

- ترس مساوی با مرگه دختر جان. توکلت به خدا باشه، صلاح بدونه تو امن‌ترین جای دنیا هم خطر رو می‌فرسته سمت آدم.

***

نگار به معجزه آب قند افت فشارش نرمال گشته و با وجود خواب‌آلودگی‌اش از کنار باران تکان نمی‌خورد، دراز کشیده و با خم کردن زانوها رو به شکم به باران که روی کاناپه نشسته و به فکر رفته بود، می‌نگریست.

- باران جونم؟

نگاه باران از پایه چوبی سفید تخت بالا آمد.

- خوابت نمیاد؟

می‌پرسید تا بهانه تراشی‌اش بتواند تا راضی کردن باران به خوابیدن در کنارش جواب دهد، از تنهایی خفتن هراس داشت.

- نه.

وا رفت و با حیرت از باران پرسید:

- هر شب تا این موقع بیداری؟

- عادت کردم.

- از اون عادتایی که ترکش مرض میاره؟!

نگاه خندان و خطیر باران تیز نگاه نگار شد.

- بخواب نگار!

- غول خوابیده تو زمین شخم گرفته دستش و هر قسمت زمین رو انگولک می‌کنه! چجوری بِکَپم؟!

- این غول خوابیده تا رخصت نگیره جم نمی‌خوره.

نگار خمیازه کشید و دیده‌اش تار شد و با افسوس گفت:

- کاش نبود!

باران دستش را بر پهنای کاناپه حرکت داد و گفت:

- خدا خواست، ما کی باشیم؟!

- کفر نمی‌گم، ولی کاش انرژی‌ش رو جور دیگه خالی می‌کرد!

تاق باز سرش را روی نرمی کوسن فرو برد و پا روی پا انداخت و خیره به سقف پرسید:

- چجوری؟

- خب چه می‌دونم؟ یکهو بی خبر بندری نمی‌زد که کیف و عشق و حالش رو خودش بکنه و مصیبتش رو ما بکشیم.

- اگه همه خبردار می‌شدیم، هر کی واسه خودش زمان تعیین می‌کرد تا مردم رو به هول ولا بندازه. همین جوری‌ش هم با آمار غلطشون خواب و خوراک مردم رو می‌گیرن. متأسفانه هستن کاسه لیسایی که حاکمیت صاحبشون رو نقض کنن، چه برسه به واقعی شدن حرف تو.

نگار با خواباندن دست‌هایش زیر سر متفکرانه گفت:

- ولی بلای بدیه، با جون مردم معامله می‌کنه. باورت می‌شه از ترسش احساس می‌کنم این اون زندگی‌ای نیست که داشتم؟ طفلک مردم سر پل ذهاب چی می‌کشن! تازه درکشون می‌کنم.

- وقتی از کارخونه‌ها مصالح محکم و مرغوب توزیع بشه و بده دست فروشنده که در اختیار صاحب‌های ملک بذاره و بناها کاربلد باشن، دیگه اسمش وقوع طبیعیه که انسان با کوتاهی‌هاش از اون بلای بی در و پیکر ساخته.

لبخندکی بر لبان نگار جان گرفت و پلک زد. اضطرابش رو به کاستی بود و مدیون باران و منطق همیشه در جیب و حضور و کلام شیوایش بود.

- فردا با بابام صحبت می‌کنم پتو و وسایل گرمایشی برای زلزله زده‌ها بفرستیم، حالا که تجربه کردم یه لحظه از فکرم نمی‌رن.

واکنش باران در نگاه خرسندش خلاصه شد. نگار لب به پرسش زد:

- تو چیزی می‌فرستی؟

حرفی نزد که نگار جا خورد و ابرو انداخت.

- فرستادی؟

باران با نگاهش فهماند که رغبتی به مطرح کردن این موضوع ندارد، نگرش او این بود که یک مسلمان تنها در خفا و عاری از ادعا و منت سزاوار خیر رساندن و کمک به همنوع است. اگر اقتضای شرایط روحی رادوین نبود، او را در جریان یاری مرتبش به بهزیستی نمی‌گذاشت. به شیوه خود موضوع مطرح شده را به مسیر ناتمام دیگری پیوند زد.

- خاله‌م از من و رادوین چی گفته بود؟

نگار لبخندش را قورت داد و مردد خیره او شد. چه بگوید؟ باران در خودش می‌ریخت، لکن پریشانی دیدگانش برآمده از آینه دل بود و ظرفیتش با شایعه پراکنی مهین سر ریز می‌شد. با این فکر پتو را تا گردن کشید و خمیازه کشان مژه بر هم نهاد.

- بعداً می‌گم تگری. اوکی؟

آنی برخاست و خونسرد تخت را دور زد.

- پس شبت به خیر.

میان راه مچ دستش قفل پنجه‌های نگار شد.

- نرو باران!

- تنهایی می‌ترسی برو اتاق مهمان، پیش مامانت.

- خانما بسته بندی شده خوابیدن، جا واسه من نیست.

- بگو تا نرم.

ابروهای نگار در هم شد.

- واسه خودت نمی‌گم لجباز. نصفه شبی ایستگاهم رو نگیر دیگه!

با نگاه عمیقش به نگار و دردی که در سینه داشت دهان گشود:

- امشب تو چشمای مامانم یه سؤال کمرنگی هزار بار داد می‌زد و ازم جواب می‌خواست. اگه اون صدا رو نمی‌شنیدم مثل بساطی که خاله تو حیاط راه انداخت می‌گفتم به درک، من مسئول حرف دهن مردم نیستم.

دستش را رها کرد. نگار با سر فرو افتاده گفت:

- قسم خوردم یه امشب چیزی نگم. نمی‌تونم بشکنمش باران. فردا می‌گم حتماً، راضی شدی؟

باران بازدمش را فرستاد و چهار زانو پایین تخت نشست. سوگند نبسته بود خواب بر دوستش حرام می‌کرد، رو گرداند و درهم و ترش‌رو زمزمه کرد:

- بخواب! بیدارم.

- ناراحت نشو دیگه! من کی بد تو رو خواستم؟

- بعداً صحبت می‌کنیم.

دلش این گونه گرم نمی‌شد اگر بوسه به گونه باران نمی‌زد، باران از او دلخور بود و تحمل نداشت.

- شب به‌خیر خواهری.

ربع دیگری در خاموشی سپری شد. نگار به خواب عمیقی رفته بود. گوشش به صدای جیرجیرک‌ها و گاه زوزه باد عادت کرده بود. پتو تا کمر نگار آمده بود، آن را بالاتر برد و پشت به پنجره قامت کشید. از اعماق وجودش از خدا طلب کرد که این زلزله تلفات جانی به همراه نداشته باشد. اخبار تنها گزارش چند مصدوم در حین فرار منتشر کرده بود، خطرناک‌ترین و سریع‌ترین راه ممکن که به ذهن افراد خطور می‌کرد. دیده‌اش تا درخت‌های شکوفه زده انگور و گردو پر کشید و از پنجره فاصله گرفت، لکن با دیدن مردی که پشتش به میز وسط آلاچیق و حواسش جای دیگر بود، نادم شد.

دلش این گونه گرم نمی‌شد اگر بوسه به گونه باران نمی‌زد، باران از او دلخور بود و تحمل نداشت.

- شب به‌خیر خواهری.

ربع دیگری در خاموشی سپری شد. نگار به خواب عمیقی رفته بود. گوشش به صدای جیرجیرک‌ها و گاه زوزه باد عادت کرده بود. پتو تا کمر نگار آمده بود، آن را بالاتر برد و پشت به پنجره قامت کشید. از اعماق وجودش از خدا طلب کرد که این زلزله تلفات جانی به همراه نداشته باشد. اخبار تنها گزارش چند مصدوم در حین فرار منتشر کرده بود، خطرناک‌ترین و سریع‌ترین راه ممکن که به ذهن افراد خطور می‌کرد. دیده‌اش تا درخت‌های شکوفه زده انگور و گردو پر کشید و از پنجره فاصله گرفت، لکن با دیدن مردی که پشتش به میز وسط آلاچیق و حواسش جای دیگر بود، نادم شد.

ترافیک خیابان‌ها و طولانی بودن مسیر والدینش را راضی به بدرقه مهمانانشان نکرد. هر آن امکان داشت نیروهای گشت و پلیس امنیت برای آماده باش آریا را احضار کنند، گویا تماسی هم برقرار شد. منقل خالی از زغال کنار آلاچیق به او دهن کجی کرد. به یاد مجادله و سپس عملکرد دور از تصور آریا، الماس نگاهش زیر نور حیاط درخشید.

از خود گذشتگی آریا را به چه منظور پوشش می‌داد؟ جویای سوختگی دست او گشته بود و فرصت یاری نکرد کاری برایش بکند. آریا چگونه دست روی دست گذاشت و در خفا درد کشید؟ ژولیت عبوس لجباز! باز تارهای ساز ناکوک دل به ارتعاش در آمد و در تکاپوی عذری بی تقصیر...

.

درمانده به چهره آرام نگار نگریست، گفته بود تنهایش نمی‌گذارد. پیمان شکنی در خونش نبود، اما زدن به طبل بی‌عاری برای کسی که ناجی شده و از بزرگمردی خویش به روی شخص نجات یافته نمی‌آورد و او می‌دانست، شقاوت بود.

در حالی که در خلل دو حس متقابل گیر افتاده بود، جعبه کمک‌های اولیه را از کابینت سرویس بهداشتی برداشت. خانم‌ها در اتاق‌ها به خواب رفته و از آقایانی که در پذیرایی تشک انداخته بودند، رادوین بیدار باش مقابل تلویزیون با کمترین درجه صدایش نشسته بود و چون پشت به باران و هندزفری داخل گوش‌هایش بود، پی به رفت و آمد خواهرش که با دلی بی‌قرار پا به حیاط گذاشت نبرد. موضعش را حفظ کرد و قدم زنان پیش قدم شد. وقتی از پله‌های آلاچیق گذر کرد، چشم‌های فرو افتاده آریا جنبید. باران از یاد برد که بهر چه آمد! آریا به زبان آمد.

- چرا نخوابیدی؟

پیش از برخورد نگاهش به جعبه دست او، باران گلو را صاف کرد و با هاله‌ای از اخم که روی ابروها پادشاهی می‌کرد، جعبه را پیش برد و به خشکی گفت:

- اومدم این رو بهت بدم.

در نگاه فولادین آریا حیرت نمایان شد. همان چشم‌ها اشاره مستقیم به جعبه کرد.

- به چه کارم میاد؟

باران جلویش نشست و پماد سوختگی را بیرون آورد. آریا ایستاده و خیره او بود.

- تا الآن هم عفونت نکرده باشه برو خدات رو شکر کن.

تشخیص لبخند محو آریا در فضای نیمه تاریک حیاط دشوار بود. پس برای ادای دِینی آمده بود که خبر نداشت به امشب ختم نمی‌شود. باران تشر زد:

- خوشت میاد خودت رو زجرکش کنی؟

- چرا این کار رو می‌کنی؟

- تو بودی نمی‌کردی؟

قصدش به توجیه کارش بود، اما آریا با زیرکی ابرو بالا انداخت و کنارش نشست و سؤالی نگاهش کرد.

- این‌طوری حساب نیست.

- یعنی چی؟

- به تو هم می‌گن پرستار؟

می‌گویند خوبی نیامده گزاف نمی‌گویند! بی اعتنا و مانند خودش گفت:

- من پرستار نیستم.

- هر چی هستی به بیمارستان مربوطه. همه بیمارهات رو این‌طوری دوا نکن!

- تو این هیر و ویر وقت گیر آوردی! یه بار گیر بنی اسرائیلی نده خوبی بهت بیاد.

آریا نافذ و خطیر چشم از او گرفت و با پوزخند لغز خواند:

- بیمارستان، درمانگاه، بهداری... . اگه هر جا می‌رفتم دستم رو که می‌دیدن به اسم بیمار هر کمکی از دستشون بر می‌اومد واسه زخمم می‌کردن، نه که باند و پماد رو بهم بدن و بگن پای خودت.

- کمپوت و آبمیوه نمی‌خوای؟ همیشه آدم رو از کارش پشیمون کن!

با اخم و تخم برخاست، خودش هم نمی‌دانست چرا لج می‌کند، در صورتی که آریا عرصه را باز کرده و از خدایش بود، لکن جعبه و پماد را روی پاهای او کوباند و به سردی لب گشود:

- کارت تموم شد، بذارش رو کانتر.

پشت کرد و پیش از رفتن، آریا هوشمندانه در عمل انجام شده قرارش داد.

- اگه منت رو سرم نمی‌شه بی زحمت یه مسکن بیار دردشو آروم کنم، فوقش بزن به حساب.

باران به زبانش چرخید که اوقات تلخی کند، لکن قلبش به درد آمد. آریایش برای او درد می‌کشد و او با قساوت به حال خود رهایش می‌کند، این بود ادای دین؟ که ناتمام کند و برود؟ خم به ابرو نیاورد و با یک تصمیم راغب و پیش از سر رسیدن سایه ندامت، دست قلب بی ملاحظه‌اش را

گرفت، به فاصله جعبه میانشان نشست و در پماد را از جهت موافق عقربه ساعت چرخاند. نگاه آریا با غوغایی آشکار به حرکت غیر پیش‌بینی او ماند. سر باران افتاده بود که ناغافل بلند شد و آمرانه گفت:

- آستینت رو بزن بالا!

درخواستش با لب‌های بسته انجام شد. مقداری از خمیر پماد را روی ناحیه سوخته خالی کرد و درش را بست.

- با انگشت روی پوستت طوری که همه جای زخمت رو پوشش بده بمال!

آریا به سختی تبعیت کرد. باران چسب باند را جدا کرد و با دقت دور مچ او تاب داد، از کف دست و مابین انگشت شست و سبابه عبور داد، با سوزن مخصوصش از بالا و پایین محکم کرد و جویای قلب لرزانی که تا نگاه خرمایی مرد مقابلش می‌تپید نشد.

- فردا رو سعی کن دوش نگیری، یا نذار آب به زخمت برسه، روزی دو بار پانسمانت رو عوض کن، ظهر و آخر شب... . همین پماد رو بزنی نیازی به مسکن نیست، ولی اگه الآن درد داره... .

- دیگه نه.

مژه بر هم زد و به یکباره معطوف چشم‌های خرمایی شد، تا رگه‌های طوسی نفوذ یافت و زمان از کف رفت و دستش روی سوزن آخر ماند. صدای تالاپ تالاپ قلب دیگر آبروداری نکرد. آریا هم نابسامان‌تر از او چیزی به دل باختن و رسیدن زبان دل به جسمش نمانده بود، حرکت ناشیانه و سهوی دست آریا و لمس کوتاهش به پوست سرد و لطیف باران گویی برق سه فازی بود که عبور کرد، باران تکان خفیفی خورد و دست‌ها را روی زانوها گره کرد و با اخم رو گرداند.

آریا دلیلی به رفع و رجوع عملش نداشت، در حالی که در مخیله باران همان آریایی ساخته شد که به هر طریقی دشمنش را زمین می‌زد. دست پیش برد و در جعبه را بست و عزم کرد جان مُفت به در برد که آریا بی مقدمه پرسید:

- اون پیام‌های مشکوک هنوز هم فرستاده می‌شه؟

خرسند از خونسردی آریا نیرویی دوباره گرفت و پرسشگر شد.

- رادوین چیزی گفته؟

- کم و بیش، ولی می‌خوام خودت بگی، قرارمون هنوز سر جاشه.

باران همراهش را از جیب پالتوی خردلی‌اش بیرون آورد و صفحه را روشن کرد، در جعبه پیام‌ها و قسمت شماره ناشناس اخیر ضربه زد. آریا با نگاه به دست او گوشی را برداشت، گاه گداری با انگشت شست صفحه را بالا و پایین می‌کرد و متن‌ها را می‌خواند، همراه خودش را با دست دیگر گرفت و گفت:

- بعدش چی شد؟

زنده شدن آن صحنه هولناک جز اخم حالت دیگری عایدش نکرد.

- وسط خیابون بودم که یه سمندی نزدیکم شد.

آریا شماره شخص را در مخاطبین خود ذخیره می‌کرد که نرم نرمک ابرو کشید و چشم ناصح به او دوخت و مؤاخذه کرد:

- وسط خیابون و خیره به گوشی چی‌کار می‌کردی؟

- جنگ زرگر سر لحاف ملا نصرالدین راه انداخته بودم! مهم اینه که رو خط عابر بودم، خلافه؟

- اونی که هدفش زهر چشم گرفتنه براش فرقی نمی‌کنه تو رو خط عابر باشی.

- می‌خوای بگی نگرانم شدی؟

از پرسش ناگهانی باران خشم درونی‌اش فروکش کرد، اما اخم داشت. باران حق به جانب نگاهش می‌کرد. از دهانش پریده بود، ولی اگر به زبان نمی‌آورد قطعاً به شیوه دیگری مطرح می‌کرد. کناره‌گیری آریا قوه تردیدش را مستحکم کرد.

- چیزی که مهمه پیدا کردن این مزاحم مرموزه، در جریان گذاشتن ساده ملاک نیست. بعد از این بیشتر حواست به دور و برت باشه، سعی کن جاهای خلوت نری، یا ترجیحاً با رادوین برو. ببین چقدر دارم تأکید می‌کنم.

- من خودم رو از زندگی‌م عقب نمی‌ندازم.

- محتاط بودن آدمو از زندگی نمی‌ندازه. بهت هم نمیاد سر به هوا باشی، البته یه امشب رو فاکتور می‌گیرم.

باران کلافه غر زد:

- بهت گفتم تا بتونم ردی از اونی که سر به تنش زیادی کرده پیدا کنم از کمکت استفاده می‌کنم، چی شد و چرا شد به تو... .

- ربطی نداره. خوب هم گفتی، ولی برای اونی که روزی هزار بار این حرف رو ازت خورده دیگه نگو، برعکس می‌شه.

ترفند کارسازی بود، تهدید عاشقانه مغرور! نیش و کنایه‌های آریا به راه نبود، لکن الحذر از اوانی که تیر زهرآلودش پرتاب شود و طوری ضربه فنی‌ات کند که تمرکز و ذهنی نماند و هاج و واج بمانی. آریا لبخند فاتحی زد و در ادامه گفت:

- یه درخواست ازت کردم و می‌خوام قبول کنی، در غیر این صورت... .

- فکرش رو از سرت بیرون کن که یه گوشه کز کنم و چشم به تلفن حضرت آقا! اون منم که توقع دارم.

- چه توقعی؟

- ارسلان رو یادت رفت؟

نگاهشان در تلاقی هم بود. با اینکه به تلخ شدن باران واقف بود لب گشود:

- فعلاً صلاح نیست.

باران از کاهلی او خشمگین شد و بر جای ایستاد. همین را می‌خواست که ذهن باران منحرف شود و بار دیگر پاسخ‌گویش نباشد.

- من وظیفه‌م رو انجام دادم، ولی تو به خیالت با زرنگی و کشیدن حرف از من، من رو هر دفعه سر خونه اول می‌بری. بد نیست از رؤیا بافی بیرون بیای ژولیت خان! من دنبال هدفم می‌رم، ببینم کی جلوم رو می‌گیره. قرارمون همین امشب فسخ شد. ما رو به خیر و شما رو به سلامت.

گوشی را از چنگ آریا کشید و اخم‌رو و گرفته از آلاچیق خارج شد و پا به خانه نهاد، غافل از چشم‌های سرگشته‌ای که گله‌مند از مذمت یار جفاگر تا بسته شدن در دوید و نهایت پشت آن ماند.

***

فصل هجدهم

«رادوین»

- ایشون انتهای سالن، خط دوم آتش هستن.

از مسئول تشکری کردم و دستم رو از پیشخوان برداشتم. مجوز ساخت پروژه معرکه‌مون اومده و کیفم حسابی کوک بود. آریا نقش پر رنگی تو کارهای اولیه‌ش داشت و موفقیت بزرگی که کنارش با پشتکار و تلاش بابک و پوریا کسب کردیم، نیاز به شام یا ناهار توپ داشت، ولی طبق معمول این داداش ما بد عنقی کرد و به کار و بار چسبید. غلط نکنم اگه زن بگیره آدرس خونه‌ش رو اشتباه می‌ره! اصلاً یادش می‌ره زن گرفته!

صدای تیراندازی تفنگ‌های بادی و کلت‌های کمری گوش‌هام رو کیپ کرد. تو سالن تا چشم کار می‌کرد پلیس درجه‌دار بود، در اصل این سالن مجهز و مختص به آموزش مأمورهای انتظامی بود. چشم به تابلویی که چهار خط آتش رو از هم تفکیک کرده بود گرفتم و قبل از پیدا کردن، آریا و شروین رو دست به کلت و کنار هم دیدم. نگاهشون به نقطه مرکز بود. کنجکاو شدم ببینم که کدوم تیر رو به هدف می‌زنه، طوری که تمرکزشون به هم نریزه دست به سینه پشت سرشون ایستادم.

جدی و مسلط بودن. چشم‌هام از نیم رخ آریا به پاهاش که به پهنای شونه باز شده و به حالت مایل ایستاده و انگشت روی ماشه نگه داشته بود چرخید. همون لحظه شلیک کردن، با اشتیاق به ماکت جفتشون که آدم نقاب‌دار بود، نگاه کردم. تیر آریا به وسط پیشونی و تیر شروین بالاتر خورده بود. شروین گفت:

- اینو دقت کن که اگه اشتباه بزنی مساوی می‌شیم.

آریا کلتش رو تنظیم کرد، گوشه لبش بالا رفت و کری خوند.

- نمی‌شه سرگرد.

- مطمئن نباش!

و لوله کلتش رو به طرف ماکت بلند کرد و گفت:

- چون امتیازم کم شد، تو هدف رو انتخاب کن.

- جناغ سینه‌ش، دقیقاً وسط... .

شروین بدنش رو به چپ و رو به آریا مایل کرد و آماده‌باش گفت:

- تماشا کن سرگرد مجد.

آریا پلک چپش رو بسته بود. اینقدر غرق بودن که من تو زاویه‌شون به چشم نمی‌اومدم، لابد شرط سفت و قرص گذاشته بودن. تیر جفتشون هدف رو سوراخ کرد، وسط خال... . بابا دمشون گرم! اون تیر خطای شروین هم فوق فوقش یک سانت اختلاف داشت. قبل این که حرکتی بکنن کف زدم که نگاهشون برگشت. با لبخند سر انگشت اشاره و شست رو به هم چسبوندم و گفتم:

- والله با این چشم و تمرکزی که شماها دارین مجرم چشم تو چشمتون بشه خودشو با تیر خلاص می‌کنه! شاگرد خواستین گردن شکسته در خدمتما!

شروین دستش رو پایین آورد و بهم دست داد.

- مشتاق دیدار رادوین خان. پارسال دوست و امسال آشنا... .

- تو که از هفت دولت آزادی و بهونه‌ت زیاده، ولی با صحنه‌ای که الآن تماشاچی‌ش بودم جنم ندارم مأمور قانون رو دست بندازم.

شروین آزادانه می‌خندید، آریا هنوز میخم شده بود، دست تسلیم بلند کردم که به روی مبارک آورد و از اخمش کم کرد. وانمود کردم به خودم گرفتم، ولی بهتر می‌دونستم سر مسائلی که کم و بیش خبر داشتم بد جور درهم بود. آریا علاقه زیادی به تیر اندازی داشت و این روزها بعد از باشگاه زیاد به اینجا سر می‌زد. شروین پرسید:

- کی اومدی؟

دست به سینه جواب دادم:

- چند دقیقه‌ای می‌شه. شماها زیادی خودتونو هلاک کردین و چشمتون راست و چپ رو نمی‌دید. سر چی شرط بستین؟

شروین با خنده پشت موهاش دست کشید. خان داداش شیرین اخم ما همچنان چپ اندر قیچی توهماتش بود!

- شرط چی مؤمن؟!

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

چه عجب! چونه‌م رو با ناخن خاروندم و خیره به آریا گفتم:

- جدیداً موتور بینایی‌ت دیر کار می‌کنه ها داداش!

لب‌های شروین به خنده باز شد و نامحسوس چشم و ابرو اومد، لابد اون هم متوجه اوضاع آریا شده بود. مثل خودش جدی شدم و گفتم:

- اومدم ببرمت.

- کجا به سلامتی؟

- سیسمونی نوه دختری‌م!

آدم حسابم نکرد و برگشت، دستش رو که تفنگ داشت بلند کرد و سرد جوابم رو داد.

- کار دارم.

- پیشنهاد بهاری ندادم سرخود شی! بهم دستور شده که ببرمت یه جای خوب. بیای مشتری فابش می‌شی، سلیقه‌ت دستم اومده.

- گفتم که! شروین، آماده باش!

هر چی که بود اون زیر میرهاش به من بر می‌گشت. از دهنم پرید:

- به جون باران اگه برم!

منظوری نداشتم، ولی دیدم از حرکت ایستاد، داشت فاصله پاهاش رو تنظیم می‌کرد که مانع شدم. با اخم عمیقی نگاهم کرد و با لحن کنترل شده‌ای گفت:

- هنوز هضم نکردی که جون آدمیزاد چوب نیست که بسوزونیش؟

جون آدمیزاد استعاره از باران بود! تازه گرفتم چی شد، ولی شونه انداختم.

- جون باران رو کشیدم وسط که خیالت رو راحت کنم از اینجا برو نیستم.

شروین پا در میونی کرد.

- یه ساعت گذشته، برو سرگرد!

با شیطنت و تفریح گفتم:

- داداش ما و سرگرد شما تازگیا ناز و نوزش باد کرده. اهل شرط نیستین من می‌ذارم. اگه آریا ببره دمم رو می‌ذارم رو پشتم، اگه تو ببری آریا خان حق نه و نوچ نداره. بسم الله... .

شروین با لبخند پهنش استقبال کرد، ریز چشمکی بهم زد و با نگاه به من رو به آریا گفت:

- آریا رو دستپاچه نکن رادوین! دلش نمی‌خواد بیاد.

موفق شد آریا رو تشویق کنه، پوزخندی به هر دومون زد و با اعتماد به نفس گفت:

- شرطی که نتیجه‌ش از اول روشنه نیاز به وقت‌کشی نداره.

هر دو تو جایگاه خودشون آماده باش ایستادن. آریا بیشتر از هر وقت جدی بود تا تمرکز کنه و به نفعش تموم بشه. باید حواسش رو پرت می‌کردم. آریا رو عین کف دستم می‌شناختم، تمرکزش با صدای بمب هم به هم نمی‌ریخت! با اون چیزی که دیده بودم شروین هم رقیب قدری بود. زنگ گوشی‌م به صدا در اومد. اسم سروش که روی صفحه خودنمایی کرد، نگاهم رو مجدد بالا بردم. هنوز شلیک نکرده بودن. انگشتم روی صفحه رفت و قبل از این که حرفی بزنم یک‌دفعه جرقه‌ای به ذهنم زده شد. کارم تقلب بود، ولی خودش خواست. دیگه به عاقبتش فکر نکردم و مهربون و مشتاق گفتم:

- سلام باران خانم گل، خواهر دوست داشتنی و فرشته خودم.

نگاهم چهار چشمی به آریا و دستش بود.

- چی می‌گی پسر؟ سروشم بابا!

لبخندم عریض شد. ای نامرد رادوین!

- منم دلم واسه‌ت تنگ شده بود. دل به دل راه داره.

صدای شلیک اومد. فوری جلو رفتم، نگاهم با شیطنت خاصی از نقطه‌های هدف به آریا رفت. صدای سروش از اون سمت خط متعجب بود.

- بِیست دو اِن آردْنونگ؟! صدای گلوله‌ها باعث شده زیر و کلفتی صداها رو تشخیص ندی. (حالت خوبه؟!)

گلوله آریا خطا رفته بود، بد هم رفته بود. شروین باور نمی‌کرد، اما جالب‌تر از اون صورت آروم و کمی کلافه آریا بود، نگاهش پایین بود و حتی اخم هم نداشت. اوضاعش از عشق و عاشقی گذشته بود! عذاب وجدان گرفتم. دوباره سروش پرسید:

- یه ساعته اون تو چی‌کار می‌کنین؟ سفارش کردم بری آریا رو بیاری، خودتم موندگار شدی؟

چشم از چهره درهمش گرفتم و با فاصله ازشون گفتم:

- الآن میایم. یه وقت جلوی آریا سه نکنی تو رو خواهرم جا زدم.

- جا زدی؟

- پنج مین دیگه پایینیم.

گوشی رو داخل جیب بارونی اسپرتم گذاشتم. آریا به شروین چیزی گفت و رفت. چشم‌هام تا جایی تعقیبش کرد و با کنجکاوی پرسیدم:

- چی گفت؟

- گفت فردا می‌بینمت. یهو به هم ریخت. تو این چند سال فقط سه بار تیرش خطا رفته بود. تو کارش استاد بود...

با این وصف اگه بفهمه با کلک و حقه مهارتش رو جلوی همکارش لگدمال کردم، بیل می‌ده دستم و وادارم می‌کنه زمین رو بکنم و بعد برم توش و روی خودم خاک بریزم! دست روی شونه راستش گذاشتم و با لبخند گفتم:

- استادم چندبار اشتباه رو داره، تو که گفتی سه بار... .

- اینم حرفیه.

- من برم که یه وقت در نره.

- حتماً رفته سالن رختکن.

- کدوم سمته؟

- پشت دفتر مدیریت.

- دمت گرم!

دستم رو به پیشونی گرفتم.

- در پناه حق سرگرد.

- به سلامت رفیق.

به همون سمتی که شروین آمارش رو داده بود رفتم. آریا لباس‌هاش رو با بارونی چرم خاکستری و جین مشکی عوض کرده بود. سوئیچ و همراهش رو برداشت و در کمد رو بست، به درگاه برگشت که من رو دید. تغییری تو صورتش دیده نشد، فقط با ایما و اشاره گفت راه رو باز کنم، کنار رفتم و شونه‌به‌شونه‌ش اومدم.

- دلخور شدی؟

دلسرد جواب داد:

- گفتنش چیزی رو عوض می‌کنه؟

چشم‌هاش مسیر جلو رو دنبال می‌کرد.

- ما رو علاف بذاری همین می‌شه.

نگهبان جلوی در بلند شد و پاهاش رو جفت کرد. آریا تکونی به سرش داد و لب زد:

- ما؟

- سروش پشت دره. در اصل اون مهمونمون کرده.

از در برقی گذشتیم. آریا پوزخند زد و گفت:

- شرکت رو واسه یه دعوت ول کردی؟

- بابک و پوریا و دویست کارمند که برگ چغندر نیستن!

سروش پشت فرمون بود که نگاهشون به هم گره خورد. گفتم:

- ماشینم تو شرکته.

آریا چشم از سروش گرفت و با نگاه عجیبی نیشخند زد و دقیقاً کنایه انداخت.

- خوش به حالت!

سروش لای در ایستاد. آریا ازم دور شد. سروش سلام داد و خواست قدم برداره، ولی آریا با یک جواب خشک و خالی به سمت پارکینگ مجتمع رفت. سروش که گیج شده بود دستش رو به حالت سوالی حرکت داد. شونه‌هام رو بالا انداختم و روی صندلی شاگرد نشستم. نشست و پرسید:

- دعواتون شد؟

- نه بابا. یه جورایی زور زورکی آوردمش.

حدس اولم این بود، ولی پشت دلیل محکم آریا چیز دیگه‌ای بود.

- مجبورش نمی‌کردی.

کنار لبم رو خاروندم و گفتم:

- آریاست دیگه! روت رو زمینم نندازه یه کم حالتو می‌گیره. آتیش کن!

آریا آدرس رو نمی‌دونست و پشت سرمون حرکت می‌کرد. من هم نمی‌دونستم مقصد پذیرایی این رفیق ما کجاست که آخرش سر از برج میلاد در آوردیم.

- رستوران گردون؟

ترمز دستی رو کشید و نگاهم کرد.

- غذاهای اینجا حرف نداره.

کمربندم رو باز کردم.

- قبل رفتنت به آلمان دعوتمون کرده بودی، باز رفتنی شدی؟

دسته‌ای از موهای لخت و بور ریخته به پیشونی‌ش رو به عقب جمع کرد، با حرفم لبش خندید و آینه رو تنظیم کرد.

- همون پنج سال بسم بود.

- همین دست و دلبازی تو رو اون ور ببینن با تیپ پا شوتت می‌کنن!

با خنده گفت:

- اونا خیلی برای نظم و اصول حساسیت خرج می‌کنن. اتفاقاً دو تا از دوستام رو که چند بار دعوت کرده بودم گفتن ورشکست می‌شی.

- بیان ایران فکر می‌کنن همه ما تو خطر ورشکستگی‌ایم!

با انگشت کوچیکش ابروهاش رو مرتب کرد و خندید.

- مهمون‌نوازی تو رگ و خون ماست، ژن خوبه دیگه!

- تو بهونه بیار، بعد که شپش تو جیبت بالانس زد، همدیگه رو زیارت می‌کنیم.

سروش چپ چپ نگاهم کرد. آریا روبه‌روی ما چشم به صفحه گوشی‌ش گرفته بود. خوشم میاد بیخودی خودش رو تو هر مسئله حتی شوخی هم قاطی نمی‌کنه.

- حیف کارم بهت گیره رادوین خان.

- ما رو واسه خودشیرینی دعوت کردی؟!

لبخند دندون‌نمایی زد.

- تو رو آره، ولی مهندس مجد رو نه.

مشکوک می‌زد.

- احیاناً به ذهن سالمت خطور نکرده قبول نکنم؟

موذیانه خندید.

- اصل کاریا کسای دیگه‌این.

- کیا؟

پلک زد و همون‌طور دست به جیب و خیره به نوک پوتینش پاش رو به زمین می‌کشید طفره رفت.

- بماند.

- نماند.

آریا نگاه عمیق و همراه با اخمی نشونمون داد، وسط پارکینگ و تو بوی دود بنزین و گاز به هم گیر داده بودیم! سوار آسانسور پارکینگ شدیم و داخل برج رفتیم، با توقف آسانسور برج وارد محوطه دنج و نیمه شلوغ رستوران شدیم. قطعه زیبایی از پیانو نواخته می‌شد و ذهنم رو برده بود به روزهایی که سوگل کنارم می‌نشست و به نواختنم گوش می‌داد. فردا صبح به عنوان آخرین روز سالی که سر مزارش می‌رم ثبت می‌شه.

یه میز چهار نفره کنار پنجره انتخاب کردیم. آریا کنارم و سروش جلوم نشست. نگاهم از شیشه به روشنایی غروبی که هنوز به سیاهی شب پرتو می‌زد بود و ماشین‌هایی که از این زاویه به قد و قواره مورچه می‌رسید. من شاندیز و پلو، سروش مرغ بریان و آریا کباب برگ بدون پلو سفارش دادیم. قبل از آماده کردن میز، سروش دست‌هاش رو آزادانه و از دو طرف روی صندلی آویزون کرد و پرسید:

- این پروژه فکر کدومتون بود؟

با دستم آریا رو نشون دادم.

- من که کاره‌ای نبودم.

به عادت، شست لایکش رو نشون داد.

- جداً خوشم اومد. دست و دلبازی آریا رو دست منم زده با این شاهکارش، وقتی از نزدیک ماکت تکمیلی‌ش رو دیدم یه کم غبطه خوردم.

- استپ کن ببینم! ما رو آوردی سلف سرویس خوری، یا مرگ موش خوری؟

خنده سروش بلند شد. آریا سر به زیر و نگاهش پرت بود.

- راهکار یاد نده رادوین خان. تازه اگه غذای سلفی می‌خوای جای متلک پاشو هر چی می‌خوای بریز تو بشقابت.

- با همین شاندیز حال می‌کنم.

- چقدر رو این پروژه سرمایه‌گذاری شد؟

- تمرکزت رو خدا تومن باشه.

- تقریبی... .

- بیست‌تا کم کمشه. حساب و کتاب دقیقش رو از مهندس مجد بپرس!

آریا حرفم رو شنید و سرش رو بالا گرفت که با حرکت چشم به سروش گفتم:

- سروش خان عرضی خدمتتون داشت جناب سرگرد. عفو بفرمائید مزاحمتون شدیم.

با خونسردی و خیره به سروش گفت:

- بپرس!

سروش دوباره سوالش رو به زبون آورد و آریا لب زد:

- صد تومن.

چشم‌هاش از حدقه بیرون زد.

- آخ، دو ماین گیوته! چه خبره؟! (آه، خدای من!)

کار آریا رو راحت کردم و تو جواب گفتم:

- یه بنای چند هزار متری با امکانات اکازیون، پارک بازی، پارک آبی، فضای سبز، چهار بنای ساختمونی، مکتب درسی و سرویس مجهز حموم و... . همچین خبری نیست.

- شریک سوم دارین؟

- نه اخوی.

- منم وسط... .

- هر وقت گفتن جسد بپر وسط!

- یه ثانیه جدی باش رادوین!

- منم هستم دیگه!

- جسد رو؟

- وسط رو!

- آه، گیجم نکن رادوین! می‌خوام شریکتون بشم و اگه امکانش هست تا آخرش هستم.

گارسون میز رو چید و غذاها رو گذاشت. این دفعه آریا گفت:

- نیاز نداریم.

- خوردی مهمون‌نواز جان؟

سروش قاشقی از رب انار برداشت و تو دهنش برد و بعد از قورت دادنش گفت:

- این مؤسسه هر چی حمایت مالی‌ش بیشتر باشه اعتبارش بیشتر می‌شه و زودتر سر و سامون می‌گیره. درسته شریکی بین خودتون تقسیم کردین، ولی منم سرمایه‌ش رو دارم و دلم می‌خواد کنار تیمتون کمک کنم.

بشقابم رو بالا گرفتم.

- خیرت تا همین‌جاش هم رسیده، خدا هم اجرت می‌ده و پول تو جیبت می‌ریزه، دیگه جوگیر نشو اخوی! در ضمن ما شریکی که نصف نطقش آنتن آلمان می‌گیره نمی‌خوایم.

بیچاره هنگ کرد از بس اذیتش کردم. کاری کردم که هر وقت اسم شراکت اومد با هول ولا فرار کنه! آریا که معمولاً موقع غذا خوردن حرف نمی‌زد، سروش هم به قول پوریا تریپ فرنگی برداشته بود، من هم تابع اون‌ها تو سکوت غذام رو خوردم. سروش با دستمال دور لبش رو پاک کرد. داشتم نوشابه رو سر می‌کشیدم که گفت:

- الآن وقت اصل مطلبه.

گیلاس رو گذاشتم و گوشه لبم رو پاک کردم. آریا به ته مونده کبابش چنگال زد. گفتم:

- بگو، ولی قبلش آنتن رو بیار تو ایران.

خندید و سر تکون داد.

- کدوم اصل؟

- می‌خوام ازدواج کنم.

لبخندم خود به خود عریض شد.

- خدایی؟ تو که تا پارسال می‌گفتی زن بی زن!

به بشقاب خالی‌ش خیره شد.

- آره.

- شام لاکچری دعوت کن، شریک میلیاردی شو، زن بگیر... . سروش! واقعاً ورشکست می‌شی ها داداش!

- نمی‌دونم چی شد، حالا حالاها قصدش رو نداشتم، ولی... .

- یه کاره من و آریا رو دعوت شام شاهانه کردی که از ما همسر در بیاری، یا جی‌پی‌اس همسر یابی بشیم؟!

شونه‌ش از خنده لرزید.

- دو دقیقه دندون سر جیگر بذار، یه بار از آریا الگو بگیر!

- اینی که می‌بینی ور دل من ملچ ملوچ می‌کنه غذاش ته نکشیده که مورد انتقاد خوشگل پسندش قرارت بده!

آریا زیر چشمی خطرناکی اومد و گفت:

- آداب واقعی غذا خوردن رو یادت می‌دم.

- قبل صحبت از شروع آموزش از خدمت شریفت آفلاین شم و برم تو لاین سروش آقای عاشق... . این دختر خانم آشنا ماشناست؟

- آره.

با تعجب گفتم:

- کی بوده بیخ ما که دودمان فکرتو به باد داده؟

با لبخند ژکوندی با انگشت روی شیشه میز ضربه می‌زد.

- یکی که با همه دخترا فرق داره، شخصیتش، متانتش، حرفاش، صداقتش...

توجه آریا رو جلب کرد. کنجکاو بودم که کدوم دخترهای آشنا رو می‌گه. با حرفم سرش رو بالا گرفت.

- می‌گی از آشناهاست، پس ما هم می‌شناسیم.

سرش رو تکون داد و لب از لب باز نکرد. سروش و خجالت؟! چپ چپ نگاهش کردم.

- مینالی یا از حلقومت بکشم بیرون؟!

نگاهش مصمم و با دستپاچگی بلند شد.

- قبلش می‌خوام در حقم رفاقت کنی.

- برای؟

- خواستگاری از خواهرت.

ماتم برد. چشم‌هام بدون اختیار تو کاسه چرخید. اُه اُه! ابروهاش جوری تو هم رفت که هر کی ندونه از زمان به دنیا اومدنش دشمن سروش خونده شده! هر دو جا خورده بودیم، ولی پوست پریده از بهت آریا به سرخی از خشم تغییر کرد. اگه با سکوت به بازخورد آریا می‌موندم سروش یک بوهایی می‌برد. نگاه آریا می‌رفت تا بند رو آب بده که سرفه کوتاهی کردم و جدی گفتم:

- به باران چیزی گفتی؟

- ترجیح دادم رسمی‌تر اقدام کنم.

خواه نا خواه به انگشت‌های جمع شده و چنگال سفت شده دستش زل می‌زدم. شستم رو از کنار لبم تا چونه‌م حرکت داد. هر وقت تو شرایط دور از انتظار می‌رفتم بدنم این واکنش رو نشون می‌داد.

- چرا از من اجازه می‌گیری؟

- دیگه برادرشی و رو حساب رفاقت نخواستم سر خود پا پیش بذارم.

دست‌هام رو کنار بشقابم گذاشتم.

- اجازه اصلی‌ش دست پدر و مادرشه و مهم‌تر از اون تصمیم خودشه.

- واسه همین تصمیم گرفتم سنتی جلو بیام، یه جور اثبات خودم و پافشاری روی خواسته‌مه.

شستم رو از کنار لبم تا چونه‌م حرکت داد. هر وقت تو شرایط دور از انتظار می‌رفتم بدنم این واکنش رو نشون می‌داد.

- چرا از من اجازه می‌گیری؟

- دیگه برادرشی و رو حساب رفاقت نخواستم سر خود پا پیش بذارم.

دست‌هام رو کنار بشقابم گذاشتم.

- اجازه اصلی‌ش دست پدر و مادرشه و مهم‌تر از اون تصمیم خودشه.

- واسه همین تصمیم گرفتم سنتی جلو بیام، یه جور اثبات خودم و پافشاری روی خواسته‌مه.

این ترفندش تضمینی می‌شد که به باران بفهمونه واسه پا پیش گذاشتنش رضایت سه نفر رو جلب کرده. خوشم اومد. باران رو خوب شناخته بود.

- شایسته داماد شدن تمجیدها رو دارم، یا نه؟

- اول دست بابا ننه‌ت رو بگیر و با یه دسته گل بالای پونصد تومن و جعبه ناپلئونی تشریفتون رو بیارین تا ببینم... .

با کج شدن جام و خالی شدن نوشابه روی میز حرف تو دهنم ماسید. سروش دستپاچه شد و صندلی رو عقب کشید و با بهت به لیوان افتاده روی ظرف آریا خیره شد. خودداری بیش از حد آریا دلم رو برای سروش ریش ریش کرد! جاش بود گردن رقیب ناخواسته‌ش رو همین‌جا می‌شکوند! آخر هم موبایل و سوئیچش رو برداشت و بلند شد و سرد و بی روح گفت:

- یه سری کار عقب افتاده دارم و نمی‌تونم بمونم. شب عالی متعالی.

صبر نکرد تا مدارکی رو که باید واسه کنفرانس فردا آماده می‌کرد و دستم مونده بود بهش بدم. همچین بد هم نشد. خواستگاری ناگهانی سروش باعث شد تکونی به غرور و ذهن آکبندش بده، ولی من هم بیکار نمی‌نشستم، وقتش رسیده تکلیف قضیه‌ای رو که از کم و کیفش خبر داشتم همین امشب روشن کنم.

- چرا یهو به هم ریخت؟

نیشخند زدم و آروم گفتم:

- عاقبت به زور متوسل شدن همینه.

- هنوز حرفام مونده بود. سفر پس‌فردا رو بهش نگفتیم.

- همین‌طوری دشمن قسم خورده چهارشنبه سوری شده! چه برسه که اولین روز سفرش با تیر و ترقه باشه!

***

دستم روی دسته یخچال و نگاهم به تنقلات بود. میل زیادی به نوشیدنی خنک داشتم و شیشه شربت پرتقال تشنگی‌م رو تحریک کرد. معده‌م رو با دو لیوان صفا دادم و بعد از شستن لیوان،

کلید برق رو زدم. ساعت دوازده بود و نور آباژور پذیرایی سالن رو از تاریکی زیادش کم کرده بود. تو عمارت به پنج ساعت خواب عادت کرده بودم و برای من هنوز زود بود. اتفاق امشب هم خیالش رو روی مرحله دوم خواب عمیق ذهن پهن کرده و تا صبح دست از سرم بر نمی‌داشت! با دیدن ستاره‌ها از پنجره خواستم از خونه بیرون برم که نور اتاق باران از زیر در چشمم رو زد. طبق معمول بیدار بود. اسم باران که به ذهنم رفت اول نگاهش رو تجسم کرد و ناخودآگاه به آریا ربط داد. به زمانی که از رستوران رفتم خونه‌ش.

وقتی تو خونه پیداش نکردم یکی از خدمه‌ها گفت سالن شنای زیر زمینه. یک نفس و دیوانه‌وار شنا می‌کرد تا مغلوب حسش نشه. داغ کردم و جلو رفتم. من رو که دید رحمی به حال خودش کرد، ولی لب به اعتراض زد:

- باز چرا اومدی؟

من شمشیر رو از رو بسته و عقل و فکر و نیروم رو برای هر اتفاقی ورزیده کرده بودم، با اشاره به پوشه دستم طعنه زدم:

- فردا سر جلسه دو ساعته می‌خوای از نحوه دست و پا زدن تو آب حرف بزنی؟

نگاهش خیلی حرف داشت، دیگه خرمایی نبود، خود سیاهچال بود! دقیقه به دقیقه‌ای که پا به خونه آریا گذاشتم تا زمانی که از خونه‌ش طردم کرد، تو ذهنم تکرار شد و دوباره از اول... .

نفسم رو محکم فرستادم و دستم بالا رفت و انگشتم روی در خم شد. بدون رخصت نرفتم تا فرصت حجاب گرفتن داشته باشه. نزدیک به یک ماهه که جلوی من بدون تونیک و شال ظاهر نشد، معذب بود، مثل من... . عادت نداشت، مثل من... خودش در رو باز کرد. شال طوسی سرش گردنش رو نپوشونده بود، همین هم نشونه پیشرفته! لبخند گرمی زدم و متقابلاً با غلظت خیلی کمتر جوابم رو گرفتم. دوباره آریا و نگاه طلبکارش ذهنم رو اسیر کرد.

- اجازه هست فرشته؟

- می‌بینی که!

پشت گردنم دست بردم و از کنارش رد شدم. اینبار تخته شاسی‌های دیوار رو بر نداشته بود. چشم از دکور اتاق و عکس‌های جذابش گرفتم و روی صندلی مطالعه‌ش نشستم. کتاب‌های قطور و کاغذ و قلم روی میز خودنمایی می‌کرد. یک تای ابروم بالا رفت و گفتم:

- ظاهراً شروع نکرده حرفم مفت و کفشم جفته!

- کم‌کم داشتم جمع و جور می‌کردم.

یکی از کتاب‌ها رو برداشتم.

- دوره‌ست، یا شروعه؟

نزدیک به من درحال جمع کردن کاغذها شد.

- دوره. نخوابیدی.

- منم مثل تو... .

کاغذها رو لای کلاسور گذاشت و با کتاب‌ها داخل قفسه جا داد.

- هر روز صبح ساعت پنج بیداری و بعد از ظهر تایم استراحت نداری، مریض می‌شی.

در حین جدیت موعظه‌گر... . مصیبت زمانی بود که دیدن هر کدوم من رو یاد اون یکی می‌انداخت. لای کتاب رو بستم و بهش دادم.

- توبه قمارباز مرگه خانم جراح.

برگشت تا کتاب رو بگیره. فلشی که دستش بود، ذهنم رو به چند ساعت قبل منحرف کرد.

آریا تو زمان تایپ و پرینت و ذخیره کردن فایل‌ها نگاهمم نمی‌کرد. خواستم برم، ولی به یاد تصمیمم افتادم که خودش زودتر به حرف اومد.

- به سروش چی گفتی؟

می‌دونستم چی می‌گه، ولی پرسیدم:

- درباره چی؟

- پیشنهادش... .

- سروش یکی از با مرام‌ترین رفیقامه.

لپ‌تاپش رو بست و جلوم ایستاد و دست به جیب شد.

- بگو خودش رو خسته نکنه، جواب مشخصه.

خنده مسخره‌ای کردم.

- به همسری شما قدم رنجه نکرده!

- امتحان کن!

لبخندم رو ندید. در کمال احترام و خونسردی دست به سینه شدم و پرسیدم:

- می‌گی باران رو بهتر از من می‌شناسی؟

برای چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

- آنچه عیان است چه حاجت به بیان!

زهر اول رو ریختم.

- پس ماشاالله به اراده و مردی سروش که واسه اونم عیانه و دست بر نمی‌داره.

رگ‌های ساعدش برجسته شد.

- بر نمی‌داره؟

علناً گفتم:

- نمی‌داره و من به این وصلت راضی‌ام. مطمئنم پدر باران به اعتبار من و شناختی که ازش دارم نه نمی‌گه. من راضی، باباش راضی، گور... .

- سروش مرد ایده‌آلی نیست.

- زیر آب زنی تو روز روشن!

ابروهاش تو هم رفت.

- موقعیت سروش از هر نظر برای هر دختری موجهه، ولی باران نه.

مثل خودش دست به جیب شدم و خبیثانه نگاهش کردم. کم کم داشت عصبانیتش رو بروز می‌داد.

- از کجا می‌دونی؟

- بپرسی به حرفم می‌رسی.

- به کدوم حرف؟ این که چرا جای باران نظر می‌دی، یا خوندن ذهن تویی که از احساس درونی باران خبر داری، شاید هم به دلیل دخالت کردنا و غیرتی شدنا و بهونه جور کردن بعد شامت!

چشم‌های گنگش اجزای صورتم رو دنبال کرد، گره ابروهاش محکم شد و با غیظ گفت:

- سروش رفیق تو باشه، رفیق منم هست رادوین. واضحش کنم؟

- آره، هنوز جا داره واسه واضح کردن. لحظه‌ای رو روشن کن که تا اسم باران از دهن سروش بیرون اومد، تو ضمیر ناخودآگاهت با پا زیر میز زدی و تا خفه کردن رفیقت پیش رفتی!

صداش خشک و دورگه شد و گارد گرفت.

- چته تو؟! این مزخرفات چیه؟

با تمسخر خندیدم و ولوم صدام بالا رفت.

- تو چته؟ از همه عالم و آدم طلبکاری و چشم دیدن یکی رو که شجاعتش از تو بیشتره نداری و قبول نمی‌کنی تقصیر منطق ساختگی‌ته که هی موش دوئونی می‌کنه.

دوهزاریش افتاد، ولی هنوز خیال دور زدن داشت.

- چرا چشم دیدن سروش رو نداشته باشم؟

یک دستم رو از جیب درآوردم و انگشتم رو نزدیک به جناغ سینه‌ش تکون دادم.

- تو قلب همه آدما یه جای پر رمز و رازی هست که جواب این سؤال‌ها رو خوب از بره.

متعاقباً دستش رو از جیب بیرون آورد، قدمی جلو اومد و با نگاه جستجوگری گفت:

- با جواب سر بالا دادن می‌خوای به چی برسی؟

- به اعتراف... . به اون چیزی که مدت‌هاست تو دلت خفه‌ش کردی به امید یه فرج.

ازم فاصله گرفت و دست تو موهاش برد.

- چرا سکوت می‌کنی داداش من؟ سکوت رضایت قلبی تو رو به گوش اون نمی‌رسونه.

نگاهش ترسناک شد، ولی با اقتدار قدمی پر کردم و ادامه دادم:

- تو عاشقی، یه جنون گرفته واقعی که غرورش اجازه نمی‌ده رسمش رو درست ادا کنه.

نگاهش ترسناک شد، ولی با اقتدار قدمی پر کردم و ادامه دادم:

- تو عاشقی، یه جنون گرفته واقعی که غرورش اجازه نمی‌ده رسمش رو درست ادا کنه.

طبق پیش‌بینی‌م پوزخند صدا داری زد.

- جوک خنده داری بود.

- خنده دارتر از این ندیدم وقتی زد و خورد یه سرگرد رو پایین کوه با یه پسر دیدم. وقتی گیتار و سیگار رو دست مردی دیدم که از فرسنگی آدم سیگاری رد نمی‌شد خندیدم، وقتی شب تولدم تا حدی پیش رفت که می‌خواست سر به تن روهام عوضی نباشه قهقهه زدم. وقتی تو شرط سنگین یه دختر اخم و تخمش رو به ما کرد و خنده‌های یواشکی‌ش رو با اون خیلیا خندیدن. می‌دونی چرا؟ طنز همیشه واقعیت تلخ جامعه‌ست، واسه تأثیرپذیری تو اون قالب آوردنش تا ضجه‌ت گوش فلک رو کر نکنه، ولی وقتی لباس تو از خونش قرمز شد، خنده‌م دیگه شبیه خنده نشد.

شوکه شد، داغ کرد، صورتش کبود شد، بدجور مجازاتش کردم. تک خنده عصبی کرد و با صدای دورگه‌ای گفت:

- تو حالت خوب نیست.

ترش کردم.

- از دست سفت کاری‌ته. ذِله شدم آریا. چقدر می‌خوای به خودت زجر بدی و هیچی نگی؟ کی گفته عاشق شدن عاره؟

انگشت تهدید و صداش بلند شد.

- دهنتو ببنـد!

رخ تو رخش توپیدم:

- غرور، غرور، غـرور... . زیادی خاطرشو می‌خوای از الآن تو گوشات فرو کن ابراز علاقه به یه دختر هیچی از غرور مرد کم نمی‌کنه. مشکل تو اینه نه معنی درست غرور رو می‌دونی و نه عشق رو... . هر کسی تعصبات خاص خودشو داره، ولی تو شورش رو در آوردی به توهم این که زندگی بسته به کار و یه مشت عقیده پوسیده‌س و تو اسمشو می‌ذاری روشن فکری!

- اعتقاد هر کسی شخصیه و دلیل نداره چون از برادر بهم نزدیک‌تری حق حرمت شکنی بدی.

تلخ خندیدم. امان از تو پسر!

- برادر اونی نیست که از نگاه‌ها و گرم گرفتنش با باران عاصی می‌شدی؟ اونی که عشقِ عشقت قضاوت می‌کردی و می‌خواستی بدتر از سروش باهاش برخورد کنی، ولی این صفت دست و پات رو بسته بود؟ اونی که آرزوی همین وصله بینتون رو نداشتی تا ویژه ازش پذیرایی کنی؟ اونی که بارها از زبونش کشیدی که تو دلش چه خبره؟ دلم واست می‌سوزه، تو با کارهات همه رو مطیع خودت می‌کنی، ولی غلام حلقه به گوش تکبرت شدی و برای اون... .

یقه‌م رو چسبید. نگاهش سرخ و دندون‌هاش روی هم چفت شده بود، غرید:

- کاری نکن برادری و رفاقتمون رو ببوسم و بذارم کنار رادوین!

با نیشخند گفتم:

- این واکنشت حس قلبی‌ت رو به خواهرم محکم می‌کنه. تو دوستش داری، دیوونه‌وار... . این‌جوری ادامه بدی یکی دستش رو می‌گیره و می‌بره که واسش خانومی کنه. شاید اون آدم سروش باشه، بعد تو می‌مونی و حوضت و این عمارت چند میلیاردی و غرور همزاد پنداری که

واست خانومی کنه! خواهرم لیاقت بهترینا رو داره، کی بهتر از مردی که حسش رو با خلوص نیت بخواد بگه و براش بجنگه؟ خلایق هر چه لایق.

اولین‌بار بود که جلوم عربده زد و دستش بالا رفت، ولی اولین‌بار نبود که دستش مشت شد. هیچ وقت تا این حد مرزها رو نشکسته بودیم، ولی لازم بود. با نفس داغ و سنگینی تنه محکمی زد و بهم پشت کرد. سرمای لحنش نشون داد که کارم برای مدت طولانی تمومه.

- گمشو بیرون! خیانتکار تو خونه من جا نداره.

روی پاشنه چرخیدم. وسط پله‌ها بود که صدام تو عمارت پیچید.

- من به اعتبار بچگی‌مون خیانت نکردم. بزرگ‌ترین تقاضامون رو یادته؟ امشب واسه ادا کردن عهدی که بسته بودیم مجبورم کردی تو روت هوار بکشم. دیگه نخوای چشمت به چشمم بیفته این کار رو می‌کنم. دیگه خاطرم راحته شب‌ها با ذهن آزاد می‌خوابم. از خر شیطون پیاده شو آریا! لجبازی رو بذار کنار و برای به دست آوردن اونی که با احساس مقدس آشتیت داده بجنگ! سروش جدیه و با یه بار نه شنیدن کنار نمی‌کشه، اینو بعد از رفتنت بهم گفت. درست نیست چغلی رقیبت رو بکنم، ولی نمی‌خوام هیچی نشده ضرر کنی. گوش گرفتی چی می‌گم؟

جوابم کوبیده شدن در اتاقش بود. پلک‌های بسته‌م به چهره آروم باران باز شد که به لب‌های بسته‌م احترام گذاشته و به نقطه نامعلومی خیره شده بود. نگاهم به فنجون نعلبکی روی میز تحریر رفت و جفت ابروهام پرید.

- قهوه ترک، رنگ سیاه و سفید... . می‌دونستی از مورد علاقه‌های آریاست؟

همزمان چشم‌هام تو کاسه چرخید و روی حالت صورتش دقیق شد. فقط تعجب به جا، ولی لحنش... .

- این‌قدر عجیبه؟

چونه‌م رو خاروندم و گفتم:

-فقط این نیست. بماند... .

یک جوری خواستم حس کنجکاویش قوی بشه خودم رو خسته کردم.

- می‌دونم سؤالم تکراریه، ولی می‌خوام بدونم تو و آریا دقیقاً چطوری با هم آشنا شدین.

- نصفه شبی اومدی این رو ازم بپرسی؟

خنده‌م گرفت. مشتاق گفتم:

- می‌خوام اون قضیه همکاری تو با پلیسا واسه دستگیری مافیا و اون پسر رو بدونم.

با نفس کشداری انگشت‌های قلاب کرده‌ش رو روی زانو گذاشت و لب زد:

- یه شاکی از طریق معرفی دوستش اظهاراتش رو به سرگردی که از قضا دایی دوستش بوده می‌ده.

- بعدش... .

ابروهاش جمع شد.

- آقای پوآرو شاکی رو متهم کرد!

جلوی خنده‌م رو به زور گرفتم و سرفه کوتاهی کردم. و آقای پوآرو عاشق شاکی شد! نگاه باران بهم تیز شد. جدی شدم و گفتم:

- خب؟

- بعدی نداره.

- داشتنش که داره، یعنی سر یه اتهام از هم رو بر داشتین؟

- می‌دونم سؤالم تکراریه، ولی می‌خوام بدونم تو و آریا دقیقاً چطوری با هم آشنا شدین؟

- نصفه شبی اومدی این رو ازم بپرسی؟

خنده‌م گرفت. مشتاق گفتم:

- می‌خوام اون قضیه همکاری تو با پلیسا واسه دستگیری مافیا و اون پسر رو بدونم.

با نفس کشداری انگشت‌های قلاب کرده‌ش رو روی زانو گذاشت و لب زد:

- یه شاکی از طریق معرفی دوستش اظهاراتش رو به سرگردی که از قضا دایی دوستش بوده می‌ده.

- بعدش... .

ابروهاش جمع شد.

- آقای پوآرو شاکی رو متهم کرد!

جلوی خنده‌م رو به زور گرفتم و سرفه کوتاهی کردم. و آقای پوآرو عاشق شاکی شد! نگاه باران بهم تیز شد. جدی شدم و گفتم:

- خب؟

- بعدی نداره.

- داشتنش که داره، یعنی سر یه اتهام از هم رو بر داشتین؟

- همین الآنش هم کاری به کار هم نداریم.

- هر موقع دیدمتون این‌طوری به نظر نمی‌رسیدین. قبلاً هم بهت گفتم که تو کردان ناخواسته جر و بحثتون رو شنیدم.

با پوزخند پلک‌هاش رو جمع کرد.

- می‌خوای آشتی‌مون بدی؟

لبخند پر شیطنتی زدم.

- با کمال میل! کافیه لب تر کنین.

نگاهش رو به چراغ مطالعه گرفت، دست‌هاش رو آزاد کرد، به گوشه‌های شالش برد و گردنش رو پوشوند. چقدر این دختر سرد بود!

- دو آدم غریبه چیزی بینشون نیست.

- آریا دوست من و دایی دوستته باران.

- احتمالاً یادت مونده که همون قبل بهت گفتم موضوع به این بی‌ارزشی نیازی به کش دادن نداره.

با این سکوت و بی‌حوصلگی باران دیگه صلاح نبود ادامه بدم. نتونستم از زبون آریا بکشم، از باران بکشم؟! لبم رو با زبون تر کردم و دستم رو برای چند ثانیه پشت گردنم بردم و گفتم:

- در اصل اومدم پیشت که نظرت رو درباره سروش بدونم.

نگاهش بهم رسید. یه جور خطرناکی نگاهم کرد که گفتم با تیپ پا از اتاقش که هیچ، از خونه بیرونم می‌کنه!

- از آریا رسیدیم به سروش!

لبم کش اومد. آرنجم رو روی لبه میز خم کردم و سرم رو به کف دستم تکیه دادم.

- به من شک داریا فرشته خانم!

چشم‌هاش رو ریز کرد و رک گفت:

- فکرت مشکوک می‌زنه.

- نیتم خیره دختر خوب. اعتماد کن!

- بگو ببینم می‌شه، یا نه!

- گفتم که!

خونسرد گفت:

- هیچ نظری ندارم.

- د بیا! خشت دوم رو نچیده کلنگ دستت گرفتی!

گنگ و مبهم پرسید:

- خشتِ دومِ چی؟

جنبه احتیاط رو در نظر گرفتم و سریع گفتم:

- بله گرفتن از برکت خانم.

گرفت چی می‌گم و چشم‌های هم رنگ خودم هنوز خیره‌م بود. صاف نشستم و چشمکی زدم و گفتم:

- خواهر باراد رو می‌گم.

تاج ابروهای پهنش که تنگ شد، لبخندم ماسید.

- خودش هم جوابم رو می‌دونه.

با تعجب پرسیدم:

- باهاش صحبت کردی؟

از وقتی که پای سروش رو وسط کشیده بودم، نگاهش مثل یک تیکه سنگ شده بود!

- کم و بیش... . همون موقع هم حد و مرزها رو روشن کرده بودم. اون وقت... .

- بهش نمیاد اهل اذیت کردن باشه، اگه هست که برم گردنشو بشکونم.

مشت دست‌هاش باز و بسته می‌شد. مگه سروش چی‌کار کرده بود؟ با حرص زیر پوستی گفت:

- پیش خودش چه فکری کرده که پا پیش گذاشته؟

- خلاف شرع که نکرده!

مصمم گفت:

- بهش بگو نه.

- عجله نکن! سروش جدا از بحث رفاقت پسر خوب و فهمیده‌ایه. از هر موقعیتش که بپرسی حرف واسه تعریف داره. بهش فرصت بده باهات حرف بزنه، واسه همین اول به من گفت.

آروم‌تر شد، اما دلخور بود.

- چه نیازیه وقتی جواب مشخصه؟

جدی و به جلو خم شدم و کف دست‌هام رو روی هم کشیدم.

- ازم خواست به پدر و مادرت بگم و اگه قبول کردن، سفر شمالمون بهونه‌ای بشه واسه بیشتر آشنا شدن و این‌که فرصت تصمیم گرفتن داشته باشین، بعدش جوابت هر چی بود بهش احترام می‌ذاریم.

- من قصد ازدواج ندارم رادوین.

- زمان فکر آدما رو عوض می‌کنه.

- اما... .

دست‌هام رو به زانوهام زدم و بلند شدم و میون حرفش گفتم:

- بدون فکر و تحقیق جواب دادن کار درستی نیست. مردونگی تو اراده سروش رو دوست داشتم و از منی که رفتارش دستمه می‌فهمم تا چه حد روی حرفش پافشاری می‌کنه و راحت کنار نمی‌کشه. به تو باشه حالا حالاها دور ازدواج رو خط می‌کشی، پس منم می‌رم سراغ خانواده‌ت و رو حرفشون بیشتر حساب می‌کنم. پس فردا که رامسریم، تا اون روز وقت داری خوب فکر کنی.

اخمش جمع‌تر شد.

- کی گفته من میام؟

قبل از بستن در طوری که بفهمه راه چک و چونه نداره گفتم:

- من می‌گم؛ چون اگه نیای منم نمی‌رم.

***

سوم شخص

«باران»

نور مستقیم خورشید مردمک‌هایش را چروکیده‌تر کرد، عینک را از روی شال تا چشم‌ها پایین آورد و ریه‌اش را از هوای آکنده از گاز حیات شهر سبز پر کرد. حالا همهمه مسافران و جیغ‌های بر آمده از هیجان نگار سوار بر جت احساس خوشایندی القا کرد. روی قطعه بزرگ سنگ اندکی جمع‌تر نشست. صخره‌های کوچک و بزرگ پیرامونش را احاطه کرده و نبرد تنگاتنگش با امواج

متلاطم آب چشم‌گیرتر از هر زمان بود. اولین روز سال تازه رنگ و لعاب دیگری داشت، باراد گمشده فصل سالشان را بهاری‌تر کرده بود، گویی به تازگی از پیله سر بر آورده و به یمن حضورش دنیای سه نفره‌شان را گلباران کرده بود. خنده‌های مادرش، چشمان فروزان پدر... غنچه لبانش شکفت و مژه بر هم زد و سوی آسمان یک دست آبی عاری از ابر نگریست. حضور برادر معجزه نایاب زندگی او بود.

- دور از چشم من بالا بالا می‌پری.

دیده به چهره گلگون گشته و نفس به شماره افتاده نگار دوخت. نگار با احتیاط از سنگ‌ها گذر کرد و روی سنگ صقیل و کوچک‌تری نشست.

- جای خفنیه! از دور که نگات کردم گفتم یه تخته‌ت کمه که زدی تو دل دریا، هر کسی جرأت نمی‌کنه بیاد این طرفا. کم بود با موتور جت سمتت بیام که میزان گرخیدنت رو بسنجم، یارو دست به دامنم شد!

تبسم نگاه باران هویدا شد و خنده نگار را برانگیخت.

- چیه تگر خانم؟ شنگول می‌زنی. آب دریا زدی، یا همون شنگولش؟!

اینبار لبخند به لب‌هایش چیره شد و قلوه سنگی سوی آب انداخت.

- از نوع عرفانی‌شه.

- زرشک! ساندیس خودمونه که!

- اونی که من می‌گم ایهام داره.

- برو بابا! می‌گم چطور با خریتش اومده تو دل ملک الموت و راه به راه لبخند ژکوند تحویلم می‌ده! نگو تگری زده!

باران با اخم لب به شکوه زد:

- ببین چطوری فاتحه آرامشم رو خوندی؟!

- تا تو باشی با این وضع کمرت سر خود از گروه جیم نزنی.

سنگ دیگر را با قدرت بیشتر پرتاب کرد و دست‌ها را به هم کوباند.

- نخواستیم وروجک خانم. پاشو بریم!

- لُب کلام رو نگفته کجا بریم؟ این‌قدر عقلمو دست تو نسپردم که بیام ور دلت با هم تو اثنی عشر کوسه یه قول دو قول بزنیم!

باران با تکیه پای راستش بر سنگ مجاور بلند شد و گفت:

- پاشو تو مسیر حرف می‌زنیم خود درگیر!

پشت سر باران جا پای او گذاشت و خنده‌کنان گفت:

- منم درگیر درگیری شما شدم.

- کی ها؟

دست‌ها را به موجب حفظ تعادل از هم دور کرد و با تن صدای شیوایی پاسخ داد:

- شما و جناب اقبالی. با شمام ها! راهت رو کج نکن!

باران به بلندای زمین هموار رسید و با چرخیدن روی پاشنه، دستش را دراز کرد.

- فعلاً بیا بالا.

نگار دست یاری‌اش را پذیرفت و همگام با او شد.

- خیلی دور و برت می‌پلکه، هر یه ساعت شصت بارش رو به طرف تو پلک می‌زنه، الآنم دیدم هر ضربه سرویسی که می‌زد زاغ سیاهت رو چوب می‌زد. یه برداشت بیشتر وجود نداره.

- خودت بهتر می‌دونی.

نگار متمرکز به افکارش لبخند پهنی زد و با تردید گفت:

- تا اینجاشو که از بَرَم. طرف می‌گه ازت خوشش اومده، آخرش به چی می‌رسه؟

چین کوچک کنار چشم‌های باران دور از دید نگار بود.

- ازدواج.

نگار برابر مسیرش لنگر انداخت و با صدای بلند و متعجبی پرسید:

- یا بسم الله! مخت رو زده؟

باران با انگشتش ضربه ریزی به پیشانی نگار زد.

- این‌ها اثرات به فنا دادن انرژی مغزته.

نگار بادش خوابید و غر و لند کرد.

- آخه اینم شد زندگی؟ یه بار یکی مخ تو رو بزنه چی می‌شه؟

نگار متمرکز به افکارش لبخند پهنی زد و با تردید گفت:

- تا اینجاشو که از بَرَم. طرف می‌گه ازت خوشش اومده، آخرش به چی می‌رسه؟

چین کوچک کنار چشم‌های باران دور از دید نگار بود.

- ازدواج.

نگار برابر مسیرش لنگر انداخت و با صدای بلند و متعجبی پرسید:

- یا بسم الله! مخت رو زده؟

باران با انگشتش ضربه ریزی به پیشانی نگار زد.

- این‌ها اثرات به فنا دادن انرژی مغزته.

نگار بادش خوابید و غر و لند کرد.

- آخه اینم شد زندگی؟ یه بار یکی مخ تو رو بزنه چی می‌شه؟

از او گذشت و نگار کنجکاو را سوی خود روانه کرد.

- ردش کردی دیگه!

- نه.

- وا! پسر مردم رو زجرکش نکن!

گودال پوزخندش عمیق‌تر حفر شد.

- از رادوین بپرس!

- مگه اونو می‌خواد بگیره؟!

- می‌گه سروش دوستمه، قابل اطمینانه. سفر شمال هم فرصتی شد که سنگ‌هامون رو با هم وا بکنیم!

خنده نگار به هوا رفت.

- این رادی چه داداش باحالی شده واسه تو! به جای نفس کش گفتن دست خواهرشو گرفته که از دبه ترشی‌ها در بیاره! دم ژن بارادیش گرم که از پست بر اومد. هر چی دقت می‌کنم این ژن پافشاری و نه نیاوردن ارثیه.

هر چه به سمت ساحل پیشروی می‌کردند جریان هوا ملایم‌تر می‌وزید، گرچه نسبت به روز قبل سردتر شده بود. بازی جذاب و مهیجی میان گروه هم‌سفرش برقرار بود، همان دم با قدرت پرتاب پوریا توپ از خط بازی گذشت و باران در دم دو ساعدش را آماده به زدن سرویس توپ کرد. توپ با قدرت و ارتفاع بیشتری برگشت و پوریا در هوا گرفت و نفس زنان گفت:

- شما که پرتابتون خوبه چرا شرکت نکردی؟

رادوین پشت دستش را روی پیشانی عرق ریزش کشید و دست به کمر لغز خواند:

- از شانست بوده. همین‌جوریش هم باخت دادی داداش. باران رو می‌آوردم که با هم تیمی‌هات آش و لاش می‌شدی!

علی شاخ و شانه کشید.

- جک و لوبیای سحر آمیز رو بردی تو گروهت، من هم باشم دهن گشادم رو به رقیب نشون می‌دم! از اول گفتم که والیبال حالی‌م نمی‌شه. من کارتینگ می‌خوام.

رادوین لبخند زنان گفت:

- کسی جلوتو گرفته بود داداش؟

- از پشت آریا و پسر خالهت در اومدی، مرامم اجازه نداد این طفل صغیر رو جلوی شما آدم خوارها ول کنم. بازم به مرام سولماز و سحر که قید پینت بال رو زدن.

سروش موهای لجوجش را که در اثر وزش باد روی پیشانی‌اش ریخته بود با دست پس زد و با شیطنت به علی گفت:

- به شتر مرغ گفتن بپر گفت شترم، گفتن بار بردار گفت مرغم! باختیم دیگه داداش من. اُزن که سوراخ نشده!

باران و نگار به جمعشان پیوستند. علی که تعصب گیرایی به پیروزی داشت و نافرجامی از آن برایش هضم‌آور نبود، مشت محکمی بر کتف سروش کوباند و کنایه زد:

- با نور بالا زدناش تیممون رو ترکونده، روحیه هم می‌ده!

- من که چشم از توپ بر نمی‌داشتم.

- تا یه جاهایی کم بود توپ تو ملاجت بره. می‌خوای لوکیشنی رو که نور بالا می‌زدی واسه بقیه به اشتراک بذارم؟

نگار خنده نمکینی کرد و با خباثت پرسید:

- چقدر زبلی تو علی! لوکیشنش رو به ما هم بگو.

چند جفت چشم سوی باران روان شد و به روی خود نیاورد. علی با صداقت پاسخ داد:

- داشتم گاف‌هاش رو صاف و صوف می‌کردم که سوژه رو از دست دادم، وگرنه خودم پا در میونی می‌کردم که سوراخ کننده ازن به نون و نوایی برسه محیط زیستمون رو از دست ندیم!

نگار موذیانه خندید و با فاصله محسوسی از باران دست به سینه گفت:

- به نظر من اگه چشمت رو خیلی گرفته دو دستی بچسب سروش، از این عشقا کم گیر میاد. دل من که خیلی روشنه. هرکی هست مطمئنم دست رو خوب کسی گذاشتی.

رادوین که در دوراهی خنده و حفظ خویشتن داری‌های خواهر و فروکش کردن خودخوری‌های آریا مانده بود، با سرفه کوتاهی گفت:

- تا غروب چند ساعتی نمونده و صف تله کابین بیشتر می‌شه، به شام نمی‌رسیم.

با اعلام موافقت همه از میان جمعیت انبوهی از مسافران و بومی‌های آن منطقه راهی پایانه‌های تله‌کابین شدند. پس از مدت‌ها گروهشان به هم پیوسته و تنها سامان به جمعشان اضافه شده بود و شراره و همسرش علی با دوستان دانشگاهی‌شان عازم تبریز شده بودند. بابک گفت:

- هوای عید رامسر این‌قدر خنکه که آدم احتیاج به دوش بعد ورزش هم پیدا نمی‌کنه. من یه زیپ هم برم فول فول می‌شم.

علی با تحیر گفت:

- چی چی زیپ؟

سروش پاسخ داد:

- زیپ لاین رو می‌گه. نمی‌دونستی؟

- می‌دونستم جو فضانوردی نمی‌دادم.

شمیم با لبخند گرمی گفت:

- زیپ‌لاین یا همون سافاری یه نوع ورزشه که بین دو تا نقطه مرتفع یه چیزی شبیه کابل فلزی می‌ذارن که از اون آویزون می‌شی و سر می‌خوری.

علی با تعجب گفت:

- تکبیر، تکبیر! مثل این میمونه همین مسیر تله کابین رو به خودت طناب وصل کنی، مگه می‌شه؟ طرف چطوری حرکت می‌کنه؟ بهمون برق وصل می‌کنن؟ خشک می‌شیم که!

- نیروی جاذبه زمین... . اینو که می‌دونی؟

- قصه سیبی که تو مخ نیوتن خدا بیامرز افتاد و با کنجکاویش بابای همه‌مون رو درآورد!

نگار مداخله کرد:

- همین آقا باعث شد معنی سافاری رو بدونی و ازش آویزون بشی و صفا کنی.

- کی؟ من؟ نه بابا. این بابک هم قپی اومد و یه چی گفت کم باد نشه!

علی توپی را که بابک سویش پرتاب کرده بود به موقع گرفت. شمیم با هیجان گفت:

- ترس نداره که! به خدا یکی از بزرگ‌ترین لذت دنیا همینه که تو دل جنگل و اکسیژن پرواز کنی.

نزدیک به مجتمع جمعیت کثیری تجمع کرده بودند که پوریا پرسید:

- چه خبره این‌جا؟

خواهرش با اشاره دست به بنر بزرگی که از خواننده معروف نصب شده بود، گفت:

- کنسرته. کاش ما هم می‌رفتیم!

حسرت به کلام روژین هم نشست.

- شاید بلیت داشته باشن. بریم بگیریم؟

نگار پاسخ داد:

- کنسرتاش سر یه ساعت * sold out* می‌شه.

رادوین گله‌مندانه گفت:

- کنسرت من که اومدین بهتون بد گذشت؟ یهو دیدین همین‌جا مجوز گرفتم.

علی شیطنت کرد.

- یه دهن نعره زدی و گوش شنونده‌ها رو پاره کردی، طویله هم بهت نمی‌دن!

خنده جمع به هوا رفت و رادوین خط و نشان کشید.

- یه روز بنرم رو همین‌جا می‌زنن و همه واسه اجرام صف می‌کشن. به همه غیر از تو بلیت ویژه می‌دم تا آپاندیست از شوک بترکه!

- بگو چشم دیدن آپاندیست رو ندارم. نه که خودت نداری. سوئیت که رفتیم تا صبح جلوی پنجره بدون تیشرت می‌خوابم تا سینه پهلو کنم!

زبان درازی‌های علی فضای گرم و صمیمی‌ای را میان هم‌سفرانش ایجاد کرده بود. تنها دو نفر فارغ از اطراف و سر در گریبان برده و در پوسته افکار خود پیله ساخته بودند. ملیکا پیله آریا و باران را گسست و نظرها سوی باران جلب شد.

- شانس آوردی خواهر این خواننده ما حواسش به تو نیست که حسابت رو بگیره.

مادامی هوشیار شد که در صف تله کابین قرار گرفته بودند. رادوین کنارش ایستاد.

- تو فکری.

نگاهش به نگاه گرم برادر گره خورد. رادوین نزدیک‌تر شد.

- چی شده باران؟

رادوین یک دستش را به میله گرفته و گردن خم کرده بود. در سکوت باران لب گشود:

- موقع بازی هم نموندی پیشمون. نمی‌خوای بگی؟

باران نفس کلافه‌ای کشید و لب گشود:

- نمی‌دونم.

- هنوز معذبی؟ مگه قرار نبود که چیزی رو از هم مخفی نکنیم؟ ها؟

عجز در نی‌نی چشمانش عیان شد. خودش هم نمی‌دانست چه شده که خوشی به او نیامده! تمنای یک آغوش گرم، یک فنجان قهوه داغ، گوش تیز و هوش راز داری که هم و غم‌هایش را با او شریک سازد. دلش می‌خواست آن‌قدر بگرید تا از حجم انباشته غم بالا نیاورد. شرایطش با رادوین فراهم بود، لکن به نگفتن، تنها ماندن و تاختن عادت کرده بود.

- واسه سروشه؟ چیزی گفته که ناراحت بشی؟

به شب چهارشنبه سوری فکر کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

- وقتی این‌جوری می‌بینمت تا حد مرگ از خودم متنفر می‌شم. به ظاهر آروم، ولی داغونی و من نمی‌تونم آرومت کنم. راهش چیه باران؟

گوشه لبش بالا رفت. چه می‌گفت برادر تازه وارد؟! از مادامی که نگار شرح وقایع سرگذشت رادوین را داده در قلب و جانش نفوذ کرده بود. نگاهش به پلاک خدای گردن برادر چرخ خورد و لبخندش جان گرفت، هدیه شب تولدش... .

- تو هیچ گناهی نداری رادوین. از کسی که خیلی راه اشتباه رفته راهکار نخواه! فقط... .

رادوین دستی را که بر میله گذاشته بود تا یک سانتی انگشتان سفت شده باران که میله را گرفته بود هدایت کرد و باز ایستاد. به حرمت صاحب آن دست خواست عقب گرد کند که پوست لطیف و گرم باران پشت دستش را لمس کرد و نظر رادوین را معطوف خود ساخت. سر چرخاند و خیره به سروش که با فاصله چند نفر در حال صحبت بود برگشت و با جدیت و نگرانی مشهودی رو به خواهرش گفت:

- می‌دونم از پس خودت بر میای، ولی قسمت می‌دم اگه حرفی زده که ناراحت شدی بگو.

خنده‌اش گرفته بود. بی اختیار پلک زد و به آریا خیره شد. آنی که سزاوار بازخواست بود سروش نبود. با حرکت انگشت شست، شست برادرش را نوازش کرد.

- ربطی به سروش نداره.

نگار پا در میونی کرد و با نگاه پرسشی به آن دو گفت:

- سروش چی؟

دستشان را از روی نرده برداشتند. رادوین ضربه‌ای به بینی نگار زد.

- تو هنوز یاد نگرفتی وسط بحث خصوصی دو نفر نپری؟

- همش دو ماهه خواهر و برادر شدین، چقدر بی‌جنبه‌این! از من ممنون باشین که مسبب آشناییتون شدم.

- بله بله. از لطف فنچ کوچولومون کمال تقدیر و تشکر دارم. جانم! امری داشتی؟

- آفرین! راجع به سروش حرف می‌زدین؟

- بعداً می‌فهمی.

- زرشک! تریپ بارادی پاتال بر ندار که باران همه چیو گفته.

هر دو به نوعی از پاسخ طفره رفتند. مسیرشان تا چند قدمی کابین‌ها باز شد، نگار دست بردار نبود.

- نگین از خودِ دلباخته می‌پرسم ها!

رادوین شانه‌های کوتاه و ظریف نگار را گرفت و به پشت سرش هدایت کرد.

- برو بگو وروره جادو!

- می‌گم ها رادی؟

در سکوت نظاره‌گر بودند که لبخند دندان نمایی تحویلشان داد و خود را به سروش رساند به تصور آنکه خواهر و برادر واکنشی نشان دهند، اما رادوین با دادن علامتی به آریا دست او و خواهرش را گرفت و تا نگار به خود بجنبد، سوار شدند و کابین روی سیم حرکت کرد.

آریا کنار رادوین و باران مقابلشان نشسته بود. رادوین پیامک دریافتی از نگار را خواند و در معرض دید خواهرش گذاشت. باران دیده از جنگل سبز زیر پایش و دریایی که هر دم دور شده و وسعت آن بیشتر به چشم می‌آمد گرفت و به متن دوخت.

«راپورتتون رو کف دست سروش گذاشتم باراد پاتال! بچرخ تا بچرخیم.»

سرش را که با پوزخند و افسوس تکان داد، آریا نگاهش کرد. رادوین لبخندکی زد و گفت:

- ضد حمله زدیم هنوز نفهمیده فنچ کوچولو. چند روزی بهش نمی‌گفتی تا همه چی مشخص بشه.

گوش‌های آریا به توجه و چشم‌های باران به هشدار تیز شد. رادوین اجمالی به آریا خیره شد و در کمال آسایش خواهرش را به تأمل وا داشت.

- نفر چهارمی هم هست که از ماجرا خبر داشته باشه. روزی که سروش پیشنهاد داد آریا هم بود.

دیدگان آریا به تپه ایل میلی و سرسبز قلب رامسر و درونش آشوب بود. باران جا خورد و معذب شد. رادوین هر دویشان را زیر نظر داشت و بدش نمی‌آمد به تلافی کتمان‌های از حد فراتر آریا گوشمالی اندکی به او دهد.

- اتفاقاً خوبه که آریا می‌دونه. سروش دوست آریا هم هست و اگه از زبون اون هم بشنوی به شناختت کمک می‌کنه.

انگشتان آریا جمع شد و دیده ناصح و هشدار دهنده‌اش را به رادوین پرتاب کرد، اما او بی‌پروا گفت:

- تو هم بگو داداش! نظر تو می‌تونه تأثیر بذاره.

آریا دیده نافذ باران را شکار کرد و از درون به جان سلول‌های مغزش افتاد.

- بگم مناسب نیست نظر خواهرت عوض می‌شه؟

بیدی در جان باران جنبید. رادوین دست بردار نبود.

- تو بگو باران! نظرت عوض می‌شه؟

احساس عطش آبی برای گلو نگذاشته و به بحران خشکسالش نزدیک کرده بود. بزاقی که از گلو راند، دردی شبیه به عفونت به همراه داشت، قاطعانه لب به سخن گشود:

- تأیید بابا و مامان و تو باعث شد خواسته‌ت رو قبول کنم. سروش مرد بدی نیست، ولی به قول تو نمی‌شه زود تصمیم گرفت.

نیشخند آریا و کلامش دو جفت چشم یک رنگ را مشغول کرد.

- لابد این یکی ارزش فکر کردن داره. سفارشش شده! کم چیزی نیست.

رادوین خندید، آریا جوشید و باران خروشید:

- همین‌طوره.

آریا دیده نافذ باران را شکار کرد و از درون به جان سلول‌های مغزش افتاد.

- بگم مناسب نیست نظر خواهرت عوض می‌شه؟

بیدی در جان باران جنبید. رادوین دست بردار نبود.

- تو بگو باران! نظرت عوض می‌شه؟

احساس عطش آبی برای گلو نگذاشته و به بحران خشکسالش نزدیک کرده بود. بزاقی که از گلو راند، دردی شبیه به عفونت به همراه داشت، قاطعانه لب به سخن گشود:

- تأیید بابا و مامان و تو باعث شد خواسته‌ت رو قبول کنم. سروش مرد بدی نیست، ولی به قول تو نمی‌شه زود تصمیم گرفت.

نیشخند آریا و کلامش دو جفت چشم یک رنگ را مشغول کرد.

- لابد این یکی ارزش فکر کردن داره. سفارشش شده! کم چیزی نیست.

رادوین خندید، آریا جوشید و باران خروشید:

- همین‌طوره.

پنجره نیمه باز کوچک یارای اکسیژن رسانی کافی نبود.

- تو این دو روز به غیر از شب چهارشنبه سوری با هم حرف نزدین؟

این گاز کجا بود؟ سرش بر محور گردن چرخید و خطاب به برادرش با تحکم گفت:

- بعداً راجع بهش صحبت می‌کنیم.

کابین به خط پایان رسید. خدا را شاکر شد و همزمان با گشودن در پیش‌تر از قفس هواگیر نگاه برادر و تمسخر نگاه معشوقش گریخت و به سوی بالای خط تله کابین که جایگاه زیپ لاین بود، قدم تند کرد. مه غلیظ حاکم بر محیط هوا را سردتر از ساحل کرده بود. رادوین با ملامت صدایش زد و اخطار داد:

- هوا مه داره و خطرناکه. بیخیال زیپ لاین شو!

در ازای سکوت باران خود را به او رساند و چین بر ابرو افکند.

- باز دیوونه شدی؟

اگر نشده بود به دست و پای چنین ورزشی نمیفتاد! خونسردی نگاه افکار مشغولش را پوشش داد و رو به برادر گفت:

- ازم پرسیدی چی‌کار کنم از این حالت در بیای. جلوم رو نگیر! همین...

رادوین دست به کمر شد و گذر نگاه رنجورش از درخت‌ها به او رسید.

- باید می‌پرسیدم چی‌کار کنم که بتونم بعضی از نظرهای فضاییت رو عوض کنم!

باران از کنارش گذشت و لب زد:

- تو هم بیا!

- بعدش مستقیم منو می‌بری بیمارستان! من خیلی سرمایی‌ام، الآنشم از تو دارم می‌لرزم. یادت رفته؟

اهتمامش اثر بخش نبود. از پله‌ها بالا رفتند و به صف رسیدند. باران گفت:

- تو برگرد! هوا تاریک نشده میام.

رادوین سری از تأسف جنباند و دست به کیف شد و مبلغ را حساب کرد. تعداد فزونی صف کشیده بودند و بابک پیش‌تر از باران رفته بود. نوبت به باران که رسید، عاری از ترس در حال آماده شدن و شنوای تکنیک و توصیه‌های ایمنی مربی شد. رادوین گامی پیش گذاشت و با دلواپسی رو به مرد گفت:

- این طنابایی که به سیم آویزونه محکمه دیگه! پل معلقی که گفتی نقص فنی نداشته باشه؟

مرد جوان لبخند اطمینان بخشی زد و پاسخ داد:

- همه این دم و دستگاه‌ها زیر نظر مهندس‌های خبره طراحی شده و ماها چند بار امتحانشون می‌کنیم، سرکار خانم هم می‌گه اولین بارش نیست، نگران نباشید.

با آنکه دلش از خود سری‌های باران پر بود، خیره به او گفت:

- پایین منتظرتم.

- هنوز نوبتم نشده. نمی‌خوام معطل بشی.

اخم کشان تن صدایش را کلفت کرد.

- برادر بزرگ‌تر هر چی می‌گه خواهر کوچیکه اطاعت می‌کنه.

دلش از تعصب برادرانه رادوین غنج زد و لبخندی را که تا لب‌هایش پیشروی کرده بود، پنهان کرد. حس ناب و شیرینی که اثر گلوکزش بدون هیچ عوارضی به قلب تراوید.

***

استخوان پاهایش از شدت سرما لمس شده و او خندیده بود، از بدو سقوط کمر جراحت دیده‌اش تیر کشیده و او خندیده بود، زیر پاهایش خالی و در هوا معلق مانده و او خندیده بود، به اندازه سال‌های تلف شده خندیده و اشک در چشمانش قندیل بسته بود.

خوشحال بود از حال خوشش و خوشحال‌تر که با همین حال به دیدار رادوین می‌رود، اما پایش برای فرود به پله سنگی بعدی تعلل کرد. مجاور آلاچیق خالی از مسافر دست‌ها را بر سینه جمع کرده و سر به زیر و پاهایش سرگرم سنگ ریزه‌ها بود. غروب در اثر گرفتگی هوا شتابان وداع گفته و جایش را به شب داده و گردشگران زیادی را برگشت داده بود.

نفسی تازه کرد و با گام‌هایی استوار به او رسید، در حالی که مخیله‌اش به شب چهارشنبه سوری کوچ کرده بود، به بالنی که با هم به هوا فرستاده بودند، به تواضع پیشگی بدیع سروش، به نگاه گرم برادر و بد قلقی ژولیت عبوس... . گام‌هایش به گوش سروش رسید و سرش بلند شد. با لبخند محوی پشتش را از دیوار کوتاه برداشت و قدم‌های مانده را پر کرد.

- خوش گذشت؟

- رادوین گفت منتظر باشید؟

سروش سرش را تکان داد.

- با اردنگی فرستادمش. سرما نخوره خیلیه.

گرد غم در چشمان براق باران رفت و ابروهایش پیوست.

- گفته بودم بره، گوش نکرد. شما هم می‌رفتید، هوا سرده.

سروش با کوبش و حرکت دست‌ها روی هم آن‌ها را زیر حرارت دهان برد و خنده کنان گفت:

- زمستون‌های آلمان منو تو این هوا خیلی ساخته. شما سردتون نیست؟

شانه به شانه هم از هزار پله منتهی به دهکده جنگلی بالا رفتند.

- نه.

غیر از نگهبان‌ها و مسافران سوئیت هتل‌بام کسی در اطراف پرسه نمی‌زد. سروش گفت:

- دو روز پیش آفتابی و خنک بود، از امروز یک دفعه اوضاعش به هم ریخت.

- از خصوصیت فصل بهاره.

- اگه سردتونه پالتوم رو بدم. تعارف نکنید!

- خودتون بیشتر نیاز دارید.

هر چه پله‌ها را پیش می‌رفتند، سوز سرمای قله ایل میلی فزونی یافته و حرکت را برایشان صعب می‌کرد.

- من یه تشکر و یه عذر خواهی به شما بدهکارم.

جریان باد سرد پلک‌هایشان را نزدیک به هم کرده بود. باران خیره به او پرسید:

- بابته؟

- قبول پیشنهاد آشنایی و رفتاری که پارسال توی تالار باهاتون داشتم.

باران چشم گرفت و سکوت کرد. سروش لبخند مردانه‌ای زد و لب گشود:

- روزی نیست که حرفا و آب پرتقالی رو که روی لباسم ریختید یادم نیاد.

باران یک تای ابرویش را پراند.

- عذرخواهی می‌کنید که عذرخواهی من رو بشنوید؟

از برداشت معقول باران با صدا خندید و دست‌ها را بیشتر به جیب‌های پالتویش فرو برد.

- یه پسر غرب زده یهو سر راهت سبز بشه و یه کاره بگه فمنیسم جذاب! منم بودم سالن رو روی سرش خراب می‌کردم.

کنج لب باران به لبخندی مزین شد و رو راست گفت:

- منصفانه‌ست.

سروش موهای لـ ـخت و به هم ریخته‌اش را به بالا شانه زد و دو مرتبه دست به جیب شد.

- معذرت خواهیم رو قبول می‌کنید؟

- همون لحظه فراموش کردم.

- این‌قدر ازم متنفر شدید؟

- تنفر فراموشی نمیاره.

- خوبه. یه امتیاز دریافت کردم. می‌تونم به چهار امتیاز بعدیش امیدوار بشم؟ شما بگید.

- فکرم پیش رادوینه.

- برادر شما تو سوئیت گرم نشسته. ماییم که این بیرون یخ زدیم.

به دهکده جنگلی رسیدند. چهارشنبه سوری و سال تحویلشان را در سوئیت‌های هتل بام گذرانده بودند و چون تعدادشان نسبت به ظرفیت خانه‌های خالی بیشتر بود، چهار سوئیت چهار الی پنج نفره را اجاره کرده بودند. سروش حین گرم کردن دست‌هایش با دهان راهش را به سوئیتی که باران اقامت داشت تغییر داد، اما او گفت:

- می‌خوام رادوین رو ببینم.

سروش پشت سرش رفت.

- اون‌قدرا هم نازک نارنجی نیست که سرما بخوره.

پشت در ایستادند و سروش دو تقه به در زد.

- خوش به حال رادوین که خواهری مثل شما نصیبش شده.

اوانی که باران به او چشم دوخت در باز شد و نگاه هر دو به درگاه لغزید. آریا که از دیدن هر دوی آنان متأثر گشته بود، دمای نگاهش به چند درجه بالای صفر رسید و شکافی عمیق روی پیشانی‌اش خودنمایی کرد. سروش از تعلل آریا شاکی شد و تکیه کلامش احساسی از تمسخر در نگاه باران گنجاند.

- یخ در بهشت شدیم! نمی‌خوای بری کنار رفیق؟!

چشمان عصیان آریا اندوهگین شد و دستش را از در برداشت و کنار رفت. سروش پس از باران داخل شد و آریا در را بست. باران چشم چرخاند که صدای گرفته و حبس در بینی رادوین او را پیش‌تر متوجه خود کرد.

- اومدی سروش؟ باران رو تا سوئیتش بردی؟

پتو پیچان دستمال را به بینی ملتهبش کشانده و روی مبل لم داده بود. باران قدم بعدی را برداشت و رادوین بهت زده بلند شد.

- تو هم این‌جایی؟

- یادم باشه دفعه بعد غیرتت رو جدی نگیرم.

رادوین خندید. تارهای صوتی‌اش با سرفه خشکی که کرد، به هم پیچانده شد.

- این‌جوری میان عیادت مریض؟

خیره به چشم‌های متورمش اخم بر جبین افکند.

- نگاه چی به روز خودش آورده! پاشو برو اتاق! هوای این‌جا سردتره.

رادوین آب بینی‌اش را بالا کشید و دستمال دیگری از جعبه روی میز برداشت.

- شوفاژها روشنه. خوبم. بشین این‌جا!

سامان که روی کاناپه نشسته و سرش گرم گوشی بود، نگاه منفوری به رادوین انداخت و گفت:

- جمع کن خودتو! نازکش گیر آورده چه اِفه‌ای هم میاد! تو برو خانم سونامی! فیلمشه.

رادوین دستمال مچاله‌اش را سوی او پرتاب کرد و سامان با حساسیت خاصی مانند ترقه از جا پرید و آن را پس زد.

- تو روحت! ببین چطوری ویروس فاضلاب دماغشو رو لباسم پخش کرد!

- نیاز بود. نوش جونت.

باران که رنگ و رو باختگی صورت رادوین فکرش را به هم ریخته بود، کلافه بازوی رادوین را گرفت و وادار به ایستادنش کرد.

- تا تو اتاق دراز بکشی بر می‌گردم. بدو، لفت نده!

رادوین را تا تک اتاق سوئیت برد. رادوین هم خنده‌اش گرفته بود، هم کیفور از دل نگرانی‌های خواهرش که گفت:

- والله استراحت کنم خوب می‌شم. تغییر آب و هوا بهم نساخت. یه وقت نگی ضعیفم.

روتختی را کنار زد و وقتی از دراز کشیدن برادرش مطمئن شد، درجه شوفاژ را تنظیم کرد و آمرانه گفت:

- همین‌جا دراز می‌کشی تا برگردم. تکون نمی‌خوری! مفهوم شد؟

قدم تند کرد و بدون حرف مسیرش را به سوئیتشان عوض کرد. سحر در را گشود. باران معطل نکرد و راهی آشپزخانه شد.

- دیر کردی باران. یخ نزدی دختر؟

باران از داخل کابینت‌ها به دنبال قابلمه متوسطی می‌گشت که پرسید:

- شیر تو یخچال هست؟

نگار بطری آب را از یخچال بر می‌داشت که همان دم سرک کشید و گفت:

- آره.

باران دو بطری موجود را برداشت و به درون قابلمه سر ریز کرد و مواد لازم و موجود را به آن اضافه کرد، تا زمان پخت نماز خواند و لباس‌هایش را با ست گرمکن شلوار و بارانی آبی لاجوردی عوض کرد.

پس از پخت در قابلمه را برداشت و ملاقه را درونش حرکت داد و سپس شعله را خاموش کرد. سهم دخترها را جدا کرد که همان دم سولماز پیش آمد و با اشتیاق گفت:

- هوم! چه بویی! سوپه؟

- واستون کنار گذاشتم. منتظرم نباشین! شاید آخر شب بیام.

دسته‌های قابلمه را گرفت، نگار خیره به قابلمه و چهره همیشه جدی و آرام او با تعجب پرسید:

- تو این هوا کجا شال و کلاه کردی؟

- پیش رادوین... .

- بدون ما؟ خب با هم می‌ریم زرنگ.

- بیاین مریض می‌شین.

از کنارش عبور کرد که نگار با دست مانع شد.

- فقط گلبول‌های سفید تو شاخ نیستن!

- سرما خورده. نمی‌رم تفریح که!

بویش به مشام سحر تند بود که آنی برخاست و از دهانش پرید:

- چی؟ حالش خوبه؟ چرا سرما خورده؟

سولماز به یاری باران شتافت و در را باز گذاشت. باران قبل از خروج گفت:

- چیزی نیست. شما منتظرم نباشین.

- صبر کن منم بیام.

لحظه‌ای درنگ کرد. حق با نگار بود. سحر هم به درد او مبتلا بود، اما یک درصد از شهامت سحر را نداشت که بی‌پروا شود و مانند او ابعاد مختلف احساسش را به زبان آورد. شاید سحر هم مانند او سخت‌ترین نوع عشق را تجربه کرده بود، یک طرفه و بی بهره... . خطیر و به صلاح هم‌دردش لب گشود:

- رفته اتاق تا پسرها رو مریض نکنه، من هم واسه چکاب و غذا می‌رم. تا فردا صبر کنین و بعد برین پیشش.

از افعال جمع استفاده کرد تا غرور سحر نزد دخترها بر باد نرود. خود را پشت در سوئیت پسرها رساند. پیش از ورود رگ کمرش گرفت و دست آزادش روی دیوار مشت شد. نفس می‌برد این درد نا به هنگام نفس‌گیر!

در که روی لولا چرخید، بازدم عمیقی به هوا فرستاد و دستش از دیوار کنده شد. سروش قابلمه را برداشت و نزدیک به شامه‌اش گرفت.

- سوپ شیر؟

- دم دستی همین بود.

سامان با نظر به غذا گفت:

- خدا شانس بده! داری لوسش می‌کنی ها باران! اون از منم سالم‌تره.

باران بی حرف داخل شد و سامان با عجز گفت:

- احساس می‌کنم ته گلوم سوز داره، واسه من واجب‌تره.

سروش قابلمه را کنار اجاق نهاد، بشقاب و قاشق‌ها را چید، ملاقه را برداشت و رو به سامان گفت:

- سهم ما جداست. این همه رو که رادوین نمی‌خوره.

سامان لبخندی به پهنای صورت زد.

- دمت گرم خانم سونامی! راستِ کارِ این هواست. بیا باراد خان ببین خواهر چه کرده!

صدای گرفته رادوین از اتاق به گوش رسید.

- اجازه ندارم.

سامان دستش را کنار دهانش گذاشت و آهسته گفت:

- خودشو به موش مردگی زده نازکش جمع کنه، چقدر این بشر ختمه!

باران چپ چپ نگاهش کرد، مادامی که سینی بر دست پا به اتاق نهاد سامان کنار آریا نشست و زیر زیرکی لب زد:

- یعنی این پسر ده تا دختر کور و کچلم داشت یه شبه شوهر می‌داد! من که باورم نمی‌شه یخ باران رو آب کرده.

سروش بشقاب‌های خودشان را از سینی برداشت و روی میز چید و مقابل آریا نشست و با چشمک نامحسوسی به آریا گفت:

- درست شنیدم؟ حسودی؟

سامان نگاه شکاری به سروش انداخت.

- ساده‌ای. من باران رو بهتر از شماها می‌شناسم. باور کن اگه بحث رابطه خونیشون نبود بازم رادوین رو ول نمی‌کرد.

- گنده‌ش نکن!

- بیشتر از این‌که باهاش رقصید؟ بابا خودت بودی که سروش!

سروش قاشقی به دهان برد و پس از قورت دادنش با اطمینان گفت:

- عشق و عاشقی تو کار نبوده که اینا راحت با قضیه به قول خودت رابطه خونیشون کنار اومدن.

- د بیا! اون‌ور آب کدوم نوع ساندیس رو زدی بالا که مغزت پوکیده؟! کی از عشق حرف زد؟ من هم‌بازی باران بودم، ولی هیچ وقت نتونستم بفهممش. به منم که رو می‌داد از پر رویی خودم بود، وگرنه آشکار بهم می‌گفت حالش از جماعت ما سه تا به هم می‌خوره. واضح‌تر از این‌که جلوی چشمام خواستگار سمجش رو فرستاد قاتی باقالی‌ها!

سروش متعجب و آریا در اوج لذت و آرامش از طعم خواستنی هنر دست معشوقه‌اش به ناگاه چشم به سامان دوخت. خواستگار سمج! سروش با کنجکاوی پرسید:

- می‌شناسیش؟

سامان اولین قاشق را پر کرد و پیش از فرو بردن به دهان پاسخ داد:

- شنیدم پسر شریک باباشه، اسمش فکر کنم مـ.. .

زبانش با خروج باران از اتاق بی حرکت ماند و آریا را به جوابش نرساند.

***

سامان دستش را کنار دهانش گذاشت و آهسته گفت:

- خودشو به موش مردگی زده نازکش جمع کنه، چقدر این بشر ختمه!

باران چپ چپ نگاهش کرد، مادامی که سینی بر دست پا به اتاق نهاد سامان کنار آریا نشست و زیر زیرکی لب زد:

- یعنی این پسر ده تا دختر کور و کچلم داشت یه شبه شوهر می‌داد! من که باورم نمی‌شه یخ باران رو آب کرده.

سروش بشقاب‌های خودشان را از سینی برداشت و روی میز چید و مقابل آریا نشست و با چشمک نامحسوسی به آریا گفت:

- درست شنیدم؟ حسودی؟

سامان نگاه شکاری به سروش انداخت.

- ساده‌ای. من باران رو بهتر از شماها می‌شناسم. باور کن اگه بحث رابطه خونیشون نبود بازم رادوین رو ول نمی‌کرد.

- گنده‌ش نکن!

- بیشتر از این‌که باهاش رقصید؟ بابا خودت بودی که سروش!

سروش قاشقی به دهان برد و پس از قورت دادنش با اطمینان گفت:

- عشق و عاشقی تو کار نبوده که اینا راحت با قضیه به قول خودت رابطه خونیشون کنار اومدن.

- د بیا! اون‌ور آب کدوم نوع ساندیس رو زدی بالا که مغزت پوکیده؟! کی از عشق حرف زد؟ من هم‌بازی باران بودم، ولی هیچ وقت نتونستم بفهممش. به منم که رو می‌داد از پر رویی خودم بود، وگرنه آشکار بهم می‌گفت حالش از جماعت ما سه تا به هم می‌خوره. واضح‌تر از این‌که جلوی چشمام خواستگار سمجش رو فرستاد قاتی باقالی‌ها!

سروش متعجب و آریا در اوج لذت و آرامش از طعم خواستنی هنر دست معشوقه‌اش به ناگاه چشم به سامان دوخت. خواستگار سمج! سروش با کنجکاوی پرسید:

- می‌شناسیش؟

سامان اولین قاشق را پر کرد و پیش از فرو بردن به دهان پاسخ داد:

- شنیدم پسر شریک باباشه، اسمش فکر کنم مـ.. .

زبانش با خروج باران از اتاق بی حرکت ماند و آریا را به جوابش نرساند.

***

در را بست و کلید برق را زد، نظری به چهره مهتابی برادرش کرد و گفت:

- می‌فهمیدم حرف گوش‌کن خوبی هستی یه بار بیشتر اصرار می‌کردم منتظرم نمونی.

رادوین حین سرفه دردناکش نیم خیز شد و نشست. حنجره‌اش از قبل دردناک‌تر گشته بود.

- چرا زحمت کشیدی؟

باران در کنارش روی تخت نشست و سینی را میانشان جا داد.

- دلت می‌خواد زحمت بکشم.

رادوین با نیش باز شده‌ای شیطنت کرد.

- زرنگی.

با چهار انگشت دستش نیرویی به سینی وارد کرد.

- سرد می‌شه آقا پسر.

رادوین قاشق را دستش گرفت و تکه نانی برداشت.

- می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ اون شبی که تا صبح پرستارم شدی خیلی شیر زن بودی که درخواست یه پسر رو که سه صبح خوابت رو بهم زد رد نکردی.

باران با تعمق به آن شب زبانش جنبید.

- نمی‌اومدم تا صبح اجازه نمی‌دادی بخوابم!

- خیلی دوست داشتم ببینم اون لحظه‌ای که منو دیدی قیافه‌ت چه شکلی شد.

باران با اشاره چشم و ابرو به ظرف او گفت:

- تا داغه بخور تا ریه‌ت رو خوب کنه.

- خودت هم بخور تا از گلوم پایین بره.

با حرکت سر تکه نانی به دندان گرفت.

- سامان راست می‌گه. من خیلی خوش شانسم که خواهری مثل تو نصیبم شده.

چرخش لقمه در دهان باران کند شد و خیره به رادوین که با آرامش در حال جویدن غذایش بود اندیشید که بی‌نصیب ماندن از برادر رسم خواهر داری را یاد او نداد و اکنون و طی دو ماه اخیر که همچنان در نبرد اوضاع روحی خانواده و فضای هواگیرش بود، رادوین توجه او را به خودش خواهری کردن تلقی کرد. خیلی مایل بود که برهانش با پاسخی صریح باشد که پرسید:

- کدوم کارم خواهری کردنم رو نشون داده؟

رادوین لقمه‌اش را قورت داد و با مهربانی نگاهش کرد و همان قدر گرم و دلنشین لب به جواب گشود:

- کدوم؟! تو برای من همیشه خواهر کوچولوی دوست داشتنی بودی که بیشتر اوقات بیشتر از من می‌فهمید و کمکم می‌کرد. من واقعاً خوشحالم باران، خوشحالم که برادرتم، تو چی؟

حرارت چشمان گیرای او در ضمیر ناخودآگاه باران جا خوش کرد و پر از انرژی مثبت شد و روی احساسش تأثیر گذاشت. خواهری کردن نیاز به تعلیم نداشت، این حس غریضی در وجود همه دخترها رخنه کرده بود.

- من هم همین‌طور... .

رادوین چشمکی زد و با قاشق دستش غذا را هم زد.

- یه چیزی اذیتم می‌کنه. قبل این‌که از نسبتمون خبردار بشیم احساس کردم حرفی توی دلته و ناراحتت کرده. دوست داشتم سر در بیارم، ولی جسارت نکردم. الآن که اوضاع فرق کرده ازت دلخور شدم.

- عادت ندارم همه چی رو بریزم بیرون.

- من با همه چی تو کاری ندارم، با اونی کار دارم که ممکنه جونت رو به خطر بندازه.

مقصود رادوین را گرفت، با رها کردن قاشق به بشقاب نیمه پرش زمزمه‌وار پرسید:

- چی رو پنهون کردم؟

تعلل نگاهشان طولانی شد. نگاه رادوین از آن‌هایی بود که می‌گفت:

«دور زدن ممنوع!»

سکوت همیشه پا برجای باران بارقه امیدش را زایل کرد و با نارضایتی گفت:

- اشکال نداره، نگو! تا وقتی به آریا بگی من با خیال راحت کنار می‌کشم.

آریا! ژولیت مغروری که انفجار دینام هسته‌ای هم قفل زبانش را نمی‌گشود!

- به من نگو، به اون بگو! بگو و خودت رو از خیال خلاص کن و بذار منم یه نفس راحت بکشم. آریا حواسش بهت هست. من از این ناگفته‌ها خاطره خوش ندارم باران. یه بار سر اون تا حد مرگ رفتم و احیا شدنم معجزه بود، این دفعه بریزه دیگه جمع نمی‌شه.

به روی دیده ملتمس رادوین مژه بر هم زد.

- تقصیر خودت هم هست، اگه گفته بودی تو حل همین معما کمکم می‌کرد.

رادوین جرعه‌ای از آب نوشید و پشت دستش را بر آثارش که روی لب مانده بود کشید و صادقانه گفت:

- ازم پرسیدی و نگفتم؟ الآن بپرس!

دم عمیقی به سینه هدایت کرد و خیره به بشقابش لب زد:

- ارسلان... .

رادوین به وضوح جا خورد و سپس اخم آلود لب به سخن گشود:

- نمی‌دونم دنبال چه سرنخی هستی، هر چی که تو می‌دونی منم می‌دونم.

- تو هم می‌گی مشکلش به تو و آریا ختم شده بود و نگار رو وسیله زهر چشمش کرد؟

- متأسفانه آره.

این صراحت و یک رنگی نگاه دروغ نمی‌گفت. با دهان بسته مرد مغرور چه می‌کرد؟ آه کشید و برخاست.

- از رنگ و روت مشخصه فشارت افت نکرده، تب هم که نداری، ولی احتمالاً آخر شب سراغت بیاد. آنتی‌بیوتیک مصرف کنی لازم نیست تا صبح درد بکشی. الآن ساعت یازدهه، رأس ساعت هفت بعدی رو بخور. این پتو هم خیلی گرم می‌کنه، از این استفاده کن!

- چشم خانم دکتر. تو برو استراحت کن!

دانه کپسول را از باران گرفت و روی زبانش نهاد. باران لیوان آب را به او داد و گفت:

- تا صبح کنارتم.

- زشته تو خونه مجردی چهار تا پسر خواهرت رو بیدار نگه داری.

باران لیوان را از او گرفت و سینی را برداشت.

- خودم حواسم بهت هست.

- سه تا غول‌تشن اون بیرون چی می‌گن؟ واسه سروش فرصت پاچه خواری درست نکن!

- یه کاریش می‌کنم. زیاد حرف نزن سرفه‌ت می‌گیره. نیم ساعت بگذره بعد دراز بکش!

- چشم.

از اتاق خارج شد. سامان در حال پچ پچ کردن بود که با ورود او خاموش ماند. سینی را در آشپزخانه گذاشت. سروش لبخند زنان گفت:

- دستت درد نکنه باران خانم. خیلی چسبید. انگار سامان خوشش نیومده و سهمش رو می‌ده به من.

سامان بشقابش را برداشت و با اخم تشر زد:

- دست طمع چشم و معده بی شعورت رو بگیر و ببر!

باران پیش‌تر آمد و لب گشود:

- یکی باید تا صبح مراقب وضعیت رادوین باشه و تبش رو چک کنه. تب سنج و فشار سنج هم هست. یه آنتی‌بیوتیک هم ساعت هفت مصرف می‌کنه و هر هشت ساعت تکرار می‌شه. اگه خسته می‌شین من می‌مونم.

- با... .

- من پیششم.

دهان نیمه باز سروش از سبقت آریا بسته شد. باران سرش را تکان داد و رو به آریا گفت:

- چیزی لازم بود یا خبری شد حتماً بهم بگو!

- باشه.

***

پاهایش یاری نمی‌داد، با وجود این به ترس جانور خویش غلبه می‌کرد و با قدرت فراتر می‌دوید. نفس کم آورده بود، با وجود این به خود دلداری می‌داد. گریه، وحشت، خستگی، درد... . هیچ کدام جرأت نکرد به قلعه دلخوشی‌اش نفوذ یابد. تنها یک فرکانس جذب شد. صدای امید، صدای اثبات، صدای شادی که روح را از جسم ربود و به بزرگ‌ترین فرکانس دنیا پرواز داد، همان که

معادل قانون جذب بود، عشق... . پرواز کرد و یک دفعه یکی از بال‌ها هدف شلیک گلوله شد، داغ و سوزان... .

مهم نبود، با یک بال هم می‌شد و اما شلیک بعدی... . خون چکید و عروق پاهایش خشک شد و بر زمین کوفت. روح فاصله گرفت و افسوس‌وار به جسم بر زمین افتاده دوخت. ناگهان صدای جان شکاف آشنایی عرش را به ستوه و با خود دو گوی خرمایی خیس و آتشین آورد. به ناگاه صاعقه‌ای در جانش پیچید و آتشش او را در خود نوردید.

نفس بریده پلک‌هایش از هم فاصله گرفت و به سقف شیروانی چوبی باز و از حدقه خارج شد. دست‌ها ملافه‌ای را که به چنگ گرفته بود همگام با دور شدن جسم از بالش خیس رها کرد. هراسان چشم به اطرافش دوخت و نفس نفس زد. اکسیژن کم بود، آن‌قدر که بار دیگر احساس مرگ کرد، حسی که از خواب به بیداری سرایت کرده بود. بدنش ملتهب و تبخیر شده بود و درد کمری که گویا یک ارتش با شمشیر در حال تکه و پاره کردنش بودند، او را به موقعیت مکانی‌اش آگاه کرد.

کمرش را گرفت و به سختی و تحمل فشار و مقاومت خود را به پارچ آب یخ رساند و خالی از آب در جایش باز گرداند. چیزی نمانده بود سقف نقلی خانه بر سرش فرو ریزد. درد کمر جراحت دیده‌اش هر دم او را بیدارتر می‌کرد و بدنش از تب این خواب تب‌آلود می‌سوخت. بی درنگ دست به شال و پالتویش برد و گریزپا کلبه وحشت را ترک کرد! هجوم سرمای دو چندان به جان سلول‌هایش افتاد و گر گرفت. دست به جیب شد و چانه را تا جایی که گردن یاری داد به یقه پالتو فرو برد و پشت میله‌های حصار شده رو به جنگل ایستاد.

بدنش از مسکن‌های تکراری سیر شده، یا گیرنده‌هایش افزون شده که پاسخ نمی‌داد. به لطف آن شب‌ها زود هنگام به خواب می‌رفت، لکن با کابوس سحرگاهی بیدار می‌شد. همان وهم تکراری، همان واقعه تلخ، همان جنگل... . سلول‌هایش همچنان بد قلقی کرده و برای جلب صاحبشان به هر اندام هدفی که نردیکشان بود حمله‌ور شدند، اما در دم عقب‌نشینی کردند. گرمای مطبوعی جسمش را آرام و خسته از فشاری که تحمل کرد به خواب برد و پلک‌های تبدارش را خمار و داغ کرد.

- می‌خوای خودتو مثل رادوین مریض کنی؟

دلش از فرستاده پروردگار غنج رفت و مکنونات قلبی‌اش را به سجده شکر در آورد. کنارش ایستاد و با همان نوای بم و گیرایش که آهسته و دلنشین‌تر از هر زمان بود لب زد:

- چرا نخوابیدی؟

لحن او هم آرام شد، گرچه نگاهش نکرد.

- خودت چی؟

- سفر خوابم رو به هم می‌ریزه.

ماهیچه‌هایش از گرمایی که به یکباره جسمش را احاطه کرده بود، زق زق می‌کرد. پتو را به خود پیچید و گفت:

- رادوین خوبه؟

- از تو بهتره. به لطف مسکنی که خورده تخت خوابیده.

چه آرامشی داشت این مرد! چرا در گذشته چنین نبود؟

- ممکنه دمای بدنش بالا بره.

چیدمان کلام آریا عوض شد.

- سروش پیششه.

باران خیره به تنه نیمه پنهان درخت نفس گرفت و مژه‌هایش روی هم افتاد. خاکستر، آتش شعله‌ور چشم‌هایش را نشان نمی‌داد.

- به سروش چی می‌گی؟

باران دیده گشود و سرش بر محور گردن چرخید. گرمای پتو خوابش را باز گردانده بود، اما از دوباره کابوس دیدن می‌ترسید. تب نگاه کسالت‌بار آریا هم حالش را مساعدتر از او نشان نمی‌داد.

- نمی‌دونم.

باد در غوغا بود. باران نیمه هوشیار لب زد:

- نظر خودت چیه؟

- بگو نه.

اثری از خشم در نیم رخ آریا هویدا نبود. باران پوزخند زد. تا زمانی که حرف نمی‌زد، آریا آشوب دلش را به زبان نمی‌راند. در جواب محکم او گفت:

- چرا؟

نگاه آریا و اعضا و جوارحش بر خلاف صدایش ساکت و سرد بود.

- حس سروش زود گذره، تب تنده. تو ارتباطش با دخترها همین‌طور بود. تو مثل اون دخترها نیستی.

ولتاژ ضربان قلبش مغز را بیدار کرد. رو به آریا گفت:

- اون سروشی که ازش حرف می‌زنی آدم گذشته بود، نه حالا، نه آینده... .

پوزخند آریا به گوشش رسید. این‌بار به باران نگاه کرد.

- فکرت رو مشغول کرده؟ فکرش نذاشته بخوابی؟

باران با نیشخند به نقطه اولش چشم دوخت و به تلخی لب گشود:

- دیازپامی که دکترم تجویز کرده پنجاه درصد بیشتر از مسکنیه که رادوین رو خوابونده. من با این قرص زودتر از قبل می‌خوابم و زودتر از طلوع بیدار می‌شم، مثل امشب، پریشب، شب‌های قبل... .

چشم‌های او نمی‌دید که در چشم‌های آریا چه جنگ تن به تنی افتاده!

- تأثیر مسکن‌ها قویه.

نیشخندهای باران تمامی نداشت.

- ماده شیمیایی با هر دوزی که باشه نمی‌تونه واقعیت رو به خیال تبدیل کنه.

نگاه آریا توانست چشم‌های محزون باران را که در سوگواری عجیبی شمع‌ها را روشن می‌کرد ببیند. باران بی آنکه به مخاطبش فکر کند، گوشه‌ای از درد مانده بر دلش را به زبان آورد.

- اون شبی که گفتی تو کمین ماهان افتادن منو می‌ترسونه، راست گفتم که نترسیدم. تا لحظه آخر حتی وقتی که امیدم از پلیس‌ها کم شد هم نترسیدم. دنبال راه چاره می‌گشتم و از خودم مطمئن بودم؛ چون خودم رو تنها می‌دیدم؛ چون دغدغه کس دیگه‌ای رو نداشتم و به قدرت خدا و بعد خودم ایمان داشتم.

مکث کرد. یادآوری آن ایام دشوار و شاید زجرآورتر بود برای مردی که کنارش درحال فروپاشی بود. کلام باران مصداق سیلی بود که بنای مستحکم آریا را در دم به گِل بنشاند.

- بهت تبریک می‌گم! اون موقع نذاشتم به مراد دلت برسی، ولی اگه همون سؤال رو از اتفاق سه ماه پیش ازم بپرسی می‌گم ترسیدم. درست شنیدی! ترسیدم. اون موقع که نگار رو بی‌هوش و زیر دست چند مرد غریبه دیدم ترسیدم، موقعی که تو فرار لو رفتیم ترسیدم، از این‌که مسئولیت فرار رو قبول کرده بودم ترسیدم، مار که یکی از دخترها رو نیش زد ترسیدم، از این‌که نتونیم نجات پیدا کنیم ترسیدم، وقتی راهم رو از دخترها جدا کردم ترسیدم، ولی قبل همه این‌ها درست لحظه‌ای که ارسلان بهم نزدیک شد و زیر گوشم ورد تهدید و مرگ خوند من ورد امنیت و زندگی خوندم و قدرتم رو یادآوری کردم. می‌دونستم این سری مثل قبل نیست؛ چون فقط من نبودم.

طی بازدمی پر خروش پلک زد و با حال غریبی ادامه داد:

- قدرتمندترین آدمای دنیا ترس بزرگی دارن و من اون ترس رو تجربه کردم. قدرت به همون اندازه که به آدم شهامت می‌ده ترس هم می‌ده. من از قدرت خودم شجاع شدم، از قدرت احیا شده دخترا شجاع شدم، اما از قدرت خدا ترسیدم، از این‌که دلم وسط راه از عاقبت کارم بلرزه و ندونم چطوری با خدا روبه‌رو بشم.

هوای مازاد آرام و سوزان از حفره‌های بینی‌اش به هوا پراکنده شد. جدال در نگاه آریا به خون و خونریزی کشیده و آمار تلفاتش چشمگیر بود! کاش باران ببیند و خودش امداد رسان شود!

- خوشحالی کن! راحت حرف دلت رو بزن! دیگه باران تمجیدی نیست که مثل قبل جوابتو بده سرگرد!

می‌گویند مستی و راستی! او م**س.ت بود از باده عشق و طرد از سرزمین عشاق و خطوط را رو به پایان می‌دید. شاید به همان دلیل رخصت مستی داد و ژولیتش شنوای سرگذشت او شد. آریا کامل رو به چرخید و پرسید:

- من همون آریای سابقم، همون مرد تشنه به شکستم. چرا جوابمو نمی‌دی؟

باران چشم از منظره تاریک روبه‌رویش برداشت و مقابلش قرار گرفت و از میان لب‌های در نوسانش جواب داد:

- من تغییر کردم.

دست‌های آریا گره شد. دریایی از خون زمین جنگ را فرا گرفته و تارهای صوتی کلامش را متزلزل ساخته بود.

- حق با توئه. وقتی شجاعت فاش کردن ترست رو کردی خوشحال شدم. تو موفق شدی و من هنوز هم بلاتکلیفم. بابت همه چیز ازت معذرت می‌خوام دختر جسور.

نگاه باران خاموش شد و ظلمتش کهکشان چشمان آریا را قیرگون کرد.

- دیره، خیلی دیر!

***

«آریا»

کلید رو توی قفل چرخوندم. نگاهم در بدو ورود به سامان که روی کاناپه خوابیده بود و خوراکی‌های نصفه و نیمه روی میز افتاد. در رو بستم. سروش با خمیازه از اتاق بیرون اومد و با دیدنم جا خورد و سؤالی نگاهم کرد.

- تا الآن بیرون بودی؟

کلید رو روی اپن انداختم. حوصله جواب پس دادن به هیچ کس رو نداشتم. خونسرد گفتم:

- برو استراحت کن! من می‌رم پیش رادوین.

- زیاد خوابم نمیاد. اون دو ساعتی هم که خوابیدم تا نصف روز جواب می‌ده، ولی تو پلک روی هم نذاشتی.

قبلاً هم این‌قدر پر حرف بود؟ قطعاً اگه می‌فهمید که چشم دیدنش رو ندارم وقت و بی وقت جلوم سبز نمی‌شد. سمت آشپزخونه رفت و ماهیتابه‌ای درآورد.

- با نیمرو عسلی چطوری؟

- خودت بخور!

به اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم و اجازه دادم جسمم برای چند لحظه روی تشک گرم و نرم استراحت ببینه. خیره به سقف با رخوت پلک روی هم گذاشتم تا تصویرش رؤیت بشه. این تصویر ساعت خوابم رو دستش گرفته بود و هر طور که دلش می‌خواست تنظیم می‌کرد، لبخندش روی خواب و اخمش روی بیداری کوک شده بود! ساختن این شکل زحمت داشت. من برای تک به تک پازل‌هاش از شب‌های بیداریم استفاده کرده بودم. اگه اون شب برفی پیش چشم‌هام نمی‌خندید محال بود بتونم شبیهش رو تصور کنم. این چهره اخم کرده به لطف اون خنده، مغرور جذاب شب‌هام شده بود.

لب‌هاش که کش اومد، پلک‌هام تب کرد. دیشب لبخندش رو نداشتم تا بخوابم و الآن اونقدر محتاجش بودم که برای داشتنش پلک‌هام رو جمع‌تر کردم، ولی عمرش کوتاه بود. رادوین تو جاش تکونی خورد و با دیدنم که روی تخت کنارش طاق باز دراز کشیده بودم دستش رو ستون تن و چشم‌های پف آلودش کرد. گفتم:

- حالت خوبه؟

صداش خش داشت.

- بهترم. از دیشب بیدار موندی؟

بلند شدم و با نگاه به ساعت دونه‌ای قرص از ورق کندم و با آب جلوش گرفتم. قرص رو با دو قلوپ آب خورد و پتو رو کنار زد و گفت:

- بدنم خیلی کوفته شده. بلند که شدم احساس کردم بدنم رو با میخ به تخت کوبیدن!

یک دست لباس از کمد دیواری چوبی‌ای که گوشه اتاق و نزدیک به پنجره بود برداشتم.

- تا دوش بگیری صبحونه آماده‌ست.

تیشرتش رو با یک حرکت درآورد. به سمت آشپزخونه برگشتم و از داخل یخچال مربا و کره و پنیر برداشتم و فندک زیر کتری رو زدم. شارژرم به گوشی سامان وصل بود و وقتی دیدم پر شده از برق کشیدم و به اتاق بغلی رفتم. منتظر تماس مهمی از شروین بودم و گوشی‌م بیشتر از پنج درصد نداشت.

همین که داخل شدم رایحه خنک و مردونه‌ای تو بینی‌م پیچید. سروش تیپ مارک اسپرتی زده بود و یقه ژاکتش رو تنظیم می‌کرد. با دیدن من چشم از آینه گرفت و برگشت و دست‌هاش رو از دو طرف باز کرد.

- چطور شدم؟

کله سحری چه انرژی‌ای داشت! روی تخت نشستم و دو شاخه کابل رو به پریز زدم و بدون حس خاصی گفتم:

- مثل همیشه... .

- نباید مثل همیشه باشم، امروز باید نسبت به روزای قبل یه فرق اساسی داشته باشم.

انتهای سیم رو به گوشی وصل کردم و در حالی که ذهنم پیامکی رو که دو ساعت قبل از شروین رسیده بود می‌خوند، آروم لب زدم:

- فرقش چیه؟

- فرقش از قطب شمال تا جنوبه، ناسلامتی می‌رم خواستگاری!

با حرص از صفحه چشم گرفتم و نگاهم به سردی روی صورت اصلاح شده و نگاه خندونش گره خورد. مسبب این حالتم رادوین فلان فلان شده بود! لحن جدی‌م فکر درهم و آشفته‌م رو پوشش داد.

- اونی که واسش یه ساعته جلوی آینه با خودت ور می‌ری به این چیزا یه ذره اهمیت هم نمی‌ده.

جفت ابروهاش پرید و با لبخند پهنی گفت:

- خوب شد تو هستی، آخه روم نمی‌شد راه به راه از علاقه‌مندی‌های خواهر رادوین بپرسم. بیشتر ازش بگو! چقدر ازش می‌دونی؟

پوزخند زدم و گوشی رو کنار تخت گذاشتم و تکیه به میز کنار تخت دست به سینه شدم.

- اونقدر که مرد جماعت رو کنه هم حساب نمی‌کنه!

درخشش چشم‌های قهوه‌ای رنگش مغزم رو نشونه گرفته بود.

- به عنوان اولین مرد زندگی‌ش چه شانسی دارم که کنه حساب نمی‌شم!

کنایه زدم:

- قبلش صادقانه برو جلو و از گذشته‌ت بگو.

لبخند روی لبش ماسید و جدی شد.

- همون اول فهمید. لازم باشه بازم می‌گم، ولی واسه راضی کردنش هر کاری می‌کنم. وقتی امتیاز به این بزرگی بهم داده، حتماً جای امیدواری هست. تو که منو می‌شناسی. به نظرت از کدوم راه برم مؤثره؟ می‌دونم یه چیزایی ازش می‌دونی. یه امداد برسون داداش!

امداد! اگه فرمولش رو می‌دونستم که دست‌هام با چوب تخت کشتی نمی‌گرفت! تعادلم رو با خالی کردن انرژی منفی‌م به چوب حفظ کردم و سرد و بی حاشیه گفتم:

- باران وصله تو نیست. ارزشی که به پدر و برادرش داده تو رو به اشتباه رسونده. بری جلو خردت می‌کنه.

- چرا اینو می‌گی؟

- خواستی کمکت کنم.

به طرف آینه برگشت و انگشت به ابروهای کم حجم و مرتبش کشید.

- اینطور فکر نمی‌کنم. رفتارت کمک دوستانه نیست. حس تو کلامت یه چیزایی رو بهم می‌فهمونه. تو چی می‌خوای بهم بفهمونی آریا؟

از میز فاصله گرفتم و از سروش رد شدم و با سردترین لحن ممکن گفتم:

- زده به سرت. شیر نبات بخور درست می‌شه!

پشت در بودم که با حرفش پاهام خشک شد.

- تو چه رقیبی هستی که فرار رو به قرار ترجیح می‌دی؟

برنگشتم و اون به حرف‌های عجیب و خطرناکش ادامه داد.

- همیشه همین‌طور بودی. پنهون کاریات تو هر چیزی اینقدر قویه که طرف کلیدش رو پیدا نمی‌کنه، ولی تو آریای گذشته نیستی. می‌دونی؟ تقصیر تو هم نیست، دله که درون و بیرون نمی‌شناسه.

گوشه چشمم نبض تندی زد. هیولای خشمم به تقلا افتاده بود که زنجیر رو پاره کنه. سروش با جون خودش و حرمت بینمون شوخی می‌کرد. همیشه از پرخاش و خشونت فیزیکی با نزدیک‌هام دوری می‌کردم، خشونت من شگرد دیگه‌ای داشت. دست به جیب روی پاشنه چرخیدم و چشم‌هام رو تیز کردم. اولین باره که حس رفاقت رو تو چشم‌های قهوه‌ای مایل به عسلی‌ش ندیدم. حرفم پر از زهر بود.

- آدم‌هایی مثل تو که انتقاد پذیر نیستن همون بهتر که تو لجن‌زار دست و پا بزنن. خوشتیپ کردی که بری تو فاز اشتباه، برو! عطر زدی که بری قاطی بوی تعفن خود خواهی‌ت، خب برو! کسی جلوتو نگرفته.

دست‌هاش رو با ژست خاصی روی سینه گره زد و با لبخند دندون‌نمایی پرسید:

- مطمئنی؟ اگه دست تو دست باران برگشتم توانایی دیدنش رو داری؟

ابروهام شدیداً تو هم رفت و انگشت تهدیدم بلند شد.

- زبونت رو کوتاه کن سروش! کله‌ت داغه، نمی‌فهمی چی می‌گی.

از زیر بارونی چرمش دست به جیب برد و یک قدم پر کرد، رخ تو رخ... چشم تو چشم... انگشتم رو با آرامش پایین برد و با لبخند ریسک پذیری گفت:

- اولش هنگ کردم. آخه تو عشق و عاشقی رو کیلو کیلو رایگان می‌فروختی! همین که بهتون گفتم کیس مورد نظرم بارانه، قیافه‌ت خیلی تابلو شد. شک کردم، ولی الآن مطمئن مطمئن شدم.

رادوین غلطش رو کرد و حرمت نگه نداشت، اعصاب یکی دیگه رو نداشتم.

- بازم می‌گی برم؟ برم که له می‌شی پسرا! یه ذره تعصب تو وجودت نیست؟ از تو بعیده آریا.

نفسم رو حبس کردم و خشک و دو رگه تشر زدم:

- گمشو بیرون!

خنده‌هاش کم بود زنجیر رو از هم باز کنه. سرش رو با خنده تکون داد.

- گم هم می‌شم، ولی قبلش یه هشدار کوچولو لازمه.

خنده‌ش رو قورت داد و با تک سرفه‌ای خیره تو نگاه داغم انگشت اشاره‌ش رو توی هوا تکون داد و پر مدعا گفت:

- اگه تو از عشق می‌ترسی من نمی‌ترسم. اگه تو اهل فراری من نیستم. اگه تو خودتو رقیبم نمی‌دونی من می‌دونم. اگه غیرتت پخمه‌ست مال من می‌جوشه. اگه خودخواهی اینجاش رو دیگه منم خودخواهم. وقتی عاشق یه دختر بشم رقیبم، برادرم، دوستم، فامیلم باشه از سر راهم حذفش می‌کنم. من مثل تو بی بخار نیستم آریا. من عاشق مبارزه‌م، عاشق زمین زدن این و اون... . اگه اون مبارزه برای رسیدن به دختر مورد علاقه‌م باشه حریص‌تر هم می‌شم. تا حالا هم ازت ممنونم خودت رو زودتر کشیدی کنار تا صدمه نبینی، ولی اولتیماتومم برای وقتیه که دلت هوس فردین بازی نکنه.

در کسری از ثانیه تنم از دمای بالای بدنم به عرق سردی نشست. چشم‌هام از داغی مفرط زبانه کشید و پشت حصار خونسردی دست و پنجه نرم کرد. فقط پنج ثانیه زمان گرفتم تا مشتم بالا

بیاد و یقه کت خوش دوختش رو مچاله کنه، اما رادوین مانع شد. متوجه چیزی نشده بود. داخل اومد و صدای اعتراضش رو از پشت سرم شنیدم.

- کره‌ها آب شد. بیاین دیگه! آدم اینجوری هوای مریض‌ها رو داره؟ این سامان شیر برنج هم عین خرس کپیده و با بمب اتم هم بیدار نمی‌شه!

نگاه‌هامون در حال شاخ و شونه کشیدن بود. لبخند پت و پهنش پرچم پیروزی رو روی سرم کوبید و از کنارم رد شد.

- بریم که خیلی گشنه‌مه.

- به کجا چنین شتابان؟ عروسی دعوتی؟

فرکانس صداش مثل ویروس همه سلول‌های بدنم رو آلوده کرد. سامان بود، بقیه بودن و نمی‌خواستم سفرمون رو با حیله‌های سروش خراب کنم، ولی خودم رو چی‌کار کنم؟ چرا هیچ کس به فکرم نبود؟ رادوین فهمید و بدون درک قضاوتم کرد و با کارش سروش رو به جونم انداخت.

- بیا دیگه آریا! چای سرد شد.

عملکرد بدنم ضعیف شد و با اوج گرفتن لحظه به لحظه دمای بدنم ویروس داشت پیشرفت می‌کرد. بدون توجه به رادوین داخل حمام رفتم و با لباس زیر دوش آب سرد ایستادم. ویروس نباید پیشروی می‌کرد تا باعث نشه رفاقتم با سروش رو به بدترین شکل ممکن کات کنم.

عضله‌هام منبسط شد و لرزید، فشار آب رو بیشتر کردم، نفسم رفت و پلک‌هام رو بستم و دم بیشتری به ریه‌هام فرستادم. شونه‌هام خم شد و دستم رو به دیوار کاشی شده گرفتم. رگ پاهام در حال خشک شدن بود و فشار دیافراگمم معده‌م رو درد آورده بود که دستم روی پدال شیر آب رفت و بعد از قطع شدن آب، بازدمم رو دیوانه‌وار فرستادم. جایی سمت چپ و نزدیک جناغ قفسه سینه‌م می‌سوخت. درد خنجرش رو حس می‌کردم، بریدگی حرفش خیلی عمیق بود.

«- اگه تو از عشق می‌ترسی من نمی‌ترسم. اگه تو اهل فراری من نیستم. اگه تو خودتو رقیبم نمی‌دونی من می‌دونم. اگه غیرتت پخمه‌ست مال من می‌جوشه. اگه خودخواهی اینجاش رو دیگه

منم خودخواهم. وقتی عاشق یه دختر بشم رقیبم، برادرم، دوستم، فامیلم باشه از سر راهم حذفش می‌کنم.»

لباس‌هام رو با ژاکت قهوه‌ای و شلوار جین مشکی عوض کردم، در حالی که حوله روی موهای خیسم بود پیامک دریافتی از شروین رو که پنج دقیقه پیش ارسال شده بود، چک کردم.

«یه ربع دیگه بهت زنگ می‌زنم. یه خبر خیلی مهم و جالب دارم که بفهمی شاخ در میاری. سر یه ربع زنگ می‌زنما! جایی نری!»

گوشی پنجاه درصد پر شده بود. حوله رو روی موهام کشیدم و دور گردنم گذاشتم، از اتاق بیرون زدم و پشت میز نشستم. رادوین ظرف کره و پنیر رو به طرفم هل داد.

- تو از حموم بیرون زدی سامان رفت. بابا یه دو لقمه دور هم کوفت کنیم راه دوری نمی‌ره. سروش هم که پیچوند.

لقمه اول با بدبختی از کنار مسیر تنفسی عبور کرد. رادوین دست بردار نبود.

- چرا رنگت پریده؟

لقمه دیگه‌ای از کره و مربای هویج گرفتم و با نگاه کوتاه و موقری کنایه انداختم:

- دو لقمه پیش تو خوردن راه دور می‌ره. زل زدن به کسی که دهنش پره مکروهه، بدونی ضرر نمی‌کنی!

دست‌هاش رو روی میز به هم چفت کرد و گفت:

- از وقتی مچت رو گرفتم جواب و نگاه سر بالا می‌دی!

اون تمومش نمی‌کرد و من با سکوتم بهش فرصت تاختن می‌دادم.

- پیش پات باران پیشم اومد و پیشنهاد سروش رو قبول کرد و رفتن ساحل. احساس می‌کنم یه خبرایی هست و شاید امروز معلوم شه.

با حرکت خشونت‌بار دست‌هام صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم.

- بازم فرار کن!

هیولا فریاد کشید و نیروی ماورائش به کف دستم رسید و به شیشه میز کوبیده شد. تو یک سانتی صورتش خم شدم و از پشت دندون‌های کلید شده‌م غریدم:

- دوختن زبون کار سختی نیست. خودت دست به کار شو قبل از این‌که من دست به کار شم!

صاف ایستادم، با حرص حوله رو از دور گردنم کشیدم و با قدم‌های بلندی به اتاق برگشتم که صدای سردش رو شنیدم.

- به درک! منو بگو که از نگرانی تو شب و روزم رو قاطی کرده بودم! اونقدر بی غیرت نشدم که خواهر دسته گلم رو به توی بی لیاقت بدم. نه خواهرم کشته مرده‌ته، نه من مغز خر خوردم که کسی که جسارت نداره حرف دل و منطقش رو یکی کنه وصله خواهرم کنم. به من چه که می‌خوای زندگی‌ت رو به لجن بکشی.

برگشتم و صدام بلند شد.

- آقای با غیرت! از سر ندونم کاریات من رو با سروش امتحان می‌کنی و می‌گی با غیرت؟ غیرت به این می‌گن که چشمای خواهرت داره داد می‌زنه هیچ حسی به سروش نداره، ولی به جای باز کردن اون چشمات نمی‌بینی و سروش رو هم بازی دادی؟

روی ژاکتم کت مشکی پوشیدم و از کلبه بیرون زدم، با دست‌هام میله رو محکم گرفتم و سرم به سمت آسمون محو شده از مه بلند شد. من با خودم چی‌کار می‌کنم؟ با رادوین بحث خیلی جدی نکرده بودم، روی سروش هیچ وقت بهم بلند نشده بود، تا حالا از طرف دوست‌هام حقارت نکشیده بودم. چطور سکوت کردم؟ واسه باران نبود که از برادرم سرد شدم اون هم واسه این‌که بهش محبت می‌کرد؟ واسه باران از حد خودم نگذشتم؟ من نتونستم قدمی بردارم؛ چون باران نخواست و منطقم التماس می‌کرد کاری نکنم. از تو می‌سوختم و قضاوت‌های رادوین هیزم‌ها رو روی هم انباشته کرد:

«- غرور، غرور، غرور... . زیادی خاطرشو می‌خوای از الآن تو گوشات فرو کن ابراز علاقه به یه دختر هیچی از غرور مرد کم نمی‌کنه. مشکل تو اینه نه معنی درست غرور رو می‌دونی و نه عشق رو... .»

فندک ادعاهای سروش زیر هیزم‌ها روشن شد.

«- من مثل تو بی بخار نیستم آریا. من عاشق مبارزه‌م، عاشق زمین زدن این و اون... . اگه اون مبارزه برای رسیدن به دختر مورد علاقه‌م باشه حریص‌تر هم می‌شم. تا حالا هم ازت ممنونم خودت رو زودتر کشیدی کنار تا صدمه نبینی، ولی اولتیماتومم برای وقتیه که دلت هوس فردین بازی نکنه.»

بوی سوختگی در کنار دودش همه جا پیچید. دست‌هام رو به میله‌های یخ زده کوبیدم و با یک تصمیم آنی به طرف ایستگاه تله کابین قدم تند کردم. که کشیدم کنار؟! بچرخ تا بچرخیم سروش اقبالی!

***

«باران»

به سکوتی که تا نیمه مسیر حفظ شده بود راضی بودم و مصرانه برای طولانی شدنش تلاش می‌کردم، تا حدی که سرم تکیه به کابین و پلک‌هام بسته شد. من این سکوت وسط مه رو با هیچ چیز عوض نمی‌کردم. حق طبیعی من بود، ولی نفر دوم داخل کابین این حق رو ازم گرفت.

- از مه متنفرم! چیه رفتیم تو دلش و چشم چشمو نمی‌بینه! دیروز خیلی خوب بود.

تو همون حالت موندم که بفهمه مشتاق حرف زدن نیستم، با وجود این جواب دادم:

- مصلحت خدا به نعمت‌هایی که آفریده کاملاً به جاست و واژه تنفر واسش درست نیست.

- آخه فایده‌ش چیه؟

- یک تصفیه ریه، دو کمک به جریان چرخه آب، سه جلوگیری از گرما زدگی، چهار کمک به رشد و متابولیسم پوشش گیاهی، پنج بارش و داشتن هوای پاکی که لنگش شدیم، شیش افزایش آب، هفت... .

صدای خنده‌ش بند کلمات زبونم رو برید.

- حرفمو پس می‌گیرم. عذر من رو می‌پذیری؟

می‌خواستم بگم اگه بذاری تا رسیدن تو سکوت بگذره و چشم از من برداری آره، با وجود این چیزی نگفتم.

- می‌دونستی چرا بهت علاقه پیدا کردم؟

پوف! پلک زدم. نگاهش دنبال ردی از علاقه تو نگاه خواب آلودم بود. کابین که از روی هر خط سیم حرکت می‌کرد و به خط بعدی می‌رسید، تکون خفیفی می‌خورد.

- همین رفتارت... . هر سری یه چیز تازه ازت کشف می‌کنم. حقیقتاً حرصم می‌گیره که هر دفعه یه چیزی من گفتم و تو درست‌ترین جواب رو بهم دادی. من کنار تو هر لحظه آپدیت می‌شم.

نگاهم به بیرون افتاد. می‌تونستم مردی رو شریک زندگی‌م قرار بدم که انتظار داره معلم اخلاقش بشم و اون شاگردم باشه؟ می‌تونستم کسی رو که هیچ دفاعیه درستی از تفکر و خلقیاتش نداره بپذیرم؟

- بهت گفته بودم با دخترای زیادی ارتباط داشتم و چون از موقعیت و پول و قیافه‌م خودشون پیشنهاد می‌دادن اصلاً به مقوله ازدواج فکر نکردم.

اگه به روش می‌آوردم که داره آرامشم رو به هم می‌زنه ساکت می‌شد؟!

- تو هم همین برداشت رو کرده بودی که به ازدواج فکر نکردی؟

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم.

- من هم همین فکر رو داشتم.

چشم‌هایی که تلفیقی از رنگ قهوه‌ای و عسلی بودن درخشید.

- پس می‌تونم خوش‌بین باشم؟

کاش فرصت نمی‌دادم به سه روز برسه! همون شبی که رادوین پیشنهادش رو داد سفت و سخت قبول نمی‌کردم. من آدم ازدواج نبودم، من آدم عشق به مرد همسر نام نبودم، من بیگانه بودم. اون بیشتر از من اشتیاق به صحبت داشت و روز به روز مشتاق‌تر می‌شد و من روز به روز بی رغبت‌تر می‌شدم. شاید فکر می‌کنه خجالت مانع حرف زدنم می‌شه! نفس عمیقی کشید و به بیرون نگاه کرد.

- مونیخ که بودم پامو کردم تو یه کفش که الا و بلا همین‌جا با دختر آلمانی ازدواج می‌کنم و زندگی تشکیل می‌دم. می‌دونی چرا؟ دینشون، فرهنگشون هر چی که بود جونشون رو پاش

می‌دادن. می‌دیدم موقع عبادتشون جوری از ته دل دعا می‌کردن و به مقدساتشون پایبند بودن که منو از دین حقیقی‌م شرمنده می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم می‌تونم با دختری که مقدسات خودش رو داره و به دین من نمی‌خوره کنار بیام، قطعاً نه، نمی‌تونستم. مدام می‌پرسیدم کجامون اشتباهه. چرا تمایلمون به تکلیف شرعی کم شده؟ هر دختری که از کشورم به پستم خورد یه بار ندیدم به مسلمونی‌ش احترام بذاره. نمی‌گم من پاک و خالصم، خرده شیشه زیاد داشتم، اما جالب بود که مثل بقیه عیبش رو توی خودم نمی‌دیدم، تا قبل از شب جشن رادوین و دیدن تو پیدا نکردم.

پیله فرشته خوشحالی پروانه‌وار دورم چرخید. من این همه نبودم و با این حال زمانی که از جانب خودم دستی به گره گشایی یک تغییر بزرگ رو حس کردم، احساس بی وزنی بند بند وجودم رو گرفت. صاف‌تر نشستم و با نگاه متفکری گفتم:

- ازدواج با زن آلمانی مقید سه حالت داره، یا گرایش به دین همسر، یا گرایش به اعتقاد اون زن و یا حرکت روی دو خط موازی... .

کابین تو خط پایانی ایستگاه توقف کرد و پیاده شدیم. لبخند عریضش نشون داد حرفم رو تأیید کرده.

- اعتقاد ضعیف بشه طرف به سمت حالت دوم می‌ره. عشق اون‌ها به دینشون باعث شد واسه خودم متأسف بشم که قدر موهبت شرعی‌م رو ندونستم، فقط یه سؤال... .

شانه به شانه هم قدم می‌زدیم و من با دقت به حرفش گوش می‌دادم. سروش مثل اوایل بی‌پروا حرف نمی‌زد و سعی می‌کرد لهجه آلمانیش رو حذف کنه. نگاهش که به من افتاد نگاهش کردم و اون پرسید:

- هر کسی می‌گه دین من درسته و با اون به بهشت می‌ریم، پس همه می‌خوان بهشتی بشن! خب قضیه بهشت و جهنم این وسط چی می‌شه؟

چشم ازش برداشتم و دست‌هام رو توی جیب پالتوی خزدار چرم سرمه‌ای رنگم فرو بردم و قدم‌هام رو بلندتر برداشتم.

- تو چند تا کتاب معتبر خونده بودم جاهل مستضعف اونایی هستن که از بچگی تا مرگ تو غفلت موندن و آگاهی از دین واحد و کامل نداشتن و آمرزیده می‌شن، و اما نقطه مقابلش جاهل مقصرن که آگاهی داشتن و از سر تعصب و لجبازی اهمیت ندادن و عاقبشتون مشخصه.

با ناباوری گفت:

- اینجوری که گفتی واسه یکی امثال من واویلاست که!

پاهامون ساحل ابری و دریای مواج رو دنبال کرد.

- انسان ممکن الخطاست، حتی اگه شیعه باشه. خدا وقتی جاهل مستضعف رو می‌بخشه مسلمونی رو که مقامش از هر جهتی ویژه‌ست با توبه خالصانه و اثبات برگشت از خطا می‌پذیره.

- من که ادعا می‌کردم بهشت فقط مال ماست!

- خدا همه بنده‌هاش رو دوست داره.

- یادم باشه بعداً اسم اون کتاب‌ها رو ازت بپرسم.

- حتماً.

هر چی جلوتر می‌رفتیم، وزش باد از سمت دریا تند و جمعیت پراکنده می‌شد. سروش با لحن پر خنده‌ای موهای لخـــتش رو به عقب شانه زد و گفت:

- از کجا رسیدیم به کجا!

- صحبت از دین یکی از مهم‌های زندگیه؛ چون باعث می‌شه انسان خودش رو، خداش رو و وظیفه‌ش رو بشناسه و این سه ویژگی نشونه عاقل بودن انسانه.

- درسته. اونجا بشینیم؟

جایی که اشاره کرد آلاچیقی نزدیک به دریا بود. سرمای هوا و نم‌نم بارون سرمایی‌ها رو فراری داده بود. من که عمراً منکر لذت از صدای مرغ‌های دریایی و تلاطم دریا بشم. اول من از دو پله آلاچیق بالا رفتم. دو تا صندلی تخته مانند چوبی که از دو زاویه با دو ستون چوبی محکم شده

بود روبه‌روی هم قرار داشت و میز گردی از همون جنس وسط و بین دو صندلی نصب شده بود. فضای دنج و آرومی بود.

از وقتی نشسته بودیم زمان از دستم رفته و همه هوش و حواسم پی دریا رفته بود و نگاه سنگین سروش هم حریفش نمی‌شد. برای همین قبول کردم با سروش بیام، من برای شنیدن صدا و دیدن پرواز مرغ‌های دریا و فراز و فرود موج‌ها ساخته شدم! قطره کوچیک و سبکی با نیروی باد به گونه راستم چسبید و لبم رو به لبخند باز کرد. گوشه‌های توربان مشکی رنگی رو که زیر شال سرمه‌ای سرم کرده بودم روی گوش‌هام پایین آوردم تا سرماش توی گوش‌هام نره.

با سر انگشتم قطره رو پس زدم و محو حرکت مرغ‌ها شدم. تعدادی روی زمین نشسته و دنبال غذا می‌گشتن و با پیشروی موج پر می‌کشیدن. چطور بعضی از کاسب‌ها دلشون می‌اومد که از خشک کردن این حیوون‌های بی ضرر پول در بیارن؟! صدای دیگه‌ای به گوشم رسید و نزدیک‌تر شد و تونستم جنس صدا رو تشخیص بدم.

"عـشقه که دلیل اشکاته"

"عـشقه که همیشه همراته"

"شاید نمی‌دونی اما عشق"

"مرهم تموم درداته"

سرم رو چرخوندم و چشم‌هام قفل چشم‌های روشن سروش شد. پسر جوون خوش قد و قامتی گیتار به دست تو آلاچیق ایستاده بود و می‌نواخت.

"عاشق که بشی حالت حال دل مـجنونه"

"دست خود آدم نیست"

"فکرت همه جـا اونه"

"عاشق که بشی م**س.ت بوی نم بـارونی"

"چشماتو که مـی‌بندی تو خاطره‌هـات اونی"

فیتیله قلبم روشن شد و سرما پر کشید و گرمای روزی رو آورد که روی صندلی نشسته بودم و با حال خرابی گیتار زدن آریا رو می‌دیدم. من تو این دنیا فقط یک مرد گیتار زن رو می‌شناسم. بغض تا وسط گلوم رسید، نگاهم رو دزدیدم و به دست‌هام که هم رو گرفته و روی میز بود خیره شدم.

"هـواش می‌زنه به سرت ولی دور و برت چیزی جز جای خالی‌ش نـیست"

"آدم دلشو که بده مثه دیوونه‌ها دیگه هیچ چیزی حالی‌ش نیست"

غبار توی گلو به حنجره رسید، با قورت دادنش پلک‌هام باز شد، ولی اولین چیزی که شکار کرد حلقه رینگی طلا سفید وسط جعبه قلبی بود.

"عاشق که بشی حالت حال دل مجنونه"

"دست خود آدم نیست"

"فکرت همه جـا اونه"

"عاشق که بشی م**س.ت بوی نم بـارونی"

"چشماتو که مـی‌بندی تو خاطره‌هـات اونی"

«عاشق که بشی» احسان خواجه امیری

صدای بم و آروم سروش از اومدن به سفر پشیمونم کرد.

- دیدن تو منو م**س.ت بارون کرد، وجود تو هوای ابری دلمو با بارش کنار زد و رنگین‌کمانش الآن بهم لبخند می‌زنه، ولی زمین هنوز خیسه. تا زمانی که کنارم باشی زمین خیس می‌مونه. هواشو، رطوبتشو نمی‌خوام از دست بدم. تو هم می‌خوای؟

باد شالم رو عقب برد که با دو دستم به جلو کشیدم. جعبه رو به طرف خودم آوردم و نگاهم از حلقه کنده نشد. صداش گیراتر و امیدوارتر شد.

- سه روز برای رسمی کردن رابطه خیلی زوده، ولی من هر دقیقه‌ای که کنارت گذروندم بیشتر جذبت شدم و با وجود این بیشتر مطمئن شدم. به قول قدیمیا منو به غلامی قبول می‌کنی باران خانم؟

نگاهم با استیصال تا چشم‌های درخشانش صعود کرد. سروش مرد خوب و محترمیه، اونی که بده منم. من برداشت غلط کردم، من اشتباه فکر کردم. نگاهم مجدد به حلقه کشیده شد. دستم رو جلو بردم، جعبه رو برداشتم، نگاهم روی طرح ساده و بی نقص حلقه ثابت شد و همون‌طور گفتم:

- سه روز برای رسمی کردن رابطه خیلی زوده، ولی من هر دقیقه‌ای که کنار شما گذروندم بیشتر دور شدم. با وجود این بیشتر مطمئن شدم. به قول قدیمیا...

درش رو بستم و روی میز تا دست‌های به هم چسبیده سروش کشیدم.

- ما برای هم ساخته نشدیم آقا سروش.

پلک زدن یادش رفت. دقیقه‌ای گذشت و با نفسی که به کُندی بالا اومد، با بستن پلک نگاه ناامید و پکرش رو ازم دریغ کرد و سر به زیر شد و طوری که داره با خودش کلنجار می‌ره گفت:

- نباید عجله می‌کردم. من با عجله همه چیو خراب کردم.

سروش حق داشت نیتم رو بدونه، برای همین صادقانه گفتم:

- بزرگ‌ترین لطفتون بود. متأسفم، من به خواسته پدر و برادرم توجه کردم.

- خوب تو رو شناخته.

- کی؟

پوزخند زد و دو دستش روی میز مشت شد. سایه کدر خواهش توی چشم‌هاش دوید. از این نگاه‌های تکراری بدم می‌اومد.

- گفتم فوقش می‌گی یه ماه وقت بده. تو عمرم پشیمونی به این بزرگی سراغم نیومده بود. زمان بده باران! نمی‌تونم هضم کنم.

بلند شدم، جای موندن نبود و حرفی هم برای گفتن نبود.

- ممنونم از درخواستت و گیتار. من به مخاطبم احترام می‌ذارم و تا حالا حرفم دوتا نشده، من بدون فکر حرف نمی‌زنم آقا سروش. اون دختر خوشبختی که دنبالشی من نیستم.

فاصله‌م رو از آلاچیق بیشتر کردم.

- صبر کن باران!

کوبیده شدن پاهاش روی شن ریزه‌ها قدم‌هام رو سست کرد. نفس زد و اومد دهن باز کنه که پاهامون از حرکت ایستاد و قلب من برای صد هزاربار... .

- وقت داری حرف بزنیم؟

زبونش مثل خطوط درهم ابروهاش تیز نبود. نفس عمیقی کشیدم و بدون نگاه به چهره جذابش خواستم قبول کنم که سروش از جانب خودش گفت:

- الآن نمی‌شه.

نگاهم به چشم‌های پر خشم سروش چرخید. آریا هم بدتر از اون، ولی چند درجه سردتر گفت:

- حرفی هم مونده؟

چشم‌هاش با تمسخر بینمون چرخید. زاغ سیاه ما رو چوب زده بود؟! این دو نفر یک چیزیشون شده که سر در نمیارم. خشم واضح سروش و بی‌خیالی آریا از دید من نرمال نبود. اجازه ندادم سروش جواب بده و خودم قال قضیه رو کندم.

- نمونده. چی‌کارم داشتی؟

باب میلش حرف زده بودم که نور پیروزی تو چشم‌های خرمایی نافذش دیده شد.

- درباره اون پرونده‌ست.

نگاه عاقل اندر سفیهی کردم. تا اونجایی که یادمه این مسئله از جانب من مختومه‌ست. کاملاً متوجه شدم که خواسته من و سروش رو از هم دور کنه، ولی چرا؟ با چشم دنبال سرویس بهداشتی گشتم و وقتی پیدا کردم از کنارشون گذشتم و جدی گفتم:

- منتظرم بمون! بر می‌گردم.

خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم و آبی به صورت پریده‌م زدم. از داخل آینه که به صورتم زل زدم از خودم وحشت کردم! چشم‌هام قرمز شده و به لطف بی‌خوابی پشت پلک‌هام پف کرده بود و چشم‌هام رو خمارتر نشون می‌داد.

سروش چه حالت نرمالی از چهره‌م دیده بود که حلقه نشونم داد؟! اگه خودم رو نمی‌دیدم مطمئن نمی‌شدم هدف اصلی سروش از انتخاب من چی بوده.

بی‌خیال خشک کردن صورتم شدم و روی نیمکت نزدیک به سرویس بهداشتی نشستم و ریه‌م رو از هوای آلوده تصفیه کردم، هوای شلوغی، تهدید، قضاوت، درد، حرف‌های سروش... . همه رو با بی‌رحمی به دی اکسید کربن اضافه کردم، ولی نتونستم هوای آریا رو بفرستم، اگه نبود می‌مردم! این هوا خودِ زندگی بود، با این حال دلم رو زده بود؛ چون آریایی کنارم نبود و وقتی هم بود اکسیژنش رو زیاد از حد می‌طلبید و رسوام می‌کرد.

به اجبار از خلوتم طرد شدم و راه رفته رو برگشتم. دستی به خزهای پُر مشکی پالتوم که خیس شده بود می‌کشیدم که یکهو چند زن و مرد با پچ‌پچ از کنارم قدم تند کردن، مقصدشون به مغزم آلارم هشدار داد. من از اون مسیر سروش و آریا رو تنها گذاشته بودم و حالا اون مسیر همهمه شده بود. با شک و دلداری جلوتر رفتم و از دور آریا رو شناختم. من این صورت رو بارها همین‌طور کبود دیده بودم!

مشت سروش که به زیر چشم آریا کوبیده شد، دستم رو جلوی دهنم مشت کردم و مثل مرغ سر کنده تا رسیدم بهشون بال بال زدم. بارون شدت گرفته و شن‌های خیس لباس‌هاشون رو کثیف کرده بود، ولی به قصد کشت همدیگه رو می‌زدن و سهم زیادش رو سروش خورده بود! این‌ها چشون شده؟ مگه دوست نیستن؟ مگه گهگاهی هم رو داداش صدا نمی‌زدن؟ از دعوا متنفرم، از زد و خورد متنفرم و با شاهکارهایی که آریا بهم نشون داده بود بیشتر حساس شدم.

چیزی توی سرم تیر کشید و دیدم رو تار کرد. دیگه تحمل نداشتم، نمی‌کشیدم. همون چیز توی سرم مذاب شد و دردش مثل صدای بوق کشتی پرده گوش‌هام رو لرزوند. می‌دونستم شوک عصبیه و اگه بار دیگه تکرار بشه آسیبش زمین‌گیرم می‌کنه، این هم می‌دونستم که اگه باز تو خودم بریزم، به دفعه بعد نمی‌رسم! راهکارهای استادم رو مرور کردم و سعی کردم واکنش صوتی

نشون بدم. با یک نفس عمیق پلک‌هام رو بستم، گوش‌هام رو چسبیدم و جیغ کشیدم و خودم وحشت کردم.

- بسـه! بـســـه!

حالا قلبم فرصت ضربان پیدا کرد، جریان خون شدیدتر شد و نفسم با شدت رفت و آمد کرد، دقیقاً طبق بازخورد بعد از تنش عصبی... . این تنش نیاز به سیلی خودم داشت تا خودم رو خالی کنم. پلک‌هام رو که باز کردم چند جفت چشم متعجب بهم هجوم آورده بود. همهمه‌ها خوابید، غرش آسمون بلند شد. انگار تو رگ‌هام سم تزریق شده بود که می‌لرزیدم، شونه‌هام رو بغل کردم و عقب عقب رفتم. جفتشون با پشیمونی و نگرانی نگاهم می‌کردن، اما قبل از این‌که دنبالم راه بیفتن نگاه طلبکاری بهشون انداختم و دویدم.

تا جون داشتم و مرکز فرماندهی مغز فرمان داد دویدم. ریه‌م درد گرفت، دستم روی قفسه سینه مشت شد و مجبور شدم کنار خیابون بایستم. شدت بارون کمتر شده بود. سرم رو به آسمون بلند کردم. گذشته من هر چی که بود راضی بودم، فقط می‌خوام ماشین زمان کنارم روی ترمز بزنه و من رو به سه سال پیش ببره، قبل از زمانی که کلاسم تشکیل نشده بود، پا تو اون پارک لعنتی گذاشته بودم و روی اون نیمکت نحس نشسته بودم.

- سوار شو! هوا سرده.

پاهام برای فرار جون گرفت.

- لجبازی رو بذار کنار! خواهش می‌کنم باران!

اعتنا نکردم و به هم ریخت. چرا نمی‌ره؟ می‌خوام به درد خودم بمیرم! چرا جلوم رو می‌گیره؟

- بچه نشو دختر! سوار شو حرف بزنیم.

راه رفته رو برگشتم و شونه‌هام رو محکم‌تر گرفتم. از افت فشار تمام بدنم یخ کرده بود. با سرتقی دنده عقب گرفت. خیلی سعی می‌کرد باهام مدارا کنه تا کنار بیام.

- باران خانم! مریض می‌شی. مگه کمرت درد نمی‌کرد؟

کاش تیر تو قلبم می‌خورد! تو این مدت اصلاً نگاهش نکردم و به مسیر موافق عوض کردم. ماشین رو مماس با جدول حرکت داد. نمی‌دونست باز شدن دهنی که پشتش از زهر مار پره می‌تونه نابودش کنه! فریادش موضعم رو خراب نکرد.

- به خدا یه بلایی سر خودم میارم. همینو می‌خـــوای؟

همون لحظه ماشینی مماس باهاش حرکت کرد و سدش شد، چراغ گردانش روشن شد و با ترمز هر دو ماشین نیروی پاهام تحلیل رفت. نگاه آشفته آریا پر از گلایه شد.

- کم منو تو دردسر انداختی؟! دستت درد نکنه باران خانم!

چیزی توی سرم تیر کشید و دیدم رو تار کرد. دیگه تحمل نداشتم، نمی‌کشیدم. همون چیز توی سرم مذاب شد و دردش مثل صدای بوق کشتی پرده گوش‌هام رو لرزوند. می‌دونستم شوک عصبیه و اگه بار دیگه تکرار بشه آسیبش زمین‌گیرم می‌کنه، این هم می‌دونستم که اگه باز تو خودم بریزم، به دفعه بعد نمی‌رسم! راهکارهای استادم رو مرور کردم و سعی کردم واکنش صوتی نشون بدم. با یک نفس عمیق پلک‌هام رو بستم، گوش‌هام رو چسبیدم و جیغ کشیدم و خودم وحشت کردم.

- بســه! بـســـه!

حالا قلبم فرصت ضربان پیدا کرد، جریان خون شدیدتر شد و نفسم با شدت رفت و آمد کرد، دقیقاً طبق بازخورد بعد از تنش عصبی... . این تنش نیاز به سیلی خودم داشت تا خودم رو خالی کنم. پلک‌هام رو که باز کردم چند جفت چشم متعجب بهم هجوم آورده بود. همهمه‌ها خوابید، غرش آسمون بلند شد. انگار تو رگ‌هام سم تزریق شده بود که می‌لرزیدم، شونه‌هام رو بغل کردم و عقب عقب رفتم. جفتشون با پشیمونی و نگرانی نگاهم می‌کردن، اما قبل از این‌که دنبالم راه بیفتن نگاه طلبکاری بهشون انداختم و دویدم.

تا جون داشتم و مرکز فرماندهی مغز فرمان داد دویدم. ریه‌م درد گرفت، دستم روی قفسه سینه مشت شد و مجبور شدم کنار خیابون بایستم. شدت بارون کمتر شده بود. سرم رو به آسمون بلند کردم. گذشته من هر چی که بود راضی بودم، فقط می‌خوام ماشین زمان کنارم روی ترمز

بزنه و من رو به سه سال پیش ببره، قبل از زمانی که کلاسم تشکیل نشده بود، پا تو اون پارک لعنتی گذاشته بودم و روی اون نیمکت نحس نشسته بودم.

- سوار شو! هوا سرده.

پاهام برای فرار جون گرفت.

- لجبازی رو بذار کنار! خواهش می‌کنم باران!

اعتنا نکردم و به هم ریخت. چرا نمی‌ره؟ می‌خوام به درد خودم بمیرم! چرا جلوم رو می‌گیره؟

- بچه نشو دخترا! سوار شو حرف بزنیم.

راه رفته رو برگشتم و شونه‌هام رو محکم‌تر گرفتم. از افت فشار تمام بدنم یخ کرده بود. با سرتقی دنده عقب گرفت. خیلی سعی می‌کرد باهام مدارا کنه تا کنار بیام.

- باران خانم! مریض می‌شی. مگه کمرت درد نمی‌کرد؟

کاش تیر تو قلبم می‌خورد! تو این مدت اصلاً نگاهش نکردم و به مسیر موافق عوض کردم. ماشین رو مماس با جدول حرکت داد. نمی‌دونست باز شدن دهنی که پشتش از زهر مار پره می‌تونه نابودش کنه! فریادش موضعم رو خراب نکرد.

- به خدا یه بلایی سر خودم میارم. همینو می‌خـــوای؟

همون لحظه ماشینی مماس باهاش حرکت کرد و سدش شد، چراغ گردانش روشن شد و با ترمز هر دو ماشین نیروی پاهام تحلیل رفت. نگاه آشفته آریا پر از گلایه شد.

- کم منو تو دردسر انداختی؟! دستت درد نکنه باران خانم!

دو مرد نظامی از سمند بیرون اومدن و پشت شیشه سمت راننده آریا که پشت سرشون توقف کرده بود ایستادن. آریا با کلافگی شیشه رو پایین آورد. یکی‌شون که لباس سروانی تنش بود، گفت:

- شهر رو آب ببره هم دست از ناموس مردم بر نمی‌دارین؟

آریا با آرامش کاذبی گفت:

- سوء تفاهم شده.

- بله! خواستی ثواب کنی کباب شدی! از پلاکت فهمیدم بچه تهرانی. واسه تفریح نوروزی راه‌های زیادی هست جوون. ظاهرت هم خیلی رو فرم نیست، دعوا کردی؟

تقریباً چهل سال رو داشت. آریا دست به صورتش کشید و با ملایمت گفت:

- عرض کردم اشتباهی شده. همکاریم.

سروان پوزخندی زد و نگاه کوتاهی به همکارش انداخت و اونم خندید. تو لحنش ته مایه لهجه مازندرانی داشت.

- کارتو سخت‌تر نکن که نتونی بعدش حرفتو پس بگیری.

- حقیقت پس گرفتنی نیست.

- شما مدارک رو لطف کن!

قبل از پیاده شدن نگاهی به من انداخت. می‌خواست مطمئن بشه در نرفتم! سروان نگاهی به کارت آریا انداخت و به فکر رفت.

- سرگرد آریا مجد، یگان حفاظت... . چقدر آشنا!

همکار سربازش با تعجب نگاه دقیق‌تری به چهره آریا انداخت و زیر گوش سروان چیزی گفت که اون هم سرش رو با بهت بالا گرفت و دستپاچه دستش رو کنار سر و پاهاش رو جفت کرد! چقدر دلم می‌خواست برم جلو و از لات بازی‌های سرگردشون بگم، ولی کی باور می‌کرد؟ اصلاً در برابر سرگردشون آدم حسابم می‌کرد؟!

- پوزش می‌خوام سرگرد! به خدا به جا نیاوردمتون.

آریا کارت رو ازش گرفت و با خونسردی و حرکت سر دستور آزاد داد.

- وظیفه‌تون رو انجام دادین.

- آوازه سرهنگ هاشمی و نیروهای وفادارش به مازندران هم رسیده. شنیدم سه ماه پیش عملیات بزرگی از شما تو همین حوالی از موفقیت برخوردار بوده.

سروان نگاه کنجکاوش رو به من گرفت و با حرف آریا سرش رو برگردوند.

- من و این خانم همسفریم.

- شرمنده سرگرد! قصد جسارت نداشتم. نیازی به توضیح نیست. آخه ایشون سوار... .

از بالای جدول رد شدم و بعد از باز کردن در شاگرد روی صندلی نشستم. اگه بی اهمیت می‌رفتم همه کاسه کوزه‌ها سر من خالی می‌شد و آریا ول کنم نبود. چند دقیقه بعد سوار شد و حرکت کرد. نگاهم به پنجره طرف خودم ثابت شد و لام تا کام حرف نمی‌زدم. هر چی پیش می‌رفت برخورد بارون به شیشه‌ها شدیدتر و جاده خلوت‌تر می‌شد. به سمت تابلویی که مسافت رسیدن به جنگل دالخانی رو تخمین زده بود پیچید و بخاری رو روشن کرد و گاز داد. کم کم تو دل جنگل و مه و کوه و جاده پیچ در پیچ ییلاق جنت رودبار گم شدیم.

فکر خسته‌م جایی رو قد نمی‌داد و دیگه کنجکاو نشدم کجا می‌ره. همین‌ها رو هم از روی تابلوها فهمیدم. کمی بعد اتاق ماشین تو تاریکی رفت و چراغ‌ها روشن شد. درخت‌های سر به فلک کشیده مثل چتری به هم نزدیک شده و تونل چند کیلومتری ساخته بود! طبیعیه که آسفالت خشک باشه. چشم‌هام رو بستم و به خودم زحمت ندادم که بپرسم چرا سر از اینجا در آوردیم و اون هم روزه سکوت گرفته بود.

مدتی گذشت و روشنایی پشت پلک‌هام رو گرم کرد. سرعت ماشین که کند شد و توقف کرد، از خدا خواسته کمربندم رو باز کردم و بیرون زدم. دانه‌های درشت بارون به طور پیوسته می‌بارید و درخت‌های اطرافم اثرش رو کمتر کرده بود. به کاپوت تکیه دادم و تازه تونستم اطرافم رو ببینم، مسیر خاکی که خلوتش از صدای جوش و خروش رودخونه، ریزش بارون، صاعقه و زوزه بادی که شاخ و برگ‌ها رو تکون می‌داد به هم ریخته بود. شاخه‌ها هر لحظه بی‌قراری و مقاومت می‌کرد. به نظر میاد توی یک ده باشیم.

- سوار شو! خیس می‌شی.

کنارم ایستاده بود. حالا زمان تسویه حسابه. با توپ پر نگاهش کردم و تلخ شدم.

- بشم! هنوز عادتت رو ترک نکردی که واسم نسخه ننویسی؟

- باشه. سوار شو، اونجا حرف می‌زنیم.

آرامشش عجیب نبود؟ با حرص ازش رو برگردوندم. دوستانه گفت:

- لج نکن! مریض می‌شی.

فکرم رو به آینه دلم بازتاب کردم، دیگه طاقت نداشتم، از این همه سکوت و خودخوری بیزار شدم.

- مریض شم، بمیرم راحت شم از بلایی که به جونم انداختی! از جلوی چشم‌هام گمشو ژولیت!

احتمالاً ابروهاش جمع شد، بازدم عمیقش شکم رو به یقین تبدیل کرد، ولی ذره‌ای دلم نسوخت و از زیاده‌رویم پشیمون نشدم. عصبانی قدمی برداشتم که جلوم گارد گرفت و آمرانه گفت:

- بار آخره می‌گم. سوار شو باران!

- بکش کنار!

حالش به خوبی حال من نبود و تا زمانی که چشم تو چشم‌های سرخش نشدم نفهمیدم. انگشتش به طرف ماشین بلند شد.

- سوار شو تا اون روی سگم بالا نیومده!

پوزخند صداداری زدم.

- تو که همیشه واسه همه سگی! واسه منم پارس کن!

دنیایی از سؤال‌های مبهم تو چشم‌هاش بود. داغ کرد و با تن صدای کنترل شده‌ای غرید:

- تو چی از جونم می‌خوای؟ تموم کن باران! به خدا خسته‌م.

آمپر چسبوندم:

- من تموم کنم؟ مـــن؟! تو باید تموم کنی. خیلی وقته که شروع کردی، خیلی وقته که جولان دادی. تو باید تموم کنی.

- مگه تو تموم کردی که تموم کنم؟ زندگی‌م رو نابودی کردی!

خنده عصبی کردم و نگاهم به اطراف چرخید، تو چشم‌های طلبکارش تیز شدم و با شهامت فاصله‌مون رو کمتر کردم و توپیدم:

- محض رضای خدا خجالت بکش! توی این سه سال هر کار دلت خواست کردی. ازت گذشتم تهمت زدی، سکوت کردم قضاوت کردی، پام رو یه جا دیگه گذاشتم جلوم سبز شدی، جوابت رو دادم ضربه زدی، بی‌خیال شدم دخالت کردی، ولی یه بار... . فقط یه بار محتاجت شدم و سوء استفاده کردی، یه مدت هم رفتی تو فاز لات‌های چال میدون و پریدی به این و اون! تو کوه با اون پسر، تو دریا با سروش... . مگه از اول دشمن هم نبودیم؟ تو چی‌کار به زندگی من داری؟ چرا جلوم تبدیل به موجود هزار رنگ می‌شی؟ با کارهات گیجم کردی، با رفتارت سرم رو درد آوردی. تو تعادل نداری، تو نرمال نیستی. حداقل خودت بگو کی هستی! بگو توی دیوونه تیمارستانی با مریض کردن من چی عایدت می‌شـه؟!

نفسم از چیدن پشت سر هم کلمات بالا نمی‌اومد. صورت آریا کبود شده بود. مطمئنم تن اون مثل من داغه که سرمای بیش از حد محیط رو حس نمی‌کنه. باد موهای کوتاهش رو روی پیشونی‌ش پخش و پلا کرده بود. یک لحظه روش رو ازم برگردوند و دو دستش قلاب گردنش شد، یک دفعه برگشت، رخ تو رخم ایستاد، چشم‌های نافذش مردمک چشم‌هام رو دنبال کرد و با پاره شدن حنجره‌ش بند دلم پاره شد.

- آره من یه دیوونه تیمارستانی‌ام، من همونم که منطقت رو زیر سؤال برد و خودش زیر سؤال رفت، من همونم که وقتی حلقه ماهان رو جلوش انداختی دیگه نتونست کاری کنه، من همونم که چای و سیلی تو نوش جونش شد و از اون شب کفاره‌ش رو با سردرد داد، من همونم که افتخار ندادی باهاش ناهار بخوری و تنهاش گذاشتی، من همونم که خونش رو تو شیشه کرد که چرا نگاه مانی و آرمان به تو اذیتش می‌کنه و تو جواب آرمان از تو بی پرده گفت شوهرشه! من همونم که نگاه رادوین به تو رو هضم نکرد و سوء هاضمه گرفت! من همونم که تا کندوان دنبالت کرد تا نگرانی بی مورد رسواش نکنه، من همونم که چشم ناپاکی یه جوجه کوه نورد رو با مشت جواب داد و با اعتبار و شغلش بازی کرد، من همونم که وقتی تو تالار عروسی از ماشین بیرونش کردی با یه بهونه نگرانی‌ش رو با پیدا کردن ویلا و دیدن تو آروم کرد و برگشت، من همونم که وقتی لحظه آخر با اون حال زخمی و غرق خون پیدات کرد غرور ته کشیده‌ش رو سوزوند و

لباس و دست‌هاش از خون تو پر شد، من همونم که شب‌های تا صبح بعد اون حادثه رو با نفس کشیدن کنار نفس تو و یکی کردن ضربان قلبش با ضربان قلب تو از دستگاه زندگی کرد، من همونم که وقتی جرأت نکرد برگرده بعد از یه ماه با دیدن تویی که با پای خودت سراغشو گرفته بودی تا بیمارستان اومد که جبران کنه، من همونم که نخواست تو و رادوین از رابطه خونی‌تون ضرر کنین و خودشو فراموش کرد.

دیگه چشم‌هام تصویر واضحی نشون نداد. دیگه ضربان قلبم رو نشنیدم. دیگه حسی تو بدنم حس نشد. آریا به راحتی تونست علاوه بر قلب، مغزم رو هیپنوتیزم کنه!

- من همینم؛ چون تو خجالتم دادی، تو منو لات چال میدون کردی، تو منو تبدیل به موجود هزار رنگ کردی، تو نا متعادلم کردی، تو منو پست‌ترین آدم روی زمین کردی. حالا منو شناختی؟ بگم منِ مریض با مریض کردن تو چی عایدم می‌شه؟!

- یا حضرت عباس! سیل! سیل داره میاد! از رودخونه فاصله بگیریـن!

***

نفسم از چیدن پشت سر هم کلمات بالا نمی‌اومد. صورت آریا کبود شده بود. مطمئنم تن اون مثل من داغه که سرمای بیش از حد محیط رو حس نمی‌کنه. باد موهای کوتاهش رو روی پیشونی‌ش پخش و پلا کرده بود. یک لحظه روش رو ازم برگردوند و دو دستش قلاب گردنش شد، یک دفعه برگشت، رخ تو رخم ایستاد، چشم‌های نافذش مردمک چشم‌هام رو دنبال کرد و با پاره شدن حنجره‌ش بند دلم پاره شد.

- آره من یه دیوونه تیمارستانی‌ام، من همونم که منطقت رو زیر سؤال برد و خودش زیر سؤال رفت، من همونم که وقتی حلقه ماهان رو جلوش انداختی دیگه نتونست کاری کنه، من همونم که چای و سیلی تو نوش جونش شد و از اون شب کفاره‌ش رو با سردرد داد، من همونم که افتخار ندادی باهاش ناهار بخوری و تنهاش گذاشتی، من همونم که خونش رو تو شیشه کرد که چرا نگاه مانی و آرمان به تو اذیتش می‌کنه و تو جواب آرمان از تو بی پرده گفت شوهرشه! من همونم که نگاه رادوین به تو رو هضم نکرد و سوء هاضمه گرفت! من همونم که تا کندوان دنبالت کرد تا نگرانی بی مورد رسواش نکنه، من همونم که چشم ناپاکی یه جوجه کوه نورد رو با مشت جواب داد و با اعتبار و شغلش بازی کرد، من همونم که وقتی تو تالار عروسی از ماشین بیرونش

کردی با یه بهونه نگرانی‌ش رو با پیدا کردن ویلا و دیدن تو آروم کرد و برگشت، من همونم که وقتی لحظه آخر با اون حال زخمی و غرق خون پیدات کرد غرور ته کشیده‌ش رو سوزوند و لباس و دست‌هاش از خون تو پر شد، من همونم که شب‌های تا صبح بعد اون حادثه رو با نفس کشیدن کنار نفس تو و یکی کردن ضربان قلبش با ضربان قلب تو از دستگاه زندگی کرد، من همونم که وقتی جرأت نکرد برگرده بعد از یه ماه با دیدن تویی که با پای خودت سراغشو گرفته بودی تا بیمارستان اومد که جبران کنه، من همونم که نخواست تو و رادوین از رابطه خونی‌تون ضرر کنین و خودشو فراموش کرد.

دیگه چشم‌هام تصویر واضحی نشون نداد. دیگه ضربان قلبم رو نشنیدم. دیگه حسی تو بدنم حس نشد. آریا به راحتی تونست علاوه بر قلب، مغزم رو هیپنوتیزم کنه!

- من همینم؛ چون تو خجالتم دادی، تو منو لات چال میدون کردی، تو منو تبدیل به موجود هزار رنگ کردی، تو نا متعادلم کردی، تو منو پست‌ترین آدم روی زمین کردی. حالا منو شناختی؟ بگم منِ مریض با مریض کردن تو چی عایدم می‌شه؟!

- یا حضرت عباس! سیل! سیل داره میاد! از رودخونه فاصله بگیریـن!

***

دو ماه بعد

نگاهش همچنان خیره به در آهنی بود. نوری که از میله‌های قاب شده بر در روی صورت بی روحش می‌تراوید مستقیم در چشمان تیره‌اش رسوخ کرده بود، گویا سویی نداشت که بر قدرت نور غلبه نمی‌کرد! دو ساعت است ماتم به همان در بسته مانده و در پندارش از آن شیئی ساخته که تا ابد بر زندگی و احساس به تاراج رفته‌اش قفل می‌ماند. دو ساعت است که چمباته زده و کرختی، اعضا و جوارحش را چون موریانه خورده. دو ساعت است که مژه‌هایش رغبت چندانی در بستن ندارد. او بهتر از مأمورهای انتظامی خود را مستحق مجازات، محکوم به حیات سیاه و محکوم به تاوان عشق می‌داند.

درخشش نور به زیور آلات گردن نظر بی فروغش را معطوف کرد. حتی قدرت پوزخندهای همیشگی‌اش را نداشت، اما نگاهش داد می‌زد که حکم خ**یا*نت به این گردنبند را به خوبی

می‌داند و برای همان پوستش سردی دستبند را لمس کرد. حس لامسه سرازیر شدن قطره سرد اشک را با تأخیر اعلام کرد؛ زیرا آن هم می‌دانست که قاتل و خیانتکار عشق محکوم به این زندان ابدی است، محکوم به مرگی که برای آریا، ژولیت مظلومش صادر کرد!

***

زمان حال

سوم شخص

«باران»

سرعت تپ تپ دانه‌های یکی در میان ریزشی از سقف کم شده و پس از ساعت‌ها تا نیمه تشت بزرگ مسی را پر کرده بود، با هر جنبش موزون خود نگاه پکری از جنس خودش را مسخ خود کرده بود، نگاه دختری که پایین پنجره چوبی نیمه محکم زانوی غم بغل گرفته و حادثه تلخ پشت سر گذاشته را مرور می‌کرد.

از جنگلی که جانش فدای سیل و تخریب شد، شالیزاری که با خروش آب دِرو شد، خانه‌های پایین دامنه که به گل نشست، کوهی که ریزش کرد، چند صد خانواری که بی خانمان شدند، رعب بر دل خفته کودکان، اندوه مادرها، کمر خم شده پدرها، صدها چشم خیسی که آغشته به خون شد.

صدها دست یاری‌ای که به آسمان بلند شد، صدها سجده‌ای که ضجه‌هایش عرش را متزلزل کرد، دست‌هایی که بر سر کوفته شد، دل‌هایی که داغدار شد و مردی که در معرض خروش آب... . چشمانش چرخید و به سمت چپش رسید. مرد زخم خورده خفته‌ای که بارها جانش را در برابر دیدگان باران فدای پروردگار کرد و سپر بلا شد. از لحظه سپری کردن حوادث بغرنج گلویش باد کرده بود.

- یه ساعت فکر و خیال رو بذار یه گوشه و به چشمایی که از دیروز خواب ندیده رحم کن!

زبان مرد زخم خورده‌اش پیش از پلک‌های رو هم رفته‌اش باز شده بود. قبل از گشودن آن‌ها باران بزاقش را فرو داد تا از گرفتگی صدای بغض آلودش کاسته شود، غم‌بار و آهسته گفت:

- خودت چی؟ نتونستی بخوابی منم نمی‌تونم، نگرانم.

چشم‌هایش با اندوه به لباس و اندام ورزیده آریا گردش کرد. موهای پریشان و نامرتب، پیشانی خاکی، لب‌های قلوه‌ای ترک خورده، لباس‌های به لجن شسته و پای جراحت دیده... . تاکنون مردش را این گونه مقتدر ندیده بود، این گونه پخته‌تر، غیورتر، مردتر و ایثارگر به نظر می‌آمد.

- نجات پیدا می‌کنیم.

تاکنون صدای مردش را این گونه خسته و محفوظ به قدرت نشنیده بود. باران پلک زد و خیره به او گفت:

- تا نیروهای هلال احمر نرسن و به حال اهالی رسیدگی نشه از جام جم نمی‌خورم، فقط فکر بچه‌ها از ذهنم نمی‌ره.

آریا با تکان ناگهانی پای چپی که دراز کرده بود، صورتش جمع شد و سرفه‌ای کرد.

- همه رو به خدا بسپر! داشتن پشتوانه محکمی مثل خدا شک و ترس و نگرانی رو از بین می‌بره.

تاکنون مردش را این گونه خواستنی ندیده بود! خدایی که کشاورزی را مأمور کرد تا آن دو از جدال طوفان و آب رها شوند، حلال همه مشکلات و دل مشغولی‌هاست. نفس مقطع آریا و گوشه لبی که نامحسوس گزید حاکی از تحمل درد پارگی پایش بود. باران دلواپس جلوتر رفت و دست به پارچه آغشته به خون برد. خون‌ریزی مچ پایش هنوز بند نیامده و داروی گیاهی همسر کدخدا چندان افاقه‌ای نکرده بود. نگاه آریا به او سنگینی می‌کرد.

- زخمت عمیقه و خون‌ریزی کامل قطع نشده، باید پارچه‌ش رو عوض کنم.

- سطحیه.

پیوندی سرسختانه وسط دو ابروی باران جا خوش کرد.

- تو به این می‌گی سطحی؟

پوزخند آریا رنگ گرفت.

- در برابر زخم‌های دیگه‌م یه خراش کوچیکه.

- کلاً دوست داری خودت رو بندازی تو خطر!

- رسالتمه.

باران چشم از او گرفت و پیچ و تاب ابروهایش بیشتر شد.

- به قیمت نگران کردن بقیه؟

- نگرانمی؟

باران بزاقش را قورت داد و به این فکر کرد که ساعاتی پیش در رؤیا به سر نبرده بود! سؤالش در نگاهش هویدا و به دیده سرخ و خسته آریا فرو رفت. لرزش لب‌های آریا مژه‌هایش را لرزاند.

- فراموشش کن!

نور فانوس بر چهره هر دو تافته بود.

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

- چی رو؟

- حرفایی که بهت زدم.

نگاه باران با غلیظ شدن اخمش زیر شد.

- بخوام هم نمی‌تونم فراموش کنم.

سرش با نیشخند آریا بلند شد.

- موقعیتش نیست، وگرنه انتقامش رو از دشمنت می‌گرفتی. می‌تونی الآن منو بندازی تو رودخونه و به کسی چیزی نگی! همه هم می‌گن کار سیل بود.

نسیمی خنک از حسی تازه سبب شد چشم به آریا ندوزد و بهانه کند.

- پات به بخیه نیاز داره. رفتیم شهر اول می‌ریم بیمارستان.

- باران!

سرش را بالا نگرفت. شرم در نگاه باران تمجید دیدنی نبود؟ ندید آریا با چه لذتی نگاهش می‌کند!

- واقعاً می‌خواستی خودتو بندازی تو مسیر سیلاب؟!

با صراحت پاسخ داد:

- آره.

- نگفتی خطرناکه دختر؟!

- یه پدر پسرش رو بغل کرده و به درخت چسبیده و چیزی نمونده بود آب درخت رو بشکونه. اون لحظه تونستی خودت رو نگه داری؟

- این شرایط نیروی بدنی مرد رو می‌طلبه. نگفتی اگه بپری تو آب چه بلایی سر من میاد؟

تجسم صحنه دلخراش به خطر افتادن جان پدر و فرزند ده ساله‌اش و آریا که به خود طناب بست و سهمش از جان فشانی جراحت مچ پایش با برخورد به تخته سنگ شد، دیده‌اش را تیره‌تر کرد. آن لحظه صد بار مرد و زنده شد. تصورش وحشتناک‌تر از آن بود که جسور شود، چشمانش به شکایت آریا لب باز کند و در جا بگوید:

«تو چی که نگفتی تا برگردی من تلف شدم و توجه نکردی!»

قلبش دیوانه شد و خود زنی کرد! نگاهش به نگاه نافذ و بی پرده آریا وصل شد. برای چندبار آب دهانش را قورت داد و جهت نگاهش با اخم ظریفی به پای آریا عوض شد و گفت:

- به همسر کدخدا می‌گم پانسمانت رو عوض کنه. نزدیک اذان صبحه، بیدارن.

مادام برخاستن به امر آریا میان زمین و هوا معلق ماند.

- بشین خانم دکتر!

باران لب گزید و چشم به فانوس دوخت. وقایع طبیعی که تبدیل به بلا گشته بود، فرصت باز پرسی و هرگونه حلاجی نداد. آریا اعتراف کرده بود، از عشقی که باران در رؤیاهایش هم سخت تجسم می‌کرد سخن گفته بود. جدا از شرایط حاکم دست کم چند روزی می‌طلبید تا حرف‌های آریا را کنکاش کند. حال سهم دلش از آنِ اهالی روستا شده بود.

- تو همون بارانی و من همون آریا که دیروز صبح کنار رودخونه و تو جنگل هر چی بهت گفت راست بود.

اینبار به آریا نگریست و لبش به ناباوری جنبید.

- پرستار می‌گفت چند شب اول یکی از شب تا صبح رو به ملاقاتم اختصاص داده بود. تو بودی؟!

آریا به تلخی قهوه مورد علاقه‌شان لبخند کوتاهی زد.

- پیشت زبونم نچرخید تا صدام اذیتت نکنه. من اومده بودم خودمو آروم کنم.

چیزی در قلبش وزید و بی اختیار لب زد:

- آریا! من... .

صدای غژ غژ در و فانوس در دست کدخدا پیش‌تر از حضورش وارد اتاق شد. باران به احترامش برخاست و آریا کمر راست کرد. پیرمرد داخل شد و با عطوفت گفت:

- راحت باشین بابا جان. پات خوبه پسرم؟

- خوبه.

- پنج گیاه خاتون معجزه می‌کنه.

باران گفت:

- خون‌ریزیش بند نیومده.

نگاه آریا به باران که مخاطبش کدخدا بود ثابت شد.

- ممکنه چند ساعتی طول بکشه دخترم. شرمنده مزاحم شدم. صداتون رو شنیدم گفتم بیام و بگم قربانعلی می‌خواد اذان بگه، همه مسجد جمع شدن.

آن شب چه کسی خواب را حلال کرده بود؟! آریا به کمک چوبی که کدخدا فراهم کرد برخاست، با مقدار اندکی از آب در دسترسشان لباس‌های خاکی‌شان را تمیز کردند و وضویی گرفتند. در حال حاضر شرایط به نوعی نبود تا آریا و باران لباس‌های اهالی را قرض بگیرند و از طرفی اندازه لباس‌های کدخدا و خاتون برای آن‌ها مناسب نبود. همگی به همراه کدخدا و خاتون و دیگر اهالی به سمت مسجد محله حرکت کردند. سوئیت‌هایی که جهت رفاه حال گردشگران احداث شده بود و اتاقک‌های خانه کدخدا برای اسکان موقت خانواده‌هایی که حریمشان تخریب و غیر قابل

سکونت بود، اختصاص داده شد. بیشتر خانه‌های قسمت بالا و دور از مسیر سیلاب روستا آسیب ندیده و به بناهای پایین کوهستان خسارت هنگفتی وارد شده بود.

از دیروز هوا گرفته بود و باران می‌بارید، اما به گرفتگی حال داغ دیده‌ها نبود. رودخانه طغیان و به مسیر هموار جنگل هدایت شده بود، شدت جریان گل و لای تنها پل ارتباطی بالای رودخانه منتهی به جاده کوهستانی جنت رودبار را به طور نیمه تخریب کرده بود.

نگاه محزون باران به آن سوی رودخانه رسید، آنجا با آریا بحثش شد، آریا اعتراف کرد و او جان داد. پس از نجات یافتنشان سیل به مکان اعتراف آریایش رحم نکرد و از میان جان آن‌ها و ماشین، ماشین گران قیمتش را انتخاب کرد، گرچه قدرت درخت‌های کهنسال بر قدرت آب چیره شد و اکنون آبی در آن مسیر جریان ندارد. خاتون با لهجه خاص دیارشان از باران پرسید:

- شماها واسه کوه‌نوردی اومده بودین؟

با افسوس به خاتون نگاه کرد.

- اتفاقی به مسیرمون خورد. اینجا کوه‌نوردی هم داره؟

- آره دخترم. گردشگرای زیادی به روستای ما میان، ماشیناشون رو پارک می‌کنن و از اون راهی که می بینی رد می‌شن. عبور از راه جنگل سخته، واسه همین نمی‌شه ماشینو برد. جونم برات بگه از اونجا یه رودخونه کوچیک هم هست که واسه جنگل نوردی و کوه نوردی می‌رن. ماها که بلدیم رغبت نمی‌کنیم تو جنگل بریم، گردشگرا هم تجربه اولشون نیست؛ چون راه سختیه و باید بلد باشی. هوای چند روزه کلاً بارندگی بود و کسی نمی‌اومد. کدخدا گفت درخت افتاده رو ماشین شوهرت. اگه مراد گذرش به اونجا نمی‌خورد می‌خواستین چی‌کار کنین؟

همه پنداشتند آنان صنم زن و شوهری دارند، اوضاع به گونه‌ای نبود که جویای رفع برداشت آنان شوند، از جانبی دل‌های ترسیده و داغ دیده اشتیاق به دانستنش ندارد. باران دست خاتون را بین دستانش محصور کرد و خیره به چهره ریز نقش، خط‌های ریز و درشت گوشه چشم و نگاه پخته و مادرانه زاغی رنگش گفت:

- خواست خدا بود، ان‌شاالله به خیر بگذره و همه به زندگی‌شون برگردن.

- آمین. به حق خانم فاطمه معصومه (س) زودتر کمک برسه و تو و شوهرت هم به شهرتون برگردین.

صدای بانگ الله اکبر قربانعلی دستی در آرامش دل‌ها داشت و یادآور یاری طلبیدن از خدا بود. همه اهالی فانوس در دست به سوی مسجد گام بر می‌داشتند. داخل مسجد شلوغ بود و صدا به صدا نمی‌رسید. در گوشه‌ای از مسجد زن جوانی چادر روی سر انداخته و ضجه زنان به سر و سینه می‌کوفت و با ذکر صلوات دو خانم جوان‌تر و شریک شدن در غم زن دعوت به توکل می‌شد. کم غمی نداشت، شوهرش که چوپان گله صد گوسفند بود در مسیر بازگشت گرفتار سیل شد و جانش را تسلیم کرد، در حالی که چیزی هم از خانه نو عروسشان نمانده و تا نیمه در گل رفته بود. شاید برای آریا و باران و مراد سخت‌تر بود که صحنه گرفتار شدن شوهر زن و دام‌هایش را دیدند و نتوانستند کاری کنند.

نوای دلنشین اذان قدری به زن چوپان نیرو بخشید و با کمک اطرافیان به نماز ایستاد. پارچه مخملی رنگی حایل جمعیت مردها و زن‌ها شده بود. هر سمت دیوار از پرچم سلام بر اهل بیت و آیه‌های شیرین قرآن متبلور بود. پس از نماز دست یاری همه به سوی پروردگار برخاست و ذکر «یا حسین» و «یا زهرا» پیچید. قربانعلی و کدخدا حاجت خواندند و آمین اهالی به اجابت شنیده شد، سپس قربانعلی برای احترام و طلب آمرزش چوپان از دست رفته‌شان که تنها جان باخته روستا بود، روزه سالار شهیدان و اهل بیتش را خواند و چشم‌ها لبالب از اشک پر شد.

باران پا به پای آنان همراهی کرد و ذکر لبش از «یا زینب» تطهیر شد، به راستی صبر حضرت زینب (س) الگوی حیاتی مردم اهالی بود.

مرثیه که تمام شد، زن چوپان در کنار مادر و خواهر و مادر همسرش آرام‌تر شد و در پاسخ به ابراز همدردی خانم‌ها قدردانی کردند. همان دم جیغ دخترکی وحشت زده قلب همه را لرزاند و گام‌های بی اراده باران را سوی خود روان کرد. دخترک بر سر می‌کوفت و گریه امانش نمی‌داد. باران چشم چرخاند و روی زن میانسال کنارش مکث کرد، دستش روی قفسه سینه مشت شده و نفس تنگ و رنگ پریده به تقلا افتاده بود، عرق سرد روی صورت کبودش روان شده و چیزی نمانده بود از کمبود اکسیژن جان بر کف دهد. باران حالتش را زیر ذره‌بین برد، ناگهان پلک‌هایش فاصله بیشتری از هم گرفت و به سختی خود را از خانم‌هایی که گریان و آشفته دور زن جمع

شده و با گوشه چادر بادش می‌دادند به او رساند. نشانه‌ها حاکی از حمله قلبی بود و اگر تا پنج دقیقه دیگر دست نمی‌جنباند، بیمار از دست می‌رفت!

رو به خاتون که مسلط‌تر از بقیه بود گفت:

- همه رو ببر بیرون خاتون، بنده خدا نیاز به هوا داره.

سرش سوی زن کج شد و با آرامش کنترل شده‌ای نگاهش کرد، چادر زن را کنار زد و گره روسری و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. در چنین حالتی فرد برای احیای قلب باید دور از استرس قرار گیرد و خوف و گریه خانم‌ها ممکن بود بلای جان زن شود! نگاهش به صندلی چوبی کنار در خشک شد و رو به دخترک لرزان گفت:

- نترس عزیزم. برو اون صندلی رو بیار! خانم‌ها، لطفاً آروم باشین!

با یاری خاتون زن را روی صندلی نشاندند. سخن باران و تأکید خاتون سبب شد مسجد خلوت‌تر شود. دست‌های زن مرتعش بود و نگاه وحشت زده‌اش در نگاه آرام باران قفل شده بود. باران هم همین را می‌خواست. رو به دخترک که حدس می‌زد فرزند زن باشد پرسید:

- نیترو گلیسیرین یا همون آسپرین مصرف می‌کنه؟

دخترک با دستپاچگی دست به کیف مادرش برد.

- آره، آره. الآن میارم.

دخترک در قوطی را باز کرد، باران قوطی را از او گرفت و دانه‌ای برداشت. دندان‌های زن روی هم سفت شده بود و نمی‌توانست حرکت دهد.

- سعی کنید دهنتون رو باز کنید. قول می‌دم این رو بخورید خوب بشید. آها، خوبه. آفرین!

از ارتعاش دست‌های زن کاسته شد و گویی بارقه امیدش سر از خاک بر آورد که همت کرد و با مشقت قرص در دهانش فرو رفت. باران با همان لحن تسلی بخش و معجزه‌گرش گفت:

- زیر زبونتون نگه دارید! درسته قورت ندید!

خاتون به یاری زن شتافت و دست‌های زن را ماساژ داد و با کنجکاوی پرسید:

- چه قرصی بهش دادی باران جان؟!

دخترک هراسان بینی‌اش را بالا کشید و بغض آلود جواب داد:

- مامانم قلبش درد می‌کنه، دکتر بهش داده.

کماکان تأثیر قرص پس از نیم ساعت در سلول به سلول بدن نفوذ کرد و به رگ‌های بسته قلب رسید، باران این را از پتانسیل آرامش مکانیسم بدن و در نهایت درد فروکش شده دانست، بنابراین نفس آسوده‌ای کشید و با احتمال اینکه فروکش کردن کامل درد سی دقیقه دیگر می‌طلبد، دست به قفسه سینه زن برد و با کمترین فشار حساسی آن را مالش داد. حال که خدا به زن نظر کرد و فضای متشنج ایجاد شده رفته رفته رخت کوچ پوشید، نگاهی به دخترک گریان کرد و خطابش داد:

- چند سالته خوشگل خانم؟

چشمان مخمور و زیبای دخترک غم داشت.

- دوازده سالمه.

- هم داری بزرگ می‌شی و هم عاقل... . یه دختر خوب و خوشگلی که هم داره بزرگ می‌شه و هم عاقل چرا هنوز گریه می‌کنه؟ ببین! حال مامانت خوبه. روحیه بدی خوب‌تر هم می‌شه.

دخترک فین فین کنان سر به زیر شد و مقابل مادرش روی زانوها نشست و دستش را گرفت.

- آره مامان جونم؟ خوبی؟ می‌تونی نفس بکشی؟

دست‌های باران دیگر کوبندگی سرسام‌آور قلب زن را حس نکرد. صدای نفس‌های زن کش‌دار شد و از هوای تازه و پاکی که از در باز مسجد می‌وزید دم گرفت و تنها با تکان سر دخترکش را آسوده خاطر کرد. خاتون گفت:

- بذار دراز بکشه، پاشو بذاریم رو پشتی.

- احتمالاً فشارشون بالاست، اون حالت فقط زمانی که بیمار از افت فشار داره از حال می‌ره مؤثرتره.

- چی بگم دخترم! هر کی می‌خواد از حال بره همه اولین کاری که می‌کنیم طرفو دراز کش می‌کنیم! برم آب قندی چیزی بیارم؟

- فعلاً هیچی نده! شاید نیاز باشه دوباره قرص رو مصرف کنه.

رنگ و روی زن رفته رفته برگشته بود. باران خیره به او پرسید:

- می‌تونید حرف بزنید؟

زن سرش را جنباند و نفس نفس زد که باران مانع از لب گشودنش شد.

- وقتی ریتم قلبتون کاملاً به حالت عادی برگشت صحبت کنید. آروم آروم نفس به ریه بفرستید و به هیچ تنشی فکر نکنید.

زن قدرشناسانه پلک روی هم گذاشت و دستی را که در دست‌های دخترش بود فشرد. باران با توجه به شرایط مادر و دخترش با نگاه سؤالی و خیره به دخترک خوش سیما او را به حرف گرفت.

- اسمت چیه؟

دخترک لبخند بزرگی زد و با ناز در صدای زیبایش گفت:

- باران. اسم شما چیه؟

دخترک بر خلاف اهالی لهجه‌ای نداشت. یک تای ابروی باران پرید و لبخند زد.

- می‌گم چرا خوشگلی ها!

دخترک هیجان زده گفت:

- اسم شما هم بارانه؟

- البته.

دخترک خندید و باران به او چشمک زد. دخترک با شعف گفت:

- همه باران‌ها خوشگلن.

- زدی تو خال خانم خوشگله. می‌ری یه پتوی گرم واسه مامانت بیاری؟

دخترک چابک ایستاد.

- باشه. مامانم خوب بشه و بابا سلمانم برگرده دیگه هیچی نمی‌خوام.

دوان دوان در مسجد به جست‌وجو مشغول شد.

- خدا اجرت بده خانم دکترا!

نگاه باران به دخترک بود، با حرف زن برگشت و گفت:

- وظیفه‌م بود. من دکتر نیستم.

خاتون گفت:

- کم از دکتر نداری دخترم. ما که کاسه چه کنم چه کنم دستمون گرفته بودیم! خدا به موقع رسوندتت.

باران با لبخند محوی تشکر کرد و رو به زن لب به پرسش زد:

- سابقه حمله قلبی داشتید؟

- یه بار... .

- مشکل قلبی‌تون چیه؟

- من که نمی‌فهمم دخترم. دکترا گفتن تنگی دریچه.

- کلسترول بالا، فشار خون بالا، دیابت... .

- دارم دخترم، سه تاشو دارم که تو این حال و روزم!

- تست ورزش، اکو، نوار قلبی، آنژیو گرافی انجام دادید؟

- دکترم همه رو چک می‌کنه.

- گفته برای پیشگیری چی‌کار کنید؟

- آره دخترم، ولی با چه دلی به قلبم برسم؟ تو این گرونی شوهرم مجبور شد شاگرد نانوای هفت روستای اطراف بشه. ساعت سه صبح می‌ره، ده شب برمی‌گرده. نون محله رو سلمان این‌ور و اون‌ور می‌بره. از دیروز هم هیچ خبری ازش ندارم و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه.

باران اندوهگین شد، ولی در کلامش بروز نداد.

- تو این شرایط سکوت بهترین راهه. هر چقدرم تلاش کنم نمی‌تونم خودم رو جای شماها بذارم؛ چون زندگی من تو شهر خلاصه شده و با روستا نشینی آشنایی ندارم، ولی در حد خودم این رو می‌دونم لطف و دست حمایت خدا رو سر همه بنده‌هاشه. شما به پشتیبانی قدرت واحد اول به فکر سلامتی، دوم فرزندتون باشید و به خدا تکیه کنید که حلال همه مشکل‌هاست. احتمالاً همسرتون مثل ما راه ارتباطیش قطع شده. نیروی دلگرمی شما حتماً به همسرتون می‌رسه و آرومتون می‌کنه.

با ناراحتی گفت:

- چاره‌ای ندارم. باید صبر کنم.

باران اندوهگین شد، ولی در کلامش بروز نداد.

- تو این شرایط سکوت بهترین راهه. هر چقدرم تلاش کنم نمی‌تونم خودم رو جای شماها بذارم؛ چون زندگی من تو شهر خلاصه شده و با روستا نشینی آشنایی ندارم، ولی در حد خودم این رو می‌دونم لطف و دست حمایت خدا رو سر همه بنده‌هاشه. شما به پشتیبانی قدرت واحد اول به فکر سلامتی، دوم فرزندتون باشید و به خدا تکیه کنید که حلال همه مشکل‌هاست. احتمالاً همسرتون مثل ما راه ارتباطیش قطع شده. نیروی دلگرمی شما حتماً به همسرتون می‌رسه و آرومتون می‌کنه.

با ناراحتی گفت:

- چاره‌ای ندارم. باید صبر کنم.

خطوط چروک‌های کم در چهره زن حاکی از سن نه چندانش بود. چشمان قهوه‌ای، پوست سفید و بینی گوشتی‌اش به نژاد مازندرانی‌ها مطابقت داشت. خاتون در حال بستن دکمه‌های لباس زن

بود که جوانی رعنا یا الله گویان داخل شد و زمانی که به آغوش مادرش رفت، باران کناره گرفت. جوان بوسه‌ای بر سر مادرش زد. دخترک شباهت بیشتری به مادرش داشت.

- چی شده مامان؟ دوباره قلبت گرفت؟

زن دست‌های پسرش را گرفت و مطمئن اما گرفته گفت:

- نترس پسرم! خوبم.

چانه جوان لرزید و با انبوه دردی که تنها خود و خانواده‌اش می‌دانستند اخطار داد:

- به حسین قسم اگه حال و روزت همین باشه پا می‌شم می‌رم دنبال بابا!

دست‌های زن صورت پسرش را در حصار گرم خود گرفت و انگشت‌ها اخم‌های پسرش را کنار زد.

- دردت به جونم بدیرم! کمکم کن بلند بشم.

خاتون گفت:

- بیاین پیش ما.

- خونه خودم خاطر جمعم.

همان دم باران پتو را از دخترک گرفت و دور شانه‌های زن انداخت و با ملایمت گفت:

- خونه کدخدا گرمه و جا واسه شما هست. شما به مراقبت و استراحت نیاز دارید.

خاتون تأیید کرد و ادامه داد:

- خونه‌ت اون‌ور آبادیه. از مسجد تا خونه ما که راهی نیست.

زن گره روسری گلدوزی شده‌اش را زیر غبعب محکم و اظهار شرمندگی کرد.

- شنیدم اتاق‌ها پر شده. می‌خوای جای مسافرتون رو بدی خاتون؟

باران که کنار دخترک ایستاده و شانه‌اش را گرفته بود مداخله کرد:

- سقفش که بالا سرمون هست!

زن به کمک پسرش بیرون آمد، همهمه اهالی منتظر اوج گرفت و وقتی خیالشان از رهسپار شدن زن و فرزندانش به خانه کدخدا راحت شد، اطرافش را خلوت کردند. کدخدا و آریا مسجد را ترک کردند و به آن‌ها رسیدند. کدخدا با دست به محاسن سفیدش گفت:

- خدا سلامتی بده بتول خانم. چی شده؟

خاتون جریان را شرح داد و کدخدا از پیشنهادش استقبال کرد. بدیر گفت:

- رو سیاهیم کدخدا بابا! تو این اوضاع سر بار شدیم.

کدخدا کلاه نمدی پشمی‌اش را به سر کرد و با تکیه بر عصایش با مهربانی گفت:

- رحمته پسرم. سلمانم که برگرده رو تخم چشمامون جا دارین. بریم که مادرت سر پا نمونه.

مسیر یک کیلومتری خانه کدخدا در نگاه‌های خیره آریا به باران که از حال دگرگونش آگاه بود خلاصه شد. همه هم و غم باران به موضوعی مهم منعطف و در پندارش جمع شده بود، در خطر بودن جان روستا نشینان و دوستانش که معلوم نبود چه بر سر آن‌ها آمده. در دلش غوغایی به پا بود و بروز نمی‌داد. شاید مصلحت خدا به دیدن این حوادث آن هم کنار آریا نشانه‌ای بود.

***

بدیر تشکی را که خاتون گفته بود پهن کرد، مادرش دراز کشید و باران رویش پتو انداخت. مردها که اتاق را ترک کردند، بتول خانم با یاری باران پیراهنش را در آورد و ژاکتی که خاتون آورده بود پوشید، به تنش کوچک بود، اما به گرمایش احتیاج داشت. خاتون از باران پرسید:

- چی‌کار کنیم فشارش بیاد پایین؟ قرص هم ندارم. فکر کنم گل گاو زبون خوبه، واسه اعصاب درمونه.

بتول با نگاه خجولی دست خاتون را گرفت.

- تو رو خدا بشین خاتون! از خجالت نمی‌دونم سرمو چطوری بالا بگیرم.

خاتون دستش را فشرد و صمیمانه گفت:

- با افتخار بالا بگیر بتول جان. خونه کدخدا بابا خونه همه‌ست. اینقدر هم خدا رو قسم نده!

باران با کنجکاوی پرسید:

- چرا می‌گین کدخدا بابا؟

خاتون در جواب با لبخند گفت:

- جوونیش بابای مدرسه محله هفت شهید دالخان بود.

یا علی گویان و دست به زانو برخاست و باران هم ایستاد.

- گل ختمی داری خاتون؟

- خشک شده‌ش رو دارم دخترم.

- با اجازه‌تون باهاش دمنوش درست می‌کنم، واسه افت فشار مؤثره.

- گل گاو زبون هم بیارم؟

- فعلاً نیاز نیست.

- باشه دخترم. خودم درست می‌کنم، تو پیش بتول بمون!

- پس یه کم عسل هم توش بریز!

- اینجور چیزا رو از کجا یاد گرفتی؟ ما فکر کردیم دکتری.

- فعلاً دوره‌ش رو می‌گذرونم. پشت کنکوری‌ام.

- چشم نخوری با حوصله به بتول می‌رسیدی، نعمت بزرگیه. تو دکتر واردی می‌شی.

به لبخند کوچکی بسنده کرد و خاتون دوباره به حرف آمد.

- مطمئنی گل ختمی خوبه؟ تا حالا نشنیده بودم.

- ایده تایوانی‌هاست که اولین‌بار از عصاره‌ش استفاده کردن. می‌شه باهاش دمنوش هم درست کرد.

خاتون که رفت، باران نشست. بتول دست‌های باران را گرفت و قدرشناسانه به دریای شب نگاه باران نگریست و برقی از ستاره در چشمانش نورانی شد.

- قلبم که می‌گیره از ترس نفسم بند میاد و فقط بچه‌هام جلوی چشمام ظاهر می‌شن. خاتون راست می‌گه، آرامش تو چهره و نگاهت همه رو آروم می‌کنه. به من که خیلی کمک کردی. با شوهرت عاقبت به خیر بشی دخترم.

انرژی تبسم باران به لب‌های زن و دخترکش ساطع شد و در کمال احترام لب گشود:

- از بزرگواری شماست و بابت دعای قشنگتون ممنونم. من و اون آقایی که همراهمه زن و شوهر نیستیم.

بتول با تعجب گفت:

- پس چی؟ تهرونیا بهش چی می‌گن؟

باز و بسته کردن پلک‌های مخمورش آدم را به خلسه آسایش فرا می‌خواند و با همان آرامش گوشه‌ای از سفر سه روزشان را شرح داد. حین صحبتش خاتون با سینی بازگشت و با تحیر وارد مجادله شد.

- بالای شهر که خطرناک‌تره. قله ایل میلی با صفاست، ولی خطرناک هم هست. می‌دونن شما اینجایین؟

هاله سیاه غم تنها به قلبش بازتاب شد.

- نه.

غبار حزن و اندوه به رخسار دو زن رفت و خاتون با ناراحتی لب گشود:

- امان یا رب! الهی به حق پنج تن زودتر به خانواده‌هاتون برسین.

فشار دست بتول بر دست‌های باران از همدردی بود.

- هر کدوم یه جور زخم تو دلمون داریم. من که از شوهرم بی‌خبرم دارم بال بال می‌زنم، ولی گفتن تو و اون آقا نه فقط به ما به چند نفر از اهالی هم کمک کردین. اون آقا به برات و پسرش کمک کرد و دعای خیر خانواده نصیبش شد. زخم شما کمتر از ما نیست، اون وقت من نمی‌تونم دل خودم و بچه‌هام رو آروم کنم.

خاتون با ملاطفت بتول را سرزنش کرد.

- به جای حرص دمنوش بخور و استراحت کن! خدا بزرگه. یه حسی بهم می‌گه سلمان حالش خوبه.

- خدا به تو و کدخدا بابا اجر و عمر زیاد بده که دعاها و حال خوبتون به همه فیض می‌ده. سایه‌تون از سر مردم آبادی کم نشه.

- توکل به خدا. بخور بتول جان!

در آن حین دختر بتول پرسید:

- خاله باران جون! تو ازدواج نکردی؟

- نه عزیزم.

- ولی من دعا می‌کنم با اون آقا خوشتیپه ازدواج کنی!

سطلی از آب منفی چند درجه رویش ریخت و نسیم خنک فصل بهار شامه‌اش را نوازش داد. سخن بی ریای دخترک در پندارش مرور شد و هر دم از زمان حال فاصله گرفت و به زمانی رسید که ثانیه به ثانیه‌اش قاب اتاقک ذهن شده و افول نشدنی بود. در آن بحبوحه چشم‌هایش به اخم بتول و دخترک شرمسار و سر به زیر و لب‌هایش که به سخنی می‌جنبید چرخید. گوش‌هایش از پژواک اعتراف آریا پر بود.

***

زوزه باد شاخ و برگ‌ها را از خوفش در هم می‌پیچاند و صدای جریان خروشان رودخانه طغیان شده به بالای آبادی که دیگر آباد نبود می‌رسید! جیرجیرک‌ها و قُمری‌ها هم در بطن آشیانه خود پناه گرفته بودند و صدای غژ غژ در چوبی طویله حیوان‌هایش را در حالت هشدار خوابانده بود. همچنان صدای تپ تپ دانه‌های باران حکم‌فرما بود. در گوشه‌ای از محیط مخوف، باران با دو فانوس در کنارش روی تخت چوبی نشسته و پاها را در بطن خود فرو کرده بود، دیدگانش از طبیعت زیان دیده‌ای که خاک مرگ رویش را پوشانیده بود به فراز آسمان رفت و نزدیک و نزدیک‌تر شد تا شاید حاجت بگیرد.

از اینکه دستش برای اهالی خالی بود خجالت می‌کشید، از اینکه نمی‌توانست کاری کند و آشیانه‌شان در برابر ظلمت هم مقاومت نداشت سرش فرو افتاده بود، از اینکه جای جای سرزمینش از تهی دستان غنی بود به خود می‌لرزید. اگر در چنین وضعیتی به سر نمی‌برد روی تشک نرم و گرم اتاقش سر به بالین گذاشته و دغدغه اول و آخرش عشقی نافرجام بود. مگر عشق فقط همین بود؟! همسری قربانی وقایع طبیعی شود و اعضای از هم پاشیده آن دم نزنند عشق نبود؟! خانه‌ای که خشت خشتش با هزاران آمال در دیار اجدادی بنا شود و به یکباره فرو ریزد و آواره خاموش شهر شود عشق نبود؟!

بغض حجیم شد و در نهایت چشمه نگاهش پس از مدت‌ها جریان یافت و قطره‌ای را پیشکش کرد. فقر همه جا بیداد می‌کرد، جهان به دو قطب فقیر و غنی تقسیم شده بود، انصاف بود؟! در کتاب قانون آفریدگاری که برای دیدنش نیاز به پرواز نبود عدالت بیداد می‌کرد. کجا رفت؟ چرا کمرنگ بود؟ با حضور مردی که فرکانسش روان باران را هدف قرار داده بود، سر انگشتش را زیر نم اشک گرفت و نفس متلاطمی از بینی گرفته‌اش کشید. نگاهش به پای آریا سُر خورد و زمزمه کرد:

- درد نمی‌کنه؟

لب‌های فرو بسته آریا مقصد چشم‌های باران را به نگاه نافذ او برد. قبلاً دو گوی مغناطیسی این مرد سخن می‌گفت؟! سیاهی نگاهش در خرمایی نگاه آریا حل شد و قلبش با صوت جدی و زیر آریا از تپش ایستاد.

- تو همیشه برای خودت کم گذاشتی. از خودت گذشتی و به همه کمک کردی، روحیه دادی و خودت ضربه خوردی. برات فرقی نمی‌کنه آشنا باشه، یا غریبه... . تو حتی دشمنتو نادیده نمی‌گیری.

- خودتو دست کم نگیر!

مردمک چشمان آریا تنگ شد. باران نفس مازادش را فوت کرد و نگاهش را به موکت دزدید، گرفتگی صدای آریا را تشخیص داد.

- کار از کار گذشته، من وقتی شیشه غرورم رو شکستم خودمو دست کم گرفتم، ولی از تو انتظار نداشتم. گفته بودی انسانیت نمی‌تونه احساس نفرتت رو قلقلک بده.

خبر نداشت که کار از کار باران هم گذشته بود! آریا در عذابی سخت دست و پنجه نرم می‌کرد؛ مانند اویی که از بدو اعتراف آریا از خود بی خود شده بود. با این وصف باران سخنانی داشت که او را از افشای حقیقت دل محروم می‌کرد. بزاقش را قورت داد و خطاب به آریا لب زد:

- انسانیت تو وجود همه هست.

پاسخش اخم آریا را برانگیخت. ستم باران بیش از حد نبود؟! کنار باران نشست، حواسش پی دل گرفته باران بود که سازش کرد و پرسید:

- چی اذیتت می‌کنه؟ از وقتی حال مادر بدیر بد شده به هم ریختی.

باران سرش را بلند کرد و به طبیعت سیاه یخ زده جلویش خیره شد، دوباره گلویش تنگ شد و مژه بر هم زد.

- حال بتول خانم خوب نیست. نتونستم بهشون چیزی بگم، ولی دقیق‌تر از شماها می‌دونم که تو قلب کسی که یه بار سکته رو رد کرده چی می‌گذره.

- تو با قدرتی که خدا بهت داده دل آشوب هر کسی رو نرم می‌کنی.

گرمای دل انگیزی پوستش را مور مور کرد و نگاهش به نگاه تبدار آریا قفل شد. این مرد با او چه کرده بود؟! پس آریای گذشته کجا رفته بود؟! طوری اختیارش گریخت که زمان و مکان را فراموش و چرای بزرگ ذهنش را فاش کرد.

- چرا با سروش دعوا کردی؟

آریا جا خورد و با خود اندیشید این دختر در برانگیختن احساسات مختلف زِبَردست است. ریلکس و خطیر گفت:

- خودش خواست.

- تو هم خواستی.

- لازمش بود.

- چون رقیبت بود؟

آریا پنج ثانیه زمان خرید و با قاطعیت گفت:

- هیچ وقت رقیب من نبود. اون به من باخت.

- ولی اون دوست صمیمیته.

- بستگی به موقعیتش داره.

باران لبخند آمده تا لب‌ها را قورت داد. امان از آریای بلوف زن! می‌شد غرور چنین مردی را از او ربود؟! قطعاً نه؛ چون نیروی غرور هنوز هدایت‌گر ابراز احساسش بود. باران یک دستی زد.

- رادوین هم دوست صمیمیته، چرا اون رو نزدی؟

- اونم یکی خورد!

یک تای ابروی باران پرید و جدی گفت:

- نباید شلوغش می‌کردی.

حرص جای گرفتگی کلام را گرفته بود.

- تا اون باشه تشویق نکنه یکی محکم‌ترش رو بکوبم تو دهن سروش!

- رادوین جنگ و دعوا راه نمی‌ندازه، اجازه می‌ده خودت با روش خودت حلش کنی.

ابروهای آریا جمع شد و با حرص خفته‌ای گفت:

- بحثش رو چو می‌ندازه و خودشو می‌کشه کنار.

باران در حالی که دل در دلش نبود سرش را بالا گرفت و در جلد خونسردی خود لب گشود:

- با حرف‌هایی که ازت شنیدم چه قبول کنی چه نه سروش رقیبته. به منم نمی‌گی چی‌کار کرده که لایق من نمی‌دونی، پس دلیلی نمی‌بینم اجازه خواستگاری ندم. برگشتیم بهش می‌گم می‌تونه مامان و بابام رو ببینه.

قند در دلش آب شد وقتی واکنش تند آریا را به عین دید و باور نکرد. چه خواب دلچسبی!

- در شأن من نیست با چغولی کردن از سروش خودمو جلوی احساسم خراب کنم.

کم مانده بود خنده پنهان باران به قهقهه منفجر شود!

- پس سروش رو تأیید کردی آقای ژولیت!

آریا چپ چپ نگاهش کرد و باران لب گزید.

- تو تأییدش کردی.

باران شیرین‌تر از این کنایه را تا به حال نشنیده بود.

- تو چرا تأییدش نمی‌کنی؟

- ربطش به خودمه.

شیطنت و جدیت کلام باران کلافگی آریا را بیشتر کرد.

- حرف منو نگو!

آریا نیشخند زد.

- دنیا پر از سورپرایزه خانم دکتر!

- و اگه نفر دومی باشه که تأییدش کنم؟

اخم ابروی آریا پر کشید، شعله خشمش با باران سیل آسایی فروکش و خاکسترش را با بهت نظاره کرد. باران لاقید شانه انداخت، سرمای لحنش محض دست به سر کردن ژولیتش بود.

- دنیا پر از سورپرایزه آقای ژولیت!

آریا با دنیایی از ابهام موشکافانه لب به پرسش زد:

- چی می‌خوای بگی؟

- گفتم که خودتو دست کم نگیر!

- حالت خوب نیست دکتر! از دیروز خوب نخوابیدی.

باران با همان لحن ادامه داد:

- سروش از این حالت من سوء استفاده کرد و چِکِش برگشت خورد، فقط تو موندی که خودت چک رو برگشت دادی. از اونجایی که انسانیت حالیمه یه فرصت دیگه می‌دم. شاید چکت امضا شد!

زمستان کلام باران به گرد احساسی که با خواست قلبی‌اش به کلمات وارد کرد نرسید تا به آریای مات مانده بفهماند او را بیش از خودش می‌ستاید. حال آریا به گرگ و میشی اکنون بود، در ظلمت و فروغ مانده و از هر جا رانده می‌شد. می‌دانست باران هر حرفی را بی دلیل نمی‌زند، هر حرفی را هر جا نمی‌زند، در هر وصفی نمی‌زند و چه بارزتر وقتی بارقه امیدش هماهنگ با هلکوپتر نمایان در آسمان شد و با پیچیدن صدایش خورشید صبح را از پشت کوه‌ها بیدار و برق لبخند را در رگه‌های طوسی یک جفت چشم تماشایی کرد.

منم مجنون تویی جانان

که محکومم به تو جاودان

zeynab227

***

فصل نوزدهم

«باران»

- دوشیزه محترمه مکرمه مؤمنه، سرکار خانم باران تمجید! آیا بنده وکالت دارم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی ماه داماد، جناب آقای آریا مجد، به صداق و مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه چهارده سکه طلای تمام بهار آزادی با این شرط که مهریه به ذِمه زوج مکرم دِین ثابت و عند المطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده درآورم؟ آیا بنده وکیلم؟

توی دلم رخت می‌شستن! خیال شیرینی بود. نگاه چراغونی منی که پشت پرده حیا و غرور خط به خط آیه‌های سوره مبارکه روم رو می‌خوند، به مرد کنارم خیره نمی‌شد. عاقد گفت:

«- باران تمجید.»

یعنی من که قراره تا چند دقیقه دیگه به عقد اونی که دشمنم تصور می‌کردم دربیام! بغض تو صدای شاد نگار قلبم رو دیوونه کرد.

- عروس رفته گل بچینه.

می‌دونستم اگه عاقد و مهمون‌ها نبودن از هیجان زیاد جیغ و داد می‌کرد و از سؤال‌های فضایی‌ش من و آریا در امان نبودیم! نگاهم لحظه‌ای به دست چپم که جلد کتاب رو گرفته بود جذب شد، روی حلقه‌ای که آریا گفته بود عید پارسال خریده، اون شب جشن سولماز که باران گذشته برای همیشه رفت و نفهمیدم.

- دوشیزه محترمه مکرمه مؤمنه... .

گفت و با هربار بلعیدن صداش سنگ نیمه یخ زده حسم رفته رفته ذوب شد! من یک ماهه که خودم رو نمی‌شناسم، سی روزی که دو هفته‌ش به خواستگاری و جواب من و دو هفته‌ش به خرید مایحتاجی که به لطف عمه و مادرم از صفر تا صدش سر درآوردم گذشت. تو این چند روز اخیر دیدم آریا با چه مشقتی کارهاش رو سبک کرد تا یک لحظه تنهام نذاره و من با بهونه‌های مختلف تلاش کردم از کارهاش عقب نیفته.

وقتی جوابم رو تلفنی بهش گفتم سکوت کرد، دو دقیقه تو سکوت عمیقی گذشت، اما وقتی نفس کشدارش پیچید تازه از درد تو سینه‌ش با خبر شدم و به طرز باور نکردنی از خودم بدم اومد که خواستم این‌طوری جوابش رو بدم. از اون شب دیگه نگاهش رو مثل قبل ندیده و قبل از اون شب اینقدر عمیق معنی شیفتگی رو نفهمیده بودم.

- عروس رفته گلاب بیاره.

با پایان صفحه دوم چشم‌هام به انگشت‌هایی که صفحه مقابل رو گرفته بود لغزید و لرزید. برای این که جوابم دو مرتبه تکرار و ثبت بشه باید اون نگاه شیفته رو ببینه. نگاه ندید بدید من به این هدیه تازه وارد عطش داشت و مثل قبل به حرفم گوش نمی‌کرد! چشم‌هام مستقیم به آینه رفت،

دلم غنج زد زمانی که پلک‌های افتاده و نگاهش رو دیدم که با چه دقتی آیه‌ها رو می‌خوند. به نظر مغناطیس نگاهم قوی بود که نگاهش به استقبالم بلند شد.

قلبم گرم و سرد شد؛ مثل آب و آتیشی که به هم غلبه نمی‌کرد! اول راهی با این نگاه شیفته چی‌کار کنم؟! عاقد که به تعداد مهریه‌م رسید سر دو ابروش به نرمی جمع شد. برای چهارده‌تا سکه‌ای که زورم به انداختن هزارتای کنارش رسید، بارها مؤاخذه‌م کرد. همین چهارده‌تا هم برای حفظ ارزش خانوادگی و سنت ازدواج بود، وگرنه تا لحظه پیش کشیدن بحثش یادم نیومد مهریه‌ای هم هست! صدای عاقد قطع شد، نگار چیزی نگفت. موقع بله گفتنمه؟! آریا از من ندیده‌تر بود! نگاهش آرامش می‌داد، ولی زبون رو بند می‌آورد. صدای سیما خانم زیر گوشم پیچید.

- ناقابله عروس گلم. بیشتر از این لایقته، ولی امیدوارم واسه یه بله شیرین از زبونت تحفه خوبی باشه.

برق سنگ ریزه‌های سرویس جواهر هم نتونست نگاهم رو از آینه بکنه. رسم زیر لفظی رو که اصلاً یادم نبود و اون وقت سیما خانم برای یک جواب کوتاه، ولی پر از تعهد دست روی گرون‌ترینش گذاشته بود! جواهر من این چشم‌هاست! اگه شیفتگی جا خوش کرده توی طوسی نگاهش رو نمی‌فهمیدم الماس هم می‌آوردن قبول نمی‌کردم! حاضر بودم از درد عشق یک طرفه بسوزم، ولی قبول نکنم.

- ماشاالله به سلیقه مادر ماه داماد! خب عروس خانم، با عنایت پروردگار بنده از طرف شما وکالت دارم؟

بالآخره نگاهم بالا رفت، به چشم‌های بابا که مثل من خودخور بود، چشم‌های قرمز مامان و رادوین که کنار هم ایستاده بودن. در کنار شباهت زیاد من و بابا شباهت اخلاقی بین اون‌ها بی‌نظیر بود. حکم تأیید نگاهشون پلک‌هام رو بست و زیر لب ترجمه آخرین آیه‌ای رو که بهش رسیده بودیم از حفظ خوندم. من این آیه رو تازه امروز درک کردم.

«و از آیات خداوند آن است که برای شما از جنس خودتان جفتی بیافرید تا در کنار او آرامش یابید و میان شما عشق و محبت و مهربانی قرار داد که در این حقیقت نشانه‌هایی از خداست برای مردمی که در گردانه اندیشه و فکر نسبت به حقایق به سر می‌برند.»

- در پناه حق تعالی و به نیابت از صاحب الزمان و ائمه اطهار با رخصت از پدر، مادر، برادرم و بزرگ‌ترهای مجلس بله.

بین صدای صلوات دو حس متضاد از تحسین و توبیخ به سمتم هجوم آورد. آرامشی که از خوندن اون آیه به وجودم سرایت کرده بود، توجهم رو به احساس دوگانه‌م کم می‌کرد.

- به میمنت و مبارکی ان‌شاالله.

نوبت آریا بود. دوباره به آینه نگاه کردم، نگاه شیفته‌ش رو به آیه‌ها حرکت داده بود.

- در سایه حق و مولای شیعیان بله.

زیباترین بله‌ای که شنیدم، ساده بود، اما پر حرف... . مطمئن بودم این میزان از جدیت رو دیگه ازش نمی‌شنوم، فراتر از حدی که جواب خیلی از سؤال‌هام رو بده و مطمئنم کنه. صدای صلوات سالن رو پر کرد و عاقد ادامه خطبه رو خوند.

- بسم الله الرَّحمن الرَّحیم، أنکحتُ و زوَّجتُ مُوَکِّلتی... .

من همسر شرعی آریا مجد شدم، من یک زن متأهل و متعد به احکام زندگی شدم و عاقد مرتب داشت در محضر همه تو گوشم می‌خوند و منقلبم می‌کرد، احساسم به هیچ وجه قابل وصف نبود. عاقد حدیث خوند، خطبه زیبا و تأثیر گذاری از نهج البلاغه خوند و در آخر دعای فرج امام زمان (عج) که نیمه شعبانش رو با پیوند ما جشن گرفتیم.

بعد رفتن عاقد تازه صدای کِل و کف و سوت و نقل و سکه به سمتمون گلبارون شد. قرآن رو بوسیدم و روی رحل گذاشتم. غرق حال خودم در حال ذکر گفتن بودم که دستم تو دست‌های گرمش اسیر شد و گر گرفتم، اما صدای توبیخ وجودم اینقدر بلند و کر کننده بود که ناخودآگاه آروم دستم رو از لذت گرمای دستش محروم کردم! قطعاً کارم درست نبود و خودمم دنبال چراش بودم، پس جواب درستی هم برای آریا نداشتم. خداروشکر به روم نیاورد.

هر دو با نگاه به ظاهر سرد و مثل سابق بلند شدیم. سیل تبریک و کادو و روبوسی‌ها شروع شد. صدای فین فین نگار از زمان بله گفتنم تا الآن روی مخم رژه می‌رفت. دستش رو که گرفتم رسماً شیرجه زد، اگه همین‌طور ادامه می‌داد توری که پشت سر و به موهام محکم کرده بودم کنده می‌شد. با لبخند و اخم کمرنگی به پهلوش زدم و زیر گوشش گفتم:

- اگه عزای من رو گرفتی بگو با هم گریه کنیم!

- برام جهنم شده که جای ترشی لیته‌ای بهت بگم زن دایی! تو که درک نمی‌کنی.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و از خودم جداش کردم. احساس عجیبم به کنار، موندم بعد از این چطوری از پس زبون این وروجک بر بیام!

- همون ترشی لیته‌ای بگو.

دستمال رو زیر بینی‌ش گرفت و با حرص به آریا نگاه کرد و با صدای تو دماغی‌ش غر زد:

- که شوهر فریزرت کلم بروکلیم کنه؟!

شوهر!

- به خدا هنگ کردم. منِ چلمنگ رو بگو که اینقدر جوش شما دوتا رو می‌خوردم، خودتون زودتر از من قاطی مرغا شدین! به وقتش پوستتو می‌کنم و ازت حرف می‌کشم!

پیراهن ماکسی طلایی تنش با شال حریر طلایی که گوشه‌هاش رو یک سمت گردن گره زده بود، زیبایی‌ش رو چند برابر کرده بود. اولین مراسمیه که می‌بینم حجابش رو بیشتر کرده. احتمالاً به احترام من این کار رو کرد، ولی هر چی که هست تحسینش می‌کنم.

- از دعای خوبت ممنونم نگار خانم!

با جیغ و ذوق من رو تو بغلش کشید و دوباره اشک‌هاش دراومد.

- خیلی خوشحالم خرزو رو طلاق دادی!

- خنده‌م رو در نیار وروجک!

- خب بخند! کسی به جز من نمی‌گه چون از ترشیدگی در اومده نیشش تا بناگوش بازه!

صدای تک سرفه رادوین به دادم رسید. با لبخند و اخم نگاهمون کرد و طلبکار شد.

- شانس آوردیم آخرین نفر تبریک گفتی، ولی من همچنان ته صفم ها!

نگاهم به آریا که با خونسردی با بابا صحبت می‌کرد افتاد. همهمه تو سالن زیاد بود و عکاس از هر صحنه‌ای که مناسب می‌دید عکس می‌گرفت. غیر از عکاس به کسی اجازه ندادیم از مجلسمون عکس و فیلم بگیره. نگار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خواهر ندیده! تو خونه که دم به دقیقه می‌دیدیش وقت نداشتی؟

- دهن گرمتو یه کم سرد کن، گناه داره!

- هر وقت مال تو سرد شد مال منم می‌شه!

- بیا این‌ور ببینم بچه فنچول!

- حسود!

ایشی گفت و خودش رو به دایی‌ش رسوند. لبخندم جون گرفت و به رادوین خیره شدم. چشم‌هاش از خوشی می‌درخشید، دستم رو گرفت و بوسه‌ای پشتش زد که سریع دستم رو عقب گرفتم و لبخندم پر کشید.

- این چکاریه؟!

کت و شلوار اسپرت خاکی و مشکی بی‌نهایت جذابش کرده بود. با لبخند و نگاه مهربونی به نگاه شکارم نگاه می‌کرد. این پسر یک بار روی ناخوشش رو نشونم نداد.

- امروز تو این لباس مثل ملکه‌ها شدی. درخششت چشم همه رو گرفته. با گوش‌های خودم شنیدم بیشتر فامیلای آریا می‌گفتن آفرین به آریا که دختری مثل تو رو انتخاب کرده. نگاه دخترا رو هم فاکتور می‌گیرم.

چشمکی زد و شونه‌هاش از خنده لرزید. لبم به لبخند باز شد و خودم رو تو پناهگاه گرمش گم کردم.

- خوشحالم که دارمتون.

- حسودی دایی و خواهر زاده کپی همه! آریا وقتی دید منو کنارت داری نتونست تحمل کنه و سریع گرفتت!

خون بیشتری زیر پوست صورتم گردش کرد و با اخم نگاهش کردم. لبش رو از خنده گاز گرفت.

- نیم ساعت نگذشته چه حمایتی از شوهرش می‌کنه! اینجوری کلاهمون تو هم می‌ره ها!

صد رحمت به نگار! اون می‌گفت رنگ به رنگ نمی‌شدم.

- روز عروسی‌ت یه وقت اخم نکنی!

از گوشه چشم نگاهش کردم و کنایه زدم:

- اگه اجازه بدی!

- به هر حال تبریک می‌گم.

- نوبت خودت.

- کی منو قبول می‌کنه؟

چپ چپ نگاهش کردم و رک گفتم:

- به وقتش حساب تو رو هم می‌رسم.

با تعجب پرسید:

- چرا؟!

- بماند!

قصدم سر در آوردن از راز مگوی دلش بود که بهم نمی‌گفت. رادوین مثل سابقش نبود. سالن کم کم خالی شد. عقد تو سالن مهمان خونه مجدها برگزار شد. فامیل‌های نزدیک برای عکس گرفتن موندن، من و آریا تو جایگاهمون نشستیم. عکس‌ها که گرفته شد و همه رفتن، نفس طولانی آریا به گوشم رسید. هر دو از معذب بودن چه سختی‌ای می‌کشیدیم و بروز نمی‌دادیم! نگاهش رو غافلگیر کردم. آه! لعنتی! کاش حرف بزنه و حواسم از چشم‌هاش پرت بشه.

- باورش ساده نیست.

دعام مستجاب شد. با ژست باران کشی به سمتم مایل شد و دست‌هاش رو گرفت. نگاهم زیر رفت و به انگشت‌های کشیده مردونه‌ش رسید. دوباره اون حس مهاری بلند شد، اعتنا نکردم و دستم رو روی دست‌هاش گذاشتم. پوست هر دومون سرد بود، ولی همین که دست‌هاش رو باز کرد و انگشت‌هاش فضای خالی بین انگشت‌هام رو پر کرد، سرما پر کشید و گرمای خاصی به رگ‌های دستم تزریق شد و پوست دستم عرق کرد. حالم غیر قابل وصف بود و قدرت احساسم هر لحظه منطق رو به شکست وادار می‌کرد تا جایگاه سلطنتش رو تصاحب کنه. چشم‌هام تا نگاه نافذش رفت که برای چند ثانیه نور فلاشر دوربین چشم‌هامون رو زد و پلک زدیم و نگاه شکارمون به زن عکاس رفت. فکر نمی‌کردم نفر سومی هم مونده باشه. زن داشت عکس رو تو دوربینش چک می‌کرد که گفت:

- پیشنهاد می‌کنم این عکس رو شاسی بزنین، عالی شده. حالا یه کم نزدیک‌تر قرار بگیرین! آقا داماد! دست چپ عروس خانم رو بگیر و روی پای راستت بذار! عروس خانم، سرتو بالاتر بگیر و گردنتم به شونه چپ خم کن! اوکی شد. یه کم لبخند... . حالا آماده! یک، دو، سه... . عالیه. حالا بلند بشین و... .

- همینا کافیه! شما می‌تونی تشریف ببری.

- دو تا عکس تکی بیشتر نگرفتم آقای مجد.

- تو آتلیه زیاد گرفتیم.

سن زن حول و حوش سی سال بود، چهره ریزه و سفید و قد کوتاهی داشت. بند دوربین رو از گردنش جدا کرد و به سمت کیفش رفت. خدا آریا رو خیرش بده که حرف دلم رو گفت.

- من حرفی ندارم، ولی پوزیشن این‌جا و نور پردازیش واسه عکس خیلی پرفکته.

- اونو با دوربین گوشی هم می‌شه گرفت، ضمناً کمی عجله داریم.

زیپ کیفش رو بست، به طرفم اومد و با لبخند عریضی بهم دست داد.

- تبریک می‌گم عروس خانم. برای عروسی حتماً به آتلیه ما سر بزنین. ایده‌های جدیدی تو راه داریم که کلیپتون رو بی‌نظیر می‌کنه. ماشاالله فیستون هم اوکیه. به شما هم تبریک می‌گم جناب مجد.

هر دو تشکر کوتاهی کردیم. وقتی رفت آریا پشت پنجره قدی اتاق ایستاد و من از آینه قدی گوشه سالن خودم رو برانداز کردم. مانتوی بلندی که تا پایین زانوها پارچه ساده سفید کار شده و از پهلو تا چند سانت پایین‌تر از قد و به شکل اریب توری گل‌دار سفید و قسمت سر شانه تا مچ هم از این طرح کار شده و مابقیش از همون پارچه سفید دوخته شده بود، یک کمربند سفید ساده هم دور کمرش بسته می‌شد، شلوار پارچه‌ای و تور حجاب سرم هم از روی لباسم طراحی شده بود و تنها چیز اضافه‌ای که گرفتم کیف و کفش پاشنه بلند نباتی رنگ بود.

بدون اغراق تو این لباس عقد و میکاپ لایت صورتم جذاب‌تر به نظر می‌رسیدم. طراحی لباس و دوختش زحمت مامان و سیما خانم بود، من که غیر از پوشیده بودن لباس برام فرقی نداشت چه مدلی باشه و فقط زحمت و سلیقه میکاپ لایتم رو خودم کشیدم. هر چقدر سیما خانم اصرار کرد آرایشگرشون رو بیاره موافقت نکردم، اصلاً میونه خوبی با گریم فضایی نداشتم و به من بود برای عروسی هم خرج آرایشگر رو دوش خانواده‌ها نمی‌انداختم. آریا نزدیک شد و از بالای شونه راستم صورت اصلاح شده‌ش رو دیدم. خبری از ته ریش نبود و بهش می‌اومد، ولی برای عروسی ترجیح می‌دم کمی بیشتر نگه داره. با دست‌هاش کمرم رو گرفت و برق دویست و بیست ولتی به تنم وصل کرد!

اصلاً نمی‌خواستم این صحنه زیبا رو از دست بدم، گوشی‌م رو از کیف دستی‌م برداشتم. آریا متوجه شد و فشار دست‌هاش رو بیشتر کرد. همون حالت جلوی آینه ایستادیم، دست چپم رو روی دست چپش گذاشتم و با دست راستم گوشی رو تا نزدیک به قفسه سینه‌م نگه داشتم. فوکوس دوربین که به آینه تنظیم شد، دو بار به قسمت آیکون گرد سفید ضربه زدم. اولین عکس دو نفره‌مون که تو گالری گوشی‌م ذخیره شد. می‌دونستم بهتر از این عکس رو دیگه نمی‌تونم بگیرم؛ چون تجربه اول همیشه تو ذهن می‌موند و رنگ و بوی متفاوتی داشت. صداش گوشم رو نوازش داد.

- تموم شد دکتر؟

همراهم رو داخل کیف انداختم و برگشتم.

- عجله داری ژولیت؟

- آره.

- خبریه؟

یک تای ابروش پرید و گفت:

- قراره فرار کنیم!

صداش گوشم رو نوازش داد.

- حالا چرا فرار؟!

کنج لبش بالا رفت.

- امروز روز فراره.

با تعجب به لباسم اشاره کردم و لب زدم:

- با این لباس؟!

لباس یک دست سفید قطعاً چشم هر بیننده‌ای رو جلب می‌کرد. من کی با این ریخت و قیافه بیرون رفته بودم که دومیش باشه؟ اما اون مصمم و جدی گفت:

- لباس‌های روشن دل آدمو روشن می‌کنه، امروز ما با این لباس‌ها ثبت می‌شه.

بله دیگه! تنها قسمت روشن لباسش کراوات و دستمال جیبش بود که رنگ سفیدش رو با لباسم ست کرده بود. حس مالکیتش باعث شد لبخند محوی بزنم.

- به پدر و مادرمون می‌گیم تا یه وقت بی‌ادبی نشه.

عاقل اندر سفیه تو چشم‌هام زل زد.

- همه امروز فرار می‌کنن، بقیه هم می‌دونن؛ چون رسمه و وقتی تو اتاقی که در دیگه داره تنهامون می‌ذارن یعنی ما راهمون بازه.

دسته گل رو ازش گرفتم و جلوتر راه افتادم و گفتم:

- کاری به رسم ندارم. ادب حکم می‌کرد بدون خبر نریم.

در پشتی انتهای سالن رو باز کرد و بیرون رفتیم. بعد از اون حادثه سیل آریا دوباره همون آئودی، ولی مشکیش رو خرید. در شاگرد رو باز گذاشت و نشستم و اون گفت:

- تا شب همه منتظر برگشتمونن.

و نشست و راه افتاد. به سمت تهران حرکت کرد و پرسید:

- کجا بریم؟

به نیم رخش نگاه کوتاهی کردم و گفتم:

- جایی مد نظرته؟

- نه.

لبخندم رنگ گرفت و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

- رسیدی به شهر جلوی یه گل فروشی خوب نگه دار، بعد می‌گم چی‌کار کنی.

سرش رو تکون داد و سرعتش رو زیاد کرد. سکوتمون حرف‌های زیادی داشت. هر دو خسته بودیم، ماه‌ها زندگی‌مون به دوری اجباری متمرکز شده بود، طوری که با زمین گذاشتن کوله بارش خستگی به تنم برگشت و پلک‌هام به جبران بی خوابی‌ها بسته شد. حضور رادوین و بعد آریا دنیای باران تمجید رو به دالانی برده بود که نور مستقیم شدیدی داشت، اون‌جا از امید، باور، ایمان و عشق پر بود. من با اعماق وجودم حسش می‌کردم، تا حدی که خاطره‌های تلخ گذشته کنار بره.

محبت خدا رو چطور جبران کنم؟ هنوز هم عشق به خدا به همه عشق‌ها سروری می‌کنه. من چطور ازش الگو نگرفتم که خالق دوست داشتنی بنده‌های دوست داشتنی داره؟ تو بخشش عشق به بنده‌ها هم از سخاوتش کم نکرده. ماشین از حرکت ایستاد. دستگیره رو گرفتم که گفت:

- بگو می‌خرم.

- میام باهات.

با نگاه به پیاده‌رو گفت:

- تردد این‌جا پره.

- پس چرا اومدیم بیرون؟

- مسیر شهری پر تردده و فضای کمی داره، منتها جاهای تفریحی اگه شلوغ باشه عوضش دنجه.

ژولیت غیرتی! بعضی مواقع یادم می‌ره کسی که جلوم پیشنهاد می‌ده آریاست، همیشه سنجیده پیش می‌رفت. استقبال کردم و صاف نشستم.

- چه گلی بگیرم؟

- پونزده شاخه رز آبی بگیر! بدون تزیین... .

با وجودی که سؤال واضحی تو چشم‌هاش خودنمایی کرد چیزی نگفت و پیاده شد. عینک آفتابیش رو زد و با نگاه به اطراف کتش رو کمی کنار زد و دست به جیب شد. محو استایل و جذابیت ذاتیش شدم. اوایل تو دلم اعتراف می‌کردم و حرصم می‌گرفت، اما الآن دیگه کتمان نمی‌کنم، حداقل پیش خودم... . از آینه گوشه‌های شال توری سرم رو پایین‌تر آوردم و گوشواره‌های نگینی گردی که هدیه آریا تو روز خرید بود در آوردم و داخل کیف گذاشتم، خیلی تو چشم بود. وقتی از بیرون نبودن موهام مطمئن شدم، آینه رو به حالت اول برگردوندم و با دم عمیقی چشم‌هام رو بستم. پاهام امروز زمین رو حس نمی‌کرد، بین خوشحالی و غم معلق بودم، ولی راضی بودم. اعلان پیامکم بلند شد. با رخوت پلک زدم و به صفحه نمایشگر خیره شدم.

«تبریک می‌گم آهوی گریز پا! نباتی و سفید بهت میاد. می‌خواستم شخصاً بیام جلو، اما با سرگردت فلنگو بسته بودی! پلیسا هم از این کارا بلد بودن؟!»

عضله‌های صورتم منقبض شد. امروز اونجا بوده، شاهد عقد ما بوده و من ندیدمش! پا تو عمارت مجدها گذاشته و ندیدمش! فکری به سرم زد و فوری برای نگار تایپ کردم:

«نگار! همه مهمونا عمارتن؟»

دقیقه بعد صفحه‌م روشن شد و پیامک نگار رسید.

«بله خانم فراری! پیشرفت کردیا!»

«همه رو می‌شناسی؟ غریبه‌ای نیست؟»

بوی مطبوع و خنکی با بوی تن آریا بینیم رو نوازش کرد. موبایل رو داخل کیف بردم و دسته گل رو ازش گرفتم و کنار دسته گل عقدم جا دادم.

- خوبه؟

محو رنگ زیبا و بوی مسخ کننده‌ش شدم و گفتم:

- آره، ممنون.

- آبی دوست داری؟

پلک روی هم گذاشتم و رایحه طبیعیش رو به ریه فرستادم.

- خیلی... .

چشمم رو باز کردم و دیدم داره به دسته گل رز قرمزی که باهاش به استقبالم اومده بود نگاه می‌کنه. ساده و بی‌ریا لب زد:

- نمی‌دونستم.

انگشت‌هام رو دور ساقه‌های تزئین شده گلش حلقه کردم و با نوازش گلبرگ‌هاش صادقانه گفتم:

- این یه چیز دیگه‌ست.

با این‌که عینک حالت چشم‌هاش رو مخفی کرده بود، حس تو جمله‌ش برای به تپش افتادن قلبم کافی بود.

- چون برای توئه.

حرکت کرد و پرسید:

- چرا از آبیش خوشت میاد؟

چشم از گل‌ها برداشتم و تو جواب گفتم:

- رز رنگ‌های قشنگ و متنوعی داره. رنگ آبیش کمیابه، یا اصلاً وجود نداره. من کمیاب‌ها رو دوست دارم.

- کمیاب‌ها تو چشمن؛ مثل تو... .

نگاهم چرخید. عینکش رو بر نمی‌داشت تا زجرم بده؟ تو چنین موقعیتی دلم شیفتگی می‌خواست.

- تو به گل خاصی علاقه داری؟

گوشه لبش به بالا مایل شد، کنجکاویم گل کرد.

- اسمش رو بگو!

- شنیدنی نیست، دیدنیه. کجا برم؟

- نزدیک میدون طالقانی قنادی هست، سر مسیره.

دست راستش رو بالای فرمون گذاشت و زیر گذر رو رد کرد.

- هنوز نباید بدونم مقصد اصلیم کجاست؟

- می‌فهمی.

پشت چراغ قرمز ایستاد و من با اشتیاق به رز آبی و قرمز دستم نگاه کردم. شاید حکمت خدا بود که برای چندمین بار اون پیامک‌ها یادم رفت.

***

چهره متعجبش تداعی روزی شد که با رادوین اومده بودم. آریا هم مثل رادوین تا رسیدن به پرورشگاه چیزی نفهمید. جلوی ساختمون ترمز کرد و لب زد:

- قبلاً اومده بودی؟

پدال کمربندم رو فشار دادم.

- آره.

- هماهنگ کرده بودی؟

- نه.

دیدم گنگ نگاهم می‌کنه ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- عیدیشون رو ندادم. خیلی شیرینن. باهاشون آشنا بشی خوشت میاد.

پیاده شدیم و داخل سالن همکف رفتیم. من گل‌ها رو برداشتم و آریا جعبه شیرینی رو برداشت. خانم دارابی روی صندلی سابقش در حال نوشیدن چای بود، با دیدن ما ایستاد و با حالت جا خورده‌ای به سمتمون قدم برداشت.

- به به! چه حلال زاده‌ای دختر! همین چند دقیقه پیش تو فکرت بودم که چرا یه هفته‌ست نیومدی.

- سلام.

سر تا پام رو برانداز و روی گل‌ها مکث کرد.

- به روی ماهت. چه تیپ خوشگلی زدی تو دختر! خبریه؟

- خبرش اینه که اومدیم بچه‌ها رو ببینیم.

فعل جمعی که به کار بردم ذهنش رو به آریا برد. آریا پیش دستی کرد:

- سلام خانم.

- ای وای! ببخشید! سلام. خوش اومدید.

- ممنون.

نگاهش با بهت و لبخند عریض بین من و آریا و نگاه من به سالن بود.

- خانم شهرزاد و ستوده رو نمی‌بینم.

- شیما واسش کاری پیش اومد، دیرتر میاد. ژاله هم شیفته. آقا رو معرفی نمی‌کنی باران جان؟ یه بوهای خوبی به مشامم میاد.

چشم‌هام به چشم‌های آریا رسید، اون هم منتظر گفتن چیزی از من بود. تا الآن چند بار غیر مستقیم از احساسش گفت و منِ خبیث نهایتش بله ناقابل گفتم. خانم دارابی اولین نفری بود که وادارم کرد نسبتم رو به آریا بگم. با دستم به آریا اشاره کردم و سنگین و موقر رو به خانم دارابی جواب دادم:

- جناب مجد، همسرم.

خانم دارابی شوکه شد و چشم‌های قهوه‌ای روشنش از حدقه بیرون زد، ولی یکهو محکم بغلم کرد. آریا چشم از من برنمی‌داشت.

- خیلی ناقلایی! از لباس قشنگ تنت حدس زدم، ولی جوری گفتی موندم چی‌کار کنم. خیلی خیلی تبریک می‌گم عزیزم. به شما هم تبریک می‌گم آقای مجد.

نگاهش هنوز گرمم می‌کرد که سرش رو تکون داد و خانم دارابی انگار که داغ دلش تازه شده باشه شروع به گلایه کرد.

- کی عروسی کردی؟

- امروز عقد بود.

نگاهش رو عمیق‌تر به لباسمون رسوند و عین کسایی که تازه از خواب بیدار شدن سرش رو با تأیید بالا و پایین کرد و لب به اعتراض زد:

- خیلی غریبه‌ایم که دعوتمون نکردی؟ من هیچی... . ژاله بفهمه خیلی ناراحت می‌شه.

آریا خیلی موقر بحث رو فیصله داد.

- مراسم بین اقوام نزدیک بود. زمان برگزاری عروسی شما و همکارتون رو دعوت می‌کنیم.

خانم دارابی لبخند پهنی تحویلمون داد و چشمک ریزی بهم زد.

- ممنون جناب. خیلی سر پا نگهتون داشتم. بفرمائید!

از آسانسور که بیرون اومدیم کنارم ایستاد و زیر گوشم پچ زد.

- تو برخورد اول که خیلی اوکی بود.

زیر گوشش شیطنت کردم و گفتم:

- خیالم راحت شد.

- آخرم همسرت به عروسی دعوتمون کرد. خسیس! وقتم ندارم بپرسم چطوری با هم آشنا شدین.

با لبخند حفظ شده‌ای گفتم:

- من که زود به زود میام، باشه واسه یه وقت دیگه.

- آره، دخترا هم باشن دورهمی بیشتر می‌چسبه.

به اتاق بچه‌ها رسیدیم. گل‌ها رو به آریا دادم و جلوتر رفتم. اول از همه دلم برای دلوین و بعد بقیه‌شون غنج زد و تا اومدم صداشون کنم، نسیم با دیدنم ذوق و شوق کرد و انگشت کوچیکش رو به طرفم گرفت.

- خاله باران اومده.

سرها به سمتم چرخید و با سر و صدا به سمتم هجوم آوردن. همه رو غرق بـ.وسـ..ـه کردم. اگه همیشه پیششون می‌موندم لبخند روی لب‌هام همیشگی می‌شد.

- خاله! چقدر ناناز شدی!

- لباست خیلی خوشگله خاله.

لپ دلوین و نسیم رو کشیدم و گفتم:

- چشماتون خوشگل می‌بینه.

- شبیه لباس عروسک منه.

داریوش عروسک دلوین رو ازش گرفت و به نسیم گفت:

- نه خیر. مثل خاله ریزه دلوینه.

نسیم اخم شیرینی کرد و دست به کمر شد.

- نه خیرم! خاله ریزه دلوین لباس عروس تنشه.

دلوین عروسکش رو گرفت و کنار من نگه داشت و با اون چشم‌های درشت نازش به فکر رفت.

- لباس خاله بارانم شبیه لباس خاله ریزه منه. مگه نه خاله؟

تو بغلم چلوندمش. خنده‌ش دلم رو ضعف انداخت. فشار آرومی به بینیش دادم و گفتم:

- آره شیطونک خانم.

داریوش با تعجب گفت:

- عروس شدی خاله؟

خندیدم. نسیم با چشم‌های گرد شده و هیجان کودکانه‌ش پرسید:

- چرا از این لباس پف پفیای سفید نپوشیدی خاله؟ از اینایی که دنباله داره و یه تور و تاج مثل پرنسسا داره.

دست‌هاش رو از دو طرف باز کرده بود. امان از این کوچولوهای دوست داشتنی! نگاهم بینشون گردش کرد.

- یه روزی اونم می‌پوشم.

داریوش دست‌های کوچیکش رو به هم کوبید و با شعف گفت:

- عروس عمو داروین شدی؟ پس عمو کو؟

هاج و واج نگاهش کردم. با کنجکاوی به پشت سرم سرک می‌کشیدن تا رادوین رو پیدا کنن. تازه متوجه آریا شدم و لبم رو از تو گاز گرفتم تا خنده‌م بلند نشه. عکس العمل آریا تو شرایطی که نمی‌شد به بچه‌ها نشون بده خیلی توانایی می‌خواست که با دیدنش روده بر نشم. به اجبار گردنم به شونه چپ مایل شد و نگاهش کردم، ولی فوری دستم رو روی دهنم مشت و سرفه الکی کردم. گرمایی که به نگاهش داده بود تأثیری به اخم کمرنگش نداشت. برای عوض کردن فضا خودم دست به کار شدم و گفتم:

- عمو داروین برادرمه داریوش جان.

برگشتم و خیره به چشم‌های صامت آریا بهش نزدیک شدم، گل‌ها رو ازش گرفتم و قبل از این‌که برگردم جدی و بی حاشیه گفتم:

- من عروس عمو آریام.

اخمش فروکش کرد و شفیتگی نگاهش برگشت. روی پاشنه بلند کفشم چرخیدم و شاخه گلی به داریوش دادم. گل‌ها رو که گرفتن بهشون گفتم:

- به عمو سلام نمی‌کنین؟

بدون سر و صدا جلو رفتن و بهش سلام کردن. نوبت که به دلوین رسید به آریا دست داد و با ناز تو صداش گفت:

- شما عمو ماریایی؟

خدای من! نفر دوم هم اضافه شد! داریوش به من که با بی‌خیالی کاذبی نگاهشون می‌کردم خیره شد و با نگاه مثلاً خطرناک و دلخوری دلوین رو توبیخ کرد.

- الآن مثل عمو داروین گریه عمو رو در میاریا!

دلوین حق به جانب گفت:

- اون موقع اسمشو تو اشتباه گفتی، من که گفتم عمو داروین!

آریا مشخص بود از چیزی سر در نیاورده و از جاش تکون نمی‌خورد. نگاه معناداری به آریا انداختم و گفتم:

- درست گفتی شیطونک خانم. عمو ماریا با من اومده که این کیک‌های خوشمزه رو بهتون بده.

نگاه آریا رنگ دیگه‌ای گرفت و به خودش اومد، در جعبه رو باز کرد و خم شد و با لبخند کمرنگی گفت:

- من ماریام. از آشنایی با شما کوچولوها خوش وقتم.

دلوین اعتراض کرد.

- عمو ماریا! ما که کوچولو نیستیم! من که خیلی تغییر کردم.

داریوش هم ژست بزرگونه گرفت و دستش رو بالا برد.

- سال دیگه منم هم قد تو می‌شم عمو.

آریا با دستش موهای لَـ ـخـت داریوش رو به هم ریخت.

- منم مثل تو بودم که قدم بلند شده. آقای خوشتیپ! اسمت چیه؟

لب‌های داریوش به لبخند باز شد و اسمش رو گفت.

- خوش وقتم آقا داریوش. این کیک مال شما... .

به ترتیب اسم بقیه رو پرسید و نفری یک کیک داد و بلند شد. بچه‌ها گرم صحبت و خنده با عضو تازه وارد شده و من رو از یاد بـرده بودن! این بچه‌ها این‌قدر محتاج محبت ما بزرگ‌ها بودن که هر عضو جدیدی رو که وارد می‌شد به راحتی می‌پذیرفتن. نگاه دلوین من رو دید و دوان دوان پیشم اومد و دستم رو کشید. به کیان و داریوش که کنار آریا نشسته بودن بلند گفت:

- بلند بشین که خاله هم جا بشه.

پسرها بلند شدن. با لبخند محوی به آریا نگاه کردم و کنارش نشستم. دلوین روی پاهام نشست و داریوش و کیان روی پاهای آریا... . توقع نداشتم آریا به این زودی با بچه‌ها اخت بشه. به جرأت بگم وقتی می‌دیدم از پوسته سفتش خارج شده و محبت ذاتیش رو خرج بچه‌ها می‌کنه علاقه‌م بهش بیشتر شد. نسیم محو لباس و توربان سرم بود و مدام با لباس عروسک خودش مقایسه می‌کرد. با صدای آریا از فکر دراومدم.

- عمو داروین کیه بچه؟

بچه‌ها دایره مانند کنارمون نشسته بودن. کیان با اشتیاق جواب داد:

- داداش خاله بارانه. خاله که گفت! یعنی تو نمی‌دونی عمو؟

چه پاتکی به ژولیت عبوس ما زد! آریا با زرنگی گفت:

- اسم داداش من رادوینه. فکر کردم اونو می‌گین. بگین ببینم این عمو داروین شما چطوریه؟

دلوین روبیک دستش رو وسط گذاشت و گفت:

- اینو عمو داروین خریده. خیلی سخته، ولی عمو داروین بلده درستش کنه. خیلی زرنگه عمو ماریا.

داریوش گردنش رو خم کرد تا بتونه آریا رو ببینه.

- عمو مهربونه، همیشه واسه ما کلی اسباب بازی و خوراکی میاره، مثل من شکموئه و مثل من همه چی دوست داره.

نسیم با لحن باور نکردنی گفت:

- عمو همه چی بلده درست کنه. وقتی عروسکام خراب می‌شه می‌دم بهش.

دلوین با خنده ورجه وورجه کرد و سرش رو تکون داد.

- خیلی هم خوب سواری می‌ده.

لپش رو کشیدم و پرسیدم:

- به چند نفرتون سواری می‌ده؟

همه دست‌هاشون رو بالا بردن. شنیدم آریا زیر لب گفت:

«- حقشه!»

نامرد! جدی شدم و بهشون گفتم:

- کمر عمو درد می‌گیره فسقلا. به جاش قول می‌دیم یه روز ببریمتون شهربازی تا دیگه از عمو سواری نگیرین.

هورا کشیدن. از شدت ذوق یک جا بند نبودن و من به عنوان شاهد با عشقی که به تک تکشون داشتم تو شادی کودکانه‌شون شریک شدم. گل‌ها رو ازشون گرفتم و داخل گلدون پر از آبی چیدم تا خراب نشه. بچه‌ها هر چی وسیله معمایی و جورچینی داشتن ریختن وسط و ما رو ساعت‌ها به بازی مشغول کردن.

آریا بدون اجازه دادن به من با آجرها قلعه درست می‌کرد. بچه‌ها با شوق و کنجکاوی به طرح آماده پوستری که آریا در حال تموم کردنش بود چشم می‌گردوندن. سنا آجرهای رنگی که حکم

سقف قلعه‌ها رو داشت به آریا داد و اون هم طبق پوستر روی آجرهای مد نظر سوار کرد و بعد دست‌هاش رو به هم سایید و گفت:

- دیدین فقط عموی آچار فرانسه‌تون بلد نیست؟!

حواس بچه‌ها پرت سازه شد، وگرنه تا از معنی آچار فرانسه سر در نمی‌آوردن دست بردار نبودن. سرم رو به آریا خم کردم و لب زدم:

- خوش به حال عمو داروین که ژولیت ماریا حسودیش رو می‌کنه!

زیر چشمی نگاهم کرد.

- چرا اسم تو رو اشتباه نمی‌گن؟

شونه انداختم.

- خودم خواستم. اولش من هم اشتباه صدا می‌زدن. شماها قبول کردین.

- که این‌طور! خیلی از مار خوشم میاد!

نگاهم به پازل دست دلوین رفت و با جرأت گفتم:

- کسی که از چیزی بترسه سراغش میاد.

نگاهش به صورتم گردش کرد و روی لبخند مرموزم ثابت شد و با تن صدای زیری گفت:

- امروز رو استثناً از جلوی حاضر جوابی‌هات دربیا که نافرم جبران می‌شه خاله باران!

لبخندم رفت و تو دلم یکی زدم تو سرم که فراموش کردم مرد کنارم امروز صفت همسر رو به یدک کشید.

***

دو ساعتی می‌شد که بچه‌ها خوابشون بـرده بود. فرشته کوچولوی بغلم رو آهسته روی تختش گذاشتم. غلتی به پهلو خورد و لبش رو غنچه کرد و دست راستش رو زیر سرش برد. از دیدن چهره معصومش حظ کردم و انگشتم گونه لطیف و گوشتی قرمزش رو لمس کرد. نور ماه نیمه کامل تابیده از شیار پنجره معصومیت و با نمکی صورتش رو بیشتر نشون می‌داد.

خودم هم خوابم گرفته بود. خمیازه که کشیدم دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم، با رخوت پلک زدم و به زوایای صورتش دقیق شدم، به پوست سفید، لب‌های غنچه قرمزش، چونه کوتاه و گونه‌های سرخ تپلش، ابروهای پهن و مژه‌های به هم چسبیده قهوه‌ای، بینی کوچیک و موهای فر قهوه‌ایش که چند تار جلو به هم پیچ خورده و روی پیشونیش نشسته بود. موهای آزادش رو پشت گوش بردم و دست از نوازش کشیدم و به صورتش زل زدم.

من چرا این‌قدر دلوین رو دوست داشتم؟ هر وقت می‌بینمش حس می‌کنم به من تعلق داره، انگار که قسمتی از وجود منه! چی تو چهره‌ش داشت که تو چهره بچه‌های دیگه نمی‌دیدم؟! نمی‌دونم، ولی خوب می‌دونم میدان مغناطیسی من به دلوین کشش ماورایی داره.

- کم کم بریم خاله باران!

بالای سرم ایستاده و محو صورت قشنگ دلوین شده بود. آریا امروز خودش رو خوب تو دلم جا کرد. یک چنین روزی جایی بردمش که توقع نداشت، ولی تا شب شد و بچه‌ها خوابیدن کنارمون موند و اعتراض نکرد. پتو رو روی دلوین کشیدم و بـ.وسـ.ـه‌ای روی گونه‌ش کاشتم و بلند شدم. آریا گره شل کراواتش رو محکم کرد و کتش رو پوشید. جلوی آینه کوچیک کنار تخت داریوش رفتم. میکاپم بیست و چهار ساعته بود و از این بابت راحت بودم. در اتاق رو بستم و بعد از دادن کارت هدیه‌ای که ساعت‌ها برای گرفتنش وقت گذاشته بودم با خداحافظی از خانم دارابی و همکارهاش سوار ماشین شدیم. تو اون کارت مبلغی واسه رفع مایحتاج مهم بچه‌ها بود. آریا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- نهه. اگه گشنه‌ته بریم رستوران.

پارچه تا شده مانتوم رو درست کردم و گفتم:

- کنار بچه‌ها یه چیزی خوردم، سیر شدم.

- منم از بس از بچه‌ها کیک گرفتم تا صبح فقط تشنه‌م می‌شه! خودشون هم نتونستن شام بخورن.

لبخند رو تو چشم‌هام جا دادم و به نیم رخ بی نقصش زل زدم.

- مهمون نوازای بهتر از این کوچولوها پیدا نمی‌کنی عمو ماریا!

کمربندش رو زد و بعد از روشن کردن چراغ‌های جلو راه افتاد. نگاه من به اون و نگاه خیره اون به جلو بود.

- آینده این بچه‌ها خیلی مهمه.

آهی کشیدم و صاف نشستم.

- استعداد این بچه‌ها شگفت انگیزه. نسیم بیشتر از دخترهای دیگه عاشق عروسک و لباس عروسه، حتی چند بار بهم گفته چطوری لباس پرنسسی بدوزم. دلوین از معما حل کردن خوشش میاد، واسه همین رادوین براش روبیک خرید. داریوش خیلی مقرراتی و کنجکاوه و آرزو داره آدم آهنی بزرگ بسازه، کیان عشق ماشینه و تا حالا چند بار تو محوطه سوار ماشین رادوین شده. بری بهش بگی چه ماشینی دوست داری می‌گـه ماشین عمو داروین. من و رادوین خیلی سعی کردیم با فراهم کردن پوشاک و خوراکی و اسباب بازی‌های مورد علاقه‌شون آرزوهاشون رو بر آورده کنیم، ولی کافی نیست.

- به اتاق‌های دیگه سر می‌زنی؟

- آره. بیشتر مواقع برای همشون شیرینی و کیک میارم، ولی وظیفه ساپورت بچه‌های این اتاق رو من و رادوین به عهده گرفتیم. شکرش باقیه خیرین اون مؤسسه کم نیستن.

- حق دارن خاله باران و عمو داروین رو دوست داشته باشن.

لبخندی زدم و گفتم:

- دیگه عمو ماریاشونم دوست دارن.

- از در مؤسسه که خارج شدیم از عمو ماریا و خاله باران خبری نیست.

- ماریا بیشتر بهت میاد، با حرف اول فامیلیت هم مَچ می‌شه.

نگاه توداری نثارم کرد. مونده بود تا حالت‌های چشم‌هاش رو بشناسم، البته تا حدی موفق بودم که الآن فهمیدم این ستاره‌های تو چشم‌هاش قراره اساسی فیتیله پیچم کنه!

- جسارتت قابل تحسینه بانار خانم!

چشم‌هام گرد شد. با لبخند کوتاهی چشم به آینه گرفت و من با شک پرسیدم:

- کدوم فسقل فضولی کرده؟

فرمون رو ریلکس چرخوند.

- برو یقه مخترعشو بگیر!

- تو با ماریا مشکل داری، دوست داشتی بانار صدام کن!

- که این‌طور!

تأکید کردم:

- ولی پیش بچه‌ها... .

نگاهی بهم انداخت.

- که یقه‌مو بچسبن و بگن بانار چیه؟!

انگشتم رو زیر بینی گرفتم تا خنده‌م مشخص نشه و آریا گفت:

- رفتارهای امروز داریوش خیلی شبیه رادوین بود.

- تأثیر همنشینیه.

بازدمش رو فوت کرد و لب زد:

- هر جا می‌رم رادوین هست.

چشم از جلو گرفتم و گفتم:

- کم سعادتی نیست.

اخم‌هاش آشکار تو هم رفت. پشت چراغ ترمز کرد و طوری حرف زد که انگار منتظر تلنگریه تا حساب رادوین بینوا رو کف دستش بذاره!

- به داریوش گفته یه دوستی داره از بس گند اخلاق نچسبه...لااله‌الاالله!

میخ چشم‌هام شد و به حالت تحمیل کننده‌ای ادامه داد:

- سعادت نیست.

امروز به اندازه روزها نخندیدن خنده‌م می‌گرفت! ولی خودم رو به اون راه زدم و به حمایت از رادوین گفتم:

- خواهر، برادرش رو دور نمی‌ندازه.

- شوهرشو چی؟!

هجوم سرما به معده‌م و باد گرمش به گونه‌هام عصب چشم‌هام رو ذوب کرد و به زور عقب نشینی کردم. آریا امشب قصد کشتن من رو داشت! چراغ که سبز شد با تن صدای گیراش پرسید:

- کجا برم؟

انگار که آب از آب تکون نخورده! من چطور این مرد با ملاحظه رو نادیده می‌گرفتم و با بدبینی‌هام قضاوتش می‌کردم؟ به احترام ارزشی که برام قائل می‌شد گفتم:

- تو بگو!

- جایی مد نظرم نیست، منتها هر جایی تو بگی خوش می‌گذره.

با همین جمله احتمال ذهنم رو که می‌گفت شاید امروز اذیتش کرده باشم پاک کرد. دیگه داشت کم کم راه ارتباطی مغزم رو با ذهنیتی که قبلاً ازش داشتم قطع می‌کرد. آریا بعد از اعتراف دلنشین و پر جریانش بارها و غیر مستقیم غرورش رو کنار گذاشت و قدمی برای تحکیم رابـ ـطه بینمون برداشت و به همون اندازه کم لطفی من زیاده روی بود. دست خودم نبود، ولی امشب هرطور شده باید قدمی بردارم. باید قبول می‌کردم که من و آریا همین روز از پیله اشتباه و سوء تفاهم‌ها دراومدیم.

- برو بوستان آب و آتش.

جفت ابروش پرید و با نگاه مسلط و سؤالیش گفت:

- کجاست؟

- پل طبیعت رفتی؟

- رفتم.

- نزدیک همون‌جاست. برو اتوبان همت، بعد می‌گم کجا بری.

یک ساعت تو راه بودیم. بین مسیر با صحبت‌های ما و گاهی سکوتی که قوی‌ترین مسکن دنیا بود سپری شد. سؤال‌های زیادی از گذشته تو ذهنم بود، ولی فرصت گفتنش پیش نیومد. شب‌های خواستگاری بی پرده همه حرف‌های مهم رو بهش گفته بودم، انگار که تازه همدیگه رو دیدیم و اون با دقت گوش می‌داد و اظهار نظر می‌کرد، برای همین بود که دو هفته طول کشید.

به حسم اطمینان داشتم. وجود آریا تو زندگی‌م نعمت بزرگی بود و درس عبرتی که سرنوشتم رو تغییر داد. یقین دارم اگه تو مطرح کردن خواسته‌هامون به نتیجه مثبتی نمی‌رسیدیم الآن کنارش ننشسته بودم، ولی خواست خدا بود که مهر بنده‌ش رو به دلم انداخت تا به اشتباهم پی ببرم.

محوطه بزرگ و دنج بوستان ازدحام جمعیت رو به چشم نمی‌آورد. نیمه شعبان جلوه زیباتر و چراغونی‌تری به بوستان داده بود و چراغ دل هر بیننده‌ای رو روشن می‌کرد. انگشت‌هام لابه‌لای انگشت‌های کشیده و گرم آریا سفت شد و نزدیک به هم قدم برداشتیم. غرق لذتی شده بودم که هر لحظه از خود بی‌خودم می‌کرد.

قسمتی از پیست بچه‌ها شاد و قبراق با لوازم ورزشی همراهشون تفریح می‌کردن و پدر و مادرها با عشق به فرزندشون خیره شده و با دوربین خاطره‌هاشون رو ثبت می‌کردن. ساعد چپم رو بالا آوردم و به عقربه ساعت نگاهی انداختم و بعد موضع نگاهم رو به مچ دست چپ آریا که دستم رو گرفته بود تغییر دادم. عین ساعت من، ولی بزرگش رو آریا داشت، هدیه مامان و بابا بود. طرح استیل براق و سفیدش رو دوست داشتم. با حرکت عقربه لبخندم رنگ بیشتری گرفت. وقتش رسیده بود که گفتم:

- بریم برج؟

سرش به شونه چپ مایل شد.

- اونجا هم شلوغه؟

- نه.

قدم‌هاش رو بلند برداشت و به تبع من هم همراهی کردم و با تردید پرسیدم:

- اینجا اذیتت می‌کنه؟

زیر چشمی بهم زل زد.

- نگاه‌ها اذیتم می‌کنه. امروزم تعطیله و شلوغ... .

- اگه منظورت به لباس منه که خواستم عوض کنم، نذاشتی.

- مشکل از لباس تو نیست، بعضی از نگاه‌ها هرز شده.

راست هم می‌گفت، لباسم کاملاً پوشیده و ساده بود، اما... . آریا در همه حال از مردها طرفداری نمی‌کرد؟! یک تای ابروم پرید و گفتم:

- درست شنیدم آقای مجد؟ جبهه گیریات رو یادم نرفته.

- انسان ممکن الخطاست خانم تمجید.

جاش نبود، وگرنه به حرف می‌گرفتمش. نصف بیشتر اختلافمون سر همین تبعیض قائل شدنمون بود. به برج‌ها که رسیدیم دستم رو از دستش جدا کردم و همراهم رو درآوردم. حینی که صفحه دوربین رو باز می‌کردم گفتم:

- نور این محوطه خیلی زیاده، تو عکس معرکه می‌شه.

نگاهش به اطراف بود. با وجودی که تعداد کمی از مردم با فاصله زیادی از ما در حال پیاده‌روی بودن، باز کلافه بود. نفسش رو عمیقاً خارج کرد.

- بده ازت عکس بگیرم.

از خدا خواسته قبول کردم و چند تا عکس تکی و سلفی از هم گرفتیم. دوباره به ساعتم نگاه کردم. فقط یک ربع زمان داشتم تا قشنگ‌ترین صحنه بوستان رو بهش نشون بدم. در ماه دو الی سه بار پاتوقم بوستان بود و همیشه خودم و آریا رو تو چنین موقعیتی تصور می‌کردم. چشم‌هام دنبالش گشت. کنار سکویی دست به جیب ایستاده و محو بنای برج‌ها بود. جلو که رفتم حواسش

جمع شد. دستش رو گرفتم و تا جایی که از نورپردازهای زمینی پر شده بود هدایت کردم، مقابلش که ایستادم بی حرکت موند و چشم به صورتم دوخت.

هیجان امروز به قلبم رحم نمی‌کرد، با این حال سرم رو بالا گرفتم و تو قشر باران سابق رفتم، با عشقی که از لابه‌لای پوسته‌ش سرازیر می‌شد. باید می‌گفتم تا خودم رو راحت کنم، تا بتونم خودم رو با شرایط جدیدم وفق بدم، تا اون هیولای یخ زده قلبم بدونه دیگه جاش اونجا نیست و فعلاً قرنطینه‌ش کردم تا بعداً فکری براش بکنم. نورهای رنگی چشم‌هاش رو صد برابر جذاب کرده بود. لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- برای من معنی عاشق بودن به خدا خلاصه می‌شد. من عشق به مرد و زن رو قبول نداشتم، حتی حس بین پدر و مادرم رو عشق تلقی نمی‌کردم. آرامشم با خدا کامل می‌شد و غرق محبتش می‌شدم. طوری که زندگی روی دور منظمش می‌چرخید و قانون همون قانون بود، ولی... .

نگاهم وسط حرفم پایین رفت و دوباره بالا بردم که تو خرمایی چشم‌هاش اشتیاق و انتظار دیدم. سکوتش، چرخش نگاهش از چشم‌هام تا لب‌هام یعنی داره با دقت به حرف‌هام گوش می‌ده. شک ندارم صداهای اطراف رو نمی‌شنوه. من وقتی باهاش خوب تا نمی‌کردم جذابیت خدادادیش رو نمی‌دیدم و حالا می‌فهمم که چه ظلمی به خودم کرده بودم. دمی گرفتم و دل رو به دریا زدم.

- یه شب، یه صدا، یه نگاه که توش دنیایی حرف داشت حواسم رو به خودش جلب کرد. یک کلمه از حرف‌های اون نگاه قابل ترجمه نبود، ولی فرکانس قوی‌ای داشت، برقش من رو گرفته بود که مجبورم کرد با سر به هوایی اون‌جا رو ترک کنم. نمی‌دونستم واسه چی، فقط برم.

انعکاس نورپردازها طوسی چشم‌هاش رو شفاف‌تر کرد و به لطفش لرزش مردمک‌هاش و حتی تصویر برج پشت سرمون رو دیدم. کار قلبم از هیجان گذشت و به انفجار هشدار داد. با وجودی که از مکانیسم قلب سر در میارم در عجبم قلب چند صد میلیارد برای این واژه می‌تپه و چطور دووم میاره! تا به حال این حس رو لمس نکرده بودم، قبولش نداشتم و زبونی فاش کردنش رقمم رو گرفته بود. بزاقم رو فرو دادم، پلک زدم و با صلابت بیشتر و شاید ساختگی ادامه دادم:

- از اون شب تولد روز و شبم یکی شد. هیچی مثل قدیم نشد. اون نگاه و آهنگ کلام ویروس تازه کشف شده بود! دوره کُمونش زیاد نبود، ولی وقتی خودش رو نشون داد مرگ رو به چشمم آورد! اولش گرمم شد. خیلی مقابله کردم، اما فایده نداشت. یه روز که خودم رو از همه دور کردم

دوباره اون ویروس به سمتم اومد و تبش زمین‌گیرم کرد. دکتر خوش خیالم فکر کرد سرما خوردگیه و کلی دارو تجویز کرد، اما من دیگه فهمیده بودم درمان این ویروس مثل کشفش فقط دست یک نفره. وقتی ویروس وارد بدن می‌شه خودش رو یه جا مخفی می‌کنه که با یه تلنگر خودش رو چند بار نشون بده. من با تلنگر گرمای دست‌هایی که قلبم رو لرزوند خودم رو باختم، ولی هر چی جلوتر رفتم به این نتیجه هم رسیدم که اون ویروس به تنهایی باعث تبم نشده بود. من... .

دمای بدنم بالاتر رفت. دنیای پیش روم به رنگ چشم‌هاش بود، خرمایی با زمینه قرمز و سبز و سفیدی که تو رنگدانه‌های طوسیش نشسته بود. دیگه نتونستم حرف بزنم، با این حال دست‌هام دست‌هاش رو گرفت و قدرت زبونم رو برگردوند. با شنیدن صدای خودم چقدر سبک شدم و چقدر خجالتی... .

- آبی بودم که آتیش اون نگاه بخارم کرده بود.

انفجار مهیبی که از چهار طرفمون بلند شد و با خودش همهمه و هیجان آورد، مثل صاعقه از تنمون رد شد و من لحظه آخر شعله فوران شده آتیش و قطره‌های آبی رو که از دل زمین و به فاصله چند قدمی‌مون پرتاب شد تو آینه زلال چشم‌هاش دیدم. چون بر خلاف من انتظار نداشت با بهت به آبی که اطرافمون رو محاصره کرده بود و برج‌های فعال آتش نگاه کرد تا به مردم رسید که دور محوطه حلقه بزرگی تشکیل داده و از دیدن صحنه فوران آب و آتش به وجد اومده بودن. آسمون تاریک از نورافشانی‌های رنگی و چشم‌گیر فضای دلبازی گرفته بود. در آخر نگاه شوکه آریا به من رسید و وقتی شیطنتم رو دید لب زد:

- می‌دونستی؟

- بوستان زیاد اومدم.

ابروهاش جمع شد. حالش رو اساسی گرفته بودم!

- خیس می‌شیم دختر!

شونه انداختم.

- خوب بشیم.

لجش گرفت.

- فقط من و تو گیر کردیم. اگه ازمون فیلم بگیرن هم برات مهم نیست؟

- نه.

یکی از ابروهاش پرید. دست‌هام هنوز قفل دست‌هاش بود که نزدیک‌تر شد و با خم شدن زیر گوشم گفت:

- اگه با صحنه جذاب‌تری مواجهشون کنم که سهم خوش گذرونیم تکمیل بشه چی؟

گر گرفتم. موفق شد من رو به اتفاقی که تو آسانسور افتاده بود ببره. آریا سمت شونه راستم خم شده بود و نگاهم می‌کرد. خودم رو نباختم و از اون فاصله چند سانتی گردنم رو سمتش خم کردم و گفتم:

- یه سرگرد موقعیتش رو به خطر نمی‌ندازه.

- کی منو می‌شناسه؟

- تو آسانسور هم نتونستی، فقط وانمود کردی.

- اونجا زنم نبودی.

کم کم داشت کار به جاهای باریک کشیده می‌شد که کنار اومدم.

- باشه. تسلیم... .

جا خورد، ولی عقب نرفت و با حرص غرید:

- پدرم دراومد تا بفهمم حس واقعی‌ت بهم چیه. عمداً این شرایط رو انتخاب کردی تا نتونم کاری کنم.

لبخند دندون نمایی زدم. نگاه گله‌مندش روی لب‌هام مکث کرد.

- این نظر توئه.

خنده‌ش رو پشت لب‌هاش مخفی کرد و نگاه خطرناکی بهم انداخت و با نیشخند گفت:

- بالآخره که چی؟

- برو خدات رو شکر کن امتحانم رو قبول شدی ژولیت، وگرنه این شرایط هم گیرت نمی‌اومد.

چند قطره آب به سمتمون پاشیده شد که خنده‌م گرفت و ابروهای آریا بیشتر تو هم رفت. ساعدش رو سد کرد تا آب به صورتش نپاشه و لب به تهدید زد:

- جریمه‌ت سنگین بود، با دلبری امشبت دوبل حساب می‌کنم. در جریان هستی که هر چی بیشتر به تعویقش بندازی بیشتر به ضررت تموم می‌شه؟

جسارتم رو تو چشم‌ها و لحنم بردم.

- من ضرر نمی‌کنم.

- کسی که با پای خودش می‌ره تو دهن شیر ضرر می‌کنه.

هر دو رضایت دادیم از هم فاصله بگیریم، ولی به سرهامون ختم شد. یک دستی زدم:

- با اطلاعی که من از اخلاق شیرها دارم هیچ ضرری به زنشون نمی‌زنن.

با کنجکاوی پرسید:

- مثلاً؟

به لطف مستندی که دیده بودم و فکرش هم نمی‌کردم به کارم بیاد، مسلط و با اشاره مستقیم جواب دادم:

- شیر تا گرسنه نباشه شکار نمی‌کنه و تو وقت گرسنگی به اندازه نیازش شکار رو انتخاب می‌کنه، نه کمتر و نه بیشتر... . برای شکار سراغ قوی‌ترینش می‌ره، شیر با ماده‌های باردار کاری نداره، غذاش رو اول به خانواده‌ش می‌ده و ته مونده غذاش رو دور نمی‌ندازه، وقتی پیر می‌شه یا مریض از گله جدا می‌شه تا واسه خانواده‌ش مزاحمت درست نکنه.

مردمک چشم‌هاش دو دو زد. علی رغم حرکت خفیف چونه‌ش که نشون داد حسابی تیرش به سنگ خورده استقبال تو نگاهش می‌گفت از حاضر جوابی به موقعم خوشش اومده. لحنش آروم و در حین جدیت پر از احساس بود.

- شوهرت رو خوب شناختی.

***

کتش رو درآورد و روی صندلی پشتی پهن کرد. نگاه تشر گونه‌ای به لباسم انداخت و با اخم سرزنش کرد:

- ببین لباست رو چی‌کار کردی؟

شیشه ماشین رو ریلکس پایین دادم.

- لباس تو زودتر خشک می‌شه ژولیت خان!

پوزخند زد و حرکت کرد.

- لباس تو روشنه. فکر نکن نفهمیدم چرا اون پیراهنی که بهت دادم رو نخریدی.

موقع خرید پیراهن سفید و حریری که دنباله داشت و حسابی دست و پا گیر بود انتخاب کرده بود. از اون‌جا که برنامه امروز رو از قبل چیده بودم، پیشنهاد مامان و سیما خانم رو به دوخت لباس قبول کردم. انتظار می‌رفت آریا متوجه نیتم بشه.

- کار خوبی کردم، وگرنه با اون دنباله‌ش من رو هر جا می‌بردی.

اخمش پر کشید و از موضع حق طلبانه‌ش کناره گرفت. حرکت کرد و گفت:

- خودت نظر دادی کجا بریم.

چشم غره‌ای رفتم.

- بله آقای شیرا! ممنون از فهم و کمالتون. این‌بار رو شما نظر بده!

- می‌ریم خونه.

سرم رو به طرفش چرخوندم و چشم‌هام رو ریز کردم.

- کدوم خونه؟

حواس و نگاهش به خیابون بود.

- خونه خودمون.

چشم‌هام گرد شد و اون قاطع ادامه داد:

- گشنگی به آقای شیر فشار آورده!

نگاه هاج و واجم رو با چشمکی شکار کرد.

- قوی‌ترین صید دنیا رو دستش داره!

دندون قروچه‌ای کردم و با کیف دستیم ضربه‌ای به بازوش زدم که خنده آرومی کرد. این خنده‌های کمیاب رو کجا قایم کرده بود؟ موقعی که علاوه بر لذت حرصم رو در می‌آورد!

- دیگه پررو نشو! جدی جدی توهم زدی شیری؟!

خنده‌ش رو قورت داد، اما به لحنش سرایت کرده بود.

- خودت گفتی.

- من خصلتش رو گفتم، تو به خودت گرفتی.

- تو هم قبول کردی.

تفریح می‌کرد از عذاب دادن من! انگار عادت داشت. با ناراحتی روم رو برگردوندم. میدون رو دور زد و گاز بیشتری به ماشین داد و بی پرده گفت:

- امشب بهم نشون دادی مرموزیت کاری کرده تا درست نشناسمت.

با نیشخند کنایه زدم:

- از لقب مجنونی که به رادوین داده بودی مشخص بود!

این‌بار اون نگاهم کرد.

- برای همین می‌گم نشناختمت.

- تو هم مرموز بودی و هستی، ولی من قضاوتت نکردم.

ذهنم با یادآوری اتفاق بین افسانه و آریا زبونم رو بست. هنوز هم فکرم درگیرش بود و دنبال جواب بودم.

- من غیر از خواهر زاده‌م با هیچ دختری گرم نگرفته بودم.

می‌دونست وارد بحثی شده که منشأ دوری و کینه ما از هم شده بود. نه اون تمایل به کش دادنش داشت و نه من...حداقل امشب... .

- واجبه بدهی‌ت رو یادت بیارم تا به جای من از خودت به دل بگیری.

نگاه گذرا و هشدار گونه‌ای بهش کردم و گفتم:

- می‌شه امشب رو فاکتور بگیری؟

هنوز سر به سرم می‌ذاشت.

- فعلاً تنفس کن تا رفتیم خونه دوباره یادت بیاد.

- آریا!

- کاری که تو کردی یه شیر سیر رو ده روز گشنه کرد!

با اخم و لحن سردی گفتم:

- دلیل نداره پام رو تو خونه‌ت بذارم.

گوشه چشمش چین افتاد.

- برگشتیم یه نگاه به شناسنامه‌ت بنداز، هنوز خشک نشده!

- تا عروسی درست نیست بیام.

قاطع و بدون مقدمه گفت:

- من و تو عقد دائم کردیم، این یعنی نامزدی و دوری یه روز دو روز همه کشکه! یعنی همین امشب می‌تونیم بریم سر خونه زندگی‌مون. خونه من مجهزه و فقط تو رو کم داره.

اخمم تو هم رفت و با پوزخند عمیقی چشم ازش گرفتم.

- نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد به خونه!

صداش دلخور شد.

- دو سال در به دری چک و چونه نیست؟

- خودت خواستی.

دید شوخی نمی‌کنم پوفی کشید و با ناراحتی زیر پوستی گفت:

- درکت نمی‌کنم باران. آدم شوخی کردنم نیستی که بگم سر به سرم می‌ذاری.

تا به سمتش برگشتم نگاهش به جاده گره خورد.

- کدوم عروسی بدون جهاز می‌ره خونه خودش آریا؟

با آرامش و نگاه کوتاهی به من لب زد:

- تو تابع رسم می‌گی عروس جهاز میاره، منم تابع رسم می‌گم زن و شوهر روز عقد رو تا صبح فردا کنار هم می‌گذرونن.

ساده حرفش رو رسوند و من چقدر پیچیده‌ش کردم. نتونستم بگم از رسم و رسومات چیز زیادی نمی‌دونم! نفس عمیقی کشیدم و از پنجره به مردم و ماشین‌های در تردد خیره شدم و گفتم:

- در هر صورت اجازه پدر و مادرم مهمه.

حس سنگینی نگاهش معذبم کرد. پیش خودش چی می‌گفت مهم نبود، ولی تا روز عروسی‌مون نمی‌خواستم نصف روزم رو تو خونه آریا بگذرونم. پیش خانواده‌م خیلی معذب بودم و امیدوارم آریا درک کنه و من رو لای منگنه نذاره. من و آریا به این پروسه نیاز داشتیم، در غیر این صورت امروز نه فقط عقد بلکه عروسی‌مون رو هم جشن می‌گرفتیم. با کنایه مستقیم آریا فوری نگاهش کردم.

- اون سری که اومدی خونه‌م هم اجازه گرفتی؟

- نفر اول مادرت مجوز رو صادر کرد.

لبخند پر معناش نشونه پاتک جانانه بود که ناخودآگاه ژست تدافعی گرفتم.

- اون سری دوم بود.

جفت ابروم پرید، پس برداشت درستی کردم. وقتی تو کندوان جر و بحثمون شد دعا می‌کردم نفهمیده باشه. به هر حال کار از کار گذشته بود. صادقانه گفتم:

- پافشاری نگار بود.

لبخند با مفهومش تا چشم‌هاش هم نفوذ کرد.

- تو هم از خدات بود خانم دکتر!

با این‌که خنده‌م گرفته بود، شونه‌ای انداختم و از خط حمله دور شدم. پشت در خونه ترمز کرد و دکمه ریموت دستش رو زد. در که کامل باز شد فرمون رو صاف کرد و گاز داد. ماشین روی سنگ فرش حرکت می‌کرد و نزدیک به ساختمون می‌شد که نورش تو چشم‌های شکار رادوین برق زد و ما رو متعجب کرد. گوشی به دست وسط راه ایستاده و اخم کمرنگی پیشونیش رو چین انداخته بود. آریا نگه داشت و کمربندهامون رو به حالت اول برگردوندیم، همین که پیاده شدیم رادوین دست چپش رو بلند و رو به ما خم کرد و به صفحه ساعتش چند ضربه زد.

- ساعت چنده شاه دوماد؟!

نگاه گذرایی بین من و آریا رد و بدل شد. آریا خم به ابرو نیاورد و ساعد چپش رو بالا آورد و خونسرد گفت:

- یازده.

- باریکلا حواست آفریقا نرفته! از ظهر ما رو پیچوندین و یواشکی زدین بیرون، گفتم رفتین ماهتون رو عسل کنین!

غیرت رادوین هم عالمی داشت! با گلایه منتظر شنیدن توضیح قانع کننده بود. آریا ریلکس دست به جیب شد، یکی از ژست‌های پاتک زدنش همین بود.

- باز پیشنهاد من بود برگردیم، وگرنه ما رو تا صبح پیدا نمی‌کردی!

- سرگرد مقرراتی ما رو باش! بیست و چهار ساعت نشده پیشرفت چشمگیرت کرک و پرم رو ریخته! یالا برین تو یه جماعت رو گشنه نگه داشتین! انگار واسه حنابندون من اومدن!

هر دو مات شدیم. من که به کل یادم رفته بود. ظاهراً این فراموشی به آریا هم سرایت کرده بود. رادوین سری از تأسف تکون داد و موذیانه گفت:

- زکی! امیدم به شما به فنا رفت. سرگرد! این‌جوری پیش بری هلاک می‌شی!

جلو اومد و دستم رو گرفت و با لبخند شیطنت باری که ازش سر در نمی‌آوردم به آریا گفت:

- چون دوستت دارم تا اطلاع ثانوی خواهرمو کنار خودم می‌نشونم تا باد به کله‌ت برسه!

آریا با چشم‌هاش خط و نشون کشید و رادوین بی غل و غش چشمکی به من که باهاش هم‌دستی کردم زد و من رو دنبال خودش برد.

***

سوم شخص

«باران»

باران پا به راهرو گذاشت و آریا در را پشت سرشان بست و با سلاست بیان گفت:

- به خونه خودت خوش اومدی.

جنس مالکیت آریا به جانش خوش نشست که با لبخند و نگاهی متفاوت‌تر لوازم خانه را وارسی کرد، دکور اثاثیه خانه مانند قبل بود. آریا کتش را درآورد و حین شل کردن گره کراواتش روی کاناپه لم داد و با دم عمیقی لب گشود:

- خیلی خسته‌م. می‌خوای برم قهوه ترک درست کنم.

باران چشم خریدارش را از لوازم خانه گرفت و پنداشت که به زودی لوازم جدیدی جانشین آن‌ها می‌شود، به آریا نگریست و پاسخ داد:

- میل ندارم.

آریا با نظر به عقربه‌های ساعتش که از نیمه شب گذشته بود از پیشنهادش پشیمان شد.

- منم نمی‌خورم، خوابم رو به هم می‌زنه. اون‌جا نمون!

باران قدمی برداشت، لکن با فکر به قضا شدن نمازهایش لب گزید و اخم بر جبین افکند، از نشستن منصرف شد و بدون مقدمه پرسید:

- تو کدوم اتاق‌ها سجاده هست؟

پلک‌های آریا روی هم رفته بود، آرام لب زد:

- قضا شده.

- مال تو هم قضا شده.

- پیش بچه‌ها که بودیم خوندم.

یحتمل زمانی که کنار دلوین خوابش برده بود خوانده. حسرت به کلامش رسوخ کرد.

- کاش موقع اذان بیدارم می‌کردی!

آریا پلک گشود و برخاست. تب بی‌خوابی سفیدی چشمانش را گلگون کرده بود.

- اون لحظه دلوین تو بغلت بود که خوابت برد. نخواستم بیدارتون کنم. دنبالم بیا!

دست به جیب راهی پله‌ها شد و باران به دنبالش رفت. تا جایی که به خاطر داشت خانه از عکس‌های آریا مزین شده بود و نبودشان او را به فکر فرو برد. آریا به او چشم دوخت. نگاه خونسرد باران پوشش بیان افکارش شده بود که پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

باران بدون آنکه جلوی کنجکاوی‌اش قد علم کند سؤالش را به زبان آورد.

- عکس‌هات کجاست؟

آریا از او چشم گرفت. چین کنج چشمش باران را هوشیار کرد.

- جمعشون کردم.

- چرا؟

- امنیت جانی نداشتن!

باران اندکی مکث کرد و با تحیر به آریا که مسیر خود را ادامه می‌داد لب زد:

- یعنی چی؟

آریا جویای فاصله‌شان شد و ایستاد. چین‌های عمیقش از دید باران دور نماند. لحنش همچنان ملایم و بران بود.

- برداشت خودت چیه؟

سکوت مبنی بر استفهام باران را شنید و خودش تیر خلاص را زد.

- مثلاً از کوسنی که به یکی‌شون کوبیدی!

آریا به سمت اتاق‌ها رفت. باران پا در هوا مانده و قدرت عکس العمل نداشت. دیگر یقین داشت نگار با آن قول‌های به درد نخورش جان سالم به در نمی‌برد! برای آنکه بیش از آن در برابر آریا روسیاه نشود، حق طلبانه پله‌های باقی مانده را طی کرد و تشر زد:

- دوربین گذاشته بودی؟

آریا پشت یکی از اتاق‌ها ایستاد و ریلکس در جواب گفت:

- خونه من دوربین داره.

- شاید یکی بخواد حجابش رو برداره. این کارت درست نیست.

آریا سرش را چرخاند. دیدن نگاه مچ‌گیرش در آن فاصله کم باران را به یک گام عقب هدایت کرد.

- تو حجاب داشتی. جوش چی رو می‌زنی؟

باران عاقل اندر سفیه و خیره به او گفت:

- من کلی می‌گم.

آریا برگشت و در حالی که روی صفحه کیبورد کنار در رمز را وارد می‌کرد گفت:

- من از رفت و آمد خونه‌م خبر دارم. بعدشم فقط موردهای مشکوک رو چک می‌کنم.

باران به آن روز اندیشید. چگونه آریا مشکوک شده بود؟ نه وسیله‌ای جا گذاشته و نه چیزی را جابه‌جا کرده بود. نکند نگار... . آه! مگر دستش به او نرسد! باید از حقیقت نهفته آن روز سر در می‌آورد، بنابراین پرسید:

- چطوری مشکوک شدی؟

صفحه حسگر با رمز فعال و در باز شد. آریا در را هل داد و کنار ایستاد و بی پرده گفت:

- بوی ادکلنت طبقه بالا رو پر کرده بود!

نفس در سینه باران حبس شد. لبخند شیطنت‌بار آریا از خجالت ذوبش کرد.

- دنبال چی می‌گشتی خانم دکتر؟!

باران سرفه کوتاهی کرد و فوری از کنار آریا رد شد تا بیش از آن مضحکه گوشه زدن‌های آریا نشود.

- نگار بدون پتو خوابش گرفته بود. تا من باشم دیگه به این دختر اعتماد نکنم.

- نگار از دوربین خبر نداره.

از کتابخانه وسیعی که دیوار سمت چپ را پوشانده و کمد و میز تحریری که در کنار هم و روبه‌روی کتابخانه قرار داشت به راحتی پی به اتاق کار برد، محدوده ممنوعه‌ای که از امروز برای باران معنای دیگری داشت. نگاهش از لوستر به قفسه کتاب‌ها و دست آریا که بدنه چوبی کمد وسط را گرفته بود چرخید. در اصل کتابخانه از سه کمد جدا و مجاور هم شکل گرفته بود. در کمال شگرف پشت کمد وسط دیوار نبود که با چرخش دست آریا کمد در جهت عقربه‌های ساعت حرکت کرد و اتاق دیگری که متراژ کمتری داشت و پشت به کمد بود، در معرض دیدش قرار گرفت. با شگفتی به دنبال آریا رفت.

تا چشم توان داشت دیوارها انبوه از آیه‌های قرآنی و حدیث و تابلوهای خوش نقشی بود و هر کدام از تابلوها طرح بی‌نظیری از چند خطبه نفیس نگاشته شده نهج‌البلاغه داشت. روی قالیچه دست باف سجاده سبز مخملی پهن شده بود که تسبیح یاقوت کبودش تلألو چشمگیری از تابش

مستقیم نور داشت. فی البداهه رایحه گل محمدی فضا را احاطه کرده بود که طراوتی بدیع در روح هر انسانی می‌دمید.

نگاهش با صدای هم‌خوانی رمز و باز شدن در گاوصندوق به آریا که کنار صندوقچه‌ای روی دو زانو نشسته بود جلب شد. حال خوشش با دیدن کلت مشکی رنگ در دست آریا زایل شد. می‌دانست حمل آن برای افراد نظامی تحت تعقیب تضمین امنیت جانی است و پیگرد قانونی ندارد. آریا کلت را از معرض دید خارج کرد و به جعبه مخفی در گاوصندوق انتقال داد و پس از بستن آن ایستاد. نگاهش در نگاه باران قفل شد و مؤکدا گفت:

- اولین نفری هستی که پاش رو تو قلمرو من گذاشته. رمز اتاق رو بهت می‌گم، ولی یادت باشه که فقط تو می‌دونی، حتی رادوین و نگار هم نمی‌دونن.

- یادم می‌مونه.

کنار گاوصندوق صندوقچه قرار داشت که به سمت آن خم شد و بعد از کنار زدن پدال، درش را بالا برد و از داخل آن چادر گلدار سفیدی برداشت و به باران داد.

- مال مادربزرگ مرحوممه، مادر مادرم... من درک نمی‌کردم، منتها خیلی اصرار داشت پیش خودم نگهش دارم تا بعدها به همسرم بدم. اگه قسمم نمی‌داد قبول نمی‌کردم.

باران دست آزادش را بر پارچه کشید و آنی به بینی‌اش نزدیک کرد. عطر گل محمدی با سرعت به شامه‌اش رسید، پلک‌هایش بسته و وجودش مملو از شادمانی شد. تمام لوازم اتاق عطر آگین این رایحه دلکش شده بود. سنگینی نگاه آریا را حس کرد و چشم گشود و به نرمی گفت:

- هدیه ارزشمندیه، ممنون. خدا رحمتشون کنه.

تا عزم کرد سرش را بلند کند جسم داغی برای چند ثانیه وسط دو ابرویش را نقره داغ کرد و صاعقه مهیبی از دو بطن قلبش گذشت. آریا رفت و آثار محبتش همچنان از وسط پیشانی باران شعله‌ور شد. آریا رفت، اما پیش از رفتنش نتوانست لذت صحنه پیش رویش را ناتمام بگذارد، مگر می‌شد دختر رخت سفید بر تن و چشم‌های فرو بسته‌اش را که راغبانه از هدیه مادربزرگش استقبال می‌کرد نادیده گرفت؟ دوباره آن فریاد منحوس نکوهش‌گر سر بر آورد، اما باران لبخندی بر لبش کاشت.

به اتاق بزرگ بازگشت. احتمال داد در کنار کمد متعلق به سرویس بهداشتی باشد. داخل شد و صورتش را شست و وضویی گرفت، پس از بازگشت چادر را سرش کرد و از عبادت و شکرگویی به خدا از پا نیفتاد، تا زمانی که از اختیارش گریخت و به یک ساعت رسید. سر از سجده برداشت، با خرسندی دستش را روی پارچه حریری که طرح زیبایی از گل سرخ ریز در زمینه اکلیل داشت کشید و مرتب تا زد و در صندوقچه را باز کرد. داخل صندوقچه چند جعبه کوچک روی هم چیده شده بود و روی جعبه‌ها قاب عکس چوبی متوسطی قرار داشت. عکس را در دست گرفت. آریا با شلوار و جلیقه مشکی و پیراهن سفید مابین دو مرد و زن سالخورده که احتمال می‌داد پدربزرگ و مادربزرگش باشد ایستاده و در حالی که اندکی خم شده بود، دست‌هایش را دور شانه‌هایشان حلقه کرده و به لنز لبخند می‌زد. پیرزن ریز نقشی در سمت راست آریا دست به عصا نشسته و روسری قواره بلند گلدار قهوه‌ای رنگ سرش را با گیره کوچکی زیر غبغبش محکم کرده بود، در سمت چپش هم پیرمرد کت و شلوار پوشی که سپیدی مو و ریش و چروک‌های عمیق پیشانی پختگی نگاهش را دو چندان کرده بود.

حال به شباهت آشکار پیرمرد و نوه‌اش پی برد. بر خلاف سیما که فقط رنگ چشمانش را از پدرش و عطوفت و خونگرمی‌اش را از مادرش به ارث برده، ظاهراً رفتار آریا هم علاوه بر شمایلش به پدربزرگ و قامت بلندش از پدرش رسیده. با لبخند ملیحی انگشتش را روی شیشه و چهره بی نقص آریا کشید. به طور حتم در این مدت آشنایی‌اش با آریا غیر از داوری کردن پی به شناخت حقیقی او نبرده بود. اینکه در قسمتی از این خانه اتاقی ساخته که از منابع معرفت و مذهب و تهذیب غنی است از منظر باران بی‌نهایت ستودنی و خوشایند بود.

روزی نگار به او گفته بود پیش از به دنیا آمدن دایی‌اش پدربزرگ و مادربزرگ پدری آریا در سانحه هوایی جان خود را از دست داده‌اند، با وجود این کمرنگی نقش آن‌ها در زندگی نوه‌شان همین بود. قاب عکس و چادر را به صندوقچه بازگرداند و از اتاق خارج شد و خمیازه کشان به سمت تک اتاقی که تا به حال نرفته بود گام برداشت. آریا در را نیمه باز گذاشته بود، چرا که باران رمز ورود به اتاق را نمی‌دانست. دستش روی دستگیره نشست و با حداقل صدا داخل شد. زمینه سفید و مشکی اتاق به چشمانش چشمک زد و لبخند بی اراده‌ای روی لبانش نقش بست. پیش رفت و همه جا را با اشتیاق زیر ذره‌بین گرفت.

مبل‌های راحتی مخمل یک دست مشکی در روبه‌رو و مشرف به پنجره‌ها چیده شده بود، در سمت راستش ال‌ای‌دی متوسط و باندها و در سمت چپش تخت خواب دو نفره‌ای قرار داشت که پوستر زیبایی از عکس آریا نصب شده بود. در عکس یک دستش حصار نیمی از صورت اخم آلودش شده و در زمینه مه آلود و مطابق با رنگ اتاق بود. بار اول چقدر مشتاق دیدن این اتاق بود! بی شک همان موقع این پوستر هم از کوبش با کوسن بی‌نصیب نمی‌ماند!

نگاهش به آریای غرق در خواب چرخید که لباس‌هایش را با تیشرت سفید عوض کرده بود. مستأصل به لباس‌هایش خیره شد. عادت به خوابیدن با پوشش بیرون نداشت و از جانبی به مخیله‌اش خطور نکرده بود اولین شب نامزدی‌شان در کنار هم سپری می‌شود تا لباسی به همراه بیاورد. ناچاراً گیره‌های سرش را که تور را به موهایش وصل کرده بود جدا کرد. حین باز کردن قضن مانتویش پنداشت یکی از پیراهن‌های آریا را روی شلوارش بپوشد. با این فکر در تکاپوی کمد چشم گرداند که همان دم لباس‌های تا شده روی باکس میز ماتش کرد. لباس‌ها را یکی یکی باز کرد، شومیز طوسی و شلوار برمودای مشکی دخترانه... .

با تعجب به پشت سرش چرخید و به چهره آرام آریا خیره شد و در دل به فکر به جایش تحسین گفت. از خدا خواسته لباس‌ها را در حمام پوشید و لباس‌های عقدش را تا کرده روی میز توالت گذاشت و جلوی آینه نشست، کش موهایش را باز کرد و آن را با دست آزادانه دور شانه‌هایش رها کرد. چشمش به ساعت گرد ساده مشکی خورد که یک ربع به دو را نشان می‌داد.

فردا آخرین مهلت تکمیل مقاله‌اش بود و باید هر چه زودتر استراحت می‌کرد تا فردا برای ویرایش آن انرژی داشته باشد. ناغافل تابلوی کنار ساعت از دیدش دور نماند. نور شب‌خواب کنار تخت نیمی از تصویر تابلو را نمایان کرده بود.

بلند شد و با کمی دقت جفت ابرویش از فرط ناباوری جنبید. همان قاب سفید عکس نوشته‌ای که از بازار بندرعباس خریده بود. خوب به خاطر داشت که فروشنده گفته بود پیش از او مرد جوانی جذب آن شده. گویا اکنون عمق مفهوم این دو بیتی آشکار گشته بود.

خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران

صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد؟

لبخند ماتی روی لبش جان گرفت و دو مرتبه به پشت سرش نگاه کرد. قطعاً آریا آن قاب را در اتاق او دیده و برملا نکرده. آریا بود دیگر! حاضر بود قسم بخورد که بند آب و آتش این بیت از ازل که به قلم خاقانی چرخیده تا ابد به آن‌ها بسته شده که جاذبه‌اش او و آریایش را تا بازار قدیمی بندرعباس کشانده.

روی میز چندین لوسیون و ادکلن مردانه چیده شده بود. روی شیشه مکعبی مشکی تعلل کرد. دست پیش برد و پس از جدا کردن درش سر فلزی آن را نزدیک به بینی گرفت، خنک و دلپذیر... . رایحه‌ای آمیخته از برگ درخت سرو، خس خس، مشک و چوب کشمیر... . بی دلیل شیفته‌اش نشده بود. در عجب بود لباس‌های آریا هیچ وقت بوی این رایحه را نمی‌داد، پس چرا آن را کنار لوازم شخصی‌اش جا داده؟!

برس را از جعبه روی میز برداشت و با آن موهای شکسته‌اش را صاف کرد، این گونه بلندی‌اش گودی کمر را پوشاند. به سمت تخت برگشت. آریا به پهلو دراز کشیده و آرام نفس می‌کشید. باران هم محتاطانه و با فاصله به پهلو دراز کشید و با حظ بند بند صورت ژولیتش را از نظر گذراند و به گذشته سفر کرد. به لطف نور شب‌خواب چشمانش به روی مظلوم آریا روشن شد! به اندازه روزهای دلتنگی براندازش کرد و در خلسه رؤیایی که هنوز برای خود دست نیافتنی می‌دانست فرو رفت و در کمال شگرف همه وجودش آرام گرفت، غافل از آنکه آریا حرکت‌های دلبرانه مغرور جذابش را زیر نظر داشت.

***

رمق باز کردن پلک‌هایش دشوار شده بود. نگار با حالی گریان و مضطرب به پایش افتاده بود، لکن قدرتی در اندامش حس نمی‌کرد. صدای شلیک، جیغ آزاده، نیش مار... . آه! نمی‌توانست و از ناتوانی‌اش به ستوه آمده بود. اصوات ناپسند ارسلان نزدیک‌تر می‌شد که پلک‌هایش را با وحشت باز کرد. خودِ ملعونش بود! همان تهدیدهایش را سر می‌داد و قهقهه می‌زد و از آن طرف آزاده داشت جان می‌داد. هیچ کس از ترسش شهامت یاری به او نداشت. ارسلان و نوچه‌هایش سلاح به دست دخترها را مورد هدف قرار داده بودند. فرصتی تا قبض روح شدنش نمانده بود و زبانش به خواهش و تمنا نمی‌جنبید تا آنان از تصمیم ظالمانه خود صرف نظر کنند. دخترها که گناهی نداشتند! نقشه فرار با او بود، پس چرا در تکاپوی مهره سوخته می‌دویدند؟! قوایش را جمع کرد

و خشم‌ناک جلوی مسیر سلاحشان سد شد، دست‌هایش را باز کرد و با نگاه ملتمسش در صدد مهار ظالمان شد.

- باران! باران!

شبنم کابوس شبانه صورتش را پریده رنگ کرده بود. با هر قهقهه شیطانی ارسلان ملافه با شدت بیشتر در مشت‌هایش مچاله می‌شد. لحظه آخر ارسلان و نوچه‌هایش ماشه را کشیدند و او خرسند از خریدن جان دخترها پلک‌ها را فرو بست و... .

- باران جان! بیدار شو!

صدای زمخت مرد دیگری را تشخیص داد و با وحشت چشم‌هایش باز شد. سایه سیاه مردی را شکار کرد که کنارش نشسته و گرمای دستانش پوست سرد او را لمس کرده بود. ناگهان دست‌هایش از ملافه جدا شد و یقه مرد را چسبید و هراسان نشست که باعث شد دست‌های مرد از صورتش برداشته شود. نفس‌هایش به شماره افتاده و تنش به تعریق آن کابوس تکراری نشسته بود. چشمان ترسیده‌اش همچنان نتوانسته بود تنها عضو روشن صورت مرد را شناسایی کند. آریا با احتیاط دست برد و طره‌ای از موی پریشان ریخته بر صورت باران را کنار زد و پشت گوشش هدایت کرد. نور ماه چهره باران را مهتابی‌تر کرد. آریا با ملایمت لب زد:

- تموم شد، همش خواب بود.

فشار دست‌های باران کم شد، با وجود این گیج و منگ محو دیدگان مضطرب و محزون آریا بود. صدای گیرای آریا تبدیل به زمزمه شد و همزمان دست‌هایش را روی دست‌های سرد باران گذاشت.

- من پیشتم. نفس عمیق بکش!

حین باز کردن مشت‌های باران از یقه لباسش آن‌ها را در حصار دستان بزرگش قرار داد. حال که موفق شده بود باران را هوشیار کند دیگر نتوانست تاب بیاورد، دست‌های باران را به سمت خود کشید و به پناهگاه مستحکمش دعوت کرد. عطری را که سال‌ها می‌بلعید تا با آن رفع عطش کند، اینبار با بوی عجین شده صاحبش سیراب کرد. باران به مرور از شوک بیرون آمد و چانه‌اش

را بر شانه ژولیتش چسباند و پلک زد و مکرر نفس کشید، عاری از حس خاص و بکری که آریا تقدیمش کرده بود به کاغذ دیواری سفید مقابلش چشم دوخت.

همیشه فکر آن کابوس تا یک ساعت قوه ادراکش را تحلیل می‌برد و بدتر از آن ترسیم چهره آریا در آن زمان که از او موجود بی درک ستمگری می‌ساخت، چرا که آریا از حقیقت ماجرا و راهگشایی آن واقعه جویا بود و آشکارا به او نمی‌گفت. صدای اذان مسجد خیابان بالایی بهانه‌ای شد تا از آغوش آریا جدا شود و راهش را به سرویس بهداشتی کج کند.

به محض ورود و بستن در از آینه چشم‌پوشی کرد؛ چون می‌دانست افکار متلاشی ناشی از دیدن وضع آشفته‌اش به جان آریا میفتد، آن هم در شرایطی که نام آریا در صفحه دوم شناسنامه‌اش ثبت شده بود. وضویی گرفت و دهانش را شست و خارج شد. آریا کنار در به دیوار تکیه داده بود که وقتی باران را در آستانه در دید، آسوده خاطر شد. باران به او اعتنایی نکرد و زیر سنگینی نگاهش با کش موهایش را بست. پس از بستن موهایش طلسم سکوتش شکست و با تن صدای زیری گفت:

- می‌شه برم تو کتابخونه نماز بخونم؟

لحن محزون آریا هم نظر او را جلب نکرد.

- اون اتاق فقط واسه من نیست. صبر کن وضو بگیرم و بیام!

- می‌خوام تنها باشم.

در اتاق را باز کرد و نگاه مغموم آریا به چشمش نخورد. داخل اتاقک شد و پس از برداشتن چادر از صندوقچه سجاده را پهن کرد. با چسباندن چادر به بینی ریه‌اش را از بوی گل محمدی معطر کرد تا تسلی دلش شود. تنها یک ساعت ماندن در این اتاقک او را به شدت وابسته کرده بود. قامت بست، سلام داد، دعا کرد و پس از ذکر کتاب قرآن به دست گرفت. در طول یک ساعتی که ذهنش آشفته بود از فرکانس مثبت اتاقک و لوازمش استفاده کرد و سبک شد، در حالی که ذهنش هشدار می‌داد رفتار ساعت پیشش با مردی که حکم همسرش را داشت دور از تعهدش بود. خودش هم پذیرفت، اما آریا هم یک بار شرح حال او را پس از دیدن کابوس در رامسر شنیده و سکوت کرده بود.

آریا پس از خواندن نماز پشت میز کارش نشست و چشم انتظار باران دست‌ها را سجده‌گاه پیشانی کرد، همان دم کمد کنار رفت که سراسیمه سرش بلند شد. باران پا به اتاق کار گذاشت و با دیدن آریا مکث کرد.

- قبول باشه.

به روی خود نیاورد آریا را به حریم عبادتش راه نداده. مسلماً در اتاق‌های دیگر هم سجاده و هم جای عبادت است. تکانی به سرش داد و دیده از آریا گرفت و لب زد:

- قبول حق... . مال تو هم قبول باشه.

آریا برخاست و نزدیک به باران که چشم‌هایش را می‌دزدید ایستاد.

- باران!

چه راحت ضعف باران را یافته بود! آریا ادای حروف اسم مخاطبش را با همان لحن قاطع و جدی‌اش به گونه‌ای ادا می‌کرد که احساس قدرت به صاحب نام می‌داد. نگاه باران در نگاهش توقف کرد و پرده زلال حزن را در چشم‌های نافذ ژولیتش دید. آریا گفت:

- نگار با چهار جلسه روانشناسی سلامت روحیش رو به دست آورد. احتمال دادم با هم رفتین.

پوزخند مخفی باران وجدانش را آزار داد و ابروهایش جمع شد.

- بهت گفته بودم هرکسی یه ترسایی داره و کافیه تو موقعیتش قرار بگیره تا بفهمه. من از ترس تو خوشحال نمی‌شم.

باران عاقل اندر سفیه به او خیره شد و با نیشخند گفت:

- خوشبختانه کسی با جون نگار کاری نداشت، کسی تهدیدش نکرده بود، کسی دنبال انتقام گیری ازش نبود. روح من با بیست جلسه روانکاوی سالم نمی‌شه.

مقصودش را رسانده بود، گرچه آریا دوباره سکوت معمولش را انتخاب کرد. آریا بازدمش را خروشان از بینی خارج کرد. رگ تعصب در مرز متلاشی شدن پیش می‌رفت که طاقت از کف داد، دست‌های باران را گرفت و گرمای دستانش را به لحن قاطعش رساند:

- به روح پدربزرگ و مادربزرگم قسم، دستمو روی قرآن می‌ذارم تا اجازه ندم دست ناخلف بهت بخوره. هیچ کفتاری حق نداره حرف اول اسم زن آریا مجد رو به زبون بیاره. اینو یادت باشه.

منتهای قلبش بارها از این لفظ مالکیت لرزید، ولی قرص شد. اگرچه ماسک خونسردی افکارش را عیان نکرد. آریا علی‌رغم خواسته دل، دستانش را رها کرد و به سمت در رفت. باران در حال و هوای دگرگونش پرسه می‌زد و پشت به او ایستاده بود که صدای آریا بند ارتباط حافظه و مرکز احساسات مغزش را قطع کرد.

- هوای صبح به درد خواب نمی‌خوره. می‌خوام ورزش کنم. میای؟

به جانب آریا چرخید. ورزش جزء برنامه روزانه‌اش بود. چقدر هم نیاز داشت با ورزش انرژی منفی را از خود دور کند، اما با کدام لباس؟ طعنه زد:

- لباسم کجا بود؟!

آریا در را گشود و کنار ایستاد. طوفان چشمانش نسبت به لحظه پیش فروکش کرده بود.

- برو به جون نگار دعا کن، ولی سری بعد با خودت لباس بردار!

باران از درگاه گذشت و با علم به حساسیت آریا به این موضوع لغز خواند:

- آخه خوش به حالت می‌شه!

آریا به دنبالش آمد و یک دستی زد:

- بایدم بشه، پس زن گرفتم که چی؟!

باران پشت در بسته اتاق نگار از حرکت ایستاد و ابرویش پرید و پاسخی ماهرانه داد:

- که مریضش کنی، بعدش واضح نگفتی چی عایدت می‌شه!

رنگدانه طوسی چشمان آریا تیره‌تر شد. پشت سر باران ایستاد و گردنش را تا گودی سر شانه چپ باران خم کرد و با لحن خاصی که پوست همان ناحیه را مور مور کرد لب زد:

- بعداً می‌گم چی عایدم می‌شه.

***

نیمی از ساعت گذشته و باران در کنار همسرش شانه به شانه هم در پیرامون فضای سبز حاکم در حال دویدن بودند. پشت ساختمان محیطی دنج با متراژ کمتری قرار داشت که انبوه از گل‌ها و نهال‌های تازه کاشته شده بود. قسمت‌های چمن کاری از مسیرهای سنگی عریض فاصله داشت، به دلیل خیس بودنش طراوت نوپایی به باغ داده و لذت بخش‌تر از آن بوی اردیبهشت در تار و پود گل‌ها رفته و برای یک ورزشکار سرشار از اکسیژن بود. هر دو نفس زنان از حرکت ایستادند و دست به کمر گرفتند، سپس قدم زنان به راه خود ادامه دادند تا پتانسیل آرامش به قلب بازگردد. باران با کنجکاوی از آریا پرسید:

- چرا این پشت نگهبان نذاشتی؟

آریا حینی که نفسش را از راه دهان کنترل می‌کرد گفت:

- من هر روز اینجا ورزش می‌کنم. مادرم هم هر از گاهی برای ورزش میاد. تو هم دفعه بعد نمی‌خواد حجاب بگیری، برای همین اینجا کسی رو نذاشتم.

کمی بعد که عضله‌هایشان شل شد، بدنشان را با حرکت‌هایی که از قبل آموخته بودند سرد کردند. نگاه باران آنقدر محو پیرامونش شده بود که بدش نمی‌آمد ورزش صبحگاهی‌اش همیشه آن‌جا باشد. تاکنون پیش نیامد به اینجا بیاید و از جانبی طبیعی بود که نگار با آن همه شرارتش جرأت نکند او را به منطقه ممنوعه آریا ببرد.

گل‌های یاس، محمدی، بنفشه و مریم به شمایل قاب‌بندی‌های امروزی کاشته شده و به راستی منظره تماشایی و دلپذیری در چشم هرکس داشت. نزدیک به آلاچیق گل‌هایی که جدا از سایر گل‌ها کاشته شده بود، نظرش را جلب کرد. با نگاه جست‌وجو گرش به آن سو قدم برداشت و نظر آریا را سوی خود روانه کرد. حوضچه گرد مانندی از آب پر بود و در مرکزش گل‌های ارکیده با گلبرگ‌های پهن سفید و صورتی داشت. مسخ گل‌ها شد و با زبان احساسش گفت:

- چه ارکیده‌های قشنگی! این رنگش رو تو اینترنت دیده بودم. کدوم نوعشه؟

آریا کنارش ایستاد و خیره به گل‌ها لب زد:

- فالانوپسیس.

زیبایی دو چندان گل‌ها و نحوه کاشت متفاوتش باران را مشتاق کرد که روی دو زانو نشست و به نحوی که آسیبی به گلبرگ‌ها نرسد، به یکی از آن‌ها دست کشید و گفت:

- از گل‌های دیگه جدا کشت شده. جاش هم فرق می‌کنه. واسه شرایط زندگی‌شه؟

با نگاه پرسش‌گرش به آریا چشم دوخت. آریا دست به جیب فرو برد و با رغبت و حوصله جواب داد:

- هر کسی بهتره گل ماهشو بشناسه؛ چون می‌تونه باهاش ارتباط برقرار کنه.

تحیر در زوایای چهره باران خطوط ریزی که حاکی از لبخند بود به گوشه چشم‌های آریا آورد.

- بهم نمیاد اهل گل و گیاه باشم؟

- صادقانه بگم، نه.

آریا مسیر نگاهش را به دست نوازشگر باران جنباند و گفت:

- حالا باورت بشه همون‌طور که گفته بودم تنها گل مورد علاقه‌م همینیه که به گلبرگ‌هاش دست می‌زنی.

در مخیله باران نمی‌گنجید که طبع آریا به گل‌ها گرایش داشته باشد. نگاهش را بلند کرد و با لحن مرددی پرسید:

- خودت کاشتی؟

- آره.

باران برخاست و با تأمل و تعجب زمزمه کرد:

- عجب!

- حسودی نکن و باهاش رفیق شو تا به حرفات گوش کنه.

آریا با تفریح به باران خیره شده بود. باران یک گام بینشان را پر کرد و با طعنه گفت:

- گفتم خودت رو دست کم نگیر، دیگه پررو نشو!

آریا با همان ژست فخار و مسلطش یادآوری کرد:

- اینم گفتی رو داشتن تو قانون بی قانون من همیشگیه!

حال خوشش زایل شد. آریا حافظه قوی‌ای داشت، هر چند او هم از یاد نبرده بود که آن روزها حال دلشان مساعد نبود. از موضوع اصلی گفت‌وگویشان دور نشد. دست‌هایش را روی قفسه سینه به هم پیچاند و خیره به گل‌هایی که از ساقه چند دسته شده و در کنار برگ‌ها جلوه بیشتری داشت، لب گشود:

- از خصوصیات گل سحر آمیزت صحبت کن، منم بدونم!

- بپرس!

- چرا نزدیک آلاچیق کاشتی؟ گل‌ها به نور خورشید نیاز دارن.

پاسخ آریا را بلافاصله شنید.

- ارکیده‌ها معمولاً گرما دوستن، اما آفتاب شدید براشون سمه. تو جایی که سایه باشه، ولی نه خیلی عمیق و نه خیلی کم که خورشید مستقیم بتابه رشد خوبی داره، یعنی سایه به طور یکنواخت باشه.

با دقت به حرف‌های آریا گوش سپرده بود که دو مرتبه نشست و مقدار اندکی از خاک اطراف گل‌ها را برداشت. مخلوطی از ذرات مختلف در آن جمع شده بود. با تفحص لب به پرسش زد:

- چه خاکی ریختی؟

آریا هم مانند او نشست و حین خاراندن تاج ابروی حجیمش پاسخ داد:

- خاک معمولی نیست، ترکیب اسفنج، براده چوب و خزه و ایناست.

- این آب دورش چی می‌گه؟

آریا با حوصله و کلام تأثیر گذارش همانند یک گیاه‌شناس قهار گفت:

- محیط رشد این نوع ارکیده تو هوای شرجیه. با این کار نور خورشید به آب می‌تابه و اطراف گل مرطوب می‌مونه.

لبخند ماتی بر لبان برجسته باران نشست و طبق برداشت ذهنی‌اش لب گشود:

- اینم یه نوع ترفند کلک زنیه.

- آره.

چشم از گل‌ها برداشت و نگاه شیفته آریا را صید کرد.

- گل جالبیه. می‌شه تو گلدون هم کاشت؟

نگاه رضایت‌مند آریا به باران فهماند که از استقبال او خوشش آمده. آریا جدی گفت:

- اگه طبق شرایط مرحله به مرحله‌ش پیش بری آره.

- آقای گیاه شناس هست، از این بابت راحتم.

آریا لبخند مغروری به رویش زد و ایستاد. باران هم متقابلاً برخاست و گفت:

- تو ارکیده دوست داری، من رز آبی رو با فالانوپسیس تو عوض نمی‌کنم ژولیت!

ابروی آریا به طور خودکار به بالا جهید و با تخمین ماه تولد باران که در شناسنامه‌اش خوانده بود گفت:

- گل اردیبهشت یاسه.

- اهمیت نمی‌دم گل ماهم چیه. بازم قبول دارم ارتباط متولدین هر ماه با گلشون بیشتره. یاس از گل‌های مورد علاقه منم هست.

آریا به جانبش مایل شد و مانند حالت متفکر چند دقیقه پیش باران با نگاه کاوش‌گری پرسید:

- من دیروز رز آبی گرفتم. گفتی این گل کمیابه.

باران دست به جیب سویشرت بهاره طوسی تنش برد و گفت:

- اینایی که تو بازار می‌بینیم یا رز سفید رنگ شده‌س، یا بنفش و آبی رو با هم پیوند زدن، برای همین به رز آبی نماد غیر قابل دسترس و مرموز بودن رو دادن.

- مثل تو.

آریا پیش آمد و باران که انتظار واکنش صریح او را نداشت لب‌هایش به هم دوخته شد.

- تو هم دور از دسترس و هم مرموزی و همین پدرمو درآورده! حتی الآنم که اسمت تو شناسنامه.

چشمان نافذ آریا رنگی از بی‌قراری گرفته بود و عاجزانه طلب مرهم می‌کرد تا آزردگی حاصل از راه پر پیچ و خم گذشته را رفع کند، گرچه دوباره با کناره‌گیری باران مواجه شد.

- خودت که بدتری ژولیت! عین گل مورد علاقه‌ت پیچیده‌ای.

از توازن کلامی باران کلافه شده بود. هر زمان که خواست جدی باشد و مشکلشان را مطرح کند، با عقب‌نشینی باران مواجه شد. دلیل این گریزهای پیاپی چه بود؟ به عقیده او باران فراتر از مرز رمز و رازهاست. سؤال باران بارها صحت افکارش را بیان کرد.

- از ادکلن من استفاده می‌کنی؟

آریا دست به سینه سرش را به شانه راست خم کرد و پرسید:

- قبلش می‌خوام بدونم چرا از ادکلن مردونه استفاده می‌کنی.

- تو عطر و ادکلن برام مردونه و زنونه فرقی نمی‌کنه. من هر چیزی که تلخ و سرد باشه دوست دارم.

آریا ابرو پراند، سرش را بلند کرد و با نگاه بازجویانه‌ای لب به سؤال زد:

- پس تلخ و سرد بودن رفتارم رو به شیرین و گرم بودن رفتارم ترجیح می‌دی!

باران آنی پوزخند زد و از دهانش پرید:

- رفتار تو یه حالت بیشتر نداره.

آریا سرش را نزدیک به صورت باران پایین آورد که باران از حرکت ناگهانی او جا خورد، قصد عقب رفتن کرد که بازوهایش اسیر چنگال قوی آریا شد. از این فاصله کم شعله شیفتگی را در چشمان آریا دید. اخم پیشانی و لحن سرد آریا سازشی با آن نگاه نداشت.

- و تو هم اون رو ترجیح می‌دی.

از هر کجا که عقب‌نشینی می‌کرد، آریا با ترفند دیگری پاپیچش می‌شد. این نیروی مهاری را کجای دلش می‌گذاشت؟! فشار دستان آریا بیشتر شد.

- تو بگو! تلخ بشم یا شیرین؟

با درماندگی به چشم‌های آریا نگریست. خودش هم نمی‌دانست این شیفتگی را می‌خواهد، یا خونسردی‌های دیرینه آریا را... . با این حال خوب می‌دانست افسارش در غل و زنجیر افکار بازدارنده‌اش اسیر شده. به آرامی لب زد:

- سعی نکن خودت رو تغییر بدی! حالا جواب سؤالم رو می‌دی؟

نیروی دستان آریا تحلیل رفت. هدف این دختر در زندگی او تنها دیوانه کردنش بود! باران به صراحت از تغییر نکردن او سخن گفت و از جانبی دلیل بودن ادکلنش را در اتاق او پرسید! چه پاسخی را می‌خواست بشنود؟ مثلاً آریا بگوید فقط به طبعش خوش آمد، یا از رفع دلتنگی و پر کردن جای خالی مغرور جذابش آن شیشه در کنار لوازم روی میزش امپراطوری می‌کند! حقیقت را فاش نکرد و گفت:

- طبیعیه ادکلن مردونه کنار لوازمم باشه.

باران با آنکه قانع نشده بود، سرش را تکان داد و گفت:

- بریم تو، عرق کردیم و هوا هنوز خنکی صبح رو داره.

پهلو به پهلوی آریا خواست قدم بعدی را بردارد که مچش اسیر شد.

- کجا؟

سر باران بر محور گردن چرخید و به گونه‌ای که بفهماند اینجا بودنش او را معذب کرده به نرمی پاسخ داد:

- بعد از صبحونه می‌رم خونه خودمون.

آریا با جدیت لب زد:

- خونه تو اینجاست. مهمونی که نیومدی!

- تا اطلاع ثانوی مهمون این خونه‌م.

و نگاهش را با اخطار تا مچ دستش فرود آورد، اما آریا نیروی دستش را افزون کرد و خونسرد گفت:

- دیدگاه توئه!

باران با اخم کمرنگی گله‌مند شد.

- مگه اسیر گرفتی؟

- امضاشو زدی.

- داری ناراحتم می‌کنی.

- غصه نخور خانم دکتر! منم امضاشو زدم.

قلب باران در سینه بی‌تابی کرد، با این حال با آرامش حرفش را به کرسی عمل نشاند. به غرورش نمی‌آمد به زبان بیاورد که نزد آریا ماندن او را خجل کرده. در حال حاضر دلش آغوش خانواده را می‌خواست، بعد از مراسم نتوانسته بود با آنان صحبت کند. حرکتی به مچش داد تا آریا دست از ممانعت بردارد و همان‌طور هم شد.

- امروز می‌رم خونه. لباس با خودم نیاوردم.

بهانه‌های باران را نادیده گرفت و با نظر به ساعتش لغز خواند:

- ساعت هشته و روز تعطیل همه خوابن، کسی سراغ ما رو نمی‌گیره. هنوز تایم ورزشم تموم نشده. بعد از صبحونه خودم می‌برمت. حالا بیا بریم!

باران روی پاشنه چرخید و حق به جانب گفت:

- از امر و نهی خوشم نمیاد.

آریا هم رو در رویش ایستاد و بدون چشم داشتی لب گشود:

- منم خوشم نمیاد. تو یه نظر دادی، منم یه نظر... . دوست داری الآن می‌برمت، منتها درست نیست پدر و مادرت رو بیدار کنی. تو که نمی‌خوای فکر کنن داماد بعد از یه روز کله سحری دست دخترشون رو گرفته و به خونه پدرش آورده؟

باران لب فرو بست و از موضع جبهه گیری‌اش دور شد. وقتی خودش را جای والدینش تجسم کرد حق را به آریا داد. آریا فایق از پذیرفتن باران گفت:

- حالا اجازه دارم بدون اجازه جایی ببرمت؟

دوباره مرور خاطرات... . یک تای ابروی باران جهید و شیطنت‌وار لب گشود:

- اگه با تنها شدن بعدش مشکلی نداری منم ندارم.

- خودتم بهش نیاز داری.

- کنجکاو شدم منو کجا می‌بری.

آریا به سمت مخالفش قدم تند کرد و آمرانه گفت:

- دنبالم بیا!

در انتهای حیات ساختمان کوچکی وجود داشت که چند پله سنگی در مرکز به در ورودی وصل می‌شد. این در هم مانند درهای دیگر باز شدنش با رمز امکان‌پذیر بود. آریا در را باز گذاشت و کنار رفت، به محض داخل شدن باران در را بست و کلیدهای فیوز را زد که سالن تاریک در مقابل چشمان باران روشن شد. در مسیر پیش رویشان راهروی طویلی وجود داشت که رابط دو پله جدا از هم بود. باران اندیشید که احتمالاً دو پله به یک سالن ختم می‌شود، یا نهایتاً دو سالن جدا وجود دارد. آریا با نظر به باران پی به افکارش برد و گفت:

- پله سمت راست می‌رسه به سالن استخر، سونا و جکوزی... . سالن باشگاه هم از پله سمت چپه. استخر بمونه واسه یه روز دیگه.

آریا به سمت مخالفش قدم تند کرد و آمرانه گفت:

- دنبالم بیا!

در انتهای حیات ساختمان کوچکی وجود داشت که چند پله سنگی در مرکز به در ورودی وصل می‌شد. این در هم مانند درهای دیگر باز شدنش با رمز امکان‌پذیر بود. آریا در را باز گذاشت و کنار رفت، به محض داخل شدن باران در را بست و کلیدهای فیوز را زد که سالن تاریک در مقابل چشمان باران روشن شد. در مسیر پیش رویشان راهروی طویلی وجود داشت که رابط دو پله جدا از هم بود. باران اندیشید که احتمالاً دو پله به یک سالن ختم می‌شود، یا نهایتاً دو سالن جدا وجود دارد. آریا با نظر به باران پی به افکارش برد و گفت:

- پله سمت راست می‌رسه به سالن استخر، سونا و جکوزی... . سالن باشگاه هم از پله سمت چپه. استخر بمونه واسه یه روز دیگه.

در اینکه مقصدشان به کدام سالن می‌رسید احتمال داده بود. دوشادوش هم از پله‌های منتهی به باشگاه پایین رفتند. باران که شوق در نگاهش هویدا بود و در ذهن موقعیت و شمایل سالن را ارزیابی می‌کرد، دیدن دستگاه‌های بدنسازی و سیستم مجهز باشگاهی برق از سرش پراند، فضایی با متراژ سیصد متر زیر بنا که کمبودی از تجهیزات ورزشی نداشت.

در قسمت راست دستگاه تی آر ایکس و مجاور به آن تا انتها از لوازم ملزوم بدنسازی و در قسمت چپ جایگاه شیشه‌ای مجهز به آموزش نشانه‌گیری با تفنگ تعبیه شده بود. قسمت مرکز سالن که ابعاد بزرگی را اشغال کرده بود، رغبت باران را دو چندان کرد، دو کیسه مشکی و سفید آویزان از سقف و با فاصله دو متری از آن‌ها رینگ و طناب‌های محصور دورش با روح و روان باران سازگاری ماورایی داشت.

به نظر آریا فکر همه جایش را کرده بود، برای او که دغدغه‌هایش سر به فلک کشیده و زمان رفتن به چند باشگاه را نداشت چه بهتر که آن‌ها را در یک بنای سیصد متری جا دهد و صرفه جویی کند. باران تعلل بیش از آن را کنار گذاشت و مقنعه حجابش را برداشت. موهای به هم ریخته را بار دیگر با کش بالای سرش محکم کرد و زیپ سویشرتش را تا انتها پایین آورد و با توقف کوتاهی نگاه مرددی به پشت سرش انداخت. آریا سیم‌های تی آر ایکس را گرفته و با قدرت می‌کشید و حواسش پی نگاه خیره باران نبود.

استیصال باران از تاپ سفید زیر سویشرتش بود. طبیعتاً یک روز برهه کوتاهی برای عادت به زندگی جدید بود. سویشرت را ترجیح داد و یک جفت دستکش مشکی-سفیدی را که با آویزی

به یکی از بندهای زنجیر وصل بود دستش کرد و مقابل کیسه مشکی ایستاد. طی یک ماه و نیم گذشته از سال تازه فرصت نکرد از کیسه بوکسش استفاده کند که اکنون تمایلش زیاد شد. در جای مناسبش گارد گرفت، نیرویش را پس از تمرکز به نقطه سیاه ذخیره کرد و دست‌ها را بالا آورد، پس از خروج بازدم با ضربه‌های جان‌دار و متوالی کیسه را از حالت ساکنش خارج کرد.

ضربه‌های کاری او را از نفس انداخت و پس از چند ثانیه احیا شدن و برقراری نرمال جریان خون، چندین مشت دیگر به کیسه کوباند. با دقت و مهارت بالا پیش می‌رفت و رنگدانه چشمان حریصش جز رنگ سیاه رنگ دیگری بازتاب نمی‌کرد. اوانی که نیروی مازادش را به پای راستش رساند و برای ضربه آماده کرد، حرکت کیسه در جهت مخالف متوقف شد. هن‌هن کنان در جایش ایستاد و نگاهش از دست‌های مانع‌گر به یک جفت چشم خرمایی تحسین آمیز گره خورد.

- چند ساله کار می‌کنی؟

دستکش‌ها را درآورد و پس از منظم شدن تبادل دم و بازدمش پاسخ داد:

- نزدیک هفت ساله.

آریا کیسه را رها و دست بر سینه پاهایش را به عرض شانه باز کرد که این گونه شانه‌هایش بالاتر رفت و عضله‌هایش به خوبی نمایان شد.

- ولی مثل کسایی فن می‌زدی که دو ساله وارد این حرفه شدن.

مانند آریا دست به سینه شد و گفت:

- چطور به این برداشت رسیدی؟

آریا با اشاره چشم به پاهای باران در پاسخ گفت:

- ضربه پات ضعیفه.

- دو ماهه سمتش نرفتم. بدنم هنوز گرم نشده بود.

آریا سرش را جنباند و بدون حاشیه حق مطلب را تمام و کمال ادا کرد.

- یه بوکس کار حرفه‌ای بدون آمادگی گارد نمی‌گیره.

باران حق به جانب ابرو در هم پیچ داد و کنایه زد:

- تو مربی هستی؟

آریا از حرص نهفته در کلام باران لبخند کجی زد و با غرور گفت:

- اگه می‌خواستم می‌شدم.

باران گردن فراز و مفتخر انگشتش را به سوی خود نشانه رفت.

- بد نیست بدونی اگه منم درخواست مربی‌م رو قبول کرده بودم خودم رو واسه اردو تیم ملی آماده کرده بودم.

آریا سرش را تفهمیم‌وار جنباند و روی پاشنه چرخید و دستکش‌های وصل شده به کیسه دیگر را دستش کرد. باران پی به مقصود او نبرد و کارهایش را زیر ذره‌بین گرفت. آریا فراخ بال به طرف رینگ گام برداشت و به گونه‌ای که حریفش را به میدان فرا می‌خواند گفت:

- پس فایتر من شو و اثبات کن!

لحظه‌ای برگشت و با نگاه فاتحانه و لحن مرموزش حریف را تشویق کرد.

- معنی فایتر رو که می‌دونی؟

باران پوزخند صداداری زد. حین فرو کردن انگشت‌هایش در دستکش‌ها پیش از آریا طناب را کنار زد و خم شد و پا به زمین گذاشت. آریا داخل شد و با رعایت فاصله مقابل باران ایستاد. به لطف کری خواندن آریا پس از چند ماه از لذت مبارزه تن به تن برخوردار و برای مبارزه ثابت قدم شد. طبق قاعده نبرد پای راستش را عقب و پای چپ را جلو برد و دست‌ها را موازی با چانه بلند کرد و گارد گرفت.

آریا با همان آرامش ژنتیکی‌اش که می‌دانست ترفند مؤثری برای شکست حریفش است گارد گرفت. اطمینان و پیروزی در چشمانش بیداد می‌کرد و همان بس بود تا باران داوطلب شروع تهاجم شود. برای تحریک کردن آریا از ضربه مشت به جلو کمک گرفت، اما آریا ترک موضع کرد. باران نفس گرفت و به حول محور خود چرخید و همزمان با چرخش کمر، به سرعت ضربه مستقیم دست را وارد کرد و بدون وقفه به حریمش بازگشت. کناره‌گیری‌های آریا اخمش را

برانگیخت. آریا که موفق شده بود شگردش را به عمل برساند، با خونسردی و چشم‌های خندانش گفت:

- رایت کراست قویه، منتها هنوز جای کار داره.

باران حین ضربه بعدی و متقابلاً عقب رانی آریا کری خواند:

- از خودت دفاع کن! نکنه می‌ترسی؟

حریمشان را تغییر دادند.

- آرزوت خاطره نمی‌شه خانم دکتر!

باران نیشخند زد. بدنش با هر جهش گرم‌تر شده و تنها کافی بود ژولیتش را از جلد بی‌خیالی خارج کند تا به آریا بفهماند دست کم گرفتن او مجازات سختی در پیش دارد.

- خیلی به خودت ننازا! مدت‌هاست که آرزویی ندارم!

تکبر و شیطنت آریا او را مصمم‌تر کرد.

- غصه نخور دکتر! خودم بهت یه آرزو می‌دم.

باران از موقعیت استفاده کرد و دقیقاً هنگامی که زانویش را بلند و خم کرد تا با سینه پا ضربه محکم و بدون ملاحظه‌ای به شکم آریا وارد کند و پاسخ گنده‌گویی‌اش را بدهد، دست راست آریا غافلگیرانه پایش را چسبید. باران تعادلش را از دست داد و کم مانده بود نقش بر زمین شود که آریا با قدرت دست دیگر کمرش را گرفت و به سوی خود کشید و میانشان حصار تنگ و مستحکمی ساخت.

باران با تحیر سرش را که تا سر شانه آریا بود بالا برد و آریا نگاهش را زیر کشید و این گونه کلاف نگاهشان به هم پیچ و تاب خورد. با وجود تیشرت سفید تن آریا و درآوردن سویشرت سرمه‌ای رنگش گرمش شده بود. نفس آریا از هیجان و باران از تقلا به شماره افتاده بود و شدت کوبش قلبشان به صراحت به گوش دیگری رسید. جریان خون شرم در رگ‌های قلبش افزون شد و از اینکه مبادا آریا شستش خبردار شود گر گرفت. آریا راه گریز را با دستانش مسدود کرده و

باران هر دم بی‌طاقت می‌شد. چشمان دگرگون آریا به باران شهامت داد تا باخت را پذیرا نشود و مغرور و فاتح چشم از او نگیرد و بگوید:

- دیدی دفاع جواب نمی‌ده خطا کردی.

آریا بی آنکه پلک بزند زمزمه‌وار گفت:

- گفتم لگد فرانت کیکت ضعیفه.

گوشه لب باران بالا رفت.

- چیزی به شکستت نمونده بود. گرفتن پا و کمرم... . تو با دو بار خطا بازنده این بازی شدی.

نیروی دست‌های آریا به دور کمرش لبخندش را محو کرد. آریا همراه با جلو بردن سر نگاهش را میان لب و چشم‌های تیره باران گردش داد و خطیر زمزمه کرد:

- هنوز یکی ذخیره دارم. حتماً دیدی تو زمین بازی طرف با دو خطا هم تونسته حریفش رو زمین بزنه. واسه من خیلی راحت بود که همون اول کار رو یکسره کنم، ولی بدون نامردی تو خون آریا نیست. من و تو دیروز همه چی رو بین خودمون مشترک کردیم، ولی تو هنوزم مثل زمانی که نسبتی با هم نداشتیم رفتار می‌کنی.

باران بزاقش را فرو داد. کلافگی در نگاه آریا صبرش را لبریز کرده بود. آریا زودتر از پیش‌بینی او گره پیچ خورده روابطشان را به چالش کشیده بود.

- بذار یه چیزی رو الآن بین هم حلش کنیم. من وقتی طرفم رو درک کنم فرصت می‌دم، منتها درک متقابل رو بیشتر می‌پسندم؛ چون عادلانه‌س. تو تا الآن مثل فن‌هایی که جولانش رو دادی هرطور خواستی رفتار کردی و من کناره گرفتم. حسابت سر به فلک کشیده، اما یادت بمونه که اگه خیلی ادامه پیدا کنه مثل الآن می‌شه.

به همان سردی فشار دستانش را کم کرد و پس از برداشتن سویشرتش از زمین خارج شد. باران مات و مبهوت دور شدنش را تماشا کرد. میان خشنودی و نارضایتی دست و پا می‌زد. می‌دانست منطق آریا به نفع هر دویشان است، لکن خوی یک دندگی از هنگام بله گفتنش دست بردار نبود و به اجبار می‌خواست همه چیز را به نفع خود تمام کند! پلک‌هایش را با حرص و عجز بست.

کاش آریا میدان را خالی نمی‌کرد تا او هم حرفی برای گفتن داشته باشد! به جای تنزل افکار بهتر بود همچنان از آریا بخواهد به او زمان دهد. آریا با سخنان دو پهلویش به او فهماند نبرد امروزشان فکری بود، نه بدنی... . و او یک چیز دیگر را هم به خوبی فهمیده بود، حریف زبان و فکر آریا شدن ساده نیست.

***

«باران»

نا نداشتم پلک‌هام رو باز کنم. ترشح مکرر اسید معده از گشنگی معده‌م رو مچاله کرده بود! به ناچار از خواب شیرینم زدم و با رخوت چشم باز کردم. ساعت روی دیوار شش و نیم عصر رو نشون می‌داد. کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه کشان پتو رو کنار زدم. طبق انتظارم وقتی بلند شدم چشم‌هام از پایین بودن قند خونم سیاهی رفت و مجبور شدم چند دقیقه‌ای بشینم. عاقبت تا سحر پلک روی هم نذاشتن و فقط آب خوردن تو سحری شد افت فشار خون و سردردی که کم بود مغزم رو متلاشی کنه.

موهای بلندم از لـ ـختی یک جا بند نبود. کلافه دنبال کش گشتم و روی عسلی کنار تخت پیدا کردم، برداشتم و بالای سرم بستم و کمی که هوشیاریم رو بدست آوردم، با چشم اطرافم رو زیر نظر گرفتم. خبری از آریا نبود. از بالش و پتوی مرتبش احتمال دادم نخوابیده، یا برای استراحت نیومده. آروم بلند شدم و بدون این‌که رغبتی به دیدن صورت پریده‌م داشته باشم، به سرویس بهداشتی رفتم و دو مشت آب خنک به صورتم پاشیدم. حالم رو کمی جا آورد و تب چشم‌هام کم شد. با حوله تمیز صورتم رو خشک کردم و بیرون زدم و بعد از برداشتن همراهم از روی پا تختی، اتاق خواب مشترکمون رو ترک کردم.

سکوت همیشه خونه بهم دهن کجی کرد. پوزخندی روی لب‌هام جا خوش کرد و از پله‌ها پایین رفتم و به آشپزخونه رفتم. دوباره ضعف به معده‌م چنگ انداخت که یکی از صندلی‌های میز ناهار خوری رو عقب کشیدم، نشستم و کف دستم رو به پیشونی چسبوندم و به این فکر کردم که چقدر روزها زود می‌گذره! بیست و هشت روز از عقدمون گذشته و اواسط ماه رمضان بود، بیست و هشت روز و از نظر من یک روز بود؛ چون زمان هم نتونست سردی بین من و آریا رو گرم کنه.

من تصور می‌کردم گذر زمان بند دل‌هامون رو به هم گره می‌زنه، اما یکی نبود ازم بپرسه ما قدمی برداشته بودیم که منتظر فرج شدم؟!

آریا وقت و بی وقت سعی می‌کرد به هر نحوی حالیم کنه و حرف‌هایی رو که تو باشگاهش گفت به روم بیاره. بی‌خیالی من، دزدیدن نگاه و هزار بهونه بنی اسرائیلی تراشیدن از کار، کنکور، اضطراب از مصاحبه دکتری و حالا هم ماه رمضان آریا رو مثل خودم کرد. من درگیر آزمونم که هفته آخر خرداد شروع می‌شد و شرایط سنگین ابلاغیه تازه نظام پزشکی بودم و آریا تا دیر وقت سر کار بود و این شد که آخر هفته‌ها می‌اومدم و مثل الآن بیشتر اوقاتم تو تنهایی و سکوت مزخرف خونه می‌گذشت. اون چند باری هم که به خونه‌مون اومده بود شام موند و آخر شب رفت. در طول هفته هم گاه گداری بهم پیامک می‌زد و فقط حالم رو می‌پرسید و تمام... .

از آریا خیلی توقع داشتم. با وجودی که قبول داشتم زیاده‌روی کردم، به حمایت و صبر آریا احتیاج داشتم؛ چون خودم هم نمی‌دونستم چطوری اون احساس سرد و توبیخ‌گر رو از ریشه بسوزونم. با انگشت شست و اشاره دو سمت سرم رو ماساژ دادم. یک کم دیگه فکر و خیال می‌کردم مجبور می‌شدم روزه‌م رو باطل کنم. غرق شدن تو افکار نامنظمم باعث همین بی اشتهایی تو سحری خوردن و نخوابیدنم شده بود. گوشی‌م زنگ خورد و نجاتم داد. نگاهم رو پایین بردم و با دیدن اسم نگار انگشتم رو بی رمق روی صفحه کشیدم و جواب دادم:

- باز کجای اون مبحث رو گیر کردی؟

از صبح ده دفعه اشکال‌های یکی از مبحث‌های سنگین تشریح رو پرسیده بود. نصف انرژیم رو سر همین جواب دادن‌ها به فنا دادم. بر خلاف من اون خونسرد بود.

- علیک سلام زن دایی خانم! احوال شما؟ خان دایی خوبه؟ بچه‌ها چطورن؟

ابروهام از پر حرفی‌ش جمع شد و اخطار دادم:

- چند بار بگم منو زن دایی صدا نکن؟

- وا! بگم زن عمو نصرت؟! زن داییمی دیگه!

- قبلاً که یه چیز دیگه بودم.

خنده و سر به سر گذاشتنش همیشه به راه بود.

- بودی، خدا بیامرزه! از همون اول تو پیشونی نوشتت زن دایی خورده بوده. می‌بینی قسمت رو؟

دستی رو که روی پیشونی گذاشته بودم روی میز مشت کردم و پوفی کشیدم. فهمید ظرفیتم رو پر کرده که گفت:

- باشه تگری من! تو تگری نزن، روزه‌ت باطل می‌شه و گناه و کفاره‌ش گردن منِ بینوا میفته.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- ماه رمضون هم انرژی فکت رو حفظ می‌کنی. آفرین!

- کجای کاری؟ روزه‌م کجا بود؟!

- پس اون دو روز اول رو خرزو گرفت؟

غش غش خندید و گفت:

- رو به موت بودم دختر! قشنگ حس اونایی رو که می‌خوان کفن تنشون کنن داشتم! دکتر هم که رفتم گفت نگیر.

به طرف یخچال رفتم و درش رو باز کردم. بهتر بود حواسم رو پرت کنم و تا افطار بیکار نباشم. حین بررسی وسیله‌های توی یخچال طعنه زدم:

- بهش هم گفتی بدون سحری روزه می‌گیرم؟

- سحری می‌خورم حالم بد می‌شه. فکر کن گیج خواب نازی و بیدارت می‌کنن، بعد با همون چشم نیمه باز می‌ری هر چی تو سفره‌س دِرو می‌کنی و پشت بندش تا جا داری آب یخ می‌خوری! خب معده نمی‌کشه. نزدیک امتحانمونم هست و خب نمی‌تونم.

دولا شدم و یکی از کشوهای میوه رو باز کردم. یک بسته قارچ، گوجه، فلفل دلمه‌های رنگی و خیار... . تو کشوی بغلی هم دو ردیف از میوه‌های بهاری بود. بسته قارچ با یک فلفل دلمه‌ای سبز متوسط برداشتم و از کشوی پایین فریزر نصف بسته گوشت چرخ شده انتخاب کردم. حین بستن در فریزر با ساعدم گفتم:

- بهت گفته بودم این کار رو نکن، معده‌ت داغون می‌شه. حال بدت هم واسه همینه. هر چی هم بخوری بعد از دو ساعت هضم می‌شه.

با غیظ گفت:

- من مثل تو نمی‌تونم تا سحر نخوابم و به خوندن مشغول بشم و زود سحری بخورم. موندم چطوری تا یه ساعت بعد از اذان می‌شینی به قرآن خوندن!

لبخند ماتی زدم. نگار هم دیگه عادتم رو می‌دونست. همیشه شب‌های ماه رمضان رو تا یک ساعت بعد از اذان صبح بیدار می‌موندم. دیشب سر جمع تا هفت صبح خوابیدم و فقط یک ساعتش رو تو جام غلت زدم. بسته قارچ و فلفل رو روی سینک گذاشتم، از کابینت پایین لگن کوچیک سبزی برداشتم و تا نیمه از آب پر کردم. پلاستیک بسته رو که جدا کردم قارچ‌ها و فلفل رو توی آب انداختم و گفتم:

- تو هم اینکار رو می‌کردی هم وقتت به بطالت نمی‌رفت و هم می‌تونستی بدون بهونه روزه بگیری.

- موندم از این همه مقرراتی بودن اذیت نمی‌شی؟! واسه هر کاری قانون و دلیل میاری و حواستم نیست چه ضرری به من زدی! رفتم با کلی ذوق و شوق برای عقدتون عسل طبیعی خریدم و با مغز گردو و پسته تزئینش کردم و با پیاله‌های گرون جلوتون گذاشتم، آخرش افتخار ندادین یه ناخن بزنین و خودم خوردم. بابا اینقدر تو و دایی فریزرم زندگی رو سخت گرفتین دارم بالا میارم!

سخت گرفتیم! شاید همین سخت گرفتنمون باعث شده رابطه‌مون به چالش کشیده بشه! بی حوصله و عصبی به کابینت تکیه دادم و با حفظ خونسردی لب زدم:

- کارت رو بگو!

می‌دونست اگه یک کلمه اضافی بگه قطع می‌کنم که با ناراحتی گفت:

- نگران نباش! سؤال درسی نیست. فردا صبح می‌خوام ببرمت به جهاز خریدن.

- نمیام.

- پیشنهاد نبود. زن داداشت هم هست. به من سپرده خواهر شوهرم نیاد با من بهشت هم نمیاد! سیاست این دختر منو هلاک کرده!

لب‌هام از دو طرف کش اومد. تو این مدت سر و سامون گرفتن رادوین تنها دلیل خوشحالیم بود. ذهنم پر کشید به روزی که رادوین همه چی رو اعتراف کرد. یک هفته از عقدمون گذشته بود که اتفاقی و بی خبر به خونه‌ش رفتم. دیدم در نیمه بازه زنگ نزدم و داخل رفتم و همین که پام رو تو راهرو گذاشتم، صدای جر و بحث رادوین با سحر رو شنیدم. آخر مکالمه‌شون بود؛ چون رادوین سعی داشت سحر رو متقاعد کنه تا نره، ولی سحر با چشم‌های خیس به طرف در خروجی قدم تند کرد و اونجا بود که رو در رو شدیم. سحر از تعجب و شرم نمی‌دونست چی بگه. رادوین هم با فاصله از ما مات و مبهوت به من خیره شده بود و رفتن سحر رو هم متوجه نشد.

فهمیده بودم که سحر نسبت به رادوین بی میل نیست، ولی انتظار دو طرفه بودنش رو نداشتم. همون شب رادوین بدون این‌که من چیزی بپرسم سفره دلش رو باز کرد و گفت از روزی که به کردان رفته بودیم دلش پیش سحر گیر کرد و من اون لحظه به این فکر کردم موقعی که با رادوین به رستوران چالوس رفته بودم منظورش رو از ناراحت بودن قلبش نفهمیدم و حالا فهمیدم. من با سکوتم بهش فرصت داده بودم زمان رو دستش بگیره و عقده‌های دلش رو خالی کنه، اون هم نیاز داشت که گفت همون روز عقد من و آریا، به سحر گفته بهش علاقه داره و سحر هم بند رو آب داده، ولی بعد از چند روز رک و واضح از خصوصی‌ترین مشکل حیاتیش به رادوین می‌گه و جواب رد می‌ده. طبق انتظارم رادوین پا پس نمی‌کشه و با عادی جلوه دادن موضوع روی تصمیمش می‌ایسته، ولی سحر نمی‌خواست قبول کنه. بعد از اون ماجرای چالش‌برانگیز، کنار هم بودنشون فقط صلاح خدا بود. با جیغی که از پشت خط شنیدم پلک‌هام لرزید و اخم کردم.

- کدوم سیاره رفتی؟! نکنه غش کردی؟

- نَمیری نگار!

- یه روز از دست تو یکی میمیرم زن‌دایی خانم!

- معذرت می‌خوام نگار جان! گوشم با توئه. خوبه؟

- فردا رأس ساعت ده صبح با زن داداشت میای دنبالم! تمام!

پشت پنجره‌ای که رو به باغ پشتی باز می‌شد ایستادم و گوشه پرده رو گرفتم و کنار زدم که چشمم به آریا خورد. پشت به من ایستاده و به گل‌های مورد علاقه‌ش زل می‌زد. به نظر تازه از باشگاهش اومده بود. دوباره چه چیزی فکرش رو مشغول کرده بود؟! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می‌شه فردا رو بی‌خیال بشی؟

- نچ! دلم می‌خواد جفتتون باشین. ناسلامتی نزدیک عروسی‌تونه. این زن داداش جنابعالی هم اصرار کرده تو باشی، اگه نیای اونم نمیاد. جداً چی‌کارش کردی که ازت حساب می‌بره؟ با چرخش کماندویی جفت پا رفتی تو دهنش؟!

دو مرتبه ذهنم به اون شب پر کشید. بعد از شنیدن حرف‌های رادوین بهش گفته بودم با سحر حرف می‌زنم؛ چون اون مشکل هم از نظر من و هم از نظر رادوین اونقدر جدی نبود، اما سحر حق داشت به هم بریزه. خداروشکر موفق شدم سحر رو آروم کنم. نگار سکوتم رو مبنی به نارضایتی برداشت کرد و برای این‌که قانعم کنه تشر زد:

- شما دو تا چقدر نوار تِفلونین! به زور که شوهرتون ندادن! والا من بیشتر از شماها اضطراب و هیجان دارم. باز سحر امیدوارم کرد. تو که از همون زمان بریدن بند نافت تگرگ بودی. موندم چطوری جواب مثبت به دایی من دادی! کلک! تو گلوت گیر کرده بود؟ همینه که خواستگارهات رو رد می‌کردی.

نگاهم هنوز به قامت چهار شونه آریا بود. آره، نزدیک به یک سال تو گلوم گیر کرده بود تا که باد کرد و... . چه فایده‌ای داشت؟ وقتی دل‌هامون نزدیک و فکرمون دور بود به چه دردی می‌خورد؟ هنوز جواب درست و حسابی از دلیل ازدواجم به نگار نداده بودم. به عمد داشت بحث رو منحرف می‌کرد تا از زبونم بکشه که قال قضیه رو کندم و گفتم:

- میام فردا.

دلگیر شد.

- هنوزم نمی‌خوای بگی؟ من از اون روزی که تو بیمارستان رامسر پیداتون کردیم مردم و زنده شدم تا بفهمم دلیل قیافه زخم و زیلی سروش و سرزنش‌های رادوین به سروش چیه. تو گفتی به سروش جواب منفی دادی، خب بعدش چی شد؟ نکنه اون قیافه سروش هم کار تو بود؟ روز عقد هم نیومد.

از پنجره فاصله گرفتم. اتفاق‌های اون روز رازی بین من و آریا بود، برای همین به نگار لجباز نمی‌گفتم. سروش رو از همون موقع ندیدم. شاید آریا ازش خبری داشته باشه. پلاستیک گوشت رو پاره کردم و ماهیتابه متوسطی که بالای آب چکان بود برداشتم و گفتم:

- اجازه می‌دی از انرژیم برای درست کردن افطاری استفاده کنم؟

- چی درست می‌کنی؟

- لازانیا.

- عه! میمیری بگی پیش آریایی؟

به ساعت مچیم نگاه کردم و با تأکید گفتم:

- وروجک خانم! یه ساعت و نیم به افطار مونده.

- عوض تشکر از من که باعث شدم با لازانیا درست کردنش تو دل دایی‌م جا باز کنه تلفن رو روم قطع می‌کنه! اول رادوین، حالا هم آریا... . ای مظلوم نگار!

دایی و خواهر زاده هر دو از من طلب داشتن! خنده‌م گرفت که با حرص غرید:

- فردا روزه نگیر که پس نیفتی!

- امری باشه؟

- برو دیگه تا آریا گردنم رو زیر گیوتین نبرده! خلوتتون رو به هم نمی‌زنم. سلام برسون!

زودتر تلفن رو قطع کرد. لبخندم رفته رفته کمرنگ شد و جاش رو به پوزخند داد. من هر روز از اطرافیانم زخم زبون می‌شنیدم که رابطه من و آریا تو مسیر درستش نیست.

قبل از شروع کار دست‌هام رو با مایع شستم. اول گوشت رو با روغن و پیاز رنده ریز تو ماهیتابه تفت دادم و بعد سر وقت قارچ‌ها رفتم و خردشون کردم. تقریباً چهل دقیقه تا آماده کردن مواد زمان برد. در حال تنظیم کردن تایمر فر بودم که پیامک سیما خانم به دستم رسید. من و آریا رو برای افطار دعوت کرده بود. همون‌طور که براش تایپ می‌کردم که میایم پشت پنجره رفتم و سرکی کشیدم. آریا رو که تو باغ ندیدم پرده رو کامل کنار زدم و اومدم پنجره رو باز کنم که با شنیدن صداش قلبم تو دهنم اومد و دستم روی قفسه سینه مشت شد.

- پشت سرتم.

برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم. لبخند مرموزی روی لبش خودنمایی می‌کرد و عین کسایی که سر بزنگاه مچ مجرم رو گرفتن بهم زل می‌زد. چپ چپ نگاهش کردم تا سرزنش رو از تو نگاهم بخونه. آخه این چه حرکتی بود؟ زهر ترک شدم. هر موقع گوشه چشم‌هاش چین میفتاد ابروهام درهم می‌شد.

- مگه دنبالم نمی‌گشتی که به این حال و روز افتادی؟

مشتم رو از روی قفسه سینه‌م برداشتم و با طمأنینه گفتم:

- دیگه غیب‌گو نیستم که بدونم پشت سرمی. مادرت پیام داده بریم پیششون.

نگاه کنجکاوی به دور و برش انداخت و گفت:

- بدون لازانیا؟

احتمالاً بوی لازانیا اون رو تا آشپزخونه کشونده. لبخند خبیثی زدم. موقعیتش پیش می‌اومد از رادوین خوش اشتها کم نمی‌آورد. به سمت فر رفتم و گفتم:

- آماده نیست. خاموشش می‌کنم واسه شام بخوریم.

لازانیا برای افطار سنگین بود، برای همین تو همون حالت نیمه پخته خاموش کردم تا موقع شام دوباره روشن کنم. بعد از زدن کلید خاموش به پشت سرم نگاه کردم و با همون لبخند حفظ شده روی لبم تأکید کردم:

- البته یه تیکه بیشتر بر نمی‌داری.

این به اون در! تا اون باشه از ترسوندن من کیفور نشه. با ناخن شست کنار ابروش رو خاروند و پرسید:

- از داماد شکم گنده خوشت نمیاد؟

دستم رو متفکرانه به چونه‌م چسبوندم و سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

- تصور کردنش مشکله.

با نگاه ذره‌بینی یک دور سر تا پاش رو از نظر گذروندم و در ادامه حرفم گفتم:

- چون اندام ورزشکار هیچ وقت چاق نمی‌شه.

- که اینطور!

از کنارش رد شدم و به طبقه بالا رفتم. روی بلیز آستین سه ربع طوسی و شلوار جین سفیدم مانتوی بلند مشکی‌م رو پوشیدم و شال کرم رنگم رو از آویز برداشتم. دکمه‌های مانتو رو نبستم و برای این‌که تو چشم نیاد بلندی‌های شال رو قسمت جلو و وسط مانتو انداختم. اگه نگهبان‌ها نبودن نیازی نبود تا چند قدمی رسیدن به خونه پدر آریا حجاب بگیرم. آریا تو سالن منتظرم ایستاده بود. لباسش مناسب بود و نیازی به عوض کردن نداشت. اسلش بند دار سرمه‌ای و تیشرت آستین کوتاه که قسمت بالا تا سینه‌ها به رنگ مشکی و از همون قسمت تا پایین سرتاسر سرمه‌ای کار شده بود. تو این مدت فهمیده بودم لباس خونگی‌هاش تیشرت اسپرت و شلوار اسلشه. به محض رسیدنم دستم رو چسبید و بیرون زدیم. از پله‌ها پایین می‌اومدیم که گفت:

- اگه همه غذاهات به خوشمزگی لازانیات باشه مجبور می‌شم وقت بیشتری واسه سوختن کالریش بذارم.

از تعریفش سرخوش شدم. پشت در خونه بغلیمون ایستادیم و زنگ رو فشار دادم و با لحن از سر رضایتی گفتم:

- در جریان باش که غذاهای رژیمیم هم خوردن داره.

زیر چشمی نگاهم کرد.

- رژیم می‌گیری؟

شونه‌هام به بالا مایل شد و صادقانه گفتم:

- برنامه موقت مربیم بود. خیلی وقته که گذاشتمش کنار.

گردنش رو به طرفم مایل کرد و زمزمه‌وار و دستوری گفت:

- برای من سلامت بدنت از هر چیزی مهم‌تره. چاق و لاغری مفرط تو برنامه‌ت نباشه! داری تو لاغری زیاده‌روی می‌کنی.

نگاهش با اخم روی صورتم گردش می‌کرد. خبر نداشت فیزیولوژی بدنم تو ماه رمضان به سه کیلو وزن کم کردنه و البته تا یک ماه بعدش به وزن ثابت می‌رسه. کوکب خانم در رو باز کرد و نشد آریا رو متقاعد کنم. هنوز دستم تو دست‌های آریا بود و دوشادوش هم پا به سالن گذاشتیم. کوکب خانم مانتو و شالم رو ازم گرفت و پشت سرمون تا راهرو اومد و بعد از گذاشتن لباسم روی آویز مسیرش رو به آشپزخونه عوض کرد.

به پذیرایی که رسیدیم آریا دستم رو ول کرد. هر دو بهشون سلام کردیم و دست دادیم. آریا و پدرش پیش هم و من و سیما خانم مقابلشون روی مبل‌های تک نفره نزدیک به هم نشستیم. چند دقیقه‌ای گذشت و یک ساعت تا افطار مونده بود. تو سکوت داشتم به صحبت‌های پدر آریا که درباره یکی از پروژه‌های تهرانش از آریا مشورت می‌گرفت با دقت گوش می‌دادم که گرمای دستی پشت دستم که روی دسته مبل بود نشست و سرم رو برگردوندم.

چهره مهربون و نگاه دلنشین سیما خانم همیشه بهم دلگرمی می‌داد و سرمای نگاهم رو ذوب می‌کرد. گیرایی چشم‌های مادر و پسر چرخه گردون روزگارم رو وارونه کرده بود. من از روزی که پا به خونه نگار اینا گذاشته بودم درگیر یک جفت چشم خرمایی گرما بخش شدم. سیما خانم کمی قوز کرد و طوری که مردها نشنون گفت:

- اوضاع رو به راهه عزیزکم؟

تو این دنیا نتونستم کسی رو پیدا کنم که محرم راز و مرهم درد تو سینه‌م بشه، درکم کنه و بهم راه درست رو نشون بده. نگار همیشه تو صحنه بود، اما ازدواج من با داییش اون رو ازم گرفت. نگار نفهمید که چرا از زن دایی گفتن‌هاش بدم میاد! کم کم از توجه به ظاهر این رابطه و مطرح کردنش به این و اون عاصی می‌شدم. کاش از امروز دیگه کسی ازم چیزی نپرسه! مگه رابطه بین

زن و مرد چیزی دور از حریم شخصی بود؟ یا این سؤال و جواب‌ها تو دوران نامزدی عادی بود و خبر نداشتم! دستم رو روی دستش قرار دادم و به آرومی پلک زدم و به نرمی گفتم:

- شکر خدا.

لبخندش پر از حس خوب بود.

- آمادگی جشن عروسی رو دارین؟

نگاهم رو ازش دزدیدم. این جمع بستنش یعنی آریا هم هنوز حرفی در این باره نزده. از سکوتم جواب مثبت گرفت و نفهمید تردید به جونم بختک انداخته. من خلأ بزرگی رو تو رابطه خودم و آریا می‌دیدم، آریا هم می‌دید. فقط من و اون و نه هیچ کس دیگه... . درست نبود بدون توافق قبلی با آریا حرفی از دهنم بیرون بیاد. صدای سیما خانم من رو از فکر خارج کرد.

- فردا شب خانواده شما و خانواده کاظمی و دخترم رو برای افطار دعوت می‌کنم. زمان خوبیه واسه تدارک دیدن جشن چهار نفرتون صحبت کنیم. نظرت چیه؟

تو چشم‌های مصممش خیره شدم. سؤالش فقط محض اطلاع من بود، دیشب مامان بهم گفته بود که برای پس فردا دعوتن. پلک زدم و گفتم:

- ریش و قیچی دست بزرگ‌ترهاست.

لبخندی زد و پرسید:

- امشب می‌مونی؟

- تو خونه کار دارم، باید برم.

سرش رو تکون داد.

- به مادرت گفتم، ولی هنوز به خانواده کاظمی خبر ندادم. فردا تلفنی صحبت می‌کنم.

لبخند محوی روی لب‌هام نشوندم.

- ممنونم از دعوتت مامان سیما.

گل از گلش شکفت و لبخندش عریض شد. با وجودی که عادت به گفتن این صفت نداشتم به خواسته سیما خانم احترام گذاشتم. قبلاً هم سیما خانم از دهنم می‌پرید، امشب سورپرایز شد. تو چشم‌های روشنش قدردانی موج می‌زد.

- آخرش عادت کردی. داشتم ناامید می‌شدم. در اصل ما از تو ممنونیم که با حضورت به جمع خانوادگی ما هم آرزوی من و همسرم رو به ازدواج آریا برآورده کردی و هم با پاقدمت رنگ و بوی بینمون رو عوض کردی. می‌دونی؟ فرزند کم هم بدی‌های خودش رو داره. واسه عروس کردن سیمین هم خیلی بیتاب بودم؛ چون تک دخترم بود. الآن هم واسه آریا... . سال‌ها دخترهای زیادی رو به حافظه سپرده بودم تا بتونم به وقتش آریا رو برای ازدواج تشویق کنم. اینقدر این پسر کناره گیری کرد که پاک نگران شدم.

با لبخند نگاه کوتاه و نامحسوسی به آقای مجد کرد.

- حکایت ازدواج اردلان حکایت ازدواج پسرشه. خلق و خوی آریا به پدر و پدر بزرگش رفته.

با لبخند نگاه کوتاه و نامحسوسی به آقای مجد کرد.

- حکایت ازدواج اردلان حکایت ازدواج پسرشه. خلق و خوی آریا به پدر و پدر بزرگش رفته.

من هم نامحسوس به آریا که نگاهش به کاغذ روی میز بود و متنش رو می‌خوند خیره شدم. پس حدسم درست بود. ژولیت عبوس! سیما خانم ادامه داد:

- می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم که به کسی نگفتم. به دلم افتاده بود یه روزی تو عروسم می‌شی.

شاید نگاهم خیلی تابلو بود که لحظه حرف زدن سیما خانم آریا نگاهم رو شکار کرد. نگاه دست و پا گم کرده‌م رو به سیما خانم گرفتم. مادر و پسر همزمان شوکه‌م کردن. نمی‌دونم سیما خانم از نگاهم چه برداشتی کرد که خندید و دستم رو تو دستش گرفت. نگاه آریا هنوز ما رو زیر نظر گرفته بود.

- خیلی وقت پیش نگار عکس خودش و تو رو به من نشون داد. اون موقع شونزده سالتون بود، ولی تو ذهنم رفت که چقدر تو و آریا به هم میاین! ولی پسر یه دنده من به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد زن گرفتن بود. دیگه مطمئن بودم معرفی کردن من فایده‌ای نداره و دیگه صلاح نبود اسم و مشخصات دختر مردم رو بگم. هیچ وقت از تو پیشش نگفتم، تو واسه من ارزش دیگه‌ای

داشتی. انگار خواست خدا بود که فقط مهر تو به دل من نیفته. آریا با خبر خواستگاری کردنش از تو دو تا شوک قوی به من و پدرش وارد کرد.

در برابر این همه ارج و محبت زبونم نمی‌چرخید. نگار بارها با کنایه مستقیم و غیر مستقیم می‌گفت شانسم خوبه که مادر شوهر خوش برخوردی سراغم اومده. مگه مادر شوهر بد هم داشتیم؟! از دید من قدرت فکر آدم‌ها به هر طرف بره قطعاً اطرافیانش رو به همون طرف هل می‌ده. با صدای سیما خانم به خودم اومدم.

- روزی که خالت جلوی ما اون نمایش رو راه انداخت می‌دونستم افترا می‌زنه. به پسرم اطمینان کامل داشتم و تو رو هم تا حدود زیادی شناخته بودم. می‌دونستم هر چی که هست به شلوغی حرف‌های خالت نیست، ولی اون لحظه تو دلم گفتم کاش خدا سرنوشت شما رو به هم پیوند بزنه. رفتار خالت درست نبود. چرا باهات بد رفتاری می‌کنه؟

سردی ناخودآگاهی به نگاهم سرایت کرد. می‌گفتم به عقیده خالم «نه» ناقابلم زندگی‌شون رو نابود کرده؟ خنده نداشت؟! سیما خانم منتظر بود. اگه من هم بودم ترجیح می‌دادم سر در بیارم. جوابش رو با یک جمله کوتاه فیصله دادم و همون‌طور که تصور کردم اولش جا خورد و بعد خندید و سری از تأسف تکون داد.

- خدا عاقبت همه‌مون رو به خیر کنه! به حق چیزای نشنیده!

سهیلا خانم پا به سالن گذاشت و خبر داد میز رو چیده. از جامون بلند شدیم و به طرف سالن غذا خوری رفتیم. قرآن از تلویزیون تلاوت می‌شد و همه پشت میز در حال دعا کردن بودیم. تو این چند باری که هم‌نشینشون بودم از رعایت آداب و حرمتی که برای سفره قائل می‌شدن خوشم می‌اومد. من و آریا کنار هم و سیما خانم و همسرش روبه‌رومون نشسته بودن.

اذان که از تلویزیون پخش شد زیر لب صلوات فرستادیم. بهشون «قبول باشه»ای گفتم و جوابم رو به گرمی گرفتم. سفره ساده‌ای چیده شده بود. دو بشقاب زولبیا، بامیه، خرمای نارگیلی، شله زرد، چای و شیر، گردو و بادام و به تعداد چهار نفرمون سبزی، نان سبوس‌دار و پنیر سفره افطار رو تشکیل داده بود.

روزه‌م رو با یک لیوان شیر ولرم و خرما باز کردم. فقط سیما خانم با لقمه نان و پنیر شروع کرد. بعد از دو لقمه نان و پنیری که ته معده‌م رو گرفت اشتهام کور شد. یک ربعی از اذان گذشته بود و دوست داشتم به پناهگاه جدیدم برم و تا زمانی که اینجا بودم از انرژی اون اتاقک استفاده کنم. آریا فهمید بشقاب‌های جلوم دست نخورده‌س. ظرف زولبیا و بامیه رو از وسط میز برداشت و آمرانه گفت:

- بخور! برای کنترل قند خون خوبه.

به نگاه جدیش زل زدم و گفتم:

- میل ندارم.

پدر آریا نگاهش به ما و بشقابم افتاد و پرسید:

- چرا نمی‌خوری دخترم؟ رنگت پریده.

همین جمله کافی بود تا سیما خانم هم متوجه بشه و با تعجب بگه:

- اگه کم و کسری داری بگو! ما عادت به افطاری ساده داریم. غذایی چیزی می‌خوای به کوکب بگم درست کنه.

نگاه خیره‌شون معذبم کرد. بی میلی در ازای زحمت، احترام و اهمیتشون به من صورت خوشی نداشت. درگیری‌های ذهنیم مکانیسم معده‌م رو به هم ریخته بود. چند شب افطاری که مهمونشون بودم میزشون همین‌طور ساده و با مواد غذایی مقوی چیده شده و این میزان اهمیت به سلامتی و بریز و بپاش نکردن‌های بیخودی از نظر من خوشایند بود. لبخند مطمئنی زدم و رو بهشون گفتم:

- اتفاقاً همه چی عالیه. دستتون درد نکنه. ببخشید که معده‌م اشتهام رو کور کرده.

پدر آریا تکه نان برش خورده‌ای برداشت و با لحنی که خیلی شبیه لحن آریا بود گفت:

- تو دست ما امانتی بابا جان. ما تو رو اینجوری نمی‌فرستیم خونه پدرت.

سیما خانم به حمایت از حرف همسرش ادامه حرف رو گرفت.

- گونه‌هات هم استخوونی‌تر شده. خدای ناکرده مریض می‌شی. ماه رمضون بیشتر آدم رو سیر نگه می‌داره، ولی باید خودمون بدنمون رو تقویت کنیم تا ضعیف نشیم.

آریا که رأی موافق رو گرفته بود بدون نظر خواهی از من لقمه متوسطی از پنیر و گردو و سبزی پیچید و به سمتم دراز کرد.

- تا اینو تموم کنی بعدی رو درست می‌کنم.

حالا مگه می‌شد با آریا درافتاد؟! شده بیست لقمه هم درست می‌کرد و تا نمی‌خوردم دست از سرم بر نمی‌داشت. نصیحتشون رو با روی باز قبول کردم و زیر نگاه منتظرشون لقمه رو از دست آریا گرفتم و گاز کوچیکی زدم و به زحمت شروع به جویدنش کردم. پدر آریا با خیال راحت خرمای تو دستش رو خورد. سیما خانم هم لبخند رضایت‌مندی به من و پسرش زد و با چشمک ریزی به من مشغول شد.

لابد پیش خودش می‌گفت عروسش نازکش می‌خواسته! لقمه اول رو هنوز قورت نداده بودم لقمه بعدی رو به طرفم گرفت. با خواهش به چشم‌های جدیش زل زدم که ابروهاش جمع شد و به دستش اشاره چشم و ابرو کرد. لقمه تو دهنم رو قورت دادم و جوری به دست آریا خیره شدم که انگار توش سم ریخته بود! آریا دست بردار نبود. لقمه دوم رو هم خوردم و کمی معده‌م دست از ناسازگاری برداشت. لقمه سوم ضعف انداخت، ولی لقمه چهارم دیگه ظرفیتم رو تکمیل کرد و به معنای واقعی چسبید. مگه لذت‌بخش‌تر از این‌که آریا برام لقمه گرفت هم بود؟ خودش هم همپای من می‌خورد تا مثلاً تشویقم کنه. داشت لقمه پنجم رو آماده می‌کرد که صدام دراومد. توقع که نداشت اندازه کشش معده خودش شکمم رو سیر کنم؟!

- سیر شدم. برای خودت بذار!

دستش از حرکت افتاد و نگاهم کرد. از حالت نگاهم فکرم رو خوند و مقاومت نکرد. با دستمال روی پام دور لبم رو پاک کردم و با گفتن:

- الهی شکر!

رو به پدر و مادر آریا که در حال نوشیدن چای بودن گفتم:

- قبول باشه. اگه اجازه بدین برم نماز بخونم.

سیما خانم فنجونش رو روی نعلبکی گذاشت و گفت:

- صبر کن با آریا برو!

- من و بابا فعلاً کار داریم. تو برو باران! منم یه ساعت دیگه میام.

با صدای آریا سرم رو به محور گردن چرخوندم و به نیم رخش زل زدم. بعد از جشنمون ته ریش نگه می‌داشت که فوق‌العاده به صورتش می‌اومد. یک کم دیگه ادامه می‌دادم جلوی پدر و مادرش لو می‌رفتم.

از جام بلند شدم و با تشکر کوتاهی شب به‌خیری گفتم و بعد از گرفتن لباسم از کوکب خانم و پوشیدنش از خونه بیرون زدم. هر سری بعد از افطار با آریا بر می‌گشتم و برای نماز آماده می‌شدیم. از گفت‌وگو بین پدر و پسر معلوم بود که کار مهمی دارن. قبل از این‌که به طبقه بالا برم تایمر فر رو فعال کردم تا بعد از پخت نگران سوختن غذام نباشم.

خودم رو به اتاق کار رسوندم و داخل اتاقک شدم. از قبل وضو داشتم و نیازی به تجدیدش نبود. مانتو و شالم رو یک جا آویزون کردم و چادری رو که هدیه مادربزرگ آریا بود سرم کردم و به نماز ایستادم. جزء امروز قرآن رو خوندم و هر لحظه‌ای که سپری می‌شد خواسته‌م رو تو ذهنم مرور می‌کردم. معمولاً یک دعا تو حافظه‌م موندگار شده بود و همیشه به زبون می‌آوردم، اما چند روزیه خواسته‌های جدیدی بهش اضافه شده بود. از خدا می‌خواستم به من، آریا و زندگی تازه شکل گرفته بینمون کمک کنه. حس کسی رو که به جای تلاش در جا می‌زنه داشتم. منی که سال‌ها متکی به خودم بودم و طبق استقلال عقاید و افکارم تو حریمم زندگی می‌کردم، سخت بود تمام و کمال همه رو تقدیم تعهدم کنم.

کتاب رو بوسیدم و روی رحل گذاشتم و به جای قبلیش که روی تاقچه کوچیک کنار گاوصندوق بود برگردوندم. چادر رو تا کرده توی صندوقچه جا دادم و سجاده رو هم که همیشه پهن بود جمع نکردم. دل کندن از اینجا کار آسونی نبود. بدون اغراق حاضر بودم این اتاق آشیونه من و آریا باشه و ککم نگزه. فضای اتاقک من رو یاد خونه‌های قدیمی و سنتی می‌انداخت، خونه‌هایی با متراژ کم که همه دور هم جمع می‌شدن و همین نزدیکی جسم و اتحاد باطنی دل‌هاشون رو به هم نزدیک می‌کرد. سنم کم بود، اما خوب خونه پدربزرگ و مادربزرگ‌هام رو یادمه.

هر هفته همه اقوام نزدیک مادری و پدری گرد هم می‌نشستیم و با هم خوش بودیم. هر چی بزرگ‌تر شدم و مغزم به درست و غلط تکامل پیدا کرد، صمیمیت و صفای اون موقع رو کمرنگ‌تر دیدم. از دست دادن اون عزیزان دید و بازدیدهای هر هفته رو به سالی دو بار تبدیل کرد! یک مدت پذیرفتن این حقیقت تلخ خیلی عصبی‌م کرده بود، اما رفته رفته عادت کردم و تا جایی که تلاشی برای همون دیدار مصنوعی سالی دو بار نکردم.

کمدی رو که حکم در اتاقک داشت کنار زدم و پا به اتاق گذاشتم. دلم کتاب تاریخی می‌خواست. چند قدم از کمدها فاصله گرفتم و روی پاشنه پا چرخیدم تا زاویه دیدم به قفسه‌ها بیشتر بشه. تاریخی کجا بود؟ از کمد اول غرفه‌ها رو با نگاه جست‌وجو گری چک کردم تا به کمد سوم رسیدم. از روی نوشته‌های شیار کتاب‌ها تونستم پیداشون کنم. هر هشت طبقه کمد سوم از کتاب‌های تاریخی چیده شده بود! موندم چطور آریا وقت کرده این همه کتاب مختلف رو تو کمدهاش جا بده و بخونه!

انگشت شست و اشاره رو زیر چونه‌م گذاشتم و در حالی که چشم‌هام رو ریز کرده بودم به کتاب‌های هر طبقه نگاه می‌کردم. یکی از کتاب‌های طبقه دوم نظرم رو جلب کرد، جلو رفتم و برش داشتم و همین که نوشته‌ش رو خوندم چشم‌هام گرد شد. خدای من! سه سال دربه‌در دنبالش می‌گشتم و پیداش نمی‌کردم. آریا از کجا پیدا کرده بود؟!

لبخند پت و پهنی زدم و با اشتیاق روی صندلی مهندسی چرخ‌دار آریا نشستم. صفحه اول رو یک دقیقه‌ای تموم کردم. طبق تعریف استاد تاریخ دوره کارشناسیم عالی بود! تأثیرگذاری قلم و محتواش آدم رو سِحر می‌کرد، به طوری که من رو راحت به چند هزار سال پیش برد. سلسله جنگ‌ها، پادشاه‌ها، فرهنگ و رسوم... . وای که چقدر خوشحالم بهش رسیدم! استادم گفته بود خوندن این کتاب پازل‌های ذهن یک تاریخ شناس رو کامل‌تر می‌کنه و دقیقاً این حالت داشت همین لحظه برای من میفتاد. من به خوندن کتاب‌های تاریخی علاقه زیادی داشتم و سؤال‌های خیلی زیادی از چند منبع تو ذهنم خاک خورده بود.

با هر صفحه‌ای که رد می‌کردم احساس سبک بالی وجودم رو می‌گرفت. بعضی جاها لبخند می‌زدم، بعضی جاها ناراحت می‌شدم، بعضی جاها هیجان زده می‌شدم و بعضی جاها به فکر عمیقی فرو می‌رفتم. از این‌که کتاب رو خیلی غیر قابل پیش‌بینی تو کتابخونه آریا پیدا کرده

بودم کم بود بال دربیارم. موقعیت زمانم رو از دست داده بودم، ولی با رایحه آشنایی که حس بویاییم رو فعال کرد، سرم رو بلند کردم. آریا شونه‌ش رو به چارچوب در تکیه داده و خیره خیره نگاهم می‌کرد. ناخودآگاه به ساعت روی دیوار چشم شدم. یک ساعت مثل برق و باد گذشته بود. نگاهم رو به آریا تغییر دادم و با ابرویی پریده پرسیدم:

- الآن اومدی؟

خیره تو چشم‌هام از درگاه فاصله گرفت و داخل شد.

- ده دقیقه‌ای می‌شه که بهت زل می‌زنم. اینطور که پیداست زنم یه چیز رو بیشتر از من دوست داره.

دستم رو از آرنج خم کردم و به حالت موذیانه‌ای زیر چونه‌م گذاشتم و با همون لحن گفتم:

- به کتاب‌هات حسودی نکن!

روی کاناپه چرم قهوه‌ای روبه‌روم که مجاور دیوار بود نشست و دست‌هاش رو از دو طرف باز کرد و پا روی پا انداخت.

- خیلی هم استقبال می‌کنم.

شوخی تو لحنش نبود. به شماره صفحه نگاه کردم تا ادامه‌ش رو بعداً بخونم. به راحتی از این کتاب نفیس دست نمی‌کشیدم. پرسید:

- چند صفحه خوندی؟

نگاهم جلب صداش شد و جواب دادم:

- دویست.

با انگشت اشاره بالای ابروی چپش رو خاروند و با تعجب گفت:

- سرعتت عالیه!

با اشتیاق لای کتاب رو بستم و نشونش دادم.

- خیلی دنبال این کتاب می‌گشتم تا نسخه اصلیش رو پیدا کنم.

کنج لبش بالا رفت و نگاه کوتاهی به قالیچه دست بافت کف پارکت انداخت. به فکر رفته بود که آروم لب زد:

- هدیه پدربزرگم برای تولد نوزده سالگی‌مه.

چه هدیه با ارزشی! تنها هدیه‌ای که سر حالم می‌آورد کتاب بود. چونه‌م رو از دستم دور کردم و خیره به جای جای اتاق رک و بی پرده گفتم:

- ازم بپرسن دوست داری کدوم قسمت این خونه رو تا ابد داشته باشی می‌گم همین‌جا، اتاق کارت... .

جفت ابروش پرید و دست به سینه گفت:

- طبق فلسفه ما آقایون خانما طلا رو با هیچی عوض نمی‌کنن. حتی واسه صلح جهانی هم جواب می‌ده!

- قبلاً هم گفته بودم استثنا داره.

- یعنی تو دوست نداری؟

- همون طلا رو کسایی درست کردن که سواد کتاب خوندن دارن. من همه جوره کتاب رو ترجیح می‌دم.

با حرکت سرش تصدیق کرد.

- پس خوش شانسم به کسی که باقی عمرم رو کنارش سپری می‌کنم نیاز ندارم دم به دقیقه از خاصیت کتاب خوندن بگم. خیلی سخته به کسی که سال‌های عمرش رو بدون کتاب تلف کرده واقعیت‌ها رو بفهمونی. از کی شروع کردی؟

- از زمانی که یادم میاد پا به این دنیا گذاشتم. بیشتر کادوهای پدر و مادرم کتاب بود.

می‌شد تو نگاهش تحسین رو خوند. با اشاره به همه کتاب‌هاش پرسیدم:

- همه اینا رو خوندی؟

- آره.

- خیلی کتاب‌های متنوعی داری. مطمئنم نصف بیشترش رو نخوندم.

بلند شد و دست به جیب تو اتاق قدم زد و نگاهش به کتاب‌ها رفت. کنجکاو بودم بیشتر در اینباره بدونم که آریا معطل نکرد و من رو به شنیدن اسرارش دعوت کرد.

- زمان مدرسه نسبت به هر اشخاصی که تو کتاب‌هامون دستی به هنر و اختراع داشتن پژوهش می‌کردم. این‌که ادیسون چی می‌گه، شکسپیر چی می‌گه، سعدی چی می‌گه، زکریای رازی چی می‌گه و... . این اشتیاق مجبورم کرد واسه جا دادن کتاب‌ها قفسه‌های کتابخونه‌م رو اضافه کنم. تو این مدت به خیلی چیزها رسیدم. اول این‌که هر کتابی قواعد خودشو داره؛ مثلاً اگه تاریخ تحلیلی می‌خونی باید از گفتار تحلیلی می‌توان گفت استفاده کنی؛ چون خیلی از موضوع‌های تحریریش از احتمال و عدم اطمینانه و ممکنه شبهه ایجاد کنه، پس بهتره با استاد تاریخ مشورت کرد تا ابهام‌ها برطرف بشه.

نزدیک به میز ایستاد و به من زل زد. گودال عمیق چشم‌هاش پر از حرف ناگفته بود و من محو کلمه‌های مبهم تو اون گودال‌ها بودم.

- اوایل که به معلوماتم اضافه می‌کردم وقتی فهمیدم دنیا چه خبره و دور و برم به اندازه موهای سرم آدم‌هایی ریخته که ادعای روشن فکری دارن، اما از یک درصد مغزشون واسه درست و منطقی زندگی کردن استفاده نمی‌کنن خیلی اذیت شدم. کسایی که می‌گن حرف، حرف منه و ادعای آچار فرانسه دارن. سر همین تفکرهای پوچ چه کسایی که تلف نشدن، چه جوونایی که ناامید نشدن، چه ظلمی که نشد، چه سوء استفاده‌هایی که نکردن! هر چی بیشتر پیش رفتم و قاطی این جماعت شدم فکرم به هم ریخت و نتونستم درست درس بخونم. هر روز سردرد داشتم و هر شب با مسکن می‌خوابیدم. مغزم از ظلم آدم‌ها به خودشون و بقیه داشت نابود می‌شد.

با لذت همه وجودم گوش حرف‌هاش شده بود. مطمئن بودم اولین نفری‌ام که می‌شنوه. سرم رو با موافقت تکون دادم؛ چون حرف دل من هم بود. من هم مدتی این بحران رو گذرونده بودم و درکش می‌کردم. هرکسی که هم‌نشین دنیای کتاب‌ها می‌شد این حس رو تجربه می‌کرد، برای همین آریا دغدغه‌هاش رو برای من تعریف می‌کرد. آریا از نگاهم فهمید مشتاق ادامه حرفشم. کتاب روی میز رو برداشت و گفت:

- تو این کتاب دو هزار صفحه‌ای خلاصه مهمی از روند تاریخ ایران و گره خوردن سرنوشتش با اسلام گفته، از جنگ‌ها شروع کرده و با ذکر دلیل به سلسله بعدی رسیده و شکوفا شدنش رو با ورود اسلام گفته. حاضرم قسم بخورم با اغراق زیر یک میلیون نفر این کتاب ارزشمند رو خوندن! اون وقت بری پیش یکی بگی وطنت چی بود و چی شد ببین چطوری سر از ناکجا بر می‌داره و خودش هم توش گیر می‌کنه، ولی با یه جمله طنز و لحن مسخره موضوع رو عوض می‌کنه. از اون‌ور هم عده‌ای با دونستن حقایق از کشورشون و شناسنامه اون ملت نون در میارن و شروع به تحریف واقعیت‌ها می‌کنن؛ چون می‌دونن اونی که نمی‌دونه تو ملتش چی گذشته راحت حرف این و اون رو باور می‌کنه. به نظرت عاقبت رفتاری این جماعت چیه؟

با جوابم که از افسوس پر بود نگاهش رو از کتاب به من گرفت.

- تهمت، بی‌اعتمادی، بی‌اعتقادی... .

دستی رو که کتاب داشت تو هوا حرکت آرومی داد و جدی گفت:

- یکی هست با خوندن همین یه دونه کتاب سنگینی که تو عمرش خونده دین و ایمانش رو می‌بوسه و می‌ذاره کنار و مغز عده‌ای رو به منطق مثلاً بالاش شست‌وشو می‌ده. نمونه‌ش رو به عین تو یکی از هم دانشگاهی‌هام دیدم که تا یک ماه نماز نخوند. یکی هم هست که برای اون بیگانه‌ای که ادعای مالکیت میراث تاریخی کشوری رو می‌کنه حرف برای گفتن داره. یادمه استاد تاریخم می‌گفت روزی دهن یکی از همین بیگانه‌ها رو تو فضای مجازی بست.

به خواب هم نمی‌دیدم روزی آریا مجد جلوم بایسته و از درد تو سینه‌ش بگه. کتاب رو روی میز گذاشت و با نفس کش‌دار و تن صدای غمگینی گفت:

- تو مدرسه و دانشگاه از بین سی محصل و دانشجو فقط دو سه نفر با انگیزه به درس استادها و نگرششون از زندگی گوش می‌کردن، اکثراً دنبال پاس کردن بودن. خیلی‌ها بهم می‌گفتن درس نخون، فایده نداره. کار نیست، پیشرفت نیست، منتها یاد گرفته بودم کجاها نفهم بازی دربیارم! من همدمم کتاب و الگو گرفتن از استادها و پروفسورهایی بود که از صفر شروع کرده بودن، از شکست‌هاشون خوشحال بودن، اونچه که من از کتاب‌ها یاد گرفته بودم رو تأیید می‌کردن. اون‌ها شکست رو لازمه موفقیت و تجربه زیاد می‌دونستن. اون موقع‌ها هم بهانه‌ها به راه بود، توجیه‌ها از هر سمت بلند می‌شد و استادها رو از این حجم ناامیدی آزرده می‌کرد.

پوزخند عمیق و تلخش کامم رو تلخ کرد. به طرف کاناپه برگشت و نگاهم رو به دنبال خودش کشوند. نشست و ساعد دو دستش رو تکیه به زانوهاش زد و خیره به چشم‌هام جدی ادامه داد:

- از آشناها هر کی متوجه موقعیتم شد چو انداخت پارتی داشته و از صدقه سر پدر مایه‌دارشه. من مسئول پاسخ به قضاوت‌های کلیشه‌ایشون نبودم؛ چون مشکل از من نبود. اگر هم به تو می‌گم چون موقعیت‌های شبیه به من داشتی و می‌دونی آدمی که جون می‌کنه می‌تونه دو شغل هم اداره کنه. آره! اگه پسر آسمون جل بودم سرمایه پدرم تا آخر عمر کفاف زندگی خودم و زن و بچه‌هام رو می‌داد، ولی من به جای فکر کردن بهش در طول هفته پنج ساعت بیشتر پلک نبستم. یه آماتور به تمام معنا که روز به روز رنگ خانواده‌م رو کمرنگ‌تر دیدم. راه‌اندازی شرکتی که قبلش ده بار با شکست مواجه شد از دید دوست‌هام معجزه بود. همه ناامید بودن. رادوین مثل من بود، ولی یه جاهایی داشت کم می‌آورد. فقط ده درصد از سرمایه اون شرکت متعلق به پدرم بود. من و رادوین روز و شب عرق می‌ریختیم.

تازه شرکتم راه‌اندازی شده بود و نیاز به مراقبت داشت که اتفاقی سرهنگ هاشمی که دوست چندین ساله پدرم بود و رفت و آمد داشتیم مسیر زندگی‌م رو عوض کرد. انگار همه چی رو دوباره کوبیدم تا از نو شروع کنم، هر چند برای من رفتن تو دل سختی اوج لذت بود.

پلک زد و دم تازه‌ای کشید. مشخص بود گفتن این حرف‌ها سبکش کرده و من خوشحال بودم که از اول بهم ثابت کرد اعتمادش به من به یک امضا خلاصه نمی‌شه. لبخند قدرشناسی زدم و رو راست گفتم:

- پشتکارت ستودنیه آریا. راستش واسه منم جای سؤال بود که چطور تو این سن تونستی دو شغل به این مهمی رو اداره کنی و تو موفقیت پرش داشته باشی. تو به گنجینه‌ای رسیدی که خیلی از هم سن و سال‌های تو نرسیدن. صبر، توکل، تلاش... .

تو چشم‌هام تیز شد.

- لابد تو هم گفتی پارتی بازی بوده.

جدی گفتم:

- اصلاً. از دخالت بی‌جا خوشم نمیاد. حالا بگو تو این همه کتاب راجع به بحث ازدواج و عشق زن و مرد چیزی هم خونده بودی؟

کنایه جمله آخرم رو گرفت و نگاهش برق زد. سرش رو به تأیید تکون داد. شک نداشتم که خونده، آخه مگه می‌شد این همه کتاب داشته باشی و تو عرصه روانشناسی سرک نکشی؟! خونسرد گفت:

- متأسفانه با چشم بسته خوندم.

- بی‌اعتمادیت از خوندن اون کتاب‌ها شروع شد؟

یک تای ابروش پرید و گوشه چشم‌هاش چین افتاد. با زبون بی زبونی بهم رسوند خودت چی!

- بی‌اعتمادی من بر می‌گرده به دورانی که تازه وارد حرفه پلیسی شده بودم. بعداً بهت می‌گم.

دست‌هاش رو به زانوهاش زد و بلند شد.

- پاشو که بدون لازانیا هرگز!

دلم می‌خواست ساعت‌ها حرف بزنه و من محوش بشم. هنوز هم گلایه‌هاش تو گوش‌هام زنگ می‌زد و از خلسه‌ش بیرون نیومده بودم، ولی اگه می‌خواستم هم حرفی نمی‌زد. لبخند کم جونی زدم و از پشت میز بلند شدم. به جز روز اول با هم بودنمون اینقدر با من گرم نگرفته بود. من بهش نیاز داشتم، به شنیدن حرف‌هاش نیاز داشتم تا آریای واقعی رو بشناسم.

من همیشه به قضاوت و توهین محکومش می‌کردم، با وجود این خودم هم بی تقصیر نبودم. از دید من آریا مرد جاه‌طلب و بد دهنی بود که دلت می‌خواست سر به تنش نباشه! پس اون دیو دو سر تو ذهنم کجا رفت؟!

پیامک گوشیش ذهنم رو از افکار تحلیل‌گرم دور کرد. آریا چند ثانیه روی متن ارسال شده مکث کرد و بعد همراهش رو روی گوشش گذاشت. احتمالاً فرستنده به آریا گفته زنگ بزنه، یا خبر مهمی فرستاده که آریا ترجیح داده با تماس حل کنه. همین هم شد؛ چون فرستنده به دو بوق نرسیده جواب داد و آریا بدون مقدمه پرسید:

- چی شده؟

خونسرد و آروم بود، اما با حرف فرد پشت خط ابروهاش به نرمی تو هم رفت. از میز فاصله گرفتم و روبه‌روش ایستادم. نگاهش روی کمد سنگینی می‌کرد. ناراحت بود، یا من اینطور دیدم؟ با ملایمت گفت:

- آرامشت رو حفظ کن! تا شما برسین من هم خودمو می‌رسونم.

دل از کمد کند و نگاهی به ساعتش انداخت.

- ده دقیقه دیگه می‌رسم.

همراهش رو قطع کرد و به من خیره شد. از نگاهم پی به سؤال ذهنم برد و گفت:

- نمی‌تونم برسونمت. جایی کار دارم و فکر نکنم به زودی برگردم. اگه می‌خوای پیش پدر و مادرم بمون، یا به راننده بگم برسونتت.

کمی جا خوردم. ساعت نزدیک به یازده چه کار مهمی براش پیش اومده که ممکنه تا صبح طول بکشه؟! کتاب رو تو دستم گرفتم و از اتاق بیرون زدیم. آریا با قدم‌های بلندی راهش رو به طرف اتاق خواب کج کرد تا لباس‌هاش رو عوض کنه. کتاب رو تو بغلم گرفتم و قبل از این‌که داخل بشه جواب دادم:

- خونه می‌رم.

حرکتی به سرش داد.

- خوبه. خیالم راحت‌تر می‌شه. تنها نمونی بهتره.

روی زبونم اومد که بپرسم با این عجله کجا می‌ره، ولی داخل شد. شاید تو ستاد کاری پیش اومده. شغل پلیسی شب و روز نداشت. اگر هم ربطی به کارش نداشت حتماً بهم می‌گفت. به آشپزخونه رفتم تا غذا رو تو یخچال بذارم. امشب هم قسمت نشد شام رو دور هم باشیم. کاش امشب تموم نمی‌شد! من هنوز تو حال و هوای اون اتاق و درد و دل‌های صاحبش بودم.

***

فصل بیستم

با خستگی از آخرین بوتیک بیرون اومدیم. نگار با دست صورتش رو باد زد و نالید:

- خفه شدم! چقدر گرمه!

وسط ظهر و اوج گرمای بهار هوس خرید به سرش زده بود و می‌گفت گرمه! سحر با لبخند محوی نظاره‌گر بد عنقی‌های نگار بود و گفت:

- خب برو آب بخور!

نگار از باد زدنش دست کشید و با نگاه عاقل اندر سفیهی زیر چشمی به من نگاه کرد و با حرص گفت:

- وجداناً خودت می‌تونی جلوی بعضی‌ها آب سر بکشی؟

چشم‌های سحر خندید و به من خیره شد. سحر تا سه سال پیش هم عینک می‌زد. به قول خودش دیگه طاقت نیاورد و با لیزیک از شر عینک راحت شد! رنگ چشم‌های خودش قهوه‌ای تیره بود و با جراحی به سرمه‌ای تیره تغییر داد. صداش به گوشم رسید.

- منم آب معدنی تو کیفمه، ولی روم نمی‌شه.

نگار دوباره خودش رو باد زد و جلومون ایستاد و با ایما و اشاره به من و خطاب به سحر غر زد:

- انگار دیروز ازش خواستم دایناسور زنده کنه! شده پوست استخوون و لابد عروسی هم عروسی ننه خرزوئه! حالا یه روز روزه نمی‌گرفت چلاق می‌شد؟!

نگاه هشدار مانندی بهش انداختم و عین خیالش نبود. عوض تشکر کنایه هم می‌زد! سحر خندید و به دفاع از من گفت:

- بزرگش نکن! یه کم لاغر شده، ولی بهش میاد.

شکلکی برای سحر درآورد و تشر زد:

- اونی که داری جلوش میمون بازی درمیاری نگاره، نه باران! هر کی ندونه من می‌دونم از ذوق زدن پوز خواهر شوهر داری بندری می‌زنی!

سحر با شیطنت و نیش تا بناگوش باز شده‌ای گفت:

- حاشا خواهر! مغلطه نکن!

- پس ثابت کن! قید لاغر شدنت رو بزن و عین بچه آدم روزه‌ت رو بگیر!

- چه ربطی داره؟! به من لاغری نمیاد و عروسی‌م هم نزدیکه. چاره‌ای نداشتم، وگرنه قضاشو یه وقت دیگه نمی‌انداختم. ضمناً به کوری چشم بخیل من و خواهر شوهرم خیلی با هم جوریم!

سحر ساعدم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد. نگار به حالت چندش مانندی نگاه عسلیش رو بین ما و دستمون حرکت داد. خنده‌م رو به زحمت پشت لب‌هام مخفی کردم.

- یه کلمه دیگه ادامه بدی سحر نه فقط من لو می‌رم، می‌زنم روزه مردم دور و برمون رو هم باطل می‌کنم!

سحر ابروهای کوتاه و پر پشتش رو جمع کرد و تشر زد:

- به تیر غیب گرفتار شی! حالمو به هم زدی.

- حال منو تو و این خواهر شوهر عتیقه‌ت به هم زدین که دور از چشم من یه غلطایی کردین و جلوم لال‌مونی گرفتین!

سحر با سیاست واضحی که نگار متوجه بشه اون یکی دستش رو دور ساعد نگار پیچید و لبخند روی لبش کش اومد.

- تو هم خواهر شوهر منی عسلم!

نگار دستش رو کشید و طعنه زد:

- زرشک! موقع خواستگاری و بله برون خفاش شب بودم، حالا شدم خواهر شوهر.

- رادوین تو رو همیشه خواهر خودش صدا می‌کرد. خود دانی!

- اون اورانگوتان پیزوری از وقتی باران رو دید منو سر راه گذاشت!

سحر به نشونه اعتراض مشت آرومی به بازوی راست نگار کوبید.

- خدا نکنه دیوونه! داره ظهر می‌شه. بریم دیگه!

نگار با حرص پنج پاکت خرت و پرتی رو که تو هر کدوم از دستش نگه داشته بود به دست من و سحر داد و جلوتر از ما قدم برداشت.

- بدون اجازه من حق ندارین از در مجتمع بیرون بزنین! طبقه بالا یه بوتیک لباس مجلسی سراغ دارم، کاراش بد نیست.

من و سحر نگاه کلافه‌ای به هم کردیم و پشت سر نگار رفتیم. دو ساعت تمام ما رو دنبال خودش از این بوتیک به اون بوتیک کشوند و دستمون رو پر از وسیله‌های ریز و درشت کرد. از هر چیزی دو مدل خریده بود تا به قول خودش تو عروسی ما تکراری نباشه. قسمت وسط محوطه چهار پله برقی تعبیه شده بود که دو ریل رفت و برگشت داشت. روی پله‌هایی که به طبقه بالا می‌رسید ایستادیم و سحر گفت:

- دخترا! قبل این‌که بیام پیش شما یه سر رفتم پیش سولماز تا کتابم رو ازش بگیرم مچش رو گرفتم.

نگار که دو پله بالاتر از ما ایستاده بود سرش به محور گردن چرخید و شیطنت کرد.

- خوش خبر باشی. حالا تو کدوم موقعیت مچشو گرفتی؟

لبخند روی لب‌های سحر کش اومد و ریز ریز خندید.

- با بابک ریخته به هم!

نگار بادش خوابید.

- اونو که همه فهمیدن! تو سفر رامسر دل و قلوه دادنشون تابلو بود.

با ابرویی پریده به حرف‌هاشون گوش می‌دادم. من که نفهمیدم، درگیری ذهنی دست و پام رو بسته بود و از طرفی آدم سرک کشیدن نبودم. نگار رو به من کرد و با لحن کیفوری گفت:

- به مهندس کوچک زنگ بزن و از طرف من یه تسلیت ویژه بگو! بهش بگو نگار گفت مرغ از قفس پرید!

این رو راست می‌گفت. سامان تو شب جشن سولماز که با هم رفته بودیم چشم از سولماز بر نمی‌داشت. البته مطمئن بودم قضیه به اون جدیتی که نگار می‌گفت نبود. نگار هم که عاشق سر

به سر گذاشتن این و اون بود. خودش هم آتویی نداشت که طرف خلع سلاحش کنه. سحر با ناراحتی گفت:

- اسم رامسر رو یه مدت پیش من نیارا! یاد اوضاعمون که میفتم تن و بدنم می‌لرزه.

نگار لاقید شونه انداخت.

- من مثل تو فکر نمی‌کنم. اتفاقاً باحال‌ترین سفر بود. فوقش از ویلا نشینی اومدیم چادر نشینی!

- زده به سرت ها! سیل اومد و آواره شدیم، اونم لحظه‌ای که خبری از آریا و باران نبود. به خدا یاد داد و قال‌های رادوین و دعواش با سروش میفتم ته دلم خالی می‌شه.

به طبقه بالا رسیدیم. ذهنم ناخودآگاه به اون روز رفت. بعد از اومدن هلکوپتر امداد من و آریا رو به شهر رسوندن و نگرانی ما از بچه‌ها و اوضاعشون باعث شد که دیگه دسترسی به اون روستا نداشته باشیم. چند روز پیش آریا به کدخدا بابا زنگ زد و اون هم گفت که بعد از باز شدن راه، سلمان برگشت و اوضاع بهتر از قبل شده. باز هم خوب بود که فکرش رسید شماره کدخدا بابا رو بگیره. آریا بارها با پدرش مشورت کرد و به اون روستا کمک‌های مالی زیادی رسوندن و من هم با حمایت بابا دستی تو این کار خیر بردم. آریا واقعاً مرد بزرگی بود. مرام و معرفتش به اهالی مختص به اون روز حادثه نشد و می‌دیدم تقریباً هر دو روز یک بار با کدخدا بابا تماس می‌گرفت. نگاه خیره نگار رو به خودم حس کردم که می‌گفت:

- بیچاره سروش! اول طرد شد و بعد کتک خورد، کلاً از صحنه حذف شد!

سحر سقلمه‌ای به پهلوی نگار زد و اون هم شونه انداخت و چیزی نگفت. اون‌ها پشت شیشه بوتیک ایستادن و من قدم‌هام رو آهسته کردم. بیچاره من که هنوز هم نمی‌تونستم یک نفس راحت بکشم! همه به اسم من تموم کردن. همه تمرکزشون به مرکز حاشیه بود، ولی کاش می‌فهمیدن همیشه مرکز هر اتفاق مقصر نیست و مهره‌ها هستن که اشتباهی جای هم رو می‌گیرن. من از کجا می‌دونستم بین سروش و آریا اختلاف به این بزرگی هست و به جون هم میفتن! مگه من خواستم؟! نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و بهشون ملحق شدم. سحر گفت:

- بعد از این بوتیک می‌ریم ها!

نگار درحالی که با دقت لباس مانکن‌ها رو برانداز می‌کرد گفت:

- حرف نباشه! می‌خواستین تو یه شب با هم عروسی بگیرین تا منم به خرج نیفتم. این چطوره؟ برم تو قیمت بگیرم؟

تو این سال‌ها اینقدر نگار از این مجتمع خرید کرده بود که اکثر فروشنده‌های ثابت می‌شناختنش. این مغازه از قدیمی‌های مجتمع بود و مطمئن بودم که فروشنده‌ش نگار رو می‌شناسه. چندبار ازش خرید کرده بود. من سمت راست نگار ایستاده بودم و سحر سمت چپش... . سه مانکن پشت شیشه خودنمایی می‌کرد. دو مانکن کناری پیراهن کوتاه تنشون بود و وسطی پیراهن بلند ماکسی سفید دکلته داشت. نه! این طرح‌ها باب سلیقه نگار نیست. فقط نظر داده! سحر هم می‌دونست که گفت:

- عمراً اینو بپوشی! می‌گم چرا پارچه نمی‌گیری بدی به خیاط؟

نگار به سحر نگاه کرد. به نظر من هم بهتر بود لباس‌های مد نظرش رو بدوزه و زمانش رو برای گشتن طرحی که پیدا نمی‌کنه تلف نکنه. هوا گرم و ماه رمضان و از طرفی نزدیک امتحان دکتری‌مون هم بود، کی وقت هر روز بیرون رفتن داشت؟! نگار عادت نداشت بدون من خرید کنه، برای همین از من خواست روزه نگیرم. سحر به من خیره شد. از طرز نگاه کردنش بهم فهموند استقبال کنم تا نگار کوتاه بیاد.

- نظر تو چیه باران؟

نگار سرش رو به طرفم چرخوند و با لودگی گفت:

- تا اطلاع ثانوی از سرکار خانم حرف نکش! ایشون امروز روزه بدن گرفته!

چپ چپ نگاهش کردم و کنایه زدم:

- تو هم بدت نمیاد از سکوت من سوء استفاده کنی!

همزمان صدای اذان از برنامه گوشی‌م که تو کیفم بود بلند شد. زیر لب صلوات فرستادم و دست به کیفم بردم تا خاموشش کنم. نگار با ذوق بطری آب رو از کیفش درآورد و رو به شیشه بوتیک ایستاد و تا نیمه خورد. اینقدر با میل و عجله که مقداری از کنج لب روی شال مشکیش ریخت. سحر با بهت و سؤالی چشم‌هاش رو بین من و نگار گردش داد و رو به من دستش رو به علامت

«یهو چی شد؟» حرکت داد و من لاقید شونه انداختم. نگار با نفس کش‌داری پشت دستش رو روی لب‌های خیسش کشید و گفت:

- آخیش! اگه ریا نشه سلام بر حسین. تو هم بخور سحر تا اذان تموم نشده!

سحر با گیجی پرسید:

- چی می‌گی تو؟ دم به دقیقه ایستگاه ما رو می‌گیری، آدم هنگ می‌کنه شوخیه یا راسته!

- راست راسته! موقع اذان باران روزه سکوتش رو شکست. چرا من و تو استفاده نکنیم؟ خوبه دیگه! مردم فکر می‌کنن کله گنجشکی گرفتیم!

سحر پقی زد زیر خنده و من نگاه موقری به نگار زبون باز کردم. نگاه چند نفر بهمون جلب شد که سحر خنده‌ش رو با گرفتن دست جلوی لب‌هاش پوشوند و آروم گفت:

- به خدا یه تخته‌ت کمه نگار!

- بخند سحر خانم! زمانت سوخت شد. به درک که از تشنگی تلف شدی!

- ببین چطوری وسط حرفم پارازیت انداختی؟! تو نظرت رو بگو باران جان! این دوست ما خُل تشریف داره!

رو به نگار جدی و قاطع توصیه کردم:

- ایده سحر منطقیه. بعد از تعطیلات عید فطر آزمونمون شروع می‌شه. تو هم می‌گی هنوز دوره یه کتابت مونده. خریدهات رو کردی و می‌مونه لباس که اونم بسپر به خیاط! زیادی هم فکرت رو سر خرید عروسی مشغول کنی واسه امتحان اضطراب می‌گیری.

نگار با لبخند عریضی بشکنی تو هوا زد و با خوشحالی به هر دوی ما گفت:

- اتفاقاً خیاط مادر جونم کارهاش محشره. یه کم گرون می‌گیره، ولی می‌ارزه. بهش می‌گم یکی کوتاه و یکی بلند بدوزه.

نفس راحتی کشیدم و سحر با شوق از منصرف شدن نگار انرژی گرفت و حرفش رو تصدیق کرد.

- آره، آره. ما رسم داریم تو عروسی‌هامون مردونه و زنونه جدا باشن و راحت می‌تونی پیراهن کوتاه رو واسه جشن ما بپوشی.

نیش نگار شل شد و با ذوق تو چشم‌هاش لب زد:

- چه شینیونی کنم من!

سحر با لحنی که توش تعصب موج می‌زد اخطار داد:

- اینم بگم که جلوی رادوین حجاب می‌گیری!

نگار با پوزخند به من نگاه کرد و با اشاره دستش به سحر طعنه زد:

- اینو نگاه! من بعد از بابام جلوی رادوین راحت بودم.

سحر بارهای دستش رو زمین گذاشت و حین ماساژ دادن مچش بی رودربایستی گفت:

- الآن متأهله، فرق می‌کنه.

نگار نوچ نوچی کرد و با غیظ تشر زد:

- تو یکی مثل خواهر شوهرت رفتار نکن! تحمل یه تگرگ از سرم هم زیاده!

سحر چشمک نامحسوسی به من زد و تو جلد خونسردی رفت.

- به هر حال همینه که هست. نگی نگفت!

موافق سحر بودم. نگار بیشتر از من و سحر با رادوین نشست و برخاست داشت و اون رو برادر خودش می‌دونست، ولی دلیل موجهی برای نادیده گرفتن احکام محارمی که سندش قرآن بود، حساب نمی‌شد. نگار که فهمید قضیه جدیه دست از لجاجت برداشت.

- بیخودی جوش نزن از ریخت میفتی! خودم حواسم هست. صبر کن یه مدل خوشگلش رو می‌گم کوتاه بدوزه و واسه عروسی باران می‌پوشم.

سحر با شیطنت یک دستی زد:

- عروسی‌شون مختلطه. از رسمتون خبر دارم.

- رسمه که رسمه. دایی‌م حتماً ملاحظه باران رو می‌کنه و سالن مجزا می‌گیره. مگه نه باران؟

با نگاه پرسشی منتظر موافقت من برای به کرسی نشوندن حرفش بود. خلاف چیزی که تصور می‌کرد، اگه امشب پیشنهاد مختلط شدن عروسی مطرح می‌شد مخالفت نمی‌کردم؛ چون قرار بود به نوعی عروس متفاوتی باشم، از طرفی شنیده بودم خاندان مجدها تو عروسی‌های مختلطشون هم حد و مرزها رو رعایت می‌کنن. نگار از نگاهم فکرم رو خوند و با دهان باز پلک زد و مبهوت گفت:

- استغفر الله! گرفتی ما رو؟! تو داری با این طرز فکرت آرزوی منو تو گور می‌لرزونی!

دو خانم بهمون نزدیک شدن تا لباس‌ها رو ببینن. فروشنده هم از توقف بیش از حد ما تعجب کرده بود و هر از گاهی از داخل نگاهی به ما می‌کرد. سحر بارهای روی زمین رو برداشت و به سمت سکوی سنگی وسط سالن رفتیم. سحر و من نشستیم و نگار هنوز از من شکار بود و با اخم چشم از من بر نمی‌داشت. برای این‌که آرومش کنم با لبخند محوی گفتم:

- لباس لباسه. فرقی نداره که! مهم اینه سفید باشه.

برعکس تصورم آتیشی شد.

- تگری خل و چل من! اونا بیشتر واسه عقده، نه عروسی.

- هنوز قطعی نیست. ببینم آریا چی می‌گه.

به حالت تمسخر چشم از من گرفت و به سحر گفت:

- اگه دیدی باران با لباس عقدش و بدون گریم تو سالن ظاهر شد تعجب نکن!

بعد نگاه دلخورش رو به من تغییر مسیر داد و طوری که قانعم کنه گفت:

- جشن عقدتون بزن و بکوب نداشت، یه دورهمی ساده بود. این جشن عروسیه و فرق می‌کنه. ما شاید تو مراسم‌هامون خانم‌ها حجاب دارن، ولی عروس‌ها حد و مرزی ندارن. یک سری اهمیت ندادن و البته داشتیم که چند نفرشون سالن رو مجزا کردن. دایی‌م بهت گفته چند تا از عروسی فامیل‌هاش رو رفته؟ تو اونایی که مجزا گرفته بودن شرکت می‌کرد، ولی اونایی رو که اهمیت نمی‌دادن و فامیل نزدیک بودن، تا موقع شام تو محوطه بیرون با پسرهای فامیل وقت می‌گذروند.

از آریا بیشتر از این هم انتظار نمی‌رفت. با فکر تو سرم هم دیگه مشکلی با مختلط بودن یا نبودن نداشت. خونسردی من نگار رو عاصی کرد و دوباره توپش پر شد.

- بابا یه کم از سحر یاد بگیر! بیچاره دایی‌م چه گناهی کرده؟! آخ که تو عروس شدنت هم مثل بقیه نیست!

نگار همچنان درحال انتقاد که چه عرض کنم، بد و بیراه گفتن بود. خوبه قبلش گفته بودم قطعی نیست و بستگی به نظر آریا داره! من هر چیزی رو ساده و چشم‌گیر دوست داشتم و لباس‌های پف‌دار به چشمم نمی‌اومد. سحر به دادم رسید و وسط غرغرهای نگار پرید.

- سلیقه با سلیقه فرق داره. به سلیقه‌ش احترام بذار و اجازه بده خودش و آریا تصمیم بگیرن.

به سحر طفلک تیز شد و تهدید کرد:

- بشین سر جات دختره با سیاست! من که می‌دونم الآن تو دلت از بندری هم گذشته!

نگاه خندون من رو که دید طلبکار شد.

- خوشگل ندیدی؟

هر موقع از حرص زیاد پرت و پلا می‌گفت با نگاه من همین کنایه رو می‌زد. من هم پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- زبون دراز ندیدم!

نگار طاقت از کف داد و دست من و سحر رو گرفت و گفت:

- می‌ریم مزون!

نگاه گذرایی بین من و سحر رد و بدل شد. همزمان دست‌هامون رو کشیدیم و سحر گفت:

- کوتاه بیا نگار! نه من و نه باران حوصله‌ش رو نداریم.

- من با حوصله تو کاری ندارم. شده جلوی باران صد تا لباس عروس پرو کنم تا نظرش عوض بشه این کار رو می‌کنم.

- دوست مامانم مزون داره. مامانم می‌خواد بعد از تصمیم امشب هماهنگ کنه تا نزدیک عروسی با باران برم. درست نیست سه تایی بدون بزرگ‌ترها بریم. حالا اگه باران دوست داره باهات بیاد، ولی منو معاف کن!

- چرا؟

سحر اخم کرد.

- یادت رفته من و رادوین فقط محرمیم؟

نگار با شک گفت:

- یه کاره بگو احتمال عروسی‌مون پنجاه درصده!

- من اینو نگفتم.

- دقیقاً همین رو گفتی. محرمیت یعنی چی؟ آشنایی بیشتر که آیا قطعی بشه یا نشه. خب خبرتون شماها که لیلی و مجنونین مثل دایی‌م و باران دائم می‌کردین دیگه! انگار اینا نه هم رو دیدن و نه اسم هم رو می‌دونستن!

سحر از انتقادهای وقت و بی وقت نگار عاصی شد. بر خلاف من به رک‌گویی و پر حرفی‌هاش عادت نداشت. خنده و ناله‌ش با هم بلند شد.

- رسمه دختر! بفهم!

نگار ریز ریز خندید. از حرص خوردن سحر تفریح می‌کرد و قصد نداشت از جناحش فاصله بگیره.

- ما هم رسم داریم، ولی دیدی که دایی‌م از اول چهار میخه کرد تا مرغ از قفس نپره و نمی‌دونست که مرغِ خیلی وقته مرغ عشق بوده!

نگاه شیطونی به من که با تهدید نگاهش می‌کردم انداخت و سحر فوری سرش رو پایین آورد تا لبخندش مشخص نشه. نگار با ابروی پریده حرکت سحر رو زیر ذره‌بین گرفت و انگار که آتویی ازش گرفته باشه به من گفت:

- دیدی مچش رو گرفتم؟! این زن داداش تو خدای سیاسته. خودش رو هم می‌زنه به کوچه علی چپ که بهانه‌ای پیش ما نداره، ولی غافل از این‌که دستش خیلی وقته پیش ما رو شده!

سحر خنده‌ش رو قورت داد و با تعجب به ما نگاه کرد. نگار نامرد به اون هم رحم نکرد.

- چرا اونطوری نگاه می‌کنی؟ نکنه شب جشن رادوین من بودم که می‌خواستم سر به تن باران نباشه؟!

با اخم هشدار دادم:

- نگار!

بی غل و غش می‌خندید و سحر از خجالت روش نمی‌شد به من نگاه کنه، در صورتی که برای من اهمیتی نداشت. سحر اولین نفری نبود که رابطه من و رادوین رو عشق برداشت کرد. اینطور که پیداست خریدهای نگار تموم شده که با خیال راحت بلبل زبونی می‌کرد! نمازخونه رو هم پیدا نکردم تا لااقل خیالم راحت بشه. تا جایی که مقدور بود نمازم رو اول وقت می‌خوندم و الآن حس خوبی نداشتم. وسیله‌ها رو به سمت نگار هول دادم و بلند شدم و جدی گفتم:

- از چونه گرمت معلومه خرید نداری! من بر می‌گردم، سحر هم با من میاد.

روی پله برقی ایستادم و کمی بعد نگار و سحر پشت سرم حرکت کردن. این موقع ظهر تردد مردم کمتر شده بود و آفتاب بیشترین گرماش رو به زمین ساطع می‌کرد. از مجتمع که بیرون زدیم سوئیچم رو از کیف درآوردم. چون پیاده‌روی تا پارکینگ زیاد بود ماشین رو زیر درخت نزدیک به مرکز خرید پارک کرده بودم. بی حرف به صحبت‌های نگار و سحر گوش می‌دادم.

- جهیزیه چی خریدین؟

- فعلاً سرویس آشپزخونه که هنوز تموم نشده. باید ببینیم مذاکره امشب به کجا می‌رسه.

از پل آهنی کوچیک بین دو سکوی جدول رد شدیم و به ماشین که رسیدیم نگار گفت:

- ایول که ماشین رو پارکینگ نبردی، وگرنه زیر آفتاب جزغاله می‌شد و تا اونجا تبخیر می‌شدیم!

به طرف در راننده رفتم و گفتم:

- صبر کنین در صندوق رو بزنم تا وسیله‌ها رو توش بذارین!

سحر و نگار پیش صندوق عقب منتظر ایستادن و سحر از من پرسید:

- تو چیزی خریدی؟

صدای ریز ریز خنده نگار رو شنیدم. جای من جواب داد:

- مطمئنم روحش هم خبر نداره! می‌گی نه، خودت بگو باران!

سحر با تعجب نگاهم کرد. آره، روحم خبر نداشت! من به تنها چیزی که فکر می‌کردم گودال عمیق بین من و آریا بود. جهیزیه که تو دو روز هم جور می‌شد! در راننده رو باز کردم و خم شدم تا پدال رو بزنم. نگار ادامه داد:

- این دوباره روزه سکوت گرفت. صبر کن تا افطار جوابتو بگیری!

هر دوشون درحال خندیدن بودن. دستم رو پایین صندلی بردم و همزمان انگشتم پدال رو لمس کرد، تا خواستم به طرف بالا بکشم جیغ بلند نگار تو صدای موتوری که نزدیک به ماشین حس کردم گم شد.

سراسیمه سرم رو بلند کردم و به پاشنه کفش چرخیدم. دو مرد سیاه‌پوش با کلاه کاسکت مشکی روی موتور هوندای مشکی نشسته بودن و نفر پشتی کوله نگار رو روی شکمش مخفی کرده بود.

با تعجب چشمم به نگار رفت که بدون حرکت کنار صندوق افتاده بود. همین که موتوری گاز داد به خودم اومدم و خونم جوشید. سحر با ترس و لرز به داد نگار رسید و من با قدم‌های بلندی به دنبال موتور دویدم، ولی قبل از گرفتن نفسم میون راه ایستادم. با گازی که موتوری داد فقط خودم رو خسته می‌کردم، اما هیچ رقمه نتونستم با سکوت کردن کنار بیام. دو نفر تو روز روشن جولان بدن و باعث رعب و وحشت مردم بشن و نتونی کاری کنی واقعاً نوبر بود!

سریع برگشتم و به طرف نگار رفتم. سحر دست و پا گم کرده سعی می‌کرد نگار رو به حرف بیاره، ولی اون از ترس زبونش بند اومده و مات آسفالت شده بود. با استیصال به خیابون نگاهی انداختم. نباید دزدها رو گم کنم. اگه سحر نبود نگار رو به حال خودش رها نمی‌کردم. قبل از این‌که دیر بشه عقب‌گرد کردم و به حالت دستوری گفتم:

- اینجا می‌مونین تا برگردم!

سحر دستپاچه شد و با وحشت سرش رو بالا برد. از حرکت شتاب زده‌م فکرم رو خوند که التماس کرد:

- خواهش می‌کنم نرو! فدای سر نگار! خطرناکه، یه بلایی سرت میارن.

پشت فرمون نشستم و قبل از بستن در بلند و با تأکید گفتم:

- حواست به نگار باشه و به کسی هم زنگ نزن!

هر دوشون درحال خندیدن بودن. دستم رو پایین صندلی بردم و همزمان انگشتم پدال رو لمس کرد، تا خواستم به طرف بالا بکشم جیغ بلند نگار تو صدای موتوری که نزدیک به ماشین حس کردم گم شد. سراسیمه سرم رو بلند کردم و به پاشنه کفش چرخیدم. دو مرد سیاه‌پوش با کلاه کاسکت مشکی روی موتور هوندای مشکی نشسته بودن و نفر پشتی کوله نگار رو روی شکمش مخفی کرده بود.

با تعجب چشمم به نگار رفت که بدون حرکت کنار صندوق افتاده بود. همین که موتوری گاز داد به خودم اومدم و خونم جوشید. سحر با ترس و لرز به داد نگار رسید و من با قدم‌های بلندی به دنبال موتور دویدم، ولی قبل از گرفتن نفسم میون راه ایستادم. با گازی که موتوری داد فقط خودم رو خسته می‌کردم، اما هیچ رقمه نتونستم با سکوت کردن کنار بیام. دو نفر تو روز روشن جولان بدن و باعث رعب و وحشت مردم بشن و نتونی کاری کنی واقعاً نوبر بود!

سریع برگشتم و به طرف نگار رفتم. سحر دست و پا گم کرده سعی می‌کرد نگار رو به حرف بیاره، ولی اون از ترس زبونش بند اومده و مات آسفالت شده بود. با استیصال به خیابون نگاهی انداختم. نباید دزدها رو گم کنم. اگه سحر نبود نگار رو به حال خودش رها نمی‌کردم. قبل از این‌که دیر بشه عقب‌گرد کردم و به حالت دستوری گفتم:

- اینجا می‌مونین تا برگردم!

سحر دستپاچه شد و با وحشت سرش رو بالا برد. از حرکت شتاب زده‌م فکرم رو خوند که التماس کرد:

- خواهش می‌کنم نرو! فدای سر نگار! خطرناکه، یه بلایی سرت میارن.

پشت فرمون نشستم و قبل از بستن در بلند و با تأکید گفتم:

- حواست به نگار باشه و به کسی هم زنگ نزن!

مونده بود من رو منصرف کنه، یا نگار رو از روی زمین جمع کنه! می‌دونست تو این زمان کم نمی‌تونه حریف من بشه که جلوم رو نگرفت و به داد نگار رسید. با گازی که دادم ماشین از جاش کنده شد. وسط روز تعداد ماشین‌ها کمتر شده بود، ولی مجبور شدم بعضی جاها سبقت بگیرم. صدای هشدار ماشین به نبستن کمربندم بلند شده بود و اهمیتی ندادم. کمی جلوتر پیداشون کردم که دو ماشین مسیرشون رو بسته بود و راننده که فکر نمی‌کرد کسی دنبالشون کنه با سرعت آرومی حرکت می‌کرد.

فکم سفت شد و پام روی پدال سرعت رفت. چیزی نمونده بود تا به سمت راستشون برسم که نفر پشتی سرش رو برگردوند و به من نگاه کرد و تا با دست به شونه چپ راننده زد، موتوری با چرخش حرفه‌ای و یک دفعه‌ای فرمون از وسط دو ماشین لایی کشید و گاز داد. دستم روی غربیلک مشت شد. تو اون فاصله زمانی کم چطور من و ماشینم تو ذهنشون بود؟ تو خیابون دو طرفه و پشت اون دو ماشین گیر کرده بودم. نباید گمشون کنم.

سریع راهنمای چپ رو زدم، خودم رو به لاینی که قبلاً موتوری حرکت کرده بود رسوندم، دو تا بوق کوتاه و نور بالا زدم تا سمند جلویی راه رو باز کنه. راننده از آینه جلو نگاهم کرد و با حرکت حرص مانندی دستش رو طوری که من ببینم تاب داد و از جاش جم نخورد. تو لاین بغلی دو ماشین پشت سر هم بودن و اگه این بابا با دنده لجبازی حرکت نمی‌کرد راهم باز می‌شد.

از خلوتی لاین مخالف بهره بردم و با چرخش فرمون به چپ سبقت گرفتم و تو لاین خودم رفتم. نور بالای سمندی از آینه جلو چشمم رو زد. عجب گیری کرده بودم! خوبه با چشم‌هاش دید موتوری مشکوک با سرعت چند برابر از جلوش پیچید. حالا به من راه نداد که هیچ با نور بالاهاش می‌خواست چشم‌هام رو دربیاره تا بگه تلافی آزار دادنت رو سرت درمیارم؟!

با پوف عصبی به لاین راست رفتم و گاز دادم. بد و بیراه گفتن و حرص خوردن رو کنار گذاشتم و حواسم به جلو رفت. موتوری بین وانت که تو لاین من بود و شاسی بلند لاین خودش گیر کرده

بود. داشتیم به چهار راه نزدیک می‌شدیم و ثانیه شمار چراغ سبز نفس‌های آخرش رو می‌کشید. اگر تا قبل از قرمز شدن چراغ خودم رو از شر ترافیک چهار راه خلاص نمی‌کردم اینبار قطعاً تیرم به سنگ می‌خورد. دو ثانیه تا زرد شدنش مونده بود. موتوری پشت شاسی بلند به مسیر مستقیمش ادامه داد. پشت وانت بودم و قبل از این‌که دیر بشه خواستم دوباره خلاف برم، ولی وانت به راست راهنما زد و پیچید و راه رو برام باز کرد.

وسط چهار راه چراغ زرد شد و موفق شدم قسر در برم. آلارم کمربندم روی دور تند رفته و با اعصابم بازی می‌کرد. حالا که به موتوری رسیده بودم و خیالم راحت بود کمربندم رو زدم. دقیقاً لحظه‌ای که اومدم بپیچم و هم‌ترازش بشم به راحتی از بین دو ماشین جلویی گذشت و مجبور شدم سرعتم رو کم کنم. هر دو لاین شلوغ بود و راهی نداشتم جز این‌که از پراید جلویی بخوام بهم راه بده. دستم رو روی بوق وسط غربیلک فشار دادم. امیدوار بودم این یکی روی دنده لجبازی نره. خدا باهام یار بود که گیر آدم حسابیش افتادم. موقعی که از کنارش رد شدم به علامت تشکر بوق کوتاهی زدم و گاز بیشتری دادم. فاصله‌م باهاشون زیاد شده بود، با وجود این دیدم که به فرعی پیچید.

فرمون رو به همون قسمت چرخوندم. خیابون یک طرفه‌ای که ماشین‌های پارک شده در دو طرف عرضش رو کم کرده بود. به عمد این خیابون تنگ رو انتخاب کرده بود تا گمش کنم، ولی کور خونده بودن! دو طرف مسیر از کوچه‌ها و خیابون‌های فرعی پر بود. موتوری فرمون رو به یکی از فرعی‌های شرقی خیابون چرخوند و من هم به تعقیبش رفتم. این خیابون خلوت‌تر بود. نفر پشت سری هر از گاهی نگاهم می‌کرد که پوزخند عصبی زدم. حتماً از دست برنداشتن من جا خورده بودن و نمی‌دونستن چطور دست به سرم کنن. به کوچه چهارم پیچید، کوچه درختی و سوت و کوری که تک و توک ماشین با فاصله زیادی از هم پارک شده و به بن‌بست می‌خورد.

لبخند پیروزمندی زدم. به انتهای کوچه که رسید ترمز کرد. کارشون تموم بود! فکر می‌کردم برای امنیتشون هم که شده کوله رو وسط راه پرت می‌کنن، ولی سر سخت‌تر از این حرف‌ها بودن. با نیشخند نگه داشتم و بعد از باز کردن کمربندم قفل پدال زیر صندلیم رو گرفتم و پیاده شدم. جفتشون پیاده شده بودن و به من نگاه می‌کردن. بند کیف دستیم رو که به صورت اریب

از شونه چپم رد کرده بودم روی صندلی انداختم و در رو بستم. اینقدر لحظه اومدن دزدها شوکه بودم که وقت نکردم کیفم رو از دوشم بردارم.

دستم روی بدنه قفل پدال مشت شد. تجربه اولم نبود. هر موقع می‌دیدم کسی رعب و وحشت تو دل مردم می‌ندازه نمی‌تونستم تحمل کنم و تا حد توانم جلوشون رو می‌گرفتم.

دوران کارشناسی هم تو راه دانشگاه دم غروب بود که موتوری و هم‌دستش می‌خواستن ماشینم رو بدزدن که شوکر و فن‌های مربیم به دادم رسید. با جنایت‌های بدترش هم که روبه‌رو شده بودم و همین باعث شد شهامتم بیشتر بشه و به ضرر و نفعش فکر نکنم.

با اخم دو دستم رو وسط پدال مشت کردم و جلوی صورتم گرفتم. هر دو شیشه دودی کلاهشون رو کنار زده بودن و می‌تونستم چشمشون رو ببینم. نفر پشتی که کوله نگار دستش بود به من اشاره کرد و صدای خنده راننده موتور بلند شد. با پوزخند گفتم:

- کوله رو رد کن تا جفتتون رو به هم گره نزدم!

راننده موتور نگاهی به دوستش انداخت و دست به سینه و به حالت مسخره‌ای گفت:

- جوجه ماشینی چه منقاری تیز کرده!

- بپا کوچولو شست پات تو چشمت نره!

از متلک مسخره‌شون خندیدن. جری‌تر شدم، ولی تو جلد خونسردی رفتم. اگه باعث می‌شدم که خشمم رو برانگیخته کنن خودم رو تو هچل می‌انداختم. دست‌هام رو پایین بردم و با طعنه گفتم:

- به خنده‌تون ادامه بدین؛ چون بعدش به گریه تبدیل می‌شه!

همین که به سمتشون قدم برداشتم اونی که کوله توی دستش بود کوله رو به سمتم پرت کرد و گفت:

- ارزونی خودت! ما گدا گشنه نیستیم.

با تعجب به کوله روی زمین نگاه کردم. کسی که برای تصاحب چیزی تا لحظه آخر تسلیم نمی‌شد در برابر اونی که دست کم می‌گرفتش زود جا خالی می‌داد؟! یک جای کار ایراد داشت. دیگه نتونستم خونسرد بمونم و با عصبانیت گفتم:

- شماها که کوله رو نمی‌خواستین مرض داشتین دزدی کردین؟! حالا که حساب جفتتون رو رسیدم یاد می‌گیرین مزاحم مردم نشین!

قدم دیگه‌ای پر کردم که راننده موتور دست تسلیم بالا برد و نیروم رو سست کرد و با خنده و تمسخر گفت:

- استپ جوجه! ما این همه زحمت کشیدیم تا تو قفس گیرت بندازیم. دلت میاد توهین کنی؟

مات موندم. منظورش این بود که با نقشه از قبل تعیین شده افتادم تو تله، یا من بد بین شده بودم؟ یعنی این همه تقلا کردم خودم رو دو دستی تقدیم کنم؟ این دو شیاد قصد داشتن فکر من رو به هم بریزن! داغ کردم و داد زدم:

- تو چی می‌گی احمق؟!

به ساعتش خیره شد. خنده تو چشم‌های زاغش مغزم رو می‌خورد.

- بقیه‌ش رو رئیس می‌گه. فکر در رفتن به سرت نزنه که اینجا آخر خطه.

خشم افراطی پوشش مغزم شد و به سمتشون حمله‌ور شدم. هر دو انتظارش رو داشتن که راننده موتور با بالا رفتن دستم سر قفل پدال رو تو چنگش گرفت، می‌خواست از دستم بکشه و من با دست دیگه‌م قفل رو گرفته بودم و مقاومت می‌کردم، ولی اون یکی بازوم رو چسبید و دستم رو به زور از بدنه قفل کشید. یک جا بند نبودم و همه انرژیم پای خشمم هدر رفته بود، اینقدر که ضعف و عطش دو ساعت زودتر به سراغم اومد. راننده موتور که موفق شده بود به زور قفل رو از من بگیره حین نگاه به بدنه استیلش با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- از کی جوجه‌ها نانچیکو به دست شدن؟!

صدای خنده پشت سریم گوش‌هام رو اذیت کرد. راننده موتور فاصله‌ش رو باهام کم کرد که با حرص زانوی راستم رو بالا بردم و لگد محکمی به شکمش زدم. سکندری خورد و یک دستش رو روی نقطه اصابت گذاشت و با ناله خفه‌ای خم شد.

- به من نزدیک نشو آشـ.. .

پشت سریم دستش رو که تو دستکش چرم مشکی فرو کرده بود جلوی دهنم گرفت و باعث شد صدام رو تو نطفه کنم. رو به دوستش غرید:

- کجان؟ یکی سر برسه دخل من و تو اومده ها!

راننده موتور کمر صاف کرد و نگاه خطرناکی بهم انداخت. ته مونده انرژیم صرف اون ضربه شد، ولی قدرت بدنی اون بالا بود، یا ورزشکار که زیاد روش تأثیر نداشت. درحالی که دور و برش رو می‌پلکید رو به دوستش گفت:

- تا کسی بیاد دخل من و تو رو این بچه آورده! ضربه‌ش کاری بود جون تو! غلط نکنم رزمی ممزی کاره!

رو به من انگشت تهدیدش رو بلند کرد و غرید:

- گوش بگیر جوجه! به ما دستور رسیده خط و خشی بهت نیفته. یه کار نکن مجبور بشم قید انعامم رو برای تو بزنم ها! اون وقت دیگه جای سالمی تو بدنت نمی‌مونه! گرفتی که؟

من هنوز دست از تقلا بر نمی‌داشتم که ون مشکی رنگی کنارمون ترمز کرد و درش باز شد. تا بتونم فرصت آنالیز آدم‌های داخل ون رو بکنم چشم‌بند مشکی رنگی دنیای پیش روم رو سیاه کرد. بعد از این‌که اون مزدور دستش رو از روی دهنم برداشت راه نفسم باز شد. تقریباً داخل ون پرت شدم و یکی که از ابعاد دستش فهمیدم مرده بازوهام رو با قدرت گرفت و روی صندلی نشوند و ماشین حرکت کرد.

نه دست و پام رو بستن و نه تلاشی برای مهار داد و بیدادم کردن و احتمالاً چشم‌بند هم برای شناسایی نکردن موقعیتم روی چشم‌هام بود، با این حساب راه فراری نداشتم، پس بهتر بود چیزی نگم تا انرژی رفته‌م کمی جبران بشه. هر چی فکرم رو به کار می‌گرفتم می‌فهمیدم کار اون مزدورها و گریزشون از من چیزی جز صحنه سازی نبود؛ چون بارها بین مسیر می‌دیدم راننده موتور سرعتش رو کم می‌کرد تا بتونم مقصدشون رو پیدا کنم. بدون دردسر و خطر... .

حسی بهم می‌گفت این اتفاق به اون مزاحم مرموز ربط داره. شاید هم جلوم نشسته بود و داشت با پوزخند نگاهم می‌کرد. هه! بالآخره از دنیای مجازی بیرون اومد و خود حقیقیش رو نشون داد!

سرعت ماشین کند شد و از حرکت ایستاد. آروم‌تر شده بودم که سرم رو بدون ترس بالا گرفتم و طعنه زدم:

- تبریک می‌گم! خیلی جرأت خرج کردی تا یه روز خودت رو بهم نشون بدی، نه؟

دستی گره چشم‌بند رو باز کرد و تو کسری از ثانیه پارچه مشکی از جلوی چشم‌هام کنار رفت. بلافاصله پلک‌هام رو باز کردم و با اولین کسی که به چشمم خورد خشکم زد.

***

سوم شخص

«باران»

به قدرت عنبیه چشم‌هایش شک داشت. ناباورانه دو مرتبه پلک زد و با عمل سهوی خود پوزخند روی لبان دخترکی که فراخ‌بال مقابلش نشسته و نفرت در رنگدانه‌های طوسی چشمانش خاکستر شده بود عمق گرفت. همان نفرت آشنایی که تنها تفاوتش با آن روز میزانش بود. به ناگاه حافظه‌اش سخن آریا را به خاطر آورد.

«- افسانه هم پیدا شد، دکترها افسردگیش رو تأیید کردن و تو کلینیک بستریه.»

پس اینجا چه می‌کرد؟ آن هم با این همه تشریفات! چشم چرخاند و سرنشینان را از نظر گذراند. یک مرد کت و شلوار پوش قوی هیکل کنارش، روبه‌رویش افسانه و کنار او مردی لاغر اندام با ظاهری اسپرت و متفاوت از بادیگاردها که موهای بور و پوست سفیدی داشت نشسته بود. همه آن‌ها به غیر از افسانه چشم‌هایشان را با عینک پوشانده بودند. با لحن سراسر از استهزاء افسانه نگاهش به او ثابت شد.

- باید اعتراف کنم که دلم برات تنگ شده بود!

نگاه باران به مانند قبل در برابر افسانه رنگی از بی‌پروایی گرفت و با ریشخند گفت:

- شغل جدید مبارک! ریخت و پاش کردی. اتفاقاً می‌پسندم، اون دو تا نوچه‌هات به درد نمی‌خوردن.

افسانه لبخند کجی زد. چهره‌اش به مثابه قبل در میکاپ غلیظی نشسته و آثاری از بیماری هویدا نبود. با همان لبخند محفوظش گفت:

- زدی تو خال! اینا هم حرفه‌ای هستن و هم با دل و جرأت... . بلدن زبون ده تای تو رو از ته قطع کنن!

باران که تعجبش فروکش کرده بود نیشخند زد و با آرامش بیانی که می‌دانست صدها شمشیر در چشم دشمن فرو می‌کند لب گشود:

- تیمارستان بهت خوب ساخته!

با آنکه تیرش به هدف رفته و شعله خشم درون چشمان حریفش فغان کشید، افسانه از موضع خود کناره نگرفت و به حالت انکار کننده‌ای پرسید:

- تیمارستان؟! درست شنیدم؟

- عجیبه! به من گفته بودن دنیای امپراطوری آریان‌فرها برای همیشه به جهنم تبدیل شده و دختر آریان‌فرها از افسردگی گوشه تخت افتاده! شایعه‌ست؟

ناگهان لوله کلت روی شقیقه‌اش قرار گرفت. افسانه در دم رنگ به رنگ و فکش قفل شد، اما خودش را نباخت و با حرکت سر دستور عقب‌نشینی کلت را به مرد داد. باران همان گونه استوار و مصمم حالت‌های او را آنالیز می‌کرد. مرد جوانی که پهلو به پهلوی افسانه نشسته بود عینکش را برداشته و با عصیان به باران می‌نگریست. افسانه به جلو خم شد و با لبخند غیر عادی رو به باران لب زد:

- شایعه نیست. تو که خیلی سرک کشیدن تو زندگی منو دوست داشتی، حتماً اینم بهت گفته بودن کسی که افسردگی حاد تجربه کرده بعدش خطرناک می‌شه، پس زبونتو کوتاه کن و روش کاری نوچه‌هام رو دست کم نگیر!

باران شهامت‌وار و مانند او کمرش را خم کرد و این گونه فاصله میان صورتشان به یک وجب رسید.

- احتمالاً بهت گفتن کسی که یه بار مرگ رو تجربه کرده دیگه چشمش آب نمی‌خوره!

لبخند روی لب‌های افسانه پهن شد. چشمان شوخش را به استهزاء متوجه باران ساخت و رفته رفته لبخندش به قهقهه تبدیل شد و به صندلی تکیه داد. حین بالا گرفتن سرش دست روی دهان نهاده و به قهقهه نامعقولش ادامه می‌داد. مرد جوان چشم هراس به افسانه دوخت و بازویش را گرفت.

باران به حالش افسوس خورد و تکیه داد. یک فرد بی‌سواد هم از خنده‌های افسانه پی به روح بیمارش می‌برد. در سکوت از شیشه دودی پنجره به مناظر بیرون خیره شد. در مکانی بی آب و علف و کم تردد بودند. به راستی پا به احمقانه‌های یک فرد بیمار گذاشته بود تا مضحکه‌اش شود؟ مرد جوان حال افسانه را پرسید و او میان خنده‌اش در پاسخ گفت:

- خیلی خوبم هیراد. مگه بهتر از اینم داریم؟

قهقهه‌اش به لبخند عریضی مبدل شد. کف زد و با لحن سرزنده و غیر معقولی گفت:

- براوو! شجاعتت حرف نداره دخترا! روی یه آجر صد چرخ می‌خوری و خودتو توی هر کار خطرناکی دخالت می‌دی، ولی این شجاعت نیست، خریته! دو نفر اومدن کیف اون دوست نُنُرت رو زدن. از شناختی که ازت داشتم اعتماد به نفست روی صد رفت و افتادی دنبال دزدها و قشنگ افتادی تو تور افسانه! تو با خریتت نصف کار منو راحت کردی. شاهکاری تو!

دو مرتبه خنده مستانه سر داد و باران را کلافه و متأثر کرد.

- زود باش حرفتو بزن! من وقت این بچه بازی‌ها رو ندارم.

خنده‌اش در دم فروکش کرد، لکن نگاهش به باران به گونه‌ای بود که دارد او را به بازی می‌گیرد. کلاه لبه‌داری را که تنها پوشش سرش بود برداشت. موهایش را به حالت گوجه‌ای بالای سر بسته و طلایی موهایش را به زیتونی تیره تغییر داده بود. باران نگاه گذرایی به او کرد، کت و شلوار و کفش پاشنه بلند مشکی... . پوشش رسمی در کنار میکاپ خلیجی غلیظ استتار روح بیمارش بود. افسانه پا روی پا انداخت و لب به پرسش زد:

- یه لحظه گفتم چشم سوم داری، ولی وقتی منو دیدی هنگ کردی. فکر می‌کردی کیو می‌بینی؟

سخن افسانه جرقه‌ای در مخیله باران شد و با جدیت یک دستی زد.

- پس اون مزاحم علاف تو بودی.

افسانه با ابرویی پریده لب‌هایش را با شگفتی جمع کرد.

- مزاحم هم داری؟ چقدر سرتو شلوغ کردی!

باران لغز خواند:

- خودتو به نفهمی نزن!

- از حرفت بو بردم طرف رو تا حالا ندیدی. من که جلوت نشستم!

باران همچنان در پس پرده ابهام به او خیره بود. شاید اشتباه کرده و افسانه راست می‌گفت، بنابراین بهتر بود بهانه به او ندهد و باز هم صبر پیشه کند تا شاید روزی مجرم از پشت پرده سر برآورد و این بازی احمقانه را فیصله دهد.

- حق با توئه، تو جنم این حرفا رو نداری! بگو دردت چیه!

همان دم زنگ همراهش بلند شد. باران چشم از افسانه گرفت و با تحیر به دست مرد کنارش چشم شد. یحتمل آن‌ها کیفش را گشته بودند که اکنون موبایلش در دست‌های مرد اسیر بود. پیش از آنکه عزم کند تا آن را پس بگیرد مرد موبایل را به پسرعموی افسانه داد. باران با اخم دستش را پیش برد و آمرانه گفت:

- بدش به من!

چشم‌های آبی و لب‌های نازکش به تبسم باز شد و بی توجه به باران صفحه را در تیر رأس نگاه افسانه قرار داد و او لبخندش عریض شد، گوشی را گرفت و خطاب به باران اخم‌رو گفت:

- اصل موضوع خودش رو زودتر معرفی کرد. گوشی رو می‌خوای چی‌کار؟

در برابر دیدگان چموش و مبهم باران صفحه روشن را به نمایش او گذاشت. نام «ژولیت عبوس» در برابر چشمان باران می‌رقصید. افسانه پوزخند زنان موبایل را به دست هیراد سپرد و رو به باران با لودگی گفت:

- ژولیت عبوس همون سرگرد آریا مجد خودمونه دیگه؟! اسم برازنده‌ای براش انتخاب کردی.

رو به هیراد کنایه زد:

- یه جوری این آقای مهندس سرگرد رو دَکش کن! مشترک مورد نظر فعلاً تو دسترس منه!

باران نفس زنان دستش را عقب برد و به بیرون خیره شد. آن لحظه فکرش به چراهای ذهن متلاطمش قد نمی‌داد و تنها با سکوت به جوابش می‌رسید. افسانه این را فهمید که بی تکلف پرسید:

- این روزها حواست به کارهای ژولیت عبوست هست؟

نگاه تهی از پاسخ باران خنده‌اش را برانگیخت و سرش را تکان داد و لب گشود:

- تو با این همه زرنگی چطور نمی‌تونی سر از کارهای شوهرت دربیاری؟ صبر کن! جوابش پیش منه. چون شوهرت از تو زرنگ که نه، هفت خط‌تره! چرا از تو هفت خط‌تره؟ جواب این هم پیش منه. چون دوستت نداره.

ریشخند باران لبخند افسانه را به نیشخند بدل کرد.

- ادامه بده!

- مسبب اتفاق امروز همین ژولیت عبوسته. جای تو باشم وقتی دیدمش یقه‌ش رو می‌چسبم و بعد اسمم رو از شناسنامه نحسش خط می‌زنم.

باران با فکر به ارتباط نامعلومی که در گذشته میان آریا و افسانه دیده بود سخن او را حسادت برداشت کرد و با وجودی که آریا سخنی از آن زمان به او نگفته بود، با طعنه ویرانگری لب گشود:

- آهان! این همه زمینه سازی کردی و خودت رو به در و دیوار زدی که به من بگی یه زمانی آویزون آریا بودی؟

هیولای ترسناک تهدید در نگاه تاریکش دوید و با جلو بردن سرش شمره شمرده از دهانش خارج کرد:

- زحمت بیخودی نکش! من و آریا از اول رأس مثلث بودیم!

قهقهه افسانه و کف زدن‌های عجیبش فضای ماشین را پر کرد. می‌دانست این خنده‌های کاذب نشانگر خشم افراطی اوست. ماندن را جایز ندانست و اخطار داد:

- به نوچه‌هات بگو در رو باز کنن!

افسانه وسط خنده‌های هیستریکش سکوتی بی موقع کرد و گفت:

- واسه رفتن عجله نکن! پیشنهاد می‌کنم آریا رو برای همیشه از دست بدی قـ.. .

- آریا به من همه چیز رو گفته.

- قبل از این‌که باعث بشی از دست بره.

باران نفس زنان دستش را عقب برد و به بیرون خیره شد. آن لحظه فکرش به چراهای ذهن متلاطمش قد نمی‌داد و تنها با سکوت به جوابش می‌رسید. افسانه این را فهمید که بی تکلف پرسید:

- این روزها حواست به کارهای ژولیت عبوست هست؟

نگاه تهی از پاسخ باران خنده‌اش را برانگیخت و سرش را تکان داد و لب گشود:

- تو با این همه زرنگی چطور نمی‌تونی سر از کارهای شوهرت دربیاری؟ صبر کن! جوابش پیش منه. چون شوهرت از تو زرنگ که نه، هفت خط‌تره! چرا از تو هفت خط‌تره؟ جواب این هم پیش منه. چون دوستت نداره.

ریشخند باران لبخند افسانه را به نیشخند بدل کرد.

- ادامه بده!

- مسبب اتفاق امروز همین ژولیت عبوسته. جای تو باشم وقتی دیدمش یقه‌ش رو می‌چسبم و بعد اسمم رو از شناسنامه نحسش خط می‌زنم.

باران با فکر به ارتباط نامعلومی که در گذشته میان آریا و افسانه دیده بود سخن او را حسادت برداشت کرد و با وجودی که آریا سخنی از آن زمان به او نگفته بود، با طعنه ویرانگری لب گشود:

- آهان! این همه زمینه سازی کردی و خودت رو به در و دیوار زدی که به من بگی یه زمانی آویزون آریا بودی؟

هیولای ترسناک تهدید در نگاه تاریکش دوید و با جلو بردن سرش شمره شمرده از دهانش خارج کرد:

- زحمت بیخودی نکش! من و آریا از اول رأس مثلث بودیم!

قهقهه افسانه و کف زدن‌های عجیبش فضای ماشین را پر کرد. می‌دانست این خنده‌های کاذب نشانگر خشم افراطی اوست. ماندن را جایز ندانست و اخطار داد:

- به نوچه‌هات بگو در رو باز کنن!

افسانه وسط خنده‌های هیستریکش سکوتی بی موقع کرد و گفت:

- واسه رفتن عجله نکن! پیشنهاد می‌کنم آریا رو برای همیشه از دست بدی قـ.. .

- آریا به من همه چیز رو گفته.

- قبل از این‌که باعث بشی از دست بره.

با حیرت به نگاه مصمم افسانه چشم دوخته بود. او که موفق شده بود کنجکاوی باران را برانگیزد ادامه داد:

- من می‌دونم که چقدر آریا رو دوست داری. از دفاعی که رادوین تو دانشگاه ازت کرد فهمیدم آریا رو می‌شناسی. اون روزی هم که با آریا توی پارک قرار داشتم دیدم تعقیبم کردی. اون روز یکی از بهترین روزهای عمرم بود، تو باز با خریتت بزرگ‌ترین نقطه ضعفت رو نشونم دادی. آریا مال تو نبود، من قبل از تو اون رو می‌خواستم و برای داشتنش دست به هر کاری می‌زدم، ولی اون منو نخواست؛ چون هدفش دور زدن من بود تا به پدرم و اموالش صدمه بزنه، یه مافیای کاربلد که می‌تونه تو چند ثانیه ده چهره عوض کنه. آریا منو نخواست، ولی بدون تو رو هم نمی‌خواد.

لودگی در نگاه باران مانع از قطع کلام او نشد و جدی‌تر ادامه داد:

- اون فقط کارش رو می‌خواد، فقط به هدف خودش فکر می‌کنه و بقیه طعمه رسیدن به هدفشن. من یه طعمه عاشق بودم و ندیدم اون عوضی منو کبریت کرده تا رگ و ریشه‌مون رو بسوزونه. درستش اینه که بهت نگم تا تو هم مثل من زجر بکشی، ولی دلم به حالت می‌سوزه. یه عده به خونت تشنه‌ن و بابای من هم یکی از اون‌ها بود، آریا هم که تو رو طعمه خودش کرده. تو از من هم بدبخت‌تری!

سرمای چشمان باران پر کشید و شعله خشم فوران کرد. حرف‌های افسانه صرفاً برای اسباب سرگرمی نبود. محرز بود از کم و کیف جریانی خبر دارد که آریا به عین از او پنهان کرده. برای اینکه افسانه را به افشای بیشتر حقیقت وا دارد با جدیت گفت:

- حرفت رو شیطون هم باور نمی‌کنه.

- سؤال بزرگی توی ذهنت هست. من اون رو می‌شنوم؛ چون پیش‌گویی من هیچ وقت بهم اشتباه نمی‌گه. تو می‌خوای بدونی چرا پدرم می‌خواست تو رو بکشه، آره؟

می‌خواست بداند، اما اگر خود را مشتاق نشان می‌داد افسانه گمراهش می‌کرد. چرا آریا به او نمی‌گفت؟ می‌دانست نگفتنش زبان تحقیر دشمنانشان را به روی همسرش تیز کرده؟! باران خود را به بی‌خیالی زد، اما افسانه کنایه زد:

- دونستنش تو رو اینقدر آروم نمی‌کنه.

باران باز هم سکوت اختیار کرد و افسانه که به هر دری می‌زد تا توجه باران را جلب کند فاتحانه گفت:

- من آریا رو بهتر از تو می‌شناسم. بهت هیچی نگفته، می‌دونم. حقیقت تلخه، ولی چاره‌ای نداری. یه روز مثل من کوتاه میای و جای عشق فقط نفرت روی قلبت حک می‌شه. من چیزایی از تو می‌دونم که تو مدت‌هاست درگیرشی، پس یه برگ برنده دست من داری. به شرطی بهت می‌دمش که به هشدارم خوب گوش کنی. مطمئن باش این ماجرا یه سر سود نداره.

باران با فرستادن بازدمش پلک بست و سردرگم به او گوش شد تا پی به منظور اصلی افسانه ببرد.

- اون عوضی داره پاش رو از گلیمش درازتر می‌کنه، داره دست به کارهایی می‌زنه که اصلاً به نفعش نیست. یکی از مهره‌های مهم این کار تویی، برای همین تو رو طعمه کرد و اجازه نداد چیزی بفهمی. یه فرصت بهت می‌دم تا به دادش برسی، وگرنه پاش تو یکی از مین‌هایی که خودش کاشته می‌ره.

- تو از کجا می‌دونی؟

- گفتم که از همه چی خبر دارم. بهت همه چی رو می‌گم، ولی بعد از این‌که پای آریا رو از این عملیات بریدی. سر به سر، بی دردسر!

حس آزار دهنده‌ای به جانش افتاده بود، با وجود این لبش به پوزخند باز شد و کتمان کرد.

- چرند نگو!

اما افسانه توصیه‌وار در ادامه گفت:

- آریا داره راجع به علت اصلی اتفاقی که برای تو افتاد تحقیق می‌کنه. به تو هم چیزی نمی‌گه؛ چون تو برای اون فقط یه مهره سوخته‌ای.

- تا از حرف‌هات سر درنیارم هیچ کاری نمی‌کنم.

افسانه اخم کرد و خودش را به جلو و لبه صندلی رساند و مؤکدا گفت:

- گوش کن! نقشه قتل تو از قبل کشیده شده بود، تو باید تو همون جنگل می‌مردی و هر لحظه نفس کشیدن الآنت از دید یه عده حرومه. یه نگاه به دور و برت بندازی می‌بینی گرفتن نفست برای من تو یه ثانیه‌س و هزار دلیل موجه هم واسه انجامش دارم، ولی من با تو کاری ندارم. همین‌جوری زندگی‌ت رو هوا هست. من می‌خوام بهت کمک کنم. لطفاً هشدارم رو جدی بگیر و شوهرت رو از میدون جنگ دور کن، وگرنه تا آخر عمرت عزاش رو می‌گیری.

دیگر ظرفیت یاوه‌گویی‌های افسانه را نداشت. از درون کوه آتش بود و از آریا شاکی، لکن اکنون تنها سلاحش خونسردی بود تا افسانه بهره جویی نکند. به حالت طعن لب زد:

- تموم شد؟

افسانه کمر راست کرد، کلاهش را روی سر گذاشت، چشمان عاصی‌اش را با عینک خلبانی‌اش پوشاند و آرام لب گشود:

- شوکه‌ای. می‌دونم. یه امروز رو استراحت کن و از فردا حرف‌هام رو مرور کن! اون سرگرد عوضی باید بدونه هیچ کس نمی‌تونه امپراطوری آریان‌فرها رو نابود کنه. تو هم کنار من باش و بهش حالی کن که نمی‌تونه تو رو بازیچه اهدافش کنه.

- اگه حرفات تموم شده به راننده بگو حرکت کنه، اگه نه که همین‌جا زحمت رو کم کنم!

افسانه سرش را با تکبر بالا گرفت. از ابتدا قصدش این بود که اگر باران به بی‌باکی خود ادامه دهد تیر خلاص را بزند. زمانش فرا رسیده بود که با نطق غرایی گفت:

- اگه اثبات کنم آریا داره بازی‌ت می‌ده باهام همکاری می‌کنی؟

- آریا تنها کسی رو که بازی داد تو بودی.

- دیشب رأس ساعت ده و چهل و پنج دقیقه شب یه ناشناس به آریا پیام مهمی داد، اون سریع بهش زنگ زد، رفت و تا صبح به خونه‌ش نیومد. چند دقیقه بعدش هم تو با راننده به خونه‌تون برگشتی. چه آشفته بازاری! یعنی طرف چه چیز مهمی بهش گفته که به تو ترجیح داده؟!

باران مات ماند. افسانه از کجا می‌دانست؟ مجال فکر کردن به باران نداد و تیر بعدی را در قلب او نشانه گرفت.

- من مدرک دارم تا به تو ثابت کنم آریا به زن جماعت نگاه هم نمی‌کنه، انگار یکی با بقیه فرق داره، ولی اون تو نیستی.

اخم ابروهای باران را در هم کشید و غیر دوستانه گفت:

- چرت و پرت دیگه بسه! فکر کردی اینقدر احمقم که دست دختر کسی رو که می‌خواست من رو بکشه بگیرم؟ سیب پای درختش میفته. تو دختر همون پدری. شک ندارم یه عده ساپورتت کردن تا بیای و این اراجیف رو سر هم کنی. آریا داره به وظیفه‌ش عمل می‌کنه. شماها از آریا می‌ترسین و می‌دونین داره موقعیتتون رو به خطر می‌ندازه که اومدین سراغ من. شدی شریک

دزد و رفیق قافله، من هم غافلِ غافل! نه افی خانم! از این خبرا نیست. به راننده‌ت بگو راه بیفته، منم هر چی تا الآن دیدم و شنیدم رو فراموش می‌کنم.

نگاه افسانه روی چشم‌های سرکش و موقر باران مکث بیشتری یافت و با پوزخندی در گوشه لب رو به راننده دستور حرکت داد. از دید او باران پوسته نفوذ ناپذیری داشت، اما نمی‌دانست موفق شده که تکه‌های پازل ذهن باران را به هم بریزد، که باران را در گرداب خیال‌های وسوسه‌گر بیندازد. پیش از حرکت ماشین مرد کنارش چشم‌بند را دور چشمان باران بست.

تنها لطف ناخواسته افسانه همان چشم‌بند روی چشم‌های باران بود؛ چون در نگاه قیرگونش غوغا بود و مدام دیشب را تصویر سازی می‌کرد. پیامکی که میان اوقات خوششان دوری انداخت و حتی به زمان کوتاه شامشان هم رحم نکرد. در گفته‌های افسانه و ادعایش کذبی هم وجود نداشت تا پر مدعا بر دهانش بکوبد. غوته‌ور در کابوس بیداری و اوهام ناسازگارش ماشین توقف کرد و صدای افسانه را شنید.

- آریا یه نفر رو به پای تو گذاشته و هر جا می‌ری زیر نظرت داره. به نظرت واسه چی؟ اون می‌دونه بارانی که در به در دنبال حقیقته بیکار نمی‌شینه و چه راهی بهتر از این برای جلو گرفتنت. قبل از این‌که آدمام بیان سر وقتت اول سر اون یارو رو کردیم زیر آب. تا یه ساعت دیگه هم تأثیر اون ماده بی‌هوشی می‌ره و به هیچی هم شک نمی‌کنه. تو هم به نفعته همون‌طور که گفتی به کسی چیزی نگی و واسه یه بار هم خریتت رو بذاری کنار! اگه به موقع جلوی آریا رو نگیری تو عذاب وجدان خفه می‌شی. این حس از مرگی که تجربه کردی بدتره.

به محض آنکه پایش زمین را حس کرد ون با سرعت از او دور شد. گره پارچه سیاه مزاحم را باز کرد و پلک‌ها را گشود. نور مستقیم خورشید چشمانش را زد که با دست سایبانی روی پیشانی ساخت. در کوچه باغی مسکوت پا در هوا مانده و ماشینش زیر سایه درخت تنومند و پر برگی پارک شده بود. خم شد و کیفش را از روی زمین خاکی برداشت و پس از مطمئن شدن از بودن وسایل و همراهش خاک مانتوی سبزش را تکاند و به سوی ماشین گام برداشت.

پس از شنیدن آن سخنان بو دار و سنگین رخوت در وجودش رخنه کرده و نوامیسش را از کار انداخته بود، گویی به خواب ناگهانی زمستانی رفته باشد! احساس کسی را داشت که روی هوا راه می‌رود و هر دم از زمین و آدم‌های فاسدش دور می‌شود، تنها نفسش راه ارتباطی او با کره خاکی

بود . در را باز کرد و نشست. کوله نگار روی صندلی کنار، سوئیچش در قفل و قفل پدال در جای قبلش بود. همه چیز در سکوت اجباری رفته و انگار خودش هم به این باور رسید که اتفاقی رخ نداده.

دست‌هایش دور فرمان مشت شد و مانند کسانی که در شوک چیزی مانده‌اند به نقطه نامعلومی خیره شد. دیدار از پیش سازمان یافته با افسانه و حرف‌های راز آلودش... تا به حال کاری نبود که به تنهایی انجامش ندهد، تا به حال مسئله‌ای نبود که حلش نکند، آنقدر که به قوه ادراک و تحلیل مغزش احترام می‌گذاشت، اما اکنون احساس کسی را داشت که به خودش خ**یا*نت کرده! کدامش را باور می‌کرد؟ مگر بهانه‌ای برای کتمان بود؟ هر چیزی هم که انکار می‌کرد پیام ناشناس دیشب را چطور از یاد می‌برد؟ آریا رفت و او را تنها گذاشت. مگر این کار را نکرد؟ مگر قید با هم بودنشان را نزد؟

ضعف شدید معده تا سلول‌های خاکستری مغزش پیش‌روی کرد و به سردرد مبتلا شد. نالان و درمانده پیشانی را به فرمان چسباند و پلک بست. بدنش داغ و عطش گلویش شدت گرفته و دیگر بزاقی هم نمانده بود. در این اوضاع چگونه در وعده افطار امشب دلش را به تدارکات مراسم عروسی‌شان خوش کند؟ افسانه با گرو کشیدن نقطه ضعف‌های باران او را در شکاف عمیقی رها کرد، درست مانند فضای سبز، اما مخروبه حاکم که کم از گورستان نداشت.

***

خدمتکارها که شروع به جمع کردن سفره شام کردند، نگار و سحر با اشاره به هم به باران که در سکوت خیره به بشقاب لوبیا پلوی نیمه پرش بود چشم دوختند. توضیح دست و پا شکسته باران برای آن‌ها بس نبود، علی الخصوص که پس از آن آرامش عجیبی در وجودش رسوخ و به گونه نسنجیده‌ای او را از هم‌نشینی با دیگران منع کرده بود.

سهیلا که دست به لبه بشقاب باران برد سرش را بلند کرد و سپس صندلی را عقب کشید، با عملش نگار و سحر را از میز فاصله داد و سوی خود روانه کرد. باید قبل از خودمانی شدن جمع و مطرح شدن تشریفات عروسی باران را به حرف می‌گرفتند. نگار جانب راست و سحر جانب چپش ایستادند. نگار نگاه خیره و پرسشی باران را که به خود جویا شد با صدای زیری گفت:

- باید حرف بزنیم.

باران که سرش را جنباند، نگار پیش‌تر از آن دو به طرف راهرویی که پشت پله‌های سالن قرار داشت و دو اتاق در دو سمتش گنجانده شده بود قدم تند کرد، دستگیره در اتاق دومی را که در سمت راست بود کشید و وارد شد. باران پشت سرش پا به اتاق نهاد و سحر پس از آنکه از تنها بودنشان مطمئن شد در را بست. نگار فوری برگشت و مانند کسی که از اسارت بیان آزاد شده باشد بی پرده پرسید:

- چرا تو خودتی؟

باران در بدو ورود چشمانش لوازم اتاق را وارسی کرد و پی برد که متعلق به اتاق مهمان است. با معطوف شدن نگاهش به نگار لبخند کم جانی زد و انگشتانش را دور بازوی نحیف او حلقه کرد و لب گشود:

- تو خوبی؟

نگار آهی سر داد و دست به کمر شد.

- هنوز نه، فقط می‌شه گفت بهترم.

باران دستش را عقب برد و مژه بر هم زد. از بیم آنکه بلایی بر سر نگار آمده باشد خود را به بار شماتت بسته بود. آنقدر گیج و منگ ماند که حتی به ذهنش خطور نکرد به افسانه هشدار جدی بدهد تا دیگر برای نزدیک شدنش به او نگار را هدف نقشه‌های پلیدش نکند. نگار بیچاره! پاسوز مشکلات عزیزانش شده بود، ابتدا اسباب تهدید آریا و رادوین و سپس باران... .

- خداروشکر که خوبی.

نگاه ملتمس نگار معطوف او شد و دست باران را با دو دستش پوشاند و بی‌قرار پرسید:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

گفتنش به نگار نتیجه‌ای جز حرص داشت؟! نباید پای نگار به این ماجرا باز می‌شد. اجازه نمی‌داد. سرش را زیر کشید و به حرکت نوازش‌وار شست دست‌های نگار چشم دوخت.

- چیزی نشده.

- تو چشم‌هام نگاه کن و بگو!

می‌دانست باران هر گاه به اکراه لب به دروغ بزند به او نگاه نمی‌کند. باران سرش را بلند کرد و خیره در عسلی‌های کندوکاو و مضطربش تنها لب فرو بست، اما نگار در موضع خود ماند و پرسشش را عمیق‌تر کرد.

- تو یه چیزیت شده. از بعد اون اتفاق لعنتی به هم ریختی.

لبخندکی بر لبانش نشست و گفت:

- مثلاً؟

- یه ساعت طول کشید برگشتی، وقتی هم برگشتی تا دیدی روبه‌راهم کوله رو بهم دادی و هیچی نگفتی. من که زهره‌م آب شده بود و سحر جمع و جورم کرد، ولی دیدم رنگت پریده و صورتت تیره‌تر شده. این سحر هم فقط به حال من دقیق شده بود.

راه فروکش کردن تشویش نگار را می‌دانست که خود را به نفهمیدن زد و با لبخند محوی گفت:

- یه عده کیف خواهرم رو زدن و ترسوندنش. باید گوشمالی جون‌داری بهشون می‌دادم.

اخم وسط دو ابروی نازک و کوتاه نگار نشست و لبخند باران را پهن کرد. اخم شیرین‌ترش می‌کرد و به جای حساب بردن هوس سر به سر گذاشتن هر آدمی را بر می‌انگیخت.

- من به درک! کیفم به جهنم! کی گفت بری دنبالشون؟ یعنی یه لحظه ازت غافل بشم معلوم نیست دست به کدوم عجایب هفت‌گانه بزنی! یه کاره بهم بگو عادت کن هر وقت تو دل خطر رفتم از دلهره خودتو به در و دیوار بکوب!

سحر کنار آن‌ها ایستاده و به دل چرکینی‌های نگار لبخند می‌زد. باران با ابرویی پریده به سحر نگریست و لغز خواند:

- خوبی به این دختر نیومده.

نگار با حرص آشکاری دست باران را رها کرد و حق به جانب گفت:

- اصلاً نیومده. من بهش آلرژی شدید دارم و همه بدنم از این خوبی‌ها کهیر می‌زنه و پاچه این و اونو می‌گیرم! تا تبدیل به سندرومش نکردی دست بردار! آخه عزیز من! یادت رفته تو اون سوله کوفتی چه بلایی سرمون نازل شد؟ مردم و زنده شدم وقتی تو رو... .

چشمانش از نم اشک جوشید و تلاشی برای زدودنش نکرد. سحر لبخندش را خورد و دستش را به نشان هم‌دردی دور شانه نگار حلقه کرد. باران در سکوت به چشم‌های اشک‌بار نگار نگریست و تا خالی شدنشان تعلل کرد، اما سحر با سلاست بیان گفت:

- عه! گنده‌ش نکن تو هم! منم بهش گفته بودم نره. الآن که چیزی نشده و کیفت هم پیشته.

توجهی به سحر نکرد و همچنان گلایه‌مند از باران تشر زد:

- فوقش می‌زدم حساب بانکی‌هام رو مسدود می‌کردم. لوکیشن گوشی‌م روشن بود، حسگر چشم فعال بود و نمی‌تونستن کاری کنن. غیر از اینا چیز به درد بخوری داشتم که جونتو فداش کردی؟

باران نوچ غرایی گفت و او را به آغوش کشید. نگار از بعد آن حادثه شوم حساس‌تر و شکننده‌تر شده بود و تحمل دیدن هیچ تنشی نداشت. از اینکه می‌دید مسببش است رنج می‌کشید. دستش را بر پشت نگار حرکت داد تا راه تنفسی‌اش باز شود و به نرمی لب گشود:

- دیگه این کار رو نمی‌کنم. از این به بعد هر چی تو بگی همون می‌شه.

مشت کم جان نگار که بر کتف چپش کوبیده شد خندید. تن صدایش خش‌دار بود.

- خرم نکن!

- آخه شبیه اون زبون بسته‌های نجیب هم نیستی!

- می‌خوای بمیری؟

- بعدش فرصت طلایی اختیاری رو که یه دقیقه پیش بهت دادم از دست می‌دی.

نگار را که اشکش بند آمده و با مظلومیت نگاهش می‌کرد از خود جدا کرد.

- لال بشم! خدا نکنه بمیری! تو بمیری منم می‌میرم.

سحر اعتراض کرد:

- هندیش نکن بابا!

نگار چپ چپی حواله او کرد.

- چون امروز پخش آسفالت بودم و زحمت وزنمو کشیدی هیچی نمی‌گم زنِ پاتال!

سحر لبانش را استفهام گونه جمع کرد و گفت:

- وا! فحش که ندادم! واسه خودت می‌گم. تو با این چشم‌های لبو شده‌ت از باران تابلوتری!

باران تصدیق کرد و با اخم و آمرانه گفت:

- برو صورتت رو بشور!

نگار با دست‌ها صورت خیسش را باد زد.

- همین‌جوری خوبه.

سحر با فکری که به ذهنش خطور کرد با صراحت گفت:

- راستی دخترا! من احساس کرده بودم یکی تعقیبمون می‌کنه. یعنی دزدها ما رو از کجا زیر نظر داشتن؟

تحیر در چشمان نگار رفت و در چشمان باران نیشخند شد.

- راست می‌گی؟

- مطمئنم.

باران سرش را به شانه راست و جانب سحر کج کرد و عاری از هر حس موشکافانه‌ای لب زد:

- از کی؟

سحر چشم تفکر به اطرافش گرداند و پاسخ داد:

- دقیق یادم نمیاد. داخل مجتمع که شدیم حس کردم هر جا می‌ریم یکی داره دورادور نگاهمون می‌کنه. دور و برم رو چندبار دید زدم، ولی کسی رو ندیدم.

باران سکوت کرد. از دید او دو حالت بیشتر وجود نداشت که به حالت اول واقع‌بین بود، اینکه نوچه‌های افسانه در پی آنان بودند و نمی‌خواست به حالت بد بینانه دیگرش فکر کند. کاش

دستش برای گذر از این جدال طولانی پر بود! با وجودی که به کسی اذن دخالت به حریم شخصی مشترکش با آریا را نمی‌داد، اما چاره‌ای جز پذیرش ناموفق بودنش نداشت.

نگرانی از روابطشان بیراه نبود. یعنی عهدشان آنقدر دور از عرف بوده که به چشم هر اجنبی بهانه جویی همچون افسانه آمده که در برابر محافظه کاری او دست به مدرک شود؟ چه مدرکی؟! سحر بند افکارش را پاره کرد.

- به آریا یا رادوین می‌گفتیم بهتر نبود؟

- گفتنش دیگه به دردشون نمی‌خوره.

- من یه ذره دلواپسم باران. تو با اونا درگیر شدی. اگه آدرس خونه‌مون رو بلد باشن و بیان سراغت چی؟

- موشی که از یه سوراخ نیش بخوره دیگه تو اون سوراخ نمی‌ره.

سحر پوف کشان پیشانی‌اش را چسبید و اندوهگین گفت:

- وقتی دیر کردی پشیمون شدم که چرا جلوت رو نگرفتم. دیگه تصمیم گرفته بودم به رادوین خبر بدم که اومدی. اگه آریا و رادوین بفهمن همچین چیزی رو مخفی کردیم فاتحه‌مون خونده‌ست!

- چی رو مخفی کردین؟

نگار و سحر با تحیر به قامت بلند بالای رادوین که در چارچوب در ایستاده بود نگریستند و تنها باران مسلط به خود روی پاشنه چرخید. سحر با من و من و صدای کم جانی گفت:

- چیزه...ام...

سحر پوف کشان پیشانی‌اش را چسبید و اندوهگین گفت:

- وقتی دیر کردی پشیمون شدم که چرا جلوت رو نگرفتم. دیگه تصمیم گرفته بودم به رادوین خبر بدم که اومدی. اگه آریا و رادوین بفهمن همچین چیزی رو مخفی کردیم فاتحه‌مون خونده‌ست!

- چی رو مخفی کردین؟

نگار و سحر با تحیر به قامت بلند بالای رادوین که در چارچوب در ایستاده بود نگریستند و تنها باران مسلط به خود روی پاشنه چرخید. سحر با من و من و صدای کم جانی گفت:

- چیزه...ام...

ضعف حرکت ناشیانه سحر از دستپاچگی در برابر چشم‌های تیزبین رادوین همه چیز را فاش می‌کرد. نگار شانه به شانه سحر نیشگون نامحسوسی از پهلوی او گرفت و با لبخند گل و گشادی گفت:

- آدم سورپرایز رو که لو نمی‌ده!

سحر هم از خدا خواسته سراسیمه سرش را به بالا و پایین جنباند و محافظه کارانه ادامه داد:

- من و باران واسه شب عروسی‌مون برنامه‌ای گذاشتیم. خودتون رو خسته نکنین که اصلاً رو نمی‌کنیم.

رادوین گویا قانع شد که به حالت نمایشی کنج لبش را با ناخنش خاراند و با لبخند پهن روی لبش گفت:

- خدا رحم کنه! من قلبم ضعیفه، آریا هم اعصاب نداره. یه وقت شر درست نکنین که نشه جلوی چند صد چشم زوم شده جمعش کرد؟

سحر پیش از آن وجدانش اجازه نداد لب به دروغ باز کند و نگار به جای او با لودگی گفت:

- زرشک! دلتونم بخواد! این دوتا از اخلاق‌های گند شوهراشون خبر دارن و بی‌گدار به آب نمی‌زنن.

رادوین پیش‌تر آمد و مقابل نگار دست‌ها را به پشت برد و حین خم کردن سر و نگاه تجسس‌وارش پرسید:

- واسه همین از خنده گریه‌ت گرفت؟

نگار خودش را نباخت و سرتقانه گفت:

- آره.

رادوین کمر راست کرد و با نظر شیطنت‌واری به سحر و باران لب گشود:

- می‌دونم همه این آتیش‌ها از گور کی بلند می‌شه. به هر حال من که با سورپرایز و اینجور چیزها حال می‌کنم، ولی تو حواست باشه فرشته خانم! آریا دمدمی مزاجه. تو عروسی‌ش اون هم جلوی چند صد نفر از این جنگولک بازی‌ها خوشش نمیاد. اگه می‌دونی روش تأثیر مثبت نمی‌ذاره کلاً بی‌خیال شو!

لبخند باران بی شباهت به پوزخند نبود و البته رادوین هم توقعی از خواهر تودار و کم حرفش نداشت، دست سحر را گرفت و حین خروج از اتاق گله کرد:

- ناسلامتی اونایی که بیرون نشستن واسه جشن ما جمع شدن، بعد عروس‌های مجلس نشستن با وروره جادو به نقشه شوم کشیدن!

از اتاق که خارج شدند نگار پشت سرشان شکلک مسخره کننده‌ای درآورد و چشم به باران صامت دوخت و حرص زنان گفت:

- به این پیر پاتال رو بدی آستر هم می‌خواد! دیدی سحر مُنگول رو؟! کم مونده بود گاف بده!

باران خود را به او رساند و نیشگون بی ملاحظه‌ای از پهلوی گوشتی نگار گرفت که آه از نهادش برآمد و او را به رگبار ناسزا گرفت.

- دیگه نبینم به زن داداش راست‌گوی من توهین کنی!

نگار چشم غره‌ای حواله او کرد و حین ماساژ پهلویش به سخره گفت:

- می‌خوای بگی تو و سحر واسه شوهراتون برنامه دارین؟

- اینو شما باید بگی که انداختی تو دهن سحر مظلوم.

- تحفه‌ست!

- باشه، نباشه به دهن بز که شیرین اومده.

- از بس بزِ کور بوده دخترهای دور و برشو ندیده.

فراغبال از این‌که حال روحی نگار مساعد شده دستش را گرفت و به دنبال خود کشاند.

- زنگ تفریح دیگه بسه!

- خانم عجول! اول از گیجی و خنگی دربیا تا خودت عملیات امروز رو لو ندادی!

باران با گذاشتن انگشت شست و سبابه‌اش در دو سمت لب‌ها انحنایی به آن‌ها داد و گفت:

- راضی شدی؟

نگار چشمک زد.

- راضی‌ام ازت.

محفل گرمی حکم‌فرما بود. سهیلا و دو خدمتکار جوانی که به چشمش آشنا نمی‌آمدند کریستال‌های میوه و پیاله‌های تنقلات را با نظم و تبحر روی میز جا داده و به مهمانان تعارف می‌کردند. در بدو ورودشان نگاه آریا را به خود فهمید که به تعقیب او می‌رفت. کنار صنم خانم، مادر سحر، دو مبل تک نفره خالی وجود داشت که به دنبال نگار رفت و روی یکی از آن‌ها نشست.

خانم‌ها در سمت آن‌ها و آقایان روی مبل‌های مقابل نشسته و تنها سحر و رادوین جدا از بقیه غرق گپ و گفت بودند. پوریا مابین سلیمان آقا، پدرش، و آریا بود و فارغ از گفت‌وگوی داغ پدرها با همراهش ور می‌رفت. نگار هم وارد بحث با مادرها شد که موضوعشان از برندهای اسم و رسم‌دار تهران جان گرفته بود و گذر زمان را متوجه نمی‌شدند و آقایان هم از خرید سهام شرکت‌های به نامی که رقیب‌هایشان سر به فلک کشیده بودند.

باران همه را اصواتی نامفهوم می‌شنید و بی‌حواسی نگار باز او را به پست و بلندی افکار نامتناهی‌اش سوق داده بود. به گونه‌ای محو به گل‌های ریز نقش فرش دست‌باف شده که گویا درمان دردش را در آن گم کرده بود! آمار دفعاتی را که صدای افسانه در ذهنش بازپخش می‌شد نمی‌دانست. مگر افسانه ادعا نمی‌کرد در جریان چیزهایی بود که او ماه‌ها است از دانستنش خواب و خوراک ندارد؟! می‌گفت آریا برای او محافظ مخفی گذاشته. اگر مقاومتش نبود افسانه تا رو کردن مدارکش هم رجز می‌خواند!

شاید آریا پس از اتفاقاتی که برای او افتاد چشمش ترسیده و قصد مراقبت داشته باشد و افسانه می‌خواست آن را بزرگ جلوه دهد. می‌توانست با خوش‌بینی از ظاهر به بطن ماجرا برسد، لکن با

سخن آخر افسانه چه می‌کرد؟! پلک‌هایش را روی هم گذاشت. کاش دست دیگری هم برای گذاشتن روی گوش‌های درونی داشت.

«- آریا یه نفر رو به پای تو گذاشته و هر جا می‌ری زیر نظرت داره. به نظرت واسه چی؟ اون می‌دونه بارانی که در به در دنبال حقیقته بیکار نمی‌شینه و چه راهی بهتر از این برای جلو گرفتنت.»

آه! لعنت به افسانه، یکی از مهره‌های مرموز فاش شده که به صراحت از مهره‌های مجهول دیگر خط می‌گرفت! دلش جای نورهای لوستر زرق و برق‌دار سالن، نور ماه می‌خواست و جای این محفل گرم مکان تاریک و سردی که فقط خودش باشد. سنگینی چشم‌های آشنایی را به روی خود فهمید و دیده باز نکرد. یک امروز را معادل یک ماه آزرده بود. دلش می‌خواست پلک‌هایش همین گونه بسته بماند و روی ذهن بی سر و سامانش نظارت داشته باشد.

سقلمه آرنجی به پهلویش کوبیده شد که پلک‌ها را گشود و نگاهش در نگاه مفهومانه آریا گره خورد. چشمانی سرد و نافذ با این تفاوت که رنگ شیفتگی در رنگدانه‌هایش لانه کرده و تنها به چشم یک نفر دیده می‌شد. همان سبب شد لبانش به لبخند زورکی باز شود و به نگار بنگرد. از تظاهر به لبخند خسته شده بود. نگار زیر گوشش زمزمه کرد:

- وسط تعیین نرخ جهاز و تالار عین سیب‌زمینی بی‌برگ رفتی تو چُرت؟!

چه موقع صحبتش را علنی کرده بودند که متوجه نشد؟ به روی خود نیاورد. از تظاهر به فهمیدن هم خسته شده بود. گوش‌هایش را به سخنانی باز کرد که نه سرش را شنیده و نه می‌دانست به کجا می‌رسد. حرف‌های سلیمان آقا را از نیمه شنید که در خور یافتن مکانی برای جشن بود. پدرش در پاسخ به او گفت:

- درسته. به نظر من هم عروسی رادوین و سحر تو تعطیلات عید فطر باشه. تو تقویم چهارشنبه عید فطر اعلام شده. می‌تونیم برای پنج‌شنبه یا جمعه برنامه بذاریم.

سلیمان آقا سر تأیید تکان داد و لب گشود:

- یکی از رفیق‌هام تو گرمدره تالار داره. بهش از قبل گفتم یکی از این دو روز رو برامون نگه داره تا ان‌شاءالله بریم قراردادش رو تنظیم کنیم، ولی نظر جوونا مهمه. من می‌گم دوتایی یه سر برن سالن رو ببین. شاید خوششون نیاد.

رادوین و سحر نظر اجمالی به هم کردند و رادوین پیش‌تر گفت:

- برای من فرقی نداره. مهم اینه سحر خوشش بیاد.

عشقی که پس از آن در نگاهشان متبلور شد مانند تیله شفافی مقابل دیدگان باران رژه رفت. سحر لبخند خجولی زد و با ریشه‌های شال سبزش بازی کرد و لب گشود:

- ممنونم از توجهتون. یه روز که رادوین کارش سبک شد با هم می‌ریم و از نزدیک می‌بینیم. من زیاد تو پسند تالار و مِنوی کاری‌شون سخت‌گیر نیستم.

زمزمه توأم با نیشخند نگار به گوشش رسید.

- موذی با سیاست!

باران چشم غره‌ای رفت که نگار با لبخند شانه‌اش را لاقید بالا برد و خود را به بی‌خیالی زد. اردلان خان مداخله کرد:

- جهاز رو چی‌کار می‌کنین؟

مریم به نمایندگی از بقیه در جواب به پدر آریا گفت:

- ما رسم داریم خرید جهاز بین خانواده عروس و داماد تقسیم بشه.

اردلان خان استقبال کرد و خطاب به جمع گفت:

- خیلی خوبه. منصفانه‌ست که خرج و مخارج رو بین دو خانواده تقسیم می‌کنین.

صنم خانم که مجاور مریم نشسته بود با نگاه محبت آمیزی به دخترش و رادوین که در سکوت گوش‌فرما بودند رشته سخن را در دست گرفت.

- دیگه مابقی کارها مثل آتلیه، کارت عروسی، مشاوره با طراح تالار و بقیه چیزها دست جوونا رو می‌بوسه. دیگه هرجور می‌خوان تصمیم بگیرن.

رادوین و سحر لبخند زنان تشکری از پدر و مادرشان کردند، سپس نگاهی بینشان رد و بدل شد و سحر با تأیید رخصت از رادوین تصمیمی را که با او گرفته بود، به اشتراک گذاشت.

- ما سر قضیه خونه صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که یه خونه تو تهران بخریم.

تعجب در رخسار مادر و پدرها دوید و رادوین که از قبل پیش‌بینی بازخورد آن‌ها را کرده بود ادامه حرف را گرفت.

- سحر می‌خواد خونه‌ش نزدیک به خونه مادرش باشه، از طرفی اون عمارت برای ما دو نفر خیلی بزرگه، من هم برای همون شرایطی که در جریانین موندم.

همه با دقت و تأمل به سخنانشان گوش سپرده بودند. رادوین نگاه منتظرشان را که دید با همان تن صدای شیوا و کلام قاطعش گفت:

- من هم به این فکر کردم زمان خوبیه تا حاجی و همسرش به زندگی سابقشون برگردن.

لبخند عریض روی لب‌های مریم و صنم حاکی از رضایت بود. چه بهتر از آن که فرزندانشان نزدیک به آن‌ها سکونت می‌کردند، اگرچه این حس شادکامی به آن شدت در چهره دو پدر مشخص نبود، آنان دلیل کوچ حاجی و همسرش را به خوبی می‌دانستند و تصور می‌کردند که بازگشت آن‌ها روحیه‌شان را به هم می‌ریزد. رادوین طبق همان پیش‌بینی قبل از عمل درحالی که تصویر رشد و بالندگی‌اش در آن عمارت روی پرده چشم رفته و به حافظه‌اش بازتاب شده بود ادامه داد:

- از وقتی یادمه دوران کودکی، نوجوونی و جوونی‌م اونجا سپری شد. اون عمارت یادگار پدر حاجی بود، شکر الله خان... یه روزی حاجی به من گفته بود پدرش خیلی این عمارت رو دوست داشت. اون موقع فقط یه زمین خالی بوده که پدر حاجی از درخت و گل و گیاه پرش می‌کنه و طبق وصیت ملکش رو به پسر ارشدش می‌سپره. حاجی هم به وصیت عمل کرد و چیزی تو اون باغ کم نذاشت و بعدش به من سپرد و رفت، با این‌که دلش هنوز به یادگار پدرشه.

نگاهش را از زمین بلند کرد و وقتی با نگاه‌های خرسند و قدردان مواجه شد نفس آسوده‌ای کشید. می‌دانست که تصمیمش حمایت می‌شود. نیما از روی اطمینان مژه بر هم زد و تحسین کرد.

- خیر ببینی پسرم! حاج کریم و همسرش به گردن ما خیلی حق دارن.

سلیمان آقا چشم از نیما که کنار هم روی مبل دو نفره نشسته بودند گرفت و رادوین را خطاب داد:

- بهشون گفتی؟ شاید بنده خداها قبول نکنن.

لبخند بر لبان رادوین پهن شد و چشم در چشم بادامی و شیدای سحر دوخت و خطاب به پدر او گفت:

- دخترت حلش کرد.

سحر زیر نگاه گرمابخش رادوین که در جمع پروایی نداشت معذب شد و با صدای شوخ برادرش سر بلند کرد.

- چجوری راضی‌شون کردی ناقلا؟ رادوین چندبار ازشون خواسته بود.

رادوین نطق سحر را با شیطنت بست.

- با یه بار تلفنی حل شد، ظاهراً عروس خیلی مورد پسندشون واقع شده!

چشمک بارزی به بادامی‌های از حدقه زده سحر زد و دندان‌هایش پشت قاب لبخند نمایان شد. در دم خون در رگ‌های صورت سحر جهید و لبخندش را به موقع قورت داد. از میان جمع خانم‌ها جویای حرکت رادوین شدند و به روی خود نیاوردند، اما باران همچنان موقر و عیان محو شرم نگاه سحر و شیدایی نگاه برادرش بود.

با شناختی که از رادوین داشت به راحتی تباین لبخندهای او را زمانی که کنار سحر بود می‌فهمید. شاید چون خودش به این حلاول شیرین مبتلا گشته بود این گونه می‌دید. نخواست، اما خواه نا خواه به حالشان غبطه خورد و وقتی در ذهن کسی افسوسی شکل بگیرد یعنی در کمبود چیزی که مرتبط با آن است دست و پا می‌زند و از داشتنش محروم مانده.

پیش از آنکه با نگاه سنگین خود سحر و رادوین را بیدار کند چشم‌هایش در کاسه چرخید و ناخواسته به جلویش قفل شد و در مسیر یک جفت چشم خرمایی گیر کرد. حدس اینکه چرا

چشمانش به این مکان پناه برد سخت نبود. میدان مغناطیسی نگاه ژولیت عبوسش همچنان قوی و هشیار به او بود. دیگر دلش را چه می‌کرد که چشم توسل از او بر نمی‌داشت؟

آریا در سکوت پا روی پا انداخته و دست‌هایش دسته‌های چوبی مبل را گرفته بود و با لبخند مرموزی که فقط به چشم باران می‌آمد به او می‌نگریست. نور روشنی تار و پود رنگدانه‌های مرد مقابلش را درنوردیده و نمی‌دانست چگونه تفسیر کند که ثانیه‌ای پلک‌های چپ آریا را شکار کرد که روی هم خوابید و گوشه چشمانش چین افتاد.

از فرط ناباوری به مشقت چشم از آریا گرفت و با خود اندیشید که مگر آریا بچه شده که عمل رادوین را روی خواهرش تلافی می‌کند؟! بدون شک آریا دستش را خوانده بود. از تصورش باران اخم بر جبین افکند و آریا با سرفه کوتاهی در صدد جلب توجه او شد. باران به روی چهره آرام او تیز شد و وقتی آریا ابرو انداخت دو مرتبه چشم از او گرفت. آریا همچنان با عزم سرفه دیگری کرد و چشم از مغرور جذابش نگرفت. حال که با عمل خود از خط قرمزش عبور کرد مُصر بود رضایت را در نگاه بارانش ببیند. نگار که تا آن لحظه سرش به همراهش گرم بود با نگاه خیره و ناشیانه آریا به باران سرش را چرخاند و با شانه‌اش تنه‌ای به شانه باران زد.

- هی، تگری! تا خواجه حافظ شیرازی هم نفهمیده اتصال رو برقرار کن!

باران هشدار گونه نگاهش کرد.

- شما سرت به کار خودت باشه.

نگار با تعجب زیر گوش او پچ زد:

- نکنه قهر کردین؟!

پوزخند زد. نبودند، اما عده‌ای می‌خواستند میان آن‌ها جنگ و جدال راه بیندازند. پاسخ نگار با سخن اردلان خان بی جواب ماند و همه به او گوش سپردند.

- به میمنت و مبارکی کارهای مهم رادوین و سحر جان هم جور شد. حالا بریم سراغ زوج دیگه‌مون. رخصت می‌دید جناب تمجید؟

نیما تواضع پیشه کرد.

- اختیار دارید جناب مجد. ریش و قیچی دست شما.

اردلان خان سرفه کوتاهی کرد و با نطق غرایی خطاب به جمع گفت:

- مدتی فکری به ذهنم رسیده بود که تصمیم گرفتم قبلش نظر شما رو بدونم. جشن بچه‌ها به فاصله نزدیکی برگزار می‌شه و همه در تلاشیم تا کم و کاستی نباشه. می‌تونیم مراسمشون رو توی یک روز برگزار کنیم. اینجوری خرج اضافه هم نمیفته و می‌شه از پولش واسه جهیزیه بچه‌ها و خرید خونه رادوین و سحر استفاده کرد.

با این حرف نگاه جوان‌ها به هم گره خورد و سپس رادوین چشم به سحر مخالف و باران چشم به آریای متفکر دوخت که پا روی پا انداخته و ذره‌بین نگاهش در پی کشف عکس‌العمل او بود. نیما با نظر اجمالی به جمع و ایما و اشاره به نگار و باران لب گشود:

- ایده منطقی‌ایه، ولی فردای روز عروسی، نگار و باران آزمون دارن.

سلیمان آقا در ادامه گفت:

- ضمناً ما رسم داریم سالن‌های مجزا ترتیب بدیم. اگه هم بخوایم مختلط برگزار کنیم تعداد مهمون‌ها زیاد می‌شه و ناچاریم فضای بیشتری درنظر بگیریم که مدیریت جدی می‌خواد تا نظم عروسی حفظ بشه. اون سالنی هم که من در نظر گرفتم جمعاً هفتصد نفر گنجایش داره.

سیمین مداخله کرد:

- قبل از هر چیزی نظر بچه‌ها رو بشنویم.

سیما خانم در تأیید حرف دخترش گفت:

- دقیقاً. شاید ایده بهتری داشته باشن. درسته جوون‌ها؟

نگاه‌ها در تیر رأس جوان‌ها رفت. در ظاهر دخترها رضایتی دیده نمی‌شد. در این بحبوحه نظر مفهوم‌داری میان آریا و رادوین رد و بدل شد. می‌شد از حالت رادوین پی برد که رأی نظرش بسته به پاسخ سحر است، اما آریا که تصمیمش را گرفته و منطقی می‌دانست رو به پدرش گفت:

- ما هم برای عروسی سالن جدا می‌گیریم. تو این موضوع فکر نمی‌کنم دخترها راحت باشن که البته درستش هم همینه.

می‌شد برق رضایت را در چشمان سحر دید که استقبالش را به زبان آورد. باران در سکوتی طولانی به آریا می‌نگریست. از آریا انتظار چنین حرفی داشت و موافق بود، اما با تفکیک کردن سالن و یا مختلط بودن مراسمشان آن هم با نوع پوششی که درنظر داشت، برایش چندان مهم نبود. نگار سر بزنگاه از آب گل‌آلود ماهی گرفت و سر تأیید تکان داد و با سقلمه آرنجی به بازوی باران که بفهماند فکر دایی‌اش را درست خوانده با اشتیاق گفت:

- منم مخالفم. سحر که کنکور نمی‌ده و راحته، ولی من و باران اضطراب می‌گیریم. باران عروس هم بشه که هیچی! تازه عروس که شب جشنش حجاب نداره! اخلاق باران و سحر دستمه. عمراً تو جمع مردها حجابشون رو بردارن.

نگاه سرزنش‌گر باران روی نگار دقیق شد، اما او سرتقانه چشمکی به باران زد و زیر گوشش گفت:

- خودت گفتی هر چی من بگم همون می‌شه.

- فرصت طلب!

- حال کردی گفتم دایی‌م قبول نمی‌کنه؟

با پاسخ آریا سرشان سوی او چرخید. نگاهش به باران و مقصد کلامش نگار بود.

- برای من پوشش مشکلی نداره. باران مختاره، ولی در هر صورت ترجیح می‌دم سالن مجزا باشه. مطمئنم باران هم همین رو می‌خواد.

برق خرسندی در نگاه باران دوید و اهمیتی به حرص خوردن‌های زیر پوستی نگار نداد. آریا بطن کلام را سنجیده و مطابق با رأی توافق رادوین، سحر و باران گفته بود. گفته‌هایش حمل بر خودستایی نبود و احترامی که برای همسرش قائل شد یک دنیا برای باران ارزش داشت، با این حال از امروز تردید مهمان دلش شده و رخت پهن کرده بود، تردید از باور... . کدام روی آریا را باور می‌کرد؟ قطب مثبت یا منفی‌اش را؟! احترام اکنون یا بی‌احترامی سابقش را؟ دوست داشتن اکنون یا تنفر پیشینش را؟ حافظه خاطره‌ای روی جمله زهرآلود دیگری از افسانه یادآور شد.

«- اون فقط کارش رو می‌خواد، فقط به هدف خودش فکر می‌کنه و بقیه طعمه رسیدن به هدفشن.»

رعشه‌ای از بند بند وجودش گذشت و دلش شور افتاد. احساس می‌کرد گرگ پنهان در کمین و یک وجبی زندگی‌شان است تا در اسرع وقت به در حریمشان پنجه کشد. سکوت آریا به جای ساختن پل امنیت موجب تخریب آن شده و با این حال در آن شبی که در آلاچیق با باران بحثش شد، مخالفتی در پاسخ به قطع همکاری او نکرد. باز از آریا رنجور شد و چشم از او گرفت. پیشنهاد اردلان خان علناً منتفی شد و دیگر نشنید چه سخنانی گفته و چه تصمیماتی گرفته شد، تنها هر از گاهی با «بله» کوتاهی در پاسخ به آن‌ها اعلام وجود می‌کرد.

ظاهراً امور لازم اندیشیده و مثمر ثمر واقع شد که گرمای گپ و گفت میان جمع بازگشت. تحمل فضای حاکم برایش سخت شد. بی آنکه توجه کسی را به نبودش جلب کند برخاست و از خانه خارج شد. هوای بهاری که دورش را احاطه کرد دم عمیق و پر نیازی کشید و سرش را به آسمان تیره و تار گرداند. ابرهای بهاری دل باریدن داشت و جنب و جوششان از گرمای هوا کاسته بود. هوای لواسان به نعمت سرسبزی و نزدیک به کوهستانش همیشه بهاری‌تر از پایتخت بود.

همان‌جا روی پله سنگی و مرمر نشست و به منظره مقابلش خیره شد، به گل‌هایی که گلبرگ‌های رنگین‌شان در معرض نور لامپ‌های پایه‌داری که در گوشه و کنار باغ روشن بود، دلبری می‌کردند، به درخت‌هایی که شاخه‌های خمیده‌شان در خلل نسیم خنک تکان می‌خورد، به چمن‌هایی که با فوران آبی که از شیرهای آبیاری روی زمین خیس می‌شد جلوه زیباتری داشت.

یک امشب را دلش می‌خواست مثل گیاهان باشد. رها از همه چیز و دور از مشکلات جوامع و هوایی که به ناحق از آن‌ها گرفته شده و حتی محافظ‌هایی که بودنشان در باغ یادآور هر لحظه خطر احتمالی بود، همچنان از نعمت بهاری آفریدگارش لذت ببرد و نفس بکشد. دلش می‌خواست مانند سابق از جوانی‌اش شاداب شود و ذهنش را تنها معطوف به حال کند، گره‌های باز نشده گذشته و اتفاق ناپیدای آینده را کنار بگذارد و به حال خوشی که در دل پدر و مادرش بود فکر کند، به رادوینی که روزهایی آرزو داشت برادرش باشد، به دل شیدای سحر، نگاه‌های عاشق رادوین، قلب ساده نگار و چشم‌های شیفته دو رنگ... . پلک‌ها را بست و در دم نفس کشید که طنین روح نوازی کنار گوشش پیچید.

- فکرت مشغوله.

همان‌جا روی پله سنگی و مرمر نشست و به منظره مقابلش خیره شد، به گل‌هایی که گلبرگ‌های رنگین‌شان در معرض نور لامپ‌های پایه‌داری که در گوشه و کنار باغ روشن بود، دلبری می‌کردند، به درخت‌هایی که شاخه‌های خمیده‌شان در خلل نسیم خنک تکان می‌خورد، به چمن‌هایی که با فوران آبی که از شیرهای آبیاری روی زمین خیس می‌شد جلوه زیباتری داشت.

یک امشب را دلش می‌خواست مثل گیاهان باشد. رها از همه چیز و دور از مشکلات جوامع و هوایی که به ناحق از آن‌ها گرفته شده و حتی محافظ‌هایی که بودنشان در باغ یادآور هر لحظه خطر احتمالی بود، همچنان از نعمت بهاری آفریدگارش لذت ببرد و نفس بکشد. دلش می‌خواست مانند سابق از جوانی‌اش شاداب شود و ذهنش را تنها معطوف به حال کند، گره‌های باز نشده گذشته و اتفاق ناپیدای آینده را کنار بگذارد و به حال خوشی که در دل پدر و مادرش بود فکر کند، به رادوینی که روزهایی آرزو داشت برادرش باشد، به دل شیدای سحر، نگاه‌های عاشق رادوین، قلب ساده نگار و چشم‌های شیفته دو رنگ... . پلک‌ها را بست و در دم نفس کشید که طنین روح نوازی کنار گوشش پیچید.

- فکرت مشغوله.

مژه‌هایش از هم فاصله گرفت و به روبه‌رویش چشم شد. محال بود یک امشب را برای خودش و آریا زهر کند. می‌توانست از مقدماتی که آریا فراهم کرده شروع به بازخواست کند، اما یادش نمی‌رفت که پیش از آن خود را از بند همه چیز آزاد کرد. او و آریا به یک چنین شبی نیاز داشتند. آریا کنارش نشسته و به جلو خیره بود. باران نگاهش نکرد و با منتهای صداقتش گفت:

- هر وقت میام اینجا احساس می‌کنم پادگانه.

- سربازی رفتی؟

می‌توانست چین گوشه چشم‌های آریا را تصور کند.

- یکی از آرزوهای بچگی‌م که همیشه آرزو می‌مونه همین سربازی رفتنه.

حالا چین را عمیق‌تر تصور کرد که به کلامش هم سرایت کرده بود.

- دخترها نمی‌تونن محیطی رو که لباس‌هاشون عین همه تحمل کنن.

اینبار خیره به نگاه نافذ آریا نگریست.

- توی همون شبکه شلوغ کنِ مجازی پخش کن اگه اینطوریه، پس چرا تو مدرسه مشکلی ندارن؟

لب‌های آریا به لبخند محوی شکفت و با ابرویی پریده گفت:

- بعید می‌دونم. پسرها مشکل داشتن، چه برسه به دخترها!

باران کامل به سمت او مایل شد و لب به پرسش زد:

- مثلاً تو؟

آریا با خم شدن به جلو انگشت‌هایش را به هم قفل کرد و گفت:

- من زیاد سخت نمی‌گرفتم، ولی رادوین هر چهار سال دبیرستانمون رو واسه کت نپوشیدن تنبیه می‌شد!

باران لبخند کم جانی زد.

- همین الآنش هم سخت پسنده.

- مثل من نیست که چند دست لباس تو بوتیک رو یک جا بخره!

باران که پی به منظور او برده بود با زیرکی گفت:

- چون رنگ‌های مورد علاقه‌ت بود خریدی.

آریا لبش را کج کرد و با نگاهی که گویا چیزی را کشف کرده باشد لب زد:

- پس از قبل می‌دونستی.

لبخند باران جان گرفت و بی‌تکلف گفت:

- آره، برای همین دست رو اون‌هایی گذاشتم که نتونی ایراد بگیری. وقتی هم خودت رو بی‌میل نشون دادی می‌دونستم فقط واسه حرص دادن منه.

نگاه خیره و دقیق آریا انحنای لب‌های باران را از بین برد، اما قرار گرفتن انگشت‌های آریا در دو طرف لب‌های او مانع شد و با همان شیفتگی در چشمان نافذش با تن صدای گیرایی لب زد:

- همیشه همین‌طوری لبخند بزن و به چیزی فکر نکن!

با همین کارش به آسانی جای بزرگی را در قلب نفوذناپذیر مغرور جذابش اشغال کرد، تا جایی که باران بی‌اختیار گفت:

- میای برای بار دوم فرار کنیم؟

آریا با لبخند محوی سوئیچش را از جیب شلوار جین مشکی‌اش درآورد و گفت:

- می‌دونستم حدسم درست از آب درمیاد که با دست پر اومدم. بزن بریم!

- بدون ماشین... .

آریا با درنگ سوئیچش را در جیب فرو برد. دست باران را گرفت و همراه خود بلند کرد و با تعجبی که در کلامش ملموس بود گفت:

- پیشرفت کردی.

دست در دست هم به طرف در خروجی باغ قدم نهادند. میانه راه نگاه آریا جویای نگاه باران شد که به محافظان امنیتی بود، به گمان آنکه باران از بطن ماجرا بی‌خبر است لب به استفهام زد:

- نگار بهت نگفته؟

دیده آرام باران پی او رفت و بی‌حواس پرسید:

- چی رو؟

آریا چشم از او گرفت و پرسید:

- روز اولی که با هم اومدین از دیدن این محافظها تعجب نکردی که نگار جوابت رو بده؟

- بهم گفت.

- نگاهت به اون‌ها پر از سؤاله.

باران هم دیده دزدید و با آه ناخواسته‌ای که از سینه برآمد صادقانه گفت:

- داشتم فکر می‌کردم وجود این محافظها تا کی لازمه؟

چشم‌های خیره آریا را به روی خود نیاورد. با همین یک جمله کوتاهش او را در ورطه سؤال‌های مختلف رها کرده بود.

- بودن محافظها اذیتت می‌کنه؟

نمی‌خواست حداقل یک امشب جواب سؤالش را بدهد، چرا که او با شناخت از پیش شکل گرفته پا به زندگی مجدها گذاشته بود و پدر و مادرش با علم به شغل داماد آینده‌شان دست دختر خود را در دست او نهاده بودند، اما گاهی با خود می‌اندیشید که اگر آریا از دنیای جنجالی انتظامی فاصله گرفته بود بهتر می‌توانستند به دور از هر عامل خارجی و از خشت آرامش قصر مستحکمی بنا کنند. پیش از آن سکوت نکرد تا به ژولیتش فرصت پیشروی حدس و گمان اشتباه ندهد.

- منظورم این بود که هیچ صیادی صیدش رو دوباره از جایی که قبلاً رفته نمی‌گیره؛ چون احتمال می‌ده که تله‌ای باشه.

- نگار فکر می‌کنه همون یک بار بوده.

با ناباوری سرش به شانه راست و نیم‌رخ آریا مایل شد. از پیچ و تاب ابرو، نبض زیر پلک چپ، نفس ممتد و چانه زاویه‌داری که سفت گشته بود، پی به آشفتگی درون آریا برد. تا زمان رسیدنشان آریا رغبتی به حرف نداشت. احتمالاً او هم می‌دانست که سهم بیشتر آرامش و امنیتشان را این شغل و پذیرش ریسک‌هایش ربوده، با وجود این چرا به راه چاره نمیفتاد؟ دوباره فرمان افکارش به حرف‌های افسانه پیچید که به سختی مهارش کرد.

نگهبان جلوی در با احترام در کوچک را باز کرد. آریا با تکان سر ابتدا باران را روانه کرد و سپس بدون رها کردن دستش از خانه خارج شدند و دوشادوش هم پا به خیابان عریض و خلوت نهادند.

به نبش خیابان که رسیدند آریا پا به کوچه باغی گذاشت که به قسمت پشتی عمارت وصل می‌شد، دنج بود و خاموش و در سمت غربی انبوه از درخت‌های کهنسال و در سمت شرق به مسافت هزار متر نورهای طلایی تیر چراغ برق قرار گرفته بود که با پرتو طلایی‌اش گویی روی آسفالت زیر پایشان ستاره انداخته و در کنار جنبش شاخه‌ها سایه‌هایی که از هر سو شکل گرفته بود، افکت زیبایی به چشم بیننده می‌بخشید.

آریا خاموش بود و به فکر، باران در طلب رفع اکسیژن به ریه و هر دو چشم به منظره تاریک و روشن اطرافشان دوخته بودند. صدایی غیر از جنبش برگ‌ها و جیرجیرک لای بوته‌ها و گاه پارس سگ‌های نگهبان به گوش نمی‌رسید. آریا با فشار کوتاهی که به دست‌های باران وارد کرد به نوعی او را متوجه خود ساخت و وقتی نظر باران جلب او شد زمزمه‌وار گفت:

- قراره همین‌جوری تو سکوت بگذره؟

این حرف نشانه اعتراض بود؟ باران با تعجب سکوتش را شکست.

- معمولاً آدم‌ها تو همچین جاهایی سکوت رو بیشتر دوست دارن.

- به قول خودت استثنا هم وجود داره.

- پس چطور تو سکوت اون خونه دووم میاری؟

- کنار تو سکوت کردن رو دوست ندارم، وگرنه ازدواج نمی‌کردم.

دیگر از این واضح‌تر که آریا کناره‌گیری‌های ناملموسشان را ملموس کرد؟ او هم ناراضی بود و با وجود این زمانش نرسیده بود که در یک چنین شبی از با هم نفس کشیدنشان سیراب شوند و از راه پیش رویشان سخن بگویند یا از گذشته یادی کنند؟ باران خیره به فضای تاریک و روشن پیش رویش لب گشود:

- پس اول من شروع می‌کنم. دیشب یه توضیح بهم بدهکار شدی. خودت گفتی بعداً بهم می‌گی. می‌خوام الآن بشنوم.

آریا که مقصودش را فهمید، چهره‌اش با یادآوری آن روزها سخت شد و خطیر و گیرا پاسخ داد:

- اولین سالی که تو رسیدگی به پرونده‌های جنایی ارتقا پیدا کرده بودم یادمه یکی از پرونده‌ها مربوط به قتل مشکوک مرد میانسال با پتاسیم سیانید بود و زن جوونش که اختلاف سنی زیادی با مقتول داشت ادعا می‌کرد دوست همسرش رو تو صحنه جرم دیده. اون موقع من و شروین با هم فعالیت می‌کردیم و اولین مأموریت گروهی و رسمی ما بود. زن خیلی بی‌تابی می‌کرد و می‌گفت مطمئنه که کار دوست همسرشه و تقاضای قصاص داشت. ما هم مضنون رو دستگیر کردیم، اما مدرکی برای صدور حکم اشدّ مجازات نداشتیم و نمی‌شد با دست خالی کسی رو پای

میز دادگاه بنشونیم. مرد انکار می‌کرد و جالبیش اینجا بود که به جرم ادعاهای زن اسمی از شکایت نیاورد. اونجا بود که به جفتشون شک کردم و قبل از جدی‌تر شدن مسئله، مرد با قید وثیقه آزاد شد، آزادی به شرط تعقیب که از قبل نقشه‌ش رو با شروین کشیده بودیم. با لباس شخصی و دورادور مرد رو تعقیب می‌کردیم و حواسمون بهش بود. بعد از این‌که مرد آزاد شد یک راست به خونه مقتول و جایی که زن دوستش زندگی می‌کرد رفت. بهم الهام شده بود که آرامش مرد بمب باروته که می‌خواد بعد از آزادیش روی سر زن منفجر کنه. به شروین گفتم پایین رو کشیک بده و خودم داخل ساختمون شدم. صدای جر و بحثشون تا طبقه پایین شنیده می‌شد. از حرف‌هاشون فهمیدم زن، شوهرش رو برای تصاحب ثروتش کشته. مرد هم به اعتماد وعده و وعید زن به ازدواج با اون زیر آب دوستش رو زده و با دادن سم شریک جرمش شده. از شدت عصبانیت و خیانتی که به راحتی ازش حرف می‌زدن خونم به جوش اومد. دیگه فهمیده بودم که دستگیری مرد و ادعاهای زن یه رد گم کنی به ما بود. جر و بحثشون هم وقتی اوج گرفت که مرد می‌گفت باید هر چه زودتر ازدواج کنن و به اسپانیا برن و زن هم اصرار داشت که طبق قرارشون قبلش باید سند ناکجایی رو به نامش بزنه، وگرنه دوباره کاری می‌کنه بندازنش زندان.

باران لحظه به لحظه با سخن آریا همزاد پنداری می‌کرد و مشتاق ادامه‌اش بود. آریا نفسی تازه کرد و درحالی که اخم بر جبین افکنده بود در ادامه گفت:

- دیگه دست، دست نکردم و با هماهنگی شروین و سرهنگ تو کوتاه‌ترین زمان نیروهامون رو برای حکم جلبشون اعزام کردیم. نیروهامون که رسیدن شروین خودش رو به من رسوند و به حالت آماده‌باش زنگ در واحدشون رو زد. سه بار این کار رو کرد و کسی در رو باز نکرد. از داخل صدایی نمی‌اومد، از طرفی نیروهامون پایین بودن و راه فراری نبود. با مجوزی که از قبل داشتیم در رو شکوندم و داخل رفتیم، اما بعدش خودم هم نفهمیدم چطور دیدن یه صحنه تکراری جرم اعتقادم رو به کل عوض کرد. بعد از اون خیلی دلم خواست منطقی فکر کنم، ولی هربار با دیدن اون صحنه خشمم بیشتر می‌شد، به خصوص که بعدش چند جنایت شبیه به اون رو از سر گذروندم. زن، مرد رو با همون پتاسیم سیانید کشته بود و جوری با هول ولا انگشت مرد رو جوهری کرده و پای برگه‌ها می‌زد که وقتی ما رو دید یک لحظه گیج شد تا به خودش اومد. تو بازجویی مثل آدم نرمال حرف نمی‌زد. اصلاً تعادل روانی نداشت و مدام از مردهای پولدار بد می‌گفت. وقتی درباره گذشته‌ش تحقیق کردیم فهمیدیم که پدرش به اتهام حمل مواد سنگین

اعدام شده و مادرش سکته کرده و پسر بزرگشون از نداری و بدهی زیاد دست به خودکشی زده، بعد از اون هم این دختر و مادرش ساکن خونه‌ای شده بودن که پدر سمج و پیر صاحب خونه دختر رو می‌خواسته.

باران که تا آن لحظه خاموش و خطیر به حرف‌های آریا گوش فرا می‌خواند گام‌هایش را آهسته برداشت و با تحیر پرسید:

- فقط همین باعث تغییر دیدگاهت شد؟

گام‌های آریا به تبعیت از باران کُند شد و سرش بر محور گردن چرخید و خیره در نگاه گنگ باران از دهانش خارج شد:

- همین.

- در این‌که کار اون دختر اشتباه بود شکی نیست، ولی...

لب فرو بست. از آریا انتقاد قاطع می‌کرد درحالی که خودش هم به این خطای عجولانه پر و بال داده و سال‌ها با آن محشور بود. آریا کامل به او مایل شد و هوشمندانه پرسید:

- ولی؟!

باران پوزخند بر لب به نگاه آرام آریا نظر دوخت و گفت:

- پیش هر کسی می‌گفتی تعجب می‌کرد که چرا همه رو به یه چوب زدی. شاید اون دختر ضربه روحی بدی خورده و قطعاً هیچ عقل سالمی سمت این کارها نمی‌ره، ولی بعدش گفتم یکی از خودم بپرسه!

آریا دستش را رها کرد و به جیب برد.

- ما هر دو اشتباه کردیم.

- بعدش چی شد؟ یعنی چطوری نظرت برگشت؟

خطوط ریز چشم‌های آریا ابرویش را پراند.

- چرا این سؤال رو از من می‌پرسی دکتر؟ من که داشتم زندگی‌م رو می‌کردم!

باران گردن‌فراز و با تکبر در کلام و نگاهش گفت:

- همون زندگی اشتباه دیگه!

کنج لب آریا بالا رفت و یک دستی زد.

- هر دو به هم مدیون شدیم.

باران از حاضر جوابی آریا کیفور شد و لبخند محوی روی لب‌هایش جوانه زد.

- من هم نمی‌دونستم روزی این نفرت تبدیل به...

- عشق بشه.

آریا دست به جیب قدمی پر کرد و با تفریح در نگاهش که عجیب دل باران را تصاحب کرده بود، آهسته و شمرده ادامه داد:

- می‌گن خیلی کلیشه‌ای شده، منتها هنوز نمی‌دونن چرا این تناقض دو نفره تکراری نمی‌شه. آدم رو از پا درمیاره، ولی لایق نفرین نمی‌شه. مرگ آدمو میاره، ولی ترسناک نمی‌شه. شیرین می‌زنه، ولی مبتلاهاش شیش می‌زنن!

لبخندی که با هر توصیف دلکش آریا روی لبش کش می‌آمد در توصیف آخر مرزها را رد کرد و به خنده از اعماق دلی بدل شد. آریا در قالب انعطاف‌ناپذیرش حظ می‌برد از چهره خنده‌روی مغرور جذابش که تداعی آن جشن زمستانی بود. مانند آن شب حرفی نزد تا خوب بتواند این صحنه دلبرانه را برای دومین‌بار در ذهنش ثبت کند. باران میان خنده‌اش مزاح کرد:

- تو اون مدتی که می‌گفتی متوجه حست به من شدی این‌ها رو یاد گرفتی؟

- کمه؟

باران با تک خنده‌ای انگشت نشان به طرف خودشان گرفت و گفت:

- یعنی من و تو شیش می‌زنیم دیگه!

- شیش نمی‌زدیم که سابقه فرار نداشتیم!

- این‌ها نشونه پیشرفته!

آریا با لحنی که نه مزاحش پیدا بود و نه کنایه‌اش خونسرد گفت:

- در برابر برادر گرام شما پَسرفته! اون دیگه مرز شیش رو رد کرده!

مراد آریا رفتار رادوین به سحر در جمع بود. باران با ناباوری گفت:

- از تو بعیده پشت سر رادوین صفحه بذاری.

- یه بار ورق به طرف من برگرده!

باران با نگاه زیرکی گفت:

- خب چرا خودت مثل اون رفتار کردی؟

با گامی که نزدیک شد، نور چراغ برق درخشش طوسی چشم‌هایش را عیان کرد.

- احساس کردم توی نگاه یکی به اون دوتا دل خواستن رو دیدم، ولی اشتباه کردم. یار اهل نبود.

باران چپ چپی حواله او کرد و لغز خواند:

- جلوی اون همه چشم و خواهرزاده جاسوست چشمک می‌خواستی؟!

- چطور تو از من خواستی؟

- من نخواستم. اون لحظه فقط... .

نگاه مردد آریا به رویش ثابت بود. باران تن صدایش را زیر کشید و به جای پیچاندن حرف با لحن صدق آمیزی دردش را به زبان آورد.

- آرامش خواستم.

می‌دانست پس از آن با تغییرات برگرفته از ابهام در چهره آریا مواجه می‌شود، همان هم شد و خیره در چشم‌های باران گفت:

- تو با من آرامش... .

باران حرفش را قطع کرد.

- معلومه دارم، داریم. می‌دونی؟ شاید سهم من از داشتن حس خوب مطلق خیلی افراطیه که بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم دارم ناشکری می‌کنم.

با خودش زمزمه کرد:

«- با این‌که می‌دونم ریشه این مشکل کجا رشد کرده!»

می‌دانست، اما هرگز حاضر نشد به مردی بگوید که همچنان قصد نداشت یا نمی‌دانست که دست یاری او را بگیرد. مگر می‌شد بداند عده‌ای قصد جانش را کردند و از خود طلب صبر کند؟ مگر می‌شد در برابر آن عده‌ای که کیسه حسادت به آرامش او و همسرش دوختند خونسرد باشد؟

- می‌خوای برگردیم؟

آریا از چه هنگام ذهن‌خوان او شده بود؟ فهمید که باران نمی‌خواهد روی سخنانش پافشاری کند. این چندمین ملاحظه آریا بود؟ تا چه زمان می‌خواست به عقب نشینی‌هایش ادامه دهد و از آریا درک بخرد؟ قطعاً اکنون نه! بدون شک تا قبل از دیدار با افسانه می‌توانست منطقی‌تر جوانب را بسنجد. انگشتانش را لابه‌لای انگشتان کشیده آریا قفل کرد و شانه به شانه هم راه پیموده را بازگشتند. دانه‌های ریز باران از آسمان نازل شده و هوا را متلاطم‌تر کرده بود. باران دم عمیقی کشید و برای عوض کردن حال و هوایشان لب زد:

- آریا!

- بله!

دیده از رخ نیمه آریا گرفت. مثلاً با «جانم» گفتن او دلسرد نمی‌شد؟ آن هم در شرایطی که خود حاضر نبود حتی به سهو از چنین الفاظی استفاده کند! ریزش باران هر دم شدت می‌یافت و بوی نمش به زمین و برگ‌ها هوا را معطر می‌کرد. دم دیگری به ریه فرستاد و لب گشود:

- تو این هوا جای گیتارت خالیه.

آریا خیره به او نگاه کرد و باران بی تکلف ادامه داد:

- به رادوین بیشتر می‌خوره اهل ساز باشه، ولی انگار گیتار برای امثال تو ساخته شده تا با هنر انگشت‌هاتون آدم رو مسخ کنه!

آریا فشار پنجه‌هایش را افزون کرد و ایستاد. کنایه‌ای در حرف باران نبود و او مردد از تعریف دور از انتظار او با تعجب پرسید:

- نمی‌دونستم خوشت اومده.

- طبیعیه، من نخواستم بدونی.

آریا با ابرویی پریده و قاطع گفت:

- من هم نخواستم بدونی که فقط برای تو زدم.

بر جای ماند و لحن گرفته آریا دلش را لرزاند.

- تو دو باری که وسط گیتار زدنم غیبت زد، انرژی دستم رفت. با خودم گفتم مگه از من خوشش میاد که از ساز زدن و خوندنم لذت ببره؟!

باران از محنتی که در دل ژولیتش مانده بود بی‌تاب شد و با همان سرگشتگی در نگاه و صدایش گفت:

- رفتن من برای انکار کردن احساس خوب تو صدات بود. ظرفیت من زمانی پر شد که اون صدا رو با نگاهش به خودم دیدم.

آریا دست دیگرش را بالا برد و انگشتش را نوازش‌وار روی چند دانه باران که بر گونه مغرور جذابش نشسته بود حرکت داد و با همان شیفتگی که جان باران را به لب رسانده بود زمزمه کنان گفت:

- حالا که سازی ندارم از حست به اون روزها نگو!

باران در خلسه نوازش انگشت ژولیتش همانند او لب زد:

- کسی که می‌خواد کنسرت بذاره نباید سازش رو از خودش دور کنه. استقبال تماشاگرهای اون روز رو یادم نرفته.

- به لطف تو از کنسرت هم‌خوانی فیض بردن، وگرنه من رو چه به کنسرت! من وقت شغل سوم ندارم.

- وقتی فکر کردی از گیتار زدنت بدم میاد زدی داغونش کردی؟

دست از نوازش برداشت. هنوز هم فکر به تولد رادوین و اتفاق‌های بعدش او را آشفته می‌کرد. ابرو درهم کشید و خونسرد در پاسخ گفت:

- تو که بهم فهموندی گذشته بینمون رو فراموش نکردی از گیتار ناامید شدم، اون شده بود وسیله ابراز احساس من به تو برای فراموش کردن گذشته و شروعی دوباره، ولی تو شب تولد رادوین اون رو محکوم به نابودی کردی. صدرا وقتی فهمید، یکی عین همون رو بهم قرض داد.

باران لبخند تلخی بر لب نشاند. دستش را به طرف موهای مشکی و مجعد آریا که به بالا شانه زده و وزش باد حالتش را به هم ریخته بود دراز کرد و خیسی‌اش را زدود و همان حال گفت:

- لازم شد یکی بخرم تا عذاب وجدان نگیرم.

آریا که کم حواس از حرارت دست‌های باران نگاهش تب‌دار شده بود، مچ باران را چسبید و با اخم رنگین بر ابروها اخطار داد:

- جاهایی که می‌دونی خط قرمز منه دست از این کارها بردار خانم دکتر!

باران گر گرفت و سعی کرد دستش را عقب ببرد، اما در چنگال دست قدرتمند آریا عاجز شد. آریا با این کارش می‌خواست او را به درد در سینه‌اش مبتلا کند تا باران هم بفهمد و رحمی به حال آشوب و حس سرکوب او کند. باران خیره به نگاه طوفانی و معترض آریا که قلبش را نشانه رفته بود، به سختی مچ مهارش را تاب داد. تا به حال دو بار با این جنس از نگاه آریا روبه‌رو شده بود، لحظه‌ای که کنار برج‌های آتش و چند جفت چشم احساسش را برملا کرد و لحظه‌ای که از مبارزه نکردن آریا عاصی شد.

با نگاهش رساند مقصود آریا را می‌فهمد، با وجودی که می‌دانست عملش سهوی بود و قصد آزار دادن آریا را نداشت، تنها نشانه‌ای از هم‌دردی و ابراز تأسف از گیتاری که خود را مسبب به فنا رفتنش می‌دانست. آریا که دستش را رها کرد باران دیده دزدید و با خروج بازدمی عمیق از بینی، هوای بارندگی را بهانه کرد و گفت:

- بارون شدید شده ژولیت خان! می‌خوای مریضم کنی؟

آریا دستش را گرفت و حین تند کردن قدم‌هایشان با لحنی که چاشنی مزاح داشت گفت:

- قدرت بدنیت خیلی بالاست. دو هفته دیگه عروسی‌مونه و مریض نشدی!

باران لبش را به دندان گرفت تا نخندد و با تکبر گفت:

- دکترها مراقب سلامتیشون هستن.

نگاه آریا را متوجه خود دید و وقتی خطوط تازه شکل گرفته گوشه چشمانش را شکار کرد، ناخودآگاه گارد گرفت. در چنین مواقعی مزاح‌های آریا در قلبش ترکش می‌شد.

- به زودی مشخص می‌شه چقدر دووم میارن خانم دکتر! علی‌الخصوص که با شیر جماعت هم طرف باشن!

دیگر نتوانست مقابل لبخندش را بگیرد و زیرکانه گفت:

- شیرها واسه بقیه شیرن، واسه زن‌هاشون گربه‌ن! این رو از یه شیر شناس بشنو!

آریا لبخندش را مخفی کرد و اخم‌رو به راه رفتنش ادامه داد. کمی در سکوت گذشت و هنگامی که از کوچه گذر کردند، باران سؤالی را که مدت‌ها در ذهنش مانده بود آنی به یاد آورد و پرسید:

- وقتی از حست به من مطلع شدی تصمیمت رو واسه ازدواج و گفتنش به من گرفته بودی؟

صدای آریا را جدی‌وار شنید.

- آره.

با نگاهش زوایای صورت آریا را کاوش کرد.

- حتی وقتی میونه من و تو هنوز هم شکرآب بود؟

- برام مهم نبود. من هیچ وقت تجربه‌ش نکرده بودم و وقتی هم کردم بعد از یه مدت درگیری مصمم شدم هرطور شده بهت بگم. اگه زودتر می‌فهمیدم تو هم به من حسی داری این‌قدر صبر نمی‌کردم، از طرفی من تو شرایطی بودم که هدف و آینده‌م روشن بود و به وضعیت نرمال رسیده بودم.

غم به یکباره‌ای در چشم‌های باران خزید و با خود سخنان منحوس افسانه را حمل کرد تا به کرسی تأیید بنشاند. هدف، آینده... . اولویت آریا همیشه کارش بوده. خواست دیگر لب به سخن باز نکند، اما تا به پاسخ دیگرش نمی‌رسید از هجوم افکار منفی دیوانه می‌شد!

- یعنی اگه هدف و آینده‌ت تو جایگاه با ثباتی نبود باز پا پیش می‌ذاشتی؟

پاسخ صریح آریا تنش را سرد و پاهایش را سست کرد.

- قطعاً نه، منتها به همون اندازه مطمئن بودم که تحت هر شرایطی محاله از دستت بدم.

***

«باران»

صفحه آخر دفترچه رو که خوندم داخل کشوی میز تحریرم و کنار سه دفترچه دیگه که از نکات کلیدی و به قول استادها، کنکوری پر کرده بودم، جا دادم. برای مرور هر کدوم از دفترچه‌ها صبح‌ها و قبل از خواب برنامه گذاشته بودم تا فردای جشن رادوین و سحر که کنکور داشتم اذیت نشم. بهتر از این بود که با هربار نگاه کردن به چند جلد کتاب پر حجمی که توی ذهنم مرور کرده بودم دچار تردید بشم و وقتم رو باهاشون تلف کنم.

اِتودم رو داخل جا قلمی گذاشتم و همون‌طور نشسته، صندلی رو به طرف قفسه کتابخونه چرخوندم و با لذت به هر طبقه‌ش که از مطالب مختلف پر شده بود، نگاه کردم. درسی، تاریخی، مذهبی، روانشناسی، فلسفه... . این کتاب‌ها قرار بود با من به خونه آریا نقل مکان کنه و کنار کتاب‌های کتابخونه باارزشش چیده بشه.

صدای زنگ همراهم حواسم رو به خودش جلب کرد. از روی میز تحریر برداشتم و نگاهی به شماره ناشناس انداختم. دل خوشی از شماره‌های ناشناس نداشتم. بعید نبود این‌بار سورپرایز دیگه‌ای از افسانه باشه که امیدوارم نباشه. صدا قطع شد و دوباره تماس گرفت. هر کسی بوده امیدواره جوابش رو می‌دم! تماس ناموفق دومش تو لیست اخیر ثبت شد و بلافاصله اعلان پیامکش بالای صفحه افتاد. ظاهراً طرف خیلی سمج بوده، نه امیدوار! روی شماره‌ش ضربه زدم و با خوندن متن، پوزخند تلخی کنج لبم نشست.

«خواهش می‌کنم جواب بده! سهیلم.»

سهیل، عزیز دردونه خاله مهین! معجزه شده که بعد از دو سال یادی از من کرده بود؟! با خط همراه اول تماس گرفته، یعنی برگشته بود؟ به هوای این‌که کوتاه اومدم دوباره زنگ زد. چه حرفی داشت؟ با چه رویی زنگ زده بود؟ گوشی رو روی میز گذاشتم. ما حرفی با هم نداشتیم. احتمال می‌دادم تماس غیر منتظره‌ش حالا حالا برقرار باشه. اخلاق سهیل تا حدی دستم اومده بود، هر موقع به کاری پیله می‌کرد تا جواب نمی‌گرفت دست بردار نبود. کلافه گوشی رو که داشت به نفس‌های آخرش می‌رسید برداشتم و انگشتم رو روی آیکون سبز نگه داشتم و کشیدم. حرفی نزدم. از صدای تند نفس کشیدنش فهمیدم عصبی شده، ولی لحنش آروم بود.

- داشتم ناامید می‌شدم. سلام.

جوابش رو بعد از یک مکث طولانی دادم. صداش با احتیاط به گوشم رسید.

- خوبی؟

علناً نیشخند زدم و با طعنه و لحن غریبی گفتم:

- شما بهتری؟!

صداش بم‌تر شد.

- بعد از شنیدن کاری که مامانم کرده بود داغونم.

سرد و بی حاشیه گفتم:

- چه کاری از من ساخته‌ست؟

مصمم و با صدای زیری جواب داد:

- می‌خوام ببینمت.

پوزخند صدادارم که به گوشش رسید، صدای نفس کشیدنش برای چند لحظه قطع شد. کنایه زدم:

- چرا؟ لابد مادرت یه چیزایی رو از قلم انداخته که می‌خوای بگی!

از ریتم تند نفس‌هاش فهمیدم دوباره دمغ شده، اما برای سرپوشش تلاشی نکرد.

- می‌دونم که حق ندارم دیگه تو روی تو، خاله و شوهر خاله نگاه کنم، ولی برای آخرین‌بار خواهشی ازت دارم و بعدش می‌رم پی کارم. می‌خوام رو در رو حرف بزنیم.

- صلاح دونستم بهت پیام می‌دم.

قبل از شنیدن مخالفتش قطع کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم. از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. از حرف‌هاش متوجه شدم پشیمونه و به قصد معذرت‌خواهی زنگ زده، اما مغزم دیگه کشش مشکل دیگه و جایی برای گوش دادن به توجیه‌های سهیل نداشت. مامان روی راحتی جلوی تلویزیون نشسته بود و درحالی که خودکار و کاغذ دستش بود، با دقت به نوشته‌ها نگاه می‌کرد و هر از گاهی می‌نوشت. پشت سرش رفتم و بوسه بی‌هوایی از گونه‌ش گرفتم. سرش رو از کاغذ بالا آورد و با لبخند گفت:

- صبح بخیر بارانم! کی بیدار شدی؟

کنارش نشستم و پا روی پا انداختم.

- دو ساعتی می‌شه. دیدم خوابی برگشتم تو اتاقم و درس خوندم.

- من هم فکر کردم که خوابی نیومدم. دیشب تا صبح بیدار بودی، گفتم بیدارت نکنم. سرت خوب شد؟

- آره.

کاغذ و قلمش رو روی عسلی چوبی جلومون گذاشت، دستم رو گرفت و با مهربونی ذاتیش گفت:

- دو شبه سرت درد می‌گیره. اگه اذیت می‌شی تا سحری بیدار نمون! من بیدارت می‌کنم.

کاش دلیل سردردم همین بود! خبر نداشت که جدا از عادتی که ماه رمضون‌ها داشتم برای این‌که کابوس نبینم نمی‌خوابیدم، با وجودی که در هر دو حالت سردرد می‌گرفتم. مامان هم اتفاقی فهمید.

- زیادی لوسم نکن مامان جان! بابا و رادوین رو چی می‌گی که سر جمع سه ساعت بیشتر نمی‌خوابن!

اخم شیرینی به صورت سفیدش نشوند که سهمش از عمر سپری شده، دو خط کم‌رنگ کنار لب‌ها بود.

- یکی مجبوره به هر سه‌تون یادآوری کنه مغز هم واسه خودش برنامه‌ای داره و به ساز شماها که نمی‌رقصه! چند شبه مجبورشون کردم شب‌ها رو زودتر بخوابن. بابات راحت کنار اومد، ولی داداشت به نظر سال‌ها بد عادت بوده.

لبخندی زدم و گفتم:

- ازت حساب می‌بره.

اخمش پر کشید و چهره‌ش از لبخند گرم و عمیق روی لب‌هاش شاداب شد. چقدر دیدن لبخندهای از ته دلی عزیزهام شارژم می‌کرد! نگاهی به کاغذ و لیست بلند بالای روی میز انداختم و کاغذ رو تو دستم گرفتم. مامان همه لوازم خونه رو شماره‌گذاری کرده و کنار هر قلم یک تیک زده بود. نگاهم رو از برگه به چشم‌های هم‌رنگ خودم تغییر دادم و پرسیدم:

- جریان چیه؟

- جهیزیه سحر رو نوشتم. من و صنم خانم لوازمی رو که تقسیم‌بندی کرده بودیم لیست کردیم که بعداً تو دفتر لیست جهاز سحر وارد بشه. خداروشکر که دیروز تموم شد و همه رو خریدیم. می‌مونه مال دختر گلم که ان‌شاءالله بعد از این‌که برادرت و سحر سر خونه زندگیشون رفتن، کامل می‌کنیم. با آریا راجع به تعیین وقت تالار مشورت نکردی؟

- نه هنوز.

- خوبه صاحبش فامیلشونه، وگرنه دو ماه دیگه هم نمی‌تونستین وقت بگیرین.

نگاهم به لیست مرتب روی کاغذ بود که می‌دونستم مامان برای از قلم نینداختنش چقدر زحمت کشیده. برگه رو به میز برگردوندم و دستش رو گرفتم.

- شما و بابا خیلی به خرج و زحمت افتادین. خودتون رو این‌قدر اذیت نکنین!

چشم‌های تیره و پر مهرش خندید و با لحن دلنشینش گفت:

- واسه شما خرج نکنیم واسه کی خرج کنیم؟ من و پدرت به آرزومون رسیدیم. آخه خوشبختی بیشتر از این‌که دختر و پسرم دارن با فاصله زمانی کم سر و سامون می‌گیرن؟ مگه دیوونه‌ایم که اذیت بشیم؟!

نگاهم به لیست مرتب روی کاغذ بود که می‌دونستم مامان برای از قلم نینداختنش چقدر زحمت کشیده. برگه رو به میز برگردوندم و دستش رو گرفتم.

- شما و بابا خیلی به خرج و زحمت افتادین. خودتون رو این‌قدر اذیت نکنین!

چشم‌های تیره و پر مهرش خندید و با لحن دلنشینش گفت:

- واسه شما خرج نکنیم واسه کی خرج کنیم؟ من و پدرت به آرزومون رسیدیم. آخه خوشبختی بیشتر از این‌که دختر و پسرم دارن با فاصله زمانی کم سر و سامون می‌گیرن؟ مگه دیوونه‌ایم که اذیت بشیم؟!

- دور از جونتون! سرتون سلامت.

- ان‌شاءالله همه جوون‌ها خوشبخت بشن! عزیزم، یه لیست برای تو نوشتم که تو کشوی کنار تخته، بیار و ببین اگه چیزی کم داره اضافه کن!

- چشم بسته می‌دونم بیشتر هم نوشتی. زیاد بریز و بپاش نکن مامان جان! خونه سحر کوچیک‌تره و خالی از وسیله، شرایطش با من فرق داره.

مامان حالت جدی به خودش گرفت.

- من هیچی برات کم نمی‌ذارم. خانواده مجد آدم‌های شریف و درستی‌ان که اجازه دادن تو تصمیم بگیری چه فکری به حال وسایل خونه پسرشون کنی، ولی سرویس آشپزخونه و دو دست مبل نمی‌شه جهاز بارانم.

- هنوز بوی نویی از وسیله‌های خونه‌ش میاد. آریا با وجودی که می‌گفت سه ساله وسیله‌هاش رو عوض کرده باز هم تغییر دکوراسیون و لوازم رو بهم سپرد. من هم غیر از این چند دست چیزی به ذهنم نرسید. نمی‌خوام اسراف کنم. همین چند دستی هم که می‌گی کمه خودش اندازه تزانزیت جا اشغال می‌کنه!

مامان و بابا حق داشتن برای تنها دخترشون مثل پسرشون سنگ تموم بذارن، اما نیاز نبود به متراژ اون خونه درندشت و مجهز به خرج سنگین بیفتن. اون‌جور که پیدا بود از قبل تصمیمشون رو گرفته بودن که مامان به حالت متقاعد کننده‌ای گفت:

- واقعیتش یه چیزی رو می‌خواستم بگم. اگه خودت هم بهش فکر کنی به حرفم می‌رسی. اسباب خونه خیلی بی‌روحه باران. همه چیز خونه شده سفید و سیاه! می‌دونم رنگ مورد علاقه تو هم هست، ولی هر کی بره تو اون خونه می‌فهمه خونه مجردیه. خونه‌ها با وسیله‌ها و رنگ‌هاشونه که به چشم میاد. خونه باید بوی زندگی بده، این همه رنگ قشنگ و شاد هست. به خدا وقتی چشمم به پرده‌های سیاه خونه خورد دلم ترکید!

از صورت جمع شده‌ش خنده‌م گرفت. انتقادهای کوبنده‌ش دست‌هام رو از پشت بسته بود. اگه آریا می‌شنید مامان چه نظری به لوازم خونه‌ش داده قطعاً چهره‌ش دیدنی می‌شد. خنده‌م دل مامان رو نرم کرد. دیگه چی‌کار می‌تونستم بکنم؟ فقط من بودم که غصه حساب بانکی بابا رو می‌خوردم. هیچ وقت هم تحت فشار نذاشتمشون که درد وجدانش سراغم بیاد. دلم رضا نمی‌داد، اما قبل از مخالفت دستش رو بوسیدم و گفتم:

- دیگه وقتی همه چی رو بین خودت و بابا تصویب کردین من چکاره حسنم؟! هر کاری دوست داری با وسایل طبقه پایین بکن، ولی طبقه بالا رو دست نمی‌زنم. اگه واسه رنگ اتاق خواب ما هم نقشه کشیدی از الآن بگم نه فقط من که صدای آریا هم درمیاد!

مامان از زود کنار اومدنم جا خورد و بوسه بی‌هوایی روی پیشونیم نشوند و با لبخند دندون‌نمایی گفت:

- حالا شد. مهم همون پایینه که به چشم میاد. طرح و رنگ‌هایی توی ذهنم هست که مطمئنم از خونه خودم قشنگ‌تر می‌شه، به شرطی که کمکم کنی ها!

- چشم. من آدم زود پسندیم و زیاد هم از این‌جور چیزها سر در نمیارم. به سلیقه‌ت ایمان دارم.

ذوق نگاهش دوباره پر کشید.

- من که قرار نیست اون‌جا زندگی کنم! یه این‌بار رو کنار بیا! ناسلامتی درباره خرید جهیزیه‌ت صحبت می‌کنیم ها! یه کم شور و انرژی نشون بده دختر!

لبخندم ماسید. همه همین رو از من می‌خواستن. دلم می‌خواست سفره دلم رو برای مامان باز کنم و ازش بخوام راه شور و اشتیاق داشتن رو نشونم بده. با سؤال مامان حواسم بهش جمع شد.

- با وسیله‌های توی خونه چی‌کار کنیم؟ می‌خوای به آریا بگو بفروشه.

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

- می‌گم واسه زوج‌های دست تنگ بذاره. از سیما خانم شنیده بودم که همسرش بارها واسه تازه عروس‌های نیازمند مؤسسه‌ای جهاز خریده. وسیله‌های خونه هم از نویی چیزی کم نداره.

با لبخند رضایت‌مندی گونه‌م رو نوازش کرد.

- درست‌ترین کاره. نمی‌گفتی به ذهنم نمی‌رسید. اردلان خان هم آب قلبش رو می‌خوره. خدا خیرش بده. بارانم؟

- جانم!

دست نوازش روی موهام که دور شونه‌م آزاد کرده بودم، کشید و بی‌ریا و مادرانه گفت:

- من و پدرت برای ازدواج تو خیلی حساس بودیم و نگران که یه وقت با انتخاب و مشورت اشتباهمون آینده و سرنوشتت رو به خطر نندازیم. تو هم روز به روز بی‌رغبت‌تر می‌شدی. وقتی سیما خانم گفت که واسه امر خیر زنگ زده چیزی ته دلم روشن شد. من و پدرت ارادت ویژه‌ای به خانواده مجدها داریم و از طرفی سال‌ها کم و بیش نشست و برخاست داشتیم. این ارادت به پسر خانواده مجد هم بوده. آریا می‌تونه تکیه‌گاه محکمی برای هر دختری باشه، این رو هم من فهمیدم و هم پدرت... . نگران بودیم که مبادا از سر همون بی‌اعتنایی همیشه بدون فکر جواب رد بدی. وقتی قبول کردی حس مادرانه‌م گفت از قبل علاقه‌ای بوده. حالا تو بگو! فکر ما درباره آریا درست بوده که دخترم قبولش کرده؟

از اعتراف به حسم طفره رفتم و در جواب سؤالش ناخودآگاه مسیر نگاهم رو به دسته کاناپه تغییر دادم. آریا فراتر از اون چیزی که ما تصور می‌کردیم متین و با صلابت بود. وقتی خانواده مجد پا پیش گذاشتن، روی احساسم سرپوش گذاشتم و اول به نظر بابا و مامان و حتی رادوین خوب گوش دادم. می‌دونستم پدرها با این مسئله عقلانی‌تر برخورد می‌کنن و هر کسی هم‌جنس خودش

رو بهتر می شناسه. تأیید و استقبال خانوادەم نقش پر رنگی به رفتن اسمم به شناسنامه آریا داشت. در جوابش آروم گفتم:

- من خیلی سخت‌گیری می‌کردم، با وجود این فقط یک انتخاب تو زندگی‌م وجود داشت که آیندەم رو رقم می‌زد. من از انتخابم پشیمون نیستم مامان.

لبش به لبخند پهنی باز شد و دست‌هام رو گرفت.

- خیالم راحت شد. قدر این نعمت رو بدون و همیشه با آریا خوشبخت زندگی کن! هر دو مستحق زندگی خوب و ایده‌آل هستین. یادت نره یه روز مفصل توضیح بدی چی بین شماها گذشت که منِ مادر لحظه آخر فهمیدم.

به دست‌هام که در پناه دست‌های مامان قایم شده بود خیره شدم. نصیحت مامان تلنگری شد تا برای چندمین‌بار بفهمم تو چه موقعیتی هستم و دیگه منی وجود نداره. گرمای دائم دست‌های مامان یک روز دست‌هام رو ول نکرد. همیشه یک لب و هزار خنده‌ش رو بی منت به روم باز کرد و عجیب به رادوین هم رسیده بود. مهربونی نگاه یک رنگشون که من فقط از این چشم‌ها رنگش رو به ارث برده بودم، از بین نمی‌رفت. حمایت‌های بی حد و حساب بابا و دیوار امنی که از بچگی دورم کشیده بودن تا بتونم به این‌جا برسم. خیلی مدیونشون بودم و بیشتر شرمنده.... .

خیلی از اتفاق‌های پشت سر گذاشته رو بهشون نگفتم. از همکاری با پلیس‌ها، پیام‌های اون مزاحم جانی، درگیری رادوین با خواستگار سمجم، تهدید ارسلان... اگه می‌فهمیدن با یک توجیه خودم رو تبرئه می‌کردم؛ چون موظف بودم این دیوار رو حفظ کنم. مامان و بابا تقصیری نداشتن. من بودم که خواسته و ناخواسته گرگ‌های تشنه رو به حریمم نزدیک کردم. با شرمندگی و خیره به چشم‌های پر محبتش لب زدم:

- معذرت می‌خوام مامان!

خندید و اعتراض کرد:

- نگاه قیافه‌ش رو! یه کاره چه فکری بود که به ذهنت رسید؟

لبخند من واقعی نبود و از خجالت داد می‌زد. من با توقع بی‌جایی که از پیدا شدن برادرم ازشون داشتم بهشون کم لطفی کردم. اون لحظه داغ بودم و به این فکر نکرده بودم که اگه اون‌ها بنا به هر مصلحتی یک چیز رو از من پنهون کردن، من خیلی چیزها رو ازشون پنهون کردم.

- وقتی درباره پسر گمشده‌تون صحبت کردین درکتون نکردم که زجر پدر و مادر از واقعه دردآور گذشته نمی‌تونه اون رو به زبون بیاره.

لبخندش کم‌رنگ شد و چشم‌هاش رو غم گرفت.

- چه حرفیه بارانم؟! هر چقدر که گفتنش واسه ما سخت بود باید بهت می‌گفتیم. فقط فرزند که به پدر و مادر حق نداره! تو این رو به ما یادآوری کردی که ناامیدی باعث این همه دوری ما از برادرت شد، ولی دست تقدیر جوری قلم رو دستش گرفته بود که دخترم رو با پسرم روبه‌رو کنه. خدا خیلی بزرگه.

سر تأیید حرکت دادم و بلند شدم. تصمیم گرفته بودم تکلیفم رو همین امروز با سهیل روشن کنم. آدم پیله‌ای مثل اون ساده کنار نمی‌کشید و نمی‌خواستم با دونستن چنین چیزی مشکل جدیدی برای خودم درست کنم. مامان باید می‌فهمید، برای همین گفتم:

- من دو ساعتی می‌رم بیرون و بر می‌گردم.

با تعجب به ساعت روی دیوار نگاه کرد.

- ظهر ماه رمضون کجا می‌ری؟

- سهیل می‌خواد باهام حرف بزنه.

همون‌طور که پیش‌بینی کرده بودم اخم کرد، بلند شد و هشدار داد:

- دیگه نمی‌خوام سهیل رو دور و برت ببینم. چطور خجالت نکشیده زنگ زده؟! چی می‌خواد بگه؟

با پوزخند گفتم:

- من هم واسه همین می‌رم. گربه رو باید دم حجله کشت.

- نرو! من دور اون خانواده رو خط کشیدم، تو هم بکش!

مثل خودش جدی و منطقی گفتم:

- سهیل همه چی رو می‌دونه. پشت خط هم معذب بود. درسته که مشکلش رو یکی دیگه درست کرد، ولی هر چی هست به من و سهیل بر می‌گرده. یک بار برای آخرین‌بار می‌رم و قال قضیه رو می‌کنم؛ چون همه چی باید به روال قبل برگرده. شما هم لطفاً از خاله کینه به دل نگیر!

- نمی‌تونم. مگه تو خواهر زاده‌ش نیستی؟ اون خنجرش رو اول تو قلب من فرو کرد.

جلوتر رفتم. پوست سفیدش به قرمزی می‌زد و معلوم بود که دلش فعلاً با خواهرش صاف نمی‌شه. من نگران این روزها بودم. خواستم گره شکاف این مسئله رو محکم کنم تا جایی درز پیدا نکنه، ولی خاله بزرگش کرد. دلجویی کردم:

- شما هم می‌دونی هرکس هر رفتاری کرد که ما نباید خودمون رو مثل اون کنیم! شما هم خواستی بابا نفهمه. الآن هم نزدیک عروسی رادوینه و اگه ادامه بدی بابا شک می‌کنه. اجازه بده خودم این فضاحت رو جمعش کنم. به خدا راضی نیستم یک عمر خودت رو از خواهری که می‌دونم چقدر دوستش داری و مسببش من بودم دور کنی.

آتیش خشمش با یک روز دو روز خاموش نمی‌شد. نفسی تازه کرد و دست به موهای طلاییش کشید که ریشه‌ش دراومده بود. دو ماه بهشون نرسیده بود تا برای عروسی رادوین لایت قهوه‌ای بذاره.

- رادوین یک ساعت دیگه میاد. صبر کن، با اون برو!

- با شناختی که من ازش دارم عمراً اجازه بده تنهایی با سهیل حرف بزنم، در ضمن مگه دیشب نگفت فردا رو عمارت می‌مونه؟

نچی کرد و ناراحت از تنها رفتنم با لحن گرفته‌ای گفت:

- یادم نبود. بچه‌م این روزها سرش گرم کارهای عروسی‌شه. قراره امروز با سحر برن کارت عروسی انتخاب کنن.

برای آسوده کردن خیالش گفتم:

- نگران نباش! شماها که این‌جور مواقع حمایتم می‌کردین!

پوفی کشید و بالآخره راضی شد، ولی به شرط زود برگشتنم. به اتاق برگشتم و آدرس پیست سوارکاری و ساعتش رو برای سهیل فرستادم و به طرف کمد رفتم. دلم برای نازار تنگ شده بود و نیاز داشتم چند ساعتی رو باهاش به دل طبیعت بزنم تا بهتر بتونم به خشمم در برابر سهیل غلبه کنم. لباس‌هام رو با شلوار جین یخی و مانتوی حریر مشکی که قسمت سر آستین و شونه‌هاش طرح سنتی کار شده بود، عوض کردم. جلوی آینه بندهای کلاه حجابم رو که با طرح آستین‌های مانتو هماهنگ بود، پشت سرم گره زدم و شال به رنگ شلوارم رو سر کردم.

سرم رو نزدیک به آینه بردم و به صورت اصلاح شده و ابروهای مرتبم دقیق شدم. به لطف کرم ضد آفتابی که زده بودم رنگ پوستم تثبیت می‌شد و زیر نور خورشید نمی‌سوخت. از بین لوازمی که تو کشوی میز آرایشم بود، رژ کالباسی و مدادش رو برداشتم و بعد از این‌که لبم رو از حالت خشک و رنگ باخته‌ش درآوردم، یک پاف از ادکلن روی مانتو زدم. در ریلی کنار کمد رو که مختص به کیف و کفش‌هام بود کنار زدم و کفش اسپرت سفید و مشکی و کوله‌ش رو برداشتم. بعد از مرتب کردن لباس‌های سوارکاری به داخل کوله، گوشی رو توی دستم گرفتم و بیرون زدم.

لباس‌هام و کفش و کوله هدیه سیما خانم تو روز عقدم بود! جالب بود که می‌دونست چه سبک و رنگ لباس‌هایی رو می‌پوشم و معلوم بود مدت‌ها ظاهرم رو زیر نظر داشته. کیه که بدش بیاد؟! بعد از برداشتن سوئیچ از آویز، از مامان همچنان بی‌میل خداحافظی کردم و سوار شدم. حق می‌دادم روی من تعصب داشته باشه. اگر راه بهتری سراغ داشتم هیچ وقت قبول نمی‌کردم. با وجود این مامان به خواسته‌م اعتماد کرد.

سهیل دو دقیقه بعد از پیامم فرستاده بود که بابت قبول کردنم ممنونه و حتماً رأس ساعت خودش رو می‌رسونه. با بسم اللهی راه افتادم و خودم رو به خیابون اصلی رسوندم. طبق پردازش جی‌پی‌اس اگه به ترافیک نمی‌خوردم، یک ساعت تا رسیدنم زمان می‌برد. قرارمون رو دو ساعت دیگه تنظیم کرده بودم و از این بابت نگران دیر رسیدنم نبودم، می‌خواستم زودتر برسم و قبل از اومدنش با نازار سرگرم بشم.

پشت چراغ قرمز توقف کردم و دستم رو روی فرمون گذاشتم. نصیحت مامان تو گوشم داد می‌زد که من تو رابطه‌م با آریا قدرنشناسی کردم و وجدانم بین دو حالت اعتراف و انکار شناور بود. قبول نداشتم؛ چون من دردم پنهون کاری‌های آریا بود که برگ برنده فتنه‌گری مثل افسانه شده بود و هنوز هم موندم با چه اعتماد به نفسی هر چی خواست گفت و من حتی به مخالفت کردنم شک داشتم.

فقط همین... همین؟! یعنی اگه آریا دست اون آدم‌های مرموز پرونده رو برام رو می‌کرد من حاضر بودم برای درست شدن رابطه‌مون قدم متفاوت‌تری از الآن بردارم؟

صدای بوق اعتراض ماشین‌های پشت سرم ذهن پرتم رو سرزنش کرد. از داخل آینه جلو و بغل نگاه بی‌حوصله‌ای به ماشین‌های پشت سرم انداختم و گاز دادم. به اتوبان تهران-کرج و ترافیک کمترش که رسیدم، نفسی به ماشین دادم. عینک دودی‌م رو روی چشمم جابه‌جا کردم تا برجستگی‌ش به پوست بینی‌م فرو نره. اگه عینک نداشتم نور خورشید جلوی دیدم رو می‌گرفت. کم‌کم داشتم عرق می‌کردم که کولر رو روشن کردم و دریچه‌ش رو به طرف خودم باز کردم.

با نگاه گذرایی به آینه بغل خواستم به لاین سرعت تغییر مسیر بدم که یک لحظه حافظه‌م جرقه زد. انگار که با صحنه آشنایی روبه‌رو شدم که دوباره به آینه نگاه کردم. من این پرشیای نقره‌ای رو پشت چراغ ندیده بودم؟! با فاصله و تو لاین من حرکت می‌کرد. سرعتم رو کمتر کردم و به لاین دیگه رفتم و دوباره از آینه بغل دید زدم. انتظار می‌رفت با سرعتی که داشت از من سبقت بگیره، ولی سرعتش رو کم کرد! دوباره شک به دلم افتاد.

از این زاویه می‌تونستم تا حدودی آنالیزش کنم، ولی با وجود عینک و کلاه مشکی سرش موفق نشدم. دیگه مطمئن شده بودم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. اگه به هیچ کدوم از حرف‌های افسانه یک جو ارزش قائل نشده بودم تو این مورد خودم هم دو به شک بودم. سریع کلید فلاشر رو فشار دادم و با احتیاط سرعتم رو کم کردم و به لاین توقف که رسیدم، پام رو روی ترمز گذاشتم. ماشین تو لاین خودش از من گذشت.

هنوز هم امیدوار بودم که جلوی حس بهانه‌گیرم رو بگیرم و توجهی به خزعبلات افسانه نکنم. با نفس عمیقی بعد از دو دقیقه تأخیر حرکت کردم، درحالی که چهار چشمی دنبال ردی از اون ماشین بودم. یک کیلومتر جلوتر که از خروجی مسیر عبور کردم، نزدیک به جایگاه سوخت

دیدمش که کنار زده بود، از شماره پلاکش فوری شناختم. به یک دقیقه نرسید که پشت سرم آفتابی شد. حرصم رو روی فرمون خالی کردم.

چرا؟ آریا که می‌گفت خطری وجود نداره! چرا دروغ گفت؟ چرا به من، به خواستهم پشت کرد؟ من باید می‌دونستم دور و برم چه خبره، به چه حقی این حق رو از من گرفت؟ به جای این‌که حامیم باشه با وجودی که می‌دونست سر این قضیه امنیتم از دست رفت، با جونم بازی شد و فکرم به هم ریخت وانمود کرد چیزی نمی‌دونه. هنوز اون کابوس‌های لعنتی از من دور نشده بود. تو سفر رامسر از زبونم شنید و شب عقدمون هم دید با چه حالی بیدار شدم، با چشم‌هاش دید.

دلخوشی‌ای که به زور توی ذهنم حلاجی می‌کردم بند یک مو بود که راحت از هم پاشید و تکه پاره‌هاش دیواره‌های ذهنم رو خراش داد. دوباره افسانه لعتتی و نطق لعنتی‌تر از خودش! کاش زبونش قطع می‌شد! کاش پرده گوش‌هام پاره می‌شد!

«- آریا داره راجع به علت اصلی اتفاقی که برای تو افتاد تحقیق می‌کنه. به تو هم چیزی نمی‌گه؛ چون تو برای اون فقط یه مهره سوخته‌ای.»

فکم سفت شد و از آینه به پشت سرم خیره شدم.

«- اون عوضی داره پاش رو از گلیمش درازتر می‌کنه، داره دست به کارهایی می‌زنه که اصلاً به نفعش نیست. یکی از مهره‌های مهم این کار تویی، برای همین تو رو طعمه کرد و اجازه نداد چیزی بفهمی.»

پوزخندم رنگ گرفت. با خودش نمی‌گفت اگه مچ آدمی رو که فرستاده می‌گرفتم، چه جوابی داشت که بده؟ نزدیک به دریاچه چیتگر بودم که فکری به ذهنم رسید. قبل از این‌که پشیمون بشم فرمون رو به راست گرفتم و سرعتم رو کم کردم. تنها راهی که می‌شد زودتر به شرکت آریا برسم اتوبان همدانی بود که از راه زیرگذری که به دریاچه می‌رسید، ممکن می‌شد. به زیرگذر که رسیدم از اتوبان تهران-کرج خارج شدم و گاز بیشتری دادم. پرشیا دنبالم اومد. همین امروز می‌فهمیدم چه جوابی می‌ده.

فکم سفت شد و از آینه به پشت سرم خیره شدم.

«- اون عوضی داره پاش رو از گلیمش درازتر می‌کنه، داره دست به کارهایی می‌زنه که اصلاً به نفعش نیست. یکی از مهره‌های مهم این کار تویی، برای همین تو رو طعمه کرد و اجازه نداد چیزی بفهمی.»

پوزخندم رنگ گرفت. با خودش نمی‌گفت اگه مچ آدمی رو که فرستاده می‌گرفتم، چه جوابی داشت که بده؟ نزدیک به دریاچه چیتگر بودم که فکری به ذهنم رسید. قبل از این‌که پشیمون بشم فرمون رو به راست گرفتم و سرعتم رو کم کردم. تنها راهی که می‌شد زودتر به شرکت آریا برسم اتوبان همدانی بود که از راه زیرگذری که به دریاچه می‌رسید، ممکن می‌شد. به زیرگذر که رسیدم از اتوبان تهران-کرج خارج شدم و گاز بیشتری دادم. پرشیا دنبالم اومد. همین امروز می‌فهمیدم چه جوابی می‌ده.

هر چی جلوتر می‌رفتم و اون ماشین رو به تعقیبم می‌دیدم، عزمم به شکستن این سکوت بی فایده بیشتر می‌شد. من باید همون روز خواستگاری، همون لحظه‌ای که با هم حرف زده بودیم بازخواستش می‌کردم. نزدیک به در بزرگ و آهنی شرکت و مماس با جدول روی ترمز زدم و پدال کمربندم رو فشار دادم. جاده این وقت ظهر به نسبت خلوت‌تر و راننده پرشیا با سه ماشین فاصله پارک کرده بود.

نیشخندی زدم و بی‌خیال برداشتن کوله، گوشی‌م رو توی جیب مانتوم گذاشتم و بعد از تنظیم کردن عینکم پیاده شدم و در رو به هم زدم. از قفل بودن ماشین که مطمئن شدم از پیاده‌روی سنگ‌فرش شده راهم رو به سمت ماشین و راننده کشیدم. نزدیک که شدم سرش رو پایین برد و سایه‌بون کلاهش چهره‌ش رو پوشوند. نوش‌دارو پس از مرگ سهراب! مجاور ماشینش از روی پل آهنی سفید روی جدول گذشتم و ریلکس از جلوی کاپوت ماشین رو دور زدم و کنار در راننده ایستادم.

سرش رو بالا گرفت و نگاهی به من کرد. شیشه دودی عینک چشم‌هاش رو نشون نمی‌داد، ولی جا خوردنش رو حس می‌کردم. با خم کردن انگشتم دو ضربه به شیشه زدم. با مکث دستش روی کلید رفت و وقتی شیشه تا نیمه باز شد، دستش رو برداشت. یا شک کرده بود، یا توهم زده بود بویی نبردم و اتفاقی به مسیرش خوردم. خونسرد گفت:

- بفرمائید!

با حرکت دستم اشاره‌ای به بیرون کردم و گفتم:

- شما بفرمائید!

به وضوح جا خورد. هنوز ممانعت می‌کرد. مسلماً از ترس لو رفتن نقشه سرگردش می‌خواست جونش رو نجات بده که با تعجب و از همه جا بی‌خبر پرسید:

- ببخشید؟!

با نیشخند گفتم:

- زمانی که توضیح کار شما رو کنار مافوقتون شنیدم تصمیم می‌گیرم که ببخشم یا نبخشم.

راه فراری نداشت و فهمیده بود که به هر دری بزنه به بن‌بست می‌خوره. کلاه و عینکش رو برداشت و با شرمندگی به من خیره شد. خودش رو هم‌سن سامان نشون می‌داد. صورت پر و سبزه و چشم‌های مشکی رنگی داشت. با لحن شبیه به حالت نگاهش گفت:

- خانم تمجید! باور کنین من... .

- من چیزی رو که می‌بینم باور می‌کنم.

دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم و خونسرد و جدی گفتم:

- لطفاً پیاده بشید!

کلافه و سردرگم قفل فرمون و پدال رو زد و بدون حرف پیاده شد. با فاصله از من و عین اون‌هایی که خودشون رو برای تنبیه از رئیسشون آماده می‌کنن دنبالم اومد. پسر رو به ماشین خودم راهنمایی کردم و بعد از سوار شدنمون پشت در ورودی شرکت ترمز کردم. محوطه وسیع شرکت در حد تحمل پاهای من نبود که تقلا می‌کردم هر چه زودتر به آریا برسم. نگهبان جلوی در من رو شناخت و بدون هماهنگی با معاون امنیتی میله رو بالا زد. با سرعت تا پارکینگ نزدیک ساختمون رفتم و از آسانسور پارکینگ برای زود رسیدن به ورودی ساختمون استفاده کردم.

پسر لام تا کام حرف نمی‌زد و مطیع و سر به زیر دنبالم می‌اومد. حرفی هم برای گفتن نداشت؛ چون از مافوقش دستور گرفته بود. از سنی که داشت بهش می‌خورد تازه‌وارد باشه. در آسانسور به لابی باز شد که فضای تقریباً بزرگ و مدرنی داشت و طرح‌های غول‌پیکر ساختمونی و

نورپردازهای کوچیک و بزرگش به چشم هر کسی می‌نشست. به سمت میز اداری بلند و عریضی رفتم که یک سمت فضا رو احاطه کرده بود و پنج پرسنل مرد آماده به خدمت نشسته بودن. ایستادم و عینکم رو برداشتم که مرد سریع من رو شناخت و با تواضع گفت:

- سلام. خوش آمدید خانم مجد. به همکارم می‌گم تا اتاق جناب رئیس راهنمایی‌تون کنه.

سمت راست سه آسانسور بود و کنار هر در مرد کت و شلوار پوشی ایستاده بودن. یکی از مردها خواست به سمتمون بیاد که بعد از جواب سلامش گفتم:

- نیاز نیست.

مرد دکمه آسانسور رو زد. در که باز شد از بین هشت کلید، کلید ششم رو زد و کنار ایستاد. تشکر کوتاهی کردم و همراه پسر داخل اتاقک هشت نفره شدیم. یک بار که آریا هوس لازانیا کرده بود و نمی‌تونست ظهر به خونه بیاد براش غذا آورده بودم و همه من رو می‌شناختن. اتاقک به سرعت بالا رفت و به طبقه ششم ایستاد. در باز شد و پسر پشت سرم اومد. از راهروی کوچیک انتظار بیرون اومدیم و پا به راهروی بزرگ پیش رومون گذاشتیم که از میز و صندلی تا آب سردکن، قهوه‌ساز، پکیج و سیستم امروزی مجهز و کارمندهای زیادی رو اشغال کرده بود. این شرکت یک روزه به چنین دم و دستگاهی نرسیده بود.

رأس سالن، راهروی کوچک‌تری قرار داشت که دو اتاق رو تو خودش اختصاص داده و هر دوش متعلق به اتاق رئیس بود. یکیش اتاق کار و اون یکی استراحت که بار اول اون‌جا با آریا غذا خوردم. خودم رو به خانم ریوندی، منشی جوون خوش‌برخورد و جدی آریا، رسوندم که با سیستم کار می‌کرد. با دیدن ما لبخند رسمی زد و بلند شد.

- سلام خانم مجد. خیلی خوش آمدید.

سری تکون دادم.

- سلام. آقای مجد تشریف دارن؟

- بله، ولی هنوز تایم کاری‌شون تموم نشده. نیم ساعت دیگه بهشون اطلاع می‌دم که شما... صبر کنید خانم مجد! لطفاً!

صبر من سر اومده بود و از من می‌خواست نیم ساعت دیگه هم قرض بگیرم! دیگه هیچی برام مهم نبود. وقتی برای آریا نبود برای من هم نبود. خودش باعث شد جلوی منشی و کارمندهای کنجکاو به وجهه و قانون کاریش اهمیتی ندم. دختر با خواهش دنبالم می‌اومد و سعی می‌کرد تو چارچوب مسئولیتش و با احترام منصرفم کنه. اگه با کارمندهای دیگه روبه‌رو می‌شد دستش بازتر بود.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم، در رو به جلو کشیدم، همین که داخل شدم و نگاه دلسردم بالا رفت مات موندم. صاعقه‌ای از تنم رد شد و جرقه‌ش درست وسط قلبم خورد. چه واقعیت بی‌رحمی که نگاهم رو تار نکرد تا نبینم چشم‌های نگران آریا رو به چشم‌های بسته دختر جوونی که لباس کارمندها تنش بود و تو آغوش همسرم افتاده بود. تنم مثل نگاهم یخ شد و دستم که از دستگیره سر خورد، نگاه مضطرب آریا رو متوجه منِ تموم شده کرد.

***

نگاه بی‌روحم به قامت دراز کشیده دختر روی تخت گره خورده بود. دکتر بالای سرش مرتب فشارش رو چک می‌کرد و نمی‌شنیدم بهش چی می‌گفت که هر از گاهی با صدای ظریف و زیباش جواب می‌داد. فقط مغزم به دیدن ظاهرش فرمان می‌داد تا بفهمم چه چیزش باب سلیقه آریا بود. هیکل ریز نقشی داشت، قدش کوتاه‌تر از من بود، پوست سفیدش از پوست گندمی من چشم‌گیرتر بود، ابروهاش به پر پشتی ابروهای من می‌زد، چشم‌هاش درشت‌تر از چشم‌های من و لب و بینی عروسکیش که خدادادی بود.

هیچ برتری تو چهره‌ش ندیدم که بگم چشم مردهایی مثل آریا رو بگیره. تو مدتی که با هم بودیم، آریا رو شناخته و طرز نگاهش به دخترها رو از بَر بودم، ولی... . یعنی باور کنم که آریا به من... حسم با بی‌رحمی تشر زد:

«- معلومه. مگه بهش روی عاشقانه نشون دادی که دل و نگاهش یه جا باشه؟»

گوشه دیگه‌ای از حسم از جناح مقصر کردن من فاصله گرفت و گردن آریا انداخت.

«- هر جور هم باشه دلیل نمی‌شه کار آریا رو قبول کرد. اون مستحق مجازاته.»

چندبار پلک زدم. بعد از حرف‌های اون افعی دیگه دلم نمی‌خواست به شاخ و شونه کشیدن‌های احساس تکه تکه شده‌م گوش بدم، اما تا جلوی یکی‌شون رو می‌گرفتم، اون یکی از چنگم فرار می‌کرد. دیگه اعتمادم رو به همه از دست داده بودم و نمی‌دونستم کی راست می‌گه و کی دروغ... . گوش‌هام هم از شنیدن صداهای درهم و برهم درونم کیپ شد که سیگنال حرف‌های دکتر رو دریافت کرد.

- فشارت از ده دقیقه قبل بهتر شده، ولی باید یک ساعت کامل رو استراحت کنی.

چه یک ساعت، چه ده ساعت! این‌جا اتاق اورژانس شرکت بود و دکترش هم خصوصی و در دسترس و راحت به کارمند عزیز شرکت شوهرم رسیدگی می‌کرد! اسمش چی بود؟ حتماً مثل چهره و صداش دل می‌برد. افسون، شیدا، آرام، رؤیا، ساناز... . صدای جدی و اخطار آمیز خانم دکتر به گوش‌هام رسید.

- روزه بدون سحری دیگه؟!

لبخندش هم دل می‌برد. نگاهی به چهره سرد من انداخت. نگاهش هم... . خانم دکتر با همون لحن حساب شده‌ش گفت:

- لابد ثوابش هم می‌خوای!

- اگه خدا بخواد.

دکتر سرمش رو دست‌کاری کرد و گفت:

- خدا هم روزه بنده شاغلی رو که با سحری نخوردن به خودش لطمه می‌زنه قبول نمی‌کنه. کار ما به کجا رسیده که از مسلمونی فقط اسمش رو داریم.

نگاه دختر به دست‌های دکتر چرخید.

- دیشب مجبور شدم، آخه خواب موندم.

- می‌تونستی شامت رو دیر بخوری و زودتر بخوابی.

- آخه داشتم از رئیس مشورت می‌گرفتم.

خانم دکتر با تعجب نگاهش کرد.

- صبح رو ازت گرفته بودن؟

لبخند دختر رو چی معنا می‌کردم؟

- ایشون به من گفت هر کار مهمی داشتی می‌تونی شب هم زنگ بزنی.

این یعنی اعلان جنگ؟ یعنی به من حالی کنه با شوهر من تا کجاها پیش رفته که دیگه جایی برای من نیست؟ نگاهم نمی‌کرد، اگر هم نگاه می‌کرد اون حالتی رو که می‌خواست پیدا نمی‌کرد. بی‌خیالی من، خودم رو به وحشت انداخته بود. خانم دکتر آمپول رو توی کیسه سرم خالی کرد و پاش رو روی پدال سطل پسماند دارویی گذاشت.

- به هر حال خدا بهت رحم کرد! اگه جلوی افت فشارت رو نگرفته بودم راهی بیمارستان می‌شدی.

- اگه آریـ.. یعنی مهندس مجد به موقع دست به کار نمی‌شد، کارم به اتاق عمل هم می‌کشید. کم بود سرم به میز بخوره.

این‌بار به من خیره شد. واقعاً می‌خواست خشم من رو ببینه. به فرض می‌دید و من با نگاه میر غضب مانندی به سمتش حمله‌ور می‌شدم و جلوی دکتر گیس و گیس کشی مفصل راه می‌انداختیم! این کار غرور کدوم زنی رو بر می‌گردوند؟ خانم دکتر آمپول رو داخل سطل انداخت و بدون این‌که به حرف‌های بودار دختر شک کنه، نگاه گرمی به من کرد.

- تو به همسر مهندس هم مدیونی که به داد وضعیت تنفسی و گردش خونت رسید. به موقع احیا نمی‌شدی کاری از من هم بر نمی‌اومد.

دختر به صورت سرما زده من مکث کرد. تو چشم‌های قهوه‌ایش ناباوری بود. توقع داشت که همون نفس بریده رو ازش بگیرم؟ چه انتظارهایی از من داشت! وقتی دستم رو روی قفسه سینه‌ش گذاشته بودم تا اکسیژن به خونش برگرده، چشم‌هاش رو باز کرد. از اون صحنه فقط آریا یادش موند و شاید وانمود می‌کرد که من رو ندیده. چشم‌هاش رو از من دزدید و خیره به سقف لب زد:

- ممنونم.

گوشه لبم به پوزخند باز شد. اولین واکنشی که از موقع بیهوش شدنش روی صورتم ظاهر شد. من جدا از وظیفه‌م کاری نکردم که محتاج تشکرش باشم. نگاه خانم دکتر که متوجه‌م شد، تکونی به سرم دادم و بی توجه به نگاه خیره و گنگ دختر از اتاق بیرون زدم. آریا پشت به در اتاق ایستاده و با پسر صحبت می‌کرد. صداش رو نمی‌شنیدم و اون هم من رو نمی‌دید، ولی من خوب براندازش کردم. کت و شلوار رسمی نوک مدادی، پیراهن آبی نفتی و کراوات به رنگ کت و شلوارش بی‌نهایت قالب تنش بود و به عنوان رئیس شرکت به این بزرگی تناسب زیادی داشت.

کدوم دختری آرزوی داشتن چنین تکیه‌گاهی رو نمی‌کرد؟! من هیچ وقت اهل این آرزوها نبودم، هیچ وقت به طرز لباس پوشیدن مردها دقیق نشدم و توی ذهنم خیالی از اون‌ها نبود. من قلبم رو سرکوب کرده بودم و یک‌بار که از دستم لغزید، فهمیدم که زجرکشش می‌کردم. حالا حقم بود که خودم رو شایسته داشتن آریا نکنم که از اون دست مردها بود و بسپرم به قلب‌های سرکوب نشده؟! نگاه پسر که روبه‌روی آریا ایستاده بود، من رو دید. آریا فوری برگشت. توی نگاهش دلخوری و نگرانی موج می‌زد. جلوم ایستاد و پرسید:

- حالش چطوره؟

حال داغونم رو دیده بود، اما نگران اون بود. به چه تاوانی؟ من که فهمیدم اشتباه کردم و خواستم درستش کنم. نه! من مقصر نبودم. لحنم اون‌قدر سرد بود که آریا فهمید با لحن همیشه‌م فرق می‌کنه.

- چه رئیس مسئولیت پذیری!

حتماً فکر می‌کرد ناراحتیم از فاش شدن مأموریه که اجیر کرده بود. هیچ ردی از پشیمونی توی چشم‌هاش ندیدم، به عکس طلبکار هم بود. از کنایه‌م گیج شد و پرسید:

- کجاش عجیبه؟

- این‌که رئیس واسه همه کارمندهاش بی‌قراری می‌کنه یا فقط یک نفر!

جفت ابروش پرید. دلخوری نگاهش به ابروهاش هم سرایت کرد، ولی لحنش آروم بود.

- وظیفه، وظیفه‌ست. تو جای من باشی چی‌کار می‌کنی؟

قدمی پر کردم و سرم رو بالا گرفتم.

- تو اگه جای من باشی چی؟ مثلاً ببینی کارمند مرد تو اتاقم غش می‌کنه و من... .

بیشتر از این‌که عصبانی بشه جا خورد. صداش رو پایین آورد تا به گوش پسر نرسه. زمان استراحت کارمندها رفت و آمدشون رو تو راهروها کمتر کرده بود.

- سر در نمیارم چی می‌گی. برو خونه، حرف می‌زنیم!

به پسر دستور داد:

- تو می‌تونی بری!

چقدر راحت حرف می‌زد! چطور می‌تونست این‌قدر بی‌خیال باشه؟ پسر سرش رو خم کرد که جدی گفتم:

- من اجازه دادم بری؟

پسر بلاتکلیف ایستاد. آریا اخطار داد:

- باران! گفتم این‌جا جاش نیست.

- این همه راه نیومدم که بدون جواب برم.

با تأکید گفت:

- یه ربع دیگه جلسه مهم دارم، نمی‌تونم الآن باهات بیام. خونه منتظرم باش!

پسر رو فرستاد و اون هم اطاعت کرد و رفت. لبم به پوزخند باز شد. دیگه داشتم باور می‌کردم که تو زندگی به اصطلاح دو نفره ما اولویت آریا چیه و جای ویژه‌ای تو اون ندارم. لحنم زهر داشت.

- جلسه! ممنون که یادآوری کردی کارت از همسرت مهم‌تره.

- تو می‌تونی بری!

چقدر راحت حرف می‌زد! چطور می‌تونست این‌قدر بی‌خیال باشه؟ پسر سرش رو خم کرد که جدی گفتم:

- من اجازه دادم بری؟

پسر بلاتکلیف ایستاد. آریا اخطار داد:

- باران! گفتم این‌جا جاش نیست.

- این همه راه نیومدم که بدون جواب برم.

با تأکید گفت:

- یه ربع دیگه جلسه مهم دارم، نمی‌تونم الآن باهات بیام. خونه منتظرم باش!

پسر رو فرستاد و اون هم اطاعت کرد و رفت. لبم به پوزخند باز شد. دیگه داشتم باور می‌کردم که تو زندگی به اصطلاح دو نفره ما اولویت آریا چیه و جای ویژه‌ای تو اون ندارم. لحنم زهر داشت.

- جلسه! ممنون که یادآوری کردی کارت از همسرت مهم‌تره.

به پاشنه چرخیدم. صدای اخطار و کشیده شدن کفشش رو شنیدم که موقع باز شدن در اتاق قطع شد. وقتی اولویت‌ها کنارش بودن چرا بیاد؟ وقتی که هنوز فکرش درگیر حال کارمندش بود. حضور من که جلوی کارمندهاش دست روی خط قرمزهاش گذاشته بودم خطر داشت!

در طول مسیر فقط به یک نقطه نگاه می‌کردم و مغزم به دادم می‌رسید، تابلوها رو درست می‌خوند و گوشزد می‌کرد کجاها رو با سرعت برونم، کجاها رو احتیاط کنم. تا به خودم اومدم، دیدم نزدیک به در خونه ایستادم. تا اومدن آریا همین‌جا منتظر می‌موندم. حوصله وانمود کردن جلوی پدر و مادرش رو نداشتم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم. سهیل دوبار زنگ زد و دید جواب نمی‌دم پیام داد که کجام و خیلی وقته که منتظرمه. با اوضاع قمر در عقربی که توی مغزم رژه می‌رفت بعید نبود دق و دلی امروز رو سر اون خالی کنم. برای این‌که ارزشم حفظ بشه فقط نوشتم کاری پیش اومد و نتونستم بهش

برسم. از اون موقع گوشی‌م رو خاموش کردم. ممکن بود بعدش هرکسی زنگ بزنه و من آدمی نبودم که هر تنشی باعث بی‌منطقیم پیش بقیه بشه.

از فشاری که روی مغزم بود، بدنم داغ شده و احساس کرختی می‌کردم. با تقه‌ای که به شیشه سمتم خورد، با رخوت سرم رو بلند کردم و چشم‌هایی که خمارتر از قبل شده بود رو به چشم‌های خرمایی دلگیر دوختم. شیشه رو پایین دادم که توبیخش به گوشم رسید.

- چرا نرفتی تو؟

نگاهی به ساعت ماشین انداختم. سه عصر بود. اصلاً نفهمیدم دو ساعت چطوری گذشت. انگار که خواب بودم و هر چی که دیدم و شنیدم هذیون بوده. به سؤالش پوزخند زدم. مگه نمی‌گفت دوست نداره اطرافیانش از مسائل شخصیش باخبر بشن؟ بهش نگاه کردم. لحنم مثل قبل سرد شده بود. انگار شده بودم همون بارانی که دم از تنفر می‌زد، ولی مشکلش این بود که هر دو حالت باران رو تحمل می‌کردم.

- نرفتم تا پا روی خط قرمزت نذارم.

خوب فهمید چی می‌گم. پلک‌هاش رو با حرص روی هم گذاشت و با ملایمت گفت:

- برو تو! پشت سرت میام.

آرامش هر دومون کاذب بود. بی حرف ماشین رو روشن کردم و عرض خیابون رو دور زدم و پشت در ایستادم. ماشین آریا پشت سرم بود. ریموت رو خودش زد و وقتی دو در کنار هم کامل از هم فاصله گرفتن، دنده رو جابه‌جا کردم و گاز دادم و تا انتهای مسیر رفتم. پیاده که شدم، یکی از نگهبان‌های مسئول انتقال ماشین‌ها به پارکینگ به طرفم اومد. با اشاره دست متوقفش کردم و گفتم:

- نمی‌مونم.

مرد نگاه مرددی به آریا کرد. تو این خونه بعد از اردلان خان همه کاره آریا بود. از چشم‌های سردم فهمید این‌جا بمون نیستم و هدفم از اومدن چیه. به نگهبان گفت ماشین خودش رو ببره که مرد اطاعت کرد و سوار شد. ماشین آریا از کنار ماشین من به طرف پارکینگ رفت. به کاپوت تکیه داده بودم که آریا درحالی که نگاهش به ماشین بود، جلوم ایستاد. چشم‌هاش رو تا چشم‌هام

بالا برد و خواست حرف بزنه که دوباره به ماشین خیره شد، به نقطه‌ای کنار پاهام و سپر ماشین... . تکیه‌م رو برداشتم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم. با اخم خم شد و لاستیک‌های جلو و فضای خالی زیر کاپوت رو با دقت نگاه کرد. دستش رو که زیر ماشین برد با تعجب پرسیدم:

- چی‌کار می‌کنی؟

مطمئنم نشنید. زیر ماشین دنبال چی می‌گشت؟ دستش زیر سپر از حرکت افتاد، دقیقاً وسط و زیر سپر که فرو رفتگی بیشتری داشت. دستش همون‌جا موند و سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت. توی چشم‌هام دنبال جواب سؤالی بود که ازش سر در نمی‌آوردم. بلند که شد، چشم‌هام به دست مشت شده‌ش تیز شد. هنوز چشم از من برنداشته بود که انگشت‌هاش رو به ترتیب باز کرد و تونستم کف دستش رو ببینم. شیء کوچیک مشکی رنگی که چراغ چشمک‌زن ریز و قرمزش توجه آدم رو جلب می‌کرد. یک تای ابروم پرید و به آریا نگاه کردم.

- این چیه؟

از چونه برجسته‌ش فهمیدم خودخوری می‌کنه. دیدم جواب نمی‌ده دوباره به دستش نگاه کردم که مشت شده بود. دور از انتظارم دستش رو بلند و هدف دیوار سمت چپمون کرد و شیء رو به دیوار کوبید که لاشه‌ش پخش زمین شد. از حرکت خشونت‌آمیزش جا خوردم. آنی دستم رو چسبید و به سمت خونه‌ش قدم تند کرد. به محض این‌که در رو بست و داخل سالن شدیم، برگشت و با عصبانیت گفت:

- این مدت کجاها می‌رفتی باران؟

لحن عصبیش مثل فندک روشن زیر باروت یخ زده‌م بود. نیومدم که جواب پس بدم. خیره به چشم‌های کلافه‌ش طعنه زدم:

- تو که آمار من رو بهتر از من زیر نظر داشتی؟ از من می‌پرسی؟

- زیر ماشین جی‌پی‌اس گذاشته بودن باران!

چند ثانیه خشکم زد. دونستن این‌که کار کی بوده دور از ذهن نبود. مسلماً روزی که افسانه رو دیده بودم نوچه‌هاش یادگاری از خودشون گذاشته بودن! آریا که از همه چی خبر داشت چرا فکرش رو مشغول می‌کرد؟ از بو بردنم نگران بود. قدمی به جلو رفتم و طلبکار گفتم:

- خودت که همه چی رو چشم بسته هم می‌بینی چرا از من می‌پرسی؟ جواب‌ها پیش توئه و منم که سرم کلاه رفته.

لابه‌لای موهاش پنجه کشید و صداش رو پایین آورد.

- تو امروز یه چیزیت شده. رک و راست بگو منم بفهمم!

من که از پیله خونسردی بیرون اومده بودم و کنترل صدام دست خودم نبود، با توپ پر گفتم:

- می‌خوای چیزیم نشه؟ چی رو واضح نفهمیدی؟ وقتی با مدرک اومدم سراغت چی رو واضح نفهمیدی آریا؟

- واسه امنیت خودت آدم فرستادم.

قدم محکم دیگه‌ای پر کردم و درحالی که داشتم از داخل منفجر می‌شدم رخ و تو رخش توپیدم:

- از کی دروغ‌گو شدی؟ تو که گفتی دیگه قرار نیست اتفاق بدی بیفته! چی شد پس؟

به صورت و فک منقبضش دست کشید و کلافه گفت:

- به خاطر خودت چیزی نگفتم.

پوزخند صداداری زدم. داشتم دیوونه می‌شدم. جوری آدم‌های افسانه اون پسر به اصطلاح محافظم رو دو دره کردن که روح خودش هم خبردار نشد، بعد آریای خوش خیال فکر می‌کرد منطقی‌ترین کار رو کرده.

- به نظرت این آدم‌ها نمی‌تونستن دور از چشم آدمت جای جی‌پی‌اس بمب بذارن؟

از کوره در رفت.

- قطع می‌کنم دست اون نفله از جون سیر شده رو! تا من هستم هیچ احدی به تو آسیب نمی‌زنه.

- این تویی که می‌گی همونیه که تو دردسر بزرگی افتاده و خودش خبر نداره، در صورتی که باید خودش دست به کار بشه. تو داری طبق وظیفه‌ت عمل می‌کنی و اگه پلیس نبودی هیچ جایی تو حل این قضیه نداشتی.

خشم و تعجب توی چشم‌هاش دوید. کمی زیاده‌روی کردم، اما از لاپوشونی‌های آریا بریده بودم و باید جوری تحریکش می‌کردم تا زبون باز کنه. قدمی برداشت. نگاه و لحن شماتت‌بارش بند دلم رو پاره کرد.

- چی می‌گی باران؟ من شوهرتم.

خنده تلخی کردم و دست به سینه گفتم:

- شوهر؟! من و تو چقدر به هم تعهد داشتیم؟ به کدوم تعهدی که روز خواستگاری زدیم عمل کردیم؟ لااقل من روی قولم موندم که روراست باشم، ولی تو از اعتماد من سوء استفاده کردی. تو کدوم کتاب نوشته مخفی کاری بین زن و شوهر دور از عرف نیست؟

رنگ صورتش سرخ‌تر شد و رخ تو رخم غرید:

- دیوونه‌م نکن باران! من چی رو جز به صلاح خودت مخفی کردم؟ لطفاً حرف رو با حرف دیگه عوض نکن!

- تو روم نگاه می‌کنی و می‌گی خطری پشتت نیست به صلاحمه؟ آدم می‌فرستی دنبالم به صلاحمه؟ اون مدتی که با افسانه بودی و به من نگفتی به صلاحمه؟ اومدن اون دختر به اتاقت شده جلسه مهم به صلاحمه؟ همه این حرف‌ها به هم ربط داره؛ چون با پنهون کاری‌های تو روی دلم تلنبار شده و منتظر روزی بودم که بهم بگی.

چشم‌هاش دو دو می‌زد. هضم حرف‌های ناگفته دلم براش سنگین بود.

- قضیه من و افسانه رو از کجا فهمیدی؟

انکار هم نمی‌کرد. جفت دستم مشت شد. کجای کار بود که ندید بعدش چی کشیدم. از خودم بدم اومد که این مدت سکوت کرده بودم. انگشتم رو به طرف خودم خم کردم و با اخم‌های جمع شده‌ای گفتم:

- منِ ساده‌لوح روزی که با افسانه تو پارک قرار داشتی دیدمتون، حتی دیدم که تو... .

بازوهام رو بی‌هوا گرفت و به خودش نزدیک کرد. جدی و با حرص گفت:

- تو زندگی من فقط تو بودی باران! اگه اون مسئله جدی بود می‌گفتم.

نمی‌تونستم باورش کنم. اگه حرف‌های افسانه درست بود، باورم به آریا نابود می‌شد. بازوهام رو از دست‌هاش جدا کردم و نیشخند زدم.

- چیزی هم که امروز دیدم جدی نبود؟

شقیقه‌ش رو ماساژ داد و گره کراواتش رو شل کرد. خیلی سعی می‌کرد جلوی خشمش رو بگیره، با این حال باید به جواب همه سؤال‌هام می‌رسیدم و برام مهم نبود آخرش چی می‌شه. هیاهوی خشمش رو تو چشم‌هاش برد و با لحن قاطع و جدی گفت:

- دختر فقط کارمند منه. مثل چند صد نفر زنی که تو شرکتم کار می‌کنن فقط حکم کارمند رو داره. تو داری پزشک می‌شی. انتظار داشتی دختر جلوم غش کنه و من کاری نکنم؟ چرا بی‌منطق شدی؟

- اون شبی که بهت پیام داد و قید با من بودن رو زدی هم جزء وظیفه کاریت بود؟

دنیای چشم‌هاش طوفانی شد و نتونست گرمایی که به تن من هم نشسته بود تاب بیاره. بی تحمل کتش رو درآورد، روی دسته مبل انداخت، گره کراواتش رو شل‌تر کرد و با حالت تهاجمی گفت:

- قضاوت نکن! عادت ندارم مسائل کاری رو تو خونه بیارم، ولی اگه خیلی کنجکاوی بدونی باید بگم اونی نیست که فکرت رو مسموم کرده.

هنوز شونه خالی می‌کرد. اگه روانی می‌شدم راضی می‌شد؟ نکنه یادش رفته اونی که جلوشه بارانه؟ سفیهانه بهش خیره شدم و پر گلایه گفتم:

- کدوم کارمندی از کارفرماش مجوز می‌گیره که نصف شب زنگ بزنه؟ به این هم می‌گی قضاوت؟

اخم ابروهاش رو در هم کشید و با لحن سرزنش‌گری گفت:

- امروز با حرف‌هات خیلی سورپرایزم کردی! چطوری می‌تونی به من شک کنی باران؟

- تو باعث شدی.

با دادی که یک دفعه زد گر گرفتم و دست‌هام مشت شد.

- آره، مـن باعث شدم که به این حال و روز بیفتیم. مـن مقصرم که خواستم با دور کردن تو از خودم درکت کنم، ولی تا حدی اشتباه کردم که هر چی از دهنت دراومد بهم گفتی. مـن مقصرم که غیرتم به جوش اومد و نخواستم مو از سرت کم بشه که حالا لایق بی‌اعتمادی شدم.

صدای بلندش نقطه جوشم رو به صد رسوند. از تو می‌لرزیدم و تو حال خودم نبودم.

- آره، مقصـــری؛ چون باز هم خودخواه شدی. اون شب بهم گفته بودی همیشه لبخند بزنم و به چیزی فکر نکنم. قبلش نگفتی باران دلش به چی این رابطه خوش باشه که لبخند بزنه! کاش به جای اون سکوت به درد نخور و توقع بی‌جات ازم می‌پرسیدی چمه! چرا ازت دوری می‌کنم. همین الآنش هم منو از منجلاب ارسلان نجات نمی‌دی، چه توقعی داری که مثل عاشق پیشه‌ها باهات رفتار کنم؟

شونه‌هام رو که چسبید، لرزش دست‌هاش رو حس کردم. هیچ کدوم حال درستی نداشتیم و با این حال دیگری رو مقصر جلوه دادیم. نگاه داغش تو چشم‌های شعله‌ورم داد می‌زد.

- از ترس حرفی که گفته بودی جلوی دشمنم منطق حالی‌م نمی‌شه و احساسم رو قاضی می‌کنم نتونستم بهت چیزی بگم. تو همیشه خودت رو به خطر می‌انداختی. نگار رو گروگان گرفتن خودت رو تو دردسر انداختی. دیگه تحمل نداشتم تو رو زخمی و بیهوش روی زمین ببینم لعنـتی!

- حتماً این هم خوب یادته که پیشنهاد سرهنگ رو قبول کردم تا ماهان رو دو دستی تقدیمتون کنم. اون موقع تو هم نبودی تا واسه‌م تعیین و تکلیف کنی. از سرهنگ هم ناامید بودم و باور داشتم اگه از مرز خارج بشیم خودم رو از دست‌های کثیف اون عوضی جدا می‌کنم. من همیشه همین بودم. مگه من رو جور دیگه‌ای دیدی که ازم انتظار داری؟ تو نباید به جای من تصمیم می‌گرفتی. من مجسمه تو نیستم آریـا!

نفس‌های داغمون پوست صورتمون رو به سوزش انداخته بود. احساس می‌کردم قلبم از درد زیاد باد کرده و داره تا گلوم پیشروی می‌کنه. چشم‌های هر دومون که تو خون می‌غلتید، صدایی که از عقدمون یک‌بار برای هم بلند نشده بود، حرمتی که ناخواسته بین هم شکستیم.

طبیعی نبود. شکستن مرزهایی که ثباتش رو امضا کرده بودیم طبیعی نبود. تازه خش‌دار شدن تارهای صوتی حنجره‌م رو حس کردم و پی به عمق فاجعه بردم. من بد کردم. آریا بد کرد. هر دومون بد کردیم. دمای بدنم داشت افت می‌کرد. دوباره سرد شدم. نگاهم، دست‌هام، لحنم... . همه جای بدنم از تب افتاد و لمس شد. آریا حس کرد و از این تغییر غیر عادی نفسش کوتاه شد. اون هم فهمید و به خودش اومد که ما با هم چی‌کار کردیم. با غمی که روی حنجره دردناکم باد کرده و صدام رو خسته نشون می‌داد گفتم:

- روز خواستگاری که تو آلاچیق صحبت می‌کردیم، هوا بهاری‌تر از الآن بود. هوا هنوز سرد بود. تو اون یک ساعت بارون دوبار شدید شد و آفتاب زد. من و تو مسخ اون هوا بودیم که یک لحظه بهت گفتم اگه هر مشکلی چه ریز و درشت تو زندگی‌مون پیش اومد، یاد این بارون بهاری بیفتیم و یادمون نره که بعد از هر طوفانی بارونی هست و بعد از هر بارونی آفتابی... . عشق مثل همین بهاره. تو هم گفتی تا زمانی که به هم نزدیک باشیم از پس مشکلات برمیایم. تو قول دادی، منم قول دادم، ولی امروز... .

نیروی انگشت‌هاش کم شد، اما نخواست ولم کنه. قسم می‌خورم ذهنم رو خوند. برای من هم عذاب‌آور بود. حاضر بودم همون‌جا بمیرم، اما دیگه لب از لب باز نکنم، اما چاره‌ای نداشتیم. این تصمیم چند روزی به التماس مغزم افتاده بود تا قانعش کنه و امروز مجوز رو گرفت. التهاب قلبم به گلو رسید و سعی کردم به خودم مسلط باشم و بالآخره خیره تو چشم‌های مبهوت آریا لب زدم:

- امروز هر دومون فهمیدیم که چقدر از هم دوریم.

شونه‌هایی که مثل چوب شده بود رو از دست‌هاش جدا کردم. آریا با وجود لغزش دست‌هاش ولم نکرد، ولی می‌دونست که دیگه کار از کار گذشته. چشم ازش گرفتم و به اطراف انداختم، به رنگ سفید و سیاه وسیله‌هایی که مامان نقشه‌ها براشون کشیده بود. بغضم بالاتر اومد. بزاقم رو با بدبختی قورت دادم و به نگاه نافذ و نگرانش خیره شدم.

- زمانی زندگی بی‌رنگی داشتم. تنها رنگ‌هایی که به چشمم می‌خورد سیاه و سفید بود. وقتی باهات ازدواج کردم تصمیم گرفتم فکری به حال و هوای دنیام کنم. نشد. دوری من، دوری تو، موقعیتی که توش دست و پا می‌زدیم، اشتیاق زوج‌های عادی رو ازمون گرفت آریا.

قدم ناموزونی به سمتم برداشت و قدمی به عقب رفتم. فراموش کرده بودیم که تا چند دقیقه پیش چطوری همدیگه رو متهم می‌کردیم. نگاه مغموم من محو نگاه پر هراسش بود. این جنس نگاه رو وقتی سروش ازم خواستگاری کرد دیده بودم، با این تفاوت که اون موقع مفهوم بارزی برای من نداشت. لب‌هاش جنبید:

- باران!

- آب و آتیش هیچ وقت با هم جمع نمی‌شن آریا!

حرکت سیبک گلوش از دیدم دور نموند. ترسیده بود. من هم ترسیده بودم. ما دیگه آدم‌های سابق نبودیم. اون موقع از با هم بودنمون دوری می‌کردیم و الآن از با هم نبودنمون... . با دم پر نیازی اکسیژن بیشتری به ریه‌هام وارد کردم تا به خودم مسلط باشم و بگم:

- ما عجله کردیم آریا. فقط عشق کافی نیست، گرچه ما از پس اون هم بر نیومدیم.

نگرانی نگاهش پر کشید. من تیر خلاص رو زده بودم. گودال تاریک توی چشم‌هاش آهنربای قوی داشت. زمزمه کرد:

- یعنی چی؟

- بیا یه مدت از هم دور باشیم.

پ.ن: لعنت به افسانه

و ماجرای لعنتی حل نشده😑

ری‌اکت استیکر رو برسونین به +۲۰🔥

منتظر نظرای قشنگ‌تون هستم❤

Baran

Aria

Radvin

Negar

♡

♡

♡

◦•●◉✿ ✿◉●•◦

باران عشق و غرور بایگانی, [۲۰۲۵/۲۷/۳ ۴:۱۰ PM]

تاب دیدن اون گودالی رو نداشتم که خودم حفرش کرده بودم. تحمل نگاهی رو نداشتم که بعد از حرفم سنگ می‌شد. بهش پشت کردم که دستش مچم رو چسبید و سرماش تا استخوون‌هام رفت. صداش دورگه بود.

- به جای من تصمیم نگیر! این راهش نیست. داری عجله می‌کنی.

خیره به جلو لب باز کردم:

- چند روزه که بهش فکر می‌کنم. من هنوز با احساسم کنار نیومدم آریا. تو حق داشتی ازم دلخور باشی تا وقتی که مقصر فقط من بودم. من و تو با این شرایط نمی‌تونیم زیر یک سقف باشیم.

با فشار انگشت‌هاش لبم رو به دندون گرفتم.

- نرو! بعدش می‌فهمی پشیمون چیزی شدی که دیگه از دست رفته.

لبم به لبخند تلخی کش اومد، اون‌قدر تلخ که حس چشاییم رو تحلیل برد. منظورش به پیامکی بود که موقع پیدا شدن برادر گمشده‌م و ناراحتی من می‌خواست باهاش آرومم کنه تا یک وقت کاری نکنم که پشیمونیش دامنم رو بگیره. یعنی اگه یک مدت از هم جدا می‌شدیم ممکن بود دیگه به هم برنگردیم؟ من این رو نخواستم. طاقتم داشت از دست می‌رفت، با وجود این جدی گفتم:

- ما تا زمانی که تو خلوت مشکل رابطه‌مون رو پیدا نکنیم، نمی‌تونیم این وضع رو تحمل کنیم.

کاش سرم رو به شونه راست نمی‌چرخوندم! شعله التماس، گودال چشم‌هاش رو پر کرده بود. داشتم کم می‌آوردم. پتانسیل این همه رنج رو نداشتم و کم‌کم اختیار عقل و احساسم از دستم می‌رفت. بی‌اراده لب زدم:

- تو راست می‌گفتی. بازی با سرگرد مجد یعنی بازی با مرگ... . من با مرگم بازی کردم.

چشم‌هام رو زیر و به دست‌هامون کشیدم تا خیسی ناشی از بغض نگاهم رو نبینه. دستش که از مچم سر خورد، بهش پشت کردم. پاهام روی پارکت کش می‌اومد و رغبتی به رفتن نداشت. نزدیک به در خروجی بودم که صدای بم و سردش پاهام رو جفت کرد، پلک‌هام روی هم رفت و اولین قطره اشکش رو روی گونه چپم سرازیر کرد.

- با این کارت می‌خوای بگی من برای تو هنوز همون پست‌ترین آدمم؟

گوشه لبم رو به دندون گرفتم تا هق‌هقم رو خفه کنم. لعنت به تو آریا! با پر رنگ کردن اتفاق گذشته می‌خواست منصرفم کنه؟ من اون موقع داغ بودم و این حرف رو زدم. آریا الماس زندگی من بود، همون‌قدر گران‌بها و کمیاب... . دوست داشتم هزاربار تو روش بگم، ولی لب از لب باز کردنم مساوی با لو رفتن احساسم بود. صدام دیگه اون تحکم همیشه رو نداشت و تو بغض خفه شده بود. این عادلانه نبود. از پاسخ شونه خالی کردم. هوای خونه طناب دارم شد که ناگزیر قدم تند کردم و از خونه بیرون زدم. انگار همه دنیا بسیج شده بود که من و آریا چنین روزی رو ببینیم. واقعاً عادلانه نبود. صدای کشیده شدن کفش‌هاش قلبم رو لرزوند که با سرعتی که به قدم‌هام دادم، تا در خروجی باغ رفتم و زیر نگاه‌های متعجب نگهبان‌ها در کوچیک رو باز و از قصر مجدها فرار کردم.

کفش‌هام که کف آسفالت نشست و سردرگم به دور و برم نگاه کردم، تازه متوجه شدم ماشینم رو نیاوردم. نه! دوباره بر نمی‌گشتم. نالان و حیران از پیاده‌رو تا انتهای خیابون دویدم و نزدیک به شاخه اصلی ایستادم. نفسم به سختی بالا می‌اومد. کلافه دور خودم پیچیدم. حالا کجا برم؟

خیابون‌ها رو بلاتکلیف دید می‌زدم که یکهو فکری به ذهنم رسید. بدون معطلی از عرض خیابون رد شدم و تا دو خیابون پایین‌تر دویدم. می‌خواستم زودتر از محله خونه مجدها دور بشم تا نفس بکشم. پشت در عمارت ایستادم و بی فکر و بی‌تاب مشت به در کوبیدم. صدای کوبش قدم‌هایی رو شنیدم که از باغ به در نزدیک می‌شد. حسن آقا سراسیمه در رو باز کرد و با دیدنم هول شد.

- سلام باران خانم. اتفاقی افتاده؟ کسی دنبالتون کرده؟

بیرون اومد و سرکی کشید، ولی من از کنارش رد شدم و تا ساختمون یک نفس دویدم. دیگه آبی تو بدنم نموند و گشنگی امونم رو برید و نتیجه‌ش شد سرگیجه و سیاهی چشم‌هام که به موقع دستم رو به ستون قطور پله‌ها گرفتم و ایستادم. خدا کنه رادوین خونه باشه. به نگاه گرم و دل مهربونش خیلی نیاز داشتم. به مامان که روم نمی‌شد بگم چه خبطی کردم. رادوین با ارزش‌ترین هدیه خدا بود. نفسم کمی بالا اومد و با احتیاط از پله‌ها بالا رفتم. حسین آقا داشت لولاهای در رو روغن کاری می‌کرد که با دیدنم در رو باز گذاشت و بیرون اومد.

- سلام باران خانم.

سرم زیر بود تا مثل حسن آقا از دیدن حال زارم تعجب نکنه و سؤال اضافه نپرسه.

- رادوین خونه‌ست؟

- بله. بفرمائید!

من که داخل رفتم بیرون اومد و در رو پشت سرم بست. سلانه سلانه از راهرو گذشتم و تا خواستم پا به فضای دنج خونه بذارم و دنبال رادوین بگردم، صدای دلنشین پیانو زدنش قلبم رو چنگ زد. پایین پله‌های سمت چپ ایستادم که به سالن پذیرایی می‌خورد. از پشت دیوار سرکی کشیدم و نگاه بی‌حالم اول به سحر گره خورد، درحالی که دست‌هاش رو زیر چونه‌ش قفل کرده و هماهنگ با ریتم آهنگ تکون آرومی به بدنش می‌داد، کنار رادوین روی صندلی پیانو نشسته بود و چشم‌های پر از احساسش دل از نیم‌رخ رادوین نمی‌کند.

ناخواسته دلم شکست و اشکم چکید. چه بلایی سر عشق من و آریا اومد که مجبور شدم خودم برای مدتی تمومش کنم؟ تقلا می‌کردم برای روزی که آریا برام گیتار بزنه و من هم محو صدای معرکه‌ش بشم. من غرق صداش بشم و اون غرق نگاه بی‌قرارم... . تن صدای گیرا و پخته رادوین نابودم کرد.

"عادلانه نیست بی تو سر کنم بی هوای تو"

"عادلانه نیست دوری من از دست‌های تو"

"عادلانه نیست من بمانم و حسرت مدام"

"عادلانه نیست قسمتم از این عشق ناتمام"

"هم‌مسیر من حال زندگی رو به راه نیست"

"هم‌مسیر من حق ما دو تا درد و آه نیست"

"هم‌مسیر من حال زندگی رو به راه نیست"

"هم‌مسیر من حق ما دو تا درد و آه نیست"

چشم‌های پر از احساس رادوین که تو چشم‌های شیدای سحر حل شد، پشتم رو به دیوار تکیه دادم. دیدم تار شد و ساعدم رو جلوی دهنم نگه داشتم تا صدای هق هقم حال خوش بینشون رو خراب نکنه. منِ دل‌شکسته حق نداشتم خلوت پاک و بی‌ریاشون رو به هم بریزم. صدای اوج گرفته و حرفه‌ایش قلبم رو مچاله کرد و به دست و پام افتاد تا برگردم و حرفم رو پس بگیرم. منِ بی‌فکر پر مدعا که می‌گفتم حرفم دوتا نمی‌شه، این روزها رو تو خوابم هم نمی‌دیدم.

"سهم ما از این زندگی چرا عـادلانه نیست"

"بی تو این شب ناتمام ما عاشقـانه نیست"

"بی تو می‌رود جانم از سرم ای پنـاه من"

"پای من بمان بی تو خسته‌ام تکیه‌گـاه من"

"هم‌مسیر من حال زندگی رو به راه نیست"

"هم‌مسیر من حق ما دو تا درد و آه نیست"

"هم‌مسیر من حال زندگی رو به راه نیست"

"هم‌مسیر من حق ما دو تا درد و آه نیست"

«عادلانه نیست» رضا بهرام

انگشتش رو که از روی کلاویه‌ها برداشت، صدای هیجان‌زده سحر بلند شد.

- تو شاهکاری عشقم! بیام کنسرتت که دیوونه می‌شم! کاش مثل کنسرت خانم‌ها مال تو هم فقط مردها باشن!

صدای خنده رادوین بلند شد و هق هق من با فشار دندون به دستم بیشتر!

- اون موقع تو رو هم راه نمی‌دن.

- عوضش تو خونه صبح تا شب در خدمتمی، اون هم رایگان... .

- همچین رایگان هم نیست. هر موزیک یه ماچ! غیر از این باشه قرارداد ننگینت رو بذار در کوزه حسرت خانم!

خنده و جیغ سحر تو فضای خونه منعکس شد و من سعی می‌کردم جلوی این اشک‌های بی‌جنبه رو بگیرم.

- یه بار دیگه بگی حسرت خانم می‌زنم... .

- زدنت نوازشه.

آب بینیم رو بالا کشیدم و اشک‌هام رو با حرص پس زدم. نباید می‌اومدم. سحر و رادوین سر به سر هم می‌ذاشتن و تا متوجه من نشده بودن باید می‌رفتم. با قدم‌های بلند و ناموزون از دیوار فاصله گرفتم که صدای متعجب سحر دست‌هام رو مشت کرد.

- باران؟! کی اومدی که ما نفهمیدیم دختر؟

جانب احتیاط رو سنجیدم و انگشت اشاره و شستم رو پشت پلک‌هام کشیدم. لعنتی هنوز خیس بود. به زور چند بار نفس عمیق کشیدم و برگشتم. سحر نفس‌نفس می‌زد و رادوین با خنده پشت سرش ایستاده بود. تا نگاهشون به من خورد، هاج و واج موندن و مجبور شدم سرم رو زیر بگیرم. رادوین با قدم‌های بلندی خودش رو بهم رسوند و دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم. کاش زمین دهن باز می‌کرد! کاش پام می‌شکست و نمی‌اومدم که با حال زارم، نگرانی رو جای خوشحالی نگاهشون کنم.

- باران! چی شده؟ چرا جوابمو نمی‌دی؟

مگه چیزی هم پرسید؟ چشم‌های سیاهش دلواپس بود. سحر کجا بود؟! دید دنبال سحر می‌گردم، انگار که دردم رو فهمید و گفت:

- سحر رفت فرشته من. حالا بگو کی چشم‌های خواهر فرشته منو بارونی کرده؟

لحن پر محبتش داغ دلم رو تازه کرد. دیگه جلوی خودم رو نگرفتم و تو آغوشش پرت شدم. دستش دور کمرم نشست و من بیشتر خودم رو بهش چسبوندم. تلخی عطر تنش شکنجه‌م کرد. آریا، آه! آریا... . گلوی متورمم بالآخره سکوت رو پاره کرد.

- خوب نیستم داداش! خوب نیستم.

***

فصل بیست و یکم

سوم شخص

«باران»

با رخوت پتو را کنار زد و سرش را با یک دست چسبید. گویا آهن گداخته‌ای در مغزش فرو کرده بودند، با این حال احساس خوبی داشت. چه حالی بهتر از فراموشی رخداد گذشته! قرص خواب‌آور کارش را به درستی انجام داده بود که حتی زورش به بختک شب‌هایش رسیده و بدون کابوس شبش را به صبح رسانده بود. تنها چیزی که آزرده‌اش می‌کرد ساعت‌هایی بود که از سحرگاه گذشته و او در غفلت به سر برده بود.

به خاطر داشت پس از افطار و نماز، سردرد طاقت‌فرسایی سراغش آمد و به اصرار رادوین با مسکن به خواب رفت، اما پیش از آن گفته بود برای سحری بیدارش کند. برخاست و آبی به صورتش زد و دهانش را شست. از آینه به صورت پریده‌اش خیره شد، به چشمانی که پلک‌هایش افتاده‌تر و زیرش گودال کوچکی حفر شده بود. باید هم به این حال و روز میفتاد.

چه کسی در برابر عشق دوام آورده بود؟ پنجه‌ای به موهای لجوج و آزادش کشید و پا به اتاق گذاشت. مقابل میز آرایش نگاه جست‌وجوگرش را به هوای یافتن شانه چرخاند و آن را در باکس

کوچک ریلی طبقه دوم یافت. از آن عادت‌هایی نداشت که در تابستان زیر مانتو لباس نمی‌پوشیدند تا در یک چنین شرایطی ناگزیر شود از لباس‌های برادرش استفاده کند.

بی‌حوصله موهای ژولیده را با شانه مرتب کرد و بی آنکه وقتش را صرف پیدا کردن کش موهایش کند، یقه هفت تیشرت چریکش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد. درحالی که نرده‌ها را گرفته بود و پاهای برهنه‌اش پله‌های مرمر و تمیز خانه را لمس می‌کرد، همان دم رادوین به قصد آمدن به طبقه بالا از آشپزخانه بیرون آمد و تا متوجه او شد، لبخند زد و پیش‌دستی کرد:

- صبح بخیر برکت خانم!

برای دل برادرش هم باید پاسخ لبخندش را می‌داد. جگرش کباب می‌شد وقتی شاهد حال نزار رادوین بود که برای آرامش خواهرش سحر را از خانه بیرون کرد و یک لحظه از خواهرش غافل نشد.

- صبح بخیر.

- تا هشت می‌خوابیدی.

- می‌خوای خرس تحویل بگیری؟

لبخند روی لبان رادوین پهن شد و مزاح کرد:

- من و تو یه شبه خرس نمی‌شیم. جغد هم جلوی ما به جغد بودنش شک می‌کنه!

به پله آخر که رسید، رادوین عجولانه مانع شد.

- همون‌جا وایستا! الآن میام.

در برابر نگاه خیره و گنگ باران با گام‌های بلندی به سمت راهرو رفت و و پس از چند لحظه کوتاه با یک جفت صندل دخترانه بازگشت. آن‌ها را روی پاگرد جفت کرد و لبخند زنان گفت:

- امتحان کن و ببین راحته؟ پای سحر یه شماره از پای تو بزرگ‌تره.

باران چشم از او گرفت و خریدارانه به صندل‌های فیروزه‌ای نگریست. رادوین هنوز به خاطر داشت که خواهرش در خانه‌های دنج و خالی از فرش از صندل استفاده می‌کند. خرسند از توجه برادرش

لبخند محوی زد و صندل‌ها را پایش کرد. خوب بود. کفی تختش نرم و با وجودی که کمی در پا لق می‌زد، راحت بود. انگشتی بود و سبک و دور مچ‌های پا بندهایش بسته می‌شد.

- چطوره؟

باران سر بلند کرد و موهایش را پشت گوش برد و از روی اطمینان پلک بست.

- ممنون که حواست بود. راحته.

رضایت در چشمان رادوین درخشید که دستانش را به هم کوبید و با لحن قبراق و پر از انرژی گفت:

- بریم که ببینیم رادوین هنرمند واسه صبحونه چه کرده!

- چرا واسه سحری بیدارم نکردی؟

با آنکه انتظار بازخورد دیگری از باران نداشت از غلظت لبخندش کاسته شد و رک گویانه گفت:

- دلم نیومد. تازه امروز هم اجازه نداری روزه بگیری.

باران چشم از او گرفت و خریدارانه به صندل‌های فیروزه‌ای نگریست. رادوین هنوز به خاطر داشت که خواهرش در خانه‌های دنج و خالی از فرش از صندل استفاده می‌کند. خرسند از توجه برادرش

لبخند محوی زد و صندل‌ها را پایش کرد. خوب بود. کفی تختش نرم و با وجودی که کمی در پا لق می‌زد، راحت بود. انگشتی بود و سبک و دور مچ‌های پا بندهایش بسته می‌شد.

- چطوره؟

باران سر بلند کرد و موهایش را پشت گوش برد و از روی اطمینان پلک بست.

- ممنون که حواست بود. راحته.

رضایت در چشمان رادوین درخشید که دستانش را به هم کوبید و با لحن قبراق و پر از انرژی گفت:

- بریم که ببینیم رادوین هنرمند واسه صبحونه چه کرده!

- چرا واسه سحری بیدارم نکردی؟

با آنکه انتظار بازخورد دیگری از باران نداشت از غلظت لبخندش کاسته شد و رک گویانه گفت:

- دلم نیومد. تازه امروز هم اجازه نداری روزه بگیری.

با ضعفی که از اکنون در حال مچاله کردن معده‌اش بود هم نمی‌توانست خودداری کند. رادوین پیش از مخالفت باران دستش را گرفت و با خود به آشپزخانه برد. با میز شاهانه‌ای که چیده بود، از خجالت معده خالی خواهرش در می‌آمد. صندلی را برای خواهرش عقب کشید و وقتی او نشست، خودش در رأس دیگر میز قرار گرفت. لیوان پر از آب پرتقالی که صبح ترتیبش را داد بود به باران داد و گفت:

- اول با آب پرتقال طبیعی شروع می‌کنیم تا اشتهامون باز بشه.

باران با تردید دست برادرش را رد نکرد و بی‌حرف به او چشم دوخت. مگر می‌شد مقابل برادرش دلی از عزا درآورد؟! آن هم این گونه که رادوین پیش رفته بود و تا از همه خوراکی‌های روی میز به خورد خواهرش نمی‌داد پا پس نمی‌کشید. رادوین برای تشویق باران در برابر نگاه تیزبین او لیوان خودش را برداشت و تا نیمه نوشید. باران تعجب کرد و در دم پرسید:

- چرا روزه نگرفتی؟

رادوین لیوان را کنار پیش‌دستی پنیرش گذاشت. انتظار داشت که بعد از شروع صبحانه با سؤال صریح باران مواجه شود. امیدی هم نداشت که باران بهانه‌اش را باور کند. با این حال تیری در تاریکی رها کرد و حین خاراندن کنج لب به پاسخ گفت:

- خواب موندم.

ابروهای در هم کشیده باران خنده‌اش را برانگیخت و نگاه باران را دلگیر کرد.

- نگو که دلیلش من بودم.

- چه اشکالی داره؟ ما که یه خواهر خوشگل اخمالو بیشتر نداریم!

- مگه واسه من روزه می‌گیری؟ این بچه بازی‌ها چیه آخه؟

رادوین لبخندش را خورد و صادقانه گفت:

- ازم خواسته بودی بیدارت کنم. من هم این کار رو نکردم. خب عذاب وجدان می‌گرفتم. تو واقعاً امروز نیاز داشتی بدنت رو تقویت کنی. حالا یه روز روزه نمی‌گیرم و به خواهرم می‌رسم و قضاش رو بعداً می‌گیریم. اینقدر سخت نگیر!

باران جرعه‌ای از آب پرتقالش را نوشید. می‌دانست اگر هر حرفی بزند، رادوین روی تصمیمش پافشاری می‌کند. رادوین مانند مادری که به تغذیه فرزندش توجه می‌کند و برایش لقمه می‌پیچد، گفت:

- چی رو لقمه بگیرم؟ پنیر، کره، خامه... .

باران چپ چپ نگاهش کرد و با لحن سرزنش‌گری گفت:

- من رو بی دست می‌بینی؟

لبخندهای پایدار رادوین در نگاهش هم نشست.

- اول صبحی چه بد اخلاق شدی تو!

- مگه نمی‌خوای بری شرکت؟ این‌جوری بخوای لقمه‌های من رو بشمری دو ساعت دیگه هم نمی‌رسی.

- شرکت کیلویی چنده!

باران جدی شد و اخطار داد:

- پاشو برو! من به خودم می‌رسم.

رادوین نوچ غرایی کرد و با ناراحتی از سر تظاهرش معترضانه گفت:

- منو بگو گفتم الآنه که محبت خواهرم قلنبه بشه و واسم لقمه درست کنه. یه روز نباشم شرکت رو هوا نمی‌ره. نترس برکت خانم! تازه به نفعته از طعم کوبیده‌های نگینی داداشت نگذری. بد چیزیه لاکردار!

چشمکی به نگاه توبیخ‌گر باران زد و تکه‌ای از نان برش خورده لواش برداشت و حین اشاره مستقیم به ظرف‌ها و پیاله‌هایی که هر کدام چیزی را در خود جا داده بود، پرسید:

- با کدوم حال می‌کنی؟ هوم؟!

سرتقی و لحن نمکین رادوین اخمش را محو کرد و خیره به پیاله و پیش‌دستی‌های منظم چیده شده لب زد:

- خامه.

رادوین مشتاق از کنار آمدن خواهرش با قاشق داخل پیاله مقداری خامه روی نان مالید و سپس پرسید:

- مربا، عسل، شیره انگور... .

باران خنده‌اش گرفت و به کاسه مربای آلبالو اشاره کرد. به آسودگی رگ خواب باران دستش آمده بود. به خوبی یاد داشت که در برابر یکه‌تازی‌های باران باید سپر قوی داشته باشی تا از پسش بربیایی. به راستی گرمای حضور رادوین و محبت‌های بی‌دریغش از آرام‌بخشی که دیشب خورده بود هم مؤثرتر بود. غم نگاه برادر و ترسی که باران در هنگام برخورد با او دیده بود، همچنان در چشمان مشکی‌اش جولان می‌داد و با این حال به روی خود نمی‌آورد و تنها دغدغه‌اش آسایش حال خواهرش بود.

تا اتمام صبحانه، رادوین یک لحظه از او چشم برنداشت و وقتی با اعتراض باران مواجه شد، شروع به خوردن کرد. لااقل خیالش راحت بود که موفق شده اشتهای باران را به تقویت بدنش ترغیب کند. ظرف‌های کثیف را داخل ماشین ظرفشویی گذاشتند و رادوین پس از روشن کردن آن خطاب به باران گفت:

- برو تو پذیرایی! من هم با دو تا قهوه ترک مشتی میام.

چقدر محتاجش بود! برای همان مطیع و بدون مخالفت آشپزخانه را ترک کرد و روی راحتی سه نفره جلوی تلویزیون نشست. از اینکه روزه نگرفته بود احساس خوشایندی نداشت. به ناشتا بودن معده عادت کرده بود، گرچه به همین منوال ادامه می‌داد با آسیب جدی روبه‌رو می‌شد. طولی نکشید که رادوین با سینی چوبی متوسطی که محتوی دو فنجان قهوه و لیوانی آب بود، به سالن بازگشت. سینی را روی میز وسط نهاد و کنار خواهرش نشست.

باران تشکری کرد و جرعه‌ای از آب کنار فنجانش را نوشید. رادوین پا در هوا مانده بود، اما می‌خواست سر صحبت از اتفاق دیروز را به گونه‌ای که باران را آزرده نکند، باز کند.

اوانی که آریا با صدای مملو از هراسش به او زنگ زده و در پی باران کم مانده بود شهر را زیر و رو کند، پی برد که حتم به یقین کدورتی میانشان رخ داده. حال که باران به او پناه آورده بود باید از لاک خود بیرون می‌آمد. نظری به باران کرد که جرعه جرعه لذت از قهوه به روانش می‌کشید و سکوتش که همچنان پشت حصار فولادینی محبوس مانده بود. خودش دست به کار شد و گفت:

- دیروز آریا بهم زنگ زد. در به در دنبالت می‌گشت و نگرانت بود.

سخنش را قطع کرد و چشم محافظه کارش به باران دوخته شد. باران با آنکه نام آریا دلش را لرزاند، اما سر سخت‌تر از آن بود که به ضعف دیروز مبتلا شود. رادوین فهمید و آسوده خاطر رشته کلامش را در دست گرفت.

- بهش که گفتم پیش منی آروم شد. گفت ماشین و گوشی‌ت پیشش مونده و بعد از افطار که خوابیدی، آوردشون. حال میزونی نداشت. فهمیدم یه چیزی بینتون اتفاق افتاده، ولی هر چی که هست خوب نبوده که شما رو به این روز انداخته. ازش که پرسیدم، گفت برو از خواهرت بپرس!

باران فنجان نیمه خالی‌اش را که داغی آن هنوز بر بدنه چینی مانده بود کنار سینی گذاشت. دلش گرفت و نگاهش ابری شد، اما عزم کرد برای اولین‌بار دردش را به یک رازدار بازگو کند. خسته بود از این‌که هربار از خود توقع داشت به تنهایی بار مشکلاتش را بر دوش کشد. چه کسی مطمئن‌تر از رادوین که شبی به باران اعتماد کرد و از راز کهنه درون سینه‌اش گفت و سبک‌بال به زندگی ادامه داد؟ رادوین فنجانش را برداشت و به باران خیره نشد تا در عذب نماند. بارانی که در هوای بسته دیگری نفس می‌کشید و با افسوس تلخی‌های پشت سر گذاشته را مرور می‌کرد و زبانی که قرار بود تلخ‌تر از طعم قهوه باز شود.

- دعوامون شد.

رادوین به سکوت خود ادامه داد و باران خیره به فنجانش گفت:

- آریا یکی رو مأمور کرده بود تا هر جا می‌رم تعقیبم کنه. دیروز فهمیدم و با مأمور رفتم شرکتش که اون رو با کارمند بیهوشش دیدم. ازم خواست برگردم خونه تا حرف بزنیم. من هم منتظرش موندم با این‌که صبرم سر اومده بود. وقتی اومد اتفاقی دید زیر ماشینم جی‌پی‌اس گذاشتن. زد به سیم آخر و شروع به بازخواستم کرد و من هم شمشیرم رو از رو بستم و گله کردم که چرا ازم قضیه آریان‌فر رو مخفی کرده، ولی اون طلبکار بود. آخرش من هم زدم به سیم آخر و نتیجه‌ش شد پشیمونی و آبی که از یک وجب گذشت. بهش گفتم این‌طوری نمی‌شه و درستش اینه که یه مدت هم‌دیگه رو نبینیم.

دیده مغمومش را به چهره رادوین دوخت که ابروهایش درهم کشیده و به فکر عمیقی رفته بود. فنجان خالی‌اش را به سینی برگرداند و ناباورانه گفت:

- من درست متوجه نشدم. پنهون‌کاری که خوراک آریاست. من هم کم فیض نبردم، ولی آریا اهل خ**یا*نت نیست باران. رفتار رئیس با کارمند بیهوش اون‌طور که تو فکر کردی نرمال نیست. به نظرت یه کم شلوغش نکردی؟

- مشکل من این نیست. این‌قدر احمق نیستم با فتنه‌گری‌های تابلوی اون دختر زندگی‌م رو از هم بپاشم. من می‌گم چرا آریا من رو تو برزخ بی‌خبری ول کرد.

- حتماً دلیل منطقی داره.

- نه برادر من! انگار تو هم از هیچی خبر نداری. تو به من گفته بودی اگه چیزی شد به آریا بگو. منِ ساده‌لوح هم گفتم به امید این‌که کمکم کنه، ولی اون چی‌کار کرد؟ فریبم داد و به روی خودش هم نیاورد.

رادوین که همچنان فکرش مشغول بود و در ذهن حرف‌های خواهرش را کنکاش می‌کرد، کلافه دستی به گردنش کشید و کامل به او مایل شد.

- خواهر من! آریا سال‌ها کارش سر و کله زدن با خلاف و خلافکاره. بلده از چه راهی بره تا پس نیفته. غیرتش اجازه نمی‌ده دو دستی زنش رو تو خطر بندازه.

باران خشمگین شد و بی پرده گفت:

- ارسلان تهدید به مرگم کرد. می‌خواست من و نگار رو بفرسته اون‌ور آب. می‌دونستی؟ فکر کردی چون فرار کردیم خواستن ما رو بکشن؟ پس چرا فقط من تیر خوردم؟ به قول ارسلان من با تعقیب آدم‌هاش کاری کردم که با یه تیر دو نشون بزنه. اون از من کینه داشت. من رو می‌شناخت. قبل از این‌ها من مزاحم تلفنی هم داشتم که هنوز معلوم نیست کی بوده و چی از جونم می‌خواد، ولی اون هم به خونم تشنه‌ست. غروبی که ماشین می‌خواست بهم بزنه یادته؟

با حرص چشم از برادرش گرفت که مات بر جای مانده بود. به خاطر داشت همان شب که با آریا دیگ‌ها را می‌شستند، آریا به او گفته بود ضارب اصلی همچنان در پی تعقیب است، لکن قول داده بود اتفاقی برای خواهرش نخواهد افتاد. صحنه سمندی که با شتاب به سوی باران می‌راند، میان دو صدای مختلف از آریا و باران گم شد. با تحیر لب زد:

- چی می‌گی باران؟ چرا بهم نگفتی؟

باران پوزخندی بر لب نشاند و نادم گفت:

- اشتباهم این بود که به حرفت گوش کردم. اعتماد به آریا بزرگ‌ترین خریت زندگی‌م بود.

صدای بلند شدن بی موقع زنگ خانه، نگاه هر دو را به در جلب کرد. رادوین آشفته از قطع شدن مکالمه‌شان از جا برخاست.

- سحره.

باران قهوه ولرمش را تا جرعه سر کشید. مزه دهانش آن‌قدر تلخ بود که تلخی قهوه را حس نمی‌کرد. حضور سحر تلنگری شد تا از گذشته پر فراز و نشیبش بگریزد و رحمی به حال ذهن درمانده‌اش کند. رادوین در را گشود، لکن با دیدن شخص پشت در جا خورد و چون او را مسبب ناتمام ماندن بحثشان دانست، معترضانه گفت:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

چشم‌های قهوه‌ای‌اش خندید و مزاح‌گونه گفت:

- می‌گی این همه راه رو برگردم؟ مریض که نیستی، چشمم کف پات می‌خوای درسته قورتم هم بدی! چرا نیومدی شرکت؟

رادوین دمی گرفت و آرام‌تر از قبل پرسید:

- خبری شده که بی‌خبر اومدی؟

- هم اومدم حالتو بپرسم و هم واسه مهر و امضای این کاغذ بازی‌ها آقای مهندس فراموش‌کار!

رادوین نگاه دقیقی به پوشه‌های دست او انداخت و پوفی کشید. چگونه گزارش به این مهمی را از یاد برده بود؟

- حالا اجازه می‌دی بیام تو؟ پاهام خشک شد.

دستش را از بدنه در برداشت و به محض ورود مهمان ناخوانده‌اش آمرانه گفت:

- صبر کن!

خواهرش را صدا زد:

- باران! سروش اومده.

برق تعجب در رنگدانه‌های قهوه‌ای و عسلی سروش دوید و بروزش داد.

- عه! باران هم این‌جاست؟ چه خوب! خیلی وقته ندیدمش.

باران با لحن کوبنده برادرش پلک‌های روی هم رفته را گشود. رادوین به قصد آنکه خواهرش فرصت پوشیدن لباسی مناسب داشته باشد حضور سروش را اعلام کرده بود. بی حرف پا به اتاق نهاد و رغبتی به بازگشتن و احوال‌پرسی ساده نکرد. پرده‌های شیری رنگی که پنجره را خفه کرده بود کنار زد و دستگیره را کشید تا هوای دم گرفته اتاق کمی جان بگیرد. حال محیط سبز باغ قاب شده در پنجره در تیر رأسش قرار می‌گرفت و اندکی مساعدش می‌کرد.

صندل‌ها را از پا کند و نشسته روی کاناپه محو تصویر زنده پیش رویش شد و مژه بر هم زد. دلش به هوای دویدن در محوطه باغ زودتر از صاحبش پر کشید و به این فکر کرد که پس از رفتن سروش دل به دلش می‌دهد. صدای اعلان پیامک همراه ذهنش را هوشیار کرد. تا جایی که به یاد داشت خودش را هم به زور تا عمارت آورده بود. حتماً رادوین پس از رفتن آریا آن را روی میز توالت گذاشته. حوصله‌اش نمی‌کشید به آن سرک بکشد، اما با علم به آنکه مادرش باشد، برخاست و گوشی را برداشت و روی کاناپه نشست. پیام از نگار بود با این مضمون:

«برو واتساپ!»

هر موقع مکالمه از راه دورشان به تصویری ختم می‌شد، می‌دانست که خبری است. گوشه‌ای چمباته زد و اینترنتش را روشن کرد و تماس نگار را پاسخ داد که بلافاصله چهره خندانش نمایان شد و مانند همیشه در شکستن سکوت پیشی گرفت.

- احوال زن‌دایی گرام! چطوری؟ چشم‌هات چرا خوابه؟ باز شب زنده‌داری؟ التماس دعا!

- علیک سلام.

- سلام از ماست حاج خانم. کجایی؟

- پیش رادوینم.

- مای گاد! تو این مدت تا می‌تونین خواهر برادری خوش بگذرونین که بره تو لونه مرغ من و تو رو تو خوابش هم یاد نمی‌کنه!

موهای لجوجی را که تا نیمه صورتش پیش‌روی کرده بود پشت گوش برد و پرسید:

- چه خبر؟

نگار بازدم پر خروشی از ریه رها کرد و در پاسخ گفت:

- پارچه‌ها رو دیروز به خیاط دادم. طرحشون رو هم از یه پیجی شات گرفتم و براش فرستادم که گفت امروز داره الگوشون رو درمیاره. از یه طرف هم سرم تو کتاب‌هاست. این عروسی شماها این وسط شده قوز بالا قوز! کاش اون شب خونه پدرجون می‌گفتم بندازین بعد از کنکور ما! یه ماه دیگه خیلی بهتر بود. از یه طرفم مامان اشکان کلاً سیستمم رو عوض کرده. از قیافه‌م معلوم نیست؟

- زبونت که فرز کار می‌کنه!

نگار چشم غره‌ای برایش رفت و باران برای تغییر دادن فضا پرسید:

- اشکان کیه؟

- مغزت پوکیده‌ها باران! بابا! سروان سعیدی رو می‌گم.

باران تفهیم‌وار سرش را جنباند و فراغبال پرسید:

- چی شده مگه؟

نگار چشم غره‌ای برایش رفت و باران برای تغییر دادن فضا پرسید:

- اشکان کیه؟

- مغزت پوکیده‌ها باران! بابا! سروان سعیدی رو می‌گم.

باران تفهیم‌وار سرش را جنباند و فراغبال پرسید:

- چی شده مگه؟

نگاهش آرام شد و از چشم‌های باران فرار کرد و باعث شد رادارهای دوستش را فعال کند.

- دو روز پیش با آتیه، دخترش، اومدن خونه‌مون. وسط بگو بخند و گل گفتن و گل شنفتن یه کاره گفت ما واسه امر خیر اومدیم.

جفت ابروی باران پرید و سعی کرد حافظه‌اش را ورق بزند و سروان سعیدی اشکان نام را بیابد. جوان خوش قد و قامت و موجهی بود و از جانبی در آن دیدار گذرا رفتار دور از شأنی از او ندیده بود. فقط نمی‌دانست چرا نگار ارتباط نگاهشان را قطع می‌کند. چنین برخوردی از او بعید بود.

- منو نگاه کن نگار!

نگار نگاهش را به صفحه دوخت و باران بی‌تکلف گفت:

- چرا سیستمت رو به هم ریخته؟ نمی‌خوایش بگو نه.

مظلومانه گفت:

- مشکل اینه که نمی‌خوام بگم نه.

موضوع داشت به جاهای خوبش می‌رسید. باران فکرش را بی‌پرده به زبان آورد.

- من فکر می‌کردم از پوریا بدت نمیاد.

حرص در چشمان عسلی‌اش جوشید و اخم‌رو تشر زد:

- پوریا فرغونی چنده؟ دیوونه‌س دختری که بخواد روی پسری مثل اون که فقط بر و رو داره حساب کنه.

- رو چه حسابی می‌گی؟

- خب پوریا یه جورایی عین خودمه، ولی هرکی باهاش نشست و برخاست کنه می‌فهمه پسر زندگی جمع کن نیست. به هر دختری هم نزدیک بشه واسه پر کردن وقت‌های خالی زندگی‌شه. من خیلی پوریا رو امتحان کردم. تو هر موقعیتی روی رفتارش تیز شدم. خدا رو هم شکر می‌کنم که جلوی من پاش رو از گلیمش درازتر نکرد. پوریا شبیه آدم‌های بی قید و بند زندگی می‌کنه. از اون آدم‌هایی که می‌گه تجربه خودکشی واسه هیجان تازه بد نیست! نمی‌گم من پاک پاکم، ولی لااقل حد خودم رو می‌دونم و طرف گندکاری و کثافت‌خوری و رفیق‌بازی با پسرها نمی‌رم. من یکی رو می‌خوام که کاستی‌هام رو باهاش بپوشونم، ازش خیلی چیزها یاد بگیرم و بدونم تکیه‌گاهش تا ابد برای من می‌مونه.

- اشکان همه این‌ها رو داره؟

نگار در جوابش سکوت و دسته‌ای از موهای بورش را دور انگشت اشاره حلقه کرد. غافل از آنکه دیدگاهش چگونه خنجر شد بر قلب ملول دوستش. نگار نمی‌پذیرفت کسی را که یقین داشت وجه اشتراک زیادی با او دارد. اکنون که باران به خود و آریا و تفاهمی که بارها از زبان دیگران شنیده بود می‌اندیشید، از نتیجه‌اش می‌هراسید. شاید یکی از دلایل به توافق نرسیدنشان همین یک رنگی‌های نامتوازن بود. اینکه هر دو طالب یک چیز از هم بودند و غرورشان از جدال خسته نمی‌شد. مگر همیشه تفاهم در تحکیم روابط حرف اول را می‌زد؟ دو قطب همنام هیچ وقت به سمت هم کشیده نمی‌شد. با وجودی که پارگی قلبش زجرآور بود و وجودش را متأثر می‌کرد، نگار را به حرف گرفت.

- تو اشکان رو دوست داری؟

نگار دست از بازی با موهایش کشید و خیره به او جواب داد:

- به چشم دوست قدیمی آره. ما سال‌هاست بعد از زمانی‌که آریا و اشکان تو دانشگاه افسری با هم دوست شدن رفت و آمد داشتیم. از اشکان خوشم می‌اومد. باهاش شوخی می‌کردم باهام

شوخی می‌کرد. جدی حرف می‌زدم جدی گوش می‌داد. رفتارش همیشه مردونه و با وقار بود، ولی اصلاً تصور نمی‌کردم ازم خوشش اومده باشه.

- احتمال می‌دادم.

نگار شوکه شد و باران معطلش نکرد.

- روزی که سر قضیه آریا تو بیمارستان فشارت افتاده بود، باهام اومد تا ببینتت. نمی‌خواست ازت دل بکنه. حالت رو درک می‌کرد و خیلی ناراحت بود. اون موقع برداشت خاصی نکردم، خیلی کلیشه‌ایه که آدم این رفتارها رو عشق معنی کنه. الآن که گفتی مطمئن شدم.

لبخند ناگهانی نگار پر از ناگفته‌های دل بود که کم‌کم برای باران رو می‌شد. با این حال جدی توصیه کرد:

- به خودت فشار نیار! بهشون بگو صبر کنن.

نگار دمغ شد و سری از افسوس تکان داد.

- کاش فعلاً نمی‌اومدن! فکرم از دو روز پیش خیلی مشغول شده.

- چون توقع نداشتی و می‌دونی رد کردن مردی مثل اشکان ریسکه. اون اگه تو رو بخواد به احترامت صبر می‌کنه.

- آره. آزمونمون رو بدیم و خیالم راحت بشه فکرم آزاد می‌شه.

- خوبه.

نگار که از مشورت با باران سبک شده بود، از پوسته پکرش بیرون آمد و با نیش تا بناگوش رفته‌ای مزاح کرد:

- دقت کردی بار اولته مشاوره ازدواج دادی؟ این‌ها مزیت زن‌دایی من شدنه. پدر عشق جزغاله بشه، هـــی!

چیزی نمانده بود دوباره به هم بریزد که خود را به نفهمی زد و گفت:

- برو به کارت برس وروجک خانم! کاری نداری؟

نگار پشت چشمی نازک کرد و با غیظ گفت:

- از اول هم نداشتم. تگر مزاحم!

بالآخره رضایت داد ارتباط را قطع کنند. باران گوشی را به کنج دیگر کاناپه سر داد و چانه‌اش را بین دو زانوی جمع شده چسباند. از دیروز تاکنون مدام با خود می‌گفت بعد از رفتنش چه بلایی بر سر ژولیتش آمده! رادوین می‌گفت آریا نگرانش بوده، لکن پس از آنکه او را در خانه رادوین یافته همت نکرد حالی از حال نزار همسرش بپرسد و با کنایه در پاسخ به رادوین راهش را به در خروجی کج کرد. آریا هم رنجیده بود، یعنی به این دوری رضایت داشت؟ مگر باران هم همین را نمی‌خواست؟ پس چرا چشم به در عمارت دوخته و برای ثبت تماسی از ژولیتش دل دل می‌کرد؟ با تقه کوتاهی که به در اتاق خورد، نگاه بی‌فروغش را جانب آن چرخاند.

- اجازه هست؟

با صدای کیفور سروش چانه‌اش را بلند کرد. حتی زبانش هم قفل شده بود، اما حرمت شکنی در ذاتش جایی نداشت و نمی‌خواست در چنین شرایطی آن را نادیده بگیرد. سروش بر خلاف باران که خلوت‌گزینی را به دیدار با او ترجیح داد، آمد تا حالی از او بپرسد. برخاست و تنها شال و مانتوی مانده‌اش را پوشید و رخصت داد. در به آرامی گشوده شد و به دنبالش سروش داخل آمد و با دیدن نگاه خونسرد باران لبخندی زد.

- سلام.

- سلام.

در را بست و پیش‌تر آمد.

- نمی‌دونی با چه ترفندی از خوانِ داداشت رد شدم! راهم نمی‌دادی، تو شاهنامه به بی‌عُرضگی ازم یاد می‌شد!

باران با اشاره دست به کاناپه گفت:

- سرپا نمون!

خودش روی تخت نشست. سروش کت قهوه‌ای رنگش را از تن درآورد و خود را روی کاناپه رها کرد و با لحن به ستوه آمده‌ای گفت:

- هوا که گرم می‌شه لباس رسمی ما مردها شکنجه‌مون می‌کنه. تیشرت و شلوار چشه آخه؟

باز سروش آمد با غر زدن‌های به راهش! با این تفاوت که باران بی‌رمق‌تر از آن روزها بود که حرفی برای گفتن داشته باشد. سروش خیره به باران و لباس‌های تنش ابراز هم‌دردی کرد.

- شما خانم‌ها حق دارین.

باران اظهار وجود کرد و گفت:

- هر چیزی عادت میاره.

- چه خبرا؟ دوست بی‌وفای من چطوره؟

پوزخند آمده تا لب‌هایش را مخفی کرد. سؤال خودش هم بود. نگار بس نبود سروش هم ضمیمه تازه کردن داغ دلش شد!

- خوبه.

- شنیدم به زودی عروسی می‌کنین. خیلی خوشحال شدم.

چند ثانیه دیده از سروش گرفت و نفس کشید و سروش بی توجه و کنایه‌وار ادامه داد:

- لابد این هم دعوت نیستم.

- از آریا بپرس!

- اون که ازم کینه شتری گرفته نگاهم نمی‌کنه. عقدتون هم دعوتم نکرد. دیگه امیدم به توئه.

هنوز حرف‌های آریا را به یاد داشت و حق می‌داد از دوستش دلسرد شود. پیش از مراسم عقد کنان، رادوین در حضور باران از آریا خواسته بود که سروش را دعوت کند تا این مسئله تمام شده بزرگ‌تر نشود، اما آریا روی حرفش مصمم بود. وقتی که تنها شدند باران او را به حرف گرفت و اکنون که مقابل سروش نشسته بود، می‌دانست چه مکالمه‌ای میان آن‌ها رد و بدل شده بود. نظر به نگاه پرسش‌گر سروش لب گشود:

- آریا همه چیز رو گفته.

سروش به جلو خم شد و با کنجکاوی پرسید:

- تو هم ازم دلخوری؟

- اهمیت ندادم. هر چی بوده بین خودتونه، ولی ازم نخواه که طرفش رو نگیرم.

نگاه قهوه‌ای سروش تغییر کرد و با لحن خاصی لب به ابهام گشود:

- آریا همه چیز رو بهت نگفته؛ چون نمی‌دونسته.

سپس نگاهش را زیر کشید و مجدد بالا آورد و با صراحت ادامه داد:

- می‌خواستم شما دوتا رو به هم برسونم.

باران به وضوح جا خورد و مشتاق‌تر از پیش به او و سخنانش معطوف شد و سروش جدی‌تر از حالت‌های پیشینش گفت:

- انکار نمی‌کنم که بهت علاقه داشتم. هر حرفی هم تا اون روزی که لب دریا گفتم راست بود. من و آریا سال‌ها رفیق بودیم و جای تعجب نداشت که اخلاق هم‌دیگه دستمون بیاد. من از شب تولد رادوین که آریا تو رو از دست اون مرد نجات داد و به قصد کشت بهش حمله کرد بهش دقیق شده بودم. خب عجیب بود که بین اون جمعیت چطور متوجه نبودت شد. تو جشن زمستونی هم نگاه‌های گاه‌بی‌گاهش به تو شکم رو بیشتر کرد. به رفتار تو هم دقیق شدم. هدفم این بود مطمئن بشم بین شماها چیزی بوده یا نه. رفتارتون تو بازی شجاعت یا حقیقت تیرم رو به سنگ زد، ولی وقتی همه دیدیم با برف به جون هم افتادین و خنده از لبتون پاک نمی‌شه پاک گیج شدم. من قصد داشتم یه مدت با هم دوست باشیم تا بهتر بشناسمت و دیگه واسم مهم نبود بفهمم بین تو و آریا چی گذشته، ولی وقتی تصمیمم به ازدواج با تو قطعی شد دیگه واسم مهم شد. تو هم آدم دوست شدن نبودی و روز اول بهم ثابت شده بود. تصور می‌کردم حسم بهت گذراست و ابدی نیست، ولی روز به روز بیشتر بهت فکر می‌کردم. حالا احساس آریا به تو و تو به اون مهم‌ترین نکته این مسئله بود. اولین کاری که کردم، رادوین و آریا رو واسه شام بیرون بردم و همه چی رو بهشون گفتم. آریا با حرکت ناشیانه‌ش شکم رو به یقین تبدیل کرد. حالا نوبت امتحان پس دادن تو بود و اگه می‌دونستم این حس یک طرفه‌س تسلیم نمی‌شدم؛ چون

خودم هم به حال آریا مبتلا شده بودم و پا پس کشیدن تو خونم نبود. وقتی از رادوین شنیدم قبول کردی باهام حرف بزنی امیدی به دلم زنده شد. هر لحظه که از سفر می‌گذشت و بی‌خیالی تو رو نسبت به آریا می‌دیدم خوشحال‌تر می‌شدم، ولی شبی که تو و آریا رو کنار هم دیدم نور امیدم به کل خاموش شد. اون شب آریا بالای سر رادوین بیدار مونده بود، من هم خوابم نمی‌اومد. تا این‌که ازم خواست چند ساعت مونده به صبح رو حواسم بهش باشه. من هم گفتم شاید خوابش میاد و قبول کردم، اما چند دقیقه بیشتر نگذشت که دیدم از داخل کمد پتویی برداشت و از خونه بیرون زد. هوا خیلی سرد بود و من تعجب کردم که این موقع صبح هوس کرده به حال رادوین بیفته. رفتم توی هال و از پنجره سرک کشیدم که اگه دیدمش بهش زنگ بزنم برگرده، ولی دیدم همون پتو شونه‌هات رو گرم می‌کنه. نگاهت اون شب جور خاصی بود وقتی بهش خیره شده بودی. به معنای واقعی مچ احساس تو نگاه جفتتون رو گرفتم. دو ساعتی با خودم کلنجار رفتم، ولی دیگه تصمیم گرفتم تا بی‌منطقی سراغم نیومده کم‌کم کنار بکشم. من جایی تو اون رابطه نداشتم و آدمی نبودم که به زور به کسی تحمیل بشم، حتی شک داشتم تو واسه درآوردن لج آریا قبول کردی به درخواستم فکر کنی که تو ساحل همه چی رو فهمیدم.

در جواب یاری بی مزد و منت سروش چه واکنشی نشان می‌داد؟ باید اعتراف می‌کرد این مرد را اصلاً نشناخته. تنها با لحن صمیمانه و قدردانی گفت:

- من راجع به تو زود قضاوت کردم.

سروش خنده کنان پرسید:

- چه فکری کردی؟

- مهم نیست. مهم الآنه که می‌دونم واسه اثبات دوستی به آریا کم نذاشتی. ممنـــ .

- قرار نبود کسی بدونه. فقط به تو گفتم؛ چون برام مهم بود تو ذهنت آدم پلید داستان نباشم، پس ازم تشکر نکن! خودم خواستم.

از جا برخاست و کتش را از دسته کاناپه برداشت و به تن کرد.

- یه کم دیگه دیر کنم داداشت دوتا قلچماق خونه‌ش رو میاره سر وقتم!

باران به احترامش بلند شد و ساده و کوتاه گفت:

- از رادوین مهمون‌نواز بعیده. ممنون که اومدی.

درحالی که یقه‌های تا شده کتش را درست می‌کرد، با اخم تصنعی بر ابروهای کم‌پشتش مزاح‌گونه گفت:

- شماها بی‌وفا شدین. گفتم خدمت برسم تا یه کم خجالت بکشین.

باران دست به سینه شد و به گرمی لب گشود:

- با دعوت کردنت به عروسی از خجالتت درمیایم.

- به شرطی که یکی از ساقدوش‌ها من باشم. تو جمع خودمونیمون قرارش رو باهاش طی کرده بودم. رادوین هم می‌دونه. مغرور کینه‌ای حتماً یادش رفته!

لبخند کم جانی بر لب‌های باران نقش بست و پلک روی هم گذاشت. سروش حین بالا بردن دست وداعش قدم زنان به سمت در رفت و پیش از خروج با لبخند جذابی که دندان‌های بی‌نقصش را به نمایش گذاشته بود، گفت:

- مگر تو رفاقتمون رو بهمون برگردونی. این رو بدهکاری خانم تمجید!

***

سحر همچنان با آب و تاب از کارهایشان برای عروسی حرف می‌زد و باران درحالی که گوشه‌ای از حواسش پی رادوین از درون برافروخته بود، تنها گوش می‌سپرد. پس از رفتن سروش یک لبخند هم نثار نامزد و خواهرش نکرد و با تظاهر امورش را پیش برد، حتی اکنون که بهانه‌ای تازه در تلویزیون پیدا کرده و چشم از صفحه تماشاگر بر نمی‌داشت. سحر با هیجانی که رفته رفته اوج می‌گرفت، گفت:

- بعد از شب قدر هماهنگ کردم با مادرها برم اون مزون معروفه که تو پاساژ عروس و داماده. صاحبش دوست قدیمی مامانمه. تو پیجشون دیدم کار جدید شارژ کرده. اون هم چه کارهایی! اتفاقاً تا عید فطر هم تخفیف خوبی گذاشته. بیای ها! از حالا لباست رو انتخاب کن که هر چی عقب بندازی کارها رو هم سوار می‌شه.

باران در سکوت پلک زد و آهش در سینه ماند. امروز سه ضربه مختلف از آدم‌های مختلف خورد. آخر با چه امیدی لباس عروس می‌پوشید؟ دلش می‌خواست دوری‌شان را همه جا جار بزند تا بیش از آن روانش را تخریب نکنند، اما جار زدنش هم صد مصیبت بود، آن وقت مجبور بود به همه جواب پس بدهد. یقین داشت آریا هم به پدر و مادرش چیزی نگفته. نگاه رادوین از هنگام شنیدن درخواست سحر به آن‌ها گره خورده بود و حال باران را از چشم‌هایش فهمید که خطاب به سحر گفت:

- لباس کار یه ساعته. بعداً هم می‌تونه با خاله سیما هماهنگ کنه.

سحر با تعجب گفت:

- به سیما خانم هم می‌گیم بیاد.

باران در سکوت پلک زد و آهش در سینه ماند. امروز سه ضربه مختلف از آدم‌های مختلف خورد. آخر با چه امیدی لباس عروس می‌پوشید؟ دلش می‌خواست دوری‌شان را همه جا جار بزند تا بیش از آن روانش را تخریب نکنند، اما جار زدنش هم صد مصیبت بود، آن وقت مجبور بود به همه جواب پس بدهد. یقین داشت آریا هم به پدر و مادرش چیزی نگفته. نگاه رادوین از هنگام شنیدن درخواست سحر به آن‌ها گره خورده بود و حال باران را از چشم‌هایش فهمید که خطاب به سحر گفت:

- لباس کار یه ساعته. بعداً هم می‌تونه با خاله سیما هماهنگ کنه.

سحر با تعجب گفت:

- به سیما خانم هم می‌گیم بیاد.

رادوین که روی کاناپه طاق باز دراز کشیده و دست از آرنج خم شده‌اش را زیر سر برده بود، دلیل‌تراشی کرد:

- شاید بخواد با آریا تنهایی بره.

باران می‌دانست قصد او کنار آمدن سحر است و منظوری ندارد. سحر نگاهش را از رادوین به باران تغییر داد و گفت:

- اگه با آریا می‌ری اصرار نمی‌کنم.

باران در جواب گفت:

- نه. چون ازم خواستی تنهات نمی‌ذارم.

سحر کیفور شد. بوسه‌ای از گونه باران گرفت و او را صمیمانه به خود فشرد که رنگی از لبخند به لب‌های بی‌روح باران پاشید.

- خواهر شوهر گل یعنی باران تمجید. قول می‌دم عروسی‌ت با آبکش برات آب بیارم.

افسوس که عمر لبخندهایش کوتاه بود. سحر او را از خود جدا کرد و با نگاه شاد و خط و نشان کشانش به رادوین که نگاه بی‌هدفش به مسابقه تلویزیونی بود، گفت:

- هی، آقاهه! از حسودی رفتی رو سایلنت؟

رادوین به نگاه خندان سحر نگریست و ساعد چپش را بالا آورد و چند ضربه اشاره به صفحه گرد ساعتش زد.

- دارم تمرین می‌کنم چطوری جلوی قیل و قال‌های مادر زنم خفه خون بگیرم.

سحر شوک زده به ساعت گوشی‌اش چشم شد و آنی برخاست.

- ای داد بیداد! چه زود شیش شد! مامان تأکید کرد چهار برگردم. چرا زودتر نمی‌گی آخه؟

- ببخشید که ذوقت رو کور نکردم.

سحر به پهنای صورت لبخند زد و مانتوی مشکی‌اش را روی تاب گردنی بنفش تنش پوشید و حین بستن دکمه‌های مخفی‌اش گفت:

- خب شماها هم بیاین دیگه! حلیم‌های عمه‌م خوردن داره.

- واسه فضیلتش می‌ری یا خوردنش که حسرت به دلمون می‌ذاری حسرت خانم؟!

سحر شال مشکی طرح‌دارش را که روی دسته مبل بود، به سر کرد و حین برداشتن کیف دستی و همراهش گفت:

- امسال از زیرش در رو! نوزده رمضون سال بعد جوری می‌برمت که داوطلب بشی تا صبح بالا سر حلیم وایستی!

باران ایستاد و هم‌دیگر را به آغوش کشیدند، سپس سحر به سمت رادوین پا کج کرد و دو بوسه روی گونه‌هایش کاشت و محض پاسخ قاطع به متلک‌های او هم مشتی بر کتفش کوباند.

- حسرت زن یه آدم افسرده‌س رادی خان، نه خل وضع!

- دست شما درد نکنه!

سحر دست وداع بلند کرد و رادوین برخاست و تا در بدرقه‌اش کرد.

- حلیم یادت نره!

سحر چپ چپی حواله رادوین کرد و شکلکی برایش درآورد.

- واسه فضیلتش می‌رم، نه خوردنش.

رادوین خندید و به دنبالش از تیر رأس باران دور شدند. صدایشان شنیده می‌شد.

- یواش برو! رسیدی هم زنگ بزن! بزنی ها!

- چشم آقاهه!

صدای بسته شدن در خبر از رفتن سحر می‌داد که همراه با خودش نقاب خونسردی رادوین را می‌برد. روی مبل نشست درحالی که هر آن منتظر بازخواست رادوین بود. صدای برخورد دمپایی‌های برادرش بر کف سالن نظرش را جلب کرد. رمیده و مغشوش کنار باران و جای سحر خود را رها کرد و دست‌هایش روی تاج نرم مبل راحتی نشست. خیره به سقف بود بی آنکه پلک بزند. ابروهایش هم درهم نبود. نگاه خیره خواهرش را هم نمی‌دید و همه این حالت‌ها نشان از آشفتگی افکارش می‌داد. به همین کارش ادامه می‌داد، باران را از عمارت می‌راند. به قطع مقصد بعدی خانه نقلی سوت و کورش بود، با تنها همدمی که تنها مهارتش مشت خوردن بود، لکن نمی‌توانست خودبین باشد و برادرش را با حالی که مسببش خود بود رها کند، برای همان با لحن گرفته‌ای لب گشود:

- رادوین!

- هوم!

لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

- یه چیزی بگو!

همچنان نگاهش به لوستر بود، با لبخند کجی که کامش را زهرآلود و لحنش را بم‌تر کرده بود.

- چی بگم از دست شما دو تا؟ سحر یه چشمه‌ش بود، کلی فک و فامیل دیگه هم هستن که بدتر از سحر به هم بریزنت. نیاز بود این فاصله منطقی؟

دیگر قلبش جای سالمی برای ترکش چهارم نداشت. خنده تلخی کرد و چشم از رادوین گرفت.

- بین بد و بدتر گیر کرده بودم. اونی که باید یقه‌ش رو بگیری من نیستم.

نگاه براق رادوین روی او مکث کرد و باران لحن آکنده از حرص و تمسخرش را شنید.

- آریا هم همین ادعا رو داشت، پس یقه کی رو بچسبم؟ دیگه شورش رو درآوردین. بعضی از رفتارتون به طرز دیوونه کننده‌ای بچه‌گانه‌س. الآن هم سر قوز افتادین و می‌گین من نبودم، اون بود.

باران درمانده‌تر از آن بود که در برابر توبیخ‌های برادرش دوام بیاورد؛ چون نمی‌دانست حق با چه کسی است و از جانبی به رادوین حق می‌داد. رادوین که تعلل او را دید، دست‌ها را جمع و کمر راست کرد و راسخ و جدی گفت:

- تو گفتی اون کارمند یه چیزهایی بهت گفته. چی گفته؟

نگاه سرگردانش به تلاقی نگاه آشفته و جست‌وجوگر برادرش رفت و پاسخ داد:

- خنده داره. قشنگ مشخص بود واسه عصبانی کردنم می‌گفت، ولی وقتی فهمید موقع بیهوشی بهش کمک کردم خیلی جا خورد.

رادوین سر تأیید جنباند و لب به پرسش زد:

- به آریا گفتی چه جوابی بهت داد؟

- انکار کرد و بعدش گفت موضوعی هست که بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم.

رادوین سر تأسف تکان داد و لغز خواند:

- و تو این‌قدر عجول بودی که صبر نکردی. تو به این می‌گی منطق؟

باران برآشفت و کج خلقی کرد.

- بسه رادوین! خیلی اعصابم سر جاشه و تو هم هی من رو مقصر جلوه بده.

رادوین با همان جدیتش گفت:

- می‌خوام عادلانه قضاوتتون کنم. تو این مورد واضحه آریا جز رابطه کارمند و کارفرما هیچ صنمی با این خانم نداره. من هم کلی کارمند خانم دارم. همه از یکی با کفایت‌تر و خوش چهره‌تر... . از قضا بینشون کسایی هم پیدا می‌شن که واسه اوضاع وخیم مالی و نداشتن تکیه‌گاه محکم چشمشون به کارفرماشون تیز می‌شه، ولی تا طرف دست از پا خطا نکنه و توی امور جدی باشه فتنه‌ها می‌خوابه. من مطمئنم آریا از بلوف زدن‌های اون دختر خبر نداره. اگه مو به مو حرف‌هاش رو کف دست آریا می‌ذاشتی دختر رو ادبش می‌کرد.

- مشکل یکی دو تا نیست برادر من! به فرض این‌جا رو من اشتباه کردم و رفیقت هم خوب کاری کرد بهم چیزی نگفت. رابطه مخفیش با افسانه رو کجای دلم بذارم؟

رادوین مات بر جا ماند. چگونه به گوش باران درز کرده بود؟ بی آنکه کتمان کند پرسید:

- چجوری فهمیدی؟

تعجب در نگاه باران جا خوش کرد و در کسری از ثانیه به خشم سرکوب شده تبدیل شد و پوزخند زنان گفت:

- واقعاً برای خودم متأسفم.

دست توقف رادوین مانع از پیش‌روی فکر آزار دهنده شد و سراسیمه گفت:

- گوش کن! این ماجرا چیزی بود بین من و آریا و بچه‌های عملیات. آریا مجبور بود یه مدت به افسانه نزدیک بشه.

باران طعنه زد:

- با وعده عشق و ازدواج؟

- مگه تو هم از این روش واسه کنار زدن ماهان استفاده نکردی؟

لب‌هایش به هم دوخته شد و دیده از برادرش دزدید. رادوین لب تر کرد:

- ارسلان یه روزی که آریا به مشکل مالی خورده بود و دنبال شریک دست به نقد می‌گشت، سر و کله‌ش پیدا شد. همه چی داشت عالی پیش می‌رفت که دخالت‌های بی‌جای ارسلان بندهای قرارداد رو برد زیر سؤال. تا من و آریا اومدیم محکم‌کاری کنیم سر و کله معاونش هم آفتابی شد. به نظرت چه کسی بود؟ افسانه آریان‌فر... دختری که یه شب تو تولد بابک دیده بودمش و از اون موقع به آریا پیله کرد، بعد دید بخاری از اون بلند نمی‌شه و به خیالش اومد منِ زبون باز رو تور کنه تا بیشتر تو نخ آریا بره. حالا تصور کن من و آریا با دیدن معاون ارسلان چه حالی شدیم! آریا به ارسلان شک کرده بود و ماه‌ها ردش رو با کلی دنگ و فنگ گرفت تا فهمید تو دام چه شیادی افتادیم. فقط فرقش این بود که اون شیاد خبر نداشت توی تور پهن‌تر از خودش گیر افتاده! همین شد برگ برنده ما.

مکث کوتاهی کرد و چشم از چهره اخم‌آلود خواهرش گرفت و با نیشخند ادامه داد:

- ارسلان به عمد دخترش رو معاون کرده بود تا با آریا بیشتر ارتباط داشته باشه و بتونه اون رو تو مشتش بگیره. آریا هم دستشون رو خوند و وانمود کرد به این وصلت راضیه تا بتونه به عمارت و آدم‌های نفوذی ارسلان نزدیک‌تر بشه و همه رو به دام بندازه. هیچ حرفی هم از خواستگاری و این حرف‌ها نزد. به والله همه‌ش پیاز داغ‌های افسانه و حمایت‌های بابای بی‌غیرتش بود.

باران که عمیقاً در خیالش به دنبال یافتن حقیقت بود، ناگهان جرقه‌ای به ذهنش زده شد، به شب عروسی برادر شمیم و مکالمه‌ای که غیر منتظره شنیده بود. هر چه به مغزش فشار می‌آورد چهره کلافه و تند خویی آریا را فاش‌تر می‌دید، اما آن شب آن‌قدر از دیدار با او هیجان زده شد که ذهنش تنها به رفتن باز بود. با این حال آریا باید به او می‌گفت. نظری به رادوین کرد و لب گشود:

- بعدش چی شد؟

رادوین پوف کشان لابه‌لای موهایش پنجه کشید و آرام و مغموم گفت:

- همه چی درست پیش رفت و حکم جلب ارسلان صادر شد، ولی دیگه خبری از ارسلان نبود. هنوز هم نفهمیدیم کی زاغ سیاه ما رو چوب زده و بهش گفته بود آریا پلیسه. بعدش هم از نگار و تو استفاده کرد تا مدارکش رو از آریا بگیره.

- که بعد من تو چنگ ارسلان افتادم و باقی ماجرا... دیدی؟ آخرش هم به من ربط پیدا کرد و آریا هنوز درگیر پیدا کردن این معمای پیچیده‌ست و من هم بی‌خبر از جی‌پی‌اس زیر ماشینم غاز می‌چرونم!

رادوین دستش را روی دست مشت کرده خواهرش گذاشت و دلجویانه گفت:

- اون پرونده دود شد رفت باران؛ چون زمین از وجود شیادی مثل ارسلان پاک شده. اگه من هم جای آریا بودم به زنم نمی‌گفتم؛ چون غیر از شرایط کاری غلط اضافه نکرده بودم که از زنم مخفی کنم. مگه خودت تجربه نکردی؟ ماه‌ها جلوی مرد خلافکاری نقش بازی کردی و یک بار هم نخواستی به پدر و مادرت بگی.

این‌بار نتوانست لب از لب باز کند. یاد آن روزها در حافظه‌اش چیزی جز تاریکی نبود و کماکان متلاشی می‌شد. با سؤال ناغافل رادوین تمام وجودش به او چشم شد.

- آریا بعد از این حرف‌ها دیگه چی بهت گفت که دعواتون بالا گرفت؟

نگاهش به پایه میز کشیده شد. مگر رویش را داشت تا بگوید که استوار نبودن رابطه عاطفی‌شان همه چیز را واژگون کرد؟ خیره به دست‌هایشان سر بسته گفت:

- مشکل ما این‌قدر جدی هست که بیشتر از قبل نتیجه می‌گیرم ما زود واسه ازدواج اقدام کردیم. اول من این رابطه رو به چالش کشیدم. آریا دل به دلم داد، ولی دیروز فهمیدم که اون هم عاصی شده.

رویش نمی‌شد به چشم‌های متحیر برادرش نظر بدوزد. اوضاع را زمانی قمر در عقرب دید که دیگر گرمای دست برادرش را حس نکرد، گرچه باز هم عزم داشت همه چیز را برملا کند. رادوین پریشان و حیرت زده نالید:

- خدایا! شماها کی می‌خواین دست از غرور مسخره‌تون بردارین؟

اما باران بی پرده لب گشود:

- از روز اول درگیرش بودم. آریا کم و بیش فهمید، ولی همت نکرد تکونی به خودش بده و کمکم کنه. من از اون که مدعی بود خیلی زودتر از من دلباخته شده و اون‌جور که جلوم اعتراف کرد و رفاقتش رو با سروش به هم زد و حتی مدتی با تو سر و سنگین شده بود خیلی انتظار داشتم.

نگاهش که بالا رفت، برق خشمی را که از اعماق چشمان برادرش می‌وزید جویا شد.

- ببین بازم داری پای غرورت رو وسط می‌کشی.

- درکم کن!

رادوین آمپر چسباند:

- از بـس آریا درکت کرد که گـند زدین به زندگی‌تـون!

اخم‌رو چشم از چشم عصیان‌گر برادرش برداشت. رادوین بی تحمل برخاست و حین ماساژ رگ‌های متورم گردنش دور خود چرخید، اما نمی‌توانست صدایش را در نطفه خفه کند که با تن صدای ملایم‌تری عاجزانه گفت:

- تو رو به جون هر کی که می‌پرستی فقط یه لحظه به رفتارهاتون نگاه کن! باشه. آریا خریت کرد که جا زد و گفت با درک کردنت همه چی درست می‌شه. از این می‌سوزم شماها که از اخلاق هم خبر دارین چرا یکی‌تون کوتاه نیومد؟

نگاه گرفته باران به میز ماند. کم به آن می‌اندیشید؟ اما چه شد؟ روزی به دام فتنه‌گری افسانه افتاد و هر کار کرد راه گریز نیافت، حتی خودش هم نفهمید چه شد. پس از آن با دیدن صحنه نحس دیروز بدتر شد و حرف‌هایی که افسانه راجع به آریا زده بود مدام در سرش چرخید و در قالب بی‌اعتمادی جولان داد، تا جایی که به بی‌احساسی آریا هم شک کرد. با لحن تأسف‌باری گفت:

- من دیگه به احساس آریا هم شک دارم. دیروز دو شوک قوی رو از سر گذروندم. داغون بودم و آریا تو چشم‌هام می‌دید، اما تا عقده دلم باز شد گوشزد کرد این‌جا جاش نیست. آقا در شأنش نبود جلسه‌ش رو برای من به هم بزنه.

داغ دلش تازه شد و با پوزخند عمیقی ادامه داد:

- صداش هر روز تو گوشمه که می‌گفت اگه کار و آینده‌ش مشخص نبود ازدواج نمی‌کرد. اون هنوز کارش تو اولویته.

رادوین که توقع این اشتباه‌های فاحشی که ذهن باران را مسموم کرده بود نداشت، خویشتن‌داری کرد و نصیحت‌وار گفت:

- می‌خواستی جلوی همون چشم‌های فرصت طلب توی محیط کاری ازت حرف بشنوه؟ همین جلسه‌ای که از دیدت بی ارزشه می‌دونی از دو ماه قبل واسش برنامه‌ریزی شده بود؟ اصلاً می‌دونی نتیجه‌ش چقدر واسه رفاه و زندگی دادن به چند هزار بی سرپرست حیاتی بود؟ باز به عقل آریا که اجازه نداد گناه حرکت اشتباهت به گردنت بیفته.

باران لب فرو بسته بود، لکن خوره اتهام و سر شکستگی بند بند وجودش را می‌دواند. در مقابل جبهه‌گیری‌هایش توضیح‌هایی از آریا خواست که اینک از زبان برادرش شنید. چرا آریا مقاومت نکرد؟ چرا اشتباه فاحش او را تکرار کرد؟ اوانی حضور رادوین را کنارش حس کرد که با دو بطری انرژی‌زا آمده بود. رادوین در بطری خودش را باز کرد و قلوپی از آن خورد. سکوت میانشان همچنان به موافقت طرفین قضاوت می‌کرد. هر دو به این سکوت محتاج بودند تا حرف‌های به میان آمده را نظم دهند که رادوین ریش و قیچی را دست گرفت.

- تو دختر خوب و خوش قلبی هستی. تو همون دیدار اول همه این رو می‌فهمن، چه برسه به منی که بارها بهم ثابت شده. بهم کمک کردی، به درد و دل‌هام گوش دادی، نگار رو تحت هر شرایطی تنها نذاشتی، به آرزو طارمی کار دادی، برای نگار به خطر افتادی و دخترها رو فراری دادی. رک بگم جسورترین دختری هستی که تو عمرم دیده بودم، ولی عیب بزرگی توی نگاهت داد می‌زد. سردی بیش از حد... علی‌الخصوص که به مرد جماعت می‌خوردی، واسه همین از همون اول باهات محتاطانه پیش می‌رفتم و خیلی تعجب می‌کردم که دیگه اون نگاه رو بهم نداری. بعدش گفتم شاید مردی تو زندگیش بوده و ازش ضربه خورده. کم‌کم فهمیدم دردت چیه؛ چون یکیش سال‌ها کنار من نفس کشید، با من مدرسه اومد و با من بزرگ شد. شما دو نفر زمانی ازدواج کردین که غرورتون حرف اول رو می‌زد و از تفکر شخصی هم درکی نداشتین، بیشتر تو باران. به عنوان یه مرد متأهل می‌فهمم آریا تا نیمه راه رو درست پیش رفت.

باران لب فرو بسته بود، لکن خوره اتهام و سر شکستگی بند بند وجودش را می‌دواند. در مقابل جبهه‌گیری‌هایش توضیح‌هایی از آریا خواست که اینک از زبان برادرش شنید. چرا آریا مقاومت نکرد؟ چرا اشتباه فاحش او را تکرار کرد؟ اوانی حضور رادوین را کنارش حس کرد که با دو بطری انرژی‌زا آمده بود. رادوین در بطری خودش را باز کرد و قلوپی از آن خورد. سکوت میانشان همچنان به موافقت طرفین قضاوت می‌کرد. هر دو به این سکوت محتاج بودند تا حرف‌های به میان آمده را نظم دهند که رادوین ریش و قیچی را دست گرفت.

- تو دختر خوب و خوش قلبی هستی. تو همون دیدار اول همه این رو می‌فهمن، چه برسه به منی که بارها بهم ثابت شده. بهم کمک کردی، به درد و دل‌هام گوش دادی، نگار رو تحت هر شرایطی تنها نذاشتی، به آرزو طارمی کار دادی، برای نگار به خطر افتادی و دخترها رو فراری دادی. رک بگم جسورترین دختری هستی که تو عمرم دیده بودم، ولی عیب بزرگی توی نگاهت داد می‌زد. سردی بیش از حد... علی‌الخصوص که به مرد جماعت می‌خوردی، واسه همین از همون اول باهات محتاطانه پیش می‌رفتم و خیلی تعجب می‌کردم که دیگه اون نگاه رو بهم نداری. بعدش گفتم شاید مردی تو زندگیش بوده و ازش ضربه خورده. کم‌کم فهمیدم دردت چیه؛ چون یکیش سال‌ها کنار من نفس کشید، با من مدرسه اومد و با من بزرگ شد. شما دو نفر زمانی ازدواج کردین که غرورتون حرف اول رو می‌زد و از تفکر شخصی هم درکی نداشتین، بیشتر تو باران. به عنوان یه مرد متأهل می‌فهمم آریا تا نیمه راه رو درست پیش رفت.

باران در خود لاک خود فرو رفته بود. رادوین از سکوت او بهره‌جویی کرد و از در دیگر وارد شد.

- به نظرت مرد ایده‌آل به چه مردی می‌گن؟

باران کمی در نگاه کنجکاو برادرش مکث کرد و در جواب سؤال بی‌حاشیه‌اش گفت:

- وفادار به عهدش باشه.

لبخند کنایه آمیز رادوین را دوست نداشت.

- والله آریا نبود؟

- نه به همه‌ش...

- و تو چشم روی پایبندی‌های دیگه‌ش بستی و بهش فرصت توضیح ندادی.

باران اخم بر جبین افکند و توجیه کرد:

- عهدشکنیش به حد کافی فرصت هر توضیحی رو سوخت کرد. خیلی منتظر مونده بودم.

رادوین بازدم پر خروشی از ریه خارج کرد و بطری را روی شیشه گذاشت و با دنیایی از ابهام پرسید:

- چرا اکثر خانم‌ها می‌خوان همسرشون دقیقاً همونی بشه که خودشون هستن؟! تو به عنوان یه زن می‌دونی بزرگ‌ترین هدف زندگی یه مرد چیه؟ اول من جواب رو می‌گم و تو با جواب ذهنت مقایسه کن! کار، پول و زندگی اصولی... چرا؟ چون از همون اول به ما یاد دادن پسرها باید توی هر رنج سنی قدم‌های استوار بردارن تا وقتی نون‌آور خانواده‌شون شدن سرشون خم نباشه. قدرتی داشته باشن تا بتونن خانواده تشکیل بدن و رفاه اعضای خانواده رو فراهم کنن. هیچ مردی از این قاعده مستثنی نیست. از بی‌سوادش بگیر تا اونی که از سوادش کسب و کار راه انداخته، حتی آریا که به تشکیل خانواده فکر هم نمی‌کرد. از بچگی این احساس رو تو وجود همه ما کاشتن و همین باعث شد که مثل خانم‌ها به عشق نگاه نکنیم. همین که می‌بینیم زحمتمون جواب می‌ده و لبخند روی لب زن و بچه‌هامونه شارژ می‌شیم. وقتی می‌بینیم کمبودی ندارن تشویق می‌شیم بیشتر تلاش کنیم. بعدش اگه هر جا با همسرمون یا نامزدمون بریم با افتخار اون رو به همه معرفی می‌کنیم. با وجود این همه زندگی‌مون رو پای محافظت از خانواده‌مون می‌ذاریم تا کسی جرأت نزدیک شدن به حریمش نداشته باشه. به محض فرستادن بچه‌ها به مدرسه مدام به آینده‌شون فکر می‌کنیم، به اجتماعی شدنشون و این‌که چطور تو این جامعه پلی از امنیت بسازیم تا آسیب نبینن. دغدغه بدترش رو برای همسرمون داریم؛ چون قسمتی از وجود ما، مادر بچه‌ها و روشنای خونه‌س که تو اداره و مدیریت خونه زمان استراحتش رو فدا می‌کنه و صد در صد اگه بیرون از خونه اهداف شغلیش رو اداره کنه بیشتر حمایت می‌شه. همه ما مردها عشقمون رو با انجام این کارها ابراز می‌کنیم و به اندازه خودمون محبت به خونه میاریم و از دیدن عزیزانمون همیشه لذت می‌بریم. والله بدون این‌که جوابم رو بدی می‌فهمم که یک مورد از این‌هایی که گفتم تو ذهنت نبوده. حالا من، بابا و مردهای آشنا رو درنظر نگیر! والا غیرتاً با من روراست باش و بگو آریا تو این مدت کوتاه تو کدومش سهل‌انگاری کرد؟

باران دیده از او دزدید. با صراحت می‌گفت که آریا به همه آن پایبند بود. درست است که ابراز عشق را جور دیگری در آریا تصور کرد. قبول دارد که کاهلی از خودش هم بود، اما آریا مانعش نشد. اگر قدری لطیفانه‌تر برخورد می‌کرد مردانگی‌اش زیر سؤال می‌رفت؟ با همین فکر حرف رادوین را نقد کرد و نگاهش به نگاه برادر کدر شد.

- اگه سحر حالش بد بشه و ازت بخواد قرار کاری مهمی رو که داری لغو کنی و بری پیشش چی‌کار می‌کنی؟

بی‌درنگ پاسخ داد:

- اول سعی می‌کنم تلفنی حل کنم. نشه تنهاش نمی‌ذارم.

کامش تلخ شد و رنگدانه چشمانش را بلعید.

- دیروز شاهد بودی با چه حالی خودم رو به این‌جا رسوندم. وقتی اون دختر رو تو بغل آریا دیدم مثل همه زن‌ها احساساتی شدم و جلوی مأمور و منشیش واقعاً شکستم. آریا هم دید، خوب هم دید، ولی جوری وانمود کرد که نیستم و حق ندارم یه ذره ناراحت بشم. وقتی بالای سر دختر بودم بارها به چشم دیدم دختر می‌خواست با حرف‌هاش جلوی دکتر غرورم رو له کنه. تو حال خودم نبودم و احساس بی وزنی می‌کردم، ولی بازم محکم ایستادم و به آریا پناه بردم تا من رو ببینه و حالم رو بپرسه. بگه تو حق داری، بگه اشتباه کردم که خیلی چیزهایی رو که دنبالش بودی و شب‌ها کابوسش رو می‌دیدی نگفتم. اون لحظه منتظر بودم که شده دستم رو بگیره و تا شروع جلسه ببره تو اتاقش و اول واسه خوب کردن حال من وقت بذاره. همه رو از نگاهم خوند، ولی طلبکار شد. حال کارمندش رو پرسید. مأموری رو که خودم گیرش انداخته بودم دک کرد. بهم گفت برو، بدون این‌که براش مهم باشه چقدر منتظرش می‌مونم.

رادوین حین ضرب تند و ریز پای راستش به فرش مژه بر هم زد و انگشت شست و سبابه‌اش را روی پیشانی چسباند. دیگر به ستوه آمده بود. دیگر باید چه کاری برای بهبود رابطه این زوج مغرور می‌کرد؟

- رادوین! تو رفتی دنبال سحر، ولی آریا با اون حالم من رو از شرکتش بیرون کرد.

همچنان خواهرش را نادیده می‌گرفت. خودش را هم مقصر می‌دانست. آریا را بارها تحت فشار قرار داد و به گمان آنکه قدم خیرخواهانه برداشته از آریا حرف شنید، اما پشیمان نبود. حال از وجدانش حرف می‌شنید و شعله خشم و ندامتش چشم‌ها را به سوزش انداخته بود. بی‌هوا به بطری چنگ زد و نیم بیشتر محتویاتش را یک نفس سر کشید تا تأثیر کافئین کمی به دادش برسد. انگشتانش هر قسمت از بدنه بطری خالی را فشار می‌داد و از هر فرو رفتگی صدای گوش‌خراشی در فضای خانه می‌پیچید. بعد از آن حال فرو ریخته نگاه و لحنش به طرز عجیبی جدی بود و همان‌گونه باران گیج شده را خطاب داد.

- احساس عشق از زمان بلوغ دختر و پسر خودش رو نشون می‌ده، اما تو و آریا این‌قدر با تلقین و انکار اون رو تو وجودتون کشتین که فقط یه ریشه ازش مونده. حالا انتظار دارین اون ریشه تو بیابون بی آب و علف پر بار بشه. مقصر منم که اگه می‌دونستم دقیقاً مشکل شما از کجا آب می‌خوره آریا رو تحت فشار نمی‌ذاشتم. من با قبول کردن سروش فرصت منطقی جلو اومدن آریا رو گرفتم. از زبون تو هم شنیدم به احساس آریا شک داری.

صدای بدنه بطری چون ناقوس مرگ خبر از واقعه شوم می‌داد، تا حدی که باران حالت تدافعی گرفت. بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید؛ چون به عاقبتش آگاه بود، حتی قلبش هم می‌دانست که بی‌قرار می‌کوبید. رادوین غافل از حال ناخوش خواهرش ایستاد و رفت، اما پیش از خروجش با تحکم ادامه داد:

- درست کردن رابطه‌ای که از اولش هم پایه سست داشته بی‌فایده‌س، پس تا جدی نشده از هم طلاق بگیرین!

با گام‌های محکمش به سمت اتاق رفت و ندید که روح از کالبد خواهرش قبض شد.

****

«باران»

هوا گرگ و میش و ذهنم به جای خواب درگیر بود. می‌ترسیدم وسواس فکری بگیرم. نمی‌دونستم از رادوین دلخور باشم یا نه، اما از سه روز پیش با حرف‌هاش گرفتارم کرد. باهاش حرف نمی‌زدم. باهام حرف نمی‌زد. اون هم فهمیده بود با تیر آخرش چی به روز روانم آورده، ولی پشیمونی تو

نگاهش نبود. ساکت و آروم به خونه برمی‌گشت و من عین برج زهرمار فقط افطار رو باهاش می‌خوردم و بعد از تمیز کردن آشپزخونه با ماگ قهوه به اتاقم برمی‌گشتم و مثل الآن تا صبح یک گوشه کز می‌کردم.

کم‌کم خورشید بالا اومد و آسمون آبی‌تر شد. نمی‌دونستم هدف رادوین از اون حرفش چی بود، ولی موفق شد به همم بریزه. این‌قدر احساس پوچی می‌کردم که به زبونم نمی‌چرخید از عشقمون طرفداری کنم و بگم هیچ‌کس حق تعیین و تکلیف تو زندگی من و آریا نداره؛ چون ذهنم خالی بود؛ چون رادوین هر چی گفته بود حقیقت داشت. با این‌که هنوز اون قسمت سیاه احساسم حرف‌های رادوین رو قبول نداشت، من به صحت حرف‌هاش ایمان داشتم. کی می‌گفت تو روز ماه می‌تابه و تو شب خورشید می‌درخشه؟ من هم داشتم این‌طوری خودم رو گول می‌زدم.

خورشید فاصله بیشتری از زمین گرفت و صدای رفت و آمد ماشین‌ها سکوت شب رو از بین برد. از یک طرف عقلم تأیید می‌کرد و از طرف دیگه قلبم بی‌قرار صاحبش بود و مدام نق می‌زد. خیلی زیاد دلتنگش بودم، اون‌قدر که تا پشت در خونه‌شون کشیک وایستادم تا وقتی بیرون می‌ره یا برمی‌گرده ببینمش. نگرانش بودم، اما ندیدمش. دلشوره بدی گرفتم. به خودم و آریا بد و بیراه می‌گفتم و هزاربار تو مخاطبین گوشی دستم روی اسمش می‌رفت و وقتی از خودم می‌پرسیدم چرا اون حال من رو نمی‌پرسه منصرف می‌شدم.

دلم حالیش نبود و مثل سیر و سرکه می‌جوشید تا که خدا بهم نظر کرد و دیشب موقع افطار گوشی رادوین زنگ خورد. بین حرفش فهمیدم پوریاست. مثل این‌که کار مهمی با آریا داشته و هر چی زنگ زده آریا جوابش رو نداده. اون لحظه رادوین نگاه کوتاهی به من کرد که سرم به غذا خوردن و حواسم به اون گرم بود و گفت:

«- فراموش کردی آریا شب‌های قدر پیداش نیست؟»

خیلی سخت جلوی خودم رو گرفتم و نگاهش نکردم، درحالی که دل دل می‌کردم آریا شب‌های قدر کجاست که من هم پیداش نکردم. نمی‌دونستم سؤال پوریا هم بود یا رادوین به عمد توضیح داد، ولی شنیدم که گفت:

«- آریا این شب‌ها شرکت رو به من می‌سپره و از خونه‌ش بیرون نمی‌ره. به من که نمی‌گه، ولی خاله سیما می‌گفت هر روز شهادت به خیریه‌ایی پول واریز می‌کنه.«

اون‌جا بود که فهمیدم عادت هر ساله‌شه. فهمیدم آریای من چه مرد شریفیه که حتی بیشتر از من برای رفاه و سر پناه دادن به نیازمندها مایه می‌ذاره.

به همین راحتی روز پنجم رسید، پنجمین روزی که پرده‌های پنجره این اتاق کنار نرفت و من چمباته زده روی تخت به پنجره زل زدم و از حرکت نور خورشید و تصورش گذر زمان رو فهمیدم. ندایی ته قلبم می‌گفت خدا هم از من دلگیره. این دیگه خود فاجعه بود! بعد از اون سه شب هم از آریا بی‌خبر بودم. می‌ترسیدم که خدا به جدایی دائم من از آریا محکومم کرده باشه. همیشه می‌گفتم راضی‌ام به رضای خودش، ولی حالا عاجزانه می‌خواستم با امتحان سخت امتحانم نکنه. حالا که عشق رو تجربه کرده بودم، هر چند به بدترین شیوه ممکن، اما فدای غرورم نمی‌کردم. آریا وصله جونم بود.

با زنگ خوردن همراهم از جا پریدم. تو این مدت فقط مامان بهم زنگ می‌زد، اما... . اگه آریا باشه چی؟ خیز برداشتم سمت کاناپه و فوری برداشتم. با دیدن شماره سحر همون‌جا وا رفتم و بی میل جواب دادم:

- بله سحر!

- چطوری؟

نابودم! اصلاً نیستم. آخ که چقدر دلم خواست تو گوش همه‌شون هوار بکشم تا دیگه حالم رو نپرسن! بحث رو عوض کردم و با کنایه مستقیم گفتم:

- تو بگو چطوری که اول صبحی زنگ زدی!

سکوت پشت خط رو پر کرد و بعد صدای مبهوتش رو شنیدم.

- ساعت ده اول صبحه؟!

به ساعت دیوار میخ شدم و با حرص پلک بستم. پیشونیم رو چسبیدم و آروم‌تر گفتم:

- حواسم نبود.

- بیدارت کردم؟

- بیدار بودم.

به کانال ما در تلگرام بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

- پس برو لباست رو بپوش که چهل دقیقه دیگه میام دنبالت.

- خیر باشه.

- خیلی ممنون که یادت مونده. مثلاً قرار بود امروز بریم مزون.

چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم؛ چون هم حافظه‌م زیر سؤال می‌رفت و هم بهش قول داده بودم.

- باشه.

- زیاد عجله نکن! تازه سوار شدیم. اول مامانت رو سوار می‌کنم و بعد میام دنبالت.

- نمی‌خواد این همه راه بیای.

- خواسته مامان‌هاست. می‌خوان یه گشتی هم بزنیم.

- مواظب باش!

- فقط روندن خودتو نبین خواهر شوهر گلم! رسیدم تک می‌زنم بیا جلوی در.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی تخت انداختم و به طرف کمد لباس‌ها رفتم. رادوین ازم خواست یک هفته پیشش بمونم و به مامان زنگ زد تا وسیله‌هام رو جمع کنه و بعد خودش رفت و واسه‌م آورد. با وجودی که باهام سنگین بود، اما درکم می‌کرد و به فکرم بود. سر جمع سه دست مانتو بیشتر نداشتم. مامان بیشتر لباس‌های خونگی فرستاده بود. اونی رو که از بقیه خنک‌تر بود از چوب لباس جدا کردم و با شال و شلوار و کفش کالج سرمه‌ای عوض کردم تا به رنگ مشکی مانتو بخوره و بدون این‌که رغبتی به دید زدن خودم تو آینه داشته باشم، از خونه بیرون زدم. رادوین این موقع شرکت بود. بهش خبر ندادم. مسلماً سحر بهش گفته بود که من رو با خودش می‌بره.

به در بزرگ باغ رسیدم که گوشی‌م تک خورد. حسن آقا کنار در روی صندلی لم داده بود که با دیدنم بلند شد و سلام داد و در رو برام باز کرد. تشکری کردم و از خونه بیرون زدم. ال‌نود سفید سحر جلوی در پارک شده بود. صنم خانم کنارش و مامان روی صندلی عقب نشسته بودن. مامان از پشت شیشه با لبخند نگاهم می‌کرد. چقدر به آغوشش نیاز داشتم! لبخندش رو جواب دادم. ماشین رو دور زدم و در عقب سمت راننده رو باز کردم. به محض نشستنم به همه سلام کردم و

تو آغوش مامان رفتم. دلم می‌خواست دردهای تلنبار شده قلبم رو بهش بگم. تو این مواقع مادرها بهترین همدمن. پیش رادوین خجالت می‌کشیدم، ولی دلم نمی‌اومد خوشحالی مامان رو خراب کنم، برای همین هم رادوین رو انتخاب کردم.

بعد از این‌که یک دل سیر حال هم رو پرسیدیم، سحر حرکت کرد. مامان مدام از راحتی من و حال رادوین سؤال می‌کرد. احتمال می‌داد اون‌جا به خودمون نمی‌رسیم و می‌گفت خیلی لاغر شدم. بین جاده‌های کوهستانی بودیم و مادرها از هر دری حرف می‌زدن. سحر هم گاه‌گداری تو بحثشون شرکت می‌کرد و من هر لحظه از غفلتشون استفاده می‌کردم و تو حال خودم بودم. با صدای سحر چشمم از دره کنده شد و از آینه جلو چشم‌هاش رو روی خودم دیدم.

- از مادر شوهرت خبر نداری؟

- نه.

مامان گفت:

- دیشب بهش گفتم باهامون بیاد. گفت یه جا کار داره. به تو چیزی نگفته بارانم؟

مامان سیما. کاش می‌اومد و حداقل از طریق اون می‌فهمیدم ژولیت بی‌وفا در چه حاله! تو جواب مامان سر نفی تکون دادم. صنم خانم به طرف من و مامان برگشت و با ابروی بالا رفته‌ای گفت:

- خیره ان‌شاءالله. شاید بهونه‌شه که عروسش رو تو لباس نبینه.

مامان خندید.

- نه. از اون خانم‌هایی نیست که چنین اعتقادی داشته باشه.

یک ساعت زمان برد تا رسیدیم. بعد از این‌که سحر جای مناسبی برای پارک پیدا کرد، چهار نفری به سمت پاساژ حرکت کردیم. مزون نبش پاساژ قرار داشت که پله می‌خورد و به طبقه بالا می‌رسید. از پله‌ها که بالا رفتیم در برقی به رومون باز شد. تا جایی که چشم کار می‌کرد سالن از مانکن‌های عروس و لباس‌های پف‌دار پر شده بود. هالوژن‌های سقف و انعکاسشون از سنگ‌ریزه لباس‌ها چشم هر بیننده‌ای رو خیره می‌کرد و معلوم بود دیزاین و انتخاب رنگش کار طراح خبره‌ای بوده. گوشه‌های سالن هم رگال‌های طویلی از لباس‌های مختلف گذاشته بودن و قسمت

ورودی تا میز منشی هم با موکت مخمل سرمه‌ای پوشیده بود. مشخص بود صاحب مزون برای رونق کسب و کارش خیلی هزینه کرده. دختر تقریباً بیست و دو ساله و خوش بر و رویی پشت میز نشسته بود که با دیدن ما لبخندی به پهنای صورت زد و از روی صندلی مهندسیش بلند شد.

- سلام صنم خانم. صفا آوردید.

صنم خانم با لبخند بزرگی بهش دست داد.

- سلام سوشا جان. ممنونم عزیزم. خوبی؟

سوشا صمیمانه به همه‌مون دست داد و گفت:

- خوبم به خوبی شما. مامان که اطلاع داد واسه سحر جان تشریف میارید خیلی خوشحال شدم. بهت تبریک می‌گم سحر جان.

سحر لبخندی زد و من و مامان رو به سوشا معرفی کرد. دختر ابراز خوش‌وقتی کرد. صنم خانم با اشاره به من اضافه کرد:

- البته با دو عروس اومدیم.

چشم‌های سوشا به من چرخید و با برق خوشحالی تو چشم‌های خاکستریش بهم تبریک گفت. آرایش ملیح و موهای بلوند طلایی چهره‌ش رو زیباتر کرده بود. شال سبزش رو که روی شونه‌هاش افتاده بود سرش کرد که اگه نمی‌کرد سنگین‌تر بود و جلوتر از ما به سالن دیگه‌ای که به طبقه بالا می‌رسید قدم برداشت.

- بفرمائید! مامان منتظرتونه.

از پله‌های مارپیچ و عریضی که با نرده سلطنتی طلایی محافظت شده بود بالا رفتیم و به محض رسیدن، دوباره بازار احوال‌پرسی و آشنایی گرم شد. این‌جا به نسبت پایین کوچیک و دنج‌تر بود. سمت راست پرده بزرگ ریلی وجود داشت و سمت چپ دو کمد بزرگ تمام شیشه که تو هر طبقه‌ش انواع و اقسام تاج تو سایزهای مختلف به چشم می‌خورد و کمد دیگه به دسته‌گل‌های مصنوعی اختصاص پیدا کرده بود. روبه‌رو هم که پنجره تمام قدش به خیابون باز می‌شد و با پرده

کرکره‌ای که زمینه‌ش با عکسی از مانکن عروس طراحی شده بود، جلوی دید رو می‌گرفت. اولین‌بارم بود که به مزون می‌اومدم، برای همین همه چی برام تازگی داشت و بدم نمی‌اومد ساعتی رو این‌جا چرخ بزنم! با صدای مامان سوشا که اسمش شهلا بود، بر خلاف میلم بهش خیره شدم.

- عزیزم! شما طرح خاصی مد نظرت نیست؟

نگاه‌ها به طرف من بود. شهلا خانم سکوتم رو که دید، شفاف‌سازی کرد:

- سحر جان پرنسسی یقه قایقی می‌خواد. اتفاقاً این مدل خیلی ترند شده. اگه مدلی پسندیدی بگو کمکت کنم.

بی‌اراده به سحر خیره شدم که با ذوق واضحی پشت ویترین تاج‌ها ایستاده و به دختر جوون دیگه‌ای که نمی‌دونستم سر و کله‌ش از کجا پیدا شد با آب و تاب نظر می‌داد. خوش به حالش! چه اشتیاقی داشت! معلوم بود زمان زیادی رو صرف گشتن اون چیزی کرده که تو ذهنش بوده؛ چون دست رو اون‌هایی می‌ذاشت که قبلاً دیده بود، درحالی که من حتی مونده بودم یقه قایقی چه مدلی می‌شه. برای این‌که سکوت طولانیم حمل بر بی‌ادبی نشه همین‌جوری پروندم:

- نمی‌دونم. هر چی ساده‌تر بهتر.

مامان با تعجب گفت:

- لباس عروس ساده هم مگه پیدا می‌شه؟

شهلا خانم با لبخندی که دندون‌های لمینتش رو به زیبایی نشون می‌داد، دستم رو گرفت و حینی که به سمت پرده قدم بر می‌داشت گفت:

- بله که پیدا می‌شه. شما چند لحظه تشریف داشته باشید.

زن خوش لباسی بود. سوشا شباهت زیادی به مادرش داشت، ولی بهشون نمی‌خورد مادر و دختر باشن. اگه خودشون رو معرفی نمی‌کردن می‌گفتم شهلا خانم خواهر بزرگ‌ترشه. بدون حرف همراهش رفتم. پرده رو که کنار زد تازه چشمم به آینه قدی و تمیز جلو افتاد که جلوش سکوی گرد سفیدی با دو پله تعبیه شده بود. رو به من گفت:

- لباسی که سحر می‌خواد طبقه پایینه، ولی چون شما هنوز مورد پسندت رو پیدا نکردی بد نیست یه نگاه به لباس‌های این سمت بندازی که مطمئنم سلیقه شما توشه.

دقیقاً پشت آینه راهرویی بود که به سالن کوچیک‌تری می‌رسید. حق با شهلا خانم بود. لباس‌های این قسمت هیچ شباهتی به بقیه لباس‌هایی که طبقه پایین دیدم نداشت. همه هم شیک و ساده با دوخت‌های مختلف... . شهلا خانم بدون این‌که چیزی پرسیده باشم گفت:

- بیشتر مشتری‌ها کارهای پایین رو می‌پسندن، ولی بودن کسایی که کارهای اروپایی دوست داشته باشن. من هم فعلاً چند کار گذاشتم تا ببینم بازخوردش چطوریه. واسه همین همیشه از قبل ازشون می‌پرسم چه سبکی دوست دارن.

خیره به لباس‌ها ایستاده بودم. شهلا خانم از کنارم رد شد و کنار یکی از مانکن‌ها ایستاد.

- این طرح فرانسویه. به نظرم تو تنت محشر می‌شه. تورش هم حلقه گل داره.

بالا و پایینش رو برانداز کردم. دکلته ساده صدفی که از زانو به پایین الگوی ماهی خورده و سمت راست کمرش با رز قرمز کوچیک سنجاق شده بود. حلقه گل تور هم همین رز رو داشت. نظرم رو جلب نکرد. چند کار خارجی دیگه هم نشون داد که میلی به امتحان کردنش نشون ندادم. دست روی یک کار ترک گذاشت که بدم نیومد. دو بند ساده و کمی دنباله داشت. از قسمت سینه تا زانو هم سنگ‌ریزه‌های طلایی و نقره‌ای داشت و از زانو به پایین ساده بود. بدم نیومد تنی بزنم.

تو این سالن کسی غیر از ما نبود و اتاق پروی هم وجود نداشت. تصمیم گرفتم همون‌جا لباس‌هام رو عوض کنم و شهلا خانم رفت تا موقع بستن زیپ پشت لباسم کمکم کنه. خبری از آینه هم نبود تا خودم رو برانداز کنم، فقط یک آویز بود که لباس‌هام رو اون‌جا گذاشتم. بعد از این‌که لباس رو کامل پوشیدم موقع بستن زیپ صداش کردم. به محض برگشتن کلی به‌به و چه‌چه کرد و گفت:

- سحر هم داره لباس می‌پوشه. خیلی خوب می‌شه که با هم برین جلوی آینه.

پشتم ایستاد و من منتظر موندم زیپ رو ببنده که با حرفش یک لحظه خشکم زد.

- آخی! کمرت چی شده عزیزم؟ از جای بخیه‌ش معلومه تازه‌ست.

بعید نبود که دوباره گوش‌هام به صداهای اطرافم کر بشه و چشم‌هام فقط اون حافظه پاک نشده لعنتی رو ببینه تا کابوس‌های نحسش رو تو بیداری هم به دامم بندازه، برای همین دیگه به بخیه‌هام نگاه نمی‌کردم. این لباس دیگه برای من لباس عروس نمی‌شد. توجهم به قسمت باز پشتش جلب نشده بود. شهلا خانم بی‌خبر از حال من داشت راهکار هم می‌داد. انگار جواب نگرفتن از سؤال‌هاش جزء خصلتش بود.

- ولی غمت نباشه. اگه همین اوکی شده تور بلند میارم تا روش رو بپوشونه. چرا محوش نکردی؟ منم اندازه یه بند انگشت پشت این دستم بخیه بود. با جراحی سر پایی محوش کردم.

چون می‌دونستم جوابم اهمیت چندانی براش نداره چیزی نگفتم. زیپ رو بالا کشید و به بیرون راهنماییم کرد. سحر جلوی آینه و روی سکو چنان با حظ به خودش نگاه می‌کرد که انگار اولین‌باره خودش رو می‌بینه. لباس پف‌دار توری و یقه هفتش مخالف سبک من بود. از حق نگذریم خیلی بهش می‌اومد. گوشه دامنم رو گرفتم و از دو پله کم ارتفاع بالا رفتم. من رو از آینه دید و با احتیاط برگشت و به سر تا پام خیره شد.

- واو! چشم نگار رو دور دیدی و کار خودت رو کردی؟

- فقط امتحان کردم.

- بهت میاد. یاد عروسی اون خواننده معروفه ترکیه‌ای افتادم. شبیه اون شدی. اسمش چی بود؟ آا! یادم نیست، ولش کن.

با نگرانی و ذوقی که تو چشم‌هاش حل شده بود، ادامه داد:

- من چطور شدم؟ یعنی رادوین خوشش میاد؟

- نظر خودت چیه؟

برگشت و با نیش تا بناگوش باز شده‌ای گفت:

- عالی شدم! مدلش محشره. فیت تنمه.

لبخند اطمینان‌بخشی زدم.

- پس رادوین هم خوشش میاد.

دستیار شهلا خانم می‌خواست با ریموت دستش پرده رو کنار بکشه که از پله‌ها پایین اومدم و گفتم:

- دست نگه دار!

شهلا خانم تعجب کرد.

- چرا عزیزم؟ از لباس خوشت نیومد؟ صبر می‌کردی مادرت هم ببینه.

دستیارش با لبخندی که فقط محض پشیمون کردن ذهن مشتری بود، گفت:

- خیلی کار شیکیه گلم! به قول زن داداشت شبیه عروس‌های اروپایی شدی.

هم‌سن من نشون می‌داد و با یک نگاه می‌شد آثار جراحی رو تو لب‌ها و بینی و گونه‌هاش دید. از وقتی متوجه باز بودن پشت لباس شده بودم حس بدی بهش داشتم. نباید مامان چشمش به جای زخمم می‌خورد. من که دیگه داشتم عادت می‌کردم، ولی چهره شکسته اون روزهای مامان از یادم نمی‌رفت. بنده خدا با هزار امید و آرزو به دیدن چنین روزی منتظر دیدن دخترش تو لباسی بود که از ذوق اشک تو چشمش جمع بشه نه از رنجی که کشید. سحر که حرف‌هامون رو شنیده بود، صادقانه گفت:

- شبیه این کار مجلسی زیاد دیده بودم. یه وقت لباست با لباس مهمون‌ها یکی می‌شه. حالا که ساده و بدون فنر می‌خوای اقلاً مدلی بردار که تک باشه.

قبل از این‌که دستیار پرده رو کنار بزنه به سالن برگشتیم و سریع زیپ پیراهن رو کشیدم. شهلا خانم می‌گفت عجله نکنم و مدل‌های دیگه رو هم امتحان کنم. تحمل یک ثانیه این لباس مثل سم بود و همون یک ذره رغبتم رو از دست داده بودم. شهلا خانم دیگه اصرار نکرد و رفت به سحر برسه تا راحت باشم. دو بند پیراهن رو روی چوب لباس آویزون کردم و لباس‌هام رو پوشیدم. داشتم شالم رو سر می‌کردم که شهلا خانم صدام زد:

- عزیزم! اومدنی جعبه گل سینه رو میاری؟ روی میز کارمه. سیاهه.

چشم گردوندم و میز رو انتهای سالن پیدا کردم و از بین لباس‌ها گذشتم. میز متوسط و پر از وسیله دوخت و دوز که کنارش مانکن بدون لباس و متر خیاطی هم دور گردنش بود. جعبه رو

برداشتم که اتفاقی چشمم به صفحه باز ژورنال خورد. جعبه رو روی میز گذاشتم و خم شدم و با کنجکاوی دفتر رو برداشتم و طرح چاپ شده رو با لذت برانداز کردم. خودش بود. سفید رنگ و از گردن تا شکم نگین‌کاری شده بود، روش رو با پارچه گیپور دوخته بودن، از شکم به پایین هم ساده و از قسمت سر شونه‌ها پارچه اضافه شده بود که از دو طرف به کمر می‌رسید و کوک می‌شد و از اون قسمت تا چند وجب پایین‌تر از دامن دنباله می‌خورد. دنباله‌ش هم دست و پا گیر نبود. آستین‌های بلندش کارم رو راحت می‌کرد. حتی نیازی هم به شنل نداشتم؛ چون توربان توردارش برای من از هزار مدل شینیون قشنگ‌تر بود. قسمت جلوی ریش‌دار توربان تا فرق سر با نگین‌کاری لباس طراحی شده بود و پشت سر هم تور به حالت جالبی جمع شده و قسمت آزادش تا پایین کمر رفته بود.

اون‌قدر به دلم نشست که از برانداز کردنش سیر نشدم و دلم خواست سریع بپوشمش. دقیقاً مطابق با ایده ذهنم بود. از اول فکرم این بود که لباسم راحت و پوشیده باشه تا موقع حرکت اذیت نشم و با شنل جلوی دیدم رو نگیرم. آزاد و راحت... . بیشتر از هر چیزی شیفته ریشی‌های جلوی توربان بودم که خیلی دلبری می‌کرد.

درست نبود بیشتر از این دیر کنم. ژورنال رو سر جاش گذاشتم و جعبه به دست برگشتم، درحالی که تو ذهنم خودم رو تو اون لباس تصور می‌کردم و آریا که تو کت و شلوار و پیراهن نوک مدادی و کراوات سفید خوشتیپ‌تر به نظر می‌رسید. به طوسی چشم‌هاش می‌اومد. خیال‌بافی رو کنار گذاشتم و لبخندم پر کشید. کاش الآن پیشم بود و می‌دید با چه شوقی رنگ لباس دامادیش رو انتخاب کردم! حتماً خوشش می‌اومد. آه که اگه این‌جا بود سریع دستش رو می‌گرفتم و می‌بردم تو بوتیک‌های مردونه!

دو نفس عمیق کشیدم تا این خیال واهی بیشتر از این چهره‌م رو پژمرده‌تر نکرده. اشک تو چشم‌های صنم خانم جمع شده بود و با لذت به دخترش نگاه می‌کرد. مامان با لبخند به شهلا خانم خیره بود که داشت با یقه لباس سحر ور می‌رفت. دستیارش هم با متر دستش دنباله دامن رو اندازه می‌گرفت و شماره‌ش رو با صفحه کیبورد تبلت یادداشت می‌کرد. دستشون بند بود که جعبه رو از من خواست. مامان زودتر متوجهم شد. جعبه رو به شهلا خانم دادم. مامان بلافاصله گله کرد:

- چرا لباس نپوشیدی؟

شهلا خانم که درحال گشتن گل سینه مد نظرش بود با خنده گفت:

- دخترتون سخت پسنده خانم تمجید. اولین مشتریه که نتونستم راضی از مزون بفرستمش.

با لبخند کمرنگی گفتم:

- تونستید. من لباس تو ژورنال رو می‌خوام.

سنجاق گل سینه خورشیدی دستش رو باز کرد و با تعجب پرسید:

- کدوم ژورنال؟

- ژورنال روی میز... . طرحی که توربان حجاب هم داره.

لبخند روی لبش پهن شد.

- اون کار خودمه عزیزم. واسه عروس‌هایی که مدل حجاب دوست دارن طراحی کردم، ولی هنوز تو کار دوختش نرفتم. زمان می‌بره.

- اشکال نداره.

لحن جا خورده مامان ته دلم رو خالی کرد.

- سه هفته دیگه وقت تالار گرفتن. اگه می‌خوای از الآن شهلا خانم اندازه‌ت رو بگیره.

سه هفته دیگه وقت گرفته بودن؟ چرا خبر نداشتم؟ یعنی آریا خواسته‌م رو جدی نگرفته بود؟ شاید خواسته بهم بفهمونه با من موافق نیست یا فکر کرده سه هفته برای روشن شدن تکلیفمون کافیه، اما هر چی که هست مصممه که از این بلاتکلیفی دربیاد. پس چرا هنوز خبری ازش نیست؟ چرا نمیاد مرد و مردونه باهام حرف بزنه؟ چشمم به حرکت دست شهلا خانم افتاد که گل سینه رو قسمت شکم سنجاق کرد و نظر سحر رو پرسید.

- عالی شهلا خانم. دستتون درد نکنه.

- چشم‌هات قشنگ می‌بینه سحر جان. خب غیر از دنباله مشکلی نداری؟ تو لباس راحتی؟

- بله.

در جعبه رو بست و گفت:

- پس‌فردا لباس آماده‌ست. برات جدا می‌ذارم که هر وقت خواستی ببری.

صنم خانم کنار شهلا خانم ایستاد و با قدردانی نگاهش کرد.

- ان‌شاءالله عروسی دخترت.

- مرسی صنم. از خدا می‌خوام دخترت سفید بخت بشه. چقدر بچه‌ها زود بزرگ می‌شن!

لبخند مادرها نشون از تصدیق حرف شهلا خانم بود. مشت آرومی به بازوی صنم خانم کوبید و تظاهر به دلخوری کرد.

- فقط ما رو که دعوت می‌کنی؟

صنم خانم خندید و گفت:

- بدون دوستم که عروسی صفا نداره.

سحر قبل از عوض کردن لباسش گفت:

- پس‌فردا با همسرم میام و مبلغش رو واریز می‌کنم، فقط چقدر بیعانه بذارم؟

- قابلت رو نداره. چه عجله‌ایه؟ مغازه متعلق به خودتونه. برو لباستو عوض کن!

مادرها تشکری کردن و سحر با کمک دستیار رفت. شهلا خانم نگاه معنی‌داری به من کرد و با لبخند گفت:

- و اما شما عروس خانم! یه پیشنهاد ویژه واسه‌ت دارم. من هر طرحی که روی پارچه میارم چند مانکن هم واسه تبلیغ کارهام استخدام می‌کنم. کارهای فیلم‌برداری و عکس رو یکی از دوست‌هام انجام می‌ده که کارش حرف نداره. اگه مایلی روز عروسیت هم عکس‌هاتون رو بگیره و هم چند تا تکی واسه چاپ ژورنال... . اندامت مدل پسنده و فیسش رو هم داری.

بد فکری نبود، البته اگه تو صفحه‌ش نشر نده. برای اولین‌بار تو عمرم نمی‌شد یک جانبه تصمیم بگیرم و این تغییر بارز من بعد از ازدواج با آریا بود. رادوین این رو نمی‌دید و بهم می‌گفت خودخواه!

- بهتون خبر می‌دم.

مامان به تأیید حرفم گفت:

- درسته. دخترم، اول از آریا مشورت بگیر! شاید قبول نکنه.

مشورت! وقتش کی می‌رسید فقط خدا می‌دونست. شهلا خانم محض محکم کاری اضافه کرد:

- تازه اگه قصدت خرید باشه فقط پول اجاره‌ش رو می‌گیرم.

نظری نداشتم. احتمالاً ترفند سیاست کاریش بود. مامان پیش‌دستی کرد:

- نظر لطفتونه. شما هم حق زحمتتون رو می‌گیرید.

- اختیار دارید. فامیل صنم جان فامیل منم هست. دیگه مادر شوهر سحر جان که روی جفت چشمم جا داره.

صنم خانم احساساتی شد و دوستش رو بغل کرد. صمیمیتشون بی‌اراده یاد نگار رو تو ذهنم زنده کرد. از روزی که تماس تصویری داشتیم بهم زنگ نزده بود و این یعنی خواستگاری اشکان رو جدی گرفته. مامان کنجکاو بود لباس رو ببینه و وقتی دید مثل من شیفته‌ش شد. بعد از این‌که شهلا خانم اندازه‌م رو گرفت و سحر بیعانه رو با تعارف‌های حوصله سربر داد، از مزون بیرون زدیم. تقریباً یک ساعت و نیم اون‌جا زمان صرف شد. خورشید تو بالاترین ارتفاع از زمین می‌تابید و هوا فوق‌العاده گرم بود. سحر داشت به طرف خونه جدیدش می‌روند. قرار بود تو چیدمان یک سری وسایل تازه از بار خالی شده کمکش کنیم.

خیابون‌ها شلوغ و صدای بوق‌ها بی‌معنی و سرسام‌آور شده بود. واقعاً تأثیری تو باز شدن راه داشت؟ سحر کلافه از قفل شدن مسیر برای عوض کردن حال و هوامون هر از گاهی حرفی رو پیش می‌کشید. صحبت که به لباس رسید مامان گفت:

- سحر جان! اگه خیلی از لباس خوشت اومده بخر.

- نه مامان. به چه کارم میاد؟ هم کمدم رو اشغال می‌کنه و هم استفاده دیگه‌ای نداره.

منطقی‌ترین کار بود. خودم هم می‌خواستم اجاره کنم. از مدلش خوشم اومده بود و فضای زیادی هم تو کمد اشغال نمی‌کرد، ولی فقط یک بار فرصت پوشیدنش پیش می‌اومد. سحر خطاب به من پرسید:

- تو چی؟ شنیدم از لباسِ خیلی خوشت اومده. دست و پا گیر هم نیست.

از آینه بهش نگاه می‌کردم و خواستم بگم نه که چشمم جای سحر به موتور کراس مشکی پشت سرمون میخکوب شد. یادمه موقع برگشتن از مزون که سحر قبل از حرکت آینه ماشین رو به صورتش تنظیم کرده بود، نگاه بی‌ارادەم به موتور سوار و سرنشینش افتاد. تو ترافیک سنگینی گیر کرده بودیم و موتوریه کنار دو ماشین پشتی ما بود. از کلاه کاسکت مشکی‌شون نمی‌شد چهره‌شون رو شناسایی کرد. اگه ریگی تو کفش نبود چه دلیلی داشت چنین جایی و تو این هوای چهل درجه بالای صفر صورتشون رو مخفی کنن؟ شاید هم من حساس شده بودم، ولی دیگه از کنترلم خارج بود.

هر چیز مشکوکی رو به خودم نسبت می‌دادم و حالا که بر خلاف قبل تنها نبودم باعث شد دلشوره بدی بگیرم. تا نرسیدیم باید فکری می‌کردم. به فرض اگه دزد هم باشن پیدا کردن خونه تازه عروس و داماد خطرناک بود. نگاه‌های خیره‌ای رو به خودم حس کردم و چشم از ماشین‌ها برداشتم. تعجب تو نگاهشون موج می‌زد. ظاهراً خیلی تو فضا سیر کرده بودم! به اجبار لبم رو به لبخند مضحکی باز کردم و خودم رو به اون در زدم.

- چیزی شده؟

مامان دلخور شد و سرزنش کرد:

- کجا سیر می‌کنی دختر؟

ترافیک باز شد و سحر سرعت ماشین رو بیشتر کرد.

- ببخشید! داشتم فکر می‌کردم.

به آینه زل زدم و آروم لب زدم:

- سحر! نگه می‌داری؟

سحر جا خورد.

- کجا به سلامتی؟ از هم‌نشینی با ما خوشت نیومد؟

مادرش اخطار داد و سحر با خنده شونه انداخت. نگاه مامان بدجور بهم پیله کرده بود که آخر هم طاقت نیاورد و پرسید:

- دیگه رسیدیم. چی شده که یهو می‌خوای بری؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و طوری که شکش برطرف بشه جواب دادم:

- یادم افتاده چیزی بخرم. شما برین، برمی‌گردم.

سحر گفت:

- آدرس رو بلد نیستی. پنج دقیقه دندون سر جیگر بذاری رسیدیم، بعد هر جا دوست داشتی برو!

- لوکیشن بفرست!

صنم خانم مداخله کرد:

- عجله نداریم باران جان. هر جا می‌ری بگو سحر می‌رسونتت.

- تازه ترافیک باز شده و با ماشین معطلی داره. می‌خوام برم اون سمت بلوار.

الحمدالله کنار اومدن و فرصت کردم وقت بخرم. باید قبل از رسیدن به خونه پیاده می‌شدم. عینک دودیم رو از کیفم برداشتم و به چشم زدم و از سحر خواستم دور میدون نگه داره. همین که ترمز کرد ازشون خداحافظی کردم و تو جواب توصیه‌های مادرانه مامان گونه‌ش رو بوسیدم و در رو به هم زدم. بعد از این‌که رفتن بند کیفم رو روی شونه محکم گرفتم و نگاه سرسری به سمت مخالفم انداختم. جلوی ایستگاه اتوبوس دیدمشون.

بدون جلب توجه میدون رو برگشتم و با عبور از خط عابر خودم رو به بریدگی رسوندم و به اون سمت خیابون رفتم. مرکز شهر بود و بازار داغ... . آفتاب مستقیم ظهر تعداد رهگذرها رو کم کرده

بود. دنبال کوچه پس کوچه‌ای می‌گشتم تا جای خلوتی پیدا کنم. برای مطمئن شدن از تعقیبم داخل بوتیک روسری فروشی شدم و از اون‌جا سرک کشیدم. وقتی این سمت دیدمشون نفس آسوده‌ای کشیدم و برای این‌که حرفم دروغ نشه، سه تا روسری طرح‌دار قواره بزرگ تو رنگ‌های مختلف خریدم و بعد از جا دادنشون توی کیفم بیرون زدم.

دارم براشون! مطمئن بودم مأمور مخفی آریا نیستن؛ چون بعد از مخالفت اکیدم دلیلی نداشت آریا بدون اطلاع آدم اجیر کنه. احتمالاً از نوچه‌های افسانه بودن تا آمارم رو دربیارن. ازم خواسته بود بهش خبر همکاریم رو بدم و برای دستی که تو پوست گردو گذاشته بودم شاکی شده بود. دختره کودن!

چند مغازه پایین‌تر به فرعی رسیدم و مسیرم رو به اون‌جا عوض کردم. خیابون شلوغی بود و ماشین‌های زیادی برای فرار از ترافیک راه اصلی بدتر تو این خیابون تنگ راه‌بندون درست کرده بودن. خودم رو از بین ماشین‌ها به اون سمت خیابون رسوندم و نگاه کوتاهی انداختم. طبق تصورم موتوری نبش خیابون گیر کرده بود و داشت همراهش رو دنبالم می‌فرستاد. همراهش کلاه لبه‌دار سر کرد و پیاده شد که روم رو برگردوندم. همین‌طوری ادامه می‌دادن به هدفم نزدیک می‌شدم.

دنبال کوچه خلوت می‌گشتم. این محله رو نمی‌شناختم و نمی‌دونستم کجا برم. سریع از مکان‌یاب گوشی‌م کمک گرفتم و خوشبختانه دو کوچه پایین‌تر سه راهی پیدا کردم. به نبش کوچه دوم که رسیدم راهم رو کج کردم و درحالی که جهت پیکان روی نقشه رو دنبال می‌کردم، یک چشمم هم به اون مرد بود که با فاصله بیشتری دنبالم می‌اومد. کلاه لبه‌دار مشکی سرش شناسایی چهره‌ش رو سخت می‌کرد. خوشبختانه از این کوچه می‌شد به اون سه راهی پیچید.

وقتی به ته کوچه نزدیک شدم، گوشی‌م رو داخل کیف بردم و حین نگاه زیر چشمی به پشت سرم انتهای کوچه رو رد کردم و قدم‌هام رو به کوچه بعدی بلند برداشتم. باید وادارش می‌کردم فاصله‌ش رو کمتر کنه، وگرنه صد در صد گمم می‌کرد. وسط کوچه بودم و حینی که اطرافم رو زیر نظر داشتم خودم رو به یکی از میانبرهای سمت خودم رسوندم و کنج دیوار چسبیدم. این کوچه نسبت به کوچه قبلی خیلی کم تردد بود و فقط یک زن و دختر بچه داخل آپارتمان روبه‌رویی شدن.

عینکم رو داخل کیف جا دادم و بند بلندش رو کج روی شونه انداختم تا نیفته. صدای کوبیده شدن کفش‌هاش روی زمین دست‌هام رو مشت و فکم رو سفت کرد. افسانه اولتیماتومم رو جدی نگرفته بود. باید بهشون حالی می‌کردم باج بده به شغال نیستم. به محض دیدن سایه‌ش کنار دیوار خیز برداشتم و دو دستی یقه پیراهنش رو تو مشتم گرفتم و به دیواری که تکیه داده بودم کوبیدمش، اما تا خواستم چیزی بگم زبونم قفل شد. چشم‌های وحشت زده پسر پلک زدن رو فراموش کرده بود، ولی با دیدنم وحشتش خوابید و جاش رو به تعجب داد. لابد با خودش گفته حتماً دزد بوده و حالا با یک دختر روبه‌رو شده بود. سریع یقه‌ش رو ول کردم و با بهت داخل کوچه رو دید زدم. نبود. انگار آب شده و رفته بود تو عمیق‌ترین قسمت زمین. یعنی چی؟! پسر که نوزده الی بیست سال سن بیشتر نداشت یقه‌ش رو درست کرد و با لبخند مرموزی پرسید:

- خدا شانس بده آبجی. ترسوندیم. فکر کردم خِفت‌گیره.

جلوی پسر ایستادم و فوری پرسیدم:

- یه مرد قد بلندی که کلاه مشکی سرش بود ندیدی؟

پسر پشت گوشش رو خاروند و با لحن احمقانه‌ای پرسید:

- دوست پسرت بود؟

تن صدام بالا رفت.

- دیدی یا نه؟

پلکش پرید.

- شرمنده آبجی! چرا قاتی می‌کنی؟ از اون یکی دررو رفت.

دستی به پیشونی‌م بردم و به اون مسیر نگاه کردم. پست فطرت! دستم رو خونده بود.

- آبجی، اگه کاری از من ساخته‌س بگو!

این چی می‌گفت این وسط؟! نگاه خطرناکی بهش کردم و تشر زدم:

- برو رد کارت!

با اخم نگاه از من دزدید و طلبکار شد.

- ما رو باش بدهکار هم شدیم! خوبی به مردم این زمونه نیومده.

راهش رو کج کرد بره که آروم گفتم:

- شرمنده! اشتباهی شده.

دستش رو به معنی مهم نیست تکون داد و پشت سرش هم نگاه نکرد. فوری گوشی‌م رو درآوردم تا چک کنم اگه سحر لوکیشن فرستاده برگردم. نباید تنها می‌موندن. نگرانشون بودم. دو دقیقه پیش ارسال کرده بود. هنوز پیامش رو باز نکرده بودم که پیام جدیدی از یک خط ناشناس رسید و همون دو کلمه اولش پاهام رو سست کرد.

«زرنگ‌بازی به درد اونی می‌خوره که کس و کار نداره.»

چند دقیقه نیت شوم پشت متن رو حلاجی کردم و بعد که فهمیدم چه خاکی به سرم شده، دستم رو ستون دیوار کردم و پلک‌هام روی هم مچاله شد. وای! من چی‌کار کردم؟ با دو دم عمیق خونسردیم رو حفظ کردم و شماره سحر رو گرفتم. دل‌دل می‌کردم خونه باشن. اگه اتفاقی براشون میفتاد بدبخت می‌شدم. چرا بر نمی‌داشت؟ بوق‌های پی در پی پشت خط آب پاکی رو دستم ریخت. کم مونده بود گوشی از دستم سر بخوره که صداش قلبم رو تا دهنم آورد. سریع انگشت روی صفحه کشیدم و با صدای خشک و دورگه‌ای جواب دادم:

- الو! سحر؟ کجایی؟

- خونه‌ایم دیگه! چرا نفس‌نفس می‌زنی؟

کف دستم روی پیشونی داغم نشست و از کوره در رفتم.

- چرا جواب نمی‌دی آخه؟

از صدای دادم لحظه‌ای مکث کرد. کم‌کم داشتم امیدوار می‌شدم اتفاقی براشون نیفتاده، ولی توی شرایط نرمالی نبودم که تن صدام دست خودم باشه. خوشبختانه کسی تو کوچه شاهد اوضاع داغونم نبود.

- دستشویی بودم. مامان هم داشت نماز می‌خوند.

نفس راحتی کشیدم. ناراحتش کرده بودم. با قدم‌های بلندی مسیر رفته رو برگشتم و جدی گفتم:

- از خونه نیاین بیرون! در رو هم قفل کنین! غریبه‌ای زنگ خونه رو زد باز نکنین! خب؟ حتی اگه همسایه باشه.

- چی شده؟ نگرانم کردی؟

- رسیدم توضیح می‌دم، فقط تأکید می‌کنم از خونه بیرون نرین!

- خب بگو منم بفهمم جریان چیه!

داغ کردم و با تن صدای کنترل شده‌ای گفتم:

- گیر دادی سحر! صبر کن بیام دیگه!

- آخه واسه این می‌گم که...

- خداحافظ!

- مامانت خونه نیست.

درجا خشکم زد. ترس جانور خویی به روح و روانم حمله‌ور شده و مغزم رو با قدرت فشار می‌داد. نکنه خواب‌نما شده بودم؟ بهت زده زمزمه کردم:

- چی؟!

- یادش رفته بود پارچه بالش‌هایی رو که خریده بود بیاره. هر چقدر بهش گفتم نمی‌خواد یه روز دیگه قبول نکرد و گفت سریع برمی‌گردم. راضی هم نشد برسونمش. می‌گفت راه... .

- کی رفت؟

- پنج دقیقه هم نمی‌شه. زنگ زدی تازه رفته بود.

با دو از کوچه‌ها می‌گذشتم و خدا خدا می‌کردم. خواستم قطع کنم که گفت:

- راستی! گفت با خط می‌ره. ایستگاه تاکسی نزدیکه، می‌خوای من برم... .

- بیرون نرو! می‌رم دنبالش.

- خب یه چیزی بگو! نصف عمر شدم.

اون‌قدر فکرم درگیر مامان بود که لحن ملتمس سحر دلم رو نرم نمی‌کرد، فقط تونستم بگم:

- به مامانت چیزی نگو! تو هم آروم باش! بعداً بهت می‌گم.

- باشه، باشه.

تماس رو قطع کردم و شماره مامان رو گرفتم. صدای اپراتور قلبم رو چنگ زد. همه جونم رو به پاهام دادم و بی توجه به نگاه رهگذرهای دور و برم خودم رو به خیابون اصلی بازار رسوندم. لعنتی هنوز ترافیک بود و نمی‌شد ماشین بگیرم. خدایا! چی‌کار کنم؟ خودت پناه مادرم باش! چرا دوباره اون مزاحم رو فراموش کرده بودم؟ چرا پیام تبریکش رو جدی نگرفتم؟ وقتی فیلم عقد به دستم رسید، هر قسمت رو ده بار عقب جلو کردم. همه فامیل‌های خودمون و از آشناها بودن و غریبه‌ای ندیدم. دیگه از پیدا کردنش ناامید شده بودم که بعد از دو روز دوباره ذهنم از فکرش دور شد.

افسانه با من و آریا مشکل داشت، ولی این مزاحم به درک واصل نشده دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم تا ذره ذره نفسم رو بند بیاره. از روی نقشه، ایستگاه تاکسی نزدیک به خونه رو پیدا کردم و تا جون داشتم دویدم. اون‌جا هم هنوز پر از رفت و آمد بود و مسلماً نمی‌تونستن غلطی بکنن، ولی اگه دیر کرده باشم چی؟ اگه به اسم راننده تاکسی خودشون رو جا زده و سوارش کرده باشن چی؟ این سیاه‌نمایی‌ها داشت کمر به قتلم می‌بست. توی دلم ناله کردم:

«به درگاهت سجده می‌کنم که اگه هر اتفاقی قراره بیفته سر من بیاد. با عزیزانم نه. با مامانم نه. به عظمتت که می‌دونی چقدر برام عزیزی پتانسیلش رو ندارم.»

صدای کوبش قلبم بلند بود و هشدار به استراحت می‌داد. دویدن بی‌وقفه بعد از افت فشار ممکن بود هر کسی رو از پا دربیاره. مگه می‌شد به فکر سلامتی‌م باشم؟ بالآخره رسیدم، ولی نه نایی برام مونده بود و نه نفسی... . مجبور شدم همون‌جا بایستم. احساس می‌کردم قلبم هر آن سینه‌م رو بشکافه و روی زمین بیفتم. با این حال چشم‌هام جلوتر از خودم به دنبال مامان دوید. برای یک قطره آب داشتم پس میفتادم. هر سال ماه رمضون‌ها بنیه بالایی داشتم، ولی فشار این چند روزه وزنم رو تا سه کیلو کمتر کرده بود. اگه رادوین من رو با این وضع می‌دید دیگه اجازه نمی‌داد

روزه بگیرم. حاضر بودم دو ماه دیگه گشنگی و تشنگی الآن رو بکشم، ولی حال عزیزانم خوب باشه.

چیزی نمونده بود از پیدا نکردنش ناله کنم که چشمم بهش خورد. داشت به ایستگاه تاکسی نزدیک می‌شد که یکی جلوش رو گرفت. نفسم بند اومد. یا زهرا! خودش بود. همون مردی که دنبالم اومد. درحالی که ریه‌م از کمبود اکسیژن درد می‌کرد، مثل مرغ سر کنده به سمتشون پرواز کردم....

صدای کوبش قلبم بلند بود و هشدار به استراحت می‌داد. دویدن بی‌وقفه بعد از افت فشار ممکن بود هر کسی رو از پا دربیاره. مگه می‌شد به فکر سلامتی‌م باشم؟ بالآخره رسیدم، ولی نه نایی برام مونده بود و نه نفسی... . مجبور شدم همون‌جا بایستم. احساس می‌کردم قلبم هر آن سینه‌م رو بشکافه و روی زمین بیفتم. با این حال چشم‌هام جلوتر از خودم به دنبال مامان دوید. برای یک قطره آب داشتم پس میفتادم. هر سال ماه رمضون‌ها بنیه بالایی داشتم، ولی فشار این چند روزه وزنم رو تا سه کیلو کمتر کرده بود. اگه رادوین من رو با این وضع می‌دید دیگه اجازه نمی‌داد روزه بگیرم. حاضر بودم دو ماه دیگه گشنگی و تشنگی الآن رو بکشم، ولی حال عزیزانم خوب باشه.

چیزی نمونده بود از پیدا نکردنش ناله کنم که چشمم بهش خورد. داشت به ایستگاه تاکسی نزدیک می‌شد که یکی جلوش رو گرفت. نفسم بند اومد. یا زهرا! خودش بود. همون مردی که دنبالم اومد. درحالی که ریه‌م از کمبود اکسیژن درد می‌کرد، مثل مرغ سر کنده به سمتشون پرواز کردم.

نفرت و ترس تو چشم‌هام شعله می‌کشید و تا بهشون رسیدم، با تنه محکمی دو دستی یارو رو هول دادم و وجود نحسش رو از مامان دور کردم. تا نگاهم تو نگاه مبهوت مامان گره خورد، مثل بچه گمشده‌ای که مادرش رو پیدا کرده به آغوشش خزیدم و محکم به خودم فشارش دادم. آه! مامان قشنگم! خدایا! شکرت... .

گرمای دلنشین و رایحه خوش تنش ضربان قلبم رو آروم‌تر کرد و نفس به ریه‌هام برگشت، باز هم ولش نکردم و سرم رو عقب بردم. هاج و واج به چشم‌های خیسم نگاه می‌کرد. تا حالا دخترش

رو با این وضع ندیده بود و از تعجب زیاد نمی‌دونست چی بگه. صورتش رو بوسه‌بارون کردم و با صدایی که موفق نشدم لرزشش رو کم کنم گفتم:

- چرا گوشی‌ت خاموشه مامانم؟ نمی‌گی بارانت سکته می‌کنه؟

بهت و ترس مردمک چشم‌های خوشگلش رو لرزونده بود. بالآخره به حرف اومد و دست‌هام رو سفت چسبید.

- زبونت رو گاز بگیر! این چه حالیه؟

دوباره به خودم فشارش دادم و از شکر گفتن به خدا خسته نشدم. صدای بی‌قرار مامان زیر گوشم همزمان با گذاشتن دستش روی پشتم شد.

- بارانم! نمی‌خوای بگی چی شده؟ چطوری پیدام کردی؟

چشم‌هام تو چشم‌های دلواپسش گره خورد.

- اون یارو داشت آدرس می‌پرسید. چرا مثل دیوونه‌ها بهش پریدی؟

سریع از مامان جدا شدم و به دور و برم نگاه کردم. گورش رو کم کرده بود بی‌وجدان! قلبم هنوز بی‌قرار بود و ضعف معده هر لحظه داشت زمین‌گیرم می‌کرد. مامان فهمید و صورتم رو قاب گرفت و مجبورم کرد چشم تو چشمش بشم.

- دردت به جونم چرا رنگت مثل گچ شده؟

بزاق نداشته‌م رو قورت دادم و جوابش رو با بی‌حالی دادم.

- گفتم مزاحمت شده. چون دویدم ضعف گرفتم. استراحت کنم خوب می‌شم.

تنها راهی بود که اون لحظه به ذهنم خطور کرد تا مامان رو برگردونم. واضح بود باور نکرده. بین ابروهاش چینی افتاد و آخر هم گله کرد.

- از دست تو دختر چی‌کار کنم؟ هم به خودت صدمه زدی و هم الکی مردم رو دور خودمون جمع کردی.

تلنگر مامان چشم‌هام رو به اطراف و چند رهگذری که تجمع کرده بودن باز کرد. بی‌حواس‌تر از این‌ها بودم که کنجکاوی مردم به چشمم بیاد.

***

«آریا»

اشکان دکمه آسانسور رو زد، ولی کم تحمل‌تر از این بودم که دو طبقه رو با آسانسور برم. اشکان که دید به طرف پله‌ها می‌رم بی‌خیال شد و پشت سرم اومد و عصبانیتش مشتم رو سفت کرد.

- تو این پرونده موندم به خدا. هر موقع دستمون پر می‌شه و می‌خوایم کلکشون رو بکنیم می‌رن زیر پوسته زمین.

پله آخر رو بلندتر برداشتم و به سمت در باز واحد قدم تند کردم که پنج نفر از نیروهام رو برای تفتیش فرستاده بودم. یکی‌شون جلوی در بود که با دیدنم احترام گذاشت و کنار رفت. سریع داخل شدم و وجب به وجب اون بنای هشتاد متری رو رصد کردم. دو تا از افرادم داخل اتاق‌ها رو می‌گشتن و حضورم رو که حس کردن، از اتاق‌ها بیرون زدن و جلوم احترام گذاشتن. با حرکت سر رخصت دادم و شاپوری با کلافگی گفت:

- چیزی دستگیرمون نشد قربان. منشی‌شون می‌گه دو هفته‌ست نیومدن. از خاک روی میز و وسایل هم می‌شه فهمید.

نگاه سرخم به منشی تیز شد که بلاتکلیف ایستاده بود و بهم نگاه می‌کرد. ارتباط چشمم رو قطع نکردم و اخم کرده و جدی به سمتش قدم برداشتم. چهره دخترونه و معمولی داشت و یونیفرمش هم مناسب محل کار بود. هر قدمم چشم‌های کنجکاوش رو محتاط می‌کرد. به دو قدمیمون که رسیدم، ایستادم و گفتم:

- کارفرماهات کجان؟

سعی می‌کرد ریلکس باشه، ولی حواسم به قفل شدن انگشت‌هاش بود.

- نمی‌دونم جناب سرهنگ.

نیشخندم پلکش رو پروند. می‌تونستم از حرکتش بفهمم دهنش رو قرص کردن، البته نه برای من... . با لحن متفکری گفتم:

- کسی که فرق درجه سرگرد و سرهنگ رو نمی‌دونه، این هم نمی‌دونه که کارفرماهاش تو این قوطی کبریت چه غلطایی می‌کردن.

انگشت لرزونش با پایین مقنعه‌ش بازی کرد و با تعجب پرسید:

- مگه چی‌کار کردن جناب سرگرد؟

پوزخند زدم. حرفم هنوز کامل نشده بود به جوابم رسیدم. هر لحظه می‌ترسید؛ چون نگران بود لو بره. حدسش هم درست بود.

- بعدش که فرقش رو بفهمی و بخوای خودتو خلاص کنی، کارفرماهات دیگه جاسوسشون رو از دست نمی‌دن، باهاش بازی می‌کنن.

رنگ از رخش پرید و همون‌طور که تصور داشتم به التماس افتاد.

- به جون مادرم من... .

دستم و صدام که بالا رفت، یک قدم به عقب برداشت. از ترس داشت پس میفتاد، ولی من جدی گفتم:

- جون مادر مثل وجدانت بی‌ارزش نیست که با خودت به هر لجنزاری بکشونی. بهت گفته بودن چقدر دیگه پلیس‌ها رو تو پوست گردو بذاری؟

فوری اشک از چشم‌هاش چکید و با هق‌هق گفت:

- مجبور شدم همکاری کنم. تازه دو ماهه استخدام شدم. به خدا اولش نمی‌دونستم. سر منشی قبلی هم واسه فضولی و اخاذی کردن به باد رفت. یه روز منشی بهم همه چی رو گفت که تا هنوز دیر نشده خودمو نجات بدم. منم ترسیدم و استعفا دادم، ولی نمی‌دونم چطوری بو بردن و بعدش تهدیدم کردن. جون نامزدم و خانواده‌م در میون بود و اونا دست روی نقطه ضعفم گذاشته بودن.

گریه‌ش شدت گرفت و اعصابم رو مخدوش کرد. این کفتارها می‌خواستن چند بی‌گناه دیگه رو پاسوز جنایتشون کنن؟ از تصور به این‌که هدفشون یک نفر بوده آتیش می‌گرفتم.

دختر مغرور نترس! به خودش زحمت نداد یک ذره از دید من مشکلمون رو ببینه. بعد از رو کردن مأموری که براش فرستاده بودم دوباره کی رو اجیر می‌کردم؟ نمی‌دونستم اگه دوباره بی خبر از باران این کار رو بکنم درسته یا نه. لااقل پیش رادوین بود و باعث می‌شد کمتر فکر و خیال کنم، ولی امنیت اون‌جا هم سفت و محکم نبود. اون‌جا هم نفر می‌خواست. دستی روی بازوم نشست و نگاه پکرم اشکان رو دید. این روزها این‌قدر از من حفظ خونسردی خواسته بود که خودش هم خسته شده بود. دستی به صورتم کشیدم و حین خروج گفتم:

- خانم رو همراهی کنین! دفتر هم فعلاً پلمپ می‌شه.

دختر خواهش می‌کرد با خودمون نبریمش. بی‌گناه بود، ولی بودنش کنار ما هم خانواده‌ش رو محافظت می‌کرد و هم دلش قرص می‌شد و تو پیدا کردن منشی قبلی کمکمون می‌کرد. برای کشیدن یک به یکشون از سوراخ موش باید مدرک موثق‌تری دستم رو می‌گرفت.

از ساختمون بیرون زدم و به سمت بنزی که متعلق به ستاد بود، رفتم. اشکان پشت فرمون نشست و با کم‌ترین زمان ممکن حرکت کرد. قدم بعدی مهره اصلی بود. تا اون رو تو چنگم داشتم هیچ کسی نمی‌تونست به من و اطرافیانم پنجه بکشه. اون سلاح مهم من و سپری برای باران بود. از یک طرف هم باران با خودخواهی دستم رو ول کرد. وجودش تو اون خونه بزرگ با دو نگهبان خطرناک بود. هشدار تموم نشدنی اما منطقی اشکان باز سوهان روحم شد. من سعی می‌کردم واقعیت رو تو وجودم خفه کنم تا فکرم باز بشه، ولی اشکان مدام بهم فشار می‌آورد.

- جون زنت در خطره آریا. بیشتر نیرو بفرست که دورادور مواظبش باشن. ممکنه الآن هم بخوان حرکتی بزنن. من واسه همه نگرانم.

گردن و سرم تیر کشید و شیشه رو پایین آوردم. احساس می‌کردم مویرگ‌های چشمم خشک شده که وقتی بهش باد می‌خورد می‌سوخت. سال‌ها عادت کرده بودم همه چی رو تو وجودم قفل و هضم کنم و با روش خودم دنبال راه حلش باشم. خیره به بیرون لب زدم:

- ما سلاحش رو داریم.

نفسش رو فوت کرد و با ناامیدی گفت:

- زبونش هنوز چفته بی وجدان! از موقعی که دستگیر شده سر جمع دو کلمه حرف حساب نزده.

کنج لبم بالا رفت و گفتم:

- واسه این‌که زیپش رو پیدا نکرده بودیم.

اگه زودتر از زیر خاکی رفتنش سر درآورده بودم، باران رو کنار خودم داشتم، ولی هنوز هم دیر نشده بود. اشکان که کم‌کم در حال جا زدن بود و بیشتر از دید احتیاط به زوایای این پرونده نگاه می‌کرد، گفت:

- به هر حال این مسئله شوخی بردار نیست. ممکنه گروکشی کنن. ما رابط اون بی‌وجدان رو گم کردیم.

آرنجم رو به لبه پنجره تکیه دادم و با ابروهای درهمی انگشتم رو پشت لب گذاشتم و لب زدم:

- آهنرباش پیشمونه.

پشت در بزرگ و آهنی ستاد ترمز کرد و سرباز سریع دست به کار شد. اشکان به طرفم برگشت و گفت:

- برو استراحت کن! از دیشب پلک روی هم نبستی. شروین جات هست. بازجویی هم که فرداست، پس موندنت فایده‌ای نداره.

یک لحظه موندن تو ستاد از تحملم خارج بود. از موقعی که دیوار این معما رو خراب کرده بودم کمتر به شرکت می‌رفتم و روز و شبم تو ستاد سپری می‌شد. دیگه مغزم کشش نداشت و بدتر از اون نگرانی که از باران داشتم. به گرمای حضورش، عطر تنش، نگاه سردش نیاز داشتم، اما ازم گرفت به هوای این‌که این دوری موقت دوستی بیاره و نگفت که تو این شرایط مگه ذهنی برام می‌موند تا نقطه ایرادمون رو پیدا کنه!

سرباز در رو باز کرد و با احترام نظامی کنار رفت. اشکان ماشین رو به پارکینگ برد و به محض توقف پیاده شدم. نمی‌خواستم دیگه این‌جا بمونم.

***

کتاب رو بستم و انگشت‌های شست رو پشت پلک‌ها نگه داشتم. تب داشت. بی‌خوابی از چشم‌هام داد می‌زد، ولی خوابم نمی‌برد. قبل‌ترها منبع آرامشم اتاقک پشت کتاب‌خونه بود و هر وقت خیلی خسته بودم از انرژی مثبتش استفاده می‌کردم. یک هفته بود که تو این اتاق و اون اتاقک احساس غربت می‌کردم. رنگ و بوی باران همه جای خونه رو گرفته بود و به این نتیجه رسیده بودم که خونه من دیگه متعلق به من نیست و به حضور صاحب جدیدش نیاز داره. باران اتاق کارم رو خیلی دوست داشت و می‌گفت این‌جا رو با هیچ جای خونه عوض نمی‌کنه.

با رخوت چشم باز کردم و از در خونه بیرون رفتم. تنها جایی که بیشتر بهش تعلق خاطر داشتم. نه تحمل ستاد برام راحت بود و نه خونه خودم... . باز تو محل کار سرم گرم بود که تونستم این مدت دووم بیارم و نفهمم که من از هر دو سمت رونده شدم. تا به خودم اومدم، دیدم که تو کوچه باغ پشت خونه قدم‌رو می‌رم، مقصد فرارمون!

مثل اون شب تاریک بود، ولی هوای اون شب رو نداشت. گرماش راه تنفسی رو می‌بست. قدم زنان و دست به جیب طول کوچه رو رفتم و زیر دومین تیر برق ایستادم. فرکانس صدامون هنوز تو این کوچه ساکت نفس می‌کشید.

«- قراره همین‌جوری تو سکوت بگذره؟»

«- معمولاً آدم‌ها تو همچین جاهایی سکوت رو بیشتر دوست دارن.»

«- به قول خودت استثنا هم داره.»

«- پس چطور تو سکوت اون خونه دووم میاری؟»

«- کنار تو سکوت کردن رو دوست ندارم، وگرنه ازدواج نمی‌کردم.»

اگه دوباره همین سؤال رو ازم می‌پرسید می‌گفتم:

«- کنار تو سکوت کردن هم خوبه؛ چون تو هستی. من زندگی بدون تو رو دوست ندارم.»

صدای مغرورش، همون صدایی که همیشه قلبم رو به لرزه می‌انداخت و بروز نمی‌دادم تو گوشم پیچید:

«- همون زندگی اشتباه دیگه؟!»

و اگه باز هم می‌پرسید اضافه می‌کردم:

«- دیگه زندگی اشتباهم رو دوست ندارم.»

لحظه‌ای که زیر تیر چراغ ایستادم و توی ذهنم به اون شب پرسه زدم و رنگدانه‌های قهوه‌ای چشم‌های خندونش رو شمردم، صدای خنده‌ش اضافه شد تا من رو از پا دربیاره. نور، مهربونی نگاهش رو بیشتر به رخ می‌کشید. این دختر تو حفظ کردن گرما و سرمای چشم‌هاش استاد بود. این چشم‌ها هنوز بهم لبخند می‌زد، حتی وقتی طلبکار می‌شد. صدامون دوباره تو کوچه پیچید.

«- جلوی اون همه چشم و خواهرزاده جاسوست چشمک می‌خواستی؟»

«- چطور تو از من خواستی؟»

«- من نخواستم. اون لحظه فقط...آرامش خواستم.»

انحنای کمرنگ روی لب‌هام صاف شد. پشتم رو به تیر چراغ تکیه دادم و چشم به زمین دوختم. باران اون شب خیلی واضح بهم فهموند دردی داره، اما نمی‌دونم چی از نگاهم خوند که حرفش رو عوض کرد و الآن برام روشن شده که باران می‌خواسته با صلح چاله‌های بینمون رو پر کنه. کاش همون شب می‌گفت! لااقل اون شب حال من خوب بود. باز هم صدای ظریف و دلفریبش قلبم رو به درد آورد.

«- تو این هوا جای گیتارت خالیه.»

می‌دونست که چقدر تو این هوا جاش خالیه؟ دستم بی‌هوا روی موهام رفت، جایی که انگشت‌های باران قطره‌های خیس روی موهام رو لمس کرده بود. حسش می‌کردم. وقتی به روش آوردم دست روی خط قرمزم گذاشته مچش رو گرفتم تا نره. اون روزی هم که حرف از جدایی زد، مچش رو گرفتم، ولی رفت، مثل الآن که من رو تو این کوچه با سایه‌م تنها گذاشت.

صدای زنگ گوشی ارتباط من و خیال همیشه مشغولم رو قطع کرد. از جیب گرمکن سرمه‌ایم درآوردم و با دیدن اسمش روی صفحه جواب دادم:

- بله!

- ساعت دوازده شب کجا رفتی که پیدات نمی‌کنم؟

بوی اعلان جنگ به مشامم رسید. از زیر زبون خواهرش همه چی رو کشیده بود.

- همین دور و بر... .

- جمع شو خونه! باهات کار دارم.

پوزخندم عمیق شد. وقت تسویه حساب با برادر زنم و رفیق قدیمیم رسیده بود. بدون حرف تماس رو قطع کردم و تکیه‌م رو از تیر برق برداشتم. این موقع شب چرا باران رو تنها گذاشته بود؟ من که دستم از هر جا بسته بود! به سمت خونه راه افتادم و بعد از پنج دقیقه رسیدم. در واحدم رو بستم و آهسته پا به سالن گذاشتم.

دست به سینه و رو به پنجره ایستاده بود. آخرین‌باری که تو این حالت دیده بودمش، بعد از درگیری من با سروش بود، وقتی که از روستا نجات پیدا کردیم و پام به بیمارستان رسید. اگه ملاحظه پای زخمی‌م رو نکرده بود، دستش به روم بلند می‌شد! من رو مقصر اون اتفاق می‌دونست. الآن هم حق رو به خواهرش داده بود.

گوشی رو روی میز گذاشتم که از صدای برخوردش به شیشه سرش رو برگردوند. حالت چهره‌ش من رو یاد باران انداخت. موقعی که از عصبانیت زیاد سکوت عمیق می‌کرد و سرد می‌شد. اول ذهنم رو برای شنیدن حرف‌هاش باز گذاشتم و بعد بدون تعارف روی مبل نشستم و پرسیدم:

- چی شده که خواهرت رو این موقع شب تنها گذاشتی؟

از پنجره فاصله گرفت و با نیش و کنایه گفت:

- خوب شد گفتی. آخه شوهر خواهرم معلوم نیست سرش کجاها چرخ می‌خوره که یادش نیست هر تأهلی تعهدی هم داره.

با دست به مبل تک نفره جلوم اشاره کردم. همین که نشست آروم گفتم:

- تصمیم خواهرت بود.

به حالت سفیهانه آهانی گفت و ته ریشش رو خاروند و با نیشخند پرسید:

- منطقت می‌گه اگه زنم اون لحظه خواست خودش رو حلق آویز کنه من فقط به حرمتش تماشا کنم؟!

چینی بین ابروهام افتاد و گفتم:

- خواهرت از قبل بریده و دوخته بود. من اون لباس رو تنم نکردم، ولی خودش مصمم بود که تنم کنه.

- از تویی که حرفت دوتا نمی‌شه بعیده آریا.

از نگاه شاکیش چشم برداشتم و جدی گفتم:

- جوری حرف نزن که خواهرت رو نمی‌شناسی.

ولوم بالای صداش پلک‌هام رو بست.

- تو که می‌شناسی باید باهاش مدارا می‌کردی تا مجبور نشه پا تو هر راه اشتباهی بذاره. اون دوتا کلمه می‌گه تو چهارتا گل‌واژه بارش می‌کنی که غرور کی جلوی اون یکی کم نیاره! شماها به این می‌گین زندگی؟

پلک‌هام رو باز کردم و به گوشیم خیره شدم. ظرفیت شنیدن انتقاد هیچ‌کس رو نداشتم و رادوین بی‌خبر از حالم شمشیر رو از رو بسته بود.

- باران ضربه بدی خورده و روز به روز داره بدتر می‌شه. نیومدم طرف خواهرم رو بگیرم. تو خونه سر جمع دو جمله با هم حرف نمی‌زنیم. من تنبیهش کردم تا یه وقت هوا ورش نداره و خودش رو بی‌تقصیر بدونه. حالا با تو چی‌کار کنم لامصب؟

خونسرد طعنه زدم:

- همون کاری که با خواهرت کردی.

از کوره در رفت.

- ببین هنوز هم یه دنده‌این و حواستون نیست که چی میونه‌تون رو به هم ریخته. والله توهمت رو بذار کنار برادر من که من نیومدم تا امر و نهی تو رو بشنوم!

دستی به ریشم زدم که دو هفته بهشون نرسیده بودم و خیره تو نگاه داغش جدی گفتم:

- هر حرفی داری بگو و زود برگرد! خواهرت رو تنها نذار!

یک تای ابروش پرید و به زانو خم شد و با نگاه مچ‌گیری پرسید:

- چرا؟ مگه خطری خواهرم رو تهدید می‌کنه؟

با نفس عمیقی ازش چشم دزدیدم. رادوین اومده بود تا کار ناتموم خواهرش رو تموم کنه. لحن تمسخر آمیزش مطمئنم کرد.

- روم سیاه داداش! دیگه دلداری نمی‌دی. قبلاً که خوب بلد بودی سینه سپر کنی.

تو چشم‌های متأسفش براق شدم.

- رادوین!

بی‌قرار بلند شد و با سؤالی که می‌دونستم تا حلش نکنم جوابی برای هیچ‌کس نداره پرسید:

- تو چی می‌دونی که به ما نمی‌گی؟ باران خواهر من هم هست. این‌قدر هم مغزت آب و روغن قاتی نکرده که بی‌دلیل از خواهرم مخفی کرده باشی، ولی چرا بهم نگفتی؟

- این قضیه شوخی‌بردار نیست؛ چون نمی‌خوام به کسی آسیب برسه.

- به نظرت باران الآن آسیب ندیده؟

سرم رو انداختم پایین و شمرده و با تأکید گفتم:

- شجاعت باران راه دیگه‌ای برام نذاشته بود. نمی‌خواستم خودش رو تو خطر بندازه. به جای عربده کشی جلوی من برو به خواهرت بگو اگه سکوت می‌کنم واسه اینه که با خطر بزرگی دارم دست و پنجه نرم می‌کنم، واسه اینه که خودش باعث شده چیزی نگم تا ازش محافظت کنم، واسه اینه که خودم باید این دیوار خطر رو نابود کنم، نه اون... .

جلوی من رژه می‌رفت و دست به کمر سرش رو با تأسف تکون می‌داد و با این کارش داشت حوصله‌م رو سر می‌برد. با تشرش دست‌هام رو مشت کردم.

- می‌مردی زودتر بهش می‌گفتی؟

دل خودم هم خون بود. مگه نخواستم درستش کنم؟ باران فقط حرف خودش رو می‌زد. با خونسردی کاذبی لب زدم:

- گوش نکرد. قبول نکرد.

تا دو قدمی من جلو اومد و نیشخند زد. نگاه من به دمپایی پاش بود.

- می‌دونی چیه؟ غلط اضافه رو من کردم که خیر سرم خواستم همه چی رو درست کنم، ولی گند بالا آوردم. اگه زودتر می‌فهمیدم تو عشق این‌قدر بی‌ثباتی، زبونم رو قطع می‌کردم تا الکی ازت دری وری نشنوم. به باران هم گفتم، به تو هم می‌گم. این رابطه به زودی تاریخ انقضاش تموم می‌شه.

مشتم سفت شد و با یک خیز بلند شدم. دیگه ظرفیتم پر شده بود. کسی اجازه دخالت به راه مشترکی که من و باران انتخاب کرده بودیم، نداشت و همه باید آویزه گوششون می‌کردن. با ابروهای تو هم رفته‌ای رخ تو رخش هشدار دادم:

- از این به بعد حق نداری تو رابطه من و زنم دخالت کنی رادوین! من وکیل وصی نمی‌خوام. گرفتی؟

هر دو جلوی هم گارد گرفته بودیم. چشم تو چشم هم، اخم‌آلود و نفس به نفس... . انگار که هیچ دوستی بینمون نبوده. تا خواست زبون باز کنه، صدای زنگ همراهم نگاهمون رو به سمت خودش کشید. اسم اشکان رو از این زاویه خوندم و بدون معطلی از روی میز برداشتم. شاید خبر جدیدی از اون دوتا لاشخور به اصطلاح خدمت‌گزار مردم داشته باشه. چشم‌های طلبکار رادوین روم زوم کرده بود که بی توجه جواب دادم:

- بگو اشکان!

- اتفاق بدی افتاده آریا.

از رادوین فاصله گرفتم و کلافه گفتم:

- باز چی شده؟

صداش با مکث به گوشم خورد.

- متهم فرار کرده.

اخمم باز شد و تنها چیزی که توی ذهنم شکل گرفت باران و جای خالیش کنار من بود. توی اون خونه بی در پیکر و بدون محافظ... . به گوش‌هام شک داشتم. با وجود اون همه نگهبان چطوری فرار کرده بود؟ با قدم‌های بلند و عصبی از پله‌ها بالا رفتم و غریدم:

- مگه زندان کاروان‌سراست که در رفته؟

فوری گفت:

- تو زندان حالش بد شده بود و پزشک زندان گفت باید بیمارستان بره. بچه‌ها مجبور شدن زنگ بزنن آمبولانس بیاد. دو ساعت پیش اورژانس اومد و با سه تا از بچه‌ها بردنش. از اون موقع خبری ازشون نشده.

در اتاق رو به هم کوبیدم و به طرف کمد رفتم. گوشی رو قطع کردم و دم دست‌ترین لباس‌ها رو برداشتم و بعد از تند بستن دکمه پیراهن مشکی، کت سرمه‌ای به دست بیرون زدم. چیزی تا مرز جنونم نمونده بود. آدم مریض جون فرار کردن نداشت. حتماً کار آدم‌هاش بوده. اوج خستگی و فشارهای پی‌درپی تمرکزم رو به هم ریخته بود که بعد از دست دادن سلاحم چی‌کار کنم. این بشر انگار خوشش اومده بود از این‌که مدام دنبالش باشم. لعنتی ها! به علی قسم از زمین محوشون می‌کنم! به پله آخر که رسیدم، رادوین جلوم سبز شد و با تعجب پرسید:

- چی شده؟

از کنارش رد شدم و با عصبانیت گفتم:

- زود باش برو خونه! از پیش باران جم نمی‌خوری تا بهت زنگ بزنم. شاید لازم باشه آدم بفرستم. لطفاً تو یکی جلوی زبونتو بگیر! خواهرت به آدم‌های من آلرژی داره.

***

«باران»

دستگیره پنجره اتاق رو کشیدم. وقتی هوای تازه صبح پوستم رو لمس کرد، با نفس عمیقی ازش استقبال کردم. صدای گنجشک‌های روی درخت، آسمونی که بعد از ماه‌ها آبی‌تر از هر زمان شده بود، ابرهای سفیدی که بیشترین ارتفاع رو از زمین داشت و خورشیدی که بدون مزاحمت ابرها

مثل نقطه طلایی و پر نوری تو چشم‌ها می‌درخشید. امروز همه چی رو قشنگ می‌دیدم. هوای این روزها خوش بود یا هوای دل من؟ شاید علامتی بود که بگه تصمیم درستی گرفتم حالا که ریشه مشکل رو پیدا کرده بودم و تا هنوز میوه نداده می‌خواستم بکنمش و یکی دیگه بکارم، اون هم نه تنهایی... با آریا... . واقعیتش این بود که من زیادی دل خوش بودم. با این دلشوره‌ای که از اون روز ترس از دست دادن مامان تو وجودم بیشتر می‌شد، نمی‌تونستم این‌قدر حالم رو خوب ببینم. هوای امروز هیچ ربطی به هوای دل من نداشت. هوای امروز مختص به بهار خرداد بود.

صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین و پشت بندش لکسوس رادوین که به ساختمون نزدیک شد، ذهنم رو به خودش جذب کرد. یک تای ابروم پرید و به ساعتم نگاه کردم. تو این یک هفته‌ای که مهمونش بودم اولین‌بار بود ده صبح تو خونه می‌دیدمش. همزمان با باز شدن در راننده در شاگرد هم باز شد و با دیدن همراهش جا خوردم. این موقع صبح این دختر با رادوین چی‌کار می‌کرد؟!

قبل از این‌که چشمشون بهم بخوره پنجره رو بستم و به سمت در رفتم تا بفهمم دلیل اومدن دختری که می‌خواست من رو از آریا دور کنه چیه، اما به آینه که رسیدم قدم‌هام سست شد و به خودم خیره شدم. با شلوار برمودای کالباسی و شومیز آستین کوتاه سفید بی‌نقص بودم. نمی‌دونستم چرا رادوین این دختر رو با خودش آورده، ولی نمی‌خواستم جلوش زن ضعیف و شکست خورده به نظر بیام. صورتم به نسبت قبل بهتر بود و نیازی به کرم نداشتم، فقط لب‌های کمی پوسته شده رو با رژ کالباسی یک دست کردم و موهای لخت و آزادم رو دور شونه انداختم و بیرون رفتم.

صدای چرخش در روی لولا با صدای برخورد صندل‌های سفیدم روی پله‌ها یکی شد. قدم‌هام رو یواش برداشتم تا به سالن برسن. رادوین همین که در رو بست، صدام کرد و دنبالم گشت. دختر پشت سرش می‌اومد. نگاهش مثل اون دفعه نبود و برای دیدن وسایل خونه هم شرم داشت. سرم رو بالا گرفتم و شمرده و خونسرد از پله‌ها پایین اومدم. نگاه جفتشون که بهم گره خورد، روی پله آخر ایستادم. رادوین به حرف اومد و با اشاره دست به دختر گفت:

- مهمون ناخونده داریم.

دختر سر به زیر شد و رادوین نیشخند زد. برداشت خاصی از این صحنه نداشتم، ولی به نظر می‌رسید رادوین بدون اطلاع من کارهایی کرده. دست به جیب و سرد، سر تا پای دختر رو برانداز کردم. از مانتوی بلند سرمه‌ای و مقنعه مشکی سرش معلوم بود از شرکت برگشته یا بهتره بگم رادوین آوردتش. با صدای زیری سلام کرد. به جای جواب به رادوین خیره شدم که با آرامش مبهمی که پر از اطمینان بود، نگاهم می‌کرد.

سؤال تو چشم‌هام رو به روی خودش نیاورد و به دختر تعارف کرد بشینه. دختر مطیع و با سر افتاده روی نزدیک‌ترین مبل نشست. اون‌طور که بوش می‌اومد با میل خودش نیومده و مسلماً به اجبار رادوین خواسته باهام رو در رو بشه. رادوین با حرکت چشم به من هم اشاره کرد بشینم و خودش سمت دیگه‌ای که به ما دید داشته باشه نشست. روبه‌روی دختر دست به سینه و پا روی پا انداخته نشستم، جدیتم رو بیشتر کردم و با لحن خشک و نیش‌داری گفتم:

- خیر باشه.

دختر خودش رو جمع کرد. توی عمرم فکر نمی‌کردم روزی برسه که همچین جایی و تو این حال ببینمش. رادوین چشم از دختر برنداشت و خطاب به من با پوزخند صداداری گفت:

- خیره. ایشون هم واسه این‌که عدو رو سبب خیر کنه اومده. نه هلیا خانم؟

دختر سرش رو با هول بلند کرد و با قیافه پکر و نگاه خجالتی بهم زل زد و زمزمه‌وار گفت:

- بله.

دوباره سرش رو پایین انداخت. رادوین به عادت حالت متفکرش خم شد، دست‌هاش رو روی هم کشید و یک چشم به من و یک چشم به دختر که فهمیده بودم اسمش هلیاست دوخت و گفت:

- سرتو بالا بگیر و تو چشم‌های خواهرم زل بزن و با صدای رسا همون حرفی رو که به من گفتی بهش بگو!

دختر سر تکون داد و نگاه گرفته‌ای به من کرد. از حرف‌های رادوین چیزی سر در نمی‌آوردم و انتظار داشتم دختر هر چی که هست سریع بگه و بره. دلم نمی‌خواست حال این روزهام رو با دیدنش خراب‌تر کنم. سخت بود مستقیم تو چشم‌هام زل بزنه، ولی از رادوین حساب برد و گفت:

- سه ماهی می‌شه که تو شرکت همسر شما استخدام شدم. شرایط استخدام خیلی سخت بود. تمام تلاشم رو کردم؛ چون به پولش خیلی نیاز داشتم. وقتی از طرف شرکت زنگ زدن و گفتن پذیرش شدم، مادرم این‌قدر خوشحال شد که اصرار کرد رئیسم رو ببینه و حضوری تشکر کنه. نگران قلب مریضش بودم و به احترامش قبول کردم، با این‌که ته دلم مطمئن بودم رئیسم قبول نمی‌کنه، ولی آقای مجد این‌قدر جوون‌مرد هست که درخواست مادرم رو زمین نزد. روزی که با هم ملاقات کردن مادرم احساساتی شده بود و اگه جلوش رو نمی‌گرفتم مو به مو همه بدبختی‌هایی رو که کشیده بودیم تعریف می‌کرد. نمی‌دونم یک دفعه چی شد که هیجان و اضطراب کار دست قلب مادرم داد و حالش بد شد. من بدون توجه به آقای مجد اتاق رو روی سرم گذاشته بودم و تو حال خودم نبودم و نفهمیدم کی به اورژانس زنگ زدن. مادرم رو فوری به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کردن و تا یک هفته به هوش نیومد، ولی من واسه این‌که کارمو از دست ندم گفتم مرخص شده. یک هفته زندگی نداشتم. همه برای خوب جلوه کردن تو روزهای اول کاریشون خیلی منظمن و تمام تلاششون رو می‌کنن تا به چشم کارفرماشون بیان، ولی من تمرکز نداشتم و مدام خراب‌کاری می‌کردم. گله کارمندها و مدیر بخش به گوش آقای مجد رسید و احضارم کرد.

- ...ترس از دست دادن کارم داشت دیوونه‌م می‌کرد. پیش خودم گفتم اگه دلیلش رو به رئیسم بگم شاید درکم کنه، ولی ناامید بودم و با همون ناامیدی جلوش نشستم و همه چی رو گفتم. بعد از حرفم ایشون چیزی نگفت، فقط با مکث طولانی بهم گفت که من رو تا بیمارستان می‌رسونه. اون لحظه تایم کاری شرکت هم تموم شده بود. پول دوا و مرخصی مادرم رو داد و بهم سفارش کرد هر مشکلی پیش اومد بهشون خبر بدم. خب واقعاً توی مغزم نمی‌گنجید که مگه همچین آدمی هم پیدا می‌شه که به جای اهمیت به وظایف کارمند سهل‌انگارش راهی برای حل مشکل کارمندش پیدا کنه، اما واقعیت داشت و تلنگری شد تا ناامیدی رو کنار بذارم.

نفسی تازه کرد و چندبار پلک بست و من با دقت سر و پا گوش بودم تا حرفش رو تموم کنه.

- یه مدت گذشت. روزی تو راه شرکت بودم که مردی جلوم رو گرفت. ترسیدم دزد باشه، ولی مرد به ماشینی که یه دختر عقبش نشسته بود راهنماییم کرد. شک کرده بودم و از طرفی از هیکل درشت مرد می‌ترسیدم، اما با خودم گفتم هر چی که هست جونم رو به خطر نمی‌ندازه.

اون دختر واسه کاری که به عقلم نمی‌رسید، بهم پیشنهاد چهار برابر حقوقی داد که از شرکت می‌گرفتم. پولش وسوسه‌م کرده بود. برای منی که لنگ دو هزار بودم اون مبلغ زندگی‌م رو تأمین می‌کرد، ولی قبول نکردم. توی عمرم یک بار مردی رو پیدا کرده بودم که ذهنم رو نسبت به هر چی مرد مرفحه تغییر داده بود. شاید هر کسی جای من بود به خودش و مادرش فکر می‌کرد، ولی من نتونستم. سه روز بعد جلوی خونه‌مون آفتابی شدن. از همه چی من خبر داشتن. کار به تهدید و رسوایی کشیده بود و می‌ترسیدم مادرم بفهمه و باز حالش بد بشه، واسه همین مجبور شدم و... .

سرش خم شد و پلک بست. دیگه ردی از اون خونسردی تو چهره‌م نبود. فوق فوقش تصویر ذهنم این بود که به قول رادوین دختر از همون قشر ضعیفه که بند کیسه به پول از ما بهترون بسته، ولی روزی که دیده بودمش به خودم گفتم که به دختر نمیاد اهل این کارها باشه، پس حدسم درست بود. یعنی چه کسی تهدیدش کرده بود زندگی من و آریا رو بپاشونه؟ اومدم بپرسم که با عجز گفت:

- من رو ببخشید خانم تمجید! پای مادرم در میون بود که مجبور شدم تن به این دردسر بدم. من فقط بازیچه بودم. غش کردنم تو اتاق رئیس اون هم لحظه‌ای که شما اومدید از قبل برنامه‌ریزی شده بود و واسه طبیعی جلوه کردنش یک روز تمام چیزی نخوردم، حتی اون شبی که حال مادرم رو بهونه کردم و به همسرتون پیام دادم، از قبل بهم خبر داده بودن که شما و همسرتون پیش همین. من رباتی شده بودم که به هر دستوری شرطی شد. وقتی فهمیدم کمکم کردید از خودم بیزار شدم. بعید نبود که همسر آقای رئیس هم مثل خودشون با شرافت باشه. اشتباه کردم که بعدش بهتون چیزی نگفتم، تا این‌که برادرتون امروز غافلگیرم کرد.

بی مقدمه و جدی پرسیدم:

- قیافه اون دختر رو یادت هست؟

سرش رو به علامت تأیید تکون داد.

- کلاً دوبار دیدمش. جوون بود با موهای بلوند و چشم طوسی و آرایش غلیظی هم داشت.

پلک‌هام جمع شد. داشت به اونی که تو سرم رژه می‌رفت نزدیک می‌شد. اجمالی به رادوین نگاه کردم که با تعجب و اخم به دختر زل زده بود. نگاهش که به من تغییر کرد، قبل از اون خطاب به دختر پرسیدم:

- خودش رو کی معرفی کرد؟

دختر به فکر رفت و جواب داد:

- گفت منو افی صدا کن! نمی‌دونم اسم واقعیش چیه.

لب‌هام به پوزخند باز شد. رادوین کنترلش رو از دست داد و بلند گفت:

- چـی؟! چرا به من اینو نگفته بودی؟ این دختر مگه تو تیمـ.. .

- اگه حرفی نمونده می‌تونی بری.

رادوین از واکنش من بیشتر گیج شد، اما فهمید که نمی‌خوام جلوی این دختر حرفی از افسانه زده بشه که با خودخوری سکوت کرد. دختر از روی مبل بلند شد و با شرمندگی گفت:

- می‌دونم درخواستم زیادیه، ولی خواهش می‌کنم منو ببخشید! فقط ازتون یه تقاضا دارم که به آقای رئیس چیزی نگید. من به اون کار خیلی نیاز دارم.

اگر هم تقاضا نمی‌کرد حرفی نمی‌زدم؛ چون به آریا اعتماد کامل داشتم. اگر هم نیاز بود روزی بحثش رو پیش بکشم اجازه نمی‌دادم نون این دختر آجر بشه؛ چون واضح بود طعمه شده، فقط نمی‌دونستم چطور افسانه سر راهش سبز شده. شاید آریا و دختر رو تو ماشین دیده و مغز معیوبش خیال‌بافی کرده. برای خودم متأسفم که گول حرف‌های اون عفریته رو خوردم و هزار بار پشیمونم که چرا همون شبی که آریا با نگاهش کنکاش می‌کرد بفمهه چم شده سکوت کردم و این‌جوری بینمون جدایی افتاد.

من با کار ناشیانه‌م راه رو برای پهن کردن تله افسانه باز کرده بودم. با حرص و چند ثانیه چشم‌هام رو بستم و زیر نگاه مستقیم دختر و رادوین که هر لحظه درحال از هم پاشیدن بود لب زدم:

- فعلاً برو! بعداً تصمیم می‌گیرم.

نیاز نبود از الآن می‌گفتم بخشیدمش. به هر حال اون طمع کرده بود و می‌تونست به آریا همه چی رو بگه. همون‌طور سر به زیر خداحافظی کرد و رفت، ولی قبل از خروج از سالن با تردید برگشت و پرسید:

- اگه فهمیده باشن لوشون دادم چی؟ می‌خواستم پول رو برگردونم. از ترس این‌که شک کرده باشن جا زدم نتونستم کاری کنم.

- اون‌ها دیگه با تو کاری ندارن.

افسانه به لطف سهل انگاری من به مراد دلش رسیده بود و دیگه لو رفتنش اهمیتی نداشت. همین الآنش هم مطمئن بودم دنبال دختر نیستن. نگاهی بهم کرد و سرش رو انداخت و بی حرف از خونه بیرون رفت. چاره‌ای جز اطمینان به من نداشت. همزمان با بسته شدن در رادوین از کوره در رفت:

- افسانه این وسط چی می‌گه؟ تو چرا این‌قدر ریلکسی؟ نکنه باز چیزی رو به من نگفتی؟

خیره به میوه‌خوری کریستالی روی میز لب زدم:

- روزی که خونه مامان سیما قرار بود واسه تدارک عروسی دور هم جمع بشیم، آدم‌های افسانه من رو گرفتن.

- چـی؟!

چشم‌هام رو بستم و با عجز ادامه دادم:

- افسانه یه ربطی به این قضیه داره، ولی نمی‌دونم چی. همه‌ش از آریا بد می‌گفت. دست آخر بهم گفت باهاش همکاری کنم و اجازه ندم آریا تو ماجراهایی که خودم ازش بی‌خبرم سرک بکشه، وگرنه واسه هر دومون گرون تموم می‌شه.

صدای کف زدنش روی مخم بود و من هنوز پلک‌هام رو از ندونم کاری‌هام بسته و سرم رو چسبیده بودم. رادوین تازه موتور سرزنشش داغ شده بود که با طعنه گفت:

- آفرین به خواهر عاقل من! شنونده باید عاقل باشه باران خانم. تو چطوری موقع چرت و پرت گفتن‌هاش نزدی تو دهنش؟

سرم همراه صدام بلند شد.

- چون آریا خیلی چیزها رو ازم مخفی کرده بود و افسانه خیلی واضح داشت سوء استفاده می‌کرد. من غیر از این‌که به دروغ بگم می‌دونم و پشت شوهرم رو بگیرم چه کاری ازم بر می‌اومد؟

با ناراحتی نگاهم می‌کرد و من به این فکر می‌کردم که برادرم تحمل دردسر تازه‌ای که با جون مامان دوئل کرده بود نداره. طبق عادتش تو این‌جور مواقع پشت سرش دست کشید و جدی و رک گفت:

- حالا هم من می‌دونم و هم تو که آریا خیلی چیزها دستگیرش شده که صدای کفتارها رو درآورده. یکی‌شون همین افسانه‌ست که ما نمی‌دونیم چطوری و از کی عضوشون شده، ولی آریا می‌دونه. من می‌رم همه چی رو به آریا می‌گم.

با دو قدم بلند از کنارم رد شد که از جام بلند شدم و گفتم:

- کار خودمه. خودم خرابش کردم، خودم درستش می‌کنم.

ایستاد و سرش به محور گردن چرخید. کلافگی از صورتش می‌بارید.

- از دست شما دو تا دارم خل می‌شم به والله!

چیزی شبیه به بغض تو دلم تکون خورد و راهش رو تا گلوم باز کرد و من بی‌پروا از شکستنش جلوی رادوین ایستادم. صدام می‌لرزید.

- من این عشق رو راحت به دست نیاوردم که راحت از دستش بدم.

لرزش صدام مثل بمب منفجر شد و سلول به سلول بدنم رو گرفت. دست خودم نبود. خنجر حرف‌های به جای رادوین رو زمانی که از غفلت بیدار شدم وسط قلبم حس کردم. رادوین حالم رو فهمید و آتیشش خوابید و بغلم کرد. لرزشم بیشتر شد؛ چون یک هفته بود که تکیه‌گاه اصلی‌م رو نداشتم. من دیگه با آغوش برادرم آروم نمی‌شدم، با عطر گرم مهربونش نفس نمی‌گرفتم. صداش که زیر گوشم پیچید، به یاد صدای بم و گیرای ژولیت عبوسم اشک از گوشه پلک چپم سرازیر شد.

- باشه خواهرم. آروم! غلط کردم یه شِری گفتم، تو باور نکن فرشته من!

قبل از این‌که من رو از خودش جدا کنه، با انگشت اشاره‌م پاکش کردم و بینی‌م رو بالا کشیدم. رادوین صورتم رو با دست‌هاش گرفت و لبخند زد. انگار نه انگار که از عصبانیت چند لحظه قبل کم بود بزنه لت و پارم کنه! چشم‌هاش هنوز طوفانی بود، حالتی شبیه به پشیمونی... .

- ببخشید! مجبور شدم اون روز تا اون حد پیش برم. باید یه جوری شماها رو به خودتون می‌آوردم.

خیره تو چشم‌هاش با کنایه گفتم:

- مهم نیست. به هر حال موفق شدی.

خندید و رد اشکم رو بوسید.

- بیجا کردم. جشن پیروزیش هم بخوره فرق سرم! من باید واسه خواهر خوشگلم خیلی قدم برمی‌داشتم. این‌ها که پشه هم نیست.

لب‌هام که به لبخند باز شد، جون گرفت. با ناراحتی گفتم:

- تو رو نشناسم به درد جرز در خونه‌ت می‌خورم. طرف بهت خوبی هم نکنه هزار قدم واسش برمی‌داری.

خنده‌ش گرفت و چشمک زد.

- دیگه کرمش تو تنم وول می‌خوره.

لب‌هام که به لبخند باز شد، جون گرفت. با ناراحتی گفتم:

- تو رو نشناسم به درد جرز در خونه‌ت می‌خورم. طرف بهت خوبی هم نکنه هزار قدم واسش برمی‌داری.

خنده‌ش گرفت و چشمک زد.

- دیگه کرمش تو تنم وول می‌خوره.

بعد هم جدی شد و دست‌هاش شونه‌هام رو گرفت و ادامه داد:

- من از کسی انتظار ندارم و اهل منت گذاشتن هم نیستم. از این لحاظ به هم شبیهیم، ولی اگه سر قضیه من و سحر هزار بار منت بذاری، صد هزار بار نوکرتم.

مشت آرومی به بازوش کوبیدم و گفتم:

- خودت رو لوس نکن! خواست خدای بالا سرمون بود.

سر تأیید تکون داد و با مهربونی تو نگاه و صداش که می‌دونستم از ته قلبشه گفت:

- من داشتم ناامید می‌شدم. سحر عشق من به خودش رو سطحی می‌دونست و فکر می‌کرد زندگی با اون بدون بچه رو نمی‌خوام. پدرم دراومد تا بهش ثابت کنم، ولی باز هم از خودش بیزار شده بود و می‌گفت روزی ازش دلسرد می‌شم. آره، خدا خواست که تو اتفاقی همه چی رو بشنوی و با سحر حرف بزنی. من وجود سحر رو در کنارم اول به خدا و بعد به تو مدیونم. باید دینم رو بهت ادا می‌کردم. تو هم با آریا به مشکل بر خورده بودی. من همیشه از خواهرم حمایت می‌کنم. این رو یه جا تو ذهنت حک کن!

لب‌هام انحنای بیشتری گرفت. برادر داشتن این‌قدر شیرین بود؟ چه برادری بهتر از رادوین؟ واقعاً گاهی اوقات فکر می‌کردم خواب‌نما شدم. بی‌مقدمه ازش پرسیدم:

- دختر رو چطوری پیدا کردی؟

صورتش سخت شد.

- آمار کارمندهای آریا رو دارم. با یه پرس و جوی ساده پیداش کردم.

تردید داشتم، ولی خب دلم این حرف‌ها حالیش نمی‌شد و با یک خبر ساده هم تا روز عروسی آروم می‌گرفت.

- آریا رو دیدی؟

از نگاهم فکرم رو خوند و سرش رو به معنی نه بالا آورد.

- شرکت نبود. چند روز پیش رفتم پیشش. اون هم مثل تو بود، حتی سردرگم‌تر... .

پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و به نقطه مبهمی خیره شدم. رادوین با صدای آروم و قاطعی ادامه داد:

- اگه این بی‌خبری نبود شماها قدر هم‌دیگه رو نمی‌دونستین. یه شب که رفته بودم پیشش دوبار بهم تذکر داد تنهات نذارم. خیلی خسته‌س باران. چند روزیه از ستاد بیرون نمیاد، ولی باز حواسش بهت هست. اون الآن خیالش راحته که تو پیش منی.

قبول داشتم. من باعث دوریمون شده بودم. نگاه آخر آریا و دستش که مچم رو نگه داشته بود داد می‌زد که تنهاش نذارم. من دستش رو از مچم جدا کردم و آریا باز احترام گذاشت، با وجودی که راضی نبود. این همه صبر کردم تا روز عروسی هم صبر می‌کنم و بعد این جدایی رو برای همیشه پایان می‌دم. رادوین به فکر رفته بود. چرا نمی‌رفت سر کارش؟ رو بهش گفتم:

- برگرد شرکت!

نگاه خیره‌م رو دید و با نفس عمیقی گفت:

- بچه‌ها هستن. این فشار روزه و کارهای عروسی ذوبم کرده.

خندیدم و اضافه کردم:

- من هم که شدم سر بار.

لپم رو کشید.

- شما که سروری خانم! می‌گم چقدر ماه رمضون زود تموم شد ها! پس‌فردا عید فطره. عادت کرده بودم.

- تو روزه گرفتی تا مانکنی‌تر بشی. سحر نگرفت تا چاق‌تر بشه.

به شوخی گفت:

- آخر الزمونه دیگه خواهر!

این‌قدر با مزه گفت که خنده‌م رو درآورد. دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

- بریم واسه یه افطاری خوشمزه! این روزها کلی کار روی سرم ریخته. باید کارگر هم بیارم خونه رو تمیز کنن. قراره حاجی و حاج خانوم عید فطر بیان. باید عمارتشون رو سالم تحویل بدم.

- چقدر خوب! من هم یه امشب مهمونتم. فردا زحمت رو کم می‌کنم.

- آه! هر اخلاقی رو می‌خوای عوض کنی، این طلبکار بودنتو عوض نکن! چقدر تعارفی شدی تو!

که این‌طور! نامردی نکردم و دست‌هاش رو از شونه جدا کردم و جدی گفتم:

- افطاری رو خودت درست کن! من وقت پر کردن شکم تو رو ندارم.

ازش فاصله گرفتم که خنده‌ش کل سالن رو برداشت. خودم هم خنده‌م گرفته بود، ولی نشون ندادم.

- بیا بابا! پشیمون شدم. هوس لازانیا کردم.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جلوی تی‌وی نشستم و حق به جانب گفتم:

- بده زنت درست کنه!

- کارد بخوره تو شکم شوهرت که لازانیاهات سهم اون می‌شه.

به شوخی گفت، ولی حالم گرفته شد. آخرین‌بار هم نتونستیم کنار هم لازانیا بخوریم. یادم باشه زیاد درست کنم و بدم به رادوین تا براش ببره. هر چند امشب هم کنار هم نیستیم.

***

فصل بیست و دوم

سوم شخص

«باران»

صدای آرایشگر حواس و چشم باران را از گردنبند ظریفی که میان دو انگشتش نوازش می‌شد، به آینه جلویش جلب کرد تا چهره متفاوتش را ببیند. مطابق با همان گونه که خواسته بود. از ابتدا قصد نداشت صورتش را در اختیار آرایشگر بگذارد، اما پافشاری سحر باعث شد کنار بیاید و عروس برادرش را در یک چنین روز مبارکی همراهی کند. البته به امتحانش می‌ارزید. آرایشگر

که زن جوان و خوش بر و رویی بود، سکوت باران را نارضایتی برداشت کرد، برای همان محتاطانه پرسید:

- خوشت اومد؟

حساسیتی که باران پیش از شروع کار بروز داده بود خواه‌ناخواه روی زن تأثیر گذاشت. با وجودی که زن با اعتماد به نفسش رضایت باران را جلب کرده بود، حتی گفته بود که اگر مشتری سخت پسندش از نتیجه کار راضی نباشد، مزدش را نمی‌گیرد. باران رو به آینه قاب شده به دیوار خم شد تا جوانب صورتش را از قلم نیندازد. خوشبختانه ایرادی به چشمش نیامد و دست بر قضا خیلی هم استقبال کرد. طبق تمایلش لایت و ساده بود. آن‌قدر ساده که همین ساده بودنش به چشم می‌آمد.

زن همچنان به امید واکنشی از مشتری‌اش ایستاده بود و تا رضایت را در چشمان او نمی‌دید، دست به موهایش نمی‌زد. غیر از خودش پنج نیروی ماهر که زمانی زیر دست او دست به قیچی شده بودند، در سالن مشغول فعالیت بودند. با این حال برای جلب نظر مشتری سخت پسندی که شنیده بود عروسی‌اش نزدیک است، شخصاً قدم پیش نهاد. باران خیره به خطوط ابروهایش که با سایه ابروی هم‌رنگ موهایش پر پشت‌تر دیده می‌شد گفت:

- خوبه.

لبخند عریضی روی لب‌های زن شکل گرفت. باید به جان سحر دعا می‌کرد که برایش مشتری ثابت پیدا کرده بود. گردن‌فراز گفت:

- بهت که گفته بودم عزیزم. هرکسی پیشم بیاد پشیمون نمی‌ره.

باران همان گونه خیره به خود به صندلی تکیه کرد. تا دو هفته دیگر مراسم خودش برگزار می‌شد و بهتر از این سالن را پیدا نمی‌کرد و از جانبی در این زمان محدود جای بهتری برای رزرو پیدا نمی‌کرد. همین که پس از سال‌ها از هنر کسی استقبال کرده بود جای امیدواری بود. زن پشت سر باران صندلی را تنظیم و شروع به شانه زدن موهایش کرد. باران نظری به ساعت مچی‌اش کرد و پرسید:

- کار سحر تموم نشده؟

زن از آینه به چشمان باران نگریست که با میکاپ دورش گیراتر و خمارتر به نظر می‌آمد و سری از ندانستن کج کرد.

- دو ساعت پیش کار گریمش رو تموم کردم. حتماً گلاره هم به موهاش رسیده. صبر کن بپرسم! روژان!

کمی بعد دختر تپل و کوتاه قامتی که کاسه رنگ و قلمو در دست داشت، از پشت پرده فانتزی که برای جدا سازی در قسمت‌های دیگر سالن هم نصب شده بود، بیرون آمد و پرسید:

- جانم!

- گلاره کار سحر جان رو تموم کرده؟

باران سر چرخاند و به روژان چشم دوخت. پیشبند سرمه‌ای کوتاه بامزه‌ترش کرده بود. روژان میان آن‌ها نگاه گذرایی رد و بدل کرد و سپس جواب داد:

- آره. یه ساعت پیش هم آقا داماد عروسش رو برد. الآنم گلاره رفته سر وقت یه عروس دیگه.

- اوکی عزیزم. برو مشتری رو تنها نذار!

روژان لبخندی بر لب نشاند و برگشت. باران چشم از دختر گرفت و نتوانست لبخندش را بپوشاند. سحر مایل بود همه او را در مراسم ببینند و برای همان موقع آمدنشان از سحر خداحافظی کرد. در ذهن صحنه یک ساعت پیش را تجسم کرد و لبخندش جان بیشتری گرفت. برادرش را با آن قامت رعنا و کت و شلوار خوش دوخت تنش تصور کرد که دسته گل به دست برای دیدن عروسش دل‌دل می‌کند و پرنسسش را با خود می‌برد. برادر عزیزش... . از او بی‌نهایت قدردان بود که اجازه داد خواهرش در آماده کردن رخت دامادی یاری‌اش کند.

دیدش تار شد و نگاهش را به پاهایش دوخت. بغض نا به هنگامی ته گلویش چنبره زده بود. اکنون بهتر از هر زمان حس دوری برادرش را می‌فهمید. تازه به بودنش عادت کرده بود. برادری که مردِ مردها بود و اولین مردی که حضورش به حریم باران تبصره نداشت. می‌توانست حال دو پدر و مادر را حدس بزند. امشب رادوین با دعای خیر دو پدر و مادر به خانه و کاشانه‌اش کوچ می‌کرد. زن غافل از چشم‌های نم گرفته باران که با سرازیر شدنش هر آن امکان داشت هنر دستش را خراب کند پرسید:

- مدلی تو ذهنت هست؟

باران به خود آمد و به موقع جلوی نم اشکش را گرفت.

- مدلی باشه که به گریم صورتم بیاد.

وقتی سرش را بلند کرد که زن چشم از او گرفته و با لبخند مشتاقی طرح ذهنش را روی موهای باران می‌کشید. قرمزی چشم‌های باران را ندید تا صدایش دربیاید. زن شروع به کار کرد و باران با حس گردنبندی که دو روز بود به گردنش سنگینی می‌کرد، سر به زیر شد و آن را مجدد میان انگشتانش گرفت. لب‌هایش به لبخند پهنی باز شد.

هیچ طلایی چشمش را نگرفته بود، اما این زنجیر ظریف و پلاکش آن‌قدر پیش چشم‌هایش می‌درخشید که دلش نمی‌خواست چشم از آن بردارد. این گردنبند قوت قلبش بود و حاضر نبود آن را از گردنش دور کند. سؤال زن را نشنید و سرش را بالا برد که نگاهش به نگاه عجیب زن گره خورد. سکوت‌های گاه بی‌گاه باران او را متعجب کرده بود. باران به کار نادرستش واقف شد و خواست رفع و رجوع کند که نگاه کنجکاو زن را به گردنبندش دید.

- معلومه خیلی دوستش داری.

باران پلاک را رها کرد. زن خم شد و پلاک را میان انگشتانش گرفت و با هیجان گفت:

- چه با نمکه! پلاک این شکلی ندیده بودم. دستبند پلیسه؟

لب‌های باران به تبسم محوی کش آمد و خیره به دو حلقه کوچک در هم فرو رفته لب زد:

- آره.

زن با شعفی که طرح کمیاب پلاک او را به وجد آورده بود، پلاک را در انگشتانش پشت و رو کرد و گفت:

- مشخصه دست سازه. هدیه شوهرته؟

جلوی لب‌هایی را که هر دم کش می‌آمد گرفت و سر تأیید جنباند. بهترین هدیه آریا برای صلح... . زن به قسمتی از بدنه پلاک تیز شد و گفت:

- یه چیزی پشتش حک شده. خیلی واضح نیست.

واضح نبود؛ چون فقط به چشم صاحبش می‌آمد. طرحی که خوب می‌دانست چه معنا و مفهومی در فرو رفتگی‌هایش نهفته است. پشت یکی از حلقه‌ها نماد قطره آب و حلقه دیگر نماد شعله آتش و دقیقاً پشت قسمتی که دو حلقه را به هم وصل کرده بود، نماد ولتاژ بالا حک شده بود. آریا با این کارش به باران فهماند شبی که به بوستان آب و آتش رفته بودند با تمام حوادث و حرف‌های او را خوب به یاد دارد.

به آن روز فکر کرد. به عصر روزی که بعد از آمدن آن دختر به عمارت رادوین، بسته‌ای به دستش رسید. مشکوک بود و هراسان از اینکه مبادا با شاهکار دیگری از آن مزاحم مجهول روبه‌رو شود، برای همان آن را از چشمان رادوین دور کرد و به اتاقش بازگشت، سپس روی تختش نشست و کارتون متوسط را از بسته پستی بیرون آورد. وقتی آن را باز کرد، با باکس استوانه‌ای شیشه‌ای روبه‌رو شد. ندانست فرستنده‌اش کیست، اما کمی خیالش راحت شده بود. با احتیاط باکس شیشه‌ای را از پایه گرفت و با بهت به رز مینیاتوری آبی که داخل شیشه محصور شده بود، چشم دوخت. فقط یک نفر رنگ گل مورد علاقه او را می‌دانست و همان قلبش را به تپش نامنظمی وا داشت.

نظرش جلب جعبه چرم متوسط سرمه‌ای رنگی شد که کنار باکس افتاده بود. تصور آنکه از طرف آریا باشد قلبش را به درد آورده بود. بی درنگ جعبه را باز کرد و با دستی لرزان زنجیر را از قالبش جدا کرد. مطمئن بود این کار تنها از ژولیتش بر می‌آید. انگشتانش روی زنجیر کف دستش جمع شد و دست مشت کرده را جلوی صورتش گرفت که پلاک از لابه‌لای انگشتانش بیرون آمد و در برابر نگاهش رقصید.

به حدی حالش دگرگون شده بود که خود را سرزنش کرد. چشمش که کاغذ کوچک درون جعبه را دید، سراسیمه آن را در دست گرفت و با دلی بی‌قرار دست نوشته آریایش را خواند که با خودنویس نگاشته بود. همان جمله اول هم چشمانش را خیس کرد. متنی که آکنده از احساس ژولیت مغرورش بود و باکی از برملا کردن آن نداشت.

«آدم رمانتیکی نیستم. اهل گل و کادو و نامه نوشتن نیستم. از زیورآلات و گل مورد علاقه خانم‌ها هم سر درنمیارم، ولی بعد از یه مدت فهمیدم که باید بلد باشم. چون بلد نبودم از دستت دادم.

چون بلد نبودم دستت از دستم شل شد. فکر می‌کردم با سکوت می‌شه فاصله‌ها رو کم کرد. شاید سکوت ارزش‌ها رو بیشتر نشون بده، ولی هر چی بگذره فاصله‌ها رو بیشتر می‌کنه. بهت گفته بودم سکوت بدون تو رو دوست ندارم. شاید باز هم نخوای منو ببینی، منتها من از روزی که رفتی منتظرت بودم. تو مثل رز تو این شیشه می‌مونی. کمیابی، خاصی و من دلم می‌خواد بذارمت تو این شیشه تا همیشه برای من بمونی. هنوز دستبند تعهدمون دستمه، ولی حلقه دیگه‌ش خالیه. بیا که آتیش بدون آب معنی نداره، وگرنه اون‌قدر خودش رو می‌سوزونه که دیگه چیزی ازش نمی‌مونه.»

پس از آن به یاد داشت که آن‌قدر دلش پر بود که خود را مدام به بار شماتت می‌بست. خیلی با خودش کلنجار رفت تا به دنبال ژولیتش روانه کوچه‌ها نشود یا تماس نگیرد. از آن لحظه به بعد عزمش را جزم کرد تا جوری جبران کند که هم بخشش خودش راحت باشد و هم آریا سزاوار آن باشد و چه شبی بهتر از شب مبارکی که تنها وصال برادرش و سحر نبود. در حقیقت دلیل مهم رفتنش به آرایشگاه همین بود. امشب نه تنها برای برادرش بلکه برای او هم استثنایی بود.

زن پس از اتو کردن موهای او با شانه دُم باریک مرزی از وسط مشخص کرد. دقایقی بعد ویبره همراه دستش را حس کرد. پیامی از نگار بود.

«دارم از اضطراب نفله می‌شم!»

باران فکر شیطنت آمیزی به ذهنش رسید و با تعلل انگشتش را روی صفحه کیبورد حرکت داد.

«پس امشب دو تا عروس داریم!»

موقع ارسال لبخند مرموزی پشت لب‌هایش پنهان بود. همین جمله صدای نگار را درمی‌آورد. یحتمل مادرش کنار او بود که زنگ نمی‌زد. با صدای ویبره، همراه را مقابل صورتش گرفت.

«نیش مبارک رو ببند زن‌دایی جان! من مثل تو و زن‌داداش بی‌ریختت اون‌قدر هول نیستم که با یه خواستگاری زرتی بله بدم! قشنگ فهمیدم الآن تو ذهنت چی می‌گذره که فردا رو پاک فراموش کردی.»

فوری تایپ کرد:

«توضیح نده! من دوستم رو بهتر از خودش می‌شناسم. اشکان کیلو چنده؟!»

زن با سنجاق قسمت‌های شینیون شده را به موها محکم کرد و برای دوام بالایش بر مو، چند پاف از اسپری دستش زد. وقتی نگاه کنجکاو باران را از آینه شکار کرد، با لبخند ملیحی گفت:

- موهات این‌قدر لخته می‌ترسم تا شب دووم نیاره. بهت گفتم؛ چون خیلی از مشتری‌هام به اسپری حساسن.

- به هر حال شب می‌شورم.

همان دم پیامک بلند بالای نگار روی صفحه خودنمایی کرد.

«جون خرزو خانت از ترس تو این یه ساعتی که آرایشگر بالا سرمه پنج‌بار گلاب به روت رفتم واسه تخلیه. تا زن می‌خواد دست به صورتم بزنه هی ایرادهای بنی اسرائیلی می‌گیرم و نمی‌ذارم کارشو بکنه. طفلی دیگه مطمئن شده مرض وسواس گرفتم! اگه پای رفاقتش با مامانم نبود، تا الآن صد دفعه وسیله‌هاش رو می‌کوبید فرق سرم! عوض تشکرمه دیگه کشوندمش خونه‌مون و شکنجه روحیش هم می‌دم.»

با افسوس صفحه را خاموش کرد و گوشی را روی پاهایش انداخت. پاسخی برای تسکین نگار نداشت؛ زیرا می‌دانست این تزلزل روانی در ذات او مانده و باید خودش برای رفع آن زحمت بکشد. پس از اتمام کار، زن موبایل باران را گرفت تا از هنرش عکس بگیرد. زن که گوشی را به او بازگرداند، پلک‌هایش را تنگ کرد و با حساسیتی که تاکنون از او بعید بود، زوایای موهایش را برانداز کرد.

قسمت بالا کمی حجم خورده و خطی کار شده بود و از کنار گوش‌ها تا امتداد خط پایین که به قسمت زیرین مو وصل می‌شد، بافت گوش ماهی خورده و در قسمت انتها به شکل غنچه گلی به هم سنجاق شده بود. برای امشب مناسب بود، فقط نمی‌توانست عکس‌العمل آریا را پیش‌بینی کند.

بعد از آنکه زن گره پیشبندی را که دور گردن باران بسته بود تا لکه‌ای روی پیراهنش نیفتد باز کرد، باران تشکری کرد، برخاست، جلوی آینه قدی پشت سرش ایستاد و محو اندامش شد که با پاشنه‌های ده سانتی کفش‌هایش بلندتر جلوه می‌کرد. از پیراهن آبی کاربنی بلندی که پوست گندمگونش را روشن‌تر کرده و اندام استخوانی‌اش را پوشانده راضی بود. انتخاب رنگ سلیقه

مادرش بود. روزی که با مادرش به خرید رفت ایده خاصی به ذهنش نرسید، برای همان انتخابش را به او واگذار کرد. یقه بسته و تا آرنج تور کار شده بود و از کمر به پایین برش ماهی خورده و دنباله نداشت. سادگی لباس با میکاپ و موهایش هماهنگ بود. به راستی دست و دل بازی‌اش به چشم آریا می‌آمد؟

لحظه شماری می‌کرد که فرصت دیدار سر برسد و مردش را یک دل سیر در کت و شلواری که ندیده می‌پنداشت که چقدر دل می‌برد تماشا کند. شاید بی‌تاب‌تر شود آن زمانی که نگاه آریا روی او ثابت شود. یعنی آریا بعد از دیدن کادویش بر گردن او چه تغییری در چشمانش بیداد می‌کرد؟ یحتمل شیفتگی دیوانه کننده‌اش سر بر می‌آورد و از خود بی خود می‌شد و این فراق احمقانه را پایان می‌داد.

ترسیم ثانیه به ثانیه امشبی که بی‌صبرانه منتظرش بود، قلبش را بی‌قرارتر کرد و چیزی در دلش غلت خورد. نگاه درخشانش عقربه‌های ساعت را که دید، به خود آمد. قرار بود زودتر به تالار برود و روی کارها و تحویل بار نظارت داشته باشد. مانتوی کوتاه مجلسی مشکی و شالی را که به رنگ پیراهنش بود از مبل چرم سفید کنار آینه برداشت و پوشید، سپس کیف دستی مشکی‌اش را در دست گرفت و هزینه را پس از تعارفات معمول پرداخت کرد و از سالن مجلل و لوکس مجتمع بیرون آمد. کلید آسانسور را فشرد و درحالی که منتظر بالا آمدن اتاقک آسانسور بود، پیامک آخر نگار را با بیست دقیقه تأخیر باز کرد.

«می‌بینمت زن دایی جون. حسابی خوشگل کن که پوز زن داداشت رو بزنی.»

لبخندکی روی لب‌های سرخ مخملی‌اش غنچه کرد. همان لحظه که در آسانسور باز شد و سرش را بلند کرد تا وارد شود، پلک‌هایش به صورت مرد جوان داخل اتاقک باز شد و پاهایش از حرکت ایستاد.

لبخندکی روی لب‌های سرخ مخملی‌اش غنچه کرد. همان لحظه که در آسانسور باز شد و سرش را بلند کرد تا وارد شود، پلک‌هایش به صورت مرد جوان داخل اتاقک باز شد و پاهایش از حرکت ایستاد.

چشم‌های تیره مرد زیر تابش نور سقف برق می‌زد و معلوم بود که گذرش اتفاقی به سالن زیبایی خانم‌ها نرسیده. هر چند در این مجتمع هم جایی برای حضور این مرد وجود نداشت که در

چنین روزی او را به اینجا بکشاند. گذر این دو سال او را چهار شانه‌تر و موهایش را کم حجم‌تر کرده بود. لب‌های مرد در برابر دیدگان متعجب و خاموش باران هم‌رنگ چشمانش شد و لب زد:

- نمیای داخل؟

چشمان مرد می‌خندید غافل از آنکه چشم تردید باران تصویری از ذهنش دریافت کرده بود. هنگامی که از سهیل برای رادوین گفت و او بی پرده اذعان داشت که ممکن است در پس ماجراهای اخیر سهیل دستی داشته باشد؛ زیرا به عقیده برادرش سهیل پس زدن‌های باران را به دل گرفته و از آن شروعی برای انتقام ساخته. اگرچه باران پیش‌بینی برادرش را به صراحت رد کرد.

پلک زد و با نفس عمیقی پیش آمد که با برخورد پاشنه کفش‌هایش به کف اتاقک، سهیل گامی به عقب برداشت و کلید طبقه اول را فشرد. نگاه موقر باران به نوار قرمز دور کلید بود. حال یقین پیدا کرد آمدن سهیل بهر چه بوده و برایش جای سؤال بود چه کسی در پیدا کردن مکان او را یاری کرده. سهیل که واقف بود در ذهن باران چه می‌گذرد، پیش از سخن دستش را نزدیک به دهان مشت و سرفه کوتاهی کرد. باران نظر گذرایی به او کرد و ترجیح داد سهیل به حرف بیاید. چشمان مسکوت، اما منتظر باران به در بسته و نگاه مصمم سهیل به نیم رخ باران بود، سپس لب تر کرد:

- خاله مریم آدرس رو بهم داد.

در مخیله هرکسی را نام برده بود غیر از مادرش... . مادرش دل خوشی از خواهر و خواهر زاده‌اش نداشت، با وجود این کنار آمدنش نشانه خوبی بود. سهیل دیده از باران دزدید و به جلویش خیره شد. باید بیشتر توضیح می‌داد.

- موقعی که سر قرار نیومدی و جواب تلفنم رو ندادی، به پای دلخوریت گذاشتم و روم نشد دوباره زنگ بزنم. از هر نظر حق با تو بود و دست منم بسته... . دیگه مطمئن بودم شانس موقعیتی که ما رو با هم رو در رو کنه ندارم. تا این‌که کارت عروسی رادوین به دستم رسید. دیگه ناامیدی رو گذاشتم کنار و تصمیم گرفتم اول پیش خاله برم، ولی می‌دونستم راضی کردنش ممکنه محال باشه.

اتاقک در طبقه اول ایستاد و باران پیش‌تر خارج شد و سهیل پشت سرش آمد. باران خود را موظف می‌دانست قراری را که زیر پا گذاشته بود توضیح دهد. حداقل این را به سهیل بدهکار بود، برای همان لب گشود:

- پشیمون نشده بودم. اون روز کاری پیش اومد و نتونستم خودم رو برسونم. کوتاهی از من بود.

از فضای مدرنی که به در خروجی می‌رسید عبور کرده و پشت در شیشه‌ای برقی ایستادند. در که از وسط شکاف خورد، باران با طمأنینه از پله‌های عریض منحنی شکل پایین رفت و همان لحظه سهیل به حرف آمد.

- اگه به عمد هم بود، من نباید ناراحت می‌شدم.

باران درحالی که راهش را به طرف ماشینش کج کرده بود بی‌تکلف گفت:

- باید زودتر به تالار برسم. اگه مشکلی نداری اون‌جا حرف می‌زنیم.

- اتفاقاً خاله قضیه رو گفت. منم با اسنپ اومدم تا با هم بریم.

مظلوم نمایی‌اش سبب شد باران بایستد و نگاه خندان سهیل را شکار کند. در دل قربان صدقه قلب رئوف مادرش رفت. از پیاده‌رو گذشت و قفل ماشین را زد و حین پر کردن مسیر تا در راننده، با اشاره دست به سهیل پا در هوا مانده تعارف کرد. سهیل با شادمانی یقه کت قهوه ای رنگش را به پایین کشید و سوار شد.

کیلومتر به کیلومتر مسیر با سکوت و جدیت باران پر شد و اما سهیل که عاجز بود از کجا حرف دلش را آغاز کند، نگاه سرگردانش بین باران و اتوبان در گردش بود. از جانبی نباید فرصتش را سوخت می‌کرد تا بعدها حسرتش را بخورد، در نهایت گفت:

- همیشه از وابستگی شدید مامانم به خودم بدم می‌اومد. بزرگ شدم و به همون اندازه هدفم واسه داشتن یه زندگی ایده‌آل و مستقل بزرگ شد، ولی وابستگی مامانم هی چوب لا چرخم می‌ذاشت. مادرمه. دوسش داشتم، ولی هدفم رو هم دوست داشتم و نمی‌خواستم مامانم سد بزرگ رؤیاهام بشه.

چشم از باران گرفت و نفسی تازه کرد. باران به این فکر می‌کرد که همه از وابستگی افراطی مهین به تک دانه فرزندش آگاه بودند. حرف سهیل گوش‌هایش را تیز کرد.

- بعد از این‌که بهم ثابت شد نمی‌خوای به ازدواج با من فکر کنی، چاره‌ای جز جدی گرفتن هدفم و رفتن از ایران پیدا نکردم. مامان به اشتباه تصور می‌کرد دلیل اصلیش تویی و به جای درک کردن من و هدفی که سال‌ها واسش تلاش می‌کردم، به تمایل خودش گوش داد و وقتی که گوش نکردم و رفتم، تو رو متهم کرد.

لب‌های باران به نیشخند باز شد و به طعن گفت:

- الآن چی؟ آروم شده؟ سبک شده؟

پلک‌های سهیل از شرمساری بسته شد و بعد از گشودنشان گفت:

- این همه اصرار نکردم تا از مامانم دفاع کنم. خدا به سر شاهده اگر خبر داشتم سریع بر می‌گشتم و اجازه نمی‌دادم. اگه زهرا خانم بهم نمی‌گفت هم روحم خبردار نمی‌شد؛ چون مامان هیچی نمی‌گفت.

جفت ابروی باران تکان خورد و فکرش روی یک واژه از جمله سهیل معطوف شد. عمه‌اش نزد سهیل از مادر او گلایه کرده بود؟ درحالی که در این مدت به روی باران هم نیاورد. عمه عزیز و مهربانش... . سهیل سر به زیر شد و به ملایمت ادامه داد:

- از مادرم کینه به دل نگیر، از من بگیر! مقصر همه اینا منم. وقتی به حرف‌های آخرمون فکر می‌کنم از خودم خنده‌م می‌گیره. اون موقع تو خیلی درست من رو فهمیده بودی. من یه آدم وقیح به تمام معنا بودم.

باران به سکوتش ادامه داد؛ زیرا می‌دانست که سهیل نیاز دارد رسوبات فرسوده ذهنش را بیرون بریزد.

- از موقعی که برگشتم باهاش قهر کردم.

باران پوزخند بارزی زد و قاطع گفت:

- لطفاً ازش دلخور نباش تا امشب هم یه بساط دیگه درست نکرده!

سهیل نفس حبس شده در ریه را از دهان بیرون فرستاد و خیره به چهره خطیر باران گفت:

- نه سعی می‌کنه از دلم دربیاره و نه حرفی می‌زنه. مامانم رو می‌شناسم. حتماً پشیمونه، ولی بروز نمی‌ده.

- با مامانت آشتی کن!

باران متوجه نگاه قدردان او نشد.

- وقتی کارت رو فرستادین مامانم خیلی جا خورد. بهش گفتم جواب احترام شما رو چطوری می‌خواد جبران کنه. تو سکوت نگاهم کرد. بهش گفتم اگه عروسی نیای یعنی قبول داری کارت درست بوده. امروز دیدم داره لباس‌هاش رو اتو می‌زنه. وقت آرایشگاه گرفته. واسه من و بابام هم کت و شلوار انتخاب کرده بود.

از سکوت باران هیچ برداشتی نداشت که با تردید لب زد:

- باران، ما رو ببخش! قبلاً هم ازت خواسته بودم. حالا هم همین رو می‌خوام.

باران هنوز ارتباط نگاه و کلامش را قطع کرده بود. به یاد داشت روزی که خاله‌اش بلوا به پا کرد و او دلش شکست و از خانه بیرون زد. قطعاً طعنه‌های مهین تخم کینه‌ای در دلش بود، اما بی آنکه بداند به آن رسیدگی نکرد تا اکنون که فهمید حتی بذر کینه‌ای در وجودش نیست. از جانبی اگر تاکنون در رنج اتهام خاله‌اش زندگی هدر می‌داد یعنی آن را پذیرفته. بخشیده بود، لکن هرگز فراموش نمی‌کرد. نگاهش به خروجی در مسیریاب همراهش بود و بدون رغبت به چشم‌های مشتاق سهیل لب گشود:

- گذشته‌ها گذشته.

- ولی عذابش تا قیام قیامت همراه آدمه.

باران لب فرو بست و سهیل دیده از او گرفت و با چهره پکری گفت:

- دو ماهه میگرن مامانم عود می‌کنه و سه بار در هفته کارش به بیمارستان می‌کشه.

- من مامانت رو بدون این‌که خودم بفهمم خیلی وقته که بخشیدم.

عود کردن میگرن خاله‌اش حاصل دل شکسته یک دختر نبود، بلکه حاصل نوع افکار و ظلمی بود که به خودش وارد می‌کرد. سهیل عقیده داشت مادرش تغییر کرده، اما باران به خوبی می‌دانست که سهیل تنها راه تسکین دل مادرش بوده و به راحتی یک کلاغ چهل کلاغ‌هایش را رها نمی‌کرد. سهیل نفسی از سر آسودگی کشید و لب‌هایش به هم دوخته شد. خود را برای هر توهین سزاواری از جانب باران آماده کرده بود، اما... . در برابر ذات پاک دختری که کنارش نشسته بود، شرمش می‌شد. دقایقی به همین منوال گذشت و باران سکوت را شکست.

- میای تالار؟

سهیل که در فضای دیگری پرسه می‌زد، سرش را چرخاند و با شک پرسید:

- چیزی گفتی؟

باران با اشاره سر به مسیر پیش رو گفت:

- خروجی سمت راست به تالار می‌رسه. اگه می‌ری خونه برسونمت.

- آها! نه، من به پدر و مادرم گفتم می‌رم تالار. لباسم هم که پوشیدم.

- دو ساعت علاف می‌شی.

- بیکار که نمی‌شینم! کمکی باشه در خدمتم.

- دوست‌های رادوین هستن.

سهیل لبخند کج و کوله‌ای بر لب نشاند و گفت:

- باید سعی کنم روز اول یه جور تو دل پسر خاله‌م بیفتم دیگه! من خیلی خودخواهم. اون‌جا چسبیدم به خودم و زندگی‌م و هیچ کسی بهم نگفت خاله مریم پسر گمشده داشته. هیچ کس نگفت چه اتفاقی واسه‌ت افتاد و ازدواج کردی. به جای شنیدن این حرف‌ها از زبون مادرم از زبون عمه‌ت شنیدم.

در حرف بعدش کمی وقفه انداخت و سپس لب گشود:

- بهت تبریک می‌گم باران. نسبت به آخرین باری که هم‌دیگه رو دیدیم خیلی تغییر کردی.

باران با کنجکاوی نگاهش کرد.

- چه تغییری؟

- همین که تونستی معنی عشق رو بفهمی و تجربه‌ش کنی.

مکالمه پایانی‌شان هم همین بود دیگر! سهیل در برابر بی‌اعتنایی باران با صدای گرفته‌ای از خدا خواست باران به این درد گرفتار شود تا روزی او را درک کند و عشق را بی‌خاصیت نپندارد. نزدیک به تالار که در محله سرسبز کوچه باغی بود، سرعتش را کم کرد و فرمان را به داخل پارکینگ چرخاند و کنار ماشین بابک و رامبد پارک کرد.

کمربندشان را که باز کردند، زنگ همراه سهیل به صدا درآمد. باران پیاده شد و سهیل که تماس را برقرار کرده بود، در را به هم کوبید و ایستاد تا باران پیش قدم شود و از طرفی پاسخ فرد پشت خط را می‌داد.

- جات خیلی خالیه.

- منم دلتنگتم خانمی.

شانه به شانه هم تا ساختمان مدرن و مجلل تالار قدم می‌نهادند و باران گوش به حرف‌های سهیل سپرده بود.

- آره، الآن تالارم.

در جواب فرد پشت خط لبخندی به پهنای صورت زد و نگاه زیر زیرکی به باران کرد.

- دختر خاله‌م هم پیشمه.

سپس همراه را از گوشش دور کرد و خطاب به باران گفت:

- آنیسا سلام می‌رسونه.

باران با گنگی سر جنباند. از اقوام و آشناها دختری به این نام نمی‌شناخت.

- باران هم سلام می‌رسونه.

چشم از سهیل گرفت و او با خنده کوتاهی پاسخ داد:

- اوکی عزیزم. تا پلک به هم بزنی برگشتم. مراقب خودت باش! به پدر و مادرت هم سلام برسون! بای... .

همراهش را به جیب برد و با لبخندی که روی لبش حفظ شده بود، گفت:

- آنیسا خیلی دوست داشت بیاد، ولی آزمون داشت.

تعلل باران باعث شد لبخندش محو شود و دست به پیشانی بگیرد.

- آخ! یادم رفته بود. آنیسا نامزدمه.

از پله‌های مرمر و عریض منتهی به لابی بالا رفتند و پیش از جدا شدن راهشان ایستادند. باران با خرسندی تبریک گفت و پرسید:

- من رو می‌شناسه؟

سهیل دست به جیب فرو برد و در جواب گفت:

- همه رو بهش معرفی کردم. آنیسا هم استرالیا زندگی می‌کنه. تو کالج با هم آشنا شدیم. قصد داشتم با خودم بیارمش تا رابطه‌مون رو رسمی کنیم، ولی درگیر امتحان و سخنرانیش بود. خیلی خوشحال بود بابت عروسی رادوین و کلی تبریک گفت.

- پس می‌خوای اون‌جا اقامت بگیری؟

سهیل متوجه مفهوم سؤال او شد و با آهی که از سینه خارج کرد، گفت:

- تو هم مامانم رو خوب شناختی. آنیسا نمی‌تونه زندگی و پدر و مادرش رو ول کنه و بیاد ایران. همه چیزش اون‌جاست. من هم به زندگی تو اون‌جا عادت کردم و کارم گرفته. چاره‌ای نداشتم به جز این‌که خاله شهین رو به جون مامان بندازم. به هر حال تجربه دوری سیامک و سیاوش رو داره.

سپس با خنده ادامه داد:

- خداروشکر عروس به دل مادر شوهر نشسته. باقیش رو خدا بزرگه.

باران سری به نشان موافقت تکان داد و خواست مجدد تبریک بگوید که بابک از دری که به سالن آقایان راه داشت بیرون آمد. با دیدن آن‌ها جا خورد و به سهیل دست داد، سپس بی مقدمه گفت:

- چه به موقع خودتون رو رسوندین!

باران خطاب به بابک ابرویی کج کرد و پرسید:

- چطور مگه؟

بابک خنده‌کنان سرش را خم کرد و با صدای زیری نالید:

- این دختری که مسئول گل‌آراییه جد و آبائمون رو تو این یه ساعت آورده جلوی چشم من و رامبد! از این‌ورم قناد به رادوین زنگ زده که ماشینی که کیک رو آورده تو اتوبان پنچر کرده و احتمال داره به موقع نرسه. موقعی که رادوین بهم خبر داد، من و رامبد زیر قیچی بودیم. وقت نشد سرمون رو زیر آب بگیریم.

سهیل لبخند بی‌منظوری بر لب نشاند و با اشاره دست به موهای نامرتب بابک مزاح کرد:

- معلومه!

بابک لابه‌لای موهای کوتاه و چربش انگشت فرو کرد و خیره به سر تا پای سهیل خرده گرفت.

- شما که خوشتیپ کردی کیفوری داداش که ما رو جلوی آبجی دوستمون ضایع می‌کنی.

باران دست به سینه شد و به نشان جانب‌داری از بابک و قدردانی از معرفتی که در چنین روز مهمی هم از دوستش دریغ نکرده بود، پیش از به حرف آمدن سهیل موذیانه گفت:

- اتفاقاً واسه کمک اومده.

بابک خندید و سهیل چهره مظلومی به خود گرفت و گله‌مندانه گفت:

- داشتیم دختر خاله؟

بابک به همان عادت زود صمیمی شدنش دستش را دور شانه سهیل انداخت و شیطنت کرد:

- باید تاوان نسبتت رو با شاه دوماد پس بدی داداش! ما هم دل داریم و می‌خوایم تو عروسی رفیقمون کم نیاریم.

سهیل درحالی که خنده‌اش را پشت لب‌هایش مخفی کرده بود، گفت:

- با اختیار خودم اومدم بابا! فرار نمی‌کنم.

باران خطاب به بابک پرسید:

- قضیه ماشین چی شد؟

بابک دستش را برداشت.

- رامبد رو فرستادم. حلش کرد. خودت رو درگیرش نکن آبجی. فقط جون اون شوهر خوش اخمت زودتر برو سر وقت دختره تا دوباره خفتم نکرده! شما خانم‌ها حرف هم رو بهتر می‌فهمین.

- باشه. فعلاً... .

از آن‌ها جدا شد و به ورودی دیگر رفت که به سالن بانوان اختصاص یافته بود. در نگاه اول ابعاد مستطیلی شکل سالن و سرامیک‌هایش که از تمیزی برق می‌زد جلب توجه کرد. چیدمان صندلی‌های طلایی و سفید دور میزها کاملاً مناسب بود. وسط سالن ایستاد که خالی از صندلی بود و نگاهش معطوف چند خدمتکار شد که در حال گذاشتن گلدان‌های نرگس روی میزهای خالی بودند.

با دیدن پیانوی زرشکی رنگی که سمت راست جایگاه قرار داشت ابرویش پرید و لبخند گرمی روی لب‌هایش نشست. رادوین رگ خواب همسرش را به درستی حدس زده بود. سحر شیفته پیانو زدن رادوین بود و غافلگیری امشب سحر را بیش از اندازه خشنود می‌کرد.

دختر جوان و بلند قامتی بالای سر یکی از خدمه‌ها امر و نهی می‌کرد و وقتی باران را دید، لب‌هایش به لبخند عریضی باز شد و قدم‌های بلندی به سوی او برداشت. باران در جواب سلام دختر به او دست داد.

- خانم تمجید بهم گفته بود دخترش میاد. چشم به راهتون بودم.

ابروهای نازک و بینی کوچک شده و حتی گونه‌های تزریق شده دختر به اندازه مش آبی موهایش خیره کننده نبود. پوست روشنی داشت و رنگ رژ لب‌های بزرگش با رنگ موها هماهنگ بود. باران دست از کنکاش برداشت و با لحن متداولش پرسید:

- چیزی کم و کسر هست بگید.

دختر با نشان دست به فضای خالی‌ای که ایستاده بودند گفت:

- عروس خانم گفته بود پیست رقص تا جایگاه عروس و داماد گل‌آرایی و شمع باشه. طرحش رو به یکی از همکارهام گفته بود. بنده خدا پسرش امروز تصادف کرد و مجبور شد کار رو ول کنه. من هم نمی‌دونم دقیقاً از کجا شروع کنم. نه تونستم از همکارم بپرسم و نه روم شد به عروس خانم جریان رو بگم. گفتم یه وقت نگران می‌شه.

- خب از ایده خودتون استفاده کنید. این که مشکلی نداره!

دختر با نشان دست به فضای خالی‌ای که ایستاده بودند گفت:

- عروس خانم گفته بود پیست رقص تا جایگاه عروس و داماد گل‌آرایی و شمع باشه. طرحش رو به یکی از همکارهام گفته بود. بنده خدا پسرش امروز تصادف کرد و مجبور شد کار رو ول کنه. من هم نمی‌دونم دقیقاً از کجا شروع کنم. نه تونستم از همکارم بپرسم و نه روم شد به عروس خانم جریان رو بگم. گفتم یه وقت نگران می‌شه.

- خب از ایده خودتون استفاده کنید. این که مشکلی نداره!

نگاه خیره باران را که متوجه خود دید، چشم از اطرافش برداشت.

- حرف شما متین، ولی شنیدم عروس خانم خیلی حساسیت نشون داده.

باران شالش را از سر برداشت و حین باز کردن دکمه‌های مانتویش به استیج رقص دقیق شد. از سکوی میلیمتری که با مربع‌های رنگی طراحی شده بود تا دستگاه چرخان نورپرداز سقف... . سپس به جایگاه عروس رسید که با دو پله مرمر سفید و نرده‌های سلطنتی زرشکی به مبل چهار نفره‌ای می‌رسید که چوبش طلایی و پارچه‌اش به رنگ نرده‌ها بود.

ایده خلاقانه‌ای به ذهنش رسیده بود. به لطف رادوین تا حدودی از سلیقه سحر آشنا بود و می‌دانست که استقبال می‌کند. نگاه دختر جوان در تمام آن لحظه روی باران سنگینی می‌کرد. باران سرش را چرخاند و لب زد:

- اسم شما چیه؟

دختر جوان هول کرده از برخورد آنی نگاه باران لبخند عاریه‌ای بر لب نشاند و با مهربانی گفت:

- مهدیس عزیزم.

- من رو باران صدا کن! اگه کمکم کنی می‌تونیم عروس خانم رو راضی کنیم.

دختر لبخند رضایتمندی از صمیمت باران زد.

- چی بهتر از این؟

- قبل از شروع بگم که ایده‌ت رو واسه استیج رقص نذار! این‌جا محل اصلی رفت و آمده و شمع و گل دست و پا گیر می‌شه و ممکنه به بچه‌ها آسیب بزنه.

- آخه درخواست عروس خانم بود.

- اون با من... .

- باشه. من هم همین نظر رو داشتم. از قدیم تا حالا رسم نکردن جای بچه‌های کوچیک تو عروسی نیست. خدای نکرده اتفاقی هم براشون بیفته به صاحب تالار فحش می‌دن!

باران به سمت اتاق رختکن قدم برداشت که کنجی از سالن را به خود اختصاص داده بود و مانتو و شالش را داخل یکی از کمدها آویزان کرد و بازگشت. ابتدا از انتخاب و نحوه چیدن گل‌ها مشورت گرفتند و هنگامی که به یک ایده مشترک رسیدند، سراغ شمع‌های در انبار رفتند. به پیشنهاد باران شمع‌های استوانه‌ای سفید را روی پله‌ها و نزدیک به نرده‌ها قرار دادند و چند گلبرگ رز قرمز و سفید هم از جایگاه عروس و داماد تا پایین پله‌ها به شکل موج‌داری طراحی کردند. پس از اتمام مهدیس دست به چانه شد و خطاب به باران پرسید:

- چند تا شمع دیگه پایین بذاریم؟

باران مسیر نگاه او را دنبال کرد و سرش را به نشان نفی تکان داد.

- چون روی زمین میفته سطح تابش شمع‌ها رو پایین میاره. لباس زن‌داداشم هم خیلی پف داره و خطرناکه.

به نظر قانع شد که دست از چانه برداشت و خیره به ساعتش گفت:

- وقت اضافه هم نداریم. کم‌کم مهموناتون می‌رسن.

حرفش توجه باران را به ساعتش برانگیخت. از روز عقدشان ساعتش را عوض نکرده بود. عقربه‌ها شش عصر را نشان می‌داد و مادرش هم دقایقی پیش پیغام داده بود همراه چند فامیل نزدیکشان در مسیر هستند. احتمالاً آریا همراه آنان بود که از همان لحظه خبر مادرش قلبش کم ظرفیتی کرد. علی رغم میل باطنی آن موقع حضور آریا را نپرسید و بعد از تصمیم احمقانه‌اش پشیمان شد.

حسش از هیجان بود یا هر چیز دیگر گویا در دلش رخت می‌شستند و پنهان کردنش طاقت‌فرسا بود. صدای همهمه در لابی فاصله زمانی ضربان قلبش را کوتاه کرد و سرش به همان سو چرخید. مهمانان از راه رسیده و صدای سرحالشان سکوت لابی را شکسته بود. صدای مهدیس را که از فاصله کم شنید، در جا پرید که سبب شد مهدیس چند لحظه کوتاه درنگ کند.

- عزیزم! من دیگه برم. امیدوارم زحمتمون به دل عروس خانم بشینه.

باران با مکث دستش را دراز کرد و با لحن ملایمی گفت:

- حتماً می‌شینه. ممنونم.

لبخند کجی بر لب‌های مهدیس نقش بست و چشمانش را تا دست باران زیر کشید. آن را فشرد و لب گشود:

- من ازت ممنونم که به دادم رسیدی. همراهی امروزت خیلی کمکم کرد.

از مهدیس خداحافظی کرد و به پاشنه چرخید و حین وارسی میزها و اطمینان از مجهز بودنشان به خوش‌آمد گویی مهمان‌ها رفت.

با همان لحن متعارف به همه عرض ادبی کرد و در کنار مادرش و سیما خانم به طرف میزی که نزدیک به جایگاه عروس و داماد بود، قدم برداشتند. نگار و مادرش هم به آن‌ها پیوستند و سپس با وسیله‌هایشان راهی اتاق رختکن شدند تا لباس‌هایشان را عوض کنند.

هرکسی با خانواده‌اش دور میزی جمع شده بود و گرم بگو و بخندهایشان بودند. مادرش به محض تنها شدنشان بازوی باران را گرفت که تا آن لحظه غرق تماشای زیبایی مادرش در آن کت و شلوار آبی فیروزه‌ای بود. مادرش زیر گوش او پچ زد:

- با سهیل حرف زدی؟

- آره.

- خب؟

باران شانه انداخت.

- معذرت خواهی و این چیزها.

لبخند عاریه‌ای بر لب مادرش نشست و دیده از باران گرفت.

- بعد از اون همه نمک نشناسی فعلاً که مهین ما رو گذاشته کنار.

ساعد مادرش را از دور بازوی خود جدا کرد، سپس دست‌های مادرش را گرفت و با ملایمت گفت:

- میاد، ولی روش نمی‌شه زود بیاد.

انبوه سؤالی که در چشم‌های مریم بود، تردید را به لحنش کشاند.

- سهیل چیزی گفته؟

باران لبخندی به پهنای صورت زد و در پاسخ گفت:

- بعداً می‌گم. دلت میاد جشن پسرت رو با فکر و خیال تلف کنی؟

لبخند دلنشین مریم آسوده‌اش کرد. همان دم زهرا خطابشان داد که صورت مادر و دختر به سمتش چرخید. زهرا درحالی که گوشه دامن پیراهن حریر صورتی رنگش را گرفته بود، به سمتشان می‌آمد. مریم مزاح کرد:

- خواهر شوهر هم این‌قدر حسود نوبره والا!

زهرا پشت چشمی نازک کرد.

- حسودها جذاب‌ترن زن داداش! دخترت رو نگاه؟ همه چیش به عمه‌ش رفته. همه هم دوسش دارن.

باران ناباورانه نگاهش کرد و پرسید:

- من حسودم؟

زهرا در قالب جبهه گیرانه‌اش ایستاد و مقابله به مثل کرد.

- پیش عمه‌ت که نمیای. لابد با خاله مهینت فرق ندارم که نگاهم نمی‌کنی!

باران عمه‌اش را به آغوش کشید و بی‌تکلف گفت:

- به خدا ندیدمت.

- خودت رو چیتان پیتان کردی. مای پیرزن رو می‌خوای چی‌کار؟!

باران لب‌هایش را گاز گرفت و زیر گوش عمه‌اش خم شد و به گونه‌ای که فقط او بشنود پچ زد:

- اگه می‌دیدمت که برات فرش قرمز پهن می‌کردم.

می‌خواست لطف مخفیانه‌ای که عمه‌اش در قبال او کرده بود به رویش بیاورد. زهرا پی به منظور او برد و در شأن نیاورد و با لودگی گفت:

- من به موکتش هم قانعم.

- کم هم هست.

زهرا او را از خود جدا کرد و موشکافانه پرسید:

- خواب به خواب شدی؟!

باران مهربانی را تا چشمانش آورد و بی‌حاشیه گفت:

- من نه، ولی یکی رو آب به آب کردی!

ابروهای زهرا ناخودآگاه پرید.

- پس کار خودِ ناجنسشه. بالآخره خودشو بهت نشون داد.

مریم به خوش آمد گویی مهمانان تازه از راه رسیده رفته بود و محدودیتی برای صحبت نداشتند. با این حال خطاب به باران گفت:

- این‌جا جاش نیست. صحبت می‌کنیم. داشت یادم می‌رفت. نگار من رو فرستاد که بری پیشش. تو اتاق رختکنه.

باران موافقت کرد و به همان سمت گام برداشت. هنوز به اتاق نرسیده صدای بد و بیراه گفتن نگار را از راهروی منتهی به رختکن شنید که سبب شد قدم‌هایش را تندتر بردارد. نگار روی نیمکت وسط اتاق نشسته و حالت آشفته صورتش زیر حصار دست‌هایش پنهان شده بود. ضربه‌های بی وقفه کفش‌هایش که به سرامیک کوبیده می‌شد، اطرافیانش را عاصی کرده بود.

باران چشم گرداند و به سوسن، پری و مادر نگار خیره شد که استیصال از چهره‌شان می‌بارید. اگر همچنان اضطراب کنکور باعث آزردگی حال او بود که ترجیح می‌داد نگار قید مراسم امشب را بزند و بازگردد. کاش نگار هم واقف بود که چه ستمی در حق خود می‌کند! باران دیده از آنان گرفت و دستش را روی شانه نگار گذاشت و پرسید:

- چی شده نگار؟

سرش را بلند کرد. حال بغرنج نگاه عسلی‌اش اخم باران را برانگیخت، اما نگار از واکنش باران سرکش‌تر شد و حالت تدافعی گرفت.

- هر چی شانس گنده امشب اومده یقه منو چسبیده تا خوشی رو کوفتم کنه!

- تفسیری حرف نزن بفهمم چی شده!

قطره اشکی از کنج چشمش لغزید که با حرص پسش زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- پشت سرم رو نگاه کن!

باران به پاشنه چرخید و پشت سرش ایستاد. دست برد و زیپی را که از یک سمت پیراهن کنده شده و دیگر به کار نمی‌آمد، از پیراهن جدا کرد. البته که عصبانیت نگار قابل درک بود، چرا که زیپ از گردن تا گودی کمر را می‌پوشاند. سوسن ابراز همدردی کرد و لب گشود:

- غصه نخور نگار جان! هنوز که مراسم شروع نشده. می‌بریم درست می‌کنیم.

نگار همان گونه مأیوس و برزخی بود و بالعکس با این حرف برآشفت.

- تالار سر کوچه‌مونه؟! این‌جا کرجه. تا برسم خونه شده هشت و تا برگردم شده نه. تازه اگه اتوبان ترافیک نباشه، وگرنه تا برسم خونه مراسم تموم شده!

مادرش با ناراحتی کنار دخترش نشست و دلجویانه گفت:

- دنیا که به آخر نرسیده. امروز از بس به خودت فشار آوردی دیگه مغزی واسه‌ت نمی‌مونه امتحان بدی. می‌رم به پرسنل می‌گم نخ و سوزن بیارن.

باران بی درنگ دست به کیف برد و جدی گفت:

- همراهم هست.

نگاه هر چهار نفر از امید درخشید. باران با آرامش و فارغ از فضای متشنجی که نگار ایجاد کرده بود، قرقره سفید و سوزن را از جیب کوچک داخل کیفش درآورد. سوسن و پری پوفی کشیدند، مادر نگار دعای خیر کرد و اما نگار با ذوق و جیغ برخواسته از شادمانی‌اش باران را به خود فشرد که دست‌های باران در هوا ماند.

- تو فرشته‌ای! یه دونه‌ای! خدا اون موقع مهر تو و اسباب بازی‌هات رو به دلم انداخت تا یه همچین روزهایی عصای دستم بشی! به جون خرزوت فردا کنار هم میفتیم.

سوسن و پری پقی زیر خنده زدند و مادر نگار سری از تأسف جنباند. باران با جدیت دست‌های نگار را از گردنش جدا کرد و در مقابل چشم‌های خوشحال او لب گشود:

- دو هزار بار بهت گفتم خودت رو ببازی هر چی بدبیاریه میاد سراغت. کی می‌خوای بفهمی؟

خنده مستانه نگار، نگاه تازه‌واردهایی که آشنا هم نبودند کنجکاو کرده بود. مادر نگار درحال دوختن دو سر شکاف خورده زیپ شد. نگار با لبخند درشتی سعی کرد از دل باران و مادرش درآورد.

- قسم می‌خورم دیگه نفوس بد نمی‌زنم. مامان و سوسن و پری هم شاهد... .

مادرش ضربه‌ای بر کتف او کوباند و گله کرد:

- حرف مادرت رو که گوش نمی‌دی. مگر از باران یاد بگیری.

نگار خندید و به نوعی که ظاهر باران به چشمش آمده بود، سر انگشت اشاره و شستش را به هم چسباند و گفت:

- خوشگل کردی ها زن‌دایی. مثل اسب آبی شدی!

- خیلی ممنونم از تعریفت!

پس از باران به پوشش ساده و صورت بدون گریم سوسن و پری دقیق شد و رک و بی‌تکلف لب به پرسش زد:

- شما دوتا تازه از خواب بیدار شدین؟!

نگاه گذرایی بین دو خواهر گردش کرد. سوسن و پری همراه خانواده‌شان روز گذشته به ایران بازگشته بودند. پری پیش قدم شد و با لبخند کنج لبش گفت:

- خوبیش اینه اگه گریه‌مون هم بگیره مشکلی نداریم.

نگار از اشاره پری به صورت او پلک‌هایش را تنگ کرد و با لودگی گفت:

- خب زودتر می‌گفتین که بلد نیستین بزک دوزک کنین. من می‌تونم با وسیله‌هام یه خاکی تو سرم بریزم.

پری در ادامه لب گشود:

- اروپایی‌ها رو ما تأثیر گذاشتن. دیگه ما رو شبیه الآنت نمی‌بینی.

- ای وطن فروش‌ها! خوشحالم این یه تأثیر رو از اروپایی‌ها ندارم. والا! چیه همه چیزشون یه رنگه! لااقل ما با یه میکاپ شیک از دیدن خودمون فکمون به زمین می‌رسه. اون‌ها به چی دلخوشن؟

سوسن خنده‌کنان گفت:

- تو عروسی یکی از دوست‌هامون دختر شبیه باران خودش رو درست کرده بود. تازه آرایشگاه هم نرفته بود.

نگار چینی به ابرویش داد.

- نگو! حالم بد شد.

مادرش درحالی که کوک آخر را می‌زد، مداخله کرد:

- اتفاقاً جلوی ولخرجی‌های الکی گرفته می‌شه.

باران بی توجه به موضوع مورد بحث دخترها در سکوت به سوسن چشم دوخته و فکرش به حرف‌های سهیل بود. سوسن در آخرین مکالمه تصویری‌شان راز ناگفته‌ای را که روز سیزده به در توسط سهیل ناتمام مانده بود، برای باران برملا کرده بود. در این مدت باران تنها به درد و دل‌های او گوش سپرده بود. اکنون به این فکر می‌کرد که اگر سوسن پی می‌برد دختر دیگری در قلب سهیل خانه کرده چه حالی می‌شد؟ خودش هم مدت‌ها در چنین حالت بغرنجی قرار گرفته بود. روزهای رنج‌آوری که تا اعتراف آریا ادامه یافته بود.

پس از آنکه سیمین نخ را از لباس جدا کرد، نگار با خرسندی بلند شد و خود را از آینه برانداز کرد. پیراهن ماکسی کالباسی رنگ و تاج کوچکی که روی موهای فر شده‌اش زینت بخشیده بود، بی‌نهایت به چشم می‌آمد. سیمین قرقره را به باران برگرداند و مجدد از او تشکر کرد. وقتی نگار پس از اصلاح کردن سایه کمی پخش شده چشم‌هایش رضایت داد از آینه فاصله بگیرد، اتاق را ترک کردند.

نیمی از میزها پر شده و صدای موزیک ملایمی که از اکوها پخش می‌شد، همهمه مهمانان را در خود حل کرده بود. سوسن و پری روی دو صندلی میز مجاور آن‌ها و کنار مادرشان نشستند. پس از نشستن نگار و مادرش، باران میز را به قصد همراهی مادرش و مادر سحر که به استقبال مهمان‌ها جلوی در ایستاده بودند، ترک کرد. به اقوام دور دست می‌داد و گاهی در کنار روبوسی با اقوام نزدیک خوش و بش می‌کرد، درحالی که چشمانش به یک نفر و زبانش به یک نام دل دل می‌کرد.

از پیش برنامه‌ریزی کرده بود که زمان آمدن سحر و رادوین بهانه کاملی برای به سر رسیدن انتظارش است. فقط از خدا می‌خواست هر چه زودتر ثانیه‌ها همت کنند تا از شرّ هیجان بیمار

گونه قلبش نجات یابد. انگار که دیدار آریا پس از سال‌ها دوری رخ داده که شور افتاده بر دلش افزون می‌شد.

- عروس خوشگلم در چه حاله؟

از پیش برنامه‌ریزی کرده بود که زمان آمدن سحر و رادوین بهانه کاملی برای به سر رسیدن انتظارش است. فقط از خدا می‌خواست هر چه زودتر ثانیه‌ها همت کنند تا از شرّ هیجان بیمار گونه قلبش نجات یابد. انگار که دیدار آریا پس از سال‌ها دوری رخ داده که شور افتاده بر دلش افزون می‌شد.

- عروس خوشگلم در چه حاله؟

هراسان برگشت و چشم‌هایش در چشم‌های خرمایی و خندان سیما خانم قفل شد و قلبش تکان خورد. دلش برای یک بار دیدن شیفتگی در چشم‌های ژولیتش پر پر می‌زد. مگر این نشانه‌ها معنای دیگری می‌توانست داشته باشد؟ پیش از آن روزهای زیادی را در تب او سوخته بود، اما زمانی پی به احساس حقیقی‌اش برد که به اندازه دو هفته از همان مردی که دیگر همسرش بود دور شد. لااقل آن روزها فقط به تصور یک جانبه بودن احساسش رنج می‌کشید. مادر آریا که مکث باران را دید، نگاه عمیقش را سنگین از او برداشت و کنایه زد:

- می‌گن دوری سردی میاره.

باران به خود آمد و با لبخند محوی گفت:

- یکهو که دیدمتون جا خوردم مامان سیما.

مهربانی به چهره زن بازگشت. باران را به آغوش گرفت و خطاب به او لب گشود:

- یه مدت بهمون سر نمی‌زدی. دیگه با ما خوش نمی‌گذره؟

- اختیار داری مامان سیما. کارهام زیاد شده بود.

- آریا رو هم مثل ما تو آب نمک گذاشته بودی؟

از صراحت کلام سیما خانم شرمش شد. باید جوری پاسخ می‌داد که شبهه‌ای ایجاد نکند، برای همان در جواب گفت:

- هر دومون مشغله داشتیم. عروسی هم نزدیک بود و زیاد فرصت نکردیم هم‌دیگه رو ببینیم.

ابروهای سیما خانم به هم نزدیک شد و بی پرده گفت:

- از من به تو نصیحت تا عروسی‌تون زیاد تنهاش نذار! این پسر رو همین‌جوری ولش کنی مثل دوران مجردیش که پیداش نمی‌کردیم سرش از شرکت و آگاهی درنمیاد.

باران با کنجکاوی پرسید:

- مگه خونه نمی‌اومد؟

- می‌اومد هم زیاد نمی‌موند.

یکی از بستگان نزدیک سیما خانم که تازه رسیده بود، او را شناخت و گرم احوال‌پرسی شد. باران به زن دست داد و از آن‌ها فاصله گرفت تا صحبتشان تمام شود. کنجکاوی زیاد امانش نمی‌داد و خیلی مایل بود به هر نحوی بفهمد که در زمان نبودش چه به آریا گذشته. شاید یکی از دلایل کم‌رنگی حضور آریا در خانه دعوایشان بوده.

دستش بی‌هوا بالا رفت و روی پلاک گردنش نشست. همین که هنوز در ذهن پر دغدغه آریای سخت کوشش جایی داشت که برایش کادو پست کرده بود، برایش حرمت ویژه‌ای داشت. آه! چرا زمان نمی‌گذشت؟ میان گل گفتن و گل شنیدن‌های سیما خانم و زنی که هم‌سن و هم پوش مادر آریا بود، نگار و مادرش را دید که حجاب گرفته به سمتشان می‌آمدند. به آن‌ها که رسیدند باران از مادر نگار پرسید:

- چرا لباس پوشیدین؟

لبخند روی لب‌های سیمین پهن شد.

- اعلام کردن عروس و داماد اومدن.

همان لحظه صدای مادرش را از پشت سرش شنید که صدایش زد و گفت:

- برو مانتوی من و صنم خانم رو بیار دخترم!

اشتیاق در چشم‌های باران نشست و پس از آنکه زن با راهنمایی یکی از خدمه به میز خالی هدایت شد، همراه سیما خانم به اتاق رختکن راه افتادند. باران لباس‌هایی را که مادرش گفته بود، برداشت و پس از پوشیدن مانتو و مرتب کردن شالش، دوشادوش سیما خانم به سالن بازگشتند. پیش از خروج چشمانش دو خدمتکار را دید که در حال روشن کردن شمع‌ها بودند. نیمی از لامپ‌های پر نور سقف خاموش و فضای سالن برای ورود عروس و داماد مهیا بود.

زمانی خود را به جمع کثیر خانم‌ها و آقایان حاضر در باغ رساندند که لکسوس گل زده رادوین توقف کرده و رادوین با زیباترین پوششی که بر تنش پادشاهی می‌کرد، دست سحر را گرفته و مراقبش بود تا پیاده شود. صدای کف و سوت همه را به وجد آورده و لبخند به لب‌های رادوین و سحر هدیه داده بود.

نورافشانی آبشارهایی که از قسمت ورودی تا ساختمان تعبیه شده بود، روشنایی فضا را بیشتر کرده و صدای موزیک شاد و عاشقانه ماشین رادوین دوست‌های همیشه در صحنه را به هنرنمایی وا داشته بود و تا انعامشان را از داماد نمی‌گرفتند، معرکه گیری‌هایشان ادامه داشت.

باران محو دو دلداده‌ای بود که سهم مهمی از خانواده‌اش بودند. سحر با لباس سفید و دلربایش و شنلی که موهایش را پوشانده بود و آن لبخند دندان‌نمایش مانند ملکه‌ها رخ می‌نمود. بعد از سحر به برادرش چشم شد که در کت و شلوار مشکی که اندام ورزیده‌اش را چهار شانه‌تر نشان می‌داد و با پیراهن قهوه‌ای و کراوات نسکافه‌ای گردنش کم از شاهزاده‌ها نداشت.

چیزی بیخ گلویش بالا آمد و نتوانست چشم از برادرش بردارد. بودن رادوین کنار خانواده کوچکشان به یک سال نرسید، اما کنار آمدن با نبودنش خیلی دشوار بود.

با هشدار مغز ناگهان پلک زد و به طور محسوسی چشم به پیرامونش دوخت تا او را بیابد. چگونه غافل مردی شد که تا چندی پیش تحمل دوری او را نداشت؟

صدای کل و خنده دخترهای کنارش بلند شده و او در پی ژولیت عبوسش بود. بدتر از آن چیزی که بیخ گلویش جا باز کرده، اضطراب نا به هنگامی بود که در تکاپوی حمله‌ور شدن می‌تازید. مگر می‌شد آریایی که برادر قسم خورده رادوین بود، شاهد این صحنه نباشد؟! مگر می‌شد در چنین روزی کارش اولویت همراهی برادرش باشد؟ اصلاً مگر می‌شد پس از فرستادن آن کادوها و اعلام صلح نخواهد همسرش را ببیند؟!

ترجیح داد پیش از قضاوت با دقت بین جمعیت چشم بگرداند، اما آریا نبود! به راستی نبود و اگر غیبتش تاکنون به دید رادوین آمده بود، بی تردید سکوت نمی‌کرد.

گویا فقط او جویای غیبت بی‌رحمانه آریا شد. فیلم‌بردار پا به پای رادوین و سحر پیش‌تر حرکت می‌کرد و همه مانند خورشیدی که خسته از انرژی و تابش طولانی مدتش خود را به استراحت گاهش می‌رساند، به ساختمان باز می‌گشتند.

خانم‌ها بی آنکه توجهی به حال او داشته باشند، شادی‌کنان پشت سر عروس و داماد می‌رفتند و او همچنان در همان نقطه ایستاده بود. شاید با خالی شدن باغ، آریا خودی نمایان می‌کرد. دیگر در ناامیدانه‌ترین صورت ممکن که می‌توانست از دور باران را از حضورش آگاه کند! همه تصورهای شیرینی که ذهنش را چراغانی کرده بود، در تاریکی رفت.

قرار بود ابتدا آریا را از دور ببیند و وقتی فضا از جمعیت خالی شد، بی آنکه پیش قدم شدن برایش اهمیتی داشته باشد، به سمتش پرواز کند و زجری را که تا آن موقع نثار خودشان کرده بود پایان دهد، ولی اکنون آنچه عیان شد، خودش بود و یک باغ خالی و آریایی که نبود سایه‌اش را حتی سنگ‌ها و کاشی‌های دیوار هم جار می‌زدند!

نامراد و متفکر بازگشت. نگاه خیره چند نفر را که به خود دید، تازه متوجه حالتش شد که با دو دم کشیده به ریه و فرستادنش از راه دهان، به قدم‌هایش قدرت بخشید. غیر از مادرش و مادر سحر، مهمانان نشسته و رادوین و سحر میز به میز به همه خوش آمد می‌گفتند. پیش از آنکه نزد مادرش برود، سیما خانم را موقع بازگشت از راهروی سرویس بهداشتی یافت که مشتاقانه قدم‌هایش را به سمت او سرعت بخشید. تنها کسی که از صحت و سقم ماجرا خبر داشت. سیما خانم او را که دید لبخند عریضی زد و بی حاشیه پرسید:

- ندیدمت. کجا بودی؟

- بیرون بودم. الآن اومدم. مامان سیما؟

- جانم عزیزکم!

دغدغه فکری‌اش برای آن بود که با سؤالش مادر آریا بویی ببرد و او را هم به فکر اندازد، با این حال دل را به دریا زد.

- آریا باهاتون اومده؟

سیما خانم به وضوح جا خورد.

- نه. ندیدمش. آخه صبح زود رفته بود. فکر کردم با هم اومدین.

حال چگونه خود را از مهلکه نجات می‌داد؟ آسوده نشد که هیچ بلکه خود را هم به دردسر انداخت. این بی‌خبری باعث شد خودش را ببازد و خوشی‌هایش به نگرانی بدل شود، درحالی که به ظاهر نشان نداد و گفت:

- چون آرایشگاه بودم و زودتر اومدم تالار به آریا نگفتم.

- حتماً اومده پسرم. من که دقت نکردم. تو دیدیش؟

مانده بود چه بگوید که نامعقول نباشد و خوشی را از زن زایل نکند که نگار با حضور به موقعش عرصه را بر او باز کرد.

- تو چرا هی نامرئی می‌شی؟ عروس و داماد تحفه‌تون سرمو درد آوردن از بس احضارت کردن! اگه افتخار نمی‌دی برم دهنشون رو ببندم!

سیما خانم خندید، تا رسیدن به میزش همراه آن‌ها آمد و هنگامی که نگار و باران به سمت جایگاه رفتند، از آن‌ها جدا شد. سحر در پاسخ حرف‌های رادوین با لبخند سر تکان می‌داد که با آمدن باران و نگار به مکالمه‌شان پایان دادند. رادوین چشمکی به خواهرش زد و حین مرتب کردن کتش صاف نشست. به محض اینکه مقابلشان ایستادند، نگار دست باران را رها کرد و با لودگی گفت:

- اینم از خواهر شما. صحیح و سالم... . فقط بسم الله یادتون نره تا دوباره ناپدید نشده!

سحر دسته‌ای از موهای فرش را که از فرق وسط پیشانی تا شانه‌اش افتاده و لجوجانه تا چشم‌هایش پیش‌روی کرده بود، کنار زد و با خنده و تحیر پرسید:

- وا! مگه این‌جا جن داره؟!

با نیش تا بناگوش رفته‌ای دست به سینه شد و به باران که جسمش آن‌جا و روحش در پی نشانه‌ای از آریا بود، چشم و ابرو آمد و گفت:

- فرشته هم باشه خواهر شوهره دیگه!

وقتی دید باران واکنشی نشان نمی‌دهد، با شانه تنه‌ای به او زد که چشم‌های صامتش به او خیره شد.

- ولی یه حُسنی که این خواهر شوهر داره اینه که فوری کنار کشید و رغبت نکرد لچکش رو برداره و زیباییش رو نشون بده. سحر جان، از این فرصت استفاده کن و با دمت گردو بشکن!

رادوین خنده‌کنان خطاب به باران که همچنان نگاهش به نگار بود، گفت:

- از من خجالت می‌کشی مانتوت رو دربیاری یا منتظری خطبه عقد خونده بشه؟

ذهنش صدای برادر را تشخیص داد، اما مگر حرفی که شنیده نمی‌شود جواب می‌خواهد؟ نگار برای بار دیگر فرشته اقبالش شد و نگاه سحر و رادوین را از او دور کرد.

- راستی! شماها چرا این‌جا نشستین؟ اتاق عقد بیرونه.

سحر در پاسخ گفت:

- بابا گفت عاقد هنوز نیومده. ما هم واسه این‌که دیر نشه گفتیم مراسم رو شروع کنن.

ماندنش آن هم با حالی که هر دم نقاب صورتش را کنار می‌زد قطعاً همه را جلب خود می‌کرد، بنابراین تصمیم گرفت میان بگو و بخندهای سه نفره آن‌ها خللی ایجاد کند و با لبخند مصلحتی و جمله کوتاهی که خودش هم به یاد نداشت چه بود، تنهایشان بگذارد. خود را به سرویس بهداشتی رساند، درحالی که از اعماق وجودش دعا می‌کرد کسی آن‌جا نباشد. همین که دعایش مستجاب شد، نفس حبسش را رها کرد و مقابل آینه به خود نگریست.

تا توان داشت نفس کشید. یک بار... قلبش به شدت تپید. دو بار... دلش به هم پیچید. سه بار... گلویش خشک شد. چرا آرام نمی‌گرفت؟ دسته زنجیری کیفش را روی آویز استیلی گذاشت و دست‌هایش را زیر خنکای آب سرد گرفت. باید دست به کار می‌شد تا این بی‌خبری بیش از آن به کشتنش نداده. آریا هر چقدر هم که از او ناراحت باشد با رادوین مشکلی ندارد که این گونه مجازاتش کند. آریا با وجود سختی و سردی‌اش این کینه‌ها را نداشت.

دست‌ها را کنار هم چسباند و وقتی لبریز از آب شد، تا نزدیک به صورتش بالا آورد که میانه راه معلق ماند. پوفی کشید و با حرص آب دست‌هایش را داخل روشویی خالی کرد. در مواقعی که هرج و مرج افکارش به عرش اعلی می‌رسید، صورتش داغ می‌شد و با آب خنک تسکین می‌داد، اما به عواقب آثار آن بر صورت غرق در گریمش فکر نکرده بود. اصلاً او را چه به گریم اروپایی؟!

دست‌های خیسش را زیر دستگاه خشک‌کن گرفت و نگاهش به کیف خشک شد. ناگهان جرقه‌ای به مغزش خورد و ذهنش را بیدار کرد.

پس از خشک شدن دست‌هایش زیپ پشتی کیف را باز کرد و همراهش را بیرون آورد و بدون تردید با آریا تماس گرفت. پاسخی دریافت نشد. دو مرتبه تماس گرفت. چوب خط بوق‌ها تا بلند شدن صدای اپراتور پر شد. سه مرتبه تماس گرفت. فایده نداشت. گوشی را با حرص در دستش فشرد و روی آیکون پیام ضربه زد.

آریا بازی‌اش گرفته بود؟! پس از فرستادن آن کادوها و متنی که واضح بود ساعت‌ها برای تحریرش با غرور کلنجار رفته چه مفهومی داشت؟ ظرفیتش پر شده و به شدت از این عمل آریا شاکی بود. صفحه کیبورد که بالا آمد تایپ کرد:

«کجایی؟»

پیش از ارسال متن را پاک کرد و جایگزینش نوشت:

«تو آدمی نیستی که تو این شب رادوین رو تنها بذاری.»

به نظرش متن کامل نبود که پاکش کرد و از نو نوشت:

«تو آدمی نیستی که دلخوریت رو سر کسی خالی کنی. مشکل شخصی ما رو به رادوین ربط نده! اون قبل از برادر من بودن رفیق بچگی‌هاته.»

انگشتش روی فلش رفت، اما لمس نکرد. اگر قضاوت کرده باشد چه؟ اگر بعدش که آرام شد از کرده‌اش پشیمان بشود چه؟ از شدت استیصال مانده بود کدام راه را برود. منطق حکم می‌کرد اندیشه باطلش را کنار بگذارد، چرا که احتمال داشت آریا دسترسی به موبایلش نداشته و به محض دیدن شماره او تماس بگیرد. صدای دو دختر که نزدیک به سرویس بهداشتی شنیده شد، تمرکزش را جمع کرد و کیفش را برداشت.

- یه لحظه صبر کن من جواب این دوست کنه‌م رو بدم، بعد بریم دستشویی.

- یه کتک حسابی از طرف من واسه دوستت داشته باش!

- با هم می‌زنیمش. یک دست صدا نداره که!

- دوستت رو ول کن بابا! تشکیلات رو می‌بینی تو رو خدا؟!

- دی‌جی خانم رو چی می‌گی؟ تا حالا ندیده بودم سمت خانم‌ها دی‌جی بذارن.

- تالارهای قبلی که می‌رفتیم انگشت کوچیک این تالار هم نمی‌شد.

- همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی! موندم این همه مال و قصر گیر چه دخترهای عقب مونده‌ای میفته.

باران عزم خروج کرده بود که با حرف دختر درجا ایستاد و ابروهایش درهم شد.

- همینو بگو. فکر کنم پسر از اون مذهبی فرم‌هاست. شنیدم پدر و مادر اصلیش رو تازه پیدا کرده. همونایی که جلوی ورودی بودن.

- جدی؟ یعنی پرورشگاهی بوده؟

- آره. بعدش گیر پدر و مادر پولدار افتاده. برگشتیم بهت نشون می‌دم زن رو.

- چه زندگی ماه عسلی داره!

خنده زیرشان روان باران را متزلزل می‌کرد.

- آخه حیف نیست همچین جای دنجی رو مختلط نکردن تا ما هم این وسط مخ یکی از شاهزاده‌ها رو بزنیم؟

- تو باشی این تیکه‌ها رو واسه مذهبی بودنشون دَک می‌کنی؟

- مغز خر خورده باشم آره.

- من که می‌گم این دختر عقب مونده با سیاســ..

زبانشان از دیدن بارانی که خودخوری می‌کرد برید و به وضوح رنگ از رخسارشان پرید. بهانه خوبی بود که حجم زیادی از خشمش را روی دخترهای یاوه‌گو آوار کند. افسوس که ذاتش این گونه تربیت نشده بود. با وجودی که روا بود با آن‌ها برخورد کند، اما مگر تا چند لحظه قبل خودش آریا را به رگبار قضاوت نبسته بود؟ یکی از دخترها زودتر از شوک خارج شد و با لبخند پت و پهنی گفت:

- سلام. شما باید خواهر داماد باشید.

آن‌ها را نمی‌شناخت و طبق محاسبه ذهنی‌اش نتیجه گرفت که از طرف کاظمی‌ها دعوت شده باشند. به سردی جوابشان را داد و از کنارشان گذشت. وقتی که پایش را به سالن گذاشت، رقص نور چشم‌هایش را زد و از آن زاویه سحر و رادوین را در استیج رقص دید که با دستگاه مه ساز جلوه رؤیایی‌تری داشت. دلبری سحر با موزیک شاد و عاشقانه‌ای که دی‌جی پخش می‌کرد، لبخند را روی لب‌های رادوین عمیق‌تر کرده و از دل و جان برای عروسش کف می‌زد. به نظر می‌رسید که شرم متداول دامادها به رادوین هم سرایت کرده که سحر را همراهی نمی‌کرد.

صدای سوت و کل دخترها همزمان با اوج صدای پر از احساس خواننده بلند شده و جمع کثیری را به تماشا خوانده بود. احتمالاً عاقد همچنان قصد آمدن نداشت که مراسم را به طور رسمی آغاز کرده بودند. دیدن این صحنه زیبا مشتاقش کرد تا خط پر رنگی روی افکارش بکشد. با سیاه‌نمایی که نمی‌شد کار پیش برد! در هر صورت او قدمش را برداشته و حال نوبت آریا بود. حتی اگر هدفش اوقات تلخی بود، می‌فهمید که باران دیگر این فاصله‌ها را نمی‌خواهد. با این فکر لبخندی روی لبش نقش بست و پیش‌تر رفت و کنار نگار و سوسن ایستاد.

موزیک بعدی که ریتم ملایمی داشت پخش شد و سحر دست رادوین را گرفت. یحتمل این هماهنگی هم شگفتانه سحر بوده، گرچه رادوین هم با توجه به پیانوی حاکم در سالن دست خالی نیامده بود. تعداد کثیری از مهمانان که دید کامل به استیج نداشتند جلوتر آمده و دو فیلم‌بردار زن تمام لحظه‌ها را ثبت می‌کردند.

صفحه روشن همراه در دستش چشمش را زد که نگاهش مردد پایین آمد. پیامی به او رسیده بود. پیش از خاموش شدن صفحه وقتی چشمش نام ژولیت عبوس را خواند، قلبش حیران شد و

دست‌هایش لرزید. از میان جمعیت فاصله گرفت و پیامش را بدون معطلی باز کرد، اما با چیزی که روبه‌رو شد، برای چند ثانیه صدای قلب و هلهله اطراف به گوشش نرسید.

«روز عقدت که دعوتم نکردی. امروز هم که هیچی... . دیدم هنوز آهوی گریزپام تحویلم نمی‌گیره حرمت‌شکنی نکردم و کادوی دوتا مراسم رو یه جا فرستادم. هدیه‌ت رو جلوی در گذاشتم. دیدیش حتماً نظرت رو بگو! امیدوارم خوشت بیاد.»

اصوات متوحشی در سرش چرخ می‌خورد. وجودش از حس اضطراب و وقوع حادثه‌ای شوم پر شد و می‌دانست که هیچ چیز نمی‌تواند هوای نفس‌گیر وجودش را نرمال کند، نه تا وقتی که با چشم‌های خودش نبیند چه چیزی بیرون از در تالار به انتظارش است. احساس می‌کرد مغزش از تصور فکر منحوسی که به سرش آمده دارد آتش می‌گیرد.

مزاحمی که با چند خط مختلف ظاهر شده بود، اینک جور دیگری جولان داد و همان سبب شد که رسوبات خطرناک مغزش به بیرون تراوش کند.

آشفته حال عقب‌گرد کرد و با همان دستی که کیف و گوشی داشت پایین دامنش را گرفت و به طرف در خروجی دوید. تا رسیدن به انتهای باغ فقط نام خدا را زمزمه می‌کرد و به تمنا افتاده بود. اشتیاق پاهایش هر دم از او بیشتر می‌شد تا طناب اضطرابی را که قلبش را دار زده بود از خود برهاند. دوان دوان مسیر انتهای باغ را طی کرد و به در اصلی که رسید، دست آزادش را به بدنه آهنی آن تکیه داد و درحالی که نفسش بالا نمی‌آمد، پلک زد و ایستاد.

صدای چندین نفر را که از مسافت نه چندان دور شنید، سر افتاده‌اش را بلند کرد و هن‌هن کنان بیرون زد. عده‌ای تجمع کرده بودند و چیزی مشخص نبود. تا به آن‌ها رسید جان داد، اما وقتی صدای وحشت‌زده و بلند یکی از آن‌ها را شنید که آشنا بود، در جا ایستاد. نگاهش لغزید و سرانجام نگاه مبهوتش هدیه را دید! مه غلیظ و سیاهی در چشمانش فرو رفت و زانوهایش را خم کرد که اگر دستش را به موقع روی کاپوت ماشین پارک شده نمی‌گذاشت، به راحتی سقوط می‌کرد.

آریایش کف زمین افتاده و سامان با اخطار مکررش به جمع نظاره‌گر تشر می‌زد آمبولانس خبر کنند. آنقدر پلک باز و بسته کرد و بزاقش را فرو داد تا جانی دیگر بگیرد و بتواند این دود شیطانی را کنار بزند. به زحمت روی دو پایش ایستاد و با دست و دلی لرزان گام برداشت تا جایی که

آریایش در معرض دیدگانش قرار بگیرد، اما تا موهای به خاک نشسته و ژولیده‌اش را دید، قالب تهی کرد و زانوانش همراه با کیف و گوشی بر زمین افتاد. گرمای بهار به یکباره تبدیل به کولاک شد و پلک‌هایش از حرکت افتاد.

چشم‌های ماتم زده‌اش روی مژه‌های خوابیده مردش چرخید که چقدر برای دوباره دیدن شیفتگی پشت آن‌ها دل دل می‌کرد، سپس رفت روی لب‌هایی که به جای رد لبخند، رد خون از کنارش سرازیر شد، سپس به قلبی که از وضعیت الآنش می‌ترسید. چشمانش همان‌طور لغزید و روی پهلوی راست آریایش که در خون می‌غلتید ثابت ماند، آنقدر ثابت که همه جا را به رنگ سرخ دید، آنقدر که فهمید چه خاکی بر سرش شده. پی برد که پیروی از غرور چگونه عشقش را مجروح کرد. پی برد که با سهل‌انگاری‌هایش چه کسی را قربانی کرد!

پی برد که چگونه با دست‌های خودش روزگارشان را قیرگون کرد. شایسته بود که دیگری فدای حماقت‌های فرد دیگری شود؟ چرا او نباشد؟ چرا در این فضای هواگیر هنوز نفس می‌کشید؟ نیمی از بدنش فلج شده و چیزی نمانده بود روحش به قدرت بدن چیره شود. با این حال چرا چشمانش هنوز می‌دید؟

دستی بازویش را گرفت. چشم‌هایش روی آن نقطه خونین مانده بود و حرکت نمی‌کرد. تکان بازویش شدیدتر شد و همان لحظه دو مرد امدادگر اورژانس کنار جسم بی‌جان آریا زانو زدند و ارتباط نگاهش را قطع کردند تا توانست بیدار شود و حضور سامان را کنارش حس کند، اما رو برنگرداند. نمی‌خواست بشنود. نمی‌خواست ببیند، کابوسش را دوست داشت. از بیدار شدن می‌ترسید. گرچه سماجت سامان جواب داد و گوش‌هایش شنید.

- می‌شنوی صدام رو؟ پاشو باران! پاشو آبجی!

چشم‌های حیران و سرخش به چشم‌های خیس و پریده پسر خاله‌اش گره خورد. سامان از واکنش باران لبخند حاصل از آرامشی زد و حین برخاستنش باران را وادار کرد تا از روی زمین برخیزد و تا رسیدن به ماشینش او را با خود برد. اویی که قوای تنش تحت فرمان سامان بود. سامان در را باز کرد. حتی نشستنش هم به اراده خودش نبود. چشم‌هایش تنها آمبولانسی را می‌دید که کادر درمانش با برانکارد آریای مجروحش را با احتیاط تا آن هدایت می‌کردند.

در آن بحبوحه صدای خراشیده سامان را شنید که از افراد تجمع کرده و مهمان‌های تازه از راه رسیده خواستار بود که تا پایان مراسم عقد به صاحبان مجلس چیزی نگویند. درهای آمبولانس که بسته شد، چیزی در دلش فرو ریخت. چیزی شبیه به توده درهمی که در معرض افکار مسمومش به جهش می‌تازید. نمی‌دانست آریایش را به نام بیمار اورژانسی سوار کرده بودند یا... انگشت‌هایش که دستگیره را لمس کرد تا خود را به آریایش برساند، سامان پشت فرمان نشست و همزمان با حرکت آمبولانس به راه افتاد.

گوش‌هایش یکی در میان تسلی دادن‌های سامان را می‌شنید و از طرفی دیگر در برابر فریاد و محاکمه‌های وجدانش بی‌دفاع بود. قوه حواسش روی توقف ماشین متمرکز شده بود تا به محض ترمز کردن به سوی آریایش پرواز کند. نمی‌دانست چقدر گذشت، اما به محضی که نگاهش به ساختمان بیمارستان خورد و ماشین نزدیک به ورودی پارکینگ ترمز کرد، پیاده شد. در برابر سماجت‌های سامان خم به ابرو نیاورد و به دنبال مسیر آمبولانس دوید و داخل ساختمان منتظر شد، اما اثری از آن‌ها نیافت. اگر آریایش را نمی‌دید، قدرت غلبه شدن به وجدانش را نداشت.

میان انبوهی از مردمی که هر کدام گرفتار بیماری خود یا عزیزانشان بودند چشم به راه و سرگردان در بی‌خبری آزاردهنده‌ای مانده و مغزش برای هر اقدامی از کار افتاده بود. سامان به موقع به دادش رسید و با دیدن باران به طرفش قدم تند کرد و نفس‌زنان پرسید:

- چی شد؟ کجا بردنش؟

با وجود تحلیل عملکرد مغزی که مانند یک شیء بی مصرف سرش را اشغال کرده بود مگر زبانی برای جنباندن داشت؟ سکوتش سامان را به سمت پذیرش برد و از مسئول پذیرش کمک گرفت، سپس راه رفته را به سرعت بازگشت و گفت:

- همین الآن دارن می‌برنش اتاق عمل. بدو تا قبل از بردنش بتونیم ببینیمش.

سامان که سراغ یکی از آسانسورهای نزدیک به پله‌های سمت چپ رفت، باران به دنبالش کشیده شد. سامان دوبار کلید کنار در را فشرد تا پس از یک دقیقه تأخیر کابین به طبقه همکف رسید. زمانی پا به سالن انتظار گذاشتند که تخت چرخ‌داری که آریای خونین را روی آن خوابانده بودند با سرعت به اتاق عمل هدایت می‌شد. تا دست جنباندند تخت از دو در شیشه‌ای گذشت و تا رسیدنشان در بسته شد.

سامان نامراد دست به کمر ایستاد و باران که نایی برایش نمانده بود، با سری افتاده روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. وقتی آریایش را دیده بود، زانوهای شکسته‌اش یاری نکرد او را به همسرش برساند و اکنون هم که تا لحظه آخر تلاشش را کرد و موفق نشد. بارزتر از آن که غضب خدایش بنده خاطی را گرفته؟

احساس می‌کرد با هر نفسی که می‌کشد به آریا ظلم می‌کند. اگر زنده از این در بیرون نمی‌آمد چه؟ چطور با پدر و مادر آریا رو در رو می‌شد؟ چه حرفی برای گفتن داشت؟ می‌گفت پسرشان سپر او شده؟ می‌گفت نگفتن حقایق کار پسرشان را به بیمارستان کشانده؟ جواب پدر و مادر خودش را چه می‌داد؟ می‌گفت دخترشان در بازی زندگی عشق را به غرورش باخت؟ جواب رادوین و سحر را چه می‌داد؟ می‌گفت بهترین شب زندگی‌شان فدای خودبینی‌اش شد؟

سرش داغ شده بود و گمان می‌کرد خون‌های کثیف از مغزش فوران کرده و در سرش سنگینی می‌کند. خیسی داغی از یکی از جداره بینی‌اش به پشت دستش چکید و نگاه سامان را نگران کرد. باران با این حالت نامتعادل آشنا بود و می‌دانست که سرانجامش چه می‌شود. علم اثبات شده‌ای که می‌گفت وقتی فشار خون در شریان بالا می‌رود، پمپاژ قلب دچار نوسان شدید می‌شود و به مغز حمله می‌کند و... .

ریزش خون شدیدتر شد. سامان گوشه شال باران را زیر بینی‌اش نگه داشت و لبانش به چیزی که باران قدرت شنیدنش را نداشت باز و بسته شد. پلک‌هایش هر دم خم شده و تصویر آشفته سامان محو می‌شد. سرانجامش را دوست داشت و به استقبالش ایستاده بود؛ چون مطمئن بود که دیگر روی دیدن هیچ‌کس را ندارد و این شرمساری تا قیامت گریبان‌گیرش خواهد بود.

***

آریا یه طرف

باران یه طرف

آه که قلب آدم به درد میاد

دستم به نوشتن نمیره!!!

حیف! صد حیف!!💔❤🔥❤□😒

***

باد سوزان از صحرای گلویش به چشم‌ها وزید و آن‌ها را همانند گلویش خشک کرد. مانند باد سَموم همان‌قدر مهلک و داغ تا حدی که چشم‌هایش دردناک شده بود و با این حال نمی‌توانست کاری کند. اختیار زمان از دستش رفته بود، اما احساس می‌کرد ساعت‌هاست که دارد با تصاویری که پشت پلک‌هایش ردیف می‌شود دست و پنجه نرم می‌کند. همه جا در ظلمت نامفهومی رفته بود و با وجودی که مغزش به درستی کار می‌کرد، اما قدرت تکان بدنش را نداشت و این ظلمت بی‌رحمانه او را با همان چشم‌های بسته و دست و پاهای از کار افتاده در غرقاب هولناکی می‌راند.

پلک‌هایش به هم چسبیده بود، اما جزئیاتی را که بر پرده ظلمت اکران می‌شد می‌دید. آریایش را می‌دید که با همان پوشش خاکی تنش و موهای ژولیده، دست به پهلوی خون‌آلودش گرفته و با اندوهی که در نگاهش شعله می‌کشید و لب‌هایی که در کنجی از آن باریکه خون جریان داشت، به او خیره شده بود. تقلا کرد تا چشم‌هایش را با دست بپوشاند و فرار کند، اما توان ضجه زدن هم از او سلب شده بود و مانند درختی که از ریشه در حال سوختن بود، به آریایش نگاه می‌کرد.

می‌گویند رؤیا روح آدمی را به هر کجا می‌کشد، اما او یقین داشت که اکنون خواب نیست و روحش تسخیر دوزخ اعمالش شده و این ورطه نیستی جایگاه ابدی اوست. دیگر تقلا نکرد و به آریایی که ساخته بود چشم شد، به مردی که یک بار دیگر هم برای او زخم خورد. چه زود شب جشن سولماز را فراموش کرد! آن زمان وقتی که رادوین با او تماس گرفته و او با خوف ناشناخته‌ای به بیمارستان رفته بود، حتی شب قبلش هم خواب آریا را دیده بود. اکنون می‌دانست که چه وجه اشتراکی این دو رؤیا را به هم مرتبط کرده.

همین که از تقلا افتاد، رخوت به جانش رسوخ کرد. نور پشت پلک‌هایش را گرم کرد و آریا در ظلمات محو شد. اصوات گنگی در گوش‌هایش می‌پیچید، اما رغبت نکرد پلک‌هایش را بگشاید. باید باور می‌کرد که دیگر در این دنیا نیست. باید باور می‌کرد که با حقیرانه‌ترین شیوه به دیار باقی شتافته، اما روشنایی که جای تاریکی نشسته بود، پلک‌هایش را وادار به واکنش کرد. پلک‌هایش را گشود، ولی به محض فرو رفتن تلألو خورشید به چشم‌هایی که هنوز درد می‌کرد، صورتش جمع شد و دست راستش را سایه چشمانش کرد. صداها از بیرون شنیده می‌شد.

خشکی گلو به شدت او را محتاج آب کرده بود. سرش را به نرمی به سمت مخالف نوری که از شیشه پنجره عبور کرده بود، حرکت داد. پارچ آب و دو لیوان مقوایی روی میز توجهش را جلب کرد. بی‌حال نیم‌خیز شد و چشم به اطرافش دوخت. روز تابش گرفته و خورشید قبراق‌تر از غروب دیروز اشعه طلایی‌اش را به آسمان می‌پاشاند.

پوزخندی بر لبش شکل گرفت. قرار بود از دیشب خورشید زندگی‌شان را فاخرتر از این خورشید ببینند. چه شد؟! چرا جای آن خورشید فروزان خورشید بی‌فروغ می‌دید؟ فشار تشنگی نگاه خسته‌اش را دو مرتبه به همان میز رساند، اما این‌بار مادر و پدرش را دید که با همان لباس‌های نو و زیبای دیشب تنشان روی دو مبل تک نفره آرمیده بودند.

چشم‌هایش بی اختیار به پیراهن خاکی شده‌اش نشست، سپس جلب ریشه‌های شال مشکی رنگی که با شالی که دیشب بر سر داشت عوض شده بود. بزاق خشکیده را از گلوی متورمش قورت داد و تا حدی که پاهایش داخل کفش‌هایش برود، بدنش را روی تخت کشید. سوزن سرم را کند و ماسک اکسیژن را از گردنش آزاد کرد. کفش‌هایش را که پوشید، کف دستش را بر تشک گذاشت و با اتکا بر آن به آرامی ایستاد. تنها چیزی که به چشمش می‌آمد، همراه و کیفش بود که روی میز قرار داشت. تکانی به بدن کوبیده‌اش داد و پیش‌تر رفت. موبایل و کیفش را برداشت و توجهی به پارچ آب نکرد. با مصیبتی که به سر عزیزانش آورده بود نمی‌خواست به خود اهمیت بدهد. راهش را به در کج کرد و خارج شد. خدا را شکر می‌کرد که لحظه باز کردن پلک‌هایش با نگاه والدینش روبه‌رو نشد.

برای جان دادن به پاهایش باید از اوضاع کنونی آگاه می‌شد و نباید روزنه امیدش را نادیده می‌گرفت. بی شک جراحی پیش از سپیده‌دم تمام شده بود. با دیدن اتاق اورژانس احتمال داد که در یکی از طبقه‌های زیرین باشد، اما نا نداشت که تا همکف برود و از مسئول چک بپرسد، برای همان به سوپروایزر بخش اورژانس رجوع کرد. شاید از وضعیت بیمار وخیم دیشبشان آگاه بودند. زنی میانسال کنار میز در حال ورق زدن کاغذهای منگنه شده دستش بود. باران که به او رسید، سرش را بلند کرد و از پشت قاب عینک فلزی‌اش به رخ پریده او چشم دوخت.

- سلام. شما... .

کلمات در صدایش تحلیل رفت. آب دهانش را فرو داد و ناچاراً با همان حنجره زخم خورده‌اش شمرده‌تر گفت:

- شما اطلاع دارید عمل آقای مجد تموم شده؟

نگاه زن به پوشش و چهره متفاوت باران تعلل کرد و باران کلافه از فضای هواگیر اورژانس در انتظار پاسخش بود تا به سرعت آنجا را ترک کند. بر خلاف مراتبی که برای آموزش بیماران قلبی پا به این مکان گذاشته بود، بی‌قراری برخی از بیمارها و همراهانشان روانش را می‌خراشید. زن به فکر رفت و سپس با انگشت سبابه وسط فریم عینکش را نزدیک به پیشانی برد و در پاسخ گفت:

- علیک سلام دخترم. همون آقای سرگرد رو می‌گی؟

بزاق نداشته‌اش را قورت داد. همان جمله را هم با مشقت به زبان آورده بود. سرش را که به تأیید جنباند، زن شب گذشته و اتفاقاتش را به یاد آورد و حین نگاه به کاغذهای دستش با ناراحتی گفت:

- خدا نصیب دشمن آدم هم نکنه. اقوامش بیمارستان رو روی سرشون گذاشته بودن. هلاک شدن بنده‌های خدا. تا دو ساعت پیش هم مادر و پدر سرگرد زیر سرم بودن.

گلویش باد کرد، دیدش تار شد و رمق زانوهایش ته کشید که اگر زن به موقع دست به کار نمی‌شد، سرش به لبه میز می‌خورد.

- دخترم! می‌شنوی صدامو؟

کاش نمی‌شنید! حرف زن بوی مصیبت می‌داد. گوش‌هایش آماده شنیدن خبر تلخ نبود. پرستار دیگری به کمک زن آمد و بدن نیمه جان باران را روی یکی از تخت‌ها خواباندند. باران پلک‌هایش را با عجز بسته بود و نام آریا از لبانش نمیفتاد. حال چه می‌کرد؟ بدون ژولیتش چگونه نفس می‌کشید؟

چه پاسخی به پدر و مادرش بدهد؟ می‌گفت جگرگوشه مردم را با دست‌های سرکش خودش سینه قبرستان کرد؟ با حس خنکی الکل روی پوست دستش با خشم دست آماده به تزریق پرستار را کنار زد و نشست. زن بازوی باران را چسبید و مادرانه گفت:

- آروم باش دخترم!

اما او که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود، با چشم‌های سرخش به چشم‌های غمگین زن تیز شد و خش‌دار و خشم‌آلود تشر زد:

- همسرم مرده. آریام مرده. ولم کن!

زن با شرمی که در چشمانش دویده بود، دو بازوی باران را چسبید و فوری گفت:

- خدا نکنه دخترم. همسرت زنده‌ست.

مانند مسکن آرام‌بخشی که بدن را به خواب شیرین دعوت می‌کند از تقلا افتاد و نگاه پریشانش در نگاه پشیمان زن دو دو زد. به زن اعتماد نداشت. با گوش‌های خودش شنید که حال آشفته پدر و مادر آریا آن‌ها را زیر سرم برده. چه برداشتی می‌توانست داشته باشد جز آنکه به عزای سیاه گرفتار شده‌اند؟

- دروغ نگو!

- به جان نوه‌هام زنده‌ست دخترم. عملش هم خوب بوده. خدا مرگم بده ملاحظه‌ت رو نکردم.

کاش خدا او را مرگ می‌داد تا شاهد داغی که بر سینه خانواده‌شان گذاشته بود نباشد! خودش را جلو کشید و لب زد:

- می‌خوام ببینمش.

- باشه، ولی قبلش استراحت کن!

او که طاقتش را از کف داده و تا به اکنون هم به اثر داروهای خواب‌آور از ژولیتش دور مانده بود، طلب لیوانی آب کرد. می‌دانست که افت فشارش تحت تأثیر شوک دیشب و داروهایش بوده که بدنش را ضعیف کرده و نیازی به مسکن دیگر نداشت. با چند قلوپ آب کمی انرژی می‌گرفت تا روی پاهایش بایستد. پس از آنکه خشکی گلویش اندکی برطرف شد، از تخت پایین آمد. کیف و همراهش را از زن گرفت و همراهش را داخل جیب مانتویش گذاشت، سپس به سفارش زن به همراه یکی از پرستارها که دختر جوانی بود، به اتاق مراقبت‌های ویژه رفتند.

نزدیک به در که شدند، باران چشمش به رادوین خورد که نشسته بر صندلی دست‌هایش را روی سینه جمع کرده و خوابش برده بود. از حالت پلک‌ها و سیاهی زیر چشم‌هایش می‌فهمید که تازه روی هم افتاده. سپیده‌دم عروسی چه کسی این گونه خواب و خوراک می‌گرفت؟ اینکه داماد به جای نشستن بر صندلی پادشاهی، کنج صندلی سفت و سرد بیمارستان کز کند و از بی‌خوابی بیهوش شود. پایان مراسم کدام عروس و دامادی به بیمارستان می‌کشید و خنده‌شان را به گریه تبدیل می‌کرد؟ صدای پچ‌پچ پرستار باعث شد نگاه شرمگینش را از چهره رنجور برادرش بگیرد و به زمین چشم بدوزد.

- یکی از همکارها می‌گفت این جوون همه‌ش بقیه رو تسلی می‌داد. تو جشن اتفاق افتاد؟

پلک‌هایش روی هم افتاد و لب زد:

- عروسی برادرم بود.

دختر پرستار شوکه شد و چشم به رادوین دوخت. می‌ترسید دوباره حال باران نامساعد شود که سکوت کرد و او را به داخل سالنی برد که تنها محل رفت و آمد کادر درمان بود. نمی‌دانست آن را اقبال خوش بنامد، اما از اینکه تا این لحظه کسی او را ندید، راضی بود؛ زیرا پاسخ آبرومندانه‌ای برای سؤال آن‌ها نداشت.

دختر پرستار با کمک یکی از مسئولین مرد بخش، باران را تا اتاق مد نظر او راهنمایی کرد. به محض آنکه مرد پشت شیشه مستطیلی یکی از اتاق‌ها ایستاد، باران قدم‌هایش را بلند برداشت و رو به شیشه چرخید. تا نگاهش به ژولیت مجروحش گره خورد، گلویش متورم شد و کف دست‌هایش به شیشه سرد چسبید. می‌دانست بیمار پس از جراحی تا بیست و چهار ساعت تحت مراقبت است و ملاقات حضوری ندارد. دل که حالی‌اش نمی‌شد! صدای دختر پرستار به گوشش خورد.

- من برم عزیزم. مراقب خودت باش! اگه احساس ضعف کردی سریع برو راهروی سمت چپ. همکارهام بهت کمک می‌کنن.

انگشت‌های باران روی شیشه می‌لغزید و یارای سخن گفتن نداشت. دختر پرستار دست روی شانه او گذاشت و آرام لب زد:

- خدا بزرگه.

سپس منتظر باران که جسم و روحش با آریا عجین شده و درکی از پیرامونش نداشت، نماند و رفت. باران به این فکر می‌کرد که اگر به بهانه بریده شدن نفسش، روحش مرز میانشان را رد کند تا به آریایش برسد چه مرگ شیرینی خواهد بود! اندام ورزیده و چهار شانه‌اش حتی در این شرایط هم یکه‌تازی می‌کرد. انگار که جوانمردی باطنش به ظاهر او رسوخ کرده بود. دلش برای هیبت مردانه آریایش تکان می‌خورد، اما وقتی چشم‌های بسته‌اش را می‌دید، گویا تیری قلبش را تکه و پاره می‌کرد.

آریا مرد خفتن نبود. آریا همیشه برای همه بیدار بود، حتی برای او هم بیدار بود و تا آخرین ثانیه دیدارشان چقدر سعی کرد اوی خفته در غفلت را بیدار کند.

«- نرو! بعدش می‌فهمی پشیمون چیزی شدی که دیگه از دست رفته.»

پلک‌هایش از درد سوخت و روی هم قرار گرفت. صورت گرفته و نگاه ملتمس آن روز آریا جلوی چشم‌هایش بود. آن روزی که پرده حرمت کنار رفت و به سیم آخر زد. آریا تا لحظه پایان هم دست او را رها نکرد و او بی آنکه به فرجام کارش بیندیشد، رفت. تنها اطمینان داشت که منطقی‌ترین کار است. طنین رنجور آریا هنوز روی قلبش سنگینی می‌کرد.

«- با این کارت می‌خوای بگی من برای تو هنوز همون پست‌ترین آدمم؟»

آریایش عزیزترین بود. پست‌ترین او بود که زورش به منطق نرسید و به ندای احساسش گوش نداد. آن وقت زمان‌های از دست رفته را کنار آریا می‌گذراند و مشکلشان را با هم حل می‌کردند. چرا به حرف آریا گوش نداد؟ حالا که با رویی باخته به هوای پلک گشودن آریایش لحظه‌شماری می‌کرد باید به حرف او می‌رسید؟

آخرین حرف آریایش زخم داشت. به صراحت گفته بود که تو آریایت را شکستی. تو با احساسش بازی کردی. باید به آریا توضیح می‌داد. کنارش می‌نشست، دستش را می‌گرفت و می‌گفت که او دیگر پست‌ترین آدم زندگی باران نیست. او همان ژولیت عبوسی است که مدت‌ها رگ خواب باران را ربود. آریا مشتاق شنیدنش بود. شاید معجزه می‌کرد و بیدار می‌شد. فعلاً غیر از این حسرت‌های مذبوحانه کاری از دستش بر نمی‌آمد.

با حس لرزش ویبره همراهش دست به جیب مانتویش برد و نگاه بی‌میلی به صفحه انداخت. قفلش را گشود و صفحه پیام‌های دریافت شده را باز کرد. متن را که خواند، پلک‌هایش بازتر شد. لوکیشن با یک متن ارسالی بود.

«وعده دیدار... می‌دونم اینقدر جنمش رو داری که خودت تنهایی با مشکلت روبه‌رو بشی تا این‌که باعث قربانی شدن یکی دیگه هم بشی.»

گوشی در دستانش له شد، به حدی که ضعف جسمش را نمی‌فهمید و نیروی خشم تمام وجودش را احاطه کرده بود. دیگر شکش به یقین تبدیل شده بود که نیت آن مزاحم مجهول شوم بوده و از کینه قلبی‌اش نشأت گرفته. کسی که به زندگی‌اش خیمه زد و او ندید. بارها او را تا پای آزمون کشاند. در سالن همایش، سوء قصد به جان او، با مادرش او را امتحان کرد و اینک ضربه نهایی‌اش را به آریایی رساند که قطعاً سر از این ماجرا درآورده بود.

از قضا یک کار از او بر می‌آمد. نوبت او بود تا آجرهای افتاده را جمع کند و دیواری از نو بسازد، آنقدر محکم که به هیچ یک از عزیزانش ضربه نزند. دیگر نوبت او بود که رخ در رخ دشمن مجهولش شود. نگاه مغضوبش تا چهره آریا رفت و نجوا کرد:

- دیگه نوبت منه. کار ناتمومت رو من تموم می‌کنم آریا. انتقامت رو می‌گیرم. تو فقط خوب باش! به خدا می‌سپارمت. نمی‌دونم آخرش چی می‌شه. شاید هیچ وقت برنگردم، ولی قبلش خیلی دلم می‌خواد که بگم...

صدایش در تنگنای حنجره بسته شد و نگاه طوفان‌گرش لبالب پر از اشک... جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفت و صدایش را از حنجره‌اش خارج کرد و زمزمه‌وار گفت:

- دوستت دارم.

دستش را به سختی از شیشه برداشت. همراهش را به جیب برد و حینی که کیف دستی‌اش را در دستانش می‌فشرد، به پاشنه چرخید و با دلی بی‌قرار، اما مصمم راه رفته را بازگشت تا برای همیشه به این رذالت خاتمه دهد. ماندنش هیچ توفیری نداشت و درستش همین بود که این غائله را خاتمه دهد.

به محض آنکه در شیشه‌ای باز شد و پا به سالن انتظار گذاشت، چشم‌هایش قفل چشم‌های بیدار رادوین شد که روی صندلی نشسته و با دیدن ناگهانی باران خشکش زده بود. پاهای باران رو به سستی می‌رفت، اما با مرور ذهنی متنی که برایش ارسال شده بود به خود آمد و بی توجه به برادرش رفت. گام دوم را پر نکرده بود که رادوین از جایش کنده شد و خواهرش را به آغوش کشید.

- حالت خوبه خواهرم؟

خوب نبود. تا زمانی که خودش پای شوم دشمنش را از زندگی‌شان نمی‌برید خوب نمی‌شد. همچنان دسته کیف را محکم گرفته بود، اما تازه یادش آمد که ماشینش همراهش نبود و سوئیچی که در کیفش جا خوش کرده بود، بدون ماشین به کار نمی‌آمد. سرش را از شانه برادرش جدا کرد و سر به زیر لب زد:

- سوئیچ ماشینت رو بده!

صدای گرفته رادوین متعجب شد.

- جایی می‌ری؟

- آره.

- کجا؟

اندکی تعلل کرد.

- عجله دارم.

- با هم می‌ریم.

دم عمیقی به ریه فرستاد. حق نداشت رویش را به برادرش باز کند، از طرفی باید خود را هر چه زودتر به مقصد می‌رساند و صبر برایش معنایی نداشت، برای همین با لحن مؤکدی گفت:

- خودم می‌رم، فقط سوئیچ ماشینت رو بده!

انگشت رادوین که چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد، گلویش دوباره متورم شد.

- می‌رسونمت.

نگاهی که به اراده سرکش برادرش به چشم‌های مغموم او نشسته بود، از فرط شرم جای دیگری دوخته شد. قدمی به عقب رفت تا دست رادوین از چانه‌اش جدا شود. با اوقات تلخی گفت:

- سوئیچت رو نمی‌خوام. خودم می‌رم.

رادوین را کنار زد و وقتی شانه‌اش مماس با شانه برادرش شد، رادوین سوئیچ ماشینش را بر کف دست باران گذاشت و با نگرانی گفت:

- باران! به خدا طاقت اتفاق بد دیگه رو نداریم. حداقل بگو کجا می‌ری که دل‌نگران نشم.

سوئیچ در دستش مشت شد و راه افتاد که صدای عاجزانه برادر توان پاهایش را گرفت.

- همین که بدونم سالم بر می‌گردی کافیه.

در یک نبرد شانس برد و باخت یکسان بود. از اکنون نتیجه هر چه باشد می‌پذیرفت، حتی به قیمت از دست دادن جانش... زبانش چرخید:

- نگران نباش!

هر چند بعید می‌دانست که رادوین شنیده باشد. به قدم‌هایش سرعت بخشید. رادوین خطابش می‌داد و او همچنان توجه نمی‌کرد. به پله‌های خروجی رسیده بود و رادوین همچنان کوتاه نمی‌آمد. سماجت برادرش را می‌شناخت و باید از ترفند نتیجه‌بخشی استفاده می‌کرد. به پشت سرش که برگشت، رادوین ایستاد و او با عصبانیت گفت:

- دنبالم نیا!

- می‌دونم حالت خوب نیست. می‌دونم داری زجر می‌کشی. نمی‌تونم تو این شرایط ولت کنم باران.

- خوب بودن یا نبودن من به هیچ دردی نمی‌خوره. خیلی دلت می‌خواد خوب بودن منو ببینی بذار تو تنهایی خودم باشم.

رادوین قدمی پیش آمد و ملتمسانه صدایش کرد که با توبیخ باران ایستاد.

- اگه بیای دیگه نه من نه تو.

- دنبالم نیا!

- می‌دونم حالت خوب نیست. می‌دونم داری زجر می‌کشی. نمی‌تونم تو این شرایط ولت کنم باران.

- خوب بودن یا نبودن من به هیچ دردی نمی‌خوره. خیلی دلت می‌خواد خوب بودن منو ببینی بذار تو تنهایی خودم باشم.

رادوین قدمی پیش آمد و ملتمسانه صدایش کرد که با توبیخ باران ایستاد.

- اگه بیای دیگه نه من نه تو.

نگاه رادوین پر بار بود و نگاه باران خشمگین... درحالی که فریاد شرمساری و طلب بخشش تارهای صوتی‌اش را می‌لرزاند، اما به گوش برادر نمی‌رسید. برای نجات جان عزیزانش چاره‌ای نداشت؛ مانند اکنون که زیاده‌روی کرده بود. به طرف پارکینگ رفت. لکسوس گل زده رادوین در گوشه‌ای از پارکینگ به او دهن کجی می‌کرد.

به یاد مظلومیت برادرش و چشم‌های پر خنده دیشبش که اکنون پر بار شده بود، دندان به هم سایید. سوگند خورد که تا تقاص این مصیبت را از بانی‌اش نگیرد هیچ‌کس رنگ او را نمی‌بیند. پشت فرمان قرار گرفت و استارت زد و با بیشترین سرعت تا عمارت مجدها راند. به مقصد که رسید تک بوقی زد. در که باز شد، پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین را نزدیک به ساختمان هدایت کرد، سپس پیاده شد و از پله‌های منتهی به خانه آریا بالا رفت و داخل شد.

بوی آشنای صاحب خانه نفسش را تنگ کرد. خانه غرق در ظلمت و تنها با نوری که از پنجره‌ها می‌تابید کمی جان گرفته بود، اما سکوتش بدون صاحب‌خانه بوی مرگ می‌داد، آنقدر که از تحملش خارج شد و بی درنگ به طبقه بالا رفت و خود را به اتاق کار رساند. اتاقی که مأمن او شده بود. رمزش را وارد کرد و داخل شد و بدون نگاه به اطرافش که فقط باری بر دردهایش بود، پا به اتاقک گذاشت. همان‌جا ایستاد و نگاهش به گاوصندوق کنار صندوقچه افتاد و صحنه‌ای پیش چشمانش جولان داد.

زمانی که پایش به این اتاقک باز شده و محو اسبابش بود و دیدن شیئی در دست آریا نظرش را جلب کرده بود. پیش رفت. با هر قدم پاشنه کفش‌هایش به پارکت می‌کوبید که نزدیک به گاوصندوق متوقف شد. خم شد، روی دو زانو نشست و دست پیش برد. انگشتش را به سمت صفحه کیبورد کامپیوتری روی بدنه گاوصندوق برد و پسووردش را وارد کرد. آریا می‌گفت فقط او به تمام لوازم این اتاق دسترسی دارد و گاوصندوق و محتویات داخلش هم بخشی از آن بود. در که با صدای تأیید رمز باز شد، انگشت‌هایش دور دستگیره میله‌ای در پیچ خورد و آن را گشود. نگاهش روی کلت کمری براق سنگین شد و آن را برداشت.

ندای نکوهش‌گری می‌گفت که به آن دست نزند، اما تصمیمش را گرفته بود. خشابش را چک کرد. انگشتش که ماشه را لمس کرد، چهره بی‌روح آریا در ذهنش نقش بست. فکش در دم سفت شد و برخاست. محال بود از کارش پشیمان شود. گذشت برای او کار آسانی بود، لکن در برابر کسی که به روی عزیزانش بدون ترس سلاح می‌کشید و هر بار که اراده می‌کرد روان او را بر هم می‌زد، باید مانند خودش برخورد کند و تمایل داشت که این گونه زهر چشمش را از دشمنش بگیرد. این بود منطق باران تمجید.

***

سینه پایش که پدال ترمز را فشار داد، خاک ریزهای زیر چرخ‌های ماشین در هوا پراکنده شد و غبارش جلوی دید او را گرفت. اندک اندک مه کنار رفت. دستانش روی فرمان مشت شده بود که نگاهش را بالا برد. سرش به سمت چپ چرخید و به در بزرگ و مستطیلی شکل آهنی خیره شد. نور چراغ بزرگ آویزان در آستانه‌اش در این نیمه روز تنها انرژی تلف می‌کرد.

تصور اینکه این در نه چندان قیمتی آخرین مانع رسیدن به هدفش است، نیرویش را مضاعف کرد و به نگاهش جهید. کمربندش را کنار زد، کیفش را برداشت و حینی که نگاهش روی در براق بود، چهار انگشت دست آزادش را روی پدال دستگیره قفل کرد و به سمت خود کشید. در که باز شد و پای راستش را بر زمین گذاشت، پاشنه بلند کفشش اندکی در خاک فرو رفت. پای دیگرش را روی زمین نهاد و برخاست، سپس در را به هم کوبید. پا به محله مخروبه‌ای نهاده بود که مایل‌ها از پایتخت فاصله داشت و به تعداد انگشت شماری بنای کلنگی در حال ساخت دیده می‌شد.

چشم از پیرامونش گرفت و دو مرتبه به بنای چند هزار متری روبه‌رویش نگریست که در حصار دیوار سنگ شده از زمین‌های مجاورش جدا شده بود. زنجیر کیفش را دور مچ تاب داد و با گام‌های موزون و بلندش پشت در ایستاد. نگاهش مجدد بالا رفت و اینبار جلب درخت‌هایی شد که سایه‌سار دیوارهای برافراشته باغ بوده و شاخه‌های پر بارش با عبور از شکاف حفاظ‌های نیزه‌ای به حریم باغ نفوذ یافته بود. دست چپش را مشت و بلند کرد و دوبار به در کوبید. طولی نکشید صدای قدم‌های سنگین یک نفر را شنید که به در نزدیک می‌شد. پاهایش دو گام به عقب رفت و با چهره‌ای برافروخته تأمل کرد. به محض قطع شدن صدای قدم‌ها، طنین زمختش را شنید.

- کیه؟

باران بر خلاف ظاهرش به سردی لب تر کرد:

- همونی که مشتاق دیدنش بودین.

دیری نپایید ضامن در کشیده شد و در روی لولا چرخید، تا حدی که فقط او داخل شود. باران کیفش را سفت نگه داشت، کاملاً هوشیار قدم پیش نهاد، از آستانه در گذشت و به محض داخل شدن در دم به پشت سرش چرخید. مرد بلند بالا و درشت هیکل با موهای تراشیده که ریش مشکی‌اش لبخندش را پنهان کرده بود، شلوار ارتشی به تن داشت و تیشرت آستین کوتاه مشکی‌اش جذب عضله‌های بازوهایش بود. نگاهش در آخر روی زنجیر دست مرد و قلاده دور گردن سگ سراب رسید که زبانش از دهان بیرون آمده و مانند دشمن خونی‌اش به او نگاه می‌کرد. پوزخند مرد باعث شد نگاهش را بالا ببرد.

- پس اون جوجه‌ای که گرد و خاکش مثل ببره تویی!

چشم‌های آبی‌اش قامت باران را برانداز کرد و در برابر طوفان خفته در چشمان او خندید. با وجود ضرب شستی که باران نشانشان داده بود، مسلم بود که آن‌ها لشکرکشی کنند، گرچه با خود عهد بسته بود که تا دیدن غول مرحله آخر رانْد دست از پا خطا نکند و به خود مسلط باشد. فکر و زمان تعویض لباس‌های دست و پا گیرش را نداشت و با صورت پریده و گریم ناپایدارش نگاه کریه مرد را به خود خیره کرده بود.

اخم‌رو با پوزخندی که به روی مرد پاشید، او و سگش را نادیده گرفت و راه افتاد. در همان حال مژه‌های مصنوعی پشت پلک‌هایش را کند و با گوشه شالش به جان لب‌های سرخش افتاد. پارس سگ‌ها سکوت باغ را خدشه‌دار کرده بود. بی توجه به درخت‌های کهنسال پیرامون مسیر خاکی را در پیش گرفت تا به بنای قدیمی مرمت شده رسید و تازه نگاهش پاسبان‌های قلعه دشمنش را دید. مردی که او را تا انتهای مسیر زیر نظر داشت، از کنار باران گذشت و زنجیر را به دست یکی از نگهبان‌هایی که به سمت آن‌ها می‌آمد، سپرد و رو به باران گفت:

- علی حده از خودت پذیرایی کن تا آقا رو خبر کنم.

آقا! فی البداهه جنسیت طرفش مشخص شد و به عنوان شروعی برای تکمیل هویت آن فرد بد نبود. باران نیشخندی زد و با تأکید گفت:

- کنترل زمان دست منه و اونی که باید تنظیم بشه آقاتونه.

ابروهای کم حجم مرد بالا رفت. دست‌هایش را روی سینه ستبرش جمع و پاها را به عرض شانه باز کرد و گفت:

- چشم‌هات رو وا کن جوجه خانم! اگه واسه بقیه لاتی واسه من شکلاتی! شیرفهم کن تو گوشت که شکلات خور تیرم. شیرینیش رو می‌مکم و تلخیش رو می‌ندازم جلوی سگام.

لبخند زهرآلودی روی لب‌های باران پهن شد. دیگر می‌دانست که همه کسانی که اینجا هستند از فنون رزمی او آگاه‌اند و او را دست کم نمی‌گیرند. خوشحال بود و از جانبی باید آگاهانه‌تر عمل می‌کرد تا راه رفته‌اش به بیراهه نرسد. جسورانه تا دو قدم مانده به سمت مرد پیش‌روی کرد و لب زد:

- راه دستم با کراتینی‌ها زیاد زحمت نداره. می‌خوای امتحان کن!

قهقهه مرد به هوا رفت و به استهزا گفت:

- با سگا چی؟

- زبون حیوون‌ها از زبون آدمیزاد آسون‌تره. آقاتون دیر فهمید که زبونش رو از برم. تازه حیوون هم اجیر کرده.

خنده مرد پر کشید و پیش از آنکه باران خودسرانه راهش را به طرف پله‌ها کج کند، یقه مانتویش را چنگ زد. نگاه خونسرد باران در نگاه عصیان‌گر مرد قفل شد، اما وقتی غرش زمزمه‌وار او را زیر گوشش شنید، سرش را برگرداند.

- تا آقا رخصت نداده بتاز! این سگا الکی زر زر نمی‌کنن. سه روزه تو دخمه تاریک اسیرشون کردم تا لقمه‌شون رو به وقتش بدم.

هر چقدر هم که به فنونش ایمان داشته باشد جسمش تحت تأثیر فشار دیشب و آنتی‌بیوتیک‌ها دوامی نداشت و تا به اکنون نیروی انتقام جسمش را به اینجا کشانده بود، پس نباید حرام این مرد می‌کرد. باران چشمش روی مردی که سگ را گرفته و با پوزخند نگاهش می‌کرد خشک شده بود که لب زد:

- لقمه‌های بزرگ‌تر بیشتر سیرشون می‌کنه.

مرد با حرص یقه باران را رها کرد و از پله‌ها بالا رفت. باران به دنبالش راه افتاد که مرد دیگر سدش شد و سگش پارس کرد. به ناچار کناره گرفت و خشمگین به دری که مرد از آن عبور کرده بود چشم شد. طولی نکشید که بازگشت و با اشاره سر او را به داخل راند.

باران که از درگاه گذشت، مرد پشت سرش راه افتاد. در بنای چند هزار متری بود که راهروی گردی داشت و در قسمت مرکزش با پله‌های طویل به طبقه پایین می‌رسید. همه چیز از کف پارکت تا دیوارها از چوب تیره ساخته شده و سبک کلاسیک داشت.

چشم‌گیر ترین قسمت خانه یگانه لوستر عظیم و چند شاخه‌ای بود که از سقف بلند خانه آویزان و تا طبقه پایین رسیده بود. از آنجایی که هیچ وسیله‌ای نبود، می‌توانست حدس بزند که در خانه معمولی پا نگذاشته. طبقه همکف هم دست کمی از بالا نداشت و در سمت راست و چپش درهای چوبی اختصاص یافته بود. همه چیز کاملاً کلاسیک و یکنواخت... . همین که به طبقه پایین رسیدند، مرد مقابلش قد کشید، دستش را جلو برد و آمرانه گفت:

- کیف...

باران چانه کشید.

- تو دیگه اینجا کاری نداری.

- کیف...

- بکش کنار!

مرد از کوره در رفت و صدایش بلند شد.

- حرف مفت نزن! بده من اون کیف رو!

باران از او رو گرداند که مرد حرص‌زنان لپ‌هایش را باد کرد و صدایش بلند شد.

- با چه خل و چلی در افتادم‌ها! گفتم اون کیف بی صاحاب رو...

- صدات رو بیار پایین پسر!

لحن آمرانه‌اش آنقدر گیرا بود که خشم مرد را سرکوب کند و اخم از ابروی باران بزداید. مرد را از سر تمکین و باران را از فرط تعجب... . صدایی آشنا، اما بدون هویت، صدایی که در حین آشنا بودنش غریبه بود. یعنی صدای همانی بود که زهرش را هربار از پشت کلمه‌ها می‌ریخت؟ آریا راست می‌گفت. این مزاحم مجهول او را می‌شناخت که نه خودش را نشان می‌داد و نه صدایش را... .

نگاه شوکه‌اش روی مردی بود که در برابر اخطار اربابش لال‌مانی گرفته بود. مرد که تکانی به اندامش داد و کنار رفت، چشم‌های حیران باران قفل فرد شد و صورتش را که دید، پلک‌هایش را جمع کرد. مرد در انتهایی‌ترین قسمت سالن ایستاده بود و نمی‌توانست صورتش را به درستی ببیند، برای همان پیش رفت و همان‌گونه جوانب صورت مرد را کاوید، اما وقتی به چشم‌هایش رسید که خیره به او بود، سطلی از آب یخ روی سرش ریخت و خون در پاهایش منجمد شد، آنقدر که توانایی حرکت از پاهایش سلب شد. آرامش در چشمان مرد مانند همان روزها صورتش را فرا گرفته بود. آن زمان می‌پنداشت که این موج آرام تنها برای انحراف ذهن دیگران است و به وقتش در کمین قربانی‌هایش سونامی می‌شود.

- شرمنده آقا!

- می‌تونی بری.

مرد مطیعانه بازگشت و ندید توقع در نگاه باران را که می‌گفت سیلی بزن تا چشمانم به دنیای واقعی گشوده شود. کسی باشد که زیر گوشش عربده بکشد و بگوید این مرد سال‌هاست که وجود خارجی ندارد.

- خوشحالم که دوباره می‌بینمت آهوی گریزپا.

همزمان با سایش دندان‌هایش روی هم پلک‌هایش افتاد. کاش پیش از خواسته‌اش می‌گفت که نمی‌خواهد تلنگرش شخص مقابلش باشد!

***

به خوابش هم نمی‌دید روزی برسد که از پژواک صدایی که مدت‌ها زیر خاک مدفون و اینک سر بر آورده بود قالب تهی کند؛ چون صاحبش مدفون شده بود. امکان نداشت این طنین بار دیگر در دنیایش منعکس شود که اکنون در اسارتش تقلا می‌کرد. صدای کوبش کفش‌هایش را شنید که هر دم به او می‌رسید. صدا در فاصله‌ای نه چندان نزدیک و نه چندان دور قطع شد. خوف و رجا در وجودش رخنه کرد و نتوانست پلک‌هایش را باز کند.

- تغییر نکردی، مثل قبل... .

تاکنون هیچ بایدی را از سوی دیگران نپذیرفته بود، اما بازی سرنوشت دنیا را برعکس کرد و روی دیگری را به او نشان داد. شاید می‌گفت باران تمجید چیزی را در گذشته‌اش رها کرده و سزای شلاق خوردنش است.

- زیبا، جسور، زرنگ، مغرور... قبول داری، نازنین من؟!

بزاقش را فرو داد و ناخن‌هایش در گوشت دستش فرو رفت. دو سال خواب و خوراک نداشت و هر بلایی در کمین او و عزیزانش بود. نمی‌توانست تصور کند که مسببش مرد پیش چشمانش است. مغزش آتش می‌گرفت و نطق مرد آزادانه روی زبان می‌رفت. صدایی که در انتهایش احساس گذشته را نداشت، حتی همان احساسی که باران تصور می‌کرد از حیله او سرچشمه می‌گیرد. احساسش تازیانه داشت، هراس به دل می‌داد.

- اشتیاقت واسه دیدنم همین بود؟

دریچه نگاهش باز شد. مرد درحالی که دست‌هایش را بر گودی کمر قفل کرده بود، به او نزدیک شده و با لبخند غریبانه‌اش و آن چال‌های لعنتی به ریش او می‌خندید. موهایش کوتاه‌تر و ته‌ریشش پر پشت‌تر از سابق چهره‌اش را تغییر داده بود. ذهن بی سر و سامان باران از این شوک ناگهانی نمی‌توانست کلمات را سوار کند. مرد با زبان بدنش عرصه را بر او تنگ‌تر می‌کرد. در برابر سکوت باران جفت ابرویش پرید و با لبخند سنگ‌دلانه‌ای که بر لب‌هایش فخر فروشی می‌کرد لب زد:

- شنیدم هر وقت عزیزی رو بعد از سال‌ها دیدی، با بهترین هدیه دنیا غافلگیرش کن. هدیه‌ت رو دوست داشتی؟

آخرین تلنگر سنگ‌دلانه‌اش ابروهای باران را جمع و شراره آتش را در چشمانش نمایان کرد. مرد سرش را اندکی خم کرد و با تردید لب زد:

- فکر می‌کردم دست روی بهترینش گذاشتم؛ چون به انتخابم باور دارم.

حجم انباشته شده واژه‌ها گلویش را زخم کرده بود، با این حال مقاومت کرد تا زبانش از کار نیفتد. کافی بود دوباره به ذهنش خطور کند که چرا با پاهای خودش در دام دشمن افتاد. به سکوت هیچ اعتباری نبود. از پشت دندان قروچه‌اش غرید:

- پست فطرت!

نگاه مشکی مرد حالتی از دلخوری گرفت و مأیوسانه گفت:

- اشتباه کردم. تو تغییر کردی. نازنین من هر جور هم که بود بد دهن نبود.

- تو با چه رویی جلوم ایستادی؟

- با همون رویی که الآن جلوم ایستادی و صاف زل زدی تو چشم‌هام.

مرد آرام بود و باران خشمگین و توجهی هم به کنترل احساسش نداشت. گامی به طرف مرد پر کرد و گفت:

- خودت رو با من مقایسه نکن! توی عوضی هیچ حقی نداشتی، الآن هم نداری.

در برابر خشم و هیاهوی باران پلکی زد و گفت:

- منِ عوضی حق نداشتم، ولی توی معصوم حق داشتی با اسم نازنین جلوم وایستی.

- همون‌طور که تو ماکان رو با من روبه‌رو کردی من هم نازنین رو با تو روبه‌رو کردم.

در برابر خشم و هیاهوی باران پلکی زد و گفت:

- منِ عوضی حق نداشتم، ولی توی معصوم حق داشتی با اسم نازنین جلوم وایستی.

- همون‌طور که تو ماکان رو با من روبه‌رو کردی من هم نازنین رو با تو روبه‌رو کردم.

مرد سرش را خم کرد و به حالت متفکری چشم به زمین دوخت و با طمأنینه گفت:

- ماکان تا آخرش ماکان بود، ولی... .

نگاهش را مصمم تا نگاه سرخ از خشم باران براق کرد. باران نفس‌زنان لب فرو بسته بود و در صدد آن بود که علت این کینه مهلک را بیابد، اما زورش به قدرت اژدهای خشم درونش نمی‌رسید. فضای خالی میانشان همچنان به چشم می‌آمد. مرد در ادامه لب به ابهام زد:

- موقعی که به التماس افتاده بودم که اجازه بدن با نازنینم حرف بزنم گفتن نازنینی وجود نداره. از کی وجود نداشت؟

باران با نفرتی که به صورت او خیره شده بود، به تلخی پاسخ داد:

- وقتی که تو کشتی اعتراف کردی. اون نازنین رو خودت خلق کردی. خودت هم دفنش کردی.

گوشه‌ای از انحنای لب مرد فروکش کرد. پیش‌تر آمد و با هر گامی که فاصله‌ها را پر می‌کرد، آتش گداخته از عصیان باران را به وضوح می‌دید. به یک متری باران ایستاد، سرش را به پایین مایل کرد و آهسته از دهانش خارج شد:

- پس تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

پوزخند عمیقی بر لب‌های باران شکل گرفت.

- نازنین هیچ‌وقت وجود نداشت. اینی که جلوته بارانه.

سرش را به حالت اول برگرداند و پشت به او راه رفته را بازگشت. همان حین طنین رسایش در سالن بزرگ پیچید.

- خوشم اومد. اون موقع که دربه‌درت بودم تو نازنینم بودی، اما حالا تو قلعه منی و اعتراف می‌کنی. چقدر تخفیف می‌خوای؟

باران با لحن ریشخند آمیزی گفت:

- آدم بدهکار ولخرج عاقبت به‌خیر نمی‌شه.

کنایه او را گرفت و خنده‌کنان گفت:

- به خودت مطمئنی.

- مطمئنم؛ چون کار اشتباهی نکردم که پشیمون بشم.

- شکستن دل یه عاشق اشتباه نیست؟

چراغ مغز باران با نقاط ضعفی که او به گوش‌هایش می‌رساند، کمی پازل پراکنده‌اش را با تعمق بیشتری جای‌گذاری می‌کرد. برق خشمی که در اعماق چشمانش وزید به ابروهای در هم کشیده‌اش جسته بود، آنقدر که به حالت اشمئزاز مانندی لب زد:

- امثال توی عوضی که با دوز و کلک نازنین‌ها رو می‌فروشن لیاقت نازنین‌ها رو ندارن.

مرد مقابلش جدی شد.

- برای همین نقش بازی کردی؟

- گربه رقصونی رو تو راه انداختی. من فقط همونی شدم که تو خواستی ماهان شریفی.

- و بهم نگفتی. وقتی بهم فهموندی که تو کشتی صدات می‌کردم. خیلی ازت ترسیده بودم؛ چون تو در عرض چند ثانیه تبدیل به آدم دیگه‌ای شده بودی و من فکر می‌کردم از اعترافم دلسرد شدی، ولی امیدوار بودم روزی بهم بر می‌گردی. خیلی منتظرت موندم و تو نیومدی؛ چون تو دیگه نازنین نبودی. واسه این‌که بازی تموم شده بود و امکان دوباره دیدنمون وجود نداشت.

دست‌هایش را از هم باز کرد و چرخی زد. صدای بلند و کوبنده‌اش که منعکس شد، رعشه به جان باران انداخت. امواج یأس آمیزی که دنیا را با عظمتش به او نزدیک‌تر می‌کرد و می‌گفت راه بازگشتی برای ادامه حیات نیست.

- دست و بالم بازه. آزادم واسه هر کاری. چرا الآن می‌گی؟

- از نوچه‌هات بپرس که بهشون سفارش کردی و خرج سگ هم انداختی. اون‌ها من رو بیشتر از تو می‌شناسن.

ماهان سکوت عمیقی کرد و باران گردن‌فراز ادامه داد:

- تو که من رو خوب شناختی. می‌دونی که همه جا دنبالت بودم و تو بودی که خودت رو قایم می‌کردی. حالا من تنهام، تنهای تنها... خبر نداشتم ته این ماجرا می‌خوره به اون شیادی که با اسم و فامیل جعلی احساس دخترها رو لقمه می‌کرد و به خورد حروم‌خورهای دیگه می‌داد. الآن منم در برابر تو با لشکری که پشتشون مخفی شدی.

ماهان خنده‌ای سر داد و سرخوشانه گفت:

- عجله نکن! سرنوشت خواست من و تو یک بار دیگه و با شرایط دیگه مسیرمون به هم پیوند بخوره، فقط یه فرقی داره.

چال هایش پر شد، اگرچه در چشمانش هنوز می‌رقصید.

- کارگردانش منم، پس اونی که باید بترسه من نیستم.

به لطف ماهان خاک کهنه خاطره آن روزها پاک شد. از احساسی که نسبت به او داشت و احساس ماهان را در جوانب مختلف می‌سنجید. روزی را که در قطار و از زبان ماهان واقعیت را فهمیده بود دقیق به یاد داشت. از همان موقع روی اظهار نظرش نسبت به ماهان تجدید نظر کرد و حتی او را بخشید، اما این مرد شبیه سابق نبود. خوی انتقام در نگاهش پرسه می‌زد و دیر از عاقبتش ترسید. نیشخندی بر لبش نقش بست و صادقانه گفت:

- تو از اون روزی که جلوم سبز شدی ذاتت خراب بود. حرف‌هات رو که تو قطار شنیدم گفتم آدم شدی. من بخشیده بودمت، ولی آدمی نبودم که تو رو آدم کنه.

ماهان کف زد و با لبخند نشان از سخره‌ای گفت:

- چه افتخاری از باران تمجید نصیبم شده بود!

- تو باید مجازات می‌شدی. اگه توبه بدون تاوان بود که آدم‌های مثل تو هیچ‌وقت نمی‌فهمیدن سرنوشت آدم‌های بی‌گناه رو لگدمال کردن یعنی چی.

به علامت تفهیم سرش را جنباند. دست به سینه لب به پرسش زد:

- واسه گناه بدون تاوان چه نظری داری؟

پی به کنایه ماهان برد. پس از آن دسیسه‌هایی که برای باران چیده بود چگونه از مجازات حرف می‌زد؟ به ترش‌رویی گفت:

- خودت رو به خواب نزن! هر چی که سرت اومد نتیجه کارت بود. مشکل آدم‌های مثل تو اینه که وقتی خلاف می‌کنن قبری رو که زیر پاشون کندن نمی‌بینن.

ماهان دست‌هایش را در جیب فرو برد و لب‌هایش کش آمد. لبخندش پر از زهر و تلخی‌اش زننده بود.

- تو و اون سرگرد... جفت‌تون عین همین! من مجازات شدم. پوسیدم و شدم اینی که می‌بینی. اینی که خوب بودن رو نخواست؛ چون امیدش فقط به نازنینش بود. من می‌خواستم برگردم. می‌خواستم خوب باشم. تو داروی من بودی آهوی لعنتی! یادته؟! نفهمیدی باهام چی‌کار کردی.

باران اخم‌آلود تشر زد:

- این همه توطئه ساختی تا به چنین روزی برسی. می‌تونستی اول سراغ خودم بیای. چرا با آریا شروع کردی؟ مشکل تو من بودم نه کس دیگه.

- حساب من و اون جدا بود. قبل‌تر از تو...

آری! آریا پیش از باران معما را یافته بود و سعی می‌کرد در کنار محافظت از او ترازوی زندگی‌شان را به تعادل برگرداند، ولی باران چه کرد؟ وحشتناک‌تر از این هم بود که آدم روزی بفهمد برای جبران دیر شده؟ نگاه سوزانش به زمین بود. لحن پر از افسوسش به گوش ماهان رسید.

- چون تو رو زودتر از من پیدا کرد احساس خطر کردی.

- می‌دونی چرا از جایی که آریا و برادرت تو اون سالن مطربی راه انداخته بودن کشیدمت بیرون؟

نگاه باران بالا رفت. یکی از فراموش نشدنی‌ترین روزهای عمرش بود. ماهان مکث کرد. کلمات پیش‌تر از زبانش در نگاه و صورتش هویدا بود. چشم‌هایی که طرف مقابلش را بازیچه می‌داد.

- چون دیدم که واسه اون از سالن بیرون زدی. داغون بودنت رو دیدم.

- چرا خودت رو نشون ندادی؟ فقط بلد بودی پشت متن‌هات سنگر بگیری؟!

خونسردی ماهان او را به تعجب وا داشت.

- من زندان بودم.

از پاسخش جا خورده بود، اما کنایه زد:

- لابد تو همون زندان هم تلسکوپ داشتی من رو می‌دیدی.

لبخند تازه‌ای بر لبانش جوانه زد و با جمله‌ای که از دهانش خارج شد، باران را مات کرد.

- تلسکوپ نداشتم. رفیق داشتم. یک دست که صدا نداره!

باران نگاه از او نمی‌گرفت و به مغزش فشار می‌آورد چه کسی مدافع ماهان بوده که همان دم یکی از درها باز شد و فردی پا به سالن گذاشت. قامتش را که دید پلک‌هایش جنبید و چشمانش سیاهی رفت. مرد تازه‌وارد کنار ماهان خنده‌رو ایستاد. اینجا چه خبر بود؟ چطور می‌شد دشمن تا خانه‌اش مین بگذارد و او نبیند؟ هنوز بوی تعفن مرداب نگاهش می‌پیچید. برخلاف ماهان در مقایسه با گذشته تغییری نکرده بود. شوک و هیجانی که به باران سرایت کرد، سبب شد تا با تحیر لب بزند:

- تو؟!

لب‌های مرد به نرمی کش پیدا کرد و با ابرویی پریده لب زد:

- قبلاً بهم می‌گفتی وکیل پایه یک.

شوک و هیجان به یکباره فروکش کرد. مردی که نان و نمکشان را خورده بود، مردی که به نام خواستگار پا به آشیانه آن‌ها نهاده بود اینک با افتخار سرش را بالا گرفته و به نام رفیق دشمنش

پا به کابوس زندگی‌اش نهاده بود. با خشم پاهایی را که روی کفش‌های پاشنه بلند تحلیل می‌رفت به زمین کوباند و اخم‌آلود غرید:

- حقه‌باز! چطور تونستی؟

- بعد از دیدن دوست قدیمیم تو زندان، تونستنش واسم راحت شد.

باران میانه راه بر جا ماند و صدایش را پشت گوش انداخت.

- خـــیلی پستـــی!

مانی ریز خندی کرد و هوشمندانه لب گشود:

- پست نه، خوش شانس... بار اول که دیدمت فهمیدم خوش شانس‌ترین آدم روی زمینم. ماهان از تو گفته بود. عکست رو داشت. پیش رفیقم قسم خورده بودم پیدات می‌کنم، اما تو خیلی بهم نزدیک بودی و زحمتم کم شد. دختر دوست قدیمی بابام.

حرص زیاد نفس‌هایش را به شماره انداخته بود. مگر آدم در برابر این طوفان مهیب چقدر دوام می‌آورد؟ مانی دست بردار نبود و کیفور و فاتح از راز موفقیتش می‌گفت. کاش دست‌هایش رغبت می‌کرد روی گوش‌هایش بچسبد!

- تو قبل از ماهان با من طرفی. نقشه همچین روزی رو من انداختم تو سرش. من گفتم رابطش می‌شم تا عذابت بدم. من گفتم می‌شم خواستگارت تا حرف‌ها و خاطرات ماهان رو برات زنده کنم و تو با این همه ادعات اینقدر احمق بودی که حرف‌هام رو نادیده می‌گرفتی. من بودم که...

.

- خفه شـــو!

باران پلک‌هایش را بسته بود و از درون می‌لرزید. طاقت شنیدن نداشت. گوش‌هایش ظرفیت طعنه و سرزنش نداشت، ولی هیچ‌کس رحم و مروت حالی‌اش نمی‌شد. هیچ‌کس به فکر او نبود.

- چقدر زود جا زدی! تازه شروعشه.

- شروعی واسه پایان خوش.

با صدای ظریفی لای پلک‌هایش را باز کرد تا بیش از پیش شاهد فلاکتش باشد، اگرچه انتظارش را می‌کشید. اویی که می‌پنداشت با یک نفر مواجه می‌شود، با کسانی برخورد کرد که آگاهانه در قسمتی از سرنوشتش دست برده بودند. احساس خفگی از ریه به گلو رسیده و هر لحظه تنگ و زجرآورتر می‌شد. اینبار افسانه سوهان روحش شد.

- لال‌مونی گرفتی که! من که گفته بودم. گفته بودم حواست به کارهای خودت و ژولیت عوضیت باشه.

آری! همه دنیا گفته بود و او در خفتگی عالم به سر برد. همه اشتباه فاحش او را جار می‌زدند و او در غرورش خفه شده بود. نگاه پیروزمندانه افسانه را شکار کرد. دختر سیاه‌بخت! به عمد لبخند روی لب‌هایش نقش بست و خطاب به افسانه گفت:

- حقارتی که تو چشمات می‌بینم باعث می‌شه دلم به حالت بسوزه. من با آدم بیمار حرفی ندارم. دیر یا زود برت می‌گردونن همون جایی که با پارتی بالا دست‌هات بیرون اومدی.

لبخند روی لب‌های افسانه پهن شد.

- بخند! بگو و خودت رو خالی کن! چون دیگه دوره حکومتت تموم شده باران خانم. از این به بعد یه چشمت اشکه و یه چشمت خون... تو آریا رو مثل یه تیکه گوشت منجمد روی تخت بیمارستان انداختی. همه فهمیدن مقصرش تو بودی. دیگه کسی بهت نگاه هم نمی‌کنه.

چراغ ذهنش به روزی روشن شد که هلیا همه چیز را گفته بود و همان روز خوی پلید افسانه را شناخت که عاملی شد تا با آریا سازش کند. پوزخندی به چهره شاداب افسانه پاشید و گفت:

- تو این مدت به هر دری زدی تا من و آریا رو از هم جدا کنی، ولی نتونستی.

روح بیمارش را پشت لودگی پنهان کرد.

- نگو که موفق نشدم. آریا روزگار من رو سیاه کرد و باید به این روز میفتاد. من مسیرم رو جوری انتخاب نکردم که به باخت برسه. وقتی که از همه عالم بریده بودم فهمیدم اومده سمت تو، ولی تو قفسی گیر کرده بودم که آریای احمق هُلم داده بود. تا این‌که مانی پیشم اومد و باهام حرف زد. گفت که ماهان لطف بابام رو فراموش نکرده. گفت می‌خواد کار نصفه نیمه بابام رو کامل کنه.

اومدن مانی به من انگیزه داد. کی بهتر از ماهان؟ کسی که باهاش بزرگ شدم. بابام اون رو پسر خودش می‌دونست. کنار بابام رشد کرد و خیلی چیزها رو ازش یاد گرفت.

نگاه ناباورش به ماهان چرخید که به افسانه چشم دوخته بود. با هرکسی که سر ناسازگاری داشت به نوعی به ماهان ربط پیدا کرده بود. حالا دلیل نگاه‌های کینه‌توزانه ارسلان را می‌فهمید. حالا می‌فهمید وقتی برای نجات نگاری که در دست دزدها اسیر بود دست جنباند، ناخواسته در تله خودش گرفتار شده بود. حالا حرف‌های ارسلان را می‌فهمید، اما زمانی که با دخترها پا به فرار گذاشتند یک آن همه چیز به هم ریخت و نقشه قتل او کشیده شد. گویا در هر صورت برنامه، از میان برداشتن او بوده. صدای افسانه از گذشته‌ای نه چندان دور به گوش رسید.

«- نقشه قتل تو از قبل کشیده شده بود، تو باید تو همون جنگل می‌مردی و هر لحظه نفس کشیدن الآنت از دید یه عده حرومه.»

بعد از آن حادثه هنگامی که چشم به دنیا باز کرد، اولین سؤالی که در مخیله‌اش شکل گرفت دلیل کار ارسلان بود. چقدر در پی پاسخش دوید و به بن‌بست خورد. البته بیراه هم نبود. که فکرش را می‌کرد که انگشت اشاره پاسخش به طرف ماهان برمی‌گردد؟ ماهان جز یک نام جایگاه و منزلتی در حافظه باران نیافته بود. غوطه‌ور در حال سرگشته‌اش بود که صدای افسانه بلند شد:

- اول از تو شروع کردم، از نقطه ضعف‌های تو و بعد آریا و نقطه ضعف‌هاش... می‌دونستم آریا این قضیه رو ازت مخفی می‌کنه. می‌دونستم دنبال حقیقتی. چیزی که آریا فهمید و بهت نگفت. تصمیم گرفتم یه بهونه بیارم تو رابطه‌تون. از دختر بدبخت کارمند شروع کردم. این‌جوری هم ضربه‌م رو می‌زدم و هم به ماهان کمک می‌کردم. هدف من آریا بود و هدف ماهان تو...

لب‌هایش به هم دوخته شده بود. حس کسی را داشت که سنگ‌سارش می‌کنند و او فقط مقاومت می‌کرد تا تمام شود. افسانه انگشتش را به طرف باران گرفت. حال گرفته باران همچون اکسیری بر دل داغش خنک می‌شد که رغبت می‌کرد با سرکوفت زدن‌هایش بیشتر از این اکسیر فیض ببرد.

- نقطه ضعف داشتی، ولی نم پس نمی‌دادی. مهم هم نیست. من به هدفم رسیدم. تو الآن تنهایی. تنهای تنها... آدم بی‌انصافی نیستم. یه تشکر بهت بدهکارم. راسته که دشمن نقطه ضعف آدم رو

جلو چشمش میاره. تو پارکینگ دانشگاه بهم رسوندی دوست‌های دور و برم نرمال نیستن. تو باعث شدی دوست و دشمنم رو خوب بشناسم.

نگاه آزرده باران از چشم‌های خندان افسانه به دنبال دستش که در دست مرد جوان گم شده بود، کشیده شد. همان مرد مو بوری که در ون دیده بود. تازه توانست صورت مرد را ببیند و نگاهش را که محبت به افسانه تزریق می‌کرد.

- هیرادم. پسر عموی عزیزی که کنارم بود و منِ کودن دنبال امثال شوهرت بودم.

سپس همزمان با چرخش سر، دست چپش را روی دست دختری گذاشت که باران تا دیروز غیر از آنکه به خیرخواهی دوستش برای تدارک دیزاین عروسی آمده تصور دیگری از او نداشت. دختری که مش آبی موهایش در ذهن باران ثبت شده بود.

- و مهدیس، دختر عموی عزیزم، غم‌خوارم که خیلی پافشاری کرد گزارش حال دیروزت رو فیلم بگیره و برامون بفرسته.

لب‌هایش به هم دوخته شده بود. حس کسی را داشت که سنگ‌سارش می‌کنند و او فقط مقاومت می‌کرد تا تمام شود. افسانه انگشتش را به طرف باران گرفت. حال گرفته باران همچون اکسیری بر دل داغش خنک می‌شد که رغبت می‌کرد با سرکوفت زدن‌هایش بیشتر از این اکسیر فیض ببرد.

- نقطه ضعف داشتی، ولی نم پس نمی‌دادی. مهم هم نیست. من به هدفم رسیدم. تو الآن تنهایی. تنهای تنها... آدم بی‌انصافی نیستم. یه تشکر بهت بدهکارم. راسته که دشمن نقطه ضعف آدم رو جلو چشمش میاره. تو پارکینگ دانشگاه بهم رسوندی دوست‌های دور و برم نرمال نیستن. تو باعث شدی دوست و دشمنم رو خوب بشناسم.

نگاه آزرده باران از چشم‌های خندان افسانه به دنبال دستش که در دست مرد جوان گم شده بود، کشیده شد. همان مرد مو بوری که در ون دیده بود. تازه توانست صورت مرد را ببیند و نگاهش را که محبت به افسانه تزریق می‌کرد.

- هیرادم. پسر عموی عزیزی که کنارم بود و منِ کودن دنبال امثال شوهرت بودم.

سپس همزمان با چرخش سر، دست چپش را روی دست دختری گذاشت که باران تا دیروز غیر از آنکه به خیرخواهی دوستش برای تدارک دیزاین عروسی آمده تصور دیگری از او نداشت. دختری که مش آبی موهایش در ذهن باران ثبت شده بود.

- و مهدیس، دختر عموی عزیزم، غم‌خوارم که خیلی پافشاری کرد گزارش حال دیروزت رو فیلم بگیره و برامون بفرسته.

پلک فرو بست و غرید:

- شما با آریای من چی‌کار کردین؟

ماهان پوزخند زنان گفت:

- از منی که زحمتش رو کشیدم بپرس!

افسانه جلو آمد. عمق خنده‌هایش دندان‌های باران را از ریشه خشکاند.

- گفتنش جذابیت نداره ماهان. شنیدن که بود مانند دیدن!

نگاه افسانه به دخترعمویش رنگ گرفت و او بلافاصله کنترل دستش را بلند کرد و دکمه‌اش را فشار داد. صفحه بزرگی مقابلش چشمک زد و نگاه آشفته‌اش را به خود جلب کرد، تنها نگاه او که برای هزاربار از دیدن هیبت ژولیتش در پرده پروژکتور بسوزد و نگاه دشمنانش تنها به او بود تا پیروزی‌شان را جشن بگیرند. در بن‌بستی خالی از سکونت، آریا غبار ماشینش را نزدیک به ماهان و افرادش رها کرد و خروشان پیاده شد.

«- تو آسمونا دنبالت می‌گشتم شریـفی!»

ماهان خودش را مقابل دوربین عیان کرد.

«- ناامیدم کردی. این همه تدارک دیدم تا رقیبم زودتر غافلگیرم کنه. کجا سیر می‌کردی این روزا؟»

«- پشتت به کی گرمه قمپوز در می‌کنی؟ اون وکیل بی‌سروپا؟! وقتی گوشت و استخونش رو انداختم جلو پات می‌فهمی نمی‌تونی تو این دنیا هم جون سالم به در ببری.»

«- به تو هم می‌گن مردِ خانواده؟ تو به جای سرک کشیدن تو کار ما باید جلوی زنتو می‌گرفتی، نه که شوتش کنی سمت ما.»

مشت آریا که گوشه چشمش فرود آمد، قلبش ضربان گرفت.

«- تو کـی هستی از زن من حرف می‌زنی کفتار؟»

ماهان روی زمین افتاده و می‌خندید و افرادش آریایش را محاصره کرده بودند.

«- ادای آدمای باغیرتو درنیار مرد خانواده! اون دختر از اول مال من بود. موقعی که داشتی با سرهنگت نقشه گرفتن منو می‌کشیدی و اونو انداخته بودین وسط می‌دونستی ما زیر یک سقف با هم...»

آریا از فرط خشم نیرویش دو چندان شد و افراد ماهان را کنار زد و او را از زمین بلند کرد.

«- ببند دهنتو!!»

قلبش به تقلا افتاد وقتی افراد ماهان به او حمله‌ور شدند. او را به خاک کوبیدند و با هر ضربه‌ای که به او زدند، آنقدر بی‌رحمانه که آریایش از پا افتاد، آنقدر دردناک که جای جای بدن باران منقبض شد و چشمانش را دریای خون احاطه کرد و از کنار چشمانش جاری شد. چقدر دیر از خواب بیدار شد و فهمید چرا آریا پافشاری می‌کرد او را وارد مهلکه مضحک ماهان نکند و وقتی عدم اطاعتش را دید او را کنترل کرد. ماهان که کلتش را از جیب درآورد، تمام هست و نیستش در این بیست و پنج سال در برابر آن صحنه پخش شده فرو ریخت.

«- نباید از اول چوب لا چرخم می‌ذاشتی، نباید طمع می‌کردی به ساخت و پاخت منی که واسه چیدنش جون کندم.»

دو کفتار ضارب زیر دو کتف آریای مجروحش را گرفته بودند. آریا بی‌رمق گردنش را به سختی بلند کرد. ماهان مقابلش ایستاد .

«- من هر گندی به زندگی‌م زدی رو تحمل کردم، ولی تو حق نداشتی نازنینم رو ازم بگیری.»

نفرت در کلامش همچو سمی کشنده در نگاه هر بیننده‌ای تزریق می‌شد. نیشخند آریا عرصه را تنگ‌تر کرد.

«- تو دیوونه‌ای!»

در حالی که در دست دیگرش شیء کوچک سیاه رنگی چشمک می‌زد، سر کلت را به سمت او گرفت و نفس یگانه بیننده حاضر در سالن به شماره افتاد.

«- خیلی دیر فهمیدی مرد خانواده. اینی که دستمه، همینی که تو رو کشوند تو دامم می‌بینی؟ با یه فشار نتیجه اعمالتو جلوی چشمات آتیش می‌زنم، ولی حیف یکی اون توئه که خاکستر شدنشم راضی‌م نمی‌کنه. تو از اولشم باید می‌کشیدی کنار تا اون با پاهای خودش به سمتم بیاد. هه! که خواستی قهرمان‌بازی دربیاری؟ وقتی تو رو پیشکشش کنم چه حالی بهش دست می‌ده؟»

«- بهش نزدیک نشو!»

«- گناه اون اینه که توی بی‌صفتو دوست داره، حتی حاضره واسه تو جونشم بده!»

عربده برخاسته از درد آریا چهارستون بدنش را لرزاند.

«- دست از سرش بـردار!»

«- تو حاضری جونتو واسه‌ش بذاری؟»

فریاد آریا از درد خراشی بود که ماهان به روانش می‌کشید. ماهان حریصانه کلتش را عقب راند و نگاه شعله‌ورش به لنز دوربین چرخید، به نگاه باران که دریای جوشانش تمام شده بود.

«- قهرمان این فیلم فقط منم سرگرد مجد! زنت می‌بینه که این دفعه منم.»

از آریا که دور شد، نیرویی ماورایی گویا از کائنات به وجود آریا دمیده شد که ثبات گرفت و با کنار گذاشتن افراد ماهان مانند گردباد به سمت او هجوم آورد و میان کشمکش صدایی به هوا برخاست و غرش گردباد را از آسمان به زمین رها کرد، گردباد در عرض چند ثانیه به نسیم تبدیل شد، گرما را از جسم بی‌جان آریایش گرفت و پر کشید. ندانست چگونه زانوهایش خم شد. او لایق فداکاری ژولیتش نبود. ماهان بی‌رحمانه گفت:

- اون عوضی حریص‌تر از این حرفا بود که بذاره قهرمان فیلم من باشم. دیدی که! خودش خواست هدیه تو باشه.

چشمانش را از مهدیس خندان گرفت و به ماهان دوخت، سپس مانی و بعد افسانه و هیراد که هر کدام به حالت مضحکی به اوی بی‌دفاع چشم دوخته بودند. در عمق چشمانشان که نفوذ می‌کرد ردی از ندامت یافت نمی‌شد. مگر ظالم حق انتقام هم داشت که به کرده‌اش افتخار می‌کرد؟

چرا سیاهی از آسمان مظلوم‌ها نمی‌رفت؟ او هم در برابر این قوم الظالمین مظلوم بود دیگر! به راستی چه کرده بود؟ مگر شروع کننده تمام این اتفاقات منحوس ماهان نبود؟ باران ناگزیر بود با پای خودش به جهنم برود تا بی‌گناهان نسوزند، گیسو فرهمندها نسوزند.

مگر آریا چه کرده بود جز آنکه نقش کوچکی در پاک کردن بنده‌های شیطان داشت؟ اگر ظالم را به حال خودش بگذاری که نظم خالق بر هم می‌ریخت! ظالم‌ها چه از جان بشر می‌خواستند؟ چقدر دلش می‌خواست همان‌جا زانو بزند و به سیاه‌بختی دنیایی که به دست آدم‌ها عاجز بود های های گریه کند. صدای گام‌های مردی را از پشت سرش شنید و هوشیار شد، گرچه اشتیاق لحظه ورود را نداشت و مغزش فرمان نمی‌داد.

- مهمون ویژه داریم آقا.

صدا متعلق به مردی بود که در را برایش باز کرد. نگاه ماهان متعجب شد و خطاب به باران لب تر کرد:

- پس تنها نیومدی! هنوز امیدواری سالم بر می‌گردی؟

رو به مرد با حرکت سر دستور را صادر کرد. باران که سر در نمی‌آورد گفت:

- چه سالم برگردم چه نه، تو قطعاً سالم از این در بیرون نمیری، حتی با این همه محافظ... من مثل تو آدم‌های دیگه رو طعمه نمی‌کنم.

ماهان دست در جیب فرو برد و با آرامش لب زد:

- معلوم می‌شه.

میان آن همه حس دوگانه‌ای که یک‌باره بر سرش فرو ریخته بود، دلشوره هم داشت. خودش هم مانند افراد حاضر به انتظار مهمان ویژه بود و نمی‌دانست بعد از آن چه اتفاقی میفتد، با این حال

یقین داشت از جانب او نیست؛ چون غیر از رادوین کسی خبر نداشت او کجا رفته و با برادرش هم اتمام حجت کرده بود، اما با صدای گوش‌خراشی که در ساختمان پیچید، چهارستون بدنش لرزید و با بهت به پشت سرش نگاه کرد. دو محافظ برادرش را با چشم‌های بسته کشان‌کشان از پله‌ها پایین می‌آوردند و او عربده‌کشی می‌کرد.

- منو کجا می‌برین بی‌وجودا؟ دستتو بکش لندهور! باران، بـــاران!

وحشت عالم وجودش را به تسخیر خود درآورد. رادوین چگونه آن‌جا را یافته بود؟ مگر به او گوشزد نکرد که می‌خواهد تنها باشد؟ آه، رادوین! آه! نگاه نگران باران، رادوین را تعقیب می‌کرد که با نیروی دست دو محافظ او را در نقطه‌ای حدفاصل آن‌ها نشاندند و شانه‌اش را گرفتند تا برنخیزد. خون روی پیشانی برادرش یقه پیراهن دامادی‌اش را به خود آغشته کرده و تا عضله‌های سینه شتابانش چکیده بود، اما از تقلا دست نمی‌کشید و باران گفتن‌هایش تمام نمی‌شد، آن‌قدر که صدایش خراش برداشته بود. کم به عزیزانش ستم کرد؟ چه حکمتی بود که حتی دور از اراده‌اش هم به عزیزانش ضربه می‌زد؟! لحن شاد ماهان فکش را سفت کرد، اما نگاهش را از رادوین برنداشت.

- جمعمون با شما تکمیل شد آقای مهران‌فر. خوش اومدی؛ شرمنده! بچه‌ها جوری تربیت نشدن که دکور طرف رو بریزن پایین، مگر طرف خودش بخواد.

رادوین از حرکت افتاد و سرش به سمت صدا چرخید. چشم‌بند دیدش را به روی حقایق تلخ پیش رو بسته بود. همچنان قفسه سینه‌اش در تب و تاب بود که خصمانه تشر زد:

- تو کی هستی؟

ماهان با لبخند کجی که بر لبش نقش بسته بود به نگاه مغموم باران نگریست.

- خواهرت بهتر می‌دونه.

با حرفش نگاه باران به نگاه او تغییر کرد. رادوین که به وضوح یکه خورده بود، با تردید پرسید:

- خواهرم اینجاست؟

دوباره بی‌تاب شد و سرش را به اطراف چرخاند و با دلی لرزان لب تر کرد:

- باران! کجایی فرشته من؟ تو رو خدا اگه اینجایی بهم بگو!

باران که دیگر طاقت عجز برادرش را نداشت، با لحن ناخوشایندی خطاب به ماهان گفت:

- رادوین رو ولش کن! من نخواستم که بیاد.

- خواستی بیاد و طعمه بعدی بشه، مثل آریا... .

رادوین که تنها وجود خواهرش را می‌طلبید، خرسند به سمتی که صدای خواهرش را شنیده بود، برگشت و گفت:

- خواهرم! خوبی؟ سالمی؟

به رادوین گفته بود خوب بودنش با تنها بودنش میسر می‌شود. کاش گوش می‌کرد! برخلاف تمایلش که می‌گفت نزد برادرش برود و تسلی‌اش دهد، استوار بر جا ماند. نباید با ضعف‌هایی که در جانش آفت شده بود بیش از آن آتو به دشمنانش می‌داد. ممکن بود به قیمت جان برادرش تمام شود. برای همان موقر و مصمم گفت:

- طرف حسابت منم. رادوین تقصیری نداره. آزادش کن! من می‌مونم.

رادوین ملتمسانه مداخله کرد:

- من بدون تو جایی نمیرم باران.

ماهان رو کرد به رادوین و گفت:

- واسه خواهری که به فکرت نیست پرپر نزن جناب مهندس! به خواهرت گفته بودم تنها نیاد شاهد قربانی یکی دیگه می‌شه.

باران پرخاش کرد:

- می‌گم خبر نداشتم زبون نفهم! مگه منتظر این لحظه نبودی؟ با برادرم چی‌کار داری؟

ماهان با چشمانی که میان خواهر و برادر دوئل می‌کرد، به باران خیره شد و به گونه‌ای حالت حق به جانب گرفت که باران روی جمله‌اش تأمل کرد. براق در نگاه تیره باران آهسته از دهانش خارج شد:

- خیلی وقت بود منتظر بودم. نموندی.

نگاه و کلام نافذ ماهان، او را به قسمتی از گذشته بیدار کرد. هنگامی که کشتی محاصره شده و ماهان با چهره‌ای پریده و زخم دیده کشان‌کشان برده می‌شد و به تمنای او افتاده و می‌گفت منتظرش بماند. به راستی این مرد بیمار بود که به هر قسمت پوسیده میانشان پر و بال می‌داد، تا حدی که برای تحقق آن از زندان ابدی‌اش گریخت. با حرفی که مانی زد، تجدید نظر کرد. افراد پیرامون این مرد او را بیمار کرده بودند.

- بهت گفته بودم پایین‌ها رو نگاه کن! این‌قدر تو اوج بودی که فقط خودت رو دیدی.

صدای بهت‌زده رادوین بلند شد:

- مـانی!

مانی لب‌هایش را به مفهوم تعجب خم کرد و خطاب به باران گفت:

- حافظه برادرت خیلی خوبه.

رادوین که از حضور مانی و اتفاقاتی که در آن پا گذاشته سر در گم بود و پارچه چشمانش هر دم امانش را می‌برید فریاد کشید:

- تو این خراب شده چه خبره؟ بـاران! چی می‌بینی که من نمی‌بینم؟

رادوین که از حضور مانی و اتفاقاتی که در آن پا گذاشته سر در گم بود و پارچه چشمانش هر دم امانش را می‌برید فریاد کشید:

- تو این خراب شده چه خبره؟ بـاران! چی می‌بینی که من نمی‌بینم؟

نگاه محزون و طوفانی باران برادرش را دید و دلش نیامد که گفت:

- آروم باش داداش! من اومدم تا لکه ننگ زندگی‌م رو حلش کنم. تا خودم نخوام هیچ‌کس نمی‌تونه بهم آسیب بزنه.

دیده از برادرش گرفت و به افسانه دوخت. اکنون نوبت او بود که خیر یا شر بودن عاقبت این ماجرا را روشن کند. باید در برابر کسانی که جلویش گارد گرفته بودند بسیج می‌شد، یکه و تنها

با موج طولانی از افکاری که استفاده از یک چیز را مجاز کرده بود. اگر قرار بود در گودال دست و پا بزند، پیش از سقوطش دست چند نفر دیگر را می‌گرفت. در عمق نگاه روشن و تحقیرانه افسانه میخ شد و لب تر کرد:

- از روز اولی که دیدمت معلوم بود کمبود خیلی چیزها ذاتت رو این‌طوری کرده؛ مثل الان که معلومه فدای تربیت اشتباه پدری شدی که حتی به فکرعاقبت خودش نبود و تو دست تو دست آدم‌های اشتباه دیگه شدی.

نگاه خطیرش به آنالیز قرمز شدن صورت افسانه ننشست و میخ نگاه فاتح مانی شد.

- و تویی که فکر کردی با پای رفاقت قانون رو دور زدن حلاله، ولی فدای دیدگاه اشتباهت شدی.

در نهایت به نگاه ماهان که به مثابه دریای راکد بود چشم شد و با نفرت گفت:

- و تویی که فکر کردی می‌شه بدون تاوان از زندگی نکبت‌بار گذشته برگشت.

رو به همه آن‌ها چشم گرداند و با خشمی که از عمق نگاهش سرچشمه گرفته و صورتش را برافروخته کرده بود، ادامه داد:

- همه‌تون فدای یه اشتباه شدین؛ چون همه‌تون احمقین و آدم‌های احمق هیچ وقت عوض نمی‌شن، فقط عوضی‌تر می‌شن و به جای پیشرفت، پس‌رفت می‌کنن. قبل از این‌که بیام نمی‌دونستم با چی و کی طرفم، ولی حالا همه چی فرق کرده. این شمایین که نفهمیدین با کی طرفین.

چشمانش در کاسه چرخید و روی مانی زوم شد.

- حتماً حافظه‌ت یادشه تو رستوران که جلوم رو گرفتی بهت گفتم من خودِ طوفانم و هر کی پا روی عقایدم بذاره تو طوفان من دووم نمیاره.

دو مرتبه به ماهان رسید و در ادامه با صدای رساتری گفت:

- برای همین به سازت رقصیدم. ادعای دوست داشتن پوچت آرامش زندگی‌م رو گرفت که تصمیم گرفتم به اسم نازنین بیام تو دنیای کثیفی که فقط بیرونش خیره‌کننده بود تا وجودت رو برای همیشه از زندگی‌م پاک کنم. انگار فایده نداشته. باید خودم دست به کار می‌شدم.

در یک لحظه کیفی را که در دستانش در حال له شدن بود، باز کرد و کلت را بیرون آورد و به سمت پیشانی ماهان نشانه گرفت. همه یکه خورده بودند و سلاح آماده به شلیک محافظها به بارانی که فقط ماهان را می‌دید هشدار می‌داد.

- با دست‌های خودم تو و دنیای کثیفت رو پاک می‌کنم ماهان شریفی.

ماهان با ابرویی پریده نگاهش را بین صورت اخم‌آلود باران و سلاح دستش انداخت. لب‌هایش انحنا گرفت و چال‌هایش را گودتر کرد، خندید، یک آن سرش به هوا رفت و قهقهه سر داد و از آن طرف انگشت باران روی ماشه محکم‌تر شد. رادوین که شنیدن حرف‌های باران و واکنش ماهان خوف بر دلش نهاده بود، با صدای لرزانی گفت:

- چی شده؟ چشم‌هام رو باز کنین لعنتی‌ها!

خنده ماهان فروکش کرد و تبدیل به لبخند شد. دست راستش را که بالا برد، محافظهای مسلح نگاه مرددی به هم کردند و مانی با بهت به ماهان که حتی آن نیمچه لبخند را هم نداشت خیره شد. ماهان که تعلل افرادش را دید، حالت خشکی به خود گرفت و گفت:

- لازمه دستورم رو به زبون بیارم؟!

محافظها غلاف کردند و نگاهشان به باران هوشیار شد. رادوین هنوز به خود می‌پیچید و آتشش یک لحظه خاموش نمی‌شد که با حرف ماهان مکث کرد.

- خودت رو واسه خواهرت اذیت نکن! خیلی شجاعه. روم اسلحه کشیده.

رادوین شوک‌زده به سمت باران خم شد و با گیجی لب زد:

- این مردک چی می‌گه باران؟ چی‌کار می‌کنی؟

باران اما تنها به هدفش متمرکز شده بود تا رادوین باعث لرزش دست‌هایش نشود. ماهان از این فرصت به عنوان برگ طلایی‌اش استفاده کرد. بی‌آنکه بیم از دست رفتن جانش را داشته باشد، خیره به باران سری از تأسف جنباند و خطاب به رادوین گفت:

- ازم ممنون میشی چشمات رو بستم تا نبینی خ**یا*نت خواهرت رو.

باران غرید:

- خفه شو کثافت!

ماهان بی‌پروا و کوبنده ادامه داد:

- خواهری که سنگش رو به سینه می‌زنی به سمتم نشونه گرفته و واسش مهم نیست که شلیکش برابر می‌شه با شلیک آدم‌های من به تو. دلم برات می‌سوزه پسر. شدی گوسفند قربونی خواهرت.

باران مانند فندک روشن زیر باروت شده بود و امکان نداشت خشمش را کنترل کند. مگر می‌شد در برابر طغیان رودخانه ایستاد؟ رادوین دست‌بردار نبود و با صدای دو رگه‌ای برای منصرف کردن خواهرش به هر دری می‌زد.

- به مزخرفش گوش نده باران! می‌خواد کاری کنه شلیک کنی. اسلحه رو بذار زمین! خواهش می‌کنم.

صدای باران از تلخ‌کامی می‌لرزید، اما اجازه نداد پایه‌های اراده‌اش ریزش کند.

- هیچی...نگو!

- حالت خوب نیست. اوضاع آریا عذابت میده. می‌دونم، ولی والله این راهش نیست.

چشم‌هایش لبالب پر از اشک شد. شدت سایش، دندان‌هایش را از ریشه خشکانده بود.

- آسایشمون با پاک کردن وجود نحس این عوضی بر می‌گرده.

- بعدش چی؟ می‌دونی اگه مامان و بابا تو رو پشت میله‌های زندان ببینن چه حالی میشن؟

درد حرف‌های رادوین پلک‌هایش را برای چند ثانیه به هم چسباند و صدایش زیر شد.

- بس کن!

- من چی؟ آریا که به هوش اومد و سراغت رو گرفت چی بگم؟ ما نمی‌خوایم از دستت بدیم.

بغضش را از گلوی متورمش قورت داد. سکوت مخوفی فضا را احاطه کرده بود. نگاه همه یک مفهوم برای به ثمر رسیدن تلاش رادوین داشت، اما نگاه بی‌اهمیت ماهان خدشه بر روانش می‌کشید. گویا اطمینان داشت که گلوله‌ای از آن اسلحه به سمتش شلیک نمی‌شود. عصیان در چشمان خیس باران هدف چشمان ماهان بود.

- من همون شبی که باعث شدم بهترین شب زندگی برادرم به بدترین شب تبدیل بشه از دست رفتم.

- بـاران!

ماهان دو گام به سمت باران برداشت و گفت:

- آفرین به اعترافت! ولی یه قسمت از جملهت باید پاک بشه. تو وقتی که خودت رو نازنین خالقی معرفی کردی مُردی. این مسیر رو انتخاب کردی بدون این‌که به بهاش توجه کنی. پدرت به پسر شریکش اعتماد کرد که دامادش بشه. رادوین تو این مسیر کتک خورد و کارش به کلانتری کشید. با آینده دوستت نگار معامله شد. مادرت داشت فدای دخترش می‌شد. عروسی برادرت به هم خورد. مجدها داغدار شدن.

- بهت باج نمیدم ماهان.

- من سر هر کاری که کردم ایستادم و تاوانش رو پس دادم. آدمی که واسه این و اون نسخه می‌نویسه اول کارهای خودش رو ذره‌بین می‌کنه. تو هم باید تاوان بدی.

دیگر نه دست‌ها بلکه جانش هم می‌لرزید. حقیقتی تلخ که از زبان دشمن شنیده بود. خودش هم باور داشت بد کرد. خطاهای او دردسرهای زیادی به اطرافیانش وارد کرد. عهد بسته بود آجرهای افتاده را از نو می‌چیند، اما یک تنه نمی‌شد آوارها را جمع کرد. به فرض که موفق می‌شد. می‌توانست یادش را از حافظه عزیزانش پاک کند؟ می‌توانست قطره قطره اشکی را که از گونه‌های پدر و مادر آریا چکید به آن‌ها بازگرداند؟ ماهان همچنان محکوم می‌کرد.

- بهت یه فرصت می‌دم. تاوان اشتباهت رو خودت از خودت بگیر! ثابت کن که جون خانوادهت برات مهمه.

نگاه تبدارش قامت خم و پاهای زانو زده برادرش را دید. برادر بد اقبالش! خون از دیدگانش چکید. دست‌های مرتعشش عرق کرد. چه از جان برادرش می‌خواست؟ همیشه ادعا می‌کرد افکارش هیچ آسیبی به نزدیکانش نمی‌زند. رادوین از زمانی که دنیا را دیده بود، در ظلمت غم پروریده و طی گذر سال‌های جان‌سوز همت کرده بود روی پاهایش بایستد، اما او با حضورش ظلمت دیگری برایش ساخت. آریا را چه می‌کرد؟

اشتباه فاحش او در نکوهش نکردن قلب سنگی‌اش بود که حی و حاضر در برابر انتقادها می‌ایستاد و تباهکاری‌اش را گردن نمی‌گرفت. ضربان قلبی که جرعه جرعه زجر در رگ‌های صاحبش می‌گرداند همان بهتر که حیاتش پایان یابد. دستی که کلت را گرفته بود مانند چوبی معلق افتاد. درخشش چشم‌های ماهان به اطرافیانش سرایت کرد، اما بوی خطرش به شامه رادوین خورد و باران را صدا کرد. هر بار سکوت باران رعب و وحشت در جانش می‌شد و او را به کام مرگ می‌رساند.

- جواب بده باران! به خدا خودم رو دار می‌زنم. اون اسلحه رو بذار پایین!

ذره‌ذره آب می‌شد و نمی‌دید و کسی هم به او نمی‌گفت که سر آن اسلحه اینک روی قلب خواهرش نشسته. لب‌های افسانه به لبخند باز شد. مهدیس و هیراد با شک به دختری که به روی خود تفنگ کشیده بود چشم دوخته بودند.

مانی لبخند نیم‌بند می‌زد و ماهان مسرور از به ثمر رسیدن افکار پلیدش با کینه‌توزی باران دل‌شکسته را می‌کاوید. همه آن‌ها نظاره‌گر دختری بودند که در آن مدت پلک‌هایش به هم چسبیده و در برابر توبیخ‌های وجدانش سر در گریبان برده بود. صدایی که به زبان خودش می‌گفت:

«- تو هیچ انگیزه‌ای واسه زندگی نداری. همه تو رو شناختن. همه تنهات می‌ذارن. همین رادوین از این در که بره دیگه تو صورتت تف هم نمی‌ندازه. این صدای هیولای درونت همون قلبته که تبدیل به کوه سیاه غرور شده. مقصر همه بدبختی‌هات این قلب مریضه. دندونی که درد می‌کنه رو با دستمال نبند! بُکش قلب کثیفت رو!»

سیبک گلویش تکان خورد و انگشت عرق ریزش دور ماشه حلقه شد، اما به یک‌باره چیزی در دلش تکان خورد. چیزی شبیه به حنجره پاره شده یک مرد که نوسان کلامش او را پراند.

- تو رو به همون خدایی که گفتی از رگ گردن به ما نزدیک‌تره قَسَمت می‌دم.

پلک‌هایش را شتابان از هم گشود. انگار یکی به او سیلی زده بود که در شوک و تحیر گردنش خم شد و روی کلتی که در آغوش گرفته بود مات شد. داشت چه می‌کرد؟ به راستی می‌خواست نفسش را با ذهن آلوده شده‌اش ببرد؟! در حضور خدایی که یک عمر برایش سجده کرده و قدرت

حیات و مرگ انسان‌ها را به او نسبت داده بود؟ چشمانش که شیطان نگاه ماهان را دید، دندان قروچه کرد و ابروهایش به هم گره خورد. ماهان شل شدن دست باران را دید و با لبخند مضحکی لب زد:

- عرضه این کار هم نداشتی.

ماهان مصداق شیطان روی زمین بود و او چه آسوده به وسوسه‌اش گوش سپرده بود. انتقام‌جویانه گفت:

- ولی عُرضه دارم شیطان‌ها رو از جایی که بهشون تعلق ندارن محو کنم.

بی‌درنگ جهت کلتش را دو مرتبه به او تغییر داد و تا خواست شلیک کند، صدایی شبیه به درگیری در فضا منعکس شد. محافظ‌ها به تکاپو افتادند، اما در یک چشم بر هم زدن خون همه‌شان بر کف زمین غلتید. دست باران از حرکت افتاد و نگاه شوکه‌اش خشک شد به محافظ‌هایی که در دم جان داده بودند. جیغ افسانه و مهدیس و عربده مانی او را به خود آورد و سر و نگاهش بلند شد.

پنج مرد سیاه‌پوشی که صورتشان را با کلاه و ماسک مشکی پوشانده بودند، با کلت‌های صدا خفه‌کنشان آن‌ها را محاصره کرده بودند. هیراد خودش را سپر دخترها کرده و مانی از درد مچ پای راست تیر خورده‌اش مانند ماهی از آب بیرون زده یک جا بند نبود. وحشتی که از وجنات ماهان می‌بارید به او هم سرایت کرد. قطعاً فاجعه دیگری رخ داده و نمی‌توانست خوش بین باشد که راهی برای رهایی برادرش باز شده. برادرش؟!

در اثر شتابی که به چرخش سرش داد، رگ گردنش منقبض شد. برادرش را زانو زده میان دو محافظی که بی‌جان بر کف زمین افتاده بودند، دید. از درد اسپاسم عضله گردن لب به دندان گزید. رادوین لب فرو بسته و واکنشی نشان نمی‌داد. قطعاً تنش این حمله ناگهانی به او هم سرایت کرده بود. خدا را شاکر شد صدمه ندیده، با این حال تا نزدش نمی‌رفت آرام نمی‌شد. شاید پندار رادوین به عملی شدن خواسته خواهرش ثابت شده بود.

باید برادرش را از آتش جنجال ماهان و آدم‌های پشت پرده‌اش دور می‌کرد. او سزای سوختن بود، نه برادری که پاسوز حماقت‌های او شد. قدم از قدم برداشت که صدای مردانه‌ای از پشت سرش مانع شد.

- همون‌جا وایستا!

به جانب صدا برگشت و نگاه حیرانش قامت چهار شانه مردی را دید. مرد دست به جیب خود را به او رساند. عمارت در محاصره افراد او بود. لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- چه سعادتی! خوشحالم دوباره می‌بینمت نازنین خانم.

باور نمی‌کرد این مرد دستی در توطئه ماهان داشته باشد. مانی مجروح شد. دریای چشم‌های ماهان متلاطم شد. حتم به یقین روحش خبر نداشته. مرد پلک زد و از کنار باران گذشت و به ماهان نگریست.

- چطوری رفیق؟

- پـارسـا؟!

فریاد ماهان جرقه‌ای به ذهن باران زد و به شانه راست برگشت و ناخودآگاه به نیم‌رخ مرد دقیق شد. خودش بود. مردی که سعی داشت خوی پلید ماهان را برای او آشکار کند و همان دم ماهان سر رسید و قیامت به پا کرد. پارسا جابر. پارسا لبخند زنان گفت:

- شریکت رو فراموش کردی دیگه! عیب نداره. منم شخصاً اومدم وفاداریم رو ثابت کنم.

غبار نفرت صورت ماهان را پوشانده بود و پارسا را دشنام می‌داد. اگر چه حرف‌هایش به کام پارسا خوش می‌آمد. گویا قرعه برگشته و ماهان به جای باران غافلگیر رذالت‌های دشمنش شده بود. صدای پارسا را شنید که گفت:

- چرا یهو رم کردی؟ قبل از اومدنم سر دماغ بودی. کبکت خروس می‌خوند و قربانیت رو به قربانگاه می‌کشوندی. فتواهات هنوز تو گوشمه، ولی خب سخته آدم بفهمه خودش هم قربانیه.

- ببند دهنتو! تو انگشت کوچیک من هم نمی‌شی. کی رو سلاخی می‌کنی؟

پارسا قاه‌قاه خندید و با لحن کیفور و توهین‌آمیزش گفت:

- راست می‌گی. همیشه ازت حساب می‌بردم. اتفاقاً اون گولاخی که در عمارتت رو برام باز کرد هم ازت حساب می‌برد.

خون جلوی دیدگان ماهان غلتیده و حرص‌زنان نفس می‌زد و از آن طرف پارسا سوهان روحش می‌شد.

- کار رو باید بدی دست کاردان رفیق، ولی من معتقدم زور پول به همه چی این دنیا می‌رسه.

- چطوری از هلفدونی بیرون زدی؟

- از صدقه سری خودت! قبول دارم این‌جا رو تو از من جلو زدی. کار وکیلت حرف نداره.

همان دم صدای معترض رادوین بلند شد:

- دست‌هام رو باز کنین لعنتی‌ها!

مقصد نگاه باران و پارسا یکی شد. دو مرد سیاه‌پوش دیگر رادوین را نگه داشته بودند. باران به سمتشان پا کوبید تا برادرش را بیش از آن نرنجاند که پارسا گفت:

- کجا با این عجله؟

با اخم به جانب صدا برگشت.

- بگو دست و چشم برادرم رو باز کنن.

- به نفع برادرته که چیزی نبینه.

- نفعش به تو مربوط نیست. من و برادرم می‌ریم. شماها هم هر خاکی می‌خواین تو سر هم بریزین.

- مگه کارت رو تموم کردی؟

باران خط نگاه پارسا را دنبال کرد و به کلت دستش رسید. چیزی نمانده بود کار ماهان ملعون را تمام کند که یک آن آشوبی به پا شد. وقتی جویا شد ربطی به آن ندارد عزم کرد دست برادرش را بگیرد و اتفاق‌های نفرین شده را همان‌جا بگذارد. حضور پارسا ایمنی آن‌ها را به خطر

نمی‌انداخت، اما چیزی به او الهام می‌شد که موضوع به سادگی خیالش نیست. پارسا به حرف آمد.

- معلومه که با تو مشکل ندارم. به لطف تو به سنگر ماهان رسیدم. می‌خوای بدون انتقام بری؟

- حرف حسابت رو بگو!

پارسا انگشت‌هایش را پشت کمرش قلاب کرد.

- هدف من و تو مشترکه. تو برای خانوادەت و من برای عموم. تو هم دیده بودیش، اردشیر جابر...اون مرد همه زندگی من بود، خانوادەم... .

دیگر خبری از نرمش در صدایش نبود. خصمانه به ماهان نگریست و انگشتش را به طرف او دراز کرد.

- این حیوون به گردن عموم حق داشت، ولی نمک‌نشناسی کرد. خیانتش عموم رو به کشتن داد.

ماهان پوزخند زد.

- نمی‌تونی قسر در بری. پلیس‌ها امروز و فرداست که بیان سر وقتت.

دو مرتبه دست‌هایش را قلاب کرد و به نحو اطمینان‌بخشی گفت:

- پس وکیلت به چه دردی می‌خوره؟

مانی از شدت درد نگاهش تبدار و صورتش به عرق نشسته بود، با این حال هوشیار بود و شاهد اتفاقات که با انزجار بزاقش را به زمین پرتاب کرد. لب‌هایش موقع باز شدن می‌لرزید.

- گنده‌تر از سایز دهنت زر نزن!

پارسا لاقید شانه انداخت.

- انتخاب خودته. من با هیچ‌کدومتون کاری ندارم. فقط تو که کافیه بیای تو جناح من، اون وقت با یه بشکن بیمارستان رو واست میارم این‌جا.

پارسا لاقید شانه انداخت.

- انتخاب خودته. من با هیچ‌کدومتون کاری ندارم. فقط تو که کافیه بیای تو جناح من، اون وقت با یه بشکن بیمارستان رو واست میارم این‌جا.

و رو به باران که خیره به زمین مانده بود پرسید:

- فکرهات رو کردی؟ همه این‌هایی که می‌بینی چشمشون به منه. بگم چشم و گوششون رو به هر چی که اتفاق افتاده ببندن این کار رو می‌کنن.

دستش را از آرنج خم کرد و بشکنی زد. باران سرش را بلند کرد و چشم دوخت به یکی از مردهایی که پایین پله‌ها ایستاده بود، با گام‌های استواری به آن‌ها نزدیک شد. پارسا ادامه داد:

- نگران جرمش هم نباش! هیچ ردی از اثر انگشتت نمی‌مونه.

باران پلک بر هم زد. به پارسا اعتماد نداشت و نمی‌فهمید چه در سرش می‌گذرد.

- یکی رو فدای جرم خودم کنم که چی؟

- کار این آدم‌ها فدا شدنه. هنوز هستن آدم‌هایی که به عموی من مدیونن.

- چرا بهم کمک می‌کنی؟

- در برابر کمکی که بهم کردی هیچی نیست.

دو مرتبه پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. ریه‌اش تنگ‌تر شد. از بدو ورودش هوای سالمی به شامه‌اش نپیچید. کلاف ذهنش جوری به هم بافته شده بود که درست و غلط بودن را تشخیص نمی‌داد. باور نمی‌کرد پارسا نیت بدی نداشته باشد. قطعاً در خلل درخواستش نفعی قرار داشت که سماجت می‌کرد.

از پارسا رو گرداند و به روبه‌رویش چشم دوخت. هیراد چشمش به دو محافظ اطراف دخترها براق شده بود و از آن‌ها مراقبت می‌کرد، مانی نیمه جان افتاده و قدرت تحرک نداشت و ماهان کینه‌توزانه آن‌ها را رصد می‌کرد. دیگر اصرار دقایق پیش را نداشت. اگر پارسا نیامده بود به نام قاتلی که شاید کشته می‌شد همه چیز به پایان می‌رسید.

- معطل چی هستی؟ شلیک کن!

دستش مردد بالا رفت و ماهان را نشانه گرفت. وقتی به رنج‌هایی که ماهان جرعه جرعه به کام او ریخته بود می‌اندیشید، نفرت در سلول‌های بدنش احیا می‌شد و خونی از انتقام در رگ‌هایش گردش می‌کرد، آن‌قدر که حضور پارسا و پیشنهادش را از یاد برد و به زمان برگشت. دستش روی قبضه کلت آریا مشت شد، اما به یک‌باره صدای خراشیده رادوین او را از جا پراند و پلک‌هایش نبض زد.

- خدا لعنتتون کنه! چی از جون خواهرم می‌خواین؟ باران، خریت نکن! به حرف این کفتار گوش نده!

صدای پارسا زیر گوشش پیچید.

- اگه خونش رو حروم نکنی یکی دیگه اینکار رو می‌کنه.

بزاقش را سر و صداکنان بلعید. نفسش بالا نمی‌آمد.

- باران، لطفاً!

- اگه نفسش رو نبری، نفست رو می‌بره. نفس برادرت رو، مادرت رو، پدرت رو...

مژه‌هایش بر هم خوابید. قلبش مالامال در سینه می‌کوبید و بلاهای ماهان مانند فیلمی کوتاه در افکارش نمایان می‌شد. ماهان باید تقاص زخم‌هایی را که به او زده بود، پس می‌داد. تقاص چاقویی که بی‌رحمانه به پهلوی ژولیتش فرو کرده بود. تا ماهان بود، خانواده‌اش جان سالم به در نمی‌بردند.

رادوین درحال خودخوری بود و مستأصل و از واکنش خواهرش وحشت داشت. در دل فقط دعا می‌کرد شروین و سرهنگ به موقع برسند. وقتی که باران را لحظه خروج از عمارت مجدها دید، دلشوره بدی سراغش آمده و به تنها امیدش رجوع کرد. از راهیاب فعال ماشینش استفاده کرد و با شروین تماس گرفت. شروین دستور اکید داد تا نرسیدنشان دست از پا خطا نکند، اما در برابر زمان کم آورد.

کاش زورش به دست‌های بسته‌اش می‌رسید تا دست ببرد به گلوی کفتارهایی که خواهر مظلومش را احاطه کرده بودند و یک به یکشان را خفه می‌کرد! در حین التماس کردن‌هایش ناگهان صدای شلیک دو گلوله گوش‌هایش را کیپ کرد و از تصور فاجعه رخ داده و مصیبتی که تا ابد گریبان‌گیر خواهرش شد، از ناکامی زمزمه کرد:

- یا زهرا! باران، تو چی‌کار کردی؟

***

فصل بیست و سوم

- کفش‌هات رو دربیار!

مأمورها به صدای پاشنه کفش‌هایش عادت نداشتند. زن افسری که از ابتدا همراهش بود، بازوی راستش را رها و او را تفتیش کرد. وقتی دست‌های افسر بدن او را لمس کرد، چادرش را به عقب راند که کش روی مقنعه سبزش مانع از سر خوردن چادر شد. نگاه بی فروغ باران از درجه سر آستین مانتوی زن پی به ستوانی‌اش برد. در آن هنگام زنی دیگر که چهره جدی‌تری از زن ستوان داشت، به سمتشان آمد و رو به همکارش با لحن خشکی گفت:

- دستبندش رو باز کن!

زن ستوان اطاعت کرد و حین کلید انداختن، نگاه صامت باران را به دنبال خود کشاند. پوستش سردی دو حلقه سخت و سرد را لمس نمی‌کرد، گرچه از خطوط دایره‌وار خونی که دور مچش جمع شد، مشخص بود پوستش با آن سر ناسازگاری داشته. مگر خون جمع شده دردی هم داشت؟ حتماً داشت، اما دست‌های خواب رفته او تنها وزن حلقه‌های آهنین را تحمل می‌کرد. از وقتی که سلاح آریا را در دستش گرفت، این دست‌ها دیگر مال او نشد.

- زیور آلات، ساعت... هر چی رو که همراهت هست دربیار!

لب‌هایش ساعت‌ها به هم دوخته شده و لب نمی‌زد، حتی برای قوت برادرش که تا لحظه آخر در برابر یگان ویژه انتظامی فغان می‌کشید که ماهان را خود کشته.

- عجله کن!

بزاقش را بلعید. ابتدا دست برد به انگشتری که در انگشت سوم دست راستش غمزه می‌کرد، سپس حلقه نازنینش که هر دو با دست‌های مردانه آریایش در انگشت‌ها فرو رفته بود، پس از آن به سراغ چفت ساعتی رفت که مردانه‌اش را در دست چپ آریا بسته بود و یک روز هم ندید که آریا آن را با ساعت دیگری معاوضه کند. با دور کردن هر کدام از آن‌ها قسمتی از قلبش هم از کار میفتاد. بعد از جدا کردن گوشواره‌های تک نگین ظریف از گوش‌ها به گردنبندش که رسید، مکث کرد.

این گردنبند حیات قلبش بود. تاب دوری از آن ممکن بود؟ این گردنبند متهم بودن او را ثابت می‌کرد، متهم به عشق و محکوم به ماندن در قلعه ابدی معشوق... . محال بود تصور کند روزی پای سرنوشتش به پرونده‌های جنایی هم باز شود، به اتهام قتلی که برای عشق باشد. اگر آن را هم از خود جدا می‌کرد، آخرین بند ارتباطی او و آریایش پاره می‌شد. استیصالش نگاه دو مأمور را خیره به هم کرد.

آهسته دست به پشت گردنش برد و قفل زنجیر را باز کرد. کاسه چشمانش در حال جوشیدن بود که سر دو زنجیر از هم گسسته را گرفت و به دست افسر سپرد. دیده از آنان گرفت و سیبک گلویش تکان خورد. چشم‌های تیز آن‌ها را که به روی خود حس کرد، پلک بست. امید داشت کسی نداند همسر سرگرد آریا مجد با کلت شوهرش دست به قتل زده باشد. جفایی بالاتر از آن در کائنات هست؟!

ستوان گردنبند را گرفت و کنار زیورآلات دیگر گذاشت و دو مرتبه او را تفتیش کرد. با دستور زن دیگر دمپایی‌های سفید کهنه‌ای را که کنار کفش لوکسش جفت شده بود به پا کرد. به همراه یکی از سربازهای زن وارد راهروی باریک‌تری شدند که در سمت راستش چند در آهنی حفاظدار به چشم می‌خورد. دختر جوان پشت یکی از درها ایستاد، کلید انداخت و ضامن قفل را به سمت مخالف کشید.

صدای باز شدن قفل و جیغ در، سکوت را شکست و مانند خنجری که تیزی‌اش دیوار گچ شده را زخم می‌کند، قلب داغش را زخم کرد. همین که در چهار تاق باز شد، قامتش از نور بیرون روی دیوار پیش رویش سایه انداخت. آینه جدیدی که حقیقت وجودی او را عیان می‌کرد.

- برو تو!

پاهایش بر موکت نه چندان نرم نشست. چشم‌های مرطوبش در کاسه به متراژ کم و مکعبی اتاق چرخید و به زنی خورد که کنج دیوار و به پهلو خوابیده و پتوی نازک کهنه رویش صورتش را پوشانده بود. همان دم در با صدای خدشه‌دارش پشت سر او بسته شد و همه جا را سیاهی فرا گرفت. در دالانی مخوف رها شده بود، اما باید تدبیری می‌اندیشید.

اگرچه راهش را دیگر انتخاب کرده بود. قرار نبود باران تمجید از دالان مرگ خارج شود. باید راه رفته را ادامه می‌داد. مرگ حتمی که بازگشتی نداشت! داشت؟ مجدد به سایه نصف و نیمه خودش نگریست که پس از بسته شدن در روی دیوار ترسیم شد. قدم پیش نهاد و گوشه‌ای از دیوار که کاشی‌هایش تا نیمه دیوار سوار شده بود کز کرد و به تنها قسمتی از در مات شد. تنها دریچه‌ای که روشنایی آزادی را به ظلمت اسارتش می‌تاباند.

شاید دلیل تعبیه کردن این حفاظ‌ها الهام‌بخش امید رهایی زندانیان بود. شاید هم او یگانه زندانی که اسارتش را دوست داشت. زمان به همین منوال ثانیه‌هایش را ثبت می‌کرد و پلک‌هایش بسته نمی‌شد. نگاهش همچنان خیره به در آهنی بود. نوری که از میله‌های قاب شده بر در روی صورت بی روحش می‌تراوید، مستقیم در چشمان تیره‌اش رسوخ کرده بود، گویا سویی نداشت که بر قدرت نور غلبه نمی‌کرد!

دو ساعت بود ماتم به همان در بسته مانده و در پندارش از آن شیئی ساخته که تا ابد بر زندگی و احساس به تاراج رفته‌اش قفل مانده بود. دو ساعت بود که چمباته زده و کرختی، اعضا و جوارحش را چون موریانه خورده بود. دو ساعت بود که مژه‌هایش رغبت چندانی به بستن نداشت. او بهتر از عوامل انتظامی خود را مستحق مجازات، محکوم به حیات سیاه و محکوم به تاوان عشق می‌دانست.

درخشش نور به زیور آلات گردن نظر بی فروغش را معطوف کرد. حتی قدرت پوزخندهای همیشگی‌اش را نداشت، اما نگاهش داد می‌زد که حکم خ**یا*نت به این گردنبند را به خوبی می‌داند و برای همان پوستش سرمای دستبند را لمس می‌کرد. حس لامسه سرازیر شدن قطره سرد اشک را با تأخیر اعلام کرد؛ زیرا آن هم می‌دانست که قاتل و خیانتکار عشق محکوم به این زندان ابدی است، محکوم به مرگی که برای آریا، ژولیت مظلومش صادر کرد!

دست از توهمش برداشت و چشم از گردن خالی‌اش گرفت. وقتی ماهان در نفس‌های آخر و خون بالا آوردن‌هایش با نفرت به او می‌نگریست، پوچی از هر طرف احاطه‌اش کرد. مانند کسی که بدنش پس از کمای طولانی احیا شده باشد و توان دوباره بازگشت نیرویش دشوار بشود. با وجود این هنوز یک جا می‌سوخت. نقطه‌ای سمت چپ و نزدیک جناغش... . آتش می‌گرفت و به باوری واهی ضربان می‌زد و هر پمپاژش حرارت مانده بر سینه‌اش را افزون می‌کرد.

سوزش قلب گلویش را آنقدر ملتهب کرد که برای فرو دادن بزاقش در عذب ماند. لرزش بدنش مجابش کرد تا دست‌ها را به هم گره بزند. هوای حبس سرد بود یا هوای تنش؟ مژه بر هم زد و نگاهش را بالا برد، اما غیر از میله‌های جوش کاری شده چیزی به چشمش نیامد. به یکباره چه شده بود؟! داشت زندگی‌اش را می‌کرد. همه چیز با فرمان او هدایت می‌شد. کدام پیچ از دیدش کور شد که این گونه وارونه‌اش کرد؟ بی‌انصافی بود. آخر پیش‌گو نبود که به او وحی شود ماهان محکوم به قفس روزی از قفسش پر بکشد به نیت سنگ‌باران کردن او!

قطره‌ای تبدار از کنج چشمش بر صورتش چکید. پلک بست و پس از آن ریزش بی توقف اشک‌های تلنبار شده را حس کرد که روزها پشت سد نگاهش جمع شده بود. هق‌هقش در چنگال گلوی متورمش جان می‌داد. از فرط درماندگی که تارهای صوتی‌اش را بسته نگاه داشت، نمی‌توانست فریادش را به گوش فلک برساند. بیشتر در خود جمع شد و پیشانی‌اش را به مرز میان زانوهای چسبیده به همش تکیه داد.

این دست‌ها توان گرم کردن آغوشش را نداشت. آغوشش دست‌های مردانه می‌خواست، بوی تلخ مردانه، صدای بم و نگاه شیفته او را می‌خواست، نه آغوش زمستانه بازداشتگاهش را... هر بار که یادی از آریا می‌کرد، صداهای شیطانی شلاقش می‌زد.

«- چقدر زود جا زدی! تازه شروعشه.»

لرزش بدنش شدت گرفت.

«- بخند! بگو و خودت رو خالی کن! چون دیگه دوره حکومتت تموم شده باران خانم. از این به بعد یه چشمت اشکه و یه چشمت خون... . تو آریا رو مثل یه تیکه گوشت منجمد روی تخت بیمارستان انداختی. همه فهمیدن مقصرش تو بودی. دیگه کسی بهت نگاه هم نمی‌کنه.»

دست‌هایش با قدرت هر چه تمام‌تر دور بدنش پیچید و لرزش تا چانه خیسش پیش‌روی کرد.

«- تو وقتی که خودت رو نازنین خالقی معرفی کردی مردی. این مسیر رو انتخاب کردی بدون این‌که به بهاش توجه کنی. پدرت به پسر شریکش اعتماد کرد که دامادش بشه. رادوین تو این مسیر کتک خورد و کارش به کلانتری کشید. با آینده دوستت نگار معامله شد. مادرت داشت فدای دخترش می‌شد. عروسی برادرت به هم خورد. مجدها داغدار شدن.»

به دنبال سیل اشک‌ها هق‌هقش بی وقفه شد و نفسش را برید. صدای خواب‌آلود معترضی را شنید.

- ببند اون فلکه بد مصب رو! خبر مرگم دو دقیقه خواستم کپه جنازه‌م رو بذارم!

بینی‌اش را بالا کشید. دستمالش کجا بود؟! تکانی به سرش داد و بینی‌اش را به دامن بر زانوهایش چسباند و مژه‌های خیسش روی هم قرار گرفت بلکم صدایش را ببرد، شاید هم نفسش را... .

منم دگر آن بنده جگرسوز دل

منم آن کشتی شکسته مانده در گل

***

«باران»

شروین صندلی فلزی رو عقب برد و منتظر نشستنم شد. نزدیک شدم و نشستم که میز رو دور زد. بار دومم بود که پام به این اتاق باز می‌شد. اتاقی که بارها از تلویزیون دیده بودمش. اطراف مجرم و بازجو تاریک و نور تقریباً ضعیفی به میز و صورتشون می‌تابید. دور از چشم مجرم تو حاشیه‌های دیوار هم دوربین‌هایی نصب شده بود که یک عده افسر از طریق اون‌ها پشت سیستم نشسته و همه چی رو ضبط می‌کردن.

نگاه خالی‌م به بطری آب افتاد. نوری که بهش می‌تابید، شفاف‌تر نشونش می‌داد. محال بود خودم رو تو این اتاق تجسم کنم؛ چون ذاتم رو قانون‌شکن تربیت نکرده بودم، برای همین وقتی نگار گفت برم پیش پلیس و از ماهان شکایت کنم استقبال نکردم. همیشه از محیط آگاهی و دادگاه‌ها بدم می‌اومد.

یادمه وقتی بار اول پام رو تو اداره آگاهی گذاشتم به خودم گفتم کارم رو سریع انجام بدم و برگردم. اون دوران کابوس من بود و چه ساده‌لوح بودم من از خیال نابود شدنش! من فدای افکار منفی‌م شدم. نگاه خیره شروین رو به خودم حس کردم. صداش مثل دفعه قبل گیرا و متین بود.

- تحقیق‌ها هنوز ادامه داره. دادستان پرونده شخصاً به صحنه جرم رفته و مدعیه شما قاتل ماهان شریفی هستی.

چند عکس روی میز پهن کرد. پلک بستم و نگاهم رو زیر کشیدم. عکس‌ها از جسد ماهان و صحنه جرم بود. باز صداها بهم هجوم آورد. محرکش ماهان بود و هرچیزی که بهش ربط پیدا می‌کرد.

«- من سر هر کاری که کردم ایستادم و تاوانش رو پس دادم. آدمی که واسه این و اون نسخه می‌نویسه اول کارهای خودش رو ذره‌بین می‌کنه. تو هم باید تاوان بدی.»

- ولی بازپرس معتقده تا تحقیق‌های اولیه مختومه نشده شما مظنونین، نه متهم... .

از توی عکس هم می‌شد نفرت رو از چشم‌های باز اون شیاد ببینم. آتیش بگیره اون روزی که تو دانشگاه به سرم زد بی‌حوصلگیم رو با رفتن به پارک رفع کنم! اون وقت شاهد این چشم‌های بی‌روح و نفرت‌بار نبودم، شاهد قتل... . شروین انگشت‌هاش رو روی میز تو هم فرو برد و به جلو خم شد. من مثل چوب سوخته بودم. دیگه هیچی برام مهم نبود و کنجکاوم نمی‌کرد، فقط داشتم به ندای درونم عادت می‌کردم.

- خانم تمجید! سکوت شما کمکی بهتون نمی‌کنه. می‌دونید اگه حرف دادستانی تأیید بشه چه اتفاقی میفته؟

هر اتفاقی میفتاد ککم هم نمی‌گزید. پای هر صفحه زندگی من امضای مرگم خورده بود.

- اگه تحقیق‌های اولیه به نتیجه مشکوک از تبرئه شما می‌رسید و همکاری می‌کردید امکان داشت موقت آزاد بشید، ولی بعد از بیست و چهار ساعت هنوز به سرنخی نرسیدیم.

آزادی! آزادی‌ای که اون‌ها برای امثال من آرزو می‌کردن شکنجه‌گاه بود، ترسناک‌تر از زندان... . حداقل تو این‌جا نگاه همه به مجرم‌ها یک جنس بود. من از نگاه‌های منتظر بیرون می‌ترسیدم.

- بازپرس پرونده درخواست بازداشت موقت داده و شما تا روز دادگاه مهمون ما هستی. دادستانی هم تأیید کرده.

امیدوارم بازپرس هر چی از خدا می‌خواد بهش بده که ترسم رو کم کرد و باعث شد فکر نکنم که از چه راهی برای خلاصی از آزادی که شبیه به اسارت بود استفاده کنم. با حرف شروین آب دهانم رو قورت دادم و چشم‌هام رغبت کرد از عکس گرفته و به چشم‌های سرزنش‌گرش خیره بشه، اما با صورت ماهان مواجه شدم.

«- خوشم اومد. اون موقع که دربه‌درت بودم تو نازنینم بودی، اما حالا تو قلعه منی و اعتراف می‌کنی. چقدر تخفیف می‌خوای؟»

- لطفاً شرایط رو بدتر از اینی که هست نکنید! دفعه قبل هم جواب همکارم رو ندادید. توضیح بدید که مانی افضل تا چه حد تو این کار نقش داشته.

چهره پر از تمسخر مانی جای چهره ماهان نشست.

«- نقشه همچین روزی رو من انداختم تو سرش. من گفتم رابطش می‌شم تا عذابت بدم. من گفتم می‌شم خواستگارت تا حرف‌های ماهان رو برات زنده کنم و تو با این همه ادعات اینقدر احمق بودی که حرف‌هام رو نادیده می‌گرفتی.»

- چه ارتباطی بین آریان‌فرها و ماهان بوده؟

نوبت به افسانه و لحن پر از طعنه‌ش رسید.

«- مانی پیشم اومد و باهام حرف زد. گفت که ماهان لطف بابام رو فراموش نکرده. گفت می‌خواد کار نصفه نیمه بابام رو کامل کنه. اومدن مانی به من انگیزه داد. کی بهتر از ماهان؟ کسی که باهاش بزرگ شدم. بابام اون رو پسر خودش می‌دونست. کنار بابام رشد کرد و خیلی چیزها رو ازش یاد گرفت.»

به صندلی که تکیه داد و بازدمش رو فرستاد، پلک زدم و چهره واقعی این بدن رو دیدم. کلافه شده بود، ولی چشم از من نمی‌گرفت.

- نگاه شما به من و سرهنگ می‌گه کار شما نبوده. با هر انگیزه‌ای هم از سلاح آریا استفاده کرده باشید باز شک دارم اون دست شلیک کرده باشه. رادوین می‌گفت پارسا نامی یکهو از راه رسیده و واسه انتقامش از ماهان شریفی شما رو تشویق به کشتن مقتول کرده، ولی متأسفانه فرار کرده. این مرد پارسا جابر بود؟ پنج روزه که تحت تعقیبه.

قبل از این‌که صورت یکی دیگه رو جای صورت سرگرد کسمایی ببینم، چشم گرفتم، ولی نتونستم صدای شومش رو خفه کنم.

«- اگه نفسش رو نبری، نفست رو می‌بره. نفس برادرت رو، مادرت رو، پدرت رو...»

در جواب شروین سرم رو به بالا و پایین حرکت دادم. از دیروز فقط همین جواب رو از طومار سؤال‌هاش گرفت. شروین به امید قانع کردنم ادامه داد:

- طبق شناختی که از قبل بهتون داشتم می‌دونم کار شما نبوده، ولی دستم بسته‌س و تا نخواید نمی‌تونیم اقدامی کنیم. لطفاً توجه کنید که شواهد و مدارک علیه شماست.

همه دنیا علیه من بود، حتی خودم که به عنوان متهم درجه یکی که همسر سرگرده و جلوی همکار شوهرش آب می‌شد. در باز شد و مرد جوونی با احترام نظامی جلو اومد. شروین پوشه رو از دست مرد گرفت و رخصت داد که بره. مرد مجدد با احترام تنهامون گذاشت.

چند دقیقه‌ای به سکوت رفت. شروین کاغذهای منگنه شده رو ورق می‌زد و ابروهاش تو هم بود. کاش زودتر رضایت بده این بازجویی مسخره تموم بشه! صدای نفس عمیقش نگاهم رو به خودش جلب کرد. بهم نگاه می‌کرد. نگاهش از من عاصی بود، ولی لحنش سرد بود. نه به سردی لحن آریا... .

سردی شروین مثل پلیس‌های دیگه جزئی از اخلاق کاریش بود. حرفش مثل دستی شد که قلبم رو مشت کرد.

- سکوت شما به آریا هم ظلم می‌کنه. آریا به این روز افتاد؛ چون هم و غمش شما بودید.

سمت چپ سینه‌م تیر کشید و گلوم خشک شد. شروین از ترفند بی‌رحمی استفاده کرد. روی لب پوسته شده‌م رو تر کردم و بی اراده پرسیدم:

- آریا از کی همه چی رو فهمید؟

کاغذهای دستش رو روی پوشه انداخت.

- وقتی که ارسلان شما رو به قصد انتقام ماهان شریفی از شما دزدید.

جا خوردم. چونه شروین گرم‌تر شد. احتمالاً بی‌قراری رو تو چشم‌هام دید. خوش‌بین بود با فهمیدن واقعیت من حرف می‌زنم. لب بستم و اون گفت:

- بعد از کشته شدن ارسلان، آریا خیلی پیگیر ارتباط اون و ماهان شریفی شد، واسه همین دوباره پرونده ماهان رو باز کرد و دستور بازجوییش رو داد، ولی ماهان ریلکس گفت از چیزی خبر نداره. ظاهراً هیچ چیز به هم ربط نداشت. آریا بی‌خیال نشد و پیگیری کرد و ازم کمک خواست. بهم سپرده بود اگه شما سؤالی ازم پرسیدید چیزی نگم. شاهد بودم که دورادور مراقبتون بود و نمی‌خواست دیگه آسیبی بهتون برسه. افراسیاب که یکی از اعضای مهم باند ارسلان بود وکیلی به اسم محسن حمیدی داشت که بعد فهمیدیم همکار مانی افضل‌زاده و دوستشه. آریا مانی رو می‌شناخت و می‌دونست برای شما مزاحمت ایجاد کرده، همین شد که بهش بیشتر شک کرد. موضوع وقتی پیچیده شد که مانی چندبار به ملاقات ماهان شریفی رفته بود. آریا می‌گفت مزاحم تلفنی داشتید و معتقد بود همه این قضایا تکه‌های پازلیه که یه تصویر رو می‌سازه. آریا همه چی رو فهمید و براتون مراقب گذاشت که تا تکمیل پرونده اتفاقی براتون نیفته، ولی با مخالفت شما روبه‌رو شد.

پلک بستم و گردنم پایین رفت. چشم‌های پر از حرف آریا از ذهنم پاک نمی‌شد. کاش جلوم رو می‌گرفت! من بدترین روز رو برای زدن اون حرف‌ها انتخاب کرده بودم. آریا تحت فشار بود، خسته بود و من عصبانی و یک دنده... .

- حکم جلب مانی و محسن حمیدی رو گرفتیم، ولی اون‌ها زودتر بو برده و دفتر رو تخلیه کرده بودن!

مژه‌هام از هم دور شد و چشم‌هام به اولین چیزی که برخورد کرد، دستبند تو دست‌های مشت شده‌م بود. آریا این همه وقت دنبال دشمنم بود و به روم نمی‌آورد.

- تا حدودی می‌شد اوضاع رو مدیریت کرد، تا روزی که خبر رسید ماهان شریفی با آمبولانسی که می‌بردنش بیمارستان فرار کرده. آریا به هم ریخت. خیلی نگرانتون بود و جوری که بو نبرید، مجدد مأمور گذاشت. همه چیز فقط یه چیز بود. ماهان شریفی که با استفاده از رابطش مانی افضل‌زاده قدرت عمل پیدا کرد.

پلک بستم و گردنم پایین رفت. چشم‌های پر از حرف آریا از ذهنم پاک نمی‌شد. کاش جلوم رو می‌گرفت! من بدترین روز رو برای زدن اون حرف‌ها انتخاب کرده بودم. آریا تحت فشار بود، خسته بود و من عصبانی و یک دنده... .

- حکم جلب مانی و محسن حمیدی رو گرفتیم، ولی اون‌ها زودتر بو برده و دفتر رو تخلیه کرده بودن!

مژه‌هام از هم دور شد و چشم‌هام به اولین چیزی که برخورد کرد، دستبند تو دست‌های مشت شده‌م بود. آریا این همه وقت دنبال دشمنم بود و به روم نمی‌آورد.

- تا حدودی می‌شد اوضاع رو مدیریت کرد، تا روزی که خبر رسید ماهان شریفی با آمبولانسی که می‌بردنش بیمارستان فرار کرده. آریا به هم ریخت. خیلی نگرانتون بود و جوری که بو نبرید، مجدد مأمور گذاشت. همه چیز فقط یه چیز بود. ماهان شریفی که با استفاده از رابطش مانی افضل‌زاده قدرت عمل پیدا کرد.

رادوین بهم گفته بود تا یک قدمی گیر انداختن ارسلان بودن که غیبش زد و بعدش نگار رو دزدیدن. مانی عوضی روزی که با رادوین درگیر شد، آریا رو تو کلانتری دیده بود. حتماً هویت آریا رو اون به ارسلان فاش کرد. شروین آه کشید و نگاه من دوباره به عکس‌های روی میز سر خورد.

- دقیق نمی‌دونیم چطوری این بلا رو سر آریا آوردن. آریا به ما چیزی نگفت. احتمال می‌دم تهدیدش کرده بودن، با جون شما و خانواده‌ش اون هم روز عروسی رفیقش... .

چشم‌های مرطوبم به قیافه نحس ماهان خورد. خنده‌هاش تو گوشم موند وقتی خط روی روانم کشید و صحنه وحشی‌گری‌هاش رو جلوی چشم‌هام زنده کرد و از شکستنم کیفور شد. از لگدهایی که به شکم و کمر آریام زدن، از مشت‌هایی که تو دهنش کوبیدن، از کشیدن تار به تار

موهای خوش حالتش، از... . چهره منفورش تو چشم‌های پربارم حل شد و لب گزیدم. با آریای من چی‌کار کردند؟ چند نفر به یک نفر؟ کفتارها همیشه دسته جمعی به شیر حمله می‌کردن. شروین یک لیوان آب از بطری خالی کرد و کنارم گذاشت. پوشه و کاغذهای روش رو دستش گرفت و حینی که تو هوا تکونش می‌داد گفت:

- اگه خودتون رو از این دسیسه بیرون نکشید همه زحمت‌های همسرتون پوچ می‌شه. حالا نوبت شماست. به شونه خالی کردنتون ادامه بدید حکم دادستانی به قاضی می‌رسه و با وجود سه شاهد عینی که حالا علیه خودتون دارید دیگه نمی‌شه کاریش کرد.

دست و پام می‌لرزید و نمی‌تونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم، فقط چشم‌هام رو بستم تا شروین حال زارم رو نبینه. پایه صندلی کشیده شد و صدای متین و جدیش به گوشم رسید.

- کسایی که ممکنه شما رو به منجلاب خودشون بکشن. هیراد و دخترها... . کسی که قصد جون شما رو کرده قطعاً به نفعتون شهادت نمی‌ده.

بغضم عمیق‌تر شد و گوشت لبم به تیزی دندون بالاییم فرو رفت.

- هیراد اعتراف کرد که تو جنگل به دستور ارسلان به شما شلیک کرده بود.

صدای بسته شدن در که خبر رفتنش رو داد، هق‌هقم رو بیشتر کرد و پیشونیم رو روی دست‌های مشت کرده‌م چسبوندم. اشک‌هام پشت هم از کاسه چشم‌هام می‌ریخت. جگرم داشت پاره می‌شد. همه عالم هم دورم جمع می‌شدن چشم‌هام عزادار بود. باران تمجیدی که یک قطره اشکش رو از همه پنهون می‌کرد، مرد. دل بستن به آریا باعث شد خودم رو گم کنم و مغزم نکشه که نباید به این زودی‌ها روزهایی که وجود ماهان رو تحمل می‌کردم یادم بره. من داشتم تاوان گذشته فراموش شده‌م رو می‌دادم.

ماهان طوفان یک روزه نبود. با ذهنیتی که ازش داشتم تو کشتی هم می‌تونست نفسم رو بگیره، ولی من به اسم همدم همراهش بودم. از اولش هم نباید وارد این معامله کثیف می‌شدم. صدای تق دستگیره تو فضا پیچید. سرم هنوز روی دست‌هام بود، ولی صدای دو رگه‌ش حیرت زده‌م کرد. تار می‌دیدمش.

- خواهرم!

بینیم رو بالا کشیدم. قبل از این‌که حرکتی به بدنم بدم، خودش رو بهم رسوند و دست برد دور گردنم و محکم بغلم کرد. دست‌هام هی می‌رفت تیشرتش رو چنگ بزنه، ولی دستبند مزاحم جلوش رو گرفته بود. میون گریه لرزیدن بدنش رو حس می‌کردم. دستش سرم رو روی شونه‌ش نگه داشته بود. فهمید چقدر محتاجشم که از خودش جدام نکرد، با این‌که لیاقتش رو نداشتم. اینقدر این پسر سخاوتمند بود که تا آروم نگرفتم ولم نکرد. چشم‌هام هنوز برق اشک داشت که دست‌هاش صورتم رو گرفت. با دلتنگی به چشم‌های خیسش خیره شدم و اون با دلواپسی... .

- خوبی؟

مجدد آب بینیم رو کشیدم. لبخند کم‌جونی زدم و با صدایی که تو دماغی شده بود، گفتم:

- دیدمت بهتر شدم.

انگشت‌های شستش قطره‌های داغم رو کنار زد.

- رادوین فدای اشک‌هات بشه! چشم‌های خوشگلت رو بارونی نکن!

گله می‌کرد و هم‌پای من اشک می‌ریخت. دست‌های بسته‌م رو بالا آوردم و قطره قطره‌ای رو که از چشم‌هاش سرریز می‌شد پاک کردم. زبونی برای مرهم نداشتم. روسیاه بودم. مچ دو دستم رو گرفت و روی انگشتم بوسه زد و با تحکم گفت:

- میای بیرون. قول می‌دم. این دستبند رو از دست‌های پاک خواهرم باز می‌کنم.

- با متهم کردن خودت؟

- در صورتی که همه چی رو علیه خودت کنی، قاتل اون حروم‌زاده منم.

نیمچه اخمی کردم.

- اجازه نمی‌دم.

نگاه خسته‌ش براق شد و دست‌هام رو پایین آورد. هنوز محکم گرفته بود.

- منم اجازه نمی‌دم گناه یکی دیگه رو پای خودت بنویسی.

- ماهان رو من... .

- پارسا کشت. ندیدم، ولی قسم می‌خورم کار اون مرتیکه بود.

لب‌های بازم به هم دوخته شد و پلک زدم و ذهنم برای حرف‌هاش گوش شد.

- خواهرم، فرشته من! تو رو خدا بگو و قال قضیه رو بکن. قول می‌دم زود آزاد می‌شی. سرهنگ هست. شروین هست. ما هستیم.

موقع پلک زدن مژه‌های خیسم کمی به هم می‌چسبید. لب زدم:

- غیر از این‌جا جایی رو ندارم.

- مامان، بابا، پدر و مادر آریا، نگار، سحر، عمه‌ت... همه چشمشون خشک شده به در بیرون آگاهی تا تو رو ببینن. جای تو پیش ماست. فکر کردی واسه چی یه راست نبردنت زندان؟

چشم‌هام از صورت کوفته‌ش به پیراهنش رسید. دیروز برام لباس فرستاده و فرصت نکرده بود لباس‌های خودش رو عوض کنه. چشم‌هام رو تا دست‌هامون پایین بردم و تلخ خندی زدم.

- کار این دست‌ها سیلی زدن به منه، نه نوازش... . بگو که ازم متنفری داداش! بگو که همه با نفرت ازم حرف می‌زنن و نمی‌خوان منو ببینن.

- قبول نمی‌کردن کسی بیاد ملاقاتت. قبل اومدنم به پای مامان و بابا افتادم تا نیان. می‌فهمم چی می‌کشی و اجازه نمی‌دم کسی خواهرم رو این‌جا ببینه. خودمم به زور اومدم. آخه چه فکریه تو می‌کنی؟

دست‌هام رو نرم از زیر دستش بیرون آوردم و به میز خیره شدم.

- برو رادوین! کار از کار گذشته.

با محکم‌تر گرفتن دستم غافلگیرم کرد. بزاقم رو بلعیدم و پلک روی هم گذاشتم.

- این حرف باران نیست. منم یه روزهایی می‌گفتم کار از کار گذشته، ولی تو راه قشنگ‌تری نشونم دادی. خودت هم بخوای تنهات نمی‌ذارم باران.

پلک‌هام لحظه فاصله گرفتن از هم به چشم‌های نمناکش گره خورد. چرا از من دفاع می‌کرد؟ چرا هوام رو داشت؟ دستم رو از دست‌های گرمش بیرون کشیدم و به تندی گفتم:

- هر دفعه که می‌بینم دردهات رو تو خودت خفه می‌کنی و توجهت به منه می‌خوام بمیرم. من عروسی‌ت رو به هم زدم رادوین. من شادترین شب زندگی‌تون رو خراب کردم رادوین. خـراب کردم.

تن صداش تنم رو لرزوند.

- می‌خوای بمـیری؟ آره؟ پس با هم می‌میریم. می‌گم با هم ماهان رو کشتیم. می‌گم همه‌ش نقشه خودم بود و تو هم شریک جرممی. طبیعی‌تر هم هست. حرفمو باور می‌کنن.

لب‌هام روی هم رفت. نگاهش که کردم چونه‌م لرزید. هاله اشک عصبانیت رو تو چشم‌های مهربونش مخفی کرده بود. ارتعاش چونه‌م بین دو انگشتش قطع شد.

- باران اگه زمین بخوره بلند می‌شه. اگه دلش رو بشکونن اشک‌هاش رو تو خلوت می‌ریزه، ولی بعدش بلند می‌شه و واسه زندگی بهتر تلاش می‌کنه؛ چون می‌دونه اون بالا یکی همه چی رو می‌بینه. اگه کسی باهاش بد تا کنه باهاش خوب تا می‌کنه. خواهر من اینقدر عاقل هست که تو هر شرایطی بلده چطوری نسبت به خودش بی‌عدالتی نکنه.

نگاه خالیم فقط گنجایش غم داشت. لب‌هام جنبید.

- من با این عذاب نمی‌تونم ادامه بدم.

شونه‌هام رو گرفت و مصرانه گفت:

- به خیلی‌ها یاد دادی. به منم یاد دادی، پس می‌تونی. آریا که به هوش بیاد اول سراغ تو رو می‌گیره. فکر کردی چی بهش بگیم؟ آریا این همه وقت چشم ازت بر نمی‌داشت تا گرفتار چیزی نشی. اگه بفهمه به اون چیزی که نمی‌خواست گرفتار شدی می‌دونی چه حالی می‌شه؟

بحث رو عوض کردم و با بغضی که صدام رو گرفته بود بی‌مقدمه پرسیدم:

- سحر چطوره؟

بازدم عمیقی فرستاد و دست‌هاش رو برداشت و به لبش کشید. با مکث سر تکون داد.

- دیشب تا صبح نخوابید. بهش مسکن دادم تا تونستم بیام.

با نگاه عمیقی پرسیدم:

- خونه خودتونین؟

لبخند محوش کوچیک‌تر از دردش بود.

- مهمون‌ها بعد از عقد به گوشمون رسوندن.

دستگیره در تکون خورد و قامت شروین نزدیک به چارچوب کشیده شد. رادوین کوتاه بهش خیره شد و رو به من کرد.

- بازم میام. بیست دقیقه به زور وقت گرفتم.

همون‌طور کوتاه بغلم کرد و تا رسیدن به در چشم از من برنداشت. دست کشید و پنجه‌هاش بازوی شروین رو گرفت.

- آقایی کردی داداش.

شروین پلک بسته و باز کرد. از کنار شروین رد شد، و من هنوز به در بسته خیره بودم.

***

در برای بار سوم باز شد. پلک‌های خسته‌م رو بستم که به تاریکی عادت کرده بود. دو روز گذشت و تو این برزخ یک‌بار هم چشم‌هام غیر از سیاهی چیزی ندید. تا پلک‌هام روی هم میفتاد حرف‌های ماهان و کار وحشیانه‌شون با آریا به مغزم فشار می‌آورد. رادوین دوبار به دیدنم اومد، ولی نرفتم. نصیحتش رو حفظ بودم.

مجرم بعدی رو که دختر جوونی بود داخل آوردن. حالا پنج نفر شدیم و دو نفر دیروز آزاد شدن. هرکسی گوشه‌ای رو برای خودش اشغال کرده بود و کاری به کار هم نداشتیم. در اصل اون‌ها کاری به کارم نداشتن. فقط گاهی زنی که روز اول خوابش رو به هم زده بودم بهم پیله می‌کرد. عادت داشت هرکسی از در می‌اومد اسم و جرمش رو می‌پرسید و بعد از جرم خودش می‌گفت.

- هی جوجو! اسمت چیه؟

دست‌هام رو دور زانوهام حلقه کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و گوشم به سؤال و جواب‌های تکراری باز شد. این دفعه می‌شد هفت‌بار که جرمش رو به همه می‌گفت. توزیع مواد مخدر تو پارک... .صدای گرفته دختر رو شنیدم.

- یه احمق!

- به جمع احمق‌ها صفا آوردی احمق جون. خوش جایی اومدی. هرجا عشقته واسه خودت بردار، ولی سمت اون فیس بالا نرو! به خون ما نمی‌خوره. لال مادر زاده.

کنج لبم بالا رفت. هر دفعه که ازم حرف کشید، سکوتم رو گرفت. ازم به دل گرفته بود.

- جرمت چیه؟

- رکب خوردم.

- تو روحش! چیکاره‌ت بود؟

- دوست پسرم.

- اولش لاف عشق و از این زرت پرت‌ها. دومش که تخم دو زرده می‌شه زمونه‌ت رو به گند می‌کشه.

تارهای صوتی دختر رفته رفته می‌لرزید.

- هرچی گند بالا بیارم حقمه. مامان بیچاره من گفت این مردک آسمون جله. حرف‌هاش باد هواست. کوتاه بیا! من گوساله کر بودم.

- ارث مرث هورت کشیده؟

- اگه جد و وارث داشتم که خر هر گاوی نمی‌شدم! زده یکی رو ناکار کرده. خودشو هم تو یه گورستون مخفی کرده و منو انداخته تو چرخ گریس.

چشم باز کردم و سرم به سمت صداش چرخید. درست نمی‌دیدمش.

- مالت نباشه. چوب تو آستینش می‌کنن.

- خاک تو سر هم بشم به درک! دلم واسه مامانم کبابه. کبدش رو تازه پیوند زدن و هنوز بیمارستانه. بهش بگن چه حالی می‌شه؟

دختر به گریه افتاد و زن پسر رو به باد فحش گرفت. شرایط دختر خیلی به من شبیه بود، با این فرق که اون قتل رو گردن نگرفته و نگران مادرش بود، ولی من چی‌کار کردم؟ از خودم و همه بریدم و برای مجازاتم آماده شدم. با خودکشی چه فرقی می‌کرد؟ یادم رفته خدایی هست که تا حد توانم بی‌نهایت پرستیدمش که زدم زیر همه روزهایی که باهاش درد و دل می‌کردم و ازش کمک می‌خواستم راه راست رو نشون بده؟

دیدن آریا تو اون حال یکهو همه چی رو عوض کرد و نفرت و انتقام تو اولویت قرار گرفت. آریای من از هرطرف گیر کرده و برای امنیت من پا تو هر راه خطرناکی گذاشته بود. شبی که مادربزرگ و پدربزرگش رو قسم داد و حاضر شد دست روی قرآن بذاره که احدی حق آزار من رو نداره فقط یه جمله ساده نبود. شاید امتحان خدا باشه. از جام بلند شدم. اگر قرار به مجازات بود اون رو خدا تعیین می‌کرد. قدمی به طرف در برداشتم که در باز شد و سرباز صدام کرد. مطمئنم تصادفی نبود. این نشونه‌ای از خدا بود که بهم فرصت دوباره بده.

***

- پارسا رو امروز صبح تو ایلام گرفتن.

چشم‌هام رو ریز کردم.

- حرفی هم زده؟

شروین که دنبال نکته سنجی از حرفم بود، با ابهام تو چشم‌هام دقیق شد.

- مثلاً چی بگه؟

نگاهم به پایین لغزید و لب زدم:

- نمی‌دونم.

نفس گرفتم و پلک بستم. یک آن سر بلند کردم و کوبنده جمله‌م رو کامل کردم.

- ولی چیزی رو که می‌دونم بهتون می‌گم.

- پارسا رو امروز صبح تو ایلام گرفتن.

چشم‌هام رو ریز کردم.

- حرفی هم زده؟

شروین که دنبال نکته سنجی از حرفم بود، با ابهام تو چشم‌هام دقیق شد.

- مثلاً چی بگه؟

نگاهم به پایین لغزید و لب زدم:

- نمی‌دونم.

نفس گرفتم و پلک بستم. یک آن سر بلند کردم و کوبنده جمله‌م رو کامل کردم.

- ولی چیزی رو که می‌دونم بهتون می‌گم.

از برق چشم‌هاش و جنبشی که به بدنش داد، پایه‌های صندلی کمی به جلو کشیده شد و به عادت چند روزی که ازش دیده بودم، انگشت‌هاش رو تو هم فرو کرد. خیره تو نگاه متفکرش لب تر کردم:

- روزها به دنبال کسی که روانم رو آزار می‌داد می‌رفتم و به کاهدون می‌زدم. کاربلد بود و با برنامه کارهاش رو پیش می‌برد و من که روحم خبر نداشت، خیلی دیر به خودم اومدم. تو اوضاعی که کشش نداشتم آریا صدمه بدی خورد و به حدی رسیدم که راست و غلط رو نتونستم تشخیص بدم. بهونه‌م سریع جور شد و تو بیمارستان به گوشی‌م پیام دادن. آدرسش هم فرستادن و گوشزد کردن تنها بیام. می‌دونستم کلت آریا تو گاوصندوقشه.

پلک‌هام روی هم رفت. چرخش نگاهم مسیر نگاهش رو تغییر نداد. آریا روز عقدمون هم اضطراب داشت و تموم اون مدت و بی‌خبر از من سلاح همراهش بود. اون شب که اولین‌بار کلت رو دستش دیدم فکر نکردم از کمرش درآورده باشه. احتیاطش کاملاً به جا بود. دشمن تا مراسممون هم نفوذ کرده بود. مانی نمک نشناس! خودش و برادر کوچیکش رو ندیدم. برای گرفتن اطلاع، آدم‌های قابل اعتمادی رو جای خودش فرستاده بود که بهش آمار ثانیه‌ای بده.

آب دهانم رو بلعیدم و گفتم:

- خیلی دیر با دشمنم رو در رو شدم، ولی چیزی از ارادەم کم نکرد. من از سلاح آریا به هدف زمین زدن دشمنم استفاده کرده بودم. باید ماهان شریفی رو به درک واصل می‌کردم. متأسفانه نشد. تو زندگی آدم‌ها اتفاق‌هایی میفته که نه هدفش بوده و نه واسش تلاشی کرده، وقتی هم میاد همه چی رو زیر و رو می‌کنه. پارسا جابر اتفاقی بود که من رو به هدفم یعنی کشتن ماهان نرسوند.

- ماهان رو کی کشت؟

محکم پلک زدم و رخ تو رخ مرددش لب باز کردم:

- پارسا واسه انتقام از ماهان اومده بود. از انگیزه من استفاده کرد و طرفم رو گرفت، ولی برعکس باعث شد که در عرض چند دقیقه به عاقبت کارم فکر کنم و انرژیم از بین بره.

صدای پارسا هنوز زیر گوشم ورد می‌خوند و ماهان عوضی کاری می‌کرد که من هم تو باتلاقشون بیفتم. چشم بستم و دست‌هام مشت شد. چشم‌هام هوای باریدن گرفته بود. شروین صبوری می‌کرد و من سعی می‌کردم تارهای صوتیم رو از گرفتگی خلاص کنم.

- ماهان با حرف‌هاش و نشون دادن اون فیلم انگیزەم رو برگردوند. افتخار کاری رو که با آریا کرده بود جار می‌زد و ذره ذره ذوبم می‌کرد.

کاش صداش تا ابد از صفحه روزگار حذف می‌شد! همین یک‌بار می‌تازید و احساسم رو مچاله می‌کرد و بعد با خودش دفن می‌شد.

چشم باز کردم و دستم روی میز به دنبال آب گشت. شروین لیوان رو پر کرد و بهم داد. ذره‌ای آب از لیوان سرازیر شد و مانتوم رو خیس کرد و اون موقع متوجه لرزش دست‌هام شدم. جرعه‌ای نوشیدم و با نفرتی که حسرت تو دلم کاشته بود، گفتم:

- کاش می‌کشتمش! هر چقدر گلوله تو بدن کثیفش خالی می‌کردم کم بود. نتونستم. رادوین به هر دری زد منصرفم کنه. تو اون حال نمی‌دونم چی شد که یکی کلت رو از دستم کشید و به ماهان شلیک کرد. تا به خودم اومدم ماهان رو غرق خون دیدم و کلت تو دستم لرزید. پارسا کابوسی بود که زهرش رو ریخت و وقتی بیدار شدم که اون رفته بود.

***

از احضار شدنم دو دقیقه نگذشته بود. شروین با حرکت سر به کاغذ روی میز سکوت رو شکست.

- پای این کاغذ رو امضا بزنید.

با نگاه اجمالی به شروین کاغذ رو به طرف خودم سر دادم و خودکار مشکی روش رو دستم گرفتم. برای خلاصی از جرمی که من رو یک هفته مهمون اون اتاق و آدم‌هاش کرده بود، باید زیر بند تعهدی که جرمش دست کمی از قتل نداشت، امضا می‌کردم. این کاغذ مصداق رو در رو شدن من و آریا بود.

آریا راحت می‌تونست تعهدم رو به رسمیت نشناسه و کار به شکایت برسه؛ چون اگه شاهدم بود و جلوم رو نمی‌گرفت شریک جرم محسوب می‌شد و مجبور بود واسه این‌که من سلاحش رو برداشتم پیش خیلی‌ها حساب پس بده. در خودکار رو برداشتم و لای دو انگشت جابه‌جا کردم و قسمت خالی رو که شروین گفته بود، امضا زدم. قلم و کاغذ رو بهش دادم که گرفت و پشت میزش نشست.

- تقریباً کار ما با شما تموم شده. ان‌شاءالله بعد از امضای بازپرس تا عصر آزاد می‌شید.

حرفش که تموم شد، نگاهش قد کشید و به نگاه سرحالم نشست. لب‌هاش می‌خندید. چشم ازش گرفتم و به چند روز پیش و حال خودم فکر کردم. توقع نداشتم پارسا به این زودی اعتراف کنه. عاقبت کسایی که تو به هم ریختن زندگی‌م نقش داشتن، از افسانه تا مانی که سه روز بود به جای تخت بیمارستان روی تخت بازداشتگاه می‌خوابید، دو هفته دیگه معلوم می‌شد.

شاید من هم دادگاهی بشم. با وجود شفاف کردن همه چیز اگه پارسا زیر بار نمی‌رفت و شاهدهای صحنه به دروغشون شهادت می‌دادن، عاقبت من هم تو آتیش اون‌ها می‌سوختم. شروین طوری که ذهنم رو خونده باشه پرسید:

- واقعاً تصمیم شکایت ندارید؟

مثل هرباری که دستم برای شکایت باز بود این‌بار هم صرف نظر کردم. همون‌طور که خودم و سرانجامم رو به خدا سپردم، اون‌ها رو هم به خدا سپردم. جز این کاری از دستم بر نمی‌اومد. با اطمینان لب زدم:

- نه.

- موردی نیست. به هر حال اگه نظرتون عوض شد می‌تونید با وکیلتون در میون بذارید.

- تو این مدت به قدر کافی اذیت شدن. بعید می‌دونم دیگه موکل حرف گوش نکنی مثل من رو قابل بدونن.

لبخندی زد و گفت:

- هرکسی تابع وظیفه‌شه. طبیعت شغل وکالته. تو شغل ما هم خیلی از این موردها پیش اومده. طرف جرم یکی دیگه رو به ازای پول گردن می‌گیره و هیچی جلودارش نیست. خیلی‌ها هم مجرم بودن و با هزار ترفند آزاد شدن.

حرفی برای زدن نداشتم و نشونه درک کردنم بود. بلند شد. از جام بلند شدم.

- به آریا سلام برسونید. کار ما عیادت رفیق عزیزمون رو نمی‌شناسه. حتماً با بچه‌ها میایم.

لبم به لبخند باز شد. از صبح کیلو کیلو توی دلم قند آب می‌کردن. برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم. رادوین که دیروز خبر به هوش اومدنش رو داد، نزدیک بود از خوشحالی پس بیفتم. زندگی بار دیگه بهمون لبخند زده بود. شروین سرباز زن رو که پشت در بود، احضار کرد. هوای زندان برام عادت شده بود و دیگه احساس خفگی نمی‌کردم.

دیدن آریا بهم انگیزه داد که دوباره به هوای بیرون عادت کنم و شجاعت چشم تو چشم شدن خانواده‌م رو داشته باشم. شهامت دیدن پدری که برای آزادی دخترش وثیقه گذاشت. شهامت دیدن مادری که می‌دونستم اشک هنوز تو چشم‌های قشنگش برق می‌زنه. سرباز که در رو باز کرد داخل شدم. بار آخری بود که پام موکت کهنه بازداشتگاه رو لمس می‌کرد. جای خودم نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم. چیزی نگذشته بود که زن رو به من کرد و گفت:

- هی زبون بسته! چند روزه خیلی جابه‌جات می‌کنن. خبر مبریه؟

نگاه از در گرفتم و به سایه‌ش خیره شدم. لب زدم:

- امروز از شر این زبون بسته راحت می‌شی.

- غلط نکنم پریدی از قفس که نطقت وا شده.

پوزخندی زدم و سر تکون دادم. نور پشت میله‌ها مستقیم به صورتم می‌تابید و چهره‌م رو می‌دیدن.

- گیرنده پلیس‌ها میزون نیست. از روز اول که چپوندنت تو این دخمه فهمیدم این کاره نیستی. کلاس سلولمون هم آوردی پایین!

این مدت فقط از صداش می‌شناختمش و قیافه‌ش رو ندیده بودم. به سمتش گردن کج کردم و گفتم:

- تو هم از سلولت خداحافظی می‌کنی.

- عزرائیلمی؟

طعنه‌ش رو نادیده گرفتم و جوری که بفهمه شوخی نکردم گفتم:

- به زودی آزاد می‌شی.

چند لحظه حرفی نزد و بعد گفت:

- کم‌کم دارم می‌گرخم. راستی راستی جنی، فرشته‌ای چیزی هستی؟

پلک زدم و خیره به در لب زدم:

- اتفاقی شنیدم.

با نیشخند گفت:

- اون خبر شوت کردن من تو سلول مجلل‌تره. منو با این دک و پز چه به این‌جا؟ اِوین ابهتش بیشتره.

چیزی نگفتم که خودش ادامه حرف رو گرفت.

- گیریم خالی نبسته باشی. من کفتر جلد همین‌جام. هوای بیرون به من نیومده.

خیره به سایه‌ش بی‌مقدمه پرسیدم:

- مجردی؟

بی‌مقدمه جواب داد:

- اگه یه دونه بودم که لونه‌م نمی‌شد این‌جا.

- اون‌ها می‌دونن که بازداشتگاهی؟

لبخند تلخی تو صداش بود.

- زهی خیال باطل! کس و کارم کجا بود؟ از دار دنیا یه بچه رو دامن من سیاه بخت نشست. هرکی ندونه رو پارچه ابریشم نشست. اوین که برم تهش صاحب خونه‌م ازش خسته می‌شه و می‌برتش یتیم خونه. لونه لاکچری بچه‌م اون‌جاست.

با ناراحتی که به حنجره‌م سرایت کرده بود لب زدم:

- دنیا گذرش اینقدر سریعه که ارزش آلاخون والاخون شدن تو و بچه‌ت رو نداره. شده مثل خیلی از آدم‌های شریفی که به مردم خدمت کردن نظافت‌چی باش. کارگر خونه مردم شو، ولی سالم زندگی کن! چون دیگه یه دونه نیستی.

داغ کرد.

- زر زدم تخم کفتر بهت دادم! تو همون زبون بسته باش!

سکوت کردم و پلک بستم. شرایطم با این زن فرق می‌کرد، ولی هر دو به واسطه دیدگاه غلطمون زیر یک سقف بودیم. هر دو از همه چی بریده بودیم و نمی‌خواستیم بفهمیم که عذابش برای عزیزانمون هست. امید به خانواده‌م کاری کرد که شرایطم رو تغییر بدم و یقین پیدا کنم جای من بازداشتگاه و دنیای همیشه تاریک و هوای سردش نیست. کاش این زن هم به خودش می‌اومد!

با وجودی که درکش می‌کردم، کارش ظلم بود. قفل در باز شد و هجوم نور مردمک چشم‌هام رو باریک کرد. دستم رو حایل صورتم کردم. سرباز صدام کرد. وقت رفتن بود. از جام بلند شدم و تا در قدم برداشتم که صدای زن رو شنیدم.

- زبون بسته! آزاد آزادم؟ خالی نبستی؟

لب‌هام کش اومد. رو برنگردوندم و تو جوابش گفتم:

- خالی بستن تو مرام من نیست.

- مرامت رو عشق است. خوبی بدی ازمون دیدی حلال کن!

- حلالت باشه.

با لبخند محوی از درگاه بیرون زدم. سرباز در رو بست. این دفعه دستبند نزد و من رو به قسمتی برد که وسیله‌هام رو ازم گرفته بودن. اول سراغ گردنبند نازنینم رفتم و بعد حلقه و یکی یکی هرچیزی رو که متعلق به من و آریا بود، برداشتم. از قسمت تحویل وسیله که رفتم یکی از سربازهای مرد به دستور شروین تا جلوی در خروجی همراهیم کرد.

پام رو که از در رد کردم، نور خورشید مستقیم تو چشم‌هام رفت. چند روز چشم‌هام بهش نخورده بود و اصلاً نتونستم باز نگهش دارم. دست‌هام رو سایه‌بون چشم‌هام کردم و برای این‌که به نور عادت کنن چندبار پلک زدم. باد ملایم بهاری به صورتم خورد. چندبار نفس عمیق کشیدم که با صدای بغض‌آلود مامان سریع به سمت صدا برگشتم.

- بارانم!

چشم‌هام در مرز کور شدن بود. مجبور شدم از دستم استفاده کنم تا بتونم ببینمش. لبخند و گریه‌ش با هم بود. رادوین سمت راست مامان ایستاده بود و با لبخند کمرنگی نگاهم می‌کرد. بابا سمت چپ مامان ایستاده و با نگاه عمیقی به من زل زده بود. از طرز نگاهش می‌فهمیدم تو دلش چه خبره. دلم برای عطر تنشون پر می‌کشید.

معطل نکردم و از پله‌ها سرازیر شدم و خودم رو تو آغوش مامان جا دادم. هق‌هق مامان به من سرایت کرد. لبم رو گاز گرفتم و چشم بستم و حین حلقه کردن دست‌هام دور گردنش، چونه‌م رو محکم‌تر روی شونه‌ش چسبوندم. نگاه بابا بهم بود. با باز کردن مژه‌هام از هم غافلگیر شد. یک دستم رو به طرفش دراز کردم. جلو اومد. دستم رو با دو دستش گرفت و بوسه‌ای به گونه‌م زد.

قلبم از داشتنشون گرم شد. از این‌که تو هر موقعیتی کنارم بودن. وانمود کردن به خوب بودن سخت بود، ولی باید آرومشون می‌کردم. کمترین کاری که باید براشون می‌کردم. چطور دلم اومد با لجبازی‌هام اذیتشون کنم؟ کسی از زندگیش سیر می‌شد که چیزی برای از دست دادن نداشت، اما من... . هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم.

***

هر قدمی که به زمین می‌کوبیدم، تپش قلبم رو بیشتر می‌کرد. قبل از این‌که داخل فضای بسته بیمارستان بشیم، شاهد استقبال فامیل‌ها شدم. عمه و همسرش، خانواده خاله شهین، خانواده سحر، حاجی و همسرش، خانواده خاله سیمین و پدر و مادر آریا... . رنگ لبخند روی لب‌های همه‌شون بود، ولی موفق نشدن ناراحتی تو چشم‌هاشون رو از من مخفی کنن، به خصوص نگار که پلک‌هاش از سرخی چشم‌هاش ورم کرده بود.

به وقتش یک دل سیر با نگار حرف می‌زنم. الآن همه هم و غمم آریا بود. برای نگاه شیفته و دلتنگش لحظه شماری می‌کردم. از صحبت کوتاهی که بین همه رد و بدل شد شنیدم از فامیل خیلی‌ها خواستن به بیمارستان بیان و بابا و پدر آریا راضیشون کردن تا مرخص شدن آریا صبر کنن.

کنار خانواده خودم، پدر و مادر آریا و نگار و مادرش هم همراهم اومدن و بقیه ترجیح دادن پایین بمونن. درهای آسانسور که از دو طرف باز شد، داخل سالنی شدیم که به راهروی دو طرفه‌ای می‌رسید و اتاق‌های زیادی رو اختصاص داده بود.

تو یکی از اتاق‌های بخش، آریای من بستری بود. رادوین که شماره اتاق رو می‌دونست جلوتر از ما می‌رفت و ما هم دنبالش می‌رفتیم. راهرو تقریباً از ملاقاتی‌های بیمار پر بود و پرستارها تأکید می‌کردند که در عین رعایت کردن سکوت، راهرو رو زودتر تخلیه کنن. رادوین کنار یکی از درها ایستاد. کسی جلو نرفت و نگاه همه بهم گره خورد. به رسم ادب گفتم:

- با هم بریم.

رادوین به حرف اومد:

- تنها برو!

- شما رفتین؟

- تازه منتقلش کردن بخش. اول تو برو!

از طرفی خجالت می‌کشیدم و از طرفی خوشحال بودم. دیگه نموندم تا شاهد غم تو چشم‌هاشون بشم. از کنارشون رد شدم و با «بسم‌اللهی» در رو باز کردم. احساس می‌کردم صدای تپش قلبم تو بیمارستان پیچیده و همه فهمیدن تو دلم چه خبره. در رو بستم و فوری برگشتم. راهروی باریکی پیش روم بود که سمت راستش یک در می‌خورد و به متراژ بزرگ‌تری می‌رسید. نور پنجره از شکاف‌های پرده به اتاق تابیده و اتاق رو دلباز نشون می‌داد.

از راهرو رد شدم و سرک کشیدم. دیدنش روی تخت، اکسیژن حبس تو ریه‌هام رو آزاد کرد. ژولیت زخمی من! مژه‌های بلندش روی هم بود. می‌دونستم بیداره. بیشتر شب‌هایی که پیشش می‌موندم، پای میز مطالعه پلک‌های خسته‌ش رو می‌بست. حتماً موندن تو بیمارستان کلافه‌ش کرده، شاید هم ندیدن من...

لب‌هام به لبخند باز شد و از پشت دیوار بیرون زدم. چقدر لاغر شده بود! لاغری تیغه فکش رو بیشتر به رخ می‌کشید. موها و ریش‌هاش بلندتر از زمانی شده بود که نگه می‌داشت، ولی چیزی از زیبایی صورتش کم نکرده بود. زبونم از هیجان کار نمی‌کرد و نمی‌دونستم چی‌کار کنم.

وسط درموندگی من یک دفعه پلک‌هاش از هم باز شد و من رو دید. چیزی مثل زلزله چند ریشتری توی دلم تکون خورد. اینقدر این اتصال قوی بود که گر گرفتم و نفهمیدم وسط لبخند بی‌اراده‌م چه موقع اشک تو چشم‌هام جوشید. آریا با اون نگاه آرومش فقط بهم زل زده بود. طاقت نیاوردم و جلو رفتم که صاعقه‌ای به قلبم خورد.

- سلام سوگل خانم.

فشاری که با این یه جمله به باران وارد شد، موقع دیدن ماهان و دار و دسته‌ش وارد نشد!!!□♀☹

لب‌هام به لبخند باز شد و از پشت دیوار بیرون زدم. چقدر لاغر شده بود! لاغری تیغه فکش رو بیشتر به رخ می‌کشید. موها و ریش‌هاش بلندتر از زمانی شده بود که نگه می‌داشت، ولی چیزی از زیبایی صورتش کم نکرده بود. زبونم از هیجان کار نمی‌کرد و نمی‌دونستم چی‌کار کنم.

وسط درموندگی من یک دفعه پلک‌هاش از هم باز شد و من رو دید. چیزی مثل زلزله چند ریشتری توی دلم تکون خورد. اینقدر این اتصال قوی بود که گر گرفتم و نفهمیدم وسط لبخند

بی‌اراده‌م چه موقع اشک تو چشم‌هام جوشید. آریا با اون نگاه آرومش فقط بهم زل زده بود. طاقت نیاوردم و جلو رفتم که صاعقه‌ای به قلبم خورد.

- سلام سوگل خانم.

رمق از پاهام رفت و تنم از لحن و نگاهش مور مور شد. من چی شنیدم؟ از طرز صحبتش بگذرم با نگاهش چطور کنار بیام؟ نگاهش مثل سابق نبود. نه! این مرد آریای من نبود. انگار اون حادثه آریای من رو به آدم دیگه تناسخ داده بود. مردی که باران تو زندگیش وجود نداشت. مردی که باران رو به جای سوگل خاک کرده بود.

- بنشینید!

پلک‌هام یادشون افتاد روی هم بره که همزمان با بسته شدنش قطره اشکی که تو چشم‌هام یخ کرده بود، سرازیر شد. تعجب کرد و آروم گفت:

- من خوبم سوگل خانم. بقیه کجان؟

نفس گرفتم و ناخودآگاه دستم روی قفسه سینه‌م مشت شد. جوری سوگل صدام می‌کرد که داشتم خود واقعی‌م رو گم می‌کردم. قلبم هم حیرت زده بود که با هر تپشش درد تو رگ‌هام تزریق می‌کرد. پرسید:

«- بقیه کجان؟»

هی می‌اومد تو زبونم بگم بقیه نیومدن تا یک دل سیر نگاهت کنم و دلتنگی‌مون برطرف بشه. شاید می‌دونستن چی به سرم اومده که من رو تنها فرستادن.

- پرستار گفت وقت ملاقات یک ساعته. بهشون بگین بیان. شما هم کنکور دارین. درست نیست وقتتون هدر بره.

قطره اشک زیر چونه‌م چسبیده بود. با پشت دست صورتم رو پاک کردم. تلخ خندی زدم و سرم رو تکون دادم. زبونم می‌رفت که بگه روز کنکور رفته بودم خودم رو با دشمنم محک بزنم و جواب امتحانم رو همین الآن گرفتم. آخه چطور یادش رفت؟ پاهام کم‌کم به خودشون اومد و عقب رفت که آریا مانع حرکتشون شد.

- می‌شه تختم رو بالا بدید؟ گردنم درد گرفته.

خداروشکر که حداقل لایق نزدیک شدن بهش شدم. سلانه سلانه جلو رفتم. بوی تنش بیشتر و بیشتر به بینی‌م خورد. گردن کشید و من کمر خم کردم و دست بردم روی دکمه فلشی که روی بدنه دسته تخت بود. تاج تخت که بالا رفت، تنش رو کشید و آخ خفیفش به گوشم خورد. چشم گردوندم و به دستش که پهلوش رو گرفته بود خیره شدم. یعنی یادش نبود برای کی تیر خورد؟ اصلاً برای چی؟

- خوبه. ممنون.

پلک زدم و بدون این‌که ازش چشم بگیرم دکمه توقف رو فشار دادم. سرم تو چند سانتی صورتش بود که یکهو غافلگیرم کرد. مات شدم. دست‌هام می‌لرزید. صدایی از قلبم شنیده نمی‌شد. چشم‌هاش مثل گودال عمیق و به همون اندازه خالی بود. حتی یک درصد هم شانس نداشتم احتمال بدم که بازی خودشه و می‌خواد تنبیهم کنه.

سرش رو عقب برد. به خودم اومدم، رو گرفتم و نفسی رو که به ریه‌هام فشار می‌آورد آزاد کردم. تحمل سنگ روی یخ شدن نداشت. فوری از اتاق بیرون زدم. همین که در رو بستم چند جفت پا به طرفم اومد. سرم پایین بود. ترحم تو نگاهشون رو دوست نداشتم. تنها بی‌خبر جمع من بودم. از جلوی در کنار کشیدم و لب زدم:

- آریا منتظرتونه.

کمی طول کشید تا برن. دست آخر رادوین رو تو چند قدمیم حس کردم و نگاه گرفته‌م تو چشم‌های غمگینش نشست. نگار کنارم بود که رادوین اجازه نداد بمونه. نگار که رفت، بی مقدمه گفتم:

- چرا بهم نگفتی؟

اخم پیشونیش رو جمع کرد. صداش از ته چاه می‌اومد. از من خجالت می‌کشید.

- موقع به هوش اومدنش سریع اومدم خبرش رو بهت بدم. آریا رو واسه عکس‌برداری و آزمایش برده بودن و دکترش چیزی به ما نگفته بود.

نگاه خالیش جلوی چشم‌هام رژه می‌رفت.

- من چی‌کار کنم رادوین؟

دستم رو گرفت. لرزشش رو فهمید. حالا دو دستم تو گرمای دست‌هاش بود. من رو روی صندلی کنار اتاق نشوند و کنارم نشست و بدون این‌که دستم رو ول کنه گفت:

- درست می‌شه خواهرم! از حرف دکترها که سر درنیاوردم، ولی از حکمت خدا سر درمیارم. مجبوریم یه مدت کنار بیایم.

اون با حقیقتی که از مواجه شدنش می‌ترسیدم حرف می‌زد و نگاه صامت من به دیوار بی‌روح جلوم خشک شده بود. نکنه خواب‌نما شدم؟ چقدر نیاز داشتم یکی بکوبه تو صورتم و من رو از رؤیای ترسناکی که می‌دیدم بیدار کنه. به تأیید حرفش زمزمه کردم:

- مجبورم کنار بیام باران مرده و سوگل زنده‌ست.

صدای نفس کشیدنش برای چند ثانیه قطع شد. چه کسی باور می‌کرد آریا من رو سوگل می‌بینه؟ از حق نگذرم بهونه خوبی برای موندن کنارش بود. لب‌هام ناخودآگاه کش اومد و فکرم رو به زبون آوردم.

- بهتر از پس زدنمه. حالا بهونه‌ای دارم که وقت و بی‌وقت پیشش باشم.

- یا صاحب صبر!

دست‌هام رو سمت خودش کشید.

- باران، به من نگاه کن!

با حال خرابش می‌خواست دلم رو تسلی بده. سرم به محور گردن چرخید و اون جدی لب زد:

- سوگل مرده. آریا هم یادش میاد. ما با کمک هم به یادش میاریم.

***

در رو با کمترین صدا بستم و بازدمم رو از بینی فرستادم. مامان سیما نگاهی بهم کرد. مچ دستم رو گرفت و به سمت آسانسوری که انتهای راهروی اتاق‌ها بود، رفت. نپرسیدم من رو کجا می‌بره

و اون هم چیزی نگفت. خسته بود از حرف‌های تکراری به مهمون‌ها و من خسته از تلخ مزاجی‌های آریا... . به صلاح‌دید دکتر، آریا یک هفته تحت نظر موند و چند روز پیش به مراد دلش رسید.

تو این چهار روزی که آریا مرخص شده بود، از صبح تا شب فامیل، دوست‌های صمیمی و خانوادگی‌شون به عیادتش می‌اومدن. با فامیل‌هاش که حرف می‌زد، حسودی می‌کردم. فامیل‌های نزدیک ما هم می‌اومدن. مامان، بابا و رادوین بیشتر وقت‌ها بهش سر می‌زدن، ولی آریا غیر از رادوین با ما غریبه بود. بابا تو خودش می‌ریخت و حرف نمی‌زد. مامان دمغ بود. رادوین از ما خجالت می‌کشید و من از اون‌ها... .

برای این‌که زیاد با آریا چشم تو چشم نشم، بیشتر وقتم رو تو آشپزخونه می‌گذروندم. حواسم به وقت دارو و غذاش بود و اینجوری صبحم رو شب می‌کردم. تنها بهونه موندنم مهمون‌های وقت و بی‌وقت بودن که حواس آریا رو از من پرت می‌کردن. عزیز دلم امروز رنگ استراحت رو ندید. تازه مسکن‌ها بهش اثر کرد. اتاقک که به طبقه پایین رفت، مامان سیما راه آشپزخونه رو پیش گرفت و رو به من کرد:

- بیا عزیزکم!

پشت سرش راه افتادم. کوکب خانم داشت ظرف‌ها رو از ماشین در می‌آورد و سهیلا با دستمال خشکشون می‌کرد. از درگاه که رد شدیم، ما رو دیدن. سهیلا پیش‌دستی کرد:

- چیزی لازم دارید خانم؟

- خودم درستش می‌کنم. کارتون تموم شده؟

سهیلا دستمال رو داخل سینک انداخت. کوکب خانم در ماشین ظرف‌شویی رو بست و به کمک سهیلا اومد. حین گذاشتن ظرف‌های چیده شده داخل کابینت گفت:

- الآن تموم می‌شه خانم.

میز که از ظرف‌ها خالی شد، مامان سیما یکی از صندلی‌ها رو عقب کشید. میز رو دور زدم و روی صندلی جلوش نشستم. کوکب خانم خطابش داد:

- امری ندارید؟

چهره‌ش پکر بود و به میز نگاه می‌کرد. تو همون موضعش جواب داد:

- نه. خسته نباشید.

- سلامت باشید خانم. شبتون به‌خیر.

سر تکون داد. وقتی که ما رو تنها گذاشتن، مامان سیما از جاش بلند شد و چای‌ساز رو روشن کرد. از کابینت کنار گاز قوطی رو برداشت و رو به من پرسید:

- گل‌گاو زبون دوست داری دخترم؟

- درست می‌کنم.

اومدم بلند بشم که گفت:

- امروز از پا افتادی. انجامش می‌دم.

قلبم از حرفش گرم شد و بدون مخالفت نشستم. زیاد سابقه نداشت از کسی انتظار داشته باشم، ولی با حسی که از شنیدن این حرف گرفتم، فهمیدم یک هفته‌ست که به توجه نیاز داشتم. بیست و چهار ساعت یا پام پشت در بسته اتاق آریا بود، یا می‌رفتم تو حیاط بیمارستان و موقع خواب هم به خونه برمی‌گشتم، الآن هم که وضعیت مشخص بود.

بعضی وقت‌ها خستگی زیاد خوابم رو به هم می‌زد. فکر و دلم پیش آریا می‌موند و نصفه شبی سر از بیمارستان درمی‌آوردم. با هزار ترفند کنارش سر کردم و اون اصلاً من رو ندید. عاقبت روز آخری که کنارش خوابم برده بود، لو رفتم. از اون روز نگاهش هفت پشت غریبه‌تر شد و یک کلمه هم باهام حرف نزد. بهم شک داشت. لابد با خودش می‌گفت سوگل پشت کنکوری پیش من چیکار داره!

دلم گرفته بود. خسته بودم، اما پا پس نمی‌کشیدم. با وجودی که همه توجه‌ها به آریا بود، همین یک جمله کوتاه مامان سیما بهم قوت قلب داد. عطر لیمو ترش کنار رایحه شیرین گل‌گاو زبون تو بینی‌م پیچید. نفس گرفتم و نگاهم جلب شد به دو فنجان نعلبکی سنتی‌ای که مامان سیما زحمتش رو کشیده بود.

- نبات کم ریختم. حتماً بخور! سر حال می‌شی.

لبخند کم‌جونی زدم و قدرشناسانه نگاهش کردم.

- ممنونم مامان سیما.

- نوش جونت.

حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشد. صبر کردم داغی زیادش بره و بعد مزه کردم. طعم ترشش رو دوست داشتم. لیمو، رنگ دم‌نوش رو آلبالویی کرده بود.

- تحمل کن عزیزکم!

پلک زدم. نگاهش بهم می‌گفت حال دلم رو می‌فهمه. جرعه‌ای نوشید و فنجون رو روی نعلبکی گذاشت.

- هم نگران سلامتی پسرمم و هم روم نمی‌شه جلوی تو و خانواده‌ت سر بلند کنم. منم تحمل می‌کنم.

چشم ازش گرفتم و لب زدم:

- دست شما نیست که!

- پسرم حتی نمی‌دونه این مدت چی‌کار کرده.

مامان سیما هم مثل بقیه تحت تأثیر حرف‌های ناامید کننده دکتر بود. آب دهنم رو قورت دادم.

- می‌گذره. چند جلسه روانکاوی هم نتیجه می‌ده.

- امیدوارم.

فنجونم که خالی شد، گفت:

- برو استراحت کن باران جان! اتاق کنار آریا رو آماده کردم.

- نمی‌خوام پدر و مادرم رو تنها بذارم. فردا صبح میام.

دلیل اصلی رفتنم رو فهمید که اصرار نکرد. دوباره ازش تشکر کردم. از آشپزخونه بیرون اومدیم. در یکی از کمدهای نزدیک در رو باز کردم و کیفم رو برداشتم. مامان سیما برای بدرقه‌م اومده بود. اردلان خان بعد از رفتن آخرین مهمون قرص سردرد خورد و از اون موقع از اتاقش بیرون نیومد. جلوی در ازش خداحافظی کردم و اجازه ندادم تا حیاط بیاد.

پشت فرمون نشستم و در رو به هم کوبیدم. کیفم رو روی صندلی شاگرد گذاشتم و استارت زدم. اومدم آینه جلو رو تنظیم کنم که چشمم به کیف بزرگ صندلی عقب خورد. کامل به عقب برگشتم. زخم قلبم تازه شد و چشم‌هام رو سوزوند. چه نقشه‌هایی که شب عروسی برادرم نکشیده بودم! چند روز فقط دقیقه به دقیقه اون شب رو تصور می‌کردم. می‌خواستم بهترین شب رادوین و سحر، بهترین شب آریا و من هم باشه.

بغضم رو قورت دادم و کیف گیتار رو روی پاهام گذاشتم. خیلی گشته بودم تا عین گیتاری که دست آریا دیده بودم بخرم. اون شب قرار بود وقتی که من و آریا تنها شدیم، این رو بهش بدم و ازش بخوام آهنگی رو که شب تولد رادوین خوند، برام بزنه. دست بردم سمت داشبورد و بازش کردم.

یکی از جعبه‌های ربان پیچ شده رو برداشتم و درش رو جدا کردم. تا قبل از عروسی ده دفعه بازش می‌کردم و به دستبند توش که خیره می‌شدم می‌خندیدم، اما الآن بغضم رو عمیق‌تر می‌کرد. دستبند متفاوتی از جنس پلاتین که قرار بود بعد از نواختنش، با دست‌های من دور مچش قفل بشه. مطمئن بودم خوشش میاد و برق شیفتگی رو تو چشم‌هاش میاره. طرح دستبند دقیقاً مطابق با طرح گردنبندی بود که برام فرستاد. به سازنده‌ش سفارش کرده بودم پشتش اسمم رو به لاتین حک کنه تا هر وقتی که به دستبندش خیره شد، یادش بیاد یکی تو حصار قلبش نفس می‌کشه. کاش تا عروسی صبر نمی‌کردم و براش می‌فرستادم! حداقل دلم گرم می‌شد دستبند رو تو دستش می‌دیدم. جعبه و گیتار رو سر جاشون گذاشتم و راه افتادم.

بعد از یک ساعت تحمل سکوت و تاریکی جاده کوهستانی لواسان، داخل خیابونمون پیچیدم و فرمون رو پشت در خونه چرخوندم. کنار ماشین رادوین دستی رو کشیدم و کمربندم رو باز کردم. لامپ اتاق‌ها خاموش بود و نور کمی از پنجره ها به حیاط می‌تابید. ساعت یازده و نیم بود. پس

رادوین و سحر امشب پیش ما موندن. احتمالاً گفتن آریا رو تنها نمی‌ذارم. خوشحالم منتظرم نموندن، هنوز روی دیدنشون رو نداشتم.

روی پاگرد ایستادم و کلید رو داخل قفل چرخوندم. در رو طوری که صدای کمی بده هل دادم. کفش‌هام رو روی یکی از قفسه‌های جاکفشی جفت کردم. با طمأنینه قدم برداشتم که صدای غمگین مامان میخکوبم کرد.

- مغزم نمی‌کشه دیگه. فقط خدا به دادمون برسه.

- زمان همه چی رو حل می‌کنه.

تو راهرو موندم و کنج دیوار چسبیدم. مامان با رادوین حرف می‌زد. لحن بغض‌آلودش ذهنم رو از امید خالی می‌کرد.

- تا کی پسرم؟ حرف‌های دکتر شده کابوسم. اگه دامادمون چند سال تو این وضع بمونه تکلیف باران چی می‌شه؟

- هرچی هم بشه کاری از من و تو برنمیاد زن!

- واسه دخترمون نگرانم نیما.

- دخترمون مثل بی‌کس و کارها هرکاری دلش خواست کرد. نگرانی تو به خودت ضربه می‌زنه.

اعتراض رادوین بلند شد و من چشم بستم تا خوب شلاق کنایه‌های بابا رو لمس کنم.

- کار خواهرت رو توجیه نکن پسرا! خواهرت بدون ذره‌ای اهمیت به پدر و مادرش رفته با یه مشت آدم خدانشناس گشته.

- مجبور بود بابا. سرهنگ هم...

- سرهنگ حاضر بود پاره تنش رو وصله یه قاچاقچی کنه؟

رادوین لب از لب باز نکرد. هق‌هق مامان همون یک ذره آرامشی رو که از دل کوهستان گرفته بودم، خاکستر کرد. سرم رو تکیه به دیوار کردم و گوش‌هام برای شلاق بعدی آماده شد. خیلی درد داشت، خیلی... .

- بگم باران خامی کرد. سرهنگ رو چی بگم؟ بدون اطلاع من و مادرش دخترمون رو تو خطر انداخت. جلوم هزار دفعه قسم می‌خورد سلامتی باران رو بیمه می‌کنه، باز دخترم رو بهش نمی‌سپردم.

تا حالا بابا رو اینقدر عاصی و گله‌مند ندیده بودم. از دیوار فاصله گرفتم و پلک زدم. همون‌طور که بی سر و صدا اومدم، بی سر و صدا هم می‌رم، ولی به محض عقب رفتن حلقه‌ای که کلیدها رو نگه داشته بود، از انگشتم لغزید و روی پارکت افتاد. صدای پر خراشش چونه‌م رو سفت و نگاه‌های متعجب رو به راهرو خیره کرد. کلید رو تو مشتم گرفتم. سایه‌ای رو بالای سرم حس کردم.

- کی اومدی دخترم؟

هول کرده بود. کمر راست کردم. تو دیدشون ایستادم و سلام کردم، درحالی که مرکز توجهم به بابا بود. مسیر نگاهش به میز عسلی بود. جوابم رو زیر لبی داد. مامان کنارم اومد و گفت:

- غذا داغ کنم؟

بابا که از روی مبل بلند شد، دوباره بهش تیز شدم. به سمت اتاق خوابشون می‌رفت. من که سرکوفت خوردن رو به فرار ترجیح دادم، حاضر بودم شماتت‌بار نگاهم کنه. زبونم رو برای شکایتش می‌بریدم، اما حتی چشمش به سایه‌م هم نخورد. چشمم هنوز بابا رو می‌دید. تو جواب مامان لب زدم:

- سیرم.

صدای سحر رو شنیدم.

- چای تازه دمه. دوتا می‌ریزم با هم بخوریم.

داشت استکان‌های خالی رو جمع می‌کرد. اون هم دستپاچه بود.

- ممنون. میل ندارم.

بابا که از روی مبل بلند شد، دوباره بهش تیز شدم. به سمت اتاق خوابشون می‌رفت. من که سرکوفت خوردن رو به فرار ترجیح دادم، حاضر بودم شماتت‌بار نگاهم کنه. زبونم رو برای

شکایتش می‌بریدم، اما حتی چشمش به سایه‌م هم نخورد. چشمم هنوز بابا رو می‌دید. تو جواب مامان لب زدم:

- سیرم.

صدای سحر رو شنیدم.

- چای تازه دمه. دوتا می‌ریزم با هم بخوریم.

داشت استکان‌های خالی رو جمع می‌کرد. اون هم دستپاچه بود.

- ممنون. میل ندارم.

خودم رو به نفهمی زدم و بی سر و صدا داخل اتاقم شدم. سریع لباس‌هایی رو که از صبح تو تنم چروک شده بود، از تن کندم و با تیشرت سبز و شلوار طوسی عوض کردم. جلوی آینه کش موهام رو باز کردم و با برس صافشون کردم. حوصله جمع کردن لباس‌هام رو از روی کاناپه نداشتم. روتختیم از صبح نامرتب بود. میز تحریرم تقریباً از مقاله‌های ترجمه نشده جایی نداشت. لپ‌تاپم از شب قبل عروسی که شارژ خالی کرد و قرار شد بعد از آزمون پر بشه، قریب یک ماه گوشه میز خاک خورده بود!

عذاب بدی بود، بدتر از نفس‌های آخرم تو جنگل، وحشتناک‌تر از بختک و کابوس‌هایی که زود به صبح می‌رسید و راحتم می‌کرد. من از روز بازداشتم دیگه خودم نشدم. فکرم به نظم و کنترل قبل نرسید و همه چی درهم و برهم شد.

اتاق رو ترک کردم. رادوین و مامان تو هال پچ‌پچ می‌کردن و سحر تو آشپزخونه بود. من رو که دیدن، صحبتشون قطع شد. لبخند زورکی تحویلشون دادم و از خونه بیرون رفتم. مش ماشاءالله آخرهای شب تو خونه‌ش می‌موند و حیاط نمی‌اومد. مامان می‌گفت پسرش مرخصی گرفته و هفته دیگه میاد. بنده خدا از خوشحالی داشت بال درمیاورد. حالش رو درک می‌کردم. دلتنگی مثل موریانه بند بند وجود آدم رو می‌خورد.

تو آلاچیق نشستم، تنم رو بغل کردم و سرم رو روی ستون کنارم گذاشتم. کم‌کم محال‌های زندگی‌م زیاد می‌شد. کم‌کم انگیزه‌م رو از دست می‌دادم. کم‌کم داشتم به مرحله‌ای می‌رسیدم

که تهش بن‌بست بود. باورش برای خودم سخته که چطور یک روز، یک تصمیم باعث این آشفته‌بازار شد.

بارها سعی کردم راه گذشته‌م رو برم. خوش‌بین باشم و صبوری کنم، ولی هر روز که پلک باز می‌کردم، چیزی شبیه تلنگر با اون موج منفیش می‌اومد تو سرم و هرچیزی که دلیل خوب بودنم باشه رو با خودش می‌برد. زندگی من همیشه با هدف و تلاش گذشت. من به این بی‌هدفی خو نگرفتم.

می‌ترسیدم از روزی که نتونم خودم رو جمع و جور کنم و آریا رو به ضعفم ببازم. به قول آریا باید تو موقعیتش قرار بگیری تا قبولش کنی. اون روز که با ادعا حرفش رو رد کردم خبر نداشتم ترس از دست دادن مرد کنارم من رو از پا بندازه.

- نبینم تنهایی خلوت کردی.

پلک زدم. نگاهم رو که به خودش دید، لب‌هاش کش اومد. پله آلاچیق رو رد کرد و کنارم نشست. تو حالتی که نشسته بودم، نمی‌شد ببینمش. لب زدم:

- تنهایی دنیای ابدی منه.

لب از لب باز نکرد. تلخ‌خندی زدم.

- واسه کسی که مثل بی‌کس و کارها هرکار دلش خواست کرد بهشته.

نفس گرفت. صدای بمش زمزمه‌وار گفت:

- الآن ناراحته، به مرور آروم می‌شه.

- کاش سرم داد می‌کشید رادوین! بهم سیلی می‌زد.

- کسی دوست نداره خودش رو بندازه تو آتیش باران. فرض کن پیشنهاد سرهنگ رو قبول نمی‌کردی چی می‌شد؟ شاید اتفاق‌های بدتر از این میفتاد. ماهان در هر صورت می‌خواست تو رو بکشونه طرف خودش. غیر اینه؟

پیشونیم رو از ستون دور کردم. پشیمونی تو چشم‌هام رو ندید. سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- فرضیه سرهنگ بود. ماهان نمی‌خواست منو دست اون‌ها بده! اگه قبول نمی‌کردم قبل از بیخ پیدا کردن کار هم ماهان رو تو تله می‌نداختم. ماهان عاشقم شده بود و قصد داشت بعد از لو دادن باندشون، با من زندگی جدید و پاکی رو شروع کنه.

- تا زمانی که خودتو قاطی نمی‌کردی، این رو نمی‌فهمیدی باران.

تابی به گردنم دادم و تو چشم‌هاش زل زدم.

- خیلی دیر فهمیدم رادوین، خیلی دیر... .

دست کشید و سرم رو روی شونه پهنش گذاشت. جای حرف، موهام رو لای انگشت‌هاش جا داد تا باهام هم‌دردی کنه و من با کوهی از حسرت از ستون قوی برادرم استفاده کردم تا کمرم از این همه بی‌مسئولیتی نشکنه. نه این‌که باری روی دوش برادرم بذارم، نه! من می‌خواستم خستگی زمینم نزنه. پلک‌هام رفته رفته گرم می‌شد و روی هم می‌رفت.

صدای نفس‌های آروم رادوین کنار باد خنکی که شاخه‌ها رو تکون می‌داد، به شیرینی لالایی حتی قوی‌تر از مسکن‌های خواب‌ور بود. برگ‌ها از وزش بادی که گرمای روز رو جبران می‌کرد و رو به سردی می‌رفت، ریتم نفس کشیدنم رو آهسته‌تر می‌کرد، جوری که هماهنگ با باد می‌شد. این سکوت رو مدیون طبیعت خالق و مخلوقش بودم که شنونده موند تا حرف تو دلم نمونه. مژه‌هام داشت به هم می‌خورد که صدای بی‌موقع سحر، ذهنم رو از خلسه درآورد.

- بریم رادوین؟

چشم‌های خمارم رو باز کردم و سرم رو به زحمت از شونه رادوین برداشتم. سحر جلوی آلاچیق بود. رادوین صورتم رو برانداز کرد.

- برو بخواب، به هیچی هم فکر نکن!

خمیازه‌ای کشیدم و بلند شدم. سحر گفت:

- باران! می‌خوای چند روز بیا پیش ما.

نگاه کوتاهی به رادوین کردم. رادوین خندید و شونه بالا انداخت.

- بهت بد نمی‌گذرونیم. به یه بار امتحانش می‌ارزه.

لبخند کم‌جونی روی لبم نقش بست. راه افتادم سمت ماشین و در شاگرد رو باز کردم. از داشبورد جعبه مکعبی‌ای که کنار هدیه آریا بود، دستم گرفتم و بیرون زدم و بعد برگشتم و جعبه رو تو دست‌های سحر گذاشتم. نگاه کنجکاوشون به جعبه رسید.

- فرصت نشد درست و حسابی تبریک بگم. خوشبختی شما خوشبختی منم هست، پس همیشه خوشبخت زندگی کنین.

لب‌های سحر به لبخند عریضی از هم فاصله گرفت و فوری جعبه رو گرفت و بازش کرد. رادوین گفت:

- چرا زحمت کشیدی؟

مهربونی تو صورتش رو بی‌جواب نذاشتم.

- وظیفه‌م بود.

سحر از هیجان دستش رو روی دهنش گذاشت. لبخند زدم.

- دخترا! اینو از کجا گیر آوردی؟!

- برندش تو اینستاگرام فعالیت داشت.

با شعف تو بغلم پرید.

- خیلی ماهی! چقدر دنبال این ست انگشتر می‌گشتم. انگار قسمت بوده اینجوری به دستم برسه.

دستم رو پشتش حرکت دادم.

- به شادی ازش استفاده کنین.

بعد از سحر، تو آغوش رادوین رفتم. سحر گفت:

- لباست رو عوض کن! منتظرت می‌مونیم.

- باشه یه وقت دیگه با مامان و بابا میام.

رادوین فهمید نمیام، رو کرد به سحر و گفت:

- با ما بیاد، فردا صبح می‌ره. دلم می‌خواد سه وعده مخلص خواهرم باشم.

سحر از رادوین رو گرفت و نگاه گرمش رو بهم دوخت.

- در خونه ما همیشه به روی خواهر شوهر عزیزم بازه.

- برین به سلامت.

به سمت ماشینشون رفتن و سوار شدن. رادوین همزمان با زدن ریموت، ماشین رو روشن کرد. براشون دست تکون دادم. تک بوقی زد و دنده عقب رفت. از تیر رأسم که دور شدن، به خونه برگشتم. لامپ اتاقم رو خاموش کردم و زیر پتو خزیدم. طبق عادت هرشبم به سقف خیره شدم و به امروز و عملکردم فکر کردم. صبحم با سردرد شروع شد. صبحونه‌م لقمه نون و پنیر مامان بود که موقع رفتن به خونه پدر شوهرم داد. چای دارچینی که از سهیلا گرفتم، سردردم رو کم کرد. آریا که به طبقه پایین اومد، خودم رو تو آشپزخونه حبس کردم و سرم با کمک کردن به خدمتکارها گرم شد، ناهار رو کنارشون خوردم.

فراهم کردن خورد و خوراک آریا هم با من بود. به خدمتکارها سفارش کردم براش گوشت و جگر کباب کنن. مرد من خیلی لاغر و ضعیف شده بود. به پهلوی راست چرخیدم و پلک بستم. درست وقتی که خستگی‌هام رو آوردم خونه تا با دوش آب گرم و خواب دفعش کنم، از بابا شلاق خوردم. حرفش تا ابد تو ذهنم حک شد.

«- دخترمون مثل بی‌کس و کارها هرکاری دلش خواست کرد. نگرانی تو به خودت ضربه می‌زنه.»

به پهلوی چپ چرخیدم و چشم باز کردم. درست نیست جلوی خدا خودم رو گول بزنم. خستگی من فقط با حمایت‌های بابا و دلگرمی‌های مامان می‌رفت. لحظه‌ای که بابا ازم رو گرفت و بهم پشت کرد، ندایی درونم گفت:

«- تو از خانواده‌ت طرد شدی.»

شاید بابا همین رو بهم فهموند. دختری که قبل از ازدواج سرخود شد، دیگه بعد از ازدواج چه نیازی به پدر و مادرش داشت؟

پتو رو کنار زدم و به گردنم دست بردم. تنم از عرق خیس بود. نفسم داشت بند می‌اومد. پاهام رو از تخت آویزون کردم و به طرف پنجره رفتم. دستگیره‌ش رو که پایین کشیدم، بلافاصله سرم رو بیرون بردم و مثل کسایی که از خفگی نجات پیدا کردن، اکسیژن بلعیدم. اینقدر ادامه دادم تا درد ریه‌م خوابید. خواب به چشمم نمی‌اومد.

هوای خونه بی‌نهایت سمی بود. سه دوره زندگی‌م هنوز تو این چاردیواری زندگی می‌کرد، اما حس می‌کردم از این به بعد بهش تعلق ندارم. حسی که تو خونه خودمون بهم دست داد، صد برابرش تو خونه مجدها بود، اما هنوز یک جا به دادم می‌رسید. اتاقی که یک نفر توش خوابیده بود. نفس کشیدن اون آدم برای من مثل نفس کشیدن زیر درخت بهشت بود.

پنجره رو بستم و تو روشنایی نصفه و نیمه اتاق، لباس‌هام رو عوض کردم. چند دست لباس راحتی و لوازم شخصی دم دستی داخل کوله‌م گذاشتم. اتاقم رو کمی جمع و جور کردم و از خونه بیرون زدم.

***

پشت در خونه مجدها دو بوق کوتاه زدم. یک دقیقه طول کشید تا نگهبان ریموت رو بزنه. مامان سیما کلید یدک خونه رو بهم داد، ولی یادش رفت ریموت رو بده. طرز نگاه کردن نگهبان، چشم‌هام رو به ساعت مچیم جلب کرد. سه صبح بود. گاز دادم و بعد از توقف، ماشین رو به همون نگهبان سپردم. کوله رو از صندلی شاگرد برداشتم و خودم رو به در رسوندم. قبل از این‌که به اتاق آریا برم، کوله و وسیله‌های اضافی رو تو اتاق کناریش جا گذاشتم و فوری برگشتم.

پاهام رو سلانه سلانه روی زمین می‌ذاشتم تا آریا رو بیدار نکنه. داروها کار خودش رو کرده بود و تا صبح خواب راحتی داشت. به سمت پنجره خوابیده بود. همون طرف رفتم و آهسته پشت به میز عسلی کنار تخت نشستم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم. چونه‌م رو روی تشک تخت فرو بردم و با حظ به صورتش زل زدم.

پتو تا کمرش بالا بود. گوشه‌ای از پتو رو با آرنج راستش بغل گرفته و دست چپش روی بالش افتاده و نصف صورتش رو گرفته بود. صدای آروم نفس کشیدنش مثل باد گرم تو چشم‌هام می‌وزید. نباید به این زودی خوابم می‌برد. آدم از فرداش خبر نداشت. شاید دیگه فرصتش پیش نمی‌اومد. صدامون هنوز پرده گوش‌هام رو آزار می‌داد و هر روز توی ذهنم تکرار می‌شد.

«- بیا یه مدت از هم دور باشیم.»

«- به جای من تصمیم نگیر! این راهش نیست. داری عجله می‌کنی.»

«- چند روزه که بهش فکر می‌کنم. من هنوز با احساسم کنار نیومدم آریا. تو حق داشتی ازم دلخور باشی تا وقتی که مقصر فقط من بودم. من و تو با این شرایط نمی‌تونیم زیر یک سقف باشیم.»

«- نرو! بعدش می‌فهمی پشیمون چیزی شدی که دیگه از دست رفته.»

اون موقع گوشم بدهکار نبود، ولی آریا فهمید که این رفتن برگشت آسونی نداره. با حسرتی که نگاهم رو دل‌مرده کرده بود، خیره به پلک‌های روی همش لب زدم:

- بیشتر پافشاری می‌کردی. به زور متوسل می‌شدی و حرفت رو می‌زدی. من کم آورده بودم. تو چرا کم آوردی؟ ازت خواستم دور باشیم؛ چون هیچ‌وقت نفهمیدم کنار تو بودن من رو سر پا نگه داشته. بدجور زمین خوردم آریا.

کاش رنگ صبح رو نبینم! راضی بودم به این‌که همین‌جا کز کنم و محوش بشم. شب‌هایی آریا کنارم تا صبح سر می‌کرد و این شب‌ها من... . اون شب‌ها مرد من چی کشیده بود؟ حالا که سرم اومده، آشفتگی‌هاش رو به عین حس کردم. چقدر براش سخت بوده که صدای دلش رو به زبون نیاورده.

«- پرستار می‌گفت چند شب اول یکی از شب تا صبح رو به ملاقاتم اختصاص داده بود. تو بودی؟!»

«- پیشت زبونم نچرخید تا صدام اذیتت نکنه. من اومده بودم خودمو آروم کنم.»

سوزش چشم‌هام کم‌کم صورتش رو محو کرد. پلک‌هام میل شدیدی به بستن داشت. شیرین‌ترین خواب زندگی‌م امشب رقم خورد.

***

با فرو رفتگی تشک زیر سرم، پلک‌هام رو از هم باز کردم. روشنی بیش از حد نور، رفته رفته همه چی رو پیش نگاهم شفاف کرد. صورت آریا زیر نوری که اتاق رو روشن کرده بود، مثل الماس

می‌درخشید. قشنگ‌ترین نقاشی که چشم خیلی‌ها رو به خودش خیره می‌کرد، ولی فقط چشم‌های من محکوم شد که با هربار بسته شدن تو شب و باز شدن تو صبح، چهره زنده روبه‌روش رو ببینه. لبم به لبخند محوی باز شد.

دستی که روی تشک از آرنج خم کردم، بالش سرم بود. نمی‌تونستم جم بخورم. این چند ساعت به دست و گردنم چسب دوقلو زده بود! دست دیگه‌م رو تا موهای آریا جلو بردم. انگشت‌هام که انتهای تار موهاش رو لمس کرد، آریا نفس عمیقی کشید و سرش رو جابه‌جا کرد. برق سه‌فاز بهم وصل شد و ذهنم از توهم شیرینش بیرون اومد. تا آریا به پهلوی دیگه رفت، سریع دستم رو برداشتم تا به پیشونیش نخوره.

سرم رو بلند کردم و گیج و منگ به موقعیتم دقیق شدم. شانس آوردم زودتر از آریا بیدار شدم. من فقط خواستم بهش سر بزنم و برای خواب به اتاق مهمان برم. کی خوابم برد؟! عضله‌های گردنم سفت شده بود. با انگشت ماساژش دادم و دنبال گوشی‌م گشتم که یک دفعه آریا با چشم‌های بسته به سمت پتوی روی کمرش دست برد. در ثانیه از جام پریدم تا از اتاق برم، ولی بین راه قوزک پام به پایه پاتختی گیر کرد و تا بخوام دستم رو به میز آرایش بند کنم، محکم زمین خوردم.

قوزک پام شروع به گرم و گرم‌تر شدن کرد و التهابش نفسم رو گرفت. خواب آریا سبک شده بود. با این وضع اگه کشون کشون می‌رفتم، من رو می‌دید. مجبور شدم به هر جون کندنی خودم رو به توالت برسونم. دستم رو به میز آرایش گرفتم، تنم رو بالا کشیدم، یک لنگه پا تا توالت رفتم و در رو پشت سرم بستم.

در توالت فرنگی رو بستم و روش نشستم. موج درد پام بیشتر می‌شد. استخوون پام در رفته بود و تا جا نمی‌انداختمش، این درد تا حد شکستگی جونم رو می‌خورد.

باورم نمی‌شد که قایم شدن از دید شوهرم پام رو علیل کرد! سفت پام رو چسبیدم و ناله‌هام رو تو دندونم که گوشت لبم رو گرفته بود، خالی کردم. مامان بزرگ، مامان بابا، بهم یاد داده بود استخوون در رفته رو چطوری جا بندازم. تو هفت سالگی یک‌بار این اتفاق افتاد و مامان بزرگ به دادم رسید. با یک دستم سینه پا و با دست دیگه ساقم رو چسبیدم و چندبار عمیق نفس کشیدم تا به خودم مسلط بشم. تا سه شمردم و در ثانیه، دست‌هام رو هماهنگ با هم تاب دادم. درد پام

صدبرابر شد. تیزی دندون‌ها، گوشت لب پایینم رو سِر کرد. کدوم زنی برای فرار از اتاق شوهرش به این حال میفتاد؟

تحمل درد، اشک تو چشم‌هام آورده بود. دوباره دل نازکم برای خودم پرپر زد. باید پام چند دقیقه‌ای داخل آب سرد می‌موند، ولی قبلش باید از اتاق می‌رفتم. صدای آب ممکن بود بیدارش کنه. با تکیه دست به دیوار، از جام بلند شدم و لنگ لنگ زدم تا به روشویی برسم. صورت خیسم پریده به نظر می‌رسید. انگار از یکی تا حد مرگ کتک خوردم! شال از سرم افتاده و دور گردنم پیچ خورده بود.

شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم، بلکم درد یادم بره. از رول دستمال کاغذی دو برگ کندم و روی صورتم کشیدم. با پای سالمم پدال سطل رو فشار دادم، دستمال مچاله شده رو داخلش انداختم که در بی‌هوا چهار تاق باز شد و مو به تنم سیخ کرد.

چشم‌های نیمه باز پف کرده‌ش تا به من خورد، مثل کسایی که جن دیدن گشاد شد. اون چیزی که نباید می‌شد، اتفاق افتاد.

هر دو سیخ سرجامون ایستاده بودیم. چشم از هم برنداشته و لب از لب باز نمی‌کردیم. چطوری جمعش کنم؟ چه بهونه‌ای بیارم که بودنم رو طبیعی نشون بده؟ سیگنال‌هاش فعال شد و اخم روی پیشونی و کنار چشم‌هاش چین انداخت.

- نمی‌خوای توضیح بدی؟

بی‌حواس لب زدم:

- چی رو؟

خطوط اخمش زیادتر شد. خودم رو جمع و جور کردم و چشم ازش دزدیدم.

- من... من اومدم این‌جا که... .

به شدت میل به خودزنی داشتم. از نقش بازی کردن حالم به هم می‌خورد. چی داشتم که بگم؟ اومدن به اتاق همسرم چه توضیحی داشت آخه؟! کلافه سرم رو بلند کردم. موقعیت مناسبی برای فاش کردن حقیقت بود. نبود؟ آریا به کمک همه ما نیاز داشت. تا کی دست روی دست

می‌ذاشتیم؟ لبم رو تر کردم که در اتاق باز شد و یکی داخل اومد. صدای پر انرژی مامان سیما دهنم رو بست.

- صبح بخیر پسرم. بیداری؟

نگاه شکار آریا به من پیله کرده بود و از جاش جم نمی‌خورد. صدای مامان سیما نزدیک‌تر شد.

- سلام پسرم. این‌جایی؟ بدنت...

با دیدنم ماتش برد و نگاهش پر از سؤال شد. زبونم تو دهنم نمی‌چرخید ماست مالی کنم، ولی مامان سیما زودتر از من به فکر افتاد و با لبخند عریضی گفت:

- بیدارش کردی دخترم؟ خوب کردی! این پسر به هوای داروها از سحرخیزی دراومده.

چشم‌هام به نگاه مصمم مامان سیما چرخید. آریا از درگاه کنار رفت و به مادرش زل زد. مامان سیما انگار که ذهن پسرش رو خونده باشه ادامه داد:

- بهش گفتم بیدارت کنه تا صبحونه رو با هم بخوریم. اون‌جا واینستا عزیزکم!

از خدا خواسته بیرون اومدم، ولی از سر حواس‌پرتی وزنم به پای صدمه دیده‌م فشار آورد و صدای آخم دراومد. درد یادم رفته بود. نگاه جفتشون بهم جلب شد. مامان سیما فوری دستم رو گرفت.

- امان یا رب! پات چی شده دخترم؟

وزنم رو به پای سالمم دادم و لب زدم:

- چیزی نیست.

جلوتر اومد و سرش پایین رفت.

- کجاش ضرب دیده؟ نکنه شکسته باشه؟ حرکتش نده!

نگاهم به آریا خورد. چهره عبوسی به خودش گرفته بود و گنگ به مادرش نگاه می‌کرد. دست روی دست مامان سیما گذاشتم و گفتم:

- در رفته بود که جا انداختمش. استراحت کنم، دردش می‌خوابه.

- ما رو تنها می‌ذاری سوگل؟

هر دو به آریا زل زدیم. چیزی ته گلوم گیر کرد. واقعاً من رو سوگل می‌بینی بی‌احساس؟ تو چشم‌هام خیره می‌شی و می‌گی سوگل؟! نگاهم خیلی شفاف از درد داد می‌زد. نمی‌دید. این روزها فقط زجر به کامم می‌ریختن. پچ‌پچ بعضی از فامیل‌های آریا رو می‌شنیدم که از قدم نحس عروس مجدها حرف می‌زدن. حرف و حدیث بعضی از فامیل‌های خودم یک کلاغ چهل کلاغ می‌شد. دلخوری مامان با وجود لبخندهاش بهم تشر می‌زد. دلسردی بابا روز به روز پر رنگ می‌شد. همه رو جرعه جرعه به خوردم می‌دادن و ککم نمی‌گزید، ولی آریا دست روی دوز کشنده‌ش گذاشته بود. زهرش به شکل لبخند بی‌جونی روی لبم نشست. زبون به دهن گرفتم و لنگان لنگان تا در رفتم. صدای بسته شدن در، سکوت کاذب آریا رو شکست. مجاور در، گوش ایستادم.

- جریان چیه مامان؟

صدای گرفته مامان سیما رو ضعیف شنیدم.

- کدوم جریان پسرم؟

- این دختر خونه زندگی نداره؟

- هیس! یواش‌تر! می‌شنوه.

بی‌ملاحظه ولوم صداش رو بلندتر کرد. پلک بستم.

- هرجا می‌رم زودتر از من اون‌جاست. هرکار می‌کنم دور و برم می‌پلکه. هرچی بخوام اون برام میاره. چه اتفاقی داره میفته مامان؟

- هیچی، باور کن هیچی.

- سوگل مگه درس نداره؟ خانواده نداره؟ شما و بابا چه خوابایی واسه من دیدین؟ رادوین بفهمه چی بگم بهش؟

بغض صدای مامان سیما، مثل مشت به تخم چشم‌هام کوبیده شد. می‌فهمم که برای یک مادر چقدر عذاب‌آوره که بچه‌ش رو سردرگم ببینه.

- به مغزت فشار نیار پسرم! کم‌کم همه چی رو می‌فهمی.

- چی رو؟ دختری که ماهی یه‌بار هم خونه‌مون نمی‌اومد، این‌جا واسش شده کاروان‌سرا! همتون جوری بهم نگاه می‌کنین، انگار از سیاره دیگه برگشتم، با ترحم، با سؤال...

- یادته چی شد که زخمی شدی؟

پلک زدم. بعد از سکوت کوتاهی جواب داد:

- نه، ولی شماها می‌دونین، فقط من نمی‌دونم.

- امروز که رفتی پیش دکترت بهت همه چی رو می‌گه.

- من سالمم مامان. با کارهاتون گیجم نکنین بهتر هم می‌شم.

- باشه. برو یه دوش بگیر که صبحونه رو با هم بخوریم.

- سوگل رو بفرست خونه‌ش!

- پسرم...

- من به ازدواج با سوگل فکر نمی‌کنم. شما هم فکرش رو از سرتون بیرون کنین!

بزاقم رو قورت دادم و خودم رو به آسانسور رسوندم. سرم رو به شیشه اتاقک چسبوندم و زیر لب نالیدم:

«- خدایا! سرنوشت من و آریا رو به کجا می‌رسونی؟ آریای من کجا رفت؟ آریایی که برای برگردوندنم احساسش رو پای کاغذ نوشت کجا رفت؟»

بزاقم رو قورت دادم و خودم رو به آسانسور رسوندم. سرم رو به شیشه اتاقک چسبوندم و زیر لب نالیدم:

«- خدایا! سرنوشت من و آریا رو به کجا می‌رسونی؟ آریای من کجا رفت؟ آریایی که برای برگردوندنم احساسش رو پای کاغذ نوشت کجا رفت؟»

دلشوره وحشتناکی به دلم افتاده بود. رفتار آریا، من رو تبدیل به ماشین زمان کرد. من به زمانی سفر کردم که حتی من، من نبودم. به زحمت تا سالن غذاخوری رفتم. پدر آریا سر جای

همیشگیش روزنامه می‌خوند و بشقابش دست نخورده بود. با سلام من، از بالای شیشه عینکش نگاهی بهم کرد و جوابم رو به نرمی داد. به من بود، روی نزدیک‌ترین صندلی می‌نشستم. درد پام کمتر شد، ولی از التهاب زیاد داغ شده و باد کرده بود. نگاهش به روزنامه رفت و پرسید:

- آریا و مادرش کجان؟

نفس نفس روی صندلی نشستم و درد ناشی از تیر کشیدن پام رو پشت پلک‌های بسته مخفی کردم. چشم باز کردم جوابش رو بدم که نگاه متمرکزش رو به خودم دیدم.

- خوبی دخترم؟

از حالت نشستنم سریع بو برد. بلند شد، روزنامه رو روی صندلی انداخت و کنارم اومد.

- پات آسیب دیده؟ ببینم.

پاهام رو جفت کردم و گفتم:

- ضرب دیده.

سرسختانه گفت:

- کدوم پاته؟

مخالفت نکردم و روی صندلی جابه‌جا شدم. روی پاهاش نشست. خودش از باد قوزک پام فهمید کدومه. ابروهاش که تو هم رفت، دل من هم رفت. کاش جای اردلان خان، پسرش بهم توجه می‌کرد! مامانش که فهمید، اصلاً به روی خودش نیاورد و تازه بیرونم هم کرد.

- به کجا خورد؟

صدام زیر شد.

- چوب پاتختی...

دستش که روی پام نشست، نفسم بند اومد. دستش رو عقب برد و نگاه غمگینش تا چشم‌هام بالا اومد.

- حتماً در رفته.

- جا انداختمش.

ماتش برد و با لحن سرزنش‌گری گفت:

- اشتباه کردی. صبر می‌کردی دکتر خبر کنم.

- بلدم چطوری جا بندازم. الآن بهتره.

بلند شد.

- فعلاً صبحونه‌ت رو بخور! زنگ می‌زنم دکتر بیاد.

- می‌گم سهیلا داروی گیاهی درست کنه. یه روز بمونه روش خوب می‌شه.

- لج نکن دخترم!

- تجربه اولم نیست. از مادربزرگم یاد گرفتم.

- در هر صورت لازمه دکتر یه چک بکنه، شاید نیاز به عکس‌برداری باشه.

صدای قدم‌هایی به سالن نزدیک می‌شد. نگاه من و اردلان خان به ورودی سالن رفت. آریا به پدرش سلام کرد. چشم‌هاش که من رو دید، ابروهاش به هم گره خورد و رو گرفت. مامان سیما جلو اومد. آریا درجا ایستاد.

- اشتها ندارم.

بدون ذره‌ای رحم، پیش پدر و مادرش سنگ رو یخم کرد و ندید با قلب کسی که روزی از عشقش لرزوند چه کرد.

***

بوی گل‌ها، هوای دلپذیری به باغ داده بود. ما مدیون گل‌ها هستیم که به عنوان بخش کوچیکی از نعمت خدا، تو نظم دنیا شریک شدن. دنیایی که آمد و رفت فصل‌هاش و روز و شب‌هاش با زمان از پیش تعیین شده بود. با وجود مشکلاتی که خودمون مسببش بودیم هم خللی به این چرخه وارد نمی‌شد. چهره دنیا رو ما زشت کرده بودیم و برخلاف ما که با یک تلنگر همه هست

و نیستمون رو به تاراج می‌ذاشتیم، چرخه روزگار به وظایفش عمل می‌کرد. مثل منی که تو بیست و پنج سال عمری که از خدا گرفتم، خیلی از راه‌های پیش روم به بن‌بست خورد.

زمانی که انسان بزرگ‌ترین ظلم رو در حق خودش کرد هم این نظم به هم نریخت، ولی چشممون کور شد و وقتی زندگی‌مون رو خودمون به گند کشیدیم، به باور واهی دامن زدیم و گردن زمونه انداختیم که زمونه بد شده، زمونه به هم ریخته، زمونه نارو زده و همه چی رو گردن زمونه انداختیم تا شاید فرجی بشه.

محو گلبرگ‌های ارکیده بودم. آریا بهم گفت با گلش رفیق بشم تا به حرف‌هام گوش بده. بهش سر زدم و هر روز جای خالی اون رو هم پر کردم تا یک روز بیاد، به من و گلش برگرده. بهم طرز کاشت گل مورد علاقه‌ش رو یاد بده، از خصوصیاتش بگه و دوباره بپرسه چه گلی دوست دارم. من هم با لبخند از گل دوست داشتنیم و مشخصاتش بگم و اون با لبخند خاصی بگه گلت هم مثل خودت کمیابه. با دقت گلبرگ یکی از گل‌ها رو لمس کردم و بو کشیدم. رایحه خنک و شیرینش، مسیر تنفسیم رو از گازهای معلق سمی تهران پاک کرد. زمزمه‌وار گفتم:

- شما تنها نیستین. هر روز صبح بهتون سر می‌زنم. خاکتون رو عوض می‌کنم. بهتون آب می‌دم. شما امانت خاص‌ترین مرد زندگی من هستین.

- حتماً یه نسخه دکتر برو! مسئله مرگ و زندگیه.

سرم رو به منبع صدا کج کردم و راست ایستادم. با چشم‌های خط و نشون کشیده‌ش به سمتم قدم بر می‌داشت. نگاه کوتاهی به پام کردم و گفتم:

- همون یه نسخه‌ش به کارم اومد. می‌بینی که نرماله.

دست به سینه ایستاد و لب‌هاش رو جمع کرد.

- خیلی به کار اومده که یک هفته استراحت رو یک روز کردی.

- از این‌ورا؟

گره دست‌هاش رو باز کرد و با لودگی جواب داد:

- اومدم عیادت بیمارم که الآن ملتفت شدم بیمارم انگل هم داره، نمی‌تونه یه جا وایسته.

- تنها اومدی؟

- رادوین و سحر شام اومدن خونه نرگس خانم. منم به هوای سر زدن به شما باهاشون اومدم.

مسیر نگاهم رو به گل‌ها عوض کردم. کنارم اومد و پرسید:

- چی تو گوش گل‌ها پچ‌پچ می‌کردی؟

- باید از گل‌های آریا مواظبت کنم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو تو گودی کتفم فرو برد.

- منم از تو مواظبت می‌کنم.

دستش رو گرفتم و کنج سرم رو به فرق سرش چسبوندم.

- من چرا؟

- تو بیشتر از آریا به مراقبت نیاز داری. آریا چیزی یادش نمیاد، ولی تو... .

صداش خفه شد. پشت دستش رو فوری روی صورتش کشید.

- ببخشید! از دهنم پرید.

- تو لااقل وانمود نکن که همه چی روبه‌راهه.

- پات درد نمی‌کنه؟

- قرص‌ها کارم رو راحت کرده. بادش هم خوابیده.

- چه عجب با قرص کنار اومدی!

نیشخند زدم.

- واسه زودتر سر پا موندن مجبورم.

- راستی دکتر به آریا چی گفت؟

- احتمالاً واقعیت رو؛ چون از دیروز گوشه‌گیر شده.

- خونه نیست؟

- آریا مردِ خونه موندن نیست. هر شرایطی که می‌خواد باشه.

سرش رو برداشت و نفس کش‌داری کشید.

- به نظرم دکتر عجله کرد. آریا اینجوری به هم می‌ریزه. از رادوین بپرسیم آریا تو شرکت چی‌کار می‌کنه. امیدوارم این یکی رو یادش بیاد.

حرف دلم رو زد. آریا از دیروز که من رو تو اتاقش دید، هفت پشت غریبه شد. سر میز نمی‌اومد. غذا کم می‌خورد و بیشتر وقتش رو بیرون می‌گذروند. نمی‌تونست مستقیم بهم بگه با موندنم مشکل داره و غیر از خاکروبه‌ای که تو زندگی‌شونه، صنم دیگه‌ای باهاش ندارم. اگه سماجت اردلان خان و مامان سیما نبود، می‌رفتم. سقف دیگه‌ای داشتم که تنهاییم رو باهاش قسمت کنم. نفس گرفتم و سرم رو به سمت نگار چرخوندم.

- تو چی‌کار کردی؟

نگاه مستقیمش رو به من دوخت.

- چی رو؟

- با اشکان حرف زدی؟

رو گرفت و خیره به گل‌ها لب زد:

- آره.

- خب؟

شونه انداخت و بی‌میل گفت:

- هیچی.

- یعنی چی هیچی؟

با کفشش روی سنگ‌ریزه‌ها ضرب گرفت.

- فردا قراره با هم حرف بزنیم. جواب رد بهش می‌دم.

با ابروی پریده پرسیدم:

- با چندبار صحبت به این نتیجه رسیدی؟

تو چشم‌های عمیقم نگاه کرد و لبخند محوی روی لبش نشست.

- لابد می‌گی نه به شور و اشتیاق اول و نه بی‌نمکی حالا. سر جمع دوبار حرف زدیم، بعدش خورد به عروسی و نتونستیم همو ببینیم.

اون‌طور که پیداست، مخاطب اول حرف‌های ناگفته چشم‌هاش من بودم. سکوت بینمون رو به هم نزدم تا خودش به حرف بیاد.

- نود درصد خلقیات اشکان رو دوست دارم. پسر خیلی آقا و متینیه، طوری که هرچی محو رفتارش می‌شم، دلم غنج می‌زنه، ولی اشکان می‌گه شغلش عشقشه. تو شاهد بودی هروقت آریا به عملیات می‌رفت، قلبم تو دهنم می‌زد تا مطمئن می‌شدم صحیح و سالم برگشته.

حرفش رو قبول داشتم، روزی که رادوین زنگ زد و بهم گفت سر قضیه چاقو خوردن آریا، حال نگار بد شده اشکان هم دید. نگار ادامه داد:

- واسه‌م روشنه که شروع رابطه ما دنیامون رو بهشت می‌کنه. کم‌کم اضطراب‌های ناخودآگاه من خودخوری میاره، کم‌کم بروزش می‌دم و بهونه‌ها شروع می‌شه. با شناختی که از اشکان دارم، اولش با آرامش میاد جلو، ولی بعد بهشت دنیامون تبدیل به جهنم می‌شه.

ازش رو گرفتم و چشم‌هام به آسمون آبی پرواز کرد. استدلالش منطقی بود. از فرم نگاه کردن تا طرز صحبتش می‌فهمیدم داره با احساس نوپاش می‌جنگه و می‌خواد بین عقل و حسش تعادل برقرار کنه. عملی کردن تصمیم درست نگار، در برابر استدلال‌های وسوسه کننده کار هرکسی نبود. مشکل خیلی از زوج‌ها از این مرحله رشد می‌کرد که تصور می‌کردن که تو زندگی مشترک، زن و مرد باید همیشه تابع تصمیم دو طرف باشن، حتی به قیمت از دست دادن علاقه شخصی‌شون، مهارتشون... .

این عادت‌های ریز غلط وقتی ادامه پیدا می‌کرد، آخرش می‌رسید به حسرت گذشته و زندگی مجردی؛ مثل من که یک پله نسنجیده بالا رفتم و ده پله زمین خوردم، اما از اون دسته نبودم که جا بزنم. کسی که جا می‌زنه یا واقعاً عاشق نیست، یا عاشقه و دلیلی جز رفتن نمی‌بینه. من عاشقم، ولی دلیلی جز موندن نمی‌بینم؛ چون اشتباه پشت سرمون رو دیدم و می‌خوام برگردم، ولی تنهایی نمی‌شه. زنگ گوشی نگار، افکار مختلف رو از ذهنم پروند. رو به من گفت:

- مادرجونه.

و تماس رو برقرار کرد.

- بله مادرجون.

- چی شده؟

چند قدم مخالفم برداشت و پشت به من چرخید.

- باشه، باشه.

گوشی رو که از گوشش جدا کرد پرسیدم:

- چی می‌گه؟

لبخند مصنوعی زد و گفت:

- هـ..هیچی. مهم نیست.

- پس مهمه.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- باز جاسوس بازیات گل کرد تگر خانم.

موفق نشد ترس تو رفتارش رو لاپوشونی کنه. مامان سیما با وجودی که خبر داشت من و نگار پیش همیم، به اون زنگ زد. احساس می‌کردم به آریا ربط داره و نمی‌خوان من بفهمم. حس خوبی نداشتم. به کنایه گفتم:

- قیافه خودت رو تو آینه ببینی، به جاسوس شدنم گیر نمی‌دی.

سمت خونه قدم برداشتم که بازوم رو چسبید.

- هوای اینجا آزاده. می‌خوای بری تو چی‌کار؟

تو چشم‌هاش تیز شدم. رسماً التماس می‌کرد و توقع داشت نرمال باشم؟

- مادر جونت گفته منو اینجا نگه داری؟

رنگ از رخش پرید. زدم به هدف. چرا مامان سیما از نگار چنین درخواستی کرده بود؟ با اخم بازوم رو کشیدم و تشر زدم:

- جلوی منی که می‌شناسمت ادا درنیار!

- از دست تو! آدم جرأت نمی‌کنه جلوی تو از جاش جم بخوره.

- می‌گی یا نه؟

- آریا برگشته. راضی شدی؟

جا خوردم.

- خب برگشته که برگشته.

من و من کرد.

- برگشته خونه‌ش. مادرجون می‌خواست کارگر بیاره جهازت رو بچینن تا آریا نبینه و داستان نشه.

تا حرفش رو هضم کنم کمی زمان برد، ولی به خودم اومدم و قدم تند کردم. داد زد:

- نرو! رادوین پیششه. یه چیزی ماست مالی می‌کنه. اوضاع رو بدتر نکن!

- آریا برگشته. راضی شدی؟

جا خوردم.

- خب برگشته که برگشته.

من و من کرد.

- برگشته خونه‌ش. مادرجون می‌خواست کارگر بیاره جهازت رو بچینن تا آریا نبینه و داستان نشه.

تا حرفش رو هضم کنم کمی زمان برد، ولی به خودم اومدم و قدم تند کردم. داد زد:

- نرو! رادوین پیششه. یه چیزی ماست مالی می‌کنه. اوضاع رو بدتر نکن!

اگه با پا پس کشیدن و دخالت دادن بقیه به نتیجه می‌رسیدم، زودتر اتفاق میفتاد. باید مسئولیت زندگی‌مون رو تا برگشتن حافظه آریا به عهده می‌گرفتم. به قدم‌هام سرعت دادم و ساختمون رو دور زدم و از پله‌های سنگی رسیده به خونه آریا بالا رفتم. در باز بود. در رو هل دادم و جلو رفتم، اما صدای پر از درد مامان سیما عضله‌های پام رو منقبض کرد.

- اجازه بده توضیح بدیم پسرم.

گوشه دیوار ایستادم و سرک کشیدم. رادوین هم بود. فقط صورت عصبانی آریا رو می‌تونستم نظاره‌گر باشم. تمام اثاث‌هایی که مامان با عشق و وقت برام انتخاب کرده بود، بسته‌بندی شده پذیرایی رو اشغال کرده بود. باید زودتر می‌گفتم اثاث رو بچینن. لحن عاصی آریا، گوش‌هام رو تیز کرد.

- توضیح نمی‌خواد وقتی خودم همه چی رو می‌بینم. همتون عجیب و غریب شدین که هیچ، خونه‌م هم مثل قبل نیست.

- دکتر که رفتی چی گفت؟

پوفی کشید و انگشت لای موهاش کشید. کاش می‌مردم و شاهد این آشفتگی‌ها نبودم!

- نفهمیدم. حرفش با عقل جور درنمیاد؛ چون سالمم. چیزیم نیست.

- الهی که همیشه سالم باشی پسرم. حافظه‌ت برگرده، بهتر هم می‌شی.

- کدوم حافظه؟ کدوم فراموشی؟

رادوین پادرمیونی کرد و با لحن ملایمی گفت:

- آریا، داداش! مگه نمی‌گی یادت نیست چطور سر از بیمارستان درآوردی؟ مگه نمی‌گی چطوری شرکتم در عرض یک سال به این عظمت رسیده؟ ما خونه توئیم و اینا هم وسایل جدید خونه‌تن که قرار بود قبل از اتفاقی که برات افتاد چیده بشه، ولی یادت نیست.

سرش رو به طرفین تکون داد.

- من همچین سلیقه‌ای ندارم. من حالم خوبه. همه چی هم یادمه. گیجم نکن رادوین!

رادوین دست روی شونه آریا گذاشت.

- خودتو اذیت نکن داداش! خدا بزرگه. به حرف دکترت گوش کن. ما هم کمکت می‌کنیم.

با خشونت دستش رو پس زد.

- احمق گیر آوردی؟ تمومش کن رادوین!

سیما خانم به حرف اومد.

- خیلی‌خب پسرم. بیا بریم استراحت کن!

- از خونه‌م جم نمی‌خورم. خیلی به فکر حالمین، یکی رو بفرستین خرت و پرت‌ها رو جمع کنه از خونه‌م، منم برم اتاقم استراحت کنم.

بهشون پشت کرد و راه پله‌ها رو پیش گرفت. نگاه درمونده مامان سیما و رادوین رو طاقت نیاوردم. پاهای استوارم رو تو سالن کوبیدم. صدای با تحکم و بلندم، تو سالن منعکس شد.

- خرت و پرت‌ها مال منه.

مامان سیما و رادوین همزمان به سمتم چرخیدن. پاهای آریا به پله اول نرسیده جفت شد. جلوتر رفتم و گفتم:

- می‌شه من و آریا رو تنها بذارین؟

مامان سیما دو دل بود، ولی رادوین با نگاهش اصرار می‌کرد فرصتش نیست.

- لطفاً!

آریا به پاشنه چرخید و چهره اخم‌آلود و حالت متعجبش رو متوجهم کرد. بزاقم رو قورت دادم و نگاهم به جهت نگاهش گره خورد. صدای قدم‌های رادوین و مامان سیما دورتر شد و طولی نکشید که صدای بسته شدن در، فضای خونه رو احاطه کرد. قدم‌هاش رو بلند به طرفم برداشت. از خشم تو چشم‌هاش معلوم بود که می‌خواست سر به تنم نباشه، ولی مهارش می‌کرد. رخ تو رخم شد و انگشتش رو تو هوا تکون داد.

- ببین سوگل! من نمی‌دونم پدر و مادرم چی بهت گفتن، ولی من اونی که می‌خوای نیستم.

نگاهم آروم و قرار نداشت و بین چشم‌هاش گردش می‌کرد. آه که چقدر دلتنگش بودم! محوش بودم که از دهنم پرید:

- چرا نیستی؟

جا خورد. لابد فکرش رو نمی‌کرد احساسم رو علنی کنم. چند ثانیه پلک بست و جدی گفت:

- من قصد ندارم زندگی‌م رو با کسی شریک بشم.

- من می‌خوام.

فقط بهم زل زد و من تازه دیوونگی یادم اومده بود. لحظه‌ای که برای تحققش ثانیه‌های زندگی‌م رو می‌شمردم، اما سایه شیطانی ماهان اون رو تبدیل به عقده کرد. داشتم با سرنوشتی که از خط بعدش هم خبر نداشتم، لج می‌کردم تا تصویر ذهنم رنگ واقعیت بگیره. تو این تصویر آریا هوشیار بود و من تشنه سیراب کردنش... بی‌قرار لب زدم:

- تا ابد می‌خوام. برای همیشه و اجازه نمی‌دم سهم یکی دیگه بشه.

- گوش کن سوگـ..

کنترلم رو از دست دادم و داد زدم:

- من سوگل نیستـم.

لب‌هاش روی هم رفت و با اخم چشم‌هاش رو ریز کرد. یک قدم فاصله‌مون رو برداشتم. قلبم از تبلور احساسی که با هربار دیدنش می‌کشتم، می‌سوخت و خنک نمی‌شد.

- سوگل مرده. باران زنده‌س. دلت میاد یه آدم زنده رو با سوگل گفتنت دفن کنی؟

حالت ابروهاش عوض شد و رنگ صورتش برگشت. می‌دونستم شوک بدی برای بیمار فراموشیه، اما باید دوره‌ش رو بگذرونه و به مغزش فشار بیاد. پاهام یک قدم دیگه پر کرد.

- قبلاً من رو خوب یادت بود. بارانت رو همیشه اذیت می‌کردی. البته بارانت هم نخواست کم بیاره، ولی خب تا یه حدی جفتمون هم کم آوردیم. تا یه حدی تقدیرمون دستور داد از این‌جا به بعد با هم قدم برداریم تا کامل بشیم.

نگاهش مدام رنگ عوض می‌کرد. لرزش تنش رو حس کردم. انگشت اشاره به سمت خودم گرفتم و خیره تو چشم‌هاش لب زدم:

- منم ژولیت! بارانم. یادته تو جنگل بهش می‌گفتی نگاه‌های رادوین به من رو هضم نکردی و سوء هاضمه گرفتی؟ یادته برای من با اون جوجه کوه‌نورد، با مردی که تو تولد رادوین اومده بود درگیر شدی و شغلت رو به خطر انداختی؟ خیلی جاها تعقیبم می‌کردی تا خیالت جمع بشه سالم رسیدم. روزی که پیش چشم‌هات تیر خوردم یادته؟ خوش به حالت که یادت بود؛ چون کسی بهم نگفت بعدش چطوری از ترس از دست دادنم تا بیمارستان منو بردی و شب تا صبح بالا سرم موندی. یادته موقع اعتراف عشقت سیل اومد و تو روستا گیر کردیم؟ رفتی یه پدر و پسر رو نجات دادی. من تو اون روستا بهت فرصت دادم.

دستش رو روی سرش گذاشت و مرتب پلک زد. پاهاش عقب عقب رفت. هر قدمی که پس می‌کشید، پر می‌کردم.

- آریا! من و تو هم‌دیگه رو انتخاب کردیم تا یه همچین روزی به داد هم برسیم. من از جوابی که تو روستا بهت دادم پشیمون نیستم. تو برای امنیت من و خانواده‌هامون صدمه دیدی. قسمتی از حافظه‌ت که مربوط به منه از دست دادی. خواهش می‌کنم کنار بیا و دستم رو ول نکن تا کمکت کنم کم‌کم روزهای شیرینمون رو به یاد بیاری. من برگشتم آریا! بارانت تصمیمش رو گرفته و می‌خواد واسه همیشه دستت رو بگیره.

دستم رو پیش بردم و روی دستش گذاشتم که مثل برق سه فاز، دستش رو از سرش کند و چشم‌های سرخش شکارم کرد. قفسه سینه‌ش بالا و پایین می‌شد. شوک بدی بهش وارد کرده بودم. خدا من رو ببخشه! دلواپس پا به جلو گذاشتم.

- برو بیرون!

صورتش تو نگاهم حل شد. اشکم رو پس زدم. دوباره با دو دست سرش رو چسبید و خم شد. سعی می‌کرد اکسیژن به ریه‌هاش بده. کم‌طاقت کنارش رفتم و دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم تا ببرم سمت کاناپه استراحت کنه، ولی با نیروی مهاری دستش به عقب هلم داد که تعادلم رو از دست دادم و افتادم. ناباور سرم رو بلند کردم. صدای گوش‌خراشش نفسم رو درجا برید.

- گمـشـــو بیرون از خونـه‌م!

دو صدا تو گوش‌هام پیچید و خونه دور سرم چرخید.

«- به خونه خودت خوش اومدی.»

«- گمشو بیرون از خونه‌م!»

گر گرفتم، اشک کاسه چشم‌هام رو پر کرد و لبریز نشد. باید مقاومت می‌کردم، ولی به جاش فرو ریختم. پیشش ذره ذره حقیر شدم و ندید. موقع التماس کردن‌های آریا من هم آب شدنش رو ندیدم و بهش پشت کردم. عکس‌العمل آریا داشت هیپنوتیزمم می‌کرد. ذهنیتش به خاطره‌هامون هجوم می‌برد تا از ذهن من هم پاک کنه که یادم بره شبی که تو چشم‌هام زل زد و از آرامشش کنار من حرف زد، حتی قبل‌ترش که مالکیت خونه جدیدم رو تبریک گفت و با خوش‌رویی استقبال کرد. بودن من دیگه آرامش نبود، مهلک‌ترین سم دنیا بود.

آب دهنم رو قورت دادم و رو گرفتم از چشم‌هایی که با دیدنم به خودش حمله‌ور شده بود. دست احساس شکسته و گریونم رو گرفتم و رفتم تا سکوت خونه‌ش بهش آرامش بده. توجهی به ضجه‌های احساسم هم نکردم. خودخواهی بسه! مُرد روزهایی که آریا سکوت بدون من رو دوست نداشت. نزدیک به در خروجی، شست دو دستم رو به سمت چشم‌هام بردم و از درگاه رد شدم. پشت در بودن. مامان سیما زودتر به حرف اومد.

- چی گفتی بهش دخترم؟

نگاه پر بارم رو زیر کشیدم و آهسته گفتم:

- وقت قرص ظهرش شده. به کوکب بگید موقع آوردن داروش، وسایل من هم بیاره.

صدای رادوین از سمت راستم شنیده شد.

- کجا می‌ری؟

جانب چپم برگشتم و رو کردم به مامان سیما و با لبخند نیم‌بندی گفتم:

- شرمنده باعث زحمت شدم! بابت این چند روز ازتون ممنونم.

بازوم رو گرفت. چهره‌ش پکر بود.

- نرو عزیزکم! اینجا متعلق به توئه.

ندای دلم، قلبم رو از ضربان روتینش انداخت.

«دیگه متعلق به من نیست. آریا طردم کرد.»

- یه مدت نباشم، واسه آریا هم خوبه.

آب دهنم رو قورت دادم و چندبار پلک زدم تا به خودم مسلط باشم. حال من رو آریا باید می‌دید، نه کس دیگه. اکسیژن به ریه‌هام فرستادم و لب زدم:

- مراقبش باشین!

باز نفسم حبس شد و روی ریه‌م موند. درد من مثل درد آدمی بود که لحظه مرگش رسیده و داشت وصیت می‌کرد. ازشون گذشتم تا شاهد غمشون نباشم. پایین پله‌ها، رادوین سد راهم شد.

- چی شده که واسه رفتن عجله داری؟

بهش چشم دوختم.

- هیچی، فقط آدرس رو اشتباه اومده بودم.

ابرو در هم کشید.

- کجا می‌ری؟

- هنوز یه سقف دارم.

مسیرم رو عوض کردم که مچم بین انگشت‌هاش اسیر شد.

- بیا خونه من!

به شونه راست چرخیدم.

- تنها راحتم.

- ما ناراحتیم. میای پیش ما.

- لطفاً داداش!

پلک بست و لب به دندون گرفت. مچم رو آزاد کردم.

- همه چی رو به آریا گفتی، نه؟

تکونی به سرم دادم. پوفی کشید و با دو دست صورتش رو پوشوند و تا لب‌هاش آورد. با ناراحتی گفت:

- خواهرم! آریا تو شرایطی نیست که فکرش درست کار کنه. درکش کن!

- منم تو شرایطی نیستم که شاهد حالش باشم و کاری ازم بر نیاد. درکم کن!

***

ذهنم با صدای مرتب زنگ در بیدار شد و از کابوس وحشتناکی که دفنم می‌کرد، نجات داد. مژه‌های خیسم رو به زحمت از هم باز و سرم رو بلند کردم، اما از اسپاسم گردنم که موقع خواب بهش فشار وارد شده بود، آخی گفتم و ابروهام جمع شد. روشنی هال، از زیر در به اتاق نفوذ کرده بود. به کمک همون، سلانه سلانه تا پشت در رفتم و روی کلید دست بردم. لامپ اتاق چشم‌هام رو زد. صدای زنگ همراهم اضافه شد. با انگشت‌هام گردنم رو سفت گرفتم و گیج و منگ وسط اتاق رفتم. کنار کیسه بوکس روی سرامیک افتاده بود. نتونست درد مشت‌هام رو طاقت بیاره و از عرش به فرش افتاد.

تا به گوشی‌م رسیدم، تماس قطع شد و اسم مخاطب از صفحه رفت تو لیست تماس‌های بی‌پاسخ... . دلشوره اون خواب همچنان جولان می‌داد و قلبم رو از جاش می‌کند. سراسیمه از اتاق بیرون رفتم و بی‌هوا و با ترس، در واحد رو باز کردم. چطور ممکن بود خوابم زود، حقیقتش رو به روم بیاره؟

دیدن صورت نگران مامان و بابا، پلک‌های نیمه بازم رو از هم فاصله داد و صدای درونم از تعبیر نشدن کابوسم خدا رو شکر کرد. دست از گردنم انداختم و سلام کردم. بابا دستش به گوشی بود و مامان دستش به کیف... . من رو که دیدن، دست از تقلا برداشتن و جوابم رو آهسته دادن. نیم تنه ورزشی و شلوار چسبناکی تنم بود و روم نمی‌شد تو چشم‌های بابا زل بزنم، از طرفی دور از انسانیت بود که دلواپسی‌شون رو نادیده بگیرم و برگردم. مامان قدمی به جلو برداشت و بابا کفش‌هاش رو درآورد. از درگاه کنار رفتم. صداش تحت تأثیر دلهره‌ای که دیر اومدنم به جونش انداخته بود، می‌لرزید.

- مریض شدی؟

از سر آسودگی، لبخند کم جونی روی لبم جا دادم.

- خواب بودم. ببخشید دیر باز کردم. بشینین!

***

ذهنم با صدای مرتب زنگ در بیدار شد و از کابوس وحشتناکی که دفنم می‌کرد، نجات داد. مژه‌های خیسم رو به زحمت از هم باز و سرم رو بلند کردم، اما از اسپاسم گردنم که موقع خواب بهش فشار وارد شده بود، آخی گفتم و ابروهام جمع شد. روشنی هال، از زیر در به اتاق نفوذ کرده بود. به کمک همون، سلانه سلانه تا پشت در رفتم و روی کلید دست بردم. لامپ اتاق چشم‌هام رو زد. صدای زنگ همراهم اضافه شد. با انگشت‌هام گردنم رو سفت گرفتم و گیج و منگ وسط اتاق رفتم. کنار کیسه بوکس روی سرامیک افتاده بود. نتونست درد مشت‌هام رو طاقت بیاره و از عرش به فرش افتاد.

تا به گوشی‌م رسیدم، تماس قطع شد و اسم مخاطب از صفحه رفت تو لیست تماس‌های بی‌پاسخ... . دلشوره اون خواب همچنان جولان می‌داد و قلبم رو از جاش می‌کند. سراسیمه از اتاق بیرون

رفتم و بی‌هوا و با ترس، در واحد رو باز کردم. چطور ممکن بود خوابم زود، حقیقتش رو به روم بیاره؟

دیدن صورت نگران مامان و بابا، پلک‌های نیمه بازم رو از هم فاصله داد و صدای درونم از تعبیر نشدن کابوسم خدا رو شکر کرد. دست از گردنم انداختم و سلام کردم. بابا دستش به گوشی بود و مامان دستش به کیف... . من رو که دیدن، دست از تقلا برداشتن و جوابم رو آهسته دادن. نیم تنه ورزشی و شلوار چسبناکی تنم بود و روم نمی‌شد تو چشم‌های بابا زل بزنم، از طرفی دور از انسانیت بود که دلواپسی‌شون رو نادیده بگیرم و برگردم. مامان قدمی به جلو برداشت و بابا کفش‌هاش رو درآورد. از درگاه کنار رفتم. صداش تحت تأثیر دلهره‌ای که دیر اومدنم به جونش انداخته بود، می‌لرزید.

- مریض شدی؟

از سر آسودگی، لبخند کم جونی روی لبم جا دادم.

- خواب بودم. ببخشید دیر باز کردم. بشینین!

ازشون خجالت می‌کشیدم. فکرم سر جاش نبود. باید چی‌کار می‌کردم؟ حینی که گردن بهونه‌گیرم رو گرفته بودم، پا به آشپزخونه گذاشتم و بالای سینک رو دید زدم. کتری کجا بود؟ دو کابینت پایین رو دید زدم و غیر از چند دست بشقاب، چیزی دستگیرم نشد. لیوان‌ها رو کجا گذاشتم؟ همه جا رو خاک برداشته بود، بدم می‌اومد به چیزی دست بزنم.

- برو یه دوش بگیر، من تمیز می‌کنم بارانم!

جانب صدا برگشتم. لباسش رو با تیشرت زیتونی و شلوار راحتی مشکی عوض کرده بود. لب تر کردم:

- انجامش می‌دم مامان.

- آدم تو خونه خودش تعارف نمی‌کنه.

اعتراض نکردم و زیر نگاه بابا با شرم سرم رو پایین بردم و داخل اتاق شدم. آب داغ هم نتونست گردنم رو آروم کنه. اگه همین‌طوری به بد خوابی ادامه می‌دادم، دیسک گردن گرفتنم قطعی

بود. کاسه سرم از کابوسی که دیده بودم، می‌سوخت و تیر می‌کشید. آریا دادخواست طلاق رو دم در همین خونه فرستاد و من بدون فکر، امضام رو کنار امضاش زدم. چه شهامتی داشتم من!

موقع خشک کردن موهام، کشوها رو به امید چیزی که گردنم رو تسکین بده زیر و رو کردم. پماد رفع گرفتگی عضله به چشمم خورد. تاریخش رو چک کردم. یک سال وقت داشت. سریع مقداری از اون رو روی موضع مالیدم و به حالت دورانی، تمام ناحیه گردنم رو به پماد آغشته کردم. اصلاً حوصله جمع و جور کردن ریخت و پاش اتاق رو نداشتم. فقط کیسه بوکس فلک‌زده رو کنار کمد که جای خالی داشت، جابه‌جا کردم و لباس‌های دم دستی رو گوشه‌ای مرتب گذاشتم. عطر دارچین چای مامان، هوای سرد خونه رو قابل تحمل کرده بود. بابا با همراهش صحبت می‌کرد. به سمت آشپزخونه رفتم. درحال شستن دستمال بود.

- چه بویی راه انداخته چای معروفت!

صورتش تو دیدم نبود، اما از تن صداش فهمیدم گرفته‌ست.

- قهوه نبود.

- از قهوه بیشتر می‌چسبه.

- باران!

لب بستم. مامان به طرفم چرخید و پلک‌هاش رو یک‌بار بست و باز کرد، اما چیزی از معذب بودنم کم نکرد. چشم‌پوشی از اشتباه به این واضحی، مضحک‌ترین کار بود، برای همین به سکوت و تنهایی پناه آوردم. رو برگردوندم. جاذبه نگاهش بدون خشم و تعارف، دعوت به نشستنم کرد.

- بیا پیشم دخترم!

مؤاخذه‌ای در کار نبود. معمولاً کینه گنجایش زیادی تو دل بابا نداشت. مامان برای تغییر فضا گفت:

- تا شما پدر دختری خلوت کنین، من هم با سه فنجون دمنوش عالی اومدم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و کوتاه‌ترین مسیری رو که به مبل می‌رسید، طی کردم. خواستم روی مبل تک نفره کنارش بشینم که گفت:

- بشین اینجا!

چشم‌هام از نگاه جدی‌ش به دستش افتاد که به جای خالی کنارش اشاره می‌کرد. بدون حرف جا گرفتم و غیر از میز، نگاهم رو یک میلیمتر هم جابه‌جا نکردم.

- تا جایی که یادمه، به دخترم یاد نداده بودم سرش رو جلوی باباش بندازه پایین.

نرمش لحنش شکنجه‌م می‌کرد. بلافاصله سر بلند کردم و خیره تو چشم‌هاش لب زدم:

- عصبانیتت رو ازم پنهون نکن بابا!

تو چشم‌های فراری‌م متمرکز شد.

- یه پدر، دخترش رو واسه یه اشتباه دور نمی‌ندازه.

- اشتباه داریم تا اشتباه.

- دست مایه پدر و مادر بچه‌شه. هرچی بکارن، درو می‌شه.

- آروم نباش اینقدر! بزن حرف دلت رو!

دو خط کمرنگ بین ابروهاش نشست.

- هوار بکشم، جلوی در و همسایه وسایلت رو پرت کنم تو خیابون، از خونه‌م طردت کنم و بعد مادرت رو برای تربیت نادرستش کتک بزنم و خودم رو تو اتاق حبس کنم خوبه؟ تو خونه ما این روش کدوم مشکلمون رو حل کرده؟

لب‌هام به هم دوخته شد. تو قانون خونه ما این چیزها جایی نداشت. پاهاش رو موازی پام کرد و جدی و شمرده گفت:

- هرکاری کنم نه می‌تونی گذشته رو عوض کنی و نه من می‌تونم کمکت کنم. هرچی که باید رو گوش دادم و دیگه نمی‌خوام بیشتر بدونم. می‌دونی چرا؟

دیدن نگاهش که از مهر پدری لبریز بود، تاب و توانم رو می‌گرفت، ولی بابا چشم تو چشم با مخاطب حرف زدن رو می‌پسندید. دست‌های بزرگش، دست‌های ظریفم رو گرفت. هنوز هم مثل آفتاب تابستون، گرما داشت.

- چون بهت یاد دادم پایبند کاری که کردی، بمونی. من و مادرت دوست داشتیم دخترمون شهامت پیدا کردن راهکار حل مشکلش رو داشته باشه.

گرمای دست‌هاش کم بود، با سخاوت گرمای آغوشش رو تقدیمم کرد. انگار به محکم‌ترین ستون دنیا تکیه دادم. چونه‌ش رو روی سرم گذاشت. پلک بستم و تن خسته‌م رو برای چند دقیقه به استراحت دعوت کردم.

- گذر زمان آدم رو آروم می‌کنه. هر اتفاقی که افتاد، درس بزرگی برای هرکدوممون داشت. چراغ قرمزش بهمون اخطار داد کجا از خط خارج شدیم.

مامان سینی رو روی میز گذاشت و حین چیدن فنجان‌ها روی نعلبکی گفت:

- ولی کاش زودتر بهمون می‌گفتی بارانم که تعقیبت می‌کنن، تهدیدت می‌کنن. یاد اون روزی که دنبالم بال بال زدی تا مرد غریبه رو ازم دور کنی، چهار ستون بدنم رو می‌لرزونه.

صاف نشستم و لبم رو به دندون گرفتم.

- معذرت می‌خوام. من یاد نگرفتم کسی رو وارد ماجرای خودم کنم.

روی مبل تک نفره کنارم نشست.

- شاید قسمت بوده که این آتیش رو دامادم خاموش کنه.

به ازای فراموش کردنم! مامان ماتم‌زده به دسته مبل خیره بود. با حرف بابا، نگاهم رو به نگاه سرزنش‌گرش پیوند زدم.

- دخترم! ما تو رو از خودمون طرد نکردیم که بی‌خبر چمدون بستی. ازدواج هم کرده باشی اونجا خونه همیشگی توئه. همون‌طور که یادت دادیم، با واقعیت کنار بیا و صبوری کن که خدا ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری.

حرفش رو تأیید کردم و گفتم:

- درسته. رفتنم صبورترم می‌کنه.

مامان شتاب‌زده پرسید:

- کجا؟

نگاهم رو بینشون جابه‌جا کردم و به بخاری که از فنجانم بلند شده بود، زل زدم.

- جایی که هوای آلوده تهران رو نداشته باشه، صدای بوق ماشین‌ها، صدای طبیعت رو به هم نزنه، آدم‌هاش یک رنگ باشن.

مامان گفت:

- به فاطمه و راحله می‌گم خونه شمال رو آماده کنن.

رو کردم به مامان و خطاب بهش گفتم:

- ترجیح می‌دم کسی نفهمه کجام. به شما هم گفتم؛ چون اگه راضی نباشین نمی‌رم.

بابا به حرف اومد.

- احتیاج نداشتی، قبول نمی‌کردم.

لبخند محوی روی لب‌هام شکل گرفت.

- ممنونم بابا.

مامان با اوقات تلخی پرسید:

- زود برمی‌گردی دیگه؟!

بازدمی فرستادم.

- نمی‌دونم.

- کجا می‌مونی؟

دست مامان رو گرفتم.

- خونه عمه یکی از دوست‌هام.

- کدوم دوستت؟

- نمی‌شناسین.

بی‌میل و مردد به بابا نگاه کرد. هر چند نفهمیدم با رد و بدل کردن نگاهشون چی به هم رسوندن، ولی انگار مامان داشت کوتاه می‌اومد. دستم رو فشار داد و گفت:

- حتماً بهمون زنگ بزن!

- گوشی‌م پیش شما باشه. لپ‌تاپم رو می‌برم و تصویری حرف می‌زنیم.

آهی کشید.

- مسئله حرف و حدیث فامیل‌ها نبود، عمراً رضایت می‌دادم.

پوزخندی زدم و چشم گرفتم. حرف و حدیث نبود، زهر بود به کامم و زجر بود به دل مامان‌ها. شنیدم مامان سیما حینی که بغض صداش رو خفه کرده بود به خبر رسون پشت خط می‌گفت:

«- برو به همون‌هایی که چشم دیدن خوشبختی عروس و پسرم رو ندارن بگو این دوتا رو فقط مرگ می‌تونه از هم جدا کنه. بیخود با جار زدن بد قدمی عروسم و خلق‌تنگی پسرم از زندگی‌تون نزنین!»

شاید خبر رفتنم پیش‌بینی مزخرف خیلی‌ها رو به کرسی بنشونه، اما باید می‌رفتم تا تحت همین فشارها، تصمیم غلط نگیرم. با یک دستم، دست مامان و با دست دیگه‌م، دست بابا رو گرفتم و به نوبت، بوسه‌ای روشون زدم.

- از درکتون ممنونم. مطمئن باشین اونجایی که می‌رم، روبه‌راه‌تر از الآنم.

فنجونشون رو به دستشون دادم.

- لذت چشیدن دمنوش‌های مامان، به داغ بودنشه.

جرعه‌ای از چای خودم نوشیدم. هیچ کدوم نخواستیم سکوت رو بشکنیم. فکر رفتن زمانی تو ذهنم شکل گرفت که چند روز پیش استادم باهام تماس گرفت که برای دوره کارآموزی، نیروی جوان مستعد می‌خوان که به مناطق محروم دور از شهر بفرستن. اجرای طرحشون هم از مناطق شمالی شروع می‌شد و در صورت گسترش تعداد و بر حسب تقاضا، نیروها رو ساماندهی می‌کردن.

یکی از مناطق انتخابی، روستای جنگلی بود که دست بر قضا عمه آرزو طارمی اونجا سکونت داشت.

آرزو هر از گاهی بهم زنگ می‌زد و چندبار به خونه جدیدشون دعوتم کرده بود. می‌گفت کار تو شرکت رادوین، تلاش و انگیزه‌ش رو برای رسیدن به هدفش بیشتر کرد و با استعدادش در عرض دو ماه ارتقا گرفت. می‌گفت تصمیم داره پول جمع کنه و بعدها خودش کارآفرین آدم‌های امثال خودش بشه. خوشبختانه پول درمان مادرش جور شد و به کمک یکی از آشناهای رادوین، وام گرفت و خونه نقلی رهن کرد. به قول خودش خیلی به من و رادوین مدیون بود و مادرش همیشه دعامون می‌کرد. یک سال تلاش و پشتکار، آرزو رو از دختر سرکش چاقوکش به دختر موقر موفق تغییر داد.

- کی می‌ری دخترم؟

فنجون خالی رو روی نعلبکی گذاشتم و صاف نشستم و در جواب بابا گفتم:

- به زودی.

***

چمدون رو با پا کنار تخت هول دادم و راست ایستادم. رادوین و سحر معمولاً سه روز در هفته بهمون سر می‌زدن. امکان داشت امروز بیان. مدیریت زمان رو دستم گرفتم که تا اومدنشون رفته باشم. ساعت‌ها حالت‌های چهره رادوین رو آنالیز کردم. طلبکار، دل‌گیر، سؤال‌برانگیز... هرچی که بود، در غیابم خیلی ناراحت می‌شد. هر چند از مامان و بابا قول گرفتم کسی بدرقه رفتنم نباشه. کنار اومدن رادوین، راحت نبود.

دور تا دور اتاق رو چشم گردوندم و به قلم و کاغذ روی میز، توقف کردم. کسی که کشتی‌ش به گل می‌نشست، توانایی جمع کردن لاشه‌های کشی طوفان‌زده‌ش رو نداشت. من بدتر از اون آدم ماتم‌زده شده بودم که پنجره نگاهم هرجا باز می‌شد، دیوار گچی می‌دید و رد چنگ‌های کسی که فریادش روی دیوار جا مونده بود.

دست بردم و صندلی رو از پشته به سمت خودم کشیدم و نشستم. حالا من موندم و قلم و کاغذی که ردپایی از فریادهای درونم بود. خودنویس رو لای دو انگشت گرفتم و نگاه لبریزم به کاغذ

سفید دوخته شد. از کجا شروع می‌کردم؟ کدوم زخمم رو به تمنای مرهم باز می‌کردم؟ یک کاغذ، کفاف روزهای بدون اون رو نمی‌داد. پایین آویزون شالم رو روی شونه‌م انداختم. دستی که قلم داشت، سطر اول کاغذ رو پر کرد.

«- سلام. چند وقته بهت سلام نکردم؟ بگذریم. آخه از حسرت وقت‌هایی که جواب سلامم چشم‌های شیفته‌ت بود، جای سالمی روی قلبم نمونده که غم‌خوارم بشه. یه وقت به دل نگیری ژولیتم! دارم کم‌کم باهاش رفیق می‌شم.»

ضربان تند قلبم، انگشت‌هام رو لمس کرد. حرف‌ها پشت لب‌هام صف بسته بود که اگه خالی نمی‌کردم، آینه دقم می‌شد. نیرویی به انگشت‌هام دادم و قلم رو به حرکت درآوردم.

«- دوست دارم همین حالا که متنم رو می‌خونی، آریای من باشی تا حقیقتی رو که می‌خواستم شب عروسی رادوین بگم درک کنی. گفته بودی رمانتیک بودن بلد نیستی که از دستم دادی. اگه بدونی چه روز و شب‌هایی صبر کردم تا بگم من تو رو واسه همین بلد نبودنت دوست دارم. همین که صادقانه حرف دلت رو زدی، چقدر بیشتر از قبل خواستمت. خودم رو تمام و کمال واسه جبران روزهایی که منتظرم موندی آماده کردم، ولی انگار با انتظار یک طرفه قابل جبرانه. می‌خوام گلایه کنم. چرا جونت رو گرو گذاشتی تا مشکلم رو حل کنی؟ نگفتی زانوهام سست می‌شه؟ نگفتی زمین‌گیر می‌شم؟ نگفتی پشیمونی عالم سرم آوار می‌شه؟ یادته گفتی پشیمون چیزی یا کسی می‌شم که دیگه نیست؟ اگه می‌دونستم روز عروسی رادوین همه رو غرق شادی و تو رو غرق خون می‌بینمت، روز کنکورم امتحان حقه‌بازی‌های ماهان رو پس می‌دم، روز عروسی‌مون تو زندان کز می‌کنم و تو روی تخت بیمارستان می‌خوابی و فراموشم می‌کنی، بیشتر خاطره می‌ساختم، بیشتر قدر با هم بودنمون رو می‌دونستم تا همون خاطره‌ها حافظه‌ت رو برگردونه.»

چشم بستم. دنده‌هام از کمبود هوای تازه، بدنم رو می‌شکافت. پلک زدم. قلم از دستم فرار می‌کرد، ولی با لجاجت نوشتم:

«- داستان زندگی ما دیر شروع شد و پایانش زود رقم خورد. شروعی به تنهایی من و شاید شروع تازه‌ای برای تو... زندگی بدون من و پایانی که مشخص نیست. نرفتم که بگم کارت اشتباه بود. رفتم تا موقع جمع کردن خرده شیشه‌هام دوباره صدمه نبینی. قول بده تحت هر شرایطی، حتی

اگه من برای تو منفورترین آدم دنیا هم شده باشم، نامه و هدیه‌م رو دور نندازی. نه برای زمان و عشقی که به پاشون ریختم. برای این‌که دلم خوش باشه بعد از رفتنم آخرین یادگاری‌م رو پیشت دارم. آخرین خواهشی که ازت دارم. نمی‌دونم کار درستی کردم که تو و زندگی‌مون رو ترک کردم، اما تو مخمصه‌ای افتادم که وصفش به قول سیمین دانشور اینه که گاهی آدم بین بودن یا نبودن می‌مونه. به رفتن که فکر می‌کنی، اتفاقی میفته که منصرف می‌شی. می‌خوای بمونی رفتاری می‌بینی که انگار باید بری و این بلاتکلیفی خودش کلی جهنمه.»

چشم بستم. دنده‌هام از کمبود هوای تازه، بدنم رو می‌شکافت. پلک زدم. قلم از دستم فرار می‌کرد، ولی با لجاجت نوشتم:

«- داستان زندگی ما دیر شروع شد و پایانش زود رقم خورد. شروعی به تنهایی من و شاید شروع تازه‌ای برای تو... زندگی بدون من و پایانی که مشخص نیست. نرفتم که بگم کارت اشتباه بود. رفتم تا موقع جمع کردن خرده شیشه‌هام دوباره صدمه نبینی. قول بده تحت هر شرایطی، حتی اگه من برای تو منفورترین آدم دنیا هم شده باشم، نامه و هدیه‌م رو دور نندازی. نه برای زمان و عشقی که به پاشون ریختم. برای این‌که دلم خوش باشه بعد از رفتنم آخرین یادگاری‌م رو پیشت دارم. آخرین خواهشی که ازت دارم. نمی‌دونم کار درستی کردم که تو و زندگی‌مون رو ترک کردم، اما تو مخمصه‌ای افتادم که وصفش به قول سیمین دانشور اینه که گاهی آدم بین بودن یا نبودن می‌مونه. به رفتن که فکر می‌کنی، اتفاقی میفته که منصرف می‌شی. می‌خوای بمونی رفتاری می‌بینی که انگار باید بری و این بلاتکلیفی خودش کلی جهنمه.»

ابعاد کاغذ کوچیک بود و داخل پاکت جا می‌شد. عکسی رو که از آلبوم مراسم عقدمون جدا کرده بودم، دستم گرفتم. شادی اون روزمون، غم تو چشم‌هام لونه کرد. عکاس راست می‌گفت بهترین عکسمون می‌شه. خوب یادم بود که دست‌های سردش چطور دستمون رو گرم کرد. اون حس قوی هنوز از لنز دوربین ملموس بود. خوب یادم بود وقتی محو دنیای هم شدیم تا به احساس قلبمون نفوذ کنیم، جمله‌ای ساده از کف دل رفت.

«- باورش ساده نیست.»

واژه‌ها به زبونش چرخید و قلبم رو ذوب کرد. آخرین‌باری که چشمم به چشمش خورد، ذهنم حرفش رو حلاجی کرد. شاید برای همین نخواست برم تا باور کنه کنارشم. من باورپذیری رو براش دشوارتر کردم.

عکس رو داخل پاکت جا دادم و بلند شدم. بندهای کوله رو انداختم روی شونه‌م و دسته چمدون رو از جاش بیرون آوردم. مامان و بابا تو هال نشسته بودن که موقع باز شدن در اتاقم از مبل بلند شدن.

- صبر کن تا مش‌ماشاءالله بیاد.

پلک زدم و خطاب به بابا گفتم:

- پسرش خسته راهه. پدرش دلتنگشه. اجازه بده بیشتر کنار بچه‌ش باشه.

فکر رنجیده، قابل کنترل نیست و هرآن زبان رو زیر سلطه خودش درمیاره. مامان و بابا نگاهی به هم کردن. مامان به بهونه قرآن آوردن به اتاقشون رفت و در رو بست. بابا نفس طولانی کشید و بی توجه به مخالفتم، چمدون رو تا ماشین برد. به دنبالش رفتم و پدال صندوق رو زدم. حین گذاشتن کوله‌م روی صندلی شاگرد، مامان از راه رسید و برام قرآن گرفت. سرخ شدن گونه‌هاش، نقاب بی‌خیالی رو کنار زد. بوسه‌ای به قرآن زدم و دوبار از زیرش رد شدم. چونه مامان لرزید. محکم بغلشون کردم، لبخندی زدم و بوسه‌ای روی چونه مامان کاشتم. دل نازکش طاقت نیاورد و اشک به چشم‌هاش نشست.

- بار آخره می‌گم. هر روز باهام تصویری حرف نزنی، خدا به سر شاهده یک ثانیه هم دلم نمی‌خواد اونجا بمونی.

پلک بستم و باز کردم.

- چشم مامان جان. ملکه ذهنم شد از بس گفتی.

رو به بابا که خونسردی‌ش از سر تظاهر بود، گفتم:

- شما هم برو شرکت! دیرت می‌شه.

- از دخترم مهم‌تر نیست.

صندوق رو بست. نگاه آخرم رو با محبت نثار چهره گرفته‌شون کردم. براشون دست تکون دادم و سریع پشت فرمون نشستم و قبل از این‌که چشمم به چشمشون بیفته، حرکت کردم. از هر میانبری که بلد بودم، استفاده کردم تا زودتر به جاده لواسان برسم. به خیابونشون که پیچیدم، راهنمای راست رو زدم و زیر تک درخت چنار که تو کمترین فاصله از خونه کاشته شده بود، ترمز کردم. پدال کمربندم رو فشار دادم و نگاه کوتاهی به ساعت ماشین انداختم و به درهای بسته خونه چشم شدم.

مطمئن نبودم اردلان خان و آریا خونه باشن. معمولاً ساعت هفت می‌رفتن و از طرفی یک ساعت از زمان خروجشون گذشته بود. امیدوار بودم ببینمشون، اگرچه لغو این دیدار به نفعم بود. بی سر و صدا می‌رفتم داخل و برمی‌گشتم. حین ضرب گرفتن روی فرمون، دور و برم رو به دنبال راه چاره دید زدم که دو در خونه باز شد. عینکم رو جابه‌جا کردم و صاف نشستم. از شور افتاده به دلم، نمی‌تونستم پیش‌بینی کنم که شاهد چه کسی هستم. آئودی مشکی که از فضای خالی در رد شد، وجودم رو به تسخیر قلبم درآورد.

ماشین که ترمز کرد، زمان ترمز کرد. وقتی در راننده باز شد، بی‌اراده عینک رو از چشم‌هام دور کردم و نگاهم تلسکوپ شد. چقدر زرشکی بهش می‌اومد! هماهنگی شلوار جین مشکی و تیشرت طوسی با کت اسپرتش بی‌نظیر بود. ذهنم بلافاصله شروع به پردازش و ست لباس‌هامون کرد که تو طبیعت خنک بهاری، کنار هم عکس می‌گرفتیم. یک فرصت از دست رفته دیگه!

داشت با نگهبان جلوی در حرف می‌زد و اون مطیعانه سرش رو تکون می‌داد. با حسرتی که بعد از این توی دلم آه می‌شد، روی اجزای صورتش میخ شدم. ناخودآگاه دستم به طرف دستگیره می‌رفت. برای مهارش ناچار شدم فرمون رو بگیرم. چند ثانیه پلک بستم و به محض باز کردن، جهانم غوغا شد و نیروی جاذبه‌ش رفت تو چشم‌های مردی که مغناطیسش، آب‌های بدنم رو مکید.

حواسم نبود که چشم‌های همیشه ریزبین آریا ممکن بود من رو ببینه. من نه، سوگل رو... لای در ماشین ماتش برده بود، فقط برای چند لحظه و بعد کنار رفت و در رو به هم کوبید. انگار به درخت زل زده بود که بی‌اعتنا عینک رو به چشم‌هاش زد! از چرخیدن لاستیک‌های جلو به سمت مخالفم معلوم بود که به عمد مسیر طولانی‌تر رو تا انتهای خیابون طی کرد. چه خوب که

نمی‌دونست اونی که به چشم‌هاش زده سلیقه منه، وگرنه خرده‌های عینک رو از کف خیابون جمع می‌کردم. ماشین از جا کنده شد و دل و دینم رو دنبال خودش کشوند، اما سرعت زیادش، باعث شد قلب مریضم از نفس بیفته و زانو بزنه. دستم روی جناغ سینه‌م مشت شد و چشم بستم.

"خالی نمی‌شم از غمی که حق من نیـست"

"روزی هزاربار مردم و غم‌هام نمـردن"

"این گریه‌های کهنه بی‌وقفه مـن"

" انگار از تأثیر هیچ بویی نبردن"

دور زدم و ماشین رو به کوچه پشتی هدایت کردم. با پای خودم رفتم تو جهنم خاطره‌های شیرینی که این کوچه برای هر دومون رقم زده بود. با یکی از نگهبان‌ها تماس گرفتم تا در فرعی ویلا رو باز کنه. همزمان با باز شدن در، پیاده شدم و بهش سپردم از من حرفی به اهالی خونه نزنه و بعد پا به خونه گذاشتم.

"یه عمره که از دور منو دریا می‌بینـن"

"اما درونم چیزی جز سراب و غم نیست"

"من از خودم گلایه دارم دردم اینجاست"

"این زندگی چیزی که من می‌خواستم نیست"

جعبه دستبند و پاکت رو کنار دسته گیتار جا دادم و بعد از بستن زیپش، کیف رو روی تخت جا گذاشتم. بعد از این همه وقت، همین از من موند.

"از من فقط یه اسم مونده و یه سایـه"

"اما می‌دونم هیچکی جز من متهم نیست"

"این اعتراف آغاز یک پایان تازه‌س"

"این زندگی چیزی که من می‌خواستم نیست"

جلوی در اتاق، پاهام جفت شد و دو مرتبه به پشت سرم خیره شدم. روزی اسمم پای مالکیت این اتاق خورده بود.

"از من فقط یه اسم مونده و یه سایـه"

"اما می‌دونم هیچکی جز من متهم نیست"

"این اعتراف آغاز یک پایان تازه‌س"

"این زندگی چیزی که من می‌خواستم نیست"

سوزش چشم‌هام مجال موندن نداد، ولی هر قدمی که من رو از خونه‌م دور می‌کرد، پاهام سست‌تر می‌شد. عاقبت وسط باغ ایستادم و سرم چرخید. من و آریا دوشادوش هم، تو فضای دلنشین باغ و کنار گل‌های ارکیده خیره‌کننده‌ش می‌دویدیم، اما تو یک پلک بر هم زدن جسمم از کنارش محو شد.

"این زندگی چیزی که من می‌خواستم نیست"

"این فاجعه دائم داره تکرار می‌شه"

"پنجره‌ای که رو به دیوار باشه هر روز"

"بعد از یه مدت از خودش بیزار می‌شه"

"مثل یه پروانه که وابسته‌س به پیله‌ش"

"شاید نمی‌خواستم به دنیا پا بذارم"

"مثل یه ماهی که پر از وحشت آبه"

"روزهای خیلی سختی رو در پیش دارم"

مژه‌هام به هم خورد و قطره درشتی از کنج چشمم چکید. دندون‌هام روی هم قفل شد و به ساختمون پشت کردم.

"از من فقط یه اسم مونده و یه سایـه"

"اما می‌دونم هیچکی جز من متهم نیـست"

"این اعتراف آغاز یک پایان تازه‌س"

"این زندگی چیزی که من می‌خواستم نیست"

پلک که باز کردم، سد چشم‌هام شکست و صورتم از شوری اشک زخم شد. با قدم‌های بلندتری خودم رو به در فرعی رسوندم.

"از من فقط، از من فقــط یه اسم مونده و یه سایـه"

"اما می‌دونم هیچکی جز من متهم نیـست"

"این اعتراف آغاز یک پایان تازه‌س"

"این زندگی چیزی که من می‌خواستم نیست"

«پایان تازه» بابک جهان‌بخش

***

«رادوین»

- کاش مانعش می‌شدین!

بغض مامان، صداش رو ضعیف به گوشم رسوند.

- بارانم دل موندن نداشت پسرم.

کف دستم رو به پیشونی گذاشتم. این دختر من رو دقیق شناخت که حرفی از رفتن نزد. لب تر کردم:

- اصرار می‌کردین بگه مقصدش کجاست.

- خودش نخواست.

سر بلند کردم و خطاب به مامان گفتم:

- بگه اصلاً. خبرم می‌کردین منصرفش می‌کردم.

بابا مداخله کرد:

- باران دختر منه. هر دفعه که دیدمش، شرمندگی تو چشم‌هاش داد می‌زد. به تصمیمش احترام گذاشتم تا بیشتر از این خودش رو نبازه و پای خطاهاش بایسته.

هق‌هق مامان، قلبم رو به درد آورد.

- دخترم خیلی عذاب کشید. خون دل خورد و بهمون لبخند زد تا آب تو دلمون تکون نخوره. دختر بیچاره من زبونم لال تا پای مرگ رفت. آخه این چه امتحانیه که تموم نمی‌شه؟ بچه‌م تموم شد که!

دستم رو دور شونه‌های ظریفش پیچیدم. نگاه ثابت بابا به فرش، نرمال نبود. روی موهای مامان بوسه‌ای زدم و بازوش رو ماساژ دادم.

- درست می‌شه مامان.

- دخترم این اواخر تعادل فکری نداشت و حرف‌های تازه می‌زد. می‌گفت هرجا برم بهتر از اینجاست، ولی منِ مادر می‌فهمم دل بچه‌م هنوز پیش ما و شوهرشه.

با دست آزادم یک برگ دستمال از میز کشیدم و صورت خیس مامان رو پاک کردم. تن صداش از گریه دورگه شد.

- دلم کبابه واسه جگرگوشه‌م. خدا نصیب گرگ بیابون هم نکنه!

- آریا تغییری نکرده؟

سرم رو به طرف بابا بلند کردم. روم نشد زبونی بگم و جوابش رو با ایما و اشاره سر دادم. با وجود غم چشم‌هاش، حالت جدی به خودش گرفت و گفت:

- شماره دکترش رو واسم بفرست!

- داشتم هم احتیاجی نبود.

- مطبش همون بیمارستانیه که آریا بستری بود؟

- درسته.

باران ژن مشترک زیادی از بابا ارث برده بود. یقین داشتم تا حرف قانع‌کننده‌ای نگم، در اولین فرصت به مطب می‌ره، برای همین اضافه کردم:

- آریا چند روزیه که تحت درمان روانکاوه. هر نتیجه‌ای که بده، دکترش می‌گه بهمون.

چیزهایی که از آریا می‌دونستم، قسمتی از سؤال‌های ذهنش بود و می‌خواست جوابشون رو از من بگیره.

- مؤثر بوده؟

پلک زدم و با لحن ملایمی گفتم:

- مشکل اینه آریا با بیماری‌ش کنار نمیاد.

- باید خودمون دست به کار بشیم.

- منم مثل شما فکر می‌کردم، ولی آریا دفعه اول بازخورد بدی نشون داد.

مامان با تعجب از من جدا شد.

- کدوم دفعه؟

نگاهم بین نگاه کنجکاوشون گردش کرد. نباید به درخواست عجولانه باران بها می‌دادم. آریا سردرگم بود و باران عصبانی...

- یه چیزی بگو پسرم!

سرم رو زیر انداختم.

- باران عجله کرد.

اشک‌های مامان با شدت بیشتری صورتش رو خیس کرد. بابا از جاش بلند شد و طول پذیرایی رو متر کرد و من با محاسبه ذهنی دو دوتا چهارتا کردم تا بفهمم باران تو کدوم شهر پناه آورده. بعید می‌دونم ویلای شمال باشه. همه آدرسش رو می‌دونستیم. بابا که به حرف اومد، ذهن محاسبه‌گرم رو به سؤالش متمرکز کردم.

- این‌طور که دست ما کوتاهه، طول می‌کشه تا سلامتی‌ش رو به دست بیاره.

کف دست‌هام رو به هم زدم و سرم رو حرکت دادم.

- چاره‌ای نیست بابا. آریا گوشه‌گیرتر شده. به دکترش گفته بود شب‌ها از سردرد نمی‌تونه بخوابه. دکترش سریع دلیلش رو فهمید و بهمون گفت شوک خطرناکی رو از سر گذرونده. آسیب مغزی‌ش جدیه و یادآوری‌های ما نه تنها کمکش نمی‌کنه که نتیجه عکس هم می‌ده. پزشکش گوشزد کرد فعلاً زوده و باید زندگی رو از دید آریا بپذیریم.

مامان حین پاک کردن صورت خیسش، با لحن خش‌داری گفت:

- بیچاره دخترم! تا کی می‌خواد آواره این شهر و اون شهر بشه؟

نفس عمیقی کشیدم و از روی مبل بلند شدم.

- من برم. سحر منتظرمه.

مامان دستمال تمیزی برداشت و زیر بینی‌ش نگه‌داشت.

- بمون! واسه سحر آژانس بگیر ناهار پیشمون باشین.

چشم‌های پف کرده‌ش رو بوسیدم.

- منم واسه دیدن باران اومده بودم تا ببرمش یه جایی که... .

بحث رو عوض کردم و رو به بابا پرسیدم:

- شما چرا نرفتی شرکت؟

- دل و دماغش رو ندارم.

- کاری هست من رسیدگی می‌کنم.

- سینا هست پسرم.

خداحافظی کوتاهی کردم و از خونه بیرون رفتم. تو حیاط بودم که گوشی‌م زنگ خورد.

- جانم خاله!

- جانت بی‌بلا پسرم. مزاحم که نشدم؟

در ماشین رو باز کردم و نشستم.

- مراحمی. شرکت نیستم.

- از خواهرت خبر داری؟ هرچی زنگ می‌زنم خاموشه.

گوشی رو با دست چپم گرفتم، در رو بستم و سوئیچ رو داخل قفل فرو کردم.

- جسارت نباشه دلیلش رو می‌شه بپرسم؟

- رفتم اتاق آریا رو واسه اون جریانی که دکترش گفته بود مرتب کنم، دیدم گیتار روی تخته. داخلش یه دستبند کادو و پاکت‌نامه هم بود.

لبم رو به دندون گرفتم و پلک بستم. خواهر مظلومم، ببخش که نتونستم برادری کنم! دنده عقب رفتم و جلوی در ایستادم.

- گوشت با منه پسرم؟

ریموت رو زدم و تا بسته شدن در، صبر کردم.

- باران رفته خاله.

- پناه بر خدا! به من حرفی نزد که!

- به من هم نگفت. از مادر و پدرم شنیدم.

- کجا می‌تونه رفته باشه؟

دنده رو جابه‌جا کردم و پا روی پدال گاز گذاشتم.

- خدا می‌دونه.

- ای بابا! کجا رو بگردیم دنبالش؟

- برگردوندنش با ما نیست. اتفاقاً بعد از حرف‌هایی که دکتر گفت، همون بهتر که نیست.

- گوشت با منه پسرم؟

ریموت رو زدم و تا بسته شدن در، صبر کردم.

- باران رفته خاله.

- پناه بر خدا! به من حرفی نزد که!

- به من هم نگفت. از مادر و پدرم شنیدم.

- کجا می‌تونه رفته باشه؟

دنده رو جابه‌جا کردم و پا روی پدال گاز گذاشتم.

- خدا می‌دونه.

- ای بابا! کجا رو بگردیم دنبالش؟

- برگردوندنش با ما نیست. اتفاقاً بعد از حرف‌هایی که دکتر گفت، همون بهتر که نیست.

- گیتار رو چی‌کار کنم؟ بمونه؟

- یه جا بذارید آریا نبینه.

زیر لب زمزمه کردم:

- تا همین الآنش هم هزاربار از کرده‌ش پشیمون می‌شه.

صدای کلافه خاله سیما به گوشم خورد.

- هرچی که به ذهنم رسید برداشتم، فقط آلبومشون رو پیدا نمی‌کنم.

- دست بارانه.

- فقط خدا یار و یاور هممون باشه. خداحافظ پسرم.

- در پناه حق.

ماشین رو به پارکینگ بردم و دو طبقه رو از آسانسور استفاده کردم. زنگ واحد رو زدم که طولی نکشید در باز شد و صورت خنده‌روی سحر، خودنمایی کرد.

- خوش اومدی آقاهه!

- سلام خانمی.

خنده‌ش محو شد. نشد نرمشی تو حالت صورتم نشون بدم که مثل همیشه دلش گرم بشه. روی کاناپه لم دادم و نگاهم به لوستر خیره شد. صدای بسته شدن در اومد و پشت بندش دمپایی سحر که نزدیک‌تر می‌شد. جای خالی کنارم فرو رفت و دست گرمش، انگشت‌هام رو به نوازش دعوت کرد.

- نبینم آقاهه پکر باشه.

آب دهنم رو قورت دادم و آهسته لب زدم:

- باران رفته سحر.

اول حرکت دستش متوقف و بعد گرماش دور شد. چند دقیقه‌ای به ریتم طولانی نفس‌های آه مانندش گوش کردم تا که سکوتمون رو شکست.

- می‌دونستم.

انگشت‌هام رو به انگشت‌های دستش قلاب کردم.

- باران بیدی نیست که با این بادها بلرزه.

- ولی لرزید سحر.

- خطرهای زیادی رو پشت سر گذاشت. بارانی که من سال‌ها دوستش بودم، تو صبوری لنگه نداشت. وقت‌هایی که من و نگار سر امتحان‌ها فرق سرمون می‌کوبیدیم، باران کمکمون می‌کرد. این هم می‌گذره.

چشم بستم. امید همه‌مون به خوابیدن این طوفان بود.

- بریم؟

گردن چرخوندم. لباس بیرون تنش بود.

- کجا؟

کمی جا خورد.

- بهزیستی دیگه!

چنگی به موهام زدم و دست به صورتم بردم. پاک یادم رفته بود. دست‌های ظریف سحر، دور کمرم حلقه شد.

- حال و هوات هم عوض می‌شه.

پلک زدم و خیره تو چشم‌هایی شدم که همه دنیام توش خلاصه می‌شد. نفس‌هاش، پوستم رو از هر مرطوب کننده‌ای محروم می‌کرد. جلو رفتم و سمت چپ گونه‌م رو به شونه کوتاهش تکیه دادم و با صدایی که از قعر چاه می‌اومد، گفتم:

- بدون خاله باران و عمو ماریاشون کجا بریم؟

***

فصل بیست و چهارم

سوم شخص

«باران»

مرد میانسال تشکری از او کرد و تنهایش گذاشت. انگشت‌هایش را در دم به هم پیچاند که در اثر کششی که به دست‌هایش داد، صدای قولنجش درآمد. باید نیرویش را تا ساعت پایانی کارش انباشته می‌کرد. اگرچه فاصله زمانی بین دو مریض در جلد سخت‌گیرانه خود، مهلت چندانی به او قرض نمی‌داد.

- اجازه هست خانَم دکتر؟

ته مانده سرد قهوه چهارمش را سر کشید و رخصت داد. پرده ضخیم کنار رفت و در پی‌اش، سرمای جان‌سوز فرصت‌طلب، لجوجانه به سمتش خروشید و هوای گرم اتاقک را در بر گرفت. هجوم سرما، صورتش را که در خلسه گرمای بخاری برقی آرام گرفته بود، مورمور کرد. زن جوان و کوتاه قامتی درحالی که پسرکش را روی صندلی بیمار می‌نشاند، رو کرد به او و با خوش‌رویی مختص به اهالی ده گفت:

- درمونده نبی خانَم دکتر!

با حرکت دستش، زن را به صندلی واحد مجاور میزش راهنمایی کرد. زن دو گوشه چادرش را چنگ زد و نشست. باران چشم به پسرک دوخت که از او، تنها دو چشم سبز براقش نمایان بود. کاپشن بادی مشکی بر تن داشت. کلاه منگوله‌دارش، گوش‌ها و پیشانی‌اش را پوشانده بود. وقتی پلک می‌زد، مژه‌های تاب‌دارش روی شال گردنش میفتاد که صورتش را از سرما ایمن می‌کرد.

تبسم محوی بر لبانش نقش بست و به مادر این کودک نقاب‌دار چشم چرخاند. در دل زن را برای دست‌کاری نکردن ابروهای کمانی‌اش تحسین گفت. صورتش علی‌رغم چشم‌هایش مانند برف سپید بود و گونه‌هایش از برخورد سرما گلگون گشته بود. بینی گوشتی و لب‌های کوچکش به روی باران لبخند داشت. همیشه از کسانی که چهره دخترانه‌شان را حفظ می‌کردند استقبال می‌کرد، چرا که خودش تاکنون رنگ‌های طبیعی و سالم هم به موهایش نزده بود. لب تر کرد:

- در خدمتم.

زن کش چادرش را روی شال کرمش کشاند و لب گشود:

- بچه‌م نمی‌تونه چیزی بخوره. پایین گلوش سفتی می‌کنه. می‌گه یه چی همچین گیر کرده.

نسبت به هم‌زبان‌هایش، نفوذ کمتری از لهجه گیلکی در ادای کلماتش وجود داشت. باران رو به پسرک که با تنها عضو عیان صورتش به او زل زده بود، با سلاست بیان گفت:

- اسمت چیه آقا کوچولو؟

صدایش در پس شال گردن به زحمت شنیده شد. باران شنید، با این حال گفت:

- اینجا گرمه. شال‌گردنت رو بیار پایین و اسمت رو بلند بگو.

پسرک تبعیت کرد و صدای زیرش را بلندتر به گوش رساند.

- مهدی.

- زشتــه زاک! یواش بگو مائار جان!

پسرک سر گرداند و مظلومانه گفت:

- بابا گفته به حرف بزرگترا گوش کن.

باران میانه‌روی کرد.

- درسته مامان آقا مهدی. من بهش گفتم و اون هم گوش کرد. آقا مهدی چند سالشه؟

پسرک از جانبداری باران سر شوق آمد و صدای بلند و رسایش را از حنجره راند.

- شیش سال...شما چندی؟

زن لب گزید و خنده در نگاه باران دوید.

- شما رو به خدا ببخشید خانَم دکترا!

تهدیدوار به پسرکش چشم دوخت و به گیلکی چیزی گفت که پسرک از نگاه او فرار کرد.

باران پلک بر هم زد.

- آقا مهدی کار بدی نکرد. حالا ازش می‌خوام سؤالم رو آروم جواب بده. باشه آقا مهدی؟

پسرک سرش را کج کرد. به کلاهش دست برد و خطاب به مادرش گفت:

- اینو از سرم بردارا! گرممه.

باران مداخله کرد:

- آقا مهدی داره بزرگ می‌شه. خودش بلده کلاهش رو برداره.

پسرک جویای او شد و بی‌درنگ کلاه را از سرش کند و دست‌های کوچکش را روی موهای ژولیده‌اش کشید.

- بلدم.

برای آنکه تحسین باران را بیشتر برانگیزد به ضمیمه حرفش گفت:

- موهامم بلدم شونه کنم.

- آفرین! پس بزرگ شدی.

کلاه و شال‌گردنش را به دست‌های مادرش سپرد و لبخندی به پهنای جثه کوچکش زد.

- تو چند سالته؟

باران پیشی گرفت و آتش زن را که برای توبیخ آماده شده بود، فروکش کرد.

- بیست و پنج سالمه.

- خیلی مونده تا مثل تو بشم؟

انحنای لب‌هایش کم شد و ذهنش را چند ثانیه به گذشته سوق داد. از پنج سالگی‌اش یک خواب موهوم به خاطر داشت. زمان زیادی گذشته بود تا جسمش را در این سن لمس کند، گرچه چرخه زمان به سرعت درحال چرخیدن بود و دستاوردهایش حاکی از طولانی بودن روزگار که ثانیه‌هایش، آدم را فریب می‌داد. مژه بر هم زد و خیره به دست‌هایش لب گشود:

- نه، زمان زودتر از اون چیزی که تصور کنیم می‌گذره، پس تا می‌تونی از زندگی لذت ببر و اجازه نده حسرتی از گذشته داشته باشی.

چشم دوخت به پسرک که در حقیقت چیزی از حرف‌های باران نفهمیده بود. باران جدی شد و گفت:

- آقا مهدی می‌دونه چرا مامانش اون رو پیش من آورده؟

پسرک صادقانه دست به گلویش برد.

- اینجام می‌سوزه. درد می‌کنه.

- چرا چیزی نمی‌خوری؟

- آخه وقتی می‌خورم، میاد بالا.

- سرت رو بیار جلو و دهنت رو باز کن!

سر پیش برد و لب‌هایش را از هم دور کرد. باران چوب را از لیوان استریل برداشت و سر آن را بر زبان پسرک نهاد و از چراغ قوه کمک گرفت تا ردی از التهاب یا تورم در گلویش ببیند. چراغ را خاموش کرد و چوب را در زباله زیر پایش انداخت. برای اطمینان حاصل، دماسنج را با پنبه

آغشته به الکل طبی ضدعفونی کرد، تکانی به آن داد و زیر زبان پسرک گذاشت. کارش که تمام شد، دماسنج را داخل محلول برگرداند و گفت:

- سرما نخوردی.

دلواپسی زن بیشتر شد.

- فکر کردم سرما خوردگیه.

- تب نداره؛ گلوش ملتهب نیست. کوفتگی هم نداشته، درسته؟

- بله.

- از صحبت با آقا مهدی فهمیدیم بی‌حال هم نیست.

- می‌گه گلوم درد می‌کنه که!

- سابقه پرخوری داشته؟

زن نگاه شماتت‌باری به پسرکش کرد که پی بازی با زیپ کاپشنش بود.

- غذاهای سنگین خیلی می‌خوره. پلو هم اگه کره گوسفند نداشته باشه، لب نمی‌زنه.

باران مستقیم به چشم‌های زن نگریست. صراحت کلامش، او را آسوده‌خاطر کرد.

- احتمال قوی مشکل گوارشیه. سوزی هم که تو گلوش احساس می‌کنه، به اسید معده‌ش مربوطه.

چهره زن رنگ باخت.

- خطرناکه؟ عمل می‌خواد؟

دو آرنجش را تکیه‌گاه بدنش کرد و انگشت‌ها را زیر چانه درهم فرو برد.

- شاید نیاز به آندوسکوپی بشه. برای اطمینان بیشتر با متخصص گوارش مشورت کنید. اتفاقاً الآن هم تشریف دارن. می‌تونید پسرتون رو برای چکاپ ببرید.

زن کلاه را روی سر پسرکش گذاشت که دست‌های کوچکش مانع شد.

- خودم بلدم.

زن کناره گرفت و خطاب به باران پرسید:

- کجا برم؟

باران کشوی واحد میز را باز کرد، بسته آبنبات نعنایی را از جعبه‌اش برداشت و کشو را بست.

- کابین دو. آقای دکتر خیبری... .

پسرکش را بغل کرد که با اعتراض مجدد او مواجه شد.

- بذارم زمین! من بزرگ شدم.

نگاه کوتاه زن، جویای باران شد. باران برخواست و به نرمی گفت:

- اینجا رو از کمک مادرت استفاده کن! چاله‌ها پر از آبه، ممکنه پات بره توش.

آبنبات را در دست پسرک جا داد.

- این هم حتماً بخور!

لبخند شادمانی بر لبان پسرک کش آمد و شعف در نگاهش درخشید.

- شکلات؟

باران دست‌هایش را گره زد.

- از اون خوشمزه‌تره.

- مائار و پیئرم چی؟

زن خجول شد. باران لبخندی زد. بارها از زبان مردم روستا شنیده بود که مادر و پدرشان را این گونه خطاب می‌دادن. در نظرش شنیدن این نوع گویش شمالی، از لحن کودکانه شیرین‌تر است. گونه پسرک را لمس کرد و گفت:

- هرچی آبنبات دارم مال تو، به شرطی که غذای سنگین نخوری.

- شما رو به خدا ببخشید. ای زأک اذیتتون کرد.

- ما فقط گپ زدیم.

زن دست برد به چادرش که عقب رفته بود و حین تا زدن به دو گوشه شالش گفت:

- خدا اجرت بده خانَم دکترا!

- وظیفه‌مه. به سلامت.

پرده را کنار زد و پسرکش دست وداع تکان داد.

- در پناه حق باشید.

باران اندکی مکث کرد و ذهنش جای زن، مجسمه متحرکی از رادوین ساخت که با همان ملاطفت معمول و نگاه دل‌گرمش از او خداحافظی می‌کرد. عادت داشت این جمله را تنها از رادوین بشنود. چقدر دلش هوای برادرانگی‌هایش را کرد! حتماً این روزها آن‌قدر سرگرم کار و زندگی و همسرش بود که خواهر بی‌وفایش را کمتر یاد می‌کرد، شاید به سبب بی‌وفایی‌اش، او را به سیاه‌چال ذهنش انداخته باشد.

جسم کسالت‌بارش را روی صندلی رها کرد و چند ثانیه استراحتش را به بستن پلک‌هایش داد. تبدار بود و تا چند ثانیه دیگر، او را به عالم بی‌خبری مهمان می‌کرد، اما ناگزیر با آن غلبه کرد تا پیش‌تر کارش تمام شود و استراحت را به وقتی که در جای گرم و نرم اتاقش دراز کشید موکول کند. تن خسته‌اش را صاف کرد و طمأنینه‌وار گفت:

- نفر بعدی.

هجوم سرما، باعث شد برخلاف میلش پلک بگشاید و صاف بنشیند، اما با دیدن شخص روبه‌رویش آهسته گوشزد کرد:

- بذار واسه وقتی که کار مریض‌ها رو راه انداختم.

- قبلاً هم آویزه گوش‌های مبارکم کرده بودی. مریض دیگه‌ای نیست.

باران تکیه‌ای به صندلی کرد و پلک‌هایش را راغبانه بست.

- ناهار خوردی؟

- آره.

- دیشب خوابیدی؟

- نه.

- باید اول خودت رو معاینه می‌کردی!

پاسخ طعنه‌اش، نفس‌های ملایم باران بود. روز پر مشغله‌ای داشت. آغاز فصل پاییز و پیش‌روی زود هنگام سرما، به تعداد بیمارها افزوده بود که اگر به همین منوال صعودی‌اش پیش می‌رفت، روند طبابت را با شیب نزولی قابل توجهی مواجه می‌کرد. باید پیش از بحرانی شدن شرایط، گردهمایی برگزار می‌کردند.

- خُفتی باران؟

بشکنش باران را هوشیار کرد. از جایش بلند شد. دکمه‌های روپوشش را باز کرد و روی چوب لباسی داخل کمد آهنی آویزان کرد. زبانه دستگیره فلزی در خراب بود. بهایی به بستن در کمد نداد و پارچه روی تخت بیمار را که روی چهار پایه بلند سوار شده بود، جمع کرد و اطراف کانکس چشم چرخاند.

- دنبال چی می‌گردی؟

- نایلون.

- ولش کن بابا! آقا کرم رو واسه دکور نیاوردن تو این خراب شده که!

در چشمان تیره دختر درنگ کرد. در سه ماهی که به مردم روستا خدمت‌رسانی کرده بودند، کلام این دختر مانند سنگی تیز، افکار مخاطبانش را صیقل می‌داد. آشکارا نادیده‌اش گرفت و برای حل مشکلش، از نایلون غذای ظهر استفاده کرد. بوی شیرین‌پلوی سفورا بانو با پلاستیک عجین شده بود، اما ناگزیر باید از خیرش می‌گذشت و اولویت را در نظر می‌گرفت. ممکن بود آلودگی پارچه، خدمتکار را بیمار کند. نگاه خیره او را که به خود دید، دست از سکوت برداشت و جدی گفت:

- آقا کرم فقط پارچه و رخت چرک‌ها رو می‌ده به زنش که بندازه تو ماشین. من و توی مسئول خیلی باید واسمون دردناک باشه که یه پارچه سبک رو جمع کنیم فرناز؟

فرناز با ناخن کوتاه انگشت سبابه، پای ابروی راستش را خاراند. فر درشت موهایش زیر شال حجم یافته بود. ابروهای مشکی‌اش با کشیدن مداد کلفت‌تر شده و سیاهی چون شب چشمانش از غلظت تیرگی می‌درخشید. پیش روی باران که قد راست کرد، بلند و نحیف‌تر به نظر رسید.

- از بوی الکل پارچه نفس تنگی گرفتم. هر مریضی که از رو تخت بلند می‌شه، ضدعفونی می‌کنی. دو روز دیگه پارچه رو جای این‌که بدی آقا کرم، می‌ذاری کنار زباله‌ها.

- مگه تو نمی‌زنی؟

- نه که نمی‌زنم. فقط تایم ناهارم می‌زنم.

پالتوی چرمش را پوشید و شال بافت قهوه‌ای‌اش را دور گردنش پیچاند و رو به شانه چپ گره زد. رنگش دو درجه روشن‌تر از پالتویش بود. حین مرتب کردن میزش گفت:

- بهداشت این منطقه در حدی نیست که به خودمون اجازه بدیم هر کوتاهی ازمون سر بزنه.

فرناز ابرو در هم کشاند و انگار که از سکوت چیزی در عذب مانده و به دنبال بهانه‌ای برای فاش کردنش باشد، گفت:

- از بهداشتشون چیزی نگو که کهیر می‌زنم! اکثرشون یه حموم ساده هم تو خونه‌شون ندارن. اون موقع که تابستون بود کسی کولر و پنکه رو تحویل نمی‌گرفت، ولی حالا که سرد شده موندم بدون گاز چطوری زنده می‌مونن! کپسول و بخاری نفتی هم شد زندگی؟! من نمی‌تونم بوی نفت رو تحمل کنم.

دست‌هایش را با مقدار کمی اتانول اسپری کرد و خونسرد گفت:

- قبل اومدن نمی‌دونستی شرایط روستا چطوریه؟

ناخن کوتاهش زیر ابروی راستش نشست. دیگر باران می‌دانست که حرکت او، نشان از طفره رفتن پاسخ معقولانه است، اما فرناز همچنان در تبرئه خودش ثابت قدم بود.

- هرچی می‌کشم از خوش‌بینی‌مه. وقتی اومدم تابستون بود. هوای خنکش سرم کلاه گذاشت. مگه چقدر از مهر گذشته که مه چشممون رو کور کرده؟ زمستون که بشه، باید زندگی‌مون رو تو همین کانکس بگذرونیم، اونم اگه نعشمون رو از کانکس‌ها درنیارن!

و گویی که تاب و توانش تحلیل می‌رفت، چشم‌هایش را بست و پریشان‌حال گفت:

- من خیلی سرمایی‌ام. به استادیارم می‌گم یه فکری به حالم بکنه.

باران آسوده‌خاطر و بی آنکه رعایت حال او را کند، گفت:

- ما تعهد دادیم.

فرناز چشمانش بلع شد، بادش خوابید و ناله سر داد:

- مرگم رو از خدا می‌خوام! اون روز چی خورده بودم که تا نوروز تمدید کردم؟ بی‌صاحاب اینترنتمون هم قطع شده. بدون نت مگه می‌شه سر کرد؟

- می‌شه.

- تو دلت واسه خانواده‌ت تنگ نشده یه ماهه نتونستی باهاشون حرف بزنی؟

باران مکث کرد و لب زد:

- بیشتر از یه سوال ساده.

- باریکلا به تو که گرفتی بدون اینترنت نمی‌شه. جون خودم و خودت نمی‌شه.

دست‌هایش را داخل دستکش‌های کاموایی مشکی‌اش که هنر دست سفورا بانو بود، فرو برد. هنگام بستن چمدان، یادش رفته بود که دستکش و کلاه را در لیستش جای دهد. علی‌رغم مخالفتش، سفورا بانو دست جنباند و در یک شبانه‌روز دستکش را مهیا کرد تا یک روز هم دست‌های باران سرمازده نشود. با رضایت پنجه‌هایش را مشت و باز کرد. هنوز هم می‌شد گرمی دست‌های سفورا بانو را در تار و پود کاموا حس کرد. انگشت‌ها را دور دسته کیف دوشی‌اش قفل کرد و از میزش دور شد. فرناز به دنبالش آمد.

- عجله داری؟ بچه‌ها چای آتیشی درست کردن. بعد تایم کاری می‌چسبه دور هم.

پرده را کنار زد و پایش به زمین مرطوب خورد. تا بیرون آمدن فرناز درنگ کرد و سپس در کانکس را بست.

- برسم خونه تاریک می‌شه.

چشم غره فرناز روی او تأثیر نگذاشت.

- یه بار هوا تاریک بشه و بری خونه از سفورا خانم خط‌کش می‌خوری؟

- بهش قول دادم.

- جون خودم و خودت، بزن زیر قولت. تو که تا ابد الدهر این‌جا سر نمی‌کنی. وقتی نبودی این پیرزن چی‌کار می‌کرد؟ به خودت وابسته‌ش نکن!

با تک سرفه بی‌هنگام مرد جوانی که به آن‌ها پیوست، فرناز چهره درهم کرد و باران رویش را برگرداند. چشم‌های مشکی مرد بین آن دو گردش کرد.

- خسته نباشین خانم‌ها!

باران تشکر کرد، اما فرناز شمشیر را از رو بست و طعنه‌وار پاسخ داد:

- همچنین مستر پارازیت انداز!

مرد لبخندی زد. نگاه مستقیمش پی نگاه باران بود و روی سخنش با فرناز که حق به جانب گفت:

- فرستادم بری همکارمون رو بیاری! خودت هم موندگار شدی.

پوزخندزنان دستش را به سمت باران تکان داد و با غیظ گفت:

- بیخودی اومدی. این خانم کی ما رو دیده که دومیش باشه؟

مرد جوان به جانبداری از باران گفت:

- باشه واسه بعد. حتماً کار داره.

فرناز چشم چپی کرد و زیر لب او را لغز خواند:

- چاپلوس!

سرفه ساختگی مرد، اخطار جدی‌اش را به فرناز رساند. باران در جواب لب گشود:

- ممنونم از درکتون آقای وحدت! باشه واسه یه وقت بهتر. به نظرم با آش می‌شه جبران کرد.

فرناز دست به کمر شد و اعتنایی به باران نکرد. مرد با اشتیاق گفت:

- از حالا خودم رو واسه خوردن دستپخت‌تون آماده می‌کنم. یادتون باشه خانم تمجید؛ چون حافظه قوی دارم.

باران سر تکان داد و با وداع مختصری، جمعشان را ترک کرد. همان دم گام‌های طمأنینه‌وار دختری، او را به آن دو رساند. نیشخند زنان به باران که از آن‌ها دور می‌شد، می‌نگریست.

- افاده‌ها طبق طبق سگ‌ها به دورش وق‌وق! باز تحویلت نگرفت فرناز؟

نگاه فرناز، جلب دختر شد که به جای هر قدم باران، با نگاهش بذر نفرت می‌کاشت. فرناز به حمایت از او کنایه زد:

- خانم دکتری که محبوب دل همه و فرشته بچه‌ها بشه، میاد به ما نگاه کنه؟

دختر دست‌هایش را روی سینه گره زد و کلماتش را با حرص ادا کرد.

- مخشون تعطیله به خدا. تابلوئه که محبتش توخالیه، ولی خب منم یه جا زندگی کنم که دنیا و آدم‌هاش رو درک نکنم، جلوی سیاست این افاده خانم تعظیم می‌کنم.

- ول کنین این حرف‌ها رو!

نگاه فرناز، جلب دختر شد که به جای هر قدم باران، با نگاهش بذر نفرت می‌کاشت. فرناز به حمایت از او کنایه زد:

- خانم دکتری که محبوب دل همه و فرشته بچه‌ها بشه، میاد به ما نگاه کنه؟

دختر دست‌هایش را روی سینه گره زد و کلماتش را با حرص ادا کرد.

- مخشون تعطیله به خدا. تابلوئه که محبتش توخالیه، ولی خب منم یه جا زندگی کنم که دنیا و آدم‌هاش رو درک نکنم، جلوی سیاست این افاده خانم تعظیم می‌کنم.

- ول کنین این حرف‌ها رو!

نگاه ناباورانه دختر به مرد پیله کرد.

- احسان! دختره پا تو کفش ما کرده و داره به خوار شدنمون می‌خنده. نشد یه بار از خونه نزنم بیرون و رهگذری نگه سلامم رو به خانَم دکتر برسون! عوض این‌که بری چای آتیشی واسش درست کنی، چشماتو وا کن ببین بین ما کی بیشتر جون کند و کی بیشتر امتیاز گرفت. دقیقاً راجع به چی می‌خوای حرف بزنیم؟

پادرمیانی فرناز، اندکی او را تسلی داد.

- خونتو کثیف نکن حنانه! جون خودم و خودت آقا احسان از وقتی قلبش رو فروخته، کور و کر شده.

دهان حنانه باز ماند و متحیرانه لب زد:

- بگو دروغه احسان!

احسان گوشه چشمی حواله فرناز کرد که هیچ تأسفی از عهد شکنی‌اش نداشت. نمی‌خواست پرده احساسش پیش دیگری کنار برود، اما مردِ انکار چیزی نبود که حقیقتش با هر ضربان قلبش نبض می‌زد. خیره به نگاه وا مانده حنانه تأکید کرد:

- امیدوارم نفر سوم نباشه که بفهمه.

- خوبی تو؟ از چی این افاده‌ای خوشت اومده؟

از دو دیده جست‌وجوگر اجتناب کرد و با تبسمی که پوزخند دخترها را به همراه آورد، گفت:

- همین که خوبی‌ش چشم بعضی‌ها رو درآورده.

فرناز بی پرده انزجارش را فاش کرد.

- احمق!

لحن کلام احسان، اینبار سرزنش‌وار شد و دخترها را به سکوت وا داشت.

- یه بار ندیدم بدگویی کسی رو بکنه. با شماهایی که پشتش صغری کبری می‌کنین هم خوبه و احترامش واسه همه‌س. همیشه سر وقت میاد و سر وقت بر می‌گرده که پیرزن رو تنها نذاره.

سپس گرد لبخندی به لبانش پاشید که به چشم‌هایش نفوذ کرد.

- کجا می‌شه دختر دوست‌داشتنی مثل باران رو پیدا کرد؟

فرناز دستش را مقابل چشم‌های افسون گشته احسان حرکت داد و خبیثانه گفت:

- الو مستر عاشق! بهت گفته بودم حلقه دستشه که هوایی نشی.

چشم در چشم همکارش با لحن مرموزی دست به جیب فرو برد و گویی که از کشف معمای پیچیده‌ای خشنود باشد، گردن کشید و خطاب به دخترها گفت:

- کلک شما خانم‌ها واسه ما مردها قدیمی شده.

فرناز شانه انداخت و خمی به لب‌هایش داد.

- به هر حال گفتنی‌ها رو گفتم. چند دفعه‌ای خواستم از زبونش حرف بکشم، ولی بخاری ازش بلند نشد. هیچی از زندگی و خانواده‌ش نمی‌دونم. من که نیستم. خیلی خوشم ازش میاد، برم واسطه خاطرخواه دیوونه‌ش هم بشم.

- از منم خوشت نمیاد؟ رفیق هم رفیق‌های قدیم! فراموش شد روزهایی که گیر کلاس عملی استاد ارژنگ بودی.

- عجب گیری کردم باهات تو یه گروه افتادم و اومدم. مستر جان! هرکار ازم بخواه جز این. خودت برو راست و حسینی بهش بگو و کلکش رو بکن! تمام! بد می‌گم حنانه؟

حنانه به پشتیبانی از او و کنار گذاشتن تردید احسان گفت:

- یکی دیگه دل رو باخته. چشمش کور دنده‌ش هم نرم! مسئله دل باختن رو باید خودت به روش بیاری. هر چند می‌دونم سکه یه پول می‌شی.

احسان بحث را با آن‌ها بی‌ثمر دانست و به طرف کابین خود گام برداشت. در مدتی که با احساس نوپایش کلنجار رفته بود، امتحان‌های زیادی از سر گذراند تا دل به دل ندای قلبش داد. بارها

گوشه‌ای از ذهنش به باران می‌رفت که هنگام رسیدن بار داروها از همه سبقت می‌گرفت و جعبه‌ها را تا انبار می‌برد. بارها در مسیر خروج از خانه‌ای که اجاره کرده بود، با چند کودک مواجه شد که با سماجت، دست‌های باران را گرفته بودند تا لحظاتی کنار آن‌ها بازی کند. به هرکسی که به شهر می‌رفت، سفارش پوشاک و لوازم مدرسه می‌کرد و به کودکان هدیه می‌داد. روزها محو او و کارهایش بود که یک آن به خود آمد و دید که دلش را در گرو او نهاده. بیشتر از هر زمانی راغب بود به آنچه در دیدگاه مهرانگیز باران جولان می‌دهد، رسوخ کند. باید چاره‌ای می‌اندیشید و شرمش را کنار می‌گذاشت.

***

گام‌هایش هماهنگ با صدای طبیعت مه‌آلود، دست نوازش به گوش‌هایش می‌کشید. مژه بر هم زد و نظاره‌گر درخت‌هایی شد که هاله غلیظ مه، تنها شاخه‌هایش را برملا می‌کرد. رطوبت چشمگیرش طراوتی نوپا به هوا بخشیده بود، طوری که قدم‌هایش را کوتاه کرد تا از لذت فراگیرش خستگی در کند. جریان باد، ابرهای مسیرش را به حاشیه‌های جاده می‌راند و میزان دید مسیر پیش رو را واضح می‌کرد.

روزهاست که مه زیبا آشیانه‌اش را بر روستا ساخته بود. با قدم مبارکش سبب شد هر روز که او پا به بیرون می‌گذارد، احساس کند آسمان را شکافته و همسفر ابرها شده. صدای پرنده‌های سردسیر همچنان ملموس در طبیعت می‌پیچید و هوش از سر آدم می‌پراند.

چند قدم مانده به جوب آبی که از دل کوه روان شده بود، کوبش گام‌هایی را روی زمین شنید که از جاده فرعی به سمت شاهراه حرکت کرد و با خودش صدای افتاده پیرمردی را به همراه آورد. پیرمرد با اصواتی مختص به حیوانات در تلاش بود که حیوان‌هایش را به حرکت وا دارد. این صدا را می‌شناخت و بارها او را در همین جاده زیارت کرده بود. پیرمرد، دو چهارپایش را با چرخاندن چوبش در هوا، از شانه خاکی به جاده هدایت کرد. دو الاغ تحت فرمان صاحب‌شان، از شالیزار خالی از محصول گذشتند و از بالای باریکه جوب پریدند. به خورجین یکی از الاغ‌ها دو بشکه بزرگ وصل بود و حیوان دیگری بار چوب‌های تکه شده داشت. نگاه پیرمرد در دم به باران خورد و لختی منتظر ماند تا باران به او برسد.

- سلام کربلایی. خسته نباشی.

پیرمرد به سبب سفر هر ساله‌اش به کربلا، لقب کربلایی گرفته بود و اهالی به جای نام کوچک پیرمرد، او را به زبان گیلکی خود (کبلایی) فرا می‌خواندند. پیرمرد پشت دستی که چوب را گرفته بود به پیشانی کشید و نفسی چاق کرد.

- علیکم سلام خانَم دکتر. درمونده نبی! (علیک سلام خانم دکتر. درمونده نباشی!)

سه ماه همزیستی در روستا و کنار اهالی‌اش، واژه‌هایی را دست و پا شکسته به او آموخته بود که برایش این امکان را فراهم کرد تا بتواند با کسانی همچون کربلایی که فارسی صحبت کردنشان دشوار بود، ارتباط برقرار کند. پیش‌تر از آن مدیون سفورا بانو و پیرحاجی بود. چشم گرداند به دو حیوان و دوستانه لب گشود:

- کمک نمی‌خواید؟

کمبود اکسیژن، ریه‌های پیرمرد را به تکاپو انداخته بود. دست برد و از جیب جلیقه مشکی‌اش، دستمالی برداشت و عرق جبینش را پاک کرد، سپس چوب را بر زمین فرو برد و وزنش را روی آن انداخت.

- نه لاکو جان. ندونم این زبون‌بسته چی بُبو. خودش راهو بتر دونه. (نه دختر جان. نمی‌دونم این زبون‌بسته چش شده. خودش راهو بهتر بلده.)

یک تای ابروی باران پرید و حیوانی که دبه‌ها را حمل کرده بود، برانداز کرد. ظاهراً پیرمرد از بی‌قراری محسوسی که در حرکات حیوان آشکار بود و پاهای جلویش را خم می‌کرد و تعادل در حرکت نداشت سخن می‌گفت.

- شاید بارش زیاده.

- بیشتر هَنه. خو سُم هَدِنه جور. چوشمه سَر اَمادَره بوم تیف بوشو این لَگ میون. (بیشترم میاره. سم‌های جلوشو مثل الآن هی می‌ده بالا. شاید از چشمه که برمی‌گشتم، خاربوته رفته تو پاش.)

- ان‌شاءالله که چیزی نیست.

همان دم تراکتوری نزدیک به آن‌ها شد و برای پیرمرد دست تکان داد. راننده که مرد میانسالی بود، عرض ادبی به باران کرد و پیرمرد را به حرف گرفت. صدای بالای موتور تراکتورش ناچارشان

کرده بود صدایشان را بالاتر ببرند. هرچند باران کاملاً متوجه سخن‌شان نشد، اما در جمله آخر مرد فهمید اصل حرف‌شان درباره قطعی آب روستاست. مرد که تراکتورش را راه انداخت و صدای طبیعت ثبات گرفت، باران رو کرد به پیرمرد و جست و جوگرانه پرسید:

- آب قطع شده کربلایی؟

پیرمرد آهی از سینه راند و گرد غم، چروک‌های صورتش را برجسته کرد.

- اِره هر راه شَنیم در دَوَستای. از امرو قَطا بوی. (این‌جا سنگ همه به در بسته می‌خوره. از امروز قطع شده.)

- دفعه قبل که چند ساعته اومد.

نگاه بی‌فروغش به نگاه مردد باران دوخته شد. حیوان‌ها را به حرکت وا داشت و هم‌گام با آن‌ها شد. عرق جبینش را با دستمال پاک کرد و رشته سخن را دست گرفت.

- او فرق گود. فشار اُ کم بُبو. پارسالم اُ قَطا بو تا دو ماه نوما. (اون فرق می‌کرد. فشار آب کم شده بود. سال پیشم آب قطع شد و تا دو ماه نیومد.)

باران در اندیشه سخنان تأسف‌بار پیرمرد گفت:

- این دفعه هم به نتیجه می‌رسین. خدا بزرگه!

- امرو بوشون بینَن چره قَطا بوی. اره، خُدا بزرگه. (امروزم رفتن ببینن چرا قطع شده. آره، خدا بزرگه!)

روشنایی رو به زوال روز، جنبش مه را افزایش داده و دمای هوا را کاسته بود. خط مرزی ابتدای روستا، در حصار دیوارهای کاه‌گلی از هم مجزا می‌شد و تا کوهپایه را در بر می‌گرفت. از آنجایی که خانه سفورا بانو ابتدای روستا بود، راهشان از هم جدا می‌شد. نبش کوچه که رسیدند، باران گفت:

- مایلید به آقای وحدت بگم بیاد یه نگاه به پای این حیوون بندازه.

پیرمرد دست پینه بسته‌اش را که سال‌های آزگار برایش کار کرده بود، روی گردن حیوان کشید که همچنان موقع ایستادن سم‌هایش را تکان می‌داد.

- خُدا تا عَوض بده لاکو! امرو د زیادی کار بوده هچی واکتای. بعید دونم تیف بَبی. (خدا عوضت بده دخترم! امروز زیاد واسم کار کرده از توان افتاده. بعید می‌دونم خار باشه.)

- به همسرتون سلام برسونید. از خدمتتون مرخص بشم.

- صَبَر بِدار لاکو! ای دو ته دَبا تونی بُبْری؟ می کمر وُسِسای. (صبر کن دخترم! این دوتا دبه رو می‌تونی ببری؟ کمرم نمی‌گیره بیارم.)

- دستتون درد نکنه! این همه زحمت کشیدین از کوه آوردین. نمی‌تونم قبول کنم.

- پیرحاجی بوشو شهر و تا خروس‌خون وَنگَردنه. اینه زناکَم مَنه بیه. حتماً اُ خانی لاکو. بیا تی بُزگ‌تر گَبِ گوش بکن ای دو تا هَگیرا! تونی بُبْری؟ (پیرحاجی رفته شهر و تا خروس‌خون برنمی‌گرده. عیالشم نتونست بیاد. حتماً آب لازم می‌شین دخترم. بیا به حرف بزرگ‌ترت گوش کن این دوتا رو بگیرا! می‌تونی ببری؟)

باران ارزیابی چشمی کرد. قدرت دستانش از پس دو دبه ده لیتری برمی‌آمد. قفل کیفش را باز کرد تا بندهای دوشی را به نگهدارنده کیف وصل کند و دستش برای گرفتن دبه خالی باشد. با صدای آشنایی که شنید، سر بلند کرد.

- سلام کبلایی. سلام خانم دکتر.

جوان را می‌شناخت. چندباری هنگام خروج از خانه، او را دیده بود. پیرمرد مانند رفتاری که اخیراً از او دیده بود، جوان را با گویش خودشان به گرمی تحویل گرفت و حین سخنش اشاره‌ای به دبه‌ها کرد. جوان که پیش آمد، باران پی به قصد او برد و مانع شد.

- زحمت نکشید! می‌برم.

جوان راست قامت ایستاد و بی آنکه نظری به او بیندازد، لبخندزنان گفت:

- همیشه شما به ماها خدمت کردید، یه‌بار ما در خدمت باشیم.

برخلاف هم‌سن و سالانش، هیچ لهجه‌ای در کلماتش نفوذ نکرده بود. احترامش در قالب حجب و حیا، مجال مخالفت را از باران گرفت و هیچ نگفت. با شناختی که از اهالی خون‌گرم روستا داشت، می‌دانست در حین احترام، کار خودشان را می‌کنند. سوز سرمایی از شالیزار به روستا

وزید و مه را به پیاده‌رو کشاند. پیرمرد کلاه بافتش را از خورجین برداشت و سر خالی از مویش را با آن پوشاند.

- تی پِر و مارِ سلام بَرسون حاتم جون. (به پدر و مادرت سلام برسون حاتم جان.)

- به روی چشم.

و رو به باران گفت:

- می سلامه به پیرحاجی و زناکَم بَرسون! (سلاممو به پیرحاجی و عیالشم برسون!)

- حتماً.

هر دو سری تکان دادند. پیرمرد که راهش را از آن دو جدا کرد، جوان، هرکدام از دبه‌ها را به دست گرفت و در سمت دیگر باریکه‌ای که به شکل نواری در وسط پیاده‌روها پهن شده بود و در اصل آب اضافی حاصل از بارش را با خود می‌برد، قدم برداشت تا فاصله‌اش را با باران حفظ کند. تا رسیدن به خانه بی آنکه انتظاری از هم داشته باشند، هر دو سکوت پیشه کردند.

کوچه‌های روستا همه طویل بود و در حد تردد یک اتومبیل پهنا داشت. خانه‌های کاه‌گلی به هم چسبیده بود و آن‌هایی که حیاط داشت، اراضی بیشتری را احاطه کرده و دیوارهای کوتاهش آن را از سایرین مجزا کرده بود. خانه‌های حیاط‌دار همه از سنگ ساخته شده و پشت‌بامشان برخلاف برخی خانه‌ها که شیب داشت، ایزوگام شده بود و سقف از بارش‌های بلند مدت این ناحیه ییلاقی امن می‌ماند.

به سبب گرفتگی ابرها روز زودتر از موعد، جایش را به شب داده و لامپ‌های سردر خانه‌ها را روشن کرده بود. نگاه باران به تیر چراغ‌هایی رسید که در یک ردیفی که گذر کرده بودند، دست کم پنج لامپ آن سوخته بود.

یاد گلایه‌های کربلایی، محزونش کرد. در طی این چند ماه که در شرایط نه چندان مساعد روستا به سر می‌برد، بارها خودش را سرزنش کرد که چرا پیشتر نیامد. فکر اینکه چند روستای دیگر، غریبانه در خانه‌های خود به انتظار گاز هستند یا بچه‌هایی که از پارک محرومند و از امکانات کامل تحصیل دور شده‌اند، نگرانش می‌کرد، البته سفورا بانو گفته بود روستاهای زیاد هم‌جواری از نعمت آب و برق و گاز برخوردار شدند و به زودی به کمبودهای روستا رسیدگی خواهد شد.

پشت در خانه، دوبار کلون در چوبی را کوبید که سر درش را با کاشی‌های آبی و سفید آیت‌الکرسی مزین کرده بودند. تنها نشانی موهن خانه پیر حاجی... . دیری نپایید صدای کوبش آهسته دنپایی‌های سفورا بانو به گوشش خورد.

- اومدم وارشم.

لبخند محوی بر لبانش نقش بست. سفورا بانو تنها کسی بود که او را وارش خطاب می‌کرد. لذتش شیرین بر دل باران می‌چسبید. باران گوشه چشمی به پسر جوان کرد که سرش را زیر انداخته بود.

- مرد پشت دره سفورا بانو!

پیرزن به عادت فرهنگی زنان دیارش چادر به کمر می‌بست و همیشه روسری بر سر داشت. تأکیدش صرفاً جهت اطلاع پیرزن به حضور فرد غریبه بود. یکی از درها باز شد و نگاه پیرزن در بدو ورود به باران خورد و سپس به پسر همسایه... .

- سلام.

- به روی ماهت وارش جان.

جوان پیش‌قدم شد.

- سلام خاله سفورا.

- علیک سلام حاتم جان! خیر بَبی.

جوان دبه‌ها را چند ثانیه‌ای بلندتر از معمولش نگه داشت که تا زانوهایش آمد. با خوش‌رویی گفت:

- کبلایی براتون آب فرستاده.

سفورا بانو چادر رنگی‌اش را دور کمر محکم کرد و حین کنار رفتن، در را باز گذاشت.

- اجرش با امام حسین. بیاین داخل!

جوان صبر کرد تا باران داخل شود و آخر از همه (یاالله) گویان وارد حیاط خانه شد.

- خدا پشت و پناهت بَبی زاک! بذار این‌جا!

جوان طبق گفته پیرزن، دبه‌ها را زیر ایوان و کنار تانکر آب، کنار هم گذاشت. باران وسط حیات کوچک اما دنج خانه ایستاده و چشمش به ظرف‌های کثیف کنار حوض بود.

- دستت درد نکنه.

- خواهش می‌کنم خاله سفورا. هرکاری داشتین درخدمتم.

- اجرت با امام حسین.

- به پیرحاجی سلامم رو برسون!

- زنده بَبی. سلاممو به صدیقه و حیدر برسون!

- به روی چشم.

- خدا همرات!

جوان که خانه را ترک کرد، باران به حرف آمد و اولین سؤالش را به زبان راند.

- پیرحاجی کی رفت شهر؟

سفورا بانو حواسش را به باران داد. گره شل چادر را روی شکمش فرو کرد و گام‌های کوتاه و شمرده‌اش را به حوض وسط خانه برداشت.

- کی بهت گفته؟

- کربلایی گفت آب قطع شد. می‌دونستم زودتر می‌اومدم.

روی سه پایه زنگ زده نشست. دمی گرفت و آستین‌های پیراهن طوسی گلدارش را تا آرنج تا زد.

- ما عادت داریم به ای شل کن سفت کنا. برو تو وارشم، هوا پره! آب نبود، ظرفا رو گربه‌شوری شستم. خدا عوض بده کبلاییو به موقع آب رسوند.

- پیرحاجی کی رفت شهر؟

سفورا بانو حواسش را به باران داد. گره شل چادر را روی شکمش فرو کرد و گام‌های کوتاه و شمرده‌اش را به حوض وسط خانه برداشت.

- کی بهت گفته؟

- کربلایی گفت آب قطع شد. می‌دونستم زودتر می‌اومدم.

روی سه پایه زنگ زده نشست. دمی گرفت و آستین‌های پیراهن طوسی گلدارش را تا آرنج تا زد.

- ما عادت داریم به ای شل کن سفت کنا. برو تو وارشم، هوا پره! آب نبود، ظرفا رو گربه‌شوری شستم. خدا عوض بده کبلاییو به موقع آب رسوند.

باران برخلاف قبل، مقصود پیرزن را متوجه می‌شد. سفورا بانو مانند همسرش بیشتر کلمه‌های فارسی را با لهجه محلی‌شان در می‌آمیخت که تا مدتی باران ناگزیر از آنان می‌خواست برخی از جمله‌هایشان را تکرار کنند. اینکه پیر حاجی و سفورا بانو تسلط بیشتری به فارسی ادا کردن کلماتشان داشتند، کار باران را سهل کرده بود.

- شما برو داخل، من می‌شورم!

پیرزن اسکاچ را کفی کرد و حین کشیدن روی بشقاب آمرانه گفت:

- رو حرف مو پیرزن حرف نزن! بشو!

تاکنون موفق نشده بود که سفورا بانو را منصرف کند به کاری که دوست ندارد. از جانبی دلش کوتاه نمی‌آمد او را در هوای سرد رها کند. بی‌میل از پله‌های چوبی ایوان بالا رفت. پوتین‌هایش را درآورد و آن را روی جاکفشی فلزی، در جای ثابتش جفت کرد و پایش را بر قالیچه‌های نرم و دست‌بافی که حاصل زحمت دست‌های سفورا بانو بود، گذاشت. قالیچه‌های رنگی و خوش‌نقش، در سرتاسر ایوان پهن شده بود. پیش از کاهش دما، هر روز با سفورا بانو و پیرحاجی، کنار پشتی‌هایی که در دیوار میان پنجره‌ها ردیف شده بود، می‌نشست. سفورا بانو سماورش را روی تخته دو پایه نقلی‌اش می‌گذاشت و برای خودشان چای می‌ریخت. پیرحاجی لیوان را روی نعلبکی خالی می‌کرد و با قند می‌نوشید، سفورا بانو چای را کمرنگ‌تر ترجیح می‌داد و او عطر چای را با

هیچ نقل و نباتی عوض نمی‌کرد. هوای تمیز تابستان روستا، صبحانه و ناهار و شامشان را همیشه به بیرون از خانه می‌کشاند.

در چوبی اتاق‌ها آبی فیروزه‌ای بود که شکل و شمایل سنتی داشت و با پدال کوچک آهنی متصل به یک در، قفل می‌شد. باران، قسمت مرکزی و سوراخ پدال را از نگه‌دارنده نعلی شکل درِ دیگر بیرون کشید و در یک حرکت، دو در کنار هم را به جلو هل داد که درها از وسط باز شد. تن خسته‌اش را داخل اتاق برد.

گرمای آرام‌بخشی، پوست سردش را مورمور کرد و پلک‌های خواب‌آلودش را سوزاند. در را پشت سرش بست. متراژ اتاق در حد فرش دوازده متری ظرفیت داشت. چیزی که اتاق را با سبک امروزی تغییر داده بود، بخاری هیزمی کنج دیوار و طاقچه‌ای بود که در سمت راست قرار داشت و با رواندازهای گلیم شده و قاب‌های قرآنی و دو فانوس کوچک کناره‌هایش، بیش از لوازم دیگر اتاق به چشم می‌آمد. بهترین ایده پر کردن فضای خالی انتهای اتاق و کنار پنجره، دو پشتی با رو پشتی‌های قلاب‌دوزی سفیدش بود که انتظار می‌رفت شاهکار سفورا بانو باشد. رنگش هماهنگ با پرده توری سفید پنجره بود و جلوه سنتی اتاق را تکمیل می‌کرد.

سمت چپ که ابتدای اتاق محسوب می‌شد، پنجره دیگری مقابل پنجره انتهای اتاق نصب شده بود که به حیات باز می‌شد. کیفش را کنار جالباسی پایه‌دار نزدیک به در گذاشت و لباس‌هایش را با حوصله آویزان کرد.

روی تخت کنار پنجره نشست و چشم دوخت به گلدانی که ارکیده عزیزش را در خاک بلعیده بود. خیلی سعی کرد گل‌هایی را که به پایش زمان و عشق ریخته بود و بیش از خود از آن مراقبت می‌کرد زنده نگاه دارد، اما نفس این گل‌ها در هوای سرد و دور از خورشید بند می‌آمد. دیگر از آریایش آموخته بود. قلبش مچاله می‌شد وقتی می‌دید خاکی که غنی از احساس قلبش بود، این گونه بی‌روح و جان بماند. نگاهش در کاسه چرخید به گلدان دیگر و ثابت ماند. دست پیش برد و با لمس گلبرگ‌های مصنوعی و لطیف گل، خون را در رگ‌هایش جریان داد. از دستاورد تنهایی‌اش همین گل مصنوعی ماند که اگر شب‌ها به آن نگاه نمی‌کرد، خوابش نمی‌برد.

لباس‌هایش را با گرمکن و شلوار سوئیت مشکی و قرمز عوض کرد. کالج‌هایش را جای صندلی پوشید. کش موهایش را باز کرد تا فشار بیشتری به ریشه موهایش نیاید، سپس دستی زیر آن

کشید و کف سرش را ماساژ داد و به نرمی روی آن شانه زد. موهایش که از شکنندگی درآمد، برخاست و در فاصله خروج از اتاق و رفتن به آشپزخانه، کلاهش را روی موهای آزادش انداخت و اتاق را ترک کرد. حوض تمیز بود. در پی سفورا بانو دست به نرده‌های چوبی ایوان گرفت و چشم گرداند و وقتی او را نیافت، ایوان (اِل) شکل را دور زد. در اصل اتاقش انتهای ایوان قرار داشت و آشپزخانه در رأسش ... .

پرده ضخیم آشپزخانه را کنار زد و داخل شد. بوی آش ترش، فضای آشپزخانه را گرم و دلپذیر کرده بود. مشتاقانه قدم پیش نهاد و درِ قابلمه روی گاز را برداشت. بوی سیر و ادویه و محتویاتش، او را شرمنده زحمت بی‌مزد این پیرزن و پیرمرد کرد. روز اولی که با آن‌ها آشنا شد، سفورا بانو غذاهای باب مزاجش را از او پرسید. همیشه برایش سنگ تمام می‌گذاشت و باران را شیفته غذای محلی‌شان می‌کرد. صدایی پشت سرش شنید و به شانه راست چرخید.

- الون غذا رو می‌کشم.

در قابلمه را گذاشت و برابر پیرزن قد کشید.

- داشتم حساب می‌کردم چقدر بدهی دارم پیش شما و پیر حاجی.

نسیم مهربانی به صورت سفیدش تاخت. قامت خمیده‌اش او را یک وجب پایین‌تر از شانه باران کرده بود. دست باران را چون مرواریدی در صدف گرفت. نگاه باران روی دست‌های چروکیده‌اش رفت. با لهجه شیرینی که در ادای برخی کلمات عادت لفظش شده بود، گفت:

- مهمون خونه پیر حاجی بیه، حبیب بنده خدا هم بنه. تو که امانتم هستی.

چشم‌های قدردانش به او خیره شد. چین‌های صورت سفورا بانو و پلک‌های افتاده‌اش، نوید گذر سال‌ها زندگی و تجربه بود که هر جمعه باران را به صرف چای هِل دعوت می‌کرد و از سفیدی و سیاهی روزگار پیرزن می‌گفت.

- ولی شدم سربار.

- تو که اَمه نور چشمی. مو پیرزنو به حرف نگیر غذام ته می‌کشه! بَنیش الون سفره می‌ندازم!

- می‌گی بلد نیستم یه سفره هم بندازم؟

سفره چهار نفره را از کابینت کنار یخچال برداشت و در اتاق نشیمن کنار آشپزخانه پهن کرد. صفای این اتاق چیز دیگری بود و سبک قدیم خانه‌ها را زنده می‌کرد. در چوبی‌اش مرکز اتاق قرار داشت. روی موکت‌های سبز، دو فرش شش متری گلیم پهن بود و کرسی چهار نفره‌ای وسط قرار داشت و گرم‌ترین قسمت خانه محسوب می‌شد. سمت چپ دو طاقچه مربعی شکل مجاور هم بود و روی هرکدام دو فانوس نفتی قرمز روی پارچه‌های پولکی شکل آبی خودنمایی می کرد با قاب عکس خانوادگی که از کیفیت وضوح تصویرش مشخص بود سال‌های دور را حکایت می‌کند.

سفورا بانو و پیر حاجی در حرم امام رضا ایستاده بودند درحالی که کودکی در آغوش سفورا بانوی جوان می‌گریست و کودکی چهار ساله دست‌های کوچکش را به دست‌های بزرگ پدر بلند قامتش داده بود. هردو کودک پسر بودند. جاروبرقی سمت چپ طاقچه‌ها قرار داشت. سمت راست اتاق یک تلویزیون نوستالژی چهارده اینچ روی میز چرخی بود که درحال حاضر نقش دکوری داشت و پارچه هفت رنگ قلاب بافی روی آن، زیبایش کرده بود.

این اتاق مانند اتاق خودش دو پنجره داشت که یکی از آن به کوچه پشتی و پنجره دیگر رو به حیاط باز می‌شد و با پرده‌های چین‌دار سفید پوشیده شده بود. سفره گلیمی را روی کرسی پهن کرد. سفورا بانو بساط سفره را روی سینی چید، باران به کمکش شتافت و سینی را خالی کرد و در آن هنگام، سفورا بانو قابلمه‌ها را آورد و زیر کرسی جای گرفت. باران ملاقه را برداشت و برای سفورا بانو و خودش دو بشقاب آش ریخت. پیرزن پیاله رب انار را کنار بشقاب باران و آبغوره را برای خودش گذاشت. صدای برخورد قاشق‌ها به بشقاب، آرامش اتاق را از بین برده بود و مشارکت سفورا بانو باعث تداوم این وضع شد.

- کبلایی از زناکش نگفت؟

- زنش؟

- آره.

باران تکه‌ای از نان تنوری تازه برداشت.

- چی بگه؟

- حتماً یادش رفته، یا خودش زناکشو میاره پیشت. فردا بشو پیشش! او بنده خدا زانوهاش خم نمی‌شه دیگه!

- بیماریش چیه؟

- می‌گه هرزگاهی قلبم تیر می‌کشه. الون از قلبش زده به دست چپه.

باران قاشقش را در ظرف فرو برد و پس از بلعیدن لقمه‌اش با دقت پرسید:

- چند وقته؟

پیرزن برای خودش لیوانی آب ریخت.

- خدا دونه. خانَم دکترمون هست، می‌ره می‌پرسه.

باران قاشقش را در بشقاب خالی‌اش رها کرد و به ملایمت گفت:

- نتونستم قانع کنم مردم رو که من دکتر نیستم، اما شما که می‌دونی نگو!

پیرزن جرعه‌ای نوشید. قدرت اعتماد در چشم‌هایش، انگیزه هر بیننده را برمی‌انگیخت و باران یافته بود که رفتار او قسمتی از ذاتش است.

- سال دیگه امتحان هندنی، اونم می‌شی. چشم بد ازت دور، خیلی بلدی. اَمه هم ببینیم هرکی خیلی بلده و نسخه می نویسه، بهش دکتر می‌گیم.

آسمان مشکی چشمان باران، کدر از دودهای آتشی شد که همچنان شعله می‌کشید. روز سرنوشت‌سازش چه کنکوری داده بود که نتایجش مانند طوفانی از دور که نسیم به نظر می‌رسد، گلستانش را متروک کرد. برای سرگرم کردن خودش، بشقاب‌های خالی را روی هم نهاد.

- دستت درد نکنه سفورا بانو. بعد از این غذای سبک درست کن! غذای پر کالری برای شب خطرناکه! از این به بعد هم وقتی اومدم خونه، با هم درست می‌کنیم.

- باشه وارش جان.

بشقاب‌های کثیف را روی هم سوار کرد و به سینی بازگرداند.

- شما استراحت کن! من جمع می‌کنم.

ریزش دانه‌های پی‌درپی روی پنجره و سقف خانه، حاکی از بارش ناگهانی باران بود. سفورا بانو پایش را کنار کرسی دراز کرد و حینی‌که زانوهای دردناکش را ماساژ می‌داد، توصیه‌وار گفت:

- ظرفونه بذار آشپزخونه، فردا می‌شورم. نشی زیر بارون سرما خونی!

سفره را جمع کرد و در قسمت خالی سینی گذاشت و از در بیرون شد. چراغ‌های زرد ایوان، دانه‌های باران را که در اثر کوبش با سقف شیب‌دار خانه به پایین می‌لغزیدند، به نمایش گذاشته بود. قطره‌ها به دنبال هم حرکت می‌کرد و هرچه شدت ریزش بیشتر می‌شد، قطره‌های درشت به هم می‌پیوست و از انتهای شیب می‌چکید و سیلاب کوچکی در حیاط ایجاد می‌کرد.

باران روستا با باران تهران تفاوت چشمگیری داشت و همه را به خانه‌هایشان می‌کشاند. غلظت مه با پیش‌روی بارش، فرو پاشیده و سرمای هوا را طاقت‌فرساتر کرده بود. آشپزخانه را مرتب کرد و ظروف تلنبار شده کثیف را در سبدی متوسط چید و رویش پارچه نازکی انداخت، سپس به هنگام خروج، پیش از کنار زدن پرده، در را بست تا هوای آشپزخانه معتدل بماند و بشود هوای آن را تحمل کرد.

مستقیم به اتاقش رفت. گرمکنش را روی آویز انداخت، چراغ را خاموش کرد، زیر پتو خزید و به تاج استیل تخت تکیه داد. هوا که خنکایش را از دست داد، سفورا بانو دست جنباند و یکی از پتوی لحاف‌دوزی‌اش را که مادرش برای جهاز او دوخته بود، به او داد. پارچه سفید دور دوزش با شکوفه‌های صورتی، بی‌نهایت به زمینه سرخابی پارچه ساتن پتو می‌آمد. بخاری هیزمی به تنهایی گرمای اتاق را تأمین کرده بود، اما برای او در کنار پتوی پشمی دلچسب‌تر بود. برخورد تند دانه‌های باران به شیشه، نور آفتابی لامپ بام را در قطره‌های سرازیری‌اش حل کرده و دیدش را به حیاط کور کرده بود. سمت و سوی نگاهش به نرمی لغزش قطره‌های پنجره، به گلبرگ‌های سفید و یاسی ارکیده خورد که تصویر برجسته نور و باران شیشه، نقش تازه و زنده‌ای روی گلبرگ‌های تزئینی کشیده بود.

پاهایش را به هم چسباند و در کش دستانش فشرد و چانه‌اش را میان آن نهاد. قطار زندگی ثانیه‌ای درنگ نداشت. گویا دیروز بود که جسم ناتوانش را به پشت در خانه پیرمرد و پیرزن تنها رساند و عاجزانه پناه خواست؛ چون دیگر بی‌پناهی فراتر از مرز صبوری‌اش بود. دل شکسته‌اش رنجورتر گشته و کم سخن و گوشه‌گیرترش کرده بود.

اوایل مدام تمرکزش کیلومترها را می‌شکست و به تهران پرواز می‌کرد. هزاربار پایش به بازگشت رفت و احساسش داوری کرد، اما اگر عقلش هم زائل می‌شد، آن‌گاه دلش با یک نگاه به آوارهایش پی می‌برد که بهانه‌گیری‌هایش توجیحی ندارد. صدای تقه در، خلوت شبانه‌اش را بر هم زد.

سر جنباند و چهار زانو نشست.

- بیا تو سفورا بانو! بیدارم.

به دنبال باز شدن در، نور فانوس جلوه روشنی به اتاق داد.

- اجازه هست دخترم؟

- صاحب اختیاری.

- برق‌ها رفته. گفتم اگه بیداری تنها نبی.

باران با ابرویی پریده به پنجره چشم دوخت که سیاهی شب، قطره‌های شیشه را حل کرده بود.

- ای مرد که نیست، روزا دیر گذرنه.

نور فانوس چشمش را زد. پیرزن پایین تخت نشسته بود. شعله فانوس، بر چهره هر دو تافته و نیمی از روشنایی اتاق را تأمین کرده بود. باران لب جنباند:

- سرشون سلامت.

طرح تبسم بر لب‌های پیرزن نوید دل غصه‌دارش بود که از باران پوشیده نماند.

- تو که اومدی، کم دلتنگ پسرام می‌شم.

باران کمر خم کرد و انگشتانش در هم قلاب شد و به حرف آمد.

- کی هم‌دیگه رو دیدین؟

حزن نگاه پیرزن به فانوس، گویی نورش را کم‌سو کرد. باران جدی‌وار گوشش را به او سپرده بود.

- کی پیرمرد و پیرزنو نگا کونه؟ اولادی که پاش وا شه به فرنگ، خو رگ و ریشه هم از یاد بنه.

سینی را به سمت باران هول داد.

- بهارنارنج بخور قوت هگیری.

از سفورا انتظار می‌رفت که مانند دفعه‌های پیش دست خالی به دیدار او نیاید. استکان را دستش گرفت و عطر چای را تا آخرین نفس به مشامش رساند. بوی چای مادرش را می‌داد. رو کرد به پیرزن و هوشمندانه گفت:

- سه کیلو اضافه وزن قوت نیست؟

تبسم سفورا بانو، فاصله خطوط ریز کنار چشم‌هایش را کم کرد.

- هم‌سن تو بودم همه چی می‌خوردم. سه کیلو چیسه! تو غذا نخونی که!

ابرویی پراند و به حالت کشف سؤالی در افکارش سر جنباند و لب زد:

- مدام با خودم می‌گفتم چرا ناهارم رو اندازه دو وعده می‌ذاری.

- مو جوون بودم، سه بشقاب ناهار می‌خوردم. نگا به الونم نکن علیل شدم.

- اتفاقاً شما و پیرمهران نسبت به هم‌سن و سال‌هاتون سلامت هستین. سن فقط عدده.

پیرزن آهی از اعماق وجودش به بیرون فرستاد.

- از وقتی دوره زمونه ما تموم بو، ما هم تموم بیم.

جرعه‌ای نوشید و به قصد هنگامی که سفورا بانو به گذشته سفر می‌کرد و از احوال و دستاوردهایش برای او شرح می‌داد، در سکوت به او نگریست، اما به نظر می‌رسید اشتیاق ورق زدن آلبوم جوانی‌اش را ندارد که محبتش را نثار باران کرد.

- وارشم؟

باران نرمشی به هنگام بستن پلک‌هایش داد و استکان را پایین‌تر از صورتش نگه داشت.

- جانم!

- چرا به مامان و بابا زنگ نمی‌زنی؟ حتماً دل ترسه گرفتن.

جرعه‌ای نوشید و چشمانش پی محتویات استکان دوید.

- آخرین‌بار که باهاشون حرف زدم، گفتم اینترنت این‌جا مشکل داره و ممکنه قطع بشه.

- گونا دارن بندگون خدا. بوشو شهر یه زنگ بزن و احوال از خانواده شوهرت هگیرا!

علاوه بر نگاه، سرش هم شرم حضور کرد، اما کلامش شیوا بود.

- نمی‌تونم به درد مردم پشت کنم و برم.

استکان را به سینی بازگرداند. طعم لیموی عمانی چای، بر گلویش مانده و خشک کرده بود. آب دهان بلعید و نگاهش تا نگاه عمیق پیرزن برآمد. به او ثابت شده بود صندوقچه اسرارش نزد سفورا بانو محفوظ می‌ماند و اگر حرف نمی‌زد، پرده نگاه نفوذ ناپذیرش برای او فاش بود.

- نمی‌تونم. چندبار زبونم چرخید که بپرسم. نتونستم، ولی می‌دونم حالش خوبه؛ چون رفتار عجیبی از مامان و بابا نشنیدم.

- با کیا حرف زدی؟

لبخندکی بر لبانش نقش بست.

- نگار و رادوین ازم قهر بودن و نمی‌خواستن منو ببینن. می‌دونستم قلب مهربونشون کار خودش رو می‌کنه.

دست‌های چروکیده پیرزن، سایه امن دست‌های به هم پیچیده‌اش شد.

- وارشم! مو اگه به کاظم و باقرم فکر نکنم، خوابم نبِنه. تو دلت پیش خانوادته. پیش شوهرته. اذیت نکن خودتو! درد مردم که تمومی نداره! بشو شهر با مادرشوهرت حرف بزن. مثل عروس مو نبو که ای سال تا او سال یاد مادرشوهر و پدرشوهر میفته.

موی بلند پیشانی را پشت گوش هدایت کرد.

- مامان سیما یکی از دوست داشتنی‌ترین آدم‌های زندگی‌مه. صبح‌ها که بیدار می‌شم، اول چهره نگران مامان و بعد مامان سیما به فکرم میاد. هیچ دلیلی هم نمی‌تونه بدون خبر رفتنم رو توجیه کنه، ولی نمی‌خواستم غصه من رو بخورن.

- آدم که عروس‌دار بنه، دلشم نخه، عین دخترش دونه اونو.

پلک بست و هنگامی باز کرد که چشمانش به گلبرگ‌های مصنوعی ثابت شده بود. یقین داشت عذاب این دوری یک طرفه نیست. گاهی بغضش ناجوانمردانه در گلویش می‌ماند و نفس کم می‌آورد، اما راهی برایش نمانده بود. ماندنش بستر بهانه‌جویی‌های مختلف را فراهم می‌کرد تا حوالی آریا پرسه بزند، آن وقت همین نفس هم برایش نمی‌ماند. ابتدا به خودش ستم می‌کرد، سپس آریا و بعد دیگران... .

دست‌های سفورا بانو که شتابان از دستانش کشیده شد، نگاهش را معطوف چهره درهم و مشوش او کرد.

- یهو چی شد؟

پلک بست و هنگامی باز کرد که چشمانش به گلبرگ‌های مصنوعی ثابت شده بود. یقین داشت عذاب این دوری یک طرفه نیست. گاهی بغضش ناجوانمردانه در گلویش می‌ماند و نفس کم می‌آورد، اما راهی برایش نمانده بود. ماندنش بستر بهانه‌جویی‌های مختلف را فراهم می‌کرد تا حوالی آریا پرسه بزند، آن وقت همین نفس هم برایش نمی‌ماند. ابتدا به خودش ستم می‌کرد، سپس آریا و بعد دیگران... .

دست‌های سفورا بانو که شتابان از دستانش کشیده شد، نگاهش را معطوف چهره درهم و مشوش او کرد.

- یهو چی شد؟

سفورا بانو دست‌هایش را به نرده فلزی تخت بند کرد و (یاعلی) گویان بلند شد.

- پیرمهران زود رفت. منم یاد نکردم کاه‌ها رو ببرم طویله.

- کجا گذاشتین؟

- پیرمهران گذاشت زیر پله‌ها. بارون اگه تا صبح روون بیه، زیر کاه‌ها گل جمع بنه. یاد نکردم به حاتم بگم.

باران پاهایش را از تخت آویزان کرد و برخاست.

- من درستش می‌کنم.

- بسم الله! خسته‌ای زاک، مریض بنی زیر بارون.

بدون توجه گرمکنش را پوشید و کلاه را سرش کرد و با ملاطفت خیره به چشم‌های شوکه شده پیرزن گفت:

- با این لباس مریض نمی‌شم. شما نیا بیرون!

- وارشم! عین او دفعه لج نکن مو پیرزنو نترسون!

- به کار من شک داری؟ گفتی سقف آشپزخونه چکه می‌کنه واست درستش کردم.

چهره سفورا بانو جمع شد و به موقع با تیزبینی‌اش باران را خلع سلاح کرد.

- بعدشم کم بود از نرده بیفتی.

لبخند زد.

- حالا که نیفتادم. صلوات‌هایی که به سمتم فوت می‌کردی، به دادم رسید.

پیرزن از آخرین امیدش استفاده کرد تا او را منصرف کند.

- فرغون می‌خواد. نمی‌تونی، زور مرده.

با بستن زیپ گرمکنش، در واقع تصمیمش را عملی کرد که جای هیچ مخالفتی نداشته باشد. دستش را به در گرفت و پیش از خروج در نگاه مأیوس و سرزنش‌گر سفورا بانو لب گشود:

- منو که داشته باشی، نیاز به مرد نداری.

گذشتنش از چارچوب، صدای ملامت‌گر پیرزن را درآورد. اگر چه راه یک طرفه تصمیمش برگشتی نداشت.

- استغفرالله! وارشم، وایسا زاک!

***

تمام انرژی‌اش صرف سراشیبی تپه شد و نتوانست راهی را که بدون توقف طی کرده بود ادامه دهد. احتمال می‌داد مسیر زیادی را تا رسیدن به مقصد پیموده. این را می‌شد از صدای خروش

آب چشمه و برخوردش به سنگ‌ها هم فهمید. نگاه عمیق‌تری به طبیعت پیش رویش کرد. با گذر از درخت‌های جنگلی، چشمه را می‌دید. آسوده خاطر، دو دبه خالی را بر زمین گذاشت و روی صخره‌ای که نیمی از آن زیستگاه گلسنگ بود، خستگی در کرد. بدن کوفته‌ای که خواب دیشبش را حرام کرده بود، با وجود چهل دقیقه کوهنوردی بی‌وقفه‌اش رمقی نداشت. ابتدا حدس زد کوفتگی آزاردهنده بدنش به دلیل ورزش نکردنش باشد که چالش کوه پیمایی را پذیرفت، اما حقیقت ماجرا می‌گفت این بدن آن زمان که تمام لباسش را نم باران گرفت و پاهایش در گل فرو رفت و چشمانش در تاریکی مخوف حیاط به زحمت راه طویله را یافت، پیش از بند شدن دست سفورا بانو به لباس تمیز و شیر گرم، مقاومتش را باخت. پیش‌بینی سرما خوردگی حاد کرد. اگرچه پس از روبه راه کردن سفورا بانو و رساندن آب، تصمیم به استراحت نداشت و باید به خانه کوچک بهداشتش باز می‌گشت. نفسی تازه کرد و گوش‌هایش را این‌بار از ذهن به صدای طبیعت سپرد. درخت‌های تنومند گسترده‌ای پیرامونش را محاصره کرده بود. در همین نقطه که نشسته بود، به راحتی تخمین زد ارتفاع زیادی از زمین را پیموده. هوا از شدت سرما رطوبتش را از دست داده و عاری از مه بود. پراکنده شدن بوی نم خاک در کنار گیاهان نمداری که تنفسشان هوا را غنی از اکسیژن کرده بود، خبر از هجوم بارش دیشب به این مکان می‌داد. کلاه بافت طوسی‌اش را تا پایین گوش‌هایش آورد و شال گردنش را زیر چانه‌اش پیچاند. گاه میان نغمه‌خوانی پرنده‌های بومی و صدای حشرات و جوندگان ریز روی زمین که در تکاپوی یافتن غذا و هدایت به زیستگاهشان بودند، پندار باطل و مغشوش ذهنش را می‌شنید که یک دم از او غافل نمی‌شد. باد مهیبی، زوزه کشان از مخالف وزید و شاخه‌های درختان را به مسیر خود هدایت کرد. توانش تنها به چند برگ زرد شاخه‌ها رسید و با هر مرتبه تسلیم شدنش، درخت‌ها به حالت سکون خود برگشتند. سرمای صخره، تنش را هم‌چو بید لرزاند و با نگاه به ساعتش برخاست. ساعت از شش صبح گذشته بود و باید زمانش را طوری تنظیم می‌کرد که پیش از ساعت هشت، دبه‌ها را تحویل پیرزن دهد و زمانی برای رفتن به خانه کربلایی داشته باشد. نباید خواسته پیرزن را نادیده بگیرد.

از بوته‌های سبز و انبوهی که زیر زمین ریشه دوانده بود، عبور کرد تا چشمه را دید. آب زلال و خنکی از باریکه کوه جاری می‌شد و آن را از سکون خارج کرده بود. آب در قسمت گود تشت مانندی از زمین که سراسرش را قلوه سنگ‌های بزرگ قاب کرده بود، جاری می‌شد و به نظر می‌رسید در زمین نشست می‌کرد که از مرز سنگ‌ها نمی‌ریخت. سایه کوه، درخت‌ها را فراگرفته

و تا نیمی از بوته‌ها پیشروی کرده بود و نمی‌توانست همه جا را واضح ببیند. روی یک پایش نشست، درِ یکی از دبه‌ها را باز کرد و دهانه آن را داخل آب فرو برد که نظم امواج آب به هم ریخت. دبه را تا دهانه پر کرد و دبه بعدی را در آب فرو برد، سپس درشان را محکم کرد.

پیش از رفتن، مشتی برداشت و به صورتش پاشید. چشم‌هایش سوخت و استخوان گونه‌اش از سردی آب تیر کشید، اما احساس سرزندگی کرد. کاملاً حس می‌کرد خون جمع شده زیر پوستش جریان یافته. مشتاقانه دو مشت دیگر هم برداشت و گلویی تازه کرد. هجوم باد، آب روی صورتش را منجمد می‌کرد، با این حال نمی‌خواست آن را از صورتش پاک کند، اگرچه سردرد خفیفش چیز دیگری می‌گفت. با گوشه شال گردن، صورتش را پاک کرد و ایستاد.

موقع بلند کردن دبه‌ها، عضله‌های دو بازویش منقبض شد و به درد کوفتگی‌شان افزود، دبه‌ها را زمین گذاشت. برای تحمل وزن دو چندان دبه‌ها، چرخشی به دستانش داد و مجدد آن‌ها را بلند کرد. آن‌قدر پیش رفت که دیگر صدای چشمه به گوشش نرسید. با وجود هموارتر بودن مسیر برگشت، کنار زدن صخره‌هایی که پیچ و خمی راه را بیشتر کرده بود، توان را سست می‌کرد. مسافت چندانی را طی نکرده بود و از آواز پرنده‌ها غرق ذوق می‌شد که یک آن، نیرویی پاهایش را از حرکت انداخت. سرش را به پیرامونش چرخاند. احساس کرد صدایی شبیه به شیون، فرکانس صوت پرنده‌ها را برهم زد. دور خودش چرخید و با دقت همه جا را وارسی کرد. ناگهان در یک متری بوته‌های سمت راستش که نسبت به بوته‌های دیگر رویش بیشتری داشت، تکان مشهودی شنید.

گوش‌هایش را به همان سمت تیز کرد که ابروهایش بالا پرید. گریه گوش‌خراش کودک همچو صیادی در کمین صید، سر به فلک کشید. سر از پا نشناخته دبه‌ها را رها کرد و خود را دوان دوان به طرف منبع صدا رساند. با دستش بوته‌ها را پس زد و نگاه هوشیارش در پی صدا همه جا را جست‌وجو کرد، لکن کسی را ندید. ایستاد و دست به کمر زد. یقین داشت صدا متعلق به کودکی است. نیافتنش او را کلافه کرد.

چند مرتبه سر جنباند به اطرافش و ثانیه‌ای بی حرکت ماند. گردن خم کرد و با احتیاط قدم پیش نهاد و به لنگه کفش گِلی شده قرمز دخترانه که رسید، توقف کرد. عاقبت نگاهش قد کشید به دخترک افتاده بر زمین و صورت کبود از وحشتش و نفسی که از گریه افراطی، به شماره افتاده

بود. چیزی در دلش تکان خورد. قامت بلندش که بر جثه ظریف دخترک سایه انداخت، دخترک حضورش را جویا شد و جیغش به هوا رفت. باران کنارش زانو زد و سراسیمه گفت:

- گریه نکن کوچولو، نترس!

دخترک گریه‌کنان و هراسان نگاه از او دزدید و به دنبال چیزی یا کسی چشم چرخاند. شلوار سفیدش گلی شده و کاپشن بادی قرمزش را کثیف کرده بود.

- دنبال کی می‌گردی؟

در پاسخ سکوت دخترک، سوالش را شفاف کرد.

- مامانت؟

کمی طول کشید چانه دخترک بالا رود.

- پس بابات رو گم کردی؟

دخترک سر به زیر شد و اشک‌های جمع شده‌اش، به صورت دانه‌های درشت از کاسه چشمانش بر گونه روان شد. باران لبخند دلجویانه‌ای زد و گفت:

- قول می‌دم ببرمت پیش بابات. به شرطی که تو هم قول بدی بهم کمک کنی و دیگه گریه نکنی عزیزم.

دخترک لب برچید. چشم‌های فندقی‌اش همچنان هوای باریدن داشت. باران با تحکم در صدایش لب گشود:

- قول؟

دخترک سر جنباند. باران دست دوستی‌اش را به سمت او دراز کرد و با خوش‌رویی که کنجکاوی دخترک را برانگیخته بود، گفت:

- من بارانم. این دختر گل اسمش چیه؟

نگاه دخترک از دست باران به چشمانش حرکت کرد و با لحن کودکانه و گرفته‌اش لب زد:

- بابامو می‌خوام.

- بابای کدوم دختر؟

مژه‌های خیس دخترک روی هم قرار گرفت. از گریه زیاد، نفسش به درستی بالا نمی‌آمد و مسیر بینی‌اش را مسدود کرده بود. پاسخش به زحمت شنیده شد.

- نازنین زهرا.

- چند سالته؟

- پنج و نیم.

دو دست باران، دست کوچک خاکی شده دخترک را گرفت و گرمایی از حمایت و امنیت به او بخشید. هرچند جلب اعتماد قلب پاک و دل کوچک بچه‌ها تلاش زیادی نمی‌خواست، اما خوفی که در جان دخترک دویده بود، تنها با روی گشاده از بین نمی‌رفت. دستی به سر دخترک کشید و موهای مواج و کوتاه مشکی‌اش را مرتب کرد.

- میای با هم بریم بابات رو پیدا کنیم؟

دخترک سرفه خش‌داری کرد و مطیعانه سر جنباند. به خود می‌لرزید. باران درنگ نکرد و با کلاهش، سر دخترک را پوشاند. احتمال می‌داد کلاه و شال‌گردن دخترک در مسیر افتاده باشد. هیچ پدر و مادری چنین بی‌ملاحظه‌گی را در حق کودک‌شان مرتکب نمی‌شدند.

- سردته؟

دخترک به تکان سرش اکتفا کرد. باران پشت دست دیگرش را بر پیشانی او نهاد. بلافاصله جسم نحیفش را به آغوش کشید و برخاست. حال دخترک مساعد نبود. شال‌گردنش را از دور گردن آزاد کرد و دور سر او پیچید.

- کجات درد می‌کنه؟

کودک سرفه خشکی کرد و دست کوچکش را بر گلو گذاشت. باید زودتر به خانه بهداشت می‌رسید. تب حاد دخترک، ممکن بود مشکل جدی به همراه آورد. طاقت نداشت. باید دست می‌جنباند. یک دستش را دور کمر دخترک پیچید و با دست دیگر پشتش را نگه‌داشت و به جایی که دبه‌ها را رها کرده بود، بازگشت. بعید می‌دانست برای حمل آن، زمان بازگشت دوباره

داشته باشد. سلامتی کودک آن لحظه برایش از هر چیزی مهم‌تر بود. پشت به دبه‌ها چند گامی دور شد که صدای آشنایی مبهوتش کرد.

- اتفاقی افتاده خانم تمجید؟

تعجب در نگاهش دوید و به پشت سرش برگشت. نگاه مشوش احسان، به باران و دستی بود که جسم لرزان کودک را گرفته بود. در پاسخ احسان، به ناگاه زبانش روی فکر آشفته‌اش رفت و گفت:

- باید هر چه زودتر ببرمش خانه بهداشت.

احسان تعجب کرد و گامی پیش نهاد.

- کس و کار نداره؟

- پدرش رو گم کرده.

- کدوم پدری بچه‌ش رو این وقت صبح با خودش می‌بره تو کوه و جنگل؟

در لحظه تلاقی نگاهشان، این پرسش در ذهن باران شکل گرفت. یحتمل احسان هم مانند پدر دخترک، جویای قطعی آب شده و به قصد استفاده از آب چشمه خانه را ترک کرده، گرچه برایش مبهم بود که چرا پدر نازنین زهرا لازم ببیند کودکش را با خود بیاورد.

صورتش را مایل به دخترک کرد که سرش را میان خزه یقه پالتویش مخفی کرده بود. او را اندکی به خود فشرد و سرش را به گونه داغش چسباند. احساس عجیبی داشت و عاجز از تأمین گرمای بدن کودک، دست و پایش را گم کرده بود، از جانبی چهره رئوف و چروکیده سفورا بانو در خیالش جولان می‌داد که بدون آب، امورش به تعویق میفتاد. چاره‌اش چه بود؟ جرقه‌ای به ذهنش زده شد. نگاه خیره مرد جوان و سکوت مبهمش را شکار کرد و صادقانه گفت:

- به کمکتون نیاز دارم آقای وحدت.

احسان نظاره‌گر او بود، گویا در لحظه حضور داشت و روانش جای دیگری سر می‌کرد. باران خواسته‌اش را بار دیگر بازگو کرد که احسان دو مرتبه پلک زد و راغبانه گفت:

- در خدمتم خانم تمجید. چی گفتید؟

- اگه براتون مقدوره، دبه‌ها رو برسونید دست سفورا بانو!

- حتماً.

کف سرش را خاراند و دست به کار شد.

- بردن این دبه‌ها اونم دست تنها کار ساده‌ای نیست. چطوری می‌خواستید اینا رو تا روستا ببرید؟

توجهش را از دبه‌ها به باران معطوف کرد که شال گردنش را دور گردن دخترک گره می‌زد، سپس شتابان از کنار او گذشت. یقین داشت باران حرفش را هم نشنیده. با وجود فشاری که وزن دبه‌ها روی گام‌هایش گذاشته بود، قدم‌های بلندی برداشت و همگام با باران شد. دقتش روی پوتین‌های کثیف شده باران بود که ثانیه‌ای درنگ و استراحت را بر خود حرام کرده بود.

- می‌رسیم. عجله نکنید!

احسان تمایلی به سکوت نداشت، لکن در پندار باران، تصویر زنده‌ای جولان می‌داد و هوش و حواسش را از آنِ خود کرده بود. او تنها به مقصدش می‌اندشید و قسمتی از تمرکزش به مسیر و موانع و صخره‌هایش بود تا تعادلش را حفظ کند. این کارش عرصه را بر مرد تنگ‌تر کرد و دیگر نتوانست کلامی بر زبان بچرخاند. شاید امروز هم روزش نبود. باران مرتب تب دخترک را چک می‌کرد. اوضاع بر وفق مراد نبود. ناله‌های دخترک شروع شده و با لحن کودکانه‌اش جملات نصف و نیمه‌ای می‌گفت که فقط به گوش باران می‌رسید. بابا گفتن‌های دخترک، خود گواه قطعی علت گم شدنش بود.

***

دستمالی از جعبه روی میز برداشت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. ساعتی می‌شد که بخاری را خاموش کرده بود. چیزی نمانده بود در تنور کانکس بپزد! درد کوفتگی تا نوک انگشتان پاهایش دویده و برایش دشوار بود به سمت تخت بیمار برود و دقایقی استراحت کند.

تا زمانی که کودک بهبود نیافت و تبش پایین نیامد، جویای اوضاع نابسامان خودش نشد. هرچند پیش‌بینی می‌کرد ویروس منتشر شده در بدن کودک به او هم سرایت می‌کند. با این حال امکان نداشت کودک را رها کند. با مشقت، از صندلی‌اش بلند شد و روپوشش را درآورد و با پالتویش عوض کرد. علی‌رغم اتاقک کارش، اتاق دنج خانه قابل تحمل‌تر بود. توان حمل کیفش را نداشت،

برای همان بندهای کیفش را وصل کرد و روی شانه‌اش انداخت و خودش را از هوای نفس‌گیر اتاقکش خلاص کرد.

طولی نکشید رعشه به جانش افتاد. دمای هوا زیر صفر بود و پاکی‌اش به ریه‌هایش خوش نشست. در مقایسه با دیروز سردتر بود و آسمان اشباع از ابر و مه، دامنه کوه‌ها را پنهان کرده بود. همکارهای دیگرش که تا ساعتی پیش در جنب‌وجوش رسیدگی به بیماران بودند، رفته رفته برای استراحت راهی خانه‌شان می‌شدند. خوشبختانه خبری از دخترها نبود. دستکش‌ها را دستش کرد و راه افتاد.

در منطقه‌ای که خانه بهداشت‌شان محسوب می‌شد، پنج کانکس و دو چادر بزرگ وجود داشت که با داربست و پلاستیک ضخیم به آن استحکام بخشیده بودند. در یکی از چادرها معاینه چشم و در چادر دیگر که پهنای بیشتری داشت، تزریق واکسن و آزمایش خون انجام می‌شد. در کانکس‌های دیگر به بیماران گوارشی و مفاصل رسیدگی می‌شد. خودش در بخش عمومی به اهالی خدمت‌رسانی می‌کرد. البته خدمات دندان هم اجرا می‌شد، اما نیروی کمتری داشت.

پلک زد و چشمانش مسیر دود آتش را دنبال کرد که کار روتین همکارهایش بود. با شروع فصل سرما، هر روز در قسمت ورودی خانه بهداشت‌شان چوب‌های خشک داخل قوطی حلبی در شعله‌های آتش می‌سوخت. در حین عبور از چادرها، به ناگاه احسان از غرفه تزریقات بیرون آمد و با باران مواجه شد. تلاقی نگاهشان در یک پلک بر هم زدن بود، سپس احسان سرش را پایین انداخت و دو گام به عقب برداشت.

- سلام خانم تمجید.

باران شال‌گردنش را از چانه تا گردنش برد و در پاسخ به لحن گرفته احسان گفت:

- سلام آقای وحدت. خسته نباشی.

احسان از موضع عقب‌نشینی‌اش کنار نرفت. باران قدری تأمل کرد. تاکنون او را اینقدر محجوب و خجل ندیده بود. سکوت بی موقع احسان، او را به اتفاق صبح و یاری احسان برد. به رسم ادب گفت:

- امروز کمک بزرگی بهم کردید. باعث زحمتتون شدم. ممنونم.

احسان سر برافراشت و علی‌رغم ممانعت قبلش گفت:

- من وظیفه‌م رو انجام دادم. دبه‌ها رو سالم تحویل صاحبش دادم.

- لطف کردید. عصر به‌خیر.

- حال دختر بچه چطوره؟

صورت دخترک در ذهنش تداعی شد و شوقی که به‌هنگام دیدن پدر و مادرش بروز داد.

- بهتره. پدر و مادرش اومدن دنبالش.

- نفهمیدید چرا تو جنگل گم شده بود؟

- پدرش گفت صبح رفته بود آب بیاره و بعدش بره شهر. نازنین‌زهرا هم یواشکی دنبال پدرش می‌ره.

احسان سری به تفهیم جنباند. در صورت باران دقیق شد.

- فکر کنم سرماخوردگی بچه به شما هم سرایت کرده.

ماندنش او را بیشتر در معرض سرما قرار داده و توان ایستادنش را سلب کرده بود. کوتاه گفت:

- قبلش کسالت داشتم. با استراحت رفع می‌شه. فردا می‌بینمتون.

شال‌گردنش را تا دهانش برد و از کنار احسان گذر کرد.

- باران خانم!

حالش نامساعدتر از آن بود که اهمیتی به صمیمی شدن احسان دهد. نای خیره شدن به او را هم نداشت و زبانی که بپرسد، اما سکوت کلافه مرد از نو شده و قصد شکستن نداشت. به شانه چپش مایل شد و جدی گفت:

- اتفاقی افتاده آقای وحدت؟

ندایی به او می‌گفت اتفاقی افتاده که احسان را دگرگون کرده. اگرچه نیروی مهارکننده‌ای اشتیاق احسان را کور می‌کرد. موفق هم شد. نفسی کشیده از سینه رها کرد.

- خواستم بگم مراقب باشید. امیدوارم هرچه زودتر سلامتی‌تون رو به‌دست بیارید، شرمنده وقتتون رو گرفتم.

به باران پشت کرد و درثانیه به چادر بازگشت.

***

کلون در را کوبید. چشم‌های سوزانش، پلک‌ها را روی هم می‌خواباند، گویا قوی‌ترین مسکن دنیا را به خوردش داده بودند. قدم‌های سفورا بانو را شنید و پلک‌هایش را بازتر از حد معمول نگه داشت. در که باز شد، رنگ از رخ سفورا بانو پرید و چنگ به صورتش زد. صورت خود را در آینه ندیده بود. یا حالش وخیم‌تر از باورش بود و یا نگاه مادرانه سفورا بانو همه چیز را وخیم دید.

- وارشم؟

- سلام.

- به روی ماهت وارش جان. خدا مرگم بده نبینمت تو ای حال!

- خدا نکنه.

پیرزن پیشروی کرد که باران گفت:

- نیا جلو! مریض می‌شی.

گام‌های سستش را دنبال خود کشید و داخل شد. سفورا بانو در را بست و پشت سر او حیاط خانه را پیمود.

- رنگ به رو نداری. دیشب به حرف مو گوش نکردی. امروز کله سحر رفتی تو دل کوه و سرما. دلم نمیاد دعوات کنم. چی‌کار کنم به حرف مو پیرزن روسیاه گوش بدی؟

باران چندبار پلک زد و به بنای چوبی خانه نگاه کرد.

- پیر حاجی اومده؟

سفورا بانو فوری کنار او ایستاد و گوشه چادرش را بر شکم محکم کرد.

- آره.

- کجاست برم پیشش؟

اضطراب در چشم‌های پیرزن افزون شد و تن صدایش را بالاتر برد.

- حالت خوب نیست وارشم. بوشو اتاقت!

- از دیروز ندیدمش. باهاش حرف دارم.

سعی داشت ضعفش را بپوشاند و ترس را از نگاه پیرزن برهاند، اما حرف‌هایش بر خلاف میلش شد. اینبار سفورا بانو اختیار را از او گرفته بود و کوتاه نمی‌آمد.

- مهمون داره. فردا بوشو حرف بزن! بهش می‌گم خسته بودی. ناراحت نمی‌شه. بوشو تو زاک! بوشو وارشم!

از پله‌ها بالا رفت و سفورا بانو به دنبالش راه افتاد. دلیلش موجه بود. هر وقت مهمانی برای پیرحاجی می‌آمد، در مهمان‌خانه نمی‌رفت و وقتش را با سفورا بانو می‌گذراند. روزهایی هم که هر دو نزد مهمان‌ها حضور داشتند، احوال‌پرسی کوتاهی می‌کرد و در اتاقش می‌ماند.

کیف را از دوشش برداشت. سفورا بانو دست جنباند و آن را روی آویز جا داد. با وجود مخالفت باران، طاقت نیاورد و شال را از سرش برداشت و به او کمک کرد لباس‌هایش را درآورد. باران دست‌های کم‌جانش را دور کش موهایش گره زد و موهایش را از بند آن آزاد کرد. عادت نداشت در هر شرایطی موهایش را شکننده نگه‌دارد. شانه را دستش گرفت و مقابل آینه ایستاد.

- بیا دراز بکش وارشم! موهاتو شونه می‌کنم.

دستش را روی گردن خیسش برد و کلافه گفت:

- انجامش می‌دم. گرمای اتاق داره خفه‌م می‌کنه.

صاف کردن موهایش زمان بیشتری می‌طلبید. همین که از حالت شکننده‌اش درآورد، شانه را کنار گذاشت. سفورا با چرخاندن فلکه بخاری حرارت حاصل از آن را پایین آورده، پتو را آماده کرده و پرده اتاقش را هم کشیده بود. به محض دراز کشیدنش، دست‌های گرم سفورا بانو به پیشانی‌اش چسبید. پلک‌هایش را بر هم گذاشت.

- یا حسین! می‌سوزی که!

باران دست پیرزن را گرفت. خلسه بیمارگونه، پلک‌هایش را به هم قفل زده بود. اگر دست سفورا بانو دستش را نگه نمی‌داشت، نمی‌توانست برای ثباتش انرژی صرف کند. می‌خواست دل پیرزن را با کلام‌های اطمینان‌بخشش قرص کند و بگوید حالش خوب است، اما نبود.

ویروس این درد خفته آشنا، همان درد عادی مردم نبود. بیشتر از آن می‌سوخت که شبی در بوستان آب و آتش، احوالش را به آریا گفته بود. این ویروس تب‌زا، یادگار مانده از آن شب بارانی بود که آریا را از ماشینش بیرون کرد و به دل ساحل زد و به بیچارگی خود سوخت. بیخود نامش را ویروس تب‌زا نذاشته‌اند. همین که جایش را در بدن قرص کند، ماندگار می‌شود و با هر تلنگر، جهان فرد را دگرگون می‌کند.

خنکای دلچسبی، داغی پیشانی‌اش را فرا گرفت. پلک‌هایش را به ریاضت باز کرد. از لای پرده تار چشمانش، تصویر مهربانی عیان شد. لب‌های ترک خورده‌اش جنبید.

- سفورا بانو!

- دورت بگردم مادر! یه ساعت پاشویه‌ت کنم تبت میاد پایین.

بزاقش به همان اندازه تلخ بود و تلخی‌اش ابروهایش را به هم نزدیک کرد. پلک بست. صدایش از قعر چاه صحرای گلویش بلند شد. گویی جسمش در آن صحرا و آفتاب مستقیمش مفقود شده بود، اما باد خنکی که در حوالی او می‌وزید، جانی نو به او می‌بخشید.

- سفورا بانو!

- جانم وارشم!

- پیرحاجی رو چقدر دوست داری؟

وزش باد خنک قطع شد. حرارت برخاسته از پیشانی خیسش آزاردهنده بود. پلک‌هایش روی هم رفته و گوش‌هایش ضعیف می‌شنید.

- استغفرالله! بخواب لاکو! به هیچی فکر نکن!

دوباره باد خنک بر پیشانی‌اش چسبید. لب‌هایش تکان خورد.

- خیلی دوسش داری که تو این سن به پاش موندی.

سخنی نشنید. دیگر گوش‌هایی برای شنیدنش نداشت. تنها خود را در صحرایی می‌دید که برای نجاتش، اختیاری در تکلمش ندارد و به هرچیز چنگ می‌زند.

- پیر حاجی چی؟ دوست داره؟

صدا را نامفهوم دریافت. حالا روی گلوی دردناکش هم آن خنکی هجوم آورده بود. لب‌هایش کش آمد.

- دروغه می‌گن عشق وجود نداره. هرکی دروغ گفته، تاوان پس داده. منم می‌گفتم عشق تا پیری دووم نداره. با چشم‌هام دیدم. فهمیدم همش دروغ گفتم. کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدم، نمی‌فهمیدم!

آب دهانش را بلعید.

- چقدر خوب بود از همه می‌شنیدم سنگدلم! چی رو خواستم به بقیه ثابت کنم؟ که سنگ‌دل نیستم؟ به چه دردی می‌خوره واسه ثابت کردن خودت به بقیه درد بکشی؟

چشمانش از شدت سوزش ذره‌ذره آب می‌شد و از گوشه بسته پلک‌هایش می‌ریخت.

- حرف اثبات نیست. همه می‌گن من فقط خودم رو قبول دارم و خودخواهم. احترام سرم نمی‌شه. راست می‌گن حتماً که دارم زجر می‌کشم.

***

محرکی پلک‌هایش را از هم گشود و به اولین تصویر پیش رویش چشم دوخت. نور چراغ حیاط مستقیماً به پنجره اتاقش تابیده و در اثر شکستی که ایجاد شده بود، نقش و نگار پرده را روی سقف بی‌روح اتاق به تصویر کشیده بود. چندین مرتبه پلک زد. دیگر داغ نبود. پتو را کنار زد و چهار زانو روی تخت نشست. موهای لجوجش نیمی از صورتش را گرفت. انگشتانش را زیر آن برد و شانه‌وار تا فرق سرش هدایت کرد. با استفاده از نوری که هرشب به اتاق تاریکش روشنایی می‌بخشید، سر جنباند.

سینی آب و داروها روی صندوقچه قرار داشت. شعله طلایی و سفید بخاری نفتی، قابلمه کوچک رویش را گرم می‌کرد. چشمانش به موازات بخاری، روی فرش و تشک کنار تختش حرکت کرد. انحنایی بر لبانش شکل گرفت. پاهایش را از تخت آویزان کرد و برخاست. پس از پاشویه‌های

سفورا بانو که خدا داند چقدر به درازا رفته، درد عضله‌های بدنش کمتر شده و بدنش به دمای عادی رسیده و تنها سوزش گلویش مزاحم حال رو به بهبودش بود.

کمر خم کرد و پتو را تا شانه‌های سفورا بانو کشید. موهای دوباره ریخته بر پیشانی را پشت گوش برد و به طرف چوب لباس‌ها رفت. از بین انبوهی از لباس‌های روی آویز، گرمکنش را یافت و بی سر و صدا پوشید. با وجود کلاه، نیازی به پوشاندن موهایش نبود، ولی باید فکری برای قسمت باز گردنش می‌کرد تا گلویش بیشتر از آن بهانه نیافته. شال گردن بهترین گزینه بود. آن را دور گردنش پیچید و با تمرکزی که در باز کردن درِ اتاق داشت، پا به ایوان خانه گذاشت و در را آهسته پشت سرش بست.

تضاد هوای بیرون از اتاق برایش خوشایند شد. دم عمیقی گرفت، دستانش را به نرده ایوان تکیه کرد و بازدمش را به هوا فرستاد. زوزه باد از بخش شمالی خانه به جنوب می‌وزید و لامپ‌ها و وسیله‌های سبک پیش رویش را به جنبش درمی‌آورد. ماندن در معرض این بادی که سرمای برف کوه‌ها را با خود حمل کرده بود، تهدیدی برای بدنش محسوب می‌شد، با وجود این تصمیم دل کندن نداشت.

به پنجره اتاقی که بنایش از سایر اتاق‌ها مجزا بود، خیره شد و پلک بست. پس از گذر بیماری سختی که تا ساعاتی پیش او را از پا درمی‌آورد، هنوز آثارش به جا مانده بود. گویی تمام محنتی که متحمل شده بود، در سرش جمع گشته و مغزش هیچ ارتباطی با جهان نداشت. جهانی که گویا در آن جایگاهی نداشت. مانند کسی که پس از سال‌ها خفتگی از خواب بیدار شود و در جهان موهوم پیرامونش گنگ بماند. ساعت‌ها در غفلت به‌سر ببرد بی‌آنکه گذشته‌ای به خاطر آورد و آینده‌ای ببیند.

پلک گشود. از نرده دور شد و نگاه گرفت. یک آن ایستاد. رویش را برگرداند و پلک‌هایش جمع شد. اشتباه نکرده بود. چیزی شبیه به سایه از گوشه چشمش رد شد. نرده و دستانش را ستون تنش کرد و از کمر خم شد و سرک کشید. ابروهایش پرید و صاف ایستاد. خیال هذیان‌گونه نبود، چرا که یقین داشت سایه‌ای روی تانکر افتاده است.

با خود گفت احتمال داشت پیرحاجی در حیاط باشد. موقع ورودش به خانه حالش چنگی به دل نمی‌زد، لکن گوش‌هایش شنیده بود که سفورا بانو گفت مهمان دارند. شاید او باشد و اینک در

آن اتاق اتراق کرده، از جانبی همه اهالی به هم شناخت کامل داشتند و تاکنون خبر سرقت از خانه‌ای را نشنیده بود.

از پله‌ها سرازیر شد درحالی که شگفت‌زده بود و تسلطی روی کنجکاوی‌اش نداشت. مسیر وسط حیاط را طی کرد و از همان‌جا با صدای آرامی لب به سؤال زد:

- کی اونجاست؟

لختی منتظر ماند و بازخوردی نیافت. فرضیه عقلش با واقعیت جور درمی‌آمد. قطعاً اگر خیالاتی نشده باشد، می‌توان گفت غریبه‌ای پا به حریم آن‌ها گذاشته که اگر این گونه باشد، حتماً صدای او را شنیده. زمان بیشتری صرف کرد. شب پاییزی روستا و زوزه باد سردش، اخطاری جدی بود. در این مدت نه سایه‌ای روی تانکر دید و نه جنبشی که شکار کند. سرما، پوست دستانش را خشک و لمس کرده بود. آن را مشت کرد و داخل جیب‌های گرمکنش فرو برد و با آرامش، راهش را به سمت پله‌ها کج کرد. غرش باد که در چشمانش نفوذ می‌کرد، مویرگ چشمانش تنگ می‌شد و اشک، سراسرش را فرا می‌گرفت.

دمپایی‌اش روی پله اول بود که به وضوح صدای فرو رفتن چیزی روی پله‌های کنار تانکر شنید که هماهنگ با پای او روی پله قرار گرفت. دیگر نه صدای پاهای خودش بود، نه غوغای بادی که گویا در پس آرامشش، از موانع سر راهش انتقام می‌گرفت! با وجود پارس سگ‌های نگهبان حتم داشت صدا را درست شناسایی کرده. دومرتبه پرسید:

- کی اونجاست؟

در تردید مهیبی دست و پا می‌زد. باید خودش اقدام می‌کرد. هوشیار کردن اهل خانه، فرصت گریز از معرکه سارق را ترتیب می‌داد. از اقبال سیاه سارق، ارتفاع دیوار پشت تانکر، عرصه را بر او تنگ کرده بود. باید موقعیت را آنالیز می‌کرد. مطمئن نبود سارقی که او را از وجودش آگاه کرده بیکار بنشیند تا او همه جا جار بزند. اگر چاقو همراهش باشد چه؟

چشم گرداند و روی اولین چیزی که به کارش می‌آمد مکث کرد. حینی که حواسش به قسمت تاریک خانه بود، پشت پله‌های ایوان رفت و داس را از کنار چکمه‌های پیرحاجی که مجاور در طویله گذاشته بود، برداشت. در این زمان محدود، بهتر از آن را پیدا نمی‌کرد.

به ترس درونش غلبه کرد و سلانه سلانه خود را به تانکر رساند. طبق انتظارش سارق دانا در اقبال آخرش پناه گرفته بود. هر گام شمرده‌ای که روی پله‌ها می‌گذاشت، انگشتانش دور دسته چوبی و استوانه‌ای داس فشرده می‌شد. با خودش که تعارف نداشت! دل‌آشوبه بدی مانند بختک جسمش را بلعیده بود و هوش و حواسش را متزلزل می‌کرد. از این تعقیب و گریزها بیزار بود، اما به نظر می‌آمد سرنوشت از خطرآورترین موانعی که بر سر راه آدم می‌آید هم سرگرم می‌شود!

قدم‌های بعدی‌اش روی سطح صاف و پهنی قرار گرفت و فهمید روی پاگرد ایستاده. خدا یارش بود که ظلمت غلیظ پیش رویش به سلامت طی شد. ترسیده بود، اما هیچ رقمه حاضر نبود پا پس بکشد. ریسک‌های خطرناک‌تر از آن را از سر گذرانده بود. شاید همین ترسش هم حاصل تجربه‌های آشنایش باشد.

به دیوار کاهگلی کنار در چسبید. جریان نفسش مختل شده بود. بزاقش را فرو خورد و کف دست آزادش را روی در نگه داشت. صدای قیژ لولای در، ضربان قلبش را بالا برد، با این حال خودش را نباخت و هر چه در توان داشت، جمع کرد. دست آماده به سلاحش را بلند کرد و پا به اتاق گذاشت.

نور حیاط تصویر نیمه شفافی از شیار سایه پرده قرمز اتاق، روی فرش تابانده بود. به محض پایین آوردن داس، نفس در مجرای تنفسی‌اش تبادل یافت. همین مانده بود دیوانه شود! مگر می‌شد از بین اهالی چنین روستای کوچکی که همه در خانه‌های هم رفت و آمد داشتند، کسی دست کجی کند؟

آسوده از فکر مذبوحانه‌اش دمی گرفت و در جست‌وجوی کلید برق، کورکورانه به طرف دیوار پشت سرش دست برد. حال که تا اتاق پیش آمده بود، بد نبود نگاهی به لوازم آن بیندازد. دستش که کلید برق را لمس نکرد، احتمال داد کلید برق در سمت دیگر که پشت در محسوب می‌شد، نصب شده باشد.

به پاشنه چرخید و در را تا نیمه بست، اما به محض کنار رفتن در، سایه بلندی قد کشید. ناخودآگاه دستش از روی در سُر خورد. با هین خفه‌ای، بی‌اراده داس را بالا برد که پیش از فرود آمدنش، ستون مستحکمی از سایه خیز برداشت به طرف مچ او و به موقع مهارش کرد. در مقابل

چشم‌های وحشت‌زده باران سایه تکان خورد، نفس زد و پیش از تقلای باران، مچ دیگرش را اسیر کرد و او را با قدرت هرچه تمام‌تر چرخاند.

داس از پنجه‌های لرزان باران بر فرش افتاد و حسرت در دلش کاشت. اگر به جای فرش روی جسم سختی سقوط می‌کرد، یحتمل صدای گوش‌خراشش اهل خانه را بیدار می‌کرد. حال، جای او و سایه عوض شده بود.

در ذهنش هیاهویی به پا بود. اجازه نمی‌داد وحشت و نیروی ستون سایه مغلوبش کند، بنابراین زانویی را که به قدرتش ایمان داشت، خم کرد و در نقطه فرضی ذهنش کوبید. نیروی دستان سایه تحلیل رفت. اگرچه لجوجانه او را گرفته بود و سعی مبهمی داشت غلبه کند. باران که جسارتش افزون شده بود، زانویش را دو مرتبه خم کرد که سایه زیرکانه جویا شد و در حرکتی هوشمندانه، باران را به تنه‌اش چسباند. پیشانی باران با برخورد شدیدی به جسم سخت خورد و منقبض شد.

هر چه تقلا می‌کرد، بیشتر در گره ستون سایه اسیر می‌شد. چه سارقی که موقع سرقت هم از لباسش رایحه خوش می‌آمد! به‌ناگاه بی‌حرکت ماند. در عرض چند ثانیه حالت درونی‌اش دگرگون شد و رنگی از شوری آشنا در سراسر بدنش جولان داد. مگر چه ادکلنی زده بود که در این مدت زمان کوتاه، نفس او را آغشته از رایحه خود کرده و مغزش را خواب برده بود؟

یک آن همه جا را روشنایی فرا گرفت. وجود سایه عیان شده سارق دانا، جلوی تابش مستقیم نور را گرفته و چشمان باران به راحتی قادر بود به همه چیز احاطه داشته باشد. رنگ از رخسارش پرید. خون در رگ‌هایش منجمد شد و قلبش در کوره آتش افتاد.

تاکنون خود را این گونه وحشت‌زده ندیده بود که هرلحظه در حال جان دادن باشد. آنقدر که چشمانش در منظره تیره و روشن و شفافی که مردمک مشکی‌اش در نوسان بود، جا مانده و شهامت دیدن اجزای دیگر صورت سارق دانا را نداشت. دست‌هایش که از حصار دستان سارق آزاد شد، ذهنش جرقه زد و با تمام توانی که نمی‌دانست چگونه در چند ثانیه احیا شده، پا به بیرون گذاشت. نفس‌زنان به اتاقش خزید، در را پشت سرش بست و همین که رو به اتاق چرخید، با چهره پریده سفورا بانو مواجه شد و مانند برق گرفته‌ها در جایش پرید. پیرزن هین بلندی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

- یا صاحب صبرا وارشم؟!

باران که در حال خود نبود و چشمانش هنوز در آن منظره تیره و روشن پرسه می‌زد، هیچ نگفت. قلبش دیوانه‌وار می‌تپید و قصد داشت استخوان دنده‌اش را بشکند. دستش را بر قلبش مشت کرد.

- چرا سر پایی دخترم؟ خوبی؟

نگاهش در نگاه هراسان پیرزن دوخته شد. مگر چشمانش کور شده بود که غیر از آن منظره هیچ چیز را نمی‌دید؟ حرص‌زنان پلک بست و زمزمه‌وار گفت:

- نیستم، نیستم.

- چرا گریه می‌کنی وارشم؟

به ناگاه پلک زد و دو دستش را بر گونه‌های خیسش کشید. این اشک‌ها از چه موقع بی‌اختیار شده بود؟! مغزی که از غضب ملتهب بود، احساسی که میان خواستن و نخواستنش بلوا بود و چشم‌هایی که در هوای دیدن آن منظره می‌بارید. هر روز با موج جدیدی از احساس لعنتی درونش روبه‌رو می‌شد. دست‌های پیرزن که مچ دو دستش را گرفت، پلک زد و به او چشم دوخت. پیرزن رنگ به رو نداشت.

- تب هم نداری. سکته‌م نده زاک یه چیزی بگوا!

- چرا؟ چرا سفورا بانو؟

پیرزن یکه خورد و خاموش ماند. باران صورتش را پاک کرد و با صدایی که گرفته و گلایه‌مند بود، پرسید:

- از کی اینجاست؟

- چی می‌گی دخترم؟

باران آشکارا منظورش را رسانده بود. پیرزن شستش خبردار شده و وانمود می‌کرد چیزی نمی‌داند و همین باران را عاصی کرده بود.

- شما خبر داشتین و بهم نگفتین؟

پس از تأملی گذرا، نگاه از باران گرفت و گفت:

- بنیش وارشم! یه کم آروم شو!

- از کی بهم دروغ می‌گین؟

پیرزن اندوهگین شد.

- خدا دونه ما دروغ نگفتیم. صبح یکی در زد. شوهرت پشت در بود. اومده بود تو رو ببینه. ما جلوشو گرفتیم که به ای حال و روز نیفتی.

روی تخت نشست. به موهایش چنگ زد و کناره‌های پیشانی‌اش را فشرد. مغزش درحال انفجار بود. لرزش دستانش بیش از حد روانش را برهم می‌زد. پلک فشرد و با تن صدای مهار شده‌ای زبانش را چرخاند.

- بهش بگین برگرده. نمی‌خوام ببینمش.

***

مقابل آینه کوچک دیوار ایستاد و با انگشت‌ها، شالش را از استخوان گونه‌ها زاویه داد. به چشمانش که نظر دوخت، از تحرک انگشتانش کاسته شد. در ژرفای تیرگی نگاهش به مردمک‌هایش رسید که قطر بزرگتری داشت. با خیسی چشم‌ها، کره‌های شب‌گونش برق زد و مویرگ‌های خشک چشمانش را سوزاند.

دستش نزدیک به یقه بسته پالتو و جایی که کوبش داشت، مشت شد. پلک‌هایش بر هم رفت، محتاجانه نفسی گرفت و بازدمش را از دهان خارج کرد. برای آرام کردن روانش خواب چشمانش را فدا کرد، اما احاطه‌ای به قلبش نداشت. آنقدر که اگر تصمیم به خواب هم داشت، صدای کوبنده قلبش مانع می‌شد.

دستی به صورت پریده‌اش برد و از کیف کوچکش، مرطوب‌کننده بی‌رنگی برداشت. به اندازه دانه لوبیا آن را روی انگشتانش زد، سپس بر گونه‌ها، چانه، پیشانی و تیغه بینی زد، با حرکت و ضرب

انگشت‌ها آن را در تمام صورتش پخش و دقایقی شروع به ماساژ کرد تا خون زیر پوستش جریان یابد.

صورت درستی نداشت با این رخ خسته و چشمانی تبدار به دیدار بیمارها بنشیند. بالم لب را یک دور بر لبانش کشید و لبانش را روی هم کشاند. فکر و خیال دیشب، پوستی بر لبانش باقی نگذاشته بود. برای آراستگی صورتش از شانه ابرو هم استفاده کرد و از آینه دل کند.

لوازم را در جایشان برگرداند. کیفش را چنگ زد و موقع رفتن، دستکش‌ها را دستش گرفت و در را آهسته باز کرد. تا زمانی که از نبودن کسی مطمئن نشد، پایش را از در اتاق بیرون نبرد. در را با طمأنینه پشت سرش بست و با کوچک‌ترین صدا یا کوبشی از پاهایش که بر ایوان حس شود، خود را به جاکفشی رساند. پوتین‌ها را روی پله اول جفت کرد و کف فرش شده ایوان نشست. مشغول بستن بندهایش بود که صدایی او را درجا پراند.

- دیشبو از یاد بردی که باز شال و کلاه کردی؟

در کسری از ثانیه لنگه دیگر پوتین را پایش کرد و با صدای زیری لب گشود:

- شما که زحمت کشیدی بالا سرم موندی، هم خوب استراحت کردم و هم خوب خوابیدم.

- کدوم استراحت؟ کدوم خواب؟

باران ایستاد و به پشت سرش چرخید. سفورا بانو گلایه‌مند نظاره‌گرش بود.

- به خدا خوبم.

ندایی در درونش منعکس شد.

«از خونه برم بهتر هم می‌شم.»

سفورا بانو به ناچار کنار آمد و گفت:

- قرص خوردی؟

- آره. من رفتم.

- صبر کن وارشم! غذاتو بار نذاشتم.

به روی پیرزن نیاورد که تن صدایش را پایین بیاورد. عجولانه گفت:

- اونجا یه چیزی می‌خورم.

از پله‌ای پایین رفت و حین روگرداندنش، به‌ناگاه آریا از درگاه مهمان‌خانه بیرون آمد. شد، آنچه که از رخدادش می‌گریخت. هر دو در جایشان خشکشان زده بود و قدرتی در برابر این بازتاب ناگهانی نداشتند. سخن قاطعانه سفورا بانو بند متصل نگاهشان را قطع کرد.

- ناهارتو نگرفتی، پاتو بیرون نمی‌ذاری!

سفورا بانو ایوان را دور زد و داخل آشپزخانه شد. دیگر هیچ مانعی میانشان نبود، اما بود. با ذهنیتی که هر دو نسبت به خود داشتند، در جست‌وجوی یافتن معمای نگاه دیگری زمان صرف می‌کردند. آریا به انتظار عکس‌العملی از باران، اشتیاقش را پنهان کرده بود. اشتیاقی که به سوی او پرواز می‌کند، بی هراس و گریزی که دیشب باران را از او دور و دورتر کرد. او انتظار شوری وصف‌ناشدنی داشت و جویای خشکی گلوی باران نشده بود. هر دو پی به ناگفته نگاهشان بردند و توجهی نکردند. بزاقش را فرو داد. از مزه و بوی نامطبوعش، دلش ضعف افتاد و سوزش گلویش را افزون کرد. ناخودآگاه ابرو درهم کشید و از آریا رو گرفت. وقتی سفورا بانو با حضور نابه‌هنگامش هراس به دل او کاشت، برایش مهم نبود بندهای پوتینش را چگونه بسته. حال که آب از سر گذشته بود، با آرامش ظاهرگونه‌اش از بسته بودنشان مطمئن شد، بندهای کیف را روی دوشش گذاشت، دستکش‌ها را دستش کرد و راه افتاد.

- اینجا چی داره که من رو از چشمت انداخته؟

گامش در هوا ماند و به جای رفتن روی پله بعدی، در موقعیت خودش قرار گرفت. آریا پشت به او ایستاده و نمی‌دید که باران چگونه به جان پوست لبش افتاده و محرکی سرشار از خشم او را به عنان ورزیدن تشویق می‌کند.

- کجا می‌ری؟

لب‌هایش را از شر دندان‌هایش رها کرد و روی ترک‌های کنده شده لبش انگشت کشید. به لطف سهل‌انگاری‌اش خاصیت ویتامینه‌ای که زده بود، رفت! خشمگین از کارش عنان از کف داد و با خلق تنگ و کنایه‌واری گفت:

- معلوم نیست؟

- بهم نگفتن زنم کجا رفت.

پلک بست. هراس از انفجار خوی سرکش درونش، ممکن بود کسانی را که نباید، ویران کند. با سخن به میان آوردن آریا پلک گشود.

- به نظر نمیاد جایی واسه ورزش کردن داشته باشی، اما لگد فرات کیکت از اون دفعه قوی‌تر شده.

حتی نمی‌خواست فکر کند به قصد مزاح، نیروی بدنی‌اش را مطرح کرد یا فقط به حرف گرفتن او بوده. بی‌اعتنا از پله‌ها پایین رفت که مچ دستش بی‌هوا به ستونی گرم گیر کرد و جرقه‌اش، بند دلش را پاره کرد.

- نگو که دلت واسم تنگ نشده!

نیروی تمنای وصال، رفته رفته جان گرفت. پیش از پذیرش شکست، دمِ دست‌ترین سخن افکار پریشانش را به زبان آورد.

- مگه دلی مونده واسم؟

خودش هم از این جمله بی‌رحمانه‌اش جا خورده بود. تصور بارزی از آریا داشت. حتماً با نگاه ماتش خیره او مانده و پلک نمی‌زند. دید که دستش را رها نمی‌کند، رو گرداند و به محض دیدن نگاه مردش لرزید. گویا به وسعت جهان زمین و آسمان، غم عالم در چشمانش جا پیدا کرده و جایی برای ندامت در چشمان باران باز کرده بود.

آریا که لب باز کرد، سفورا بانو دوان دوان از آشپزخانه خارج شد و ناهار باران را پیچانده در پارچه و پلاستیک همیشگی، تحویلش داد. پیرزن بیچاره برای آنکه باران دست خالی نرود، به نفس افتاده بود. به آن‌ها که رسید، آریا مچ دستش را رها کرد و با دستی به صورتش از آن دو فاصله گرفت و نگاه دریغ کرد. سفورا لحظه‌ای حرکت آن‌ها را شکار کرد.

- سوپ کلم و هویجه. حتما خونی وارشم! قرصتم گذاشتم تو کیفت. دیدی اذیت بنی، زود بیای خونه ها لاکو! گوشت اردک بار گذاشتم. شب سیر قلیه داریم.

- چشم سفورا بانو. خداحافظ!

- خدا همرات!

شهامتی برای رخ نمایاندن نداشت. بی آنکه مجال سخن تازه‌ای به آریا بدهد تا خون به جگرش کند، پلاستیک غذا را برداشت و از خانه بیرون زد. حزن در چشم‌های آریا، یک پرده همراهی‌اش می‌کرد. آگاه بود رفتار مناسبی با او نداشت، اما این بی‌اعتنایی‌ها، دستاورد رنجشی بود که ماه‌ها از خودش داشت. ابدا تصور نمی‌کرد آریا را این گونه ببیند. به اسارت زندگی بدون آریا خو گرفته بود که خشنودی دیدار همسری را که او را به طور معجزه‌آسایی به‌خاطر می‌آورد، حق خود نمی‌دانست.

- سلام خانَم دکتر. درمونده نَبی!

در ثانی سرش را بالا گرفت و جسمش را در مکانی دید که برای رسیدن به آن، نیمی از ساعت را زمان می‌برد. اهالی‌ای که به انتظار نوبت درمانشان در صف بودند، به اویی که در عالم دیگری راه می‌رفت، می‌نگریستند. پیش از رفتن به کانکسش، جوابشان را مختصر و گیرا داد و زیر نگاه تعقیب‌گر آن‌ها که تا درِ کانکسش بدرقه‌اش کردند، داخل شد. لباسش را عوض کرد و ظرف غذا را در تک قفسه یخچال کوچک قرار داد. وقتی فلاسک چای را در پلاستیک دید، از حواس‌جمعی سفورا بانو کیفور شد، آن را به همراه استکانش برداشت و گوشه میزش گذاشت. حال جسمی‌اش رو به بهبود بود و خطری برای مراجعه‌کننده‌ها محسوب نمی‌شد، با این حال از جعبه لوازم اولیه قفسه مکعبی کوچک کنار کمد، ماسکی برداشت و روی دهانش گذاشت.

ساعتی به معاینه چند بیمار میانسال که دو تن از آن‌ها زوج بودند و نسخه نوشتن مشغول بود. در برهه کوتاه استراحتش ماسکش را درآورد. برای خودش چای ریخت تا بازدهی کارش بالا رود. همان دم پرده کنار رفت و چهره خندان فرناز نمایان شد و صدای قبراقش، سکوت دلنشینی را که باران راغب به حفظ آن بود، بر هم ریخت.

- چطوری؟ ندیدمت.

جرعه‌ای از استکانش نوشید و روی صندلی‌اش نشست.

- سلام. دیر رسیدم.

فرناز دست‌هایش را بر سینه جمع کرد و با لحن بودارش گفت:

- البته! مسافر جدید واسه ما هم بیاد، ما هم...بله!

نگاه پرسش‌گر باران از چای و بخار مطبوعش به فرناز رسید که با لبخند ژکوندی برایش چشم و ابرو می‌آمد.

- رو نمی‌کردیا شیطون! همه که از این داداش خفنا ندارن! جون خودم و خودت عروس خواستین در خدمت هستما؟

ابروهایش جمع شد. زمان استراحتش داشت با ابهام‌گویی فرناز سوخت می‌شد. سرسختانه آن را بروز داد و لب گشود:

- چی می‌گی فرناز؟

فرناز روی صندلی بیمار پا روی پا انداخت و حق به جانب گفت:

- نمی‌خوای رو کنی خب نکن! این اداها چیه؟

باران چشمانش را ریز کرد و نگاه پرسش‌گرش میان دو چشم مشکی فرناز به گردش درآمد.

- رادوین اومده؟!

فرناز نیشش تا بناگوش باز شد. از کمر به جلو مایل شد و چشمکی زد.

- یکی دیگه هم داری پس؟ تو این مدت خوب مخفی‌شون کردی که ندزدنشونا!

استکانش را روی میز گذاشت و با خشم عیانی گفت:

- فرناز! من سر از جمله‌بندی‌هات درنمیارم. یا صاف و پوست کنده بگو حرفت رو یا برو و وقت استراحت خودم و خودت رو نگیر!

- امروز از دنده چپ بلند شدی! نمی‌دونی کدوم داداشت اومده دیدنت؟ فکر کنم اسمش آریا بود. مطمئنم رادوین نبود. احسان اینجوری صداش زد.

اخم از ابروهایش پراکنده شد و دیده از او گرفت. آریا آخر هم کار خودش را کرد! حتماً آن زمان که در فراز افکارش به دنبال توجیه کارش بود، آریا در پی‌اش آمد. فرناز فراخبال روی صندلی بیمار لم داد و حین مرتب تکان دادن پاهایش بی‌پرده گفت:

- جفتتون کپی همین.

کنجکاوانه به او خیره شد.

- از چه لحاظ؟

- جفتتون رو نمی‌شه با نیم من عسل خورد!

لبخند بی‌موقعش را خورد. حدس می‌زد چرا از دید فرناز، آریا برادرش باشد. با سرفه کوتاهی، جدی بودنش را حفظ کرد و پرسید:

- الآن کجاست؟

- بیرون داره با مستر احسان حرف می‌زنه.

چشمانش گرد شد و با تحیر از فکری که به ذهنش خطور کرده بود، رک و بی‌پروا در ادامه حرفش گفت:

- ای داد! احسان یه وقت خر نشه قضیه تو رو به داداشت بگه؟

باران موشکافانه پرسید:

- کدوم قضیه؟

علاوه بر چشم‌ها، ابروهایش بالا رفت و چند چین بر پیشانی‌اش نقش بست.

- نگفته بهت؟ احسانم چه ترفندی انتخاب کرده! می‌خواد با تواضعش توجه داداشتو جلب کنه تا زودتر گربه رو دم حجله بکشه! من که می‌گم خونش حلاله! ببینم داداشت چقدر روت غیرت داره؟ بهش میاد از اونایی باشه که حساب طرفو تا دروازه جهنم تسویه کنه! ای داد، به داداشت بگه که بدتر می‌شه!

همچنان هرچه در ذهن می‌پروراند به زبان می‌آورد و دلشوره باران را افزون می‌کرد. باران که آنی از جا برخاست و خطابش داد، فرناز لب فرو بست و پلک‌هایش پرید.

- آقا احسان چی رو می‌خواسته بهم بگه فرناز!

فرناز بلند شد. راهی غیر از پاسخ قاطعانه نداشت. تردیدش برای این بود که با افشا کردن چنین رازی احسان چه برخوردی با او داشته باشد. اصلاً ممکن بود به آریا نگفته باشد. او بود که بی خرد، زبان در دهان چرخاند و تمام هست و نیست افکارش را برملا کرد.

با انگشت سبابه، پای ابروی راستش را خاراند و با این کارش افکار مشغول باران را به چه مکان‌های مخوفی نبرد! پس از سه ماه نشست و برخاست با فرناز، به عکس‌العمل‌های آنی او واقف بود. لحظه، لحظه به گذر از مرز خشم نزدیک می‌شد که فرناز به حرف آمد، با این تفاوت که اینبار جمله‌هایش را در دهان مزه کرد و با لبخند کم‌جانی گفت:

- خودش بهت می‌گه. می‌ترسم ازم ناراحت بشه.

- وانمود می‌کنم خبر ندارم، فقط می‌خوام بدونم چیه که گفتنش ممکنه داداشم رو غیرتی کنه.

فرناز نچی کرد و حینی که زیر چشمی او را می‌پایید، حجم بیشتری از تن صدایش را در حنجره خفه کرد و لب جنباند:

- علاقه‌ش به تو.

ری‌اکت رو برسونین به +۲۰🔥

منتظر نظرات قشنگ‌تون هستم🍀🤍

Baran

Aria

Radvin

Negar

♡

♡

♡

◦•●◉✿ ✿◉●•◦

باران عشق و غرور بایگانی, [۲۰۲۵/۲۷/۳ ۴:۳۵ PM]

فشار انگشتانش از لبه میز کاسته شد. چهره و حالت اخیر احسان در پندارش جان گرفت. بارها می‌دید می‌خواهد لب باز کند، اما طفره می‌رفت. احتمال داشت از بازگو کردنش ناامید شده باشد و بخواهد به رسم ادب از برادرش رخصت بگیرد؟ برادرش؟! در کسری از ثانیه میز را دور زد و با گام‌های بلندی از کنار فرناز عبور کرد.

- یه وقت بهش چیزی نگی باران! چه گیری کردم گفتم.

با هراسی که دلش را مچاله کرده بود، پرده را کنار زد. باید پیش از اتمام زمان استراحتش آن‌ها را پیدا می‌کرد. پاسخ مختصری به سلام عده‌ای از همکاران و اهالی داد و پیش‌تر به جست‌وجو پرداخت. احسان در محل خدمتش هم نبود. آشفته دور خود چرخید. اگر آریا ابراز علاقه احسان را بفهمد، هر چقدر هم خونش به جوش آید، محترمانه حساب کسی که از همسرش خواستگاری کرده کف دستش می‌گذارد و جنجال راه نمی‌اندازد. شاید از سؤال پیچ شدن‌های بعدش می‌هراسید.

از چادرها که دور شد، احسان را شناخت که درحال مکالمه با آریا بود. از جایی که ایستاده بود، آریا در جهت مخالف احسان ایستاده و گاهی میان جنبش لب‌های مخاطبش سر می‌جنباند. چشمانش درخشید و پاهایش بی وقفه و بلند، به سوی آن دو حرکت کرد. به‌راستی اگر کار از کار گذشته باشد چه؟ چشمانش در پی رسیدن به آن دو پرواز کرد و فرورفتگی کوچک زمین را که از آب کهنه باران پر شده بود، ندید. پوتینش تا نیمه در آب کوبیده شد و صدای پاشیده شدن آبش، نگاه دو مرد را معطوف او کرد. باران پوفی کشید و روی شلوارش خم شد. چند قطره آب، تا زانوی راست شلوارش نفوذ کرده بود. دیری نپایید، سایه‌ای جسمش را احاطه کرد.

- آسیب دیدی؟

- حالتون خوبه؟

کمر راست کرد و با اخم کمرنگی که از کثیف شدن شلوارش بر پیشانی خط انداخته بود، سری جنباند. نگاه نافذش را به احسان دوخت و بی مقدمه گفت:

- اگه حرفتون تموم شده، می‌خوام با آریا حرف بزنم. امیدوارم بد موقع نیومده باشم.

نگاه آریا را به خود حس کرد. حتم به یقین جا خورده و در جلد بازجویانه متعارفش رفته که برای یافتن حقیقت مجهول، تا مغز فرد مد نظرش رسوخ می‌کرد. احسان از همه جا بی‌خبر گفت:

- اختیار دارید. ما هم حرفامون تموم شده بود. با اجازه‌تون مرخص بشم.

دستش را دراز کرد به طرف آریا و دوستانه لبخند زد. به نظر خطر رفع شده و آنچه که بابتش دست و پایش را گم کرد، رخ نداده بود. آریا که دست احترام احسان را فشرد، بازدمش را عمیق و کشیده رها کرد و پلک روی هم گذاشت.

- سر فرصت بهتر حرف می‌زنیم.

- ان‌شاءالله! خسته نباشی.

- سلامت باشی. با اجازه!

اینبار مخاطب مستقیمش آریا بود. با حالت آمرانه‌اش راه افتاد. آریا مخالفتی نکرد و مسیر باران را دنبال کرد. می‌خواست جایی باشند که هیچ چشمی نباشد، اما تمام مسیر انتخابی‌شان محل تردد بود. به ناچار بیرون از محدوده خانه بهداشت باز ایستاد، طلبکارانه روی پاشنه پا چرخید و تا دیدگان مبهم آریا در خط نگاهش ساکن شد، سکوت را شکست:

- چرا اومدی اینجا؟

- پرسیدن نداره! اومدم محل کار زنم رو ببینم.

خیرگی اهالی نظاره‌گر و چشمگیرتر از آن احسان و فرنازی که کنار هم ایستاده بودند، آزاردهنده بود.

- لطفاً برو!

- از کی حرف و نگاه مردم مهم شده واست؟

- خوشم نمیاد کسی بیاد محل کارم.

- خوشت نمیاد کسی بیاد یا فقط شوهرت؟

باران مستأصل و توبیخ‌گر خواست لب باز کند که آریا مؤکدا گفت:

- منتظرت می‌مونم تا برگردی.

باران برآشفت و اخم‌کنان تشر زد:

- من آقا بالاسر خواستم؟

لختی به سکوت گذشت. آریا همچنان آرامش خودش را حفظ می‌کرد.

- با این حرفا نمی‌تونی منو از خودت دور کنی.

- دلم نمی‌خواد محل کارم باشی. دلم نمی‌خواد عین بادیگاردا دنبالم راه بیفتی.

- من آقا بالاسرت نیستم، بادیگاردت هم نیستم. کسی‌ام که دلش می‌خواد کنار زنش بمونه.

باران لب بسته بود و توان صحبت نداشت. حرفی هم نمانده بود در برابر پاسخ دندان‌شکن و معقول آریا بدهد. نگاهشان حریصانه مقابل هم گارد گرفته بود. یکی با غضب دندان تیز می‌کرد و دیگری با آرامش مقصودش را به کرسی عدالت می‌نشاند. پوزخند آریا، باران را خلع سلاح کرد. دوباره با کردارش آریا را از خود رنجانده بود.

- بفرمائید خانم دکتر! مزاحمتون نمی‌شم.

و در برابر باران عاجز، از او رو گرداند و راهش را به مسیر اصلی روستا کج کرد.

***

امروز هم خورشید پنهان پشت ابرها زودتر غروب کرد و غرش باد، ابرها را به سمت زمین حرکت داد. سکوت شامگاه همیشه با زوزه گرگ‌ها و سگ‌های اهلی همراه می‌شد. از کانکس دورتر شد و هنگام رسیدن به ابتدای راه، سر چرخاند. عقلش نهیب می‌زد و قلبش بی‌اغراق به باور دیدن صاحبش، او را مجاب می‌کرد. از حالت نگاهش هم می‌شود خواند رفتن آریا ناراحتش کرده، اما

با وجود سرمای هوا که صورتش را کرخت کرده بود، انتظارش را نادیده گرفت. او که دلش نمی‌آمد آریا را در این سرما ببیند!

به گام‌هایش سرعت بخشید، دست به جیب شد و چانه و بینی‌اش را زیر شال و مایل به گردن فرو برد. کمی که از مسیر را طی کرد، صدای پاهایی را همگام با صدای پاهای خود شنید. با دودلی ایستاد و برگشت و چشمانش، چشمان او را جذب کرد. دلش هوایی شد. امان از شیفتگی‌هایش!

- خسته نباشی خانم دکتر!

نگاه یخ‌زده باران به قلب بی‌قرارش نهیب زد. به او پشت کرد و به راهش ادامه داد. اعتباری نبود تخمین بزند که چقدر توانایی محفوظ نگاه داشتن جایگاه سفت و سختش را دارد. آریا با حفظ فاصله یک متری‌اش کار او را سهل کرد. امیدوار بود تا رسیدن به مقصدشان سخنی به میان نیاید، اما آریا تنها برای همراهی کردن همسرش ساعت‌ها انتظار نکشیده بود.

- اهالی روستا خیلی مهمون‌نوازن.

باران اعتنایی نکرد.

- چند نفری بهت سلام رسوندن. احتمالاً بشناسی‌شون. یه زن تقریباً چهل و خورده‌ای ساله که اسمش ساره بود، ازم قول گرفت یه شب شام بریم خونشون.

به قدم‌هایش سرعت داد و متقابلاً هماهنگ شدن قدم‌های مرد سخنگوی پشت سرش را بر سنگ‌ریزه‌های مرطوب شنید. او با سکوتش آریا را به تأمل فرا می‌خواند، اما او گوشش بدهکار نبود. آریا سخنی بر لب نیاورد؛ زیرا یقین داشت باران تمایلی به دو طرفه کردن صحبت ندارد، یا نمی‌خواهد گوش بسپارد.

نزدیک به ورودی روستا به وضوح شنید که قدم‌های مرد پشت سرش تندتر برداشته شد و شانه به شانه او قرار گرفت. تا خواست در جهت مخالف او برود، مچش قفل انگشت‌های مردانه او شد و هردو را متوقف کرد. باران بزاقش را فرو داد. مچ دستش به غافلگیری دست آریا عادت کرده بود. پلک‌هایش نبض زد و به عادت مختص به خودش، آمرانه به مچ عرق کرده دست چپ که

رگ‌هایش منبسط شده بود، چشم دوخت. احساسی که در کلام آریا بود، با جدی‌ترین حالت ممکن از دهان خارج شد و این یعنی آریا مانند سابق، روی اعمالش مصمم است.

- نمی‌خوای منو ببینی؟ باهام حرف بزنی؟ به حرفام گوش بدی و چیزی نگی؟ این صبوری رو چطور یاد گرفتی؟ اگه زمان می‌خوای بهم بگوا! به تصمیمت احترام می‌ذارم. صبور نیستم، ولی احترام می‌ذارم. نریز تو خودت!

نگاه ذوب شده باران بالا رفت. آریا زیرکانه مفهومش را خواند که راسخانه گفت:

- نمی‌رم باران! من اومدم اشتباهم رو جبران کنم نه که دوباره تکرار کنم. هرچقدر بخوای تحمل می‌کنم، منتها نمی‌تونم ازت دور بمونم. در حد یه اتاق هم سخته واسم. من از موقعی که گفتی از هم دور بمونیم دیگه صدات رو نشنیدم. خیلی منتظر موندم و ظرفیتم پر شده وارش خانم.

دل و قلبش فریاد می‌زد و دستش از هر سو بسته شده بود. آریای اکنون با آریای چند ماه پیش تفاوت بسیار داشت و این تضاد عظیمش، باران را فرو می‌ریخت؛ چون خود را سزاوار دگرگونی او نمی‌دانست. بعد از پل‌هایی که پشت سرشان خراب شد و فرسنگ‌ها جدایی میانشان انداخت، فرصت‌ها را با خود برد و زمانی برای حسرت نگذاشت. تیر چراغی که نورش در چشمان‌شان برق انداخته بود، او را به یاد کوچه باغ پشتی خانه‌شان می‌انداخت و آتشش می‌زد.

نگاه حیرانش خیره شد به نگاه شیفته آریا و ریاضتش را به جان خرید، اما بروز نداد و لب‌هایش به هم دوخته شد. با صدای کشیده شدن کفش‌هایی که به آن‌ها نزدیک می‌شد، از خدا خواسته دیده از آریا دزدید. فردی که در تاریکی هویتش نامعلوم بود، زیر تیر چراغ هویدا شد. باران این جوانک هجده ساله را موقع ورود به خانه کربلایی دیده بود. جوانک نگاهی به آن‌ها کرد و رو به باران گفت:

- سلام خانَم دکتر. درمونده نَبی!

رو به جوانک بلند قامت و لاغر اندام متمایل شد.

- سلام.

- مو موسی‌م، نوه کبلایی. یادتان آمد؟

- یادمه. چی شده؟

جوانک برای فهم بهتر باران، بیشتر الفاظش را به فارسی ادا کرد.

- فشار أننه کبلایی بالا رفته. آببا کبلایی گفت شوما رو بیارم خانه‌مان!

نگاه آریا ملکه عذابش بود، از جانبی خرسند از فرصت به دست آمده کنار جوانک ایستاد، به آریا پشت کرد و به دنبال جوانک رفت.

***

امروز زودتر از روزهای قبل برای رفتن به محل کارش آماده شد. از شب قبل ناهارش را مهیا کرد و صبحانه سبکش را پیش از بیدار شدن اهالی خانه در اتاقش خورد. هوشیارانه کشیک بنای کاهگلی روبه‌روی اتاقش را می‌داد و به امید آنکه آریا به تعقیب او نیاید، یک ساعت از خوابش را فدا کرد.

امروز هم باد، ثبات و قرار نداشت. یک هفته‌ای از پنهان شدن خورشید پشت ابرهای متلاطم می‌گذشت و همچنان تداوم داشت. پلک زد و صورتش را زیر پوشش گرم شال‌گردنش برد. بادی که از مخالفش می‌وزید، به خستگی چشمانش می‌افزود.

از لحظه‌ای که پا به بیرون از خانه گذاشت، در پندارش رخداد شب گذشته تمام ذهنش را تصرف کرده بود. مدام مرور می‌شد و روی دور تکرار می‌رفت. قوه بینایی‌اش تنها مسئول به سلامت رساندن صاحبش بود.

در دو روز سپری شده، آریا نور چشمی سفورا بانو و پیرمهران شده بود. تمام دیشب را که از خانه کربلایی دیر به خانه بازگشت و به هوای کمک به سفورا بانو از کنار او تکان نخورد، آریا و پیرحاجی در مهمان‌خانه حرف می‌زدند. هرچند هربار که از کنار در مهمان‌خانه رد می‌شد، رشته سخن را در دست پیرحاجی می‌دید و آریا همچنان شنونده بود.

اعتراف می‌کند شیفته این خصلت آریا بود. برای فردی که نیاز به معتمد داشته باشد تا از مگوهای درونش بگوید و خالی شود، آریا گزینه مناسبی بود، برای همان مکالمه‌شان به درازا می‌کشید.

سفورا بانو دستش به کم نرفت و در کنار سیر قلیه، ترش تره و میرزا قاسمی مهیا کرده بود که رایحه اشتهاآورش، حیوان‌های پاسبان کوچه را هم سیر می‌کرد. کمی نگران بود آریایی که شامش را با وعده کم کالری صرف می‌کند، میلی به غذاهای محلی نداشته باشد. اگرچه بهانه ساده‌ای دستش آمد تا این گونه زحمت مادرانه سفورا بانو را کم کند. زندگی کنار این پیرزن و پیرمرد با نان و آب هم ارزشمند بود.

آریا برای دل میزبان مهمان‌نواز و دوست‌داشتنی‌اش و سفورا بانو که از هر غذای در سفره برایش بشقاب پر می‌کرد، تا حد ظرفیتش خورد. هیچ‌یک کدورت میان آن‌ها را به رویشان نمی‌آورد، اگرچه سفورا بانو خواب‌ها برای او دیده بود که با سیاست آن را عملی کرد. پیش از صرف شام از آریا خواست جایش را با او عوض کند. حال سفورا کنار پیرحاجی بود و او... .

لبخندکی بر لبانش نقش بست و چشم‌هایش را نورباران کرد. آخر هم دست دلش چو آب زلال رو شد و نتوانست جمعش کند. آن زمان که موقع ریختن رب انار در کاسه آریا، زبانش به‌طور خودکار به کار افتاد و دست پیرحاجی را پس زد. در جمع چهار نفره‌شان فقط او می‌دانست آریا به رب انار آلرژی دارد. وقتی زبان به کام گرفت، نگاه آریا روی بشقابش بود، با وجود این او چین‌های گوشه چشم آریا را دید.

به مقصدش که رسید، لبخندش را خورد و تا کانکسش قدم تند کرد. درِ آن را که باز دید، ابرویی بالا انداخت. یادش نمی‌آمد کلید آنجا را به کسی داده باشد. چند گام مانده را سریع پر کرد و پرده را کنار زد، اما با صحنه‌ای که مواجه شد، دستش پرده را رها کرد.

زن جوانی که روپوش سفید به تن داشت، درحال چیدن چند قوطی و کنسرو در یخچال بود. تعجبش زمانی بیشتر شد که هیچ کدام از لوازم خودش در جای خود نبود. به‌راستی این زن حریمش را تصاحب کرده بود؟

در مخیله‌اش گنجید شاید اشتباه آمده باشد، اما در سه ماهی که ساعات زیاد زندگی‌اش را در این اتاقک سیار گذرانده بود، مقصدش را گم نکرد. به هر حال او مبرا از خطا نبود و امکان داشت ذهن پراکنده‌اش به او فرمان نادرست داده باشد. پیش از آنکه زن او را ببیند، راهش را کج کرد.

- سلام. شما خانم تمجید هستی، درسته؟

گردن چرخاند و چشم ریز کرد.

- سلام. من شما رو قبلاً ندیدم.

زن جوان لبخندی زد و قدم پیش گذاشت. کنار میز و روبه‌روی او قامت راست کرد و صمیمانه گفت:

- من کارآموز جدیدم عزیزم. از این به بعد این‌جا کار می‌کنم.

باران دستش را فشرد.

- خوش اومدی. من هم نزدیک کانکس شمام. اگه کاری داشتی بهم بگو!

- مگه شما باران تمجید نیستی؟

جا خوردن زن و حالت استفهامی‌اش، شک‌آور بود.

- نگفتم نیستم.

- و اینجا هم محل کار سابق شماست.

ابروهایش جمع شد.

- یعنی چی؟

نگاهش رد دست زن را گرفت.

- اینا وسایل شماست دیگه؟

نگاه از سبد کوچک روی میز گرفت و با دقت به اتاقک دقیق شد. آن‌طور که پیداست، زن جایگاهش را اشتباه آمده بود!

- بله. اینا وسایل من و این کانکس هم ماه‌هاست محل کارمه.

زن در نگاه جدی باران تعلل کرد و با لبخند محوی که گونه‌های استخوانی‌اش را برجسته کرده بود و با چشم‌های روشنش تطابق نداشت، گفت:

- فکر کنم نمی‌دونی عزیزم. استاد خسروجردی منو جای شما اعزام کرده.

مات ماند. سفتی زیان‌باری روی قلبش نشست و تا بیخ گلویش را گرفت. او چه موقع درخواست انتقالی داده یا زیر تعهدش زده بود؟ بی ریا لب زد:

- خبر ندارم.

- دیروز استاد خسروجردی بهم زنگ زد. منم دیشب رسیدم روستا. چطور خبر نداری؟

لب زیرینش را به دندان گرفت و پلک بست. زن در ادامه گفت:

- شاید چون یهو پیش اومده وقت نکرده و خواسته امروز بگه. البته من یه هفته‌س درخواست انتقالی داده بودم که به خونه‌م که حوالی همین روستاست نزدیک باشم. اولش استاد قبول نکرد، ولی نمی‌دونم چی شد دیروز صبح با جایگزینی‌م موافقت کرد. با خودم گفتم حتماً شما هم تقاضا دادی و می‌خوای فوری بیای تهران.

پلک‌هایش از هم باز شد و با تحیر پرسید:

- تهران؟

- من تو یکی از روستاهای دماوند خدمت می‌کردم.

با سردرگمی عقب‌گرد کرد تا اصل ماجرا را از زبان مافوقش بشنود. از منظر منطق، استادیارش باید علت این جابه‌جایی ناگهانی یک‌جانبه را به او بگوید. پیش از خروج، زن صدایش زد:

- وسایلتو برنمی‌داری عزیزم؟

گوشه پرده، زیر انگشتانش چروک شد و بازدمش را نیمه رها کرد. چگونه در عرض یک روز محل کارش را رها می‌کرد، درصورتی که روح و جانش در خانه باصفای پیرحاجی و عطر غذاهای بی‌نظیر سفورا بانو می‌ماند؟ دست‌هایی را که در وقت تنهایی و تاریکی، بی ادعا دورش حلقه شد چگونه رها کند؟ آنقدر به ماندن و نفس کشیدن در هوای این دیار عادت کرده بود که یقین داشت بازگشت به محل زادگاهش، تکه‌ای از وجودش را می‌کَند. بی‌آنکه نظری به سبد و زن بیندازد، آرام و راسخ لب گشود:

- همه اونا پلمپ و دست نخورده‌س. می‌تونی استفاده کنی.

با چهره‌ای گرفته پاهایش را بر زمین گذاشت. فرناز و حنانه را درحال گپ زدن دید. خود را به آن‌ها رساند. شاید آن‌ها هم در جایی دیگر اعزام شده باشند. آخر عجیب بود که از میان کارآموزانی که نیمی از آن‌ها از تهران آمده بودند، او اولین و آخرین فردی باشد که تا تمام نشدن دوره تعهد به دیارش باز می‌گردد. تا نگاه فرناز به او خورد، لبخند کنج لبش پاک شد و خونسردانه و آشکارا از او رو گرداند و به حنانه چشم دوخت که تحقیرانه او را برانداز کرد، سپس هر دو از کنار او گذشتند.

با ابروهایی پریده آنان را دنبال کرد. جایگزینی فوری‌اش پیش از اتمام دوره کارآموزی، نادیدگی بی‌سابقه فرناز و حنانه... . شاید واقعاً خطایی نابخشودنی پشت دستور اورژانسی استادیارش باشد. هر چه به مغزش فشار می‌آورد، تاکنون کسی از او شاکی نبوده یا کاهلی در معاینه بیمارها نکرد. هر بیماری که نسخه‌اش را می‌پیچید، با صبر انرژی‌اش را روی آن فرد متمرکز می‌کرد و خساستی در نشر آموخته‌هایش نداشت.

پلک بست و حریصانه باز کرد. اگر تا یک دقیقه دیگر استادیارش را پیدا نمی‌کرد دیوانه می‌شد! گام‌های استوار و بلندش تا اتاق استادیار کشیده شد. خوشبختانه او را جلوی در دید که حین نگاه به کاغذهای دستش داخل کانکس می‌شد. قدری تأمل کرد و وقتی مرد میانسال داخل شد، خود را در معرض دیدگان او قرار داد.

- سلام استاد.

چشمان مرد به کاغذهای دستش روی میز بود و همان‌گونه پاسخ صریح مخاطبش را داد:

- سلام. کلی کار دارم، ولی خوب شد الآن اومدی.

ابتدا جمله‌ها را در ذهنش مرتب کرد و گفت:

- استاد، شما محل کارم رو به دماوند انتقال دادید؟

عینک فرم گردش را از موها به چشمانش آورد.

- بله. مشکلی داری؟

پلک بست و حریصانه باز کرد. اگر تا یک دقیقه دیگر استادیارش را پیدا نمی‌کرد دیوانه می‌شد! گام‌های استوار و بلندش تا اتاق استادیار کشیده شد. خوشبختانه او را جلوی در دید که حین نگاه به کاغذهای دستش داخل کانکس می‌شد. قدری تأمل کرد و وقتی مرد میانسال داخل شد، خود را در معرض دیدگان او قرار داد.

- سلام استاد.

چشمان مرد به کاغذهای دستش روی میز بود و همان‌گونه پاسخ صریح مخاطبش را داد:

- سلام. کلی کار دارم، ولی خوب شد الآن اومدی.

ابتدا جمله‌ها را در ذهنش مرتب کرد و گفت:

- استاد، شما محل کارم رو به دماوند انتقال دادید؟

عینک فرم گردش را از موها به چشمانش آورد.

- بله. مشکلی داری؟

- به تصمیمتون احترام می‌ذارم، ولی بهتر نبود قبل از خانمی که تو کانکسم دیدمش خبردار می‌شدم؟

مرد سرش را ثانیه‌ای بالا گرفت و حینی که با خودکارش برگه‌ها را رنگی می‌کرد، گفت:

- می‌دونستی می‌رفتی؟

- نه.

- جوابشو گرفتی.

مرد بی‌نهایت در کلامش ثابت‌قدم و جدی بود. لبانش را تر کرد و با شکی که دور گردنش طناب بسته بود، پرسید:

- کسی ازم شاکی بوده که... .

- من صلاح دونستم.

- پس تعهدم... .

- شما قرار نیست زیر تعهدت بزنی. شما به وظیفه‌ت ادامه می‌دی، اما تو یه شهر دیگه. امیدوارم مخالفتی نشنوم!

استادیار به او بی‌توجه بود، اما باران چشم از او نمی‌گرفت. چاره چه بود؟ اتفاقات غیرمنتظره بزرگتر از این را گذرانده و به او اثبات شده بود زندگی همیشه بر وفق مرادش نیست و سر جنگ داشتن با آن، غیر از خودش به کسی صدمه نمی‌زند. یک نظر مرد به چشم‌های باران کافی بود تا پی به رنجش او ببرد. او که نمی‌دانست در اصالت منش باران، سماجت بعد از عمل انجام شده مفهومی ندارد! باران گلویش را با سرفه کوتاهی نرم کرد و نگاهش را زیر برد.

- تا کی وقت دارم؟

- دو هفته مرخصی برات رد کردم. فعلاً یکی رو جات گذاشتم.

دیگر نمی‌شد تعجبش را بپوشاند. نه به آن اراده شتاب‌زده استادیارش و نه به این تعطیلی خارج از عرف! یک جای کار لنگ می‌زد. یقین داشت، اما کدام قسمتش؟ نمی‌دانست. نگاه از اویی که سرش در کاغذها بود، گرفت و خداحافظی آرامی گفت. پیش از خروجش، خطاب استادیار را شنید و برگشت.

- خانم تمجید!

- بله!

به دو چشم غمگین باران می‌نگریست. حین جابه‌جا کردن خودکارش لای انگشت‌ها، لب به سخن گشود:

- تو شاگرد توانا و با مسؤلیتی هستی. بیشتر روزها زودتر سرکارت اومدی و از استراحتت زدی. وقت‌هایی که خسته و مریض بودی به همه کمک می‌کردی. اواخر هم جون یه دختربچه رو نجات دادی. وظیفه من مشخصه. من حواسم به همتون بود و می‌دونم کی چند مرده حلاجه. کی باید تو این دوره آزمایشی بمونه و کی ارتقا پیدا کنه. استاد زندگانی بهت باور داشت، ولی تجربه چند ساله من می‌گه اعتماد چیزی نیست که بشه راحت از تو به‌دست آورد.

باران در سکوت سراپا گوش بود. استادیار با درِ خودکار، چانه پر مویش را خاراند و خطیر و رسا ادامه داد:

- اهالی این‌جا بهت ارادت دارن. به عنوان استادیارت تبریک می‌گم که پا تو حرفه درستی گذاشتی. آینده کشور ما به پزشک‌هایی مثل تو که استعدادشون رو پیدا کردن نیاز داره، اما یادت باشه کسی‌که درمانگر مردمه، اول باید به فکر درمان روح و جسم خودش باشه تا بتونه درک درستی از درد هم‌نوعش داشته باشه.

سرش را جنباند.

- برات آرزوی موفقیت می‌کنم.

چشم از او گرفت و به کارش مشغول شد. استاد حرف‌هایش را گفت و اتمام حجتش را کرد. او بود که کوله‌باری از تردید و یأس را به دوش کشید و پند و موعظه مرد در ذهنش پس‌زمینه موسیقی شده بود. عقلش می‌گفت سخن دوراندیش مرد برگرفته از یک پند معمول نیست.

راهش را کج کرد و هوای پاک بیرون را به مشامش فرستاد. این دو هفته را به‌تحقیق در روستا می‌ماند و در آن مدت برای رخداد تازه‌وارد زندگی‌اش تصمیم می‌گرفت. شاید در همان دماوند خانه‌ای اجاره کند. آمادگی روبه‌رو شدن با کسانی‌که به گذشته دردناکش وصل بودند، نداشت. کاش می‌شد به سادگی درباره آریا و عاقبت رابطه‌شان به نتیجه پایداری برسد!

به ناگاه از حرکت ایستاد و با شنیدن نامش از جهان افکار پرتاب شد. آریا هم در این روستا بود و همه او را می‌شناختند. دقیقاً یک روز پس از آمدنش استادیار دست به کار می‌شود و با مرخصی طولانی، او را به دماوند می‌فرستد. خون در پوستش دوید، دندان روی دندان فشرد و دستانش مشت شد.

آریا تمام درهای احتمالی ذهنش را بست و فقط راهی را که به او ختم می‌شد باز گذاشت. این‌گونه می‌خواست او را مجاب کند مثلاً از خر شیطان پیاده شود و نیم گذری هم به او و زندگی به تاراج رفته‌شان کند. نمی‌خواست دیدگاه خود را بر کسی بیاویزد، اما آریا کسی بود که برای رام کردن دیگران با روش هوشمندانه خود و غیر مستقیم به نقطه ضعف فرد چنگ بزند و کنار بکشد.

رگ‌های متصل به قلبش دردناک شده بود. تداوم خشم و اضطراب ممکن بود قلبی را که از مرز خطر رد شده بود دوباره فعال کند، لکن حضور آریا سبب غفلتش شد. بی وقفه و با گام‌هایی بلند به روستا بازگشت و راه مانده به خانه را کم طاقت دوید. کلون در را محکم‌تر کوبید. دو ثانیه هم نمی‌توانست صبر کند که مشتش روی چوب در نشست و آن را در جایشان تکانی داد. آنقدر عاصی بود که اگر این در را متعلق به ملک خود می‌دانست، بدون شک پس از فروکش شدن خشمش لاشه‌هایش را جمع می‌کرد!

در باز شد و قامت آریا در چارچوب نقش بست. تمام تنش مذاب بود، با این حال نگاه سردش را در چشم‌های ساکن آریا دوخت، سپس پیش رفت و حرکت سریعش به آریا مجال واکنش نداد. حال صورت هر دو در فاصله کمتری قرار داشت. نفس‌های آتشین باران روی صورت آریا به او فهماند خونسردی دروغین مغرور جذابش را... . نگاه آریا که از چشمان او به پایین سر خورد، رو گرداند و با لحن بی‌روحی گفت:

- بیا اتاق!

به سرعت کفش‌هایش را کند و روی پله‌ها رها کرد و داخل اتاقش شد. نفس‌هایش هنوز به شماره افتاده بود که با باز شدن مجدد در، دستانش روی سینه به هم گره شد و چرخید. مدام به خود دلداری می‌داد تا بتواند این موضوع را عقلانی حل کند. به احساسی که در عشق مرد مقابلش هلاک می‌شد و از جانب دیگر برای حلق‌آویز کردنش حریص بود، اعتباری نبود. چشم در چشم و رخ در رخ او لب زد:

- من چطور آدمی‌ام؟

آریا دست در جیب برد و با تسلط بیشتری در کلام و رفتارش گفت:

- متوجه نشدم.

- من آدمی‌ام که زیر بار حرف زور برم؟

آریا یک تای ابرویش را بالا برد و بی پرده لب جنباند:

- اگه این‌طور بود که الآن بچه‌مون هم به دنیا اومده بود!

باران خنده عصبی کرد و سرش به شانه راست کج شد.

- چی شده آقای مجد؟ تا دیروز حرف از حقوق برابر می‌زدی و حالا جَوّ ارباب‌بازی گرفتی و باهام مثل غلامت رفتار می‌کنی!

- فعلاً که غلامش منم!

- دست بردار! اینقدر هم شعار نگو واسه من و رک و پوست کنده جوابم رو بده!

- بفرمائید خانم دکتر!

دستانش را آویزان کرد و قدمی نزدیک شد.

- کی ازت خواسته واسه زندگی من تکلیف تعیین کنی؟ من؟!

- من هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنم.

- پس لابد استادیارم از بین ده بیست نفر من رو از روستا حذف کرده و انتقال داده دماوند خشم اژدهای دو سره!

آریا یکه خورد.

- فقط ازش خواستم چند روز بهت مرخصی بده.

ناباورانه پوزخند زد. تردیدش بیراه نبود. صداقت بی‌رحمانه آریا، مانند مینی بود که مغزش را متلاشی کرد. سرش را افسوس‌وار تکان داد.

- می‌دونی با این کارت باعث شدی چقدر ازت متنفر بشم؟ کار من مهم‌ترین بخش زندگی‌مه. اگه دلم می‌خواست نزدیک تهران باشم، سه ساعت راه رو تا شمال نمی‌کوبیدم.

آریا پیش قدم شد.

- من نیت بدی نداشتم باران. اصلاً با استادت راجع به انتقالی‌ت چیزی نگفتم. از زبون تو می‌شنوم.

باران از او رو گرداند. در عرض دو ساعت تمام انرژی‌اش تحلیل رفته و ضعف معده، به تهوعش می‌افزود. آریا که به حرف آمد، روترش کرد.

- من خسته شدم باران. از روزهای بدون تو بودن... .

- پس برو! کسی منتظرت نبود.

اگر خودش را می‌دید وحشت می‌کرد، اما آریا با لبخندی محو، در برابر کلام سمی و نگاه وحشیانه او مقاومت می‌کرد.

- دروغ نگو! می‌فهمم این همه وقت تو دلت چی گذشته که سریع پیدات کردم.

فریاد باران پلک‌های آریا را بست و چین کوچک کنار چشمانش پاک شد.

- نمی‌دونی. اگه می‌فهمیدی اصلاً نمی‌اومدی.

آریا از پیله دلجویانه‌اش درآمد و با خشم انگشت اشاره‌اش به گلدان دراز شد و با تأکید به آن گفت:

- پس بهم بگو گل ارکیده کنار تخت‌خوابت چی می‌گه؟ چرا صفحه لپ‌تاپت با اولین عکس دونفره‌مون تو عقد باز می‌شه؟ لای کتابات پره از عکس‌های جشن عقدمون. اگه منتظرم نبودی اینا رو واسه چی با خودت بار زدی؟

باران عاجز از سخن و تحت تأثیر تلاطمی که در جانش افتاده بود، دیده بست. دستش جلوی آریا رو بود و سرسختانه انکار می‌کرد. سخن آریا مانند میخی در مغزش فرو می‌رفت.

- من ماه‌ها مُرده بودم باران. مثل کسی که مدت زیادی نفسش رو تو آب نگه‌داشته. وقتی به سطح آب رسیدم شوک بدی بهم وارد شد. یهو دیدم بدون این‌که خودم بخوام، ساده از دست دادمت.

بغض در گلویش باد کرد، اما چشمانش از خشکی سرخ گشته بود.

- یه مسئله ساده آدم رو از زندگی‌ش نمی‌رونه. من خیلی موندم، خیلی دیدم، پای همه چی وایستادم و با همه وجودم حس کردم موندنم من رو بیشتر از چشم می‌ندازه.

شامه‌اش از حضور آریا عطرآگین شد. هرچه همت می‌کرد پیوند میانشان را ضعیف‌تر کند، رغبت آریا قوی‌تر می‌شد.

- حالا هم ببین! من برگشتم تا آریای واقعی رو ببینی و بمونی براش. این واست کافی نیست؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و از آریا اجتناب کرد.

- من و توی واقعی وجه اشتراک خطرناکی داشتیم. غرور ما همیشه حرف اول رو به کرسی می‌نشوند. من از آخر رابطه‌مون و این تفاهم ترسیدم.

آریا او را متوقف کرد و علی‌رغم میل باران، شانه‌اش را محافظه کارانه نگه داشت.

- درستش می‌کنیم. عیب‌هامون رو با هم درست می‌کنیم.

تپش‌های سرسام‌آور قلب به دنده‌هایش فشار آورده بود و نمی‌توانست نفس بکشد. با حال نزار و چهره پژمرده‌اش لب گشود:

- برو آریا! خوب نیستم.

خون در چشمان آریا جوشید و به حنجره‌اش زخم زد.

- منم حالم خوب نیست. داغونم! نمی‌دونی چی بهم گذشت. نمی‌دونی واسه نگرانی از پیدا نکردنت کجاهای ایران رو زیر و رو کردم. می‌خوای چی‌کار کنم؟ برم از زندگی‌ت تا حالت خوب بشه؟

باران با تکان جنون‌واری دست‌های آریا را از شانه‌هایش جدا کرد و خلاف او ایستاد.

- باران، بیا به خودمون فرصت بدیم! عیب و خوبی‌هامون رو با هم شریک بشیم و پای قولمون وایستیم.

پلک فشرد و با گلویی گرفته لب زد:

- چه قولی؟! زندگی‌ای که نساختیم و آرامشی که نبود. ما غیر از حرف زدن هیچ کاری نکردیم.

- چون تسلیم سرنوشت شدیم. چرا از دید امتحان نگاه نمی‌کنی؟ حالا که موفق شدیم، درسته رابطه‌مون رو خراب کنیم؟

تپش‌های سرسام‌آور قلب به دنده‌هایش فشار آورده بود و نمی‌توانست نفس بکشد. با حال نزار و چهره پژمرده‌اش لب گشود:

- برو آریا! خوب نیستم.

خون در چشمان آریا جوشید و به حنجره‌اش زخم زد.

- منم حالم خوب نیست. داغونم! نمی‌دونی چی بهم گذشت. نمی‌دونی واسه نگرانی از پیدا نکردنت کجاهای ایران رو زیر و رو کردم. می‌خوای چی‌کار کنم؟ برم از زندگی‌ت تا حالت خوب بشه؟

باران با تکان جنون‌واری دست‌های آریا را از شانه‌هایش جدا کرد و خلاف او ایستاد.

- باران، بیا به خودمون فرصت بدیم! عیب و خوبی‌هامون رو با هم شریک بشیم و پای قولمون وایستیم.

پلک فشرد و با گلویی گرفته لب زد:

- چه قولی؟! زندگی‌ای که نساختیم و آرامشی که نبود. ما غیر از حرف زدن هیچ کاری نکردیم.

- چون تسلیم سرنوشت شدیم. چرا از دید امتحان نگاه نمی‌کنی؟ حالا که موفق شدیم، درسته رابطه‌مون رو خراب کنیم؟

معده آشوبش امانش را بریده بود و به بزاق دهانش هم حساسیت نشان می‌داد. اتاق برابر چشمانش به حرکت درآمد. با پوزخند عصبی چرخید. برافروختگی صورتش، رنگ از رخ آریا پراند.

- موفق؟! تو می‌تونی پیش سفورا بانو و پیرحاجی وانمود کنی هیچی نشده.

آریا پیش‌قدم شد و دستانش را هوشمندانه به پایین حرکت داد.

- آروم شدی، می‌ریم یه جا دیگه حرف می‌زنیم.

باران بی تاب و تحمل شد. صدایش را که پشت گوش انداخت، آریا دندان فشرد و پلک بست.

- یه نفر چمدون می‌بنده و می‌ره از این خونه و اون تویی. من این‌جا کار و زندگی دارم. راه باز و جاده دراز!

هرچه آریا با مسالمت پیش می‌رفت، بیشتر از خود بیزار می‌شد. آریا که چشم‌هایش را باز کرد و باران سرخی غضب را در رج به رج سفیدی‌اش دید، ناگهان صورت او و همه چیز پیش رویش به

شکل متقارن درآمد. او با غرور جفاکارش به آریایی که غرورش را نثار قلبش کرده بود، مهربانی نکرد. خود را آماده هر مجازاتی کرده بود، اما شیوه تنبیه آریا دیگر ارتباطی با رفتار زمان آشنایی‌شان نداشت.

- کار و زندگی! اگه بفهمی مریضت درد فانتوم گرفته کاری نمی‌کنی تا بمیره؟ کسی که توهم درد جای خالی یه نفر مریضش کرده. حالا که وجدان کاری که همه زندگی‌ته بهت اجازه می‌ده این آدم رو جواب کنی و بچسبی به قلب و عروق مردم، همین الآن می‌رم جایی که هیچ‌وقت منو نبینی.

گلویش از بغض محبوس درونش حجیم شد و دم و بازدم ریه‌اش شتاب گرفت. چشمانش همه‌جا را تار دید و از آن هاله تیره و تار به آریا رسید که به سمت در قدم تند کرد، سپس در باز شد. دستش را در جست‌وجوی تکیه‌گاهی که توان وزنش را داشته باشد حرکت داد، اما به جای آن، هوا را گرفت و سقوط کرد. صورتش از داغی کبود شده بود و قلبش برای آزادی از قفسی که در آن جان می‌داد، رگ‌های متصل به خودش را می‌کشید و درد وحشتناکش را به او متحمل می‌کرد تا به جای خود سنگ بگذارد. قلبش هم دیگر او را نمی‌خواست.

پلک‌هایش را به زحمت باز کرد، پایین تخت نشست، دستش را روی قلبش مشت کرد و ماساژش داد. کیفش کجا بود؟ دست آزادش را به میله تخت گرفت و عزم کرد تنش را تا تشک بکشد که با درد رنج‌آوری که سینه‌اش را سوزاند، انرژی‌اش رفت و بی‌حال کف اتاق نیم‌خیز شد. اگر دارویش را به قلب نمی‌خوراند، عاقبتش پایان حیات بود.

چشمان نیمه بازش به شعله‌های رقصان بخاری بود. آریا راست می‌گفت. درمان درد هیچ‌کدام دست خودشان نبود. حال که از درد او چشم‌پوشی کرد، پس باید از بی‌علاجی درد خودش هم بمیرد. چراغی در ذهنش روشن و خاموش شد.

«- اهالی این‌جا بهت ارادت دارن. به عنوان استادیارت تبریک می‌گم که پا تو حرفه درستی گذاشتی. آینده کشور ما به پزشک‌هایی مثل تو که استعدادشون رو پیدا کردن نیاز داره، اما یادت باشه کسی‌که درمانگر مردمه، اول باید به فکر درمان روح و جسم خودش باشه تا بتونه درک درستی از درد هم‌نوعش داشته باشه.»

پلک‌هایش را کاملاً از هم باز کرد و نفسی از اعماق جانش کشید و چند مرتبه به کارش ادامه داد. او به خانواده‌اش قول داده بود سالم بازگردد. پاسخ بزرگواری و انسانیت سفورا بانو و پیرحاجی این نبود. کسانی که بدون بازخواست، در خانه‌شان را به روی او باز کردند و از آسایش و رفاه چیزی فرو نگذاشتند. او باید زنده می‌ماند تا به بیمارانی که از قلب‌شان ناامید می‌شوند انگیزه زندگی بدهد.

دستش را دو مرتبه به میله تخت گرفت. سعی کرد با نفس‌های پی‌درپی که رگ‌های منقبض قلبش را دردناک‌تر می‌کرد مقاومت کند. تخت را سفت گرفت، تنه‌اش را بالا کشید، پاهایش را خم کرد و ایستاد. دانه‌های عرق از صورت روی لباسش می‌ریخت. نفس‌زنان چشم چرخاند. بهتر بود ابتدا در اتاق را باز کند تا از گرمای بخاری تلف نشود. سلانه سلانه قدم پیش نهاد و خود را به در رساند. دو در را که از هم باز کرد، در پس وزش باد قامت شکسته مردی را دید که با چشمان طوفانی‌اش خون به دل او کرده بود. نگاه کم جانش از او به چمدان کوچک کنار آریا گره خورد.

- باران!

ابرهای سیاه، صورت زیبا و پر از واهمه آریایش را پوشاند. دستش را به پیشانی گرفت، پلک‌هایش را بست، پیش از سقوط به جسمی سخت خورد و چانه‌اش از درد بی‌حس شد. دست‌های گرمی صورتش را نوازش کرد.

- باران! چشم‌هات رو باز کن! می‌شنوی صدامو؟

پلک‌های بسته‌اش در حد لرزیدن مژه‌ها واکنش نشان داد. به ریاضت آن را باز کرد. چشمانش رنگ‌ها را آمیخته در هم می‌دید. لبانش را جنباند. شک داشت به گوش او رسیده باشد، اما وقتی آریا او را روی تشک خواباند و گرمایش از او دور شد، پی برد مقصودش را رسانده.

- همینه؟ روی کپسولش نوشته نیتروگلیسیرین.

سرش را تکان داد. انگشت‌های بی‌قرار آریا چانه‌اش را تب‌دار کرد.

- دهنت رو باز کن!

همان‌گونه که دستش روی قلبش مشت شده بود، به تاج تخت تکیه داد. دراز کشیدن سردرد و تهوعش را تشدید می‌کرد. نفس بریده از میان لب‌هایش اصواتی به گوش رساند.

- یه سوزن...تو جیب پـ..شتی کیفمه. با اون...کپسول رو سوراخ کن!

طولی نکشید هر چه در کپسول بود، زیر زبانش خالی شد. باقی مانده‌اش را با حرکت سرش پس زد و سرش را میان دو دستش فشرد. صدای نفس‌های متلاطمش روح اتاق را بیمار کرده بود. قدردان آریا بود که با حضور و سکوتش تا تأثیر دارو صبر پیشه می‌کرد و دم نمی‌زد. ضربان قلبش نرمال شد. تهوعش از بین رفت، ولی سرش هنوز نبض می‌زد.

دریچه نگاهش را باز کرد. چشمانش به نور عادت نداشت. وقتی آریا را شناسایی کرد، همان‌جا ماند تا به مرور بخار شیشه نگاهش خشک شد. مردش را درحالی دید که کاش نمی‌دید! دستش از مچ روی زانوی خم پای راستش آویزان بود. کاش سوی چشمانش می‌رفت و سر افتاده آریایش را نمی‌دید! بزاقش را فرو داد و دراز کشید که در اثر تکان خوردن تخت، آریا سر برافراشت و به عقب چرخید.

- بهتری؟

- آره. می‌خوام بخوابم.

صدایش از صدای آریا رساتر بود! آریا برخاست و پیش از رفتن زمزمه‌وار گفت:

- حالت بد شد، سریع خبر بده!

در جوابش باران پلک فشرد. دلش هوای گریه داشت. از چشمانش خون می‌چکید، اما قصد باریدن نداشت. آریایش شکسته بود که نگاهش را می‌دزدید. مگر با خود عهد نبسته بود دیگر او را نرجاند؟! همه چیز از شبی شروع شد که به هوای دستگیری دزد خانه پا گذاشت به اتاق مهمان و دنیایش واژگون شد. او را دید و عهدشکنی کرد.

به پهلو چرخید که شال روی گردنش سر خورد و نیمی از موهای لخت جلویش را روی صورت پخش کرد. دستش را روی قلبش گذاشت. چند دقیقه پیش، دقیقاً همین نقطه در حال شکاف خوردن بود. پزشکش بارها به او گوشزد کرده بود دوره نقاهت طولانی خواهد داشت و با تغییر

سبک زندگی می‌توان جلوی پیشروی بیماری را گرفت. قرص را هم برای احتیاط تجویز کرده بود.

صدای ریزی شبیه پچ‌پچ به گوشش خورد. در عالم رؤیا و بیداری به سر می‌برد و قدرت شنوایی‌اش هنوز برپا بود. در باز شد و سوز آنی سرما، بدنش را به آغوش کشید. ارتعاش بدنش با پتوی پشمی که رویش انداخته شد آرام گرفت و او را برای خواب عمیق آماده کرد. با وجودی که حس می‌کرد در اتاق تنها نیست، پلک‌هایش را باز نکرد.

دستی پوستش را لمس کرد و نوازش‌وار موها را کنار زد. مور مور شدن پوستش را دوست داشت. به یاد نوازش‌های مادرش که هرشب با نفس‌های پر حرارت و دست‌های ظریفش به خلسه شیرین می‌رفت و برایش لالایی می‌خواند. گویی اکنون هم کسی لالایی می‌خواند. قلبش از امنیتی که به آن تزریق شد، تسکین یافت و مغزش را خواب کرد آن‌گاه که صوت گیرا و بمی در گوشش پچ زد.

«سردی ولی کنار تو با شعله‌ها هم‌نفسم»

«شبی کویری‌ام ولی با تو به بارون می‌رسم»

«تلخی ولی با بودنت دیوونه می‌شم دم به دم»

«شیرینی زندگی رو نفس نفس حس می‌کنم»

«ساکتی اما تو چشات غوغای نور و شبنمه»

«می‌ترسم از رسیدن آینده‌ای که مبهمه»

«با تو یه دنیا شادی‌ام اگرچه دور و بی‌کسم»

«از خشکی نگاه تو به مرز دریا می‌رسم»

«به مرز دریا می‌رسم»

«دریا خودِ خودِ تویی که غرق طوفان توأم»

«شب غرق زیبایی می‌شه وقتی نگاهت می‌کنم»

«دریا» بابک جهانبخش

***

استادیار چسب فشارسنج را از دور بازوی باران باز کرد و گفت:

- دوازده روی هشت. به موقع داروت رو خوردی.

باران نظری به رخ پریشان سفورا بانو کرد که لبانش به ورد ذکر و صلوات می‌جنبید و از دل‌آشوبه‌ای که داشت، یک جا بند نبود. باران نگاه معنادارش را به استادیارش معطوف کرد و گفت:

- بعید می‌دونم سفورا بانو باور کرده باشه.

استادیار فشارسنج را روی تخت گذاشت، دسته کیفش را گرفت و برخاست. باران قصد همراهی‌اش کرد که او مؤکدا مانع شد.

- شما استراحت کن!

از تخت دور شد و مقابل پیرزن که هنوز در چشمانش وحشت بیداد می‌کرد به سلاستی که آب شود بر آتش قلب او گفت:

- خطر رفع شده مادر. شما هم خودتون رو اذیت نکنید تا اتفاقی براتون نیفته.

دو دست سفورا بانو به شکر از خدایی که به او دخیل بسته بود، به آسمان بلند شد.

- اجرت با امام حسین دکترا! خدا رسوندت.

باران به حرف آمد:

- منم گفتم همه چی نرماله و لازم نیست به دکتر زحمت بدید.

چشم‌های آماده به بارش پیرزن، خاطرش را آزرده کرد. سفورا بانو هیچ مسئولیتی در قبال او نداشت.

- تو سربه‌هوایی. خدا دونه اگه شوهرت نمی‌رسید چه گلی به سرمون بؤ؟

اشک گوشه چشمش را پیش از لغزیدن گرفت و خطاب به استادیار ادامه داد:

- چی هدم وارشم قوت هگیره؟

استادیار عینکش را از صورت برداشت، آن را در جیب جلوی کت چرمش جا داد و با گوشه چشمی به باران پاسخ داد:

- به خانم تمجید هم عرض کردم. همون سوپ‌هایی که براش درست می‌کنید خوبه.

- نبریمش بیمارستان؟

- توصیه نمی‌کنم.

- ای مرض درمون نداره؟ نؤبونه که همش قرص بوخؤره. یه وقت نیاد اون روز، قرصش تموم بوبو چی؟

- درمانش رو سرکار خانم واقفن. با تغییر سبک زندگی مصرف دارو هم قطع می‌شه.

رو کرد به باران و گفت:

- حتماً به ورزش ادامه بده، ولی یه مدت بوکس کار نکن! به جاش نرمش و ورزش سبک رو امتحان کن و به تغذیه‌ت برس! حتماً زیر نظر متخصصت پیش برو!

- متوجهم.

- خدا سلامتی بده!

- ممنون.

- خدا پشت و پناهت ببی دکترا!

سفورا در را باز گذاشت. اتاق که خالی شد باران نفسش را فوت کرد، روی تخت نشست و پاهایش را دراز کرد. کرختی پاها عذابش می‌داد. گویی پاهای خودش نبود. با دو دستش از ران تا زانوهایش را کوبید. این پاها به بی‌تحرکی عادت نداشت. دلش برای روزهایی که صبحش را با پیاده‌روی و دویدن در پارک‌های تهران آغاز می‌کرد، تنگ شده بود.

***

سینی چهارگوش را پس زد و با بی میلی به چشمان معترض سفورا بانو خیره شد.

- دیگه جا ندارم.

سفورا بانو کاسه سوپ را برداشت، روی تخت نشست و حینی که قاشق را در کاسه می‌گرداند گفت:

- سوپ ریحانه. واسه فشار و بدنت خیلی قوته.

- زودتر از لقمه خیار و گوجه می‌دادی، می‌تونستم بخورم.

- باز حرف مو پیرزنو دوتا نؤکون! رنگ به رو نداری. دهنتو باز کن! زیاد داغ نیه.

سینی چهارگوش را پس زد و با بی میلی به چشمان معترض سفورا بانو خیره شد.

- دیگه جا ندارم.

سفورا بانو کاسه سوپ را برداشت، روی تخت نشست و حینی که قاشق را در کاسه می‌گرداند گفت:

- سوپ ریحانه. واسه فشار و بدنت خیلی قوته.

- زودتر از لقمه خیار و گوجه می‌دادی، می‌تونستم بخورم.

- باز حرف مو پیرزنو دوتا نؤکون! رنگ به رو نداری. دهنتو باز کن! زیاد داغ نیه.

قاشق را آمرانه به سمت دهانش نگه داشت. باران برای دل پیرزن چند قاشقی خورد. اگر معده‌اش سیر نبود، از طعم بی‌نظیر غذا بیشتر می‌چشید. دور لبانش را با دستمال پاک کرد و به گونه‌ای که پیرزن را ملول نکند گفت:

- خیلی خوشمزه‌ست. بقیه‌ش رو بذار تو یه ظرف جدا که بعداً بخورم.

پیرزن قاشق را در کاسه نیمه‌پر بازگرداند و دست چروکیده‌اش را بر گونه باران چسباند.

- فدای تو بوبوم وارشم! چند روز پیش کم بو سینه پهلو کنی! قلبتم که هزاربار مرگمو آورده. از در که اومدیم و قیافه شوهرتو دیدم، به دلم برات بو فشارت رفته بالا. داشتم سکته می‌کردم. باید قوت داشته باشی تا مریض نبی.

دست سفورا بانو را از گونه بر قلبش چسباند. در چشمان نم‌زده او مژه بر هم زد.

- حسش می‌کنی؟ دیگه آروم می‌زنه. منم آرومم.

نگاه پیرزن تا دستان پیوند خورده‌شان که قلب او را لمس می‌کرد زیر شد.

- فدای قلبت بوبوم وارشم! باورم بو آرومه، ولی تو رو که یئنم. (می‌بینم)

باران نفسی کشید. جسمش آن‌جا بود و فکرش به هزارجا، اما نگاهش از مرز پنجره عبور کرده و محو تنه خشکیده درخت‌های باغچه بود که هوای سرد، آن‌ها را زود هنگام به خواب برده بود.

- شوهرت امروز شونه وارشم. (شوهرت امروز می‌ره وارشم)

پلک بست.

- به مو گفت اگه می‌مونی یا می‌ری با خودت. مو گونم تو هم با شوهرت بوشو و الکی ای‌جا نمون! دیگه کاری نداری! بوشو چند روز استراحت بؤکون با شوهرت حرف بزن! داروهاتم داره تموم بنه. به بنده خدا هم حق بده! اومده پیشت که با تو برگرده، ولی خدا دونه چی به هم بؤگوتین که خودش می‌خواد برگرده. حال و روز تو رو هم که یئنم زاک.

نگاه از پنجره گرفت و لبخند محوی زد.

- مهمون که سربار شد، همون بهتر که بندازنش بیرون.

سگرمه‌های پیرزن درهم شد.

- شیطونو لعنت کن! بیشی نگاه به کلبه درویشی ما نزنی که با مو طرفی! مو بؤگوتم چند روز بوشو و برگرد پیشمون. بعدم به امید خدا بوشو تهران دنبال زندگی‌ت وارشم. خدا روزی بده آقای دکترو که زیاد بهت مرخصی بدأ.

باران پلک بر هم نهاد. سفورا بانو دستش را فشرد.

- فکر کن همسفرشی.

گلویش پر شد. برای گرفتن اشک‌هایش لب گزید. چندبار این کار را تکرار کرد، اما صدایش نوسان داشت. مخاطبش رازداری مطمئن بود که بدون دغدغه می‌توانست حرف‌های پوسیده در

بطنش را که رسوباتش روحش را زخم کرده بود، سر باز کند. هرچند که با روحیه درون‌گرای او فرق داشت، اما اگر یک نفر در این دنیا شنونده او نباشد، درنهایت خودش ضربه می‌بیند.

- بعد اون حرفا، اون کارا چطور ازم دست نمی‌کشه؟ قبلاً با یه کلمه، سایه‌م رو با تیر می‌زد.

لبخند پیرزن بر چهره‌اش پهن شد.

- چون تِرَه دووس داره عزیزکم! خاطرتو خأنه. (می‌خواد)

چشمان نیک پیرزن اندک اندک شسته شد و همچنان مقاومت کرد.

- مامان سیما همیشه اینطوری صدام می‌کرد.

دست‌های پیرزن از هم باز شد تا شانه‌های نحیفش پناه دل رنجور باران باشد. با حرکت انگشت‌های نوازش‌وار سفورا بانو روی موها پلک بست.

- تی قوربان زاک! دختر گلم به ای خوبی!

- نیستم سفورا بانو. گفتم برم تا کمتر به بقیه آسیب برسه. رفتم تا فراموش بشم. این سردی رو منم تأثیر گذاشته بود، ولی آریا رو که با اون حال دیدم، بیشتر از خودم بدم اومد.

انگشت‌هایش بی وقفه تسکینش می‌داد.

- آریا خیلی گذشت کرد، تو دردسر افتاد و حافظه‌ش رو از دست داد. همیشه واسه این قضیه خودم رو مقصر می‌دونستم. باز اون بود که پیدام کرد. من فرار کردم و اون قدم گذاشت. واسه اونم سخت بود، ولی با خودش جنگید. من همه اینا رو دیدم و فهمیدم لایقش نیستم، ولی با رفتارم آریا رو خراب‌تر کردم.

از آغوشش جدا شد.

- تا حالا همه این حرفا بین خودم و خدا بود.

- کار خوبی کردی رازتو به کسی نؤگوتی. از قدیم بؤگوتن دیوار موش داره و موشم گوش... . خدا حتماً از بنده‌هاش کسیو سر راه آدم می‌ذاره که نشه غمباد.

تقه‌ای به در خورد و به دنبالش صدای «یا الله» پیر حاجی از پشت در به گوش رسید. باران شالش را که روی گردن افتاده بود به سر کرد. هنوز وقت نکرده بود لباس‌هایش را عوض کند. با رخصت سفورا بانو در باز و قامت کمی خمیده پیر حاجی عیان شد که به عادت ورودش دست روی کلاه نمدی مشکی‌اش می‌گذاشت. هرجا که ظاهر می‌شد با خود بوی عطر مشهدی می‌آورد و آدم را به گنبد بلند والا و زرین خراسان پرواز می‌داد.

پوشش ثابت این پیرمرد دنیا دیده به رسم کهن سنت‌شان پیراهن بلند سفید که روی شلوار پشمی مشکی‌اش میفتاد و جلیقه مشکی که موقع رفتن از خانه با کت تکمیلش می‌کرد. سفورا بانو که برخاست، باران در جایش تکان خورد که سفورا بانو مانع شد. نگاه باران به دانه‌های تسبیح کبود پیرحاجی بود که با هربار رد کردن دانه‌ها با انگشتانش می‌رقصید.

- دخترمون مهمون نخأنه؟ (نمی‌خواد)

- صاحب اختیارید.

پیرمرد به پشتی لم داد و چهار زانو نشست. سفورا بانو شلان شلان به سمت در رفت و لب به سخن گشود:

- می‌رم چای بیأرم.

- بنیش بانو! ذله‌ای.

جهتش را به بخاری عوض کرد، کنار آن نشست و پاهای علیلش را روی فرش کشید. حین مشت و مال دادن زانوهایش گوشه چشمی به پیرحاجی و باران کرد. پیرمرد دست به محاسن سفیدش برد که چند سانت از تیغه صورتش رشد کرده بود. باران می‌پنداشت چه چیزی پیرمرد را نزد او خوانده. همان‌طور که تسبیح را با انگشت می‌غلتاند، گفت:

- فکراتو کردی بارون جان؟

- درباره چی؟

نظر کوتاهی بین پیرمرد و پیرزن ردوبدل شد. با همین نگاه حرف‌شان را زدند. پیرمرد تسبیحش را داخل جیب جلیقه‌اش برد. باران در این مدت به اخلاق آن دو آگاه بود؛ مثلاً می‌دانست گذاشتن تسبیح در جلیقه یعنی موضوعی فکر پیرمرد را مشغول کرده و در صدد حل و فصلش است.

- به بانو بؤگوتم بؤگِه. ببین بابا جان! تو عین دخترمی که خدا بهم ندأ.

- شرمنده‌م نکنید!

- شیطون روسیاهه. پدر خوبی بوم بارون جان؟

لبخند محوی بر لب نشاند و در پاسخ به تواضع پیرحاجی گفت:

- لطف شما بیشتر از حقم بهم رسیده. من دختر خوبی نبودم.

پیرحاجی پای لبش را با شست خاراند. چشمانش که می‌خندید، ریزتر می‌شد و خطوط پست و بلند کنج چشمانش را جمع می‌کرد و صورت تکیده‌اش را دلنشین... .

- آمو لطف نؤگودِن. (نکردیم) تو دیگه اولادمونی. هر کاریم بؤگودِم حلالت. (کردم) اگه مزدمو ادا کردم صاف و پوست کنده بؤگو آمو چکاره حسنیم بابا جان؟

پاسخ مشخص بود، اما یارای به زبان آوردنش نداشت.

- او ریکا خودشو تلف بؤگود، نیاد تو اتاق تا حالت باز بد نوبو. نه می‌خوام اذیت ببی و نه او بنده خدا. آمو اَفتو بَنیشته‌ایم، ولی ریش و قیچی دیگه دست شوما جووناست. گذشت او وقتا که گوتن جایی که شیر بِیسی شال چکاره‌یه. (اون پسر خودشو تلف کرد، نیومد تو اتاق تا حالت باز بد نشه. نه می‌خوام اذیت بشی و نه اون بنده خدا. ما سرد و گرم روزگار چشیده‌ایم، ولی ریش و قیچی دیگه دست شما جووناست. گذشت اون وقتا که می‌گفتن تا بزرگ‌تر هست کوچیک چیکاره‌ست.)

دیدن روی پیرحاجی، شهامت می‌خواست که در وجودش پیدا نمی‌شد. ماه‌ها با ظن آنکه دوری او باعث رفاه حال عزیزانش می‌شود، در گوشه‌ای از دنیا به زندگی‌اش ادامه داد. اکنون آنچه به چشم می‌دید، دریایی شد بر باورهایی که اساسش بی‌بنیان بود. دم فرو بسته به سخنان سنجیده پیرحاجی گوش می‌سپرد.

- بؤگو آمو چکاره حسنیم بارون جان؟ اگه دل و عقلت رضا به شؤؤن نباشه، گوش ای ریکا رو می‌پیچونم تا دیگه با اصرارش دخترمو اذیت نؤکونه، فقط بابا جان حواستو جمع بؤکون و روزه شک‌دار هنگیر!

***

چمدان‌ها را در صندوق عقب ماشین باران جا داد و درش را بست. باران از آغوش سفورا بانو بیرون آمد. وابستگی‌اش به روستا و اهالی آن، رفتن را دشوار می‌کرد، اما با خود روراست بود. این روستا تنها بخشی از زندگی‌اش را سهیم می‌شد و قضا بر آن بود که روزی آن‌جا را ترک خواهد کرد.

- نشی از اووَر برگردی تهران وارشم!

اندوه کلام سفورا بانو وسوسه منصرف شدن را تشدید می‌کرد. دستش را بر بازوی پیرزن حرکت داد و مهر نگاهش را نثار چشمان خیس او کرد.

- شما نخواین خودم میام. بیشتر وسیله‌هام هم که این‌جا می‌مونه.

پیرحاجی خطاب به همسرش گفت:

- با ای حالت بارونو ناراحت نؤکون بانو!

لبخند غمگینی بر صورت پیرزن پهن شد و شتابان گفت:

- آره. تو باید بیشی وارشم. بوشو خدا پشت و پناهت ببی زاک! پسرم، هوای دخترمونو دأشته باش!

آریا عقب‌تر از بقیه، نظاره‌گر دل‌بستگی دو سالخورده به باران بود. به رسم ادب و احترام پیرحاجی را بغل کرد و خیره به هردو پلک بست. باران که پذیرفته بود با او بیاید، برای رفاه حال او کلامی به زبان نمی‌آورد. بیم آن داشت با حرفی نامربوط، مغرور جذابش شانه خالی کند. باران هنگام غفلت سفورا بانو دستش را گرفت و بوسه‌ای پشت آن زد.

- زود بر می‌گردم.

پیرزن بلافاصله دستش را دور گردن باران حلقه کرد و پاسخ محبتش را بر پیشانی کاشت.

- فدای تو بوبوم وارشم! مو پیرزنو روسیاه نکن!

آهسته‌تر زیر گوش باران پچ زد:

- با شیرینی آشتی برگردینا!

لبخند کم جانی کنج لبش نشست. از پیرزن فاصله گرفت به سمت صندلی راننده حرکت کرد.

- نظرت چیه من رانندگی کنم؟

پاهایش سست شد و چشمانش بهانه‌ای برای خیره شدن پیدا کرد. پیر حاجی به پشتیبانی از آریا گفت:

- راه طولانیه و خسته‌ت کونه. ای‌جوری به قلبتم فشار نیأنه. (نمیاد)

هر دو در آنِ واحد نگاه از هم دزدیدند. باران از جلوی ماشین دور زد و این گونه با نظر معقول پیرحاجی موافقت کرد. در شاگرد را گشود و پیش از نشستن، دست وداعش بلند شد. در این فاصله کوتاه، بارها نیرویی او را منصرف می‌کرد. درنهایت نشست و مژه بر هم گذاشت. گوش‌هایش شنوای قدردانی آریا شد، سپس خداحافظی مختصرش و قدم‌های پر صلابتی که به ماشین رسید. پلک باز کرد و به پنجره خیره شد درحالی که از گوشه چشمش آریا را رصد می‌کرد. ماشین را روشن کرد، کمربندش را بست و با تک بوقی از گاراژ کوچک خانه که به کوچه عریض پشتی خانه باز می‌شد، فرمان پیچید. نگاه باران از آینه بغل، سفورا و پیرحاجی را دید که مقابل ورودی گاراژ ایستاده و با ریختن کاسه‌ای آب، برای به سلامت رسیدن‌شان دعا کردند.

نیمه روز بود و جمع اهالی در کوچه‌های محل‌شان رفت و آمد می‌کردند. آریا آهسته می‌راند و به هر چهارپایی می‌رسید، بوق کوتاهی می‌زد که صاحب‌شان با تکان چوب، آن‌ها را از مسیر تردد خارج می‌کردند. تا به جاده آسفالت شده کوهستانی برسند نگاه‌های بسیاری بدرقه‌شان شد و برایشان دست تکان دادند. پیش از رسیدن به جاده، کربلایی را با گله‌اش دیدند که وقتی ماشین باران را شناخت، برای احوال‌پرسی پیش آمد. از باران علت رفتنش را جویا شد، چرا که به گمان پیرمرد، بودن آریا کنار باران نشان از رفتن بی‌بازگشت باران است، بنابراین با سماجت از هر دو قول گرفت به شکرانه بهبودی همسرش و تقدیر از باران، آنان را همراه پیرحاجی و سفورا بانو به خانه‌اش دعوت کند. باران روی پیرمرد را زمین نزد و پس از تشکر کوتاهی، آریا راه افتاد. ماشین

که روی جاده آسفالت نشست، اتاقک آن از روان شدن لاستیک‌ها نرم شد. آریا سرعتش را بیشتر کرد و گفت:

- موتور ماشین سالمه، بنزینم داره. چند وقته باهاش جایی نرفتی؟

باران بی‌تکلف لب زد:

- تابستون پیرحاجی و سفورا بانو رو زیاد می‌بردم شهر.

- کار خوبی کردی که ماشین همش یه جا نخوابه. تو این مه و بارون نمی‌شه بین روستا و شهر رفت و آمد کرد. منم ماشینم رو گذاشتم ویلا و با اتوبوس اومدم.

همراهی نکردن باران لب‌های آریا را به هم دوخت. صندلی‌اش را کمی خواباند تا راحت‌تر دراز بکشد. چشمانش تشنه خواب بود و مغزش به تقاضای فراموشی محضی که در دل کوه و مه غلیظش می‌چسبید. هنوز نفس کشیدن‌هایش با درد خفیف قلب همراه بود. آریا فلاشر و چراغ مه‌شکن را روشن کرد و سرعتش را پایین آورد تا تمرکزش روی خط‌کشی سفید آسفالت باشد و جاده را گم نکند. دیگر خیالش راحت بود باران را کنار خود دارد.

***

به پهلو چرخید و دست‌هایش را بغل گرفت. چشمانش از وزیدن باد گرمی که روی صورتش پخش می‌شد طلب بسته ماندن می‌کرد، اما از جانبی ذهنش از شنیدن امواج دریا بیدار شده بود. با رخوت لای پلک‌هایش را باز کرد و به شیشه بخار زده پنجره ثابت شد. مژه بر هم زد و با حواس‌پرتی به اتاقی که شباهتی به اتاق خودش نداشت چشم دوخت. حرارت بخاری روی شیشه‌های یخ‌زده ماشین شبنم زده و دید را کور کرده بود. بی‌حال نیم‌خیز شد و فوراً آریا را در پس شیشه باران زده دید که پشت به کاپوت ایستاده و به دریا می‌نگریست.

در را باز کرد. پاشنه یخ‌شکن پوتین‌هایش بر کف سنگ‌ریزهایی که از باران شسته شده بود فرو رفت و نگاه آریا را سمت خود کشید. دیده از او گرفت، گوشه آزاد شالش را روی شانه انداخت و به پیرامونش دقیق شد. در حیاط ساحلی ویلایی بودند. نسیمی که به سمت موافق‌شان می‌وزید، فضا را آکنده از بوی رطوبت برگ‌های درخت‌های پرتقال کرده بود. نماهنگ درهم غلتیدن دریا روحش را نوازش می‌داد.

- خوب خوابیدی؟

سمت او چرخید و آب دهانش را بلعید.

- کی رسیدیم؟

- یک ساعته.

این‌بار نگاهش چرخ خورد به پشت سرش و بنای کلبه‌ای خانه را برانداز کرد. مقابل ورودی در، دو پلکان و نرده استیل قرار داشت و سقفی از سایبان در پیشانی در نصب شده بود که پله‌ها را از بارش دور نگه می‌داشت. در هر سمت در هم دو پنجره حفاظ شده عریض قرار داشت که با گلدان‌های داوودی مزین شده بود.

یک تای ابرویش جهید. گردنش به شانه راست چرخید و مدار نگاهشان به هم آویخته شد. هیچ‌کس جز او پی به ژرفای تیرگی چشمان آریا نمی‌برد. هیچ‌کس جز او نمی‌فهمید که اگر بزرگ‌ترین ضعف این مرد لگدمال شود، با خورشید نگاهش چه می‌کند که جهان چشم‌هایش قیرگون می‌شود. کاش جزو همان هیچ‌کس‌ها بود! نادیده‌اش گرفت و برای حفظ تظاهر پرسید:

- چرا نرفتی داخل؟

آریا رو گرفت و انگشتانش را لابه‌لای موهایش برد.

- نخواستم بیدارت کنم.

- بیدار می‌شدم خودم می‌اومدم. هوا سرده.

انگشت‌هایش از فرق سر تا پسِ سر حرکت کرد و به دنبال آن صورتش مایل به باران شد. کوبش امواج به صخره‌ها، خلوت‌شان را پر کرده بود. دست‌هایش را رها کرد. ولتاژ صدایش برای قلب باران زیادی بود.

- سرمای با تو بهتر از گرمای بدون توئه. سرد باشه، ولی با تو باشه.

آشکارا عقب‌گرد کرد و به سمت خانه راه افتاد. به تأثیر داروها هنوز منگ بود و سعی می‌کرد برای تسکین قلبش آرام بماند. گام‌های آریا را شنید که از او سبقت گرفت. کلید را از جیب

شلوارش درآورد و پیش از رسیدن او، در را باز کرد. باران از درگاه گذشت. پوتینش را از پا کند و با دمپایی داخل جاکفشی امدی‌اف کنار در عوض کرد.

- چمدونا رو میارم. تا استراحت کنی ناهار رو درست کردم.

از راهرو عبور کرد و حین وارسی خانه لب زد:

- گشنه‌م نیست.

هال نود متری مبله که در سمت چپ به آشپزخانه اپن وسط می‌رسید و اتاق‌ها با دو پله در سمت چپ از هال جدا می‌شد. گرمای این خانه نقلی از شومینه بود که اکنون چوبی برای مشتعل شدن نداشت. همه چیز در عین حال ساده و تمیز بود.

از پله‌ها بالا رفت و از بین سه اتاق، وارد یکی از آن شد و در را پشت سرش بست. نگاهش را به جست و جوی در دومی که متعلق به حمام باشد، گرداند. آن را سمت چپش یافت و بی درنگ داخل آن شد. در سبد کوچکی که بر روشویی بود، لوازم استحمام وجود داشت که همه پلمپ بود. ظاهراً آریا پیش از آمدنش به روستا اندیشه رسیدگی به امور خانه را در سر داشته بود.

دوش آب گرم کوفتگی تنش را ربود و از حسی که به جانش تزریق کرد، اختیار زمان از کفش رفت. مهم هم نبود و تا زمانی که جسمش از قطره‌های گرم و لذت‌بخش آب سیراب نشد، زیر دوش ماند.

حال با احساس بهتری حوله تن‌پوش کرم رنگ را به تن کرد، سپس حوله کوچک روی آویز در را بر موهایش پیچید و پس از پوشیدن دمپایی‌های حوله‌ای پا به اتاق گذاشت. پیش از بستن در، چمدان کنار در حمام را دید. اکسیژن به ریه‌اش فرستاد و بازدمش را آهسته از بینی خارج کرد.

از لباس‌هایی که در چمدانش بود، ژاکت یقه هفت قهوه‌ای و شلوار جین آبی را جدا کرد. تمام لوازم اتاق در تخت یک نفره، آینه و میز توالت صدفی رنگ خلاصه می‌شد و مناسب مهمان بود. به چمدان نیمه بازش چشم دوخت. ماندن در خانه‌ای که خود را مهمان آن می‌خواند چقدر طول می‌کشید؟ با این حال لباس‌هایش را در کمد مرتب نکرد. مهمان درنهایت به‌زودی خانه میزبان را ترک می‌کرد تا سربار نشود.

خیسی موهایش را با حوله و سشوار گرفت و بالای سرش به شکل گوجه‌ای بست. کمی از مرطوب‌کننده پس از استحمام به صورت و دست‌هایش زد و بعد سراغ بالم لبش رفت و پوست ترک خورده لبانش را با آن چرب کرد. از صندلی کوچک پشت میز بلند شد و قامتش را در قاب مستطیلی آینه برانداز کرد. نگاه بیمارش، ظاهر آراسته‌اش را زیر سؤال برده بود. نمی‌توان از قلبی که با دوزهای مختلف دارو شارژ می‌شود توقع دیگری داشت. به گفته دکتر خسرو جردی تا روح سالم نباشد، جسم روی خوش زیستن را نخواهد دید.

از اتاق خارج شد. جای جای خانه در صدای سوختن چوب بود و سرمای لحظه ورود را نداشت. به سمت آشپزخانه رفت. چند کابینت باز کرد تا پودر قهوه مورد علاقه‌اش را یافت که نیمی از آن مصرف شده بود. قهوه‌جوش را برداشت و دقایقی درحال دم کردن آن شد. آن را داخل فنجانی ریخت و به هال بازگشت و روی کاناپه مقابل شومینه نشست.

بدنش پس از دوش سبک شده و گویا تمام درد و زجری را که امروز صبح کشید، با خود شست. لبه فنجان را به لبانش نزدیک و جرعه‌ای مزه کرد. چشمانش را با لذت بست و جرعه بیشتری نوشید. کرختی بدن و مسکن‌های قوی همچنان او را به خواب تشویق می‌کرد. راغبانه فنجان نیمه پر را روی میز گرد کنار کاناپه رها کرد و گردنش را بر نرمی آن خواباند.

اتفاقی که صبح افتاده بود پشت پلک‌هایش نقش می‌بست و مغزش مدام گوشزد می‌کرد چه خطر مهیبی را از سر گذرانده. اگر یک دقیقه دیگر، فقط یک دقیقه دیگر جا می‌زد چه می‌شد؟ پرده دیگری پشت پلک‌هایش اکران شد. نمایشی حقیقی از بارانی که نیمی از آن متلاشی شده بود. باران سه سال پیش...چه دورانی داشت! یکه و تنها در قلمرو خود سلطنت می‌کرد و هرکسی با نیت بدخواهی پا به قصرش می‌گذاشت، در دم محکومش می‌کرد و با یک ایما و اشاره بدن، فاتحه کسی که حقش را ناحق می‌کرد خوانده می‌شد. تنها به خدایش اتکا داشت، اما یک ماه، یک هفته، یک روز و شاید یک ثانیه از تپش آسمان قلمرویش سرسام گرفت.

نمی‌دانست مبدأ آن کجاست. اصلاً نمی‌دانست چه راهی وجود دارد. جانش در رفت و عمرش را به پای آن داد تا آسمانش را آبی ببیند، اما موفق نشد آن را همیشه آبی نگه دارد، حتی وقتی دلیلش را فهمید. او آگاهانه مسیرش را انتخاب کرده بود و علی‌رغم لغزش‌های فراوانش باز هم پایبند آن بود. او از هم‌جواری با قلمرویی که نزدیک به قلمرویش نفس می‌کشید، لذت می‌برد.

احساس مالکیتش نیرومندتر شد؛ زیرا پادشاه آن قلمرو کاری با اختیار او نداشت، تنها می‌خواست رسمش با رسم او یکی باشد. همان‌طور که خودش می‌خواست باران را در ادامه مسیر تنها نبیند.

با صدای رعد و برق آسمان پلک گشود. آسمان زودتر از موعدش تیره‌تر شده بود. گوش‌هایش به تیک و تاک ساعت واکنش نشان داد. چهار عصر بود و خانه همچنان مسکوت... سرش را خم کرد و از جا برخاست. قدم برداشت و دو اتاق را وارسی کرد. یکی از آن‌ها کاملاً دست نخورده بود. بعدی را هم که یک اتاق از اتاق خودش فاصله داشت دید زد. چمدان آریا را آن‌جا یافت.

تخت تک نفره و تمام لوازم اتاق هم مرتب بود و از باز نشدن چمدان پی برد آریا وقت زیادی را آن‌جا نگذرانده.

دلش شور افتاد. انگشتانش از دستگیره لغزید و راه رسیدن به پنجره را طی کرد. پرده لیمویی رنگ حریر، با فشار دستش مشت شد. ماشین در جای خودش بود، اما هیچ رهگذری را در ساحل ندید که البته بیراه نبود اهالی مشرف به ساحل گرمای خانه را به سرما و باران ترجیح دهند.

امیدوارانه از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. پنجره آشپزخانه به قسمت جنوبی خانه دید داشت. دستگیره را کشید. ویلا، حیاط کوچک‌تری در بخش جنوبی داشت که چند نهال بومی را در گوشه خود سکنیٰ داده بود و خبری از فرد مورد نظر او نداشت. در خیابان‌ها تا چشم کار می‌کرد، هیچ جنبنده‌ای نبود. یحتمل در دهکده ساحلی غریب از شهر بودند که مگس در بیرون خانه پر نمی‌زد.

سرش را داخل برد و دستگیره را چفت کرد. به پشت پنجره چرخید و دست‌هایش را بر لبه کابینت فشرد. احتمالش می‌گفت خرید رفته باشد، اما در یخچال و کابینت‌ها جای سوزن انداختن نبود. به فرض اگر به قصد تهیه مایحتاج رفته باشد، انتظار می‌رود در این هوای بارانی از ماشین استفاده کند؛ زیرا مغازه‌ای به چشمش نخورد.

تا به اتاق آریا برسد، مدام خودش را دلداری می‌داد تا بیش از آن شور دلش افزون نشود. از آخرین امیدش استفاده کرد و پشت در حمام ایستاد. صدایی شنیده نمی‌شد. تقه‌ای کوبید.

- آریا! حمومی؟

در را گشود. نگاهش کدر شد و با نفس عمیقی آن را بست. این تنهایی کماکان خوف‌انگیز می‌شد و تا اوانی که بداند پادشاه قلمروی هم‌جوارش در کجای این شهر سر می‌کند، همه جا تاریک و کور به چشمش می‌آمد. آریا به پیاده‌روی اهمیت می‌داد، بنابراین مغزش را به‌ناچار وادار به پذیرش این فرض گرفت که همانا خردمندانه بود.

سرسری به اتاق نگاه کرد و گام‌هایش را بر کف موکت اتاق کشید، اما با چیزی که از نظرش رد شد، درجایش ایستاد و مردمک چشمانش با دیدن دفتر و قلم روی میز عسلی مجاور تخت لرزید. چشم ریز کرد و قدم پیش نهاد. یک آن دلش فرو ریخت و خون در پاهایش منجمد شد.

انرژی پاهایش تحلیل رفت و روی تشک نشست. نگاه ناباورش به دفتر خشک بود که دستش را دراز کرد. روی جلد مخمل مشکی‌اش دست کشید. خودش بود. محال است آریا برحسب تصادف دفتری بخرد که سال‌ها پیش، او مجاب به خریدش شده بود. دفتری که حاشیه‌هایش گیره طلایی داشت. دفتری که از پانزده سالگی سند ثبت احوال احساس و روحیاتش و روان‌نویس طلایی آن که هدیه مادرش بود.

دفتر را باز کرد و رایحه تلخ و سردی که از همان دوران دوست داشت و کاغذها را پر کرده بود، هم‌چو نسیم فرح‌بخشی شامه‌اش را پر کرد. کاغذها با سرعت بیشتری ورق خورد و به کاغذ میان دفتر رسید که دسته‌های کاغذ را دو نیم کرده بود. نامه وداع، آخرین نوشته او و نامه آریا به آن صفحه خالی چسبیده بود.

نمی‌توانست توصیف معقولی از حالش داشته باشد، فقط می‌دانست رگ‌های متصل به قلبش مانند کنافی درهم می‌پیچند و با قدرت غول‌آسایی قلبش را از هرطرف می‌کشند. دسته ابتدایی دفتر با نوشته‌های خودش سیاه شده بود. پس از صفحه میانی، دست نوشته‌هایی به چشمش خورد که با انگشت‌های او نگاشته نشده بود.

«- کار خوبی کردی دفتر خاطراتت رو با خودت نبردی. شاید هم یادت رفت، نمی‌دونم. هرچی که هست باعث شد بفهمم بدون تو، یکی از مهم‌ترین دلیل زنده بودنم رو از دست دادم. نکنه تو هم همین رو می‌خواستی؟ اگه انتقام گرفتی باید بهت تبریک بگم. ضربه‌ت این‌قدر قوی بود که بعید می‌دونم بتونم مثل قبل بلند بشم. همون‌طور که خواستی، نامه‌ت رو وقتی خوندم که می‌دونستم چی به روزم اومده. من بعد از خوندن اون نامه شکستم.»

دریچه چشمانش بسته شد و با درنگی کوتاه از هم فاصله گرفت. کاغذ را ورق زد و همه جانش را دو گوش کرد و در دنیای ذهن آشفته ژولیت عبوسش رسوخ کرد. حالا که چشمانش را باز کرده بود، گویا در پس زمینه هر خطی که می‌خواند، آن لحظه‌هایی را که آریا قلم به دست گرفته بود، می‌دید. انگار که روحش در عالم حاضر نبود.

«- یک هفته‌س حافظه‌م برگشته و یک ماهه نیستی. هنوز دقیقاً یادم نمیاد چی‌کار کردم که تحمل نکردی. تا می‌خوام به خودم فشار بیارم، انگار تو سرم تیر خالی می‌کنن. پرخاش‌گر می‌شم. نمی‌دونم از کجا شروع کنم. کاش حداقل به یک نفر گفته بودی!»

«- سه هفته‌س حافظه‌م برگشته و یک ماه و دو هفته‌س که رفتی. من نمی‌تونم جواب نامه‌ت رو اینجا بنویسم. باید بشنوی حرفام رو! همه جای تهران رو گشتم. نیستی، ولی پیدات می‌کنم. هرکجای ایران باشی پیدات می‌کنم.»

صفحه بعدی را بی‌قرار ورق زد.

«- یک ماهه حافظه‌م برگشته و یک ماه و سه هفته‌س که رفتی. من به هیچ‌کس نگفتم تو دلم چی می‌گذره، ولی فکر کردم این دفتر راهیه که منو بهت نزدیک‌تر می‌کنه. هرچی زمان می‌گذره، بیشتر یادم میاد. چی‌کار کنم من رو ببخشی؟ اصلاً نمی‌خواد ببخشی! نبخش، فقط برگرد! من هیچ شروع تازه‌ای ندارم.»

کف دستش را بر پیشانی چسباند. از غفلت ایامی که تصور می‌کرد دست کم بر وفق مراد آریا است، سرش گیج می‌رفت.

«- دو ماهه حافظه‌م برگشته و دو ماه و سه هفته‌س نیستی. آخرین امیدم روستای رامسره، خونه کدخدا بابا. درست می‌گم؟ آره، اون‌جایی.»

«- دو ماه و دو روزه حافظه لعنتی‌م برگشته و دو ماه و بیست و چهار روزه نیستی. تو بردی. بارها گفتی شکستم می‌دی و کاری می‌کنی به پات بیوفتم. بیشتر از افتادن سرم اومد. الآن تو همون اتاقی‌ام که زخمم رو پانسمان کردی. خونه کدخدا بابا. رفتم که از حالت باخبر بشم، ولی اونا حال تو رو از من پرسیدن. خوب فکر همه جا رو کردی. حتماً از ایران رفتی. رفتی، نه؟»

سرش را رو به سقف خم کرد و لب گزید. هرلحظه شرایط شکنجه‌آور می‌شد. اگرچه باید تا پایان، پیه‌اش را به تن بمالد. نامراد گردنش را به پایین مایل کرد دریچه چشمان بی‌فروغش به صفحه جدید و حال جدیدش باز شد.

«- گفتی نمی‌دونی کار درستی کردی من و زندگی‌مون رو ترک کردی، ولی من می‌دونم بد کردی. کاش حافظه‌م برنمی‌گشت! من موقع درافتادن با ماهان، به باور این‌که جونم رو به ازای جون شما گرو گذاشتم جلوی ماهان وایستادم. کاش هیچ وقت چشم‌هام رو باز نمی‌کردم! کاش از اول، از جشن سولماز، با فکر این‌که تو و رادوین هم دیگه رو دوست دارین، تو همون کوه و بیابون که رادوین رو بهت سپردم دنیا رو نمی‌دیدم!»

اولین قطره‌ای که جذب کاغذ شد، او را به خود آورد. دیدش تار شد و جوهر خطوطی را که به دست آریا نوشته بود، در نگاهش شست و حل کرد. دو انگشتش گردنبندش را لمس کرد و فشرد. لب‌هایش را بر هم سایید. هق‌هق بر ریه‌اش حاکم شد و سعی کرد نفس بکشد، اما فاصله زمانی‌اش بسیار کوتاه بود. دفتر را روی میز گذاشت. دستش را مشت کرد و روی جناغش کوبید تا راه نفسش باز شود.

او رفت تا آریا زندگی بهتری داشته باشد، حتی فکر متارکه به سرش زده بود. چرا یک دم با خود نیندیشید حافظه آریا برگردد و همسرش را نبیند چه حالی می‌شود؟ او با آنکه به آسایش آن‌ها اندیشیده بود، دوبار و چندبار خودش را در آینه دید، تنها و تنها خودش را... .

آنقدر مشت کوبید تا دهانه چشمانش ریزش کرد. آخر چگونه با وجود جفایش شعله عشق آریا هنوز آتشین بود؟ هربار که به تکاپوی پاسخ این سؤال می‌افتاد تا به استنباط ذهنی برسد، نیروی دافعه او را از حقیقت دریغ می‌کرد و بیشتر به تقلا می‌انداخت. آخر چه تقاصی بود؟ به ناگاه سرش را بلند کرد و پلک‌هایش از حد معمول بازتر شد. دیری نپایید با یک خیز از جایش کنده شد و تا در خروجی خانه دوید.

بوی نم خاک به مشامش رسید، اما راه ریه‌اش بند آمده بود. قدم‌های بلندی برداشت و جای جای حیاط را گشت. حینی که ساحل را دید می‌زد، تارهای صوتی‌اش درثانی به رعشه آمد:

- آریـــــا!

فریادش با هیاهوی آسمان هماهنگ شد و صاعقه‌اش تا نقطه کور نامنتهای دریا پیش آمد. گویی به جای دریدن عرش، خواهان دریدن قلب بیمارش بود. می‌ترسید از تنهایی‌ای که احاطه‌اش کرده بود. از اینکه آریا آن را پذیرفته باشد و او را به تنهایی‌اش بسپرد. روزگار بدون آریا، همین آسمان و صاعقه‌اش بود. باد از دریا تندر زد و امواج را در مدار دایره‌واری غلتاند و حریصانه اراضی وسیعی را شست.

بوی نم خاک به مشامش رسید، اما راه ریه‌اش بند آمده بود. قدم‌های بلندی برداشت و جای جای حیاط را گشت. حینی که ساحل را دید می‌زد، تارهای صوتی‌اش درثانی به رعشه آمد:

- آریـا!

فریادش با هیاهوی آسمان هماهنگ شد و صاعقه‌اش تا نقطه کور نامنتهای دریا پیش آمد. گویی به جای دریدن عرش، خواهان دریدن قلب بیمارش بود. می‌ترسید از تنهایی‌ای که احاطه‌اش کرده بود. از اینکه آریا آن را پذیرفته باشد و او را به تنهایی‌اش بسپرد. روزگار بدون آریا، همین آسمان و صاعقه‌اش بود. باد از دریا تندر زد و امواج را در مدار دایره‌واری غلتاند و حریصانه اراضی وسیعی را شست.

طوفان و باران از سمت ساحل روی صورتش می‌کوبید. کلاه پالتویش را روی سر محکم کرد. پشت دستش را بر پلک‌های نبض‌دارش کشید و فین‌فین کنان پیش رفت. هر چه به سمت ساحل پیش‌روی می‌کرد، باد با قدرت بیشتری او را به عقب می‌راند. حین نگاه به اطراف صدایش زد. سرش را به روبه‌رو که چرخاند، روی صخره بزرگی که اطرافش با تخته سنگ‌های صاف و صیقلی از امواج مهار شده بود، نقطه‌ای به چشمش خورد. به لطف سپر سنگ‌ها، امواج بر حسب شدتش به تیزی آن‌ها می‌کوبید و پای سنگ‌ها را خیس می‌کرد.

جلوتر رفت و نگاهش در جاذبه همان زاویه ماند. سنگ‌ها از ساحل تا پنج متری دریا پیش رفته بود. پاهایش از حرکت افتاد و لرزی بر اندامش نشست.

او را دید با گیتار دستش درحالی که یک پایش را جمع و دیگری را بر سینه صخره لم داده بود. موهایش در جهت مختلف باد می‌جنبید، اما به نظر می‌آمد هیچ چیز را نمی‌بیند. راه افتاد. باید آریا را از آنجا دور می‌کرد. نمی‌خواست ذره ذره شاهد شکستن مردش باشد. صدایی به گوشش رسید. صدایی که نت‌ها را از دل گیتار می‌نواخت. درجا ماند. آب بینی‌اش را بالا کشید.

دیگر جانی نداشت تا مقابله کند و در صورتش داد بزند بس کند. صدای آریا را پس از مدت‌ها با همان طنین گیرایش شنید و هق‌هقش شدت گرفت. صدایی که هیچ وقت به او نگفته بود که با تپش قلبش تطابق دارد.

"یه طرف من و این تنهایی"

"یه طرف تو و اون زیبایی"

"داری ساده شکستم می‌دی"

"تویی که منو بد فهمیدی"

"منو جوری که هستم کاش می‌دیدی!"

مشتش را میان دندان‌هایش گذاشت و صدایش را این گونه خفه کرد.

"حالا که خودتم دلتنگی"

"بگو داری با کی می‌جنگی؟"

"منو دیدی و راه کج کردی"

"شایدم با خودت لج کردی"

"که دیگه نمی‌خوای به من برگردی"

همه چیز در منظر نگاهش حل شده بود. برایش مهم نبود. چون صدا را خوب می‌شنید. پاهایش به طور خودکار به منبع صدا جذب شد.

"مغـرور جـذاب، زیبای بی‌تاب!"

"دیوونه بازی درنیار! طاقت ندارم"

"بازم نگام کن، فکری برام کن!"

"من به ندیدن چشات عادت ندارم"

"مغرور جذاب، زیبایی بی‌تاب!"

"دیوونه بازی درنیار! طاقت ندارم"

"بازم نگام کن، فکری برام کن!"

"من به ندیدن چشات عادت ندارم"

امواج که تا ران پاهایش را خیس کرد، مژه‌های خیسش روی هم آمد و به جانب صدا چرخید. شن‌ها زیر کفش‌هایش ثبات نداشت و دائماً با پیش‌روی آب درحال جنبش بود. هیچ کدام را نمی‌فهمید. همه جانش یک جفت نگاه بود به چشم‌های بسته و صورت نم‌زده آریا و یک جفت گوش که مسخ صوت گیرای او که گویی با حنجره‌اش به جدال صدای امواج درآمده بود.

"یه طرف من و این حال بد"

"یه طرف تو و ترسی ممتد"

"هردو با خودمون بد کردیم"

"هر دومون خیلی تغییر کردیم"

"جوونی‌مونو با حسرت پیر کردیم"

"چه حقیقتی تو این درده"

"که علاقه‌مو بیشتر کرده؟"

"من که از خودمم دل کندم"

"شکل گریه شده لبخندم"

"واسه چی به تو و این عشق پابندم؟"

"مغرور جذاب، زیبای بی‌تاب!"

"دیوونه‌بازی درنیار! طاقت ندارم"

"بازم نگام کـن، فکری برام کـن!"

"من به ندیدن چشات عادت ندارم"

"مغرور جذاب، زیبای بی‌تاب!"

"دیوونه بازی درنیار! طاقت ندارم"

"بازم نگام کن، فکری برام کن!"

"من به ندیدن چشات عادت ندارم"

بابک جهانبخش زیبای بی‌تاب

انگشت‌هایش که به اتمام موزیک روی سیم لغزید، پلک‌هایش را آهسته باز کرد. در دم حضور شخص را در چند متری خودش جویا شد و میخ پلک‌های افتاده باران شد. همان‌قدر صامت...او از فرط درد قلبش و آریا از فرط تحیرش...انگشتانی که روی فِرِت‌ها بود، دور دسته گیتار حلقه شد و آن را کنارش رها کرد.

- باران! تو آب چی‌کار می‌کنی؟ بیا بیرون، خطرناکه!

اخم بر جبین افکند. بغض صدایش نمودی از حال درونش بود.

- وقتی تو سرما و زیر بارونی چطور می‌تونم تو گرما و زیر سقف خونه ریلکس کنم؟

اوی ناهوشیار آریا را هوشیار کرد به آبی که رفته رفته ارتفاع می‌گرفت. از جایش برخاست. در نگاهش ناباوری بیداد می‌کرد. باران که دست‌هایش را مشت کرده بود و هردم ناخن‌هایش را در پوست کف دستانش فرو می‌برد، دیده نکوهش‌گرش را به او وصل کرد و عنان از کف داد:

- چرا وقتی حالم بده ولم می‌کنی و می‌ری؟

یکی از دستان مشت کرده را با توان روی قلبش کوبید و پلک فشرد. آب با قدرت به پشتش می‌کوبید و او مانند درختی که ریشه‌هایی عمیق دارد، مقابله می‌کرد. بادی که به لباس خیسش می‌زد، بدنش را به نحو محسوسی لرزانده بود.

- دیگه چی مونده که این‌قدر حریصت کرده؟ قلبم؟ همین الآن از تو سینه‌م درش بیار، یالا درش بیار! من ازش گذشتم، فقط این درد لعنتی رو تموم کن! تموم کن! خلاصم کن سرگرد مجد!

چشمانش بسته بود، اما حس کرد شئ سنگینی با فرود آمدنش حجمی زیادی از آب را متلاشی کرد و برق‌آسا به سوی او کشیده شد. پلک‌هایش را که باز کرد ناگهان در مأمن مردانه‌اش که تنگ‌تر می‌شد اسیر شد. هق‌هقش شدت گرفت و چانه‌اش را به گردن آریایش چسباند و حلقه دستانش را تنگ کرد. در برابر فشاری که کم مانده بود استخوان‌هایشان را از جسم‌شان بیرون کند، تنها لذت یکی شدن قلب‌هایشان را می‌چشید.

شانه‌های آریایش تکان می‌خورد. سرش را بلند کرد و تا حدی که بتواند چشم‌های خرمایی‌اش را ببیند از او جدا شد. از آن چشم‌ها خون می‌چکید. آریا دستانش را به گونه‌های خیس و یخزده باران چسباند و حینی که انگشتان شستش اشک‌ها را پس می‌زد، با لحنی که صدای مردانه‌اش را بم کرده بود نجوا کرد:

- کی منو خلاص کنه خانم دکتر؟!

دست‌های باران به تقلید او، بر گونه ژولیتش نشست. نگاهشان دو دو می‌زد.

- جز درد چی بهت دادم که دلت بهش خوشه؟

قطره‌ای از انتهای کشیده دیدگانش سرازیر شد. با وجود این شیفتگی دیوانه‌کننده‌اش را دید. آریا که فضای میانشان را کم کرد، پلک‌هایش را بست و اشک‌های مانده در کاسه نگاهش غلتید.

- باورتو، شجاعتتو، شیرزن بودنتو، قوی بودنتو، قلبتو، غرورتو... .

- این دختر هیچی ندار رو فراموش کن!

- من فقط پا تو دنیات گذاشتم و از نزدیک شاهدشون بودم. این‌ها خودِ واقعی توعن. هیچ‌کس نمی‌تونه منو از این دنیای واقعی تو بیرون کنه.

دریچه دیدگانش را به روی ماه همسرش گشود و آهسته لب زد:

- پس بگو از جونم سیر شدم.

آریا لبخند دندان‌نمایی زد، اما در آنی به پشت سرش نگریست و تبسم حقیقی‌اش محو شد. هیچ کدام متوجه موقعیت حادشان نبودند. دستش را ستون کمر باران کرد و گفت:

- دریا طوفانی شده. باید سریع بیایم بیرون.

باران از رأس شانه آریا میخ امواجی شد که حجم زیادی از آب را از سطحش بلند می‌کرد و به ساحل می‌غلتاند. آب تا کمرش خیز کرده بود. موج‌های کوچک و بزرگ یکی پس از دیگری آن‌ها را پس می‌زد، تا دو متر از خشکی ساحل را می‌پیمود، سهم عظیمی از املاح و شنش را می‌شست و با خود به دریا می‌برد. با خروش موجی زورمند، آب به صورتش برخورد و ناخودآگاه از آریا دور شد، آریا درثانی دستش را دورِ باران حلقه کرد و حینی که در جهت خلاف دریا می‌رفت گفت:

- دستاتو بذار دور گردنم و سفت بگیر!

دو چشم بیدار آریا پی یافتن مسیر رهایی بود. آب با صدای غرش و خروش خود هم‌چو هیولایی گرسنه دهان باز می‌کرد و هرچیزی را که سد راهش بود، می‌بلعید. باران دست‌هایش را به شانه آریا برد که ناگهان نیروی جاذبه‌واری آن‌ها را دربر گرفت و در خود بلعید و کشان‌کشان با خود برد. هیچ هوایی جریان نداشت. شن‌ریزها به صورتش برخورد می‌کرد. با حس پر شدن حفره‌های بینی و سوزش پیشانی، دست‌هایش را مانند دو خط صاف و موازی کنار هم نگه‌داشت و سعی کرد با تکان پاهایش به سطح آب شنا کند. به محض برخورد سرما به پوست خیسش، آبی که در دهانش رفته بود را خارج کرد و با تمنا نفس کشید. دست‌هایش هماهنگ با پاها آب را پارو می‌زد. از جایی که بودند، دورتر شده بود. سرش را به اطراف چرخاند و فریادش بلند شد:

- آریـا، آریـــا!

بانگ امواج با آن هیبتش به حدی زیاد بود که گوش را وادار به دریافت فرکانس هولناکش می‌کرد. موج کوچکی به سمتش تاخت که به موقع سرش را بالا برد و آب با حرکت مارپیچی خود از گردنش عبور کرد. موهای چسبیده به چشمش را کنار زد و رساتر داد زد:

- آریـا! می‌شنوی صدامـو؟ تو رو خدا جواب بـده! آریـ.. .

موج بعدی، بدنش را بی‌رحمانه دربر خود گرفت. نفسش را حبس کرد. تعلل جایز نبود. تنها با شنا کردن در امتداد ساحل امکان غلبه وجود داشت. تلاش می‌کرد با ترس و مرگ مقابله کند تا مغلوب آن نشود، اما اندیشه این‌که آریا در چه حال است و این‌که آیا مانند او برای نجات می‌جنگد، اراده‌اش را سست می‌کرد. به‌ناچار چشم و دهان بست و تا جایی که در توانش بود، شنا کرد. مدتی سپری نشده بود که فشار کم اکسیژنی را نتوانست تحمل کند و سرش را کامل از سطح آب بیرون آورد.

- یا حسین! بـاران، بـــاران! کجایـی؟

سراسیمه سر چرخاند. از وحشت دور بودن آریایی که موج هولناکی در کمینش بود، چشمانش از حدقه خارج شد. کامل برگشت و از جان فریاد زد:

- اینـجام. آریـا!

دید که آریا سرش را کنجکاوانه به دنبال صدا چرخاند. برای آنکه گمان نکند توهم است دست تکان داد:

- من اینجام آریا! زود باش شنا کن!

- بـــاران!

- فقط شنـا کن!

موج که روی آریا افتاد، به ناگاه فریادش میان دریا و غرش آسمان منعکس شد. به هیچ عنوان تنها از این مهلکه رهایی نمی‌یافت. با یک خیز، زیر آب فرو رفت. هربار که سرش را برای نفس گرفتن بالا می‌آورد، نامش را می‌خواند. چندان مسافتی را پیش نرفته بود که صدای وحشت‌زده و ملتمسش را شنید.

- نیا جلـو! نـیا جلـو!

خدا را شاکر شد. در این ثانیه‌های ناگوار او یاور محض سرنوشت آن‌ها بود. سرنوشت آن‌ها همین جا در دل دریای بی‌کران خالق‌شان تعیین می‌شد. اشکی از چشم‌های داغش چکید.

- حالت خوبه؟

- نگران نباش! فقط برو به سمت صخره‌ها! شنیدی؟ اصلاً نیا جلو!

- تو چی؟

- دارم میام. زود باش باران!

- تو رو خدا بیا پیشم! بدون تو جایی نمی‌رم.

چشمان اشک‌بارش به آسمان بود. همیشه به هنگام بارندگی در تراس می‌نشست. فنجان قهوه را این دست و آن دست می‌کرد و محو گرفتگی ابرها و صاعقه‌شان و طوفانی که دریا را در می‌نوردید می‌شد و لذت می‌برد، اما در حال حاضر وحشت روی تسلی قلبش کمین کرده بود. ندای آریا، الهام‌بخش قلبش شد.

- میام پیشت. قول می‌دم.

موج که روی آریا افتاد، به ناگاه فریادش میان دریا و غرش آسمان منعکس شد. به هیچ عنوان تنها از این مهلکه رهایی نمی‌یافت. با یک خیز، زیر آب فرو رفت. هربار که سرش را برای نفس گرفتن بالا می‌آورد، نامش را می‌خواند. چندان مسافتی را پیش نرفته بود که صدای وحشت‌زده و ملتمسش را شنید.

- نیا جلـو! نـیا جلـو!

خدا را شاکر شد. در این ثانیه‌های ناگوار او یاور محض سرنوشت آن‌ها بود. سرنوشت آن‌ها همین جا در دل دریای بی‌کران خالق‌شان تعیین می‌شد. اشکی از چشم‌های داغش چکید.

- حالت خوبه؟

- نگران نباش! فقط برو به سمت صخره‌ها! شنیدی؟ اصلاً نیا جلو!

- تو چی؟

- دارم میام. زود باش باران!

- تو رو خدا بیا پیشم! بدون تو جایی نمی‌رم.

چشمان اشک‌بارش به آسمان بود. همیشه به هنگام بارندگی در تراس می‌نشست. فنجان قهوه را این دست و آن دست می‌کرد و محو گرفتگی ابرها و صاعقه‌شان و طوفانی که دریا را در می‌نوردید می‌شد و لذت می‌برد، اما در حال حاضر وحشت روی تسلی قلبش کمین کرده بود. ندای آریا، الهام‌بخش قلبش شد.

- میام پیشت. قول می‌دم.

مجرای تنفسی‌اش را آکنده از گاز حیات کرد. با نگاهش خط فرضی منتهی به صخره‌ها را کشید. باید انرژی زیادی صرف می‌کرد، چرا که صخره‌ها سمت راستش قرار داشت و عبور و شکستن امواجی که خط مستقیم را می‌پیمود، عمل آسانی نبود. با وجود این باید آن را امکان‌پذیر می‌کرد.

به سوی صخره‌ها راه کج کرد و به هر جان کندنی بود، تکنیک‌های شنا کردن را که در زمان نوجوانی آموخته بود مرور کرد و انجام داد. خود را نزدیک به پناهگاهشان دید، گردن دراز کرد و دم محکمی به بینی فرستاد. به اولین سنگ که رسید، کف دست راستش را به آن گرفت. سنگ قوامی نداشت و در جایش جنبید.

دستش را به سنگ بزرگ‌تر مجاور گرفت و اوانی که از استحکام آن مطمئن شد، دست دیگرش را کنار دست راستش گذاشت و با یک جهش بدنش را تا حدی که از زانو به پایین در آب بود، بیرون آورد. سنگ‌ها در ارتفاع پایین‌تری روی زمین فرو رفته بود. با آنکه توانی نداشت، از سنگ‌هایی که اهرمش شده بود کمک گرفت. وزنش را روی ساعد دست‌هایش انداخت و بر دو تخته سنگ فوقانی نشست و چشم به دریا دوخت.

زمانی احساس سبکی می‌کرد که آریا سلامت کنار او روی همین تخته سنگ‌ها بنشیند. دست‌هایش را می‌دید که برای رسیدن به او با سرعت پارو می‌زد. همین که سرش را از آب بیرون آورد، باران از جایش کنده شد. یک پایش را روی سنگ پایین قلاب کرد و پای دیگرش را به سنگ پایین‌تر گیر داد.

- دست منو بگیر!

دست راستش را به قسمتی از صخره که سوراخ شده بود، گرفت و دیگری را جلو آورد. آریا یک دستش را دراز کرد. باران از کمر خم شد که یک آن پای راستش لغزید و دستش از صخره کنده و کشیده شد، اما برای حفظ تعادلش چهار انگشتی به آن چنگ زد و پایش را بین دو سنگ محکم کرد. سوزش پوستش را نادیده گرفت و همه حواسش را به کسی داد که همه هستی‌اش بود. این‌بار انگشت‌هایشان یکی شد. آریا تنه بالا کشید که حجم زیادی از آب از سر و رویش به دریا ریخت.

- پاهاتو جا پای من بذار!

آریا که کامل از دریا خارج شد، بی‌آن‌که دست باران را رها کند سنگ‌ها را گذر کرد. مادامی که به صخره رسیدند از حس نجات و پیروزی هر دو کف صخره کنار هم افتادند. صخره به طور کامل خیس شده بود و سهمش از هیاهوی دریا، تنها قطره‌هایش بود که به هنگام کوبش می‌پاشاند بر صورت کبود و رمیده آب و آتش.

قفسه سینه‌شان شتابان بالا و پایین می‌شد و در طلب اکسیژن خس‌خس می‌کرد. پلک‌هایش را به روی آسمان خاکستری و مه‌آلود باز کرد. به خدایی که یک‌بار دیگر به او نشان داد زمان ترک دنیا در صفحه امروز دفتر زندگی‌اش ثبت نشده.

- دستت چی شده؟

دیده از آسمان بست و رسید به انگشت‌هایش و رد خونی که از لابه‌لایش فوران کرده بود. آریا با تشویش نشست و دست اویی که به تأثیر خلأ مغزش خرف بود، گرفت. آریا آستین باران را کنار زد و ابروهایش به هم پیوست. باران نیم‌خیز شد و آن را برانداز کرد. به نظر جراحت وخیمی نبود، لکن خون زیادی روی کف دست و دور مچش ریخته بود. گیرنده‌های درد، مغز را از شوک پرت کرد و آثارش روی ابروهای شکسته باران عیان شد. بزاقش را قورت داد و لبانش به جنبش درآمد.

- سط...حیه.

آریا به او زل زد.

- داری می‌لرزی.

باران کج لبخندی زد. نگاهش را یک دور روی او گرداند. موهایش به کف سر چسبیده و تارهای بلند جلویش تا پیشانی آمده بود. زمزمه کرد:

- خودت چی؟

پیچش ابروهایش بیشتر شد. دستش را از کنار گوش باران رد کرد و کلاه را بر سر باران گذاشت که موهایش دور شانه‌ها افشان شده بود، سپس درجا او را از زمین بلند کرد و گفت:

- چند دقیقه دیگه بمونیم، از طرف سازمان محیط زیست میان با یخ‌شکن قندیل‌هامون رو می‌شکونن!

***

یک جا بند نبود و نگاه معذب باران را به دنبال خود می‌برد. از وقتی که با آن ظاهر ژولیده و آب کشیده به خانه بازگشته و لباس‌شان را عوض کرده بودند، باران را روی کاناپه نشاند و خودش زمان زیادی را در آشپزخانه سپری کرد. ابتدا با دم کردن بابونه آن را جایگزین قهوه کرد و در فرصت آماده شدن دمنوش، برای شامی سبک و مقوی دست به کار شد. سوپ را بار گذاشت و ظرف‌های آلوده را روی سینک نهاد. شیر آب را که باز کرد، باران سکوت را شکست.

- بشین آریا! شستنشون با من... .

اسکاچ را که در دستانش دید، از جایش برخاست و راهی آشپزخانه شد. از جدیتش در کار، شاید هم پنداری که مغز صاحبش را معطوف خود کرده بود که گوشه چشمش هم از حضور باران در کنارش بسته بود. انگشتانش روی بازوی او که نشست، دستانش بی‌حرکت ماند و سرش به شانه راست مایل شد. باران به روی چهره ساکن و نگاه سرزنش‌گر او لبخند نیم‌بندی زد.

- چرا پا شدی؟

- منو نشوندی ور دل شومینه که کدبانوییت رو به رخم بکشی؟

دستش را به سمت بشقاب کفی دراز کرد که آریا دستانش را پس زد.

- همش دو تیکه‌ست. برو استراحت کن!

- چهل دقیقه‌ست سرپایی. نمی‌تونم همین‌جوری بشینم تماشا کنم.

روی بشقاب آب گرفت و آن را روی یکی از شیارهای آب‌چکان گذاشت و نگاهش را به او دوخت و با لحنی که بوی ملامت می‌داد زبان جنباند.

- شده یه بار واسه سلامتی‌ت فقط بشین و تماشا کن!

با تأملی مختصر، خونسرد شانه انداخت و به سمت کاناپه رفت و پلک بست، اما در جهان باطنش شعله احساس زبانه می‌کشید از عطوفتی که بی‌نهایت در نظر او محبوبیت داشت. رأفتی مختص به ژولیت عبوسش که تنها در ذات او تجلی شده بود. اگرچه در شایستگی تعلق به آن تردید داشت.

بادی به صورتش خورد و چشمانش به دو پتوی کنارش چرخید و آریا را اینبار سرگرم شومینه دید. چوب‌های تازه‌ای در آتش انداخت و در شیشه‌ای‌اش را بست. او که تا آن لحظه نظاره‌گر بود، با عطسه‌ای دیدگان آریا را جلب کرد. پیشانی‌اش برجسته شد.

- چرا دمنوش رو نخوردی؟

- وقتی سر پایی و نمی‌ذاری جم بخورم، نمی‌تونم کاری کنم.

دست به حوله طوسی سرش گرفت، آن را روی گردن سُراند، سپس برخاست و کنار او روی کاناپه نشست. با طمأنینه و خطیر گفت:

- می‌تونی، منتها کار خودمه. اول با دمنوش شروع می‌کنیم.

خم شد سینی لیوان‌ها را بردارد که باران لب گشود:

- خیلی داغ نمی‌خورم. می‌خوای تو بخور!

دست آریا از سینی به سمت پلاستیک سفید رفت و حین خارج کردن محتویات آن گفت:

- چند دقیقه دیگه گرمای شومینه می‌ره بالا. رادیاتور هم روشن کردم. تا زخمت رو پانسمان کنم دمنوش هم گرم می‌شه.

نگاهش بین آریا و یقه اسکی سفیدی که الحق برازنده‌اش بود و دستانش در گردش بود. دو بسته گاز استریل و چسب و سرم فیزیولوژی را از دستش گرفت.

- تو موهاتو خشک کن!

آریا با آرامش لوازم را نزد خودش نگه داشت و دست زخمی باران را که روی پایش بود، گرفت.

- زخمت رو بستم موهامون رو خشک می‌کنیم. این واجب‌تره.

باران زبان به کام گرفت و خیره به او و حرکاتش ماند که با دقت و احتیاط، باند دستش را باز کرد و با سرم فیزیولوژی بتادینی را که از قبل روی زخمش زده بود، شست. محو رخ بی‌نقص او، مغزش به سلطه قلب آمده و پیغام گیرنده‌های درد را دریافت نمی‌کرد. مگر در این ساعات دلنشین وصل زمانی وجود داشت؟ هرچه تماشا می‌کرد، مغناطیس آهنربایش فعال‌تر می‌شد.

مژه‌های مخاطب جذابش روی هم رفت و کره رنگین نگاهش هدف باران شد. جهان این چشم‌ها همیشه او را سرگشته می‌کرد. تلفیقی از رنگ خنثی و گرم که گرمایش ویژه افراد خاص زندگی‌اش بود، اما در ژرفای سیاه‌چال مرکزی آن دو چشم، نور خیره‌کننده‌ای بازتاب می‌شد. همان جایی که شیفتگی در آن جا خوش کرده بود.

با سرفه آریا، پلکش پرید و نگاهش از عرش به فرش افتاد. آریا که دست آسیب دیده‌اش را بلند کرد، نگاهش مجدد قامت کشید به او و صورتش که غافلگیرانه خم شد و روی باند تازه بسته شده مُهر محبت زد و انرژی‌اش را درون رگ‌ها فرستاد. باران پلک بست و نفس کش‌داری به سینه فرستاد. صدایش مصداق قرص اعصاب و روان بود. آدم را در بی‌خبری می‌برد. با وجود شنیدن این صدا، هیچ دمنوشی کارساز نبود.

- خیلی دلم می‌خواد کاری کنم این زخم از دستت بره.

- خدا می‌تونه که اونم خوب تونست.

انگشت شستش روی باند حرکت کرد.

- حتماً دردش زیاده. چه مسکنی خوبه واسش؟

- مسکن نمی‌خوام.

آریا نگاهش کرد.

- چرا؟ بریم دکتر؟

میخ چشمان بی‌تاب آریا لب زد:

- دیگه درد نمی‌کنه.

آریا نفس آسوده‌ای کشید و لیوان را به سمتش گرفت. باران جرعه‌ای نوشید.

- خوب دم کشیده؟

- اوهوم.

- مقدارش درسته؟

- چه فرقی می‌کنه؟

- لیمو رو بیشتر از عسل ریختم. گفتم شاید فشارت رو ببره بالا.

- ببره.

آریا دلخوری‌اش را نمایان کرد. باران لیوان خالی را روی میز گذاشت و پرسشی سرش را جنباند و آریا را به حرف آورد.

- همیشه دختر اهل ریسکی هستی که اهمیتی به احساس نزدیکش نمی‌ده.

- بهت نمیاد اهل دمنوش درست کردن باشی.

نگاه خطیر آریا و ثبات در کلامش را از دیده پوشاند و ادامه داد:

- مادرت چندبار واسه‌م درست کرد همین طعم رو داشت.

سکوت معنادار آریا فضا را برای او بیگانه کرده بود. بازدمش را به هوا فرستاد. جلوتر نشست و با دست‌هایش حوله را نرم روی موهای خیس آریا کشید، اما او به باران زل زده بود.

- چرا رفتی تو دریایی که طوفانی شده بود؟

حوله را تا پسِ سرش هدایت کرد.

- منظورت اینه از دختری که همش خودش رو تو دردسر می‌ندازه خوشت نمیاد؟

- نه.

- چون باعث می‌شم تو هم خودتو قاطی دردسر من کنی؟

- نمی‌تونم قاطی نکنم.

- منم نمی‌تونم. به قول نگار، ورزش رزمی روحیه‌م رو خشن کرده، ولی... .

حوله را از دور گردن آریا برداشت. موهای کوتاهش به صورت نامنظم بر پیشانی ریخته بود و اعتنایی نمی‌کرد. لبخندش را مخفی کرد و انگشتانش را لابه‌لای موی آریا برد.

- یکی هست که اگه بی‌خبر بیفتم تو چاهی که ته نداشته باشه هم میفته دنبالم. من هیچ توقعی ازش نداشتم و اون با توقعی که خودش از خودش داشت اون‌قدر جلو اومد که سپرم شد. خواستم کنارش باشم تا هربلایی سرش اومد سر خودم هم بیاد، ولی دلم رضا نمی‌داد دیگه با من زخم بخوره. یک‌بار از سرم گذشت و شد تجربه، برای همین قسم خوردم واسه اون هم شده از خودم مراقبت کنم، به‌شرطی که اونم کنارم بمونه.

با دستی که به موهای آریا حالت داده بود، دست او را گرفت و پشت آن بوسه‌ای زد.

- ممنونم که واسه گرفتن دستم با دریا جنگیدی.

همان دم که سرش زیر بود، دانه‌ای اشک از گوشه چشمش روان شد. پاهایش را دراز کرد، سرش را بر پاهای ژولیتش نهاد و خیره به چوب‌های نیمه سوخته شد. آریا دست برد به موهای باران و نوازشش کرد. صدای بمش را شنید:

- معذرت می‌خوام.

باران دیده بست و چشمه نگاهش از تیغه بینی گذر کرد و آثارش بر شلوار سرمه‌ای آریا ماند.

- من بد کردم. هرچقدر که قصدم فقط محافظت از تو بود. کنارم موندی و تحملم کردی، منتها من با رفتارم، با نگاهم، با سوگل گفتنام آزارت دادم. حلالم کن!

- رفتن من برای اشتباه خودم بود.

- باران!

بینی‌اش را بالا کشید و به کمر چرخید. صورت مغموم آریا پایین بود.

- چرا بعدِ کارایی که کردم حق حلالیت به گردنت گذاشتی؟ حتی حالا که اومدی دنبالم، جلوی همه ازت رو گرفتم. آره خواستی ازم مراقبت کنی، ولی من روزی که مچ محافظت رو گرفتم هم ازت رو گرفتم.

انگشتش پیش آمد تا پیشانی او و موهای بلند و لَختش را پشت گوش برد.

- واسه همین خواستی قاتل ماهان بشی؟

باران ارتباط نگاهشان را برید و به سقف دوخت.

- سخت بود ببینم رو تخت بیمارستان باشی و اون به بی‌عدالتی خودش ادامه بده. یه حسی بهم القا می‌شد فقط منم که این قضیه رو فیصله می‌دم. هرکسی رو احتمال می‌دادم، اِلا اون... .

- تلاش‌های من واسه منصرف کردن تو بی‌فایده بود. شاید اگه بهت همه چی رو می‌گفتم، راحت‌تر می‌شد قانعت کرد که تنهایی باهاش روبه‌رو نشی.

- چطوری پیدام کردی؟

بینی‌اش را بالا کشید و به کمر چرخید. صورت مغموم آریا پایین بود.

- چرا بعدِ کارایی که کردم حق حلالیت به گردنت گذاشتی؟ حتی حالا که اومدی دنبالم، جلوی همه ازت رو گرفتم. آره خواستی ازم مراقبت کنی، ولی من روزی که مچ محافظت رو گرفتم هم ازت رو گرفتم.

انگشتش پیش آمد تا پیشانی او و موهای بلند و لَختش را پشت گوش برد.

- واسه همین خواستی قاتل ماهان بشی؟

باران ارتباط نگاهشان را برید و به سقف دوخت.

- سخت بود ببینم رو تخت بیمارستان باشی و اون به بی‌عدالتی خودش ادامه بده. یه حسی بهم القا می‌شد فقط منم که این قضیه رو فیصله می‌دم. هرکسی رو احتمال می‌دادم، اِلا اون... .

- تلاش‌های من واسه منصرف کردن تو بی‌فایده بود. شاید اگه بهت همه چی رو می‌گفتم، راحت‌تر می‌شد قانعت کرد که تنهایی باهاش روبه‌رو نشی.

- چطوری پیدام کردی؟

- رادوین پیدات کرد.

- کسی خبر نداشت.

- آرزو طارمی کارمند شرکت رادوین رو باید بشناسی، برادرزاده سفورا بانو، همونی که تو رو این‌جا فرستاد.

- قول داده بود.

- واسه وفاداریش به تو داشت اخراج می‌شد. من اون موقع پیش کدخدا بابا بودم. نیروهایی که فرستاده بودم هیچ جای ایران پیدا نکردنت. امیدی واسم نمونده بود تا این‌که رادوین زنگ زد و گفت کجایی.

- آرزو تقصیری نداره.

- چرا رفتی باران؟ حق داشتی منو نبینی، ولی چرا از خانوادەت دور شدی؟ واقعاً اگه آرزو حرفای رادوین و منو نمی‌شنید و زیر قولش نمی‌زد، تو حاضر بودی سکوت کنی و به این زندگی مخفیانه ادامه بدی؟

مردمک چشمانش به نگاه آزرده آریا رسید که سر بلند کرد و قفسه سینه‌اش بالا رفت. کمی بعد لب تر کرد:

- می‌دونی چرا با ماهان شریفی درافتادم؟ چون خودم خواستم. از طرفی من این پرونده رو بسته بودم. ارسلان که موقع دزدیدن تو و نگار پای ماهان رو وسط کشید، شوکه شدم. پرونده رو به جریان انداختم و کم‌کم همه چیو فهمیدم. مطمئن بودم یه روز میای سراغم و از ارسلان می‌پرسی. راحت از حرفام بو بردی بیشتر از چیزی که بهت گفتم می‌دونم. نمی‌خواستم درگیرت کنم، فقط سعی داشتم مراقبت باشم، واسه همین وقتایی که نبودم واست به‌پا می‌ذاشتم؛ چون در هر صورت خودت حلش می‌کردی.

سیبک گلویش تکان خورد. دستش را در موهایش فرو برد و مژه‌هایش خوابید. هر ورق از گذشته‌شان روایت درد بود و نشانه‌ای از زخم بر روح که همچنان جان داشت. نظر به نگاه باران دوخت. رنگ پریده صورتش به قفسه سینه باران فشار می‌آورد.

- باران! قبل از این‌که اون مرتیکه بختک زندگی‌ت بشه من دنبالش بودم. باید خودم حلش می‌کردم. مگه تو ازم خواستی باهاش درگیر بشم؟ هراتفاقی واسم افتاد واسه این بود که ازت محافظت کنم، تا سالم ببینمت، تا این قلبت... .

باران نیم‌خیز شد و کنار او جای گرفت. دست برد به موهای سمت راستش و پشت گوش هدایت کرد. هیچ‌گاه آریا را در این درجه از استیصال و شکستگی ندیده بود. توان هم‌دل شدن نداشت درصورتی که ضارب خودش بود. با حرف آریا پلک بست.

- امیدوار بودم بعد از حرفای شروین سرحال ببینمت، ولی امروز که دیدمت...حرف‌های زن پیرحاجی... .

چشم دوخت به دست‌های او که از موها تا پشت گردن رفت و قلاب شد. لب‌هایش به تلخی لبخندی گذرا باز و به میز خیره شد.

- این قلب جواب سؤالیه که بارها ازت پرسیدم و جواب ندادی. حالا می‌دونم با مریض کردنم چی عایدت می‌شه. مگه بده که امروز با چشم‌های خودت شاهد دوست داشتن منی بودی که قلبم رو مریض کرده بود؟

چشمان سرخش جذب او شد.

- باران!

سرش را به جانب او کج کرد. چند ثانیه مژه‌هایش بر هم شد و نجوا کرد:

- من راضی‌ام؛ چون پشیمون نیستم. خودت رو اذیت نکن!

- اینقدر از خودت غافلی که اگه تو بیمارستان خبر مرگم رو می‌آوردن... .

- می‌مردم.

تحیر صورتش را پوشاند. پاسخ دندان‌شکنش رعشه به اندام آریا وارد کرد. خشک مانده بود و پلک‌هایش بر هم نمی‌رفت. از کنج چشم خونینش قطره‌ای روان شد. باران انگشت سبابه‌اش را جلو برد و قطره را لمس کرد. لب‌هایش را بر هم کشید و بی‌پروا ادامه داد:

- حس تازه‌ای نیست. وقت‌هایی که حالت رو می‌گرفتم و رادوین مرکز توجهم بود، وقت‌هایی که ازت فرار می‌کردم و حتی وقت‌هایی که گیر ارسلان بودم و دلم بند تو که دستام رو بگیری، حسش تو قلبم تپش می‌زد. به لطف تو از مرگ نمی‌ترسم.

در کسری از ثانیه دست نوازش‌گرش دربند شد و جسمش را در امان آغوش پاک مردانه‌ای جا داد. نجوایش لبخند بر لب‌های باران پهن کرد.

- ابراز احساست هم خودخواهانه‌س. ظاهر و باطنت رو به طرز دیوونه‌کننده‌ای هماهنگ می‌کنی و همین از تو یه دختر خاص ساخته.

چانه‌اش را بر شانه او تکیه داد و نفسش را آهسته از بینی برآورد.

- می‌دونم، ولی مهم اینه بارش رو رو دوش تو انداختم. حالا سبک شدم.

- مغرور جذاب!

***

جرقه‌های حاصل از حریق چوب‌ها به فضای بسته خانه روح بخشیده بود. آکنده از آسایشی ناب که خوش‌تر در نگاه او می‌رقصید و خوش‌ترین حرارت که با هرم نفس‌هایی که با او پیمان تعهد بسته بود، جسم که نه تمام هستی‌اش را جلا می‌داد. آنقدر دلکش که گویا بدنش را ساعت‌ها مشت و مال داده باشد. پلک‌هایش نیمه باز بود که دست آریا پتو را روی تنشان کشید و انگشتانش را چفت انگشتان دست چپ باران کرد. هوا را به بینی فرستاد و سر باران هماهنگ با فراز قفسه سینه او حرکت کرد.

- درد نداری؟

مژه بر هم زد. چشمانش خمار بود و ذهنش پرت عالم بیداری... .

- چطور؟

صدایشان را زیر و رسا به گوش هم می‌رسانیدند.

- تو سوپ ادویه کم ریخته بودم که ضرر به قلبت نرسه.

خمیازه‌اش برخاست و بر حنجره‌اش باد کرد.

- قضاوتت کردم آشپزیت صفره.

- اینقدر بی‌مزه بود؟

- اوهوم!

فشار خفیفی به دستش وارد شد.

- قلبت خوب بشه، می‌فهمی آشپزیم در حد لازانیاته.

گونه‌هایش در اثر پهن شدن لبخند برجسته شد. پلک زد و نگاهش به دست آزاد آریا که روی پتو بود متمرکز شد. دست برد و آن را از مچ گرفت و بر جایی که تپش قلبش احساس می‌شد، گذاشت. قلبی که پیشین از پلک‌های ناهوشیارش رخت پهن کرده بود تا به تلافی ایام از دست رفته یک دل سیر بخوابد.

- حسش می‌کنی؟ از قبل هم بهتر می‌زنه.

دوباره دمی عمیق و حرکت سرش به همراه قفسه سینه‌ای که همان‌طور پر از افسوس بود و صدایی که وقتی از تنگنای گلو برمی‌آمد، پایدار و با صولت نبود.

- ولی امروز یه جور دیگه می‌زد.

لبخند نیم بندش بند شد. امروز، یقیناً بعد از وقتی‌که چشمان وق زده و جسم درحال جان دادنش در برابر آریا عیان شد، هرچه کنکاش کرد وقار چشم‌های او را ندید، وقاری که عمری ستایشش می‌کرد. آریا با همان صولتش آریا بود. با صولتش او را شناخته بود. دریچه نگاهش را بست تا آینه نگاهش فرو نریزد و بیننده را در تاب خود نسوزاند. با لحن گرفته‌ای گفت:

- می‌دونم دردم چیه و چطور درمان می‌شه و یادم می‌مونه دوره نقاهتش چطور می‌گذره، ولی پاک شدن زندگی‌ای که عمرت به پاش رفته و هیچی از درمان و نقاهتش ندونی، هر نفسش زجره.

سر آریا مانند چتری بر سرش خم شد. علی‌رغم لب‌های دوخته شده به هم، در افکار پر هیاهویش شرح اوضاع فلاکت‌باری به بخیه‌های زخمش نیشتر می‌زد، محنتی که باران قصد داشت به جانش حمله‌ور کند.

- چی شد که همه چی یادت اومد؟

- تو.

چشم گشود.

- من؟!

- واژه واژه حرفایی که به خوردم دادی شد سردرد و بی‌خوابی و خوابی که هم‌نشین کابوس بود، کابوس‌های وحشتناک... .

این‌بار آریا بود که دستشان را به لمس نبض قلبش دعوت کرد.

- این‌جا فاجعه بود. هر روز منفجر می‌شد، هرلحظه، هرشب... . شهادت همه دروغ بود واسم و ادعای من صحت، ولی یقین داشتم تو باور اشتباهم دارم می‌سوزم که میزون نیستم. رفتم پیش دکترم و اون یه روانشناس معرفی کرد. یه ماه طول کشید.

صورتش منقبض شد.

- همه وجودم می‌خواست همراهت باشه. دوست داشتم خودم برات غذا درست کنم، خودم داروهات رو بدم، برات برنامه تغذیه روزانه بنویسم و ببرمت پیش دکتر. فکر می‌کردم اگه بگم سوگل نیستم باورم می‌کنی و با موندنم کنار میای.

- همون بهتر که رهام کردی؛ چون دیگه نمی‌تونستم تو چشمات نگاه کنم، حتی الآنم... .

- من رفتم تا آرامش داشته باشی.

- آروم نشدم باران! نیستم، ولی تو باش!

بزاقش را بلعید و عطر مردانه‌اش را به شامه فرستاد.

- تو آروم باش تا ازت یاد بگیرم و دلم قرص بشه اونی که برات می‌تپه هم آرومه. حواست بهش باشه؛ چون قلب من هم کنار قلب تو می‌تپه.

سیبک گلویش جنبید و پلک زد. در همه حال با اختیار خود سکوت می‌خرید و شنونده حال درون دیگران می‌شد. اکنون با اجبار، علاوه بر سکوت باید خریدار حال مردی می‌شد که برای پایدار ماندن در امتحان زندگی، جبر زیادی کشید، مانند او که سکوت بهای هنگفتش بود. با کج کردن سر و تکیه چانه‌اش به بازوی او لب زد:

- پذیرفته می‌شه آقای شیر!

کره چشمانش به صورت باران چرخید و مؤکدا زبان در دهان جنباند:

- گربه!

یک تای ابرویش پرید.

- شیر بودن که بیشتر بهت می‌اومد ژولیت!

- شیرها فقط جلوی زنشون همیشه گربه‌ن. یه‌بار واسه آخرین‌بار یادت رفت.

- چه فلسفه‌ای!

- از خودت بگو! چطور شد تو روستا مشغول به کار شدی؟

نگاهش را به شومینه مایل کرد و در پاسخ گفت:

- از طریق استاد یارم به عنوان کارآموز اعزام شدم.

- چطور بهت گذشت؟

- با این‌که امکانات شهر رو نداشت، خودم رو با شرایط وفق داده بودم.

- کارمند رادوین تعریف پیرحاجی و عیالش رو می‌کرد، ولی نگران بودم نکنه جات امن نباشه.

- پیرحاجی و سفورا واسم کم نذاشتن.

- رادوین می‌گفت تو کارمندش رو معرفی کرده بودی. چطور با هم آشنا شدین؟

- واسه چی می‌پرسی؟

- همه دوستات رو می‌شناسم.

دست‌هایش را از بند او جدا کرد و راست نشست، در صورتی که روح از کالبدش جسته و به جسم تب‌آلودی رسوخ کرده بود که اعضا و جوارحش در بی‌نظمی نامعلومی عمل می‌کرد. از بینایی‌اش که تحلیل رفته تا قوه شنوایی‌اش که از آوای پایکوبی سرسام گرفته و پاهایی که او را

از معرکه ساز و دست‌افشانی گریزان کرده بود، سپس رسید به دختری که از گوهر توانایی‌اش گریزان بود. در جواب پی‌جویی او گفت:

- آشنایی ما ساده نبود. خیلی اتفاقی که مسببش تو بودی.

- چه ربطی به من داره؟

ارتباط نگاهش را وصل کرد و زیرکانه لب گشود:

- راز رو نمی‌شه فاش کرد.

برخلاف انتظار او، آریا پافشاری نکرد و خاموش ماند. با تعلل پیش آمد و به او نزدیک شد. واکنشش از بی‌قراری بود و می‌دانست تا برملا نکند، نمی‌تواند مرهم رنجش شود. منتظر او را می‌نگریست.

برخلاف انتظار او، آریا پافشاری نکرد و خاموش ماند. با تعلل پیش آمد و به او نزدیک شد. واکنشش از بی‌قراری بود و می‌دانست تا برملا نکند، نمی‌تواند مرهم رنجش شود. منتظر او را می‌نگریست.

- باران!

گلوی خشکش را با بلعیدن بزاق مرطوب کرد. دیدگانش فقط او را می‌دید.

- بله!

تصویر آشنایی پیش چشمانش زنده شد. باد می‌وزید و بوی گل و درختان قطع شده را با خود می‌برد. همه جا در ظلمت بود، لکن سقف بالای سر او نور قرار داشت.

- بیشتر زندگی من با کلنجار رفتن گذشت. گاهی زود هدفم رو مال خودم می‌کردم و گاهی دیر، منتها منطق من می‌گفت هنوز هم دیر نشده و امید همیشه هست. در رابطه با تو هم این محک رو داشتم، ولی چراغ باور رسیدن به تو رو روشن نمی‌دیدم. من محال برداشتش کردم. با فرصتی که بهم دادی دنیام روی دیگه تحول رو دید. شاید مثل الآن شرایطی پیش بیاد که خواسته‌م رو دوباره مطرح کنم و انتخاب با خودته.

حرارت محبت در تیرگی چشمان باران نفوذ یافت.

- فرصت دوباره می‌خوای؟

نگاهش را هوشمندانه از نگاه ساکت و مضطر آریا برداشت و به شیئی که روی مبل تک نفره قد علم کرده بود، توقف کرد. خیرگی‌اش به آن شیء، آریا را به سمت چپش کنجکاو کرد. به دنبال آن رو گرداند و به حالت متزلزلی لب به پرسش زد:

- گیتار؟

باران سر تأیید جنباند و خبیثانه پا روی پا انداخت.

- می‌خوای بزنم؟

- ساز زدنت بهم آرامش می‌ده.

خط دیدگان آریا را که به گیتار زل زده بود دنبال کرد و صمیمانه گفت:

- خریدمش تا اون آهنگی رو که جشن تولد رادوین زدی گوش کنم.

به او مایل شد. استفهام آمیز پلک‌هایش را ریز کرد.

- فقط اون آهنگ؟

- آره.

نورهای آباژور نشیمن به طور همزمان قطع شد و نور شومینه سخاوتمندانه قسمتی از روشنایی خانه را تأمین کرد. با سخن آریا حواسش را به او داد.

- پس بمونه واسه فردا.

به‌راستی داشت طفره می‌رفت!

- من گفتم مهلت داره؟

- تو تاریکی به جای صدای ساز، صدای سوز می‌شنوی!

لبخندی را که تا پشت لب‌هایش آمده بود قورت داد و زیرکانه گوشی آریا را از میز چنگ زد و روی انگشتانش چرخاند. با فشردن دکمه کنار آن، انگشت شستش را از بالای صفحه به پایین کشید و آیکون فلاش را لمس کرد. نور را به گیتار مشکی تاباند.

- پیشرفت تکنولوژی به فکر فرصت آدما بوده.

با ذهن ماهرانه‌اش دست مخفی آریا را رو کرد و بست!

- چه پیشرفتی!

لبش را گزید. دلیل سماجت به عقب‌نشینی آریا را نمی‌فهمید. به ازای بخشیدن فرصت، نواختن ملودی ساده سخاوتمندانه هم بود. نبود؟! حق‌طلبانه از شگرد یک دستی استفاده کرد و گله‌مند پرسید:

- این‌جوری واسه زنت گربه‌ای؟

صورت آریا را در دو نیمه تاریک و روشنایی می‌دید و تسلطی روی عکس‌العملش نداشت.

- راه‌های به‌صرفه‌تر هم هست.

- نمی‌خوام.

- فقط اون؟

- فقط اون.

دستش را دور گردن تاب داد و نفس کلافه‌ای کشید.

- پس تا پرداخت بدهی سفته می‌ذارم.

از کنترل خنده‌ای که پشت دهانش باد کرده بود، نفسش تنگ شده بود. به زحمت سختی چهره‌اش را حفظ کرد. هرچند در نظر آریا دیده نمی‌شد.

- چرا اونوقت؟

- چون یادم رفته!!

لب‌هایش را داخل دهان جمع کرد و سرش به شانه خم شد. موقعیتش به گونه‌ای بود که روشنایی شعله‌های چوب اجزای صورتش را نمی‌پوشاند، اما بازدم پی‌درپی و کوتاهی که بی‌اختیار از بینی‌اش رها شد، آریا را غافلگیر کرد.

- خنده هم داره دکترا!

به حالت نمایشی سرفه‌ای در حلقش رهاند تا صدایش دورگه نباشد.

- کی خندید حالا؟

در حرکتی ناگهانی دست آریا مچش را چسبید و فلاشر موبایل دستش را به جهت او هدف گرفت که مردمک چشمان خیسش باریک شد.

- پیشرفت تکنولوژی می‌گه.

ساعدش را سد صورتش کرد.

- اخطار هم داده نور رو مستقیم تو چشم طرفت کنی کور می‌شه.

درثانی گوشی از چنگش ربوده شد و روشنایی‌اش غیر فعال شد.

- خودم چشمام رو درمیارم و می‌دم بهت.

طنین تپش قلب، جانش را به نوسان انداخت. ساعدش به آهستگی حرکت لاک‌پشت فرود آمد و چشم‌های آریا را رصد کرد. در تحیر بود چرا کوبش قلبش برای هرچیزی که به آریا ختم می‌شد به جای درد، درمان دارد؟ چرا به جای خطر، امنیت دارد؟ چرا به جای رنج، لذت دارد؟ چرا به جای دافعه، جاذبه دارد؟ فاصله‌اش را کوتاه کرد تا سهم بیشتری از عطر مسخ‌کننده حلالش را به مشام برساند. تنش را جلو برد و حرارت بدنش را حس کرد. سرش را کنار گوش او برد. دلش کمی دیوانگی می‌خواست. نجوا کرد:

- اون‌وقت عالی می‌شه همه چی رو از دید تو می‌بینم.

کمی شیطنت... .

- تا بفهمم چندبار و تو چه موقعیت‌هایی واسه ساقط کردنم با هستی درافتادی.

و کمی بیشتر عشق... .

- و بفهمم واسه مخفی کردن حست از من چقدر با خودت جنگیدی.

سرش را عقب برد که گودی کمرش به مانعی برخورد. مانع حلقه شد.

- پس معامله‌مون فسخه دکتر.

به گیتار چشم و ابرو آمد و موذیانه لب تر کرد:

- جبران از این نزدیک‌تر؟

- حالا نمی‌شه.

ابرویی پراند. برای غلبه به خنده‌ای که قصد بند شدن نداشت نفس کش‌داری به ریه رهاند و جبهه‌گیرانه گفت:

- پای چک و سفته بیاد وسط با قاضی روبه‌روت می‌کنم. از من گفتن بود.

- ایده واسه دادگاهی شدن خودت هم داشته باش!

سؤالی نگاهش کرد. زیر آن نور نصف و نیمه نمی‌توانست نگاهش را بخواند، پس منتظر ماند.

- استفاده از ادوات نظامی جرمش از جرم من سنگین‌تره.

باران زبان به سخن جنباند که خرد شدن شیئی نه چندان کوچک و بزرگ، ریتم آرامش خانه را به هم زد. چشم‌هایش در آن واحد به طرف صدا جهید.

- گلدون پشت پنجره بود.

یقین آریا را زیر میکروسکوپ برد و بر فرض حدسش رشته سخن را گرفت:

- بعیده باد بهش خورده باشه.

به دنبال پرسشش چشم به آریا دوخت که دزدگیر ماشینش نه تنها خانه که تا حوالی خانه‌های ساحلی به صدا درآمد. از آریا جدا شد و برخاست که دستی دور مچش دستبند زد. سرش تا مرز نگاه آریا فرود آمد.

- شاید دزد باشه.

انحنای خط ابروی آریا نگاهش را کدر کرد.

- می‌خوای دوباره تنها بیفتی تو دردسر؟

زبانش از ناسازگاری قاصر شد. آریا از جایش بلند شد. پتو را گوشه‌ای مچاله کرد و خطیر و محکم گفت:

- با هم می‌ریم.

فلاشر گوشی را در محل عبورشان انداخت و از باران پیشی گرفت. باریکه نور را دنبال کردند تا به در رسیدند. همه جا را ظلمت کوری فرا گرفته بود. آریا در را باز کرد و با چرخش گوشی در تمام نقاط حیاط نور انداخت. هیبتش میدان دید باران را محدود کرده بود. از جاکفشی دو جفت دمپایی برداشت و او را خطاب داد:

- برو جلوتر!

آریا نور را به سمتی نزدیک پنجره ثابت کرد و کنار رفت. دمپایی‌ها را روی سکو گذاشت. آریا تشکری کرد و با عبور از پله‌ها پا به حیاط گذاشت. سوز سرما پوست داغش را مور مور کرد و نشاط وصف‌ناپذیری به او داد. بدنش گرما را دوست داشت، اما نفس کشیدن در این هوای آزاد هم وسوسه‌انگیز بود. با شعف درونی هوا را بلعید و از درگاه رد شد. صدای آریا به گوش رسید:

- خبری نیست.

آریا باغچه را دید زد. دورتر نمی‌رفت تا او در تاریکی گم نشود. نگاهش به دنبال آریا به تفحص مشغول بود که صدایی زیر ماشینش شنید. رو گرداند و ابرویش را جمع کرد. یحتمل صدا از داخل بدنه برآمده لاستیک ماشین ایجاد شده بود. قدم از قدم برداشت، خم شد و جسمی را که لابه‌لای فرو رفتگی چرخ سمت راننده وول می‌خورد، یافت. حینی که نگاهش به یک جفت تیله براق بود، گفت:

- دزد رو پیدا کردم.

آریا شتاب‌زده گوشی را به سمت او چرخاند و با گام‌های بلندش به او رسید و مسیر نگاهش را دنبال کرد. کف دستش را بر زمین نهاد و سرک کشید. فلاشر که روی جسم افتاد، صدای میوئش بلند شد. اخمش باز شد و متعجبانه لب زد:

- چه دزد آب زیر کاهی!

ماشین را دور زد و با نشستن بر زانوهایش دست انداخت و محتاطانه بدن منقبض و قوز شده گربه خپل و پشمالو را لمس کرد. حیوان مقاومتی نکرد و به آوای ظریف و معصومانه‌اش ادامه داد. حیوان را بغل گرفت و کنار او ایستاد. باران دست روی بدن گربه کشید که دیگر منقبض و در حالت تدافعی نبود. با لبخند مرموزی به چشم‌های عسلی‌اش که از مظلومیت درشت شده بود می‌نگریست.

- چقدر شبیه خودته!

نگاهش را به ارتفاع چند سانتی صورت آریا برد و با لحنی که ته مایه خنده داشت ادامه داد:

- قانون جذب خیلی فعاله! از امروز به بعد من رو با گربه‌های زیادی آشنا می‌کنه!

با درنگ دیده از باران برداشت و چشم و ابرویی به گربه دستش کرد.

- تو منو با این قیافه می‌دیدی و رحم نمی‌کردی!

- بیشتر شبیه شیر می‌دیدمت.

چشم‌های گربه را که مات او بود دنبال کرد. انگشتانش روی سر و گردن گربه حرکت کرد. پلک زد و به نرمی به چشم‌های دلخور آریا رسید.

- ولی اون موقع که تو خونه پیرحاجی گیرت انداختم هم همین‌طور بودی.

- با این حساب باید با یه لگد حسابشو برسی. نوازشش می‌کنی؟

- گشنه‌شه.

- منم گشنه‌م بود!

در ذهن آریا و حیوان زبان‌بسته را تصور کرد، درحالی که آریا با آن جثه قوی و قامت تنومند با گربه ضعیف و کوچک قیاس می‌کرد. لبش کش آمد و به مزاح گفت:

- اهل خونه بهت غذا نداده بودن؟

در عرض چند ثانیه تکانشی در کهکشان چشم‌هایش رخ داد و جهان دیگری به نمایش گذاشت.

- تو رو که نذاشتن ببینم، مدام به حیاط نگاه می‌کردم تا ببینمت، بلکه سیر بشم.

در ذهن آریا و حیوان زبان‌بسته را تصور کرد، درحالی که آریا با آن جثه قوی و قامت تنومند با گربه ضعیف و کوچک قیاس می‌کرد. لبش کش آمد و به مزاح گفت:

- اهل خونه بهت غذا نداده بودن؟

در عرض چند ثانیه تکانشی در کهکشان چشم‌هایش رخ داد و جهان دیگری به نمایش گذاشت.

- تو رو که نذاشتن ببینم، مدام به حیاط نگاه می‌کردم تا ببینمت، بلکه سیر بشم.

نیرویی مکنده، دندان‌هایش را به هم فشرد و نیمچه لبخندش را پاک کرد.

- احتمالاً گربه همسایه باشه، رامه.

با گیجی نگاهش را به گربه رساند که میوهای ریزش کوتاه شده بود. گربه جثه فربه‌ای داشت، اما بالغ نبود.

- من برم یه چیزی بیارم بخوره.

دست‌های باران بی‌اختیار از فرمان مغزش گربه را از آریا گرفت. روی پله پاگرد نشست و همان گونه که گربه را روی پاهایش نوازش می‌داد، پاهایش را روی پله پایین جفت کرد. نور کدری از ماه، فضا را نیمه روشن کرده بود. سرش را بر فراز آسمان گرفت. ابرهای سیاه و مه‌آلود در جهت وزش تند باد می‌جنبید و در پس‌زمینه ماهی که به نیمه برج رسیده و کامل شده بود، رخ می‌نمود.

ارتباط خاصی میان نگاهش و آسمان امشب برقرار شده بود. آسمان امشب بی‌پرده به او فاش کرد که در این زندگی مشترک نتوانسته بود ابرهای سیاه را کنار بزند که ماه را تابان ببیند. او

شانس دیدن ماه را از دست داده بود. گربه از دستش فرار کرد و نگاهش جلب او شد. با میل کاسه شیر را لیس می‌زد و سر و صدا کنان دلی از عزا درمی‌آورد. تبسم کم‌جانی بر صورت محزونش نقش بست. دستی دور مچش نشست.

- سردت نشه.

سرش را به سمت او خم کرد. فانوس کوچکی کنارشان نور می‌زد و اشعه طلایی‌اش در چشمان آریا منعکس می‌شد. در آن دو گوی کهکشانی خودش را چو سایه دید. زمزمه‌وار گفت:

- حاضرم سرما رو احساس کنم تا گرمای تنت رو.

نگاه آریا از سکوت پر شد. گویا می‌دانست در دل غصه‌دار او حرف‌هایی تازه تلنبار شده، حرف‌هایی که هرکار کرد، نشد به روی مخاطبش بیان کند.

- گفتم برم دیگه منو نمی‌بینه که اذیت بشه. گفتم می‌رم تا با حافظه‌ش کنار بیاد و زندگی جدیدی بدون من شروع کنه. قبل رفتن ده‌بار به خودم تلقین کردم. عین این سه ماه رو صدبار... . این‌قدر گفتم و سرگرم کارم شدم که فکر جدایی تو سرم افتاد. زمانش هم گذاشتم واسه آخر سال که هم تو به زندگی بدون من عادت کردی هم... .

لبش را گزید. چیزی در گلویش حجم می‌یافت. نفس گرفت تا صدایش نلرزد.

- داشتم خودمو گول می‌زدم، ولی تصمیمم جدی بود. می‌گفتم درست می‌شه. باران سابق بر می‌گرده. خودم رو می‌زنم به اون در و خاطره‌ها رو فراموش می‌کنم. فوقش چند جلسه واسه روانشناس هزینه می‌کنم. دوست داشتم حافظه‌ت برنگرده و من هم یه بلایی سر اون حافظه لعنتی‌م بیارم. خودم رو گول می‌زدم.

دست‌هایش را به هم سایید و قفل کرد. هرکلمه‌ای که به زبان می‌راند هم‌چو موادی مذاب، جانش را آب می‌کرد. با بغضش جنگید و حریصانه ادامه داد:

- دیدن دوباره تو همه معادلم رو به هم ریخت. من در برابر این اتفاق غیر منتظره عاجز بودم. حبابی که برای خودم ساخته بودم ترکیده بود. انگار از کوچک‌ترین سلول بدنم تا رگ‌ها و استخوونم بهم حمله می‌کردن، واسه همین قبول کردم بیام این‌جا و کنارت باشم، ولی بهت برنگردم. بهت بگم این راه، پایانش همون سه ماه پیش بود. دفتر خاطراتم رو که پیدا کردم... .

دستش را بیخ گلویش چسباند. اعضا و جوارحش یک صدا ندای گریز سر می‌داد، لیکن گوشش برای شنیدن و مغزش برای اطاعت عمل نمی‌کرد. هرچه امواج این ندا دلش را به لرزه می‌انداخت، لجام می‌گسیخت. نافرمان چشم به کهکشان مقابلش دوخت و نگاه نادمش دودو زد.

- من نباید دنبالت می‌اومدم. به محض دیدنت تو ساحل، باید سوار ماشینم می‌شدم و برمی‌گشتم، ولی رفتم تو دریا و جون تو رو به خطر انداختم. کاری کردم همه چی رو گردن خودت بندازی. همش نگرانم بشی. همش مواظب حالم بشی و من موندم و دیوونه‌وار خواستم کنارت باشم و تموم محبت و توجه‌هایی رو که بهم داری برای خودم داشته باشم. می‌دونم خودخواهم. تو بردی که با خودت و احساسی که نسبت به من داشتی روراست بودی و تغییر کردی تا یه روز محبت و عشقت رو بتونم از نگاهت هم بخونم. هربار که رهات کردم و هرچی شد، همین‌طور موندی و به خودت ثابت کردی می‌تونی، که عاقبت فرار کردن شکست خودته.

مژه‌هایش افتاد. دستش از گردن به قفسه سینه‌اش لغزید و نفسی را که ریه‌اش را به درد آورده بود از بینی رهاند. با لمس پشت دست بی‌قرارش، مژه‌هایش کنار رفت و با چهره‌ای آرام مواجه شد که ردپای خشونت و ملامت در آن هویدا نبود، حتی اخمی که خانه ابدی‌اش میان ابروهای او خط انداخته بود، حتی خنثی هم نبود. به نرمی انگشتان گرمش را دور مچ ظریفش بست و انگشتان استخوانی و کشیده‌اش را کف دست بزرگش قرار داد. با کلام نافذ و عجیبش، بلوا کرد.

- من یه چیز بردم و تو همه چیز...بعد از این همه فراز و نشیب اومدی که خودخواهانه کنارم بمونی نهایت پیروزیه. تو از نقطه امن و محدودیت دراومدی و حالت‌های مختلف رو تجربه کردی که به اینجا رسیدی. برنده واقعی تویی. اون موقع که خواستی از هم دور باشیم این‌قدر عصبانی بودم که فکر می‌کردم به راحتی به هم برنمی‌گردیم، اما به مرور فهمیدم خواسته‌ت از روی حس سرکشی نبوده. تو، تو بدترین شرایط درست‌ترین تصمیم رو گرفتی.

ندای مهاجم قطع شد. گوش‌هایش هر جمله آریا را تفسیر می‌کرد، تشنه و مسرور در کوچه احساسش قدم می‌زد که پشت دستش از شیرینی محبتی که مردش کاشت، آتش گرفت. قلبش گنجایش جوانمردی او را نداشت، اما این مرد کمر همت بسته بود تا روی شیدایی او را نبیند، کوتاه نیاید. حال با شیفتگی چشم‌هایش حمله‌ور شده بود. آریا که سرش را پیش برد و نفسش به نفس او گره خورد، پلک بست. لمس انگشت آریا به پوست گردنش را حس کرد.

- این گردنبند رو برات ساختم که بدونی لایق این حکمرانی حکومت آب و آتشی. اگه تلاش تو نبود، ما کنار هم نبودیم.

موهایش را پشت گوش حلقه کرد. پلک گشود و این‌بار به نوع دیگری غافلگیر شد، به لبخندی لبریز از انرژی مثبت بود.

- خاطره‌ای که تو قلب آدم حک بشه هیچ پزشکی نمی‌تونه پاکش کنه. این قلب بود که کمک کرد به حافظه‌م غلبه کنم. باران، بیا باز هم خاطره بسازیم! خاطره‌ای که همش قشنگه. جوری زندگی کنیم که به دنبال ساختن خاطره‌های خوب باشیم و تو به قشنگ‌ترین شکل خودخواه بمون!

***

آخرین رول آبکش شده لازانیا را برداشت و روی مواد پخته پهن کرد، سپس با سس ادویه‌دار پوشاند و رویش را با پنیر رنده شده گودا و پارمسان پر کرد. با رضایت و اطمینان دیس را از روی کانتر بلند و داخل فر روی نیم ساعت تنظیم کرد و درش را بست. دستش را از میله استیل فر جدا کرد. به زاویه نود درجه چرخید و چشمانش با آشپزخانه‌ای روبه‌رو شد که در عرض چهل دقیقه منفجر شده بود!

با آرامش و شعف درونی به فضای ازهم پاشیده آشپزخانه لبخند زد. همیشه غذاها را با لذت می‌پخت، از این‌که به خود ببالد که با مهیا کردن غذایی نه چندان پیچیده، پیوند محبت او و ژولیت عبوسش شکفته شد و به یغمای قلب‌شان رفت. این بالیدن را که توانمندی و تلاشش را در خاطرش ارزشمند می‌کرد و به مَنیّتش پر و بال می‌داد، دوست داشت.

آشپزخانه را مرتب کرد. ظروف کثیف را روی سینک چید و رویش آب داغ ریخت تا پس از صرف ناهار که همه را یک جا شست، چربی‌هایش کنده شود. ترجیح می‌داد دقایق مانده به ناهار را برای خودش اختصاص دهد.

به اتاق آریا که اینک اتاق مشترک‌شان شده بود، پا گذاشت. تاب و شلوارکش را با ساپورت ضخیم مشکی و تونیک پاییزه آستین بلند عوض کرد. بلیزش چهارخانه طوسی بود و دامنش ارغوانی که ران پاها را می‌پوشاند. اگر بنا بود بیشتر بمانند، باید چند دست لباس گرم تهیه می‌کرد. او

که مغزش دقتی برای بستن چمدان نکرد و هر چه لباس تابستانی و خنک داشت جمع کرده بود. خدا مادرش را حفظ کند که فکر روزهای سردی که بنا بود دور از خانواده بگذراند کرد. برنامه‌ای تنظیم کرده بود که با سفورا بانو به شهر بروند و برای خودش و او لباس زمستانی بخرد. پاییز گیلان مصداق هوای خشک سرمای تهران بود و گاهی بارش‌های شبانه‌روزی‌اش شهر را خیس می‌کرد.

برابر آینه صورتش را وارسی کرد. پوستش با استفاده از مراقبت پوستی پس از حمام اندکی سرحال شده بود. از کیف لوازم، کرم سبک روز را دستش گرفت و درِ تیوپش را چرخاند. روی پیشانی، گونه‌ها و چانه‌اش پخش کرد و با رژگونه هلویی و رژ بنفش یاسی، رضایت خود را از ظاهرش برانگیخت. با وجود یقه هفت بلیز، پلاک نمادینش با گوشواره‌های نگینی میخی جلوه مقبول‌تری داشت. سراغ موهای خشک و شلاقی‌اش رفت. آن را با شانه صاف کرد و با دو بافت متوسط به پشت سرش گیره زد. صندل همراهش نبود. از جوراب کالج مشکی استفاده کرد. کمی از ادکلن سردش را دور گردن و مچش زد و به پذیرایی بازگشت.

بوی فلفل دلمه و ادویه پخته شده، شامه‌اش را بازی گرفت. تداوم عزت نفسی که با برخورد آریا حفظ شده بود، گویی پاهایش را از زمین بریده بود. گوشه‌ای از ذهنش بارها آریا را ترسیم می‌کرد که در بدو ورود و با استشمام این بو چه بازخوردی دارد. از یخچال، دو پیاله شیشه‌ای را که ژله و کارامل زیرش بسته شده بود، درآورد و سطحش را با پودر نارگیل و پرتقال تزئین کرد و دوباره به یخچال برگرداند.

فراغ‌بال روی میز نقلی چوبی که چهار صندلی داشت، نشست. نگاهش به کتری روی گاز گردش کرد و بخاری که از قوری به هوا فرستاده می‌شد، خط دیدگانش آهسته به عقربه‌های ساعت که از دوازده گذشته بود، کش آمد. این زمان باید آریا را به او بازمی‌گرداند. سرش مستقیم به میز جنبید و کاغذ سفید کوچک را از کنار گلدان چینی وسط آن برداشت و متن را مجدد مرور کرد.

«- سلام دکتر. صبح به‌خیر... . من می‌رم گربه همسایه بغلی رو پس بدم. صاحبش دنبالش می‌گشت. کاری پیش اومد مجبور شدم صبحونه رو کنارت نباشم. تا ظهر بر می‌گردم. مراقب خودت باش!»

از کشیدگی و کج و معوجی حروف مشخص بود یادداشت را هم با عجله نوشته که اگر فرصت داشت، توضیحش را بسط می‌داد. این کاغذ را وقتی که گام‌های سلانه‌اش او را به آشپزخانه برد و نگاه خواب‌ناکش به گشایش آریا پلک می‌زد، روی میز دید، پایین همین گلدانی که صبح امروز با چند شاخه رز آبی پر کرد و بساط مفصلی که آریا تدارکش را دیده بود، اما خودش زمان فیض بردن نداشت. کاغذ را میان انگشتانش بازی داد و هوای آلوده منفی را از ریه‌اش زدود. شاید اگر همراهش را با خود آورده بود، خوش‌بینانه‌تر منطق و احساسش را آرام می‌کرد.

بی‌صبرانه به عقربه ساعت چشم دوخت. فقط پنج دقیقه گذشته بود و هر ثانیه‌اش اوج می‌گرفت به آسمان تهران و آشیانه خانواده‌اش. به گوشی آریا نیاز داشت. لپ‌تاپش را هم فراموش کرده بود بردارد و هیچ راه ارتباطی در اختیارش نبود. بی‌تاب بود برای بوییدن عطوفت مادرش، استقامت بی حد و حصر پدرش، سربه‌هوایی نگار، دلجویی رادوین، جدال لفظی‌شان، برای نوعروسی که برادرش را خالصانه دوست داشت، برای سیمایی که مادری کرد و اردلان خانی که کوه بردباری را فتح کرده بود.

آریا را که دید، پیله دلتنگی یکی پس از دیگری در چشمانش شکفت و رغبتش به بازگشت افزون شد. دیروز شاهد مکالمه‌های مکرر آریا بود. احتمال داشت خانواده‌شان را به یافتن او آگاه کرده باشد که پیگری‌شان جدی شده بود، لیکن آریا به او حرفی نزده بود. شاید هم به ظن معذب بودن او و روز صعبی که گذرانده بودند، آریا نخواست وصله این دوری را بشکافد.

صدای تایمر فر، او را بیدار کرد. دست‌هایش را از زیر چانه برداشت و دستکش به دست، غذا را چک کرد که پنیر سطحش یک دست طلایی شده بود. در فر را بست و راهی اتاق شد. پالتویش را برداشت و به جای شال، از کلاه استفاده کرد. نگاهش به دو سجاده که خورد، لبخندش رنگ گرفت. سجاده‌هایی که هرکجای کره خاکی همراهشان بود، به نیت نماز شکر پهن شد. شکر از به خیر گذراندن عاقبت شوم... . وقتی نمازهایشان را هم‌پای هم به جا می‌آوردند، حس خوشایندی به سمتش می‌وزید. احساس ویژه‌ای از شمیم محمدی که در اتاقک پشت کتابخانه آریا یافته بود.

از خانه بیرون شد. به محض لمس باد، مژه‌ها روی هم خوابید و خرامان به آسمان گشوده شد. هاله‌ای از اشعه خورشید به دریا جلا داده بود، باران نمی‌بارید و طوفانی در کار نبود. قسمتی از

آسمان نیمه ابری و قسمتی ابری... . پا به حیاط خیس نهاد و دست‌هایش را به جیب برد. محو درخت‌های بومی باغچه و میوه‌های زمستانی‌اش، آرام بود و شمرده قدم می‌نهاد.

هیچ‌گاه از طبیعت خالق غافل نمی‌شد، خدایی که همدمش بود و دری را که عمری به رویش باز می‌دید بست. تقلا کرد، زخم خورد، با وجود همه این‌ها از پس آن برآمد و در دیگر را دید، دری که وقتی خالق به رویش باز کرد، مملو از تجربه اولین‌ها بود در کنار مردی که همگام او شد و به جدایی تن نداد.

گوش‌هایش به صدای دریا عادت کرده بود و کوچک‌ترین صدای ناهمگون را تشخیص داد. صدای خنده مسرور دختربچه‌ای که با خطاب رسای خود توجه مخاطبش را به تجربه دوچرخه سواری‌اش جلب می‌کرد. بسامد صدا که کوتاه‌تر شد، دیدگانش دختربچه را رؤیت کرد و مردی که با دل در دنیای کودکانه دخترکش صورتش را نقاشی کرده بود. نگاهش از مهر دست کوچک دختربچه که در کش دست بزرگ پدرش بود، گرم شد. دختربچه شوق‌وذوق کنان از هیجان تجربه جدیدش می‌گفت و پدرش با حوصله گوش می‌داد.

چون به سمتش می‌آمدند، گمان کرد هم‌جوارشان باشند. یحتمل همان همسایه‌ای که گربه‌شان خلوت آن دو را به هم زد. محو دختربچه بازیگوش و وراج که قدش به زحمت تا زانوی پدرش می‌رسید، ناخودآگاهش عالم پدرانه آریا را تجسم کرد. بی شک پدری مسئولیت‌پذیر و سخت‌گیر می‌شد و با جهان شیفتگی چشمانش، عواطف دخترشان را به اوج می‌رساند. به او ثابت شده بود که بهترین پدر دنیا خواهد شد.

غنچه تبسم نظاره‌اش بر لب‌ها شکوفه زد. حالت غریب و فوق‌العاده‌ای بود. هرچند بعید می‌دانست آریا حاضر شود صورتش را گریم کودکانه کند. خیره خیره آن دو، به تصویرسازی‌اش جان می‌داد که با پا گذاشتن آن دو در حریمشان گل لبخندش پژمرده شد و دیدگانش جرقه زد. از دخترک که چهره‌اش قابل تشخیص نبود رو گرفت و به صورت مرد ثابت شد. در خلف نقاب طرح گربه به چشم‌های طوسی‌اش رسید. علی‌رغم قلم سیاه کشیده از کناره و رأس چشم‌ها به مثابه گربه درنده، وحشی و نافذ بود. از تفسیر و شبیه‌سازی‌اش، لبخندش مجدد گل‌دهی را آغاز کرد، لکن زمانی که ابروهای پرپشت و سیاه مرد جمع شد و سیمایش را کُمیک کرد، مات ماند.

- گفته بودم تا ظهر میام.

تبسمش از ریشه خشکید. مژه‌هایش از حد معمول، به آن صورت مضحک منبسط شد.

- این خانمِ زنته داداشی؟

مژه‌هایش در صدم ثانیه جهید. او آریا بود؟ همان که لحظاتی پیش او را جای خودش در تخیل پروراند؟!

- سلام زن‌داداش باران.

- گفته بودم تا ظهر میام.

تبسمش از ریشه خشکید. مژه‌هایش از حد معمول، به آن صورت مضحک منبسط شد.

- این خانمِ زنته داداشی؟

مژه‌هایش در صدم ثانیه جهید. او آریا بود؟ همان که لحظاتی پیش او را جای خودش در تخیل پروراند؟!

- سلام زن‌داداش باران.

رعشه خفیفی از جسمش رد شد. چشمان اندیش‌گرش معطوف دست دراز شده دختربچه و سیمای مردی شد که نگرانی نگاه و اخم ابروهایش تناسخی با ظاهر صورتش نداشت. گیرنده‌هایش فعال شد و به محض ارسال پیام، گوشت لبش را گزید. خون به مویرگ‌های صورتش حمله‌ور شد. متحیرانه دست دخترک را آرام فشرد و صدایش را بم‌تر کرد تا تمرکزش از وضعیت مخاطره‌آمیز درونش پرت شود.

- سلام خانم موشه.

دخترک خندید و رو کرد به آریا و با شعف گفت:

- من و داداش آریا شدیم تام و جری. چون من کوچولو موچولوئم جری شدم و داداشی چون گنده‌س شده تام.

با تک سرفه‌ای نفس حبسش را مقطع فرستاد و سفیهانه رو به آریا سر جنباند:

- آفرین، آفرین!

- قشنگ شدیم؟

بزاقش را قورت داد. سرفه دیگری کرد و چشم از دو صورتک خندان و جدی روبه‌رویش گرفت.

- خیـلی!

به قصد شیطنتی که متوسل به گریبانش شده بود، کنایه‌آمیز به آریا چشم دوخت و لب جنباند:

- چقدر هم تام بودن به داداشت میاد!

مزاح می‌کرد تا در فضای مزاح گونه، خنده آماده به شلیکش سرکوب شود.

- ناراحت نشدی داداشیو تام کردم زن‌داداش؟

خیره به دخترک لب زد:

- چطور؟

دخترک دستی را که در دست آریا قفل بود تفریحانه تاب می‌داد.

- آخه داداشی نمی‌خواست صورتشو نقاشی کنه.

مجدد نظاره‌گر یک جفت چشم بازجویانه شد که به جای اُبهت، شبیه گربه چموش و خودنما بود! دیگر نتوانست او را ببیند. در پاسخ دخترک یک تای ابرویش پرید و مؤکدا گفت:

- چون می‌دونه من شیر بودن رو بیشتر دوست دارم.

دخترک حراف مداخله کرد:

- گربه که قشنگ‌تره! از شیر می‌ترسم.

- ترسناک‌ها دوست‌داشتنی‌ترن.

به آن‌ها پشت کرد و لب به دندان گرفت. تضمین نمی‌کرد نگاه سنگین آریا را نبیند و کنترلش را از دست ندهد. قدم‌های بلندش را به خانه برد و آن‌ها را دنبال خود راهی کرد. به راهرو که رسیدند، دخترک شیرین‌زبان گفت‌وگو را آغاز کرد:

- بوی پیتزا میاد. پیتزا درست کردی زن‌داداش؟

پیش از او، آریا به حرف آمد و حین بردن دختربچه به دستشویی گفت:

- لازانیاست.

- آخ جون! من لازانیا خیلی دوست دارم. تو هم دوست داری داداشی؟

- خیلی!

دست به‌سینه گوش می‌سپرد. تن صدای رسای دختربچه، صدای شیر آب را گم کرده بود.

- می‌دونی یاد چی افتادم داداشی؟ گارفیلدم لازانیا خیلی دوست داشت. زن‌داداش! به داداشی گربه بودن بیشتر میاد. دیدی؟

نگاه دخترک که به صورت کبود باران چرخید، به‌ناچار لب گزید، اما با چرخش سر آریا مشتش را روی دهانش چسباند و سرفه غیر واقعی کرد. صدایش دورگه شده بود.

- آره، دیدم. من برم دستم رو بشورم.

درثانی به سرویس بهداشتی اتاق پا تند کرد. در را پشت سرش کوبید و به تماشای چهره‌اش در آینه توقف کرد، یک آن بادکنک درونش ترکید و با ارتعاش مهیب تارهای صوتی، از خروجی مری‌اش پراکنده شد. سیم حافظه‌اش متصل شد به روزی که از پیچاندن ماشین آریا مقابل هتل، مستانه سرشار از خوشی و لذت شده بود. مانند آن روز آزادانه خندید تا فشار محبوس کردن نفس به دیافراگمش کاسته شود. انگار زیستن با آریا به اتفاق‌های غیر قابل پیش‌بینی پیوستگی داشت. این گونه زندگی‌شان هرگز رنگ یکنواختی به خود نمی‌دید!

با حلقه شدن غیرمنتظره دست‌هایی به دورش، شکمش انقباض یافت و پلک‌هایش آنی کنار رفت به چشم‌هایی که یک سر و گردن افراشته بود. دوباره موتور خنده‌اش روشن شد و خالی از اراده به حرف آمد:

- ترسوندیم.

حلقه تنگ‌تر شد و طنینش در تنگنای گوشش رجز خواند:

- اهمیتش به چه دردی می‌خوره وقتی ترسناک‌ها دوست‌داشتنی‌ترن؟!

- جون همون گارفیلد برو صورتت رو پاک کن! شکمم درد گرفت.

یک دست آریا بالا رفت. نگاه خندانش از آینه به آریا بود و نگاه نامفهوم آریا به نیم‌رخ او... . انگشت شستش اشک گوشه چشم‌های باران را زدود.

- واسه دیدن صورت خندونت، هر روز با یه شکل میام پیشت.

دستان ظریفش حلقه دورش را گرفت. صمیمانه گفت:

- صورتت رو عین گربه کردی، ولی ذاتت همون شیره.

حلقه را نگه‌داشته به سمت آریا برگشت و لبخندزنان گفت:

- یه حرفی زدی که هر روز یه جور گربه بودنت رو می‌ببینم. خواهشاً حرفت رو پس بگیر بذار به زندگی‌مون برسیم!

ابروهای آریا جهید. باران چشمانش را ریز کرد و لغز خواند:

- واقعاً بچه شدی.

دست آریا به سمت موهایش حرکت کرد، سپس ایستاد و عقب رفت. طوسی چشمانش به تکاپوی جایی غیر از نگاهش بی‌تابی می‌کرد که حتی به لحنش سرایت داد.

- بعد از سه سال تازه فهمیدی من و تو از بچه هم بچه‌تر بودیم.

- هرچند منظورم به شخص مفرد بود نه جمع، خوبه گاهی کودک درونمون رو فعال کنیم، ولی از این به بعد خیلی‌ها از دیدن ما بهت‌زده می‌شن.

- تقصیر خودشونه که واسه دیگران نسخه می‌پیچن.

به تعقیب نگاه آریا دست به موهایش برد و مردد پرسید:

- بافت موهام باز شده؟

سیر موجی دیدگان آریا به دیدگان او راکد شد.

- موی بسته دوست داری یا باز؟

جا خورد و اولین پاسخ ذهنش را به زبان آورد.

- بستگی به مدل لباسم داره.

نگاه آریا از سکون درآمد و دلیرانه و بی‌فکر از کوبش نامنظم قلب مغرور جذابش به تونیک او چرخید.

- این لباسو من نخریدم.

با گیجی خودش را برانداز کرد. با حرکت مرموز و ناگهانی‌اش کاری کرد خنده‌اش را فراموش کند. از مقصود آریا این‌گونه برداشت کرد که شاید از لباس و مدل موی او خوشش نیامده، اگرچه تاکنون آریا از ظاهر و پوشش او انتقاد یا ایرادی نگرفته بود و مانند همیشه باب میل خودش می‌پوشید و آراسته می‌شد، اما امروز راغب بود ظاهرش به دل آریا هم بنشیند. برای اولین‌بار در اوقات مشترکی که با هم گذرانده بودند پرسید:

- خوشت نمیاد؟

- مهم اینه تو خوشت بیاد.

آرامش، سلول به سلول بدنش تزریق شد. بازخورد قاطع آریا دلیلی شد که بفهمد در زندگی با هم هیچ‌گاه سلیقه‌شان را به هم تحمیل نکردند، تنها آن را شناختند. انگشتش زنجیر گردنش را لمس کرد و به نرمی گفت:

- ولی دوست دارم تو هم دوست داشته باشی.

نگاه آریا درخشید. انگشت اشاره‌اش از شقیقه تا زنجیر لغزید. حرکتش آنقدر ملموس و با وقار بود که باران را در لذت کوتاهی سهیم کرد و باعث لبخندش شد. آریا کوتاه نیامد و با هر کلمه‌اش، چشمه‌ای به او نشان داد که سرچشمه‌اش احترام و عشق بود.

- پس لباسی جلوم بپوش که موهات بسته نباشه، یا حداقل بشه بازش کرد.

گر گرفت و از شور ویران شد. چه ویرانه‌ای که حتی اگر آباد هم می‌شد، توفیری نداشت. یک تکرارِ تکرار نشدنی! گویی هردو زمان و مکان و شخص سوم کوچکی را که منتظرشان بود فراموش کرده بودند. خودش دست به عمل شد و آنتن صحبت‌شان را به جهت دیگری مایل کرد.

- نگفته بودی یه خواهرشوهر کوچولو هم دارم.

از سرویس بهداشتی خارج شدند.

- نشد تو کاغذ بنویسم.

- انگار خیلی وقته هم‌دیگه رو می‌شناسین.

- این ویلا رو از پدر مانلی خریدم.

سری جنباند. روی تخت نشست و موذیانه پرسید:

- چرا این نیم‌وجبی روت کراش داره؟

تکیه به میز، دست به جیب شلوار جینش برد.

- اوایل که ساکن این‌جا شده بودم، مادرش واسم غذا پخت و خدمتکار خونه‌ش رو آورد خونه رو تمیز کنه.

- خودت یه عمارت رو می‌چرخونی.

بازتاب سؤالش در چشم‌های آریا لایه سیاهی از حزن بود که فاش کردنش زمان برد.

- فکر و ذکر و زمانم فقط واسه پیدا کردنت بود. ازشون خواستم یکی رو بفرستن به اوضاع خونه برسه. آدم خوب هنوز هم پیدا می‌شه.

نفوذ چشمان اندوهگین آریا در نگاه او حسرت شد و به زخم تازه‌اش نمک پاشید. تا هوای غم نگاه ژولیتش پاک نمی‌شد، زخمش بزرگ‌تر می‌شد. باید به خودشان فرصت می‌داد. فرصت کنار هم بودن، عشق ورزیدن، بخشیدن و ثبت خاطره‌های خوش که از امروز آغاز کرده بودند، بنابراین افکار منفی را در صندوقچه‌اش محبوس کرد و سخنش را به اتفاق اخیر تنظیم کرد.

- خانم کوچولو خیلی دوست داره داداشش باشی.

- تک فرزنده. اکثر بچه‌های فامیلشون داداش و زن‌داداش دارن.

- دعوت می‌کردی خانواده‌ش بیان!

- قصدم این بود معرفی‌تون کنم، منتها هردو قرار مهم داشتن. مانلی رو به من سپردن.

از تخت فاصله گرفت.

- بریم و مهمون کوچیک‌مون رو منتظر نذاریم.

انگشتانش را چِفت انگشتان مردانه کرد و دوشادوش هم به پذیرایی بازگشتند. مانلی روی مبل لم داده و پاهای کوچکش را عقربه‌وار تکان می‌داد. از یک جفت لانه جاسوسی کوچکش، خانه و لوازمش را زیر ذره‌بین گرفته بود. به سویش رفت و کنارش نشست و با عطوفت گفت:

- مانلی خانم سردشه که پالتوش رو درنمیاره؟

دخترک دست جنباند و کلاه بافت منگوله‌دار مشکی و پالتوی پلنگی‌اش را که تا زانویش می‌آمد، درآورد.

- اینو یه جا بذار زن‌داداش که چروک نشه!

نقش لبخند بر رخسارش چیره شد. دست به موهای کوتاه دخترک کشید و چتری‌هایش را روی پیشانی مرتب کرد. شلوار کبریتی مشکی و بلیز آستین بلند خرگوشی قرمز، قالب تن نحیف و ظریفش بود و دلرباترش می‌کرد.

- چشم مانلی خانم.

- مرسی زن‌داداش.

رو گرداند به جهتی که آریا ایستاده و مسکوت تماشایشان می‌کرد. از جا برخاست.

- تا شما پشت میز بشینین منم اومدم.

به اتاق مهمان رفت. پیش از آویزان کردن لباس در چوب، با لذت آن را برانداز کرد. دلوین هم شیدای مدل پلنگی لباس‌ها و کلاه لبه‌دار و منگوله‌دار بود. برای او هم که باشد، برهان محکمی برای بازگشت داشت. با خود عهد بست دو فصل سرد سال را برای دلوین، این فرشته زمینی خدا ماندگار کند. در اولین فرصت او را با پاییزه‌های پلنگی و منگوله‌دار غافلگیر کند، زیر باران با او قدم بزند و با او آدم برفی قیفی محبوبش را درست کند. لباس را داخل کمد قرار داد و خود را به آشپزخانه رساند. مانلی روی صندلی نشسته و آریا لیوان و بشقاب‌ها را از کابینت برمی‌داشت.

- بشین! میز رو می‌چینم.

لیوان‌ها را روی میز جفت کرد.

- دست‌هام رو شستم.

- واسه اون نگفتم.

اجمالی نگاهش کرد و با اشاره به خانه گفت:

- خودت رو خسته کردی، قلبت رو خسته‌تر... .

- بشین! میز رو می‌چینم.

لیوان‌ها را روی میز جفت کرد.

- دست‌هام رو شستم.

- واسه اون نگفتم.

اجمالی نگاهش کرد و با اشاره به خانه گفت:

- خودت رو خسته کردی، قلبت رو خسته‌تر... .

صندلی را برایش عقب کشید و مجال گفت و گوی مضاف نداد. بی‌تکلم پشت میز جای گرفت و عملکرد ژولیتش را زیرنظر برد. آریا میز را با تأمل و بی‌آلایش چید و در مرحله آخر، سینی شیشه‌ای لازانیا را وسط میز نهاد، حتی در برش دادنش هم مجوز مداخله نداد. پس از لحظاتی اجمالی، مانلی چنگال را مشت کرده و حینی که با ولع می‌خورد گفت:

- خیلی خوشمزه‌س زن‌داداش!

با نگاه به سر و گردنی که تنها از جثه ریزش عیان و آرنج‌هایش تکیه‌گاه بود، لب زد:

- نوش جونت!

آریا به تحسین از باران و تأیید مانلی، لقمه‌اش را قورت داد و لپ دخترک را آرام کشید.

- خوشمزه‌تر از این پیدا نمی‌کنی مانلی خانم.

- مامان منم خوشمزه درست می‌کنه داداشی. چرا یه کم خوردی زن‌داداش؟ دوست نداری؟ سُسم نزدی.

چنگال را روی بشقاب خالی رها کرد و در پرسش زیرکانه او گفت:

- زیاد بخورم مریض می‌شم.

مانلی شکم کوچکش را چسبید و به حالت نمکینی لپ‌هایش را باد کرد.

- ولی من یه عالمه خوردم. شکمم داره می‌ترکه. منم مریض می‌شم؟

دست نوازش به موهای ابریشمی‌اش برد.

- نه عزیزم.

- چرا تو مریض می‌شی؟

از جا به پا خواست و بشقاب‌های استفاده شده را بر هم نهاد.

- چون بعدش باید کلی ورزش کنم.

- من که خیلی خوردم باید ورزش کنم؟

آریا بشقاب‌ها را از دستش گرفت و همراه ظروف دیگر در سینک قرار داد و حین بالا زدن آستینش پادرمیانی کرد:

- درسته. اول با ورزش دست‌ها شروع می‌کنیم و به کسی که کمتر خورده استراحت می‌دیم.

عزم کرد آریا را از پای سینک و آشپزخانه دور کند که تن صدای برخاسته از شعف و حیرت مانلی مخل او شد.

- بلدی داداشـی؟

نگاه محیلانه طوسی‌اش، اوی پا در هوا مانده را هدف گرفت.

- از زن‌داداشت بهتر بلدم.

- بابای من بلد نیست. من به مامانم کمک می‌کنم.

- پس واردی.

دستانش را زیر کتف‌های دختربچه هیجان‌زده قفل کرد و جسم کوچک و سبکش را روی کابینت نشاند. مانلی کیفور و با خنده گفت:

- آره. خانم سمیری به ما گفته به مامان و بابامون کمک کنیم. سال دیگه اول می‌شیم و دیگه بزرگ شدیم. باید هم درس بخونیم و هم با دوستامون بازی کنیم. دیگه نباید تو مدرسه واسه مامان و بابامون گریه کنیم.

مایع را روی اسکاچ خیس خالی کرد.

- همه چی رو هم بلدی.

مانلی که دلش از ستایش آریا قرص شده بود، با اراده کمر راست کرد.

- من چی‌کار کنم؟

- نظارت... .

خنده‌اش به هوا رفت. باران از فرصت بهره برد و گفت:

- من می‌شورم آریا. مانلی رو ببر تو نشیمن!

مانلی با خودباوری کودکانه‌اش لبخند دندان‌نمایی زد.

- من هستم زن‌داداش. من نظافت می‌کنم داداشی تمیز بشوره.

آریا اسکاچ کفی را روی لیوان گرداند و با لبخند محوی گفت:

- باریکلا! نظافت کن!

رو به باران هاج‌وواج ادامه داد:

- ناظر دستور می‌ده آشپزخونه رو ترک کنی. جلوی نظافتش رو نگیر!

چپ‌چپی حواله‌اش کرد، با وجودی که دلش از مراقبه و همکاری ژولیتش غنج می‌زد. به طرف مبل رفت و به تماشای آن دو نشست. مانلی با جدیت نمکینش آریا را وادار می‌کرد برخی از

ظرف‌ها را مجدد کف کند. برق خشنودی از حس مسئولیت‌پذیری چشم‌های دخترک از این زاویه هم منعکس می‌شد، اما تابع غریضه سنش کمی بازیگوشی کرد و دست کوچکش را در سینک پر از آب و کف فرو برد و سرانجام به صورت آریا پاشاند.

آریا کنار کشید و صورتش را با دست کفی‌اش پنهان کرد. شلیک خنده دخترک خانه را روح بخشید. طراوتی از طبع محبتی که پیله لبخند او و آریا را پروانه کرد. همراهی آریا شوق و شعف دخترک را افزون کرد. لب‌هایش از دو سمت کش آمد و شوری وصف‌ناشدنی در نفسش نفوذ کرد.

پدر شدن، آریا را فوق‌العاده می‌کرد. هردم به خود می‌بالید و خدا را شاکر می‌شد از اینکه زیبایی زندگی را از نگاه و کردار متفاوت او نظاره و تجربه کرد. خم شدن سر مانلی هوشیارش کرد که زیر گوش آریا که درحال ریختن دمنوش در استکان‌ها بود، پچ می‌زد. آریا به نیمه چرخید و گوشه چشمی به باران کرد، سپس با پاسخ مختصرش دخترک را خنداند. پا روی پا انداخت و مزاح کرد:

- اگه زیادی غریبه‌م برم بیرون بشینم.

آشپزخانه را ترک کردند. مانلی موذیانه خطاب به آریا گفت:

- بگم داداشی چی بهم گفتی؟

آریا دستش را نمایشی کنار دهانش گذاشت و حین قرار دادن سینی بر میز گفت:

- اگه می‌خواستم بشنوه دمِ گوشت نمی‌گفتم.

باران زیرکانه گفت:

- فعلاً که داداشی شما یه جور رفتار می‌کنه که بفهمم.

مانلی هراسان انگشت اشاره‌اش را بر بینی چسباند.

- هیش! یواش بگو داداشی!

به جای خنده آماده به پرتابش، لبخند دندان‌نمایی بر چهره نشاند و خیره به آریا لب گشود:

- مانلی خانم ژله کاراملی نمی‌خواد؟ من دوتا درست کردم.

مانلی یکی از ژله‌ها را از سینی قاپید و دوان دوان کنار گوش باران نجوا کرد:

- بهش گفتم چرا هی داری به داداشی نگاه می‌کنی. داداشیم گفت چون جذابم نمی‌خواد چشم ازم برداره.

به صورت خنده‌آور آریا چشم دوخت که نشسته بر مبل و به حالت خودشیفته‌ای پا روی پا انداخته و یقه لباسش را صاف می‌کرد. باران دستش را حائل صورت خودش و گوش دخترک کرد.

- چون خودش رو دوست دارم، وگرنه که من جذاب‌ترم. مگه نه؟

بچه سر جنباند و زیرزیرکی خندید.

- چه زود رابطه خواهرشوهر و عروس جور شد!

مانلی را روی پایش نشاند.

- چون ما به خرافات اعتقاد نداریم.

- کلاً به عقیده آدم معمولی اعتقاد نداری.

- اگه تو داری باید بگم شناختم نسبت بهت صفر بوده.

- آدما رو نمی‌شه پیش‌بینی کرد.

- داداشی! شبکه پویا دارین؟

آریا بدجنسانه و سخت‌گیرانه به حرف آمد:

- نه واسه خبرچین!

- زن‌داداش گفت چون دوستِ داره نگات کرده.

باران ماتش برد و با مردمک‌های بزرگ شده به دخترک و چشم‌های مظلومش دوخت که آب دهانش نخشکیده داشت همه چیز را رو می‌کرد.

- بعدش گفت من جـذا...

- ژله‌ت داره آب می‌شه. برو جلوی تلویزیون بشین الآن روشن می‌کنم!

لحنش شاید بیش از حد جدی بود یا آمرانه که مانلی درثانیه خود را به مبل سه نفره رساند و قاشق کوچکش را در ژله‌اش فرو کرد. باران به دنبال کنترل سر گرداند و آن را دست آریا دید که موذیانه و حق طلبانه آن را در دستش جابه‌جا می‌کرد.

- تا مانلی خانم حرفشو تموم نکنه پویا بی پویا!

باران آهسته شماتت کرد:

- بچه شدی باز؟

انگشت نشان به صورتش برگرداند.

- با این قیافه مجوزش رو گرفتم.

تک خندی کرد. اگر با دیده بینا شاهد صحنه امروز نمی‌شد، هرگز باور نمی‌کرد ژولیت عبوس بداخمش کودک درونش را آشکار کند. مانلی به پشت سر برگشت و لب برچید و پافشاری کرد:

- داداشی! زن‌داداش ناراحت می‌شه. کنترلو بده دیگه!

باران فاتح از مطیع شدن مانلی، دست به موهایش برد و خود را بی‌اعتنا نشان داد.

- خب منم ناراحت شدم گفتی.

- ببخشید داداشی! دیگه نمی‌گم.

آریا آهنگ صلح نداشت. باران سری از تأسف جنباند و تلویزیون را از صفحه لمسی‌اش روشن کرد. روی پیکان صعودی صفحه ضربه می‌زد تا کانال را پیدا کند.

- دیگه مانلی خانم پیش کسی پچ‌پچ نمی‌کنه و حرف همه رو پیش کسی نمی‌گه.

لب برچیده و معصومانه سر به شانه راست کج کرد.

- باشه زن‌داداش. نمی‌گم گفتی تو خوشگل‌تری.

در پی غفلت زبان، دستان کوچکش را روی دهانش چسباند و با خوف و حیرت به باران متعجب و آریایی که جفت ابروی پریده‌اش پیشانی را چروک کرده بود، خیره شد. قلب صغیرش به رحم دلجویی طاقت نیاورد و در بازه زمانی کوتاهی ادامه داد:

- داداشی و زن‌داداش دوتاتون خوشگلین، ولی زن‌داداش...

- خوشگل‌تره.

باران محو کلام صریح آریا شد که هیچ مزاحی در آن نبود. شگرد آریا همین بود. حرف‌هایش در موقعیت‌های معمولی خاص بود و با کردار ناب خود، قلب او را به نحو ویژه‌ای در سینه لرزاند و قرارش را بی‌قرار کرد. آریا با همین کردارش برای او آریا بود. دخترک که سکوت و نگاه معنادار آن‌ها را دید، با صدای کارتون مورد علاقه‌اش پرت تماشای تلویزیون شد. باران کنار آریا نشست. آهنگ سخنش برخلاف آهنگ نگاهش خونسرد بود.

- یادم باشه به هیچ بچه‌ای اعتماد نکنم، اون هم بچه‌های این نسل که رفتارشون بیشتر از سنشونه.

- ولی من یادمه حرف راستو از بچه بشنوم.

چشمه گرمای نگاهش به کلام روان شد و به کهکشان خرمایی آریایش جریان یافت.

- جدی نگیر!

- که تو خوشگل‌تری؟

- انتقادپذیر باش! شاید یکی باشه بگه تو خوشگل‌تری.

انگشت به سمت خودشان دراز کرد.

- الآن کی خوشگل‌تر شد؟

گویا از سرکشی‌اش تفریح می‌کرد! باران خندید و فروتنی به خرج داد.

- شما آقای مدل! امروز واقعاً روی تازه‌ای ازت می‌بینم.

آریا لختی خاموش شد. دستش را روی دست ژولیتش نهاد و عمیق در چشمانش خیره شد تا عشق خالص را پیش‌کشش کند.

- بعدش من از جذابیت گفتم و اونم منظوری نداشتم.

- برای من فقط نگاه از سر دوست داشتن زنم مهمه.

خون در مویرگ‌های صورتش جهید و قلبش را به تپ و تاپ دلچسبی طلبید. حسی که بیش از مزه تلخ قهوه ترک به دلش می‌چسبید، اما آریا به آن اکتفا نکرد و با بلند کردن دستشان، پشت دستش را نقره‌داغ کرد.

- چون این نگاه دنیای منو شکل داده.

آهنربای تردید، افکار هوایی‌اش را به جایی که مانلی نشسته بود، جذب کرد. ژله را به سمت خود دید و میدان جاذبه‌اش به جایگاه اصلی بازگشت. به‌راستی عجزش را دیده بود؟!

- میل ندارم.

- چرا دوتا درست کردی؟

با نظر اجمالی به مانلی که حین مزه کردن ژله در قاب رنگارنگ موجودات خیالی همزادپنداری می‌کرد نجواکنان گفت:

- انگار ذهنم می‌دونست مهمون کوچولو داریم.

- دمنوش رو حتماً بخور! غذا کم خوردی.

- بعد خوردن اون صبحانه فکر کنم دلم شام هم نخواد. سهم تو رو هم خوردم. حالا تلافی کن!

آریا قاشقی مزه کرد و خبیثانه گفت:

- به صبحانه‌ای که چیدم نمی‌رسه، ولی خوشمزه‌ست.

پیاله‌ای که سهم ده قاشق مانلی بود با دو قاشق ترتیبش را داد.

- بابت ظرف‌ها ممنون!

به جانب او مایل شد و دست دیگر باران را گرفت.

- بابت شروع خودخواهیات ممنون! منتها تا نرسیدیم تهران با لازانیا امتحان نکن! شرایط و زمان سوزوندن کالری ندارم.

وای، این دنیا یه مانلی بین باران و سرگردمون بدهکار بود خدا جور کرد!!

آریا قاشقی مزه کرد و خبیثانه گفت:

- به صبحانه‌ای که چیدم نمی‌رسه، ولی خوشمزه‌ست.

پیاله‌ای که سهم ده قاشق مانلی بود با دو قاشق ترتیبش را داد.

- بابت ظرف‌ها ممنون!

به جانب او مایل شد و دست دیگر باران را گرفت.

- بابت شروع خودخواهیات ممنون! منتها تا نرسیدیم تهران با لازانیا امتحان نکن! شرایط و زمان سوزوندن کالری ندارم.

لبخند کج و معوجی تحویلش داد و چشم ریز کرد.

- بس کن سرگرد! از مواد لازانیا قارچش کم بود که تازه‌ش رو پنج دقیقه‌ای از سوپر سر کوچه می‌خریدم. برنامه ریخته بودی واست درست کنم.

- خدا بیامرزه!

با گنگی نگاه و لحن متغیر آریا را رصد کرد و ناخواسته پرسشش را به زبان آورد:

- کی رو؟

- سرگردی رو... .

مکث کرد تا توان پذیرش کلام غیر منتظره‌اش را داشته باشد. در باور ذهنش نمی‌گنجید. هزار سؤال از جمله نیمه‌اش تراوش کرد. چینی بر پیشانی‌اش افتاد و با گنگی پرسید:

- استعفا دادی؟!

آرامش آریا، لاممکنش را ممکن کرد. دنباله ریتم ممتد سکوت را گرفت تا آریا ناگفته‌هایش را بشکافد و او را از گیجی نجات دهد.

- تو راست می‌گفتی. رو داشتن تو قانون بی‌قانون من همیشگی بود. من خیلی بی‌قانونی کردم.

پاسخ مورد انتظارش نبود. آریا وابسته کارش بود. به نقل سیما خانم، علاقه وافر پسرش به رشته نظامی، ماه‌ها او را از شرکتش دور می‌کرد. آریای سرگرد، راه‌های صعب و پرتلاطمی گذرانده و داوطلبانه در مأموریت‌های بزرگ دخیل بود، پس چگونه راحت دست از آن می‌شست؟ پاره‌خط مستقیم نگاهشان به هم وصل بود.

- آریا! نگو که به‌خاطر من...

- یادته بهم گفتی وجود این محافظ‌ها تا کی لازمه؟ تو از این وضع راضی نبودی. حقیقتش منم نبودم. بزرگ‌ترین نقطه ضعفم دست دشمن رو بود و بارها باهاش امتحانم کردن. من به‌خاطر علاقه‌م زندگی بقیه رو تو خطر انداختم. شرایطم با شرایط زندگی خانواده‌م جوری نبود که فرمون رو به هر سمتی که دوست دارم بپیچم.

چراغی در ذهنش روشن شد. حرف‌هایش را می‌فهمید و درک می‌کرد؛ زیرا خارهای این مسیر در پای او هم فرو رفته بود.

- و البته مدیریت دو شغلی که یکیش ازت دورم می‌کرد آسون نبود.

مژه بر هم زد و به ملایمت گفت:

- من تو رو همین‌جوری قبول کردم آریا.

- ولی من خودمو قبول نکردم. نمی‌خوام آسیبی به تو و خانواده‌م برسه.

بازدمش را از بینی رهاند و فشار ناچیزی به دست آریا وارد کرد. تصمیمش برای او محترم بود. هرچند برای او آریا همان سرگرد عبوس و بداخمی بود که روزی به عزم پاک کردن لکه ننگ ماهان از زندگی‌اش پا به حریم او نهاد. اویی که برای انهدام شروران از جانش مایه گذاشت و برای او زحمت فراوانی کشید. بچه را دید که خوابش برده بود. پتوی نازک کاناپه را بر جسم نحیف دخترک انداخت و تلویزیون را خاموش کرد.

- پاشو صورتتو بشور آقای گربه تا نمازمون به عصر نخورده.

- من خوندم.

- منتظرت بودم با هم بخونیم.

- مانلی که به گریم اصرار کرد، قبلش رفتم تو نمازخونه شهربازی. نماز شب رو جبران می‌کنم.

لب‌هایش از دو سمت کشیده شد و خط گونه‌هایش را آشکار کرد.

- تا شب با این چهره می‌خوای جولان بدی آقای تام؟!

صبورانه پلک بست و گردنش را به پشتی کاناپه خواباند.

- گوش به فرمان جری‌ام!

لبخند پنهانش مرز خنده را رد کرد. درحالی که قدم‌هایش را به اتاق برمی‌داشت خطاب به شنونده خواب‌آلودش گفت:

- مانلی رو ببر اتاق! سر و صدا بیدارش می‌کنه.

***

تمام بشقاب‌های خشک را از آب‌چکان سوا کرد و در جایش چید. درِ کابینت را بست و نظر گذرایی به آشپزخانه که کارش با آن تمام شده بود، کرد. کنار کانتر ایستاد و زاویه دیدش را به پشت در اتاق رساند. آمار دید زدن و سرک کشیدن از دستش رفته بود. برای قرض گرفتن گوشی آریا لحظه‌ها را می‌شمرد، اما آریای ناآگاه، لحظه‌های او را با مکالمه‌های وقت و بی‌وقتش اشغال کرده بود. با صدای چرخش دستگیره، فوری رو گرداند و به آریا که از چارچوب در عبور می‌کرد دقیق شد. آریا که او را در هال ندید، رویش را به آشپزخانه گرداند و تاج ابروهایش مجاور هم شد. لب‌هایش را داخل کامش جمع کرد و به هم فشرد. گویا آریا چهره اخم‌رویش را با آن بزک کمیک ندیده بود که در نمایاندنش سخاوت هم پیشه می‌کرد!

- عادت داری از بدنت کار بکشی.

آب دهانش را قورت داد و وجه خطیری به خود گرفت.

- جمع کردن چهار تیکه بشقاب و لیوان کاره؟

دست‌هایش را در جیب شلوار اسلش مشکی‌اش فرو برد.

- خوشم نمیاد تو کارات نظارت داشته باشم، ولی دیروز که با استادیارت حرف زدم گفت باید چند روز از کار و مشغله دورت کنم. لطفاً منو پیش وجدانم شرمنده نکن!

لبخند ملیحی به سیمای مشوش ژولیتش گشود و مژه بر هم نهاد. یک سوی بهره آرامش به آریا پیوسته بود و باید این وصله را به او پیش‌کش می‌کرد، حتی با تبسم... .

- آب می‌خوری؟

آریا به طرف کاناپه رفت.

- نه. نوش‌جان!

لیوان را زیر خروجی آب‌سردکن یخچال نگه‌داشت.

- زنگ‌خورت این روزها زیاد شده. کارهام رو ردیف می‌کنم که زود برگردیم.

- چه کاری؟

- واسه بچه‌ها سفارش وسیله مدرسه دادم. دارم پیگیری می‌کنم طرح آب و گاز روستا رو کی اجرا می‌کنن. امیدوارم تلاشم نتیجه بده!

آریا روی کاناپه نشست و پنجه به موهای حجیم و کوتاهش برد و دستش را قلاب پشت گردن کرد.

- با هم انجام می‌دیم. آشنا دارم کمکمون کنه. این‌جوری به هر روستایی که محرومیت امکانات دارن کمک می‌کنیم.

گلوی تشنه‌اش را با جرعه‌ای سیراب کرد و کنارش نشست. رضایت‌مند گفت:

- عالی می‌شه! قبلش به پیرحاجی و چند نفر از بزرگ‌های ده خبر می‌دیم همراهمون باشن. هرچی باشه بیشتر از ما از زیروبم ولایتشون می‌دونن.

هربار که کوشید قدم خیری بردارد، پای آریا هم به آن باز می‌شد. این زنجیره متواتر چقدر برایش ارزشمند بود! آریا پا روی پایش انداخت.

- کار زمان‌بریه. لازمه نیرو بفرستم یا شاید تلفنی حل بشه. چند روزی که هستیم اقدام می‌کنیم.

- نیاز نیست زیاد بمونیم. فردا صبح سفارش می‌گیرم و با هم می‌ریم دنبال کارهای ده. فرداش هم بر می‌گردیم تهران.

- چه بخوای چه نخوای یک هفته‌ای موندگاریم.

لاقید شانه انداخت و جرعه دوم را نوشید. در کار خیر حاجت هیچ استخاره نبود. یک هفته از مرخصی‌اش را به حال مردم می‌اندیشید. چه چیزی نیکوتر از آن؟ آریا دستانش را زیر سر قلاب کرد و روی کاناپه لم داد. چشمانش به او و موبایل روی میز ردوبدل شد.

- با خانواده‌م در تماس بودی؟

مژه‌های بلند و حجیمش باز شد و آسمان پایدار جهان نگاهش را در معرض دید او نهاد.

- قبل از این‌که بیام روستا.

- خیلی وقته نتونستم باهاشون در ارتباط باشم.

در ژرفای دلتنگی نگاه باران دست و پا زد تا کشتی ناآرامش را به ساحل آرامش هدایت کند.

- خوبن. می‌دونن با همیم.

خیالش به ثبات رسید، لیکن دلش در سودای تنگ‌دلی به ثبات نمی‌رسید.

- گوشیتو قرض بده باهاشون حرف بزنم!

آریا چند ثانیه به او خیره ماند. همچنان پایدار و خالی از دغدغه و نگاه تیزبین باران، لبخند مخفی پشت لبانش را رصد کرد.

- باشه، منتها فکر نکنم این روزا در دسترس باشن.

- چی شده مگه؟

لبه شیشه‌ای لیوان را به لبش نزدیک کرد. آریا سرش به سقف مایل شد و ملایم و محکم لب جنباند:

- تدارک کارهای عروسی نیرو می‌خواد که زحمتش افتاده رو دوششون.

آب را بلعید و با تعجب حاکی از استفهام لب گشود:

- عروسی کی؟

سر آریا به او گرایش یافت. جرعه آخر را سر کشید.

- ما.

نفسش تنگ شد و ته مانده آب به تندی از کامش بیرون پرید. دیده بست و سرفه‌های خشک و بی‌اختیارش به تمنای ممتد خروج آب از مسیر هوایی افتاد. مشت‌هایی پشت و کمرش کوبیده می‌شد. کمی که راه بند آمده نفسش باز شد، دست توقفش را دراز کرد و نفس کشید. صدای آزمند و پریشانش را شنید:

- نفس عمیق بکش!

اکسیژن به بینی فرستاد و به نیمه که رسید سرفه‌اش شدید شد. دست‌های مردانه‌اش مجرای منتهی به دستگاه تنفس او را مالش داد و کمر و سر خمیده‌اش را بلند کرد. سختی سرفه، رگ‌های گردنش را منقبض کرده بود. چند مرتبه که نفس کشید، مجرای هوایی آزاد شد. پیش از باز کردن پلک‌هایش، انگشتی خیسی مژه‌هایش را زدود. پلک گشود و با کهکشان طوفانی و ابروهای گره خورده مواجه شد که حرکت انگشتش به تضاد حالت نگاهش بود، ولو لحنش آهنگ ندامت سر داد.

- معذرت می‌خوام!

لبخند کج و معوجی بر چهره نشاند و با صدای خش‌داری گفت:

- اتفاق بود. خودت رو سرزنش نکن!

- موقع درستی نگفتم.

میان سرفه لب زد:

- چی رو؟

نگاه عاقل اندر سفیهش را که دید، افکارش به طور خودکار شوکی را که از سر گذرانده بود مرور کرد و به سرچشمه‌اش رسید. یک آن چشمانش گرد شد.

- عروسی مـا؟!

اخم از ابروهای آریا رخت بست. لیوان نیمه باران را روی میز جا داد و لبخند معناداری به سیمای حیران او پاشاند.

- سه ماه پیش خرداد وقت گرفته بودیم، منتها قسمت شد اولین زوجی باشیم که قبل از عروسی به ماه عسل رفته.

- کسی بهم نگفت.

- چطوری می‌گفتن؟

از گارد خفی آریا کناره گرفت و فرضیه نزدیکش را به زبان آورد:

- سفورا بانو!

- خبر ندارن.

چشم از او دور کرد. آنقدر غوطه در سونامی رخداد اخیر بود که یاد نداشت این سونامی، روز جشن‌شان را در پهنای عمیق و تاریکش دفن کرد که اگر آریا حرفی از آن نمی‌زد هم انتظارش را نمی‌کشید. او تنها آرامش می‌خواست که خدا عنایتش فرمود و سندش بار دیگر از دیروز مُهر خورد و مانند امروز بزم باشکوهی برایشان مهیا کرد.

- وقتی قصد کردم بیام دنبالت، رفتم قراردادش رو تمدید کردم.

- واسه کی؟

- هشت روز دیگه.

- چـی؟!

- به خودم قول دادم عروسم رو این تاریخ می‌رسونم مراسم! ظاهراً دیر کردم.

تیغه چانه‌اش را مابین اشاره و شست راستش چسباند. سیگنال ناموزون مغز کلمات زیادی پشت لبانش قطار کرده بود که نمی‌دانست کدام را بیان کند.

- من...واقعاً...آخه چی بگم؟!

- بدون جشن پاتو می‌ذاری خونه‌مون؟

تیز به جانبش برگشت. حافظه آریا چه خوب کلام مؤکد او را به یاد داشت!

- می‌خوای رسم و رسومات رو بذاریم کنار؟

کلافه گفت:

- کاری به اینش ندارم. یه هفته...آخه یه هفته...من نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

- همه چیو هماهنگ کردم. این چند روز فرصت هست تلفنی با تیم فیلم‌برداری و گریم و لباس صحبت کنی.

- من لباس سفارش داده بودم.

- از خانم جمیلی تحویل گرفتم، فقط مونده بود لباس من که ترجیح می‌دم خودت انتخاب کنی.

اضطرابی ناب در جانش جولان می‌داد. داغ و سرد و افکارش در پس هجوم واژه‌ها، ویدئوهای کوتاهی از هفته پیش رو را پخش می‌کرد. جهازش هنوز بلاتکلیف در انبار خاک می‌خورد. مادرش همیشه به او می‌گفت می‌خواهد پارچه لباس حنابندانش را خودش تهیه کند و بدوزد. یک هفته برای تدارک عروسی کم نبود؟ در اقوام‌شان همه زوج‌ها سور و ساتشان را ماه‌ها برنامه‌ریزی می‌کردند. حرارتی ملایم، پوست سرد دستانش را احاطه کرد. نگاهش به فراز نگاه صامت و معتمد ژولیتش آمد. چرا اینقدر آسوده بود؟!

آریا کمر شوک

به عروسمون بسته نمی‌ذاره

نفس بکشه!!😍😉

اضطرابی ناب در جانش جولان می‌داد. داغ و سرد و افکارش در پس هجوم واژه‌ها، ویدئوهای کوتاهی از هفته پیش رو را پخش می‌کرد. جهازش هنوز بلاتکلیف در انبار خاک می‌خورد. مادرش همیشه به او می‌گفت می‌خواهد پارچه لباس حنابندانش را خودش تهیه کند و بدوزد. یک هفته برای تدارک عروسی کم نبود؟ در اقوام‌شان همه زوج‌ها سور و ساتشان را ماه‌ها برنامه‌ریزی می‌کردند. حرارتی ملایم، پوست سرد دستانش را احاطه کرد. نگاهش به فراز نگاه صامت و معتمد ژولیتش آمد. چرا اینقدر آسوده بود؟!

- همه چیو آماده کردم. می‌مونه نظر تو که شاید بخوای چیزی کم و اضافه کنی. حقیقتش خانما خیلی کمکم کردن، ولی من دوست دارم به سلیقه خودت باشه.

غیر از لباسی که در مضیقه به چشمش آمده بود، چه برنامه‌ای داشت؟ بازخوردش را در خنده ملخصی نشان داد و با گیجی و هیجان ضمیمه کرد:

- آریا امون بده! من واقعاً نمی‌دونم تو این هفته بتونم کارها رو پیش ببرم، چطور پیش ببرم.

- پس‌فردا که تیم‌ها اومدن گیلان، ازشون راهنمایی بگیر!

نفسش در حصار دنده‌هایش حبس شد.

- چرا این‌جا؟!

- عکاسی و فیلم‌برداری این‌جاست. ایده تیم بود که گفتن تو گیلان چند جا واسه فیلم‌برداری می‌شناسن. پیشنهاد دادن با چند دست لباس متفاوت باشه. استقبال کردم و سپردم لباس حنابندونی که مادرت دوخته هم بیارن.

- آریا!

این مرد با قلب نفوذناپذیرش چه کرده بود؟! وقتی که او در تب و تاب عشق نافرجامش به جدایی طولانی وسعت می‌داد، این مرد با تمام نابلدی‌هایش، دست کاردان‌ها را گرفته بود تا برای ابدی کردن عشق‌شان ضیافت مجلل برگزار کند.

- ناراحت بودم که سلیقه‌ت رو نمی‌دونم، ولی خوب یادم بود یه چیزیو. دسته گل رز آبی رو خودم سفارش دادم.

حلقه‌ای از انگشتانش را دور مچ آریا تشکیل داد.

- بهشون بگو چند شاخه ارکیده هم توش بچینن. بیشتر به چشمم میاد.

نگاه مردش نظیر جواهری تازه کشف شده پرتو افکند. دست به همراهش برد، کلید کنار بدنه‌اش را فشرد و شستش را روی صفحه نمایشگر حرکت داد، سپس آن را مقابل نگاه دقیق باران گرفت. رنگ آبی کاربنی رز، چشم‌گیرترین جزء در مرکز بندهای فیروزه‌ای چرم دستبند بود. چشم از صفحه نمایشگر برداشت و به او خیره شد.

- روز جشن خودم دستت می‌کنم.

لب‌های گوشتی‌اش با دندان‌های سفید و موزونش مزین شد.

- خیلی جذابه!

پرتو خشنودی در رنگدانه‌های خرمایی‌اش نقش بست و انرژی تبسم گیرایش را به او سرایت داد.

- روز عروسی دستبندهایی رو که به هم هدیه دادیم دست هم می‌کنیم.

پلاک گردنش را لمس کرد و ضمیمه کرد:

- و اون روز تنها چیزی که گردنمه همینه. می‌گی از زیور آلات و گل خانم‌ها سر درنمیاری، ولی از سلیقه‌م خوب سر درآوردی.

- مایه افتخاره.

خندید.

- با تو بودن چه چیزایی رو بهم نداد! هیجان عروس و دامادها واسه تدارک مراسمشون از دید من حس توخالی و بیخود بود، اما حالا...واقعاً می‌خوام یه کارهایی کنم که خیلی مضطربم کرده.

آریا فاصله کم‌شان را به صفر رساند.

- آروم باش! قسمت نبود زودتر مغرور جذابمو ببینم که بگم، برای همین زحمتش رو دوش خانواده‌هامون افتاد. با هم پیش می‌ریم تا بهترین خاطره زندگی‌مون رو جشن بگیریم.

باران حلقه دورش را تنگ کرد و موذیانه گفت:

- حالا کی خودخواهه؟

- در ازای کاری که واسه زندگی‌مون کردی، هنوز کاری نکردم. اول زندگی مشترکمون باید مثل سورپرایزی که روز عقدمون کردی، خاص باشه، مثل آتیشی که تو یه جای عمومی و شاهداش از حرفت روشن کردی و آبی که ریختی تا از تب اون آتیش فرو نریزم. باید خیلی امتحان پس بدم تا به خودخواهیت برسم.

صدای زنگ آیفون آرامش خانه را شکست، اما قدرت نداشت پیوند حلقه دورشان را بشکند. آریا حین نفس گرفتن در هوای معطر گیسوان بارانش زمزمه کرد:

- مادر و پدر مانلی‌ان.

***

- علیک سلام بی‌وفا!

با عطوفت پذیرای مذمت مخاطب غفورش شد. دیدگانش از وجب کردن رخسار شخص ظاهر در قاب گوشی آزرده نمی‌شد. مگر دیدن صورتی که از هر زوایایش مهربانی نثار بیننده می‌کرد آزردگی داشت؟

- زنگ زدی که سر جمع چهار جمله به هرکدوممون بگی؟

تبسم نیم‌بندی تحویلش داد. مخاطب خاصش خندید و موهای کوتاه و مرتبش را به بخش فوقانی سرش راند. در گذر ایام غیبتش، پر بودن صورت او را می‌فهمید که با ته‌ریش‌هایی که چند سانت روی آن ماندگار کرده بود مردانه‌تر رخ می‌نمود. چشمان تیره مخاطب غفورش نم داشت، لکن لبخندش را بی هیچ اکراهی از او بی‌نصیب نمی‌کرد.

- دلم تنگ لبخندای نصف و نیمه‌ت بود خواهرم!

کوک لبانش را گشود و ناگفته‌های بی‌شمار چشمانش را در جمله چند کلمه‌ای برگزید.

- منم دلتنگ هرچیزی که من رو یادت می‌نداخت داداش.

کنج چشمانش چین افتاد و صدایش را رسا و قاعده گفت‌وگویشان را در باب مهم‌تری بیان کرد:

- چون قبل من چاق سلامتی‌ها به‌راه بوده یه راست می‌رم رو کرسی سوژه اصلی. به قول فنچول خانم این آقای فریزر که تگری ما رو اذیت نمی‌کنه؟

رنگ سیاهی که بر لبانش کش آمد، کامش را تلخ و کبود کرد.

- برهه‌ش رو من ازش گرفتم.

رادوین چشمکی زد و ابروهای حجیمش را کج و معوج کرد.

- حالا شد. تا یادش بمونه داشتن خواهر جواهرم آب راحت‌الحلقوم نیست که مثل سوئیچ ماشینش فراموش کنه.

- هنوز توپت ازش پره؟

گره ابروهایش درهم تنیده شد و به تندی مزاح‌گونه‌ای گفت:

- توپ نگو خمپاره بگو! روم به دیوار دارم با صراحت حرف می‌زنم، ولی وقتی که مخش تاب برداشت و مجبور بودم خل‌بازیاش رو با خل شدن جواب بدم تا دیو یخی کپه‌شو بذاره، یه لنگه‌م صد و هشتاد درجه شرکت خودم بود و یه لنگه‌م تو شرکت اون تا پراکنده نشن تو هوا! زد و معجزه شد شازده به خودش اومد، ولی تا دستگاه مخش اسکن منو شناسایی کرد، زد به سیم آخر و با خاک یکسانم کرد که زنم رو از توی داداش می‌خوام. بار اضافه انداخت رو کوله‌م و خواب و خوراکو از خودم و خودش پروند، تا که باز مشیت الهی شد و خدا دلش به حال بنده‌ش سوخت. خانم طارمی فرشته نجاتم شد. الآنم که کارهای عروسی افتاده گردنم، سر جمع سه ساعت در روز هم زوجه‌مو نمی‌تونم ببینم دو مثقال اختلاط کنیم.

- بدهی من به تو تا آخر عمرم تسویه نمی‌شه.

ابروهای کوتاه و پرش به قالب طبیعی خود بازگشت.

- جونمم بدم فدای یه تار موت!

احساس پاک برادرش در گلو کلاف شد و نگاهش را ابری کرد و به چشم‌های رادوین سرایت داد که گودال لبالبش را بر گونه روان ساخت.

- بریز خودتو خلاص شی خواهرم! به کسی نمی‌گم جلوم زار زدی.

تک قطره بهانه‌جوی اشک در پس مژه‌های کوتاه و بلندش لغزید و باریکه‌ای از گونه برجسته‌اش تر کرد. ارتباطی که از این قاب کوچک کیلومترها را شکافته و به جمال عزیزانش روشن کرده بود، او را بی‌تاب‌تر می‌کرد.

- از مامان سیما و اردلان خان خبر داری؟

- دیشب سحر می‌گفت خاله سیما عصر امروز با مامان می‌ره خرید لباس.

از داخل اتاقی که زمانی از وسایل اضافه چیده شده و دیگر متعلق به خودش بود سرکی کشید.

- الآناست که بیاد دنبال مامان. تو هال نمی‌بینمش. شاید رفته که ما راحت حرف بزنیم. اردلان خان هم سر کار خودشه و به کارای عروسی می‌رسه. باهاشون حرف نزدی؟

رعشه شرم بر مردمک‌هایش نشست و قفل بر زبانش زد. صورت برادرش از شادمانی روشن‌تر از معمول شد و با لبخند معناداری گفت:

- خوشحالم مردی رو کنارت داری که اگه ده بار پلک بزنی و یکیش مثل اون نه بار نباشه، پیدا می‌کنه و می‌فهمه علتش چیه.

نگاهش بر رخ برادر بی‌قراری کرد و انگشتانش را در شکاف هم تاب داد.

- مادر و پدر آریا هر روز به پسر شاخ شمشادشون زنگ می‌زنن. آریا ازشون خواست تا خودت نخوای قبول نمی‌کنه باهات هم‌کلام بشن.

هرچند قلبش به افتخار وجود صاحب‌خانه بال مسرت می‌گشود، هر نفسش با حسرت رها می‌شد.

- آریا بیشتر از خودم منو می‌شناسه.

- اینو معلمش می‌گه؟!

مردمکش ثابت شد. مزاحی در کار نبود و حقیقت در رخ خطیر برادرش آلارم می‌زد. رادوین دست‌هایش را به هم گره زد و عضله‌هایش را به نمایش گذاشت.

- وقتی آریا رو ترک کردی و بهم پناه آوردی، خیلی خودمو کنترل کردم تا صدام به روت بلند نشه، به جاش با حرفام اذیتت کردم و خدا شاهده که نیتم جز قاضی کردن منطقتون نبود. وقتی

بار دوم ترکش کردی، عصبانی نشدم؛ چون تو دختر لجباز و لوسی که هر دقیقه یه ساز بزنه نبودی. حرفا و کارات سنجیده بود. دوبار از خودت و غرورت زدی تا حفظ حرمت کنی. فهمیدنش کار آدم عاقل نیست، ولی من می‌فهممت. آدم که عاشق می‌شه، تمام سیستمش می‌ریزه به هم. نمی‌دونه کی آتیش دلشو خاموش کنه و چراغ عقلشو روشن بذاره. خیلی وقتا آتیشش رو اشتباه شعله‌ور می‌کنه و چراغ می‌سوزونه. می‌دونی کجاش دمار عاشقو درمیاره؟ اونجایی که قلبتو بذاری کف یه دست و عقلتو بذاری کف دست دیگه و تو آینه به خودت و دست‌هات زل بزنی. مدام سبک سنگین کنی کدومشو انتخاب کنم؟ از طرفی به جایی رسیدی که انتخاب این یا اون به بن‌بست می‌رسه، پس هردو رو برمی‌داری با این‌که مطمئن نیستی آخرش اون احساس شیرینو می‌بینی، فقط خاطرت جمعه که راهت بن‌بست نداره. تو اینو به آریا یاد دادی.

به جای خروجی کام، ورودی مغزش به روی تحلیل قاطع رادوین باز ماند.

- درباره تو عشق به جایی رسید که حست به موندن و رفتن واکنش مثبت نشون می‌داد. منطقت با حس دوم یعنی سخت‌ترین راه که بیشتر به نفع آریا بود یکی شد، ولی واسه وجدان خودت و هدف کاریت تجربه خوبی بود و امیدت رو به شیرینی اون حس قوی می‌کرد. به فرض می‌موندی و قضاوت‌های اشتباه آریا رو تحمل می‌کردی. حافظه‌ش برمی‌گشت چه اتفاقی میفتاد؟ مطمئنم همه ارزش و غرورشو پیش تو از دست می‌داد و از خودش متنفر می‌شد.

- امیدم به مرور زمان کمرنگ شد و به تنهایی بدون انتظار عادت کرده بودم.

- حتی به فکر طلاق افتادی.

با فشار انگشتانش به بدنه باریک موبایل، سفتی آن استقامتش را در برابر هجوم مفاصل انگشتان ظریفش نمود.

- هزار فکر جورباجور هم به سرت بزنه، اول و آخرش برای حفظ عزت نفس کسیه که دوستش داری خواهرم.

پلک بست و هرم نفسش سردی نزدیک به پوستش را معتدل کرد. رادوین به شیواترین لحن، دلیل غایی تصمیمش را تجزیه کرد. شاید عزیزانش هم به آگاهی رادوین رسیده بودند که مانع رفتنش نشدند و مداخله نکردند.

- واسه همین نگفتین حافظه آریا برگشته؟

روی صندلی مقابل لنزی که در جای ثابتی گذاشته بود جابه‌جا شد و نفس به مشام برد.

- ما رو ترسوندی دختر بس کارای غافلگیرکننده کردی. آریا اصرار داشت نگیم. حق داشت به مولا! بعید نبود ارتباط نصف و نیمه‌ت رو با ما کات کنی. خدایی یه جایی هم رفتی که به عقل جن نمی‌رسه.

اطرافیانش او را شناخته بودند. به قطع اگر این خبر را می‌شنید خوشحال می‌شد، اما هیچ سهمی از آن را نمی‌پذیرفت سوا از تنهایی که شایسته خود می‌دانست، هرچند به سبب معاشرت با آریا و برادرش، خود را هدف نکوهش‌های مکرر قرار نداد. قدرشناسانه او را کاوید و گفت:

- هرکاری داری ولش کن، دست سحر و نگار رو بگیر و بیاین اینجا!

- می‌خوام واسه تک خواهر جواهرم و رفیق شفیقم سنگ تموم بذارم. خیلی اصرار داری جبران کنی به شوهرت بگو شب عروسی‌تون هرچی تراول صدی داره سر من شاباش کنه.

- بیاین پیشمون بهش می‌گم.

طنین بمش، طنزمایه شد.

- که تو جوونی و جاهلی خون من بیفته گردن شوهرت؟! پاهامو ده میخه کرده با اُرد صادر کردناش. نترس از آن که سر به توی دارد که الحق خدا یه چیزی تو وجود این بشر کرد که دختر نکردش!

سبابه‌اش را پای چشمش نهاد و مصرانه گفت:

- خب نگار و سحر رو بفرست!

- زوجه‌م بدون من خوش نداره بیاد دریا کنار. فنچول هم اگه تونستی از بوتیک و مزون جمعش کنی شاید یه فکری به تو هم بکنه!

- قبل تو باهاش حرف می‌زدم.

- چون تو بودی پات نشست. گوشی رو که بهم داد، مچ سحر رو گرفت و رفتن. ما رو ول کن! دوتایی کنار هم می‌چسبه. کجا نشستی؟

آیکون چرخش تصویر را لمس کرد که صفحه به جای او، منظره ساحلی را فاش کرد.

- به‌به! صدای دریا و لب ساحلو... . دوتا سیب‌زمینی درشت هم باربیکیو کنین جای من.

چرخش تصویر را به صورت خودش برگرداند. سخن رادوین، نگاه پرتش را به او که به ساعتش چشم می‌دوخت تغییر داد.

- خواهرم! کلی پیام و ایمیل فوری واسم اومده باید سریع برگردم شرکت. دو ساعت دیگه زنگ می‌زنم.

- باشه. کارهای عروسی رو بذار به عهده من و آریا و برس به کارت!

لبخند دندان‌نمایی نثارش کرد و محبت نگاهش را صد برابر و خوش نشاند بر دل تنگ خواهرش.

- پرنسس ما یه هفته رو فقط استراحت می‌کنه.

- آریا اینقدر تکرارش می‌کنه بیشتر احساس مریضی بهم دست می‌ده. بسپرش بهم!

- برو رفیق ما رو قانع کن که نمی‌خواد آب تو دلت تکون بخوره. روز عروسی می‌بینمت.

لبخند دندان‌نمایی نثارش کرد و محبت نگاهش را صد برابر و خوش نشاند بر دل تنگ خواهرش.

- پرنسس ما یه هفته رو فقط استراحت می‌کنه.

- آریا اینقدر تکرارش می‌کنه بیشتر احساس مریضی بهم دست می‌ده. بسپرش بهم!

- برو رفیق ما رو قانع کن که نمی‌خواد آب تو دلت تکون بخوره. روز عروسی می‌بینمت.

لبخندش را مانند خودش پاسخ داد.

- می‌بینمتون.

- به رفیق ما سلام برسون! در پناه حق خواهرم!

تبسمش جان گرفت. در پناه خدایی که جای حق نشسته بود، از زبان نافذ رادوین همیشه حصار امن قلبش می‌شد.

- در پناه حق داداش!

آیکون قطع تماس را لمس کرد و از پنجره نمایشگر بیرون آمد. گوشی آریا را کنارش قرار داد. زانوهایش را خم کرد، پاهایش را بغل گرفت و دست‌هایش را بر آن آویزان کرد و محو امواج نیمه آرام شد. دیدار با خانواده و چهره خندانشان، آهن افتاده بر روانش را شکسته بود. فراغبال و گویی در پرواز... .

پلک بست و صورتش را رو به آسمان گرفت و گوش‌هایش را به نوای مرغان دریایی سپرد و ریه را از هوای پاکیزه ساحل پر کرد. چه دلچسب بود شنیدن نوای طبیعت و حضور یافتن در عالم معنا!

با وجود این همه زیبایی که رایگان جهان چشمانش را رنگارنگ می‌کرد، منزلت آن را داشت که دقایقی به جای شنیدن اصوات نامفهومی که زندگی مدرن نام داشت، با گوش دل از آن بهره ببرد. به جهانی که در برابر فراز و فرودش، با هماهنگی شگفت‌آوری در کره گردان پایدار ماند، مانند مرغ‌های دریایی که ژنتیک‌شان با مناطق ساحلی عجین شده و مانند جایگاه اکنونش و خوشبختی که در ازای فروش دلزدگی‌ها نصیبش شده بود. می‌شد خدا را در همین موقعیت یافت.

با قرار گرفتن پتویی دور شانه‌ها سرش به جانب چپ گردش کرد و مردی را دید که به بهانه جمع کردن چوب برای آتش غروب، خلوتی برای دیدار او با خانواده‌اش فراهم کرد. دیدگانش مایل شد به چوب‌هایی که شن‌های نم گرفته انباشته بر هم بود و چشم به راه تاریکی و غروبی که بعید بود در خلف آسمان نیمه ابری رخی نمایان کند تا بسوزد و گرما و نوری حاصل کند. با چادر کوچکی که اتراق کرده بودند، در فاصله امنی از دریا می‌توانستند عصری عاشقانه به شب برسانند. کلاه بافت سفیدش را تا مرز مو و پیشانی عقب برد و با لبخند کوچکی که از فیض معاشرت با رادوین گونه‌هایش را گرد کرده بود لب گشود:

- کی اومدی که ندیدمت؟

ستاره‌ای در جفت چشمان آریا نور زد. همان گونه که صورتش را مایل به او کرده بود لب به پاسخ جنباند:

- موقعی که با صحنه قشنگی از آفرینش مواجه شدم.

نفسش را رهاند و با دیده شعف به منظره آبی که به قلم جادویی خالقش حرکت می‌کرد گفت:

- طبیعت خدا واقعاً زبون آدما رو از توصیفش بند میاره.

- اما قشنگ‌تر از اون، چشمای بشر تکامل یافته‌ایه که به طبیعت خیره شده.

رو گرداند و مژه بر هم زد. تعلل کرد. ترکیب رنگ قرمز سویشرت و سرمه‌ای سرشانه‌ها در کنار رنگ سفید خنثی آستین‌کوتاهی که زیرش به تن داشت، سازگار با پوست سفیدش بود. همانا چند سطری در مدار کهکشان خارق‌العاده مرد دوست‌داشتنی‌اش می‌رقصید، بنابراین سراپا گوش ماند.

- و قشنگ‌تر از اون اینه که پذیرفته شدم باقی مونده عمرمو با چشمای این آفریده خدا سر کنم.

با تمام نابلدی‌هایش، محبتش را در دستان سرد آریایش جا داد، لابه‌لای انگشتانش تنید و آسوده‌خاطر سرش را به یگانه نیمکت مستحکم مردش خواباند. قفسه سینه آریا پایین و پایین‌تر آمد و بخار مازادش در هوا محو شد. اصواتی که سه مرتبه و بی‌انتظار از پاسخش به حرف آمد، مانند صیحه آسمانی چهارستون بدنش را متزلزل کرد.

- می‌دونی موقعی که حافظه‌م برگشت اولین تصویری که یادم اومد چی بود؟

پلک بست و نرم و گیرا تکرار کرد:

- چی بود؟

- نگاهت.

پلک گشود. آریا سرش را سایبان او کرد و با حلقه دستانش کمربندی دور او شکل داد.

- نگاهی نبود؛ چون نبودی، چون نگاهت همه زندگی‌م شده بود، چون تو همه چیو متفاوت می‌بینی. بارها که دنبال فرصت بودم واسه حاضرجوابی‌ت تنبیهت کنم، دیدم از بین آدما و

صداشون تو فقط طبیعت رو می‌دیدی و صداشو می‌شنیدی. اگه بدونی چقدر جلوی خودمو می‌گرفتم تا نپرسم تو چی می‌گی به خلقت خالقمون!

- با این کار زمانی که مشکلات رو نمی‌تونم حل کنم، بهتر تحمل می‌کنم تا یادم بمونه همه‌مون تو اوج بی‌کسی یکی رو داریم.

- الآن مشکلی داری؟

- اوهوم.

حلقه دورش مستحکم شد. گویا باران را مجاب می‌کرد میزان امنیتش را با این دست‌ها بسنجد. آهنگ راسخ آریا که در گوشش طنین تشویش انداخت.

- واسه عروسی؟! اگه آمادگی نداری کنسلش می‌کنم.

گردن راست و کرانه آرام چشمانش را معطوف کهکشان درجنب‌وجوش کرد. هر روز با تفکری بیدار برمی‌خاست تا اهدافش را در دفتر آرزوهایش ثبت کند، آرزوهایی که یگانه مسئول آغاز و فرجامش بود، اما اینک که می‌دید این حس با نیروی ماورایی‌اش می‌تازد به میزانی که به نقاط مشترک‌شان ناخونک می‌زند، متعجبش کرده بود. به چه باوری همسفر داشتن در ادامه مسیر را ثبت به زنجیر کشیدن خود برای رسیدن به آرزوها پنداشت؟! لبخندکی کنج لبانش نشاند. گردنش را بر سطح زانوهایش خمید و خیره خیره به آریای مشوشش چشم دوخت.

- با باور غلطم مشکل دارم؛ مثلا فکر می‌کردم منِ باران باید قوی و شکست‌ناپذیر بمونه و درداش رو با کسی قسمت نکنه. خودش باشه و خودش... . اما اگه آدم‌ها به کمکِ هم نیاز نداشتن یا همیشه قوی و بی‌نقص بودن، معلول به خدای علتشون نمی‌شدن. بارها خوندم جهان اگر نبود، آدم‌ها کجا بودن؟ غیر از اینه که گیاه‌ها غذا و تنفسمون رو تأمین می‌کنن و به ازاش ازمون مراقبت می‌خوان؟ پس باران تنها و مستقل چطور می‌تونه دست نیاز بقیه رو بگیره و دست کسی رو قبول نکنه؟ دیدگاه من آدم‌ها رو مثل اعتقاد غلط فرعون علت می‌کرد. من هیچ‌وقت دردهام رو پیش کسی بروز نمی‌دادم. آدمی هم نبودم به کسی که به نظرم احترام نمی‌ذاره رو بدم، ولی یه حقیقتی رو نمی‌دونستم.

تلاطمش فروکش کرد و به دلجویی از باران گفت:

- ما همه به کمک هم نیاز داریم. قدرت مطلق فقط تو وجود علت نهایی‌مونه. هردو باور اشتباهمون رو پیدا کردیم و داریم با هم این باور رو درست می‌کنیم.

چه شیرین بود هردو شدنشان! و شیرین‌تر که چندین مرتبه از زبان و نفس خوش آریایش می‌شنید.آریا تغییر موضع داد. فلاسک کوچک را برداشت و دو ماگ مشکی در سینی جا داد.

- با خانواده‌ت حرف زدی؟

- آره. خداروشکر روبه‌راهن.

ماگ‌ها را از قهوه پر کرد.

- رادوین کجا بود؟

نگاهش پی مایع تیره و بخار خوشایند برخاسته از آن بود. موذیانه گفت:

- داداشم رو عاصی کردی.

ماگ بعدی را پر کرد.

- تقصیر خودشه که کارا رو بی نقص انجام می‌ده.

دیدگانش فراتر از لیوان رفت.

- کنترل اوضاع دوتا شرکت راحت نیست. واسه مراسممون من پا پیش می‌ذارم.

- نمی‌خوام اذیت بشی.

- نمی‌شم.

ماگ را به سمتش گرفت. بخار تلخش فضا را آکنده کرد.

- با قهوه شروع می‌کنیم.

با تشکر دستانش را دور بدنه داغ ماگ فشرد و از رایحه تلخش استشمام کرد. اگرچه می‌دانست تا مدت‌ها نمی‌تواند کافئین قوی مصرف کند و یحتمل آخرین ماگش بود.

- ایده‌ای داری؟

دیده متفکرش را به شن‌های نم زده دوخت و سر جنباند.

- به لطف زحمتت و بقیه همه چی تکمیل شده. تنها چیزی که می‌خوام، پرداخت هزینه مراسم دو زوج بی بضاعته. دو زوج تو روستا می‌شناسم که تمکن مالی‌شون به چند دست لوازم خونگی ساده رسیده و مابقی رو واسه اجاره خونه دادن. قصدم اینه به عنوان هدیه روز عروسی‌مون بهشون هدیه مراسمشون رو بدیم.

ابروی آریا جهید.

- یعنی خانم تمجید رضا دادن هزینه‌ش رو من تقبل کنم؟

لبانش را از عطر بکر محتویات داغ ماگ، تر کرد.

- انتخابش با خودته. نصفش رو من می‌دم و از حمایت بابا استفاده می‌کنم.

اطمینان باران در نظر آریا گنگ جلوه کرد؛ زیرا آگاه نبود باران ایده‌اش را در مکالمه مجملشان نزد پدرش علنی کرده و حمایت شش دانگش را خریدار شده بود، درنهایت نیاز بود طی مکالمه‌ای صریح با سفورا بانو، مژده‌اش را به دو زوج برساند.

- این که نشد هدیه؟

صامت به اوی کنجکاو لب زد:

- این هدیه‌ایه که خودم برای خودم گرفتم. از دیروز کم بهم هدیه ندادی که چشمم رو نگیره.

پیله گنگ آریا به واقعیت شکفت و زمان برایش ایستاد. این دختر همیشه برای نیکویی به دیگران حریص بود، حتی در لحظات خوش زندگی‌اش، خانه تاریک مستمندان را چراغانی می‌کرد. باران با ایمای چشم به ماگ بی‌بخار دست آریا اشاره کرد و جرعه‌ای نوشید. محرکش آریا را از خلسه رهاند و سرشار از دلدادگی شد.

- اسمت رو کی انتخاب کرده؟

باران تکانی به شانه‌هایش داد.

- پیشنهاد مادرم بود و پدرم استقبال کرد.

- دلیلش رو نگفتن؟

- نپرسیدم. شاید چون اردیبهشت به دنیا اومدم.

- من می‌دونم. چون تو خلق شدی که بارون واقعی رو به همه نشون بدی. بارون بهاری که نعمت و زندگی برای همه داره، بارون آتشفشانی که بدی‌ها رو می‌سوزونه و بارون سرخی که پلیدی‌ها رو دفن می‌کنه.

ماگ را از دهانش دور کرد. به راستی سزاوار موصوف شدن این صفت‌ها بود؟ انگشت آریایش پیشروی کرد و چند تار موی بیرون زده که بر پوستش می‌رقصید لمس کرد و پشت گوش برد. نفس نجوایش به جنون عشق پایبندش می‌کرد.

- بلدی طوری حرف بزنی آدم بیفته تو برزخ. هم جهنم رو نشون می‌دی و هم بهشت رو... . من هنوز از داغی حسی که تو بوستان آب و آتش بهم دادی می‌سوزم و عرق می‌کنم.

سرش را خم کرد و رخ در رخش دلبرانه گفت:

- نه که خودت نیستی ژولیت!

- تأثیر هم‌نشینیه.

- هوم! با این حساب باید تا جور شدن اون موقعیت غیر پیش‌بینی که می‌گفتی بشینم تا حرف مهمت رو بگی.

سرش را عقب برد. کنجکاوانه نگاهش روانه آریا شد که از سبد مایحتاجی که پشت سرشان بود، پوشه سبزی را بیرون برد. یک تای ابروی باران پرید. این پوشه جزئی از وسایلی نبود که با دستانش در سبد چید. باران هوشمندانه گفت:

- پس ایده چادر زدن کنار ساحل بهونه‌ای بود که هدیه رو پیش، پیش بگیرم.

آریا لبخند محوی تحویلش داد و باز کردنش را به عهده باران گذاشت. دکمه سفیدش را از چفتش کند و درون پوشه را دید زد. پنداری در ذهن شکل نگرفته بود و مصلحت دانست در لحظه آن را بگیرد.

- ثبت اولیه‌ش که انجام شد نمی‌دونستم چه فرصتی مناسبه، ولی برای تو و ذات خوبت نباید صبر کرد.

باران کاغذ آچار درونش را درآورد و نگاه مشتاقش تیتر کاغذ را شکار کرد. با درنگ چشمانش دقیق شد، سپس با ابهام از عنوان کاغذ به آریا که او را به مضمون کاغذ فرا می‌خواند نظر دوخت. کاغذ را محکم‌تر میان انگشتان اشاره و شست گرفت و اجمالی، جملاتی را که حاوی چندین پیام بود از نظر گذراند.

مکشی عضلات شکمش را به پایین برد. اینبار به قسمت کلیدی متن بسنده نکرد و جزء به جزئش را خواند. جدولی که از مشخصات آریا پر بود و در کادر زیرش مشخصات وکیلش و یک سری مراحل قانونی و نام و نشان‌های آشنا و ناآشنا... .

قانعش نمی‌کرد! هربار که قرائت واژه‌ها را از سر می‌گرفت، پیچش مویرگ‌ها و شگفتی در مغزش وسعت می‌گرفت و افعال را در خود می‌کشید. نگاهش از خلل جملات صعود کرد به دیباچه کاغذ و مکش به سمت بالا صعود کرد، تا مغزش را تحت‌الشعاع قرار داد و تصویری را زنده کرد که پنج سال پیش‌تر از سن اکنونش نفس می‌کشید. آرزویی که به هدف قاطع ختم شده و بستری مهم از زندگی‌اش را تشکیل می‌داد. نظاره‌گر بانی وصول زودهنگام آرزویش شد. زبانش از یورش پرسش‌های ممتد بند آمده بود.

- آریا! این...این...

- امیدوارم ناراحت نشده باشی که قبل از خودت اقدام کردم، به نیت خودت، خودمون... .

قوه عواطفش مانند بومرنگ به دیواره‌های ذهنش پرتاب می‌شد و جلوه متناوبی از جهان باطنش را وصف می‌کرد، از شوری ترس، تلخی تحیر و شهد شادی... . شاید نزدیک به تعهدی از جنس...مادرانه! وصله نگاهش از دیباچه دادخواست به نام (فرزندخوانده) دوخته شد.

- یعنی...آریا! یعنی واقعاً دلوین... .

دست لرزانش کامش را پوشاند، قطره‌ای درشت از جام سنگین چشمش چکید، اما جام شکست و دریایی گرم و بحرانی‌تر از دریای پیش رویشان بر صورت سردش جاری شد. آریا طاقت نیاورد

و فاصله را به صفر رساند. لرزش خفیف مردش را جویا شد و دست‌هایش را به تمنای خواستن بی حد و حصرش حلقه کرد. صدای بمش را که شنید، صورتش فشرده شد.

- دیر فهمیدم که محبتت به اون بچه خاصه، وگرنه روزی که منو باهاش آشنا کردی درخواست می‌دادیم.

دستش از کمر تا شانه‌های استوارش حرکت کرد و نفس‌گیر لب زد:

- تو چی‌کار کردی آریا؟! نمی‌دونی چقدر دوندگی داشت! خیلی کارها کردم، خیلی جاها رفتم، به هر دری زدم، ولی یک بند از شرایطم هم تو تعهدشون نبود. تصمیم داشتم تا سی سالگی به استقلال مالی برسم و زندگی مستقل خودم رو داشته باشم. همه اینا آرزویی بود که واسش خیلی نقشه کشیدم، خیلی!

آریا به باور فروکش کردن ناآرامی همسرش دم فرو بسته بود.

- می‌خواستم از نظر مالی به حدی برسم که حامی خیلی از خیریه‌ها بشم. انجمن بزرگ تشکیل بدم و نیرو بگیرم تا این بچه‌ها پدر و مادر داشته باشن و به هجده سالگی که رسیدن بهشون کار و تحصیل بدم.

- با این حساب بهت خیلی نیاز دارم دکترا! شریک ما شو! برنامه‌هات پروژه‌م رو کامل می‌کنه.

- آریا! این...این...

- امیدوارم ناراحت نشده باشی که قبل از خودت اقدام کردم، به نیت خودت، خودمون... .

قوه عواطفش مانند بومرنگ به دیواره‌های ذهنش پرتاب می‌شد و جلوه متناوبی از جهان باطنش را وصف می‌کرد، از شوری ترس، تلخی تحیر و شهد شادی... . شاید نزدیک به تعهدی از جنس...مادرانه! وصله نگاهش از دیباچه دادخواست به نام (فرزندخوانده) دوخته شد.

- یعنی...آریا! یعنی واقعاً دلوین... .

دست لرزانش کامش را پوشاند، قطره‌ای درشت از جام سنگین چشمش چکید، اما جام شکست و دریایی گرم و بحرانی‌تر از دریای پیش رویشان بر صورت سردش جاری شد. آریا طاقت نیاورد

و فاصله را به صفر رساند. لرزش خفیف مردش را جویا شد و دست‌هایش را به تمنای خواستن بی حد و حصرش حلقه کرد. صدای بمش را که شنید، صورتش فشرده شد.

- دیر فهمیدم که محبتت به اون بچه خاصه، وگرنه روزی که منو باهاش آشنا کردی درخواست می‌دادیم.

دستش از کمر تا شانه‌های استوارش حرکت کرد و نفس‌گیر لب زد:

- تو چی‌کار کردی آریا؟! نمی‌دونی چقدر دوندگی داشت! خیلی کارها کردم، خیلی جاها رفتم، به هر دری زدم، ولی یک بند از شرایطم هم تو تعهدشون نبود. تصمیم داشتم تا سی سالگی به استقلال مالی برسم و زندگی مستقل خودم رو داشته باشم. همه اینا آرزویی بود که واسش خیلی نقشه کشیدم، خیلی!

آریا به باور فروکش کردن ناآرامی همسرش دم فرو بسته بود.

- می‌خواستم از نظر مالی به حدی برسم که حامی خیلی از خیریه‌ها بشم. انجمن بزرگ تشکیل بدم و نیرو بگیرم تا این بچه‌ها پدر و مادر داشته باشن و به هجده سالگی که رسیدن بهشون کار و تحصیل بدم.

- با این حساب بهت خیلی نیاز دارم دکترا! شریک ما شو! برنامه‌هات پروژه‌م رو کامل می‌کنه.

پلک بست و ادامه داد:

- چرا اینقدر دوسش داری؟

از کش دلپذیرش جدا شد و کهکشان مردش را مانند دو گوی براق و زلال دید. لبخندی از اعماق دل زد.

- نمی‌دونم. اولین‌بار تو پارک خیریه دیدمش که افتاده بود رو زمین و گریه می‌کرد، بعدش دلم رفت و موند تو قلب کوچیکش. وای آریا! من...واقعاً ممنونم، ممنونم!

دست آریا کرسی پوستش شد و آب روان صورتش را پارو زد.

- خدا مهرش رو تو دلت گذاشت که همچین روزی بهت بده. از خودش ممنون باش! حتماً لایقش بودی.

آب بینی‌اش را کشید.

- کی درخواست دادی؟

- دو ماه پیش. چرا زودتر بهم نگفتی قصد حضانت داشتی؟

لبان خیسش بر دست جوانمرد آریایش مهر زد.

- تو برنامه‌م ازدواج جایی نداشت، چه برسه به این‌که به بعدش و تصمیم همسرم فکر کنم.

آریا در جلد فخار و متکبرانه‌اش ظاهر شد و چه عجیب که مانند اوایل آشنایی‌شان خون، چشم باران را نمی‌گرفت. پاک و خالص چو برف که قلبش را پمپ می‌کرد.

- خدا خیلی دوست داره که کسی گیرت اومد که دغدغه‌ش آسایش بچه‌های بی‌سرپرست بوده. تو قیدش هم نبودم، حامی رسیدن به رؤیاهات می‌شدم.

- یعنی چقدر طول می‌کشه؟

- بسپارش به همون کسی که زمینه‌سازش بوده. تا اون موقع ما هم آماده می‌شیم واسه پدر و مادر شدن.

تندی سر جنباند. نفسش از حجم هیجان و حالت مختلفی که در بازه کوتاه تنش را گرم و سرد کرد، در گلو و ریه تلنبار شد.

- آره. باید یاد بگیریم چطور دلوین به زندگی جدیدش خو بگیره. چطور تربیتش کنیم و مسئولیتش رو درست انجام بدیم. یادمه یه جا یادداشت کرده بودم کتاب تربیت کودک بگیرم، ولی به سی سالگی موکولش کرده بودم.

نگاهی که زمانی می‌پنداشت با جدی شدن محض عجین شده، امروز با لبخندش بی‌نهایت جاذبه داشت.

- مادر شدن موهبتیه که خدا به خانم‌ها داده. به تو که حاضر بودی مادر مجرد بشی.

با وهمی که در ضمیرش وسیع شد، خوشی‌اش از محبت و دلگرمی‌های همسرش ماسید و با دلهره گفت:

- آریا! اگه دلوین نخواد از بچه‌ها جدا بشه چی؟ اگه ما رو نخواد چی؟

دوباره و چندباره دستانش را بر گونه‌های سرد مغرور هراسانش نهاد.

- هر بچه‌ای به مادر قوی و مهربون نیازه داره. کی بهتر از تو؟ ضمناً...

نگاه و گوش‌هایش واژه‌ها را می‌بلعید. تمام افکارش از دخترک چشم درشت پر گشته و دلش می‌خواست آریا مدام به حرف بیاید.

- داریوش هست، جفتشون کمتر غریبی می‌کنن.

شتاب ابروهایش چین بر پیشانی انداخت.

- چرا داریوش؟ تو دادخواست اسمی ازش نخوندم.

- قبل از من یکی دیگه درخواستش رو داده. تو زندگی جدیدشون دختر عمه پسر دایی می‌شن.

پندارش شتاب گرفت و رادوین را در بازی با بچه‌ها و جنس رفتارش به داریوش یادآور شد. زمانی که در محوطه خیریه به او سواری داد و پسرک را شاد کرد، سپس گردانه حافظه، شرایط سحر و تاثیری که در آینده‌شان داشت و نهایتی که خوش و قابل اغماض بود هدف داد. دستش بار دوم در حیرت و خشنودی به کام چسبید. صدایش ضعیف شنیده شد.

- خوابم یا بیدار؟

قرارش بی‌قرارتر گشته و در خماری شوک دست و پا می‌زد. نفس و خنده‌اش را همزمان کوتاه و سخت از دهان خارج کرد.

- یعنی ما برای دلوین و...رادوین و سحر برای داریوش... .

سرش را به طرفین جنباند. نفسش با لبخند، مزید بر نوسان تارهای صوتی شد.

- دلوین و...داریوش...دخترعمه پسردایی... .

آریا جسم خشکش را سخاوتمندانه به حصار امنش هدایت کرد.

- می‌لرزی. سردته؟

از گرمای تن آریا گر گرفت. همچو ماهی از تُنگش لغزید و ایستاد.

- دارم می‌پزم.

بی‌هوا و از خود بی‌خود به سمت آبی که انرژی پایانی امواج را بر زمین پهن می‌کرد پا کوبید. جریان باد، لرزش تنش را افزون کرد. آسمان دو تکه از ابر شده و خورشید را نزدیک به سطح دریا عیان می‌کرد. اشعه نارنجی غروب، مرز دریا را منصفانه تعیین کرده بود. قسمتی از دریا به رنگ گرم و قسمتی سرد، قسمتی چشمک‌زن ستاره‌های کوچک و قسمتی تاریک، مانند دل او... .

- مریض می‌شی باران.

بی‌اعتنا از کثیف شدن بوت‌های سرمه‌ای و شلوار سفیدش، پاها را تا زانو در آب کرد و با شعف گفت:

- تازه دارم خوب می‌شم.

آریا قدم پیش نهاد. حواسش به نگاه و بوت‌های خیس باران جمع بود.

- به قلبت فشار میاد.

لبخندش تا عرش اوج گرفت. انگار روح بیمار درونش به سرزمین نیستی عروج یافته و هیچ اثری در وجود او باقی نگماشته بود. عادت داشت لحظه وصال اهدافش از خود بی خود شود و جای خلوتی مانند بام تهران بیابد تا هیجانش را خالی کند، اما بازتابش از دید آریای ناآگاه نگران کننده بود. صدایش را رسا کرد و با اشاره به سمت چپ سینه‌اش گفت:

- اینجا عین ساعت کار می‌کنه سرگرد!

تشویش آریا فروکش کرد و لبانش به نرمی لبخند باز شد. گویا مدت‌ها باید از زبان همسرش شنوای لقبی می‌شد که دیگر از آنِ او نبود، هرگز نبود. نه تا اوانی که خانواده‌اش، بارانش و عضو کوچک جدید خانواده‌شان در آن عمارت می‌زیستند. عمارتی که می‌خواست از خنده و بازی کودکانه بچه‌ها و والدینشان پر شود، نه محافظ‌های آماده به سلاح... .

مسخ باران شد که مستانه و وارسته بر صورتش آب می‌پاشاند و دور خود می‌چرخید و پاییزه کوتاه آبی نفتی‌اش در اثر قدم زدن نمناک شده بود. همان گونه که پاهایش را بلند برمی‌داشت ناگهان سکندری خورد که آریا با دو خودش را به او رساند تا قبل از سقوط و خیس شدن کامل نجاتش دهد، اما در حرکتی غیر مترقبه سرمای مشهودی سرش را احاطه کرد، تا موهایش پیش رفت و گردنش را تا مرز منجمد شدن برد. پلک‌هایش را فوری بست و فشرد. امواج آرام آب، تا ساق پاهایش را خیسانده بود. باران آهسته و با شیطنت بی‌مانندی گفت:

- حالا شدی عین خودم.

چشمانش را باز کرد، عاری از سرزنش و پنداری که هوای تلافی به ذهنش خطور کند.

- پات...

باران دستانش را گرفت و به دنبال خود راهی کرد.

- سرگردی زرنگت کرده بود. پرنده رو هوا می‌زدی.

عقب عقب می‌رفت و آریا را متعاقباً جذب مسیرش می‌کرد.

- با آپدیت شدن خصلت سرکار خانم آشنا نباشی مغزت قدّ ماهی می‌شه!

اشعه خورشید بر صورتشان یکه‌تازی می‌کرد و دل از کف‌شان می‌ربود.

- باید فهمیده باشی که چی‌کار کردی. انگار خودم بچه‌دار شدم آریا.

دو گام باران را یک گام طی کرد و دایره کوچکی دور باران شکل داد. در گرو تابش مستقیم خورشید، حرارت قلب‌شان بالا رفته و بدنشان را از سرما ایمن کرده بود.

- به زودی دلوین هم صاحب یه خواهر یا برادر یا هردو می‌شه.

تبسمش صدف‌های پشت لبانش را نمایان کرد. محو رخسار مردش و آبی که از آن به یقه و سرشانه‌ها چکه می‌کرد و آن چشم‌ها که دلش را به تاراج می‌برد زمزمه کرد:

- می‌دونستی منم شیفته چشم‌هات شدم؟ شیفته شیفتگی توش... .

- پس باید از خدا ممنون باشم این چشم‌ها رو بهم داد.

انگشتانش لابه‌لای مو خزید و تارهای چسبیده ژولیتش را به موهای ژولیده کف سر هدایت کرد.

- وقتی کما بودی از خدا خواستم شده چشم‌هاش رو ازم بگیری بگیر، ولی بهم برش گردون!

- این چشم‌ها فقط واسه تو زیباست. خیلی‌ها موقع صحبت، زیاد به چشم‌هام زل نمی‌زنن.

دستش را پس کشید و لب زد:

- چون آتیش داره.

آریا پیشانی‌اش را نقره داغ کرد و لب زد:

- فقط تو از آتیش نگاهم نمی‌سوزی، نمی‌سوزی و نگاهم رو حل می‌کنی از بارونت.

باران رویش را به دریا و نظاره به قرص سوزانی که قعر دریا پنهان می‌شد، چشمانش را اندکی جمع کرد.

- به چی فکر می‌کنی؟

مژه بر هم زد و قرص مشکی نگاهش به رخ معشوق برگشت. رنگ پوست‌شان مفقود در نور طلایی و نارنجی خورشید، عالم را مجذوب تراشه‌های عشقی می‌کرد که در رج به رج صورت‌شان تبدیل به الماس گران‌بها شده بود.

- با نگار که حرف می‌زدم می‌گفت زندگی شما رو داستان کنن جزء پر طرفدارترین می‌شه. صدبار خوندنش آدم رو خسته نمی‌کنه. نگاره دیگه! از تأثیر رمان خوندن و فیلم دیدنه.

- تو خسته شدی؟

- ابدا!

به حمایت از جواب بی‌پرده باران جنبشی به سرش داد.

- منم موافقم نگار اغراق کرده. خواننده‌های داستان ما عشق بینمون رو درک نمی‌کنن.

- شاید درک کردن.

- شاید، ولی تجربه نمی‌کنن؛ چون عشق ما شخصیه، فقط بین تو و من ... .

باران اشارتی به خود و او کرد و لبخندزنان گفت:

- عشق آب و آتش... .

لبخند محوشان پرده درید و با به نمایش گذاشتن دندان‌هایشان، ملاحت شور دلدادگی را چند برابر کرد. باران اشاره‌اش را دلبرانه در هوا تاب داد و بر جناغ آریا فرو کرد.

- خدمتتون یادآوری کنم شما یه آهنگ بهم بدهکاری. محض یادآوری بیشتر بگم نخونی، ایده بعدیم رو برنامه‌ریزی می‌کنم به هنرنمایی آقای داماد که جلوی مهمون‌ها روسفیدم کنه.

- هر روز تا عروسی می‌خونم که به ایده کاربردی‌تر فکر کنی. صبر کن گیتار رو بیارم!

از حالت عجولانه و گریزش خنده بر لبش آمد و مانع شل شدن دستان آریا شد.

- همین حالا بخون! با آهنگ صدات... .

- چی بخونم؟

- یه چیزی که ترانه‌ش مثل شب تولد رادوین منقلبم کنه. قول می‌دم این دفعه فرار نکنم.

آوای خنده گذرایش فی البداهه گوش‌های باران را از اصوات دنیا بست. هوش و حواس آریا جلب سطح ناهموار آب شد. نکند او را در مضیقه نهاده بود؟ شاید حافظه‌اش یاری نمی‌کرد. زمان را می‌شمرد تا این سر فاتحانه بالا بیاید و نگاه فخارش بار دیگر در نگاه شیدای او بتازد. قصد کرد درخواستش را پس بگیرد که آریا هوا را شکافت و کنار گوش باران نجوا کرد. دست‌های شوکه باران بی‌هوا شانه‌اش را گرفت و گلبرگ صداقت لبخندش غنچه کرد.

"بی سر و سامانم"

" دل دیوانه‌م"

"هوس صحبت عاشقانه کرده"

" ای تو همه جانم"

"دل دیوانه‌م"

"تب دستان تو را بهانه کرده"

"بنشین با ناز در کنج دلم خانه کن"

"قلبم تنهاست این پیله رو پروانه کن"

"دلتنگم باز، دلتنگم باز"

"بنشین با ناز ای سوره شیرین عشق"

"دنیا زیباست هرجا برود دین عشق"

"دنیا زیباست"

"آره دنیا زیباست"

سرش عقب رفت و با تکانی که به پاهایش داد، پاهای باران از کف آب کنده شد و به پیروی از او در مدار دایره‌واری حرکت کرد. شبیه به گوی موزیکالی که وقتی کوک می‌شود، ترنمش آدمک‌های داخل گوی را می‌رقصاند. قرص خورشید شبیه به داس شده و سایه آن‌ها قائم بر کف شن‌ها نقش بسته بود. دست‌های باران وصله گردن آریا شد.

تویی طوفان، تویی باران، تویی دریا و تو ساحل"

"منم آلوده عشق تو یه دیوانه عاقل"

"دل من رفته ز دستم چه کنم ای دل غافل"

باران سرش را بر سینه ستبرش خواباند و هم‌آوای آتش جانش شد.

"من در آغوش کسی غیر تو آرام نگیرم"

"منم آزادترین کس که به دست تو اسیرم"

"می‌شد ای کاش به عشق تو برای تو بمیرم"

"بنشین با ناز در کنج دلم خانه کن"

"قلبم تنهاست این پیله رو پروانه کن"

"دلتنگم باز، دلتنگم باز"

"بنشین با ناز ای سوره شیرین عشق"

"دنیا زیباست هرجا برود دین عشق"

"دنیا زیباست"

"آره دنیا زیباست"

"بی سر و سامانم" ❋علی منتظری

در جا ایستادند. باران گردن دراز کرد. نگاهشان تب‌دار و سرگشته دیگری بود. زبان دلش به حرف آمد:

- یه وقتایی اگه ازم می‌پرسیدن دوباره به دنیا بیای کدوم قسمت زندگی اولت رو حذف می‌کنی، می‌گفتم روزی که روی نیمکت اشتباهی که یه آدم اشتباهی رو نشوند کنارم نشستم، اما... .

عرض خالی بینشان را از بین برد. هرم حبس و نامنظمشان، جای تبادل هر اتمسفری را اشباع کرد.

- اگه بمیرم و زنده بشم و باز بمیرم و زنده بشم، از خدا می‌خوام همون گیسویی بشم که جون خواهر زاده سرگرد مجد رو به خطر انداخته.

خنده آریا جان گرفت و به باران سرایت کرد. با عشق سرش را خم کرد و باران با شور دیوانه‌کننده‌ای چشمانش را بست. هر دو در بهشت دریایی که خشت خشتش را با رسم دل‌باختگی بنا کرده بودند، با آرامش هستی‌شان را برای زندگی ابدی هم‌دوش هم قسمت می‌کردند و هرگز ندیدند در چند فرسخی مشرف به دریا، نگاه غریب و غمگین باران دیگری در اوج باختگی از خلوت بالکنش، دلدادگی علیرضا و نورگل دیگر را کذب می‌کرد و آن را مدرن و تخیل و قصه می‌خواند.

من و تو دیر زمانی است که خوب می دانیم

چشمه آرزو های من و تو جاری است

ابرهای دلمان پربارند

کوه های ذهن و اندیشه ما پا برجا

دشت های دلمان سبز و پر از چلچله ها

روز ما گرم و شب از قصه دیرین لبریز

من و تو می دانیم

زندگی در گذر است

همچو آواز قناری در باغ

من و تو می دانیم

زندگی آوازی است که به جان ها جاری است

زندگی نغمه سازی است که در دست نوازشگر ما است

زندگی لبخندی است که نشسته به لبان من و تو

زندگی یک رویا است که تو امروز به آن می نگری

زندگی خواب خوش کودک احساس من است

زندگی بغض دل توست به هنگام سحر

زندگی قطره اشکی است فروریخته بر گونه تو

زندگی آن رازی است که نهفته است به چشم گل سرخ

زندگی حرف نگفته است که تو می شنوی

زندگی یک رویاست که به خوابش بینی

زندگی دست نوازشگر توست

زندگی دلهره و ترس درون دل توست

زندگی امیدی است که تو در نگاه من می جویی

زندگی عشق نهفته است به اندیشه تو

زندگی این همه است

من و تو می دانیم

زندگی یک سفر است

زندگی جاده و راهی است به آن سوی خیال

زندگی تصویری است که به آئینه دل می بینی

زندگی رویایی است که تو نادیده به آن می نگری

زندگی یک نفس است که تو با میل به جانت بکشی

زندگی منظره است، باران است

زندگی خاطره است

زندگی دیروز است

زندگی امروز است

زندگی آن شعری است که عزیزی نوشته است برای من و تو

زندگی رقص دل انگیز خطوط لب توست

زندگی یک حرف است، یک کلمه

زندگی شیرین است

زندگی تلخی نیست

تلخی زندگی ما همچو شهد شیرین است

من و تو می دانیم

زندگی آغازی است که به پایان راهی است

zeynab227

زندگی آمدن و بودن و جاری شدن است

من و تو می دانیم

زندگی گرچه گهی زیبا نیست

یا که تلخ است و دگر گیرا نیست

رسم این قصه همین است و همه می دانیم

رفتن و نیست شدن زندگی است

این همه زندگی است

من و تو می دانیم

زندگی، زندگی است

«سهراب سپهری»

❊تقدیم به جامعه عاشقان راستین❊

zeynab227

چهارشنبه

۳:۰۰ بامداد

۳/۶/۱۴۰۰

سخن نویسنده:

❊احساس عجیبی دارم، حسی بین خوشحالی و ناراحتی که هر کدومش رو انتخاب کنی فایده نداره و هر دوش به سمتت هجوم میارن، شاید هم شبیه به سکوت عمیق به بزرگی روزها و سال‌هایی که عمرم رو کنار واژه‌هایی که هزار حرف داشت گذروندم. می‌دونم حرفم سنگینه و شاید از دید شما منطقی نباشه، اما احساس می‌کنم تو این پنج سالی که باران با خصلت عجیبش خودش رو تو دلم جا کرد، من دوباره متولد شدم برای شروعی تازه و راهی که هیچ وقت فکر نمی‌کردم یکی از مهم‌ترین راه‌های زندگی‌م بشه، فقط می‌تونم بگم این حس اینقدر خواستنی و

zeynab227

خاصه که به‌خاطر تجربه‌ش هزاران بار از خدا تشکر می‌کنم که لایقم دونست. من رو با مخاطب‌های وفاداری مثل شما روبه‌رو کرد که صبوری کردین تا با هم کتاب زندگی پر ماجرای باران رو ببندیم.

برای دریافت رمانهای بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra


رمانسرای آفرا
کانال رمان
@RomanSaray_afra
گپ درخواست رمان
@darkhastrooman